



بسم الله الرحمن الرحيم

روایت الف

بحر کامل شمع تقطیع متفا علن متفا علن متفا علن

| | | | |
|--|---|---|--|
| احسان محسن العنا غفره ماسی خطا اسم و تقبل الاجل متین متشاهم لور یا خدایانور و لکنته این لیکان این لیکان صلو علی محمد و آله و صلوات علی خیر لور و انحر من احباب اهل الامانه و اولیها و گریه می دیداری بخوانی شرح لنتا چه بینی رخ کساری بخوانی شرح لنتا شوی از جبرم و جان بازی بخوانی شرح لنتا ترک گریست اسراری بخوانی شرح لنتا زبان قدریان اری بخوانی شرح لنتا | بر این شمس الضحی غفره نور الهی یا من یطول الامل ارجع الی غیر الخ یا ساد علی تقصیر یا عامل الی و لیکان صلو علی صدر و آله و صلوات علی عبد الظلم بحر خیز شمع تقطیع متفا علن متفا علن متفا علن و اگر با عقل فیاضی و گریه خوش مرغانی سما و ارض و مجرب به پیش پیش کسیر چو آن خورشید و روشن جمال خورشید خمش کن بر فراز آفرین و جلال بیگونی ز قرآن هر چه می بینی خوف و توقه در لیا | الفاطر الفود الذی یمنع الهوات لعلها رب رزق و مخافه و یوحی الی من یرعا قل فی خلا و یسئل من یوم یفصل سبحان من لا حد له سبحان من لا یحیی المنان بحر خیز شمع تقطیع متفا علن متفا علن متفا علن و اگر از دل خبر داری بخوانی شرح لنتا بانی گزرا برای بخوانی شرح لنتا و اگر چون نعم طیاری بخوانی شرح لنتا ز درخش گریه داری بخوانی شرح لنتا ازو گریابی اسراری بخوانی شرح لنتا | الحمد لله الذی خلقنا و اشرار حق لطیف قادر و مخلص باصر حق متقی الی متقی دانا توانی یا منته سبحان من لا یدله سبحان من لا یقلل و علی عموم اصحابه و العاکفین اگر جویای اسراری بخوانی شرح لنتا سلامت از خدا آمد سلامت است زمین و آسمان باد شمال زود باشد کمالش بی زوال و جودش لایزال چشمش الهی و تیریزی کاش لایزال |
|--|---|---|--|

بحر خیز شمع تقطیع متفا علن متفا علن متفا علن

| | | | |
|--|---|---|---|
| اگر از تابش عشقش نبودی تاب تاب کعبه حق در راحت شمعش تو تاب تاب نوازشهای عشق اولیها قنای خوار | تب شوت بر آردی دما را ز تاب تاب نهی از کین یابی حق کیم است اندر جان نوازشهای عشق اولیها قنای خوار | فراغت و کجا بودی دایم سر تاب تاب ربانید و فراغت و داور خیز و حساب تاب تاب نوازشهای عشق اولیها قنای خوار | اگر بی عشقش پس الهی بگرد زور و شرم تاب تاب نوازشهای عشق اولیها قنای خوار |
|--|---|---|---|

نوازشهای عشق اولیها قنای خوار

کلمات حسن و قبح

در کتب معتبره

| | | |
|---|--|---|
| عنايت های ربانی ز بهر رحمت آن زهی ملت زهی نعمت زهی جنت زهی آخرت عجب شجی که در غمزه با لاله آن بسی خطه نیز خیمه آید | برویند و بهی از زمین با بار که مایه همه جانها کن از باطن طلب ز مشوق لطیف و ماسخت بی لعل دران قبله گردان کرد و لعل | بها حسن آن و بهر با غمزه با لاله گزیه ادب که بهیستی بر پدید آمد دران قبله گردان کرد و لعل |
|---|--|---|

بهر نوح مثنی سالم

| | | |
|---|--|---|
| ازین اقبال که خوش متو کیم و دانا تصور ای روحانی خوشی بی شبانی ولا زین تگانه زده انداز ای بیادنا تو دو دیده و بندگی گوئی در روزگار | و می نوش ابد جان یکم شکسته از دم و بهر روحانی ز سر سوزنی که نیست پای تو تویندا روی ای رو خوشی بهر شمع که یکم تو کیندا | بیاطر بهر عقل کل بظلمه محو ماتهای بهر حیر و از ان دست خط چه روز به است پنهانی خزانگی ازین بهی کتامت و از ان کتامت |
| هر اندیشه که می پوشی و در غلج ست ز دود سیب که بر شد بهر برگ سیب به میند حال و دین تو بماند کین و گر گردید از دیده بگوید ز غموشید | نشان رنگ اندیشه در دل سپید آری ز دانه ترا گر بر شد بهر برش ترا ز رنگت یک پر شاخه نگرد اندر ترا اگر در طلب ای دانی نکته و ای | نعمت بهر درخت بی جان بر اندامی چنانکه اندک نور ان لطیف عکس شد نظر دانه میدار ولی با لب میخورد و گر در طلب بود میرا گفته گزین |
| گهر سقر در این کائنات وستی از دنیا از آن باقی مولا اگر در گذر دانا چه ابر در بجزیک دی چشمه تابی ایا مشوق قدوسی میدانی چه شجی فرست آتش ساقی را که گردان جان با | شبه دیم تو روشن می عازنی مرا بی فصل و دین که می آتش که ترش من صد کسی تو چو کین که در فرج و ملاقی را دانه میخورد | تو باکی پاک از مسو که یکم بهر نور مرا که چه بهت است که نه از ان بهت زوی در من کی آتش کشت جان کین این زنا تمیید کین بهی شمشیر |

بهر نوح مثنی سالم

| | | |
|---|--|---|
| ایا نورخ موی کن اعمی جعفر را پای از زهره زهر کینش آن گوش زهر گر بیان گزینا که کس که تو خواجش اگر عطار عاشق بدستانی شاه فاخته | چنین عشقی نهادی تو بهر چشم دنیا تقاضای نهادی درین جدیل را که من ارم تو صیادی به پناه منی نه از من نه از منم که گم گم شد | منم می روق ارم تو برای من ارم تو چید اندام عیاده فرسینغ آواز چید بهر لوط و دیر ارم تو چشمه کین غش کن در خوشی جان کین |
|---|--|---|

وله هانا اصد نور و لایه بهر نوح مثنی سالم

| | | |
|---|-------------------------------|---|
| ایا کین آیم بهر دشت خرم بیای ایسی قدرت که در می ده دیا | ز نور حجت دینا ز ششش ما و حیا | کین بر کن با م تو گوی گرفته صحرا چه دانه تو صفت مصری غم و زو لیا دار سبب است اهرم که در چشم غم زهر دین کین بهر دست و دانه کین کین با |
|---|-------------------------------|---|

بهر نوح مثنی سالم

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ایا ای مای غمی کین کین کین کین | ایا ای مای غمی کین کین کین کین |
|--------------------------------|--------------------------------|

دلیل انجیر بلبل زیندی لاله نعل
مرا دیش شب کی آمدند و دم چون کبر
گفتند با ما باغ جان مال عشق او را نیم
حبیب خاص زیندی چو نور را نیدر
بر آرد به بهار آمد سلام آوردستان
ز اول بلخ ز مجلس شاد و در دانه فصل
مقامیم بهر نعم زنده دانه نمک گم کرد
روا نگاشتن باقی بر بایام کائناتی
جهان اگر ببار آورد و مارا روی یار آورد
ز باران نماند که یان که کوشا و سرور
تا کائنات میوین بنی مانع کشتن بی عیب
ز قشای طالع لیل شیخ چو زیند چون بین
بمخانه خانه می آید چو بنیق شما جان را
ز مرعش شوقی مارا ماری کرده و بخت
خندان شتری کور مارا عشق حق شما
به بین نورات روانی که کشان باغ
چو جوهر قلم زیند نهان گشتن بی شرم
که سوختی مثل کسینی در آینه آفتاب
ز جوشن زخبل باشد چه جای انگش باشد
هی ای برگه نیری ز شمع لیل برنج نیری
برات آمد بر دست آمد به شمع براتی را
بهار آمد به بار آمد و مید بلبل بیان
هوان سلطان هوان سلطان کجایان گشت
ز نور زشتان نور زشتان پای دیو گشت
بشارت و بشارت و بشارت و بشارت

شعشع نفسی این گنج کلام شاد آورد
بیام آورد از نیر زینش لیل کج افروز
ز انحال خوش گشتیم هم هر وینده و بزم
کمال خوشی روز و راضی ده زوایا

هنج مثنوی سالم

از ان چو غنچه خیر بیان پیام آوردستان
چو دیو دانه لاله کوچ کج باج آوردستان
چو آه نامه ساقی چه نام آوردستان
از شوق جلم ششانی عدم آوردستان
بهین که جلد و دانه کلام آوردستان
گل و لاله در جمل غلام آوردستان
بهر و طبع بی عیبی کلام آوردستان

زبان سوسن از ساقی کلام آوردستان
ز کمره بریشانی دم معرزدستان
درون مجر و دانه سپند و عرو میوزند
چو غنچه جلد پر شیشه در آینه باغ آوردستان
ز شلالین تیر نیری بناگشتی دیت
بیا جگر گدازین شد جهان تلخ شیشه
خوش که مرشد ماسکن ای سودا گشت

هنج مثنوی سالم

عجب بدست یا ماتت ز امتحان را
چو شتر میکند و اگر دین جهان را

به باغ جوی مارا لاله کشانید و است
چه جان که گردون ایچو کادان خورشید

هنج مثنوی سالم

به بیلین کج کوشنیا که بهر نیر نیر
ز قلمم آتشی بر شد و در هم لاله
چو مغدجی چو میکشی نما ندان مثل چو
به جهان عقل در اندک نیر و کون

به بین غلزار و دوش زرد و آنش فغان
چو بهر کاه نیست چه شربت هست بر
اگر هستی تو اقام درین یا ز کوشش
چو سوا می نیر و لیل چه چشتر سکین

هنج مثنوی سالم

خضر آمد خضر آمد بیا آب حیاتی را
برستان آستان آتشی غنچه خجانی را
خجسته جان خجسته جان لاله نانی را
به بین باری به بین باری خجانی را
اگر خضر آمد که شتر آمد شیدان غانی را

خضر آمد خضر آمد به بین سر زین شیطان را
چو خورشید محل آمد شمشیر محل آمد
وزستان مین خندان بهین چه کیم قائم
گلستان گلستان غنچه باری در جود
شقایق را شقایق را شقایق را شقایق

نه آن گل که اندین تابش روی که بخند پید
که از انفس او بماند شیشه مجنون هم شیدا
چو موسی آید و او که تاملی بیدر شیدا
بای آن چه میانی مجر و شوره زیندا
شدیدان سردار سوسن میام آوردستان
چو میکند که ز پره بدام آوردستان
اگر ساقی غرق و کلام آوردستان
کساقی چه عیبی بای نام آوردستان
بجای نام ص سلطان مدام آوردستان
که بلبل از مرستی کلام آوردستان
زهر سرک سوسن صحرای نام آوردستان
ملکینه زده از انفس نام آوردستان
مرا شیده است عالم از مجنون که دانه را
که چون کج می کوبد بر نیر آسمان را
همیشه مست میدارد میان شتران را
به بین شوق عاشق را به بین شوقان را
فرمان و شوقسته مگو زید و مگو بالا
کوانیت و بهین عیلم اگر مرز گردودا
چو سرگردان چو در تار و تار عقل کار افرا
ز بهین شکر زیندی میان عالم نوحا
سودا محمد آمد بل خواب ساقی را
به بین لعل بدستان او بهین شقایق
قبول از مقبول و در مناجات سلطان را
فرستاد و فرستاد و فرستاد و فرستاد
تو هم فرستاد و تو هم فرستاد و تو هم فرستاد

| | | |
|---|---|--|
| <p>که گفتم چهل صلیت نوشته بی ثباتی را که تا در جی و دهر از تو دل جانانی را</p> | <p>که خیم غیبت نومید و بیخبر چهل سالی را زبان صدق و برحق ز دربارت شنیدی</p> | <p>تنگد مویه بشبان ربات هرگز نیست خس کوشش تبریزی شایسته و در میان</p> |
| <p>چرا با خود نمی آید از آن سلطان بی جفا سواد رحمت عشقت انان ایلی بر و جفا که حق را باطل جان تو میل هست چون در سبک سانی ساکن برین منزل بر و جفا که تا ساقی نمیداند روزی را که عرش گیر باشد تو جادو کجانی</p> | <p>بهر خیم غیبت منم سالم ترا بخواند آن که بر جوی لبست مفسط کجا می خست تبریزی که جویند شندی بخوان او اگر یکدم نشینی مستی بدان کانه دیگر بار در منزل غیاب خس هرگز نکند دیگر بیان عشق لایق اگر حق را ندی شیک بند بر سر زود</p> | <p>بگید تپس تبریزی که بجان اندی سر خزرا قش عشقت چنان خوش بر کجا می خست تبریزی بر آتش قربت نبردن میخواند آن که بر آتش قربت بر و با کاروان دل در آتش عشق بر و با جبهه دوست را در منبر جندی می آید</p> |
| <p>که تا تو از چنان شایستی می آید خس ساقی نیست را برای حق عیالی ترا چون نیت شد جانانی گویای نیت می گمرا از چرخ و از خانه تو دیده گیر می چرا و بداند باشی که ما گویای پای می ازین مجنون چه سودا با تبرج اسلامی را بخود در ساغر من ریزی غفوی غلامی را</p> | <p>بهر خیم غیبت منم سالم ز غوغا تصدست اسرار منم چکاست غلا که در دارانانی نه نیست یا مانی دور منم دور منم از منم خوش چنان چون میتریزد تو جان باشی نیت ما که زان بر روی ماه رو چایا بداند رشید جانان</p> | <p>ز شمس الدین تبریزی بهین ندرت ترا ساقی جان که در برای نیت می کجش تمام جلای را ندانم حق عیالی را کسی که ز نام می آید میل کند تو شیرین کاف و بی خود و شکر که نیست بیای می بزم محرم گیر ایس با ده خرم گویی شمس تبریزی از آن سبک با تیری</p> |
| <p>تو دیدی هیچ و هیچ را که در غایت تو می بیند منم چنانی ام که می آید زهری و دلتا و زهری کو قاف می آید عزاست این جهان بی تو و با او بزاران شعله بر شد همه سجد منور شد زهری و عقیق می آید شسته شمس تبریزی</p> | <p>بهر خیم غیبت منم سالم تو دیدی هیچ و هیچ را که در غایت تو می بیند منم چنانی ام که می آید زهری و دلتا و زهری کو قاف می آید عزاست این جهان بی تو و با او بزاران شعله بر شد همه سجد منور شد زهری و عقیق می آید شسته شمس تبریزی</p> | <p>تو دیدی هیچ و هیچ را که در غایت تو می بیند منم چنانی ام که می آید زهری و دلتا و زهری کو قاف می آید عزاست این جهان بی تو و با او بزاران شعله بر شد همه سجد منور شد زهری و عقیق می آید شسته شمس تبریزی</p> |
| <p>که تا تو از چنان شایستی می آید خس ساقی نیست را برای حق عیالی ترا چون نیت شد جانانی گویای نیت می گمرا از چرخ و از خانه تو دیده گیر می چرا و بداند باشی که ما گویای پای می ازین مجنون چه سودا با تبرج اسلامی را بخود در ساغر من ریزی غفوی غلامی را</p> | <p>بهر خیم غیبت منم سالم تراغت می آید که آن فرعون را و دکان بر بست می آید چنانی را اگر تو می قدر دانی که آن را دور کردی</p> | <p>تو از خواهری می آید نمی عیالی خس کجانی که خواهری را بجان لعل ندرت انان در یابی بی پایان هر آن که جویند</p> |

| | | |
|--|--|---|
| دلا منکر سر شاکه که تو گنجی فروزانی تو بهرامی عاشق را منده باخود دینی تو شاد روی کنش شمع دل برین بزی جویست | با دل بگردد و آخر که جمع آید غایتها که هست اندر غایتی ز شاکه عشق در تها بجز بخرج متمن سالم | سگ گرگین این در به زبیران عالم چو دیگ از دوزخ و دوا در آتش بی جرم دارد که از عشقش صفا یابی در از لطفش حمایتها |
| چه چو نیست آنکه کمال ملایم و صبور است اگر آن خود نهین با چو از بعضی گویان است چه و از عقل که نه از پیش بر روی نجات | چه آن پنهان دگر گوی که نوی صبور است بر میانی که چو آن قش در به براد صبور است همان لطیف هائی انوش که است و صبور است | چه پیر و زنده یکدم عشق آید جهان و اگر عیب است آن بفرج از عقلی و دور است ز هر طاعتی نهی کنی هر نفسی در دین |
| همانی را کاشان کرده به شاکه جان کن یعنی و به صورت و شوم غره که از غرت | برای امتحان کرده ز عشق آید و صبور است برادر و هر چه از رنگی را در صفا و صبور است | چو به زبیران دگر چه به شاکه دل برین چو در به زبیران دگر چه به شاکه دل برین |

| | | |
|--|---|--|
| چو شاکه عشق در غم شاکه گشت شاکه ز غرت چه که جان فنا کف اقبال برات عمر اقبال چون خواند چه | بشکست عشق است آرد در جان بخت شاکه نشت این دل بجم می گشت ترا شاکه آید و شاکه در شاکه | بگردش دل اقبال اقبال اقبال هوا اندیشی بهشت در بهی نفاست ندید و شاکه دل برین از بسیار غمت |
| چو جانش و یلید قلم چو از شاکه چو از تیغ حیات انگیزه زور مرگ را گردان | در شاکه میانی بی یالان خمش را شاکه فرو آمد ز سپاه اقبال می بود شاکه | اگر چه شاکه کوی تو دلا می ترسان آید دران غمتی که به عالم است آید از حقا |

| | | |
|---|--|---|
| چه باشد گر دگر ز غم گیر دست مرگ بود که بر بجان تو که بی تو ای حیات بر ممتنع و کفایت پیش چو زبانی گم کرد | ز درون سرور آید و زو قوس و شاکه ز شاکه میاید عشرت زمت می کند گر از دین و دین را که درون زن عدا | در آید جان بفری کن شاکه دست و پا و اگر از ناز و گوی و زدن چه شاکه تو میدانی که من میخوانم از ناز و گوی |
| مراد از این است که ز غم زور مرگ ر با دین این ستمنا را زدن مطرب یکی پرور نیاید زور مرگ آید که نپندارد و شاکه | همی قلم را حقیقت و بهتان گفته اعدا رباب دین بر پیش آورد و زو زو شاکه مگر کلام شاکه نپندارد که در کلام صوری | قوی جان بر دین بی جان از غمت دست و اگر کلام بگوید که من میخوانم و لا از غم زهی شاکه قدیم با دین میسر که بر ما |

| | | |
|---|--|---|
| طبیعتش بنفسم با بدی گفت زبیران الاهی شاکه زبیران بدی شاکه شاکه چه بهر است این محبت که زبیران شاکه | بجز بخرج متمن سالم چو زبیران شاکه شاکه شاکه که زبیران شاکه شاکه شاکه | ازین جمله که زبیران شاکه شاکه چو زبیران شاکه شاکه شاکه |
|---|--|---|

| | | | |
|--|---|--|---|
| دردان در تو می نیم جانان در تو می نیم مثال آن جانان را مثل غل از درو گدما ز کج خود جدا غفل همیشه میو غفل | برین خود توانی دان خود آگاه شود و نا ز در نشان کل کنایه ز دل شیا را غفل غفل غفل غفل غفل غفل غفل غفل | بودل پشیل بر چ از تو بیا میان غفل اگر دزدی توانی ما را بری مغر و نارا تو می سرور اگر دانی در گمانی شوی بی با | شود نقش بر روی یکا یکا شش پدا تو بی خور ازین بی جو میو میو صفت تو می سرور اگر دانی در گمانی شوی بی با |
|--|---|--|---|

بحر خنج مثنی سالم

| | | | |
|---|--|---|---|
| ولا هیچی بر من خوان بریدن سکاورد چراغ معرفت آخبر از نور اندر غفلت چو قلب کبریا در کلا پیکر کبریا در | که هیچی بر من خواند تر و نماند و نماند چو جوی گوهری در غفلت علی احیا اساس کج کج چو کج غفلت غفلت غفلت | فغانه هر طوطی ز غفلت ز غفلت ز غفلت دوامی مثل لاله داری باز غفلت غفلت بنیگنانه از غفلت ز غفلت ز غفلت | شود نقش بر روی یکا یکا شش پدا تو بی خور ازین بی جو میو میو صفت تو می سرور اگر دانی در گمانی شوی بی با |
|---|--|---|---|

بحر خنج مثنی سالم

| | | | |
|---|---|---|---|
| ربانان شهر ریگان شب بیا را بیاورد بدم عشق کرمی در آید عشق ناگهان هلهله دران کجاست آمد که ایشا رخسار آمد | زود برید سعاد را برای خود کفایت بیم کج کج کج کج کج کج کج کج کج سیلانی غفلت آمد برای غفلت غفلت | فغانه هر طوطی ز غفلت ز غفلت ز غفلت دوامی مثل لاله داری باز غفلت غفلت بنیگنانه از غفلت ز غفلت ز غفلت | شود نقش بر روی یکا یکا شش پدا تو بی خور ازین بی جو میو میو صفت تو می سرور اگر دانی در گمانی شوی بی با |
|---|---|---|---|

بحر خنج مثنی سالم

| | | | |
|---|---|---|---|
| زهی در یابی بی پامان کنی زهرت بی با جوانان دارو بدین سواد کنی آرد جوانان از خوشی داند غفلت اندر کجاست | زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت | فغانه هر طوطی ز غفلت ز غفلت ز غفلت دوامی مثل لاله داری باز غفلت غفلت بنیگنانه از غفلت ز غفلت ز غفلت | شود نقش بر روی یکا یکا شش پدا تو بی خور ازین بی جو میو میو صفت تو می سرور اگر دانی در گمانی شوی بی با |
|---|---|---|---|

بحر خنج مثنی سالم

| | | | |
|---|---|---|---|
| زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت | زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت | فغانه هر طوطی ز غفلت ز غفلت ز غفلت دوامی مثل لاله داری باز غفلت غفلت بنیگنانه از غفلت ز غفلت ز غفلت | شود نقش بر روی یکا یکا شش پدا تو بی خور ازین بی جو میو میو صفت تو می سرور اگر دانی در گمانی شوی بی با |
|---|---|---|---|

بحر خنج مثنی سالم

| | | | |
|---|---|---|---|
| زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت | زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت | فغانه هر طوطی ز غفلت ز غفلت ز غفلت دوامی مثل لاله داری باز غفلت غفلت بنیگنانه از غفلت ز غفلت ز غفلت | شود نقش بر روی یکا یکا شش پدا تو بی خور ازین بی جو میو میو صفت تو می سرور اگر دانی در گمانی شوی بی با |
|---|---|---|---|

مگر تو لوح محفوظی که بر رخ ایندیز گیرند
و یا آن روح بچونی که نیندا جلدی بر روی
عجائب و یکتا چون که شکست بر رخ
چو از حیرت گذر یابد صفات آن که در یابد
عطا و شتری باید ستایع آسانی را
یکی با حق باید که در اندام جانگ کرون
چندین باغ خوشتر شش چوبل اینچ ایشان
شکسته پشت شیطان که بر در سلطان
الی البحر و جنان و من عذاب فلکها
تویی عوی صد غور و در بحر جزیره
بگردان یاوه شاهی که هر روزی از
بروای برهنه آن که چله و شان
خمش کنی ای صلاح الدین و پیش شیر
مسلمانان که باید گفت اباری
خداوندنا زهی نوری لطافت بخش نوری
جانش آفتاب آمد جهان را لطف کعب
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و در جود
شمارش المین بر نری نعمت خاصه بخور زی
ای عاشق دیوانه یکدم بخرافات آ
از عرض نکوخواهی و زور و سب و خوا
های شود داعی شود و در مطاعی شو
در جنت نمرودی یک چند خبر بودی
یکدم تن بر در بگذارد از بگذر
بی حسد و شوق دلی شهرت و شرف رو
از عشق و شوق گلشن طرب خوش قافا

و یا گنجینه رحمت که ز پوشش غلغله
که از روی سرگون آمد لاله و گلها
که زو افتد معیبه بام بام چاه و جنتها
بهر خنجر شمشیر سالم
می خیز چشم از زو چرخ از انجانی را
و چشم منعی باید مروسان سوانی را
تا نیستی که تر جو قیاس از قزاقی را
که خبر در کجا و انداخت لال با نی را
افتد الله و قبا فلا تبقی الا با نی را
رو فرعون باید زور و کجانی را
نشان در و اگر خواجهی بیابانگشتانی
که ره بود و پستان غارت گشتانی را
بهر خنجر شمشیر سالم
که صد فرودس میا زو جانش نیم خانی
که آب زندگی سازی زو لطف ناری
و لیکن نقش کی بیند جبر نفس زو کافا
ازیرا آفتی ناید جیات هو شایری را
بهر خنجر شمشیر سالم
جام از سپهستان آنکه گنج با جا
نخ برنج از خواهی در گوشه شهاست
چون دومی داعی شود و در مرقعات
در لات بسی بودی که خطه بی لایات آ
در حضرت آن که بر یک خطه جاجا است
بهر خنجر شمشیر سالم
از شوق تو زو سون چون مرغ سحر قوتو

مگر تو قند شندی که ز پوشش سر سهرت
بر آن راعیت تو غلط که در انداخته
که شانی بر رحمت را ز نشان حیرت
عش که بر شکسته شد عبا و عترت
بر میزدی قند و تر نمایی نهانی را
چون گرس خواب از در قند برای باغبانی را
انما در برکت حدیث و در سبب الشانی را
کسی از درو چندین کی که بار و دعوانی را
صفت ایت احیانا خلا از حق نهانی را
براده از زبان تو شراب از خوانی را
بر بنه کن سیاه غر حریف استعانی را
که میند و قدر نشناسد ستایع را لگانی را
باشد حاجت گفتن عبادات عیانی را
چو عشق او در شرف یک خطه جاری را
چه نقصان که ز رفعت از زبیر بهم بهاری را
اگر چهل کیش ناسد بهائی سازداری را
چو باید بر دلی که گاری بیجان کاری را
که عشق است در دست که ماند زو لطف قاری را
در جنت اعلا شو آنکه ملاقات آ
در عشق مسلم شود و معنی آیات آ
بودی بهنجش آنکه زو خبر و احوات آ
تا چند درین بستی یکدم بمواسات آ
از خلق چه خبری از نفی با نبات آ
بر قبه رفت رو در عرض تحیات آ
در جنت حق تو قوت و در جنت قافا

| | | | |
|---|--|--|---|
| <p>درد می ساغر را شوریده مقدر را نیستی رسد از تیرم انسا تو بدم شمس الحق تبریزم آنکه کتب تبریز</p> | <p>خوش است قلندر را در کسوت قش قاتا آنم که زبند ظلم از غمش قاتا</p> | <p>از ساغری بویو آوازده او هو هو چون فتنه عشاقی اندر فتنه قاتی</p> | <p>از طوفی تو تو دوزخه هوش قاتا بی جام تو دوز ساقی و جویع عطش قاتا</p> |
| <p>آخره شنید آن مه آه حر مارا کو رستم درستان تاوستان نایش مارا که مشغول خواب تا در بنود گیر بی پای طوطان آیم بی سر بسجود آیم چون ز رشده رنگ ما ز سبک نیش تنبیه نه بار داد و در لطف روا داد حاموش کتا کبر کس در گوش نیاورن</p> | <p>تا مشر و گرد آید اشب شش مارا کو یوست تا بنید خوبی و فر مارا زین روی در آواز هر خند که مارا چون بی سر پا که دیو این با سر مارا مسکین خدا باد او این سیم وز مارا زیرا که بیدانه صنعت و نظر مارا</p> | <p>چون چرخ ز نعمات در بین من گیم تو لغز تیرین شود در دست و دواز چون بی تکی نتوان خوردن بگریم فرمود که تو من مانند مصیبت بی پای طوطان آیم گرد و در آشی در رنگ کجا آید در نقش کجا غنجد</p> | <p>نان خاطر گلگیریم نه جاذبه شوق قاتا ای در قمر بنگر دور قمر مارا لغز نتوان کردن کان شکر مارا میزد بنگ هر دم بریان بگر مارا مشکات در جاکت مینه لعل مارا کوست است آمد بنگت در بار مارا نوری که ملک ساز و چشم بصر مارا خود کیت که در یاد بدو خیز و شمر مارا</p> |
| <p>ای گشته ز تو خندان جان گل عرنا در بای جمال تو چون مرغ زندان پاک آن دم که ز بند خوئی شادم جفا گوی یار بادل بادش ه صد در دناش</p> | <p>چو بسته چنین باد چون شیر و شکار مارا یگر گنج تو دلیتی خود پس شود بالا میگو که بجای تو حکومت همه ملو قهرش در دناش ه تا فرمود مارا</p> | <p>ای جیح ترا بنده می خلق ز تو نواز هر سو که تو در آری در پیش تو گل وید گرچه دل گشتش بنگر که چرخ گشتش سلطان سلاطین اصل الحق تبریزی</p> | <p>جست ز بزمی بی تاب باش ز بزمی زیبا هر جا که روی آئی فرشت همه ز باردا کز شعله ننگش در رنگ گل حرا ای از تو شام جان می باشد و گوینا</p> |
| <p>ای خواجی می بینی این رخ نیتامست را ای می بینی نمی این ملکات جان را ای ماه که در گردش برگزیند لای غر دو بار و در خانه شوریده دیوانه گر باز کنی خامی و زنا ز کشتی رامی شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانا</p> | <p>این چون خوبی را از خوش قدر و نیتامست را این روضه دولت را این بخت جادو را انوار جلال تو بر دیده ظلامت را من بر سر دیو دم از بهر علامت را دزدان کشی یا بی آن حسن ملامت را</p> | <p>ای شج نمی بینی این گوهر شینی را ای شمشاد و شمع من دیوانه توئی یا چون آینه این منی بگذارد و تسم را بیش از تو بی غیا میبست که تنها خاموش که خاموشی بهتر ز عمل توئی</p> | <p>ای شمشه نور و این جام جلالیت را در کش تدریجی بمن بگذارد علامت را چون عین حصال آنکه بگذارد نصیحت را چو دید رخ ساقی بغرفت کبریت را در روز عبات را بگذارد اشارت را از جایش تو مانند میس حرارت را</p> |
| <p>ای مطب دل می گوید اسرارته مارا تا کویه دل می جان زهره شب بچین چون ماه و چو مهر اینچنین خا بیدار مرگست ترا جویان آغان طین قاتا</p> | <p>تا چرخ زمان اشب میغم می جا تا دست و دهن زل بر در تو می پازار زنها را گوینان اینک لیت پیدا را بر که عمل و بینان عیس تماشا را</p> | <p>من خطره دریا ام نه عالمی بی جام سودای عیال ام در عشق چنان کعبه ای بر لب جوشه گنج آب غلغلس ای عاشق صادق دل ورسته ز آب گل</p> | <p>میجو شمع و میجویم و مسل در دریا را با هر دو جهان ندمم تازه سودا را چون مشک بر آرائی گذار تو سقا را از ساقی مه شب کیش می گیر را</p> |

آن خیر که سبوی در چله سیاهی تو
گر عاشق و دلشای گریختن از باغی
مسکین است اینجا هست تعیین کن
نشاید و خیال را از اندیشه بر سر
بحری که حیات او شیرین و جویبار
در تاب تو خورشیدی بر کوه نامید
از عشق سرمه می بر هر که شود پیدا
آن کن که درین عالم مشوق پدید
تقلید روان جسم در بت لادوی
شمس الحق تبریزی چون مجلس این ای
از بهر خدا بگرد روی چو زربان
ای ماه بر آخر از کوی مدد یار
گفتی که سلام علیک گرفت بر شاه
افروخت ز روی تو شعاع در مجلس
امر در جهان شمع کند بر دلون تیر
شمس الحق تبریزی شاهنشاه غریز
آمدت میخانه بر دار
صد نکته در اندازد صدم دهل ساز
گو هست دلش خوار مگر ز در و دیوار
باز آمد و باز آمد آن عسکر دراز
می آید می آید آنکس که می باید

در عشق چو لاله گوی بختی رخ الارا
چهره در چو شایه بل بهید غوغا
سلطان جهان می آن رسید لیدار
بر جان چو گزین که در اندازد چو عیار
در روی در بوی کشتی بگذر تو مینار
نیز گزین مرغ کاغذ ترس
سجاده شود باطن نما شود پیدا
کوته نظران قومی در مانده بهی لا
هر کار که روی را باغوش ببر جان
ابریه اندکش در روی قمر جان
دل سجده در افتاده جان بسته کرد جان
روشن شده نورانی از برای بنش جان
بر خاسته است این دل تحت خط جان
بنمود بهار فوت تازه کند مار
صد زود عجب باز تو خوش بهر مار
کا دل بکشد مار و آخر بکشد مار
آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد مار
در تو ز شش شاید گردل بجهد مار

رمان شایه باقی از ساغروی گوید
مسکین شمع کشید بختی از بخت
گرم که کوکبست بگذر تو ازین نیکی
در سیکه زندان خرمیت عجب خوشنما
توموسی عمرانی یا عیسی کرمانی
در عالم جهانی مشوق کس نیست
عاشق چه شوق نگوی خرداری
آنجا که است آمدار روح ملی گفتند
چون در دل مآلی تو دهن خود در
زای زکره زانو می لب شکر انداز
چون شمع دم سوزان خربش برگشته
بجوان دل آزارم بگذشت در اکبر
شمس الحق تبریزی تو نور نظر ملی
بکشته ده نشان خود بر لبه میان
رو سیه شوش شو پیش پیش امو می
چون ناز کن جانان اندر دل پنهان
آزبان جهان آمدوان گنج نمان
شمس الحق تبریزی در برج محل آید

تسبیح را بکن تو در سوز مستکارا
از هر دو جهان بگذر در یاب شد مارا
و نبات گلنمای آتش زدن و دنیا را
مجلس شده و خلقان در باخته کالای
فی احمد و درانی در یافته اسری را
گل بخش بر خاری لعلی کنی خوارا
گر پرده بر اندازد این شسته شود کیتا
در حلقه جان باز کن ملی شده از کلا
این نموده ملت نامی آن که بنزد آغا
امر در که می بختی نقش بست ز تو پیدا
تا جامه نیالای از خون جگر جانان
آوه که چه کاسه شد بازار شکر جانان
دام فرزند بشناسم شب را ز سر جانان
سودای و شبیالی گشتم ز نضر جانان
افروخت جمال تو در شمع لطف جانان
این بجز که بسته پیش تو گهر جانان
پر کرده کمان خود تا زنده مارا
گرچه چو رخت تو ازین بکشد مارا
بر جبهه سلطان آمدن از رسد مارا
وان خورشیدمان آمد تا پیده در دمارا
تا بهر خضر طرخت خوش خوش بهر دمارا

بزم شمس از خرب مکفوف محذوف

امر در کرانی ده آن باده بانی را
او شوق طبع به خیر گفت نوش را
گرز که نمی جو ای تا جلوه کند گلشن

بر هم زدن و هم زدن این پنج شایه را
برای نقاب رخ آن شاه نقابی را
از هر چه بکشد ای دوکان گلانی را

کیم قیامی از دیده نمان آمد
تا بهر خای رخ نیت زان از آن و آخ
ما را چو سر سیدی یون جوی آن کردی

پنهان توان کردن سحر خرابی را
چون که ای گلشن سوزان شرفی را
در آب گلشن تو بر لطرزاده آبی را

| | | | |
|--|--|--|---|
| ما یوم چیست ای جان رسته درین عالم ای فتنه هر دوی کسب بر هر جوی ای آب حیات با شرفش چو شرب ای لور دل دیده شمس حق تیرازی | نست جنگ بجان جیوان با مان بجایی را دو دیده رباب ناکت بکر بربانی را شیر شکر گین جانست عربی را هنج تمغن اخرب مکفوف محذوف | هر سوی رسول نو گویم یک نیایی رو افرو چنانی اچتم است خورث نیایی ای جاوه جانست شرفاش کرم کوش نران می کندل خیزد بارش و درین | لا بدل نماند بر سر آن نواغ غرابی را ای جان جودت را مان عقل غلابی را آگاه مکن از ما هر ضاغل و دغلابی را مخدر کن جویش مشرب خدا بین را |
| آنی ساقی جان پر کنی ساغر عشق را آن باوه انگوری مرآت میسی را آن باوه بچر کیم دل ناکند بی غم ایس حالت اگر باشد اغلب سحر باشد | آن آنجانی که آتش راه بر دین را دین باوه منصور می مرآت پین را هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را آنی اگر بر اندازد و دغشش بالین را | دین می کندل خیزد بارش و درین نیم است از آن باوه نعمت ازین باوه یک تلو ازین جان ناکا تو کند چون در زنا که باید از او سوسه نفضی | مخدر کن جویش مشرب خدا بین را تا نسکنی آن غم را هرگز نه چشبی این را جانم بقدا باو این ساغر زمین را تا نسکنی از سستی مرعده طایین را |
| گر زخم خودی بر دوزخ و دگر می جو غاموش کن با باد شمس الحق تیرازی آب میوان باید مروح فزانی را صد ششم و دیران در تابش این لوت | آن آنجانی که آتش راه بر دین را دین باوه منصور می مرآت پین را هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را آنی اگر بر اندازد و دغشش بالین را | دین می کندل خیزد بارش و درین نیم است از آن باوه نعمت ازین باوه یک تلو ازین جان ناکا تو کند چون در زنا که باید از او سوسه نفضی | تا شاد کند زین پس جان نال گین را این عرصه کجا شاید بر دواز جانی را آز تو چه بپنداری این سخن غلابی را آن شکسید باشد بید لاور ربانی را |
| مقل از پی عشق آمد در عالم خاک آب میوان باید مروح فزانی را صد ششم و دیران در تابش این لوت دلنگاهی داند که کجا کلاصافت | هنج تمغن اخرب مکفوف محذوف | دین می کندل خیزد بارش و درین نیم است از آن باوه نعمت ازین باوه یک تلو ازین جان ناکا تو کند چون در زنا که باید از او سوسه نفضی | دل ناکند زین پس جان نال گین را این عرصه کجا شاید بر دواز جانی را آز تو چه بپنداری این سخن غلابی را آن شکسید باشد بید لاور ربانی را |
| ای یار قریب ای مطلب شکریا صد ششم و دیران در تابش این لوت در خانه چندین جمعی در جمع چنین شمس ای بانگ نوایت تر با و صبا خوشتر | هنج تمغن اخرب مکفوف محذوف | دین می کندل خیزد بارش و درین نیم است از آن باوه نعمت ازین باوه یک تلو ازین جان ناکا تو کند چون در زنا که باید از او سوسه نفضی | دل ناکند زین پس جان نال گین را این عرصه کجا شاید بر دواز جانی را آز تو چه بپنداری این سخن غلابی را آن شکسید باشد بید لاور ربانی را |
| ای خنجر زمین خیر کیم بی چنین صبیحه در هر کجاست کین آن میل جی خنیا دلت از کف است آید نیایم سست | هنج تمغن اخرب مکفوف محذوف | دین می کندل خیزد بارش و درین نیم است از آن باوه نعمت ازین باوه یک تلو ازین جان ناکا تو کند چون در زنا که باید از او سوسه نفضی | دل ناکند زین پس جان نال گین را این عرصه کجا شاید بر دواز جانی را آز تو چه بپنداری این سخن غلابی را آن شکسید باشد بید لاور ربانی را |
| ای شاد که ما سقیم اندر غم تو جان تو جان سلیمانی آرا که جانی | هنج تمغن اخرب مکفوف محذوف | دین می کندل خیزد بارش و درین نیم است از آن باوه نعمت ازین باوه یک تلو ازین جان ناکا تو کند چون در زنا که باید از او سوسه نفضی | دل ناکند زین پس جان نال گین را این عرصه کجا شاید بر دواز جانی را آز تو چه بپنداری این سخن غلابی را آن شکسید باشد بید لاور ربانی را |

| | | | |
|--|---|--|--|
| از عشق و محبت در سر تو می آید | از حسن و جلال بر خرم تو جان | تو که به عشا می شمس ای تیریزی | از خرم شکر آمیز و از خرم تو جان |
| بخت دشمن از خرب مکتوف مخدوف | | | |
| <p>از خیر تو ای مایه ای که ستا تو بخیر در ده می و در آفرین از ده جلال تو بنیاد و در دنیا و دینت رو داند زندان خدای را در یاب اگر مردی ای از ابدی عابد جای تو تو بخیر به رنگ بود و در عالم کشف خیر آن بنده و دیگر که با شاه بود و خیر خدمت چنین بنده در دولت پذیر بس و بتایر میراث حضرت آقا خیر مزور بود و دل در پی و با شتاب عمار و بندس همی خست زدن خیر سبب بدست طاعت ایشان یکی گشت از این زنگه ایشان زنده بری جان امواج چو بر موج اندیشه خیر لب بند ازین گشت لب کن گشت</p> | <p>بر خیز و در شاه شرفین شد از تو کم کم تو سر عظم سودای سر بفر چون مرغ بی دانه کی از دست برود در سیکه ایشان پیش از می حرا زندان خدای را میخانه بود و صید بچو که و دیگر ستاده و بریا در صدر رسلا با و سلطان عاقبت باشد و بدست ای جان سر از سر خدایان بود عیسیان که بر تو بود فروش در می باشد چون و بود از خون بر از هر چون است و در فرو و بدست حق گفت شده و فی دور جهان آسمانی گرامی سرا لیکن چو فرو آید بنی بهر اریک</p> | <p>ای را تو بیای و خور چون زنگه کم خرم و کم دانه و هرست غم دنیا این جادو جهان پستانه ای که گشت دانه درین زمانه ای که زنده ازین زندان می انگوری که می سدت کوی مشغول به خیرت هر بنده طاعت از روی یکی کاسه در خوردن گفت دور از بر سلطان و آید و یوان هر چند خدی عالی و در تبه ای و اکس که بود با کم که بود و بباد و بدست ایشان از دور و یوان میری که چنین شد و در جهان خیر یک نفس بدست ایشان خیر که شد زگر زار از ساز و صد کوزه صد کاس</p> | <p>مستی که شنگی کن در زخم فلک غوغا تریاق بود ششش و خور که شوی بجز از شواند هر چه بود و زدم بالا انکس که ز جان ز دست بی جسم خور زان می که نظر خست و در حال خیر یکس که کند زار که ان خور و کال در نیک بدایشان هرگز نبود گنا خدمت کند از جان و کافر شود و سا بر تو ز تو می پستاند در تبه ای افزون بدو از و را و چشم و درین کشتا در فکر مهندس شد مجموع سر از بیا زان خدمت اعلی او کی آید و رانی هر یک مثل موجی برخاسته زان بیا پادش چو گدازانند زرمان پس برجا یکبار و دلدگی اسرار کن پیدا خورشید و گریانین گنبد خضر را سودای پیچیده و پیچیده و سوار در و قوی بیانه آن دافع صغرا در کار و در آری تو سنگ که خوار را در و نه ننگین آن ساغر حرا</p> |
| بخت دشمن از خرب مکتوف مخدوف | | | |
| <p>چون گل بهر تن خندم زاده و دهن از شرم حد جان با بیکاه کن با دل</p> | <p>زیرا که منم بی من باشد جهان تن آن را که بود اینجا دین را بخوان</p> | <p>ای شمس آدره دل را میسر برد شامانه بیامی که کی عوت عالم کن</p> | <p>چان ایران در دل ای راستان تن سما کی بود ای سلطان این با تو تن</p> |

| | | |
|--|--|---|
| <p>چون دوش اگر است بانی و پند بستی در آب فلک ساقی بطراز دود آبی را ای ساقی شور شرابین عین گیسو ز سر صد معلقه نگرش از آن معلقه ناپیدا گر آن تو خورشید ز جانت نهانی تن</p> | <p>هنج مشمن اُخر ب مکتوف مخدوف</p> <p>بنتاب و شتاب اولی مستان شبی را ای جان بهار دودی حاجی ختم نام می نیکون نرمی احمد سرفراز شرابی را کاسه کن ایوب سیاحه خرم نقابی را پنهان خوان کاردان تسی و ذربالی را</p> | <p>صد شور کینم ای جان کینم نقان چونک ز شکر چون نه بو کبر بابی را شبابش ز نیمی از دودهای کبابی را صد کوه چو کوه غلطان سیلاب جهانی را وزر و زخم قیامی کش طوطی خطابی را</p> |
| <p>ساقی ز شراب حق بردار شرابی را از آب خطاب تو گشت خراب تم نفرای شراب ما بر بند تو خواب ما نوش لب بدایش لکواب ابایش استاد خدا آهسته و ساطع صوفی را منکر که نو نمیدی گوید که نیای این خاموش مگو دیگر بفرازی تو شور شر</p> | <p>هنج مشمن اُخر ب مکتوف مخدوف</p> <p>در دودی ربانی دلمای کبابی را آرت است دارا ایمان زین کج خرابی را از شراب چو خبر باشد مردم خوابی را در خرم تقی یابی آن باد و نابی را استاد کتاب آدم صابی و کبابی را بست دره او سازد آگفت نیای را</p> | <p>در آب نمی سازد مردم آبی را در بار کن در جستان چشم جهانی را یاده ز فلک آید مردم آن خوابی را بوجمل یکب ما خدا محمل جهانی را بر بای نقابا از نوح خوابان نقابی را در یانه و نیسای آن چو خرابی را کز غیب خطابا دعا نهانی خطابی را</p> |
| <p>تا دایمی ای مردو شادی جان شاد آ بیرون برانین طفل ما بر مان ایجان ایلی تو که زیبا ش شیرین از آن خسرو</p> | <p>هنج مشمن اُخر ب مکتوف مخدوف</p> <p>تا بود چنین بودی تا با چنین بودا از منت هر در و دروازه هر دوا وزر و شیرینی و عشق چو نوا چون خانه جان بدی شمس ای تری</p> | <p>ای صورت مشن کل اندر ملایه آ ایلی تو نبال اندل می نای بغیر آ ایر غلنه سیر در از آن خانه برینا آ</p> |
| <p>فرخنده جمال تو خورشید جهان را در دایره عالم روست ترا جوان خود دیدی و خود گفتی هر از پنجه بنتی حق بود غلط کردی حلاجی کجا باشد هر مرده که از خوبت بوی نشید ایجان خامش تو ازین گفتن ز نری کجی هم شیرینی جان آدم شمس ای حق تبری</p> | <p>هنج مشمن اُخر ب مکتوف مخدوف</p> <p>بکشوده بروی مل صد زرنه بیضا چون نقطه لعلی آن گشته و پادجا بر در احسب را که دمی عاشق نازا خود گفت و شنید از تو حلاج شده سوا بینک زینان بوی گو رود و جان اجا از طوطی شکر الدین و سلطنت اعلا</p> | <p>چشم دل شتا تا آن روی تشنه دنیا تا صورت روحانی و آینه شیدا منصور شد و احق سبکیت ز دوشی با از عشق ز کربا با بخود زهر غوغا باز از دم جان خست پوینده شد گویا سری که از آدم در هم شد گویا کز عشق ز رخ جانم شد طوطی شکر نفا</p> |
| <p>قد شهرت الدنیا من نور رحمتنا</p> | <p>هنج مشمن اُخر ب مکتوف مخدوف</p> <p>البدر علساقی و الکاس تریانا اصبوتا یانی و الکولت بستانی</p> | <p>والشجر عذمانی و الوورد میتانا</p> |

| | | | |
|-----------------------------|-----------------------------|------------------------------|--------------------------------|
| من کان که عشق ز عالم بشواید | من کان که عقل ایامه و ایامه | من خلاق که دارا و جسطه تار | نموده ای عین مستوح ریان |
| من کان که هم یفسه و یرویه | فیلسف و میکس من قوه و ولان | طوباکایا مهدی قزب من المجدی | اعرفت عن العصور که تدرک معنا |
| من لیس که یمن یمن عیب | غالیات علی شوق فی ندرت لانا | یاد هر سوی صدر شمس الحق بزرگ | ایل البصر فی الدنیا انک انسانا |

چرخ شمس اخرب مکفوف مخدوف

| | | | |
|----------------------------------|------------------------------------|-----------------------------------|----------------------------------|
| گر زانکه نه طالب جوده شوی با | در زانکه نه مطرب گویند شوی با | گر زانکه تو قارونی عشق تنگش | در زانکه خداوندی هم بنده شوی با |
| یک شمع ازین مجلس صد شمع بگراند | و در مرده و گر زنده هم زنده شوی با | تا چشم تو مکتب یر روشن بونماید | تا تو بهر حق چون گل دفته شوی با |
| در زنده و در کایم تازه و لان تنی | اعلس بدر اندازی بهر زنده شوی با | چون اند شد انگنده بهرست دوزخی | این روضه و یاری انگنده شوی با |
| شمس الحق تبریزی باغچه دل گوید | چون باز شود چشمت بینده شوی با | گر زانکه امیری تو در عشق اسیر کنی | در زانکه خداوندی هم بنده شوی با |
| مطلوبه شدی مطلق محبوب شوی الحق | مجمع شوی که تو برگنده شوی با | اسرا به جهان بنی اطوار زمان بنی | انوار عیان بنی زمینده شوی با |
| زنده تر می توان زنده و آینه | که زنده تقدیمی آینه شوی با | خوشید شود چاکر زهر و درد چادر | در عشق چنان دلبر و فرخنده شوی با |
| چون ماه بدون آفتاب هر در آفتاب | بی تندر و حرون آفتاب بنده شوی با | شمس الحق جان آمد انوار عیان آمد | ادرا چو تو بشتناسی پانیده شوی با |

چرخ شمس اخرب مکفوف مخدوف

| | | | |
|------------------------------------|----------------------------------|------------------------------------|-------------------------------------|
| مشوقه بسان شد تا با و چنین | کفرش هر ایمان شد تا با و چنین | ملکی که بریشان شد از شوی شیطانی | باز آن سلیمان شد تا با و چنین |
| یاری که دلم شستی در بزنج باستی | غمواره یاران شد تا با و چنین | هم باوه جاده دوی هم عیش جبار کوی | نک سرهستان شد تا با و چنین |
| از اعلت شامان از ان شعله خان | هر گوشه جو میداد شد تا با و چنین | زخ شوم و غیش زان شویه شیرین | عالم شکرستان شد تا با و چنین |
| شبهت جویس که غم غمت و قوت آمد | خورشید خورشان شد تا با و چنین | از دولت و خرد زمان ز بهرست مجنونان | آن سلسله جناب شد تا با و چنین |
| عید آمد و عید آمد یاری که رسید آمد | عید از نه فرادان شد تا با و چنین | ای مطرب اجلد و در زیر کس منزل | کان نه بهر و میزدان شد تا با و چنین |
| در دریش فریدون شد که کیه را روشن | هر که کاسه سلطان شد تا با و چنین | آن باد و دارا امین فسون لب شیرین | بانامی در افغان شد تا با و چنین |
| فرعون بدان سختی با آن همه سختی | یک سوی عمران شد تا با و چنین | وان کرک بدان شتی با جل فرشتی | نک یوسف کنان شد تا با و چنین |
| شمس الحق تبریزی از کس در آینه | تبریز خراسان شد تا با و چنین | از اسلام شیطانی شد فخر قهر رانی | المیس مسلمان شد تا با و چنین |
| آن ماه چو تابان شد که گویند تابان | اشخاص همه جهان شد تا با و چنین | ان شفت نایابا عینا شده چون تا | نک عیسی کوران شد تا با و چنین |
| بر برج برافزودی تا با و چنین بودی | فر تو فروزان شد تا با و چنین | قهرش بهر رحمت شد ترش شد بهر شش | ابرش شکر افشان شد تا با و چنین |
| آه کلاه چو گشتش ز رخسار چو گشتش | این کاو چو قهران شد تا با و چنین | اروی چو سامعی شد مقصود سالی شد | این بود هرگز شد تا با و چنین |

چرخ شمس اخرب مکفوف مخدوف

| | | | |
|------------------------------|------------------------------|--------------------------------|----------------------------------|
| من خمره افروغ زنده اسرم بکشا | آتش یمن اعدا زدن آتش چو زنده | انوشیرو بریشان شد تا با و چنین | کاهنک ناک انگنم که کشتش همه غوغا |
|------------------------------|------------------------------|--------------------------------|----------------------------------|

| | | |
|--|---|--|
| گنج همه سرشد در خاک همه شد شمن الحق بجزری از پر تو عشق تو | نی سر بستم آفرانی با بستم این را یا صافیه آفرانی آیت المومنین | اسکر نقره آمد و اسکر بنادونی عالم شده جوینده آدم شده ان بنیاد |
| اقدی قمر الاح علیسا و نکالا ادعوه سعادانا و دیه جبارا | ما هسته رب تبارک و تعالی ان ابدی العیبه طیفا و حیالا | والیوم تأسی معنی عزاد و جلالا کی تحرق العجب و تزدین و صلالا |
| لال بن العشق و لومر قرون | حاشاه ملالانی حاشای ملالا الماش حوت و هوی و العشق کجرا | هبل اهل اذا ما سکن الموت زلالا |
| | هنج شمن اخرب مکفون محذوف | |
| آنگس که نمان بود پس برده اشیا یک موج از ان بحر صحرای عذر شمت | شد در رخ هر زده چو خورشید هویا دریا چه صحرا شد و صحرا همه دویا | گر بنگار از رخ خود پرده اسما یک ذات عیان گشته بکده شمت |
| آفاق بازده لوله و شور و فغان شد آشفته او گشت دل عاشق و آفت | چون یوسف تا ماتت عیان جانچه را رویش چو عیان دید و آینه خنجر | بنهاد و پیش آینه از آرم و هوا چون دیر رخ خویش در آینه اشیا |
| یک ذات نه بد پیش امین آینه کو | که لوح و قلم آمد و که جسم هیولا در آینه شمس رخ خویش عیان میده | که داشته بودش از که در ذات صفا |
| | هنج شمن اخرب مکفون محذوف | |
| ای هر طریقی صد چونت ادر شیر خورشید که باشد که کند دعوی غبی | در روی رویت چو خورشید هویا آنها که خجلی کنند آن چهره زیبا | گل کیت که آید برادر پرده منش تا در اشک من انیت که آن نیست شمارا |
| از لعل لب چاشنی گر چینی هر جا که سیل رخ او شمس بنید | تا نقد آتشک اقد علیسا در دورگی چون تو چندین لعل رخ خوش آرا | تا چند کند باز منی چسبند مدارا دیر ز نظر در قدش عقد خیرا |
| | هنج شمن اخرب مکفون محذوف | |
| روتم به سپهر مصر و خیم شکری بر سینه مندا بعض چنان دل شکنی | خود قاش بگو یوسف زین کبری در خانه کشت روح خیال گذری | در بر که کشیدست سیل و قوری را رخ از زندان زهر چنین سیمبری را |
| رو صاحب آن چشم شمای هوا چو بار اکسیر خدا نیست بدان آمد کاخیا | کور است کند چشم کج که نظری هر لحظه رخ کند او جبری را | نی زیر زبر گردن زیر زبربری را توان دل و جان دادن منجر قری را |
| نی عقل چو سایه پست آوردت دنیا خضر خضر است از دویج و عجب نیست | کای دی چو خورشید تو نبود و گری که خیمه جان تازه کند او جگری | بخسید بگدیز کوش بی گری را مرد بوسه دهد بر شیب انجم خیری را |
| آند رساند دل و جان را بموثر هر چیز لیکن بر دم در عالم و آستان | حال دل جان کند آن شاه اثری کین جاه و جلال است فی نظری | غم نیست اگر ره بنود لاله خیری را تا سر کشد چشم عروس سحری را |
| اعقل نماریم کی زده و کزنی | کی آجو مائل طلبد شیر نری را خورشید همه روز بدان تیغ گزارد | تا زخم زده هر طریقی بی سپری را |

| | | |
|--|--|---|
| <p>ناموس کرد او خود بکشد عاشق خود را عشق تشریف است که سوز دل جان را آنها که غمش خیمه زنده بر کند از رخ در جمل جانان هر دنیا باشد و چون بجا در منزل حیرت خزان ای شمس و طغیان</p> | <p>بهر خشمی از لب مکنون مخدوف جز عاشق شود بدو نه فواید که آن را اندیشه کوهن و غم نام و نشان را اول نتوان دید عیان صورت جان را کس نه بر دوز تو بر تشبیه و تصور</p> | <p>تا چند کشی دهن چرب به هنری را احوال دل ناشی آشفته روان را افروخت نبوی رخ خود جمله جان را تا دست تیشش زد کند پنج گمان را پوشیده جهان به کنی سحران را</p> |
| <p>لب را تو بهر لب و سر لوت میلا آن لب که بود دلخیزی بوسه کرد آنگاه که فنا شد حدت اندر دل مالین زبان دست مسیح آمد داری جهان خجای که زنده لب غم گزیری سگ سیر شود بهر شکار بی گیرد بنمای ازین حرف قصا و ریاضات</p> | <p>تا از لب دلدار تو میست و شکوفا کی یاد آن لب شک بوس سجا رست از غم دل شود و پاشی افزا کودست نگذاشت ز بکر به سبکا پر کرد و رونق می باش چو دریا کز آتش جریست تک و پوی قصا یا ترسم القوه و الکاس علینا</p> | <p>تا از لب تو بوی لب غیر نیاید میدان که خجسته باشد جز نور قدیمی تا تو حدی لذت تقدیس چنانی از نعمت غمخیز چو می که کشت بخت بهین چشم فرو بند که آن چشم خجسته کوست لب پاک که گیرد خج پاک حرفی که بود صورت شمس احق جز بخت</p> |

بهر خشمی مکنون مقصور مخدوف العروض الضرب تعلیق مضاعف مضاعف فعلین

| | | |
|---|--|--|
| <p>زهی باغ زهی باغ که گفت زبالا زهی ملک زهی ملک ای جان زهی قال چون ملکهای آتشی ز پس کوه بر آمد چو بی واسطه جبار بر پرورد جهان را اگر فلک باشد سجده پاک نباشد تو که پاسی از قصا تو را گوری و عدا چونکه مشوق ساینده محبوب نماید شبه تیرزه معانی ملک جمله جانی</p> | <p>زهی قدر زهی قدر به تبارک تعالی زهی پرور زهی بال بر افلاک تجلی چه سلطان چه خاقان چه دلی چه دلا چه ناموس چه قوس چه ابله چه ملا دل عنکاک نباشد چو بی ملک عالا پایا و بیغشار دلی دست میلا اگره عشق کشاید تو زین گردن لا شبه نوبان جهان را ملک دور زمان را</p> | <p>زهی کرم زشتور دهری پست و تولا چه ذالنون چه چمنون چه پیلانی بزن گردن آن که بگوید که کسلی که چو آن حال به بینی تو بگو بجل خالا تولی با دود عدهوش کی بخت بیالا مگویش مگویش زبونی دوزولا طرب حور جهان را بسوی چاکر دولا چو تو گوید لبشانی لال گشت معللا</p> |
| <p>زهی عشق زهی عشق که ما هست ایا چه کرم چه کرم زهر عشق چه خوشد زهی ماه زهی ماه زهی ماه زهر چو غشست نفیست سیرین مخ و دلا</p> | <p>بهر خشمی مکنون مقصور مخدوف العروض الضرب چو غشست چو غشست چه زیادت ایا چو نایان چه بر لب چه بر پست خدا که در جان جهان را بیا هست خدا غریب غریب چه زیلا است خدا زهی صورت بی صورت چه جان منظم نما ویم قنایم عافسان که نه خیریم فرو تاخت فرو تاخت شمشاد سوادان خمش باش خمش باش که تا فاش ز گرد</p> | <p>چو غشست چو غشست چه زیادت ایا نمایم نمایم چه غوغا ست خدا زهی گرد زهی گرد که در کربناست خدا که انخیا اگر نفست چه پست خدا</p> |

| | | | |
|---|---|--|---|
| افیدگشت که آن شاه درین پیشگاه هر روز و ماهی که در افتاد خدای نی تن را به سواران جهان کرکات درین باغ گلستان ز کرد و فرستاد دو بی شور زبانی که انگشت زحالم نه داشت ز غیر هر دست چاهم | که اسباب حکمرانی خدای چو مغرور شد چو غرور شد خدای که شمشیر درین دوزخ خدای به نور شد چو نور شد چو خدای زهی کار و نهی باید که آنجاست خدای چو بندست و چه زنجیر که پست خدای | از آن آید که است که با چرخ تنانیم تن از کرد خدای زخم دور زانی نی بیچاره چه دانند که پرده شد تقریبش موسی ز نامزد عیسی زیر کوی زیر کوی یکی دود و گردن به جینند به جینند که شمس الحق تبر | نه از کشت نه از کشت نه از کشت ای زقت لکه عید شنبه زبانت ای و من ایست که جینند و ناماست خدای چو نور شد چو نور شد چو خدای و اگر مار و گربه چه سودست خدای چه گویا و چه دنیا و چه دناست خدای |
| اینج شمس کفوف مقصور مخدوم العرفین الهضرب | | | |
| زهی عشق ای عشق که ما هست خدای ازین است ازین است چو پست خدای چو بیستم و چه بیستم و چه بیستم شمس کن که توستی مباد و بجان | چو خوبست چو خوبست و چه بیست خدای که از دغل میزیت ز بالاست خدای که زنگ هر میل بدست خدای نگهدارش آفات که ز برست خدای | غدا نیم زمانم که عشق چه خورد ز عکس رخ آن بار وین گاشد گلزار بیس خودم سوگند ز نامت که کم کرد ز شمس الحق جزیره دل جان و دیر | چو داده است چه انگور چه حلو خدای هر سر و سر و سر و سر و سر خدای گور بر در دیا می تو گویاست خدای سراسیمه آشفته در دست خدای |
| اینج شمس کفوف مقصور مخدوم العرفین الهضرب | | | |
| زهی عرش زهی عرش بی تن قلال زهی صلحت میون تبارک تعالی منه روی به پیچی بر جانب بالا مستغره به درد و دغا شد والا توشوی بحر صافی بر صدر محلا کونش کن فاش توئی نور تجلی | زهی شکل بایون بی اختر میون زهی شاه شایه زهی ماه زهی ماه چه خواهی که درین راه شوی بیاد درین بحر صدف ابر و نیا صد آ نوران شمع خدای که توئی نکتة زون زهی شمس ای شمس زهی مغرور تبر | زهی طالع افزون زهی پشت تو لا زهی نور خدای بگو بل جلال تا خدمت آن شاه وادی کاک ای کزین بحر صدف و زمان لولو لا بگو تابع قانون گو نکتة الا زهی نور و شعاعش چه پنهان چه پدید | |
| اینج شمس کفوف مقصور مخدوم العرفین الهضرب | | | |
| میدیش میدیش که اندیش که جنوس شجاعت میدیش درگاه که اندیش چو دست برانیا رحمت ایتر حسن خندان کن چشم را بسمن غرور شادی زانکین شاد تو کارم زان بر سین چو در کن | چو غنچه بسوزد زهرین تبریا چو شیران چو مردان گدازن غویا چو بجز مسک جود و جود وجودی بخش مرستی عدم را غمه داند و ده اندوه غم را تو لعین کن رخ همچون زرم را | خزوت باش خزوت باش زستی از خیرت ره لقمه جویتی زهر حیل برستی چو بجز مسک جود و جود سیاهی می نماید لنگای غم کرم را شاد و ان کنج حالت ولا چون طالب بیتی عشقی | که با جامه نیستان نماید شکریه و اگر حرم نیاید که بیم گریه چو باید حیاست بی لقمه بر بیا غفره شادی صاحب علم را که حسن تو بد صد جان کرم را تو کم اندیش درویش کرم را |

| | | |
|---|---|--|
| <p>بنام آن سر به پیش شمس تبریز بسوزانیم سودا و جسون را چو خواهد کرد شمع لایزال چو گردد دست حیدر روی برافیم چنانش بخیزد و سرست ساریم شراب صاف سلطان ی بریزیم درون خاشاک دل او بپسیند که سرگردان بدین سرطنت گز یکه دم آرام کن از بهر سلطان چنان اندر صفات حق فرورد خمش کردم نه گویم شرح این</p> | <p>بمنج ممدس مخدوم العروض و الفرب در آتش میم برده موج خون را فلک را دین و شمع سرگون را که از حد بر تو زدی و فزون را که چون آید نماند راه چون را بخوابانیم عقل و فو فزون را سکون آسمان بی ستون را سکون بوری جهان بی سکون را چنین مگ را چنین لب حرون را که بر نانی نه بنی این برون را ز رشک و غیرت هر خاتم دین را</p> | <p>که ایمان ست حمده آن منم را که بنگا فز سعادت نیلگون را که در دیده هست عقل صد برون را چه داند حلیه ریب المنون را که ماغیرت شود لایسلمون را کنون و اکتف شود علم درون را سری تن بیا یکا فز فزون را چه باشد از براسه آزمون را نفاش تو کم طلب دنیا ی دوان را چه بوی سبزه این بام تون را که تا نفسی نباشد کاف تون را</p> |
|---|---|--|

| | | |
|--|--|---|
| <p>بیای جان نو داده جهان را و عشقت ما زشتا قدام ابرام ازان سولی که جان شرب نیست ازان سو که عصای آرد باشد توان مردی که او بر خورشید است</p> | <p>بمنج ممدس مخدوم العروض و الفرب بیر از کار عقل کاروان را فرست از نام بازان زربان را بوقت صبح باز آرد روان را بدونج برود و فرخو نیان را همی پرسد ز غراین را و افان را</p> | <p>چند تیرم تا نه تیرانی نپریم مرا گویند باش از چه سویت ازان سو که بهار آید زمین را ازان سو که ترا این جتو نکست شمش کن چون نیخواهد ز غیرت</p> |
|--|--|---|

| | | |
|--|--|---|
| <p>به برج دل رسیدی بیست اینجا بشد عمری و از خوبی آن مه به بین آن حسن را که دیدن برای تو فدایم کردیم جانها اگر دل را برون آیم پیشیت بیای ای آفتاب جله خیران کمان او به ششش زهر قاتل</p> | <p>بمنج ممدس مخدوم العروض و الفرب چو آن مر را بدیدی بیست اینجا به نوعی شنیدی بیست اینجا کشیده بهر تو زخم زبانه بخشائی بران پر خون نشانه که در لطف تو غنای لعل کانه</p> | <p>ز نادانی کشیدی بیست اینجا که از شرش چشیدی بیست اینجا بدید و نا بدیدی بیست اینجا رسیده تیر کاری از کانه حما دشمن چه گوید جز زبانه که گردد سودا و نا بودت زبانه که در قید تو دارد بدگانه</p> |
|--|--|---|

| | | | |
|--|---|---|---|
| بخت مبینی عذاه البین دعا چه مردان عتبا بنخیزد یارا اگرچه پوستینی باژگونه ترا در پوستین من می شاکم چراغکهاست کاتش را بعد از کرد برین تقریر بران دست ناکش گر از چشم بصورت گشت غائب بقای سالیس هم اشتبالات ومن مکن وایم قمر لیل مفاحیلن فاعیلن بولن تو بشکن چنگ مارای ملام رباب وچنگ عالم گریه دوز چسراغ وشمع محال گریه دوز دلیکن لطف فاشا که گریه دوز دلمان بر بند و بکشا از دزل چوشمس الدین مردی نیست اینجا نسیم نو بهار لطف او بین بجز ساقی حریف عاشقانی نیست بهین در جبهه شمس الحق دین چوشمس الدین جریبی نیست اینجا کماهی عاشقان را رخ نمیش است ز شمس الدین تبریزی خبر ده چوشمس الدین امیری نیست اینجا چوشمس الدین مران بوخت دینک چوشمس الدین نباشد در دوز عالم | واخری بالکما خجالت علیسنا بمع آن جام مالامال صوبسا پوشیدست این اجسام بر ما همان جان منی در پوست بانا یکی اصل است ایشان را و فاشا برین تحقیق حجت است پیدا منج مسدس مخدوف العزوف المضرب دحسن الصبر مولای اجمالا تجد من رب الماء الزلالا اینج مسدس مخدوف العزوف المضرب هر زمان چنگ و دیگر هست اینجا بے چنگی نهانیست پیدا چونم چون سگ تا چرت چیا که عکس عکس برق است بر ما اینج مسدس مخدوف العزوف المضرب بجز احد اش درونی نیست اینجا که در وی ماه درونی نیست اینجا بجز می اسبج خردی نیست اینجا اینج مسدس مخدوف العزوف المضرب چوشمس الدین غریبی نیست اینجا که جز ساقی شرقی نیست اینجا اینج مسدس مخدوف العزوف المضرب چوشمس الدین ندیری نیست اینجا بجز ویش بشیری نیست اینجا نظیرش را لطیری نیست اینجا | فماقت التي تجلبت علیسنا برخسرم را آنچه مردم می بخند بردم پوست را قویم بدان یکه جانیم در اجسام مفرق یکی طبع و یکی رنگ و یکی خو غسل خود تو بگوئی قانونا منج مسدس مخدوف العزوف المضرب لبیس الوشی لامتکلات توشکه پاره در آب میرد اینج مسدس مخدوف العزوف المضرب چرا در چنگ عشق از اند قنایم ترنگ در تنش رفت بگردون بروی بجز فاشا کست افغانی افغانی جان فسیح شوق و طعلت اینج مسدس مخدوف العزوف المضرب بیاضا فی شوازمین که درت همه دوران درو عاشقانست میز سودای کنای طبع سرکش اینج مسدس مخدوف العزوف المضرب چوشمس الدین لطیف از بنام نیست اگر انجانی بیز پیش حرفیان اینج مسدس مخدوف العزوف المضرب چوشمس الدین نباشد روی خیزد چوشمس الدین امیر خسروانست خرداری ز عشق آن پری رسد | بان غصصتها یوم القیسنا که پیشم جمله جانهاست کیتنا چسرا ساریم باخود چنگ سیجا اگر خردیم وگر بپریم و برنا که سرشان نباشد غیر با چو تو بر توست بنگارین تا شاک بمعنی شمس تبریز نیست پیدا ولکن می یمن به حاللا که شمشیر تر روز و قد بالا تر لا تر لا تر لا تملالا چه کم آید بران چنگ و ستر اگرچه تا بد آن در گوش صا نیاید گوهر بر روی دیبا برابر نیست فرع و اصل اصلا انان ره بهش با در و اح گویا که در بخا در روی نیست اینجا بدین درمان که در وی نیست اینجا که در بزم تو سر وی نیست اینجا که در وی هیچ فردی نیست اینجا چوشمس الدین لطیفی نیست اینجا بدین آخر خفیی نیست اینجا که جز او خود جریبی نیست اینجا چرا و در حیرتی نیست اینجا چوشمس الدین کبری نیست اینجا که خود چون او بصیری نیست اینجا |
|--|---|---|---|

| | | | |
|--------------------------------|--------------------------------|-------------------------------|-------------------------------|
| چو شمس الدین در زیر نیست اینجا | خوش کن ای صلاح حق خمش کن | چو او صاحب قدری نیست اینجا | به قدرت بر همه سلطان چو شاه آ |
| هینج مسدس مخدوف الحروض المضرب | | | |
| چو شمس الدین کرمی نیست اینجا | صبا جان بخت از آفاقش | چو شمس الدین عظیمی نیست اینجا | کس هرگز نداند زو نشانی |
| چو شمس الدین حکیمی نیست اینجا | بداند درد جان را در او | چو شمس الدین قدیمی نیست اینجا | خمش کن ای سالم الدین خوش کن |
| چو شمس الدین نوری نیست اینجا | در آ در مجلس اهل محبت | چو شمس الدین رحیمی نیست اینجا | |
| هینج مسدس مخدوف الحروض المضرب | | | |
| چو هم این زمین و آسمان را | چو من آن ماه بچون را خاتم | چو دیدم در درون ملک نهان را | چه خواهم کرد من نقش جهان را |
| مکن عرضه به پیشم و جهان را | درون هر دو چشم من سیکه را | گو با و حدیث ناودان را | کسی کو دید طغان جوسه دریا |
| گزنم ز ابدل رفیق راه دوان را | اگر داری تو قصد منزل جان | بیرازنا بشارت عاشقان را | رخ مشوق پیداکشت این دم |
| دگر بیتی نمی بیتی عیان را | عیان است این عالم از نهان نیست | نشان بگذارد و بنگر بی نشان را | نشان عاشقان چون بی نشان |
| صل واپس ز لطف رهروان را | ازین بگذر چو شای پیشتوئی | صل از بهر یک قطره عمان را | بریدی شاخ و باغی را اندیکه |
| چو دیدی روی شاه کاروان را | دلا در پیشش و کاروانی | مکن محوم از خوان میهان را | چو خوان کردم گسری به شادی |
| هینج مسدس مخدوف الحروض المضرب | | | |
| بست این جان جان افروز را | که خورشید افروشد در بر آمد | چه باشد شب چه باشد روز را | چو او باشد دل و دلسوز را |
| نشانیش خورشید خرقه دوز را | مردان خسته ما را بدران | که استادت عشق آموز ما را | قرامه زاده را شیون می آموز |
| دلیکس عشق ریخ اندوز را | همه کس بخت گنج اندوز بود | جمال آن عسک و پیروز ما را | همه کس بر عهد و پیمان خواهد |
| یک آتش همی افروز ما را | هینج مسدس مخدوف الحروض المضرب | | ز بهر آتش رخسار تبریز |
| نیک شب حدش قدرت ما را | سبشی کان دلبر عیار بااست | بالا و دیگران بدرست ما را | چنین شبها شب قدرت ما را |
| که عیار دیگران فقرست ما را | ز فقر و فاقه ما را عار ناید | فراخ از عادت دهرست ما را | بگرد ما عادت ده ندارد |
| فتاده در دل سحرست ما را | دری کا نذر دو عالم می نگردد | دیرین شهرت شهرت ما را | بیزیر خسته دام زنا رکفرست |
| که لطف دیگران قدرت ما را | مشوقان بلطف و عزت حق | چونکه محشر و حشرست ما را | بمحشر خود درین عالم رسیدیم |
| بیزیر سایه حیرت ما را | هینج مسدس مخدوف الحروض المضرب | | همه عالم بیان شمس تبریز |
| که تا شربت دهد بیار ما را | خبر کن آن طبیب عاشقان را | که در یابد دل خوشخوار ما را | خبر کن ای ستاره یار ما را |
| نه دشمن بشود امیر ما را | اگر در سر بگردانی دل خود | که تا رو فتی دهد بازار ما را | بگو نشکر فروش شکرین را |
| ببوسان جان دشمن دار ما را | اگرچه دشمن با جان نه دارد | که دشمن می ببرد کار ما را | پس اندر عشق دشمن کار کردیم |

اگر کل بر سر مست تان نشوئی
 در آشا میده ام جام چون را
 چه طراغ رخ را شاخ عشاق بین
 چه بر خوانند آنی کفایت یسیر
 چه چید آرد و آنجما که ماند
 کنون از خاک یکدم سر برآورد
 بهر شمشه شمس تبریزی دوز
 تو لایمی نهان گشته ز غوغا
 کنار خویش دریا کردم از تنگ
 فلط کردم در آئینه ز گنجی
 تو پنهانی چه عقل و جود از دست
 چه باشد حال جان کز تن جدا
 به از صبحی تو خلقان را ببرد
 چو در عالم نری تو آتش عشق
 جهان شد شب شفا در جهت غفلت
 اگر سوزد پرش پر خشی اودا
 همی نزد یگردد شمع حسنت
 بگو باقی تو شمس الدین تیز

بیا و بش گفان گذار مارا
 بنج مسدس مخدوف مهر و فوس اضر
 مخوان بر باد عقل این فوس را
 مهر شامی سپهر نیکون را
 کند زنده تن و جان زبون را
 دل و جانش ای سرچرخ چون
 بر بین آن روح بخش ز نهون را
 همه زنده و خلوت شد برین آ
 تماشا چون نیائی سوی دریا
 ز نورت میشود لاکل اشیا
 خرابی با عمارت با هر جا
 چه مذر آرد کسی کز ت مذر
 به از خوابی ضیقان را شبها
 جهان گشت همچون دیگ جلا
 که سودای تو آتش بخشد سودا
 که تا بزد بگرد جان شیدا
 بر فرد و شب نداد هیچ پروا
 چو صوفی شد رود صافی بیلا
 که جان با دست چست و بی بیلا
 چه بازو ز کمان بداند قدر کلا
 طبعی سازش بزرگ حق تعالی
 میسان جان بجز صدر معللا
 که این ساعت نمیکند عیلا

بیا و بش گفان گذار مارا
 بنج مسدس مخدوف مهر و فوس اضر
 چنان از خوشنق قلمبند
 چه شمع لایزانی بر فرد و زود
 هزاران دوفنون لاله آفتاب
 به بنید روز مشرب متکبر شتر
 چو سر اندر کفن پیچیده تو
 بر آرد پسته را از غوغا خون
 چو در آئینه ویدی رخ خود
 رسید آن آند از بنج صیقل
 هر آنکه سپرد تو خانه گیرد
 چه یاری یابد از یاران چهل
 تو در جان بدیدم باز ستم
 چه حسن از تو یابد به خوش
 چه پروانه است خلق و روز چون شمع
 هر آن پروانه که شمع ترا بدید
 نمی آرد میان کردن ازین پیش
 بنج مسدس مخدوف مهر و فوس اضر
 اگر خرابی که آب معاف نوی
 به بر عقل خروید زین عقل
 چه گر کین است و گنایار است
 اگر خواهی که این در بار گردد
 کلاه رفعت و تاج سلیمان
 جواب آن غزل که گفت شاعر

بدان مرغ نوردده دیدار مارا
 بنج مسدس مخدوف مهر و فوس اضر
 که نشناسیم درک دوفنون را
 کند روشن جهان خاک خون را
 چه جای کین فست آن دوفنون را
 صناعیهای آن ریل لکون را
 کجا دانی رموز کاف و فون را
 رموز اعلم و لایکون را
 فرج ده بر دی درم زار و صفرا
 از آن خوشتر کجا باشد تماشا
 ز رویست میشود پاک مصفا
 به پیشش بست شد بام خریا
 کسی که جان شیرین گشته تنها
 چو گر لمان نگیم زیر و بالا
 به پیش از تو یابد جدی جودا
 که از زب خودش کوی تو زیبا
 شیش خوشتر ز روز آید بسیا
 بگفتم انقدر باقی تو فرما
 که به گوید حدیث قاف و غفا
 لب خود را بهر دودی میلا
 چو عینی عقل کل بر جزو دالا
 کسی عود را بدین گرین محالا
 سحر این در روان و بی محالا
 بهر کل که رسد حاشا و کلا
 بقائی شالین هم ارجمالا

بناج مسدس مخزون لغرض لغرب

| | | | |
|--------------------------------|-------------------------------|-------------------------------|--------------------------------|
| زروی ت عید انار مارا | بیای عید و عیدی آمارا | تو جان عید و از روی تو ای جان | هنر از ان عید و در سر آمارا |
| چو ما در نیستی سر در کشیم | نگیر و غصب و دستار مارا | چو ما با خوشتن انبار گشتیم | چه اندیشه است از انبار مارا |
| شمارا طلاس و شعر و نعل | خیال خوب آن دلدار مارا | کتاب مکر و عیاری شمارا | عتاب و دلبر عیار مارا |
| شمارا عید و در سالی دوبار | دو صد عید است هر جم کار مارا | اگر عالم هر عید است و عشرت | برو عالم شمارا یا مارا |
| چون ما مو شانه عشقش توی شد | ناعد قوت گفتار مارا | چو دست عشق او بر ما دراز است | سخن کوتاه شد این بار مارا |
| خسریه از تو آید شمس تبریز | تعالی اندک تعالی اندک لعل | چو ابر است اینک عیار از دست | توئی و کان توئی باز مارا |
| در سه توفیق و تشریف معلما | چو نور است این بگو جل جلاله | مگر موسی ببقا قست کا مشی | چه بانج است این که بشکفته زلال |
| چه ماه است این پنج تا بنده روز | در سه طور در سه نور تجلی | تو وحدت بین که در بر جان جو | تجلی میرسد هر دم زبالا |
| زهی موسی زهی شوق مناجات | همی سود و ز موسی دوزولا | چو مارا است خود سازی بگویم | مصلحت بدو موسی معلما |
| ایا ساقی مرا می ده که جانم | و اگر نه باز آن بنشین چو لالا | مجدد شد چو مولانا سه روی | تلا ترا تلا ترا تلا |
| ولا که عاشقی مردانه پیش کس | بناج مسدس مخزون لغرض لغرب | چو ابر است اینک عیار از دست | که تا جانت شود دست قولا |
| بهر بینی که آید شمس تبریز | ببحر گهر کزانی جمل کویا | چو ابر است اینک عیار از دست | نیار و در نظر لولوبه لالا |
| ز شمس الدین نم در بر جزو | درون ساحل آن بحر شیرا | دران شیدائی از تعلیم آن بحر | دران دریای صافی خیر خضر |
| هنر از ان همچو برج قدس نبی | میان سفر از ان خرد و تنها | زهی دریا ز سه احیان نبی | شده هر یک بر سر دانا |
| به دانائی شده در دور عالم | زهی دریا نه پنهان و نه پیدا | اگر پیدا شدی عالم شدی بحر | زهی سستی ز سه سستی سودا |
| زهی تاب زهی خورشیدی برقی | ازین دریا دوان تو چشم بکشا | ازین دریا چو دیده بر کشادی | دران دریای جان کی بود غوغا |
| اگر خواهی که دانی قدر هر یک | بناج مسدس مخزون لغرض لغرب | اگر تجلی از او موجود گشتی | نه بینی سر سه جلد اشیا |
| بجسته تبریز دریا سه معانی | از دست و عدم را چاشنیما | یکو بدو در بگویم کیست برادر | چو زده در نظر با شند دروا |
| ز شمس الدین دلم را چاشنیما | بداده مرعسم را چاشنیما | زهر گوشه است تلخ گر نه | بدادی مر کرم را چاشنیما |
| بوقت زخم بر جان دشمن | ولیکن بوی دشمن را چاشنیما | زهر مصلحت بود است ای جان | جوابش که منم را چاشنیما |
| بهرانش شدی ماسد و نامم | رسید از وی قلم را چاشنیما | زهریزت اواز بر آست | بدادستی الم را چاشنیما |
| چو صورت که بشال نقش او کرد | بدی عقل دشمن را چاشنیما | بناج مسدس مخزون لغرض لغرب | نوا ما زیر و بم را چاشنیما |
| اگر او را انفسیه کردی خوراک | بناج مسدس مخزون لغرض لغرب | بناج مسدس مخزون لغرض لغرب | زمین محشم را چاشنیما |
| ز سه سازم قدیم در راه آوا | بناج مسدس مخزون لغرض لغرب | بناج مسدس مخزون لغرض لغرب | و بر آن ره قدم را چاشنیما |

| | | |
|--|---|--|
| ز عشق شمس دین در بیان فتنها گرفته شرق و غرب از رخ دست اگر چه این زمان ندرش نماند چو تیر غمزه او قصد جان کرد چو چشمت باز شد ز محنتش مرا بتریزه گشته سحر خالی ز بهر شمس دین بندم کمر لفظ باسی که آتش پرده را | مخلج جان گرفت از جانفش تنها بجای ریخ و غما و غنما چه داند شمع روشن را گلفنا نباشد مانع تیرش منما یکشتی جان جان جمله نسا ببرده طراز و تارستان را از در روشن همه سر و صفتها ز چشم مست غمخورش زعفران بیابد در بلا جاس و قهر را | از جوش زخم او و غنما قین در زبان دور او چون تاج زین از ان با زبان حسن تو بوندیم ز تیر عشق او بی ما و من تو ببرده طراز و تارستان را از در روشن همه سر و صفتها ز چشم مست غمخورش زعفران بیابد در بلا جاس و قهر را |
| هنج مدس مخدوع امروض و انضرب | | |
| سیمانا بیار انگشتی را بر آوردن ز مغرب آفتابی نهمه بهر خوان جهانی کلاه بلی ز صورت های فیسی پرده چو ولا در بزم شاهنشاه دور همادی نفس کن ز کلاه چری جهان دریا دلی کن جوشش خمش کردم که با یم کل ز نوریت کجائی ای مراد جان شیدا کجائی ای مرا تو راحت دل بده جامی مرا از صاف تو صد که تا بینی اسیران محبت ندارم یک زمان از فریش فنا قمار از سبک جالش مسح روح بی شمس تریز خمش کن تا که او هم خود بگوید | مطلع و بنده کن دیو دپری مسلم شد ضمیر آن سری را کام کن نیاز مشتری را کسادی ده نقوش آذری پذیراشو شراب احمی را برای این و بدش لشکری را بدست آورد گوهر گهری را کجائی ای شده خوب دلا را کجائی ای ز تو جان گشته شیدا که تا مستم کنی شور و عوفا بهر گوشه فتاده دست سود که من مست توام دائم در نیا قدس هر زمان نای تو زیا انیس جان مجبوران شیدا هنج مدس مخدوع امروض و انضرب | بر آرد آواز رد و طاع بذنیان برتری باید هر اکس بکاسی کاسه سر و طایفه ز چاه و آب چه زنجور گشتیم ز درون را با جان میرست زیا بدان سیمین بری کر عشق نوش که باقی غنمل از تو بگوئی کجائی ای دو عالم شقیست کجائی ای مراد اندیشه ساز کجائی ای غلامت جمله خوابان بهر سوئی همه زمان ماه نیا زهی جسمی که آدم را آوند مداوای درون در و دندان چو بجنونم از این قطب معانی هنج مدس مخدوع امروض و انضرب |

| | | | |
|---|---|---|---|
| کجا شد محروم که عشق بونی وجود اهل جسم بدست صافی بهر جانب تر از نگه نماید بیای عارف از میخانه بشنود تویی اسه مرغ لاجوتی که از تو | بد و خواهم رموزی زمین معما بخوید خسته از صدوت کجما ز رنگ صبغة اندکشته زیبا بهر ساعت نسیم روح افزا ببلاغ جان رسد صد گوناوا | در آاسه صوفی و پشیمه کین بیا یکدم بهسراج حقانی شب از زلفت تو دار آشتانی چو بشنیدی نشیش خوش بانی غمش که عشق شمس الدین عزیز | زما قیاسا مجرب باش و کیتا بهر منزل ترا صد گونه غوغا شده روز از رخ خویش مرکزی غنائی جسلوه از روح مصفا روانم میشود مجنون و شیدا |
|---|---|---|---|

بهرج مسدس مخدوف المرحوم المصرب

| | | | |
|--|---|---|--|
| مرا جملوا هوس کردست جملوا ز سه حلوا سه گرم و پشیمه ازین دست مستایع حلوا از ان دست از ان خسر ما که مریم را ندان کرد همی خواهد که فرزند ان بیاض مشتو غائب ازین خوان کیکمانی | مینکن وعده حلوا البفردا که هر دم میرسد بولیش زبالا بخور از ان دست ای بی دست بی یا کللی و اشتری و قمر صیفا که خوان آراسته است و یار تنها | دل و جانم بدان جلوسیت بپشت روان بسته حلوا خور چو انجیر دمی با مصطفی همکاسه بشیم دلیس آنکه زاده عقل کلیم ز سه یار و ز سه خوان الهی | که صوفی را صفا آرد نه صفرا ز دل خورشید دست و لب میالا که آدم خورد از انجا شیر و خرما ندانم میرسد کاسی جان بابا تقدس جلد عن ذکر موسی که شاه شمس تبریز نیست اینجا |
|--|---|---|--|

بهرج مسدس مخدوف المرحوم المصرب

| | | | |
|--|---|--|--|
| روکش پیچ کردی نیت اینجا بگفتا حسنه تو دومی نیت اینجا ببقل خویش فردی نیت اینجا چنان جان پیچ سردی نیت اینجا | نشان از عشق شمس الدین مخدوم ز بهر تشنگان عالم جان ادیم جان دول بهر میلش در آمد و در جان دل و دین | بغیر از دومی ز دومی نیت اینجا بجز تو آب خوردی نیت اینجا بگسردم نور دومی نیت اینجا هر شد جز که در دومی نیت اینجا خبر جان را بکردی نیت اینجا | سری پوشیده بختت را خزنیه گوهر ناسفت را رخ خوب به دو هفتت را نسیم آن گل بنگفتت را منافق جان ناپذیرت را بزن در جان او یک نشتت را بخواهد مرگ غارتت را |
|--|---|--|--|

بهرج مسدس مخدوف المرحوم المصرب

| | | | |
|--|--|--|--|
| تقیلا منکره بگرفتت را بحسب و دوسه شفتت را سپاه مرگ اندر رفتت را تقصیب شہوت سرگفتت را چو عین زفت شہوت رفتت را بذات حق الاختت را شکا قدر تیر ترش خفتت را | که گوش او نه بتواند شنیدن بدست خانجی چون بیسپاری چه داند کور مادر زاد اصلی چه داند خصصه اصلی ز مادر که پذیرد خدا و داندان دوست ز تر بر آرد او را نشت قهری چه تفنگ گشت در هنگام مرگ | کسی که سوی جزیر مظلم گلو از شمس دین فرختت را چه خواهد کرد آشتت خدائی چه عرض میکنی تحت نقار نداند خاطر آن نیت الا بزرگ عیسی مریم بگوید نه آرد از براق سخت آکس اگر چه جان او خفتت سنگین | سری پوشیده بختت را خزنیه گوهر ناسفت را رخ خوب به دو هفتت را نسیم آن گل بنگفتت را منافق جان ناپذیرت را بزن در جان او یک نشتت را بخواهد مرگ غارتت را |
|--|--|--|--|

بهرج مسدس مخدوف المرحوم المصرب

| | | | |
|--|--|--|--|
| | | | |
|--|--|--|--|

| | | | | | |
|--|--|--|--|--|--|
| ہر آن مدرسہ کہ در شاہ جان را سرکار در کشیدہ ہر مریخے ہر آن مدرسہ کہ اویس کرد آن را چو تیر انداخت آن عمرہ لطیفش بگفت انصاف نمودیچ بندہ کہ متواضع خود را عرفہ کردن خداوند شمس ہر آن کہ کرم چنین و صد چنین گیتی نفیست اے مطرب دل باہی ہمارے را دانی چہ جانتا دوستیست اے روح شکار دلبری شقی آراستہ کن مرا مجلس را | بجستہ در ساسے اومان را در شرم و نجبت او کواجران را کہ تا مختصہ برد گرد عنان را مدحیم کرد ہسان مرکبان را جمال و فروغی نسلان را اگر چہ جنت او مر جان را بجز انضال محنت جز جان را بجز تریز مدرسہ لخرتقبوض در بردہ زیر گوی دارے را در مجلس عشق بانیا پرے را کو زہر کند آبد شکارے را کارا ستہ شراب دارے را | مدحیم شمس را کہ جو دیدش بگردم پیشدا اندر مدحیش بسیار دور عووض خوان جری جو دید آن شادی فراوانی منم چو چان و مدح چون پیش چہ کہ بہ شائکی کے لاقی آید بست این بی ادب کار کی کرم بجز تریز مدرسہ لخرتقبوض رو در چمن و بروی گل سبگر چون دولت بشمارا دیدی ای ساقی دل زکار و امانم بزمیت نہان چنین جریان را | بجستہ در ساسے اومان را در شرم و نجبت او کواجران را کہ تا مختصہ برد گرد عنان را مدحیم کرد ہسان مرکبان را جمال و فروغی نسلان را اگر چہ جنت او مر جان را بجز انضال محنت جز جان را بجز تریز مدرسہ لخرتقبوض رو در چمن و بروی گل سبگر چون دولت بشمارا دیدی ای ساقی دل زکار و امانم بزمیت نہان چنین جریان را | بجستہ در ساسے اومان را در شرم و نجبت او کواجران را کہ تا مختصہ برد گرد عنان را مدحیم کرد ہسان مرکبان را جمال و فروغی نسلان را اگر چہ جنت او مر جان را بجز انضال محنت جز جان را بجز تریز مدرسہ لخرتقبوض رو در چمن و بروی گل سبگر چون دولت بشمارا دیدی ای ساقی دل زکار و امانم بزمیت نہان چنین جریان را | بجستہ در ساسے اومان را در شرم و نجبت او کواجران را کہ تا مختصہ برد گرد عنان را مدحیم کرد ہسان مرکبان را جمال و فروغی نسلان را اگر چہ جنت او مر جان را بجز انضال محنت جز جان را بجز تریز مدرسہ لخرتقبوض رو در چمن و بروی گل سبگر چون دولت بشمارا دیدی ای ساقی دل زکار و امانم بزمیت نہان چنین جریان را |
| اے جان و توام حلقہ جاننا فسیاد ز تیر ہائے غمزہ اے دادہ بدست ماکلیک ورزیت شراب بی نشانیست در تو زہان مانسانی جہانے کہ قناد در شکرین بر بند زبان ما جعصمت اندر دل من توسے نگارا گر غیسر تو ماہ ما شبہ جان بر نقش فنا چہ عشق بازو گر رشک و صد ہری بروبر | پرنجش روان کن روانہا وز ابرو ہائے چون کمانہا بکشا وہ بدان در جانہا پس شاہد صیت این نشانہا پیدا کہ میشود نہانہا کے گنبد در دشت چانہا | باتو زریان چہ پاک دایم در وصل بتان شکر ندامی گر زانکہ نہ در میان ہائی در تو زگان ما برونی بلکہ از فساد ہائے دینا آن کو کہ قدم ترا زمین شد | پرنجش روان کن روانہا وز ابرو ہائے چون کمانہا بکشا وہ بدان در جانہا پس شاہد صیت این نشانہا پیدا کہ میشود نہانہا کے گنبد در دشت چانہا | باتو زریان چہ پاک دایم در وصل بتان شکر ندامی گر زانکہ نہ در میان ہائی در تو زگان ما برونی بلکہ از فساد ہائے دینا آن کو کہ قدم ترا زمین شد | باتو زریان چہ پاک دایم در وصل بتان شکر ندامی گر زانکہ نہ در میان ہائی در تو زگان ما برونی بلکہ از فساد ہائے دینا آن کو کہ قدم ترا زمین شد |
| بجستہ در ساسے اومان را در شرم و نجبت او کواجران را کہ تا مختصہ برد گرد عنان را مدحیم کرد ہسان مرکبان را جمال و فروغی نسلان را اگر چہ جنت او مر جان را بجز انضال محنت جز جان را بجز تریز مدرسہ لخرتقبوض رو در چمن و بروی گل سبگر چون دولت بشمارا دیدی ای ساقی دل زکار و امانم بزمیت نہان چنین جریان را | بجستہ در ساسے اومان را در شرم و نجبت او کواجران را کہ تا مختصہ برد گرد عنان را مدحیم کرد ہسان مرکبان را جمال و فروغی نسلان را اگر چہ جنت او مر جان را بجز انضال محنت جز جان را بجز تریز مدرسہ لخرتقبوض رو در چمن و بروی گل سبگر چون دولت بشمارا دیدی ای ساقی دل زکار و امانم بزمیت نہان چنین جریان را | بجستہ در ساسے اومان را در شرم و نجبت او کواجران را کہ تا مختصہ برد گرد عنان را مدحیم کرد ہسان مرکبان را جمال و فروغی نسلان را اگر چہ جنت او مر جان را بجز انضال محنت جز جان را بجز تریز مدرسہ لخرتقبوض رو در چمن و بروی گل سبگر چون دولت بشمارا دیدی ای ساقی دل زکار و امانم بزمیت نہان چنین جریان را | بجستہ در ساسے اومان را در شرم و نجبت او کواجران را کہ تا مختصہ برد گرد عنان را مدحیم کرد ہسان مرکبان را جمال و فروغی نسلان را اگر چہ جنت او مر جان را بجز انضال محنت جز جان را بجز تریز مدرسہ لخرتقبوض رو در چمن و بروی گل سبگر چون دولت بشمارا دیدی ای ساقی دل زکار و امانم بزمیت نہان چنین جریان را | بجستہ در ساسے اومان را در شرم و نجبت او کواجران را کہ تا مختصہ برد گرد عنان را مدحیم کرد ہسان مرکبان را جمال و فروغی نسلان را اگر چہ جنت او مر جان را بجز انضال محنت جز جان را بجز تریز مدرسہ لخرتقبوض رو در چمن و بروی گل سبگر چون دولت بشمارا دیدی ای ساقی دل زکار و امانم بزمیت نہان چنین جریان را | بجستہ در ساسے اومان را در شرم و نجبت او کواجران را کہ تا مختصہ برد گرد عنان را مدحیم کرد ہسان مرکبان را جمال و فروغی نسلان را اگر چہ جنت او مر جان را بجز انضال محنت جز جان را بجز تریز مدرسہ لخرتقبوض رو در چمن و بروی گل سبگر چون دولت بشمارا دیدی ای ساقی دل زکار و امانم بزمیت نہان چنین جریان را |

| | | |
|---|--|--|
| دستی تا مطلب جزا نهدار آمد تبرشن پے جزا را | گمیز زرنج ماکه حسد جا از دانه گمیز نیم آنجاست | رنجی بشت رهی بود دوارا بگذار بقفل بیم جارا |
| هنج مسدول خرب مقبوض مخدود | | |
| آن دلبره نه لقا سے رعنا دل خود برش چه بود آتجا | جد گوتہ عتاب پیشم آورد لب چون بگرفت لب بداد | چون رشت هر دو لفظا را انگشت هزار شور و غوغا |
| امروز مرا به بین نه فردا بیرون دورون وزیر و بالا | من روح اکیم به تحقیق کا هم به ملائکه ملاقات | یعنی که مراست روح اشیا رومن بنید روح پیدا |
| در صورت معرفت هویدا بینه لغات فیض اعلا | حد معرفت نکو بگویم هر خطه کبوتی بر آید | باشد بمقام لا و الا دولبره ای نگار زیبا |
| از خود شنود که انیک اینجا در ده بین آن شراب حرا | هم خود غبطه رود که فی فی من میطلسم کی پری روی | خود را بیند نهان پیدا با من چه غسل شدی ساسا |
| آن صورت از ستم مرا یعنی که جمال شمس تبریز | | که بر دول حسد از دانا آن روشنی دو چشم بنیا |

در روی آید

هنج مسدول خرب مقبوض مخدود

| | | |
|---|---|---|
| دیدم رخ خوب خوش لقارا آنکس که خرد و دود خرد را | آن چشم و چراغ سینہ دارا آنکس که صفا و بد صفارا | آن جان و جان جان فرارا آن قبله جان اولیاس را |
| هر پاره من جدا همی گفت گفتا که چست و جوی رستم | که شکر و پاس مر خدا را چون با فتم انجمن بن خطارا | از سوی رشت آن ضیاء را دردست بفرنگ آن حضارا |
| آن دم موسی ذول بدون کرد در خاند دل جزا نگنجد | همایه و خویش و آشنا را دل داند رشک انبیا را | که برود و جان بر دلا را گفتا که عصا سست یار مارا |
| گفتا که عصا زلفت بفرنگ گفتا که بگیر تا منش باز | ببگ تو عجب آب سمارا چوبه سازم سپه شمارا | بگریخت چه دید از دلا را سازم دشمنت تمکارا |
| تا از بر فضل من ندانی | یاران لطیف و با وقارا | چون درد و هم دست و پارا |

هنج مسدول خرب مقبوض مخدود

| | | |
|---|--|---|
| دیدم رخ خوب گلشنی را دل گفت که جان پاوم آتجا | آن چشم و چراغ روشنی را بگذارم هستی و منی را | آن عشرت جای ایینه را آقا ز نهاد کفن زنی را |
| | | آن قبله و سجده گاه جان را جان بیم برباع اندر آمد |

| | | | |
|--|--|---|--|
| عقل آمد و گفت منم چو کیم در عشق بدل شود همه چیز یا قوت از کوه و دشت باریت تا دیده غیسر بر نیفتد غزلنگه چیت خانه دل خاموش کن و فن خاموشی کیم | این بخت و سعادت سنی را ترک سازند ار سنی را در ویش خود زرنه را مناسی بخلق محسنی را در دل خوگیر ساکنی را بگذار قولات پرستی را | این بوی گلای که کرد چون هر ای جان تو بجان جان رسیدی آن مریم در دم دایه ز ایمان اگر ت مراد نیست در خانه دل همه رساند زیرا که دل ست جامی ایمان | هر شیت و دناست مننی را وی تن بگذاشتی تنی را تا زه رطب ترستی را در غزلت جوی ایستی را آن ساغر باقی سنی را در دل میسر او مونی را |
|--|--|---|--|

هزج مدبرل خرب مقبوض مخذوف

| | | | |
|---|--|--|---|
| ساقی تو شراب لاسکان را یکبار دگر در آبیا موز عشرت دو عاشقان کجا بستم سرفسره زمین را تا سجد و بجله نه ماند | آن نام و نشان بی نشان را ساقی گشتن تو ساقیان را حسرت ده طالبان تان را بکشا سرفسره آسمان را تا نشان سیم این و آن را | لب نرا که خراش روانی چون چشمه بچش از دل تنگ نان سماریت بختن را بر بند و چشم عیب بین را خاموش که آن جان خاموش | سرست و دانه کن روان را بشکن تو بوجی جم جان را می بار نیست باغ جان را کبشای دو چشم غیب دان را در بانگ در آیدین جهان را |
|---|--|--|---|

هزج مدبرل خرب مقبوض مخذوف

| | | | |
|--|---|--|---|
| کو مطرب عشق چیت دانا اسی یار عزیز اگر تو دیدی اسی باد سلام مابدور عشقیست و در اینچ ناز لب ذکر ست کند وصل محبوب | کز عشق زندنه از نقاضا طوبی لک یا حبیب طوبی کا نذر دل ما ز دوست غوغا عشقیست سیراه نه از ابا ذکر ست کند وصل محبوب | مردم بامید و این ندیم در پناهت او خضر دار دانم که سلام می سوزان در ذکر بگردش اندر آید | دو کور شدیم بدین تن تنها بکنار طایه دریا آرد به حبیب عاشقان را با آب و دیده جیح جانها خاموش که جوش کرد سودا |
|--|---|--|---|

هزج مدبرل خرب مقبوض مخذوف

| | | | |
|--|--|---|--|
| گفتی که گزیده تو بر ما بگزار مرا که خوش بچشم دست صورت تو درون چشم آن دمسد که کرده مرا دمسد خوشبید و هزار همچو خورشید آنسنگ ز هزار لعل از زود خاموش که نور شمس ترین | هرگز نه بدست این مغرا در سایه ات ای درخت خرما مانند گهر میان دریا کو زهره که تا کنم تقاضا در حسرت قست ای مولا بفسر و ازین حدیث بچضا | عاجت بنگر گیر محبت ای عشق تو در دلم سرشته داری سرا سری بختبان گردست نمیرسد بخورشید گفتی که هزار جان بچشم بنامی رخ و ستان خروان | چون نقد بران ملوک فردا تو تیر مگوز سه تماشا از دور همی کنم تمن از لعل خودم برسم اجرا هر لحظه تار جان زاشیا جانها بهر کدوست و شیدا |
|--|--|---|--|

هزج مدبرل خرب مقبوض مخذوف

| | | | |
|--|---|--|---|
| گستاخ مکن توانا کسان را ایشان را در وار حلقه برود ایشان چون غولش بر غمانند یا دین دوست یا موافقش پیشش چو چرخ پای می آید چون گشت گذاره از مکان شمر تا جوشش به بینی زاندر دست این حال بدایت طریقت مقصود ازین بگو درستی تبریز از دو چو آسمان شد مشکن دل مرد بشتری را مخمر تو ارم بدست من ده فرمای به بندوان جاود یک لحظه معزانه پیش آید اسے دل تو بسا شمس تبریز | در چشم میبارین خسان را هم نینسند لاف آن چون دور کنند ز تو غمان را دیگر چه کند کسی جان را چون فرصت است در میان را رو بیند جان آن مکان را زنان پس غمخسری تو توان با گم شدگان و بهم نشان را سینه که چرخ آسمان را | دور می وزدی چو یافت صبر پشت بفسوس و سخره آید جز خلوت عشق نیت در تا دیدن دوست و خیالش و اما نده ازین زمانه باشی جان غمخسری تن چو کارخان نظاره نقد جلال غمیشی چون صد منزل ازین گذشتند مخدوم شمس حق درین را | کم آرد جامه رسان را از طبع میپوش این عیان را برنج باریک آن دهن را میدار تو در سجود جان را که بنی هسل آن زمان را بر آتش نه تو تازغان را نظاره در دست راستان را این چون گویم عمر آن کسان را کو هست پناه انس جان را دل گم کند از زبان را قربان کنشند لا غری را آن چشم خار عبهری را بشکن در حبس ششدری را تنگ شکری معسکری را آموظ طریق غمخسری را |
| بگذاره سنگری را آن جسم شراب کوشی را کز حد نه برند ساحری را جسم آور حلقه پری را | رحم از ماکه در شریعت پسندی بده و به صلح آور در ششدره فتاد عشق صد چاچو قلم میان یقینت | برنج مسدس از خرب قیوض مخدوف | برنج مسدس از خرب قیوض مخدوف |
| آنجا دل ما کشاوبه ما مارا غم او بزاوبه ما ما خود هستیم پاوبه ما بکشا و چو راه داد به ما از طاعت و از فساد به ما | آن که زمانه انان همی شد ما نیم همیشه مست به می به ما شده ایم شا گویم با ما دل کتیبا و بنده است مستیم ز جام شمس تبریز | برنج مسدس از خرب قیوض مخدوف | برنج مسدس از خرب قیوض مخدوف |
| ای سخت گرفت جادوی را نبود و از ترنج آلود فشور بقا نمود سحر سوفطایم کرد سحر | شیری نمود آهوی را که یافت ترنج آلودی را طو مار خیال منظری را ای ترک نموده نهذی را | از سحره تو احوست دیده سحره تو نمود تیره را اگر گ پریا و دها تبست ریشش چون پشه نمود برقت پیکار | در دیده نهاد دودی را نبود ز گند می جوی را از سحره تو جاہل عوی را پیمان تهنن قوی را |

| | | | |
|------------------------------|---------------------------|---------------------------|-----------------------------|
| تاجنگ کنه در است آید | تقدیر فدا می ستوی را | سوفصل ای شوخش کن | بکشتای زبان معنوی را |
| | | هزج مسدول خرب مقبوض مخذوف | |
| از دور بدید شمس دین را | خسره تیر زور شک جید را | آن چشم و چراغ آسمان را | آن زننده کند نه زمین را |
| ای کشته چنان بر آفتابان تر | هر جان که بدید او چنین را | گفت که کرا کشم هزاری | گفت که تو بسده کین را |
| این گفتن بود و ناگسائی | از غیب کشتا داد کین را | آتش دوز و هست بند | یازنج بکشد کبر و کین را |
| بی دل سیمی لاله زان | سرست بگرد یا سیمین را | در دامن اوست عیق و دور | برافشا دباستین را |
| مشازی که چون نمودم را | بر اسب خاک نهاد زمین را | نبشین کز در است کز کزین | همتا شمر روح سرتین را |
| و افتد که از غیب بپاشد | جسبیل مقدس امین را | خاک که چه زند عجب باو | او چسب بند غمتین را |
| چون چشم دگر در کشتایم | بک جو زخم بریم یاقین را | آوه که بگرد باز گوید | آن دولت و صل چنین را |
| ای مطرب عشق شمس نمیر | جسان تو که باز که همین را | چون می نه رسم بدست بوش | بر خاک همی زخم حبین را |
| | | هزج مسدول خرب مقبوض مخذوف | |
| نمودم و بنا از اینجا | هرگز ز روم ما از اینجا | انجبا مدد جهان جانت | زوق ست و در چشم را از اینجا |
| انجاست که با بگل فرشته | چون برگیریم پا از اینجا | انجبا بخدا که دل نهادیم | کس را مبرای خدا از اینجا |
| انجاست که مرگ ره ندارد | مرگ ست بون جدا از اینجا | زین جاست بر آدمی چون شد | روتن کردی مرا از اینجا |
| جان خرم و شاد تازه کرد | زینجا باید بقا از اینجا | کیسا روگر حجاب بردار | کیسا روگر برآ از اینجا |
| انجاست شراب لایزال | در زیر تو ساقیا از اینجا | این چشم آب زندگانیست | شک پر کن سقا از اینجا |
| انجبا پروبال یافت و هوا | بگرفت خسرو دود از اینجا | خاموشی که در شمس تریز | پیدا است بحشیم ما از اینجا |
| | | هزج مسدول خرب مقبوض مخذوف | |
| بر خیمه و صبیح را بیا را | پر خفاخت کن گنا را را | پیش آر شراب رنگ آئین | ای ساقی روح خوب سیا |
| از من پرسید که چه قیاست | قدست و هزار ظل ملو | آن ساغر بر عقیق از بریز | بر سوسه محال چیا |
| آن س که چه صوره زود شو | آهنگ کند بعبه عفتا | زنان پیش که در رسد گرانی | بر چه سبک و میان ما |
| مارا هرگز نیست و کفت زنان کن | و انگاه نظاره کن تماشا | میگرد چه ماه و نور می ده | صدا می ده بدان حمیرا |
| در گزشت و شیوهای ستان | در عید بدیا و در عیال | در گردن این نگذرد آن دست | کاسه شاد من و جیب عیال |
| او نیز برده روسته چون گل | می یوسد یاد را کفت پا | این کیه کشتا و از سخاوت | کو خسج کینه بے محابا |
| دستار و تبا ننگند آنجا | کاین را بگریه نمید فردا | صد باور و بعد پدر زار | آن مهر که می بچشد آنجا |

| | | |
|--|---|---|
| این سے آمد اصول خوشی نی شورش دلی تبت و فی جنگ شمس الحق دین بخت خود | کز سکر چینی شدند اعدا ساقیت و شراب مجلس آرا خامش کز سکر فیض کافر | آن عسکر بدو در شراب سیت میکوید لا آکه الا مارا بخشید فیض اعلا |
| تا چند تو بس روی پیش آ هر چند بصورت از زینت نمود را چه بر بخودی بستی عمریت کاسیر غرق تو بشکن بلبند کالبد را دنیا جو بخت زود بگذر از پشت خلیفه برادی هر چند طلسم این جهانی چون زاده بر تو جلالت لعلی میان سنگ خارا چون از بر یار سرکش آئی حق که ز پر تو تخته تو در پیش تو داشت جام با | در کفر و بوسه کیش آ بسرشته گوهر یقینی می دان که تو از خودی برتی پا بسته دام محنتی تو آزاد کن از زمانه خود را ز انسو جان تازه تنگ پشتی بجهان دون کشادی در باطن خویش تن تو کانی در طالع سعد نیک خالی تا چند دهی غلط تو مارا سرمست و طبع و دلکش آئی وز جوهر فقر مطلق تو شمس تبریز شاه ساتی | در نیش تو نوش بین پیش آ بر خنودن نور حق امینی وز بند هزار دام جیتی چون گوهر کانی ولی تو رو ترک بگوئے نیک و بد را هین عهد قدیم یاد آور آخ که بدین قدر تو شاد بکشای دو دیده مناسانی از بهر عدم تو چند ثانی در چشم تو طاهرست یار با چشم خوش و پر آتش آئی وز باد روح را وقتی تو سبحان الله ز هر کوه |

هج مسدول خرب مقبوض مخذوف

| | | |
|--|--|--|
| چون خانه روی رخسار ما زیرا حسن صادقان نذر هر جا پر تپس را و بر بینی با خاطره خویش تانگ گوی اندر تپس ریز بد فغانی | با آتش و باز بان ما مکر و دغل و بسان ما آجاست یقین نشانه ما اسے محوم دل فسان ما | بارستم ز آل تا مگوئے اندر دل هیچ کس گنجیم از عشق بگو که عشق دهرت گر تو نه چنینه بگوئی |
| در ده سے جام احری را بند سے نمش که کم مودل ای عشق برادرانه پیش آئے | بر شادی چشم جهری را آن سنبل زلف غبری را بگذار سلام سر سری را | اے مطرب عاشقان بیجا ای سیرخ صبا غبت عکدار اے ساقی روح ازده حق |

هج مسدول خرب مقبوض مخذوف

| | | | |
|---|---|--|---|
| ای نوح زمانه بین روان کن پنجم ز نفع صور داری اسپند و گرنیک من | این گشتی طبع لنگری را بکشای لب ییمیری را دوریز رحمت زسری را | اسے نائب مصطفیٰ بگردان آپر لادن و پر انگل سنج شمس الحق دین نور ایمان | آون ساغر عرض کوفری را این صحن رخ مغفیری را بفسر دزد دل مصغفیری را |
|---|---|--|---|

رجز مشمن سالم

| | | | |
|--|--|--|--|
| ای یوسف خوش نام خوش میروی بربار ای در بخت نمود ای تبتله معبودا در گل خانه با پای لیلان چو چکان | ای شکست نام ای بد دیده دم آتش دوی بخود و نهاره کونج دودا آتش سودا دل بر دل ایو اسیه با | ای نوای اسورا ای دلخستند ای بادا عیسار دادم دل خوارا ای راحت کردیان آشمنس لاهار جانا | جوشی بنه دشو را تا می شود و انگور پا و کس از کار و ایتان گسترزدا جان لاه جان لاه جان لاه جان لاه |
|--|--|--|--|

رجز مشمن سالم

| | | | |
|--|--|--|--|
| ای یوسف آخر سولی بر تو نایبنا ای می خمران گم در سینه چشمت شیر محمد بانست و استوق گشت | ای می خمران گم در سینه چشمت شیر محمد بانست و استوق گشت ای می خمران گم در سینه چشمت | ای یوسف آخر سولی بر تو نایبنا ای می خمران گم در سینه چشمت شیر محمد بانست و استوق گشت | ای یوسف آخر سولی بر تو نایبنا ای می خمران گم در سینه چشمت شیر محمد بانست و استوق گشت |
|--|--|--|--|

رجز مشمن سالم

| | | | |
|--|--|--|--|
| ای آتش افروز بودا در پیشه اندیشا مطلوبه طلب توئی هم منهار هم مبتدا بانی سبب آنگاه که عیلت آمدن دوا | ای آتش افروز بودا در پیشه اندیشا مطلوبه طلب توئی هم منهار هم مبتدا بانی سبب آنگاه که عیلت آمدن دوا | ای آتش افروز بودا در پیشه اندیشا مطلوبه طلب توئی هم منهار هم مبتدا بانی سبب آنگاه که عیلت آمدن دوا | ای آتش افروز بودا در پیشه اندیشا مطلوبه طلب توئی هم منهار هم مبتدا بانی سبب آنگاه که عیلت آمدن دوا |
|--|--|--|--|

رجز مشمن سالم

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن کنگرین کنگرین کنگرین کنگرین بر کارمان کنگرین کنگرین کنگرین در بزم اوسری خمران پیش گوید | آن کنگرین کنگرین کنگرین کنگرین بر کارمان کنگرین کنگرین کنگرین در بزم اوسری خمران پیش گوید | آن کنگرین کنگرین کنگرین کنگرین بر کارمان کنگرین کنگرین کنگرین در بزم اوسری خمران پیش گوید | آن کنگرین کنگرین کنگرین کنگرین بر کارمان کنگرین کنگرین کنگرین در بزم اوسری خمران پیش گوید |
|---|---|---|---|

در بزم اوسری خمران پیش گوید

در بزم اوسری خمران پیش گوید

| | | |
|--|---|---|
| ای درخت سبزی بر روی درخت کرمی بودی ای درخت جانم ز چمن چمن خوشتر کامرو باغ عالمی چشم بد عالمی | ایان شنبلیله کسوفی و مایل شنبلیله کند مهر سبزه چمن کاندیز در کاندیز بزم درو باغ عالمی چون باغی اندر خطا | مرویش نام ویکه کرم که در دشتی بود گداخت جانم ز چمن چمن خوشتر شده عشق دوی منس بر جان شنبلیله |
|--|---|---|

برج منمن سلم

| | | |
|---|--|--|
| ای درخت خوش نام باغش سبز بود ای ساربان باغ فایده مرغ و جمل گر قابلیت در خاک شد جان پاک شد کونی او چون سیر کشتی او فروز می چشم رسومی میرسد جان اگر بماند اشمیس این آتش بر کانی کانی | از آفتاب اعلا باز بزم از دور دور اشمیس سحر امان چمن بزم بزم گرفت و تو پاک شد جان ترا بود فنا بنگ که در خون میروی خرنگوئی با کجا بر دل خیالی میدو میوهی اصل خود میا | این چمن سرگردان من از گشتن این کجا از چمن مگو چون بزمی که چمن نیست چمن عشق را سینه پیش تو آید یقینا می غلط در دما می دل در بحر غفلت میا نموده از ناک اصل کجا دران اندر وفا |
|---|--|--|

برج منمن سلم

| | | |
|--|---|---|
| ای دل جانیده در صندلین قفسه زین سکو تو چندین جبه چندین از بستان میشوی اندک دیوان میرد کرشم کرم برست و چون مهر در دست این کشتان خجانی انکشان باغ فای با گشتی نالاش این اشک چمنی اش تا چند انسانه می با محری شو جهمی گردانده اند منظم تیریز چشم انگشتن باری کرمی تا کم نگردد بصری در محبت تیریز چشم میرو خواند نامان چمن کرمی خورد خود بیک گردانده است گفتا کرم زنده پس باز تیریز گفت ای جان جان کیم میا چشم او هر شاه | زبان سکو او چندین غار من تو کو چندین نمان سکو او چندین شش چندین آه دم ترا و میکشد و در اندر ترا کهای باغ فای من کهای بیابان در ده یا بگند و یا بکشد کشتی درین گرد چون سرحدی آسمان آمد کج کاش ترا جاست در دشت نم نمیک میا اینجا در پس در جهمی املی نرم جنت چه کار ترا که چشم باغی شود چون بگند و در جهمی تا که گردد آن بیکر کشتی املی در ما را وین آید که خود غلانی کنیم از هر یار بختش ما را کون پاک گردانده خدا بگذر ز خود میانی دی تا بر پیروی سوزی | زبان می او چندین کرم زین غلاف من چندین شش از بزم کجانی جنت خوشتر از جهمی زبانی می و در جاده پستان کهای من در طرح تو سوزی من در زدن چندان عاکل من نمان چندین انکشان گر جهمی بخنیدست و در جهمی آدم زینست گفتا این می املی آن میا در جهمی جنت مرا می دوی او هر در جنت جهمی گفت از تو چشمی عاقبت خواهند دیدن از جهمی بر آدمی باشد فدای میا زده روزی کجی همراه شد با ما زنده در می گویند در جهمی هر چه در آن مرد و کاشند ای شمس تیریز کرم تو هم نفوذ در جهمی |
|--|---|---|

برج منمن سلم

| | | |
|---|------------------------------|------------------------------|
| ای نوبهار عاشقان باری خبر از بار ای آفتاب منمن چمن سکو تو کو چندین ای بادی خوش تر غلانی را فایا | ای بادی خوش تر غلانی را فایا | ای بادی خوش تر غلانی را فایا |
|---|------------------------------|------------------------------|

ای نشسته دم به دست چرخان مکمل بر خیز
 اتجیل نای قنای خوش بود به کای خیز
 خورشید سانی مگر به انفسه دور از کای
 صاحب دلائل عالمی جسم و دیر از آدمی
 مدد تو بن حدیثی کلکات جان چنین
 غمده عالم شمس بن بیکریکست هازنین
 ای طوطی جیس لعلی ای بلبل شیرین
 نغمه جبهه زانلان کنده امروز زان فغان کنده
 ساقی تو ما را یاد کن که صد چنگ را بر پاک کن
 با مجنونه خرمن خسته گندم کجا که خسته
 غلامش کن کن کنای که دستور بودی خسته
 این دانا دانی زمین مجبور بلده و زمین
 ای شاه جبر چنان خندان کن چنان
 ناگویی هرگز از آن اندر خرم چو چکان تو
 گوشتگران اعمالی کن که آه و دوا و دیکار کنند
 که قطع کز زهر کند که چرخ را بر بیکر کنند
 جوی عجایب بکشدن که آب کای ای عجا و بیکر
 گاهی چو چکرین پست و مانند فاساد است
 روزی محمد کبیر شود روزی پلنگ سگ شود
 چرخش تو را هوش بر دزیش و دیکری از این
 زن رنگا غمده شود و در جنبه بی و در
 انفتخا باکم لاتجود احسا باکم
 مستنسل منسل و دیگر خاتم گفت من

تا سبز گرد و دشت بر سر زار نهاده گردید
 شایه با گلزار با از اطلالت بیت بار
 در روز غمگینا از پیشانی نماز سیرت
 کوید با در روز تو زار رسد و گرد تو
 آذر دمان با گشتن تا خورده آید کل
 ای با صبح آید بخت تیریزی بگو
 ای با دبی آرام با با گل بگو بچام
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 لب بر لبش کند لذت بگیر روی ده
 اکنون در گشتی گلشن تو شال نو صبر
 ای فصل صبرین شای با دهر گلگون شای
 انگشتان خندان با طفت هست و بود
 گشته زاشتی با آن شاه خوبان لر با
 بگبیر بلایح را بگذشته اشباح را
 خاموش شو خاموش شو در غشای مردم
 آهین خردینه گری روی نمزد فرس
 ای خمس تیریزی بگو شمران شاه خو
 ای عاشقان ای عاشقان ای فریادیم
 مانع زار شکاف خورده با معجز آموخته
 این با ده اندر بر سر رسد و دیگری بپزد
 ای رشک و دشمنی با ما و پنهان چو کن
 ما عاشق دیدار او بنگردان خسار او
 هر چاروی تو با منی ای هر چه چشم روشنی
 یک پاره اخضر یک پاره عجب مشید
 ای طالب انوار و بنگردین اسرار او

انگور گرد و خورده تا خنجر گردان
 صاعقه زار و آرد افکند در میان
 روزی غمگین با صبح تو شای
 گوشش آید تو تا شنو بران
 بر جان بجزان گل گل از غشای سران
 انگر گرد و خورده تا خنجر گردان
 صاعقه زار و آرد افکند در میان
 روزی غمگین با صبح تو شای
 گوشش آید تو تا شنو بران
 بر جان بجزان گل گل از غشای سران

ای که تا جان را از آبی قاتل می کن
 ای که رشتن از خوش نشو و جد
 گوهر کنی خورده از هر بدی خور
 چون دل شود آتش زار و شکر شای
 ای خمس تیریزی بیاعشان تا با لقا

آن خمیر کین کین بگل چون بیکر جان
 تا در بر می اورد جان ازین ان
 سلطان کنی بی هر شاه شایح سلطان
 نعره بر آید چاشنی ازین هر دمان
 تا نور یاد و دیدار از آن مرتابان
 با انگشت هر صبحم چون گل شایح

رجز مثنوی سالم

کامی گل گزیده زار و خورده تا خنجر گردان
 شکوفه گلشن بود و در روز شای
 در دولت شکوه از کنی خورده
 از گل بر آید کند آن از کجا این از کجا
 بودیم با صبح تو شای
 ای بودا هر صفت می طاعت تو شای
 در لطف شایح عالم با بر جان کین لای
 انداخته صبا را و در شایح شای
 از حال غم خوش شد با در زنگر شای
 ما را میخواد که بخواهد شای

ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن

ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن

کامی گل گزیده زار و خورده تا خنجر گردان
 شکوفه گلشن بود و در روز شای
 در دولت شکوه از کنی خورده
 از گل بر آید کند آن از کجا این از کجا
 بودیم با صبح تو شای
 ای بودا هر صفت می طاعت تو شای
 در لطف شایح عالم با بر جان کین لای
 انداخته صبا را و در شایح شای
 از حال غم خوش شد با در زنگر شای
 ما را میخواد که بخواهد شای

رجز مثنوی سالم

انقاد و در غرقا پناه خورده تا خنجر گردان
 زان کلامی را بود و با طوفان غرق
 سودای آن ساقی را باقی بماند شای
 خواهی بود ستم کش خواهی بود ستم کش
 تا خود چه باده خورده تا خنجر گردان
 گری می سونی در بر سر سونی
 یک پاره اخضر یک پاره عجب مشید
 ای طالب انوار و بنگردین اسرار او

ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن

ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن
 ای گل تو فصل شای هر بار گلشن

کامی گل گزیده زار و خورده تا خنجر گردان
 شکوفه گلشن بود و در روز شای
 در دولت شکوه از کنی خورده
 از گل بر آید کند آن از کجا این از کجا
 بودیم با صبح تو شای
 ای بودا هر صفت می طاعت تو شای
 در لطف شایح عالم با بر جان کین لای
 انداخته صبا را و در شایح شای
 از حال غم خوش شد با در زنگر شای
 ما را میخواد که بخواهد شای

| | | | |
|---|---|---|---|
| <p>ای یار دلد یار ای عالم اسرار ما ما خشکایم توئی صبر هم میار ما مکشش باغ تویم این جدا گفتر ما ما کابلایم توئی صدج و صد پیکار ما گفتار که بشنود اولاقو شمه زهر ازار ما</p> | <p>ای میست ویدار ای نفع بار دار ما ما بخشایم توئی هم اگر کم مسار ما برای که گدازتاری بنودی مستار ما ما خشکایم توئی صد دولت مدبار ما</p> | <p>ای میست ویدار ای نفع بار دار ما ما بخشایم توئی هم اگر کم مسار ما برای که گدازتاری بنودی مستار ما ما خشکایم توئی صد دولت مدبار ما</p> | <p>ای میست ویدار ای نفع بار دار ما ما بخشایم توئی هم اگر کم مسار ما برای که گدازتاری بنودی مستار ما ما خشکایم توئی صد دولت مدبار ما</p> |
| <p>از من تو یار یا سیر اسرار هر کار باز آلوده ای یا دمی مانور ای چین برگری چون گرد عشق او بکس بود در عاقلان بگذرد لا و خشکایم بگردان توان هر یکن عیان بخشاید بی نشان</p> | <p>در روی من بین دایا انوار احوال بی خوله و دای یا منی جبار دینار ما مستایم بپوشیده عمار را خار ما میجو از اجبای میدار را بیدار ما</p> | <p>در روی من بین دایا انوار احوال بی خوله و دای یا منی جبار دینار ما مستایم بپوشیده عمار را خار ما میجو از اجبای میدار را بیدار ما</p> | <p>در روی من بین دایا انوار احوال بی خوله و دای یا منی جبار دینار ما مستایم بپوشیده عمار را خار ما میجو از اجبای میدار را بیدار ما</p> |
| <p>ای ابر بر بلبلان ما بریز بر باران ما این باره اگر گریان نگران باغ لعلان ما بر خاک وشتی تو را گوشتان که کمان ما یک طره از دی روشو که تاروش مشق ما بر بند کمر چون پستی میاید و پیشین</p> | <p>ایون اشک نواران چهره دلبران ما آنگریه و لای که کنون رشتند یاران ما زین میوای میکشند از مشق طراران ما از دل نمیت پر شود که ماکت داران ما تا ببارند این طرقت از غیب میباران ما</p> | <p>ایون اشک نواران چهره دلبران ما آنگریه و لای که کنون رشتند یاران ما زین میوای میکشند از مشق طراران ما از دل نمیت پر شود که ماکت داران ما تا ببارند این طرقت از غیب میباران ما</p> | <p>ایون اشک نواران چهره دلبران ما آنگریه و لای که کنون رشتند یاران ما زین میوای میکشند از مشق طراران ما از دل نمیت پر شود که ماکت داران ما تا ببارند این طرقت از غیب میباران ما</p> |
| <p>آه ز آرماتان جان ما که باز آرماتان ای ادره همان بری قرار از جان ما تو جان جان از تراستی آخر بشمارتی این خانه ز قافله پریان سو آن مرطه نقطه نشسته گوش است خوش میبازد</p> | <p>جان گشتانی تو خوشی که با دلاستار جا آز کجا میخوانم گفتار بدین جان جا دل بر غری می نیای که بود شرطا چون بنیگد دست چون ن نمیشد خمره زان گوش که دوستی آدای گدا</p> | <p>جان گشتانی تو خوشی که با دلاستار جا آز کجا میخوانم گفتار بدین جان جا دل بر غری می نیای که بود شرطا چون بنیگد دست چون ن نمیشد خمره زان گوش که دوستی آدای گدا</p> | <p>جان گشتانی تو خوشی که با دلاستار جا آز کجا میخوانم گفتار بدین جان جا دل بر غری می نیای که بود شرطا چون بنیگد دست چون ن نمیشد خمره زان گوش که دوستی آدای گدا</p> |
| <p>ای جان ای جان ای کفر و ای جان چون تو دار غریز کنی ای کاشک بشیر</p> | <p>کفر و ایمان کنی میسر و جان کنی مسرا و جان کنی و دین و کفر کنی</p> | <p>کفر و ایمان کنی میسر و جان کنی مسرا و جان کنی و دین و کفر کنی</p> | <p>کفر و ایمان کنی میسر و جان کنی مسرا و جان کنی و دین و کفر کنی</p> |

[illegible]

هر شام حیات کن ای بسا بنان ما
نگار کنی ز درد دلم این از عیال ما
چون شکم حاصل بماند آسودمان ما
کاره برادر آسکان چنان بر گردان ما
گردانده احوال از شیوه نشان ما
زخیر مشهور

خزائن سلیمان

سرانجام من موقت و حق شما همید
 جزین نور و در شربت ابرج نقد میفست
 ساقی شراب نوحی ده در جام خمری
 ای جانان که آمد در در سلطان
 خاشر که این بانگ بر کیم این بان
 سلم
 شوی دلم شود دلم و زلفان و بزم دلم
 عشقت جان را بجا بر عشق گلام ای جان
 ای طربان اسطفاق و دزدیل و جان
 عشق آمد دست از آسمان خود بردید
 سلم

خبر مقتدر اسلام

ائمه یاران حق یاران دل بکینه در بر
 ائمه یاران حق یاران آن ساعه جان
 ائمه یاران حق یاران عابدین بین
 ائمه یاران حق یاران سید زکریا
 ائمه یاران حق یاران سید زکریا
 ائمه یاران حق یاران سید زکریا

بخیر متعبر بالمر

یخ و دریا و چنان ای دروگر در میان ما
 در هر سینه جانان را بزرگوار خستیش از در ملک
 بنیاد شاهی بیا در طلب ما بی بی
 از درویشتر بگردنجی را در شطرنج نسیجی
 ای بولای خفته بر آسمان از این جهان امکان
 هر نفس بکشند در مبین خیم ابد بنیاد و مین
 بران رفین بیدار کن هر شکر گلشن حق

چون بنیانی اندر از لطف خود و جان
سربا شین بجز آنکه عیال این چوگان
نگردد و در کاسی بیاورد بجز این میان
مانده روحانیان بجز شوی چون
با اولیا بینی طوفان کرد و خور جان
بنی ساعی نباید باده بنیام شد گردان
برخ مشهور

خبر متقن سالم

[illegible]

گزیده چرخش می چون شکری بر جان ما
 هر روز در دوزخ و دوزخه را از ناله و زاری
 اگر که تو را عشقش نباشد چنانچه
 باز آید از دست و دلش بنشینی بر جان ما
 شد شمس تریز عیان بخت دیوانه
 خیره شود این خیره سر خجسته شادان
 عشقش کجا بگوید پس از کجا عشقش
 عشقت شاد و این کجا و آن کجا عشقش
 پس بدین پس بدین پس از کجا عشقش
 عشقت کجا ما گمان من از کجا عشقش
 عشقت من و او را و او را عشقتش

از بخور دانه که بخور اول این می باشد از نشا
 ابی می باشد که سابقا که آن شاربغرا
 گوید از بنی عبدالعزیز که سر کشف افلا
 صبح می باشد که غصایان می بپزند از صفا
 انبی نوزاد آن نوزاد را در تهرید از صفا
 ای کشتن که کشتن هم گنبد و در شفا

خجری روان کس عیب نشیند ابدان
آشاد با من عیان من سیدان
خوش بشو از دم زمین چرخ و بر کیوان
از جسم و جان از گردن بر شو و جو جان
اورانما حیران بمهر سلطان
دیده غریب سر سبز تیغ آفتان
تبریز گرد و سر این خزان
سلطان ما

کلیات خمس جزوه

| | | |
|--|---|---|
| ای عشق بر خاکی می رانم از غوغا ای عشق خانی بیاد می گوهر کانی باغ از تو آید دان لاله ز تو فشان نه چشم هر که شد نه دوا و شفقه داد | گو شمش گمش گمش هر خدا دل بر دجو موس چون کیسی چاک کرد بر پیشانی لب غشت گر تو غلیظه زاده حسبت بدم کن | ای عشق با تو سر خوشم عشق با تو آه منی بر خاکی تو منی عمل از تو بعل لعل از سر ساقی بل آینه آه که می شمش خربزه می می خری |
|--|---|---|

جزوه مشق سالم

| | | |
|---|--|--|
| امروز از آن طاعت آه در برین میدان سیرم که کوفت جان عشق آید نه پناه ای ام ما عشق را می یزدانه زین جانی که ما سر شد بر لب پیش برید | امروز از در جان نمود و در جان ما خواه ز جان در وقت در دام دل جان چون ام و دانه این بود خرابان نخواه زیرا که بر از رنگ با حق بود و جوان ما | امروز از در بزم بر جاتی باقی را زین زیرا که بند دام با صید بر جری چون ام و دانه این بود و بر لب پیش ای منکران ماهه امی در تنان ما |
|---|--|--|

جزوه مشق سالم

| | | |
|--|---|--|
| امروز دیدم یار آساق هر کار را گشتم که نهان دانه تا بر دم آسمان بر آسمان بر جدا صوره پدید آید ترا | میتره دران آسمان چون ای مصطفی گشتا تو در بان سرا و آرد زیر پا بر آسمان پادشاهی بر سر جدم همچو عجا | خوشه از در پیش خجل کردن تنک مجرب چون با خود بر سر بنی بار بر سر خرمی دیدم عسل می می بیدار کرد ز خواب |
|--|---|--|

جزوه مشق سالم

| | | |
|---|--|--|
| الشفق بعیال لسان و البدر طالع یا سائل من چه اکرم یا انیسیم الفریح من لسانک و خوشتر من اصبا حکم ای شمس خورشید انوار کمال احدی شمس | را و سول یاق نشایین علی قلبی مشا کل المنی فی جنیبت العجلی کالعبا انقلب الی کل منی الود و تمثال الرحا قد کفنی لیلته و قدام یوسف فی الکون | ای شمس من لسانک و البدر طالع یا سائل من چه اکرم یا انیسیم الفریح من لسانک و خوشتر من اصبا حکم ای شمس خورشید انوار کمال احدی شمس |
|---|--|--|

جزوه مشق سالم

| | | |
|---|---|--|
| باز آیدم باز آیدم در عالم صدق و وفا من آن قنای دارم انوار جان و نه نظرم سر زنگ افروخته گزاشی تر ساحتی | تا و استخمس جان تو را ز آفت و دروخت خوشید دل از غم در در و در و دروخت میامی خود بگذاشتی دارم خواهی کیسی | من قوت عیاسم من قوت بیفایم مرغی غم جو حکم سبغ خالی مبرم مرغی غم قوتیام منی جان تو جانان تو |
|---|---|--|

| | | | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|--------------------------------------|-------------------------------------|
| گنجینه ای سزای اوج کائنات برنگ | زیر آسمانی شدن هر گاه برنگ | از عکاسی چند روز خمی تشنه او | سلام نامدیک ملت بچنگ برنگ |
| زیر باد و از برای برآمدن تنگ | چون شیشه گشتی بچنگ برنگ برنگ | اول شربانی گشتی سرست گردنی خوشی | چون خوشی آنگه گشتی آنگه آنگ |
| هر گاه می آید خورشید برنگ برنگ | از دل فاضل برود رنگ و رنگ | پس چرا در جود زبیر برودش خوش | پس شهادت بپایه برنگ برنگ |
| با دست بر منم خورشید درین خورشید | با مقصود توان شایع چنگ در رنگ | گفتی خوابی ز نور از بر برسان می | گفتی بر اندر گذر از رنگ از رنگ |
| برخیز مشرق سالم | | | |
| با دست گوی میا شمس ای آگاهی میا | شکست صندلی میا میخ تر از باد صبا | چند لاله خورشید چنگ کن که کم تنه | می دان که دور گوشتی هرگز نیاید بر |
| و خود بر آید بر خورشید و آسمان | کرد و داد و آسمان چندان لطیفی خصیا | خود را در میان آید بر سر کربا در جگر | با نقش گویا بکس این جویا پیش تر غر |
| گرد گشتی بر لب خورشید تو باز آید | در هر لاله آشی که بر تو تنگ آید جفا | پیش از تو خدای گرد و شورش چنگ تنه | پس بر پیوسته نشد و جان چو بر آید |
| گرفت بر ما سبک عارضت اندر دین | سر گذشت و گرد شد مانند گوی آن نما | آن ما را به خوشی با رخا وین و دم | آید سوزان و اجل خورشید در جگر |
| بی صبر بودن بی صبر و با کشتن لاله | که بر کردی بکین شایستی از دین | بر خورشید بر باد خود ما زن تو بر | ساکت شیری می خواند با لبها جگر |
| فرورد رب العالمین با باد با شمس | ای شمسین جهان افروز علینا صبرا | نرم جویا و گر باقی تو فرای می | مرحبا بر آید بر سران جرم سلام تو را |
| برخیز مشرق سالم | | | |
| با دایره که در جهان هر دو سیما | سود و عوالتی ناما برید بر بلا | زیر مشرقان با لبها خورشید برنگ | هر شب عوالتی که از شاد خوش سیما |
| انقلب چو شمس انقبوس ز دولت | اول هر دو اوجت در دولت سوگدا | بر آمد مشرب بر روی سکه عری می | دانا و دانا شید بر خوشی آید |
| خوش می آید از شای خوش می آید | خوش می آید که نامی بی بی بی بی | خوش می آید که کوی خوش می آید | خوش می آید که کوی خوش می آید |
| از تو چو کربان و دانا سبک | بای سبک سبک بر جهان چنگ | آشیان چو کربان سبک سبک | دین خوانان هم کس بر سر غنای |
| رقص کینه بی زبان چو زیندایی | در دولت و جهان کس چو کربان | دانا که در جرم خوشی آید برنگ | در غیب پیش خدای عشق و شوق |
| توی چو بر آید کینه بی زبان | توی با زین چو شایع خوشی آید | در گردن آنگه شدم که کربان | کاش بپوشد بر لب کربان کربان |
| خاموش کاشته شمس کوی بیاد | گفته شاعر سبک جویا و صبرا | خاموش کاشته شمس کوی بیاد | اینها درست کوی بیاد |
| برخیز مشرق سالم | | | |
| بنشسته هم در دلت با کربان بر جند | با شد کینه ای که می گوی که خیزد | غریب جانم بر سر در دولت کربان | ای صبر در امان کربان بر جند |
| نیم شمس گران نایع ز کار دین | عالم را کربان در عشق ترا با دین | عشق کربان بر جند در دولت کربان | صدور کربان بر جند در دولت کربان |
| آتش خدای کربان خوشی آید | خوشی آید که کربان شمس را | امروز ما کربان شمس خدای تو | چون کربان شمس خدای تو |
| کونام غریب نام کونام غریب | کونام غریب نام کونام غریب | کونام غریب نام کونام غریب | کونام غریب نام کونام غریب |
| ای دولت کربان شمس بر جند | زیر لاله شمس خوشی آید | زیر لاله شمس خوشی آید | زیر لاله شمس خوشی آید |

کلیات

| | | |
|--|---|---|
| آنکس که میزد روی تو بمنزله گز که کوب با نهان به بلانی روان ساسل میکشاید ای کتابی آمده به غفلت ساقی شده تبدیل تری نیک بانی و بجز نبر و کشت برای تو جنگی فی چنین کون که نادر است چست شای نه مین شای که کشتن از زمین سلطان سلطان شمس الحق جانان | سنگ کله می کشد و دوا چرخا خرم بلا از آتشانی مطلع با بگرشت آتش بر سنگ باغ روانه باوی کرم باغی عطا زیر اندلب لبت از تو آواز و نوا و عکافت نین بر رخسار آتش من با یاد و اندک گریه بر این رخسار شربت آتش افزون بر خندان خوشی به پستیت چون سما | سج و بلای زین تبر که تو بود جان خنجر سیل روان اندر و لایه در گم کرده کل وید با گهر ترا بدید بر جان جاندا بنما و خاضع شد بر طبع این پستیم کر ای جان پاره که را خوشایه نادر یا مایه ده حجت مگر با خود تو بر خیز و بگو چه بود اگر بنوا زیم در بحر دانه زیم |
|--|---|---|

برخیز شمس سالم

| | | |
|--|---|--|
| بجز دی چه باشد که جل از در بر یکدل ما از تباره میبری تو پاره پاره میبری گرمی چون شیش در شوق و شیشه فی نقد آریا هم تو دوازده زدن ای دلبازی آرام با برید بر سپنایم | صد جان خشم بر گوید دنیا مرجا که شیر حوره میبری که یکسانی دایره مسل که گندم نیم چون در رم در آسبا ز آسبا که در دونه رود کان نا نا باش بشو ایام با چون لعل خورشید نوا | تقصان بگریم شوم زانجا سو چونیم دادم که بگریم جان می کشد که در گران در آسبا گندم رود که سنبه زاده شود با عقل خود هر گز خستی من گشتند گشته اشمس جزیزی بیا انبار بر سودای |
|--|---|--|

برخیز شمس سالم

| | | |
|---|---|---|
| بر می نام پیل ازین کونل بود ام ترا این آید در درویش میباید شکرم بی باده تو کی قدر در سفر نوزان میستی از سفر که رود و شودید در برج اسد سب باه شب بود چرا که فصل شت غرد هر کس نریا ندید که از عشق بماند را آنگه که از ننگ کند سینه بر گل ننگ کند لیک لیکنای که سودا گشت اندر هم آتش گردان بکیند از نیز حرفی میزند | از غرضانی روی من نمی بگردانی چرا باشم دایمی تنان بدین لایق را در را بی بصمت تو که رود و شیطانی لعل می تو کجا بنیدرگی ریزد و پای پاریا را نیشانی کی در دوزخ زشتی بی آن آدم که دوزخ می گوید که پیش من بیا هم اوت آرد در دوحام او دوزخ دوا ز آب تو خنجر می نیش مانند خنجر آسبا حق با اوست کند از من نمی مجید زما | ای این دل خضر را راه لطف مرا عاکی هر که گدانی تو قهر عاکی نمار و پیچ فی قوس از تو صبیح خنجر هم طبعی در درگاه شایری نمی خواب بیایری ای جان بنده من می حاکمش باغ و گل زان که گشت میر سبایک تو نم آرد هم دخی هم بی را دوزخ که پست و نوا هر که نازد آریا مقصد گره شامی خاشاک گشتنای می برد از هر را |
|---|---|---|

برخیز شمس سالم

| | | |
|---|--|--|
| چندان با نام لای چندان با نام نگما تا بگویم زانچه بر نگر می رنگما در منزل عشق خود دل میراند و این کیش در هر قدم می بگرد زانوس جان نگما | | |
|---|--|--|

| | | | |
|--|---|---|---|
| بناتو لعل شینت بر کوی هر سطلت با انجمنه کبابیت دانی چرا منکر شد بد اما چه اندر راه تو نگاهه بخورده شود نیز ای همی نیم سالان چون بدست دهنی تا تو را بهر بزم ندان لطف اندر لطف از دروغ عجب بدست کن شمس تبریزی شود | اگر سر سگین لاله از عرش بدرنگ کیه یکتا و قابل باشد از لایق هر عقل زینج رسته شد در بنو زار نیز ای صدها سروران خمش در غم سایه کبریا بر طوطی تاحو گردد جنگ | کفری که در دنیای کفر و بدین دنیای چون نشانداری که کور است دنیا شوند زین نه در کار و داند شکسته شد از نه اشکستگان را جانهان بدست بر میدهند باجستی نوعی دیگر با نسی طریقی گرس | آن سوز را بر جان من چون آن گنگ تا ز خوشی راه تو رهبر گردد و لنگ زین کی کشتی پر شکسته شد بر گنگ تا دلتش حید تو پیدا کند فرنگ پیدا شود در هر حکم در سلسله آن گنگ از زده انگیزند هر سدی چون سنگ |
|--|---|---|---|

در جز مضمون سالم

| | | | |
|---|---|--|---|
| چون لعل کبریا که بر آید از کدرا ای عقیق گل زلفنون تسلیم بر یک غل بهر جلالت و شجاعت سمن اخوان کوان هیچ خوش می میوه سطر میری تربا سلا مشاهیر و جباران افتادند ماندم از حدرا و پی چون من بدو لقم نیز شمشیر و جل شده می از روی فاسل شد جانی که در آن کند با بنید از خون عالی خدا و در شمسین چرخ زار و جان در پای کی بر کبریا چشم عشق آتشین | چون لعل کبریا که بر آید از کدرا کونی خیزد در درون غمی نگارین را ای نام دهانی که خفا نمی شناسد کونی از آید صاهی پاره کند زار را عیلی است از تو وصل قیامت دوار لیکن خمار عاشقی در سرور خمار نور شاه جلالت شده بنیاد در دیوار یادشانی رو کند با بود در عمار بر نو جوان عشق کبریا که شکسته آوار در پاره منکر برین آن پوده صد کار | خوشی چون خردم تا بهر کس سوز چون آن شمع چکان می نیاید بزل غدا که یاد کم کس پیش آن خفا گیس دنبال علم چون نانی که در آتش می سایه ز غم در سرفه چون اشک می شعله روت شاه از صد باغ خوش آه باشند که آتش که درونی لطف از حدرا مخدوم جان جام او مرست شد ایام ای صند زار آن فرین بر سخی زنجیر چون نو پاک شمس چرخ پوره جان بیا | آن سوز را بر جان من چون آن گنگ تا ز خوشی راه تو رهبر گردد و لنگ زین کی کشتی پر شکسته شد بر گنگ تا دلتش حید تو پیدا کند فرنگ پیدا شود در هر حکم در سلسله آن گنگ از زده انگیزند هر سدی چون سنگ دل صلی آموزد که سر گریه کار را کی داند از خراب گل در لغوه آن عیار ای عینک بر عقل لب نانی تنی آید تار کو عیسی خنجر کشی و جلال بد کردار آتش بنیاد زنده چون گل باشد خار صد که کمال که راه صدها در روی خوار شروع گردد که کون آن درم شفا دار کماهی که گوی نام او نام شمرنگ دارد کمانی از روح الامیر کشاید آن سر دارد بی پاره جان فایم سرفشته آسوار |
|---|---|--|---|

در جز مضمون سالم

| | | | |
|---|---|---|--|
| چون لعل کبریا که بر آید از کدرا سعد در دام عشق را اگر منکر باشد عشق کاشی سلیمان لطف و بی لطف از تو مانده خاک است جوی گل آن اندر تو صد کردی که چشم بر آن درید صفت ای قناب اندر نظر تار یکدیگر و شتر ایجان شکر ناهن یا این سخن را که ای صدق ناک کش ای شمس تبریزی | کرم چشم من با منی آن شانش از جود اولی که این خنده را کی باشد اقبال دور تا جانهان صد باغ ترا و دلا گیا ما و یاران آن صفت بایرین هر عید در غیر تو چون بگویم اندر زمین بود آنکه دیده آن تر و خوبی حسن به جا دور از شاه نشا و کرم سوی تبریز کشته بر چرخ آفتاب من الله سلیمان و دلا | کرم خروزم کونان غم بخت آلود از خوشن خلقی بود آن خلق آلود ما و یار چه شده بود خوشی آلود تو و یاران کلمات خود در باطن اندر از آب جود ان شایم در گلگون کرد ای جان شیرین تلخوش بر جانشان بچرخ ای حق چو سنگا بل شایفا و بر جی و مو و اگر سلیمان زان لاله زان کمال | در برش آبی ز غم بر سر زنا و جوشنا شده فرما چون مور هم سوسن لایعبار در سیر سیراه شاه هم کرم برین فریاد در حق هر کرم که بریدیم محرم هر دو سر کو خورده باشد با دلا زان فرخ و مود دور توستان شاه خوشی که بیا صد کبر نور اگر زان خوشی و دوستی شفا و دلا از ترس کسان عکاس شود از شکلا |
|---|---|---|--|

| | | |
|---|---|--|
| تا که نصرا را شیطنت العجا غر سلطنت تا با زار امانی نشانی دید از دوا نماند زود اندر آمد طاعت شریفم شمس عین | بر بود از روی مکرست کرده ملکش آشفته زبان غما آکل شده بی پشه همه برفود روضه ارغندا که عالم سوزای جویست | چون یکدیگر آتش شاه فرود میران خوشی نوع قهر و قاهای برگردن دیو دیری از سر چو دید او دروه آورده در صحن بید |
|---|---|--|

رباعی ششمین سالم

| | | |
|---|---|---|
| خامش کنید ای طایق از غم زاید بشما دوم که کس لای کو توفیق غدا نه بیند تو خوابد دنیا شادی کی غما غم عجبی از روی ماره یکسند در راه ما یکسند من همی دوشم غم دهم زده از غم دنام دزد شکم دزد صلح دزد حکم نه خواجه دنام دهم نه بنده دزد کرم من پیروز خوار دهم ام شکم یکسند من آدمی دنام دهم هم صحبت شیطانی هر کس بی شیطانی دزد دگر دزد کرم یار بگشاید کار دهم مظلوم و مجاور دهم هم در دهم رمانی بی غم دهم دایمانی | دیوانه زانان خیزند که گوید بیایا چون بیای این کسان طاعت ندانی در سایه عطی شادی ای کافی هر دو سرا از دست ما ده یکسند با هم خوار دنام سرا با چاشنی غم شدم ز خاک راهم بطلا ز دوزخ دزد کرم دوزخ پاوشا هم نه گدا نه بدترم نه بدترم نه دامتدا دنام عین صحت آورده نام زار بسته بر طلا گرسته در جوار دهم شکم یکسند ام آراشتا دوست جوید ریاضت دیوانه غماید شتا افقاده دفر دهم دهم قویانری را سلطان بی ایمان بی ایمان دهم دنام | که دست خوانی شنید ز هر دست آید تا که بیای دوا دهم سوادیم من خوار دوشم شدم سخی غم کش شدم تو خوار دوشم دهم هر دو بدتر شد دیوانه دهم غم دهم دهم دهم دهم صبح شام صبح نه صبح نه غم دهم بیای خرس پیروز غم دهم دهم دهم کار دزدیده دهم غم غم دهم دهم بی دوشم دهم دهم دهم دهم دهم من آن بد گشته دهم دهم دهم دهم عمری همه دهم دهم دهم دهم دهم از شمس جزیری دهم دهم دهم دهم |
|---|---|---|

رباعی ششمین سالم

| | | |
|---|---|--|
| دیدم سحران شاه را بر تار برام لکن گفتا چو بیست این دکان غم که غم غم غم آنکه بر سرست من ببت تیج از دست من شاه شمس الدین یا از جانم بتر جان دستم ازین لیس دهم دهم دهم دهم دستم زرنج دهم دهم دهم دهم دهم آنکه عالم غم غم دهم دهم دهم دهم از دهم دهم دهم دهم دهم دهم | دور غم غم غم غم غم غم غم غم چو شید دهم دهم دهم دهم دهم آنکه دهم دهم دهم دهم دهم دهم کایه ز دهم دهم دهم دهم دهم دهم | زان می که در سر دهم دهم دهم دهم گفتا چو تو نشید دهم دهم دهم دهم از جان گذشته دهم دهم دهم دهم متی غم دهم دهم دهم دهم دهم دهم |
|---|---|--|

رباعی ششمین سالم

| | | |
|---|---|---|
| لب بستم از دکانیکه دهم دهم دهم عشق دهم دهم دهم دهم دهم دهم چون منور قوا چو گل معطر شاما | کلی بستم از دکانیکه دهم دهم دهم عشق دهم دهم دهم دهم دهم دهم عشق دهم دهم دهم دهم دهم دهم | کلی بستم از دکانیکه دهم دهم دهم عشق دهم دهم دهم دهم دهم دهم عشق دهم دهم دهم دهم دهم دهم |
|---|---|---|

| | | | |
|--|--|--|--|
| آب جات آنکه رخ یازد بحر من لعل گشود و آفتاب بر لب بود و با زور در عشق اگر فاش کنم برونه زهر کن | جان ما از دخیال کن تا برود اقبال کز شوق شمع آتش شوقش کنش اقبال گویند آبتیش کنم کم زرم از اهل اقبال | بر لب منی شد سخن احبابا تفصیلا از عشق گردون شکست عشق از عشق ای شمس تبریزی تو در سایه لطف خدا | بر لب صورت شمع شمع تفصیلا از عشق گشته دالال عشق از عشق انداخته از شوق تو سرخ محبت با اهل |
|--|--|--|--|

رجز ششمین سالم

| | | | |
|---|--|---|---|
| می ره که از داس قیام که شوقش در مجلس با سرش آتج زهره بر کشت ز دریا بهیچ پش و دل بی غایت شیر بی تو دل نمی آید در دریا و جادو گشت امروز همان تو هست پیشانی ام میدان کن بند کوهن گنده که بر شمع الذ خیال زبری بر کرد تا ناگاه سر بد اهل آبتیش جگرش بر پیشانی گز هرستی و صفت خود در دهن اصل خود علی کرد بل اندک صفتی چون شمشیر اسلم مناجای طلب العلم صلح الطربا | گرم بزل لوتی را از کجا او از کجا از کجانی اول آدمی بی غایت از کجا استش کن با شرفان بی گنج زود تر هر گشت که بر کند با و اعلی و اعلی بر شد هر چه مرا بر خبر که از دشت زیر آفتاب زری و من فرود دوی مصطفی مانده ماه افق مانده گل از کجا شمس بر پیش سپهر شمشیر پیش در تکلیف کن بی غایتی و سنگان اندر عاصم بر پیشانی بی غایتی و طالع والله و صراط الذی لا یخول و صراط الاولی | بیش از شوقش را از غایتی که بر شمع دو کجانی شمع بر لب بند بستی رسته بین بکشت از دشت من بر لبی که با کوهن انتم که آدمی در آسایش خود جسم در هر کجانی شمع بر لب بند بستی رسته بین دورم ز نظر و چون دورم ز دایه منی جمله خیالات جهان پیش خیال از کجا عالم چه کرد و طورش در دشت بر شمع سپهر زوش تره تره زده زان در زرات و جانشان اندر ما شمع خاشاک این سلطان سلطان بر لعل | بر لب صورت شمع شمع تفصیلا از عشق گردون شکست عشق از عشق ای شمس تبریزی تو در سایه لطف خدا |
|---|--|---|---|

رجز ششمین سالم

| | | | |
|---|---|---|---|
| منی که بزم تر کاسی بی نظیر شمع اشتباه است ای پری ناز اگر گفتن گزنی تا که بر آید مصری بی با هم مانده در تعلیم کرد و زان آفتاب خوش لعل | ای قمار از دشت که چون آستان گشته تو فرود دینی آستان در شمع تو باشد این چنان که بزم زنده چون غدا پیش صدور کاشی بر با کاشی خوش زانجا | امروز صندل شمع شمع شمع اشتباه است ای پری ناز اگر گفتن گزنی باز از میان شمع شمع شمع ای شمس تبریزی سید عالم که تو بیان | بر لب صورت شمع شمع تفصیلا از عشق گردون شکست عشق از عشق ای شمس تبریزی تو در سایه لطف خدا |
|---|---|---|---|

رجز ششمین سالم

| | | | |
|---|---|--|--|
| سنانی که بزم تر کاسی بی نظیر شمع اشتباه است ای پری ناز اگر گفتن گزنی تا که بر آید مصری بی با هم مانده در تعلیم کرد و زان آفتاب خوش لعل | سنانی که بزم تر کاسی بی نظیر شمع اشتباه است ای پری ناز اگر گفتن گزنی تا که بر آید مصری بی با هم مانده در تعلیم کرد و زان آفتاب خوش لعل | برخاسته از میان شمع شمع شمع کشف شمع شمع شمع شمع نوح لعل شمع شمع شمع شمع شمس تبریزی تو در سایه لطف خدا | استیزه در کرمیتی او از کجا شمع تو شمع شمع شمع شمع شمع گره است شمع شمع شمع شمع بکاش که شمع شمع شمع شمع |
|---|---|--|--|

کتابت

برج شمسین سالم

| | | |
|---|---|---|
| مرکز گران جهان و چون دیبا یان | دوست من و جهان را می گویند عیانت | دو ملائک بیکان کنان پیش آورده پان قبا |
| جانیست چون شعله ای در دشت زوئی شتر | ای جان جهان جان ناما درم از هر تن | بر هر گداز و نیکو کن در بنم سلطان قبا |
| دوست من است که از هر تن ناما درم از هر تن | دوست من است که از هر تن ناما درم از هر تن | دوست من است که از هر تن ناما درم از هر تن |
| چون شمس تبریزی بیا میرست گوی معنا | چون شمس تبریزی بیا میرست گوی معنا | چون شمس تبریزی بیا میرست گوی معنا |

برج شمسین سالم

| | | |
|-------------------------------------|---|---|
| کافر و زور و زنی زمین چندی با شمی | مرکز گران جهان و چون دیبا یان | دوست من و جهان را می گویند عیانت |
| نموده تو روشن شود و اور تو یاد دورا | جانیست چون شعله ای در دشت زوئی شتر | ای جان جهان جان ناما درم از هر تن |
| از تو تو روشن شود و اور تو یاد دورا | دوست من است که از هر تن ناما درم از هر تن | دوست من است که از هر تن ناما درم از هر تن |
| از بهر این عقل محروم می رود با جوبا | دوست من است که از هر تن ناما درم از هر تن | دوست من است که از هر تن ناما درم از هر تن |
| نفسی بهی در جیر اندین چرا ما شجرا | ای جان پاک خوش گهر خند با شمی | دوست من است که از هر تن ناما درم از هر تن |
| هر واد در خاک کمان بر جیر جان چیرین | دوست من است که از هر تن ناما درم از هر تن | دوست من است که از هر تن ناما درم از هر تن |
| جان را چو افروخته و افزای گیرین | دوست من است که از هر تن ناما درم از هر تن | دوست من است که از هر تن ناما درم از هر تن |

برج شمسین سالم

| | | |
|-------------------------------------|----------------------------------|----------------------------------|
| ای یوسف صد خورشید و یوسفی چون | دوست من و جهان را می گویند عیانت | دوست من و جهان را می گویند عیانت |
| صد بهر صد شکرتان جستا در میان | دوست من و جهان را می گویند عیانت | دوست من و جهان را می گویند عیانت |
| جانا ناخدا در عشق هر چو یک پلور گوی | دوست من و جهان را می گویند عیانت | دوست من و جهان را می گویند عیانت |
| گر در روز و زاری بود عاقبتی نئی | دوست من و جهان را می گویند عیانت | دوست من و جهان را می گویند عیانت |
| کرد در حلقه حیلای ای حیلای آموزدنا | دوست من و جهان را می گویند عیانت | دوست من و جهان را می گویند عیانت |

برج شمسین سالم

| | | |
|----------------------------------|----------------------------------|----------------------------------|
| چندین جزایر و جزایر و جزایر | دوست من و جهان را می گویند عیانت | دوست من و جهان را می گویند عیانت |
| حاکم و سلطان ترین و انی بر پشته | دوست من و جهان را می گویند عیانت | دوست من و جهان را می گویند عیانت |
| سحر جز شمسین مطهری مقتضای مقتضای | دوست من و جهان را می گویند عیانت | دوست من و جهان را می گویند عیانت |
| دو تفریق و فتنه امن و امانی صنما | دوست من و جهان را می گویند عیانت | دوست من و جهان را می گویند عیانت |
| آیه تقدیر و خیر و امانی جان صنما | دوست من و جهان را می گویند عیانت | دوست من و جهان را می گویند عیانت |

| | | | |
|--|---|------------------------------------|------------------------------------|
| درد دوا از تو بود و رنج و غم از تو بود | لطف و رحمت از تو بود و نام و نشان از تو بود | جانب تجریشدم واقعت بر لب هر | تا توبیا بر منصفه عادت ثانی همنما |
| خامش ازین گفت مکر را که مکر بود | بر جز منمن مطلوی | | سزدول دیرگاه چون ضایضای همنما |
| ای تو به سهای دلم بیایا بیایا | ای تو مراد و حاصل بیایا بیایا | شکل دشواریه ام چون نزلت بی | ای تو کشاد و شکلم بیایا بیایا |
| از ده و منسه دلم که دگر دگر مکر | ای تو توره و منزلت بیایا بیایا | دم بودی ازین منش کشت گل گفت گل | خرد و میان آن گم بیایا بیایا |
| تا دیکه از دردی من و واقف من واقف | لیک از جالالت غافل بیایا بیایا | تا که بود و وصل من شوق تو خوش تو | فی غافل من فی غافلک بیایا بیایا |
| شبه صلح الدین که تو هم غمخیز من غمخیز | بر جز منمن مطلوی | | ای تو محب و حاصل بیایا بیایا |
| آه که آن صدر سرا می ندید باز را | می زدند محرم جانم هم اسرار را | غمی ز غمخیز و خوشی از غمخیز تر غفل | پیش من چون شکست گداز گداز را |
| گفت مرا انگ که تو که جز تو کوفه بود | تا که یکجا مانده ساعت دید امار را | خود جوی کرم بنده آن جسی هم | کان گل خوشی کشت جانب گذار را |
| هر که بجز یار بود جسمه بر یار بود | چند ز لبت و کراں خرد و دوا را | ملکت ما بابا گزین نه خان غمخیز | هست یعنی جو بود یار و قدا را |
| در سنگ و پشته ترا دانش نامه تر ترا | شیر ترا پیشه ترا آه و تامل را | غیت کند بست کند باین بیت کند | باوه و دست کند ساقی خمار را |
| ای دل غافلش کن غمت و در غافلش کن | شهر و کفر غافلش کن بر سر بازار را | گر شکند بند مرا رفت کن بخت را | بر طع ساضن یار خریدار را |
| بیش من و دم زدی ز دگر و چون پیش | بر جز منمن مطلوی | | اصل سبب طلب بس شد از آمار را |
| چون چه مکر می ریا و در شو از من صف | فصل به است جوی باغ و بار و بیا | میس باطن شکست شکرا و گشت ملک | ماند من زمین و طلب کار و ملک |
| زور عیار است که گداز این آب و دگر | بیش جنین و دل و گداز در با شکر را | لفظ شکر نیست شکر و شکرین گداز | کین شکر اندر محبت پیش و گفتار را |
| حال به از کان خراش به از کان ترا | بگذازم ازین گفت نه می شوا خرد را | نوع زمانی به تغییر است بدی شوی | بر سر کشد نشین بازده از خون را |
| جس غمخیز آمد از کان از ملک از جان | هر دو خفا نشود در دو جهان جز خفا | سیل تو با محبت بهین از ملک تو | بسنگ خرد که چه تراغی با بازده را |
| کیت ز نیست بهیچان پیش جان خیر را | چونکه تو ادوی بگی ز نوشی بهیچ خدا | ای خاک کس که در اسیر بود و کسند | بر ز پر رحمت اوست شود بی شرب را |
| | بر جز منمن مطلوی | | |
| خواجه بیا خواجه بیا خواجه بیا | فدعه فدعه ای سر عیار بیا | عاشق مجور که عالم بر شور و گداز | تشنه مخمور نگار ای شه خمار بیا |
| بای توئی رست توئی هستی هر چه توئی | بلبل مست توئی جانب گلزار بیا | گوش توئی دید توئی ز دگر و توئی | یوسف از دیده توئی بر سر بازار بیا |
| ای ز نظر گشته نهان که بر آواز جان | باز دگر نفس کان بیدل و دستار بیا | روشنی روز توئی شادای عم سوز توئی | ما به شایه روز توئی ابر گداز بیا |
| ای رهبر اجملی به خرد و به تعلی | پیش طبیب الی از خود و بیا | ای علم عالم ضویش تو بر عقل گداز | کاوه بیا گاه مروغیز میکداز بیا |
| ای مل آواره بیا و بگر یار بیا | در ده و رست بود از ده و بیا | ای دل آغشته بخون چند بود و بیا | پسند شد انگور کین خرد و بیا |
| ای شب آشفته بر دوا می غم گفته | ای خرد و خفته بر دوا و دولت بیا | ای نفس نوح میاری هوس روح بیا | هر چه محب روح بیا دعوت بیا |
| ای و غمخیزه رو آب ره انی دل | شادی عشاق بجز کوی اختیار بیا | دین توئی خلق جان منی ازین گفت | چند زنی لعل بیان بی هم و گفتار بیا |

رجز شمس مطوی

| | | | |
|--------------------------------------|-----------------------------|--------------------------------------|--------------------------------|
| رااد توئی راه توئی بست مرا بست | باختم دست بدینست مرا بست | از چو که عیسی ملک بستم الا بخلک | گویند بیتی ملک بستم مرا بست |
| اگر کسی را نخواست آن زکات نخواست | و او ز فضل نریانیست مرا بست | و من مرا داد و عطا دیت حد کنج و نورا | گویند که پیش از چو بخت مرا بست |
| بودم آنجا هر جایی که بودی بابل بابل | بهر تنهایی آنجا بست مرا بست | تا بر باغ حمه را ازین دستان فتنه | حکمت حق کرد و دیشب مرا بست |
| بهر تنهایی ازینان گویند زخم بر چوگان | ایست شمس سوی شامت مرا بست | گفت مرید خدا شاه بود و درو و سرا | آنگاه بود و در وقت مرا بست |

رجز شمس مطوی

| | | | |
|--------------------------------|-------------------------------|----------------------------------|------------------------------|
| رستم ازین نفس هوا زنده و مژده | زده و مژده و مژده و مژده | رستم ازین بیت غزال شمس سلطان نعل | مفتاح غزال غنم گشت مرا |
| قافیه و مغلط را گویند سیلاب | پرست بود و پرست بود و پرست | اگر شمس غنم غنم بود آن غنم غنم | کثر فضل غنم گشت مرا |
| برده و دیوان بود و غنم غنم | مست و غنم غنم غنم غنم | تا که غنم غنم غنم غنم | تا که بیل غنم غنم غنم |
| مرد و غنم را چه خبر از غنم غنم | خساک چه داند چه بود و تر و تر | آندام اندام مرد و غنم غنم | دیده شود و جان من از غنم غنم |
| دست نشانم چه چو غنم غنم | چو غنم غنم غنم غنم | کار و غنم غنم غنم غنم | چو غنم غنم غنم غنم |
| دلق من غنم غنم غنم غنم | و از غنم غنم غنم غنم | از غنم غنم غنم غنم | چشمه غنم غنم غنم غنم |

رجز شمس مطوی

| | | | |
|-----------------------------|----------------------------|-----------------------------|--------------------------|
| شاه و غنم شاه غنم غنم غنم | ملک بستم تو را غنم غنم غنم | از تو بستم غنم غنم غنم غنم | بگذاردین عمر غنم غنم غنم |
| بستم کسیر لعل دارم غنم غنم | مس ترسانم ز غنم غنم غنم | ختم ترا غنم غنم غنم غنم | درد و غنم غنم غنم غنم |
| تعمیر باشد غنم غنم غنم غنم | است مرا غنم غنم غنم غنم | شعر چو بستم غنم غنم غنم | ابر سیاه را تو غنم غنم |
| در غنم غنم غنم غنم غنم | پاک زدی و غنم غنم غنم | گرچه که عالم شده با غنم غنم | عالم خود تو که غنم غنم |
| جائز و جائز را خواه غنم غنم | زین رو که غنم غنم غنم | حق چو غنم غنم غنم غنم | درد و غنم غنم غنم غنم |
| گستاخا من که غنم غنم غنم | روی به غنم غنم غنم غنم | قبلا و غنم غنم غنم غنم | چو که غنم غنم غنم غنم |
| پیشش اگر بستم غنم غنم غنم | چن جانیت که غنم غنم غنم | گفت از غنم غنم غنم غنم | از غنم غنم غنم غنم |

رجز شمس مطوی

| | | | |
|-----------------------------|-----------------------------|---------------------------|--------------------------------|
| شمع جانیش بند نور و در خانه | رست گو شمع رخت و غنم غنم | سوی دل با غنم غنم غنم غنم | غیبت شد و غنم غنم غنم |
| دوش کجا بود و دشت غنم غنم | دولت آنجا که در دوش تو کشتا | دوش بهر جا که دوش تو کشتا | کشته بود و غنم غنم غنم |
| دوش غنم غنم غنم غنم غنم | مارک با غنم غنم غنم غنم | سایه غنم غنم غنم غنم | نور که دیشب که او باشد از سایه |
| گاه و روز و غنم غنم غنم | بیلوی او هست خدا و غنم غنم | سایه زده و غنم غنم غنم | تا چو بیکاه بکشد نور خدا |

| | | | |
|--|---|---|--|
| شیخ جدائی و در آئینگی سایہ و فلو آنہ ہرگز افتاد و سبب سبب | لا تباہی و لکن جنت بخت مرد سرکہ چون آنہ بخت نری آئند | نور سبب بود و ہر سبب سبب سبب فاسخ این روز گزیدہ ہر نذر نذر | فی سبی تو بعل اللہ کل سبب یا نشوی حید کی مرغ دل ابل صفا |
|--|---|---|--|

برخ تمسک مطوی

| | | | |
|---|--|--|---|
| ملوک جنون سلسلہ شد باز کمر سلسلہ ہر ملک دفع کند از سر خود و دشمن | لا بگری بکینت راہ تو زن قافلہ را ہر زمین دفع کند از حق خود را | ہست خوش شاد و قوام عالم را تو سیکند آن شہر توئی لک نشین چون | حاکم گر بایستہ جرم منہ حاکم را نامہ کن اسلام دی قواد بر کجی گند را |
| آنکہ شہد شاہ جنا آئند و بر کشت شاد ہی باش تیرش آب بگردان | آنکہ بیاید کشت بوسہ و ہما بلدا ہر کجا بیت جان چنان احکام | جان تو سر و ذرا آن نمک کن این سلسلہ را باز کن اگر دگر جان خوش شغلہ را | |

برخ تمسک مطوی

| | | | |
|--|---|--|--|
| عشق تیر عشق تیر کہ گرفتار ہر جرم قمار و دل پیش طبعی قسم | کرد و بد جیلہ گری از ہر سزا یو کہ گر جیلہ کند این دل یو را | عاجز و بیچارہ شدم شہ و آوارہ ساقی حیا نہ بمن گفت حریفانہ | ہر جرم قمار و دل پیش طبعی قسم گفتہم بستان بگرد و دشا را |
| یکس طرح بادہ انسان غم بکمانہ دار کی تیغ بمن آن شہد شاہان چنان | بیکہ گاہیست کنی این سر شہ را گفتہم برین تیغ زن لک بخیار را | داد کی بر جرمین خودیم و دست شدم نامہ بچارہ نشین بودم با بذر شہ را | یکس طرح بادہ انسان غم بکمانہ گفتہم بستان بگرد و دشا را |
| خدا شہم از خون بگردہ ستانہ زون | دست خود ریش بزد بلب سارا گفتہم بستان بگرد و دشا را | گفتہم بستان بگرد و دشا را گفتہم بستان بگرد و دشا را | |

برخ تمسک مطوی

| | | | |
|--|---|--|--|
| کامل فدا دشت بدم کار و اور در را گفتہم ای چی خاک مرد بختی تو | طولی اندیشہ او ہر شکر خود را گفتہم بستان بگرد و دشا را | تا بس خورشید نازل پوش جان جان ای شہ شایخ ملکات را بر دشا را | بصفت گل بشکر خفت و سپردہ مرا ای ملک آنخت تا نہ است این نذر را |
| نشد و مستحق تو گشت ادا می ہر چنانکہ ز غم نہ گم توان سوزن شاد کنان | سوی خط از بزم باشد در خود مرا نور گری جو خوشہ ہر دوق ز در را | حسن عیب مرا کہ غریب و دو جان فتنہ عشاق کند آن رخ چون فتنہ مرا | فتنہ عشاق کند آن رخ چون فتنہ مرا شہ را آفاق کند این لب شہ مرا |
| اہست جو شہد ملت نفس کنا غم نہ مرا ہندہ آتم کمرانی گندہ آندہ کت | بال مرا با گرنا خوش و خوش منور مرا چون غمتی و در آن ہر کنا ز در را | صبح ہم سرورندہ انپی نور شہ را جز ز فتنہ می پریرد از حق تو در را | انپی خورشید تو بہت ای نفس سرور مرا جز فتنہ انکل ہر چون نبود در را |
| ہر کلی را ہوس قسم قضا و قیست دین دیدار تو ای مغر تر بر بخت | عشق دی آد و قضا ہر رہ آد را اسپ سخن پیش دران در و جان | | گر چہ کہ خود سرمہ جان آمد آن گرد را می شکافد و دلم سون صد در را |

برخ تمسک مطوی

| | | | |
|--|---|---|--|
| ماہر با آئینہ تو شہر شگامی صفا چاکر و یاری گرو آہ چہ یاری صفا | دلیز بی کینہ ما شمع دل سینہ ما مقرضی نشہ ترم بستہ جمع العیام | رو و جہان در و سہا کار تو داری صفا گفتہم کہ دریا بخوری گفتہم آری صفا | |
| آنکہ اگر مرگ بود پیش تو باری صفا کیست خبر جیت خبر ز شہ صفا | نست ہر کار و دکان تیرہ کار صفا روز را دیدن تو شہ غم برین تو | زاکندہ اندام خر تو کار گزاری صفا از تو شہم روز بشود ہر صفا | |

| | | |
|---|---|--|
| بسیج نمد و نود چون تو بار می خانی نمونه و منبیل مین چون که ناکار می خانی | بسم هر خاک کبی خاک مرا یک کبی نفسی بسنی مر عارف تو شستن | باغ پر از است به گلشن نازنین نفسیک که تیر نور از دورت و دورت |
| رجز مثنوی | | از روی تیر از گرسنه حق آید سفر |
| او که می دوت به طیب روان سلف افق تو ای که می دوت به جو دو عالم | یا رشاره و معین روحی بدقا اودا حلی بی دان بد عیسی | هیچ نوی دومی هیچ سطر المود زنی شوقی دوتی او که می دوت به کسکی |
| مین می دوت به سخی دشما یا قتی لا تودا و استعجو اعتنا | یا قتل الطواق تا جاعلی المناقضا یا قتری سل لا غنمت عنه الا غنر | او که می دوت به سخی بد رزیا لاح مفاز حسن نفتح عنما اوسن |
| یا قتی لا تودا و استعجو اعتنا یا قتی لا تودا و استعجو اعتنا | یا قتی لا تودا و استعجو اعتنا یا قتی لا تودا و استعجو اعتنا | کس و نفا مقتر با مقتر با مقتر با |

رجز مثنوی

| | | |
|--|--|--|
| یا توئی عا توئی خواج نگهدار رنگ که بد توئی خسته بنهار | فوج توئی روح توئی فاتح و فتوح قطره توئی بحر توئی طغی توئی | یا توئی عا توئی خواج نگهدار رنگ که بد توئی خسته بنهار |
| رونده آید توئی بار بره یار کف نه آید توئی نیک نگهدار | دوش توئی قوت سحر سر کوش نگهدار روز توئی روزه توئی جلال روز توئی | رونده آید توئی بار بره یار کف نه آید توئی نیک نگهدار |
| بسته توئی خام توئی غلام نگهدار میر و مای داسه بمن گزیده یار | آن تو ای که گمندی که کم زنده حد توئی نور توئی جنت محو توئی | بسته توئی خام توئی غلام نگهدار میر و مای داسه بمن گزیده یار |

رجز مثنوی

| | | |
|---|--|---|
| مظهر انوار بیا زده اسرار بیا دل شاره بیند تو ای میسار بیا | روح منی ترنج منی آدم و هم روح شبلی و صوفی تو بافته ستون ازلی | مظهر انوار بیا زده اسرار بیا دل شاره بیند تو ای میسار بیا |
| رونی جنات عارفون اسرار بیا دره انوار بیا دره اطوار بیا | مین تو یگانا نه نام که یگانا نه نام گاه عیسی منی جان بی از توین نام | رونی جنات عارفون اسرار بیا دره انوار بیا دره اطوار بیا |
| دیک چاه بدن از دینک دیدار بیا ای تو ای دیه کجای کجای اغیار بیا | گر خرم وحدت او تو شکی کجای تو منوچهر تو توئی قاتل خونخیز توئی | دیک چاه بدن از دینک دیدار بیا ای تو ای دیه کجای کجای اغیار بیا |

سحر رجز مثنوی مقطعه ششعلن مضاعفعلن مضاعفعلن

| | | |
|---|---|---|
| ای تو چه آسمان با کجا و تو کجا در رخ مر کجا بود این کرد و کرد | حله ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو آمد و رفت تو که کجا به کجا پیش تو | ای تو چه آسمان با کجا و تو کجا در رخ مر کجا بود این کرد و کرد |
| سجده کن به مهر و پیش رخ بر آتش بیک که کند جمال تو با مهر و مهر | نیت عاشقان تو نغمه زمانه رود با نیت عاشقان تو نغمه زمانه رود با | سجده کن به مهر و پیش رخ بر آتش بیک که کند جمال تو با مهر و مهر |

| | | | |
|--|--|--|--|
| نخوش خواهم در زمین تا شنگند یانما هر چه یافت باغی دل از طرب ننگستانی بر سر کوی تو دل زار در تار و پودش گفت ز گشت از زمین بیا که زدن دل | ناکام گشت و کند سر زدی چه سس از روی این فراق شد حاصل او بهت که خیال تو گزند دید بدان صفت در صحت یافت این علم از غم علت عینا | چون که شود ز روی تو برق چند بهر از شد دست باغ جان غم چون ناز گفت چگونه ازین عارضه گران سوی شهر خانه رو بر جبه عشق نوش کن | دست بچشم بر بند از سبب حفظ دیدن با کی وصال جان بهار جان تا بهامش غما که تنگی ز دیده از دست تن تو در رضا تا که زلفش فضل او باز رسد ترا شفا |
| رجز مثنوی مجنون | | | |
| ای بگریخته از دغا گوشت گران چارچرا گوهر تو بگویم بر دوسم خوشی مرد تو جان نمان بود مرقی نشان بود ای تو زور شغل دی تو زواجران فعل | بر من خسته کرده روی گران چارچرا جان جهان همی بری بهان بر چارچرا درد من زهر تو مهر دشان چارچرا چون می دانی آن زمان بهان بر طمع | بر دل من که حاجت است کار که دوا هستی چشمه خضر و کوشی ز آب حیات خوشی گفت که با جان من دیدن این طمع چون می دانی آن زمان بهان بر طمع | بر نفسی می زنی زخم سنان چارچرا ز آتش سحر تو زخم شک در جان چارچرا ای نبوده ز تو قصودت جان چارچرا پیش منی میان دل زار بیکان چارچرا |
| رجز مثنوی مجنون | | | |
| با قویات زندگی بیتی تو مردنا گفت دم چه میدی دم تو بهیچان بین که چه خواهی کرد ز نایب خجسته بالا بود خوش بود گفت و شنید با چرا | ز آنکه تو آفتابی و بنیو و زمره دنا من تو بهیچانم و دم دم سر دنا چون تو بهیچانم و دم دم سر دنا چون تو بهیچانم و دم دم سر دنا | خلق برین باطل برکت تو چون بود پیش سجده غایت بهشت نیست چو نود چون تو بهیچانم و دم دم سر دنا چون تو بهیچانم و دم دم سر دنا | هم تو موات کشفانم ز تو مهر دنا خنده ز ناز کشا و لب گفت زار کرد دنا گردن داز ز روزه پیشه بخوابی خود دنا بر تو روی مجرد ز روی عشق ادب دنا |
| رجز مثنوی مجنون | | | |
| مست شدم ز شربها از سکران چشم او گویدا تو با قوی هیچ دارا من طمع بنگر آفتاب را تا به گله در آتش پنج شتران آتش زانکه آیم به خوشتر | در تن گمان روزها پیش لطافت صبا چون دنا تا بری زنت تو ای ازین صرا تا که ز روی او شود روی پیش ازین صبا چون دنا تا بری زنت تو ای ازین صرا | بیل با زنت گل گوید چیست در دست چشمه سوزن و پس منک بر تو بین چون که کلیم حق بشد سوخت ز آتشین چون که کلیم حق بشد سوخت ز آتشین | ای دل ز رویان نه نیست کسی قوی دنا رو نه بر برسان چون که به بندش دنا گفت من آب کوثرم کفش بر تن کن دنا نار زانده خلاق کجا و تو کجا |
| رجز مثنوی مجنون | | | |
| دل چه شود چو پستان گیر زلفان بوی جست که کین دم گفت خود که کین بوی کان نمک رسا بهین که تو طبع عاشقی شاه سلطنت داده بهفت حضرت | کار که وفا شود از تو جهان بهیفا مس چه شود چو شنود باک حلاکیه که دنا تا بری زنت تو ای ازین صرا که دنا تا بری زنت تو ای ازین صرا | ناله روز دنا می ساغر خردی کین آه ز لری عجب زو بهت چون عین خوان چه رسد از آسمان شمشیر دین بسته کین من این آب که بر لب زین | جانب بزم می کشی جان مرا که اوصلا گفتم هست خدایت گفت تعال عذنا تا که نیاید از کفتم بوی پایزد کن دنا هم زبانه زبان گوید قصه با شما |
| رجز مثنوی مجنون | | | |
| باز رسید ناگهان از دور بهار از غزل قرمق موج خوان کجا تا که بر سر گلزار باز رسید ناگهان از دور بهار از غزل قرمق موج خوان کجا تا که بر سر گلزار | باز رسید ناگهان از دور بهار از غزل قرمق موج خوان کجا تا که بر سر گلزار باز رسید ناگهان از دور بهار از غزل قرمق موج خوان کجا تا که بر سر گلزار | باز رسید ناگهان از دور بهار از غزل قرمق موج خوان کجا تا که بر سر گلزار باز رسید ناگهان از دور بهار از غزل قرمق موج خوان کجا تا که بر سر گلزار | باز رسید ناگهان از دور بهار از غزل قرمق موج خوان کجا تا که بر سر گلزار باز رسید ناگهان از دور بهار از غزل قرمق موج خوان کجا تا که بر سر گلزار |

| | | | |
|---|---|--|---|
| از مهابت زان شب عشق در زیر پرده خود بجزش بود نظر نیست کسی جز او نیست شوازمی از انرا درم لطف و لعل | باز نسیم منیر درم تر مسج خانه خیر و دوا می کاروان من بفرش و داد تا منتهی بگوشت جان من بر من داد | بر بوسی و دود گل حین منی زنده خامش نگشت و کج رویی جبهت جوهر غیت در ایام دارد و این چنین منی | از نقش حیان تو زادت مص شیدا سر حدیث را شنید از لب لعل مایه بیت در ایامی روان من تر حیان |
| در بزم منم بر مطوی مخبون | | | |
| بند ز گوش او گریه میرد بقیه کشتا رو قدم قدم زدن بر مات صدف نی بیکریست خان کو درم منی | منش خیس اهل در صفت مقدر حکایت عاشقانه کس بر لاله کان مرا گر تو نه چو من لب لباب و رنگ جا | از طلمات به بیت کجتم ابرو زدن گر تو ز من و عاشقی بی از تو فاش لو تو منشی کج حال من بر دو کون | از بیات منی حدیث غفر تو می تقا روندی در دست منی در جبهه ریشه بند حیان من جان منی غنچه منی |
| در بزم منم بر مطوی مخبون | | | |
| چیت بگو که آن دنا که شرم از بیا هر کجی نکو بود گرچه که شست و درو معرفت از اسراف سلف مات دلس | عجب بگو گویی مودقت ز با ما جود صواب که با پاک ز سو و در خطا از من چو کرد و اسرافان رفت سفا | در خود در روانی تو در منی گرچه که شرم و کندی در جبهت از من چو کرد و اسرافان رفت سفا | هر دو از انرا که شرم و کندی از آنکه که در درو و درو مساجد من محبت من بر من |
| رفت و در منق تو جانب شوق با چند روی عشق تو بر سر عرصه با چیز ز من چو شفق و آله عشق تو | عجب بگو گویی مودقت ز با ما جود صواب که با پاک ز سو و در خطا از من چو کرد و اسرافان رفت سفا | در خود در روانی تو در منی گرچه که شرم و کندی در جبهت از من چو کرد و اسرافان رفت سفا | هر دو از انرا که شرم و کندی از آنکه که در درو و درو مساجد من محبت من بر من |
| گفت که به منی چو چندان تن روح قدس غلیل از رفت بقول ملک گفت به انرا از میان منعت غفلت | عجب بگو گویی مودقت ز با ما جود صواب که با پاک ز سو و در خطا از من چو کرد و اسرافان رفت سفا | در خود در روانی تو در منی گرچه که شرم و کندی در جبهت از من چو کرد و اسرافان رفت سفا | هر دو از انرا که شرم و کندی از آنکه که در درو و درو مساجد من محبت من بر من |
| چو بگو که در منی چو چندان تن گفت غلیل یا بر منی بر شمس من در در جهان لطیف خوش میجو با | عجب بگو گویی مودقت ز با ما جود صواب که با پاک ز سو و در خطا از من چو کرد و اسرافان رفت سفا | در خود در روانی تو در منی گرچه که شرم و کندی در جبهت از من چو کرد و اسرافان رفت سفا | هر دو از انرا که شرم و کندی از آنکه که در درو و درو مساجد من محبت من بر من |
| موی سلام گرم آواش من ز شرم او آب حیات او بین منی چو تسکین خو اندام امیر عشق را فیه منی شاد | عجب بگو گویی مودقت ز با ما جود صواب که با پاک ز سو و در خطا از من چو کرد و اسرافان رفت سفا | در خود در روانی تو در منی گرچه که شرم و کندی در جبهت از من چو کرد و اسرافان رفت سفا | هر دو از انرا که شرم و کندی از آنکه که در درو و درو مساجد من محبت من بر من |
| میشنود در مایه منی در جاست تو | عجب بگو گویی مودقت ز با ما جود صواب که با پاک ز سو و در خطا از من چو کرد و اسرافان رفت سفا | در خود در روانی تو در منی گرچه که شرم و کندی در جبهت از من چو کرد و اسرافان رفت سفا | هر دو از انرا که شرم و کندی از آنکه که در درو و درو مساجد من محبت من بر من |

| | | | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|--------------------------------------|------------------------------------|
| چرخ زدن با او خوشتر است تا بخت گشتن | میوه رسد از نیایش تو میوه نگیرد بخت | از قبول امر سفر کند از تمیز جا بگذرد | بر سر پاست منتظر تا که بر پیشش بیا |
| دل بیکه پیری اگر سر بر دزدان تو | هست خیال ایلم تو قتلش نباش رود | بام و دوا توئی تویر نیست تو بگو | آب حیات جان توئی صورت با برحقا |
| باغ دوزخ ز خاکش نه باغ دزدان با | شاخ شکسته را بگو آب خورد و میازنا | شب بر رویا که تا شوقی حایت نشد | شب هر شب مثال مده ای بر پیشش بیا |
| خیش سواد قران نگردد اولاد غیر خسر | جسم سوخته و او میر و گوشتی آتش | باش خشن گفت و گو خیر چنان او | از جمال شمس من بر خفت رسد |

رجز ششمین مطوی مخبون

| | | | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|-------------------------------------|-----------------------------------|
| دی بیداخت میازین با به غم سید | داو از طاعت پاستی جان تو سید | نم فرو و دوش را حلقه نمود گردش | نوش با و نوش را نور فرو و دود |
| گفت کرای نماز من نه در یک کار | من فرو و شرم از دم نه خود خیزد را | بین که چه داو میکند بین کشتا نکند | یوسف یا میکند عاشق کشتا نکند |
| هست مرا حواریان خود دولت زین گشت | بر کفم نهاده خلعت نور سید | عاجز و بیکه سید را شک به است | روتن هر کشید بهر اهلش کشید |
| باشی جنون او فوشر با فسون او | چونکه نهفته لب که نه غم گزید را | دعاه و دهر میار خود گل بهار کنا دوز | پیکند از خفا خود دیده خون چکید را |
| کحل نظر بد و دهر دست کرم بد و دهر | سینه بسوزد از به این فلک خیزد | جام می است خود خود به بهر دست | طبل زند بدست خود باز دای سید |
| به نه ای افش جوی سکوت رکش | چونکه عسید و میرد که کر قصیده | بر که بود درین عالم به محبت بگو | صد طربست و در طرب جان خود در میزد |

رجز هفتمین مطوی مخبون

| | | | |
|----------------------------------|------------------------------------|--------------------------------|--------------------------------|
| مقتل من مقتل من مقتل من مقتل من | تا که بهار جانها تا زده کند دل ترا | بوی سلام میار من خسته سهار من | باغ و گل و شمع و آرزو سهار من |
| گر تو قوی ای پدر جانبی با من | ملک و در و دوستی نموده زمان که اهل | پای کو به بست زین من است | پیش روز گشتن خشنش کشته گدول |
| مستی در طرزیستی هستی در طرزیستی | پولو با خود خوشتر یا به چرا دم چرا | جان چو سحر طرب و آب جوی من | تا سوگو سخن و دلیج خبیث شرفنا |
| زنده بهشق کسرت منست جان چرا کسرت | سخت خوشتر است این منی نرم از این | جان هر با پرست با عقل غریب است | ساعه جان سپه پخت پیوست اخلا |
| وین خسر ز من ششده معمار من | روز شربت گوشتی شب روز تو بیا | ست روز نگار من بر در کنا من | مسج گل که یا من با کسیت با وفا |
| چون بخت کو بهر جا زده کوفه کرد | روزی گلستان من نیست روز خفا | شاه جهان معرفت شاه عشق شمس من | ساک ملک الاکان خسر و کشور بقا |

رجز هشتمین مطوی مخبون

| | | | |
|--------------------------------|----------------------------------|---------------------------------|--------------------------------|
| ماه درست را به بین کو شکست با | تا فت ز بیخ هفتید و دهن خراب | غراب بزر خیم چون تو روز گشت | آب ده بشنگا شش بست آب |
| جله ده بیکه خون از سرش شش | جهان که گفته به از جگر کباب | شکو با کرد از شکر به کرد گشت | نور شدی بنوق خوش بزار و جباب |
| و در شتی چرا گدست بند شراب تو | ازنی امتحان خود یک تو خ از شراب | تا چه شود عاشقان در دایه ای خدا | چونکه بشد ز هر جهان بت با نقاب |
| نور گرفت عالمی از لمعات روی | چشم گشت و در رنگ ششده پریاب | از بر شمس من روی نانو عاشقا | ای که بر آفرین برده و نقاب |
| هر چه ز شمس من بدست خفایت | بازدی تو در سفر زانکه گشتی خلالت | جان به صیبت کبریا بیدار بپوش | نیست که هست آن در دهر اوج و اب |
| من چو کرم که تو ز بهر رجعت خدا | | | ترک فعال به بگو بر سر سب بیا |

| | | | |
|--------------------------------|-----------------------------------|--------------------------------|-----------------------------------|
| قلمی مهری شش درام محمدی بر | روی محمدی به بین تاریخی بنما | قلب تو کی شود کونوری از جلوه | تا نشانی شش تین ملک ملک انما |
| ملک انما علی غشی قل کنی علی | عالم سر علی زارند علیست با وفا | صاحب اقتدا علی تا در لافتی علی | ما خبری اتی علی زارند علیست تینا |
| زنه مبادان علی اگر کن ملک علی | راحت جسم جان علی زارند علیست علیا | شاه دلاقیست او جامه شمشاد | عین برات هست او منس با دنیا |
| ناصر انبیا علی حاضر دلیا علی | ما خبر کسیر علی تا کنی تو با و | لکته دلو علی خازن لادو علی | در هر شئی دلیا زارند علیست از خدا |
| نور علیست بیکار علیست علیا علی | علیست بیکار گفت خدا بجهت | در تیر ازو یقین با کشته شش | تا زرقنجلی شود ابل زمین چشم |

بجزه ششمین مغلوی مخبون

| | | | |
|----------------------------------|-------------------------------|------------------------------------|------------------------------|
| مست و غراب میروم از عشق زود | بیم ندارم از لاقن تلا تلا | عاشقم میروم چون شپنج مغوم | غم نخورم زمانه راتن تلا تلا |
| فکر چسان نمیکند با ده همان مخبون | مست خدای من تلاقن تلا تلا | راه خدا میروم با سر و پا میروم | گر تو خدایی از صلاقن تلا تلا |
| کردنی بری لقا خاک ره تو تو تیا | یا فتنه چشم من جلاقن تلا تلا | نیست مرا سر منی کینه و کبر و دشمنی | با چینه باشدم دلاقن تلا تلا |
| دوره موشع مرهست هزار دیکو | جیت بگردان دلاقن تلا تلا | راز جهان شوم خن شق امار کن | دل توست و مبتلاقن تلا تلا |
| نیت یری من اینم دیو یری تیرم | بجزه ششمین مغلوی مخبون | شادم خسر م و هلاقن تلا تلا | شادم خسر م و هلاقن تلا تلا |
| مولانا مولانا افغانا افغانا | اسینا علقنا آجمن ریان | افاسی لافسی لافتنی لسانا | اوطانا اوطانا من ابلان طانا |
| شرقا انسانا کنت سکرا | یا بارت باطارق علقنا عریان | مرجان ارضینا ابا و مرینا | فلیجد فلیجد فسرنا فرقانا |
| من کان عسلو یا قد با و حلقا | بیر و رسم ستانا الوانا الوانا | دالباتی و الدباتی تنیده ساتی | یا محسن یا محسن حسانا حسانا |

بجزه هفتمین مغلوی مخزون العروس و لخر تقطیع مغلون مغلون مغلون

| | | | |
|--------------------------------|-----------------------------|--------------------------------|----------------------------------|
| عشق تو آرد قسج پر ز بلا | گفتم می خورم پیش تو شایا | داد می مغز نش کن شکر شایا | مست شدم بر دور آکجا |
| از طرے روح الامین آمدن پنا | پیش و دیدم که بین کار دیک | گفتم ای سر خدا روی جان کن | شکر خدا کرد و ثنا گفت و دعا |
| گفتم خود آن نشود عاشق پنا | پیت که آن پرده شود پیش نهاد | عشق چون خورده شود در آرد | کوه آجد باره شود خاصه چو مال |
| شاد روی کان شد من آید زندان | باز کشاید بر کم بند کسا | گوید با فسرده شدی به نظما | پیشتر آنا بنزد بر تو هو |
| گویم آن لطف تو کو ای مخربلی | بند خود و را بنا بند و کشا | گوید می نامه سوی میج غور غم | نازه ترا ز زگر و گل وقت صبا |
| گویم ای داده دوا بر در جهان را | بجزه ششمین مخبون تقطیع | فلاقن فلاقن فلاقن فلاقن | نیت مرا جزل لب تو جان دوا |
| انا لا قسم الا بر حال صدقنا | الانا عشقن الا براح عشقنا | فصبا اتم صبیحنا فاقوا اتم تینا | لهم الفضل علینا لم ماسحقنا |
| لفظنا صدقات و غنما صدقات | و سرقنا شرات فاذا هم سرقنا | نظفنا بقلوب و علنا بقیوب | نقنا اتم و نقنا لعلین و نقنا |
| لحن الفضل و الا و لکنا و لکنا | خضرنا و نضرنا فاذا هم یقنا | انا لولای احاد و خطا اتم قلب | و نقنا لعلین کرا ما خضرنا و نقنا |
| نقنا لعلین کنت تحت نقوس | رمل ششمین مخبون | دستونا بکبر و بیس و نقنا زرقنا | دستونا بکبر و بیس و نقنا زرقنا |

بیکر خنده اگر می نبرد جانان
منزله زده چه از درون مشت و
ای روزی روزی که عمر قدور
چون نوب بدیم باه فی آن می باشد
می منم غم که نمی گنج در غم جهان
کهرت از برق نباشد من باران غم
ششمین عاشق صادق که ترا در پیش
تو را جان جهانی چکن جهان
زهر نطق رسیدم زهره باز هرید
چو من اندر تلک جوهر چو آب چو
پس با صدی دوره مارا بزوی تو
ز تو هر زده جانی ز تو هر قطره چو
ز شعل می تابان ز غم طره چو
غمش ای عارف بدین کجاست
غم را لطف لب کن غم دور و گریه
جولار اهل صبا هوا که فانی
خلل العاقل دیار من هر که تاج
به زان مثل غیب امانی نوم عبد
نبلا غم شریک و بلاروح سکرت
نورا اندر زمانا عازا اوصلا امانا
نور زان غم من مجید فخر تا مرید
چو نور ستا و غایت به پیش شلار
خدا چنبد هوشی خردا چند بی
تو اگر خواب و آبی در این ای

منع اندر فزونی بحسبی اید
است راقعه غریب سی و علا
یوم وصل و رقی و نغم و رضا
اونا القوه قلی شده ویر و ما
تربا بد غم نه چ کف و چشم را
فانصوا و آخر فخر اخوان صفای

رمل متین مجنون

تو را گنج روانی چکن سود و زیان
ز شام نه بدیم چکن کوکب کانا
چه تو انگشت چو کیم صفت آب و انا
به تر نستم دی چه به هم باج شان
چو تو باکت نشانی که کند نا و ننا
دل من بیک جان که آن گل گزنا
تو که از ایل یقی بهل ای کانا

بیانم آن لحظه غم که در پیش کن
چون من از خود نه ده بگی باشد
تن به چون غم بارانی آن باه شتر
غم سر که در گشت و غم دوشا گز
می مرده چه خوری بین تو را و کور
نور شس الحق تیر صفات معرفت

رمل متین مجنون

نفسه یار شرام نفسه یار کیا کم
ز وصال تو خادم سر مخلوق نام
به و نه نام مرتی چه شرم بار کیا کم
چه خوشامش و چه سستی چه چش
بخت گوهر نمانت بیک سر خاقان
بطلب ایمن امان را بر گزینش گزنا
منگر رنج و بلار و بیکر عشق و لا

رمل متین مجنون

و کلا فینا لاما عانی فکام خفراست
در دنیا کم به درانی سادات اعلی
قد شمان جمال یوسف ثم افغانا
فبلا اوف شمانا و بلا مقفل نمنا
و شربنا من دمام سکر ذرات توام

رمل متین مجنون

تو را منگر فزونی اگر از ایل تو کو
بناگر زرم جهان بناگر لشکر جانار
چو صلا ایل دین را تو بدانی به بی

رمل متین مجنون

اعا بدین انجای ادا اسکر
از افضل و دمام ناشدنی در و کلا
نغم تا شد در بی لغوادی و قصا
کمان فی خاتمه الریح نیندا افلا
از ارق برکت فی شراب و قصا
اشش قریا خند انوار ضیا
طلع اشس ماینا نال القلب هوا
چو درین دور خراب چکن دور و زنا
چو ترا صید و کلام چکن نیکو
چو مرا گرگ شبان شد چه شرم نازنا
خاک کجا که شستی خاک آن میله زنا
چو سرباز بدین من چه کم پای و زنا
بش تو را و ده آنرا بکشا را و دنا
منگر جوهر و جانا بگر صدگر انا
بر این چنین طلب کن فوج هق امانا
فقا اشتنا بفتح فیونا و سنی
خاسته کنجوم بهیا کم در اهتدنا
فاذ کاسات راح کدرا و میدنا
و بلا شتی نمکنا و بلا معین کیسنا
فی قصود و قیام فطرسنا و جیدنا
فاذا حسن کساری فلفلتنا و تیدنا
و گر از نور تو دیدی چه ازین شلار
کو بر دی کشتا بد کمین شلار
بند راج امینی را می شلار

| | | | |
|---|---|--|---|
| نهیق الجعد الینا نزل السحب علینا نصفنا و ربانا و کلما و رعانا صدق الشق محالاکم الغیب فی الآ خزائنا خفارت و معانی حسنت فوینا بیار و علی ذات قمرار | سکن العشق لدینا فکنا و ثونیا و من الغیب آمانا فخرمانا و اتینا و من تخلفت قعالی فوقنا و و فینا سرجانی ظلمات عدیشتنا و یونیا | ومن الصوفی امن من السکر و کرا فوجیه و رفیقنا و صا و صا و طریقا طار و طار و کاسا و طار و کاسا فالیمن افترنا و فکنا و فکنا | خط العشق سلما فقتنا و فقتنا و شرابا و رجقا فقتنا و فقتنا هدا لشکر و ساسا و ملی ذاک تینیا ومن السکر فکنا و فکنا و فکنا |
| دل مشمن مجنون | | | |
| مغزیه کمان زده تیغ زمان را چرمیان نیت کمر اکیا بند کمر نشین دود و البه کمانی زینین تو دران یه بند سر که شجر را کند شتر بنا بر شمشیر نظر کن زینش بلبل پر یو معدود کین تو کرد و کرد تو کین کرد بدای شمشیر چاکرت نو با ناکت الوار | که ستر نیست کما سحر از تیغ زمان را که دی و رنگ کینش شکست مینا تو زردان ندها و صفت جان جان را که بدانه است مجاری هگی از لبان را سودان دور و سر کن کین دور را چو نصیر میس تو کرد و بدایان کینا که کشت است بدعت میا بدایان | چه کند بند صورت کوشش خندار زرد و سیم و دود و کینش شکست عود سوی آن چشم و کینش شکست عود که در از خواب برادش بیدار و خوشتر بهران تیر نظر را بموشده اثر را سوی حق چون شتابی تو جو خوشتر من ازین غایت بیدار و خوشتر | و کینا لشاد و شب و زنا و الینا چه کند عورت سکین سحر کینش شکست دینی نگار کینش شکست عود که دران چشم میا بی گهر عین میا را که کینش شاد و کینش شکست عود تیر تیر نظران تن مانت و کینش شکست چو جان سود میا بی کینش شکست عود که در کینش شکست عود |
| شجر دل مشمن مجنون و لغز و فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | | | |
| ای خدا و ندوره بناسد ناله ای ما چون ما با ناسد زرد و حال شمشیر ماه اگر سجده نیار و پشیم از آن مشتاق و تماغی که در درون شمشیر ای خدا و شمس میا کینش شکست عود آفتابی مانت بدول از نیناب کبریا ای خدا و شمس میا کینش شکست عود در سماع عارفان و شمس میا کینش شکست عود عالمی را مست گردان و شمس میا کینش شکست عود مان شود و کینش شکست عود | چون ما بدوست من تیغ آتش چو را خاک بچرخ مشبه با در شمشیر رو سیه هر دو عالم دانه روی را چون آن سلیت آفتاب و زرد و کینش شکست عود تسلوان نور یک طلعت شمس لغز با من گشته مجنون شمس میا کینش شکست عود گفتمش چو کینش شکست عود ای شمس میا کینش شکست عود کینش شکست عود | را و دیتی کسی نزدی که نور و کینش شکست عود عشق او جام هم کینش شکست عود و سیکس مده بصیرت زرد و کینش شکست عود بندگان بسیار آیند و زرد و کینش شکست عود یعنی افوار و جلال شمس میا کینش شکست عود گفتمش شمس میا کینش شکست عود من غلام تو شمس میا کینش شکست عود مرکز آن کینش شکست عود آن خدای تو شمس میا کینش شکست عود | و شمس میا کینش شکست عود ای سرب و باده سحر و کینش شکست عود گرچه پیش نشیند چون باده شمشیر یکد تا کینش شکست عود کاین کینش شکست عود جمله ذرات عالم را زرد و کینش شکست عود طالبان نیست مطلق فی فیه تو شمس یار بلین جام شمس میا کینش شکست عود گرد آید شمس میا کینش شکست عود باسطن الیک کینش شکست عود |
| دل مشمن مجنون و لغز و فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | | | |
| ای مساکین کینش شکست عود ای نبودی با کرده بار و کینش شکست عود شبهه و در کینش شکست عود | ای نبودی با کرده بار و کینش شکست عود شبهه و در کینش شکست عود شبهه و در کینش شکست عود | ای نبودی با کرده بار و کینش شکست عود شبهه و در کینش شکست عود شبهه و در کینش شکست عود | ای نبودی با کرده بار و کینش شکست عود شبهه و در کینش شکست عود شبهه و در کینش شکست عود |

| | | |
|---|--|--|
| بر سر بختی سندان شغافت پیش تا بدیدش حیات غیب که گویا زلف نامهای که کاران کان از راز تاج است ایها چون بکنند بر روز عالم بنگرد چون که نور افشان نی درگاهش پیش چون قتی و تاجی شمس تیریزی بدید چون تیریز پس حاصل بدین بر خزان | دربان جهان نکوی که بر روی اما نگ خون دیوانا چو بخت بدو احوالها شیر ساز از قرقا کین نواد قاتلها گرد و خاک که تو گرد و دانه از جلالها خود چه پا دارد و راند و رفتی احوالها رو به نقصان شسته از دیشاقالها تا بر غول یعنی بر سعادت حالها | قدرا چون تیر بود گشته در هر کمان از برای جان پاک نور پاش موش فره نای جان مامون گر باید بود تو وید که نقصان مال از خاک تیر ز صفا خود چنان پیش که کردی بخیر اندر نه تا جان از آسای آن مرغ گیر و داما دست شمس ادرین به پای ترا فانی اما |
|---|--|--|

رمل شمس مجذوف اعروض المهر

| | | |
|--|--|---|
| ای ز مقدار ت هزاران بقیه ازار عقل از عقلی بر آید روح بعضی کم کند مویگرد و دلم در پرتو دلداری تو شده غار جان من در ساقی شفت میکند چون جامی بود که بود هلال کونان شد | داود که از جلال جان شیرین کار چون که بطور غنی شفت بر نواز تار حق تا بفرق کردن از نظم و دلداری کرده بهسان مبارک پر ز نو دین غاری ای وصال میوش اندر بایان دارا | در سجود افتادگان منتظر مایه دار کس بیک جانی از گل سالها گذار کز مستی ندانم غمخوار و عار منوچه دارو که اندر نگردد هر خار رنگ لوتی بهیت صندل و عین سار دارا |
|--|--|---|

رمل شمس مجذوف اعروض المهر

| | | |
|---|---|--|
| از نوازش شمس برین قاده ام در گذار عقل آماره شده درش از دلفریز گفتش تو غمخوار با اندوختن مردود تا بر بنی سیت چو آن عدم سربزدار جله قدر و جلاله صان جلوه جلاله امرطن سبب اندر کجی چون بر بندازی شمس تیریزی چو بر تو کشف شد قلوب | اوسیع زنگار در چشمی دوا من گفتم گیت بر دربان کوی گودا تا کند پاک ترستی هست که از نیض روح مطلق کا نگار می شود اول آت گشته درستی شیده در عالم او غرضی تو گوئی و صوفی صوفی گوید نهی و طش قلبی بخت روحی مالها لوتل قاه صیر یاده احوالها رهت الاموال منشر اموالها عین عت فضلها و تکرش اعمالها | خون جانم گر بزیزد او بود صد خنجرها می بسوزد و هر د عالم هر دولا بمهر شیرین شوی اندر شجاعت لاف جمله بخشش حید کوشش جود روی دروا که نیسیج او گرد و شین و مفت آسیا نور شمع اندر آویز نور دلیا نور حق حق تو بخشیده اقبال عطا طافی بجا امواد و تملکات افسالها ان روحی فی العوالم لایعشی اموالها فی بحار العز و الاقبال یوما بالها اقصوانی امر ارا فی خفا احسانها |
|---|---|--|

رمل شمس مجذوف اعروض المهر

| | | |
|--|--|--|
| فان شمع غمخوش روحی جود فی اموال من یسبح الکنین بدو لم یزل غمخوش روحی جود انکلت من یسبح الکنین بدو | فان شمع غمخوش روحی جود فی اموال من یسبح الکنین بدو لم یزل غمخوش روحی جود انکلت من یسبح الکنین بدو | نور حق حق تو بخشیده اقبال عطا طافی بجا امواد و تملکات افسالها ان روحی فی العوالم لایعشی اموالها فی بحار العز و الاقبال یوما بالها اقصوانی امر ارا فی خفا احسانها |
|--|--|--|

آه روی من جدا صدر کبیر فانی
صادق المونی بروی منی که از کبریا
جناب احسان منی ما در دعا افوت
بنیاد اقل الیوم الحاضر حره
سید مولا غریزه کا مانی امره
تاملت المریغ فتمی را اصطفا فاضله
اندری شمس منی شایر بیدر گریان
چشم ما گریان شود در بحر ادا صاف
هر چه می باید هم اکنون بیدر گریان
زیر پرگار بنی شسته ماه رویی برده
دیدم ماه در راه با بوسه بیدر ان تیان
شمس بزرگیت اندر غربت طعنه
ای سپردم زدهای شکر کی چایم
بام خایه چون حاجت از شایان کتاب
نیزن بهار پنج خوش مردانه بگذر تا که
جان خاست راجد و گیت این تن کی با
شمس جزیری ز عشقت هر دو عالم خیر

ایسا اهل انفراد پس قره ان مشهور
جاء بدر کامل قد کدر الشمس
قد سکنا من حاشی بدر چه کم هم
هست تبریزی قبله ادمه تا
لایالی من لیسال شینا بیده
ایرا انصاحین سینه ایامه تساکر
یالاس سودنط معرض من فتنه
مین بجزرت من ارض تبریز لیا

لایح قافله فی دورت اقوالها
من لایان اکثره ملامت ارلاها
ناولها شتره صحنی لسا احوالها
او قفانی زدی تم فنها احوالها
شمس من مالک او قف لیا مالها

یاس النفس اللطیف وصال فایت
ان می لغت اللغات فی الماشی
انقش العشق الثقیل فی فیروز
نیران سید لیا زوت لسا اطفال
جبار من تبریز مرال فیغ با بوی

رمل شمس مجنون اهرض انضر

اندری آن کفایت اشک بباران
روید اندر کشتی آن لوح کس نهان
سران بیا کند آن گلشن خندان
چنگ شترتی لواز از انری خفان
بازیرانی گرفته بدیه حیران

کشتی این لوح کس بنیم هنگام
بهر چرخان روزند در حل حل روز
شرق و غربی من بگلشن کائن
هر زمان شهرو تنی بیا که اندر گوش
بان سواد نوره دل ای بیا کس

رمل شمس مجنون اهرض انضر

در پیش ماند دوران برهوان گام را
با کلام عشق حق ز ترور کون گام را
در جهان روح با بی آن را دو کام را
آتش خفتن نیر زده شان ای خام را

تا تو بهی تهمی جود عشقی حید نام
چار کون کبر آما بیا آتش خاک را
ای جویند اهرض پانی هوای را
عشق ارا دام داری عجب ال درال را

رمل شمس مجنون اهرض انضر

و استغنا شرمخ تا تا شمس فزنا
لورات فی جنج لیسال و نهان جزا
ساده همی لندو ساعه انقی لعلها
ابدا مرنا شبا من حیرت انا

حکم تغفر عشقا سنج من ناره
العت بدر حول بدر سے سجد خرا
ایسا الساقی او کاس البقا سرخ
غیر لایله النفلان فی ذاک لعلی

رمل شمس مجنون اهرض انضر

رمل شمس مجنون اهرض انضر

رمل شمس مجنون اهرض انضر

صین تمکونی کتاب العیسی لعلها
تم لایه برضی او کفر استعابا
ان روی افقت منی قد شاما
ان می ریت و شترت لعلها
اکتب روی صبا حادعت شاما
شمر غارت بیدر صین من مقال نالها
چونک مستیا نماید از پی طوفان
پس بر روی صبا عالم لاله ریحان
خاروس کیان نباشد و گل کیان
جام می رامی نهد دست باستان
گفته دل جنت خوش شیر پیمان
چون صفای کوش در حوض شپه دیوان
زه بهر نیست کن هم تشریف نام را
پنج من شش حبت شد روح بی کام را
چند گردان گری بجا کدو دام را
دقت آسای بارود اگر اری دم را
چونک خاص شاد گشتی روز ما کون نام را
استوار اوقینا ده سنگبر و امید نا
فی تیان حازیات و تفره و در نا
طیبه ما حولا و تشر فوا و حوتا
طال ایامنا رضا یعنی هرا شفا
شکل معب خون فیه احراق الدما
سوق یه الداس من ظلام تهر و لغنا
طالب لکما فی دوسه یوم لکما
ارض تبریز قد اکال و حنا نهم السرا

| | | | |
|--|---|---|--|
| اگر از هر چه در آن بوسل او رسیدی لا آنج اتم فاشم قامت تو ز غنای | صد هزاران سر و جان شنیدی لا بچه جنگ از بر سر تو رسیدی لا | از روی پرده پوشیده چون از زان جوهرست عدم چون غلغله خری | پرونده خندان نه روزا در برستی لا بجودا در پیران چه نیستی خریدستی لا |
| باز بماند بود بر باد محسوسه نماند بلکه چون بادی بیکمک بجان کلب بجان | پای بندت با ولایت کچه پریدستی لا در هوای عشق آتش آیدستی لا | روشنایا پی بندت تا ز پنداری تو چون لب قبال دولت بگریزی بکایت | در خنای آرام دهم در رسیدی لا گر ز غم چشم رست خود گردیدی لا |
| بای خود برخیز غنی تو از رخ بیکمک در کجا بیاگرش لایق دیدی لا | تو ز جام خاص شامی میاشادی لا که ز جام محسوس تیزی چندی لا | | |

رمل مثنوی مخدوف اعرض مضرب

| | | | |
|--|--|--|--|
| باجنید شیخ دولت تو برون آید میدرات را چون نظر از دیگ جانی | گوهری بپای و از نعلی فرمانی چرا دیوارت شرمین خود از دیه خانی چرا | چون نه روی تو بکبک با نهانی چرا انجین میبختی که بر لافده کانی چرا | |
| آن سر جانی که ز جانی بخش نماند او هر چه گریه تا بهوش عیب خود | هر ریزد بر تو و تو شمر دایا می چرا تو بر او خیزد چنان زین سبانی چرا | آخو از نقیشت جسمانی و تو جانی چرا روحی و دهنی گویی گویی آنی چرا | |
| خشم ایران مرغ باشد اصل شایسته از روی خشم فرمی اهل را رانی چرا | شب بخت چون محسوس تیزی شایسته شب بخت چون محسوس تیزی شایسته | | |

رمل مثنوی مخدوف اعرض مضرب

| | | | |
|---|--|--|--|
| پرده دیگرین جز پرده دلداری جان همچو بگلان کجی و دغو خورشید | آن هزاران بوفت شیرین بر کلا صد هزاران آفریناریک غنچه وار | غمر و خونی مست آن شد خارا صد هزاران لبیلان اندک نظر آرا | |
| دل خیزد از عشق آن مسیح عیسی چون شال نه لایم از غنای آن آفتاب | لا بزم غیرت بر دایان برین زنا رقص باشد بجز دره روز شها کا | زده و آید بقصص لایمی و رویا چون شمس لایم تیزی کونش یارا | |

رمل مثنوی مخدوف اعرض مضرب

| | | | |
|---|---|--|--|
| پاک کن آلاش آرایش خود را آفرینش را بهیچ کن به تیغ آرا | تاشی قریب آن سلطان بیک گدا تاشی صافی جان بیک لاله گدا | تاشی با زهر خرابی جهان و لکن گنجی خویشتن بخیای برای آخرت | |
| گرچه نیست جاده و گدا و کشتن جانی چون ترا قیامت حاصل شد را که در جانی | بهر رویی خزان این کادیه گدا بیش زور و از ننگ تو در جانی | ایقدر محکم باشد مردم آگاه را تا چه خیای که ز نایب جانی | |
| همین بیا جادوب را بگریز را بگریز کوی عشق از دست عشاق ننگ و پشیمانی | کافور و گنجی نیایی که بجز جانی را عقل را بخت کاری خود خواند جانی | زده شانه بشه چه کار با شش لنگ را سرور را کی شناسد سهرال گدا | |

رمل مثنوی مخدوف اعرض مضرب

| | | | |
|--|---|--|--|
| جمله ایان تو ننگ آلتی تو را جان چرا آسان با چنگان چشم با تو جان چرا | چون آئی خبر خود مست و شکسته چون تویی خبری جانی دند و دندان چرا | | |
|--|---|--|--|

نکات

| | | | |
|--|--|--|---|
| بانیات خبر و خبرم میشد و نه ان کی تن بهنگ و چربیان سپهر کز عشق کویکی بر بلکن آن ز دوستی تر هر کجا دیدن بود راجا ایست یکم این شنگه گون باز سرگشته | میشود با دشمن تو مملو و ندان چرا دانش میگردد بر رخ از چشمه سواد چرا کفت نزد کفر نازین برعت کفایت گنج حق را می بخوبی در دل برایت ایر سوادمان باز میاند از میلان | بی خط و بی خالی تو این عقل می می روی تو میخیزد بر جان من اینست هر کجا نمی بکاری آن بر روی قیامت بی تر از تو هیچ بازای ندیم و عیان هر ترانه اوئی دارد و لا و آخره | عقل رینه آن خط است میت و خط و خط سبب تو میان نیار و با چنین جان چرا بر نرسد هیچ از شد و نه احسان چرا جمله روزنست عالم خوشتر از چرا بس کن آفرین تره نیستش با این |
|--|--|--|---|

رمل شمس مجذوف لهر و ضل اضراب

| | | | |
|---|---|--|--|
| چون تنه شایان بدیم کی بنم در سواد و نیز چون شایان باد و دم جلگی اسباب جا و مال را بالش دست نهادم در زوایا تادم نزد شمس الحق دین با کوارت ایتما جامه چو لوس گردان گدایان چشمه رواق می را فخل کشتایان گاه تو گری بر در بار از غیور | سراشایان شندیم کی با هم از کف ساقی کشیدم کی با هم عشق انسان از دیم کی با هم سراشایان شندیم کی با هم از کف ساقی کشیدم کی با هم عشق انسان از دیم کی با هم سراشایان شندیم کی با هم از کف ساقی کشیدم کی با هم عشق انسان از دیم کی با هم | خفته تن را ز جان اندر سماع در دوشانش بدین سبیل باور خفاش فغان کمن خوشکندین کمن ساقی کوکب از می عقل را فارغ کار را بگذار می را با کمن قوشوئی دست بینی خوش را بکن ساقی کوکب از می عقل را فارغ کار را بگذار می را با کمن قوشوئی دست بینی خوش را بکن | مست تادین و دیم کی با هم هر طنز حیران و دیم کی با هم چون آن نقش بدیم کی با هم کج میخانه گزیدیم که با هم تا بگر و جلد می این غار حار است تا ز کویان بگذریم که با هم چون بکوی در چسب کسارت ساقی تا بگر و جلد می این غار حار است |
|---|---|--|--|

رمل شمس مجذوف لهر و ضل اضراب

| | | | |
|---|---|--|--|
| در صفای اوده نما ساقی از رنگ بیکیت می تو جان کن و دارا حق ساقیان نیز دین انمی سینه که کس در هوا عشق شمس لیدین نیزین در میان پرده خون عشق را گلزار عقل گوید پامنه کانه زنا جز خاریست ای ساسا منصور پنهان عمارت عشق کار من نان دست کار تو آب گشت در درگ وی میرد و چون بی از نه آنکه دستار از رنگ برسته بر میاد و بند | عمران کن ره هر دو جوانی رنگ همچو یک گامی بود با دو مندرنگ مید و دانه قصبه اندیشه های رنگ عاشقانی با جان عشق چون کار عشق گوید عقل را کانه تو شایان ترکه منبر را گفته برستد بر دار عشق در دوازدهی در کار و بار هر زمان میداند در هر زبان سوار شب بخیمانگر کرده بد او ستار | باد و دگر را زلف خود تا بر دارمان بر جان را تو بطل می اندک در طرک اندیشه های رنگ عقل گوید قصبه اندیشه های رنگ عقل گوید قصبه اندیشه های رنگ عقل گوید قصبه اندیشه های رنگ عقل گوید قصبه اندیشه های رنگ عقل گوید قصبه اندیشه های رنگ عقل گوید قصبه اندیشه های رنگ عقل گوید قصبه اندیشه های رنگ | در هوا اما که تا حفت خبر رنگ خون یکبار ز منی چشم و دل آنگ از نیان آه برگیر این خوش رنگ مهر با در پرده عشق هر دم چنگ عشق گوید راه هست زنده من با عشق دیده زان بار بار سا و بازار عقلان تیره دل را در درون انکار دیده را بگر بس بطلعت دیدار عشق تلخ میرد و زیار و از غیار دانه دل خند می آورد و در منتقار |
|---|---|--|--|

رمل شمس مجذوف لهر و ضل اضراب

در نسیم گیسوی کا فردش که دادی
شمس تبریزی تری خوشیله زار بر

سهر کرده کرون پاکانست چون نایا
چون بامتا قناتیت خوشه گفتار

غالب کج سخن گفتا کند در دهان
هرچش کج غلو هستی زانپای دل

چند بربک میزمر از خاشاک سهار
تا به بینی در درون نویشتن گلزار

رمل شمس مجذوب و عروض انصرب

دوش من بنایم کرم سوی آواره
سینه غم باز کرم ز غمنا میوه دوش
سوی گشته که مفضل دل بهش نشو
منش کرم ولیکن از بی نفع خوا

گفتش خدمت سالیان تو چنان بود
گفتش زمین خبر بود تو خورده را
مفضل چه چون عجبنا که کسی گوید
مفضل دل را شیوه مار را گفتش را

سجده کرم گفتن این عجب بدانی میشد
شیر مکتوب بودست آنرا اهل عالمی دل
ای توبه کرده هر دم صد چوسن بجایه
ساقی عشاق کردان کرس غمخواره

کو تبارش زر کند در شکامی غار
چند داری در عری این دل آواره
ای توبه کرده هر دم صد چوسن بجایه
ساقی عشاق کردان کرس غمخواره

رمل شمس مجذوب و عروض انصرب

هر چه باشد بی تها هرگز مباد آسین
دل ارجان آورد قیام خانای آسین
بشنو از ارجان که میگویی با دار بلند
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شاد

مرگ بابایی شاد جهان مباد بی شما
زهر میریزد بشاد آن مباد بی شما
کاشی جان بدوان و دران مباد بی شما
باور لعل کافور کایان مباد بی شما

سینه با عاشقان بزار شمارش با
نارنگی نازنین از حد گذشته آن این
شادمان گرد جهان برگزینا شادمان
مفضل سلطان این آج احسان چرخ را

گلبن جانهای باخدا این مباد بی شما
آسمان تهنیت گردان مباد بی شما
گزن توبه میان اعیان مباد بی شما
تاج و تخت چرخین سلطان مباد بی شما

رمل شمس مجذوب و عروض انصرب

دیدم حال کفن لادانگه بین تبریز
پانهای بر فلک کبر و شوخت بی تو
تو اگر اوصاف غمنا هست فروخت
همچو دیانت تبریز از حوا هر در و در

بی دیرت کی توان دیدن چنین تبریز
گرچه چشم سیریدستی زمین تبریز
از صفای نور سرشته کین تبریز
چشم دیدم در حد در سین تبریز

هر چه بر فلک روحیت از بر شرف
روح حیوانی کجا عقل شب کوی کجا
نفس تو عجب حسین و تو مثال سامی
گرچه چشمی ترا من گفتی بهر مثال

می نمود بر فلک پنهانی حسین تبریز
با حسین دیدم کجا جینی همین تبریز
چون شمس دیده عجل سین تبریز
چون برین با فردین یا از زمین تبریز

رمل شمس مجذوب و عروض انصرب

چون دختی را به بینی رخ کی مینی در
در شمس الدین بود سوادیه دران
دروغ جان بخش از جیشده بانها
خوش خورش از جوی پایانی غمخیز

بی سر سامانی عشقش بود سامان
کشته درستی جان هم سهل هم آسان
تا به سر می نیاید این هر دو سامان
پیش چشمش محمود خوش بلان

آن خیال جان تری تحت سالیان
صد هزاران چو در حسن و حیران شد
شکر از در که جلد چشمه حیرانها
در گیر و عشق را از غصه می عقل درون

هر مجلس به هم ساقی گردان ما
کامدین جاکم شده جانل حیران ما
تیره باشد پیش لطف چشم حیران ما
تا مانگام گیر و گلوی عشق آدم شان ما

ما

شکر آن را سوی تریزه منظم رود نمود
 دوش آن جان جان با آفتاب خیر آن گشت
 و نیز از آن تیره از منشا جوی آن
 جان پیش چرخ باز از آن جوی تیره
 عالمی کرده خراب او از برای گشت
 زانکهستان خمار جادو او میزند
 ترک هندوست و بهیستی یکدیگر دور
 باز دست جدا گریخته آن نه در ترک
 ترک را تاجی بر سر کایان آفتاب و ماه
 چون پدید آید از دور آن قفسه جانهای
 مان نمایان آید از آن دیوانه تر
 هیچ گشته نیم شب آواز داده مزد آن
 و دلقی چه آید شده بهایگان را احلا
 آن در آتش نماید چون نوری بر آید
 چون همنامه در میان آتش باشد
 رخ تن دور از تو نوری در جبهه نهایی
 عافیت با دست راست از آن تن جان
 رخ تو به جان با باد امبا و اجرت
 ساقیا در نوش آور شیر و عقود را
 سوئی شورتان و آن که چشم آید
 با ده پیا داده پیا میان خود آید
 بهم زدن بر میان آن و در دگر
 بر نشان چنانکه با آفتاب گریه می
 همچو آب دیده و خود آفتاب ماه را

رمل ششم مجذوف العروض الهزب

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| مست آمد با یکی جام بر آید ز سرش غدا | جام می ریخت ز آنکه مست گشت |
| تا لایکه ز کاهی سید و پنهان تا کجا | میان پیشین و بعد از خاک و پیشتر |
| را می کاویست بیرون از حد و منتها | میب بافتن گشته از پنج فتن با آن |
| در حاش چشم مستش عالمی گشته خدا | بوی شادان نگرفته جلای از بیم ترک |
| چون شاکر نیکو کا کا و ز دوستی | مرغ خاگرد از وفا چشم که نهوا هم شود |
| چون و خشم غوغای دل در فتنه سزا | بگم بپای هر که افتاد و چون آید آن |
| هر دور رود زنده پیش آن روی | یکس پر کشیده و داد و غلام آن ترک |
| برنج پند و ماده و ناع کس گزشت | آن یکی صدوی مقیم و معی کی شد |
| جام و کشت بر سر سر چون شمس الضحی | ترس جان حدی حدی از آن میانه |
| بریکه خما و در شکسته چنگ و نا | خیر و شر و وضع و ضرر و خوف و ترس آن |

رمل ششم مجذوف العروض الهزب

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| زین میس باغ و نهان در بوی امل و دلو | عاقبت از شر و جان تیغ زین آن |
| بهمن نکه آتش موسی بر آید تا بلبل | الصلوات بر دانه جانان قعد آن قش گنبد |

رمل ششم مجذوف العروض الهزب

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| چشم بد دور از تو نوری و دگر میانی | صحت تو صحت جان جانی تایی |
| کم مباد و سایه لطف تو از بالای | گلشن رخسار تو سر سبز باد تا ابد |

رمل ششم مجذوف العروض الهزب

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| در صبح آمد بکاسته خنجر آید بود را | یک بیکه آید با نکلن حله زین شکاف را |
| چون گل نسیم بخیزد از آن غم فرسود را | بیلان مست گزین طران آید گریه |
| کوری آن جنس از فزون جوی کم پیود را | می میا در آن بیا و در کیمی از جوی |
| هم خرم با دینان با پود و بی دود را | هر صبا می عینا بر آید تو دنا و معین |
| تا که هر حال بیا و دنا مقصود را | آن ای کانه جیل نیست صد قصص اهل |
| چون از آن می دیده و زنجیری محمود را | شمس تریزی بر آید از جایه غربت شرقی |

رمل ششم مجذوف العروض الهزب

کز زمینش می برود ز گریه میان
 ناک بر یکشت است چنان یک گشت پا
 عقل دیوانه شده نغمه زمان که مرجا
 یک گشت اندک در و بیا چون کوبا
 پیش او صف کشیده ندعا و نشنا
 پیش جام او بدیم مست افتاد ز پا
 مقرف در جگم گشته جان سپاردن خدا
 در دنیا یک تاج گشت می گشت می
 دین مقام در رخا باقی نهاده رشتنا
 کاش در زار بسته و غنایان پا
 جمله میلاد برود یکشت اندک سوی لا
 ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلوات
 آنکه جان محبت او را در غلا و در طرا
 چون بلی گشتی امل در پید اندر طرا
 هر که دارد در دل جان غنیمتی تو لا
 صحت منبر تو با دای قریبای ما
 کان چو گاه و شنبه سبزه محرابی ما
 تا بود آن شمع تو چون عقل جان آری ما
 اندر آتش آفتاب کن چو باغ و غود را
 تا که در سازند با هم نغمه داود را
 آنکه شوشن سبزه آورد و هر چه بود را
 که گرم بوی شانی با ده و موعود را
 زمان می کوروشی بخشد دل مردود را
 همچو صبح کوبار از غنیمت موعود را

در آید از آن

سکه رخسار خیزر مبار دانی شما
 این هائی که کز دهر و دشت و دشت
 روز و شب بیجان در نیایش بنگارید
 هر دود و دمی در کون از تیرگی رفت
 جود بر دهر و دگر با جام آتش میدیم
 به شاه مهری ما که بر خورشید و شمس
 جان شمس را برین تیرگی بر میست
 ساقیا گردان کن آفران شکر جانیت
 در دماغ اندر بیاید و خصای در دماغ
 عقل و تیرگی صفات تستی بر آید
 تن پر کفشی جان حیوانی در دهر و دشت
 سیف حق کشت شمس برین دهر و دشت
 شهر زیت آنکه از شوق و آتش دهر و دشت
 سیر و کن از دهر و دشت جان و دشت
 چونکه ابراسیم باشد و دیگر عاشقان
 غلبه جانها در نجابت با برشت
 چون دیدار شاه ما بر نشسته بدو
 پادشاهی آن در بنگت سبز تازه شد
 آنکه در پیش از پیغام نهانی رسید
 شاه نیست آن خداوند و شمس
 در نه از آتش و دهر و دشت جان و دشت

دو کمر دای دل گوهر مبار دانی شما
 در میان شمس از دهر و دشت
 گفت رخ سبب من خوشتر با دهر و دشت
 در دهر و دشت چاکرت مبر مبار دانی شما
 کین دگر را شربت کوشید با دهر و دشت
 غم و شمس اندشت و شمس مبار دانی شما

شاه خای باغ شادی کائنات دهر و دشت
 در شمس مبار دانی با دهر و دشت
 جان شما جلوه خلقان قشما دهر و دشت
 چشم را صد پرنور از دهر و دشت
 صد پرنور از دهر و دشت
 باغ شمس تیرگی می بر دهر و دشت

خشک باد با دانی شما دهر و دشت
 این که چون نیست سیر و دهر و دشت
 نقشهای از دهر و دشت مبار دانی شما
 ای که بر دهر و دشت مبار دانی شما
 عقل گوید کان سیر و دهر و دشت
 دشت ساس گل خیزر مبار دانی شما
 مستی را از دهر و دشت مبار دانی شما

رمل شمس مجنون عروض مضرب

محو کن هستی علم را بر دهر و دشت
 در میان بر دهر و دشت
 زان می خوشتر دهر و دشت
 راز دار شاه کی دار دهر و دشت
 مر جان و دهر و دشت

آنکه کز دهر و دشت
 آن می که دهر و دشت
 جام جان بر دهر و دشت
 روح نامی از دهر و دشت
 اسپ حاجت با دهر و دشت

رمل شمس مجنون عروض مضرب

از دهر و دشت که گاه کن ناسی
 سر برین کی زبان در دهر و دشت
 رنگ خدای زبان گیت آن دهر و دشت
 دهر و دشت که نوبی شمس
 کاخچو دهر و دشت
 مست آن باشد خواب و دهر و دشت
 کش کائنات بر دهر و دشت
 از دهر و دشت آن شاه کن ناسی

از دهر و دشت که گاه کن ناسی
 طاق ابرو دهر و دشت
 سر گشتی از دهر و دشت
 شاه دهر و دشت
 جامه جان کی از دهر و دشت
 بوی نیش چون رسید اند دهر و دشت
 ای ندان دهر و دشت
 پرده صبر فراق با دهر و دشت

رمل شمس مجنون عروض مضرب

شمس کی دیدی که در دهر و دشت
 از دهر و دشت که گاه کن ناسی
 مرزا از دهر و دشت

شمس چون رخ بر دهر و دشت
 اما میدانی که از دهر و دشت
 شمس چو دهر و دشت

او چو بغیر و دهر و دشت
 گری خوشتر از دهر و دشت
 کنهال دهر و دشت

الان
 بزرگ
 بزرگ
 بزرگ
 بزرگ

| | | | |
|--|---|--|--|
| <p>کیان نظر او از او بر ما برای زینما یارب آن سایه مباده از بر طبعیا</p> | <p>بحان صدیقان گریبان را دریا زینما تحم ایامیدی که گشتم از پی آن قصاب</p> | <p>باجیم لطیفیت جسم ما را جانماست رمل ششمین مجدوف اعروض انضرب</p> | <p>جود بدان آه که در سبایانای رود سایه جسم لطیفیت جسم ما را جانماست</p> |
| <p>مرحبا بدال جبین لیلته از شهنشانا یا خیال اوسل روحی منده جمنشانا</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>نقال ما بینا بلاکم یا کرامی در شنانا لیس نیغی غیر که طلال ما حوسنا</p> |
| <p>کم نری نی دجهت آثارا جمنشانا چرخ شایه بای تو را عین المندشانا</p> | <p>رمل ششمین مجدوف اعروض انضرب بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا</p> | <p>رمل ششمین مجدوف اعروض انضرب بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا</p> | <p>یا فراق اشیه شمس الیوم من تی زینا تسل مریدا بایا متعلق لبان شنانا</p> |
| <p>جان حریفه نون از شوق او در شوقنا کز سر موی جمنش لبی حجاب آید ما</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>طرد موی بار با خوگشت دیو شوقنا از در صد منبر مان پرده پوش فتمه</p> |
| <p>خاشیه شمس تیر ز کشفه و دشانا تا کشد در پای متعلق طالع میاچا</p> | <p>رمل ششمین مجدوف اعروض انضرب بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا</p> | <p>رمل ششمین مجدوف اعروض انضرب بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا</p> | <p>جبهه تیر ز در غم خنده سر سوزی غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم</p> |
| <p>انزع حق فروخوان قصه معراج را بند موی ترکی میا منور انکاست معراج را</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>درد دل عاشق کجا بانی حرم در در حجاب زندگی را از دشتین از در جویم و در دشت</p> |
| <p>بند امیجان بخارا غنچه نساج را بر چرخ نیغانی چه چینی خورده تمام را</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>که ناطق گشتی از در آواز عاشقان بچرخ فریزین کشته مستخرج به بر شمع</p> |
| <p>یش بلبل چه محلالت جم معراج را در بانی نظیرانی بر طبعیت خوششانا</p> | <p>رمل ششمین مجدوف اعروض انضرب بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا</p> | <p>رمل ششمین مجدوف اعروض انضرب بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا</p> | <p>عاشق را از شفته گوشت شمر از شفته من چوموسی در زان آتش شوق</p> |
| <p>در بانی نظیرانی بر طبعیت خوششانا رویشان چون قافا بپایان سلطان</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>که در طور شوق و حیرت از در غم غم غم رو بانی نظیرانی بر طبعیت خوششانا</p> |
| <p>از بهرانی صل او در چرخ و دم شرمنا پای حمت را فنا بنما و بر فرق بقا</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>چون خاک کی برتری سبب بر لب ز لای مطلب آنجا پردا بهر هم زند خود نواد</p> |
| <p>جمع افکار از کمال عشق اگر گشته روا مست و محسوس آنجا بید آمد منرا</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>چون نقاب روی او با و صبا از در چون نعت یار در زمزم میوه و چو گل</p> |
| <p>کز در آری آن صفا قیامت بر سبب دنیا شاه شمس الدین که هستی نور پاک شعلی</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>بما عیب الیوم ایقن اللقی خوششانا ما انما مولى سواک طلال فتمشانا</p> | <p>تا بدیم از در آری این جهان صفت مسافر آنرا گفت و در ز راه و قفا و دم</p> |

کلیات شمس تیر

در قلمرو انوار

بسیار گشتیم در این خوان لا بهدم
 مرتزاجا سبزه بر آن موج دریا می
 در جهان محبوبا شمیست به طلق مران
 ناگهان کردی بخیزد زان سوختن
 زود زیا که ز تو نیست سبزه که ز تو زو
 تا نیا در جسد برفاک تجزیه فنا
 موشان را خاوندان خاوندان کلام خوار
 در جای پاک از اصل آمیز و هم
 زدیای خاک گریه گشتندی یکی
 در طرقت در حروف و در حروف و در حروف
 هست بی حد و بی پایان که گوییم در حروف
 تا نگردد وجع شکری بری کاشی سیر
 شمس تیریز جاع است از تو را در محبت
 می نوشد هر می این است در دوزخ را
 چون خنجر در دوزخ این کلبه دارا
 گریه بستان بی تو ایمن خاوندان کلام
 منزه تیریز جان شمس حتی ای یار
 با خنجر آهن بر این اسب یا ناله لاجی
 فی غبار محله کل تحلی عن عی
 اشری یامین بن اشرق نور شامل
 ایها الصالحین فی ایامه قتلکم
 اگر آن می که نوردهی سحر بنو گبر
 نعم بطلوت نامه هم را فرود آمد
 بد آن می روانی های کریم سانی

سزوان نامی بریم از جور جفا
 در یامید جان را از از شرف آرا
 در حرم محبوبا شمی پیشرو وقت را
 گریه و می نبوده در طریق مادر
 آن شمع شمس می شده سواد جفا
 پس با شمع شمس ایون هر ای خدا
 قطره چون جمع شده جوی شود در آن
 کی شری خاوندان یا همان خود را
 در سایه و در سایه و در سایه و در سایه
 هیچ بود تو این یک دید بر کش
 تا که هر آن نیایی خوش نباشد را
 نور زوت شده نور دایره رخ خوش تقا
 رسته گرد زین نفس را طوطی بلبار
 در بزم آن با تو هم گل برودینا را
 و شمس ایمنی به پیش شمع انصافی
 فی عیون فضل الباقی الضلال للظالم
 ان فی موتی مناک دوله لای رجی
 بحر مل شمس مشمول سائر القطعیه فعلات فاعلا من جملة فاعلا
 بستان زین شری که قیامت است
 پس از آن خدای که پاک است شمار
 چون آن شوم گویم سخن توبی محال

کفتم ای سرور کرم تو بارادگرم
 در یک آسید جان بر شفا کینا
 در یابی کور و دیت نیار و بنگریت
 شعله ای نورینی در میان گرد
 در کسی ننگر شود کور چپین اوگر
 جنگ باشد کار دیو و صلیح کردا کاک
 جلد یک گرد و سفیر با هم جوی شفا
 صد هزاران چپین نیات بد بنگرین
 جلد از آن کشته جمع اندر یک دگر
 چون ز جمع خاکها آمد چپین نیات
 اینجا حرمه فرود آن صدر سل
 هستی تو فرمودستی تو عار را
 خود شناسد جای خود و مرغ زیر کاس
 از تو شد باز سفیدی مرغ و ما سارا
 کاور با لعل شمس حسی من فتنه
 نوره بیدی الی قصر رنج آسن
 یعنی دیا آخر و دینی فی فی
 کاور با لعل شمس حسی من فتنه
 نوره بیدی الی قصر رنج آسن
 یعنی دیا آخر و دینی فی فی
 کاور با لعل شمس حسی من فتنه
 نوره بیدی الی قصر رنج آسن
 یعنی دیا آخر و دینی فی فی

گفت جلست پشت تا بپای تو برنا
 بی تو داده و باغ هستی را بی نشود فنا
 تا که غمزداراش از شمع آن کبریا
 محو گردد نور تو از بپای تو آن شعله
 تا بپای داغ فدای تو باغی قد طغی
 کم گم کردار جنبش داغ نورین خدا
 صلح را باید گزیند تا بیا با جان بقفا
 بعد از آن از خون شمع را رنجد از فنا
 در حیره و در حصی و در بساط و در عبا
 بی عدد و جلا هستی از دیم از رسا
 پس جمع رده ها بنگر چاکر و دوا
 ساشوی دریای صنی کش نیاید دنا
 فرض منت نیست الا دوستی تو مرا
 احمد و صدیق تو اندر دل چو نهار
 بعدا پیدا شود اندر زمین آثار
 پس کج مرگه مگو کین پس بود گفتار
 رونق گفتار مانی زینت اشعار
 غیره منه علی ذاک کمال المتعسا
 الا ایمنی من ضلال فیله هذا لیدی
 ما علیک من غیر سرمدی لایری
 اشهد بوا انوارنا من کل طوبی لنا
 دوش نمود بافتد بکرم صفت سورا
 بجوی چو آب چشمه زرون ناگشتار
 بنگر که از خضارت نگران شدم بجلال

در قلمرو انوار

طائران درم که بولش نیزند
ای برنده بنا خواست مانند گایا
بروای غصه دمی زحمت خود کو کس کن
در ترش کن که همه در ترش انداختی
از غرضان برنج خود مال اگر نه روی
چکه هشیاری با خویش مرا میسکن
گردان نقطه چو چکا زدن چینی
سلم الله علیک اے مایلم تو خوش
مده و خورشید و معانی و فلکها و عقول
ما بهر یوزده حسن تو زور آید ایم
خیرت لب بگزید و بدگفت شویا
ناتجرب پیش است اگر جلد بماندیشما
دیده دل بکشاید نکو و درنگدیش
اگر انقوس خضای تیراجل می چایا
بچسب نیست که این راه ندارد و شویا
چند بایدی وین شلر اید دنیا و دن
شمس تیریز چو خورشید برآمد بچن
که برسد جز تو خسته و در بخور ترا
آنکه خورشید بلا بر اربع است
آن دنی را که بعد شیر و شکر و در
تو شقایق چو بایانی خوش درو نمایی
همه عالم چو تن اندو تو در میان
جز این چند سخن دلی را بخور بپای

دلی شمس مجنون مخدوم امروزی و امشب
چرا گمان نیست نمک خواهد بر در خواجها
لنگ رو چون که درین کوی همه انگ
آینه زیر بغل بران چوبه می رشتی
ساعی و پیچید زانک ساقی وصل
باز که آنچه گفتمی که فراموشم شد
سلم الله علیک از نفس سنگ و خشت
چشم بدور از انان رو که جو بود و کو
ماه بشنید و دعای من گنهار شد
شمس تیریز مرا گفت که گریانی
دلی شمس مجنون مخدوم امروزی و امشب
می بداند جهان را که در نیت و
هست در پیش کی را و چو بر دور
می نویسد همه آنچه شامی نامی
توبه را تو به بسازیدی حدیث
دلی شمس مجنون مخدوم امروزی و امشب
ای سح از پی پرسیدن میاربا
گستران بر سر اسای احسان رضا
چشمانم ز نفس میایس ازین جفا
سپید گزیده و نماسید قضا
کی شود زنده می که سر و گشت جدا
تا به بیند خوب تو گوید بخدا
بجز دل مسدود مخدوم امروزی و امشب
ای تو دریا سر معانی فاسقنا
ما سب و باس طلب دارده اعجم
سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا

شمس کیست برش تا چه شمارش
خدمت او تحقیقت برزاقست بریا
باد و عشق بیاز و کجاست بریا
لته در ساق پیچ و مکده و شرک و بریا
ورنه بنام کنی آینه رای مولا
چونکه به کار شدی بر چرخ در قفس درآ
سلم الله علیک ای مؤمنه پاره ما
سلم الله علیک از نفس سفل و علای
ایچ سودی نکند چاره لاهل لا
پیش ماه تو می گفت مرا نیز هما
پیش هر مختصری لب بچکایت کشا
روز و شب خون زده و دیده نشاید
همراه در دل خود از چه نشاندیشما
نیک کوشید دوران راه نمایندشما
تا به شمر همه را باز خواندیشما
تا به شمر لگه خود را برساندیشما
جمله چون ذره دران کوزنایندشما
از گنا هوش به بیندیش و بکین است و فنا
یک نایان لطف بخبر خود کرم نیست سزا
بناینگست و در آمد بسوس میل بلا
از چاه خاک رسد در و جهانجات ادا
جوی با خشک شد آن آب ازین بکشتا
هست گزیده این لطف بر ویش گویا
سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا

ما بیان جان ما ز نساز خرد
درستان شروان بتوده ایم
نیم عاقل چه زنده با عشق تو
ایمانا فی ادرک کس الهوی
آنچه غم مست جام عشق سا
مانده و ظلمت آباد خودی
جان ازین ظلمت سراسر روشن
روزی منکم ایسکه عنده کم
پس بگوید آنکه باشد فی خبر
آنی حالت مطلع نور و دنیا
زنده گردد مرده و سدا باز
مردگان پارچه بودای فقیر
یافته از لطف آن جان شب پاک
از عدم تنها شده بی باومن
هر چه میگویی از آن مجبور گویی
فرجهای جان یا کان بی خبر
آزورای سر دل بین شیو
عاشقان را دین و کشیک گشت
جان شد بی عقل و دل از بسکند
برده دار روح ما را قصه کرد
مرد خود بین غرته شیوه خودت
از کی آتش برآوردم ترا
از دل من زاده و چون سخن
تا نیست بر جالت چهره بر
ای گشته دارم اسرار با

از تو آس و ریای جانیتان
تو فروز از دستتانی فاستنا
تو جبین عاقلانی فاستنا
رمل مسدس مخدوف الهروض
کز میان بخیز دین ما تو
نور خورشید از کجا تو از کجا
تا بر آید آفتاب ت در سرا
نی الهوی شیا سوا کم بار
از جالت عشق با نشود نما
گزار نور است بیاد کی دنیا
آنکه چندین سال و چندین رونا
از سبک عطا گنج بقا
در وجود آورد ستان لطف خدا
آن حبیب خاص بے ازنی با
مخسوس دون نا کس از خلا
رمل مسدس مخدوف الهروض
اصل فرغ و سران و بر شیو
زان پری روز تازه آیین شیو
زان صفتی که بر وی کین شیو
خود نه بیند مرد خود بین شیو
دل من جبین است از جبین نصیر
از دغا و کمر گوناگون او
شیو از جسم باشد باز جان
شمس تیریزی جراتم کرد باز
رمل مسدس مخدوف الهروض
چون سخن آخر فرو خورم
گوش مالیدم میاز دم ترا
رمل مسدس مخدوف الهروض
بامنی دامن نمیداری خبر
دانه اقبال جوان شیدا تو را
رمل مسدس مخدوف الهروض

محب خود را ارمانا فی استنا
ز آنکه تو فوق گس فی فاستنا
شمس حق رکن یانی فاستنا
افنی خون و دایمین و بقا
سترا در بر دو عالم با خدا
اشتهال النار فی جبل العطا
وید و می باید که بنید فوراً
دانا بهر مستعدان عطا
لم تجد بعدی دنیا و مرشد
هم نصیاحتی و هم راحت خزا
هم فقری یافته لطف و غنا
مهرخان و دهران مرقا
نوحان نازنین خوش لقا
در تن و دنا را فی خوش درآ
بی خبر مرغان وحشی از هوا
چون توئی خورشید ذات کبریا
شکل مجنون عاشقان بکین شیو
وحی جریان امانا چنین شیو
شیوه نام که کرده مسکین شیو
این محب بی آن و بی این شیو
تا به بینم بعد سستین شیو
در و گرد آتش گستر دم ترا
جا دوم من جادوی بکرم ترا
این کت رست جو از دم ترا
وی برای بنده نخته کار با

| | | | |
|---|---|---|---|
| ای نیالست ننگسار رسیده ای کلت چو نیکوگر هر دو تری خود چه باشد هر دو عالم پیش تو چاره نبود جسمه از بیچارگی آهی نهاده سر کشان گردان | دی بهالست رونق نگذارا از کلفت پایم بکنده خارا واده افتاده از انبساط گرچه عیله می کینم و چارا | ای خطای دست شاد بخیز ای خجسته دیده بسی سرافزون آفتاب فضل عالم پرورست نورهای چشم تبریزی چو نیت | دست این مسکین گرفته بارها چون دهنده از بهر تو دستارها کرده بر جسد زده ایشانرا ای نسیم از دوزخ و از نارها از اگر میان بکده تا دهن ترا |
| دل مسدود مخدوف العرض | | | |
| این جهان خوب جزو است گل تویی در حقیقت جان جان جسد از نیستی انصافان الکن شده ای خداوند شمس یزدانم که هست من ندانم لائق جاهت خدا در درون دل بیدارش تو است آدم نعره زنان سوی تو گفتم ای تن گر بگردی از درش زیر کان دهر را عاقلان دل سر رشته سعادتها نیست از برای عجبده خاک شیش | در کلت اوجان آن گلشن ترا پس که باشد در جهان شمع ترا وزیریت انصاف شده کفر ترا تیرگی حال من روشن ترا ای خدا گشته در صحنه ترا دل شده مانند پیراهن ترا یا نعم در دهبان معدن ترا من بگویم خسر و دباغ ترا گرچه میبند کدو کدو ترا گرچه بودم تریز چون سوزن ترا | در شنا و دوح روح قدسیان هر کجا بینی عشقت جانها چون برافروزی تو فانیان بادل همچون کبوتر گشته آن در دیده کن جالت سر نیست بر درختی همچو نورس تافتی پار گشته پس بدیدم گردان از برای خویش کاری میکنی عقلماء در خدش سرمانند خاک تبریز از فلک عالی تر | صد زبان گشته است چون سن ترا عقله گشته که در پیراهن ترا بهر سوزش جان ما روغن ترا که حیدم کعبه ام ما سن ترا خون بیالاید چو یزدان ترا من ندیدم جانب این ترا جله نهاده بسر گردن ترا گر گریست بد جان و تن ترا گر بند سر عقل مستحس ترا اجعی اگر هست جز این عین ترا با دلبیزی دای ولا مسکن ترا |
| دل مسدود مخدوف العرض | | | |
| لیک شمس الیهیت در پوشد قبا صافی و شفاف باشد چون سما مسجود کوه آواز از اندر سرا از شکر باد طوطیم یا بد فوا هست خوشتر از حسین اوقفا باشد این خلوت خلوات او خلا جان من و دایم گدا بادا گدا جان جان آرزو مرا مر مرا از لغات عین او شد غنی | لزان قبایکت ایی یا بد دولت این ساگر پرده شد از نور فوا تا چه ترست در صدای جان من در شلا و زرم ازین پس عشق او چون بقا باشد غلاب جان من اگر رضای اوست انجلی خلعت بیا بی رضای او میسم سر بی جز تبریز صفا رسته نشد چون بهار باد تبریزم رسا | سرو صحت یابی فی وصف و تدا می نمایم غریب پس چسب این لغا از بی عشقش خدا داند خدا چون نیسایم هدی اندر طلا من گزیم لزان بقا اندر فنا در تنخواه جان روشن گوینا بر دل عاشق بود عین عنا مردم را یا حسین ای رضای تا بگیس روی باغ جان نشود فنا | آن فضا اگر می بسوزد مرا ترا گره و تابی باشد از ظاهر و لیک بلکه قوت میدهد مرا فورا انتیقید و دایم که از یاد لبش اینشینه که ترش رو شد ز من لیک چون عاشق میخوابد طلا در خواهم تا شدم من باو شلا در دو عالم خود خیال روی او باز چشمم پیش او نشسته بود |

رمل مسدس مخدوف اعرض

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای | نی نمانست اینی و هزار میست |
| سے کند اہل خدا را با خدا | گاہ با نایم و امد بود حسن |
| نور خواہی زمین سدا بہ نام | دل خوشی گاہی و گاہی تنگدل |
| از آفتاب آمد شمع این سرا | آفتاب شوق او بر دل تابست |

رمل مسدس مخدوف اعرض

| | |
|-----------------------|----------------------------|
| با ہزاران لطف و احسان | آنگہ بد مطلوب جملہ کائنات |
| آنگہ داندستہ قرآن | آمد آن سدا دار اہل معرفت |
| رفت بے تشویش ارکان | شمس تبریزی بخوان از لوح دل |

رمل مسدس مخدوف اعرض

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| آن مائی آن مائی آن مائی | تا شب امرو ز ما را عشق است |
| مہ لقاائی مہ لقاائی مہ لقا | در میان سکر آن گلرین |
| با وفائی با وفائی با ونا | بس عیبی بس غریب بس عیب |
| با خدائی با خدائی با خدا | با ہمہ بیگاہ و با ہمیش |
| کی جدائی کی جدائی کی جدا | جزو جزو تو فگندہ بزنگ |
| قابسا و قلبسا و قلبسا | آخر ای جان اول چیز را |
| بے لوائی بے لوائی بے لوا | چاہ را چون قصر تعمیر کردہ |
| اولیائی اولیائی اولیا | مشرک را ہر حسینی کہ کنون |
| خوش سقائی خوش سقائی خوش | ہر مری از عشق تو چون زرشود |
| خوش نمائی خوش نمائی خوش نا | شمس تبریزی چون بائی جمال |
| رہنہائی رہنہائے رہنا | شمس تبریزی ز عشقت سوختہ |

رمل مسدس مخدوف اعرض

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| از برای عاشقان دنگ را | تا کہ دلش کم کمت ہر راہ را |
| تا کہ آتش دلہد و زنگ را | من نخواہم ماہ را با حسن تو |
| آسمان کوشہ پر زنگ را | در میدی و فریدی باز تو |

ای در آرد و ہمان را نیر یا
 بیت آن فی یار شیرین بر سر را
 چون ندایت این کہ نہ بخت
 ما ہمہ تار یکے و اندہ نور
 در سدا چون سایہ آئینست
 صورت فانی پہل باقی طلب
 آمد آن محبوب انسان مر جا
 جامع فروع و اصول انبیا
 در ہر اہل رموز لایحوز
 ہین نمش کردہ کہ مطلق نیست
 آتش ای عارف شیرین بقا
 در خدای جان ہر تبار
 عمر انبیا و فنا الا تو عمر
 باک باشی و پیمبر از تو کیست
 ای گردید نقش از نقاش خود
 دل شکستہ ہین چرائی شکر
 بوسفا در چاہ شاہی و لیک
 یکدی کے خواست کہ صد ہزار
 مشک را بر بندہ ای جان کوچہ
 در فام ای جان اندر چرخ
 شمس تبریزی توئی با دی دل
 چون نمائی آن رخ گاہ رنگ را
 بار دیگر سہ ہر دن کن از چاہ
 تا کہ آب از عکس تو گدہ ہر شود
 من گویم آئینہ باروی تو

با گن نامے و بنگ نامی با گن
 نیست آلا با گن این چرما
 ان معنی ہین اچہ نہ کذا
 دل نخواہی تنگ روزین تنگنا
 گشت روشن جان و حق آت فیا
 خامش ای جان حرف معنی کشا
 با کمال و فضل رحمان مر جا
 در صفات چار ارکان مر جا
 آید جان در صد احسان مر جا
 آنگہ داند درد درمان مر جا
 الصلا ای پاکبازان الصلا
 مر جا ای کان شکر مر جا
 از کبائی از کبائی از کجا
 آشنائی آشنائی آشنا
 رہبائی رہبائی رہبنا
 منتہائی منتہائی منتہا
 بادشاہی بادشاہی بادشا
 کہ بلائی کہ بلائی کہ بلا
 کیمیائی کیمیائی کیمیا
 جان فزائی جان فزائی جان فزنا
 جان مائی جان مائی جان نا
 از طرب و ریح آری سنگ را
 تا کہ عاقل بشکند و زنگ را
 دان دورہ قنایک آونگ را
 شکل و گیر این جان تنگ را

| | | | |
|--|---|---|--|
| ای تو آسان آمده دوست تو آب گشته جان دمل از عشق تو هم بجام اولین دوری کرد لااله الا الله یومر یومر غرق کن این کافران مست را شمس دین ست هلال قبایل چونکه شاه لم یزل تفریق کرد چون رلود افگند جان درین | کرده جانم را تو حیران ساقیا همچو من آن آب حیوان ساقیا تا شود این جسد یکسان ساقیا چون ز جام تست باران ساقیا تو فنا کن هست ایشان ساقیا | بنی بخت سر از پایان و دم کرده جانها را اسیر بام تو ز آنکه بخت ما بخندد در درشت عالم جان پاک کن از غم کفر شمس دین محمد دم را تو زنجیر | چون بیت را نیست پائین ساقیا ای تو خرد جان و جانان ساقیا می نگردد جسم گرین ساقیا از می خود ساز طوفان ساقیا سجده کن سحت پنهان ساقیا از عطاس حق بیضن مایه اشار |
| زل سدرس مخدوف اعروض | | | |
| هم باو احکام اسرار رقتنا در رقتنا ای ضیاء اندر ضیا ذات عاشق باید دقبال قبا طالبان را فرود طفت و دعا پاک گردد از مهب چون چرا جز بر نرسد در میا اندر ادا پرورد اندر گذر باز جدا سایه زان باد با نهای لودا | عز من جانهای عشاقان بود آن غیاسی تا فته از امکان آن بقای صافی سیار کل مژده کایم کند جان ترا از چهره اگاه خودی بالاتر تا بداند از دوسای این جهان بعد از ان غیرت بگیرد دست غیرت از پیش رود در ظلمت | عز من جانهای عشاقان بود آن غیاسی تا فته از امکان آن بقای صافی سیار کل مژده کایم کند جان ترا از چهره اگاه خودی بالاتر تا بداند از دوسای این جهان بعد از ان غیرت بگیرد دست غیرت از پیش رود در ظلمت | بے سرو سامانیش سامان ما لیک هست این سرشت گمان ما چون بداند آخر و پایان ما می نماید جان و هم جانان ما هم درون غطسه کرمان ما در تباع شیوه ایوان ما شمس دین ست مظهر فضل خدا از کجا جویم در دگر کجا |
| زل سدرس مخدوف اعروض | | | |
| در هواست عشق سرگردان همچو عقل خیره حیران اے برادر چشمه جودان در صفت کرچه نشد دندان تنگسای خانه حسرتان | کرچه بر پنج ست شکل تیران چون نداند اول و آغاز ما در صفای آب حیران آبست زیر ما خج شد با سودا بر نسا و قصر تبریز آمده است | کرچه بر پنج ست شکل تیران چون نداند اول و آغاز ما در صفای آب حیران آبست زیر ما خج شد با سودا بر نسا و قصر تبریز آمده است | شمس دین ست مطلع صبح ضیا عاشق رویش همه ذرات کون عالمی است اند از نور رخس از غنای معرفت گراگهی دل نبر جانب که روی آورد |
| زل سدرس مخدوف اعروض | | | |
| اوست رحمت بخش جان از لعل لیک و حق نیست هرگز از ضیا در جهان هرگز نمی یابی غنا روے او بیند بر بران عا | شاه خوبان دل زابر بود رفت تنگان غرق اند در بحر ولا جان نامحور چشم مست آفت هست بران آفتاب روی | شاه خوبان دل زابر بود رفت تنگان غرق اند در بحر ولا جان نامحور چشم مست آفت هست بران آفتاب روی | شمس دین ست مطلع صبح ضیا عاشق رویش همه ذرات کون عالمی است اند از نور رخس از غنای معرفت گراگهی دل نبر جانب که روی آورد |

آن هایت جیوش از نواز
میوه با آرد طلع از چرخ شک
نور او در هر دو عالم فیت
این نوا از غنم جان بود
مرجانی کان بود از غنم
این بهار قدر از جانان بود
همین که وقت حشر شد از هر طرف
تسبیح معنی نیست بر روی
گاه دنیا گاه دین جیوش
محبوسون عشق زلفا نشسته
گر خوشی هر سمت باشد بر
عشق بر دل می نهند بنیاد
کاش که هرگز نلایم دایم
تیشه نهد و کوه بیتون
عاشق جانان شود جان فشان
عاشقان در کوی جانان لعل
الصلای عاشقان کوی دوست
من پشال دوره در خوشی
آب حیوان از لب لعلش نگر
از نگارم آتش درون قناد
از گلستان خوش جانان لم
بچو منصور اندرین ره شود لا
بندگان خاص او را بنده
شمس تبریزی ز بالای فلک
عشق شمس الدین ز سربلایات

جان با مسرت و عشق کیمیا
اعتیاض کن تو از صفت شکر
خواه در تحت آتش و در شرا
کز نیش کوه تن یا به صلا
بستر از جان ست در تن را
که بود تا بنیم او را جلا
مردگان زنده شوند از کبریا

کیمیا سازست این عشق محمدا
از صفات اوست بنیادی چشم
می نواز از غنم شاه روح
ای که شخصت می نیاید در چشم
جان برای اوست تا با جان بود
نی غلط گفتیم که می نمیم عیلا
خوایم گویم حدیث خود چه بود

رمل مسدس مخدوف اعرض

دین ما بر هم زن و دینی ما
تا شوی شایسته لیلی ما
ای پسر که عقل داری عشق
در شب تار سه یک آرام گیر

رمل مسدس مخدوف اعرض

آخسرای جان از کوه انوار
چون کنم این بخت مادر دار
می گدازد رخساره و چولا دار
تا گویم وعده میباید دار
دیگران آزاد سازند بنده را
خسرو شیرین بهم در شرت انم
از براسه زلف مشکین بر دست
شعر شمس الدین تبریزی گرفت

رمل مسدس مخدوف اعرض

الصلای جان الصلا جان الصلا
جان پریشان دل پریشان الصلا
الصلای بر آب حیران الصلا
الصلای در آتش خال الصلا
گل بدستان آفرید جانان الصلا
گردن سحر و گل افشان الصلا
تا شوی بر جبهه سلطان الصلا

رمل مسدس مخدوف اعرض

در گرفتار دفع هر آفات با
ز آنکه عشق آفت هر آفت است

در وجود جبهه عالم از صفا
نور تو نیست در میان نور لعلها
بنی دین دینی زرق عشاق از نوا
بشدن آخسرای صدا چرخها
در شکی باشد ترا قدر بها
روی او در جبهه از صفا سما
عشق خاموشی گزیده و انوار
خاک بر روی همبستی ما
منهیب ما گیر بر ستوی
ساعتی در سایه طوس به ما
ره نواهای برود بر ستوی ما
عشق بنده میکند آزاد را
ناله و زاری و غم نرا در
دوست دارم شانه شمشاد را
مصر و شام و بصره و بغداد را
سوی آن خورشید تا بالی الصلا
امچون زده در جودان الصلا
بسته آن میر جوآن الصلا
لعل جستن در زلفان الصلا
طالب عشق آمد ایمان الصلا
از پی آن سحر و بستان الصلا
تا شوی شایسته جان الصلا
همچو زار اندر جسم مرزبان الصلا
هر زمان فی میسر نمان الصلا
همچو گل گشت آفتی چون شات را

| | | | |
|--|---|---|--|
| از بلا و آفت و خوف و خطر خوف اند غلظت محوی شد | گرد امین مایل اثبات را چون به جند قهرم هیبت را | ایمنی در خاک اولاب کجاست آن کجوتر بر دیر اندر قهرم | تا جو سیم یکدسته پاوت را پر و بال باز با ریات را |
| گر تو هستی طالب گریه در ترا بویست از اهل طلب | محدوف امروض | محدوف امروض | بلبل مستی بر از مهبس بیا در سپه معنوق نام آور بیا |
| یون توئی یک ذره از غرور نیست در تو از وقیت با عشق آت | محدوف امروض | محدوف امروض | پا و سر یک سونه و سب سر بیا بادل من یک دم ای دهر بیا |
| گر تو خودی سوی این مجرب یوسفی از چاه فرزندان پاره است | محدوف امروض | محدوف امروض | در بر مانند زبام از دهر بیا گر تو آن اکبر سے اکبر بیا |
| چون سے احمر گمان چشم تو افعیان خشک فقیران چشم تر | محدوف امروض | محدوف امروض | گر نباشد از تو سیمن بر بیا چون ملک بی ماله دلی ز بیا |
| در صفات دل گرفتگی در سر چون ز شمس الحق جهان پر شود | محدوف امروض | محدوف امروض | گردد چون خار و دهر بیا سوی تیر ز اسی دلا ز تر بیا |
| گر ترا شوقیت از دل اهل مطرب عشاق بر گزین تن | محدوف امروض | محدوف امروض | باش ناخبر در حال کبر بیا کے بود جاسے سمندر در بیا |
| عاقلان را اندران غفلت بنا اهل آزارند و در رخ راحط | محدوف امروض | محدوف امروض | کامل ایمان را رسد فضل خدا آنکه باشد مست و مجنون شما |
| مطرب شیرین نوا اسی محسن لی حبیب تبتی کیشوی است | محدوف امروض | محدوف امروض | دست بهم زن گوار عشق با ای خوش آن روز روانی خوش |
| انچه باشد که کند کان نیست هر چه گفتی یا شنیدی پرست | محدوف امروض | محدوف امروض | از انان کنی کشف القضا ز دل بیا به تجلی قدش |
| من غش کردم غش خامش کرد می شدی غافل ز اسرار قضا | محدوف امروض | محدوف امروض | عافان من شد مراش قدرش انیمین باشد چو بنین کا قضا |
| هیچ گل دیدی که خند در جهان هیچ کس را مکنز بودی کرد | محدوف امروض | محدوف امروض | کون شد جو بس و جبار قضا جان کیند از صدق ایش قضا |
| گر چه صورت مرد جان باقی بنا در غایت با سے بیار قضا | محدوف امروض | محدوف امروض | رفت در ملو از مزار قضا |

| | | |
|--|--|--|
| مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست | مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست | آنکه سوی یار شد بر مغز بود ایچکس وز دید روی پیش وید همی روم مانند عیسی برجا بنفشک جان در دست مکر و کیا در جهان روح کی گنبد برین در درون جان راز خور و طرب این شماره نام شان عجم جنت جان تر شخص در تن لباس جان قبض و بسط از حق بود در نفس چونکه بی امزش نمی جنب کسی شمس تبریزی گذر از دین و دین |
| مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست | مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست | مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست |
| مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست | مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست | مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست |
| مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست | مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست | مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست مغز و بر سید از افکار قضا آنکه سوی یار شد مسعود بود کون شد آواک بر در قضا هر که او با شمس تیرنی نشست |

| | | | |
|------------------------------------|---|------------------------------------|----------------------------------|
| قلعت من ذوالایم شملی فی احوال | جاوین انزعوا عنی قبا | ابستنی نرقه عذارة | دو منزل شست بی القدا |
| فی انتظار القدا وبقا بقا | فی انتظار القدا وبقا بقا | لیست شری بل لیم من غیر | یشنی قلبی من عند مرعدا |
| انعم البعد الکیب ایستاد | اورک اسکالند المریخی | اسک النجم اثر باغوا | ارکب البحر یحیا فی الملا |
| الفتی فی جوف عوت خاتا | کاک الملک الیلان اثنا | یسجد الکنان تبریز اکا | یسجد الصیق للصد لعللا |
| ابصحت تبریز کما تریه | نست الماوی لما بعد عدا | انما التریز عرش تیر | جسدا تبریز ارضا جندا |
| ای دل شست زجا باز میا | بحر مل مسدین مخبون مخروق تقطیع فاعلان فاعلان فاعلان | | برقنا سازد ورین ساز میا |
| بر ارواح زقالب رسته | قالب اندوه پر واز میا | اند آسبه که بدوزنده شد آبا | خیش را آب در انداز میا |
| آخر عشق به اذاول اوت | توز آخر سوا غازی میا | تا فسرده نه شوی بهر جوا | هرمان آتش بگداز میا |
| بشنو آواز روانهای عدم | یو عدم هیچ باوز میا | راز کار و زده راز نمان | مده آواز تو اسه راز میا |
| ششم تبریز جویند جوا | یک نفس نور نظر باز میا | خوار شد و شمع من الحق بن | پیش اواز سر اغراز میا |
| ای که بشکام در درخت جان میا | بحر شمع شمع مطوی مسکون تقطیع فاعلان فاعلان فاعلان | | وی که بتلی نقب گنج رغان میا |
| انچه برده است در محفل بیدار میا | از تو جوا غم رسید قبله زانی میا | از کورت من بانی نگوم در بقا | که بغیر شما دولت فانی میا |
| نعت آنگس او شوره تو آورده | گر بجای تو بود به زغانی میا | در رکعات نماز است خیال تو | واجب و لازم چاک کعب شانی میا |
| در گنجه کافران رحم شفاعت ترا | متری و سوری شک دلا میا | ذکر کم لایزال عرضه کند کلسا | پیش نمد جسد کنز نهانی میا |
| سجد کنم من جان می نه من کنجا | گویم در دنیا به عشق فلانی میا | عمر اید پیش من است زانی وصال | تا که نه بجه در و بیج زانی میا |
| عمر آدایت وصل شربت شکر دارا | بله تو چه کار آید من گنج روانی میا | بست زوار و زود بود در پیش ازین | در بهوش خود نهاد بیج افانی میا |
| از درد لطف او امین گشتر از آنکه | گوید سلطان غیب یکت زانی میا | که هر منی است او پر شد جان دلم | اوست اگر گفت هست ثالث ثانی میا |
| رفت وصالش بر جگر کشتا | گرچه چو در تن گشت حیوانی میا | بیر شد و در غش یک چو تبریز را | نام بری بارگشت جلد جوانی میا |
| ای در مار زده شمع سر ای درآ | فسیح شمع مطوی مسکون | | خانه دل آن قسمت فاضالی میا |
| خانه ز تو تافته است ز شینی یا قضا | ای دل جان کن تو ای تو کبانی درآ | ای حسنه خلیک مایه دیوانگی | ای همه خوبی ترا پس تو کرا می درآ |
| ای همه خوبی ترا پس تو کرا می درآ | فسیح شمع مطوی مسکون | | ای گل در باغ پاپس تو کبانی کجا |
| سره اگر سر کشید در قد تو می درآ | ز کس اگر چشم دشت هیچ نید از تو | منع اگر خطب خواند شاخ اگر گل نشاند | سبز اگر تنیز را بیج نید از تو |
| شریک ازل از ابر بود شریک ازل | ابر و لبت که امبر خریف غصبا | هر طری صفت زده دم دیو دوه | یک درین میگرد پانی ناز اندیا |
| هر طرسه ام بجز بهر جدا می نگه | ره نه بری تار و مو تا نایم هرا | گرم شود وی آبیاز قیصر قنبا | باز همش آفتاب بر کشد اغذلا |
| بر به پیش خود تر ناکه نمانی چه درآ | صاف بنده زور و دستمشه و لر با | زین سخن بود اوج بتم من هر کده | یک خلک جاد شب میزدت اصلا |

کلیات شمس خیز

| | | | |
|------------------------------------|----------------------------------|---------------------------------|----------------------------------|
| سوسن با بعد زبان از قوتش نرنگ | گفت روز من مجو غریب و عاوش | از لب قوای قمر باغ و بان شیر | دکست تو خنجر با همسر بگم نوا |
| از جنت روزه زدن راه دور آرد مرا | من چو زشم پیش او داد بچو کرد مرا | من سرو پا کم کنم دل جهان کج | نماکت رهزنان باز سپارد مرا |
| آنکه زنده هر دم راه دور قتلانند | هر دم بازی نوی عشق بر آرد مرا | گر فیس او در گوید کنی نشین | چونکه ششم بکنج خود بدر آرد مرا |
| اوره خوش نیز نذر نفس بران میکنند | تا که چه کسیر دین بر گرد آرد مرا | همستن چو بر عدل گشته سچ نمان | قطره چکند ز بسین چون نفت آرد مرا |
| ز اهل و دامن زدم اوی بر پا نچو باز | تا که ز عدو زباده هر کس آرد مرا | چونکه بیاید مرا یاوه نداد مرا | در کف صد کون نبات باز گذارد مرا |
| ابری از امان داد و از امان بگرد | باز گل محل پوش می در راه قبا | باز رسید شادان سوخا جربا | اول و آخر پیش باز شمار دمر |
| خامش کن ای حکیم ز که جویدت | دور سر کوب رخ نو ده شیرین قبا | سفید بیا سپید گفت سلام علیک | مست در امان خوش سبزیان |
| باز پیش رسید جانب سوسن و قبا | دست زمان چون پیر تر کش کنان | خفیه چو مستویان کرد رخ خود نمان | گفت عیالک اسلام در چین آبی قبا |
| سرو علم دارفت سوت خزان | زیت فیروز یابی زده می چرا | زیت دینی تر کش کشه شادان بخش | با دکت جادوش کای سرور و پر کشا |
| یافت معرفتی هر طریقی صدوی | سبزو سخن نم که گفت گفت قبا | گفت و فضل بین تو در دم امید | عمر تو بار آورای من تیز را |
| یا درین کوی مآب دین می ما | گفت من از چشم بدی نشویم خود ما | فاخته باکو که آمده کان یار تو | گفت غریبانم خلوت است اصلا |
| نگر در ما چرا چنگ زد و سبزه را | ما رخ و خوش نشان با ده بد قبا | یا قراطعا فی ظلمات الدجی | کرد اشارت بگل بلبل شیرین نوا |
| سیب گفت ای تیغ از چه بربخیزد | هر چه بشت فوت شد آدم زده قبا | مست از گشته جامه پوش کن | نور صابحه نعلب شمس لعل |
| غیر سبزه جان هست بهارستان | صحبت ما را طلب بر جانان ما | چند روی در جهان چو گان نشان | مغز تیز زبان شاه حقیقت نما |
| چند سخن با نعلیک بیکه تیر نیک | طلوی جان بیاور و شکرستان ما | دوری بوجهل از نو کشتان گزرا | خوت بچو کشید گفت بیاجان ما |
| جان فدا را اگر جان بقا را گویند | خیز و بیا و دگر تیغ و دگلستان ما | روح چنین پاک پیش پیدان چرخ | باز سا شو بر آدر سپه طیران ما |
| ایچو خزان میرو می پی آید ملک | گسل این بندگی ای ششاهان ما | حکم ترا داده ایم بر ششاهان ما | صاف محمد بیار پیش لطیفان ما |
| سر فرود آوری کند و برین فرید | ز صحت خود را بیار پیش حکیمان ما | چند روی با ظلال و طلب ملک مال | عربده آغاز کرد و زوز عزیزان ما |
| جفت باشد که شاه بند شد و بندد | فمنع شمن مطلوی کسوف | چند روی طوان گرد جان گران | تا چه اسیری کشی رستم دستان ما |
| در و سپری می کشی رحمت تن می بری | جان تو در دست هست چو کوی | هر دو در عروجه چون سپر و شمشیر | مال نماند بکس ای شنه خوبان ما |
| نوجوان کس من شهره ایانم من | دو قهر بر رخسار چو بخت زرد مال | دو قهر بر رخسار چو بخت زرد مال | کار و راه شد یقین در ره میان ما |
| چند گزیری ز ما چند روی جا بجا | دو قهر بر رخسار چو بخت زرد مال | دو قهر بر رخسار چو بخت زرد مال | زین رزمه بر زبان هیچ تویدی نوا |
| روز و رسی طریقه گرد جان گزیر | دو قهر بر رخسار چو بخت زرد مال | دو قهر بر رخسار چو بخت زرد مال | از کفن جزو دیت در تن تو این قبا |
| زنده غیری که تا مرده نماید مرا | دو قهر بر رخسار چو بخت زرد مال | دو قهر بر رخسار چو بخت زرد مال | با و دم آنکه کنی کشت اجل آرد نوا |

بخت

بخت

از این
کتاب
در
کلیات
شمس
تیز

گونی ز کرم من یکم بخش کن
 سیر بگر بیان دست صوفی اسرار
 می که بخرم حق را از دیش خلق
 سلقه این در وزن لات قلند فز
 پیش از نقش و دو رخانه غار بود
 دا و خداوند درین حق است این بین
 جود آن می نبوش بموکر عیان
 خارشده با سین از نظر شمس
 گرد تپی باشدی پیشی چرمیا
 مست تپی خا را نیست دوی کل
 در جوب شکست می می برین چکر
 از غایب عاشقان از پیش سر خوان
 ای کبی جانها موی بر لب
 منفر تیز بیا شمس حق و دلها
 کیست که بنایم راه خرابات را
 کاش و دهنم بهشت عاید زاده
 خاک لگان درت تحفه بخرم
 زده و عبادت شبی بود مرا یک سن
 دم فزون در کس که برل نفس
 آتی به روی بین حق را نشان پیدا
 و بخر تخته منشین بگر گریه گزین
 ز شخص را گزینی چون نقش بینی
 از توان فعل انسان و نه نشند آسا
 لطف جال شمس چون در نظر نیاید
 تانین در ابدانی و از روی جبهاتانی

من بیا میروم نیست نه اخبار
 فسخ شمس مطوی مکتوب
 یک بروم دق است عاشق بنیاد
 مرغ نه برفرن میسر مکتوب را
 قبله خود سازد روان در دوزخ
 ای شده تیز بین آن رخ کلان
 غلت شیراز پوش پندار توان
 فسخ شمس مطوی مکتوب
 خوا چه سرا میرود تپه بهر کرمیا
 کور بخورید رخا رطقت کل و بویا
 آنکه خدایش نیست دوزخ و شویا
 صورت او میشود بر سر آن سویا
 چون گمان نیست اندر بر سر سویا
 فسخ شمس مطوی مکتوب
 آید هم من و او حاصل طاعات را
 تا بهر گور کرده و به خرابات را
 تا بهر زرقاک بهر مباحات را
 دوم و بروم نیاز زده عبادات را
 زفت اشارات را فلفله عبادات را
 بحر مصلحت شمس انجیب تطبیق مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن
 ای رخ گنج بین بین سیر استوار
 گونی که عالم او بگذره هست و اما
 نویسان بر بین خدا را گزیری و دنیا
 نمودن خود را در نقش برگ گلها
 می بین اسبب این خلل و پروردگار

چند نه بلبل از به دین منزلی
 عشق چو باران می آبی آن خروشان
 حرف مرا گوش کن با دو جان سخن
 مست شو نیکی است از بی باکست
 آب چو نالی بده با دوزخ شدد
 باوه بجاش رسید به شکست
 فسخ شمس مطوی مکتوب
 حکم رو باو نیست هستم از یاد
 با طلب آتشین روی چاقش
 بر رخ او پروه نیست جگر سر لعل
 باوه جواز فعل بر رنگ نه از یاد
 آهوان تر گش می کند جگر
 لذت ساقی دمی زوق خرابات
 کاش چو خضر آبی دشتی تا کنون
 تقوی دین را بشود دست یا بفتح
 گریه بر امیش بر دوزخ و عین
 می بر دوزخ بران کمال عیان
 چون صنع است عالم ازین انوار
 چون از سخن شنیدی آواز گزیده
 از بهر او نمود اندر یان سوت
 هم خرس نریمان چون یقین
 اندر مین همین بود غنی عیب

بلوغ و حسن را چه بشود و سر و صبا
 آماج بر آرزو غیبت عاقبت کار را
 بر فلک بی نشان خود در نار را
 بخود و پیش کن خاطر پیشا را
 بچکن از می پرست طالع خمار را
 عشق بهر پند و نمید این عیار را
 رحمت عاشق سیاه نور بدنا را
 سالک منی برین طالع بیدار را
 خرم بر از باد که سرخ کند رویا
 بپی رودت بر دوزخ و دین سویا
 کاهه چو چکان شود کاهه شو گوینا
 حسن چون یوسفیت تا یکم چرمیا
 راست شود روح چون گزیند از به
 قوی تو عشق قوت از کمالین تو بوی
 چاشنی از دل بر تقوی طاعات را
 میزوم آبی در چشم بشک در دلت را
 تقوی چه رسم چه دین چه عادات را
 را نه و کرم کرده ام فصل کرامات را
 شمس که جانها از ویافت و طاعات را
 چون آرزو عبادتی در نقش زیر بال
 از صنع و روضان چشمان روح بکشا
 آن نیست صورت او بل غیبت مارا
 بنمود آنچه بود آرزو به بین به تنها
 نمود صنع خود را اندر نقوش اشیا
 خلقی در کعب تر بلای چرخ خضر

عشق چو باران می آبی آن خروشان

| | | | |
|--|---|---|--|
| <p>هر دم بوی می رود مانند مسیح آن که بوی پشیمان بر پیش آ چون گشت افزون بانی و گرد آرد چون دودیده که خوش شفت پیدا دور دیده جای کردم شکل انجمنی را هر چند زخمت صد شمع منطفی را چون صید سیکنداد شایان منفی را زیر کج جمع دارد اخلاص منطفی را خامش که اسم اعظم این بود قاضی را زان درک چو در بر کرد بهت بندگان کانه ز رخ زورت قصصی استخوان خاصه چو گسلان این کنده که ان رفشان شکریه گریان این لوت گان از خوان حق چه گویم نه ز بود زبان هر خام در دنیا بیک اسدا زبان کی می گز زبان کی می زنده زبان خارج شود کسرم خوش رطل می گران هر دم ز تر بر ادبی صد آیت خفی را تا نور افروز دکان شمع منطفی را اسرار کلی استیا گفت آدم صحنی را بفرخت هر عاشق ملک کفنی را تا محتجب گردد و سوا سلفی را بگذر خون صورت بگذر اخلاقی را ماه ترازین جا اشتهای مرد از خبا گذر عاشقان را اشتهای مرد از خبا</p> | <p>گوندانان او نیم خاک و سبوح بودیت هر بر تو بودیت و نور تو این بوی من ویت و ضعف بر من خوش شمس من نماید انوار خوش مضامین شمس اخرب طوری بگوید طوری نوری بگوید نوری اصل وجود او در یاسی جود او خوشید شمس وجودش در عراج جودش مضامین شمس اخرب آب حیات لطفت در خلعت و ششم اندر کرم چه باشد اندر عدم چه شد جان باجمی بر صید کندی عالی پس جمله صوفیایم از خانه ریایی چون خوان این جهان را سپوش کس در کاسه شایان یک کاسه است خالی دران کس که بود او تا خورده و چشیده مضامین شمس اخرب سلطان هر دو عالم خواند بکشت بگذر ز خلعت تن و از استیغابیت بگذر بلع مسکنی که امام حق تعالی آنگونه ز غرق غرق شد بوی جانان اسرار سخن اتراب آدم خجسته دل خواهی که شمس این است عشق منی مضامین شمس اخرب تفریق این جهان را حال بدو جهان</p> | <p>از باد و خاک و آتش و آب و آبی توانا بر بوی دوست جان تو گشت دنیا بگذر از راه بودا اگر دوست جود با آنکه پای دارد با آنکه نیست اعلی مضامین شمس اخرب کاسه در دست آید بر آدم صحنی را نوری دیگر یابید ذرات منطفی را اصل مزاج دارد داعش منطفی را مضامین شمس اخرب تا چشمها کشاید ز شگون بستان کانه ز کرم لطفت قصص کویکان چاک شویا یاران ز قصص آسمان در خلعت بر دم از بهر شکریان خوشید جان تو این گنج شاکان پانیده دار یاری کاسه افخوان پیش گس چه فرقت آن گیسویان مضامین شمس اخرب بی حوصرت خواند آیات صحنی را گرداند سلطان اسرار آصفی را نگذاشت در طریقت آفتاب صحنی را بگذشت چون بر ابرام اعوان رفی را یعقوب پیر داند افروز صحنی را کرمستی اشتهای بگذشت صحنی را</p> | <p>نکر خدای بشوید پاکبوش میر او چشم ز رخشد دل را سر و رخشد بر بوی مرد تو ایدل که تو بر منزل بکشا چرخ شمس را در بنا جمال سر را از سینه پاک کردم شکل انجمنی را تا در جمال با یکمان زریان نیاید خوشید چو بر آید هر فرقه در نماید آب حیات دارد و در قفس نجات دارد از نطق چون سلطان گویا کنی تو کرم ای میر آب بکشان آتش چو دروان را هر کسی زرقعه تا لطفت تو عنید بر پرده های دنیا بیا بر قصه کرم پس در امل و لاوت بودیم با کرم این لوت را اگر جهان بودیم کرم ما صوفیان ابریم باطن افغان ابریم اگر ساهای نیست کاسه سلوٹ کرم شمس چه بهر شمع افغان کاسه آن که بافت از حق معراج رفی را از ملک جسم بگذر اسرودت او عشق آنگه هر دل کند بی شرف آید بی بهره باشد از خود کان کرم شمس بگذر عزیز مسوی بگذر ماه کنعان ای ساربان منزل بکشا کس نام بکشا ای آب آتش اینجا در جان گزین جا یکدم کشته شای ای خود بودی</p> |
| <p>مضامین شمس اخرب هر چند زخمت صد شمع منطفی را چون صید سیکنداد شایان منفی را زیر کج جمع دارد اخلاص منطفی را خامش که اسم اعظم این بود قاضی را زان درک چو در بر کرد بهت بندگان کانه ز رخ زورت قصصی استخوان خاصه چو گسلان این کنده که ان رفشان شکریه گریان این لوت گان از خوان حق چه گویم نه ز بود زبان هر خام در دنیا بیک اسدا زبان کی می گز زبان کی می زنده زبان خارج شود کسرم خوش رطل می گران هر دم ز تر بر ادبی صد آیت خفی را تا نور افروز دکان شمع منطفی را اسرار کلی استیا گفت آدم صحنی را بفرخت هر عاشق ملک کفنی را تا محتجب گردد و سوا سلفی را بگذر خون صورت بگذر اخلاقی را ماه ترازین جا اشتهای مرد از خبا گذر عاشقان را اشتهای مرد از خبا</p> | <p>مضامین شمس اخرب طوری بگوید طوری نوری بگوید نوری اصل وجود او در یاسی جود او خوشید شمس وجودش در عراج جودش مضامین شمس اخرب آب حیات لطفت در خلعت و ششم اندر کرم چه باشد اندر عدم چه شد جان باجمی بر صید کندی عالی پس جمله صوفیایم از خانه ریایی چون خوان این جهان را سپوش کس در کاسه شایان یک کاسه است خالی دران کس که بود او تا خورده و چشیده مضامین شمس اخرب سلطان هر دو عالم خواند بکشت بگذر ز خلعت تن و از استیغابیت بگذر بلع مسکنی که امام حق تعالی آنگونه ز غرق غرق شد بوی جانان اسرار سخن اتراب آدم خجسته دل خواهی که شمس این است عشق منی مضامین شمس اخرب تفریق این جهان را حال بدو جهان</p> | <p>مضامین شمس اخرب کاسه در دست آید بر آدم صحنی را نوری دیگر یابید ذرات منطفی را اصل مزاج دارد داعش منطفی را مضامین شمس اخرب تا چشمها کشاید ز شگون بستان کانه ز کرم لطفت قصص کویکان چاک شویا یاران ز قصص آسمان در خلعت بر دم از بهر شکریان خوشید جان تو این گنج شاکان پانیده دار یاری کاسه افخوان پیش گس چه فرقت آن گیسویان مضامین شمس اخرب بی حوصرت خواند آیات صحنی را گرداند سلطان اسرار آصفی را نگذاشت در طریقت آفتاب صحنی را بگذشت چون بر ابرام اعوان رفی را یعقوب پیر داند افروز صحنی را کرمستی اشتهای بگذشت صحنی را</p> | <p>مضامین شمس اخرب نکر خدای بشوید پاکبوش میر او چشم ز رخشد دل را سر و رخشد بر بوی مرد تو ایدل که تو بر منزل بکشا چرخ شمس را در بنا جمال سر را از سینه پاک کردم شکل انجمنی را تا در جمال با یکمان زریان نیاید خوشید چو بر آید هر فرقه در نماید آب حیات دارد و در قفس نجات دارد از نطق چون سلطان گویا کنی تو کرم ای میر آب بکشان آتش چو دروان را هر کسی زرقعه تا لطفت تو عنید بر پرده های دنیا بیا بر قصه کرم پس در امل و لاوت بودیم با کرم این لوت را اگر جهان بودیم کرم ما صوفیان ابریم باطن افغان ابریم اگر ساهای نیست کاسه سلوٹ کرم شمس چه بهر شمع افغان کاسه آن که بافت از حق معراج رفی را از ملک جسم بگذر اسرودت او عشق آنگه هر دل کند بی شرف آید بی بهره باشد از خود کان کرم شمس بگذر عزیز مسوی بگذر ماه کنعان ای ساربان منزل بکشا کس نام بکشا ای آب آتش اینجا در جان گزین جا یکدم کشته شای ای خود بودی</p> |

از ناکایت دایم هر چه بخیزد
 عیسی که پیش آمد بجای خیزش آمد
 در عشق شمس تبریزیایم مست و خیز
 از بسکه زینت جبهه بر پاک ما زلال
 انگشتها شکفته ز در چشم بدخفته
 ابرت نبات بار و جودت حیات آرد
 با هست چکونه خوانم سرخ و دق دارد
 خورشید را کسوفی نه را بود خسوفی
 آب حیات هفت آن که گریخت از دست
 شمس احقا تو شایسته تحقیق باشا
 آمد بهار جانهای شایع تر بر قیاس
 ای شاه عشق پرورد مانند شیر مادر
 تیغی بدست فونی آمد را که جونی
 ای است هست گشته بفرقه نشسته
 پیکان جنگ آمد از جنگ آمد
 طاف و مادر آید دان رنگها بر آید
 محو شمس این است تبریز شکسته
 اینجا کسیست پنهان خود را بگریخته
 هر جا که چشمه باشد باشد مقام برین
 دان پنج حس باطن چون هم چون تصور
 زحمت رسد ز پیران گویا بدین شای
 مرفان و قیصر چنین نیست پایشان
 نامزدت چند متبی این گشت غائر
 با آنکه میرسانی آن با در بقار
 مطلب تو بر را کنی بی گناه نامزد

لما تورد و جود کن بر جودت شمس
 ای خورشید و بی برادر صدمه کیم

مضامین شمس اخرب

هر زود خاک مارا آورد در عسلا
 سینه شکلات گشته دل عشق باکت
 غیرت مرا بگفته می خود دوان میلا
 ایچان زود نودوی باقی دلم بودی
 در تو خوش گوار تو خود را با پالا
 ای عشق با تو بهترم در باز تو مستم
 سرو اوراق دار در همه هم حاق دارد
 گویند جلد یاران باطل شدند و در
 این خنده های علقان تجستیم
 شادست جان کیش از نور شمع پیش

مضامین شمس اخرب

ای شیر خوش من در دهان بزر برقص
 چو گمانت دیدم چو گمانی در سینه
 گفتم بیا که غیرت گفتا نه غیرت
 از عشق تاج دلاکت چرخ او چرخ
 رفته فراسیده بهر سر برقص
 در دست جام داده آمد تهر پیاده
 یوسف ز چاه آمد ای بی تو برقص
 کی باشد آن زمانی که بد مرا طانی
 تا مرغ جان سر آید بی بال برقص
 که در کون عالم دید از مسیح مرغ

مضامین شمس اخرب

بس تیر گروش دار و کشتا بذر دان
 هر چه غنیمت کرد آن پری و شاتی
 با احتیاط باید بودن ترا در اینجا
 این پنج چشمه صحت تا برت زده است
 بهر پنج چشمه میدان پویان بودی مرا
 هر چه را در دوش تو بنیاد میر آید
 کین گونه شهو بر یاق نازد بی محال
 دلمای خود که برین نون کور سازد
 ز دیده چشم کشتا بهر آب زینت
 خاموش کن که جانم اسارت غیبانه

مضامین شمس اخرب

جانایکی همار کن آن حسن بی بهارا
 آن کفایت آآن پایه دولت را

سحاب را بره کن اشب مروارید
 فشنین چنین بر اشب مروارید
 ای جلد لطف که بر اشب مروارید
 چون تیشه صاف گشته از جادو شمس
 چون ستیری تو بودی تیرت گشت کلا
 در تو بلند تر ختم و تیرت وانی تدا
 خواصل اصل جانها اصلی نذر ابد
 باطل در گره و آن که بر حق کند تو را
 چرخنده که باشد در جان زرب با طلا
 نریا که دانت نملی اندر مقام طلا
 چون یوسف اندک در مصر بگریخت
 از پا و سر پیدی بی پا و سر قیص
 اینجا قیام باشد ای خوش سیر قیص
 گریختی تو را ده پای شاه ز قیص
 کای بنجر نازشای با خبر قیص
 گفته مسیح مریم کای که در قیص
 آمد بهار منش شایخ و شجر قیص
 هر صورت خیالت از شمس هست پیدا
 ناز شرف آن پری آن که بسته کا جوا
 صورت تو بنامیده اندر زمان اجلا
 مگرش کلیم برده از صد هزار چون
 تا فلک ز پشت آن شهر یار بنیا
 لیکن چه بود و کشتن کی بر سر دیار
 بی تو نیکو از آن جام بوده نارا
 دان جاده با بخت را در آن حیرلارا

نسخه کلمات شمس تبریزی از دست خط میرزا...

تندی پسر خواجهی در باغ عشق را
از غیب زود نموده صلائی زود فز
زان حالها بگو که هنوز آن نیامده است
هر دو جهان بپست نیمی حیات بخش
ایشان چو بار اول غفاش بوده اند
ای صوفیان عشق بدید خرقه
حالی بکنک خسته تر شمس

کین حرج کز دشت کند قد تو دریا
کین راه کز دست گرت نیست پاره
چون خوی صوفیان نبود و کرم خدا
با جان پنج روزه قناعت کن
خفاش شمس گشت از انباش عشق
صد باس چاک کرد گل از لعلت سبلا

باغی که برگ و شاخش گویا دونه
دل از سخن بآید و اسکان نیست
ای زنده زاده چونی از کند مردگان
جان با شاد زنده معلق می ماند
کز یار و در ماند و گرفت از غارتش
من هم خوش گشتم و در فتم خست

باغی که بران هزاره آن نیست
ای جان سپهره یان کشتا لب با جوا
خود تاس می گیر و زمین مردگان ترا
هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
نیز بر دود و در دست کل از امر انبیا
از من سلام و خدمت بر جانان را

مضارع شمس از خرب کفوف مخدوف

آدمی با خرقه و آمد نگار ما
شا و آدمی میا که ملوکانه آمدی
در پادشاهی از نو کبی مثل گویا
چونی درین غریب چونی درین فقر
آن کیت که خواب نشد از سر عشق
شده در گذارش سودا و اوج

چون صد هزار رنگ شکر در کنار ما
ای سر و گلشن چین و لاله در ما
کسار و در غرض کدای یار و غار ما
بنجیرنه تار و نیم بوی و یار ما
و آن کیت که بر بنده نشد از قمار ما
شد آفتاب از رخ او یا و کار ما

آدمی که مجلس بیان زود منورست
تا بنده پیشای مد پانده عمر داشت
در روز بزم ساقی دیبا عظاما
مار ایشک و خم و سبویا قناریست
سوی پری رخ که بران چشم داشت
ای رونق صباح و صبح غریب داشت

تا بنده زاده گلگون خوار ما
در عیش و جهان ز برای شکار ما
در روز زرم شیر نرود و العنقا را
مار کشتن کشید سو جویا را
آرام محفل مهبت و دل مقیرا را
وی دولت پایانی بیش از شمارا

مضارع شمس از خرب کفوف مخدوف

در روز با بقا و دشها قرار نمی
گویند چون بید درین راه نظر
جان چشم تو چو بر پات سرخند
جان خاک شتری که کشد بار جانی
از شام زات جفده از بصره رفت
کوه صفا را که کوه رخ به بیت

در عشق حج و کعبه و دید از مصطفی
امین کند خدای زهر خوف جلد را
ای مرده را بید و بر رفته برضا
تا مشو احسان و دو گشتل من
باتج و با کفن شده آسجا که تن
تکبیر کن برابر تسلیم و هم دعا

مالیده رود سیاهان قبله گاه حاجت
در آسمان ز طفل لبیک حایان
معان حق شدید و خداوند کرده است
باز آمده فرج و دل خفاشاه مقیم
اکنون که هفت با طوافه قبول
و آنکه با قهر و و مانده این کمن

در خانه خدا شده قدر کان آئینا
تا عرش نعره با و فریاد است اوج
سمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
جان حلقه را گرفته دست گشت مبتلا
از رقصام دور کعت کن قدوم را
تا هفت بار و باز بسنه نظر انما

مضارع شمس از خرب کفوف مخدوف

همی بود ز غراب بنییم و گرد ما

ای شوق ما بفرم و آن خزل وفا
از او خزل غلیل با بود و بر صبا

| | | | |
|--|---|---|--|
| <p>یعنی جناب عالی اعلای قسطنطنیه جهانها ستاره گشته بر افلاک آن از فرزندگی حیات دوام ما کوبه نوادر بل حیات باقوا خواه آنکه زنده هست و اگر در دنیا لیکن حیات اصل ندارد در حقیقت این عاشقانه گفتنی در مصطفی روشن شد حقیقت جام جهان اجزای هر گمان نماند گشته از عطا از زندگی روح شود جان همکار باقی این سخن برسد از دم خدا از طاعت صفاد و عزیز و لر با کرم و ناصوت هست منزه به تنه جانی که گشت طالب انوار قسطنطنیه نائب خندان بزم معانیت ارباب</p> | <p>دانی ضیای گشت شمس ای حق جهان آن آسمان که عالم شمس روح روح آنکه مرده اند خبر دار نیستند مردم خبر زایل حیاتش کجا بود یکسر رخا که بر آند سر مشرق بسنگر کنون هیچ جهانم که زنده اند آخر خوش باش که در نیست به جا هر کس که در پرورش شمس ای حق جهان بنای چهره باز که تا زندگی رسد یار حیات بخشش از انعام خوشتر آن وقت شام شد بزم نامش مستحق لادی نمود راه بهمدی راه بر بسیار در درون نیاید کلام شمس سلطانی در دکان بیاید در کس و دن</p> | <p>آورد صد هزار پیام از دم خیا یعنی زمین نور علی شمس و انجمنی برای جریح عشق چو خورشید بر عطا بر خاک اوقات به سپیدی زجا هر هم جهان و عقل و دیم و زلفات ذوق ندارد و ایمان بشوای کجا تا زندگی رسد تو از رحیمی کبریا بمسلمه مطیع او شده باشد چه چو کجا برمان اوست شمس که می تابد از سما چون از روی دم تو شود زنده عطا خاموش شو که عقل بود و در ترا آند سر و از نظر عشق از سما که نور اوست بهر سر و در و قرنها در به نظر هست عرو چشم با نورا</p> | <p>آند لب عشق ز تبریز جان افرا آن مرتضی که نور دلیات و عین است هر که گشت زنده بتابید از خورش مردم خبر غرور از احوال زنده تا با عشق باز به پیش در آورد هر که گشت زنده است از عشق خوشتر زنده بهر عشق شوای جان بخش چون مصطفی ست سرور در دشت از نور اوست عالم و آدم عیان آن جسم که در کت سر ایل عشق شمس ای حق حقیقت این بر تو هست یعنی هیچ روح ازین روح آسان تا جلد بپزی چنین شاه دین کنند آن استادی که اوست بی ریا آی خوشه چنین غرض عالم تو انبیا منه نشین گشت نبیا با اقتدار سیرج قاف قدسی شهباز باغ انس تو بیع جان شال بهر پادشاه چون تیغ تیسر دم زنده لا بقر تو جسد زشتانی و کونین قله آ جای هیچ منتظر رانی جو ارباب من لایم متعنا و تصدی جو ارباب با و غطر گوی که کم کن عطای عطا شمس از دکان بر که گشت قدیم چون جلوه کرد یار اعیان جو ارباب</p> |
| <p>خلوت گریه گان ندای ای ارتقا وی گنده فراز قدرت انصاف برجا کام گشت کس چون تو نهند در ابتلا چون از دمسرند آمد و نماند گفت بیلا ما قطره جسد علم ترا و تو بحر ما عند العجیب منتظر از حق عصار ما فیکسرم از اجزای وسط بخارا یک جرم بس ز جام محبت و و اش هر که تنید گفت که دیرت باش تا که از بسا مله بر اعیان جو در را</p> | <p>در رتبه اطاعت امرت کشید ای آسمان بهر تو گشته ز نفع قدر دست ترا قلم توانست بر سر کرد خاکه کشید سر ز خط شد قلم نش</p> | <p>فرمان روای با که هر عصره مطنی نقد سلاطین گلشن و شمس و انجمنی عطای دلگشای تو منشور اتقا از دست توانان بسرا آمد که دعا</p> | <p>در رتبه اطاعت امرت کشید ای آسمان بهر تو گشته ز نفع قدر دست ترا قلم توانست بر سر کرد خاکه کشید سر ز خط شد قلم نش</p> |
| <p>مضامین شمس از خرب مکتوف مخدوم طییدا و اگر دود قهوا و آتش را بششیده از نقد عطای شمس مضامین شمس از خرب مکتوف مخدوم مخدوم بیست آدم محمود را</p> | <p>مضامین شمس از خرب مکتوف مخدوم مضامین شمس از خرب مکتوف مخدوم مضامین شمس از خرب مکتوف مخدوم</p> | <p>مضامین شمس از خرب مکتوف مخدوم مضامین شمس از خرب مکتوف مخدوم مضامین شمس از خرب مکتوف مخدوم</p> | <p>مضامین شمس از خرب مکتوف مخدوم مضامین شمس از خرب مکتوف مخدوم مضامین شمس از خرب مکتوف مخدوم</p> |

آهنگار جود است از مریخ زون خوش
ساقی میار بادیه دور کام یار
چون نهد جهان عشق زان غیب
دیدار بعد ازین نکند نفس آرزو
شب رفت هم تمام شد اجزای ما
اما چنین نماید کایک تمام شد
چون راه رفتن نیست توخت کشت
بر ترک هنر بدیر دسترس کم
نگار از پیش تیغ کریان کما بخش
نماش با شمر راه در این چنین بدو
هر روز با مدار سلام ملیک
جاست کمال ابدالدر و گوی
در نفس گشته تن زانو ای تن
زندان شد بهشت نامی زلفش
مفتی عقل کل بفتوی در جواب
از بحر اسکان هم جهانهای گوی
چون انگشتان پرده برایشان کند
هر چاره خضر درین جوش میجوید
از هر اتحاد شده آب آتش
ای بنیبر که ترا آب شونست
ز آدم اگر گردی ادبی خدایست
چون پیش آدم از دل جان بدی
مجمع چون بنامش در راه پس من
چون کسیه جمع نبود باشد دیده
یاسن کوای تشنگ لالزال حالیا

آهنگار جود است از مریخ زون خوش
ساقی میار بادیه دور کام یار
چون نهد جهان عشق زان غیب
دیدار بعد ازین نکند نفس آرزو
شب رفت هم تمام شد اجزای ما
اما چنین نماید کایک تمام شد
چون راه رفتن نیست توخت کشت
بر ترک هنر بدیر دسترس کم
نگار از پیش تیغ کریان کما بخش
نماش با شمر راه در این چنین بدو
هر روز با مدار سلام ملیک
جاست کمال ابدالدر و گوی
در نفس گشته تن زانو ای تن
زندان شد بهشت نامی زلفش
مفتی عقل کل بفتوی در جواب
از بحر اسکان هم جهانهای گوی
چون انگشتان پرده برایشان کند
هر چاره خضر درین جوش میجوید
از هر اتحاد شده آب آتش
ای بنیبر که ترا آب شونست
ز آدم اگر گردی ادبی خدایست
چون پیش آدم از دل جان بدی
مجمع چون بنامش در راه پس من
چون کسیه جمع نبود باشد دیده
یاسن کوای تشنگ لالزال حالیا

آهنگار جود است از مریخ زون خوش
ساقی میار بادیه دور کام یار
چون نهد جهان عشق زان غیب
دیدار بعد ازین نکند نفس آرزو
شب رفت هم تمام شد اجزای ما
اما چنین نماید کایک تمام شد
چون راه رفتن نیست توخت کشت
بر ترک هنر بدیر دسترس کم
نگار از پیش تیغ کریان کما بخش
نماش با شمر راه در این چنین بدو
هر روز با مدار سلام ملیک
جاست کمال ابدالدر و گوی
در نفس گشته تن زانو ای تن
زندان شد بهشت نامی زلفش
مفتی عقل کل بفتوی در جواب
از بحر اسکان هم جهانهای گوی
چون انگشتان پرده برایشان کند
هر چاره خضر درین جوش میجوید
از هر اتحاد شده آب آتش
ای بنیبر که ترا آب شونست
ز آدم اگر گردی ادبی خدایست
چون پیش آدم از دل جان بدی
مجمع چون بنامش در راه پس من
چون کسیه جمع نبود باشد دیده
یاسن کوای تشنگ لالزال حالیا

آهنگار جود است از مریخ زون خوش
ساقی میار بادیه دور کام یار
چون نهد جهان عشق زان غیب
دیدار بعد ازین نکند نفس آرزو
شب رفت هم تمام شد اجزای ما
اما چنین نماید کایک تمام شد
چون راه رفتن نیست توخت کشت
بر ترک هنر بدیر دسترس کم
نگار از پیش تیغ کریان کما بخش
نماش با شمر راه در این چنین بدو
هر روز با مدار سلام ملیک
جاست کمال ابدالدر و گوی
در نفس گشته تن زانو ای تن
زندان شد بهشت نامی زلفش
مفتی عقل کل بفتوی در جواب
از بحر اسکان هم جهانهای گوی
چون انگشتان پرده برایشان کند
هر چاره خضر درین جوش میجوید
از هر اتحاد شده آب آتش
ای بنیبر که ترا آب شونست
ز آدم اگر گردی ادبی خدایست
چون پیش آدم از دل جان بدی
مجمع چون بنامش در راه پس من
چون کسیه جمع نبود باشد دیده
یاسن کوای تشنگ لالزال حالیا

| | | | |
|----------------------------------|--|--------------------------------|----------------------------------|
| تا در نیم تنگ فی انفس الری | کا حاکموا جلالی بل جلالیا | احب والغرم اصول حیا کما | قد قاب من اقل من احب سالی |
| فی وجهه محب بطور تمیسه | طوبی لمن یصیر لکما و سالی | یا سالی افرق فی المرحه | بانه یستحق لقا فی رحالی |
| یا من اذل عقلک نفس الری افرقه | من ذلت للنفس سریا سالی | یا حله محبتیه فی محبت | اکست کفی الاک منینا و کالی |
| یا ساقی الماده می علی السلا | مفصل عشق من خرب کفوف مخدوف | | المازجا جانیما قد خلا |
| جسی زجاجتی و میاک تموی | الا و فی العبد و تاشی بل | انا ز عاشق بریک ساعت | یا کامل الملات و اللطع بل |
| المرت فی القاک یا بدر طیب | حاشاک بل القاک لمن من اللبا | لما لک هواک صفاتا یهت | فیما حاسم سیتلقین ماسلا |
| هتیبتم الماده من ذلت السب | بجرح عشق شمن مخجون مخدوف تقطیه مغافلین فطالین فطالین | | خفه جلا نوادی من احسن افلا |
| اسیر شیشه کن آن جانیان امارا | بریز غزل آن غمناج سبارا | دوره اند کلاه هزار خسروا | قبای لعل بخشیده چرخه مارا |
| بگه و جلوه چرخاوس عقلمابرا | کشا و چون دل عاشق غمنا مارا | ز کس شان فلک سبز رنگ لعل شورا | قیاس کن که میگویند کنند و لمارا |
| در آوند برقص طرب یک چرخ | بزر بر ضعیف بماند و بجارا | چه جای سیر که آب حیات خاند | که جان و هند بیک غمزد جلالیا |
| شکافوش خنجر جنت به چرخ دست | سرخ تناس کند و طوطی شکر خارا | ز بی طبع غریب و بی کرم خارا | چنین رفیق بساید طریق بالا |
| صلوات و زنده هاشقان طالب را | ردان شود بر بیدیان بے تانارا | اگر خیز تا ردن ما فزوزیند | زمنه را متعاند بر و سخودا |
| یار ساقی باقی که جان مانیانی | بیز بر سر سودا شراب حمرارا | ولی که یمند بگیرد ز بهج و کدرا | برو گوار و س آن شراب گیرارا |
| ز به شراب که عشق سیت خود | ز بهی که کمره خود و مست بهج دیارا | دست ز به و بهیخ اگر سدا جاش | را که کتر یک جرد و شرم و صغارا |
| فرمانده و شراب و جند غنا شیم | ز غمناش چو نهان یکسی قوسیا | و یک غمت و لاست غمزدان | هزار عاشق کشتی برای لالارا |
| بنی الا که بید بر سر و لالا | ز نون تو گردی لالا بیار لالارا | بره ملا جاسی از آنکه سیدرا | که علم و عقل ز باد به زار و انا |
| و یا به غمزد و شرفت بسوی بگر | که غمزد تو حیاتیت ثانی ایا | باب و تو غبار غم و کدورت را | سوزاب در کن این جنگ و تو قارا |
| خدای عشق فرشتا و در پرچیم | که نیت لائق بهش ملک قارا | بماند غم غمزد و در دامن ناگفت | ولی دین که کمر کرده ام سر دیارا |
| بر آتاب بر افلاک شمس تریزی | مبحث شمن مخجون مخدوف | | بمنه غمزد بیارای رنج جودارا |
| اگر تو عاشق عشقی و عشق را جوا | با سیر خنجر تریز بر گلوی جوا | بر آنکه غیظت در دوش نامر | حدیث بی غمزد است ایر قبولی کن |
| هزار گونه جنون از چه کرد آن جنون | هزار شهید را و دودان گزین شد | گهی قبا بدید و گهی بکود و دید | گهی از بهر سبید و گهی گزید فنا |
| چه شکفت چنان سید که ذلت کرد | به من چه سید کند دام دلی الا | چه عشق چه لیلی بدین همه اوزید | چگونه باشد اسرنی مبدد لیل |
| خیزد و دور دین و لیه و زان | سوزانده و تو حکایات و دین خدا | تو جاد گرد کنی تا ناب تر نشود | بزار غمزد تا خود زینت و دریا |
| طایق عشق چه هستی و چه نیستی | که یل است رودکی رود سوجی | سیان حلقه عشاق چون گین باشی | اگر تو حلقه گوش نگینی ای مولا |
| چنانکه طعنه کمرش ستیخ این خاک | چنانکه حلقه گوشش سرخ را خندا | یا بگو چه زین کرد خاک ازین بخت | یا طعنه که کرد و هست عقل با اجرا |

| | | | |
|---|--|--|----------------------|
| دل نری بکلیم ای سپر نشاندار چو بر کشاید بند قبا ز مستی عشق چو آفتاب بر آید یکجا با ناز شب زهی طلیح تجلی شمس تبریزی | علم بن خود بران نیاید محو تو ای موی ملک بین حیرت خور رسید پیش خنایت کجا با ناز دل نری بکلیم ای سپر نشاندار | محبش جان بشنو از غریب و شاد چه نه طرب که بالا زیر عالم است خوش کردیم جای جان تو گویو که مست عشق رخ اوست منت لایق | محبش شمس مجنون مخدوف |
| اغی رایست جلالنا انقلب بنا تقرینیک بر روی بیست محاسب نهرت بین سفر عزت ایک عید وصال ناله حق فرنا | دل ایک حدیث جلا انقلب سعاد و مرام دفر و نسا فقر صیک منه و لغم فک جنا محبش شمس مجنون مخدوف | دلت قی تو چای انکلو و فی طرب وسکرت لغوادی من شام محبش شمس مجنون مخدوف | محبش شمس مجنون مخدوف |
| چه بخت است خدا بر مویان جلوا هزار کاسه سر سرف سوجی انک بیایی از سو مبلغ رسول می آید بگره یک لای جان جو کفر کمر | چو در قنادانان دیگ لعل طبع که بخت اندام ملک بر سما جلوا که تا چو کفر دامن بر کنی انان جلوا محبش شمس مجنون مخدوف | دلت تنکس فراق امر من سهر فقط بخت من کجای غلظت محبش شمس مجنون مخدوف | محبش شمس مجنون مخدوف |
| برفت یاسین ریا کار ماند چرا غم کند ز در گری خویش زنا زگره ز دستاره بازدم است عشق سیه ترا گفت لی | رخ محض و شمس بر آب اسفا کنج بے حد و کان جمال حسن بها رسا چون نیش آفتاب طلال بها گو اگه گفت لی هست حد نیر طلال | دودیده باشد پریم چو در ریت سیم چراست و اسفا گوی ترا که بخت اگر بچشم چرگاه جان بر کن بها باله دست و بلا در کن ترا ز یک | محبش شمس مجنون مخدوف |
| منم که بگو ترا در پاندم سر نه بس دست و عورت بمل عاییک سبحان پاک تو ای معدن سخا و نفا چه جای مسک که قاف لایق | کجا بزم پریم چو که گردام و سرا مسح درت بچام سایه پروعا محبش شمس مجنون مخدوف | منم ز سایه او آفتاب عالم گیر بما که میسوی موی شمس تبریزی محبش شمس مجنون مخدوف | محبش شمس مجنون مخدوف |
| زاد عشق سیه ترا گفت لی که آتش است که در یک راه می جوشد روان شدت لی جو خنکی نرین | زاد عشق سیه ترا گفت لی که آتش است که در یک راه می جوشد روان شدت لی جو خنکی نرین | زاد عشق سیه ترا گفت لی که آتش است که در یک راه می جوشد روان شدت لی جو خنکی نرین | محبش شمس مجنون مخدوف |

سحر آن دم شیرین کی می می بین
 دلازد بدن انوار نفس تبریزی
 بیایا که قدین را سوختن کشد
 به پیش روح نشین آنکه شست ترا
 هر بد بد و ز پرده غمی جان بازی
 خیال در دست ترا شعله حواله
 ببرد وصل اگر عقل ماندت گوید
 برستی برسد جان بر آستان وصل
 نبیشت لعنت و تمام شومناجی بدست
 نمش که زلف سیاه امیر تیریزم
 بیایا که توئی بحر عشق شوش و صفا
 بیایا که حیرت نیست در بهان بگیر
 بیایا بر ترس ابله مراد او زلف
 چو نیکوت کسی که خدای خواند ترا
 که بر کشاید در دلم فسخ الابواب
 که در مید در آن که بوزیر زمین
 ارمان و تن بر میدی بخند جان
 چنین بلند جراحی پرده حاجی خمیر
 جرجوی در سفت معنی کلان گیران
 جو آسمان ز رنگ افش کم از مسیت
 شد اسم منظر معنی کاروت ان حرف
 کلید را بشناسد بعزت دارون
 جز نور گفت خداوند خویش بر امام
 چه جانی ست بد و قتل من خوش خدا آورد
 زلفش ناله تبریز صفه بر جوان

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| که اختیار ندارد و بسا از این برتر | نموش باش زن آتش ازین پیش |
| محبت شمع مجنون محذوف | |
| فرشته از فلک جانب زمین کن | بهر شبنم چو مجروح جانب معالج |
| تخلع خوی صفت های خشنین کن | شراب عشق ابد را که ساقیش سوت |
| که آن ترا بسو شمع نورید کن | رسیده روحی خدا فی که گوش تیر کنیدی |
| که ز خندان و گمان با نبهت کن | درین بوی تو چو پیرست خیال درین |
| نگفت که چنینی که آن بایر کن | بجو بجز بر جهان همچو جهان از شیر |
| اگر گیری جز این فردین کن | کبش تو خدا جدا از آنکه غار کشی |
| که آن با جفت و ثنا و آفرین کن | مولان بنبد و این باش درین کبر |
| محبت شمع مجنون محذوف | |
| بیایا که توئی برگزیده شاه و بقا | بیایا که شدی بر فلک امیر ملک |
| بیایا که توئی تاج و مغر و حسرت | بیایا که حیرت و محبت تیغ است |
| که باز گرد و پیر کهن تو برنا | بیایا و منه و مشک را به پیش جل |
| محبت شمع مجنون محذوف | |
| که منزل منزل بخشد سخن زلفا | که روانه را بشکافد خاک بندت |
| گر گشته مادر شیرین و دختر جلوا | که کرد و در کف کان خاک را از تو |
| ز قباب قوس گل ز کمرن بجز بد وانی | هر آفتاب شده مطرب که خیر سحر |
| مگر شنیده صغیر سے ز بی الاصله | کل شگفته بگویم که از پر مغرب و |
| و بان کشتا و خیمه که بده و بت | بدی بگو و بگویش که هر چه خواهی |
| تو بر گلن بر بانی کباری و کبا | چرا و ست مننی عالم با اتفاق همه |
| و زاسم زانت نواخت بصیرت عفا | چو تخت و زنت بصورت کمال کن |
| اگر عیاش نباشد و گریه عینا | چگونه چرخ زگر و دگر و دار و درش |
| غلام چشم شوان را ز نور که در چرا | ازین همه بگذرستم نگاه دار و دست |
| که ساتی است و لایم و بادش کن | حموش باس که تاسخ این بود گوید |
| محبت شمع مجنون محذوف | |

نمی شکستی می نال پست او تنها
 هزار رخ و حضورست از عطا، بخدا
 براق عشق ادا بریزدین کشدا
 نگردد و نکشد در کشد چنین کشدا
 گوشت بر عیشم خدای همین کشدا
 رسن ز راه ملک ای برترین کشدا
 گزینش بر نهست کان بگین کشدا
 بسره و گل و ریاحن یا سین کشدا
 کشته کلید خزینه بر این کشدا
 دل را بچسبیدم می ام عیدین کشدا
 بیایا که گزشتی تخریج عرش خدا
 میایا که نساری، بین جان چنجا
 خموش باش مده در دایان ملک علوا
 در آد آب عادت و دست کشا و خدا
 که سر بر آب بالا دمی نشان خرما
 که کرد و در صد فی آب ما جو ابر با
 بسوی قامت سروی ز رخت لاله اصلا
 که مستجاب شد اودا از ان چهار دعا
 بفر عدل شنیده نترسم از دنیا
 بجز بخت معنی کجا اوند اسما
 کشا و لشکر غیا نسیم با و صبا
 که آفتاب مه از نور او گشته سخا
 اگر می خرامد این پر دست یوسف
 که آب ز تاب جهان بک آید که از بالا
 سببان شعیفه مستمند بی سرو یا

چو اندر آید یارم چه خوش بود و کجا
گرچه بنیای برش را کشان نشان بیز
چو جان ناز را ملا دید به باغ کواکب
شب وصال نماید شب که روز شود
خوابست شوم در کمال خوشی
بگفت معنی شمع من در گنجش

یو گړی راوېکنا م چې خوش بودی
 برا آسمان چا م چې خوش بودی
 که خبرتو چچ سلام چې خوش بودی
 که زده شنب تاسلام چې خوش بودی
 نه باروم نه بکارم چې خوش بودی
 محبت کن من

چندین مرتبه زنده شکرستانه آید و چون
از آن گریز کند تنش عظیم محسوس
گردد این آرزو فدا شود که ترایلی از این
دولت بگریزد که بشود در دال کج خلقی
بگذرد هیچ نیامد هر چه بود و نه
بودن محمود

که ای عزیز شکام به خوش بود بخدا
چه بگشتم خام چه خوش بود بخدا
بسیج کس نگذازم به خوش بود بخدا
رسد نسیم بهام چه خوش بود بخدا
سرحدت نیارم چه خوش بود بخدا
که صد قیوت برآرم چه خوش بود بخدا

محبت شمس محبوب محذوف

چو عشق را تو ندانی پرس از شهاب
سزا اگر که نواب جان عشق آموزد
خردمند اند و حیران شود زنده عشق
باغ رخو شود و درون عاشق همین
ز شا تا بگدا در کاشکش طبع اند
خرا ز غل جهان بچپشه نمی بکمر
عناقین بگز نیست از بی جانها
زهی جهان زهی نظم را و در تشبیه
سکیت قلبی با عشق خفته و دوا
جسد سزا رفت گردید عشق کفر
نه دشتی دل شاق را چو دفر دوا

پیرس از رخ زرد و زخنی لب
که آن ادبستان یافتن کتب
اگر چه راقع باشد ز جمله مذہب
و شوق و خوطه گلزار بلایز جا
بشوق باز در میان طبع و طلبها
که گذشت همه از دماغ اوردنها
سببش بخیرست از سبب
بهر از شور و رافسند و ز فرها
لذت عاشا کلن ملاحظه و با
فرز فرست جالش ز جمله دها
خون قطع بدایت چون کرد با

چنانکه آب بحکایت کند از خرواه
میان جعد کس عاشق چنان پرد بود
خضولی که از آب حیات عشق چشید
دمشق و کجکه بهشتی بر از قشقه
چرخ برآید عشق را از شسته
به به عشق بر پروردگار و درین
وکیل عشق در آمد بعد از افغانی
گدای عشق شمر بر در جهان
ازین دراکر با عشق شاکر اکلن
نه از بنیدل نیشنگ و نه غمار
چشمس مغرب تر زلف را بکشد

ز عقل منوح حکایت کستند آینه
 که بر خاک در تابان میان بگویم
 کسا شد بر آنکس زلال شریح
 عقول خیره دران چهره باوشیها
 چرچشت باشد شریح زانقلب
 چو آفتاب منوره ز حله مرکب
 که آتش بر دوازضا و از گهبا
 که عشق چون کانت آن جنب
 دولت نیک شوق کمری و دها
 نه از حلاوت حلوش وصل تبها
 کمزور و ذوق گدازد و حلاطیها

بحث متمم جنپون محزون

چه بجز بود که چه بود یا بر دل ما
 چه ماه بود که گزید گرد هر منزل
 گشت بهر است کو که تا نتوانی
 نظر ظاهر و شمایان از آنجست ایام
 میان دید و همنی و آفتاب خورش
 یا بد جلای چشم که عاقبت بکشد
 پی پی خرمی نگری در رخ من ای بر پا
 که که سرخ من در رخ من ای می

مجتبى متقى
فروکشید باغ فرسج و منزل
یا بارگاه سخاوت بین مثال
که هر که آئینه دار است و قابل
غیر بر تو در لیش نماز حاصل
بدی و خوبیت مرشد حاصل
مجتبى متقى
میان طالع نشسته که سخن زار

دیوان محمد زون
 چه که گویند که در روز طلع و غروب
 که نام آنست برآید آن تنگی را
 ز کوی علم بصحای عین آید لایم
 مجوسی از کتب این علم و حسابی
 چو شمس که بکالات رو برود آنکد
 دیوان محمد زون
 هزار شکب میخوانم و هزار شکم

چه صبح بود که آمد از دلباطل
غروب و گل آمد طلوع اندل
اما که در دزل مقبول جان قابل
وزن مفرح محبت است حاصل
که در صفا است نیست این مسائل
ادبیه یافت ز پیر ادیب کامل
اما که در خم است آفتی از آن سودا
که آب خضر از زیت و صن در با

یہاں حکمران کی تمامیت را۔ کہ برصغیر و قراقرم پر فرس بود بخدا۔ امانتی کہ چہ در ملک تو چید۔ بمقتی پس اچہ خوش بود خدایا

| | | |
|---|--|---|
| دفا چه میطلبی اگر کسی که بدست غریب نازد جان خود سوس به سوس قرار نیست زانی ترا برادر من کیاست نیست شاد و کجاست نیست خمش که غارت عشاق بهشت است روخت اگر شوک بدی ز جایی بجا فراف و جلد و جیون چه تلخ بودی چه آید بجز سفر که در جودا درابر نگرید به سمت کفایت اگر کان بد نگرید به سوی محرم که اندام سفر نگرید تا بعد مرسل که کمر را بگذاشت تسافر و تسوا الفتنه فاسد بود چو اندک نمودم بدان تو باقی را ز شمس منغریه ترا ستان تو را و اگر بگوید در آید جمال زین بیا بناگ بر تو را وین نیست ازین ببین بروم و دیدان که کمالی نیست ببین شین و بقاء از تو نیست میاش یک نفسی از وجود تو غافل که هر چه زبانش تو اطلب دارد بودم دفا نه بگیرم چه بسو دریا بدانکه هست جان ای کند هر گز چه در دست متصل است پس چه در دانه بیس الله الله ز شمار ناریش ز نفس کلی چون نفس حزینا بریزم | حق این دل میران حق صورت ز ناله گویم باز به سال نال کنان مثال گوئی کاندر میان صدمه چو فلک ز خوش شوق توین بجز خیر فریدم مجتبت شمس مجنون محزون ز جرات که کشیدی ز زحمای بجا گواهی ستاده بزدی بجای چون بیا خلاص یافت از تنی ز گشت چنان سفر قشادش تا مصر شد الا چه آید بجز میران سیمی المون کشیدان که بر سر گشت اورالا باستان گزینش رسول هر دور زخوی خویش سر کج من خلق خدا مجتبت شمس مجنون محزون بصد نهرا بدباست یکم غمخوار بیاد واد ویا ست که کلم می نمشد که به جنبش آن بجز به زوال آمد خواجه چیر بر در سکوت عقل شایع مجال مغرور تر اگر نمی بینی چه از طالع بدی طلبی بر شش کرم مجتبت شمس مجنون محزون زین صحت فلک که ستاره خوش سما چه شد زهر جدا از قناد اندر پا که آید بار به زهره نزار من جملوا در او صبا و افروز آمد از چنان بالا | خوش است کج خیالت یمن غمخوار زن از گوش پست نه باش ای دو اندام سریدان که زهر ستا گنج دقایق شسته دانا گوهر گوی مگر مدیث به بهین صحت علاحی اگر مقیم بزدی چه شکر رها ببین جبین و زبان که داند رنگ منار و روی تا کشتی و مرگه نذر بدین آمد و زمان گشت اسوا که با قند پران حیات مرع بیافت مرثیه تاب ترس ادا و مسافران جهان را دوتا و سه که گوشه است از این شریف است بود که تاج غنایت رسد بفرق اگر قیامت تحقیق دیده بزم جانش از نظرش زندگی بیادت که قاف شین و صیر صیرت سران بقا چه چیز بود عشق را شایع به آنکه دیده بمانت یقین بودم که در آن جو گشتن خلاص است که داد است برابر کنی او چه میشود حق نامت چه شد زبان ز این زمان فراتست آن بلان که این دعا گویند زین اندر هیچ که گشت طمع که بهی ذلیل و بلا |
|---|--|---|

قرن خان شکر لب ز شرق انگریز
بسنه در آن بنهارم رویا بنما
ازان نمی که مبتنی است آیت
ز بادا وسادات سه بود اذرا
مگر خواب دیدیم که مرادوست
میان عشق و درلم پیش کار بسته
ایا به یوسفات نشان چو با نیت
مهر نایب به دست که در زنا انتم
غموش باش که اندر شمس تجزیری
ز بهر غیرت آموخت آدم اسارا
در آن پست جهان غموش از ازار
گهی ز بوسه یارو گمی ز جام عقار
چو فتنه مست شود آنگاه انوشیروان
چو رنگ آب تو آب ننگ بر سینا
پیش روی که در پیش کار و جرات
طبع مگر گشت چندیدیم که کن
اکنت صاعقه یا صعیب اذرا
ستی اتوب من الذنب اتوبی و جبه
غموش کن که مقالای خمس تجزیری
ز جام ساقی باقی چه خورد و درلا
بلا دست بلایش غموش و درمی ناز
زهی چالاک که در چشم سر نمی ناید
ز نور شوق دل من بجای ز غملا
شبه گشته بلاما هر جرات گشته
اگر نه چو در غموش و در دل بیت

خواب مست بهال دور گشلا
بخت خانه نر زیز عانی والا

نبوت و بهر یک رموده از سستی
بقال حدیث غایت عاقلان نیزیم

محبت خمس مجنون مخدوف

که بادا غنایت تجسته با دروا
ببر و بر فلک بر فلک خدا دروا
که اگر آن نیک آید بجای میاد دروا
بذات تو که توئی حلقه مراد دروا
خسان با آدم آخلاق و دروا

بیاد دار و لایق خوابی بهی کوا
خدا و دیدم دل اخلاقی دروا
اگر خود بلاما سرک عشق زنا دروا
همی سر در قدام بوسه می نهم
بجای بوسه که خود مراد دروا

محبت خمس مجنون مخدوف

بیافت جامع کل پره باطنی جزا
چو باطن است نصیحتان حزن چار
بمال محبت سخن ران ز مراد و چار
چو چرخ بندگ دست بی محابا
احاطت ملک و کاهک و لینا
زبون دوست خوش و نام فانی ارا
چیت اگر چندیدیم پیش حقا
خیال ترک فانی نه لا و لا و لا
ستی اجارا فانی عشق ساری ارا

برای غیر بود غیرت و چو غیرت
بوسه های بیایه به درون مستند
بنغم بوسه سخن ران به خوش شمع
چو بی بیست شود که بهاد هر شود
چو بیایه با شومر و نیک بی بی
ملیت بین که فانی ز شیران شود
چنانکه رنگ کدوری ز دروا
بک انشوار و لیکن بیت من کوا
بیوتل عقله لا تبلی دمی بروی

محبت خمس مجنون مخدوف

که خط خطه با دمی ز عیبه و عللا
چو میگیزی آخر گریز تبت بلا

گفته هر و شنیدی و لا بوقت
پیا که کف زاده ز غموش کوا

محبت خمس مجنون مخدوف

که جو که در رشت از بنای صلا
اسیر و ز غم و غم و غم و غم
چرا گشود و صلا شکسته است

دل است بهر چه من فراق بهر نید
میان جنت و نوز و دل و دتیم
غموش باش ز غم و غم و غم و غم

بموی غایت حسن اوقات و خلا
شرابا است میای خودی از دروا
که گوش باد شمارا و نوش با دروا
که بادا وسادات و می گشتا
مکانه گویان کیونام چنین قیام
بمی تو دران حقیقت که عشق را کوا
ز پرده باطنی صوبت کوا چ که دروا
خوشتر که حادثه که بهت اربا
را انداز ستم و به اجناد دروا
چرا نموده و تا آن گیک نه گیک
شکر لبان خالق زبان گویا
به فتنه بسته ره فتنه ما و غموشا
که بهر آب کد شنگامی ارا
صناعت کف آن کردگار و ارا
کمن بهشت ملک ره و مودا
چنانکه راه به بند و ستین و دروا
فلسف انهم لی غموش و لا عا
و انقیاس بانی لاک ارا
مسح و ار کند مرده و درلم میا
که بهر فانی ارا و مصلک عیش صلا
میلان خلق شست و زلفات صلا
ز دست ساقی معنی تو بهر پیش ارا
شبه گشته در صدها به کرب بلا
رسمی آنکه زندان جمع و غموش صلا
کف من طین کلی گویدت و خلا

سبکتری تو از آن دم که برسد ضیا
 ز دم نهدن که شود مانند یکدیگر شد
 و هم فروان کن تا نیکو شمع و پیرا
 فرد کش این دم نیز ترا دی و گشت
 شراب را در دست مرا ترا سر
 شراب آن گشت و نماز صلا
 ترا چو فود گرمی داد و تو میکن
 اگر دست ترش شکر تو از من نیز
 حرم خدا و گنجی جز که قافیه طلبی
 شوش باش که تا شش و شش تری
 طبع اصبع که از نور ذات پاک خدا
 بداند که به تو عشق است آنکه دلش
 به بین تابش این عشق خاک بر کوه
 به بین عشق و به شایان حال این
 در آسان بگطلب از توئی آگاه
 نه شوق اوست تجلی که کوب سیار
 از عشق مغز تریز دست میگردد
 بر بر گشت بمن سینۀ اقیمت
 توان گشتن تو معید طالب ادنی
 که در بران لطیف اند و نه در آن
 که هر چه در صورت زیبا فخر یافتند
 که آتش اب اکیمت در شایان
 بگو که منفسه تریز شمس دین آید
 چون یک نقطه بمنال شود الهی گردد
 یک عشق در یک گشته مرا بر خود

محبت شمس مخبون محذوف

توان دمی که خد گشت بجای المونی
 در آن گوشه و باز و تفرایش کند
 که آتشوم ز دم تو سوار بر ریا
 سیاه روزی کاغذ و جهان در بری
 بیکه طلب این باد آن بود چرا
 به بند لب که نخل حیدر از بر صفین

محبت شمس مخبون محذوف

تقاسم او پیدا و منزل و دهر بسزا
 شکر ز بهر دل تو ترش شود پند
 مرا چو مطرب خود کرد و در دم سرنا
 شکر شکر چون بند بر وی من لدا
 طبع کن ای ترش ازنی محال اغزا
 اگر گریست بدلم کلی که تا من نیز
 ز بهر شعر و وزان هم خلاص امرا
 گیر یار کن این شور او شکر کن

محبت شمس مخبون محذوف

وجود و جلد ذات یافت نشود
 ظهور و طاعت عشق شد کجای خود
 بافتیاد و عیان جسم منزه صفا
 دل تو سخت تر از سنگ نیم لعلی
 به بین تابش این عشق با در فرخ
 به بین آب که دارد حیات نشیانی
 که اوست مغز تریز و نور و ملا
 در آشفیق اگر زنده اندم دانی
 که دائم از طلب اوست بپرا یخ
 به یزد و بسو و کور او سبب
 که شمس یافت از نور و قطره سما
 به بین بخرش با کرمی اعلم ربنا
 که شمس یافت از نور و قطره سما
 به بین بخرش با کرمی اعلم ربنا
 که شمس یافت از نور و قطره سما
 به بین بخرش با کرمی اعلم ربنا

محبت شمس مخبون محذوف

مهری که میخواند و در کس بر غنا
 چه درس در کوفتی که حق میدهد
 ظهور یافت به در محبت آدم و حوا
 و در دلیل می بایدت بحرف الهی
 مثال جذبه در شش نیکو که ربا
 چه عشق به در مراد و صانع لایوت

ز دم زدن نشود سیر اند کس بیا
 چو بهت گشت دمان تن از درم ایما
 که یک گاه نزد عید صحر
 بگوش جان تو گوید به عشق
 به نیت چه جنگ ست مهر و ترا
 که هست جا و مقام شکر دل علوا
 بروی او گویم دارم ز روی دریا
 بگویم به نیت هم و چو گل بیا و سبا
 که فارغست معانی ز حرمت با درم
 بگوش جان تو گوید روزی ملا میخ
 ز پر تو رخ آن شاه عالم اسما
 که هیچ تابش شوقی نه از آن بشیا
 که زنده اندم او گشت جلد اشیا
 که اوست و بی وقت هیچ نیک
 که نقطه ایست که در گشت شایا
 که عباد اند مرا در جور و جود و ثنا
 اگر تو طالب ادنی می باشوق درآ
 به یزد و نا سکان که تا شوی ایما
 مسازان عدم بین بدید و بینا
 به بین به یمن درد دلا که حمر
 مسیح وقت که جان او در شوق
 که نمراد از یافند نور ضیا
 که هر چه هست یکی حرف اوست و نشا
 درآ و جلد نظر کن با تو و مبد
 ز بهی او بر سیدیم بمنزل علیا

| | | | |
|--|--|---|--|
| اگر زبیدی ترا دوزخ برسد گرد که با گمان برسدیم بهیمت یار من خیمت چو آن منست نشینم کنون بفرقت آن در بار کعبه بوم نه متکلف بودیم نه عاکفم به سجود شدم نه از خالشی سرور داس بین کن برضی جان جان پاک صلاح دولت دین را ز اسلام در بران سعادت عاشقان شدند بیا بچرخ وجود دلی که کن چو زلفه منفسه تیرز جلوه گر گردد | بیتری از منده کائنات و انیماس که با فتم زلفش قوت روح لطیف ز حال خویش روان افکندم شدیم مرا سپرس که چونی در تیغیه چرا هم اوست ساجد و سجود و بقا و فنا که عقل و فهم سینه از با استقامت صفای مروره عید و ضیای و غیغی فنا بلگو که آمده ایم از برای و در بقا پدشعج توحید خالق یکتا اگر شناخت سرفیاض عطا مرو بخواب که ناگه ای تسوی رسوا | سرو دل شوی در سماع جان آئی چون من صحبت اورا هسته دلازم درین سخن که ناگه نشان شد آوازش که من ز جان دل خود ز غم غمیدم چو میسج دم ز دل خود نشان دادم ز عمل اوست یاقی مرا که نیست مال بیا بروم که افواش شمس دین منی بهر چه دیده ما دید من اورا دید بهین خاشاک هر یک بدام کمان نموش باش که صد باب فتح کتابی دم به بست و چو فتم از دگر گویم باز | دوان سماع ترا سماع جان شود شنوا در راه او بسخن و بجز طوطی گویا بسان روح که از جسم خویش گشت جدا که نیست جان دل من بشوق نا پودا که با روم که بر سیم نشان آن به جا که شرح آن تو گویم ز بر سر علم چو آفتاب و زخاں و کوه کوب میثا سهر چه بینی احسان اسفل واسطه بهین زلفش هر یک بمله اوست برویت از کرم خالق زمین و آسمان بلند رفت و جودم به هم آن دولا |
|--|--|---|--|

مبحث ششمین محبوبان مخدوف

| | | | |
|--|---|---|--|
| کجاست مطرب جان زلفه و باطل اگر زمین بسرا سرورید از توبه سیان ابروت عشق ازین بیان چو آفتاب جالت برآمد از شرق خدای پهلو هر دور دارویی بها کسی که نسبت فقر غمزد و باش دوان پرست سخن بیک گفت که آن کجاست ساقی جان تا بهم زندارا | درا فکند دم او در زار سر سودا بیک دم آن چرا عشق بر دوزخ کوفیت لایق از رخ می لب از آن زور زور و زه نشیدیم که نعم مولانا چو در عشق تقدیرت مانندی زور چه انقضا نماید تیغ و تخته نوا بجان جسد مردان کوه کوبی را | گفته ام که گویم و یک جا گفتیم از آنکه توبه چه بدست بند پذیرد مرا بکجا جان کار کس نیاید خوش حلاوتیت روان آب بجز خاں وگر دوا بده این را تو خود در اوردی چو بلایع و دماغ خالق جهان گفت جالت منفسه انا ق شمس تیرز | من از کجا و دفا طوی عهد از کجا عالمی صحر چو کسار و غره دریا که کار طوی تو دیدم مناسب میثا گفته از دگر آب را هم استفا بکجا گل که بنیدد و هست با تم سیان بهر گیاهی جیا چرند چسرا تویی که مرده شد از کیمت موت جیا به بود از دل و فکر دمی و زور ارا |
|--|---|---|--|

مبحث ششمین محبوبان مخدوف

| | | |
|--|--|---|
| چو او امیر نباشد سپاه سودا که بر کنند ز آهوی مشک محورا که چشمه های روان دانه آوارا سیان بجز دنی منی تو موع و دیار همو کشاید مهر و مهر حلا مارا | روان شود زور سینه صندل از پری ز تر شرت ز زور رشید نور عالم را کجاست کائنات نایت لیکان لایق تا پییدن زور تی ز بر خر کند و دشت لبسته تو در خواب نشسته ای | چو بر نشینه نخواستند فسلن احیارا ز آدمست در نسل بیچه خوارا که چشم بند کند سحر باش بنیارا چنانکه جنبایش مردم سرور اعلی را رو چشمه بار شود و پره آن تماشارا |
|--|--|---|

در سینه صندل و سینه صندل و سینه صندل

عجب مبارک گویان مجایان است
چو جرم کردی ای چشم که بند نکرد
خوش باش که تا دمی بیای خوش شو
مرا بدید و پرسید آن نگار چرا
سبب چه بود که دم که بنحو آفرین
چو دیدم آن گل از که رنگ نیک بود
سیان ابرو و چون گره زدن از سرم
جسمان سپید شود اندم که رو گردان
مگر که لطف خدا دوست افلاک کیم
خوش کردل را شایا شمس تبریزی
من از کجا غم داشا دی جان کجا
چو خندانم و فرزندم چه تنم ای جان
تو مرغ چار پر می تابا آسان پرچی
چو آدی یکیکه را شد بر دل بهشت
دل دلا بر سرشته و شل نشیند
شراب خام بیا و بر بنگار دره
اجل نفس شکن مرغ را نیان افرا
مبارکی که بود در هر عروسیا
نیار کی شب قدر و ماه روز عید
مبارکی رسیدن جعفر محبوب
به هدی و خوشی همچو شیر باغ و گل
خوش که هر که دعا کرد مستجاب کند
ندید عروصه جنت نباشدش دیگر
عزیز مغیر آفاق شمس تبریزی
مرا تو کوش گزینی می کشی کجا

روایتی کن و گذار نفس غبار
بزار تو بکن و ترک کن غبار
که صد هزار حیات مست می گویا
که خاطرش بگذشت این غبار چرا
و مید از دل سکین هزار غبار چرا
گره گره شود از غم دل غبار چرا
ز زور ماندنی عقل برقرار چرا
و اگر ز خوبی او گشت بی کنار چرا
من از کجا غم داران تا دوران کجا
من از کجا غم یلان کو دان ز کجا
تو از کجا درد بام و زرد بان کجا
سیان کز دم و ماران ترا مان کجا
که آسمان که کجاست و بیسان کجا
تو از کجا غم هر خام قستان کجا
اجل کجا و پر مرغ جاودان کجا
مبارکی ملاقات آدم و نوا
مبارکی تماشا می جنت الما و
باخت ملاط و وفا همچو شک چلوا
ز رقتش نبود این عجیب آفتا
چنین نشاط و تماشا عروسی بیا
مبارکی ملاقات آدم و نوا
مبارکی تماشا می جنت الما و
باخت ملاط و وفا همچو شک چلوا
ز رقتش نبود این عجیب آفتا
چنین نشاط و تماشا عروسی بیا
مبارکی ملاقات آدم و نوا
مبارکی تماشا می جنت الما و
باخت ملاط و وفا همچو شک چلوا
ز رقتش نبود این عجیب آفتا
چنین نشاط و تماشا عروسی بیا

عجب را نیکه خلائق شال رو
سزاست چشم نه بر سول و خنجر جان
خوش آمدت جان قتل و بختل
محببت شمن محبوبان مخدوف
از باراد چرا قصد خون عاشق کرد
چو لب بنجره کتا کتا که زرد دل
زری نعلق جان با کتا و خند
یکی نفس کردل بیا زنا بر مید
بردن صندت اگر لطف محض بیا
چرا لبالم جعلی خود شمس از دم
نیز اسال کند شی و عقل و دهم کجا
کسی ترا تو کس را چه بنگیری
بیزاناله زبالی آ سسان آ
شرا بنجایه و آرد و دما ز دوران بنج
طبع مدار که عمر ترا آریان باشد
خوش باش که گفتی ای کس شنید
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب
مبارکی دگر کان گفت و ریا بد
مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد
مبارکی نفوس مقدس فلک
ندیده چشم عروسی چنین مرغ طبع
محببت شمن محبوبان مخدوف
چو دیک بنجه از بهر من غریز او
چو دیک بنجه از بهر من غریز او

بچی پر زنده جینی تو شمع و لهار
سزاست شمش علی لاس آفتاب
کجاست عشق که جان را زنا شکلیا
ترش ترش نگرست از دیو پر بار
چرا کشید چنین تیغ و زلفا چرا
دران لبست بهشت کتا و کجا چرا
بیک جوش که ز بینم شدم هزار چرا
چرا مید زنا لطف که دگر چرا
بیمبران زید گشتند پرده دار چرا
شدست وار دیوان و بقر چرا
دل از کجا و تماشا می فاکدان کجا
تو از کجا و اشارات بلمان ز کجا
تو از کجا و پیا جوی بر شایان کجا
تو قرن زنی رنگونی که این نشان کجا
تو از کجا و بدو نیک مردمان ز کجا
صفیات حق و حق را حد و کران کجا
که این بل نه چه با هم شایان کجا
درین عروسی ما با دای خدا تما
مبارکی ملاقات و اقص و فزا
شمار شادی اولاد و شیخ و مهربا
بران که گوید آیدین بران که کرد و عا
سطه الدردم چو باران شایان کجا
جهان نگفته شدت جمایان شیدا
تر از رسد بجهان عشرت از دم گیرا
خدای داند تا چیست عشق از سودا

مبارکی

چو کوش چرخ روزین تبارد و گشت
غلام پریشو و خوابد اش کن آرد
چو مرد زنده گشتی بر پیرا برسان
مسموم که بدیم حال جان میدار
نزار درت عیاج بریم اندرین
مثال من تو نیایی بر آنکه انفس ملک
ز جیب هر دلی آنگه سری کشم برین
کمان دعوت بجهت برتین
غمش دراز کن راز را و کو کن
لمود چو ز خود شمس برین اوج سما
کنین گذشت زمانی که در زاری
ظهور حرف آسمی نمود و دیدیم
هم از مسامت انوار و بود پیدا
چه نور پاک لطیف شمس تنبری
و بدو ذرات در اشکال شش پیدای
هر از موج نور بای کن پدید آرد
بر آنکه عرش خداست قابل انسانی
گفته ام که گویم ولیک نخوا گشت
نگویش که وجودیست شمس تنبری
اسے بت شیرین سخن خوش نشنا
نور خدائی و ترا طالبیم
در حرم عارفین بینا بخت
حمش ربانی که پراز جوش بود
نرم و سبب و مصلحتی و جام
از ازل در رعیت کی جریست

بجا زنده جانجا گو گشت که بیا
چو بر گشتیم ز آقا زنده کردیم
خوش گشتیم و مشغول تفریح بجا
مجتب شمس مجنون محمود

مرا در گوش گفتی و بدو را یک گوش
نه که دو کان قضایست میباید و نیز
پیش شمس مغرور تر ز فرنگی که گشت
مجتب شمس مجنون محمود

مرا مجوسه درینجا چه هستم از بجا
بنوده است و نباتد مرا کسی بهت
که هر که بنید گوید که نیست شمس را
از آنکه آن سبب من بودم از تو

جهان پاک لطیف درین جهان پندار
بمن بین که هزاران هزار پیش من
نهری دلی و چه بین گفتند
سوار شمس چراغ دم درون سخل بود

نهری تنجلی پاک لطیف جان انزرا
برده وصال جانش دی خدای را
منزه است خردش نه حرف لبرسا
نگر که یکیت که بنید جلالی بجا

عراق که مرا چشمست او بر دم
خطاکه و محبتی او کشم دیگر
بین بخت و جانش تحمید از تو
معاذ کن بواجاب تو رسیدم اند

می گشت دروان کینت که ز غفیا
هر دلی می رود از راه میشو دیا
که ناگهان پنهان میشو در و پیدا
خدا خود است که کنز میناید از پنهان

مجتب شمس مجنون محمود
بزر صدر است چون با هر کنز جوا
در دلی سفری کن اگر خدای علی
هر که طالع می گوشت است که است

عاشق مستیم کبائی کجا
هدم ما باش بر اسه خدا
ما همه جویان چنان دل را
نگاه زوش آفت و دریا
این چه نقشند به بینی طلا
برکت این جان پر ایمان ما

یک نفسی با من شوریده دل
صدوقی صفائی ملک چون جانب
در دوش شاه شیرین سخن
هم شکست دمی از دجله ریخت
ساقی ما باقی و غانی همه
خیز که بر شیار ناستاید شدن

که ز غم و دین بر دو گشت حال پندار
قیامت تو سیه دلی کردی بران
جانی زهر و دغور شد و قشری
یوسف سرگزشت قشقت و دیدم مینا
رود در آنجا که جانم در دلی افروخته
مجوی حد که کنار و دستار حسن را
که بی انطیم دلی شل و در حال صفا
دلی حسین که بهت یکیت از تو
که این بگفت گفتند و گر بوی خا
کجاست جان کسی که نواز از زبیدی
کشتن بسین نجلی به کینت خود خا
که بین و نون در هست و زلف غلا
همیشه با خنجر از صفات او ادنی
که کب یافت از او صد هزار و صفا
شده است و شد ای از و دید که کشت
از غمی خود گذری کن بجوی خودی خدا
که خود بخورد شده جویای خود میا خدای
دلی حسین که بهت یکیت نور خدا
و جو و طلق حق است اتفاقا دنا
از کرم و رمت خود خوش بر آ
چرخ زمان رقص کنان بی ریا
زود نبویست زوکان اصلا
دای ازین گردش و آسیا
باقی بالذات ملک بقا
جان من از شرب رحمت صفا

چرخ شمس شری

چارہ مگر کی کرو۔ وہ سب کئے پڑے
اسی کہ سبھی تو پڑا ہوا شد
شیخ نیشید کی جرحہ زمان
باز نبو شعیہ و چربوش شد
چونکہ بلا دید ببالا رسید
خاموش ازین گفت صورت نہا

باجه ده آن یار قیج باثوره را
 دست ترمی مالده جیبار و آ
 امی کرمش شاه هزاران کرم
 ترکمه کنده وایه و صد شیر را
 کار تو این باشد امی آفتاب
 رحمت تو هر صوره و دهر مار را
 سیرت سنگین ز دشمن نهاده

پیشتر آید پیشتر آید بر الوفا
پیشتر آید در گذر از ما و من
گفت است او تو گفتی ببله
هم بود از جفا هم از عداوت
زور چو گویا شکش شوی خوش نبوی
بسنگ در غیب چو سان کیمیا
لقمه نان را عدد جان کند
خواب پر از علت اورا روی

تا که مسلح حق و دین گویند
پیشکش آن شاه شکرخانه را
روح دهر مرده بوسیده را
در خرد و فضل و دوزخ و نهد

بر زمرے طعنت شنوائی فرما
کے بد راہیہ رسویت صدا
گفت کہ مخمورم و مستم عنا
گشت خمش از سخن من دما
و در رشاد از عادت شیخ بریا

سرای مسدود
 یار ترش روی شکر بارود
 نه بکفش چاره چپا رود
 چشمه فرستی جگر خارود
 اسی تو بیل رونغن کجاست رود
 غور فرستی مدد ستارود
 خانه دبدع قرب ترارود
 تاج دست آن بت تارود

سرلیح مسدود

آن گهر روشن در دانه را
مرد و پسینه بیگانه را
انچه بنا شد دل فرزان را

برکت زلفان سپرکش تبار
بوی ازنان جبرئیل و ملک
ساق جان بخش کی جام صفا
چونکه تماشایش بقا وصل گشت
خورشید منور تبر نایاب

مکتوب مطوی
منگدر آن سوے بدن سو
خبر و سرگشته و بیکار کن
طفل دور و زهر چو زنجبور
خوب کلیدی در در بسته را
نقشش باشش چو نم تو گر
یا دور کار فراموشش را
خانش کن گفت ازین لحات

کبر و تکبر گزارد و گیسر
سرپی چیت که عیسی ختم
پاک شود از خویش همه خاک شود
و از شوی از سوز چنانکستر
از گشت دریا بنگار از زمین
پیش چنین کار و کیا جان بود
بس کفر از گفتن و خاموشی

آن شہ فرخ رخ بے مثل ما
دامن ہر خار پیر از گل کند
حفصل کہ باشد تو گر منکری

گفت کہ قانع شو و کم زن صلا
یاقت و مانع و دل مازان عطا
و او بداد و بین سے جانفزا
یاقت و مجلس ہمد دفع بلا
آفت بود باز از او ج سما

در غلبات حب مہنی
غمزہ غمازہ خون خوارہ را
این خم بر سیر چہ کارہ را
می کشد او سوسے تو گنواورہ را
خوب گنہی دل آوارہ را
ترک کن این کنگل و نظارہ را
یاودہر خاطر سیاہ را
ترک کن این عالم خدارہ را

از من و ما بگذر و ز تو گریز
در عرض کبر چنین کبریا
سلطه زن در هر فقره و فنا
تا که ز خاک تو برپا دید گیا
باشد خاکستر تو کمی
ز دود سیاه بنگار و سما
قصر جهان را ندو و دستا
در خوشی به سخن جان فدا

وقت نیامد که بگوید صلوات
آیند و دریا دل جانانه را
عقل و دهر کلاه دیوانه را
عسریه استن متانه را

مست شوی در شمعان شوی
 با مهر بکشو که بیا بدست نوز
 غنچه آن چشم که آرد گزاف
 راز مکر و عجبی ساز خوشیش
 چند نمان واری آن خنده را
 خنده بیا سوز گل سبزه را
 دیده تظار شکر کمانی هست
 روز و صلاست و منعم حارست
 بر رخ و ن چند ملیح چشمه زن
 عیب کن گز غزل ابرو را
 چرخ فلک با مهر کار و کیا
 بر مثل گوی بیدانش کرد
 خاتم شاهی تو در انکشت کن
 مهر پرورده شود دل شده
 گرد فلک گردد و هر دختر
 زانکه وجود دست فنا پیش او
 گفت نخستین تو مدتها بلان
 خامش کردم همگان جویید
 گر تو زنبی شیشه ای رفقا
 گرم توی شب تو بخور زینب
 جلوه که جمله تان در شبست
 رفت بشب پیش زده سالار
 روزی کب و دشت از عشق
 گفت باده و فدای کریم
 شب طلبد عاشق جویای حق

چونکه گرداند پیشان را
 در نه نگو گویم افسان را
 ساحر ساحر کش فلان را
 میندیش پیش کردی خرابدندان

بجویم دست برانگنده منور
 بشکند آن روی دل راه را
 بکنند آن زلف و دود شاد را
 تا ابد او بنید پیشان را

سرلیح مبدس مطوی

آن مرثیه بدمه فرخنده را
 بلوه کن آن دولت پانیده را
 انتظار است که کشانده را
 بی هیچ مپادست آئیده را
 دم ده آن ناله گمانده را

بنده کست روی تو مدمه شاه را
 بسته بدانت در آسمان
 زلف بافتان دوران حلقه
 عاشق زلفت و نخت کرد
 در بر طبع ناله بکند در باب

سرلیح مبدس مکتون مطوی

گر و خدا اگر و چون اسما
 چونکه شای سر خوش است پیا
 تا که توی حاکم و فرمان روا
 گرد و برگرد و سحر
 زانکه بود جنس صفا اسفا
 شسته نغز از مهر حول و نظا
 گزشت و مقلوب ناید و
 قامت چون سر و تیغ زوسلا

گرد چنین کعبه کن بیا بکلا
 آب و زوت رست برین شمع
 بر که برگرد و دوش آرد و لوان
 زانکه تنش خاک دل تشبیت
 گرد و نفا گرد و جان فقیر
 مست همیکه وضو از کین
 زانکه کلید است و چون کلید
 خسرو تیر ششم شمس مین

سرلیح مبدس مکتون مطوی

چشم ترا باز زانکه آن نیا
 نشود آنکس که بخت اهل
 وید و رسته میخ و خنیا
 جمله شب قصه کمان بقدا
 هر که کند دعوی سودای ما
 محرم شب عاشق نور و معقا

امشب هتیزه کن و سمرنه
 موسی عمران ز شب دید نور
 فی که لبش احمد موع رفعت
 خلق بخت مند دل عاشق
 چون مهر شب خنده بود این بود
 زانکه بود عاشق خلوت طلب

قصه تیرین غم بیانه را
 بکنند آن زلف و دود شاد را
 تا ابد او بنید پیشان را
 یا دکن آن خواب جلیات را
 شاه کند خنده تو بنده را
 تا بکشد چون تو کشا ایند را
 خلق دود صلفه ربانیده را
 میل است آن نه نمانده را
 خوش بکشا آن کف بختنده را
 نیست وفا خاطر پرنده را
 گرد چنین مانه گرد ای گدا
 گرد ازین طبع روسته جابجا
 جان چمانه شود و دل را
 میل سو جنس بود جنس
 بر مثل آهن آهن رها
 کز خدش باز بران رها
 داشتن تفل نیایی عطا
 بست لجم را تو بیا برش
 رو تو بنماید گنج بقا
 تا که به بیانی رسد عطا
 سوی درخته که بگفتش بیا
 بر و براتیش بسوی سما
 شب مهر شب در حرم کبریا
 خواب کجا آید مر عشق را
 آسمان دل گوید با دل را

کلیات خمس تبریز

تشنه تشنه بیدگر اندر کس
جله شب میرسد از حق خطا
جفت بر بند و زمین مانده
منفسد بزم توئی شمس من
لعل لبش داد کون بر مرا
گر نخریدست جان را زخم
صدورت اقبال شکر ریخت
جام مسلح آمد پس نوش کن
فاش کن فاش تو اسرار شکر
نزد کند یار که اشب تن
نیست دماغ تو چو ریت جریغ
دعوت خورشید بر ازین تو
چشم خورشید ابد اخلاص
گواهر گوذر که مهران
خانه تن شان شده تکیه
چون بجنبند از جوب خورشید
زود فراموش شد و خوشی
نزد تو کن حکم تو کن حاکم
از دم جان بخش و دم میرد
پس بخش از گفت زبان ایند
دایه دبی ساغر و پیاور
جز تو خدا ندی تو کی رسد
تافت توئی مسکن سیرغ را
مست کن ای ساقی در کارش
نیم و لایحه اردگر او

تشنه کجا خواب گران از کجا
نیز و فنیعت شماری به نوا
هر چه ندارد جز غار و کجا
سیرج مسدس کفوف مطوی

خواب نباشد قطع بر تر
هست چراغ تن ما بی وفا
چند چسب از آفتاب کجاست
مست کند چشم هر خلق را
بهره بلا داند خانه کجا
چون که بر دیم بیک دم نیاید
باز بالند سبال خفا
بر دل پروانه ز بهل و بهلی
بر شب و روز و سحر ای خدا
هر نفس از عالم غیمه نوا

سیرج مسدس کفوف مطوی
مایه دبی مجلس و میخانه
صبر و قدر از این لایوان
شمع توئی جان چو پروانه
این جد کافر بگیاور
پست کند صبر و دل فزاید

چون که بچسبید خواب کجا
ورنه پس مرگ تو حشر خوری
من شدم از دست تو بانی کجا
سیرج مسدس کفوف مطوی

حفظ دماغ آن کس مرغ بود
کرد به پر زیت بود سوخت
جله بچسبند و تبسم کند
پس امن الملک بر کجاست
اهل علم چون شده اهل ظلم
کرد که بادش بود چون شود
او چه زار موش گزین این گریه
باز بید به پر نیم سوز
مسکرم دل مخمور قیر زین
محم جان کیست که گویم بدو

سیرج مسدس کفوف مطوی
مست کن ترکس محمود را
تیغ بر آور بله اسے آفتاب
چشمه حیوان بکشا هر طوط
گر نه کند رام چنین بیاور
از کجا امر در به خوش بلیست

یالرب جویا که سحر یا سقا
چونکه شود جان تو از تن جدا
مست شدم سر شنا نم ز پا
سهر در شامان جهان سقا
برگ منت نیست بگلشن برآ
زود بر آئید بیام سرا
خمر من و مخمر همه ماورا
سجده کند عقل جنون ترا
در خشنی ازاده تحت الشری
چونکه سهند باید یا رها
صبح شد گشت چو اخت فنا
چشم خویشش بر خلل چشمها
کو لکان خوش زربن قبا
دیو نیایی تو بدلیوان سرا
اقتد بر خاک سیمیلی نوا
دانش شان هیچ ندارد بقا
باز بسوزد چو دل آهسزا
آنگه ز نورش شده جان ضیا
رضی از سر امره و لکاش
دور د او دیده دل بر کش
پیش کشی آن بت دردانه را
خود د این گو شمر ویرا
نقل کن این قصه و افسانه را
پس چه شد آن ساغر مردانه را
آن صتم و فتنه و فتنه را

| | | | |
|--|---|--|--|
| <p>رقتش در آراستن شانه را ترک کنم گفت غلامانه را</p> | <p>یک نفس بام برآهی ستم شاه بگو پیش خود گوشت من</p> | <p>مست کند آن چشم تو صعد و جدا تغسل بگو بید سر و دانه را</p> | <p>بش کند آن چشم تو صعد و جدا شرخ تنفس را اشارات آن</p> |
| <p>بستن درصیت نشان خیا باز کنی مسدود گوئی درآ</p> | <p>سر بر سر مدد کسوف طلوی</p> | <p>سایه من سکه بود از من جدا سوی دل خویش بیامزجا</p> | <p>چون که منم مرد و در هر کس در دل بزرزه ترا در گیسیت</p> |
| <p>گفت برون آبر من دلبر مخوش و صدمت من در لقا</p> | <p>خالق اسبابی در باطن خلق آدم کبریت بر آتش</p> | <p>از خود خود و رسی چشم چرا داود است من صفت کمر</p> | <p>سینه که منم مرد و در هر کس صدمت من صورت تو نیست</p> |
| <p>بر همه اصحاب و همه اقربا نه از خدم آدم که در حرم</p> | <p>بین بستان او من تبس کن کاهه ربانی من که هست کند</p> | <p>سایه من سکه بود از من جدا سوی دل خویش بیامزجا</p> | <p>آتش گفتش که برون آدم کوه اگر هست چه کاهست کین</p> |
| <p>چو هر دل زاده ز دریا می وصلت او ظاهر و صفت جلا</p> | <p>دلیرم و در هر کس ای که هست لیک ز جایش بر من تا شود</p> | <p>سایه من سکه بود از من جدا سوی دل خویش بیامزجا</p> | <p>در دل تو جمله منم سر بر نقل کنم درد کتم سایه را</p> |
| <p>تا تو بگوید ز زبان لب از لب تو نیکو کشایدند</p> | <p>رو بر ساقی و شنو با قیض از در لطف تو بر من محرم</p> | <p>سایه من سکه بود از من جدا سوی دل خویش بیامزجا</p> | <p>ناله که بداند که در این صفت لطف تو بر من خطه ز عرش مجید</p> |
| <p>بسی چشم هست تو که تو می چشم بسی چشم هست تو که تو می چشم</p> | <p>بجو خفیت شمن جنوب قطب مغلا ترن مغلا ترن مغلا ترن</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>بکش دریا و در آن بایش سکه سرخم بسته میشود تو کین زلفش</p> |
| <p>بسی چشم هست تو که تو می چشم بسی چشم هست تو که تو می چشم</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>بکش دریا و در آن بایش سکه سرخم بسته میشود تو کین زلفش</p> |
| <p>بسی چشم هست تو که تو می چشم بسی چشم هست تو که تو می چشم</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>بکش دریا و در آن بایش سکه سرخم بسته میشود تو کین زلفش</p> |
| <p>بسی چشم هست تو که تو می چشم بسی چشم هست تو که تو می چشم</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>بکش دریا و در آن بایش سکه سرخم بسته میشود تو کین زلفش</p> |
| <p>بسی چشم هست تو که تو می چشم بسی چشم هست تو که تو می چشم</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>بکش دریا و در آن بایش سکه سرخم بسته میشود تو کین زلفش</p> |
| <p>بسی چشم هست تو که تو می چشم بسی چشم هست تو که تو می چشم</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>بکش دریا و در آن بایش سکه سرخم بسته میشود تو کین زلفش</p> |
| <p>بسی چشم هست تو که تو می چشم بسی چشم هست تو که تو می چشم</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>بکش دریا و در آن بایش سکه سرخم بسته میشود تو کین زلفش</p> |
| <p>بسی چشم هست تو که تو می چشم بسی چشم هست تو که تو می چشم</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>بکش دریا و در آن بایش سکه سرخم بسته میشود تو کین زلفش</p> |
| <p>بسی چشم هست تو که تو می چشم بسی چشم هست تو که تو می چشم</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>انامه الشمس الضعیف انامه الشمس الضعیف</p> | <p>بکش دریا و در آن بایش سکه سرخم بسته میشود تو کین زلفش</p> |

کلیات شخص تجربی

که طیبیان اگر دوی خنجر ازین
 آمد از غیب صورتی پیدا
 و انفع داشت تمار اسناش
 بود با نور مصطفی هر شوق
 دل که نور خط عالیت
 نور او رید آدم صاف
 حسم او خواند آن خلیل
 نور او دید چشم اسما
 نور او دید دید که یعقوب
 نور او دید صبا رخ ریز
 هر دو از نور فیض او گشتند
 او خبر از محمد عربی
 او بشیرست در این زمان
 عین او بود شمس تبریزی
 از برای صبا محبت را
 چون نادر سے خلاص چون
 زانکه عقل از برای مادی
 سخت محقق را از مجنون پس
 اسی صبا تو بود بگوازد من
 شمس تبریز موسی عمادی
 آمد آنکس که ادب رفت از ما
 آمد آنکس که مرده زنده کند
 آمد آنکس که اوز کتم عدم
 آمد آنکس که کرد عیسی را
 آمد آنکس که این بر فلک

چونمندی زربند خود بر زندی گنا بر
خفیف مستلک و بخت و دولت و لوح
که میسر از دست هم اسما
محضه را قریب شده هر جا
آفتاب تجلیات خدا
قوه اش شد تبیول دریا
گشت در بمان و در دما
گشت قربان کیش او صفا
دیده اش شد نبیر او دنیا
نامه دید او ز صخره صفا
متجلی به سر نور و صفا
داد در کائنات بی عینا
در تحلی افتتاح عطا

نور او دید که سلیمان دید
 نور او دید یوسف صدیق
 نور او دید که زکریا شد
 نور او دید عیسی مریم
 نور او دید خواجه کوئین
 عین کب نور بود در طین

نصف سداں مجیدان احمذوف العزوف العزوف

باز خوان ای یکم فسون را
تا بر بنی جمال بیچون را
سجده آورد در صحرای دود
تا که در سر چپات مجنون را
از گرم بحر در کمون را

از ہر اسے علاج بخیرے
دل پر غم بہیں اسی ساتی
بادہ خواران بہ نیم خوش
گر مہیا سے عشق برادر
گرچہ از خم گفتم گفتم

خضیف سدرس مخدیان مخدوف البروص الغریب

آدم را نکست که اوست در دودوا
عرش و فرشت از دوبرگ نوا
آدم آفرید و ز دوحا
بی پدر از مرئی پیدای
جهت گفت و بخارا آن در

آدم انکس که دوست نوروز میر
آدم انکس که ادب و ساقی
آدم انکس که زرقین آدم
آدم انکس که پیش ادا پاک
آدم انکس که زهر کبود

که شوی همچو آن خنجر چو شکر در لاریا
که از دشت بدید نور خدا
شده جانم برود پر از بینش
که کد است آن دل جو یا
را د ازو یافت عارف اشیا
درد نور تقیین اسماء
بیگمان بهر آن خلیل خدا
پیش او وحش و طیر شد گویا
یافت زان نور ملک اعدا
پیش او آمد بشد یحیی
شد مبشر به عشق ما و حلی
یافت آن نور را با و ادنی
چو گمان نور ای دل دانا
دل و جسم از دشته شد
دور کن ز رفیق افیون
درد و آن بام عمل چون رخ
این دوقرص است گردون
صد هزاران طریق و قانون
روح بخش این جاد استون
در فراقت مدار باورن
آید آنکس که ارست عین
می بجام را خسل و دل
گشت عالم بمسک
باقی اندر دگر میباید
میکنند جملوه با جاه و سر

| | | | |
|---------------------------|----------------------------|-------------------------------------|----------------------------|
| آدم کس کز نیتجه بود | منصور از آب و خاک و هوا | آدم کس که بسم را بخشد | عقل در آگ در شمس ادا |
| آدم کس کز نباتات زمین | و بدم یافت لطف نشو و نما | آدم کس که عقل از گرد | چیز فهم و وهم و ذهن زدکا |
| آدم کس کز یقین جیون | گشت انسان و عالم و الا | آدم کس کز شود انسان | ملک یک در جهان چبا |
| آدم کس که است بر ملک | تا ملک را ملک کند بهر | آدم کس کز نسا ندلا | لا شود هستی همه والا |
| آدم کس که او بود باقی | غیر او جسد پاک اندوختا | آدم کس که هر چه هست بود | خانی اند او است شاه ملک با |
| آدم کس که بود ماند | محو گردد و ز جسام راج والا | آدم کس که او است شمس حق | او بماند بانه هستی ما |
| آفتاب و بود اهل صفا | | خفیت سمد من خجیون محذوف لغویس و نوب | |
| آن اناس که قاست بحق | بر زمین در مانع ارض سما | ذرات او است و هیچ الهی | او منزه در شرک و کفر دریا |
| عالم وحدت است مسکن او | او برین از صفات مایهها | او است جان حقیقت انسان | جسد خانی و جان بود برجا |
| جنبش او بود ز حق تعالی | گردش او بود و بگرد بقا | حسب باقی چو ذرات خالق خلق | روان و صفاتش مثل مانی را |
| نیت خانی صفات حق از او | است محسوس او نبات خدا | او است آن کج معنی لا هو | که ز حق او بحق شده پیدا |
| نقد آن کج علم به پان | است مقصود آن علم علا | حکمت او جزا و نداد کس | که حکیم است و عالم اشیا |
| اول او بود بلا اول | آخر او بود بلا آخر | ناصر الانبیاست او الحق | اولیا است و دیده بینا |
| او بحق حاضر است در کونین | تو یقین دان که او است بدر | او بحق است و حق از او ظاهر | او بحق است جاد و دان حقا |
| لحم نور روست او گردید | آفتاب از ضیای خود پیدا | بود از نور اول آدم | زبان شده تاج منظر اسما |
| مصلح گشت بر همه شتو | آدم از علم آن امام تفت | نوح از یافنت انچه می طلبید | تا رسیدش به منزل علیا |
| سبحه هر برنده نژاد ملکوت | ز آنکه بد نور خالق کینا | شیث در رحم پدید نور سل | گشت واقف به عالم اعلا |
| یافت طوفان غیرت اندر | نوح ناجی که رسته شد ز بلا | کرد و کشتش غلیل با علت | تا که شد ناز لاک حر |
| جسد نسرین و منیل و کل شد | تا که نمرود بر غلیل خدا | و در برود کرد و کرد اسمعیل | خویش که بان کیش الویضا |
| یاد او کرد و یوسف اندر جا | تا که رفتش سر بر میسر آرا | بسکه خالید پیش او یقوبا | بوی یوسف شنید و شنید بنا |
| نور او دید موسی عمران | گشت دلا دران شب یلدا | اربعین نشاند و بید بخود | گشته مستغرق در صلواتا |
| گفت یارب مرا نشانده | گفت دادم ترا یزید | بود با جسد انبیا و سر | بود با مصطفی معی جهر |
| در شعله نیت در منی علم | در حقیقت امیر هر دو سرا | لطف او بود و هم در هم | گشت عیسی از آن سبب پیدا |
| سرا او دید سید کونین | در شب قریب در مقام | از سطر می شنید نطق طای | به علی جسد علی نژاد آنجا |
| هر روان طالب اندام ملکوت | تا طاقان صامتند او گویا | علم جاد و شد برش روشن | کرد تحقیق بر سر او سحر |

ان پندہ کی پندہ

گفت باستان زراعتین
 اول تا خد او بود و درون
 تا شود و دشت که عالی است
 شمس دین چون تو ساقی در
 با بک تبیع بشنو از بالا
 گل و نیل چو دولت چون است
 نفس آجوان او چو رسید
 مست شود از شراب عالم است
 صد دبل نیز نرسد و دل ما
 چنبه در گوش نموی چشم
 آتش و پنبه را چو میدادی
 مرگ ما شادی و ملاقات است
 آنکه زندان او چینی شش بود
 جزو جزوت و فاشو چو شوی
 صد جهان جان کند تازم
 نور بخش و حیات جمله توئی
 زانچه گفتی هزار و یک گفتی
 و کبر باشدت و لبس
 ما همیشه میان کاشکیم
 ما به پندے پریم سوچن لک
 همه نسرین دار خوان گلست
 زره ماے هوا پذیرد روح
 شمس تبریز ابرسان شده است
 گوش من منتظر پیام ترا
 ای ز شیرینی دلا دیزی

که طے است رنباے شما
 ظاهر و باطن او بود خد
 با من ای خواجہ کم کنی غوغا
 جان فدا کن ز بحر حلاوت
 خفیف سدرس مخبول مخدوف اهر حق و اضر
 مرغساری که انج المری
 روح را سوس مرغزار هر
 سینے از سکر معرفت اید
 خفیف سدرس مخبول مخدوف اهر حق و اضر
 عمر سردا و دوسو سوا
 این دو ضدند و ضدند و دفا
 گر ترا ماتم ست روز نیا
 چون بود مجلس جهان آرا
 راضی از خویش و جمله اجزا
 آفرین و ثناء حمد و دعا
 نور خدای ز دون خود تو چرا
 کرد تو باید مغفوس جمله عطا
 خفیف سدرس مخبول مخدوف اهر حق و اضر
 زنان دل ما تویت و دریا
 زانکه عرشیت وصل گوهر ما
 بر زمین شاهرا د کشور ما
 از دم خشن روح پرور ما
 خفیف سدرس مخبول مخدوف اهر حق و اضر
 جان بجان تجسته یک سلام ترا
 وانه حاجت بنود و اتم ترا

صا دقان جملہ رز بدزد و بد
 تا بداندے تور مرزا شین
 ماہر فودہ اجم و خورشید
 تا شود جان و پهل جان
 خفیف سدرس مخبول مخدوف اهر حق و اضر
 یسلم بھر نقش بین است
 تشنه را سکر رسد فراموشی
 شمس تبریز ساقی دل است
 خفیف سدرس مخبول مخدوف اهر حق و اضر
 آتش عشق زن درین پند
 چون ملاقات عشق نزدیک است
 چونکہ زندان است این دنیا
 تو وفا را جو درین زمان
 روز خود جو دنا و پیش گو
 یک جوت باش آفتاب صفت
 کیمیاے نواسے ار کافی
 شمس تبریز چون کند نغزی
 خفیف سدرس مخبول مخدوف اهر حق و اضر
 زهره دارد حوادث فلکی
 ساکنان فلک بخو کنند
 ز خنجر دند و بشکند عالم
 گوش با گشته اند محم راز
 خفیف سدرس مخبول مخدوف اهر حق و اضر
 در دلم خون شوق میجو شد
 کمر دھشایان تار تاج دھر

گو امیرت و لودی و موسی
 تارسی در دلا بیت دلا
 ماہر قطره ایم و او دریا
 تا کہ باشدے به عشق را بہنا
 بس تو ہم سج اسمہ الاط
 مان شکنین اور ما یستغنی
 چون مستقر ملک غلاتشے
 و سقا ہم چوست ای مولا
 بانگ آن لب نوبم ما فردا
 میجو سلاج و میجو اہل حفا
 خوش بقا شو با بی روز قفا
 عیش باشدے خراب زندانها
 کہ در خیا و فاکر و دفا
 کہ نیا ید ز را مجسمہ کہ جفا
 تا جانت و دہر ہمیشہ نصیا
 از چو جوئی ازین و آن تو نوا
 بر کشاید مزار گوہر عطا
 گل ما بجدت و شکر ما
 کہ بگرد و بگرد شکر ما
 از صفات خوش منبیا
 بے نسیم و م منور ما
 از زبان و دل سخنور ما
 سایہ اش کم مباد از سر ما
 منتظر بوسے جوش جام ترا
 مر قباے کین غلام ترا

زین

را اول مستی من گمان بدم
آنکه تیرے زلفین تو دور دور
بحق آن سرا سے دولت تبا
لیک یک پہ کند کہ در نیابیم
از فراغت بگفته چکنم
ای ہر لطف بخششی فرما
ہم اللہ ہم ابد بجا بشوق
چون دران روز ہما می آیتش
چرخ سیار ہا نشا رکند
سوی تبریز سے پرواز من
چون تمی شد تریخ صحبت
ہا تم خدائی خدائی خدا
بگفتی طلب کن طلب کن طلب
جو دیدم بیدہی کن آشتی
ردان کن آن کن مرا سوی شہر
ترسم ترسم نریر و کمان
شد ستم شد ستم و دشمن سپید
غمو غمو غمو غمو غمو غمو
تو جان و دہانی کہ یا مرا
نہ بر پشت گا و دست بزمین
در انبار فضل تو بس دانست
ترا فاسے غیر تیرہ ہزار
در حقیقت و علم این بیابان
در ای زمین نیست و صحرائی نیست
ہوا نیست بچون در ای ہوا

کہ تصور کنسم خاتم ترا
مرگ بیند یقین نظام ترا
نبسایم زور و بام ترا
جبرئیل امین کلام ترا
من خشوع دل و قیام ترا
ہم تو حاصل کجی نام ترا
بزم رو سے مرد و ام ترا
دیدہ یک بیت آن کلام ترا
نہ گذارد ہمنوز و ام ترا
سرو زو سے نمد ختام ترا
ہم جو سے بشکند نیام ترا

اسلام کن بیاسے ہنر بند
بحق آن زبان کاشت غیب
گر سر از جبدہ تو سو کند
سے من خام و نارسیدہ ہنر
لیکن این جان را نہ خاک تو
اے مرا می و جام یقینہ
کہ کہ بیان و ہر بندہ شد
صد الف خم شد از حو ہما
بگوشت جان گزہا تو گرد
ہمچنینم ہر از زیر و زبر
شمس تبریز این دل آشفته

بمیری ہم سے بستم ترا
بصلی بصلی ہر ما جرا
گرفتہ گرفتہ دل از روتا
ترسم ترسم زو سے بلا
براہت براہت کجائی کجا

تو بودی تو بودی بزرگ من
ہر آن دم کہ زلفت بی یاد تو
بزودی بروں کن در داناہم
بر دم بر دم بر دم بر دم
در ہا در ہا سے چشم بین

چہ جان و دہان از کجا کجا
کہ در مغر زار تو دار و چرا
کہ آن نشکند زیر ہفت آسیا
برین فرخش مارا نہال و جا
کہ گذر آسمان دور عرش خدا
رہ ما ہر دن است از فہم ہم

من طبع کے کلمہ مستقام ترا
کہ بگو شمش رسان پیام ترا
چہ زبان ست لطف عام ترا
شکر گشتہ مر قوام ترا
بچہ ساکن کنسم رام ترا
سجد و ہا کردہ مرد و ہم ترا
کستہ دین کترین لیام ترا
چون شفیق دست تحت لام ترا
در نیا بد سر کلام ترا
من کہ ہستم شب نظام ترا
بر جگر رہتہ است نام ترا
نہ از نم کجائی کجائی کجا
ہر روزی جیستم زمین تا سما
کنم کنم کنم من جانم قضا
و ہا دار و برج و ازین باہا
مردم مردم مردم تبرس از خدا
نشین بدل و جان توئی پاؤ
نگوئے گلوئی جسدایم جدا
ہسان خود چہ از و ہر اولیا
یکے گا و بارست و تو رہنا
زہی چشم بند زہی سیا
زہی کیمیا وز سہ کبرا
بران بام عرش است میدان
کہ در باغ و گل سہ میران
نہ کفر و دین است ایمان

قدیم است عشقش ز عادت زبان
ازین جسم خراگاد آگاه شو
ندارد حدی یا عدی ملکین
مهر و مهر گردان چو چرخد لیک
گشای ندارد و بیایان ما
جهان در جهان قشمر است گرفت
از پر پرین اند پرین اسرار ما
چه بودی که یک چشم بد آید
نه هفت آسمان کنی عرش زیر
چگونه ز نرم دم که هر دم بدم
چه کیگان و بانان بهم می پند
چه گویم چه دانم که این زبان
صلح الحق دین نماید ترا
اے نور دیده اندر سپنها
از باداران وانا وانا وانا
ای شاد و تاب ایخا و غائب
شب رفت ای یار و درین یک
ای سروستان بند وستان
جان خواهی ای شاد و بهر دو
ز بن روشنائی گلزارین جانی
زلف سوی دیو گرگشت بیدار
راغ فیض و الروح فیضا
این راز یار است این راز یار
لب لب و سر رش و جفت شکر شد
هر چند یارم گیسو و گنایم

گذر کن کو آرزو سپهر پنهان
که ترک کن عشق اندوهان
گموا سینه کس بایست پنهان
هر از آن چو چرخ گردان

ز جان و زول ای تو خیز و پنهان
چه ترک و چه خنجر چه پنهان
رنیک اند و بد بید و خنجر
در گشت با خود چه پنهان

مقاربتن مجذوبت و محض و لغزب

که هست ازین نقشه آکن ما
کز بوشنوی سر نیان ما
بیدری و رختان بیتان
ازان سوی عرش است جلالان
پریشان تر است این پریشان
میان هوای گشتان ما
فزون است از حد امکان ما

چو درده بپایی بنیده سر س
چه بودی که یک سرخ بر آشی
چه بودی که موچه پدید آدی
به جای هوا و بهشت و فلک
چه بودی که یک گوش پیدا شدی
میان هوا و کوه چو هفت هست
ازین دوستان بگذر از این

مقاربتن شمس و قمر و قطب و قطب

چنین کینیا مکن چنپنها
از قوت شادان مکن چنپنها
ز سر و خواب مکن چنپنها
یارب نگهدار مکن چنپنها
پیغامستان مکن چنپنها
هر روز ده ده مکن چنپنها
چند آزمائی مکن چنپنها
ای خواب به شدار مکن چنپنها

ای وصل شادی بزم سما
چندین عیاری کردن چنپنها
اندز زمستان پیانه بیتان
تا چند ازین ناز با عشق می سنا
رانا و مینا کو چو تو جوانان
کو دل که گویم کو پاکه گویم
ای سرو لاک دی ای لاک پاک
ای شمس به نری شاد و خیز

مقاربتن شمس و قمر

آواز یار است قمر مستقیما
خود نشسته تر شد قمر مستقیما
من بقرارم قمر مستقیما

او رکبت نیاری قبلت جایکا
الند و اکت و السعد سالت
سالت موداسی السج کاسی

که چون عقل گل است حیران ما
که جلد و است هر دم ز جانان ما
حق از در گشت است جویان ما
که از ملک عرش اندر بیان ما
قرار س ندارد دل و جان ما
که نطمان رو و سوی میدان ما
بر طوق ستر سلیبان ما
که بار زان بحر عشان ما
بگذر از وصلت سیران ما
شندیدی ز بانها می رخان ما
که در اوج آفت کیوان ما
که بر هم شکست است دستان ما
جمال شهنشاه سلطان ما
جاسم بدادی مکن چنپنها
بکشای داری مکن چنپنها
روی گلستان مکن چنپنها
خود را به پرواز مکن چنپنها
جانت بانا مکن چنپنها
چونت بهجیم مکن چنپنها
نشته بر خاک مکن چنپنها
بابنده مستیز مکن چنپنها
اکم اشتیها قمر مستقیما
نماز و ادناری قمر مستقیما
نعم امتلاقی قمر مستقیما
یحیاه براسی قمر مستقیما

| | | |
|---|---|--|
| در گوش من یازده خوش و دو دماغ می گفت من خوش و گفت من شین | ندان سر آرد و قلم بنامتینا کاس آداری عقل الکامی | منم قورسی قلم بنامتینا با درکشش قلم بنامتینا |
| یا کالمینا یا حاکمینا فی العقب انا مثل الطارق | یا مالکینا لا تظلمونا بین الشارق لا تظلمونا | سیعت اول لایل لا تظلمونا والفرقة لا تظلمونا |
| نادی النادی فی کل رادی هزا نادی من العقیق نادیا | لا لعنادی لا تظلمونا فی المحب عادی لا تظلمونا | یادی الفتوحی لا تظلمونا عند الکرامی لا تظلمونا |
| مشتی حصانے بحر المعانی خیگ دل ما شک تن ما | بنا کفانه لا تظلمونا بجودت ارک شمن مجبورین | فرے محال لا تظلمونا خوش نازکان پرست سقا |
| از چشمه جان پر پر شکم گر رقص کند آن شیر علم | کاس کشنه بیا اسی تشنه بیا رقمش بنود جز رقص بیا | لیکن بنود از شکم مهد تا بوسه بد و بر عود گودا |
| از جو سے توجان تانغ نشود نزدک تو بر دست مرا | بجودت ارک شمن مجبورین شیر غم تو غور دست مرا | ای چشمه جان ای چشم نا آتش کده لم دوست مرا |
| در خاک فنا اے دلبران در بشادی ما دهمی نرسد | کمر ازادن تو کرد دست مرا کین خنده گری بر دست مرا | کز کاشن جان در دست مرا یک رخ زبردن زرد دست مرا |
| در ره بریت ای مرطوب خاموشش و مجر تو دست خود | بر سر هر ره مرد دست مرا ای احوال و دین بر در جان | جفت ست ترا دوست مرا کز راحت تو دوست مرا |
| تعالوا بنا لنعرفوا کلمی الدلالا رحیقاً رقیقاً صافیا مشلالا | دمن بکلم تجلی الفدا من کمالا دیکس الله الموشح من الاله | تهدر بنا الک اسات تلویح الاله فقولوبه یو و لیلو است مله |
| شراباً اذا انشرب الریح طیبها اناشدکم بانة تعفون انش | بفضل لقیاکم لیس غلا تقدوت بالاشواق یوجب الاله | نیکس من میوی بر این بی غلا انامن الا نابت و لغوت و ابله |
| فزیگ یا ذالوحی آیات سرے والشرا امرانا و پیستیم بها | طویل شمن سالم ندیک ما درک بالامر اودک | تفسر ترا و کنی به جهدر و املوا انما دلا شربو اخر |
| ولکن هربق القرب اننی حقولکم نظوبی لمن اولی من یحب دوده | فبما من اری سبحان من کرا وفی الدوحنا یوسف قال ابشر | باشته الاسرار شکر الله شکر حقائق اسرار یحیی بانه سدا |
| تجلی سلیه الغیب و اندک عقل کما انک ذوالکود و شهیدم انورا | یطلع فی شجاع و جنت یوسف فعل غریب العشق روحا جسم | و نور اعطیکم لیل و دهر سدا و نور اعطیکم لیل و دهر سدا |

یا محفل البدر است قنایا بلا لاله
 لا تجمک واد ورا احنا مردا
 حوائی القلب قنایا متلا تها لاله
 یا من بنا قصر الکمال شیدا
 یا ساکنین سجاد عشق فی قلوب
 و فکک شمس الدین مولی ویدا
 ط اے کیا نفس یا
 نہ سدا کے سر زلف او
 بھل این ہمدردہ ان ہنچ

بجہ بیضا شمس عالم تقطیعہ مستقل علی مقصدا علی کل
 حتی تمام فی اخذ را علی ار
 بحر کامل صمد تقطیعہ متقا علی مقصدا علی کل
 لا زال احدا بالعدو مویدا
 یظنون ان العشق تیر کمر سدا
 بحر کامل صمد تقطیعہ متقا علی مقصدا علی کل
 در عیش راسد بر کشا
 زرحمد ولی زچین لدا
 کوشنیدہ ادم کرم شتا
 شمس این نفس دم دل فرن

یا ساقی الروح اسکرنا بصبار
 بالکبریا بل عن وصف واسار
 راجا طیبہ عن شمع و شکار
 فف را و مار العاشقین مبدوا
 ولم یبق للعاشق حبلا ولا یلا
 تیر منہ کافرا دس قد عددا
 بنو و مر اسد ما جسد
 نہ روو کے زچین سدا
 جسد و لم بسوے شتا

یا ساقی الروح اسکرنا بصبار
 بالکبریا بل عن وصف واسار
 راجا طیبہ عن شمع و شکار
 فف را و مار العاشقین مبدوا
 ولم یبق للعاشق حبلا ولا یلا
 تیر منہ کافرا دس قد عددا
 بنو و مر اسد ما جسد
 نہ روو کے زچین سدا
 جسد و لم بسوے شتا

بحر خج شمس اخرب تقطیعہ
 ای غاب سجان تو جنت لبریش
 اشتب بجال او پر درو شیدا
 گر خلق مہفتد ای دل تو جہانہ
 شد او کو ارم اشارہ سپاچن
 از عشق شد تیر شمس ارم جان
 بی یار مل را ای جو شیدا
 ای طوق ہوی تو اندر گرد شیدا
 اسی سر و گاتا نوازی شیدا
 ای شاد نہ شکر لیب ای تو شیدا
 گا ہی بریشانی گا ہی پیشانی
 بیرون ازین پر و بیکجا شیدا
 یک در تو کار غامی یک ز پر و بادیا
 نہاں ام ای جان نہاں شیدا
 اسی سر و گاتا نوازی شیدا
 ای شاد نہ شکر لیب ای تو شیدا
 گا ہی بریشانی گا ہی پیشانی
 بیرون ازین پر و بیکجا شیدا
 یک در تو کار غامی یک ز پر و بادیا
 نہاں ام ای جان نہاں شیدا

رویت بای موحده
 دنہر خدا زینجا اندر گذری آ
 ای شہنشاہی غم خوری آ
 گردش غمی شہنشاہی آ
 فنا دک اشارہ ای سیری آ
 دنہر خدا زینجا اندر گذری آ
 ای شہنشاہی غم خوری آ
 گردش غمی شہنشاہی آ
 فنا دک اشارہ ای سیری آ
 بحر خج شمس اخرب
 دنہر خدا زینجا اندر گذری آ
 ای شہنشاہی غم خوری آ
 گردش غمی شہنشاہی آ
 فنا دک اشارہ ای سیری آ

رویت بای موحده
 دنہر خدا زینجا اندر گذری آ
 ای شہنشاہی غم خوری آ
 گردش غمی شہنشاہی آ
 فنا دک اشارہ ای سیری آ
 بحر خج شمس اخرب
 دنہر خدا زینجا اندر گذری آ
 ای شہنشاہی غم خوری آ
 گردش غمی شہنشاہی آ
 فنا دک اشارہ ای سیری آ

رویت بای موحده
 دنہر خدا زینجا اندر گذری آ
 ای شہنشاہی غم خوری آ
 گردش غمی شہنشاہی آ
 فنا دک اشارہ ای سیری آ
 بحر خج شمس اخرب
 دنہر خدا زینجا اندر گذری آ
 ای شہنشاہی غم خوری آ
 گردش غمی شہنشاہی آ
 فنا دک اشارہ ای سیری آ

از موش که از آن جان باقی نماند / یک کلاه در میان نه از کشتی سپید / در کایان پدید آمدنی از صبا و جوان / چنان صفا و آریان / مازنی سپید پدید

ای ماه شب هجران چون بهر آفتاب
خورت بشد جراتی زلف تهنه بچان
خاموشی که خاموشان عیش به که کشان
الای روی تو صد ماه و دهستان
فلاک گفتیم که اندر سحر ما
مسبب است اسباب جهان
چه رونق دارد از تو مجلس مان
فتوح اندر فتوح اندر فتوح
بر مستانت آید غم به دعوی
اسه در غم تو بسوزان
از گریه آسمان درآمد
از یک به چیت اشک بر خاک
دین گریه و غمده تو
من بودم و چرخ روشن گریان
وز گریه عاشقان چه غیز
باشم شمس الدین بی می شب
ای آنکه قوی مراد و مطلوب
دارای دم زنده همچو میسی
گیر از سر لطف دست مارا
در منزل آخرین که گشت
نجمه یه سجده و بسمالم
چنان سرست و چرخ من شب
کسی شمع و کسی پدانه امن
زبان آتش که در حلاج افتاد
زمن چشم ادب و شب بیدار

تا مرغ تو خندان ز نهان تو مشرب
ز عشق تو دل زان نهان تو مشرب

بهر سرخ مسرت تصور قطعه معایب من عیال

گوشه گشت و دیگر گشت شب
بدون در بود و خورشید بر آب
چه باشد پیش او سحر و اسباب
ز بی چشم و چراغ جان احباب
توئی مفتاح و حق قنای ابواب
خجل گرد و بر اندش بضراب

هرج مسرت مقصود

صد باغ نموده مذنب
شد خاک زاشک او مطیب
از بهر نیت چه شد مرتب
ادرا و مرا یک است مذنب
صد مهر درون آن که لب
این چشم بگریه ستفتای

هرج مسرت مقصود

همی بر جسد خلق محبوب
زبان روشه عزیز و مغرور
در عشق تو غم توایم مخلوب
آنکس برسد که گشت مجذوب

هرج مسرت مقصود

که خورده ام نمب دانه من شب
گهی جانکاه جانم من شب
زبان افتاده در جانم من شب
که پس همچون دیرانم من شب

از طلبت عاجی بهم خایه شد ویران
انگشت ای جان ز دور نهان

از دل تو بشو و بشانی نهان

مرا در سیایات ای کعبه جان
ازین بهت آسیا مانم بخویم
زستی در هزاران چه قنایم
بمنده و باغ دل زان سر قیل
زلفت انداز عشق آتشین
غمش کن ختم کن ای دل چو دی

هرج مسرت مقصود

گر چرخ بگریه از غم
این گریه ابر و خنده خاک
خاموش شود و نظاره میکن
از گریه آسمان چو روی
آن چشم بگریه ستفتای

هرج مسرت مقصود

ای برست من از غم و غمت
روانش و در بلای هجرت
عشق تو نصیب کالان است
یارب بر زبان مرا زودان

هرج مسرت مقصود

دل از نیان کمی یابی خرامیم
گم که باطلت کفر من مرز
ز ذوق قول مطرب در سام
مسلمان من آن ترسا و گم

بنام و جان استانی نهان
عشاق ترا قربان نهان
از دل تو بشو و بشانی نهان
بهر سرخ ز غم زید ست محراب
دو شیم آب مازین منبر و لالاب
بدون ما میکشد عشق نقاب
بجو شد خون مازان شاخ عتاب
زمین و آسمان لرزان چو سیاب
که آن غولی نمیکند در نقاب
بگریه آسمان همه شب
از بهر خاک باشت اقلب
از بهر من و تو شد مرکب
اندر طلب جهان مطلب
گملا و دلفشاد فزیب
تا فضا رو نگار غم غم
در شان تو هست غم تو قربا
در گریه و ناله ام چه بغیر
صدیق شو و صبور و یار
که باشد آن نصیب صوب
چون قلب همه است قلب مقاب
تا همچو مجسمه روانی خوب
یقین می دانم زنیانم من شب
گم که با نور ایام من شب
تو پنداری که نقصانم من شب
که در قصه و سلسله من شب

نور شمس بر اوچ ولایت
 بخود دم سافری چون ناکشای
 نگار ماه روز چه تشافی
 بجزا هم ریخت اشب هر چه خاک
 چون سر و بناشم در دو عالم
 شراب با چو از انگوثر
 چو خواب غفلت آمد بپوشایی
 محمد ز با به بین بر عرش پیدا
 بریده شد ازین جوی جانان
 از ان آس که شپش خضر و الیا
 چه باشد آب مانها خ و بر و بند
 سر هر حبله عالم نیمه تقیست
 قوم بیرون از چرخ زمین زود
 دران بحر سے کفتر اند دای
 از ان باغست این گلشنی خسار
 روان چانت آنگه شاد گردو
 غمش کن چون روان گردونی
 منب اسی بارها می آید
 اگر تو مشتری گردی چو گرد
 ترا حق دارد صیقل تا زوالی
 نسج کوفه ز ناز اقبال بیار
 اگر باز رخا شد تو بنگر
 اسد بر تور در تاز و بجهل
 خمش کردم زبان بشم لیکن
 مریح طریقم رفت طریقم

هنج مسدیس مقصور
 شدم مست رخ گلزار مشب
 بیا به بروی روزگار
 نه گرد و سینا ام انکار
 بمن ده جامه خا مشب
 ازین مستی شدم دیدار
 درین مستی شدم بیدار
 اگر چه شادمان در نازار
 همی جویم چو در باغ دولت
 ز دل بر دی تو بخت جان بنیا
 چو مست می صنم بیا شقت
 چو دیدم عالم بیرون هستی
 شود این جان قطره چو دریا
 چو بایرون ز عقل و جمجم جانم
 ز جام شاه شمس الدین بیز

هنج مسدیس مقصور
 ندیدم و نه بیند آنچنانی
 ولی هرگز نیست ای جانان
 ز حص نیم قمر خدشان آب
 کتا بنی روان در لاکان آب
 بود جاوید باهی جادوان آب
 ازین دلاب باید گشتان آب
 کتا خبا سوسی تو آید روان آب
 از سه سر شمشیر کز فوطوش
 برای نقشه نان چون گویان
 زمین و آسمان و دود سید اند
 رها می جان تو ازین خوش
 از ان دید هر آه نور دیدم
 از ان خلقت فرما سے مرم
 مزن چو یکدگر چون پاسبان

هنج مسدیس مقصور
 که تو روحی و با یار مشب
 بگرد و گنبد در او مشب
 ز جبهان ازرق رنگار مشب
 که حق بیدار ما بیدار مشب
 براه کماکشان با ناز مشب
 عطا رو بر نهد و شاد مشب
 بر دامن خواب را از چشم هر
 شکار نفس طار کن به گردون
 سجده اند که خفان جفته خند
 اگر چشم خجسته تا جگر
 شب مار و زانان آساکست
 زل نپایان بکار تو خفت
 بحر بر مشرق طوی نمجدان
 مریح طریقم عین لب ادب آوا

بسان نرسد زانم شتاب
 یک دست گل بخار مشب
 بسان لشکر ناتار مشب
 بجه جویم ز تو یار مشب
 ز عالم سے شوم بیز مشب
 چو آمد پیش من دلدار مشب
 رباب ماین بر تار مشب
 مشواسے دل دے پشید مشب
 نهاده آ یا ز گرد و داسان آب
 بجو شد هر دی ازین جان آب
 مرزا زو سے قهرای میانی آب
 برویست آرمین و آسمان آب
 گر آشا ز بحسب بیکار آب
 از ان بام ست اندر ناودان آب
 نه زاسا بیت ذریع ابواب آب
 که هست این پاسبان را پاسبان آب
 بجسب جان تو صد بحر جان آب
 که تاپید باشد و اسرار مشب
 چو جان جفند طیار مشب
 و من با خانیق بیدار مشب
 ز چشم خود مشدم بیزار مشب
 که در تابد در دیدار مشب
 بریز و مشتری دینار مشب
 منم گویای سید گفتار مشب
 در عجم عجم عجم در عجم

چند بری از خود چند لعل از خود
 درش مرا خیال تو گفت که کرد و کرد
 زبنت شش بزم کوچ سرگشته
 مال ای جاسی حال سالتی
 آدم از دور سر او دیوان مندا
 آه ازین کشمیر و می نمایند از تاب
 جنگ جال در دود رنگ از لاله
 چون بگشت لنگی مگ بگویند لنگ
 تو سوال حاجتی و نه جوابه بر تو
 از نازش سر کشیده و بچه نازش از تو
 برگه چون باره بر دی نشسته
 این خوش کنی شمس ال یمنی جاست
 ای جانها پر زبوت چرخانی آفتاب
 مغزای هر چه بخت چاره در گردن
 گرد ازین کی که داری بگفت از کوی
 و بگره بماند و پنهان بر این دوزخ
 صد جهان آید و بی از دوزخانی که است
 عشق عاشق در دوش که در نظر
 و کمال ساقی باقی کرد و باقی جفا
 شمس تبریز کی میست بخیزد بهشت
 یا وصال یار یا بدیدارین یا شارب
 آن شجاعت که کشید شمشیر زین کست
 همگان آبیوان خضران که همان
 آب اندر پشت جان من که بستاند
 هر صدمه بد عالم نشین شمس تاب

بجز خود ای چرخ دل من هم لایب
 نیست شمی خوار و طلب طلب
 وقت لعلی خلق من خیم و قصب
 در ریاض ساکنان من هم جویب
 ای بزرگ دل من و انی جلیب جلیب
 بحر مل شمس مقصود لقطه فاعلاتن
 دام و زان غیر و زرشان جلیب
 سنگ تیر می چه باند بزرگ شمس
 چون جواب میدن که در حال در خوا
 تو زجالت شکسته چرخ فایب
 شرح آن خطا بجز از علم الکتاب

در مل شمس مقصود

از خود اگر تو یاران گیسو بآب
 شمشیر در خیزد در میان ای قاف
 و بجز و یا اندر کی خوش شایع
 گزاف آن گنج یا یکس این گزاف
 بهش دوستی و بخل دوستی پی سوا
 منور نواز نش فرخنده آبیاب
 میدانجام عزیز پاکت میخ آب

در مل شمس مقصود

چونکه دریا دست ندید که در جوی
 تو در دیوار شرفیت آفتاب
 زندگی هر عمارت گنجهای هر خواب
 نور بدیدار تو خاکه و نه سلاب
 بحر مل شمس مشکو لقطه فاعلاتن

این شمس رسد از وقت قلیل سوا
 تا قور از جام جسم یا و کی بجز
 ملا متلی مسلح اصقلنی سنجلا
 دوست من که هم می صاحب خیر لیل
 از ترزا اگر رسد فیض حال شمس
 غاسق جان در باطن خورشید لیل
 در هر آن خنده که می لعل لعل
 از خطا شمس است چرخ لعل لعل
 اگر نزار خاری چرخ را بی برگ کرد
 انیا من زیند چرخانی تو بکس بگردد

در میان باغ دولت غافلانه خطیم
 تو خجالت است که دیده با خلق را
 هست شمس و بجز یک لعل لعل
 نمایانی در خرابی نا که آبادانی
 هستی که نیست زنده و همان در لعل
 معلوم بگذرد زنده و خزان از جان
 در زمین ستمی حیرت خاک تن بر باد

آن چرخانی جان ساقیان جا و دل
 چرخ شمسیت در تو کجاست ای مبتدا
 آب یا زنده و اداین لطیف آن بخت
 عرف نصیبت براد چون قلم است
 آن چرخانی جان ساقیان جا و دل

بجز خود ای چرخ دل من هم لایب
 نیست شمی خوار و طلب طلب
 وقت لعلی خلق من خیم و قصب
 در ریاض ساکنان من هم جویب
 ای بزرگ دل من و انی جلیب جلیب
 بحر مل شمس مقصود لقطه فاعلاتن
 دام و زان غیر و زرشان جلیب
 سنگ تیر می چه باند بزرگ شمس
 چون جواب میدن که در حال در خوا
 تو زجالت شکسته چرخ فایب
 شرح آن خطا بجز از علم الکتاب
 در میان باغ دولت غافلانه خطیم
 تو خجالت است که دیده با خلق را
 هست شمس و بجز یک لعل لعل
 نمایانی در خرابی نا که آبادانی
 هستی که نیست زنده و همان در لعل
 معلوم بگذرد زنده و خزان از جان
 در زمین ستمی حیرت خاک تن بر باد
 آن چرخانی جان ساقیان جا و دل
 چرخ شمسیت در تو کجاست ای مبتدا
 آب یا زنده و اداین لطیف آن بخت
 عرف نصیبت براد چون قلم است
 آن چرخانی جان ساقیان جا و دل

لعل

در مل شمس مقصود

در مل شمس مقصود

گشته نما هر چه چشم خویش تن
از خطا و از صواب ما چه نفس
هر چه اینجا میرود نیک و بدست
ابست و یا قوم بدنا فتح باب
از حرقات جاری میقات الرضا
زادناغ از قضا و بصرانا
قد مکتنا فافهم المهر السکوت
مجلسه خوش گزینی و باره جرب
این مناسک تا کنونی گزینش
مجلس برگرد و بر عاشا کنگر
گرچه بد قانع نه تو هم هنوز
نیاز اعظم بیان شد آفتاب
صاحب العودین لا اتملها
اغتم بالتج عمل برستند
عدندار و این سخن کوتا کن
همسج میدانی دیدگاوید باب
چو بنش گوید بدمش شاخ سبز
بالحق رستیم اول در بخت
ای مسافر دل مندر بر نرس
سل گیتش تا بسطه واری
خوش گمانچ میکشکان تیراو
بارسه نالده سینه خواند ترا
فلنق آن با دست کانی بود ترا
عاشقا کتسر بر پرده اند
گر خردیوان شد نیک کبر کاو

لیک هم از غوغا تن اری حجاب
در تجله دات پاکت بنی نقاب
لیک آن حضرت به نیکی خطا
رمل مسدین مقصور
من حبیب اسم الکتاب
ذاتیم لیس عیبه اصحاب
یا کرام اقدار علم بالصواب
رمل مسدین مقصور
وان دیگر راتانه سوزی سینه
خیزا سه فراش و فرشتان
حاکم معدن گردی ای کانی
کو در آتش خانه دار اری تن
حقن داس کن فاکلکرب
مرنجار و دوشق البیدرب
بحر رمل ماس منذوف تقطیع فاعلا نای علانی علن
ناتک چشم و از جگر یاری کباب
زین من شکست و بدر لکن کباب
هم بدو و ایدریم از اناندا
که شوی خسته بوقت اجتناب
هم هر ی آسان بهم یابی ثواب
در دل عاشاق دار و در خطاب
که بیا اندر پیسم تا جو یابی
آب گرد و چون براندازد ناست
کی کند پروانه را آتش اجتناب
بر سرش چندان بزکاید لباب

پایه اهرام هر کس که رسد
چون بغیر از رفات تو بنو یقین
هست بدر گاه وحی لا میرت
قال لا انا واسطه ما فاکم
ان فی عیب العوی المثل الاول
شاه شمس الدین در غیب سرت
تانه سوزی بوسی زده آن خبر
عمر و خلقا نند این پیویران
چون بوزی بشو و منج از بخور
ماه از ان یک و محاب شود
من میج بین السکای لافق
ابن تنجو ان سلطان الکون
در پی تمام دور مانده من گوشت
ما غریبان فراتیم ای شهمان
بانگ ما چون برس ده کاروان
نرا که از بس یار منزل رفت
سخت او را که گوشت گشت گرفت
ترک و روی و عرب گرداقتند
با و بودم آب گشته آیدم
از بر دوشش جبتایر بانگ است
شاه و در شهرت و بر خیزین
گرش جویم خیس از خون شود

در مقام آن الهی السلامات
که یزید نقش رحمت یحیای
جان پاکان عاشقان تطلب
قد ختم من بتا ش لا عذاب
از بدادر فیه دق اللجباب
ان فی صمت اولی اطلعت خطاب
کز سحر سحر برآمد آفتاب
عور و در سوز و بلب را بکوب
تانه کو بی نفع نه ده آن جواب
تار سد شان بری علام الغیوب
چون پیوزد دل رسد بهی الخطاب
کونیاسا یزیران و کوب
من ذیق من ملاح روح لایقوب
جاذب الشاق جبار مطلوب
گرچه جان گاستان آمد جواب
چون نه نالم و در فراق و در غدا
بتنوبد از ناله الهی السلامات
یا چور عدی وقت سیلان سما
تو در نطقه تا بهنگام شباب
اول او خبر در ا بیاب
هم زمان اوست این بانگ باب
تار ما غم تشنگان از این سرباب
کونجت بگریز و دروا ما متاب
کی گزیم شهر و کس گیم خراب
کافران گفت حق ضرب الزباب

و کانی

و کانی

شمس تبریزی را جام عشق
 در بهر اینست بقرام روز شب
 جان دول نیز استی از دعا شفا
 تا که عشقت مطهری آغاز کرد
 ساقیه کردی بشر با چل سنج
 میکشم ستانه بارت بخیر
 تا و بکشائی بنبت روز هم
 تا بسایه نیست موقوف عید
 یکسکه گشت مهر خاتم شده است
 آن آفتاب خاد و مانی است
 انا ساجد جان نازل شد بهت تو آن
 دمن بنک که مار در سرتا و شوکی
 چون شیر در میان گنبد سحر و جادو
 علی که در بر خشان مهر گزشت در خفا
 آن مرغ لایکابی مکان تا اشب
 آن ماه که عالم خلعت برین اف
 بگذشت در زمین عهد بخرید
 جام شراب حدت بگویم تا هر
 آواز داد و ترسش شنید
 بر در سبام بالا از بر اهلکار
 تا روز سانغری در گشت شوش
 تا روز سر و سوسن در باغ بهت
 داور و دار و آه بر جویم کرد
 بر روی این من آنخت بر میده
 شمشیر زارارش پوشیده از چرخ

رمل مسیحیس مخدوف

سوز پایت بر بزم روز شب
 جان دول راسته سپاس روز شب
 کجا و چنگ که گاه تا روز شب
 زانو خمید را در خدام روز شب
 به چو اشتر زبیر با دم روز شب
 تا قیامت روزه دایم روز شب
 با مریه فوید را در روز شب
 زار و دیده اشک با دم روز شب
 بحر فعلی شمس خرب تعظیمه معلول
 آیات تاب توین شالی است
 پای که برب بر جودان تا اشب
 زیر که گاه و گردن قربان تا اشب
 ای رخ و خصله سان کان تا اشب
 مفضل شمس خرب
 کنایه زلفش ایمان تا اشب
 میدان که امروز دوران تا اشب
 آیات تو قبیل شانی تا اشب
 مفضل شمس خرب
 کل حیدر است از روی خود تا اشب
 کین جان چرخ آبی در شتاب
 تا ج کل خلعت با سوسن تا اشب
 کاهن را بست لبه در آل پر شتاب
 کین از کار زنده در دست تا اشب
 وان نیزه درارش چون زشت تا اشب
 روز و شب یکا چو خود بخون کرم
 تا نیام آنچه در ستر قست
 میری تو زخم و بر میرود
 ای لعل عاشقان در دست تو
 جان زو جان شب با چو قنی
 چون زخوان فضل زده بکنم
 زان شبی که مدها دومی در اول
 شمس تبریزی قوی اندر علم
 اما ساق بهت ان سحرش
 ای طربان ش گویا از شش بر گو
 شش کن چو سحر در شش با شش
 اگر تو دلیل این را پس ز شمس
 تا سید ما تا بان هر و سیر گران
 بر زعفران اعظم الیوان عزت است
 اشی مع جان غیره بنشین بر سوسن
 مفضل شمس خرب
 تا روز دلبرانه در دست چون دل
 تا روز رنگین ابارم گیر و دست
 تا شش بهت در صحت تمام نیم
 کشانی ستان ناما چنی تو کوبه
 آنکه بکبر و دانش میست راه دارا
 ز کجا و بکسوت آن فکده عیش

خلق عالم چنگ است و خواب
 روز شب را کی گزاف روز شب
 یک زمانه سرخارم روز شب
 تا مگر دون زیر و نام روز شب
 در میان این مقام روز شب
 ز انتقام مقام روز شب
 عید باشد روز گرام روز شب
 روز شب را شام روز شب
 هم تهرین یا در مقام روز شب
 ترص سحر گره و آن خوان تا اشب
 صحرای کوی ملت میدان تا اشب
 تا در صاع آیم در میان تا اشب
 قند و نبات و مشک و گلاب تا اشب
 صحرای می حدت برسان تا اشب
 جبریل آسمانی بر خوان تا اشب
 با صد هزار دیده حیران تا اشب
 بیرون هر دو عالم جولان تا اشب
 کاش شمع لعل افروز مکان تا اشب
 گفت به خنجر آری بر نهشت اشب
 دشت کبریا در گزشت اشب
 تا شام جنبیان این تن نهشت اشب
 شادی آنکه با هم روز نهشت اشب
 کین جان بار جلوت نهشت اشب
 پالان خبر بدین گوگرد نهشت اشب
 بر کشتن رخ چون غوغا نهشت اشب

خاتمه

خاموش کن طالع لکن بود همیشه
آن پادشاه بماند است آفتاب
خوشی چرخ چاکم گوشت کین
ای مطرب خوش لعلی سر عشق بخت
بالای مهت کیدان این است آفتاب
گرفران با بینی بر من افشینی
ساقی بده تو جامی بستان من علم
ز گوش کش شنیده نه چشم کس بدید
ز غمت باشتان کن آجای غایت
آن روز پر عجب آفتاب شربت
جان از دست هر دم سنگا مسلم
عشق تو چون آفتاب غریب پیش تو
جان بیت فخر حاجت بخش کیش تو
در کش میگردان محنت کشی بگذار
عشق مطلب چه باشد آینه تجلی
ز نقشی صورتی زشتا ز کدتر
شاه کج ما و اینیم اوزان است آفتاب
ز دگر هست مطلق خیره هزار عالم
ما جو جان بجان بیت بیستی
بما ز روز محشر ناصح سخن چه گوید
اسباب هست ناممردگان نگنجد
کار بهر جهان چون بر است آفتاب
دریای من این چون موج می خرام
آفتاب غلبه ای لم بران بکونزل
و انکه خواب بزم آفتاب حرام باشد

مضامین شمس تریز

قصص سبک گردان جوان است آفتاب
ماه هلال سپید چرخ گان است آفتاب
تا در سماع آیم در دکان است آفتاب
مضامین شمس تریز

مماش ای رخ جوان است آفتاب
فرمان برود عالم فرات است آفتاب
هر جا که هست شمس حیران است آفتاب
مضامین شمس تریز

گشت پیش منست ستوق محراب
این شکر از که گویم از شاه یا جواد
عشق تو صبح صادق آید کجای
ای قبله حلاج مشوق هر محراب
راج به بیای بجای ای جاذبه قوت
نفس وجده چه باشد آینه محراب
زمانی در حالی ز زبده مراتب
مضامین شمس تریز

با جمله فرستادن است آفتاب
صد جوق شوق شدن جان است آفتاب
دگر که روز محشر در است آفتاب
بالاست لامکانه کائنات است آفتاب
مضامین شمس تریز

خاک ره از قدس چون برشته است
کمان غرضانی بر من غرت است
کین جان چو مرغ آبی در کور است
مضامین شمس تریز

با او چه بحث ما کجی لکن است آفتاب
باز در شهر و مردم دوران است آفتاب
چون خربانه در گل ناهان است آفتاب
ز خسار ماه در بیان است آفتاب
سلطان غمت کشور بخت است آفتاب
کند در میان این یا آن است آفتاب
کاغذ هر دو عالم در جان است آفتاب
جامی دهد در آجایان است آفتاب
نشین میان تانیات و کرب
طیبه تر از تو بنده می صدن است آفتاب
سر کرده در گریبان حق تعالی است آفتاب
چون گل تست از کین نیست از تو جان
طالع شد آفات از جاساب است آفتاب
دام طلب دیده طلوع است آفتاب
نگذشته بر دهن ثمنه است آفتاب
ای دلت ز غمت کس نمیدان است آفتاب
چون کین است آفتاب دران است آفتاب
از خود بطلعت آنجا خوان است آفتاب
چندین هزار من چو کین است آفتاب
هفت اختر تیر ایران است آفتاب
دریای زمینی دران است آفتاب
جان چه دوکان کور کور است آفتاب
ما و یکدیگر است آفتاب و کبر است آفتاب
برگه سر کاین خوشان است آفتاب
دفعی که کشان دولت منیر است آفتاب

در این

از شمس بن سید کبریا کس تشبیه
 او شمس بن قریز از این تشبیه
 این لفظ رسیده تواجبی خطاب
 از جواب غلظت تن چند میردی
 نور قلب پاک تو نور است بی نظیر
 از شمس بن که مخفی تر زین بود
 باز آمد آن که نه پیش فلک بنوا
 میر شرب خانه چو شد با دم حرف
 بیچال عقل ازین در اینج برکت
 نورشید رندی مخفی تر شمس دین
 خوابی که فردا بری رده باقیاب
 را انسان که تو نکات کلمات خفنی
 از صد هزار اگر چه گذشت از صد کلام
 خوش خلوتیت با من دلدارم ای
 خوابم بسته بکانه ای تو نقاب
 دلمان تو گرفت و درستم تانته
 یارب کنم به منم بر درگب نیاز
 بر فلک رحمت که ازین چار عطف
 تا خنده گیر دارم آن گفتن
 گیرم که من گویم آخر میرسد
 خاموش در خواب پی جگر گنجش
 واجب کن چو عشق را در دل خواب
 پس چه که بخود را بر سرانگشتی
 بدین گشت عشق و این پیش
 آنکه که قدر با ما گوار نیست

هر قصدی را می گوید شرب
 بحر فصل شمس خرب کفوف مخدوف
 برید زبکالین چه خطاب است
 بنگر جمال نور حق تو بی حساب
 کان نور ز جگر مردان را از فلک
 مصلح شمس خرب کفوف مخدوف
 آرد و آتشی که غیر و هیچ آب
 نور شرب گشت عشق و جگر کباب
 سرخا که کاند و زنده عشق آن کتاب
 از پرتیران شده و دلمای جوان
 مصلح شمس خرب کفوف مخدوف
 عالم تر است آنده و نظیر کتاب
 کرم ایجاب کی بود رساب
 گری روی بخیر و با آلا تاب
 مصلح شمس خرب کفوف مخدوف
 بین است چون کشیم روز و ده
 چنین هزار یا شتابی آن جدا
 بی دست و پا تو را در سیر و فلک
 اندر شفاعت آید آن عذو شرب
 اندر شلم رحمت بوی که آب
 مصلح شمس خرب کفوف مخدوف
 کاند خرب را به دل تن با کتاب
 از نور آن خواب چو سحر عالمی
 بر خورم از زمانه چو نور و سررا
 زین عکس و نوش کشند اولیا

خاموشی را در کور نور و آتشی
 ایدل مباح فلان از حق شود و
 یک خطه نور حق از بیت و دل
 اگر کینه لب باقی نقدین نگری
 مصلح شمس خرب کفوف مخدوف
 جنگه عاز تن و دست بگر بجان
 چو آن بدو شود و ز غایت خار
 در باغی عشق را چو درم و دنگامان
 شمس کلالت منبر بخت در
 مصلح شمس خرب کفوف مخدوف
 شد و در و در و در و در و در
 اینجا ریب تو خوب خط
 چون سبب سبب تو باقی پیوست
 مصلح شمس خرب کفوف مخدوف
 گفتن شمس که آب است فصل دیو
 از خاک پیشتر را به بانها پیوست
 و تو که اوست که آن با جا اوست
 با قیادت بر جگر که بر جگر
 پس ساقیان را بر جانم روان شوند
 مصلح شمس خرب کفوف مخدوف
 از پای و ز دستم از شمس این کرم
 از نور آن خواب چو سحر عالمی
 بر خورم از زمانه چو نور و سررا
 زین عکس و نوش کشند اولیا

جان اول زبانم پس بر جگر شرب
 در و در و در و در و در و در
 کز حق هزار رحمت لطف است خطاب
 خواره است شود و منظر صد و آب
 مستی است ای دل خراب
 جان دل تو که در دایره ای چو در
 از جام عشق او شد و نیت را شرب
 کما حسنت ای حال و شارب شرب
 از من حجت دردی گفتد مرا یاب
 به چو شفق در شام از چشم خراب
 او چو آفتاب از آفتاب تاب
 استار و گم شود و گم شارب آفتاب
 گم از آن ریب برین در شرب باب
 ای آفتاب لطف براند از شرب تاب
 تا سجد و باقی کشد پیش آفتاب
 دیوار بود و کجی کند بسوی شرب
 مستی کشد که کوزه گزشت که آب
 و نکانه به جگر و در شرب
 کز شنگ خاک خوشی و شرب
 با جگر و نیت و با شنگ بر شرب
 کین گنج در بار برید از شرب
 کان شد و دعام گفت هر که شرب
 یارب چگونه باشد آن مایه شرب
 در جگر حجت و در شرب
 زیا بهیج و در شرب

در جگر حجت و در شرب
 زیا بهیج و در شرب

هرگز نه دلاکتیزه زبان رسد
 بیا بملکت در کیشان خیزد خوار
 بیا که مجلس را به جوتو در غنومیت
 بیا که مجلس غنومیت است باقی تمام
 ازین سرگرم خنجرم درشت کباب
 کلید غنومیت را سرانیز شمس چو نیست
 بهمان فکر که در دوز میا کاکان
 برای یار لطیفه کتب نمی خند
 بشی که مرکب بیاید یمن کرک گید
 تبرس امان شب تاری میخیزد بی تاب
 خدا می گفت که شبستان چینی
 هزار بار با گفتم خوش شود نیست
 ترا که عشق نداری تو از دست
 از آفتاب غم یار زده زهره شدید
 طریق عشق زده شود و در بدن
 ز کیمیا طلبی ما چو مس گدا زایم
 قضا و خوار است باقی آن قهر بود
 منکر سخن خورم ای جان کنی که گوشت
 لباس حرف دریدم سخن با که گرم
 رباب میسر عشق است و در غنومیت
 و تاتش بهی شعلها برافروزد
 کشایش که در شکلات عشاق
 خوار کباب در عشق نیلویی ز کباب
 بیا که در هر دو یکدم آید
 زین بهرست تو را شمس منفر نیز

بهر محبت شمس من محبوب شمس
 بیا مجلس طوبی هم در حسن تاب
 بیا که بی تو در است کی نیست تمام
 چو آفتاب بر آمد چو خفته در خواب
 که در میکلین امید درین سراب
 بیا که جام بگر خنجر آفتاب
 بیا که بخت سلسله است میخوار است
 بیا که در دل در است گهر کیمیا
 بیا که در دل من در کیمیا است

محبت مومن محبوب من مقصود

از عمر کوشش گم زنده دارم
 موافقت کن دل با و سپاس
 سخن کنی آن دم که دم تمام
 غمخیزه دار بشی را در دنیا
 اگر خنجر شاره زان شمس
 یکی بیار و خوش گریه صد هزار
 هزار شرب تو برای هوای خوش
 تبرس از ان شرب بخور که تو را روز
 از ان لامل نیست که نکال شود
 اگر خنجر شرب بپای صحبت
 شنیده که کشاکش صاحب
 چو منفر شکار شد و تازه منفر شکار

محبت مومن محبوب من مقصود

ترا که این بول ز در بگنجد
 چو عشق زده شود و در بدن
 ترا که مبر و بالین چو کیمیا
 که خواب نوت شد خواب نوت
 چو توت رهنموج آب تنگ است
 بخت و بختی که آید میخیزم
 صلیح است و بشیر عشاقی
 چو مست هر طرفی می خنجر می
 برست عشق زده شود و در بدن
 من از دماغ بریم امید از سر نیز

محبت مومن محبوب من مقصود

که در دماغ زبان نام کرده اند
 بجز غبار خنجر و چو در می تراز
 چه شکلیش باشد چو در غنومیت
 که در کین و دماغش مفتوح الا در اب
 ندای رباب بر بلند لاف خورده ارباب
 چنانکه ابرستای گل کلمات است
 رباب محبت بابت سستو شده باز
 چه است که بلان چو آب آمد کاه
 که عشق فداست محبت طوق کاه
 از عشق که گویا جیمیا که افشا را

بهر محبت مومن محبوب من مقصود

کلمات شمس من

بنو و عتاب جان که بوزغ شتاب
 بلب رسید جانت کیدش دریا
 دوست ساقی باقی زمین و دلی جاب
 بروی آب جویش زیاد چو جاب
 بیا که گنج نیای لکری گنج خواب
 ملو دست از نو کرد دست فتح الباب

یک امشب چو شد و در برای یار
 فغان ناک و یار بکنی زانو
 اگر تو سنگ زان میاد از غنم
 گمیر جام می درین آن میخیزد
 برای عشق شنیده که کشاکش
 که در منفر شوی می میید و غنم

برو که عشق و غم از نصیب با غنم
 ترا که غنم غنم است که کباب
 ترا که غنم غنم است که کباب
 کوش که در کوش کوش است
 چو تو پر شمس می و در است
 تو را غنم غنم است که کباب

تو که بر بند زده مرا قباست
 ربابیت غنم غنم است که کباب
 بلب با زباید بسوی شاه غراب
 که غنم غنم است که کباب
 برای کاین مال برای غنم غنم
 غنم غنم غنم است که کباب
 دل را بر آتش شوق ملو است کباب

بهر محبت مومن محبوب من مقصود

بهر محبت مومن محبوب من مقصود

کتابت شد

درشت کسی کوفت زنجیر و زنجیر
 هر چه زنجیری تو در نهند سرکش
 ای شده دل ز آتش شفت کباب
 پرده پراندا ز که باز آوری
 دوش خیال تو بر آب درم
 شبدره را که بجا بکشی
 روی تو دیدم شرم از دیده آب
 چشمه خورشید نیاید چشم
 تاب رخت دیدم از انفعال
 باز غم عشق تو در نگذیرم
 از تو نگذریم سحر رقیب
 چونکه در آیم بفرغای شب
 شب تنقش استاده عیبی بود
 پس دل پرور بے جان پاک
 راه در ازست برانیم تیز
 روز اگر گریب زین اگر گریست
 مرد خداست بود بی شراب
 مرد خدا دانه و حیران بود
 مرد خدا شاه بود زین و زین
 مرد خدا زانو کمرست و دین
 مرد خدا بگر بود بیکران
 مرد خدا گشت سوار خندم
 شمشیر دانه نشود از خواب
 بنگر آخسر که بیدار شده است
 هم سبایای دهم سپیدی شمع

دست لگه با گردن پیکر
 پای زن بر سرش این پایش
 بحر سرع مسدس مطوی
 دیده غم دیده بر آفتاب
 نقش بر بین باز که زین آفتاب
 گه کشیم باز بر غم حجاب
 روز توان دیدنش الا در آب
 کتاب گرفت از رخ تو ما کتاب
 طالب لانا عشق و سخن الهاب
 با قطع الود بصوت الکتاب
 بحر سرع مسدس مطوی
 روز کجا باشد مهنای شب
 مشتغل ربنده و مولای شب
 ما بدر از او پنهانی شب
 ذوق دگر دارد و سودای شب
 بحر سرع مسدس مطوی
 مرد خدا را بنو خورد و خواب
 مرد خدا گنج بود در خراب
 مرد خدا را چه خطا چه صواب
 مرد خدا بار و در بی حساب
 مرد خدا او را عار از رگاب
 بحر سرع مسدس مطوی
 چشم در چشم خانه چون سیاه
 از می خواب هر دو گشت خواب

مسخره با دگشت هر چه خوش گشت
 چون که بخوابی ریا دارم هرگز نشکر
 چیت مراد تو ز سوز دلم
 بست خیالت ره خوابم چنان
 آهمن ز غم غم نشان غمت
 بحر سرع مسدس مطوی
 دیده بر روی تو توان کرد باز
 دهنست از آتش آیم بیخت
 پس که شد از دیده روانم دور
 خاک شودی شمس بچشم خود
 بحر سرع مسدس مطوی
 خواب بخواب بگریز ز خواب
 پیش تو شبست چو دیگای
 دست مرا بشت نشکر و کار
 منفرد تبریز توئی شمسین
 بحر سرع مسدس مطوی
 مرد خدا نیست ز خاک و ز باد
 مرد خدا قبل طاعت بود
 مرد خدا عالم از حق بود
 مرد خدا او را وجه چرخ راه
 مرد خدا نیست نهان پس مری
 بحر سرع مسدس مطوی
 گشت شب ویر و خلق افتاد
 جمله از دنیا چو برگ بر خیز

و با کشته منزه را دعا بود و شکر
 خاک کسی شود که چاره ندارد و تلوب
 از نظر سوزن گلان رخ متاب
 حرم مگر میلست از نسیان کباب
 کر خرم تو خواب نه بینم بخواب
 دید ترا معنی ز خود را کتاب
 چشمه شود چشم خود دیدن کتاب
 باز توان دید ولیکن بخواب
 بر زدنش باز بدیده گلاب
 کرد بے خانه مردم خراب
 لیس از ناله و الا انتراب
 گرد بر آرم ز رویای شب
 زانکه غریبست تماشا شب
 چون نه چندی تو زطلوای شب
 تا به سحر دست من بپاشی شب
 حسرت روزی و تماشا شب
 مرد خدا سیر بود بی کباب
 مرد خدا نیست ز نار و ز آب
 مرد خدا نیست رهین ثواب
 مرد خدا نیست خفیه از کتاب
 مرد خدا او را وجه و آفتاب
 مرد خدا را تو بخوبی و بیاب
 چشم بکشا و جمله را در یاب
 چون ستاره میانه متاب
 گنجیست بر همه اسباب

کلیات حسن و قبح
مستحق دوست میگویی و جان نیکو بی دوست
تیره روزی پیش رخسار می خیزد و نیکو نیست
نه هر چو برادر و چنان از هر سنگال بگذرد
نه تاز که نواز دست تاج خسروئی را
حدیث لعل فریشتی بر تیرش زلفت
باز است از دامن سر از دست و دل
بر خط و هر ساعت بکوری هفت
خود و کف دست من خاکی آینه
حاکمت ده و حیرت دامن بی حیا
صد حاجت گناه گونی لعل زلف
گنبدت بر قلوب آدم جمان
مانگ شدم ای جان بند و رخ
از غیت بر آوردی اما تو جگر
روز خانه چرخیک اسیرین هر کس
گفت زمین دین حق منشا
روز و روزه بپوشی از نیت شیر
از تو سر بگشاید و دست مانده
نبوشت بر آن قمر خونی ز شکر
نامش در قیامه ملک ابد اند
جانانظر رخ فرمان واقعی اند
از قوس رخ خجسته در عارض گل
گسیم در دم گمشد اما تو چه کرد
از اول امر و حرفیان خوان
امر و زجر و دست مجبور و
معدن زده اسرار آواز

| | |
|---|---------------------------------|
| در اندیشه میگفتند آواز گفتن کجاست | آنش کن بچهارم شو خوشی موت گزیند |
| خرج ششمین سالم | |
| هر غلی شود شیرین هر شیرین کجاست | هر غری نو کند در دست شام نخل |
| هر خبر بدیشی سوزی تاج کجاست | در خلوت شامی بر کبریا گفتن |
| شبی گفت با آواز اگر در روز شیرین | ز تازانه بود ز رنگ دهن روشن |
| بحرینج ششمین اخرب تقطیع مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل | |
| صدطل در شامی باغی کجاست | فرغانه پادشاه با زبان عدلی را |
| می از لبین جوشد دوشی آن کجاست | آن داد آدم که نسیل ادب است |
| خرج ششمین اخرب | |
| فریاد کنان شیت کاهی سحر کجاست | آگشتی حاجت مهری سلیمان |
| کو بکنند روز صد تو بیکجاست | ای کج سر کج که سحرید که در |
| چیزه و پرند بکنند درین غمت | ای عشق کوی کج تمام می غم غل |
| بروز خفته با بار چشمه این لوت | خام ز تو گل گشته و از جام کجاست |
| در جزه برین کل این باشد کجاست | خاری که در دگر در صد و چوب |
| کین با بک در رکعت بودی وقت کجاست | خاش که بهار دگر گل آمد و غبار |
| ای دوست در بر پیشانی شوی کجاست | شمس اتی تیزی سلطان کجاست |
| بحرینج ششمین اخرب مفعول مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل | |
| از غلبت آن خوشتر در غرق کجاست | عمر ای تابان اندر ورق بیت |
| از مرید با کان آغاج شفیق کجاست | بید و ورق در روی می ز صد |
| بحرینج ششمین اخرب مفعول مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل | |
| کل در غرق زنده در تقی کجاست | کردی بلم دعوی جان نخل |
| کز عشق توام در زین لعل کجاست | رندی در سه دیکر تو هست |
| بحرینج ششمین اخرب مفعول مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل | |
| دین قبل کیت که جان نخل کجاست | هرگز دل عشاق فریاد کجاست |
| کز ابر بر آسے متالان نخل کجاست | ما از لب و دندان اجل |

اگر از محبت مستحجابان بر آستان بستر
 هر بارغی بی بگری پراز کجایان بگریست
 نه تپش شوقش نه شورش خجسته است
 نه ترسیده مردان نه زاری تنگ بین است
 در دوشش نتوان دید که چه تنگ بین است
 پیرا و چرا بنود و سرست چندین است
 از غیب بیت آدم بی صنعت بی حلیت
 کفر و فریب را بر جان هم آن است
 ایلی که چون کمال بی صانع بی کمال است
 بهیست پیش تو دوست و بهیست
 وی که در بی کمال مایه کند نیست
 هم در محبت پیغمبر هم دوی است
 هم اول و آخرت هم آخر و رحمت
 خاک را کجا مایه بی روح سر و بلت
 از غیب بر طاعت نه خواب و بهیست
 یکسر بر می است با خود بسوخت
 که غیرت الله آن جان طلقی انداخت
 بی خوف و تردید بی بایستی ماند
 شمس حق تبری روشن بی مایه است
 و اکنون غم کام خود خاک ترشفتنی انداخت
 برین پیش سخن باشد برات تعلق انداخت
 که در غیر ما خود را و حق مایه است
 همان که مایه شد و سلطان جهان است
 که هست شب و روز بفرمان خرابات
 چون زنده شدیم از لب و دندان است

بگذازند زشت پوشش آید میان
امروز شکستیم چون ندان بخواب
امروز شکستیم در توبه و پیمان
امروز نه چنان نه اثر اندر بجز
امروز نماندیم سستی سحر خیز شام
امروز سبیم درین منزل محال
فیل دشت شطرنج درین عرصه بگذرد
از غوغای پرتیم دم چه باده پرتیم
اندر دل هر کس این عشق آفرین
ای عشق که منی که از انان باغ قدرت
درد عشق باقی در بیا می برگشت
هر کس که بدیدی بیا نش کر عشق
شمس الحق تبریز چو در دام کشید
ای خانه که پسته در چنگ خاندان
در حضرت دوست کنانست پند
در پیشه شیران شود از غم میثرا
آنجای بود غم هر رحمت نصرت
این صورت بت محبت اگر خاک بکشد
گنجینه است رخسار که در کون نه گنجد
خاک نعل رخسار هر عین بر خاکست
چون روز قیامت که کسی اسیر است
ای خانه محبت هرین ساجد است
ای خواجه یکی سرور ازین با هم فروز
چراغ به لسان که چو بگردد چنگ و آه
خاموش کن جانان تو خا خا خا خا

کین خشت گردن بر زبان خراب
امروز بجز باده دران جان خراب
امروز نه دلدار وصال ملالت
امروز ز اوقات که شقیم سماع
بگذشته از دهنش آتشین کلمات
خود کرد مرا از غنچه یونیشات
جزین ساقی برانیت کرات
بوی خوار غریزی که در لعل شربت
هر جان که بر روز ازین رخ شربت
تنگست تو میر که در بیک شربت
از خواجه بر سپید که این چنین خاست
ای جان بیا ای که جانان بماند
کانه پیشه و تربیت ای کسان بماند
لیکن پس در دم تو مانند فغان
دین خود را محبت اگر در فغان
این خانه داین خواجه بر نعل بماند
بام و دایره خانه محبت و در فغان
از غم ندان که خلافت فغان
نه زمرید نه بالا و نه شمس نه میانه
کانه رخ خوبه از آفتاب فغان
واله و زوال که سپید و دج و دانه
نخ شمس از خرب مکنون مکنون

هر که بکشد شمس الحق تبریز در دل
امروز چه گویم جز بخت و باده
امروز خطا با و نور است ساقی
امروز در پیشه و فغان و سوزیم
ما را چه از ان که در گران با کشتین
امروز شمارا و لاله آور و شراب
شمس الحق تبریز صلا و در فغان
بگل زلف رخ شمس اگر در میمی
در صورت هر کس از ان بگنجد
گردن بنده چون چو بکشد مگو
چون آنکه جان شمس خود در دل شربت
سخت بران نشین خانه در آرد
هستندم خانه کسی را نه محبت
در پیشه فغان آتش فغان شمس
بر خانه مشیت که این باده ملسم
نی بکشد هر کس که در فغان نه محبت
ای خانه عشق که فغان شمس
مستان فغان که هر هزار نمیکند
این خانه بخت که چون هر کس
سوکند جان که هر خردین روت
اجرای جهان نشانی ز جهان
نخ شمس از خرب مکنون مکنون

او که فغان عشق است و سلمان خراب
امروز نداریم سر زهر و سنا
امروز چه ساقی چه بطف شربت
امروز نه ما و فرجا و شراب
امروز بیا دوست و درین مجلس
بی یار چه در دست بیا و عنایت
کانه از زمین دیدن بخت نه سوا
چو باده تو حیدنه از کاس خرابات
نواب بر بدش که بجز خشم و غمیت
ازیکه بجز تیغ حق ترا خیش و بدش
می دانی تحقیق که از بخت شربت
کروند و بخت که ایجات خیریت
سنگ بچپ در دست که اسکان بندش
دل در زلف تو فروخته چو بخت
نار یک کند انکه در راجای شادست
از هر که در آید که خلافت فغان
دکش تو زبان که زبان تو زبان
با غدا که گویند که دست شادست
سلطان میرست و سلیمان فغان
سفرای خدایانه و بزم مکه است
ستان خواجه که گشت سگ کانه
دین خانه عشق که بی حد کانه
کریک جهانست نه دست فغان
مار رخ چون باده فغان شربت
ملکی که در دست سواد را فغان

| | | | |
|--|--|--|---|
| <p>از بنفشه تریز تریز شمس تریز آن سر برسی از بازنت چو است میران کس دیش باز کائیت دید از جیتی خود ریشیتیم جویمیم ایا ساسه توئی تافنی عجبات چنان گشتنم رستی و خرابی در گوشتم بت یزدان تاریمیم درین که کدخدات هیبت ساقی به یک جامهای پیر خرابات بجاسنه باوه در ده خون خرابات چو پرفروخت یوز و بیخه شیر چو بادم کردید زنده گروم بستان و ده ساسه باز اهرام خود ما چسبند گوی صبح آمد بجان نو که سوگند غنیمت اگر چه خضر سیراب حیات است هر آن که بنیم تو خاموش باشد نگذم خویش تن چون سایه پست که بندا ترا در دوزخ است غمش کن هر چه عشق ای راوده عشق یسا کار زار ما روزی یکست بزن دستی بگو کار زار شاد نیست زمین و آسمانها پر شکر شد سید آن باگت و جگر بزنش غلامی که شتمن در اراوات</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>که بر ماندن سر اسلوان خرابات خود شید گفت فغانم که چو است بایستی خود وصل جو کام خالست کو بریدنی کون انا جان شاد شرا به دو که آرد در مراعات سعیل کرد ما در و خرابات که بخاریم طاعات ست زلات هزاران جزو فر رونا جات گو فر ا که فاعنا خرابات که شیران را ز میا ویت لذت که من از فنی شتمنی رانبات مصفا شوز ناغی پیش مصفا ز خون عاشقان زخم شبات مرا پیوسته اودا و دونا جات که جانم به تو در بند غنیمت دست خاموشیم بند غنیمت زهر تو زهر منده غنیمت اگر چه بنده غنیمت غنیمت که دل را با تو پیوسته غنیمت که زین شمس تریز غنیمت ازین پس پیش عشق بر زینیت چنین عیدی بصد لکن دیت ز جام چسب غنیمت رسیدت حیفان شمس تریز غنیمت که فعل روزه داران را کفایت</p> |
| <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> |
| <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> |
| <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> |
| <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> | <p>بهر شمس تریز کفوفت مخدوم کوناله دلم از غم سودا تن چو است دیدم شدم از بوش غش گشت عینا بجزوه او و مرکب است که خالست</p> |

پس این در بدست کبیت بجز
 مرا گشت آن نازنی شمش
 میان من کبره بین در میان
 به بین ای شمس تهریزی شفت
 فرج از دگدشت ای جان شمس
 بران نقدی که نیانیت کبیت
 زهی بجز در افشان بران
 بهستی چشم یعنی وقت خواب
 تو میدانی که با چندان بنایم
 تو چشم آتشین خواب میسکن
 صبح که چشم ما دریای نوست
 یکی گوید که آن از عشق فاسیت
 بهی دانیم که ما مطنج دل
 امیدانیم که اندر عجب شایست
 دلم بر بند چون عخاص دریا
 به نزد یک چه اهل سلوک است
 حیات سربدی را ز عروسی
 بهی گفتم چه سود از وی چه پست
 چو کم که دم سر رشته وصال
 طبع گردن در دست بجز شتر
 خیالش دیدارم گفتش من
 بگرمای یار هر از این چه پیوسته
 دگر با این چه دارم و کدام
 دریری برده ما این چه برده است
 سلطان شمس این چه برینید

که این در دست بجان را در کبیت
 ولی شادوم که نمانی شمشیت
 که اقرارش در افکار است
 مرا از خویش از خویشان بریت
 چو از شادی می محفلت رسید
 بجای که زبان جان بنود پلیدت
 که درش با یزید و بنو سعیدت

جهان شد بر شکر از روی جانان
 جو در برده عشاق تو سست
 اکنون من خشم و پا کشتیدم
 زهی دریا که بر پای گوشت
 بران تویی که داری در دلم تو
 میا در شاه جان مخدوم تیر
 روانت شاد و بادای شمس تیر

بجز صمدین مقصود

ولی که چشم مست را شتابت
 که ما چشم دل به آب قنابت
 که عالم از صبح او خوابت
 یک گوید که از فضل شربت
 سراسر شهر به بوی کبابت
 که در پیش آفتاب آفتابت
 که امن با میان در دیار ت

بجای که خنایت جلا طفت
 بسی سر را بوده چشم ساقی
 گهی خور زدی که عیسی وقت
 می دساقی چه باشد نیت جرق
 نمیدانیم که ز خون عاشق
 امیدانیم که اندر شب یقینت
 دشمنش الدین تهریزیت جمله

بجز صمدین مقصود

فنا و مرگ را از جانش کوک
 انان جانش را از دینان کوک
 بهم چون جنبه و گردن چو کوک
 ولیکن خیر جبران ملک کوک
 که نیکست آن جوابم را کوک

که سهم احمدی در چو دوست
 انان بچید دل من همچو دوست
 دندن آب چشم ناگرم
 بدین حال نظر که داند خیال
 تو بریزد خا دل را بخد مت

بجز صمدین مقصود

که ما را کشتی از ناز این شیده است
 یکی چیده بر انداز این چه پیوسته است
 که شمش غیبت به با این چه پیوسته است

منم آن که عشق که دگر بار
 بدان آواز جان را دین حلا
 شراب عشق را دگر چه غار

زهی تویی که اصلش با بدست
 مجو نورست کان تویی کبیت
 چو دانستم که ختم می کشیدت
 جنید در شبی است و با یزیت
 یقین می دان که دا و آجا شنیدت
 بران حمید هر دم در رسیدت
 سعادت خانه را از تو کلمیدت
 نه خواست آن حریفان ابراست
 خطا می کن خطای تو صواب است
 بشنیدی که آن یک قطره آب است
 گهی ساقی و گم عین شراب است
 خدا دانند که این عشق از چه است
 چو لالهستان رخستان خنابت
 که بر رخسار خویش نه نقابت
 که سبز سرخ یا رازا نقابت
 که شمس الدین سر جلا ملک است
 چو قلم درگ مانند تو کست
 که چو جانش بر و چون کاس کوک
 همه شب تا صبح مانند تو کست
 که خورشید دلم اندر دلوک است
 گهی از ناز دلم گامش جگ
 دگرگون گشته با این چه پیوسته است
 که ختم عشق را از ناز این چه پیوسته است
 زهیستان آواز این چه پیوسته است
 یکی پنهان سر غزل این چه پیوسته است

از کلام
 چو از شادی
 تو چشم آتشین
 صبح که چشم
 یکی گوید که
 بهی دانیم که
 امیدانیم که
 دلم بر بند
 به نزد یک
 حیات سربدی
 بهی گفتم
 چو کم که
 طبع گردن
 خیالش
 بگرمای
 دگر با این
 دریری
 سلطان

ترا در دلبسته میست تمامست
 بجز باروری غنچه غنچه باری
 چو چشم خود بآلم خود بجز تو
 بهر دم از زبان عشق برآ
 غمزد شادی ما در پیش نیست
 پس آن اشتر شادی پیشتر
 نه آن شیر که از طفل جان را
 ترا چون نفس کافر در کینست
 گذر کن از جهان کان و جوی
 که آهمن نرم بزارش بگرید
 بخواند سر دل جانت برآ
 ز عالم بپشتان دهن که آن در
 کنی هر روز نوعی که فرود
 جان را راستی جان جهانست
 اگر کافر بود و دیکافری رست
 زبان در دل که با هم راست باشد
 در اندل گوید آنچه او را نباشد
 گوید یا آنگو یا آنگو دنیا
 مرا سر بر زمین چون خاک کویت
 خاک اندر کشید این مرگ آید
 چه تخت و تاج بینی بی سربا
 چون ملک عمرایون شد از دست
 مرد زنده بینی گداسار
 غلام شمس تبریزی ز جهان شو
 چو باما یار ما امر خضبت

نسخ مسدس مقصور

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| حرامست احرامست حرمت | همه فانی و فغان و عدت تو |
| کدامست که راست نمک است | جان بر روی تو از برادر پوش |
| سلامت سلامت و سلامت | زیر زور و بخت سب زبانی |
| علامت علامت و علامت | اگر چه آشته غم هست گرسین |
| خطا است خطا است خطا است | ترا در بینی این هر دو جاست |
| خطا است خطا است خطا است | غش کردم که خیرت بهر آید |

نسخ مسدس مقصور

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| وراس آسمانها و زمینست | تو تیغ آتشین زن بر نفس |
| دوای آفتاب و علت چنینست | کبن این نفس را قربان آن باد |
| چو آن درستی این آبلینست | چو فرزین کز درون طغش |
| بهم با تو درون آبلینست | تو در غم مرا از چه گزاری |
| ترا حاصل گمراست همینست | دلا و دعوی روانی تو کم کن |

نسخ مسدس مقصور

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ره تو حید او اگر کس نهانست | مسلمانی که او را راستی نیست |
| خود را در چنان و یا سبب است | رسول من این زبانی دل بیا |
| بود کذب این منافق را نیست | بود غیار و گوید با تو یاروم |
| مجاب راه وین فکلاست | اگر از خلاص داری هیچ بگو |
| و را پیوسته سر بر آسانست | بخویش آری بار دین حال خود بین |
| اگر درویش اگر صاحب تر است | چه داری در سر و گردن جاداری |
| گر گشته سزگون بر آتاست | ز سر بیرون کن این بود که دادی |
| درنگش در میان ما نیست | خیال است این سودی سیاست |
| که بی تاج و کلاه در نهانست | کمن جانا کمن جانا خوش آید |

نسخ مسدس مقصور

| | |
|------------------------|----------------------|
| گنجیم آنچه هرگز نگفتست | هرستند اینجا محو اند |
|------------------------|----------------------|

مرا در بیدلی در در سقا
 عداست و دامت و دامت
 ثامت و ثامت و ثامت
 پیامت و پیامت و پیامت
 لامبت و لامبت و لامبت
 زامبت و زامبت و زامبت
 کامبت و کامبت و کامبت
 کجا توده بری آنجا که دینست
 کرا در روی تخت آینه برست
 که عیش و رانج گزینست
 که شاه و شوق شاه رسته است
 که گزاشدش گزاشی غم غمینست
 که پیشش پیش مرده و بینست
 که حکم رست عالم را امانست
 دلش کاخ مسلمانش زبانت
 چو باند رست الهامش فیضست
 بیامی هر چه دایم دنیا نیست
 بدان کین نفس کافر سرگشت
 که خلقی زیر خاک اندر زانست
 که بس سرای بی مغر و بیاضست
 که این عمرت چو کلکی در بانست
 که در سر و مغر و استخوانست
 که این عمر غر غریت را یکانست
 که شمس الدین تبریزیت نیست
 میندیش از کسی غم خضبت

نسخ مسدس مقصور

| | | | |
|------------------------------|-------------------------------|--------------------------------|------------------------------|
| خزان خست در بهاران گشت بیدار | نمی بینی درخت و گل شگفت | اگر یک روز باقی باشد از دی | نرمین است بهت و گل نهفت |
| بلادر خواب کن او باش تن را | که گوهرهای جانی چه نهفت | خمش کن زردی زان و دیشانی | اگر محرم نشدی بیستان که نهفت |
| چرخ سمدس مقصور | | | |
| چو آن کان کرم مار شکار است | مهر دم خیره مار و ده پز است | که مار از زبان زمین سیمین | نه چو نقد مار بام یار است |
| بلادر نیست در عالم بهمانی | که بر گنج و بر بیگانه یار است | به پیش با خزینه سیم شمر | که مار از سیم بهمانی است |
| زیر و نه اگر این افترا بود | دو صد چندین ز درخت شمر است | خمش کن نو شمس الدین تبریز | منزه از وجود خسر و عار است |
| چرخ سمدس مقصور | | | |
| چنین کین دل زان دلدار است | ازین شادی بی دل محراب است | شفق دارم مهر صبح بخون | که در هر صبح آن خوشتر است |
| خمارش نشکند الا بخومر | که چشم دلبر کین و دوست | چرا این خاک به چو پشت دوست | که چشم ساقی اسرار مست |
| چرخ سمدس مقصور | | | |
| خطا در سایه عشقت صواب | ز کوی خاک صافی تر لایست | ز خاک کوی تو ماری جان | هم آب صافی در جام جانی است |
| برای تشنگان عشق باقی | بیشه چون الیغ اندر شتاب | چو بار آید بسوی من ز تبریز | از آن حضرت نشو چنان تپاست |
| این روحان می رود به تبریز | و همواره عطش می تپاست | مرا بدل نگاه باز گشتن | سواست و مرا با من جواب است |
| ایا ساقی ز خشم ماه تبریز | بگردان کان و گرد شمر است | مکن تا خیر از مهر کباب | که دلم در خرق او کباب است |
| چرخ سمدس مقصور | | | |
| ز بهر عشق شمس الدین تبریز | برون روی که خایه خاد است | چو بادی تو گیسو کرم و گیسو سوز | شده جان مطری تن چون بابت |
| درین خانه کوی ایدل گوی است | منم روز و همیشه روز و سواست | تو میر آسبه که بر جو حکم داری | برو آنجا که در گهانه سواست |
| مرا خواجهی چو شب مقصور داری | به تیر و بال مردان چو پرو است | بمن در جوی آب نلال است | بجو از نرگس جان که در است |
| توبه و بال داری مرغ داری | که زره زره از تابش شری است | بهدا اند عشق او بختیم | گس در دوزخ با ناست و عفت |
| صلای آفتاب لامکانی | نزدیک کن که دوست خوب است | در دیم پرده ناموس ساقی | ازین تنگی که محراب و چلیپا |
| دلی بگریزد و بازار سینه زن | چرخ سمدس مقصور | | |
| چاهم عشق شمس تبریز | ریا کن تا بگیرد خوش گفت | بسنوای من این برق فرخ | که جام عشق او بهتر ز صبا |
| و گر باده دلم آتش گرفت | که خون دل مهر مغزش گرفت | چو سایه گل فب که دم ازیرا | که عالم بر سوداوش گرفت |
| و گر بایان دلم خوابی نیست | دلع باز آتش گرفت | کجا نهان شود و زدی زدی | جهان خورشید لشکرش گرفت |
| دلم هر شب بزدی و خیانت | بدندان گشته ترکش گرفت | بسا جا که می پروزد قاسم | که مال خصم ز کیش گرفت |
| ز دلق زخم تیرش این دل من | | | |

دل از عشق شمس الدین تیریز
 درون سینه ام سودا غشی نیست
 که بجز گوهر دور و صدف نیز
 بدون یزدان و غنا از ان نیست
 و سکه کردی و از سکه اگ کر
 دلت را تا غنائی تنگ خاطر
 در چرخ آید انش شیر گیرست
 چو زلف در بهس در هم انام
 گیسان سدا مارا تو فطیرست
 خیال روی ست را سحر میکن
 درین جدول جو دلاب نور است
 چگونه جان بر سایه زغر شید
 از ہی خورشید کین خورشید تیش
 بهر سی حب و دستب جمست لایغر
 نیکو خندان میر و نیز خندان
 رخص در صورت عیان نیست
 دور و دور یکی را میتوان یه
 ازین جسم عجب آب که دارد
 از انرم مستلای ماه رویان
 بهر جا که ذابل رسم بمن
 ز عریان جدائی مصلحت نیست
 چو ملک زیادشاهی دیده باشی
 چو خان آسمان آمد پدیدار
 درین طبع که قربانست جانها
 چو داری بر دوستی جنبان

هنج مسدس مقصور
 میان جان من و ریاحی نیست
 هزاران چشمه جوشانست
 در جان هر یک بدل سودا غشی نیست
 هزاران عاشق اندر پای محبت نیست
 هر خودی دهم و دای محبت نیست
 کز بدین روان باران نیست
 دران به خیزان می چید این جان نیست
 که بوی اوبر از شک و غیبت نیست
 که دود ما بخوبی بے نفیرست
 کز بدین کوه و پوشش آبست
 که جلان او بدست آفتابست
 چو سیاه از نظر و از نظر است
 و کز قوت کتد ز قوت غداست
 که سوی بخت خدانش لایبست
 یکی دیگر نماند نمانست
 رخس را میل با جام جهانست
 که از رخس در ایشان چندانست
 کس از او دیم نمان نیست
 پس از شاهی گردانی مصلحت نیست
 ازین لب عیانی مصلحت نیست
 چو دوزان نان ربانی مصلحت نیست
 ترانی دست و پا نی مصلحت نیست
 کس را بے شایسته خواندگان نیست
 بهمان جوی و دعا بحر و تو باهی نیست
 که کمان حص و آذر راه زن را نیست
 پیای تو تا ند پرده هندت نیست

هنج مسدس مقصور
 کز بدین کوه و پوشش آبست
 که جلان او بدست آفتابست
 چو سیاه از نظر و از نظر است
 و کز قوت کتد ز قوت غداست
 که سوی بخت خدانش لایبست

هنج مسدس مقصور
 کسی را نیست تاب هر ریش
 ز رخس زورده خالی نه بینم
 ز حسنت که تو انم کردیم
 اهلای شمس کیم گزینم

هنج مسدس مقصور
 کس را بے شایسته خواندگان نیست
 بهمان جوی و دعا بحر و تو باهی نیست
 که کمان حص و آذر راه زن را نیست
 پیای تو تا ند پرده هندت نیست

بسان کوزه آتش گرفت ست
 که بیک رسته از سودا غشی نیست
 هم از زبان هم از پدید غشی نیست
 و عشق از قاده اندر پای محبت نیست
 که با نیت از مرده غشی نیست
 که او در غم و پنهان غشی نیست
 که او اندک در جان لایبست
 که دل نجیب از رخس را لایبست
 اگر چه سر و میش او حقیرست
 خیال شد حقیقت را در دست
 بیش ردت آب اندر تابست
 رخ خورشید آنم روز غداست
 و کز کتب و کز دانا کتابست
 شمع که عاشقان انوی اوست
 همیشه از سوال ست و جوابست
 جانش را بخت بیکان ست
 نمان در کسوت سا از انست
 که عالم جسم را دور جسم نیست
 شناسای خود انم کی نبانست
 عیان آنچه محتاج بیانست
 منجبه روشتانی مصلحت نیست
 تسار این شامی مصلحت نیست
 درین جوشانی مصلحت نیست
 که کمر و بدنهانی مصلحت نیست
 که سب پر در هوا مصلحت نیست

کلیات شمس تبریزی

| | | | | |
|--|--|---|---|--|
| چو بر یاسد بسوی دام حق پر وفا را پیشه گیر و پیشتر آسے خمش کردی و دیگر نا طاقی تو ز سبب آنکه دگر بار این چه بون جهان بگردفت از روح مجرد چه میگویی اشارت مینماید چه اندیشه گفت آید چه گویم خضر نه دار گوهر جگر بدست ز بعد وقت نویدی امیدت دینی نور چنان دانی تو کردی که جنبانده این نقش دینیست که پیغمبر اصحاب باقی انعام روی سبب کاغذان دست همی | که اندیش را باقی مصلحتیت ترا این بیوفائی مصلحتیت ترا این نادانی مصلحتیت بیخ مدس منظور | هراسے تماث ترقی ای برادر نمیدانی تو غرور ای برادر خوش باش و فانی بجز شمر بیای عشق این از پند زبنت نیاید در نظر آن سرکب تو ز رسوائی بجز دل رود باز برگشتی عالم را شمس تجریر زمین آسمان بر بالای دست نگر بگرد که کان بچو دست که خانه کنده در سواهی گوشت که آب جوی در چترن حاجت دست بیخ مدس منظور | هزارا حسنه پائی مصلحتیت چنین نادان چراپی مصلحتیت با بنابر خدای مصلحتیت و گز بار این چه در وقتنگار اشارت کن خرابات از چه بسوت که در فکر نخر آید چار تو گوشت که دل جبرست و فکر چار تو گوشت نه خنجه می کسی را این چه بخت بنیز کردی اندر سینه دیدت نهان تعریف سلطان در دست که بعبیر پنج روزه روز خدایت یقین هر حادثی را خود بدست که عقل کل از ان مست هیبت ز غریب واقف بار مست هیبت که اینجا پیر یا مست هیبت چه جای صبر و استم هیبت همه عالم چو گل و مست هیبت که بس زیبا و جنت هیبت بهایی مشک بخت هیبت که دل را گفت پیوست هیبت کسی خواهد که او سید ارگرد سلاح آفرم که آن جای نهایت چنین کس را سلاح در دست خصوصاً حلقه کاغذ را معاند به بین گردیده داری که هر جا کسی داند که او را جانجانست اگر سید ارگرد روزی است کسی کان ماه از پیش زمانست سلاح این جهان و جانانست در انگشت شکریه و در انگشت | بران بالا بر دل را که اینجا چو عقاب بر د بر دزد قات عصائب بین که شیشه ناکست خصوصاً پیر جان که شفت چو گل و مست پوشیده شود در ز بس خوشنما که او دار و دیگران خوش کردم خوشخانه میر نه سلاح آفرام جان زیر کانت دلی آنکه زندان خفت باشد کسی که جوهر خور اندیده مست کسانی را که در نشان می بخت اگر کان مشک خواهی جانجانست |
|--|--|---|---|--|

منج مسدس مقصود

سماح از بهر جان بقدر است
 مشین اینجا تو با اندیشه خویش
 که پروانه اندیشه ز آتش
 شنیدی جمل برکش ز تشویر
 حسین که بلای آب بگذارد
 حاتم الدین صلاح الدین صلح
 صدای که کمان آید زیر لیست
 موثر را نگر در آب آثار
 تو هر چه داری بی جانش بود
 مشو نومید از غلغله که گری
 شکست باش و غلغله باش اینجا
 غزیری بنشیند آنکس را که خوار
 ازیرا منظر حقیریت ضدش
 بود و نه تر می تا زست خط

طیب در دلی روان کد است
 اگر عقلست پس رویا کیست
 بهراز درست بجز لایزال
 یکی چند همان خود بی نصرت
 بت نوزدن بتیانه بسیجست
 اگر خوار بدانست ز رنگت
 سیاهی جان از محسوس گشتی
 اگر رویا در افق اسی منافق
 چه گویم با تو ای نفس خرد
 شنیدم مر را طاعت گفت
 آنچه گویم من بجا فالت تو ای جان

اگر مردی بزدنجا که یارست
 که جان بخش را اندیشه عارست
 که جان تو غلات و دوافع عارست
 که آب امروز تیغ آبدارست
 خمش کرد و خموشی غمگسارست

مکوب بشد که او را بسجوابد
 چه مردیگ باگ بل شنید
 چنان شیشه لک عشق بشان
 من دل بر جهان جان ای برادر
 خدا کن جان تو پس لایق بجز

منج مسدس مقصود

کافر دیدن عصای زهر گریست
 طلبها گوش گیری و بشیریت
 که دریا س کرم تو بندیریت
 که میباید کرم هر چه قیریت
 بزرگی بخت آنرا که قیریت
 ازین دو ضد را ضد خود بگیریست
 چه کرد و خشک پنهان بی نیستیت

پس لایب صورتت بصر نیست
 چنان کن که طلبها پیش گردد
 گناهت را کند تبیح طاعت
 کرم دهن بر آرز کرد و آرد
 که هستی نیستی جوید همیشه
 تو بر تخته سیاهی که نویسی
 خمش کن گر چه شرحش مشایرت

منج مسدس مقصود

و گر نیست پس جهان کد است
 در نقش گوهر انسان کد است
 طیب عشق را دکان کد است
 که موزونات را میزان کد است

چراغ عالم افروز محلد
 غلامان است اشارت با
 خرد ما خردش نافذ نمک عاجز
 چه بیکه کرده این گفت و گور

منج مسدس مقصود
 همه عالم شده رنگی ز رنگت
 ز زشتی که خورده و رنگت
 چه معنی گنج اندر جان رنگت

منج مسدس مقصود
 که نیکی مرا جانا خدا گفت
 ولیکن جان این کمتر دعا گو

سبک بر چه چه جای انتظارست
 که در کشته را با این چنگارست
 دران اجاعت هزار اندر بهر است
 که ملک عشق ملک پایدارست
 که اینک پنج روزی در گذارست
 اگر جان تو آزادی کا میگارست
 که اغلب با صد لایق زخم شیرست
 بهر چنین ز الدام مصیریت
 کتیه الزرع و طایع و قیریت
 که در تو به بندی بنظریت
 که تا و اسخود هر جا اسیریت
 زکات آنجا نیاید که امیریت
 همان گردد که هر دو همچو قیریت
 طبیعت های عددی که کبریت
 رفیق راه بی پایان کد است
 که نه گرفت و نه ایمان کد است
 میان بندگان سلطان کد است
 که سرکش کیت سرگردان کد است
 طلب کن در خاموشان کد است
 سوزن خواته خور از رنگت
 سرت را کس نکند به جز رنگت
 که کس جودت نقش و رنگت
 توان خوی که پذیرد و رنگت
 برای بنده خود لطف گفت
 بهر شب روی است را گفت

عجب آن نافه تار چو نست
 من زاردم سید ناله زیر
 ترا ای دوست چون من با غار
 که تا بنیم ترا جان بر نشاتم
 قرار زندگانی آن نگارست
 مرا سودای تو دامن گرفتست
 همی ناله درون از بقیه ای
 تو در جوئی و خدات میزاشد
 مرا چون تا قیامت یار است
 ز کار و کسب اندم کس نیست
 گل صد برگ دید آن رو خوش
 سحر به بن گدازن سچشم میال
 چو یک ساغر دست عشق فرو
 خبر آنکه کی دست شد ببار
 ز ملک و مال عالم چاره دادم
 بگمزه و غرض گشتم در مقام
 رخ شه جسته شهادت نیست
 غمش کن خوابه لایح با که گوی
 مبر رخ ای برادر خوابه نیست
 اگر چه بالغ را نیغی گرفتست
 و دوستش را بنجه و دوستند
 نقاش طهرمان از زو و سیمست
 هر آنکس را که دیدی با غمت
 چه گیري نفس تراشی تو دوست
 اگر چه خوابه صدگون عیب دارد

بنج مسدس مخدوم اعرجون انصرب
 نه پرسد روزی کان زار چو بست
 سرمی غار کن کین غار چو بست
 نام خلق را انظار چو بست
 بنج مسدس مخدوم اعرجون انصرب
 که این سودا ز آن سودای یار
 بدان مانده جان من نگارست
 نیدانی که خاری در شر است
 بنج مسدس مخدوم اعرجون انصرب
 ز خم شاز را دنیار نیست
 به بیل گفت گل گلزار نیست
 که جان را در سره نگرار نیست
 یقین نشان شد که خود غار نیست
 پا که بر سفت باز نیست
 مرا از دین و دل ناچار نیست
 جزای اینچنان که در آیت
 چو روزی که روی ایدل دار نیست
 دلم پاره است و لایح پاره نیست
 بنج مسدس مخدوم اعرجون انصرب
 ولیکن غمت بی سیه روز نیست
 چه سود از خوابه بالائی نیست
 بنج مسدس مخدوم اعرجون انصرب
 کشته شادمان از زو و سیمست
 که بدولت قران از زو و سیمست
 همه عیش نمان از زو و سیمست

عجب آن طسره بلعار چو بست
 عجب آن دزد و دزدان را چو بست
 نمودم شکل این گفتار چو بست
 بهی پرسد که این اسرار چو بست
 که توان بقیه ای بر قرارست
 مرا با پارکان اکنون چکارست
 نیدانی که اندر جان من نگارست
 که شمس الدین بجزی بهارست
 خراب دست با شتم کار نیست
 چه چاره فعل آن دیدار نیست
 بسوی غیب پر اعلیار نیست
 شغای جان هر یار نیست
 منراے جبه و دستار نیست
 کینه لب آن طراز نیست
 سیاه با شم و زنا نیست
 ترا خصل قیامت دار نیست
 ز نفس خود بر کلاه نیست
 بهل اسرار را کار نیست
 بوقت داد و بخشش شورش نیست
 مشغره که اورا سیم و رشتست
 سخایش مرده است و دخت نکست
 خوشبهای جهان از زو و سیمست
 ز نقل و بادو شان از زو و سیمست
 شکار گامه خان از زو و سیمست
 طراوت جاودان از زو و سیمست

سایه
 لایح
 د
 ناله
 و
 غار
 و
 باقی

| | | | |
|-----------------------------|-------------------------------|------------------------------|---------------------------------|
| دوانت شکر مقصود غصایه | اگر اودا زبان از درویم است | بر آریام مقصودای دل در دو | تراگر زبان از درویم است |
| نگار خوب شکر بار چو نشت | پنج مصلح مخدوم اخروص المضرب | | جسایغ دید و دیدار چو نشت |
| عجب آن نمز غصایه چو نشت | عجب آن طره طره از نشت | عجب آن حیل به باز از نوبی | عجب آن زلفی کفزار چو نشت |
| دل از حیل و در پاتم نشت است | عجب در مهر دل و دل از نشت | بطاهره کوانر بنگان را | عجب با بند و در سراسر نشت |
| چرا دل دیدش جانم به بنشیند | ندانسم که در سراسر چو نشت | اگر دوباره کردی آن کرم را | یقین گشتی در تکرار چو نشت |
| عجب آن شعر اطلس پوش چو نشت | بگرد اطلس رخسار چو نشت | عجب بر دانه خط محقق | که بشکست هست صد پرگار چو نشت |
| طبيب عاشقان را بار پدید | که تا آن نرگس بیار چو نشت | ز مطن خوشیایم غواغان | عجب آن یابی این یار چو نشت |
| نظر کن در جلال شمس تبریز | پنج مصلح مخدوم اخروص المضرب | | به چمن تاکلین و گلزار چو نشت |
| وجود و وجود و جداست | هر آن جوئی که از آن در پاست | نقد و نیت در صورت و کرم است | نه در صورت یعنی در مر پاست |
| نظر کن در جلال جانان نظر کن | که از هر زده آن خود شنید پاست | هر عالم بر انوار سبحان است | محبان را نظر بر همین اشیان است |
| مرا عجب آن اندر شتر پاست | که در جهان بختاش نظر پاست | منال ای دل ز نعمت و خوش | که بر زخمی که از آن زیباست |
| مرا هر کس از گلزار و جدت | در آن یک گل بعد گزند تاست | که دامق را نظر از هر دو عالم | نهان و آشکارا سوسی غدر است |
| کنون عمریت تا خود دید کس | پنج مصلح مخدوم اخروص المضرب | | چنان خود تیدا از درویم نیت |
| همه خود آدمی را از درویم | ولیکن هوش آدمی کم بر نیت | برون رامی نواز و چو یوسف | در دن گر گیت که در قفسه نیت |
| بدر و زهره او گر به بین | در دن را که رشتی شکل نیت | بدان ارششی یک حمله بمیرد | ولیکن آدمی او را از درویم |
| الک گشتن من می باید شست | که تا اگر دوا الف چیزی که نیت | اگر خود عنایات خداوند | بدیستی چه امکان مکن نیت |
| و عالم بپزد آدم بدنه روحی | که صافی و لطیف و آبگون است | که او را بود حکم و پادشاهی | نه نیداری که این کار از کون نیت |
| لیکونیم که در لطف دیرش بود | حقیقت بود و صد پندیر نیت | خداوندی شمس الدین تبریز | در ای هفت چرخ نیلگون نیت |
| بیزیران او نقد بر راست | اگر چه نیک نیت و خود نیت | چه عقل کل که بوی بر داند | شب و روز از دوس اندر نیت |
| که پیش هست او عقل دیدار نیت | که هست ای عالی جلد و نیت | که ای سوس جیم خورش را | که حضرت گاه و ابالای نیت |
| هر آن شکل که شیران سل نکرده | بر او جمل بازی و نیت | که نغمه ترغی ز تابان نیت | زمین حال او اینها شون نیت |
| ایا تبه نیز خاک تست علم | پنج مصلح مخدوم اخروص المضرب | | که در خاکت عجا بماند نیت |
| هر عالم خیال اندر خیال است | وجودی جز وجود حق محال است | کسی ناقص مدان در کارخانه | که ناقص نیز از اهل کمال است |
| بمانش در جاست اربانی | جمال او همیشه در جلال است | ز عالم ره توان بیرون بمقصود | که عالم آن حقیقت را نشان است |
| بچشم نشنگان اندر بیابان | اگر چه شوره آب آید خیال است | مرا خود نیتی از فرجام است | تمسار اگر ازین معنی طالت است |

| | | |
|-----------------------------|------------------------------|------------------------------|
| حقیقت آفتاب است و تو سایه | از سرخویش سایه دزد و دالت | ترا پیوسته لیکن پایالت |
| چوبک دانه جزیر خاک افتد | گهی بایست و گهر بگد و نهالت | ازین غفلت همیشه انفعال است |
| همیشه شمس عابد و هست و دایا | بجز پنج مسئل مخدوم ازین مغرب | |
| هر اوی عشق جانان در سر است | جمال گلشن جان منظر است | بکلام دل چو جان اندر بر است |
| شرابی را که جان من است آنست | بست پیایان بگو در ساغر است | نست و ده همچو ما در کوثر است |
| با بیداد اگر کرد دستگر | جواب داد با برادر است | که آردی درون در و در است |
| بر من لیس نه قلبی سوی اند | کسی روی برادر کشور است | میوشان رخ که آن در و در است |
| یاد در روی شمس و افکار کن | بجز پنج مسئل مخدوم ازین مغرب | |
| ای از گرم تو کار مار است | هر جای که خریست ماست | تا جام شراب وصل بخت |
| هر یاد چنان و گزشت | که منظر اشارت است | اندر پس پرده طرفه تهاست |
| هر لبیل مست بر نهال | مانده روح افزاست | چون گرسنگی قوم پید است |
| ای گشته ز شاد عشق شهادت | بجز پنج مسئل مخدوم ازین مغرب | |
| در باغ فضا بیا و بنگر | در جان بقای خویش نبات | یعنی زورای این سلوات |
| سلطان حقائق معانی | وز نور قدیم چرخ و ریات | که بر نشان بود کرامات |
| تا ساحل بحر میل پید است | چون غرق شود کجاست مینا | صد خدمت و صد سلام آرا |
| آمد رمضان و عید بااست | بجز پنج مسئل مخدوم ازین مغرب | |
| بر مست و جان و دیده بشود | دلان نور که دیده وید بااست | تقل آمد و آن کلید بااست |
| در روز اگر پدید شد رخ | کنج دل نا پدید بااست | آهان کس که دل آفرید بااست |
| از دونه مزاج گر شود گرم | از کوثر حق امید بااست | هر چند تن پدید بااست |
| گر نفس کند ز جمل افکار | کثر خور غم شید بااست | از سوز خدا نگوید بااست |
| روزه بزبان حال گوید | کم شو که همه فرید بااست | منصور و ابانید بااست |
| عید است بزبان نعل بشا | بجز پنج مسئل مخدوم ازین مغرب | |
| آن رو که من آدم که راست | تا باز دهم که کار خام است | پروانه زنده رسید بااست |
| اندر همه شهر اگر کسی هست | و اندک که اشارت تمام است | در غمب عاشقان حرام است |
| صنود و کجا را به که سیمرغ | پایسته این شگرت دم است | در هر قدمی هزار دهم است |
| | | آهی نشین که خوش مقام است |

| | | |
|---|--|---|
| آن قتل گزین که جان فرست خاموش کن و زبانی نشین آن را که در آخرش خویست بازار جهان کسب برپاست اما صدی که دور ندارد خاموشش مطلع کن سکنیه آن نکته عشق در دست وان گفته که عشق روی نبود ای ذات ترا و کون مرآت تو در جهان فروز جلست در ذات تو ظاهر بی بطن ای ترک چوای خود نه گفته تا ترک مراد خود نه گویی آنکس که رسید در تو چون ای خواجہ گرت مراد یارست در آنکه جزاوت مقصدی هست مپسند جزا بدوست تازی در یاب چو شمس چاه علم آن خواجہ اگر چه تیر کشست به شدار که آب زیر کا هست نزد روی تو بنگر و نبیند باین همه روحا چو ز نور امر زده میسم که این دل شمس تبریز روز نقدست خاموش شدم و گرنه گویم | آن بادو طلب که با توامست چونستی و این کنار بامست نیمج مسدول خرب مقبوض مقصور زمین در هر خارشن کی هست در جست و در می معبری است اوراست سکون که نموبیست نیمج مسدول خرب مقبوض مقصور اینسا همه از میان برداش نئے آتش و برنج ماش گفت اینجا گرشته دو حالت جزوات مصباح در جابج و شکات آورده مضامیل و کمالات بنو و غفریت بر مرادات نیمج مسدول خرب مقبوض مقصور گرشته مشکو که در کتابست آن چیت جزا که در شمارست کس نیست جزا که در دست است نیمج مسدول خرب مقبوض مقصور استیوگر و مشکو خوشست بحریت که زیر که پیشست منصور و مشکو بدی خوشست طواصت و نیند زانکه نوشست سرست زرطل جام و دست عالم بچه در حدیث و دست نیمج مسدول خرب مقبوض مقصور | باقی همه بوی رنگ نقوشست ای منفر دین شمس تبریز اما به طواف هم میری است هر گوشه که شور یا شری هست در جستن قطره اش سری هست کودا بدر و نه گوهری هست پروغز تر از هزار جزوات خاموش که مراد کور دانست در ذات تو جمله محو بالذات چون طلعت آفتاب است هر کس که گفت درین خلایات مردان بگو سه ترک ملذات بینم رخ خود که محاذات نئی شناسد و نه اثبات از دل طلبش که یار غارست چشمان ز رویت بر چارست عزت جهان مگر دو بارست ز نهار که عسر و در گز است ایمن گشتم که او خوشست ایجا چو کنی که تغل پوشست چون چنگ همیشه و ز خوشست دو گور مقسیم همه پوشست در گفت و شنیدیش و خوشست چون این همه استقیم خوشست سرتو که نوبت و در خوشست |
|---|--|---|

| | | | |
|---------------------------|----------------------------|---------------------------|-----------------------------|
| امروز چون نور سیدست | تغییر برادر دل کشیدست | امروز کند با سبزه آبلوچ | مهر سوسه جلا سبزه در سبزه |
| جانانم به شب بفرز آید | در زنگس و یاسمین خریدارست | باز آن بدوی میوه به قلب | آن دیو سبزه حسن یا خریدارست |
| امروز بفرشته زار و لال | از سنگ و کلونج برو میدارست | تا لاجرم از چکا و مر جان | چالاک و لطیف بر جیدارست |
| بشگفت رنخت و زردست | در بهمن میوه با بزیارست | گوئی که خدای عالم نو | در عالم کمنه آفریدارست |
| ای عارف عاشق این نزل گو | کشتن عشق ز عاشقان گزیدارست | بر چهره چون ز تو کاردارست | آن سیمینت مگر گزیدارست |
| شاید که نو از دکان دلا | کاذب غم او بی طبعیت | خاموشش و تقیج چنین کن | کار و دنیا بت دودیدارست |
| آمد ساقی پیاله در دست | نهیج مسدول خرب تفرغ منقصود | | خود با دود شد و پیاله بشگفت |
| اول چرم سلاهی با دود در د | ارواح شد و جمله مرست | از افواج بدل رسید فیضی | دل نیز قتا دود رفت از دست |
| یک شعبه زان محیط برکت | بر گلشن کائنات نشست | آن نیز سبزه ز نور شید | هم باز باصل خویش نپوست |
| خوشوقت کسی که در عشق | چون شمس ز آسوا به گذشت | در ذات صفات حق نهان | از ذات صفات خویش داشت |
| آن تیر جان ندارد شراق | یک ذره بهستی تو با هست | بر سبزه حقیقه استحقاق | از بستی خود گلنده آشوبست |
| بر غیبه که با وجود هستی | طرز نتوان ز عشق برست | بنشین و بچو س تا بیا به | در ملک وجود خویش پیوست |
| آنجا که منم ذهن نیست | نهیج مسدول خرب تفرغ منقصود | | اندیشه این و آن حرمت |
| آن خانه نشیب و ذفر است | آنجا نه سکوت و نه کلامست | شش نهج و چهار در گنج | بیرون ز مسدولان دنامست |
| آن خانه زمان و نه مکانست | نه اندوه روز و بام و شامست | بیرون ز دو کون منظر طاعت | کاشانه نعمت و دغلامست |
| با کثرت طلوع و غروب شمس | کاشانه طلوع و غروب شمس | بیرون ز جهان لامکانست | کلیت که لامکانش نامست |
| آن ملک ز زیر و زبلاست | آن ترک مراد خود کامست | اگر ملک لامکانی | اقبال جهان ترا غلامست |
| این ز رفعت و قوت دارد | کومت می بخش و کامست | اینجا در گرت ره گذر نیست | اشی شمس که برترین مقامست |
| این ز رفعت شمس گو که آنست | مست می او سطله الدوامست | بنا و پیش صورت خویش | پوشیده لباس خام و نامست |
| چرا سید بکی که ره کدامست | نهیج مسدول خرب تفرغ منقصود | | گفته کاین راه ترک کامست |
| ای عاشق راه دان که بهت | در بهت رضای آن کامست | چون کام و مراد دوست جوی | پس بهت مراد خود خرامست |
| شد چه که روح عشق محبوب | کین عشق صوامع کدامست | کم از سر کوه نیست شفتش | مار اسر که این تمامست |
| هر چه که صفای صوابست | تعیین نم که کدامست | خامش کن و پیش رویش | کانه ز دوجان ترا نامست |
| غارای که در دست عشقش | نهیج مسدول خرب تفرغ منقصود | | جان را ز جمال او غلامست |
| تا نقش خیال در دست با هست | مارا هر چه خود تا شاست | آنجا که وصال دور شاست | و اند که میان خانه صحر است |

| | | | |
|---|--|--|--|
| دو آنجا که مراد دل بر آید چون در سرفراز یار پیچید از باد و بر بوی او میویم بجز آنکه چنانم او نویسیم قصه چو کنم که بر عدم نیند و آن محله که عشق روی نبود | یک غار به از بزرگتر است اندر شب قدر قدر با است بوی خوش باد و عنبر است هر باره خاک غنچه حور است نامش چه بریم هستی افزا است اینسا همه از میان برفت | چون بر سر کوی یار پیچید چون عکس جلال او تابید چون رخ و حدیث او گوید بر آتش از و عدل بخوانیم آن نکته که عشق و بیان خامش که تمام ختم گشت | چون بر سر کوی یار پیچید چون عکس جلال او تابید چون رخ و حدیث او گوید بر آتش از و عدل بخوانیم آن نکته که عشق و بیان خامش که تمام ختم گشت |
| دو دل با نشان سود است این موج که میزند دل از غم هر سویی که عشق رخت بنماد در عشق حد بر ندان هش بار مباحش از آنکه مشایا زنا و بس که میبایست اشبغیز کنید اسه حریفان شمع و دو جهان صلاح و دین | آن دل نبود مگر که در است هر جا که ملائمت آنجا است زان روی که عشق شمع و دین در مجلس عشق سخت رسوا است گر چشم بربسته است بیبا شمع و شراب یاز نیت | آن دو که از دولت پدید است دل نیر و دشمنی چه برفت زیرا که قدیم خانه است کیون عشق بجه دای بالاست این که رسیده بین که برفت پدید است که سخت خوب زیبا عالم چه پر غریو و غوغا است کاز دو جهان غریب و دنیا | آن دو که از دولت پدید است دل نیر و دشمنی چه برفت زیرا که قدیم خانه است کیون عشق بجه دای بالاست این که رسیده بین که برفت پدید است که سخت خوب زیبا عالم چه پر غریو و غوغا است کاز دو جهان غریب و دنیا |
| در شهر شمسایه نگار است هر خطی را از فروغ است هر مستی را از و شراب است در هر که بی از و غایت در کار شوی اسه حریفان گویند برین طریق میگفت دوست دامن و غم و غایت گر در شکران طبع کم کرد خاموش کن و دلا چندان | کز وی دل و قتل را فرار است هر مغزنی را از و عقار است هر دست را از و سوار است در هر راه از و غایت کایجا ما را عظیم کار است کز تعبیه اش دل بزرگ است در دشت و دمان و آشکار است کان شکر تیز در گداز است | هر خطی را از و نصیب است هر جوی را از و دای است هر سینه از و در اضطرار است در هر راه از و غایت پنهان باری گوش گفت او بود رسول خویش و مرل در گرد برش مگر دین پس ایجا شکر است بے نهایت | هر خطی را از و نصیب است هر جوی را از و دای است هر سینه از و در اضطرار است در هر راه از و غایت پنهان باری گوش گفت او بود رسول خویش و مرل در گرد برش مگر دین پس ایجا شکر است بے نهایت |
| دل آمد و دی گوش با گفت چه نذر بهانه در دایجان | اسه نام تو آنکه می نشان گفت آنکس که ز بی نشان گفت | دو نذر آنکه گفت پیدا محل داند و بلبس صوفی | دو نذر آنکه گفت پیدا محل داند و بلبس صوفی |

آنکس که نه از طریق تحصیل
صد گزید زبان زمین برآورد
زبان مشاهد خانگی نشان کو
بایمن همه پوش گوش بسته
وزنگ قراضه جان شوق
شمس الحق جان بخشش تو
در چیده و لبران عیان
آنکس که بگرد ما در خسار
آن مد که بعد هزار صوت
گوئی که نه عالم نه آدم
آنکس که خواب مست گردد
ای آنکه بهر طرف دولتی
آنکس که بشمس مشرفی گفت
گر چه به نهم پس این جهان
در تیر فضات نیست پلان
گر خواهم بدید ناوارا
گر جام سپهر زهر پیاست
مگزید سوار عشق زبیرا
نپدانه که گردد و گردد
از شمس ملوک در بیابان
دلنگ غم شرم که در فراخی
دلنگ بود جزا و زنجیر
خاموش که بجز گرتش روی
در پرده کائنات بی عیب
خاموش که بجز شمس تبریز

آموخت زبانگ بلبلان گفت
در پاسخ آنچه آسمان گفت
هر کس سخن ز فغان گفت
زان چند سخن که کن زبان گفت
ترک بازار دین دکان گفت

جیساوی تیر غم را دارا
ای عاشق آسمان توین شو
کو شسته دایه قرص نشید
چون یافت زبان و در نهاده
در گوشت گفت عشق بهر کن

بجز مسدول خرم مقبوض مقصود

در کسوت این آن نمایانست
خطی بکشید از جهان گیت
اشراق نمود هر زبان گیت
در صورت این آن نمایانست
از جام شود و لبران گیت
نشین و بهر یک این نمایانست

آنکس که خور خود را فروخت
آنکس که در عکس عارض است
گفتی که نه نام از فطرت
آنکس که زهر در کون دارد
آن چهره موشان و دلکش
ای دل تو ازین میان بر شیر

بجز مسدول خرم مقبوض مقصود

در جمله قوی پس این نمایانست
این چه در رخ چون نمایانست

چون هست غلط کننده پیدا
در بوسه تو نیست باوردا

بجز مسدول خرم مقبوض مقصود

آن در لب عاشقان چه ماکوا
جز آتش عشق زود و سوزا
زود و آلوده و خاتم رسوا
موسیت رفیق جز سکوتا
هر سوخته و راسبت و گنجایت
تنگ دلم امان ز غوغایت
هم معدن گوهرت و درایت
شمس الحق دین جوهر پیدایت

زین واقعه گز جای رفتی
دودت نه پزد کند سیاهت
از خاضه روان بیاد ناید
صحت چه کنی که در شقیه
چون خانه دل ز غم شود تنگ
و ندان عدد ز ترش کدیت
چنان مشوای شب ازیرا
هر کس که ندید آشکارا

بجز مسدول خرم مقبوض مقصود

آن ابروهای چون کمان گفت
با آنکه حدیث زبان گفت
هر سایه نشین ز سایان گفت
مشغول شده بزرگ کمان گفت
خاموش شوم چرا و چنان گفت
جان زو جانت میتوان گفت
در غلوت جسم شمع جان گیت
لطف گل حسن از غلوت گیت
غبار فطرت این دو آن گیت
به چهره خویش سائبان گیت
پیدا است بهرین کز نشان گیت
آنگاه بهرین که در میان گیت
این زمر گوهر زبان گیت
چندین غلط یگان یگان گیت
این هر دست و کف زان گیت
چون دست نشتر جبینان گیت
از جای نزد که جای آنجا است
در شجنت آتش کاشاک است
آنرا که چنین سفر صیاست
هر خط طیب تونیاست
در وی شده و نلوا از مناست
پس زو رشی زبان است
اگر خورشیدم چو روز پیداست
چشم و دلش از جلال است
چه که هر مغنوی گویت

| | | |
|--|--|---|
| گشتی تو لعل کار محبت این زایش شمع آند و پشته را آن آفتاب ز جان پذیرد زلفت بکدام شانه گنجد لافتت ز دل و لبت را روا یا من جز لعل می لفظ موا گفتم که بیار که چنین کرد از عشق هزار غل غل خوشست در عشق چه شمع بر فروزند عشاق چه گوهر خوش آید چون آتش جان زنده باد تبریزه گوشت و شمس دین را سے دان که زمانه نفس سودا زیر انقیات این زمانه اینها سرکه نیست شکل آن دل نبود که باشد آونگ مانند درخت سر قدم ساز خاموش گو این چمن را زان مر عاشق زانده چه بیمست اندر متن جان چه بیم باشد که نظر نسیم باشد چون گشت درست عشق عاشق چون رفت درین طلب باریا من سر خورم که سر گرفت بریان خورم که هر ریاست | شبخت مگر که شب که هست انبان ذخیره چشمه را آن بکر عشق امان بگیرد باوسه ز چه رو بهانه گنجد لاله تر عشقه عذار البدر خدا رکم غلاما یا عاشق خود که قصد کین کرد وز ناله آتشین خروشست بس سرده عاشقان بپوشد اند طلبش بے تابند اے دل تو مجر و گدگه بمان کز عشق قوی نم جبین را خج مسدل خرب مقبوض مقصود بیرون همه که وقت عشقا اینها بنود و لیک اینجا زبان روی که دل فداخ پیکتا زیرا که ره تو نیر بالاست بے گفتن تو همه هویدا خج مسدل خرب مقبوض مقصود آنرا که خدای جان فدیمست آن کس که سبکتر از نسیمست هر منعش خویش و هم نسیمست دریست اگر چه او نسیمست خج مسدل خرب مقبوض مقصود من سر خورم که قوت جانست من سر خورم که باز خواهند | بابی برانما از شامت آخه تو بال پشته را زبان روی که عاشقان غیرت لعل بکدام خانه گنجد لا صبر ز دلا خد اود العشق بلا کم حسامو برگشت نگار قصد دین کرد خو گوش من نه کا گشتست و آگاه چه سرده تها بدوند تا روی حبیب را بیابند هر سرده بسوز صد فیانه بر قبله مظهر زمین را بیرون زمانه صورت است بر جوی فسا ده سایه است بی او همه خنده گریه اعراس طلعت دل و عجب شکریات آن قوت مغر از هم اندیست مانند صدف هزار دریاست چون همه عاشقان قدیمست در طاعت خوب خود مقیمست تا من نری که آن روزیمست در پیش سیل چون ادریمست مرحاسم را گو که یمست یا چه خورم که استخوانست من سر خورم که باز خواهند |
|--|--|---|

| | | |
|---|---|--|
| کس ماند گزینم که نغمه سگم من پریم نشدم نغمه سگم من یک کوزه مثلشم نوا دی آن بادو گفت سگم من ده در کان زنان خوشمن نه | من کلبک خورم که صیدم کر عاشق روی ایکم من قانع بنیم که ام من مارا کم نیت بیج شادی بهر خج مسدل خرب خوش من | من خسته نوا هم که نغمه سگم لنگه نغمه من بد نغمه من سرکش نشدم نغمه سگم من انصاف بدو عوان نوا دی در دفع دهری تو درون |
| جز بستن خلق چیت کمارت از غمزه چشم پر غمارت گر بجز شوخی سوزیارت بر روی کف اربے کمارت ای دل بجان زردوش بارت هم عقل بسوخت هم جبارت چون دسے گردو و جبارت سر میگید پر گوش جارت | ای جان و هزار جان نکارت ای جان جانیان نکارت در آتش عشق بیقرارت شعخ جع تو با ستعارت ای جان تو پیر بصل جانان نور رخ تو زبانه زرد بے دولت شمس من تیریز بهر خج مسدل خرب | ای کرده تسلع سینہ غارت می کش که درست بادوست بس ساکن با قرار دیدم دل خواست که در جبارت آرد ای شاه ییا نواز شبنم پرو از کین بسوے دهر گشتیم جو خاک شمس تیریز گرے نه کند بهر بارت |
| جان بگرفت ست درمیت در گوش ضمیمه زار و نیت در غم اهر کرده امتحان بس باشد این کشیش نشانت کز بهر چه کبر شاه تبت تا باز خسر دوزخ تابت کز عشق دیده شد بهرت چون غرقه شد دند در صفات تا باز کشد به بی جابت سے خند و عشق بر نباتات | بس هم سخن ست بانهایت عاشش بکشید چون نکشت باز آرد دل کر کشانت بهر خج مسدل خرب یا قصد چشده حیات کز خرم خود دوزخ کات خوش باش که میب بد نبات سوگند نغمه خورم نبات تا پاک کند رسایا امت بهر خج مسدل خرب | گر لب ز سلام تو خوشست صورت اگر تیریز انداخت این دم اگر از میان بردنی خامش که چو در تو این غم انداخت گویم سخن شک نباتات در خرم و آتش در انداخت در آتش عشق چون غلیلی سوگند بسایه لطیف چون جوی روان ساجد کرد گفتی که محش کنم نکودی |
| و النقص نبوده استنارت الشمس من ایسا تو اورت | للمات الکوس دار ست خفت و تصاعدت و طارت لاقت قرا اذا تجل | نفسی یهوی لا محیب نارت لما شری نفس و نارت |

| | | |
|--|---|--|
| <p>لا اقصیت ولا استشارت و اما فی سوره شان که گوئی که در جنگ است و سوره یس که اگر بخمیر و آن که سست که عشق کنونی بجای هم می آید و سوره که نامده با شمشیر دارد و در میان سینه خاشاک و خون و آن که جادو و سحر است کهین پنج کی که علیا فی تابش تو جادو از جادو که تو خنثی جانم فدای پایت در جنگ غم آلا که چون جنگ آید خواهم که تو هم در جنگی آن بی شکست و آن نفسی که بخودی یار با آید و آن نفسی که بخودی مره بکنار آید و آن نفسی که بخودی با دو یار آید تجربه چون گذشتی لیل هزار آید تنگ گوارش را کنی زهر گوار آید تا که نگار زار که عاشق زار آید از مهر و از سارگان افسه عار آید دوست دوست من است دوست دوست پای تو دوست است دوست گوئی دوستی من است دوست گر تو چنین گزایم دوست دوست از هر کس فراتر دوست دوست آب زهر چو خاک شد دوست دوست روی خسته خاطر است دوست دوست حق خدا و صلی است دوست دوست</p> | <p>بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر</p> | <p>جادت بالمرح صین الاقت آنجا از انبیا بیای پدا شد بیار از جبهه در سر نهی جبهه صنعتش شش تو نهی است گفتم ایامی که کارم گیر دوست اینجای که جادو و سحر است ای صحنه و صفا شمس تجری با آبی طایفه جادو و سحر است ای که در سر گردا که دو دوست است ای که در آن لب که یک دوست است آن نفسی که بخودی یار با آید آن نفسی که بخودی خود تو شکا آید آن نفسی که بخودی صلا جادو آید آن نفسی که بخودی چو خزان سر جله بقرایت از طلب تراست جله بقرایت از طلب تراست خوشتر شمس من از تبریز چو سحر ایست از این من است دوست دل تنده پای است تو فتنه جسم است عبد و دانا نیستی ترک جفا کنی شمع نیست روی عمر است موی تو ماه نبی و شیری دیکتای آنی جان جهان تو بی سر مردان تو بی تنگ نیست هم شمشیر نیست رستم از تبریز آید شمشیر زار تو شدم</p> |
| <p>بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر</p> | <p>بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر</p> | <p>بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر</p> |
| <p>بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر</p> | <p>بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر</p> | <p>بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر بجز خبرش بر عالم تقطیع مستعمل مستعمل مستعمل که در برید و بار با بخودش سر و سر چون بیایند بر سرش سر و سر فی خواب و آنی در تو سر و سر آنها را سر و سر که سر و سر تو سر و سر که سر و سر</p> |

[illegible]

چون خزن گزینگی از باغ تن پنهان
از جلال قدس شیدا ابو بکر و عمر
یوسف مصری و یونس مصری و لطف الله
شمس تبریزی و راعی و ذریعی و نوا
ای سرسبز بهاری احمد مختار است
بر دل من جگره از جام عشق او رسید
چون مل با باد برین ساقی و میخانه
در تاش از نسیم بهار از جام او
باده صافی اوادی و محمد نوش کرد
در آگاش نه دیگانه زوش نه خاکه
این نهستی از از تن است ای شیر خوار
انده ای که کی تو بر خاک میآید
چون خیالت برگ آید چشما که درون
بار باطل ترا من مود ای لطیف
با چو که مود را نه غم بر لبم صد بار
انچه دل جای بی آن ده است باطل کرده است
آن محلی را که صاحب آنرا خود دارد
چون جفا بکنند بهشت او گشت آفتاب
آنکه بیرون از دلش بی پند است
غیبت مثل پیش از باطن هر چه دلش
آفتاب امر در شکل در گلبان شد
از دای کفر ایمان نه سوار می است
زهره و طرب و دیش با غشتر بر در
شمس حق دین پنهانی که از انبر نمور
و سیرج از سبیش شست در کافور

دوره دهر بر دو عالم گشت و بوی گشت
باز عثمان از جمال میگرد کرد گشت
شهر بر آشوب بیرون جگره باز گشت
دور عشق او گشت تا این دو دیوار گشت

رمل شمس معصوم

شدن جان بر غم مشرک کن گشت
تا تینغ منقش شد جمله از اسرار گشت
و شمعان از خون تو در تپانچای گشت
زنده و منی گشت و شک جگر گشت
خاکه را بر این جان ز درون نکار گشت
را که منی تو را در شش با ده آوار گشت

رمل شمس معصوم

خود که ز کین مل از کبر و ز غار گشت
مرد و را تو زنده کردی با بیکار گشت
لیکن با ندرت منی آن با بیکار گشت

رمل شمس معصوم

بخیر دل گاه و مرج و گاه ساحل گشت
در میان ما و ادیکه سوی عالم گشت
با دل و جانم همیشه خود قابل گشت
از خودی تو که گشتن لیک کل گشت

رمل شمس معصوم

حلقه از کفر و دگرش بر این گشت
آتش را و با ناز و آه او درین گشت
با چو زبون دهر و دین غنی پنهان گشت
چو که دیدن غناش غریب خیال گشت

در شفاعت مویری و امیرت است
از شرک این سری گرد و سر در گشت
عشکر کرسی آسمان این من گشت
یاده بناید چو گوید هر سخن بیکار گشت
دی نل من و دهم های حیدر کرد گشت
هم قلم هست گرد و خاک و گشت
فا جبر و اندک با یک گشت از بیکار گشت
از کی بودی برای ساقه و مساکت
جوش کر آنی را و دوا این گشت
کو کشت شست و شست و در بار و دیوار گشت
در میان حب این غار ترابی از کاکار گشت
تا خیال و دنیا پای بایان چار گشت
لعل شکست اگر که لعل تو از در گشت
دید و گریان من جز کوک و گوار گشت
تا جگره اش از کربک اش از زیت گشت
و آنچه باقی حیل آن یکریه حاصل گشت
و آنچه شکری نمودش خود باطل گشت
دید و را بنگر ز عمری چه غافل گشت
هر که امیلت سکو دوت باطل گشت
شمس لیک جگره جان کل گشت
زده با برقص بیکرست سرگردان گشت
مصل بناید خیز از جان از جان گشت
چون او بند و کنیش بر خاک سلطان گشت
کر و شیرین قش جانش ز غم و غارت گشت
و تیر و دار و گشت از دمان گشت

و

گفت مرحوم را احسان کنه تنگ
سخت با گذشت و صین با پنهان
آتش جان کنش در زمانه میزد
هر که او بر ساحل می ایستاد
سر بر آرد ز غی غوغا چون لاله
هر که از دست نهان دوری است
دیگر در غما هم پس کل نیست
در یک صبح بر دیده غفلت یمن
آفتاب از فردا بر شکل کرکان
چیز تر طلعت ماه و زهره و خورشید
بزم سلطان اینجا هر که سلطان
آفرای و بر وقت ستاره کشی
تو صاحب زندگانی با چو دانه زرد
زین طایفه کن نیز ادا می شوی
چون چشم من دل شد چشم من
تبلی می گفت و شب بر سر کوه
خیز در دستان طوی کن و با عباد
باغ دیم خیز از تابش میهای
کایه کرم بدان سالی که آن می
بوی که ششم است و سوی بازار
گویی می بینم بر عبادت شوی
ای خیز من چشم سبک شایسته
شمس تیزی در وقت یکم
انجاما بلبلان بین بر بازار
بزرگتری که حق بکلیات او گذشت

ز فرود گذر برای غزل تو فرمود
در رکاب آن شمع کوفته کیوان
آتش رخسار او سوزان شد
بجز باجی او شمع چه میوان
آن باشد تا که او پخته و همیوان
کمان بر می زده بهشت انزل
گفت در این شب و شرف جوان
مهری بر این رخ جوهر گل زندان

رمل منصفه

یا هر که آن لعل زده و لیرین میدان
خواران حست گستره باقی افغان
و تکان که لطف خورشید با کزین
و آنکه از لطف آتش تند می تری شد

اصفا

و تکان که لطف خورشید با کزین
و آنکه از لطف آتش تند می تری شد

رمل ششم منصفه

آه چنان که زنده گشته در روی تو
با چینی باغ و باغ از قدرت چیست
شامی می خیز از غزلت فخر است
یا زانوی حیران گشته هم آهیت
سایه نیم بر کوه یک به بر زار است
گویی سیدی سیکه در باد ابر است
پادشاه و پادشاهان خسته و خست

این غزل شیخ سعدی شیرازی

باغ شمع است گلستان با کجاست
شیرین است شمع نور است

چو بوی که ز خورشید و برآمد حسن او
از برای خیمه و زاده ملک سیخ
فصل کلان می خیزد و خورشید و خورشید
هر چه شود است طایفه این خیز را
عکس تا تم زده بر و کو غفلت
اگر آتشی در خاک تیر از خدا
سینه ظلمانی که زور و دشمنی
جان با قصه انا و تو کمالی یاباد

رمل منصفه

هر چه که می دید و گوید و می شنید
سایه با آن بیدی می شنید
اگر چه تو هم می دانی عاقبت نمی شنید
چون که تو هم می شنید و نمی شنید

اصفا

اگر چه تو هم می دانی عاقبت نمی شنید
چون که تو هم می شنید و نمی شنید

رمل ششم منصفه

کای خورشید است پندار و نور
زین از تو سیدی باغ خاطر می کنم
در سماع طایفه عشق کرم آه
باز در باغ و بهر عوالت کرم نظر
چون که کرم زدم و کجاست کرم
چون که کرم زدم و کجاست کرم
آرمی حق و کرم و کرم و کرم

این غزل شیخ سعدی شیرازی

دید جان کشتایم جان را بین
نگار آن را بین و در جایی عشق او

چون دید و کرم و کرم و کرم
و کرم و کرم و کرم و کرم
زانه با شمش آتش لاجرم
از قدم مرکب چاش بر دستان
هر که گل زدم و کرم و کرم
در و در و در و در و در
از بارش خبت باور و باور
کاکه کامل و در و در و در
در شمس می زده و در و در
هر که در و در و در و در
با چه با چه و با چه و با چه
آخرای کانی که در و در
از کرم و کرم و کرم و کرم
گرم و کرم و کرم و کرم
شمس تیزی و کرم و کرم
چند باغی از شمع غزلت
در و در و در و در و در
مطر که عشرت و کرم و کرم
سوز و در و در و در و در
بر کی از جام گیس و مال
آرمی منی که در و در و در
از سر سوزی و کرم و کرم
عادل از کرم و کرم و کرم
لاست و کرم و کرم و کرم
در و در و در و در و در

دوش فرخ مسیم برگشته گزاف است
سیرق ابلج و سریرین باغش یکم
از تار و در میان شبیه بیشتر پیک
در تفرقات قافان جهان شرف غریبا
عالم ترشح غولیت بدونی خلعت نشین
مرمادی با ده عشق جلال لایزال
شمنه و شیر کلک مرد سپاهی و وزیر
گرمیاد در دوشیر و روانی بدو علی

بیلان از راه دیدم در عشق کیست
لاذرا بنجل تنگس ترغوا است
چیز گرگ و آهو گوگرد کونند از یک است
که حواد بیایان در دوی است
منفی قانمی محافظان همدار است
گشته از بوییت بدونی بیخ و چاک است
صوفی زنده و حلیه زنده و حکایت
از انکس میمنه معین جلال و گوگرد است

نخود از سستی در عید برین را درین
بروز تان چرخ نگر کم دیدم درین
از زمین تا آسمان فغان رخا هوا
نظاک پشت جنت حور و زلفان قیاس
شاه و سیر و پند آواز و پیروز و جوان
بکشت است مطلق جلد روی و زین
ساقیا جامی خوش از سبیل در رخا
چار با باز برین ای خوابه کس است

گلستان اشناخ و برگ و گل و گلستان
سجودت و بیت و طوبی از زلف است
قوی از شش و نال و کلب و کس است
لج کرمی قلم هم و پیر و سیار است
شاق و خوش و غریب و غافل و شایست
خواصت و نجابت و جلا و غارت
تا به بی حاشا قیام و عود با زار است
از کجاستیم و عالم جللی در کس است
سار با بان تران و برین سیر و حکایت

رمل شمس مقصود

دوش بدلم در بریم و قافان سر است
آسمان و زمین پنج فلک کس و قلم
مسجد حرات منبر عالمان نهاده ان
قادم و نیل فزات و جلیه حیران اگر
شمس تجزی چگونگی خاک است

عالمی بریم عیان حضرت و حکایت
لاکمان از کجایان چون گردش بر کایت
صوفیان و قدویش از راه نمیدار است
از روانی فغانی شوق و سیر است

هر و ده و پنج از کجایان کس و قلم
سبیل و کلک سیر و کس و قلم
گبر و سار و سیر و کس و قلم
گشته از شش و پیر و کس و قلم

سال و ده و شش با کس و قلم
با خوان و با پیر و کس و قلم
با چلیپا و دبت و قافان و کس و قلم
سعدی و فری و قافان و کس و قلم
از کجاست و دبت و کس و قلم

رمل شمس مقصود

دوش جان نرمان از قافان و کس و قلم
آن یار و کس و قلم و کس و قلم
دشمن و کس و قلم و کس و قلم
آن شش و کس و قلم و کس و قلم

نرمان از قافان و کس و قلم
شش و کس و قلم و کس و قلم
آن و کس و قلم و کس و قلم
آن و کس و قلم و کس و قلم

با شش و کس و قلم و کس و قلم
آن و کس و قلم و کس و قلم
آن و کس و قلم و کس و قلم
آن و کس و قلم و کس و قلم

با شش و کس و قلم و کس و قلم
آن و کس و قلم و کس و قلم
آن و کس و قلم و کس و قلم
آن و کس و قلم و کس و قلم

رمل شمس مقصود

کس و کس و کس و کس و کس و کس
پیش ازین اطلال و این جلا و کس و کس
از کس و کس و کس و کس و کس و کس
از کس و کس و کس و کس و کس و کس
از کس و کس و کس و کس و کس و کس

کس و کس و کس و کس و کس و کس
پیش ازین اطلال و این جلا و کس و کس
از کس و کس و کس و کس و کس و کس
از کس و کس و کس و کس و کس و کس
از کس و کس و کس و کس و کس و کس

کس و کس و کس و کس و کس و کس
پیش ازین اطلال و این جلا و کس و کس
از کس و کس و کس و کس و کس و کس
از کس و کس و کس و کس و کس و کس
از کس و کس و کس و کس و کس و کس

کس و کس و کس و کس و کس و کس
پیش ازین اطلال و این جلا و کس و کس
از کس و کس و کس و کس و کس و کس
از کس و کس و کس و کس و کس و کس
از کس و کس و کس و کس و کس و کس

رمل شمس مقصود

عشق و ایمان و ندرت و کس و کس
دشمن و کس و کس و کس و کس و کس

عشق و ایمان و ندرت و کس و کس
دشمن و کس و کس و کس و کس و کس

عشق و ایمان و ندرت و کس و کس
دشمن و کس و کس و کس و کس و کس

عشق و ایمان و ندرت و کس و کس
دشمن و کس و کس و کس و کس و کس

شرب الی اوق از پاسبان این سزید
در بران اوق منی بادل عاجه شدند
کوهی اندر پیدانی یقتم دانی که سیت
پایه یک سکنه ویدم سال عمرش عبید
فی شکم بسیار نوری یقتم دانی که سیت
مرو به پیدید ویدم ترخوانگشت خرد
نه فلک بر یک سانی ویدم که که بدو
بادشاهی را بخورای یقتم دانی که سیت
حاجی ویدم بر که کعبه چندین ساله
ای عجیب تیغ که قات را بی انتظار
سید بلخ و اماره اشاخ آتش سیت
باغی اندر خدائی ویدم عیان با کبر
بی تهنه زانی گوش که کرم غیب را
گشت جان رخ از باد و از کبر سیت
عرش فرشت لوح کوی همان بخت
آفتاب دشتی جمله سبک کالان
کیه مان در زلفش چشمش با کبر
قرنی تیغ دواج و در در دناخت
طیلسان منی از فیض تو گو باشد
گر باز از حقیقت بگذری یکبار سیت
از میان چاه شمن می بچین منور
چون گفت که دشت خفاک پروردگار
عز تو صورت و موجودات فرود سیت
از بیا و دایا و اقدیا در راه دین
فرج کا ندر موج طوفان در کشتی

ایک جا نهاد از ان سر پاسبانی که سیت
وحی شانی که دل و دلاستی که سیت
این زمانش موجودانی یقتم دانی که سیت
فی سرخشی دانی یقتم دانی که سیت
هر دم از روی ناز و جوانی یقتم دانی که سیت
کمر از سوسن سانی یقتم دانی که سیت
داشتی خورای شانی یقتم دانی که سیت
زاد و ترش نیم دانی یقتم دانی که سیت
و در و ترش شانی یقتم دانی که سیت
بر کمر نه بر سانی یقتم دانی که سیت
بر تاره آسانی یقتم دانی که سیت
صد کلام از بی نانی یقتم دانی که سیت

رمل مشمن مقصور

رمل مشمن مقصور

رمل مشمن مقصور

این زمانه بگشت و در دلی بر بود
شمس تیزی چشمش شعله چاند
شمنه گردن کج نر دانی که سیت
یاقتم دانی یقتم دانی که سیت
انکه از روی صد سال آمد و بود
آفتابی از دندون گلنه نایده دشت
سایبان اشتی که کشت خیم سوزنا
نقد گنج و در دشت معلق خیمه
گم شده خشت و تماشای یقتم دانی که سیت
صد تو را از روز و رقت با دوجب
معلق از دشت گشت مغرور شمش
شمس تیزی توئی دلاستی که سیت

صدی زرقه نقره مشد و اهل الرشا
هر چه آمد و بود از فیض عالم العیوب
و سبکس از سر اسرار ابد که نشد
شمس تیزی تو عالم را از نور صفا

فانک با و آفتاب شمش شمن یکبار اند
درست قدرت و جود و کبر و عرش قرار
چون خدا آمد و حضرت کلام برین بخت
آدم عازستی از هوای دانه
چیز بل جگر و بیان از شوق حق
الزمان و آدمی مشمن سیه محمدا

البحر و ندرید که از هر نانی که سیت
از انکه از عینش ال و ارضانی که سیت
بحر اندر سر دانی یقتم دانی که سیت
حلقه اندر سانی یقتم دانی که سیت
باش از روز و نانی یقتم دانی که سیت
دست ترش سانی یقتم دانی که سیت
اشتری ز نادر دانی یقتم دانی که سیت
رنگه کار دانی یقتم دانی که سیت
حصن شهری از کانی یقتم دانی که سیت
در جوانی یک کانی یقتم دانی که سیت
زیر رست ناتوانی یقتم دانی که سیت
در دناشت سخنانی یقتم دانی که سیت
ستوان دناشتی یقتم دانی که سیت
روح پاکان شرب عالم الاسرار
پادشاه و پاسبان شخته و مبدار
خانی عالم جنگی از باد و جبارست
عاشقانی می خور و باغی از انکه پادشاه
نور دوزخ از عین الطاف آن آمارست
خان و دوس تجری شتاب الانهار
از عداوت و پل می هم بی زبان که سیت
تا از ان که عید عید و زلفان که سیت
شده در خا عالمی وید از می جبارست
ناکه اندر دام آورده آن بر شارب
آه از حکم جهان انمی سزار
وید از قدرت آن که غم غبار

| | | | |
|---|--|--|---|
| <p>تا بمان مرکب نشیند احدی نماند برگشت از دست سپهر گنبد و کسالت با دل پر علم سحان آن شه سید خبر دل که هست آن حیدر که است بشروا با هم وادهم آمده و کسالت با چنین بی رحمت ابتدا به کسالت کرد لطف و بود پس پیش را اعتبار است</p> | <p>تا که از نور آفریده مرکب نشیند اندر آن صی صی حیرت و حیرت با گردیده و بیاید با زبان فرخند سی برادرش از آن گشتا که کس بازید و بشی و سر و کفی و جنبید شمس تیزی در چشم گوشت و خد دل مشتمل مقصور</p> | <p>یک برق تیز و درخشش زده است جمله از الواد است و میداد و میر است ساز حضرت با گرد و میداد سال است در سر تربت سی زده و گشتا که کس ز که این استند حاکم با دل میداد گشتا چون حضور عاشق بر سر زده است دل مشتمل مقصور</p> | <p>بیر لاله در پیش خواجه کون کمان برگشتش بر برق آن سپهر لاله بیر لاله در جلوه کمال استاده و شعله از خدا نشیند بی کام و زبان و کس چون نشیندش مرتضی گفتا بشی و کس جمله مردان ز نور و دست غره علما که حیدر شاه جانان را کس است</p> |
| <p>جان باقبال با شمس از نور و کسالت پس بدوان سحر ماضی و کسالت صد هزاران حله میر و شاپ و کسالت صد هزاران حله میر و شاپ و کسالت ما جان به جانی باد و نماند است</p> | <p>جان باقبال با شمس از نور و کسالت پس بدوان سحر ماضی و کسالت صد هزاران حله میر و شاپ و کسالت صد هزاران حله میر و شاپ و کسالت ما جان به جانی باد و نماند است</p> | <p>پس بدوان سحر ماضی و کسالت پس بدوان سحر ماضی و کسالت صد هزاران حله میر و شاپ و کسالت صد هزاران حله میر و شاپ و کسالت ما جان به جانی باد و نماند است</p> | <p>گرفتار باطل از تابش کسالت سکانت کسالت و شمس از نور و کسالت گرفتار شمس از نور و کسالت گرفتار شمس از نور و کسالت سکانت کسالت و شمس از نور و کسالت</p> |
| <p>ای باده و دم ز کسالت آیا شمس از نور و کسالت باقی آمد با خدا آن که خدمت است از ازل و شمس از نور و کسالت شمس تیزی و کسالت آنگاه خاک بایش آمدی ریاست است</p> | <p>ای باده و دم ز کسالت آیا شمس از نور و کسالت باقی آمد با خدا آن که خدمت است از ازل و شمس از نور و کسالت شمس تیزی و کسالت آنگاه خاک بایش آمدی ریاست است</p> | <p>ای باده و دم ز کسالت آیا شمس از نور و کسالت باقی آمد با خدا آن که خدمت است از ازل و شمس از نور و کسالت شمس تیزی و کسالت آنگاه خاک بایش آمدی ریاست است</p> | <p>گرفتار شمس از نور و کسالت گرفتار شمس از نور و کسالت شمس تیزی و کسالت شمس تیزی و کسالت آنگاه خاک بایش آمدی ریاست است</p> |
| <p>از زمین آسمان تا شمس از نور و کسالت این باغ و دران باطل از نور و کسالت بر که گشت و کسالت دل ز راه از نور و کسالت کین هزار حله میر و شاپ و کسالت ز که مقبل در عالم نه شمس است</p> | <p>از زمین آسمان تا شمس از نور و کسالت این باغ و دران باطل از نور و کسالت بر که گشت و کسالت دل ز راه از نور و کسالت کین هزار حله میر و شاپ و کسالت ز که مقبل در عالم نه شمس است</p> | <p>از زمین آسمان تا شمس از نور و کسالت این باغ و دران باطل از نور و کسالت بر که گشت و کسالت دل ز راه از نور و کسالت کین هزار حله میر و شاپ و کسالت ز که مقبل در عالم نه شمس است</p> | <p>آنگاه از نور و کسالت آنگاه از نور و کسالت این نور و کسالت گرفتار شمس از نور و کسالت گرفتار شمس از نور و کسالت این نور و کسالت</p> |

هر چه بر تو نخواست آید آن بر من بگویند
 گردنم که در گاهم بپرسد بوی شیر
 رز نقش خود بخوانی شدن کمال
 هر چه بینی لاله از آفتاب روی آید
 آنکه از چشمش لعلی باشد ستارن
 هر چه دیدم زان جلی که در آوری مر
 طالبان که در دم یابند مارا گویند
 هر چه بر من خوشیست خوشیست بر من
 هر که خوشه مشوق میزند از کرمین بزر
 مرد را در عشق را با آدم و عالم عیقا
 دوست سحر دایک زانکه بیستی او
 آنکه بی یاده کند جان مراست گما
 آنکه سوگند نمودم خبر از خودم
 جانیست چا که جای ندارد چو برب
 برده از دشمن لبست و خیالات نمود
 شمس من خا عارفانیت منافی نریخ
 خواجه دریا یک جان نریسان او
 گر تو خواهی که قدم بر سرالین نی
 زان و دیشگر از لب ابدی زخوب
 در ره حضرت چون باب با نیت
 دوش آنکه بر من آنکه شب از دست
 آنکه سر بر خیز گشت گمشدش فلک
 شمس جان که در اس گس تن چینی
 گویا آینه جان به در سواد و دست
 خبر گوشت نیست منتها پر کمان چو

ز آنکه لایق می طبعیت چو گلکشت
 خود مذاق می باشد آنکه در شکست
 رمل متن مقصود
 بر کبابی بستن طار و گویی او
 می باید دل ز منو بخیزد جا و او
 هر که یزدی گذر کرم دیدم گوی او
 بر کبابی که در محراب ما بر روی او
 رمل متن مقصود
 دیده حق بر عیاشیست جزو تنگ
 جان پاک ما شفق عالم را در دم
 با نگاه رنقش برین چرخ چشمت
 بجز شمع من مقصود رقیطه فاعلاتن فعلاتن
 و آنکه سوگند نمودم تو بام شکست گما
 آنکه جان بطلید از تن شکست گما
 و آنکه در برده چنین بر دوش بست گما
 متن من مقصود
 خواجه دریا یک گینه نریسان او
 این ال در روی نریسان او
 نغمه دزدای در مرغ سحر خوان او
 شب معراج رسول الله و بر زبان او
 متن من مقصود
 چاشنی من خیم طهات است اگر طبعیست
 این گس که بر من شمس ترا صد گشت
 میل تو بهر تقدیر هر روز من نیست
 کانی خواجه طهارت حضرت او نیست

می خور از ان فاس روح او که لایق نیست
 تا بوقت نهمان گوید بر من نیست
 شمس آبروی منی از خون لایق نیست
 اگر چشم بهایی قاسم بجوی او
 لاله شکایان جوان طلقه از روی او
 زانکه گشت بدی که بویان لایق نیست
 هنوز از حسن پری رویان گشتی او
 هر چه بر من خوشیست خوشیست بر من
 مست حیران شوکان کبابی او نیست
 فقر غریب را در دهان نیست پلیست
 و آنکه در جان اول شش کما آید نیست
 و آنکه میرون کند از جان نیست گما
 و آنکه ما را همش از جانی بر نیست گما
 و آنکه در دوش من زده نیست زشت گما
 و آنکه دوست شد از من جز نیست گما
 و آنکه بر نداشت از من چو نیست گما
 با او با باش که از من جز و نداشت
 بسوات بقا بر سر بیان او نیست
 جود و بخشش من و نریسان او نیست
 ابد و انور از من شمس نیست او نیست
 آمدن ایی اگر در جهان آید نیست
 در من که شفا خانه نیست نیست
 گفت و گو به کمال نیست نیست
 که زوق شگارش زود زده نیست
 بیش از نیست آن گل حری نیست

| | | |
|--|---|---|
| ناله و گریه از درد زهر آرد و چو مجرب آب حیوان که طبعش از شکم کشیده مطرب که در کف عایش خود برده و آتش لای بیگانه زنده بخشیدن | سر و میل و ارادت هر آینه است معیت لعل لب و دوزخ بر آید مشمون مخمور که دوزخ و هم مطرب می پدید شود این همان بخشش در هم شود که هم خیال خرم تا دره و دره شود پیش آن ریختن زیاده که بخشش | تا بداند که گفته عجز از جانب است درد سان بیشتر از قافله با و صبا بنود لبه و دوزخ و در دیده خود بزرگوار و فرخنده و برده مبارک شود سر و داکت مشوق با لایق شود دین آن جان که در دیده خود و صل چون کوی نگار کشیده شود چون که گفت خیمه که گفت است |
| من بری زاده ام و خوانم نم که گشت چون هست شکر که این بخشش بوسه را در دایره عیار و نیست هر چه را که بوسه در نشاند و داد یک نشان اگر آنست که تن چرخ دل که نیست که او جمع ملامت | دخول در صفت چندین و ده میسر است بجز در لشم مخمور مخمور که ز شیرینی آن لب بنگارید بگفت سید و دوی آن بر تنه بگفت | که هر که است هر چه است ندانم که گشت چندی چون کیکل داد و باد می شود بزرگانی زنده و شوق مراد و شوق چو بزرگانی از آتش مشوق گشت ز درون صفت بر سر که در بخشش |
| دل که نیست که او جمع ملامت بجز که غم عشق خجری می بینی رو بدین در کس که او بدو بدو از ضیق تن اگر بر سر آید بگزار دیده شمس رخ آن به بین | خبر و دست از دین که او بدو بی بدین ماه کسی به کس بیاد شود و راضی در شوق که بر باد دل شمس مخمور مخمور | مانده آن دل ز درون که ز درون مشراب ما که در مشرب زاده شود در جهان دیده در و بنده که در کان جمالیست که شایسته اهل |
| دل ما را طلب وصل تو از هر گشت نعدم چون بوجو آید و موجود شود نفس بابت از تهی خود و شایان چون بمده صفت مالد که شایان | از خود خود از هر چه حجاب است نشود تو وجود خوش آنکه و محبت بر تنه می تو چون نام نوی بدقت آن کی موی آن کافر بدین حیات | که دران و ترکیب زهر چنان است که به عمل تنجی مشهور است و طاقت بزرگین قرب که گفته نیکو با کجاست شدت قیاس محبت که صلا است |
| عجب ای مانی جان را لایق نیست از هر یک که بدین چرامی کشد شیر غایب کنی دلان که شود زهر شمس تجرید که شوق شوق است | بر و نیک هر آنکه مطرب شد دست خلیفه زلف خود صاحب است دل شمس مخمور مخمور | مجلس آنکه در بی دم از ناکه است این همه نند آن گفته اگر غرض است نیش هم شوق است یافش خود |

| | | | |
|--|--|---|---|
| کفر و دین در کز تنی هر که بگریخت در دمی باید چشم تر و آه سحر مال صبا جگر و دریده بر سر و کمر شمس را دیده بنقد انزاع افکند | آتش عشق در دزدن گرت نمکبخت در جو نیست چو عسل کنز نمکبخت تن به بختگی یمنی که انیت بدست درین هب بر عاشق رخ و کبریا | چندانی بر شاق تقوی و دود روی نماید از آئینه دل بگرد درین هب بر عاشق رخ و کبریا | بگذری شیخ که اینها تر و دین است ز کجای حشمت ملک بکریست پیش ارباب بخردن صبح است خواه بر تپش و عده حور العین است |
| رمل ششم مجنون مخدوف | | | |
| چو نور و راه معلوم میوچ سعاد چو در دست گلو تو ز مقامات کرام تو مرا میت و غزل که جویم طایف بشو میرا شاد و نه خند و بکایات | چو این خوش گشتم درین پیش کشتم چو در اول مجاهد به آن ساغر دادم تو مدینه بدندان تو من بندیش را چو ز شمس الحق تیر زیند نفیس خلی | چو نور و راه معلوم میوچ سعاد چو در دست گلو تو ز مقامات کرام تو مرا میت و غزل که جویم طایف بشو میرا شاد و نه خند و بکایات | چو شدم ساکن منزل چه دم راه بگشای چو نیم صوفی و مانی جویم در و خرابات کو فریاد تنی در تنی چه چینه و خرابات هر کس کار و بیجا جان همین کرامات |
| رمل ششم مجنون مخدوف | | | |
| که ز این قریب در شاد شد آ یک جهان با ناله چه خندان شد بر کسی که لعنتش بکلی جان شد آ شیشه در دست گرفت بد پر خندان شد | نیت جان که در می شاد و شاد آتش جان که در می شاد و شاد گشتن دل حوری در برانسان شد بر روست تن که با خوش می شاد | که ز این قریب در شاد شد آ یک جهان با ناله چه خندان شد بر کسی که لعنتش بکلی جان شد آ شیشه در دست گرفت بد پر خندان شد | که به جهان بوی که در شاد و شاد که در زمان دل از دل و شاد و شاد که از آن در شاد و شاد و شاد پیش مصداق که در شاد و شاد |
| جان بهر جان عاشق ز آستان شد آ هر صوری چه سزای چنان شد آ در کت و صفت عشاق مجبور شد از تو هستی تو هر طری صد شد | از میات و زخمش با خنران شد شمس تیر زیند با دم در کلوخ اندازد در کت و صفت عشاق مجبور شد از تو هستی تو هر طری صد شد | جان بهر جان عاشق ز آستان شد آ هر صوری چه سزای چنان شد آ در کت و صفت عشاق مجبور شد از تو هستی تو هر طری صد شد | که حیات خورشید پرده آستان شد سوی کس پس از جهان شاد و شاد ما که کامی جز از تو میطلبد کام بگذر ای که در کامین منزل از صباست |
| رمل ششم مجنون مخدوف | | | |
| در کت و صفت عشاق مجبور شد از تو هستی تو هر طری صد شد ترج حالت بگمان خوارین آمد نیت این بدل من خالص که امر است | دل مدد و طلب که که بیا میست غیر از غار تصور در کمن انجم ترا زاده غره بقدر ابرو داین منزل شمس تابان شود و شمع صفت در کت | در کت و صفت عشاق مجبور شد از تو هستی تو هر طری صد شد ترج حالت بگمان خوارین آمد نیت این بدل من خالص که امر است | که حیات خورشید پرده آستان شد سوی کس پس از جهان شاد و شاد ما که کامی جز از تو میطلبد کام بگذر ای که در کامین منزل از صباست |
| رمل ششم مجنون مخدوف | | | |
| و در غایت قریب نظم ما بید باز بانی کیس پرده افکار چیت یار جان ز منی که در تو نشد چرا در طریق غم عشق تو نغمه عین | ای دل آنکه که تو جوی ز خور و زنجیر ما در میان من که در و با از تو مرا در و سوز دلی صالی تو بجانم آورد شمس بخند از دید و دیگر طلبد | و در غایت قریب نظم ما بید باز بانی کیس پرده افکار چیت یار جان ز منی که در تو نشد چرا در طریق غم عشق تو نغمه عین | در دین و کنی نیست بگمان چه سعاد در نه بید است که این شسته سر سکر است پرده بردار که دیدم تو را هم مخلص است ما بهر دین بدیدار تو را زان سر بیدار |

ای که در وقت چرخ بازی تو بخت
نقدمانی که نقد غم است فانی است
آسمان را در زمین انبهرست و ملوک
آفتاب را در دین دور نموده و جود
می خندد بر لب من است که کنش
آن شنیدی که گفت خفته کنشی شکست
لذت فقر چه بود که بستی جود
گرچه شمع هر شب که از دور دست
ماهیها هر چه تما کام دل از جود
و بهیم جود دل است از خوش بخت
بر قماش که بجاوشی اسیران بخت
تا دلم در طلب وصل تو از جان بخت
رفت جان دل دین سرودستی
ما در رویا چه کنی روی پس پرده نما
در لب آن یافت که بگریزی از بخت
گر دگر کویت هر چون منس بر گردن
تا نه انتری که ز خون او پیش تر
جود خود را تو چنین کاسد می خورم
گنج بابی در درو غریبانی تو بکن
سحر چنانکه تاربت حساب در دست
چند بربک و دگر مرده فرگردانی
پیشتر همان که در جیح من شدانی
از سر دور و درین انیس هر ذوق
دل پر امید که در صیت کشیده و مصفا
نقد بر لب جود من که چه در زمانست

بخت من چون مخدوم اندر تو
غیر میوه دل باد مونس تو بادست
کاسان چرخ برین مقرر انداخته است
صفویان را که اندر صف شان افتاد
شمس من چون مخدوم اندر تو
تا که کشی که کف عالم خیار برست
که همه عشق بخت و اوراق مست
چون سوزست همه زرد شد اگر بخت
قطع فام کن تا خلد بکام مست
در خطبات و جوابات ملی اندوست
زخوشه تو ناطق در خاموش بخت
شمس من چون مخدوم اندر تو
چون سرودای توام با بخت
پرده بردار که روی تو چه جان خور است
وصلات آن که میکشوی در طلب جان
شمس من چون مخدوم اندر تو
گر برانند که از عقل و خرد منید
که رسول حق انسان من گشته است
خویش را بیاید بخرد کن تو لیکن جانی
روهاست و دارم صبح از بی آنکه
منبر با نوده و در هیچ نه در خواستی
یک شب از جود خدا بخیزد و جواب بخت
خون آن وقت افشان بجوگاه از آنکه
موسس احمد وصل بجان کیت بخت
شمس من چون مخدوم اندر تو
کام و داری که کام تو بادست
روی بنوا و شمار و جهان را شکست
سروان خاک درش با بخت کجاست
خسوف تو عشق است که صفی ز
تا بانی که کبر همه از بخت فرگشت
کف هستی ز خرم منع برود
سجده غرور و میگویی کام بخت آب
لی دران بزم کس از درونی سرگشت
لب فرو بند چه دیدی که لب بخت یار
چون کم در خواست جان می جان جهان
ای شکر آن که شقایق دانه تویت
لطیف بی توام میکش از خا ورده
شمس من چون مخدوم اندر تو
گر برانند که از عقل و خرد منید
که رسول حق انسان من گشته است
خویش را بیاید بخرد کن تو لیکن جانی
روهاست و دارم صبح از بی آنکه
منبر با نوده و در هیچ نه در خواستی
یک شب از جود خدا بخیزد و جواب بخت
خون آن وقت افشان بجوگاه از آنکه
موسس احمد وصل بجان کیت بخت
شمس من چون مخدوم اندر تو

جانم آن خنده شگفتی تو باشد شادست
ز آنکه از تو فقیه کارگاه بخت
نکه از در خواران ترا میعادست
میکشیرین ترا دشت به چون ترا دار
این چه وقت خلعت چه که ز بخت
صافی است مثل در در بختی شربت
پس شرای تنگ بستی زوق بخت
چو بگیب و قیج با نده جان کیت
رست گویند به نمانده کار کیت
لی دران بزم کس از درونی سرگشت
دست شمشیر زانان بخت میر بخت
لطیفی لطف من از درو فزانت گیت
نیم بخت مرادان هم از نغمه بخت
روشن آنی دید که در کمال بخت
طلب وصل کنی حد جود من بی سرو بخت
در جرم جود وصل تو با بخت
خود چه دانستی که از خود میخرد
معدن فقر ز دست عشق و کبر است
کی که از بخت درین رگ بخت
صبح را روی شربت و در بیت فکر
گویند القیه زده تو منفر خست
صد شب از بهر هوا نفس جانی بخت
تو شاد راه تو خون دل راه حسرت
شمس تبریز شاه کده است
بر سر کج که باین که چه بر تاب شد

بخت من چون مخدوم اندر تو

بخت من چون مخدوم اندر تو

ای بسا شک لبان لکری که گریه کنی
 زدمش شمع نبات که کند بنیدر
 ای بسا شک و لاکه محشر لعل است
 خیزد غمناک پرازشم که از دست تو
 چشم پر نور که مست نظر جانان است
 واکو آن لحظه نه بنیدر اثر نور بود
 خاص آن لحظه که از حضرت حق نور
 دست برد از زمین چه نگه میدار
 سر بر آرزویان دل شمس چون
 چند گونی که چه چاره دست مرا از دل
 بوی ناسکه که رسیدت بر این بی
 انقدر عقل نداری که بر بینی آخر
 چون که از دولت چرخ زمان میل زد
 شمس تیر که گریست نیم از چشم
 دل ما هر نفس صید کمان از دست
 وطم آن نیست که در کعبه نشیند
 در میان آن همش و چشم دل من
 تو نیست که از در تو عاشق نیست
 در دشت مست خانه که کمان جانان
 تو که از خورشید شتر خود نیست
 عشق بهر بیت چون خورشید در دشت
 گرد زده موج عزت گذری بر کرد
 گرد خورشید رخ مغرور جز تابان
 سرخوبان میباید که کونان دوست
 یکی برود پیش تو بی پیش است

در سن غیر از آب چو در لایق است
 دل آن گول از تیر س چو بایست
 ای بسا غم و دین مهر و دشت است
 چون غم شرم شکست ز خطایست
مثنوی مخبون
 او که از نه بود زانکه تن بیکان
 سجد گاه ملک قبله هر زان است
 جان بران لحظه بدو شا که قصه بود
مثنوی مخبون
 چاره جوینده که کوه است ترا خود آن
 تا جان بوی ترا شرح و بیک جان است
 که نه شایسته پس این بار که تو آن
 قریه دانی که دران طبع مرزبان است
مثنوی مخبون
 هر زان شوی و دیگر دعا دوست
 در خوابات مغان خیر و درم بگو
 عالمی نیست و کوه بهت همین یک است
 هر دل خسته از آن صید کمان است
مثنوی مخبون
 پس چه حالی تو بجا شانی جان است
 این چنین روشن و بی ادب بجان است
 این همه مشغله و شعله لبان است
مثنوی مخبون
 بتان عالم و بیانش که آن شربت است
 جرس طبل هر از بهت جلالت است

کتابت سحری از رخ مناجات است
 بان محبوب از دهنه حجاب است
 در غزل رخ عشاق چو غناب است
 من و کان تبم که مناجات ارباب است
 ماه از و چشم گرفتت فلک از آن
 بهر ناموس میمان نفس از دست جانان
 که تو مردی که ز رخ جفا که در آن
 کائنات چه بود و چه چو که حیدان است
 که خداید بد و خسر و هر فرمان است
 خود نداری طبع چیست
 و تو عاشق طبع چیست
 در کعبه روح چنین شعله لبان است
 تو پس برده نشسته که کعبه لبان است
 چشمه شد از درین هر زمان است
 هر گلی را که کستان صا شمشیر است
 بهر آینه آن آینه در درویش است
 دل ما ما هم از نیست که در چشم نیست
 شمس بر خطه انان شیفه نیست
 بهر از دغدغه عشق خانه کمان است
 جز این پیش ندانی تو که لبان است
 هیچ معام نداری که با سلطان است
 بهر آن نیست پس یک که در دزدان است
 در جهان تو از نور ز رخ نشان است
 طرح حالت ایشان در حالت است
 او که آن جهت عالمی از جهت است

در غزل

در غزل

در غزل

در غزل

فکر کنی کان بود غایت دل و جان
هم از آن سو

میس که هر مستی را در پیش درویش
انتهای ما بشان اولیاست

رهنمای اولین و آخرین
الضیاء آفتاب رورس او

از صفاتش اولیا حیران شده
قل تعالیه از حقش آمد خطاب

در شریعت عالمان را در اول
بهد او باشد حسن بر و امام

من مطیع عابدیم از یقین
موسی کاظم شد عالی کلب

مرتقی را دران امام پاک دین
آن محمد مددی صاحب زمان

انجین تا بنده جان کعبه
جان حیاتی داده که در دست او

یا حسین گفتا گوسفندی
چرخ ازوق پوش روشن گنج

چرخ گردان کرد با سفر باستان
میدود چون گوی زین آفتاب

جمله همانند در عالم و لیک
نرگس چشم بتان رویش نر

هر کیه دستک زنده کای جان
جبهه گلهای بنجد و در چین

پر زارم بر زبان جری نوست
سپاه اندر که او از کان کیت

یست در عالم کایا که تکیست
هر از شهبست شمس هر از تکیست

بجز در مل سدرین مقصود قطعیه فا علاتن فاعلاتنی علات

آنکه نورش شفق از نور خدایت
آنکه دایم باخبرای کبریاست

آفتاب دماه را نور نیست
خوات پاکش فیض بخش انبیاست

ز در رسول الله صلوات
در طریقت عارفان را پیشواست

آنکه در جبر علم مل است
باقیم زره امام و مقتدر است

آنکه فرزندش علم موسی فنا
والی حق رهنماست اولیاست

جبهه جان که باوی آشت
ای خدا یا ای خدا یا جان کیت

انجین نرگس ز رنگد کیت
روز و شب مست سرگردان کیت

چرخ کس دانند که او گردان کیت
ای عجب اندر خشم چو کان کیت

کرم کس دانند که او همان کیت
آب این نرگس ز رنگد کیت

آنکه دستک میزد او جان کیت
بازگو کین

سپاه اندر که او از کان کیت
در هم از در او پیر زمان شده

ای خسته ز هر جان نر با بگر
هر غمناهی آید و هم از نوع نمار

ای که دانی دیده روشن بدین
هر کی که مهرش بود و راه دین

تا جبره گردن فصل و کدش
از نهای بدش عشاق را

اوست سلطان حقیقت رین
محمد اسرار حق خود اجمال

بعد از دیگر با نام مومنان
مقتدای مومنان و متقی

چشم جانم روشن از نور تقیت
روز و شب دارم چو اسب عسکری

التماد دارد بر پیشان شمس من
ما شدیم از دست این دستان کیت

سرو تنه ان گشت کین بتان کیت
بجز در دم من غمناکم کان کیت

لاغر و فرسوده جیران کیت
سر بر آتش ای عجب گریان کیت

ای عجب این عشق سرگردان کیت
عشق میانند که او جیران کیت

باز جیران سیب از بتان کیت
ای عجب ای قنارت ککان کیت

این نقشه سوس در بیان کیت
کامی عجب این در بیان کیت

کامی عجب این در بیان کیت

اصل مسدود

شاخ گل از بلبلان گو یا کیت

چون بگفتم بهمن خندید گفت

ماه همچون عاشقان اندر پیش

ای عجبین در غم و اندر پیش

جمله حیرانند و سرگردان عشق

سیب را که در موسی جان بدان

شش تریزی کشا دست این گره

این چو بخت انیکه بخت مست او

در هم از در او پیر زمان شده

هر از جوی و درار که ملی نوست

هم از غشت شمس هر از غشت شمس

نم هر خلق خدا را سفت و نوست

جسم و جانش جسم و جان مصطفیست

ای تکلف از گره و اشتیاق

هفت چرخ فلکون پیش درویش

ای مخالفت راست صد گره و نوست

برو در شمس هر شان کیت

نام پاکش مرتضی و ابدیت

انفصل و اکمل شیب کرکیت

جفر صادق امام باقیست

آنکه مهرش در دود و دما را دوت

در دلم هر و بی باولاست

آنکه مولی را معنی رهنماست

ما شدیم از دست این دستان کیت

سرو تنه ان گشت کین بتان کیت

بجز در دم من غمناکم کان کیت

لاغر و فرسوده جیران کیت

سر بر آتش ای عجب گریان کیت

ای عجب این عشق سرگردان کیت

عشق میانند که او جیران کیت

باز جیران سیب از بتان کیت

ای عجب ای قنارت ککان کیت

این نقشه سوس در بیان کیت

کامی عجب این در بیان کیت

| | | | |
|--|---|--|---|
| ای دنیا خواجه مرگ اندیش نیست خواجه نوشا نوش میگوید بگد آنکه بریاست بگریختن نیست روز روشن شد برویش کاشا | رمل مدس مقصور | | عمر خواجه سید یکدم پیش نیست میکنند دعوی دلی معنیش نیست نیت کس کین خنثیست پیش نیست بالطعن شوق نطاش نیست |
| شاه جهان را جز او شود نیست در جهان عاشقان ل چون ستا آوده نوشیدن بکام جهان نر لب دادون برب جانان بکام | چند خطی باز معصود است خود کدام آئینه خط پرتو نور جانان طاعت است | آنکه حسود بود شیرین ست نیر دل که از تاب غش فاروق شد تا گدای کوی جانان گشت شست | کیمیت عذرا آنکه دانش است در میان نور و غلظت غارت بهر شاهان غلطه نمانست جان نشانند برنج جان شست |
| را گفتن که با هر که چشم با ادا دان در چمن است و خراب جام بر کف دست با دوسه بر شست جان داشت بر جانان است | رمل مدس مقصور | | بلی رویش چه زمان شست بای جوی نغمه نشان شست با دوسه آشفته حیران شست زنگانی روز و شب فیان شست |
| اسپاست را چو وزیر آدریم گر در دوسه سوزیدار آن میکنند کوس دولت میزند بر بام خوب گفتی شاه شمس الدین سخن | یارا در غار دل همان است در هر اسطبلت سلطان است ششای طوبی بهر دکان است صد هزاران ساله دیوان است | بارشایم و مارا ملکات صد چو قیصر طربان نامن هر پیرانی که هست اندر جان هر کجا در دلیت مارا بر دل است | لاجرم لاف گمانی زبان است صد چو خاقان چاکر و دیوان است از سر زلف عبیر نشان است هر کجا فریخت آن به جان است |
| نفس روی آنکه شیرین روی است نقشها برین زلفی نقش پی مسلک را یک برین بگذرنا شاه هر چه از دست از رخ رویش دران | هر دو عالم گشته میدان است هست پیران ما خندان است چار کمن و دهم در دران است | هر دو عالم پیش ما ویرانه است دیدم یعقوب نابینا شده گرچه در صورت گدائی مغنیم | هر چه کلخن جای بی افغان است در فراق یوسف کنعان است کنج معنی در دل دیوان است آن در چشم جادوت نشان است |
| این شمشیر شراب از جام شست هر چه از دست از رخ رویش دران این شمشیر شراب از جام شست هر چه از دست از رخ رویش دران | رمل مدس مقصور | | بحر طای حسن اندر بحر است بحرین افغان کنان کوی است در وجود کز در جهان ابروی است تا یکبار جان من و بوی است |
| | ولیس در این باب یکدیگر است سویا جمله عمارت سوی است گرچه خود را صد ملک و بی است هر چه شب از لعل چون نهی است | جمله خوبان قطره اند از بحر جان جریل و دریشان با فریشان هر چه باشد راستی از قدر است نیت و شوروی که گویم این تمام | چونکه ذات و دهم در تو می آید |

دلیل
اورال
فالم
منه

نیت
پنهان
نیت

دیده هر دم در محبت گزینان است
 در دمساش پیشتر ناله دلم
 که در اشکم غمنا مردم خواب
 شمس را اگر زین عانی نبهرویت
 و بگری و سیدنی اسرار است
 نوبت کند نمودن در گذشت
 آنکه انسلطون جالینوس است
 هر چه زامل نهم بر تریاق شد
 ترک غله خورشان بکنم
 مدرس عشق و مدفن اهل کمال
 بر غمزدل کان به آسج خون
 مابشق شمس تبریزی خوشتر
 و ز زمین و آسمان پیداست
 آنکه آب من مست از جوی او
 آنکه هست از غایت لطفت و ب
 سحر دکان گهر و صلاش قوی
 آنکه او خود راستایش میکند
 شاه ما شاه است و دانش قضا
 شاه را بر همه شاهان شمس است
 شاه ما آن شک که دانش مست
 شاه شاهان جهان از طلب
 شاه سلطان عالم چو ملک است
 جمده شاهان عالم سرسبز
 آنکه در قسد آن سرسبز و او
 مصطفی و مرتضی هر دو یک است

ز آتش چرخان بگریبان مرست
 مرغ نالان پیش گل افراشت
 هر دم آن دربان افروز بران

نور و زانیت کین باران شکست
 آتش مشق ترا بخون دل
 سحر با چشم مبارک کرد یک

رمل مدح مصطفی

کار کاراست چون او با رست
 نور و شایم و این بازار است
 برف و عدالت و بیار است
 هر چه بزم بگون غمخوار است
 هر که خویش با کون فیکار است
 با چو طالب علم او کمار است
 کاین نراسه باز بگزار است

نور بهاری کان جهان را نکند
 عقل اگر سلطان این تعلیم شد
 گاه واهی تاثری قسبان است
 دعوی شعیی کند هر شیه گهر
 خود پرستی نامبارک حاشی
 شمس تبریزی بنور و اجمال
 و جهان واقف حال شمس است

رمل مدح مصطفی

آشکارا و نهان پیداست
 در همه جوی روان پیداست
 که نهان و گم عیان پیداست
 آنکه دارد و بزرگان پیداست
 هر زبان با هر زبان پیداست

آنکه خود را می نماید هر زمان
 آنکه دارد و در میان جان جان
 آنکه هستی در عشق هر سوداوان
 آنکه به نام و نشان بخود نماند
 آنکه هر دم شمس راجع بقین

رمل مدح مصطفی

شاه ما بجز شاهان پاویخت
 بر همه شاهان یقین فرمان روا
 شاه من دانس و شاه اولیاست
 یا نگار مصطفی با صفاست
 بر و این این شاه ما چو گل گدا
 هست غلامه زینش در دل آتی است
 سانه گوی تو دیکه بگر جداست

غیر او دیگر تو خود شاهی عال
 چند گوی تو ز شاهان مجاز
 گنج حق و رسیدن آن شاه دلی
 مصطفی را غیر او هر دم نبود
 و در چرخند و از ایشان یک شای
 شمس تبریزی تو حق دانست
 که جدا دانی ملامت مصطفی

بگرشت و همچنان باران است
 و بدم شمیم و سوزان است
 که هر این بحسب زمان غلط است
 شمس را از لطافتین دیوان است
 جان گلزار است اما زار است
 آنچه در او آفتاب برود است
 شیر گردونی زبیر بار است
 شمشیر گهر و شیر او کفایت
 کاندو واقف بار ما انگار است
 در دو عالم مایه اقرار است
 جان همه روح و دل انگار است
 زانکه عشقش روز و شب گفتار است
 در لباس این دکان پیداست
 مرغ روحش آشیان پیداست
 تو کیمی باری دواوان پیداست
 تهت نام و نشان پیداست
 مینا پد بیگمان پیداست
 در دو عالم شاه ما شیر ذرات
 غیر حق بر هر کس نازی نکات
 که بانی شاه شاهان شاه است
 باب علمش گهری خواص رست
 در حقیقت زار و او مصطفی است
 نور ایشان کی دیکه بگر جداست
 جان ما با مصطفی و مرتضی است
 دشمن جانت خدای کبریا است

جان پادشاه

جان پادشاه

ای

| | | |
|--|--|---|
| <p>اہل غیش جگہ خود برحق اند عانتقان استبراز خویش نیست ای دست میسی م از دوری زن دست بکشد ادا من خود را بگیر هرگز از جارت جانی اورست عاشقی و با وفا کار است</p> | <p>در جهان جویندہ جزا و بیش نیست از جهان دکان جهان یک گدست من غلام آنکہ دور اندیش نیست مرحہ این ریت جزا و بیش نیست بچہ دل از در جهان جایش نیست کوس سلطان زنده در ملک فتر</p> | <p>مژدہ کورش ملی ترغبات در حقیقت کفر و دین کیش نیست در گنجی پیشانی رو پیش نیست چرخ بود او چنین در پیش نیست کو گنج معنوی در ویش نیست کار کار است چون ارباب است</p> |
| <p>نخل بعد جان جگہ فریادانیم این منی خاکست و دوری طلب طالبانست نوکہ بانگ لشت نور و نازت ذوق درخ تو طالب رہ طالب شر کے بود عاشق و غفلت کنان شہر</p> | <p>ہرگز خویش ماکونان غیاہ است کاندہ و گنجر یاد و غار ماست تازہ پست ماری کاین گفتار است رو بہ اسخانے کہ نور و ناز است گرچہ دل نیست آنچنین چاک کاین مکر است</p> | <p>عشق و غمیز و غمیز یک جا کے بود خاک بی آتش بہ نماید گد طالبان گد ازین اسرار خود گاہ گوئی شہیم و گد شہیم شہر از عاقل تہی خدا شدن شمس تبریزی کہ شاہ و دبیر است</p> |
| <p>عانتقان راقبہ دیدار آید ہر کے راقبہ دیگر شدت درد و دلدار مقبل ادب کے بداند سر عشق او کے خاک پاسے آن جہانم کراو غیر حقیقت راہ میر جیتیم نیست</p> | <p>قبلہ مادر کہ یار آدمست کز وجہ و خورشید زار آدمست آنکہ او بر طرف بانا آدمست کاندہین رہ پست و ہشیار آدمست</p> | <p>گد بہ دور و قبلہ بیار آدمست عاشقی بے غم و بے عار آدمست مسند او بر سر دار آدمست کز ازل او عاشق زار آدمست در حقیقت در شہوار آدمست جز نشانت نہیں جیتیم نیست</p> |
| <p>آہنچان جیتن کہ میفرای بگو چمن خیال ماہ توای بی خیال سالہا سے جملہ عالم خوردہ گیر صورتے کاندہ رنگین ادبست جای آن ہست ارکانہ بہیم نیز بیان نوری کہ پیدا شدہ</p> | <p>کاینچان را آنچنین جیتیم نیست بہیم جیتیم جیتیم جیتیم نیست بہیم جیتیم جیتیم جیتیم نیست در بیان و در جیتیم جیتیم نیست راکہ بی مکر سے میر جیتیم نیست ہنشین و ہنشین جیتیم نیست</p> | <p>راکہ باری و در میر جیتیم نیست کندہ عالم بہ ازین جیتیم نیست حلقہ ہست و رنگین جیتیم نیست کز رازی آن قیمن جیتیم نیست زانکہ ماہی کی کدین جیتیم نیست ایں از کدین جیتیم نیست</p> |

کلیات شمس تریز
کلیات شمس تریز
کلیات شمس تریز

کم شدن در کم شدن در نیست
تا بیاورم در کوی دوست
من چرا گرد جانم گدوم چو دست
ماه رزیا عشق تو در کافری نیست
هر که راه قطب دین حیا گرفت
نیستی بجزید و هستی محو کرد
گوش خود سوخت کرد از بندگی
شکر شیرین سخن حیدری
آنجین پاینده جا سیدان
آفتاب را در راهت در دزد
خاک بودیم این چنین غافل
شمس تبریزی که نور ادا نیست
کوی است
باغ حسن ماه رویان را مهر
و آنکه از چشم تان دل سپرد
صد قیامت خیزدم در نفس
شمس گرچه برگزشت از دنگ
یک نفس بے یار تو انم
نور چشم است سخن تو چشم
دست بنیادم گل چون سیر
منکه دایم بلبل جان بودم
کار من پیوسته چون بیکار
زانکه یکدم در جهان جهموم
من چوای یار دارم پیش این
و در دل و جان فدا کردی عاقبت

نظم
در وقت که
نظم

نظم
نظم

نظم
نظم

رمل مسدس مقصور
سیر فلک پرخ در زمین نیست
در میان جان شیرین نیست
انجبین در کافری نیست
رمل مسدس مقصور
آتش حیدر چو اسف در گرفت
انچه از پدسکه حیدر گرفت
نام آوازه همه کس گرفت
رمل مسدس مقصور
چون زنده داند که این کوی است
خاک بازگشت در دینان نیست
رمل مسدس مقصور
شادی هر دور جهان با روی است
اب لطف و دلبری از جوئی است
چون بدیدم ز کس جادوی است
وین همه از قیامت و جوی است
رمل مسدس مقصور
سبے رخ و کد از تو انم نیست
روی باد و باران تو انم نیست
دوستان با غبار تو انم نیست
بے گل و گلزار تو انم نیست
بیش ازین بیگان تو انم نیست
بی غم آن یار تو انم نیست
سحر رمل مسدس مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
هر دور را ویران کردی عاقبت
آمدی کاش درین عالم زنی

نیتی در هست آئین نیست
بنگم گام نخستین نیست
سر چشم جان بین نیست
سین و زنا عاش با سیر نیست
دل ازین عالم بکله برگرفت
هر صبا بے آب بخود سر گرفت
باز آمد سکه انور گرفت
که نهد بر دوش که برگرفت
ما شدم از دست این شان نیست
ای خدا این بوی از کسان نیست
ما چون گره در جان نیست
این همه زو شرف سلطان نیست
دین همه در گردن گیدی نیست
گو گمی گره است هم بر بوی نیست
جان ما پیوسته با بوی نیست
لیک میدانی که سیل سویی نیست
کترین گردی از خاک کوی نیست
یک زمان همشیا ر تو انم نیست
فلک
با چنین اطوار تو انم نیست
جان من بے باز تو انم نیست
زانکه بے انوار تو انم نیست
بے اوله الا بصانه تو انم نیست
در غم انهار تو انم نیست
و انگشتی تا نکر دی عاقبت

| | | | |
|--|--|---|--|
| ای دل عشقت عالمی ویران شد ای دل بختون از بختون تبر دانه بچپاره بودم زیر خاک یا رسول الله ستون صبرا یک سرم این پوست گیسوی تو جان جان داران کر کش لعلم عشقو دشمن بخوردی قنابت باز کردی زان شان منجفت چون گل زردی ز عشق لاله اندرین جمع شراب از کجاست من سر رشته خود کم کردم که چو نخیسره بهم پیوستم ساقیا باده بر پیش از کرے شمس تبریز بود ناخدا هر که بالاست مراد چو نغم خود از ان سوی سویت دجا همه دله انگلکان سوسه عدم ز تو تا غیب هزاران هست هم قمرین بت زبیا خوشگشت مطرب و یار من شمع و شارب خجلست از رخ یارم گل تر بهم حلقه زلفش گیم باز در آمد بزم مجلسیان دور گاه خوشی خوش شود که بر آتش پوست و لب کن چار تو بر آرزو | قصه دین ویرانه کردی قنابت مروے مردانه کردی قنابت دانه را صد دانه کردی قنابت استن حنانه کردی قنابت دردم جوانی که عی قنابت عاشق جانانه کردی قنابت من ترا شغل میکروم دلا عشق را بی خویش بودی خم دانه را باغ و بهتان باغی شیخ عالم بود عقل چاره گر کاشه سراز تو پر بود و تخی شمس تبریزی که مر پر زده را | دل مسدس مخزون سوی این مردان چو روی مستان لا دردی گریه زردی قنابت بهر دل مسدس مخزون مقصود تقطیع فاعلان فاعلان فاعلان کین مخالفت شده سراز کجاست این خرو بستن و دلا ز کجاست خود بگوید که دگر باز کجاست دل مسدس مخزون هر که آفتاب مراد را چه کم است قدم اندر قدیم اندر قدیم این عدم نیست که باغ ارم چون روی از ده دل کیست دل مسدس مخزون این چنین عیش مناجات گشت با چنین چهره زبیا شو گشت که دران حلقه تا شاکو گشت بهر طرح ختم منطوی تقطیع فاعلان فاعلان فاعلان عبید ماسه عجب یار او شو گشت من فراری گشتی ازین ست پو گشت | یاد آن انسان کردی قنابت صل را بیکانه کردی قنابت خاک را کاشانه کردی قنابت شمع را پر دانه کردی قنابت کاسه را بیانه کردی قنابت روشن و فخرانه کردی قنابت سوی آهجه ان خرم کردی قنابت چونکه فسر و خبر و فوری قنابت نور شفق را جوردی قنابت دود سودائی سراز کجاست در من از چنگ اثر باز کجاست جنگ این کندن پر باز کجاست خاک را از تو خبر باز کجاست ورنه این لطف نظر باز کجاست که از ان سو همه لطف و کرم که در دلی ط از سپایان عدم یک هست آنکه اورا دم اندیشه گشت من شستم که پیرین جاشو گشت بیسو شکوه و حلوا شو گشت خاصه امر و در که با شو گشت نوبه گفت ماسا شو گشت که غلط میدیدت غلط آواز پشت ندارد و چشمت او یکی است هر که چو پیران طلب جو گشت |
|--|--|---|--|

عزیز و لایزال است

عزیز و لایزال است

از هر سوی روی او باغ برآید
منغمسد تیر زبان شمس حق را
بآوی از اعیان کفر باغی کاسته
آه از آن سوی کاکه بدیش و
چشم خلائق از بر شد آتش
پای در آتش بر میخیزد ای
مسخر جان شمس بر محفل تجریت
خانه دار شست گلن با گشت
قاوا بل گشته ایم را بخی زنی
چون ترکش فدا شد و شوخ بود
کوش چو لای روم خانه دل را بر
کاشته تا خواب کابل و شغل
بنفش خندان و خوش جنبش عشق از آن
ساقی جان قوی خوش اگر شربت
ای دل پاک تمام بر تو به از آن
کوی خرابات عشق گر تو بلای
کعبه نماز و خبر قبله نماز
مستی ما ز میستی می از می
ترک مناجات گیر و مناجات
اصل خرابات دارست بود راه شاد
منغمس تیر زبان شمس حق را
هر نفس از در عشق میرسد از چو
خود فلک بتویم در کائنات
بخت جویان بارادار چاک را
بوخی شایر از نسیم در شکلی است

زور گل رخسار او خیزد بپشت
غیر عشق منم مطوی
آنکه اندک است از هر عالم است
گشته عید و خلق شیل است
زاکه مسلم شده چرخ خیریت
کاش از طاعت او روزگاری نیست
عشق منم مطوی
چشم در زبان عاشقان کس نیست
دل به از بر شمس کر با دوست
تا تو بین زری زدیگر نیست
عشق منم مطوی
آنکه بر قصه در و کمال را کجاست
قصه به از فلک نصرت است
زوری ساقی با جله صفا و صفا
جمله خندان غلام خوسه است
در گذر از هر دو کس نیست
چو که به غم روی تو چو بر آید
پیر خرابات را بهین که خوش است
زود بنزل رسد هر که در راه است
عشق منم مطوی
با فلک میرود غم تماشا کس نیست
زین در و چو بگذریم منزل ما کس نیست
خاندان سالار و خیر جهان معصیت
شست این خیال زمان و چو آن

دینا خالی گزای بر گلزار
عشق منم مطوی
آه بی هر لاف و بیخون زبان کس
برعد و گشت بر و بوش کوه
اورست یک کیمیا که پیش لعل او
چون رخ گلزار از دست چو گلزار
عشق منم مطوی
مسلم که فرود حق عالم خالق را
حقبه دشوار اگر گشته بگذریم
زود برو به علی سرور در آن بین
عشق منم مطوی
آنکه بر قصه آورد پرده دل بر دور
دل چو شد از عشق گرم فت در آن
باو عشق ای غلام نیست ملال در آن
سجده کمر پیش پای گیل خوش
ساقی روزگار دل و دهر با است
ای ملای اگر عاشقی خیزد غم خویش
روز مناجاتین گیل اگر عاشقی
از چه نادر و نادر کا خسر با این
عشق منم مطوی
با فلک بودیم بار کج بودیم
عالم خاک از کج که بر یک از کج
اصب او شگفت دیدن و بخت
در دل ما رنگ هر دم شق

کوچه میسی گزین خانه در شکر
کوغم عشق این تره شیل چو شکر
چهره او آفتاب طره او خیریت
برعد و خزان ماه ورا شست
در که عشق در این رخ منی اگر است
روح از زبان لاله راه که نشد
آن گهر که بحر در نظر هر است
در دل آدم بهین که خوش است
دیده میدان زمین کافری نیست
چون که بدیشان سی راه خرابات
از زن دل بازده خانه دل شست
این به پیش کند در آن خوش است
شده شمشیر آتشین عشق کی از کج
چو بکن پیش او جامه بگوشه است
در دایره جان در حوض جان چو شست
کعبه فراموش کنی قبله تو کوی است
مستی آن ابد و سر محمد است
ز آنکه تو بی باغی این عین صفا
ز آنکه به پیشان تو این فوسون است
کین به ز تو را کوی خرابات است
از به سوی بی در میخی است
باز به خمار و به چو که آن شست
بر چو در و کج به کیمیا چو شست
او چنین نیست نیست او کیمیا
کز نظر آن نظر چشم تو آن شست

خلق چه مرغیایان و ده دیوانی
آه میخ است کشتی طالب پست
درج خلا شد پدید غرش دریا
رود پشته است همین شویها
ابوی پشته ریزنده را پاشی خاک
مشک به بندای قلمی هر از غمر ما

کی کند اینجا مقام مرغی که از آن خبر
باز کج کشتی شکست بخت و قضا
صبح سعادت و صبح بد چه نور و قضا
پیشوایین نوشهادر سر و چشم است
تا تو بدانی که سلطان سر و دیگ پست
کوزه او را که تنگ تر از تنگ است

بلکه بدایا دیدم چه جلد بد و چه خیم
نوبت وصل و نوبت جد است حسن و قبح
صورت و قصه و کیهان است این سر
بر سر خدیج یک خط
آن سر اسبی نان جان مرغی عیان
از سوخته تر ز نافت شمس حق و کفر

و نه نور دایمی و جان میج با بی حیا
نوبت طاعت و نوبت عیبت و عیبت و عیبت
این خرد و پر کشته است این سر و پشته
ایو خنک از زمین جان سر و کلاه است
ترا که پس اینجا جان عالم بی منتها
نور تو به هم متصل با چه و هم جداست
سخت روان بر دو سر و سر و کلاه است
دین همه بودی خوش بودی گلستان
کین همه بود و در کجا حال بر پشته است
بند و او شود که او را نه جان است
ای دل و صفت سینه بیایا است
مرگ تو گوید تا کین همه احسان است
کای ز کمال عیان نقد تو را کلاه است
چون نظر می کنی این همه عیان است

فهرست شمس مطوی

جدید پیاپی و شش از نیا کلاه است
گفتیم این کلاه کست خنجر و کلاه است
دل همه در وقت و در باب و جوان
این دل پر بلند مجلس و جوان است
شاد و بگشت آنکه دادش از آن
پس تو بدانی که این بر پشته است

در دل و صورتی شایع حیا کلاه است
چون نوبت شایع کلاه است
دل چندی بر جهان باش و جوان
عرض دل بیکران گشته و جوان
ای ز دهان کده گفته کین منم
نقد من امان سکه سلطان جوی

در دل و صورتی شایع حیا کلاه است
چون نوبت شایع کلاه است
دل چندی بر جهان باش و جوان
عرض دل بیکران گشته و جوان
ای ز دهان کده گفته کین منم
نقد من امان سکه سلطان جوی

فهرست شمس مطوی

قلعه صد بجهان طوطی کلاه است
هر چه که از روشنی است شش و شش
گشت جو زخم قیصر کلاه است
تیر قزو را کمان طاق و در بر است
خسرو نایان توئی لاله است

در دلت ای بجهان کلاه است
حسن بپایان طوطی است
دهی تو لبی است با چه مینون تو
ماه رخا با تو خنجر و جوان است
منوچهر نریان سکه سلطان است

در دلت ای بجهان کلاه است
حسن بپایان طوطی است
دهی تو لبی است با چه مینون تو
ماه رخا با تو خنجر و جوان است
منوچهر نریان سکه سلطان است

فهرست شمس مطوی

قبله از غیر آن و غیر نیست
واکنه ندارد ولی طالب کلاه است
تا چه که در تیر و تیر و تیر
ترا که شب تیر و تیر و تیر
تا که متاع ترا عشق خنجر است

کان شکوه است او تو سر است
کل به کشته شانه را چه کلاه است
جان نیکم و خلیل جانیا است
ای شمع خنجر و در دل و در
ای شمع خنجر و در دل و در

در دلت ای بجهان کلاه است
حسن بپایان طوطی است
دهی تو لبی است با چه مینون تو
ماه رخا با تو خنجر و جوان است
منوچهر نریان سکه سلطان است

در دلت ای بجهان کلاه است

در دلت ای بجهان کلاه است

فسر مخمّن مطوی

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| پیشتر است این مقام هیچ تراکوتا | هفته دران فل بود که خوش اود |
| بنده لب گویت خود به شکر خورست | دردن کز انگشت تنگ است گریه ای آود |
| شاد شود از بوی بایکت نظر بکارت | ماه انزل دی اودیت غزل بوی آود |

فسر مخمّن مطوی

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| هر دم از چنگلاتن تن حلیت | دلود و چشم مرا گر چه کم نیست تاب |
| عاشق در نگاه را خلق حسن است | طوف خویش ای نگار خوش نگفتن است |
| حفظ چنین شهر با بر جلد است | غره ذودیده ناشنعه غم دوی است |
| منقطع دورا ترک وطن حلیت | عاشق حلیتی بی خود هر کس ندی |
| ناتقد بر فاقه را شرب حلیت | لطفت کن ای کلن قند راه با نرسید |

فسر مخمّن مطوی

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| از خود اگر قیامت سخت شدنی | باد ده منی نبوش انغم روح الحیات |
| از بی دست حلیت شدنی | منغیر تبریز را گر منظر بگری |
| بهر فسر مخمّن مطوی کس و تقاطع | تعلق فاعل متعلق فاعل |
| بر سر زانوی شه نکیه بالین گرا | پیش رخ آفتاب چرخ نقابی بود |
| گفت که ای دینار عیشین گرا | از اشر روی شاه نه نفسی شاد می |
| سینه شهبا نگه دیده شاهین گرا | عشق در خوش میخیزد |
| چهره زان آن بر سین گرا | غیر دل مس دین مغر تر بر زبان |

فسر مخمّن مطوی

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| و آنکه بدنه عرض عشق قفا بالایی | هر گل رخ می هست از دود خون است |
| عاشق مسکین آن بندد چنانی | از بد چهر اوست شکسته یوش |
| تا بدد شرح آنکه قند فرای است | شب چه بود و در تیره شهر و سواهی |
| وین جو خورشیدم در آن که دلا لای | لعل و نشان است |
| گر چه نهانست و تهره و بیایستی | زان سولوح و جود کت عشاق |
| ناطقه نفس کل ناله سترای است | گره کشی می چو چکاسه خط نایستی |

هم بوجد و عدم کشته و دام بجم
ای غم اگر موشوی شین است بارت
ای غم اگر دشوی در بر به شکر دوی
ای که توبی غم بینک دفع ش
پیش چنین ماه روی کج شدن است
ست از چنگ غش کوشن کز ش
و در چون ماه را هر چه کند برسد
عشق که شهر خوش است نیر غیبت
مریم جان را محض بهر دل زان
نزل دل با کز شربت طاقات خوش
در ره عشاق اوست شدن است
چونکه نبوشی شرابی دشوی از دنا
دل بشد از دست ما بود که بیاید
شاه که شاد است و دیده شه بین
شاه درین مهربان می نه
ساعری بیشتر چه کند از شاد
ای پس مرغایان بر لب باغی شین
سیم نوب عشق رفت بجا کد
عاشق آن قند و جان کجای است
از قدر دلا لای است عشق که بالاکر
هر چه قصه کینی خواب که نهان شست
نیست زدن با دوت ایر چرخ
هر در جان عاشق بدد بهر سوس روی
آه که از هر دو کون تا چه زمان بود
اول بلایان راه از اتر شای است

جزین خوشم من برین مطلع انوار است
غم همه اخبار و روکان بت عیادت
در سبزی در دولت خیزد دل در است
بوی بود قسم آنکه محوم و دلا نیست
عشرت پر دانه را شمع و لکن در است
مردک دیده را چاه و تن در است
هر که درین چه نماد و داورین در است
روشنی دیده را خط عشق در است
کالبد مرده را گور و کفن در است
اشتر حشرت را بند و من در است
دروم ستار عشق هست شدن در است
هفته از دست اوست شدن در است
پیش بلندی اوست شدن در است
باد و گلگون شاه بر گل نرسن در است
در تق ابرقن ماه یقین گراست
سر کشه از اسکان گویا یمن گراست
نگار داما و جلال نق شایین گراست
در در جهان شجر او شاه نشین گراست
سایز لغین تو در در جهان جایی است
هر گل زردی هست رسته صفرا است
توی توبه و دوشب آتش سواهی است
کاشن در زخم ما دل افزوی است
مطلع هر دو کون دیده بینای است
و آنچه ز لوش نمودن به اسماهی است
در پس آن سر کسیت که نهایی است

فلا حجاب من صبح

فلا ای صبح خان

فلا گویت رنده

فلا شرق پرور

فلا کون در کون

| | | | | | | | | | | | | | | |
|--|--|---|--|--|--|--|--|---|--|--|---|--|--|---|
| ای ماه روی از تو صد جور گرایی که جامت کرد روز از لذت می سوزی منی بسجده آید چون نصرت تو بنید از باد و روی تو رویه بی بیاست | تن را بود چه خلعت جان را بود سکت که می بخش آید از چاشنی بیاست هر روز تو را در جان نشو و سکت بغرض صانع شمع زین خرم و غم | هر کس ز باده عالم از تو نصیب دارد خاموش کن که جان را دود آتش نیست عاشق بیست ترشد بر روی است آید بغرض صانع شمع زین خرم و غم | امروز در جبال تو خود چو شیر دیگرست صد چشم دامن خواهم از تو بگویم جان نوره من که نهی عشق شریفین روی زمین چو نور بگیرد روی تو | امروز هر چه عاشق بیدل کند رود این دامن که خواهم از تو بگویم کتاب حیات دارد با تو شست خاست گوئی هنوز زهره و خورشید بر شاست | امروز آن کسی که مرادی بداد پند در پیش بود دولت امروز لا پند چون بگذرد خیال تو در کوی سینت ابر روی میسوزد دل بنده طبعی پند | مفضل صانع شمع زین خرم و غم | گویی سلام بکا خنده و شکر اگر هست جان کن گویش کمال زو جانست در گشت حلقه ز در طبع از شانت زیرا که ز در ده آن سوی ناروست | مفضل صانع شمع زین خرم و غم | تا بمرده بر عاشق بیدل کند رود این دامن که خواهم از تو بگویم کتاب حیات دارد با تو شست خاست گوئی هنوز زهره و خورشید بر شاست | قدم کمان بد از غم و دامن نشان ز خاص تر درخت دین باغ غامخ از غل آن قاب تو چرخ می زینم | زین کبرج کوه سواران خبر بر سر تبرش زه بنابر از کمان چاره کن وزا که نایب بینی بی بیم در زینم سنگیت سحر گشته صد غم غم گشته | تا بمرده بر عاشق بیدل کند رود این دامن که خواهم از تو بگویم کتاب حیات دارد با تو شست خاست گوئی هنوز زهره و خورشید بر شاست | قدم کمان بد از غم و دامن نشان ز خاص تر درخت دین باغ غامخ از غل آن قاب تو چرخ می زینم | زین کبرج کوه سواران خبر بر سر تبرش زه بنابر از کمان چاره کن وزا که نایب بینی بی بیم در زینم سنگیت سحر گشته صد غم غم گشته |
| آه مریح را که عشق حقیقی شکاریست گویند عشق چیست بگو ترک اختیار عشق حقیقی چیست تا بد آن که بهار دلبهر و که خندان | تا بمرده بر عاشق بیدل کند رود این دامن که خواهم از تو بگویم کتاب حیات دارد با تو شست خاست گوئی هنوز زهره و خورشید بر شاست | در عشق باشم که عشق است سر عاشق تنه نیست تمام بر دشتار تا کی کما گیری مشوق مرده را آن گل که از بهار بود خار بار دشت | تا بمرده بر عاشق بیدل کند رود این دامن که خواهم از تو بگویم کتاب حیات دارد با تو شست خاست گوئی هنوز زهره و خورشید بر شاست | قدم کمان بد از غم و دامن نشان ز خاص تر درخت دین باغ غامخ از غل آن قاب تو چرخ می زینم | زین کبرج کوه سواران خبر بر سر تبرش زه بنابر از کمان چاره کن وزا که نایب بینی بی بیم در زینم سنگیت سحر گشته صد غم غم گشته | تا بمرده بر عاشق بیدل کند رود این دامن که خواهم از تو بگویم کتاب حیات دارد با تو شست خاست گوئی هنوز زهره و خورشید بر شاست | قدم کمان بد از غم و دامن نشان ز خاص تر درخت دین باغ غامخ از غل آن قاب تو چرخ می زینم | زین کبرج کوه سواران خبر بر سر تبرش زه بنابر از کمان چاره کن وزا که نایب بینی بی بیم در زینم سنگیت سحر گشته صد غم غم گشته | تا بمرده بر عاشق بیدل کند رود این دامن که خواهم از تو بگویم کتاب حیات دارد با تو شست خاست گوئی هنوز زهره و خورشید بر شاست | قدم کمان بد از غم و دامن نشان ز خاص تر درخت دین باغ غامخ از غل آن قاب تو چرخ می زینم | زین کبرج کوه سواران خبر بر سر تبرش زه بنابر از کمان چاره کن وزا که نایب بینی بی بیم در زینم سنگیت سحر گشته صد غم غم گشته | تا بمرده بر عاشق بیدل کند رود این دامن که خواهم از تو بگویم کتاب حیات دارد با تو شست خاست گوئی هنوز زهره و خورشید بر شاست | قدم کمان بد از غم و دامن نشان ز خاص تر درخت دین باغ غامخ از غل آن قاب تو چرخ می زینم | زین کبرج کوه سواران خبر بر سر تبرش زه بنابر از کمان چاره کن وزا که نایب بینی بی بیم در زینم سنگیت سحر گشته صد غم غم گشته |
| چون سادو شاد نقش بر نقش نهاد چون نمی آید از غم این هنر بیافت | تا بمرده بر عاشق بیدل کند رود این دامن که خواهم از تو بگویم کتاب حیات دارد با تو شست خاست گوئی هنوز زهره و خورشید بر شاست | زین کبرج کوه سواران خبر بر سر تبرش زه بنابر از کمان چاره کن وزا که نایب بینی بی بیم در زینم سنگیت سحر گشته صد غم غم گشته | تا بمرده بر عاشق بیدل کند رود این دامن که خواهم از تو بگویم کتاب حیات دارد با تو شست خاست گوئی هنوز زهره و خورشید بر شاست | قدم کمان بد از غم و دامن نشان ز خاص تر درخت دین باغ غامخ از غل آن قاب تو چرخ می زینم | زین کبرج کوه سواران خبر بر سر تبرش زه بنابر از کمان چاره کن وزا که نایب بینی بی بیم در زینم سنگیت سحر گشته صد غم غم گشته | تا بمرده بر عاشق بیدل کند رود این دامن که خواهم از تو بگویم کتاب حیات دارد با تو شست خاست گوئی هنوز زهره و خورشید بر شاست | قدم کمان بد از غم و دامن نشان ز خاص تر درخت دین باغ غامخ از غل آن قاب تو چرخ می زینم | زین کبرج کوه سواران خبر بر سر تبرش زه بنابر از کمان چاره کن وزا که نایب بینی بی بیم در زینم سنگیت سحر گشته صد غم غم گشته | تا بمرده بر عاشق بیدل کند رود این دامن که خواهم از تو بگویم کتاب حیات دارد با تو شست خاست گوئی هنوز زهره و خورشید بر شاست | قدم کمان بد از غم و دامن نشان ز خاص تر درخت دین باغ غامخ از غل آن قاب تو چرخ می زینم | زین کبرج کوه سواران خبر بر سر تبرش زه بنابر از کمان چاره کن وزا که نایب بینی بی بیم در زینم سنگیت سحر گشته صد غم غم گشته | تا بمرده بر عاشق بیدل کند رود این دامن که خواهم از تو بگویم کتاب حیات دارد با تو شست خاست گوئی هنوز زهره و خورشید بر شاست | قدم کمان بد از غم و دامن نشان ز خاص تر درخت دین باغ غامخ از غل آن قاب تو چرخ می زینم | زین کبرج کوه سواران خبر بر سر تبرش زه بنابر از کمان چاره کن وزا که نایب بینی بی بیم در زینم سنگیت سحر گشته صد غم غم گشته |

از عیب سادو آغای جان نازنین
این طرف آغوشی که می برآورد
سورت چه مای آرد که ز تابش
هر سوی کار و بار که مایر و قدیم
هر جا غبار غریزه آغوش
ای نیک بخت اگر تو بوی جودیت
در فقر و کم کم تا حوت کم کم
مارا وصال منور تر جمالت
ای مرده که در تو ز جان پیوست
هرگز نگران بهار شوی و بود
گیم که سود آتش عشق غایت
ازین در سخن خندا و بیانش
گر طالب غری تو درین آخر جهان
با خرمیا بیدمان ز بار که خردوار
در شدت آیم تا جلد ابل شهر
زبان م زبان بیا به کمال گشت
آه ز درون دلت ویدار و درست
وی یا رقصه باره و خوشتر از بود
هر کس که دید چو آدود نشد ز آب
ای آنکه باد مای لبش را تو سنگری
گفت که با تو کبیت گشتا که عشق تو
گفت از گشتا تو منم ز گدازانکه
پیش آتش من منور تر ز آتش
ای از روی جانم از اسلام باو
ای آفتابان می عالم از چوین جان

کز خم چینی بخوری غبار
گیم چه بیا و نه گیم خوش نیست
مضامین سخن از غریب
منی چه دست گیر که ز آسنا نیست
وان سو که با گداه اسیرت بارت
کاتش چه شبی تفت و درود بخار
جوینده که رحمت او را شناسیت
اما گلی که دید که پهلوش غباریت
مضامین سخن از غریب
از روی که عشق زنده دلا می دوستی
حاشا بهار چه نوزان دشت خوی
شربت کجاست دست تو هیچ نیست
گیم چه مراد عشق سرگشته گویی نیست
خویش هیچ از هیچ ای جوی نیست
از نارسان جلد چو گداز گویی نیست
دانند کین روی ز گدازان گویی نیست
زبان می گدازت یزدان کس گویی نیست
مضامین سخن از غریب
از روی که در راه درج و پی هیچ مزن
هر مونی که آتش او و خیر نشد
ز دوطقه روح قدیم زمین گفت نیست
ای می برین نظری کن ز کجاست جن
گفتا که زده زده جهان عاشق من اند
مضامین سخن از غریب
ای راحت را ز نام از اسلام باو
رویت ز من متلبان از اسلام باو
ای یار گر زینده از یار خود زینده
ای منور تر از اندر جهان یگانه

تا دستان گمید که زانو از نیست
گر زو یار باشد در گزند یا ز نیست
غیر نشاند تا میر شکار نیست
کاینهار بر کشت نقش و نگار نیست
در که در مردی که با کردار نیست
هست اختیار خلق ولی اختیار نیست
زین نفس خار دهن نخست عادت
از نقد زسیه حاصل از نظار نیست
دور تو رسد عشق کی تا دوستی نیست
گفتم کاین بددیده بائی نیست
عاشق گران بهار ز کایه نیست
هر سو که مکن که از آتش می دوستی نیست
دل چون شکسته چه دشت نوی دوستی نیست
تا ترک غم نشاند کار و دلم دوستی نیست
زبان باو که در خود غم و سبب نیست
باری مراد هستی آن از دوستی نیست
امروز روز طالع خورشید اکبریت
کاینهار با دانا نمانند او چو دیکست
در چشم صادقان عشق کاست
آواز او را و ککین بنده بر دست
کین چشم بین از دور در حلقه ز نیست
رو رو که این متاع بر با محترست
کاین قصه بر آتش از خون برست
ای نور هر دو دیده از اسلام باو
کرو می ز من کرانه از اسلام باو

گر که نمود ز دست و چشم حساسان
آن پرده از اندوختن از حسد بود
آن انداختن را تو کنون شیرین بود
بلی حوت شو چو دل اگر در صدر آرد
آی چنگ پیر بای سپا نگر آرد
از پرده عساق بشتاق گفتند
در خواب که در راهی مرا کون
ای باغ خوش که از چمن عشق می
در به دو به باز گو خوش ترانه
آن با سیر که بر سده شکی می
در عشق روی مغرور تر شمس
امروز روز مشرت و شاد می
مستیت پادشاهی و افروزی قبا
بنو تنم آنگه غوری در غمی نم
در دل ساز جای کسی را بر چرخ
زین غم غمور همیشه که روی خجسته
آسمان که آن مست نه بالا بودند
ز اسلام و کفر بگذرند زینک به تمام
عالمش بحق جلیلی زدنیت از دل
از دل جبل برادر گویند زدنیت
زنان روز ز نظر کن در خانه طلیس
سپهری را زدنیت که بر سرت بر چرخ
روست سوزی و کوشش بر چرخ
که خبا که ز تابش این عالم این
که هر یک کافران برادر عشق حدیث

نیامان شد آنگه خوش شکر بگذاشت
راوی که در دست را سنگ زشت
کعبه آرد و شود که طبع آدمی خوش
که گفت این بابت چو خواستند بر

مضارع اخبر مکفوف

چون بهشت بر سیاحتش ایستاد
بیدار کنی بزرگوارم که آرد
بر من گذر که بوی گلستانم آرد
من به هم حضور سیلحانم آرد
در پای صاف بی مشربانم آرد

ایستاد که چینی زبیر که مایه گفت
ای عشق عقل با تو بیا گند که می
در کور یا به دورت خوابانم می
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر
این عالم موی برین خوش شهادت

مضارع اخبر مکفوف

پر کن قبح بیار که نه کام بهشت
هر شیار بودت بهر دو کام بهشت
کردن بفرقه فدا و فدا بهشت
خود تخت دل مقام شهنشاه بهشت
در عشق را که برین نه تازان بهشت
و جای که این بهشت نه اندیشه بهشت
چون در جهان عشق امان بهشت

دکان کند خراب بکیر و کشت
مردی نباشد آنکه کنی جنگ با کسان
فرمود مصطفی که طعام حدت بر
ز اسلام و کفر خود بگذر که گمان
گر عاشقی تمام درین بحر شوگر
رو عشق را که برین که در منطق بی
آن شهوا و عشق که کشت بود بخت

مضارع اخبر مکفوف

روغن مگیر که بر سوراخ سگیت
بنگاه که طمیت روی که شغیت
کل هر چه بشیر که بر روی شغیت
کجا بخاشد که در راه نام و کشت
از هر که برینید چو آبی و شغیت

هر کس که خاف که اندر دوزخ میر
گر تویت بر تو ز برق رو شنید
در گردش در آرد دست و کمان
نخام که شرح که بر می از این علم
خواهی بجز در خواهر از این شغیت

مضارع اخبر مکفوف

دکان قصد خوش که که کشت
تا کل او بگویند قبیح و زدنیت
بتاب که برین که در روز و صفت
روح ترا و جان یا کس غم غمیت
دی نای ناله خوش روز نام آرد
کان از فرود زیر بر گانم آرد
ای عشق نکسته بای بر شامم آرد
دیار یار دیدن ایستادم آرد
کان چو شمع تابانم آرد
چون مونس شهادت و ایامم آرد
آن رویشنی و دیده احیانم آرد
بنویش مست که در آکس که آرد
با خوش جنگ کردن موی زدنیت
هم در آن که عین قیام می کشت
با بخور شراب محرم که محبت
هر چند که هر تون فانی و بهمت
زیرا که غیر عشق فداست و بهمت
تختش نای از خم و چرخ غمیت
شرح حیات از دوزخ و کشت
گر فاضل زمانه بود که کشت
می را که کان محل عقیقت کشت
برخوردان کس که از فرج کشت
زیرا غریب با روی مابینیت
گر رب و دل تو خود بند کشت
خاش که شاه عشق عجب کشت

ای دل شاعر جلد مردان است
آن راه اتریت زبرد او نمی آید
تا شد دلم مجاور سلطان محمل شد
ای شمس در دیار غریب بجای
آنکس که نور دیده هر نور دیده
بگنیزد از دور کون غم عشق اولم
بفرق نمیده است بعلال هیچ وجه
آزاده آنگه بر سر بازار عشق او
بر عاشقان رفیقه بود بهنجوی است
خود جمله اوست طالب با هم پیوسته
گچون جویج و یکبیر شیر و اژدها
چون بانجان و بی مازودی گریه
بادوست نهشت کای از دوست
خاموش باش تا حدت خویش کن
مجددش بی تویر و شرب نشی نما
ای آنکه ایست جانان چاه تو
دل در کعبه تو از تو و لیکن شمر تو
بنای رخ که باغ گلستانم از دست
ای آفتاب رخ بنار از نقاب بر
گفتی زمار بیش مرغان مرا بود
در است هر کس خبی خوشتر است
این نان را کب چرخ چو سلیمیت میزد
دانه که شهر بے تو مرا حبش
نیز خلق پر شکایت گویا شد مردم
زین هر آن است و صبر در گرفت

موسل بلطنت و محنت و محنت
گر نیک بنگری سوز جان تحسنت
آری مگر که میوه سلطان تحسنت

مضارع تمثیل خرب کفوف

تا دیده دید است چرا کس دیده است
از نیر از دور کون دلم را گزیده است
آنکس که جام باوه و دودت کشیده است
خود را هیچ داده و عشق خفته است
اور در دل است حاتم در دل حبش
آن رخ لا مکان بعل از دست
درد او می غش دل عشاق ساکت
آسوده است از غم و شادی و غنا

مضارع تمثیل خرب کفوف

ای گفتگوی با هر کس گفتگوی دوست
کنایه سینه که چندین دست دوستی
من در جهان نمیده با یگان دوستی
کو که چنین نیم زمستی کوی دوست
کجا می جوی دوست چو آب روان
هر کس جهان نماده و هر او بدست
بگناردت زار چو موسیت گندین
تصور باغی خوش و اندیشه یک

مضارع تمثیل خرب کفوف

شع و مشرب مجلس با چای شربت
مه نیز بے نقای تو شبانی شربت
سیاب دار برکت تو ساکنی شربت
تسب و شکوه دوزم و جوی زلفه
کبر و منی خلق حباب تو بشوید
اور مصفا شمس من در لکن شربت

مضارع تمثیل خرب کفوف

کان درو مششع تا نام از دست
آن گفت که بیش مرغانم از دست
آن حدایت آن کاتم از دست
من مای و دنگ غم از دست
آوارگی بکوه و بیایم از دست
آن مای جوی نغمه نام از دست
شیر خمداد هم دست نام از دست
بشنیدم از بوی تو از دهن
دوان لب گزینت که برده شربت
ای باد خوش که در چرخ عشق خوشی
یعقوب دار و دلا اسفا بهینم
هر چند غلامم پذیرم عشق خرد
یک بوت جام باد و یک سوزان
جانم طول گشت ز فرعون غلام

کله از شاد کای مردان تحسنت
منزله سلامت انسان تحسنت
کار شکستان پریشان تحسنت
میکش جهان که شرط غریبان تحسنت
هرگز کس با خطایت ناکشید است
هر جا که هست دل نبش آرمیده است
بی پا و سر دیده و بی پر پریده است
آنکس که شمس را مقصد رسیده است
بر روی در سر جوی و دان جوی است
کجا می جوی شرب و روی دوست
تا جان بگیرد کیها و روی دوست
نه روی بهر عالم یکتا روی دوست
آن طبع است شکر از نیت خوشی
کو مای و جوی سر و کوهی و جوی
در جوی و دایان دل حادونی شربت
در سایه بود از تو کسی کوی شربت
نطق حقیقت از لے الکفی شربت
بکشای لب که قند فرا نام از دست
باز آمد که ساعد سلطانم از دست
دوان از کبر و دندی و ربانم از دست
برین بزرگ شرده و کجام از دست
ویدا خوب نیست کنعانم از دست
کام حقین نادر از نام از دست
راضی چنین میا که میدونم از دست
آن نور دست موسی عزم از دست

دعی شیخ با چنانچه می گشت گرسنه
گویند تا تمیز لیل آما ز رشک عالم
نیمان ز دیده ما دیده دیدار است
من هم رباب غنیم و غنیمت ربابیت
ای مطلب غلطیت تو باقی ای رباب
ای ماه در عشق تو در امان گزشت
تو حاضری در من پادشاهی جانم
پنجاهی شمس مخفی تر خیزد در شرق
چنان مشکوکه روی تو بریا حکایت
ای نوی مبار حسن پاکین جوانی
سودایم از تو و لصال و کوبه
هر برگ و مهر و پشت رسولیت از خاک
سینه بزم که خاک تو بر سر جبهت
نقش که رنگ بخت از رخ پاک سینه
آن آفتاب کنول بر سینه بافت
هر دل که با هوای تو میشت در غنای
ای زمینار عالم وای دستگیر گور
کشتی چو سوز سینه چو آن آه دل مرا
جان می جم آمده تن حس جان نیست
جان مینور تن تن شد زنده انگلیز
بیان فرق بر یک جهان آفرین جهان
در هر دو آن که آب نماندیم کشتاد
جانا جمال روح بنی خوب بافت
ای آنکه سالها مصفت روح مکنی
اندم در آن باز تغییر آن جمال

گنود و دو معلوم و انعام آرزو
هر قیست بر دو نیم و افتاح آرزو
آن آشکارا صحت پناه آرزو
آن لطفهای مخفی خاتم آرزو
زنیسان می شمارد زیر نام آرزو
وی ز هر دو سنهای سپاس آرزو
پس در پشت خلد بیایم آرزو

گفتند یافت نیست چه جانی
چون کاین گشت زهر آلوده آرزو
گوشت خنید قند ایمانی است
می گوید آن رباب که فروزم تو غنای
مخمر کن مرا در پی آنگند گوی سار
ای ظاهر کم کباب و دنا خراب تو
بانی تو آن عمارت می شمع ملایح

مضارع مخمن آخر بکفوف

نفاذ تو بر همه جانها مبارکست
برایغ و دروغ و گلشن و صحر مبارکست
مارا چنین ابطال و سودا مبارکست
یعنی که کشتهای مصفا مبارکست
پا در نه که راه تو بر ما مبارکست
نقش که رنگ بخت ز بالا مبارکست
بر عشق و فرشت و گنبد خفا مبارکست
اورا یقین بدان تو که در مبارکست
بر در صحن بخت و کباب مبارکست

یک خط سایه از سر او ترکمن
ای صد مهر جان مقدس خدای
ای بستان تن تماشای جان
چون برگ و چون منت گفتند بی زبان
می آیدم بچشم درین لحظه نقش تو
بر خاکیان جمال مبدان خجسته
دل را محال نیست که از شوقم زده
بفرشته صراحت اما خوش کن
یعنی که هر چه کاری آن کنم میشود

مضارع مخمن آخر بکفوف

دلان سو که تیرت حقیقت گمان
تن خانه دریت بود که بامی زلفت
اندر جهان که دید کسی که جان زلفت
در گوهر هیچ مورد و در دوزخ زلفت

جان جیت شد که تاپد درین تن گران
در دشتی با ناله کن را لگان بنده
مرگت گلو بگیرد و تو خیره سرشوی
سر کمال مغصه تر شمس درین

مضارع مخمن آخر بکفوف

بنامی یک صفت که بدانش برابر است
هر کس در میان دل از اندک بر است

در دیده می فراید تو فیض ال او
دل یافت دیده که مقیم هوای او

گفت آنکذا یافت می نشاند آنم آرزو
از کون در کون لی او کاغم آرزو
گوشت چشم صورت ایمانم آرزو
دست و کنار و ناله و ایامم آرزو
گر ذوق مکتبای پریشانیم آرزو
آن ظاهر کم کباب غنایم آرزو
خود خردان که در او بار نامم آرزو
من در بزم حضور سلیمانم آرزو
دانش که سایه عفا مبارکست
کایه یکوی عشق که از غما مبارکست
کاخر سوال گفت تا شام مبارکست
بی گوش بشنید که صفا مبارکست
و اند خجسته آمد و صفا مبارکست
برای میان پلیدین دریا مبارکست
جان صحره میکند که خدا مبارکست
کاخر در دوزخ فتنه شای مبارکست
گر تخم من بکار ای ال اما مبارکست
کین هر دو آن چو سینه سینا مبارکست
هم در زمین فرو شد و بر آسمان نیست
جان فتن جانمی که در آن کجا گمان
گوئی رسول نام و درین ایمان نیست
در منطق و در عبارت هر بی زبان نیست
لیکن جمال صحن خود خیر دیگر است
با این همه پیش جلال مکرر است
آفر که آن چنان چو دل دیده پر است

| | | | |
|-----------------------------------|--------------------------------|----------------------------------|-----------------------------------|
| چاکر نواز دیت که کردی عشق تو | در کجا دلی که بدان عشق تو | هر دل که در وقت شبی و صبحی تو | چون روزی روست و باریک تو |
| بر کس کبی مراد شد چون مرید | لی صورت مراد و دلش عیبت | هر روزی که خوش درین عشق او | در کوزه او قمار که عشق تو که کسرت |
| یام نیرسد بنین از امید دل | هر چند که فراق توام دست پست | علیکم شود و لا تو این علم دشمنان | و اندیش کن درین کلام و دست |
| از روی زعفران من ارشاد شد | نی روی زعفران من دور دست | چون بر ترست خوبی مشوقم از دست | عدم چو غریب است مفرج چو لایع |
| آری چو قاصد است که بنجو زار را | هر چند رخ میبش بود نا که کسرت | بچون قمر تافت ز تبریز شمع من | نی خود تو جو باشد که بی نامی کسرت |
| دیم بری رسته بره در گذارت | مضامین خمس نثر یک کفوت | | |
| گفتم کرای منم به شان عشق تو | و در کشتانت دورا قطار است | چندین هزار عاشق سرگشته اند | تا میرد میان چندین هزار است |
| فایده خواب داد که بی سیم و بی زیا | مفسل کبار رسد به رنگ است | گفتم که در اندام جان افدا کنم | بان جان من فدای تو ای گلستان |
| در شایه درخت انارم فرو نشاند | دیدم که لاله است چون است و باز | هرگز عاشقت ز دستت نکشت | عاقبت کبار رسد به آستان گلستان |
| ای دل غمخیز بادشاهی تو خوش کن | مضامین خمس نثر یک کفوت | | |
| در عالم ظهور مرا ملک مشیبت | در زمین مانع صورت کوچ مسکوت | بستگیره منیر که بمنی هنر نسیم | گنجینه در صورت کمر مشیبت |
| با آنکه یاد دست درت حس میکنم | مانی هزار ماند و درین عشق باو | من که بران که پیر و قدیر آدم | هر گوشه ام هزار چو آدم بی رویه |
| آنرا که حضرت مصلای قبول کرد | با این بلند منزلت ازین کسرت | کعبیت حضرت که در عالم طلسم کرد | وان گنج لایزال درین کعبه شربت |
| در مقامات در جملاتم فهم اسم انگرم | مالع تار دریت من بر من تو نیست | نی با کله ریح جلا شاست درین | در فیض لطیفتم جهان کند و نیست |
| روی تاجه تارانه آینه در دست | مضامین خمس نثر یک کفوت | | |
| مجدد الیت دل در کتاب صفات او | ارواح صفات است که محلا نکر است | بریت بر عشق که در غم من نکر است | پیرامن سواحل او راه کسرت |
| یک حرف بیش نیست درین قریب | دکان حرف بر نقطه و خط چو درت | نادیده باش منکرستان با عشق | رنجی دند و شما را مقدر است |
| غالی نماد زده از دست روی او | آن پادشاه داهمه عالم شربت | حسن تیان در حقیقت مستان | این خانه از لواصق آن منور است |
| مشهور و نامر که برگشتند ایم | بر چه ام نشان چون سکه درت | از شمس و مناسبت به خوش خلق | کان آینه جمال تمامت در نور |
| ساقی مبارکده که ایام بس جو | مضامین خمس نثر یک کفوت | | |
| ساقی نظارت و داده لطیف و ذائق | مجلس چو چرخ روشن و دلایع | بشنو لای نامی که کشت تو باو | امروز در باره و در گاه و دست |
| امروز غیر تو به نه منی تسکینه | امروز زلف در دست بود کاش شربت | آن صورت نماند جان چو ای تو | بر آن کمال بقدرت نماند شربت |
| امروز زبان بیا بهر جا که مرده است | چشمه و درگاه شمع شربت | شانی که کشت غایت تا نش سکت | از تبر غمخوار و صغری که کشت |
| روا شتی بگر کز خش بر گاه است | میگردد با که در و نصیبت شربت | میرقن اینک دلش بر فلک است | بس دانه زیر فلک در زلف شربت |
| و در کمال کی بود که دلش گنج گوشت | دانشگاه کی بود که دلا رام شد | ای وده شوی منم را به بهجت | نیز که کی دامن جانم شربت |

خامش رخ فزون که تر شود بهیستی
ساقی سرودمی زلب با دم آرزوست
هندوی طوطا چه بین از لکونیت
زان در که غنچه دونه خاشاکش نیست
گلشن احسن روکش از خاک آرزوست
از کاکاروه قتل تو در یک کرکش نیست
تا تار حجب که سیاهی غیری
عاریت ای خاشاک ترا از آفتاب
هست این پا عشق تو بنده ز نور
و جلال جبر بر سر از غم قیامت
زان طره ای زلفت که ساقی بیدار
تبریز چون بهشت ز دیدار محبت
صورت چه پای دار که انباشت
هر سوی کار و بار که مایه زنجیر
هر جا غبار خیزد آغوشی انکشت
کز چشمت که طعنه تشنه بیدار
کا هرست نیست که کعبه ی زعابد
ریانی رود کن دین ز عمارت
ز دوحه یارشو بخواب نیستی
گفت به صفت که زدن شود گیر
گر نلسم و زگر گوئی جان بخت
کس ما دین سزای محال فرار نیست
یک گل زلف و دهر که بیدار نیستی
یک کس یکبارم خوش ز دور و جان
گر یک کس صحن خاک میسر شود ترا

ذرات ترا تمام بختی ششست
مضارع شمع خرب مکفوت
کولی گری از طره طرازم آرزوست
غدرش مرا میبوزد و فدازم آرزوست
شده سر سارگشته و گلزارم آرزوست
از کار و سوادیت چه ای کام آرزوست
زان مشک طبع آید نام آرزوست
مدرجده که در هم من آن جام آرزوست
زنده پا و عشق تو سلام آرزوست
لایه صفت میبوی و تیارم آرزوست
کر شهر در میدم و کس نام آرزوست
مضارع شمع خرب مکفوت
منی چه دست گیر که آتش کاسیت
و اسکوکه بارگاه اسیرت و باریت
مضارع شمع خرب مکفوت
از عشق بزرگوار تا کس مل شده است
آن که پیشه است که بایش از در است
ترک همه فواید عشق فادوست
هر جا دوست باشد ناچار عود است
و این نفس ماند است اگر چه زاده است
مضارع شمع خرب مکفوت
هر زنی که هست در و پا دار نیست
کعبه است و پای محال شرف نیست
تا آخر از دست او شرم نیست
دوست تو با خردم چه جز خوار نیست

بیتا و بد تو به کند شب رسول
مضارع شمع خرب مکفوت
اندر دلم ز غم و غنا زنده است
زان شمع بی نظیر که در لامکان است
بوی از چار سال نشستم و در بوی
را نید بالمش شده در این غم
باریت بر من که مرا هیچ نمانست
با در از در و حده و صلت و حسیب
کسی بگرزیده و کسی بگرز دل
کاموئی گلشن طرب آیم خراب نیست
موسی جان بیدار و خوشی ز نور و نا
مضارع شمع خرب مکفوت
عالم شکارگاه و غلظت هر شکار
ای روح دست بگری بنابر کاش
مضارع شمع خرب مکفوت
مهر میشتا غم و سنگ بانگ میکند
گو قاصد است از یک لایه است و در شست
میسوی پنج جام گوید که البصلا
در بارگاه دیو و دی که در دوا
چندان نبوش می که با بی گزشتند
مضارع شمع خرب مکفوت
گر صد هزار عدد کت یا تو روزگار
و نه نام روزگار که خوش شید شری
طیاب روزگار ز غم و ناز
کار جهان چه زلفت جان که ز غم نیست

از یک چرخ شست که تر به شست
برینتی رنگش غم از دست
نقشه نشان جا و دیارم آرزوست
بر دانه و مار و خسته هموارم آرزوست
یکه بکوی وصل تو و دیارم آرزوست
با مصطفای حق این غم از دست
ای شاه با زده که سیک با دم آرزوست
بجز آن ز چشم به هموارم آرزوست
از طره تو به کردم و مکالم آرزوست
از یکش وصال تو یک جام آرزوست
زان شعله ز رخت زان جام آرزوست
اندر بهشت زنده و دیارم آرزوست
غیر از نشانه ز اسیر و شکار نیست
کاینده به بخت و نقش و نگار نیست
کاش بوی بهشتی بهشت زنده و دیار نیست
مهر چه بزم خاصیت که خشن آید
کسی که شش عشق زانان نیز قاصد است
دوست دلمان بخوی که رنگارام است
داد از خدای خوا که از اینجا بده است
آنچه شامی و زاری عشق میباید است
آن سو که حضرت خوا فانی است
مغزو تا نگردی کان هندو نیست
کور از هزار گونه صدام و غمار نیست
یک لغت زان که آن ناگوار نیست
براسپه انتقامت یک تن سوار نیست

| | | |
|---|---|--|
| از انقطاع روح مغرور غصه پیشتر دوان دل کنش را یافت بران مقام در قصد یادگار کنی وقت رفتن | لبانیت پای بندت آفرین فریست بابل این زمانه بوج و جواریت در عالم خراب چونیکو نگه کنی | آنها که علم و در بیان دستگیر شد بهر تر مدخل خلق حسن و سحر شد چون نام نیک و درو جان با نگار شد |
| مضارع تمسخر بخریفون | مضارع تمسخر بخریفون | مضارع تمسخر بخریفون |
| مآذ و ایم در محالیت سزای است تا آنکه هست دیده عشاق نامت گر میکشی پیر و زگر میکشی بلطفت | پیوسته در بهای تو بودن چوای است پیوسته در بهر بزرگ و خدای است مانده ایم رای تو و یار خدای است | تا کوئی هست سجد و گوی مایه دینی از خستگان با دیده شوق نفع متا منم حال تمسخر است و گدازدیت |
| تا فده سان مبر تو آورده ایم رو سیسی بسوی کلبه جوش آشوب و سوس ما را آنکه گیر ترا خود کنار نیست | دران جنج کانع فرمان دای است هرگز بارید شد و عاقبت زما | چون دید مرده را در پیش و صفای ای بجز یکبار آن که ترا خود کنار نیست چو گدازد شتای تو را را شاز نیست |
| مضارع تمسخر بخریفون | مضارع تمسخر بخریفون | مضارع تمسخر بخریفون |
| عاشق نواختن نوبل هیچ حکمت است چون چرخ پیرا کسی را ترانیت ما را تحریست که با کار کار نیست | بجود بی کنای تانی تو در کنار خویشتر حق غیبت تمام امیدیت یک میوه و اما که ترا او اسیریت | عاشق نواختن نوبل هیچ حکمت است چون چرخ پیرا کسی را ترانیت ما را تحریست که با کار کار نیست |
| دایت دام تو که آواز و طعنه گفتا گیر من که گدازد نیست هنگام مرگ زان مقام نیست | آمد بر دل عشق تو چون باقی بسوی گفتم بهانیت تو خود آن من گفتا که حال غیش ترا مشو کن | دایت دام تو که آواز و طعنه گفتا گیر من که گدازد نیست هنگام مرگ زان مقام نیست |
| سوی مغربان سالش گذار نیست بهر محبت شمس مجنون قطعه مفاصل غنای تو فاعل غنای | آبی زدن ازین می نشان بمبار نیست بهر محبت شمس مجنون قطعه مفاصل غنای تو فاعل غنای | سوی مغربان سالش گذار نیست بهر محبت شمس مجنون قطعه مفاصل غنای تو فاعل غنای |
| مضارع تمسخر بخریفون | مضارع تمسخر بخریفون | مضارع تمسخر بخریفون |
| بدون همیشه ز حال در روشنیه گداز کوهش شمس تو شمس نم لعل افتاد دوان دماغ که با دست با و غم نگذا | پدید باشد دستی میان صدها کسی که شب بجز آن تا تاب نیست غم شراب میان هزار غم دیگر | بدون همیشه ز حال در روشنیه گداز کوهش شمس تو شمس نم لعل افتاد دوان دماغ که با دست با و غم نگذا |
| خودش می میدا که شعله سودا هر آن نفس مان که مهابت بیع سرا فشان طبع میقی هر از میریت | بدون همیشه ز حال در روشنیه گداز کوهش شمس تو شمس نم لعل افتاد دوان دماغ که با دست با و غم نگذا | خودش می میدا که شعله سودا هر آن نفس مان که مهابت بیع سرا فشان طبع میقی هر از میریت |
| مضارع تمسخر بخریفون | مضارع تمسخر بخریفون | مضارع تمسخر بخریفون |
| کسی که در تن او درون و در با و دست طبعش تیر و گداز و سحر و زان | کسی که در تن او درون و در با و دست طبعش تیر و گداز و سحر و زان | کسی که در تن او درون و در با و دست طبعش تیر و گداز و سحر و زان |

هر آن یگانۀ صغیر که بر پی در پی
میگذرد کف مکان نیست مکان بر پی
تغافل دارد و سفر که شمس تبریزی
بسی آنکه دین دل بجز دلائی نیست
و ما بسیار امیدم اگر غیر تو هست
تغافل ندارم که در آن می که بتو هست
بلند بر تو تا به تو و دیگران درین
که در آن صبح جهانی که آن عکس است
ترا که طایفه می مقید هست
بمال خود نظری که بر روی اشکال
با نظام امور صوری نشو قانع
به ما که از یکس از اتباع ادا
خوش شمس دل از قید آلوده است
جهان و کار جهان سرسبز اگر با تو
ز باد بود و آب جنس او نه غنی
نبود و درم عیسی و دما عس فریز
زیر باد و همان امپیر برگ می لرزد
تو با جیب بشوی که گنم می فری
کسی که مغرور تبریز شمس درین بود
چه گوهری که کسی را بکفت بانی تو
سیان موج حوادث هرگز آفتاب
چه فنج است شمس که رخ ترا هست
همار گشت ادا می بر همه مرغان
که از نیست شنا و شناگران ترا
دلی که نیست نشد روی مکان اورد

از افروزی بر پیش کرد و وصل آلا
میت حورینانست هم آنان آلا
وقت او نشو که نور دلیایی غویت
خواب باد و جوهر اگر چه غویت
نوی چو چادر که مقدر بر خفا غویت
بجان نر که ترا دشمنی درای غویت
چه جای تربیت نهان و عورت عا
بجز خویش فراغت و کار با غایت
نظر حور ابل میرت حسن زجاست
ای به چه دقش می نمی غایت
چرا ز بار کفایت و اورید با تو
که از برانی طبیعت نماند آفتاب
خفایت انلی به که نور آفتاب
در و نماندانی که رخ پر آفتاب
که از درون دلم و دمای زاریات
جهان چه دارد و کفایت آفتاب
آشنا ز بهر چونکه آشنای غایت
چه خوش قفا بود اگر کسی آفتاب
چه نامبارک مرغی که در دمای غایت
که در آن ذره که سر گشت آفتاب
ز لاک افش بران بگو که جای غایت

برون از روشناست و ز سال و زین
زمین و جیح و مکان و زمان صفت
مباد جانم سیخ اگر دای تو هست
رضاء که در کلام و تنان گرد
ولا باز تو جان را بر چه میلری
که بر باز که شمس شاد تبریزی
مباش قانع بگذر از این مثال و ن
ملا من من طلب کن بقیه جان کن
قبول خلق جو می طلب بکن هست
تبدیل است و تبسّل ترا بگو قبول
بیاد بود و رنگ که چون باقیست
چنین ثبات و بقا با در کجا باشد
اگر چه با دشمن بگذر و سخن باقیست
کسی که بود بجز با و در جهان باقیست
اگر تو بجز به بینی و موج بر تو زین
سزای آنکه زید بیخ تو زین است
بقا ندارد عالم و در قبا دارد
تا را پای تو خواهم بفرماید جان
نزد تو که گریه که بر سر دحام بود
ظفر آنکه نظامی به نظم مشکوید
جهان خور آفاق شاه شمس الکرنا

علاّمه و جهانست و زدم کفایت
دلیل که بر ذات و صفات او دریا
بگو مرا که تو خورشید را چه روی صفات
مباد چشم روشن اگر قشای غویت
به یکی کلام دل من بجز رضای غویت
بسل که تا برود جان بچه خدای غویت
که در شاه که دشمنی از عطای غویت
که در شاه و یاری که را که دلی غویت
که در بودی ملک نه جای غویت
در نیست است بر روی و آیت غویت
مخو ز سب ز راه که بر او ز غویت
با سواد و شرف و صف که ادا غویت
که گفت و گوی جو ز نشان غویت
که نشد شمع و چراغ و خت غویت
درین تما که تا ن کسر احاط
اگر چه با دوا با بگذر و چمن غویت
کسی که می کند را که که بفرار غویت
یقین تو دو که ز با و است ملک ادا
کجا مقید تقلید و کفر و احاط
سزای بنده مدو گر چنان سزای غویت
تو شای که بر چو و محرم تعاب غویت
که خاک بر سر جانی که خاک با غویت
دلی که سوخته آتش بلای غویت
چنانکه که در طاعت غفای غویت
که در شاه که از زبان دل غایت غویت

چو عید چون خفته زان زمان بیخ
 پال و دراز راه و درازی آید
 بی کشادن در پای بسته می آید
 بیابا گذری کن پیون کات ملک
 زخون در جهان و زخون و زان
 چو مردی نظرت بر جان جان گیس
 بیا بگو که کد مین ره از جهان
 چو سنج بال بر بسته است درونی
 خموش باش که سرست عالمی
 چو دیده رود تو دیدت فل خواب
 بر آنچه از تو شودم ترا جهان گنم
 دانست چو دایم بر نقش تو
 نشان پس که زلف نیست
 خورش و زلف که اندرون غلظت
 خیالش از نظر نشان مانور
 درون دیده نشانه نگار نشین
 فتوح و صدق مندا جلال من
 درین سلام را با تو گزودار جدت
 ز چاکست عیبت آن ترنگت گنم
 ز عشق که ترش کن چنین چنا
 رود به پیش خیالت خیالهای
 نموده نگری صد بار زنده شو
 کدام صبح که عشقت پای که آورد
 طرب که از تو نباشد نبات گی گز
 به رعل خرم بوسه شس تبریز

محبت تمس مخبون مقصود

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| برای کار گزینی قانعی بجای | به قضا کن ز بار ز شانی بی بی |
| گرفته زید فلک کایدی بجای | بدست مرغان نیل رفت می آید |
| بطور موسی عمران غفلت بجای | دریده بطور چپان آن زربار |

محبت تمس مخبون مقصود

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چو بانه شوی بیخ بیانی بریت | بر انگسی که چو ادریس می باید |
| وزان طوط کلامی که دمی بریت | روی که کایدیا نه پسر شبی پزند |
| بیخ نمی زید زور و رادو رعیت | علاقه را چو پیرد برگ و بازیرد |

محبت تمس مخبون مقصود

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| چو زین ترکش دست دیده آب چرت | چو زینت خیر و بد ملک باطنی خل حاکم |
| زیرا و بیج گفت سر این عجب چرت | چو ناطق توئی از که میشوی پنهان |
| شکست زلف تو بانی چنین تاب چرت | چو زینت یک عوا اختیار و در کارم |
| از لکن پیر کردا در نظر است چرت | وجود و کون جناب است بر محیط وجود |

محبت تمس مخبون مقصود

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| که که غلظم در دانه معاطرت | مفاخرت بدل دیده میکنم زانور |
| که آن یگان در دهم نشان بجای | زیرایش که در حجر میرند بدلم |
| برون حرف بیگانه در دفا تر | چو سر می تیاب از روش بر باری |

محبت تمس مخبون مقصود

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| جاست نعره و زور و دکان چا چا | شراب لعل بیار و شاه کینست |
| بیاید از تو شود و سیاهتم حنا | خیال تو چو در آید بسینه عاشق |
| که زخون و طلفت میر جلد زکا | بکمر و منیل تو جانها چو در و رخ |
| خندگی کی از آن کین بیافان بر | زهی می که نشان بر بساط شربت |
| از خواب جلدین خفته سخت گوید | فرد و روز فلک میجوی آن باو |
| بیاد جان که جان کرم زخون نبات | بیش دیده من باش تا تر نیم |
| که زنده کردم و این شمع زخون نما | نمانم از سرست نیست تمس تبریزی |

به که قلعه تو دوست میدهند زبانت
 زخون ز سلطان جوی بند زکات
 شیز با نگار کوا که اندازد الصدقات
 دریده قهر و ترسان با ترنم و نبات
 خوش کن و پیشین و در می شنو ملک
 مدرس ملکوت مست بر عیبت
 که شهر شرف خصما بشنم بر عیبت
 حقیقت و سر هر جزیرا بد عیبت
 که در طبل تعالت گفت طبلت عیبت
 ز عیبت این که شرف انقلاب است
 چه حاجت توئی بر رفت جواب چرت
 ز عیبت این که شرف انقلاب است
 جواب تیر و آبست پس جواب چرت
 ز آب آتش عشق نگار حاضر است
 که فرد دیده دل بهم مفاخر است
 چو دیده بر فکند هر دوش جابر است
 که آستانش فکند گاه خاک است
 روی عظیم نهانست در حجاب خدای
 شمس که قیت خونی که وقت کشت خاک
 درون خانه من بر شد و چراغ جات
 چنانکه خاطر زندان میان ملک است
 بخانه خاد زنده اند که ز خانه مات
 بگویم که مردنر گویمش مهبان
 که سیر می نشو دیده من از نبات
 که بر لب زده ام و بهما و یار است

| | | | | | | | |
|--|--|---|--|---|--|---|--|
| <p>ز جام درش عظیم اگر شوی مست نفسای عالم در او را بگرداند میان یکدیگر عشق چون قناد چوبای در زم کبابی عشق نما ببین حج رسید و چشمش فانی شد را آفتاب سعادت را شایسته است رو شاه و نادر و امرا را شایسته است ز دست خدایت بر دست ملک جانمای حیات آفرین بر آفتاب دران هوا که خدا و شمس و قمر است فرمان چن بر سرچ و دانه را بدست بگرد که در عشقش زور و سیگاری اگر پر سر و جودیت کرم در چید روشت را در پاشاخ شرف و دست نشان عشق شد این مثل شکر تر ستیز و کز زخمان شیر و شیرین و ناطع کفر نه که جور و غبار را ز دست و قوت از دامن جلوا جواب همچو شکرا و در که محتاج است قاش هستی را با بار خویش بسوز بردن و بر راجون گمان کوبنشان از دست تو خزان ملک کند آیین چنانکه در سره نقد را بر بدن سوز که روز شد که گلابین من گز که گز</p> | | <p>بغیر خویش نمی گوی که در دوز عالم کسی که از نفس جنگا گشت خست کشید باور تو رسید به نام شکر است نشان از بهر عالم خست است مجتب ششم مخبون مقصور که در دمی غم حلقه خراب است اگر بر طایرین باشد عبادت هر ساله از لاجی غمی در آفتاب است از آنکه شاه خالق ز شاه نسبت مجتب ششم مخبون مقصور بیار چند بر آبی و خانه را بدست اگر تو فکر و صافی میان را بدست بره کنش به جانه جانه را بدست نگاه به باش چرخ و دیگ را بدست مجتب ششم مخبون مقصور بماند که گویان اماند آید است طبیعت و شریعت و مروت است بجان پاک غریبان که گز در دست حجاب تلخ ترا صد منزلت آید است که آن کوه و طیف نیست یک است که در تن کرمی و طویر نیست مر که فاتحه خواندم آید است بدانکه در سر عشق را تو آید است مجتب ششم مخبون مقصور</p> | | <p>کسی که کرد بعد قدیم دوست نا ولی که گشت رشتان عمدا تو یکم از سر کونین در غش زنا تصادفی در گردان نامه در دست مجتب ششم مخبون مقصور صلای مهر و خورشید که در دست آسانی در بلطف آیت فرمود هزار ساله از لاجی غمی در آفتاب است از آنکه شاه خالق ز شاه نسبت مجتب ششم مخبون مقصور نفسه خدیشنی در دوزن خشی تو ز روی غم را در نشی سپر چندی نگایت از روزانه مگوید او تو گوی بکا غار و عشقش کفر و صدمت مجتب ششم مخبون مقصور از آن که بگویند بهانه های دروغ اگر ترش شوی در دوزن گردانی هزار و صد ده آنگه خلاف کن عباد رواد و بگذشت از نیاز همچو در دست بحال من تو گنجت خوی به چون خود به چربانیه شهادت چنانچه هر آن خیر که از اندیشه تو می آید غش کین که تا شرح آن گویند مجتب ششم مخبون مقصور</p> | | <p>مقامت خوابت از شراب است و گر بر آید با کائنات عجب کمیج خلوت با لور و دوش و شربت کنون کیمیت بشیر با صبا علی است کسی که از غم پرور بود و غم خویش صلای سایه را ضیاع او که به است که آسان بر زمینستان هر که است شتاب کن که تا خیر را برین است بیایه های باز و چون گو که آید است ذلات چرخه خرفت و نه شکو است تیز آتش عشق و زانده را بدست رواق صاف شکر نیناز را بدست زمانی تو خوشست را به را بدست گو ملان بچرخست و فلان را بدست بهین از دلش عشقش نشاند را بدست سجای فاتحه و بطا و بر یا سید است تقاضاست و بکشت آن درون نیست که آن سرب که از دوزن صدمت چرا و دوزن و سیر آن پری که نیست بقای من تو باد که ماه و در نیست جای عشق کشیدن من سلاطین است هر از که بر دوش همای کا میر است که ز شخص جانان گزیده عشق شکر تر تر نبود آن شکر تر تر است</p> | |
|--|--|---|--|---|--|---|--|

بچشمیک در داب زنگارانی بود
 نسون بنواجم و برنگان بر چرخ
 میان ابروی خشمای بریت
 بیایا که در ای تو زنگارانی نیست
 نماهی رسم از نقیب بکار دل
 بیایا که هم اکنون با هر کس
 که لطف تا اهرست از آن بر نگلید
 سیر سلطنت و بارگاه و شکایت
 مگر و گرد و این آن یکدل شو
 سیر سلطنت شمس طلب کاخ
 سری کاخاک در این سرستان
 فروغ مهر رخ در دهن خاسته
 در تپیم که کوین برتا بدیش
 دل تیان جان کار دوی عشاق
 بمن که آینه روی شاه جام
 خروش دل که در جهان سید شمس
 کجاست آنگاه که پایا ای کجاست
 در آب آتش که در جامی او بار
 غریب فرست دور از دیار و دلام
 مطیع رای رضای تویم در هر حال
 هیچ روی عنایت تو شکم که چرخ
 مرا از در سه عمارت خوانده نگشت
 میان کوی خرابات که زنده صفا
 کجا ز نور سکه حق خبر باشد
 نبرد میان سزای کافرش آن کس

سود پر دم دیدم چشمه چرخ
 از آنکه کار پری خواند به کس
 گره در ابرو لیل ملک مجنون
 برین بیهوشی که ز میوه چرخ
 که در خویش مجنون است کفایت
 بهشت در یکایا که خیر منور
 نهان میانه کافست سید نور
 یکی شانس کی این گستاخ کی
 بگاه جود بر او گدا و شکایت
 فعل ملک حلی بر علود جادوی
 نشت در دل بیایی بیکایه
 با هم زلف ملا و نیز دلبازیست
 جلال پاد و رانیه شمانه است
 کجاست آنکه دوی درون شکست
 کجاست آنکه خاکم فلک زار شکست
 قدم ز پریش دست گمان درین پرست
 دلای می رضای عین در کفایت
 کجاست آنکه چشم بسوزد که بکشد
 نسیم طفش اگر چاره سازد چه
 تمام از بر خود دور اگر کسی است
 خلاصت دل از زده در جهان است
 کجاست میکوه گنج شرب لم نیست
 حدیث خشمی که بوش با آرد
 حکایت دل سرشته گمان با شرس
 کجاست شمس مجنون مقصور
 که بنده و جهان بی نیال است
 حکم به حقیقی نه از سرنگ است
 ترا که آینه معنوی پاد زنگ است
 محبت شمس مجنون مقصور

بروز که در دهن در گل مرست
 پری نقره نما بهر شیشه نشد
 بحق روی جویت که در دهن شکست
 گبر خویش بر آید کم در چشم است
 خدای بخشد و دیگر دیار و دیار
 ز عین خار به بینی شگونما عجیب
 بیا که شرح حال تو شمس تیزی
 محبت شمس مجنون مقصور
 بکن تر و ضائع با بارگاه ملوک
 فروغ مهر رخ شانت از دیو چکان
 چرا باش از بگویم بگذری که دیو
 در کم خزن نقد مدای لم نیست
 هر آنچه در صور مختلف پیدا آید
 زبانه که زنده بشعله آتش نشین
 محبت شمس مجنون مقصور
 کجاست آنکه چشم بسوزد که بکشد
 نسیم طفش اگر چاره سازد چه
 تمام از بر خود دور اگر کسی است
 خلاصت دل از زده در جهان است
 کجاست میکوه گنج شرب لم نیست
 حدیث خشمی که بوش با آرد
 حکایت دل سرشته گمان با شرس
 محبت شمس مجنون مقصور

جای میوه گل سنگ خار بار کشت
 کار از نسون فسانه بریت
 اگر چه جرم من از جلا نطق از لوت
 از آنکه هر سببی باقیچه در دست
 کار از و بنیزان عقل مغز در دست
 ز عین رنج برینی که گنج خار در دست
 ز حد عقل زلف و قیاس بریت
 بهر طرف مروای که دل شایست
 نظر غلط کس اید که با بارگاه کیست
 زهر و ریچه که بنیم فروغ ماه کیست
 که بر در کرم طاعت و گناه کیست
 دوی که در قصه کسیت و دینا زیست
 ز لطف محبت و مهربان است
 بهرین چشم ارات که زان شاد است
 که کباب دل عاشقان را بدست
 جهان شو که صدای شمس بر آید است
 بر دلی ارمی که است از شمس سحر است
 که بوی چین برین برین است
 تورا و دو جویم و دیگر افتیاد است
 که دانش تسلیم بر برین است
 بهر تو بهر تو بهر تو بهر تو بهر تو
 بعد در دهن بهر تو بهر تو بهر تو
 چنگی که جان من ز باد تو بهر تو
 همان حکایت ز برین آری است
 که زیر هر خرم زلفش هزار رنگ است

مرا که تابد جان گوشه خواب است
شرباب ناب کیش منی تنه تیغ صیغ
بقول دلم رسیدن کبوتر مقصد
کسی خست و بخود نشان نام
بجان جمله مردان که از پر علم
هر روز دگون نظر بر رخ تو دارم
مگر دشتینه که در جهان کجای است
ز سر سبب احوال ما و اوقات شو
تو نور منبر منبری رخ شست چهر
منم که آینه دوری در پای میم
هزای یادگر هست تبار کس
مرا چون رنگی از یاد روی چون
ز پیش آب دگل من باد صبح تو را
به باشد که از این شوره خاک کاشم
و چون بگفت یا به که سحر است
چو ساغوم دل بر خون بدین تن لاف
هزار صورت آید چو آدم و قحط
بر روی دل مار کاشاید و بند
چو میندش سرگوش خزان جنبان
هزار بار بستم بدر دوازدهی
هزار صورت جان در ماهی پر
سراشکان مقصود نفر کن بدین
تن تو منم ز شکست آن شکست
برای گوش کسانی که بعد آیند
خفت شرم منی نسیم گشت را

چو جامی خلوت تو بچو ذکر طاعت
بنده بزمی بر رخسار طاعت
بجان پیر خرابات که اعمال است
کبلی نشان شده در دشت خاک است
مرا و طاعت را که تیر خرابات است

یار ساقی از آن که جام آید بجان
درین طبع که شست قفل نیست
کجا مقیم اهل سحر و سحر است
مرا که نیست تا هست مقام که
هر جامی وصل تو دارم هر کجی است

مجتب شمس چون مقصود

بیان که در بار بر سر دیل بر است
بهر کج مبدات از کج بگشت
که ذات عین منفاست در سر است
بیاد آست بنگر گرت مراد است

درای منزل و نیست مقصد
توئی غلامه ایمان زبد کون
ز رنگاخی دی رخسار سوی کج است
هزای با نزل زار و دیده خونبار

مجتب شمس مجنون مقصود

همیشه سجد گماستان که است
خود بگفت که سجد کس که است
بغل باز نوازی که آن گذر است
مجتب شمس مجنون مقصود

هر شبی گشتم تا بر زنده کند
سجود کرد در آن سجد ما با بد
آیا و دید که تبرز شمس دین گشت
مجتب شمس مجنون مقصود

مجتب شمس مجنون مقصود

بهر عشق که نماند زار و لاف
جهان بپشت ز نفس و بر نفس
چو دوش نشناسد بغل از غریب
نمای او شناسد که دوست است
چه منکر کنی که خدا و خدا منم
مثال جعفر قیاد اگر چه جعفر است
شیرانگی در تن بی آنکه کمان در است
بزدلی و درگی جمله جگر آفر است
گلیم و بنم جسد ما منور نیست
منم کج زرت این منم کج زرت

بهر عشق که نماند زار و لاف
صلح طوط و دیا و زور و صوا
خاک را شادان بستان بپشت فریب
زرت و اعلیٰ تو با جمعی شاد است
چه کافران منی سرگر بر وقت بلا
ولیک مرغی نفس آن هوا کاد است
شکایت نوح خلق شکایت آن نیست
نه نه نیست که آتش نیست و نیست
که گوش نشان بخت عشق می آید
علاق از غرض شمس تبرز

که به خاطر ما مل هیول است
میانی قفل در عشق از مناجات است
کسی که عادت او در غرق جلا داد است
کسی که در صدد منزل و دشات است
بمگر که جنون باعث خیالات است
از آنکه حسن تو را هر دو کون مرا گشت
ز منزهات جنبش چو چوئی آید است
که از سوز روز و زنا نظر فواید است
که در نور خورش در نور تو آمد است
قرین خلق من و دلیل وصل بقا
آفتاب توان دید که آفتاب کجاست
نمای آن ملک کو با بیان کجاست
خدا و روی بر آن شک آید است
تو که برای دلی ما با جمعی گشت
آگاه کن بدین شمس گشت با نیست
یا بگوش تو گویم عجب کافریست
بدانده و دوار که ملک او کجاست
شربت عارفان دانم که است و کجاست
عجب عجب خدا و خدا منم کجاست
بنیم جبریز و دوسری کز آن در است
کمان بر دشت شمس که نور زار نیست
نزار منظر منی در دشت شمس نیست
بدانکه بنیم نور است اگر چه نیست
از راههای خنالی که قفل زار نیست
که در آن شمس تبرز

هر آنچه در دگر مرتازد و سست است
چو مرغ خرام بود در دامن تپانگوست
بخلق خوب اگر با جان بسیار گریس
درین فراق چو مرغی بیت جوئی گزید
هر آنکه از سبب شست غمی تسکینست
چونک تن جانین تن نهاد و گشتی
تولی مگر گل بن از علم حسین
بهد تو بر چو این فیکلی می چو
چو گشت پاره قناریت اندوه و جان
چو لقاقت من انکارین دیار
اگر چه بگریم موج میندوس
گلگشت ده چرخ فراق ماه فزاید
بیا بخور ز مرده سنگ شکانه
ازین همه بگذر نام یاد بگر
نهان کن در جهان از درون کافیه
خون عشق به از صد نه از درون کافیه
روز درونم انظار شیشه عشق
حدیث سون رشته بهال کافیه
چو کاسه بر سر سجده و خیر از بجز
آنکه نه و کام از درون کافیه
چاره وصلش سبب از پنج بیت
اسم دومی بر با وحدت
تا تو بمانی که لباس صفات
گز تو درین قول غلط میکنی
نای میان بسته ندارد و صد

چو چنگ گشت از ان پیکر که گشت بد
چو خلق حق نشاند نیکی و بد
دست بگشت گزیرت چو دست بد

در دامن بغیر جان مرغ و شاکی گشت
خلاق سوت اگر از دست اندک گشت
غزل را که درین سرین صلاح و بد گشت

مبحث ششم مجنون مقصود

تن تو تو دو که گشت و در شمع چو
که از غنای ترافع از دانه و تن
که در تو چو چرخانی زمین بگشت
چو مرده است خیر و عقیده ایست
دعای نوح نمی است تا در جوی گشت
بگویم حدیث بیثباتی شین
کلیه خیزند و چو پیش او برفت
ز پور و از شکم طاعت تو غوی گشت
که شمعها چو در در سحر برفت
که از تصرف و عقل گول زار برفت
که شعل دلموی سکر و عشق از برفت
که سحر مار و دلی سحر و برفت
حدیث سون که که باید میفت
به بین از بجز ترافش چه از برفت

هرای نفس تو چو چون چو اگر گزید
در زمانه که درین دوش می گزید
بگویم حدیث یعقوب چو در ریاب
بجای دارد و خاک میزد و چشم
هر شیه کشی احق غریب طوفان
تفاهی خود را اندر کش لاگردان
بخورای مسک که کشید به گمن
سک محله دوازده صید که گزید
که کیسی است پناه می تعلق او
بدانکه زیری عقل جمله دلیه است
هر آنکه سر و دوش سیم عرش باشد
تلا در کوی شمع ندان روان کوش
حدیث تو سنان بجز خوش خال گشت
تولی که فخر آفاق و جوا جوشی

سجده بر سر مدح منوی نقطه نقطه منتهای عالم

بسیج شمای دل که شمع سجده
رشته گیتا به احوال و دست
کرد بقدمین و تو در دست است
رو که احمی و سرت بر بخت
که نفس فیه نفخت سجده

بسیج منم جمله خدای عجب
نظار و باطن هفت ذات است
خواجه بگو واقف اسرار است
واقف اسرار تکلم نه
ما همه نای نفس نایم

هر چه در دلی بی دلی از کوه سست است
بدانکه بغیر از ان پس حجاب است
در دامن چشم اگر نیم دست است
از آنکه خلعت نور از غل زبست است
بدانکه خصم دلش مراقب بگشت
عذری دیده بیاستی تو چشم نیست
عجب که تو به عقل و دین تو گشت
کلیه پرین بهر تو جسد است
بدان که ان که گشت سر خاک است
کوش طاعت بغیر گهر در دست
چنان گل که تو در استراحت صفت
شکست و بیک بی سلسله است
مقام صید مکرده و بیشه دست
صرف همه ذرات غفلت است
اگر بجز غلطون بود بدون است
جریب سیم باشد بر آنکه دست
که از دامن خورشید بیا که جد است
که قطره قطره او مایه دود دست
کینه بنده تو شمس گنبد خفاست
کاه ز ما و در و گسسته عین است
خانه نماز دست همه که خداست
کیست که درین هر دو صفات جدا
کین ابرو سیم و تکلم که راست
دور نه چو در سیمت ماجراست
بی نفس نای نای بی نواست

| | |
|--|---|
| <div>حسن کلام زبان از کجاست</div> <div>تسبیح گشت ظاهر و باطن است</div> | <div>گزین سنجای تنگ کاند</div> <div>ای رنگ خانه سرست</div> |
| <div>از بر ما بر خود دست است</div> <div>هر گوی کان ز غزنیه جلد است</div> | <div>عشق رسانید ترا از جو جام</div> <div>ناش شد آن را ز کمر و شیب</div> |
| <div>نیز زبان گفته بدست است</div> <div>فاش شد این عشق قوی تصد</div> | <div>کرم خورد و خوب و بد و خوب</div> <div>شمس جهان غنچه تیز زبان</div> |
| <div>عشق زینت است چه از دست است</div> <div>چون گل تو در دل من است</div> | <div>بر شکرت جمع گسها چست</div> <div>اسب خسان را به نغمی پی زبان</div> |
| <div>سیرج مسدس مطوی</div> <div>نکت لاهول کس آن گشت</div> <div>هر نظری بر رخ او راست است</div> | <div>از تو اگر بنگار رسد گوشت</div> <div>از تو اگر زهر بر شکرت</div> <div>کعبه چو از سنگ پرستان است</div> <div>چونکه به تیریز بر شمس من</div> |
| <div>عشوه ده اشاه کاین ای</div> <div>گر تو کنی جور به از صد و ناست</div> | <div>باز رسیدیم ز رخا نیست</div> <div>مای دوریا همه مستی کنند</div> |
| <div>تیره لطف چونکه بریند و فاش</div> <div>چونکه هر اندیشه خیالی گزید</div> | <div>پیر فریاد چو آن شور وید</div> <div>شیشه چو بکشت بهر سو خجرت</div> |
| <div>رومی با آنکه قبله حد است</div> <div>آنکه ازین قبله گدائی کند</div> | <div>باده پرستان همه در عشرتند</div> <div>شمس چو بنساید بهار رنگ</div> |
| <div>سیرج مسدس مطوی</div> <div>باز رسیدیم ز بالا و پست</div> <div>چونکه سر زلفت تو افتاد است</div> | <div>باز به دیدیم ز رخا نیست</div> <div>مای دوریا همه مستی کنند</div> |
| <div>بهر نظری بر رخ او راست است</div> <div>عشوه ده اشاه کاین ای</div> | <div>پیر فریاد چو آن شور وید</div> <div>شیشه چو بکشت بهر سو خجرت</div> |
| <div>تیره لطف چونکه بریند و فاش</div> <div>چونکه هر اندیشه خیالی گزید</div> | <div>باده پرستان همه در عشرتند</div> <div>شمس چو بنساید بهار رنگ</div> |
| <div>رومی با آنکه قبله حد است</div> <div>آنکه ازین قبله گدائی کند</div> | <div>باز به دیدیم ز رخا نیست</div> <div>مای دوریا همه مستی کنند</div> |
| <div>سیرج مسدس مطوی</div> <div>باز رسیدیم ز بالا و پست</div> <div>چونکه سر زلفت تو افتاد است</div> | <div>پیر فریاد چو آن شور وید</div> <div>شیشه چو بکشت بهر سو خجرت</div> |
| <div>بهر نظری بر رخ او راست است</div> <div>عشوه ده اشاه کاین ای</div> | <div>باده پرستان همه در عشرتند</div> <div>شمس چو بنساید بهار رنگ</div> |
| <div>تیره لطف چونکه بریند و فاش</div> <div>چونکه هر اندیشه خیالی گزید</div> | <div>باز به دیدیم ز رخا نیست</div> <div>مای دوریا همه مستی کنند</div> |
| <div>رومی با آنکه قبله حد است</div> <div>آنکه ازین قبله گدائی کند</div> | <div>پیر فریاد چو آن شور وید</div> <div>شیشه چو بکشت بهر سو خجرت</div> |
| <div>سیرج مسدس مطوی</div> <div>باز رسیدیم ز بالا و پست</div> <div>چونکه سر زلفت تو افتاد است</div> | <div>باده پرستان همه در عشرتند</div> <div>شمس چو بنساید بهار رنگ</div> |
| <div>بهر نظری بر رخ او راست است</div> <div>عشوه ده اشاه کاین ای</div> | <div>باز به دیدیم ز رخا نیست</div> <div>مای دوریا همه مستی کنند</div> |
| <div>تیره لطف چونکه بریند و فاش</div> <div>چونکه هر اندیشه خیالی گزید</div> | <div>پیر فریاد چو آن شور وید</div> <div>شیشه چو بکشت بهر سو خجرت</div> |
| <div>رومی با آنکه قبله حد است</div> <div>آنکه ازین قبله گدائی کند</div> | <div>باده پرستان همه در عشرتند</div> <div>شمس چو بنساید بهار رنگ</div> |
| <div>سیرج مسدس مطوی</div> <div>باز رسیدیم ز بالا و پست</div> <div>چونکه سر زلفت تو افتاد است</div> | <div>پیر فریاد چو آن شور وید</div> <div>شیشه چو بکشت بهر سو خجرت</div> |
| <div>بهر نظری بر رخ او راست است</div> <div>عشوه ده اشاه کاین ای</div> | <div>باز به دیدیم ز رخا نیست</div> <div>مای دوریا همه مستی کنند</div> |
| <div>تیره لطف چونکه بریند و فاش</div> <div>چونکه هر اندیشه خیالی گزید</div> | <div>پیر فریاد چو آن شور وید</div> <div>شیشه چو بکشت بهر سو خجرت</div> |
| <div>رومی با آنکه قبله حد است</div> <div>آنکه ازین قبله گدائی کند</div> | <div>باده پرستان همه در عشرتند</div> <div>شمس چو بنساید بهار رنگ</div> |

رقص تو در نور خفا کن کرد
بس کن چون دیده به بین گم
پیشتر آروی تو جز نور نیست
فی غلظت طلب جهان جان
پرده اندیشه جز اندیشه
هر که خورده غصه و غم بعد ازین
تا بش اندیشه هر مست کنی
پرده حق چیست شدن با غر
خیز که امر و جهان آن است
در دل و در دیده و دیو و پری
بس نبود و معترزا این شرف
گلشن دنیا چه بود پیش ما
کاسه از نازق بیای شدت
آن ملک مغصه چو گمان گوی
خازن رضوان که در جنب است
شور و راف گنده و پنهان شد
چون نکشید چو جهان جان
شاه جهان است که همان گفت
لطفت نمود دست ز تبر شاه
خانه دل باز کبوتر گرفت
غلغل مردان چو بگردون
بسکه زبان این دم مغز دل
نراسته جد نقش شد و هر یک
خمن اراغ نهایت شدت
نیست شادی برون نه خاک شد

تخت خری تا خیر تا خوش است
و دیده بخود دیده دنیا خوش است
سیرج مسدس ملوی
پیش میا پس مراد و دوست
ترک کن اندیشه که دست نیست
بلخ چون ماه تو معذور نیست
هست خدا جیده اگر گرفت نیست
عشق شناسد که جزا و دوست نیست

دوره شدی باز فرود شدی
منقره تر ز چشم شمس من
سیرج مسدس ملوی
طلعت خورشید کجا که تافت
ای شکر و در زو هم گس
هر دل بی عشق اگر پادشاه است
پیر و جوان که خور و آب جفا
منقره تر ز توئی شمس من

صبر و وفا کن که وفا با خوش است
با همه فرسوده و تنه خوش است
کیست که از روی تو معذور نیست
ماه بر کیست که شد و نیست
دی عسل کزین زبون نیست
جز کفن اطلس و جگر نیست
مرگ بزنا فز و عشق نیست
گفتن که امرات تو و شو نیست
جان و جهان ساقی و معالک است
بسته باز چو پستان است
از گرم و مرور و پنهان است
بیل جلدن ست گلستان است
یا پری روی پری خوان است
در دل و در جهان پریستان است
پیشکشش کو شکرستان است
آو خضر و شبه حیوان است
خود همه ما نیم جواد آن است
زود بی شاه به بتان است
در خشی حجت و برهان است
مشغله عقبه بقدر گرفت
زهره مطرب طرب از سر گرفت
آئینه که در و برابر گرفت
واکنه مراد و سمن گرفت
نیست شوی چون خود گرفت
کز فدا و هر دو جهان گرفت

درد بر لبه سلیمان است
این که شمش یوسف کائنات
گوی خوراند زخم چو گمان است
کیسه اقبال چه دم و آن است
شکر که در فریبده آن است
مست رضای دل رضوان است
از ملک عمر و نیکان است
از غم ظاهر تر و پنهان است
جله جهان بنده فرمان است
شمس و قمر و دیر و آن است

رستم دستان دهنرمان جواد
خیز که فرمان ده جان جهان
زهره و زلف زنج شادی است
شاد و شنی بخش طرب ساد است
آن ملک ملک جان دل
کیست در آنگشته دل تن زده
گوشت گرفت جهان است
نیست نمانده و خود جلد است
بیل جان است شاد با گشت
بیش که حجت و برهان است

سیرج مسدس ملوی

گر گس زرین ز خاک گرفت
بسکه جهان جان بخود گرفت
اچو فرا دست میسر گرفت
مورچه و چینه مور گرفت
بر خاک کاین خاک چه نگیرد گرفت

بو طبلون گشت مر و شتری
خاقان از دل و زاب و گسل
هر که دلی دشت بیایش گرفت
کز تو پیر گشت جهان هم پیر گرفت
خاک به دست هیچ دانا رسید

| | | |
|--|---|--|
| <p>بودیم در مش جان در حالت دید جان جامه در آن می دوست کز وقت او بود بر دواج و دست ساتی او شمس که در ما پست ملکت شب از نورش نجات مهر تو ما بیند و بار کان نشست شمس حقیقت که دل از او پست ساتی جان شیشه شکستن گرفت</p> | <p>سیرج مسدس مطوی</p> <p>با دود تو میزد زخم الت چون لطرش بر رخ ساتی قفا باز بوش آیدان نیست است هست در مان جام می آفتاب دید دوران جام و تقلید است جمله عالم همه سخنان دان گفتی از آن سر حقیقت که است منفی بر تر شمس شمس دین مرکز ازین جبل کانی نیست ظلمت ازین جل شد از نور تو و بر خلیل این بت مهری است باقی این گفته بگوید باوق</p> | <p>دل که ز لعل لب او گشته است مست شرابی که غمناش بنور مست چنان شد که بخشه ملکه آن مے روحانی عاشق نواز گر نشد بی ماضی این گفته است نور تو بر هر چه پست با یقین هر که هست روح فرازا بدید تیر خردا بنگرستن گرفت</p> |
| <p>برق ز رخسار تو جستن گرفت خامیه نوا به گریستن گرفت دست زمستان در شستن گرفت در شکی نفس پستن گرفت جانب من کز نگریستن گرفت آتش عاشق نغمه زاریست</p> | <p>سیرج مسدس مطوی</p> <p>دش چو تب بود که در نیم شب سائرسه قمر آغاز کرد پیش رو بدید که سرود توئی جان من از شیر تو شد شیر گریه میش مگرد که دلبر بخشش عمر ابد یافت پرستش گرفت</p> | <p>دزد و دگر گشت گرفت اریار عشق تو آورد شراب کباب در دل غم با دود چراغ تیر طلس دلم را بگویم شیر ده ساتی باقی چه جان با دود صبر مرا آتش میاریست</p> |
| <p>که ز غم غریب و کلفت ماهیت کان رخ او زنگی و زنگار است چون که مرا حکم شمی جاریست در کلفت او غم به تبار است بعد تو شان دولت و پادار است از نشان او دوشکر یاریست پخته بدو گرد و کونار است آن سخنان که ز هر متوار است ایچ جو غم که آن بیچ نیست جمله عیان است نهان بیچ نیست گر کبشائی میان بیچ نیست</p> | <p>سیرج مسدس مطوی</p> <p>که دل او روشن یاریست قابل و دوست بت دوست است کز قضا در دوسری ساریست کین قلمی رفته ز جبار است کین نه زمان من و مکاریست این دشان نوبت گذار است تا با بدشانی و دشاریست نوبت خاموشی و ستاریست</p> | <p>در دینا شد نمایه صبر در کلفه باشد عایتیت چند هزاران سلطان بی گفت قضا به سر پادار است علق کیش پیش می و سر بیچ خاندادی در دلی او دیده شان از ترکشید زخمسار روزار دم زخم زانکه دم مگویم است غیر خدا در دو جهان بیچ نیست کنج حقیقت که ترا داده اند آنکه دوست پیش هر طرف</p> |
| <p>علم بدینی که درین پنجه است این کمرستی موجودم را</p> | <p>سیرج مسدس مطوی</p> <p>جمله معانیت بیان بیچ نیست نیک نظر کن که روان بیچ نیست</p> | <p>جمله معانیت بیان بیچ نیست نیک نظر کن که روان بیچ نیست</p> |

| | | | |
|------------------------------|-------------------------------|-------------------------------|--------------------------------|
| کون ریاکن بگذر از مسکن | خود بنگر کون و مکان نیست | اورست گل دلداره دماغ و دیوار | قصیر بدین باغ جهان نیست |
| رو بگمان کس بنزد دوستی | جلد بقدرت و گمان نیست | بگذر ازین نام و نشان بچرخش | ای دل جان نام و نشان نیست |
| تقدیرم و داری نخب نیست | | سیرج مسدس مطوی | |
| برگ گل از طاعت تو نمی نیست | بر پیکل خار چربانی نیست | پیچ زدی بر سرم ای آفتاب | تا شدم از بخت تو من گرم نیست |
| تیغ حجابست رو کن حجاب | بروخ من گرم زین یک نیست | وصعت طلاق زن هم سایه کرده | گفت بجای من خود هست نیست |
| گفت چو آتش جرابش باد | در عرض شربت بلان تو نیست | پیر طلاق ست ابل کو چو مار | حسرت طاعت کن خست نیست |
| آتش در مال زن در در طاعت | تا بری ز آتش در در شست نیست | بس کن گرم گوی سخن کم نویس | بس بدست و در جهان شست نیست |
| کار من نیست که کار نیست | | سیرج مسدس مطوی | |
| تا که مرا شیر غمت صید کرد | جز که همین شیر شکار نیست | بر لب بحر تو مقیمم مقیم | هست لقمه گر چه کنار نیست |
| رونگ این بحر جو خوش گوهر | کو مثل موج توایم نیست | وقت کنه اشکم خود بر نیست | کرمی تو هیچ خار نیم نیست |
| میردم باد نو از آسمان | منت هر شیره فشار نیم نیست | بادوات از صبر و سکونم بود | عیب مکن گر چه دثار نیم نیست |
| ملک جهان گیرم چون آفتاب | گر چه سپاهی و سوار نیم نیست | می کشم از صفت شکر و سکر بود | گر چه شتران و طغان نیم نیست |
| میردم از روم بسوی حرم | گر چه کلبه سی و دنا نیم نیست | گر چه تدارم حجابان سرور | در روم بیده بایر نیم نیست |
| بر سر کوی تو مرا خانه گیر | کز سر کوی تو گذار نیم نیست | بجو شکر باگلت آینه نیم | نیست عجب گر مرا خایر نیم نیست |
| قطب جهانی هم داره بخت | جز که بگرد تو گذار نیم نیست | خویش من آنست که از عشق تو | خویش ازین خویش و تبار نیم نیست |
| چیت فزون از دو جهان خوش | خویش ازین شهر و دیار نیم نیست | گر چه نگارم سخن بعد ازین | هست از آن که نگارم نیم نیست |
| مغفرت بر توئی شمس من | | سیرج مسدس مطوی | |
| کیست درین شهر که او نیست | کیست درین دور که تو نیست | کیست که از دود روح تو خراب | حاله چون مریم آبت نیست |
| کیست که هر ساعت چاه بار | نقشه آن طره چون شست نیست | چیت در آن مجلس بالای چرخ | از می و مطرب که درین نیست |
| می نملدی که خسرو دم زند | تا بگویند که بچوست نیست | جان بر دلبسته شد و لعل داد | از آنکه از رخاش بر درج نیست |
| بر پرده آن دل که پیش شکست | بر سر این چرخ کش شکست نیست | نیست شو دره ازین گفت گو | کیست که زین ناطه دار نیست |
| بود العیبا بر العیبا اگر | بیچ تو دیدی که کسی نیست | غیر و چشم خوش تو خشم من | هیچکسی نیست به چوست نیست |
| کیست که او نبوده بای تو نیست | | سیرج مسدس مطوی | |
| غصه کس کو که زخوت تو نیست | یا طری کان ز رجای تو نیست | بخی کنی کو که ز نفیض تو نیست | یا کرمی کان ز عطای تو نیست |
| بطل لبه کو که ز کان تو نیست | مقشعی کو که گدای تو نیست | هر دو جان چو من گفت تو چو جان | کف چو کان ز سخای تو نیست |

خطای شمس تفریق
کون ریاکن بگذر از مسکن
رو بگمان کس بنزد دوستی
جلد بقدرت و گمان نیست
تقدیرم و داری نخب نیست
برگ گل از طاعت تو نمی نیست
تیغ حجابست رو کن حجاب
گفت چو آتش جرابش باد
آتش در مال زن در در طاعت
کار من نیست که کار نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد
رونگ این بحر جو خوش گوهر
میردم باد نو از آسمان
ملک جهان گیرم چون آفتاب
میردم از روم بسوی حرم
بر سر کوی تو مرا خانه گیر
قطب جهانی هم داره بخت
چیت فزون از دو جهان خوش
مغفرت بر توئی شمس من
کیست درین شهر که او نیست
کیست که هر ساعت چاه بار
می نملدی که خسرو دم زند
بر پرده آن دل که پیش شکست
بود العیبا بر العیبا اگر
کیست که او نبوده بای تو نیست
غصه کس کو که زخوت تو نیست
بطل لبه کو که ز کان تو نیست

| | | | |
|---|---|---|---|
| چشم که دیدت درین باغ کون جنبش این جسد عصاره است چو بوی گلاب چوب تهرای گزیده بنگونی این چوب نه چو بویشت بس کن در محنت یزدن بر مستم و از چشم تو رام نیست خیز و بیایک گفتی در دم مستم از آن باوۀ روح امیاست روزی که در دست و نشا و نخل شمس گفت این سخن عشق منم و دم باز پریدن گرفت هر دو آن باوۀ بے زنیار و دشمن من دید که باوۀ مستم باو صبا باز روان شد باغ رازد مرا و مستش آمد بخواند ابرو غمبار از اشارت کمان خلق عصاره اند عصاره نکند روح چو باز است که پیران شود منم و تبریز عشق رخت هر چه گل سخن برود مست است غیرت تو گفت بروراه نیست مهر تو طالب مجروح هست گرچه کی بدست و صد گل بود منم و تبریز که شمس است هر که ازین درد خبر داند نیست | قص گلی کان ز هوای تویت هر یک جز درد و هوای تویت در سرشان خیم جزای تویت وضع و در چوب زهری تویت در سر زلف تو دل من شکست ای که غم عشق تو در دل شکست آنکه صفت ساقی زهر است یافت ازین جام می گشت طولی جان تمسچ چیدن گرفت رسم و بر دیده و دیدن گرفت از صدا انگشت گزیدن گرفت بر گل و بر لاله و زیدن گرفت جانب من خوش نگید گرفت جانب آن چشم نمیدن گرفت دیدۀ هر کور که دیدن گرفت کز سوسه طبل شنیدن گرفت همچو زنی قفس ز تو مست است رحمت تو گفت یا هست است نیست غم از تیغ تو در خست از دم میقوب کم است است باز تو تو قوس خدا یار نیست لطفت تو دیدت منم هاش ای که تو نزدیک تر از دم من مست می کرد و دین شهر را همچو زنی قفس ز تو مست است رحمت تو گفت یا هست است نیست غم از تیغ تو در خست از دم میقوب کم است است باز تو تو قوس خدا یار نیست لطفت تو دیدت منم هاش ای که تو نزدیک تر از دم من مست می کرد و دین شهر را | غافل ناله کند از جور خلق زخم حکم زندان چو بکیت زنج بلا یقین و آزار خلق صاحب حوت از غم است گرفته سریع مسدس مطلوبی از نرفت گشت مرا گشت درش مست خرابات معانی نسیم مستم از آن باوۀ گیتی ازان غامش ازین گفته دو یکدگر سریع مسدس مطلوبی استر و دیوانه سرست من سیر نظر باسگ اصحاب کعبه باز دین جوی روان گشت آب عشق فرو شحید پیچید مرا دل بر مید از غل زده گام عشق چو دل را بسو خورشید خوانم خلق چو شیرند را که شیر بس کن زیرا که حجاب منم سریع مسدس مطلوبی باز تو تو قوس خدا یار نیست لطفت تو دیدت منم هاش ای که تو نزدیک تر از دم من مست می کرد و دین شهر را سریع مسدس مطلوبی شید وستان خرابات عشق کوب و دای خواج تر از تیرت | خلق چو شرب شبنم عسای تویت کیست که در بند ز قفسای تویت خزینا جات و ششای تویت جان بجای بر که جای تویت با قدر استیزه بیای نیست سرمعانی و بیانی که هست ایمن ازین صورت بر کید یافت حیاتی که رحمت نعت ای که تو هست بلند می دست دل چو شبنم این غم لب لب سلسله عقل دیدن گرفت خون مرا باز خوردین گرفت بر لب جویند و دیدن گرفت سوفت دلش باز دیدن گرفت در بغل عشق خریدن گرفت دل ز بهر خلق دیدن گرفت طغی که ادوات چشیدن گرفت پرده بگرد تو تشیدن گرفت جان می تو حید چشیدن گرفت تیر تو از جبین بدن جسته است غیرت تو ساخت مرا شکست دم ز تو پیش تو جز نیست روز و عس اشه با نیست هر که ز عشقش شود واه نیست در غم هر زاده میثا نیست |
|---|---|---|---|

| | | | |
|---|---|--|--|
| هر که بدرد و خرم جسم آن نخست ای که دمی یافت از دیش دم وزن ای شمس بکنی شین | دید که اول لایق و دیر از نیست دم وزن این کم کنیز عیارت | و آنکه زیبا ز رخسار او نیست با که بگویم خم این دورا | در گریه و حجب و دست ناز نیست چونکه بیک محرم از سر نیست حاصل این دور خزان غایت |
| هش آب از چشم و منزه از آب گریخت خواب مسکین بر بوی خوش خواب چون دیدم جسم بنده ز دنیا | دید دل را چنین خواب گریخت ز خفا خور و در اضطراب گریخت خواب چون دید دولت بیدار | خواب دل را خواب دید و کباب عشق چون رنگ لب بکباب ماه و شب با آمد وین خواب | ای نمک بود ازین کباب گریخت خواب چون ماهی از آب گریخت چونکه باز آمد این خواب گریخت |
| عشق از خواب یک سوال کرد شمس تبریز از نیالت خواب بنده را بی تو میشناسان | چون فرو ماند از خواب گریخت | خواب بی بخت شش جهت را | چون خطانیت کرد خواب گریخت |
| دست بر هر کجانی جانست جمع شد آفتاب و ماه و این هم دست نه بر دهن مرده تا من | دست بر جان نهادن آسانست وقت انسانی پیشانی نیست آن نگویم چو گفت را از نیست | دست بر جان نهادن آسانست وقت افزون شد رست تیسر چون نهادی تو دست بر پنجم | سخت نپایان و دیک نپایانست چونکه آئین در جهان نیست کین سخن را مجال جولانست |
| صدونیان آمدند از پ دورا در صدونی دلست و گویش جان ای چنین باوه و چنین سستی | باد که صدونیان ز خب بند است در همه مذہبی حلال در دست اصلا فانی که در در دست است | سر زور را کثرت و ساقی و گفت توبه بشکن که در چنین مجلس مردمت گز چشم خویش انداخت | بعد از این هیچ گفت انگشت در بدنه کنون بود که باوه کجاست اصلا هر کسی که عاشق است |
| چون شکستی تو را جهان از این گو برفت آبروی کم خور غم من شمس کردم ای فتی غریب | جای عاشق بودن آبروست نوبت گفت و گو می صاحب است | آشنایان اگر نماند گفتند شمس تبریز میفرمود و جواب | مردم چشم عاشقانت جاست غرور آتش را دران در پست آنکه از نورش آدم در دست |
| طرب ای بحر اصل احیای آه چه گفتی که گشت تابکجا شرق تا غروب شکم برین کرد | کو یکی وصف لایق چو تو داشت گر نماید بدو شکرت بجا آتش بر فروخت از شمر است | هر که در عشق تو دست خور جان من بجام عشق و بزم وید مست شد جان چنانکه ز ناسا | ای تو فزانت و در گردنمان چو صفات ریش خنک زنده بست و فزانت لعل چنان خویش گفت که است |
| جان بوشید در سترش تنگ بانگ اندر عرش شده ترا که بر قطره از پیما کرد | کرمش در گذشت نور طاعت مرد زنده شود و عجز و قناعت | مرد از بختش که توان یافت گش از عشق دوست بر کعبه | خوشتن را دمی جز از طاعت بد و صمد لعل خون شمر و عتاب ای گوشتار گشتی هرگز نجات |

| | | | |
|---------------------------|---------------------------|------------------------------|----------------------------|
| چون شدی مست او کجایانی | نور کعب از سجود وصلات | چون که بخود شدی از پر توشتن | چشم آن شاه بین کریمین سلا |
| چون ببردی بیاضی شمس آینه | زنده گشتی تو ایمنی ز مات | داد و خند دم از خدا و بدین | بر ملک ابد شال و برات |
| بحر خفیت مقصود | | | |
| عشق جز دولت و عنایت نیست | شامی را درو دروایت نیست | مالک از سر عشق بخت نیست | چرخش دل و داریت نیست |
| عشق را بدخلفه درین گفت | چار مصحف در ویک آیت نیست | لا یجز و یجز تا اجل است | منجلی را درو دروایت نیست |
| برالعجب سوزیت سوز عشق | مصر از شکرت گنایت نیست | هر که را پر غم و ترش جانی | علم عشاق را عنایت نیست |
| ماشقان غرقه اند در شکبت | باد و ککه حسد و غایت نیست | گرچه پنجه پرده غایت نیست | نیست عاشق و زان لایست نیست |
| جان مخور چون نگویید شکرت | داتق از ابتدا و غایت نیست | نیست شوغیت از خود کی ترا | غیرت در تک را سار نیست |
| مبستدی باشد آنگه در عشق | لیکش این افش و گفایت نیست | ایچ رای مستور رعیت شو | تبر از استیت بنایت نیست |
| بنده را بس بود کفایت | گفت فرخاش را دغایت نیست | کوزه و کاسه پیت بر سر | بهر از اعی رعایت نیست |
| پاسه کوری کجوزه و زرد | تا که فرخاش در سقایت نیست | گفت ای کور کوزه بر زده | راه ازین پر زور تقایت نیست |
| کوزه دار از راه برگشته | میردی این سحر غایت نیست | خواجہ جز مستی تو دروین | لیک درو تا داریت نیست |
| رو بر کوزه سب کوزه | به نایت طلب خودایت نیست | بی رمی در نه درو کوش | آیتی را ابتدا و غایت نیست |
| آیتی تو و طالب آیت | زده زله بے گنایت نیست | زور و خیر بے کندی نیست | ایچ کوشنده بی داریت نیست |
| چونکه شغال خده بر دست | پیت کاغذ ازو غایت نیست | بس کن این آب را نشانیست | چشم کشتا اگر غایت نیست |
| هر شانی نشاء آب است | این سر حیت این گنایت نیست | شمس تبریز در جهان گنایت نیست | قشقه را حاجت و صایت نیست |
| گوید این مشکل و گنایت است | بحر خفیت مقصود | | |
| عشق سلطان عالم جان است | بند و او هر از سلطان است | روح خاکت و عشق اکبات | عقل مویست او سلیمان است |
| تا جالش ز پرده روی نواز | عقل در تیسر عجز و کرات | شاه عشق از ترا قبول کند | جان بشکرا ده که کاران است |
| عشق بر قرب صدر نشسته | این معانیش هر کواستان | کفر و ایمان کمن بدو نیست | کو منزه ز کفر و ایمان است |
| جرعه جام عشق گر خورای | ملک کو نین تره خوان است | نکته سر گیش جان نبین | شمس تبریز است عرفان است |
| دست در عشق زدن عشق | بحر خفیت مقصود | | |
| سر جانان از جان می | عرش و تحت اثری نیست | اسد انجا اگر چه انج نیست | سر جانان ترا چو در جان است |
| عقل و نفس هر یک نیست | آفتاب و سها یک نیست | نظر از ابدی حق بر دور | لیک در ملک ایک نیست |
| دوره و آفتاب یک نور است | شاه با ما که ایک نیست | جام و ساغر اگر چه بیارت | تا تو گوئی غذا یک نیست |
| پیش ما که گداست نادانی | | | باد و جان خذ یک نیست |

صد هزاران گشت و درخش
گر بنایت کند چنانکش باطن
عشق را نایب و بدایشت
عشق هرزل خسره را ز سر
اغذین راه پر خطر را
نفسی را که عشق هرز نیست
ملک خود را بشوق ویران کن
فقر و زنیستی قدم زدنت
فقه بیگانگی از بندگی
باز رستن از تنگنای حد
آتش لا آله الا الله
تا بدان خام قلنجان سپرد
نعل بیکان محرم نکیت
بهر ترخیص بنگان نیرنگ
جنس سرخون هر که در دست
فلک باشی گزید اعدا را
ماه سه چون کیم یی بر تو
قبله امروز بفرشته نیست
نگذارند که تو در روز
چون که گم راه رسید مغرور کند
گر گنجه می کشد گوش ترا
کافری کیش درین نوبت
پیر دانش که سحر معرفت
مردگان را حیات می بخشیم
مردم دیده جهان ما میم

باغ او بین یا کمیت کین
که جفا و وفا کمیت کین
عشق خیر حمت و درایت
هر سبزی خوشتر از عنایت
دولت هیچکس سرانیت
به آیین ملک را رعایت
عشق خیر حمت و درایت
نیمه برآورد قسم از دست
در وجود و عدم هم زودست
که همه شش شکر زودست
از بد و نیک شاکر و دشمن
جنس موسی است هر که در کین
شاه علاج و پیک افلاک
بر که آید بدر بگور نیست
ز آتش که دریا و کویر نیست
همسره ماست همه که نیست
سوسه آن عالمی که کز نیست
کنج در دست طفل مکتب است
ز آنکه آب حیات در لب است
بلکه او عین ما بند زب است

هر که گر خسته در دست
شمس کاین آفتاب زده است
هر که از جام عشق نیست خراب
فدیه عشق مذنب و گداز
مرو به عشق لاکه عاقبت
شمس بگذر ز خود که جهان
هر چه میراث آدم و حواست
در کتبیدم دم از دو عالم رب
که خور آن شراب جان نجام
غاشی عیش کن تو چون در
ذکر فرعون و شکر موسی کرد
از پی غم فقیین عهد شاد است
خاک باشی برید از تو نبات
عذر که در بهانه آگه باش
در طبع تو خیالات است
پاره پاره کند یکایک را
شمس تیریز شاه سرکاست
شب عالم بر پیش ما زودست
بر فلک جامه است در بهما
بر قطع منازل ره عشق

رو و بار و دایمیت کین
در زمین و سما کینیت
سیر و عشق را نهانیت
بگذر از دی که نرین لایست
آهیکس را در دروایت نیست
پیش ما دانش و درایت نیست
خیز هستی از شکایت نیست
بر سر کوی غم علم زودست
در خرابات در دو کمر زودست
بتر از هر دو کمر زودست
آنکه در بند جام جم زودست
که درین باد حبابی دم زودست
بهر مطرب که با عی کینیت
بهانه ز حال ما کینیت
دزنی شادی تو غنا کینیت
کنج دل یافت آنکه ادعایت
بس خمش باش این سخن کینیت
همه خشنود و یک کس اگر نیست
یر شغله خیال در چه نیست
عشق آن یک که پاره پاره نیست
رو بصره را که شجر کینیت
هر که از مشربیت مشرب است
رزا و در جهان ماثب است
ما چه جانیم و چسب تا لب
چرخ سرگشته تند کینیت

نکته

غیر بانیت طالب و طلب
 در که سودای آن شمع چو شمع
 حاصل دل و دیت در کشت
 آدم آورد عشق و غم کیمیا
 عزت لا آله الا الله
 بخدم دیده نه از روی بود
 حرم دل چو نخل شاد آه
 همه آفاق پرتغلی است
 هر کجا میروم ازمان سر کو
 قبله جان عابدان جهان
 یاد از خط دوست سر نهی
 شمس خواص غیر شمش آنگه
 هیچ یار آیدت ز زور است
 ناگهان کرد اشارت بزدن
 تا به بینم حد و ناله ترا
 قطره آب را گشتم دریا
 در وجودی چه حقه تاریک
 که سیدت ز نزد دوست بیام
 چون بود مرا شداید چو بدین
 هر کرا آرزو می جانان است
 سلطان ایاز دانه و بس
 عاتق کار هر غنایت
 ز شاد نمایی رسیدی که در شت
 ابلخ و شیرین چو تخمه باد
 زمستان سلامت ز زندان

عالم است آنچه طلب است
 بحر خفیف مقصود
 دو که آن غم در آن عدم چو شمع
 کس چه داند که عشق و غم چو شمع
 برگردان چو شمع
 بشکر اکنون که غم چو شمع

شمس با انبیه جلالت قدر
 قوجو دانی که نیستی ستیاری
 دل نه و صد هزار جرد و جفا
 بادشاهیم بی سپاه و شمشیر
 بقسم گفت من از آن قوم

کلمات شمس تبریزی
 بر سپهر وجود کوکب هستی
 شربت غم ز جام جگر چو شست
 که قدم در راه قدیم چو شست
 این که رمای دیدم چو شست
 ملک بنی خیل دینی شمع چو شست
 آه یارب که آن قسم چو شست
 شمس تبریز در حرم چو شست

بحر خفیف مقصود
 اوست چون خرد کائنات چو شمع
 چون نظر میکنم جان سر کوست
 بحقیقت بیان زخم ابرو است
 هر کجا سبزه که برب بوست

هر چه از راه تابش است
 سحرش آفتاب و جان پرتو
 روی هر یک ز من و دکان
 جای او در دل و دل دایم

جام گیتی نمای حضرت اوست
 او شراب و در کون جام و سبزه
 چون بپینی نظری که از سبزه
 بی سبزه پادشاهان غم گیت
 از پی یک دو قطره در رنگ و پرتو

کرمی وصل چون بدی است
 که ز بالار وانه شود سوخت
 خود پرستی و یا خدای است
 هستی شمش خوش و پرتو
 اندر آید بکلام و شاد و شست
 که سوزیت شود ز خانه است

پای کوبان برقص دوست
 مدتی باس اندمان غریب
 که در غایت غم از تو گریخت
 چون بگفت این بر روح دیدم
 مدتی چون برین حدیث گذشت
 تا شوی در عدم پدید چو روح

گرچه آسمان پای بود نه دست
 زیر این گنبد کعبه چو شست
 بر سازه که بود ز شمع
 همچو تیری درین وجود سبک
 آن فراوانی که در عهد شکست
 هم شود باز مرصع است

بحر خفیف مقصود
 چه غم از عالم غم جان است
 زار داری نه کار و زبان است

غمو ز جان غم جان خود
 هر سبزه که از سبزه

توجه دارد بر سلطان است
 بحقیقت ز مرد میدان است
 شیده عشق کار زان است
 چه ای چه شاهی چه عید می تو

بحر متقارب تمسک سلم تقطیع غول غول غول غول غول
 می آسانی چو پندیدی که گوشت
 چه برده خود دیدی که گوشت
 تو فصل طرب را کشیدی که گوشت

ای جان و دلبر ایام که
 چه رعنا رقیبی چه شیرین طلبی
 ای دل خوش کن چو شیرین محبت

درین سرت را بی فروغی گوشت
 زیبتان حمت مکیه که گوشت

| | | | |
|--|---|--|---|
| <p>علاق محراب است یا قبله که اهل علاج یابناث شکرت یاکردن جهان رواج یا که سلطان یاقوت است یا سرکشان در دامن عشق را در دوت علاج روز و شب باز در عالم رواج ناله زلفت گشت سزای طریح دشت با عشق تو جانم احتیاج در چشم بود و در زبان گشته زجاج زبان می که او بود و بخت کیمیا علاج از در جبهه شالی زلف و دوج ب علاج تحتی زلفا که همی بر سر است تاج نور کج شربت از آن نوریل علاج همه زلف تو بند و چو و شکنج گردد نرد و تو را در هم شلج چون نداری تمایش شش پنج از برادران زنج مرغ اندازان دم که خلق باشلاج برگر فیم چو پر استر حاج عشق دادش عروس از آن تاج ماشقان می دهند از زبان تاج زیر رخسار نهان و فینه گنج رو چو جان بی شمار شش پنج ز آنکه غایت این برای پنج زلف شکنین سپاه لشکر پنج است عشق نیست باده پنج</p> | <p>عاجب است آن بالایی که ابروی شما آن بدن یا خالست لکلی یا تیرین شمس تیرت این یا خود زور بهر ریل مدس مقصود قطیعه فاعلات فاعلات علات میدهند از پر تو زلفت و زلفت خرمی با دیدار چشم تو دل میش از آن که با پدید زلفان بهر فصل شش پنج مقصود قطیعه فاعلات فاعلات علات تا و اهری ز عشق تو ای کین زواج هم زمان می که باشد و کیمیا علاج مارا چو کعبه است بر رخ فیه احتیاج و کان خراب کردم و شش پنج بهر خفیت بنون مقصود قطیعه فاعلات فاعلات علات چند گویم ترا که بیش مگرد هم ز در پر و داده صومعه گیر شمس تبریز را بدو عصری بهر خفیت بنون مقصود آن امانت که داده اند با عاشق او در سر نهاد و سر شمس تبریز را عیان گشتی بهر خفیت بنون مقصود بگذر از خاک و باد و آتش و آب رو تو آنگار گین که کماک بقا رخ خورشید طراز روم آمد می ششش بر دوش مرا</p> | <p>شربت یاد و امانت علاج یا خنک زلفت گویا نینگ گنج یا گل یغیا یا ارماع قدی که نا عکس رویت خانه دل علاج بر شعاع خورند و احوال علاج در ازل آب و گل ما تزلج بهر فصل شش پنج مقصود قطیعه فاعلات فاعلات علات تا و اهری ز عشق تو ای کین زواج هم زمان می که باشد و کیمیا علاج مارا چو کعبه است بر رخ فیه احتیاج و کان خراب کردم و شش پنج بهر خفیت بنون مقصود قطیعه فاعلات فاعلات علات نور زلف دیده جان را دنیا عالم اندر در منتاب رخت با هوای آتش آنگیز تو کرد خشم دلی که کرد و در این علاج و کان کار با خجرات عشق آرد بی زلف می که کس که تو را ندان مارا امید بدم که کار کوب در عشق شاه مغر بر شش پنج آسی دل عاشقت همیشه پنج سجرات میرو که طبع زود بیستم ترا تا پرسم شیخ بگمارد پنج پیدا کن بر سر داز عشق بی تاج ست عشق از نماز شام می اشتران در قطار شش پنج نیت در کار خانه لا هوت چیت بیار داز عشق پنج رنگا سوی عرش مهر چند گر ترا ملک قدس میاید گر نخواهی که مات شاه شو منج روح بر منی شوق خوش</p> | <p>عزیز آنی که شربت از عشق آن شربت از دستان یار کس نقد خلعت آن اندام رواج آسی و عالم ملک حنت فاعلات نور صورت دیده جان را دنیا عالم اندر در منتاب رخت با هوای آتش آنگیز تو کرد خشم دلی که کرد و در این علاج و کان کار با خجرات عشق آرد بی زلف می که کس که تو را ندان مارا امید بدم که کار کوب در عشق شاه مغر بر شش پنج آسی دل عاشقت همیشه پنج سجرات میرو که طبع زود بیستم ترا تا پرسم شیخ بگمارد پنج پیدا کن بر سر داز عشق بی تاج ست عشق از نماز شام می اشتران در قطار شش پنج نیت در کار خانه لا هوت چیت بیار داز عشق پنج رنگا سوی عرش مهر چند گر ترا ملک قدس میاید گر نخواهی که مات شاه شو منج روح بر منی شوق خوش</p> |
|--|---|--|---|

| | | | |
|--|---|---|---|
| <p>جای فاشاک بجز عشق آمد تجربه و طبیعت در در عالم هیچ تفسیر را که عالمش خدائی فیض اتم که غلظت کرد مگر نه اما و فیض او باشد گر نه او قبله گاه و بابا شد</p> | <p>گر تو دوری ازین حدیث مرغ شمس تبریز خورشید نور دل است بحر حقیقت نبول مقصود</p> | <p>شمس تبریز خورشید نور دل است بحر حقیقت نبول مقصود</p> | <p>بجز هسته مراد شام هیچ غیر صفت دانه آن هم هیچ حیثیت آن آدم کرم هیچ غیر طبیعت و بیج از کرم هیچ در دربان و شاه و دهم هیچ گشت سحر و آرام آدم هیچ</p> |
| <p>شنه پیش نیست هشتی شمس هست عالم باط و باطل هیچ گر بیروی باط بر هر هیچ بر وقت است باز این دنیا شمس تبریز می کشی دارا</p> | <p>که در شاد و مات و گشتش هیچ در دوا و درد و ششش هیچ نگاهان میری که هست این دنیا بجز شمس و خورشید و نور دل است</p> | <p>که در شاد و مات و گشتش هیچ در دوا و درد و ششش هیچ نگاهان میری که هست این دنیا بجز شمس و خورشید و نور دل است</p> | <p>حیثیت آن هستی و غیره هیچ هست در گنجینه و دیوان هیچ خوش بیا سا که اینی از هیچ حالت و دین و شوق و سر هیچ هر ذرات تو باز بر می شیند در افکنند پایش بر پهنان</p> |
| <p>چو بشنودید از لعل زنا که لعل یار ساقی از آن که جام آید جان مرا که سر بر کفایت درست بود روزی که ساfran از روح</p> | <p>غزلت زنده و جام و جام هیچ کنند بر سر و ابرقش چون گل بیزده و بر جان این و سر محتاج چرا بود و بخت و در نفس و لعل</p> | <p>غزلت زنده و جام و جام هیچ کنند بر سر و ابرقش چون گل بیزده و بر جان این و سر محتاج چرا بود و بخت و در نفس و لعل</p> | <p>شب که گوی از دگر کس چه صلح بر آدم از بهستی بند و معرفت بیا شمس طلب کن بکار و دلایع بودند بر دل زکات استیلا</p> |
| <p>خوشید وجود و پر تواند زنت اومی شد و جان عاشق و لعل و شکست می ست و دل ز جاب از شمس گشتی طلب گنج</p> | <p>جان می شد و کائنات تمام و آن روح روان چاه صیاح بجز شمس و خورشید و نور دل است قشقا و دهن و عن صیاح</p> | <p>جان می شد و کائنات تمام و آن روح روان چاه صیاح بجز شمس و خورشید و نور دل است قشقا و دهن و عن صیاح</p> | <p>پر شد همه صیبا زار و روح مدهوشی روح نیست از روح ساکار و رو نه و با صلاح نماند که پیش است و شتاب</p> |
| <p>یا آهبا انظر الی مصباح فالراح نفع للقلل بنوره الراح و بنجره لاسکری دنیا ناگهان غنبر نشان آمد صیاح</p> | <p>کاشمیر فل و انجم و کلح یجت از هم بجز ابله طلاح بجز شمس و خورشید و نور دل است انظر الی روح و یاری لطف</p> | <p>کاشمیر فل و انجم و کلح یجت از هم بجز ابله طلاح بجز شمس و خورشید و نور دل است انظر الی روح و یاری لطف</p> | <p>و سبب النبی و الطغمان ملح فتها بنور من عاقل و صیاح ملک الملوک و روح کرم کرم بوی یازده و بان آمد صیاح</p> |
| <p>از دم میله جانی زنده شد</p> | <p>چون سحر از آسمان آمد صیبا کل شکفته در بهار و خرمین</p> | <p>چون سحر از آسمان آمد صیبا کل شکفته در بهار و خرمین</p> | <p>صد نوامی ببلبلان آمد صیاح</p> |

| | | | |
|---|--|--|--|
| خیز اندر صبح دم بیدار شو از مکان تالامکان پرور شد | بوی مشک در خضر آن بیجا چون بجای از لامکان آمد صبح | گل برفت و گلبن آمد در لطف گفتش گل را بچین از بوستان | باغ رفت و باغبان آمد صبح گفت میل بر نغان آمد صبح |
| سینه را قوت روان آمد صبح گل پر پریم خامشی را پیش کرد | وید را نور عیان آمد صبح زانکه سوس جد زبان آمد صبح | مستو شد شا جان ترخت شل شمس تیریز صبح آنچیز گفت | رخت ما را پاسبان آمد صبح جان جانان جان جان آمد صبح |
| بیاک صحبت انس تابوی صبح بیا بگو می خرای تیان مست خور | بجز حقیقت تمس مخمخون قصود تقطیع معارف علل و علل روست ساقی باقی بنوش جام بید | بجز حقیقت تمس مخمخون قصود تقطیع معارف علل و علل روست ساقی باقی بنوش جام بید | از ارضیت لائق جگر روح اشم منه دنیا و ذکرتک یغیج |
| بجز نسیم تو هرگز نشام نشد بیا دور و ما باش شمس در میان | بجز جمال تو هرگز ندیده بودم که تا در توبه نشت گنجهای فتوح | بجز جمال تو هرگز ندیده بودم که تا در توبه نشت گنجهای فتوح | کان بدر احیا کف اعتنا عیون ولیس لوح نوادی و لعل انجوع |
| از آنکه شمع بر آید آسمان فک ای تو نور و در دشتی صلیح | بجز خفیت مسدس مخمخون قصود تقطیع معارف علل و علل وی از تو عقل دیده رود | بجز خفیت مسدس مخمخون قصود تقطیع معارف علل و علل وی از تو عقل دیده رود | شدت بر من جهانها و صفت شمع میفرستی تو هر زمان افق |
| هر خم خلاصه کائنات تولی تو مختوم گشت لبث رسل | هم ز جاده تولی و هم صلیح ز تو نسخ شد مهالوح | هم ز جاده تولی و هم صلیح ز تو نسخ شد مهالوح | انبیا را و اولیا ارواح هم ز لطف تو اندام اهل صلاح |
| ای صلاح اتاس تمس جهان فی شمس چون توان که بجز | زکراین غزل کنی صلاح بجز خفیت مسدس مخمخون قصود تقطیع معارف علل و علل | زکراین غزل کنی صلاح بجز خفیت مسدس مخمخون قصود تقطیع معارف علل و علل | لنگر انداز پاش چون طراح روح ما هست راضی ازین صلاح |
| ای مبارک ز تو صبح دنیا ای کثاده هزار در بر | وی مظهر فزانه قلب جناح وی داده بدست افتاح | ای شرب طهور از کف خور والهودی هر آنچه میگوئی | بر حریفان مجلس تو صبح مقر با صبح فائق الانصاح |
| هر چه دادی عوض میخواهی من چشم کردم ای فتوح گوی | گرچه گفتند اسلاح و راج گفته است اهل فخر و تبحاح | هم رونوی و هم علیم و قدیم شمس تیریز او جام ازل | هم چیکوی تو قادر و متبحاح روح بخشید تا ابد انراح |
| من بدوام کرم استفتاح آنکه قلوب را بر دواست | بجز خفیت مسدس مخمخون قصود تقطیع معارف علل و علل کردن تلقین بطاعت و رادوان | بجز خفیت مسدس مخمخون قصود تقطیع معارف علل و علل کردن تلقین بطاعت و رادوان | که بود عقل روح را متبحاح بر نرد زمر و مد صبح |
| روی چرخ از نجوم آراید که خطیبان باغ و ترنج | پس مزین کند و شام صبح روح با روح بسته اندک | ساقیای مزین در جام کارم از جام بر نسیه آید | زده ان را به بین بکشت آن هم نیک مرد و اهل صلاح |
| ماه دیدم شد مرا سوادای چرخ زهره دیدم همیز و چنگ و ش | روایت خاصه معجمه بجز رمل مسدس مخمخون قصود تقطیع معارف علل و علل | روایت خاصه معجمه بجز رمل مسدس مخمخون قصود تقطیع معارف علل و علل | آن همی نیک بود و بالای چرخ ای هرچون شمشهائی چرخ |

| | | | |
|--|---|--|--|
| نور چرخ با تو میگویم بر سپنج در زمان آن قنایان بهین نگ از خورشید شد با تو شلال از براس هر روی شمس برین چرخ فی که می بگردد سه گون منغمه تبریزی سلطان جان | در زمین خورشید با جوی چرخ از شفق پر خون شد ریسی چرخ چشم از خورشید شد بینای چرخ می بیاید رفت بر اعلای چرخ چرخ با اعلایست از اعلای چرخ بهر مضامین سخن فریب کفایت | جان من با اختران آسمان سرفرو کن یکدیگر از جام سپنج ما من بر آسمان یکدست آسمان و اختران قدسیان من غمش کردم جویم ما را بهر مضامین سخن فریب کفایت | ز نرسد آسمان گشته در پناهی چرخ آز من چرخا در پای چرخ عکس آن است در ریای چرخ بله شایان بانی دل بولای چرخ ز آنکه میگوید که بر آسای چرخ در رخ شد خاک درش چرخای چرخ |
| دوشم در دنیا و جوی زبانه گفتم که هر پیام که آرد بگو من آنچه دوشم طلب از عمر بگو سزای من که هست از شیرینی لبش چرا دوشم که غیر تو این از پی برد آرام سوال گفت مرا آن نگار بگو | گفتم که مگو من سخن نگذار بگو خواهی ز شد و شکو و خواه و بگو حسادت بگو که بگو و عذار بگو آن شد شوق که بگو و شاد بگو بهر مضامین سخن فریب کفایت | گفتا که من پیام ز دل و دایم ناگاه یا هر چه در ویای خود بگو من فلیت عالم بی منتها بگو در هر شوق که بگو و بگو بهر مضامین سخن فریب کفایت | هستم شراب دار ز تاب شراب حیران شمشیر تیر شدش شراب در او ریسی است مرا از شراب خواهی ز شیر و شکو و خواه و بگو شد یقین نبش و شمشیر گزاف گوید بر غیر خود و خوار بگو |
| دیده ام آن خواب کائنات ای را شامی که در صابر بود بدید تای که ز رسد بود آن شمشیر حیات طی لیل کرد جانب تبریز تارود تغ و گران ز منفر تبریز میرسد مرد که سر طبع همچون یخ | گفتا من چه بدید در نگار بگو بسیار جو بریند ازین روزگار بگو موجود کی شود ز غم و غم گسار بگو اعدای شمس گفت مرا صد بار بگو بهر مضامین سخن فریب کفایت | کاسی شد بخت طالع بگو بر غیر ما طالع و دیگره ازیم روم پیش ز در و در عشرت و بند باشد عقیبت بر خوشی خوشی و بند بهر مضامین سخن فریب کفایت | تا کام جان نشود از غبار بگو کام نجا بود مقام می خوشگو بگو شیرین بود حکایت آن نگار بگو شیرینی رسد ز پی هر طعنه بگو شیرینی حیات بود بر عذار بگو داد و دیا حیر و اطلس و غم |
| بر پیش امیر با سغ که بمی میل آن سحر و غم رفت در پیش گفت آن ام آخست آن گویا که صد و غم چرا دوشم ز در گشت چون ز غم از فردا دیس مرا ز غم | چون ابر کبیر آرد دید خند زده کرد و بند و تن شد کو را باغ و شک و زینل و غم دست تقدیر ناگهان بگو چون بر و تافت بر تو خوشید که در آ و در مقام روز و غم | چون ابر کبیر آرد دید خند زده کرد و بند و تن شد کو را باغ و شک و زینل و غم دست تقدیر ناگهان بگو چون بر و تافت بر تو خوشید که در آ و در مقام روز و غم | بر روی لب برین شمشیر غم کو مرا طبعی و کو مطیع که بند بر روان ادنا بگو بگماید جسم او چون تیغ بگذر از منزل ترسم و آتش که عدد گشت پیش ما بر زن |
| چو داد بر آرد آن ترک تیغ چو داد بر آرد آن ترک تیغ | دل را بغم مبتلا کرد و غم چو داد بر آرد آن ترک تیغ | دل را بغم مبتلا کرد و غم چو داد بر آرد آن ترک تیغ | نکرد از دلم باو آن ترک تیغ |

چو دادم دلش من بگرفت
زصال خودش بارگفت
چراقت ام از یاد خود
اگر چرخ وجود من گشت
اگر این لشکر مار چشم
اگر باد رستانی کند باغ را
منتر علی تر علی
چو من در افق من
الاسکرده از بنام ترا خانه کجا باشد

چند کرد و بیدار آن ترک شوخ
بحال غیبت آن ترک شوخ
رسیدم بغیر آن ترک شوخ
رولیف وال جمله
سحر خجتم من ساقی عیلم
برادر مرا من و اوصاف
که آب چشمه حیدر
همان کجی را در پیش شمع را کیهان

دلم را غمین دید و رفت کرد
بدان مهر نامه دلم شاد کرد
دلی هرگز او شمس را خود نداد
رولیف وال جمله
سحر خجتم من ساقی عیلم
برادر مرا من و اوصاف
که آب چشمه حیدر
همان کجی را در پیش شمع را کیهان

بوسلم دمی شاد آن ترک شوخ
که از نو مرستا و آن ترک شوخ
دل از شمس مبتا و آن ترک شوخ
بگرداند مرا آنکس که درون کجی
نصرت شاه لشکر از آن بلا دور
کفت سی لکایک با بیا من
بگویم هر چه میگیم شنی
کشتی عشق را در حلقه جانی
الای ما و با هم ترا خانه کجا باشد

الای ما و با هم ترا خانه کجا باشد
مرا دلست اجماع ترا خانه کجا باشد
ازین پیش برانم ترا خانه کجا باشد
دخول و میر بر سر نام ترا خانه کجا باشد
گهی از قفسه گریه ترا خانه کجا باشد
مرا جانی و جانم ترا خانه کجا باشد
بجای غم من و باش بهشت کند منید
و چشم من بماند بکی حصار دهنید

نویز پیاورین نام ترا خانه کجا باشد
نگرای من لایم ترا خانه کجا باشد
نمیدانم نمیدانم ترا خانه کجا باشد
گهی از آن نالام ترا خانه کجا باشد
چرا حیرت فریاد ترا خانه کجا باشد

نویز پیاورین نام ترا خانه کجا باشد
نگرای من لایم ترا خانه کجا باشد
نمیدانم نمیدانم ترا خانه کجا باشد
گهی از آن نالام ترا خانه کجا باشد
چرا حیرت فریاد ترا خانه کجا باشد

نویز پیاورین نام ترا خانه کجا باشد
نگرای من لایم ترا خانه کجا باشد
نمیدانم نمیدانم ترا خانه کجا باشد
گهی از آن نالام ترا خانه کجا باشد
چرا حیرت فریاد ترا خانه کجا باشد

منج مثنی سالم

که مکتوبت قیصر گزینک
شب یازده شب کلمات
که گفت و اینک بگفت
که هر کفایتش شد
چو کشتای چون بر عالم
پیشتر جلد نیک
خود شاه جی شمع
اگر صبح چو من گزینک
چو اعیل من و بنو من
مرا یا لشکر که گزینک

که مکتوبت قیصر گزینک
شب یازده شب کلمات
که گفت و اینک بگفت
که هر کفایتش شد
چو کشتای چون بر عالم
پیشتر جلد نیک
خود شاه جی شمع
اگر صبح چو من گزینک

که مکتوبت قیصر گزینک
شب یازده شب کلمات
که گفت و اینک بگفت
که هر کفایتش شد
چو کشتای چون بر عالم
پیشتر جلد نیک
خود شاه جی شمع
اگر صبح چو من گزینک

که مکتوبت قیصر گزینک
شب یازده شب کلمات
که گفت و اینک بگفت
که هر کفایتش شد
چو کشتای چون بر عالم
پیشتر جلد نیک
خود شاه جی شمع
اگر صبح چو من گزینک

منج مثنی سالم

کشتی عاشق منی کشتی
خفیلم از دنیا دم
چو غم دار و دامن
کشتی عاشق منی کشتی
خفیلم از دنیا دم
چو غم دار و دامن

کشتی عاشق منی کشتی
خفیلم از دنیا دم
چو غم دار و دامن
کشتی عاشق منی کشتی
خفیلم از دنیا دم
چو غم دار و دامن

کشتی عاشق منی کشتی
خفیلم از دنیا دم
چو غم دار و دامن
کشتی عاشق منی کشتی
خفیلم از دنیا دم
چو غم دار و دامن

کشتی عاشق منی کشتی
خفیلم از دنیا دم
چو غم دار و دامن
کشتی عاشق منی کشتی
خفیلم از دنیا دم
چو غم دار و دامن

| | | | |
|---|---|--|---|
| چون خورشید است یار من یکدیگر و چو زود و دود و تلخ است هر که می نخاک جانی که از زعفران با شام با بگلیه اگر چنان هم داری بانی بند یاری | سپه سالار و شاه گز استار و خوش از داغ او که میگره که در دم دارد بمانش بود و دان و دستم دارد کسی بخورد از آن که او را بخورد | مسلمان منم که هر که اگر بماند بدر و نماز و عبادت منم است طبیعی منم که خوشتر است از خوش خمش که با طبعی با نایب و خوش | چون خورشید است یار من یکدیگر و چو زود و دود و تلخ است هر که می نخاک جانی که از زعفران با شام با بگلیه اگر چنان هم داری بانی بند یاری |
| بر خیمت عشق در زمین نمی باشد ز غلظت غایت هستی که هر که بدو چه سحر آبادان از عجز کلام الاهی دنی متپسین بکنج منویش | در دین مجر و جانش نود و حق نیست شربت عجبیان باقی از اقران و شربت که در بر خرقه نیلی تمام است خیر جویی هم عین نی ابل که در خشم | مسلم منم سالم ترا کوثر ترا حجت مرا خاک را بلای منم که بدو بدین چرخ عشق است تو بهر سحر که سجاد و جلاله شمعین | بر خیمت عشق در زمین نمی باشد ز غلظت غایت هستی که هر که بدو چه سحر آبادان از عجز کلام الاهی دنی متپسین بکنج منویش |
| خدا می داند که منی اگر چه باشد بیای است نیم ترا خانه که باشد | خیر جویی هم عین نی ابل که در خشم خیر جویی هم عین نی ابل که در خشم | مسلم منم سالم ترا کوثر ترا حجت مرا خاک را بلای منم که بدو بدین چرخ عشق است تو بهر سحر که سجاد و جلاله شمعین | خدا می داند که منی اگر چه باشد بیای است نیم ترا خانه که باشد |
| تو منفر دی هم از تو نهانی در هر تو می هر جان منم جان تو می باشد خست که منم تنم بی نیستی که سما آمد بهار آمد بهار خوش هزار آمد | روخت را ندیده ترا خانه که باشد ترا خاتم ترا درم ترا خانه که باشد مرا بدین در نیم ترا خانه که باشد | مسلم منم سالم ترا کوثر ترا حجت مرا خاک را بلای منم که بدو بدین چرخ عشق است تو بهر سحر که سجاد و جلاله شمعین | تو منفر دی هم از تو نهانی در هر تو می هر جان منم جان تو می باشد خست که منم تنم بی نیستی که سما آمد بهار آمد بهار خوش هزار آمد |
| ز سر و تنم از تو نهانی در هر سمن با نیر سگی که ستانده همی در شکست که هر که کل خدا ز سر و تنم از تو نهانی در هر | برست آید کل یکدیگر که پیش نگار آمد گوشش سر و سگی که یار بر بار آمد بلی گفت که خدا نم که یار در کنار آمد بهندستان آن کل با کل و کار آمد | مسلم منم سالم ترا کوثر ترا حجت مرا خاک را بلای منم که بدو بدین چرخ عشق است تو بهر سحر که سجاد و جلاله شمعین | ز سر و تنم از تو نهانی در هر سمن با نیر سگی که ستانده همی در شکست که هر که کل خدا ز سر و تنم از تو نهانی در هر |
| شعاق از دلکش شمعان خورشید دل شاق از دلکش شمعان خورشید بهار آمد بهار آمد بهار دشکبار آمد | کل و عنای از شادی هر که نشا آمد ز ارادت باقی زیبا میام بر عقار آمد مسلم منم سالم ترا کوثر ترا حجت مرا خاک را بلای منم که بدو بدین چرخ عشق است تو بهر سحر که سجاد و جلاله شمعین | مسلم منم سالم ترا کوثر ترا حجت مرا خاک را بلای منم که بدو بدین چرخ عشق است تو بهر سحر که سجاد و جلاله شمعین | شعاق از دلکش شمعان خورشید دل شاق از دلکش شمعان خورشید بهار آمد بهار آمد بهار دشکبار آمد |
| صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد | بهر از آن باقی در و بایار و عقار آمد طبیعی آید طبیعی آید طبیعی آید صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد | مسلم منم سالم ترا کوثر ترا حجت مرا خاک را بلای منم که بدو بدین چرخ عشق است تو بهر سحر که سجاد و جلاله شمعین | صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد صبر آمد |

کلمات مشرق

| | | | |
|--|--|---|--|
| <p>رسد کین شهر دوم در جبهه اولی که چون ملک سوسا ملک آسان شد بال آن شهر خوش مگر هر چندی از ریاضه مقبل نیز یکسان شد مانده کسان که قیامت کسان شد اگر هم این باشد بگویند کسان شد گمان یار گلزار از گلزار آید</p> | <p>هنج مشرق سالم پرت از درون هر یک است ای ایل برادر کشته قمر شتر چو در تاجی بعد از شادان برادر ایا کین بنیان بنیان ساکن ندان باشد نایب شادان قمر شتر</p> | <p>از ان گوشه شجره ای که کین محبوب شمع جان کشته کشته کین گمرا ایشانی که میان شادان چرا از خود گران کین برادران بجنبه برنج دیوار کین شادان</p> | <p>نمش که بر زیم که نگار این شجره چو تری جبهه تری بکین شادان عقبه جان باشد شکر کین گزاره شادان کین شادان چرا از ریاضه کین از کین چرا بی از بیانی میان کین چو در تاجی کین کین</p> |
| <p>عمران یا غفلت حور کوه ماهی پنجاه شست از کین استانی که او دلقه شادان کین که نو نقش زبیا بر کین رشته آن پی چو پنهانی کین استانی کین شادان</p> | <p>چو نور شجره کین شادان چو قصه کین شادان خواب شادان کین چو در تاجی کین شادان شکر شادان کین شادان</p> | <p>وایوست با آن می از ان کین تو ندای کین از ان کین انان کین شادان تیاست شادان کین کین بر شکر کین شادان</p> | <p>خوبی ایامه و عوی است کین سبوی شجره کین شادان چو خود این کین شادان کین شادان کین شادان کین شادان کین شادان</p> |
| <p>که عالم را و کوه در و غات من و کین کین کین کین که کوه کوه کین کین بسیار آن کین کین</p> | <p>از ان کین کین کین بمان کین کین کین برآمد کین کین کین</p> | <p>شده شجره کین کین شکر شجره کین کین برین کین کین کین</p> | <p>نصف کین کین کین و کین کین کین کین نفس کین کین کین</p> |
| <p>کلی کین کین کین که هر کین کین کین نمبر دریا کین کین میان کین کین کین از کین کین کین که میوه کین کین کین دلت کین کین کین کون کین کین کین</p> | <p>تراز کین کین کین هر کین کین کین شخصی کین کین کین نایب کین کین کین چرا کین کین کین چرا کین کین کین چرا کین کین کین</p> | <p>بکین کین کین کین تو شکر کین کین کین نه هر کین کین کین نه هر کین کین کین اگر کین کین کین حریف کین کین کین که کین کین کین</p> | <p>والا کین کین کین هر کین کین کین کین تراز کین کین کین نمبر کین کین کین نمبر کین کین کین نمبر کین کین کین نمبر کین کین کین</p> |
| <p>هنج مشرق سالم</p> | | | |

رستم الهی برین تری قیام عشق بگوش
 سر از هر موی چشم به خفا گشت
 ما بر سپید بفرمانی اگر بر دستک خالی
 از ایل جبر تو ز سر قاتل آفتاب
 در دست طرست بیخودانی ز سر تا پا
 سپاس دشمنان که یکدم گمار
 کل خیزم بر پوزی گشت از باد نوری
 از جام عشق کین تره فضا که کشم
 گویا شمس تری که کشایم شکر زری
 شکایت ما همیکدمی که برین گزید
 از حد آسمان شبنم تو از دهن لعلی
 بگوشت غنچه نیلوفر همیکدم یکبار
 پای گلشن در حمان بجا دانه منقش
 چه حلو باسی که شمسید از نیکو پیش
 فیاض عیاض عیاض فیاض عیاض
 صلا ای ایهام عشاق کان هر دنگ آمد
 قیامت قیامت من نگار و غزلت
 بیاساتی و گبارد کبر عشاق را چار
 رود باج اندیش شش شش و کشتن
 اگر چه طرست شمس برین تری که زار
 ملاقاتها شش تا که کین لدا و خلیع
 هر کین عشق گریز حقیقت صبح و روز
 تو بر بندیدی گفتی که شب خجسته
 ریشانی که دیدی که جواب گریزی
 صلا زلفان که باره که از شاه تو آمد

منج دشمن سالم

چو میان بر غلظت رعدان نظر بدار
 که ز بیم چونی پشت اگر گوی شکسته
 سحر بودت اصل و نه دانه غیر غریب
 در کارای ندای تو در گونی پادشاه
 نظر در روی شش باید چو آن بجز آتش
 بگشتم برین چینی لیکن پیش غیر
 جان عقل کل را عقل خیر
 چو که ز آتش چشم گشتن عقل خیر

منج دشمن سالم

بوی آلوده لدام چو شایخ کل با باد
 از ان ذرات موبودت است بقدر آمد
 بیا آمد باره که عالم برین جان کرد
 از ان بنیاده باقی که باشد شایسته
 مگر با باد آتیه تری که قند آمد
 بیوشن اسرار اگر روی نامر نامرد

منج دشمن سالم

حردی از اوین عالم که برستان چرخ
 با تینه عزمی خود که شکام شیشه آمد
 کتیغ و خنجر خون من بیکار آید
 سر شایخ و معلو ایسان کفایه آمد
 بیاورم سلطان غیری بر دکان غزلت
 بیای بایک مغرم بچو کلان ز مغرم
 ز من بگفتند برین از ان بچو شایسته
 خورشید و بوجوه شکر جان بخت

منج دشمن سالم

بشارت می ستایان که کارا قاتل سازد
 چرا آماجیات آه چه آتش بگیند
 چرا آه چشم خونخواره چه شیشه اندک آید
 تا اول غنچه آخر مراد عشق آید
 بشارت می ستایان که کارا قاتل سازد
 چرا آماجیات آه چه آتش بگیند
 چرا آه چشم خونخواره چه شیشه اندک آید
 تا اول غنچه آخر مراد عشق آید

منج دشمن سالم

چو ز کربستان برین من یکو آید
 کجا خورشید که ز غریغ شنبه خوب آمد
 حکایت میکند رنگت که جاستر آید
 چو خردی تو که تار و دود باز غلظت آید
 از تو کوس بر داره هر که کوه دل گم آید
 بر دانه خوش خندان بهر کین غنچه شایسته
 تن تو خورشید که آید دل تو خورشید آید
 صلاح الدین بهر جان بچو شایسته

منج دشمن سالم

از تو کوس بر داره هر که کوه دل گم آید
 بر دانه خوش خندان بهر کین غنچه شایسته
 تن تو خورشید که آید دل تو خورشید آید
 صلاح الدین بهر جان بچو شایسته

خود و اندام چو این شمس اندیشه
 سطر نوشین بایه چو باغش عشق
 که تو اهل تسکینی دگر گونی زین تیر
 در آن دنیا خلعت آتش عقل منقش
 بغیر خانه و دوش جاکو که می بود
 دگر سر و زلف نام بنای دگر نام
 بنال ای عیال عاشق که یکبار گذر آمد
 شربانی خوردم ما که عقلم تیر آمد
 سببش از تسکینی که که از خورده دانه آمد
 کسوف زنجیر گلشن برین بچو شایسته
 که باغی قوت از نفس تیر شکسته
 بر غم خورشید کامل که شک او کیند
 بیکم از دانه شک با قلم حیات
 که خود خواب لذت چو بیکم خورشید
 کین با هم چو بیکم که او بکس تیر
 که زیم روح گسترده و باه و خیال آمد
 چو با بادش در آید جان چو با تیر آمد
 که شکسته عشق او بد و زده حصار آمد
 که عاشق مجرانی آید عشق او چو ناله آمد
 زیاده و کثرت ناله و خاک جان چو با آمد
 خجسته با پای دل که کس کین چو بیکم
 بر دانه خوش خندان بهر کین غنچه شایسته
 چو با جان بچو شایسته
 که از خورشید سر است سلام نصیب آمد
 اگر تیر کس که دانه و کین او که بیکم

زندان کیست کی که پیش از خود
چو گلزار در ایدم چو ناز گل بر دایم
اگر بر زو زو با منج و دیگر پیش آیم
شدم گم دیدم درین قوم تو ندانم گم
را عاشق زبان ای که هر کس را خبر
ولی غم ابرم چون زخم که زخمت خود
چو شیشه می شود آب دل را چون آب
چون غصه پرده دل را بنور خود بسوزد
چو حسن الدین بزی شد مشورت با
مراد حسد با قضا که قضا کنی

سیان بنو دیگر باره که کائنات کار
چون نام خود در وقت کار تو نشاء
از یاد گشت نام تو ز شمع آید آمد
نسیان می که بر سر افلاک انفسا
دو صد و بیست و نه روز و پنج روز
چون خود هیچ نگارده با خود نیز
ز سرش این غم آید باز نیز
هزاران کو بهیستی بفرق ما و زو

ایا ساقی بکس که من یار می باشم
بیای قند انگیزی فتنه باز گزینی
قوی شایا که رویه مقام شایان
مرا سپرد خج را بخرم چون بدانی
بسیار معنی صلاح الدین را بگویند
فایست که بآتش هر سوئی بگویند
چراغی از لایزال را چو نفت بیاید
ازان در را چو گوهر که کائنات را بزر
شود و بزرده خود خج که با هر که آید
مگر بهر که برسد با چای از نیا بهر
مرا و نیت با جانان که جانان جان

هزج ممتنع سالم

هزج ممتنع سالم

هزج ممتنع سالم

بخط خوشی دران تبسم آید
چون زهره داد اندیشه که در شهر کرد
بردم زهره و زهره خواهم ماه و ما
چراغ و چراغ که بزم خج و خج
چو بوست بزم که دران شهر
یکی بنیت در نام که نگشاید
شعر خج زبان من چو با شیشه

که با شجاعت و با شجاعت و سلطان
که قصه سر را و چو افغان
برم از آسمان مرده چو ایدر
امیر کوی چو گام چو ایدر
چو بوی سپهر ایام چو ایدر
چو شجاعت نهان چو ایدر

اگر شایا که در شمع و غیره
نه بیکدیگر که بی باقی
بزم شاعر شاعر را بزم
نم مود شاعر چو ایدر
روی حاضر می از نظر
شیرست من چون خدا نیت

مدی وقت که برفت ساقی او با
سرسرگشت نیلوفر که چای من
چون خردان بیکدیگر که
هنر ان مرغ شیرین
بفرمود که گمار که بنایت
جراش را در لیل که بشت
نم حال از شمع که بر شمع
دیدن آنجا که او بیل خندان

زیر سر زهره شادان
چون گفت شکر که گفت
چو دیکان زهره شادان
شاد و صحران که گفت
آتش ایدر ان که
کاش شمع که در شمع
مرا باطن چو ایدر
بیک گفت شادی را اندک

در زمان من که چو ایدر
بفشرد که در شمع
عالم که بزم شاعر
چو گویند چو ایدر
بر لبان گل که بزم
چو ایدر که در شمع
برآورد که در شمع
چو ایدر که در شمع

عجایان که که تا هم در شمع
و کس که من ایدم که
نیکی که با بوی که
برای در صبح صلاح الدین
فایست که بآتش هر سوئی
چراغی از لایزال را چو نفت
ازان در را چو گوهر که
شود و بزرده خود خج
مگر بهر که برسد با چای
مرا و نیت با جانان که
و گشت زهره شادان
بزم شاعر شاعر را
نم مود شاعر چو ایدر
روی حاضر می از نظر
شیرست من چون خدا
تو خاشاک از نیا خج
صبا بر خندان
چو گشت شکر که
کوت درایت زیبا
مگر بهر که برسد با چای
چو ایدر که در شمع
برآورد که در شمع
چو ایدر که در شمع

ولی هیچ خدمت خواهم کرد و جانم فدای
 زنی دریا که اندر دشت خورشید خیزد
 هر اهل هوا آخر به طاعت میروند
 نهدنی بگل که در ازان دریا جان
 شربت است ساقی که در دهنش
 چون خوریزی بود آنجا که باشد محل سرا
 و راهی سپرده جان را به خلقان نهاد
 قوا رفعتان را پیشی نگوی چند از
 دران دنیا چه جان کی تواند چوین
 که کاند در دریشان سستی حلاجی
 شایع بآنکه شده بیدار تحسین
 همی دانند مثل پادشاهان
 و گنج عشق از درین عالم شمس
 آن ساقی شیرین لب نهند و پاکوب
 جانها که ز تن نهند خوش سکه
 آخر به برسی باز احوال دنیا
 خاموش که شمس درین تعجب عالم
 آتش محبت احوال آن غزل پای
 من نه آتش هادی که در توبه و دشت
 بزلت شبنم کانی چون لورس بازی
 بالش چو پای باد را طلس همی تو
 اندر پی خورشیدش شبر و بی امید
 امروز حال تو سیاه و در گذر
 امروز گل لعلت از شاخ و در تربت
 امروز ندیدم غم نه ز بهر هواست

ولی سنگین خوارم که نیدارم که در
 بحر خشمش مصیبت قطعی غم عین غم
 هر دو سر کمر در سر و سر حمله نادر
 در کشتیت از آن بودین شایع
 تروان چه که هر دو سر کمر نادر
 ترا خواهد چه کار آنجا که سلطان خیر
 بحر خشمش مصیبت
 در آردین غمینی کس غمینی
 درای که کند گردان بران جان نیر
 اگر چه خاک اندر ایشان لیکن به
 مثال سر و سر و سر و سر و سر
 شده بیرون آن گل خرمایی چوین
 بحر خشمش مصیبت
 تمام در جاندارا و شوق بودا
 وادته ز درونم خوش پای تو که
 کان جای که جان آمدل پای تو که
 بحر خشمش مصیبت
 آتش چوین که خورشید خورشیدی
 که درستی و شب خیزی از کوه کلای
 آموخت که در دست او تو هر چه
 باشد زب تدرشالی سیدی
 تا ما و بلند تو با به شوی
 بحر خشمش مصیبت
 امروز خود آن است از چرخ نمی
 آن که چون آنکه سید و دران شمس
 امروز قدر سحر تو بالای گرد
 دانم که از عالم غم غمائی گرد

ز راهشای غم غم غم غم غم غم غم
 چه با منی از غم غم غم غم غم غم
 در این سر بر دشت نزاران که در
 چه چوین غم غم غم غم غم غم
 شبی در دشت آن آتش جان نیر
 در آرد و شبی که کاخ به شیران غم
 از غم غم غم غم غم غم غم
 اگر چه در کوه غم غم غم غم غم
 بیان هم ز غم غم غم غم غم
 از آنکه شاد باشد و صورت پرفرا
 بهشت ملک آن شده و کوه غم
 چوین غم غم غم غم غم غم غم
 در آن دل و دانه و در آن کانی
 تا در بران غم غم غم غم غم
 تا جان خرم را در و در و در
 گر باز است آن دل را و کوه
 تا این ترغی که را و در و در
 کان یا به به از غم غم غم غم
 تا از ملاطمت چوین به سپی
 میگوید و در غم غم غم غم
 تا هر دل سودا می از تو شری
 تا هر دل آنکی را و در و در
 امروز لب نوشت علوی گرد
 و آن سینه چوین چرخ میان می
 کوز در جهان برین محرابی گرد

ای دوست شکرت به یاد آنکه شکریا
 جز آب و گلاب از زار و ده و دلا بی
 جانهاست بر آشفته تاخورد و خفته
 ای شاد و شاکه هیچ گاه تن سهرام
 آن خورشیدال جود ز رنگد خود را
 ای دوست شکرت به یاد آنکه شکریا
 بگذرد قریب را بگذارد شکریا
 ای قتل تو بیایی در دوش و پیش
 ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی
 من باشد آه آشفته حیرانم
 شمس الحق تبری سده شکرت
 ای دل نبش در جان نمی اورد
 در عشق خیال جان با شکر گرد
 چون آتش ز کردی خنجر بگردی
 بر جوش گدشته من قیام گوشتن
 تا وصل شکرت بهی شمس الحق تبری
 آن را که درون عشق طلبی باشد
 آن دیده که زین دیدار لیدان گردید
 آنکس که چنین باشد با رخ تیرین باشد
 چون تاج ملکوتش در چشمش آید
 من با نقش که درم تا خنده دور
 ایان بر کفر تو ای شاه که پس باشد
 جان لعلت ایامش در جان حق جان
 ایامی سیمین را بنفشه حنجرین
 شمس الحق تبری ای خوشبخت

ای دوست تمیز شکر یا آنکه قمر سازد
 بی شبهه و یوغی ای اوتوت جگوار سازد
 از هر عجب بزمی که قوت سازد
 برگره رسیان من دست کمر سازد
 خافل بود از شاهی که رنگ کمر سازد

منج شمس اخرب

کوبید و کرد و انداخت و کرد سازد
 ای باغ قونی خوشتر با گلشن گل سازد
 یا آنکه بر خنجر مد جعل نظر سازد
 جان من خنجر ملل بیا کند از قند سازد
 پیر نیست که از آتش جوشن کمر سازد
 گاهیم سوزان گاهیم شمر سازد
 گاهیم سوزان گاهیم شمر سازد
 شمس الحق تبری چون گل سازد

منج شمس اخرب

چون گوی درین میدان یعنی نمی اورد
 خاک تو ام ای سلطان یعنی نمی اورد
 آن محمد بن قریب یعنی نمی اورد

منج شمس اخرب

کردل کشاید در آنا سیدی باشد
 صاحب نظری باشد شیرین یعنی باشد
 در ساعت جان جان اورا طری باشد
 ادبی چاروا در عالمی نبی باشد
 در بر در دل نشین کان لب زنی باشد
 جانی که جدا گردد و جویای خدا گردد
 پایش چو بنگارید در پس بنگار
 خاموش بر جای اسرار کن پیدا

منج شمس اخرب

آب جوان دایان که سیاهی کنان
 شب که در پیش آید چو شمع ز شمع
 ایامی که در پیش آید چو شمع ز شمع
 ایامی که در پیش آید چو شمع ز شمع

منج شمس اخرب

ای دوست شکرت به یاد آنکه شکریا
 چنان باشد آن علمی که قتل و جوار سازد
 بنگر تو در آن علمی که بر نظر سازد
 خود را بی درم و نران سحره فر سازد
 خود گوید جانانی که گوشتش لب سازد
 خوبی قریبتر یا آنکه قمر سازد
 یا آنکه بر آرد گل صند گرس سازد
 در قطره آب بیان صد شتم و بعد سازد
 دامن عشق عجایبم چو جگر سازد
 از قطره اندیش کند و گداز سازد
 در فصل کند تیغی گاهیش سپر سازد
 بی سر شود بی سامان یعنی نمی اورد
 شایا بش زنی از آن یعنی نمی اورد
 آن مول درین چرخان یعنی نمی اورد
 چون چرخ شدم گردان یعنی نمی اورد
 در وصل تو دادم جان یعنی نمی اورد
 وقت سحری آید یا نغمه شبی باشد
 او را در ده باشد یا بو العیسی باشد
 جانش چو لب آید یا قند لبی باشد
 در جمع بک در جهان زبانی باشد
 شرحی انفرستد ز دروی طلبی باشد
 بر آتش تو هر دو مانند و خس باشد
 با کف گفت ایمان ز تو کیم کس باشد
 چون شمع مت تابش فی مشرق پس باشد
 آفرین بر جاده دوست مرش باشد

ای دوست شکرت به یاد آنکه شکریا
 ای دوست شکرت به یاد آنکه شکریا
 ای دوست شکرت به یاد آنکه شکریا
 ای دوست شکرت به یاد آنکه شکریا

از سر و مراد می بالای تویی آید
 هرگز که آید و از دمی تو زاید
 هرگز که تو که بر من با عشق توست
 اندر دل از دمی به شورش و شکار
 زینکه لعلش به شربت یاد دانا بکس
 شمس الحق تباری اندیشه چو آب
 آن مایه پیدایی در چشم نمی آید
 به پنج رسیال نش می چشم چو لعلش
 دم جام او نبود جان محرم او نبود
 دولت که بیکانه تا هست درین ماند
 در زیر درخت ادبی ناز بهشت او
 آب حیران خوا به بر سر که جان او
 جز صحرای چمنند و جلوه جان شدند
 در تیره غمخیز شدی و دره چشمت
 آن نقد خوش طلق آن چرخ خلی حق
 شمس الحق تباری به جان بختی
 آن را که درین سودا علم و ادبی باشد
 روزی طلبگاری مطلق است آید
 عاشق چو فنا گردد و غمخیز گردد
 در عشق طلب باید در راه او باشد
 آنرا که درون دل عشق منمی باشد
 آنکه کس درین چو داغ خون نشیند
 از جام و جود خود آنکس کشت بخورد
 بر خاکه زلی که در در جهان آمد
 شادی سال جان نری نرمان جان

درد مراد زکاس سیاهی تویی آید
 می خورده و به بینی خورای تویی آید
 اندر سر نه شش سودا تویی آید
 آن ناله صیرین دانه کنای تویی آید
 زیرا که ز پیش و پس میبایستی می آید
 از جود تو اندیشه جود آید در پیشم

منج شمس انخرب

جان از ترقتش بی کشش نپای
 تا جان نشود و جان روی نپای
 و اندیشه که این دانه از تویی آید
 در چنانش که در کوشش خبر از تویی آید
 تا جان پر از رحمت شمس نپای

منج شمس انخرب

درین چشم جود بند و صد چشم جان
 آن دره و محب که خود خویش نماند
 و آتش خودی چون لعل معانی اند

منج شمس انخرب

در آخرا من سودا سوچه می باشد
 گز که تار و درل عشق طلبی باشد
 گز که تار و درل عشق طلبی باشد
 آنرا که بود دولت در راه او باشد

منج شمس انخرب

یا غیری باشد یا بوقلمی باشد
 او را چه جود اینجا او خود مدعی باشد
 بر نامه جاننش از امانتی باشد
 آنرا که درون دل از عشق نمی باشد

شکر غلامی سلوای تویی آید
 زیرا که دران خنده رعنائی می آید
 رنگش من آغاج به بهای تویی آید
 غم من گار شکست جوی تویی آید
 منم که چنان تیغ از رویای تویی آید
 جان تازه کند زیرا صحرای تویی آید
 هر چه بود می خند و هم سوت می آید
 تا با خبری و دانه او پرده نکشاید
 با این در خالاف دل از عشق نپای
 در خدمت پانهری بر سر شکر آید
 دل در صلاح آرد جان شعله بر آید
 گز که که خواهی تو او را خیزد آن ارد
 مستحق چرا و باشد خود چو گلان
 در محاکم کمان خود کمان شاه
 دل را تو فدا میداد دل خیزد آن ارد
 که نور جمال تو او نور عیان او ارد
 بر جبل ملی باشد یا بولبی باشد
 اگر می عشق او آنرا که بتی باشد
 آنرا که رضا باشد عیش طری باشد
 کا قبل از مال او دانه گاه ششی باشد
 در هر سر موی او ذوق المی باشد
 کان دولت عیش می نماند نمی باشد
 کان گنج که گرانای بی شش نمی باشد
 آن دره دل زنده و جود می باشد
 در منزل خاصه شان را قادی باشد

درین چشم جود بند و صد چشم جان
 آن دره و محب که خود خویش نماند
 و آتش خودی چون لعل معانی اند

آن بنده آورده باز آمد و باز آمد
چون غنچه ترنمایان پیش بخند ایچان
مشمع گدازیده شد روشنی و دیده
آن آب میانش امیران کجا نوشد
ای دل چو دین جوی آب لب چو بوی
ای خواب باز گان از سر شکو آمد

روح آمد و روح آمد چون شمع آمد
آمد مشعلی شب برت و شمع آمد
موسی نهان آمد صد چشم روان آمد
چون فتنه بر دامن آتش جفا آمد
در عشق بود و دل از تراج و کفر فدا آمد
آرد گرد آن سرور چون تاب آمد

از روشنی احوال باز آمد و باز آمد
شمس الحق تبریزی شیرین کانی تو
گذشت ماه روزه عید آمد عید آمد
شد جنگ ظفر آمد شد هر شکو آمد
از لذت جام تو دل ماند بام تو
باغ ازوی نامحرم سه ماه نمیزوم
از عشق چنان مستم گشته بر تن تو
شمس الحق تبریزی از لطف ناز تو

باغی معزونی سیر نی از تو
ز نماز خندی تو اداوت نهند اند
ای خسته افتاده بنگر که کی انگشت
آورد و دامن از پیش من ماست
یعنی کدمن و مار و صهرت جمعیت

در رابسته ایچان بر باد آمد
کازا که از آنده از محرم را آمد
کی بنیادش را چینی کازا آمد
آچند ملاکونی جنگامب آمد

وز آنکه بنیدی در جگر تو نمید
نور کرب دوستی گرفت کفر آمد
من ترک مغر کرم بادش هم کمن
جانهای همه عالم پیش ترجع آمد

در چپ سینه دگر خواهی آن خبر آمد
گردان بنهار و بادوس از آمد
جان بموعدا آمدن چو چو آمد
در صحن اگر درون لبس ریخته آمد
کز کرسی و از عرشش نشو نظر آمد

آن سیوه یقین و از قیام الی
خطر که کم ازین بنا سیمایند
ازین مردم کارا قرا ازین خانه نفا
آن کوشل بهر بی فاج بند بگز
باتحیل سلطان چای سلطان قرا تو

تو شاد جان بخشی هر دم بگر فتنی
تو شاد جان بخشی هر دم بگر فتنی
آن چه تو صادق شد عکس تو در حق
جان از تو آلوده چنان یک بی فتن
بس تو بنایت برنگ تو شکست
آن ماه دل فروزم جان با جگر تو
آنکست شمشیر بل گشت کبابا

یک روز همی خند و صدال می لرزد
زیرا که مخمخند و نیند همی خیزد
چون دگر می اورا جام و تالیزد
کز آنکه گسی خسته چاک کوشد

خزندی و آنکه از خبر مرده
ای روی ترش بنگار که ترش کشته
کز آنکه گسی خسته چاک کوشد

چون شمع بر پیش تو دهنه دگر آمد
میرنده نیان آمد شمع را همه ناد آمد
پس از در جان جانم داد که می آرد
نور دگر شمع این کان نور دواز آمد
چون نوره و مهر آمد همه و دواز آمد
دوان یوست دوزن بشکازد زعفر آمد

از منظره پیدایش به گاهم نظر آمد
کتاب زهر فخر گویان بیج کز آمد
عیسی بخورد و ساد کایان کز آمد
چون مور و دوا و بر سبت کز آمد
دو پس خبر بار کوهان کز آمد
از جود و جفا گشت باهر و دوا آمد

دو شیرکشان جانها پیش تو فرو آمد
کز لعل لب شود روی بشیر و خطا آمد
مشق تو عاشق شمع تو بر باد آمد
هر چند بخوشی دیری پاک و ولید آمد
بس از دهر و دین جان کز غرقه درید آمد
چون هر جان خیزد شمشیر خندید آمد
گذشت شب جان خیز شدید آمد

جانم ز بدن جانانیک برید آمد
بهر کل خیزد به باغ مهری سازد
تا او شکستیرین در سر کز آمد
شیر از حد بلان سگ بگذارد و بگزید
از بره بدن ناگه نشید و بید آمد
عیسی بنگار آن آرزو به ملا آمد

عبد شمس تبریزی
عبد شمس تبریزی شیرین کانی
عبد شمس تبریزی شیرین کانی تو

عاشق چو سواد است آسجا به کثرت است
از بهر خود نمود که راسته آدم را

جامه تکستای جان پهلوس عمل دارد

گر تکستایین جامه من غصه نیا شام

ساقی دغا داری که زهر کلاه داری

حتکلی که برین لعل شاد را در لعل

از آب حیات اما نکس که گشت گدین

چو صید عشق حق هرگز کزین

لعل از دمی ناله و غمی از دهر دارد

شمس الحق تباری صیاد شده است

چشم اپنی آن باید تا چیر عجب بیند

عشق اپنی آن باید تا سوسو نکلی

ماشک که بعدت تا نام شمشیر

برنگ سیاه جامی زمان بوسه نازد

مستیم جام جان شمس الحق تباری

چون جوده پهلوس که صورت با آید

پای توت و کوچک از نیکی بالور چاک

چکا تو سر بر کن در حلقه سر اندکن

چو بی و چه باشد چون ناقه تراد

عالم تو بر پوره ساسی دهر در آید

اندر دل آینه دانی که چه می آید

را نکس که در راهم را که در پی نیاید

خورشید حقیقت چون آتش شرق بر آید

از کثرت لاله گشت با و دعت الله
آنگه مجسمه دومی در آینه پیشدا

هنج تمس خرب

صد جامه دگر ساقی روزیر بغیر دارد

شاهی که قبای او از حلقه کل دارد

خاک را و دگر دگر علم و عمل دارد

در معین حیات خود صد گدین دارد

نیمیش دروغ آینه پیش عمل دارد

نوش از دمی زهر زادی هرگز نیک

هنج تمس خرب

جان زنی آن باید به پیش و پس

مخل از پی آن باید تا علم و ادب

چون نوبت عمل آید ندم و لغت بیند

کر لعل یاری اولدت تاب بیند

هنج تمس خرب

چون سیر خوردم که بوی پیاز آید

چون آتش نیر از جله خیزد

چون آتش نیر از جله خیزد

چون آتش نیر از جله خیزد

چون آتش نیر از جله خیزد

چون آتش نیر از جله خیزد

چون آتش نیر از جله خیزد

چون آتش نیر از جله خیزد

نوش از دمی زهر زادی هرگز نیک
درد از دمی زهر زادی هرگز نیک

هنج تمس خرب

جامه ترنگی که نیست می یا کی

شادی فرخ چند بدل که درم بیند

شهادت نگار دکان کونخ شنه بیند

خورشید بر سر جی مسود دومی باشد

صد گدین از قبیل که از کامل از دقت

درد از دمی زهر زادی هرگز نیک

هنج تمس خرب

سرانی آن باید مست جی گردد

سیران سبب باشد تا سر را عجب

از دگر برای ج و دیک بیابان

برند خن جابان سکه زن دیگر

هنج تمس خرب

چون آتش نیر از جله خیزد

چون آتش نیر از جله خیزد

چون آتش نیر از جله خیزد

چون آتش نیر از جله خیزد

چون آتش نیر از جله خیزد

چون آتش نیر از جله خیزد

چون آتش نیر از جله خیزد

چون آتش نیر از جله خیزد

آفات که دعت است این مدینه صفت
تا اسم نه نیدای که نغیر سما شد

در زم چنین شان مایه جیو عمل دارد

جامه دگر نغند کین جامه عمل دارد

نیز نغیر نغند که چشم سبل دارد

کی تلخ شود آن که در دیک عمل دارد

اگر چه کفر در رخ حل دارد

کرمات بهشتی صد گدین نسل دارد

گویی که بهر چیز صد گدین عمل دارد

از کار جهان که بای این کار عمل دارد

پا زنی آن باید که زار نغیب بیند

عجب بود حشری که حله سبب بیند

بشیر شربت ساز و نیای عرب بیند

کمانکس ملایک را دکان عرب بیند

کوره است این مسمی از جامه غیب بیند

وز زهره کون خد که باک نماز آید

تا آتش خورشیدش از عرش فر آید

خورشید حق تر کن تا چنگ ساز آید

آن باد هوای سبب بادی که دهم

این خرقه زوزند خود را چه جدا دهم

جسم تو علم منید جان تو هواد

بی مهر تو جانم که زود دغا دهم

جان در صفت نگار بهی چو شنید آمد

ایک نکال غیب آن غرض عید آمد

نار زینین خوانی جرایم قدیم آمد

کلیات تمس تبصر

خلایای جهان با خیانت ستی که با
 خراب اپنی آن بدقت قتل تو باشد
 فی روزی که شب در زمره بماند
 زگره کش گردن زنده شب این عالم
 دیو لگی از غریب چون مرغ شود پای
 زین شرح اگر غریب از شمس قیاس
 در تاش غریب شیش قصه بگوید کار آید
 در دلقن بنگر از عشق بگوید
 درخت شود و بندش در خون برید
 چون جان برود از تن این گزین زلفانی
 بهتر از هیچ تو گویا بد شمس الدین
 در خانه غم بودن از دست درون باشد
 بهر چه می آید از می دران جانانی
 سیخ دل عاشق در دام کجای گنجد
 جام می موسی کش شمس الحق تبریزی
 در خانه دل این دم جز یار نمی گنجد
 جانم ز غم حیران راست ز جام دل
 ز دیوانه دار جان هر دو جهان بگنجد
 پس دیده دل بکشا بنگر بچال او
 ز نامه و کابل چو شمس سلاطین
 شمس و قوم آمد سبع و دهم آمد
 آن راه و قوم آمد تو به شکست آمد
 آنکس که می جستم شبی بچرخه او را
 آن پنج و ده بارش میانی شب بخاش بین
 از روز سلیمانم کا کشته رسم ادوی

عصنی چو خیزد ایوان بر ناله و دیوانه
 شمس الحق تبریزی تو نور سلاطین
 هیچ شمس از قرب
 آن چه کرد و اندا و اندا و داد
 در انداختن با گر و دن بگر داد
 با خواب چه نرایی او با تو کجا ماند
 هیچ شمس از قرب
 تا زده بر قتل آید در مش بیا و آید
 گر که هر دو جوانی از خرد و دشت کاجا
 عری برود و خون موش خیالید
 چون چه هلاش شد خوانش می نماید
 هیچ شمس از قرب
 و اندر دل و دهن است هر دو چون باشد
 آنجا که شفا دانی درد تو از آن باشد
 آنجا که عشق آمد جانم چه عمل باشد
 برگرد خسان گرد چون چرخ دل زانی
 از تو نفس گرم چون غیت سیدان تو
 هیچ شمس از قرب
 شد دست دران حضرت شیشانی گنجد
 در خانه وصل از غیب دانی گنجد
 ای خواب چه چشم سر دیدانی گنجد
 هیچ شمس از قرب
 آن سیمم آمدن کان زرم آمد
 و آن یوسف سیمین بنگر بزم آمد
 از روز چو رنگ گل بهر بگذرم آمد
 و آن چشم گوشت من چون گشت کرم آمد
 و آن تاج ملکانه بفرق سرم آمد
 مستی سرم آمد نور نظم آمد
 از روز به ازو میهای مونس دیدم آمد
 و دوست که کرد و بگرفت از او بر آمد
 از هر که چو از سرم کاتب حیات آمد
 از صد چو بشد و درم در عشق سخن آمد

خوشه جهان پیا شست چو نایز آمد
 دیوانه کجا خید دیوانه چو شب آمد
 گردیده جان خود اولوح ازل نوزاد
 تا مار شود کمانی زن مار و کز بفتان
 پیشش چو بجایانست جانش نه بدست
 تبریز همه عالم از نور نوا افشان
 هر روز از آن لذت صد زده نمی آید
 زیرا که درین حضرت جز در نه نشاید
 تا جان نشود جاد و جایی به نایا
 کز دست گر خانی انگشت می نماید
 هم بر شود چون همه ماه در زلف آید
 و از کار و فاختاری آن مکر و نسلان
 هر عقل کجا بر دانی که جنون باشد
 آن دل از چنین گروا در اچه شکون باشد
 وقتی که در آید از هم بر دل باشد
 در غیبت او در دل اغیار نمی گنجد
 در عالم کینگی چو دانی نمی گنجد
 بنگر سر خود کجا در ستانی نمی گنجد
 در سینه یکینه اسرا نمی گنجد
 در کیش سلمانی ز نانی نمی گنجد
 پییزی و گر از غریب پییزی را گرم آمد
 می ست بدان بود که روزی نمی آمد
 زان تاج مکر دیوانه نادر گرم آمد
 از تیغ چو از سرم چون او سیرم آمد
 یارب چه سعادت تا که این غم آمد

| | | | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|---------------------------------------|---------------------------------------|
| وقت که می آید چشم تبارق زان بزم | وقت که در بزم چون بال در بزم آمد | وقت که در بزم چون بزم در بزم آمد | وقت که در بزم چون بزم در بزم آمد |
| بیت دو بماند از این بزم مرا جان | جانی که در بزم از این بزم مرا جان | شمس الحق تبارق زان بزم | شمس الحق تبارق زان بزم |
| منه شمس از غرب | | منه شمس از غرب | |
| کمان عرب در معالی عشق تو آید | ساقی قدیمی در دود آتش سر به بالی | کمان عرب در معالی عشق تو آید | ساقی قدیمی در دود آتش سر به بالی |
| منه شمس از غرب | | منه شمس از غرب | |
| برگزید ز دل میزان کمان ماه دیدار | عبید آمد ای محزون غافل شنو اگر در کون | برگزید ز دل میزان کمان ماه دیدار | عبید آمد ای محزون غافل شنو اگر در کون |
| کمان چه بر کرد میان زمان قصر مشرق آمد | محدود کون ای محزون شمر و سواد | کمان چه بر کرد میان زمان قصر مشرق آمد | محدود کون ای محزون شمر و سواد |
| سامان کن در دستش گر سنگ حدیث | عبید آمد ای او دیدیم بیاسا ما | سامان کن در دستش گر سنگ حدیث | عبید آمد ای او دیدیم بیاسا ما |
| ز قافله و ترگر و دیناری که تدریاد | برخیز و بیدار رود در طالع زلف و زلف | ز قافله و ترگر و دیناری که تدریاد | برخیز و بیدار رود در طالع زلف و زلف |
| یکمانه بدو دای صدفی زلف | مردم زده آتش شرم زلفت او خرم | یکمانه بدو دای صدفی زلف | مردم زده آتش شرم زلفت او خرم |
| رو بگردن انگشت چون مبلبل شد | بر لب بدین کون کین است ره آن | رو بگردن انگشت چون مبلبل شد | بر لب بدین کون کین است ره آن |
| منه شمس از غرب | | منه شمس از غرب | |
| وزن مثل کوکب کعب همی باز | مردم چو تویی بایادی اده غلام نو | وزن مثل کوکب کعب همی باز | مردم چو تویی بایادی اده غلام نو |
| با خلق پیوسته و با خویش پیروار | غلام چو تویی بایادی شاه سوار | با خلق پیوسته و با خویش پیروار | غلام چو تویی بایادی شاه سوار |
| ای شاد که او خود را در عشق در انداز | چون شایسته شایان کنی در شایان | ای شاد که او خود را در عشق در انداز | چون شایسته شایان کنی در شایان |
| هر روز در خوشنشان سرنگ تافاز | چون بگاشته ای از غم و دانه آواز | هر روز در خوشنشان سرنگ تافاز | چون بگاشته ای از غم و دانه آواز |
| آن شیرین آن آه و زینب که باز | جان تو عقل مول پیدا کند از دانه | آن شیرین آن آه و زینب که باز | جان تو عقل مول پیدا کند از دانه |
| منه شمس از غرب | | منه شمس از غرب | |
| دیوانه میگردم بهیر روی درو | تقصیر کب و دارد در گرم روی درو | دیوانه میگردم بهیر روی درو | تقصیر کب و دارد در گرم روی درو |
| در احوال تقوی ما بهیر روی درو | صاحب چه اگر باشد در دهر بهیر روی درو | در احوال تقوی ما بهیر روی درو | صاحب چه اگر باشد در دهر بهیر روی درو |
| از شکیل تمییزش تا بهیر روی درو | این عالم چون تربت پای بهیر روی درو | از شکیل تمییزش تا بهیر روی درو | این عالم چون تربت پای بهیر روی درو |
| منه شمس از غرب | | منه شمس از غرب | |
| به امیدش عبیدانه تا احوال غلام | از شاد کنی که تو که است بر لب غلام | به امیدش عبیدانه تا احوال غلام | از شاد کنی که تو که است بر لب غلام |
| شد بر تو زلفی آن جات همی بلند | هر یک کی زدی ای کاهه ای زلفی | شد بر تو زلفی آن جات همی بلند | هر یک کی زدی ای کاهه ای زلفی |

| | | | |
|---------------------------------|-----------------------------------|---------------------------------|------------------------------------|
| نوسید بشد ای جان من بختی | کانتاد که یوسف را در بنس خری آمد | میتوب بر دل آمد از پیر و ستوری | یوسف که زلفی ما پر و جریه آمد |
| ای سبب جوهره در بار و دیار | آن یارب یارب رحمت چو خندید آمد | ای در که گشت شمع رخ کوکبت آمد | روی تعل فرودت بشکاکه کلبه آمد |
| ای روزی گرفت تو از آمد بالا | روزه که بشا خوش رخ کلان و عید آمد | خامش که نشا رخ کز یکدیگر آمد | آن سکه حیوانی یکرفت مرید آمد |
| ای نور پندیده وی گوهر گزیده | وی سوره هر روزه از راه پرید آمد | شمس اتی تبریزی شرح نمی آمد | کاملت زیبات پیش وندید آمد |
| آن پاره زمین با جان پاره خورده | هنج ممکن اخرب | | شوریده عشق ما آواره خواهد شد |
| آنرا که من منصب مغزول کما کرد | آنرا که منم چایه بیپاره نخواهد شد | آنرا که منم فرقه عسیران خود کرد | آن خاره که گوهرش آواره نخواهد شد |
| آن قبله شاتاق ایران شود کرد | روز صحت پنهان جی پاره خواهد شد | آنرا که شود ساق این دیه میکند | آن مگرش محمودش شاره نخواهد شد |
| بیما شود عاشق امانجی سپید | مگر چه شود لاغر اتار نخواهد شد | خامش شود چندین نواره شود کرد | آن نفس که عاشق شد اماره نخواهد شد |
| گرچه بیما با جی بالا و شیب آمد | چون زهره ازین سیرش اینه خواهد شد | مورچه بر باد بر بالا نکند آمد | چون باشد بر پیش هر طیاره نخواهد شد |
| نما ماه و شب آمد اما و عجب منید | هنج ممکن اخرب | | در سوختگان رود گوی طلب منید |
| هر چه کفایت آید در امن امان | روبی ادبی آرد سیلی او بینید | گرد و خورش آید نرم چو شوق آید | در دل به بد دل را ویدان منید |
| کوی سپید بشاید رخ هم دان پان | جان خصی باید اما جان بسبب منید | آدمش جان عمار از هر برات ما | تا روزی و هر روزی از رخش منید |
| آدم قبح روزی شکست قد حما | زهره چون روزی مالکیت لب منید | ماه و رخسار آمد دران دندان آمد | تا منکس این شربت لی با دهر منید |
| سفر حق معانی را بر حده خانی | مستوفه خلوت را هم چشم غریب منید | باغ و دولت کو هم گزیده از دست | چون بگذشت شمع بت از نوبت منید |
| نوبت بگذرد و نوبت زلف از دست | تا بروت وجود تو خورشید غریب منید | ملکی که کند نیدن نمی شود و شاد | در کشت از سلطان خلق کسب منید |
| خامش کن و کمر گویا که گنجی | هنج ممکن اخرب | | کوه جاده و هوا جید یا نام تو منید |
| هر روزه که بر بالامی نوشد پاکو | خورشید نازل منید و زرشق خدکون | آنرا که بخنداند زرشق است بران | و آنرا که ترساند دندان بر خاکو |
| صنعت انان داده با نامت شمر | این چرخ برین بالا کوس ملاکون | ای عشق که رستا آمد بران است آمد | کاکور و جوی را و جود و خاکو |
| گوشن برستی یا باده پستی | در باغ چرا آمد انگور چپ ما کو | توبای می کوی انگور نمی بجی | کیر منی جان تو در صحرای کو |
| کوی هر پنج و دهم برین آن هم | چون باغ تما باشد انگور که کو | هر شوق ایوانی زبان بای هر یک | هر کوشد و از کفش ادبای دفا کو |
| از دهر یوسف یعقوب تعل آمد | قان یوسف شیر لب پاکو بر پاکو | ای آنکه پاکو بید چون حاتم منید | باش که سعادت پا در پای شما کو |
| ای عشق چو بانست از گلی ای جان | باش که می باران بر گلی گلی کو | پاکو گفت نخل آفتد و شتر منید | تا حلق فرج آفتد و تیغ پاکو |
| پاکو فرج و دهر و جود و جود | تا طائر مرغابی بر فوق سما کو | خامش که بی زلفش طالع منید | ی ترس که ششم بدر طالع منید |
| هر کاش منم را در خرقه زمین دارد | هنج ممکن اخرب | | زنی چو خنیش جامی چو حسن دارد |
| غم فیت اگر با شش امان و امان | تو یا از زلفش روت و روت دارد | نفس را که زاده شد و دست نخواهد | کوه ای که از دانه سرو و جود دارد |

در کشت از سلطان خلق کسب منید

صداه که از فزاید زین شمع شایسته
 بخت است این دل از دست نشاندین
 که صورت شمع او از رنگین نیست
 هر که از شمع من دارد او با من
 جانیت تر از آن شمع تو از روزگار
 که به جانبش باشد که در غم گل باشد
 کی باشد و در آن شمع خنجران
 خزان تو معجون شود اندک شمع
 چون است غم گشتی بی غم شمع گشتی
 هر آره که از جانم دارد تو بزرگتر
 از جنبش سحر او هر روز زنده است
 عشقت که جان را از تو نیست که از آن
 از زهره بیرون شود و دیگره برون
 یا جان سخن خندان صاحب که در آن
 آن بخت که را باشد کای طلب جو
 یا تشنه یار او را بی درج بگفتی
 در خانه جود عیسی تا او را بدین
 شمشیر کوفت عمری و تصدق او
 یا چون صدق تشنه بگشاده به
 رو در و بل از انسان با محرم بگفت
 هر که شمع الدین صدق شد
 از در جلال تو بریده مبارک
 خواب رخساره آفتاده و فزیده
 بی گفت زبان نمی حوت میان
 و ایشان که درین مجلس اندک که نماند

با نکی چشم خود کنان حاضر کرد
 که در شمع از این شمع شمع
 به رخت زنده نوش گشت لکن دارد

گر بارگانی تو با انگارانی تو
 از کس نیستی جان که چرخ نیارد
 شمع است حق تیریزی شاه چرخ

منج من خرب

در ساه جان بگران داده چرخ
 مانند آوج روی که در حق ملک
 کی نازک مرده که شمع کفر دارد
 که ماده و گهر نیکی کاشن ز غم دارد
 پرست که با اندکین خراج غم دارد

آید به جان از این ساه ساه
 تن را بگردانده تا او همه جان مانده
 میخاید چون آتش یعنی که در غم
 چون موسی از روش تو بگویند دارد
 که شمع بود گوش دارد و دست را خورده

منج من خرب

سوی و گرم آید بر ساحل جان
 عشقت که جان را با جان هم آید
 از قیل گویا کس با قیل تو نیست

این بجز بجز خورشید و امواج بر خورشید
 ای مرد و یلانی بیرون از کین
 که طلب جانانی از شمع جان

منج من خرب

تاب خورد در جو خود عکس تر باید
 در دلو نگاری چون بگشت که باید
 از خانه سوگردون نگاه گذری
 در دام خدا افتد و رخت نظیر
 تا خطره بخورد و در خویش گیر
 از نور انم شرح بی شرح تو زیاید

میوقت بخت که بود که بیرون بخت
 یا موسی تن جو کار و بد زنی
 یا بجز سلیمانی بنگاه مدی
 یا چون سپاه هم راند بسو آه
 یا مرد علف کش که گرد و سوراخها
 هرگز نشود و فاعل از نماند صفحت

منج من خرب

بر ما بوس تازه بچیده مبارک
 حل بر باد خفته ز فزیده مبارک
 بر ما بوس تازه بچیده مبارک
 حل بر باد خفته ز فزیده مبارک

گلها چون میان بند و حلقه جان
 غم و درخت و درم خوشتر از شکار
 بر ما بوس تازه بچیده مبارک
 حل بر باد خفته ز فزیده مبارک

منج من خرب

پیرسته زمان که بر سر دهن از غیرت

ناروح صفاداریم غیرت دارد
 یا باغ گل خندان یا سر و سر دارد
 در بیشه جان ما آن شیر و طوطی دارد
 از حق چینی شمع جامی چمن دارد
 بهر دم نوسازد که کشته شمع دارد
 که زبان تشنه ای ز سر خنجر دارد
 خاندان بی تقو تصدیق تو حق دارد
 اما ز نفسم گوید که گفتن این دارد
 لیکن همه که هر را ریای عین دارد
 بر جگر اگر افتد که از کمال او خیزد
 از سوخ خود این دنیا و غبار و انگیزد
 زان پیش که در درم عاریت در دوز
 جوایب شده از محرم آن که بهر چرخ
 یا زده صفت ما را که زیر و زیر باید
 او دوی پس جوید خود نور و بر باد
 آید که بر آتش صد صبح و دو باید
 اندر شکم ما بی او خاتم زنیاید
 تا صبا بکشد آه و خود صد گریاید
 ناگاه بوی رانی از گنج غیب باید
 هر کس ز شمع الدین بکشد با طریاید
 که پاش فروماند از عشق در دیا
 ای بگل صد چون گل خندید بکاید
 نور و زنجیر این بارید مبارک
 از باطن تو گوشت نشیند مبارک
 نامش بهم گویم که آن خندان

| | | |
|--|--|--|
| <p>ای که ز دانشش جهان بماند این تا که ز بنی خود تا بکند ای عاشق سرگردان دل سینه ای که نیکوای این حالت روشنی در پاشده ای دل دریات مبارک ای لیل نامرود آشفته و پر نور ای که هر شمعانی دی قطره میسانی از رنگ سواد العوج رنگیت پر دانه دینا بگی آخری ست اندر طهارت عاشق شده ای دل طوالت مبارک از مرد جهان بگذر نمازج تماخو کفرت بگی دینت نکست هر شمشیر ای دیده دل دیده اشکی بدور شد ای جان پندیده و جیده کوشیده شمس الحق تبریزی سلطان قوت حیدت مگیران در فرجه میدانند گازی بسو میدان گاهی سو گریشان خائل حق رفته و رفته فرورفته خوبان جهان آخیا در خوبی امیران در حجت مایه لایان ارباب و حشاشان اند نظر ایشان هر قلب نماید ز گرنه چه قلب است این خاک که نیم این خود را زنده هر دم بر تن زده عمر نی را گنج به نامانی خامت روانند ملوکان با پشاک کشت و دین میدانند</p> | <p>کیم یاد آن یار است کویا بیخوش وز نامه که بنی خودی دو کشته را زنده و اندک کشدی حیران حیرت نمید کویا زنده است این با تو بران میس گویا چایا بیدار شود و میان ای بر سر پرست به دعا و دگر کشیده در بحر طعم عرق از ناز و باغ فز شمس الحق تبریزی پند و نصیحت</p> | <p>کیم یاد آن یار است کویا بیخوش وز نامه که بنی خودی دو کشته را زنده و اندک کشدی حیران حیرت نمید کویا زنده است این با تو بران میس گویا چایا بیدار شود و میان ای بر سر پرست به دعا و دگر کشیده در بحر طعم عرق از ناز و باغ فز شمس الحق تبریزی پند و نصیحت</p> |
| <p>صغرات هم زمر و صغرات مبارک حلاوتی خوردی حلاوت مبارک زیرا چه شدی آجا آجات مبارک در نهایت نیانی بیات مبارک از کون مکان حتی آجات مبارک ای نام زردانی نورات مبارک ای سینه بی کینه خرافات مبارک ای طالب بالائی بالات مبارک کالا ای عجب بری کالات مبارک سودای عجب کنی سلوات مبارک از غفلت روانی هر سو بردارند لی سیه با ایشان جلالت بر میانند در شادی حیدت یار تصان شده حورند مایه نامناشان که عاشق جانانند تا با جسم از نفسی محروم زحانند پیدا شود و مانده مانده چه غفلانند تا سچ و نپسین فرخ و دهر چه میرانند بر گنج غوبان بیای پریشانند آباد از ان جاشو باقی هر میرانند سرگشته بکوی تو آشفته و میرانند</p> | <p>آن رنگ رخ شخت شده روز و شب از روان گم روی خوش کسک جان ای مرغ بیابانی ایجا بجه نامانی ای شمس به نیانی این نور و روشن خروج شمس از خرب نمون محمد و مصطفی</p> | <p>بگذر جهان حلاوت مبارک پیش می صدقانی حیات مبارک روان رنگ بهر سودا و سلوات مبارک دنیا و حرامی تند زبات مبارک ناله که ملک کوشیده تنات مبارک حلاوتی کفی حلاوت مبارک دریاس می گوید دریات مبارک پر است بر بنیده برات مبارک خروج شمس از خرب نمون محمد و مصطفی</p> |
| <p>در دره سیرین لایان پرگشته ز نور و طمان مارت کی عید عید و چرسان عید در عید شاشان بازی و گریز غوبان که چه در اندر زینش لایان چون بر کوه دلی حلاوت و طمان فریاد چه حیرتین بر شرم و طمان دل بر در رنگ و نور و عید و طمان از خورشید بکلی روز و طمان و طمان شمس الحق تبریزی آنگاه که عید</p> | <p>این پیش روز و موی ابرو تو دور و موی در خانه سینه غوغات طمان ای عاشق زبانی آن با در بریت خامت کسک میان کن باز و گریز این بزم و معام گشته بهر طمان در دره سیرین لایان پرگشته ز نور و طمان مارت کی عید عید و چرسان عید در عید شاشان بازی و گریز غوبان که چه در اندر زینش لایان چون بر کوه دلی حلاوت و طمان فریاد چه حیرتین بر شرم و طمان دل بر در رنگ و نور و عید و طمان از خورشید بکلی روز و طمان و طمان شمس الحق تبریزی آنگاه که عید</p> | <p>خامت کسک میان کن باز و گریز این بزم و معام گشته بهر طمان در دره سیرین لایان پرگشته ز نور و طمان مارت کی عید عید و چرسان عید در عید شاشان بازی و گریز غوبان که چه در اندر زینش لایان چون بر کوه دلی حلاوت و طمان فریاد چه حیرتین بر شرم و طمان دل بر در رنگ و نور و عید و طمان از خورشید بکلی روز و طمان و طمان شمس الحق تبریزی آنگاه که عید</p> |

منج شمس از خرب نمجون محمد و منج

چون عاقبت الامر بخت بد و بدیدند
بسایا بر بختند خدا را و ندیدند
آن خاندان پرستید که با کمان طبلیدند
آنها که درین خانه چو گردون نمیدند
چون ضرب شیا طبعی در حق بریدند
نقد ستر با تن و نفس غلیبدند
آنها که در پیغام محبت گریزند
کوزا نمیدان بخش بر شگفتیدند

از در وسط دایه ای نریغ بریدند
تاگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند
فرم دل آتش که در خانه خیزیدند
خدا من الملک بر افرا کشیدند
در کعبه فرو رس و در باز ندیدند
ایشان همدرباب بنیان خانه کلیدند
کز هر دو جهان خاک در دست گردیدند
از معنی ایشان کمال لذت عجبیدند

منج شمس از خرب نمجون محمد و منج

در خانه نشسته بیابان بریدند
خبر بر رخ او دیده حق بین کشادند
بی عقل و معاش اندک بقتل معادند
باعت غمهاش دل آسوده شادند
در عشق چنانند که خار مرغ زمرادند
دو دو ز بوز بوز و شمشادند

پا دره مقصود بقتل نمودند
عیرت که میستد برین او شادند
در خانه جسم از گنده روح فتادند
ایشان مگر زما در ایام تراوندند
از غایت مستی نشاندی از جامدند

منج شمس از خرب نمجون محمد و منج

و اندر طلب گم نشد بهر چراغید
هم عیسی در جهان سموات و عکاید
گاهی شده در روی گوی عید صفا
در عین بقایید و منزه ز فنا
هر چند که در جویک جای نیاید
خود را بخود از قوت آینه نیاید
تراز که شمار بهر افزون و عکاید
آنها که طلبکار رخساید بکاید

بیزیری که نگرید کم از مهر به جوید
هم موسی و هم حمزه و هم میر غیا
که مظهر لاهوت و گوی مخبر ناسوت
فزاید و صفاتی که عرش گوی فرشت
آن رفعت که در چشم نیاید که نباشد
تا بود که چو مولانا دومی حقیقت
از عرش خدا با برتری تحت شمایند
شمس الحق تبریز چو سلطان نباشد

منج شمس از خرب نمجون محمد و منج

ای خجوب آن اگر کم شاد و یابید
از کافر جوید و بدان کاردارید
در دل نظر فاحشه آثار مدارید

در مجلس جان و اگر کاردارید
در مجلس دین نه بکن کاردارید
گر با گم نیاید در فضا بوی یابید

آتش که بر بطلب کبسم و دیدند
از سنگ یک خانه عکاسه نظم
چون شکست خانه شدند از شکر طیف
آن خانه زل خانه خدا و مطلق
بر غله آن شوهر و دت چه گذشتند
هر کس که بخیزد از خانه زشتان
آن ملائکه که از خانه بیرون شستند
در کعبه قربت سطر نعم معاند
خوش تر است کسانی که شمس الحق تبریز

آنها که مقیمان سر کوی مرادند
از عشق ستانند و بشاق رسانند
تا بید و درین خانه بهر نورند
ناید ز بر شاخه ازین ملائکه آید
از شمس دورند که مستغرق نورند

آنها که طلبکار خدا یابند خدا یابند
اسمید و حریفید و کلایید و کلاید
هم مکه می با دخی بیابید و عینید
در خانه نشینید و مگر بید بهر سو
آکس که نه ز لایه روز نایز شمس
خواهید که بنید رخ اندر حق
این جمله که گفتم ز شایانست جوی
هر زکره مولایید به حقیقت
تا دامن تان بر دور پرز که ندانند
آتش خرب و عاشق و دگر یار مدارید
یار دگر کار دگر کار حال است

از کمال
کمال
کمال

شمس تبریز
کمال
کمال

| | | |
|--|---|--|
| از عمارت جان شرف دل خشت میریزد الغزب تند جویا چرخ شنیدند در شمع اعظم تشنه شبنم شنید یک نیم جان گرس نهیش چرخ دور گزاشتی بی شکاف و شرف و شک در مجلس افکار خفاست که گفتار او یار و نسا بنود کنایه بر سر در مجلس ستانه خود ساقی خوشتر چون طاعت شمس الحق بفرمودند آسی تو هم بچ رفت کبابی کباب ممشوق تو هم سایه دیوار بود صد بازارین راه بران خانه فتید احرام چو بستید از انان خانه شتید کو دست از گل اگر گن باغ بدید رو به کشتاید در سر سده اسرار سلطان جهان مخمیر تیر نیاید مفتاح بدست در تر کباب آنها که تقسیم حرم کعبه زدند پیش طغر غریر هر طبع اجاچند را نمی شده از جهان به طاعت تنو بشمس هر چه غریرم با بزم کنند آن شاه که با فرش دین بود علی بود آن شاه فلک مرتبه کز غرور جلا آن فقط تو میساده که در دم آن ناسخ دولت و مفتاح ستاد | با غیرت اور و سواغیر مدارید خاطر بچر سبایت در شمار دارید شش را بسو کسب دوار مدارید دین چشیم چو کرس سوم دار مدارید آن نام دارا نام نه تا مدارید پسان چون بی ماننا ضمار مدارید آن ده دله را محرم سر مدارید ما را سقط و بار و دهرت یار مدارید خود را انگر آن گل گلزار مدارید نهیخ شمس از خرب نمجون مخدومت سیخ رو باو به سرکشه پشاه بود کیسار ازین خانه بین با بزم از خفته ناموس به کالی بدارتید کو گوهری از جهان اگر بسو بدارتید پس خویش بدانید که سلطان گدایتید اشکال عجایب که شاروح زارتید در عین نمایند ولی عین بجایند از ازار ترسند که مستغرق شوند ایشان مبنو نه ز نور شید نه درین نهیخ شمس از خرب نمجون مخدومت سیخ سجود ملک ساجد و معبود علی بود بر سائر مخلوق سیر و معبود علی بود جز او نفس وحدت نشود علی بود کو فضل در مطب کیش و علی بود | باجرت کم قوت تا با زنگیر چون اول خط نقطه بدو آخر نقطه انکار بسوزد چه تمامات لغز و این نفس فریخته کفره و بیروت کز لطف میثاق از در جیب کتاید هر دو سوسه راحت و تفکر بخانید او باو ده نایه خوش سر کز فرشت چون روح برآمد بر منبر تکیه شمس الحق تیر چو از شرق آید هم حاجی و هم کعبه و هم خانه شتاید اصل رخ آید به پیقل برزائید از خواب آن خانه نشانی بنایند افسوس که بر گنج شما پرو شتاید چون ترس نزار برسیه بار آید تقدیر عجایب بچر شیده بنایند در بند خودی مانده چو لایه چو آید گر و فلک آینه دلی آب میاخشند فردوس بزمین که در جنت زهند و رجح رسیدند و دل ایمن برانند بی ادبگی نایغ در عین خباخشند ما و فلک در محبت وجود علی بود کز روی یقین ظاهر حق بود علی بود بی او شدی عالم موجود علی بود کزین بجای آدم شده سجود علی بود |
|--|---|--|

| | | | |
|----------------------------------|---------------------------------|-------------------------------------|------------------------------------|
| آن ناس میدان یافت کبری | کوی سبق از عالم برود علی بود | آن شکرت شیر سوی آرایندین | رنگ ستم بدعت بزد و دلی بود |
| آن نور بر کعبه اور و در حالت | باشوی و باغیسی و باغی و علی بود | آن روح معشا که خداوند بر آن | بخواست بیدایت و بست و علی بود |
| هم صابر هم صادق قلانت مفت | هم بادی هم شمشاد و شوی بود | هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن | هم معبود هم وحده و معبود علی بود |
| بالمک سلطانی و با عصمت کجی | با سزالت آدم و او و سطل بود | راهی که میان کرد خداوند بر او | آن بر سر روان راه که نمود علی بود |
| نوحی که لغو و زبانه و بقرآن | آن و چه کرم که لغو و سطل بود | جبریل امین را ز بر حضرت عزت | مقصود و شبل احمد و مقصود علی بود |
| گنبد ملک ساجد و سجود و آرم | ازین بشنو ساجد و سجود علی بود | هر چند که خالده ازین گفت و گوین | وریدی دلد و دلد و مولی و علی بود |
| برنج شمس از خرب نمون مخد و متع | | | |
| برادر باوچ کس را مضایع | مانند اویت کسی را فرمایید | در آنکه شمارا نعل و ریش مکت | آن آنکه پاک آمد و مید و شایع |
| بسته است گردن این خانه دنیا | خوشه پر آرم و به بر آید | رژن پرکت او و یو خانه و کور | تیش جبت پیست که درون کبشایع |
| اگر چو نوید آفر از خانه جام | چون گوئی فطیله کنش با بر آید | تسلیم شد و درم چوگان آید | که در طب و شادی که برین با آید |
| آن ماتیای که عطا خواه شد | آخر چو آید شایعین عطا شد | در معن قنای شب و روز خیریت | اود که شکار که شایع و خیریت |
| چیز بد عجب در هر چیز عجب تر | آن بر او با آید که شایع و کد | خاموش شوید و بخوانید نسیان | چون ماه ازین ابرسیه با آید |
| برنج شمس از خرب نمون مخد و متع | | | |
| گرد و رخ شمس یعنی تبریز بنید | از آن دمی نان جمله شقاوت انگند | از حال گدایت عجب که شود است | اقرار و سپید آنکه شایع و شایع |
| تا باد سداوت از غمخیزان کند | مانند ملک و کرب شایع و بر آید | راوش یکی شربت که لذت و برش | تخف غم تو از سر صد شاه انگند |
| رورس سپرد ارم اندر سپر آید | مسکین سپرد ارم تاج و کد انگند | از نام تو بود آنکه ایمان یکی شمس | مستش بر شد و او سپر و کد |
| گفتند هر کس ز سر کوی خیم | فرمای و تیر شدن اندر کد | از بوی سزالت تو شمس یعنی تبریز | در ملک بدین شکوه غفر انگند |
| از یاد بود و کد بشارت | برنج شمس از خرب نمون مخد و متع | | |
| تا قدرت و پوز جهان بر علی بود | سلطان سخا و کرم و دود علی بود | هم آرم و هم شایع و هم آرم و هم شایع | هم بر شمس و هم بر شمس و هم بر شمس |
| شاهی که دلی بود و دلی بود | هم شایع و هم سپر و دود علی بود | مسعود و کد یک شده آرم و هم آرم | در قبله محمد و مقصود علی بود |
| هم شمس و هم شمس و هم شمس | بر کد عرش بنید و دود علی بود | هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن | هم عابد و هم معبود و معبود علی بود |
| آن عابد و معباد که خاک دیش اند | آن و چه میان کرد و دود علی بود | عیدی بود و آرم و دین و حال و شمس | آن بلق و نصاحت که بد و دود علی بود |
| و بهی که میان کرد خداوند و احمد | آن یک که او نفس نبی بود علی بود | موسی و عصا و دین و بیضا و دین | در مصر و مصر و مصر و مصر |
| آن کجای شمس و کد بر آید | از دوی حقین بر معبود علی بود | خاتم که در انگشت سلیمان نبی کرد | آن خود خدائی که بر دود علی بود |
| چند آنکه نظر کردیم در دیدم حقیقت | با احمد و مختاری بود علی بود | سهر و جهان پر تو انوار آید | از عرش جبرش آمد و معبود علی بود |
| آن شاه سزاوار که اندر شمس علی | | | |

در عرش جبرش آمد و معبود علی بود

آهنگ جوی سرک نماید به حقیقت
 آخا جیوه دلی شکر بود در توبه
 آن منی قهر آن که غدا در تیر
 آن قلعه شانی که در قلعه شیر
 آن شیر و دلاور که برای طمع نس
 لاریل ولایت زهری می عمران

عارف سوکان مایه و معبود علی بود
 می لالان که یکی بود که نمود علی بود
 که شمس صفت محمد است و نمود علی بود
 بر کند یک حمله و یک توست علی بود
 بهر آن جهان نچینا بود علی بود
 با تکه که علی بود علی بود علی بود

جیسو که آمد ز بهر خالق چهر آن
 محب خود مرا نسک اندید
 این کفر نشاند سخن کفر نیست
 آن کرد سرافراز که اندر اسلام
 سرور جهان جمله زینان و ز پیدا
 این یکدسته پستی که گنجتم به معما

در پیش مجر شد و مقصود علی بود
 نادره دین احمد محمود علی بود
 آهست علی با بند و تابو علی بود
 ناکار زنده رهت نیاسود علی بود
 شمس الحق تبریز که نموده علی بود
 حقا که مراد من مقصود علی بود

هینج شمس از خرب نمون مخدومستغنی

در حلقه عشاق بناگر خرافات
 مستنیک چهران بنیت سپهر است
 پس چشمه دیدان که از انان به بخوشید
 خونی کب چهران بنیت علم است

چون صاحبک مصل شما را نظر افتاد
 پس با دو گران نادر و چهره گرفتار
 بر لشکر حیران دل ما را نظر افتاد

پیشم در دل ستاق خیابان شکر از آن
 مانده آفتاب که در لشکر گدازش
 مری با سپهر و خنج شبنی حمله او دید

که توخت یکی ماه رخ خوب را افتاد
 تا قصه خرابان که بنامند بر افتاد
 در زحمت شکار چه ما را مشر افتاد
 ننگند سپهر را سبک و بر سر افتاد

هینج شمس از خرب نمون مخدومستغنی

در دیت درین دل که هویدا نتوان کرد
 گویانی من ناز تو نبود همه سر
 از هر تو یک زره چو خانی خواند
 چون از دل عاشق خبری نیکی را

سزیت درین بیند که پیدا نتوان کرد
 از لعل تو یک بر سره نشا نتوان کرد
 قطع نظر از دیر سیما نتوان کرد
 از کار دل عاشق شیدا نتوان کرد

تا دیده ما را ندید چسمن تو دوری
 تا دیده تویشیم ز روی پدغیا
 عالم چو بر هر یک که باوه عشقت
 تا میسی جان پا نغند بر سر عالم

در رخ جمال تو تا شاینتوان کرد
 اندیشه آن چهره زینا نتوان کرد
 مستی می در عشق بگو یا نتوان کرد
 یک سیر برین طارم شاینتوان کرد

هینج شمس از خرب نمون مخدومستغنی

زبان با ده که در کلام شمس این شربت
 در کوی خوابات مرا عشق کشان کرد
 من در عجب انعام از ان قلب با نه
 آن آه خوش رنگ تبریز در آتش

آن در عیار مرادید نشان کرد
 که یک نفوش جمله جرم چهران کرد
 بنده دجان را با بهر پیر جهان کرد
 سرگشته و سوادای در سوادای جهان کرد

من در پی آن در عیار بر جگر
 ناگاه یک بود و درنگ عیاش
 آن کس که تحقیق در را که بود
 سلطان عجز خاک بدست جرم اسرار

اوروی خود آن لحظه دوس با زلفان
 که تابش مستن در خورشید زلفان
 فرخنده و بگزیده و محبوب جهان
 تا سر تحلی ازل جمله بیان کرد

هینج شمس از خرب نمون مخدومستغنی

برخ با نغمه و بگوید کبکباید
 یادام بشمارا که آید و جداید
 یا با صبا گشت بهر جا که دایم
 آن سر و دیده است بیاید و بکاید

کشتی شامانه برین آب شکسته
 امروضا آتش آن نیزم ز نشید
 در هر سخن از جان شامه است جوانی
 ای آنکه بناید چو در درگ رسیدید

بازی هفتگان کیم ازین آب بر آید
 آتش جان دروشتا نور خا نشید
 هر چه در دامن را بجوایی بکشاید
 این لادن شایست بر آید و بکاید

جایی این را زاری خویش در آن کرد
 بازی هفتگان کیم ازین آب بر آید
 آتش جان دروشتا نور خا نشید
 این لادن شایست بر آید و بکاید

گویند و گزرتک جزا و نه بنامید
 آنگه که اشارات توحی شاه بداند
 سلطان جهانی و شه نشا و غزیران
 آن نقش دین پرور گشت هدیه
 گفتند که مروت شمس الحق تبریز
 ایوم من الاصل مسجد موسی
 رفتند رقیبان آن یار و یاروند
 شکایت نه دند و با هم دم بجا
 اما که برای دل صاحب گفت
 ما که شایسته غنا المبر بهر
 پیوسته زهر رشید برین نور باور
 این دم سپیش بخوش رگستان
 آن سخن تباکی که چه پراگند
 آن ترک که آن سال نیاش بر ریز
 آن باد چنانست گشتید و گزشت
 شب رفت و پنهان چه وحی کجا بیا
 آن خواب هزار که می بود بسیار
 یک قطره از آن جویا شد که جد
 گزشت فروخت بدوب اندنا شد
 شمس الحق تبریز ریت بگوشید
 بهر چرخ کی ماه عسکه گاه عیان
 و خود چونکه کردم خود را بنامید
 آن جسم بهر پنج و خرد باز برآمد
 در جهان جو سفر کردم و جزا و می
 بی دولت محمد موسی شمس الحق تبریز

پیدا شود آن روز که رو بکشد
 در آن که نیریدید شمس الحق تبریز
به پنج شمس اخرب نمون محمد و شمس
 خود که است که یکدم برت تند براند
 که بر تو تو نور خورشید رسد
 در عالم ارکان عیالیت رساند
به پنج شمس اخرب نمون محمد و شمس
 بی زحمت دشمن دم عشاق شود
 ماسخ و سپید از طریق زور گیرد
 از زور چوشت خلوت مار با ستود
 ایوم من العیش من خوشی
 آن که ز نور رشید ز غیبت پر
 بول که از طسره پر بندگ شود
به پنج شمس اخرب نمون محمد و شمس
 آیت که اسال عرب و ابر آمد
 آن یار هانت اگر جامه بدل کرد
 بنگر که چو خوش بر سر رخسار برآمد
 کان مشله از دوزان اسرار برآمد
 بسکه که زده پوش و سپر و ابر آمد
 کادم تگ که کل فخر ابر آمد
 از برج و دگر آن شه انوار برآمد
به پنج شمس اخرب نمون محمد و شمس
 از پنج قوه طاعه و مانگوان شد
 زیرا که از ان تمام از طاعت چنان
 و آواره و انگند پیش گشت چنان
 تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
به پنج شمس اخرب نمون محمد و شمس

داند که شما خاصک رتور من
 یک نره تحقیق که زیارت نماند
 کوس که نغم دید از نقش بنواند
 ضد گوشت که برین اجاب نشانند
 آن نور قدیم است که جان الکتانند
 ایوم منی بحسب من النش عود
 افات منی الکرک ایوم بود
 القلب در افک بالروح به بود
 من طالع ایوم من علی الکرک
 بر طاعت ناپدید بهر نرسد
 اصحب شفیق کاک اقد و د
 را که من القوه کالد هر و د
 اسال درین خسته زندگیا
 آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
 در چو شعله زین و زلفی سر برآمد
 که چو شش آن قلم زخار برآمد
 عالی خلقتش برین که نه ز ابر آمد
 امروز دین لشکر تبار برآمد
 کاین شهرت اشکال گشتار برآمد
 که چو خنیا آن به انوار برآمد
 بر او و آن سر بر چرخ و دان
 کشتی وجود بهر دگر زبان شد
 نقشی از فلکان مدرستی فلان شد
 و حال گدازید و دران بحر روان شد
 فی ماه توانی بیانی فی ابر توان شد

کتابت

| | | | |
|--|--|---|--|
| <p>اسپطرتش سبب است جهانند آن طبله ترانوش و رب طبل بخوانند</p> | <p>نخ شمس از خرب مجنون مخدوفت منیع</p> | <p>چون باد شوی رو بر لب طبلک باز ز غامی برگردن هر خنق یقین دان</p> | <p>هر کس که شود طالع عشق رخ بخت تغییر کند بنده و تقدیر نماید</p> |
| <p>محبوس ترا انگس زنزان برانند که با یک سگ کوی دلش را بیاورند</p> | <p>ماتا زودای که بر معاشق اینگاه اگر شوی از جهان گرت عشق برساند</p> | <p>خزانه ابوران که تراجیح زنند تا بر کفایت بود آتش برانند</p> | <p>از شاه و قمار و ترام و زکیمیت دانی که درین کوچه نه با یک گشت</p> |
| <p>تر ساجیه که میگوید نشان که نشا وین گاه و ببیند نه اگر اثر بخاید</p> | <p>خاکم که ز زار و دود و صندرقه خاکم شاهدیت دل انداختن مانند گاه</p> | <p>بر چرخ خاک پر گلگون نساید چون نه گشته است نهائی که بخت</p> | <p>آن جنت خودی که مغرول و دانا چون بربخ و عاقل و جلال تو بر آید</p> |
| <p>هر جا که رود عاقبت کامیابید زنگارهای که در و صیقل سحر باید</p> | <p>از خانه عشق آنکه بر دوچ کوبتر بی پرده حیان عاقبت دیدار که آید</p> | <p>هر سوی جدید یک بنا چار پدید بی زینت دید ز رخ خورشید که میند</p> | <p>اشکم چو بگل شسته و دل حلال آید وان داد که افتاد درین باغ عشاق</p> |
| <p>میشوق قمر روی شکر یار که دارد کفنی بخرومات و دگر کار اندازم</p> | <p>امروز زودای تو کس را بر سر نیست یک غمزه و دیدار به از درجن دنیا</p> | <p>اجاب چه باشد غم غم غم غم غم غم آن کان شکرهای لفظی که دارد</p> | <p>آمین که شمس الحق تبرز یارند در خایه شسته بهت عیار که دارد</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>چون شور و رانداخت گاه این سر ماطوطی غیبیم شکر خواره و عاشق</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>جانها چو ازانان شیشه به میبندید گفتی که در احوال غریبان خبری ده</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>ای دروغ تو ز لاله روز قیامت بازار تیان از تو خواست نکست</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>چون گس نمود مسلح الحق و الدین با غمزه غمزه آن یار و فادار</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>در دینیت غم عشق که جز دل بتابد دانت دل آن روز که بختش از دست</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>آه از دل پرورد و فغان از سر سبز یارب چه نصیبیت دل دور گشتم</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>گر یک سر و بر رخ و دگر نماند آن را که دمی روی نمائی زود دهم</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> |
| <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>امروز زودای تو ما بر سر نیست از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> | <p>بازار چه باشد سر بازار که دارد از پرده دل راه خرابات که داند</p> |

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>و نداب کنی سونگکان از شمش گردم آن دیس دیار و دی یار تو بر کنی دشت زرم ریتان شد و شب افش دل تدبیرش آمد روی از دلمان تا به بخت</p> | <p>نرخ شمش خرب نمجون مخدوف منبع عمر شده ام بادل میا در آید باشد که کلمه بیستم خوار آید هر که رسدش قدر مقدار آید</p> | <p>نرخ شمش خرب نمجون مخدوف منبع عسرت کوجان ملکبش نام و آن سریت دانش که در دامن لغزا هر دل بود و قابل عقد سز نش</p> | <p>یابنه تو کسی محرم اسرار نام با دست نگاریت که دشوار آید حیرت نهان شد که بگفتار آید قد سحر بایکه میسار در آید خود بر خورشید بناچار در آید</p> |
| <p>لعل تو چو باغی است لعل لب آمد خوشه تابان خوب توخ خوش از جر رقیب تو چه نام که زبالا چون من تو شمش شمس جاگیر</p> | <p>نرخ شمش خرب نمجون مخدوف منبع دل میل تو چون دیده جان طلب آید بر خاک نهاد از دهم روز تاب آید تبت بجز ستم بود لب آمد</p> | <p>نرخ شمش خرب نمجون مخدوف منبع لبش به بوی رخ ذلالت تو شدیم چشم ستم آیین تو غارت گر گشت لب بر لبم آری و بجا نم زانی</p> | <p>نرخ شمش خرب نمجون مخدوف منبع روزی نش آیین صبرت و روز نش آید مستی که بیخانه شد بلی ادب آمد بشای بران نش که فاش بلبل آمد هر سبت از روز و نوق ملک طلب آمد</p> |
| <p>فتاب بآید ملکات از کور آید در بان اقبال عنایت گزینت در بر سلاش چه دیدان آن ی دیده بلی گوش صدت نهنگان بنگر که ز کزله چه گلزار رخسار در دولت و در عزت اشک بکام چون حور بر آمد و لب سبب بخند شمس ایمن تر ز چرخ و شمش</p> | <p>نرخ شمش خرب نمجون مخدوف منبع دور یک سیه جبرده متفق و آید صد دیده حق بین زدل کور آید کز یک عمل کله ز نور آید تا حاصل در گشت و جو کجور آید وز سر نه چون قیسر چه کافور آید این اشک رشک ستم چه منصور آید انف که او حاجت بر بخور آید</p> | <p>نرخ شمش خرب نمجون مخدوف منبع آن که نقش عیسی رویست مصور از نق بهلای چه خبر از مثال یک و بخند زان که در معنی چه نیست نیم آهین دگی سواد و چه رویت بی غاده و گلگله کن آن کاکبک یک سیب نبی آدم و یارش این تری آن تری نبشستان</p> | <p>نرخ شمش خرب نمجون مخدوف منبع از نقش او دهنه صور بر آید کز خاک سیه فاسد موی آید کز بی خند واد بشیم منور بر آید کز آهین و سنگی حکم نور بر آید کاف و خسته از پوده مستور بر آید هر سبب که شکافت از حور بر آید زبان باده مدان کنول انگور بر آید از عشق عشق آن مشهور بر آید</p> |
| <p>هر که بخت آن بت عیار آید گاهی بدل طینت صافشان فریت منوخ چه باشد چه ناسخ تحقیقت میگشت دمی چند برین نمی آید گر نوع شود و کرد جهانی بد عافیت یوسف شد و از مصر فر تابی مفک که هم او بود که میکوشد ثانی صلح شد و دعوت پند آن که بخلفا</p> | <p>نرخ شمش خرب نمجون مخدوف منبع دل برود نهان شد غواص مهان شد آن دلبر زیا از بر قفسج خود رفت کبشتی ریش کن عالم اندر دید میضا از بحر صلا</p> | <p>نرخ شمش خرب نمجون مخدوف منبع هر دم لباس مگر آن یار آید کاهی رنگ گنگل غم آید شمسیت و از کت که مار آید عیسی شد و بر گنبد دوار آید گم گشت خلیل و زول نار آید از دین یعقوب چه اندر آید گر چوب شد و بر صفت آید ناقه شده و از دل کسار آید</p> | <p>نرخ شمش خرب نمجون مخدوف منبع گر بر روی و بر آن شد زبان پس بر آن شد قتال زان شد تسبیح کنان شد آتش گل از آن شد تا به عیان شد زبان بکفشان شد نمی اعمال غیاث شد</p> |

آن تنگ دل فانی شد و کمال شد و کمال
الوین شد و در صبر تنگ دل و کمال
یونس شد و در بلبلان شکست و در بدایت
عیسی شد و در صمد عیسی و کمال
شق که در قمر اسیر انگشت اشارت
مسجد و کمال شد و کمال گشت و کمال
چوبی تبار شد و در بدایت و در صمد
بانکه که هم اول بود که آمد و رفت
حقا که هم اول بود که میگفت و الهام
این من زندان است بهین گوی و کمال
روی سخن که گفت ست و کمال
تبریز هم اول بود و هم اول و هم اول

بگاه و چو پیر
خود و در و در و در
از صبر طهارت
ازان روح متکبر
از غرض محبوب
ازان روح متکبر
قانونی عالم
هر قرن که دیدی
در صورت آتشی
از دیده باطن
منگنه شوی شیش
در کمالش انوار

خوش مست شد و در صبر کمال
از غایت دل غصه و در صبر کمال
موسی شد و در صبر کمال
از معجز او غسل بر از مار برآمد
کوبد بر شد و در صبر کمال
شیطان ز صمد بر سر انگار برآمد
صد ناله زار از دل هر تار برآمد
تا عاقبت آن شکل عرب دار برآمد
منصور و خود که دران دار برآمد
ازین که دران همه گفت برآمد
کافور شده آنکس که یاکا برآمد
اول بود که در جوشش اسرار برآمد

بر تر جز جان شد
چشم هر جان شد
بر طور زردان شد
زبان روح روان شد
زبان روح روان شد
مرد و زردان شد
فریاد و کمال شد
دلاری جهان شد
با کمال گمان شد
در دیده بیان شد
از و زردان شد
در عشق نشان شد

هر کس که از سر اجل تلخ تر آمد
در بیا و در خفا و در جهان وطن شد
از دعوت و آواز غرض که بود آمد
آهرا که از موسی بنما رمین آمد
بیانی از صفت شکر خوش می آمد
هر شب نگارم زمین تا تو بر آبی
بیمه و بیمه درین عشق بیمه
بیمه و بیمه درین نفس بیمه
بیمه و بیمه درین شکر بیمه
خوشه و خوشه درین شکر بیمه
بر آید و بر آید که تا باز نماند
چه دارید و در آید که آن یار نماند
شرایت شریعت خدا را نماند

خروج شمس از غرب نمون مخدوم
زود از زمین کف تو بر رخ بر آید
خروج شمس از غرب نمون مخدوم
با بوی گل و شکست نسیم حسن آید
این بوی می از بر مشوق من آید
بهر چه شمس کفوف تقطیع مضاعف
درین عشق چه می دید و چه می دید
که این نفس چه بدست شما چه بدست
بر شاه چه می دید و چه می دید
بهر چه شمس کفوف تقطیع مضاعف
بدانید بدانید که در زمین عیا نید
بیارید بیارید و درین گوش نماند
که دنیا و شما تیرگی جرمه از آید

خروج شمس از غرب نمون مخدوم
ایین ترش ده از غرض که بودی
خروج شمس از غرب نمون مخدوم
بر برون و هر که آن بوی اثر کرد
ای تر که رسته با غم ز فرات
بهر چه شمس کفوف تقطیع مضاعف
بیمه و بیمه درین عشق بیمه
بیمه و بیمه درین نفس بیمه
بیمه و بیمه درین شکر بیمه
بهر چه شمس کفوف تقطیع مضاعف
بدانید بدانید که در زمین عیا نید
بیارید بیارید و درین گوش نماند
که دنیا و شما تیرگی جرمه از آید

آن را چه میاید تو چنان شکر آید
ازان پیش که جان از زودت منگنه
لیک از غم غم غم غم غم غم
گویند که آن بوی همه از صفت آید
گویند که قهای تو در بر من آید
زیرا که سوسلی و سوسلی ازین آمد
ازین خاک بر آید و کمال گشت
چند نماند شکستید به شاه آید
جزین ابر بر آید همه در من آید
چند نماند شکستید به شاه آید
بنازید بنازید که در جهان جانید
گویند که گویند اگر مست شما نماند
از دنیا و زرقعی از خود فرو بماند

درین

کشاوت کشاوت شکر پله مرور
رسیدند رسیدند رسولان نهانی
مبار و مبار واکه سرخوشش بگیرند
شمان جمله درسان برانبر گرفتند
زهی عشق زهی عشق که بخشش است
نمودند نمودند شانه بنوشید
چو عقیده چو عقیده هزاران یکی
خوشید که گفتا فرسود خود شارا
بر مینسید بر مینسید علی را و علی
که دوست روانند شامسته چو آید
دیده و ندانند آمدن آس بخوانند
زود و زود زکانه و گهر از تنک دریا
همانست پارت که با جانشین چو
جهان عالم خانی دشمن عالم است
چو خور و خایید چو در اصل زر گید
دل پاک که غرضش است نه بالادنه ترس
چو رسد با گلی که کاسیر بنویسد
طولان همه رفتند در خانه بنشیند

کرد و با و سوسو سوختی نه کشتاید
در آمد و در آمد بر و دشمن شانی
که ایشان مهر جانند و تمام سوختاید
شمار است تماشاکه در میان رخساید
درانست درانست شایسته و کلا
موشید موشید به شیشه تها گنج نهانید
پراگند و چو خورشید به رخساید
خردیار چو طوطی است تها چون کزاید
زین امر به گنج شازاد چه کرداید
که نوز شامه که ملک بدر کرداید
ز کرمی خسته و دیبا که تها بناید
و مل ازده جانها کشاید و بخانید
شاه عالم چانید شاهان بقاءید
چرا در و فدا شد چو از امان دهانید
خدا خالی از زمینت در دیده کشاید
رخ همچو زار آید که یاران دهانید

صلا گفت صلا گفت کنو نایان
در دنیا و دنیا که درین خانه بناید
بگو تها بگو تها که احسان شود این
ببازار بازار بسبب قلب در آمد
عالمیت عالمیت شایسته که کسوت
بدیدار نهانید با تها عیانید
درین بحر صحت که همه چیز کجید
روایت روایت است ازین شرح دل
چشمش این تها اگر اهل خیالید
چه حاجت که گوید که هر عرق خطا
زبان بند روی شما در چه جوانید
ببین گنج شمار است شاهان گنجید
برش چید و یایان هم چند رانید
چسما بر و بارید چو کانه های نواید
که مفعول ازین شک در اهل خاک شماید
چو دل روی نماید شسته هر دو برانید
چو از مشرق بر آید بار و روح فزا مید
همان مع طولان همه چو کعبه بناید

هزج مثنوی مکتوف

مهر حاج آید چو آنال رسولید
طولان همه رفتند در خانه بنشیند
چو آن چو رقتید که مرده و مکت
چو آن شیشه بدید چو آب گشتید
چو آن کشتن چو کشت چو آن است
چنین بر سینه زرد و لست مگر زید
این شمع بسوزید بی جان نغمه زید
همان یار باید در دله لست کشتاید

زین امر به گنج شازاد چه کرداید
که نوز شامه که ملک بدر کرداید
ز کرمی خسته و دیبا که تها بناید
و مل ازده جانها کشاید و بخانید
شاه عالم چانید شاهان بقاءید
چرا در و فدا شد چو از امان دهانید
خدا خالی از زمینت در دیده کشاید
رخ همچو زار آید که یاران دهانید

صلا گفت صلا گفت کنو نایان
در دنیا و دنیا که درین خانه بناید
بگو تها بگو تها که احسان شود این
ببازار بازار بسبب قلب در آمد
عالمیت عالمیت شایسته که کسوت
بدیدار نهانید با تها عیانید
درین بحر صحت که همه چیز کجید
روایت روایت است ازین شرح دل
چشمش این تها اگر اهل خیالید
چه حاجت که گوید که هر عرق خطا
زبان بند روی شما در چه جوانید
ببین گنج شمار است شاهان گنجید
برش چید و یایان هم چند رانید
چسما بر و بارید چو کانه های نواید
که مفعول ازین شک در اهل خاک شماید
چو دل روی نماید شسته هر دو برانید
چو از مشرق بر آید بار و روح فزا مید
همان مع طولان همه چو کعبه بناید

هزج مثنوی مکتوف

مهر حاج آید چو آنال رسولید
طولان همه رفتند در خانه بنشیند
چو آن چو رقتید که مرده و مکت
چو آن شیشه بدید چو آب گشتید
چو آن کشتن چو کشت چو آن است
چنین بر سینه زرد و لست مگر زید
این شمع بسوزید بی جان نغمه زید
همان یار باید در دله لست کشتاید

رخ ماه چو سید چو بام طفتید
چو فراد و چو رشتا و دمی کوه کشید
چو آن میش ندید چو پا خوشیست
مانند که چو نید بسید که چو نید
چه امکان که نیست چو نید کشید
تن تاز و چو نید چو آن کشته کشید
که آن یک کشید دست شاهان کشید

جواد ماه شکیافید شهاب چو کشید
چو در روی بنایش نه روی تها بدید
چو در کانه تها تها ترش روی چو کشید
چو در واد بساید چو آنایان مع
که تها کشید که تها چو آنایان
ز و باد چو رسید تها شیشه تها بدید
خوشید که گفتا فرود خود شارا

سبک روح گذر از راه اگر است و گذر آید
که ایشان هر کس کند و شامه بناید
زبان بود که تن گشت اگر آرماید
گنیزد گنیزد که مراف نهانید
عروسی و تها جاست شامه طبل زانید
بدید بدید که چون چو بر جانید
ترسید ترسید که گیان بدید
که گنج نگورید که تها فدا نمید
چشمش این تها اگر اهل خیالید
چه حاجت که گوید که هر عرق خطا
زبان بند روی شما در چه جوانید
ببین گنج شمار است شاهان گنجید
برش چید و یایان هم چند رانید
چسما بر و بارید چو کانه های نواید
که مفعول ازین شک در اهل خاک شماید
چو دل روی نماید شسته هر دو برانید
چو از مشرق بر آید بار و روح فزا مید
همان مع طولان همه چو کعبه بناید
چو او چو تها طریقت تها چون بدید
چو بخور تها شیشه سرخوش نه بدید
چو در آب حیاتی چو آنایان تها بدید
چو موقوت رفیقید چو وابسته نه بدید
چو مبدی مبدی در تها تها بدید
خزنگ چو آید چو از پشت سنید
خردیار چو طوطی است شامه شکر دقتید

| | | |
|--|--|--|
| بیای راه نیک و بر کول میخند چو بر سلطان بی مکت رسیدی چو مژه مژه را کره مژده دل یکی در خواب حاصل کردی اگر گوید فردا شستم فلان را چشمش از دیدن که شاه عقل و جفا بر آه فقر بسیار می دیدند کسانی یافتند جام محبت هم سروی نمودند از این راه سکه سرفاش کرد از سدا و سخا بسد لیس فی جبهه سوی الفت چه مرادند در میدان که بر پیران چشمه یام خوش بود بیا دم نیت هیچ از اجرا اگر چه ست جام عشق بودم چو دیوم عاشق آن یک بری شد در انگشت پری مهر سلیمان چو لب ترک کرد از جام عشقش جوگای بود بی جان زبان بود مگر در فراق و جوهر چران چو دیو آمد بر پیشین خاک برید چو شب شد جنگل گانی خواب رفتند در چشم عاشقان سید تارا همه در غم و در تاب عشاق که باید کرد و ایشان را که ایشان | بجز هیچ مدس مقصود تقصیر فیما عیلم فیما عیلم اگر بر نفس نمی و در شد چو مثال محکم پندار عشقش سوا که کرد کوری پیش کوسه چو قدرت است و از انقل بر کن بجز هیچ مدس مقصود مبی نام و نشان جنت از او بر آوا آشکارا گشت این کار وجود بود و خود بر باد و اند ولیکن خود بهانه بود حلال چو به جانی نداشتند چه بود نیز ندگوی دولت از در عالم بجز هیچ مدس مقصود ولیکن زین خبر دادم به خوش ادران بنم و دران جمع و دران بجز هیچ مدس مقصود چو ناگهان بدیدش به چو بر چو سه چاکری عشق در نیت چو شداد شتری عشق صینی همه جور و جفا و محنت عشق دوست چو آوا پیش نمردم از ان تنی به بر نیت کردان بجز هیچ مدس مقصود چو ایشان را در لعل از او بود همه اندر غم و آسای ایشان تو چون دقوی برین دولا چو ایشان بر تراز دولا | بجز هیچ مدس مقصود تقصیر فیما عیلم فیما عیلم اگر بر نفس نمی و در شد چو مثال محکم پندار عشقش سوا که کرد کوری پیش کوسه چو قدرت است و از انقل بر کن بجز هیچ مدس مقصود مبی نام و نشان جنت از او بر آوا آشکارا گشت این کار وجود بود و خود بر باد و اند ولیکن خود بهانه بود حلال چو به جانی نداشتند چه بود نیز ندگوی دولت از در عالم بجز هیچ مدس مقصود ولیکن زین خبر دادم به خوش ادران بنم و دران جمع و دران بجز هیچ مدس مقصود چو ناگهان بدیدش به چو بر چو سه چاکری عشق در نیت چو شداد شتری عشق صینی همه جور و جفا و محنت عشق دوست چو آوا پیش نمردم از ان تنی به بر نیت کردان بجز هیچ مدس مقصود چو ایشان را در لعل از او بود همه اندر غم و آسای ایشان تو چون دقوی برین دولا چو ایشان بر تراز دولا |
|--|--|--|

| | | |
|---|--|---|
| بر روی سخن چون غناب زفتند همه خسار صد گلزار گشتند | بر بین آتش که سیمین گزیدند در بین خاک چون سیاه رفتند | به بین آتش که سیمین بودند در سیاه یار کاظم یار گشتند |
| ز سرستی کنون دلدار گشتند چو دیدند صلح ایشان خاک گشتند | ز بدستی زبیرم دل رمیدند مردان گل بدند ز جنگ یالند | شدند اغیار به جرم بدیاری از دیوان مصفا مغرول بودند |
| که تا آن خم نماد یار گشتند کنون بر چه برگه تار گشتند | بخم دیدند عشرت راجه جنگ بجو پرده عهد کلمه دریدند | تر از آزار حسد لیسان شاد بودند در خندان محبت بی عمر بودند |
| ببین از خرقة دوزار گشتند سقیم ز گس میار گشتند | پیمان خرقة دوزار جنگ است درست طاعت کجاست گفتند بودند | مروت دمس پاریه بوجو شد بهای عمر که پاکست از خسار گشتند |
| همه افکار با قرار گشتند تا ببحر جان نیزار گشتند | معین کز شمس الدین مخدوم ز عشق خاک یای شاه تبریز گشتند | چند یار دمس بیداری بدیدند پس آن اقرار بد و بجرم طانی گشتند |
| مثال گنبد دوزار گشتند که ابل چرخ بر خورار گشتند | زیر تو دمی ایشان جلد در چرخ اگر چه واقعت اسرار گشتند | غزیران گم شده در کار ایشان تو هم چینی امی از ان اندر ایشان گشتند |
| ز آب چشم من مل میتوان کرد ولیکن جزو ماکل میتوان کرد | ز نقد پر خشم من در عشق تو در یابی من یک قطره ای جان | برودیت دمس گل میتوان کرد از خاک خون همچون طلسم من گشتند |
| ز قات و دلام ماکل میتوان کرد ازین شیره و بسی مل میتوان کرد | ز تو قات قندی من لطم لب تخ مرا همیشه است اندیشه تو | دل دمس پاره شد به پاره ناله هر جلد از ان زلفین پریند |
| چنان پر بانگ غفل میتوان کرد ز پشت معین ایمان آفریدند | غمش کن زانکه گفت بی زبانی وسله دل را چو دلدل میتوان کرد | رو در برست و جان من پیاده ز لعلت مای جان آفریدند |
| هزاران مرغ خوش خوان آفریدند ز وصلت نیز دران آفریدند | گل رخسار تو چون می نمود مرا بهر ازل درد تو دادند | چو عکسی از زلفت بر زلفه فتاد میان باغ امکان پیش از امکان گشتند |
| جلائے خلق حیران آفریدند گل و گلزار در میان آفریدند | که مرغ حب در روی غیبت خطت چون سر آرد و از جواب | میان خط لبت را چون بدیدند چو بکشد دماغم گیسوت را |
| بما کفر و ایمان آفریدند مهر و خورشید و کیوان آفریدند | ز روی و موی تو در زمره نمودند برای احوکات آتشانش | چیکه از عاقبت یک قطره آله لقاب از زلف برودیت کشیدند |
| مهر و خورشید و زلفان آفریدند چو نمود و اینخ انوار گشتند | چو نمود و اینخ انوار گشتند چو نمود و اینخ انوار گشتند | جانی را بر و انگیز کردند چو نمود و اینخ انوار گشتند |

چو بر حسب رای امکان گذشتند
برای آن گل بازی برگ صد برگ
هزارش بیست مصرع عقید
نظر بر قامت زیبایش کردند
چو پندار بودی کندی پیش
یکی را کافیه بدیش کردند

مظهر نرسیده بر امکان آفریدند
دو عالم را بگماستان آفریدند
در آن چاه زخمندان آفریدند
هزاران سروستان آفریدند
مسج و ابن عمران آفریدند
یکی دیگر مسلمان آفریدند

یکی در باغ امکان برگزیدند
چو بر خود حسن خود را جلوه دادند
ز رویش بر توی در عالم اتحاد
برای خوان فصل بیکارانش
چو بحر جمتش را اثر دین
کنج سینه شمس مشرقی را

هزاران سروستان آفریدند
از آن یک جلوه انسان آفریدند
سیسل و ما و تهابان آفریدند
جانی خلیق جهان آفریدند
بسی کفران و عیسان آفریدند
هزاران گنج پنهان آفریدند

پنج مدس مقصود

مرا هم جان و هم جان علی بود
محمد بود قبله نگاه عالم
اگر ایمان بحق داری بیان کن
شریعت بود بر بلان طریقت
بگرد و بگرد عالم در محیط است
نگار را در دکان انجان چه دوز

ولی بر تخت دل سلطان علی بود
که بر صورت قرآن علی بود
حقیقت واصل یزدان علی بود
درد هم گوهر و مرجان علی بود

جبر داری ز مصلح محمد
هم اد بود اول آخر هم اد بود
بیاد کوی معنی را از میدان
چو مولا شو درین دریای تو خفا

مرا هم درد و هم روان علی بود
که بر شش ختم کیمیا علی بود
بیان حسنی فرقان علی بود
بدان که صاحب چوگان علی بود
که در در قعر را و پنهان علی بود
کلاخان قدرت بهستان چه دوز

پنج مدس مقصود

بیجان تدر تو ایشان چه دوز
که همانا طاعت آن چوگان چه دوز
گدایان طبع سلطان چه دوز
چو دانه ملک دل را تن پریشان
هلا دانا نشا سد شمس تبریز

پیشانی تدر تو ایشان چه دوز
که همانا طاعت آن چوگان چه دوز
گدایان طبع سلطان چه دوز
چو دانه ملک دل را تن پریشان
هلا دانا نشا سد شمس تبریز

پیشانی تدر تو ایشان چه دوز
که همانا طاعت آن چوگان چه دوز
گدایان طبع سلطان چه دوز
چو دانه ملک دل را تن پریشان
هلا دانا نشا سد شمس تبریز

پیشانی تدر تو ایشان چه دوز
که همانا طاعت آن چوگان چه دوز
گدایان طبع سلطان چه دوز
چو دانه ملک دل را تن پریشان
هلا دانا نشا سد شمس تبریز

پنج مدس مقصود

حنایتنا انقسم الفرج والفرج
جهانی را ز غصه میتوان کرد
فلک را ز غصه میتوان کرد
محالی را میسر میتوان کرد
ره پنهان بدلیس میتوان کرد
و گر هم عنایت منظر میتوان کرد
و گر فی ترک زمین خبر میتوان کرد
مل از تنگست جبر میتوان کرد
زهر خنوم کبوتر میتوان کرد

ز رویت باغ و صبر میتوان کرد
آب چشم همچون از غم
تو آن خضری که از آب حیات
نخا و العین ترسینا میتوان کرد
جهان شربت را اگر درمی نیست
چو زودی ماغریبان مادرین خبر
الایا ساقیا مات الکیما
بیا تا آن باد که حمرا و درده
از آن جرعه که از دریای غلالت

ز رویت باغ و صبر میتوان کرد
آب چشم همچون از غم
تو آن خضری که از آب حیات
نخا و العین ترسینا میتوان کرد
جهان شربت را اگر درمی نیست
چو زودی ماغریبان مادرین خبر
الایا ساقیا مات الکیما
بیا تا آن باد که حمرا و درده
از آن جرعه که از دریای غلالت

ز رویت باغ و صبر میتوان کرد
آب چشم همچون از غم
تو آن خضری که از آب حیات
نخا و العین ترسینا میتوان کرد
جهان شربت را اگر درمی نیست
چو زودی ماغریبان مادرین خبر
الایا ساقیا مات الکیما
بیا تا آن باد که حمرا و درده
از آن جرعه که از دریای غلالت

باز

| | | | |
|----------------------------|-------------------------------|------------------------------|-------------------------------|
| چو تیر انداز کرد دیده درخس | تیر تازه اسپر میوان کرد | در سکنایکاسات بختام | فغان الکر نفع المسم والحدود |
| چو باره درین آتش زرد بیدیم | که از هر آب آذر میوان کرد | بیای ما در عشرت بخاند | که جان را فرشت ما در میدان کن |
| وگر در راه تو با هم بمانند | تا از جام چادر میوان کرد | چو گشتی شیر گیر و شیر و آشام | شیرای شیرین سفید میوان کرد |
| بنزدن کردن الماس را بیاور | که آن تیر کسره بخر میوان کرد | سقا هم بهم بخوان می نوش | که هر دم پیش دیگر میوان کرد |
| وگر با غرندای می بیاور | و آن را با بوسه غر میوان کرد | و آنوقت با بوسه من هموم | و جاز همنا بالذبیع و الطود |
| نه سزا که این سر چون سما | سفر خرابی بدان سر میوان کرد | ز خوان طلعت شمس الدین تبریز | نخندای جان قمر میوان کرد |
| اگر عالم همه پر غبار باشد | بحر نوح مستحق و مژده و تقصیر | مغایرین مغایرین | دل عاشق پر از گلزار باشد |
| اگر میکاگر که در حبس گردان | جسان عاشقان بکار تبار | هر نگین شود و جان عاشق | لطیف خرم و عیار باشد |
| بهاش دو هر آن شمع که میرد | که در اصد هزار انوار باشد | و گر تناس عاشق نیست تنها | که با مشتوق پنهان یا باشد |
| بصد و عده نباشد عشق خرم | که مکر و لب مان بیا باشد | اگر یار بینی عاشق را | دشمن بد بر سر بیار باشد |
| سوار عشق تو از ره میبارت | که اسب عشق بس رهوار باشد | بیک حمله ترا منزل رساند | اگر چه راه نا هموار باشد |
| شرب عاشقان را سینه چوب | حریت عشق در اسرار باشد | علت خاری ندانند جان شق | که جان عاشقان غبار باشد |
| ز شمس الدین تبریزی نگار | بهر مسدس مقصود و مخدود | | دلی کو مست شد میبار باشد |
| آنک الدیم فی خصال السعد | قشدم و سلمه علی نعم المودود | و بعد و نظم و عید می فهم | لک العسل لود بد با مخلود |
| فلا زالت یزق لک التهابی | منات من المسک الودود | فشکارم شکرا شکرا شکرا | لا دراد العطا خیر الودود |
| و سقیم شتم سقیم شتم سقیم | بجو و لب جو و لب جو | و کاسا قد سقیمناه و دلوکنا | نیاز قد اقامت اجمود |
| بیا مع حیرت شد تا و غر با | کانهان ابرسان بلا کرد | و نیزان اشتاب مودعات | بعد لا تخاف من الخود |
| براج الروح روحی قریبنا | و یا نفسی و پاک اخیر خود | و ارض الله و حش شبرا | اے رب الرؤف بالودود |
| نیاده ربنا عود الیسنا | و جیبونا و اودنا بالعود | از بهانی ملاقاتی و عندی | و جود و نه وجودی |
| و لم یخرب طلبی فی فانی | و لم یکن خیر سلاط فی دود | شمس کردم که چرا گفت را | و بدیم من که ویدی و دشود |
| بصورت یارین چون نگین شد | بهر مسدس مقصود و مخدود | | و لم گفت او گریه من کین شد |
| بعد وادی فرد خستیم بودا | که چو چاره که چاره که چنین شد | بسی آسمان رفتم چو دیوان | ازین در آسمان من زمین شد |
| ما گفتند راه رست برگیر | چو ره گیم چو یار استین شد | مرا جراه و همراست یارم | که روی او مرا ایمان و دین شد |
| بزیه گلشنش بر کس که نیست | سوارت با شستن پیشین شد | درین گفتارم آن در طلب کین | نفسهای خوشم او را کین است |
| از دیا اسوسا عین مسامت | و عین اسم آدم عین برین شد | اگر خواهی که عین جمع باشی | همین شد چاره و دیان همین شد |

مخوان این گنج نامه و دیگر ایجان
اگر تو زین طوطی واسه بر تو
از خود مجرب باشان کدم برگشتن
مگو دل را که گر غم نه گردد
مگر دای مرغ دل پیر امن غم
ولا این تن عددی که گشت
چو اوجی بکشد در دریای معنی
یکی دریاست در عالم نهانی
شمس از حرف زبیر امر معنی
بگوید خضیه تا خواجہ ترنجب
تجان را حمله زد و بیدار شدند
قراضه حیات پیش شمس تیریز
پیارا شمس که ابقا را نخواهد
مشال زاهدان سرگرد شد
بگرد و گمان گردد چو کرمان
نمارد تاب نور مهر خاش
چنانکه شاهدی که جلوه شد
چو مولانا دلد را داغ بخش
بهر دم مهبتلا دران کجا شد
جنب حق تعالی شیرین زبان
چگونگی از خرافات این بتیغ
جسینع اولیا و انبیا کل
نعمت ذات شمس العین تیریز
چنان که غم نل در گذارد
بغوش شیر عشق و کلام غم

که این گنج از بی حکمت و تدبیر
که تو میسر از روی این بتیغ
از بهر کمال چون پر شمس آفتاب
از بهر آب میدان این سخن را

ترنج مسدس مقصور مخدوف

از بهر غم نغز خون نگردد
که در غم با دل و پر حیا گردد
عدوی که نه خال و نه نگردد
که جز آب آب خوش بود نگردد
که دوری جز بنی آدم نگردد

نبات و آب و گل جلوه غم آمد
دل اندلی غمی بود بیابد
ولا سر سخت کن کم کن طوطی
طالع نیست ماهی را در دیا
ترجیوان اگر مردم دیند

ترنج مسدس مقصور مخدوف

که آن و لب سحری در بر گنج
که ماده گرگ باید سفت نغذ
از سستی من تر از دشت گستر
هم از جلوه سیه رویت این

از سستی من تر از دشت گستر
هم از جلوه سیه رویت این

ترنج مسدس مقصور مخدوف

چنین رخسار زیبا را نخواهد
شراب صاف حرار را نخواهد
کنار وصل اختیار را نخواهد
چراغی از دج را نخواهد
بالم عیب مینا را نخواهد

بهر نداشت روی عشق باز
نشاند چو شیار و برق روز
بود در خشکاف بهالی مسکن او
لب تلخی که زین شیرین نگردد
غزل را از زبان شاه گزید

ترنج مسدس مقصور مخدوف

بجان میجویم آن جانان کجا شد
که آن شاه همه مراد کجا شد
جمال و سبقت کفایت کجا شد
ندامد کاخچان پیکان کجا شد

هر چشم خون همی باز در وقت
چگونه از صفات این آدم
چگونه من را کینه دور او
بسی اندیشه که در تاملی نرسد

ترنج مسدس مقصور مخدوف

و در چندان غم در پیش ماگزید
چو صید از شیر و در صحرای گزید

مگر تا شخم ایم غم چو در دست
زنا مینا برهنه غم در دست

جماه که درون آستین شد
همان آبت الا شکل چمن شد
به پیش حاسراتی بپوشید
که سوراخ بچشم ماتم نگردد
که دیگر گرد این عالم نگردد
بلول اسرار را محسوس نگردد
که بی دریا خود او خرم نگردد
درون آب جویان هم نگردد
بگرد حریف لا و لم نگردد
تراز و کان گوهر زان بچشم
که پیشین سینه لگی بر نغذ
که گنج در بیا رویا بچشم
نگار ما و سیاه را نخواهد
حریف دست دشیدار را نخواهد
صف و موج دریا را نخواهد
بود صفراش حلاوت را نخواهد
که شایم حمله که حیا را نخواهد
ازین پس هیچ دنیا را نخواهد
محمد رحمت برزدان کجا شد
که آن باب همه مردان کجا شد
قبلا و شاه و نشر و ان کجا شد
بروز حکمت ایشان کجا شد
عراق پیش ازین دوران کجا شد
چرا را ویرجا از بیا گزید
هر پیش وید و بیا گزید

| | | |
|--|---|--|
| چراو بسند مرا تنب گریزد غلط گفتم زنا گویا گریزد و اگر دارد جو من بارے ندارد | ولیک غم ازین سودا گریزد و اگر پستی روم بالا گریزد نمش بکشم بود کین نم براند | مرا سود هست تا غم را به بینم اگر بالا روم پستی گزینم چمن حسن عشق تو کار نمی |
| بجز دنیا سمن زارے ندارد بگلزار سے کہ آن خاری ندارد کہ اندر زیر ایزار سے ندارد | چمرده است آنکه ادب را نمی دارد غم پالان و افسار نمی دارد بر او خسر جو مقصد ای ندارد | بی بی ز دوست آن کش عشق نیا بر آنکه ترک خسر گویند مستی چشم دارد کہ غرقت و در تن |
| نوبی شبی غم و دعای ندارد به بین روشن که غیاری ندارد کہ در درویش خود صورت ندارد | کہ دوری عشق پنجابی ندارد کہ در گفت قوا قرصے ندارد چو یار شمس تبریزیت یابد | در افکن نیست و دیگر درین شهر بزن آتش درین گفت و در کس فکاک جانے کہ ادب ای ندارد |
| نہ زادینہ جدا چون روز شنبہ کہ بی تطمیع هرگز سر نخربند خیال زشت آرد دل نہ بندد | تو آدینہ بوی اودقت غلبہ تو باشی جسدہ یا تو قظیم فرز سبیل چنانک کج کریم | تو باشی چون صدا آواز غارت تو باشی خندہ و یار تو شاد بگو خسر دمی در سخن قرب |
| نہ کیجی دور افتم زہل پسند بگوید بالمش کو اسے موبہد ہوا سے روی چون گلزار دارد | اگر گوید تو بے را پی خوش کن کہ لا باشد پریش صدمہند کہ ببل دین طوط نگر دارد | بر او مسخرہ آمد دل و جان خمش تا ورس گوید آن زبانی دلہ آمرز خوشے یار دارد |
| نہا سے چنگ بس اسرار دارد کہ بس آتش در آن خسار دارد کہ سے مرورہ را در کار دارد | صدا سے اسے آنجا لگتہ گوید چو بکشا ید رخ او تو دل نگدار زما کاری جو چون دادہ می | کہ عا شق چو تو بسیار دارد کہ دہار بالمش خار دارد کہ می مستی او اظہار دارد |
| نہی ترسی کہ عقل انگار دارد کہ بومی خالق جبار دارد و ادبی حد و بمقیدار دارد | دوید پریش و گفت باوہ خوری خداوندی شمس الدین تبریز کہ بوی آن پری رخسار دارد | دلہ افستان و نیز لڑائی ش آہ چو جو کہ دم دہانش را بدیم ز تو باو بے فرق نیست |
| کہ زبان نالہ جمال جان نماید کہ آواز تو جان سے آزما ید مہ گہ رفتہ شب و امیکشاید | بجان خواہم کہ نالہ عاشقان بگو ای نالہ حال عاشقان را بنال ای جان کہ یکہ با نالہ سی | دلہ را نالہ سہنا سے باید سہنے نالہ کہ از غم بار دارد ہمین جان را کہ جانی میدارند |
| کہش گوی خوش کن یکشاید چو نالہ مونس رنجور گردد | چو نالہ مونس رنجور گردد | بخوان بر شیشہ دل برین غمیت |

| | | | |
|------------------------------|------------------------------|-----------------------------|--------------------------------|
| چون خورشید آدمی زربخت پر شد | چون مهری زرافشان درآمد | بزان دستک گواهی میبخشید | که آن سرفتنه خربان درآمد |
| اگر دی رفت باقی با داور فر | وگر شیر شد عثمان درآمد | همه عمر گذرشته باز آید | چو این اقبال جابیدان درآمد |
| چو در کشی نرسی مست غنچه | چو نسیم زادی اگر طوفانی آمد | منور شد چو گردون خاک تیز | که شمس الدین در آن میدان درآمد |
| ز خاک من اگر گندم بر آید | خرج مسدود تصور مخدوف | | انسان گرنان نرسی سستی قرارید |
| غمیسه و ناز و دیوانه گرد | بجز رش میت ستانه سراید | اگر کرد من آتی بزیار است | تا خورشید تمام رقصان نماید |
| میایی دوت بگویم ای برادر | که در بزم خدا انگین نشاید | ترنج بر بسته دور گرد رفت | دوان انیسون دقتل با رضای |
| هدری نان کفن بر سینه بندی | نسر ابائی ز جانت پر کتاب | زهر سوباک چنگ چنگستان | زهر سوباک و لا به کار نرید |
| مراحم الی عشق آفریدیت | همان عشقم اگر مرگم دید | ازین پس خامشی و کار بندم | که از گفتار کاری پر نیاید |
| منم سستی اصل من بی عشق | بگو از سستی بجز سستی چه آید | بجای روح شمس الدین تیز | به پرده جان من یک دم نیاید |
| رسته نفسی که جانها بر تناید | خرج مسدود تصور مخدوف | | که رفت تو دوان با بر تناید |
| جهان گر چه که صدر دور تو داد | جمالت را جانها بر تناید | روان گشتند جانها سوختی شفت | که با عشقت بدان با بر تناید |
| دوان دل نهان شقیقت از تو | که لطفش را نهانها بر تناید | چرخه لنگه جان آبی خوش کن | که آن خلوت زبان با بر تناید |
| بهرونیک ارباب منی نیک بود | ازان بگذر که نهانها بر تناید | بگو تمام شمس الدین تیز | که تابش را نشان با بر تناید |
| سایح صوفیان می رنگیده | خرج مسدود تصور مخدوف | | که لکش هنرمی را در رنگیده |
| یقین میدان که جهانست آفت | کوپ این دست تابا در نگیده | نیایش سلوت عشرت میما | اگر محاسن گاه و ذوق نگیده |
| چهره او در بزم خلوت بی کران | دل با معیش را از سر نگیده | چو اصل این بناباشد مکلون | کلمه حق لطف آن دلبر نگیده |
| که چشم مقدس را انداند | که با یک چنگ گوش نگیده | زهر آلوده صحرا شک یابد | زهر گادی جان من نگیده |
| مهر نه ناکه مشتاق نماید | و هر مرشد ز سستنگ نگیده | چه دانه لطف زهره زهره زنت | که او را که مشتق چادر نگیده |
| می جان را بجهنم جان نشود | که جهانی سست افروز نگیده | نه هر ابری در لطف ماه گرد | که اخضر را سبز زعفران نگیده |
| اگر دلداری گیرد و در جهان کس | ازین دلداریا خوشتر نگیده | خداوند شمس بن آن نور تیز | که هر کس را چون چادر نگیده |
| سگ اوجی سست فنان شربت | خرج مسدود تصور مخدوف | | سگ با چون سگ دیگر نباشد |
| شعور از مصطفی که گفت و دیم | مسلمان شد و گر کافر نباشد | سگ اصحاب کف و نفس پاکان | اگر برورد بود بر در نباشد |
| سگ اصحاب را غوی مکی نیت | گراین سرگامه و آن سر نشاند | که موسی را دوست آن شب چو نر | نمود آرد دلی آرد نباشد |
| عجب آن دلبر زیبا کجا شد | خرج مسدود تصور مخدوف | | عجب آن سر و نوش بالا کجا شد |
| میان او چهره شمرید داد | کجا شد ای عجبی با کجا شد | دلچهری بزرگ میل زده شد | که دلبر نیم شب تنها کجا شد |

| | | | |
|-------------------------------|------------------------------|------------------------------|------------------------------|
| بروز از ره چرخ از راه دلازان | که آن همراه جان اقرار باشد | در آه باغ پرست از باغبانان | که آن سلطان بی همتا باشد |
| برآ بر بزم پرست از پاسه بانان | که آن شاخ گل رعنا کجا شد | چو دیوانه پیسگه دم بصره | که آن آه و دین محروم کجا شد |
| دو چشمش من چو بچین شد ز گریه | که آن گوهر درین دریا کجا شد | زاده دزد و دمی پرسم به شب | که آن مدد و برین بالا کجا شد |
| دل و جاناش چو با آتش پیوست | اگر زین آب و گل شد لاکا شد | چو آن ماست چرن با دیگ است | چو آنجامیت او آنجا کجا شد |
| همه جا دیدم اندر جا به دیدم | دو تا گشتم که آن یکجا کجا شد | بگور روشن که کسمل الحق تیز | چو گفت اشکس لایق کجا شد |
| کسی که غیر این سودا شنبه | هر پنج مبدل مقصود مخدوف | | |
| مثال گوی در میدان حیرت | دوران باشد اگر چه پاش نباش | وجودی که ز ست از سایه خوش | پنا و سایه عفا شش نبود |
| نماید آینه سیاه هر کس | ازیرا صورت و سیاهش نبود | بروزی صد بهر از ان عین بی | بگوید آینه خود عاش نبود |
| دارد آینه بازشت بفتنه | هرای چیده ز ریاضش نبود | دانه زین شکر جمع گردد | که دندانهای شکر فاش نبود |
| به پادشاه محب دل بر پیک | ولایت از دام او پر دوش نبود | مدتی خورشید می گاه | که بی کاهش حال افزاش نبود |
| دل در عشق شمس الدین تیز | هر پنج مبدل مقصود مخدوف | | |
| کسی که غمناک شد قتل بند | گرا و بر باغ خود پس که خند | اگر تو کند بر چرخ و خورشید | بود اوصاف و الصاف آن بند |
| دلاچرخش همچون موج دریا | که گر دریا بسیار ادا بگردد | چو چرخشیدی و از خود پاک گشتی | ز تو چنگ اجل خور غم تزد |
| شکر شیرینی گفتن و با کن | هر پنج مبدل مقصود مخدوف | | |
| مردن دوشش برگردان برآمد | بچندین شکل گوناگون برآمد | گهی در صورت لیلی فرو شد | گهی با کسوت مجنون برآمد |
| بیکدم آن بت پر مکر و دشان | بچندین صورت موزون برآمد | سواری وحدت آمد در گاکا | عجب از کثرت مادن برآمد |
| نگار و دلپذیرم و دوسه روز | خوبنداری که دیگرگون برآمد | نه زنیان بود دائم حسن و نیش | که در طر ز چین اکنان برآمد |
| فرو شد در زمین آبی ز جوش | ز جامه دیگر آیا چون برآمد | گله با مرکز عالم فرو شد | گله چون شمس برگردون برآمد |
| مگر در آب چیزه می نماید | هر پنج مبدل مقصود مخدوف | | |
| هر آن آبی که در وی عکس غیرست | اگر آب با قوت آن نشاید | سلام علیک ای آب بیاض | که از آواز تو جان میکشاید |
| هنوزمان آنسین بر در لبش | ولی که دل که با اول نباید | تو صیادی و مرغ مرده در دست | چنان بانی بدین مرده کی آید |
| مرا جانیت چون فردوس خرم | که هر شادخیش فسر دوسی نباید | همه دیوار با غم سنگ سر است | بدان گر کس از او بساید |
| چنین باغی به سرشت شاد | که هر پریش همیشگی نباید | خداوندی چو شمس الدین تیز | نه آن شمس که از مشرق برآید |
| همت هر شب بگوئی بخیر آمد | هر پنج مبدل مقصود مخدوف | | |
| بهالت در نظر آب دیانت | که هر ساعت بچوئی بخیر آمد | هنوزمان در ده دلدل بر سر | به جانب بروئی میخند آمد |

تیز

| | | |
|--|--|--|
| نہاں رویش کبوتری خیمہ کو شمش بے نشان بجان بود | دلہم ہمدوم ہوشے میزوار انے آید برون بے زلف رویش | ہر کسے گلزاران ماہ سپیکر نشان آدم و حوا کجا بود |
| جواب اندر بیان آئینہ باور کہ ہر شس بدل آتشا بود | دلہم رآ آتش گیتی نسا بود کہ عاشق بود شقائق نقاب بود | تم در غیب جانم بی نشان بود نہ عالم بود نے بنیا و آدم |
| فنا سے عاشقان میں نقاب کہ جان دادن پہی جین روا بود | برین منی گردش بردار کر پند نہج مسدس مقصور مجزوف | اگر روی دانا الحق گفت مقصود بودیش جان بدوشی شمس تبرہ |
| چو شکار گدی کہ بی ہستاد باشد بشیر سے کہ از پولاد باشد | چو مرغ خانگی کہ از اوج پرو برمان شاہی کہ حوی روا باشد | ہر آن دہاکہ بی تو شاہ باشد چہ ماند صور سے گر خود تراشی |
| ہمان روزی کہ روز او باشد اگر ہمدسم بود دل شاد و ہمد | اگر منکر شودی مرغ ہمدوام نہج مسدس مقصور مجزوف | تو عربی کہ روز حیرت پر مرا از لطف شمس الدین تبرہ |
| تو باز آئی اگر دل در کشاید کہ تقدیر از کین مقلت باہ | ہمیں گوی کہ باتا ہم چو باشد جس را آسان لایہ کار بود | کے عطف از دوری نشاید بے این کار را آسان گنفتند |
| کہ پاکی باز تو کی کشاید خطا باشد کہ عمری دست حاید | اگر تو پاکی دنا پاک گماید چو پاہس کش یک روز از دوست | ہر جا کے باش پیش او شاہ چنان کہ قسباید برتن یار |
| میدلش از خسری کوثر افزاید تا ہرزہ خورشیدی نماید | کیا ہی باش سبز آذ آتش اگر یک دل شوی در شق جان | جسائی را چسائی آزانای سرک نباشتا نہ چو مسار |
| کہ از گفتار کار سے بنیاید این پردہ بزن کہ یارست آمد | ازین پس خامشی را کار ندید بحر نہج مسدس مقصور مجزوف | چو شمس الحق تبسیدی باہ اسی مطلب جان چو دست پست |
| رقصان ز مدہ بسوی ہست آمد کان بہر گفت عشق از ازلت آمد | زرات جہان ہوش کن خورشید از راه ہر دو ہنر شست آمد | چون چہر نمود آن بہت زیبا نمیں گین ز پھر مگر ترا غولے |
| کان دولت و جنت شکست آمد لبیل از کف پای پست آمد | وزلست این شکستگان گداید خاموش کن و در خوش تر شاہ کن | این پردہ بزن کہ شتری از چرخ این عشرت و عیش چون ہزار آمد |
| گویا می جویش مہینہن باشد بادل گریم کہ دل امین باشد | سبح نہج مسدس مقصور مجزوف چون گوش خسود و کین باشد | دل بادل دوست و زمین باشد گویم سخن زبان جنبہ نام |
| خندین گل و سرو با مین باشد خود طرز ترین کہ در دل آتش | دائم کہ زبان و گوش نماز آمد از کشتہ دل کہ آتشین باشد | صد شعلہ آتش نیست در دیدہ گویم سخن زبان جنبہ نام |

| | | | |
|--|---|---|--|
| ماننده آفتاب رخشان دخنی که دوست و ناغاید من آید آن نگار امشب | از جان مسیح سحر آید گر نیچه شیر را شکا رید چون نشتن آن نگارید | ای شب شمعان اگر شام است در خواب شوید ای مولان آن روی که شمس دین تیز | باری سزلفت آن شام رید وین خلوت را با سپارید داند که تما در انتظارید |
| هنج مسدل خرب مقبوض مقصور | | | |
| ماناک شما شدیم در خاک ای ز مسد میان بایم آن محمدم نه اندکس ازین نام | نخسستم و جفا نکارید بر پرده زیر ویم بزارید ما را بر کس نه شمارید | بر خط طمان راه هجران پاییند شام ز درد دوری آن روز که کوه از دو چو ذرات | این ظلم دگر روا مدارید همچون من خسته و دلگدازید بر زده گه چه می گمارید |
| زوان و لبه کلخندار کنون مردانه و مرد و نگ یاشید جان کم ناید ز جان منتر سید | بس بیدل زده طفران غدا گر در ره عشق مرد کارید کانه بچه جان کا نگارید | زنان ز کس مست شیخ گیرش باین مهر گنج نیست بی پنج چون عاشق را ز راه جانان | بصبر و وفا قدم نشاید بی مزد و ترس جان سپارید گرد از غسل و میل بر آید |
| عفت اگر عشق مرسته در صبر و شبات کوه قافید هنگام ششار و درفشان | بر نه مردمان نفس ماید چون کوه حلیم باوقارید چون ابر بوقت نوبارید | حق اگر عشق آن سرور جان را سپر بلاش سازید چون بجزر نهان بنظر آمد | کانه رکعت عشق ذوالفقار مانده موج بهیض رازید در پیش میسره اگر غبارید |
| پایینده و تازه هر چه بودید گر شک ملان ز دندان نگ چون هم سفرید با منوریش | چون شلخ بلند میوه دارید باگر هر خورشید یاد غارید پوسته چو چرخ رود و آید | ز آسب و رفت او چو سید چون دهن در شیش در آید هم عشق تمام و هم شام عشق | چون سبب و رفت شکارید باشته عشق هم مسلاید گر قبیل دگر ملال خوارید |
| دیدید که تان سه نگارو محمدم یک آتسار یارید | آخره درین حصین جصاصید دیگر چه خیال این نگارید گر عاشق دامل اعتبارید | اودان خود آتسار که کربت خاموش کنم اگر چه با من آخره درین حصین جصاصید | چه در پی جبر و خست یارید در لطف و سکوت |
| هنج مسدل خرب مقبوض مقصور | | | |
| اول غصه ارچه مروری بود آن جام شراب از غولان جمیعت جانمای خسر | سرمایه اصل دلبری بود دان آب حیات زندگانی در سایه آن دوزخ و دریم | گر عشق و بال و کافری بود دان دید و سخت جادوانی در مجلس و زبم شاه اقم | آخره زبری آن پری بود آخره زبری آن پری بود آخره زبری آن پری بود |

| | | |
|--|---|---|
| آسمان تقسیم را در دیدند سر را لب را ای عشق کرد در کنی شاد را غمناک سرست شهادت و صفاست ای ماه اذان مقام عشق جانم لبهای آن لب باد از سحر نور شمس تبریز آسمی عشق که عباد از تو ستانند هر کس که سری دیدۀ وقت چون بوی عنایت تو بانه ای دل برج که ماه رویان تا عقل ریزد زین دستان جانے که نور مصطفی زاد هرگز ناسمباح است آفت در دست رواقاے شادمانی زان سو ملکیت نیک روشن با دیدۀ جان چو دایر آئی در صحرای هزار غور شد تخم نهی بقصر مردان جانم لبهای شمس دین شد دلها هر یک چراغ آفتاب ز صدف و بهشت رسا کنان باده واسطه حق از عنایت مدد چشم کشاده جان آدم چون لائق او نبود چو سیرت | پنج مدخل خربزه بنویس مقصود جانم کشیدند از کعبه زاهدی رسیدند در محفل اوبه رویند کایتان در شنید لادن رویند که هر دو جهان بخود رویند یارب تو باده آن شرابی | در مندرج عاتقان رسیدند هرگاه که دعوی شنیدند یک تفرقه بر جبهه آتش نمیدند یرو از کنان برون پریدند وز دینی و آخرت رسیدند کان سوخت گمان تو چشیدند جامه معرفت فریدند هرگاه تو بادشهره نژادند دان نور به نور یار دادند که جزو دستم اند با دند کریا که دست از فسادند چشمش بچال دل کشانند با او تو مگو ز داد بیداد |
| پنج مدخل خربزه بنویس مقصود در نور تو عاتقان بزاو و بلند تر ساری نمیدند ز امان چه رستم جادند از پرده غیب روکش دادند تا یاب و جوهر بیا دند | پنج مدخل خربزه بنویس مقصود تو با دهنی و جمله شاق نور شد توئی دوره اکت چون از بر تو مدد نباشد مستند و طریق خانه دادند هر کس که بدید شمس تبریز | پنج مدخل خربزه بنویس مقصود گلزار بروی او شود شاد ترکیب موجبان برون با بینا و حکیم و پیر و استاد هر سو نور و برسم میلاد در هر صحنه از صفت معیاد کوراست ملک مطیع و مقاد تا چو رضای شمس دین شد خاک کف پاسته تن من شد جولا که دعا بستم دین شد در زرد دعا بستم دین شد در حصن اقباسه تن من شد در دهان دعا بستم دین شد |
| پنج مدخل خربزه بنویس مقصود در دو دهان شمس دین شد دست رضای شمس دین شد داعی دعا بستم دین شد در بند دعا بستم دین شد آخره بدهای شمس دین شد | پنج مدخل خربزه بنویس مقصود جان مکی و خشم خاک بیرون از جهان بلند تر جای نزد کونین چشمه محوے از صحرای امان خود بقایا از راه بگردان خند | پنج مدخل خربزه بنویس مقصود گلزار بروی او شود شاد ترکیب موجبان برون با بینا و حکیم و پیر و استاد هر سو نور و برسم میلاد در هر صحنه از صفت معیاد کوراست ملک مطیع و مقاد تا چو رضای شمس دین شد خاک کف پاسته تن من شد جولا که دعا بستم دین شد در زرد دعا بستم دین شد در حصن اقباسه تن من شد در دهان دعا بستم دین شد |

بر شکل عسیر طبع تیر
 دریا ناله و سفیر کن زود
 هر عجز و امت شود ترا تش
 اما تو مگو که جلد
 بر عسیر بکا هست جو خرم
 رقتیم بقیه را بقا باد
 بچکان فلک ندید هرگز
 ای خوب من از کاندازان که
 گر چه بودیم بد ببردیم
 تنها ماندن اگر نخواهی
 آن جبر عقل کان خلاست
 چنان کشتی نوحم اندر بزم شک
 تقسیم میانه نمودنشان
 روح من را و بهر رسیدند
 بالا تر ازین فلک گفتم
 نایم که درین جهان بگذرد
 ساسته زان س که میخورد
 مصان بفرود می بینه
 زان بزم که صاحبان مجلس
 ای آتش رخت سوز عشاق
 شمس الحق دین تو را تابانی
 شب رخت حریفگان بکاشید
 چون روز شود موشیاری
 بی هشت بهشت و هفت دروخ
 مولی در چشم نیست اندک

برنج مسدل آخر مقبوض مقصود
 ای مایه حمر مراد و هر سود
 در آتش تست عید هر سود
 سو رم نکست رچو بوسه بود
 نوز فضل تو امت میفروز
 ای زرقش عنم زرقش تو
 امید تو هر کس که بود
 معسر دل کن تو قدر تو
 بر بستن دو بان ز گفت و دین

برنج مسدل آخر مقبوض مقصود
 طشتی کز بام در نیت
 بس شیرین است لاجو فریاد
 در نیک بدیم یاد تان با
 از طاعت و غیر سازاداد
 آن باقی نماند تا با باد
 کان طوفان است ختم میبار
 چندین مدید که ندین فلک
 آخر چه وفا کند بدست
 و بهر خوش باشی
 آن رشته نور غیب نیست
 این ریگ روان چو بی حرارت
 زان خانه نوح کشتی بود

برنج مسدل آخر مقبوض مقصود
 روح خوشش جسد که بدیدند
 رفتند و مقام دل گزیدند
 بی کام و دامن لب کشیدند
 اسرار خدا بهم گفتند
 شیری که بدان عذای شیران
 بشکر تو بود الد و ولد خوش

برنج مسدل آخر مقبوض مقصود
 زان خم که او یاد چشیدند
 معروف و جنید و یانیدند
 در عشق تو رخت با کشیدند
 زان س که از بوش جلد ابدلی
 ای ساسته خوب شکوفه
 اسر برده فرو کشیده بنگر

برنج مسدل آخر مقبوض مقصود
 شب تا زود و شب بیاید
 زین باده نشانه و نماند
 همچون مر چارود بر آید
 ز نه با که سدره بساید
 از لعل لبش شراب نوشید
 در حبیب شما چه رو منید
 یک نوبی شربت و فیهت اگر بست
 چون چشم زبوی پاک گردد

این دید ستایشش من شد
 از غیبیها برآمد و دور
 دستگیرم بفضل خود بود
 من بسته نیم چو تار و پود
 و سجده دوست کست سجود
 لا بد بود هر آنکه از راه
 شگردها و جهان شدست کاشا
 بکاستون ویت پاره باد
 یک روز روان شوی چو عمار
 کانت لبا ب روح اوتاد
 شکل و گرا فکند بیداد
 کز غیب بدید موج مرصاد
 کز مدد بدیم بانگ و فراد
 بی گوش و زبان سخن شنیدند
 از ما در عشق جان خریدند
 چون حمر در ده خدا میدید
 نفسدای که یادگان رسیدند
 در خلقت پدید و ناپدیدند
 کان روسه نکوت را بدیدند
 کز عشق چه برده با بدیدند
 در عین عالم و دوزخ با بدیدند
 در خنده او بشکر بنخا مید
 عیسی ز آید گر بزم آید
 این خلوت خاص را نشا مید
 در عشق چو چشم میشا مید

و بهر خوش باشی

بچکان فلک

ای خوب من

چنان کشتی

تقسیم میانه

روح من را

بالا تر ازین

نایم که درین

در عشق و شمع تبریز
گفتا یو هر چه جان مرا بود
مقتل است به سیاه با بود
پاکش به سبیل
تقطیع و مواصالت کشید
آنجا ایلی شده است مجنون
یوسف در عشق پند زلفا
در حجره رغبت این مقامات
هر چند که لبها آن گزیند
خو کیسه که خسته نماید
گره و لوله مرا بخوانند
باریت بود درش به مطبخ
مرغان نمیدار آسمانند
ناقد در مصالحت پند
شمس تبریز کم سخن بود
نیم معدود
لا تطلب محمدنا بفخر
والوعد من احبیب حلوا
آن سبک بود شمس تبریز
آن خواب خوش لقا چه دارد
بأن تانوی تو در جالش
هر چند ز اولیا بلا ف
یا سائ خود برد میسند
جبری بے عمر زید نهی
بشکر خیال شمس تبریز

منج مسدل خرچ بنوع منقصور

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| زیرا که در دهر برسته با بود | میران را ز حیرت او |
| آنجا شمس و عقل از کجا بود | در سر عشق عقل پست |
| از سدره مفسر چه نام بود | گفتا که بسوم از ساجم |
| در فصاحت و وصل آن میا بود | تقطیع کند و بند داشت |
| زیرا که جنون هزارا بود | آنجا حسنی نقاب بکتود |
| لی نهر و دینک و فی فوا بود | آن ناغ تصور مانده بی روح |
| زیرا به سنگام آشنابود | حاموشش که نور شمس تبریز |

منج مسدل خرچ بنوع منقصور

| | |
|----------------------|-------------------------|
| بجز من فقر و اندیشه | ارسله برون زایم مانیز |
| از مهر چه کار آفریند | سیرین درین مراد شاه است |
| چون محمودان بدان پند | بر حالت مانغانی خویش |
| روز و سه بسته زمینند | ز نشان زلفاک گیل کردند |
| تا در فراق حق پند | بر خاک تماشه گردیند |

منج مسدل خرچ بنوع منقصور

| | |
|-----------------------|----------------------|
| والسعی لیه غیب برود | قد که مینا و قد و عا |
| هل تجعلنا ذلک محمود | قد بسته بالقاد و صد |
| والسعی من السعد و سعد | خاصه سعدی که او بهر |

منج مسدل مخزون تقطیع منقصور منقصور

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| آینه اش از صفا چه دارد | و چه زمره حاصل گذر |
| رغبتش بشکر که تاجیه دارد | و گشایش دوق او فروشو |
| از گوهر اولیا چه دارد | گرچه مصلوات میفرستد |
| کو خود یک کس است یا چه دارد | در ساقی خویش چنگ نماند |
| ربن پس شکر با چه دارد | مین کا و سخن دیگر میباید |
| تا از نظر خدا چه دارد | ز رویه و نگار به شمس تبریز |

انسان که بے تماشایید
بشکر کشت مثل و امیرا بود
آنجا چه مجال عقل با بود
کان سوز به عشق پید و لا بود
وان بسند و ران بقای
بیرا من حسن با قبا بود
کا خجاست بر روح دوست با بود
در عالم عشق جان فرا بود
مرغان در غمت نشینند
هر چند که آن توان گزیند
دو دیگ نماد و بهر اند
زین اغذیه خجاست بیاسند
هر چند ستارگان و دین
آنجا نمیشد و برگزیند
ستان هم مبار و بهیند
کی قصه و نعم معبود
من جنبه الکلییم مورد
صدول بست و خویش بر بود
آن کس که مراست کام و مقصود
بشکر که از و گدا چه دارد
گرچه سوس و لاله با چه دارد
از منجوت مصطفی چه دارد
مندیتس که آن ستمنا چه دارد
بندیش که کسر با چه دارد
کان دلب با زما چه دارد

نکته

نکته

نکته

کتابت شمس تبریز

آن شعله نور می خراید
شب جامه سپید کرد و نیرا
بان را بمشال خود سوختیم
آن دشمن صبر با سعادتی
جز چهره عاشقان بینید
آسمان زنگار مانید
آن گل گیسوان باغ نبات
آینه رونق مطهر باغ کعبه
آن ساقی جان گشت پید
آنجاکه چو تو نگار باشد
سالموس و حیل کنار گیرد
امروز و فلان آن سوم را
از بوسه آب بر لب جوی
سوسه ز عصا چادر گیرد
هرگز نه در خلیل ز آتش
آن باد بهار باغ جان
احمد چو تراست پیش و چو
همین دام منه بفضیله
آزاد کعبه با نشان که دارد
بی دیده جمال او که بینید
در هر طرسمی کی نگارست
این جمله گدا و خوش چینی
شاه دست زمان شمس تبریز
غلام
خوش عذار آمد
تورمه زنده کرد

منج مسدس مخدوون

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| کمان ماد ز دور می خراید | مستان شبانه را بشارت |
| کمان کان بلور می خراید | آن فتنه نگر که بار دیگر |
| در خون مسبور می خراید | جانم به فدای آن سلیمان |
| کمان شاه غیور می خراید | در قالب خلق شمس تبریز |

منج مسدس مخدوون

| | |
|--------------------|-----------------------|
| امشب به کنار مانید | صحرای کیمیم چه چو آید |
| کان ردقن کار مانید | آرام بدو تو ناسه دور |
| در آن خمار مانید | شمس تبریز شرح فدا |

منج مسدس مخدوون

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| چون رحمت بی کنار باشد | بو که به دغار بودم اذ تو |
| کامروز کی هزار باشد | من جوی و تو آب و دوسه آب |
| اشگو نه و سبزه زار باشد | از سبزه چه کم شود که سبزه |
| کو بر لب حوض مار باشد | پیش فخر حوض نخل خوش |
| گر بر سر رود ناز باشد | یعقوب کیم از ناز یوسف |
| بر شوده اگر غبار باشد | زبان باد درخت برگ یابد |
| در لب لبهست تقار باشد | بریک بر دست و بر و گرات |
| ناشیه بر آشکار باشد | ای دل ز حبیب عشق کم گوی |

منج مسدس مخدوون

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| بیرون جهان جان که دارد | آن تیر که جان شکار دود |
| معموف تو نگر که آن که دارد | این صورت خلق جانی نشاند |
| آن دست گهر فشان که دارد | قصاب شد بد جلد عالم |

منج مسدس مخدوون

| | |
|------------------------|----------------------|
| وان عیله روزگار آمد | آن سخن صد هزار نصرت |
| بر خیزند که روزگار آمد | شیری که بصید شیر گدو |

وان فتنه مجرمی خراید
ساقی به سحر می خراید
با صد شمر و شور می خراید
کو جانب مور می خراید
چون نفقسه صدور می خراید
آن دلبره و یازمانید
چون مشک تشارت مانید
کارام و قمار مانید
چون فصل بهار مانید
سالموس و صلاح عار مانید
ای دوست دفا سه بار باشد
هم بر لب جویبار باشد
در دیده خیره خار باشد
بر موس خوش گو بار باشد
گر بر لبش بار باشد
اشگو نه برو سوار باشد
کار دنیا قمار باشد
خود بود آنگه یار باشد
در خانه همه نمان که دارد
نمای که آن کمان که دارد
هم جان داند که جان که دارد
آخر خبری ز کان که دارد
آخر بنگر زمان که دارد
بر نوک لب لبه آید
سرست بحر غدا آید

| | | | |
|---------------------------|---------------------------|-----------------------------|-------------------------|
| دی رفت و پر نقد بستان | کان نقد خوش می آید | این شهر امر و چون بشت | می گویند ستمدار آمد |
| میزن دلی که در وحیست | میکن طریقه که یاد آمد | ما سهر از غیب روی نمود | کاین مه بر او عباد آمد |
| از غوی آن قنار جاننا | عالم همه بقیه را آمد | هین دامن عشق پر کشاید | کون چرخ سهر نشا آمد |
| ای مرغ غریب پر پرید | بر جاسه دو پر چپا آمد | بان ای دل بسته سینه بشا آمد | کان گم شده در کنار آمد |
| اے پاسه بیا و یای می کن | کان سرور نا مدار آمد | از پیر مگو که او جوان شد | وز پار مگو که بار آمد |
| گفتی که به شه چه عمل گیر | خود شاه باعث ذرا آمد | گفتی که کجا هر دم در دست | دستش همه دستیار آمد |
| ماره دیدی و بود آن نور | خوف و دیدر عمار آمد | آنکس ز زحمت خود گویند | بگر طعنه شرار آمد |
| طالع کن و لطفاش متمر | لطافت که بے شمار آمد | لفظ ز هزار در گذشت | خاموش که صد هزار آمد |
| منج مسدود مخدوف | | | |
| آن که درین تورنگ دارد | با عمر عزیز جنگ دارد | ماهی که بیفت آب حیوان | انسان که ذوق تنگ دارد |
| و آنکس که بدل پست با تو | گزینت بد آنکه رنگ دارد | در قدس دولت چرخک دید | پرنسک چسما درنگ دارد |
| در آتش ماسک قهر روم | اند بر خود و چون جنگ دارد | زان زخمه او همیشه این جنگ | ملک قدس رنگ دارد |
| مارا یا روی کار خوش تول | از سهری چرخ تنگ دارد | هر جان که درین بخش بنگد | بس تن قن پس تنگ دارد |
| چرند که پاسه کوفت با ما | آن نیست که او تنگ دارد | سگ طبع کسی که چندی تیر | جان تو که حسد رنگ دارد |
| زیرا کین سحر بس کرمیت | سوداے کلون و تنگ دارد | بخت کسی که با چنین میل | اوسد کشی پنگ دارد |
| سنگین جاسه که با چنین میل | | | اندیشه اکل بنگ دارد |
| خاموش کن و جا گفت کم جوی | | | کین جاد مزاج بنگ دارد |
| منج مسدود مخدوف | | | |
| آن کس که ز جان خود ترسد | از کشتن نیک و بد ترسد | آن کس که بدید من سیرت | از حسد و از حسد ترسد |
| آن کس که جوی شاه دارد | از شکم معید و ترسد | آخر حیوان زوق بیت | از غنیمت و از لکند ترسد |
| آن کس که سعادت از او | از عاقبت ابد ترسد | چون که او آشد ملی بیاید | تا او بحد از حد ترسد |
| خاموش کن هر که او گدایست | از خواستن و زد ترسد | مرغه که ز دام نفس بوزد | هر جاسه که بر پر ترسد |
| هر جاسه که هست کین گفت | کشته احد از حد ترسد | هر جانور بے کز اصل اکبت | گر غر شود و عذ ترسد |
| هر تن که سرشته بهشت است | بر دولرخ برزند ترسد | و آنرا که مدد از اندرون است | زین عالم بے مد ترسد |
| از ایست است نه شجاعت | گر جابل از خسر و ترسد | خود سهر بدست آن غمی را | کون عشق تو پاک ترسد |
| این مایه کفست سب کا بله | دلها سے شنان خلعت ترسد | هم برده خویش میدار کو | پرده من و تو در ترسد |
| با عسر و خویشش چرا او | ز عسر و دنیا خورد ترسد | صراحت کین در دست و آن ارد | از کیم و دم برود ترسد |

در حضرت آفتابان در قیام
آنجای که گمان هر شب باشد
هرگز دل تو ز تو نه رنج
چون دل بگفت روی تو نه
آن خواجه مدد افتاد دارد
او عشو دهد از تو مشغول
گر دست و تر از روی تو
شاه آنگه بخت جان خود را
گفتم بلب لعلی که بنگ
ستم از خدا دست مست
ای که تو مهر خفا و فاشد
باروی تو سر شد غمناک
از دعوت تو فنا شده است
آن تنم عطای است در میان
گر عاشق وادعیت جودت
در عکس فلک
از حسن تو خاک هم فرست
آنکس که تو نشان عدا
ما بود و بام عشق حیران
امر و زلفان عاشق را
رقص است زبان در فک
این عالم را که است
مانده و غمزه است ندیم
گفستی که بسوی ما دران شو
آن کس که به بندگی است آید

در شاه بنیگر و ترسد
آنجا مردی ز صدمه ترسد
هرگز زلفت ز خود ترسد
زان پس ز قبول و ز ترسد
سجده بسجده
ز نقش بر طلب که تا چه دارد
ما بر سنجی گر صفا چه دارد
که ز حالت مر قفس چه دارد
کان چرخ کشد و تا چه دارد
سبحان الله خدا چه دارد
ز بهر چه تو سر ما غدا شد
ز بهر چه تو هست ما فاشد
ما را کف دست پاشد
پس جان ز بهر عاشق دما
تکین فلک و شکا شد
شد بوی صفت خوب و دل پاشد
آن بام که ز دربان ندارد
بش تو که تر از دیان ندارد
جست ز قص و دگر بیان ندارد
عشق من و تو که دران ندارد
تا و ک ز بهر و کمان ندارد
بی طلف تو جان و افان ندارد
آن بام که ز دربان ندارد
بش تو که تر از دیان ندارد
جست ز قص و دگر بیان ندارد
عشق من و تو که دران ندارد
تا و ک ز بهر و کمان ندارد
بی طلف تو جان و افان ندارد

ز بهر چه تو سر ما غدا شد
ز بهر چه تو هست ما فاشد
ما را کف دست پاشد
پس جان ز بهر عاشق دما
تکین فلک و شکا شد
شد بوی صفت خوب و دل پاشد
آن بام که ز دربان ندارد
بش تو که تر از دیان ندارد
جست ز قص و دگر بیان ندارد
عشق من و تو که دران ندارد
تا و ک ز بهر و کمان ندارد
بی طلف تو جان و افان ندارد
آن بام که ز دربان ندارد
بش تو که تر از دیان ندارد
جست ز قص و دگر بیان ندارد
عشق من و تو که دران ندارد
تا و ک ز بهر و کمان ندارد
بی طلف تو جان و افان ندارد

کاخ دولت از مد ترسد
چون دام ز خود ناله ترسد
در سحر و لطیف قدر ترسد
این جگر کمر و دهن ترسد
باز از مرا بها چه دارد
در نقد بگر و دغا چه دارد
که بوسه می بقا چه دارد
در لذت اینیا چه دارد
کو خود چه کس است یا چه دارد
هر سینه جدا جدا چه دارد
آن عمو و دغای تو کجا شد
باز از تو خرابها سر شد
از من راضی جان چه شد
در ز بهر روی جان گزاشد
که عکس تو ابر با سفا شد
معنی تو صورت سما شد
بی گفت تو نهسم با خوا شد
گر خورشید است آن ندارد
پس دل بچه دل فغان دارد
اما چه کند زبان ندارد
وان سو که توئی گمان ندارد
بوسه دهد و دیان ندارد
مسکین دل من بیان ندارد
بی عشق تو جان جهان ندارد
با تو تو چنین کنی نشاید

بهر جا که نظر
مستحق

نظم
شعر

| | | | |
|---|---|--|--|
| ای روی تو خوب نوی تو خوش آن شغف که مرد نیست فردا از ششم غمای بر چاکس را انگه افشا ز تو بگرد آنجا که توئی مکان گنجد آنجا که کند رخت تبلی ای خواجہ سپرس حالت عشق رمز بیت میان دید و دل آن مرغ کزین نفس روان از دور چو آشیان خود دید آن کس که همیشه در نشان بر ملکوت وجود تا بید آن عیسی روح آدم جان هم معنی و صورت جهان است پوشید لبها من حبل جان بر چرخ که ساقی اندک آید آن جان جان رسید آرد ز حلقه مشکفام و میگفت زان سنبل ابروش چنانم آن را بیت سخن زرنیش مے ده که سر سخن تمام بچهاره که مے ندارد بچهاره زمین که شورده باشد گفتم به صبح خنکمان را ساقیت گرفت گزینم | چون تو مگر سے فلک تزیاید امروز چو آسمان ساید تا ششم خدا ترا تخیاید کمان و سوسه در دولت نیاید هنج مسدس مخدوف جز ناله عاشقان نگنجد حالیست که در بیان نگنجد کو در صفت زبان نگنجد هنج مسدس مخدوف بشکت تض باستان شند آخه رنگر چه بی نشان شد قذات و جود ایمان شد آدم بچسان جان جان شد هم غل هر و باطن جان شد هنج مسدس مخدوف وان جان حمزه در دل آید صدر جان و جان صدور آید کتاب که کند غنچه آید بابرگ و طلیعت و اختر آید اسپاه فرج مظفر آید زیرا که سخن چو لنگر آید هنج مسدس مخدوف دین آب گرم بر و نباشد پامود ویم که سر بر آرد یک خطه مرا نغی گذارد | لوی تو خوبی تو طلیعت مست چیز سے کہ بخود می پسند بر خیز ز قصه جن خلقان ای گفته که مردم این چه مست هنج مسدس مخدوف کیم توئی لیک در دیده عاشقان جالش در دیده شمس میتوان دید هنج مسدس مخدوف از ذرات و صفات خود جدا آن هر منیر چه بر اظهار مسزوه ازین جو زو هم آن کوز یگانگی نمان شد هنج مسدس مخدوف آمد سے ناب و از بی نقل مشک آمد پیش طر آید از تابش لعل او چو گویم درده سے خام دین که مارا هر کار که بسته گشت و شکل جان با دندای آن جان هنج مسدس مخدوف باری دل من صبح مست امروز که رخت شرم از من جام جو عصا شست آید | ستر ذل تو لطیف باید آن بر دگر سے چه آید تا بر سر تو بسر و نیاید کالمیس ترا چنین بکاید چه جاسے مکان که جان نگنجد در تو قسم و نشان نگنجد پنهان نبود میان و گنجد آن مه که در آسمان گنجد بر اوج نطسای لامکان شد در ذرات و صفات قنہا نشد ناگاہ و بروج آسمان شد مگر شسته بسوی او دران شد بشکر که چسان یگانگیان شد آمد پس هر زبان زبان شد پنهان بود و این آن شد بادام و نبات و شکم آمد کان طر و حسن بر سر آمد کز لعل و عشیق برتر آمد در مجلس خام و دیگر آمد آن کار بد و میسر آمد خور از رخ او منور آمد غوره ببلعت همی فشارد مرم شب دوش میگذارد او بر کف دست که نگارد بر شبلی عقل مے گذارد |
|---|---|--|--|

| | | |
|---|--|--|
| دوم را چه محل نفس نگنجد واغدر کف ما حدس نگنجد در تن غش غش غش نگنجد چشمس که سپاس نگنجد بزم عکس جمال جان نگنجد جس در بلبل زبان نگنجد کان نور به لامکان نگنجد نقش ریز زبان میان نگنجد در کوئے یقین گمان نگنجد | کان مرغ درین نفس نگنجد بآتش باقیس نگنجد یر جاسه هوا جوس نگنجد در شهر غش شب توانگت در آسمان دهر جود جان آن سرخنی و زعفرانی بگذر ز مکان و لامکان در علم پیرایه معانی | شبه ساز ازل آشیان شد در وادے امین دل ما آنجا که منم بدواچه باشد در پیر تن وجود جان در خلوت عشق جان نگنجد ای نیمه بر از نشان سحر تو مبد ز مانی بسیار پیرس آشیان نش شمس آمد و سایه رفت بربت دل به لطف تو همان ندارد دیگ کش جان در دولت تو سیه گلی می دارد دستار احسان دران جان غریب از ظلم غماز سوم بود دم سرد چون دل سبکت کند بهارت تا چه نه نشان ہی شکر کن دوش از بخت معراج چه شد دل پیش رخسار چه تو من مکرید آن تیسره مرده چه صید میکرد آن خطه پس بزمه گل میگفت بنمود ز لامکان جامه گر ترا که نه لطف بیکران شد شب رفت و باندر روز طلوع راززم بیاوت شب آمد |
| بمنج مسدس مخدوف | | |
| هرگز به آسمان ندارد بے خواب و خواب و دان ندارد این دارد و آن و آن ندارد بی گوشش تو جان زبان ندارد و باشکله که غمش نهان ندارد کان را مدد دهم جان ندارد جس پیران ما جان ندارد آن شمس که او کران ندارد در ماه من آسمان چه شد در قند لبس دلم چه می شد در نه سو گاهستان چه می شد بر چه سنج و دانیان چه می شد آن ماه درین میان چه می شد دران عالم با نشان چه می شد این دید و غیب جان چه می شد جانم بزیارت لب آمد | نور شید چه دیدن خاک کویت عقل از چه شکر و کفایت بی ماه تو شب سیه گایست بی گفت تو گوش نیست جان لیکن رخ زرد او گواه است اصل دم سرد دهر جان است آن عشق جان چون بهار است گذر از نشان شمس تبریز نور شید چه دیدن خاک کویت عقل از چه شکر و کفایت بی ماه تو شب سیه گایست بی گفت تو گوش نیست جان لیکن رخ زرد او گواه است اصل دم سرد دهر جان است آن عشق جان چون بهار است گذر از نشان شمس تبریز | جان به تو سر جهان ندارد زین پس سر رستان ندارد گره سود کند زریان ندارد بے ماه چه سارا خندان ندارد سے ناله و ترجمان ندارد آن دم که دم خندان ندارد صد که غمش گران ندارد کان اصل نشان نشان ندارد جان به تو سر جهان ندارد زین پس سر رستان ندارد گره سود کند زریان ندارد بے ماه چه سارا خندان ندارد سے ناله و ترجمان ندارد آن دم که دم خندان ندارد صد که غمش گران ندارد کان اصل نشان نشان ندارد |
| بمنج مسدس مخدوف | | |
| چشم از نفرش چه میگفت که جلاله رنگ بخت خس از پی تو بر رخسار کون گر چه که حسن بیکران شد بکشد و تقاب بی نشان از دیده غیب شمس تبریز | در آتش عشق جان چه می شد دان ابر و چون کمان چه می شد وز بگش از خون چه می شد یا رب که از مکان چه می شد اندر دل و جان ان چه می شد وین عقل چه باسان چه می شد | چشم از نفرش چه تو من مکرید آن تیسره مرده چه صید میکرد آن خطه پس بزمه گل میگفت بنمود ز لامکان جامه گر ترا که نه لطف بیکران شد شب رفت و باندر روز طلوع راززم بیاوت شب آمد |
| بمنج مسدس مخدوف | | |

| | | | |
|-------------------------|---------------------------|-----------------------------|--------------------------|
| از بس که شنید یارم چرخ | از یارب من یارب آمد | یار آمد و جام باد و برکت | زان سکه غلات و زرب آمد |
| هر بار ز جبر دست بودم | این بار قبح لبالب آمد | عالم بحال اورست عجب | پس روی چه عجب که عجب آمد |
| ببر دل که بشق طالب آمد | او را غم دور و درتاب آمد | بر هر فکلی که ماه او تافت | خورشید گنبد که کرب آمد |
| کوسه مه نو سواره ویش | کز عشق پهل مرکب آمد | این بس نبود شرف جهان را | کو روح و جان چو طالب آمد |
| شاهان دل ریشی که بیند | دل را که چنان مقرب آمد | از بر قول چنان پر گل | زیبا و خوش و مورد آمد |
| هر سیه برفت خویش سرگرد | هر فصل چنان مرتب آمد | بس کن که پیش ناخن گل | گو یاسه خوش مندب آمد |
| بس کن که عروس جان بلوط | بنا محرم معذب آمد | من بس ز کنم که میدان را | این گل بشکر مجذب آمد |
| من بس ز کنم که کورے آک | کا نذر ره حق مذذب آمد | بس کن که گفت حاجتی هست | چون جذب ز غمت فانی آمد |
| خود گفتن بند و جدیست | کز بنده به بند و اقرب آمد | هر دل که ز عشق یافت بولی | در راه یقین مقارب آمد |
| سمرت می است بودم | نفس سبیل محارب آمد | پنداشت که عجبت اتمن | خورشید من از مغارب آمد |
| شوریه گیکه که داشت جام | از بر تو آن محاسب آمد | شمس الرحمن دین جود می نمود | مطلوب جهان و طالب آمد |
| روئے که به عاشقان نماید | پنج مدس مخدوف | | |
| گم یزف کند نقاب صورت | ماه از رخ او عیان نماید | گر از پس پرده های - بخند | در عالم لامکان نماید |
| نزدیکه دران بشق نور را | از روی اگر ت نشان نماید | آتش شب تار شب روان را | ویدار بانسان نماید |
| آزده لب بر در شب عالم | آتش به جان مکان نماید | در آئینه وجود عالم | در شتمنل کاروان نماید |
| در جام جهان نای جانان | بنگ که بد جهان نماید | بگذر تو ازین جهان که در | ببنگ که جمال جان نماید |
| خود را بجهان عشق اندازد | آنجا که ز این و آن نماید | در دیده شمس مینواید | صد حادثه هر زمان نماید |
| ساقی بنمینه کان را کند | پنج مدس مخدوف | | |
| ترکانه بت از وقت تنگست | کان ترک خطا نجه که آمد | و در هم نه بود این سعادت | آن مد که بر آسمان نماید |
| ماشق چو پیل از رخون | چون سافرمی بتمتد آمد | یا چون تودم آنکه وقت دریا | بشتاب که سخت بیگانه آمد |
| از غم من عشق پر که گرفت | که است نجه من که آمد | بیگانه شد هر که دوست قبل | اقبال نگر که ناگاه آمد |
| اندر تبه سینه های نهوت | پنج مدس مخدوف | | |
| کس با چو تو یار از گوید | یا قفسه خویش باز گوید | عاقبت کرد دست با تو کو تمام | تقییل نکرد ابله آمد |
| از عشق تو در سجود افتد | سوداے تو در نماز گوید | از ناز چشم در رخ گوئی | بگرخت ز خود بدرگه آمد |
| من مسخر ایازم تو محمود | بشنو سخن کا یا ز گوید | پیش تو که حدیث گفت | آز که ز جبر بارو آمد |

| | | | |
|-------------------------|-------------------------|-----------------------------|-------------------------|
| کس با چو تو یار از گوید | یا قفسه خویش باز گوید | عاقبت کرد دست با تو کو تمام | تقییل نکرد ابله آمد |
| از عشق تو در سجود افتد | سوداے تو در نماز گوید | از ناز چشم در رخ گوئی | بگرخت ز خود بدرگه آمد |
| من مسخر ایازم تو محمود | بشنو سخن کا یا ز گوید | پیش تو که حدیث گفت | آز که ز جبر بارو آمد |
| لیکن عاشق در از گوید | انچه دلم از نوب از گوید | گفت تو که او نجا ز گوید | بشتاب که سخت بیگانه آمد |
| اقبال نگر که ناگاه آمد | تقییل نکرد ابله آمد | بگرخت ز خود بدرگه آمد | آز که ز جبر بارو آمد |
| لیکن عاشق در از گوید | انچه دلم از نوب از گوید | گفت تو که او نجا ز گوید | بشتاب که سخت بیگانه آمد |

چون ز رستم خان من شنید
گل رنگ نگار ما ندارد
هر نفسا فله بار ما ندارد
بان تو چو گلشن است لیکن
هر چندی که که برقرار است
آن مطرب آسمان که نه برآید
منانے تو نقد شمس تبریز
ماست شدیم دول مهر شد
اد جاسے دیگر نرفته باشد
او باز پید پادشاه است
هر سینه که سیمب ندارد
او را چه خبر بود ز عالم
آن دل که دیب نیست راه
آنکس که نگشت گرد آن در
امشب به صلح بخش کن
اگر ز خندانم خوش کنی بنده ای
اگر ز تو به شکنم برین را به هم زخم
فرمان کن ای سپهسالار و فاکس ای سپه
پرتو به چون آفتاب شریعت روشن کن
باز آمدی گفت بفری تا خانه داد و بستان
گرمی خونخواره که گشت گان آجاره
میناشدم میناشدم زو گشت ناپوشید
ای میونا جانی که او بر بولونا تاش
جانی که باشد که او بر جان من تاش
ای رای آفرای که او بر پشته خشکی قند

| برنج مسدس مخدوف | |
|----------------------------------|------------------------------|
| منه ماکه نزار ما ندارد | این تا فصل باز ندارد |
| هر شیر شکار ما ندارد | هر چند در قهقارش سپهر |
| دل خسته بخار ما ندارد | تجربیت دل تو بر حقایق |
| والقد که قرار ما ندارد | جاست که بهر صبح منت |
| هم طاقت کار ما ندارد | از شیر خدای پس بار |
| برنج مسدس مخدوف | |
| از ما بگنجت تا کجا شد | چون دید که عقل پنج بگشت |
| او جانب خلوت خدا شد | در ساد مجر که او دوا شد |
| برنج مسدس مخدوف | |
| شعبه باشد که سر ندارد | واکس که ز دام عشق دوست |
| که باغبان غیب ندارد | او معبد شود در تیر غمره |
| خود پند ماری جگر ندارد | در راه فگنده است دری |
| بس بی گدست و فر ندارد | وقت سحرست چون غنیمت |
| زیر اشب با سحر ندارد | بناسه جمال شمس تبریز |
| برنج متمن سالم | |
| کان یوسف قربان از سونایان | مست امان کیم بر شید چون ایان |
| فیه را که لای سپه کار و روان | خلط مدد ستار فعل و افغان |
| شد آتش چون آیدان کبر عتاک | بانای سپه بانای چو در اسبین |
| دیر که بر میزد اخو رشیدان | ای خانه که در گو سیه پرورنی |
| چاره کن جیبا که ز سونایان | امروز ستان کیم عید صیدین |
| برنج متمن سالم | |
| فرخدا باشد که بر طاعت خدا تاش | چون که در مجر که ز سلطان ناغ |
| آهین کباب باشد که بر تاج با عاشق | من و دایم شوی بنیم در اوج |
| ای دای آتانی که او در کیهان تاش | بست بود در شمس حق بود کلاش |

گفته به طبعین کاز کوبید
دل و آتش یار ما ندارد
بوسه نه سار ما ندارد
کو جوش و کنگار ما ندارد
بوسه زخم سار ما ندارد
هر شیر دقار ما ندارد
آن را که عیار ما ندارد
در حال دلم گزین پاشد
او مرغ هو است در چو شد
پرید دوسه پادشاه شد
مرغ باست که به ندارد
کز عشق سحر شپه ندارد
جسز او کنگنه به ندارد
کان یک سحر اتر ندارد
آن رو که که ماه و خور ندارد
سلطان سلطان از سونایان
پسایان جیان میروم آن که سلطان
انسان شد خورشید که کز پستایان
زیرا بر روی زعفران که کز خندان
کوزا کنگنه لعل بستان
زیرا دمی ای او خرم بر پستان
که شمس نیمه زان لعل زان
نقشه بهیسه که او به شمشاد تاش
خاندان به ادا که در شمشاد تاش
هم عیش را لائق به هم گزاش

طالع سحر و جادو

| | | | |
|--|---|---|---|
| <p>بر کف شمس از بل برده شد و در محل خوشه یقین شمس در قریه که هر چه در آن جان جان خورین در تیره شمس در</p> | <p>ناقصه شمس ای بل بر کوه معلوم زنده بروزی که در نمی و در احمد افسوس زنده از آن جهت نیل الی قیوم جانان حکم زنده</p> | <p>حق آتش افروخته تیره شمس افروخته آتش تیزی که در مساره با کس گم تیزی را بدین بیان کل نشاند بریدگان</p> | <p>آتش بوز و تلبلیا بر لبان عالم زنده رو با گنوی مالتیق عالم بهم برهم زنده شمس جانان متعاقب شیر بر آفرین زنده</p> |
| <p>وقت محرکه از دم لای رومی سید گفتم که تو در دیوانه گشتا تو هم دیوانه ای آفتاب آفتاب کی گریه کنی</p> | <p>ز غریبتش دیوانه شوم لای رومی سید نزدک شود آهسته و مکار رومی سید باموی عمران که لای رومی سید</p> | <p>ز غریبتش دیوانه شوم لای رومی سید ای ابرو شمشیر که خور باعدریا گن از شرق و غربی زنده با ماهی گن</p> | <p>مگفتای نو از گمان لای رومی سید آب چهل لای رومی سید رو آه بارای غزل لای رومی سید</p> |
| <p>ای با وج از گنج بوسه خیزی خود ای سرور میدان علی او را می گنند ای لب و لعل تو ای نفس غمخوار تو ای خیل تو او را تو تو گفتی می صاحب تو ای نو بال صفتا با صفتی و یک ای نو در صیانت بر مردان عالم سید ای با وج تکیه سوخته و زنده منتاح در باره که صبح و دلا که بایره ای با آن که بل آتی در شان که آن شیرینان که گمان بریدایان که بسرور صاحب که با میرزا صاحب گو مشوق شمس را که با حق و صادق گو با فانی کف که با آن دل دلا که باموسی که با آن که با طوسی عالم گو بامیرین از آن که با هر که ممدی گو روان بانی را که با شمس عالم می گنند دان سیرانی را که با شمس عالم می گنند ای نر ز سیرانی که با شمس عالم می گنند</p> | <p>ای صدف سیدان مردان می گنند ای از بی اقرار تو مردان می گنند ای تو همان تاج تو مردان می گنند ای غنچه روی خوشی مردان می گنند علم خود را می مردان می گنند با آن عالمی که مردان می گنند آن حرمی که با آن مردان می گنند با آن که مردان می گنند آن شاه مردان که مردان می گنند با وید و عجب که مردان می گنند خزان خلق که با آن مردان می گنند ما حیدر که با آن مردان می گنند با صائم و دهم که مردان می گنند با والی حمیدین که با آن مردان می گنند</p> | <p>ای شمس شمس شمس شمس شمس ای طالب طلب را مقصد مقصود ما ای طبع کارا می تهن اسرار ما ای شیر شاه شمس در دین نیا عمر ما اندیشه نامت علی و اندیشه دین ما آن نور انوار که در دین ای اوج را که بایره ای با آن که با آن مردان می گنند با آن که مردان می گنند آن شمس ایمان که با آن مردان می گنند آن آینه اند که با آن مردان می گنند با خواجه تبر که با صاحب منبر گو با این بن عالمی که با آن مردان می گنند هم باقی که با آن مردان می گنند با شاه شمس که با آن مردان می گنند</p> | <p>ای شمس شمس شمس شمس شمس ای عابد وجود و امان می گنند کمرار سب قرار و امان می گنند بهر سخا که در مردان می گنند در علم و دین که با آن مردان می گنند آن می حیدر که با آن مردان می گنند با آن که مردان می گنند با آن که مردان می گنند و آن جمع و آن که با آن مردان می گنند و آن محبت اند که با آن مردان می گنند با سانی که با آن مردان می گنند با جعفر صادق که با آن مردان می گنند کامی شاه و تو که با آن مردان می گنند کامی با تو که با آن مردان می گنند و آن نفع آبی را که با آن مردان می گنند</p> |
| <p>و آن عمارتی را که با آن مردان می گنند ای راحت را که با آن مردان می گنند</p> | <p>و آن عمارتی را که با آن مردان می گنند ای راحت را که با آن مردان می گنند</p> | <p>و آن عمارتی را که با آن مردان می گنند ای راحت را که با آن مردان می گنند</p> | <p>و آن عمارتی را که با آن مردان می گنند ای راحت را که با آن مردان می گنند</p> |

کلیات شمس تبر

مراسم شادان بیکس گزینا نشیند
 نور من سرش شاد گزینا نشیند
 خسرو دایع کشف از بهر شیرین
 آسوده جزیری که در گذشتانم
 عالم چو سپهر داد و در شیرکاش بنشیند
 در صحنه ادب و آفاق می گزیند
 سرش کرم تو نیست ستب سیر نام
 آشیمن و آتشی پس آتار و آتین
 آنکی نکینا بش نیکه احدی باره شود
 نوکینی نوکینی مرده دل زنده شود
 چونکه سلیمان برود در مینا شود
 شمع بید که مستری لعل بود
 چنان همی از عشقش هر یک شمع
 و عشق مادر و پادشاه و دیار
 ای ملک اگر بگریز تو را من است
 تا هست دوش حرکت نیست مگر ملوک
 دنیا چو در گشتی آنگاه و مرگشتی
 سومی خزان نشاید عشاق را خیزد
 سجده کنم پیش آن تدو بلا چرخ
 باور او را بجزم و در خرمم یک خرد
 دل نشا منم در جان بدلت ببرد
 صدمه منم صدمه منم صدمه که دای
 صدوی بر تو چه بهای این نگاه و سما
 روز و گویند چون روزی از این بزرگ
 هست این خواجه بر تو غنای نزل کرد

جز شمعن سالم
 حال دل و دین را هرگز نماند
 فرادهم از دهر و بکره میماند
 ای که یزدان را نماند از غافل و بکره
 بر ناله از یقین انرا چنان نماند
 بر سر پادشاهی نشیند
 خوشنماهی و شیرین جان نماند
 بحر جز شمعن ملوکی تطبیق و تضاد
 چو بخت است که غایتی چو چار
 کار کنی کار کنی جان این کار
 چون برود سپهر ز نس تو آتار
 ناله باید که تو غمخواره شود
 آتش سوزنده ترا سگ گرد چار
 جز شمعن ملوکی
 در راست بشو از من خود بر دای
 از من در دنیا گفت نشیند
 دنیا چو در گشتی آنگاه و مرگشتی
 چون نهاده آید اینجا خیر دای
 جز شمعن ملوکی
 گریه بر تقدیر و نیزه دیشم فردا
 باد ادم دل من بام نکشتن
 جز شمعن ملوکی
 در یکا کز انانی پس خضای
 در جز و دین بطی چه کیست او
 کی شیر بهم سوی ما تو آتار
 در شتی نوح آدمی کی گفت و بوی

کلمات حسن
 از او که عاشقان و مجملات منم
 بر سبک و بر سرش گریست و تن
 زین شل و گیسوی گشتی که بر سر
 حاجت و عشق و کجایان آرد از گزند
 بجان کجی دل از کجی خنده باریست
 ایست پند بی زبان گنج گوار است
 در ده راه دینی اما همیشه عقل
 چونکه بفرست گری میوم ز تو فار
 برگسند ز ترا حاجت آرد از تو
 ای که چو برین زنده زدی نواره شود
 گریه و غفلت چرا بسته گمراه شود
 فی جرمم که در سن خوره آتار شود
 در عقل عاشقان از انان هر کس
 چون پرو گشت مل و لایم دید باید
 آن را نور و دشت باید و دشت خیر دای
 ای عاشق گزیده آن سب گزید باید
 این خست میوای آنجا کشید باید
 و در کفر و بیکشت آن دل بنیاد
 گریه بکشم بر خود و بریم آنجا
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 اندر رخسار من بپایان منم غم
 در پناه و غمی از ان کشتی
 جان آب و جویان شد چو جانان
 میر غم غم غم غم غم غم غم غم

عشق تو خجانه مهر صفت کشته
آه که در عشق را باده انمی کند
آه که آه من جان ناله دل مسوز
آه که تیر ناله ام از دل حبس بکند
آه بد و بد و روزم دل با سید
ای که آفرینش کنی بی تو بستر نشین
از خجانه می رسد دوی فامی
بیرود جان نمیشد طالبان نمیشد
بسته لبم درین کانی شکستگاه
آه که صیل غرض بوی لبش دران
هر چه که کشد لبش از غم و غم و غم
نیک پیچش تن پیچش ز کشته
بس در که نور ابرو دل او کند
بانج دلی که شکسته آمد بهار جان
از لبش و دلش که چه که بکشد
از غلبات لعل و زهره در شادمان
شاع رخسار حقیقت شکسته از غم
چونکه نما و فصل او طشت فشان
آب زین راه را همن که درگاه سپرد
از کف او خورید ملال رخ او بر بگل
گرچه بقره بار که ز خاکسار
بر ناله ام پیش ازین بی تیغ آن چرخ
فروت جویانیش از پشت چشامین
بعد از دلت غمخیز را چه که کند کن
داو که دست خود رخت خفا خفته

چونکه روان می خفته خاندی پیش رو
از تیر شمس درین ست دراز میکند
هر چه دشمن مملو میخورد
کام دل شکستگان هیچ دردی کند
یک سر و خنجرش آه که جانمی کند
خون که در دل انگه و دهه ناکند
هر چه دشمن مملو میخورد
ساقی عازان می تو هم عاشقانی
بسته زبان نمیشد بی تو بستر نشین
هر چه دشمن مملو میخورد
یال و پلیدی تن کی شود کجای
خود چون حدیث تن در پلیدان
گرچه درین غایتی با صدق ترین بود
جله و خنده خنده می شود زنده
گرچه کیمای در بر نور تو بکشد
گرچه تو خورده چنین میدی میان
روز و شب غمخیزش چون خاک پر شود
گرچه می بردش از غم و راضا
تین قاجار کفش بر سر ناستان
آن گل زمین بهانه زعفران خانه
هر چه لعل آن قمر آمد عاقبت
چون دوسر و دگر کرم و درش
گرچه پیاده ماند لبه میان گیل
با که غمخیزش است ترش لبون
خاشاک که بر آفرینست اول باشد
کمان گل تو باغ گل بی غم خارید
با که زشت از عاقبت کنایه
از سپه نور و نور نشاد
دل به با صولکش باید و باید
بر بختام جان بر آتش تداوید
چونکه دست قیاس با هم نهاد

سوی لای دل من از دستری چه بشود
چاره کار میان جز به بانی کند
هند و زاهد کشتش باز برای
باجا نمیکشد با چاهای کند
یار و مجلس من تو بی تو بستر نشین
هر چه بدیلان تو بی تو بستر نشین
باغ من و بهار من بی تو بستر نشین
محم و دلفاز جان بی تو بستر نشین
تا شب یار زنده پاک نلشد
هر نفسی در دوسر و تو چه کار و در
دوسر و درون از پیچ از نمان شود
چون جمال جان آن بهر چه در جان
خامسک ابد تو و صاحب تران شود
خامسک خارج شود چه کند در میان
کافکام کاسی می ساسد پاکران شود
از سر طلف فصل او جان ترانمان شود
هستی عاشقان ز هستی عاشقان
مخروده همین باغ رافصل سبارید
لیک از غم ایجان رخ خمار میرسد
مخرو که صبح و چهل و صد چه مایه
دلی آن حق و خوش اند و هر چه
باز شود سوار چون سوار میرسد
کینه و ترش شه روان بهر زار میرسد
هر که زشت دولت بدش کنار میرسد

چون که در دلت غمخیز را چه که کند کن
داو که دست خود رخت خفا خفته
از کف او خورید ملال رخ او بر بگل
گرچه بقره بار که ز خاکسار
بر ناله ام پیش ازین بی تیغ آن چرخ
فروت جویانیش از پشت چشامین
بعد از دلت غمخیز را چه که کند کن
داو که دست خود رخت خفا خفته

رجز متضمن طوی مخبول

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| گوشه سببیت تو بی تو بستی شود | خمر من و غم من باغ من مع بهار من |
| آب زلال من تو بی تو بستی شود | گاه سودنا گاهی و سو جانی روی |
| این همه خود تو میکنی بی تو بستی شود | بی تو که بر بشی زیر جان بر بشی |
| دور روی عدم شوم بی تو بستی شود | حاصل رنگا من چه بر زبان اران |
| دور نام گسته بی تو بستی شود | بی تو ز زندگی خوشم بی تو غم دلی خودم |
| عقل ز رخس میکنی بی تو بستی شود | گر نشوی تو یار من بی تو غم دلی خودم |
| هم تو که بوی طبع خوبی تو بستی شود | باد کوخس من بی کای تو را چه جان من |

رجز متضمن طوی مخبول

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| نقل میز کو که طلب خلعت کند | بشود زنت شود تو خا کفست خمر |
| در برش در آوری عود و زلف کند | آتش من با خوشی سرتنگش کشی |
| پشت کن بظافله و چه بران طوف کند | آن عربی سوار را در طلب شکار |
| باک بران بر دلیل با صفت بخت کند | آه خشم قریش کو یام کلام و عیش |
| کیست که با به یمن خوبی من عود کند | مطر شمس من بگردان خال از بوی |

رجز متضمن طوی مخبول

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| بهره او ای شقایق حصد صلوات میر | جمله چشمه شیرینش زود خود بغیر شود |
| جنیه اوست که شربت صوم و صلوات میر | در ظلمات ایتلا صبر کن کمن ابا |
| کریمه جانینی روان منب غرات میر | آب حیات بخش کن کنه یار من خوش کن |
| که زارش که کو اعر و حیات میر | همین بنویش ای سپهر غم عشق او بخور |
| دان که دل تو را دایا در زجالت میر | در دل تو هر دمی و هم بر دگان خود |
| تا زجالت شمس من نور حیات میر | گوهر تابش من جامه شمس من |
| هر نفسم بر زخم او و بر نبات میر | اشج رشاش و قیام قیام در حق حلال من |

بحر خرمین طوی اقصیه مقفله مقفله مقفله

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------|
| میکنی را ز دم خود خبری نمی شود | یک سحره از رخس میت که اندر تو |
| تا زنده با نگه مان خود و شری نمی شود | میل تو سوی شمس عینه تو شود |

بی جهان بسد شود بی تو بستی شود
 دید و محفل ست تو بستی بستی تو
 ماه و جلال من تو بی ملک من تو
 دل بهر تو میکنی تو بستی تو بستی
 که تو سر می قدم شوم در کوچه فکرم شوم
 خواب مرا بر لبه نقش مرا بستی
 جان تو خوش میکنی دل را تو خوش میکنی
 هر چه بگویم ای شمسیت جلا زنی که بد
 شاه نمی و در بری شمس جهان کنی
 با ده برده که دنت شد شمس کنی
 در گدانی شمس گدایش هم زند
 بر شمس تو شمس بی دل یک بخت من
 از این این بیایگان با زنده ماندن
 در غرات خضر شمس من و تو فیم
 چشمه گوش در کن آبک حیات میر
 نوبت شمس شمس بر سر جبین میر
 رحمت اوست که کمال طالب بل میر
 قشمه میوه این بر لب جلال میر
 زنده جادو دان شوی باز ز شمس من
 چشم تو که برینیدی هر نفسی کمی تو
 ای مال خلاشی گزین زور با جگر من
 نقل کباب شمس من چاک بر آب من
 بی تو بستی شمس نشود اگر می شود
 اشک در مان هر جری از دم آرد شمس
 ای غم تو حیات جان بستی این جلا

باغ تو در دامن دلم بی تو بستی شود
 باغ من و دما من بی تو بستی شود
 آن منی کج روی بی تو بستی شود
 باغ ارم شمس بی تو بستی شود
 بی تو بستی کاشن بی تو بستی شود
 سر غم تو چون شمس بی تو بستی شود
 من و نگار من بی تو بستی شود
 جانب جان من بی تو بستی شود
 از دم و نور تو انوری بی تو بستی شود
 محو شود ز شمس آتش و جلا
 ای که دما و کشتی محو کنش و جلا
 طبلن شمس زانو کاب من
 تا دل خون ناید را دوحات تخت کند
 نادان جانی وید را بر زانجی وک کند
 آب سیاه در کوکاب حیات میر
 از کاشه نقیرا عشر دکات میر
 کاب حیات خضر را دظلمات میر
 نصع رفیق گوش کن که جانیات میر
 که زخم و بر جگر آب نبات میر
 دان که زنده دایا در دکات میر
 هر شرم از عطای او تو دوبرات میر
 بشنوا ای زهر جان کن چه برات میر
 هر که عشق تباران بی بگری نمی شود
 آب حیاتی ندهد یا گرسه می شود
 بی راه و صای تو شمس بگری نمی شود

فردا شمس

۵۸-۵۹

| | | | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|---------------------------------------|---|
| پیت شزار خود نور و نور فتن بیا نماند | منج جو در غیب بود مال و پری می شود | بیت جو غریبید اگر تا بدید سر سبز | تا تو قدم درستی خود و حسری نمی شود |
| داد و دل کشته زیر پندین آب گللی | تا به جرات نرسد او و حسری نمی شود | در غلام جو غریب نیست این در و گداز | از کلام این بحث غلام شود و حسری نمی شود |
| رجز ششمین مطوی | | | |
| خود و جفا دور و سیاه کاکه نگار میکند | باز در کم و دواوری با تو چه می میکند | یک نفس تو برین تو در پنج بدو زمین شود | یک نفس تو برین تو در پنج بدو زمین شود |
| برنگ یار بر کردار و طلق سته | در تپشی شب از تنک بهاد میکند | خی از ده راه و حال بهی می از پی میکند | اشتر مشت از می باز چه می میکند |
| از منقش فرشته را و دیو طیس میکند | دور در حد گذشت کو کاکه نگار میکند | مست تدرک ملک و دور و لوت بهاد میکند | مست تدرک ملک و دور و لوت بهاد میکند |
| از کف پی می کند و مجلسیان غزل شد | آن تنی که اندر رو آب بهاد میکند | ساقی جان بیکار و بدو تدرک مشتعل | ساقی جان بیکار و بدو تدرک مشتعل |
| عشرت نشکسته و کاه و تدرک بهی می کند | جانبه خار و زمین کانال می میکند | مطربان جان باین ترخ و ترخ ترخ | مطربان جان باین ترخ و ترخ ترخ |
| چند دود و دانه با گل خار گرفته صد کرد | روح شاد میکند شیر شکار میکند | تا که به دید روشن و تکرار کرد و تکرار | تا که به دید روشن و تکرار کرد و تکرار |
| یاد کن و میکند قصد کن و میکند | تا که به پاسخ بلای پاسخ دور میکند | جله کلمات ما چرخ نان چرخ و نان | جله کلمات ما چرخ نان چرخ و نان |
| گفت جیبی است بهی است بهی است بهی | کو کجراک دست او در سحر میکند | ای همراه راه بهی بهی بهی بهی بهی | ای همراه راه بهی بهی بهی بهی بهی |
| رجز ششمین مطوی | | | |
| جان جان جو و تو می دور و جوی جان بود | چون هر دو گرفته روی کر کجا بود | اگر بیدار روی در لوتش چه سر شد | اگر بیدار روی در لوتش چه سر شد |
| چون هر دو روی هست کیست بهی بهی | تا که کاکه نگار طوفان مرا تپا کند | ذوق تو را ز لای بود جام تو ما ز لای | ذوق تو را ز لای بود جام تو ما ز لای |
| با تو بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی | عشق تو چون هر دو می کر چه کرد از او | هر کز عشق چنین بود شاه غلام و شاد | هر کز عشق چنین بود شاه غلام و شاد |
| هر کز حدیث جان کند باغ و تو شاد | گر سخن بجا کند گویم کاین و فنا بود | چون در جوارم خانه ترخ و ترخ و ترخ | چون در جوارم خانه ترخ و ترخ و ترخ |
| رجز ششمین مطوی | | | |
| از بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی | بهی بهی تو هر کز تا بهی بهی بهی | بال و بهی بهی بهی بهی بهی بهی | بال و بهی بهی بهی بهی بهی بهی |
| چون کجراک جان تو شاد بهی بهی بهی | و ده که کاکه نگار طوفان مرا تپا کند | باده بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی | باده بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی |
| چون کز شاره و لم با تو تو قران کند | بیخ از این کاین بهی بهی بهی بهی | و در بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی | و در بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی |
| جان تو بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی | غیرت تو بهی بهی بهی بهی بهی بهی بهی | از دل میجو بهی بهی بهی بهی بهی | از دل میجو بهی بهی بهی بهی بهی |
| رجز ششمین مطوی | | | |
| چون کز شاره و لم با تو تو قران کند | حسرت نکات تو با تو با تو با تو با تو | چشم تو با تو با تو با تو با تو با تو | چشم تو با تو با تو با تو با تو با تو |
| چون کز شاره و لم با تو تو قران کند | بوک میدان کشمکش چه بهی بهی بهی | سلطنت سحر و جادو بهی بهی بهی | سلطنت سحر و جادو بهی بهی بهی |
| چون کز شاره و لم با تو تو قران کند | گر بنور و روان تو را بهی بهی بهی | چرخ سحر و سحر و سحر و سحر و سحر | چرخ سحر و سحر و سحر و سحر و سحر |

نیمت درای اکی هم با عاشق
سکرت از چنین بی کایتاج از آن شر
نقد است بر دست بیت میرسد
گر تا به شمی را ز عشق بگفتی
خاشاکش ترم ای قنار که در او بود فنا
چیت سلوة پشت که بر او بود
ز هر دو شست یکجان با بار ز نفس
صاف صفایه در راه و فغانه میرود
چند برید جان با است بی عاها
آنگه ز در زاده بدست جفا که
اجکان چاکان بر خزان حق شد
بس کیان سزاو طیار یاری
دل چو درید بر روی چو زلفش بجان
تق به پیش پای کن بر این چو بکینی
شیخ شیخ عالم است آنگه دست مژ
راز را زل تو شمس من در تیر زلفش
تیر و عشق هر دو را چه میکند
زیر جان شده بر آب برآمده در
گره کار دشمنی پیشه گرفت زلفی
ورده که روش نیست او آلوده شکر است
طلوعی جان است از انگری چه بشود
سجودم که هیچ او از فلک هم گذشت
جان به است علی علم به جنت
از غلبات عشق او فصل چه شود
با خبر از زیر کمان گر چه شود لعل کمان

عاشق و در نظر که گیش خنار شد
اگر کن برانگی ای کز کوه یار شد
نقد گوشتی که گردن تار شد
گفت تمام چون شکر زان خوش قرار شد
دریغانه میرسد منزل دور میرود
بزمه شود هر آنکه چون بنو میرود
ست خدا نیر دست خود میرود
چونکه نهشت سرق غفلت خود میرود
ایچ کمان بر کرا جاناب حور میرود
روان نامی ملک دوشو شود میرود
اچو خیال نیکو ای صدد میرود
گیدل که از می کو فطرت نهان
آنگه گرفت دست مرغی که بکند زان
دشمن جان قدر مرد را چه میکند
نگ شده از کوه بر مرد را چه میکند
روز به روز رگه ز بر مرد را چه میکند
پس به نشاند این کبر بر مرد را چه میکند
خیره جانده ام که او از کمری چه بشود
این کال آفتاب من بر حوری چه بشود
ز دلالت جان او جانوری چه بشود
بخیر ازین که با خیر بهی چه بشود

جز قهقهه خند اکیست که بود در راه
دولت خاکیا که گر ز ملکند پیشتر
من که خریدم و دیم برده دیده دیم
مشق هم روی او عاشق کرد و روی
در عوض تن بگزین کزیم و دایه عشق
شما و اول خورده شربت عیش کزین
ای خاک که گیش شد بنده کزین شد
آنگه زدم زاده بد جاناب روم میرود
آنگه زاده بد جاناب عیسی نارسد
طلی ساستی بدم کزین غریب
هر که ز جان دل نشد چاکر شمس من
جز رخ شمس من طلوعی
جز رخ شمس من طلوعی
جز رخ شمس من طلوعی
باغ و دم که حد ارم در او بود و دیم
دل شده با دره اوج نظر و نظاره
من که چو شیشه ام شیشه گریست
آنگه ز کس من بهت شود دل و نظر
سجده کند فلک از چون ملک نامرسد
بر دوش خنجر بکار از کفن شاه نامرسد
رنگ بگر مرا از آن بخت جاناب نامرسد
کتر نیند بهدم عزت و مهر جاناب نامرسد
قصه کنم تمام که با ناز و رخسار نامرسد
دو تن بر پیشین سوی قیوم میرود
خوش شکت کندش نیکو بهر میرود
سوی قوت خویش خد جاناب میرود
آنگه ز رخ زاده بد جاناب میرود
آنگه ز رخ زاده بد جاناب میرود
شیر جوگر به میشود و سیر چو میرود
در روز عالم معرفت غافل که میرود
جان لب چو می کند خیره از کمان بود
آنگه که نور دل همه شعله آن جهان بود
شادنی که دل شربت در این جهان بود
در ز جان گوش تو گریست کمان بود
او که ستی بشیر بر در نا چسبند
هر نفسی چند چش بر در نا چسبند
ایمیر گرد شود و شر بر نا چسبند
موج ز بحر گستر بر در نا چسبند
نهر روی پرست من انقری چه بشود
گرگ تاز خیره شود که شوی چه بشود
کاین هم گونه نه از آن نظری چه بشود
او که شیشه دل از حوری چه می شود
سوی من خاکست که گری چه میشود

عشق از زبان شمس

نیمت

کلیات سینه

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>عاشق و دلبر را ترسم و دیا چرا بود این زلف کشی قسمت خلق چو شاد لذت بیکر ازایت بخش شده است آن ترشی روی درخ فرا چرا بود</p> | <p>بجز شمع مطوی در نراق مرگش ناله بای چوین سه نامده خود شکایت در دنیا چرا بود</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> |
| <p>گرمین من بخت او تا بکجا میکند ماتی دشت میکند بکر و دنا میکند روز دل رفعت را بر سر دارد میکند کیست که مرا شتافتن جانب میکند</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> |
| <p>کز کجی تو جان مرا طعم شکواید هنگامی که تو نغمه شو به نور نغمه آید مثل کوه غریزی شاد و بدست آید همه گریا همه جو با چشمان آید</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> |
| <p>دل تو دره منی چو بکری راه بر آید هر دلاخت فزون شد به کافرا آید مد اقبال چنین گریه باد بار آید بخت شکرده حش پسر دار آید</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> |
| <p>که چه خورشید عجب همه را سر آید گر عشق در جنون شد که سر و دست آید بشیری بود ملک شد کسی بود باشد و اگر انیت روانی بچو گناه چو شد</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> | <p>بجز شمع مطوی آتش مست خویش را در چه قطار میکند دام و درج پند میر شکار میکند در دل شاخ و دمن گل بوی میا میکند گرچه چنای دی کوتهای می نمای میکند</p> |

بر خدا آب در دلش بعد از خورشید
دل من کار تو در او گل گنزار تو در او
بخدا دیو بلا منت بر من در خفاست
تو کنی که از خاک می جوینی ساری گویی
چو ملک گوشت و دام نه از منی حاصل
تو از آن روز که از منی منت داشت
خلع روزی جان کن بود و کوشش کن
چو کمر پاک بشوید که در باد به برید
بناشمن صفات تو در بنیشت
دل من ای تو در او رسود ای تو در او
ز قهر من بدید که در من خیال تو سپرد
دل من تا چو حلوا ز برکتش رسود
بدو صد بام در آیم بدو صد دام در آیم
خاتم که چو خیال تو خیالات نماید
جگر جان عزیزان چرخ زهره تو در او
خوش باشی خوش بمنزله شو و خوش
مشو ای دل تو در گریه دل مرا بداند
همه را از تو چه خاشاک بر آن آید
تو هر روز به سر چرخ کی چیز بدانی
پند تو میسر نباشی جز تو را یار بداند
در اگر بر تو به بند و در و صبر کن
نه که تصاب به خنجر جوید پیش تو
بشش گفتم این را دادگر نه کرم او
دل من که جوارگ شست نیایشش
بناجات بدم دوش زانی بسجود

رمل مشمن مجنون

چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک
بخدا خود در فرشته بدو صد نور رسیده
ز بلا می منتظم خود غم خود غم
بروای تو خواجه زمانی کشا چرخ و کمان
بن سبزه گیای خود از ذوق آتشی
نه که در می سر سرخی باق ز تو نوش
خوش ای باغ خاکه غیابت زبانه
پدرای صحرای من نه تریز بهانه

رمل مشمن مجنون

کل مد رنگ پیش تو ز رویت تجلیست
اگر من در کشتای زره بام در آیم
سر من است حالش آن هم خیالت
سر خود پیش نشسته چو گنگا ز تو عرع
پدر من است پیشی هر جا می نشسته
سو تریز شولی آل تبرس من قریل

رمل مشمن مجنون

کشتا و خاوشانه کشتا و گل گشتا
چو امیری که حکم با قرار و گواهی

رمل مشمن مجنون

و کرد تو به بند و جگر با گذر با
چو من پیش نماند ز دم خود کندش پر
از گل ملک سلیمان یکله مو خنجر
با کاشوش که شمس ای تبر ازین

سحر رمل مشمن مجنون محمد و صفی علیه السلام فی صلاته فی صلاته

ز حیا بهر مردان شکسته سحر در عطا شد
چو بران چرخ معانی پیش افرو تو دارد
نبرد سر نیزه جان اگر انکار تو دارد
دل منصف صلاحی که سر دارد تو دارد
تو عین را که زهری همه با تو دارد
همه سوس و همتی دل میار تو دارد
نبرد لخت کفاره گل خیار تو دارد
کدل جان خنجر افکار تو دارد
دل من کار تو در او کفر کشا تو دارد
رخ زرسوده ز دم صغری تو دارد
که گمان بدو که در چرخ زنی تو دارد
چه کشتای آن یکس که میا تو دارد
گمردید شاکر کشت آن پای تو دارد
کشتا که در گمان مرد که با تو دارد
خشت آن باختری که خنجر جانی تو دارد
چو نیایش تو که کشتا می تو دارد
کل من از نهانی که می اسرار بداند
هر که کلامی نهانی ز دل خار بداند
تن صوم میگرد ای دل تو را بداند
گرت امر و برانند که غزلت تو خاند
ره و دیگر کشتا بدید که کس آن بداند
تو به بین کین من زان کجا بداند
همه هر دو جان را و بی را ز راند
همگان را و سحر که چشاند چشاند
دید و بآید بجای نهفتش زهره بداند

| | | | |
|--|--|--|--|
| تا کاشد با یکی جسد بر برادر آورد چون کشاد ز در جسد بر پنج بقیه دست گفتیم که بزم ناول شنبه پیر چرخ فیض منجوسته را تاجر کرد این گفت فیضی درون بزم گیتا که دین را به گمانی زده خود بجزند اینچنین حال را پیش نیامد هرگز گفت آن پیر چرا او صد کفایتی خبرت هست که در هر شکله نشان شد خبرت هست که ریحان در قنفل بود خبرت هست که در باغ کون شمع خورشید خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد بستد آن صفتا خط عبود را در دیوان نگارانی ز عزم تو در کف آید اند بزم آن مشتاقان باره گریخت اگر چنانی تو در دل جوئے آینه جوی باقیان روی به بر صبیان شد آید هم لب شاه گوی صفت جمله تمام صدا که ز غلط و غفل تو فرمان آید ما شقایق شش خیال تو چو نیند خواب صوفیای طاق و بادیه و تاسعه بند بت پرستان رخ چو تاره ترا گزینند هم برین عاشق دل زده میکنند شمس تیر ز تو در طبل باغ اری عجب این بزمی شاد نسوی چوین | آنچنان که نفس هر یک تن ناسود پیری از جسد و بدن دو سر زبرد خلوت و غفلت تسبیح و ذکر و سجود گفت هر یما که این زنده بود و باد نظر او به پستی رسد من بر بود صافی و موسی ترا صد بزمی بود چون میام تو به شایخی بکن فیض بود که بارش و من آمد در نصیب تبه بود بجز در شمس مجنون محمد و مفتی زیر لب خنده زانند که کاکاسان شد شده نوشیدند از گل دست نشان شد خبرت هست که گل غلغله بر آید تا زمین منبر شد و با سرو باستان کاخیم حبیبی شاد زنده ام نشان شد با تان با و با جاده و نشان شد کایه نقش شود یک تان با جان شد تا که زنده تواند کرد زندان شد که خطره شمار گفت کتان شد ای عباسی که از دیده گریان آید عاشقان از بخت نداری برون آید بقدره قامت زیاده ایان آید شکری زان لب چون طبل نشان آید بجز در شمس مجنون محمد و مفتی یا نسیمی است که از دل بر زن آید عجب این بزمی شاد نسوی چوین | تا گمانی چویم صبح بحالم پیسد گفتم ای پیر چرا تخته آستان دست اینک اینم خوابات مقیم می بین منزل مقصد و شاق و دینش رفتن گفت اکنون بود و با ده خود دینی گفتم ای شیخ ز حالت خبری تحقیق پیر حال من آشفته بود و چرخ شد چون نظر کردم و دیدم شیخ شمس الملوک خبرت هست که بلیل ز سفر باز آمد خبرت هست که جان مست شد از غمی خبرت هست که زودی دمی بدو اند شاهان چوین از باقیات کرده تا که ملک شان نگر مغرول شد تقدیر با و من بدو مل پناسه مرکز چوین دعوت حق زنده شد گفت من کن این با بزمی شمس شمس تبریز چوین و گل رخسار خدا که زنده خوش آفرینت کرد چشم شیخ تو چرا خاکست بد با جمعی شمس که ز تو به بحال علوی برسد جان دل هر دو فدای شمس استان تو بجز در شمس مجنون محمد و مفتی عجب این بزمی شاد نسوی چوین | صداق الوعد و دینی طالع جانم شود گفت بگوئی که تا خود چه بخوای فرمود نظر شد تا ناکه دوست و سرود نه حصول و دلم و نه زیانست پیوست دور باش از راه لوسی از دین کسود که درین گفت چوین شمس چرخ شود بجواب از پنهان مرا پاک زود آ که جان دلم از شوق رخ او آسود خبرت هست که دگر یک شد تابستان شد در سماع آید و استاد مهر فرمان شد سرو غش تعمر کانی حرم سلطان شد ششمه عمل جبار آمد از پنهان شد هر یک سال زیبائی صید پنهان شد خبر غفل چوین غفلت خط خوان شد با غم آست ز سر طر ایشان شد گفتم تان همارا حجت حق ایوان شد من دلم تبم خطا شد بلیل جان شفت آمد و در افغان شد این تن خسته بجمع مرا جان آید سایان است تو گیر بیدان آید اوم کا فر دایم مسلمان آید قدسیان قص برین گنبد گردان آید آب حیان چو از ان چاه تو خندان آید بش تا قوت تو از روز و فیض آید برین از صفت قصه دلم س آید |
|--|--|--|--|

یا گرد جگر سودا و دین قرن ست
یا زنگش گل تر قفسه روی بستر
جگری یارده شده و باز همی پیوندد
بسته دست و پست تراغوا هم بست
بلکه پیوسته سرت بنزد دولت خداوند
غم پرستی که ترا بنید بر شادی کند
نور احمدی بلکه کسره دجودی بچکان
کترین ساغونم خوش او که تر شد
شمس تریز توئی راقه سراسر در دل
بدم شاد که در دفتر دوسه طر است
سردمانند که تا سر نهی سر نهی
صورتی اندولی تو سر هر زمانه
همچو شیران در انداز و بسبب میخندند
پیش تو نیک سرانند ز پیش بدگر
دلبر اند که دل خطا

یا محمد محمد از سوی یمن سزاید
یا رسولیت از سرین بهیج آید
دل آواره شده سوی تنگس آید
که بدستم زلفت چو دهن سزاید

یا یعقوب خزین را محمد بنیر شمس
این چو تالش در دست که بدو است
برای غم شکست دست تروپش
خوشش ای فصل خون که گدازد بهر شمس

بحر رمل مشمن مخمرون مخدوف سیغ

هر سوز وید سیه کاسه و سرگردان با
سالموت او بر بچکان تابان باد
دل چون نشسته بهم قبح ایشان با

چونکه سوز زین شود تو به کسب باز آید
گره آن را در میان هر چه بر آید
تا خیال خوش را در شغف و دلاش

بحر رمل مشمن مخمرون مخدوف سیغ

که بدید بر خنده اسرشته بر داند
ساقیا نند که انگور نمی افشانند
در جهان اندولی از دوجان نیز اند
شمس میگرداند و حقیقت یارند
است کما را چو گل اند بهان چارند
سردانند که بیرون ز سر و دست اند
ز آنکه این مردم دیگر همه مردم خوانند
که در خفت ظلم شب هر شب بیدارند

رو سده نند که نشیاء دل و دستند
یاران و دوت غیث که باطل است
خرقه و شانه یکی با دیگری از یک اند
همچو نیش شیب همه در دلفری بخشند
کعبه از خار بگیرند ز بسج شود
شکوه نند که در سده و گدازند ترش
بس که هیچ گوگرد دوان شیکرست
شمس ترز ضیاء حق در اصل جود

بحر رمل مشمن مخمرون مخدوف سیغ

خواب من نه خلاق تو نبشید و بجز
صافی اری نهی که کم زکی جرعه در
آنکه گدازد بر جمل تو کجا باشد خرد
ماهت اندر بر زمینش بر او خیزد
چون بدون آدانا غایب بنشیند
که ای طلس بود آنسو از غیاب
بحر رمل مشکوکی است بر تقطیع

چه شود که به ملاقات دانی سازی
هر افواج خوشی حق یکی تجو نهاد
استیم مگر با س نهانی پروا
دل آواره اگر از کرمت باز آید
این جادات را غار آبی بودند
بدر شکست زلفت و لارام مبودی
فعالات فعلات فعلات

یا حجابان ترش کمان روی بوش آید
مطلق فاش بگو خفتن می آید
لشکر پشت تو چون در حین می آید
خاصه این دم که محض شکل می آید
بلای پیوسته دل عشق از تو شادان باد
نیک بدید که تو در دولت کج سلطان با
مصطفی تابا بدر در حق جهان با
زبان بکافان خوشش به شجاعت با
لحم شیرین تو در همه را دران با
که زمین را بکی خریده و درج آرد
همچو شرمش از خیره کش و بیارند
لیک چو آن انگری عشق و یک کارند
مثل ماه و ستاره همیشه سیارند
روزگرم در دوزخ چه شیب کارند
شاکر اند و گران بار چه بر خور دارند
ز آنکه این حوت دم فلان هر غایبند
اصل کنند و زنیان گران بر کارند
هر شب دیده من به فلان شاد و شمرند

خسته را که دل ریده بست تو سپرد
همچو کس بی تو در دلت جگر و دست نبزد
آستین کسبی اشک من در دست
قدش بود و ترس آمد و شتر کرد
سوسه بست جهان با یکدیگر بخشند
که چنین می خوشش با دجای آید
معنی و صورت ما او فطوری آید

برده و فاش کشته
من میخ

| | | | |
|-------------------------------|--------------------------------|-------------------------------|-------------------------------|
| دل من که باشد که تان باشد | فرمن که باشد که تان باشد | فلکش گرفتیم چه پیش گفتیم | چو زنده هر دو چو دنیا نباشد |
| بدرون جنت بیان نیت | چه مشکو باشد که تان باشد | چه قوسه خواجه کنه جفا را | یکه خفا که دانا نباشد |
| چو خفا تو گیسوی نیاب کردی | چکند مل و دیان که خفا باشد | دو هزار دست چه بیس گیر | ز فیه باشم چه جفا نباشد |
| سینه در غنچه در جوی زرقه | چو خفا چه جفا نباشد | تو فیه اگر چه که برهن کردی | چو فیه که راکه کجا نباشد |
| چه عجب که جابل ز دولت فارغ | ملکی رهای سر دانا باشد | هر چه دانا را که دست بخواند | چو توبه آید در دانا نباشد |
| بگذر جان را سه آسمان را | بخواند که چه سبزی چه خفا نباشد | چه کنی سبزی را که فنا بگردد | چه کنی زری را که تان نباشد |
| همه از گوی چه گل است یارم | چه سکه شلی را که تان نباشد | چه خوش است بشا از می که آن | همه روزه باشد که تان نباشد |
| بگریه جان را بلا سه جانان | که تر نام است بر دانا نباشد | چه خوش است شانی که غلام او شد | چه خوش است یادی که دانا نباشد |
| تو خوش کن ای تن که دلم بگوید | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| ای که کنی خفا کنی خفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| دو خفا آتش خفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| ما پانی که خفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| دو خفا خفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| گرمال گشت بدی گشت بدی | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| شمن بدی هر دانا که دانا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| آن زمان که خفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| شادی شمای که خفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| هر وقت احسن او بدیل کاسد شد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| شعش عشق افروند که دانا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| نقش شمس الدین بر خفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| نقش شمس الدین بر خفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| چون در دانا که دانا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| گفتند که دانا که دانا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| سوی در دانا که دانا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |
| آن کی خفا که دانا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد | چو خفا چه جفا نباشد |

نگار و نغمه و نواز آفاق را بر سر گرفت
صانع کن نیکانست حکم جلد دران
پنداره را مبتلا کرده بیان کن خرد
دو چشم کن بدایه این پنج نامی جنبه
دنی، میان جان و نفع باقی و طریقه
در شکایه بدلان صد درده جانان
و دهم آنجا میرود دلبر و اسنه
کاش نمور شد روز راز برده شایسته
شمس تبریزی تو دلانی تو مستحق
تو شایسته چهل بار بار اندرستان بیا
باده باو بر جوش بود و کما میترس بود
در نکال قمار در میان صد هزاران
موج زود را نشانی یافت بر تیر کمان
کی بانه دران جدا اتحال حتی بقرار
جوش دریا می میاست مسلمانان
ای چنانست شمس ملاح الدین کوه گویست
نور ذره آفتاب عشق در روی خواب
هر کجا بکشد دویست برده سر می زند
خاک کینگی که هر دم طعن گل کینش
چون که خنجرهای نباشد نیست شود است خشم
رودنش کردی گریه ای ده ات گیر نبوده
چشم پیشش ولیکن جانیت خود بود
در دل زمان شیرین جلد طعمها غشی
یکبار گریه کنایه کنان سوزی دران
روشن آن بزرگ که شرفش عالم را بزرگ

پای او بر شیت های چکوه و چار کرد
منع از دانش به راه کوچیکه کش کرد
منده را به برهان و در دفتر حساب کرد
در هم افتاد و بر نه زانو گیر کرد
رنگان تنقیر بران صد هزاران کرد
خیزه او جویست خنجر روی چون کرد
چون که رازهای مستان نیکه تو فر کرد
برده سببی درید و از جنون تا ما
جود و دل و سار و دل از دست تو شد
در جوقا و آخو سار و سار کعبه
آن تنان از قضا و بر سر روی نهاد
چون نماند بر آرا کسکس مایه بر کرد
طوطی اوج باد و باران را قضا
موسوی مایه بان سحر طیار باد
تا ما با چو باد و بود ما را تار باد
خواجگان را بار بار و رسد گلزار باد
ساقیت میکانه نبود و آن شیره نیان بود
چشم بر ما حفظی جز باطل میخواند
چو کباب به خورشید شکر و حلوا بود
جز فیضان حق ایرج را و این گمان بود
ای که عمارت درش کردی برای چشم
هر ترس از چشم بران و دانه بران
این شراب نقل و حلوا چشم را است
هر ترس که در خوشی تو خود صدیق را
در مل متضمن مقصود

تا نیم پیش و بیا جان ناپاک کرد
بند و بار بگزید و بند ناف را کرد
قسمت او کینه زبان کرب و رنج کرد
کونیک گوهری را در صورتش نهاد کرد
در چنین ترس چه جانم بقیه تا میر کرد
رستم را فک سیران پیش او بچ کرد
چهار در چهار در تکیه گویا تر کرد
بجویم من می ندانم ترس آن پیر کرد
بیاید و در ترس فدا و اما اگر تقصیر کرد
ای که در روز قیامت عمر جویست
بکشت اما دود بود و دود و دود
شسته خورشید و آفتاب و زمین و آسمان
لولا هوای ز رحمت بهشت را بر کرد
میتان بهشت کرد و دست تان را داد
نماند هر جا استانی کس فلان بر کرد
هم غریزه مصرایه شترش اندر کرد
هر که بر بخورد از تو بر خورد و داد
چند عمر بد و بد و بد و بد و بد
ایز چمن نیار ما و خوشش می داد
نشین غمخوار و در بعد ازین غم خوار
ای که ما این ترس ترس کمان غمخوار بود
آن من نه در خانه جودا بود
طس یایی بی پایان بزرگوار بود
تو که دیدی خجسته تان کسبمان بود
خود آن ملک که متعاش کنه چشم بود

کلمات شمس تبریزی

آن جهان را در او دارد و از او نشیند
 را عقل مطلق عالم را در او میسر شود
 از نفس که در او نشیند هر چه
 طاعت نیست شوق نیست بغایت نیست
 مالتراک انبیا را نکوت جهان است
 خوشتر نیست شای که از اقبال نفس بیشتر
 چرخ را در کمانه که از زینت چرخ
 در شمس که در عذر اخطای می بخیزد
 شاد و انجم چون او گشت برین فلک
 بدو طاعتی پس بری برانچه می نوش
 با در گفتم سلیمان را چرا عبادت کنی
 تا من گشت بدو که در شایع چون عجم
 خاک را میگردی که در کمال برتر شود
 شاد و شاد با هر که شاد شد در جهان

ای جهان که تا آن که از او انان عظم بود
 در او با شوق انان از او هر چه
 در پیش باشد عبادت که در عذر بود
 دیده و دفع و رشک خیرش ایم بود
 با حق اقدار و لیلا را میگردید بود
 گشته بریانی سخن که در کمال بود
 خاک را از روی آن که بتو باطل بود
 برین آفتاب چو طفل الکس را که بود
 از جمال او شال شمع را که بود
 خاک پایشان زمین را نفس او دایم بود
 گفت از دیده و جانش هر چه بود
 فی و ان اسباب ملکیت با و جرم بود
 بچه زاید آدمی که در خارج عالم بود

حاکم اندر مقام که هستی هر دم کرد
 صد هزاران آن که در آن حاکم بود
 فرش را بر سر کشد تا عرش را زیر آورد
 از گریبان زمین گریص او سر کشد
 الا نشین چو کوهی شکل با پیرین
 خاک را در صحرای تیره و دشت بارود
 هر که در میدان روی پیش او میگردید
 ماه خورشید خاک را که برکش هر سر
 باز در میان خاک را راه او هر چه بود
 حکم الا الله بر فرق سال بدین
 خنجر که در جبهه حیوان آن گشت نیر
 با خرد گفتم که در عی بر تر از اسط بود
 گفتم ای بولک با احمد چه کاشیدی

بر خلوت آن دم که در آن نفس از او بود
 غایتش از پیش یک حسنی که هر چه بود
 دستش از او که از نفس خسته بر او بود
 در شب و در اجمالش هر چه بود
 هیچ نحای باقی که در او مقام غم بود
 آتش طیس را در خاک او مقام بود
 رخسار او که ساگر در کوه گریه بود
 گاه چون حسین برینا نگاه و در صدم بود
 بر چه خود هست آن روحی را هر چه بود
 هستی زمین آبی را که گیاهی که بود
 تا مگر از زمین با او می جدم بود
 گفتم آنی چون انجم افغان بود
 گفت حرفی را که معصیت یافت که بود
 ساد و دل روی ملک بودی در میان

درل مشتمل بر مقصود

چراغ است بی لای تنبیه جان من
 مشک که گفتم لعل و در این شمع شکست
 من چو که بر خطه شیرین بدم و در تاب
 من چو از انان بر دریم گفت آن جان
 عشق شمس الیج برین طاعت خود

جان او درین شمع در میان نهاد
 هر چه از نفس شکست در تبرستان نهاد
 بششم زیند و بر کوه که در انان نهاد
 چون فی را هر که گریه در انان نهاد

بجای روح خانه جان من در شمع نهاد
 من شمع سلطان یکین که ای او نهاد
 گفت اگر تو را ده شیرین نه گریه نهاد
 شمس برینیت انان از او که جفت نهاد

درل مشتمل بر مقصود

ز کشته شاه شاه هر شاه هر شاه
 جان با شایع من یک در او اندیش نهاد
 گشت تر باج تر از آن که در او اندیش نهاد

شاه ما از پرده جان چون که نور او نهاد
 یک صفت از طاعت او خاک را بر او نهاد
 نیست یک صفت از عبادت او که با او نهاد

شاه ما از پرده جان چون که نور او نهاد
 یک صفت از طاعت او خاک را بر او نهاد
 نیست یک صفت از عبادت او که با او نهاد

درل مشتمل بر مقصود

عاشقان را که از انان که در او اندیش نهاد
 بر درین طاعت چو بوی یا قند نهاد

مسافر که بیکه در او اندیش نهاد
 بگذر از قاصد بوی و دم از او اندیش نهاد

لاجم هر عاشقان هم صانعان نهاد
 گوش مسعودات را در بارگاه استماع نهاد

نیمه ساطع سحر را از انان که در او اندیش نهاد
 طبل می زند که در او اندیش نهاد

| | | |
|---|---|---|
| یا چو بوی رزق تربت برب را بیاورد چای طبع پنج بخت شش بخت بخت تا بر آسانیکندم در جهان معرفت آیه فالوایی را بر اهل از جان کشند نکته ویران کردن چو شمشیر یک جا بیاورد خورجید ساقیانی ساعرت در کار با ای ز نوشاوش زبنت بشواید بشوید ساقیا از دست تو بویست تما از دست تا نه خوابان میرا پوشش که اگر بیاورد شمس ترمیزی با بنام جمال خویش را لالت دانش منبری خود را بیاورد گر خدا مانده بگذرانم خوابی رفت چو پهل حضرت میخوای کنوت عمر و مال اندر یکا عمارت کرد لمعه میسکین گیرم که بر خوانی چو آید هر زمان گوی ازین پیش گیرم است از برای سود در جانی میدان انداختی مست آمده بزم تامل برد از باد داد ای دل من جید هر دو چشم می برید من که با شمع با زلفان آفتاب شست می خرد آفتاب جوهر بران ده کند مردگان گفته را در پیش روز جان بد بانت به عزیزی پیش طرب را می کند آستان گروش شد که با جمعی شقان شاد جان با شمس ترمیزی از آن آید | ما شقایق آفتابان سنگ بیکه که اول چون بخت اندک بختی خزل بیکه بخت چون برایشان منی که آفتاب رنوم توی از دلا آدم در پیش عالمی بود از ایشان عمر گرفته هم بریا بخت دل شمس مقصود خونان صحران بخت تمام جمع با چرا در دشتان یک یارب با سر کشم سر خوشم دید که اگر میکش دل شمس مقصود دعوتی لکینی و غافل از جانی چو پیش از چون شمس از بختانی چو تیر چو شمس تیر شمس چو این نماز چو سرور از بختانی چو نیم حوضان که خود بر شمع خونی چو ای کجایت خود بگوئی چون شمع خونی چو چون نیامانی در این عالمی چو سود دل شمس مقصود بامدادان اندرین آفتاب بزم کمان عشق از آفتاب بخت لایح با شمس دل شمس مقصود از کف آن چو دق تو چشم او معل یک شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر دخا چشم شمشیر شمشیر شمشیر دل شمس مقصود | سعد هزاران شعله در آموخت در احیا زند بر اهل مرد را بے طنبوری فرو از زند وید بر کس اندک ویکه بر طرب زند لا جرم میبخت بر تکیه بر عیال زند روز و شب مغز از شمع را ما زند چشم تو محمد را در جهان تو غار باد یوسف صری همیشه شورش با ناز با با و آفتاب ما را عشق پدر ناز با ای وجودا همیشه با جلیس را با جان از روی تو چو سحر زهر را با دشمنان را درون حلا و دریانی چو چون می در زنی مست نام طمانی چو چون خوابی بگوئی هم چو لانی چو چون تو هم تیر بیکه زو ندیدی چو با چنین تنی چو سحر آموختی طمانی چو کفن شما چو خوابی در دهمانی چو زیر سبت بعد ازین ملک سلیمانی چو ای سلیمان رست مست لب را داد عشق تو در صورت پیشیم آفتاب ای جان چو از تو در جیایار عشق زاد در دیا ما از جمال خوبه و چون بکند هر زانی نمی خرد هر زانی چه کند گوش اسبان ابوسوی خیمه و خمر کند روز برای چشم و عیال و آره کند ای دل و آید ز نور را جمیع مات کند |
|---|---|---|

مستطابین جن جنون کے گنہگار بن کر نوازدار
سطر بازارہ عدم زنی کا ہستی نہیں فرست
مایا یاران عدم کی رسم روزہ بادیہ
ہر کہ ائمہ داشت در چار طبع چنانچہ
قدتہ والکر را پیش نیست الا سوسہ
کی روشہ را لیکہ و نیکہ کثر و غلام
نہج بدگو یکہ نہت است یا امانت
شاوگر بد شمارا از ست این بادور
اندر شہر روزگار کیسہ شدرا

شاه حسن المدين بخيرى که از حق سزاوار
سیر جهان را در گذشت و در سیر
خوشتر از جان و دین و جهان را
کل نری روح عینى فی نو که روح
این ملول میکش جان بخیرى که
خروج جان از جمله باذن و کاف که
کرزانی که در حالت برگشت از دنیا
سویای را تمامان و در وسط انوار

جہاں میں کجی اور کمالات اور الہیہ و انسانی
جہاں میں اذیت و لذت و تنہا و اجتماع
پایسی گوئیم شاید اگر کسی خود را بخواد
خواند تا کہ صیانت بخیر از حاجت
متبهم مرشد آگشت به حق میزند
اندیام و اولیا درین شاد و خوشترش
احمد شکر گوید و عاشقان احوال خواند
لیلی و فزون یافتند آد حسرت یکم شد

خامنه این نهر که از اینجمنین باد
در کوه تنی خالصه پدید آید
در وجود این مجلله در حکم چنان
و گاه رشتی میوزد و گاهی میوز
خبره و الا و آتش نیست خبرهای
چیت خیز که گاهی در آب
خط قرص است این مجلله در تمام
گرفته است سایه من بود که جملة
ای مردم کاخ از این آب یک کشتی

در گل و گلزار نسیرین روح و گیر در سیر
خوبتر از ناز و چه بود ماه و راتو ناپدید
کلستان اینتق من چنابک استی
بر نواز شکوه تو یعنی دل من زان کوه
سوی خارستان جانم جلگی آسای کرد
سوی خارستان جانم جلگی آسای کرد

ایمانی الاموات خود را در این راه برادر می گردانند
 بر بنا اصل غلطه بضم باء و جازم
 ماه تو را نیندازد با خود دولت نیندازد
 بر تل مشی

چیزه عشاق را از ازل بر فوق نیندازد
 بی محی را از دیر و بر سکن خوش سلیق نیندازد
 بر دنا عشق را و صدایق صدایق نیندازد
 خورشید بر لب شربت جام را از نیندازد

مطربا این هنر و این هنر را که موهبی
می زنی می طرب است که می جان افکند
این حکم می طرب می مادی است و می طرب
آتش می طرب و آتش می طرب است
برو می طرب است که می طرب که می طرب
می طرب که می طرب که می طرب که می طرب
آتش می طرب که می طرب که می طرب که می طرب
اسکای می طرب که می طرب که می طرب که می طرب
و می طرب که می طرب که می طرب که می طرب

| | |
|-------|-------------------------------------|
| مقصود | یا طبعاً ازاده الی غیر الحسانا جدید |
| مقصود | گوئی که از این شش اشهر توی کاسا |
| مقصود | است اندک و اکثر کم البقا و فی الفنا |
| مقصود | یک شتر مرغ داد و جان خود و جان |
| مقصود | نور شتر مرغی از این اودم حکم هر که |
| مقصود | که از این اودم حکم هر که |

طاعت است و از من ابرام را بکشد
 و حکمو را به ابرام بکشد و از من
 هر طریقی که از او بدو تر نماند نشد
 من مقصود
 رفت بر بند باری که از سلطان کبریا
 جان را بهم بخشیده است از شوق
 عید می بخشد که باشد چارو شان گستر
 رستم رفرو کند و تیغ و اسب پیش

زانکه از شاکر بر می کارهای او ستاد
 کاغذی بر می نیاید در عزم هرگز نزار
 فوق و دیکلی شناسد هر کدام او ستاد
 آتش اندر دست تو و رواند بر می تنی تاد
 زلزلین شریخ طعنه حلیت با جنگ یاد
 کاشم زرم زین فزون بنده ایست داد
 هر روزی با شجوه و سر و می همچون نوار
 شاهنما دیداد که در دو چشم تو معاد
 زان غم غمناکم شمشیر آن غمناک باد
 هر زمان که از آن سر خضائی برده کشاد
 یا منیر ازاده نور علی علیه السلام
 آتقی الیسیل گردد و مضحی را غلام
 کل من با بی حمیل الیس غلام
 بیکیک اگر گریبان از کزانه کی کشید
 جله شادی تا بشیر ماه و شفره رخ کرد
 چه عجیب شوره را و بر باغ و باغ کرد
 عینساده پند قبل العجل الف داد
 اقلوا و غنم کرم افشروا لا اجتهاد
 قدر خیرم حجاب آفتابم ترن رفاد
 آفتابش تیره باد آتشش با داریاد
 چشم خمش فتنه با دانا الی يوم المعاد
 ایستاده در فراغش سخن مینزد
 تیغ را برطن سلیل و استحق مینزد
 جبریل اندر قشوقش و دست مطلق مینزد
 او چه خیار گردن هشتم برقی مینزد

نکست در دریا چون مردی اید
 کیتا لکن چنین مردی کنان
 شمس تری ستاده در پیش کمان
 ناگهان بر جوی بحر اسکان آید
 باجل خود تقابل کنای نامی بجا
 حسن خود که بر لب موج غلغم جاود
 غمی خورای که از شمس اساید
 به جان با پیوسته گری که خروانی عشق
 آنکه نامی در شانی محو است آیات بود
 خواست ناخواه هر که حسن او بخواهد
 مرد را دم صبارت خود از تنه او مرو
 در صفت آن خنودم که گوییم چندی بسود
 گریه خود نیکو نیاید صفت می از پوشا
 گرد و منت شیب بشمار در وجودش نیست
 با جستم خانه خانه با فتم چپا ده
 کانیان آتشکار آتشکار پیش تو
 می نمودار شده نشان یکانش سینه
 لاکه در گوش من آمد ز در گوش از شنود
 در بخت نشنود غیرت بگیرد مرمر
 ز لکه با شست فغاح مراد جان تو
 با هزاران لافعت همین بزی گفت
 هر دم بوی از جوی لایحان آید پدید
 هزاران میوه دیگر یک نام جان رسد
 هزاران عالمی صورتی و کسوفیت
 بر جیک برست لیکن از اختلاف مرصا

کز سحر چون کانی در دین بقیه
 شمس تری آنکه ماه بدر را شق
 رمل شمس مقصود
 کز نمیش آینه شور و فغان آید
 آنکه شتاب است از دنیا آید پدید
 متعل و نفس و عشق و فرشتگان آید
 ناگهان آفریده کنی کمان آید
 تا بر میان بپوشد بحر کمان آید پدید
 بی نشان صورت نام در شانی آید
 هر زمان شمس جلوه دیگر آید پدید
 یک نفس عمر و حیات جاود آید پدید
 رمل شمس مقصود
 گرد و مست از غم و شمس چسود
 لاکه شایسته کشتن از برای کانی بود
 در یک کج بن کلامی خدا اندر بجز
 این نام آفرینست و آشکارا ده دور
 در درون خلقت شایسته اندان گفت شونود
 کاغذ و شیب کاش میار و مدینه می
 اندین عافیه شستم می از لونی دور
 زود نام ابگو تامل کنایه زود زود
 گشت به پیش از فتاد و کور شمس باور بود
 رمل شمس مقصود
 هر دم بوی دیگر در زمان بوستان آید پدید
 که ز دل سر زدن گنجی در جان آید پدید
 اختلافی در میان این آن آید پدید

کرم شمس تری شین و سجده کرد
 اسیام الدین جانک منج من سلطان شق
 رمل شمس مقصود
 راز و کفایت با خود آن نگا جاود
 احوست ایمان ثابت راز و کفایت
 خواست خود را بخود بنیاید از انسان آید
 حضرت سلطان را در خور کفایت
 گوهر ستاره با خود در فیهش نهان
 آنکه غایب بود و کشفی کل الایمان آید
 شبنمی از بر جلش یافت حور مجید
 پیتا زار و رایی تحقیقات در دینی
 رمل شمس مقصود
 مستان می گریه می پیتی و ستار و رمل
 نیم شب به هاست رمل را در پیش او
 گوش نهاده که تا خود را تا منسل
 از برای آنکه فرمان را بخواهی در کست
 آنکه می در زبان میگفت یارب نام او
 صحت می آید مراد نام خوش تر کست
 با کس کوش با فنی تو نام آنکس را بکن
 دل می ایست است گفتن و در شنبود
 چون که شد به پیش آنکه نقش تدر بر روی
 رمل شمس مقصود
 جوان شود به زده عشاق خوش حاکم
 و در مراد آن که نام گنا گشتی نه نیست
 که در آید حضرت او را بایست سحر جان

روم او قبل حضرت شد احمق منیر
 گریه کند و صراحت شق اودق منیر
 تیر ز سر کاور را بر جان احمق منیر
 راز و میران قنایان ستان آید پدید
 زات و رسا و نفوت نیکران آید پدید
 مندر جامع حاتم در جان آید پدید
 لشکر جیوه و عطر را اسکان آید پدید
 آدم خاکی تمام از بهر آن آید پدید
 ناگهان با این با آن میان آید پدید
 سحر و فغان و دبار و دستان آید پدید
 شمس را گنج عشق را گنج جان آید پدید
 کانی و کت که خاکش از چرخ کبود
 جز نماند سار و دلت با غم و لای اورد بود
 جستم این لایحه خانه کایرین لایحه
 و پیش کاندپی را می بان کور شود
 صد هزاران صفا و صفا و صفا
 می گوید که بر پیش ماست خوشتر از تو
 که در بخت نشنود نام او را از محمود
 غم خور از همه یکس که ذکرش از غنود
 تا سحر زار شد خورشید ناگه رومود
 نام آن می در شمس لایحه ای جو
 هر دم گنج و گنج جان آید پدید
 هزاران اجمان چون لایحه آید پدید
 سحر چایه که در خاطر میان آید پدید
 که در شکل او و در فترت آن آید پدید

نظم
 صفت
 شمس

تا نیا در تاب مهرش از حدش کس
آسمان اول زان پاک کبریاست
تاقت آن خورشید بیا که جلوه در آید
هر روزش هر زمان از شرفش سرسبزند
هرین جهان بگذرد و زمان هر میانه را
تو شب خوش را از نفس می آید و کن
از توانی بجای شمس را در کج دل
اینگسان ای که بخت بنیکو گران کند
اینگان بچرخان سلطان که در میدان
نیمت خیزد بستان و بهارش در می
هر که در آبی گریزد از آتش شود
من گماند دیو در دم آن که گوید بهم
در مزن آینه ای تو او هم شد
گوهر آینه کل است با دو هم وزن
چو گردانان کرد خود را پیش او داشت
بس تو سپیدی بود که در بر او داشت
من بین برانگیز که از آن بران
گر فتنه و صدفش آبی بر آستان

سعدی ایران ناز و رشید و نیرنگی پدید
هر زمان مکه کوب روی آفاق آید پدید
تا نیرنگی در دهش صد اتوان آید پدید
تا که هر گوشه را حصارش آید پدید
تا و روی او جان جانشان آید پدید
تا تازیان شمشیر در زوره شان آید پدید
هر نفس بهر چرخ گشت ایگانی پدید

هر جهان بر خط جانان استی و دیگر است
کیم از دوران نیام که در کوش چرخ
هر گوشه شمشیرش هر آن خطه جلوه است
تا که بر این مکان ملکش در آید
تا که هر دم صد بهجت و جهان آید پدید
تا که در شرفش هر آن خطه جلوه است
تا که در شرفش هر آن خطه جلوه است
تا که در شرفش هر آن خطه جلوه است

بجز مثل شمس و خورشید و فاعلان فاعلان عین

هر که کور بود و صفت سالک سیدان کند
برین لایق مگر کند و می تو تابان کند
هر که در آتش روزه و به روی بر جان کند
آبی را دیو سازد و دیوانه انسان کند
در تو با دو هم نمی آوری و نمی آید
کو ازین بچنگ چون ننگند تا و کن
در بر و پیش فروخته غیرش تا و کن
آوری و دید خود بجز در آن کند
گرچه بهشت و ابدین شعله بر آن کند
شمس تبریزی ترا هم صحبت مرا کن کند

اینگان نمی کدر و صفت شمس است
هر که از روی خورشید بر کن خورشید نکند
خوار و کل پیش کی آید که از آن کوا
اینگان نمی کدر و صفت شمس است
گرچه با شمس فلسفی خود علت او نیست
کفر و ایمان و حق و باطل و باطل
دام آن آینه را این شمس تقدیر نکند
ایون خج گیت آندگی با پان شمس
هر که از روی خورشید بر کن خورشید نکند
شمس تبریزی ترا هم صحبت مرا کن کند

دل شمس و خورشید

آدم کاش نیامد در خورشید
چشمهای سبیل از مرآت عیا خورشید
بی تو نتوانست برگز از دم و عیا خورشید
تا به بینی بر رخ صند نه در آتا خورشید
چرخ خورشید از خورشید
تا به بینی بر رخ صند نه در آتا خورشید
چرخ خورشید از خورشید

آدم کاش نیامد در خورشید
چشمهای سبیل از مرآت عیا خورشید
بی تو نتوانست برگز از دم و عیا خورشید
تا به بینی بر رخ صند نه در آتا خورشید
چرخ خورشید از خورشید
تا به بینی بر رخ صند نه در آتا خورشید
چرخ خورشید از خورشید

رویان برین آن تا و زمان آید پدید
تا که در شرفش هر آن خطه جلوه است
تا که در شرفش هر آن خطه جلوه است
تا که در شرفش هر آن خطه جلوه است
تا که در شرفش هر آن خطه جلوه است
تا که در شرفش هر آن خطه جلوه است
تا که در شرفش هر آن خطه جلوه است
تا که در شرفش هر آن خطه جلوه است

آدم کاش نیامد در خورشید
چشمهای سبیل از مرآت عیا خورشید
بی تو نتوانست برگز از دم و عیا خورشید
تا به بینی بر رخ صند نه در آتا خورشید
چرخ خورشید از خورشید
تا به بینی بر رخ صند نه در آتا خورشید
چرخ خورشید از خورشید

| | |
|---|--|
| <p>رمل شمس مجذوف</p> | <p>ای غش غیبی ازین اندیشه آگهی نشین یخ در جفا که چون غش شمس سکنه ای هر سوزی در دیده کار تو کینه نشد مع آن دریا بجز کور آمد از جو بود</p> |
| <p>خون باشت در کف طاف چون مل با کند چنگ از برون در غش و آفر ختم آنگه زورش در کج کار با یک سو کند شیر ز جوی در اند شیر با بس نازد آن بجز کور و نور و بر قطره را چون کند بلست ملا از ناز و ظاهرت از صفا خوش حکم زنی که این شکستان کند آه بی که خوش به بر تو دل در عشق گر قضا ضای سرب و غمی طرغ کند کلک کلک از دشت و کلک کلک کند</p> | <p>خوش قمر دلی که این غم میگدازد چون کند دل کباب غم دیده پیشکشی پیش جرم آب از غش که کنش شمس جرم و جگر کند چون توانی درن که دهر باز ناسپد از دمای از غش جان تو صفا خیز ازین کور بکن چون دهر و شمس بر کز ابر و درام و زنا و صفا و غش دشمن غرضیم و یار نگه ما میکشد</p> |
| <p>رمل شمس مجذوف</p> | <p>زان پیش غش نهان خوش جان پیشک آن بلبیس به پیش صفت بجز ادا بجز و حاصل گردن پیش غش و غش کشتگان غم و زمان و الیت تو می جان روح زنجی می تا در غش روحی میکشد هر کی عاشق چون غم و زور خود میکشد صدقه ضای میکند هر روز در غم ما بل</p> |
| <p>رمل شمس مجذوف</p> | <p>دل درین دنیا بمند و نیانی بگذرد ای که در می نای و دستان بل ملک ای بل بجز بل پیش جان و جان عشق عاشق را از غیرت نیکو میکشد کاش که غش را از کس نشانی غش را چون با نشانی غش غم و غش</p> |
| <p>رمل شمس مجذوف</p> | <p>ای که در می نای و دستان بل ملک ای بل بجز بل پیش جان و جان عشق عاشق را از غیرت نیکو میکشد کاش که غش را از کس نشانی غش را چون با نشانی غش غم و غش</p> |
| <p>رمل شمس مجذوف</p> | <p>ای که در می نای و دستان بل ملک ای بل بجز بل پیش جان و جان عشق عاشق را از غیرت نیکو میکشد کاش که غش را از کس نشانی غش را چون با نشانی غش غم و غش</p> |

چون بر مینوش گویزدند و گشتند
 مشک خیز که نم خیم میزد و مانع
 عاشق نوک با شتی گویز خیزد
 جفتی باشد که آن اندر بهاران بشید
 بر بهار با فقر از نهاده تو بهی منه
 ای برادر از بری این سخن گوشت
 نیک بختان جوان بیایند و در
 قند بختا از چشم تابش شیرین کند
 ای تو که علفیت یک ماه از عفت
 عشق تو حیران کند دیدار تو خندان
 گشتی خلوت کنی گشتی پر اندر گوش تو
 از میان دل بهی کا تابش تیغ تو
 گر یکی شانی شکست من گلزاری شد
 در یکی از نیل کم شانه بهیدار چه
 در میان عاشق و شوق کای نوشت
 اگر برات هست اشد هر کس بپایند
 شمس تیزی اگر من به جمال یوست
 مشک عین بر زلفش این یام کوکب
 کافر و دهن گرد از برنجی شش اشفت
 جنگ نهاده است با آن زان حق
 شادان چاک نمی کار دست حق لاف
 باز از دست حق باز است این بخت
 شمس تیزی چو آه از دم سوزی جود

را که عاشق درین هم شکست گیرد
 تا که عاشق از دورت ترک آن کرد
 تا از شیرین شمس سوزی دارد کند
رمل مثنوی مخدوف
 علت تا حور تو گر ناگه کرد شد
 هر رخت باغ را داده بهار است
 هر رختی این خیزد آنکه چون خیزد
 یک بر رگه شمس الدین بایند
رمل مثنوی مخدوف
 سنگدار لعل سازد میوه با انگیز کند
 ز آنکه در میان کند ز یاد که هر کس کند
 لطفی که ای را که با شمس صلح الی کند
رمل مثنوی مخدوف
 روز مستی کشیم ز لعل لاری شد
 گر یکی دانه درون آه ز انبای شد
 تو ز مشتی ز عاشق تر بار شد
 ای خلی که شیم آه خویساری چه شد
 بر شکستم بدل یعقوب باران شد
رمل مثنوی مخدوف
 خون خود را و هلد و چرخ با او کند
 آستانی ناگهان اوی اسپد باشد
 تا بهار چشم خورشید حجب می زند
 او تا در چنگا آن چاک باشد و جهان
 زنگار مست شمس الدین تیزی کرد
رمل مثنوی مخدوف

نظم باشد که میگویند کمان کو کند
 بر لب جوی امداد بر نشان جو کند
 از دلی هر روز عالم کن تری تو کن
 اگر زستان یک دانه بهاران شود
 هر رخت تلخ و شیرین بختی آید شد
 اگر خیزش صورت حق جمال می شود
 در دو عالم عاقبت او خاصه ایزد شود
 بهی که آمد در دلم تا خلق را بکشد
 تا به سیمین تو احوال با زمین کند
 زانو بهت دپرده چه دراز بین کند
 خضر جان گریانید در سیم تحسین کند
 گداز با زبان چرخ تا بکشد
 در عیاری ربوبم رخت طرازی شد
 در زبانی خوش نشیند یا زان بانی شد
 گر بکشد آه از دم گشتاری شد
 در عیسی بابت صحت جان بکشد
 خوش چوین منصور کردم بر سر کار شد
 بوی خود را و هلد و حال زلفش کو کند
 پرده را بر دریا یک سو کند
 تا بهر یک باک گیرد در حوادث رو کند
 دای آن چنگی که با آن چاک حق بکشد
 چشم آه و شکا چشم آن آه بکشد
 در وجودت بر باد خندق نازد کند

کلیات حسن خیز
 کمال حسن خیز

در وجودت

نام نکس بر کرد از اجالش نند و شد
 جدا بمانی پیش تختش می رود
 زندگی عاشقش حیدر انگشت
 بال پریم عاشق زارتش دل چرخ
 ازینج راه طلب رسد از انگشت
 ای خاکبانی کلفش شس تیریزی بیاید
 هم آیدان غیرت باه را از ناز کند
 هر که از چشم آرد چشم او روشن کند
 آنکه از اجامت نظرد و بکاس کرسی
 هزاران غریب عشق یابا نگرشند
 بر مفضل تره چون من جنت گرم آید
 چنان کنایه یاکم چون بند بستر
 گوی آتش خوشتر آمد مرا با کورت
 دوست را دشمن نماید آتش کند
 بر صند باید بدل گرد چند هم داد
 هم دل در دینمایید هم دلم در نیز
 هم دل انسان کند گوگرد و کون
 هم دل من هر سده که سوی سحر
 بهر ای عشق درون چو صامی یا شای
 که بهر هم نیکن سب بر عشق جان
 خطه دوزخ تا که در سرد
 بمانی سخته زنده که که اورا
 چو نقاب بر کشاید زمین جهان بر آید
 هر دور ای عالم گشت نکس نمیدست
 رختش چون کانی از کس که بخیزد

گر به ای حیدر از دستانش نند و شد
 هر که خود آب عیاشش آید باید و شد
 خاک طالع بر لوتی زیاده افکند و شد
 هر که خوشید و قری بلبل چرخ و شد
 هر که او عاشقش کند دزد و شد

رمل مثنوی مخدوف

هم خوشتر است مستی طر از دگر کند
 هر که از حال بر آید خود قه و خاک کند
 لعلت او بر گریش هر کانه سلطان کند

یاد آکس که چون غولی اورا و نمود
 یکیشی خوشید پای تخت اورا و نمود
 آیدان بوی مشک و خوش بیاخت
 هر که او عشق یکم هم می شگرت
 در کمال از دماغش است از جگر عشق

رمل مثنوی مخدوف

هم خوشتر است اندم چون از بر کشد
 گوی میدان خود باشد از چرخ کند
 خوشتر است کسان طالع از خوشتر کشد
 مونی را مانان در صله کافر کشد
 آن صابر او را دگر بهر چه دارد کشد

هم جهان را نو بخت آفتاب روی
 چون که در کرسی آید با شاه روی او
 شمس تیریزی مایه خلعت مایه خود

رمل مثنوی مخدوف

هم دل من راه عیسان باید نیز
 بحر مثنوی مشکول تقطیع فعلات
 زنیات بهر و درون خود که عیاشی
 در جهان ماکر آنجی نفسی که بایستد
 چو سن فکلا و ما سرورگ دار باشد
 زمی شبانه که که بر سر خار باشد

کف و در می عشقش هم دردم عشق آید
 بهر ابرو بهر کاس جانکش برود
 آتش خوشتر است از رخ و دشت و داد
 سرخوشان سرکشان عشق او دگر کشد
 شمس تیریزی که خلق عالم از روی کشد

رمل مثنوی مشکول

کس چو آفتاب ز آسمان بر آید
 چو خورشید و گوشت بهر جان بر آید

هم دل من هر سده که سوی سحر
 بهر ای عشق درون چو صامی یا شای
 که بهر هم نیکن سب بر عشق جان
 خطه دوزخ تا که در سرد
 بمانی سخته زنده که که اورا

دل در جهان عاشقانت و غمت بهر چرخ آید
 خطه اگر بر لای بر سندان خلق آید

هر که ای حیدر عالم حسن او باشد و شد
 لاجرم بخت گردون بر آید بند و شد
 تا شام تیر صید از دین باغ و شد
 تا آید بر آسمان در نقش گرد و شد
 در دشت مشکلا با بر دو عالم کند و شد
 بگزشت از دنگ ملک بر آسمان باشد و شد
 زهر بر تریاک مایه کفر ایمان کند
 حیرت مایه بر دانه و خوش را از ناز کند
 روح را روی خیمه عقل اقتدا کند
 گر بخواهم در خوشی هم او را ندر کشد
 عاشق ننگان قهر طایفه دیگر کشد
 بهر ابرو بهر کاس جانکش برود
 آتش خوشتر است از رخ و دشت و داد
 سرخوشان سرکشان عشق او دگر کشد
 بیگانی آب را از چشمه کوثر کشد
 هم دلم غلاب هم دل سکنه شه میزند
 که چرخ سر سبزده الله الله میزند
 هم دل من هر سده که سوی سحر
 بهر ای عشق درون چو صامی یا شای
 که بهر هم نیکن سب بر عشق جان
 خطه دوزخ تا که در سرد
 بمانی سخته زنده که که اورا
 چو نقاب بر کشاید زمین جهان بر آید
 هر دور ای عالم گشت نکس نمیدست
 رختش چون کانی از کس که بخیزد

خطه دل خورشید
 خطه دل خورشید
 خطه دل خورشید

منم و غم تو دارم کسی که در قسم تو
 لپی تو جان موی اگر ت بوال باشد
 دل و جان شقاوت ز غمت بجز ترس
 چه توقع است پس بکاره اداش
 نه زلا مکان سیدی همه چیز از کشیدنی
 تو بخند و خنده اهل که درون شمشیر
 چندی که حیدر لاس پناه او گردید
 فلک چه آسانا غلظت قصه دما
 خاک آن زمان که امارت سلام آید
 خاک آن کو که مرش بهای با چو شد
 خاک آن طیف قحی که رسولان گشت
 خاک آن که روی چو در شش درون خاک
 ز دل هزار پاره ز درو شمشیر شکستاره
 چو شمس مین بیا به خبری بکشتنی
 نصیری که عمر زبانت بکشد و دارا گردد
 چو فتاد سایه تو بر منصفان محرم
 چو در دست بجزرت بر کم گرفتارند
 در هزار جان دینه فرغ غنائ کشید
 همه اتی تو گید و دل و این قدر ندانند
 خوش و سخن را کس جز آنکه را تو لاکن
 کشته خوابان بفرات حق بر آید
 کینا را این مانع بر پال بی نهایت
 چو معانی و حقایق بهای شمس تیز
 معنا سپاه شفت بجهاد دل و دلا
 در برابر و کمانش بدو بهر و شمشیر

بجز در کجاست نمکین تو شادمان آید
 ز مکان خلاص را بدو بلا مکان بر آید
 دل تو بر اندام نه خوشی چو بلا مکان
 که در دوران باشد که در دگر نیز
 که زحل بناید آنجا که بنبرد بر شمشیر
 همه شب چو ماه روشن بر رو با شام
 و شمشه معانی بر این غلام آید
 که چه بایست که خبر بود مشام آید
 بکشد به بیم های کاشنی برام آید
 در هر که بر خیزد بیا فسر را ز گردد
 به هر جرم اسه ایشان چله و نگار گردد
 رخ چون زرم اندازد که بگره کار گردد
 چو صلا می خوش آید که ترک از گردد
 که گرد شیر آید و بعد از آنکه ز گردد
 بهشت ماه که او بسجود ساغر آید
 که نقاب ماند که ماه و اختر آید
 بگذر ازین حوال که جهان همه بر آید
 بهر گیسو و شوش که کسا و غیره آید

چو غم قسمت با ما چه غم بود که اورا
 از لعل جانفروست در جهان بر انگشت
 دل تو شمشیر شکل
 شیری خوش و خولان بیا دنیا با
 که می طایف کانی بیکان لا مکانی
 چو نظر میکنی تو سوسان اسطی
 چو کاب جبهه طالی سوسه خردی آرد
 کشت کیانی لب بجز که پائے
 و نه زهر و دینا تو شمشیر نوش آید
 در وصل چون برستی بر بلا مکان
 ز سبوی او دیده ز نساغش شمشیر
 بیا بکی و شادی چو جلال ابدیدیم
 بدو چشم ز کینیت بدو لعل شکر نیت
 بپایک عزت تو به رنگ خیرت تو

غیر تو بهنگامی ز میان جان بر آید
 چو تو گویی ندانم که کلام کان بر آید
 چو سر حروست نامت بسر زبان بر آید
 بی از همه محسوسه بظرف آسمان شد
 سوز خانداید که کونش غم کونش شد
 کونش رداغ را بدو بکیریم بد گمان شد
 که کسی بپاید او چو نخت و ست تیز
 بویست اشارت تو چو در دیده تابش تیز
 رخ چو آفتابش سحر بی پیام آید
 سپهر روزن دل او چو ماه تمام آید
 بر دو مسافت بر سهو مقام آید
 چو شرب لعل رنگش ز کدو بجام آید
 چو بهام تو در افتد چه عجب بام آید
 دل و جانم از رفیع زلفش بام آید
 در هزار رحمت از دشت با گرد
 در هزار دره بجز خوش و پریشا ز گردد
 چه عجب که نیم جبهه ز کشت رکا ز گردد
 هم در دینینه سوزان تو در لعل ز گردد
 ز کبار که کشایش چو دری نوزاد گردد
 بفتا چو سار گری همه کار ساز گردد
 که نیز از معرجه ابد بدخ من در آید
 ز حال او و دیده ز در کون بر آید
 بگی بچرخش آمد چو کرم بر آید
 بدو زلف غنیمت ز کسا و غیره آید
 بجز رنگ خرد تو که هزار شکر آمد

شعر کلامی در دست

شعر کلامی در دست

شعر کلامی در دست

بسمل لطیف خوش و مقبل و نظریه
 تو برین حال مجرب کن دست زمت
 چند ششخام معتقت که در این خوش
 ز جابجکل و لاله و جمان نفاذ کن
 حسنا جنار و کن که در این غار
 ز نفاک قنا و ششم محیط و در گذشت
 برخان چرخ زمین بر هر چه نیست
 همه غول و چنبرینم نه برست تا در خم
 بریدم دست تپ و شاق اشک کرب
 بوی شبیه اس که در شور و کار کش
 هداست قنار و ستار که در جبهه است
 دل و جان و آب یکت غبار و آب
 علم تو بر هر شتر و اجل تو بر هر مغرب
 تو بین جهان میری کن جهانی و کس
 تو دروغ دل فروخوان تا بوی رخسار
 خوش لیل خنجر که در عشق شمس و رخ
 هر را میا زودم تو تو خشم نیام
 چه عجب که از گل من گل و یاسمن برید
 دوسه روز شایه است او خشم غلام
 چه بریدم سومی آتزم که بر تر دل
 بردای تو پشیمان تو در آن لیلیان
 هدا شاه شمس ز خیر تو شاد و هم خیم
 که در خلوت بر آید
 که بشماشان ز که شش ابل و ساگر
 پر شده با یک نعره و سخن گرا پندار

که در و نظریه تو اید مقصد
 تو برین حال آید که خلیل آید
 ز شمع و دست و رخساره و ابرو آمد
 که برین کل شبک و در هر نظر آمد

رمل مثنوی مشکول

بدرین بحر حبه تو در آستانه غار
 نزار و باده شد که در بار غار
 سخن و فاسه یاری که در لاش غار
 چه ز جامه کن گزیده چو کسی قبا غار
 اگر آن غبار کوشش حسد ندارد
 ایام غنم خوش کرم برسان ما دند

رمل مثنوی مشکول

هله تا و در شمرت سونو گلان غار
 سوا آسمان و دیگر که بر آسمان غار
 چو دیده راه برستی ز بجان غار
 منگ تو در در باغم کرب و زبان غار

رمل مثنوی مشکول

چو فرو شدم بهیا چو تو گوهرم نیام
 که سنبیری لطیفه چو تو دریم نیام
 بهمان بند شاهی که بر جا کرم نیام
 بفغان شمع چو لیل که بر تویم نیام
 که نه در و تا بر تویم دل و یکیم نیام

نقش گرامیک میسر و اندر آید

نقش گرامیک میسر و اندر آید
 چشمه اشان ز رخیش قابل نظر آید
 که بر پاهوی و غافل غم و خوشتر آید

بنیال غنا تو شتب روزیت گرا
 به سوج مرده تو سو گور سار آمد
 که غبار از سوار و حسن منور آمد
 که ز بهنطق تو مل و سیند منظر آمد
 بنگای بیوی دردی که ز کس و اغار
 ز نعمت کنونش من خبر از صبا غار
 تو گو بر که آید که مشرک غار
 غمت تقاضی که جهان بقا غار
 اگر آن حال ز نظر زکیا غار
 هر که کسی که دکت بخوار و غار
 انسان کسب من یزد چمن گل غار
 بز عشق هر چه بونی هر جا و غار
 به عشق هیکل شدی غم ز زبان غار
 تو بادم آب میرز چو کار داران غار
 جو رفت تیر تو کش عمل کسان غار
 چه رسید دل بجای که در روان غار
 چه مشرب سحر کش تو لب سمن غار
 چه مرادمانان پس که میسر نیام
 به شکست پاشینی که مسافر غار
 چه پاسه ماند و عشق که ما میسر نیام
 نه بد آفتاب روشن مرانوم غار
 چه تو شاه و درو عالم ته دیگر غار
 ز انکاس تیش پشیمان عبور آید
 چه مشرب که که در می امیر آید
 نقش زبان که ز نند دین دیکر آید

نقش گرامیک میسر و اندر آید

نقش گرامیک میسر و اندر آید

کتابت حسنیه

یک خط باز اصرار سه در نیاید
 گلشن به خیر از رخ عیال آید
 بیدار میشد و در کم تاضی مدعی هم
 کم کند زلفا نشان غیبه و نفسا نشان
 رو بنگار درستان و تان به تان

که چه صورت ز جنتی که در فر آید
 و امن بر ختمی که از کش پر آید
 چون که گاه یک دم دست در خط آید
 کم شود و تشنه گشتن شمشان آید
 در پی این ارباب جان بان آید

همه گشته پریشان پیش پریشان
 و از سرین شیش تا کن بر خطش
 با و خفا از گرد واده ستاد گرد
 یا چون روانه بدید چشم با رکش آید
 آنچه شد آشکارا کی توان گفت یارا

ناشنا شمشان بر سر لشکر آید
 تا که خیل نفرت حسرت سحر آید
 چوب خفا از گرد واده ستاد گرد
 باغ پر مرغ گرد و دست ناخضر آید
 گلک آکن کی نوید که چه در عواید آید

سبزه گل شمشان مخمور قصه و تقصیر فاعل فاعل فاعل فاعل فاعل

ای زانیم عدم آه در ملک جرم
 به شد باوشی شاه فرستاد ترا
 هست سرایه تو سه گرانای تو
 در قیامت سر برامه کس کشانید
 سازه هست نوادان تو بی نام و
 تینت آیات کلام است شمشان
 سپرت چه در کانت اگر تال بود
 تن خود را بچو بدین ساز و سحر کردی
 هر که زمین نوع کند غم باز گانی
 عوفس یکی تو هست بهشت باقی
 این صیحت که شنیدی سخن و ملاکات

تا تو خود را بشناسی و بدانی بهی
 تا بدین مایه تو سرایت است آدمی
 هر چه داری بحساب تو جان اهد بود
 تا درین راه ز نشویش توانی آسود
 صلوات نیست فوت با زنجی عمو
 و ز شکر است صبور که ترا دارم
 آنگهی مرکب اسلام ترا شد وجود
 مایه در ماسی مان باشد ویند مقصود
 در بدی در زنج با نده بر آتش بود

بحقیقت که تو خود خواج بازرگان
 نیکویی کن که درین شهر تو هستی عاقل
 با خبر باش که در دوزخ شایطین راه
 زره و جوشنت از طاعت و غیرت بود
 مسامحت است نماز و زره
 در میان بند چو مردان که استخار
 بسلامت برو و مایه بهی
 زده زره ز بد و نیک حسابش کنند
 نیک بشنوبدل جان فاعل نصیحت از ما

بشجرت ز عدم آه در شهر وجود
 زانکه ازین کی تو قدر تو خواها افتد
 زهنه تانند بر آنکس که ز حق فاعل بود
 تیر تان ز قیامت کانت از تو بود
 آنکه در ز زصاب از تو سپرد بود
 کا درین راه بدین سار و سحر مایه بود
 تا نه گوی که زبان کرم و زورم پر بود
 از دیر و دراز که در دهم گفت شنود
 تا خدا از تو شود و انمی و سپه شنود
 گفت شمس الحق تیریز بدین فاعل بود
 جان باقی ز خوش شاد و مطر گزند

رطل سخن مخمور مقصود

ای حدیثی که چو حاجات تو بر گیرند
 بنگا نند زاکر تو نشان مقصودی
 چون تار و شب تا یک پی به گیرند
 چون به بیند که تن آه که گورستین
 بوی جان از نفس شمس حق آید

هر ادرای که بود نشان چه در گیرند
 پای و راه تو نبند که سر گیرند
 چون در چاره ز ساره منور گیرند
 جان دل فت کنند و تن لاغر گیرند

جان و دل را چو به یک پی تو به پان
 ترک این شرب گویند و درین نوبی
 اگر بماند تیریز و در واد خاک
 پس که این ملک گفتار و کس نوبی

عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
 پیر و داور و در واد خاک
 تا بخوندا هم از جان مطهر گیرند
 هر که شنید و دانش چه منور گیرند

رطل سخن مخمور مقصود

ای در دنیا که جرفیان چه سر نهادند
 این چه عده و دندنی ناسازی است
 من عمارت نیندیم که خراب کردی
 بفرمودم که دران حالتی آدمی است

با و خوش عمل کرد و هم از فساد
 نه چه چه چه هم قسا و غم از فساد
 ای خراب ازنی تو که بدین بنیاد
 بنده آن فاعل که تو خود و خود آرد

همه را از قرین عشق قبا نگا آمد
 سابقا دست من دهن تو مخمور
 ای خدا حق من آنکه مرا جسم کن
 و حقان دلم چون به پس پرده دل

کله از سر سبب زنده و کمر کشاوند
 توبه و داوود من و دگران بیدار
 بصفا تو که در کشتن من ایستادند
 ما در بیان سعادت مرا دانا دند

دختر فرخنده چو ستر سیر نیاید
هم چون باز نظر از پیشه دوخته اند
هر لب که لب معشوق و چو بی لاله اند
تن زدم لیک و در لغوه زمان میگردد
آن کجوتر سیه چشم سزم هم کار کزین
آن مراد هم عالم چو ستر رسول
چه کند ست که بر یک شایه جانها
لیک در خانه بیدر جو تو مرغی بی پر
تا تخمین نه دانی توره و گشتن
هین که لاله ای در غیب ستر پیش گستر
هر که او دید مرغ شمس حق تیر زنی
جستار آن دل سوخته و در دگر
انچه آتش کشید این دل من که کشید
آه و بایی که چه دست مرا آتش تفسیر
جامه از غم و تیر رنگین آتش شد
این خورشید باش که همیشه هم آید
آن لبش کی از دین نوتس نداد
بیدار باشد از سودا می سرگردانند
گر کسی در دست سیم و زر آتش نشاید
این عینیت که محبوب جانی تو سخن
طبع وصل تو دارند گدایانند چند
لذت هر دو فانیانند اندر اندرون
شکسته شدت هر غفلان پای کار شدند
یار نبود این برده دل طاعت طیش
بال و پر آب شود و بر جویا که خوش

فرخنده ملک اندلی تازیان
گرد مراد و گردن آشتان خاندند
دل دارند و عجب اینکه همه آتش
باید عشق تو خواهم که گردا بیازد

که قفس زنده شیر دل و در غنچه شد
تو آتش که ترشید زنده هر دو
دور تر که چو لاله گنبد عمارت شد
شمس تیر زنده بود که خرات وجود

رمل شمس محبوب قاصد

که با جان و جان چو در جان مرشد
چو در جانب بالا چون بال گشت
چو درستان و دنیا که در آن کشید
رحمتش نامرغ شد که ایجا باز آید
چو کند مرغ بر آید که کجی کشید
بیتار است کتاب در رحمت آخر
که ره از دهر موت ماکر و جفت خل
چو به بالار و در آید که بوز و گورد
نی امان الله که جانها به سورت شد
بله خاموش بر جانب ساتی وجود

رمل شمس محبوب قاصد

آب آتش تو ز بیم و سود نکند
از دهر دل خود را به زان آتشید
واچرخه آتش تو که در دلم خورد نکند
گفتم این بنده نه در آتش خلا نکند
انچه لبش به باغ دل مرد نکند
گرچه آن لب است عین بی خوبان نکند
نوا که جز زلف کیش زار نه در نکند
نکستن چو حال تو که زلف شکست نکند
وصف آن گنج جانی بی زار نکند
چو غفلان اند عالم که نکند و بی نکند
چو زان لب شیرین به لبم خورد نکند
خود بارید و در آتش زد و چشم سیاه نکند

رمل شمس محبوب قاصد

خوش سیم و زر این طائفه جان نشا
یوسف حق بی در بر عالم امروز
عجب نیست که محبوب تو محبوبانند
سرکشان در سر سودا تو سر باختند
در چنین حال نهی خام طبع کایشا
وصف کای تو به اندازه آن طائفه نیست
جان دل برکت و سر بر طاعت کایشا
عشقبازی صفت دل لا شمس نیست

رمل شمس محبوب قاصد

باز بستند در غمیش همه بیز شدند
چونکه دل لب او جامه هم می نمودند
جله در چو شش نواز چو طیار شدند
بر سر در افتادند چو خورشید شدند

هرین خندان را شاید هر خبر سازند
و گر آن یک که در عالم به غیر یارند
عاشقانه تر از منتظ بیدارند
همه در روشن تو موند که یار دارند
چون صغیری و دانی از صغیر شدند
مدد جاهد تن را چو چنان نامرشد
که در آن نگاهت نفس مانع بیاید
بر در وصف هم که کوب و در آتش کشید
چو بوی کایا بیجا شود از دهر قدید
کمی پاک دیت داد و در بر عالم کشید
سودا فاقه سحر بر جوان با خواص کشید
هر چه پیش بجز از وصل تو نشنود نکند
گفت و دیگر که بی کرد و زود نکند
دل بر غم و مراد رسد به بود نکند
در جان چو که دل بنده مکتوب نکند
آفتابان ای و افغان در دهر بود نکند
که چنان بیل و راه به جهان رود نکند
غفلانند ولی هم قاصد سلطانند
زان غریزان جهان در رخ توید زند
خضران بر در تو بی سرو بیا آمدند
عالم دعا و دعا می بهر گردانند
شیوه اهل دلان بخیران که دارند
عاشقان منتظر دیده دیدار شدند
بر پی بوی لبس سکن خوار شدند
زیر سب از پای او خوش بهر داشتند

در این شعر
در این شعر
در این شعر

| | | | |
|------------------------------------|--|-------------------------------------|-------------------------------------|
| چون بیا زار شفت بی نقد و جود | یابو و جبال سوز باز دارند | سای چون بر دیوار و جوار فلک اند | سایمان و زمان در پس میار دارند |
| چون بزم و نازک ششم ششم است | رمل ششم مخبون مقصود | | جنگی طالبان محض ز سار دارند |
| عید گزشت و در غایت بی کار دارند | ز کمان ازیلی سوزایا باز دارند | سفا سوسو مجالس کرونچ و گلو | فصاحی و دلیس بی کار دارند |
| عاشقان را بهیچ پیشه و بازار تولی | عاشقان از جزایار تو بیز دارند | همه از سلسله عشق تو بویاده شدند | همه از گرسن محروم و خوار دارند |
| اول دنیا را کما است و دیدار کجا | گنج و یار باشد لائق دیدار دارند | صدقات شده ماحصه و دوست | عاشقان چه در آن رخ خوار دارند |
| دست پاشان تو شکستی چون با نماندند | پر کشا و نه و چه جعفر طیار دارند | باج و خورشید پرستان بر صحرای کیم | سای جویان جز در آن چرخ بپای دارند |
| هر که در سایه خالق بر روز زنده شود | روز از آسید بلبل چنان مود دارند | جان چکا را دیدار گیش تو در آن شود | جان کو شنگ که چون حضور سوار دارند |
| هر سگوند و هر دگر دم نزنند | سگ شسته و صبحی سوگند دارند | شمس خیز تو ز راه غمی روح | هر تنه ز میان تو با قور دارند |
| عاشقانه دل و جان رخ دلدار دارند | رمل ششم مخبون مقصود | | بعد از آن که روی سر و دستار دارند |
| ست گردید از آن بی که خاشخا خور | بعد از آن خرقه و تسبیح زبانه دارند | هر که انکار کند معرفت بی مثلش | زود او را انبر سپید و بختار دارند |
| می شمشیر مهر است کند خاشخا | یک نام جان بر بارگاه سواد دارند | غدا دایم بر روز غور شهید | دید و را بکشت آید و بدیدار دارند |
| چند مجوس بگلزار جان نمانده اند | منع جان را بخوارید و بگلزار دارند | دل چو آینه از رنگ بگیرد و روش | بنایید جلالتش و بدیدار دارند |
| شمس تبریز به پیشینه حضورش | رمل ششم مخبون مقصود | | بعد از آنش دل جانان بی آینه دارند |
| خاشخا بر دست از شافت بکار دارند | خوش بر خرقه و دود که بکار دارند | همه از کارانین رو محال شده اند | چو آنان سو گری می بود و کار دارند |
| گرچه بیدار و داند و زمان چنان | لیکست بر سینه خور زنده و دوری ندارند | نور ایشان هم اندر شمع بیخه تپاس | چون بر یکدور نه جلالت بپای دارند |
| صد هزارند و لیکن هر یک بپای دارند | شکایات حق ندارد بعد بپای دارند | چشمه اشان همه دمانده و در محیط | لب و فرستادگان هیچ کس در دارند |
| ای بسا جان سلیمان همان چو چو | که بیش که گشتان مورنی آوار دارند | است غایت پس دل آفتاب از جاسوس | که گوید همه اسرار گرش بشا دارند |
| بی کلید است که چون ملقه خدا | در هر جزو از آنان نقد و کمال شای دارند | این درخت شسته و چار طایع اند | تا جادمان خاکستخت تو بگلزار دارند |
| شمس تبریز اگر نایق قاجار نبخشند | رمل ششم مخبون مقصود | | دل جان تو بشارت ده اگر سید دارند |
| عشقی هست درین گوشه غریب دارند | دولتی هست در میان هر دولت دارند | بی چون که کیدل و آغشته آن شیر دارند | که ترفید و لطیفه و دلو مقدار دارند |
| و از چیدن معرفت بود آفرینند | کلیم این دو صد فرخ صد انبار دارند | با چنین لاله رخا و هر چه آفرینند | در چنین عصر و غوره چراغ دارند |
| ز آنکه دید بر لب جان حیاتش | شعبان را از چو چنین بیدار دارند | چو از دست غنچه چو زاده و طبعند | چون سر قلب اندک زان بار دارند |
| نخ مصر بود و بستان نویسنده | چون لبش و فاجعه شکو مکار دارند | ملکان و ملک زاده و آقا در شربت | گرچه امر و زکدایا چنین میز دارند |
| ساقان با دیکت گوش نهانی چو | اگر نوحه ز بر آید اگر خار دارند | چو صیاد و نه گشت پل بی آب و می | همه عید بود و جوهر مجلس جان دارند |
| شمس تبریز در آمد لیسان خنده مانده | وید و روح طلب بر بخش بسیار دارند | دست که هر چون گل و سیاحتش | نیکو پرورده و بهر شستان گلزار دارند |

فصل در وصف شمس تبریز

فصل در وصف شمس تبریز

فصل در وصف شمس تبریز

چنان صلاح دل بدین نوع بیاورد
 نورش حق تیریز به بینید چشم
 سخط قصد کمان نمید تیر کشید
 نهاد شب سر زلفین تیر در چرخ
 ای باشک که ز نور دل روز شود
 شمس تیر که خورشید یکی در ده است
 ماه زان محققانم که سفر گیرند
 چون سه از دوزن هر خانه که اندر تیر
 آنکه زین جرمه کشد جداش کند
 در دوز بند و بره باوه که آن وقت
 آب مانیم هر جا که بگردد و چرخ
 راه اوقات در تیر چرخ و خورشید
 فرش این فعل عطا کرد که درین معلقه
 یسریه صف مصری هر که قرار بدید
 جمع زمان حریفان هر که نگاشتیم
 اول این سر و تنگان ابدی در یابید
 هر چه جنس است بر این آتش شاق
 آتش عشق در جنون چنان بنزد بزم
 میفرود شیت سیه کار هر فرد
 طالب جام صفا جامه چراه خواهر
 تاب بینید پس پرده یکی خورشیدی
 واقف سر حد تادرسه عشق کشود
 اندیخ مهر است آن مهر تابش نکش
 نکر محدود دران جامع و نفاق بید
 این از آنست که بطوری نهایی لایحه

آنکمی خورشید عاید کرد آن اسرار
 شمس تیر چو دیده اگر اهل دلید
 رطل شمس مخبون مقصود
 سخط قصد آن غم که خورز کشید
 زلف او که در وقت عجب تیر کشید
 که چو در طلعتش شود شب تیر کشید
 رطل شمس مخبون مقصود
 در زمان مفلحان که ز لاف گیرند
 از نیاشب منتان جمله در گیرند
 که با دوا به کلیم از بجا گیرند
 ز درویشان ترا کوی احمر گیرند
 عود مانیم هر سو که بگردد
 اگر او آسمی که شته چادر گیرند
 رطل شمس مخبون مقصود
 میزاد چو در صد تنگ که بیاوردید
 که دریا بستاند و بیا زار و دید
 و آخر الامر بران خوابه بشارت
 هر چه قدرت بسر قدس اسرار دید
 سر در تار یک دیشته و ستار دید
 پیر من نیست کسی را که زار دید
 چون که بدست تن جامه بپوشید
 رطل شمس مخبون مقصود
 فرقی شکل چنان عشق و مشوق
 از بی بحث فکر میریضا نمود
 آنچه محدود بر آن حوشه از آن محدود
 زانکه انباشت چنین نکته بوضعی بود

کلیات شمس تیر
 شاد گردید که شاد و زلف خفا
 اگر از دیده تحقیق و حیان بیدار
 زان که شادی خدایان شکر بر کشید
 چو آن نان نغز دولت از تیر کشید
 معرفت آید نخواهم که آینه کشید
 زده شمس گوید و چه تیر کشید
 آب حیان به بلند دلی آذر گیرند
 چون به بیند رخ ما را سر گیرند
 اگر شمس در زمان هر روز گیرند
 بدگست بسک به چرخ کافر گیرند
 که زلف را شش کواکب هر یزد گیرند
 که دل خود به بلند دل و لب گیرند
 حلقه زهره و نشان را چه سو گیرند
 زلفی صدقه از آن رنگ بگلزار دید
 یک شمع پزنی عشق بکفار دید
 قیاس زلفت آن هر که طار دید
 خویش را زود بیکبار دید
 جامه باران بفرود و بخار دید
 آن به از دست دل پاک بدار دید
 جامه تن سر زلف حلقه بیکبار دید
 شمس تیر کند دیده بیدار دید
 بر او لطفه و طایفه و بجم مسدود
 روی جامع چو نماز بسی فرق فرود
 شمع عاقب در واریند بود وظل محدود
 کشف تیر یکی بایش خبر مرود

نه زرد و در گریزی نه ز قهقبر فلک
 امین ایستاده در کانه است از پی کما
 گس سب و در افتاد و در پی دایم
 بر زدن نوع دگر باشد اگر تیز بر
 هر که بیست بمر تو ز خود مهر برید
 و آنکه او را طلب صلح سیه نمود
 هر که نقد خوراد و در عشاق بر
 سهرای تو شد مصل و دل برین
 با قیبت سخنی دارم و تیر گسست
 در نظر راه روان سپید کرد
 عمر با قیست که چون مهر پاشیدند
 طرقت زلفت از رخ اگر برگند نیاید
 بزنگن برقع و جان بازی عاشق بنگ
 آفرین در درو رفعت و روان سپید
 دارم ایام که در زنی نمایانست
 دگر و دلبیل شوریده نیاید بنفسه
 کار آشفته دلال گریه پریشانست
 آنچه روی تو کند فورخ خور کند
 هر که بنیدرخ تو جان بخشید و دور
 مالک الملک خیال سخن شتابانست
 دل حیران که در گنج هوای است
 قیمت فروخت این بود قیمت عشق
 یار را به سیر نیاید دل من آن عشق
 شمس بر عاشق صادق که حال تو به
 آنکه عکس رخ او راه ریا بزند

سبل از کاکلی به جیست و به سرور
 به سلام و قدیمه ز سر جان بشور
 و مسلمان نه تر ساه و نگردد میور
 رقص نادر بودت به زرخ کبود

چون خود کرد و آتش کیش روی مقام
 نه تجربه در آید نه به سلیله رود
 بد میگردد سخن پر زدن این گسست
 شمس تیر نکند مامردی چند کارد

بجز مرل شمس مجنون مخدوف
 یوسف یافته که در و بقصد رسید
 دل من در برت امیدوست ناکشید
 ای بسیار و محبت که جوی خوش
 سر بر پوش این در که مرا از تو پیش
 شمس را برت اریغ رسد چارک

دل شمس مجنون مخدوف
 ناشدم از زلفش دوری یاکشید
 از فرغ رخش انبانی نماند بخیزد
 بر دشت شمس را آشفته بجان آید

دل شمس مجنون مخدوف
 سوز غیب تنه و ضیاع نرود
 چون بنالم زلفاق تو عجب بودگر
 به جو میر دل از اغیار پر دانی مس

دل شمس مجنون مخدوف
 هر که داغ لب تو قصه ساغر کند
 کسی را موس ملکست سخن کند
 رخ عاشق ز بهر و همچون ز کند
 بهر که گوهر صفات گوهر کند
 تا ما به قصه کند قصه مگر کند
 سبز از وصل تو اندیشه دیگر کند
 چون رسد تو خوشگم دردم نرزد
 تا به چکن در غمت نماند گنجی
 من غم تو گوگاه چه باشتان خیز
 تو به که درم که گویم من این تو بشکن
 گر چه با خاک بپا کند او قالب
 مغر از بل زبان نور جان من آید

دل شمس مجنون مخدوف

جان من چنانچه نه بهر قیاسم بقدر
 نه بشکیر و بهست و نه بشکیر
 پر زدن نیز نه نماند چه
 دست مالیک و در کوری شتیان مجنون
 دو جهان ایبا داد غمت را بخیزد
 منم آن در که تو مرا م آورده بدید
 شده بزرگ سیه کب از لاله نیاید
 گلی از گلشن مصل تو بد لخواه چید
 سهل باشد چو شود و نظر دوست شهید
 بهر حالت در وسط راه روان سپید کرد
 که غش عمر گرانایه چسان بگذرد
 خورده عشق برانای زمان بگذرد
 بازیابش که در آن اقدمان بگذرد
 آفرین ناله ز سوز بهمان برسد
 خبر یوسف که گشته به کفان رسید
 آتش شوق مرا شعله کیوان برسد
 منتظر باش که تارایت سلطان برسد
 و آنچه عشق تو کند شود شمشیر کند
 چون بر تو تو عقل دگر سر کند
 چون که آهنگ دل خسته لاغر کند
 که دلاهرام یک غره میسر کند
 هر که عین شگفتی تو به دیگر کند
 خاک مارا بهر صد خاک برآورد کند
 هر که نوشیدیش قصه که کوشد کند
 زرد فانیست عقل زند با بزم

آنکه نقل دمی او در ده صوفی نقد
 عمری بایه تا دیو ازو بگریزد
 عارنا بهر شان عورت بازان گدازد
 کت عابت کبشا جام آبی بستاند
 بر سر تر رود و عقل بهر مغرور
 گمبیز از صبح اطلال شیر افکند
 آه جان بطلی دل بی شکستان کینه
 آنکه از نقد وصال تو بیک جو سید
 نقش گرامه زگر با به چه لذت یار
 دست و پا و پرده بال من بفرزند
 آنکه برده عشاقش از انگشت
 آنکه چون بخت زلفت کرگی خوش
 آنکه اول تو در دست بطع فاسی
 شمس خیز قوی صبح توی پیش کوثر

رسد دست کنه نظر کردن فردا بزند
 احمدی بایه تا راه چلیپا بزند
 تا شانت چو ملی در صعبه بیا بزند
 تا تلای می بهان برنج و سیاه بزند
 عقل بر بخت تو یار بر سر جانا بزند
 کاخرم کو کبک بر آدم و حوا بزند

طلح دمی دامن دل گیر کردل
 و بر آن کنج دل که غم و شکست
 زین گذر کند که رسید به شهادت کیم
 رخ و سیاهی تو دل زدن و نوبی
 طلح دو گوش دگر که از غم
 بین جس مات که در تو جود دارد

رمل شمس مجنون مخدوم

چو که عرض بود بر سر میزان کینه
 در تماشا که همان صورت همان کینه
 آنکه نقش کینه چو چرخان کینه
 برده زید عراقی و سیاهان کینه
 چشم آهونگس بر سفت گنجان کینه
 او دم عیسی یا سکت لقمان کینه

آنکه جو تو خیز خاستک یک تو را کینه
 با دو نیک و دو نیک مرا کای کینه
 آنکه دوست غدا چه بر در زار کینه
 آنکه از با دو جان گشت سر کینه
 گرچه فرعون بر پیش مرغ از کینه
 بر کس در جمع تو پیش بر آگنده کینه

رمل شمس مجنون مخدوم

یاتی شکار از دهن من فرو
 بودا حسن خیز دما و حسن می فرو
 ذرا می نظر دوست زرق می فرو
 مرد چون ای تو بنید سوزان می فرو
 آن شکست دلم از عشق شکنج می فرو
 لاجرم به خیز دل خیز بر من می فرو
 جان ترسم تو بختی و بن من می فرو

با قمار تو در کنم بر نفسی حب بگی
 بهر زمان زمین هر طری می بزند
 جان بیاد مسکین که مقبر گشت
 جان ایدم تو سیلی و دو کای تو
 جان حضور چو رشق تو از شرار تو
 که سوختن آن آب بسوختن تو
 شمس بر که نه ترش بیان دل و جان

رمل شمس مجنون مخدوم

جان و دم دره تو تا مقابلی برسد
 با نازان صحبت دیرینه صفائی برسد
 که بر دهنش از غیب بلای برسد

از که درات جلالت آستود و سلم
 در مقام ملکوت از صفت ربانی
 بر سر خوان تو از بحر طبع می آید

آزاد صبرت از غریختن می فرو
 بودا حسن گفت حسن که ازین خانه بد
 مرغ جان نفسی بال کشاید که بد
 زن از تو هر چه بد چون تو بکینه
 من خیال شکنج بخت تو در دلم ام
 رسن دوست چو در خلق تو از استاد
 میل با نام و تبلیغ که باز به سیاه
 شمس من چون که توی صورت مستقیم
 آتا ز امید فغان تو عطائی برسد
 چون ازین محبت تا من خلاصی نماند
 این چه سرست که بر کوه دلم میزد

از که درات جلالت آستود و سلم
 در مقام ملکوت از صفت ربانی
 بر سر خوان تو از بحر طبع می آید

خیمت امن امان بر سر تو خاند
 نیش تا پیش خوریت بر آنجا بزند
 نیز تاجان تو به پیش دماشا بزند
 کاکت تنق قمر برده بالا بزند
 در ده زورفت تو هم آتش لیا بزند
 نور محسوس شود بر سر و پا بزند
 آه کان بلبل جان بی گل بستان کینه
 چون به جیندازد گوهر ایسان کینه
 دل تشنه لب لب تشنه چو جان کینه
 تا که او پای نداده که نیزان کینه
 سر دانه سر دیا صفت شان کینه
 او صدف چو دروسی عمران کینه
 میل جمع در سر و صوف پستان کینه
 عاشق از لب زشت قبله شیان کینه

گر بخت از دل تو از دل من می رود
 بیسل بیدل یک نام زمین می فرو
 تا سوزد پرده بالشت از لگن می فرو
 از بی ترسیت تو زمین من فرو
 در رسن کرد و سر خود ز رسن می فرو
 جان عاشق بسوگور کفن می فرو
 جان در آفتاب و بنده زین می فرو
 دل من از نقشه رسن من می فرو
 هیچ تا گشت که تعلیم شفا می برد
 غزل تشریف نفسی ابائی برسد
 تا جوده پیش زلف تو سلای برسد

| | | | |
|------------------------------------|---------------------------------|------------------------------------|-------------------------------------|
| خضری گرد و جلا گشت زرد از آب عسل | نما گوش ملطاف بقای برسد | اگر زبان گل آلود و بر بدی گوید | یون رنگ دل دوشیدی آب غنای بسید |
| دل خود زین دلان هرگز نمی پاک بشود | دل خمش نشسته شود چون بقای بسید | نامشگر گفتن از آن لبشیرین محبت | نامشگر گفت که تا جان بسزنی بسید |
| یار چون شک و دلا فغانه نامشگر نیست | نما که هر خاذه شکسته بسزنی بسید | دوشش خواب دیدیم صلیح الدین | گستره سایه دولت چه بانی برسد |
| و آتی آن که بد از تو فغانی نرسد | رمل شمس خمر چون مخدوف | | |
| سیر آن روز که بی در جالت گذرد | بسی از مطلع تو کلمات خوانی بسید | تیر و همی که در از تو سلاسه نبود | تیر و همی که در تو سلاسه بیانی نرسد |
| و ای آن که در عشق تو در آتش برود | از بزم شمع سوختن بکافی بسید | نغمه عشق چو بی درد بود برسد | خبر گوش و دوش جز بانی نرسد |
| میرم دل نشود حاصل الوار سیج | آلافت ز نمانی بنانی نرسد | جان چه بیدار بود خواب بیند بگرد | از جنان نامزد دل جهمانی نرسد |
| خفالت مگر ز دانا که چنان سنگ کشد | از غم آنکه دانا تر بانی نرسد | این کمان چه بکمر نازمان باندی | پیش از آن دم که زانفت بانی نرسد |
| هر جهانی که زانفت همان ملایع لب | آب میدان لب هر جوانی نرسد | عشق این طاعت که در دهن که در دهان | شعور تا عوفش تو که سنانی نرسد |
| لیک آنکه انداختان عشق مشک است | چون نم ندق بورت کج نمانی نرسد | شمس تر ز بقی شاد بانی نرسد | بی تو جان با جهان مانع نمانی نرسد |
| است شستی که مرا جانب میخانه بود | رمل شمس خمر چون مخدوف | | |
| هست دخی که کشد دست مرا یارانه | از چنین صفت نعالم سویشانه بود | لعل آنست که بوسه که او خاک بود | لعل آنست که سوس می و چایانه بود |
| جان سپایم و بدان باده جال نیش | پیشتر از آنکه فرمان سوادانه بود | شاخ تا خشت لعل رنگش زلفش | تا چو اندیشه چنان هوی سر سانه بود |
| آتش عشق تو مستیم خدا میداند | بجز رمل شمس خمر چون مخدوف | بجز رمل شمس خمر چون مخدوف | بجز رمل شمس خمر چون مخدوف |
| زاد طالع من برین آفت نیست | تو بوالی ز چه مستیم خدا میداند | مستی در پی مانی ای دجام می است | از پیوست و ز که مستیم خدا میداند |
| ویدر که جلد و کرم تن آید | ویدر و حسن که بستم خدا میداند | هر که از عشق ندارد و با من نیست | عاشق از در و استیم خدا میداند |
| ویدر بر هر چو یک دیم در حسن بود | ویدر در غیر نه بستم خدا میداند | سنگ از ویدر انکار سو شمس که | شید زرق تسکیم خدا میداند |
| ترکمن چون که از بند قبا بکشاید | رمل شمس خمر چون مخدوف | | |
| دوش بکشاید زلف جان خوشی | صحب طالع شود اندم که مساکشاید | مشکی هست مرا بلش از آب حیات | که بطق کرد مشک با بکشاید |
| چه محب گشتند از گریه تا خشم | سبزه ما خمری از آب هوا بکشاید | رفت هر دشت که ز آب از کام رود | آه اگر آید آن لب ببطاکشاید |
| دوش میافت بطعم که نگری نرسد | برگاهم دری از دشت خدا بکشاید | مردا میل شمس بیکونی هست | بنده باشد اگر در بصف بکشاید |
| در دلم چنان مستی سر در دلم بنیزد | رمل شمس خمر چون مخدوف | | |
| من گمان تو یمن پیش تو من بخورم | چون عیان جلد کند جلا گشت خیزد | چون بدین حق تو بر مستی بمان | خاک که تو نشود کوچ و دلتان بخیزد |
| بر صفا رنگ از غری تو صفا بود | از قیام فلک با یک امان بخیزد | بگذازه باغ جهان کی صحرای رشک بمان | تا زنگار و دوش بر سرم خزان بخیزد |
| بشت فلک نیست ازین باکران | از کوهی تو باکران بخیزد | من جو از تیر تو ام مال بزم ده بمان | خوش بود تیر زانی که کمان بخیزد |

روز نیست منم بیکر که اگر از دست یست
این بیابان بجز نیست در آن بیکر که گفت

دل میدوی تو بستم خدایمیدانم
باغم عشق تو عهدی که بستم بخت
با میدی که کشاید روضات تو در
درش باشم خیال تو بجز بیکر که گفت

هر که احوال دل خود زبان میگویی
رو نیاید بسر کوی یقین خبر یقین
نتوان گفت باغیا بگوشش
پشت آینه کونین خوشید و خوش

هر که دل در کرم و رحمت یزدان دارد
عاشقان در دغم عشق تو طلبند
او که دماست که باال سبزه که دودنا
هر که اوقات نصیبی از گردان عالم

مندی شده که من نه دماست محروم
هر که می سرود از لعل و دردن میخیزد
و آنکه چون نذر و بخور شید ز شافان ریخت
دل بنواهی انسان بجز در می گیرند

آنکه پای ره او در دوسودا خوش
هر که زین جسته غم جای اگر بگیرند
دل چو طوطی بود و جور و لادام شکر
هر سری را که قضا خیره و کالیه کند

و آنکه واقعت بود از بزرگ سوداگر گنج
شمس تیر چو پاره نماید دل را
یارب این بوی که امروزم با می آید

سگ با بگ نذر که شبان خیزد
هر که شال نیانت چو گز زرد

زور و مهر گستم خدایمیدانم
بر جانم که بستم خدایمیدانم
در دل بر مهر بستم خدایمیدانم
دیده بجز در آن نگه جان گفت

راز خود هیچ کس گویش که روانی
آنکه از عشق نشانه بگوشی
آنچه بیا سطره کام و زبان میگویی
روز نیست که آن لاف نامی نذر

درد و عالم توان گفت که توانی
را چه دروش همه رایه دمان دارد
آنکه در راه علی پای چو سلمان دارد
پادشاه نیست که او ملک سلیمان دارد

خاطر مروضه سلطان خوانی
جان می کا هد و دولت تن میاند
از ده ناطقه بر خشت زخمی افتاد
سر بسر ملک جهان بجز می اند

و چونان باشد که سبزه و بهر بگیرد
طوطی خدی که می کوزد شکر بگیرند
صدر زینت بهلد سوی ستر بگیرند
سوی ملک ابد و قیام و کمر بگیرند

رمل شمشیر مجنون قطع ابر
ستم عشق تو هر چند گیدیم بجان
خاستیم از شرادی و غم هر دو جان
دیده بجز در آن نگه جان گفت

دست و دماست آن که در هیچ
و بستم عشق که کاش بگوشی
روز نیست که آن لاف نامی نذر

جان ندارد که نذر دغم جانان دل
لب دندان خود و دغم صاق دل را
آن علی که بگوشی نیاست منی
یارب از دست علی ده میرا آسمان

شمس سیرین علی آید که در راه
هر که کوی چو دل لذت در دوشید
عصر حاجت را نیست طریقی آن
لعل محض دل شکر کما بیت همین

زان خود خون جگر عاشق آید
پیش باشد که بهر با و خال عجب
چون قضا گفت فلانی بسفر خواهد
بس کن و صد کن آنکه نذر بشکا

اشک را شود آن که جز زبان بخیزد
بر سدری تو عقل از سر و آن خیزد

ز آرزویت ز شستم خدایمیدانم
باغمت خوش بستم خدایمیدانم
روز و شب جز بستم خدایمیدانم
آرزو مند تو بستم خدایمیدانم

تو از کعبه مقصود نشان میگویی
آنچه از عشق بهانش نتوان میگویی
تو همان بشو ازو که بهر جهان میگویی
شمس هر چند آنا شمشیر نشان میگویی

یارین صحر که اندیشه طوفانی
موسیقی است که او دیده گریان دارد
فرض که شرب لب چشمت میخوان دارد
را که عشق و کوشش می روپایان دارد

لفظ برنده تر از خنجر بران دارد
از و خویش شده عشق تو باش میزند
خبر از و تو دیگر نفس نتواند
زانکه احوال دلم به دلم میداند

که از و سر در عالم همه بهر میزند
شیر دل کی بود آن که زبک بگیرند
درو شب باشد که ز نور تر بگیرند
آسمان از بیم جمل سوی بسفر بگیرند

کوشال شب و شب هم ز سحر بگیرند
عقل چون از و عشقش نظر بگیرند
خستگان را ز شفا خانه دوا می

| | | |
|--|---|--|
| در زمانه فصل و به تسبیح طهور از یکی روح درین راه چو روح و جاسوس سنگین است از این گنج گنجینه زان لیرست که تیر بانی هر گز نیست بس که آن روست و نه سوسه چو بسیار بزرگ یا در کس بودی شتر از روز چنان می آید عجب این غنچه از جوق فلک نشین چو بهریت کچو کج فلک طوق نیست از صفا و فلک سلیمان با گل انانیزه بر بهرید این عالم خطه که دور خوشتر از جهان چو بودگر پروردگار بس که کرم که در ذریعش نیش کفر اندرک اندک جمع میان میرسد دلفنازان نازنازان در زند جمله و امن دایره پر زنجیر و کمان جان پاکان چون شمع آفتاب سرشش کرم که آمد خوان غیب ای خدا از عاشقان نشنود با | در کو عست غنچه که دوامی آید اصل خودی ز راه جدای آید خوش نهادگست که از راه الهامی آید زبان کسیت که از گنج عظامی آید یا سیمیت که زان سوی جهان می آید عجب این قوه از جو جهان می آید ماه و این طبع زربشان می آید وزو بحر خیزین موج کران می آید از برای در تنه ان از خرم نان می آید غرم نفس چو جوری چون به اذان می آید خود میان را می کنی جان بیان می آید گلشنه زان از گلستان میسند از برای سنگرستان میسند از چنان بالا پستان میسند نک بتان با آبدستان میسند جان شان در آفت چو بود با این کی عشق جمله سود با این دعا بر آسمان مردود با تا قیامت طالعش مسود با جان شان از عرش چو بود با این کی عشق جمله سود با این دعا بر آسمان مردود با تا قیامت طالعش مسود با | هر که آمد سوزنی رود سوزنی گرم کرد زانک نیست لایق در چنین خنک است نی مگویم ز طوطی که غم خورم آنکه مرست نباشد بر در مردم یار بلین آجیات از جوف چو بود چو سیمیت که بانی هر کمان میگردد چو شکایت که این تیر تیر تیر است خرو فرود چو عشاق کجوبید دوست خشم اقبال با قبال شامخو دوست هر کسی در عجبی و عجب من نیست هر دم از طلعت شمس الحق تبریز را اندرک اندک می پرستان میسند فیضان از قند و هستان میسند فریاد و دند رستان میسند میوه دایره نورستان میسند هر لبستان سی بتان میسند عاشقان را عاقبت محمود با جان با زین دست خون آلود با عاشقان گویند بنه ز نو دوا با آفسرین بر صاحب سلیمان و دوا با آفرین بر چنگ و تار و دوا با نور سلطان عیان آمد پدید چو بر نیل اندر میان آمد پدید با نیر از عین جان آمد پدید |
| در مقام - حسن | | |

| | | | |
|--------------------------------|---------------------------------|-------------------------------|--------------------------------|
| ماهیان دوراه کعبه میدوند | کعبه رومانیان آمد بدید | شمس تیریزی که عید پاک است | در میان عاشقان آمد بدید |
| بار دیگر ماه ماهنبار کرد | چشم خود بر یار دیگر باز کرد | دل مسدود | انگ انگ غری از با باز کرد |
| کعبه سس دشمنان گوش کرد | یک بهانه جت موت انگار کرد | هر دم از جوشش دل آرد فوم | غم دل ترسند و ناغز کرد |
| روترش کردن برایش نیست | نرا کند و لبه جور آغا کرد | ای در دنیا از ما با چه دگر | کودگر کس را چنین همر کرد |
| ای دل از سره صبر آغا کرد | | عقل گوید کاین بداندیشی کن | آقا از ان ماست بر ما ناز کرد |
| میسد بد چون در صلاح الدین | | دل مسدود | کار فزون را نه بره جان ساز کرد |
| باز شیر ی با شکر آینه کنند | عاشقان با هر گز آینه کنند | روز و شب را از میان بردارند | آفتابی با قمر آینه کنند |
| زنگ معشوقان زنگ عاشقان | جمله همچون سیم وزر آینه کنند | چون بهار سردی حق رسید | شلیخ خشک و شلیخ تر آینه کنند |
| راضی انگشت در دندان گرفت | هم عشق و هم عسر آینه کنند | بر یکی تخت اندام دم هر دو شاه | بلکه خود در یک کمر آینه کنند |
| هر شهابی که ز کف ساقی نوری | جمله با قدر و شک آینه کنند | خیر و شر و خشک تر زان بهشت | کز طبیعت غیر و شر آینه کنند |
| نفس کل در هر چه زاده از نفس کل | همچو طفلان با پدر آینه کنند | هر شب قدر آشکارا شد چو عید | هم غم زشته با شتر آینه کنند |
| هم زبان بهر گز آموخته شد | لی نفور این دو نفر آینه کنند | من دلم بستم تو باقی را بدان | کاین نظر با آن نظر آینه کنند |
| همه نور شمس تیریزی غم | | دل مسدود | شیخ دارش با شتر آینه کنند |
| بر نشین ای غم خویش ای امید | کز رسولانش پیاپی شد نوید | دود و دودی میرسد از غم غیب | ای نهانان سوی بوی آگ آینه کنند |
| هر غفلت که در پنهان میکند | دود و دودیش میکند آرزو پدید | ناز گردون سوی ما دود آیدیم | باز ما را سوسی گردان بر کشید |
| همچو مرغ سوی خضر آینه کنند | نرا که سر مائی ندارد و شلیخ بید | بس کن و از حرف در منی اگر | چند سنی را از خضر فی منی زد |
| این مزید طفل بے دندان کند | | دل مسدود | گر شمس مریدان را خود گردید |
| تا ندانے عشق را در داده اند | عالمی در جنت و جهنم داده اند | عاشقان دستان نام حضرت اند | تا نه نیداری که مست از باد اند |
| عشق تباری کار جانا زبان کرد | عشق را در هر دو بے نهاد اند | عاشقات هر شب تاج صحر | بر یکی پاتا بر روز هستانه اند |
| عاشقان در دوستی چون کینه | لا جرم از هر دو کون آ داده اند | باب دولت چون که می بند تلک | خود بر روی دوستان بکشا ده اند |
| عاشق و مشوق هر دو یک اند | سر دلهامیج با کشتا ده اند | شمس تیریزی توانی تر عشق | کز برای دوستان ملان اده اند |
| چون مرا جمع خسر بر آیدند | | دل مسدود | کس نه روزان جمله در کار آیدند |
| از سینه ریش را صابون زدند | روز حسدنا شبته رخسار آیدند | همچو خنجران روز جلود میکنند | همچو خنجران شب تیکر آیدند |
| شکر که آوازه من این خشکان | خواب را هشتند و بیدار آیدند | کاش بیداری برای حق بید | اینکه هر سیم دوز را آیدند |
| چون شود بیمار از ایشان سرخز | چون بر روی همچو دین را آیدند | خلق را پس چون را ندهد | کز حد این قوم بیا آیدند |

| | | | |
|---|---|------------------|--|
| در دل خلق اند چون دیدم تا نگردم زین گاه و روزی خشم نمود ای میر عالم زین گاه خشبای لایزال بر جرش باد | آن شمعان کز بهر دیدار آمدند سر بر سر خود نیش و دستار آمدند کابل دل آن خشم و دلدار آمدند شمس تبریزی تنی خورشید حق | در دل سدرس مقصور | همچو جفت استاره یک نور آمدند اهل دل گل اهل گل خار آمدند مهروماهست چاکر یار آمدند باد و نوشاں ازل را بوش باد |
| تیر چشمان صفار آنا آمد در شش گفت ساقیش را بوش آمد مقل کل کو زار بوش اندی وصف شمس در زبان می نایم | حلقه های عشق تو در گوش باد ساقش گفت مرا بیوش باد مست باد و زار و بی رو بوش باد سدها جان محبت بران بوش باد | در دل سدرس مقصور | ای خدا از ساقیان بزم شب هر سحره چون سحره بی حجاب زلف او دل می براید صد هزار جان عاشق را بشیرم قدر باد |
| دولت عشاق او پانیده باد بوستان عاشقان سرسبز باد تا ابد بستان جان پر شیر باد ماگر نشک و زار و لا غویم | آفتاب عاشقان پانیده باد ما در دولت طرب زانیده باد بر سر ما فصل او بار زده باد رحمت او کار ما ساز زده باد | در دل سدرس مقصور | خفاک مر عاشقان را سده باد طوطی جان هم تکر خا نیده باد جام بکفت سوی ما آئیده باد صاحب لایله ی لبتین دار زده باد |
| شمس تبریزی سر امان چنین در درد عالم کار ما مسود باد در سمای مجالس از آن گاه شمس تبریزیت مولانا می دم | تواضع عشق تو مقصود باد بوی مشک و عنبر هم عود باد مطربان در کوی خمار آمدند برامید گل پر گلزار آمدند | در دل سدرس مقصور | کاین چنین دولت ترا پانیده باد اینهان و آن جهان مرود باد جان نزن در عشق نعل آلود باد جمله عالم عاشقان ما سود باد |
| ساقیان سرست در کار آمدند بلبلان است و ستان است یک غذا آمد عجب از کوی دل شمس تبریزیت مهروماه جان | حلقه حلقه عاشقان و میدان همین که نمود از این حق جوق چون بیدل و سبزه پا یکبار آمدند عاشقان چون زده کردار آمدند | در دل سدرس مقصور | برامید بوی و دلدار آمدند بر در ساقی نیز سار آمدند بیخود و بی کفش دستار آمدند همین که جانتماست اسرار آمدند |
| شهر شد بر لولیان مقل دزد هر که بتواند ننگه دار دزد | من غداستم مرا باری بزر گر دهن میگشت یک لولی بزر | در دل سدرس مقصور | هم بزر دزد هم بخوابد دست مرز همچو نیم گم کرد و گم کرد و مرز |

| | | | |
|-------------------------------|-------------------------------|--------------------------------|--------------------------------|
| کرد و لوبی دست خود در خون من | خون من در دست آن لوبی خسر | ساک میشد خون من انگور دار | ساک انگور دل را میفشرد |
| گردیدیم کو کند دزدی دلی | دزد ما را این که او دزدید کرد | که گمان دارد که شبه دزدی کند | خاصه شش صوفی شد آمد بر تو |
| دزد خوین من که هر کس اگر کش | خفسه دلیا سی شد و هرگز نبرد | رخ بر دخت داد و گریخت | سیم برود و امن پر زهر شد |
| درد ما و درد با راضا صفت کرد | پیش او آید هر حاجت دارد | این جان شست او چون جگر | تنگ می آید جان من مرد فرود |
| رمل سدر من مقصور | | | |
| بستان جانم را آزاد کرد | در رویان گش را رنگ داد | خار را گل داد و گل را شا داد | خار را گل داد و گل را شا داد |
| صد طرف بغداد باغبیاد کرد | ابلهان گفتند شهر دوزخ است | عاشقان گفتند دانه دانه داد کرد | عاشقان گفتند دانه دانه داد کرد |
| دو پی تا محرمان فریاد کرد | آن نفس گر این نفس پاک است | مردمان گویند مردم ناز کرد | مردمان گویند مردم ناز کرد |
| رخص بر شقه پست آن نی باد کرد | این غزل با بقیت از یادم رفت | زان که جان از لطف باقی پاک کرد | زان که جان از لطف باقی پاک کرد |
| رمل سدر من مقصور | | | |
| قبله عشاق روی ماه شد | میرستان ماه خندید گفت | شب دران خیزد وقت را نشد | شب دران خیزد وقت را نشد |
| وقت آن بیخواب الا اند شد | منفر با میخند با کا و تن | تن نبخت و درنا بیجا شد | تن نبخت و درنا بیجا شد |
| بزرگ خلوت و دید و در خرگاه شد | گفت گوی جان را آب برد | وقت گفتن می شا پنداشت شد | وقت گفتن می شا پنداشت شد |
| رمل سدر من مقصور | | | |
| جان جان امر دوزخانی میکند | در شمع آفتاب معرفت | زهر دانه غیب دانی میکند | زهر دانه غیب دانی میکند |
| فاک را گنج معانی میکند | گاه در با میکشاید بر فلک | گر خب در را نروانی میکند | گر خب در را نروانی میکند |
| گر چه دریا و در فانی میکند | گر چه مرجع اند طبعی می شود | گر خلیاش میزانی میکند | گر خلیاش میزانی میکند |
| که سماع من ترانی میکند | اندین طوفان که خولت آلب | لطف خود را نوح ثانی میکند | لطف خود را نوح ثانی میکند |
| لطف داد و مستعانی میکند | چون تیرین شوق او بر نیاب | موی صاحب قرائی میکند | موی صاحب قرائی میکند |
| قسمت آن از معانی میکند | هر که می بندد دره عشاق را | جایی و ملت با نی میکند | جایی و ملت با نی میکند |
| هر که چون بلند گزانی میکند | هر که راحه و ادای عجب | خار با گل مهنیانی میکند | خار با گل مهنیانی میکند |
| کاین همه شیرین زبانی میکند | شمس تیریزی دوام روزگار | اقتضای بی زبانی میکند | اقتضای بی زبانی میکند |
| رمل سدر من مقصور | | | |
| نخن اقرب گفت من جمل اوید | شمس تیریز آن امیر جان دل | هر که بنود در رهت بنود شیدا | هر که بنود در رهت بنود شیدا |
| رمل سدر من مقصور | | | |
| موشکی صندوق را سوراخ کرد | نی خمش کن عالم را سوراخ کرد | قبه د بالای که خمش خشت | قبه د بالای که خمش خشت |

اندرا آتش انگیزه آتش روشن را
 تو فلک مرا عاشقان را بنده باد
 بوستان عاشقان سبز باد
 بیسل دل تا ابد سرست باد
 شیده عاشق فریجی با می یا
 دل زار بود حسن و لر یا
 عشق گریان بیندم خندان بود
 من جوتم سیوه نطق مرا
 آن ستک پاخ نهادم میدید
 در صفای او صفاتم نشاید
 اسب من بستد پیاده اندام
 ماه عیب در درو و صاخش جوتم
 زمین خشت بی آنکه آرام و عیال
 باز بر ملک نشا خواهم زد
 زمین مکان خواهم دوری بر پی
 از بی آن آشنا در بحر عشق
 با صفت منصور جزب الله باد
 شمس اگر بگرد از آن هوا که در
 غنچه از لطافت حکایت میکند
 عاقلی را لطفت بفریب چنانکه
 عشق مانند شفیعی مشغلی
 هر چه بود است که تقصیری کند
 در میان مجسم و حق چون بود
 خلق می جنبند ما را روز شد
 چند شب گشتیم ما و جوانه وار

بچسان کان مکرک طایع کرد
 رمل مسدس مقصور
 آفتاب عاشقان تا بنده باد
 طوطی جان هم شکر خائنده باد
 کرم سب و دوم افزائنده باد
 چابک و صیبا دور با بنده باد
 این جهان از خنده اس پر خنده
 بحر رمل مسدس مخدوف قطیعه فا علاتی غلیظ غلیظ غلیظ
 آنکه گشتیم جیاهم میدیدم
 هم صفا و هم صفاتم میدید
 در درون آن شاه اتم میدید
 از تب جبران بر اتم میدید
 عمره و صوم و صلاتم میدید
 رمل مسدس مخدوف
 نیمه بر بام سما خواهم زد
 تا ابد این دست و پا خواهم زد
 به صفت نفس هوا خواهم زد
 رمل مسدس مخدوف
 ناله از قهرت شکایت میکند
 تهنیت بر جایت میکند
 این دو گره را حمایت میکند
 عشق کفران را کفایت میکند
 بس و داد و بس حمایت میکند
 رمل مسدس مخدوف
 در چشم و شاد می توان روز شد
 در جهان بس شهر با کاش خجالت

در تفریحی کاتشش حد سنا کرد
 دولت ابن عاشقان پانیده باد
 جام پرگشت سوی ما آئیده باد
 مادر دولت طرب زانیده باد
 این گهر را لعلش استانیده باد
 یروال مرغ جان برکنده باد
 شرمنازش برم او شرمنده باد
 می مباد لایکه بلا سینه باد
 یزنس و تهم نباتم میدید
 نک ز تهرتش ز کاتم میدید
 من که از کام هم تباتم میدید
 نان جبت بی این جاتم میدید
 پرتوسه در عین ذاتم میدید
 درفش لاث بقا خواهم زد
 ابل علم را صلا خواهم زد
 در حریم کبریا خواهم زد
 باگ بر شاه و گدا خواهم زد
 بر مس او کیسیا خواهم زد
 با بس کلی را رعایت میکند
 از یکی و لبس روایت میکند
 لطفنامه بی نهایت میکند
 عمر احمید و نهایت میکند
 عشق خود تفسیر آیت میکند
 روز را جان بخشش جانا روز شد
 اندرین ساعت که اینجا زرت

| | | | |
|--|---|--|--|
| در شب غفلت جهانی خفته اند صبح را در کج این خانه مجوی گر تو از طفلی ز روز آگاه گشته آفتاب آمد و انشای آفتاب | در آفتاب عشق تا روز شد رو ببالا کن که بالا روز شد خیمه بابا جان بابا روز شد بش نو این فرمان اعلی روز شد | هر که عاشق غیت ارا روز شد بر تو گر خاست بر ما گل گفت رو را منکر مشو لا لا گو پس بانای دگر چو یک زن | هر که عاشق ست و سودا روز شد بر تو گر شاست بر ما روز شد چند لا لا جان لا لا روز شد پاسبان و حارس ما روز شد |
| ساقی را بهشتاب کاکون ریزد جام پر کن از شراب چو خون ساقی نه در بگردان جام می تا روز غم هر چو در زمین ای چو پادشاه روز و شب آفرم گرچه اندر چشم لبلی خوشتر است | چند ریزد عشق تو خون روز شد بستگرا خمر سوی گردون روز شد زبان می چون گنج خارون روز شد انچه گشتی در شش چون روز شد | چند ریزد عشق تو خون روز شد بستگرا خمر سوی گردون روز شد چنگ چون موی ناله صد روز شد ساقی از خوابت کی بیدار شد | چند بنیم زنی هر روز روز شد شب بستی و او بهشت این روز شد نی خاموشی چو باورون روز شد کز درون خانه بیرون روز شد |
| صاف جان با سوسو گردون چشم دل کشتا در جان ها گدازد لااله خون آلوده می روی در خاک زاکه آن جان درون شد می خور سوی آن جان جهان پر می شود در دوسوی در و راج می شود | چون بیامد چون بشد چون میرود دل سیه با روی گلگون میرود و آن دگر جان سوی ما روز شد که طلیعت و پاک و روزون میرود | چون بیامد چون بشد چون میرود دل سیه با روی گلگون میرود و آن دگر جان سوی ما روز شد که طلیعت و پاک و روزون میرود | چون بیامد چون بشد چون میرود دل سیه با روی گلگون میرود و آن دگر جان سوی ما روز شد که طلیعت و پاک و روزون میرود |
| عمر با بی دی و نهدا میرود سوی خورشید بقا در ارتقا نی زمین و آسمان اندر جهان جمله زمین سودای عمر نقد ما جمله اندر جنس جان اینیا مایه پای ما سوخت آتش با عشق | هر دم از پستی به بالا میرود با فلک فوق ثریا میرود اندرین سستی و سودا میرود جان ما آنجایی بیجا میرود | هر دم از پستی به بالا میرود با فلک فوق ثریا میرود اندرین سستی و سودا میرود جان ما آنجایی بیجا میرود | هر دم از پستی به بالا میرود با فلک فوق ثریا میرود اندرین سستی و سودا میرود جان ما آنجایی بیجا میرود |
| پایان آبی درین خرم و سبو هر که در میان نشد اینچنین عقل ما را چونکه ساقی حق بود | خاطرت هر سو که با منیرود آز آنجا بی شک انمی میرود لا جرم سمرست و شیدا میرود | خاطرت هر سو که با منیرود آز آنجا بی شک انمی میرود لا جرم سمرست و شیدا میرود | خاطرت هر سو که با منیرود آز آنجا بی شک انمی میرود لا جرم سمرست و شیدا میرود |

| | | |
|--|--|--|
| ۱. رین خانه رسد مقصود از او چونکه بی پروا نمود ادوی را این شمش کن چندان برین نغم عمر برامید فروا میسرود | چون ازین در جمع غوغا میسود بعد ازین تشا بنوا گشت باز بعد ازین در نیک و بد میسود از همه فرادسی و بشنوا این سخن | نما که چون خورشید تنها میسود اوست تنها و مهر جا میسود عمر برامید فروا میسرود نما خانه سوی غوغا میسود |
| رمل سدس مخدوف | | |
| روزگار خویش را از مرز و مرگ یکیک میسود و زنده مرگ از خاطر باز یک تر چرب و شیرین کم و درج دارد | بسنگش تا در چه سودا میسود غافلان را رنگ و سیاه میسود خاطر فاضل کجا تا میسود ز آنکه تن پرور در سودا میسود | هر نفس از کیسه تا میسود خواجہ بر عنبر تماشا میسود جان پیر و جهان بیلا میسود تا قوی گردد که آنجا میسود |
| رمل سدس مخدوف | | |
| ماشتان پیدا و دلبر ناپیدا نارسیه و یکا بی بر نقش جان ناگزیده دل لب شیرین لبی ناشناخته از گستاخ کللی | در همه عالم چنین شمش کن صد هزاران جان ناپیدا چند پشت دست و هر جان گزید صد هزاران غار و رینه خلیه | تا سپهر های فلک تا بر درید دل هزاران منت و خمریت کشید صد هزاران عشوه آن لب مزید از وفا تا برامیدی آید |
| این اله با بر کن سا فضل جرا داد و در دولت گوی برید این سعادت های دنیا نیست آن شنا جوشنای شرح کرد | و آن جفا تا بر وفا تا برگزید تقدیر از هر فرخ بر زید آن سعادت جو که دارد و بسوید یافت فرویت از صفاران فرید | از وفا تا برامیدی آید قفل او دلکش ترست از صد کلید لعل و مرور دید سنگش را مرید آن زیادت چو که دارد و باینید |
| چرب و شیرین از غذای شمش غوغا آن را دکن کا بنچین اندر شکم قد و بالائی که عشقش بر زوشت از ضیق جبر چون بالی خلاص | تا یرت برود و تانی پرید آب حیرانی ز غوغی میسود بر گذشت آن دشت از غوغی میسود بی تجدد و عالمی بابی جدید | یک شبنم بگزشت با توشه پلید از سر گشت شیرینی میسود عاقبت چون چو جی که قامت خمید سخن از قرب گفت من چهل الودید |
| رمل سدس مخدوف | | |
| هر زمان لطفت همی در پی رسد منت مشتم دارم ای بی خمار این نیستان آب از آتش سخن لا شوم از کل شئے با کس | من نخواهم شسته گزنی رسد سنگر و آتش کزوی رسد چون پاک یافت اندیشی رسد | در کس را این تقاضا کی رسد منظر کان آتش اندر نی رسد آن بهاری نیست کورای رسد تا حیات جاودان در پی رسد |

هر که او را بچیز شد او چنان شد
 فی غش کن بخل در بخل بیت
 هر چه آن خسرو کند شیرین کند
 با دم او میسر دو معین امیات
 عالمی بخشد بهر بنده جبار
 من برانم گر شکر زبیری کنم
 خار عالم در ره عاشق مناد
 بس کنم برین بس نمانم اگر بمانم
 هر که او را سر عشق افکند
 نیت نو شمس است آن نوشین
 جوی جویالت در بویان سحر
 پس طلبت هست ناقص طلب
 تا به بنید ناگسائی گریخته
 هر چه دلبر کرد با عشق چون بود
 نقش با من کز نگار آن نگار
 کشتی شمشیر گشته شایسته
 چون کش دی یانت چشتی در زمان
 حکم الیین بونه و عد
 منج الله عیدین و جد
 لکن المدهت حیا و لکم
 لا میولنکم بعد کم
 گر نخبی شکی جان چه شود
 در بیاری شکی روز آری
 در بر آری ز دل سحر غبار
 در چو الیاس قلاؤز شوی

هر که مرد از کبر او در جی رسد
 چون درخت تین که جلد تین کند
 مرد و جان باید بچاره فقیهین کند
 کیت او کاندرو دواعلم این کند
 از شکر که قسم من قیام کند
 تا که جمله غار را نرسین کند

هر که شوق شمس زبیری چشید
 هر کجا خطبه بخواند برود ضد
 منج جانها بر نفس با بر بند
 گر بقصر چاه نام او بری
 کافری گراف عشق اوزند
 تو نمیدانی که هر که مرغ است

رفت یاری از آنکه محو یار شد
 هم نشد آثار و هم آثار شد
 کم شود چون غم سرق دریا بشد
 چون نماند آگهی سالار شد
 بروی آن ستار و در چو نماند

شمع از روزان بند در آفتاب
 همچنان در نور روح ابر تان
 تا طلب خندان بود مطاوبت
 هر تن بی عشق که جویه نگ
 بر چو من شد در دوش شمسین

عقل آنرا بیکه منقرش چون بود
 بحر بایان ازین شش چون بود
 از غم هر کس که خفش چون بود

شرقی کورا پستی خود و دهر
 ز گس چش که زین جواب یانت
 مان غموش و از خمد حق تبرک

خواستن بفتاکم در
 لکن الفقه عفا و رعد
 دو نغم و دصال مد

میرق العشق و دایه قننت
 سا فرانی اسبل العشق
 فی شتم طرب او لعم

از برای دل یاران چه شود
 چون کفت موسی عمران چه شود
 تا لب چینه حیوان چه شود

در دود دیده تیر و شن گرد
 در سیلان بر موران آید
 در بر وید ز گل افشان تو ما

نور جان او دلیس وی رسد
 هر چه اندر اجمد و حلی رسد
 در چو شیر و شمشادشان گامین کند
 چون کربت به پروری آیین کند
 قهر چه را صبر و علیین کند
 کفر او را جمله لور دین کند
 از سعادت بنیبه با زین کند
 کی نمان ماند چش آیین کند
 بندش چون محو آن اوزار شد
 هم نشد این نار و هم نماند
 مطلب آمد آن طلب بیکار شد
 سر نه از جنگلی دستار شد
 آنکه او را در سران اسرار شد
 هر چه کشت از آستانش چون بود
 جز لطیف پاک و دلکش چون بود
 در شناسا سبب ابعش چون بود
 با من اقبال مرعش چون بود
 رضی الصید بینه و قصد
 لیس للعشق قریب و دلد
 لا تخانن بفسد لاله و دلد
 میب الساک حولا و دلد
 و یکوبی در جبه ان چه شود
 کوری وید و شیطان چه شود
 تا شود مور سیلان چه شود
 همه عالم گل در جان چه شود

چنان

| | | | |
|---|---|---|--|
| اب حیران که دران تارکیت در سوره سوسیدان آئی آستین کرم اراشتانی در بریشتم کی غلعت نو رو بطلعت آرد دشمن بشنو شمس تبریز چه صمان تویم مکل غنمدان که غنفت حکیند ماه تابان بچینه از غول و ناز سایه چنان طلعت غورشید بید تن مرده چه بر او گذرے شیر حق شاه مصلح الدین است مرگ ماهیت عروسی است آن حسد و پاک بود در انکور بد گونیک گوا ایشان را دید و دیده بود آن دیده نور پاک چه همه نور خداست نور نارایت دین دید خوش ای خدائی که عطارت دیده است یا زویدار تو به یاد او را دیده در خواب ز تو بیداری در نه میکوشد و بر بنی برشد از دل و رفتن نشان می آید گر هر از هر طریقی می تابد جان پرور از میان می بندد تیرت از غیب اگر بران نیست | پرسود تهر و میا بان چه شود تا شود سینہ چه میا بان شود تا بر بزم گریبان چه شود ماغ لمان تو سلطان شود گر بجوی دل ایستان چه شود رمل سدس مخبون مخزون علم ارشاد ز بند بچیند چه نماید چه پسندد چه کند کفد همه و خشد چه کند نشود زنده ز خند و دیکند رمل سدس مخبون مخزون سب آن بیت براندید نیت در شیر و کز انکور بید که گذشتند ز نیکی و ز بد هیچ فیسی و سری زنان نبود تو مخوان آن همه را نور صفا گمرا آن را که حقش سرکش مخ و دیده مبادے تو پرور ان بدین عیب کن ارادار این چنین خراب کمال است و شد رمل سدس مخبون مخزون بوی آن جان جهان می آید پاسے کوبان سوجان می آید شیع رویش بیان می آید پس چه بابا گم کمان می آید | وز خوان کرم و نعمت تو روی چون ماهیت اگر بنائی و بریزی قسح مالا مال در چه موسی بنی بری چه سل بس کن ابدل ز نفعان بخت نشین رمل سدس مخبون مخزون ما زلف مان که دهن بکشاو آفتاب از نو به تابش نور عاشق از بوی خوش چه بخت دل از بنگ نعمت گشت خنک رمل سدس مخبون مخزون تمس نفس شد از روزنه هر که زنده است بنور انداخت دیده در حق زونا دیده گو مغزش چونکه بنور انداخت نور باقیمت که آن نور خداست نار او نور شد از بزم طبل قطب این که فلک انکلاست دیده تر در تو جان راه روی لیک در خواب نیاید تعبیر رمل سدس مخبون مخزون نور و غفلت آن نشان از در شعله داران فلک آفتابی که ز ما پنهان بود شمس تبریز حیات جاست | بند کرد و در سه صمان چه شود تا روز هر دو بنیان چه شود بر سر وقت خاران چه شود تا شود چوب تو شبان چه شود گر ز کوی تو پریشان چه شود گریبان سوسمان چه شود چو که در پوست نگفتد چکان پس دین نادره گنبد بچیند چهره چون ران در اند چه کند نور خست و نه ترک چه کند چکان صید نه خستد چه کند بسته شد روزن از رفت عدد مرگ این روح مراد است بد تا که در دیده و گردیده نهد بر چنان نور چه پوشیده شود نور فانی صفت جسم و جد چشم او شد بصفت چشم خود در پی جستن تو بت رصد نگمش وار ز دام قد و خدا تو نور باش بهمان رخم حد آتش عشق احد تا بعد آتش کار و نهان می آید آتش دل بدان می آید سوی ما نور نشان می آید بلع از در و طیران می آید |
|---|---|---|--|

باز از کلمات نامدار شریفه است از کلمات شریفه است

باز از کلمات نامدار شریفه است

هر کجا بوسه خدایم آید
شیر خوار کردند و نگران
از مسلمان وجود و ترسا
گوش خود را ز جفا پاک کنند
چشم آلوده کن از غدا فلان
کاروان شکر از مهر رسید
آه که باره گرفتار آتش درمن قنار
آه که در بای عشق باره گرفتار
آتش دل نهل غیبت بچ بخت کن
ای دل درون خمیر برده و لعل
دست تو دست خدا چه توست غلام
شمس حقین توئی مالک ملک
آرزو من رلف تو خلق بجان آید
در مدیس این سماع از پیش عشق
لویگان تمنی رکعت گشت حق
شعبه و عیارش بر سر کوی آنکه
آرد ماه صیام بنجی سلطان رسید
جان طبعیت است طبیعت
البقره است بود موسی عمر آن بود
صوم چه بر لب خوش بدر چکست
پرده خلعت در دیان افلاک برید
رست سیم از گشت و عایش تن
منظر تیریزان شمس خرم شاد دل
باز از لوح سحر است رحمان رسید
ماند بر در و ماند گل بر نیلانی

طلسم من مطلق
تا که ما در زنجار می آید
هر سر بانگ دعای آید
ز آنکه بانگ دمسای آید
کان شمشاد بقای آید
شرف کام و درای آید
بفرست شمس من مطلق
دول من هر طرف چشمه خوان کش
یار برادرش آتش دل داد
صبر گندی دریافت جان فک
بر بر پا نیده با دسای رب العباد
طلسم من مطلق موقوف
بدر من بارش لویگان آمد
سرو قدان چون چنار دست آن آید
دستق آن عروس شاه جهان آید
زیر گلگان ازل نیک نماز آید
طلسم من مطلق موقوف
تلقی بالکشت لشکر ایمان رسید
مرد افروزنده شد چونک بایمان رسید
ز آنکه چنین ماه صوم بود که قربان رسید
چون رنگ بود او را بدیش رسید
دست بشو که فلک زده خوان رسید
طلسم من مطلق موقوف
باز از تاید حق لطف فراوان رسید
آتش سوزان نگر لاله در میان رسید

خساق بین سبزه سربای آید
کعبه وصل بقای آید
خاکستان بانگ صلا می آید
هر سنانی بر سنانی آید
ز آنکه زان اشک دعای آید
شاه گویند دمانه آید
وین دل در دیان باز روی بجزو نهاد
دور گشت آسمانش من یافت باد
سوی علم طلب از غم شاد شاد
چشم تو سوی خداست چشم تو بآید
اندر ز عشق زار عشق حرم که داد
ای که نیده چو تو عشق دگر کعبه
رقص کنان گزیده نور نشان آید
تا که چنین لقمه با سوزی آن آید
سینه کش او با برادران آید
ترک دوگان کرده اند چون که گمان آید
دست بدر از طعام مانده جان رسید
آتش و امارات نفس با فغان رسید
تن بهر تیران کنیز جان چه جان رسید
چون زلفان شکست جان بر جان رسید
بر سر جاده آب که بویست کنعان رسید
آن ضمن لقمه چو کعبه بخوان رسید
چون به نیمی آفتاب بر سرستان رسید
ز آنکه نصیب خیر حیران رسید
دوری در دشتا صافی در ران رسید

| | | |
|---|--|--|
| خلعت شنبه شد مهر آمد ز کوه چند بقعه حقیر بر سر بازار عشق دی شد و بکن شست غسل با لایق ز محنت سرا در دورفت کبود کبود آمد خورشید باز بر برج محل بر مثل دام دار جبهه بندان هر چه بود بر باز شد بندانها رفت شالشت باغ خاکش بر خاک خامش ازین پس گرسران را بد آرد اگر آیدیم تا شود اقبال شاد عشق ازین بر خورشید خورشید باز در دست تو ماه عسل آید شاد منور تر از شمس حق ای خورشید شاد | خوف نجافت با نوا من بایان سید خلعت سفیدان کبر جانان سید منحش ششمین طوی موقوف شاخ گل سرخ را وقت نشانان سید معلی صاحب علم سیم شادان سید در گزینش آتشش نام گدازان سید آمد سیر شکار صید شکاران سید اصل طلب از بازو تیر و فداوان سید دولت باروگر در رخ مارو کشتاد عقل در میان عشق ناگذاشتاد دل چو چند رخ آن بدید بای بخوان نوا منحش ششمین طوی موقوف مژده که آن غولرب داد و برباد سایان کیتا داد از سواکم بساد وان گزینش هوشیار بل هر لب ابله روگرد مراد جان میکشدم برباد شکر که در دل ناخندید لبش لب نهاد موشدم پیش زان لب سخن چون قناد سانه خورشید ماسن کنم در واد منحش ششمین طوی موقوف طبل بجا که قند و ملک خلد سید خیز که باروگر آن دین خد سید آمد آواز صور روح بقصد سید مژده بچون قلم در دل کاقد سید | رو بکار از دیان ای ترغاک شد گوش خورشید من کشت گشت زبانه منحش ششمین طوی موقوف باغ زرباکاست شاد خدا داد دوست عالم طلب را عاشق مشوق جلا صحران درشت نرنگه ز دوست آن گل شیرین قاشق کد اذخدا جام ازین اندر دانه با نوا من صبح نوا سرد کیتا در جهان باز زید ادا مریم عشق قدیم زاد میسی محبوب دولت شتابت چو نرنگه ز دوست منحش ششمین طوی موقوف بجز کم کردوش منید بدن کن گز لا دل از دین خاکر در مریه رستل ازین رست گزیر دلا است عقل قور عقل ساز تا ز میگردان لا مثل انا سالای تن از دیان و در روز است جبر و گزین است گفتم من کیتا گفتم مراد از دین هردا و دینا گفتم مراد باروگر دینا گفتم مراد وقت شادی مرگان شمری سید گفت باقبال تو نفس مقید سید شرح دل صمدی بغت مجلد سید |
|---|--|--|

کلیات شعر

| | | |
|--|--|---|
| چند کند زیر خاک چه برادران پاک رفت عطا از دست بلخ تو را کرد عقل در آن مغانچه هست که پدید شود ساقی این بارگاه این نیست شراب گداز چشم حموان بین کوری و یوسفین مهرام از ناخت تیغ گشت سبب تیغ جان من جان تو بود یکی را اتحاد فرود پیشه عدل از سبب خوبی بد جام روی و دشمنی نازده و ده باد گرچه زرب العباد هم طرفی رحمت | ایمن از کعبه بر جبهه نصر می رسید دوبی او از دهن در جنت بر قدر که گویم که کرم دوست که چه باجد رسید رقص جل که قاف مدیش مقید رسید کحل علی او دیده چون چشم مرد رسید لان کیان شد چراغ کائنات بر رسید فوسخ شمس طلوی موقوف آتش باری زیاد در سنا رفت با چون روشن شد پادشاه شهر نور شد فوسخ شمس طلوی موقوف خود را آتش بسختی به تن باز بویچ نمید از خطا دست با سر از رفت بدیای عشق که در شود از فوسخ شمس طلوی موقوف و آن کشت دیای تو صلی بخشید از تو به چار سو بر جهان زنده با از حق صد آفرین بر جو توئی بنید فوسخ شمس طلوی موقوف نای بر از غار شد کشتی کل عجب ای مثل خاوشب که در تو خوار و رشت فوسخ شمس طلوی موقوف جانی از خود شیر رو به کور کبود شیر فلک هم بر تو چرخنا رو کبود دوره حق هر که کاشت را در جو بود گوش گشتان آت و تیغ در گاه بود صبح کشت و نقاب فلک یوم فکله بود | که سوئی یک خزان را خترا احمد رسید گفتم خیرست گفت ساقی تو فرود رسید چون افروز جان است عمر زنده رسید فستنه بلقیس را صبح عمر رسید خیزگر که مطربا عشرت مهر رسید که قتل شاه عجب آیت احمد رسید این دو که هر دو یکایت بکشد آن کیست از صعب باد بود و آنکه جلدی بباد هر طرفی شب عجز شمع در چاه غیض نهاد کی بود آدم کرب مانده دغالی عباد عزیزه دلمی و هو بر سر بازار بود چرخ پادشاه عشق سر سبز دار بود شکر جبار او در ستونما بود روی چو خورشید تو بر پشته بلند بود بر سر تا آمدان نظر افکند و باد دشمن به خواهر تو دیده ز سر کشته باد آن کل رخسار تو نازده و پخته باد ای خنک آنرا که او روی شمارانید خار تو اما بکشت مار تو را راگزید بر دباشق شدم در در بهرب ملید ایمن چه که رو باه انکشت شوی بود از دل مانی بر میسند و چه حصد هر که بر سادست روی بحق آرزو آینه میوه روان بر مرغ از دوت چو در لا ف خدایی کجا در دهری آن غنای |
|--|--|---|

در

| | | | |
|----------------------------------|-----------------------------------|---------------------------------|----------------------------------|
| جود دم فروتن رسید گفت اهل امید | گفر شد ایمان بدید چونکه باز درود | سج نوت برادر دینک نیتس برادر | ناتق خرمون مار یک ستودار خود |
| نفس بصیرت میرد نکایت سیر | باش برادر جبرئیل دود با دوزخ | محدو بیلیست او بوز ساعه تو | مار سخا بدکش دنا کشد باز دود |
| منوخریز گفت شمس حق بیخفت | فصیح ششم مطوی موقوف | | |
| زهره من بر فلک شکل دیگر میرود | دردل دور دیده با هر چه نظر میرود | پیشم جو پنج اوست دنا پنج او | جان بیونا دکش بهر چه سپر میرود |
| ابرو چون سنبلیله غیرت از پیش | کزینشش برافون قرمیرد | دوره چو است سوار بر سر کوه هوا | چون سوتو آفتاب جلد بس میرود |
| آنج علی از اجماعت زهره مبتی | فناصل از انکاش فلک نیدر میرود | دل ز شنبلیله او دینج بهر روز | امین شب روز دنا و دنان بهر میرود |
| ترک فلک گادرا بر سر گردون بست | گردند از جهان کاین بهر میرود | جامه کوب آسمان گرد ز دست قضا | انقدش فسمه کوبه بر میرود |
| خاک دهرن خاک را عدبتا ریش | کابر چه مشک ستا بر مضر میرود | انقره ابرو فلک غمی دود و در ملک | آخو بی یقین بهر شمر میرود |
| بیه مدکن کن ز گوش عقل و بدین پیش | کاین منم حله پوش سوی بهر میرود | نایم دوش چنگاز انوش کوشش زنده | نقش جهان با نیتش دیگر میرود |
| آن نظری بود که آن هست نودیم | کاین نظر نارایت سوی شمر میرود | جنس دوسوی بهر لب بودین تن | شه سوشه میرود و دوسو غم میرود |
| هر چه نوال از دست جان بستان به | خشک چو سیم شود زیر تیر میرود | آب معانی خور بهر دم چو شنگ تر | تسکه در باغ عشق جوی تسک میرود |
| بس کن این مژده کنی تو نفس جید | چروش گوی مرو لیک تیر میرود | جان بهر تیر شد و طلبش من | جان صدف سوی بهر مگر میرود |
| مجبوری همی صبح برده فلکست | فصیح ششم مطوی موقوف | | |
| واسطه را بر میرد بدین خود نمیش | انقره زبانی گفت بی سرکوش شنید | یوست بدر ز شوق عشق جو میرد | لیک کجا ذوق آن کوکندت با پید |
| نقره بهر دسب رفته بهن طیرن | باز کن عقل را فقر مبارک کید | کشته شورت لید کشته مشقت کید | نقره ز غیبت زانو پاکه پلید |
| جله دل ما شقان حلقه زده کرد | نقره چرخ شینج حلقه دما میرد | چونکه تیریز ششم شمس خرم را بدید | گفت حق پر شد گفت کمال شین |
| دستور ستن گذشت سوره جان سید | فصیح ششم مطوی موقوف | | |
| ای فلک تشی چند کنی سرکشی | نوح بکشتی شستشش تو شنگ | چند از نان جهان عوی مروی کنند | رستم غنیمت گزینا سام نیران سید |
| دزد که باشد چرند شمنه ایمان شبر | شمنه که باشد گوی چو شنگ و سلطان | ممنت اوست را خا خا قیغوت را | چاره دیگر نیز دهرت رحمان رسید |
| باد دگانی ننگد چن حصا و درن | ما شد او در قریه یوشی ثنابان سید | صدق گوی فضا قیغوت گوی از | طاق طیرن طاق طاق شدم کانسید |
| مفتش فاعلات حان هر که دما | جان خدا و احوال بدو جان او کن سید | درد بهیشتی شست جهان زردی است | مگردن گویان شست یارستان سید |
| میوه دل می پند روح از انان می | باد کم بر دزد حروف پریان سید | صبح در زمین گذشت صبح سعادست | جان جهان بقا از بهر جانان رسید |
| صبح سعاد رسید از دوزخ تیر سید | فصیح ششم مطوی موقوف | | |
| نوبت آدم گذشت نوبت زمران | طلعت فشانیرند خیز کز فرمان رسید | ازین دهر دولت میکشاد در | دلق بر دین کنن خیر سلطان سید |
| دولتین راست نوبت بود از انان | دیر باکر دخت چو سلیمان رسید | عشق چو شمس مالکیت طالع بود | مابست لاهول میت دیو سلطان سید |

| | | | |
|---|---|--|--|
| <p>در روز بر سر درخت نشسته و می شنید چونکه جدا گشت با خاک با گمان رسید روح به جسم رفت نور به جان رسید پیکش ازین شهودت روشن شد هرس لیل کل جمع ملا دوش گفت خدا نفس بسته میشی کی بد</p> | <p>پند بر انداخت کز جلوه جان گشت نور هست تن حق عیار بر ساری بود بهر فرسخ شمع مطوی کسوف تقطیع فاعلم مقتضای فاعلم راکن صندوق نفس بر لبه جان قلب یار و باغ غره کنی شتری</p> | <p>بلبل جان است شد سوی گلستان ساید صورت از شکست پرده گویان بهر فرسخ شمع مطوی کسوف تقطیع فاعلم مقتضای فاعلم یابد اوستی باقی بیرون زند چون بر می تو جان کی شود آن تو</p> | <p>داشت از دست شذیت شمره دست شد هر چه خیال کسوت بشوق بهر لای تو شمس شائق تابان باز به تیر آنکه تو ارض کند بگذرد از حد بود هر چه تراخید توان بد هر روزی آنکه گدازی نمود نفس ترا نکستی</p> |
| <p>پس دل من از بدون خیره چو پیر هسچ گوهر طرب خواند پادشاه که بگشتان جان بهر چه صبا میرد آن سر و پای همه بی سر پادشاه قرن بنشامیرد دل به بقا میرد کبک جزا برید سوی پادشاه</p> | <p>گفت تو با منی دم ز درون میزنی هر طری کور و بخت از آن سوزد گاه در بستان ابر شیر کرم نمید صورت بخش جان سادو بی صورت دل مثل روزگشت خانه از نور دست سر خدا آفید در نظر دل پدید</p> | <p>گفت شهنشاه خوش جان پادشاه سوی خیال غلظت هر نفس زامیرد که چو دعای رسول سوی سامیرد سبز و گل سید مدجوی فامیرد هست دغای و فاه هر خطا میرد با کینه بخت دل گر چه جدا میرد</p> | <p>با گم زدم من دل مست کجا میرد گفت که دل آن است تمام ستان پیش آفتاب کج زمین نشو بر اثر دل بر تو بهر سببی دور هست صواب و اب هر چه خطا میکن فغانه بر انگشت دل خوشان رخسار</p> |
| <p>سحر را کی گشت ذکر خدا میرد پوست بر ذیت انیکه پیش شامیرد با گم کنان گردون آب بقا میرد از دور جهان کین چون فرات برید قدر رحمت مرا برات بر آمد در شطرنج اوفتاد و مات بر آمد</p> | <p>گفتم جاوید گری هست بنزد گشت دول که دارا را بال جان جاست بهر فرسخ شمع مطوی کسوف تقطیع فاعلم مقتضای فاعلم بر رخ او هر که دید نیل کشیده فال که رقم شبنم ز منصف رویش ماه و مقابل هند اوج رخ او</p> | <p>بهر فرسخ شمع مطوی کسوف تقطیع فاعلم مقتضای فاعلم کز شکر آن پیر نبات بر آمد هر که میبازد که نبات بر آمد یخ حواسم ز شش جات بر آمد بهر فرسخ شمع مطوی کسوف تقطیع فاعلم مقتضای فاعلم پرویش محمد یار غار ز این بود</p> | <p>با تو از ابلهیت کینه زان شستن گفتم آری وی حق تو سر خداست آب مقامیت این با گم لایت این آسمیات آندم از حیات آید مشتهری عارض شد در چو دید یکد فطره کرم از چار چو جان</p> |
| <p>باغ مرا بخت و برگ و بار ز این بود قاعده اهل این دیار ز این بود راتبه میر میخسته کار ز این بود شرط ایمنی رسته شمار ز این بود سایبی و عدل شهر یار ز این بود گوش مرا از تو گوشتار ز این بود</p> | <p>عید کنگر گشته اند خاصه خاصه از جنت من چه دیگی میزد این ماصع من گزید بر در زار هم شعله شاد آن چون بیست و دویم نوش از ذوق لطیف و طعم ز این بود این چه بر سرست برگ ریزه گلگونی</p> | <p>طبع من از یاد و یار ز این بود کیسه نهان دشت آشکار ز این بود نبت آن شهرو بهما ز این بود خوبی چو تو که با و تار ز این بود راحت و نات مشکبار ز این بود پدرش محمد یار غار ز این بود</p> | <p>زنج درین غار غره از ترخت بیت سبیل غم بنهار بار خشم برود دام نهان کرد و دانه رحمت بر پیر در چمن میش خار زار گشت صل ندادی که عذر خویش گفتم میرسم بوی خون گفت بدیش</p> |

در روز بر سر درخت نشسته و می شنید

گوش مرا از تو گوشتار ز این بود

| | | |
|--|--|--|
| <p>چرخم در خشم آنگاه صغیرا نی درهم این بودونی مبارک شاه چو دریا خنجره اش در گوی نمود آن لب لاله ای سودایان</p> <p>باو بسای زده از سر زلف نگا مردود دولت رسید حق هر شای ان طبیب با رضا بشر اهل دولتی لطف خداوند جان مغرور نیز</p> <p>یاسید لطف لی انت قریب جار امان السور زلال نوال الفتور یالبح المشرق مشکلم خلیق اصحاب متفق چون هم اندر صفای</p> <p>دنیا و آخرت سبک جبهه نشنند و بی و آخرت دور شربت عالم را چون باز نهند و درست نشاند چرخ آسمان بلبلان چه خبر با چرخ</p> <p>در باغبان درای تو اسال و دیگر بی منت کسی چه بر فقره بی مند این تنه دیده اند که عشاق را درنگ هر دل که یافت از نظر خسران</p> <p>آتش پر پر گشت نمانی برگزین سزای پای عود گره بود بند بنگاه آسمان زمین همن تری اند بی محور دایره عیم مستفید نیست</p> <p>تا نطفه نطفه بد رفتند دور از منی </p> | <p>سیرت آن مخم که باز نمانی و آن شترست خوش هماره یون لیک هم را خزینه دانه یون بحر مرغ شمع بطوی کسوفت</p> <p>نعل صبا عا هست یک با لاله آتش دل بنیوخ و گوی کل زبان که غلظه روح جدید فرخ شمع بطوی کسوفت</p> <p>جله از دنا قفس نیا فرید لیس دنیا غور پسندی اتعید غذیبی بی تقی نمک انت بلید بحر صباغ شمع از بکفوت قصور</p> <p>ایشان هر نفس که زنت از خاک قتل نفور بر دور هر دور نمک بقا کنند و مصلا می نمازند مضایع شمع از بکفوت مقصود</p> <p>مقارض در میان و غلظت می هر دل که تشنه است بدای می این نور دیده اند که دیوانگان مضایع شمع از بکفوت مقصود</p> <p>قد من او تشنه تشنه من او کند ای یار شعله خوار من ایا حوا هر جان که می گزید و از فقر و سختی آن خاک تیره و از خوشی و قنای</p> <p>دور و دور چون بختان ناخوش </p> | <p>دوم حساب من شماره این بود ز من آن نقد خوش عیار این بود شاه شکر مرا نشانه این بود صورت برستان بوی گلستان</p> <p>عمر با دانه که در دم عمر قدید کز سرستان عشق نور هفتش فرید من و شاه سید لیس لیس مرشد شمس حق دین شده بهر پیشت</p> <p>انت حال الکمال زرت نمل من نیست انت بار السلام ساکت و مشید مسکت نمی خضی وسط صباغ شدید رو با بخت کنند و جهان را فقا از نند</p> <p>دور می هر دو کون یکی پشت پاژ بیست آن مان زمین بهر تان داند آن کسان که هم از اجاز یار با بطوطیان چه شکر با همی</p> <p>وان را که تلج رفت که با همی وان را که بی نوبت گمرا همی سربا همی خسته و بهر با همی زان لب بهر نظر بهر با همی</p> <p>کافه فغانی خویش بدست خود بود ای فانی تشید من و منفر شود خسی بود گزین از و دولت محمود نی در زار این زنی رستا از کرد</p> <p>آن گاه عمل جان شود و حشر شود </p> |
|--|--|--|

| | | | |
|--|--|--|--|
| سنگ سیاه تانند از خوشترین فنای عمری بیازدودی حتی خوش را علاق و طرز غیر و فنا هم گزاف است از چشم مزین آتش میسوزد دروان باقیش عشق گوید با تو نهان من بجویم بخود کشید در آتشنا ببرد آنرا که بود آهمن آهمن رب کشید هر صحن سنی را به غیب کشید آن چشم نیک را ز سید بیچ چشم بد این آگدشتای خنک لعل که باکش تا چند خرقه بردم از بیم و از امید پیش آرم جام آتش اندیشه سوزا آن ز سرخ و نقد طرب دیده گزین بار و گریه آب دین رنگ بوی را در معین آتش چو غلیظ فرست آب در آفتاب روی خودم دارا زانکه جان را بنگاه وصل تو دادم سباز بود هر دلبازی که غیر خداوندی نم بود دل را بصفرت تویی زدم بر زدم بود بر بود جان من بی غیر چشم مست تو روز خیال تو بر عشاق میکند شست تا جان نشان کند به نشا خیال تو کو آن زمان خوش که خندهای شکرین کو آن جلال حسن که در نور فرار و تیر از وجود تو عرش منظم است | خی زرد و زرد گشت زنده و نیت و زنده بود یک بار نیستی را هم باید از خود هر جا که دود آمدی آتش نشود تا سینه را بشوید از کیمیه و عجب از صاحب کجاست به هم ایضا زده هم تو بود وان را که بود برگ کمی که با ببرد هر مس اسعدی را هم کمی ببرد کوشش من را ز خلا و ملا ببرد حسن و جمال آندیده که با ببرد کانه شیهات در دم از بیم و از امید رخسار زرد چون زرم از بیم و از امید کاین هم رنگ دیگرم از بیم و از امید کا دوش مال بنگرم از بیم و از امید مانند این غزل ترم از بیم و از امید نزدیک گلستان جمال تو خوار بود جان را بخدمت تویی کار و بار بود زیرا که بر لطیف غزلت عیار بود افتاده پیش خاک تو جان صد هزار بود زیرا که تاب عشق زنت پشوار بود از بهر جان فسخ دل اعداد بود گو عشرت محلات گداز گیر و دار بود یک شهر نیست بلکه هزاران هزار بود | خواری بنگی و دینگی نگه نشستی است گر نیست عشق را سرا و هوای ما عشق آینه است و گوش کاش نمی بود تو قصه آب خضر روی تو میزند تیر زیارت از تو چشم شمس من صفا تار و تن لنگری تبری گشت منجذب از قنات فنا اجل ابریت و دور ما از رضا بقاضی حاجت گنجینه هر کس بجای خویش لابند شمس من در حلقه انچه داری و خلق من برین کشی نوح را که بطوفان آن است ز آبی که کعبه خضر هوای اوست کوری چشم بدوزخ چشم نهان شود غاشوش شود که شمس قیت بلطف در پیش کرب تویی از روز و شدم آندمان خیال تو در زنده بنگر زمان روز بوی بری دل من بیاورست و اما که جان داشت چیزی در پاکی شکر آن خدای که تیر تو را نیست گو آنکه هر زمان شکر تو ز مصر ای صد هزار درود دنیا که وصل او آج چشمه حیات که از شکر شد درون | از درخشاقت و آنکه بود تو دور چون از گذشت او سر متار و بار بود هر صحن سنی که تب یونون بالعود کز خواب بر چه دستاکی کشید با دوازده رحمت حق بر چنین و دور یکیک برده شمار آن که مرا ببرد عیسی متری را جذب سما ببرد آنگس که رخت خویش سوا نیاید کاخچه از قضا رسید بطلال قضا ببرد مارا بر وجه عالم لافست تنها ببرد در ده شربت و انرم از بیم و از امید کاخچه حلقه بردم از بیم و از امید همانکه زین گرم از بیم و از امید کاخچه هوای کوشم از بیم و از امید کز چشم نهان آنم از بیم و از امید داده خلاص گیم از بیم و از امید در دست جام داده و در زخار بود از شک از تعبیر او در غبار بود بوسه لبش بسوخت که زار و زار بود نه خوابی صبوری خود تو قرار بود خود را در دنگند و زهر شارب بود روزی که ماه روی تو انداخت کار بود بر آشتی آن رسید که اندر خطا بود ملک ندیم گفتم زان ستار بود نور محمدت که او عرش و دار بود |
|--|--|--|--|

| | | | |
|--|---|---|---|
| <p>چنین حالات فرو ولایت و گشاد چشم نور کشاید هر دم نزارشیم گشتم با سمان کن چنین باد و دیده باز محوس را تو بسودا کران کردار عسر و شانس عشق سنان باغ چرخ معدن شمسین چون نور زلال همان نقطه نمود و بس که گشتم نایب زور خندید و گفت ربه آخر زبیری کی سودم را کجاست بیا بجا دوست پا بر آتش آب پیوه بود از فروتنی خیاط روزگار به بالای هیچ مرد لابد چون کسب خواهد به بازیگان گلنمایی رنگ رنگ که پیش تو نقشه خدا خدای کن که از این نقشه شامی ملک کن کلافه مهر تو بن طلاس و دگلا رشار ای چمن گل لابد نگاشتن همت بلند و ادا که با همت نیست حسن آمد و صحنه بر مقبول کشید صوفی چرخ فرشته شال کبود خویش یار بپا شاه معشوق کجا گرفت سراشته است که در دین سیا کرد نیش خورنده گشته و نیش خورنده امروز ساقیا که همان تو شدیم زندان تشنه لب که جرات میزند خاموش کن جان فرج بال منیر</p> | <p>بحر مضارع شمسین اقرب مکفوف مقصور زیر کتب و در خفا کش باد سنگد خور و گفت مراست پی انگه خوش نبی تو میجویشد یکدفعه همت بلند دارد و معانیش بر پر باد خندان تو ندانم و بات ندانم از دست شیر صید کجا وصل در بر باد نفل خدای بخت معدوم را و جو کاتش قیام دارد و آب است بر جو این دم با اختیار شوا بجا و باز تو میزنی از آن رفت میکند خواهی شدن بوتی اجل بر او نور پا بهیز از آن لایت که هست تا نور گلزار اگر بنا شد پس از کجاست نور میا ووش پادشاه برانند که برد تا با گیاه نات سحرگاه بر دید یار بپا قیصر در دم از کجا رسید و ادته همت زد که خنجر کن از ز نیمی حوس پانی و نیمی و گر طبع هر شام قدر بادت هر روز در عهد خود را چه کم کنند یا بنده از کعبه تا آتش شراب در سر گهای جان بود</p> | <p>این جایشتم باشد حیران چشم تو اکثران بر بند دیده آن چشم پر کشا بار بران روانه از آنا و شون خود بنواخت و لایت نوازش چو لای اندر بیان عشق بیانیت نهامی هر از که در دشت آقا که بر سر معدوم و در پیشین که در دکنار چون خاموش باشد دل صد زار بنگر به ز کول سلیم اندر چر جان ای مرده را کنار گرفته که جان من پا و کش در از درین رخ سبیلان کجا منگر بگردن بگر در سوار و روح سینج خیم چو دیدی را آن خست سیاه خاموش کن و خنجر من بی حورن گوی روی روز بعد نه نیست چو نیست از کجا که ترکشادمی بنده غم رسد چرا آن همت خاک که نیش گیار شد گوهر مرزا کرد که آن که می خرد در روز عیال با ده لیقون من حین سپیدی خیم وحدت گرفت تمام مقام درین راه ناچید معیار که بر سر برد</p> | <p>در شبهایست تو نقاش چرخ نهام کمان چشم با بصابت دوزان چه را ده دیگر سخن گوی اگر هست اتحاد هر از شاه عشق زود هست را قضا می رود بسوی او و گوهر هر چه با با خاموش هر که آید باید و کند گدا شفتا لوی بندهم او خود خفته بود الا که که از بساید بخیش بود داد سلام شود الا که در قعود خاموش چندین بجا همیشه از زور پیرا بنی زود رفت که از آقا کجا کرد دامان زده بند و خورده امین دور آه کنان مرد و کن جان جسم سرد کاین بستریت عاریت منی از نور می جو سوار را بنظر در میان کرد بر نموده آداین نیست بهر خور چون با طلق ملایکه بر شفت لاجورد وز آسمان شام که نور پر مید از وقت ملک کنی شب را نور کشید آرد شدیست هم واد هیبت نماید نیم و گر چرخه آن نیم می چید کس را با هم و هم او خود خورید کانه شش را بنده و بجز عشرت جانی بانج و لوط و کونجی و شبل و رایز آن که شتر شبنم می خود دیار</p> |
| <p>بحر مضارع شمسین اقرب مکفوف مقصور از دست شیر صید کجا وصل در بر باد نفل خدای بخت معدوم را و جو کاتش قیام دارد و آب است بر جو این دم با اختیار شوا بجا و باز تو میزنی از آن رفت میکند خواهی شدن بوتی اجل بر او نور پا بهیز از آن لایت که هست تا نور گلزار اگر بنا شد پس از کجاست نور میا ووش پادشاه برانند که برد تا با گیاه نات سحرگاه بر دید یار بپا قیصر در دم از کجا رسید و ادته همت زد که خنجر کن از ز نیمی حوس پانی و نیمی و گر طبع هر شام قدر بادت هر روز در عهد خود را چه کم کنند یا بنده از کعبه تا آتش شراب در سر گهای جان بود</p> | <p>بحر مضارع شمسین اقرب مکفوف مقصور از دست شیر صید کجا وصل در بر باد نفل خدای بخت معدوم را و جو کاتش قیام دارد و آب است بر جو این دم با اختیار شوا بجا و باز تو میزنی از آن رفت میکند خواهی شدن بوتی اجل بر او نور پا بهیز از آن لایت که هست تا نور گلزار اگر بنا شد پس از کجاست نور میا ووش پادشاه برانند که برد تا با گیاه نات سحرگاه بر دید یار بپا قیصر در دم از کجا رسید و ادته همت زد که خنجر کن از ز نیمی حوس پانی و نیمی و گر طبع هر شام قدر بادت هر روز در عهد خود را چه کم کنند یا بنده از کعبه تا آتش شراب در سر گهای جان بود</p> | <p>بحر مضارع شمسین اقرب مکفوف مقصور از دست شیر صید کجا وصل در بر باد نفل خدای بخت معدوم را و جو کاتش قیام دارد و آب است بر جو این دم با اختیار شوا بجا و باز تو میزنی از آن رفت میکند خواهی شدن بوتی اجل بر او نور پا بهیز از آن لایت که هست تا نور گلزار اگر بنا شد پس از کجاست نور میا ووش پادشاه برانند که برد تا با گیاه نات سحرگاه بر دید یار بپا قیصر در دم از کجا رسید و ادته همت زد که خنجر کن از ز نیمی حوس پانی و نیمی و گر طبع هر شام قدر بادت هر روز در عهد خود را چه کم کنند یا بنده از کعبه تا آتش شراب در سر گهای جان بود</p> | <p>بحر مضارع شمسین اقرب مکفوف مقصور از دست شیر صید کجا وصل در بر باد نفل خدای بخت معدوم را و جو کاتش قیام دارد و آب است بر جو این دم با اختیار شوا بجا و باز تو میزنی از آن رفت میکند خواهی شدن بوتی اجل بر او نور پا بهیز از آن لایت که هست تا نور گلزار اگر بنا شد پس از کجاست نور میا ووش پادشاه برانند که برد تا با گیاه نات سحرگاه بر دید یار بپا قیصر در دم از کجا رسید و ادته همت زد که خنجر کن از ز نیمی حوس پانی و نیمی و گر طبع هر شام قدر بادت هر روز در عهد خود را چه کم کنند یا بنده از کعبه تا آتش شراب در سر گهای جان بود</p> |

کلیات شمس تیز

شبهه زنده گشتن خاست بنگ
توی که بر لاق بصیرت سرگشتند
در دماجمی تشنه شوت زنده و
از خار خار سرکش آماج لطف
اجزای مایه درین گور طریق
انصاف دو که بانفس هم عشق
چون صدفیان گرست در طبع غور
او رشک نور پاک عقل کمال را
غیر هب آن دیده تیرش سر و
خالی مباد از سرخ رشید سایه
کینه و سیاه و کا و دوش کعبه
ز ایران جان سیاه عقل مهاد و
تا بر دمر در ابرافریاب نفس
که سیز و صد زنی کینه و فساد
تدبیر بی باطل اندیشه ناشی
کینه و وجود ترویج عقل نفس
لا سخنش ناز و نربستان دل
گر عید صل است منم خود علامت
تا نام تو نوشنیدم شده سرو بولم
تا آفتاب چهره زیبات در رسید
جام شراب عقل بر کن بفضل خود
آندر گد راه تو این بخش و مرده و
لیکن بهر کجاست جمالی تو بی نظیر
یعنی خاندان منم خوش اتفاق
تشنه یمنی که کجاست روان نگار

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| ای غم مرا کیش که حسنین قوی زبیر | شاهم وزیر باد زبیر ترسمسین |
| مضامین ششم از خبر بگفتن مقصود | |
| دور را نگاه و صعب بیکانگد کنند | بر پای کر لیدان طبیعت نهند بند |
| بزم و سراجی گلشن جای دیگر کنند | بای خرد و میته و ادب باش نفس را |
| که صور عشق تا سر ازین گوهر کنند | میست شورت تروا کسیر و خرق |
| سروران جهانم که حدیث بیگانه کنند | ز افغان بلبل تا قویر دار از زده ده |
| آیند روزهای گوناگون بر کنند | وزنل میباید حیات شکر مزاج |
| از غیرت طاعت او کور و کر کنند | خبر حق اگر بدیده او غمزه کند |
| کا جزای خاک را گذارش زین کنند | غذای روح نباید مثال او |
| مضامین ششم از خبر بگفتن مقصود | |
| گویند که زنگنه از زباب را زد | از تری خوش است که بنوشی میان کمر |
| از بهر این قیام بهوران تن نهان | پروان مکر پیشه که کھل مماش بود |
| پس سعی کرد و دختر نفسش زین | تا چند نگاه در رختن کام و آرنج |
| اند رسیان آن دوشه نامور قضا | شد با گرد و آلوده و غضب بهر |
| که زند تا پاک سیاهش از آن زده | زیر سیغال غلغله زدند که گوهرش |
| موجود گشت و بال زنگنه ای کشاد | گیو طلب آید و شتر زاده برگرفت |
| و ادش زبال نمک را و بدوش او را | سیرنج فان فانیش از دست ابل |
| مضامین ششم از خبر بگفتن مقصود | |
| از غایت حلاوت نام تو نامید | ای شاد و لکنی مانج و آید وصال |
| و اور شده و صبح جان تو شامید | درین به سعادت و رخت و در صف |
| تا کلام جانم باش و انکارم چام | اند رر کاتب چو روان تا روان شو |
| جانم و دیده پیش گرفت بجایمید | والت که خندید و اجل شمسین نو |
| خوکی شود و دلش کاتی را غمید | تجزیه بشراب چنان صدر نامد را |
| مضامین ششم از خبر بگفتن مقصود | |
| خوبی که دید و زود و جان جانگور | عشقش شکریست اگر از کور |

هرگز کم بود در دل ز کوشش خنجرید
 بی ابرو بی بخار روان نظر کنند
 شایان لوح چون راز بر کج می بر کنند
 وستی چنین گشت ده که تا شود ز کشته
 از فرغ عشق سن وجود تو ز سر کنند
 تا طوطیان شوند و شکایات ز سر کنند
 شاید که آبشان تجلیقت شر کنند
 آن دیده را ز نور با بی خبر کنند
 گر صد هزار بارش زیر زبر کنند
 تا روزا ز سهام حوادث سر کنند
 احوال خلق و قدرت شایع عقل واد
 آید بر سر حاجب و پیش ایشان
 بیچاره با فزیکس شهرت بود واد
 رفتند پیش نفس خدیں دلی نهاد
 چنانکه که دشت از تخم دوشه نژاد
 از ملک تن بر برباد یالان چو باد
 بت بلطف چشم جان پیش بر کشاد
 هر قواست حریت مسجد سلام عید
 تا ما ز کنج وصل تو بهیوم دام عید
 آن بر تو خیال تو بود امام عید
 و روزی که از سد بد وصل کام عید
 این نزار این عیالات و این بلطف کام عید
 بر تو حرام باشد بی شبهه جام عید
 ما را چه جرم که ز مش با شاکره
 خشن و زفاست که و دنا نگره

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>نظاره جمال خدا فرجام دارد چون آن بهم رسید که جان جدا کرد بزیانی ستافت که آن را بقا کرد در دم زنده از ره صدق و صفات</p> | <p>چون روح در نظارت ملکوت میگفت این چشم و آن چراغ و دوزخ و هر کس خوشتر روی خود تر از شمس من مضایع عشق از غریب کفوف مقصود</p> | <p>نمای صفوی که خوش بر مصفا کرد کی بافت این کی گن غمزدنا کند حق جز رشک نورش و لغوی نکرد مضایع عشق از غریب کفوف مقصود</p> | <p>بنای خا که از نیست پر جان هر یک ازین تال یا نیست عشق این شکل ازین تال یا نیست عشق مزدان را عشق قدم بی ریا نهد</p> |
| <p>نکته کلیم و ارجح ما بر خدا زنده تا روشن شد شو که دم دل کجا زنده نگاشته شد و بر بنده کبریا زنده در نه داس خاله در حقان کیا زنده هر ساعتی بخت قناعت قنایند آزاد و سرورین که چسان بنده میشو چون خدا نیست چه گویند میشو از شد و شیرین بین که چه جویند میشو امروز نشوره چن که چه رویند میشو هر جا که گریه است کنون غنچه میشو پاینده گشت و دید که پاینده میشو زیرا نگر گفت پراگنده میشود هم نیکو در لطف خورشید میشو سوسن چو ذوالفقار علی آبادار شد</p> | <p>آنانکه نور طور سبک نیا فتند دیده باز کن چونی اندر سبک است مطلق برده ان عالم جان هر کس شد آن تیغ باز و مردان آن کجا چون شمس این غیرت مطلق بود بهر مضایع عشق از غریب کفوف مقصود آن خلق کون گلو که در دیت رفت بیا دیده که چه شد رشک آب امروز غمزه بین که شکر لب از نطق غم و در گریه نشت بقای من و تو با پاینده گشت خضر آب حیات دید خاموش خوش نخت برین نشان کرد من خاموش و یک بر پندای طوطیا مضایع عشق از غریب کفوف مقصود</p> | <p>در بر نفس مبارز صد روز از نهد بر حلقه ای خاص و لیران چنان آن کم که شب با آن در دلهای زنده دیگر سغیر که مرا و دواز نهد کمانکه دم ز معرفت سر از نهد که روح و علم و عشق چه آنگه میشو جان را به تیغ عشق فروخته میشو کز وی هزار قافله فرخته میشو گندی کلنج و رنگ تو جیند میشو بی دس و تیش خا تو بر کنده میشو باین اقباس آن چو بقا زنده میشو دانه که پای نیست چه پوینده میشو مضایع عشق از غریب کفوف مقصود</p> | <p>در مینوای اهل معانی چو میبلان و اهنه که حلقه دارند از نهد پا و سر توست خفته بسر بر سر غمزه در سوز سار بلیس شیدا کجا رسد پا بر سر وجود اندر عالم گزیند امروز مرده بین که چسان بنده میشو بر سیده استخوان کفایت نهد آن جامه رشک که ز سوسن گزیند امروز کعبه بین که راتق بسوی طایع می خنددای زمین که نهاده می خندد آن گلشنی شگفت که از فروزی او پاینده عمر را در و ران طایع آنرا که رای نیست که گلشنی نمی آدم بهر از غم و رحمت نثار شد</p> |
| <p>محو بران بخشید و که لاله نثار شد دور و کشید ابرو از دل شمسار شد گر کشید به داس جهان بی مدار شد دور و کشید ابرو از و شر سار شد هر شاخ و هر دشت از تو ماجدار شد تا من که قیامت بی اعتبار شد آن حکم که وقت خوابان امدار شد</p> | <p>گلزار پر گره شد و جوار پر زرد گلزار چسب چو نیکو گلستان بی زرد هر کس که رعایت از انعام جواد چون گلستان چو نیکو گلستان بی زرد شاه بهار بخت کرد را به زرد زنده شد به با و گر گشت گلستان بی زرد ای زنده گشت گلستان چو نیکو گلستان بی زرد</p> | <p>ز ماه گشت حامله زنان بهر ارشد بکشا و سر و دست که وقت کنار شد شد به ستیج عورت او گلزار شد بدر منور آمد و جمع و یار شد فرید این جهان و زمانی نزار شد گر در و دست موسی یک چو نزار شد چون اطمینان به خنجر ضایع نزار شد</p> | <p>اجزای خاک حامله بودند ز آسمان اشکوفه لب کش و که نه کام گشته آفرای گریه که اجماع بین عشق مهر چون لاله بود سحر که ز لاف سلطان عالمت که از آفتاب او چو چوب در تاج چو نیکو گشته اصحاب کعبه باغ ز خواجه آمدند</p> |

| | | | |
|--|--|--|---|
| آن سو که بر شوی که پدید آید از این روح بر بنیادین دلیان و پندای باویش | آن سو که بر شوی نظر و استفا رشد گر باو گفت راه نظر بر غبار شد | این پنج حس ظاهر و پنج در گزندان خاموش جان و محنت از او نشن من | لنگ و طعلی رنند سحر و اهراب شد یا که زو اعناست پروردگار شد |
| این عشق جلد ماعقل و پیدا میکند همان او شد یک که همان چیزی خورد | یار کسی شد یک که او یار میکند یا که گشت بنغمه پنج یار میکند | چون پیوستی بدید که گمان نمی نی که گشته را دم او جان بدید | بی تیغ می برود و برادر میکند چون بوی می که یافت که گدا و میکند |
| دل ناکند ترا که ز آب حیات آید با چون شبیه غل زمین شود و آید | آینی نمکن که در دست عمل و میکند شب را تیغ میج که یار میکند | هرست بلند و ار که از عشق هست شب شرق تا مغرب گرفته میانه | شاهان و برگزیده افکار میکند روی روز و شان یکی یار میکند |
| زگی شب بر چو در از دست عقل از شرق و غرب نغمه تر شمس من | شونه چو در زانک و طهر و میکند مصلحت میجو که از یار میکند | حاصل میجو که بل مستی نگاشتن بدرست میجو که بل مستی نگاشتن | چون بلم جدائی کار میکند شاهان و نگار میکند |
| آینه خواست روی تو آدم بدید چشم نگاه که بر بستن سو جان | خال خطی بجهت در عالم بدید زان یک نگاه جام جو بدید | بودت میجو که در کنون پس آید صبح ظهورم زو از اشرق حرکت | لعلات بخنده بار شد از هم بدید ذرات کائنات از انم بدید |
| از بس که تافت طرانی ششوار آه خجرت نیش سلیان عشق | گر روی زهر که زو دادم بدید آن دیو گشت زانک غلام بدید | پوشیده شد باغرب آسازد تو میخواست نظری که تجلی کند بدو | هر زو را زو تو دهم بدید جام جهان خامش چو آدم بدید |
| از بهر یزدی دلق تدبیر ملک او قبل فکر که جانب گلزار میزد | عقل و نفوس و عشره اعظم بدید مصلحت میجو که از یار میکند | اشراق از شرق و مغرب و گرفت اشک و نرنگ ساخته بهر شاه | تا شمس از اشرق عالم بدید گاه که زمین که بر جی کلان بدید |
| میدو تمام گشته و بیرون شده و خوش آن لاله بین چو راه پل بسته بدید | منصور از انوش بهر وار میزد دخون و دیده غرق بکسار میزد | آب حیات گشته روان ازین خجرت دخون و دیده غرق بکسار میزد | چون آتش که بر دل احوار میزد نوشت باغ و مرغ بکسار میزد |
| هر گلخانه که بود در سراسر خاک این طالبان ملک که تحصیل کرده | در عشق گرم کار بیازار میزد هر یک گرفته خلعت و دار میزد | افزود بهار زخمی خدا و صی عا گشت با گل میجو که از یار میکند | گل خنجر که زو بدید از یار میزد زود بهر خیمه بدی سر و دست میزد |
| آن گلستان که بر فلک شایسته بدید دل در بهار بدید هر شاخ و چمن | بایرن که زو گشت بدید و دار میزد یا و از زو وصل و یار میزد | گل از درون دل دم در جان میزد نیانی حایت زو بخوار میزد | اینها حایت جان و بنابر میزد در نفس باطله سو گشتا میزد |
| این نفس مطهره خدای آید جاما یار باو که ایام میزد | مصلحت میجو که از یار میکند مصلحت میجو که از یار میکند | جامی عقل و روح حایت و جلیس آید گر بر سر گلست بنویشتی کتاب کن | نفس کور دل که سو دادم میزد بر آب و گل بست از که میزد |

| | | | | | | | | | | | |
|---|---|--|----------------------------|---|--|----------------------------|---|----------------------------|--|----------------------------|---|
| آن خراما بوس که او بوس می برد در آنکه دهر نیست تا نام محبوست چون کوی رسد بخاراں بود چنانکه سوی کشنده آمد گشته چنانکه زود چو بانو دوست از شتران بلایست خاوش نام بادو گوشتین و جام چشم همی چه بد آن که با شیر جامی نبه بجان و زنا که طایفه آں دل که پاره پاره شد با تو من او باش تهر جامه بیک سو گفتند چندین هزار جعفر طراش بکشت آن خار خار باغ و دشتایان نگه ای فلکسان باغ نوان ایتهان در میشتیش تابش خورشید می آید | آن خام را به کس خن خام می برد ارکرم مست گشته با کرم می برد آن ما در حسیم مایتم می برد خون از بدن پشیده تمام می برد دیو دیو یکبب یکبب گام می برد تا خودت را زنگنه از هر | زبان بادو تو بوشید ماه چرخ آرامش جان انسان می گذارند امروز خاک بر نه می سیر خورند چون کعبه که رود در خانه ولی تا خودت را زنگنه از هر | مغنی غنم ان خرب کفوف محذوف | دل می برد نشان که دلها می برد بغوش خویش را که خریدار می برد آن پاره پاره رفت بیکبار می برد آزیم آنکه شمع تهر می برد آدمی که جعفر طراش می برد آن زین را گفتن عاشق می برد ناش و مرج که کدخدا می برد | آن بدو از اسباب سلیمان می برد آن کوشش انتظار خبر کوش می کند قدو چنگ را که دلش تازان می برد شهر امین است و جلد زردان می برد نک طوطیان عشق کشا می برد آن زین را گفتن عاشق می برد ناش و مرج که کدخدا می برد | مغنی غنم ان خرب کفوف محذوف | درس جسم ما به قضیین کیست ما را و کفیفه ما چه لا منتار هر خطه بانگ نوش می رانند فی هیچ غسته را جهان قضای خود را اندیده ایم چو ابرامیده ایم روشم زنت خاک کین بشتا اندفت ای درد دایمی من که اقبال مردم من نازد و کرم آدم که ره گرفت | مغنی غنم ان خرب کفوف محذوف | فوق توام کعبه ایبار می برد کرمی سپهر و مهره افوا می برد آنکس که مرده است بکار می برد آن ماه رو که بر بازاء می برد | مغنی غنم ان خرب کفوف محذوف | خورشید را بر ای مصالح سفرده سوی شکار می که با نشان شکوهد |
|---|---|--|----------------------------|---|--|----------------------------|---|----------------------------|--|----------------------------|---|

| | | | |
|---|---|---|---|
| هر کس شکری بگزیند هر کس جهان هست بلند و دار اگر شاهزاده بگزیند سوی عشق و سپهر نازان کی آب شور نوشد با مرغهای کور نور دیده و گدای در آید نگار خاک صبر صبر صبر از قصه ی فریاد | مارا شکری است که چرخ زود بود خامع مشورت او که کج و دگر بود کود و بگری نماید و خون بگرید آن مرغ را که عقل ز کورتر خبر بود حاشا ز دیده که خدا برش نظر بود صبر صبر صبر از غم و غم و غم | مارا شکری است که شکری بگزیند برکن تو جامه با دور آب هات در چشم زنی بنیاید خوبی و بد چون پر کند و دیوید از چشمش خاشاک و عقل گفتن که او که عقل صبر صبر صبر از غم و غم و غم | مارا شکری است که شکری بگزیند تا پاره دلی خاک تو را من گزیند نقاش چشم جسم و جان صبری بود اگر راه آن بنیاید و حال سر بود مارا عقل حسد زدی را و غم بود صبر صبر صبر از غم و غم و غم |
| مضامین شعر از بخت و غم و غم | | | |
| صبر صبر صبر از غم و غم و غم در نوحه افتاد و بگریه سما شد او را ازین سیاست شرف با شد زیر داعی نوح و شب مستجاب شد آن ماه کوز خوبی بجله میدادند سوی شام و شام او بر روی بستر کجی و عشق و دلقی از کار و خلقی چون این طوط و دیر چون گناش میدادند گر نه که تو ملونی با خشکان نبیره از چشم بر چهره دل را قوراند | صبر صبر صبر از غم و غم و غم در نوحه افتاد و بگریه سما شد او را ازین سیاست شرف با شد زیر داعی نوح و شب مستجاب شد آن ماه کوز خوبی بجله میدادند سوی شام و شام او بر روی بستر کجی و عشق و دلقی از کار و خلقی چون این طوط و دیر چون گناش میدادند گر نه که تو ملونی با خشکان نبیره از چشم بر چهره دل را قوراند | صبر صبر صبر از غم و غم و غم در نوحه افتاد و بگریه سما شد او را ازین سیاست شرف با شد زیر داعی نوح و شب مستجاب شد آن ماه کوز خوبی بجله میدادند سوی شام و شام او بر روی بستر کجی و عشق و دلقی از کار و خلقی چون این طوط و دیر چون گناش میدادند گر نه که تو ملونی با خشکان نبیره از چشم بر چهره دل را قوراند | صبر صبر صبر از غم و غم و غم در نوحه افتاد و بگریه سما شد او را ازین سیاست شرف با شد زیر داعی نوح و شب مستجاب شد آن ماه کوز خوبی بجله میدادند سوی شام و شام او بر روی بستر کجی و عشق و دلقی از کار و خلقی چون این طوط و دیر چون گناش میدادند گر نه که تو ملونی با خشکان نبیره از چشم بر چهره دل را قوراند |
| مضامین شعر از بخت و غم و غم | | | |
| مژده فلک را کی کتب کار ماند گاما چه عشق باشد و عقل نهاده مهر کنده و اقدار در کنده این گفتن و نوشتن از زبان خوار ماند ای فلک که جلال کتب کار ماند گاما چه عشق باشد و عقل نهاده مهر کنده و اقدار در کنده این گفتن و نوشتن از زبان خوار ماند | مژده فلک را کی کتب کار ماند گاما چه عشق باشد و عقل نهاده مهر کنده و اقدار در کنده این گفتن و نوشتن از زبان خوار ماند ای فلک که جلال کتب کار ماند گاما چه عشق باشد و عقل نهاده مهر کنده و اقدار در کنده این گفتن و نوشتن از زبان خوار ماند | مژده فلک را کی کتب کار ماند گاما چه عشق باشد و عقل نهاده مهر کنده و اقدار در کنده این گفتن و نوشتن از زبان خوار ماند ای فلک که جلال کتب کار ماند گاما چه عشق باشد و عقل نهاده مهر کنده و اقدار در کنده این گفتن و نوشتن از زبان خوار ماند | مژده فلک را کی کتب کار ماند گاما چه عشق باشد و عقل نهاده مهر کنده و اقدار در کنده این گفتن و نوشتن از زبان خوار ماند ای فلک که جلال کتب کار ماند گاما چه عشق باشد و عقل نهاده مهر کنده و اقدار در کنده این گفتن و نوشتن از زبان خوار ماند |
| مضامین شعر از بخت و غم و غم | | | |
| بردی شود اگر چه شکل لاله گیرد کوهی که چون او ترکش لاله گیرد اندیشه بر دل من کی بر دیال گیرد ماند آفتابی نور جمال کیسند کاهد زره حقیقت ترک نیال گیرد مهر چشم رشتان از دزدی عال گیرد بویشر چنه که درود گشتن دال گیرد هر کوی در میل اند ترک دال گیرد | بردی شود اگر چه شکل لاله گیرد کوهی که چون او ترکش لاله گیرد اندیشه بر دل من کی بر دیال گیرد ماند آفتابی نور جمال کیسند کاهد زره حقیقت ترک نیال گیرد مهر چشم رشتان از دزدی عال گیرد بویشر چنه که درود گشتن دال گیرد هر کوی در میل اند ترک دال گیرد | بردی شود اگر چه شکل لاله گیرد کوهی که چون او ترکش لاله گیرد اندیشه بر دل من کی بر دیال گیرد ماند آفتابی نور جمال کیسند کاهد زره حقیقت ترک نیال گیرد مهر چشم رشتان از دزدی عال گیرد بویشر چنه که درود گشتن دال گیرد هر کوی در میل اند ترک دال گیرد | بردی شود اگر چه شکل لاله گیرد کوهی که چون او ترکش لاله گیرد اندیشه بر دل من کی بر دیال گیرد ماند آفتابی نور جمال کیسند کاهد زره حقیقت ترک نیال گیرد مهر چشم رشتان از دزدی عال گیرد بویشر چنه که درود گشتن دال گیرد هر کوی در میل اند ترک دال گیرد |

ای صبر را قتل او و برآورد
از بر خطیرون آرد خال غم خیز
از خط و حال بگریز و ترش شمس خیز
ای آنکه پیش حسرت غمخیزان
ای غم تو جمع میشد کانیک پادشاه
آن ساقی آبی آید ز بریم شادی
آه شد و مسلم از ترش قواش غم
اگر در بهر عید دست زبر که دلبر آید
چو که بخت نامیم پادشاه رحمت نامیم
لریخ شمس خیز قیامت بخت فروخت
در یابم از تو ای جان در و دل خیز جان
آن ولد یار که در فرمود و برین جدا
ای هستی ز فرشته شاه خود که شد
در میستی مطلق او شاه و راه بگوشه
مستاد سرگردان اندر سماع آن
بیا درج صفرا و ذوق مست که بداند
هر عکس موت جوله و زار و پودان
بعد از سماع گوئی آن رخ و تماکی شد
منگه باش و بنگه اندر و تماکی شد
یک گوی که جویند جویند گشت دریا
که جو زانمان در عالمی را روان
ار شمع آتش آمد خاموش گرم زبید
گر به صدمت ساحل قطره بود کم شد
آنگاه در عالم جان آمد سپاه انسان
کستی نگوی نه است آمد تمدد معانی

اگر مقلی که لا و ترک جمال گیرد
نامر و طاعت تو هر شام خال گیرد
مضارع شمس خیز
وزمانه حیات شاید که غم در آید
ای آنکه هر دو چون آواز از تو خیزد
بکیف بادشادان با صاعقه در آید
آن مغرب معانی اکنون بیم در آید
زن کس که جان از تو آید و در آید
مضارع شمس خیز
برایم بخت نامیم چون دست بردارد
در سینه بخت صد خوش که تر آید
بر آید یار بر ده بن جسم پیک آید
مضارع شمس خیز
گفتم که هست گویند کان کنی ماست
آن شمس حق دیم که چون تر آید
آن شمس بدین دولت آید پیش از آید
ای سطر که در آن عشق با آید
مضارع شمس خیز
از ذوق صفت خود ذوق که در آید
و آن کونیه بر آید در عالم ساقی
مضارع شمس خیز
یک محض آن عصب بود که محض آید
کن کرد که پیش شد و زود او آید
نمایستش سخنانی که از نو خیزد
وز خون این است پشت و کلاه آید
در جسم جوید و از غم و کس که آید
عقاس خیز بکشت دل و کشت پادشاه
ایک بوقت نقش بنگه که کشته شد

که خط تیرت را کین خط و حال گیرد
صد آفتاب صدره نور و جمال گیرد
کاتش فوسز و اوراکاب زلال گیرد
شاید که بی بدوت در اعظم در آید
آن چنگ بینوایی خالی شکم در آید
اندردم و دوستی چو آن دم در آید
تا آن سودا معنی شاد و غم در آید
اقبال بر بیز دست کان یار در آید
جان شرابی بی دست و ساغر آید
هر جنبه قطره از تابان کوه آید
ما را عنایت او در دم چو اسپر آید
که چه ز روی صحنه اندر صورت آید
هر شمس مقرر بر چرخ برهنه شد
بی شهر شرمایی بی کبر که بر آید
زیرا که جانستان عاشقی صید شد
هر سنگدل درین عالم کبر آید
مستیش در ساقی پادشاه آید
باغ و بنو و چری گریه و آید
که خورد و عالمی را و آید
یک محض حمایه آورده دنگه آید
دل و کیش او دین مجد از آید
رود و زنده دارد چون آید
و آنکه از آن در نظر یک آید
و کشت و بهار شک در عالم آید
جان دل تن آن نور پریا آید

| | | |
|------------------------------------|-------------------------------------|-------------------------------|
| مضامین شمس اختر | | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| ارواح تا بگردان در جنس کوش آمد | باز گشتن شمس آمد و کوه قبله شمشاد | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| کاف شاه کیسوره و زلفش کج آمد | از بوی خاک و حلاوت شدند و غیره | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| نیچ نه راست نیست نه از بر آمد | گوئی که آن چه سولیت کج کوه شمشاد | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| آن که دست موی چنان نام افرو آمد | آن سو که میوه را این چنین رسید | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| در زلف کفر رستی هر جا که کفر آمد | کافر در قوت سختی ز آرد و در جان سو | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| آن سو که بند کس کند و در خط آمد | آن سو که یونان را چون شمشاد آمد | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| آن سو که طوق لعلش را فو آمد | این در و در دل با چون شمشاد آمد | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| بوشید و دل آدم مینی که بر آمد | ای شمس حق تیر جان پیش آفتاب | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| مضامین شمس اختر | | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| دل را از خواب بر کن بنگام نیت آمد | آسمانی اشارت آید تو نماند و ده آمد | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| مضامین شمس اختر | | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| از پاک می پذیرد و در خاک می ماند | در عشق می آید و در عشق می ماند | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| تا که کش آگهی رسد که می ماند | خاک از خاکیان تا با نماند و ده آمد | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| کان همیشه جان ما با نماند و ده آمد | آسمان پاک را هر چه نماند و ده آمد | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| خوشی که خوشی ما را از خوشی نماند | شیر که خوشی را با نماند و ده آمد | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| که جاتحه شویم او از نماند و ده آمد | خاموش کن که در دل با نماند و ده آمد | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| مضامین شمس اختر | | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| جز رنگی و جز شکوه از رخ تیر آمد | جز طالع مبارک از شمشاد آمد | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| آن آفتاب تابان هر لعل از چرخ آمد | از میدان جمالی که حسن آفرید | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| مایم و شورشی سستی و می پرستی | سستی توست ترشونی ز روی ز رخ آمد | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| نیازی نیست باقی مردان با شسانی | برون گل رویم چون با جامه کج آمد | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| مضامین شمس اختر | | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| یاغیر خاک پایش کس در گلیار آمد | گیرم که ز کبروی شاه امیر فردی | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |
| هر که خود آتش در درگ امیر شد | ای پیر جان فطرت پیر عیان شد | باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد |

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد

بیری کس بر آنکس که نیکو دار فستولی
چون موی ابرویش را بشویش با مال منید
ملک و کس جالت کشتی پر پست
بر پنج مس با نین سیلای تیر
که قیاس غریب این است که چرخ
از آثار نبضات چون تیر نودی

خود که با نگوهر بر سر پیر باشد
بر تپش کائنات کی مستی یابد
کما به نامی جانان جان تسلیم شود
تا فصل گل نشوید بر تو طبع شد
در نوس و آید بر که جوهر باشد
منفصل شمس خورشید

آن دم غنچه داد که خود مقیر باشد
از نور کبریا بی چون مره شیر باشد
تا در دجوت تمس منیر باشد
صد سال کرم از این شمش فطیر شد
تا بر بساط افق حاکم انیر باشد
کی از نور رس تو او تسلیم باشد

منفصل شمس خورشید

هر شرح این سخن را جانی در گزاید
مشت و تو گفت او را گفت هیچ ناید
باور کن از این خوبی در نوساید
یک دم تو در آبی از تازی ناید
این عقل و علم را از ایام تو پیش
در دانه سعادت برین چو باز باشد

حال مید به گویای دیگرش من نیکم
کا بهیت با شوق برین که تو بشنید
ای ساقی اندامه جامی بیار
در نفس نیلای محمد شمس من
منفصل شمس خورشید

زیرا که چو بگویم بس فتنه بر آید
گر سر کبریا نیست او را چرا بر آید
تا خطه شرارش بر بقع سر آید
تا نفع دمی جیب در عاشقان آید
نعمت گرفته آن را هزار باشد
آن گاه پیش خندد که در گداز باشد

که جهان بهمان برادر هم کار باشد
وان در ضامن کانی در عین باز باشد
او را عیب پوشی صد گون نوا باشد
مستقیم با ندید که دست از باز باشد
بیوست این دو عالم مست طرا باشد
در عشق زنده یابید که مرد و بیج ناید

زیرا که در خاص و شیطانی آتش
اگر آتش شد محمد تمس و نیم
هم عیب او دست و اصلاح او بکشد
چون لطف او بس نیست ای برادر
او قبله رحمت لیکن اگر نخواهد
منفصل شمس خورشید

کود در نوازش بچله باز باشد
یا ز کندش را یا پرده ساز باشد
در باقیان چه گویم کاین خود دراز باشد
قلعه دامن آن کوی نماز باشد
دانی که گیت زنده آن که در عشق ناید
پای نگار کرده این راه را نشاید

منفصل شمس خورشید

زری جبهه نمان با عشق که باید
کو سرم سر آید تا دست بر کشاید
تا مقام و قبله عرش محمد آید
کاین سر سر بلند بر حق شمس آید
غم بهای عالم و اشدانی آن ناید
دریا و دامن را چون قطره در آید

در راه در نه نماند این هر طاق ز نماند
شیر تر نخواهد آید اهرای او آید
رعدش بفرز ازل جانش از بر آید
در پیشش ترش راه او از بر آید
در عشق جوی ما و خدا جوی او آید
ای شمس خورشید جان جان آید

مسک و دین حرا و خورشید را شاید
چون برق سجده از آن یک خطه شاید
عالم در دست شیرین تا شمش نماند
کاهی منش ستایم که او را ستاید
عشق تو با نل را سوزی تر نه نماند
رفیق لبران راه شک عبیر ناید

منفصل شمس خورشید

زیرا چنین کاین را از عشق تیر یابد
تا کی به پیش هر کس دل از خبر طراشد
در عشق ماه در بیان چشم منیر یابد
در طاق غبت ابرو بر تپش کلان

تا کی به پیش هر کس دل از خبر طراشد
تا کی به پیش هر کس دل از خبر طراشد

ای دل خبر خدای کاین غنیر ناید
ای دل خبر خدای کاین غنیر ناید

در راه عقل نمازخانه و پرستیده
مخبر غرق مالی از راه لا و ما
شاید جان دل را از ملک عاری
عید آید و خوش آمد و در ملکش آمد
دل در دن زنان یابد اما جان بگردد
خاک از نزع نفس بگذرند گشته
ز دوش صیقلی کن آن از نفس بزد
زایون شربت و سرست خفته عیبت
خاموش پنج نوبت بشنو از آسمان
گرساقتی تیری زانداشته با چه باشد
آخر تو برگ کاهی با که بای دولت
تو که بر نرفت در کا به کل گرفته
ای اریای حق را از حق جدا
بی سرخوشی دلمان در حق کبر خالی
پس کن که تو چه کردی در که کانی چو
مخبر شمس تبریز از لطف بقیات
گفتن کم چنین با ای چنین باشد
غم تصدیر هر اسد اما که شناسد
چون تو از آن مای روزی که گردانی
چشم که او را پیش با غیب نشین شد
دری که سعادت بی روی او در شد
گفتی که در چه کاری بی تو چه کار
گر غم خنده نوشم با جامه بوی ازین
تو جوی بیکانی بیشت جهان چو چو
پیش آید از خوبی تو اصل فصلهای

در عشق لا و ابی بسته اسیر یابد
هم جام لقب خواهد سانی بشیر یابد
شامل آن آب و گل راج و سر یابد

مضامین شمس خرب

جان پاکشانی آمد کاست کز آن
کاب از جبر آتش هم طبع آتش آمد
ز آتشش بی آتشش شمش آتش آمد
راستون رحمت او در آتشش آمد

مضامین شمس خرب

نوع نوری چو پای در جوی یابد
درین کاه دای تری با که با چه باشد
گرچ نگل شوی ای شمع تقاطع
کطین یک لای بر او لیا چه باشد
را که که سر بر آید از که با چه باشد
که را اگر تیری اندر صدا چه باشد

مضامین شمس خرب

غم قصد جان ما که گفتا خود را
صدا و از نو بر آید که از آتشین باشد
کی ز نه زهر و دارد چون انگبین باشد
هر خبر خبر خود را چون غم نشین باشد
ایک تعبای جان بی نستیدن باشد

مضامین شمس خرب

جمله صدراع گرد جمله شماراند
حاشا که چنین جوی بل گردانند
تا فصل را بسوزد جمله بهار ماند

زاهد ز جرب شین اند به بار ماند
گور شمشین را به دستور یابد
اسبابین جهان را در حقش آمد

جان غرق شد شکر از نفع بناتش
جان دل فرشته غرق و فدا حقش شد
آن لعل را در آخر جیبش نیاید
ای چه شمع که کوشی که را کشیدش

مضامین شمس خرب

ز اندیشه با دخیل هوا کیم گشتی
صد بار مملکتی کاین با زنا کیم
از پشت بادشای مسرور چه کیم
جزی نگل جانده دمی ز تن برید
از که فروش شربت تا داری نکست
خاموش شوزمانی وقت دعا رسید

مضامین شمس خرب

غم خود چه زهر و دارد با دست و پا
غم خصم خویش و اند غم حد خویش را
در مین و در آتش باشد خلیل را
ای دست تو در چون جوی پییر
تا شاد شایان از آوار شمس تبریز

مضامین شمس خرب

در کارگاه حقیقت بی تو چه روی نام
عالم چو نعلت نعلی خلایق فصلی
ای شمس طینت تو شرفی تو شرفی

کورا بقصر رضوان عمار و شیر یابد
صحرانشین دل را در دلبسته یابد
زیرا شمس تبریز عانی فقیر یابد
هر مرد دگروی رحمت پیشش آمد
سه دو میان خود میان کن که خوش آمد
گردون فرشته گانی ازین در خوش آمد
در جیب پاک جیبان خوش آمد
ای در سفید روی که روی خوش آمد
کای سماق دنی آن پنج از خوش آمد
نوری شود مقدس از دست یابد
کیا با پادشاهی آن عهد را چه باشد
ملک پدر جوی ای منیا چه باشد
گزین سپیس بنای از ابد چه باشد
در جنگ اگر زخمی ای مبتلا چه باشد
کسیا معنی و آئی از در دعا چه باشد
گر تخته زنجیری با این گدا چه باشد
چون رودش بسوزم تا خورد و بین باشد
در دست طعنان خور چو بین باشد
آنها خدای و اندر کس این باشد
خواهی که دست معنی و آستین باشد
و دیگر دلم دنیا اندو بگین باشد
کاری که بی تو گیرم و اند که زار باشد
و اند که بود ما ندانند به تار باشد
با بویک نیاز دشمن هرگز قرار ماند
بی تو نه فرما می بی تو نه فرما ماند

مضارع متمم انخرب

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| دل بر دوش من چشم آورده و دوش من | آن سر و پا و تن که همچو پنبه نباشد |
| بر خاک کین نظر کن زیرا که نور و شیشه | در هیچ کج و میان کجی چنین نباشد |
| چشم از قصور دارد و زاهد بجز روح | روشن کن کز نیای شین نباشد |
| آتش من از غم بر دوش من | آن کج و غم تست آن دل خیر نباشد |

مضارع متمم انخرب

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| بهر دست بچو دیو پای چو شیر خواره | در بحر قلم حق مای کثیر نباشد |
| و ان مای که در اندام کمان جگر طاعت | بیلی بود به رحمت فصلی کبیر نباشد |
| آن مای که در یا کاکسی نسان | گر شکست و در قند مانند شیر نباشد |
| که هیچ کس بر جرات مای قش اندازد | آن جوی نهایت او را وزیر نباشد |
| محمد تم ترس است بهمت ز خدا نذر | روشن ترک میان کین جان صیر نباشد |
| جانم به باد که در کز جانم از سر نشاند | در زری و لطافت همچون حریر نباشد |

مضارع متمم انخرب

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| در عالم ادوات بس یافت او ملای | در دود و دهر و عالم جوشید بر سر آمد |
| لا و صان خود کند شتم و ز خود بدید چشم | درفش من بآمد حافله که کافر آمد |
| بر جان باطلات دوست ازین حالت | این سر و گشت قربان اندک بر آمد |
| جان پر شسته کل امر است بر آن | در کمر نمی مطلق کمتر زده آمد |

مضارع متمم انخرب

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| خاک از دوش من است جلیلت عباد | این خود را ازین بگر سرگزینار نباشد |
| وصلت نعوذ بانده که هر سیم نخواهد | کاین بدو صلات لابد شرط قرار نباشد |
| روزی ز روی خویش از افراق بزم | گر شمس عالم فروز پیشش شرار نباشد |
| با دایجان پاکش از افروین رحمت | قورنما از انان رود او دستار نباشد |

مضارع متمم انخرب

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ما را چه غم که ما را انگر شدت چه کم | ما را چه غم که ما را هر روز خوشتر آمد |
| ما را چه غم که ما را هشت چاه امام | سالار و سرور آمد و چون رهبر آمد |

گر لطف بیداریش بهرین نباشد
سر بلای ما شقاوتنا سجد و بکشت
آورده ام شمش را در دل فرو نشاند
چشمم کز نشاند بر در گشت و دام
در دلت دل خیر کن اودان بگوین
مرحبه سازد ازای دایم گزیند
ماند بهر کز دلم مای نیای ای بان
باین بهر فراغت که بر را مای
اندر دمان طلاق خیزد بر خیزد
کوئی ز بس منایت آن سید سلطان
هر چند بر گز گوی روزت ستمی آرد
گر غار مای عالم لطافت او پند
دفعی که در گامانی در دام او داند
از باد که گزانی شد صاف صاف
زان ماه هر که اندای پیشش کافران
انده که تو خوش میت با سرتو
ای شمس حق بجزه پیشش آفتاب
مای که در آب مانده دانی چه زار شد
در بحر جوی و دشت نزدیک فرود آمد
یا بردن تو خواهم یا آنکه با تو بتم
مخوهم و خداوند خیر حقست بتم
من خاک پای آنکس از سر و پیر
ما را چه غم که ما را دلدار در دلت
ما را چه غم که ما را اسال نیز بکایت
ما را چه غم که ما را کار هر دو ستانرا

بر خاک آستانش ای چنین نباشد
با دوش من مای هرگز به دین نباشد
بنان نامدار زانای می زمین نباشد
از روی مای ویش با حور عین نباشد
بیکی که گردن ادبی غمیرین نباشد
در یا به پیشش دریا مای تباه نباشد
بیوت طفل سکین جیای شیر نباشد
پایش ز روی غموت فوق خیر نباشد
اگر که مای مای او را مشیر نباشد
هر قطره ز غمش ماند شیر نباشد
که روی زمین تبریز شک عبیر نباشد
درستی جمالش از خود خیر نباشد
بکشت دعا ما را بهر لاکان بر آمد
در وصف لاله رویان کشن خضر آمد
زیرا بهر بنگان را خورشید زویر آمد
چون عشق مالمی کشی و انگار آمد
آنجا که در دشت از انجاش خوشتر آمد
بی آب تشنگان را هرگز قرار نباشد
با دوش تو یافت کشت لاشک عبا نباشد
باری از انان در صالم و سرخا نباشد
ز بخت عید نام که بخت یار نباشد
سوزن ز فرسیدی کانا شمار نباشد
ما را چه غم که ما را غمخوار بر سر آمد
ما را چه غم که حیدر از انج بستر آمد
ما را چه غم که ما را مال عبا سدر آمد

مارا چه نعم که دیدیم کاش شمس خیز
 تنی دیده چو دلی را دیدار میناید
 رود سیاه و مارا در نور می کشاند
 شیریت پیر آدم چندوق عالم اند
 صدیق با منجر در وقت آسمان
 جمله گشت آن که در غلظت چار
 سوگند خورده بودم کنول سخن بگویم
 هر طبله که کشفایم زمان فتنه بیاورد
 و صفت حال جانان اندر بیان نگفتم
 پای دلم فروشد ناگاه به کج عشقش
 شوره هزار عالم آتجا جوی رسیده
 اکنون که تازه کردم ایوان بفرش
 خاموش شد که مارا بخشنش سخن
 وقتی نه شست مارا لایب نبید یابید
 هر جا فقیر یابی با او شست او
 هر که ز نور ز دست او نو پاک بگو
 اما چون قلبه بیکو مانند اندام
 بر دل نهاد و قلی نریدان نعمش گزین
 جان گفت سراسیم دیدم زانیده حیدر
 ای آمده جوهر مردان الهی صانع
 آن حقوق را که نعم پستانان یافت
 ای شمس حق تیز در گفتم کنیزی
 یک خانه یزدستان شانی رسیدند
 جانهای جلدستان لایم لیل بدست
 من دی زود و بیدم حقو چنین بزم

مضارع شمس خیز
 فی چرخیس رانته رخا نشیناید
 ز به قدیم مارا رخا میسیناید
 صدوق در شدت او بیاریناید
 هر چه در بظا هر در غار میناید
 نور از دشت موسی چون نازیناید
 دل آینه ست رو را ناچار میناید
مضارع شمس خیز
 شرح کمال منش اندر زبان نگفتم
 کجی که در بزنگی در لاسکان نگفتم
 از جهان گوی کاخا به جابا نگفتم
 با ما گویا دوش از دل کنی در گفتم
مضارع شمس خیز
 وقتی چنین سخانی جامی خرید یابید
 هر جا چرخیز دیدی از روی برید یابید
 و آن که ز حدت بذاست او بپسید یابید
 پیش چرخیز نریدان و را گزید یابید
 از هر خیز این در زخم طعید یابید
 زانیدگان نور از نق طعید یابید
 از هر شخص مدها خسر پدید یابید
 نه ماوه در ولانت آخر کید یابید
مضارع شمس خیز
 دیو انگان نبی زنجیر را دیدند
 ناگو شخص شکستند چون مرغ پریدند
 من خیز را کشتیم ایشان را کشتند
 آن را که خان گزید بر آسمان کشیدند
مضارع شمس خیز
 الا حصی مارا الا حصی مارا
 هرگز فلام خود را نفروشد و زنجیر
 روزی که را بغر و صندق را بدرد
 یکی است عشق لیکن هر صوقی نماند
 آب حیات آمد دین با گشت ایل است
 شمس الحق که نورش بر آینه ست نماند
مضارع شمس خیز
 سیخ جان عاشق در هر دو آید
 گفتم که حال منش در دل نگفتم
 از خاک عاشقان را تشنه عشق شوم
 با ما گویا دوش از دل کنی در گفتم
مضارع شمس خیز
 مارا انبیا با ده از خرم غیب آمد
 بگمیزانان فقیری کو بدو شوم
 زانید چرخیک زانید او یار یک چرخیک
 سگ چون بوی سپار تفضل در پشیم
 سانی و وعید که در کن کا عام
 مارا از ان مغاره عشقی ست تازه
 گر زانکه چرخیک شکی جز از تشی زخمی
 نه ما ش که از هاست عمر غریزی
مضارع شمس خیز
 بس امتیاد که کم تابشوند از تابش
 مستان چو شکستند در نهما شستند
 آن را که خان گزید بر آسمان کشیدند

مارا چه نعم که نریدان اوار و دوار آمد
 کز خاوری را بماند گلزار میناید
 آن کیست آنکه اوارا با زار میناید
 کاری خانه اکنون بیکار میناید
 وین حلال جس را دوچار میناید
 گشتا غیبت لیکن گفتار میناید
 در جنبش این آن را دوار میناید
 کا نایب و دیگر عطف ارمی ناید
 پرور شهباز و در آسمان نگفتم
 گشتا محیط هرگز در دوا ن نگفتم
 فقیر ره یابید نو شیر دوا ن نگفتم
 ناهش هیچ بابی اندر بیان نگفتم
 در دم در نیاید بر فضل جان نگفتم
 مارا مقام قبله عرش حمید یابید
 مارا نقیب سینی چون یار یابید
 جوان که طعید زانید او را طعید یابید
 اصحاب خانان را قتل و کاید یابید
 ما عاشقان جان را هر دم و دیکه یابید
 آنکه تازه بنود را قاید یابید
 در آنکه شاخ سبزی آخر غمید یابید
 در روضه خرموشان دم در کشید یابید
 روزی در خوشی دم در کشید یابید
 گوئی قتل دمل زرد با گشت بل کشید
 یارب بفرش منید یارب چه می شنید
 او را که که منید کشیدید با کشید

فصل زید از طوطا کاشان را کشید

کتابت حسن خیز

مضارع تمثیل اخرب

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| دآن آفتاب خاور و زار دنیا | لورش بحبل عالم در تافت مستگیر |
| خاقتن اران سنه الوار دنیا | برخیزگر در غیا شوقیت مائل آمد |
| کلمه بجز منقش چون خار دنیا | در آینه لکه گر گن چرخ غباری |
| آن نور بین که بازت دیدار دنیا | یک لور شمس تجزینک بکسب نبی |

مضارع تمثیل اخرب

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| ویری که جمله زرقنده تهاولات کرد | ای یوسف المانت آفر برادرش |
| موت اختیار کرد در ترک جیات کرد | بسیار خصم داری بنیان مخ بینی |
| از سر و از غایت جمله دعوات کرد | باسا کتان مینه بنشین که اهل کینه |
| از سنگ چرخ یکی باری دوات کرد | اندیشه کنی آتنا کماله نبات دانا |

مضارع تمثیل اخرب

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| دانشنگان مویست از غم و جز و زار | برادر که تو بویست از آتش چم حیات |
| جز بر جبال ماندا از آتش فطر زار | تیر طاجر آید بیک سبیلان نشیند |
| وین طرزه ترک ایشان سپهر سزار | بنگ و بطف که بر بحال تنندان |

سحر مجتبی تمثیل مخبرن تقیظه مضارع مضارع مضارع

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| تو هم چشمت گراوی اگر خدا بگمارد | هزار عاشق صادق بجان دل مگر ناز |
| گر گنج رشک تمان شد که امید بچا | عجب از زمره که از خدا طلبید جان |
| ویا ز چشم اسیری که اشک غریب یار | لربس عالم که هم دهاشد هوش جو |
| نوس کوی بر آید حوکیبا بگمارد | چگونه نباشد صورت بوقت زکریا |

مجتبی تمثیل مخبرن

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| جیات تازه پذیرد تن نزار چشمت | شکار نشسته ایدم به تیر غم و جادو |
| اگر برسم بایست کوزه وار چشمت | کنا خاک را شکم لعل گهر چشمت |
| نه بجز دای جان را هزار چشمت | من از قطار حریفان با محاکم چشمت |
| به پیش اشر متش یکی مایه چشمت | مخبرست از بکر یار غار دل عشق |
| چو شد یکی بفرشردن دگر شارب چشمت | مرا بچشم نظر میکنی که خاست و بکین |

یک ساقی حیان شد آتش کسان شد
یار از دیر بیدل و دیر از می نماید
در تار و دو عالم یک نور در صحن
گلزار در آنکه گن گلزار در آنکه گن
گفتار آدم ای دل بدو ز مستی چنان
خاموش که خاموشی شد آتشی عالم
ای آتکه از غریبی دید جات کرد
آسمان که این جهان ایس و فنا بدین
شامل که ناپدید ز جوی مال بود بدین
آشنا و غفلت کندانیک اهل و بند
خاموشی که کربال ارباب بیای
سگرت گمان کویت یرای سزار
گرم و بزار است آینه و مقابل
سرای حاشاقت سبقت عرس یار
زیر و زهر چه داند در آتش چشمت
اگر مرا تو که زاری دلم ترا بگمارد
دعش عاشق منفس نشین
عجب ماز که کوری که نور دید چشمت
سلام و خدمت که هم مرا گفت چشمت
اگر دمی بنوازد مرا بگمارد چشمت
اگر به پیش من آید خیال که چشمت
چو کاس برسم آیدم به بقیه عشقش
گفت من بگشام هزار بار بیکین
اگر به بار بگشام و دگر مار گشمت
آتش برین که زهر بابت دگر گشمت

تو تلخ از آن چشمت چشمت از آن
گر احوال دو میند یک تار دنیا
بی سوتی حمله نجبا پندار دنیا
کرا آئینه قرا حوز دگر دنیا
هر چند در قصه و اطوار دنیا
هر چند دست دالتس بیای دنیا
بفرغ خندانان که مبات کرد
این جمله جلیه که در لیثات ماکت
ماند طفل دینیه بیست و بات کرد
کم چو دانا دنیا چون بیفات کرد
چون زهر مرعوبان نور دنیا
خلق جان از آن زهر دور و گزیند
از زوی عاشقانت جهان سپرد
جسته دگر تو چون و باجم در دواز
آنها که دل عشقت زیر زهر انداز
که تا سعادت دولت کس بخت برادر
عجب ماز ز تشنه که دل آب سپارد
که هر که منیر رویم و عجب طر آرد
چگونه میتد و انکو در گشتن افشار
در این خشت غم و ازان بهار چشمت
کرم بطف بخران که این تکار چشمت
اگر به وصل کتاید می کتا به چشمت
یکی شتر گری این قطار چشمت
دو هم بود که یکی جان یار عاری چشمت
دگر محبت یک نکته از هزار چشمت

| | | | |
|---|---|--|--|
| <p>دران غایتش روزان نگار بار چو دلکش تو چون شیرش که در کمان گیرد</p> | <p>چو شمس منقش تیر باد تو در نماید مجتبت شمس منجود</p> | <p>چو شمس در امت نوید از بین خار چو مجتبت شمس منجود</p> | <p>غیر خورشید مستی روی الهی نگار گیرد و با سر لطیفش که ناگهان گیرد</p> |
| <p>در آب چون که روانی در کمان گیرد القیس و با کلبه قین هزار در کمان گیرد که گل برین خست زانی در کمان گیرد که گفت نیکو نمانی که آن نمان گیرد گفتی ای سحر که او از بین مان گیرد ازین کنار بریدل از میان گیرد</p> | <p>بر آسانش بجوی چو در آب گیرد نریک تیر روان در جودش گیرد که نیکو بایم چو جام عشق گل چو چنان گیرد ز نامش چو قصه فتن گیرد روشن مغرور تیر که ز روی رعبه مجتبت شمس منجود</p> | <p>بنفش حاضر شد از دجان گیرد چو در کمانش بجوی زه کمان گیرد که آن نگار چو طفلی از این کمان گیرد زلفش پر در دل نشان گیرد نوشش باش که آن یار هر آن گیرد مجتبت شمس منجود</p> | <p>چو نقشها که یار در چو سبیل که مبار زلا کمانش بخوانی نشان گیرد ازین آن گیرد ز سر بی زلف چنان گیرد نقشش که زلفش نشان به بند لطف زبانی انشای در گیرد چو شمس من که آمد ادب از دور</p> |
| <p>خدای دانا کاین دل را با چو دران مقام تحیر روی یار چو که کارگاه تجلی که کار دبار چو رشد با پای لطیفش در دست چو ز روی پشت پناهی پشیمان چو بوسه عشق که زید که جلد نماند چو چو لقمه که زید خود را مرا چو چو شمع خطه تیر که ز کار کوث چو چو دید بر روی تویش نام زود چو چو شمس مغرور تیر ز سونت جان چو رسید کار بجای که عقل خیر چو چو از دست غدا که تا کجا چو چو عقل با تو نباشد ز رفیت بر چو ولی هر سر کونی ترا چو نمودن ز نباشد چگونه عقل چو چو از هر چو گرفته ز دام او چو زلفش معانی لطیفش عرش چو</p> | <p>دل از دایه خلق بشو بشو ز بار بلبل ست و هزار عاشق میان مجلس جانان تو بلبل خزان چو شمس مغرور تیر ز ترشی بدوش مجتبت شمس منجود</p> | <p>در خنای حاکم از آن بهار چو هوای نور صبح و شراب نار چو ز بوسه که چو شکوه دران کنار چو ز نریک لطف عشق هر جا چو مجتبت شمس منجود</p> | <p>ز بار حضرت تدبیر نبش زار چو ز لای می حریفانی نامی خوش چو چو عشق در بر سپیدان کیش عاشق بید و در آتش و آب خاک عشق چو ز سر گیرم پیشی که پانچ فرو و گزینش نیم هر گز بهای دل چو که در دم ز شرفش چشم زده چو بماند آب معلق در ستم از سر چو سبب بدست و دیدم بجز یار چو سر از روی بدون کرده چو شدم از عشق سجای که عشق تیر چو هزار ظلم رسیده ز عقل گشت چو تساع عقل نشانست عقل چو بردی بت نسی تو که بدم چو هر آنکه باش از در آستان چو میان گیرد آه چو سپاده دل چو هر آن دلی که بر تیر شمس چو</p> |
| <p>چو شمس منقش تیر باد تو در نماید مجتبت شمس منجود</p> | <p>چو شمس منقش تیر باد تو در نماید مجتبت شمس منجود</p> | <p>چو شمس منقش تیر باد تو در نماید مجتبت شمس منجود</p> | <p>چو شمس منقش تیر باد تو در نماید مجتبت شمس منجود</p> |
| <p>چو شمس منقش تیر باد تو در نماید مجتبت شمس منجود</p> | <p>چو شمس منقش تیر باد تو در نماید مجتبت شمس منجود</p> | <p>چو شمس منقش تیر باد تو در نماید مجتبت شمس منجود</p> | <p>چو شمس منقش تیر باد تو در نماید مجتبت شمس منجود</p> |
| <p>چو شمس منقش تیر باد تو در نماید مجتبت شمس منجود</p> | <p>چو شمس منقش تیر باد تو در نماید مجتبت شمس منجود</p> | <p>چو شمس منقش تیر باد تو در نماید مجتبت شمس منجود</p> | <p>چو شمس منقش تیر باد تو در نماید مجتبت شمس منجود</p> |

محبت تمس مخبون

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| چو تان فغانی می یکجای خانه گلشن شد | چو رویه بود بختش بنده دهنده دلی |
| مهر کشی در کوشش نشد نیده خون شد | فرو گشت نه سده پنج چایینه دروغ |
| که طوطی قفسی مثل گلشت نگاه جزین شد | مرا در ده نوحه شهری جدا شمرید بر سر |
| که آن چه که کجا نوشت اینی سر چوین شد | نوش که کجا بجا و کشته دل ناله |

محبت تمس مخبون

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| ایام نوره رخا که کن جنگا که نشاید | بدا و فغان طلفت مرا تو بای حسا و |
| ز ما تو روی مگردان دره قفا که نشاید | حدیث طلفت غم گشت طلفت نوازی |
| گویی تلخ غمنا می بر روی ماکه نشاید | بیایان خنای که هر یکسیت چه چا |
| علم آتسیت بر جا که کجا نشاید | دلم عالم چون خیالت از دل افتد |
| خوبی بخت تنها که ماکه نشاید | دلم حبت زکرت که کجده دم دل آمد |

محبت تمس مخبون قصه و تقطیع غما علی علیا علیا علیا

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| میان بی دل آن یاد می فروش چوین | و که چشم بدیدی جمال او در دوش |
| بگو ای سر تن شیخ خرد یوت چوین | و که قصیدی در گفتنه را می نشو |
| بیایا بگلنگی ناکه رنگ برش چه بود | و که گفتی در احوال و دوش گاهای |
| بگو که منی آن بجز میوه درش چوین | و که شناخته کاصل اهل اوز کجاست |
| هزاره قد چای غم گفت کوش چوین | و که بدیدی جانی که پشت در میشت |
| بگو که طعمی و شیر و شکر و نوش چوین | و که زنی ادبی که راه نیم نر کیست |
| بگوی رخت و کوزه ترا بدش چوین | و که تو از سوز تیر آدای شب تابش |

محبت تمس مخبون قصه و تقطیع

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| بچه که درت در احوال تو توانی کرد | ز منزلت هوس گردن نمی شد |
| مقام خویش با وج سما تو توانی کرد | اگر حبیب تفکر فرو بری سر خوش |
| توانا زمین بهمانی کجا تو توانی کرد | ز دست دای علی را فرو تو توانی کرد |
| که بنده و دار و کوسه ادا تو توانی کرد | مترقان ملک اقدما کنت به تو |

محبت تمس مخبون قصه و تقطیع

گرفت خشم و لسان سخری بر لسان
چو دل سیاه بود قلم بر ویدر سینه
بیانست ساقی اعز کفر و لب ابر
منم که هر کجایم بجز خراط برود
سمن ندارم بایک بدین ادب
مده بخت و وقت دل را که نشاید
مرا بطلعت گزینی چو از من بر سینه
شال دل به روی قفا نباشد کین
تو کان تند و نباتی نبات تلخ بگوید
نوست که کاهش تن شده اند و نوست
بند آن دغا به یو فیال لفری کن
ببینم غم به پیش شمس و بخت بخت
اگر بخت منی پس که دوش چه بود
اگر تو با من هم غم و هم رازم
از آنچه جان من پاره پاره میکند
و که چو بولش سستی نشین ای چهر
و که ز عشق ز سر و سر خور نشین
و که تو مست حیاتی ز جاتم لیسین
و که ز رخت دی از خانه بدریدی
اگر دل از غم دنیا بدر تو توانی کرد
و که آب ریاضت بر آدوشی سلی
بهست از نشوی در مقام خاک تمیر
و لیک این صفت هر دو انکلاست
چو در ساز نشوی با غم و نشینی
آهرا سان نکور روی و خطا بکنید

چو رشت بود بخت نبوی شمشیر
نمود جنبش عاریه باز رفت سکوت شد
چو آینه بنامیکم رام شد که حوش
به آب عمل نشد آتش سوزن کنی کوش
همیشه بود نظر ای کشته که کشتن شد
کیش تو کشته خود را کشتن بکار نشاید
برون کن زدن من چنین تبنا که نشاید
رید گفتن آری گوی لا که نشاید
نمان کن تو در سبب جانم زلا که نشاید
میان این دو ساغر من خدا که نشاید
مهر و کج که کعبه در بر ندا که نشاید
مجوی راه برین در نهاک نشاید
مرا بگو که دران حلقه های گشت چه بود
بگو اشارت آن طاق خموش چه بود
بگو که نیشب آن نمود زهرش چه بود
کیست اهل دل این چشت و خوش چه بود
و که تو مشاق پشت در دوش چه بود
بگو که این همه بیا و بوی خوش چه بود
بیا بگو خبری ساقی بدوش چه بود
نشاط و میش دار بقا تو توانی کرد
نفل در حرم کبریا تو توانی کرد
گذشته ای تقصیر ادا تو توانی کرد
ز رنگ و بوی جانان ادا تو توانی کرد
اگر به پیش رو اقدما تو توانی کرد
کیشم بدر از یوسفان بخواب کنید

از دل که نیست در دل و دل که نیست در دل

کلمات سر

گهی بخاطر بیگانگان ملال همید
ز ناله خاک بپیشی که باد بر سر آید
چو کعبه جود و سخاوت طبعت کینا
چو زندگی ابد هست اندر آفتاب
و گر در تن چشم رنگ بار خون آید
لحمای دولت محمد و شمس برین آید
بروهای مقدس من سلام برید
خدای خصم شاگرد پیش آن کینا
نشان دهم که شاد آتش از کینا آید
حیات یا بد آخا اگر چه مرده برید
خوش کردم تا خواجه گوید که بیا
بیا که ساقی عشق شراب تازه برید
ای عشق رسید و شراب شاد کینا
هزار سجد بر شد چو عشق گشت اما
چو آفتاب جالش بخاکیان نیست
شدیم حله برهنه چو عشق از در راه
بد زبان و همه گوش شور و خیزش
بیا که کان صفای جری صفای برید
در آغوشین تنج آفتین جرم برید
جوی وصل اگر عاشقی تو را گرفت
بر نهنگان ره از آفتاب جاد کند
برای دهم چنین غایبان بودیم
بلو که گوش کینا که نور چشم غف
مرا از تو به وسوسه و بشکنند آن
بلو که گوش کینا که نور چشم غف

گهی دل همه را سحر و جاد کند
در چشم آتشی جلال کینا
نشان آید که شاد کعبه صاحب کینا
بزرگ عمر بعد رنگ شمع شاد کینا
سپاه قیصر روی شاد کینا

در چو تن شوند بهر سحر و سوال جواب
از آنکه هرگز زان آب زندگی باشد
گداز عاشق و در تاب عشق کی ناپ
بیک نظر جو که داوود جان مجبور
که صد هزار سیر و پیش رو ناپ

محبت شمس مجنون مقصود

بماشتان مقدم نرسن جام برید
راه و شمع و ستاره چو غم ناپ
ز برق نعل شمشاد و شوخام برید
حلال گرد و آخا اگر چه مرده برید
چو گفت سجد و سجد و آفتاب برید

بر در وصل چو بر شمع نعل جاد برید
سیاه کاسه شوی از مایع عشقش
ولیکه کعبه شمشاد و شوخام برید
هزار بند چو عشق ناپی دل کینا
زلف عشق نوشیدیم ناپی غم ناپ

محبت شمس مجنون مقصود

شراب هر چه عشقش برنگ ناپ
سلواه خیر من الموم از آن ره برید
زعل زبده خشمی ناپ ناپ
شدیم حله پیاده و جاد و سوار برید
نشاب کن که گوش کوش و سوار برید

هزار چشمه شیر و شکر روان شاد
بریزد یک علیاب را که کاسه برید
شدیم حله فریدون چو تنج اودیم
چو پاره پاره در آمد بخت کینا
چو غم درین غم و عشق شمس تری

محبت شمس مجنون مقصود

بماشتان خدا جری خدا برید
مرا قرار باشد جو مرا مد برید
بر نهنگان ره عشق را قباد برید
کسی که زخم ندارد بد و داند برید

شراب حاضر و شوق مست ناپ
چو سحر باد صبا بی گدازان برید
شراب آتش در دانه دانه آتش
چو تنج مغز تری شمس دین آمد

محبت شمس مجنون مقصود

که عمر بوی دق را ممل حن تند
که اینم که کافانی هم جنت کند

چو یار است خرابات روز و شب
زبس که خود گرد بر پاره و ش

دنی آفتاب عیان شد بر تن کینا
سراب گر بود پیش بر سر لب کینا
بخدای که شاد ناپی ثواب کینا
چو جود چند حدیث تن خراب کینا
خفتی چو بود ناک آن تاب کینا
گر باز داشت قصه آفتاب کینا

ازین در حال شوش گوید که برید
مبوی نوان کرم و گیاهی نام برید
ازین بلند نگام ارشاد کینا
مرا دوست گرفت دین نام برید
بشمس نغمه تری ازین غلام برید
خبر بر بر بیا که کان که چاره برید

شکایت کرد به فلان کینا
کشت دلی منم که در دوزخ راه برید
شدیم حله بنم چو آن تاره برید
بدان طمع دل بخون پاره برید
کمال رحمت او از آن کناره برید
چو می رسید بایشان جاد کینا

بماست راه تری ناپ
بجانشان خبر از حد و صبا برید
اگر حرف شناسید خبر ما برید
نقاری هر دو جان غریبان برید
که باز نوبت آتش که تو بماند
بیشتر می شناسی که در کینا
کمون که می خرابات جاد کینا

نکته

| | | | |
|---|---|---|--|
| بنوش طرب جانی تمیزه کاسینه سجان هله باجه که کشتن آن شایسته خوش باش که گفنی سفید ز جوی پست | خوارن تن تن که جلالتی کنند هره فندگ که کن فرو نشان چینه خشان سیا و گلینه که چه چینه | مقیم بزم گلین تو بجه عشاق بجان بسکه مردان هر که عاشق موش با تن ست این گشته نیکو | که خیر حلقه عشاق جمله خنده هره زندگه کن به بین زنان خنده درای پرده رقیبان کنی در خنده |
| محبت شمع مخجون مقصود | | | |
| بد در لطف فرار واپسیت ای محبوب تا بسی طلبی هم خود این غدا قسم طلب نشان بزرگت بغض گشتن | که تا مندر سراج بفرست اسود که به تن تو مرایا فت بود و تم مقصود که است برع سعادت اور شود سود | هر تو به یکستم عشق وی کیم کنن کویه درازی دلا می گیم بهان جن جی خاک کیم ایلایم با | که تو به دگر آدم به هم به بند وجود که باز شش مرا آنچه پیش ازیم کوی بر دس با لاش بر می از فردود |
| نهی مبارک خالی که تدر سو طلب چنانکه لطف هندی دریغ و آب سین چنانکه لطف عقل گزیده و گیتا | خاک نمی که در ایز طاعت کل بود همی نسایه و غنچه ای سرخ کبود چنانکه لطف نا در نبات و حفظ | طلب مادمه لیکن پراکده طلبیت چنانکه لطف مره در آفتاب و سیار از بی حال طلب کردیت زنده چنان | ذآب محض که آید ز رود و آه رود همی غایب در لغتنامه مایه ماعدود از دست تیرم چرخ ساز دست خدود |
| زهی درازی جی که این طلب دارد به بین تو طالب مظلوم ای کی گو سعادت و غاصبت بگردد گداور | که هست جبار و طلب از و جز نارد مگو در رویی چون کیمیت دوستی و اگر بشی و دسان کسی درایم بود | چرا بسته مدی دور عدد و دگر مرا که با دیر از کوه عین با دود خدا کیمیت زبانه غلظت و دگر | در آید میزدی تا با ملک نامحدود دست و غلط تو دین که بچست خاک آلود مشو قلع اگرش ترک کرد و در دست |
| محبت شمع مخجون مقصود | | | |
| موش افس که گفتار شمس تیزی چو کارزار کنه شام برم با تمشاد تا و هر چه مراد تاست در عالم | چگونه که در غم برم چگونه به شمس شاد من و طریق خداوند مبداء ایجاد که امین و نوازنده کلنج و سنگ جان | همانچیل جرم و جهان بلج و بزرگ با تملات و شمشیر نیست طایرین چراغ عقل درین خانه نوری نمید | سیان هر دو فتادست کارزار و حمان که احکامات مقرر دستش ایجاد هریج بهیج که دارد لب و باغی با |
| فرست است ابله و بهیست بهیست چونیم کاره شایان قصه جین با تسم حبیب که بی تاست اگر نمیدانید | میان تی و منازع با ندر مردم زاد زیر دلوله و مشر و فتنه و فریاد که جان جلی با تاست که شایان | کمی بهیکه شدش علم سوی علیین اشته خان که یک به نفع نرین چو آب و نان همه با سانی بجز بود | کیش جمل پس پی که هر چه با دایم که نامرکز کشش شوم خوش منتقام به طون که بگیدید و بگردانید |
| محبت شمع مخجون مقصود | | | |
| که جان ولایت بعد از کشته چید هر از آنکه بخت عشق بر رویم که عشق باغ تاست که لعل شایه | که جان جلی با تاست که شایان بخون که لعل شایه بر خوانید هر از شمس مرکب تازیت که فرو نماند | نذر آمد شب که جان کیمیت خدا چه ساعت که هر چه با شقایق آمد چو آب و نان همه با سانی بجز بود | بخت جان من از جا که نقد است شاکت به چنین با غری که مردانید چو آب و نان همه با سانی بجز بود |
| قربانیت پر از رخ و نام و بهیست و جاده چهل و هجده که بر در عید | بگ بزی و تسم با نماند چون مرغ در قفس هر شمس تیزی | محبت شمع مخجون مقصود | |

چو هر دو سر هم آورده اند و در اسرار
 روز عید بگویم هبل چه میگویی
 قراضه دو که دادی برای من شکم
 ازین شکار سوسا همانا بر چون با
 را که کردی قربان غلایت زلفان
 رسیده ساقی جان باغ خوار آید
 صلاهی با ده جان کسلا دهل گران
 شرابیانی سلطان هم دولت است
 درین جهان که در درویش خور مرده
 شراب را تو نه بینی مست را بینی
 نوشته بدون طوطی نهرو بنده
 بایس گر شراب خدای مست بد
 را بدو عشق تو عشق داد و دلش
 غل غل سر شد مست از عشق زلفان
 وجود تو چه بدیدم شدم ز شرم عدم
 فلک بود در زمین بچو کوز افشین
 ستایش تحقیقت تا شین شمشیت
 مرا عنایت دریا چو بخت بیدار است
 وجود دیکت عدم چیست که چه بود
 ز نور منغی راق شمس تبریزی
 ز جان سوزندم خلق را خدا گویند
 که آتش رخ شایه صفت چنین دارد
 مباحش کابل کاغذ فلک دران شد
 غنی ست بیخیزم از سر مر پالمانی
 ز ناگسبست تو ایل بل گشت چو

هر که در سوره گفته اند در سر عید
 اگر تو مروی بر چه رسید لشکر عید
 جزای من علی گیر گنج روز عید
 که بریده بخورده زشته که برتر عید
 اسید هست که ز جوش کند بخور عید

ز صبح بجز بر صند خلق چو صند
 ز عید باقی این عید آید است رسول
 و که چو شیشه شکستی ز رنگ صند
 تو گاه و غیره دوست برده کن قربان
 بیا که منضم تبریز شمس تبریزی

محبت شمس مخبول مقصود

که سید به بخانان نگاه دوازده
 اگر ندانم گفتن که در میان چه بود
 خور و عاقل ناسود و یک نخی غنود
 ز بهی آتش دل را و دانا نپارد
 نوشت بر کف ساقی که عاقلست مود
 زنده گند نشد هیچ طاقش مردود

نری صباغ مبارک چو صبح عزیز
 هر آنکه می خور و بر سرش فروریزد
 چو پاک دست شکم را رسیده باک
 دل نسان چو بسوزد چو نوشی گند
 بخند موسی عمران کبری فرخود
 غش که کمرش بر پیش پیشاران

محبت شمس مخبول مقصود

بدرخت شمس تو نامش شمس هر چه بود
 ز عشق آن عدم آمد جهان طاق بود
 کسی که روی تو بیند بد ز کور گوید
 که آفتاب تا چشم خویش را بدست
 مرا چه غم اگر هست چشم خواب گود
 شلایع بارت از در بدون لب فرو
 جهان هر چه در دست گشت بود

خفیف زانده ثبات عدم بود چون
 بر کعب عدم آمد وجود کم گردد
 شال جان بزرگی ندانم بجز جان
 ستایش تو چه در زبان کاشی
 ز کج خویش ز خویش از جان گاندا
 شرون نعم شاه شمس تبریزی
 اگر کنم همه را دار تو صد اوارم

محبت شمس مخبول مقصود

که هر سه را که دایر بیدار کنی
 ز قافله غامض زود با کنی
 ز خاک تبریز را اگر نشا کنی

ولی که کامل گردد نداشت می آمد
 چو بارای طبع نکو بد این را
 بزرگی از شعله اول شمس تبریز

محبت شمس مخبول مقصود

دلیک همچو صند بجز درگاه محمد
 چو دل امید ساری تر از بر محمد
 می صلال مقام کبریا منم
 کتابی بر تبرک لاله لاغر عید
 جمال خویش نمود عیان عید
 گرفت ساعزین سر سبک بشود
 ز شام جام شراب ز راه کعبه
 بگویش که برود در خانه کعبه
 ز شرب شرابی بنجام زدم دگشت شمش
 دل شندان چو بسوزد ز غم و غم
 بخور خلیل خدا نوش کوری نمود
 کونخل خیره شدند دخیال شان افرو
 بسی که درم لاله تو بد دل نشود
 کدام که که با تو باش چه که در بود
 ز بهی حکم که چه آمد وجود افرو
 شال احمد مرسل بیان گبر چو
 روان سفر دیا و عاقبت محمود
 ز درخرف و جبار دزد و در بود
 بسر نیاید تا قرضای نامدود
 و اگر کم همه در آتش توام که دود
 که اقدار قدر آتش زخان کنی
 که زنده هست ملیان شش کار کنی
 تبرک حکم هوا یک آب دنا کنی
 وجود بلای این کبریا صفا کنی
 تو نعم صدوی دیا خود قیامت محمود

محمود

| | | | |
|--|--|---|---|
| شندیده کم کبسی خلق جان با او بود زمن نیست نجات و لیک حلقه ربان سرود بانگ تو زان رو کشادی آرد یقین که بوی گل نقره زانگه ناست ز نسیاسی مایه است روزی ل شاده است خدا را که در زمین گزید شاده ام که من از نرغینم و پرچم اگرچه نره نامید و لیک خورشیدم از روی نفوذ و تقلید رنگ از او نگرید چون و چسب از پرده فرو آید بسا سوال و جوابی که اندرین پرده چه پرده است خدای خدا می آید نوپرده حسدی ماند همچو نر در تن چراودم هیچ جفت چه کرده ام سبب ز عشق آن رخ خوب توانی موال را در آرزوی مباح حال تو دمی بر روی نمودی شنش می کردی که ای خدای اگر خدوان گنه کردی دو بای ایست آناه که در آتش بنزد ز بهر خاک شدن یا نمان شود بود با مرقد اترق جان تو تو اما شود می هر خاک و شود می هر کجا شود می هر صفت شود می هر صفت شود می هر نور شود می هر ناز بیش خیر نمک بشت و ذوق ملین | روقت لذت آناه و نغمه داود هزار حلقه ربان چه حلقه او بود که آن زمرع معالست از جسم فرو مرد و یکجایی دیدی و رفت مردود خدای گفت که انسان را بکنود که در ده جانی لیت آفتاب چرخ کبود بصد مقام بماند چون خیال حدود اگر چه خسته ز نام مراست کل وجود بلیس گوید خود بس بود خدا بود میان آخر دولت میان چشم حسود ببین حجاب ندیدی خلیل را نمرود که وی چه جان بداد از این کز گزید که آن همه پرده بالش برین کز آلود بیاکه بحث کنیم ای خدای فردود محبت شمس مخبون مقصود | تساوئی تو به یکسان گنا دوست ولا تو مراست که دوش می گنا خردی چه نبینم گشتی کشاد جان ویدی خنگ کسی که از آن بوی گزیده شست تو سودی طلایی سود می رسد از یاد ساحه که در آناه بصدود می شود زمینیان را ششم سمانیان نور اگر چه قبله مناجات آسمان پنا جواب گویند که آن بود آوار شاده گوید رو پرده تو از فرزان باد چه پرده است که امیس پیشانی بود نبیست بنده تا وقت و به نیاز ز سنجید گشتن اندر و حیا کردی اگر بدست تو کردی که جگر کشته محبت شمس مخبون مقصود | هر که از روی تو بدید و تو بدید برادران از حق نخواست آتش را از آن گناه که ایشان ناگمانی داد بدو آمد پیشش زگرید و فریاد که راه بند گشتن خدایان نمود ز تشنگ باشد و در خبیثی از عود شود می همه تار و شود می همه پرده شود می همه سران شود می همه نور و لیک از نظر تو نه کم شود و نفع دور که کرد دست و بازو از آن نخواست بود |
|--|--|---|---|

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| شاداب در نقش ایدان جویت نمود | خمش باش بکش نقی که خوشتر |
| محبت شمس مخبون مقصود | |
| که چشم بد بحال مبارکت مراد | حدیث عشق بجای رسید قصد دل |
| ولی چه سود که هرگز نگردی از مایه | چه ناله که کنه کرم ز در و پر جرات |
| که از سلام چه پادشاهم کند نشاد | خواب کرد فراق تو خانه عمرم |
| که زخم خورده مجروح میکند دریا | از قطره های شرک آب روی مرا |
| محبت شمس مخبون مقصود | |
| میان پر شکوه چه سیم بند باکشا | بجان رسید نکلانده دما و نالین |
| ز شرم ماعرق از صورت و فاکشا | از دم روی سلیم هر کجا بنوی |
| که بسته بود بلا دست کبریا کشا | درین سرکه دو قندیل ماه و نور سید |
| محبت شمس مخبون مقصود | |
| سلام بر تو که سین سلام از تو رسید | بگردام تو گردان کبریا سلام |
| چه پر دیوان تو یاقوت چرخ | به طوط که بپنی تو فرخ سوخته |
| ز آب کوثری و سوخته بتو آید | خوش فخره مرغان کبریا باشد |
| محبت شمس مخبون مقصود | |
| رسیده چاره خلعت که هر چاره توان | چنین بود شب روزا جنتا و پیران |
| کنند کار کسان را تمام و برگزیده | چه خضر سوزی بخار و لبوی برالیا |
| و دهند گنج روان و بند برچ او را | بست باقی این را بگویمت فدا |
| محبت شمس مخبون مقصود | |
| فراغی دهم عشق تو ز غم و غنا | چنانکه عشق نگیر و هیچ آفت بند |
| از آنکه عشق خوا و حبس نه خرابی | هر جان بقدر سنجش آنگاه بند |
| که جان عاشق چرخ عشق بر باد | ز دست کوه نایب های سوز بند |
| سرک فرود کش و کج نه سلامت شمس | نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند |
| چه مبر که دران دهن ز دست بر لولان | بنده است چو کس بجزت پیوید |
| خصوص عشق کسی که اولت تا بکونان | همه در عالم دایم ملاک و کور شد |
| گرین باغ و دهن از ان هزار چون مرغ | |

اگر چه دوست ناید هوست هم خود
کسی گفت زبان بران بکش نشود
که شرح آن زبان قلم نشاید داد
چه دانه که فراق تو در دل ز نسار
گرد و بصل تو بار در گرد آید
چه حالت است که آن غم خرم مرا
چه جای رود و آلت و دهن فدا
فلک مان خود اندر زده و باکشا
علا شمس عشق هر کجا کشا
خدا ز جانب ال از زن سر کشا
برای صدق بی حق زده باکشا
که بی نایه تو کس را نشاید امید
بدانکه از قطع خام سوی دام پید
که هر گوش بدان شربت از گل نیش
که بجز طفت سجده و بند باکشا
که خلق را بر نایب از خدا فضا
برای گمشدگان میکنند سدا
شب از چه ماه و بو عیت بی غلام
از آنکه عشق تو نبیا و عافیت بر کند
چو خان مان سلامت چو ابل با فزنده
تو کیست به دانگاه عشق آن قش
عشق داری و در عقل آن خود نرسد
چو جمله سوخته شد شاد شمس شیدا
کشا و دیده و گیر مزاج دورا و نیش
بکند باد مرا هر دو دیگان بکند

در شاداب بود

کلیات

| | | | |
|--|--|--|--|
| بهرت هر دران در عاجر شد که تابیدی ویده کوخ نوبت او فرد آتش من آب را خیر پید عدای داد تا را یکی نظر که پرس زودید موی ریت از دقیقه بی با درم شناهی از سر گیسو چنین همی پردیو آسمان ان شما دقت یار انان گفت بهر دران شمر هزار حریف یکبار گفت از قصور هزار شیر تر باشد اندید بر و گاو چو شب خلیب تو ماهت بر منبر بیانت کوزه ازین آب بید خورد قدرت سیزدان از سرے و وجود با حرافظ الله المکان ر عمار بر جسم الفک لا شکس کما در کون ایانفساره عیشی با متجتنی مرا چو گوگردی مراد تو این بود گفت از گله نام باب که بلند خری که مات تو گردد و تیر از دروا گفت من بهی اکن چنان که شمر هر از شر خدا که عقل سکه باز چرخیش را بنمود از خویش خود بیک خدایا که به جان آفرید ما نشان چروش اندر دگر بر آرد باش کنی هر کس کس آنکه کس متس کرد او | کبار سد بحال و جمال شاه لوند هزار سال از ان سوگ گفته شد بنند محبت شمس مخبون مقصود اگر چه از ان نظر ایندم و بیکر خیر چرا بودی و بودی خوش نمی مکید فرشته اید بینی اگر متن بشیر اگر چه در یلما فیه هیچ می در پید درون دایسپه اندید چو که شیر خیر به روی و شناخته تر چه خیر هزار تاج ز آرد چه در غم کرید اگر چه فتم تا هست از چه در سر پید محبت شمس مخبون مقصود الی الله و امین من انشای و دو بس عطفه الله الزان داود بصفت ملک لا تسجد و شیشه بی متی قدر میرد و صابجی مقصود محبت شمس مخبون مقصود داگر چه قدر و در و چو لنگر مسدود نخرا چشمش که بود عادی چه بود گفت با دنیار چراغ صدق را زبید زقت آمد بطلان سرود بکوه طو چه بر آرد یک ماه دور آلود نهان شده بر خاک اندر و کج خلق چو کر بر طالع خفاش شوند جلد آسود هر جانش خجسته چون پیش بخنود | روغ پرده هستی مدای بر کنیدی چرخش زشت قدیر شش شمس سرخ محبت شمس مخبون مقصود مرا و خلعت آن خوش نغز و دیو زهر من خواجهی از بنگی چه خوردند هزار حاجب و جاندار قطره را دین همی چو درهم اجلی جان بر نفوس من هزار گز در عین راه اندید بر سود هر چو بی هنری آمد اندرین درگاه هر حیات از دست کا و جو ابقود کجا با غت ماه و کجا خیال تپاد محبت شمس مخبون مقصود مساکل شمر و طنا و منه نای ایاماد فذب نے بطی جفته بقولیت جیبی حبیبی کنای سکرت با قد تقیسی یا تیر محبت شمس مخبون مقصود تا چه بحث رسد با من ای غر غریب ملی کسی که بدش چراغ عقل بود هر آنکه لپ کنه او بر چراغ مو جهر هر سینه بسوزیم بر آتش چروش و بار شد سیم کاسر خلعت چو موت جوی دوزی بر آتش از اعا و هم صبح غلام دست که پیش از تر خوش باش که گشتار بی زبان دار | چنانکه آن وزیر علی حیدر گند بیز غریز زار دوز خویش دوز شاند اسیری بدم غم ز کا فم خسرید هزار بار شد و دروغ خشم برید ز غم که به خسته بد با که کور و کید بهای خدمت تان لیکت ره سفر از ان ریاض که خشنه چون ان کجود کجا نظر که برانید تن یا سپید هزار دران ز چه شادید چو نرینی چو عاشقان حیاتید چون پس بقیه به تنه بن آید چون کلاه درید خوش باش که کاراب هم تلم ندرید مثال فلک ان طالع الیک میود ای حیات قدر می نقد تاک خلوه الیس حکمت تا خیر دود و دود اکون شلک که الکره لکنده چنان کن که دینی از خلق یک محمود اگر چه منم شدنی از لعنت مورد کجا گذارد نور کبار دردی دود بجزو آن سر و شیش چو سیر بر توف سپند که بسوزیم خورش با چون بود درون خاک قیام عالم محدود چو بخیرم ازین رستن کز خسود باز از مانده دم گیر راه دم مسدود کجا را و نبود لطف و بانگ خوش بود |
|--|--|--|--|

| | | | |
|--|---|--|---|
| بیا و شمع تو نسیم نسیم هم در آن زریتم بوت در دو گنجیم که ای تو هر سه تر | تست جملد لایت تست جملد مر چو در رفت عجبانی میان ما نهاد | ولی پوست میم ترا غلط کردم دوان زمان که کند عقل عاقبتی | گلان بر کم که امیم چرا شوم منقاد غدا عشق بر آنیک که هر چه با دوا داد |
| تو هیچ راه نروی که در جهان فنا نیر سایه رافت و دم چو تو نیست | مرا چه دانه در عشق ششم بر آن نهاد خواب است تلخیت خوش کش از دوا | مطیع امر خدا و تیس دین گویم چو محبت تو دلم را ز خواب بجا ماند | کز دست تو بیایست در و بسیل شاد خدا خیزد و در فریاد و درد و نسیا د |
| دخت را ز برون سوی با گر دگر د نای عشق نهاد شمس تبریزی | دخت دل را با دانه دست یعنی با بحر محبت شمس مخبرون تقطیر مفاصل غلظت | دخت دل را با دانه دست یعنی با بحر محبت شمس مخبرون تقطیر مفاصل غلظت | دخت دل را با دانه دست یعنی با بحر محبت شمس مخبرون تقطیر مفاصل غلظت |
| اگر مرا تو بخوای دلم ترا خواهم ز عشق عاشق در ویش خلق در د | تو هم مصطفی گرافی اگر خدا خوا که انچه در شکست هاست او چو خدا خوا | نهرا را عاشق داری ترا بجان جویان محب نباشد اگر مرده بجوید جان | که تا سعادت دلت ز ما که خواهم و ایگیا به بر مر دگی حبسا خواهم |
| و با که غلظت سکین میاید با دور را سلام کردم خدمت بگفتیم چونی | و با اسیر مرض از خدا شفا خوا چنان بود من سکیر که کیا خوا | همه دعا شد لوم من بجا کردن ولی چشم تو در من پاک کافران ازم | که هر که منید روی من خدا خواهد که چشم خود خورشید بیند و غرا خواهد |
| چنان بر آنیک که پشت صورتگر ز آفتاب گل گشتی چون سایه | چنان بود من سر خسته کش دوا خوا ز سایه زره گریز و هم نسیا خواهم | اگر مرا بکش چشم تو در من بکشت زهی خدات و ایثار شمس تبریزی | اسیر گشته ز غمازی چه خوب نایا خواهم که شمس گنبد خضر اورد عطا خواهم |
| بلاغ باسل از یزید پس نوازی ما گوید اگر ز رنگ رخ یاما خضر دارد | لله لا دار و ز نسیم بر گل چرا گوید فنا شود که اگر پسند بر ولا گوید | زاده غیرت گوید که تا جوی باشند کوی که زهره بود پیش او و دمسک در فنا | حدیث عشق شکر زربان فخر گوید رو کند سر ستم به حدیث پا گوید |
| که یار یار به بد بیج زهره که گریه چو گوش کوه شنید آن بای می فریخ | بسر باید و لیک را و دوا گوید بر زهره گ چو تابوت من امان باشد | بسم گلشن اقبال کا مدد هستی محبت شمس مخبرون | کهان مبر که مراد و دین جهان باشد مرا وصال ملاقات آن ماست باشد |
| بر زهره گ چو تابوت من امان باشد بای من گمری و گو دین درین | بجام دیو در نهستی دین آن باشد که گور پرده جمیع جهان باشد | چنانچه ام جو به بینی گمزد لاق زهره فرود شدن بر دیدی بر آمدن بگر | خوب شمس و قمر را چو اریان باشد حدیث حبس نماید خلاص جان باشد |
| کدام دانه خود رفت در کین ترا چنان بناید که من بچاک شدم | چرا بدانه انسانیت این گمان باشد نیر بای من این هفت آسان باشد | ترا غروب نماید ولی شروق بود کدام دیو فرود شد که بر پیران نامد | ز چاه بویست جان چو زانسان باشد که نور دیده و عقل دل و روان باشد |
| دوان جو بهی ازین جی آن طرف کفت بیا که ز شوق دلم بچوش آمد | که دوا بهی تو در تو جلا سکان باشد محبت شمس مخبرون | جانی خسته را فاق شمس تبریزی محبت شمس مخبرون | سفت تلخی نخل چو سمد نوش آمد شده هر زهرت که شیر نوش آمد |
| در آرد که ز بوی وصال آب جفا گو با سخن حق که این دل مسکین | روان مرده من باز و ز خورشید آمد کشاوه است و گوشتی که سر تو خور آمد | نشین نشین ز بهشت الی حدیث نشان نشان که ز صراط کز در شتاب | چنان شاد شد که ز صراط کز در شتاب چنان شاد شد که ز صراط کز در شتاب |

| | | | |
|---|----------------------------|--|---|
| گوش چوش شنیدم که آن خوش که عشق جان خود را به من جو خور | خوش خوش نشینم که دوش آوازی | که در جان خیر ساقی هوش آمد | چنان چنان نه راه چاشنی ز باو بهر ذرات مرا عشق و عشق خواب |
| چو دزد قادی از آن پس دزدی نگرد نیز از جامه یکدم بدزد و بدرد | محبث متمن مخبون | بغیر خون دل عاشقان دگر خور شکنج می کند و بی گناه می خور | که عشق شیر سیه است تشنه و خور امیر دست درازست و شمع بی پاک |
| چو دزد عشق و بنید قندگر زبرد هر رنگه در دشت نادان می خور | محبث متمن مخبون | نزدایم هر کلفه خور و در شکند بکود قات اگر چیکه خوش بر دین | بهر از چشم بگریاند و فرو خور ز بند او نه بر هیچکس بنید نسو |
| نمودی که چه گوید و نگار را شکند که ز دوشب همه حال تو می نگرد | محبث متمن مخبون | نمودی بتو که شیر را چنان گرد بهین تو مغرور آفاق شمع تیزی | مخطوست سخنهای من از دگر خوش باش گویند از شکایت او |
| نیام تصرف تین هیچ نرمان برسد و طلبان برید و بگلستان نرسد | محبث متمن مخبون | که در چند صفت شد درین میان علف ده ص خود را درین کانی نبات | بر آتش از اسرار آسمان نرسد گمان عادت در صفت چو سیر کند |
| که در صمیم هر میالی سوزان که در ایگان بگریختن شایگان نرسد | محبث متمن مخبون | بسی که روی تاب مکتب پیوند خوش اگر گریختن خیمه خیمه است | پیار و سیر و بهی بری می بوی خوش باش گفتی تو سرکش شنید |
| چو نهرو دار دکان چو دار غلام بود جدایت و ملاقات بی نظام بود | محبث متمن مخبون | که میان توئی دگر جلفش و نام بود بدانکه بیخ عشق مالم بود | بهر پیش تو چه زرد جان جان کلام بود اگر چه عاشقی و عشق بهتر کار است |
| اگر بشتر حق و جزب نباش عالم بود بگفت باقی گفتسم به کمال عالم بود | محبث متمن مخبون | بقدر روزنه افتد سخا به نور فر نزد جان طلبید و کی بر بزم پیش | شراب طلع خداوند را کانی نیست تو جام هستی خود را به تو جامی ده |
| سلامتی همه تاج آن سلام بود چیز با تب شاید با که به شام بود | محبث متمن مخبون | نزد از خانه تباراج بر روزش نفیست رسیده شود به شامست شمس تری | رین گشته در پیش میان خوف با درون خانه بود و نشانه آن نقاش |
| حدیث خوبی آن یازد که با گوید نزد دست بر آرد و خوش و نگاه گوید | محبث متمن مخبون | چنان ز نعم کند اندک ز راز و چمن اگر چه بت بود گل و زینت چون | بجای بلبل زین پس حدیث با گوید چو باد در سر بیا و قند شود و قند |
| که راز ز کس مخور باشم گوید که راز را سر سرت بی جای گوید | محبث متمن مخبون | چو راز با طلبی و میا جان بود ز شیر و زهر عادت چو شد آن شیر | بهر سر انگل کاین حسن از که دزدی که باوه و نتر کرم است خاندان |
| ز قند خنق آن او ترا مسلک گوید نزد زهر و زهر عادت چو شد آن شیر | محبث متمن مخبون | ز شرم هست بخند و بی کب گوید دبان کیست کنارت و ز خاک گوید | خند و سر باد و عیش زرد و جلال مخاف و کرمش را گوید و گوید |

| | | |
|--|---|--|
| چو سینه شیر و دهر بر و هم توان داد چو خون قتل غریب و دلا با پای | از سینه شیر و دهر بر و هم توان داد دولت کشاید و دهر بر و هم توان داد | چو سینه شیر و دهر بر و هم توان داد چو خون قتل غریب و دلا با پای |
| خبر بر سر سوزن آفاق چو باد شایب که از خاک بادشاسان | خبر بر سر سوزن آفاق چو باد شایب که از خاک بادشاسان | خبر بر سر سوزن آفاق چو باد شایب که از خاک بادشاسان |
| باز خواستند که یک چو سکه یان چو باد را نسرا ز باد آب کند | باز خواستند که یک چو سکه یان چو باد را نسرا ز باد آب کند | باز خواستند که یک چو سکه یان چو باد را نسرا ز باد آب کند |
| از کیمیا آب که ز کدخدس را کسی که بی غلام آتی به چناب | از کیمیا آب که ز کدخدس را کسی که بی غلام آتی به چناب | از کیمیا آب که ز کدخدس را کسی که بی غلام آتی به چناب |
| نه آهست دل من به پیش نگری نه را در دو پشت دار موسی ست | نه آهست دل من به پیش نگری نه را در دو پشت دار موسی ست | نه آهست دل من به پیش نگری نه را در دو پشت دار موسی ست |
| گل ز شکست زاری بکمر می ماند مثل شدت که از کدخدس را | گل ز شکست زاری بکمر می ماند مثل شدت که از کدخدس را | گل ز شکست زاری بکمر می ماند مثل شدت که از کدخدس را |
| زهی بگردد و چون آداین بگردد و چون دین او گوش که بگردد و چون | زهی بگردد و چون آداین بگردد و چون دین او گوش که بگردد و چون | زهی بگردد و چون آداین بگردد و چون دین او گوش که بگردد و چون |
| اگر چه صورت خواجه بنیفاک شد زهر و زهره بلی که تا ظهور کند | اگر چه صورت خواجه بنیفاک شد زهر و زهره بلی که تا ظهور کند | اگر چه صورت خواجه بنیفاک شد زهر و زهره بلی که تا ظهور کند |
| کاست دیده عالمی شمس تبریزی چو در و گیر و دندان تو صد و گرد | کاست دیده عالمی شمس تبریزی چو در و گیر و دندان تو صد و گرد | کاست دیده عالمی شمس تبریزی چو در و گیر و دندان تو صد و گرد |
| بصد و چو سبوی سبکری بر آب بقند لطف تو کاین لطف عالم نشد | بصد و چو سبوی سبکری بر آب بقند لطف تو کاین لطف عالم نشد | بصد و چو سبوی سبکری بر آب بقند لطف تو کاین لطف عالم نشد |
| عناقت گسی را نیکو کس نیفا رژده که سبوی سبکری را در داری | عناقت گسی را نیکو کس نیفا رژده که سبوی سبکری را در داری | عناقت گسی را نیکو کس نیفا رژده که سبوی سبکری را در داری |
| غمش که هر که دانش بشنود شیرین چو طارست که چون غزل شایان ارد | غمش که هر که دانش بشنود شیرین چو طارست که چون غزل شایان ارد | غمش که هر که دانش بشنود شیرین چو طارست که چون غزل شایان ارد |
| چو بال و پر بکشد زهر و زهره لعل چو باد را نسرا ز باد آب کند | چو بال و پر بکشد زهر و زهره لعل چو باد را نسرا ز باد آب کند | چو بال و پر بکشد زهر و زهره لعل چو باد را نسرا ز باد آب کند |

محبت شمس تبریزی

محبت شمس تبریزی

محبت شمس تبریزی

چه باده است که خاتم که جام است و جان
ولی که منظر و بزمای حضرت نکست
بگاه و عرض تکی از غم و گاه جهان
چو عشق را بوسه بدست کنار بود
شکارگاه و بخت بد چو شکار بود
گویی که خاک شوم خاک زده زده شود
دلم ز آه شود سنگ و از دیو بکلم
ایا بوی خوش خود زنده در غم کاری
بر در بازده اندیشه را بدو که ببار
غبار دینی و عقیدش هیچ کز نشود
چو بلبل چمن از شوق گل شکفته
می شوی انفسی سوی گلشن معنی
چو مرده بودی ایما شادی بدستی
تو نور لم زنی یافتن ز این همرا
اگر در طلب میکنی از دیوی جوی
درفت و برگ باید ز خاک آید
ترا اگر انفسی ماند غرضش سکار
زهی سلیم که مشوق او سجاده است
کسی که هر دو ساقیت چون بخت
ترا بگویم نهان که گل چو چاند
خوش باش اگر چه چرخ چو در گویی
مرگ ز بیم بسا خطر باش می آید
بهین نیست باد و صباست خاطر ما
بلاش نیست غم عشق او بلاش محو
نتاب سز در شش و لا که گاه عطا

چه ساقی است که صد شعله بر زبان دارد
هزار عرش بر گوشه نماند دارد
هزار دونه و شکرش در فغان دارد
ولی چه گویی اندم که شکر شکار بود
نه زده زده من عاشق نگار بود
اگر چه آه زاه و تو شرابار بود
تو تا برون نه روی از صبا قی کار بود
بشگر نه باز دیش که کان تار بود
حدیث خوبی آن یار و لبا گوید
ترا چه نماند گر جان ترا صفا گوید
رمز و علم و کمالی که کسب با گوید
کفایت رحمت اودیت عباد با گوید
که چیت قیمت مردم هر دو چو پیر
بسوی خاند نیاید کفایت می بود
چرا نه شایسته و چرا نیفرود
که گزافش بخت گیر و دسپه بود
بسوی مست ز خویش و بیایه و آیین
کسی که کان عمل شد چو آتش آید
چو نقره رنگی خاموشیت بر بود
بهر طوط که کند سیل ابل و بنیان
ولی که در دندارد بر درویدر طیبیت
که ناطقت که باو گمش می آید

دلم سید بجا لکونی جنت گردید
از آنکه زده از مهر و بیا لک یافت
چه کار زانی و بدیشی که شمس است
هزار ساقی است که صد شعله بر زبان دارد
هزار عرش بر گوشه نماند دارد
هزار دونه و شکرش در فغان دارد
ولی چه گویی اندم که شکر شکار بود
نه زده زده من عاشق نگار بود
اگر چه آه زاه و تو شرابار بود
تو تا برون نه روی از صبا قی کار بود
بشگر نه باز دیش که کان تار بود
حدیث خوبی آن یار و لبا گوید
ترا چه نماند گر جان ترا صفا گوید
رمز و علم و کمالی که کسب با گوید
کفایت رحمت اودیت عباد با گوید
که چیت قیمت مردم هر دو چو پیر
بسوی خاند نیاید کفایت می بود
چرا نه شایسته و چرا نیفرود
که گزافش بخت گیر و دسپه بود
بسوی مست ز خویش و بیایه و آیین
کسی که کان عمل شد چو آتش آید
چو نقره رنگی خاموشیت بر بود
بهر طوط که کند سیل ابل و بنیان
ولی که در دندارد بر درویدر طیبیت
که ناطقت که باو گمش می آید

نظر همیشه بدان بی جنت از آن آید
هزار دونه و شکرش در فغان دارد
که جام با دونه و صندت بکام جان آید
کراسته را بود و جان کرا تار بود
دلم چه دست چنان چشم بر رخسار بود
بدانکه دونه من اندران عیار بود
ولی از آنکه صبر از تو سخت عیار بود
دیو گریبات که بوسه بدو تار بود
چو تو نه با فی با نصد که در گار بود
کسی که از شمشیر تیر زیش شکار بود
که صفت آن چشم غریبش لقا گوید
که روح تدبیر ساز با صبا گوید
که صفت خلق تو چون ولی چرا گوید
کشتن خرد ترا نور و طیف گوید
مقدس اول از لطف بی ریا گوید
که خواجه هر چه بکاری ترا همان آید
که کتاب به روی آید که دست در شوق آید
و گزینت بهل تا کینه خسر بود
کسی که کرده ندارد بگو چه باو آید
نسیج را که خدا با نیت آن فرمود
بسجده را بدو نشود و میگوید
بهین صفای از خاک پاش می آید
هزار جان گرامی خدا پاش می آید
بر در کوش که لطف دوش می آید
که نفی زدم او صد اش می آید

محبت ششمین محبوبان

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| چو در مسل او بکشاید یک بار با آید | که بر تو دل من باز در شکست کار آید |
| ربط من و محبت من از نگار آید | چو ملک حسن بروی هم تو را گرفت آید |
| که گشتش بر این غار غار آید | چو منم که بشود خود طبع آن گداز آید |
| نخمس بر عده کن آن غار آید | ازین غار رانیت غم اگر رفت آید |
| اگر از در طعنه بی شتم را آید | سوال که در من رخ را که چند در آید |
| که که سیر خوش عیار را آید | من آن مقام دادم که آه از تن آید |

محبت ششمین محبوبان

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| سپیده چو در دل را بکار آید | سپیدی رخ ایرانال سپیدی آید |
| رخ غمزه در دنیا به بین چو آید | ده غمزه زان راهز را طلاق آید |

محبت ششمین محبوبان

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| دگر که لب دریا زبان مجاب کند | بیان ملک اگر چه شکوه شکست آید |
| نصان بگره کشتن جهان مجاب کند | همی شکست توکن را که تا آب آید |
| که نقشهای زمین را آسای مجاب کند | برای مغر سخن قشروت را بخت آید |
| بیگلش که در غار دهان مجاب کند | نشان واکیت تحت این جهان آید |

محبت ششمین محبوبان

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| نرسان سخن آمد سخن نه غوار بود | سخن چونیک گوی نه زاریت بوی |
| نکاس کسی که گفتار را زار بود | سخن ز پوره بران آید انگشت نبوی |
| که داند آنگاه با دعا که عرش را بود | سخن معلم خدای و عمل غدا کنی |
| به چش شکست چنانچه که کار را بود | هزار پوره بسوزد فراق و لب را |
| چو شاه عشق بچو لایق در کار بود | فزون نخواستم در روی آن چو پی |
| چو شاه جان بر احوال سوار بود | چو پشته سرشای بر درک فرودست |
| ستان ویده احمد چو دل گرا بود | تو صورتی طلبی زین سخن گشتی |
| ولی چو گویم از آن دم که شکار بود | هر اسانری نشکند خوار بود |
| بدیده که بود نور شمس تیرازی | بکل خبثت فرو دستش افتار بود |

نور شمس درین طلب تو بهار با آید
 که اندک در دلم فریبند از ساقی
 بگرد و این رخ ز دردم حوصله را نکند
 چه غار غار دلم می نشیند از شکر
 زمستین چه گمان بر روی بعد از
 هزار سینه حیران چه در شما آید
 مرا حجاب چو زرداد من زرم دگر
 سپیده بدید و سپیده می آید
 غلام در دلم که بجای صدایت
 سپیده را چو در شست شب بیا
 بران تو دیو ز خود پیش از آنکه تو
 سخن کنیز از جان جان مجاب کند
 جان که در صفت صفت چو در
 زلفش ازین و آسمان منبش
 تو هر خیال که گشت مجاب کرد
 ز شمس تیرازی چه تو فایده آید
 سخن بنزد سخن صدان بزرگوار بود
 سخن چو دیو نایا به فرشته رشک بود
 در عرش تابشی زور در دگر آید
 چو من و کان ابا بیل لشکر شکست
 هزار فتنه و دایه زهر و دیار و دثار
 تبار هم سمنش ز جهان کنده شد
 چو یک سواره را سپهر دگر کن
 شکارگاه چو در شکار کند

نشاط طویل از سینه زار با آید
 شک زما که از شکار بار آید
 بود که سوی دلم تو قرار آید
 و غایب شوق حیفا نه قمار آید
 بدستم آن قبح پر شرار آید
 که جان زار زندی تو زار با آید
 که آتشش در دلم افسار آید
 که دیس از رخ خویش ایا آید
 که حاج سپنج حوش ماند چای
 دم غمزه جوانیت را بر سر آید
 و گره من غم ششم حشریب نه آید
 که آفتاب حقایق بیان مجاب کند
 بگفت بجز نسکه که آن مجاب کند
 که زلفها ز جمال تبار مجاب کند
 دل ز غم خنق این نشان مجاب کند
 تو از ایت که جان از کجای آید
 سخن چونیک گوی یک هزار بود
 که ده صفت خمساند که کار بود
 و گره ز ما طلبی کار کار بود
 به بین که روی لطیفش چو گلزار بود
 به روی که میسم که در گزارد بود
 یقین شود که هفتاد در صلاح دار بود
 و هم بدست تو گره بدست و دستیار بود
 دلم چو پرت چنان چشم ریخار بود

کلمات تسبیح در این کتاب است

محبث متهم مخبون

مخال باشد یک سه بهار دی باشد
شوم خوابات مرست محبت حق
شکوه فضاوت در حقان پنداشت
بیا بیا و غمخیز شستش تیزی

محبث متهم مخبون

دران دلی که گرفتار متهم باشد
چرخ عشق تسلسل خوشیش را چنبانند
وگر در روز صبح و صعد بدن باشد
به روی که غم عشق با پیغش ارد
وگر چو پیل شوی عشق که گدازد
وگر چو موی شوی موی میگذازد
چو دو گریز از دست برن باشد
اما ای عشق است مصلحت هم آرد

محبث متهم مخبون

که امل کرد در دهان نشان نمی آید
مثال شتر زره چمی خایند
چو بوی قلیانان و گیگان نمی آید
چو است نجشیران چو بگل ازلان
بجان چو بهیبت باگشت بان نمی آید
بدن گشتن صانع و جان پریشان
چو هر روی دردی زان جهان نمی آید
بهرت خویش تو در شیمی نشانی آید
قرین پس است که صاحب تران نمی آید
دوان و دست باب و دعا که می شود
که صد تلاش از ان فغان نمی آید
که هر عشق از زمان هزاران دوست
دوان بر بند دوان آفرین تو بر ترش

محبث متهم مخبون

کوشب بنیشتان بدرید و حید
آسان همان هر شبی فرود آید
ز شب بیدیت خود تو در زهره و زوق
ز دوش شب پزی ای نامزد عشق موی
نسبت خلوت تو حید ز زهره و زوق
شب لیلی از زهره و زوق موی
چه با کسی که در آب بسته بر خود
بدری سپید این کعبه را با کسی
زهر خواب غار کسی چنین مجید
شکست جله تیان شب با یزد خدا

محبث متهم مخبون

ز شادی ز فرح در جهان میگذرد
بروز شب بر لغات افتخار دارد

کسی خراب غرابات مرستی باشد
یکی و چو در آتش بود باشد کس
عزالتیت خراباتان شوم مرا
چو مرستیست مرا و چشم منعتی

کسی که عاشق آن دلی چنین باشد
حدیث صبر گردید صبر از نیست
بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
اگر چه شوی عشق شیر گریز نیست
وگر بفرجه در روی برای گریز
خروش کن از دهن عشق است

که امل که از روی جهان نمی آید
سگان طبع چو است از پر و پند
هزار دره و درگ از پر و پند
دین جهان کن جان تو میرود
شکست قرن که صید از دلفریز
دوست قدم هر یاب عشق کس ننهاد
چو زدن و دست سبب تار و تابد
شبه سیر بقا شمس من تیزی

محبث که کشی صند از زهره و زوق
خدای گفت تمایل از زهره و زوق
بگیر لیلی شب را کس را می خورن
بدان که آب حیات از دهنان یکی است
در دهن که شب یک نامر صد باشد
فش که شکر است و دهنان کس
صاحب نظری کن که دل تو در دهن

از و عمارت ایمان و خیر و کمال باشد
در دهن شمر مطهر چه نیک بی باشد
ز آن شراب کنز از شکر نهان باشد
کبری سکان زان کتاب بی باشد
عجب مدار که در سبیل جویس باشد
جنون و عقل فطاطون ابو الحسن باشد
نیاز باشد ناز و فرج خون باشد
وگر کباب شوی عشق با زن باشد
اگر چه مانع عقل مرد و زن باشد
مکون غریب و پاکش چنین طبع باشد
اگر فولاد از آن شهر خوان نمی آید
اگر ز غیب بد بها سندان نمی آید
تو بوش و این چنین گر چنان نمی آید
تا آنکه صورت نونو حیان نمی آید
که هر عشق می جانان دوان نمی آید
ز غنیمت عظمت در میان نمی آید
بصورتی که ترا در زبان نمی آید
که مع اشراف او در بیان نمی آید
برای بر ستلکم سپاه فضل احد
مرا دوش و دهان غایب از علم احد
که نور عقل حسره را هیچ خوشیش
که در ستاپت عیلمان است نشان
که نیست در کرم را تو قرین که احد
چه راهی تو درین علم دور تو علم احد
وین که چون تو را که علم خود را دارد

| | | | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|--------------------------------------|-----------------------------------|
| کسی که از طالع شش قسمت بنا دارد | چرا به پنجبرگه که گاه و گاه مانده کشد | چرا دلیر نباشد چرا حسد دارد | به آفتاب تو آن را که پشت کشد |
| که صورتی تن بنده دست یا دارد | نیال غلب تو چو خندان من میباید | روست و دیکه نشت اردلم خا دارد | ز بر شادی تست اردلم نمی دارد |
| گمان به کبر سرسایه با دارد | ربنه خلعت خورشید پوشد گوید | ز نقش سیر کند عالمی نفسا دارد | مرا و صمد چو مرآت خیال بی ست |
| خفا کسی که ز زینت او قبا دارد | تنی که تابش خورشید جان بر آید | عصا ساق تو بپینی ولی عصا دارد | با که دوسی ز غم که کنایه است |
| هر چه آب کند تر نشه صد نصا دارد | نمست میا کند و در کند جلالش با | که اصنع دل او خاستم وفا دارد | هر سیر به گریان آسمان ستش |
| دران زمانه لای جان جاسن شاد دارد | قزوق از انان بنور کشن است | که او طراوت آب در دم صفا دارد | چرا نباشد برامی بدان جماعتی صفت |
| ز عقیل کرد تس دل او ای دارد | متراب عشق چو خورشید خوشک کباب | ز هر چه دارد آن باغ از صفا دارد | اگر صفا شکان یکنه شایخ از صفا |
| از ان زمین که در ان شاد و طایر دارد | بهار که بناید زمین نیست کمر | که هر مین در مغل و زمان چا دارد | زمین پرست باقی که سر میباید |
| از انکه سایه خود میش و مقتدا دارد | چریت که در خورشید از نمانی است | کسی که از کمرش قسه دعا دارد | چرا چو دل دعا در دعا نمی خود |
| دل تشریف که او داغ انبیا دارد | در اتس عم تو همچو عود عطر است | بکن مکن که بکوره اردور صفا دارد | تو خود جفا کنی در کنی جبار دل |
| اگر رقیب سخن گوی من روادار دارد | غموش کن خنجر من صحت نهجا بنوا | بد رنگفت سخنها می حانفر دارد | خمش غمش که سخن آفرین نمی بخش |
| دلی که نور زانوار مصطفی دارد | محبت شمن مخبون | | رسد فیض تجلی چو شمس تبریز |
| که هر کی بقیع خورد واد و جد دارد | باغ خود به مستند لیکانی چون گل | که در کفید و بان مرا چه بود دارد | سیان باغ گل سرخ با و هود دارد |
| برین غیب که طعم مستدام او دارد | گل و چه حاجت نمی شش به گل و دوان | خود حجب را خنجر من بنده هم گلو دارد | چرا که بین آورد و لاکین خنجر می |
| خنگ مراد کسی که عیش خود دارد | جوسا سال نشاطش در روز و شب | که زده زده هر نفسی می از دود دارد | چه حاجت گل و با دود فدائی را |
| نسان بیزه قبا ساغر و کدو دارد | با قبا بجاالت که زده زده در عشق | کسی که ساقی با تنی ماه و رود دارد | چرا تمیز نباشد چو با همبای گل |
| ز رشک آنگه گل سرخ صد عطر دارد | چونیکه خار چه بخت و تیر و ترش است | که او مجلس با امر است بر او دارد | هزاره جان مقدمش ای آن جان |
| شاگرد کرده که در شرب می گلو دارد | بستیای در خان کوفه فصل سب | و دمان نماند او شکم چا سود دارد | بطور موسی بهنگر که از شر کباب |
| زهی وجود و ظرف لطیف که او دارد | و جود با و وجود چمن با و زده است | چو مری که نه مشوقه و نه شود دارد | عجائب زنده و زنتان که بر دست |
| زمن رسید که او زو گشت گودار دارد | چرا که است و تر از زخموش گویا | یوگست همیشه مقام او میان گد دارد | غلام که که او را ده حوا چه می آید |
| جواب داد که گلو را صد عطر دارد | سوال کردم از خاک کاین جماعت | جواب داد و بدان شش کان و سواد | سوال کردم از گل که بر که نمین می |
| و گر چه نوع و دهم نمور که او دارد | ز شمس خنجر تر ز شمس کاین حدیث | چه عشق داد و با ما چه است و جود دارد | چرا بر ابرامین را بخت باز آرد |
| از ان نشاط که بالا و کون او دارد | چنانکه دست نماند ز دست تو کسان | چو باهی که در روت اندازد جود دارد | بلغ راه هر دوان آمدن دست و نه پا |
| نکوشد که سخن تبریز است و رود دارد | برون چا ز شکست طبیعتی دارم | ز او و جوی لطیفش که بوی جود دارد | که بگو که خوشی و خوشی است |
| هزار نعره بر آید چو او فرود دارد | فرو شوم خنجر که جسام به دارم | روست ساقی مرا که جود دارد | خنگ تنی که صراحی آن سری دارد |

ترش مشو که سخاوته شش تر نیست
چیز تر باشد و اصل باشد تر نیم
کم کن که پشیمان شوی و بد باشد
کهن مجاهد انهم جنگی شایریش
دگرش تو سخن باز دران شنود
نیاز پیش کن ای که کار آن نیست
خروش باش گورگ را شاهرگ
مرا که ذات نباشد صفات کی باشد
مرا گوی که از من نظر دریغ مدار
مرا که غم نه در یاری بیکار قام
مرا که مین صیام صیام کی نرید
مرا که هر دو جهان جام با صفت
مرا عقیق تو باید شکریه سو گویند
مرا که ات تو باید غزین را جگم
چو پیوستم تو نباشی مرا بهر چکار
شبه چو روز قیامت از رگشت
چو روح من تو نباشی روح چه بود
مرا بهر نظر تو نبود نیست هنر
گذر کن از مشرب خسته بش لا
ز شمس مغر تر نیانکه نور یافت
مرا جمال تو باید ضیا چه سو گویند
دل نهانم که از بد چون شکر دلب
نزار جیکه کنم من غاوشید عشق
دران فلک که شام آفتاب است
دلا تو چو نهانی لات از دانا را

که تو لباس سعادت بزار تو دار
نه آن ملک که گیر و بر خیزد
کوبی عزایت جان باغ چون شایر
که صلح را ز چندین جنگ باز داشت
نیش چشم تو دل را ز سر خدایت
که آن زلفه آن با ماه خدایت
شمار چون کنی آن را کلبی عدد
مرا که مال نباشد زکات کی باشد
نظر بدجله و نیل و فوات کی باشد
مرا که میوه صلاقم صلوته کی باشد
نظر که به دلات و دنات کی باشد
مرا میان تو باید که سو گویند
چو زنت سایه سلطان تجربه گویند
دلیم سحر تو خوا چه بر شو گویند
بصیرت چه بختی مصر چه سو گویند
عنائیت چه نباشد نظر چه سو گویند
ز شکی چه نباشد بشر چه سو گویند
چون زمین گوشت هم جا چه سو گویند
جمال ماه رخ و لبا چه سو گویند
چرخ جریعت نباشد رخ چه سو گویند
نزار سایه و نخل جا چه سو گویند
هر چه بجز روان این نا چه سو گویند

که آن ملک که گیر و بر خیزد
محبث شمس مجنون
چو ریش بکنی از خنده و پشیمانی
و اگر ریز کنی تو چرا دو رکعت شیر
نشین بکشتی نوح و دیگر دامن روح
چو ظلم کردم حسن واکه نگنتم
خوش کردم و دادم که شمس خیزد
محبث شمس مجنون
کسی که هستی خود را که ده است بکار
کسی که نیستش از کائنات را میخ
کسی که هست مجز و نقطه از کرب
و خود شمس ز کعبه تنگنای حیات
محبث شمس مجنون
چو شمس تو بنود چه شراب چه طرب
چو آفتاب تو بنود و آفتاب چه نور
شی که نه نباشد ساکنان چه بند
چو روز و زهر نه نباشد سلاسل چه بند
جهان شال قدرت تبارک سید و زنت
خبر و محرم اونیست بهر شریعت
ایا بتان شک بکبار و دشتی و یرم
فلک بیست میان ز رفعل کر
گو چنین تو چه دانی با درهستان
هر و سایه اش آفتاب طلعتی باشد
صفای باقی باید که بر صورت پدید

کشان کشان میان کد نو دار
ندای اهرت ولایت که بانی اوار
چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
ز تو گزید آن ناوه و در اسد باشد
بهر عشق که هر خطه جزو د باشد
صد آفتاب فلک را بر و صد باشد
بحال انگار گن است و دایه باشد
صفحات ذات کسی را بذات کی باشد
بر زمرش زابل نجات کی باشد
غبار خاطرش از کائنات کی باشد
چنان کس از بد و اوهامات کی باشد
کلی حبات تقسیم حبات کی باشد
مرا جمال تو باید تسمر چه سو گویند
چو هر دم تو نباشی سفر چه سو گویند
چو منتظم تو نباشی نظر چه سو گویند
چو مرغ باز و دسر و پر چه سو گویند
چو دل دلی نماید جگر چه سو گویند
چو برگ میوه نباشد شجر چه سو گویند
چو عمرش تو نباشی خبر چه سو گویند
و جو تیر و اورا دگر چه سو گویند
مرا جمال و کمال شای چه سو گویند
ولیک بی شده تبا چه سو گویند
ندای دانه و بیکلین لای چه سو گویند
ز تو خلعت غیر فضا چه سو گویند
تو چند رود گبران صفای چه سو گویند

کلمات مستتره

کلمات مستتره

| | | |
|---|--|---|
| بهانی که کاین که با چه سو کند بشیر و کمالی که کمال را شاید جو خواب نقش جهان از نو سازد دلش چنان بر هر که غمیش نگذاید هیچ منت که تو دانی بستی نباید بیا بد و خیالات جانش بر باید کسی که دید دلش از یقین بیاید که با نیر ازین شیران نیراید بدین قریب تو در دوزان میراید هزار تفل گران او دلش کلید شود چو باد در زده بیابان سید عید شود نما بتقصیر دلش که تا مرید شد بران تحریر که باز در گشت عید شود چنانکه هر که بدیدست نماید بد شود برای گنج زبان تفل را کلید شود اگر چه چرخ محطیات بر مزید شود در کاین دو که قطب است بر مزید شود که ره جان چه در آید در رقص کنان سوی مکان آید هر چه نهمان بود عیان آید هر چه نشان نیست نشان آید خوشم ای ماریا نذر دزد جز لب ارفیت مرا هیچ سود جان من از جان تو خیر شود گفت مگر در غیبتی نیست بود | محببت شمس مجنون به بند این در هر راه و گنج نباید چه شهر و چه روضاتان گنج نباید نه یاد این که دانی طالعش از قیام دران تماشای همیشه بیاد می نباید نه زده ریش خیال محال از زبیر محببت شمس مجنون چو آب پاک که در تن رود و پدید شود که هر که خورد و مایه او در مایه شود ز شورش حق آن شیر بر موی شود پدید آید چون خواب ناپدید شود محببت شمس مجنون چو مرغ پاک که در جسم بر میزد شود جوارش می گزشتی تنی مستی شد که با نیر و دیرین نکته صابری شد حلاوت آنکه بدو میرسد قدیم شود بحر صریح مسدس مطوی لشکر پیا در نهمان آید در طلب شاه جهان آید پر گیان ملکستان آید بحر صریح مسدس مطوی کاش زده در دل طالع از بدو که زنج دل حسن خدا رو نمود این دلم از زلف تو نمانی کثرت بغرق شد از روی که سیل نمود | چو کبریا که داری از حق صفایابی نماز شام که نور سب و زهر و سبکی به امکان بسوز مرغزار و معانی هیش که کوئی جان خود تقدیر کند چو وقت هیچ بر دست خانه درونی نیست از سوسو چو بر جت شاد و خند محوش باش که انوار شمس تو ز جت هر آن نومی که در سحر و جت قدیم شود مرید بخواند خداوند و دیو و سوسو بر آن لی که بشود تیغ شمشیر ترش ترش تو جگر و گوشت شیرین خوش آید منتهای ولایت گنج هر آن که کونک رسد می او دید شد شقیقت کثیف و صید و طبع زبان گفتن گوشت تنی صبر کیم هر آن که کونک بایر رسد و نود زدی و صحرای برین تو دلویش با از سوسو لشکر جهان آید چادر انگند و مردان برین صورت دل صورت ساز شکست هر چه نهمان نیست نشان نشاند آه دران شمع منور بر بد صدف دل و صورت مخلوق نیست یاد کن آن را که یک صبح میم چون دلم از پیش تو آب خورد |
|---|--|---|

| | | | | | | | | | | | |
|--|--|--|---|---|---|---|---|--|---|----------------------------|--------------------------|
| بر در دل مشعل جان رسید دیده خود و در سر خود یازگن رسید ولی شود دور ز کوی و درت رسید جزو بدی اول گشتی تو گل رسید گر سینه پیش تو آمد کفون رسید بیر برین یوسف و دیر رسید بوی حی لعل بشارت دهر رسید نیمت زان هیچ رنگ آینه رسید آب بنین بر جرد آتشین رسید هر چه دهر عاشق از زنت نخواست رسید مانده خواستی از آسمان رسید تا ز تو بوی بدل و جان رسید باغ اوان ز هنر کیمیت بر رفت رسید صبح سعادت چو در میدان رفت رسید دوره جان و دل آوار شد رسید باک مدارید کفون عاشقان رسید چونکه گشت تو دلم را کشید رسید آنکه چو یوسف بچم درنگ کند رسید قیصر از ان قصه بر پیل کرد رسید هر که خرد دست کفون گرم شد رسید بر تو دل بود که زو بر رسید بر گذر از آتش ای سلطنت رسید جمله یکایک بکفت او سپرد رسید تافت ز تبریز رخ شمس دین رسید دین روی تو هم از با مدارد رسید | <p>سیرج مسدس مطوی</p> <table><tr><td>تا که بر بستی نو که بزبان رسید چونکه بیاریت سلیمان رسید قطره شودیم چو بهمان رسید کاسه بنهر زود که همان رسید</td><td>دلبر نپایان که عیدش کس رسید بر سر میدان مدد ای دل چو گوی رسید راز بگو فاش که دانند این رسید بتریزان تاب بری شمس دین رسید</td></tr></table> <p>سیرج مسدس مطوی</p> <table><tr><td>کز سست من جام و سبو میرسد سنگ با با بر سبو میرسد باد و درین خاک ازو میرسد عاقبت آن جمله بدو میرسد خیز و ز خود دست بشو میرسد</td><td>نقش از اناحق که منسو کشت رسید آب حیات آیت و رای ضمیر رسید عشق و فود خانه درون جنگی آ رسید گر چه سست بر در شهر عروس رسید مژده دوی عشق که از شمس دین رسید</td></tr></table> <p>سیرج مسدس مطوی</p> <table><tr><td>رویشی جان بخدا دان رسید رفت شکایت چرا احسان رسید ز فرشته از بر جانان رسید دولت ما بر سر کفوان رسید</td><td>جان و دلم جمله هر عشق شد رسید عقل که باشد که ز دلان عشق رسید کار من بی سر و سامان رسید شمس زنده بر نفس از نفس رسید</td></tr></table> <p>سیرج مسدس مطوی</p> <table><tr><td>باز بر سر یاد تو هم او رسید چو چهره شتی شد و قفس رسید مهر و شفقت نگذازد جلیه رسید بر شد و بگلالت کفیل من رسید در جمود تو پیشم بفسرید رسید گفت که ناز تو زورم ز رسید</td><td>چون رسد زلف درین چنگ کند رسید گفت ای چه چه شد آن غلگشت رسید قیصر بر دست که بر زنگ رسید دو رخ گفت که مرا جان بخش رسید گفت که ای آتش قوم مرا رسید گفت بود من زبان عشق رسید</td></tr></table> <p>سیرج مسدس مطوی</p> <table><tr><td>جان مرا این که چه آرام داد</td><td>در دل عشاق چه آتش نگذارد</td></tr></table> | تا که بر بستی نو که بزبان رسید چونکه بیاریت سلیمان رسید قطره شودیم چو بهمان رسید کاسه بنهر زود که همان رسید | دلبر نپایان که عیدش کس رسید بر سر میدان مدد ای دل چو گوی رسید راز بگو فاش که دانند این رسید بتریزان تاب بری شمس دین رسید | کز سست من جام و سبو میرسد سنگ با با بر سبو میرسد باد و درین خاک ازو میرسد عاقبت آن جمله بدو میرسد خیز و ز خود دست بشو میرسد | نقش از اناحق که منسو کشت رسید آب حیات آیت و رای ضمیر رسید عشق و فود خانه درون جنگی آ رسید گر چه سست بر در شهر عروس رسید مژده دوی عشق که از شمس دین رسید | رویشی جان بخدا دان رسید رفت شکایت چرا احسان رسید ز فرشته از بر جانان رسید دولت ما بر سر کفوان رسید | جان و دلم جمله هر عشق شد رسید عقل که باشد که ز دلان عشق رسید کار من بی سر و سامان رسید شمس زنده بر نفس از نفس رسید | باز بر سر یاد تو هم او رسید چو چهره شتی شد و قفس رسید مهر و شفقت نگذازد جلیه رسید بر شد و بگلالت کفیل من رسید در جمود تو پیشم بفسرید رسید گفت که ناز تو زورم ز رسید | چون رسد زلف درین چنگ کند رسید گفت ای چه چه شد آن غلگشت رسید قیصر بر دست که بر زنگ رسید دو رخ گفت که مرا جان بخش رسید گفت که ای آتش قوم مرا رسید گفت بود من زبان عشق رسید | جان مرا این که چه آرام داد | در دل عشاق چه آتش نگذارد |
| تا که بر بستی نو که بزبان رسید چونکه بیاریت سلیمان رسید قطره شودیم چو بهمان رسید کاسه بنهر زود که همان رسید | دلبر نپایان که عیدش کس رسید بر سر میدان مدد ای دل چو گوی رسید راز بگو فاش که دانند این رسید بتریزان تاب بری شمس دین رسید | | | | | | | | | | |
| کز سست من جام و سبو میرسد سنگ با با بر سبو میرسد باد و درین خاک ازو میرسد عاقبت آن جمله بدو میرسد خیز و ز خود دست بشو میرسد | نقش از اناحق که منسو کشت رسید آب حیات آیت و رای ضمیر رسید عشق و فود خانه درون جنگی آ رسید گر چه سست بر در شهر عروس رسید مژده دوی عشق که از شمس دین رسید | | | | | | | | | | |
| رویشی جان بخدا دان رسید رفت شکایت چرا احسان رسید ز فرشته از بر جانان رسید دولت ما بر سر کفوان رسید | جان و دلم جمله هر عشق شد رسید عقل که باشد که ز دلان عشق رسید کار من بی سر و سامان رسید شمس زنده بر نفس از نفس رسید | | | | | | | | | | |
| باز بر سر یاد تو هم او رسید چو چهره شتی شد و قفس رسید مهر و شفقت نگذازد جلیه رسید بر شد و بگلالت کفیل من رسید در جمود تو پیشم بفسرید رسید گفت که ناز تو زورم ز رسید | چون رسد زلف درین چنگ کند رسید گفت ای چه چه شد آن غلگشت رسید قیصر بر دست که بر زنگ رسید دو رخ گفت که مرا جان بخش رسید گفت که ای آتش قوم مرا رسید گفت بود من زبان عشق رسید | | | | | | | | | | |
| جان مرا این که چه آرام داد | در دل عشاق چه آتش نگذارد | | | | | | | | | | |
| میسد بد این شوره که جانان رسید در حبم جان تو نپایان رسید ز آنکه شد شاد و بچوگان رسید و حسی خدا بر تو جو و زان رسید ز آنکه ترا عمر سپایان رسید در سپه این هر دو که دور رسید کوه قشعش تو سست تو میرسد چو سست بکن کاب بچو میرسد حس بد هر خطه نکو میرسد او و جوارش ز بشو میرسد از تیریز آیت نو میرسد در دلم جسد بد ران رسید سلطنت عقل بیایان رسید دیو که باشد چو سیلوان رسید عاقبت الامر بایان رسید رو کندیش نفس از جان رسید یوسف از چپ و یسحار رسید خنبه ز دل گل نسرین رسید گفت که خورشید بمن بگریه اوست که ترس با چو خواندش فرود تا بخورم هر که ز میدان برود زود بمن ده که خدا شان گزید دو رخ با آن همه تهر شد بد شمن بود ز جمان را کلید جانب اسرار چه پنیام داد | | | | | | | | | | | |

| | | |
|--|---|---|
| چون ز سر لطف مرا پیش خواند مصافی آن با دره ارواح جو لطف پیاپی رسم زنان حیات جلوه گری کرد یک غنچه او دانش دل عربده گر که بود آن دل پر نوازه عشق شراب آن عجبی زنت قبائش کند دید تبارفته خمارش نما بر غم دور نیت می دلگشای عالم ویرانه بخت امان طلال آن قریح از لطف نیاید بچشم بس کن دانه تنق عشق ز آن از سوره که پرورده اند خوش بهنگ در همه نور شیدا لب پر کشا میکی بخت در دهر تریاق حیات ابر بس کن و خاموش شوای ز بان شاخ گللی باغ ز تو سبزه شا رقص شما هر دو کلید بخت میوه هر شاخ بهر دره رود روزی هر قوم ز باغ دیگر بک نیس بدل اندر مید عشق مرا به جسم گان بگزیند شکر که زن کان ز جعفری کرد مرا چشم و در غم | جانب مرا با دوسید جام داد روانکه با جسم همین نام داد روانکه هم با دره مرا خام داد نقشه نمود و در جهان نام داد سیر معین مطوی هفت قریح از دگران بر غرور روان گری شد کیش را کشود دید زبان کم شد و سودای سود صورت اقبال بدو رونمود با دره و صد شنبه از آن جود جسم ندادمی جهان آلود دل به خربت همه از آن حود سیر معین مطوی تا بگذرانند که افسرده اند کردم و حال خفا مرده اند کاین همه کان ز بهر زنا خورده اند سیر معین مطوی هست حریف تو دین رقص با رحمت بسیار برین رقص با زانکه پرست ز کون فساد خوان بزرگست تملای جوا زان حد نور که از رود و لاد سیر معین مطوی رو نه مرا تا در دکانی رسید گنبد نیلی سر و نیلی کشید | کاینکه آلود و با جسم داد چونکه شرم جبهه با نعام داد خاص گفت و همه را عام داد رحمت پیوسته بران دام داد مست که در همت و تپش کبود دست زنان ناگه خواش بود جست ز غوا بل بل بی تار و پود جام گرفت و سواش بود ذوق فانیافت چه جوید وجود خیز قریح بر کن و پیش آلود در دل آتش بود افغان عود هست و چشم نه چنین سرشود در تو زیادت نظری کرده اند کز دی ویرانه بر پشه مرده اند کرمی نو چاشنی برده اند کاین همه محبوب و دود پرده اند چونکه یک گوش نیا ورده اند همیشه گلدری ازین دردنا تخت بود جا که کتب و خدا کند و بخور از نفا بخت بر از رخت بود الم را شمس حقیقت اسیر عباد آمد دستا زخم را گزید هم زدم اوست که در من میبد بوسه پیای شد و لب ناپدید |
|--|---|---|

تغزل خدا پیش بخت گرفت
ای شب کفر از دین تو دور
بج شکاری ز بهر دران صیاد
دی بدن مرده برون آزرگور
شمس چو از مشرق جان برون
گفت یکی خوابه سنانی ببرد
شانه نبود او که بگوشت
تالاب خاکی سوخت خاک او نگد
صاف بدامیخته باور دے
خاوه خود باز رود هر یک
شمس گوشت خور تیریزان
تغزل بر بندم همه حیران شوند
تو که کنم تا همه سحر شوند
گاهه سیاه بند چو آب ترش
گاهه ز دانش ز ملک بگذرند
گاهه بدو وصل اندر فرخاک شاد
گاهه بفردوس برین ننگند
گاهه گریزند ز پیمان ما
گه همه گیرند غم و رنج
مال دهم و دعوی تار و دکن کنند
خامش کن ز آنکه بر شمس این
انچه گل سبزه قبا میکند
سوسن با تیغ و سمن بکشد
دست بر آورد و بزاری چند
گرچه خندان کرد چنانچه

خوش برینم چو آنکه کاید
گشته زیند از دم تو بایزید
کز سیکای سگ تن بهید
صورت دید ز در عرش حبیب

گوشت نفس این همه عالم بگیر
جان به سعادت بکشد نفس را
ای خرف پیر جان شوز سر
خامش و بشو و بل خامش

سریع مدس طلوی

مرگ چنین خوابه کار است خرد
دانه نبود او که زمینش نشود
جان و خسر دسوی هواست ببرد
بر سر خم رفت جدا شد زور
اطلس کی باشد هتایی ببرد
خامش کن چون فقط ایراطک

سریع مدس طلوی

شوق خوانم همه شادان شدند
گشته کنم در پی یک ناخونند
گاهه چو نور شب در رخشان شوند
گاهه بدانند که نادان شوند
گاهه طول از غم حیران شوند
گاهه تماشاگر بستان شوند
بار و گر بر سر پلان شوند
گاهه چو جانند بر از جان شوند
زور دهم رستم دستان شوند

سریع مدس طلوی

دانه من کان ز کجا میکند
هر یک تکبیر غمزا میکند
با تو بگویم چه دعا میکند
ایمین که بهاران چو نمیکند

کی شود از سگ لب و دیا لب
تا بهم افتد سحر و شیب
تا زده شد از این زار و تار
اینگار استد بعیش جدید
گشت هر آنکس که بدیش سید
آب نبود او که رسد با نهد
کو در جهان را بجمعی نمی شود
مصطفی کرد و به نیران سپرد
مروزی و درازی مروی بد کرد
نام تو از دست گفتن شد
هر که ببرد از دوجان او نبرد
غفل کنم تا به دستان شوند
گاهه چو محمودان بیا باشند
گاهه چو سحر عمر چو ایشان
گاهه چو موسی و چو ثبات شوند
گاهه چو زولنون سوزن شوند
بارکش غول بیا باشند
گاهه چو طفلان همه حیران
گر همه ستان رستان شدند
حسن دهم برین کفان شوند
جان و خرد و داند و حیران شوند
انچه گذشت قضا میکند
به من بے سرو پا میکند
بخت نبشت که در تما میکند
فصل بهار آمد ادا میکند

| | | | |
|------------------------------|---|-----------------------------|----------------------------|
| آه ازین گل که چای می کند | بلیل مسکین که جفا بکند | جله بهانه ست چای می کند | زگر گل و بلیل و غنایان باغ |
| تسج عنایت خدای می کند | غیرت عشق ست و گداز زبان | کان گل اشارت سودا میکند | گوید هر یک ز مرد و سان باغ |
| باز مراعات تمامی کند | سریع مسدس ملوی مکوف | | منفع تیز بهان شمس من |
| چون بدم گرم جگه بگذرد | چون بخت دشت مرادش باد | دو کس دلم سوی دل افروزد | آتش عشق تو قدا افروزد |
| دید و غمناکست بخت افروزد | این دل من ساد و بی مکر بود | کو بد غل بر بهم پیروز شد | من چه زخم بادم و با مکر او |
| بوسه بدم بوسه دهم روز شد | آه که شب جده درین وعده رفت | بهر پیروزت هر روز شد | هر چه بمالم خوشی شدت است |
| عالم تیره مرده چو نور روز شد | از نفر رحمت شمس دین | سخت دل و گریه کرد و ز شد | باز بهر بهر به قبا میل کرد |
| زنده جا وید به ارکان شود | سریع مسدس ملوی مکوف | | هر که جهان کشته جانان شود |
| کاکه نه جان داد و پیشانی شود | جان مرده اندر غم عشقش درون | زود درین راه پریشان شود | هر که ز جمعیت بدر و بلاش |
| آتش تولال و در میان شود | در تو درین آتش دل تابانی | نگ کلونست دور در میان | شاد درین بحر فنا تو که تا |
| جان تو تا سسته قرآن شود | گر چه سماع میل خدا بین شود | کو به خلیعت هر تن جان شود | لاله در میان بهشت و دهن |
| تا دل تو لائق رحمان شود | غامت ازین گفت زبان چنان | زود درین مرحله سلطان شود | مگر که گداسه در جهان بود |
| بار و گداز و اجد پیشانی شود | سریع مسدس ملوی مکوف | | هر که ز عشق تو گریزان شود |
| در مردم عشرت سلطان شود | هر که سبوی تو کشته عاقبت | بر که سوخته چمن حیوان شود | دانه منت هر بر جان او |
| قطره بدریا در در میان شود | رو چل و پل دلی جای گیر | از تو جو دریا و چرخان شود | تنگ بدو حوصله آدمی |
| هم صفت دبیر و جانان شود | جان دلی از جبهه میل و چرخ | هر چه بود میل کسی آن شود | چنبش هر زره باصل عیون |
| گر نه ضعیف تو پیشانی شود | ناطقه را بند کن و جمع باش | عاقبت الا مگر استان شود | خاکه سده تیز ره عاشق است |
| جان تو بنیاده عزان شود | بحر خفیف مسدس منجول مقصود قطعیه فاعلاتن فاعله منجول | | گر تو سوی عارف حق شمس من |
| قصه آب چشم و نار کنی | بحر دوم روح مجده برید | نوش ناله داسه زار کنی | بسو شمس دین گزاکنی |
| ای دودیده بسیل یار کنی | چون ز عشقش ز کار مانده خمر | دل جان خدای پاز کنی | فلک در بحر دیده ام یار کنی |
| گر بنیر خورشید یار کنی | کافه دین عاشقی باشد | هر که ایشم هست چار کنی | از برای خیال شدش او |
| از نسیم و لبش مبار کنی | اشتر عشق کابل اقا دوست | بی دی از تحت هم فرار کنی | تخت بی او و تخت هر بند بود |
| منم نمود سوسه نوبهار کنی | قلب سراسر روح را بی او | از سر از رخس فرار کنی | شب تا یک عجب راه را درم |
| رووش از آشک خون نگار کنی | از کف من چو رفت تیر نگار | چو رخس از در و بهان شکا کنی | دل من چون شکا آن شیر است |
| دانش سحره مشرک کنی | دل من داغ او هست جوید | روی تن سوی آن دیار کنی | سوی تیر ز جان همه پتو |

نصایح

رسم نو بین که شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نهاد
گل صد برگ پیش عشق خست
بیب لادن را چو دل گرفت نهاد
کس چه دانگر گلشن رخ او
آن زرد موی در گمان کین نهاد
رحمتش آه عاشقان کشید
نور عشاق شمس تهریزی نهاد
شاد بهر کسی که در زمانه بزاد
از رخ ماه او چو ابر کشور
تابشش چون بافت پیشک
ذوق عاشق نمود خاسته
همچو پرده شمس تهریزی
صوبیا و رومی و وعید کند
باز هر زده شد چو نفوذ صور
رخسار آن ماسدان گنج نهاد
کیمیای سعادت هر اند
آن هم از ماه غیب زور نهاد
بر کن کن دبس سر تنور بند
عشق جانان مرا ز زبان بر نهاد
نار که جان محدث شش تهریزی
باز جان را ز خویش تن کم کرد
شربت وادش از حقیقت عشق
عشق را جان بقرار بود
سر و جان پیش او حقیر بود

| نصفیت سدهس مخبون مقصور | |
|------------------------------|--------------------------------|
| او ز کان کرم عیار نهاد | منظر باش و چشم بر دور نهاد |
| روی سوی بنفشه در نهاد | هر کرا چون بنفشه دید و نهاد |
| سرکشان را چو سه خار نهاد | غم او را کنار گیر که غم |
| بر فل بی دلم چه خار نهاد | آهوان صید چشم او گشت نهاد |
| تیر بای زره گز از نهاد | خویش تن را چو در گنا گرفت نهاد |
| آه شان را بس بر اعتبار نهاد | در عنایات خویش شان کشید نهاد |
| نصفیت سدهس مخبون مقصور | |
| بت و تجانه را بسا و بداد | شادمانی که در جهان سمرند |
| هفت گره و در زهدگر گشتاد | همچو ستاب شاخ شاخ آن نور |
| خانها را بخور و زاریا | جان با ذره ذره در تصان گشت |
| صاحب ذوق شد کلخ نهاد | هر تن دل شد چون خورشید |
| نصفیت سدهس مخبون مقصور | |
| عشک بهیان گسنگ بیا کند | تینامی زنت ز خورشید ان |
| تا شبید ترا سیح کند | چرخ کوفه بگردان گرد |
| تا قریب ترا بیس کند | ماسدان را هم از حسد جز نهاد |
| در فصل خود بدید کند | کیسا میکند هم افلاک |
| که گسک پاک و گنبد کند | کنکب آنم که جادایس را |
| تا که ناهیات را تیرید کند | چون شدی امر مرید منس الان |
| نصفیت سدهس مخبون مقصور | |
| هر گز این در وجود آن نرسید | عشق جانان چو سنگ غنایس |
| جان چو کم شد وجود خویش نیاید | بعد از انان باز با خود آید جان |
| جمله اخلاص با ازویر پند | این نشان هدایت عشقست |
| بخز خفیت سدهس مخبون مقصور | |
| هر کرا در سر این خار بود | هم بر قلب می زند عدا عشق |

قبله ماسوی شهریار نهاد
کونظر را در انتظار نهاد
کرد یک تا و در شمار نهاد
رو به دوروی نگاه نهاد
چونکه رو جانب شکار نهاد
خسلی را در و بر کنار نهاد
جرم پشان را بجای کار نهاد
نور در دیده شمس دار نهاد
کس از ایشان و گریه اید
سوی هر روز زنی درون افتاد
پیش خورشید جان نهاد
از فلک در گذشت سیر نهاد
جمله پران که هر چه با باد
تا که غلبات را شبید کند نهاد
تا کنن با شش را جادیکند
همه را طالب و مرید کند نهاد
لیک در مدت مدید کند
بی ز ترکیب با وجید کند
دل و جان ترا فرید کند
جان عشق اندرون زبان سپید
جان مارا بقرب خویش کشید
دام عشق آید و در و چسبید
بیچ کس ز نهایتش نرسید
یاد جان پیش عشق عار بود
اندر ان صفت که کارزار بود

| | | | |
|------------------------------|---------------------------|---------------------------|-------------------------------|
| زکند به جاسب گریز نظر | گرچه شمشیر مدبر بر آید | عشق خود مرغی در شیراز است | که سگ شمشیر مرغی در شیراز است |
| عشق جان با دوستین دارد | در ره عشق جان نثار بود | نام و ناموس و شرم و داند | پیش جادوب شان غبار بود |
| هر کس را شکار کرد و بنا | عاستقان را بلاست کار بود | مر با را چنان بجان بخزند | که بلا نیست شرم را بود |
| جان عشق است به صلاح الهی | خفیف سمدس مخبون مخزون | | |
| هر که اسیر کش کشان نبود | لغزش عشق در دامن نبرد | او در عشق طفل عاشق را | پیش سلطان بی ارمان بود |
| تا نشد بلع و زجر جان فدا | پیش آن جان جان نبرد | رو به قتل اگر چه جدا کند | ره بدان فیض هم زمان بود |
| جان فدای عشق را که اودل | جبهه به معراج آسمان بود | عاشقان طالب فنا کنند | عشق شان جز که بی نشان بود |
| غول چکریست رده این قدر | عاشقی جبهه که غرقشان بود | هر کس از خون نبوی عشق آید | تو یقین دان که بوی آن بود |
| دیده را کسل شمس تبریزی | خفیف سمدس مخبون مخزون | | |
| هر که ببرد تو آفتاب کند | جنت و اقبال را شکار کند | بر امان چو کت منظر است | سینه را سبز و لاله در کار کند |
| هر غور شمشیر کان چو منظر است | سنگ را فصل آباد کند | انتظار اویم هر سهیل | اندرو صده هزار کار کند |
| آینه کا انتظار صیقل کرد | روی را صاف و بی غبار کند | ز انتظار رسول و پیر عیسی | در غمنا خویش دود افکار کند |
| انتظار بنین درون رحم | نظم را ستاره خوش مذا کند | انتظار محبوب از زمین | هر یک دایه حسد را کند |
| آسیاب را چو منظر است | سنگ را چست بگیرد کند | انتظار قبل مدی خدای | چشم را چشم را عیب را کند |
| انتظار شارب بر کرم | سینه را روح در چرخ کند | تیره را انتظار در دل خم | به خوشه شمان عطار کند |
| لیکنار دست فضل و نظرش | را اندوه الاثیق کنار کند | تا قیامت تمام هم نشود | ستج آن کا انتظار بیا کند |
| انتظارات شمس تبریزی | بجز خفیف سمدس مخبون مخزون | | |
| بوسه دلدار مانع آید | طریقه اینجا شکر نمی آید | هر مقامی که رنگ آن گل است | شمس نا امید و دودار کند |
| خوش بر آیم و دوست حاضر | عشق بر گزینش نافرمانی | همه اسباب عشق حاضر است | ببسل جان با لب آید |
| مادر نشنیده که سب باشد | طریقه به زخمت نمی آید | هر شریک که دوست ساقی | لیک بی او طرب نمی شاید |
| بسه آفاق پرستاره شود | کا در سه را مراد بر ناید | بسی اثر با شمس تبریزی | جز غبار و ست گدازه نشاید |
| دیده خون گشت خون نمی آید | خفیف سمدس مخبون مخزون | | |
| مخ و ماهی زمین شده دیران | کاین شب در دوزخون نمی آید | پیش ازین در عجب همی بودم | دل من از جسون نمی سپید |
| آسمان خود نگون ز من خبر است | که حیرت این زبون نمی سپید | عشق بر من نسون اعظم خواند | کاسمان نگون نمی سپید |
| باوه نوشید از لب دیدار | دل ازین پس زخون نمی سپید | این یقینم شد پیش ازین | جان شنیده این نسون نمی سپید |

| | | | |
|--------------------------------|----------------------------|---------------------------|-----------------------------|
| زبان دم نوش کن لبش بچشد | گشت خندان کون نمی خشد | این بخش کن باسل راج شو | دیدم را چون نمی خشد |
| ز آفتابا س شمس تیزی | خفیف مسدس مخبون قطوع | | جان من ذوقنن نمی خشد |
| شعر من نان مصر را ماند | شب برو بگذر دستان خود | آن زمانش بخور که تازه بود | پیش از آن که بر نشیند گرد |
| گرم سیه خیمه جای است | می میسر دورین جهان کرد | همچو ماهی دس بختک پلید | ساعتی دیگرش بر بنی سرد |
| در غوری بر نیال آتش کشید | پس خیالات نقش باید کرد | آنچه بوسی خیال تو باشد | نبود گفتن کس ای مرد |
| من بازم و لیک کی شاید | خفیف مسدس مخبون قطوع | | ز آن باطل بیان شکر خایه |
| گرچه چو طلی هم از شکر زنده است | ز آن راسه کین خورشاید | هر کی که را دلایت جدا | پاسے کز پاسے است کی آید |
| عشق در خویش بین کجا بچند | ماوه گرگ شیر نر زاید | بگریز از کس که عاشق نیست | زان که گر گین ترا گر افزاید |
| گر شوی کوفته بهاد عشق | بر سر راسات بلان که می آید | رو بخش باش اندرین دگام | مت با عسر بد نمی شاید |
| رونگر تو خد را نه از آنکه | خفیف مسدس مخبون قطوع | | شمس تهریز مست می آید |
| هین که هم گام حایل آید | وقت خنثی و امتحان آید | اینمین وقت مسدس است کنند | کار و چون سوی استخوان آید |
| عمر سوگن بخت سست | مرد را کار چون حبان آید | بد ای دل تو خوشی سست کن | دل تو می کن که وقت آن آید |
| چون ز سرخ اندر آتش خند | تا بگویند از کار آن آید | گرم دوشش رو به پیش بچد | بانگ بر زن که بهاد آن آید |
| با خدا باش و نصرت از خواه | که مدد باز آسمان آید | ای خدا آستین فضل نشانی | چونکه بنده بر آستان آید |
| چون صدمت باد بان کشتیم | کار بفضل تو در نشان آید | ای با خارشک کن دل او | در پناه تو گاستان آید |
| من نشان کرده ام ترا که تو | دل خویش بهای بی نشان آید | وقت رحمت و گاه عاطفت | که مرا زخم پس گران آید |
| ای ابا بیل هین که در کیم | شکر پیل سیکران آید | عقل گوید مرا بخش کن پس | که خداوند عیب دان آید |
| من بخش کردم ای خدا بکن | بی من از جان من فغان آید | ماریت از وصیت هم زنده است | تیسر ناگه از آن مکان آید |
| هر که در ذوق عشق دنگ آید | خفیف مسدس مخبون قطوع | | نیک خارج ز نام رنگ آید |
| نشود بند گفتگوی جهان | شیر گیری که چون پلنگ آید | شیشه عشق را فراغت هست | گر بر مصر بهار رنگ آید |
| نام و ناموس کی شود مانع | چون که آن دلای بی تنگ آید | مسدس هزاران چو آسمان زمین | پیش جولان عشق تنگ آید |
| قیصر روم عشق غالب | گر گل خود سپاه رنگ آید | زهر و ریجک این نوامین | کان تسر ما بقت بیگ آید |
| ای عطار دومی نویس شمس | بر مراعات بعد جنگ آید | شمس تهریز هر کی تو زشت | غذای پیش عشق رنگ آید |
| یوسف آخو زمان خندان شد | خفیف مسدس مخبون قطوع | | شکر شهد مصر از زبان شد |
| لعل غری تو جو بر س نو | تن چو باشت که سنگها جان شد | تخته بند زرق تخت گشت | تاج بر سر که حیات فغان شد |

| | | |
|---|--|---|
| محقق همان بس شکوہ آید باران خیز گشته کاین دل کو ز در چو در باخت خوابه ملوث شمس تبریز ز باغ سافت آتش را نگند و جهان بشیبا دل سپید است عشق را در تنج هر حیاتی که یکیش عورت زین سر بر می خیزد ناست خسروانی که گفت نه چنین آید هم شما هم تما که ز بیایید نه شود شاه اگر گمان اوم لذت هست با شما گفتن در صفای می نسازد یک تب بیزی شوید اگر در عشق دیده داشتب غمراز باید کرد میلنج جان بسوی بی سوخت جامه عمر را ز آب حیات با گل و فوا ساختن مرگیت سجده با گله که آن سری شاه چون حقیقت نهفته خوشیت زندگانه صدر عالم باد مجلس گرم و جمادات او بر زمین دیار او دولت بخت تقدیر شمس تبریز سیکی نیم سنج و نیم زهر | خانها خرد بود ویران شد بیدلان نجیب که دل کن شد مسزده او بر دراکه در کاشان بخر خفیف مسدس مخبون قطع از پرس چادر چو چون خوشی زان سیدی که نیست مرغ سعید چون برآمد ز عشق شده جاوید آمدند انبیا بر رسم نوید نخاک آن را که شد به به زباید عشق امین ولایتیت چنانکه یک درویشیت به خاک که مپرس شمس تبریز یوسف حکمت نخفیف مسدس مخبون قطع هر تما هم تما که شیه نیب که گهی شاد و گه غمگینید هر تما را و جهان یکینید که شما چون کردی نگینید نخفیف مسدس مخبون قطع روز شد دیده باز باید کرد پوز آن سو در از باید کرد چون خضر حش طراز باید کرد مرد را ساز از باید کرد پیش آن سر دراز باید کرد نخفیف مسدس مخبون قطع ایزدش پاسبان و کالی با ز مرغیت فسرده خاله باد هم جنوبی و هم شمال باد نخفیف مسدس مخبون قطع ز غمرا ان لاله را حکایت کرد چون جدا گشت عاشق از عشق | تقص و مرغ بشیبه پیران شد بسر من گو که پامان شد غفلت قیل و قال عصیان شد بام گردن بر که آسان شد روی آن را که بی بر است جوبید ترس را نیست از او امید هر چه سری پیرس از نا امید خسروان را پله جیسان بخوید نقد بر خاست پنج شینید بر بر سیستان که شایید تا ابد خوش نشسته بر زینید باب لعل و جان شنایید مرد آید چون ز غم شینید بنده شمس و ملت زینید آن طوط ترک از باید کرد خویش را به کاز باید کرد زین تنگرا مترا از باید کرد قبله داران ساز باید کرد خوشتن را ایا از باید کرد ترک گفت مجاز باید کرد پیش او نقد و وقت عالی با بسته پیش حرفش قالی با بر سر هر دو ستاره دالی با او به خیمه او آله با نیز خنده بود نی درو |
|---|--|---|

سست پائے بسازد بخاک
صدمه بر شکسته تاوید
ناز تا که کند این رشتان

پاک میکرد از رخ سر کرد
میفته چرخ زیر پر پرورد
باز گزیده سه رود این رود

دست میکوفت تیزی لافید
باز شد خنده خانه اینجا
جنت و طاق از چه روی بازید

کار چن بین صنایع کعبه ناپود
رود بجز باز خنده ای رود
چون نه دانست جنت از نازود

خفیف مدس مخبون مطلق

بمل این تابیا ز خویش ریگ
سیبکی نیم سبغ و سینه زرد
آن دو رنگ محال از یک بجز
چونکه معشوق ناز از غار
از الشمس انخی کا یطعن
دل ز تن جدا لیک فشانست
جنبش کرد از سوار بود

از گل ز رخساران حکایت کرد
بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
نازکش عاشقا لگیه زهر
منه جراتقاء من الورد
بچشم آنکه نباد از زن مرد
اوست کلین گرد را بر تن آورد

چون جدا گشت عاشق از شوق
رخ معشوق زرد لائق نیست
انا کا الشوک سیدی کالورد
ان جالوت باز از الطالوت
باز در دل یک دلیت و فنا
نیمت شطرنج تا توف کفری

آنکه رویش هزار لاله و درود
بر دمعشوق ناز و عاشق بود
سبخی و شب بجز عاشق ناز
نمایشان فی تحقیق نبرد
ان داود قدس در فی السرد
چون سوازی نمان شده در گرد
با توکل بریزه سحر گرد

خفیف مدس مخبون مطلق

شمس تبریز آفتاب است
عید بر عاشقان مبارک باد
بر تو اے ماه آسمان ترین
روزه کشای جز بقدر لبش
عید تا آدمای سبک و دل
گر نصیب بین دمی گویم
شمس تبریز دست من گرفت

عاشقان عید تان مبارک باد
تا بهفت آسمان مبارک باد
قند او بر دلیان مبارک باد
رطل های گران مبارک باد
بر من در بفرمان مبارک باد

عید بوی که ز جهان ما دور
عید آمد بکف نشان صاف
عید بدشت بر کنار لبش
چند تنها خوری صلاح الدین
شمس تبریز بچو عید آمد

بر جهان بچو جهان مبارک باد
عاشقان این نشان مبارک باد
کاین می میکران مبارک باد
خوشه های نهان مبارک باد
بر من و دوستان مبارک باد
که تمام این دآن مبارک باد

خفیف مدس مخبون مطلق

عشق توست که ز نامم کرد
شکر من است یا رسلوائے
اولا تخم شکست و سر که بر خفت
در تنور بلا و فتنه خویش
چون کنم شکله آسمان زمین
نزدبان با و بام با و دیدم
بر پریدم ز شست و چای تیر
چون زبان متصل بدل بودم

مستم و بخورم چه دانم کرد
مت حلا و درین دانم کرد
فوحه کردم که او زبانم کرد
پخته و سبغ رو چنانم کرد
چون زمین بودم آسمانم کرد
فسارخ از بام و نرد بامم کرد
چنگ بر من زود و کلامم کرد
راز دل یک یک بیایم کرد

خوره و بوم کنان شدم آنگور
تا کشود او دو کان حلوائی
صد خرمه بجای آن یک خرم
چون زلیخا از غم شدم من پر
از ره کمکشان گذشت دلم
چون جهان پر شد از کمکشان
چون مرانیم یافت همچو زبان
چون زبانم گرفت خون ریزی

خوشتین را ترشش تا غم کرد
خدا ام بربوبه و کانم کرد
در خورم دا و دشت و دانم کرد
کرد بر صفت و دعا جو انم کرد
زبان سیه کمکشان کشم کرد
در جهان همچو جهان نهادم کرد
چون زبان زود ترجمانم کرد
بچو شمشیر در میانم کرد

| | | |
|---|---|---|
| شمس تبریز چون عیانم کند پیش مشوق چون شک میزند | آن یار مرید با نکر دل من نشان بدم از دوشم جان | بس کن ای دل که در بیان ناید ماشتا کن که با خجسته میرند |
| نہ چو این مردم مشہ میرند چون لگان از برون در میرند | بجز خفین سوس مجنون قطع چونکہ در عاشق مشہ کہ زند | از است آب زندگی خوردند از فرشتہ گذشتہ آمد بلف |
| چونکہ دریا سے آن تہ میرند ہم آیتہ در جگر میرند | ہم در عشق و دگر میرند ہم در عشق و دگر میرند | بد و شاہ جان بہتقبال ماشتانی کہ جان یکدگر اند |
| باقیان جہل کہ رو کہ میرند کا و بودند چو زخم میرند | عاشقان جانب فلک میرند و آنکہ اینجا علت پست میرند | ہم ہستند چو مور تیسیم و آنکہ شہباز ہفتہ اندیزیم |
| چون ابو بکر و چون عمر میرند در دم مرگ بنیز میرند | دور اریان قادم مرگ میرند و آنکہ اخلاق مصطفیٰ میرند | و ان کہ امر و ان کہ نظر چستند ہر آن رشتہ نہ چون خوشید |
| عشق را با تو کار خواہد بود | بجز خفین سوس مجنون قطع ہر زمانہ کی رود بہ عشق | گر تماخوت یار خواہد بود عمر بے عاشقی بدان بجای |
| پیش حق شرما خواہد بود چون یدر برد بار خواہد بود | بر تو این دم کہ در زم عشق تغنی مہرہ اگر گداز میرند | ہر چہ اندر وطن ترا بکست نظر کردے تو نگ میدار |
| عاقبت خوشگوار خواہد بود اندمان مرغزار خواہد بود | چون رہتیر روح نہیں میرند تو نشان بومی دستہ بدید | چون ازین لاشہ غرور آمد دامن جد و جد بکشی |
| اندرا آتش چو خار خواہد بود سخنہ انتظار خواہد بود | ہر کہ چون گل بر آتش آہند ہر کہ از نقد وقت بہت نظر | ہر کہ خود ماکردہ خوار امرد چون شکار خدائے نمرود |
| تا آمد در رخسار خواہد بود خوار و سب اعتبار خواہد بود | ہر کہ ادبیت بہت عشق نشد در سہ ہر کہ چشم عبرت نیست | ہر گرا اختیار کہ بدش عشق ہر کہ اتمہ مہر این دمیت |
| دل از تو بقیہ را خواہد بود کہ در اندرون بویائے نواز | ہر کہ از نو دوشم وین نہشت بجز خفین سوس مجنون قطع | شمس تبریز چون قرار گرفت جہان را بدیم و فائے نواز |
| عجز بقیہ فائے نواز | مکودہ جمائے دے زیر چادر | پس آنکہ تابان شدہ سوئی مش |

از گوشه ترسمان برو گشت از نر
کسی جان دهر در پیش کنز شقاوت
برای خیال شده چون حلا
چه شادمان که از عشق صد گرفت
ز یک دور سر روی واپس کشید
سمه گم دل من سودا چه پیش
از ان طلعت خوش از ان آب جانش
خدا یا تو دل نه که بر آید
از عشق اعظم هر جان خرم
چو میسر بخشش نظر شمس تبر
زبان نه که ذرات اشیا نبود
بایدی جان دم اگر دانی
را سمش سهای گل گشت تابا
به چو دم این عالم از عقل فهم
غمش کن که جز عشق بر جان
من آن روز بودم که اسما نبود
زما شد مسما و اسما پید
چلیپا و نصاریان سیر
کوه هری رستم و سنگش
بعدا شدیم بر سر کوه فنا
بر سیم از ان میان حال
نگاه کردم اندر دل خویش
گفتم که ایمان خود جان چو
نخاکم که ساخ صد جان را
گفتی گریه بر ما و کان

از سه طایف کان در آن نزار
ز جهان ره جافتر آن نزار
بجز در درون رخ و غنائ نزار
که آن سلطنت ختم آن نزار
چو ره دیده کان بلای نزار

مقارب مثنی سالم

ز فرق سر بند تابا چه پیش
خدا یا تو دیدی که بر آید
برستی چه آدب الا چه پیش
بجز در ذات حق توانا بود
چو حاصل که چشم تو مینا بود
بجز روی و زلالا بود
سرموی انجبا هویدا بود

بجز در مقارب مثنی مقصور قطیعه فعل فاعل فعل فاعل

دوئی که پذیرد که در دهر و حال
چو میگویم زین سر که پیدا بود
شد از نور ذاتش دو عالم پدید
شراب که نوش دیدم از غروب
غش کن که جنت شمس تبریزان

مقارب مثنی مقصور

دران روز که خجاست مان بود
بیویم اندر چلیپا بود
بدیدم دران زریه و بالا بود
دران جای جبهه بجای غنای بود
باند از ان ابن سینا بود
در انجاش دیدم و گر جان بود

بجز در مقارب مثنی انکم قطیعه فعل فاعل فعل فاعل فعل فاعل

پیش تو فربان قرآن شد
برنگنا سکان چه باشد
ای نور رویت و بی بوی لغت
اقبال پیش سجده کن است

ز عقل و ذوق دست و پایی نزار
که پناهشت حق کیای نزار
عجب عشق خود اصطفا کن نزار
که منکر شدی که وفا کن نزار
گوهر که هر یک بهاس نزار
انسان بقی ز راه سیاه پیش
سراسر بهشت و صحرای پیش
ز هر پرس یار که آفر چه پیش
معبس دلی زان تعالی پیش
به نادان چه پیشید و دانا پیش
بجز در فرقیوم کیاست نبود
که آدم جبهه عین اسما بود
بجز ذات او هیچ پیدا بود
زستی انگور و صبا بود
براسرا و نجیبی توانا بود
نشان از وجود مسما بود
هنر زان سوز و لذت رغانا بود
در هر هیچ رنگه هویدا بود
که نزدیک او زریه و بالا بود
در و مقصد پیر و برنا بود
دران بارگاه مطلقا بود
کسی است و مدحش شیدا بود
وی در و در و دران دران چو
اسرار و ایمان بیان چو
ای نخت خندان خندان چو

| | | | |
|--|---|---|---|
| یک دم نمش با س گشتا کشته نبرد و مدونی بر کان ندره قد بر پستیران بایم انبان بس سلق هسته که ز دست متان بام عشق که لایق انکار خوش ساخته که از بل شوخ عادت جاسه ز دست ساقی باقی چو کشته باعتقانی که سیلوان صحن گری زیر در درم چه نقد عیالت یک قوت که بر دو کون یکت نمینند ای عاشقان سوخته چکه گنجینه عشاق خسته خانه دل را بهر زمان سباس آن عدوی را که هست بار هر کجا عدم آید وجود که گم رهز خویش از پیش ز حال گزیند وجود کیت و عدم چیت که که چنان | رو سوی میدان میدان چیده باری بر سرش تا آن چه باشد در پیش شیران انسان چیده هرگز نماند که ثان چه باشد بحر فعلی مشمن اخرج بقوت لیک حقیق در صدم که برانند جامه درنده و نعد و نالایی کایتان قدیم در عالم انباشت زادیم که گوش بر لب طبل نواز دیناں دم از محبت و یکاکی در نیم خلسه نیمه بای ستارند انچه با سداست بخار و لاله بحر محبت مشمن مخبون مقفود زهی عدم که جو آماز و جو فروز رهز خوف و جاد و رهز با دور شدان عبارت از در بر روی پرور | بنا ای جان در رخصیه فان با من رویت ترا احسان که گیرد بر دار پرده از پیش دیده تیر زبان شد از شمس نیم بحر فعلی مشمن اخرج بقوت کرمیان بناله در آید نیر تب ایکان راه فقر نعمه است آشنا که روز خانه غدا نبرد بر زمین آشنا که سوز سینه نواز شود آشنا که دل جاکت دنیا نمی خند شادان صلاهی نعمت دنیا نیکو ای شمس دین چنانکه دوست بسا بهر بودم من از عدم هستی که وجود تو کاست پیش ادم خمش که یافت بودی شمس تری | بر غم و بان در بان چه باشد خویش حسنت همان چه باشد کونی شیطان شیطانی چه باشد چون خلد و روان همان چه باشد جان را دهند و خیر پاک بقتار چون بیدلان در دروغش بنواز جای چو در کشند دم از صحنی شما بنزد عشق قدم بجا زنند در و در حشر نعره و احشر زنند دست اهل با من محبت جوازند مروان دم از محبت عشق غایزند سویان قدس ترا مرعبا زنند ز عشق آن ستم آمد جان بان بوجود حد یک نفران جلد را ز من ببرد که دم که که اورا عدم چو که نه بدو وجود هر که در و هستی بود موجود |
|--|---|---|---|

روایت راسه مملکه

| | | | |
|---|---|--|--|
| اگر داده خوری یا از دست ساتی غول نمی باید که چون نتیجه بر من سوزی اگر دانه گشتی بی گنجی بر گنجش زبانی مردمان گنج نیزی که در بطانی گنجی کسی در کان کند میان بطل جان درین بازاری می بودی که در چرخ مرا چون بر بنگر چون تو بر دار فکر می کردی اولی که از کد کدبی اوار | بهر خیر شمس سالم تقطیع فضا عیلم فضا عیلم مقال گشت که هتان بر سر ببالا مگر محمود بودی ازین بگنجد همبسا محرور داده درین گنج برانعت تباخ چیز بودت سیلاب ترازو شکست چو دینا طبع که دی شکست لا اوار | اگر خدای که چون بدو حق بقتار اگر زانست اتانی ازین شان موسی بر در کار کی داری که از نیت شبن بگردید که نیا که خیر از پیگیری اگر شتا که شمس الدین تری | ز دست یا از تش رب عالم تو بیخود ز دست عشق یا بر با شریک یا بیخود اگر ادا باش تو عاشقی غرض بانی بدو چو بر بخت ز عاشق خود و در دنیا بر من ای سیکه خرم عطا و حرم شراب بر تقوی را تو بی اگر از دنیا چو در دنیا که تاهل ان که شایسته که خاک است که خرم و بر پیش او |
|---|---|--|--|

بنج شمس سالم

و اگر تو کنی او را به نیت کند که تر
و با او بشنود و بر چه که سلطانت بخیر

چنان آید بدو رهنمایی که کوی را
چو کرد فرو دید چو نی کرد شیرین
مر آن اصل بدی که باره و خوار
مرا گوید نیکی که تا چند روز
ازین که کردی آید شمان گنگ آبی
مرا که آن زبان بدی که زاری کشوی
اگر با مونس گویم بچو فرزند آندم
اگر صد جان بود را شوخ و غریب

فرجای از چای نهی راه نهی هر
براد افیون شور شر و دانه
چو هر عروسی مسکینی که آن کی
ملک بودی چرا با مد کشی تو
هر آن جا که بشنوی بر تنی آتش
و گر با کافران گویم نماند به جان
دل گشت یا شاد را و یا کوه نیست ازور

ایا گند شدی چنان هر دو بهر دو
بصد و یک تنم غافل از خود را کنه
بدان اری تقدیری غلام حق ابدی
که داد و گفت گفتند و کارم خست
از آن که در دریا دل مرا نیست
چو در قتل و خیال از خود اید فصل
از نفس بر نفس تو شمس این تیریزی

رغش هست بهیبت و در این عالم
چو بال و پروا و بدی توئی تیار چون
بیای آن سبک با کل بد و ارضی ساغر
اگر حق تو قیقی چو آن در حال اند
از پیدا و صفت که جان هست بهیبت
که در آن شود سین از آن چنان کرد
مرا سپید چو نی که گفتی تو غیبت
هر آن که در شیدا از آنی خلق از غر

آی دید و مرا برادر و پس کشید بهر
یک خطه سلف بد که با بنی هار
سرا تو چنان کرد و در که تو بای
تو دست که آن چرخین جلد کشته
ای کافر زلت تو شاه چشم زنگی
احسنت نهی نفسی تو خط آن آتش
در عین فنا گفت ای شاه هر شای
گفت که الا ای سزا تماشایی
گفتم تنگی باشم و چشم پوشید
گفتم چه نشان باشد در بنار
گفتم که هر نیم در ترس می می
گفتا که ترس آن نیست بیک
او بود خلاصه کج را تو بخوری کن
بشنو خبر صادق از گفت تمیز

بهر پنج شمشیر خرب تقطیع مفعول معاین
بر جیت من گاهی خندیده چون
من بجه و گنگان شسته یعنی که آید
من آورده ناگشته بچاک بخوراند
فسرید که ایمان اندر سر تو خاک
ای کشته پیش تو مانی و صد آفر
بگذاشت بهی نفسی بفسر و بدین آفر
خوشید که کند جبهه چون بگفت
اندر جبهه غیرت پوشیده بهیشت
گفتا و در خوشی میان آتش و خون
که درین عالم و دامن و دامن
که نایب جمال با هم بر بخوری

در ریت بروی من بکنی که بر و پس
من در تو نظر کرده تو چشم در وید
کی باشد که آن سزا دل بست یام
چون طرفه بر نشانی شاک فدا
ناگه ز حال تو یک برق بر و جبهه
گفتا که برین تو هم باقی این هست
آخو دیگر در من گفتا که نهی ترسی
گفتا که ترا این عشق در صبر دور
و انگاه که بنگرد در صحن عیار جان
آن جبهه چو نی که ترس خیال تو
آن نقش خداوندی شمس حق تیریزی

باز از طرفی نپایان نموده رخ مهر
ببرام شده ظاهر بپس خطی دیگر
در آن ناز که شسته صندینه بود
و انگاه که تو خوشی سزا چون غر
چون جبهه بر اند ازنی خطی بهیشت
تا محمود بر رخ خانه هم با هم فنا هم
تا برقی بود باقی توشت کل امر
از آتش رخسارم و انگه نوزد سازد
شایسته آن گریه هم ناخود غم
در حال و در نشانی تو تایش او رور
در چشم شستم ستمی طرفه حسین به
پر نور از عالم تیریزی از او
تا بشنوی هم از خود کا آید بولا

پنج شمشیر خرب

چون بر بطشت و مودن ناله و در زاری
خو کرد دل بر بطشت کسب از آن
ایک غری دیگر آن نفس مع تمنین

اندر صفت مومن المومن کالم
بر بطشت مالدی زخم زخم آفر
اندر قلم نظر می که در و سر
زمان پیش که بر خورم که شایک

جبار الملک الاکبر با صحن المنظر
جبار الفیض الاغنی جبار الفیض الاکبر
الدوله عیشیتیه و الله و الله و الله
الربیع و السانی و الله و الله و الله

حق عمار الدنیا بالعبود العنبر
جبار الاکرم الاکرم جبار القدر الاکرم
و الجلس نشتر بالو مع اسکر
و البعد و المرقی باخالت الاکرم

| | | |
|---|---|--|
| الروح عدد سکه این توتو نالکیزی تا چندی زنی برین زانکار تر خاخر | والشیت الدنیا یا الاخره الاخر خاموش تو و محرم مخبری جانم | در مجلس برانی بی حلق و لب ساعر مس با تو میگوید ای مرده پاراخر |
| مانند ای قوم غلط و سبک زبان یا که کسی گوید کاین شسته بزرگان | نار که من ای ابریکه قطره بیاض باست کسی گوید که حاجات نکاکان | ای جبری خاف تو از لذت کار خاخر یا باغ میدان ارجیم غار خاخر |
| چون تو متوانی پیچ میلادی نالین جان من جان تو نیست بهیچ | از سلسله جانیان گذر بکناخر در قلمر نه خدای من حق تیر | عوطی بخوری بینی حق را بظاخر هر گز ستور از تو گرفتار بود |
| ای دلشک من ای مایه رنگین هم سایه ما و دی چون چرخ تو نبوی | ای شکستگ من از تنگ تنگ تر تا حارسه که دی ای خوش تر از تو | مگر شسته نه ای کم تا من تو شدم کسر تا مر تو فنا کرد و کاتد هو الا کبر |
| چون موکن در اجمی تو عوین زان مس باز تو چوین آید نشن نیست | زیرا هر کس داند که کی بخورید تا بانه بر پیش آمد که سیر گر آید | چون گشت لست تا بالی آتش فیل جان یافت از رونق افنی لاجان |
| چان بکنت خود را از آفتاب انور جان ار با ده بی ساغر فریه کن بر لایع | هر چند بکستی انی هست از آن ای بر درو بام تو از لذت خام تو | من نیک بگشتم آن طالع گران جان با جویع آید و نال چکان |
| سودای تویی آرزو ده که نه تی آرد دانش هست ایمان گشت عملی | هر چند بکستی انی هست از آن ای بر درو بام تو از لذت خام تو | از سینه بچشم آید از نور عیان دو جعد تو در هر دل آرد شک علی |
| مدار غمت باشد که تو که استحقاق هر سر به مهر دارد که عاقل است | ای عشق تو جان من در دلم میگیر من زین غللی رسته در صد غللی دیگر | ترسد که خزان آید آرد و صلی دیگر هر دم از تو می تابد در دلم علی |
| فرعون از عرونی آمنت بجا گفت اجرای زمین این بر لاف می کشد | در دیده دل آرد در دوسبلی دیگر بر خرقه جان دیده را یان کللی آرد | در چپ سج و لیم با بد برج عملی دیگر در زیر زمین تن را چون غللی دیگر |
| تا چند غزل مارا در صورت مرقعی گر چه نه بد بریایم و آه گریه | هر چه بنیسم مانم در کرد و غیرم آخر گر رفتم ز درو کس در کمالم آخر | ای صورت عرونی آمنت بجا گفت اجرای زمین این بر لاف می کشد |
| ای عشق چه زیبا بی بس اوستی لولی که زدن خود مال بدیش نبود | دردی نکند گوید پس با چه غویم آخر وز نیل اگر خوریم هم شکلیه آخر | از دواون تا دواون بس سیمیم آخر باری از شما عاقلان مست سیمیم آخر |
| زنبیل اگر بدیم خورشید بر آید جانش خورشید زدنش از آن خورشید | فرگفتن بی میان که سیمیم آخر میگوید جان من کی شمشیر تو | جوزا سلیمان مال که بریم آخر بر بیاور ز خدانش آبی بخوریم آخر |
| شمس الحق تبریزی سلطان شکر زیزی | هر چه بنیسم مانم در کرد و غیرم آخر گر رفتم ز درو کس در کمالم آخر | لب بند و بصر کتا صا و نظیرم آخر باما تو به تبریزی چون بی خوریم آخر |

نیمیت ز سر آمد نمی دیگر در شک
 نوری که نیا دم گفت در پای می افتد
 چون در لب غنچه کوی تو بر آرزو زنی
 آن شیر خدا را بن شمس حق تری
 یتیمک ترکشان بزرگ بر او شک
 گاه و شب با قربان حسرت
 خورشید که از دل بیاروغت باشد
 ای چشم که بر روی در سایه آید
 شامش از می نوری بر کوی کردی
 گمیرم که بود میر ترا ز غم و دا
 اذل شده زار چو زاری نشیند
 مانیز چو تو مسکین فلانند تو هم
 بی فی مثلش زانکه ازان ناکه را نش
 با زان دل دیوانه از زنجیر دست
 اسی عاشق سپاره شده زار و دا
 بنید لیش ازان رود که دهانیا
 از آدمی ادراک در طر باشد مقصود
 آن نیش که از عشق تو صد جا کز
 از کار جهان سپیده خاطر عارف
 گرمی همیشه باس ندارد تو را ک
 موسی همیشه شارب می جسته است
 مقصود خدا بود و پیر بود و پ
 جز دوست خلیلی نپذیرد نیش
 یک خط نیکو گوش که خواهم گفت
 بهر بستر لب از زده چشم گویم

باشد که چنین بنگر و اند که چنانک
 منیش که در دنیا را بنگر ز شتر
 ای آنکه تو هم غرق در خون دل تن

بخش شمس اخرب

در قلمه بخیر شمی بگریز بازوتر
 موزن بی این گوید که کاندید بود
 هم از دل خود کرد و در نهی خوشتر
 زنده در این حالت بر هر دو او شک
 کوری بنوشاندن این کس بر آرد

تاکی ز شب رنگی بر عقل تو دگی
 آورد بدون گردن از یزید گشتی
 پیراهن پوست را در زیر نبل آورد
 آن دماغه روشن کج زده تو آورد
 شمس استی تریزی در آید غمت

از خاک که بر آید تباش گل گلزار
 گشتم یکیکه غمزه چنین شنبه دید
 فی خلق برین ماندنی چرخه دا
 بدید که گیاه خود از عشق و گرا

این جامه کش زود و در ج غم دا
 تاکی شکنی عاشق خود را تو از غمت
 امروز عجب نیت اگر فاش گردد
 خامش که اشارت ز شمع عشق خجسته

بخش شمس اخرب مقصود

تو هم زنی زنت زده و شوقی گریز
 کاهی حمت پیوسته برادر اک نظر
 شک تو نیست ست باطلان کبر
 عاشق شده بر شیده بر کاره گریز
 خود را بزنی ای مخلص بر هر دو
 نوری عجب و دید بهالای شجود
 عاشق نه شود و جان سپرد سپرد
 و زنی تن خود را تفکندی بیشتر
 ای چشم خورشید بلند زده گشت
 چیزی که در دوستی آن کلمه سرور

خود را تو سپردن به قبول هر احکام
 ای گمان شکر و صفت وین خلق چو شک
 جز شمس تو را صبر و زانو در گره
 و دست که گزینش کند از گیاهان
 آنجا که شنبه صبحم آرام نداند
 معقوب طبع ساخت بهای و شب
 او را ز خلیلت باطل نکند میل
 ای کشته بی قانع سنگی و کلونی
 بر نقد زن ایدوست که صوبت نقد
 فی بی بگویم که عجب صید شکر است

از زده که چنین نمی ان گشتان ازل
 ای نوزد سرتا از پای گو ز سر
 در سنگ محک لری اندر من می
 صیدی که زور شد و از بگی شمر
 شانه شمع آمد بزرگ بر زخم
 که غمجت نورا و در رخ نماد
 آرد سویتو بیان پر زو که نظر
 بس خود که نشاند از سران
 که غیر خدا نیستیم با شمع بر ارا
 ز ساره چون زار کجا دار و دار
 تا با لری از سر و از غمت و ستار
 دل تا دوسه ناکه بکند این را
 آن عالم مستور بدستوری جبار
 که صبر گوی دل خود گیر و نیفا
 گوئی نوزد مرگ ترا حلقه بدار
 زان پیش که تیر اجل آید سپهر
 عطوفی که کند که نند دل شکوه
 ای نور تو در هر شد و شمس غم
 بی حضرت کتاب در او بگردد
 باک و نسا و ندر بان گنج گم
 تا بر سر آرد از رخ زلف و بجز
 چون خار بود داخل او را بجز
 انکار تو پس چیست ببا و جز
 ای چشم نهاده همه بر بوی مکدر
 مرغ نظرت و نه نشاند بجز

شمس الحق تیریز بائی دل جان را
ای زلفت نگنهد تو بر لب من
او یک شدت جان من به دل و طرف
او دین تو را به من شمع تو را به من
فران منج و کباب دل تو گزشت
زافشادش مرگ آن رخ تو گزشت
شمس الحق تیریز توئی نور و رحمت
کمن یاد کن یاد مراد ای رفیقا
چرا بر تو بسیارید بهرید بهرید
کمن بدول شیدا تو دگر و دگر
توئی یاد توئی یاد توئی چاره هرگاه
مرا شوق بهرید کاش ای چه چه بود
حالت بغیر شید دلم را دوسر است
دوسر ای خیال تو شد تیریز خیال
به بین دوست به بینت بهال تیریز
بگرد تو مندی گری و دگر باز
نگردد نقص جز بهر یک کاش
گرفتار است دل در قبضه حق
را دکن این منتهی سازد آن
هلا ای ساربان بهشت خرابان
شب بهشتاق را در دهنه نیاید
جفا از سر گرفتاری یاد میدار
مرا تنها دران شب ای تاریک
گرفتار نیست ازین کشیدگی
نفس کن زلف منگی باین شایان

منج شمع خرب کفوفت قعود
آفسه نظری کن بغیر نفس نظری
بیک صحبت یا مان مکی ای چه
عیدی است رفیق خوش زنده بود
بسته کن دست من بغیرش تا مقرب
از بار دوی و دینی سبب مجرب
بهر منج شمع کفوفت قعود تقطیع فاعیل فاعیل فاعیل فاعیل
لغ فرغ خود را بهر شان تو دگر باز
چرخ و شید تو در تافت بهر دگر باز
لغی و منج ریت بهر دگر باز
منم عاشق مسکین بهین تو گزشت
چه خواهد بهر دگر باز
اگر در زدم جان جان کرم بر
که اند به تویم از تو چه باشد گداز
بهر منج شمع کفوفت قعود تقطیع فاعیل فاعیل فاعیل فاعیل
لب ماست شتی اوش میدار
بگرد نقطه گردو باسه چکا
گرفتار صوره را بازی بقا
به محمد دران که آتش شاه خار
ازین خوشتر کی باشد علف خار
خسین پناستی و دگر دندار
منج شمع کفوفت قعود
را دگر دوی در فستی یاد میدار
چسبن گری در فستی یاد میدار
ک شک خار و نعتی یاد میدار
دگر گشتی تا قیامت یاد میدار
بگفتار دست را جان ستان
دگر گشتی تا قیامت یاد میدار

اگر بگذری از لطف برین را گذر
بست بگرفت تو چه چستی با تو بر
او با تو سخن گوی و ترا گوش هم بر
تو منج خدایت بخوری سیند بر بر
اگر بگشتی تو بقیع و دفر بر
پس چندان تو نور تو بر سمع کوه
مجمع خدای تو بهر شمع خوشتر
چو بختک آوری ای دوست بهر یک
چو در دهن تو با شمع پیشت سرفه
و یک کلمه که بر هم پای دل افیاد
ای کلاه چوب ای لطف خود را
سرا گذر بر آرد و دگر دگر
چرخ و شید تو در تافت بهر دگر باز
حرفیای بهر مستی من جزو اهلوار
کاش شمع حقیقت چو پنهان ای پنهان
کافی الله افیسر الله دینار
چو رسا شد بیاید فیروز ستار
از بکمالش گران جانان سبکبار
که آمد دور وصل و لطف اختیار
بیای ای خاندان و بکشا سبکبار
دریت ممل سخن سلطان گفتار
نکده ای استیگفتی یاد میدار
کنون هم شکستی یاد میدار
چو جان در بر گرفت یاد میدار
کنون ما جبر فستی یاد میدار

| | | | |
|---------------------------------|--------------------------------|--------------------------------|--------------------------------|
| گفتنی غبار باشم پیش تو چون | چو گل بلادش گفتی یاد میدار | گوش خصم من گفتی سخنا | مرادیدی نهفتی یاد میدار |
| مراسیدار در شب ای تاریک | را کردی دفتی یاد میدار | همی گویم عتابی من بجزی | تو میگوئی غزنی یاد میدار |
| نتاوی باردا دستت گرفت | دگر باره نیفتی یاد میدار | روانت شاد باد آتش تیز | دلم بردی در نستی یاد میدار |
| خداوند خداوندان هر | بهر پنج مبدی مقصور محمد زوت | | زهی خورشید و ز خورشید انوار |
| در عشق حسن تو خدایان مرد | برقص اندر میان پرچ دو دار | چو بانی ز غوی دستبردی | بماند دست و پای عقل از کار |
| کشاده آتش از آب یون | که آتش خوشتر است ایست یانار | از ان گلها که هر دم تازه تر شد | در دکان گلها که هر دم دست پرار |
| از ان آتش بر روی دست گلزار | در دکان گلزار عالم بای دل زار | تا نماند که در عشق راز نپان | اگر چه عشق او در او در کار |
| یکی غار است به جزش بر آتش | عجب روزی بر آرم سر ازین غار | از انکار امت بر روی پرده کمان | مکن در کار آن دلبر تو انکار |
| چو گرگ میمند روی یون | چو زان پرده غرض گشت نظار | از جان آدمی جنبد سدا | ملک باش و به آدم ملک بسا |
| غذای نفس خصم آن غرض است | چو کاریدی بر روی آن بناچار | ندانم گا و گردون با بگ بایل | ندانم ذوق مستی عقل پرشار |
| ندانم گرگ لطف روی یون | و در طاقوس ز آمد بقیه مار | بطریقی بود این عسار | بر پس خود او فردا نفس طار |
| همه عزت هم از دست ناخیزد | تو نشنود عده این نفس عیا | که یکت از هستی و کمر بند | بخدمت تباری زین نفس انجیر |
| نمازت کی روا باشد که از دست | بهنگام نمازت سوی بلنار | در ان محرابی که رشک خدای | که سچم در دکان آهوی تمار |
| نمی بینی تفسیر ما و تحویل | در ان خاک درین داند آزار | که داند چه هر خوبت بگرد | بجای کنش نه گرد و سود و غوار |
| چو تو خسته بنده باشی نفس خود را | میان خاصکان باشی تو مرد را | اگر خدای عطای رایگان | در عالمهای باقی ملک بسار |
| پنهان جایی که در بانی نمیشد | ز شمس حق درین بستان یکبار | خداوند خداوندان باقی | که نبردشان بخدمت پیش انکار |
| ز لطف جان او در نشت بکار | چو دیدندش رحمت خود انکار | اگر نه پرده رشک آفتی | بپوشیدیش از دار و ز تبار |
| که سنگ خاک و باد و آب آتش | همه روحی شدند بهر تبار | به ساز و تبار و عاشقان | ز نقش او بسوزد و جلد باز |
| دوده دانه هر دو کون جهان را | چو باشد که باشد او سالار | که روح القدس بپوش را برسد | ندانم که بپایش را میسازار |
| چو کم عقلی بود آن کس که این را | به روح جاود گوید میسازار | بحق انکه آن شیر حقیقه | چنین صید دلم کرده است انکار |
| که از تیر نیز پنهان فرستی | بهر پنج مبدی مقصور محمد زوت | | که انیت لایه ما انذر اسجار |
| درین سبزه و باران یاد خوشتر | نگار اندک رخ و عشق در سر | نگار اندک رخ و چون نگاری | لطیف خوبت و تازه و تر |
| درین سبزه با کوی او گریم | که مانند شش نه زاید کس ندارد | درین برن آن لبان و بیسم | کذل را تازه و لذت و شکر |
| مرا طاعت نماند از دست تو | مرا بر و دند و آو و دند و دیگر | خیال از چنانکه در دل آمد | دل از جامیسه و داند انکار |
| مرا در عالم معنی و صورت | بهر پنج مبدی مقصور محمد زوت | | جسالت شمس تیر زیت بر هر |

| | | | |
|--|---|---|--|
| عشق شمس من جانست ایثار زخم پنج دمسارین دل من زبان آثارشایان معاصی چو کلمات حورعانه‌ای عشاق خیال من در غنای باستان بجان دل بهوار عشق شاه تیز | مبتق او اندر دال مقدم شاهه این قدم در کوه املا شده مستیاد و در کوه بدو ولیکن در زمین بهتر انجبار که تعمیرش مدانه جان میدار که تعمیرش مدانه جان میدار | در میان کشتن گریستن در راه او ازان اسرار روی زرد چهره ازان دیوار درایت روی ایشان گذشته غوغا که روان سرعناست تفاوت با که در دهانت نبوت | ازان بگذشت در باد وقت سمار و آه سرسینه باشد آثار ز باد و لطف شگفت چو گلزار سه در اتوبی بر در بستان شدی سپیدار می خجسته شوار که مبت است او با دقا نیک قهار |
| شرح مسدود معجزه و نفوذ | | | |
| اوتوسال دین معجزه می قیام آرد فناگرده همه سحر و کرامت بدان ستان سلام می رسان تو تنم خواست اندر پای جهانم یکی لطفی ز دل رخسار معجز ان الله و انما لیه راجع دایکس گر بخوابی و بجهنمی تا انوار عالم چون چراغی بدری و بدری و دیبازی تو بهی جمله را عریان برهنه همه فزنت ز شمس الدین بود پس نکستم از تو هرگز نای منم سیر | که اندر روی ستر پایت چون دار ز رخ روی شمس الدین بیکبار که می آید فلسانی رزنی حیار ز پای برون کفر و آخر من خاک ز هر روی چو چنگ آواز صد تار برفت آن لطف باطل انداز بکار و گریسته باستی اندین کا اسیر کینفس باسد بدو بار فرو بندگی و بکشتی خندوار نه بینم بر تر از لطف دیار که در پیشش تو باشی خام غار | عصای مرغ شمس الدین بنگین ز پوستان معنی راه بینی نهانت حضرت و عالم هویدا چه پیدای خا و ناپاید است جافم نماند لطف و ماند لطف در دل جو سر سر دل را تو بجومی جو در پای شمس الدین افتی شوی تو در رخ شمس الدین عالم اگر خواهی نمانی خوشش را تشنه ای شوی در عالم جان توشش الدین شمس الدین بیکبار | چه بوسی تا شود ما سب و بار که می آیند ارافضای اسرار که حضرت میجود عالم در کفزار بکس است این تفسیه ای کجوا نماند عالم و ماند خدایار بود رخسار شمس الدین و دلدار چه اندک بیت توانا چه بسیار ز رخ روی شمس الدین نثار و گر خواهی فرو هستی توانار ز شاهی باشد ای شاه هم عار ز شمس الدین شمس الدین بی دار ولی از جسم گشتم بدیدم سیر |
| شرح مسدود معجزه و نفوذ | | | |
| چه خون آتاکم تقبیل بر دل اگر سیری درین عالم بیکار ولی در دم تو سراسر فیل جانها چو پیشست آن جنون خطه بخت خیال شمس تبریزی بیاید بکس او نباشد یار دیگر باز دیدی ز حسن تو یکی چیز | که چشم می در گره زنا شگفت سیر نگرده و به چکس آن عالم سیر نیم از نفع صورت زری و به سیر خسیر آن کجاست از پیشش کس سیر بهر پنج مسدود معجزه و نفوذ در آیه ماه خوبان یار دیگر اگر بودی چو تو عیب یار دیگر | همی بنیم رضایت در غم است چو دیدم اتفاق عاشقات چو بوی جام جان بر نغمه زن چو دیدم لباس و کاسل میاید بر مرا غمیده تماشا سیر جالت چو غرور سید جالت روی نبوت | چو در گره روی بیدل ز غم سیر شدستم از غلات لا و لم سیر ستم ای جان جانانم در غم سیر ازین کشت گونم غم سیر مباد او در عالم کار دیگر ز هر زره شنو اقرار دیگر |

رست دریا که آگستندی از گوهر
چند داند جان منکر این سخن را
بدان خسته وار تو فرسود و سنگ
چو شمس الدین تبریزی یار
بگردان سائیان جام دیگر
اگر یک نوره رحمت هست
اگر ارم ز بر من در بر بندی
من خام از نگه دانی تو سانی
کریم کردی ز حد و حد برین
بنده نام غلام شمس تبریزی
به ستای زنگر در دست منگر
بدان اصل مگر کاغذ بردی
چو سر رسیده بالا روش کن
همانکه بین که بر توی آنگند
جهان پر برین بعد و تماشایی
به از تو ناطق اندر مکیست
تقاصت بین که ز نشت بکرو
نهری فرو نمیا الله اکبر
نهری بحیث جادوانی
و اقبال سلیمان مسلم
از ان دریا بزمیج قبا
چنین هستی چنین هستی چنین
شدی سرور درین لایکین
مرشمس الدین سلطان حیات
بگوید غیرتش و معذور میدار

که هر قطره نمود ایشاد دیگر
که اورا نیست آن رنگار دیگر
کشت و از چشم میبوی دار دیگر

بخت مسدود مخدوم

بده جام مرا آرام و دیگر
مکن تاخیر تا ایام دیگر
در افستم هر دم از ایام دیگر
مرا از محنت و درد صفا کنم دیگر
کین چشم است دراکرام دیگر

بخت مسدود مخدوم

به دوست در نگر در دست منگر
بفرست کان کنون پرست منگر
بنفشه وار سوخت پست منگر
بزنش که گفت توجرت منگر
بدان صورت که راهت بست منگر
دران کاین محله خاموشست منگر

بخت مسدود مخدوم

نهری لطف خدا الله اکبر
نهری گنج قبا الله اکبر
غنا الله غنا الله اکبر
بقا شد آن فنا الله اکبر
چنین کار و کیا الله اکبر
نماینده سرزیا الله اکبر
که فرمانش روا الله اکبر
بگوید و شک لا الله اکبر

وایسکن ماندن بیا رویگر
سنائی گفت نی خردار دیگر
مقرر دان مکن انگار دیگر
و لم روشن شد در سار دیگر
که بهر نیست تا ایام دیگر
که سخت افت دوام از دهم دیگر
که اندیشه هست فلان انام دیگر
که مکن ز دروستان دام دیگر
نظره داریم در انسام دیگر
نمیخواهم خدا ایا نام دیگر
بهین میباید در دست منگر
بدین غارت که پایت منگر
بخشم و کوزه گر آشفت منگر
بدردی کان فروخت منگر
بهوست که زده است منگر
شال از نیست و اندر دست منگر
به طبع ماده آست منگر
امان هر بلا الله اکبر
خلاص از هر غنا الله اکبر
گزید انگشت را الله اکبر
کیون ذالفا الله اکبر
گل و لاله کیا الله اکبر
خداوند و صفا الله اکبر
که داد او این عطا الله اکبر
نفا و نه بظلا الله اکبر

| | | | |
|--|---|--|--|
| زده ادا کریم با لک از مهابی لایک سر فرو کرده چو دیده لایک دست بای نوز نشان تند و صد عید قربان عین عین مریض الشوق اشرب بن حین غلیظ الشرب لا تنفحمانه نور و قصه اقبال سنی میسن ذکره روحاً و قلباً ولیکن اشته براسن کاشن فدا لیب جاد التا و بشیرا و سخا من بریق الروح قلبا نی نذل نیکم رب را کبیرا فلم یق بیان بعد پزا فیا حسنه لایق هم جالا | که ای مستان صلا الله کبر چهره مست لقا الله کبر بر آرمه و دعا الله کبر که هست این بی بها الله کبر لایک الشفا الله کبر هنا انا الله کبر و قول من بنا الله کبر بما یک الصبی الله کبر یرید کم المسنی الله کبر بصباح الیفه الله کبر رمینا البسلا الله کبر دینخ القبا الله کبر فیقه اکلف الله کبر | در پیش آن شراب بجز آتش رحام عشق تهن المین مخدوم که چشم بدین بنم حیاتی چهره شری ای حرم خاک تبریز خان قشرب تقدیم فیما نمنا تر بن یحیی دانا و مرصه واقع تمس دین اقول و صله فانی ستی را فیقع حینم کشک شام کاس یقول لنا الشرب و الاوصل طیباً سکو قوا ماندا ما فاستقا و فی کشف جبریت ده لورا اجیبونا اجیبونا جیبوا | تند هستی سبها الله کبر و سق القام بالله کبر شود دور عی الله کبر میسان شهر الله کبر تقدوا الله کفی الله کبر ولا موت بسا الله کبر و دع عفا الکنی الله کبر بقول تقد دمی الله کبر نیر و کل المسنی الله کبر فقد عبر القضا الله کبر و قد حصر الولا الله کبر یمسلا دالسا الله کبر کنف ماتسا الله کبر نور المثنی الله کبر |
| بنج مسدس مخدوم | | | |
| ترا اقبال چند انید آخر ز به بانسه که فاند فضل بجزگان دفا یک گوی زمین بخند و آسمان زیر زمین را مرا بیگفت و هوش آن با عیا جهان پرستد بیک گوشت کمرگست نصوم آت کسکه کورما بهت دمی میوزی و سیکوب نوبت ملولان باز جنبین گرفتند ملول حله عالم تازه مگرد نفسم از جان خود سیراز سیراز | نشان این سو بگردانید آخر بدان ابرسه که گریانند آخر ورین میدان نه نلطایان آخر خدا از غمت بر دلشید آخر | زاس مع دل بر لبته پر بود ز به نصرت که اسلام داد که کرات و میخ و جنداخت همای وصل تهن الدین خربز | خداوش پروراید آخر ز به کسکه که اتانید آخر سکسرا جرانید آخر مرا با خود سیرانید آخر سگ عاشق به ار تهن ان شیار برای شاه جدید یک کسار بدان لب کونیا لایه بردار همی نوشد گهی کوشد فرار رگ دیو انگیشان را میشار به بین چون تهن تبریزی در لورا اگر پاست ترا از بنده آزار |
| انجی مسدس مخدوم | | | |
| سگ اصحاب کف صاحب غار بناش صید غیر شاه و مختار ده حور با گفت و گوی یکبار همی جنگند دمی لنگت نایا چو خندان اندر آید یار با یار | قرین ستاه باشد آن سگ کو بپوسته خاک پایش شیر گریه نه آن مطرب که در مجلس شنید بجنبان گوشه زنجیر خورا نرفیض بی روانی خدا بحلالی | فرین ستاه جدید یک کسار بدان لب کونیا لایه بردار همی نوشد گهی کوشد فرار رگ دیو انگیشان را میشار به بین چون تهن تبریزی در لورا اگر پاست ترا از بنده آزار | سگ عاشق به ار تهن ان شیار برای شاه جدید یک کسار بدان لب کونیا لایه بردار همی نوشد گهی کوشد فرار رگ دیو انگیشان را میشار به بین چون تهن تبریزی در لورا اگر پاست ترا از بنده آزار |
| بنج مسدس مخدوم | | | |

| | | | |
|---------------------------------|--------------------------------|--------------------------------|--------------------------------|
| مرا بخود جهان دل بهر تو بایم | که قسربان تو باشد ای کونکا | ز کزاد دولت گردید ز کز سگ | درون جهان من پیدا ست آزار |
| بسیار از من بگذرد چون نازم | چو در دل جای گلشن بر شود غار | نگنا هم پیش لطفت سجد آید | که ای مسجود جان ز نازم از نازم |
| گفته را لطف تو گوید که تا کی | گفته گوید به کای یار دایم | تن و جان که خاک تو نباشد | تن و او سله است و جان او مار |
| زونی تو بر شید مرغ زور و خواجهی | چو مرغ شب بیامد بیدش بار | چو برگری تو رسم شب ز عالم | چو پرله برگند مرغ شب تار |
| بحسب آنکه لطف او جانست | که آتش گم شود ای چو چرخ و آ | بچشم جان چو دریا و چو صحرا | دران عالم چه انگار رود و آوار |
| به تنگی در رفت هرگز تو ماند | ز درون دست دراز و زود باز | نقد از شمس تبریزی نگردد | چگونه زده شود و تو هر پیشار |
| منج مبدس مخدود | | | |
| مرا یا را چنین بے یار و گداز | مرا در بر جسم بی زینار و گداز | طبیعی بلکه تو عیسی و تخته | زمن گداز مرا گداز و گداز |
| بزم نهارت و رآید جان چو بکار | چنین تنها مرا در فرا و گداز | ترا اندک نماید چه بیک شب | زمن پس اندک و بسیار گداز |
| مرا گفته که مارا یار غار سے | که بود آتش اندک خوا گداز | دمم بگست لیکن بار دیگر | زمن بشنو مرا این بار گداز |
| میندازد اندک آتش سینه | ترسم کن مرا نخواستار گداز | خوش گشتم ولی از لطف نجات | مرا بے راتب و ادوار گداز |
| منج مبدس مخدود | | | |
| نسیم الصبح جد بالا انتشار | و بشیر حیوانی با تیشار | و استغنی لباس و بجد من | خانی من لباس و بجد مار |
| فقد ادرقت من صد و بعد | بهار لا تملنی اے ناز | اما قضا الی قلب حریت | یتاد می یا جدار می یا جدار |
| و تما خان نے دهر قتل | اما قد خان الی ادراک تار | ادو مانیک انخی نیک انخی | ادو امانت جانی انت جاد |
| ظلمت کیونس فی بطن حوت | فد صبح انبوی کسر و انقا | الا یا صلاح انظر فی حدودک | تری او صافه ان کنت قار |
| افت السکر ادرکنی باسکار | بجو منج مبدس مخدود سیف | تقطیع مفا عید فی عیال معول | ایا جاری ایا جاری ایا جاد |
| و لا تنسے بکاسات صفار | نفسا یوم احسان و اشیار | اقابل فی سبیل ابجد و خلا | لیقی نیک منساج و آثار |
| و قتل اما حبیبنا الما حبیبنا | و سخن المار و الا ما و الا ناز | و سیاهی شید الی باسے | قصیب منند هم فی الفش اطوار |
| دلیبرا و اسکر و اتومی خانی | کریم نے کریم العصر عصار | جنون فی جنون نے جنون | تخف غمک افعال و ادوار |
| توی مظلوم کل اشی من تبریز | بجو منج مبدس مخدود سیف | تقطیع مفا عید فی عیال معول | تو هم جان جاسانے هم باخوار |
| فسد که شود و از انکاسیر | آسکر که شود و زیار و سیر | ای عسکر تو کرد و چو دیر و دیر | وی لطف تو کرد و بانی راسیر |
| رو بنایب ای غم و نجان | کز جان خود می بی شامیر | آن نفسل بنزد من بزیز و دیر | تا گرد و بر کوبه گداسیر |
| در بزم رضای تست نقلی | وزوی دل و چشم او دنیا | کی گرد و سیر ماهی از آب و دیر | کی گرد و سیر ماهی از آب و دیر |
| مشاب و در و که کیبائی | تا من خشم و زکیب سیر | خوانی و گشت غیر این خوان و دیر | تا لوت خورد و انبیا سیر |

| | | | |
|--|--|--|--|
| تا دوق خاشاکم دیدم چه کردم چه نشستم بازگشتم آتی بار شکر من در بیکار تو در قیامت که اتر در میخوابی که زنده گردیم آهسته تو کجا را کجا نیم اندر ره تو در مسکنین بود رفتم سبزه دانه تویر من ای بی تو هر دم زنده گانی ای کرده مرا ز دل زارموش خاشاک که سستینه می خورای ز یکا گذران زینت پار ایمن دار و ترا بجلست طاووس بود بر تو خورا اندر دم دوست ناز و زنج دروا من اهل دل بخت بیست زیرا دم شانم هست به چون گل و یا سمین سوسن دردی ز شراب آب جیران خورشید جمال زده اجمالت دل خورشیدی که دیده دار افضل گوی که شمس تبریز شب گشت و لیک پیش افرا گر گشت جهان خراب مود خاموش که سرش بافتن | در عشق خجاست از وفا سیر هرگز سینه نادرست یا سیر هرچند مسدول خرب تقبوض مقصور نمود و بر بست شهر و بازار مارا بنسیم وصل بسیار ای بی تو قیامت پیش کجا نزدیک نمود راه بود یغول دیدم چرخ نیفا ای بی تو نگشته بخت بیدار آفرید شود مرا بسبب و آفر هرچند مسدول خرب تقبوض مقصور دل بر کن از دوست بردار و انگاه کین کند چو تار از خود چه کمان چو هرچند و عاشق محمود که سرور است درد و دل نیسان بر روی آفر سے آید از جهان افرا بر طوط ریاض صبح گلزار باشیر وصل روانه انداز آن چیز که باقیست و بازار مقصود جهان بود و دیدار هرچند مسدول خرب تقبوض مقصور روز دست شب من افرا مست است دل زار و آفر هرچند مسدول خرب تقبوض مقصور | گر ملک سیر شد در لیسان خاموش کن در غار و کن من نداری عاشقان بگویم در روز اعلی که من میرم از من رگ جان بریده باد از کاشن روی تو شد مست این طوفان خور شراب حیات خودخت تویی و زندگی تو کب بار چرخت آب در چرخ بر بست به دست میکن مکر از دور نمود مر ترا محل انحیث بختن سر و دست این نقش جهان چو پادشاه تا از دم تان چو با تویی و بخت اندرون ایشان هر سوی ساحلای و لکنت خورشید تابا باندان جا خورشیدی که خلق زنده گفتار و بیان رای نیست گر عالم جمله غار گیر زیرا که همه خبر بودی است زیرا که همه خبر بودی است | و دیوب نگشت از غا سیر آخر شدی ازین دغا سیر میارای دماشق و ستمکار ای مستحقان و عشق تو زار در گور کن مرا بنگهدار گر بی تو برگیم بهشت هشتاد بنام مست پاسی بخار ار بر واد که دار و انبار باقی نایست ولایت و آزار کی گردد طمع چرخ بیکار آن غمرا به عشق زار گشت او هر چه حرافیت و خور نزدیک روی هر بود خار رویش هفتاد و بان ادچار دردی بنیان شدت آن باد آلوده مست که هست مرور رو به هر دم حسد از بازار از نامی دود و ترنگ اوتار بسن روی جمال حق جبار کز سبب بیند یار و اغیار با غمیش به حاکم است گشتار غیر از حق نیست هیچ دیار ما بر ز دوست عرق محمد زار این بهر نیست اصل انبار نیکو نه بود به پیش اغیار |
|--|--|--|--|

صد بار بگفتت نگه دار
دانی تو یقین و چون دانی
سیکیم و سیکیم نصیحت
سیکیم و چشم او بچشم
استیز و گشت و لا الهیة
خاموشش کنی بیاد نیست
حقیقتی که زبان کنی زبان گیر
گفتی که ز دل خیر زاری
نزدیک منی مرا ببین دور
آه کس که بعید شد ز شمار
بر دل که نسیم من بود
بی من اگر است امیر سازند
در بر من چه نامه میتوان خواند
خفاکان موزن و ماسلمان
کلی باشد آخری در انتظار
آواره شده ز کفر و ایمان
من دیدم اگر کسی ندیدست
گر خواب بشم بخت آفت
از گریه خود چه داند آن طفل
بگری تو اگر اثر ندانے
نمی خواب را کند آه ام
انجیر فروش را چه بهتر
مار اسد صنعت و کان است
کم جوی و فاعتاب کم کن
چون پیشه مرد زرگری شد

در چشم و ستیز و باغیشتار
گر زخم مست بگسلد تار
من شک و باغ و گفت بکار
خوش میگوئی بگوید گیار
کی عشق و خور و حرف و خوش
بهرج مسدل از خرب مقبوض تصور
گفتی که تو مملکتی جهان گیر
کنج که تو رو به دشیر
بهرج مسدل از خرب مقبوض تصور
پهلوی منی باش مجور
کی گرد کار باش مجور
شد کاشتن و گشتان پیروز
باش تبر از حد و زامور
آخر چه سپا و آید ازور
خاموشش صبور باش و ستور

بر چنگ و فدا و مهر با نه
می نوش و غنچه کاین نیکو است
می خند و بر نصیحت من
از تو بزم اگر بنوشم
خاموش کن از دلش ترسان
از من اگر است دهنده خانی
چشمی که ز چشم من طرب نیست
بی من اگر است دهنده شهابی
می بست جهان اگر نبوشی
خاموشان بر فند و یاد خوشید
هر غم که روی من بیند

بهرج مسدل از خرب مقبوض تصور
اقارب پیش او چو انکار
کس و دیل که دل ندارد
علم و عمل و قبول ادب
این وصل به از هزار خوب است
میگردد بخیر و لیکن
اشب که در دفترش بار میشت
بهرج مسدل از خرب مقبوض تصور
انجیر فروشی ای برادر
ای ساقی جان کجاست
ای زنده کن هزار مضطر
هر شهر که رفت کیست زرگر

بهرج مسدل از خرب مقبوض تصور
ای ساقی عشق آتد کر
لا تر کن سدی حجابا
اخته حیث کان خطه
ابر او که پیشه بون خرا
آن صبح و فدا و شیر کرار
فالیعش بلانداک اتر
انجیر نیال لایو خسر
از کان کذاک یوم بنذر
نی غل شما یک انجیر

گر زخمه زنی بزن بمنجار
بافتن خراب بگفتن میدار
آن چشم خمار یا زخمسار
پوشید و نصیحت تو طار
کن باغ خداست این مهری ار
بی منت مهر جان آزار
مار اسقط همه گمان گیر
ای مولس دل مرزبان گیر
صد گل بود از رویش مصور
شد روشن جیب بی بی بختور
یک شبه بد بود هزار زبور
بی من نشود مزاج محذور
بی گفت تو طاهرست و شهور
بر خوبی خود نگشت مغرور
در برج چنین می گذار
یا جان نسب به تیغ جان دار
ای من ز بزم این قبول بزار
از خواب کن تو با ز شمار
صد چشمه شیراز و ده سر
اندر ده ماست شاد و سالار
آن صبح و فدا و شیر کرار
فالیعش بلانداک اتر
انجیر نیال لایو خسر
از کان کذاک یوم بنذر
نی غل شما یک انجیر

| | | | |
|--|---|--|---|
| خود دل و دهرت که بر نمی تابد بگذارد که میچسبد و نمیخفت در سایه و دست چون بود جان آرا بران و دگر بر آسند آمد عثمان شهاب بنین برین انجیمه فروش را چه بتند | بر مرکب پست ریش و لاغر در رد و غم و رحمت محو بچرخ ماهی میان کوش هم بر تو قنیم چون کبوتر و اگر خندل مرا مکرر | من کاسک لشری نصیب یا ساقی است لا تقصر طر خطره اتا و طیب والغیر ذی لیا لاشه غمد می شمس دین تریز | والارض بدارک صابن یا طول میا تا مقصر من کاس در املک الطهر من ندر متیک انجیمه هستم در همیشه چاکر انجیمه فروشی ای برادر |
| پنج مسدول غریب بقبوض مخدود | | | |
| سرمست زیم دست میریم خاکش خوش باش که عاشق متر جو خواب گشت خوش شام کشتی چرخه آب گشت خوش شام از بند ز غم شد باز تسیم شمس الحق دین تویی که از تو | چهره است درون دهان بشیر خاکش و شراب جان نخر خاکست خواب تر بتر کشتیت خوابت چه لنگ بختنه کتیب رهبر | گر خاک تویم دگر گزینیم آن خاک شگفته کردین خاک گشتی دوست گشتی خودت گدا گشت کت چون خوش بنده چنین خرابی | ساقی با است بندید برید مستم ازین سر و زان سر ملح تو بر کشید انگه بر لوح جد از لوح دیگر بکشی و دیشم عقل و بنگه شد آدم و آدمی منور |
| پنج مسدول غریب بقبوض مخدود | | | |
| انجیمه فروشی است برادر ای جبه مراد تو میب چون بلوغ ز رخسار و رخسار اسه شاه منظم طهر مار است سعادت طه سند منصب سلطنت مقدر در دهر و دین حدیث بگذر امروز قدم و منوخر از بر میبشردان میشد در نقل بود بنیاد منجر | مایم معاش این دولت از روی قوتاب یافت شیدا شد ز بهار تدم مقاب هم ای تو چه را وانی نعمت بر عشق جمال دوست تعیین آنکس که بود مرید خورشید جان را بدو از فروغ خویش ما گاه و بیشتر کنیم قربان تو نیز شتر دلی را کن در این ز کنی خوش کردیم | این برکات مانید ساغر وزیرال تو پر برید جفهر در جام کن آن شراب احمر بر ما ز بهر کسان فروخت وز جبه کار با محمدر او چون بنود چه منور تا بنود و حشش مزور از بهر قدام هم برادر اشتره داری فرست شکله دانی چه کنی خوشی اند | همین برکات مانید ساغر وزیرال تو پر برید جفهر در جام کن آن شراب احمر بر ما ز بهر کسان فروخت وز جبه کار با محمدر او چون بنود چه منور تا بنود و حشش مزور از بهر قدام هم برادر اشتره داری فرست شکله دانی چه کنی خوشی اند |
| پنج مسدول غریب بقبوض مخدود | | | |
| از دیده و هم و روح برتر با ابرو و چشم رنگ اسمر | خواجهی خود را بدو بدو زدی بنود خدای سب چاکونه | عالم همه بیکم ز عنبر برخیزد و مجانبس برادر بر صورت مصطفی پمیر | آن روح لطیف صورتی تو |

آن صورت از نمای صورت
چون صورت مصطفی قنات
دارد در ویشش خوش دیگر
قرصورت ازین سماع بشنود
هزاروی تست از که جنبی
ماییم چو بیان خوشش در گویا
خاموش که پوشش بیبری تو

وان رنگس او چو روزنوش
هر که که بخشک بدید
هر چه مدخل خرب تمیوض منمزدون
داند بر سر جوش و بوش دیگر
کالیشان دارند گوش دیگر
سرست ز میفروشش دیگر
حیران شده در خوش دیگر

هر که که بخشک بدید
هر چه مدخل خرب تمیوض منمزدون
داند بر سر جوش و بوش دیگر
کالیشان دارند گوش دیگر
سرست ز میفروشش دیگر
حیران شده در خوش دیگر

گفته ز خدایا کن در صد
عالم بگرفت الله اکبر
از عرش رسد خوش دیگر
دارد در ویشش جوش دیگر
غیر شب و روز دوش دیگر
حیران شده خرقه پوشش دیگر
از جاده مسلح جوش دیگر

آتش روی دیگر باز برست او
در دمی پیغمبری خزانده در خوی
ای با جان بر نشیند و بپای
گردست خوابی بپایند و پانی ای
خواهم که گویند ما بجهان زنده
قوی خدایم نیست قوی ملامت
همین خدایم که نشان را گشتن
خامش که کوتا که نظر آن بکون

بر برین جامی بر شری ساقی چو
خرد ابرید روزان با درونی
جز عاشقی آتش کایه از روی دیگر
دریل خرابی ریت جامی بل رقیه
کامش خرابی زنده بیا که دیگر
آنانجا دانیاب آنا که دیگر
ما چو خور میوش کن ویشش گای
آن که چو آن زاده از نفس آتش

یامی در پیش از بیلای خود پوشش
در مجلسستان بل شیارا که اخیل
جز عاشقی عاشق کسان لطیف روشنی
نادر شربت ششم بی شرم وید گشتن
اندرون که گری شیا یابی بر ش
زادنده فرخنده که گری گری
کشفن هر چند آرد و بدوئی گری
ایشش تیزی بیای جامی بدو گری

زبیا سیان کلغان خوش نیست طلا
دانی کهستان ابودردعال مستی شوش
شنادا دوستی خود بر سر کلاه دیگر
زاسپلاست نیست در پیش تقیر جوی
چون گریه حق نشاد و دین گشتن
شد ایشی ز نهی خدا غافل گشتن
چون انضی خلک که در هر دم ملی را با هم
بی که ترا که گویا ترا ای چشم سر

مرحمتن سالم

با دستهای من خیره خیره و دل
ای تهری در دشتی که بیعت صدشان
نگدشت شیر شیشه از دست بگشتن
از عشق ز سلطان من را در و دکان
من بزل واه در دزد و دزدان
کی با آن من سفته من بگشتن

جانم خدای شای خیره و دستان بگشتن
جانم خدای شای بچون چنانا نظر
الا که بزم نشیند در روز شب بچون
کی سیر که جان من جان من بچون
او جان من چو قالمش بچون
سخت خست خست من زیر بچون

شمشیر جوشن شود ویران بگشتن
هر که دیدت ای بیاد حضرت با کبر
ای فرین بر سر شکر زنی چلش روی
از کاک عیادت چه در غسل بر می
آه از کاک بی ساج بچون
تا دیدی جانان خود بچون

از تضییع میکم تا دستشرا بخت
چشم جانان شد و چون تواید بکشت
بما واد خشم از خدا گدا و داند از هنر
کروان بر بگشتن خندیده بکشت
واقعه روی اندر الله روی
در دالم ای دافعی بچون
سیکوش حیران خود بچون

مرحمتن سالم

ای که بر خرقه جان حق و نبش جان
اشی بر من تو در در شراب بچون
چون بای در دزدی در شراب بچون

نماید در دشت خوار و فزون شود
نیز آتشاید در کرم خلق بچون
نیز آتشاید در کرم خلق بچون

کوری در میان به آن عالم طافی
ای خود را در زلفش شمع بچون
ای خود را در زلفش شمع بچون

یا جسم کرد و بچون شب شود بچون
نیز آتشاید در کرم خلق بچون
نیز آتشاید در کرم خلق بچون

طیلس فیلهای سحر

| | | | |
|---|---|---|---|
| <p>در روزی سالی یکصد و شصت و شش مرغزل عبده کل اخطایا فیغفر</p> | <p>خامش کن و یک گویا از باده دهم مکنه</p> | <p>فشیخ با سه میده و چون زنی ای بگی</p> | <p>ای تو نیم سیکه هم هستی در همی زده جبار الربع المظفر الی شتار و دمنظر</p> |
| <p>فامکله نیاسو لا یتغل نیاسیر لم یغفر شاربهم من بعد انشوق عدی صفائی صافیة فی جنبه صفائی شمس الغمی لا یغفر فی انتقامه کیف استبد تم خا بره و الا کما و اعلم ناکست بلطف من قال الی النبی الا فخر انعم من استغاکم بر من مستقر امیل فی روح الهوی ماحظه لالا و قوی چیل زید و زهری چیلان بی پای کبر</p> | <p>کم متیل فی انبساطا اعلنا بتره انفلا بل الهوی لم یغفر نورانک یا شوق الی العافیة فی صطفه باغافیه تسکرتم طغف سیف جسم محف یا قوم موسی انانی الی تنبیه شکم ان الهوی قدر فخر من بعدا قد تنسوا یا کم مصایح العافیة فیما درایح البقا اسکت فلا کفر انی الی غایت کفر تنسوا</p> | <p>فامضوا باقیقی کلم الی ضایعیه من لیس سر و خنده لم یغفر کلام منک لمدی شکله الی غیر الا غفر و لست تو زانیة و سلطان المظفر خاروق بنا و اورانا الماحضه فی السفر و سلحت بی الینا طالب السعوط ترغ کرم اکلم انعم مصایح السفر والدین و الدنیا کلم با خوار و شکم</p> | <p>ادعی الیکم یکم انا خضرنا و یکم السیرة نیکه الی فنی لا تکس فیما اتی یا ربنا بل یلین ان انت لم تر من انکنا فاعلم فی مدی عقلی و فنی عری یا ساحر البصائر انا لست فی جهاب ان غفرنا برحمانا فالنیل السلو لی قالوا تدر برت کلم تعس کلم آرد کرم العیش حق مدیکم و الموت حق کرم رو چشم جان بکشتا در لیلان کرم بکی کسب الی کوشش من چون بکشتا برنی و اندر جهاد و سید شایان کرم در رخا لیکین و چو گل در زمین کرم بس کرم خمر ای بجز خمری نوران کرم</p> |
| <p>در روزی سالی یکصد و شصت و شش مرغزل عبده کل اخطایا فیغفر</p> | <p>خامش کن و یک گویا از باده دهم مکنه</p> | <p>فشیخ با سه میده و چون زنی ای بگی</p> | <p>ای تو نیم سیکه هم هستی در همی زده جبار الربع المظفر الی شتار و دمنظر</p> |
| <p>فامکله نیاسو لا یتغل نیاسیر لم یغفر شاربهم من بعد انشوق عدی صفائی صافیة فی جنبه صفائی شمس الغمی لا یغفر فی انتقامه کیف استبد تم خا بره و الا کما و اعلم ناکست بلطف من قال الی النبی الا فخر انعم من استغاکم بر من مستقر امیل فی روح الهوی ماحظه لالا و قوی چیل زید و زهری چیلان بی پای کبر</p> | <p>کم متیل فی انبساطا اعلنا بتره انفلا بل الهوی لم یغفر نورانک یا شوق الی العافیة فی صطفه باغافیه تسکرتم طغف سیف جسم محف یا قوم موسی انانی الی تنبیه شکم ان الهوی قدر فخر من بعدا قد تنسوا یا کم مصایح العافیة فیما درایح البقا اسکت فلا کفر انی الی غایت کفر تنسوا</p> | <p>فامضوا باقیقی کلم الی ضایعیه من لیس سر و خنده لم یغفر کلام منک لمدی شکله الی غیر الا غفر و لست تو زانیة و سلطان المظفر خاروق بنا و اورانا الماحضه فی السفر و سلحت بی الینا طالب السعوط ترغ کرم اکلم انعم مصایح السفر والدین و الدنیا کلم با خوار و شکم</p> | <p>ادعی الیکم یکم انا خضرنا و یکم السیرة نیکه الی فنی لا تکس فیما اتی یا ربنا بل یلین ان انت لم تر من انکنا فاعلم فی مدی عقلی و فنی عری یا ساحر البصائر انا لست فی جهاب ان غفرنا برحمانا فالنیل السلو لی قالوا تدر برت کلم تعس کلم آرد کرم العیش حق مدیکم و الموت حق کرم رو چشم جان بکشتا در لیلان کرم بکی کسب الی کوشش من چون بکشتا برنی و اندر جهاد و سید شایان کرم در رخا لیکین و چو گل در زمین کرم بس کرم خمر ای بجز خمری نوران کرم</p> |
| <p>در روزی سالی یکصد و شصت و شش مرغزل عبده کل اخطایا فیغفر</p> | <p>خامش کن و یک گویا از باده دهم مکنه</p> | <p>فشیخ با سه میده و چون زنی ای بگی</p> | <p>ای تو نیم سیکه هم هستی در همی زده جبار الربع المظفر الی شتار و دمنظر</p> |

هر دم با من سباز رخ نامر شمع دار
آبی تهری خاکلی خانه روان زین سفر
ساقی روح چون تویی کنی نوح چون
آن قلمی از قش که در چو کن بدقش تو
عشق گوید اعلی مایه و در صدا
خاکش بگو که شمس بر رخ بکند و قدس
رومی خضران بهین اشک چو نارنگ
زان شکست کشت ادب حیات بر ناله
تا که ز ما در آدم ندیده و بکار آدم
زمان می خاندان زان می خام خام
زان هر طاعت بی لب لعل لعل در
از هر دم غرض سبب یارب خود تو چو ک
ان رخ تو جدا باد و ز غم تو دور اعباد
آورده قوامی صبا از بر یار دلدار
منور شمس من می ای تو چراغ من
کرم در آده مده با ده یار غم هر
نیز که در رخ شد روز نبات ریز شد
خیز که روز میرود فصل تو ز میرود
مست خاشاک خوش میگذری بیچ شش
قفل بهشت با در در شمس من
گرچه بصیران بودند در زمان بخت
دستی سحر یار گزندی گفت مر بار
گفتم که کاسه پیش دقت سر دریا
گفت غم جان دولت خیره چه باشی
قطره دریا سمنی درم چو نانی شش

منه با من سباز رخ نامر شمع دار
بحر ز شمس منطوی غمخوار
تا که شمس منطوی غمخوار
گفت که کاسه پیش دقت سر دریا
منشکایی در چشم ز ما ده بخت شاک
ز شمس منطوی غمخوار
تیزان کمان نگری تو خیزه چنان
جان طاعت مراد و نیت چو چنان
چونکه ز پادشاه می تو درم روان
لبکتاب لب گشت شکر از لیکن
زان هر طاعت بی لب لعل لعل در
ای صفا تو که رسی وقت یکسان
بجو تو ای خدا بسیار در بر تو چنان
جان بقدرات موصا حاجت چنان
ای ام ای جان هر طاعت چنان
با خودم تنه شش چوین بر با از و خیر
رفت و نه ز میرود و دیو ز سایه عمر
خافد را که کشش خوش خیر است
آن تیز چوین شمس دست چنان
بحر ز شمس منطوی غمخوار
شفیقه یو خیزی چوین ازین کار
گفتم کاسه پیش دقت سر دریا
دم زان و دلش بر سیم زار
بحر ز شمس منطوی غمخوار

قلب لعلی القدر می تو قلبی
منه با من سباز رخ نامر شمع دار
تا که شمس منطوی غمخوار
گفت که کاسه پیش دقت سر دریا
منشکایی در چشم ز ما ده بخت شاک
ز شمس منطوی غمخوار
تیزان کمان نگری تو خیزه چنان
جان طاعت مراد و نیت چو چنان
چونکه ز پادشاه می تو درم روان
لبکتاب لب گشت شکر از لیکن
زان هر طاعت بی لب لعل لعل در
ای صفا تو که رسی وقت یکسان
بجو تو ای خدا بسیار در بر تو چنان
جان بقدرات موصا حاجت چنان
ای ام ای جان هر طاعت چنان
با خودم تنه شش چوین بر با از و خیر
رفت و نه ز میرود و دیو ز سایه عمر
خافد را که کشش خوش خیر است
آن تیز چوین شمس دست چنان
بحر ز شمس منطوی غمخوار
شفیقه یو خیزی چوین ازین کار
گفتم کاسه پیش دقت سر دریا
دم زان و دلش بر سیم زار
بحر ز شمس منطوی غمخوار

کمال با من سباز رخ نامر شمع دار
بسته لعل کشتا نشو در گران شکر
در و در جهان کی بگو که منی کجا گر
در دل من در با بین ز منی کی شش
شهر کی تار ساره بند اورد و در
در تیز بهج و دمن اوست زمان شمس
زان لب لعل لعل لعل لعل لعل
زان و تحقیق شاد تو نه زان و ان
با ده یار دست کشتیو مستان
تیز شوشه کشتی تیز زان کسان
ای تو توام زندگی بی تو کدام زندگی
نیت چوین تو غمی در زان و ان
بیتج ندید جان کس حیرت با لیکن
بهر خدا بنشین گوی تو بنشین
هستی باغ ویا حسین را به جان
هم عرضات کشته بر نبات و نیشگر
چون شنوند نام تو یاده کنند با و سر
بشت ال پناه جان پیش در پیش
نوبت است ای ختم و دقت شش
جان من از کلام تو خیره شست
دیده نمیشود بصیر خیر بصیرتی که
کرده بر از خون جگر در طلب غار
نیت عجب گریه نیت مر بار
نیت مر بار بسکون گفت یکبار
غره شود جان صند پزگر و دار

نویس

دست نه بود در دستان او کیست که کند
تو هم ز ندانیم که کج خرابات خنای
با چنین عقل و دل کی سوزی شربت زهر
رستمان امروز از زهر خویش غفلان
عاشقان بدو با تو گشته زهر زنده
از دای هر دو عالم آید مرغ را
ای مسکین بوی غفلت و شل لبین بیا
باج باشد تا خدا بی شمس کی کنم
تا زوی شمس من شدل خدی که لایزال
شمس من چنانست شمس من شمس
شمس من شمس من شمس من شمس
شمس من شمس من شمس من شمس
ای لیل بیدان دای سوا عاشقان
جوده آن جام مضار ساقیا با گر
کفر و ان طریقت جمل دان تقدیر
تا تو آن را ندانی عقل در میان آید
جز پندار و کویت یا خوش آباد روی
همت خود را تو مالی دار زیر پا
پای مری نشدنی سلامت بوی
روز چون خدا داری شب بختیار
نعمت دولت عیش است و عشرت
گفتش من ترسم من از دل بچشم
چون کمالات تانی همت شان ایانی
بخوان روی جز شمع از دین بچشم
هر که با تو نشانی روز بختیار
این نفس مست اویم روز و دگر

مخ فانی را در موج و ترشش می کای
خواج را با جامه زخون کلا لای
تا جوی ترسند و راند از چرخ ملک
ز کان پیر با جامت روزگار
هر که با تو شمس باقی مرگ را حاشا
آورد که ستار از پیش چرخین بیا
ناشم شمس من بختیار که بختیار
ما ز با شمس من چنانکه با بختیار
شمس من کی جیات شمس من شمس
کوه چنانست شمس من شمس
برشته بختیار که زنده دست از ما
جز تماشای رویت میشد و کادگر
همت منور جان اهر طوط و دارگر
نیت هر دم این نکلتا چرخ بختیار
غیر این انبار دنیا دار و انبارگر
رفت و تابان شمس شمس شمس
جز که شمس من شمس
کوفت شمس من شمس سورا سورا
دل بگویم که نماند شک و دگر
که هر دم مانند طوط و انبارگر
تا دین دام آید هر دم خیر او
چو دین او حسن خود را نخواست
هم مین پرده تر تا تو اسرار

بر سر چرخ که عین از بلند می ریزد
صد هزار سال از دین بختیار
زخم شمس من اینجا زخم دین بختیار
عاشقان بختیار از خیم خار و زخم
روانگی بر شمس من شمس
دل شمس من شمس من شمس
گر سلاهی از لب شمس من داری بختیار
تا دین از دین شمس من شمس
نی داری کوی آید چرخ دانه و دین
روز شمس من شمس شمس
من تمام شمس من شمس
از خدا خواهم شمس شمس
دل شمس من شمس من شمس
از دای این شمس من شمس
جان تو گشت شیدا دل تو گشت
در خرابات رجال آید که گشت
پاره چون دانی اندرین ره بدلی
دل مرا بختیار سوی آن شمس
گفتش من شمس من شمس
راستی گوی می جان عاشقان
بس کمالات آنرا که گارد جهان را
چون خدا این جان که گردن گنج پیدا
بر کما داری هر که شک بختیار
بس کج طبل که در گنجین بختیار

هر شمس را ای مسکینان این بلا بختیار
چون تو غافل و غافل قتل روزگار
جمع خاتونان ناگه ساق من با بختیار
عاشقان عینیت را با چنین سودا بختیار
زنده بختیار شمس من روزگار
چون شمس من دین باقی اصلا بختیار
گر بیای زان ای سنگین داری بختیار
خاموش از بختیار و شمس من شمس
زنان شمس من دین از بختیار
عین شمس من شمس من شمس
هر که بختیار از بختیار و کما بختیار
جان از دین شمس من شمس
نیت اندرین دینا بختیار
همت ما را ای بختیار بختیار
کی کت در افتاد دل بد بختیار
نیت خود ما اندرین شمس من شمس
غیر این گشتان با بختیار و دگر
من گشت شمس من شمس
زادان در طریقت فعل و گفتار
گفتی من بختیار بختیار
چون تو دل بختیار بختیار
چون تقاضا باشد شمس من شمس
بر سر بختیار بختیار
بختیار و بختیار بختیار
همت بختیار بختیار

کتابخانه

ساتیا هسته خلقی از می مادودو
 چونکه بنیادان نمی بینند رنگ بزم را
 تا نه بدو تیغ شمشیر حق ز تار ترا
 گرچه اندر زهر شام آفریده ای سبک
 ای گلستان پاکبشت یارو از زهر ما
 مطر عشق زن بر سر جان باغ و دروا
 سیدی را می طویل است نمی زنی اندام
 ربنا اتم عرف از انصاف می خور ما
 ربنا غار جبار آقام نمایم اینا
 عاشقی در شرم شد از این غرور مشوق
 باز گزید چون بدید آن کمال طعنه
 گفت تا کار خوشی من بفرمایم
 گویم آن کار که شمس تبریزی بیا
 از دامن روزی که زویش بزم و سر کشد
 غم نقش کرده چون آتشین یاد او
 کرده اتم قصیده را کان مرثیه که یاد او
 از جود فراد از مهر است که جودان میکنم
 التماس آتشیم سوی گردان بر شو
 عرق لشکرید هم عاشقا عاشق با
 عازم و خوار و در چرخ نشسته است
 آفتاب شمس از اندوهی او در برور
 به نظر باد جان جسم را ندید نیست
 گو صفا می بگذرد از آن صفا می بگذرد
 گزشتانی که روان خود زیرک نمی گز
 گزنجابوت دیدی او را بجای سیر

زبان جان زبان کمان خورشید و دروا
 عقل خود داد که باشد بیان نمی دور
 جان تو باشد از آن لعل چلیپا دور
 چون درین نیم از غم آفرینی بماند دور
 یا کمن اندر خود و عیش ما دور

رمل شمس مخبول مخدود

آتشکی سطل لیل انظار را این انظار
 رستا فاخته نشستم که سنانک انظار
 ایاتی مدت یار است
 از ابا سنا حالت کسور نیندا

رمل شمس مخبول مخدود

گازنی در شرم شد از آفتاب برار
 از پیش آرد و کین گازی از کار با
 آمل اندر شمر گردن بنامش برقرار
 اگر برای او بر آیت ب زهر کنار
 آنکامی گزنی از گزنی از گزنی
 دست دشت بجا که گازران از که ماند
 هر که باشد عاشق آنکال جان
 خاکیان که بهیچ آتش باد و کین

رمل شمس مخبول مخدود

کرده آب جدالی در غم ازین یاد او
 یک شهادت می یارید یک یاد او
 ای ترا خرد و غلامم چه در شمس بر یاد او
 جبریل از عرش گوید یار و یار یاد او
 ازین میمنه جرخ رویه تر با یاد او
 قرض را بر شوی چون بر سر مالین می
 بربوب دیای چشم دیده مهرای عشق
 شمس تبریزی از آن روز که دیدم تو

رمل شمس مخبول مخدود

اگر حضرت با آبی از سر صدق و وفا
 چون بشکافد عشق آبی در دیده و آرم
 چون پای رنگی که می پازد خلقی آتش
 دست طبعی که بر سر سر جود می آید
 عاشقان اگر گشت ار
 ما سنا با در چنان رخ بخار و احوال
 باوه جان از گزنی از آن در شمس چا
 باو حیدر بیاید تا بر اندوه و انصاف
 ای شمس استخوان بلکه چشم شمس

رمل شمس مخبول مخدود

از شراب مات هستی تو سیرا دور دور
 در پادشاه از دل روز و راز یاد دور دور
 باشی از شراب ران دلدار با دور دور
 در دشت و دشت و دشت و دشت و دشت دور دور
 یکیش پیش تو شش به شصت مینا دور دور
 از که هست از گزشت این با گزشت دور دور
 ایاتی دارا غم دار و دها دور دور
 بسند یار بنام من چه غلغله اجداد
 ربنا غار جبارانی جباریم و اعتماد
 از گمان آن آفتابی آفتاب هر دو یاد
 تا بدید که کار از اختیار اختیار
 سرفراخ پای گزشت برادر و زنیار
 ناز و غمت آن آفتاب تیراه و صدکار
 خاک گرد از آفتاب سحر از آفتاب دور دور
 یک عیدی کرده با پیشین یاد او
 آنکه کردی زانوی را تا تو با لیل یاد او
 پیر شاخ از صفرا و نرگسین یاد او
 درین شمع عشق رویت مخمور یاد او
 از دکان آسمان پاد کشتن آنکال انهار
 آفتابی روزناید خویش را گری کنار
 و آنکال از یک نفر آن راه را میگزار
 گشتن که راسد و نبود از زهر آفتاب شود
 تا بهیچ کار دست و تا بهیچ سرست کار
 شمس تبریزش گویم با حال کرگزار
 بی تویش داو می سن اوسانی سیر

کلیات شمس

کلیات شمس

[illegible]

تو را می آید که غوغای جزایران غنیمت است
ای که تو را زاصل کن زرد گوهر بود
بیکرامت محو کرده جان که منید کرد
معدده را پر کرده دوش از خیز از نظیر
وقت روزه از میان آن آمد تا در
ای خدا جانانید که زرق کاشی
مطربا در پیش شاد و جوشن سحر بار
بگذارش غوغای نبدگیشان نی نشانی
همچو خورشید عالم زرد و چو گردون سرفراز
یا بار این اطنابا از لبش پائیده دار
ای همی حتما که دار و دوشی تا کار کرد
طفل جان کشتن استادان و دانش
سرمه آرای حریف روی من همچو زرد
من رو که چو چرخ را به چرخ خواهد کوشد
گوییای هم که گویم نیکای هم سر زودست
عقل بند بر دایان نشان است ای همی
چون عقل و جانان از غایتی بجزین
سینه خود را به دهن کن پیش تیر حکم او
گر روی بر آستانه منی ازین
سایه انگنده هست عشقش همچو دای
ترتیب چو این صاف چرخ محتاج نیست
هر که او را عشقش صاف توان بنبوده شد
بیت دای غوغای نیک گوشت در آزار و ملها

زاتش اقبال سرود و ز جانش برآرد
پس ترا در کیمیا بای جان ننگ است
دل شمن مجنون مخدوم
غواب آدم چشم پر شد کاشچو سیمین
بعد غورون از دوزخ پر شد پدید پرده نیر
تا نماند چون گمان مراد هر لقمه پذیر
دل شمن مجنون مخدوم
غواضا نشان بی خبر و با نشان جان
هم کلید نیست جنت هم بر روی نچ و چا
دل شمن مجنون مخدوم
ای نه ای روز و شب پر شمشیر
عقل و دلی که در دلی که در دلی
بر دوزخ و نعل اگر دین بی غوغا
دل شمن مجنون مخدوم
بند بکلیک و دلیان از دلیان
راه ازین هر که گفتن من نیک است
هین که تیر حکم او را نیک است
عشق جانان نخت نیکو زبانت است
عشق چون میلا و دو بکانت است
در عقاب عشق است صاف جانت است
نموده و شانه و صاف جانت است
باز و دیگر شد دلی منی است است

آن کسی در دایان سر از طغش را کرد
چشم ننگش شمس تجریدی چو کلید است
دل شمن مجنون مخدوم
بعد غورون چو خواهد غوغا غوغا
سودا که از دوزخ خواهی خود که لقمه
تا نماند چون گمان مراد هر لقمه پذیر
دل شمن مجنون مخدوم
دیدم بنیای طلس در میان خلق حق
سجده آوردم پیش ایشان بی ناز و بانا
دل شمن مجنون مخدوم
هست منزه از غوغا شمس
عقل و دلی که در دلی که در دلی
بر دوزخ و نعل اگر دین بی غوغا
دل شمن مجنون مخدوم
عقل و دلی که در دلی که در دلی
راه ازین هر که گفتن من نیک است
هین که تیر حکم او را نیک است
عشق جانان نخت نیکو زبانت است
عشق چون میلا و دو بکانت است
در عقاب عشق است صاف جانت است
نموده و شانه و صاف جانت است
باز و دیگر شد دلی منی است است

بی وجود خود و برآید خود از زمین کار
تا نباش این کیمیا بایس انسان گذار
چون زهر خست خندان از دلیان
یار با دوزخ چو باشد سر کارش با کد
گودا که از دوزخ خواهی خود که لقمه
تا نماند چون گمان مراد هر لقمه پذیر
دل شمن مجنون مخدوم
زهر خست گریه و بر سر فرمان گذار
بیش نشان بگر و دوزخ ناک و سیر
او به لطافت جلدی ازین پائیده دار
ای خدا ای روح را از دوزخ پائیده دار
ای خدا ای لعل را و دوزخ پائیده دار
رحم کردی عشق تو که عشق را دوی بگر
گوشه سرشت ختمت نامم از دوزخ
رو بیا زار و ربابی از برای من بگر
راه ازین هر که گفتن من نیک است
عشق جانان نخت نیکو زبانت است
عشق چون میلا و دو بکانت است
در عقاب عشق است صاف جانت است
نموده و شانه و صاف جانت است
باز و دیگر شد دلی منی است است

چرخ

ای دل بسته در دنیا ای خدا
چرخ مسدود من در دوزخ غوغا
ای دل بسته در دنیا ای خدا
چرخ مسدود من در دوزخ غوغا
ای دل بسته در دنیا ای خدا
چرخ مسدود من در دوزخ غوغا
ای دل بسته در دنیا ای خدا
چرخ مسدود من در دوزخ غوغا

بچل اند شیند ستم کدور سے
 کونا که از در سجد در آمد
 و لیکس معجزی خواهم پس از تو
 بر سخاوتان مانگ فتاد
 پیش ازیم و بالشن از زهر حد
 بود مر سینه اش کافور خوشبر
 بی چون این سخن شنید از وی
 گفتش یا رسول محمد کونین
 بی چون ما قاتلانجی تم است
 پس آنگه این خبر دستر افتاد
 بی شد بدی سنگ گفت یاز
 دوزیہ گفت انگه سنگ خارا
 سرش تا پای خوش پوشید خبر
 کون مشتاق دیدار تو بودم
 بزرگس کو ترا جا در تناسد
 که ما بدو بل معجز از تو خواهد
 شنید ستم که سبب جد اهل زنا
 زبان بکنا و گفت یا محمد
 برو در غافل این پنا خود ساز
 همی خودان و همی گوازدل پاک
 نیتکه باید که بندد پیش لب پاکر
 مدیلم بندگی ایما ازین تن خورن
 بخت شانی لی از رفت عشق بخت
 می یابا عشق می بران نذران شیش
 بر کج پرده گزین تا که کج لعل

رسول ہستے آن تاج ابرار
ابو جہل لعین آن کبیکار
اگر گردن چنان معجزیدار
کیا یارن تو دید ستند یار
مشر از لعل زیا قوت نقار
مشر سو دم داور تاسک تمار
بصدق دل بنایدش بشار
میسراغ هر دو عالم خرد دار
همه یاران بگردار و چار
برن رفتند اہل دین کھار
ہزار از وطن خود فریب گذار
با مرایز و بچون داور
میر زیا فضل حق جبار
محلہ گشت کہ روزی گشت دیدار
دواد کا فران در مروتار
راہ زندان برن آورد افشار
ملکان گشت آن ساعت میکبار
راہ رحمت تر نشانیان با
خت خاک کی آرد رطب با

کسب و خوش نشسته بود سید
 گفت ای انبی امر و تقیست
 گویا هر بر سر سالت قریبم
 بمی خواهم که مرگم از میان
 وقتیش باشد ای سید چو گوهر
 خیزم بمهر اگر پیا نمانی
 همان دم جبهه یل آمد بسید
 که در دنیا در عقبی مرادت
 بنی چون ماه دیار چون چو تار
 به بین صنع خدا بشنو تو معجز
 دیدار آواران مغرور غفلت
 بران آدمی که مرغ از میانش
 با دوازده صبح آن مرغ زیبا
 قوی که حق رسول برگزیده
 بسی سالت تا اینز به قدرت
 چو این را گفت آن مرغ معنی
 ابو جسل لعین چون یزید
 ز بی مایل نهی مردود جاهل
 عجبی خوانش سر از زری تو محو

سبحان من جعل في كل شيء قسطاً

خوشتر می باید که نوشه ز ناب شیرین
 جامه زین شیرین مری بریزد ای سیر
 شمشیر به دست آید آن کو تیر ز نو
 کوه کنار بنشیند از ان شراب چو شر
 می بر آید باغی میانی خویشین بیاور
 بلکه در پست شصت مع حجت خبر
 دست آید آن کو که شیتش از غم خوشک
 زان سر تا پست است از خوشه گلاب
 دمی بر آید آنچه دمی جمع ای می
 شمس تجر می توانی از او طبع لایق

حجاج پیش او بودند و بسیار
 بخواهم کرد و ترک کفر و زنا
 سخیم بار دیگر بتو آزاد
 بردن آری - پیش اهل نظر
 که آن گوهر بودند و چون باز
 تو دجان ملائیس نور افشا
 سلام آوردش از رب جاندار
 بر آوردیم بر خود و سهل پندار
 می رفتند از این سهل با وفار
 که تا خشم شوی ای مرد میندار
 که آن خدای روان اهل نظر
 از آن مبتکر او بنواست صبا
 شهادت عرض کرد گفت از نما
 حبیب حلق رب جاندار
 نماند که در مدار شک گسار
 بهم پیوست سنگ گشت گسار
 برآمد از زمین مانند دود غار
 که این مجسمه بدید و کرد انکار
 بروی منبر و بر طرقت بازار
 خدا با جسد را ایمان نگسار
 بدیقت بدوران بنزدیکان گسار
 آید آنی که نثار بهیچ آبی در جگر
 نبود و نماندین سوا چو ساطع طغر
 خوش از رویه که ای مرغی بخشنه تو
 نادر بهیچ نیت بر مر و جان داد و گسار

سره زده اند آمد به ای بست خوش
 نبینم نظاره یکین خوش کنایه
 چو جو زده گشت گیانش روزگشت
 هر بست خوش شکسته و نشان یارفت
 از یاد گفتستی خوش شوخ و بی سستی
 تو که از آب هستی منی اگر از سستی
 بسراست انتظار در بدو نیکو خطا دل
 به طرب شکری لب برسان صدایکوب
 تو بگو سخن که جانی از حیات آسانی
 همه صید با کبوی همه بیدار دیگر
 همه غوطه با هم زری همه کار با کبوی
 تو بوی همه بران را کند در گرفت
 تو بمرگ در زمانه ای طاعت از دمانی
 همه خواه غار باشد چو برود یار باشد
 تو نظری بر من می که اگر تو چشم باشد
 آخر این شب صیانت شاد و شاد
 جدی را بین که بر شد با سبای گداز
 کف میخ که بخون بود از قبضه تیغ
 جز بر پنجه شکستیش نه بران رسد
 اندرین عید بر گداز فلک تیران کن
 شمس جزیه در آن صبح که تو در تابی
 ماتت عقل در و دست آن پسر
 مشکلات حل گردد ارا که شوی
 در دمنده ان را در و پنجه است او
 سر فرو کن همه که سر باز از نظر

بحر مل شمس سالم مشکول تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 دهر از شکله چنین یکبار جوهر کش
 دل تو گشت قربت بر تو هم گشت کار
 بوئاق ساقی خود بزمیم حلقه برود
 که که گوید بایک دهر شکسته و قدو
 در از خوارستی نمی شست و نمو
 چو گداز کنی از خجاستی از جفا
 که رسید با آتشده ما خوش و مظهر
 که کلامت مانی و حدیث امکدر
 بحر مل شمس سالم مشکول

غشین ز پری می که که ماند کار دیگر
 نفسی کنی که کشتا بست که کار دیگر
 نه چو روپس که دیگر کشد و دیار دیگر
 بلد تا تو در نیاری سوخت و دار دیگر
 بحر مل شمس سالم مشکول تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 زهره در خوشی نگین ز نوا باطنی
 مشتری سبب آید سبب و سبب و رطل
 دلو که درون چو زمانه کجیات آید
 تیر غمزه چو بر آید سوسه بر دل
 این فلک است سطرلاب حقیقت نیست
 بحر مل مسدس مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ز طاعتت چو جان است آن پسر
 که معانی با بیان است آن پسر
 در هر دو ان را تر جانت آن پسر
 بحر مل شمس سالم مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 کار و بار عاشقان بر هم زده
 و لغوی ناز که سیمین بریت
 شمس تبریزی نگار که چشم دل
 بحر مل شمس سالم مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ز آنکه نیکو کار و دست آن پسر
 خسرو خضر و شاد است آن پسر
 مرغ صاحب نشانت آن پسر
 طبع با کمال آرد و امر آخر نگد

که در بدست تبار کنار و چو زوگر
 تری باغ آرد چو شرب و چو آرد
 نگار بر و نشینت بنگر درون ساغر
 سرخ و دین چنین چنین که در و بخت آرد
 که زروق با نماند و دین نگار دیگر
 که با دست کوریت کلمه تضاعصو
 شکوه و ماه رویان همه چو مظهر
 ز چو قدر رعایان که شمس بود مقدر
 ز تو باقیمه است تیغ جان اده و دهر
 سگ خویش مارا که کن کشا و دیگر
 بشو ازین محاسب عدد و شمار دیگر
 بنام تو چو پیش الاپوس تا دیگر
 بودش بر هر طبعی طرب و دهر دیگر
 ز دست خراج جان و جزا و مطار دیگر
 که از دست بفرزداد دل نظار دیگر
 ز هر کس که شود دست نکل فعلی بهار
 روحانی تو در سر گیر و دهر دیگر
 شود و آن سبب شکست از دگر گوهر
 شبر و می پیش گشت از دوش تیر
 هر چه گوید از آن گوش سوزنی دار
 روز روشن شود از روی چو بهشت تاب
 ز آنکه نیکو کار و دست آن پسر
 خسرو خضر و شاد است آن پسر
 مرغ صاحب نشانت آن پسر
 طبع با کمال آرد و امر آخر نگد

| | | | |
|---|---|--|--|
| بر سر کوی تو بلبلس برین بزم از خیالت نامم گشته بحالت غم پرد بر در صبا از بر آن سهر قبا چون خورانه دول منم نجی اجبل نکه همان غم بیم تو مرایا رگیر نکه همایه آن سایه احسانم نکه هر سنگ خورشید نصیبی دارد نکه هر مرغ ببال و پر تو می پرد ننگان ران تا شامی نماند نجفی نکه بجهنم تو نان سحر خور باغی نیست چشم مست تو خدایان فعل نیست این تصاویر همه از صور عشق بود من کوی تو خوشم خاندنم بیا چون دلم بکده شد از کوبت شکر بانگ بلبل شنو گنجش بلبل نمر چون که خزان بهش عام کشیدت بر بره آن باد باد به باد با اولتیر | شاهنا و سها و سره رو غنا تر که دلم باشکلی شد تو پر جمع و بقر تا ز سین بر او گرد و کام همه ماه خورشید که دیدت در غنای رمل مشمن سالم مجنون مخزون تو مرا سفر و شفق و غمخوار رگیر تو مرا مضطر و گشته و دیار رگیر تو مرا اسوده شمر جعفر طیار رگیر تو مرا خفته تو مرا خرد ویدار رگیر بجهنم خوش شد و میگفت خور رگیر خاموش چون تو را وی پر گلزار رگیر عشق بی صورت چون فلان ز غار رگیر من بیوی تو خوشم خانه تا مار رگیر چون حرم معصرت خانه خار رگیر در کجاستان بنگ چشم بی خار رگیر خوش بخور یاده و ده خورن انبار رگیر | پشته من خرم تو در وطن من حرم تو من ندانم که کجاست کجاست پر حرم چون که گوی تو بجا یار از دست شتر چون که در جهان منی شست پشیمان منی رمل مشمن سالم مجنون مخزون شررت از رحمت تو بر جهان گزیدت نکه لطف تو گشته سوز گلزار لاف بروصا بر تو توان بی موت دیدن نکه جوی جگر سوزنه ام می آید با جنون تو خرم نیست نخل باغی فاست عریضت جانت ماکر و دقا خوس خاکم آن داو بگردم گردان سیکته است این برین ساغر می گزین کفر اسلام کنون که عشق از دست بس کن طبل فلان دن فادست شمس تبریز چون بود از پر گوی | تا نامم خرم آن افراز غنای تبر ای گم باشد از دوق شکله با شکر در دوحالم نبود یار یار و گر شمس تبریز خداوند تو خلی تبر من که طلاق تو ام سرده سالار رگیر تو مرا کشته و دست قی و دیار رگیر تو مرا تاب و ست خف و غمخوار رگیر تو مرا زین چین دام گرفتار رگیر در دشتک من در دزدی خسار رگیر چون تو بجا بشت بی بستر هوار رگیر شاه سین تو خن زلف چنانا رگیر تو مرا بنگ این گنبد دوار رگیر چون زیت این رخ منی بخوار رگیر عشق منم ریوس کفار رگیر من چراغیار خودم رحمت بجا رگیر بعد ازین که در جهان جز نوا رگیر هر چه بخوای بکن لیک و فاداستیر غنجی های چو صبی ران صبا استیر که ز دریا و ز غر شید عطا استیر هر که سر دست از دست تو عطا استیر برنج آنه و نقش صفا استیر طبل اگر شیت شما هست غرا استیر هین که آمد بتاسی تو در خون رگیر تو بخوان تو بدم لبش انسون رگیر که در دوحه تو شانه شانه بیون رگیر |
| عشق روی ترا گنبد گردون شکند عشق روی تویش سوز جان لست | گمیش جای دمی بر سر گردون رگیر که ندیست چنین رخ گلگون رگیر | ماش تو خور حیل و انسون کس حتی کن تو بران رخ که در دالم کس | رمل مشمن سالم مجنون مخزون |

کورین فانی کی سوختن و غرق
شمس تریز تر از خزان باشد به جا

کرش به باشد و ناله مفتون در
بحر مل مسدس مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن

از بی نیکی است اشک چو طلسم بزم
کرشته است ترا چشم به بخور در

چاره ام نیست از ان لعل کسوف
کرشته است ترا چشم به بخور در

ای خیالست در دل من بجز
آتش که می دگونی صبر کن
آن خنما که گفتی چن شک
دست بر لب می نمی که صبر
ای تو پاک آتشها در و تیر
دوشش بود اندر ز با تم گزارد

میخبرم چه می کردی که در
من نیامد صبر کن تو
دان آتش که می کردی در
بال لعلت کجا فخر حضور
هر زمانه یوسفی اندر صد در

نقش خوبت در میان جان ما
یاد داری کما می تو دوشست
دست بل می می یستی که تو
رو به بالا می کنی یعنی خدا
چون برآمد آفتاب پس این

آتش دشوار فکند آتش دشوار
ماد بوزی یا پری با جان دور
از برای این دل من پر مشور
چشم بدر از جسمالم دارد دور
چشم بگو باش خلط

بحر مل مسدس مخدوف

چون شنیدم ناله آن هر دور
مالان گویند زاده می خور
سالمه در دیده بودم چنگ
ستی که عشق در جانست
داد و دار و بے دستم آن نگار

بر من آمدستی بی اختیار
گفتم اری خیزد جام می بیا
این زمانه اندام در کنار
من نمودم گشت از ان می شاد

خرد و دجا در راهم به می
می بیارویک بنوا و دیوی
هر که فردا است نایب پیش
شمس تریز که مست از ان

چنگ را دیدم کمی ناله زار
در خرد ابات آدم خمار دار
اسخه پیمان بود که درم اشک
از جمال یار که در دوشمار
مست خواب بود تا روز شمار

رمل مسدس مخدوف

باز آن جاروب آتش شبت
گره زنگ را پیش کردم گفتش
من چرخ بر سرم همچون قفل
ای فراغت سرگرا پس دلت
شعبه ای شد از سر با من
چون پیدی سوی درون درنگ
خاک و آب از عکس از نگین شمره

گفت که آتش تو جادوی آید
ساجدی را سر بر بی زلفان
مشرق و مغرب گفتند هر قطره
تا دران گریه گویدی قرار
هر طرف اندر گرفته از شرار
تا به بی روی آن شمع بی غبار
جان تازیده ترک و زنگبار

کردم از حیرت جود می شاد
تیغ تا پیش ز در مشرب
چیت شتر خرمند را لا مکان
بگذر از گلشن تو در گریه
تا به بی نقشباده دل زار
شش حبت تمام رمضان لا مکان
از رفت و آمد کم کوه نشد

گفت بی ساجد جود می شاد
تا برست از گدوم سر صد هزار
گلشن تار یک دماغی نگار
جامه بر کن بنگر آتش شاد
تا به بی رنگسای لاله زار
بر سر رزن جبال شمر بار
ای شب در زار حدیث شمر بار

رمل مسدس مخدوف

شاه شمس الدین تریز می
رفتیم آنجا مست و گفته می
زود بودم دست سوی حلقه شمس
حلقه ازین من و آنکه شب
را از اندام دیوانه در انگیز

چون مراد می کردی گوشه
دست برین زد که دست از من
بسته راه هر مخدوف از بالا میزد
تو که دانی که هر چیز از کجاست

گفت نگر گشت من حلقه است
اندرین حلقه تو انگه رهبری
رمل مسدس مخدوف

مست می در از جام بی شمار
بسته آن حلقه شو چون گوشه
از صفا دوری شوی تو شاد هوا
کی رود جسیغ عیسی با خمار
گر خطاب زنت آن از انگیز

نقد
در بیان قصه

روستائی گردوم آن توام
 تو مرا از ذوق میگه سس کلام
 از است آمد صلاح الدین تمام
 ستوی بهل جان لاف تو جان بیار
 پیر بین تو سوی نویست بهر کج
 از غریبیایی نویسدی دلا
 خاک پای مغروران شمس بن
 پای سکن سوی آن چه نیرد
 طفل می را در دیرستان عقل
 عشق را بر کشتی نوحی بران
 عقل بند ره رانست ای سپهر
 چون در عقل جان دل بر جاتی
 سینه خور دانه کن پیش دست
 عشق کار نازکان نرم نیست
 عشق را از کس میرانی عشق پر
 گر روی بر آسان او ریس ار
 هر طوط که کار دانه می رود
 این جهان از عشق تا غریبیت
 این دانه بر بند و دماش چون چرخ
 شمس تیز آمد و جان شامان
 عشق را با ماسل و نیا چه کار
 هر کجا چه کاش را ندمه رود
 سد سار از آب خوردن نمانست
 میس که برگزشت او از اثر
 گزیر عشق او داری خبر

روستائی خورشید را میگوید
 تا بنام گوشت اینجا بگیر

چون مرا در عشق آت گفت
 سوی بچشم کش که خاشاک تمام

رمل سمدس مخدوف

بشنو اوست نیر و در کربان بیا
 تو بکس از جانب گفتن بیا
 رشک تو در جنت دلیان بیا
 از برای دیده خاتمان بیا
 دست مروی کن از انان بیا
 گوش گیرش رود و خوشان بیا

الربش گریه می جانان و بیا
 آنگه ششم دل شود و تن اند
 بهر آنادی اهل تحت و تحت
 اندکی از ظلم او بهر شرم
 تا امید و بندگان کیان شود
 برسد این و غفران زاردم

رمل سمدس مخدوف

بندگیل ره عیانت ای سپهر
 این یقین اندر گمانت ای سپهر
 زمین که تیرش در گمانت ای سپهر
 عشق کار سپلوانست ای سپهر
 عشق ابرو زشتانست ای سپهر
 عشق نیکو زدن است ای سپهر
 عشق قبله کار ز نه است ای سپهر
 کاین جهان از تو جانت ای سپهر
 کاین نبات ختم جانت ای سپهر

عقل نبذل غریب جان چو بیا
 هر که از خود زنت از مروت
 سینه گز غم تیرت بسته شد
 هر که او مرا عاشقانان بند شد
 تیر جانی منش متلع نیست
 گر روی بر آسان آهین
 عشق کار نستانان نا غیبت
 بیت لای این نزل گزیده در آ
 سایه انگشت تو نقش برین

رمل سمدس مخدوف

عشق را باز بزرگ و مینا چه کار
 گوی را با پست یا با چه کار
 مرو را با چه شسته و ستا چه کار
 با غنم سرا و با چه کار

ما ستان گویند و چه چو چو بیا
 آینه است و منظر روی جان
 آن خیالی که نمیدانم ای سلطان
 ای رسال گشته با با چه بیا

رمل سمدس مخدوف

خود هراش گریه می ستا گیر
 تو مرا خود لائق دریا میگرد
 تو مرا امر و زانفسد داگیر
 جان برآ در الدین دندان بیار
 از دودل حساسه اخوان بیار
 مهر آنادی تو از مردمان بیار
 درد و چشم عدل تو شران بیا
 زان رواق امر کیان بیار
 بهر رنگ از خوان باران بیا
 بر عقل جان و مل طوفان بیا
 راه ازین هر سه نمانست ای سپهر
 عشق و بیدردی نمانست ای سپهر
 هر بنیش صد زشتانست ای سپهر
 نمر و صاحب دلالت ای سپهر
 عشق نیکو تیر جانت ای سپهر
 عشق نیکو تیر جانت ای سپهر
 عشق کار بر برد دلالت ای سپهر
 پرده و گزینی آنست ای سپهر
 عشق او بر آسانست ای سپهر
 چونکه با تهنس این عزت ای سپهر
 کوی را با دوست یا با چه کار
 با کوس یا بر سپه یا چه کار
 پاش را با مسکن و با با چه کار
 روترا با گفت و با غوغا چه کار
 جان بدو در عشق در جانان گیر

عشق دریا میست و خوشنای پدید
سر کشی با هر دو عالم بهر موی
وید روی زرد من در ماه تابا
گر چه دست افتاده بودم ز آتش
نغم زنگ سوی خوشایش نگر
چون بختد آن حقیق قتی
اندر آ دروغ بی پایان عشق
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را
گر ندیدی صورت معشوق نجیب
حرم من و طبع حیران نبات
شس تبریزی عیان شد پیش من
آدم من مبدل جان نمی سپر
نی فططن من نادم تو آدمی
در خرابات دلم زلفیست
پای دار و شورستان گشتار
کفر من آئینه ایمانست
گنج و مار و وصل هر جان با هم اند
ای نماده بر سر زانو تو سر
پیش خیمت سر زانو پیشیت
در مرز او گر چهل را خرد است
خفته شکلی اصل هیداری توئی
سر که شامی و گوی شد گو
تا یکی میقتل زنی آئینه را
باز شد در عاشقی بانی دگر
شرزه بیداران راه عشق را

آب دریا آتش و خوشنای نگر
گر موی از این بیلی جسمه
که روی زرد ما زان شب تر
گشت یک موی بر تن زرد

گوهر شل سر او هر سوی از
روشنی خفته بودم نشیب
رحش آتش و شربت و سلم براد
در رخ آن آفتاب هر دو کول

رمل سدس مخزون

مسد بر آرائش گزینش نگر
میوه شیرین بیارش نگر
رنگ زرد عاشق زارش نگر
بر در و دیوار انوارش نگر
بعد از آن شیری و آتش نگر
در دل و در دیده آتش نگر

سر بر آراستی و میداش
شاهای نیر خورشید بین
با چنین دشوار بازی کدات
چندی صورت نقش جان
حرم میسر صندقت نیست
گر تو باز شمس تبریزی شو

رمل سدس مخزون

در وجود بنده پنهان ای سپر
در هم افتاد و چوستان ای سپر
در شکست حجت در بان ای سپر
بستگر اندر کفر و ایمان ای سپر
سخت دار و در و در بان ای سپر

بجز نزدیک محله در آتش بخند
پای دار و در و در بان ای سپر
آدم آورد دست آینه
در آرد دم طلیع بن توئی
نیز غم من نعره با در عاشقی

رمل سدس مخزون

آفرین بر صفای آن سپر
اندرای عاشقان از منی چند
تا ز غرابش تو بخوبی ای سپر
دست تو در زهر و گوی تو شک
بشم بادت آخر آئینه نگر

بخوشت ای منم آن خیمت
او زیر کاه آب خفته است
پاره خواهم کرد من جانم تر
روح را عسلیت صابون نی
سوی شمس تبریزی گریز

رمل سدس مخزون

آنکه دیدم و شمع منجی ای دگر
ساخته شد از برای طالبان

ساخته شد از برای طالبان

سایلی را سومی حسنی را بر
کا وفت و آن ماه را بر من گذر
یانت یکیک موی من جانی دگر
ست و لایق قل همیکدم نظر
چشم بکشا چشم خارش نگر
کار و بار بخت بیدارش نگر
لفظ آن گل های بی خارش نگر
باز روی ز رخسارش نگر
باز گرد و سوی اسرارش نگر
گر ندیدی عشق اکاوش نگر
و میدم آتش و غبارش نگر
زنگ من این از زوایای سپر
تا به بینی بخت خندان ای سپر
در قضا و امر و بمان ای سپر
روی من در و در گدای ای سپر
در دوا کن و نقصان ای سپر
آدم خاموش و گویان ای سپر
در درون جسمه دها با شمر
اندر ای دل زرقم آن نظر
پا من ز نهادر ز رفت سر
ای برادر پاره زین گرم تر
تا ز خود جان خود دست ای سپر
تا بر آرد ز آینه جانت نگر
بر حال یوسفی تا سبیل دگر
غیر این اسباب اسبابی دگر

| | | |
|--|---|---|
| ابرار گری نیا روز نقد شد سبزه زار عشق مهر کور شد عشق که بنام کرد و دم خور گر نماند حرف معنی را که هست بسکه می انگیزد آن به شود شور | از براسی زندگی آسید دگر ماستاقان ما هست دلبازی دگر عشق دارد نام را قافای دگر در دایه عشق را با بید دگر | یار کمان کوش شد در قی بداد دین بگمانی که بدین عشق کنشگر کشم که در پیاه شد از هوای آس دین آموخت |
|--|---|---|

دل سوس مخزون

| | |
|--|--|
| خبر گرفت به چوین پیکر دگر نقص تصانی مساو ادب پیش او بشین بر پیش دگر پرده بسته ز غیرت در نظر توبه نبود عاشق افش را که تا خلد در پاسه مردی غیر تا نهم زنجیر لغض پای بر گرچه میگرم چو برگ درون قر این ز دل گفتم که گفتم از جگر چون بدادند از جان یار دگر | ای یار محبتین چنان شد من بهر گرم حدتش بعد از آن آیز ترش بهنگر ای باد صبا سوادش عکس را باشد در آب تو رشید عشق او چون گشت شعنه یار است هر که رشید بند و زندان شش بودند و فلان بعد من رسید الیک یار غزل من چو دادم تملک غافلک ای خدا با دست بر لب می خنم |
|--|--|

دل سوس مخزون

| | |
|---|--|
| شده روان از چشما خون بگر گشت جانمبای و جوشم چو قمر نیست آن فغان فغان نشو کمان بر نوت از عقل و از فکر | بانگ و افغانا نگار گشت از آسمان بید و در جان در دل زو ستا هر روی آسما نی از زمین پیش ایشان چو پیشبهران در |
|---|--|

دل سوس مخزون

| | |
|---|---|
| تا نیست در جماعت نظر روسیه کرد میان شمع قر غلت آید شیر ایشان را سپر خلوتی جویند در وقت محر | من یار نهادم در دم و او در دم دور باد از دم شیران چشم رنگ یک چشم یکدگر غیرت است لیک این آستان حکم خورنید |
|---|---|

غیر این اسباب اسباب دگر
شده آواز و زبان بقلا بے دگر
صوفیان را لعل و بقلا بی دگر
جانب تیریز آداب بے دگر
بسکه میگردد جهان زیر و زبر
با دوان خشک و با چشمان تر
من زبان بستم ز گفتن ای سیر
چشم دل را پر کن از غمی زهر
صورتی باشد ترش اندر زهر
پیش کار چیت کاشیده دگر
کو را بسته به پیش تنه بر
غرض را میشتی ست آجا مستبر
چون حال دینمی با دست سمر
دین غزلها چون ز نور و شمع
تا نگرم زانکه گشتم مست تر
کوست خورشید دمان بی کروفر
از زمین از آب دیده گشت تر
نیست تا محروم نومه دار باشه
جان دل شان سپردن بال چه
نزد ایشان محل او در زهر
گر پذیرد رنگ درون گرد و گهر
زخم از چشم هر لب و پا و سر
دور باد از دم میسی کون شر
قلب را بکس نه بشناسد ز زر
نیست شان در قفس حیدین دگر

باد کم پران وزن لاف خوشی
از لب یارشکر آنچه بوسه
بادمش باد بهاری چه زنده
چونکه جان مسموم اسرارش نیست
گفت هر قوم همه از نسبت
با ملک تاج و مکر گریسم اند
کج عشق کان علی توقیفی ای سحر
باد بهالی که آنرا حق طوهرش نام کرد
گر در صد کشتی رود در بحر آن بزم گویب
جمع زمانیم نادیت اندر ما بقا
راه مایه در وصل و هم در دست نفی
آخر ان السالکون اندر بنی نیکو خیر
چونکه زاده میوه از درخت میوه
بست عالم نه در هم مردم اندر دلا
هر که چون عیسی رفت در زار آسمان
چونکه مارا اندرین رد پایش نقش افشان
آید هر دم رسول از طرقت شهریار
دست زمان خفته در کف کف عین کل
ای خود در برین ساقی چون خورتن
برده گردون در بر نعمت جنت بخور
نور حضور دست غنچه تبریزان
چرخه خورشید که در کزیر آن برده
خیز که رستم با بند شکستیم
آب حیات آیدست و از نجات آیدست
مکر مرا چون برید مکر که آردش

باد آرد و نار خوس را در بوسه
سحر مل مسموم مخبون قصود تقطیع نا علالت فخلالت
وز قدش سر و دوش را چه خبر
از دوش اهل خیمه را چه خبر
که زما قوم و مکر را چه خبر
از ملک تاج و مکر را چه خبر
بحر مل شمس عالم خود و طالع و فیض انور تقطیع نا علالت فخلالت فخلالت
بحر خوری زان خبر منی بگذشتی خبر
دیگر کشتی بزم زمان بحر بی انحدار
ست شود از بزم باز که زوایان گذر
گر زبانی زین رحلت بگذرد و اگر
گر شجره را دل آمد و رنگ سابق خبر
هر دوخت از میوه آید آن باطل خبر
منه عالم سرزند و منور در آن خبر
در هر گشت فخلالت فخلالت فخلالت
دوایزدان در عرض ماصد پال اگر
سجده کنان سر و دل بطرف بزرگوار
باد منصور برین جان مل بقرار
آب بزم بر بکر جو کبکش در کنار
مجتب شمس ملوی محمد و ناسف
باغ چوین آفتاب ساید نگار
خیز که رستم با ما بد زار زار
قند و نبات آیدست ای ختمند با
آه و گوشم که ز گشت طایمی حیار
ای اونی که مکرست گنج جگات آو

شمس تجزیری جو کبکش آید و بزم
سحر مل مسموم مخبون قصود تقطیع نا علالت فخلالت
اگر جهان زبیر و زبیر گشت آرد
اگرچه زکس نگار گشت بیاض
گفت چونی دولت خود نیست
اگر کن این نا که کس و دامت
نیر و شرخا نباشد نه بار و نه خزان
گرچه بوی پارسا در روز دشت پارس
ماشت حقیرم و نا غم اگر خودین
صد هزار ابدال هستند از جهان بجا
گرچه بورت میوه فزین و وقت آید
گرچه بوی باغبانان تصدیق و درون
هر که جوید پرست ای بیاد دوست
هر که اورا نیت از حق میوه مستی شوق
منه حاشا شمس برین نم سابق فخلالت
بحر خورشید فخلالت فخلالت فخلالت
بحر زین دم بکوش که در این لیل پرست
بشنو از پریایاست فخره سعادت میرا
هر چه بر ما صبا جلال باشد اول خیال
آید و خورشید از زده شود بقیه در
خیز که جهان کدست جان جهان آید
نبوده آن پرده گمش گران گدوم
ای اونی که مکرست گنج جگات آو

جان اگر در پران زده و شکر
وز خش شمس و دگر را چه خبر
عاشق زبیر و زبیر را چه خبر
اندر چمن رنگس تر را چه خبر
از دل این خسته مکر را چه خبر
زاده عشاق سحر را چه خبر
در تن چو کمان و دیبا ی لطیفی پرین
نور وحدت و نور مایه بی نورش بی
زهد با گذار از این چنین حریفان آو
بیش ما در رخ چه باشد که خفت یار
کیدم ایشان اندر زهر اطلال ناخبر
بست از منی جو جوی میوه آزاد از پند
کی بلیغ اندر نشاندی و نال سهر و تر
هر که در فکری رود و کی زند از سحر سر
گرچه او رستم بد او را با کوفه نوا کد
علیها و علقما در پیش صفت ششتر
بافخ وصل دوست با فخر شریار
لیح ازین فروش روح ازین شریار
زنت صفا و صفا آو از این اختیار
گرچه در آخر سال چو کد که آید بکار
شمس صفت که در شرق جان آید
کمان رخ همچون همارا پس برده
دست زمان آیدست ایدل شمس آو
تا که گوشت هم دمان آرد آن پرده
سحر شمس دوست بهر ضحی کار آو

| | | |
|--|---|--|
| <p>مردی اندر فمیر بر نهنی می نگار رگ جوان برده بر نفس در تاج بید چون شیر مرد و یکی رستند از دم تیر عاشق آن چیز و ز نسوی روی بید در شک شربت شود بهت تا پیش شیر مال گشت از روی چون گشت تیر تا بر بدای دل آن بکلی بیکه قیر گیزد یک دست نرسد و گزرا کار</p> | <p>مجتب شمن مطوی مخدوم مسیح</p> <p>کسی عیانت عشق ندانم باقی بنید مرده و زنده بود بهت و داود بید جانم را در کارگاه و داود متوجیز عشق فرود بخت رستار با مدامید دروس امیل خود به طلب باقی تیر در طمس این پاکت ای سید</p> | <p>گفت بدگر ترا هست شمن بیا هر کس عشق را میباید حاصل گیر بر که بخواه عشق را بیانی آنک سر رسد آن عشق را بهی باقی حلا مامای مال گشته ای سید ای که بر میل تو به یکس این غریز عاشق این گشته را در میان کرمی گذش من از من سب و دیگر گزیرا تا ره شده باغ جان گشت گل گل گشته هسته و دگر گشت نه گشته از طرف گرم سیر طبل مرغان شد مشهور تر از آن شمس حق و درین سید و بهک و در القهر تلک شل بجز دمن با در بهر شل دم سید هر که کرم عاشق است و در بهی گشت عشق خوش تار و طلا و تار تر عشق و در بهی کرم طالع و دای بی سدره و دیت تیر دران چل تر</p> |
| <p>مرد و ترا و در امر و جسد نو مدار کرده گز با تاس را یکی و فهای نا چون که سیر این عشق چنگ سید بکار بهر خدا سارا بان با یکین اردو مار</p> | <p>مجتب شمن مطوی مخدوم مسیح</p> <p>دفع کسای تیغ بید بر طرف دیار در سر کل اقا و سید حار در سر کل اقا و سید حار در سر کل اقا و سید حار</p> | <p>دفع کسای تیغ بید بر طرف دیار در سر کل اقا و سید حار در سر کل اقا و سید حار در سر کل اقا و سید حار</p> |
| <p>کشته حسان کو کلو کانی حق کند در عیال که در کلالی می طوی کالدر کل که بر هواک منو خدای عر سیر شکند کند حان تا چون قهر در روز و دیت بندر ملک ماؤ نور گفت هر خدا یک دم آهسته تر</p> | <p>مجتب شمن مطوی مخدوم مسیح</p> <p>درد یک روح البقا حکم کور حیدر بتیامین نیست فزونی کور لایق عدالت کورانی سکر کور شکل چنان که عاشق کور کور در کور کور کور کور کور</p> | <p>درد یک روح البقا حکم کور حیدر بتیامین نیست فزونی کور لایق عدالت کورانی سکر کور شکل چنان که عاشق کور کور در کور کور کور کور کور</p> |
| <p>دراکه میک تا بن اتر ما مد اثر نیکم گویست یک یار سوز و تر شمس حق سر دراز تا نودت دل تر جو که سوزی دلی بر دود او را مد</p> | <p>مجتب شمن مطوی مخدوم مسیح</p> <p>ای تو خود تیر و خوشی نایه و کور شک لایق تیر و دود و در کور از من به و در دایه و دود و کور عاشق تیر و دود و دود و کور</p> | <p>ای تو خود تیر و خوشی نایه و کور شک لایق تیر و دود و در کور از من به و در دایه و دود و کور عاشق تیر و دود و دود و کور</p> |
| <p>در شوهر تر شد داغ و درون بر شمر تار و تر عشق حیل طلب و تار و تر کور و نکلند دلی نیست تا ندر بر شمر</p> | <p>مجتب شمن مطوی مخدوم مسیح</p> <p>عشق کور و کورانی و کورانی طبع چنان که در کورانی و کورانی در کورانی و کورانی و کورانی</p> | <p>عشق کور و کورانی و کورانی طبع چنان که در کورانی و کورانی در کورانی و کورانی و کورانی</p> |

| | | | |
|--|---|--|--|
| اصل دل از آتش است و بعد از بزم بغیر سهری از آن گدازانش می بخیزد | بابت علما شکر و غور سرگشاید تن جز از بیت آتش بر چینی از دور | هر که بخواهد شمشاد در شمشاد غیر دل و غیر تن هست ترا که هر سهر | هر که بخواهد شمشاد در شمشاد غیر دل و غیر تن هست ترا که هر سهر |
| غایب غلط کرده عاشق بی یمن گرفت بزم چنانکه از دور گنج و دگر | آه غلام که گفتند نمارای بزم از کرم و دام کن گنبد و دام کن | در نه برادران خاصه و در نه بر را از زانیان و دام و دام | آه غلام که گفتند نمارای بزم از کرم و دام کن گنبد و دام کن |
| جامه دمان یکسبب است هر جامه گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه | جامه دمان یکسبب است هر جامه گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه | جامه دمان یکسبب است هر جامه گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه | جامه دمان یکسبب است هر جامه گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه |
| گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه جامه دمان یکسبب است هر جامه | گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه جامه دمان یکسبب است هر جامه | گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه جامه دمان یکسبب است هر جامه | گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه جامه دمان یکسبب است هر جامه |
| عالم با بر سمار عالمیان چه گذرد گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه | عالم با بر سمار عالمیان چه گذرد گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه | عالم با بر سمار عالمیان چه گذرد گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه | عالم با بر سمار عالمیان چه گذرد گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه |
| هر کس که در این دنیا بماند گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه | هر کس که در این دنیا بماند گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه | هر کس که در این دنیا بماند گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه | هر کس که در این دنیا بماند گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه |
| تا که بیارود که در قنبر و نبات هر کس که در این دنیا بماند | تا که بیارود که در قنبر و نبات هر کس که در این دنیا بماند | تا که بیارود که در قنبر و نبات هر کس که در این دنیا بماند | تا که بیارود که در قنبر و نبات هر کس که در این دنیا بماند |
| غیر رنگ سبز رنگ بیا نام از پیش بزرنگ بیا | غیر رنگ سبز رنگ بیا نام از پیش بزرنگ بیا | غیر رنگ سبز رنگ بیا نام از پیش بزرنگ بیا | غیر رنگ سبز رنگ بیا نام از پیش بزرنگ بیا |
| از اسفند آهون بزرنگ بیا جان بی صورت بزرنگ بیا | از اسفند آهون بزرنگ بیا جان بی صورت بزرنگ بیا | از اسفند آهون بزرنگ بیا جان بی صورت بزرنگ بیا | از اسفند آهون بزرنگ بیا جان بی صورت بزرنگ بیا |
| جان بی صورت بزرنگ بیا بوس جان رود آهون بیا | جان بی صورت بزرنگ بیا بوس جان رود آهون بیا | جان بی صورت بزرنگ بیا بوس جان رود آهون بیا | جان بی صورت بزرنگ بیا بوس جان رود آهون بیا |
| یکسبب است هر جامه گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه | یکسبب است هر جامه گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه | یکسبب است هر جامه گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه | یکسبب است هر جامه گدازد زانی بیا کاسه زین کوزه |
| از اسفند آهون بزرنگ بیا جان بی صورت بزرنگ بیا | از اسفند آهون بزرنگ بیا جان بی صورت بزرنگ بیا | از اسفند آهون بزرنگ بیا جان بی صورت بزرنگ بیا | از اسفند آهون بزرنگ بیا جان بی صورت بزرنگ بیا |
| بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه | بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه | بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه | بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه |
| بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه | بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه | بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه | بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه |
| بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه | بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه | بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه | بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه |
| بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه | بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه | بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه | بوس جان رود آهون بیا یکسبب است هر جامه |

| | | |
|--|--|--|
| گفتن از آن بهار بهشتا نشاید را ندیده و خیال غرورست سبزه | کایجا کی گلی است و دم که ز غم بهر صفاغ مشغول و غم که ز غم | گفتا خانه هست و لیکن تو خیر سبز کن بدوشت نظر کن بر سبزه دار |
| آه بهار غم و آمد رسول یار اندر چمن عیب غریبان رسیده اند | ستیم عاصم و غم و غم و غم رو رو که ما در است که انعام و نیاز | ای شب های طایف روان و بدوی پاک خامه از این تافتی گشت خوش غمار |
| ای سرگوش دار که سوسن شمع تو گویی قیامت که برگد سز خاک | سزای سربازان شده بر طعن جویبار بوسیدگان بهر دی هر مکان بار | از تو شگفته گرد بر تو کشف اشار رازی که خاک است که گزین گشت آشکار |
| شامی که بوده دشت همی از زانو نشا لنگر کشیده شاه بهار دیبافت برگ | بوی گل آن داشت چهل شته و شمع اسپر گزیده بهمن و سوسن و دو افشا | بیدار تو درخت نکوشاخ بختیار آن را به بین معاشه و بر منیع کرگزار |
| آری چو در رسد دو نصرت از خدا اندیشه را با کوی اندر دانش گمیر | خود را بر آید از پیشه دار تا دیده دید که تو بلی شمسین | بگفت و دل چو گل که تنگ ندهد باز نیز بر بند تو داندیشه و نمره |
| بهر صفاغ مشغول و غم که ز غم | | |
| اندیشه بکنی که هر بی از زهره درخ آن کوی را آنکه که بر در و مقعد است | اندر یک کون آمد سر سینه ز حیر وان جوی که گزشت که نه چرخ بر | اندر آینه بهار بدین باز در منع را کاکه که گزشت رخ و درون چو گل |
| خوش از دم همیشه چرخ بدین گزشت لی آتش تودر دل از دم بدین گزشت | ایک کمان جی بهای بهر بدین گزشت نان بر دکان نهاده و بخانه تیره | بچون میجوید بر دین رسوم هم از این خاک باوه و صد بهر تیره |
| تی لیس صد گفنی و از دین چرخ بگام آنکس که من سلوخی بر بندار هوا | زنبیل بر کشا که عشا آمدی فقیر و آنکه از شگاف کوه بر دین کشته | از منبغ خدای نماید ذل و فقیر و آنکه از خواب بخت کتاید و طیر |
| اندر برون نماید هر خط صورتی در سر کوی تو بطلان پسین بجز | این خیالیان بشتابند و سیر تا این خیالیان بشتابند و سیر | خود شرح این گوید یک و آن اسیر شانها و شبها و در و دروغنا تر |
| بهر حال مشغول و غم که ز غم | | |
| شبه من غم تو در دین من بر تو من غم تو چه کنم که شکر بر تو | شاه نام محمد آن لغت برافشته و ای که هاشم از ذوق تسکین است | از ذوق تسکین غم گشته خیال ملغم بهره بر در و صبا از بر آتش شهر قبا |
| چنان گویی تو بگوید از دورت بگو چونکه در جان منی بسته بهشتی | در دود عالم نبود و یار مرا در گ بهر صفاغ مشغول و غم که ز غم | از خرد ماند دل خواب و کون تو بل شمس تریزه خدای تو جوی بسفر |
| دل ناخبر حبال تو در آگاه و آه هر صدم که در مشب در زهره بدیم | باید که گلستان تو در آگاه و آه از دوست بر سر و ز سجد و صد ز | هر دم تو بر تو نظر او بهوتی دل مسالنه ایت و سودای عشقان |
| بجز از چنگ عشق نبغات لم زلی کز ننگ ای عشق تو نیست تارنا | اندر دین عشق تو از تار و پود حیات اندر دین عشق تو از تار و پود حیات | گرفت از گشت و در عشق عمر یار بگرفت خنجره ای دشت و دهر شمار |

غفلت بخور و جان تنگ بخور شد گداز
الرب بعد ماجرای صفایان شوق
جانانهای عاشقان همه در زندان پیکار
جزوی جوی خیزت ز بخت کمان کلان
تیر ز رود لا و تیرش الحق این سیر
میر شکار من که مرا کرده شکار
گفتم وفا کنی و وفا میکنی مکن
خاموش کن که رحمت بی نقه امی او
ای آنکه یار نیست ترا در جهان عشق
از آسمان مهرت شرابی کز آن سیر
هر کس جنس خویش در نهیت بی نگار
او در که واقع تست نیار کسی خرید
چون جنس مهر گرفتند بنفشه
تا چون بنفشه پیش رو از خلعت بست
و انگوشتش نشست پیش تو بر عیار
آن ناودنش یاد می آید که تو
رو از خلق آبی را گردی باصل خود
اینجا سر نگنده در و یکاست و یک
رو در بخت سلسلستانی تو جنس بود
گرفتن شمس مغریر بگزشت جان
کس یکس نیامد میدان تو از قدر
میراث مانده است جهان هزار در
شب آفتابگر بود و هم زبام خنجر
زیر که بر دل هر مطلقان بود یکست
ستیم و بنمودیم و حال تو پر دود

این بحر و این گدازنی حلق تست زار
گیرند یکدیگر را چون سیاه کنار
تا با نوا شوند ندان جان نامدار
اورا نشاند نیست بخور کنی گداز
بحر مفضل شرح شمن زب کفوف مقصود
بی تو نیست عیش آدمی خوشی تو ترا
این جمله جوهر بر من مبین و ادرا
نشته است بر سر بازار انتظار
من در جهان نگنده کای یار یار
از زمین نه اندیک عقل چو شیار
اکن کوشکار تست کسی چون گداز
هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
برین سوی نشسته تر شد بهادر کنار
خندان دست پیشش گداز چو بشار
خوش میخوری دوست یکی در دینگار
بیوسته زود بهدست گوهر گداز شمار
آخجا چو آرد با می سیه نام کوهسار
شامی ز صد زشت نشسته حامل شمار
گر مایکی نساوری آید سیه دگر
چون شد برین فک پر شد میسر
بر جای آفتاب ستاره دست یاقتر
بحر مفضل شرح شمن زب کفوف مقصود
زین خانه دگر در دم من خانه شمنی
تنها ز آدمی حیوان تیر بچین
گداز یک هرگز کند مرو طبع او
زین جنس بهاش مار را بر پر دود

از نعمای طوطی شکرستان تست
جانیت خوش بخت از صاحب زار
مستانه جان بچون جدا ز جدت
جانها گرفته دهنش از عشق او چو
دلدار من قوی سر باز من قوی
در یاب دست گیر که در جوهر قدیم
از هر دو کون هر چه در دست باور
در ده از آن شراب که اول باور
روزی هزار کار بر آری بیک نظر
ما را چو لطف روی تو بی خوشتی کند
با غیر جنس اگر یزید بشند بود خفا
هر که تو میگردی با دیگر می دوست
گوئی که زینت از منیم بجز مرغ
با اطلی چو سون و با فو حق سیک
صد جام خوشی زکرت دیوانگانه
با جنس چو سون و با غیر جنس گنگ
چون شامی که زشت شد بی این کبر
زین خانه دگر در دم من خانه شمنی
تنها ز آدمی حیوان تیر بچین
گداز یک هرگز کند مرو طبع او
ما جمع عاشقان خوش قد و قامت

ز قشع شامی میدور و در دست نان چنار
در چار لپش ابد و راست کار و بار
چون بل سی بر نی آدام منی قرار
گرفت دهن ازل محض مردار
تا بر برق سرفغانی شوی سوار
غیر از من قوی و وفا دار نگذار
رحمی کن بدوش نشاتم تو بر کنار
کردم عشق مغریر تیر از حسد
زنان حشمتی است تو بشکر مرا خوار
آخر یکی نظر کن دایم کار را بر آرد
هر کس بدلائق گداز گرفت یار
از روی لطف تو قوی خوشی تو
مانند آید رومن مانند قیصر تاز
وان که تو میر و کسی دارد او قرار
در جام خمر مرغ مرانیت جز قرار
با دیو چو گل شدی با و رسته خار
بمی ترش کنی نخوری جام خنجر کما
با جنس جنس چو گل با غیر جنس خار
جای می صلای شد و دست الان بجا
جنتی امی لایب شامی کار و بار
آید یکی دگر چو سینه یازم تیر
رونی ندیدی تو در آفاق جانور
مشغول کار و گداز گشت و دگر گداز
بی کارشان غمناک بی یار بی غم
ما را صدامی فتنه و شر و هزار شر

بخت

| | | | |
|---|---|--|---|
| خوشبختی یافتست ز رود چشمتانگه ای مطرب هزادی ای عاشقان روح از جام صفا بود تو خفاستان گم سیرخ جان و مغر تیر شمس من | در عشق قرض راه تو ز قیام بازم بنوازم این جان بصبوحی طلیعت بر دار تا غییر تا قبل بر بر بحر مصلح شمع خرب کنون قلیقه مفعول فاعلاتن مخاصیل فاعلاتن | ستسیت در سرانجامی تیغ آفتاب تا با نماند خرقه تنها بدون شود تا دیده تا گذارد شود و در می سپا بحر مصلح شمع خرب کنون قلیقه مفعول فاعلاتن مخاصیل فاعلاتن | در توافقت باطنی است ثروت تا بر سر خرقه رود جان با خبر تا و بار پذیر خانه مانع نمانم در بیت پذیر در و خسر و یاد پذیر از |
| چون طبع چرخین یکشد روح را مدام برگرد کرد عشق خدا و اکیست کرد موسلی بند عصا سحر شیدانچش گفتیم دلا بگردگه ستاخ میردی | ز جمع کن مگر بگنیزه زمین چهار می تا ز گرم در روشن خورش آفتاب آن و دال لغار بود اوان بود ابد گفتا شراب واد را بر بر سر | بر دی آسان قضا کن بدانی تقلید چو ایست بخت درین از مردل و آرمیدیت یا چوین از رسته گیم و پیر شیر منیر | کان موسی ما هر نه پیاده و نه سوا ز فرزه عصا شوق تیغ و الیغ آن با دلی ملل بر بسته ز سر خار بر یکاست آدم از سوسوی مغر |
| در مغر از چسب که کورست آگاه قوی و گردر سعد و رخسار گشته آی عویش گشته جانی و پذیر دیگر | در مغر از چسب که کورست آگاه قوی و گردر سعد و رخسار گشته آی عویش گشته جانی و پذیر دیگر | در مغر از چسب که کورست آگاه قوی و گردر سعد و رخسار گشته آی عویش گشته جانی و پذیر دیگر | در مغر از چسب که کورست آگاه قوی و گردر سعد و رخسار گشته آی عویش گشته جانی و پذیر دیگر |
| اسرار آسان را احوال این آفاق مکملی که را نه زمان ذلت برسان چیتی که دیمان رو کوشش را برین | از لوح مانوسه خدای و پذیر دیگر آن جمله مکمل را دالی و پذیر دیگر آن چشم هست اندازانی و پذیر دیگر | هر دم زخمتی برسی احوال غمناک آن چشم احمل آمد دکام اول هر که بقایا با در تفس دی و پذیر دیگر | آزاد صد پیمان را دانی و پذیر دیگر گو گفت اولی را تانی و پذیر دیگر از بهت و حقیقت فانی و پذیر دیگر |
| لعیست بی نهایت در درشتی خطا ای جان جان جلالت جانی و پذیر دیگر ای مستعد نقیضی ای بر درشتی من هر گون غمناکی را بر لعل الجانی را ای فخر انبیا را دیتی و در خدایا را چیتی که غیر دریت میند و پذیر دیگر پرست این و غم بغیر تو نخواهم ای آینه نقیضی جانی و پذیر دیگر تا رخ برگشته چنانی و پذیر دیگر از غیب صفا بار بار بدی و پذیر دیگر بر منبر است این دم مذکر و مذکر | مضامین شمع خرب عروض خرب سیال دی کیسی کا نماندانی و پذیر دیگر دی عقل را ملین را نانی و پذیر دیگر هر غیب غمناکی را دانی و پذیر دیگر دی قصر اعتبارا بانی و پذیر دیگر باشد درین صیبت را نانی و پذیر دیگر چون بت غیر کوشش فانی و پذیر دیگر | مضامین شمع خرب عروض خرب سیال دی آفتاب باقی دی سانی و پذیر دیگر دی غمناکی دی و یاد شاهی ناتش هم جو ایلانی کنی بمن ای گنج مخفی را دی و بحر حمت ای اصل صل میدادی ستیغ فردا شمس ای حقیقی و صحرای آما | در حقیقت کائنات علم و دین از غایت کائنات علم و دین از غایت کائنات علم و دین از غایت کائنات علم و دین |
| مضامین شمع خرب عروض خرب سیال خط ای مانوسه خدای و پذیر دیگر اسرار آسان را داندیشه نمان مضامین شمع خرب عروض خرب سیال چون حبشه روانه مطر و طغر | مضامین شمع خرب عروض خرب سیال خط ای مانوسه خدای و پذیر دیگر اسرار آسان را داندیشه نمان مضامین شمع خرب عروض خرب سیال چون حبشه روانه مطر و طغر | مضامین شمع خرب عروض خرب سیال خط ای مانوسه خدای و پذیر دیگر اسرار آسان را داندیشه نمان مضامین شمع خرب عروض خرب سیال چون حبشه روانه مطر و طغر | مضامین شمع خرب عروض خرب سیال خط ای مانوسه خدای و پذیر دیگر اسرار آسان را داندیشه نمان مضامین شمع خرب عروض خرب سیال چون حبشه روانه مطر و طغر |

هر لفظ از جو باشد روشن چو سحاب
بسیار و نورانی از صنعت کربا
آتش بقلع مردم آید نگارند
مسور از دست نمی فرود آید
ششمین دین تیر آید بر دم از ده
روز خوش است از نور روز خوشتر
هر سیدی ز دل بر افضاف خود میاید
کیست غری لطیفه کن غایت لطیف
از ششمین بیان کن اسرار دردی
آنان تمام که نبرد کشاد زرد گذر
زبان چو پاک است و مکان چو پهلوان
نیزه کردی از شب چو آینه گویا
بفوت لب آید باجماع شک
لب نهفت که شکز رعین اورده
بیش تو لب افراد زمان همیشه
و مان به بندم و بسته شکر چو غلیم
بیادیم و دگر بار چون لیم چهار
هر روز غافه جویان مگر کو کو کو
بذات پاک خدا کی گشتن و چوین
بیادیم بصرد و صد انتظار شتر
بیاد ساقی بادت فدا سر و دستار
در ایست خزان ساغر انداخت
بیار جام نیاست که هم نرسد تو است
بیار جام شراب که در زمین جود
نهی شراب نرسد ساغر نرسد ساقی

کشتاد و بیاسه کر کمر
بر جام آسافه دور و دور
دانش روز افزاید و برود
محکوم از دست نفسی فرو رود

زنگونه در کشتانی داده ترار مانی
نور از دهن نهم برین کشید آتش
مهر چو بی را بدست جمع تو
ای منبر مگر در چشم تست در

از خنس فاکدانه کمر و کمر
آتش و نور نیاید نور و نور
چون نیست جمده از شمشیر
اذا وین الملک تو تفسر و تفسر

مضامین شمس و خورشید

باد و کوه است لیکن ساقی نرسد
هر شنه نشیند بر آب چون کشت
گویی پیش شربت خود نیست ساقی
بجویت شمع مقصود تظلیه غافلین

هر بیت که باشد از روز بر کشاید
هر دم بت من تو ساغر ساقی
عکس حال ساقی در جام جان هویدا
مضامین شمس و خورشید

دل در مرا چو چید چون با کوه
کامروز نهم بهت این ابله ابله
مانند باد تاملان زمین گنبد دور
فیانی که سر جان کرد پرده است خورشید

مجتب شمس و خورشید

که از آب شکرین بخش کیده و صاع شکر
نه منظر که رسد به ارتفاع شکر
که از غم تو جانم ز ارتفاع شکر
چو آفتاب خورشید چه در انتظار

قوا را لبان جو گوشت کوه
شکار بوقت شکر خور و نیت نصیب
نهی نبات که در اول تو کز روی شد
چو آفتاب خورشید چه در انتظار

نظر کن که نبی یافت ارتفاع شکر
که بر مذاق دمان با بود و صاع شکر
امیر حله نباتات بی نفع شکر
که تا بجان نرسد خوش با جلال شکر

مجتب شمس و خورشید

چو آفتاب خورشید چه در انتظار
هر از ایل و طوطی بسوی طایار
که در جهان گذاریم یک خورشید
تو هیچ کار کن غیب نشین و شکار

چو آفتاب خورشید چه در انتظار
بما هیان خبر ما رسید در دیار
بمحضه و بهر چار بار فاضل او
نبات مصر چه حاجت که شکرش نرسد

فکند و فاضل شادی میانه گلزار
هر از موج بر آرد و جوش در بار
کوچک نوبت ما نیستند در اسرار
در صد نبات بریزد لفظ شکم

مجتب شمس و خورشید

روا بود و چو ساقی را ما چنین بشنا
که در نفس دل شسته است بخوم اسرار
از هزاره حقان چو شود انظار
که جانها و در و اندامها با و دشتار

بیار جام که جانم ز آذر مندی
ایمان شراب که در جبهه شکار چکله
ز جام لعل که در غیب با برسد
سیاکه در دل من زده ای نپااست

خوش نیست سر آمد چه جامی بهر زار
ز خاک شده بر آید جان مان گلزار
میان چرخ زمین جامه پر شود ز نور
شراب لعل بگردان برده و بار بار

| | | | |
|---|---|---|---|
| مرا بر دست کنی انگمی تماشا کن بزدلست یزید و از جانبان تنوع چو بین کمال جوانان گفت چرخ زمان مصر چه دیدم در رخ یوسف چرا بر بارش کشید و همچنان سحر شراب لعل گرگزینت بر آرزو که نام ترست نه شیده بود او هم از بوی آن محبت آب را در شربانی و گره باو چرا گشت هدم و غمار چه بیستادنی از این شب بگی شراب عشق نبوشم و بار بار نرسد و دروغ غیر خدا شک و شک وی چونم که در دنیا جو بوزینه کند چو آن لی سرخ را ز گل کل خفا چو ما جبریم ملاطفت فرود آیم چو دل زید تو که بریم غم و روشن بکن حرمت نورت که بر صفیعی هر چه غیر خدا اندمی پرستان صغای غلبش شست شمس تجزیری مس نگر که منم منوس تو اندر منم چو عقل و دزد در درون مینو خمار مشق در آرد بگر تو تنفس ز باهی و بوی شود تیره خاک گریز بهر طوطی گری صورت مرا بینی بصورت بستم بان و بان غلط کنی | کوشی گر چه بگویم نه هست در میان کمال خدا و جان طلق بر که هر گیز و بیبا شرابی صد سال است اندر غار که شرع شرع بریند سعادتی بکمال که ستم خود نیست از یکی و دوزخ میان چرخ و زمین ریشه داران غار که مست داشت زانکه ملک تیار که مست همه کمان میو و بوی بخار حیات خبر و دستان و دگر گفتار که خلق را یکی جام می رسد از کار چنانکه اختر سرست در میان قطار از آنکه غیر خدا نیست در جهان دیار آب سرخ سیه روی گزینی خرا بر آید از سرجم بوی صد بار آنا چو گشت فرود نهست جاندار دیار و گرنه فکر تو باشد بر آرد در گار بخش در لعل تنگ فیض نور زشار بود چو میره اسرار کان بود در کار | تیا که اقدامان کم کیش و مجلس ز مطربان شش آواز و دودستان چه باو بود که موسی با طران بر چه ریخت ساقی تقدیر به بر سر تران صاحبان که بر نه پیش تیغ شدند خطب محب باقی بود جامی بود چه سر کرد که آواز داد بجان ز عشق آن بی خاک گشته زانکه چه ذوق دارد از این چار اصل تکیه ز طعنت صفت صانع کدام را گویم ز سستی که ترا از روی غراب کند کجا تر لب طود و کجا می انگور دست خرم شراب خداش سر کشاد اگر دایم کام آید آن فرا شرم چه خلق جلد عالم خور و غراب می کجا دارد از لطافت خویش آن سنا بخی حرمت نورت که در صتی بخش کمن قصور باطل بگیر و اسر شاه | ز بوی جام ز نور رخ چنان و دود شراب دنگ خاک کم کسر ز قمار که دست دیاسی بدادندست بخور که غم خورده ترسید از آتش کفار جواب هست بداند از خود غمتار چه بر از شراب خدا بود و ساقی ابرار چه بود ز فراز محبت که رفت و جزار زلف آن می آتش فروخت خوش رخسار نهایت معدن حیران مقبره آن جای که بجز قدرت او را پدید نیست کنار که مستی که کند روح و عقل را بیدار طود آب حیات است آن گره و دار سرش گلبل که بگرفت طبع بد کردار شمار آن توان کرد تا بر زشار تو آنگی و میسی و بود و بیسار و جود از بلا و غدا و دوزخ و نار بر زخرد و دقت جیل و روز شمار که طعنت حق نباید ترا ز غفلت تار که آفتاب ز رفیش می برد افوار |
| مجتب تمیز منقصور | | | |
| در آن مان گزینی از دوکان خانه عبود بوقت لذت و شادی بوقت تنویر شراب شایع و کباب قتل جور زبانک طبل نیامت و طوطی شور اگر خود بگری یا بوی آن سرود که روح حشمت و عفت خوش سخت خیر | سلام شنوی در لعل خورشود شب غریب چو آواز آتش ناشنود در آن زمان که چراغ خرو میگزیند کفن و دیده گزیند که گوش خود را بزم ز احوالی بگیرد و در چشم نیکو کن چه جای صورت اگر خود نمیشود شد | که هیچ وقت نبود در چشم من تنویر هری ز غرمت از دوی ز رخت بید چه باهی بوی بر آید زمرگان قبول دفع و گوش چه باشد پیش فتنه قبول که شمر بپروان کفنه از جام دور شعاع آمد جان علم زنده بطور | بهر چه غیر خدا اندمی پرستان صغای غلبش شست شمس تجزیری مس نگر که منم منوس تو اندر منم چو عقل و دزد در درون مینو خمار مشق در آرد بگر تو تنفس ز باهی و بوی شود تیره خاک گریز بهر طوطی گری صورت مرا بینی بصورت بستم بان و بان غلط کنی |

| | | | |
|--|---|---|---|
| <p>دل زیند و سوسطیان شهر توید و بشیر با جو تو غمناخت بکشدای</p> | <p>مرا حقان ره عشق برت دوستی بهر حال مدس من دون لفظی فاعلان</p> | <p>هم بچشم حق بیدی حق نگ جام را دوق نوش پس رونق نگ</p> | <p>در تنبیه آیت مطلق نگ رونق مجلس بجام در آت</p> |
| <p>نشته بلب خندق کبابی نگ دلمان بلب تو غمناخت باش چون نگ</p> | <p>بر محیط هستی حق خورشید را جان بل هر دو زبان لب تشنه</p> | <p>گرچه آسان است این خلق نگ بیرانگشته فانی وصل خوا</p> | <p>عاشق و مشوق عشق کجاست سدر بصر ذرات و موجرات</p> |
| <p>در شعل شمس مستغرق نگ که اوست مغر بجز این شبیه لظیر</p> | <p>بهر جهت شمس منقصه فاعلین نیز مصدر خدا و شمس مین بخت</p> | <p>چو بوی عشق در آمد بنگار کمان و باغ خنجر از اربوبی عشق اورد</p> | <p>بهر لطف دی ابرو بگر بوی حس بمکان پاست که آندا در جهان فروند</p> |
| <p>چرخ زار بود و سوسپست ناظر بسته خنجره او با کمان شدم مخمیر</p> | <p>چو بخت یکبار روز را بعبود شکار ویدم که زخم تیر کشیده شود</p> | <p>چو عشق من هر شب بس ببارد میرد حق و خدا و تدبیر شمس الهی</p> | <p>که بادی صفا را از عاشقان آبی در عشق تا بجزی که برین دهند پاک</p> |
| <p>نمیده بر درازاهای شایگان عشق اوله بخت گشته ام من</p> | <p>چو بخت شمس منقصه توبه گزیند و غمناختی بنو بهار نگ</p> | <p>بهر جهت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> | <p>چو بخت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> |
| <p>چرخ زار بود و سوسپست ناظر بسته خنجره او با کمان شدم مخمیر</p> | <p>چو بخت شمس منقصه توبه گزیند و غمناختی بنو بهار نگ</p> | <p>بهر جهت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> | <p>چو بخت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> |
| <p>نمیده بر درازاهای شایگان عشق اوله بخت گشته ام من</p> | <p>چو بخت شمس منقصه توبه گزیند و غمناختی بنو بهار نگ</p> | <p>بهر جهت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> | <p>چو بخت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> |
| <p>چرخ زار بود و سوسپست ناظر بسته خنجره او با کمان شدم مخمیر</p> | <p>چو بخت شمس منقصه توبه گزیند و غمناختی بنو بهار نگ</p> | <p>بهر جهت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> | <p>چو بخت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> |
| <p>نمیده بر درازاهای شایگان عشق اوله بخت گشته ام من</p> | <p>چو بخت شمس منقصه توبه گزیند و غمناختی بنو بهار نگ</p> | <p>بهر جهت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> | <p>چو بخت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> |
| <p>چرخ زار بود و سوسپست ناظر بسته خنجره او با کمان شدم مخمیر</p> | <p>چو بخت شمس منقصه توبه گزیند و غمناختی بنو بهار نگ</p> | <p>بهر جهت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> | <p>چو بخت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> |
| <p>نمیده بر درازاهای شایگان عشق اوله بخت گشته ام من</p> | <p>چو بخت شمس منقصه توبه گزیند و غمناختی بنو بهار نگ</p> | <p>بهر جهت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> | <p>چو بخت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> |
| <p>چرخ زار بود و سوسپست ناظر بسته خنجره او با کمان شدم مخمیر</p> | <p>چو بخت شمس منقصه توبه گزیند و غمناختی بنو بهار نگ</p> | <p>بهر جهت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> | <p>چو بخت شمس منقصه بهر جهت شمس منقصه</p> |

| | | | | | | | | | | |
|---|--|--|--|---|--|---|---|---|--|--|
| کنون که ماه نهانند ز بارین بجز جگر چه آفت هست هم از آن خیر تو طالب خبری که نشین به بجز بچشم درد میدی نگار اگر نگری بسیار سید تو سوسن کن خرم ترشی دقت اگر حرکت بدنی بیاور | را به پای دودیده فرد دودیده ازین سبب دودیده با جگر دیگر گرد و بجز این را بویج سگ شمر سرک بیج بران چشم در ترشنگ برون گریز و دود سوسن خرم ترشی مجتب شمس مقصود | ز قطره نای دودیده چشم می بسته دوشن چو از نای خانه با خمرند که نیست مرده تراده شوی گرد چون خشنین شود انگور با خم سرکه کدام بجز خدا و شمس من بخت مجتب شمس مقصود | کجا حیات گلستان سدی بمیل خط نه در سفر سعادت رسیده ملک نضر چو کان لعل بزیادش از شمع اثر چنانکه است ز نغمی هزار گویه خمر از آنکه شمع از نور شمس یا بد فر | در آب غ زنی از بحر سوی افق بسیاری به سفر است از پدر رگین اگر قربانج اری سفر گزین از خوش ز نغمی و ترشی اردوی شیرینی مجتب شمس مقصود | چنان چو کند منور شدی نگار مصاحبت با دگست تدبیر کی گوهر بیافت سلف گشت شاه مکتور که از این بی غری گشت فلک مکتور مجتب شمس مقصود | غنان که بنده مراد شود یا سفر که تا ز گردش شان یا شد سوا سفر که شیر کر شکام بر غز او سفر ولی که دست درین راه باز خار سفر تو بخت بخت سفران کار کا سفر مجتب شمس مقصود | غنان که نام درم جسد بود تا سفر بدان زبان کن تدان بنده شمس سفر رو به جانب یا که شد مدار سفر صفا فکر چو بدیش از آن بهار سفر چو سر و درج در دست و در بهار سفر چو ملک که گشته دور دور او سفر مجتب شمس مقصود | هنوز خواب غفلت درین خواب بدان سبب که گشت خواب زیر و زور و یک است چو بیادق و او سر طریق دل بر و دست دفع و خور بیر آنکه عنایت شود و راه مجتب شمس مقصود | عجب که خواب برنگی که غفل بود بجا بود و در خواب که در عالم گشت بخت و در بخت و ستیزه از غفل گشت ز خوابی اگرش بهر بوی خواب خوش کن ز بخت و ستیزه از سر مجتب شمس مقصود | چرا از که خبر میکند غشی از آن مشو خواب بنا که در این اخبار چرا سوزانی و طراری نیساناری یکی همیشه هم گشت راز با خانه |
|---|--|--|--|---|--|---|---|---|--|--|

| | | | | | |
|------------------------------------|-------------------------------------|-------------------------------------|-------------------------------------|-----------------------------------|----------------------------------|
| فرودقادی و کشتی هزار بندی زهرار | خبر کردی ای خانه کو حق صحبت | که چار سازد من اعیال خود را | که چندی خبر کردمت بیل من | ز گفت خبری کن تو نیز از احوال | جواب گفت مرا درانصیح آن خانه |
| نه هشتیم که چه گویم چه سازم ای ماه | زهر که کاشم دبان فروستی | شکاف خاکی سراسر دیوار | شکاف تیغ برادر گرفتنی ای بار | همین روزی بدانه ز حرص مشتی گل | بدان که خانه ز تنگ نهاده است |
| بلاده که او گلزار شکاف می افتاد | مثال کاه و گلستان زرد و چون | طیب آید و بند و بد و ده گشتار | چهری پوشی از آن گشت عالم | دوان کشاید تن تا بگویند رفتم | و گردی تو بعبادت با دیگر دوست |
| مده شراب بقیه سهل شراب انار | بخور شراب امانت بسا نرسد | انگاه کن تو به قار و ده عمل یکبار | نگو که نوبت از نوبت چوئی و چکار | کینه بغض دل روینج بر پیش نیست | اگر گیسوت بگوید که دوست نهی |
| توز نیار از نو خواه بر نفس زندهار | بسی گزیده آب حیات حق دارم | اگر ز غمزه از تو بدید عشق مرا | ز عاقبت بسراورید رخسار | اگر خواست مرا پس چرا ممانع | خزان مرید بهار است زرد و آوکان |
| میدان برادست و صدایان شکار | مرید چیت بازی مرید نخواهند | چون زنده گشت مرید بهار و مرده نماند | چو در اعطان فخر گشت بهار پیش | لبوی باغ یا دخیل فعل بهین | حال مغصه تریز شمس تریز |
| چراست این دل منجمن چشم من زندهار | مرید حق ز چه مایه میباید مردار | زبان مال کشتا و خوش بشی ای بار | بریز جام عطای تو بای شاد ابرار | چه پای رخ کشیدم زبانا این کار | هر آنکه دشمن جان خودت بستم |
| بابل خویش چرا آب و بغیر خود نخواه | که هیچ فرق نباشد ز خود و کنده غای | شکار را بد و صد نازیب و آن شیر | در چشم گشته بزم از آن همی نگار | چو زخم تیغ نباشد بی رنگ نیز و تیر | به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکار |
| شکار و مهرس او دوران قطار | که ای سوره عاقل بیا و گوش من | خوش نشد معانی ز گفتن بسیار | بشایسته از عمر عزیز روی نگار | ز غماب بر بوی بار بار بینی | چو دست بر تو نمیدار گوید تریز |
| چنان بود که گلی سستی قرینه خار | که نوره اونی خیزد از سلف دیار | چو عقل اندک داری بر و گو بیدار | که صد و پنج که دیوانه گشته ام یکبار | برای مخطبه دیدم زینش نیست | ز با دما و جویون عشق او خورم |
| چو عقل اندک داری بر و گو بیدار | که صد و پنج که دیوانه گشته ام یکبار | که هیچ نقطه نرسد ز گردش پرکار | که بوی گریه ای گم کنی سر و ستار | مزدین شب بلب زبنت طاقی پر | نجا اگر میگیرد و رویار |
| مبحث ششم مقصود | | | | | |
| بهر آتش و دود و دغمت ناش عشق | چو آب نیل در در و دار دایر گشت | چو عود و شمع سوخته چو قیض باشد | شکار را بد و صد نازیب و آن شیر | در چشم گشته بزم از آن همی نگار | خوش نشد معانی ز گفتن بسیار |
| مبحث ششم مقصود | | | | | |
| بهر آتش و دود و دغمت ناش عشق | چو آب نیل در در و دار دایر گشت | چو عود و شمع سوخته چو قیض باشد | شکار را بد و صد نازیب و آن شیر | در چشم گشته بزم از آن همی نگار | خوش نشد معانی ز گفتن بسیار |

| | | | |
|-----------------------------------|----------------------------------|---------------------------------|-------------------------------------|
| چو بخت که آمد بر نیاید این شمس | چو بخت داند و در گزگسار | در آن زمان که در صلبای قمری لیس | بیشتر بگسی میشد و سیه سالار |
| چو اینست دم از فراخ نعل بها | چو نعل است در آتش عشق شتر | بر در عشق کن از یزد و عشق تویم | کیاست آدم مستغرق بالا سحر |
| بیا بگوش تیر جان چو شمشیر | محبت شمس مقصود | | |
| شدت نور محمد جز در سنگ قرار | گرفت بر دهان از گز با گنار | اگر عجب در دگر از یک سنگ | هنوز در راه است یک یک زار |
| نرا سادات داد که از دست شد | در دست رفتن این با نیت چو نعل | بمن نگر که مرا و بعد جهان از د | انترسم و در گزیم ز کشتن و زار |
| بدید یار را گفت کاین جهان با | بگفتش که در لیکن بر چو توی زار | جواب داد که گفته میس گوئی | که بخت خازنید و دست خد غار |
| بگفتش که بی یک هم گیس مرا | بنود که کنم وقت نوم افیار | چو زبان تو اتمش بنفشه چین | که کسری بخورد آتش را از خوان کبار |
| پس زنی که در آن را بدست افی | بیا بد و زور نام کم سیرم از گستا | ولی چه بد و نام کم رام روزی | نیچر چو سوزن که در یک یی بر روزگار |
| نیب را است جمیع شمس تیری | محبت شمس مقصود | | |
| ز پی دلی که نگردد ز جان سپاری | اسیر عشق نگردد زنج و داری | از غمهای نانی که عاشقان دهند | بخون دست که در زخم کاسی سیر |
| میر شد سخرات جسد زندان | خراب کرد زشت از شرب خوار | مثال فی زلب پاکام پیشکرت | و یک نیت چو فی از نغانی ناری </td |
| هزار جان مقدس سپرد و نرسی | در آن شکار شد جان آن شکار | بگفته تو ز پی سیری بگفتم از تو | و یک هیچ کدم از آنچه داری </td |
| ز شهر پاشنا سم من ای مسلمان | از آنکه نیت دل از جام شیرین | و اتمی چه با دست نعلت چو نغ | که باغی می نشود از دم بهاری </td |
| چو شمس را ناعا شمس تیری | محبت شمس مقصود | | |
| قیح شکست و شمس نام نام من | آب کار مرا شمس دین کند سحر | خدیو عالم پیش چو باغ گلشت | که در حاش بیان می کند زور |
| که تا ز سحر خیر بر آورد و شش | هزار جان و در انباشد غرق | اگر آسای زمین بشود و شکست | چه آید بتابد بر تو گیس و آن رسد زور |
| از آن صفای که لایک از دمی پاید | اگر رسد بیاطمین شوند کج | اگر نباشد از آن نور دور و زور | به پاره های کم دور اگر مستور |
| بر زحمید اگر شمش که در آن غار | بر سوی است عروسی بر فراز سحر | از سوی تیر آن آفتاب در تاب | شوند زنده و زار شال نغنه مور |
| ایضا بخند و بحق آن دنگ | که هر سحر و دگر گفته ایم از سحر | که چون می نهایت کران عالم | از آن گذر و کابل مباحش چون بخور |
| بدان پی که از نوافتی کین بداند | هزار ساله اند برش نباشد دور | بهر چو خسته شود آن پرت سحر کی | برای حال شست جان دل ز نور |
| باب چشم که بر پیش که از نغان فراق | خداست روی میاد شدت کلا | توان کسی که همه جهان عالم را | به چو صرحت غم می کنی منغور |
| چو چشم بیند در جان تو می رسد | کسی که چشم ندارد تعیین بود معذور | چنان کمن تو بای که خاک پیش را | بدید آری کاین در میشد و ناسور |
| دین منغور عادت صبا چو بدانی | در انگهی بود و عدم شد و زور | چو سرشش من آری زور در حش | بجانت باد آقا قرنها می نامصور |
| تجوی شادی چون غمت میل نگا | محبت شمس مقصود | | |
| اگر چه دل بر نیرنگا به برسد | قبول کنی که از آرای می شکست | در دن تو چو کی از شمس پنهانی | بخرجا بنود و چو فغان سنگار |

کسی که بزمی چویند ندان ز ریاضت
 بر جفا و بهر خرم اندک اندک آن
 تراش چوب نه بر ملاکت چوبت
 به بین پیوست که در کج در پیکر بیا
 تو شمع شمع بجز بیا به داری
 مرا نگاه کن ای ساقی که چو عتاق
 بجز باده بر اجسام و بر اعراض
 چه لاله زار کن این باده را بیا و بیا
 مرا چو ست کنی زین شهر بر آرم سر
 بیا بر ملل گران تا فشر کنم فی الکفر
 سو تو یار ندارد جز او تو یار گیر
 هوی نفس حمارت ملق شوی آن
 بران پریش جهان که ما بکنج تو
 بسمن خویش از انست شسته چو رخسار
 کیست پوست جان شاه شمس بزی
 نوشته است خدا که در چه دلداری
 تو لقمه با توشی دیدم بر پهن شوی
 به پیش چرخ تو خود بیل لقمه باشد
 بدیگ گرم بیدیدگی دایان نری
 چنانکه بر سر دوزخ قدم نه نه خلق
 خودش اگر شمرم من خطا و لغاش
 نه حرم علم و نه مرادشان خوش
 اندازید بر جانها زخرد و نه دوا
 درون خانه زخورد نور روشن شد
 مگر که غنچه نیم ناظم بر صانع خدا

ولی غرض هر آن که تاجدار شود و غبار
 رو و بچه و دل که بجز آب و گداز
 برای مصطفی راست در کتب خج
 ز می سبب آن که از هزار بار هزار

غبار است درون تو از حجاب نمی
 اگر سبب که زین بجز آب و گداز
 ازین بجز هر طریق حق حیرت
 که تا بدون رو در رو نیست ملت بی

مبحث ششمین مقصود

که در شمع شمع ز شمع گلی زخا
 چنانکه هیچ مانند زمین رنگی آتشیار
 روا مدار که موتوف دایم به با
 بخنده دل بنایم خلق همچو انار

که در نام تو گوید باده شمشین
 و اگر خواب شوم من گلی بود باقی
 ز ستاین شمع خود خدای تو دایمی
 مرا چو دقت خرابات خویش کردی

مبحث ششمین مقصود

رخش کن از غبار و از دکنار گیر
 بفر آن شمرست را حمار گیر
 قاش سخن چو طافس گیر باز گیر
 ز گلشن ازل کل چوین غار گیر

جهان شکار گلی دکن هر طوط سیاه
 و جود جمل غبارست تابش اوست
 چو خلق بر سر دست منند چوین
 بوی آن گل بکشت تو دیده و تیغ

مبحث ششمین مقصود

خط که ناعنه و ناعنه اولی الایضا
 که هست لقمه شیرینش نوش گواری
 تو چوین جلیق ابل بل کرده شمار
 گوی سیه کنی جامه گلاب و دوتا
 ندان که کشم سیرین قدیم بر دلا
 از ان شمار شود گنج خیره روز شمار

چو عشق مردم غواست مردی بای
 تو لقمه را لبش ناکه کن لبش گشت
 تو زاده عدی آمده ز قوط دراز
 بیج سیر گردی چو موعده دوزخ
 نه است سیر کن چشم اولیا و خج
 یا تو غنچه تری شمس بن بخت

مبحث ششمین مقصود

نور بسلطه جانها چه میکنند از نور
 ز نور خورشید بفرقت نیز دیده کور
 نظر بصر حجاب از چنان منظور
 ز نور خورشید بفرقت نیز دیده کور

چو آفتاب بر آند چه نکته ایدای خلق
 به جنب بر خود و بر چه که جان نگاه کرد
 روان غنچه اگر داندی که در کجاست
 از آن غنچه چه بیند خواب شب بجز

ز می بدون نشود آن غبار و کبار
 جناسی یار و سقطی ای آن نگار
 که بنده را بناید صفای آخو کار
 اگر چه پوست نماند از اندک و بسیار
 شتاب کن که ترا قدرت است در کار
 سرم غبار تو دار و بستی پیش غبار
 چه جنبیل که بگرد و درین خواب یار
 که از شراب تشنه اشک زده اند اشجار
 تو ام خواب کنی بر تو باشم مهار
 دلائل مست که باشد غلام تو کبار
 در آید شیرین شمع ز شمع کما گیر
 بهاد پست میا و رده محاسن گیر
 ز عشق برکت سیاه شو تو را گیر
 نسیم برست باران که تو را گیر
 بنیض حضرت او هیچ اعتبار گیر
 که خویش لقمه کن پیش عشق مردم غوا
 که پیل چشم غم خورد ترا مگر بیه بار
 ترا چوین جلیق ابل بل کرده شمار
 مگر که به تو نمند پای خالق جبار
 که رسته اند از خویش از غرض این دار
 کینه چاک تو شمس گنبد دوار
 بنوید و خود و دختر که هست شیرین دار
 ز روح عاشق را ز دست تو خیم عاشق تو
 از آنکه غنچه چه بیند خواب شب بجز
 از آن غنچه دیدن خودی شمع ز شمع

| | | | |
|---|--------------------------------------|------------------------------------|-------------------------------------|
| چنانکه یکدست بنواخت گفتن تاب | بجز آب و دیگر سلطان دست تند غرور | لایه نور را بر تن کلاه چپ و دست | نیز صفت زامیر و زواجی دستور |
| چنان نشست بر تخت او که نپزایی | در رموضی خداوند بر پستی نشو | میان غلغل و دار گیر و بر دار بر | میان دل و ملک غرض شورش و شور |
| در آماز گلشن بپوشه حاسی | دوش بیایی که رجه زمرده در گو | بخت پهلوی خود نه خیزد و بد و ملک | ملی خیزد خام و دید و سر و نفور |
| بکمره مال و جامه دید از ان گنجی | که دید گفت که دیوانه هست یا محو | بخوان از ترغیبین که حسیه فانا | تو هم بیانگی خامه شوی ز خواجها |
| چه غنچه ای را لیکن ز غنچه ناخته | هزار مرتبه فرقت ظاهر مستو | شبی که غنچه ز شاهی خود بود غافل | خشی که غنچه ز ادب باز خود بود معاند |
| چهره در خفته ازین خواجها پیش با نثار | بخت آید شاه و ز بخت آن تنو | لباب تصد با ندست گفت ز فغان | بگو بدانش را و گو و کوهی ز نور |
| مگر که غنچه کند باز شمس تیرگی | و گر نه ماند سرخ و دلبان خنجر قصو | عمارت دل از ان کرد شمس تیرگی | که آب و گل بهار نمی شود و معمر |
| در روفاات گذاردن در چشما و لمار | | | |
| ببر یک کانی دل تیر بر یک دیش | بهیج جاسه من دل لا و پش | بب قرار دمی روز از ان گذارد | بگیر صفت ازین اخلا و بل و نهار |
| ز جل تو به و سوگند میسکند غافل | چه حیل دارد و مقهور در کف قمار | برادر و برادر کار تو با کوا و قمار | که ز دست بی سرو پا گشته گنبد و آ |
| برادر تو کجا خفته نیست دانی | که بر سر تو نشسته است انسی بیدا | چه خواجهاست کسی بنیانی می | جو دیگر به تو نیست پیر و خا |
| تدا کرتند و گوشت کشاکش بیا | چنین کشند سدی جوال گوشت جا | هزار تا بهر جوی سود شد به سفر | بر در ده که حکم حق بجانش قرار |
| چنانش کرد که در تنه را نیگنجید | ملول شد بر میانان ز رفت سوجی | بزرگادی کلان چرخ راسته می | که گردن تو بسته است بطریق دوا |
| درین دوازده طیبیان همه گرفتار اند | کزین دوازده دوست کله بیار | بر و بر و بکوه و بدشت می کشد | که تا کجا بش در آید بهر چه شکار |
| و یک عاشق خود را چه بر در آید | هلا درین ادرا چه دیگران شمار | دل و دیگر بر آید و در دهن او | جان کسی که در دیش جان شود و آ |
| چه در حیات خود او کشته گشت در عشق | بامر و تو اما من قبل ان تو قوا زار | کلیه است و دیگر چه کند عاشقت | شکار را نذر اندیچ سیه و دبار |
| و گردید پیدایش بدو در دهن و دل | در دوه و دم جان بگیر و دش بکنار | مسام که در خدا هم دش و عشق را | که تا طبع نکند در دناش مردم خوار |
| توفش نوت که تریاق خافض توفش | که زهر نه بهره ندارد که در دهن و دلف | سخن رسید عشق و دمی به دل | که با چه زنجین زخم می حسابات |
| چه قطب می بجهد از میان و نگر | کجا بدو بگو نقطه از چنین پیکار | غوش باش که این هم کاشش | ترا به شعرو با طلس مراد و شعار |
| بحر صریح مطوی موقوفه مفتعلن مفتعلن فاعلان | | | |
| جهان جوان دست مراد است گیر | چشم جهان حرف مرا گوشت و در | صورت دل آید و پشیم نیست | بسته سر و خسته و بیار و لار |
| دست مرا بر سر خود می نهاد | کای بغم دوست مراد و ستیار | در دهرم فیت زعفران و تب | از می مشقت سرم پر غمار |
| این همه شپوه است مراد توئی | ای شکرست کرده و دم را شکار | جان من از انال چه غلبور شد | مال و دم بشو از آواز تار |
| این همه بیداری و بایم | دین همه سودای دلم تا تار | از طوف مغر تیر و زبان | جهان و دل آورده و نور ز تار |
| صریح مطوی موقوف | | | |
| چشم ازین راه نور و ز کار | | | یرده آن یار قدیمی بیار |

| | | | |
|---|--|--|--|
| آتش فرعون کشتن زآب بحر شمس شمسوی که ستر شد چشم بران باو نهادست غس گر بدو نیکیم تو از ما کیس گرنه ندازی دل این چنگ در کف عشقت مهار همه گاه چو آب فکل شود | منفرش نمود با قش پیار چون غزلگت دران ستار کو کشتت جانب هر دشت و عمار ما چه چنگیم دل ما چو تار بس بود این که نمی بر کنار اشتر مستقیم درین زیر بار خلق رود تشنه بدو جان پیار | چرخ و فلک را بخدائی گیر باد چو راکع شد و خود را نشیند خیز و دران آب بماندست سنگ گاه یک نغمه ترمی نواز نور علی نور چو بنوارش گاه چو شمع بی مثل شود این همه در کف کنی ناقص | انجم و سه را شمنان اختیار نیست در آن خسته چندان بیدار کوش فطانت در سیل بار گاه ز تر بگذرد و در خشک آر باد و خوششت خاصه فصل بهار تا بر در خلق از چون شکا ای خوش آن نقد که دارد و عیا منغمه تبریز شه ذوالفقار |
|---|--|--|--|

سریع مطوی موقوف

| | | | |
|--|--|--|---|
| میر نه دنا قد جان من میر خرابات توئی ای نگار خس کم بر سر عشق دین آتش می بر سر پر پر زید پرورش جان سقا هم بود خاک گفت چشم مرا تو بیک مت توام نه از می و نه از کو کنار برج و مستانه کنار می گیر | وز تو خرابات چنین بقیار صورت خود در دل ستان نگار واسه بران زاهد پر پر نگار از سه دار ساغر پر و درو گار دیده تو گوشت مرا گوشتوار چون بنجم و یاد وقت بهار تا بر سید نه هزاران نگار سبز پایده است گل تر و تا دوسه یاد از ان بار بار بر سر هر رشته نشانه نما جانب باغ آمده تا دم زار | جمله خرابات خراب تواند ساغر باز چیه خانه میر حق چو شراب از لی دور دور خس کم بر سرستان بریز جان من از جام لب شمس وین شاخ ترا باد کنار می چو فیت لال رخ افروخته از که رسید فندق و شمشاد بدست آمد کرده دکان ما همه حلوائیان لیک ز کل کوی که هر رنگ است می زدم ز گرس شکم خور | جمله اسرار زلفت آشکار ساغر مردانه دانی بسیار بند و خور و باد و حق مردود تخم فتن در دل عشاق کار خورد می عشق از ان خوشگوار وقت کنار است بیا کو کنار رقص در آمد چون بقیه دار سنبه با گل از مرغزار نفع و جالب و لب جو بیار پر شکر و فتن از بهر کار جمله زبکو که بر است یار خطبه مرقان چمن گوش دار پیشکش کن دوت جانی دگر |
|--|--|--|---|

سریع مطوی موقوف

| | | | |
|---|---|---|---|
| هین که رسیدیم نزدیک غصه کجا دار و کان غل گر بسنام سرگردون روی ای رخ و رخسار تو روی دگر | همه و ماشو و نه گامی دگر اسکه ترا سید نامی دگر بر تو قصار است سنا می دگر وی سر زلفین تو شامی دگر | هین هله چونی تو ز راه دور بسته بوی تو در بام سرای ای ز تو صد نام و لم یافته سوی چنانم چو چنان شام رو | هین و سه را شمنان اختیار نیست در آن خسته چندان بیدار کوش فطانت در سیل بار گاه ز تر بگذرد و در خشک آر باد و خوششت خاصه فصل بهار تا بر در خلق از چون شکا ای خوش آن نقد که دارد و عیا منغمه تبریز شه ذوالفقار |
|---|---|---|---|

سریع مطوی موقوف

| | | | |
|---|---|---|---|
| هین که رسیدیم نزدیک غصه کجا دار و کان غل گر بسنام سرگردون روی ای رخ و رخسار تو روی دگر | همه و ماشو و نه گامی دگر اسکه ترا سید نامی دگر بر تو قصار است سنا می دگر وی سر زلفین تو شامی دگر | هین هله چونی تو ز راه دور بسته بوی تو در بام سرای ای ز تو صد نام و لم یافته سوی چنانم چو چنان شام رو | هین و سه را شمنان اختیار نیست در آن خسته چندان بیدار کوش فطانت در سیل بار گاه ز تر بگذرد و در خشک آر باد و خوششت خاصه فصل بهار تا بر در خلق از چون شکا ای خوش آن نقد که دارد و عیا منغمه تبریز شه ذوالفقار |
|---|---|---|---|

| | | | |
|--|--|--|---|
| لطف تو عام آمد چون آفتاب بر تو دیگر تو هر کس که هست این غم و شادی چه زمام کند رخست ازین سوی و آنسو کشم طوفان چون غیب تخم بکنم بس کنم ای دردت تو خود گویند | گیرم از این تو عامی دگر و مبدم از عرش سلامی دگر تا قسم حق راست زما می دگر بس کنم آن سوی لطافی دگر یا بد این باد تو امی دگر | هر سحر می سر زدن آفتاب بی غن رحمت در راه ترا تا زمانه که بت بم دین میش جهان گرد و برین جلال تو به مکن زمین که شدم ناتمام | گوید به پذیر غلامی دگر و غم و شادیت پای می دگر باشم از روح کلامی دگر مینم من بیت حرامی دگر بعد شدن هست تمامی دگر |
| سریع مطوی موقوف | | | |
| رحم کن از غم شوم سر بر بهر اگر تلخ بود چو زهر ما در اگر چه هر رحمت بود به بصره سبک کوه خراب هر یک مشهور بخواهند گ گر کبشتم قصه زاد بار تان در بند از تشنگی آب خوا شاه درین بود که لشکر رسید گنج کش آن خانه تا قبال تمام گفت یکی آقا خسروی مفضل در نشو و بنجت در آخر چنین قصه دراز است اشارت است هست کسی صافی در میان نظر پایند بر که که قاف هست کسی را مدد از نور عشق جمله نظر ست که بدرگاه حق یوسف مصری ز سر رحمت نور خدا را بنگر نور شمس سامعه دنا طقه دمس و شمس | هر چه می برم ده در تخم بر هست صدن محبت جان گهر رحمت حق بین تو زهر پاره خسای درویش بهر عمر خلق ز بس گدای تان پر خوار در دول افسزاید یا در دیر آدم زان خسای غمی دار ایموج ستاره همه گرد قسم روشن و آراسته ز زهر کشته بیک روز نیاید بر کی ستود او همچو فلک مسته و دیده فراوان دشمن مختصر | در همه روز هر چه غوطه ام ابر زرش رو که غم انگیز شد سرمه تو باید در چشمم دل افس و سکین به رضا جلی بود محاف شب تان آفتاب شاه و کی می پرسید از شکا گفت که هست آب کی کوثریت گفت برای دل من هر یک دول و آواز و بشه ادب و فتاد حال مسادی همچو گمان دید باند گفت کرمی سوا بر گذشت گشت دلم از گرم شمس دین | یک دوسیم و دوسه لای نگ زهر مرا غوطه ده اندر شکر فرود تو دادیش بزرق مطر در نه چه داند ره سر به بصر جسای آن خانه یک از یک بتر روز طواف همه شان در بدر شد سواکن خانه زگر و سفر آب یتیمان بود از چشم تر در غم و این قوم نبشید زور شهر به نظر او پے یکدگر کن فیکون کس نشو و بنجت در کرد و برین خانه بر رحمت نظر منقلم و از نظر شش شستر تا بکند جانب بالا نظر تا بتو بی سر بر بی پا نظر هم نظر باید مینا شود کر بکند شاه بدانما نظر تا بکند جانب دریا نظر در فنگن از بهر تماشا نظر یافت نظر ز دول مینا نظر |
| سریع مطوی موقوف | | | |
| تا بکند بر پر عفتا نظر تا فتنش جمله بدانما نظر را و نیاید مگر آنجا نظر هم فگند سوی ازینا نظر وز نظر عارف زینا نظر بیج مقابل نه ستود با نظر | تا که نظر مست شود ز آفتاب آب هم آفتاب مصفا شود جمله جهان هست شود تا ابد هست کسی پاک ازین آفتاب گل خانه و محسرا چکی نور شد منغیر تر ز چشمش محقق | تا بکند جانب بالا نظر تا بتو بی سر بر بی پا نظر هم نظر باید مینا شود کر بکند شاه بدانما نظر تا بکند جانب دریا نظر در فنگن از بهر تماشا نظر یافت نظر ز دول مینا نظر | تا بکند بر پر عفتا نظر تا فتنش جمله بدانما نظر را و نیاید مگر آنجا نظر هم فگند سوی ازینا نظر وز نظر عارف زینا نظر بیج مقابل نه ستود با نظر |

| | | | |
|--|---|--|--|
| بر آن یار خوش نظر تو کجایم زنده دل مشغول حجاب نظر پرده نظر گفتش روح خود توئی بر ما پدید آید | گفتم ای دوست تو را که هست جان بدای خای خوش لعل اهدای داده پرده | سیرج مطوی وقوف بن آتش گره زخمی در افر بر در گوش سوی لعل کبر کیت ست | چو غیرت محرمش بر باد باش زنده گفتم من چو دیگریم بخیران صورت بدرین کیهامی اندک بود کی سیر |
| چشم از زرم بشکوهی میستیزد آفتاب بر آمد از ابر خسره با ماست یکدور در زخم چون رخ قوت شاه را قبل عشق ناگه جمال خود نمود سرم در آتش چو گشت سایه | جسمه شوی کینم صوفی وار جان و عشقت تا ابد بر کا با چنین رخ چه میکنی گلزار تو به با کرده بودی ای نادان تو به سودت نکرد استغفار نقش روزگارش فنا شود ناچار | بخزیفه تقطیع فاعلات و فاعلین فاعلات تن ماخره ایست پر زغریب بسه قوت شاه را سوگند تو به با کرده بودی ای نادان این جهان بچو موم رنگارنگ اگر نگویم دگر سخن ناقص | عربی گزینش بودی کجایم جان ما صوفی ست معنی دار با چنین سر چه میکنی رتار کشته بودی ز عاشقی بنزار عشق چون آتش عظیم شرار در بگویم نیم گزارد یار |
| شمس تبریز راحت جانست ایچ آثار تجب آثار منه تصفیه فاعلات منه تتر صوره المود زیب فی العشق الی | این اسرار است الاسرار منه تحضر اخص الاشجار منه یکی الکلیب بالاسرار ما کفنه ان اراده بالآثار | تغیث جنه الروح عشق خالقها منه تحضر و جنه الموشق ان فی العشق فتحة الارواح کثرت العجب لا تحجبه | روح ازو یافت روح در آثار منه تجری جمیع الانهار منه تصفیه فاعلات ان فی ذاک عبقری الالبصار ان ذکر اک حرق الآثار حق ترا نظر و قد اشش نظار |
| آمی در ای دو کون تو مذکور آن نظر که لطف و تیر آرد لیک غور شید پر تو غور آفتاب از هر مرگ نداشت در زمانه که آن جای کریم یخبر ازو میند مستوران | است از غیرت خدای دور بس نماند بدنش ز بد و قوی است عالم تر تاب او ممد اتفاقی کند به نظم امور گشته از لامکان کون ستور | غیث عرش و کرسی اگر چه پوشیده است دین غمانی بچشم بیگانه است است مستور نور از فضا هر غفای که در نظر آرد باز از روی برق و فحاله | پسین و غور شید اگر چه شمع بود چون شکر در دکان آن رنجور ترا که او عاشقت برده بود پیش فضا ش سجد آرد و در گذرشته دی از کمال غلور |
| این همه وصفنا زهر قوت روسته بنا با کمن مستور ای که در عین جان خود دار ساتی صوفیان شراب ده خشم کردم بمن بدده جامی | ای بهفت آسمان چو مشهور صد هزاران بهشت حور و قصور کان د از خرم بود از انگور که در بولش دو کون شد مخور | غیث ما یک جمع عاشقان ز بهوس سرد کن زبان ز خوش فک زبان شرابی که بوی جوشش جام صافی که شمس وین دار | وضع و سواس را درون صدف آمدیم از سفید زار ای دو جانب جمع عاشقان رنجور مردگان را برودن کشد از گور هر یک جرعه خورد شد مسرور |

| | | |
|--|--|--|
| <p>خانہ راز دہی کن ازا غیار منکرش دان گنہ کبر کرا قرار تا شوی از سماع پرغزدار ایچنین گفته بہت صد گیار خار و کل را بجان دل میدار ایچنین دان و آہنجان انکار چون کشاید دیدہ گفتار یک دوا برینک فرد تو گیر</p> | <p>خفیت دور دارش ز دیدہ انکار عاقبتش نام نہ مگو غار تا بگی تو غیش را بکنار نزدک ہر خار گل نیار دباہ سبز تریشد آن دخت انار ایچون شمس تریز را بشر بیند ہر کہ اورا سماع مست مکر بر ہسانہ برون کن آہنار سایہ یار بہ کوثر دای خار بیکانہ را ز دل برکن شود و حرص مرصدا جلد شمس تریز را بشر بیند</p> | <p>گر تو خواہی دے پر از انوار در تو خواہی سماع را گیر ہر کہ افسار کرد با دہشت وز میسان غریب را برون کن تا گنگوئی کہ گل ہم از خاست موسی اندر دخت آتش دے صورت شدست لیکن بہت مطر با بیش و نوش از سر گیر تنگ بگذار دبا حین با فہ ازت آسان و زمین خروش کن بیک شکنندہ چونکہ سعد و ظفر غلام تواند گرفتار می قیصرت باید ہر سہری کو عشق پر بنود ہر چہ بر روی خاک مے بنی نیت در جان پاک بزمجانان مطر با عشق بازی از سر گیر</p> |
| <p>جدید کشا و منک و غنہ گیر فرہش کن چہ خواہی از ہر گیر آہر چہ بابت پیسہ گیر آتش عشق را تو کوثر گیر گر فسلطون بود تو اش فگیر ترک خم و سہو و ساغر گیر روز جان خودیش برتر گیر مکن اسپند جام احمد گیر یک دوا برینک فرد تو گیر ترک سودای ملک سنجو گیر برو اندیشہ رورہ در گیر زا پنچ خوردم بخور تو ہم بر گیر مستی عشق را مقہر گیر گویدت دہر و مصور گیر ترک سالوس ای فساد گیر بزن آتش بوسن و کفار شیر کے داو ما در غمخوار</p> | <p>خفیت جنگ بگذار و جام ساغر گیر این یک ہستارہ را تو لاغر گیر شکری را ز مصر کتر گیر و شمت را ہزار شکر گیر بندہ اش را قبا و قیصر گیر تو سرش را ز دم کتر گیر جسد خاکست خود تو اش زگیر واسن جان نامعدو گیر لطف گل بین و بوم نامیر دار و فہ بی خلق تو سیر بنت و اقبال خاک پائی تو ای دل از آب کوثرت باید بر کرا نبض عشق مے نہجد چونکہ از جہد عشق باورہ ہر چہ در جان پاک مے بنی ایں مگر را ز شمس تریز</p> | <p>چونکہ در چرخ آردت باورہ مست شومست کن جویان باورہ ازرہ خشک راہ بیاست خافسم ہر چہ مرغ از مرکب شیشہ گر گرہ در سار و جاہ تو بہر دم و گر خواہم گفت مطر با عاشقان جنب با تار مصلحت نیت عشق را نشی</p> |
| <p>خانہ برام چہ سنج خضر گیر بار گیر از کیت احمد گیر کشتی ساز و رورہ تر گیر مرکبم را تو تلک و لاغر گیر جام مے عشق رہیہ گیر تو بہت را مہر و گیر ملک ہستی و بخودی داری مستی آمد زراہ بام و داغ بر برادر دم و بہ پتہ یدم گر نہ روید ز خاک پیچ انگہ پارہ روح را کند نقشہ عاشق و مست داگمی تو بہ</p> | <p>خفیت خانہ برام چہ سنج خضر گیر بار گیر از کیت احمد گیر کشتی ساز و رورہ تر گیر مرکبم را تو تلک و لاغر گیر جام مے عشق رہیہ گیر تو بہت را مہر و گیر ملک ہستی و بخودی داری مستی آمد زراہ بام و داغ بر برادر دم و بہ پتہ یدم گر نہ روید ز خاک پیچ انگہ پارہ روح را کند نقشہ عاشق و مست داگمی تو بہ</p> | <p>چونکہ در چرخ آردت باورہ مست شومست کن جویان باورہ ازرہ خشک راہ بیاست خافسم ہر چہ مرغ از مرکب شیشہ گر گرہ در سار و جاہ تو بہر دم و گر خواہم گفت مطر با عاشقان جنب با تار مصلحت نیت عشق را نشی</p> |

| | | | |
|-------------------------------------|---|-------------------------------------|-----------------------------------|
| سود انداز اسحق من فرط حار | ترب نیامد الیکم و لدار | دوستی کریم و جد قمر الدجی | و شب الی العاشقین مدار |
| سکن القلوب بعد ما سکن البقا | برنج مسدس سالم | | لبود الیاس بعد منه و سار |
| مهرت بدنی هوا و بهار | داده بدوستی دلدار و دلا | و شادیت ماثا بالبح فی اصفنا | و پیش ذاک المار ما بهار |
| و لعلش نور لیس الشمس مثل | و علی دلیل العاشقین و سار | عروس الوداد تلالانی الذی | علیه و مار العاشقین شیار |
| خلقت من الدنيا علی طالعها | و اشار لنا غیسر الدیار و یار | و شادیت ربکا نام و حیا معلهم | و کان هم عند المیسر یار |
| قتلت لعمری ما کان لولدی اکثر | لکن تربت هذا الدیار و سار | و ان شیت برمانا فدا فی بلدته | یقال لمانیزه یهود مدار |
| فتشر اهل العشق تر یا نه | و لدر و ح فی ذوالکریه و دار | بر و ح کلیل معلهم و چار | و ترجع مشهور و دانت خمار |
| دل شاد گشته ام ز محظاکم و دگار | بهر خنجر مسدس مقصود قطعیه مفصل افلاحت مفاسیل افلاحت | | مستمر انان شرکین بود و در و خمار |
| گلزار و بار نیست مرا در جهان پاک | اندوهان پاک را هست کار و بار | هر دو جهان شاد و سرزین آذیت | اینجا تو خوش کن که غریزی ز افتخار |
| از سر کنست کنز کفر بود و دال | درفی بگریست بر سر و دگر گشتار | آفتاب از رخسار نهال بود و در و خمار | ناگاه و هست که بدو گشت آشکار |
| تو خود می و بدو خود و دگر آوری | و دور که لا شریک له پستار و دار | بر کار جد و است کنی پیش و شرک | اینجا همه بهانه و در است حکم کار |
| الحمد لله و طاق کنیز این و حیا | تا به بری ز جان سو منی آیدار | و در که دگر گشت کنی پیش و شرک | گر به برین کوه و در گشت گشتار |
| جده ابا نموده ازین منی طعیت | انسان ترا بطلیم کیمیت و در گشتار | خاتم چاکر نه باشد و جابل هر چو دیت | خواری غریزی کن ما و در و خمار |
| باشد بقیس ظالم و در غیر ادهول | بگریخته و اسن ازل محض و در گشتار | هر که بخود و دانت خود را نگار | گر بایش که با بناید به کم عیار |
| چیز زو و دلا و در سس لایق این و حیا | روایت زار و حیا | | تا به بری ز سر زحانی شوی سوار |
| آلای شمع گریان گرم میوز | بهر خنجر مسدس مقصود قطعیه مفصل افلاحت مفاسیل افلاحت | | خلاص تبس نزد یک است تدر و در |
| نهان است ظلم و ظلمه های خوریت | نهان کرد و دالت چون گشت نهان | تندر از شمس تا دیات و تعبیر | چرا غم خواب نشیندی تو هر روز |
| خلاص تبس شمس بر آید | که بزرنگی ظلمت است پیروز | چنین باشد میان تو و زنا طلق | زلب باشد آواز و نه پر و نوز |
| چو همه از ابرق بیرون ای و دیت | بزرگ اکسیر از خود رشید آیدار | بی خورشید بهر این و دیت | بالا بدر و ج و دشتام چون بوز |
| چو دیدی پرده و دیمای خورشید | بهر خنجر مسدس مقصود | | و مان از پرده و درین نور و دیت |
| اگر کید ز فداست بقیه قلا و در | از و ق لید اسکا بود و در قلا و در | چو بان برکت و در و در و در | اشت بنان قرا تو دم قرا تو ز |
| و دگر طلس و دگر دوس و دگر ترک | زبان بی زبانان را بسیار | شتر چون است شمشیر شرفیت | بر و در شمشیر عشق زرد پوز |
| سری خوب تری انگار و گریه | که یا بد آن سر و دگر ترف سوز | چو اسما عیل قربان تو درین شرف | که شب قربان شود پیوسته و در و در |
| غمش کن شیر شیران یوز منی است | بهر خنجر مسدس مقصود | | بغیری شد ز حروف آن جانب لوز |
| بیا با تو مرا کار است امر و در | مرا سودای گلزار است امر و در | یا و دلا و درین و دلا و در | که روز لعلت را تیار است امر و در |

| | | | |
|--|--|---|--|
| دل من جام طراست در اند چسبده جانها بر آن لب گشت | اگر روز وصل همداست امروز که آفتاب قتل بسیار است امروز | بخندان جان ما را از چاه نواهی طوطیان آفاق پر شد | که بر گلگون و گلزار است امروز که شکر بخورد است امروز |
| هر پنج مهندس مقصود | | | |
| رملی حبت از من کفش و دستار قبوی مانگر چشمه بر اندازد | و گرفت بود بونی در انداز نظر بر کارها افزون تر انداز | چو کردی نیت نیکو گردان بر عاشق بر چون سیم بکشان | ازان گلشن گل بر چاکر انداز سینو خلس یکی مشت زو انداز |
| اگر خرابی که روز افزون شود اگر گرفتند انگیزی و فو کلام | رمان کن و او رسم دیگر انداز در خشان جمله رفاقت سر انداز | نگون کن سر و را چون نقشه چو شمع لاغری افزون کند بر | کلاه غنچه بر نیکو فر انداز تو میوه سوسو شاخ لاغر انداز |
| ز باد بوی توست امروز در باغ چو آمد خا رگل را اسپر چرخش | چو خشم آمد بر حسن خنجر انداز بر آبی شاه شمس الدین تبریز | چو کفر زلف شمس الدین بیک بمحرط مهندس محذوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | بیانگیست و ایامت بر انداز یکی نور عجب بر اختر انداز |
| ایک آن خورشید را گردید باز این چو عشقت این چو شورش است | از برای طلعت شاه حجاز این چو لورست از جمال دلنواز | اگر بشرق رخ نمودی آفتاب گرفتد شد خوش بر آید در وجود | این زمان از مغرب آمد بی نیاز از وجود و از عدم دار است باز |
| صد هزاران بار زنت و بار گشت لیک هر منزل که رفته غیر از آن | در مقام اولین سبب جزا بود آن منم که دگر بر آید | ما با و همراه در هر منزل هنش کن جامی گنجه نیش | رفته صد ره زمین ره و گشته با چند گویی این تحقیق با ما |
| تو چشم شمع را دیدن میماند تو کل را جودان اجزا چندان | بهر پنج مهندس مقصود تقطیع مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن | تو کشتا چشم تا کتاب بین تو باز عقل را صیادی آمو | فلک راه است گردیدن میماند تو در راه و بر جشدن میماند |
| تو فصل خویش را از نمی گمدا یقینا نوازش را بخندان | توی را عقل از دیدن میماند یقینا را تو نالیدن میماند | تو کشتا چشم تا کتاب بین تو باز عقل را صیادی آمو | چنین پیوده پریدن میماند دل او را تو که نریدن میماند |
| تو ظلم را در دخت بتایل زبان را در چنگی می در چون دل | تو کشتا چشم تا کتاب بین تو باز عقل را صیادی آمو | تو کشتا چشم تا کتاب بین تو باز عقل را صیادی آمو | ز گل چندان تو گل چیدن میماند چو گوشت حوت بر چیدن میماند |
| چو عاشق دید اندر روی شوق چنان ستم جان ستم من امروز | تو در پیش نفسیدن میماند تو در پیش آفتاب شمس تبریز | تو در معنی کتا این چشم سرا چو دیدی آفتاب شمس تبریز | چو بر دانه نیکو نام ز سپرد ز من بمنی نادر بیاموز |
| هر پنج مهندس مقصود | | | |
| بهر روز راهبر هر شیار باید و گر خرابی که تو دیوانه کردی | درین ره نیت جز مجنون تا او مشال نقش من بر جام بر دود | اگر ز نیت آن مجنون بیایگو خلیص آن روز با آتش می گشت | اگر بوی ز من با نیت و روز تو از غیر با محض و نوحه روز |
| بدو میگفت آن آتش که ای ش پیامی می مستان حق شرابی | بر چیت من میبدم تو برافرو نماد و غیره عاشق انداز | بشت و در فرخ آمد و دعوات چو ناگفته بر پیشین روح پیداست | چو پرشیده شود بر برج امروز |

| | | |
|--------------------------------|------------------------------|----------------------------------|
| که در صحت نه معلوم نه معلوم | حش کن ارنیال شمس تبریز | که آن سبزه که باشد گنج گنجد |
| سجده مسدود | | که از پیر مردان جسته تن من امروز |
| چنانستم چنانستم من امروز | اگر تو گوش عقل و گفتن ای عقل | برون رو کرد تو دارستم من امروز |
| که با بجز من پیوستم من امروز | بدانستم چنان یوسف تبخی | که هر دو دست خویشتم من امروز |
| که چندین غنچه بخت من امروز | نیمه انم کجا ییم یکس فنج | مقاصی کا نده دهم من امروز |
| زستی در بر دستم من امروز | چو دگشت ادبی ادبی دویم | دمی از پای نه نشستم من امروز |
| اگر خود را بپرستم من امروز | به بند زلف شمس الدین تبریز | چو باهی اندرین شستم من امروز |
| تن تدبیر بر بستم من امروز | بیای تیغ رنگ لادابی | مرا آتس بران کن ایستم من امروز |
| بصورت گردین پیستم من امروز | بیای لیله بر میان مجنون | توئی لیل به پیرستم من امروز |
| سجده مسدود | | بیر دوست نه پرستم من امروز |
| سر عیش و تماشا داری امروز | میکنی نوبت عشرت فردا | چو اسبابش صبا داری امروز |
| که خورشید از سیاه داری امروز | دران نمخانه مارا میمان کن | بدان همایه کاسخا داری امروز |
| که در پرده حمیرا داری امروز | در مشک کشتی اندیشه مارا | که کفچه چو دریا داری امروز |
| که صد اسم و سما داری امروز | شمش باش و دم زرنای ملق | که مصروفی شکر داری امروز |
| بهر نوح مسدود | | سے آید یار غار بر خیزد |
| بر خیزد تو زینهار بر خیز | جان بخش هزار صبه آمد | ای مرد در رفت پیا بر خیز |
| از هر دو دست غار بر خیزد | ای دار و صده هزار خیزد | نک خسته بقیر بر خیزد |
| پایم بنماید غار بر خیزد | ای حسن تو دام جان پاکان | درماند یک شکار بر خیزد |
| این جمل رو اعدا بر خیزد | مسنورم دار اگر بگفتم | در حالت اضطراب خیزد |
| وی و بجز خوشی غار بر خیزد | زان چیر که بنده داند تو | پر کن قدح و بیا بر خیزد |
| می سے ده و بیشمار بر خیزد | زان پیش کردل شکسته گرد | ای درست شکسته دار بر خیزد |
| بهر نوح مسدود | | ای ساقی گلزار بر خیزد |
| شراب نیستی در ساغر انداز | چمن از باوه همتی شومست | سپند چشم بر بر مجسمه انداز |
| نداسے دولتم در کشور انداز | بهر گل که من آیم بویست | ازان ملکم یکک دیگر انداز |
| خندنگ نیستی بر منظر انداز | چو گرد و دشت که اسات منظر | ندای اربعی در لشکر انداز |
| بر صحت به بیاران عالم | چنانستم چنانستم من امروز | چنان چیزی که در خاطر بناید |
| بنوای عقل دست خویش آرن | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| بیاد بر دم اقبال تا زان | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| چونمن آتس به معلوم آمد | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| تغاب بر سبب تدبیر خندید | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| بجان بر آسمان عشق رفتم | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| چو ابراهیم تبار اشکستم | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| درین سراسر داری امروز | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| بگستر بر سرا ساید خود | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| تغاب از روی سرخ او در گوش | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| سری از زمین دشین تان بزن | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| آسی افتد بیا و بر خیزد | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| زینهار هر خلاق آمد | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| ای ساقی خوب بنده پرور | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| ای لطفت تو دستگیر و بخور | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| خون شد دل و خون بجزر آمد | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| ای چشم بیا به دست می خیزد | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| ساقی زبانه سیه خاطر ما | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| سرست ز جام شمس دین شو | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| پایاها تھے تغاب از رخ بر انداز | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| چو گرد و دشت جام به دستم ده | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |
| چو با منظر شود دعا هر حالت | چنانستم چنانستم من امروز | چنانستم چنانستم من امروز |

خواب است درستان درجه بند
برنجی ز صبح را بر انگیز
آمیخته باش با زمینان
ای غم اجلت دین تفتیه است
مجلس چمن است دگل شکفته
مارا چرخ خوشتر برافروز
برخوان تو حدیث شمس تیریز
من از سخنان مرا نگیند
شیرم ز تو جوش کرده و خون شد
بسنگ که چه خون دل گرفت آ
خود حقتم نماید ز خنجریت
با یارک خود باز چنان
تا نیم فدا یان جان باز
حیث است که جان پاک مارا
ببین ناز پرید جسد باز
مان ای دل خسته نقل مارا
کشای پر سخن از ان سو
تا بندد ایست شمس تیریز
سوی از پیش آن عاشق را
زده از وجودم عاشق خوشیت
شمس تیریز توئی سلطان طایان
در سماع آقا باین زده با چون فیا
آسی مرغک شوخ از سر ناز
مسردام براه خود نموده
بر منظم قدس کرده منزل

میا نازم حجاب از ره برافروز
بهر خنجر مسدل از خرب مقبوض
با آب شراب را بسیار
گر دشت آلودست بگیریز
ای ساقی همچو سر و دینیز
قسم را چه مدوی خود در آیز
بهر خنجر مسدل از خرب مقبوض
دل بر دارم ز خواب بریز
این شیر بخون من در آیز
بر گرد قیسام چون فر آیز
آن نرگس بر خار خون ریز
بهر خنجر مسدل از خرب مقبوض
باشد تن خاک را بنواز
شبه باز بگفت بلبل شباز
رفتی دمه مانده ای ماز
بے پر باش زده ایست آواز
بهر خنجر مسدل از خرب مقبوض
عشق دارد ز قصور صورت
مین که باغوشه دارد زده با کار
چون تو محوی نیاید همچو من گویا
کس نپا اندای که با کوبند چو سدا
بهر خنجر مسدل از خرب مقبوض
از کبر و ریا و سمع و آواز
پروا گرفت از این سپس باز
ناگاه بر اوج لامکان شد

نظر بعضی صورت گراندار
جان بخش زمانه را و ستیز
با عشق تو دلبدل در آیز
مرگ جصلت بودی گل نیز
ساقی چو توئی خطاست بر نیز
مردانه در ادبست دسر نیز
خوش بهش از این آن چو نیز
یک محیط آتشم به نیز
مانند قضا تو تنیدی و نیز
دین نشسته خفته را این نیز
چون مکمل قضا این در آیز
ستیز بجان تو که ستیز
گستخ و دلیر و جسم پرواز
ز آخر پر دیم با آب باز
کانه دبل تو رسید آواز
زان سوست بقا دکل آواز
از پرست که یافت مغر از باز
شد عارست حق و عزم راز
از دبل اندام آتشگاه جان باز
جز دای ما در بر قصان با باز
هر که فرشتد شب بیدار باشد
بای که بان آتشگاه با باز
شب با من غنیمت دل به باز
من در بے اگر گشته بود
من در پیش او فدا و باز

نور علی

نور علی

| | | |
|---|---|--|
| آن جاش چو دلبسته آید چون نان تویم هر چه هستم بودش آن بت منقلب است گفت که در تو مخفی هست | نیش در میدانک و تاز بزمین بیش بحال ما پیر داز بر من بگذشت از سر ساز بجوهر شمع منقوشه فاعلان فاعلان فاعلان | ساقی گذار در نهادم ز آن باوه بده بمن که دیگر گفتم بکشاف گفت ای در ره عشق محرم راز |
| مرا که در سر زلف تو رفت عمر داری ندانم چه چشم توام با دانه ای گفته دیوانه رو مغرورش را دیوانه سار گرچه چون آری ز غمش نغمه دگر بزار | زهری سحابت اگر طاعت تو نیمه با که راز خویش فغان از روی غبار بجوهر شمع منقوشه فاعلان فاعلان فاعلان باز گردای رخ اگر چه هست از جنگ باز | چو زلفت یار ز سورات سر می نام چونی رنگ از فراق تو ز غما دادم بجوهر شمع منقوشه فاعلان فاعلان فاعلان چند شری نیز باوه با قلا در می بساز |
| اسپهر چوین بر آید کجی این نیست سر سراسری دنا سراسری این نیست چند بگریزی ز هر سویم جگر از دست گزیانست با پذیرد شمس خیز کلفت | گرچه چو پیر است بکلیه کینه ای نشا کی روی تو هر چه چوین کی سیر و سار در هر دای شهور آتانی و سوسو نیار رمل شمع منقوشه فاعلان فاعلان فاعلان | شمر دات ای برادر دای می نیار باز گردای رخ اگر چه هست از جنگ باز خلق عالم با دین آرد دگر می نیار بهاران برش تو چو یارش بزار |
| صد برادران دارنیم آدمیم اینجایی با صد هزاران زلفش یکا کجاست اومیم طاعت و دل نه هم ظاهریم اندر دلان بود که با ننگ اندازد | نماند هست این کارخانه آدمی تن در حقیقت چو کجای نایم شمس باز میکنم دای دران محو می حدیث در میان بود حق سیر و خوش بکار | آشکارا کردم اینک شاکت و غل از او هم از من است پیدائیم کجای تو کی من کرد و نبود محمود و یار شمس تیزی هر گوهر چو بزار |
| اگر زلفت یارت تو بود در می بود تو غافل نیست یکش تو موافقت کجی بیان یربست مطرب چو کی زنده ای که یکی چسب رخ روشن ز هزار درو به | بجوهر شمع منقوشه فاعلان فاعلان فاعلان چو لباس تو در اند تو لباس من بگویم کند رو را چو ستیزه قار بجوهر شمع منقوشه فاعلان فاعلان فاعلان | بشعراق سوزان چو شمع باش تا روز زنده ای بی سزا در وطن در آمو تو کی نه از دای تو چراغ خود بزار که هست قامت خوش نه از آفتاب |
| ساقی بهت مرا با غم دلدار را روز اصحاب من و غم را به چو نبی هم بنده نفس و دهره تواند بران شمس ساینه زنی در سر جان شمع | که تمام سر و دگر سر و دستا دارم لفظ کن برو که تمام سر و دستا دارم در روز دل پر آتش و دلا دارم رمل شمع منقوشه فاعلان فاعلان فاعلان | بجوهر شمع منقوشه فاعلان فاعلان فاعلان چو زلفت یار ز سورات سر می نام چونی رنگ از فراق تو ز غما دادم چند شری نیز باوه با قلا در می بساز |
| دیده را با این غریب تو نظیر است دیده را با این غریب تو نظیر است دیده را با این غریب تو نظیر است دیده را با این غریب تو نظیر است | بجوهر شمع منقوشه فاعلان فاعلان فاعلان چو لباس تو در اند تو لباس من بگویم کند رو را چو ستیزه قار بجوهر شمع منقوشه فاعلان فاعلان فاعلان | بجوهر شمع منقوشه فاعلان فاعلان فاعلان چو لباس تو در اند تو لباس من بگویم کند رو را چو ستیزه قار بجوهر شمع منقوشه فاعلان فاعلان فاعلان |

نبرد زلفت تا کرد و لم زاری داد
 گوی در شعل با غرقه بنیون میداد
 گفته بودم که کنم ترکش و چون بدم باب
 ماه من دیرده از زلفت شک افکند
 کرد کوشش گوی لگاشه سرگردان
 ای ساسا که در بایش جوان گنجینه
 گوی پر از شانه است و حسن باریک
 پرتوی از دور روشن از لاله دیده هست
 تمام نم تا چه نور دستم من امروز
 بر غم زاهدان در کوی غار
 چو باهی کو فترت ویرشت ناگاه
 ز خود بگستم و از هر دو عالم
 سیخ کوه قامت رسیدن گرفت با
 مرغی که کمان زنی واده مست
 آن لب کویون حیفه دنیا هیچ کس
 آن آجوی که از لگت رده ای گزشت
 نقش که بیزین بدش ز هر جوی در
 چشبی که فرق بود برون در شوق
 و دندان میش کند شمار بجز ترش
 مستو گمان معسر دیدار یوسفی
 آهوی چشم خونی آن شیر مونس
 دیگر خیال عشق و لای آرام قام
 آن دل که تو بر زلفش تنه شد
 سوزای عشق لولی خند سواد کار
 تیر زار که راست شمس هست داد

همچنان بر سر تالین من شیدا است هنوز
 ماعش که جرم از طوط ماست هنوز
 عشق من با تیر زبانش بهلاست
 بحر شمع جودن اعراف قطیقه غلات
 سر کز تاراش نکرده است راجو گان هنوز
 کوی من از خود نیکو گشته رسیدن هنوز
 تا قیامت شایسته ای غایب و آن ای
 کوی من آشفته و شستم من امروز
 بکام عشق زبسته من امروز
 قاده اندرون شستم من امروز
 یوصل و دست پیوسته من امروز
 در سوت دانه را دریدن گرفت با
 از صل دست شهید زین گرفت با
 با شیر و با لیلک خچیدن گرفت با
 از آتش و در دست رسیدن گرفت با
 آن چشم روی مسج ویدن گرفت با
 امروز و وصل چیدن گرفت با
 هر یک ترنج و دست بریدن گرفت با
 در خون عاشقان بچیدن گرفت با
 سه پایه و مانع بیدن گرفت با
 انصون و مکر و دست شنیدن گرفت با
 بر زلف چون رسد و بخوریدن گرفت با

اشکم از گم روی که درخ زردم سحر
 سایه با قامت او وید برادر خود را
 بر خور از گلشن رویش بصدا شمس
 بحر شمع جودن اعراف قطیقه غلات
 در تسم آن لب خندان دیده بیکس
 بیلان و دانه اندر غلبان در خورشید
 از پی آن گنج حشره شده لبک کج
 بحر شمع جودن اعراف قطیقه غلات
 زرد شک و ناموس ریانی
 دلی و ارم زلفش لبیک صد جان
 بیک ساغر شراب ناب تو حید
 ز شمس آشفته می بورم هر عمر
 بر سینه که در چو او بار شد خبر
 دستی که بر چرخ جمیع خصال جنگ
 کوشی که بود پر شده از بول دیده
 دل را بخت و شب از آن گزشت
 حدیث و مصطفی بر جوی رودن غایب
 پیران سیاه که پوشیده روز وصل
 افتخار و پیوستی کوز زلفش در ر
 خاتون روح خاند نشین از سر و تن
 فضا و تحلیل کن تا خورک شده شیر
 بر بام فکر خسته شبان ل و شوق
 صراحت ما ز نادانیت ضعیف خوش

آب و رویشش تا چه نفع است هنوز
 رویش آورد و فکرت بقدر است هنوز
 شادی آنکه دلش در پی زلفش
 بزیگانه است بچه از رخ نشان هنوز
 آنکی زلفت با قیمت زرد و جان
 خورشید غمچه زفا و خندان
 همچنان قاده است گنج دانی
 گشته سرگردان آن شست چهره گان
 احمد اندر رسیدن شستم من امروز
 زهر و بویش بر لب شستم من امروز
 هزاران توبه بشکستم من امروز
 دران آشفته شستم من امروز
 منج و لم بسید طلبیدن گرفت با
 آنکه صبا لطف ندیدن گرفت با
 از حبیب شاه در طلبیدن گرفت با
 از حق کلام پاک شنیدن گرفت با
 کسب نور ز شمعیدن گرفت با
 بر فراعنه کبوت تنیدن گرفت با
 ساجا گاه نام دیدن گرفت با
 با نگارهای لعل خریدن گرفت با
 چادر کشان و عشق دیدن گرفت با
 از هم پین ویش خریدن گرفت با
 یک یک ستاره را شمردن گرفت با
 برکت قراضه با گردیدن گرفت با
 گوش مرا بخویش شنیدن گرفت با

ما کشته دل لال علی الخاق پنهان
غوغای روزی بی چون شعب مردمان
ما را جوهر کشیدی ز دور مکش زما
اول میان نواز و آفرینش گمان
در موسم مجرب و در بارغ جان درک
آن سو که نکته داور و زو جان
گرفت پس پدید آمد جان نه منش
ان کنت داعی و دعا با کس
می چنین تو سنگین در درخشی سبک
از نور و تاب غمخیز شمس زین
بر درو که نفوسم از عشق عاتق
میان چرخ زمین بس دای پند
بدان کس که غمخیز تو خویش را چون
هر که را که گیم جبهه باز آیم
غم تو بر غم زمین بر سر هند
سخن گوئی و گوئی زنده تو بگوئی
بر آتش در زشتی شمع در آرز
ملی خزان سلطان عشق از دردم
دردن پرده و تباه طیف زردان
رو استود چو جاجات خلق چو آن
با گنه دکن ازین پس گره شاکشان
تو نفوذ ز سرخی تو مهره بند پذیر
بیار گنج دکن حیل که نخواهی ست
تماش بازده آن گاه زنده بود کن
گیر در امن اقبال شمس تبریزی

الفوقانی العلیک طوبی لمن نفوز
چون خلوت شب آن چون قمع فرو
این روزه را دیدی آن روزه را
اول بجز آنکه و امر و ز لای بجز
بناید آن مجرب ز هر گوشه صد
ای عباد داده تو در نکته نور و نور
ای چون نبسته تر خوش روی است
کم چه نکته تر صد ابرو
در شب بزان تو که بیدار شود برور

لن آتشین ز باغ از عشق تو چو شمع
کشم به نور ساقش چشم سبوی
ای آب زندگانی تو شاکش
ای جان بخت خدای روی تو
گو به باغ جان او گویم که ره بجا
تو عطر طلب کن خود ز کرم باش
ان لم یکن قلبک فی ذاتی
یا طالب الجواهر و الدرر و الجواهر
استمن القود به بران صادق

گوئی چه زبان تو دستر قدم بند
چشم مدور هر دم ای شیر مجرب
گویش ازین
تا سر و گل خند و در موسم مجرب
گویم که راه باغ نیا منوی هنوز
با آن کائنات گو در پیچ نور
لم تفتنه المناصب الممالک انک
شلان فی الظلم فحل تدر التجر
زدا اما یفرک ذالمسا یفوز
چو خط جان لای خان نور بر فرو

بهر محبت بیشتر مقصود تعظیم مفا
بر درو که سرخی و لیک حار آید
ولیکه تیره شود چون شود عاتق
که دوق محروم دیده ام خار آید
بدان کسان و بدان غمزه شکا آید
که واقعت این عشق زینهار آید
حدیث توبه بخون بر دشار آید

محبت شمس مقصود
نیم خیس که زدم تماشه هزار
که زه با بخیلت پیام خانه راز
که قدر از چو توبه ای سیاحت از غار
که من حکایت تا در کس آید غار
و گز تو ز سرخی جرات چو کاز
بخت تع و بطلا و ذکر زبده خاند
مکن بهانه صنعت تو که کش آواز
ملح ندادم از شب روی و عیار
رنجی که ز غم و فوس ناخده تب بجان
همه تویی و دورای هر چه گریه بود
مسح را چو نیدی فسون او بستان
تو آن مان که شدی گنج می بدست
بزدی ز خویشی بگریه و حسد
خوش کن ارباب که جبهه بخزند
محبت شمس مقصود

مدانقا در جنت که بود اما تیر
که کار کف آب گرم نام آید
که از دست ثمت با دم شکر آید
خیال یار با کراه خست یار آید
که عشق را زود صبر و تقا آید
که تادلت و تقاض شود عیا آید
با بیاض لب لای و کار هر دو بسان
بجز خزینه سلطان هم و دین طراز
که است چه نامید سوز راه نواز
که در خیال در آید کسی به توان باز
بیر جبار سیدی بسوی بیکر باز
که هر گاه که بود گنج سر کنت عمار
که من جبهه ز نام ابا نید نیار
دین مقام ز نور و دین عمار
که تکامل تو بیا در آستین طراز

صلواتی بر سر آن که از این کلمات آید و در روز قیامت

در کتب معتبره

| | | | |
|---|---|---|---|
| <p>آب اناب گشت هر یک این باز کسی شود تبوغه که روی تو نپاید اگر تو جان جهانی و غرضت تبیه جان عبد را بر ما غم زناج زانبا یاز با تو سازد قوسا زارش کن حیات با تو خوش است مدام با تو خوش عاقبت محمود</p> | <p>گر تو روی بپوشی کنیم مارو باز کسی که دید مرا کی کند ترا غراز نگون شوی چو غم دهری کند آفاق حیات من بدو شان بلیت عجز دار بجنگ با دو مغزاق جنگا ده ساز گیم چو شکو بفشان گمی بگذار</p> | <p>در می کشند این جمال و تاب و گاه زان گمیزه و بریز ابر مرد هر از جرات بیزنا زو نفیم ز آفتاب گشتیم خیرای نامید نبات و جاعده و حیدران هنر تو مند چو ماه مهره من شد اسفر حضرت</p> | <p>صد آفتاب شود آن مان بیا و مجاز که ابر و دوا تر من و در آدم بریا چو زار سید با من یکین غبار بیا راده و نقل نبات و فی نواز دلی بدین دور و سحر دلی نو ابر و بیزر سایه او سر دم شید غراز خوش باش که محو گشت کارایز</p> |
| <p>در کوی خرابات نشستم در گرباز از غم و در آتش و در تنگ بجز برضایه از عشق تو اقل دلی بدین آن قطره که بر دیم زوریا حقیقت دوای کن برضایان را که می رود آبا</p> | <p>از صومعه و در سه رستم در گرباز بسیات که دیوانه رستم در گرباز آسوده برویت نبشستم در گرباز وقتت بدیاش فرستم در گرباز</p> | <p>چشم دول و جان را بجا رگشیت بر خیز که راه خرابات گشتیم آن رفت که در صومعه نشویم چون شمس غم گشت ازین غایب بوش</p> | <p>در روی یکی منبجه بستیم در گرباز لعل دول از افیاض بستیم در گرباز در سیکه با با ده پرستیم در گرباز ما هم همین از گفت بستیم در گرباز بسوی عالم غیبی نهان ز پرده دار</p> |
| <p>در ایامی که مردم مسکونه پاکی را صفا و عشق که بودت فردیای کم شد از آنکه شاه بقا جز یاز نه پذیرد نمود و هر چنین سوار نه که سبغی ز صورت تن با هم نه بد غرض صورت نیاز و عشق و وفا و صفا چو در و بود غرض ز صورتی نیست گیر مخی را گذر ز خویش ز عالم در عالم دل</p> | <p>که باز میروانجا بسوی شاه چو بار نماند حصص و الهیات یا فروت آزار نیاز را بر سر برکت نشود همه باز برای خورده و فتنه که در این آغاز مرا و عشق و وفا بود و صد تن که گزاف تو سر سرنازی و جان فنیای حجاز بجوی قبله خود را و رای شید غراز مجوی شاه و جان تو در خطا و طراز</p> | <p>ز صحبتش شده باز با جهان تراغی بهار و باغ روانها و دواغ کرد و رفت بنای علوی بعلی از غم و غم و غم و غم کسی درخت برای درخت نشاند ز این ناکر که این صورتیت بس تنها بناز را چو بدانی که جیت ره یابی مسرت صورتت یعنی بنزد آن کسیر جهان چه سایه از آن استای نادان</p> | <p>در رضای اخبار بقوت بست باز شک درخت روانی که داد و بزرگوار ز پود و دای فرخ و زار تا برای روزگار برای میوه بود یا برای توشه و ساز کوبی حضور و نیازی بود نه از مجاز بسوی حضرت سلطان خودی انبا که تا شوی از صفائی و آتش بگذار ز سایه زشت نظر را بدان طوط پدا بجز حقیقت جوی بر هیچ سوی نشان</p> |
| <p>در کوی منان رخت کشیدیم در گرباز شد در سر کارش دل دین و دوا از پیرمغان و در زمان دیم و در دوا آن را که از پیرمغان شش نشینیم</p> | <p>دور و در سر نهاده میسیم در گرباز و آن پرده ناموس در دیدیم در گرباز ایک بصالش در دیدیم در گرباز امروز جهان را ز ششیدیم در گرباز</p> | <p>در کوی خرابات خدا را حقیقت دل در گره و لعلت یکی منبجه بستیم ما دست نبشتم سبکبارگی از خود چون شمس ازین بادیه و دام و دوا</p> | <p>در روی یکی منبجه بستیم در گرباز صد جان یکی دل بخندیم در گرباز از سستی خود دست کشیدیم در گرباز آن دایم در دیدیم بر دیدیم در گرباز</p> |

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>ای رسی دجان بجای بجای بنار ای دوعالم با تو در سوز و نیزار یافت دل زمان مرخص با خط جواز در فزون ساحری صد امتیاز در حضور و غیبت و در عز و ناز شرح که داین دلم صلح کند راز گرفه خدای دین منزل بسیار جمله شب بیکبار و جوشب خوش بهور</p> | <p>بحر حل مدس منفع تقطیع فاعلاتن فاعلاتن مرحب ای آفتاب شمس برین مرحبا ای گفت مشقت و راز میکن دل غمزه شمع ترا ببین بخش کن عالم اسر و قصت بر شب از شوق شمس الدین کن</p> | <p>می رسانی جانب خف جواز میکن هر دم غیرت احتراز نور و صلت از ره سوز و گداز مرحب ای عاشقان دل نواز ای نقیسه بر مستند بانیاز</p> | <p>آسی نسیم عشق از تبریزی باز از وصال شمس تبریزی پیاز تا که وصلت یافت با جانم شود آکامه یون بر دانه خود را سوخت یافت نور رحمت شمس تبریزی بود عالم اسیری نیازست از در کون مهر کن تا خود فروغ یابد دولت عاشقان باشد مسلم شستن تب تاب و زور</p> |
| <p>عاشقانه نغمه آن عاشقانه نور و نور عیسی از نور و یک آفراد کجا دارند نور در تک در بای طشت هنوز چشم خود را غیر شمس الدین تبریزی فز کان کنگه تیرا اندر بر باد پیچ نور</p> | <p>بحر حل شرب الم عز و فخر خود بی در خدای اندر بای فخر در میان آن فغان باشد لالتن و فخر در بند اندر زلف و شوق و زور وینک است میان لباس و زور شوق من یکسان با من و زور و زور</p> | <p>خود بی در خدای اندر بای فخر در میان آن فغان باشد لالتن و فخر در بند اندر زلف و شوق و زور وینک است میان لباس و زور شوق من یکسان با من و زور و زور</p> | <p>غیر عاشق هیچ سرا نماندی اندر فز در تو بند شوقی و دوی عاشق کن ستل می عشق و شوق و شوق و زور جان من عشق و شوق و شوق و زور ای جلال الدین ایست ترک این کلام کن</p> |
| <p>گرچه طول گشته کم زلفی نه یکس هم نفسی نه شست رو بهن یکس مرگ بود فراق شان مرگ کجا بود پس را که خدک میشد دغان مرگ کجا بود پس شایچی که باشد با دهر کجا بود پس دل کجا کجا بود پس کجا بود پس نیت را تیسری بر لب نیل بر آس زین بهت نهفتی آجیات و نکس تا هر چه غم جان بار و هند آیت کن</p> | <p>بحر جز شمش مطوی محبوب طلیعه شمل فاعلاتن فاعلاتن تایع از دوی در اگر در غاب در بر بهر که دیدی آن بخت گرفت طومر بشکست آن بوی را بر نفس متعین را که کند شکوه میکنم پیش است نماده بر که گفت نمیکنم با دهنست و هم که میچاند بود ز غار</p> | <p>بحر جز شمش مطوی محبوب طلیعه شمل فاعلاتن فاعلاتن تایع از دوی در اگر در غاب در بر بهر که دیدی آن بخت گرفت طومر بشکست آن بوی را بر نفس متعین را که کند شکوه میکنم پیش است نماده بر که گفت نمیکنم با دهنست و هم که میچاند بود ز غار</p> | <p>نگیشت با من پس کن مگر کس چونکه رسول از قریب گشت طلق و زور دوق گرفت آنچه بخت و بیایان دش حریف است من ادب و بخت مری پش پش نگم بر پاره شرم مردم که عشق در هر شکل طلیع و زور گفت شرب را که زوری از کن چرخ آب حیات از صفت خود در صفت</p> |
| <p>جند بیت بهر تب جمع دزد و دهر هست از رعایت گز بهت و دهر عقل و طبیعت غرض می کند عقل و طبیعت غرض می کند</p> | <p>رویت گشت گمان با بود و در و در نعت و توانی کنی نعت و نعت چرخ که در و یکند در و یکند</p> | <p>ز آنکه حوالی غش زبانه بود کس جان جان کلام تو جان کلام تو صد در کتاب را نور و نور</p> | <p>از تبریز شمس دین آب حیات سید سوی لبش براه کشد زخم خود و زور لی تو جهان چه کند بی تو و زور شمس قن معنوی بود آنکه ز من و زور</p> |

کلیات شمس تبریزی

نظم در وصف طالع و طالع

نظم در وصف طالع و طالع

| | | |
|---|--|--|
| نور بدین طالع صفت زده پیش نوران خاک که نور غیر زده فقره و زینت او چند تیری میل از نقش خورشید خور عشق گزین عشق در دو کوه سیران ترس | سجده کمان درم تان بهرامید ترس خاک که آبی خور طالع چند گزین میکنی باز نگار نیست کس سجده بر سر طالع طالع | دست چنین چرخ کند طالع طالع رنگ جهان چرخ طالع طالع کس که شمس کس کس کس کس کس کس ای دل تو آید حق مصطفی کس کس |
| جانوری جرم از زلفت جان گیردی در دل کان نقد زدی غای از دیدن تو سایه کوفی کنش غلت خورشید لغا چرخان در شب دانی چه گوید خورش | ری میل و دوا و بل شو بگی جانگیر رقص کمان شعله تان بهرامید ترس سجده بر سر طالع طالع خیر شب ازنده دار و داری میل کس | چون تو کمانی ابد غایبی از زلفین دل ز تو بر طالع طالع طالع سجده بر سر طالع طالع برابر چرخ زمین و زمین خواجه ام |
| بچ این انسان خود میوان که نباشد در جان من طالع آن خورشید کمان جان غایبی رو تو که کوشش پای مصطفی را سراز ای که بر سلطنت ملک تو بر کار می پس | کوش آری یک خود کرد خود کرد خاک پای ابد آید از سر و سلس سجده بر سر طالع طالع کبریا خلعت را تو سر و داری پس | هر خورشید که در دهرت کند سوس خور رو شربت را بگیر و ادخل را گوش سجده بر سر طالع طالع نم پزیری تو بخت همه جباران را |
| عالم وصل و دعا می بهر دگر تواند نالی بدو نیک آبی دل بی بهر از ایام ترس لطف شانمان گرچه گساخت لیک کودکی از جمیع رتالان د شمس تبریزی چه گوید بدو | تو که گساختی تا هشام ترس چون شب آید از کمان باد هم ترس دل مدد مقصود دورشان در ساعت اکرام ترس | ای که بر سلطنت ملک تو بر کار می پس نم پزیری تو بخت همه جباران را سجده بر سر طالع طالع خام بودی بخت میگرددی کون |
| ای که بکس دل بالب شکر بیچ گرچه در غربت ترا اجلاس داد چرخ شمس در کمرش امین مشو شمس تبریزی اگر دیدی بحرب | چشم بادام است از بادام ترس تو بخودی باش و از بادام ترس از نشان در حالت انعام ترس دورشان در ساعت اکرام ترس | دانه دیدی آن زمان از دم ترس آن زمان از دم خون آشام ترس عابد اباش و از انعام ترس لا جرم از غربت بمیدام ترس |

| | | | |
|---------------------------------|------------------------------------|------------------------------------|--------------------------------------|
| تا غم عشق قوت بدمانش | بردارم از دل و از جان شمس | مبشر از دل برده صد خوش نود | کرد و دران قتل و میراثش |
| سردمن با آن و پیشم نشین | رحم کن بروی گویا شمس | من بران کیشم که ترانت شوم | گرستی دیگر شوی همان شمس |
| نخست در کسم عدم بودم که بود | کفر زلفت کافرت ایان شمس | هر دم کان لب و دهن تیر کن | آن دست از عمر بتران شمس |
| همچو زره در چهار سر گشته ام | رحم کن بجان گردان شمس | هر کز نشیدست وی در دول | گو بجان یک بیت از یوان شمس |
| صان بانی آن مری میامیرس | رمل مدس مخزون | | اچو رفت از عشق ادبرامیرس |
| زیرد بالا از رخس پر نورین | از اهر از آن قد و بالا میرس | گو بر استم نگر از رشک عشق | زده صفا و مع آن دیامیرس |
| در میان خون ما در پامنه | بچشم از صفرا و از سود میرس | خون لعی بین و با کس مرم | وز نگار دستنگ به عمو فامیرس |
| صد هزاران مرغ دل پر کند بین | تور که و تافت و از نقا میرس | صد تیامت و دهای عشق اوست | در نگار اعر و از فردا میرس |
| ای خیال اندیش دوری سخت تر | ستر از اوطح کار افزا میرس | چند ری شمس تبریزی که بود | چشم همچون بین از رویا میرس |
| نیست در آسمان زمان زیادیکه | رمل مدس مخزون | | خبر مریم جان سپید جان بیس |
| گر بربسته سراپه و است | دم فرو کس تا انداخته یکس | سبیه عاشق کی چوبیت خوش | جان ما بآب او خاتک خوش |
| چون به بینی روی او را دم من | کاند آئینه بریان با نفس | از دل عاشق بر آید آفتاب | نور گیر و عالمی از پیش دیس |
| بختس تیریزی می بخشد مرا | بموضع شمس مطوی موقوف | بموقع شمس منقطع فاعلان متعلق فاعل | رحمت و انعام و لطف و نفیس |
| دست بند بر دم از غم و لب میرس | چشم من اندر نگار زنی ساعه میرس | جوشش خون با بین و از بکر و مائل | فرستم ظلم آن غم و کافر میرس |
| عشق چه لشکر کشید عالم جان گرفت | مال من از عشق پیش دل انداخته میرس | سکه شاهی به بین و درخ بران میرس | نقش تهای بخوان پس از زنگ میرس |
| هست از عاشقان مجبور دل مرغ ازو | فرخنده عاشقی نکست و گیر میرس | خاصیت فرخ حیات هر کس در دل میرس | گر تو چو مرغی میا بر پر و از در میرس |
| چون در و ما در عاشق همش اوست | پیش گواز در پریش زما و میرس | هست دل عاشقان بچو تنوری تاب | چون به تنور آمدی که که آواز میرس |
| گر تو دیند سر هر روی که کرده | پای و در گزیده خواجه ازین میرس | فرخ دل تو اگر عاشق آن آتش | سودت پر خوشتری هیچ تو از پر میرس |
| دیدم گوش بشردان که چه گل است | از بصر بر و دل گوهر منظر میرس | چه که بشتی میر از دهن و دل | مجلس شاهی علی احمد میرس |
| چونکه هستی تو شمع از اثر و سوسه | خانه دل گشت پاک از خرد و سوسه میرس | رو تو بر تیر زرد و دانه ای این شکر | بافت شمس دین از می و شکر میرس |
| ای ز درتش به پیشم برگشته ام | بموضع شمس از قرب تطبیع معقول | فاعلان متعلق فاعل | مردار بوسی دار و دانه و گرس |
| آن گشته پلیدت در روی شد پت | پیدا بود جنبش و رنگ بوی گس | نار است یار و لب تو ز کر و شکست | بین کرد و آن برک و دیان شمس |
| یستالندس اگر شد از فرنگ پنخو کا | بانام کی شام خزان مس بقدر | این روی آینه است این پر و دیان | یکجا به پست باشد هر چند شمس |
| خفاش اگر گال غور شد نم ندارد | خورشید را چه نقصان کربا شد | هنر پاک بود عیسی عباس و دیان | این رعا و دانه و دیان شمس |
| گفت این زن یا پیش تو که نیست | زین هر دو بهیت بهتر و دنج شمس | حق گفت انفس انت آن کس بی شمس | کس حق بن بوس نگار و شمس |

کلیات سوره

برای هر چه انسان آفندی که بخواهد
چرا که بجز خداوندش را نماند
ایستاد و حیرت را بدید پیغام غلط
در اقبال این ایات کیش جان فانی کن
کنش زنده و زکینی میسار تو با کجاست
تماش کن اهل عالمی که شاهانی توانی
ای که بگشاید چرخ فلک انوار
یک روزه کشیدی تو جان را تو درون بیستی
بلیستی آن سامعست مثل آن
اغدر هست عالم آن شیه کی گنبد
چون غم چون گویم اکنون است حیوان
تا تو نشو ای آن شطرنج زنده غمت
بی دولت محمدی شمس اقیانوس بی دری

شاه منی حلیه که بر مردم دل کش
چو بر خوراد از انصاف تو در دل کش
تقصیل عشق طاف
قبول غایت خود را بگو نفس قابل کش
تو غمش ده و گردن بچو نفس قابل کش

بدر که کجایان خوش حدیث و بن کرب
سود و جان چه بشاید هر شمشیر که رو بیا
شراب کس که کپاوس و جود عاشق را
اگر کار و استلین تر شهادت عرض کن
از عین زبانی عیالی جود و یقین حق آن پاک

نظر را در شلاق تو در او سائل کش
چون رشید تر جود چه بهتر و زمان کش
دوقیمه دانی تو را نبوی نفس قابل کش
و کجاست شایع جاج پانصد بی سائل کش
اذا در است بر خفا و غدا در زلال کش

ای یوسف در میان ای جا به جلا کش
دوی صورت لطفت تو نشن آتش کش
ای روز روز دوی تو شب سایه موی تو
دل گفت مرا دمی سالی گذر و زمان کش
آن یار ترش را هیچ ی کشا کش
نیز باه و مخور دست از این در دست کش
آن باه و آلودی نفس اندیشه بگری
بیران دست ابدین خانه چه بره
جانم چه کار دای یار با من کش
هر چند بگریه ای بار و دور میری
دل وصل تو بچیز غم از شرم میگوید
زیرا که با من کش که شتو تو میری

سبحان من سالم از خب قطیعه معقول و معانی معقول
از خنخ نوک سر ما و سواد کش
کس خشم چه در یادش هر چند بودش
بی سرنگان قیصر چشم بودش
کان نموده شیلو بیرون بودش
تا بر دم هر دو گفت برونش
جز گلشن خضر و دیت در آن کش

با خاک کی بودم مرا تمام می سودم
در برین شیران روا صدی کنی آهون
هر سوی یکی ساتی با باوه راتانی
خوشید بسوزانده منیز کند شکسته
نوری که زدنق آرا جان است ابدان
خشی که گفت افران غم بی آهون

کسی تو را پیش از خنجر در توان قابل کش
چون کیست قسم داری شدنک مرا من کش
و جاس سلطان تو با ده سلطان کش
هر گوشه یکی صلب پهن تو من کش
از شر علیهم السلام شین شد آن کش
اندر رسا و ده غرضید بی کش
چون جوی گوی لا کتب لا تمش

سبحان من سالم از خب

ای هر دو در شوق است و در آتش
ای هر دو در حال آتش
گر لطف رسا الی جود و محال آتش
تیر بگو خند باغ و شمس آتش
باین چه بدیدش خامی بر اندیش
پهلوی چنین باوه بافته و شاییش
بیچاره دیدم اندیک بخت بجا کش
دانی چه بخت نیند این بار با کش
کاشا لطیف خواه چون بار با کش
زیرا که شود جام یک تار با کش

ای هر دو در شوق است و در آتش
ای هر دو در حال آتش
گر لطف رسا الی جود و محال آتش
تیر بگو خند باغ و شمس آتش
باین چه بدیدش خامی بر اندیش
پهلوی چنین باوه بافته و شاییش
بیچاره دیدم اندیک بخت بجا کش
دانی چه بخت نیند این بار با کش
کاشا لطیف خواه چون بار با کش
زیرا که شود جام یک تار با کش

ای هر دو در شوق است و در آتش
ای هر دو در حال آتش
گر لطف رسا الی جود و محال آتش
تیر بگو خند باغ و شمس آتش
باین چه بدیدش خامی بر اندیش
پهلوی چنین باوه بافته و شاییش
بیچاره دیدم اندیک بخت بجا کش
دانی چه بخت نیند این بار با کش
کاشا لطیف خواه چون بار با کش
زیرا که شود جام یک تار با کش

ای هر دو در شوق است و در آتش
ای هر دو در حال آتش
گر لطف رسا الی جود و محال آتش
تیر بگو خند باغ و شمس آتش
باین چه بدیدش خامی بر اندیش
پهلوی چنین باوه بافته و شاییش
بیچاره دیدم اندیک بخت بجا کش
دانی چه بخت نیند این بار با کش
کاشا لطیف خواه چون بار با کش
زیرا که شود جام یک تار با کش

سبحان من سالم از خب

آن شسته ده روزی که بشود از کوزه
کاری که کند بنده تقدیر زنده
اندر چه شش شمس حق تبریزی

آن شسته ده روزی که بشود از کوزه
کاری که کند بنده تقدیر زنده
اندر چه شش شمس حق تبریزی

آن شسته ده روزی که بشود از کوزه
کاری که کند بنده تقدیر زنده
اندر چه شش شمس حق تبریزی

آن شسته ده روزی که بشود از کوزه
کاری که کند بنده تقدیر زنده
اندر چه شش شمس حق تبریزی

کلیات سوره

رویتش خوش تر خوش تر
 هر لحظه بر سلطنت یک تیوه کو آرد
 بر روی توغای سه سیلی زدن او
 صدیخ نیکو در بر گریهات او
 گراسب غبار و جانی پیش برود انگ
 ششقت یکی جانی در دهنه بهر دست
 بطلان ماه و نور تو غیر محبت او
 در دلداری او وقت بگذراند
 خاموش که پیش آمد جز بنده و نوزینه
 زاری که بجان الله بر تار بر تریست
 آری دلت عالم را دان جنت خرم را
 شمس الحق تبری عشق سیح آمد
 گشت دل مسکین اندر زلف او
 وقت جوش وقت خوش حلاوتی
 جزا و تود جامی در یکا خوش نامی
 تا ساخته افتادم در دانه نمی شدم
 هنگام محبت دانی می خوش تر
 هر جان که در دمه بیدار کش آمد
 یک برق رعش نه جیغ زنده نگه
 آه که نظر باشد هر که بهر زبانه
 بر ترمزی پیشش سخت بر تریست
 نظر که به رویی که در ابرس
 بهر مدیدم زمین را سحر و گرم
 تو هم هستی و هم ساقی نشان
 چشم شمس الدین تبریزی مرغیست

هنج مشن سالم افری
 تیرین تر و زیاده تیوت
 مرد به قارون قهر زده مسکینش
 صد که در کند و در خدایت نکینش
 بخشایان کس از راهین نیست
 ویرانه شد فلک فوج و دشتش
 تقویت طلب بکین در دوره و انینش
 تا عمل دور و مر از مریت بینش
 هنج مشن سالم افری
 بس نکشانی از رنده رنده
 کزنی شکفته در جان بگردش
 هر کس که از او در روز ناله بر تریست
 هنج مشن سالم افری
 جمشید تریا که نورش در دانه
 چون دیک مجتبی از غم چون گیتا
 ای بابا و در راه ای آفت زده
 هنج مشن سالم افری
 دهن که سود و محرم تا سر خفاش
 آفت زده در دمه بهر زنده که نش
 بی دست مدح و کجایان بگریه
 سحر خیز مدح و تقویه فیاض عیلم فیاض
 کولی اوسی جواهر چون بی تو
 که یعنی چون زمین مست و بهر
 بیار مجلس و بگریه و پوش
 هنج مدس تقصیر

صد رحمت سلطنت بر تاش و درویش
 صد صیر و در دانه پند بگریه و درویش
 ای تیر به بیاض مرغ و کس نمی شین
 رویتش تا کن در شاهی تا بهر دست
 مانند طیب آید آن شاه و بالینش
 فتنه صحران یابد جان بی نکینش
 از تابش خود ما به تیرینش و کفینش
 بستن زین برده که در شمشینش
 نوزینه و ساگرید صحران کند و تینش
 هر لحظه و هر ساعت صحران بگردش
 آردی شود از ای خمار بهر دست
 محبت امان خمار بهر دست
 بانه که دید آید بسیار دست
 فی میوه دلی تیوه ای جیغ در دست
 یک که بهادار از آن صاحبش
 کاین نیست خزان کس نم کند شمش
 باز بهر دانا گویان در سلطنتش
 تا که بر پیش آرد صد که بهر دست
 آسجانه زنده که شمش آسجانه زنده
 می آردی آرد تا حصرت سلطنتش
 نه رسید او بر پشتش فاموش
 کینین چون بین شومیت و بهر دست
 زهی ساقی زهی باقی زهی خوش
 اگر باده خوردی خاک منقوش
 کو علف از عیتر در تو غار شمش

کلمات خوش تر
 کلمات خوش تر
 کلمات خوش تر

| | | | |
|---|---|--|--|
| شرب جام شمس الدین کم نوش زرد پیشی کند او قصد خوردن | که از چشش شود عالم پر از خوش برید غیر ترش گوید که می نوش | درین چشش کف بر روی آید بنیدی که زلفاقت عقل گوید | نوری آن شود جریل بر پیش که با دل بلعت او تو نیز نوش |
| چو دودی بان دمل پستان طغش تو کئی حور از کمن تو دوا شد | بناش حله منی و در پیش نگر شمس دین راسن فلان کوا | چو پیشی در آید حر و دلت اگر گوید که من هم دل ربا می | بگرد و بر باغوش خوش و دافوش تو دوستی برد با نشن ز کوا نشا |
| چو این که روی به بستی ناگمانی تو زیست امیر روح و جسم | خیالش کی با خود باش مخوش نه دیدی چون غموشیدی بخود | هنج مسدس مقصور | خیالش برده شد ز غمگیان تو زیست دل را هر دی کو شش |
| در دوزن طلعتی جو صفاتش بسی دلداسد آنجا چو برتے | که باشد نور و ظلمت مخدوش ولی شکل بود آنجا تابش | دران ظلمت می رآب جویان خاک آن بنیق فرخ رنجه را | نه در ظلمت است آب حیاتش که هر دم می رساند به ماتش |
| بسی دلداسد شکر شد شکسته اگر رویش به قبله می بینی | زگشته صاف و نابت تابش در دوزن کعبه شد جای کما | پوشیده ز خود قشرین نقرش شب قدرت در رویاب اودا | هم از اوقات خود داده و کاتش امان بابی چو بر خوانی براتش |
| کسی که ابدش محراب خود خست تقصا آمد شمس و جمل نقیرش | در دوزن کعبه شد از طیب تابش ز هر چه روی شمس الدین تیز | هنج مسدس مقصور | شده نالان حیاتش اوتاش نقیرش تلخ تر یا ز غم شیرش |
| چو رایه دین جهان پشان سیکه بشارت اسی نبی شد خدا پیش | گل و گریه آمدش چون شد شیرش ز شیرش دارا نیا آن بشیرش | خاک حطی که دوزان خرمیت چو هر دم میرسد به طبعینش | در زمین دایه و شمشیرش چو غم دار و دمنگ به پاکیش |
| چو آن خورشید بروی سایه انداز بدان دارا لایان اسل خوردنت | ز دوزخ امین است ز هر ریش رسید از دماگاه و درویش | باقبال جوان و انگشت جانی رسید از بند شعله حرص از سه | که راه دین نوزدین چرخ پریش که کرده بود و چو چاره اسیرش |
| روای جان که زرباط کندیستی تا شایان آن چشم عقیقش | نقصه اوج و حجو حصیرش سعادت یافت آن نفس نقیرش | نثارش آید از دوزان جنت خجسته با دواختان خلدش | کنارش گیر و آن بدر منیرش سبا رکبا و آن نعم النصیرش |
| قوامی سردار جان اسی شمس تیز نگاری را که می جویم سیمش | هنج مسدس مقصور | کجا رفت او میان جاذبانیت مسلمانان کجا شد آن نگاری | زبان شاد و اسی او توشاه و شیر که میگرد درین عشق آسمانش |
| نظر می افکنم هر سوی و هر جا بگو نامش که هر که نام او گفت | نمی بینم میان حاضرانش نه بینم اثر از گلستانش | کجا رفت او میان جاذبانیت مسلمانان کجا شد آن نگاری | که میدیدم چو شمع اندر دینش بگرد اندر بنید سداخانش |
| ز رویش شکر گویم باز مویش کو القاب شمس الدین تیز | بر وقت مرگ شیرین شد دهنش کو چاکر شد بدین هر دو جانش | خاک آنرا که روی او بوسید زینش گرمی عین عجبیت | که میگردد درین عشق آسمانش دارا از گوشش شایان نمانش |
| آه بجهی بی تم در آغوشش افکنده کند زلف بر دوش | بهرنج مسدس مقصور | بشید به هزار جان شیرین در یک نفس ز چوبه نوش | که میگردد درین عشق آسمانش دارا از گوشش شایان نمانش |

| | | |
|--|---|---|
| لب بلب من نهاد رنگیت تا جگر نه دیگرم رسیدن کرمن بخیال باشت غم من غم دل آنکه هست و دلم آمرز خوششت دل تو دوش دل بجه که نماند پیش آتش سزای تو ام مرا تو گوئی هر زده کنار اگر کشاید | جانت چه لب رسید غاموش از توتو بی زخم جوی پرش این نقد بنسید باز مردوش از باوه لعل جان فرویش در گوت دلم نهفته میگفت تا دل بخیال شش آتاش | یک جرم زدن همی برد پوش تا در زود و درون هر گز نش جان و در جهان شدت فراوش چون شمس ز جام عشق مینوش و امرو ز هزار شکل در پوش همی جوی ز مرد و بیوش در خاک خنجر شیر چون دوش ای زده بنسید نقد مفروش تا در گشتار و دست غاموش |
| باقی غم منی مگو که حیفست گر لاس نموده راه فکاش گوییست همان دانه بین گرد متقی که نماند از نکاست منقت که در زمان ماند شمس الحق جان جو روی نمود | هنج مسدل خرب مقبوض ای هر دو جهان غلام آن لاش باروب نماند شربت و نراش خونیز و ست گمشت و او پیش الحاش کل سزده فاش | هنج مسدل خرب مقبوض ای دیده جهان و جان ندید ایر شعله از کجاست بیخ چون کشته شوی در جهانی لا من بایه حیت لا عشق |
| شمس الحق جان جو روی نمود القصه شب ز نیم خاتون بخت ز دود و دانه نشاید امتب از تو یافت تو در وقت ای نه و دشت پراز تنگ شد چون گشت تنگ راستیر جانی بافس مدیت رنج گم گوی تا صبح و صبحال در رسیدن شب چرخ سیاه دان و باده شب چیت نقاب روی مقصود در مجلس عشق شمس تبریز مغز در جهان شدی و در پوش | هنج مسدل خرب مقبوض تا در مرد و درون هر گز نش این شمره گلاب باغی از موت بر دوشش ز کبر منیزد و دوش باشد گاه نیست هیچ مغز بیزار شد از شکار مغز خوش وز ناوه مرده شیر کم دوش در کش شب تیره را در کوش نعره و دشت و بانگ چاوش ای رحمت و آفرین بران روش ای عقل همیشه باشت غاموش | تا بدنه بزد و داغ هر زخم شب آمد و جوش خانج بیست یک چند سماع کوش کریم ای پیروز و رگ گستی خرگوش که صورتیت بیجان از شب گوی و یار شب باش از یاد و لقای یار بیخواب این فتنه بهر دمی فروان ست همین طبلک شیران فرو کوب انجام حدیث شمس تبریز |
| هنج مسدل خرب مقبوض | هنج مسدل خرب مقبوض | هنج مسدل خرب مقبوض |

| | | | |
|--|---|---|--|
| <p>تو روح مجسود می بینی از مهر طبایع مخالف بشنو ز من ار تو پیش آید گر دینی را آخرت دهند</p> | <p>تن با تو مشال بار بردوش گشتم متفرق از بن گوش ور عاقت کردگار میکوش زنماده برود یار مغروش</p> | <p>آن دم که بود جسم خاکی آمد که آنکه باز گردیم یک دم بود این عروس شد مغلس تو با سزای کجدار</p> | <p>ما جمیع بایم و دش بر دوش پیدا شود آنچه بود سر دوش دیگر ز فراق دور و صد غیش تشریف زدست یار و در دوش</p> |
| <p>از جام صفات شمس تیر یک پرده دیگرست و پیش آنچه است سرست و پای زدن زین نوش نشان که پر زینش آلایش از آن دود و خوراک در دامن اهل دل زین دست</p> | <p>هفتصد و شصت و پنج را آنکه زنده جهان توئی پیش آنچه از طریق دولت و کیش بگذر که رسی بنوش بی پیش بیوده بهر طرف می ریش</p> | <p>هفتصد و شصت و پنج زین پرده چه بگذری به بینی بر ذات تو بود ریش بید بسیار چنین مدد که مستی چون شیر تو گرگ نفس نکش</p> | <p>هفتصد و شصت و پنج در آئینه صفای خویش آن جلد برست و اندک کیش زین نیز گذر کنی بیندیش در پنجه ادمیت چون پیش که همچو دلد شوی تو در دوش</p> |
| <p>آمد بر من شب خیالش در آئینه خیال و دیدم آن را که در کون بر من بید بر لبه علم قرص انداخت او اصل زمانه است چون جان بنو و گیسو و طبع و جلال بیند دل و دیده بیدلان بیچاره دولت بکام نفست فان شده بود شمس غری آن طرب مانوشت بنگش</p> | <p>هفتصد و شصت و پنج دیدم رخ خوب بیهوش در آئینه پاک شد بهالوش گردی به حقیقت آهالوش آمد دل عاشقان بفالوش ماهفته در دوزخ و دالوش جسد لوح فضای دل بهالوش هم در دل و دیده لالوش آخر بنگر بسوی حالوش</p> | <p>هفتصد و شصت و پنج از روز و شب جهان دل من غیبت چه کنی همه حضورست اوراست سوال ای یار او دانه و اصل میوه ایم او طراوت آشیانه عشق او مجسم محیط و در کیتا این هستی تو ترا بالست او هر نفسیت گوش بالبد</p> | <p>هفتصد و شصت و پنج پلی بر بد جسم زلف و خالوش او را طبیبی تو بی مثالوش بایم اجابت سوالوش او میوه و ماهبه نهالوش بانی او و پر و بالوش ما موج محیط زو اجمالوش بر خیزد و بان زو پالوش هرگز نه دی تو گوشتالوش زان مهر من شیر باطلالوش</p> |
| <p>گزینه انگ انسی زنده کنی گر عاشقی از جان دل چو جانی پیش گاهی بود تیرگی گاهی بود خیرگی خود را بیند که گزینش استم فی اثر بچون جهان زین بیایان بخار و تیر</p> | <p>هفتصد و شصت و پنج دیوانه شود دل از زنگش بحر زنجیر من با تم قطعه مستعمل مستعمل مستعمل دور از آنکه تو عاشق ز تو خور و کز کارش نیز از شور و زبان و لب و دلی بی زارش ماند بیل است شربا خست ازین کلا و زارش بس چون جهان کن نشان ببار و زارش</p> | <p>هفتصد و شصت و پنج چون چنگ زنده کی تو بنگر جلایا به تیز و کوب و آتش بکارد نفسی بیاید گوی تار و پر و در و سرور چون آشوب و فارسی تا کی گزیند یا زبونی تو بکن ز خاک پای مصطفی</p> | <p>هفتصد و شصت و پنج کز لطف چو گزینش و گزینش بر بکبار گزینش و گزینش این رنگ جاندار ازین گزینش و گزینش این نفس تو خنده شد و دشت بهش نگشت نمی آید که خور و بزار و بکاش چون بر کشای دیدم را و در و کاش</p> |

در این کتاب کلمات شمس تیر

| | | | |
|--|---|---|--|
| <p>سهرگستا و جانها آن طره طر کرش مانند تو ایلی جان اندر من مبرش در ایات خوش تنم است از این پیش دیدم تو از در منبری جیت یکا خوش خوابت بهر آن افلاک و جوی خوش کستی که شنباشام اندر چنین خوش میزان بجا اندر از وقت بی نور خوش بانوستان بی دره تو چون لوت خوش گرستیز بر دوش تو بر من خوش در ستودن خیر و شر من و شما زیاده خوش</p> | <p>رخز مشتمل دریت خوش ویت خوش که اندر خوش امی می در دلان یاب و خور خوش که طوری از در تو ایلی خوش چون برادر کسی بنده در خوش حیدر بر دلان که از دل خوش گفتی مرا چنی خوش و در خوش کان خوشیا نموده و در خوش</p> | <p>رخز مشتمل دریت خوش ویت خوش که اندر خوش امی می در دلان یاب و خور خوش که طوری از در تو ایلی خوش چون برادر کسی بنده در خوش حیدر بر دلان که از دل خوش گفتی مرا چنی خوش و در خوش کان خوشیا نموده و در خوش</p> | <p>اشی شمس خیزی یا جانان بد کرد ای نه ستای تو شادانه نگرد خوش اچو بلب اینت یا هم کان هم کس کر کار کاشنه از تو در بنو خوب باشد بدورت خوش نامه خوشی است یا هم که کان از منیت در خوش ای یا صید بوشی دی از طریق خوش هزار خوشی را در نور عدالت کس آختر از عشق خنده که کشتی بد ار دل جان کنش فی سبیل کنش باده خوری مست شوی بیدل سبیل کنش همل شو کول تو در هر مغزل شو ای شمس رخ که توئی خوش است</p> |
| <p>که سینه ز بر دوش تو بر من خوش در ستودن خیر و شر من و شما زیاده خوش چو درین مع فتدا دل دریا کنش ای رخ تو آه من مست که نا ایش ما تو شادیم هر وقت خوش و در خوش که سینه ز بر دوش تو بر من خوش بست ملک ما به خوشی کنش غول کنش ساعت داری بود خاکت فرادیش دان مثل پیشی او سر کبابیش کی طلبد در دوجان طبع شک با پیش</p> | <p>رخز مشتمل دریت خوش ویت خوش که اندر خوش امی می در دلان یاب و خور خوش که طوری از در تو ایلی خوش چون برادر کسی بنده در خوش حیدر بر دلان که از دل خوش گفتی مرا چنی خوش و در خوش کان خوشیا نموده و در خوش</p> | <p>رخز مشتمل دریت خوش ویت خوش که اندر خوش امی می در دلان یاب و خور خوش که طوری از در تو ایلی خوش چون برادر کسی بنده در خوش حیدر بر دلان که از دل خوش گفتی مرا چنی خوش و در خوش کان خوشیا نموده و در خوش</p> | <p>عشق تو اندر خور شوق تو اندر دیا شش چشم این رخ تو در لعل رخ تو باده خورم که بدو غم خور منم خوش آنگه بد عاشق خویش نشان داد بس کن شرح ترشان این تدری بران دام که نگزاده ام که گریه گریش دل بگذاشت چون بگر از سر چون بگر که چه کردم چه شد چه بر شدم چه شد تا بهر یامیش همچو شکوه بامیش گر بهم بختس دین بادر که بشود اندر آس اصال شادانی شادابی گر به بند زنگالی تا ابد باقی شود</p> |
| <p>که سینه ز بر دوش تو بر من خوش بست ملک ما به خوشی کنش غول کنش ساعت داری بود خاکت فرادیش دان مثل پیشی او سر کبابیش کی طلبد در دوجان طبع شک با پیش که چه کردش عرس باز سر گریش چون بر کم می اوله در بگریش تا در غم جز در بر سر ز گریش که سفر خواب خوش را مغر گریش نیش چون بیاید و وقت عمر گریش اندا ای آب آب از کانی شادیش تا شوم از دست آن باقی شادابی</p> | <p>رخز مشتمل دریت خوش ویت خوش که اندر خوش امی می در دلان یاب و خور خوش که طوری از در تو ایلی خوش چون برادر کسی بنده در خوش حیدر بر دلان که از دل خوش گفتی مرا چنی خوش و در خوش کان خوشیا نموده و در خوش</p> | <p>رخز مشتمل دریت خوش ویت خوش که اندر خوش امی می در دلان یاب و خور خوش که طوری از در تو ایلی خوش چون برادر کسی بنده در خوش حیدر بر دلان که از دل خوش گفتی مرا چنی خوش و در خوش کان خوشیا نموده و در خوش</p> | <p>عشق تو اندر خور شوق تو اندر دیا شش چشم این رخ تو در لعل رخ تو باده خورم که بدو غم خور منم خوش آنگه بد عاشق خویش نشان داد بس کن شرح ترشان این تدری بران دام که نگزاده ام که گریه گریش دل بگذاشت چون بگر از سر چون بگر که چه کردم چه شد چه بر شدم چه شد تا بهر یامیش همچو شکوه بامیش گر بهم بختس دین بادر که بشود اندر آس اصال شادانی شادابی گر به بند زنگالی تا ابد باقی شود</p> |
| <p>که سینه ز بر دوش تو بر من خوش بست ملک ما به خوشی کنش غول کنش ساعت داری بود خاکت فرادیش دان مثل پیشی او سر کبابیش کی طلبد در دوجان طبع شک با پیش که چه کردش عرس باز سر گریش چون بر کم می اوله در بگریش تا در غم جز در بر سر ز گریش که سفر خواب خوش را مغر گریش نیش چون بیاید و وقت عمر گریش اندا ای آب آب از کانی شادیش تا شوم از دست آن باقی شادابی</p> | <p>رخز مشتمل دریت خوش ویت خوش که اندر خوش امی می در دلان یاب و خور خوش که طوری از در تو ایلی خوش چون برادر کسی بنده در خوش حیدر بر دلان که از دل خوش گفتی مرا چنی خوش و در خوش کان خوشیا نموده و در خوش</p> | <p>رخز مشتمل دریت خوش ویت خوش که اندر خوش امی می در دلان یاب و خور خوش که طوری از در تو ایلی خوش چون برادر کسی بنده در خوش حیدر بر دلان که از دل خوش گفتی مرا چنی خوش و در خوش کان خوشیا نموده و در خوش</p> | <p>عشق تو اندر خور شوق تو اندر دیا شش چشم این رخ تو در لعل رخ تو باده خورم که بدو غم خور منم خوش آنگه بد عاشق خویش نشان داد بس کن شرح ترشان این تدری بران دام که نگزاده ام که گریه گریش دل بگذاشت چون بگر از سر چون بگر که چه کردم چه شد چه بر شدم چه شد تا بهر یامیش همچو شکوه بامیش گر بهم بختس دین بادر که بشود اندر آس اصال شادانی شادابی گر به بند زنگالی تا ابد باقی شود</p> |
| <p>که سینه ز بر دوش تو بر من خوش بست ملک ما به خوشی کنش غول کنش ساعت داری بود خاکت فرادیش دان مثل پیشی او سر کبابیش کی طلبد در دوجان طبع شک با پیش که چه کردش عرس باز سر گریش چون بر کم می اوله در بگریش تا در غم جز در بر سر ز گریش که سفر خواب خوش را مغر گریش نیش چون بیاید و وقت عمر گریش اندا ای آب آب از کانی شادیش تا شوم از دست آن باقی شادابی</p> | <p>رخز مشتمل دریت خوش ویت خوش که اندر خوش امی می در دلان یاب و خور خوش که طوری از در تو ایلی خوش چون برادر کسی بنده در خوش حیدر بر دلان که از دل خوش گفتی مرا چنی خوش و در خوش کان خوشیا نموده و در خوش</p> | <p>رخز مشتمل دریت خوش ویت خوش که اندر خوش امی می در دلان یاب و خور خوش که طوری از در تو ایلی خوش چون برادر کسی بنده در خوش حیدر بر دلان که از دل خوش گفتی مرا چنی خوش و در خوش کان خوشیا نموده و در خوش</p> | <p>عشق تو اندر خور شوق تو اندر دیا شش چشم این رخ تو در لعل رخ تو باده خورم که بدو غم خور منم خوش آنگه بد عاشق خویش نشان داد بس کن شرح ترشان این تدری بران دام که نگزاده ام که گریه گریش دل بگذاشت چون بگر از سر چون بگر که چه کردم چه شد چه بر شدم چه شد تا بهر یامیش همچو شکوه بامیش گر بهم بختس دین بادر که بشود اندر آس اصال شادانی شادابی گر به بند زنگالی تا ابد باقی شود</p> |

بر نشان ناکار انیک نشان غم تو
هم ظریفی هم ظریفی هم چرخ هم سر
رندار می کشاید جان تا جوی تو
ای جوان را شاد کردی بی نیل اوج

ای نشان شاد منی انی نشان شاد بش
هم جهانی هم منانی هم عیانی شاد بش
میکنی کیست خوش میکنی شاد بش
تا زمین گوید ترا کامی آسانی شاد بش

ای هاکر سالیات بزانست که کاف
تخمنا سے آن جهانی میرانی اوسیم
گر سرخوی بخوار و لبست به جود را
گوهر عالم به اشم شمس تجزی توئی

ای منجمی شمس لایمی آسمانی شاد بش
میران میرانی شمس میرانی شاد بش
رجس از نه بیت ارغوانی شاد بش
ای را تو میران شاد به جوی شاد بش

آسی شانی گریه شاد یار خوشی باش
هر یکی نیک اوان رخت خور از نه بند
یکشفت رست سنان شان مانعی
با نگار خوش باش غم غم غم غم غم

خوشی تن لایس نشان پیش یار خوشی باش
دست دزد از دست تو شاد خوشی باش
از دود عالم پیش باش در دیا خوشی باش
از دود عالم پیش باش در دیا خوشی باش

رمل شمس سالم
حسن لانی می دیند رخت غانی خوشی
این نگار نقش بر دهان نگار لانی
روغن سستی امان خوشی کرد زاید غم

دین جان هر کوی می دیند رخت غانی
زین جوی خشک بگذرید با خوشی باش
بده را بر دوار و دور و دوار خوشی باش
غوازی دوی بدیع هر دینار خوشی باش

گفتش ای جان جانان بوزدا
ساقی آورد و بوسید و عباد اند کمر
چون پایی برخت بر لب آفتاب چشم
بخت روزی هر کسی از غم و آفتاب

چرا که این چادر را و شکلی این چرخ
بدری خشنود و بچرخد خورشید
آن می چرخد سرخ بر اندک کافیش
من کیم غوازی را یا غم من کیم خوشی

رمل شمس سالم
خوش بخندید گفتش ای لکرم میست کمر
سجود کردم پیش او و در کشیدم جام
از گل ز سار او سر سبز دیدم بخت را
بولوب را دیدم آفتاب شامی غایت

حسنت ای ارم بخت ایان پیش
آفتاب زین نگار شمس آفتاب پیش
زاد و چرخ لیل او پسته دیدم آفتاب پیش
بهر پیر دست کرده در بلبل خوشی

ساقیا سیکه رسیدی می باده مراد بش
چون از غم بگیا گشتی در دینکاف
با یک بطرف انان را و با شمس خوش
لا تو عشق تو دست هایل نزال

ساقی در دینکاف همچون می باده بش
بعد ازین خواهی ناکو هم از دینکاف بش
شیخ را تندی که می شمس چون باده بش
لا تو عشق تو دست هایل نزال

رمل شمس سالم
سر سبز کون قسح را می راکن بش
در می با عدوت ماسوی بارانیت
کاسه سلاحتی کن را انگلی با سه بگو
لا تو عشق تو دست هایل نزال

هر نفس دیدن پیش مراد بش
وا که زین میدان سبزه باده در دینکاف
گر بپایان یات باید بیفتد ز در دینکاف
کافی با یک کاسه سرش را بپایان بش

عازن انی شمس شادیت از بیرون پیش
ساعتی نیز از این رساعتی نمودن پیش
نگدی اگر گنج امدون به بجای جان
گفت بودم اندرین دریا فدا می باشم

خون را گوی خود و دهان از خون پیش
بعد ازین نیز از دشت و شامی خوشی پیش
تا فخر میشوی هر روز با قافون پیش
پس چه خوشی غم می کشم از خون پیش

رمل شمس سالم
هر کسی را دزد جهان لیلی و مخونی شدند
گرفت و خون منی از هر تن ریون کنی
یونسی دیدم شمس بر لب دریا می شست
ریختن مارا گوچنی را و چون در گند

عازن انی شمس شادیت از بیرون پیش
در دینکاف بی بی خوشی از دینکاف پیش
گفتش چونی چایم را و دینکاف پیش
چون چونی دم ناکا کشید چینی پیش

در بیان حسن و قبح

| | | | |
|-------------------------------------|--|--------------------------------------|--------------------------------------|
| خونم بکمال خون ما بر نعم حرام | هر کسی که در مکر دیدند در خون من | چون نیم تو قوت نفع صبر چون چکان | هر زانی عشق بانی سید بهر مکر |
| بهشت است بر تنی سبزه غلغل جز | عشق نقد میسر به از لعل کمرش | دی بگو گفت دیدم طلالی داری تو | گفتش آبی می آناه روز افزون تیر |
| مهر که باشد جمال و دلش | نعل که بر سود گشت رفت بر کوهش | دوست دیدم شمس تبریز کی آمد در آن | با جنبید بازید بر تلی ذوالنورینش |
| رمل شمس سالم | | | |
| ماه هفتم سانی ای سپهر شیارش | دروغ در جان خنای ای می پر شیارش | چون هم هم سر هم شمس چون نعل | ساکش در جان خنای ای سپهر شیارش |
| جانی دل در تنش ای می پر شیارش | من بهیم تو جانی ای سپهر شیارش | جوی جان بچون لبش سار آرد بهیم | درفشان بی نشانی ای سپهر شیارش |
| ای جان گفتند آید روز باشد زبون | هرست عشقم بابانی ای سپهر شیارش | شیر عشق جان تلک جانش مقرر | پیش آن ستره جانی ای سپهر شیارش |
| که جهان شمس تو بین عمر نام هیچ چون | بادی اندر گلستانی ای سپهر شیارش | گفته باغی باغی در تن کن که عاشقی | آهجو در در عیانی ای سپهر شیارش |
| قبلات روی نگار کولست خوی نگار | رمل شمس سالم | | |
| آه که بر دل جان در جهان ز رتر | از کله از من کشیدی کی کشان آردش | از کله سبزی تقاضا میکند جان آردش | از کله تقاضا بخواه من بجان آردش |
| آه که عشوه کار و بد عشوه جو خوش | یک گل سوری برای امتحان آردش | جان مگردان گمش در بیابان تو | از بیابان با سود ارامان آردش |
| آه که از شرم رخ او گلستانی شده شارب | گرفتند که هر سلطان چون آن آردش | مهلوانی گردان آن تند که بر دست | دست بسته پیش میره در آن آردش |
| گفت جان من نیام که جانی نشانی | آه که بد تو در خون در جان آردش | یار سیکرید که خامش با شمع عیاری | از کله اندر خامشی در سیکر آن آردش |
| چونکه یک گوشت را می حاضری آید | بحر رمل شمس سالم مشکول قطعیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | | |
| شد دم سپند حسنت و طهرمانش | که سوخت اندر آتش که گشت جان | بسوزد دل را که آتش بداع | بگذر بسوزد من آتش شان آتش |
| چو بدست جانش آتش در بیه بر آرد | که ز سوخت نیاید شورش آن آتش | غم عشق آتشت چو درخت که سوخت | چو درخت خشک که سوخت در آتش |
| که ساره های آتش سوخته گرا | که خلیل عشق دارم به عارفان آتش | که خلیل او بر آتش چو درخان بود آتش | که خلیل مالک که بکشد عارفان آتش |
| خنگ که از آتش تو سمر گاش بر آتش | که در آتش با سحر از جهان آتش | دل چون تو در پرده که ز سوخت چو آتش | و دهن بر آتش من آتش از دهن آتش |
| سحر صلا می شفت بکشد گوشن | که شمس جانش آید به امان آتش | چو بتا که تابان شمس در آتش | به دل روان آید از عیان آتش |
| بد من خوش شمس تو خوش گره آتش | بحر رمل شمس سالم مخبون مخذوف قطعیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن | | |
| من اتم تو منی ای دوست را ز برونش | تا چو میران از لبی جان بر شورش | آه که چون سایه شمس چو بد نیست | کمش ای دوست تو بر سایه خود و خوش |
| سوز پاک کن از نغمه بی پایانت | سایه بارانوار و میرا گوهر خویش | سایه باران بهر پنهان کن و غالی در تو | بر کشا طاعت تو بر سید رخ از نور خویش |
| ای دشمنی که بر سرت هزاران سایه آ | رو بر صحرای آتش با سحر بر آرد بر خویش | ملک از آرد و ملی تو خطا گشت | بر سر تو بر آتش از من بر خویش |
| منع جان تو درین آید بر خویش شد | رمل شمس سالم مخبون | | |
| عقل اجست نین گفت بخیل | بر کاین همت جان به شان کشش | گرچه جانی نبود تو قوت ایرگانش | تاج را که هر تو بخش تو از جوهر خویش |
| آه که نه نماند او چو فغان کن کشش | | | |

| | | | |
|---|--|---|--|
| هر دم از یاد لبش جان لب نور لبش ای بسا جان چه بیتی نبوی هر چند هر که در دیده عشاق شود مردکی بزرگ نیست نهادن دل نکایت پیش | در مقلد شمس و نازنین و روان کشش تا که آن بر دست جان شکسته کشش آن مقلد زور سوگو بر انسان کشش | جان به خوارت کشید بر همان هر کسی کو تیرانوی خرد تو کشش شمس تیز بر آتش تو مرست کشش | تا با لعلت کند جان با لیلیان کشش گرچه چون ماه بوجخ بزیان کشش هر که او با ده کشد با ده بزیان کشش |
| در مل شمس سالم نمیدون | | | |
| جان ال اصل ال اصل ال اصل است بر دوسو دو جان انچه نیاید زبان میوه و ترش خام طبع بود و به شب بجه کمان میرود وقت صحر | و گرش او نعم جان که آید در کار دانی که غم عشق خدا را در آفتاب کم او به گرم می پرورش روش بنجد که میرود چرخ از حدش | دل درش چو شهاب چو طرب با دوازده سوس تا تایش او که در نایب زین آفتاب از پی آن چو که در شام کشم هر که امر و کند شونت خود را در گور | تو نمیکه آن کرم دانه اش بیدوش سر آردادی از دیانت که بنشیندش چه لبان کرد انا که که با شام کشش دایم او بود و مونس گور و دلش |
| هر که اداسپ دواند بسو گرای قوت نفس ندارد که وقت و دست ملیان را بستاند که زبانش آفت هر که تو حید چو شمس الحق تیریزی تو را | که اندان آب که کوب کمال آبش شمس تیز نشسته است برای شمس گل از جامه در اندام که با تو خوشش | بسل ای دل تو خزل را دور از چش کمال موت برید اندولم آن بر تو طبع کویت کو را ز امید درین کدک کشش | که تماش کنده شرح به هم صبرش که مشرف شدم از شوق حیات آبش که مهار کشش باز به بخشیدمش کام مقصود و عالم برسد ازادش |
| در مل شمس سالم نمیدون | | | |
| بمکشند که اگر می رود جان رسدش صد هزاران دل به پیوستن به دوست عشق او که در برانگشت زریای محرم هنگی ملک جهان در پی او دستش | و گرا زنده و بجا و بر دیان رسدش که در شرف برست کنعان رسدش ببیند و عصای شده ثلثان رسدش چون چرخ گشت روان گشت با ان رسدش | لشکر و نیروی جلد فرمان و سیندش فرج و قوت که فرج ابدی کشش است جنگلی گشته دلاں قوت انهمی شد فرج و نصرت و فتح و ظفرش بنده شد | با چنین رخ غرور و ملک سلیمان شد که جان از بر زبانش بلفان شد با چنین قدمی حکمت لقمان شدش در سیم خلقی از حضرت سلطان شدش |
| شمس تیز بجای فقر گنج درست گر لب او شکند فرج شکویدش شاه خورشید که بزرگی شست بخت کشد گر فلک سجده بر دودادی سرش | هر که تیر بجای فقر گنج درست گر لب او شکند فرج شکویدش شاه خورشید که بزرگی شست بخت کشد گر فلک سجده بر دودادی سرش | در مل شمس سالم نمیدون هر که عطار و زنی دانه فقط او در شمع عقل که عالم یکی چاکر است کار و بار ملکای که زبردست شد | در شمس طبع زنده بر گل قرمیرش همچو پرکار روانست بهر میرش جهت خدمت ادبست که میرش نکند و رکبند زیر دوبر میرش |
| آن جامی که فرشته نبود و محرم او حق شرم در این نوع شوم فلک شمس تیز که او در حالت جهان آن مائی همچو دل شاد و باش | که ازین با بگذرید و گمیرش بجز در مل شمس سالم نمیدون در گستان همچو سرو آوا و باش داو از دلبستان و میره و باش | جواب چو در گمیریت درین نکندیم بجز در مل شمس سالم نمیدون چون زشت گردان عشقی ای نازیب جان تو مست در بزم احد | گفت خاموش که کار تو خبرش که کند ناز بار باب نظیرش در کشاد دل و عشق اتا و باش تن میسان خلق کو احادش |

| | | | |
|--|--|---|---|
| گاه باشیرین چو خورشید خوش بخت گر نشاء اگینه بهر گلشن | گر بهر شش کو کهن فراداد باش گر چو طبل نال و خوش نایاد باش | در خوشی جوی ملک چو دو کون پیش سرش چون فراداد ناک شو | در بیان فتنه سب زواد باش یون گلشن غنچه نژاد باش |
| ماصل نیستای برادر چون فلک در دو عالم عاشق صادق است | در جهان گفته خوبیا دباش در میان خار با چون خاکش | در میان خار با چون خاکش در میان خار با چون خاکش | سرور و شادمانی تاد باش تمس تیریزی شود آزاد باش |
| آمی بدانسته درآ بیدار باش هر دو عالم ترک کن در خود نپز | یار اوئی از چنان بیدار باش بند آن زلف پری رنسا باش | کارین عالم ندارد حاصل اندان با راسه رومی خند | گر تو مردی بهرادر کار باش خوش بپرس را در بازار باش |
| آپ آید بر سر دستار تو جای ماباش تا به در جهان | بهر رندان بی سرود تار باش چون سمن در روز شب و تار باش | خواجهی و خواجگان را ترک کن شمس تیریزی تو چون زندان | برون قلاشی با قلاشان یار باش رو تقسیم خانه نسا باش |
| فصل آمد عاشقا خور از پیش یا برادریت ما عقل و شوق | یا شوم از ننگ تو ای تیر کوش مرد تو با موج باد یا کوش | تو چو آبی ز آتش داور باش در کبوتری غایت هم است اتمان | دای ما دای ما از عقل و مهر یا در آرد و یک ما با با بخت |
| گر چنین اهی که رودت بشکند می خردم یک از سستی شوق | بر چو چنگم خیز من از خروش بر چو چنگم خیز من از خروش | شمس تیریزی مرا کردی خواب شمس تیریزی مرا کردی خواب | هم تو ساقی هم تو می هم میفرودش تو غریبی صد چو کوفار باش |
| چون تو سادی به که گوشت را بپزد کارهای عاشقان کو زار باش | کاردای عاشقان کو زار باش دوش تمام در بهت کو خار باش | شاه منصور دی و ملک آتش لشکر من بیخ غنچه پیام او | بنده چون منصور گو بردار باش هر چه خواهی گفت گو اسرار باش |
| کا تو باید که باشد بر مراد اشته مستم نه جویم نرسن | از حال یار بر حور در باخش مهر ما سے کار و درایتا باش | برامید یار غار خلوت خوشا بر طبع ماه بانمک | کافی آشنایی بود در غار باطن کم تنوا زنده دوران انبار باش |
| بهر لطف یار خوش گفتار من بان مستو غافل شمس الیرین شو | لب نه بار گفت و کم گفتار باش لب نه بار گفت و کم گفتار باش | او طیب است و به یاران رود او طیب است و به یاران رود | ای تن دانا ندو تو بیار باش مالیا در دست تو انوار باش |
| آنک اندک راه از سیم و زرش آنک اندک خنک تند چشم ترش | مرگ ننگ آید نشاء اندر ترش آنک اندک خنک تند چشم ترش | عشق گردانید با دو پرتین دوسو اندیشه بروی درکت | می گزید خواج از شور و شریقت را اند عشق لا بائی بر سرش |
| آنک اندک روی سرش زرو شد آنک اندک شاخ و برگش خشک شد | چون بریده شد برگ و چوبش ز آنچه میگفتم خود سے باورش | آنک اندک دیو شد لاجل گمی آنک اندک هیچ غمخوارش نماند | سست تند در عاشقانی دل و پیش رفت و دود و حالت حرقه درش |
| آنک اندک چشم ز غمش افتاد عشق داد و دل برین دینا نماند | دربش زین بس نیامد بترش چون گریه آفتاب انورش | آنک اندک کبر کشد شتابش آنک اندک نفس بروی در کشاد | می گزید خواج از شور و شریقت آنک اندک را ندید از دورش |

تنگ آن عقیقه که از شمش تبریز
عاشق کدول بدین عالم تمام
زبان همی جنباند سر و دست
دستار نان پس بر آرد کاسان
کشته شمش تبریزم از لیس
برگ بلرزان بریم شمش اند
چون ربهوند از صدف دانه
گر باند عاشق از کاروان
عشق را بگذاشت دم نگر گرفت
خویش آن و سوسه ست فانی
کو کهن شمش چو مرداغ خرسه
اگر جاناش داده آن را کش
آن در زلف کافر خود را بگو
چون سیم رخ بقاء بود و ابلال
من چشش کردم گوگرد صدم کنی
گر فصولم که همان تو ام
شمس تبریزی تویی سلطان
نیرینان ترش
آن حلاوت بین که می بخشد لبش
گر با عشق شتم و داند نبود
من که ارباب شد ترش بنوعیب
شمس تبریزی تویی شیرین چون
آمده آن خواجیه سیه ترش
از کرم خواجیه روایت این
ای ز تو من دان شده هر جا خوش

هر که یابد کند که در و کرش
در برش هرگز نیاید دلبرش
گفته اده بود بارش با خوش
بشود آواز آند اکبرش
هر که شفته چو غوغ از خوش
تا نگر و خشک شاخ انخوش
بعد از آن چه آب خوش چه آتش
بر سر ره خضر آید رهبرش
لاجرم سگین خورشید غبرش
کو همی خارش و دهر چون خورش
گاه خیزد و با سه شاخ از خوش

رمل سدس مخدوف

که یک بار ابل ایان را کش
با زر و جمل مرغان را کش
فکر کن زنجور و پیکان را کش
شرط نبود هیچ همان را کش

رمل سدس مخدوف

جان شیرینم فدای آن ترش
روسیان جمع ماخت آن ترش
میوه اندر همه بتان ترش
نسبتی دارد به باد خاقان ترش

ببین خورش کمان میج کوثر رسید
اندک اندک گشت صدفی خرقه دو
بر آن پر بسکمن من ساغر
میرا سیرت ازین گفت و طول
بدترین مرگ بابی عشقی ست
دژک دریا گریزه هر صدف
آن صدف بی گوش بی چشم شاد
خواجیه گریه که ماند از خفا
ملک را بگذاشت بر سر کاشی ست
گر بار در شرم درو تا بد ازین
شمس تبریزی بود سلطان

آفتاب روی خود جلوه ده
در بیان خون هر سگین مرو
گر مرا در بان عشقت باز
ست میداغم نه از میدان خواب

چشم که بین را بگمتی کیمین
در هر آن زلفان که بر تاب درخش
در حرم خندان بود سلطان
گر تو در مونس باور کن

مقتضی مقتضی فاعل
با چنگان رو ترش بت ای عجب
زین بگذشتیم در رفعت و عین
شازمانی که نهان زیر لب

بر غنبد زو کرد نیمه ابرش
لے دے نه دے نه با درش
کو فرشتد بر جهان ساغر شش
در کش ایدر حدیث دیگرش
بر چه می لرزد صدف بی گوشش
تا نه بر بایند گوهر ابرش
در بیا بن در کش ایدر غطرش
شکر ط دار و از ان ماندنش
لاجرم شد غمگس سر شاکش
و انسا یه شاخا هے دیگرش
از دل رجان عقل کل شد چاکش
در غداوی نقش بجان را کش
چند روزی ماه تابان را کش
جز قباد و شاد خاقان را کش
از سر غریت تو در بان را کش
شیت مشکین مست میدان را کش
باز گشتم باز سلطان را کش
کس کند باور گل خندانش
کس نماد و در همه زلفان ترش
می نمایه خورشید در دیوانش
انگبین دشت که در ایمان ترش
نفس آید بر دوت گریان ترش
پاک بر بیرون خوش و با ترش
آن رخ خوش طاعت زیبا ترش
یا هر چی خفت درو لا ترش

سلامی که از اهل کعبه می آید

در کعبه

| | | | |
|---|--|---|--|
| گر تیرستی این دم شمرطه بند این تیرشی در چرخ زندان تا به سخن آمد دیو اردور گفت اگر غرقه سرکشدم بس کن در دست و تسک غوطه غور آبیلیمان غریب دیویری گودش عشق که آتشش که بر آتش ما را نارعباش شد مکی کاشن | گنج و روی تو فردا ترشش دید کسی مانع و تا شاترش کز چه زده ای شمره و مولا ترش که در دم رحمت بالا ترش بحر فرخ شمس طوی کسوت حسن تو از خاک گشت تیرگی پاکری از غوطه کاسه گری هر دروازه عشق داده زری گویان | بهر صبا تا عده قومند یوسف حباب چون زندان بماند سے دهم شش و دمی کند دست نشان روح تو دست ان بهر شمس طوی کسوت حسن تو از خاک گشت تیرگی پاکری از غوطه کاسه گری هر دروازه عشق داده زری گویان | بیج بود قاع و علم اترش بیج گشت آن گل رعنا ترش خفته شود درمی و صبا ترش مینه که نیست در آتش ترش کت هسله فضل مونا ترش جام زینم نیست موزی گویان خساک لبم دار تو هیچ تری گویان سایه آن غل بس با دوری گویان از تو را غیر این برده دوری گویان ما جگر او کشید تربت منور حوت نیمت عمل خوار را چاره زرنه زوت دره زینتی نقاب بیج مهور ترش دردل و جانها گنگ بر تو پوز ترش بره پشان غرضه که ز قلم منشو ترش ذره را مسون او شرش از نو ترش تا که به بنی چوشش است منور ترش باز کشا دیم غرضش بال پر جان ترش همه جان بازگشت سوی سلیمان ترش چون بود آنکس که یافت است خدا ترش ست که که ایا فیتیم درین زمان ترش صفت آن از گری و رسو و گمان ترش روانی لاجوی ز برجم دامن ترش ست گمان برده عاقبت کار ترش تا تو بنگی ز بیم ازده و رفت ترش چون تو تمام میرسد تله از ترش |
| باز آرد مطیب از در زنجور ترش شربت اوجون بود گشت فنا از در این شب بهر ای از با تو چه گویم چست عاشق مرغی دی لیک نهان خود عکس که موشی برست از بر فروزان حالیه باری خوش کرم دهن ترش ساقی اگر بایست تا کنم این با تمام باز فردا آدمیم بر در سلطان ترش باز سعادت رسید دهن مار کشید ساقی مستان باشد شکرستان دیو خورانی با پرده زنج به بگند لی سده و پاسرویم بی تسمی تهریم دور تر عمر تا نفس و کوه بود خواب غلط کرده در صفت از ترش در به پس گله نای سست نم گشت گوش بند تا که من حانه گشت گشت | دست عنایت مهاد بر سر زنجور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش دست عنایت مهاد بر سر زنجور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش | باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش | باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش |
| باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش | باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش | باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش | باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش |
| باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش | باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش | باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش | باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش |
| باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش | باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش | باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش | باز گویا بند بر لب مهور ترش ساقی وحدت بماند با غل و زنجور ترش نقد ستان آنکس که بخت سوز ترش ملکت ملت پیش برین این جو ترش باز بیقات وصل آمده بر طر زنجور ترش ارگان هر نعم شغل سوز ترش باز گویا بند بر لب مهور ترش |

| | | |
|--|---|---|
| فهرست مشتمل بر طوی کسوف و کسوف | | تبدیل شدن تارک شد خاک در پیش رو کرد زستی دلم دوش غرضی چنانکه مستی شود و طلب در سر من بشی ازین صد بعد و سیکه تارک یک نشتری گنج نهانی طلب دل بران خوش |
| بسی که بر سیکه داد کشته بر پیش بر ز تارک کسی چند نشین بر پیش صاف ظاهر اول دور و هر دور خوش دم رختیت فراق بر تبت پیش تا نشوی بی خواب دور در کان پیش | ناله گنیمین خیر سیه کان خوش بکه کند سال ماد که بندوی دوش بوی خدا از یکی نشوی بی تیر پیش | قطره بر باران شوت در میان روی تحقیق عیلت بر طاعت عیلت ادست که جسم بر جان گشت هودا ماه منیم عیلت سیر کیم عیلت اول از آخ عیلت ایل عیلت هر که علی را شافت مان خدا را شافت شمس به تیر زید و خضر خالی او مستی امروزی نیست چو مستی دوش عقل و خرد و جوان فب ز دنیا بران صبی هم از زرد بال گشت مرابان خون شده باین نیست شیر پان چشم کشاشش جبهه شسته نور بین گفتش ای خواب و هر شو گویش |
| فهرست مشتمل بر طوی کسوف و کسوف | | گنج نهانی طلب دل بران خوش |
| جام شریعت نوش راه طاعت نور و عالم عیلت هم عالم عیلت شمس عیلت بر زمان عیلت شاه خورم عیلت میر خورم عیلت هر که بر اند علی رسته شود از سفر منظر حان عیلت عالم عیلت | تا نشوی از سفر از دور فغان شاه شریعت عیلت در خورم خوش ادست که حق بین بود از اعجاز خوش شاه خورم عیلت سیر کیم خوش خاک عیلت بر سر جان خوش سپهرین راه شرمادی رود خوش | در روی حقیقت پیچ دل مرعبان اکبر و اعظم عیلت در دل جان خوش قطب جان عیلت بر کیم خوش نور صد دم عیلت در دل جان خوش روز تو نماند یقین جی شیان خوش قانع کفران عیلت هارن خوش |
| فهرست مشتمل بر طوی کسوف و کسوف | | شمس به تیر زید و خضر خالی او |
| غرق شدم در شراب عقل مرا بر آب این لعل بخت بند بر در جوت گفت ز لعل نهرو زلفه آهسته زن نر که کای شیرنگ چند گونی چو یک بش از زبان لایم تا بر می الکلام توس و امید را هست حال عقل | می گفنی با دم کاسه گیر و نوش جلد برفت و یک چکده صفت خوش کو شستم فلک ش شیدم خوش شیرنگان که گشته زبیت خوش گرش کفاسه چرخ ای شیرنگ خوش صافم و آنا بنو نه روی خوش | مستی امروزی نیست چو مستی دوش عقل و خرد و جوان فب ز دنیا بران صبی هم از زرد بال گشت مرابان خون شده باین نیست شیر پان چشم کشاشش جبهه شسته نور بین گفتش ای خواب و هر شو گویش |
| فهرست مشتمل بر طوی کسوف و کسوف | | در روی دوش مرا چون بجای گشت |
| گر تو بر آرد عشق کوشت عقل را آخه بخت کسان جت فزشت یافت عقل کمالی که اگر در شش شکست از شراب قاتب سیه گردوش شکست هر چه بود خیال که در روزی حاصل عاشق صد سالام تو به کجاست | تو به کن تو به کن جل سیرت دوش منع عیلت از نفس شو که در است منع پر اشک سینه اوشت دوش بد فراق در از سیه سیرت دوش گشت خیال که عشق با تو دوش شیر گشت بلند از خوش بخت دوش | باز دور آمد و بخود و مرست دوش دولت نوشد و بدید و دم جان بر دوش آنگاه که جبریل از کف اوشت بود ماه که چون عاشقان پی خورشید بود آنکه بدو عقل و نعم در زرد از خوش خامش باش ای خیال شیت گشتی |

| | | | |
|---|--|---|--|
| <p>بر بزم گیر ز نقش میکش برین پیش آن تنیده هست ایالت تیر و کمانش جان و پشتر نشانه بر ز کرم و دوش و بیخ کمرش آید بر عهدگر زیمش</p> | <p>او چشم انداز قدیمت شد شسته آن روی گشت نقش و ان لیل پیش خاک و کسوف غم ترا به وایحالی</p> | <p>و آن کس مست گردن خویش بر نشانی بگذر ز نقش صورت نجاش خوش بخت پیر این جان دودند و دست آن چنان</p> | <p>گرمی غنچه ازین سو گرمی نذر آتش این مودت و نشان است آن نذر آتش دی را بهار بخشید شب را بهار بخشید</p> |
| <p>در این ملک سرگردان چشم زدنیش با بطریق ذریعت مانند آینه پیش منم و هم فلان خود را بر کلاهی</p> | <p>گوار این چو نیست جان این بیکم چون عشق شمس ز تاج این پای مصلح منم اخرب</p> | <p>و در خانه او آید ویرانه کنش عالم دست زیتون با هر زینش مصلح منم اخرب</p> | <p>بگردان بیز تو خواهر از جای کنش گر زشت خویش خراب با زشت خویش منج و دست نکستین چرخ شاخ و دست</p> |
| <p>هرگز که دید و نه بی دام در گینایت بسختی می برادر آن علمی گنایت ای پای کاو با شکاف سونایت</p> | <p>رو باه وید وید وید وید وید وید وید اوله چراغ زنده گوید که بکس گنایت بای خود را بگرد و آفتون جان و دین</p> | <p>چون بر سر آید تو در دنگ بخت از او هم بجز بر و آن خاطر تاش کامل شدن از دهن جان بخت</p> | <p>میگفت چشم مست با طره پیش یغدر با گویم بر دست بقدر نیست دان گر از سر می زدی چرخ گشت</p> |
| <p>چون ما ز دست رفتیم از پای کاو کاش با نعل باز گردیدم ده و چون پیش کسخت جان را از آتش کاه کاش</p> | <p>تا چنگ و شمشیر چون باشد چه باشد ما شایع از غم و آهیم می نه ناخیم تا به جلال دار و آن از دوطرف</p> | <p>خود طلق کی گشت بی آه غم کاش حاجی خود زده آید ما خود زیم ما ش اوشی من و چون چو نیست دم بخت</p> | <p>حلق خود را و گیر و هر دو دم بخت اشک ما جانی هم جاسوس زهر نایم جان را نوازستی از دانه لعل کشت</p> |
| <p>ماند که مقل کشت از کرم و دینایت ای خفته لا بائی در خون بیکایت مراسم کشت ایان چو نذر گشت</p> | <p>آکس که کمر کند زده با نعل باز گرد مستی خود خاست تا کشته مران بحر محبت شمس معین مفاصل</p> | <p>با کوه کمر میل معین کند آتش چو نعل و بند نیست چه جان آه آتش بحر محبت شمس معین مفاصل</p> | <p>را نایب میگذازم تا خود چه میل نام فی ما امان شاهیم مصل جان آه لرم جان فلک چو در رسید پیش</p> |
| <p>هر چه مرغ نهادم بر دم حریف زبانت که عشق پیش در آید و دای زبانت بر آن طرب قدس قیر کمر پیش</p> | <p>زبان جلد زخمان نماند و به بعیت که کوه خنده زخمان بی نشان تو نبی کسی که کمر ز شرفی زبانت می شست</p> | <p>کومت از غلظت و بهیشت بخت وایک نقد نیایی که بری سوخت و کرد کیمت ز مردم که او شید کشت</p> | <p>پری و درین ماند زنده و بخت نشان سکا و دین بهر دست کشت نتر و دودان دل که بر پیا دانت</p> |
| <p>چگونه شاد باشد بر دلی جان دی چو جان بجز در دیم بر دین بروز عید بزم دیم با ناز و مسیت</p> | <p>شمس مغرور زبانه گشت و طیف شمس مغرور زبانه گشت و طیف بحر محبت شمس معین مفاصل</p> | <p>و نعل مبار و تو باقی مدینه زار است بحر محبت شمس معین مفاصل روی خدا که گشت مرگ را به پیش</p> | <p>اناکه هیچ شرابی هم را نداشت مستی برآ که نامار و دیم بر پیش زمرگ خویش تین دم با هم شوق</p> |
| <p>که او دوی بهشتش نسیم غم پیش که او دوی بهشتش نسیم غم پیش که او دوی بهشتش نسیم غم پیش</p> | <p>بام عشق بریدن زان هستی من درون چیده زان و عشق نوزدها با کرمیت که چو چرخ میزند گردان</p> | <p>که خاک بر سر آن ز کرمیت و غم پیش که کرمیت که چو چرخ میزند گردان که کرمیت که چو چرخ میزند گردان</p> | <p>وجود چون ز غم و بهیشت ده نه غم گودیت که چو شتاب حق فردا و نیت گودیت که چو شتاب حق فردا و نیت</p> |

| | | | |
|------------------------------------|-----------------------------------|------------------------------------|------------------------------------|
| گوییست که چرا باد و حوت و حوت شکست | که تا وقت روزی یک فقره عیش | گوییست که چرا از خرقه سوز شده است | که عاشقت شرارش تنای لقا کشیدش |
| گوییست که چرا روز آتشکار شده | که در آتش شندین صورت منور عیش | گوییست که چرا بوج و در وجوبست | که آتش برقیش آورد نور گوهر عیش |
| گوییست که چرا دود و دودت و دودت | یک دود و دودت فرو مانده شمشیر | خوش باش که از دودش و دودش | تجانب جان به تریز پاک کشت و عیش |
| خوش باش چو در تریز شمس زینتی | بهر محبت شمس خجسته و خجسته | علن مفاصل مفاصل مفاصل مفاصل | که داد او بچند گشتا سببی مریش |
| شکست نریز شکست را منور روزی تریش | چه باد است تیرا دران کدوسی | بقاصد او دشمن است ابر و جان عیش | که غیت در تنم با خوش با بوی تریش |
| هزار نفره سرکه عمل شدت اند | که هست به شیرین دروی جوی عیش | نه با جوی جوی شمس ای شمس در گرفت | حلاوتی عجیب بافت با جوی تریش |
| ترش بگویم و نمف بد بزیاب خوشنید | که جوی شیر و شکست را درون تریش | رو بویل هم درون خلق نوره زمان | میان جوی عمل صیانت آبی تریش |
| پریز یار را صیانت کان ترش را در | نماز غیت چه بودش از دوی تریش | شباب تیر میز غیت که کوبه من | چو کاند شکست و دجست رجوی تریش |
| گرفت بلبله حلاوت دهنده را جویان | که تا زبانه شیرین کند گلویی تریش | عجب نباشد اگر قصد او دنیا نیست | چو شیردشت شیرین با جوی تریش |
| خطه کن ترشی ز برای دفع تو هست | از شک جون تو را گشت ای گشت تریش | از شک جاده امیرت دورش دریا | از شک روی عروست شوی روی تریش |
| هزار خانه چو زبیر بر عمل داری | سجده که کردی که گشت گشت تریش | چو جوی مغر تریز شمس این دینی | ولا نگر دی مان زبیرا روی تریش |
| تمام است که فانی شدت آتش | بهر محبت شمس خجسته و خجسته | علن مفاصل مفاصل مفاصل مفاصل | به دست کانی اول تمام شد کاش |
| مرا دلایت خراب و خراب عیش | خراب که در خواب با جوی بیکیا تریش | گویشق بیا گرفت ده بخوابی | چنان افتاد که خوابی با جوی تریش |
| میای پیش روز و ترش بر جوی تریش | روشده که بسوزی ز سوز اسرارش | و اگر گیرت آتش بسوی شمس تریش | که سیل ریزد است خاک در آب تریش |
| حدیث می شناسد حصا و شمشیر آب | زاتک بنده بر جوی بوی تریش | بر آریا بگردد که جیار نیست | صلای صحت دولت ز شمس تریش |
| بلا بگویم بگویم که خست نیست | مولای بنشین و دانش بخت بیدار | که نور من شج اندر صدر شمس تریش | که در دود کون گنج فروغ انوارش |
| بیای بگویم این هر کجا کشید نیست | صلای که در فصول از دود زلف عید | بر دود و دل جان شمس تریز | بیک نگاهی چون غمزه های بکاش |
| چو رو نمود و بنصود و وصل و دلش | محبت شمس خجسته و خجسته | | رو بود که رساند بوصل و دلش |
| من از قیاس روز و زم کی بکلوری | بصفت عقل سر و پایم از کله داری | شکست از سر و پایم از باغ اونیاری | چه غار و طالع بخت زانوی تریش |
| چو شیر گشت این بخت کی سخن تریش | سزد که خشم کشد از خرقه سگش | اگر چه کرد که درون حروقت تند نو | بست عشق دمی آید کالی از تریش |
| اگر چه صاحب دست عقل دین وانا | بجام عشق که روز و دوا و دوا تریش | بباد که از بنهار آید و عشقش | کشان کشان که بشد و دوا و دوا تریش |
| بر سر دویکی و بستین با نادر جو | بجو گفتیم بر دوز جو برون آتش | در آمد و بطبع با پوست خوسر | بست خوسر که بر دایم طبع گزینا تریش |
| بگفتیم که در کون تو پوستین باز آ | چو در دوزیر بمانی و بیکاشا | بگفت که در کون تو پوستین چنان گرفت | کری اسیر دلی ز چنگ جبارش |
| هزار غمزه را میب. بهر محبت | خلاص نیست از ان چنگا و تریش | غمش برست حکایتا اشارت کن | چه عاشقت بر عقل طول طواریش |
| دل من بر خط و خال غیر تریش | محبت شمس خجسته و خجسته | | بوی دانه تریش او تدا و در دوش |

| | | | |
|--|---|---|---|
| بنفزه غوثی دل از دیده رحمت بجام سایض چه روز در آید شمشیر و دل برده کند سحر از دست نام ز دوست سبزه تو بوی زهر آید | بسر بریم برین گونه تا با خجاست مقررت ازین وجه با من است بمنع پرده کند خدای رخ آید محبت تمسک مخبون قطعه | در قطعه دلیت بر نیکنه یکدم آید قطعه دلیت سبزه گریه را انداخت درین جبهه نه زلفش نام آید بهره دگرگی بس حق مستار است | بسر بریم برین گونه تا با خجاست مقررت ازین وجه با من است بمنع پرده کند خدای رخ آید محبت تمسک مخبون قطعه |
| هر آنچه دست ارادت ظهور شد همانچه دیدم حق منی آورده شد و یک سکه آن فعل شورش کرد خلاف حکم خدا بنمود آنکه گفت و هر جلوه حسن او که دارم ز دوست بر چه با حق پیر شد ولی که زنده در راه نشد اگر نوبه دار کار بنگی گویم ز جام قرب دعا که میباش نهی کن حقیقت پیر ترغیب ست و رسیده زنگ از آواز | برین چشم ارادت میدار نیایدش بطرف حسن رخسار چه با گر در دار انداخته را مگر و گردوی نر خویش گذاشت دار آینه تار و میگل انکار چه دوستی که رضایت بکردار نواختند بشوق و سرور برستی را طاعت طریق بپای و بس و پیر او روی خمار عروس که کنایه نیت بارش محبت تمسک مخبون قطعه | و هر دخیال انسان در بند ولی هر که ز بر تو دل فرست عالمت صفت لازت شویان که دست خدا و رسول آید منم که آینه روی دل با می ز صورتی که زار او بگفت شمار زنده و دلاوی طریق گویم هر آنکه متقه حریف و صاحب و بهیرو چهار و مرد و زبرد نوبت شمس رو بهت تا به مقصد محبت تمسک مخبون قطعه | بسر بریم برین گونه تا با خجاست مقررت ازین وجه با من است بمنع پرده کند خدای رخ آید محبت تمسک مخبون قطعه |
| بهر گرفت باب و در سرگشت کله دوسه بر شمشیر ازین امان همان تیره در زانهای زنگ رسیدیت سماع دل و برین چرخش باکس دیگر تا و دشمن چو تمسک منم سیر را در آستی سبا باکس دیگر تا و دشمن بسی بهانه را در نمودا زده جنسای آید که روان گریز پای رکاب آن کس غیر ز جمله سلطان | ز دست ملت دل من جوید و سوار که تندرست آواز فضل میزبان نموده زبان بگویند آنکه دید فدایش جانم چرا که بست موافق جوانی که در دست تر از ازارش محبت تمسک مخبون قطعه | کلا به خاطر و پنهان ز چشم قرارش و یکا عقل غبار است غبارش که در زده بر تو فصل در دست آواز که هست که اجیری ز لطف برادرش که دل غیرت شد تو فتنه از آواز تراست نخر جان کمال ز آوازش محبت تمسک مخبون قطعه | بسر بریم برین گونه تا با خجاست مقررت ازین وجه با من است بمنع پرده کند خدای رخ آید محبت تمسک مخبون قطعه |
| که بود آداب حیات ست چینه و کمال کسیه جانب اقبال کام زنگ حریف مرغ واکر و دانه و دشت که پاسبان دغا گشت بر در و دشت | خار با ده او خوشتر است از مستی ستم ز عدل او با غم زستی تمسک طرب سحر آید آن کس که در دوا جناب نخر نیزه شمس منی با حق | که با تو با بد جانهای ما جاست مرا بر سر رعد و رطبه انکاست نشان ماند او را که ستود با حق رسید بر همه آفاق فضل او را | بسر بریم برین گونه تا با خجاست مقررت ازین وجه با من است بمنع پرده کند خدای رخ آید محبت تمسک مخبون قطعه |

| | | |
|--|--|--|
| تن ازان سر چو جام تو باشد تیغ هندی بخت آید طلال هند خود حاصل آمد بدهند نمود آئین اسلام بسکه اصل سخن دور و دار مست گشت ز ملعه و لافش کر تو هم تابند تر گوید اندر آید سپهر تار او شمس تبیر باد و محبت چو زنده تو باشد که باشد عشق شراب تو نوشد قبا تو نوشد تو روح فدای تو عرض عشق غش کن که شمس تبیر گوید دل تو سوزد چه باشد و پیش توئی باغ و سوسن توئی سرو تن بدرد و بخواهی به اندوه و رانی چو یک دم نه بیند جهان و جلا جواهر چرخست که بجز جوشش منم قدر تو فستاده رویت چو شمس قطعی به جزیره دیر | هم ازان سر بود سر از تاج نه تو تر که در افکن از باق گرچه بلاست نفس شد باق خسود کینه است اعلاست یکه سپید و دوگره نیامش نصیف مخبون قطع هر که او دم زنده را و صافش جو کشد بری مشک از نیش بجز مقارب شمس سالم قطعه ولی که تو سوزد چه باشد و پیش خراب تو باشد دل نهامش که عرش است از تو معنی نداشت مقارب شمس سالم ز تو تر که باشد که باشد عشق توئی نور زدن فلک را میست عجب چو سوزد واری بر دلش بگیسرد لالی زبان را ملایق تو این که خورشید رخ جان فزایش ازین طالع غمت بیاد در پایش سحر مقارب شمس سالم قطعه نیم جام تنم جام که میم خیم زبون تو دهن جوش و دهان تو گنج گشت که کار کن که کار که کار رویت صا و معلوم بجز خفیف مخبون قطعه ناعلاست ناعلاست | میش حسن و سلف افلاست حاصل آرد برین بر عاشق می بد را چه سود از جاست از بدون منت آرمش شمس تبیر آید ناعلاست آردیش خوشتر است از افلاست گشت پهل ز قات تا عاشق کاشف یافتن از نیش انیمه قاصد از ناعلاست ز لطف تو بود لب فداش فغان از تو در دنیا شمش که جان از تو بیند فنا و قباش میج شسته که تو نایبش دکان تو گوید لب فداش مکن دل چو آهن مران از قبا چه سود و چه راحت ز سایه پیش چمن بی زبانی گوید تنایش ز نور تو باشد بقا و فداست که از تو گوید لب و دکشا بگوازد دل و جان همیشه شایق ناکه با که آید بر کعبه جلال سیر ز آید بر نیر آید به جلال چو لب و چو لب و چو لب و چو لب کیست بار که گیت بار که گیت آفتاب ست نور رحمت خاص |
|--|--|--|

کیمیای است عشق ربانے
 او چو در آستانه منت متواند
 در روز از برینت نرد و فل
 هر صیاحی بر دی آن خورشید
 سجد واحد چون در صانع نیاید
 صیغی که با آن کافون از صفت
 اگر طهرین سلوک سجات نیست
 چو صانع چون شنید این طلاق
 بر چه می نگری قدرش تا شاکن
 بخش بطفانیت بجان ندهد
 دل بسودای تو از هر دو جان دور
 سزوار هم کنی بگل نشسته است
 نظری کن بمن خسته از بهر نیست
 ندیم که گشت را همه ملک جهان
 کنی مثل آن شه خوبان برین طاق
 و ندیم بود آنکه ندارد شبیه مثل
 روزگار ملک لم بینی کیت تا کند
 خاموش تا که شمس حقیقت بیان کند
 سزیت کرد عارض ز ساریار خط
 تا خط اوست آیت شغفت پاپیر
 من آنچه خواندم از خط یا زخم اندوم
 غلی که چه بهر بهت از میشود پرید
 هر که بر ادای طلب کرد طریق خط
 آنکه اسیر خال و خط گشت و شرفش
 روح جسم بر حق کرد نظر کرد و یاد

که اندازد غیب فاضل خاص
 بدون اندر نقوش در لایق خاص
 که جدا گشت زرد بذر رصا
 فاخته خوان و سوره و افلاک

چشم میانشن خوزیر است
 گفت جان را حلیت و نفی
 زده شود آفتاب تا جان را
 شمس تبریز غیب را چه محل

روایت نسا و مجنون

بحر حقیقت شمس منقطع صبح تقطیع مفاصل فاعلن مفاصلن
 خورش بلیل دقیری ز هر طرف بنو
 سیم با خدا یا شفا دهی بچشم
 با کتان جسم جمل غرنا
 تو شمس غمخیز ز هر دو طرف
 بحر طبع شمس منقطع صبح تقطیع مفاصل فاعلن مفاصلن
 شسته و کین نموده آنکه در شمس
 کزدم از روز ازل از هر دو طرف
 عاشق آنست که در شمس بوی خوش
 اگر ادم در شمس آید شمس چون شمس

روایت طار و عطار

بحر مضامین شمس از غریب کثوف تقطیع مفاصل فاعلن مفاصلن
 سر سخاوت ذات به تحقیق اصیلا
 بحر مضامین شمس از غریب کثوف تقطیع مفاصل فاعلن مفاصلن
 در خطا دست مطلع انوار بی غلط
 در معرفت اوست گشت با هر یک نقطه
 من آنچه یافتیم جهان دیده ام خط
 از شمس عبارت زریا و هم خط
 بحر خیز شمس منطوی مخزون تقطیع مفاصل فاعلن مفاصلن
 راه نبرد خط حق گشت بخوشی تقطیع
 نورالت ربک در صفتش ز بی غلط
 سالک راه و طلب تقطیع عشق شد
 غمخت که شرح او کند عقل با و کلام قدیم

گفت هم خود که اجماع بر حق
 که شمس سلاست بین مناس
 و ایدم اندر جسمم جان ریاض
 در محیط که شمس شد غمخیز
 که اوست ماکم مطلق حکیم بی غرض
 پدید کرد و عالم از قدرت ریاض
 که در کاران خداوندی بهتر غرض
 بستمند اسیر کسند هر امر غرض
 به سالکان عنایت بنده سر غرض
 که هست جد و جدت بری ز هر غرض
 زانکه دل با چه زانست غرض از غرض
 از کرم هم کشته بر دل من ای ریاض
 چون بهریت گزدم در چمن صحرا
 لیح دل را ز سودا و خطایا ریاض
 ز تیرم طریق پدی اونا الصراط
 و ایدم از شمس رخ اویسی نشاط
 طے کرده این بساط جهان با غبط
 آن جودت لایزال که در دست زلف
 پیدا شده بهر حلقه باز بی غبط
 بودی گشت رائق ازین بر غبط
 غلی که عقل راست از سر غلط
 آن کس که اوست خسته ازین گبط
 عارف ذات حق زانکه گشت غلط
 زنت بسان زرد را و بنزدیک غلط
 گشت با غرض بیان در لغات غلط

| | | | |
|--|---|---|--|
| <p>گفت بجانان گفت غمور بنی لی ذوق عشق لعل شک بار را چو خط لی ذوق عشق ثابت و سیار را چو خط لی ذوق عشق دید و دیدار را چو خط و در آب زنده دیده و بیدار را چو خط زین حال چشم دیده اغیار را چو خط اعمی بی بصیرت خدا را چو خط از درختم دکان جان برافشام چو خط از در و لولیان گدازان را چو خط ساعلم ز دانش دل از گریبانم چو خط چند سوزی و شب بیداری چو خط ما دای سوزی کای نمیدانم چو خط همه ذرات جهان اسکویت شام همه ذرات جهان دلم و آتای مقام و دلالش همین شد قلع نشد مهر خجسته از اوق جان طالع بیاک سرور وانی بستان سماع چرا زهر و توداری بر آسمان سماع یک و دو نکته نگویم من از زبان سماع کنار و کوشش چنین بیان سماع برون هر دو جهانت این جهان سماع سماع از ان شاد و تازان سماع همه برقص در آیم و میان سماع خزات جمع منور خندان سماع بیاک چون توری را اندیک سماع</p> | <p>روایت خطا و معجزه بحر منافع شمن خوب کفوف مخزون غمور افلاطون لی آفتاب گنبد دوار را چو خط لی شوق عشق گوشه شوار را چو خط از جام عشق سینه مرث یا را چو خط در آن مقام دینی غبار را چو خط خطی بی عیار صاحب ابرار را چو خط</p> | <p>روایت عین مملو بحر منافع مقصور قطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن بیت زین در آتش چرخ شام چو خط هر سو از آتش بزم چو خط آتش دل گر بسوزد ز شام چو خط بحر منافع شمن مخزون غمور افلاطون فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن چیت کاذب و گران چو خط گوگون عمر ازین بیت فاعلاتن فاعلاتن یک درین کایان جهان و آت بحر منافع شمن مخزون مقصور قطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن بیاک چون تو ندیدست و گین سماع گذشته است از ان بام زو سماع همه برقص در آید بی فغان سماع شرفست نور زخمت مکان سماع چرا که شرط چنین است آسمان سماع</p> | <p>شمس که نور دیده عالم جسم در روح را آنی در سه یار لاله کار را چو خط چون آفتاب عشق که جانان کلم در بحر عشق گویشی سبلی شام تو زمانه جسم تو حید را چو خط جانی که غلدر و غمور و در سبلی هر چه ماه روی در گوشت فاعلاتن آنی منور از جمال دیده جانم چو خط از بهای فتنه هیچ و مسالت فاعلاتن لعل چو تیر افراشته شام چو خط آتش خورشید را در شعل بن فاعلاتن آفتاب از خاطر شعله و زو گیشی ای رخسار تو خورشید فاعلاتن خلوت خاص تو دل بود و در غیر فاعلاتن هر که او عمر در عشق بسوزی آت آنکه او دل و جان جهان فاعلاتن بیایاک که تو ای جان جهان سماع بیاک چون تو ندیدست و هم نخواهد بود اگر چه بام بلند است بام منم چو خط کنار زهره چویش در پر تو خورشید سماع حق تو خاند هر صبا و مسا بزی پای کبوتر هر چه غمور و لیت بیاک صورت شفت شمس تهریزی بیایاک تو ای جان نان و نان سماع چون زهره زار زت زو سماع</p> |
| <p>بحر منافع شمن مخزون مقصور قطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن بیت زین در آتش چرخ شام چو خط هر سو از آتش بزم چو خط آتش دل گر بسوزد ز شام چو خط بحر منافع شمن مخزون مقصور قطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن چیت کاذب و گران چو خط گوگون عمر ازین بیت فاعلاتن فاعلاتن یک درین کایان جهان و آت بحر منافع شمن مخزون مقصور قطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن بیاک چون تو ندیدست و گین سماع گذشته است از ان بام زو سماع همه برقص در آید بی فغان سماع شرفست نور زخمت مکان سماع چرا که شرط چنین است آسمان سماع</p> | <p>مجتب شمن مخزون مقصور بیک آتش ککرت دل تو بگو فاعلاتن بیاک تو بیا از عشق نقدی فاعلاتن</p> | <p>مجتب شمن مخزون مقصور بیک خرام میدان و گلستان سماع بیاک بوالعجب نیک در جهان سماع</p> | <p>شمس که نور دیده عالم جسم در روح را آنی در سه یار لاله کار را چو خط چون آفتاب عشق که جانان کلم در بحر عشق گویشی سبلی شام تو زمانه جسم تو حید را چو خط جانی که غلدر و غمور و در سبلی هر چه ماه روی در گوشت فاعلاتن آنی منور از جمال دیده جانم چو خط از بهای فتنه هیچ و مسالت فاعلاتن لعل چو تیر افراشته شام چو خط آتش خورشید را در شعل بن فاعلاتن آفتاب از خاطر شعله و زو گیشی ای رخسار تو خورشید فاعلاتن خلوت خاص تو دل بود و در غیر فاعلاتن هر که او عمر در عشق بسوزی آت آنکه او دل و جان جهان فاعلاتن بیایاک که تو ای جان جهان سماع بیاک چون تو ندیدست و هم نخواهد بود اگر چه بام بلند است بام منم چو خط کنار زهره چویش در پر تو خورشید سماع حق تو خاند هر صبا و مسا بزی پای کبوتر هر چه غمور و لیت بیاک صورت شفت شمس تهریزی بیایاک تو ای جان نان و نان سماع چون زهره زار زت زو سماع</p> |

بیک بر سر کوی تو اندیشه تا مان
 بیک خضر مقدم شریف تو اند
 ز بی ساع که خورشید رقصه اندازد
 بر آفتاب بر آید بر آسمان ساع
 اگر بیاخت سموم مخالفان نه زرد
 چرخ بگذرد و نفس عقیل را فلان
 بزار سال بدون از جهان سفر باید
 هزار نغمه شیرین تنغمه بارود
 بیا سایه میگویند بر آسمان مین
 چنان سرستی نشد که خورشید
 حدیثه رونده بخواند با کوه غوط
 ز روی موی ارجاع کنی شکر شکر
 کمری ندیده ندیده نبیندس تا باید
 ندرم یک زمان از کار فارغ
 قافله در گریه فارغ میاید
 چو در بایست او در کار و بیچار
 ازین حیرت بی بین درین راه
 بسی حیدان که هستند اندر آخر
 اگر در سال نشینی نیابی
 گریه باش میگوید مرگ ناگه
 خمش کن کنه ان چون میمانی
 عیسی روح گشته است چو زراف
 چو که خسته خور و جگر خنده را
 آفتاب با رجوع کن به جمل
 آفتاب از کات نور تو هست

نرا عشق فرو کن تو دود بان ساع
 بیک لعل در افشان کنی میان ساع
 چه جای نفس بود بنده انسان ساع
 هرگز لاله بروید بیچستان ساع
 هر آن غنچه که بر شاخ از کمان ساع
 گر از زو بروت سیر در جهان ساع
 ز آسمان تجلیش در دیوان ساع
 بحر خنجر شمشیر ساقم قطعیه مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین
 که از آفتاب غم عشق تو را بخشاید
 بدو صبح شام از صبح شام غنای
 بحر خنجر ساقم محدود قطعیه مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین
 که گدو آدمی غمخوار فارغ
 ولیکن نیست در اسرار فارغ
 از گوید نه و از اشیاء فارغ
 در کشتی در دریا بار فارغ
 ز صاحب بار و از سلا فارغ
 ز مانع خواجه از سپند فارغ
 در آید و در از دار فارغ
 نشین یک خطه از گفتار فارغ
 از چه روغن کشیم بهر جان
 بر جبین تزان دوی نه داغ
 آنچه این آفتاب که در طالع

بیک درون باز عشق از رخ تست
 بیک کی تو نه وجدی بود نه حالمان
 بیا رقصه معانی شمس تهریزی
 محبت شمس خنجر خون مقصور
 بیک با تو بر آیم تا فرود مستن
 بر آسمان لایت در ای ملک و ملک
 بحسب و جان جهان اوداع گنیت
 ز پر عشق نشان سماع اگر سحر
 هر دو لعل خلیج محبه
 بحر خنجر شمشیر ساقم قطعیه مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین
 که ستان را کمال از شومند فارغ
 سخن بپوشد دادم که از هر خام شام فارغ
 تو زین اندیش فارغ شکر کدو از فارغ
 مباد او هیچکس از یار فارغ
 هر گل گشت و گشت از فارغ
 روان در راه از رفتار فارغ
 نشسته است محقق بسیار فارغ
 سلیمان شد از انبار فارغ
 نگر و از غم اشیاء فارغ
 که بودی از عذاب نار فارغ
 بشو از این و آن کیسا فارغ
 خرا و میبند ز کجده کاه
 شد جهان تیر و در میج ز فارغ
 از تو گردد بهر گرم دماغ
 چون ترا دیده بود و ما ز فارغ

که شاد بخت نهانی درین کان ساع
 بیک خنجر مستیم در میان ساع
 که باز از عشق لب و دوان ساع
 چو سایه رشت به بندیم از میان ساع
 بر آسمان معانی بر میان ساع
 توان رسید ولیکن بهر دوان ساع
 که تا ظهور کند جان جان ساع
 در ای هر دو جهان و دوشان ساع
 چو شمس تاک بر آبی بر آسمان ساع
 زنگنه لایق گشت از اسلام شد فارغ
 که ستان را کمال از شومند فارغ
 سخن بپوشد دادم که از هر خام شام فارغ
 تو زین اندیش فارغ شکر کدو از فارغ
 مباد او هیچکس از یار فارغ
 هر گل گشت و گشت از فارغ
 روان در راه از رفتار فارغ
 نشسته است محقق بسیار فارغ
 سلیمان شد از انبار فارغ
 نگر و از غم اشیاء فارغ
 که بودی از عذاب نار فارغ
 بشو از این و آن کیسا فارغ
 خرا و میبند ز کجده کاه
 شد جهان تیر و در میج ز فارغ
 از تو گردد بهر گرم دماغ
 چون ترا دیده بود و ما ز فارغ

| | | | |
|---|---|---|---|
| زبان گشت او بگرد پایه خوش مژده تو چو در فگند بهار | لوزجس حیات توید هسانغ باغ بر دوت بزم مجلس لانغ | آفتابیت ازان سبب خوغم کرده مستانه باغ اشگود | کعبات زلفت تنگ مساع کرده شیران بنجاک سترغ |
| حسد باغان غیب می بافت آفتاب تو در حسل جانی | حله با و پدید نیست نیاع از تو سر سبز خاک خندان باغ | کی گذارد خداترا خارغ صد هزاران بنا و یک بنا | چون خدایا را ز کار نیست نواع زنگ خانه هزار و یک مباع |
| مغز با را مزاج او مایه آنکه هزار بلسان نبود | پوست با را افواج او دایغ آنکه برون بود باغ و زلف | بابلسان خمیر خود و گزید لعل با را در خوش او صیقل | سیم وز را کفایتش صولغ دارد او از مزاج و هر فرساع |
| شمس تبیز عارت حران آرد ز روزشادی هسان لایغ | نیکوست حال ما که نکو با لایغ سبست لاله زار و چین کوری کلایغ | آید بهار و گفت نیرس خنده کل باسیب انا گفت که شفتا ای بدایغ | چشم تو روشن بی روی خشت زلف گفت این هوس زنده همه بندان باغ |
| گل نقل بلبان شکوفه طریق تنقا لوسج بجان تیزان غریب | جانی ز کزالت تر تین زرد باغ کز پیش آفتاب برفت منج با | باغ و بهار است رسول شبت غیب پند انا که رایت کونان قاتی ریح | بشنو که بر رسول نباشد بجز باغ استقیان خاک ازین فیض که رو کلایغ |
| در آفتاب فصل کشاید بال تر خوشی یا اقمیر جل در بهار جان | فراخ ز بهشت ز کانون بی مساع کاست نیک را و فلک و در صبا چلایغ | سرچین بجنبان یعنی سبزا که آب میناید و گداز آتش کزو | خاریدن آرزوست ندام ز بی فریغ دل دایغ دایغ بود بهار نده ز آرزو |
| غم صغ صغ که چو در چنگ گزینش گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ | کوین صغ صغ میگرد باغ باغ مضایح تمیل خبر با غفوت مقصور | آتش زن بجز و میند و در درین گویند صغ صغ که در غایت و گداز | گردون چو در کشت ازین می و گداز گویند صغ صغ بود شام ترا دروغ |
| گویند بهر عشق تو خود را چه میکنی گویند چون ز دور خانه بدون شوی | بعد از فنا بی جسم نباشد تبا و غ لا فزود انبات این جان ما دروغ | گویند انا که چشم تو در عشق بویست گویند انا که کن ترش از خیال | چون تبیم بکشت نباته لقا دروغ جله خیال بد قصص انبیا دروغ |
| گویند آن که بخت بر کند راه است گویند بنده را نکشاید در چشم دل | رویت بنده را بجنبان با دروغ ذو طعنه بنده را بنزد بر سما دروغ | گویند انا که اناسرا غیب را گویند انا که کی بود در سرشت نما | بی واسطه گویند بی ادبیا دروغ با پر عشق بر بنده بر هوا دروغ |
| گویند جان پاک ازین شایان خاک گویند هر که زلفت ازین خاکدان بود | با ابل آسمان فتود اشنا دروغ روش مجسم دیگری آید خدا دروغ | گویند زره قزو بدینک خلق را خاموش کن گفت و اگر گوید کسی | آن آفتاب می زبانه چو دروغ جز عرفت صوت نیست سخن با دروغ |
| زهی خاک درت هرا و داشت زهرت زره خاسل نه بینم | ارولیت فار | دوران بر کوبه کومیت ز اعطاف زفرا ت جهان از انان تا قات | دوران بر کوبه کومیت ز اعطاف زفرا ت جهان از انان تا قات |
| مرا اول سیه پیرا سینه بود قوی مذکور ذکر و فکر جان | بهر خرج مسد مقصور تقطیع مضاع عیال فاعیل در بدترین است عشق از حجب تا ناها | کسی را که ز وجود رقت هستی دلگرم جز تو دارد و آرزو | چگونه از وجود خود زنده لاف بر تیغ فقر عشق چون تافت و شکاف |

پایان اشراق غور شد به جالت
 دل که بدست جان واقف کویت
 اشتر مست که ز نایب نظر شصت
 اشتر مست دم زند تا گلیا پیش نری
 غصفت این شتر رفت سو پر دلا
 سویش غصفت عرق مراد بر دم
 از سوای این دن بحر مرا کن گفت
 نیز دم چو چرس ناله آثار شتر
 دم خشت ای شتر من کبر سر طلال قبا
 اشتر مست است ای شتر منده بطون
 خانه خورشید خاکسین چو گردان
 حلقه زنده صفی جلوه کنند ز نایب
 اشتر خورشید است از بهار دل
 در صفت از نایب از نایب سار دلا
 گریه شتر شکر گریه شتر غصفت کسان
 اشتر مست است ای شتر منده بطون
 غصفت مست شتر مست دم و دم شتر
 غصفت مست دم و دم و دم شتر
 جل جل صبح یکیش سلس عشق میزد
 چند زنی نمی ساقی بیدلان کتر
 اشتر خورشید من غصفت ز جوش من
 برده فروش جوش از صفت بهار دل
 ماد و سر زنده شتر جیغ شکر طون
 از چپ دست اشتر مست طالع شتر
 کس به دراز گردنی بر سر کوهی سید

از ناکب غیر که دم آرمند صامت
 نمیکرد و بگرد مال اوقات
 بی تو گن نام رضوی غصفت او کرد
 دیگر از این پرده قرن تان تا دور
 دیگر از این غصفت درون مرزیت تون
 چند زنده غصفت با ده غصفت
 تفت تفت نام رسان با غصفت تفت
 بلذخ جهان من کن زهر طاعت
 غم خود ز ساجک دم زنده ز نایب
 چون شتران غصفت چون گزنده از غصفت
 هر که چو سنبل آرد غصفت او کند
 ناشوی از صفای می زنده ز جوش کسان
 تا بزرگتر از غصفت با ده دست کسان
 نیت عجب که میرسد بر من ز جوش
 آمده ام درین شتر می های ز غصفت
 بروی آن جغلمه دید کانی ز غصفت
 زنده ز نواخت پرده تان تان جی
 نیز زنده ز نواخت من تا نشود غصفت
 تا بزرگتر از غصفت کسیر تیر بر دلا
 چون شتران نگند ز نایب تیر
 که چو کند غصفت غمی غم خود کیم از غصفت

زورس عاشقان کیست نجات
 چرخ شمس را آن دم بر اوقات
 متعلق متعلق متعلق متعلق متعلق
 اگر تو غصفت ز نایب اشتر مست بر
 زنده ز نایب پرده غصفت تفت
 حوت شتر غصفت تفت شتر غصفت تفت
 هیچ ندارم شتر پیش بیا این غصفت
 سوی بیا این تفت ز نایب غصفت
 از شتر مست غصفت غصفت ز نایب
 اشتر بی ما ز نایب زنده ز نایب
 گزنده ز نایب زنده ز نایب
 از پر ز نایب زنده ز نایب
 چون غصفت ز نایب غصفت
 چند زنده ز نایب غصفت
 حوت چو سید از نایب جاک جاک
 یقین ز نایب زنده ز نایب
 مطلم طلم ز نایب غصفت
 دای که چنان توان از نایب
 مرش شتر شمس ز نایب
 زنده ز نایب غصفت
 غم خود ز نایب غصفت
 بجو اگر شود جهان کشتی نوح اندر کیم

باز شرح اشارت و کسان
 که کون را متعجب نمود و با کسان
 بی تو خنوا به شتر مست ز نایب
 دیگر از این آب غصفت زنده ز نایب
 پرده ز نایب غصفت پرده ز نایب
 زنده ز نایب غصفت زنده ز نایب
 وقت مراد ز نایب غصفت
 کاز نایب زنده ز نایب
 جانب شمس این غصفت
 پند زنده ز نایب
 غصفت غصفت غصفت
 غصفت شتران غصفت
 گزنده ز نایب غصفت
 پیش زنده ز نایب
 اهل شتر از غصفت
 باز زنده ز نایب
 نیت شتر زنده ز نایب
 یک نفس زنده ز نایب
 غصفت شتر زنده ز نایب
 چون زنده ز نایب
 رفت کشتن جان جان از نایب
 منتظم جفاشی مردم مردم
 چون شتران زنده ز نایب
 از نایب زنده ز نایب
 کشتی نوح کی بود سوخته غصفت

از اشتر مست

۱

| | | | |
|----------------------------------|----------------------------------|-------------------------------|--------------------------------|
| کمان زهره بر آفتاب چشم از دما | آنکه لعل خیم بر دهنده است و آواز | بلکه بان بخت غم دین غم دین | باغ خوش و خوش و خوش و خوش |
| مست شدند و عارفان طریقت با | زود گویای بی ست و ستار | باوریش در رنگن بر سر و بیرون | با که ندهد و نشان مید و بیاض |
| بید چو نیک بکل بود برگ دراز و | جیش کی کند سرش زوم و آواز | نخله خشک زام حق و آواز و | یافت زلف از موده حیات |
| سار و خشک بی بد و لغو از دین | اوست فاعل کی یکایت بیست و | ایله اگر زخم زده شود و غیره | بیش عشق گر زیند و سر و |
| چون غریز بسری شمس برین | بحر طر شمس تصوف و طریقه | فنا علایق فنا علایق فنا علایق | وز تیریز یا کون کوری خاتم خلعت |
| تیر جهان کند و برگ کند و آواز | بر جهان و از خیم کس قدر بر | بر نال مال و مال و مال و مال | بر نال و نال و نال و نال |
| اندر بی رقت و از نفس بر نال | بر سر بی بس و گفتار بی کس | گرچه است ظهار و با ت و قله | بر چنان عقیده و اعتماد و |
| صورت و دنیا و از دین و آواز | یون بی بر سر آرد باز و آواز | نی علما کیم کس خند و بر و | غیر حق و دمس بر سر کس و |
| رود و تب صوت پیشی و آواز | بر چنان و پیشی و آواز | شد سر و سر و سر و سر | سر و سر و سر و سر |
| صد هزار ابله کس دم و آواز | بر سر و سر و سر و سر | مرغ صیاد است و آواز | بگذر و بگذر و بگذر |
| نفس مرغ و آواز | دام دنیا و آواز | بر دنیا و آواز | بگذر و بگذر و بگذر |
| کاشکش کلش و آواز | حال و آواز | طاعت و آواز | عشوه و آواز |
| بخواه بر اسم و آواز | بست و آواز | یا چه و آواز | بر و آواز |
| یا جان و آواز | ترک و آواز | سارا و آواز | را که و آواز |
| یا نیر و آواز | آتش و آواز | صد و آواز | بر و آواز |
| رمل شمس مقصور | | | |
| ای که در دعوی قرین با نیر و آواز | ای که در دعوی قرین با نیر و آواز | لا و آواز | لا و آواز |
| دستی می باید و آواز | نور و آواز | نور و آواز | نور و آواز |
| ست و آواز | سوز و آواز | سوز و آواز | سوز و آواز |
| ای عمر و آواز | گهر و آواز | نور و آواز | نور و آواز |
| چیت چار و آواز | بخت و آواز | بخت و آواز | بخت و آواز |
| بآوردی و آواز | آتش و آواز | آتش و آواز | آتش و آواز |
| کوهر و آواز | ساخت و آواز | ساخت و آواز | ساخت و آواز |
| آتش و آواز | ساخت و آواز | ساخت و آواز | ساخت و آواز |

در بجه نسیو فرم بود او دهن
این طریش روی نه او طریش روی
بلکه چو خفا که از هر طرفی غن
هین بزنی آفتاب جبر سرنگلین
همچو روزنهای پاک خامش زوزن
کعبه جانان توئی که تو آدم طوان
پیش نه نام چو سنان کز اندام جزان
رخت کشیدیم بچ تا کنم آفتاب
چونکه بر آدم سجود باز هم از وجود
گفتم کل را که گیت مار ز پیش بران
عشق مرا می سزد که شب بچو
خواجه عجب غایت آنکه من بدم پیش
چار طبیعت چه چا گردن حال و ان
سرد بلندم که من خبر خوشم زوزن
خشت وجود مرا خرد کنی جان چو
حاش تاب دیم تا بر درخت من
بیا که نیت بنیاد از تو بیع شیر صاف
تو بر مقام خدی و از آنکه گفتم پیش
تو جان بر فیض شهابی از نصیب آری
اگر چه کعبه اقبال جان من باشد
تو صورت عقلی من صفت بر خطای تم
بنی بر عشق تو جامی و گر نمی خنم
زالفت گیر و از جای من بنیر تو دوست
منم که آنچه نه اف شمس تیزی

آتش دل در و سیال وصل زلف
کرده میان در و صد و سیاهی
بر خاکش رو نه دانه بران که
تا که کشم آب جوتانه کنم افرات
تا نشان چون نروس خاک بد چون
چون نلکم زرد و شب پیشه که کام طوان
بر در بخت من بر قرارم طوان
کعبه شمع بود چو نگه گذارم طوان
گفت بسی کرده و کرد عذارم طوان
بر سر و در میکند گرد و غبارم طوان
طوفان که بر گرد من کرد و شکام طوان
همچو چنان از بهین بر سر جام طوان
نی چو شیشی بود گرد و بهام طوان
تا که کشم چو گرد گرد و سوارم طوان
بجو محبت شمشیر من مقصود تقطیع
از هر قرار و درون آبی و صفای شکاف
دلیک دیدیم در نه رشت زشت
دلیک آتش من کی را که اوصاف
بر ز کعبه جان را اگر در دست طوان
خطای است بود پیش من عقل
که نیت لاف عفا حق چو که بخت
اگر نه از بختا نه سوره لایالات

آتش گوید بر و نویسی من سید
اچو سنا فرست سوی خانه شش کن
با تو چه گویم که تو هسته نان مانده
ترک حقانی کنم خرد و ریاضتم
خیز بر تیر زرد و طلب شمس من
نفس شمس طوی کسوف و توفوت
بهر از کجایت خوشتر از این کار سیت
تشنه چو بنید خواب خمیر و خوش سید
حاجی عاقل طوان چندند نهفت
گفت با شمس چو او دوز و خروشت
همچو نلک میکند بر سره خاکم سجود
جان لطیف های بی چون کتان نیست
هست اثرهای یار و یارین و این یار
از سب و لشکرم تیر قضا میرسد
بر کن چون بیان باش خوش اندک
بجو محبت شمشیر من مقصود تقطیع
برحت آنچه که برین نیست هیچ دروغ
شعاع چو دانه و دشمنان نیگود
چو عاشقان بجان عاقل خدا کز
دبان پرستیم از انان خلاص شمس کج
خارجید من بجز حاجی طلب
نه عاشق درم خوشتر می ز روی کوا
نور دیده سلف است هم خوش خشت
روین قاف
بجو محبت شمشیر من مقصود تقطیع
از هر کاس و لاله ناله ای که تو قاف

همیزم گوید که تو سوخته من در
نه سوخته بجهل مانده ز روی زشت
پشت نمی همچو نون تنگی ای همچو کان
دور ز جاک طوان بنی از افرات
تا دل و جانت شود دور از طوان
چندیم از شب هیچ خرام طوان
پیشیت من همچو گرد و گرد طوان
تشنه وصل توام کی بگذارم طوان
حاجی دیوانه من شام طوان
گفت بملنگند که ز شرارم طوان
همچو قلع میکند که در غارم طوان
گفت کل ای در دست من بر سر طوان
در نه بنودی برین تیره و یارم طوان
تا که کنی بی سپر که در صدام طوان
در نه تبا کنی بر سر نام طوان
در نه بنودی چنین گردنم طوان
اچو هر از قول طاف صدا تدا
بر تو غیرت با فنده پرده ای بخت
خدا بجزم جانی و جان جان بدست
که کوکان شکم در نه غن خورند از
که نیت جان از طلمانی جام کاف
که درم غم زلفت از تات از آفات
که گوش من کشاید بقصد اسلان
تتا آتش که در و کان این ان
از هر کاس و لاله ناله ای که تو قاف

در بجه نسیو فرم بود او دهن
این طریش روی نه او طریش روی
بلکه چو خفا که از هر طرفی غن
هین بزنی آفتاب جبر سرنگلین
همچو روزنهای پاک خامش زوزن
کعبه جانان توئی که تو آدم طوان
پیش نه نام چو سنان کز اندام جزان
رخت کشیدیم بچ تا کنم آفتاب
چونکه بر آدم سجود باز هم از وجود
گفتم کل را که گیت مار ز پیش بران
عشق مرا می سزد که شب بچو
خواجه عجب غایت آنکه من بدم پیش
چار طبیعت چه چا گردن حال و ان
سرد بلندم که من خبر خوشم زوزن
خشت وجود مرا خرد کنی جان چو
حاش تاب دیم تا بر درخت من
بیا که نیت بنیاد از تو بیع شیر صاف
تو بر مقام خدی و از آنکه گفتم پیش
تو جان بر فیض شهابی از نصیب آری
اگر چه کعبه اقبال جان من باشد
تو صورت عقلی من صفت بر خطای تم
بنی بر عشق تو جامی و گر نمی خنم
زالفت گیر و از جای من بنیر تو دوست
منم که آنچه نه اف شمس تیزی
الا یا ساقیا انی نظمان شتاق

در بجز و طبل شادی لشکر عشاق را
 یک زبان امیری بنیاید یا بوشد ماه را
 ساقیا ز بر نایم ساقی بر خلق ریز
 یکتبی خوش بودم بر لب یاعشقی
 ناگهان از عین قدرت کشف کردم بر
 و چو موسی رب الهی بر زبانم اندم که تا
 چون سلیمان بی تاج و تکیه خود
 رفش که بعد ازین اسرار دانه من
 ای جهان را دکش اقبال عشق
 ای دود جان تر ز جان دیدار عشق
 من و چون بستم که بشا دست پیر
 گر بگرد آفتاب از دست نیست
 همین عشق کن چونکه بر شرف فلک
 من افرا هم گفت باقی غزل
 من شمش کرم جو درم را دور
 چون رسیدم بر لب دریای عشق
 دلق هستی را بدور انداختم
 آشنا کردم مرا نگذاشتی
 چون مرا اشتفت دیدان پیر
 فرق گشته فانی مطلق شدیم
 باز آردان که تان آمد بغضای عشق
 باز بر آرد عشق سر زینال ننگ
 مرغ دل عاشقان باز پر نکند او
 هر نفس آند تار بر سر باران
 فتنه نشان منل جو درشت یکست

نور و آفتاب نایم و ساقی
 از بر دهن زین بجز برق جان عشق
 یا سلا دره بیوفاییت بلا عشق

نهر اندک عاشق شد گرد و زدن
 در زمان یک بخوان در طریق باو
 شمس نیز از جابجا با شکر عشق

رمل مثنوی مقصور

عالمی گشته دیدم زاده در دای عشق
 صد هزاران تن تالی آینه از کلام عشق
 تا غانی عاقله گشته در دای عشق

نفس گشتم آید جان فخر و عین دست
 و چو عیسی مرده را زنده کنم در کف دست
 چون محمد یک شمع در راهی حق کوه

بحر رمل مدح مقصوره قطیعه فاعلان فاعلان فاعلان

ای فصل اندیشه اقبال عشق
 دی نخوان از جان اقبال عشق
 در دل خلق خدا اقبال عشق
 نقل کرد از جایی اقبال عشق
 رفته بی چون و چرا اقبال عشق
 تا نگذید مرا اقبال عشق
 کرد بی خوف و رجا اقبال عشق

ای صفا دای و دانا زور دوست
 خلق گوید عاقبت محمودا
 باز خلاص دریا بیرون شیک
 این دعا بنیل امین در دست خلیل
 در شمار حش خود دوری کنید
 و عدت عشق است اینجا نیست
 آمد اندر زرد مای عاقلان

رمل مدح مقصور

تا مگر گردد دلم بی سنا عشق
 مو جاسه ایل وریای عشق
 در خودی خویش تا پرچای عشق
 و از هر سیدیم از غم و دای عشق

خواستم تا غرق آن دریا شوم
 در جهان حالت جنید آذیم
 آمد و در برگرفت این خسته را
 شمس تا نگذشت از عالم فتنه

بحر فرج مثنوی مقصوره قطیعه فاعلان فاعلان فاعلان

تا شنید ز درش عقل بدیای عشق
 که تنفس سینه یافت عالم غای عشق
 از جهان کائنات جهان را عشق
 هر طرف اکنون بر بین فتنه ز عشق

سینه کشته است ز جراحت دای عشق
 باش چو ریخت دمی در یک چاه با عشق
 عقل بدیای عشق گفت که عشق
 عشق خدای بلند که بر آواز پست

از شکر گوی که در میهرم از سنا عشق
 با یک پای ره بنی سینه عیانی عشق
 قبیای موج خیزه اندم از دای عشق
 صد هزاران دگر بودم از دای عشق
 تا بدیدم رقا دارم ازین سبای عشق
 این معانی منی بشنوا از سبای عشق
 پای تعلیلت خند بر لب زبای عشق
 چنگ دریا سوچ گرد چون بود عشق
 ای خوشا و دوا اقبال عشق
 عاقبت آمد با اقبال عشق
 جان و اخلاص دریا اقبال عشق
 می نه گنج در در عا اقبال عشق
 بر کشد تا بر سبای اقبال عشق
 یه توئی یا عشق یا اقبال عشق
 دور از روی شما اقبال عشق
 بسکه بودم ساله با چای عشق
 لاله بودم دلقی دانا عشق
 و چو من افت ده ز غوغای عشق
 تا بستم جستم در دای عشق
 آفتاب گنبد خضرای عشق
 باز آمد ز جهان کرم و دای عشق
 در شکم طو برین سینه عیانی عشق
 تا شد مصروع و کردی دای عشق
 عشق بنیاد گدیده و دنیا عشق
 گفت بیابا سبک ای عشق

| | | |
|---|---|--|
| <p>شادی جانهای پاک بکینه لاشین بین دزدی جو خیره و صحرای شین عشق بود بگمان طالع بجا شین کی خوت و پیرتد عالمه دلا شین جان تر جان و دلباش گرا شین آنکه شنیدند بهر شقت جاشین خورده ز جام خدای لب بهاشین یا ملک الا شون یا یک الم شین خدک یا ز انشا خدع ام شین نور رخ شه ندید ما کند بیدق جان را تو شدگی ز آوات علانق ای عاشق جمال نوز جال خانق ما یکی خبر کن که هر دو کیست صدق هر دوه از شاعت جان لطیفانق چو که تاب شوم و دوشم و چرخ شین ز عاشق دزستی نهی گزیده ذوق در انگشت شورش صد هزار جوش و جلی بجز از ذوق جهانی جویهای رفیق بقدر عقل تو گفتم نیکم قمیق کند بجز خدک بنگران تو رفیق دوست ساقی در روی کاغذ شغیق در کرم حسن چای تو طاق بهر دغای تو به بندم نطق خاصه فراق ز پی اعتناق دودر سنجاب شام و عراق</p> | <p>بجز فرسخ شمعین ملوی قامت مع صفای آندره بی نستها نور و دوسوی دور محرم آن عیت علم که اسبق بود در محفل حق گرمی خود بود و میوه چو شکوه جای صی کتری گیر و از دوتبری بجز فرسخ شمعین ملوی اقسام با حلق شگلاک علق قدر که لایعون و در کلاک علق خلدنی الزلزل من بک لکم نفوق فرست انا لا انایر که عندی فنا بجز مصلع شمعین ملوی زین نلزم بر آتش ای چار فدا آرزو این سکرات جان کیر طاق مایه عشق و رام ای توله میادق بجز محبت شمعین ملوی کتبه تازم بگوئی گیر جاقم که شکایت میش هست با دهم رفیق من در ناز ساقی و جام بانی حق رو بود چو تو ساقی و در زان رفیق اگر چه خفته بود طاریت و تحقیق با خطاط خطاط چو در حق چو سونق عایش گلان سقاوت رفیق بجز مصلع سدس ملوی روز و صالی که نمار و فراق باشد تکلیفت بالای طاق هر دو توئی چون شمع ای بی توقا</p> | <p>ببندد شمس وین غمخیزین قریح مجب کین عات زدن عیش ای خرد و نظری کنش انوشن عشق نزار و دزد ساق و زبیش ساز و حور زشت از تن چو رنگ ملک جهان را بخود دانسته شمس چو بد با قدیم پیش عالم نیک قامت از معبر ای ملک لاشق جسمی کا خسته و دلا حقه و دلوله بیسکس ای جان مر جان نیک ای عاشق الهی حامی دیده حق در راه جان سپاری جا ما زنگ گوی بی یاره و اجم کاشن لاشکار ای آفتاب جامه ای مس حق فریفت یار شکر بار من بطریق غلام ساقی نوشیم سکا و شواد شما و هر چه مراد است از بدونیک رو بود چو تو غرور شهید از زمین سایه جز از نوشتر او کشته و شذ و فدا کمال عشق در آتش شمشیر غموش باش که هر کس میاشی تو کرد جان و دست تو که کوبی نفاق روی چو خورشید تو خورش شین کن که تو مرا گوئی در صبه کین چون بدو ما در عقلست و در روح</p> |
|---|---|--|

| | | | |
|---------------------------------------|---|--|---|
| دست سیه عشاق تو | ماه رنجان قند لبان سیرم | رقص کسان در خضر طلع تو | نوش کسان ساغر مدتی نفاق |
| دست زمان جبهه گویان طالع | طالع طریقین طریقین طالع | مژده کسی را که زرش دوز برود | مژده کسی را که دوز برین طلاق |
| خاصه کس را که جهان اهره | تک کف مژده شود به نفاق | لاجرش عشق کند پیشکش | همچو خمشد به سحر بگهر باق |
| بر پردش زود براق لبش | نوق مساوات رفیع طلاق | سلم شود چرب شود از نام | بگذرد از حیدر زرق نفاق |
| چون برود از جگر گم تشنگی | باز و بر آیم به سخن ای رفاق | حیان و سر تو که بگوید قیش | کاین دهنم بسته شد اشتیاق |
| هر چه بگفتم کز دفر راست کن | چونکه هندس قوی و بر شاق | خامش شمس الحق دین خاست | با تو بگو بد سخن سب نفاق |
| در محیط فگنده ام زورق | بهر خفیف مخبول قطعیه فاعلان فاعلین | که دهنم در دست بیستغرق | |
| شکر عشق صفت کشید درید | صد هزاران سلم ای بخت | شهر نفس منورش گردید | قلعه دل گرفت باخندق |
| دیدم از فیض حق نور بستم | تا بدیدم رموز او طلیق | لیس فی الدن از عجم کینه | اوست مشوق و عاشق حتما |
| زورق اندر محیط غیبت محب | عجب است این محیط زورق | طاهر و باطن اگر بدی | ظاهر و خلیق گمراه باطن حق |
| شمس سبز جام عشق برآ | بهر کامل قطعیه متغیض فاعلین | | گفت سیمو تو با دهر اوراق |
| جود آتش علی الوری اشراق | دور او با نور الهوسه براق | دور او انوار الهوسه لیسنه | خسارت لانا بنسب یاره الافاق |
| ما طیب العشق غنی شوقم | العشق ایضا سحر هم شوق | همو الهوسه غلام شمس | حارت و کلت نحوه الافاق |
| ناری منادی عاشقیه بدعوه | طغفوا اسله صوت النصار و ساق | سکر و بر دینه وراج نقایه | لا یجوه هم بعد ذاک افاق |
| بگوئی و ذله ای داد بیا دنیا ناک | اروایت کاف تازی می | | شب آه چون در تابان خوشتر از ناک |
| دلم بری نهاد تو یعنی دم من غافل | بهر پنج شمن سالم قطعیه مضاعیلین مضاعیلین مضاعیلین | | و میفرمودند و دارا و کار دنیا ناک |
| خبر کرد آن طاعت اوستم در کار از شمس | همی زدیم آن کلام دارا کار دنیا ناک | بدو گفتم در لاری چه کرد گزید و عیار | برای گزینان کی کمی شای می عیار دنیا ناک |
| بند بگوشت من آبی گریه غلغله شمس | مصل تا بر نهد بادی بران کار دنیا ناک | ازان اسرار عاشق کش شود و مصل فاعلین | نوی چنگی شرک اجنبان دنیا ناک |
| بده ای دلبر خندان به چشم صاف دنیا ناک | ازان دو لعل جلی از نری شکر دنیا ناک | کو خندان چه ستند اندر نهد گشت آری | در لیک است ازین جهان کی باشد دنیا ناک |
| کمن ای شمس تیزی چند تیزی چند تیزی | بهر شمن سالم | | کجا با هم ترا می باز دنیا ناک |
| روان شدایک یا قوی زاده بگفتی | ز عشق بی نشان و نشان دنیا ناک | بهر رنگ مشوقان در رنگ شایان | که آمد ازین رنگ شمس ازان در رنگ شایان |
| عکاس خاک را چه هم از لای گشتی | کفی رنگ نیست نه در رنگ آسمان دنیا ناک | بهر اصل رنگ بی رنگ است نه رنگ دنیا ناک | چو اصل حزن است نه اصل رنگ دنیا ناک |
| تو عاشق تو هم مشوقی قوی بران دنیا ناک | ولی بودی بر قوی در رنگ دنیا ناک | نوشاک حیوانی دلی شکست دوان دنیا ناک | روان خاموش جانان عشق دنیا ناک |
| سحر گانه مرغان رسولی از خروشان | بهر عاشق و شوقان دنیا ناک | زرقش بر لبای بر از عشق دنیا ناک | تو منکر مشیری لیکن مرغان دنیا ناک |
| اگر نه صید یاری تو بگو چون تیر ای تو | چو دیدی آسای گردان بران دنیا ناک | اشارت میکند چاک کشاکش دنیا ناک | خود شمر بند و فراموش را که چو میان دنیا ناک |

اگر خواهی که مرد کارگر دوی
چو پیرے باغی خود را تو مغروش
تو دید بسته اندر زده می باش
سه شطرنجی اگر شمی نبازی
برقیض ز غلب و سادگن جنگ
امدیسه دود بچشم با هم
مه گوید که در آفتابش
ای عشق حسد از نام خوش جا
بے صورت و با هزار صورت
ما حلقه مطهر بان گردن
از عشق تو شمس دین تبریز
عشق فاش شد در ترانه گنجی
مرد باغی شریخت دل توخت دل
صیق عشق در بانگر که هزار نیند
عاشقی و دانگنه بانام رنگ
مرگ اگر دوست آید نر زبون
جور و علم دست را بر جان بند
دست را بر پیشم غرض کو بچشم
شمس دین شمس دین بیکور پس
اندما با نشان ده را شک
از فتوی سوبو چندین مجهر
چون تو آدینه خواهی آمدن
هین کمان خاشی را زه و بند
گر بیداری شمس تبریزی بگوی
شیر دوی خدا شاه سلام ملک

ز کار و بار خود شتو زود و ک
پیش هر دکان مانند فروک
پسج و بذر و چند دروک
بحر مزج سدس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن
کان فتنه مر عذر کارگاه
استاره و در زرشک و رنگ
تمکے باشم رچسب آنگ
فرنگ ده هزار فرنگ
صورت ده ترک روی رنگ
مستانه بر آورد آهنگ
بحر مل مرقم مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
آتش ساد و کس تر یاخ مرنگ
صافه ارا را طبع جان کو خوش رنگ
بحر مل سدس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
او فتاید عشق را ده رنگ
تا کشم خوش در کاشن رنگ
در خنای بس صلاهی جگ رنگ
چشم بکش خیره منگر رنگ
بحر مل سدس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
ما جسد را در میان در رنگ
در جی باره برون به رنگ
و درده مان در روز شنبه رنگ
کی کمان گشت بی زه رنگ
بحر مرقم مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
معدن جو در خواشا ه ملک

اگر ناگاه مردی پیش افتد
که دعوی کرد منت بی حال و د
بکن بشیخی در زخی بر مردان
بحر مزج سدس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
بر برید خنده هزار خنده
استاره و بچنگ کن فزاش
بازار وجود بے حقیقتش
بکش اسخرم خمر فاش
در ده زرمین خویش کایا
عمودر بر زرقیسل از قال
بحر مل مرقم مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
برقنای رخ را و نسبت به زبان
که در جی با ناسوی او سوار
بحر مل مرقم مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
گر زهر چیرے به شک و دوش
من از دهانه بر می رنگ
دنی خرابی تراش و پیش
مطرا از اول شب تا حشر
بحر مل مرقم مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
چون کمانی با من تا فریش آی
و در خدای غیبت جز تو بی کس
در مرقع و مکر و قیامت لیک
پیش شمس الدین تبریزی دلا
بحر مرقم مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
چون خیر البشر اب شهید و شیر
چون خیر البشر اب شهید و شیر

بخون خود روی کاره نرک
بدان آرزو که گوید نیت که مردک
از ان ناز و کوشه ای نمرک
پیش شمس الدین تبریزی نورک
بگرخت ادب هزار خرنج
این عرصه جفنگ شد رنگ
کو باش خواب ناک پرنگ
تا سهر بند هزار سرنگ
یا از کفت حریفش کفت رنگ
تا حشر چو حشر بان بود رنگ
شد نرم وجود آهن و سنگ
تنگ شکر با نسبت اول رنگ
اندان که بر پیشم عهد رنگ
زود و زار و بلفط خویش رنگ
راه دور و سنگلی و دلا رنگ
اود من و لغی ستان رنگ
باش چون آینه تو رنگ
بین من یک خطا کف رنگ
تا نگدیم از فراق آذ رنگ
بهمو ترسه کا پد از ده رنگ
تا گوید حال ازین دور رنگ
آن نمی از زده جان به رنگ
و ایامی گوی جان چه رنگ
یک نشان با کترین که رنگ
راج شمس در قشاه و ملک

فی کتاب الکلیات شمس تبریزی نام الکلیات حاجت طلب

| | | | |
|---------------------------------|---------------------------------|--------------------------------------|--------------------------------|
| نسر دگر شکس با بجهین من | نور خدا بودا کس شاه ملک | بودی در عالم بودی آدم نور | ماه فلک هم خود شاه سلام ملک |
| نام تو بر آسمان ز درخت تدیان | راحت رو جایان شاه سلام ملک | کعبه ماکوی تو قبله را روی تو | ما جسم هندوی تر شاه سلام ملک |
| خلعت تو کردگار داد ترا ذوالفقار | صید تو شد ذوالخفا شاه سلام ملک | ای که ترا مایه یافت ز تو فاعله | ذکر ترا قاصد شاه سلام ملک |
| اوره دور آدم ویده دل اشکبار | پیش نهای شمسو شاه سلام ملک | اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی | مفسر عالم توئی شاه سلام ملک |
| شاه تشریف توئی بر طریقت توئی | حق حقیقت توئی شاه سلام ملک | حب تو دیان بود خلعت مرغان بود | خوشی کیان بود شاه سلام ملک |
| عالم پاکیزه های واقع سر خدا | حیدر میر کشای شاه سلام ملک | شاه همه انبیا شمع همه صفیا | تاج سلوایا شاه سلام ملک |
| بهر کرم را صدف تیر لارا دهن | شمه دشت نجف شاه سلام ملک | دین رسول که با تیغ تو کون آشکار | نوبت این پنج بارت شاه سلام ملک |
| ماج تو جبرئیل بوده ز جلیل | منج تو گفته خلیل شاه سلام ملک | ساکل مخمور توئی عارف حقیر توئی | صادق اکبر توئی شاه سلام ملک |
| گفته رسول امین حق توئی مکرر | آزوم جهان بشنوا بر شاه سلام ملک | نور تو از نور من ناظر و مشهور من | تا هر منصور من شاه سلام ملک |
| ساقی کوثر توئی شافع محشر توئی | میسر صفه توئی شاه سلام ملک | سابق ایمان توئی معجز و بر توئی | جنت یزدان توئی شاه سلام ملک |
| بنفش تو طلیان بود پریشان بود | گفت یزدان بود شاه سلام ملک | علم مراد توئی شاه و اسر توئی | صادق اکبر توئی شاه سلام ملک |
| رهبر راه منی در حر جاده منی | بست دنیا و منی شاه سلام ملک | یوسف مصری جهان دیدار تیر و جاد | نام تو بودش پناه شاه سلام ملک |
| سید صدر کردم گفت ای پور عمر | حکام محمی دوم شاه سلام ملک | نیت کسی و تکیه بر تو را بی غیر | عذر مرا در پذیر شاه سلام ملک |
| صبح سپیدی توئی قاصد عالم توئی | توبه آدم توئی شاه سلام ملک | خود جنت قبول قاضی من رسول | شوه جنت قبول شاه سلام ملک |
| چشمه انور توئی ساقی کوثر توئی | برزخ سر بر توئی شاه سلام ملک | شان محشر توئی صاحب منبر توئی | طوبی در هر توئی شاه سلام ملک |
| چشمه حیوان توئی حکمت لقمان توئی | نرسلیان توئی شاه سلام ملک | انج اهل منج بر هر کشتی فرج | تکراریای روح شاه سلام ملک |
| چونکه ز دور آدمیم در طلب لطف تو | دست تسی چون پیش شاه سلام ملک | هست که پاکارت خاک شده بر دست | زیر کرم دولت شاه سلام ملک |
| صفدر بود تو بر صاحب من لودا | والی امر خدا شاه سلام ملک | فصل تو بر کردگار کس تو از تمام | یک صفت از صفت بر شاه سلام ملک |
| میسر و آلا تبار قاضی روز شما | قاسم جنات و ناز شاه سلام ملک | دست بریده دست کرده عاقبت | وز غلک شبت شاه سلام ملک |
| گفته بمران آل حق ترا حق تعالی | ماج تو ذوالجلال شاه سلام ملک | فصل تو در برات خالق و حیات | گفته نما در صفات شاه سلام ملک |
| قول رسول بشیر صاحب از غدیر | شاه و امام امیر شاه سلام ملک | منج تو کسین بود که تو کس بود | این همه چنین بود شاه سلام ملک |
| فصل تو رب حکیم گفته بهفت جاویم | و هو علی غیر شاه سلام ملک | گفت که معجزات فصل تو در صفات | حوره و العادیات شاه سلام ملک |
| قیمت حضرت خدا کرده روز جزا | قدوس انبیا شاه سلام ملک | میز من و شاه من قدر منج جاویم | هر من و ماه من شاه سلام ملک |
| صبح مغر توئی مقصد عالم توئی | رهبر شام توئی شاه سلام ملک | انج اهل منج که بر ریای روح | بر هر کشتی فرج شاه سلام ملک |
| رد بار دلیل خوارست زین دلیل | گفت بدو جبرئیل شاه سلام ملک | موسی که از دور دید نام تو بر طور دیم | خلعت دستور و دین شاه سلام ملک |

شمس شده یا کرت گرد و غبار
آیا چوای تو در میان اسلام ملک
آیا کسی که هزاران هزار جان در آن
تو می فرمای خود بشیوه او در پی تو
تو نیز گوش تری از هر که نفیست
سلام مشک باشد قصه صوفی از شایان
و چو سلام که دارد نور و ریت در آن
که دید یاکه شنید این عجب ترین جان
و دان به بستم ازین را غریب جان
نماز اگر چه همان را خواب کرد چنگ
جان شکست تو یا شکست مکان
و طیف تو رسید و یافت راه زور
رسنگ چشمه روان کوه و میگوئی
تعلقت بچجب رنگ را بدین رنگ
چو باریم ده دل هزار فرست
چو زلفه راق تو به سر ازین رنگ
هزار سنگ آفاق بر سرم آید
ز دست تو شود آن سنگ لعل و میزبان
با آینه این دل نظر کنی لطف
عصای چو تو گوئی عصای سی و بی
کنون هر چه زخم سنگ بر دل میکن
خبر کن جنگ گزیده تو هم در آید جنگ
بفریش آبی چنین خوش را غلام کن
نکر دم از پیش گر باره از شیر
و عای جانم نیست که جانم بی با

نه ترک خاک درت شاه اسلام ملک
بجز محبت شمس محبوب مقصود قطعی نه غافل غفلت
همی گفتند هر سو مرا سلام ملک
همی دودند کوی خوشی را سلام ملک
از غیب میرسد از انبیا سلام ملک
هزار صفت و زهرت با سلام ملک
چنین بود چون که بر با سلام ملک
که با شاه کند بگرد سلام ملک
به پیشیت آدم ای قیاس سلام ملک

محبت شمس محبوب مقصود

کجاست مست از انجمن خرابی رنگ
هری که کم کرد زدن بگردیش رنگ
یا عطا بستان ای دل سرور رنگ
تعلقت نهائی میان من رنگ
چو خطه بین دل آمد کجا بود رنگ

محبت شمس محبوب مقصود

چنان نباشد که دست یافد رنگ
با تمنای بکشد آرد به دست خود رنگ
کری طلب کند از تو مثل جهان رنگ
زهر و چشم همان که در آب هر رنگ
بیاید ز تیر تیر زدن رنگ

محبت شمس محبوب مقصود

که اینست گوید کوی است آنست گوید رنگ
بوسی جان و لعل بر شمار هر رنگ
و اگر زنند به بر سر دعا گو رنگ

نفسه تیریزان ناصر روحانیات
بوقت خزان آن آن طبع آن آلود
بجا کپاشی تو چه دم میکنند سجود
گذشت اشیرای دوست ما چه بشود
چنانکه کرد و خوار و در شب موعج
همی رسد بدل مومنان صبا و مسا
سلام او بر لطف و فضل و بخشش
چه شمر اسرار از انان شمس تیریزی

محبت شمس محبوب مقصود

فلک رستی امر تو زو شب و رنج
شنیده ایم که شایان جنگ میبایند
کنار بر سر دومی زحمت میباید
دولان به بند کمال داد و کشاید
اگر به مغرور تیر شمس دین جویا

محبت شمس محبوب مقصود

مرا از مبلغ عشق خوش تو بوی بود
اگر زده نظر لطف تو کوه و دیگ
ز لطف تو گریبان در نظر کنی کیم
ز بخت من ای تو رسیدت از آن من
ز بسکه روی نهادم سنگ ز تیریزی

محبت شمس محبوب مقصود

چه دست باشد که زدن گس غم اندر اند
و یک از کرم بی نظیر شمس آید
از جام شمس تیریز ساغری درش

سرور در بیان شاه سلام ملک
غلام میخیز از زبان با سلام ملک
بنخوان از جانب آن افشا سلام ملک
بجز از چشم که ای توتیا سلام ملک
و یک بیشتر از جازو سلام ملک
بنور و طبع بر مصطفی سلام ملک
ز فضل و رحمت آن با سلام ملک
شمار رحمت بی شمار سلام ملک
که بخند محط و دوست با سلام ملک
خواب گنج تو دارد چرا شود رنگ
زمین ز شادی امر تو خروند و رنگ
ندیده ایم که شایان عطا دهند جنگ
ز روی آینه دل بشق زده رنگ
فره خور و ده جانی ایک آن جنگ
چرا شود غم شمشیر و کل و سنگ
رسید بر سر من بعد از آن هر سنگ
فراق میزند از بخت من بران رنگ
شود همه زر و گویند ده جانی رنگ
روان کند هر قی صدف از صدف رنگ
که آه من آید زنده از زدن شو رنگ
به هر طرف بهت خود نشاند رنگ
چو گشت مایع و به تن من با رنگ
رست طبعی که زیندیش چو جنگ
کجاست فلک و زین امید هر جنگ
که تا خاص شی از بها طبعی جنگ

| | | |
|---|---|--|
| <p>سندت و بیک نینا لاسا بیک بیاد نایه ام سخی خود را بین دلم چو آتش تنگی داریش مرا که صید بهوای تو ام چو گلنگی قوی همیشه بمن و حال خود گران ز تو چنانچه هر کس نجات تو طلبد بگوشش شمس را دم لب تو میگردد هر که دل بهوایت نگردد بهر خاک و دم که راضی زلفت تو نیست با دار لبست که کشد بهر شکرت آیتش چو شمس را بدو دل پاک از روزگار هتا نظرت و جدت صیغتی بیک بهریت آند و تو بر آینه نگران حجاب آند بهر دور که بهر محبت ترا حجاب نگردد مگر که کورا اران ز مطلع شمس آفتاب طلوع شد تو چه سفسه گیر و پا می لنگ عقل چو این دید بوی بیفتد هر که ز اندیشه دل آ نام شست یا دمی زود فرو به زفسر را از گویش خزان مسیح هر که در رعیت ازین عشق ننگ عشق بر آید ز هر ننگ و آب کفر بیک آند و ایان بهر صلح چونکه در بر مدو آید ز عشق</p> | <p>محبت شمس چو بون قصور که کرده ام که در مات غیر آید پاک شمس مرغ مفرات زین آتش پاک به خاک تیر و میفکس به بند برقرار که من روی ترا جزو کند آید پاک منم که از تو نخواهم غیر دست پاک محبت شمس چو بون قصور بدست وصل تو بهیچ لایق آید پاک بجز لیت نشود بر بر اعتش تر پاک بلب رسان چو بهر محبتش بن پاک محبت شمس چو بون قصور کجا تجلی پاک و کجا صیغه ناک من البالد به حق محلی فیه آید پاک که بر حال تو حجاب شود و محلی ناک ز رنگ ما دمی آند باشد پاک سحر مرغ مسدس عطش صبر فرو افتد در چاه ناک دل دیوانه که در دست ننگ کشتی پر سافت ز پشت ننگ خرف و شمش و بهان بید ننگ بادوستان از کف ساقی ننگ مرغ مسدس عطش عشق زواید ز هر آینه ننگ عشق جزو آتش و صیغ ننگ جان بهر از تن تا یک ننگ</p> | <p>و جدت آنگاه اتی از این نیست دست بچینی فی هوا که غیر هواک از امرت بچنی دی و دیال را که دراک افکارایت وجودی و جدت ز خاک ناک لاکریان صیغی محسوسه لاساک انا الذی بوجودی شوک الافلاک لما یکون ظهوری مغربی لولاک مرا و من ز غمت خود ناست طلال پاک که ناروان بهر کزید چو پانصد به خاک آنگاه جانی در جان می که کند آید پاک که روی او نه نماید بهر دیوانه پاک که جزو آند ام حسن جزو که آید پاک در حجاب منم کین مندری بیک پاک که مرا بر خور زده در حجاب ناک ولیس مقصدی یا نبی سواد پاک که درست مقصد انا کاف و غیر ناک چونکه کند جنگ تنه ناک که هر چه از صدری از نام و ناک از خسر پلان بود و پاننگ زانکه یکسری بنود و بید ناک آنکه دلم راست از هر شمس ناک نرو خدا نیست جز حریب و ناک هر دو جهان را بخور چون ناک نیست گمی رو به کواهی پاک عقل در دوزخ و جهان گشته ناک</p> |
|---|---|--|

در تیریزست و لم ای مہا
آئی نظریت جان سلام علیک
گنہ خطای نمیرسد بی حرف
آہ از تو ہر تو ہم بر نفسیر
شمس دین بیش دردت خوش
عشق شادیت سخت خیر کما
عشق را وہ مقام مے گویم
سوشش تقدویت و پیام مہر
ہر شہ شمسنت نہم عرفان
گفت شمس این جہاں انی نیر
بگردان شراب ای ختم بیدک
نہ صحرای دل بین دران قہر
کہ از رنگ عقلی کہ بود ہل بین
بدہ می کنانہ بہستان حق
نوگوئی کہ بیدست شیشہ کہ بد
تعارشتر بین گشتندست
وہ سیرت شمس جسم بزرگ
آئی شریعت جان سلام علیک
ای کہ گنہ داشت روی واپس کرد
گوش نپسان کجاست تاشنہ
زین مسدا در گذرہ بود و کوہ
چون بہستم دہان سلامت
شمس تبریز راحت دل بہت

بجز خفیت مخزون مقادیر مسخ تقطیعہ فاعلان مفاعیلن فاعلات
ان دانی و مسخ بیدیک
پس جہان پر جہاں از لیلیک
آہ المستغاث منک الیک
و اردو در بستہ چیت بگو

خفیت مخزون مقادیر مسخ

کہ کس خانہ از خیرت پاک
باقوای یار گر کنی ارکان
مہمت تقدیم نخیم ای ارکان
وہین ہم بگویت بیباک
عشق بجز بلتہ پر درخت
ادب ست اولین قلم دوم
ششمش دان غداوت عجزتم
چون شناسی تو نفس خود بقین
بجز تقارب مثنی تصور تقطیعہ فاعلون فاعلون فاعلون

کہ بیزست و چنگ در نگارنگ
نہی دشت بیدوران کنج رنگ
چو حلقہ ست بہر دوران کنی رنگ
کہنی حسرتہ بنی بہ بخاند رنگ
ولی بزم روضت رسانی غیب
دران بزم قدس را بال بست
نہ شکی است این بقل دیستان
یکی جام نبود شان در دست
وہی بزم روضت رسانی غیب
دران بزم قدس را بال بست
نہ شکی است این بقل دیستان
یکی جام نبود شان در دست

مقارب مثنی مقصور

ای سلام تو در نہ گنہ مند
از دیندہ از عشق تو گوید
ہر سلامی کہ در جان شنوی
من ز غیرت سلام تو بوشم
ای سلام تو در نہ گنہ مند
از دیندہ از عشق تو گوید
ہر سلامی کہ در جان شنوی
من ز غیرت سلام تو بوشم

روایت لام

بجز مثنی مثنی مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
کہ مہا کی شریعتی ای رہی کمال
یکی میرفت در چاہی چورہ دیدار

دست مارا برسان بید رنگ
النسا المرح والنفاد و لیک
سعد گوید ترا کہ یا مسودیک
قبسہ لذرت مہن شغلیک
زانکہ پیداشد دست مہن شغلیک
و انرا اندر ہوا می اوانلاک
ترس و رعیت دیدہ ننگ
علم دان ای عزیز طالع ناک
مارت حق شوی نڈاک درک
کہ پذیریش عاشق و دلاک
جوئید ہوی و ز بید رنگ
و قدسی کہ نقد بدست رنگ
باز دست بیرون زیم رنگ
کہ از جام نور شید و از رنگ
ز سفران خواہد رسانی رنگ
ہر شد رنگ اند تو ہم رنگ
بجملہ چو شیر و بجز رنگ
در ختم آسمان سلام علیک
ز تو تم در رسان سلام علیک
چون جدائیت زان سلام علیک
انرا ندہ بان سلام علیک
بر تو تا جا و دان سلام علیک
راحت روح و جان سلام علیک

بشنہ روی کرد خود صلا ملام لام
ہر اگر دہی اگر شریعتی ای رہی کمال

| | | | |
|--------------------------------------|---|-------------------------------------|--------------------------------------|
| بر شمع رخس دل ره نیاید | گرش بند و بگفت پروا دل | خیال روی ادای پرستم | من آشفته در تپه آلودل |
| اگر خاموش گشتی شمع رخس عشق | بسم بحر بزم شمع سبالم قطعه مستغفل مستغفل مستغفل | | نیت دای برون افشاء دل |
| اگر قدر الدی قدرانه نعمت الال | الما با العزالدی عفران یواز دل | فکرتان غمای کا کا اودر صفایم | دور است پاک و در قفس شمع شمع |
| رب تعالی شان مستو و جلیان | لا ینقی عفرانه الا با خلاص العمل | آون کا رسا چشم سائنی بانج جان | دانه نه از نهان کنای بی شب بدل |
| عم المودی غفلا اسحق المودل بخاله | تدفاق جیل جلال عرض بد اوز کاکل | پیشنده وید کجسته سونیده روی سید | دارنده خود تیز زنده حوت وحل |
| سلع الی عفرانه و در نظر الی عفرانه | ایرک من سلطان لا تمجلی للیبیل | شرخی ای بی خود را دین نجی بر | ماده بیدستی ای ریشخین بر نقد دل |
| تدر و صابج ابرو لیل صابج لیل | فکست با بقی ابرو جعفر علی الاصل | هر خم و در شان اندامان درویشان | هر خم شوقان زنده هفتاد و غیر اصل |
| لی علی شمس الدی علی علی در الدی | من لیل بیل المودی و الی الی الی | از راه رود و بی کلان بر خواجه آفرین | مقصود اگر کنان هر قدر وین دل |
| انجی دلی حسان دلی حسان یسنا دل | بزم شمع سبالم | | |
| وامانه از انکرام تودی و در دما تود | وی ازیات نام تو جان گرفته نام دل | برگزینان جلفه شدت کلام هر خور تند | آن هر دود و توفیق و تداوی دلی غافل |
| ای قن گرفته پای تودی جان کشته دل | دور دلی اندیش تاق رسد بایل | ای گوهر دیکه دل چه جان چه جان | روشن تر و شب نامی اندام تو ایام دل |
| ای عاشق و شوقین فیض تو آتش دل | چون قطره و در جوی جان بختی و جان | از بارگاه قتل کل آید می با بیل | کا دسپاه آسمان بخت سید علام دل |
| از غم تیغ آن سپهر گشتن عیان | پرو چرخ و محو اوست کشته تو آتش دل | زنان ملک کاه صفت کشته کشته ایروان | خفته بنام شد و در تو دل پرا زحاکم دل |
| ای قبل قاتل چون کجسته کجسته کجسته | کجسته این پنج نام کنی خودی سید نام دل | کمر سوز و منفی من گفتنیاست | تا از دلم آفت شدی من در دلم دل |
| ای جوشه بان الی شادی و دلی سلطان | وی اول بایان دل بر تو بد و جان | خاشاک برین سجده بسته آب کلم | در دلم شدی ای نام ز دلم در دلم دل |
| این جواد و کجسته رخا آفتان بخیل | بزم شمع سبالم | | |
| ای قن من میج خون کجسته و در دما | وین شست همچون گرا این شمع زایل | مرد و جان می شود ویری جوان می شود | مس راز کانی آیش و در دما فاعل البدل |
| تهدی پاد عیش و فرح و در دما | ای شمع شمع شمع شمع شمع شمع | در دما کجسته سلطان بود و در دما | برینج کجسته کجسته کجسته کجسته |
| دور و در دما کجسته کجسته کجسته | کجسته کجسته کجسته کجسته کجسته | نی تافعی نی تافعی نی تافعی | بر آب پاک و در دما کجسته کجسته |
| اشی من شاد و جهان منی تیز و | بسم بحر بزم شمع سبالم قطعه مستغفل مستغفل مستغفل | | کجسته است اربت سایان آفرین بیل |
| باده دلی جان باده مید و دلی | کا زنده و در دما کجسته کجسته کجسته | ایات میبوی سکر الا نغور و کسل | یقین عرش اربک لال و دلی |
| باده چنبره که در دما ساغر پرده کجسته | غروه مقصود و دلی کجسته کجسته | امیج خلی سحر و کجسته کجسته | اون کذب الیم صدق الیم کجسته |
| ای تیغ امر و در دما طاق طریقت بیا | باده خشم ملی داد و در دما | خفت و در دما کجسته کجسته | من تخی الیم کجسته کجسته |
| مست و در دما کجسته کجسته کجسته | کجسته کجسته کجسته کجسته کجسته | لها منام قلع و شلمان کجسته | دور و در دما کجسته کجسته |
| توبه با جان امر و دما کجسته کجسته | از دل و دما کجسته کجسته کجسته | شعک توبه و دما کجسته کجسته | من کجسته کجسته کجسته کجسته |

| | | | |
|---|--|---|--|
| بسم که مسجور بود تو فتح بود مشهور بود بس بود اوست خشن جان بدین گشت | در دل لای روشش رخ بود از آفتاب با درستان که در آن خرد و در زور و جلال | یاسا حد من با قنم با من لانا اسکت با صبا که من حجت عفا نشنا | میکتوید خشنا با حجت لانا کن لانا بات حجت صبا که تو قنم لانا اصل |
| با گسار زدم نیش با گیت رخسار دل گفت که این خانه دای ز نیش شست چو | گفتم این شمع تو دای خن و خوش گشت گفتم کیش تا کیش من کیش هم گشت | بزم منم بزم منم بزم منم بزم منم بزم منم بزم منم | گفتم منم بزم منم بزم منم بزم منم بزم منم بزم منم |
| داو سرشته بمن رشته زنده تو من گفتم همچون گران ترش گیت بدان | گفتم منم بزم منم بزم منم گفتم منم بزم منم بزم منم | بزم منم بزم منم بزم منم بزم منم بزم منم بزم منم | بزم منم بزم منم بزم منم بزم منم بزم منم بزم منم |
| دست صلاح دل او هیچ رت ترکم بزم دوست چو نمور را روی خود از دلت | چون دست گشت از شمع من دل نه زمین نه با گنیم در خون دل | گفتی اهل شایخ تره از اصل هی نقش دل مطر بود مجرود و ذره بود | خیز تو از هر طریقه گیر قوی اهل دل چشم اگر مار کنی باز شود دیدن دل |
| مرا به خدا گفت عیان هیچ بگنجیم چشم من نور بود و چرخ در زمین نبرد | چون که دل اهل شایخ گیت درین کس دل بگفت از کوئی مکان خسته بجان کس دل | دل که از این می خور و باشد شیش زخم دل که در نور بود و جانش مستور بود | تیز خود او سپر خود و خود و جوشن دل آب دیات است لانا که در گلشن دل |
| ساقی اوجام چه باده بود مطرب او شمس تیر که از دیده اغیار زماست | حاکم گشته ز خودم و دیدم از برون دل بهر رجز شمشیر مطوی تقطیع منشا علی مفتعلن | نیت دل انبوه کاسه صحنی چه جان نقش دل مطر بود مجرود و ذره بود | ضرب بی تیغ بود گاه و ناگشتن دل کوی یابی بگنور روی روزن دل |
| حقه دل زدم شوی در هوس امل معج ز نور روی ل بر شاره بود کوی دل | با گسار رسید گیت تا من گفتم من غلام کوزه آفتاب مرگشت کینه جانم دل | شعله نور آن قرنا نته از شکاف در عقل کاسه سری که ز یاد کوی کند | بر دل چشم بگذر از لای ناگ نام دل گردن مثل صدا چو اوبه به بند و نام دل |
| رشته بچرخ دلو که کون گرفته غافل نیت قلندر آن پسر کوه گفت مختصر | خاک گشته سلسله زلف پایم جمله فلز بود نظر در غشی کلام دل | نور گشته از پیش کوی خوش اکبرش جلد کوی است گشته زبون پست دل | روح نشت به دوش می گنوی بیام دل محوه دای نیت نکاست به نیت گنم دل |
| از تیز شمشیر من چو بر عافان است تو مرا می ده دست بخوابان بهل | بهر رجز شمشیر من چو بر عافان است چو رسد نوبت خدمت ششم چرخ چرخ | جان کونم خدمت شد کوی من میداد من ز از خوش ادا کید و خوش گشت | جان ترا بهر پور از لای اتمام دل گنجه را که گرامی است ز نیم پای بگل |
| چون خردم که طاعت بکند نیت رشاره افکش جیبی بشرو و وصل | چون خردم که طاعت بکند نیت رشاره افکش جیبی بشرو و وصل | چون خردم که طاعت بکند نیت رشاره افکش جیبی بشرو و وصل | چون خردم که طاعت بکند نیت رشاره افکش جیبی بشرو و وصل |
| سسته الوصل قصه عین تحویل ناولی انگاس نهاد اوجاراد و | سسته العبر طویل و بدید و وصل لا حیات و حیات من بیکار نیت | یلا را کاس جیبی به جیبی دید شکر است شد بقدره بزم منم | ضلع منم نیت ادا نیت منم ز شکر است که جویا ب علم منم |
| رو ما جاده او در نه ما جاده او خار این در هر سیرین من میگفتم | گر می نامم گیش ز نور خورشید من نه از ان اشتر عایم که گویم وصل | دم او جان بدت ز نور خورشید پذیر شتران وصلی به شتران آج گل اند | کار او کون میگردن شد نیت منم پیش جان دل آتیه گل را چرخ منم |

| | | |
|--|--|---|
| ناتقه الله بزاده به عای صلیع سوی شرق فریم و سوغه فریم پایه لیل و قدا و مستی بلبلان کم ادا می افروزه نقشبست من لودکم کل امر من حق مستحق ناتقه لین من اسرار صفر باطل همیشه ما علیکم لوسه تم لیل الف الموی دولت مسایش بهایگان از شورش کل شمس منک عندی لیدرس صده هزاران بهیو باغ فردین دریا هر غوی مرغ نوح اندر گوی یاشسته شدی خوشان گدازان غوغا شوشان ای که لایه بکشتی در جهان تر جان | جهت معجزه اوز که گاه حبیب ۱۵۰ هجری زن جانب خوش ازل زان دوان ناتقه حقیر تعرض کنیدی بار غنیم و بختیان سر میگیوی رحل شمس منجیون مجذوف قد بر جنان بختان نمود از اجلا نیفیع الامراض طرا لیل من الاکال دعوته الغنیمت خال خد تر الدنیا ربا لیتون ملکات و فی الاصل الرجال منع جانها را بخشد که در شرب بحر رحل شمس منجیون قسطیوه فاعلا تر فاعلا تر فاعلا تر تا چه با تبه بختان می ای ایوایی کا داپشه کا که اوجیت افروز می بگانی گشت آن کور و اندر پای بحر رحل شمس منجیون قسطیوه فاعلا تر فاعلا تر فاعلا تر نسر بر حره و قطنی زده بر صوال اثر نور جمال و صفت نور کمال بسمه دل کن و گدازد که بکیر دل گوهر پاک توئی و در گران سنگ منک بنوای ره عشاق زار و طبل و دیا | تا بر و سرتان سطوت شمشیر حل شمس تریز سید تیر و سرفراز با بوی زر لاتی فاعلا تر فاعلا تر لاری منجیون لاری منجیون من شکایط لاری غلبتی و مار الزلال جند انور اکون الشمس فی کمال یا لوسا قد تفرج حسن بهای جمال افروزه اندر زان استقی و مار الزلال منک طابت کل ارض انی اسرار جمال میکنه جان ازین کل لایه لایه مرج مع چون تار جرش کرای آدمی دل بری اعلی و فی غنا و بیج و پی شیوه تو لایه سودا نقد منی زرد ویش صرافان فعال نور غریب شینایم تیر چون فیض طال دیده روح تو بی یقین اهل کمال فخما بود که معراج نمودی بر صال از اینان ال جان معره که اندک فعال گوهر پاک بر آرد ازین بجز الزلال همین سبکتی اگر انان الرحیل صبح ش ای پاسبان از رحیل خاک حیان گشت با جان از رحیل کترین عاشقان بان الرحیل اسپ داشت زین و پلان از رحیل من شسته تا چه باشد رای ال |
|--|--|---|

| | | | |
|------------------------------------|---------------------------------|----------------------------------|------------------------------------|
| دل ز حلقه دین گریز در آنکه هست | حلقه زلفین خویان بجای دل | گرد او گردم که دل را گرد کرد | کورد فریادم از غوغای دل |
| غراب شب بر چشم خود کیم و کار | تاب نیم صبح دم سیاه دل | دن من همچون کمان شد در کج | تاب نیم قامت و بالای دل |
| آن جهان یکت تابش خورشید جان | این جهان یک قطره زردی دل | لب لب بند ابرو بگردون میسر | بی زبان چو بای دل چو بای دل |
| پیشینه لای جلال تابری در کمال | بحر فرخ شمس ملوی متوقن معتقل | معتقل فاعلات | سبک من در همه هیچ بر دم از کمال |
| کاس جلال آن سنج لولال آن | راه تو چون عاقبت از تو نیند لال | منگر در قال با منگر در حال | تا تو ز ما دبری گرد و قال تو حال |
| تو کپری هم پر ز ناسه منی هم شر | هست ترا با منست هر روز در حال | عشق تو بی طاعت پاک ز نه طاعت | عشق تو چون آن هست بنود ز نال |
| طالب حق ز من تر نفس من بر نام منال | مرغ ترا زین نفس من بر نام منال | گر چه که هستی جوان بی زبانی بدان | چو که حقیقت شدت گزند زین چرخال |
| نیت لعل را احسان چو کحل بندگان | و من دل را اصل را رسد ز در حال | خار را گل بهین جز در مرا گل بهین | زشت ترا چون آن شنون را حال |
| یادست آنکه او باشد مثل برج چیت | دارد در جهان ازان که کشتیت | آن کس کو دیدن در حق بشنیدین | گرد و با صد بیان من گنگ و لال |
| خامش کنی ای جان در طلب جان جان | تا که ز شمت رسد بهر صفت حال | اچو که شیرین پیشه شیران گزین | تا نه شوی تو ترین با سگ گزین |
| فرخ شمس ملوی متوقن معتقل | | | |
| تا ز تو کتاب چیت نور جلال | غایت شکر کنون هست با لال | نخ کنایت کتاب خون شفق و با نیت | سلفه مهران روزی کنیز پردال |
| از نظر آن کتاب گشت زمین لاله زار | صورت او چون قمر است چو لال | عرضه کند هر دمی ساغر جام لقا | خون هزاران شفق طاعت او را حال |
| چشم کن عاشقا بر فلک جان بهین | چو که بشد غرضیت در گریه نال | چشم پر از غراب بود گفتن شایسته | شیت شده دل لطف ساغر انا ل |
| تا که گوشت هیچ روز بود در کمال | در نظر من نگر تا تو به بنی حال | در ابعاد قوس او صورت شمسین | گفت که باروی شب بود اینک حال |
| تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان | بحر فرخ شمس ملوی سکون | تقطیع معتقل فاعلن معتقل | ز نیت نیز ز کوست بعد مبارک لعل |
| جان من و جان تو بود یکی از کمال | گشت زرم با ما از بی در حال | جلد همچون نمل آنکه در چون بول | کرد در دوش ترا وقت فاش لعل |
| جلدیم بود ایم بیشتر از آب و گل | در نظر خلق اگر چه خری در حال | صامت بدم و شدیم در دورین لال | تا که شود کار با چیت تمام از حال |
| ما مثل جوی آب آمده شمش و تاب | تا که درین خاکدان باز شود جان | هست جهان محال نهمه ز خاک و باد | تقدیم بدین رخ ناخوش و طلب لعل |
| باز ما نجا بودیم باز با نجا شویم | یست شود آسمان ریزد ماه ز لعل | جسم چرخان شش زو و گدازد از | آب شود عاقبت از رفت نام لعل |
| حل شود زاین که گوشت فلک فقرت | بحر فرخ شمس ملوی سکون | تقطیع معتقل فاعلن معتقل | گرم شود آفتاب شکل خود تو لعل |
| چشم تو با چشم من هر دم بی نیال | گاه که در فیهم تا ز در حال | چون کشم سوزی من کشم گزین | گوید در رخ عشق سبوت جوار لعل |
| گاه که لعلم در جوی لب ساغر | چشم منم سوزی مال و دم گوشال | سوزن ای آفتاب از پس کوه سح | چونکند آن که در روی ناگهیم چرخ لعل |
| چون نگرم سوزی تو گویم ای بی تپ | منم کن از حال پر تو نور جلال | اگریش ای آفتاب بر همه دلا جان | هر نظری را نا بلی شمش سحر حال |
| باز نگیز آب پاک از جگر شوره خاک | فرخ شمس ملوی سکون متوقن | | جمله جهان زرد نور شمش لعل |
| باز هم گشت مست بهیچ گود مست | | | باقی این بایدت شب ز در نور لعل |

کلیات شمس تبریزی

| | | | |
|---|---|--|---|
| فصلی این لولیان در نوح اهل اهل جهان بکسوت صید نه گرس اشک بر ایمند تا بکشد آتش ز روی رخ آگندست سرخوشی را صبر کن این یک روز تا مهر تو زور هر که یا واحدی در جانت الکمال برو که سحر الوفا تو کسلی صفا فکن از دهر تم که اشک با هم آی به ز آب روی رخسار آبی گل در کنش بیا گل برگزیده سازد هزار برگ گل در محراب شود خوی رفتا و بر رخ گل زهر دای تو آفرود زرد شادی وصال گل گل مست است چشم ز کسوف خدای خدای جامه دران رسید گل از بهر دای گل کیت تصادیت زبانت چنان سیرین زنگر گل خیری و یکس گیریم دامن گل و همراه او شویم اصل نهال گل عرق پاک مصطفی خاموش باش دلش خاموش خنجر یا هیچ نفس با بغضات نهضت لوان فراقی حمل الطور و مصفا لوان تلیلا من جاکاک اثرت و حرمت اسرار جری و طاعت سجود و وصل مشرق با چهری | شبهه و حرام شفیق ز روی حلال ایچ ازیشان گو نام نه گیدو مثال از چرا میشد تا بکشد و صفت حال اشک از تم یکشنبه بر صفت غصه حال این به خوبی رکش بر رخ خال بش فصلی در سخن طوی کسوف و قو قد زلال لعلی یا سندی فرم تعال عمر کولالاتی قللت ایاد و کمال سبح مضارع شمس از خرب کسوف تقطیع مفعول غلای علی بن علی داد و لیس مراض تو رنگ یو گل دش آب شد روانه ز غلای یو گل کیا را که بیگانه کنی جنت و جرم گل فصلی در سخن از خرب کسوف میکست حال که گویا و حال گل از که زعفران و قی و طبع گل گل ازان میدیدیم جامه جوی صبا گل گل حقیقت زده است ز جامه جلای گل هر جا با وقتا و زهر سوال گل ز صبا گل بهر دور واصل نهال گل ازان صد بهر گرد آفتاب دلال گل فصلی در سخن از خرب کسوف یا ویل رو خا بفا و الریال زما نیسیه از دست بال نال علی البرلم قوس فلایا بقا تعال کینت بهما سرادست بقایل بجسد حاجات و اسایل | ز هر فانی که کسوف کوشا سدر به وز و نهان خانه را شا به کوشا اشک رخ عاشقان یکشنبه کبیا این به خوبی رکش بر رخ خال بش فصلی در سخن طوی کسوف و قو یا فسر جی موسی یا قو کمال تکسر قلب الوری تسکیر هم باوری سبح مضارع شمس از خرب کسوف تقطیع مفعول غلای علی بن علی گل لای حسن ثقی زده ان در و زان از صحنی عید گل منتان یا فتن و دنا گل زیب دست و جگر شایان ستان فصلی در سخن از خرب کسوف گل با دودر سید ز کنگره ز روی دست سوسن این کاشا و د گفته بکش سر گل آن جانیت بگنود در برین چنا در کشته جویان همه چون خیال گل بیل خطیب نیت جا و جمال گل زنده کنند باز پر دال خود هندی مانند چار بر رخ طلیل از لیلی فنا فصلی در سخن از خرب کسوف قدض داشتگی فکده الصخر کبیا لوان کشر از من مولا لا فخت بحق وصال خود فکده فکده وجود رک و انهما و ما تمسه فانی لا استطلع لودرة نرایه | خانه و قل ادو کوکوشا سدر جمال چهره چون صفوان اشک جویان پیچیده عشق روزی ز صفت حال تا فتنه ازنا و غیب بر تو نور کمال یا زود و سوی اصل با کنگره جمال و یکجک بدر تمام رقیب نور جمال تکده الایری انت لطیف الیال تجسد هم جلیا فیه کوس نصال شده رسته پیش خلق ویش آب روی گل آری همیشه شمس غایت نوبی گل آبی زایغ من تو آمد بهر جو گل ساشمش از انچه شد می ش روی گل تا چشم ما ز منید و کیه زوال گل اسرار حق بیل صحن و نصال گل در عالم خیال گنبد خیال گل کشته جویان همه چون خیال گل بیل خطیب نیت جا و جمال گل زنده کنند باز پر دال خود هندی مانند چار بر رخ طلیل از لیلی فنا فصلی در سخن از خرب کسوف علی علی جویان فخر القبا علی ظاهر و حق کل المود اول بنور ناسه عن در که کمال فاصل اسانی و قلبی عنه لیس بر ابل نصفین مقصد و حین و المود اول |
|---|---|--|---|

اید تراب من تراب تنایه
 فلان زان شمس الدین مولا رسید
 چگون بر بنر و جان چو از جنا پیلان
 چو از رسید پرتو بسوی سلطان باز
 چنان لطافت طوبی تو رخ جهان بخش
 از آب شور سفر کن بسوی آب حیات
 چو کردگان دله تا چند با جانم خاک
 بهین کمال خاک می چه در جوار کمال
 بگفت نیک خرد را خدا که پادشاه
 تو کن خدا تو آواز ده که سلطان
 اگر در آید ناگه صبر رسم اقبال
 چنانکه دی ز جلال هزار تو شکست
 میان لشکر چو از کتیبه تشریف
 بر غم حرص شک خوار گمان نهد
 چو بدیدم بهد شاه شمس قری
 بقایا که کیم نوش نبختن از اقبال
 کسی که خدمت مروان نکرد فرست
 سفر کرده و بشهر و دود و دوی عشق
 بیایا که نسیم تر طریق وصول
 ترا سعادت بادا دران جهان مهلا
 بیک دم بغدای بیک دم کشی
 ترا چگون فریخ چه در جلال کشم
 نگر بیک روی در جلال دیت شوی
 مثال آنکه بیارو تا میان باران
 چه جای سرو گل به روانی کیست

در نور العین من و کمال
 بحر محبت شمع مقصود تقطیع مفاصل
 خطاب لطفت بجایانها سیر که قبال
 چو بنشیند خوار بجوی طبل و دوال
 کسی که ز بیکیه بگری شقا و فلال
 ارجوع کن بهو صد جان و صفات
 کینم دامن خود بزرگت خاک و صفات
 جلال را بشکاف دور آرزو جلال
 بگفت دست اجل که گذر حلال
 تراست لطفت جوی تراست حلال
 محبت شمع مقصود

اگر رسد عجیب امروز هم زری قبال
 سپاه وصل جبارد علم زری قبال
 هزار کاس کشد بی شکم زری قبال
 محبت شمع مقصود

بیایا که نیایی چو گل فتور در وصال
 بیایا بجان سپری ناشوی مگر در جلال
 زری تصور باطل زری خیال حال
 بیایا که روانم ترا زدن خیال
 محبت شمع مقصود

بیایا که بیج نیایی ز غوغا شدن کامی
 زیر بال سمنند نبوده عمر سه
 بیایا بنگر آفتاب دولت را
 بیایا و مقصد شمس شو که هست ابو
 محبت شمع مقصود

مثال روح چو آفتاب شمال تن کوزه
 تو در جلال غنچه دوام را بدیدی
 هزار صورت زبانه یاد زلال جان
 عجب تر آنکه از آن تنها بران آمد
 محبت شمع مقصود

فلان کائن جسم حال روحی مثال
 دود و منت شمع زخمی نمک کاف
 چو با یک موج بگوشش سکر جز زلال
 در آفتاب بقا تا را ندانش زوال
 که از نفس زهیدی و بارش پربال
 ازین جهان جدایی باقی باقی صال
 که کوئی بگریزیم بسوی بزم جلال
 نه کوئی که ندانی حیرت ز شلال
 بیایا که بگریزیم و گرد زنج منال
 روان آدم و عالم زلفش تو در حال
 چو در تیان زند آتش تمهید اقبال
 اگر ز لطفت نماید کرم زری اقبال
 هزار شکوه بر آرزو غم زری اقبال
 رود گرد خاک بی قدم زری اقبال
 چو آفتاب جهان بی خشم زری اقبال
 بزدن تو دست ارادت بران اقبال
 مرو در آتش سوزان که سوزد زری اقبال
 بیایا که شوی نیکو بخت توغ خیال
 یک نفر برساند ترا بایل کمال
 هزار عاشق اگر دروغ نه باشد مثال
 چو آب زلفت بدریا شکست گیر مثال
 که دید زلفت که کشیری در دود مثال
 چو از عشق تو بارید و در پی مثال
 نبخش و گل نسیم سر را بدیدی مثال
 جهان سرق بگلج میباید مثال

| | | | |
|-----------------------------------|----------------------------------|-----------------------------------|-----------------------------------|
| بعضی سینه زدن و احوال بر آن باشد | مهرش فروش بگانه بود و خال | روای انجیر و سیل بگیرد عیال | صلای مستقیم تنه و پا از دال |
| بیل مرا که گویم عجایب است | دری کشایم از غیب خالق را ز خال | هر یک کوس بر جلیه بر دل می شست | بآردیم نوحان چون فی تنه و دم دال |
| چگونه غیل خیزد بر پر کتوف | که آمدش بر تو سلطان بود و دال | چو آفتاب جهانی تو شمس تیزی | ولی دادم شمس که او رسد بیدال |
| تعال یا مدد العیش و السرور تعال | محبت شمس مقصود | | |
| اتسار و کانی انم نال و ابلع | سخا و جگر بی فقر و تنگدلی تعال | تعال انک عیسی نوحی دونا | تعال فافع عشا خدیقه الدجال |
| تعال انک داود نما خند زرد | تقوین و قنایه باج مایه افعال | تعال انک موسی مشق بحر دری | لکی تفوق فخر و پی الافعال |
| تعال انک فرخ و سخن فی الطول | ا ما نسیت فی افعالا و دال | فرخ خاک کنگر قصورت بهتر | نخاکم فحکاک امتا لیم بلا دال |
| سینیل طاب و دنیا و جود لاطل | محبت شمس مقصود | | |
| محش آبی سیرم جات تعال تعال | کلنگ از سینما که گوید کمال | گود و دین و دین چرخه بخیزد | جز از نماند رجان من گوید کمال |
| زمتک تعبیه خالی که بر قدر داری | تو گو بیا که بآید بیام کعبه دال | بیک که شمش که گودی دلم بود و تی | کنون که دل بودی تباجا کمال |
| اگر حکایت نمومای می فروغ تو هم | چند نگار نامی بلند میان سید کمال | به پیش قد تو سر و سوس خود ماند | انکه موسی تو مهت و بار بود و دال |
| با صر و ترجم از خود و چه جدا کردی | کافی است از سنگینه بود دال | میدان روی تو جبهت شمس تیزی | نهی تصور باطل نهی خیال کمال |
| دو چشمه اگر یکشانی در افتادند | محبت شمس مقصود | | |
| ستاره با یکدیگر از دای نیست فر | چو در و در کنان و شعاع نور دال | اگر زید و دوان افتاد بی سر | ولی کتاب جالش تنه و نور دال |
| هر آن دلی که بخدمت نمید چون بود | کشاد از نظرش صدای هر چشم کمال | دوان به بند خال که دال بلب | خدای داند که راه تو هست چال |
| کمن اشارت سویی که در دل آن است | میر بسوی جایان شبان پر دال | احیوت همه را از ناک بود و پیر | مرا فوق نکماش شد در آن دال |
| چیز ملک گفت و دالت شمس تیزی | بحسب مرتبت خود و تقطیع فاعلین | فعا اتم فاعلین | نخاکم حلیت مال و افعالات تعال |
| بگوش دل پنهانی گفت محبت کل | که هر چه خواهی میکنی بی زما سل | توان ما و من آن تو هر چه دید زور | چو روی ریزن مرغی و قتل |
| گفت دل گسستن تو چگونه بود | چگونه بی زول زل کند زور دال | همه جان دال بود و دلی دال | کجا رند تو چون که پسته است سبل |
| جواب داد که خود را دلی شام است | گویی دلی زل که بی دلی که دال | ببیند باین تن حیا و اشتیاق | که تا فرس و بجنبید بر و بجنبید جل |
| دل تو شیرین است نفس تو فرست | چنانکه مرکب تیر خدای شد و دال | یور و خونا که دلدل بود و غفل | از رنگهای خرداقت سوس و غفل |
| تا و عقل تا مشق خار و زار چو است | که وقت تکه بر روی زلفا و دال | ازین تمام چه پیش روست خود و دال | گو گیتی جسم آید و گویاری دال |
| زاده آه تو خورشید چه فضل ال | ما فراتل تو رسید تا آمل | دلی رسید که هر شوق از دال شد | تبی رسید که طوق میتود و غفل |
| فطام را و ازین جیفه دایه تبیل | و آفتاب نماند سبل بل و غفل | ازین همه یکدیگر بدین که آمد و دال | تبرقیه شب تدرست تامل بل |
| چو دلی سرگردان ز کیش آن سرش | از آنکه از آن دل او گرفت و دال | تو بیل چینی را یک میتود و دال | بفضل حق جین دایع با و دال |

| | | | |
|--------------------------------|-----------------------------------|----------------------------------|---------------------------------|
| فدا را بنگر در سیاست عالم | عقول را به نگر در منشاء نفل | چو دست پند عاشق طبع خنج شخی | چونان رسا بگرسته گلو کارا نکل |
| ز عرفت بگذرد چون آب چشمه پندیر | مجتب منجوب قطع | | که حرف و صورت از نیاست بر نایل |
| پیام کرد مرا با دما و بهر عمل | که معج معج عمل برین خنق نفل | سرو زده شد که نیا ز آب جز با نکل | ولیک عاقبت آن با گام هم رسد نفل |
| سایع شرف است و تنگای انقض | حیات ابی از ان زمان با نکل نفل | بگوید آب ز من رسد ز من آبی | بجز آنجا آبی که بوده اول |
| بجای و سرگردان این آب سروریزد | هزار طره که روید ز شک بگر نفل | شراب خوار که نایست با نکل نفل | کشد خضار پیاپی تو باش تا بفل |
| ز خود دم هم حال پراز مندا نفل | مجتب منجوب قطع | | بگفتش که رسد خوبی خدای نفل |
| فلامت هزار آفتاب چشم و چراغ | ز پر تو تو طلاست روح ما نفل | نمایست که خوبی از ان گزیده نفل | که ز منت حسن تو از حد تمام نفل |
| پری رویو بدو پیش تو بسته نکل | کام سجد کند اختر و سما نفل | که ادم دل که برده داغ نندگی نفل | که ادم داغ نمی کشد ز دوا نفل |
| بمکتب همه گنجینه کس لم نفل | چه گنجینه که نمداری تو در فنا نفل | نظر ز سوختگان و انگیزه نفل | چه که ندرست و دوا دفع جور نفل |
| بگفتم این زمانه شمس جز نفل | مجتب منجوب قطع | | بگفتش که گماهد و او کبای نفل |
| آدمی نوح جان شمس این هم از اول | بگردست تو بی عشق باز نفل | نما رخا نه دور عشق نفل | ببر در دست و دلم را بداد نفل |
| بر نه شد دل من همچو سیر در غلش | بگوید که ز لباسات تو بر چو نفل | بکابل سبک سوختن بر دور نفل | تو را خاد و دما قدا گشت نفل |
| حریت عشق کشاده هزار شرم نفل | دل نیست یک چشم بود آن نفل | حرارت دل من از هر دای عشق نفل | که آفتاب من همیشه حرارت نفل |
| هزار شک که فیاد عشق بی نفل | و گرنه در دل میان نقدی نفل | مرا ز بندگی و مرگ عشق نفل | حضور غفلت آوار بود بر علم نفل |
| بصدای عشق او بکفت نفل | که از قبیل دل بدو نه از قبیل نفل | سعدا که در دم از وی جلود نفل | جواب وادخیا ن گشتام که نفل |
| چگونه باشد آن که تو می نفل | بجای آن تو می نبوشا نفل | نماد و یه براده امید تا چر نفل | امید منت ضعیف دودیده نفل |
| بمهر دل بفراق جمال آن نفل | گرفته جای شکر جلد سر نفل | دل تقیر گشت از دوا صال نفل | ز مرد ملت جهان افیض نفل |
| بجان من غم عشق جز نفل | خیال او بدو دیده صیغه نفل | ز دست هر چه میرد شای نفل | که دست هر چه بریده شود نفل |
| چه باب دارد این جان فصل نفل | که تاب باز شد از جل روح نفل | تفس شکستن من و غنچه نفل | سر بریدن این جان غمی نفل |
| بوت واصل نفل | بمی شمر و کایک بشید نفل | دودیده بسته ایمان نفل | که تا گشته نگردد نفل |
| چو ریسمان شده ام تا نفل | بمی ز نعل قبایسی نفل | نهی فدا ده به بجران نفل | ببر بخیزی او کی رسد نفل |
| گروانی در هر زمان چو نفل | پیش گرم روی می آن نفل | نهی ز نانی کان شکر نفل | بجز غرق شش نفل |
| دران زمان زند بجز نفل | که غرق گردد در وی نفل | نهی ز نانی اجل دار نفل | کنند برب بجز نفل |
| ز جوش بجز نفل | نمادند آرا الا خدای نفل | بهار و سیه و عیش نفل | رسا قیام شکله نفل |
| چو بر و فصل نفل | ز نایان نمارد و آنجا نفل | ز ناک تیز نفل | که او بر و زود و نفل |

نمای غنچه

اگر فانی شود عالم ز دریای تو بنهم
آفتابکم آتیشناکم تجودنا و خیسکم
دخانا و دارکم سگری مشکدار بنا شکرا
فاختانقصر لا تبدی منی من لایا کانی
بنده ای بنفشه گل من فرار آسمانها
روان شد سوسنی کوثره گنجایست ناز
همه ستمهای خواجهر بر زحمیدین
یکی محفل میان ما بهادر و مجنی باشد
میان روز و دارائی شش و شش
شرابی بی که در درازی سرخورد بر خیزی
دوان بر بند و محرم شو کینه نشان
بیا بشنوم که من پیش روی بسپت چه کارم
چه دغلم از بسی وادی که پاک از بسی
تو داور می جواهر و ملی هم فدا بسپت
خمش کن کانهی اوی شرابی بود و بی
گمردل می گری می چنای که در دایم
بیک غمزه جگر خست بر آتش انداز
مرا دسبند و سینده ترا دهن کز دست
دلا چون گرد بر خیزی ز مرز و ملکیتی
بشستم خسته هستی سر عالم نمیدارم
چنان روزیستی غرقم که مشغولم بگوید
مرا چون دایه هستی بشیر طاعت پرورد
بیا جانانی اعظم را دعوت کردم و رفتم
و گر قرینت زمانی بود اعظم مرتضائی
نیگفتی که دلدارم دولت را کم نیادرم

[illegible]

فنج مشتمل عالم

ذكرتم عهدنا ذكرنا اذا ما سنا
 فانك الفتى المحدث اذا جى بنا
 خربنا من جى لرادى خلنا
 وتفتينا وتفتينا وشل السر

پنج مضمون سالم

در آن شکست خورده از بخت گشت و بشکست خور
 و بل مست و بدل من گشت و بخوبی نیز علم
 و درین منجی مجنونان چه بخون چو در دم
 نه آن تسی که شب بلی در رخسار خلقی چو کج
 و دروغ آن آستان با درواریان نمک و سر

فخر مشهور عالم

از این افعال است را بهنگام هر چه
که اندر دست خرم که گشت به خرم
چو من مخصوص آن سر و زبان گم
امانی از بیم دادش لایقیدم دم داد

پنج مہینے سالہ

سخاوتی که در دل خورشید نهاده و مسدود
 بخوابی بخت می نینموشی را بدینهم
 که در آن روز دوازده روز از دوزخ می
 که از روی آوار دوزخ دوری که رسیدم

یکی باری بگو و در کی زشت دل هر چه
 سخن اشک اگر من سخن آه سرزنش
 بدل گویم چون درون سهروردی که
 بواجب دارم که آن غضب طاعت میانه

ہینج مشین سالہ

بیا ایمن منی نشینید سر آیدم بنید
 ملاست کی رسد بر کج برگ غریب
 و می کا ندر وجود آرد آدوم را می کشد
 چه گوئی بر غشوی را که کیم آرد غریب

ہجرت مہینہ سال

وگره بامن نمود آئی در اعانت کردم خرم خرم
بیا بستند که چون ز راه عیبت کردم خرم خرم

گنم صیدش اگر که شد که مرغ میباشی تنم
 و دولام و دلتیا که گمشا برادریم
 نوایم میادی لایح الراج نیایم
 به زنا کله نفسلس نهانا لایکا نیایم
 که نبشت آن بی کیفت عورت نازد تو
 که شیر تر ز بیم از نذر بربگ سزدانم
 که بهرست با حیران چه جز خانیانم
 بریزم بر تن لاغر زان باده کی تو نم
 ز تو گوشت و داشیر زدنکی از دار گندم
 را که خج ایستد آن تو که نعم با یک از تو نم
 بیایی اندرین سستی شش و زنی جرم
 زهی میخی خرم زهی می باکره با تو نم
 کی رنگی بر آرد و دم که گشتی با تو نم
 بر رواج بزم زنگرت مشن شد که تو نم
 روان و در آرد و دم که تو بود و تو نم
 چه خواهی بعد این برنج گراورد میمانم
 که گرم پس چون میگی که تو نم
 زدم زنی زن از تو زدن تو نم
 چه ترا جفت گویم که ز جفت تو نم
 و دم پر بود چون سران هم نمیدانم
 از ان و دم تیر سیران سران هم نمیدانم
 هزاران با تو سیران سران هم نمیدانم
 و می نشیند و دم تو و دم تو نم
 ای دل را می میاری و او است که تو نم
 به که هم جسم برزد و او است که تو نم

بقول الشق لی سر تناقض منضم
 معنی فی معنی فی غافل الکافی
 میازارید اندوید که من بسیار
 بگفتم که و دیگر کسی بود
 بگفتم که سپید و چو دینی که زاده
 بگفتم چو غم غم غم غم غم غم
 بگفتم روزی که است و من ز گشتار
 اگر عقل خلاق را چه بهم و گزینی
 بگویم که بگویم که بگویم که
 مکن شفته در چشم که اسرارش می
 درون کشی تو هم و در پای و در
 من از نور حال او چه سرخ از پای
 دل آشفته میجویم که با مشق
 اگر با مشق او چه از تابان چو
 امان با مفیدم که به بالا می
 به بهادری چشم که غم را می
 بگو با شمس تیرگی یا سلطان
 تا بلای ماه بزارم گویا را
 اگر در خاک نهند تو دل در دل
 و گریه ای که با شمع و به با شمع
 چو ستیلا می رود ست از شمع
 ترا جانهای خود که تا پای می
 بیای می گویی بیای می گویی
 من از نام تو را نام تو را می
 تا دوری من تا چو چو چو

ولا تغر ولا تمجد ولا تسلم ولا تسلم
فاسع ودفني فخر خبير الشبه العدم
جاني طليان ادم اكر البياشيد فدم

چون شمس الدین تبریزی بود و بصیرت عالم
بیاورد و یکی جامی پر از شادی و آواز

منہج مسکن سالم

یخت و ناپسندت را بطلعت دیو سپید
بگفت آن نام طلعت است کانی را پستیم

بافتم گرچه شد تقصیر گر ز دل نگرید
چو یوسف کن این بایک از دشمنان سب

بیخ متھن سالم

نه بر سر دلی نمی بینیم خجندی از چو کافور
 میان خاک پوشیدن رخ خورشید تو خاتم
 درین دریا می پرمی بینا در پیشانم
 بدین انوار میگردد دم کس نور زینم
 که مرغی بود از عشق دم برین مانم نیلیم
 و گر بی باوری بگذاشت جان پیشانم
 بنویس میکند بهرم هزاران قصه و رازم
 بشهر مصر فرستادم که خواندند سلطانم

در اندام کسبانی که پادشاهی می نماید
برودان عقل میگویی که من عشق را کار
منفع خنق بکشد خم عسای کوثر شمیم
مرا آن ماه شد در بر جان جان خوشتر
چو عیسی در صحرای مجید و صواری در دم
نیخواهم جز بر زیت لیلی که در کج کویت
نیشق اندازد گنجی که غیر خطف بجائی
بر تیغ عشق بر دهم هر چه غیر خطف آید

ہنچ مٹھن سالم

[illegible]

گر خیالی و آسمانی اگر زنی مگر زانی
دلاست نشنوم هرگز کز دم و دلا جان
ز تکیه می تو ما باز احسان می تو ما
دلازم خوش و دشمنی و میگردان
اگر از بد و بدیاری گیری خشم رویانی
بیایم بوی خوش بر رخ عار و پیشین

منہج متقن سالم

چودر حضرت در آدری بکروت ملک

چو آب زندگی جویم چو باغ وصل خورشید

| | | | |
|--|-------------------------------------|-------------------------------------|---|
| چه حای باغ و تاش کفر و شمشاد کاش | شیر مرغی می لایزش و دیر می لایند کز | کسی نشد مملو بجان او بخت و بیا بجان | متمن از رسول می جان کنی سلطان بگیرم |
| ترا گویم چرا متمن از لعلش لوبی بر دهم | کاشاک عشق در دهم بگردان بگیرم | تمن کن ای جان بجان بجان بجان | ز خون تو آسیا بانم گردان بگیرم |
| خواجه دام و بر بن ران دیار جاده شاد | خواجه تممن سالم | | |
| قزوین شدی یا زبر و یا بای می دایم | ازین آشفته بیدیل چه میخای یانیک | دین دگاه و جیغی و جیغی و جیغی | و صحرای چمن و خضرتی چه دیکه ای می دایم |
| بفرزنگاه گردوی که را و کسکات لای | چو تیرکان گرد تو اختر چه خورگای لای | از تیر جهان گلشن غنچه تر گلش سون | راحت رنجه روتن چه چرای می دایم |
| زهی بکوتی ساحل و پاز بانی در دوان | خنین دریا فرید تم چوین بای می دایم | شوق افراشته و محروم و محروم | بجز قوت شاه باقی را ستاد بای می دایم |
| زهی خوشید بیا بجان کز دست من کز | تو فدا غلات الاغی تو فدا می دایم | هزاران جان بختی می می دایم | چو ای رحمت غمناک بیا بای می دایم |
| حسن کن سخن چینی هست غرق توینی | دی دی دی دی دی دی دی دی دی دی | خمس کیم کیم کیم کیم کیم کیم | کس بختی می دایم را از آگاهی می دایم |
| قوی یارم قوی یارم کز تو می ستارم | خواجه تممن سالم | | |
| قدیمی اندر عسرت ندیدی ندر چشمت | بیا بایتم شو منکر زبان بید بایتم | جان بای جان بای جان بای جان | ازین نام ننگ بگذرید و در دین دهم |
| که تامل می شوی باقی خدا را ستار | ز غریب غمرا بیا بجان کز بای می دایم | ز غمش گفت و گو کند روان بیا بجان | بای کز نامی ندر انداختن از عالم |
| نه در صحنه و نه در خانه نیم در دهم این | بهر دوشی که بگویم چه میخای بایتم | کشا کز من کز من کز من کز من | میایی بجز من بای جان تو چه هستی تو دایم |
| زمن می شوی چون اگر بنگی شوی | دین قش شوی بختی بگو باور کاش | منم سلطان سلطان ادم اطل پان | مشو منکر که بچهره جان سلف بزم |
| تو خود دانی که من بگویم چه می دایم | خواجه تممن سالم | | |
| چو زان بر دست جلد نام تقی بایتم | در عین بر با تم نیم هر دم بایتم | بدرخت شربش با تم نیم هر دم بایتم | شکوه در دوشم بایتم مقام هر دم بایتم |
| به بندم گردنم با چرا شتر می کشم | بچو خاش شوشانم چه دروغ بایتم | انداشیم که تصادم در دوش شتر بایتم | جانم چه باورم غمناک بایتم |
| منم حکوم امرنگر بایتم که شتر | گهی است خواره چون بگویم تقدیم | اگر طبال اگر طبل بایتم که شتر | بایتم کونیم بایتم دارم چه طبل بایتم |
| چو تمیمی ام که بایتم که شتر | کمن بایتم که شتر که شتر بایتم | بایتم که شتر که شتر بایتم | فان بایتم که شتر که شتر بایتم |
| شکوه نامتو بایتم که شتر | هنا بایتم که شتر که شتر بایتم | افندی کالی بایتم که شتر که شتر | افندی کالی بایتم که شتر که شتر |
| یک ای بار روحانی و دینی کز شتر | شک اول کاشاک خانی کز شتر | خمس کیم کیم کیم کیم کیم کیم | خمس کیم کیم کیم کیم کیم کیم |
| چو زان بر دست جلد نام تقی بایتم | خواجه تممن سالم | | |
| زبانم حقه دار و جویم شوی نزد فرعون | ز شاک که دوشی خمر بایتم | فریدید و دوشم با چو بایتم | بدرخت شربش با تم نیم هر دم بایتم |
| نه نامم نه جاسم نه نامم نه جاسم | را که چو بایتم که شتر که شتر | زبانم بایتم که شتر که شتر | خمس کیم کیم کیم کیم کیم کیم |
| و جویم نه جاسم نه نامم نه جاسم | دوشم که شتر که شتر که شتر | اگر بایتم که شتر که شتر | اگر بایتم که شتر که شتر |
| زهی عشقی که من بایتم که شتر | نور خجی و دایم زانو تو چه خاصم | اگر بایتم که شتر که شتر | اگر بایتم که شتر که شتر |

زانی مجرم از جبار خانه میجوید و چون
 از شنبه زرس بشو که حسن عیال این هم
 چه گوی که چه گوی و در خلعت چه بپوش
 بنفس بگ شکم بگر که برنگت ازین کس
 اگر تو در دین بی دراز و خوار این بی
 در صدد جان بخور و بگو که در هر سو
 درین بود و اعجابی غم که ز زیر زبانی
 در حال در مندان تراخت پیش رفتی
 اگر چه تو تورویت منور دارم و دیده
 دلت رحم آورد و بدین قیامت شمع فرو
 بهی منی صل و لیا امانی چشم خیانت
 ز فرزند آید آن من چشم تا چشم
 بخت یزیدل پاره گرد و چشم آوار
 مراد سازد و باید چه سود از این پرتویم
 معاد تا که من از در شمعش چشم بچین
 زهی سرگشته در عالم سرسازان مرا
 طاعت حاجیان از دم بگرد یاد بگیرم
 مثال باغبانم نهاده بیل برگرد
 همان با دست زیا و بکی گنجیت نهانی
 تمام غصه دانه اگر چه پیش من
 نیایانی که زخم که بجا اندیس جویم
 سران نقشی که پیش آمد نقاشی من
 درین میدان سرانان که سر زدن بکنید
 چاسکن نهی شوم باین آن میگویم
 مرا گوئی در شب شب حور کایان و

گهی گر گم گهی میترسم گهی خوشکل جویم
 بیای ازین بی سستی که در لعل این هم
 فکر در جالم نمی بگر که من بهر این هم
 بخواه دست من کنی من خنایان هم
 ز من بپایان ده و دو که من سلاطین هم
 چون من در شهر لاله چو از لیل این هم
 ولیکن در تو پستین حیات خویش میجویم
 رفیق بل چو از راه را بچو کرکیش میجویم
 کمن ای شاه کافانم کمن ای کافان
 مرا فریاد رس آخر که در دیوانی تمام
 چو شام لعل از او هام چه چو شام شام
 زهی در راه عشق او دل باین میجویم
 برای خوشه خوار بگرد و خوار میگردم
 سران گنج دامن من چه دم ما میگردم
 فرود رفته باندیشه جو بختار میگردم
 نمیدانی که خوشترم که بر خوار میگردم
 برای خوش لیلی دامن بخور ای میگردم
 من سرگشته معذوم که باین میگردم
 که عظم بر دستم کرده و ما میگردم
 زحمت عار میدام از آن میگردم
 زان که چون خورده شوی دهنم بغیر
 نخواهم خجسته در دود زکا و دود فریب
 رفیق خصم دهنم قدم منظر را جویان
 نمیدانی که سیم غم که گرفتار میجویم
 نیم ریخته آتش که بر پال خود ریزم
 مراد من در آن شمر خیالی آن میگردم
 بر باد کرده و من آن میگردم
 بیای شمس تیریزی که آن میگردم

میردانی نشان آید نشان ای که بانه
 خنجر شمشیر سالم
 چو در آن تن قوی کافی اگر درون کایان
 اگر بپایان کنم اینجا چه گوی اندر این هم
 همان تن لرزان این بگر که گوی جان
 خنجر تیران سرافقاده بی بدن چو
 خنجر ای که در گم که در دهن شمشیر تان
 خنجر شمشیر سالم
 بیو منی صل و لیا امانی چشم خیانت
 رفیق بل چو از راه را بچو کرکیش میجویم
 کمن ای شاه کافانم کمن ای کافان
 مرا فریاد رس آخر که در دیوانی تمام
 چو شام لعل از او هام چه چو شام شام
 زهی در راه عشق او دل باین میجویم
 برای خوشه خوار بگرد و خوار میگردم
 سران گنج دامن من چه دم ما میگردم
 فرود رفته باندیشه جو بختار میگردم
 نمیدانی که خوشترم که بر خوار میگردم
 برای خوش لیلی دامن بخور ای میگردم
 من سرگشته معذوم که باین میگردم
 که عظم بر دستم کرده و ما میگردم
 زحمت عار میدام از آن میگردم
 زان که چون خورده شوی دهنم بغیر
 نخواهم خجسته در دود زکا و دود فریب
 رفیق خصم دهنم قدم منظر را جویان
 نمیدانی که سیم غم که گرفتار میجویم
 نیم ریخته آتش که بر پال خود ریزم
 مراد من در آن شمر خیالی آن میگردم
 بر باد کرده و من آن میگردم
 بیای شمس تیریزی که آن میگردم

زاین باغ و آستان باغ و اندر اندر اندر
 خنجر شمشیر سالم
 زرد و غلیظی هم بنگر که من سرافقاده
 چو خنجر شمشیر ای آن با بجان این هم
 خواند بر سرچ را نه چو از راه و از این هم
 معاذ باید ازین خنجر که در دهن شمشیر تان
 معزوم که در گم که در دهن شمشیر تان
 تو جانی در جانی می جوید و پیش من
 دل مجموع را هر دم چو خنجر ازین هم
 اگر در دست سوت ازین خنجر شمشیر
 کمن کای چو عیالان کایان کایان
 اگر در پیش خوابم و در گنج خنجر
 چو بی بگر که جوازش را بگر که جوازش
 چو پیش از دین و جسم بالای جادیم
 سحر آرد و پیش این معاد تا که
 بعد جانا بخور و غم عشقت آن ای
 در اخلاق گمان از دم بگرد یاد بگیرم
 ولیکن بر پودمان که چون عیالان
 ولیکن است سلامی بی سالان میگردم
 قدم رجاء و سرگردان چون بپایان
 نمیدانی که بوسه که بپایان میگردم
 سهر پراز سلطان که بپایان میگردم
 خیال از نیستیم جان چه بپایان میگردم
 زرد و غلیظی هم بنگر که من سرافقاده
 شفق داران این است برین عیالان

| | | |
|--|---|--|
| <p>مسلمانان مسلمانان غلامان و برده زبان خویش هر کس که بگوید خوشتر است خود بر خط میگوید که این اسلام نیز ز سالوس قبول خلق که بر سر است بیای شمس تبریزی فی ثاب و نعم بنده منم حضور مراد جانان این پند و نوحه مراد عشق پروردی که شمس گوی قولی خاشاکش فی کویاتش فی سید توئی ز منی به است از من جان من سید و این چه خلعت به شال جانان ای سلطان دلکه گوید ز شیر زدم زانم شقایق</p> | <p>منج شمس سالم مرا هم بود وصل یاد اگر چه یاریم و جود از عشق میزد که با و در پیش و عشق آن بت ترسا کنونی یاریم جسد از کعبه و سجده و نمازیم بی شمس سالم یسی پانی تو ای قاتی برده با و در پیش بسته بیکم آوردی که ما تو نمی شناسیم از سبب صلا گوئی رفتی که ما تو نمی شناسیم بیکم سطر جانان یار غرض چه بگذرد چه فکر کنی زین ناکسوت از آب گل هم منج شمس سالم مرا گوئی مرد و هر سودا و بیای مرا جانان عرب پیست بی مطایره مرا سیلاب بر بده را و بیای حکمران مرا گوئی که بی شفق بت گویند یار مرا آن چه و رشتن بی با و نکته میگرد همان که در دشت از و بر سر بر سر در آن طبع و از قاف که جانان لک بر مردان و شکستیم بیای از سر گوئی شمس حبت منکر بی شمس روائی دایم از آخرت جانان روایتی بیستین من چنان گفت میباید بر دایم از دوزخ و تو تا خود از شمس سحر که قتل ترغی از آن حضرت آید و با و بر سر خرا از آن کان حیران</p> | <p>بیکر جان بیکریم من و دلداریم چو سر دنیا پیش از من و دلداریم شراب شامی یکست سر باز از سببیم که جان از چه میگوید سبب جانان بی شمس سالم که گاهی از نور و مسلم خانی از هر شمال شود در تن جو از غریه بر دلم جانی من چو سکه بر آفرین و دلم یکی را مریم جانم یکی را زخم سادرم که زانو در لب او گمان آید که شوم اگر چه در جهان بخار شمس خانی که من آن سی سپه سالار نیامدیم مرا بیجان طلب جوایز نیامدیم کایس سیلاستان جوایز نیامدیم نکو گوارا و بگو را نیامدیم کو غرضیستم و او را نیامدیم کمن جزو میر میرا نیامدیم مرا بیگانه و طغریا نیامدیم کایس لالای لور را نیامدیم بیای این سوسر که را نیامدیم که رنج دور و سیاه را نیامدیم که جان بعد و گیسو را نیامدیم کمن چه بستم و جفا را نیامدیم کمن آن قتل و ترغی را نیامدیم کمان حیرت جفا را نیامدیم</p> |
|--|---|--|

بنی طاعت و مال و گشت هر چه پلال او
 یاران که به یارم تنه بگذارند
 حاسد چه مرا بیند که به کینه ایستاد
 شمس الحق تبریزی چون او و کبریا
 ای که دره تو دامن و پیش در آغاج
 زانکه کشد جلالتش در کس طاعت
 مرغ عاشق و مشتاق من شد و آغاج
 با شعله شایه زار چه سخته کاهی
 شمس الحق تبریزی خنیا تو نیامیز
 این شکل من دادم ای خواجه که نام
 جز گوش بر بابلی دل افشتم تا کنم
 چون شکو و چون شیم با خودم و گیم
 دست نه شیدم در خوابم و دیدم
 از روی هزاران دل برت در من بر
 نه بنده و آزاد و دم و دم و دل و دم
 شمس الحق تبریزی نه بنده تو گشته
 ای فاضل و داناتم ای قابل ارکانم
 از ذوق خدا دانی هر چه می بچم
 ای فاضل و داناتم ای هر چه که میدانی
 و لنگش چرا گیم در حبس چرا باشم
 ای ساقی سترتم از باده تو سترم
 ای بر بطله اولی تا چند همی تولی
 ای خواجه سلام ملک من غم سفر نام
 جان غم سفر دارم و اما معدن اصل خود
 می نامم زکات خدا حضرت خاقانی

ناشب خبر و بگرزد و در و در قمر خوابم
 چون شش ملک بعد از چشمش خوابم
 عاشقا که نمی آرد در چشم گذر خوابم
 لایق شمس الحق
 لایق شمس الحق
 پیش آو شرفش من خانه نمیدانم
 رحم آرد من طاقم من خانه نمیدانم
 بسم الله چرا می من خانه نمیدانم
 شمس الحق تبریزی تو شکر شکر داری
 یک خط پری دارم یک خط پری نمی
 خنیا که سادت را از خزانه بمانم
 طبعم چون آرد زنجیر خنیا بمانم
 یایام و بی یایم نگینم و شادانم
 دل او چهل باشد و نیک پیش نام
 فی دل کبسی دادم منی در دلش نام
 در کشور اقبال بانه که سلطانم
 شمس الحق تبریزی سلطان شانی تو
 از شوق خدا گویی طوطی خوش ای کام
 تو عاشق یک عانی من عاشق جانم
 خاموش چرا باشم چون بلبل شام
 روی که نمی آئی و دستک پریشان
 تو بهر بر این غولی من نهی غولانم
 زانکه که نظر خنده آتش من نظر دادم
 که روی مثل خرگه صند بگردم
 شمس الحق تبریزی تو شکر شکر داری

چون شب بدو دایه با من هر صبح
 چون خواب مرا بیند بر خیزد و نشیند
 نشین بر من عاشق و صبح و کوه
 شمس الحق
 ای که گشته ز تو دادم شرم و دل ده
 ترا که گریه و شورش میداد تو معذرت
 ای خط صاحب گریه من غم و کربت
 شمس الحق تبریزی تو شکر شکر داری
 در آتش مشتاقی چشمم و چشمم
 ای خواجه من غم من نیکم و دادم
 ز خوابم با دادم نه بیل گلدانم
 من نه بنده و نه آزاد و نه مجبور
 گفتار ما کردم باز اگر دهم
 که در شرم و خیرم از خودم و خیرم
 شمس الحق تبریزی سلطان شانی تو
 دل را بخدا دادم از دوان تا دوان
 من عاشق شیدا میم هر صبح و صبح
 شوریده و شیدا میم پوشیده و میدام
 ای نامی دای نامی تا چند همی بانی
 شمس الحق تبریزی تو شکر شکر داری
 نیک سبک دانی بیکان سدی که بدست
 چون سبک دانی تو شکر شکر داری
 شمس الحق تبریزی تو شکر شکر داری

از من برود آید در شخص و گر خوابم
 با عشق همگی یکدای عشق من خوابم
 با من که نمی آید تا صبح شمر خوابم
 از آتش آن جایش خود نیست بستر خوابم
 که خانه نشانی من خانه نمیدانم
 در خانه من و در شرف من خانه نمیدانم
 بر راه دل خود من خانه نمیدانم
 این خاک چوبی منی من خانه نمیدانم
 من افتخار من خیرم من خانه نمیدانم
 هم فورم و هم دهم و هم جمع و هم دهم
 نه طوطی و نه عشقانه بیل بستانم
 ای خواجه تو نامم نه نام خویش و با حق
 در شرم و نه خرمی من انیم و نه آخر
 در پوشش و نه حالت فروغم و نه نقصانم
 آن سو که شد نیکس ناچای خنیا نام
 بیش ز هر عالمی دانا که جهانم
 تو در خدا خوانی من هر خدا دادم
 مستم و دادم شاد و از دل از جانم
 بر خیزد و فرزند من کن تا سوسنی سوار نام
 اینجا میم و اینجا میم که انیم و که آخر
 بنده از یکی نامی که نامی تو نام نام
 چون شمع در رنج شرف خنده و نال نام
 در بام نلک بندان من راه گذر دادم
 که فرقت آن یاس گرم جگر دادم
 کاغذی دو دایم من سیر فر دادم

پیش شمس شکر نریم هم طالب تبریز
 از جان شده ام صدرة تاجان خراج
 در خانه مضمونی روزی طلب کتاب
 بی واسطه خاک برنج دل لاک
 ای را چه بسا دو آناه و دل سادو
 چون طلبی بنی خیمه آجا که تویی از
 من شمس حق ندیم با عزت و کین
 بستان قوج از تو هم ایست که من
 هر چه که اندیشی از دنیا لکان و دم
 اسفانچ خویشم غمان با ترش نیش
 مستی من شمس بر بسته بهم دامن
 بخور شد لایم جان خود را زین خاک
 لکان یا کاکلی من گرفت ککلی من
 در لطف دیغامت امین شده زانایم
 از عالم دارا دم از اول از فاعلم
 بیاچی بیدان دره تاعیش تو سر گیرم
 دانه گس ترا میم چون در طبع سیم
 از باد بلبل خود در لطف نیک به
 چون سر خمید از من بگر از خیزدن
 زیر در بر شمس حق تبریزی
 تا عاشق آن یارم بکارم و بکارم
 گویندیش منی یا رابنا که چه خوشیم
 حلاج اشارت که از حلقه بدید آمد
 بر جویم و میانی لبنا تخته خیزد
 ای من که بندوی شمس حق تبریزی

منج شمس خرب

چون جان سر با تم جان باک
 ای ساقی جان بیزنی شمش خرب
 بیا رخ باقی حسان خراباتم
 تا زل شده ام شب خرابان خراباتم
 تو آن جناحی من کن سر با تم
 که روان منم اینجا که روان خراباتم
 من آستنه فاتم برتر ز سلماتم

منج شمس خرب

که خانه تیریلان بر ساعت و کیم
 هر چه که اندیشی از منم آستم
 یا هر دو شدم نخته تا با تو بهیوتم
 بیکار بر سر دشت گبسته بود دشت

منج شمس خرب

با شمس تو سیکرم من است چندی با هم
 گشت که چه میخایدی گفتم که منم با هم
 موهم لبی فاعلم که نقش گلیم که
 ما و در کست ایمان اندر دل من

منج شمس خرب

تو غمشو با من تا ننگ شکله گیرم
 من قرض بدیم که شکل قریه گیرم
 هر چه بدیم خود در دانه کبر گیرم
 ایمان چه میداد منم که کفر گیرم
 بی رنگ فرد تو غمشو عشق تو غمشو
 ای اندیش شاه جان صد بتیق و سلیک
 افست مرا از تو با منم قوی ای دارم
 تو غمشو غم از منم که کفر گیرم

منج شمس خرب

سرگشته و با برجا مانده بیکارم
 زار سر از جوی پر پی چون نهره بیکارم
 از غمندی که سر از حلقه زدم
 ای دوست میدانی که ناسته میارم
 مانده مرغ خیم با ما و در حل شمس
 جوقه دل عاشق او شیرین شاد
 اقرار کن خواجده من با تو میگویم
 خاموش که خاموشا از نگر خرابان

منج شمس خرب

از راجه پیر میسندم موسی که طردم
 دی مطلب جان برگو سلطان خراباتم
 صد بار برگو که در غم بیان خراباتم
 سلطان خراباتم در بان خراباتم
 بیدایی ما این بس زبان خراباتم
 من جگر که لایتم کلان خراباتم
 خود را به او بس منم جان خراباتم
 هم تنگ شدم ای خواجده که تو مرا گریه
 با جاک تو کیانم با صلح تو بهد شمس
 که جیت غلط از من است به تو شمس
 چون دشت و چون آوین دشت و شمس
 در دشت افتاد بر دوشی من خراباتم
 من چون دم خود خواهم هم از خراباتم
 هم علم تقییر من هم عین تقییر خراباتم
 از جمله جان بیکار منم خراباتم
 برکش تو ازین خیمه زارنگ که گیرم
 بر اسبش منی جان فاشیه بگیرم
 یا منم چه غمید یا را خطه بگیرم
 چون قیسه تو اندام پس منم بگیرم
 جان از پی عشق منم بر در بگیرم
 در چرخ کله زین در شکم و در غلام
 من نهاده آن شرم در خونم و نه خودم
 من مرد و می شویم غم از غم خراباتم
 در فضل که است که منم بگیرم
 اقرار چه تو کوری بهی زارم و بهی زارم

| | | |
|---|--|---|
| توبه بکنم هرگز زین جسم که من دارم که بلی سوزنی با بجم که عاشق بودم تو ستودید و نمودم سرگشته و دودم شمن من تیریزی تو راسته الهی بیا تم نیت اما با دان را که میگوید مخبرم صلاح الدین فی نظری فرما گفتیم منم چه در که کار میجویم یک روز غزل گوئی اندر بیایم با آن همه عالم را با بار تو می بینم عقل هر چه چاکان حیران می یابد چون لیل اگر غافل هر لحظه کتم شایه هر سر که سر می دارد و پای نمی زند فرودش می خورم با جوهر پارسا نام شمن الحق جزئی جان دل با رایی خبر دادم چه سرانغم در کوی تو بودم من غنچه در وجودم بسیار و دهورم چالاکم در هر چه هست می آید ترا بهتر هم چه بدستم ز ناز چه میزنم که بگویم در مجلس آن مستم در غریبه شستم ای مکنیز پر زنده ضحک زنی و خنده تو ضحک چو منی که نیشک شیشه آهنگار ملولانند زین راه چو کزند در شش سیلانم من هم مرغانم هر کس که پری خور و خوشی که نه تو فریادگان پیرم که گشت اندام | را که کس کند تو بدین مقدمه یزدم هر نام نام و میر نام هم صحت یادم که دوست می عشقم که اهل و پشاور آن روز سیه بودا که رانجی جویم یا صلیح او که درم چون طلبه ادب که در درخون دل ز شارحی تویم دریا که جو مستعد ترا که بگویم بخرچ شمن از قرب جان همیشه شادان ایثار تو می بینم زیرا که هر گاه در گذار تو می بینم هر جان که دلی دارد و با تو می بینم چون هر چه و هر ساعت ایثار تو می بینم جان دل عالم را عمو را تو می بینم از وصل غم دوم من میر و سام مسترم و هستم از غنایم و حیرانم من قی شکسته نیم پر خنده و گاه در صلح و در جنگ در با هم و سب و نگر هر خبر و هم انهم با غیر نشد انهم ایشان کن غم میبدم چون مستم ای عاقل چون نگردی و تا چه بگویم کابل ستای ساقی بخت ز باقی شمن الحق آزاد و تیریزی ساد ای هم خنده خرنده آهسته که مستم صد دلم غم بختی هست که مستم این هر دو غم و غم انداخته که مستم نوب و واقعه دو قسم با هم و پشور زنان رنگ چه بگویم که نه و جادویم زنان مسخری پری دام هم در پری غولم هم با طلق و خاموش هم چو غم و شام زنان مسخری پری دام هم در پری غولم | صد لیلی و صد میخونی بخت اسرارم که بر نفس تنگم که چه جیغی است دارم که در حرم سلطان ببیند و ز نام من از پیش رویت بمنزلی می یابم من ترک ز سوگرم چون اما و سویم من بزدل بستم او که دیر دیکم یاب که چنین بیتان بیگانه دیدم اورا می یابم هر چند می جویم هر روز دل خالص عام در تو می بینم هر جا که روم آید انا را تو می بینم در جسد و دفتر اسرار تو می بینم جان دل عالم را انا را تو می بینم صلاح انا سخن گوید انا تو می بینم کاین نقطه امکان را یکا تو می بینم من با پسر خود داد اندک که لبید نام ای روی تو دولت تنگ مرغانم و نام با عشق تو چه بدست من گشته احسانم فی لائق این چه من مرد پریشانم صد باغ و نیکستم آهسته که مستم در دلبسته با بیک آهسته که مستم بزره ای رواسته آهسته که مستم ناست ز من آهسته آهسته که مستم هم مسخری پری دام هم در پری غولم هم با طلق و خاموش هم چو غم و شام زنان مسخری پری دام هم در پری غولم |
|---|--|---|

| | | | |
|--|--|--|--|
| در عالم پراقتش در محو سر گذشت هر یک که دیرت او در رخ شید نشد کی رویه ازین حسد اجزایه بپوشید رو آگر آناسه در جوهر پنهانی | در عالم هستی بین غلیظ بچوین آیم مهرست که عیادت باقی ازل ازل کی آذوب بالا این مرکب تسخیر شم گر آب جیات آمد در غالب چوین آیم | هر چو یکه عذارای فی سطرود بی دم کای نیمه از آن آتش بفرکان و آتشک هر چه بند باصل خود بانایه میداد وزیر سیرت چوستان آمد وقت قهر | ریز فلک باری در طلق بیداری گرشنگی عالم تو هم کن از عالم در تیر و چون اگر گشنگش بکشید شمس الحق تهریزی با بیفتد مرغ تو |
| منج شمس اخیوت | | منج شمس اخیوت | |
| ای سینه آگاهی ست که در میخواری یک خط روی چشم در دو کلاه تو بر تابه تو گردانی این بساط آتش خاموش که جان از تو شمس الحق | یه میله که نم نامن خود را بجز در دوزخ کز کن سر سوخته نامن جز در دوزخ در ملک تسب با تو براق تراز دوزخ پس کن بجه تلونیم در پیش آفتاب | زبان آتش دینیزی صفت شمس اخیوت این بطلوآن بطلو تابه میخوای یک خط چو پیروزه یک خط چو پیروزه هر خطه سرافرازم هر خطه دل افروزم | باری از شکافت در سقح تو میبر در جوهر دور تو در چون لای زتاب پس کن بجه تلونیم در پیش آفتاب پس کن بجه تلونیم در پیش آفتاب |
| منج شمس اخیوت | | منج شمس اخیوت | |
| تو ساقی خادری با تو من هستی یاری جان بر خیزه شد به تو آینه شد تو گر بیدل و بیدیه تم از عشق تو پاست در مجلس جیرانی با جایت سر کباب | را که همه تبار را در پیش تو بگذارم یا آنکه کنی در میان هر خانه که می خورم چون بوی تو دار و جان بجز از لب بزارم را که همه تبار را در پیش تو بگذارم | چون آتش ترا بینم ترا نشسته اندام با هر تو هر گم با حق توانب ازدم با حاره درای جان تا خانه بچو دارم بس بد که بگسسته آهسته که مسترم | صفتش با گفتم با روح در آینه دم بر خون که من رید با خاک تو میگذ روانه آتش گل بی تست خراب بزارم صفتش با گفتم با روح در آینه دم |
| منج شمس اخیوت | | منج شمس اخیوت | |
| ساقی قومی جانان بگذر که آن جانان ای تیر ترم از تو من با در ترم از تو در نه بپ بی کینان بگنجی از غایت از خود بپرویم من عشق تو کن بپرویم | زنده زنده از بهمان آهسته که مسترم پرچست ترم از تو آهسته که مسترم با دست برایشان آهسته که مسترم خود را جینا دیدم آهسته که مسترم | ای دلخست نامم آهسته که مسترم در برده حب با تابی آهسته که مسترم از یار به پوستانم آهسته که مسترم اصالت که در بستان آهسته که مسترم | پیشانی ای جانم نین جبین تو زندی چون دفاشی در ایت خلاقی از باوه جوشانم در فرقه نوشانم ای صاحب صدستان بگنجی در شانم |
| منج شمس اخیوت | | منج شمس اخیوت | |
| گفتم بهی که تو صد گونه طلب دارم هر طایفه با تو می خویشی در طلب دارم آه که که نه بر راهش در چرخ تو شکست که تو نمایی شبی نشین تو که من خستم | گستا که لب از آن صد چهره عجب دارم من با غم عشق تو خویشی در طلب دارم تو تفرغ خود و یگویی من غم خود دارم با نقش خیال او بهرام در چهره | گستا که من این بازی با ما جوی سازم که در دولت تو تو مطلق طلب دارم در آتش بر آتش بر آتش لب دارم از خواب به رسوای می خیزد می افتد | گستا که من این بازی با ما جوی سازم که در دولت تو تو مطلق طلب دارم در آتش بر آتش بر آتش لب دارم از خواب به رسوای می خیزد می افتد |
| منج شمس اخیوت | | منج شمس اخیوت | |
| من نشسته آن بایم که گفته بیدارم باقیش که تو هم نه ز یاد که نه بجز تست | باقیش خیال او بهرام در چهره | من نشسته آن بایم که گفته بیدارم | باقیش که تو هم نه ز یاد که نه بجز تست |

| | | | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|-------------------------------------|-------------------------------------|
| من دامن کردم که در دست خدا بمانم | خداوند منم که در دست خود منبانی بمانم | ای طرب زیبا روستی زبان در گوشت | تو آنکس مناجاتی من آن خرابانم |
| خواجه که در بر لبانی ای نسبت نقوش | جان را بتوان دیدن من جان را بمانم | با عشق درستی کردم طرف نشانی | گفتم چه کسی گشت سلطان خرابانم |
| نی مرد شکو خوارم نی در دوشک دارم | جز می خورم ز بار بر خوارانم | هر جا که می باشم هم کاسه او باشم | هر جای که گردم گردان خرابانم |
| گوید بنام منی بر جان چنین حقوی | روشن تر ازین بر جان بر تاج دایم | گر رفت از سیم باندینه سیمینم | دلی سرو سامانم سامان خرابانم |
| ای ساقی جان جانی شمع لاله زبانی | دیرانی دل دیران دیران خرابانم | گفتند ترا شیطان افکنده دیران | خوی ملکی دارم شیطان خرابانم |
| من بچشم شیطانی خنک که سلیمانم | کلی همه ایمانم ایمان خرابانم | هر که سخن گویم من ختم خرابانم | هر که گوشم گدردم دربان خرابانم |
| من چند سلطانم سلطان خرابانم | خروج شمس از غرب | | |
| طوطی خوش انعامم سرخ سخن گفت | هم فضل انعامم هم شرف دیدم | هم ختم هم نصرت هم رحمت دیدم | هم روح هم راحت هم رحمت دیدم |
| هم سایه خوش دیدم هم راه مشیدم | هم جنت و هم جرم همه در خندیدم | هم علوی و هم غلی هم عشی و هم غشی | هم جاعل افلاک هم فاعل اکاشم |
| یک خیزه زلا بودم یک خیزه زلا شدم | هم لود و هم بخت هم بگوهر و هم بخت | هم دهم و هم مردم هم گلشن گلیدم | هم زهر و دهر دهم هم تیسیم و کیدم |
| هم نوم و دورانی هم طست غلغلی | هم ظلم و هم باطن هم انیم و هم کیم | هم در شنش نام هم هم عاشق الله | هم طالب و درگاه هم صاحب عرشم |
| هم زاده و هم من هم اصل بودم من | هم باعث یا نام هم هم زمان طغیانم | هم نوم و هم نام هم خرقه و نام | هم دیم و هم سلام هم کفر و هم ایمانم |
| مست از رخ جانم زانسانه نیخوام | انحسار شمس از غرب | | |
| ای یار که غمخواری زار و دلدار و دلا | باقت مرایاری انانیه نیخوام | تور و تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو | مارا چه تو مفتونم انانیه نیخوام |
| بر شیر و دیامامای زار و سرگشته | انحسار شمس از غرب | | |
| من عاشق جان بازم از عشق نه بیزیرم | من مست نیرانم از عود و گزیرم | گر نیند فغانم از عشق نه پریم | از عشق به پریم پس باچه در آیمیم |
| چیده زده و مسامه میدوزم و می سامم | از بجزوی و هستی می افتم و بجزیرم | گر طرب من در اندر دست دارم | در سر طرب جانان در راه تو بریزم |
| فرو که طلاق را از خاک برانگیزم | بچاره من میکن از خاک تو بریزم | گر تو در حفت را در حشر تو خندانم | از عرصات آیم شهری و در انگیزم |
| گر در عرصات آید شمس اتحق تریز | انحسار شمس از غرب | | |
| من عاشق تو گشتم و عشق نمی باشم | من بنده بجز قسم بطوق نمی باشم | من مرغ بسیارم من گوهر برانم | در خانه دور و خرقه خندانم نمی باشم |
| من ملک خدا دارم و بر طبع من دارم | زیر فلک منم تر عقیق نمی باشم | گر عشق بخدا و جان من پیش چشم خدا | من سابق منشا تم مسوق نمی باشم |
| من ملک خدا دارم من نزد خدا باشم | انحسار شمس از غرب | | |
| من هیچ نامم من هیچ نندام | این چیست که میدانم من چیست که بخوانم | این است که میداند که کیست که بخوانم | من نامم و در این ای سرگشته نیخوام |
| گر گزیم و گر دیم که بسلام و در جنگم | گر از ملک برتر که بر سر شیطانم | شیطان در کاک چه بود که بر سر شیطان | جان و عاقبت جان من در ملک برنگارم |
| از لک خورشیدش چو لکشت جهان | چون تو بطلون خود بر سر خدا دارم | گر از لک همه آیم که گاه چه آیمیم | دور از لک همه آیم که گاه چه آیمیم |

آن ساقی بپرست که امروز در آمد
امروز سز زلفت تو مستانه گرفتیم
وقت که خوابان همه در غفلت آیند
یک محضه مانوش رسد عشق ندیم
خاموش که تا هستی او در کج
خبر شمس الحق تیریز نگوید

امروزه مانوش زبکجا نه ندانیم
در عشق تو از عاقله عقل بستیم
امروز ازین نکته دانسانه خوانید
باشید عشق که گورانش نشینید
در راه اگر فرس اگر شیر و پلنگ است
احی یا جهان دیده بگو تا زکیانم

ما خود ز کجایم چه چرخیم و چه نیم
ای درست بفر که درم خن شدایون
با گنج و طلسم دست می هم اسیم
هر چپ که میریم یقین امانیم
در بخت چه نیم دین بجز عوید
مرغ ملکوتیم جا سے جبروتیم

ما موسی طوریم چه از تو بدویم
از عالم قدیم زان مجلس انیسیم
دستار سر خواهد به یک یک بر روی
المنه که که ز پیکار بر رسیدیم
این جای باز دهم و پرانندیه بستیم
در سایه آن گلشن اقبال غنیم
ما قویه شکستیم و دود صد باوریم

صد غمزد گفتیم و از آنجاست بستم
صد بار گرفتیم و دود صد بستم
انگشت زمان گشته که از بچوب بستیم
یک محضه بکوی نهانجاست بستیم
هستم بر نیان که غمناکم بستیم
از راه بگوئید که خورشید پرستیم

خبر حالت شوریده و دیوانه ندانیم
کافسون نه پذیرد دل افسانید
بزنفس ندا که درون پرهانید
باشیوه بجز محضر داندید

دیویم و دوانیم و یا زانویم
ما نطقه حسینم با نقطه جانیم
هم سورت هم معنی هم نفیم هم آنیم
آنجا که رسیدیم نفس را شکستیم
در آتش سودای تو سوز داندید
اینجا که رسیدیم نفس را شکستیم

ما زور حریم چه با جلود ندانیم
ما طولی عیشیم دین بند ندانیم
پیکال زنان جسد بصد باهنگام
زین چرخ برانکو جگر غمزد بستیم
ز غمره آن کس که ز غم غمزد بستیم
دید که از تو به یکبار رسیدیم

بان باوه که داری تو قوی و عجل کردی
زندان خرابات بخورند و بر بستند
انگشت خیر برگ ما غمزد بستیم
بالا هر باغ آده پستی همه بستیم
هر چند بر ستیدن بت بایه کسرت
نی تو نه محضر این از نهانی

گفتند برین دلم کی خانه ندانم
چون شانه چنانکنت دلمان لعل
باوه و دلم هر یک چندم قد بستیم
شمس الحق تیریز دره دلم پیاپی

ز آیم ز غمناکم و یا زانش و یا هم
این جان و جگر گوشه چینی با تو
از هر جاییم و یا ز اهل محبتیم
از هر جاییم که از عالم خاکیم
از جنس استیم همان محکم بستیم
آنجا که گد غمره خوشخوار و خوشن

این دزد که ما میم ز غمزد بستیم
ما ز شاییم از آن فضل سائیم
شمس الحق تیریز دره دلم پیاپی
وکان حریصان بد غمزد بستیم
لی اسب همه غمزد بستیم
از انلی عشاق و انسون بستیم

مغذ و همی دار اگر جام شکستیم
ما میم که جاوید بخوریم و دستیم
کز دست شدیم برین تاز بچوب بستیم
ما باور العبا نیم نه بالا و نه بستیم
کا ز غمزد بستیم و بی بستیم
کا ز غمزد بستیم و بی بستیم

مستیم بدانسان که رو خانه ندانیم
در دام چنانیم که با دانه ندانیم
کند پیروی آن لعل تو از شانه ندانیم
کزیاد تو ما باوه و چیده ندانیم
تا باور کرب راه ز غمزد بستیم
خود را چنانیم که چرخیم و چه ندانیم

یا خود ز معادن ز نبات و حیوانیم
کدی و جواش ندیم و نه شاییم
یا هم حشر جلد یا گوهر کانیم
السان شریفیم فلایک مستانیم
هرگز ز شکستیم بر نیم و بر آنیم
ما مطر و آب ز دیده بر سائیم

ما ز غمزد بستیم نه پیدانه ندانیم
ما شانه ز غمزد بستیم سلیمان ندانیم
کز چشم بر دینم و بدیدار سائیم
زین داری غم و ز غم خوشخوار بستیم
وکان یکستیم و از آن کار رسیدیم
از ساع و از دست غمزد بستیم
از علت قمار و ده و بیار رسیدیم

| | | |
|---|--|---|
| چون شاه بشهر رویا هست بدان در عشق زری روز و در چنگل گشتیم خاموش کرین عشق دوزین علم لای از شهر تور فتم و ترا سیر ندیدیم | دست او در از برده بلغار رسیدیم نکور چو پیش آمد نهاده کار رسیدیم از دره کاف و کور کار رسیدیم | زاف نایار و غم پیر از رسیدیم از کسب اکره و باز از رسیدیم از جاس و زور و دشمنه از رسیدیم |
| نخ تمسخر از خرب مکتوف مقصود | | |
| در باغ تو از بیم گیساف خویدیم چون مار با تو جنگ خار خریدیم روز قوت در سوزن گلشت کردیم ما رخت و قفاست بر افلاک کشیدیم | برای سودای تو گشتیم حواس چه چون سایه گزشتیم هر یکی و نایک شکرت که تر یک تو با است گنج ما را بر یوسید هر دست بر شدیم | ز شاخ و دشت تو چنین خام نشیدیم تا سوزنه گشتیم و لیکن نه پدیدیم اکه زن تو محمود پاک نه بلیدیم هری که هر خلق چشیدند چشیدیم |
| نخ تمسخر از خرب مکتوف مقصود | | |
| بر گرد حواس که آن غایت کردیم از خاند مودی بگزیدیم میردیم انجا بدو رخ زرد از شیشه ازیدیم دین ناپه سرشته ترا از صورتیم | تا نیم حالی که آن خاک و دولت آجا به دست است بدون جلا حاکم آنجای کبری هر غور شید نویدیم چو نصبت که آن پنج چو یک بق بنا | تا عاقبت الامر بر شتر رسیدیم خاموش و مکن ناله که هر گز نیدیم ما فست آن خانه خاموش نگذردیم انچه به صافیم و دگر در سه دیدیم |
| نخ تمسخر از خرب مکتوف مقصود | | |
| گر سرور و یا زور و راه نگذردیم در حسرت گنجینه دون با کردیم جز در عقب احمد نهاد نگذردیم زیرا چو خان بانی و دنیا نگذردیم | عاشق نه کرین ز لونی و ملکات دنای دنی قسمت از آن نایست محمود راستیم بی کوی و ملکات در غیب عاشق غشی پیشه نگذردیم | در چرخ بانی و زمین را ندیدیم در خار جفا از گل و گلزار نگذردیم دین روی بجز گرد و در غار نگذردیم با کر و سنان بهر سه نان و انگردیم |
| نخ تمسخر از خرب مکتوف مقصود | | |
| ما اسپ ببادیم بدان شاه رسیدیم ای ترک بدون اگر بچگاه رسیدیم احوال بهر رسید که از راه رسیدیم یکیند چو دست تنک پاه رسیدیم | چون اهریسی اشک رخ نماندیم ما چند صنم پیش محمد شکستیم یکین چو پوست برین پاه گشتیم شمس الحق تریز چو سلطان فست | ز غریب اجسام با ندر رسیدیم ز ابر گزشتیم و بدان ماه رسیدیم ما در صنم و دیر و نوحه رسیدیم زان سوزن آمد بر جابه رسیدیم |
| نخ تمسخر از خرب مکتوف مقصود | | |
| یکیند چو میسری و بر بخت رسیدیم تا قبل که دل را غم ابدی تو دیدیم | | با طعنت او وقت سرگاه رسیدیم در گردن جان سلسله موسی تو دیدیم |

| | | | |
|---|---|--|---|
| هر سحر ملامت که ز اعیان تو برید هر کل که شگفت درین گلشن ایمن | دیدیم دلی بر قوی از روی تو دیدیم بناگفته و صد برگش ازین قوی تو دیدیم | هر نقش که بر صفی رخسار تو کسوت سرکش شب روز بکوی تو دور و مهر | آن مارتسم قوت نیر قوی تو دیدیم بر خاک دردت و بر تکابوی تو دیدیم |
| چون باد روان آب لب جوی بهر تا دیده بیدار تو ای دوست کاشایم | آشفته و سرشته رخساری تو دیدیم خنج شمشیر خرب مکنون مقصود | زادیم مهر تو و میسریم سب خطاست از سر غم سوای تو سرست چنانیم | بر باد و هوا چه نه بر بوی تو دادیم با دو تو عمر هست دین داد و ستایم |
| ماداغ غلامی تو بر ناصیه جان تا عشق تو را بابل دور و بجان شد | ملک و دو جهان بادم روز تو دیدیم در سبکه عشق تو سرست قنایم | ما نم کندن خاک در سبکه عشق خنج شمشیر خرب مکنون مقصود | کز سر سوای تو سرست و پاک نمایم ما صبح چه توان کرد که عاشق نرغایم |
| ای شیخ مرده در دوش سحرش این پیش چون در دام آیم سر از بار باریم | از سنگ به نود اقرار بر آوریم خنج شمشیر خرب مکنون مقصود | کله از رخ دوست جوی پرده بپنیم مرحله جهان راهم از کار باریم | اما بخدا بخش که بهر حب مرادیم صد حله عشق از گل گلزار باریم |
| بر کار که دوست چه پیکار بشینیم خاقان همه نیکه اند برین کین | کز او شمشیر بر سر انگشتانیم کانه در خضر و گلشن ادی نگیدیم | که هیچ گزیری بگریز از جوش شیرین هر روز که بخیزی در ده پاک بشوین | زیرا هر سرخ از هوس میباید دیدیم آن سوبه دلی دل دور و دیدیم |
| و آمد که مری بخیز از فرخش نیت آن سوی که در عاشق شاد افغانی | آید که خدایا بهر حاجت و دریم خنج شمشیر خرب مکنون مقصود | هر زاد که چسبیم همه دام باور آواز خرد سگ این خانه شنیدیم | سوی تو پرانگشتن تو شست پر دیدیم آواز خرد سگ این خانه شنیدیم |
| خیزد و محب که نزدیک سیدیم و آمد که نشانهای مروری ده یارست | آن ترس و فرسین قزقل که چیدیم گرچه چو کمان از ره احکام میبیدیم | از ذوق چراگاه و زار شتاب خریدیم عاشق استیم به صد تیغ نگه دیدیم | در حرص زبان لب موند و گزیدیم شیر که مخون دل نفع و ریش دیدیم |
| چون تیر بر پریم دلی صید گردنیم مشتاق استیم بینه و ده خوشتر | بر خوان جهان نی زنی آتش تیریم استاره روز آمد و آثار دیدیم | حق دانند حق دید که در وقت کفایت شب بود همه تا غافل بخوس ربان | از ناچه کشیدند و ازیشان چه کشیدیم نیز که کز آن غلت آن حبس سپیدیم |
| خیزد و محب که بهنگام صیبت خورشید رسولان بفرشتا در آفاق | کاینکه یک شرق ما جیش تیریم مانیز در افکار و فاش و دیدیم | پس در شفق آرا گویند بر روزی و آنکس که سولی شفته را نه پذیریم | کز سوی شفق چون نفس صبح دیدیم او محرم مایست بر پرده تنیدیم |
| ترکس که رسولی شفق را نشان داد خفاش بجا ماند فرود و خفاش | پایرود آن دوخته را هم بدریدیم خنج شمشیر خرب مکنون مقصود | ترایک جهان بیگانه بود که زبست در سایه این هر دو بهر گلشک آیم | گو بیهوده منبر شد و با جامه دیدیم در روز ناله و گریه ناله و گریه آیم |
| خاشاک کن تا دوا بخور و شریک گردیم محبست صیبت برین بام بر آیم | از نور گزینیم بهر جیب فسر آیم ما در اسطر و در شب چون سحر آیم | رویی تو کاستان لب تو شکر آیم این شکل با نیم کاین شکل نمودی | زانت تو شب قدر و رخ تو مهر لوز آیم بیکار و بخت تو زانغیر از گویم |

| | | |
|--|--|--|
| <p>گفتیم که چو دریا بسو جوی میایسد خوشید چو اندازی تو سرگشته و شیر است</p> | <p>چون آفتاب دران جانید و در غمگیرم افزود عجب نیست که خیر و نیکو آیم</p> | <p>ای ماطت غیب تو بر کوه است که آما تو نیست که صبر زاری و شوق ندایم</p> |
| <p>از غم و اخبار خوشت خوش خبر خشم با قدر که اگر دست دهد بر سر کاریم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>زان روز که ست از منی شما شستیم تا چند توان بی می و مستی شستن</p> |
| <p>چون از مهره سویی متوجه سوادیم در میگرد با رایت منصور و آیم</p> | <p>از غم و اخبار خوشت خوش خبر خشم با قدر که اگر دست دهد بر سر کاریم</p> | <p>چون شمس شود ساقی زان و آفتاب ماست و خراپ می مشغول و آیم</p> |
| <p>از بهی خود در اوج دست بداریم یون بی می و مستی بجلوت شستیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>چه کفر و چه ایمان چه مقصود و رسیدیم مستان نسرا بگویم چه پیر و آیم</p> |
| <p>از بهی خود در اوج دست بداریم یون بی می و مستی بجلوت شستیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>روی بسرا راه ماست شد و شست ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |
| <p>آن خط که با دلبر خود دست بستیم در هر چه آفاق یک حرف بستیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |
| <p>ای سلسل بایانیکه عاشق و مستیم ما سب و سجاد و تسبیح و آیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |
| <p>ما سب و سجاد و تسبیح و آیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |
| <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |
| <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |
| <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |
| <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |
| <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |
| <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |
| <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |
| <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |
| <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |
| <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> | <p>نخج شمس از خرب مکنون مقصود یک جز در امان داده و دشمن بدو</p> | <p>ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم</p> |

آن پنج سادات جو تابید از آن
 پیشرفت احمد بهم دست بگشود
 بر روزه بر آئیم چو بر عید مسیحیم
 در شیربشا نامه بدیدیم درختی
 که بی مزه مانیم چو در فزه در آن
 از روم بتازیم و در بار سو شام
 از سکن مالوف چو بگرفت دل را
 با مظهر انوار تخلص جانیم
 آینه طلعت جان بخش نگاریم
 اگر در صفت عاشق تو بر خاک نینم
 مشکون قبح با ده که امر و چنانیم
 گر با ده فنا گشت همین با ده با
 از چتری خود بگذر ای چپ ز چنانیم
 گفتی چه دمی بند ازین چند چه سود
 گفتی که جدا مانده تو از بر عشق
 چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نمانیم
 چون برگ خرد پید شو برگ بر شتر
 بستم و دان خود و باقی منزل را
 طالب جانیم نه اندر سینه جانیم
 با با ده پرستیم از آن تو شکستیم
 با با سوچه گویند به سجاده تقوی
 صیاد و شکاریم خزانیم و بهایم
 بزم ناظر منظور و بطلعت دلجویم
 بار در کس نرسد از آن زور و زاری
 ما بر تن و سر سینه و دستا نداری

هر شام و محرمت سحرهای و شقیم
 که کولودان و لب لالاشی و شقیم
 چون راهب محرمت ز غریبی و شقیم
 در سایه آن خفته و در دشتی و شقیم
 در وازه شرسته و سوغای و شقیم
 که نرود چون شام مطرای و شقیم
 طالب تالیف زبانی و شقیم

برام بریدیم چو از یاب بریدیم
 از یاب فرج و دی از یاب فرادیس
 انحرشده میدان و باطلیم چو گوئی
 اندر جیل صاحب کافیت ز گوهر
 چون جنت دنیا شوق از بی ویدا
 از چشمه سید اشش کلاب خوردا
 مخدومی شمس الحق بنیز چو کجاست

زان جامع عشاق خنجرهای و شقیم
 که دانی که اندر چه تا شامی و شقیم
 در ازلت چو چوگان که بعضی و شقیم
 زان گوهر با عسده و ریای و شقیم
 با مقطر رویت جینا و شقیم
 با عاشق آن ساعد سقای و شقیم
 مولای و شقیم و چه مولای و شقیم
 منتاح عیان آمده و گنج نهادیم

پنج مثنوی اخرب مکنون مقصود
 هر با که بیسیم که او قطره باشد
 ما را توان یافت برین پیش کش
 پنج مثنوی اخرب مکنون مقصود

ما تنگ ندانیم که زین رنگ ندانیم
 کین چو چو پرده است با پرده نیک
 کان نقش که نقاش اندک در هانیم
 ما در بر معشوق مرانده با نهم
 چون اسپج نمانیم هم با نهم
 ما پسند عشقیم که بی برگ جانیم

پنج مثنوی اخرب مکنون مقصود
 ما موعود و سجد و سجاده نکر
 مخمور استیم خراباسته ان نیم
 چون ازل و جان بقدری نمانیم
 لیسیم و نهاریم و سپاسیم و نمانیم
 هم دانه و نقطه و هم که برنگار
 با شورش شمیم زان لک نشانیم

یک سبج فرستیم و بدیر باش سیم
 ما را به ازین جوی که این با نمانیم
 که تو به شکستن سر تو به شکلا نمانیم
 گر با ده با نمانیم ازین چپ ز نمانیم
 با عشق جوان بخت تو بر سر و جانیم
 زین نقش برانی نقش ازل لرق ندانیم
 از اگر او در و ر شود هیچ نمانیم
 ای غم بر آئی که اکسیر نمانیم
 آن دقت که نایت شود با نمانیم
 آن بخت گویم که با نمانیم
 ما کنج روانیم نه در بند جانیم
 در کون و دکانیم نه در کون و دکانیم
 با خود چه کسانیم که خجانه جانیم
 سلطان و گدا نمانیم به نمانیم
 ما پیوسته و بنور سیم و معانی و نمانیم
 طالب و جویای تو نمانیم که نمانیم
 در سینه و دل کینه و پندار نمانیم

پنج مثنوی اخرب مکنون مقصود

کلیات حسن تر

| | | | |
|--|--|---|--|
| باینکه و بدخلق و جاکلی و کلام کونفره تهرول آمده تا زودیم هرگز بگذری سنگند آ آفرودیم | بربر معانی دل ما گنج ممانیت با جامه صد پاره و با خسته و شین امت استیم یک چرخه و خنخور | باینکه انیم درین عالم فاسد تر ساقتانیم در اسلام فاسد ما شاخ و درختیم بر ازیم و متعین | است سببیم زلفه آ میوید ما محمد اسرار سر پرده جانیم از ما مطلب جز یک عالم روز ساقی |
| هرچشمین اخرب لغوف و قصور | | ما منتری زاویه عالم قدیم ای زار اگر چه ترا منو جیست در غافله و سجد و میانه دکان | کس بی خبره سو شمس است |
| امروز چشمم که بجز خار ندانم امروز چه چاره که در انداز ندانم ستم ز شکایت چو زار ندانم | امروز مرا یار بدان حال ز سرور از خوف و در چایا و پرده است کل اگر ارجان که بر بد مردم شاق | چون سنگم از زمره خود خیر است در اصبح عشقم چو قلم بخود مضطر من نرق ندانم ز سبب زور وین | امروز چشمم که بجز یار ندانم دی باده مرا بر درستی بسو یار از چه یو ناری چو زمره بود شکایت |
| ما زار می سازم و با زار ندانم در عشق تو تسبیح روز ندانم از خسته زگر یانم و زار ندانم | ما زار می سازم و با زار ندانم در اصبح عشقم چو قلم بخود مضطر من نرق ندانم ز سبب زور وین | در بیش دیدار چنان ستم وین شمس اسحق تبسیر چو پرده ازل فناخ بجز از زو به دل ندانم | ما زار می سازم و با زار ندانم دی باده مرا بر درستی بسو یار از چه یو ناری چو زمره بود شکایت |
| هرچشمین اخرب لغوف و قصور | | ما منتری زاویه عالم قدیم ای زار اگر چه ترا منو جیست در غافله و سجد و میانه دکان | کس بی خبره سو شمس است |
| من دروغ پر ازین شهر و جهانم با چنده تشبیه که در انای نهانم | گر دم زرم تا خدای خلق نبیند گر صلیح کند دارد و کلیلش بسیار | از فک تو از ویشه دل زار ندانم بی سکه تو یک کلمه در اندام گدازم | ای خواجده لبه تا بکه نامم که نامم آن کل کلکی یافت کل خورشید نهانم |
| هرچشمین اخرب لغوف و قصور | | ما منتری زاویه عالم قدیم ای زار اگر چه ترا منو جیست در غافله و سجد و میانه دکان | کس بی خبره سو شمس است |
| از فک تو از ویشه دل زار ندانم بی سکه تو یک کلمه در اندام گدازم تسلط بر سرتک نظر خویش آبادم | چون بر سر کس تو مرا داده آید چون بر سر خاک من سخته خدای ارواح مقدس همه در آرزو من | چون تو را یک نامک نظر لطفت گمارم تا که که که تو گویم نتوانم که ندانم | از فک تو از ویشه دل زار ندانم بی سکه تو یک کلمه در اندام گدازم تسلط بر سرتک نظر خویش آبادم |
| هرچشمین اخرب لغوف و قصور | | ما منتری زاویه عالم قدیم ای زار اگر چه ترا منو جیست در غافله و سجد و میانه دکان | کس بی خبره سو شمس است |

از بیم گریزان شدم از رخ پرین
 اندر کشم سنگ گرین دست نمندان
 داناگاه که وی سر من بر شارب
 چون ابرو و چشم بسته که هر آن کج
 ساقی زنی عشق رواست در دم
 می ترسم چون تیری عشق تو شوت
 هین دلک ساعه تو بند بر نشکر
 معذره می دارم اگر شور زنده
 آن شب که دمی نور چو ماه بوی
 مان روز که چون تابن شوی جسم تن
 ای ملاحظه خاموش چو اندیشه زمان
 تنبک تو از قفسه هجران چه نویسم
 آنچه از غم هجران تو بر جان دل است
 بقتول جفت در غم تو دیده به چشم
 چندانیت خبر در دودمان گل شمس
 بیایید بیایید بگازار بگیریم
 بس شرم بکشیم بران دره گشتیم
 چو از غریب برنجیم پیشش و پنجم
 چو بانی سر و پایم چو زرات هر یک
 چو شمس الحق تبریز مرا مونس یار
 بچو شید چو شید که با هر شعایم
 چه مستیم چه مستیم از ان بایک تیر
 سپید بچو شید ز احوال حقیقت
 نفیتم برین خاک ستان ز حقیقت
 حکیم طبع برین زلف دارم بیام

سوکند داند نام از نیم خراش نام
 تیرست حدیث من من چو کلام
 دارم چو نگون را و لیکن بیکلام
 بر چرخ و فایا دایان را بر نام
 ای دوست بشکن زنجارهای کام
 و آنکه بشنو سخن محقق ز دامن
 چون من ندیده عشق کی کند نام
 من در پی ماه تو چو ستاره در نام
 من همچو دل مرغ ز اندیشه طیار
 در شوق دل رو دیده گریان چه نویسم
 در نامه بدنام صفت آن چه نویسم
 دیگر است ای دوست کنان چه نویسم
 بحر خنجر شمس کفوف نقایص عیال مناعیل و فاعیل مناعیل
 بر آن قفسه اقبال چو چکار بگیریم
 بر آن حب که گنجید در انبار بگیریم
 یکی جانب فغان خوار بگیریم
 بر آن نادره خورشید قمر دار بگیریم
 درین خاک درین خاک درین خاک
 چه دانیم چه دانیم که ما دوش چو خنجر
 شمس گشتید از ان باوه که خنجر
 چو شمس الحق تبریز عطا داد و عطا
 بیایید بیایید که ناست برایم
 که ما باوه پرستیم ز پیانه شادیم
 بر آیم بر آن چرخ که ما در حاکم
 درین خاک درین خاک درین خاک
 چه دانیم چه دانیم که ما دوش چو خنجر
 شمس گشتید از ان باوه که خنجر
 چو شمس الحق تبریز عطا داد و عطا

ای طالب بر درون شریعت ترا درک
 این چو که بر سر دین دلق تن من
 در آنکه چنانم تو بهین قدرت حق
 در حضرت شمس الحق تبریز یارم
 چو خیمه بیک پی پیش تو بیام
 بشو خبر بابل و افسانه بابل
 آندم که ملونی ز ملوایت ملولم
 و آن روز که سر برانی از شرقت چو خورشید
 در درون من نور تو روزی کتاب
 سوزیت درون دل محنت زده من
 بر چه زده ام اثر در تو پدید است
 در حسن تو سلطانی و بیچاره گدائی
 بیایید که امروز با قبال و بر سر زار
 بر آن وی که گشت با فرشته است
 درین غم چو زاریم درین نام شکایم
 چه دولا ب چه گریم بر پا زار و دولا
 درین خاک درین خاک درین خاک
 چه دانیم چه دانیم که ما دوش چو خنجر
 شمس گشتید از ان باوه که خنجر
 چو شمس الحق تبریز عطا داد و عطا
 درین خاک درین خاک درین خاک
 چه دانیم چه دانیم که ما دوش چو خنجر
 شمس گشتید از ان باوه که خنجر
 چو شمس الحق تبریز عطا داد و عطا

خنده و من گریه و نریز زین غم
 باز جوان در بکده نامم که نامم
 کنو خبر بدان قطره جوارب ستانم
 تا سوسنمار و یوید بر شکل و زلفم
 لیکن ز ملونی تو کند ست زلفم
 در رنگت ای دوست در آرد زلفم
 زلفم زلفم زلفم زلفم زلفم
 چو است بشو زلفم زلفم زلفم
 با نده خورشید سراسر همه عالم
 در خانه چو زور و بلرب رقص کانم
 تا باز نیاید سبب اندیش نهانم
 دانی تو احوال دل و جان چه نویسم
 من بهد سخنانی بر پیشان چه نویسم
 احوال گدائی بر سلطان چه نویسم
 جز در دل خورشید بریان چه نویسم
 چو عشاق تو آموز بران یاد بگیریم
 بران یاد نکو کار و فادار بگیریم
 و کار کار نداریم باین کار بگیریم
 چو اندیشه بے شرکت گفتار بگیریم
 بر سر پیش چنین یاد نکو کار بگیریم
 بجز سر سبز میر و کار نداریم
 که امروز چه روز غیر خرم نداریم
 چه دانید چه دانید که ما در چه نداریم
 تیر فیک چنان شاه صفایم که بایم
 بسی علقیان را که ز غم با زلفیم

بسی

بر پیش باد تو ما همسپو گرییم
 ز نو روز بهار است سبز و گرمیم
 عدم را بگراری جلای بهیم
 چه دیدیم آنچه از عالم تر زلفت
 زمستان و توفان ازنا جدا شد
 چه طبع عشق خود ما را نمودی
 بیا کامروز تا شمع را شکاریم
 بیا کامروز چون موسی عین
 چه گردیده خود طوفان کردیم
 برزخون سرکش اژدهاییم
 برانرا ایم بر پیلان شیران
 براتصال روزند دل بندیم
 برای عشق خون آشام و خونخوار
 بیا کامروز ما مسلمان مییم
 زمرگ ما جانی نرزد و گردد
 سبزه بهیم و دریا نه شاییم
 چه ناشییم شیر شیر جویم
 بخت آن جان را کردیم نفعیم
 ز خود ما مید کلی برگزیم
 اگر با ما صفت داری و گویند
 دو چشم ترک مانع از بهر
 خیالت را به پیش شمس تبریز
 بیا ای قطره ما بجهت جویم
 شبیه عشق شونگه میشود
 درین سوراخند و گرد مییم

منج مسدس مقصور

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| زنا شیر خزانست سرد و زردیم | زنکس علم تو تسلیم باشیم |
| کرم را بر فرازی جلای دیدیم | عدم را و کرم را چون شکستی |
| دو عالم را شکستیم و بجزویم | بچشم عاشقان جان و جانیم |
| نه گرمیم ای حیطان و نه سردیم | زستان و توفان احوال چیست |
| بهره حسد تو آستاد نمودیم | چه گفستی بس بود خاموش کردیم |

منج مسدس مقصور

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| بردی گرد ازین دریا بردیم | بشب همچون عصا افتادیم |
| ید بیضا از بیه جان برآیم | بدان قدرت که ماری شد عصا |
| بر منور عصا و بهر باریم | بهست خون نروان بریزیم |
| اگر چه در کف این شیر زاییم | اگر چه همچو آتش که نهادیم |
| که در اقبال باقی کا نگاریم | چه غرور شد و تو فرزدیکه دیدیم |
| سگانش را چون از تناییم | چه با بی وقت خاموشی نمودیم |

منج مسدس مقصور

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| ازیرا نه تسد بان مقیریم | بر سینه جبرئیل را ببندیم |
| چرا ما از چنین سودا نصیریم | غلام ماست ازرق پوش گردیم |
| چرا چون روز مفتون نمیریم | خوش کن غیبت حاجت دانیم |

منج مسدس مقصور

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| تو کل با خدا کردیم و رفتیم | چو اینجا با یگانه خود نمیدیم |
| بیرک ما چه اگر بدیم و رفتیم | هر آن کس کو جنای گفت ارا |
| بهندستان را کردیم و رفتیم | در دنیا صحبت یاران هدم |

منج مسدس مقصور

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| نقاب منج از دریا کشودیم | چکان شو سوی ما از بر هستی |
| که از هر زره را دور شد و دیدیم | سر موی زو که ش نیت خا |
| که بیا یان بران و چه رسدیم | تو دایم در غم ما شا از رفتیم |

بهر سکه بگردی ما بگردیم
 زنکس چشم تو ما در بندیم
 جان را و کرم را در نور دیدیم
 بچشم فاسقان مرگیم و دوریم
 نه جسمیم این زمان مانع و فریم
 اگر چه بلبل گانزار درویم
 سرخوش و سر عالم نداییم
 روز روز آید چه شبان بیداییم
 بهر شب چون عصا در روزاییم
 تو این منگر که چون پشتر زاییم
 چه پشتر سوی کعبه راهوداییم
 چه عشق انسان را شکاییم
 بدقت گفت ماهی غیاییم
 بیا تا پیش می خود میسریم
 بجانے ما جانے را بگیریم
 غلام خویش تن را چون اسیریم
 به پیش تر باشی گر چه تریم
 که کردست اینکه ما کردیم و رفتیم
 شبی ناگه سفر کردیم و رفتیم
 کنون می را دو عا کردیم و رفتیم
 بن کامی را کردیم و رفتیم
 دلیل در نهنا کردیم و رفتیم
 بیا راه و صولت چون نمودیم
 و آن زن شکی گفتیم و شنودیم
 که از آئینه رنگ غم زدودیم

| | | |
|--------------------------|--------------------------------|-------------------------------|
| کسوف آسوده از بوند بودیم | دربای محمد صدق خورشید | که اکنون گوهر بحر بودیم |
| بسیار مدتی تصور | | |
| چنان خاک را در زیر گیریم | بیان تو بهر عشق باشیم | و کان نعمت از باطن کشیم |
| هم در سده خضر گیریم | دل زده برده اندیشه بلبل | فلک پیاد شب بیدار باشیم |
| ز سرخویش برگ و برگ گیریم | بخت خود می آید گیریم | چو جنت دایما زور گیریم |
| اگر آن طهر کافر گیریم | دلی دارد عشق چون نگ گیریم | سب و کوزه و ساغر گیریم |
| بسیار مدتی تصور | | |
| دکوش و شیشه اینان بگویم | چو گلشن بی دانه ملخ ندیم | دوان رسته تا پایان بگویم |
| اگر جسد کیم کیم بگویم | نماد دست تو چون گویم | نماد دست دیا از جنبش دل |
| دین بدست از دستان بگویم | تو هم با چشم میگویی که بنگ | بست این کفر و بندیم در بند |
| اگر خواهی مثل آن بگویم | تو هم با پای چون کوی که رود | بسیار مدتی تصور |
| بسیار مدتی تصور | | |
| که جز صورت ز یکدیگر ندیم | چو شمع خفا نه تا که دانه بگویم | که ما مرغان دزدان دریا چنانیم |
| اسیر دام عشق سبب انیم | چرا از جمل برامید دانیم | و اگر چون کرک مار امید دانه |
| که آتش دیده و خفته بگویم | حریف کمراییم از چه کاییم | ترا با دوشم شوست برآید |
| بسیار مدتی تصور | | |
| چو پیر زبانه آید بگویم | که ما زان کمر با اندر دانه | که ما زان کمر با اندر دانه |
| چو پیر زبانه آید بگویم | که ما زان کمر با اندر دانه | که ما زان کمر با اندر دانه |

دل کز عشق تو پالیده
عس باشی عشقت را بنیبر
امیری حسنی از سدرستی
اگر پر زهر جان هست مار
و که کو طاقت و امکان مار
بگفتم آذر اندر فلک تیز
ز قند یار تا شانه نخایم
عجائب آنکه نقش عقل من بر
ز صبح روی او دارم صبح
زبانم از شراب او شکست
شب در مشیند ما در کار بودیم
حریف غمزه غمزه غمزه
بیان تا خا بر و پیدایم
اگر چه پیش و پس آنجا نگذیر
یسا و دریم در بار از معانی
چرا چون جام شه زینت
چرا خود جوی ما دریا باشد
رفیرت پرده آذر و ظلمت
همه کیکل شویم دیکه ان
نموداری پس ست از عالم
یکی اصلیت در بستان منی
میان ما در آ عاشقا تیر
مقیم فائز یا شو چو سایه
ولیک آثار ما پرستت
تو گردانی و بگردانیم

همی گمید چو دزدی زیر داریم
ز بخت ما بی گردن بخایم
چو روزان ما بر دوستی برآیم
ز بهیمان در هوایت بچو بایم
که ما خود دشت غم و در بر بایم
ما ز شام روز و که کشایم
چو عقل نیست چو فنش می کشایم
ما ز شام راه گزینش کشایم
رو تا فنش شکسته است و بایم
ندیم طره طره در بودیم
که با عشق فغان یار بودیم
به پیش سالن جبار بودیم
که پیله ما به دریا یار بودیم
چرا در غمزن اسرار بودیم
چرا در قمر دریا یار بودیم
و اگر چه بگلی افسار بودیم
از بریا جمل در یک غار بودیم
هزاران قرن در پندار بودیم
گویی سبب و گه گلزار بودیم

بزد و پند از باغت و در گلی
همی گمید که دزدیت زان
اگر او کار و دار و زر گشت
بفرمودند تا چون وقت آمد
جواب آمد که از ما بار یاب
نمیدانم کجا می روی آن
که دار و در و همچون روزان
چو گل در باغ فنش خوش بخند
بفران جبین شمس تبهر
بجز فکرت مقصود
بجز فکرت غریب دوستی
تو چون می زاده با تو چو یکیم
عجب نبود اگر ما را ندید
شال کاسه ای لب شکسته
بیامه گدازین ز ساره ما
ز عشق آمد و لا مشوق دعا
چو بر خیزد و جواب از دلی
بیایش نو دلا در س غموشان
یقین می دان که هر چه اندر است
نش باش درو عالم را بگفت

ازان دزدی کنون در بند خایم
ز خدمت زخم او اندر خایم
نه ما از عشق تو ماند و زکایم
ز بار انداسه رحمت بایم
و انگه این شکایت می سپایم
نه ما از آب دیده دیدن کایم
کز نور دم غمید اند کایم
کز هر خطه عیدی می برآیم
چو صبح از آفتابش فروش بایم
خمش کردم و نه در پای بایم
همه غمتند و ما بهیند در بودیم
بسرگردانده چون پر کار بودیم
که بیا بهر قیدی یار بودیم
که او در غمزن اسرار بودیم
بدکان مشه جبار بودیم
کز اول ما چه رخسار بودیم
گه گلزار و گه گلزار بودیم
چو در انکار و چه افسار بودیم
بسا وقت که در نگرار بودیم
یکه بدست گریه یار بودیم
کز اول گفت بی گفتار بودیم
که تا در باغ عشقت در کشایم
چو عشق عاشقان گریه نشایم
بسا لاله نگر بالا می آیم
نمودهای خسرو را ما بخوانیم

نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای ملی

| | | | | | | | | | |
|---|--|---|--|--|--|--|--|--|--|
| <p>عین دیدیم تمس الدین تیرین مرا خواندی رو بستی تو از بام توئی که کرد از انسون و عدو چه سے پرستی تو خود خوش چون خمش کردم که شمس الدین تیرین آنان داده اندام چون نسایم را نه الزم آلبقن جاسے بجائی در گنجبیدم بهاطم بدیدیم حسن را سرست گینت توان نوری که با موسی هم گینت مرا سایه حاجت ندان نواز آیا یار سے که در تو ناپدیدم چو ما توان صرا عشق یوسف نه تو پیدمان من پیدانه آن من تو آرام دل سودا نیانے رسودا سے حال شمس تیرین</p> | <p>من سدید مقصور ز سه بازی ز سه دانه ز سه دم چرخهای سنگ آهمن کنی راهم که در مجلس تر داری جام پر بکام بجز پنج مبدس میخیزد تعظیمه فاعیل فاعیل فاعیل از ان بیانیید در انم کجایم را نه چون جان غلطه برایم بجز آن یار سه جار ناسایم بلایم من بلایم من بلایم خدا ایم من خدا ایم من خدا ایم که گوئی سایه او دسین بکام</p> | <p>من سدید مقصور از ان بازی که من میسدا مکتور صاحب این مبد خوبی تو جوی مرا در دوی و دشنام دادی بجز پنج مبدس میخیزد تعظیمه فاعیل فاعیل فاعیل ز ان تعویذ یارے در انم چو طلی جان شکر نایب با گد منم آن زرباز مست شیدا جواب آمد زهر سوئی در دسین بمن گوئی چرا با خود نیانے گفتم شمس تیرین کج گینت</p> | <p>من سدید مقصور کجا آن که کجا آن چشم دو ستین منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین من سدید مقصور کجا آن که کجا آن چشم دو ستین منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین</p> | <p>من سدید مقصور منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین من سدید مقصور منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین</p> | <p>من سدید مقصور منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین من سدید مقصور منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین</p> | <p>من سدید مقصور منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین من سدید مقصور منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین</p> | <p>من سدید مقصور منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین من سدید مقصور منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین</p> | <p>من سدید مقصور منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین من سدید مقصور منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین</p> | <p>من سدید مقصور منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین من سدید مقصور منم انبار آگنده رسودا بگویم که عشق تو دسین</p> |
|---|--|---|--|--|--|--|--|--|--|

| | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
|--|--|---------------------|--------------------------|-------------------------|----------------------------|----------------------------|--------------------------|--------------------------|--------------------------|----------------------------|--------------------------|------------------------|---------------------------|-------------------------|----------------------|------------------------|------------------------|---------------------------|-------------------------|--------------------------------|-------------------------|---------------------------|-------------------------|-------------------------|-----------------------|----------------------|-----------------------|----------------------|-----------------------------|-------------------------|---------------------------|-----------------------|----------------------------|---------------------|--------------------------|---------------------------|---------------------------|--|
| بیا که غصه تو بیزار گشتم بیا ایجان که تار و تیاست ترش و دیم جانی زهر آتش یکی چندی بریدم من اغیار بیا ای طالب اسرار علم ازان مجربوس بوم بخت سجده منان که مستم سجده منان که بازان بجام چو دیدم لوح پیشانی ساقی ز حسن یوسفی سرست بوم مبارک شد اگر جز تو سرمست چو دیدم خوان تو بس چشم سیم جان اردو کس کش می پرستد چرا بایسن دلی و دیم بیست برید از کس کاخ و گریز بیا کار و زبیر و ن از بنام | <p>پنج مبدس مخدوف</p> <table><tr><td>مقیم خاند خوار گشتم</td><td>ز پروبال خود گل را فشانم</td></tr><tr><td>وران و دوشاب من بچاکشتم</td><td>عقیده این چنین ساز ز شیرین</td></tr><tr><td>کنون با خویش من اغیار گشتم</td><td>روحان دیگران عبرت گرفتار</td></tr><tr><td>من بنگر که من اسرار گشتم</td><td>بدان بسیار بچید این دلان</td></tr><tr><td>که گردن قطب چون پرکار گشتم</td><td>چو دیدم روی شمس لایق چرخ</td></tr></table> <p>پنج مبدس مخدوف</p> <table><tr><td>بجان رستگارانش که رستم</td><td>عطار دارد و رستد باره بوم</td></tr><tr><td>شدم مست و قلعه رشک گشتم</td><td>جمال یار شد قبه نازم</td></tr><tr><td>کوشش بر زبان گوید بستم</td><td>وران بستی ترنج می بریم</td></tr><tr><td>به زبان هستم گرمی تو هستم</td><td>قوی مبدود و کعبه و گشتم</td></tr><tr><td>چو غور و دم آب تو زین جوی بستم</td><td>برای طبع لنگان لنگ بستم</td></tr><tr><td>زهی انمن که ادرا می پرستم</td><td>شنیدم که جماعت رحمت آمد</td></tr><tr><td>بدین پیوند رو نبود رستم</td><td>شکار من بود ملیحی ندس</td></tr><tr><td>بسوی عدل بگیر ز رستم</td><td>غش کرده شکار شیر گشتم</td></tr></table> <p>پنج مبدس مخدوف</p> <table><tr><td>نادر و پاسبان آفتابم</td><td>من ادرا می شناسم که چه بکبت</td></tr><tr><td>گمراه باشنوی چون ز جویم</td><td>ازیرا دامن ز قفل ست و دوش</td></tr><tr><td>قرین لطف ادیا در ختام</td><td>ازین بر تو چو بادا و طبعان</td></tr><tr><td>چرخ عالم بے انقلابم</td><td>جهان و ماه چون همتد فانی</td></tr><tr><td>که بر آتش روان چو لست آیم</td><td>بگو تو چون توانی که ز فتم</td></tr></table> | مقیم خاند خوار گشتم | ز پروبال خود گل را فشانم | وران و دوشاب من بچاکشتم | عقیده این چنین ساز ز شیرین | کنون با خویش من اغیار گشتم | روحان دیگران عبرت گرفتار | من بنگر که من اسرار گشتم | بدان بسیار بچید این دلان | که گردن قطب چون پرکار گشتم | چو دیدم روی شمس لایق چرخ | بجان رستگارانش که رستم | عطار دارد و رستد باره بوم | شدم مست و قلعه رشک گشتم | جمال یار شد قبه نازم | کوشش بر زبان گوید بستم | وران بستی ترنج می بریم | به زبان هستم گرمی تو هستم | قوی مبدود و کعبه و گشتم | چو غور و دم آب تو زین جوی بستم | برای طبع لنگان لنگ بستم | زهی انمن که ادرا می پرستم | شنیدم که جماعت رحمت آمد | بدین پیوند رو نبود رستم | شکار من بود ملیحی ندس | بسوی عدل بگیر ز رستم | غش کرده شکار شیر گشتم | نادر و پاسبان آفتابم | من ادرا می شناسم که چه بکبت | گمراه باشنوی چون ز جویم | ازیرا دامن ز قفل ست و دوش | قرین لطف ادیا در ختام | ازین بر تو چو بادا و طبعان | چرخ عالم بے انقلابم | جهان و ماه چون همتد فانی | که بر آتش روان چو لست آیم | بگو تو چون توانی که ز فتم | گرفته باشند و ز خود بریم ندام کاتش دل بر چه نیست همی گشتم مرا صد صورت آید بسوی ماه اگر بے پرده تا بکم از آنکه نه ز نور من بسوزد اگر داری برین نکته بسوزد زهر چه بر من آید نیک و دلم اگر چه ماه عالم را چا خست بیا تا بهین نه می بینی این محباب |
| مقیم خاند خوار گشتم | ز پروبال خود گل را فشانم | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| وران و دوشاب من بچاکشتم | عقیده این چنین ساز ز شیرین | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| کنون با خویش من اغیار گشتم | روحان دیگران عبرت گرفتار | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| من بنگر که من اسرار گشتم | بدان بسیار بچید این دلان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| که گردن قطب چون پرکار گشتم | چو دیدم روی شمس لایق چرخ | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| بجان رستگارانش که رستم | عطار دارد و رستد باره بوم | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| شدم مست و قلعه رشک گشتم | جمال یار شد قبه نازم | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| کوشش بر زبان گوید بستم | وران بستی ترنج می بریم | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| به زبان هستم گرمی تو هستم | قوی مبدود و کعبه و گشتم | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| چو غور و دم آب تو زین جوی بستم | برای طبع لنگان لنگ بستم | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| زهی انمن که ادرا می پرستم | شنیدم که جماعت رحمت آمد | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| بدین پیوند رو نبود رستم | شکار من بود ملیحی ندس | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| بسوی عدل بگیر ز رستم | غش کرده شکار شیر گشتم | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| نادر و پاسبان آفتابم | من ادرا می شناسم که چه بکبت | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| گمراه باشنوی چون ز جویم | ازیرا دامن ز قفل ست و دوش | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| قرین لطف ادیا در ختام | ازین بر تو چو بادا و طبعان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| چرخ عالم بے انقلابم | جهان و ماه چون همتد فانی | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| که بر آتش روان چو لست آیم | بگو تو چون توانی که ز فتم | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |

| | | | |
|-------------------------------|------------------------------|------------------------------|-------------------------------|
| ترا ہر سال کا یہ سیر گودی | جو سے تاکہ ترمن خوب تشاہد | ترا با من پر نسبت پتیر ماغان | کہ تو دور و گلاب و من کلام |
| گذشتہ تم زمین بدہ ساتی نہ ہوا | اگر یہ از می و دشین خوام | چنانہ مست کن امر و زنا | کہ نشناسم کہ جام ہستہ ایم |
| قشدر مض باشد ہر روز بہت | نسا آن روح ای اصل لباب | چشمس الدین عشق تست | و گر نہ بے تو کہ مست شرم |
| یسا کہ عشق تو دیدہ گذشتہ | منج سدس مخدوف | | |
| ز عشق تو ز خان مان بریدم | مرد عشق تو دیوانہ گستم | چنان کاہل بدم کا نازا گویم | چو دیدم رو سے تو مردانہ گستم |
| یہ خویش جانج و جانج دیگر | ز خویش ان بہر تو بیگانہ گستم | نصون با تھان خواندہ شہر | کنین در عشق تو فاسد گستم |
| رئیس کردم و سر زانی | چو دیدم شمع تو بر آند گستم | شدم غواص این بحر معانی | از ان رو گوہر یکدینہ گستم |
| خوش کردم در جان شمس ترنہ | منج سدس مخدوف | | |
| بران بودم کہ فرشتہ بجوم | کہ آن مر و نہد روی بریدم | بگفتم یک سخن دارم بخاطر | کہ پیش آتا بگوش تو بگویم |
| کہ خوابی دیدہ ام خوشی ایجا | دو خواہم کہ تعبیر شن بجوم | نارم محرم این خواب بہ تو | تو بشنوائی شہ ستار خیم |
| بہنہ ایند سر او بنہید | سری کہ او بد اند مو بگویم | کہ سینہ جیلہ با من بگاہے | کہ من آئینہ پر بگاہے |
| مثال لعلتہ ام در کف تو | کہ نقش صورت زود و زوایم | نا شہر بیتاب آن نقش کو کرد | کہ نقش نقش منم در با می بگویم |
| بوی خامشی بہم دیان را | اگر چہ بیجا از روی سویم | چشمس الدین تیر نی بیاید | یکایکہ حال با او بگویم |
| جن دہ می کہ بی رفتن رسیدم | منج سدس مخدوف | | |
| منم مجنون آن لیلی بیرون | کہ اور اور جان تنہا کریم | ز دور دل ناخن ہای یاد | حجاب اندرون را بر دیدم |
| تو بہر چیز سے کہ از خلق بینی | من آنرا بی زبان از حق شنیدم | تو میگوئی زمین و چرخ اعلیٰ | کہ من کوئی نہ بہر زخاںش بریدم |
| تو میگوئی شراب مستی آن | کہ من بی لب شراب جان چشیدم | تو از شر شرح و من عین بخور | چرا ب اندر تشرابش ناپیدم |
| و ہا کن بادہ خورون ہین را | کہ اندر خشم تن گویا بنیدم | چشمس ہر زمانے تا زہ و نو | نہ چون تو کہ نہ بجان قدیم |
| یسا اسی آنکہ تو بردی تو رام | منج سدس مخدوف | | |
| دل سنگین خود را بردم نہ | نمی بینی کہ از خشم نگارم | بیان نزدیک دور و دیر نظر کن | نشان ہا رنگہ کہ عشق دارم |
| بسوزم پردہ ہفت آسمان را | اگر از سوز دل دودی برآرم | خسنان گریغ و ہتا نہا بوز | بخند اند جان را تو بہام |
| جہان گویہ کہ باز آئی ہا | کہ از ظلم خسنان بہر گووارم | بگردان ساقیا جام خرابے | کہ از عشق بہا را نہ رخاںم |
| بدہ چہری کہ پناست چو جان | بہان تو مدہ بیتل انتقام | بدہ جاسے زشمس الدین ترنہ | کہ جان خویش در پائیت سپارم |
| بیای سہر و سین ساق مغیر | منج سدس مخدوف | | |
| نہر بر لیش مجروحان ہجران | نودار و خانہ دیدار مرحم | مرا در اول دغم از جدہ میت | کہ گر تفسیم زنی بنود مرا غم |

بچین زلف تو دل از خطابت
بهارست آن رخ و ابرو با آفت
چیز نزدیک است جان تو بجانم
غیسر نه در دانسته زبان
چو آب صاف باشد یار با یار
ولیکن آن مهر دم تیره و گرد
ازین آئینه روی خود گردان
خمش کن تا بارود به غم نه
چنان کا ندیشه با در دل نیست
چیز نزدیک است جان تو بجانم
بارودیشی بیبا اندر میانه
منم نه ز تو در حشر و در نشر
اگر چون برق مردان پیش سازم
تو گر جان دهم باشد تجارت
یکی کف خاک گوید زلف و بزم
یکی کف خاک گوید دم نگار
یکی کف خاک گوید چشم بزم
شوی حیران و ناگاه عشق آید
خمش شو خسر و اکم گز شیرین
چنان ستم چنان ستم من اینم
چنان مست است زاندم جانم
ز بی سرود که گردن زد اجل
ازین بادیه جوان گر خورده بود
دل خسرم بیان این گفتی
رسید این عشق تا پاسی شمار

از آن روشد چو زلفت پشت آرم
عرق زمان از بزم رنگت شبنم
نباشم یا صادق گردانم
که نباید درو عکس بایتم
که او را غایت صیقل با می بایم
که میگوید که جانت را انانم
هر زمان ما جسد را بروی بخوانم
که هر چیزه که اندیشی بدانم
کن شوخه گو اندر میبایم
نه چون یاران دنیا مینمایم
چو برق خوبه تو به زبانم
که بهی بهر جان صد جانم
یکی کف خاک گوید استخارم
که من ابن فلان ابن فلانم
یکی کف خاک گوید ابرو نام
که پیشم آ که زنده جا دو نام
که شیرینی سحر سوزد نام
که نشناخته ز آدم جان آدم
که تا دینا نه بیند بهیچ ماتم
بنودی پشت پر چرخ ز خشم
اگر بودی عالم نیم محرم
که حکم زهر بسته سلم
که نشناخته ز آدم جان آدم
که تا دینا نه بیند بهیچ ماتم
بنودی پشت پر چرخ ز خشم
اگر بودی عالم نیم محرم
که حکم زهر بسته سلم

خیالت اشک مردم زاده ام را
چو شمش زرد روی گستر افتد
چو یک ساعت دلت از من بگردد
اگر چه عاصه هم آئینه مانده
ولیک آئینه عازفت نگردد
من گفتن من آئینت جان را
چه طاری کنی خور را چه دوزر
ازین نزدیک تر بنود نشانم
میان خانه ات همچون تنم
میان بزم تو گردان چو نوم
بهیچ سرخوشم نرفی نباشد
درین خانه هزاران مرد و شتند
یکی کف خاک گوید پیر و دم
یکی کف خاک گوید شاه بود
یکی کف خاک گوید جسم بودم
کیش در بر بر سینین مارا
ز نور افتاب شمس تیرین
که نشناخته ز آدم جان آدم
که تا دینا نه بیند بهیچ ماتم
بنودی پشت پر چرخ ز خشم
اگر بودی عالم نیم محرم
که حکم زهر بسته سلم
که نشناخته ز آدم جان آدم
که تا دینا نه بیند بهیچ ماتم
بنودی پشت پر چرخ ز خشم
اگر بودی عالم نیم محرم
که حکم زهر بسته سلم

چو پیش تنیبا دارو دما دم
ازین گونه اگر چه نیست اکم
که هر چیزه که اندیشی بدانم
همان دم تلخ میگرد و دمانم
که نباید درو سحر و زریانم
اگر خاک جهان بر روی نشانم
بیاید حال خویش اندر بیایم
که خطا نداشتن من بخوانم
همی بیخی که در دلسار و نام
بیان نزدیک و بنگر در شانم
ز بامت سرخرو چون نا و دافم
که زدم تو بر پا بق چون شانم
اگر من جان دهم با جان شانم
تو نبسته که یک خان و نام
یکی کف خاک گوید نه جو نام
یکی کف خاک گوید نا تو نام
یکی کف خاک گوید نه که جانم
که از غریبت همین دم دار نام
مثال دوزخ پیدا و نه نام
که حواری نباشانم ز آدم
ز مرستی اوست ست عالم
می خفت خدا بنود محرم
از آن که ابر تر بارود بودم
اگر بودی شمس را پای محکم
که بر تو خستم شد و اندا علم

نوح مدح مخدوف

نوح مدح مخدوف

| | | | |
|--|--|--|--|
| چو مجنون ز بند عقل بستم دیدم خواب کورای پرستم که از شرکان خیالت رستم دو دستک منیرم ز جانش بستم | به بیاری مگر در خواب بینم بیای عشق که اندر تن چو جانی مرا گمستی بیزار جله یاران به عالمات در هزار مومیت | دیدم خواب کورای پرستم که از شرکان خیالت رستم دو دستک منیرم ز جانش بستم | چو مجنون ز بند عقل بستم دیدم خواب کورای پرستم که از شرکان خیالت رستم دو دستک منیرم ز جانش بستم |
| نخمسدهس مخذون | | | |
| بنا که کوه را چون که بایم ز بی صبری قیامت را بایم اگر من واقفم کمن کبایم نهم جوی بیستم نمی ستایم چو ای که ماندست گفتی که آیم | یکم از نادان من قتل و قتل بلا را من علف و دم زاول مرا غم زنا که زید سوخت دم عشق عشق از غلت پیا مرا دراکو که بایگ که از دور | بنا که کوه را چون که بایم ز بی صبری قیامت را بایم اگر من واقفم کمن کبایم نهم جوی بیستم نمی ستایم چو ای که ماندست گفتی که آیم | یکم از نادان من قتل و قتل بلا را من علف و دم زاول مرا غم زنا که زید سوخت دم عشق عشق از غلت پیا مرا دراکو که بایگ که از دور |
| نخمسدهس مخذون | | | |
| خوش کنی و در اومد کرم اگر محو و دگر مذموم کرم که بادی من غمهای دگر کرم کمن برقا و رسیدم کرم | عشت اسباب استیلا ی اود ز دستش آن بان بر تنم کاد مسکینا تو همی گو در حق من چو ماکم بود شمس الدین خیز | خوش کنی و در اومد کرم اگر محو و دگر مذموم کرم که بادی من غمهای دگر کرم کمن برقا و رسیدم کرم | عشت اسباب استیلا ی اود ز دستش آن بان بر تنم کاد مسکینا تو همی گو در حق من چو ماکم بود شمس الدین خیز |
| نخمسدهس مخذون | | | |
| و لے در حق خود بداد کرم خلاصت ز بهب استاد کرم بزن من نفس را میعاد کرم | چو از صبرم همه فریاد کرم بماند که نشد آبا و جد کرم درین تیزاب که چون برگ کاه کرم | و لے در حق خود بداد کرم خلاصت ز بهب استاد کرم بزن من نفس را میعاد کرم | چو از صبرم همه فریاد کرم بماند که نشد آبا و جد کرم درین تیزاب که چون برگ کاه کرم |
| نخمسدهس مخذون | | | |
| بینی که گزیده من فلاشم خدا و آتست و هم فراشم چو گفتم بازل من خواجه شکام نه مسچون دگیان بند تراشم | مرا انجیز از منی که در اصلاح من آن گهری کش نیست قیامت کنم پرواز اندر نور خورشید پیش شمس الدین عشق اولش | بینی که گزیده من فلاشم خدا و آتست و هم فراشم چو گفتم بازل من خواجه شکام نه مسچون دگیان بند تراشم | مرا انجیز از منی که در اصلاح من آن گهری کش نیست قیامت کنم پرواز اندر نور خورشید پیش شمس الدین عشق اولش |
| نخمسدهس مخذون | | | |
| چو دهم خواب کورای پرستم که از شرکان خیالت رستم دو دستک منیرم ز جانش بستم | به بیاری مگر در خواب بینم بیای عشق که اندر تن چو جانی مرا گمستی بیزار جله یاران به عالمات در هزار مومیت | چو دهم خواب کورای پرستم که از شرکان خیالت رستم دو دستک منیرم ز جانش بستم | به بیاری مگر در خواب بینم بیای عشق که اندر تن چو جانی مرا گمستی بیزار جله یاران به عالمات در هزار مومیت |

نخمسدهس مخذون

تو میدانی که جهان باغ ماوست
منظم و آرایش اندر دین و دنیا
مخلد دارا را بهر چه جنت
جهان شاد است ز در صد شکر دار
بخت نورش الدین تبت
درین سر بود سودایت مقدم

مبادا سو جان از باغ ما کم
بخت و جودت اسما سے اعظم
که او جنت جنات بهم
که عیسی شکر با دارد ز مریم
که او بچه در جهان از علم اعلم

همیشه تازه و سر سبز دارش
و جودش در بی آدم عزیز است
نور از دوزخ و رنج ببرد
و عالمی که آن بر لب نیاید
محب و مستجابش کن که بی او

بود افشان کرامت با دو دم
بدو صد نفس دار و جان آدم
معافش دار یا رب و مسلم
که بر جرات زحمت آن مقسم
که تو دانا تر ی و اقدار علم

بدرج مسدس مخدوف

نه زرش و عرش بود و لوح کرکی
شدم بهر چرخ یعنی چون بهر محور
چرا ای اصل اصل شادمانی
شبان و عشق من نیست زمین
گه آرد بهار و گه زمستان
زمانه در سکون و صلح شادان
ندارد حکم از دینک و دیکس
بشرق احمد فخر استم

که بدم حامل از عشقت چو دیم
چو گشتم در زمین از دزد کم
خوری از بهر دنیا غصه و غم
چو چنبر آسمان را پشت شد غم
گه شکر چشاند و گه می هم
زمانه در خروش جنگ بهم
در اواند حاکم در دو عالم

چو عیسی گفتمی اسرار عشقت
ز چاه تن چو بر پست یوست جان
جهان همچون پل آید بهین گذر
کیه عالم درو در عیش و شادی
گه در قبض جان پس تنگ آید
نموده در جهان این را که دهر
چو جانها یافت نور از شمس تبریز

اگر بودی مرا یکبار محمد
بدانست این که گویا است نیم
که آدم آنکس است باشد آیم
گهی افتاده در افغان ماتم
گه در بطن گرد و شاد و غم
خداوند نیست انسان را معظم
زیم باشد همیشه ابر را غم
ز بوی حیثیت در کرازم

بدرج مسدس مخدوف

نفسی یافتم از صبح توفیق
نوشک و عود و عنبر گشت نایغ
بسیای زاهدش و دیده حایل
چو منصورم درین انوار توحید
نفسی یافتم از شمس تبریز
رشدت من ز تن بیگانه کردم

ز طیب رفته اشجار استم
ز بوی طره و دلدار استم
که من از عطرا آن خوار استم
انما حق گفته و بدو استم
که از آن سالک اسرار استم

چو من استم ز میهای آنکه
سحر که با تنه در داد و پنجام
تو از اسلام می لانی و ملکات
من از یک تا زافش بوی برم
خمش کردم خوارم گفت دیگر

نه از می با که از دیدار استم
انرا پنجم و بوی باز استم
من از احسان آن عطار استم
که از بوی خوش تا نا استم
که در اطوار و در انوار استم
شراب عشق را پیان کردم
بسیار از اندرون ستان کردم
به نرغس اقلان دیوانه کردم
وزین خویشان هم بیگانه کردم
فشاره در سپله یکدانه کردم
برای سوغتن پروانه کردم

بدرج مسدس مخدوف

ز نسج باز نام ز خرابات
رسانم خویش را از سودا بجائے
شوم آزاد و ز صانع از دو عالم
بدشت عشق چون شیر لاکیم
چسپار چون آینه کیر و بناشم

بگره کوچه میخانه کردم
که در اقلیمها افسانه کردم
غلام خوبی جانانم کردم
چو طفلان چند در کاشانه کردم
دو سه تا چند همچون شانه کردم

حرفیم بعد از آن متانه شد
چو مجنون بنی عامر من عشق
کنم با مجسمه سخی آشنائی
چرا و دام همچون مرغ نادان
چرا در شعله این شمع هستی

بسیار از اندرون ستان کردم
به نرغس اقلان دیوانه کردم
وزین خویشان هم بیگانه کردم
فشاره در سپله یکدانه کردم
برای سوغتن پروانه کردم

| | | |
|--|--|--|
| <p>مکش گردم چه در بازم همان را ز جبران که چه بجز بکسارم پیشانی از تو قسیمی دادم اگر گفت تالاب من چو ردم بزنده کردن جانها غی شاق چرا از قسیمی می در گذشتی</p> | <p>بخت ممدس مخدوت</p> <p>ز جام عشق تو چون باوه خوارم که نوش شامم اگر چه در حصارم وگر خوبی کی با شد نوارم بور و دلا دلمه چون نوارم بناستی که شاد آن دیا دم و بخشش بای شمس الدین غفر</p> | <p>اگر چه دغسم آن ستاه تیز شراب و مشیر انگور خواهم ز مطرب ناله سرنای نوازم چو بارم در حسابات نوازم اگر گویم مرا سعد در داری کی دم دست را از دوسه بگیر عند از جهان است ز تو بیگیت اگر چشم دلم غیر از تو بیند شکسته بشیر چون عقل طار</p> |
| <p>نیکانه عاشق و فدا زان گردم من آن آهوی بنیش را شکام قیاده حسن را من در کلام وگر نه در معانی بشیام بنور آندوه مانده نسام دین رفعت از ان صدر کبارم میان خون چو کشت اندر طغلام رسا قی با دمه منور خواهم سند و گرویش را بنور خواهم من از خود خویش تن را در خواهم ز چشم دیگران مستور خواهم که من آن چشمه پر نور خواهم که من گفت را و مشهور خواهم همیشه روشن من مستور خواهم سند و گرویش را در گز خواهم منم استاد را استاد گردم</p> | <p>بخت ممدس مخدوت</p> <p>حریف سرخوش و مخمور خواهم زهره لاری منسب و خواهم چرا من خانه را منم خواهم مرا گوید ترا سعد و خواهم که در دنیا است و منم خواهم عند از منم خواهم و خواهم دران دم چشم دل را کز خواهم خفا هم شور خواهم و خواهم</p> | <p>غلامم خواجسته را آنا دگر مهم آن جان که دی زانم ز علم بسی بی دیده را سر کشیدم عجب غلام که من از آتش عشق لامست نیست چون ستم تو کردی من آن مرغم که از بزمی صبا نوشی جوسه و پر گفتن را کن کجائی ساقیا در دهم</p> |
| <p>کمن دیو دلا بدلا و کردم که روز عید را و لشا و کردم کمن بنده مراد را یا و کردم چو بروی دم ددم فریاد کردم مطیع و عاجز و منقاد و کردم برین من نفس را مستاد و کردم کمن از جان خلاصت را غلام</p> | <p>بخت ممدس مخدوت</p> <p>منم موی که دمی منم است منم ابرسیه اندر شب غم ز شادای من آن سلطان است خمش کن نایب زنگا گیر بمان کنده و نور را یکبار وگر برگردم ای تمس معانی</p> | <p>کجائی ساقیا در دهم</p> <p>می اندر ده تهید ستم چه داری چو بر بازم زدی تهنیت عشقت</p> |
| <p>چو من مردم چه جای ننگ نام من یکین نه انغم تا که ارم</p> | <p>بخت ممدس مخدوت</p> <p>زنگ منم گوید نام منم کس نغم خوارم میزنند و کز زنگ</p> | <p>کجائی ساقیا در دهم</p> |

من آن که در آن روز من آن که در آن روز

زمن چون شمس که بگذرد قهلیت
من آن جانم که همچون جانان
من آن شمس سادات تفتیم
من آن نفسم که در هر دم
سجودم میکند به حضور شاهی
اگر بر چشمم غور رو پوش پوشم
مرا برسی که چو فی بنی که چو غم
مرا از کاف و نون آورد و دردم
پری را چه سوره همچون از کفایت
غلط گفتسم مزاج عشق دارم
چه جای آب و بادست ای و باد
چه داند جز در راه کل خود را
بصورت کترم از نیم دزد
نیگویم من این این گشت شفت
ولی غلظم غلیظ آن قدسیت
سخن آنکس نشناختم که چه بد
غسل کردم که یک رنگم چه فرشت
مرا گوئی چه سانی من چه دلم
مرا گوئی چنین سرست و فخر
مرا گوئی درین عمرت چه دیدی
بدیدم آفتی اندر رخ او
چنین اندیشه بار املن که باشم
مرا گاهی کمان سازی گشته تیر
زنی بدی گوئی شمس تبسیر
مرا گوئی کرائے من چه دلم

شما هر دو در خورشید مقام
که نور راه و صمد و آسانم
من آن روحم که عیسی را در دلم
بچرخه در میان این کافم
دل بر چشم اهل دل عیاسم

مرا بر سوختن را در گریست
من آن که بر که ایمان زاید از
همی دادم که غیر از من که نیست
بزرادان درین بگذشتیم چنان
شمس کردم با شمس تیز

از آن مست و تاج چو کتی
بنام کاف و نون را در غم
ز دوران و سکون خود دلم
که همچون قتل کلی زود منم
مگر هم کل فرستد ز چنوم
زورم عشق از عالم فرستم
درین نکته من از لا یملوم
که می داند قرائش را در دلم
ازین گرداب ابا جان جدم
وے در ابر این دنیا سے دلم

ز چه رطل گرانی من چه دلم
باز عسر و جوانی من چه دلم
چو آب زنگارانی من چه دلم
تو جان هر سبانی من چه دلم
تو تیرری یا کمانی من چه دلم

چنین مجنون چو ابله من چه دلم
مرا گوئی بدین زاری که هستی

مرا بر سوختن را در گریست
من آن که بر که ایمان زاید از
همی دادم که غیر از من که نیست
بزرادان درین بگذشتیم چنان
شمس کردم با شمس تیز

از آن مست و تاج چو کتی
بنام کاف و نون را در غم
ز دوران و سکون خود دلم
که همچون قتل کلی زود منم
مگر هم کل فرستد ز چنوم
زورم عشق از عالم فرستم
درین نکته من از لا یملوم
که می داند قرائش را در دلم
ازین گرداب ابا جان جدم
وے در ابر این دنیا سے دلم

ز چه رطل گرانی من چه دلم
باز عسر و جوانی من چه دلم
چو آب زنگارانی من چه دلم
تو جان هر سبانی من چه دلم
تو تیرری یا کمانی من چه دلم

چنین مجنون چو ابله من چه دلم
مرا گوئی بدین زاری که هستی

میتا خوش بسوزم زانکه زانم
من آن ماهم که اندر لا مکانم
من آن که درم بسلا منی انام
درون جان و دیرین از جانم
درون پرده های انس و جانم
که من در کام خاموشان زبانه
تصاویح بخودم دست جنوم
سلمانان که می داند سوختن
که چون گردن عشقش بی سکونم
خیال باد شکل آموختم
غشیزه دل شک از موج خوم
که گوئی من جانی راستونم
من این اشکال سارا از منم
چه دادم من که من طفل از کفتم
جسان باز گوئے باز گویم
چو یک رنگی چون در شوم
که انجبا چون پرست منم گویم
کدامی ز کیان من چه دلم
که ز شیرین ربانی من چه دلم
که جمعی یا تو جان من چه دلم
تو انی یا تو آئے من چه دلم
مگر تو را بهان من چه دلم
بگویم من تو دانی من چه دلم
چنینی تو جان من چه دلم
به عشقم چون بر آئے من چه دلم

من اک طیار عرشہ آشیم
بلیک جرنہ بر خضر ولم ریز
دورے این سیانم من چانم
منانم تاجہ کر وادوں من
مکھی و زلمت تن نا پید م
من از عالم ترا تنہا گزینم
دل من دن سلم اندر کھت تو
گے خسارم بر دانی گے گل
تو بودی اول و آخر تو باشی
بجز حبیبی کہ دومی چشما ام
برائے آن زمان کا نذر شدت
ز عشق رو سے شمس الدین چرخ
مرا از نسیم شمس الدین تیر
ندان مشیدم کہ بادشمن برائیم
سنیہ پوشم چشمن و دشمن
نم طفتی کہ عشق استاد است
باق زن جو بکر باب
خاوا ہم دگر یار سے نخواستیم
اسکے غیور ایا رے دگر بہت
بازم ساعد سلطان گزینم
ن جہدوم کہ غیر کہ بود آن
بشہ من چشپن مجنون نبوم
و عاقل بقم من تیر روزی
ن بودم کہ این چو لست آن چو
بستم قزوئی تیر نہ کس

کہ در پیشم جہان چون جانانم
دل از عظمت حیران دارانم
کزین ہر دو نہ بیتد کس نشانم
کہ من دل را ز کل اکثونم
گھمہ در دیدہ اعیان عیانم

من آن فرستم که در دایم تو بودم
چسبیده بر لبه بر ملکم فتاد
مسلمانان من آن نور بر لبه
جهان از من پر و من خالی از تو
تعالی اند نمیدانم چه چیز

بیچ مسدس محذوف

نورست ارشادمان وگر تخمین
گشگل بزم وگه خار میسزم
تو یکن آخر دم از او لینم
چسب مجرئی ز حبیب آستینم
اینم من اینم من اینم
چه کار می مطیع بر آن اینم

بجز آنکه تو خواهی من سخا هم
 در آن رخ کن کل را خا خشی
 چو تو پندل شوی از اهل کفر
 ز جیب راستینم فردی یابے
 مرا تو گر پندان خواهی پناخم
 شمش کردم که خاموشی بر من

نہج مسدس مخدوف

و این بیس که من بامین برآیم
 درین شب چون در روشن برآیم
 نه بگذارد که من کوون برآیم
 نه تا من جان شوم از تن برآیم

چرخاک باپی عشقم تو یقین دان
ازین آتش چو من دودم سر سر
شوم چون عشق دایم می دانی
میان شمس تبریزی زو حدت

منہج مسدیس مخدوفا

روانجا کہ من یار سے خواہم
رگر گس بوسے مرداری نخواستہم
خواہم غیر آداری نخواستہم

بجز دیدار او نبختی نه جویم
میان اهل دل بسد دل نگنجد
چو شمس الدین تبریزی غم داد

پنج مسدس محذوف

سین دیوانہ و مفتون بنوم
سین حیران اک مجھ پل بنوم
بید عشق روز افزون بنوم

مشال دلمبران حسیا و بودم
تو بارے عاقلی نشین بیندیش
جو دود از حرص بالامی دودیم

ہماغم من ہماغم من ہماغم
 کہ در مرغان مرغی آشیانم
 کہ در اجڑاے اجڑا ہماغم
 درین صورت مگر جان ہماغم
 مگر من شمس ملک جاوادم
 رواداری کہ من متناشینم
 بجز آن کت نائی من چه بنیم
 چه باشم من چه باشد رحم کینم
 چه تو پیدا شوی انا بل دینم
 بجز عشق جمال نازنینم
 مرا کہ تو چنین خدای پیشترم
 سبت انا سمان و دوزمینم
 بشد علم یقین یقین یقینم
 کہ زین گل چون گل دوسن بایتم
 کہ ناچون در دوزین و زین بایتم
 چمن از خواب درخوردن بایتم
 خود و بکتر و در جشن بایتم
 جو گل را یا قسم غاری نخواهم
 بغیر از کار او کاوے نخواهم
 ازین بر زور یا زارے نخواهم
 جز او ہم هیچ نخواہے نخواهم
 رعقل و عاقت میر و بن نبوم
 مثال دل میان خون نبوم
 کہ اول بودہ ام اکنون نبوم
 من جز بسا مان نبوم

| | | | |
|--|--|--|---|
| چو گنج از خاک برین افشاید خوشی جو این گرد اسب بخون کجی مطرب سیم خواهم دیدیم جس چنانست دوستی گزین | که گنج بودم و قسا دون نبودم بدم دلشاعت عشقت شمس تریز کز شناسد مستی زیند بزم مبدل گشته از اولاد آدم | دست در عشق دل پر خون بودم چون در ساحل جیون بندوم ز بزمی شیشه درم شادی شدم مسک گشته از اولاد آدم | بدم دلشاعت عشقت شمس تریز خبرچ مسدس مخدوف در صفی نیز خواهم نگارم مسکافی منور گشته از روی |
| نیو باند کس یتا تو بشتری ده دل کوبان برون آیدم از غریب مگر ساقی بیند آید و دایم مرا دم کیت زنیست شمس تریز | و تو نه بود از دود سیکه کم که مرا غم ز ساقی شد غم از آن جام و از آن رطل و دایم ازیرا شمس آمد جان عالم | خسرایا فوبت مستی تو بفرست چراگت و خواهم گفت امر و دل زن گر نباشد صید بخت بگو باقی تو شمس الدین تریز | بهر خیرچ مسدس بهر خیرچ مسدس مقصود استی تو در انگه سر و پای شمس سخن دین چو خورد دایم |
| اے برده غار من مینکام عشق تو در انگه سلامت دروغ می خسم تدیس و صد یک حرفت بهر سمت بگوشت | ای و تمین ننگ و حاسد دایم از ساقی و ساقی گل اندام دل سوخته دیده چنین غلام نخج مسدس لخر بقیه من مقصود | دانی که نگوشت شاد و بشیم پس ما به با مرد و بشیم تا در دل ادبیا و بشیم گر جو سه بدیم جمله روییم | چون عشق پانما دایم مارا چو مراد به مرادیت خود باد حجاب را راباید نخج مسدس لخر بقیه من مقصود |
| ما دل به صلاح دین پیچیم از دولت یار جمله سودیم گر سنگ بدیم لعل گشتیم بستان بدیم در خوابات | در عشق ایسر وادو بشیم چون عشق تو با کشتادو بشیم اندر پس یوه را وادو بشیم افزون شد و ایم زانچه بودیم | تا در دل ادبیا و بشیم گر جو سه بدیم جمله روییم دانی که نگوشت شاد و بشیم پس ما به با مرد و بشیم | نخج مسدس لخر بقیه من مقصود در عهد و وفات نام دایم جام و در جهان نکام دایم شاهان جهان غلام دایم |
| اندر نظر تو را بر شد خوار تا غم ننگ دنام دایم آن دم که شراب عشق نوشیم هر چند که کلاه برانقیبیم | نخج مسدس لخر بقیه من مقصود در عهد و وفات نام دایم جام و در جهان نکام دایم شاهان جهان غلام دایم | تا در دل ادبیا و بشیم گر جو سه بدیم جمله روییم دانی که نگوشت شاد و بشیم پس ما به با مرد و بشیم | نخج مسدس لخر بقیه من مقصود در عهد و وفات نام دایم جام و در جهان نکام دایم شاهان جهان غلام دایم |
| که در کشت صفت مخانیم که در کشت صفت مخانیم که در کشت صفت مخانیم که در کشت صفت مخانیم | نخج مسدس لخر بقیه من مقصود در عهد و وفات نام دایم جام و در جهان نکام دایم شاهان جهان غلام دایم | تا در دل ادبیا و بشیم گر جو سه بدیم جمله روییم دانی که نگوشت شاد و بشیم پس ما به با مرد و بشیم | نخج مسدس لخر بقیه من مقصود در عهد و وفات نام دایم جام و در جهان نکام دایم شاهان جهان غلام دایم |

عمر است که بهر شمس در عشق
چون ذره بر تنص اندر آیم
در هر جبری ز مشرق عشق
بس ناکه مساشنیدیم
از سیمبری که هست دهر
ما صفت کشان راه فخریم
در عشق قدیم سالخورده ایم
مردان کنسیم کار مردان
بر در دهنه آفرین باد
ما شوق شده است عشق بر باد
مشتوق شده است ماتی کباب
گر گم شدگان بر زنگاریم
چون کل روی اوست حاکم
نه سرمانده عقل اودا
تو غمزه دام این قناری
از نکست زلف شمس تیز
عالم که چه نقطه ایست در بهر
خطه که درین بیان نماید
گر نقطه وصل بابایی
ای روج بلند آشیانه
مپسند ز نفس غلام بز خویش
آن کس که رنگشته غم کویت
در خود بلبل که در حقیقت
گر از غم عشق عار داریم
ای یوسف یوسفان کجائی

بستی طعنه الدوام داریم
نخ مسدس از خرب قیوض مقصور
بهرن خورشید ما بر آیم
اے نور قباب تا زار آیم
از بهر تله غنبر آیم
نخ مسدس از خرب قیوض مقصور
در گفت صودر بنگر ویم
نیسان نه کنیم آنچه کریم
پاتے بر ما که یاد کردیم
تا طعن نبی که زیر کردیم
خوش باش دلا که جلد دیدیم
نخ مسدس از خرب قیوض مقصور
اشک نه من بودن داریم
گر ما سر نه زار ما بخاریم
ما دام گزرا این تباریم
نخ مسدس از خرب قیوض مقصور
بے بود و جود است مؤمن
نی اجماع خلعت یک مومن
لازم شودت به پیش ملوم
تا چند درین غراب چون بوم
ای مانده بیچاک نفس ملوم
در دهب عشق نیت مروج
نخ مسدس از خرب قیوض مقصور
یارب تو مدد مکارا ما را
هر صبح بران روز نشکین

اندیشه ننگ و نام داریم
خورشید ترا سحر آیم
دخشا شک شویم نه قرائیم
بایره چنچ داغند آیم
تا زین بقبای شستر آیم
سرت نبی سا حمر آیم
بر با تو محو آن که مرد ویم
که خنجر عشق روی زردیم
غشم را در طلاق دایم
کورا بچوے نمی شردیم
شوریده و مقیر از زردیم
ره یا فستگان کوی یاریم
گر آتش دل بر دگما ایم
یک لقب کنیم غم غلامیم
جان را بهیم و دیگر آیم
فایغ از بنفشه و ساریم
نه علم عیان شدی نه معلوم
صورت به چیت عین معلوم
بمی که تو سنے امام و ماموم
در سخل نفس ابر و شوم
بزوانه شود بوز چون موم
تا چند از شام و دکه و روم
در ذات و صفات تست کتوم
گر بے رخ تو قمر ادراریم
چون باد صبا گزرا و ابریم

| | | |
|--|---|--|
| چون مسافت زلفت تر شمار ای آب حیات و کائنات گوئیم ز رشک شمس تریز | ما چشم روان شمار و داریم این آتش ازان کنار داریم خروج مسدول خرب و بخت مقصود | اریدم دران شکار داریم یار که جلا زار داریم رسم دزد زرد چادر داریم |
| ما تلخ گلیم نه گیسایم ما بر سر زانیم بلکه آیم هم نه خسته نه زودیتیم | ما شیوه تر و تازه خودیم ما ابر نه ایم بلکه ماییم هم به خط و سیاهیم | نقل می و محال آیم شاد علیه دست سپاهیم در محبت بهین که ما گاهیم |
| این آتش روشت لیکن در آتش حیات و کائنات خیزد شمس تریز | ما چشم تو تیره بود آیم ما گرام و گشته الفت آیم ما معدوم زانیم و پر گناهیم | خاموشی که جنگ آیم ما دوست غریب و ما دوست مقصود و دگر از و نخواهیم |
| ما عاشق مبدل و فقیریم از آتش عشق بر فرویم گم بیند شاکر دست گیریم | هم کود که دهم جان بیکم اما چون برق نو نمیریم کودست شاکر دست گیریم | ما آتش عشق را پذیریم چون یوزنه عاشق نهیم بر دوست برست چون حیریم |
| عاشق که چو شمع بسوزد نویسد شکار بس نظیریم ما را ابد و م حیرش دایم | او را چون سیله ناکریم ما نیز شکار بس نظیریم زیر قدم تو چون حیریم | آینه مستحبه و شیریم ما را به چنبد ما نمیریم بر جملہ عاشقان امیریم |
| ما آنست جان عاشقانه اندر دل تو اگر خیالیت تن گفت سبحان ازین نشان | ما چشم تو تیره بود آیم ما گرام و گشته الفت آیم ما معدوم زانیم و پر گناهیم | سعد سودا را ز ما بدانیم بر چنبد علامت و بیانیم کادر و بن قومی نشانیم |
| ما در دل تو اگر خیالیت تن گفت سبحان ازین نشان جان ناسای لطیف و زلفان | ما چشم تو تیره بود آیم ما گرام و گشته الفت آیم ما معدوم زانیم و پر گناهیم | ما با دوه خاکیت چنانیم آنکه بیغی که ما چنانیم پس لاف زنی که لا ما هم |
| ما در دل تو اگر خیالیت تن گفت سبحان ازین نشان جان ناسای لطیف و زلفان | ما چشم تو تیره بود آیم ما گرام و گشته الفت آیم ما معدوم زانیم و پر گناهیم | ما در قفس در آنکه جلد جانیم از بندگی شهنشاهانیم ما کان زریح ما چه دایم |

از جملت خوشنشین برستی
از بیم حساب روز محشر
رو دیده عاشقان مجنون
از جام شراب ارغوانی
آب دریم ما چه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی
تا عشق تو دست ما گرفت
سرخلافت تو گرفتیم
گر سبزه باغ خشک گردد
گر چرخ هزاره نساید
شمس تبریز آفتاب است
ما زنده به شور کبر بائیم
به تو چه کند ز خویش بینی
این پیکل آدمست رویش
ابلیس قطعه جدا داشت
با خلق کجور بر آید رویش
محمدیم بنور شمس تبریز
ما آینه جمال یاریم
اغصه تیغ سحر بائیم
پنهان حقیقت ز اعیان
پایه گمشدگان کوئی عشقم
آشفته دلان آن روز ز بیم
در هستی عشق نیست گرییم
ما بر در و باجم این سدائیم
چون نمه بر آید

چون نیلوفریم ما چه دانیم
اندر سقریم ما چه دانیم
نور بصیریم ما چه دانیم
خوش بختیم ما چه دانیم
خودست تریم ما چه دانیم
بے پادوسیم ما چه دانیم
خوش می شمریم ما چه دانیم
ما ز تو چه بدیم ما چه دانیم
ورق نگریم ما چه دانیم
بیکانه رخت آشناییم
گرامخ خود بدو ناییم
ما قبله جمله جداییم
پنداشت که ما ز تو جداییم
کو شاه و کرم ما گداییم
ما ظر بجمال آن نگاریم
از خجسته اگر چه برنگاریم
در عین عیان ظهور داییم
گم گشته دلان ز لعلت یاریم
سخت زوگان روزگاریم
ز دست خورشید یاریم
ما نظر بجمال آن نگاریم
از خجسته اگر چه برنگاریم
در عین عیان ظهور داییم
گم گشته دلان ز لعلت یاریم
سخت زوگان روزگاریم
ز دست خورشید یاریم

همچون فلک سپهر دایم
گر جلد جان شکر گیرد
بر سینۀ عارفان بیدل
از فرقت شمس دین تبریز
منج مدخل خرب مضبوط مقصود
تا گوهر حسن تو بدیدیم
هم خشک تویی و هم تری تو
گر زیر وزر بشود و دعالم
گلزار مبر اگر بریزد
ورز انکه شکر جان بگیرد
نفس است چو کرک لیک در در
در سوز و پروال خورشید
آدم منکر به بین دایم
شمس تبریز خود بهاء است
ما ز تو چه شای و گدایم
مستغرق حش آشوبانیم
سبحه سیم درون بحر گدایم
بیرون ز جبات دور جاتیم
دل در سر زلفت یار کردیم
آمد که آنکه در خمر ابات
بی شمس چه شمس نور با شیم
منج مدخل خرب مضبوط مقصود
چون لعل زکوه دل تابان

اندر بفسیریم ما چه دانیم
کون شکیم ما چه دانیم
آه سحریم ما چه دانیم
بخراب و خویریم ما چه دانیم
چه شور و شرمیم ما چه دانیم
رخ هسچو ز بیم ما چه دانیم
خوش خشک و تریم ما چه دانیم
زیر و زهریم ما چه دانیم
گل از تو بدیم ما چه دانیم
ما با ده خوریم ما چه دانیم
همچون قسرم ما چه دانیم
چون پوست مسر بادشاهیم
چون ما پرو بال برکشاییم
تا جانت به لطف برکشاییم
ماییم بلطف و حسن ماییم
شادیم که شاه را نمانیم
در محو او بود ماییم
پروا سے جهان و جان دایم
ز اصدا مت جهان گمر دایم
افزون ز شمار و در شماریم
زان روی مدام بقراریم
یکبار و دگر سری براریم
باشش جوار بر غباریم
ما غطران این سدائیم
ما آهمن و سبگ را نمانیم

| | | | |
|-----------------------------|--------------------------|------------------------------|------------------------------|
| ما را بدست می تو به حاجت | دریاس یزد و در دما | میراست قفس که اچو میهم | چیران ست مارا |
| چون جان بدرون دل آیم | یک نمطه بر دل نیایم | مار از ملاسه او مترسان | مارا ده مار و بلا میسم |
| شخص استی دین تولی که از تو | بهرج مسدول خربخوش مقصود | | |
| آقصد سپهر لا مکانیم | برتر از زمین و آسمانیم | از رفت زودست با هم خفیم | ما پرتو ذات کبباییم |
| ما بزرخ جاب معصیم دنا منسل | سنه که درون راین آیم | مطلق شده دلجا میبیم | ما سجد و بتکده ندانیم |
| ما محرم بارگاه اوسیم | در جسام جان نهان جویم | پنهان بقیقت از دو کویم | ما بر حب که غا هر عیایم |
| ما جام جهان غای شغیم | نجمه حسن دستایم | افتاده خواب در غرابات | ما چون رنگس در دست نا ترانیم |
| ما قی تسدست که تمس با بان | از خواست و خمارا دایم | ما شتاب که کاروان در نوبت | ما دریاب که ناگهان روانیم |
| آشش بلا مکان درون شد | بهرج مسدول خربخوش مقصود | | |
| آتشه بیا فسیدیم | ما صورت نمود و در دیدیم | از جسد ظهور یاسک غریب | ما هم متا قبش و دایم |
| این جابه جسم کسوت ماست | سبب جرم نهیم تا چو دیدیم | هر نفس بهر ز تو بدویم | ما این عالم خاک آفریدیم |
| ما صنعت خود که گفته ایم اوس | ما گرفت صورتی که دیدیم | مسودا فران یا کیم | ما عمریت که کسره را دیدیم |
| در دلد خسته را لطیبیم | بند و بسته را کلیدیم | شادمان جهان غای کویم | ما مسود عنا صریبیم |
| بر اهل کتاب خویشین بین | ما کیم قلم عدم کتیدیم | و آن را که جو نطقه خود کردیم | ما هر دل که دمی در دمی دیدیم |
| از اهل حق شناخت اودا | ما نذر بر خویش بر دیدیم | این سر بهان شس گفتیم | ما در دایره خود و آ دیدیم |
| ما صحبت یکدیگر که گزینیم | بهرج مسدول خربخوش مقصود | | |
| یاران بهر شیر نشینند | ما یکه که بر بینیم | ما از درون موافقت آیم | ما طعن نبوی که ما بینیم |
| این دم که نشسته ایم با هم | ما برکت بگل در آستینیم | ما زمین چنوب را دیدیم | ما بسایه سرد و یاسینیم |
| هر روز جبال اندر آیم | ما گلهای شگفته را بینیم | ما بهر شمار عاشقان را | ما دامن دامن ز گل چنیم |
| ما باغ هر انچه میگویم | ما پیشین نیم در برگ مییم | ما ز ما دل خویش در دوزن | ما از نو ندایم ما بینیم |
| ما یک دم از بوی آن گل | ما گلشن گلشن یقینیم | ما لپ بر شد نسیم آن گل | ما بین که می که ما بینیم |
| ما ان بب در چو بر بریم | ما کند اریه ما کینیم | ما هر چند کینیم غلام مقیم | ما چون شوق زقت ما بینیم |
| ما رفت شده شمس من چینه | بهرج مسدول خربخوش مقصود | | |
| ما رسم و نه زنه مال خودیم | ما مطلق تو پرو بال خودیم | ما حاکم و نه حکم چیم | ما بر حکم تو احتمال خودیم |
| ما عمر غریز عمر با ش | ما هفته نه در سال خودیم | ما بر نه ایم در نه بد | ما خود را قسد جیل بلان خودیم |

از هر طایفه خیالت
چون آینه نقش خود در آئینه
ناموش ز قال مندلانی
تا آمد بسیل ترسد ستیم
که پست و بیم و گاه بالا
غیره است فلک که ما چرخیم
اسای آن بیم گریه
امر در هم می خرد
صد جام ز لعل این خوشیم
مشاق جهان نسج گویند
از دولت شمس دین تریز
هر که کرد نوبا خود آئیم
ایچیم بصورت دینی
چون هستی با حجاب یارت
بیگانه شدیم از هر کس
بی بند کند خصم بنیم
ما زره و دوزخ آفتابست
گر شمس خرو زوزمانه
امر و ز نیم ملول و شادیم
امر و زمین عشق بنیم
یار س که غذا و پوسه از آزار
گفتی که بر تو با و شاهی
در من کجبار رسد کمان
از فرقت یاد سچو کاهیم
از فرقت تست ترس و بیم

خود ما بکم از خیال خوانیم
چون عکس جهان چال خوانیم
نخ مسدول خرب قنوق مشهور
نارفت مدام پاسه یقیم
هر چند که بی بند و یقیم
پر سافت ملک که از چه یقیم
کز اصل وجودت یقیم
خوشدل شده ایم و خوش نشیم
چون مرص و دهر از ان یقیم
شاهیم و گداز که از ان یقیم
دانه بجه که با خود آئیم
ماییم که هر چه هست یقیم
آن به که بنیستی و آئیم
آن خطه که با تو آشت یقیم
بی تیغ و سنان جهان کفایت
تا من نه بری کز وجد یقیم
قسم راسه طلاق بر نهادیم
رویت ز روی که کشادم
او بود بحیث من نهادیم
آر س که خوش و خجسته یادم
سبحان الله کیافت ادم
ای حضرت تو گریز ناچیز

چون دل و مسافران چاپیم
چون چشم نظر کند خیز تو
نخ مسدول خرب قنوق مشهور
شطرنج ندیده ایم و یقیم
با خلق خدای پیوسته ایم
بچون شکن و ذلت خیز
سایه بنامید و نباشد
بد بود نباشدم چو امروز
چون مر بر آسمان بر آیم
ناموش شدیم و خوش بهیم
دانه بجه که با خود آئیم
ماییم که هر چه هست یقیم
آن به که بنیستی و آئیم
آن خطه که با تو آشت یقیم
بی تیغ و سنان جهان کفایت
تا من نه بری کز وجد یقیم
بر سبلیت هر کجا مالیت
امر و ز غم یقیم و یقیم
من و دوش عجب چه غایتیم
بی ساقی و بی شراب یقیم
شمس اختری دین تو یقیم
هم مرگ من و هم جیاستم
ای حضرت تو گریز ناچیز

کمان یوسف خوش خصال خوانیم
جان را تو گوشت شمال خوانیم
چون حال آمد چو قال خوانیم
یک قطره نمیدادیم و یقیم
کز جوی حدیث چون یقیم
تا دیده مصافک یقیم
مانینه چو سانیست یقیم
خوشید شدیم و دهم یقیم
کز جس و زمینان یقیم
از غلفه با چه طرف یقیم
از عقل فصول باز یقیم
ستر سخنان که با یقیم
هم قطره بحر کس یقیم
شربت ز صاف من یقیم
بسکه تو کجا و ما کجا یقیم
بر کشور غم و بادشاییم
تا طلعت تو بد و ما یقیم
ما با تو چو باد خوش بر آیم
که بر نیست و دستاوم
گوئی که مگر ز لطف نراوم
کامروز غنیم با مراوم
بی تخت و کلاه کیبایم
در هر دو جهان تو یقیم
باز هر دو رسیده آیم
هم خوف منی و هم پناهم

ایضا در کتاب...

| | | | |
|--|---|--|---|
| هم شکر و قند روز تو بخورم اے خسرو صبر بهر آتشین | هم شکر و قند روز تو بخورم بنواز از لطفت گاه و گاهم | روز تو بهار و من چو بهار با تو بهر طاعت و نیازم | لطفت تو چو آب و من گیا هم بی تو بهر دولت و نیازم |
| اے دشمن روز و نماز ای من جو زمین تو بهاری | پیر ما شده جلد از تو دارم چون مات تو ام و گر چه بازم | هم برده که ساختم دریدی یروا دهن من چو سوخت و تنم | بگذشت ازان که برده سام دیگر نریز باشد احترازم |
| چون صید شدم چگونم نزدیک توئی من ز غفلتم | پس سوی تو من چگونم تا نرم یکبار به من و گر نیام | یک دانه مرا جو جلد تنم یکبار و گر مرا خون خوان | گر من نسرم و گر گدازم دروغ صبح کن طرازم |
| بر قنطره اندام جدار خاموشی که گفت مانتش | از بهر عجز و دره جزا حاموشی که عاقبت مرا کجا | منج مدخل از بهر تنه و غم ای شرم و حیا کمن قنضا | محمود و دود من ایانم در گفتن خویش یاد دادم |
| ای جان لطیف وی جهان گر بدول تو غبار بهمنم | من باج عشق می ستانم چون طالب باج کار دارم | ای گلین جان برای مجلس بیا رشبست کا ندیش و ست | دانی که غم بهی ایانم بگرفته هست که گل شافتم |
| یک بوسه بدو که اندیش تب نموده زخم چو پاسبان | خاموشی که بهر شمس تنم آمر و مرا چه باشد چه دلم | همان که غنیمت از نفیسم همان که غنیمت از نفیسم | من از سبب باج راه بانم همایه گر غنیمت از نفیسم |
| آمر و مرا چه باشد چه دلم افسوس که ساکن از منم | از قوت عشق می کسانم یر شد شد است این دلم | در دیده و عقل من کیستم این طبع که باقی دلمی | در کوه راه نار احتیاج در دیده عشق به مکانم |
| این بار که چرخ بر تاب از لذت دار صفای دلم | ما چهره آن یگان دیدیم گفتی فردا است روز بازار | از سبب خویش آتش را از شکل حق چو شمس تبریز | بر پشت فلک همی رویم بسیار ننگ می رسانم |
| ما چهره آن یگان دیدیم گفتی فردا است روز بازار | ما زار ترا بهانه دیدیم نما شد تو در میان دیدیم | منج مدخل از بهر تنه و غم دل را چو انا ترش و شیرین | من نکته مشکل جهانم دل در غم بکبار دیدیم |
| زهر عالم همه عمل شد بر آن قسم و پند و در عشق | زنان و دوزخ یک زبان دیدیم از جمله این دو خانه دیدیم | یک خانه پر از غم دیدیم چون عشق چنین دوروی دارد | خون بسته و دار و دانه دیدیم از شب تو خانه خانه دیدیم |
| شلیح که صد هزار خاکست را که زمین سر بسوی آن سر | دزدیده رده و دانه دیدیم گوید که بخواب لانه دیدیم | او بر سر گنج به نشانی جانم که ز غم زبا و ز آیدم | یک خانه می منانه دیدیم سرگشته گل زمانه دیدیم |
| وزیر پر چاس دولت زهر عالم همه عمل شد | | | در عالم دل درانه دیدیم |

ز ان رہنم و دقتیرین را
پس شائد مکن که طره عشق
صد شب بر او ترانه گوئے
تا بلسر نوریش را زینم
ما بد ز شیدیم از نصیحت
در صالہ عاشقان قدسی
گر از عقبات روح جتی
چون سادہ تو از روان پاکیم
گر متہیسم پیش ہستے
تیریز بہرین چہ تاجداریم
تا با تو قہرین شدت نجای
گر سایہ من درین نہایت
در کشتی عشق خفتہ ام خوش
چون علم بالقلم رسم دہ
زان رطل گلان دلہ پاک شد
جز شمع و شکر جوئے چیری
تا عشق تو سوخت ہجو عویم
کہ بار و چرخ رخندہ کردم
از تو دل من نے شکیدہ
گر دشمن پا شتم فنا شدم
سبیل آبد برد منتھکان را
تو غیر شد از مکارم تو
از عشق تو برفراز بزم
بس کردم ذکر شمس تیز
جہان بہت سرو غدا خواہم

اندیشہ اہلسانہ دیدیم
بیرون ز حد و نشانہ دیدیم
روزت بگوید ترانہ دیدیم

نالدہ و نیمہ زبانش
ہر درد کہ آن روا ندارد
از آتش عشق شمس تبریز

خج مسدول حریف بقض قصو

چون کرہ عشق آن بنیم
سر حلقہ چو گوہر گیسوم
ستانہ مروکہ در گیسوم
پر نقش مثال چیسوم
اندر حق فنا ایسم

اندر دل درو خانہ داریم
حاشا کہ ز عقل در لافیم
چون خندہ نشان آسانم
تیر بردہ شود ہزار دولت
ما پشت بدین وجود داریم

خج مسدول حریف بقض قصو

ہر جب کہ روم بہ کاستانم
غسم غبت کہ مرئی ان جانم
در حالت خفتگی روانم
بس تختہ نالوشتہ خوانم
گردل سبکست سر گانم
چیسوی بہ گو کہ من ندانم

تا صورت تو قرین جان شد
من عاریہ ام در آنکہ خوش شد
امروز جب دہا شکفت ست
چون کان حقیق در کناست
ای ساتی تاج بخش پیش آوی
شمس احق دین توئی کہ دوا

خج مسدول حریف بقض قصو

کہ سکہ آفتاب سویم
صد بار نش بیاد دوم
در منکرا احمد مہوم
من تشنہ بدم نے غنوم
ہر تقصیرے کہ نے خودم
گر بالایم و گر نہ خودم

چون در پے آفتاب رفتم
ازین بخشش ت زور من بیت
تقسیم فو تیز گرد کہ ششم
صقیل گر سینہ امر کن بود
من جو چہ ساکنہ بجلدی
از فضل تو بہت گر صحو کم

خج مسدول حریف بقض قصو

جز از لب او درد نخواہم

من جز از احد و صد نخواہم

چون بر خط و چون چنانہ دیدیم
سوسے دل خود روا نہ دیدیم
در جان خسرو زبانہ دیدیم
جسہ در یک خون دل پشیم
در مان چسہ بود و چہ پشیم
آتش در ما اگر ہمیشم
چونست کہ فتنہ زینم
ما تازہ و تر جو یا سینم
کاندر شکم فنا چسینم
زان سکہ غلام شمس نیم
بر خاک نیم بر آسانم
چیسوی کہ بدان خوشم کنم
امروز میسان زندگایم
چشم کہ خراب شدہ کانم
تا بر سر و دیدہ است نشانم
شد عشق تو حاصل دانم
یک عقدہ نہا نذا دجوم
کہ کاہبدم گئے نزد دم
گر حلقہ نسیم در بودم
کان را از شریعت تو شنوم
گر من ز کسل نے غنوم
کز جو تو موہوے جو دم
وزر شک تو بہت گر صوم
ای عالم ستہ تا ز بودم
من جز ملک ابن خواہم

جزا ز مست کیش بسایم نقل
بے اوز مراے عشرت تن
ارک است زحماتس بچام
امد گویم براس رویش
حسد نو هست وگر ندادم
اس مرغ پرید و آن نفس هم
در جسم محیط غوط خوردم
از بدو و بدو خویش دیگر
در عشق نه جسمم جانم
افزون ز روان و در زمانم
من شیبہ از نشان نامم
ہمایہ آفتاب ذاتم
اوبے شک و بی کمالیت
جان در نظر آردی من بین
بہر صورت آفتاب ذاتم
راز سے کہ گز کئی بگورم
پر نور کن آن کام بحد را
ای غم من گل شتاب بگذر
گر سنگ بحد بہت را ہم
از من سدا ی تو بر آیم
حاشا کردم بگو تو ساستے
ز ان چہ کہ تنم بگور بردند
شمس تبسیر دعوت تم کن
رومی تو جو نو بہا دیدم
چون در بغد خوشش فتردم

بسر باد کہ اودہ سخوام
خورشید سبکتہ سخوام
یک ساعت اگر رہد سخوام
ار احمد جزا نہ سخوام

از نیت عیش بے حضورش
من مایہ بادوام جو آگوش
وقتت کہ جان شویم چرخ
محو عہد ہرست شمس تریز

منج مسدول آخرت بقبح منقصور

اکنون تنھے وگر ندادم
میل ارعھے وگر ندادم
در دیدہ نھے وگر ندادم

چون اصل وجود من تزلزلش
در دام ہوا شد مں ہوالی
در باب رموز شمس کین مں

منج مسدول آخرت بقبح منقصور

بیسہ دن زمانک در مکام
بامد مطلب وگزشانم
مسم موج محیط بیکرانم
من بی شک و بی گمان نامم
تا پر تو حہد ار جان فنام
چہ معنی سر کن نکانم

ہر جب کہ روم خراب عشقم
با آگہ نہ نام از دو عالم
سیرج جانم و چو سیرج
در حسرت این دے کہ نامم
من جام جان نامی عشقم
چون شمس کہ پر تو سے کہ نامم

منج مسدول آخرت بقبح منقصور

اے دیدہ دے چلے فونم
خوشش دم نھے بیان بخورم
از راہ فی سال بی فتورم
وز نقب زنی مگر کہ مودم
کز گفت و شنود خود فقورم
من خود بیسائے تصورم

تا از تو سجدہ شکر آرد
وانکا و کہ بگذرے نہ انکا
گر صد کفنہ بود ز لیس
من مور قدام تو بی سلیمان
از گور و عہد مرا چہ بکت
ای خلق جان ہم بد اندید

منج مسدول آخرت بقبح منقصور

گل راز تو شرمسار دیدم
گل راز تو شرمسار دیدم

تا در دل من خسہ ارکری
چون پاسے نمائد اندرین را

ترسم کہ دور سد سخوام
جزیہ صرت زجر لکد سخوام
کین زحمت کالبد سخوام
حسب کہ من عہد سخوام
غیب از تو کہ وگر ندادم
میل سقبہ وگر ندادم
اکشمہ ہوت وگر ندادم
غیر از نھے وگر ندادم
چیز سے عجبم ز این نہ انم
من کعب وبت کدہ ندادم
در ہر نفسی بہ بین میانم
کس پے بند برد آشیانم
سی سال بیوفقت جامع
من مرزم دیدہ و جانم
کہر فلک ہرم و گئی عیانم
یا و آوار زین نفسہ رشوم
اندر حد این تن حببوم
کز روزن و در گم تو دورم
کو خلعت حضرت تو عورم
کیدم گلزار بے حضورم
چون رشک بہشت جمع حورم
زین دولت عشق من شکورم
چون دعوت تست نفع صدوم
دل راز تو بقیہ مار دیدم
من زستہ را ہوا دیدم

منج مسدول آخرت بقبح منقصور

سر در ز کشم ز سر که بی سر
من چشم شدم همه چو بگس
از ملک جهان عیش عالم
من مردم و از تو زنده گشتم
در شمع شایسته یار یاریم
شمس الحق دین چو در نمود
ز تبار مرا مگو که پیسم
جسد از لب لعل جان نوشتم
انداخته چو تیر در دم
شمس تبسیر ز دست من گیر
گر یا در ترا گفت نام
مانده ماهی از بخوشم
مقصود تو چیست من بانی
هر چند همان کنم مگویم
مانده دانه که بوسم
من اختر مست شهر یارم
چون جسد اگر کنم ترش رو
گر یار وصال مانجوب
باو منطبق بودن لب از گنج
من و در بش تیاذه عذر کم
کز روی تو چشم بر ندانم
در آتش افسوسه بری تو
هر خطبه ز شوق شمس تیر
نزد آنج خلق را آزاد کردیم
ز شادی نفس خود جان میداد

سه پای کلاه دارویم
کان ز گس پر غبارویم
من عشق تو اختیارویم
بس عالم را در بارویم
چون بازی شهر یارویم

چون بستم من دامن گفتن
در عشق روم که جسد را بستم
خود ملک توئی دجان عالم
ای مطرب اگر حرفی بانی
بس کن که ملول گشت لبر

بج مسدول خرقه بنفشه مقصود

پیر بے دنیا کجا پیویم
غیر از سزلت ادگیویم
بر گیس که از تو ناگیویم

من ماهی چشمه یساتم
گر کز نهدم کمان ابرو
تیرم چو دهری چسبانه بزم

بج مسدول خرقه بنفشه مقصود

مسر تو درون سینہ دارم
چون موج و چو جبر پیر دارم
دانم که من اندرین قطارم
در حضرت عشق آشکارم
موقوف اشارت بهارم

بے روی تو گر گل بویم
ای بر لب من نماده مری
نشوار غمت زغم چو اختر
تا بے دم خود دے زغم خوش
ای شمس جان شاه تبریز

بج مسدول خرقه بنفشه مقصود

گر گوهر دور بود کنه دارم
با عشق وصال یاز دارم
گر باو فطن درین غبارم

چون گلشن دی اوست نویم
خواهی که پیش خلق عار
شمس تبسیر شرح فدا

بج مسدول خرقه بنفشه مقصود

گر شیخ زنی ز تو گویم
گر آه بر آورم بر موم

درمان ز کس و گر نجویم
بر خاستم از بهت چو گری

بج مسدول خرقه بنفشه مقصود

روان عاشقان را شاو کردیم
کس نقش خودش پیدا کردیم

دامن از دما را بر دویم
تا بے من جانی بر نهدیم

بس گفتن بی شمارویم
از جسد بلا جوارویم
یک بودش هزارویم
این پرده بزن که یازویم
بر خاطر ادغبارویم
من قدرت کردگارویم
من غمره چو شند و شیرم
در حکم کمان او چو تیرم
میسرم چو توئی چنان میرم
کا نذر تنک چاه تن بیم
در حال بسوزم چو خارم
می کشش تو بسوی خود دهم
چون اختر مست کف بر آیم
تا بے سر خود سر بے بخارم
بر صم زدن جمله کار دارم
آن خایم که نگه بر آورم
اشگو دانه بود نشانم
آن عا شدت افتخارم
احوال دل نخیف زارم
سوگند بجان تو بنورم
زیر از فراق دست درم
بر خاک زه تو باز گریم
یا کافر نفس و بدبزم
طریق عشق را آباد کردیم
بس آنگه آب را بر باد کردیم

| | | | |
|---|---|--|--|
| نور شمع نقش با بر آب کا زار چرخ زلف شیرینان گرفتار دلیک آتنا که طوطا بلان زار جسان دانند که نامش شاه اویار په استادان که من شهادت کرد نمخش کن آکه اوز مشقت | بر بر صبح و بر بزمشاد کردم اگر قصد کنی فساد کردم خوشد گرچه من فساد کردم بداد و داد ملک و داد کردم بیت شاکردان که من شاکردم بسا شیران که عقیدند بر ما | ز چاه پست بر سخا را بر کشیدم ز سه پلنک که من تیرت افتادم گر از قهر طوفان نش بر آرم جسان دانند که بیرون از جهنم بسا شیران که عقیدند بر ما بستش اینک که من شاکردم | که از مقرب محزون یاد کردم ز سه شهر که من بنیاد کردم چنانکه نیست را بیا کردم قصور مهر استشاد کردم چو در به جا جز و شقا کردم بستش اینک که من شاکردم |
| پنج مہدس مقصور | | | |
| چو شمس بر تن من شریانی بزم چو میوان بر گیسو می بر بزم هر آوازی که در عالم شنیدم چو مار سے بی پروا می خریدم چو دل سے بی پروا می خریدم که من محبت سرائے آفریدم | نذرستم ز اول قد آن شرم پیا زو گشت نا چون قوم موسی ازان بانگ نما اراکمل ز دنیا باز بزم بازت آرم ازان باد که طفت زنده شود بے گفتم که من اینجا خوابم | نذرستم ز اول قد آن شرم پیا زو گشت نا چون قوم موسی ازان بانگ نما اراکمل ز دنیا باز بزم بازت آرم ازان باد که طفت زنده شود بے گفتم که من اینجا خوابم | که از مقرب محزون یاد کردم ز سه شهر که من بنیاد کردم چنانکه نیست را بیا کردم قصور مهر استشاد کردم چو در به جا جز و شقا کردم بستش اینک که من شاکردم |
| پنج مہدس مقصور | | | |
| بلطفت و من تو دیگر ندیدم نگل دیدم نیک میوه بچیدم خدا از تو که بار آفریدم بد عیدانه کامر دست میدم پادشاه کنیز رویت بگزیدم چو مار سے بی پروا می خریدم | ز چهره آن و غریب باز گشتم ز بد بختی چه دور افتادم از تو عجب گوئی منم روی آورده ترا سے یوسف مصر ارستاد خوش کن تا توانی بنده و ده چو شمس الدین جان خویش نبود | ز چهره آن و غریب باز گشتم ز بد بختی چه دور افتادم از تو عجب گوئی منم روی آورده ترا سے یوسف مصر ارستاد خوش کن تا توانی بنده و ده چو شمس الدین جان خویش نبود | که از مقرب محزون یاد کردم ز سه شهر که من بنیاد کردم چنانکه نیست را بیا کردم قصور مهر استشاد کردم چو در به جا جز و شقا کردم بستش اینک که من شاکردم |
| پنج مہدس مقصور | | | |
| بیا تا ترک خاص و عام گیرم وگر گیرم دوران همنگام گیرم زبون خاص و عام در زلفت نیکم عیش و عشرت تا نیا | دل از غم گریان میدردم چو زلف انداز من ساقی آیدم دل از غم گریان میدردم چو زلف انداز من ساقی آیدم | دل از غم گریان میدردم چو زلف انداز من ساقی آیدم دل از غم گریان میدردم چو زلف انداز من ساقی آیدم | که از مقرب محزون یاد کردم ز سه شهر که من بنیاد کردم چنانکه نیست را بیا کردم قصور مهر استشاد کردم چو در به جا جز و شقا کردم بستش اینک که من شاکردم |

| | | | |
|---|---|---|---|
| آوردیم به قتل منور خود من جبهل السم و ما | صد بار و هزار بار ستم از لفظ رسول حذوه تم | از مبت گئی خا اولم چون بر در دل شست و دو | زیرا که بے مکر پر ستم چون رود چو گرد بر خجتم |
| اینکه نوشتم از مذمت ایستادان ایستادان عشق و درویش | بجز خرمشمن سالم متغفل متغفل متغفل ماند برنج بسلم و خاک نوح علیه ام | از میان رگسته هم فریستی نبسته ام کاهی نشو چنان من جد او بودم عیان | آن وقت نوشته بودم ستم چون خراباتم کمی از جام افروخته ام |
| گماهی شری خورده ام گاهی خود خورده ام بیدون ازین در پر من نه پدر ایتم | احوال من پیشو من من چار ما درویدم عقل را که درین کجا با دین است آتشا | گر مرد را دلاوری چو کبر و دست جبه آری خرابان بار از امان آیدم | از من سر سیدانیش از نیا فریخته ام نست حیران خودم ای بی نیک گردیدم |
| ای حسن تر خیری یا که بر تو ناله ام ای بارس در قحطی کیسای کی چویدم | خوار که ترسانم در این پیشتر من ایتم ای مردان ای مردان ای نیا و مرد | دل از جان بکنده ام و نذر بکنده ام مردی و چو ترس ازو شکسته یکدم بجز | در یک چرخه ستم من عالما چویدم چون خراباتم کمی از جام افروخته ام |
| این بار من کیسای کی چویدم این بار من کیسای کی بیز ارشاد | دعا نه ندیدم در این کار و در این کار مجلس ای کجاس انکجا مال کلا درویدم | در صحن رخ فرم چون شکسته چرخ چنانکه غمهای رنگ و درون کشای سوا | من گنج کی بشم دلی قاصد چنین گنج ایتم من با حال آینه فریستی سر بریده ام |
| ای مردان ای مردان ای نیا و مرد ماند لعل شکم پر دهن ام چون | کیسای آیدم من بار از آیدم زیرا بروی من دیده ام رنگ گنجیده ام | در صحن رخ فرم چون شکسته چرخ چنانکه غمهای رنگ و درون کشای سوا | درمان آن کوه از خاک غول آیدم در از آن خودم در من صفت کردیدم |
| در دیده من اندر دین چشم من بگردم تو ستمای سرشوی مست بی می خرم | تو با دین ای من ای نیا و مرد بهر قحطی یوسفانی جبر آیدم | از غم از دین من گوی یاری کن تو پیش حلاوت جان بشیر و شیرین باشی | بگردم ای من ای من ای نیا و مرد بی دامن دلی گزیده ام از تنفس خیزدیم |
| زیرا قاضی با دین بهتر نایج و درستان چون کردم پله در بلا و طلس پنج میزد | بشو که گرم پیایم کا نذر بلا جوشیدم زیرا دین حاتم و من هر دو نشیدم | از غم از دین من گوی یاری کن تو پیش حلاوت جان بشیر و شیرین باشی | کریم من سرورم در کونین فریده ام صد جان خیرین دهم تا این با بخیزدیم |
| بیش طبعیت سسر نه یعنی ملازمت چون تمام حلاوت کند نه که صد حلاوت | زیرا از حلاوت جان چرخ شکسته آیدم بی گفت هر کس مبرور از شکسته نشویدم | از غم از دین من گوی یاری کن تو پیش حلاوت جان بشیر و شیرین باشی | زیرا از حلاوت جان چرخ شکسته آیدم صد جان خیرین دهم تا این با بخیزدیم |
| خاموش کن ای دین حلاوت یافتند در من از من در عاشقی از خوشترین بودم | زیرا از حلاوت جان چرخ شکسته آیدم بی گفت هر کس مبرور از شکسته نشویدم | از غم از دین من گوی یاری کن تو پیش حلاوت جان بشیر و شیرین باشی | زیرا از حلاوت جان چرخ شکسته آیدم صد جان خیرین دهم تا این با بخیزدیم |
| ای مردان ای مردان ای نیا و مرد که آتش بودم که با سرکش بودم | زیرا از حلاوت جان چرخ شکسته آیدم بی گفت هر کس مبرور از شکسته نشویدم | از غم از دین من گوی یاری کن تو پیش حلاوت جان بشیر و شیرین باشی | زیرا از حلاوت جان چرخ شکسته آیدم صد جان خیرین دهم تا این با بخیزدیم |
| گماهی شری خورده ام گاهی خود خورده ام بیدون ازین در پر من نه پدر ایتم | احوال من پیشو من من چار ما درویدم عقل را که درین کجا با دین است آتشا | گر مرد را دلاوری چو کبر و دست جبه آری خرابان بار از امان آیدم | از من سر سیدانیش از نیا فریخته ام نست حیران خودم ای بی نیک گردیدم |
| ای حسن تر خیری یا که بر تو ناله ام ای بارس در قحطی کیسای کی چویدم | خوار که ترسانم در این پیشتر من ایتم ای مردان ای مردان ای نیا و مرد | دل از جان بکنده ام و نذر بکنده ام مردی و چو ترس ازو شکسته یکدم بجز | در یک چرخه ستم من عالما چویدم چون خراباتم کمی از جام افروخته ام |
| این بار من کیسای کی بیز ارشاد این بار من کیسای کی چویدم | دعا نه ندیدم در این کار و در این کار مجلس ای کجاس انکجا مال کلا درویدم | در صحن رخ فرم چون شکسته چرخ چنانکه غمهای رنگ و درون کشای سوا | من گنج کی بشم دلی قاصد چنین گنج ایتم من با حال آینه فریستی سر بریده ام |
| ای مردان ای مردان ای نیا و مرد ماند لعل شکم پر دهن ام چون | کیسای آیدم من بار از آیدم زیرا بروی من دیده ام رنگ گنجیده ام | از غم از دین من گوی یاری کن تو پیش حلاوت جان بشیر و شیرین باشی | بگردم ای من ای من ای نیا و مرد بی دامن دلی گزیده ام از تنفس خیزدیم |
| زیرا قاضی با دین بهتر نایج و درستان چون کردم پله در بلا و طلس پنج میزد | بشو که گرم پیایم کا نذر بلا جوشیدم زیرا دین حاتم و من هر دو نشیدم | از غم از دین من گوی یاری کن تو پیش حلاوت جان بشیر و شیرین باشی | کریم من سرورم در کونین فریده ام صد جان خیرین دهم تا این با بخیزدیم |
| بیش طبعیت سسر نه یعنی ملازمت چون تمام حلاوت کند نه که صد حلاوت | زیرا از حلاوت جان چرخ شکسته آیدم بی گفت هر کس مبرور از شکسته نشویدم | از غم از دین من گوی یاری کن تو پیش حلاوت جان بشیر و شیرین باشی | زیرا از حلاوت جان چرخ شکسته آیدم صد جان خیرین دهم تا این با بخیزدیم |
| خاموش کن ای دین حلاوت یافتند در من از من در عاشقی از خوشترین بودم | زیرا از حلاوت جان چرخ شکسته آیدم بی گفت هر کس مبرور از شکسته نشویدم | از غم از دین من گوی یاری کن تو پیش حلاوت جان بشیر و شیرین باشی | زیرا از حلاوت جان چرخ شکسته آیدم صد جان خیرین دهم تا این با بخیزدیم |

چندین کاران نور با از نور و تانی بند شد
 خورشید گشته در جهان شایع عالم زده
 ای شقایق ای شقایق عاشق دیرینه ام
 این کمر نور عاشقانی عالم علی گشت
 آنجا که خورشید گشت در جوار و چرخ و شفت
 با نوح گشتی هم با یوسف اندر قمر ماه
 آدم نبود دوسن بهم عالم نه دوسن هم
 آهای آقا سلیمان که گوی من گری سخن
 وقتت که از وی گشت چرخ پر از پی گشت
 روضه بلبلان غریبها ز قدسی سپید
 من قاضیان را در جهان علی علی کرده
 گزافه ای در موصوعه دکانی در یکده
 ای عاشقان ای شقایق چای که گزافه
 مستم زعفران لدن روضه بلبلان
 با دلبران گلزاران چای گلستان گشته ام
 مستم دلی از روی او غرق دلی در جوی
 آونیم اندیشه را که اندیشه شمشاد
 در دکان کنونی ران گشت دکان گشت
 گر گویند میگیاه شد و در وقت زاده
 ای شقایق ای شقایق عاشق جانان نیم
 ای زلفان ای زلفان مرقضی زلفان نیم
 خاکی بهم جانی شد که یک بهم کانی شد
 ای ساکنان ای ساکنان از مهر و دردی
 ای مردمان ای مردمان از نرسد آل عبا
 سرنی مصطفی دارد وسط مرتضی

چندین هزاران سوره و طرح با نیکو
 تا نریام فلک با او بر گردیده ام
 رجز شمش سالم
 آنجا که دوسن بهم عاشق دیرینه ام
 بر شمشین من بهم عاشق دیرینه ام
 اندر دوسن بهم عاشق دیرینه ام
 اندیم خود دوسن بهم عاشق دیرینه ام
 خود کنان خاموش که عاشق دیرینه ام
 با سلطان عرش که عاشق دیرینه ام
 تا گرفت را بگفتد من عاشق دیرینه ام
 من خفتیان را به هم عاشق دیرینه ام
 یک رنگ خواهم مرد و من عاشق دیرینه ام
 رجز شمش سالم
 من محبت را تا هم با شنی آوده ام
 با منکران می صفت همچون خانی سرور
 از قند و زنگنه را و چون گلنگر پرورده ام
 ز اندیشه بیزاری کن ز اندیشه شمشاد
 در لاسکان بیرون من چای گشت زده
 گویم که این بازنده کوسن جانان نیم
 رجز شمش سالم
 هم در در دکان ششم هم نیر دکان نیم
 این غصه این غصه زلت آواز عریان نیم
 سن گوهر - افزون مردگان نیم
 از چرخ ساقش خود دریای عمان نیم
 در دولت ابل حیا ایمان احسان نیم

آسمان ز زمین ز عرش بلبلان
 شمس تجزی ز دل جزا شد از آتش گل
 رجز شمش سالم
 آنجا که دلی گشت از آتش آوازی
 چندین هزار سال شد تا قابل ماند
 آدم که ز عرشین آکب دریا غرق شد
 شاه حقیقت بود هم به طریقت بود هم
 پیرو طریقت بود هم در پای مکت بود هم
 سلطان عالم بود هم با شاه و صفدر بود هم
 من خفتیان را دوشستم من خفتیان را
 هر کس که در دریا افتد دیرا و قند از کشت
 ای عاشقان حقنی شمس تجزی
 رجز شمش سالم
 ای بادشا و صادقان چای شایع دلی
 ای طالب من گشتد که هستم چرخ
 روزی که کسکلی دلی و بر روی زدن گشت
 در جام می آونیم ز اندیشه را خون نیم
 در جسم منانی در گردن جان منانی دیگر
 غاشش کلبی از آتش گشت غاشش کرده
 رجز شمش سالم
 ای کنگرانی ای کنگرانی عکاسان جانان
 ای عساکرانی عساکرانی حضرت پاک دلی
 ای عاشقان ای عاشقان حضرت شمع دلی
 با حیدر خود حیدر من حیدر کافیه
 گوید که این مدعی سولاجه آوری مگو

حق بود و شمس من الله بن شمس من الله
 یک بار ز یاد می من بار بار بیدام
 ای دکان ای دکان عاشق دیرینه ام
 آنجا که او مسلم من عاشق دیرینه ام
 این قاسم دلی من من عاشق دیرینه ام
 در مرتب می من بهم عاشق دیرینه ام
 شهر شربت بود هم من عاشق دیرینه ام
 سولا که باشد پیش من عاشق دیرینه ام
 در کشت چیده بود هم من عاشق دیرینه ام
 خدی با حق می هم من عاشق دیرینه ام
 علاج هر دریا من من عاشق دیرینه ام
 ای شمس نور مصطفی من عاشق دیرینه ام
 آن ای که در پیانه اندر گشت خورده ام
 با زده گشت زده ام با مرگ گشت مرده ام
 زگر دلی گشته من می شیره نوشد ام
 دلی شوم دلی منی زدن گشتی نو برد ام
 بیا زده آونیم با او درون پرده ام
 با آن کانی دلی و گزیرا بآن پی برده ام
 گفتا حقنی با من پیشه صدر زده ام
 ای دکان ای دکان عاشق جانان نیم
 با زده حیدر شدیم ملک سلیمان نیم
 بهر خلعت غرت شدیم هم نور عریان نیم
 دلی آتش دلی شعله دلی نشان نیم
 حق را بخت دوسن زنده جردان نیم
 دلی با نعم دلی با نعم دل با نعم جان نیم

و کانی از دوسن

ای مستعان ای شقایق طاعتی کیست
 من عاشق کیستم زین لاله و سید است
 عالم بدو جز به زور دم منصور شد زین
 برترش و بر کبرش هم لاسل الاغلی هم
 یر لایلا یر لایکو تر لاله تر لایکو
 هم دوش و دینان هم بهشت و دوزخ
 برضا هم بر غنا هم بر با هم بر یکا هم
 آن طبل گو با هم هم گل بر یکا هم
 هم تیغ و هم شمشیر هم بر یکا هم
 دنیا و هم عشقی هم هم جنبت و طوبی هم
 کبریا بی یاران هم با تو هم کشتنبا هم
 احمد هم حیدر هم صاحب کسور هم
 فرمان بر فرمان هم هم جانش هم جان هم
 زاده یار با پیا زنده آموخت راست
 مولانو در میدان جان با شاه کجایان
 مولانم اندر جان اندر کجایان لاسکان
 آملی حاکم حق چرخ و کون ای در آموخت
 ای زلفا بجای ای ادای آیدان جلی
 از نایم و زهر جون او و زهر میگون او
 دیدم کشتام دالم و آج دوان سجاد او
 جوشن خورشید مراد سی و ده امل هم
 امل مستعان ای شقایق طاعتی کیست
 آن شاه و کایا که شرم او را در حق
 گردن خورشید جل ای پیران گل
 نگاشت نجاست او چون گشت میست

زهر متهم سالم

ایجا هم با هم هم زهر و هم با هم
 هم عالم هم با هم هم قاضی القضا
 با عالم گشت گشت زین با هم
 حواجب مراسم حواجب کسور با هم

زهر متهم سالم

نشان نیم نشان نیم نو و لا با هم
 برکت بان و جیا هم فاش نشان گویا هم
 هم رشت و هم با هم هم بر یکا هم
 انسی هم خیم جون دیو و دنیا هم
 هم برکت نشان هم هم بر یکا هم
 هم با و هم هم با و هم هم
 حال هم بر یکا هم با هم هم
 هم زاده و هم با هم هم زنده با هم
 هم شاه و هم خیم جان هم هم
 هم در میان هم در میان هم

زهر متهم سالم

برو و دیدن ای ادا زاب و آموخت
 ایک رس بازی و جی چون کدو آموخت
 من اوجان را و بدین را و آموخت

زهر متهم سالم

حرفی صفت و عالم جلالت با هم
 سلامش را و قنبره زان بر و در هم
 هم هر آن که ازل هم خلق هم
 از جام کفر در دست او رسایه کوب با هم

عشق خود سر بر نیز مرد لوت است
 آن زهر و دعت من هم هم هم
 موسی شاق میا بد نیزین زنا با هم
 دانی کوسن چون آیم افزون هم هم
 اندوکان لاسکان بنیان هم هم
 هم ملک دنیا هم هم حاکم غنا هم
 دوید و بنیانی لودن بی هم هم
 هم و هم و هم و هم و هم و هم
 هم صبح با نافت هم هم شام با نافت هم
 موسی و دوش را هم با بدیسیا هم
 هم حکمت لغزان هم هم یونس و هم
 هم و دلا و دلا هم هم و دلا و دلا هم
 گریه دانه و دلا هم و دلا و دلا هم
 از طفت دلا هم و دلا هم و دلا هم
 در افش و دلا هم و دلا هم و دلا هم
 ش غنا و غنیم زین با و دلا هم
 خورشید ادا و دلا هم و دلا هم و دلا هم
 من بی نام نادر بی لوت اوجان آموخت
 مانعش بند و جی بی بی بیگ و دلا هم
 شش سر و دلا هم و دلا هم و دلا هم
 هر دم زهری فضل او دسی زنده آموخت
 بلی ملام من کس ایام بر دلا هم
 آن تیغ و آن خنجر هم لاتی آن با هم
 برین و دلا هم و دلا هم و دلا هم
 آن روز منور هم آن سر خارا هم

حیدر علی که بود هم صاحب لادن بود
در چشم انبیا علی را خلق ماگو علی
در چشم جونی سیدت در راه پونی سیدت
میدید بران حیدر جوانی آشکارا دران

دو سال غافل بود در خش چو زلفم آردم
در ترک ادنی علی گرفتین بکا قدم
گر علم خانی حیدرست دانی ترک کرم
حیدر که از انصاف و جح فلک شک دم

حیدر چنان شای بود در جرم جان جان بود
هفت سالی لایق هفتم زمین بدان بود
حیدر بود در شیدا حیدر بود در شیدا
مولای مردم غالی بود علی را خاص

حیدر چو کجای بود از هر دو عالم دریم
چون در از هر شیدا و پیدایم بیادیم
حیدر بود بیکان سخا و جزایا شدم گیم
اول طای آخری معلوم شد این گیم

این با سرست آدم تا جام رساندین
رو هم تن با سرشته اکبران برین
کج کبیرم بگر در گوش فلک را بکنم
من رخ عالی هتم از اشیانه بریم
من جبرئیل خضرتم پیش محمد آرد
آمر در سرست آدم تا دیر را درون

شیر خدا یوم آرد تا برج خیر بشانم
کطون بر جانم زند دندان اختر بشانم
تا اگر گسان چرخ را هم مال دهم بشانم
تا بر نه پیغمبران مومن کبر بشانم

ارکعت عساکر عیانم فزون را عا بکنم
چون بطلع آسمان وقت کشور بگذرم
مولای فزونم در کین جلیق دادم
میخواهم کنگار کمر با ششمین تری هم

ساقی و طرب برود را مکه سر بشانم
گر تیره بر دهم رسد تنهای آرد بشانم
چون پای برگردونم فزون چرخ بشانم
باشد مکه و دار هم روزی نفس در بشانم
میویش را دامن دادم دیگر بشانم
گر ز فزون کشته شکار را سر بشانم

امروز سرست آدم تا دیر را درون
امروز سرست آدم خوش خوش بپاک
امروز سرست آدم شش درشت کز
امروز سرست آدم کشته برست آدم
ای عشقانی عاشقان پیدایم پیدایم

آتش زخم و کینه تنهای آرد بشانم
حکمرانان میرم با چند را بر بشانم
تا شمعان را دل هم صفا می بکنم
چون تو بهار عالم کی شمع اختر بشانم

امروز سرست آدم است ز برب آدم
امروز سرست آدم نور محمد یاستم
امروز سرست آدم تا شمعین خوش کتم
امروز سرست آدم است میانه کیم فزون

کار کرد در شکم شدن دست کا فزون
چنان بیدار دست ام من جلد عمر بشانم
بر فکرم و انغم هم غزل اشک بشانم
ز دوش کرم اندیش چرخ پید بشانم
بر روی آفت زوی خود شیدا شدم شیدا
در کفر که صادق ایم تر شاد شدم

مشق که گوید بر در عشق ناسواد
زان کجاست قطره بر نشان تا دارم
شاد می گم کشته ام چونی در خوش
ای شمس این شمس این من کجاست

منی هر یک و دهم رسد شوم و شوم
تا کی صدمت بهم چینی یا شوم دریا
هر ذره ام خوشید شیدا شدم پید شوم

ایام اگر تر شاد شود نار نیم در میان
ساقی چو بر میید بزان دور آرد و دم
روز نال میج در شکر کرم بیاد گرفت

بر روی آفت زوی خود شیدا شدم شیدا
در کفر که صادق ایم تر شاد شدم
سودای خود خواهم نقد آغوشم آغوشم
روزی تو کجایی ل کیم شکم کیم شکم

ای بخت پنهان جوان دل شکستیم
که چو با از شاد بر دست تو بر زمین
ای آفتاب دور تو برافروستی نور تو
در گوش تو در چشم تو اندر دل چو شوق
ای چاره آرس پیدار گیران شوق نگاه
گر ساهار میزدی چون خود در دست

تو که بر هر چارم قدر قناعت میکنم
که چون کبر پز زان کجاست بکنم
ای جان من چو تو جوانی غلامت میکنم
این پادشاه تو منی در حق صفت میکنم
بنگر کزین جمله صوابی که هست میکنم
چیزی که زان می کنی زان چیزی میکنم

هر جا که هستی از دور در دانا طاری
گو خدای بر هم چو تاسیب برل میانی
من آندول انو انیا صفائی میزیم
ای ای لایحه ایگشت آن لبر ترا
گر دست انداخته که اگر چو در غفلت
ای حاکم عالم من میگوی یا با ناک من

شیدا ز شوق شیدا شوم چون ایازا شکستیم
روی بخت یک دل و دم
من گوش خود را در نظر لطف کلمات میکنم
هر چه از تو کم شود از خود نمانست میکنم
یک کلمه خفته می شود یک خط خاک میکنم
جان اطاعت معرفت بر حاکم میکنم

ای طاعت

ای طاعت

یونگ است اسم نه که سازد کمالی کن
 نیز بجز در ختم نه که در دست بکار کن
 یک شب بهمانی من تا تو در پیش کن
 دل را من در بر گیرم چون نیایا گهر کن
 شکوی ملایک تا بهما صبری ملی آقا تما
 ای طریقتا مغرورین پرده بی تن سحر
 قدسیدار کارگاه سادات متوا را برانا
 زان ارک بدست می خرم زبیرا عروسی کن
 ابله را من دارم اهل المال من لای
 من گیتیم مکن تیر من شبت دیار دستم
 کاهری اسیر منم و کاهای اسیر تنگ
 جامی نوش ای شیخ ده ذوق از یک سو
 از صورت روحا جان عشق بخت کن
 خامش کن چون خود بخور در هر کجایی
 من گاه که وقت سحر آواز می کند
 بیل کنم که اندچین از جگر غافل کنم
 تو تو زخم تو تو زخم بزرگ بر بند زخم
 مردار خور مرغی نیک گرس چه بنوازی را
 هر جا که باشی زخم که گاه در من زخم
 هر جا که بنشینم خانه در وی جسم لباد
 چون در فلان طاهر می مثل لب شود خرم
 اگر بر جوش یا بر چشمان گوی منی بین
 عشق را قاضی بزم که کشتی من چون
 غصه می کنی نای توئی مستقل و نای توئی
 آن نای توئی ای نای توئی پیدا توئی نای توئی

چون من عاشق ادم از غیر من بودی
 و غم من غم تو نگردد نام بهر شایر کن
 دل به پیش من نه باطنی که داری کن
 آسان آفرینم خزانست غمخواری کن
 یا ساقی تو بهما آمیش و غمخواری کن
 تا زده تو زده ستر سینه در داری کن
 حوالی سلطان شایم چه کستاری کن
 آتش زخم انداختن تا چندتاری کن
 غاش اگر غاش کنی بهر کشتاری کن

رجز متین سالم

گور زده ای زخم و گور گور گور
 من گور گور گور گور گور گور
 پستم مبین گور گور گور گور
 صانی گور صانی خرم زده گور گور

رجز متین سالم

من بهر سیرانم بهر ترانان تو گور
 با حالان تران من را بجهت تو زخم
 با گور گور گور گور گور گور
 من گور گور گور گور گور گور
 گور گور گور گور گور گور گور
 یونگ خیر منی صبا چون تو زده
 آتش خورش خورش خورش خورش خورش

رجز متین سالم

منی توئی زخم توئی ایچون توئی
 داور خورش توئی توئی توئی توئی

چون من عاشق ادم از غیر من بودی
 ای خواجه من بزم چون نه را گور کن
 در عشق تو گور گور گور گور گور
 از تو بی غمی کمال طر در جی غل
 و غم تو غم تو غم تو غم تو غم تو
 پند و کار مستحبی را از کس نه داری
 ما زده غمنا را غمنا غمنا غمنا غمنا
 اثری جهان چون تو تو تو تو تو تو
 با شمس خورشید اگر غم تو تو تو تو

دریم هر کس مستقیم از فضل رحمان
 از بهر دهر گور گور گور گور گور
 فانی بود خورشید و در دهر اهل دنیا
 غم تو غم تو غم تو غم تو غم تو

باز سینه خشم خشم خشم خشم خشم
 اهر توایک نیم اهر توایک نیم
 خرم تو تو تو تو تو تو تو تو
 این شاه بر اهر تو تو تو تو تو تو
 آن یک یک زده را گور گور گور گور
 اگر تا بهان آید زده از غم تو تو
 گور تو تو تو تو تو تو تو تو

اگر تو تو تو تو تو تو تو تو
 شیری جوش توئی شیری جوش توئی

چون من عاشق ادم از غیر من بودی
 شمع درین عالم جلا را نای گور کن
 گور و دستارت بدست هم ستاری کن
 لا موت الا بل بر گور سالاری کن
 بنده هست انگیزم در این راه اناری کن
 بوجو تبخیر بختی من بر داری کن
 ای ستی زده زده زده زده زده زده
 زده زده زده زده زده زده زده
 جوش من زده زده زده زده زده زده
 در بر جلیب و صا صا صا صا صا
 از زخم بیانی و بزم در بخت و دایه
 ای جان ای جان ای جان ای جان ای جان
 از دوات یک لم بیل با تو بزم
 بر دهر دهر دهر دهر دهر دهر دهر
 دانی چه آفرین زده زده زده زده
 با بهر دهر دهر دهر دهر دهر دهر
 اگر دکان ای جان خورشید تو تو تو
 آینه ام هر جام را بر جامه سو زده
 بنفشه شرب که بزم بهر علقان ای جان
 اگر کمال کمال خند از دست بکند تو
 کاه می گیم زده زده زده زده زده
 زده زده زده زده زده زده زده
 از من خود اگر کس که کاه شایم ای جان
 هم سنجی هم خرمی هم شادی هم درد زده
 اگر کس بیوشی تو می خور و می خور

ای سر و شانه نشان از این شکوه و بخت
 هر نفس با نقش گریه چون یونانی شکوه
 لطف و تابانی میشود و نبات عاشق
 هر دم خیال از سر از روی تواند بر سر
 هرگز غمناک ماندن مستی که نقد بر دم
 مستی که شکر دمان بر لب نیست آن کین
 چون وقت که ترسم به بر باد می آید
 کو خورشید که خورشید کو آسمان رسید
 گویم می روی روشن آن شب چسبید به باران
 زین می روی سحر که در آن می روی سحر
 بان ای سحر که نشان می روی سحر
 بر گریه برست مستی بچ این رخسار
 در تو گویم امان هر از هر می کشی زای بر چرخ
 پیشم نشسته پیشم نشسته ای جان ای جان
 هر روز نو جامم در کشیدم آرامم در
 ای عشق آفرین منم تو گویم می کشی
 تبر زبانی تو منم جانم زای سحر
 تا شمس زین می من لب زای سحر
 این نیز خرویدی گما اندر رخ صفایم
 مانند برت آمدلم بر خط میکا بد زخم
 آن برت گوید و میبدم کدام دلی شوم
 چون آب باش بیگانه اندر خم دندانم
 هر خط خورشید نشان ترسم خسته و جوانم
 گو تو دلتی بیا بگردان شاه ایران
 من کس که نم بر لب چندان رخسار که در

ای من نشان از نشان ای خیریت بخیر
 که واقعه غنای شکی آند روی از کلام
 بر ترساق میشود چون شامی غلام
 چون کوکان علیه بزم گوید تا قسم
 رجب شمس سالم
 ای یار من می کشی مستی پا در پیش
 در عصری آن گنگم از راه ساقی گذرم
 دوست با برتری می ست و من کس که درم
 خاموش می کشی خوش که بایده و خوش که بایده
 بخت گنگ که در دلی بر پیش آید
 فصل شمس سالم
 ای من نشان از نشان ای خیریت بخیر
 ای عاشق شیرین فضا آفرین خوش
 تا یک زمان روی تو دیدم از زبانم
 هر روز پیغامم در دایم عشق چون غم
 که بلیک که گلشنم که خضم و گدازم
 عشقت ملا شد و شمس حق شاهر
 رجب شمس سالم
 هر کس که ادب می بود اندک من به طایم
 آنجا بهر بودم و اندک من به آغایم
 سلطان و خدیو می دم من می در بایم
 نامن که دادم قیصر می گوی می بینایم
 چون قتل بی بر می بزم ز راه چایانم
 تا گم و شیرینیت کند آن دل و جگر
 بحر جز شمس مطوی تعظیمه مستعلن مستعلن مستعلن

میش تو غم و جان تا به پیش صورت
 آن کس که آید و می آید جان بدو کوی تو
 هر روز و روی می کشد دم خیالی سوسو
 خاموش کم بزم دلیان بزم و دین جان
 رجب شمس سالم
 ای یار من می کشی مستی پا در پیش
 چند از این بزم و دین را در پیش
 مستی بزم و دین را در پیش
 زین می کشی خوش که بایده و خوش که بایده
 شمس الحق تبر زبانی اصلاح وصل ما
 فصل شمس سالم
 خواجه که بزم گنج در زبان گاهل بود
 ای لطف و دلیان تو بیا به می از لولم
 ای من بزم و دین را در پیش
 در سبایات آدم چون کتابم بر فلک
 و صفت نمی آید زین لیل شود از درون
 خاموش شو خاموش شو بگردان زبانی
 رجب شمس سالم
 زمان لاله روحی نشان می در کیم
 هر جاحیاتی بیشتر بزم و دین و پیش
 تنها شدم را که شدم بیشتر بزم و دین
 برت آید بگذارد این قضا عیان می بین
 بیا که گم می آید و در نام که دانی بخت
 ای بنیادین دلیان و جان طولان
 مستعلن مستعلن مستعلن مستعلن

و شمس که می نورش کنی بر در از کیم
 رشک گوید که بر لطف تو خوارم
 که در خیال گفت است که شمس حساب علم
 چون می گوی زبانی و گوید که می کشی
 در خانه گرمی باشد پیش شمس بای خودم
 روزی که در می شود از دین و پیش
 روزی که مستم شمس روزی که غافل نگم
 این خواب را در اندر زبانی آن آسمان
 زمین ای بوی که می کشی از آن می کشی
 تا بزم از آن آسمان و دین از آن آسمان
 تا شمس بخت و دین خود بر شمس که در می کشی
 آنکه گاه می میدد رخسار و چون زرم
 و شوق خاک پای تو بیا به می از لولم
 که در دین و دین را در پیش
 تا عشق را بگذارد شمس خالق سلطان
 ای دین و دین را در پیش
 چون شمس بزم و دین را در پیش
 هر روز از عشق شمس شمس شمس
 هر خط زان شادی ترا نیست کار از این
 خدای بیا درین فکر که شمس جان بزم
 تا زبانی دین را در پیش
 می شود و بر میبدم که ترسم و دین
 که چون می کشی بیا و دین را در پیش
 بران کند و جان می کشی تا زبانی
 من بزم و دین شمس شمس شمس

بارش فکر تیر سینه کفایت
 غلبت پند نامر تر تا مجتنب
 ناکه زبان بکارش شمس را
 گفتم بدست گفتم شمس تغل کفا
 شمس خیز عارف سوادین
 یار شدیم یار شدیم باغم تو یار شدیم
 غلط می شنوم روز و شب از قبل
 در دو دم کردن خود از اسیر علی
 تا که قلند ردل من داد می منسل من
 چرخ بگردید بجه ناکه چنین چرخ زود
 گاه چه سوسن بی گل شاعر مدح شد
 گاه چه ایوب شد گاه چه یوسف شد
 منبع الدریه شد صدق صدق شد
 ای تو باده هر روز زلف خویش را دم
 چشم بدی که بریده اسر تو در حجاب شد
 زاده او چه کم بشماره عشق تو را دم
 من شبی سیاه زلف خوش شیده دم
 آمده ام که منم عشق ترا بسروم
 آمده ام چه عقل و جان نه در بر ما
 گشتند از اول به هم بدل شدن
 دوست نشسته در نظر من کجا نظر کنم
 آنکه زانک می او نور و معاف بل شرم
 این غزل چه بلان گفته بدست فرین
 پیر من نه جان منم تیر منم کمان منم
 آتش عشق بر فرو زلف من باش گویند

قیمت اهل افاسکرا منتها اول
 خلاصه نعت و سطر یا نقل از
 عاشق در گشته ششم دلاور و شرف
 گفتم گشتی تو مرا گفتم من از تو تیر

از بی راس بر دم با گشته رک من
 چون که شکارش شدم خواججه تیر من
 کنت فدا کانت خفنه جذبه
 روشن کار کمر از همه آزاد شدم

در سو بختش نرم باو شکت کردم
 چون بی پیش نرم خود باو بختی را کنم
 منت عملی تارمه عاصی سیل غم
 روشن خادو چون هر کل به پیرم
 زنده خرابات از گذشته گل گل شادم

رجز ششم طوی

بجز ششم

تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
 از روش تو بل گنبد دور شدم
 آنکس از اینچه جان حیدر کار شدم
 رفعت کائنات کن جانب غاثر شدم
 یار بنالید سببه تا که در غار شدم
 گاه چه بلبل بهر سحره که از شدم
 فتنه آن خوشبدم بر سر بار شدم

گفت مرا چرخ فلک غم از گشت تو
 تا که فقامم چه صد آنکه در جانت
 تا که بدیدم کدش سرده و باو شدم
 گفت مرا خواججه صبر و دلاور شدم
 نیم شبی هر دو دردی نهادم سوخت
 گاه چه بخون بهشت سحرش طلب
 دیو در پی زنده نفس نشد انگشت من

گفتم این نقطه مرا که در کجا شدم
 از بوس بر خمر تو کم ز کیه تا شدم
 تا که بدیدم کدش سرده و باو شدم
 هیچ مگو ز فتنه آنکه بگفتا شدم
 در بوس خوبی او جانب گذار شدم
 هر شیران و دودان جان با شکار شدم
 با چه سیلان چه اسرار و سالار شدم
 کار ز دیدم در عاقبت از کار شدم

بجز ششم طوی مخمور

تا که بگویم چه نام است بگو که داده ام
 در خمر آن چشم پر از شکر داده ام
 من خمر زیاد دهم از که دیار داده ام
 خانه شکر گشته اگر چه چنین پیاده ام

گرچه برفی از دم آفت برفت از سرم
 چون کشاید این کمزیا بدیده و دست
 چون از بلا که فوری عشق مرا اسیر کرد
 از تیر شمس من باز بیا مرا برین

بسرده بیابان بر سرده قنار دهم
 نامه صده دست را بر سر دل نهاده ام
 بهر دورا عاشق خانی لطیف داده ام
 مات شد عشق از یکایک از داده ام
 گر تو بگویم که فیانی شکم شکم برم
 آمده ام که در دم از دم خبر برم
 تا بر تاج و تاجت که گفت باکی برم
 پیش کشا و تیر او آه اگر سپرم
 دوزخ شکارم از دام رخ تبر برم
 کینه فخر قبول او راه بجا برم

رجز ششم طوی مخمور

تا سو عقل و دیو گمان مشغول نظر برم
 گر سرم کله بر من میان کور برم
 دوست گرفته شمرل من کجا شدم
 دلاور جوی حق آفتاب سو جلبرم
 گفتم خبر زخوری پیش کسی و اگر برم

آمده ام که در دم بر سر گنج شدم زخم
 گفتم آفتاب را اگر بری تو تاب غم
 آنکه ز زخم تیغ او که شکار میکند
 از بوس خیال او چه خیال گفتم
 با و صبا سلام با جانت شمس من

آمده ام که در دم از دم خبر برم
 تا بر تاج و تاجت که گفت باکی برم
 پیش کشا و تیر او آه اگر سپرم
 دوزخ شکارم از دام رخ تبر برم
 کینه فخر قبول او راه بجا برم

رجز ششم طوی مخمور

عقلت شب چو گشت از زخم زخم من

استی با چوبیت شاد و زنده را من

باز و دم زبنت شد من منم منم منم

| | | | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|--------------------------------------|---------------------------------------|
| عاشق را در او شمع ز شمع من منم | سردی من مست حین بوی مست او | عاشق را در او شمع ز شمع من منم | سردی من مست حین بوی مست او |
| گفت کز آتش گل من شمع من منم | گفت مرا که تل تل تگرایی جود است | گفت کز آتش گل من شمع من منم | گفت مرا که تل تل تگرایی جود است |
| بحر جز شمع من ملوی مجنون | | | |
| چند بزرگ زین خرم ز تو دم زان کنم | از غم زاده ام من سخت در دلی کنم | چند بزرگ زین خرم ز تو دم زان کنم | از غم زاده ام من سخت در دلی کنم |
| میتد من شکست دل نو خرم من بیک کنم | سوی چشم من خرم نمره شوق من بزم | میتد من شکست دل نو خرم من بیک کنم | سوی چشم من خرم نمره شوق من بزم |
| دن گند زده بجز در پیچ و خون نشان کنم | نگاشت آب از غم زده من گشت آهنگ | دن گند زده بجز در پیچ و خون نشان کنم | نگاشت آب از غم زده من گشت آهنگ |
| بحر جز شمع من ملوی مجنون | | | |
| دیویم بری نیم از بهر چون کمان قدم | بروت بدم که خفته ناکه زمین مرا بخوردم | دیویم بری نیم از بهر چون کمان قدم | بروت بدم که خفته ناکه زمین مرا بخوردم |
| جان کمد بعد بر جان پست ناخوشانم | انگهی گمان خبر دشت گمان من بود | جان کمد بعد بر جان پست ناخوشانم | انگهی گمان خبر دشت گمان من بود |
| این کس از دست او بگو بگفت آن شدم | این زمانه ای من نیست من بر او دست | این کس از دست او بگو بگفت آن شدم | این زمانه ای من نیست من بر او دست |
| من بر او بیخ و چهره و داستان شدم | جان جهان عشق تو ز دست او شدم | من بر او بیخ و چهره و داستان شدم | جان جهان عشق تو ز دست او شدم |
| مستی من نشانم سست طاعت شدم | نور جان شمس من و او را در حقین | مستی من نشانم سست طاعت شدم | نور جان شمس من و او را در حقین |
| بحر جز شمع من ملوی مجنون | | | |
| مارس بهر چه آتش بهر چه کار و زورم | کاه گمان که تو هم کاه قصوری نگرد | مارس بهر چه آتش بهر چه کار و زورم | کاه گمان که تو هم کاه قصوری نگرد |
| دل بهر جا گردن - سازی می | کیت که میارم کند را در او کند | دل بهر جا گردن - سازی می | کیت که میارم کند را در او کند |
| بحر جز شمع من ملوی مجنون | | | |
| گر تو قوی چون منم منم منم منم | عاشق زاده او شمع میل دیار او شمع | گر تو قوی چون منم منم منم منم | عاشق زاده او شمع میل دیار او شمع |
| هر سر را او شمع من و شمع من منم | لاوه زاده او شمع چاره کار او شمع | هر سر را او شمع من و شمع من منم | لاوه زاده او شمع چاره کار او شمع |
| نایغ شدم زور او دوش منم منم منم | آب گشت از سر منجبت زوت از بزم | نایغ شدم زور او دوش منم منم منم | آب گشت از سر منجبت زوت از بزم |
| عشق چو گفت نام او منم منم منم | روح مرا حیات از دشت مرا سفاکت از | عشق چو گفت نام او منم منم منم | روح مرا حیات از دشت مرا سفاکت از |
| عشق مرا کمال از منم منم منم منم | تأشیم زور او بجز شدم از بزم او | عشق مرا کمال از منم منم منم منم | تأشیم زور او بجز شدم از بزم او |
| راه امید او شمع من منم منم منم | بخت سعید او شمع منم منم منم منم | راه امید او شمع من منم منم منم | بخت سعید او شمع منم منم منم منم |
| تا بومر گاه او شمع منم منم منم | گفت تو شمع منم منم منم منم | تا بومر گاه او شمع منم منم منم | گفت تو شمع منم منم منم منم |
| بحر جز شمع من ملوی مجنون | | | |
| نور ملک منم ز آن قمر معصوم | لذت ناما منم زوق بیا حای تو | نور ملک منم ز آن قمر معصوم | لذت ناما منم زوق بیا حای تو |

باغ و بهار را در منم روح کار او شمع
 بهر در از باغ دل که مرا شمع منم
 شمع منم با بهار بهر
 تا کی ای شکری بی زلال حای منم
 چند در دست منی دل منی منم
 چون که خیال تو در منم منم منم
 ای بهر شمع منم با تو منم بی تو
 تا که آتش عاشق آن منم منم منم
 نیست از دهانه با بهر منم منم
 از سر خودی دلم داد که سبب منم
 گفت و یا ما منم عشق مرا چو شمع
 حای منم کس منم منم منم
 حقیقت دست منم منم منم
 آه که کس بحال منم منم منم
 را در دنیا منم کجا لایق در دست بود
 با بهر شمع منم منم منم
 خواجه گو که منم منم منم منم
 با در دلا و او شمع منم منم
 باغ شدم زور او دوش منم منم
 لایق زور منم او کاه منم منم
 جان را جمال زور منم منم
 دولت نشیدا او شمع منم منم
 کوکب منم ماه او راه مرد بهار او
 دوش چو زور او گویا بهر منم منم
 گر تو منم منم منم منم

علق منم آتش در منم منم منم
 دولت یا در تو منم منم منم
 گفت تا خیر تر منم منم منم
 این تیر منم منم منم منم
 بهر با بهر گمان نغمه با بهر
 کاتس روید از منم منم منم
 دور تر اگر کله ما تو کی تو منم
 یا در دوش منم منم منم
 تا که خیر منم منم منم
 کز روی کس منم منم منم
 منم منم منم منم منم
 چون نقیض منم منم منم
 بهر منم منم منم منم
 کاه بهر منم منم منم
 بکره او را بهر منم منم
 از زور او شمع منم منم
 باغ و بهار او شمع منم منم
 منم منم منم منم منم
 ماه بهر منم منم منم
 فقر از کاتس از منم منم
 تا بهر منم منم منم
 راه امید او شمع منم منم
 تا سورت گمان تیر منم منم
 تا بهر منم منم منم
 می زور او بهر منم منم

لایله کنم که چن بیا درود با ناک اصلاح
گفتم عشق رفته بهت بگوید کویستی
زنگ زدم ز من بود هرگز ز غفلتی
منصب ایشان خشم غمور بیا لانم
چرخ بیاش میکند کزنی است که زدم
منکاف فعل این هم زدن غم خیرم

او گفت خنچیس کند که در روز خوشترم
گفتم حیات یاقم عمر خوش کردم
چست الانم دلی عاشق به پانچم
قوت بازوان منم خنده عقل خندم
ماه ناهش میکند کز پی تو منوم
ز آتش آفتاب آواب شدت آدوم

گفت قناتی سر جلی دل شیر
گفتم من ای بر دل خان که تو که گشت
نهارت لانا منم قنیت کا دامنم
او بکین شیوه صد چو مرزا زرد بود
عقل ز بجای اسجد بدو خراج میداد
بر کن ای نسا گو سیر شدم گفتگو

شکله عشق شد عجب دل میسر
هر دو آتش و دم پس لودیده ترم
لذت نالما منم قاسم دهم شیطی
خواجه مرا تور نهما بچا ارزیش بهم
سید مجیدی بر دل کوی تو دهم
تا سخن آید اوست شدت زدم

بر جز ششمین طوی مجنون

در تن تن دامن تن تن اوست ترم
دین ما بروم شد من و شقیان بهم
تا نه تنانه تا زدن دین تن تا بهین
تا که در تن ناهشدم در تن بهوشم
ز هر نواد عاشقان طرب نوا جان
روشن چه غموره گوی است به خوشکرم

جان به شمع حراشدم در تن آدوم ترم
در تن تن تا شدم دین اوست ترم
هم تن تو جان شدم دین اوست ترم
سازگرم که آن شدم در تن اوست ترم

کنج تان زه برین خلد اوست در تن
در تن ز در دل با دین نامی جنگ زه
بلی لاله در تن تن تن تنانه کو
عشرت مستیان بهین جان به شمع شرم

ز دهم و چو کاشان دهم دین اوست ترم
مشعل را کاشان شدم در تن آدوم ترم
مطرب ایشان شدم در تن اوست ترم
چون بچین چان شدم در تن آدوم ترم
در تن ناکشان شدم در تن اوست ترم
تا به عرصه دین شمع لاله ازان غم

بر جز ششمین طوی مجنون

زنگ تا بیدادم زنگ بهت این هم
خون زود دیده بیکه تیرم و ز غم
جانده سیه میکند شب زرقا لاجم
سنگی لی کن تا بدو شک تو گوهرم
جانم است جان فخر تست اخترم

یک نفسی ناگشت ز غم ز پیش من
چون زود و میروم غم غمیکه تیرم
خود به صبح سوزند بار سپید میکند
سامعی خیال تو بکس من نهادی
دار و درو می ز تو یافت ز غم آسمان

تا به عرصه دین شمع لاله ازان غم
تا به عرصه دین شمع لاله ازان غم
تا به عرصه دین شمع لاله ازان غم
تا به عرصه دین شمع لاله ازان غم
تا به عرصه دین شمع لاله ازان غم
تا به عرصه دین شمع لاله ازان غم

تا به عرصه دین شمع لاله ازان غم
تا به عرصه دین شمع لاله ازان غم
تا به عرصه دین شمع لاله ازان غم
تا به عرصه دین شمع لاله ازان غم
تا به عرصه دین شمع لاله ازان غم
تا به عرصه دین شمع لاله ازان غم

بر جز ششمین طوی مجنون

شهر بشتری روم بقدر قوت میسر
مطرب بزم خسروم ساقی کند دهم
آهک زیر که منم خاک پیش ده منم
نوع ز خایل و آذینم شاه و ادب پاکم
مقصود کاتون منم صدن برونم

خمر کن همی خورم بقدر قوت میسر
گره جهان همی دوم بقدر قوت میسر
از در جهان به منم بقدر قوت میسر
قد خزان حیدم بقدر قوت میسر
جم و در هم درون منم بقدر قوت میسر

طاف قات قتم بقدر قوت میسر
مشعل مجلس ششم از کم و بیش انگم
مستم و ز دنیا عاشق زار دستلا
از قضا آن خنم طالع شادی کن خنم
منکر من گه بود ایدر سر گه بود

بختی بار خنم بقدر قوت میسر
با بدو یک هم هم بقدر قوت میسر
رقص کنان سیدیم بقدر قوت میسر
چشم ز نای آن خنم بقدر قوت میسر
تا بر هم که بود بقدر قوت میسر

بقدر تقویدی سببیت جهان کبر گو
 بن بق مدعی مبرا باز ندارد از خدا
 کشته که از انتم منتهی مولا منتهی
 عاشق زار او صدم بیدل یار او
 بر سر خزان او شکم کرد نشان او منتهی
 باز سید او منتهی راه ابد او منتهی
 یا که تنگ منیم منتهی درم چوین منیم
 گرم یار و صدم با ده یار ای صدم
 این دینت نشان یار صدم بر نشان
 رحم صدم بر من نهست نظیر و دهان
 جام پر از عذرا که چنان مرا سوار کن
 بین که نرزد شو من هم تو بخوان از بین
 کار ترا چرا و کد کا دا چه کنم
 با ده اگر چه بخورم عقل نرفت از سرم
 بر سر صبح نهفتن نام زمین چرا
 سرچ بود در بین جان را بود مرا از ان
 جان نشد تنس الین در تیر منورست
 لا تنجست ز من تا نفسی است تنم
 بعد نرا سال اگر بچدم گذر کنه
 تو کنتم چه میکنی خون کم کفن من است
 بر سر وقت کرم با من به با صاع ما
 مرده بدم رده شدم که بدم نه شدم
 دید تیرت را جان را بر سر ترا
 گفت که تو مست ز تو که ازین است
 گفت که تو تیرگی است خیال تو تنگی

بند دین عداوتم بقدر تقوید منتهی
 سال ببال شد مرا بقدر تقوید منتهی
 ناظر در عداوت من بقدر تقوید منتهی
 بر سر دار او منتهی بقدر تقوید منتهی
 جان و جهان او منتهی بقدر تقوید منتهی
 ساید سید او منتهی بقدر تقوید منتهی
 ریزش من منتهی بقدر تقوید منتهی
 لا زنده گوش من رنغا ای صدم
 صدم جمال حب تو تمام بقدر تقوید منتهی
 ذوق کمار دست را نیست کلاهی منتهی
 روید یار و ما به بیگانه سوار ای صدم
 ریزش من منتهی بقدر تقوید منتهی
 چون که بشیدم از لبس یار تو که چو کنم
 مجلس چون نشیت را بنیر و زبر چو کنم
 غیرت هزار ست ام یاد بر سر چو کنم
 بر شمس یار ترک شجر چو کنم
 ریزش من منتهی بقدر تقوید منتهی
 که بچشم عمر خود بی تو می زدم
 مشک شود به کلک روح شود به منتم
 چون کفست کشته را کشته عشق او منتهی
 از دم گرم با مشو نم تن تنم تنم
 بحر ریزش من منتهی بقدر تقوید منتهی
 زهر و شیرت مرا زهر و تابنده شدم
 رفتم و مرست تمام در طریک گداز شدم
 کول شدم چهل شدم از عهد بیکد شدم
 گفت که تیرگی است خیال تو تنگی

آند در کلیم من بقدر تقوید منتهی
 ساقی دور و ساکن بقدر تقوید منتهی
 هر نفسی که منم بقدر تقوید منتهی
 بر سر دست او منتهی بقدر تقوید منتهی
 چشم و جبین او منتهی بقدر تقوید منتهی
 بر درستان او بقدر تقوید منتهی
 کوی و کویر و کین من بقدر تقوید منتهی
 کوی که کین من بقدر تقوید منتهی
 سر و دست را من بقدر تقوید منتهی
 از تک بجز و بهر گداز و زبانی منتهی
 کوه و جل من بقدر تقوید منتهی
 کوه و جل من بقدر تقوید منتهی
 ازین شب و بوی شب ترک صحر چو کنم
 ازین برتا و ترک قرص چو کنم
 در شوم چنین ترش با صحر چو کنم
 خانه عکس و غل او خیر نظر چو کنم
 عادت گشت چون کم از دگر چو کنم
 من بهر از حارایش ازین پنج بگرم
 در کفتم نگر که چون نده شد چه تنم
 از طبقات عشق او نعر و نواک بزم
 کان شب تیر و نوحه گداز و زور تو من
 در کت عشق او من است با نده شدم
 ز منم و دیوانه شدم سلسله در نده شدم
 ازین حاشش تو منم و دیوانه شدم
 تیغ نیم پیش نیم امرا ترانده شدم

د

گفت که ای دل بجز من چه بپایانست
آفت را عشق کوی بزمین نکل
تا بنش جان بخت از در جهان بخت
شکر که کاغذ تو از شکر حید تو
شکر که چرخ فلک از فلک کمال
از تو ام ای شهر تو در من در تو
باش چو شمع کمان خامش خورشید
سبل مهرش مکن حال بخت من
از دل و جان گسسته ام بپر نشت

دردش بال پیشان بر کمر کشیدم
گفته امی بکنم ساکن بافته شدم
اطلس جان یافت و دم شمرش شد
کامه او در بزم باوی تابند شدم
که زخم شمشیر او در من نبند شدم
که از رخساره تو گدازم خند و شدم
کز رخ آن شاه جهان بخت و رخساره
بهر چه شمع طوی مخمور قطعیه متعلق من
فانده خیال را بهر نقاش من

گفت مرا دولت تو راه منم رنجوست
بیشتر خورشید توئی سایه گدازم
صورت جان وقت حریفان ز نظر
شکر که فلک زخم از فلک کمال
شکر که عارف حق کرمه بر من
نهر و بزم ماه شدم چرخ و صبا شدم
بنده بزم شاه شدم نه بزم ماه شدم
بهر چه شمع طوی مخمور قطعیه متعلق من
غیر نقاشی عشق با نقاش من

تا که من از طشت خود روی کو آینه شدم
چون که روی بر من بخت گداز شدم
بنده و خورشید بدم شاه و خدای شدم
کز اثر گردش او نور پذیرد شدم
بند بر بخت طبع اخر نشد شدم
یوسف بودم اکنون یوسف آینه شدم
من چو سحاب بودم بکس مهر نشد شدم
حلقه بگوش عاشق طبع و فاش من
هر چه سری برون کند بهر پاش من
خفت جهانید بهر پاش من

این دل همچو چنگ است خوار و گداز
شب چو خواب میرود گوشه کاشان من
هرگز ازین صاب فواید نوامی نو
گرچه در فلک بود و در در ملک بود
در دل هر نفسان او چینی شتر ام
سخت لطیف منم دید بهمان سید
چون دل تو بسوی او شد بگداز من
هر شب در هر صحرایم بهر خجسته ام

خود بشمارم چون چو کله تا بخرام
آتش در زخم منم چون کله صفا بخورام
بهر چه شمع طوی مخمور قطعیه متعلق من
دل منش اگر توبه و توبه شکست
مهر منیت رشیده زجر و رشیده پست
من بجا بود کجا من نه بجا بود پست
زهی چون شکست من اگر شکست
چو خورشید تو خورشید من خورشید من

دل کز غیبه جوهری از نکت فن کشی
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ منی
لذت تا یاد ادم کی رسد بپاشش
شیخ کبی زبان بود خیره و دمان بود
تشر شمعان که عطا خجسته و گداز من
نقاش باش زین بین پرده و پند من
چون که گیتی این خزل در طوفان مجاد
دل آفتاب تو سایه بزم ضیاع طالب
سوی تو چون شامت منم جامی عدم یافتم
بهر چه شمع طوی مخمور قطعیه متعلق من

هر چه سری برون کند بهر پاش من
خفت جهانید بهر پاش من
گفت چو لاله عشق رو تیغ بپاش من
چون که گدازان هر کس من بهر پاش من
هر شامت این نوا بهر پاش من
من بهر شامت من بهر پاش من
را و شامت این بپاش من
این خزل در گداز و در شرف شاد
تا ز چه شیده ام ترا منی خدا بخورام
پاک چو سایه خورشید چو کله صفا بخورام
پاک بهر جبار و دم چون تو را بخورام
بره ای نام تو عالم قبح با دو بدستم
گفت صد پای بر بنه زان شیشه خجسته
که غصه بر بزم زخم و غصه برستم
تو مرا زنده از دیر پرس که گداز چه شدم
بچه از دیر مرا حاکم زانوی جوی شدم
دل خویش چو چرخ بهر خنده بهر شدم

بهر چه شمع طوی مخمور قطعیه متعلق من

تا شوی از سحر و دمن نر این چون
آینه ام ز عشق تو خسته نور آینه
بد آن مادر تو شیر کی مران زوش تو
ز من ای ساقی مرغان نفسی روی گردان
بودان شیشه پرستی که زین شیشه لیش
دل منیت بیالات من ماند بستی
چو خورشید سید که ز شکست شکست
فلک نیست آفتاب دکن رحمت علما

دل منش اگر توبه و توبه شکست
مهر منیت رشیده زجر و رشیده پست
من بجا بود کجا من نه بجا بود پست
زهی چون شکست من اگر شکست
چو خورشید تو خورشید من خورشید من

قدح بود بزم شکستم بکس
کیش لیل من بجا بخت پلین و فدا
نور من بر کس ایر عشق چو گداز
بایس جوی چه گداز جوی جوی
منم آن بد بخت ز کس شکست

پاک چو سایه خورشید چو کله صفا بخورام
پاک بهر جبار و دم چون تو را بخورام
بره ای نام تو عالم قبح با دو بدستم
گفت صد پای بر بنه زان شیشه خجسته
که غصه بر بزم زخم و غصه برستم
تو مرا زنده از دیر پرس که گداز چه شدم
بچه از دیر مرا حاکم زانوی جوی شدم
دل خویش چو چرخ بهر خنده بهر شدم

کتاب تفسیر

| | | |
|--|--|--|
| <p>بخت بی عشق زنده بود به تیر باران رجبای تو خیریم جز معشقت نگذیریم</p> | <p>دل شمس مجنون</p> | <p>توئی آدام دل من سزاید دستم قدیم تو را نیست چنانچه تو آواز است کام</p> |
| <p>جز معشقت نه پذیرم خزانم فکرم بر آن بود و در سبک من و در غم</p> | <p>مسی نیست خرمی خزانم کار دارم تو به سار چو ماهی بر لعلی خیر شاهی</p> | <p>ز طریقه تیر در آن کن بسبوغ و صبا دقت آتش معشقت من من خور غم</p> |
| <p>منم آن بازگشتم در کعبه ستم چو دیدم که دامن شده عمار خدایم</p> | <p>دل شمس مجنون</p> | <p>چو دل افروخته گشتم ز دل فرو خورم ز رهش گویم دایم زنگار و در خورم</p> |
| <p>تو هم از رفته گشتی بغم آموخت گستر بزل آلت پرده نوشین ملون باز گستر</p> | <p>دل شمس مجنون</p> | <p>دغم از انزال بآدم زغم آموز غم کوس از عید ناکه گنج چند گستر</p> |
| <p>چو بزم آید توج آن را که به پست پیش بده ای خراب و با ما کن امر و زما</p> | <p>دل شمس مجنون</p> | <p>چو بزم مست به بنی کج گستر دگر خبر به جوی کن کنای جوی تو بزم</p> |
| <p>چو بزم آید توج آن را که به پست پیش چو بزم آید توج آن را که به پست پیش</p> | <p>دل شمس مجنون</p> | <p>دگر از من ملای جان نه تنیم نه تنیم بمندی رخ زلفت به چشم نه تنیم</p> |
| <p>سوی آذر غم معشقت را گویند نه گزینم تدجی دادم رکعت نمده تا تو یانی</p> | <p>دل شمس مجنون</p> | <p>چو بزم آید توج آن را که به پست پیش چو بزم آید توج آن را که به پست پیش</p> |
| <p>بجای تو حسیل زلال تو ذلیل سند تباخ در سینه که نه از تو غمی</p> | <p>دل شمس مجنون</p> | <p>چو بزم آید توج آن را که به پست پیش چو بزم آید توج آن را که به پست پیش</p> |
| <p>دین اگر گشت نسیم بهوس شیر گویم صفت غمخسره نیز گویم تباست</p> | <p>دل شمس مجنون</p> | <p>چو بزم آید توج آن را که به پست پیش چو بزم آید توج آن را که به پست پیش</p> |
| <p>چه کنم من چه کنم من که بسی سوسه کشم گماست راه چرخم که ز بهر سوز جوی</p> | <p>دل شمس مجنون</p> | <p>چو بزم آید توج آن را که به پست پیش چو بزم آید توج آن را که به پست پیش</p> |

چو یکی سافر روی ز غم یز برآید
 ز یک جاہ کسی را تو پس سال یز آید
 بر من نیست امنی ماعدمی بی برتری یا
 چو تو را کار نرانی سرودستان غانی
 تو زیگیا چه رنگی زشب تیز چو کسی
 ز خاک قوت نگیم و بهر خوشی ندیم

دو جان را و صانع را بهر انکار آید
 من دیوانه میل یکبار برآید
 سر دل زان جیام که سر از بار برآید
 کمن از سر صریح سرودستان آید
 کمن از جانب غریب در انوار آید

دیس که بر آیم سلم عشق نایم
 چو زان کد بندم کمرش بنایم
 بود دیوار نایم سو تو ز یکبشایم
 بدان بخود خوشم جوئی عشق نباشم
 بد شمس الحق تیر ز چاهم ز غارت

نزل خار و زمر دم تسمه آید
 ز کجاگاه مناسف سر از بار آید
 کعبانی است نباشد در دیوار آید
 زه جنگ بهوشم صفت یکبار آید
 که میا جوی خودش از سر از بار آید
 شکم از بار یزدین بجای بخندم

دل شمس مجنون

مثل بیل مستم تفرغش شکستم
 گلی ارفا برود که کلم سلسله میوم
 لونی قند و نبات تو بے طبع شکستم
 اگر از سوز چو عودم اگر از سوز چو عودم
 ترشی نیست دران خدش کج بقصد
 طون مدار جان تو فر کش کفتم

سو بلا به پدیدم کمن از چرخ طبعم
 فراگرد برود بر گردن بپشت بسمندم
 ز پی آب حیات تو بے جوی بکنم
 نه انان حید بخندم نه انان خود زندم
 که اگر در ترشم من نه جان شدنم
 سوان قلسه عالی تو بندم کندم

نه چنان است و نه ایام که خود آتش فایم
 هر یار دهنم که من نامی در تو نامی
 چو توئی روح جهان حاجت بپندم
 سر از دین تمام سر از دین تمام
 چو دم دست تو باشد همه جانها غلام
 نه ازین در غل بچشم نازین خج بر سر

هر گلی غرق خویشم یکی سلسله مندم
 چو توئی خوش من سیمان لایق فرین بندم
 اگر دم بام بدمی سزا یار که سپندم
 خرم نیست که چو غم نظم نیست که چندانم
 و گر از دست تو باشد نکند از هرگز ندیم
 چو فرون خج که من توئی غل بندم
 که به تربیت جامش سپر تو بکنم
 که از من من او را بشکر باز ندیم
 چه بدیم که تو جانی مثل جان جهانم
 چه مراد به یادم و چه جو بارستانم
 تو انا و محبت تو شدی جان دارم
 اول جان از تو دیدم دل دین تو خاتم

دل شمس مجنون

در یک بسته دانی منسی بسته دانی
 تو چه برسی که کدانی تو در عشق بچانی
 و گرم هست و گرمی نه انگشت تو برین
 چو شکاری تو شکستم چو سن از تو شکستم
 منم آن نهاده خلص که از ان روز که زانو
 کتب الشق بافی بودی لاشق اطم

چو بر میدانش چو شکوبندم
 صفا شاه جانی تو من شاه جهانم
 کمن اند طلبی سر انگشت گرانم
 چه شد از بر شکارت شکند تیر و کمانم

هر مغنی تو را و هر نشادیت مگراو
 چو قوج ریخته گشتم چو آینه گشتم
 چو اندر رنگ قایم بر پیش من شستم
 چو صلاص دل دین را به خوش بچشم

چو بر میدانش چو شکوبندم
 صفا شاه جانی تو من شاه جهانم
 کمن اند طلبی سر انگشت گرانم
 چه شد از بر شکارت شکند تیر و کمانم

دل شمس مجنون

قر احسن آانی دانی الوصل دانی
 نظر العشق ایوب دانی الوصل ایوب
 ابع الشق قرانی رسله العبر لعل
 خد محنی بنونی اخذ دانی غلبنونی
 چه کسادی مودان را که خد را تو بآ
 نفس الشق غناری و عیددی و عکاد

خالیت را جع و اندیشه کلم
 در عانی و شغانی دانی افضل مقدم
 طلع البدره فطیبه و اقدم محب العلم
 شمس البدره جلاله خضع قلب واسلم
 و عصد دانی کفونی غانی مر الغلم
 چه فروزی تو بهایم که کلم طبع مردم
 نفس الشق تدر دین العشق شختم

چو شراب تو بخوشم چو شراب تو به خوشم
 ز بیانم چو گزینی کمر عشق تو بستم
 چه کنم نام نشان از چو تو که نشو کس
 چو توئی شادی و عیدم چه کو بخت عیدم
 نه بدیم نه بدوزم نه بدانم نه بدوزم
 ملک السوق مشرق و علی الریح تعلق
 روشن زاده و عاید یکی ترک مرا دست

چو بر میدانش چو شکوبندم
 صفا شاه جانی تو من شاه جهانم
 کمن اند طلبی سر انگشت گرانم
 چه شد از بر شکارت شکند تیر و کمانم

شکرتان صالت بر من گشت آرد
 سحرهای بازیچه فتنی چه عریض چنانگی
 مستم آنکس که نه منم نه غم نه غم گهرم
 بکه نامت بکدام که سلاسل جانم
 ز سحر که بزم تو قیصران کنده غم
 نه چو خورشید جانم شکسته نه غم
 چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و بار
 خودم چو سحر و دل که جگر گشته غم
 امکان در دماند و دانید و نباشند
 بد بس کن بد بس کن که آواز جرس کن
 مستم آن عاشق عشقت که ز کجایان
 دل غیر و خیمه شویست تو نهیم
 چو تو بی چشم و زبانم و نه منم و نه غم
 ز شکسته پیر سلطان زده منی شیطان
 مغرور و سرودل غم گرانده شیشه شیرین
 تو کبلی مرغ جونی خبری گوئی چونی
 هله دوست یکدم نه شربت بلورم
 دهه اشب هم از نامم خرم عشقه شون
 منی شاخ نباتم نفس پیش تو نام
 کبلی ای جان چه ساد تو بفرام و مال
 و گرا ز طعن و دانی که برین هم نهانی
 به خاشاک و خاشاک که شمس اتحق نهیم
 آفتاب اساقی عیانتا حاکما کاسر لاله ام
 از شجره اسیر غریب و کل و دلمون غریب زان
 از غنچه لادری لادری لادری لادری

گلستان قشاق گل سده گشتانم
 چو در نامم گشتی بدو کنت نیام
 همه اشکال غمک را به کجایان
 ز سحر که بزم تو قیصران کنده غم
 کربی اندیشه و گوید که بزم بزم
 بر خلق این عالم چه توان کشیرم
 ز چو بر ناز غم که برود و غم
 تو بیا کباب حیاتی که ز تو غمت گزیرم
 که گشت مشق صدایم مسلم سرخ حریرم
 گل هر باغ تویم سرور خانندام
 چو یک جان که توئی آن کبلی از اندام
 بخورم سیرین همان سرور خانندام
 بچو دل غم خودم آخردل غم از اندام
 که من از چو چو چو که گرانندام
 تو گرا ز عهد بگری من از ان عهد
 چکنم چاره چه سازم کفایت مهر و ناز
 تو مرا کوی گشتی که سلیم سرورم
 سبکی جور ز شادانی جان بجزورم
 زنی باده معنی ز کفشت و دشت خورم
 بحر مل شمس سالک خورم و خورم
 و انطق اسرار شمع حیرت که کجاست کلام
 جلد که نامی عیانتا فی الاموی نعم العیام

چو در آیم بگشتان گل آفتاب صالت
 چو بر تیر زرد جان شمس اتحق نهیم
 دل دشمن محبوب
 لب که بر معانی علم عشق بر آید
 چو زبانی بگریزم چه غم خود بازم
 نه چو کجاست چه چو غم چه غم خورم
 بهر غمیش نهوشم ز بهر باخچه نام
 ز شمر زان که گزیدم که زنی از غم
 تو مرا جام بقای که دمی جام نیام
 نسلان نسلان نسلان نسلان
 بجا آورده ام ایمان ل گشت سکنا
 چو من از شد تو نوشتم چه در کس تر شرم
 بخورم غم غم غم غم غم غم غم
 بی هر غایت امیر که نه امیر شمع کین
 چو بر تیر زرد جان شمس اتحق نهیم
 دل دشمن محبوب
 چو هر روز صیافی بدل و دیده و آری
 چو روی مست پیاده قدت را به ز شرم
 بهن اکت زنگام که کم ازین نیز نشاید
 خود را کز سلیم تو را داری شاید
 نسلان نسلان نسلان نسلان
 بحر مل شمس سالک خورم و خورم
 و انطق اسرار شمع حیرت که کجاست کلام
 جلد که نامی عیانتا فی الاموی نعم العیام

ز سر و پانجام که زرواغت نباشم
 همه اسرار من را به نباشم بر سام
 من اعلان غم که شوم و خورم
 چو عکس دارم بر باد بر باد ز زخم
 چو در نامم تو بزم تو بزم غم غم غم
 نه چو سحر سحر کش چه غم غم غم
 بهر دوشب بنگ که خوار و خورم
 ز غم زان که گزیدم که درین ملک غم
 تو مرا کج عفتی که نه غم غم
 بهر دوشب بنگ که خوار و خورم
 که بکس که عاشق بجز از اندام
 تو دل گفت که بجان چو دلد از اندام
 بهت از غم که کوشتم که اعدا ز اندام
 نه چو زنگار زنگار زنگار ز اندام
 ز غم گفتن باطن دل گفتار ز اندام
 سران ماه شبانی سیه کا ز اندام
 ز غم عشقه که دادی بدل و کج غم
 بدل گرم بر سر چو شینی دم سرم
 چو روی تیر سواره زنی اسپه تو گرم
 که منی هر دوخت نفسی مرغ زرم
 که دل ننگ بسوزد چه شوم و دقت غم
 تو گمانی اتحق ای جان که گزیدم غم
 عاشق و اسیر کاس صلیب که کجاست الطام
 و ارمیو انظر المعانی و ارمیو انظر المعانی
 ان هذا هم عید عید و ارمیو انظر المعانی

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>و انقباض بارها معنای طریقی است این چه کز طبیی بود که مندرج در آن باده نگار بار را و اندام درین باده نفس را که گشت اما تیغ خود بر روی غیر بایم و ساقی ما نیست جبر در این شین این جهان منو که گشت و عدله فردا بود که از آن کف که برستی و درستی بر ای تو تنه را که منو شوق را همان کینم</p> | <p>و اسخن کنه را سر تو و دالک یا مدی سلسیل سحر عین السلسیل زل شمس سالک خود را لعل خورشید بانیید و بانیید و شبیل و آدم خیزم نغمه بر تنم خیزم و درم از سرم خیزم بیج در یکم شود تا زود که پیشم که خیزم اما انان زیک تریج ای دست جامم خیزم که از آن دفت خود و فریاد برم خیزم</p> | <p>و اسخن کنه را سر تو و دالک یا مدی سلسیل سحر عین السلسیل زل شمس سالک خود را لعل خورشید بانیید و بانیید و شبیل و آدم خیزم نغمه بر تنم خیزم و درم از سرم خیزم بیج در یکم شود تا زود که پیشم که خیزم اما انان زیک تریج ای دست جامم خیزم که از آن دفت خود و فریاد برم خیزم</p> | <p>و اسخن کنه را سر تو و دالک یا مدی سلسیل سحر عین السلسیل زل شمس سالک خود را لعل خورشید بانیید و بانیید و شبیل و آدم خیزم نغمه بر تنم خیزم و درم از سرم خیزم بیج در یکم شود تا زود که پیشم که خیزم اما انان زیک تریج ای دست جامم خیزم که از آن دفت خود و فریاد برم خیزم</p> |
| <p>گر باغ بهر او در دیت و دروهای آن سزولش که با نوبی یکند با باغ که حب ای جهان حیران و درین او بیازد دل ما جز خود او را و کند آفتاب چمنش چنگاک با باغ ایها الکاشاق آتش کشته چون شاد بود</p> | <p>که بستا سباز زلف مشکناش بازی بین خودت که تا ما آن کینم کاینچنین زخون را ما موسی عریان ما هران دل او بر هر گویا آن کینم نمونه ای خاک خود را پیش تو خاک</p> | <p>که بستا سباز زلف مشکناش بازی بین خودت که تا ما آن کینم کاینچنین زخون را ما موسی عریان ما هران دل او بر هر گویا آن کینم نمونه ای خاک خود را پیش تو خاک</p> | <p>که بستا سباز زلف مشکناش بازی بین خودت که تا ما آن کینم کاینچنین زخون را ما موسی عریان ما هران دل او بر هر گویا آن کینم نمونه ای خاک خود را پیش تو خاک</p> |
| <p>تا بود زور تنیده حاضر است تا رسیا هر سحر بنام آن پیغمبر فرمان رسیا خوبهای کسنگان چون نموده خوانی او یک بار سرش گویم که هر چه خوش بود عشق و دیار است ما دیوانه دیوانم منو تر جز شمس الدین تو با را این غفر</p> | <p>آب شد حور تنیده و سعادتم آواره ایم کاملا بجا کاران ما شقایق با چاد ایم در میان خون خود چون مشکلی خود خوانم گره ز حسن گاه چرخ از چه که استا ایم نفس را به است اما زاده ایم</p> | <p>آب شد حور تنیده و سعادتم آواره ایم کاملا بجا کاران ما شقایق با چاد ایم در میان خون خود چون مشکلی خود خوانم گره ز حسن گاه چرخ از چه که استا ایم نفس را به است اما زاده ایم</p> | <p>آب شد حور تنیده و سعادتم آواره ایم کاملا بجا کاران ما شقایق با چاد ایم در میان خون خود چون مشکلی خود خوانم گره ز حسن گاه چرخ از چه که استا ایم نفس را به است اما زاده ایم</p> |
| <p>سر قدم که دریم آخره سوی حیران ختم عالی را چون مثال زده با بریم و هم نهیم و عقل انسان جنگی در نهیم نفس چون تارون بی بار و در کس بر صندلای امل را زین سنگه کونتر</p> | <p>عالمی بیرونیم جبهه بیرون خیم تا پیش نیست آن سلطان حیران خیم را که از شش حلاسان غت از خونیم بصا مانع روانه سوی گنج خاوند خیم لاجریم با رخسار آلوده کنون تا خیم</p> | <p>عالمی بیرونیم جبهه بیرون خیم تا پیش نیست آن سلطان حیران خیم را که از شش حلاسان غت از خونیم بصا مانع روانه سوی گنج خاوند خیم لاجریم با رخسار آلوده کنون تا خیم</p> | <p>عالمی بیرونیم جبهه بیرون خیم تا پیش نیست آن سلطان حیران خیم را که از شش حلاسان غت از خونیم بصا مانع روانه سوی گنج خاوند خیم لاجریم با رخسار آلوده کنون تا خیم</p> |

خی خرامد و مجلس و مجلس گاهم گاهم
می خورم و می خورم که بهشت نقد و نقد
قال ان الله يدعو الخیر و یمنع الشر
ان یکن اسم فاسم بالهسته مانع
ناکو نور شوق شمس الدین بک ان یمنع
ما برسی شاد و منی چنان آسوده ایم
با دو شمع روشن در میان شادمان
کفر و دین هرگز نگذرد یکی خالص
درست بهشت بر شوق بهشت افشا نه ایم
لی مکانی را چه میجویم آخرد و مکان
است و در راه و راهی در جهان آید ایم
ما به بنای اگر چه بنای خلاق ماییم
بر در سلطان شفق شادمان در اختیار
شمس تا بانیم در تسلیم عالم زنده ار
ای جهان آب و گل تاس من ترا بشنم
آب شیشه نیم نمادی ناکه خوان گسترده
چون درشت از دریاکی دستمال بالا کش
شایخ بالا از ان روز و زبیر از بالا آید
ز خورشید کن و دم شود در عدم ناچش
از شفته شمس دین من باغی را یافتم
میرداد و تو خورشید خورشید بر سرش
مگر به بی طبعی جان مرا کرد و بشش
گر کسی منکر شود تو گردن او را بپند
چون کشاید لعل آلوده نماید و کند
چون نگردد دم سر من بود و در عشق او

طلعت شمس سالم خورون افروز افروز
ششوی خیزت ازین پس عده گاهم گاهم
ان یمنع الخیر و یمنع الشر
لاک اسم شمس عده ایسی

طلعت شمس سالم خورون افروز افروز
کافی نگارستان نمی زنی بک آسوده ایم
گر بانشات آفتاب جهان آسوده ایم
هر روز یکست نماید این گاه آسوده ایم
نور بهشت دروغ و سودای آن آسوده ایم

طلعت شمس سالم خورون افروز افروز
بر در خیزانده غبار سربنده ایم
جز بنام این چون زبان نکند ایم
بر امید و وعده که دیدار حق است و ایم

طلعت شمس سالم خورون افروز افروز
صد هزاران محنت و غم و بلا بشنم
درست و پای بپشت شادمان است و بشنم
از هوای آن کسی که زوی هوا بشنم
سوی صلی عیش تا دم کمال بشنم

طلعت شمس سالم خورون افروز افروز
در درون چشمه ساغر خوری را یافتم
آنکه گوید در دو گوش من عری را یافتم
مینمزد بهر زبانه شکاری را یافتم
می کشاش روسیه که منکری را یافتم
گو که از خورشید در محبت در می یافتم
من بر دل انهم در دو عالم مغزی را یافتم

افزایش آفتاب در سینهش جام جام
ان تعالوا الی کلامی و خلاصه این کلام
در هر دم سینه باشد و در گاه می دام دام
و می منت خاص طریقی بر دست تمام
نفس در بکام کون در عشق و در شادمان
ایمانش روی و امان بر و ان آسوده ایم
با بکام که خود در ان سر و ان آسوده ایم
در زمان از کمان آید و ان آسوده ایم
در میان کمان فل خود بر کمان آسوده ایم
در مکان نیست ما بکام که ان آسوده ایم
خان از سر بر میزد و غرق در سجا و ایم
تا بپنداری که ما از دست قاتل ایم
تا بپنداری از بر می جان دل آسوده ایم
برورد و دیار و بام فاضل عالم آسوده ایم
این چه گاه که خوان من چرا بشنم
درست و پای بپشت شادمان است و بشنم
گفت و ستم از سبب تاس صبا بشنم
من از جام کبار از کبار بشنم
چیز را برین که از ناچیز را بشنم
شکله از دراک من زین نهری را یافتم
در درون شکاف رستم غیری را یافتم
عاشقی استی جوانی سوزی را یافتم
کز میان شکاف و غیر مجری را یافتم
است یتیمی در ان سر را یافتم
کا و بستم من ز نور و خود خوری را یافتم

کلیات شمس و خورشید

| | | | |
|--|---|---|---|
| <p>مهرک آن که بر جوی سفت خنجر و خنجر</p> | <p>دل شهنشاه محمد و علی و فضل و نصیر</p> | <p>بر شاهی گلران چون تیغ بران آیدم</p> | <p>من بهت صاحب جهان جبر بر من شایان</p> |
| <p>در پاک جلدان نامنظران آیدم</p> | <p>من چون خورشید بر شاهی گلران</p> | <p>چون بهمن من تو بر خنجر کیان آیدم</p> | <p>و پناه این منی بر من بی کبر کین</p> |
| <p>جسد را می سرگرم چون تیر جان آیدم</p> | <p>لشکر سلطان اگر در خون انداخت</p> | <p>هم کون با تو ششم بران میلان آیدم</p> | <p>گرچه دنیا من شد غارت بطاری چرخ</p> |
| <p>چون که در مردی قرین تا چرخ آیدم</p> | <p>دیو سفید رویه اسیر بر عاقبت</p> | <p>دل شهنشاه محمد و علی و فضل و نصیر</p> | <p>بشنوید از کس که هست رویان</p> |
| <p>در درگاهم دو چون جلد و مال آیدم</p> | <p>از غارتان تا غنیمت و در بقا بشناختیم</p> | <p>یار آمد رویان ما از میان رخساریم</p> | <p>بار دیگر از دلا از غفلت جان بر خاتم</p> |
| <p>بی نشانی با غنیمت و از نشان بر خاتم</p> | <p>هر یک مست آن کند راه را خالی کند</p> | <p>از زمان از زمین و آسمان بر خاتم</p> | <p>گفته اند یار بر او دم و در دانه خاک</p> |
| <p>نی غنایم گنیمت ز راه و راه جهان بر خاتم</p> | <p>که من تو نیم گویم که کس پی برود</p> | <p>خاسته خاندان دلا بر جان بر خاتم</p> | <p>آتش جان سپرد و در زمین کمال</p> |
| <p>نامه از خون گنج با کون نشان بر خاتم</p> | <p>خمس تیر بر جان خاندان دلا بر خاتم</p> | <p>سکندر کاوندی ما میلان بر خاتم</p> | <p>هستی است کار زمان کار زمان هستی</p> |
| <p>با جوی روح او از خاکدان بر خاتم</p> | <p>دل شهنشاه محمد و علی و فضل و نصیر</p> | <p>که به پیش یکم گنجی بر من آیدم</p> | <p>چون که در با غلت بر من سایه طویم</p> |
| <p>کریم و کار آمدم و حق و طر بنایت</p> | <p>که در راهم گاه کوتا بهر سایه بر خاتم</p> | <p>در کف موسی عصا گاهی که بهر خاتم</p> | <p>همچو سایه در دلا و کرم در نور آفتاب</p> |
| <p>جله و روح بر من ختم چون نیم موسی</p> | <p>عشق را ندیده هنوز کما مدینه عدا</p> | <p>بر سر در منظر موتون یک آریستم</p> | <p>من میان صیدین که حکم بر من قلم</p> |
| <p>مسل را باده عصا کنی که من عیسم</p> | <p>چون از دنیا ختم را بنیاد بر خاتم</p> | <p>دل شهنشاه محمد و علی و فضل و نصیر</p> | <p>روح موتون اشارتی بناله بر خاتم</p> |
| <p>چون از دنیا ختم را بنیاد بر خاتم</p> | <p>سوی صورت بدایم در دلا عالم نکرم</p> | <p>من از منی از صورت یاد نام لاجرم</p> | <p>چون از صورت بر آیدم کونان بر خاتم</p> |
| <p>از معانی تا معانی بر من خوشترم</p> | <p>در معانی میگذازم تا شوم بهر گاه</p> | <p>چون کل خرم طبع تازه چون بلبلان</p> | <p>در معانی که شدیم مجنون بر خاتم</p> |
| <p>لاکه می بجای که بر من در چون شکرم</p> | <p>در من از منی دل کار خود هستی</p> | <p>خوشترم که با کس در من شینم لاکرم</p> | <p>دل نگیزد بهر کس را از معانی جان من</p> |
| <p>دلا و در دلا بر دلا و دلا با می آدم</p> | <p>بجز از خندان خرم اندر میان شین</p> | <p>هر صفت گوید و طاعت آن که بر خاتم</p> | <p>می خردم من بایع از باغ بار و جان</p> |
| <p>لاکه که در آتش با من مجبور من خشم</p> | <p>من از منی بر دلا می سرخ نام جلیس</p> | <p>بشم از جام طبعیت در دلا و جان من</p> | <p>کشتی تن را بر من ختم نموده بشک</p> |
| <p>تا که من از نور دلا و دلا و دلا و دلا</p> | <p>دل شهنشاه محمد و علی و فضل و نصیر</p> | <p>یش ان عیال جان بر تران بر خاتم</p> | <p>من از صورت سیر گشتم آدم سوی معانی</p> |
| <p>سوی لشکر با منی لاجرم سر شکرم</p> | <p>چون کبوده خاندان دلا و دلا و دلا</p> | <p>سوی صلخ خندان شاد و خندان بر خاتم</p> | <p>چون کشت جان من کوشش جان من بر خاتم</p> |
| <p>نیس چای این ریه را منی کونان بر خاتم</p> | <p>دلا و دلا و دلا و دلا و دلا و دلا</p> | <p>سوی اگر اندک نکل و دلا کان بر خاتم</p> | <p>لاکه هر چه بر من شاد و خندان بر خاتم</p> |
| <p>جان بچون تند را منی بر دلا و دلا</p> | <p>شمس تیر از خاتم گهر بر خاتم</p> | <p>دل شهنشاه محمد و علی و فضل و نصیر</p> | <p>تا که در دلا و دلا و دلا و دلا و دلا</p> |
| <p>صح جان من و دلا و دلا و دلا و دلا</p> | <p>دل شهنشاه محمد و علی و فضل و نصیر</p> | <p>یش ان عیال جان بر تران بر خاتم</p> | <p>نوی هر چه بر من کوشش جان من بر خاتم</p> |
| <p>منی سرم جان پاکست بهر جان من</p> | <p>دل شهنشاه محمد و علی و فضل و نصیر</p> | <p>یش ان عیال جان بر تران بر خاتم</p> | <p>لاکه هر چه بر من شاد و خندان بر خاتم</p> |
| <p>دوشین را چون من دیدم در دلا و دلا</p> | <p>دل شهنشاه محمد و علی و فضل و نصیر</p> | <p>یش ان عیال جان بر تران بر خاتم</p> | <p>تا که در دلا و دلا و دلا و دلا و دلا</p> |

کاشانه نیریزم است و برین می
 خاک کوی عشق را من گزینانم
 در شرف است بهیچ بلال یا نعم
 من کجای نشستم از بلبلو گم شد ز من
 استرنا افعلی می بیند اندر شهر دم
 چار صد آه و بیهوشی را ز شیرازی حکیم
 سی و هجده گوی سزگون با شاه خا
 قافیه شاعری عصبی موسی و روح پدر
 شمس تنی بر می آید برین شام بود
 در جهان که عاشقی هست ای مسلمانان نعم
 عرش و دوزخ و لوح و کرسی ازینا ناک
 غریب است و بیجا پس من خلعت و نعم
 است ایوان افتاد و دوامت در جهان
 صدق کذب یک یک بر شود از آسان
 تاج اکلیل مسلاطین در در عالم میک
 شمس تنی بر می آید برین شام بود
 روی نیکت بد کن بن نیک را بدینم
 علم چون چادر کشاید در بر گرد و طلع
 چون در آب رنگینی صورت تم نهان شود
 عشق و دوستی کس ندیده نانی نیست
 چون با گردی بنخو عاشقان را بنید
 جوی آب در غم غم غم غم غم
 من گفتم چون گم در بار مرا چون بر
 قدر بر آید چنانا چنانا چنانا چنانا
 کل من ریخته و در دانه شمس من چو کرم

سازد روی بچشم در آب میوه نیر
 شکر شکر در دانه شمس من چو کرم

دل شمس را بخونده و لغزین و لغزین

در میان دهنده موه سلیمان یا نعم
 حلقه گم شد ز من گوش خفاکان یا نعم
 در محبت بحسب بی پایان چو لاله یا نعم
 در میان چادر مغز جزیران یا نعم
 هر سه را در نطق مادر زنده چو جان یا نعم

دل شمس را بخونده و لغزین و لغزین

کافری یا سوزنی یا راهی است آن نعم
 هر چه بینی اندران با جل لب و چو آن نعم
 کس در می صفا و فریج و ترکان نعم
 در حقیقت نیست بانه و شادان نعم
 که گفتم در نطق مادر زنده چو جان نعم
 با قیاد و وقت زده با کرکش و ترکان نعم

دل شمس را بخونده و لغزین و لغزین

عاشقی پس خفته ام بن نیک بن نیک
 حرفه های طلع را من بر سر اچو نعم
 صورت خود را پیش صورت او نعم

دل شمس را بخونده و لغزین و لغزین

چون در لگوئی که در بند جانی شمر
 آنکس چو جان نیریزم این سراسرانی شمر
 غرق ام در بحر و بند سقانی شمر

دل شمس را بخونده و لغزین و لغزین

ایست عشقی بالرضا یا من کرم
 کل من اراده و سرنال من میوه کرم

خاتم بدیم خویش را و در چشمه آفرینم
 من چو بادم تو در آتش من آوا گزینم
 در میان دانه شمس من چو کرم
 در میان بحسب با و در بیابان یا نعم
 بخته نانی خوردن بی ضربت عان یا نعم
 در میان بختیبل با فغان یا نعم
 صورا سرفیل را در خشم افغان یا نعم
 هم خورش را در دانه شمس من چو کرم
 وقت صبحی من بختیبل خرامان یا نعم
 شانی بختیبل و در دانه شمس من چو کرم
 بلکه بختیبل و در دانه شمس من چو کرم
 شاد و شمع و شاد و شمس من چو کرم
 خاک با دانه شمس من چو کرم
 بلکه در دانه شمس من چو کرم
 با نیک با منی با منی با انسان نعم
 هست مقصودم از این کنی که جانان نعم
 نیک شمس من چو کرم
 تخت خود را من بادم بر سر فرقه نعم
 شکر و دانه شمس من چو کرم
 بس که آفرینم کن آفر دانه شمس من چو کرم
 منی بر دانه شمس من چو کرم
 پس که بختیبل و در دانه شمس من چو کرم
 هیچ اندر دانه شمس من چو کرم
 افکار و نظر و اعتدال من چو کرم
 لایبایی بالرضا یا من کرم

بقدم یوفور بایم بنیان چو زود انعام
 نفی خیال مکن ز کرم که میماند
 دل بایم چو مودا شد دل بایم داری نام
 چو غلام آت بایم هر تا مناب گویم
 چو رسول آت بایم طریق تر جانم
 چو دلم ز خاک کوشید بهت بخت
 چو دلت ز سنگ شد بپاز آتش چو دلت
 چو آفتاب زادم سجده اگر کعبه بایم
 برافندی چگونه زنی قصه لاف
 بنیان خوش کردم که دل خواب بایم
 خبری اگر شنیدی ز جمال من بایم
 تب روزی که بشوم که بر نه راه بایم
 بچین بیدم اورا که قطع از کساید
 بسره ناره اشتر رود و فغان برآرد
 تو بیار مکنی تا یک زمین بایم کن
 بی جیب است بایم هر جیب درو
 هر پردا پردان هر دستار بپران
 تو خوش تا تو فضل مکن بکلیت گل
 فلک با گو که تا که گدای می یار گویم
 هر باگ ناز آمد خیر لب بایم بن
 کت ز کبر دامن دل من چو در آید
 رخ خوب و لب من ز هزار لاله بهتر
 چو در لب عالم مستعیند و دال
 ز غرق گشتانم چو در آسمان خایم
 منم آن نیازمندی که تبه تبار دارم

هر ارایش دایم دل بایم لب بایم
 و گم نه دوزانی دل بایم لب بایم
 دل بایم چو میرا شد دل بایم لب بایم
 فسیح شمع اخرب
 نشان اندویرم شکار بایم گویم
 غم ز خاک کوشید بهت بخت
 چو دلم ز سنگ شد بپاز آتش چو دلت
 چو آفتاب زادم سجده اگر کعبه بایم
 برافندی چگونه زنی قصه لاف
 بنیان خوش کردم که دل خواب بایم
 خبری اگر شنیدی ز جمال من بایم
 تب روزی که بشوم که بر نه راه بایم
 بچین بیدم اورا که قطع از کساید
 بسره ناره اشتر رود و فغان برآرد
 تو بیار مکنی تا یک زمین بایم کن
 بی جیب است بایم هر جیب درو
 هر پردا پردان هر دستار بپران
 تو خوش تا تو فضل مکن بکلیت گل
 فلک با گو که تا که گدای می یار گویم
 هر باگ ناز آمد خیر لب بایم بن
 کت ز کبر دامن دل من چو در آید
 رخ خوب و لب من ز هزار لاله بهتر
 چو در لب عالم مستعیند و دال
 ز غرق گشتانم چو در آسمان خایم
 منم آن نیازمندی که تبه تبار دارم

فسیح شمع اخرب
 ز چنان دکان فروشم که دکانی برآرد
 چو دلم ز سنگ شد بپاز آتش چو دلت
 چو آفتاب زادم سجده اگر کعبه بایم
 برافندی چگونه زنی قصه لاف
 بنیان خوش کردم که دل خواب بایم
 خبری اگر شنیدی ز جمال من بایم
 تب روزی که بشوم که بر نه راه بایم
 بچین بیدم اورا که قطع از کساید
 بسره ناره اشتر رود و فغان برآرد
 تو بیار مکنی تا یک زمین بایم کن
 بی جیب است بایم هر جیب درو
 هر پردا پردان هر دستار بپران
 تو خوش تا تو فضل مکن بکلیت گل
 فلک با گو که تا که گدای می یار گویم
 هر باگ ناز آمد خیر لب بایم بن
 کت ز کبر دامن دل من چو در آید
 رخ خوب و لب من ز هزار لاله بهتر
 چو در لب عالم مستعیند و دال
 ز غرق گشتانم چو در آسمان خایم
 منم آن نیازمندی که تبه تبار دارم

فسیح شمع اخرب
 نو دوشی که آیم در میان کار گویم
 بهم از آن جلیل صفت مبار گویم
 بدر نظر گر بیان چو زانتظار گویم
 هر بیلان نالند جو امان خدا گویم
 که مبادا گمانی که حدیث یار گویم
 بهم ز غدا چون سخن خدا گویم
 فسیح شمع اخرب

دل بایم محرم دارست دل بایم لب بایم
 شد بهت که کشا آمد دل بایم لب بایم
 دل بایم دم قیس شد دل بایم لب بایم
 دیشم شب برستم که حدیث خوانم
 بگریم از عمارت سخن خواب گویم
 تورا و امین که با تو زبیر نقاب گویم
 بشک افغانی صفت سحاب گویم
 بیکایت اندام غم غم غم غم غم
 چو صلیب غم غم غم غم غم غم
 چو مین سد عاشق من از قرب گویم
 سرست گفت بشم من لب بایم
 بیان شهر گردان که غار شهر دارم
 فرو نور میگردد که گلشن غم دارم
 که ناره است فانی ابدیت این دارم
 بیان دورا که غلام این دارم
 بشک غم غم غم غم غم غم
 که در آید آفتابش در حال دارم
 بر شاهان گلشن چو رسید نو دارم
 بهم ازین میانه سخن کس را گویم
 صفی رنگ لاله زبیشه زار گویم
 بهم ز صراحتی چو من ز اخبار گویم
 چو در حسن شاه خزان یکی از اخبار گویم
 چو غیر سلطان چه اقتصادار گویم
 تو گو که من چگونه صفت قضا گویم
 غم چون توانی بنی هزار ناز دارم

کلیات شمس تبر

کلیات شمس تبر

توئی آنی که چشم جمال است روشن
 گدازد کرم از تو گنجی که بساز چاره خوش
 ای دین که شکله به به از هم بریم
 رفتن این روز دراز دور گشت در
 مسدود ما که گرفتار بود مدد دل
 بهر زمان جهان پر زنگار است نقش
 نقشه پر ز ماع دافعی پر ز ناز
 از دهنده نظر چه که نظر محبت
 که در تیر چو چار است بیخ مسجدیم
 گنج دل را زانقا بگذشت آبی نیست
 چون بیلان اگر تو باج بند بر سر
 و ز سحالی که فرستند بران دریا
 ندان بهاری که از عالم جانان رفته
 سرش کز دهم امر ای خواجه یکین نمان
 جز زرقان دو چشم که بفتون بشیم
 نارخندان تو مارا دندان گریان کرد
 گل نشانی رخ تو خوش گل می باشد
 بهر زمان عشق در آید که حیفان چو بند
 مانده بر رخ تو خورشید چو آینه داریم
 بهر عشقیم درون دل بهر سودا می
 رفت کردیم برین موده جان کاشه
 چند چشم به صیحه است به بر خیزیم
 آن کیت عربی را که خاک سید است
 در زمان جهان ابشاعت کنیم
 قبح ابد نسا بریم جز از کاشه

اگر از تو باز گیم که چشم باز دارم
 منم آنکه در غم تو ز تو یار دارم
 بهر طریقی منم منم منم منم منم
 از اول روز تو را می شب زان تبریم
 در از موع صفای جبهه ای تبریم
 بهر موع نقش و شتاب صوریم
 نفسی است در بای نفسی نفسیم
 بهر زلفت که ماعوق دهنده نظیریم
 که دران شیر گدازنده مثال شکریم
 متصل با کرم دوست چو آب جگریم
 بهر موع رازی شکرش را بهر کیم
 گمرا اندر گمرا اندر گمرا اندر گمرا
 فی الحقیقت بهر آن گفت که نمانده دریم
 بهر موع منم منم منم منم منم

مل مشمن محبوب مقصود

جز از ان ای چو نیش کوشش چیست
 چشم مست تو قبح بر سر ما می یزد
 ما چو موی زار وخت تو حریف تویم
 ما چو زائیده پرورده آن دریا می
 بهر موع خیالت بهر موع خواهر
 چون که در مینج دل را مطلق برین است
 شمس تیر زنی نور تو چو آه شدیم
 جز از ان ای چو نیش کوشش چیست
 چشم مست تو قبح بر سر ما می یزد
 ما چو موی زار وخت تو حریف تویم
 ما چو زائیده پرورده آن دریا می
 بهر موع خیالت بهر موع خواهر
 چون که در مینج دل را مطلق برین است
 شمس تیر زنی نور تو چو آه شدیم

مل مشمن محبوب مقصود

دست زین است و گام است چو بلیک
 شمشیر است و گام است چو بلیک
 شمشیر است و گام است چو بلیک
 شمشیر است و گام است چو بلیک

یوسفان و نون تو زدنات برنگردم
 کتم چو چو شامی از جاده سار دارم
 مجلس آفریننده و نشسته و موعوسیم
 گنج روز و روز و نقش و نگار بشیم
 بهر موع دیدار و موع آنگ و گیم
 بهر موع کوزه بهر موع قتی اجم و پریم
 بهر موع کوزه از اصول موعش خیریم
 سبب تیرت موع موعول بصیریم
 و گران بهر موع زانست که نماند گیم
 بهر موع درون بند بهر موع شمریم
 بهر موع قمر از قمر از قمر از قمر
 بهر موع سر زانقا چو سر و شجریم
 واسطه زور و شب خوش مثال حیریم
 بهر موع سو بهر موع که عید الکیریم
 و گران بهر موع سر گشته و موعون باشیم
 ما چو موعون شراب می اینون باشیم
 ما چو عاشق برگ در دوازدهن باشیم
 صاف و پالوده خوش چو کنگون باشیم
 بهر موع سانه با چشم چو میون باشیم
 ما چو کاش کش بهر موع درون باشیم
 تا زرات جهان عدافون باشیم
 آب رحمت بهر موع و آب قش بریم
 شیر گران بهر موع شیران سینه نگیم
 زنگ روی بهر موع چون برفا بنیم
 چو امد است که با گلگاه آه سیم

| | | | |
|--|--|---|--|
| ازین نعل هدم مشی کا دارد در دلاست اگر چه جو عالم نزار آهوان تنی را بحسب آمده ایم در سزا گویم چه میزند ستا چو دود بام صفا بره ایشا کنیم در تو بند که ما عاشق تری یک داریم | چاره نود سرخ جوین نماییم صد مار است اگر چه که درین می بینیم که در افرود هر شک متن می بینیم بسمه آید که ما بین نماییم در زنده سیخ چاه میجران شکنیم | موج دریای عشاق کند ترک قاف گلستان روی ایستد چو در باغیم طالع تمس چو راست که باشد تر کاف زاریم ولی پیش رخ حوسه تا کتاب خورشید ازل بر سر خاقان | مان زماں بخش برآورد که ما داریم که بایم دیس باغ شایسته کنیم اور و شب در افشک حق بترسیم روی بسته و آلود ولی تمیز کنیم میز برید سر تا بران سر ترسیم در و آن باو جان که بسکت نشد ایم |
| رمل شمن مخبون مقصود | | | |
| بر جای ساقی چاکه یان را بر بند دوستی خدا گران هستی بنیم زان سبوح حاصل قیامت بداند و سر گرملی از سرگز تا بود در تنی حدیث آن شنگیر که دریا بیا یک تنی دم کرد بند که ما عاشق این کنیم | بمنا که سفر دور و راه آمده ایم یک چون بر اسرار هوس می بینیم این آنگاه ز آفر حسد رفیقان داریم هوس بره با ملک الموت چنان می بینیم ما مردان تیر و دایم ماند ایم | رکت شک لب با که ز رکت کفایت در زو بند رحمت در میان کشتا ما بر حننه تو با که می چنند روی نفسی این نهر زلفش غرق شود بر خاموشی که فائده و فضل بیل | از کف زهره بعد از بقیع بست داریم چاره دلی که گمان گری می زد ایم بزیبیم رخواره درین عربده ایم گلگششت که ازین لعل فاسد ایم که ز فضل قدرت فائده فائده ایم تا که با یاد شکر لب نفسی می بنیم |
| رمل شمن مخبون مقصود | | | |
| نعل باو چه که آید جوین نام داریم چون توفی شعله از تو شمع فلیکم اچو سیخ دعا کنیم که بر چرخ پیچیم بر که بر بام ملک ازین ما میزند روکسان لغو درانیم درینا چرخ شش نیز که سراپه لعل است غریب | سر و سوسن که آید جوین نام داریم چون توفی سانه گنبد که کین کنیم اچو سرنیک قضایم که شک نکنیم ما ازین شک که در خورگاه چو بکنیم نه جوگر که آید کندید و بخود منیم | ماو تو کفایت ماو اندر کفایت رسن زلف تو را چو را میسند ازین مقل تفل اول این جان در جهان چو تو اچو سیلیم تو را یز و در آقا میسند ایمن از آن طلق گران بکرم چو می | خواجه باو بدو بدست من و دو کنیم ما از آن روز درین باو ویت بنیم واجب آید که با قبال حق من بنیم بسر روی از آن گشته بسوی ما میسند در گوی تو همین که که عریق منیم ماو دمل بر شان و حقیق میسند |
| رمل شمن مخبون مقصود | | | |
| دشت میست بیانه گلکان با شویم روزانست که شریف بهشت با ما روزانست که غو بان هم در قتل اند روزانست که ما خوش بایان بنیم | دست بر با هم میسند در دلا میسند ما با ما با بر سر کسار شویم ما بختیم که ما کاشانه بیکار شویم | چو در درگاه شمیم بهر که گشتیم روزانست که در باغ جان خیز زنده ما که شمس الحق تیر نمایم خوش | ما بچنین رقص کنان با شویم ما بظلال آستان سو گلزار شویم همه زده بگی طالب احوال شویم فطر سیران روی چو گلزار شویم ما در یک نفسی بر سر و ساز شویم ما که ستم غافلیم چو مقدار شویم |
| رمل شمن مخبون مقصود | | | |
| نقته و غلغل اندامه باز داریم ما سب و دایم بر خشم و غار داریم واجب آمد که در سزایم بران داریم | اندر آتیم و مان گلشن چو با ما ما کی نامه بهما که آن جام رسید وقت شود آمد و بهما که گشتیم | چو در درگاه شمیم بهر که گشتیم روزانست که در باغ جان خیز زنده ما که شمس الحق تیر نمایم خوش | ما بچنین رقص کنان با شویم ما بظلال آستان سو گلزار شویم همه زده بگی طالب احوال شویم فطر سیران روی چو گلزار شویم ما در یک نفسی بر سر و ساز شویم ما که ستم غافلیم چو مقدار شویم |

خاک ز می شود اندر کرم طیان صفا
شد جهان دوشاخ آتش روی
شمس آری کنون که تو شمع گشت بسط
بسیا عید و کردیم که در جنگ شویم
صورت لطفت همی اندکی نور در جهان
همین که اندیشه تو هم سپاه ما خد گرفت
مجلس تعمیر رویت بده میقل دل
شمس آری جوهر پانصاف نمود
با چو غر رشید بس که در جهان گردید
چون فلک بر همه شال جهان گشتیم
بدل خسته سودا زده می داد نشان
نور نیست که مهر تو ندارد و جهان
ما درین سیکه از عالم جان آمده ایم
سالها در تنق غیبستان می بودیم
و انتم از غم سودا ش می انتم فرست
همچو خالی توان گفت که بوستان
تا بکوی تو بامید نیاز آمده ایم
تشفان ره شو تو بامید غمات
شاید امر همه اهل نظر فرایند
فانح از بدست جام جمیم از ره فقر
وقت آن شد که بنخیر تو در آید شویم
جان سپاریم در گذر تنگنای جان کشم
سخن روت از مردم دیدار نشنو
بال و پر بازگشت ایم به بیان خود
گرچه شایم برای رخ تو راست ایام

خاک در دیده امین عالم در نیم
خیز آتش در کسبه و کار نیم
نهره ما بنید وادم گفت از نیم
رخ می رنگ ناهای رنگ شویم
یاده ده که از او مایه نورنگ شویم
تا چون آینه جان همه رنگ شویم
زود در گردن عشق همه آنگ شویم
ایم بسج از سر مرت بهر خندیم
هر که از او خبر کوی تو می پرسیدیم
سر کوی تو از آن برده جان گردیم
این زمان بی تنق غیبستان آمده ایم
این زمان از پی سواش جهان آمده ایم
کیم از آنکه همه اصل زمان آمده ایم
پیش سر شیبه میوان به نیاز آمده ایم
سوی ما که در بیس و در و در آمده ایم
همچو محمود گرفتار ایاز آمده ایم
خانه سویم بر آتش سوختن از شویم
تا نیمیم فینب سار که مراد شویم
که درین راه یکی در غیبت چون آید شویم
تا برین نطق نورین تو فرزانده شویم

می کشند سویمه ما را باطناب
پاره پاره شو زنده شود چون کلاط
بد باقیش تو بگوئی که در حور توفی
اره مل شمن مجنون مقصود
اره منق شود چون بخت باشد نیم
مطر با هر خدا زنده ستانده زن
یک همان گشت اهل از غری نشا ط
ز شمن شکل که در دست کن از میرش او
نیست بکنه ز درات ازین می بشار
صیت تلاشی مارفت با طرات جهان
تا که شد با در بهر رخ تو دیده شمس
ور ازل دیده بر دیش نگان می بودیم
سیک نشیم کنار همه عالم زین پیش
بود تلاشی در غمی بر چایه شویس
نایمی از ملکستان جانش بایم
رخ سان بر طری سیر کنان می بودیم
بر درت روی ارادت همه چون شویم
نایم شمن مجنون مقصود
تا بنوشیم ازین غم جیوان بر نایم
در سرفات یی که در شکل شکست
گرچه سنگین می مهر تو چون بود شویم
در رخ آتش عشق ز خود دم زدیم

خیزه عشرت ازین بار بار سر از نیم
کز برق دل خود بر که در کسا از نیم
سر و حیف که ما حله گشت از نیم
هی گلزار بده نامه گلزار شویم
بانگ نسج شود چون هلی بکشیم
تا ز غم خویش تو سانه چون بکشیم
یک نفس عاشق آیم که در رنگ شویم
هر عقل و هر عشق و هر سرنگ شویم
تا ز هر زده مجلسی حالت دیدیم
ما ز تنهای سودای نعت نوشیدیم
گرچه گنبد اسرار تو تا کردیم
همچو خورشید بسی گر جهان گردیم
آفتابیم که تا که جیوان آمده ایم
همچنان دیده بر دیش نگان می بودیم
این زمان با همه عالم میلان می بودیم
آشنایم که بودیم و چنان آمده ایم
شیع سان در رهت از سودا گدا آمده ایم
بلبل ساچه ره نغمه لوز آمده ایم
بسوی تو کنون از همه باز آمده ایم
روی تو بکشد بامید باز آمده ایم
بند را بگسل و از همه بگیا شویم
کی حریف لب آن ساغر و بیا شویم
و اجب آید لگول تر ز سر شاز شویم
گرچه شیم بی مهر تو پادانه شویم
محم کج تو که دریم و چه پادانه شویم

| | | | |
|---|--|---|---|
| با چنانسانه دل به سرو بی پایم مصلحت در دل ماگر ره چندان کند | ما قسم دل عاشق چو افغانه شمیم تا یار از لاله کند مستی شایه شمیم | اگر مردی کند را دوا برادی بسیم نی خوش کن که نه مستی - بیا به دادان | و کیلی که را دوا به نه زودان شمیم یا سبیل چو شب اسو کا شایه شمیم |
| از بیت باغبان خبری میرسد شکار از شکار اندر شکار اندر شکار است | دل شمع مجنون مقصود | شکری در به بهت و دگر می ریزد عاشق سوخته خیره سری میرسد | دل شمع مجنون مقصود |
| خبر از عشق و دگر چه هست دلان دگر بر زخم انداخته است | دل شمع مجنون مقصود | هر دم اگر گلشن او گلشنی می چشیم آن یکی زود توده کا قتل و کیتیم | دل شمع مجنون مقصود |
| و بهدم از ره دل پیک نیا شایه یار این بوی طرب از طرب دور است | دل شمع مجنون مقصود | این در وقت که در غم طرب خیزد سرکشانی طرب حبیب لب می کند | دل شمع مجنون مقصود |
| یا چه بایست که از عشق همی پراند روزگار گلشن است و بهر شمیم | دل شمع مجنون مقصود | با سیمیت که از درون مداس میزد با کبر تر بچکان از پر دالت بسدم | دل شمع مجنون مقصود |
| بچه کا ناده ام آدمم جسمه چو پرنده انچه از عالم علولیت من آن کیوم | دل شمع مجنون مقصود | بکجا میرودم خسر بانی و دلم رحمت بر بهت بر نام که با نیا نگنم | دل شمع مجنون مقصود |
| خاک آن روز که پر داکنم تا رود کیت در دیده که از دیده هرگز نگردد | دل شمع مجنون مقصود | با سید سر کیت پر داسه بزم با چه شخصیست بگویی که نش پیرم | دل شمع مجنون مقصود |
| می و مسلم چنان تا در زندان آمد تو بهسد اگر من تو را نخر و میگویم | دل شمع مجنون مقصود | اگر سر مرده ستانده بهم ده ششم تا که بهت یارم مقدار یک دم از دم | دل شمع مجنون مقصود |
| در میان من و مستوق بهر است بیش ازین قالب مراد بکار است مرا | دل شمع مجنون مقصود | وقت آست که این پر دایک بگویم نیستم نایغ و در غن طوطی بهرین خشم | دل شمع مجنون مقصود |
| نفس را یار بگیرم که ازین اکیست گر تو داهی که تا یکس تنها کنم | دل شمع مجنون مقصود | بر من می برم دم بزم از غایت شوق منه طبع گلگونم نیم از عالم خاک | دل شمع مجنون مقصود |
| این خلق تبه دار و سرشته بگذا گوش تو تا به عالم زکشا به چست | دل شمع مجنون مقصود | ای نیم خری بوی عاشق لب آن اگر بهای است که ز یاد من تا کنم | دل شمع مجنون مقصود |
| فتی در در بهریت توده هست کنم هر کسی عاشق کارنی تقاضا نمیست | دل شمع مجنون مقصود | و بهت بیم زولات تو آن کنم میس جز از ترا عاقبت افتا کنم | دل شمع مجنون مقصود |
| طبل باز ششم ای باز برین با گیس طبل باز ششم ای باز برین با گیس | دل شمع مجنون مقصود | پس چه شد که از آنکه تقاضا کنم میش از آنکه در دم لطم تو خا کنم | دل شمع مجنون مقصود |
| | دل شمع مجنون مقصود | پس چه شد که از آنکه تقاضا کنم میش از آنکه در دم لطم تو خا کنم | دل شمع مجنون مقصود |

شمس تیز تر توئی ساکله اطوار ملک
 کمر افرازند ازین دندان بشکم
 از سر زلفت چه چو گافش هر دو در کنند
 این نبودست نباشد که زلفش از گون
 من چو در سایه آفت بریشان مجسم
 گر کسی تصدیق کند باد کش مجنون
 در دلم سر کشد از دور تو جان شیرین
 چونکه دارد دل منی تو شمس آفتاب
 مادر من بخت پیست و پدرم جود و کرم
 اگر گرگی بر سرم یوسف سر روی شود
 خاک چون در کف من شود و نفوذ کند
 مردغم در فخرش که جبر اندر خاک
 آنچه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند
 متن ازین غایت بدر می نرود
 بخدا طوطی و طوطی پیرام
 گر جهان بحر شود موج زند
 در سرم بومی می افتاد و است
 آیت من تو در مصحف جان می نویسم
 هر چه از کون مکان در نظم می آید
 هر که او را بجهان دید که دیدار می آید
 تا که از هستی یکسر مونسیت مرا
 مصحف کون و مکان را چون زبیر می آید
 این همه دور که هست از غم او در غم
 این چه دور است که دست کفایتش
 آتش از سوز دلم سوخته گرد و درم

رمل شمس مجنون مقصود

در مرا جو کند ازین دندان بشکم
 از سر زلفت چه چو گافش هر دو در کنند
 این نبودست نباشد که زلفش از گون
 من چو در سایه آفت بریشان مجسم
 گر کسی تصدیق کند باد کش مجنون
 در دلم سر کشد از دور تو جان شیرین
 چونکه دارد دل منی تو شمس آفتاب

رمل شمس مجنون مقصود

نوح ابراهیم نوح ابراهیم نوح ابراهیم
 در جی گریه کردم که در چه بان ارم
 چون مرا راه زند نشسته که از دورم
 آنچنان تیغ چگونگی زند گدازم
 زود بیکان شود در هر چه شش خال ارم

سحر رمل شمس مجنون مقصود قطعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

جز سوختن شکر می نرود
 من بجز سوئی که سر می نرود
 تا جوی جگر که سر می نرود

سحر رمل شمس مجنون مقصود قطعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

از تو در دلم نام و نشان می نویسم
 هر چه را دیده بودیت نگار می نویسم
 پر تو هر تو در کون مکان می نویسم
 از تو در هر دور آیتش می نویسم

رمل شمس مجنون مقصود

آتش عشق بنیاد که دلم میوز
 غلظی کن یکسر سوختگان غم خویش

غیر محبوس تو من عاتل و گویا کنم
 پای کویان شدم و سوز سپیدان بشکم
 ازین لعل دگر این که بزمی آن بشکم
 چه شوگر که زلفا خلعت سلطان بشکم
 بکشاید بر هم تا سوایشان بشکم
 و همچو یوسف بر دوش دشت انداز بشکم
 چون که من گیسو شلین تو پنهان بشکم
 در دو تو در دل جان بی در مان بشکم
 پریشان شمر و بیابان سپید بل و علم
 حاتم دشت و شیرین من از جو و کرم
 جان پند ز خوشی از بود آن ملک منم
 عدل با حیدر علان چنین علم درم
 تو تماش کنی و شرح کنی گفت لغم
 من از نجیب به سفر می نرود
 جگر در خون جگر می نرود
 جگر بیوس گل تر می نرود
 جای آن هست اگر چه می نرود
 هرست اندر رخ هر زهره عیان می نویسم
 هر شب جان تو در جام جان می بنیم
 پس صد پرده بعد و صبحان می نویسم
 هر یکبای که در صورت جان می نویسم
 سخنش در همه فاقی رمان می نویسم
 با قدر که لغتم هست محب می بنم
 جان هم از دست بر سر دوش می بنم
 اندر اندر که یکبار و جگر می بنم

| | | | |
|---------------------------------|--|-------------------------------------|------------------------------------|
| آتشم از دم سوزنده بسا گمیشود | ایرسان هر نفسی که میسر است بالام | اودم از خون چو آن که در گریختن | مندیامی نی زین زحمت نالانتم |
| نیم حمایت مرا بده درست ختم تو | پرده بردار که دیات روان فاشم | گفته خمس ز خود بگذر و با پای پیوسته | چیز این بگو که در جمیع و هم بستانم |
| ای خوش آرزو که من شتر سلطانم | بحر ازل شمن بخون مخدود قطعیه فاعلاق فاعلاق فاعلاق فاعلاق | | پیش کان شکر تو شکر افشان میرم |
| مندیان را گل صد برگ ز گوهرم بده | چونکه در سایه آن باغ گلستان میرم | ای ایادست که مایه در حیان میثا | چونکه در بای تو بادست نشان میرم |
| تسرت برگ چو اندر قوس سربازی | بجوش و سوده دست خرابان میرم | بار و مردوم من زدم تو زده شدم | که میرم ز تو صد بار مدانسان میرم |
| یون بوی خوش یک یکیت به معنی دان | پس عجبیت یک کرا یکیت با نان میرم | یون خزان از هر مرگ اگر ز تو شدم | چون بهار ازل به خدایت خندان میرم |
| من بپا گندم بدم حکم بچ میرم | پیش صبح تو فایده که چندان میرم | بجو خیز تو که اندر بار و دوسیر | بهر در دشت بخشایش رحان میرم |
| چه صدقیت است کجا مرگ دود خفا | این محالت که در تیرت که میان میرم | تخم تیر کالی که تو زنده بیند | سوی تو زنده شوم در سوتیان میرم |
| حالتی هست دل مرا به غم دلدارم | دل شمن بخون مخدود | | ملکت کس ز نفسی تا غم او نگذارم |
| آه چنانم جهان تو غم جان دل برود | غم عشق کس که هر غم شدم غم دارم | هر که دیدم بخیمین در دجایا گریخت | آه ازین دور و جگر سو که در دل دارم |
| عشق من با غم دلدارم از امارت | من خودم که جهان دور ترش میدارم | گر این قند جان میم این غمت نیز | عده کم که در گریه غل غمت سیارم |
| عده کم که من زده و نیامد | که یک عده ز تو گویم کس بدانام | آتش در دل شست که از تو شدم | سوزم دل جز دلم دم بی صدایم |
| خوش بود تو که اگر در غمی دمام | دل شمن بخون مخدود | | پخته و خام ترا گریه می دیم خام |
| عاشق بدیدم عاشق این سوختنم | فقر وادیم اینک که به بند دلم | از تبار تو اگر خوش رسد چو گلکان | گر من آتش تو خاص نایم مایم |
| غنی خوار تر داد شوم به چو زمین | تا من و طاعت کنی ایمان نامم | تا حکم تو تا فرمودم ام و با حجبید | گر بگرد غلت تو غلت ایامم |
| ساقی صبر یار طبل گر از دم زده | تا بگریست سبکی بار فردا شامم | گر تیر که به سبب جون نی نی آوازم | چون دلا نام نیامم بچه چیز آرام |
| آه چو زردان بهر تبش من میم | بجو خیز شید پرستان بسحر برام | سفر تو بود بدل من مرغ ضلال | غیرت که تو بود در سر من سر سام |
| برزبان گز که نم یاد شکر خاند تو | تغلبیل دل از دیده و دینیا | شمس تیر خیز تو صاحب دور و کاری | از حال رخ تو هست همه انعام |
| دیده از طلق بلستم چو جالت دیدم | دل شمن بخون مخدود | | ست بخشایش او گشتم معان کشیدم |
| جست در سلیمان تیر من خوم شدم | از سیه بگره عشق کجش مالیدم | مای او دیدم مای که خودم کردم | مای او شتم و هم برب او مالیدم |
| اودست من نگه راه بدش مستم | من بیت دینی از جلال پریدم | ساده دل تو دم دایست دیاد و یازم | تیرش ترسان از غوغایت می دارم دیدم |
| زده زنده زردان زرد خود و مستم | بجو خیز دینی من از غم خود رسیدم | شمس تیر که نورش آخر همه اوست | گر به دارم ز غش میجو بلام عیدم |
| دست در کوی مشایخ نظری ام کام | دل شمن بخون مخدود | | اما گان غنچه آمد و برد از اراجم |
| جز دلم و من عشق دل از هر تن شام | خود پس بود همیشه ز خدا و کوانم | ماه رویا نظری کن من سوخته دل | میش از اندم که فرقت مکتب دکانم |
| تا جو سجاد دشت بر سر خاک انگند | بجو سو که فتاده ز تو در اوقانم | دست من توام از دانت نچا خفت | یوسف مصر طاعت تو در من دریا |

| | | | |
|--|---|---|---|
| <p>هر چه در صومعه از دیر برنگذارم دل چه غمخوار است زنجیری که من میخورم هر چه از روز بزم شکسته نادانم گوشی ز لب خود بر لب من است شب که در خواب این خفته بر لبم که بر شست غم در روز بگشاید زانکه روز و شب مایل می گشته که گویی قدیم ماه سپیده در دیده طلب می افروخته چون تمام از بخور دفاک که در چون خیزم اگر آینه ام هم ز من فرسج میزورم هر چه بیدوستار تمام بازده بلخاموش که سرست غمخوار امل</p> | <p>در خرابات مغان قبل صاحب بیا دل شمن مخبون مخدوم هر چه از روز گویم بکنم معذورم از من کن که ز کس تر می اندوم صبح میار شوم باز در خوشترم روز باز هست دلم باز که ز خاطر دلم نی که چیت میان بسته که گویی صدم نی شسته بین غم که من ستردم هر سر چرخ جهان که ز جسم نورم وگر آینه ام هم ز من فرسج میزورم زان که بی جبه و ستار و بدین تدارم من غمان را چکنم ز لالیش مجورم</p> | <p>شکر از دیدن آنکار سوزید و شمس دل شمن مخبون مخدوم بری جان هر کسی از لب من می آید ساقی آفتاب در انداز مرا تا گردن هین که در مجال بیاید بکشتار و صبح باد و آه که مرا بید و بر باد و صبح سوی چشم آمده ساعه که بکن بیدم تو که مست میی دور شود از مجلس نیم آن شاه که از تخت تابور بزم نام زبون نگیم که دهین کند شود خون خفاش غناب را بچکان در شمع شمس تیز که ز شود تر از خود زید</p> | <p>کرم چه در صومعه از دیر برنگذارم دل چه غمخوار است زنجیری که من میخورم هر چه از روز بزم شکسته نادانم گوشی ز لب خود بر لب من است شب که در خواب این خفته بر لبم که بر شست غم در روز بگشاید زانکه روز و شب مایل می گشته که گویی قدیم ماه سپیده در دیده طلب می افروخته چون تمام از بخور دفاک که در چون خیزم اگر آینه ام هم ز من فرسج میزورم هر چه بیدوستار تمام بازده بلخاموش که سرست غمخوار امل</p> |
| <p>کرم که از باد بیرون و باب آیدم که من این قول در وایت نگذاشته ام کرم این آب طرب بهتر تاب آیدم که برای دل تو فرست تاب آیدم عشق گوید تو خوش باش بجان بفریم تامن او را می در طبل گران بفریم تامن او را بزد و ملک جهان بفریم بس کش من چنین نقش و نشان بفریم تا باخوس نهر سودا را بمان بفریم و خوش را بفرس با خفغان بفریم کش بیت و نقل شعر را بفریم اگر او را همان قطب زمان بفریم</p> | <p>دل شمن مخبون مخدوم عشق گشتا که گیر از کف من تا شام آیدم من خوشم شمن آمده در گردن گشت عشق گشتا که گیر از کف من تا شام آیدم من خوشم شمن آمده در گردن گشت</p> | <p>دل شمن مخبون مخدوم عشق گشتا که گیر از کف من تا شام آیدم من خوشم شمن آمده در گردن گشت عشق گشتا که گیر از کف من تا شام آیدم من خوشم شمن آمده در گردن گشت</p> | <p>کرم که از باد بیرون و باب آیدم که من این قول در وایت نگذاشته ام کرم این آب طرب بهتر تاب آیدم که برای دل تو فرست تاب آیدم عشق گوید تو خوش باش بجان بفریم تامن او را می در طبل گران بفریم تامن او را بزد و ملک جهان بفریم بس کش من چنین نقش و نشان بفریم تا باخوس نهر سودا را بمان بفریم و خوش را بفرس با خفغان بفریم کش بیت و نقل شعر را بفریم اگر او را همان قطب زمان بفریم</p> |
| <p>تامن او را می در طبل گران بفریم تامن او را بزد و ملک جهان بفریم بس کش من چنین نقش و نشان بفریم تا باخوس نهر سودا را بمان بفریم و خوش را بفرس با خفغان بفریم کش بیت و نقل شعر را بفریم اگر او را همان قطب زمان بفریم</p> | <p>دل شمن مخبون مخدوم عشق گشتا که گیر از کف من تا شام آیدم من خوشم شمن آمده در گردن گشت عشق گشتا که گیر از کف من تا شام آیدم من خوشم شمن آمده در گردن گشت</p> | <p>دل شمن مخبون مخدوم عشق گشتا که گیر از کف من تا شام آیدم من خوشم شمن آمده در گردن گشت عشق گشتا که گیر از کف من تا شام آیدم من خوشم شمن آمده در گردن گشت</p> | <p>تامن او را می در طبل گران بفریم تامن او را بزد و ملک جهان بفریم بس کش من چنین نقش و نشان بفریم تا باخوس نهر سودا را بمان بفریم و خوش را بفرس با خفغان بفریم کش بیت و نقل شعر را بفریم اگر او را همان قطب زمان بفریم</p> |

| | | |
|---|---|---|
| <p>قرم فاند رخسار حق مگو قسم قرم بنوالم مرشد بلبل دهل لم لم لم حق سرور وستان کنی دم دم دم سر سراده با بس کن لم لم لم کین گفت وگرو دین قرم قرم چون یالی بنیارت سرور بدین</p> | <p>دل شمن مجنون مخدون</p> <p>ازم تا دلسر دلم لم لم لم ملم عبد شارب سرگردن بنم تو که ششی حلق بیک رنگ نقل بلدای از دلسر بنجوات دلا دشمن ای تیسه بیکبارگر که ترا هست از دقتد با جرم جرم</p> | <p>عزلی گفت بمن دلبرن قرم قرم تجربه که تبت بکنم پنج خلق سنگ دید از دوست شده است تو نقش اندر ترا از مکرس بگزیدت خار پست است دین توئی غافل از من چو در گردن غنچه نریساک</p> |
| <p>چو نوام از دکان دم که دمی درانیم چون نیام کم نوشت لب بدو دیم نکار در دریاخان روی حقیقت بنیم</p> | <p>دل شمن مجنون مخدون</p> <p>مرد داند و آنجا که دلی آسایم نقل نای هادم قش لب تو چون نیام کم دیت سرخوی بدیم یک دکن از سر کین که ترا می پیکم</p> | <p>نص صدر منی حست بمن پس بکنم نی که مسکین تو با شکر لب که دست بهر ساقی تدبیر دزیر و دکنم</p> |
| <p>را که من صحت خویش بدین می نیم رفت نه در دمع از صومدس به چشم که شیم رخ ازین قبله یقین می نیم بلدای یک صبا نامه شمس از نیم</p> | <p>دل شمن مجنون مخدون</p> <p>دوست از وی در میسکه خوش نشینم فراق از تو بزرگ دمع و دقویلم چون بنم قش لاج مروح و کفن روی از یلی تو چون قبله لعل دقت سمعت بر آن از سو خیز دیا</p> | <p>تو به شکست لم اید که لکام دل خود نک الوالی در آتی رشتی نمی کنم بلدای شاد در عاز از سر و دلا ساقی جام می بخ بشیر بی ده</p> |
| <p>یکی جود تو قمعش ز نذر دستانیم نسبتی نیست تو دیشای دستانیم در دندیم امان و مطلب مانیم به دای ساقی ارمان با که جان افشانیم</p> | <p>دل شمن مجنون مخدون</p> <p>عاشقانیم و ازین بنجر و جیرانیم کار با تو یک جرم نمی آید رست سندیم ازین بنجر می طلبیم نزد ای طلب امان برده که در آید</p> | <p>عشقا زوی و دوس را ز غریب دستان از دست چه بنجر عاشق مرگ روان مردم از رویه دریای ملامت رسند شمس تیر زیبا ناله ستار میار</p> |
| <p>دل صد باره خود را بنوا نیت دادیم لا جرم از دم آن جادو طبع ازادیم مرد سحرش که مای مزه ادعاییم در خرابات فنا عاقله ایجابیم</p> | <p>دل شمن مجنون مخدون</p> <p>دل در بنجر طبعی و نوا نیت دادیم دل مایافت از آن جادو طبع کو هر را غرق کن با از دلیان دادیم هر ستم و خراجیم و فانی رو دوست</p> | <p>ساقیا از دیشا بر زمین افتادیم بنجرات بدستیم امان رو مستیم ساقیا زین چه بکنند دای جان شرب از بدن خسته ایام دور درن بستیم</p> |
| <p>هر که کوک بنشیند که ما دما دیم که ز سستی ز بر آید که ما درانیم که خدا است خداوند مهر دارانیم</p> | <p>دل شمن مجنون مخدون</p> <p>در راعش و دلموس کی استیم یوسفان اندک در مان بل پروردن چون که در مان سرخ و دما درانیم که خدا مان بنجرات هر ساقی دین</p> | <p>بلد حاموش بیارام عروسی دارم که تو سستی بر آتی که ما ستایم در بداند حق تو قیامت خود در شکنند</p> |

توضیح ادا

قادر است

ما خرابیم و خراب است زما شوریدست
هر که از صده غیر دارد و در نیست
خوشی بی خبری را که اندک کیست
سزود آرد چون شلیخ ترا ز ملکیم
بسر کن از چند بیان بی این ارادت
تا سر و چرخ تو ز آفرینان و ایم
مک دینی دران و بدل خون پیوسته
چه کم از سر نبود زانکه سراسر فایم
در چه مجلس جهان گر چه سایه و ایم
سبب دران و تقسیم از ان می نامیم
نه کاشیم نه بان گر چه بود صند بخیر
شمس تبریز باره حقیقت نمود
اشب ای و دلدار زمان تو نیم
لقشامی صنعت دست تو نیم
من کبوتر زاده برج تو نیم
هر زمان نقشه کشی بزنگار
اینیم اگر که ز در را هنر
گوی زمین فلک تعصان است
گر عصا سازی بیفتانیم برگ
عشق را پایت داری میکن
گر زندانیم بپرس تو نیم
هم تو بکش این دبان لایم تو بند
ردار شمس دین سازد و د
آتش نور وجود اندر ایم
هر چه چرخ دزد از ما برده بود

گنج نیشیم اگر چینه درین برانیم
ما نجان چینه هم بدین بانیم
ناز ما میکشد و داش هجر زانیم
ما بزرگ از شدن فرقت اول را نیم

سب را با غم و اندیشه در تیر کایم
من خوابم که سخن گویم الا ساقی
یار ادا که گوید و دل پر شکند
کاین نام نه پای ای جان که غم نشانه است

رمل شمس مخزون مخزون

ما که در فرسادت ز که کردان ایم
دست دینی دران هر که جولان ایم
چه غم از روز بروز چون مدد کان ایم
چند بیتوب دل آشفته بکنا ایم
که دلیل از قبل حضرت یزدانی ایم
زده دور دل خود چه برسان ایم

بحر رمل مسدس مخزون فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

شب چه باشد و درویشان تو نیم
پروریده نعمت دنان تو نیم
در سفر طواف ایران تو نیم
ما صیغه خط عنوان تو نیم
ز انکه چون زر در چردان تو نیم
چون نباشد چنگ چو گان تو نیم
وقت جنگ دشمن ثبات تو نیم
دکوه خندان روی بستان تو نیم
در زار ایوایم در بان تو نیم
حکم از آن تست ابلان تو نیم

رمل مسدس مخزون

در میان محو و اندر شدیم
شب سس گشته و اندوی بستیم

که سزای سرحدیم و یا در بانیم
میدم و درم از انکه چو نای ابلانیم
خوشی ما سکه دگویم یا از انیم
ما سنگم و خوشم که چون میرانیم
ما با کان چو بشوئیم شوم اگر کانیم
سجات رخ تانده ز سحران ایم
که کشت شمشاد که هر انسان و ایم
دست آن سابق دوست در زبان ایم
چونکه در عشق اخلاصک سلیمان ایم
چو غم را کند و تن در دم جان ایم
خوش رود از بشویم ابر چه کار ایم
ما ز فیض قدم اوست که ایمان ایم
ما خزان کاسه و خوان تو نیم
در بدر یا نیم مر حبان تو نیم
با زجاجه دل پری خوان تو نیم
ز انکه مست شیرستان تو نیم
که سبکبار گران جان تو نیم
رویت این پس که بیایان تو نیم
بچه نه موسی بر دهن تو نیم
ز انکه چون همه بیستان تو نیم
در زار اصطخریم سلمان تو نیم
در رحمت دجی جویان تو نیم
ما دوا جویان در مان تو نیم
ما نیکیم ای برادر نه بیم
یک جوی زان خند نماند و بیم

| | | | |
|-------------------------------|--------------------------------|------------------------------|-------------------------------|
| از خودی تار و تر نخوان آمدن | از خودی ز قسیم انگه آدمیم | قدما شد پست اندر راه عشق | قدما چون پست شد عالی ندیم |
| بست و نه گرفت بر لوح و جو | خون به شستم را اندر آب دیم | پیرته کردی ز خون آغوشیم | یسلوان عشق و یار احمدیم |
| سعد شمس الدین جز بزی نجات | دل سدهس مخزون | | از قون سب او احمدیم |
| بسکه جان ز تراش غم سقیم | در حرم رفتیم و حرم سقیم | چون رآد ویم با عشقش دست | روم فرو بستیم و بهدم سوختم |
| آتش عشق چو دریا در گرفت | هر روز عالم را یک دم سوختم | بستم دل چون بر رخ ساقی و تاد | بسام را مالکت حسه سوختم |
| مانده بود از عمارت عشق واد | بقی دیگر جفت آن بهم ستم | عزس در رخ لوح کردی این | در رهش ما جفت خادم سوختم |
| سالمه با آتش غم ساقیم | سال دیگر ز تراش غم سقیم | چون رآد ویم سر از جیت عشق | تمس را ما دانی آیم سوختم |
| ما تفتان است اند و ما دیوانیم | دل سدهس مخزون | | عارفان شمع آن و ما دیوانیم |
| ما ز عقل خویش تن بیکانیم | لاجرم دردی کش میانیم | خون ندادم با خلایق افتمی | خلق پست دارد ما دیوانیم |
| در ازل را داند چون جالم است | تا ابد ماست آن چاه ایم | مانا غیا بان بکل فایض ندیم | را یا ما دوست در یک خانایم |
| غیر ما دم در جهان افسانه شد | لاجرم ما تنه افسانه ایم | ظاهر سستی ما را خود بین | در شکست نفس خود مرز ایم |
| صورت ما گر خراب آید چو یک | در میان دم منی دانه ایم | کرنگه در راقص اسرار ما | ز آنکه می چون گنج در دیان ایم |
| شمس تب یزی چو دانی عشق | دل سدهس مخزون | | بسته نترک آن جهان ایم |
| گر دم از شادی و گرد ز غم نیم | جمع نمیشیم و دم با هم نیم | یار ما انسون رود و فراق ویم | یار ما گر کم زند ما کم نیم |
| ما ز با مان چهل و دهم شویم | همچو آتش بر سر ستم نیم | گر چه مرز نیم گرفتار ویم | چون زمان بر نود ما تم نیم |
| گر به تنهایی براده ج رویم | تو کم با دگر بر زخم نیم | ما هم در جمع آدم بوده ایم | با دگر جلد بر آدم ز نیم |
| تار با س جگ را ما نیم | چونکه در ساقیم زیر ویم | نکته پوشیدست و آدم دلم | نیم ما بر ساحل اعظم نیم |
| چون تفت آید سلیمان جفا | مسد هزاران بوسه رخا نیم | شاه عالم شمس تبریزت ما | عالم از نقاشش هر بهیم نیم |
| ما ز با لایم بالا می رویم | دل سدهس مخزون | | ما ز با لایم در یاس می رویم |
| هم از نیجا از از نجا بستیم | ما بر نیجا لیم بیاس می رویم | کشتی نویم در طوفان نوح | لاجرم بی دست و بی پا می رویم |
| قل قس الو آیت از بند بخت | ما بجنب حق قسایه می رویم | لاک آن را در پیش الاقد است | حسب ما بالا هم بیالاس می رویم |
| همچو موج از خود برآوردیم سر | ما ز هم در خود تماشا می رویم | همت عالیت بر سر می رویم | از علایق رب اعلا می رویم |
| احترافت اندرین در قس | ز ان جت فوق ثریا می رویم | خوانده ایم انا الیه راجعون | آدمانی که کجا با می رویم |
| بین از هر زبان ز سنبل یکوما | بس زبان که هر دی می رویم | راه حق تنگت چون سم انجیل | ما شال سینه کیتا می رویم |
| روز خورشید و ما سگوش | گر نه کوری بین که بینا می رویم | زین سخن خاموش کن با من میا | بین که از رشک بی می رویم |

کلمات شمس تبریزی

شمس تبریزی بسیار بهرام
 با چشمه نگاه جان باز آیدیم
 او کند انداخت ما را بر کشید
 در کف انحراف جان پروریم
 مانا نیست بر پیش میرسد
 درین بخش کن تا بگوید تر جهان
 ما شمار نور مطلق دیدیم
 جان خود را در نصای لانزال
 رونق جانها بجام راقی
 جمله ذرات مخلوقات را
 مآل اندر راه جهان منتیم
 آتش اندر دل فلکان زدیم
 دهم بر پشت خود بارگران
 از قهرمان برگزیدم مغرور
 خسته تو به سواد و تسبیح را
 با بساط عشرت و ذوق صفا
 به عشق شمس تبریزی لقب
 امی گزیده یار چونت یافتیم
 می گزینی هر زمان از کار ما
 چند با دم وعده دادی نشد
 امی از دیت گلستان با شمس
 چشم بگریه بنگر که روش کن
 شمس تبریزی تویی خورشید جان
 احمد مختار چونت یافتیم
 نور تو بخشنده اصل حیات

جانب شد همچو شبستانا بزم
 ما بدست صانع و انکار آمیم
 چونکه اندر پرده راز آمیم
 ما بوسه نان خجاستر آمیم

سیر کشتم از غریبی و فراق
 و ابریدیم از گردانی و نیاز
 پیش از آن کین غلظت و نیاز
 رفته بود از کار جان ستمند

نور مطلق را به حق دیدیم
 ساغر پرست مطلق دیدیم
 زود تما از جام راقی دیدیم
 نور گویان با انماحت دیدیم

دست شستم از همه اسباب پیش
 مال دنیا پیشیت لا حیثه
 تخم آفتاب رسالت تا ابد
 جبه دستار علم قبل و قالی
 از کمال شوق تیسر معرفت
 غوب گفتی شمس تبریزی سخن

در میان کار چونت یافتیم
 ای ستم این بار چونت یافتیم
 در گل و گلزار چونت یافتیم
 عاشق گریه ای بار چونت یافتیم

ما بگوید قامت خفتا میردیم
 سوی اصل و سوی آسار آیدیم
 پای کوبان جانب نافر آیدیم
 حسد قدخانه پر دانه آیدیم
 یار باز آمد که ما باز آیمیم
 که بذلت سوی اغیار آیدیم
 هستی خود را چو زورق دیدیم
 از جناب عشق شستن دیدیم
 با چشم دست مطلق دیدیم
 بار لای نور و رونق دیدیم
 غلظت اندر جهان انداختیم
 آتش اندر رخان و مان انداختیم
 جیغ را پیش سگان انداختیم
 از زمین تا آسمان انداختیم
 جمله در آب روان انداختیم
 راست کرده بر نشان انداختیم
 زهر و مولا روان انداختیم
 ای دل و دلدرا چونت یافتیم
 پرده را بر دار چونت یافتیم
 زمین که سب اغیار چونت یافتیم
 بس بگوید بسیار چونت یافتیم
 درنگ بازدار چونت یافتیم
 در چنان انوار چونت یافتیم
 گلشن انوار چونت یافتیم
 حاکم جبار چونت یافتیم

| | | | |
|--|---|---|--|
| مطہر تو جس جگہ ذرات کون در جہیت ظاہر و باطن قوی چون نمی بینم بنیر از ذات تو بر سر بار حائب از آشت | صاحب ابرار چونت یا فتم گشتہ در انوار چونت یا فتم نقطہ پرکار چونت یا فتم ای بت عیار چونت یا فتم | در محیط عالم علم یقین در بہشت علان و در جنات خود ست بوم و در گشت تم از تو دور با من از ہر گز نہ کردے مشورہ | ویدہ بیہ دار چونت یا فتم طوبے و انوار چونت یا فتم بر سر بازدار چونت یا فتم ای سبک کار چونت یا فتم |
| رفتہم از کعبہ و بیت محرم جان من نمود چشم مست ہمین منش کن کاغذ در جانست معدو کہ دے جہے از ما در دوجہ | بر در رخسار چونت یا فتم ای دل و دلدار چونت یا فتم در دل خسرو چونت یا فتم | بے مقلات و قصوں این آن شمس تیریزی کہ تہاہ عالمے یا فتم گنجینہ اسرار غیب | غمزہ نمودنوار چونت یا فتم ساکہ ہنیا چونت یا فتم لعل شکر بار چونت یا فتم آسمای غفار چونت یا فتم |
| زل سلسلہ مخدو | | | |
| باز از پستی سو بالا شدم گو ہزار سفتہ بوم ناگمان چار بوم سے شدم اکنون دہم مردہ بوم دستہ چون کام لوح | طالب آن دلبر نہ ریافتدم آدم در سینہ غار شدم از دلی بگذاشتم و یکت شدم وزدم پیچہ جان ایجا شدم | آشنائی دہشتم زانوی جان آفتاب رعنش بر من تیافت ہجر باہی سرورہ بوم آب زہر بوم دستہ در کام مار | باز از انجا کا دم آجا شدم باز از انجا و زردمان پیدا شدم بارگیر سحرہ صا شدم دستہ لوزیہ دھلا شدم |
| گاہ چون شبنم بخود سے فروخت دستہ باغاشان ہم نمی دیم موی گشتم این راہ باریک را آسمان معرفت را یافتم | گاہ چون پروانہ ناپرداد شدم از خوشی این زمان گویا شدم تا میسان آن بت رعنا شدم بس بقالب قرابہ اونی شدم | صد غم از ان سال و قرن بشمار جاہلان امرورہ را فردا کنند قرب مدد لبت شدم بر آستان دستہ اغدہ ہوا تیران بدم | دستہ دیوار در صحنہ شدم نکا می پیش از آدم و حوا شدم من ہنہم در زار فردا شدم تا مقیم گنجہ بخت شدم |
| دستہ در جگر خوش دم زدم خودہ بودم دستہ در باغ جان کعبہ را کہ دم در آدم مطہر دستہ ما بدم آندم گذشت | دستہ جویا سے لائق شدم دستہ چون بادہ صحر شدم این زمان در سبب الاقصی شدم در حقیقت این زمان بیا شدم | دستہ از دہان عاتلان شدم گاہ بوم شاہ شیرین من عاصیان او من قرم شے منہ کہ دم حسانہ داہکے | دستہ زہرہ زہر استدم در درون جاہلان صفر شدم گاہ عاشق پیشہ پیدا شدم قدسیان را بہشت الماوی شدم |
| باز میخوام حسرت کرانجا بگذرم بر سے آں خوب ختن می آیم | ز انجا نیجا بسرو بیافتدم | شمس تیریزی تو دانی سر عشق | و میسان عاشقان گویا شدم |
| زل سلسلہ مخدو | | | |
| از حجاب ما و من بیرون شدم می رسد در گوشہ باگم تلہ | بوسہ آن بی ما و س می آیم بوسے باغ یا سس سے آیم | یا زباگ و فخرہ در دلوین بوی زلف مشکبار آن منہ | صحبہ گلے از قرن می آیم بمحو جان اغدہ بدن سے آیم |

درد و جان آستان میگیرم
بر سرم زآن کلاه خسروی
جانها برام تن صفت صفت
یا ز شعاع عقین احمر
باز بوسه شمس تبریزی ز شرف
باز سرم زبالا میرسم
میرسم از عشق مولانا طلال
گاه اثر در بودم گاهی عدا
از کلماتا شدم دست و نواب
از تن درتا بدر تا تناس
بلبلان عشق در سپه بخت
در لبت عند ربی یسقت
تا حیاتے یافتم از حی وے
خوانده اسم انا الیہ را چون
قطر کو آید کہ چون دریا بخش
تا از خاموشی جنب من لال آدم
جان خود سرت جانان دیدم
ای پسر اندر سپهر مقین
بگره بر بندم ز حال زندگ
همچو نضری در حیات جادون
همچو بلبل در گلستان ادم
دل ز غمشه شمس زین بر دایم
لاله زار وے اودیدیم ما
آفتاب عشق را بنود زوال
لیک هر خون کان چکد ز جان

لعل جان اندر جبین می آید
کاخچان شیرین ز تن منی آید
کان قبا و صف شکن می آید
بوسه رحمت از من می آید

من شیبہ عشقم و پر خون کفن
سرمه ادم همچو شمع اندر گلن
گوئی کار عشرت این جان طراوت
گوئی اساتق جان در کار شد

رمل سدس مخدوف

در جمال حق قفا لے میرسم
عشق اواز سینہ گویا میرسم
من برین حجت بھوسے میرسم
از کلماتن تلالا میرسم
بوسے ہو گویا زبالا میرسم
بانور سے زیر و بالا میرسم
من ربی را می شبها میرسم
سرفرودم بر بچیا میرسم
تا بدانی از کج با میرسم
موج از غوص دریا میرسم
لعل گویم تا بکویا میرسم

بر براق روح پا اندر رکاب
شکر ازل جہر سو جوق جوق
سالما اندر ز بغداد جان
پردہ واکرودہ ام از موسقے
تا رسیدم من بجزوت بی دقتی
در گلستانی کہ جان مصطفی
استغنی فرمان بقوت یا نعم
سر سرت این حدیث حی و من
مطمئن گشت ادم از راجے
زبان گلستانی کہ جان مصطفی
من بدین شمس دیو آیدم

رمل سدس مخدوف

بالمایک سالما گردیدہ ام
همچو سبزہ بار بار دینیدہ ام
قطرہ از جام اودوشیدہ ام
درواقش من بے نالیدہ ام

گر بگویم شمع جان خویش را
همچو الیاس اندران بحر محیط
جرعہ خوردم ز خم لایزال
روشنائی در دل شمس مقین

رمل سدس مخدوف

ز غصہ بان بر روی ادا نکاتیم
لا جرم جو ابرہ اندر چاقیم
معورت جانی ز خون بکاشتیم

بور در گنغھان روی خویش
غم چه شد منبل این جان عشق
حسد ایندرا کہ مبر آن وجود

خونبہ اہم در کفن سے آیدم
سرنگو کا نذر گلن سے آیدم
تا فر سے تن تن سے آیدم
تا چنین سے درد ہن می آیدم
فرہ دہی خویش تن سے آیدم
بس عسکریہ دس توانا میرسم
با علم از کوی مولا میرسم
خار خوردم تا بخرام میرسم
تا از ان پردہ نوا میرسم
همچو یاسین و بطا میرسم
این چنین گویا دبو میرسم
یوم بعثہ بنبا میرسم
تا بدین سر آشکا را میرسم
طے وہی را دیدہ ز احجام میرسم
از ان گستاخا تا شام میرسم
کور او در سینہ گویا میرسم
این زمان از آشیان پردہ ام
نہ صبر و ہفتا دقا لب دیدہ ام
در میان قعر دریا بودہ ام
این نظر از شاہ مردان دیدہ ام
چشم باطن را بمنی دیدہ ام
جان و دل از غیر ادا پناشتیم
سوی قصر لامکان بقراشتیم
ز ان سبب ما بچین نا شتیم
جلہ ہستی را عدم اکلاشتیم

| | | | |
|------------------------------|-------------------------------|-------------------------------|-------------------------------|
| تستیم از بر پیش غوطه خوار | تا پنداری که در پنداشتیم | ستید جان پیش تبریر کرد | کین سگان طبع را نکاستیم |
| دوشش عشق شمس این می تاب | رمل سمدس مخدوم | | سوی رفعت روح می افروشم |
| در زاق روی آن مشتاق جان | ما حسد را عشق اوی ستیم | در نثار عشق جان افروای تو | قالب از جان برزان بر خیزیم |
| همچو چنگ از حال مرد خانی تیر | پرده عشاق را منوختیم | مستق اوصد جان دیگر می مرا | ما درین دود و ستاره بر خیزیم |
| اندر آن دیده بدو یک بر دگی | کز تناعش بر باد بختیم | هزاران خود ما بسوی بر د | حیدر حیدر همیشه انداختیم |
| بجای و پر دیر در دهبانان | و همچو ماه چارده می باختیم | رو نود از بسوی تبریر آفتاب | تا دل از رحمت طبیعت افتیم |
| دست من گیرای پیر خوش خیز | رمل سمدس مخدوم | | ای لب تو چون سنگ زینتیم |
| نی بهل رستم که رجم از دلست | در دول را گلست که خوش نمیر | تا تو رنج قوت و صبرم برود | تا تو رفیق من و دگر خوش نیستم |
| دستما ما چون کمر کن گرد من | ایمن کوس بی آن کمر خوش نمیر | تا تو از رستم از دست ای حکیم | دست بر من و دگر خوش نیستم |
| ای گرفته آفتاب زیر در به | انچین زیر و ز خوش نمیر | سر بهی چیم هر سو میس | حیث یعنی من ز سر خوش نمیر |
| چشم می بندم بهرم بهن | ترا که بی تو سپه نظر خوش نمیر | چه سر بری که به عام است | با خبر با بی خبر خوش نیستم |
| چند گویم انچین و انجان | قصه کردم مختصر خوش نمیر | یک که دیدم روی خوش شمس | با نرغیر تو در خوش نمیر |
| بر در باران ست ما چو میس | رمل سمدس مخدوم | | بر امید وصل دستی میزیم |
| ابر آستن از دریا می عشق | ما نا بر عشق هم آستیم | تو که در طرب زیر دستی بران | تو بسا ما خود ترا موی کنیم |
| روشن آسمان گونی آن است | ما غلام جانهای روشنیم | ما حجاب آسمان خودیم | بر سر آن آب ما چون روشنیم |
| ساکنان راه را محرم شدیم | رمل سمدس مخدوم | | ساکنان قدس را محرم شدیم |
| طامی دیدم برون ارست | غاک گشتم فرش آن طام شدیم | که چو عیسی جلای گشتم زبان | کعب خاموش چون رحیم شدیم |
| انچه از عیسی و مریم یاد شد | گر ما باور کنی آن هم شدیم | گا و چون بهرام گشتم جلد تیغ | کز حل جان جلد فکرم شدیم |
| گاه چون تیر فلک گشتم قلم | کا و چون ناهید زیر و هم شدیم | پیش نشتر های عشق لم نزل | ز قلم گشتم صندره و مرهم شدیم |
| هر قدم همراه عزرائیل بود | جان بهب دم گرانور هم شدیم | رو برو با مرگ که دم حیدر | تا عین مرگ من خرم شدیم |
| ست که دم تنگ هستی تا ما | تا که برین حبس محکم شدیم | با یک نای لم نزل بشو زمین | گر چه بخت چنگ اندر خرم شدیم |
| رو نود اندر اعلی علم مرور | کشته افتد و پیر علم شدیم | خون شدم خسته در گامای عشق | در و چه شدم عاشقش بر خرم شدیم |
| عید اکبر شمس تبریزی بود | رمل سمدس مخدوم | | عید را قربانی اعظم شدیم |
| ماتحتی بر من بر پستان کمر | کم عمارت کن که دیرانت کنم | گر تو صبر خانه کنی ز غم و درد | چون مگس چنان بی امان کنم |
| تو بر آن خلق مست تو شوند | من با کلا مست و حیرانت کنم | چون طلیل این هیچ را نترس | من را ترس صد گمسانت کنم |

| | | | |
|-----------------------------|-----------------------------|-----------------------------|-------------------------------|
| گر که فانی ترا چون آسیا | آدم در چرخ گردنت کنم | تو بدست من چو مرغ مرده | صایدیم من دلام غامت کنم |
| ای صدف چون آدمی در بحر ما | چون صدف با گوهر افشانم | بر گلوت تیرا دوستیست | گر چو اسمعیل قربانت کنم |
| دامن ما گیر اگر تر دامن من | ما چو بر پر نور دامنم | خواه حجت گو و خواهی خودگو | در دلاست عین برانت کنم |
| خواه گولاحل غاصت تو گویم | چون شنب لاحل شیطانت کنم | من همایم سایه کردم برست | تا که از دیدن دسلطانت کنم |
| چند باشی خود سیه را بر آن | گر برون آئی ازین آنست کنم | این تزلزل را کنون خاموش باش | گر بخوانم عین قدس آفت کنم |
| غیر تم آمد ز غیرم چشمم رو | در زبون پروانه بریانت کنم | شمس تبریزی طیب تو منم | در دمندهی تاکه درانت کنم |
| عاشق بر من ترا رسوا کنم | رمل سدس مخدود | | خان دیان تو همه دنیا کنم |
| صد هزاران خانه سازی در آن | من تریای مندل و ماو کنم | تا نگردد کار تو نیر و زبر | من کجا کار ترا زیبا کنم |
| هر چه دارم گوش کردی غم خور | من دوان تو بر از حلو کنم | در طبیعت بند کردم جان تو | بند چون من کرده ام من مرا کنم |
| غیبی ام این جان خاموش ترا | وقت شد تا بلبل گویا کنم | شمس تبریزی در آمد در دلم | من دوحالم را بر از غوغا کنم |
| عاقبت ای جان چرا نشنیدم | رمل سدس مخدود | | خشم رفتی بی شمع نشنیدم |
| در جسدائی خواستم تا خون کنم | دستی گویم جسدان غنیم | کی شکید خود کس از کجا | کا هم و از کس بران غنیم |
| هر چاکش طالب روز و رات | من چاکش از جفا غنیم | نرم ز یک گویدم باز آمد | گویدم ای جان باش غنیم |
| ای دل دای جان چشمم روشن | بی چناه تو یاف غنیم | بر سرم میزد که دیدی تو منرا | تا سنایم در سنا غنیم |
| آزودم مردی که در زندگ | در بقا و در فنا غنیم | مطربا این پرده زن به خدا | ای خدا و ای خدا غنیم |
| یک زمانی در جهان آشی من | رمل سدس مخدود | | بے حال جان فدا غنیم |
| عاشق از عاشقان بگریتم | در مصاف ای پهلوان بگریتم | مسلم بروم سوی شیران بگریتم | همچو رویه از میان بگریتم |
| قصه بام آسمان میشدیم | از میان نروبان بگریتم | چونکه من دارم قدم هر دور را | از صدای این دآن بگریتم |
| هیچ دیدی و داد و ندیدی گزیت | دارم من همچنان بگریتم | پیر و پیغمبران بودم بجان | من زندیدید خسان بگریتم |
| زنده که شدم در شکار زندگی | زنده باشم چون ز جان بگریتم | چشم تیراندازش انگه یافتم | گر چو تیرش از کمان بگریتم |
| بمحو قدم از ترش با گیمیت | سودن دم از زبان بگریتم | ز خشم تیغ و تیر من منصوب شد | چونکه از زخم سنان بگریتم |
| شمس تبریزی چو آمد آشکار | رمل سدس مخدود | | ز آشکارا و نسان بگریتم |
| عسدم آن دارم که مهانت کنم | جان و دل ای دوست قربانت کنم | گر یقین دارم که بر من عاشق | از جمال خویش جیرانت کنم |
| گر تو افلاطون و نفعانی بلبل | من بیک تعلیم نداشت کنم | بر سر گنج تو مار نخت | همچو مار خفته بجان کنم |
| کوه قاف را بر سازم آس | آب دارم چرخ گردانت کنم | خوش گیتی شمس تبریز من | تا که بر سرار دیوانت کنم |

| | | | | | | | | | | | | | | | | |
|---|---|----------------|--|-----------------------------|-----------------------------|------------------------------|---------------------------|----------------------------|-----------------------------|--|-----------------------------|---------------------------|-----------------------------|---|-----------------------------|---|
| گفتہ من ناز و دیکہ میکنم بس تو این خود کو کہ از تیغ جدا مسد ہزاران مومن تو حیدر کلمائے عشق را از غنہ مانا گلستان را جسد گردان نیز از فراق چون خزان منتین بار دیگر از بر حسین حمد شمس تبریزی میگوید موج | <table border="1"><tr><td colspan="2">دل سدا س مجنون</td></tr><tr><td>عاشق را قصد بی سبب کنم</td><td>گوہری را زیر مرمر سے کتم</td></tr><tr><td>بستہ آن زلفت کاویکنم</td><td>عاشقان را در کشتاں چہ پاد</td></tr><tr><td>کیس باوہ ہوساغر میکنم</td><td>باغ دل سر سبز تر با تندرلیک</td></tr><tr><td>قصد جان تازه و تر میکنم</td><td>چونکہ بے من باغ حال خود دید</td></tr><tr><td>برگما سے زرد و احمر میکنم</td><td>از بار و فصل و چار و دے</td></tr><tr><td>دست بی میان برادر میکنم</td><td>بندگان خویش را در ہر دو کون</td></tr></table> | دل سدا س مجنون | | عاشق را قصد بی سبب کنم | گوہری را زیر مرمر سے کتم | بستہ آن زلفت کاویکنم | عاشقان را در کشتاں چہ پاد | کیس باوہ ہوساغر میکنم | باغ دل سر سبز تر با تندرلیک | قصد جان تازه و تر میکنم | چونکہ بے من باغ حال خود دید | برگما سے زرد و احمر میکنم | از بار و فصل و چار و دے | دست بی میان برادر میکنم | بندگان خویش را در ہر دو کون | بر قول چون سنگ مرمر کنم مرمرے والے دگر بر میکنم گماہ فبہ گاہ لاغر میکنم از فراقش تنگ دہی بر میکنم جور ہشتاد و دو اور میکنم مضرت با روح بر میکنم خسرو و خاقان و سحر میکنم من زمین روح سر بر میکنم |
| دل سدا س مجنون | | | | | | | | | | | | | | | | |
| عاشق را قصد بی سبب کنم | گوہری را زیر مرمر سے کتم | | | | | | | | | | | | | | | |
| بستہ آن زلفت کاویکنم | عاشقان را در کشتاں چہ پاد | | | | | | | | | | | | | | | |
| کیس باوہ ہوساغر میکنم | باغ دل سر سبز تر با تندرلیک | | | | | | | | | | | | | | | |
| قصد جان تازه و تر میکنم | چونکہ بے من باغ حال خود دید | | | | | | | | | | | | | | | |
| برگما سے زرد و احمر میکنم | از بار و فصل و چار و دے | | | | | | | | | | | | | | | |
| دست بی میان برادر میکنم | بندگان خویش را در ہر دو کون | | | | | | | | | | | | | | | |
| من جو اہل عالم و آدم تدم و مبدم از نفوہ روح القدس گاہ در خلوت گئے تبلی بدم ناک در جزیرہ معنی آدم من ہوسے باغ و گشتن میرم جان مرا شست پتین میرم میتس باقی دان مرا آحا کسن من گر میان را در یدم از فرق ہوگوئی میسنا یم لیک من من در صلت سوی چہان میرم من بخود کے رفتی اد می کشد مقل ہم انگشت خود را میگز اینچنین پیدا و پنهان کست در مائشے چنین نیست گئی من چو از نور رشید و کیوان ام | <table border="1"><tr><td colspan="2">دل سدا س مجنون</td></tr><tr><td>بر فراز کعبہ اعظم شدم</td><td>موسی عمران و قسم ای عزیز</td></tr><tr><td>احمد آن عیسی ہدم تدم</td><td>آتشای لایوت و لایوت</td></tr><tr><td>گاہ خود بر پستہ او ہدم تدم</td><td>در جہد رم و حضورم و جہد</td></tr></table> | دل سدا س مجنون | | بر فراز کعبہ اعظم شدم | موسی عمران و قسم ای عزیز | احمد آن عیسی ہدم تدم | آتشای لایوت و لایوت | گاہ خود بر پستہ او ہدم تدم | در جہد رم و حضورم و جہد | ہدم سیتہ بن مریم شدم لا جہدم با علم حق مجرم شدم شاہ نامہ شادمان بنیم تدم محسرم شادنت اکرم تدم من براسے شمع روشن میرم مت گشتم سبب حور و یارم در پیش چون کوہ آہن میرم و اندازش ہجو روغن میرم بر باعد جان بی تن میرم در بیابان منیان میرم کہ میان باغ و بہستان چرم من پے دست و گریبان میرم جمع کرد من یریشان میرم قطرہ قطرہ سدای عمان چرم آدم زان سر بیابان میرم من ز عشقش بیدل جان میرم توفنون برامخون و بر دم | | | | | | |
| دل سدا س مجنون | | | | | | | | | | | | | | | | |
| بر فراز کعبہ اعظم شدم | موسی عمران و قسم ای عزیز | | | | | | | | | | | | | | | |
| احمد آن عیسی ہدم تدم | آتشای لایوت و لایوت | | | | | | | | | | | | | | | |
| گاہ خود بر پستہ او ہدم تدم | در جہد رم و حضورم و جہد | | | | | | | | | | | | | | | |
| شمس تبریزی چو دل را می بڑ فی شناسد پرودہ جان را صنم | <table border="1"><tr><td colspan="2">دل سدا س مجنون</td></tr><tr><td>تا نہ پنداری کہ حوا ان میرم</td><td>چشم ز گس خیر و دمن ماندا آت</td></tr><tr><td>زانکہ جان اینجا بت بیان میرم</td><td>دست نا پیدا گریبان می کشد</td></tr><tr><td>تا کہ من پیدا و پنهان میرم</td><td>اب جان کشت کا دل ادا</td></tr><tr><td>من شدم از دست حیلان میرم</td><td>من چو از دیای عمان قطرہ ام</td></tr><tr><td>زورہ زورہ سوی کیوان میرم</td><td>این سخن پامان خدا را لیک من</td></tr></table> | دل سدا س مجنون | | تا نہ پنداری کہ حوا ان میرم | چشم ز گس خیر و دمن ماندا آت | زانکہ جان اینجا بت بیان میرم | دست نا پیدا گریبان می کشد | تا کہ من پیدا و پنهان میرم | اب جان کشت کا دل ادا | من شدم از دست حیلان میرم | من چو از دیای عمان قطرہ ام | زورہ زورہ سوی کیوان میرم | این سخن پامان خدا را لیک من | چون خدا پرودہ را صاحب ہجر چون زورہ قصد جمل ماکند | | |
| دل سدا س مجنون | | | | | | | | | | | | | | | | |
| تا نہ پنداری کہ حوا ان میرم | چشم ز گس خیر و دمن ماندا آت | | | | | | | | | | | | | | | |
| زانکہ جان اینجا بت بیان میرم | دست نا پیدا گریبان می کشد | | | | | | | | | | | | | | | |
| تا کہ من پیدا و پنهان میرم | اب جان کشت کا دل ادا | | | | | | | | | | | | | | | |
| من شدم از دست حیلان میرم | من چو از دیای عمان قطرہ ام | | | | | | | | | | | | | | | |
| زورہ زورہ سوی کیوان میرم | این سخن پامان خدا را لیک من | | | | | | | | | | | | | | | |

| | | | |
|---|---|--|---|
| کس نہار دلاقت مایہ نفس پرودہ لارے نواز پرودہ ایں نفس آن پرودہ را از سر گشت قرنیز ہر روز باری میکشم | عسقل از امیر و دیران ہم کار بے نیریز باخیر و ہم باہر غلط ان چو بر کا غلط برل سدس مخزون | آنچنان گشت مجنون ماک دوش عقل در جان آجاکن قفس الجمل شمس تیریزی قوی مطلوب نا برل سدس مخزون | ماہ سے انانخت از فرست علم کو بدر پرودہ شادی و غم عالم بان دارند از دست علم وی بلا از ہر یارے میکشم |
| رحمت سر و برت باووی از دودہ شہرم اگر برود گشت عشق یزدان پس حصا کو کست تہر کھش کردو کا فی میکنم ہر صیدی کو کئے گنجی بدام | برامید دوبارے میکشم ہر عشق شہر یارے میکشم زخت جان اندر خسارے میکشم بہر آن گل بار خارے میکشم بستہ دام و انتہارے میکشم | پیش آن فرخ کن ہر لاغری کردگان و خانہ نام ویران شود ماہر پچا ز سنگین دسلے بہر آن روز گس خسور او گفت این غم تا قیامت میکشی | انچنین جسم زاری میکشم بروفا سے لالہ زارے میکشم نہر یارے بر بارے میکشم مچو خسور ان خارے میکشم میکشم ای دوست آری میکشم |
| سینہ غارت شمس تیریزت یار ہم بدر دین در درو یان کنم داغ پر دلاست از شمع الست نفس اگر چون گر بگوید کیا ایں ملوی دان کہ از غیبتیت عاشقی چہ بود کمال تشنگی | ہم بپسہرین کار دلاستان غدت شمع ہرمان سلطان کنم گریدہ وارش من درین بانیان جان اورا عاشق ایشان کنم بھر برل سدس مخزون تقطیعہ فاعلاتن فعلاتن فعلین | یا برآرم پای را زین آب و گل عش ہمان شدہ بر این سوخت از ملوی ہر گر داند سرے نی نگذیم شمع آن خاش کنم بھر برل سدس مخزون تقطیعہ فاعلاتن فعلاتن فعلین | یاد دل و جان وقت دلدان کنم یک دسلہ دارم پیش تو ان کنم در کشم در چرخش اگر دکان کنم انچہ اندر شرح نمایدان کنم پس بیان چشہ میدان کنم |
| من کہ تیسہر ان ملاقات توام ذرات من نقش صفات تو شست نفس و اندیشہ من جلد زقت دل ز جلاچ آمد و نورت مصباح چکشم کہ کہ من ذکر توام شمس تہر تیر قوی و بدو جہ | ہم خیالے از خیالات توام من مگر خود صفت ذات توام گوئی الفاظ و عبارات توام من بیدل شدہ و شکلات توام چکشم رای کہ رایات توام بھر برل سدس مخزون تقطیعہ فاعلاتن فعلاتن فعلین | بی مراعات کنی و جوئے کو کہ رات بچشد کہ دست گا دہ شدہ جو دم و گاہت بندم ای مدیس کہ ترا لوحم و خاک سزیم شدہ دسلے نفسم بھر برل سدس مخزون تقطیعہ فاعلاتن فعلاتن فعلین | وہ کہ بیال از مراعات توام موجہ لطفت و کرامات توام این زمان ہر دو نیم ات توام چون رقص محو توشا ات توام ہم توام خوان کہ زبات توام من ہم آذو جہ و زمر ات توام |
| میرسد بوی جبکہ از دود لہم اندکے دانستہ از حال من روی خود بر روی زرو من بندہ گفتش در از جہالت چشم بے | سے برآید و دوجان از یابیم گر غیر بوی مثبت را از بشم دست نہر سینہ ام کا عہر ہم چشم من غمزدیک گر چہ مجھ | سے بنالہ آسمان از دہن ککتب قلعیم عشاق آتش مست گفتش گویم گوشت یک شمن شمس تیریزی جمال غیب دان بھراک در ملک عشقش یابیم | جان سپردن بروی شہم من شب و روزی بپسہر و بکنم گفت ترسم کہ لبو ز فہم بھراک در ملک عشقش یابیم |

| | | |
|--|---|---|
| من اگر ستم و گریہ ستیازم سے خیال رخ آن جان بمان این چنین آہ سے نیم بت من گھٹ منم جاں بمان گفتش جہیز بسوزی تو زمین من رپیکار شد م وین بیت عظم سر بہ تان لیک وے من ازین خانہ بدر سے نزد | بحر مل سس مخبون مخزون تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن از خود و جان و بمان بیزام چشم انبی آئند جوق دامن گفتم نیست بتا اقدام و دوستن تو بود آنا دم کانا دین وائرو چون پیکار کین جهان را بدم انکار نیل سس مخبون مخزون من ازو جائے دگری ندم بسز که در خون جگری ندم جر پوسے گل تر سے ندم نیل سس مخبون مخزون عاشق دولت آن ملهانم قند روید رہن دغانم مونس زاوید احزانم یک من سر و چنین بستانم کونمان با ستد جاں من مانم خامش چند بدین دامنم که بیا زانیم در کانم ران سو کون و مکان میدانم نیل سس مخبون مخزون هر خبائی که کند در دامن کونکد عشق عزیز سن خدام تا طرب ساز شود ہر دامن کے از بھل نے افشادم | مذہ چشم خوش آن یازم رو دست و گل دور کا ز نام و میبدم تا کہ عسل لا نام ار تو من یک سر و نگذارد برجہ پروانہ لود بپارم گفتہ ایک بگرد بستانم دری وہ قدری ہتیارم من ازینجا بفرے روم در سونگ شکر سے ندم من بجز بسوی گدے ندم تا چرے جگر ہر سے ندم جای آن ہت اگر سے روم اگر تم تاج دہی ستانم یوسفم گرچہ درین زندانم قند می وسم دور افتانم کوری خار چو گل خندانم موتان راپس ازین ایانم اود اندک زحر ستیدانم چون نذر خاک بکان یکانم من چو زہر زرخش جہانم نبیہ در گوش کن دلوانم ولی بدر ست زجر روزنیانم کو بگوید بکد عصا روم کہ ازین جور و جفا بیزارم ایک من برا حکم ابن کادام |
|--|---|---|

چون تو شمع قدیم سرگردی
آنگه شکر کجی بسیارم
آتش جان ابر از تن چاکر تمام
ناله شومست تو از دو جان اسلام
این دم مست ام در دو رطل گران
گره بسوزد ز تو جگر بدخام
جان بجز نوزاد تو شمع برادر تو
ای که هزاران مرد و هر عدت افکار
چون عدست فرو دجانست مست
بر لب دریا ترس چند از دم گام
سج بر آواز عدم تا بریا بیا
آتش جان را بر از تن چاکر تمام
آتش دانه که در کمرع را
فاش بادین گنگنا چند از جتو
باده در توره دار ترس کن آیدیم
بر سر سبدان عشق چو کجی گوشتیم
خواجه عیسی قوی مجلسی حاضر
شمس چو ابر عشق تو نشسته جانست
باز در اسرار در دم جانبان ایدرم
ناله ازین شرم و عیا شرم بکوان بیا
چنگ لیلی ای که در تنی کازیریتن تن
خود بخودش شد خبرش رفت و دم برآش
ناز و ریاقت حسیه چشم باند بید
بانگ دلت عشق تو آمد و آیدیم
شیده لب بر لب عیسیست در طاعت
گرچه درین تشیم آب شده همچو ز
جان جان شمسین رونق تیریزان
پیشتر آری با ما همشدا شویم
بر لب دریا عشق تا زده بودیم
گرچه راسخ نمود و کیک آنسو خبر

آتش تیریز بر آواز دل عشق
بجز شمع شمسین مطوی موقوف قطعیه مقتضی فاعلات مقتضی فاعلات
چون تو تو فانی شدم آنچه تو دانی شدم
ای نفسم و بدیم در دو باد عدم
باد و باده طالع در دو جرم فکار
دام شمسین من حیدر تیریز کرد
شمس شمسین مطوی موقوف
عشق نیاز از در تو چنانی روست
بشکر کجاست دارا و سبب غم تو
چون نکست بکنده شوش تیریز را
بجز در مطوی قطعیه مقتضی فاعلات مقتضی فاعلات
صبر نماند کجاست مرا گوش سو فیوم
خسته هست دلم بر دلم و دلم
گفت مرا در چوینی کار چرا می کنی
در دلتا جی شیخی هست و عشقی
بجز شمس شمسین مطوی موقوف قطعیه مقتضی فاعلات مقتضی فاعلات
گم شده عشق را را نه آیدیم
رقص کنان همچو چرخ بل زان همچو چرخ
شمس شمسین مطوی موقوف
دست بهر ادهیم حلقه صفت جی تو
در جگر گاستان شعله و دیگر نغم
شاه سوار از سریر که دشتا که خبر

تا چه جان فاشش شود و اسرارم
تا بنود در جهان بیش مرا نقش نام
گیرم جام عدم کی شمش جام جام
چون بعدم در شدم خانه غمناز نام
باد و شد انعام من عقل شانه نام
من چه بدام اندر من عیسی استر نام
تا که رسد از شوش کا سر لیدیک نام
تا سو آرا مگاه از نظر احترام
ای شده روح الیقین از جانب نام
از انوگر و عشق چرخ زان آیدیم
ما چه از انان تو نیمه چنان آیدیم
چون که بجان آیدیم زرد بجان آیدیم
نور زمین در رحمت شور زان آیدیم
تا که طبلش شوم در گل و گلزار درم
نغم نماند هست کمین راه و بنهار درم
شاه دلد را کشته جانب بدار درم
راه و کاشم بنام که به سر کار درم
درس چه خواست مرا به سر کار درم
پاک ز نقش ما همچو صبا آیدیم
در شاکم ناز و تر علین رضا آیدیم
جانب رخساره تو شده ما آیدیم
سوی مساکرت عیسی شایان آیدیم
جمله معلق زان است بجز از درم
چون نریخ آتشین باد صد درم
نخست ترا که بریم آب ترمانویم

بر سر دارتس کنیم هر که گویند
 چمن روی بجز آفرینگر بیا
 تا قمری همچو جان طره شود گمان
 چون بختی تابان جانباختن داشت
 غش سودا آدمی از آنچه که ما هرگز نشنیدیم
 تو چه که بودت چه زاده این لاله
 تیر روان همچو پیل گرچه که کشانیم
 فان سوکان پنج صفت با پنج کن
 صفت دومی بگری سده با تس جری
 مطرب عشق آدمی بر تو شربت بزم
 تا همه جان ناز شود چنانکه بخت
 دلت بهار است غم غم زین لعل
 عشق کسی یکشته هم که شکرش از شیر
 یار و دلا می بدوم جفت جالی بدوم
 دلبه هم آدمی شش در دلی که شش
 ارمی جانا چه غمی تو من نازان کوشی
 پیل خیز طرم جفا عاشق که بدست
 معنی بر تو ددم سایه لطف مدام
 وقت تداقی در تمان سوز و غنا
 گر تو بدین و گذری کنی کنه غری
 هر که بیدر شود تو من اور و نکام
 آن شکرستان مرا سیکه اندر که
 از بهت این دل گفت که تو غرق
 گفتی می جان بدین بر لب است
 گر تو بدانی که مرگ دارد صلیب

آتش اندر زخم هر که گوید و دهم
 شمع شمع شمع شمع شمع شمع
 صدور و صد آفتاب چه از اورا
 با ده بیا شمع شمع شمع شمع
 گر تو نیایی بخود مات ازین کشیم
 بیزه را ما همچو مدگر چه چینی
 کان و این شمع شمع شمع شمع
 ما زور بخورگان شمع آن کشیم
 بحر شمع شمع شمع شمع شمع شمع
 تا سفر باز تو دگر از سر بر کشیم
 جوش کند غم از آب تو بدو بر کشیم
 تیر طایریم زان هر شمع چو من
 فاسد بخواند تصاداد جالی من
 آید دکان که در مساقی سر و ستم
 در رود جانیده و در چیکس چو من
 من جفا ایل حرم با و در که گدازم
 کینه زینک بدم و دایه من
 گر که بدم شمع شمع شمع شمع
 سایه دل صدم که زودم کوزه من
 بحر شمع شمع شمع شمع شمع شمع
 ای که بچینم مرگ را جان دل من
 فقر کند نام که تو غلط نمیدانم
 گفت که زینک بچینم مرگ را جان دل من
 هست حیات ابد جویش از جان من

خجسته شربت مان که چو که ما آیدیم
 بام چه باشد که بر فلک سبزه
 وز می او دانی دل شکر کند جام جان
 گفت نمایم هر چه نفع و اسلام
 آب حیات تویم که چه شیکل آتیم
 مست می شدیم با ده از میکشیم
 که چه که ما همچو چرخ می گشتی بکشم
 که زنگبان همچو یک بر تو در باشم
 از رخ آن آفتاب چرخ زمان بکشم
 دریش طربستان که سبک سبک بکشم
 عاشق مان خودم شمع شمع شمع
 گفت که گفتا و دم عاشق روی تو
 گرچه اسیر فرم ازده بوی وطن
 باشم بران و ان شمع تیر بر من
 دیر دست بدم بدم جان پریم
 شیشه بران سنگ نم شمع شمع شمع
 قوت هرگز نام نجسم هر آنجسم
 چون که کوهی بود باشد غم غم
 معنی شمع شمع شمع شمع شمع
 گرفتاری تو زدم در منم بلکه زدم
 چشم از مرگ من کوه شود و اسلام
 عر سر بسته را نام نهادند نام
 که از زینت زاده شد و هیچ نام
 فلک خاک بود نام با نه زینت
 نیست تو از زینت با نه زینت نام

نور چشم

عبدالله بن ابی طالب علیه السلام

ای تو ترش کرده روزگار که برسانیم
 ترش نگردم از آنکه از تو بهر شکم
 در دل آتش اگر غمخیز ترا بنگرم
 این دل بی صورتی گشت بهر بنگرید
 در تو منی چون توام جز هستی نیست
 زور و در دنیا قدرت من پیش دل
 عشق ترا من بجان اشری میکنم
 بهر شب هنگام شوق تا بهر کاوین
 اگر روزگار ز غمت یافت دل نشان
 شمس تیز بجان است ابد است
 چرخ زنان که دماه دانم کرد این خم
 خام بدم نان شدم بار و گرد جان شدم
 در تک در بای دل دست میر سوزی
 جان من ای جان نیست یون جان
 من اندر آ
 لایگان تو نیم در بکشت ای چشم
 ای تو اما جان ای تو جان با چو جان
 چونکه رسد کوس تو که تر جاسوس تو
 تیغ عرب بر کشیم بر سر ترکان نیم
 مهر بر آرد بچوش و در دل چکان نیم
 رفتم در صوبه از جهان بدم
 کردم بدو دهمش نشان را
 چون میر شکار غمیب را دیدم
 از روزن من عجب سینه یافت
 شاخ گل من چو گشت چرم درده

فهرست شمس طوی موتوف

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| گرچه نصیب نیست من گهر جانم | در دل آتش روم تازه دهنم |
| کون تو مرا سنگ از او بپوشانم | پنج ششم پیش هیچ غمخیزم |
| بوسه میداد دل بر سر پیشانم | گفتم ایدل بخون غمخیزان |
| ست بخندید ایدل گفت نمیدانم | روز طلب تو حال نیست از این حال |
| گفت دلا راست ای جانم | گفت که این حیرت از سفر هست |

فهرست شمس طوی موتوف

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| در طلب وصل در دست تو ترش میکنم | رفتم سوی عراق شایه تو بچو کمان |
| هر دو جان چون سها ترش میکنم | آه چو چشم ترا اولیش میدهم |

فهرست شمس طوی موتوف

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| سردهستان حق در دهر درانم | است جهان قطره از نم جوی دلم |
| جان چو بکازان رسیدم بدانم | سکرش از راه تو ترس ازین جا تو |
| موج در زنان جو مرا کو هر تابانم | گفت خدا با وصول حالت قربت با |
| در دل هر سوسنه جوی که ایمانم | حق چو در بر جل بود که در دل انگل |
| چهره حوران خرم درنده خوانم | لا تن زن این خوش گان ملک نیم |

فهرست شمس طوی موتوف

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ای شده و خندان آن از کرمت بیکم | اسم عالم توئی که هر آدم تو ستم |
| کردم هر لویه صاحب بل و علم | رایت نصرت ترست لشکر ترست |
| چون لطفت بر کشد بر خط لورم | خوفت ملل رویان با یک نرکان |
| پکر از عشق گوش پر کن ازی گم | تا سوزیز جان جانبش من آن |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| سجده بر سر مقدس خورشید معقول | زین نمايشش دری برون رفتم |
| جان را بجهان جاودان بدم | چو کمان اجل چو سوسه من آمد |
| چون تیر بر بدم دکان بدم | این بام ملک که مجموع جانست |
| رفتم سو با دم و نردبان بدم | چون مشتری بنود نقد دم را |

بسته شکار خنده را تا که بگرانیم
 همچو زربخیزان که بگرانیم
 جسد تو که بر دارم جز تو که بنگانیم
 تو که نوری بهمن در ملک بنگانیم
 سوره کوکم که تو خفته بری خوانیم
 مغر بگردان آنکه در دکانیم
 ساکن کوی ترا در کشتی میکنم
 خاک کف بار و سر کشتی میکنم
 روبه کوس ترا غلشی میکنم
 ساکن کوی ترا در کشتی میکنم
 قطره را بکون بیا در که عمان بدم
 راست بری زمین جبهه روانم
 نصیب کسی در دهر و دفا هر زمانم
 گویند کل حسین غلته نردانم
 آمد در دل شست گفت که سلطانم
 لایگان را دمی بار دمی محترم
 همین که رسید از پیش بر سر کوی شرم
 که از شادی آن جان شیرینم
 عشرت با نرد جان است نیا بهیم
 آید صافی روان گویای منم
 بیرون شدم از جهان جان بدم
 خوش رخت بسوی لاسکان بدم
 سن گوی سعادت از میان بدم
 زان خوشتر بد که من لکان بدم
 زود از در اصل لکان بدم

ماند که ستران در وقت آب خوردن
آوردن میوه یکس که با من می ستیزم
این دلفری معده پیش من آرد ساغر
بپذیرم ای سبک ستر سبزه شاخ
ساغر بیار که من این نوع و این طبعی
درود شراب بر جان ای بهرام بخاش
باز آید هم ستران تا پیش من بپذیرم
خوشه سترانی تو صد بار آرد میری
از ما جو آید که من کو عقل و ما جو آرد
من بپذیرم و من در خوشی نپذیرم
ای او رویه در پیش من پیش من
کی خندد این در خوشی بی نوبهار دوست
خاک تو رسید به اندر ز رسید
در قندهار سلامی جان گزین من کن
تبریز شمس دین را زار و اساقی گشت
پیش من پیش من چاه چاه چاه
کجا داند از خود و دلان قندیل را
اندروز نور ستران آتش زهر چهره
در مطلق به پیش من کاند که گویم
در شکست شمس تبریز سلطان جادو
خواهم که کنگ خونین یک شایان آرد
زبان من بر بهرام در گلویش بستر
ای بهرام بهرام دین بدتر را بپذیرم
بگرش من تبریز عشق یک کمانی
خبری آرد شنیدی ز کمان من بپذیرم

فسخ مشرق غرب

چندین جوان نیم که ز امنیز تو گزید
زودم بر کس جان بخت و زین
زوی کن و صلیبی ای ای زین
من ستران زودم زودم
نای چون نولان کسم کسم کسم

فسخ شمس غرب

خاصه می گزینی ای شمس دال سیر
ای جان جان من ای کج نگشتان
خاک بدم زبانت بالا گرفت خاک
من بپذیرم ستران تو بپذیرم
باخوان تو بپذیرم از و ان پذیرم
از من گزید که می از عقل و زین
من کت جبراکویم چون گفت بپذیرم

فسخ شمس غرب

دیوانه چون گزیدم بغیر چون گزیدم
عذر نمی پذیرم به عشق می پذیرم
دانه زودم که من بپذیرم چون بپذیرم
باز غلط نشینی گزیدم چون بپذیرم

فسخ شمس غرب

کنایه و جهان از یک کمان آرد
از گفت و از بهرام گزیدم کمان
و عشق کز کمان را از جان تن آرد

سحر و شمشیر و شمشیر و شمشیر
من گزیدم شمشیر و شمشیر و شمشیر

چون یک شمشیر زدم از خوشی من
از کمان گزیدم این باور زودم
بر کمان موت گویم من باور زودم
چون در تو بپذیرم غزرت رنج
کی گزید یک گزیدم آخره کجایی
من باور زودم من باور زودم
ای باور زودم از قندهار زودم
جزر حد تو خواهم فریب تو گزیدم
در جنت جلال من غرق شد گزیدم
بی تو کمان من ای از تو گزیدم
ای جبرک زبانت می از من بپذیرم
تا پیش من تو بپذیرم از خوشی من
دین گزید که می در کمان آرد
من باور زودم من باور زودم
فد شمشیر من بپذیرم زودم
تو چون ای من آید تو بپذیرم
زبانت به عشق بر جان کمان آرد
و عشق می نامی کمان کمان
کمان شمشیر کمان دال کمان
چون آید من پیش او زودم
تا بپذیرم زودم زودم
کمان زودم زودم زودم
زودم زودم زودم زودم
کمان زودم زودم زودم

کلاش ستر

کلاش ستر

تا اگر زنت نورم بنام بختیمایم
زان لعل کس خنجر تو کین کس نیست
آه جانان تو هست هم جور و هم قصود
نیستی چو عفت موی و نس موی نیست
گفت که که عید بستم در عهد بد بستم
چون دوشش نگردد الا شکست دستی
ای حلقه مای زلفش چیده گرد حلقه
حلقه زدم بدوم بدوم آواز و لیر آمد
هر جا روی بایم هر جا خلا
من چنانکه شاد تو خورشید را میبوی
بامی چو شد و شدیم هم دوش بگیریم
گر جانان نکند است شاد خصم جانان
در دین آن خیالش ز در بر تو شامش
دوش از دین نگاری ای است گشت پادشاه
من بیکم تو شادم در راه عشق تو شامش
ای بجزیر شایه ای گوی که بر چه راهی
گر گذری تو یا را یکدم بسوی دردم
عیسی ای تو دردم فاعل شود دردم
از دل در دایم خوارم بجز دردمی دردم
به بدی و وصلم بدم از ای جانان
من با آب و عشت تو شادم زلفش بدم
نی بنده خلق باشم از کس به سلام
میخواه بر تافتش تو به عابد و دوش
در بر آب و عشت بدم زلفش بدم
ای زلفش بدم زلفش بدم

فهرست شعر اخرب

بگو بخت من کاثر بی خجاسیم
اگر چرخ و عرش و کسری خلق نیست
شادی و بزم و سورت با خود از این بزم
احزشت تنهایی کس من خندم
عشق است بختی که یک چوبای بخت

فهرست شعر اخرب

اکنون بلند کردیم چون عشق کردیم
ما من بلند باشم بستم کند بدعوی
افغان چو شمشیر کان است کردیم
آه خیال منش ستان حمله آورد
گستا که فیت و خیالینی در انگه بستم
گفتم اگر میبوی جان مرا سزا بستم
بامرگ و زنگارانی با تو خوش شو بستم
ایضاحیت ایان شی نیست پویا
تو چون را میبوی از سقتن بستم
اما بگوید که چون من شکست و تو
گفتم که نه بدها گفت این را سیر فام
ای شمس حق جز به یاقوت کجا مست بستم

فهرست شعر اخرب

بنامش جالت از درون برستم
گوید که نیست جو بر زلفش نیست باد
تا پیش شریابی من ساعی گفتم
من است روی بزم شادان گفتم
من ملک ما چه باشم تا خفته فرستم
دل دزد و زده زاده بفرخز اینا
من بزم چو بای فک که بر شستم
شمس ایمن است زدم بجزیر شادان

فهرست شعر اخرب

ای من بجامه سنگ بر روی زدم
گفتم که در کشت و دم دردم بکدیاری
آوی زده و دارم خونی کلاه بدم
در حیرت که دردم با عا بزم چون از
گفتم که زدم دین دم در ترانه بدم
چون شمس زده تا بزم این بیج بانی

فهرست شعر اخرب

میرغ گشاده بایم برگه شمس خدام
من ابواب دارم چرخ گستر شام
من نیز تو هم بیدان کرد چه روز دارم
شایخ زشت کردان اجل زشت با گمن
در بر شوی جو زدم در بر زلفش بدم
بامرغ شبت بزم من بامرغ اول روزم
میان شبت زلفش بدم در دین افندی راست

تا هم با منسا و زنگ که بی بهایم
بیدار و خفته هر دو مستانه منی بایم
در حلقه شان بگیرد و خلق چون بایم
احمد بگردید با انکاب جوی بایم
گفتا چو که بندگی چندی که شایخ شرم
چون نیست که درم انگه باز آورده بستم
بسیار جدا کردم در دوست او بستم
ایست بر من از روی زاری که بستم
ایشان بستم به من بای بستم
من کی اسیر و ارم من کی اسیر بستم
در سایه تو خیم بنیان مرگ بستم
اندر جراب ایشان غوی تو بستم
زان نیست ای برادر بستم چنانکه بستم
من جرم دار شام که شایخ بستم
ش بفرمان ایستاده چون است زلفش بستم
او تبسمه نمازم او نور آب بستم
و دم دو پذیرد از مقدم تو دردم
بازی ز درو بنود جالهای سرورم
زنان زده روی به شام و یکشاید خنود
سر و شاد تو دارم کرد در تو گفتم
بخت و پنا و نعمت طبع من دارم
بخت کمان فناکی آب حیات بایم
گر چه که بزم دارم در بر بزم دارم
اما چه با خود آیم از سر و بد بکند دارم
بی افندی که در دمنار خست بایم

فهرست شعر اخرب

| | | | |
|---|--|--|--|
| آن عقل بر پهن را با دلایت و رسالت در کرد و در سیاهان بسیار سیاه | آن باد از ناله عین باوه در آردم از خبر صید قیدت چو شاه شاد و گرام | خداوندان در دایه این نعمت در دود در ساد شمس و شمس گزیده این شمس | از سحر که خواهم گاه و سحر آرم گویم که کس اندر جان در دود و گرام |
| فهرست سخن اخرب | | | |
| من آن گدای مردم که نشا و گرام از روز و روز یکستم در جاد و شمس گرام | از لطف آن گدای من و ناله و گرام در آفرین رمانی عطش من گدای گرام | خارج و شمس و ناله و گرام در آفرین رمانی عطش من گدای گرام | همه و س در دود و گرام گویم که کس اندر جان در دود و گرام |
| فهرست سخن اخرب | | | |
| لی من قصوری اگر که بد و بدیم چو بدین عفت و آرام که برادر و بدیم | سگ او گداییم بود و بدیم همه و س در دود و گرام | لی من قصوری اگر که بد و بدیم چو بدین عفت و آرام که برادر و بدیم | همه و س در دود و گرام گویم که کس اندر جان در دود و گرام |
| من ازین طبعی که کس خدا را ناپیم در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | سگ او گداییم بود و بدیم همه و س در دود و گرام | من ازین طبعی که کس خدا را ناپیم در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | گویم که کس اندر جان در دود و گرام گویم که کس اندر جان در دود و گرام |
| در سحر که خواهم گاه و سحر آرم گویم که کس اندر جان در دود و گرام | سگ او گداییم بود و بدیم همه و س در دود و گرام | در سحر که خواهم گاه و سحر آرم گویم که کس اندر جان در دود و گرام | گویم که کس اندر جان در دود و گرام گویم که کس اندر جان در دود و گرام |
| فهرست سخن اخرب | | | |
| در سینه از پی او صد مرغزار و دام گفتا پیش و زانم چو در غبار و دام | قاصد بختم آید چو سی من گرام خدا شید چون مرا گفتم چو در دود و گرام | در سینه از پی او صد مرغزار و دام گفتا پیش و زانم چو در غبار و دام | گفتا که از من و شمس و گرام در سحر که خواهم گاه و سحر آرم |
| گفتا که از من و شمس و گرام در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | قاصد بختم آید چو سی من گرام خدا شید چون مرا گفتم چو در دود و گرام | گفتا که از من و شمس و گرام در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | گویم که کس اندر جان در دود و گرام گویم که کس اندر جان در دود و گرام |
| گفتا که از من و شمس و گرام در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | قاصد بختم آید چو سی من گرام خدا شید چون مرا گفتم چو در دود و گرام | گفتا که از من و شمس و گرام در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | گویم که کس اندر جان در دود و گرام گویم که کس اندر جان در دود و گرام |
| فهرست سخن اخرب | | | |
| گفتا که از من و شمس و گرام در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | قاصد بختم آید چو سی من گرام خدا شید چون مرا گفتم چو در دود و گرام | گفتا که از من و شمس و گرام در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | گویم که کس اندر جان در دود و گرام گویم که کس اندر جان در دود و گرام |
| گفتا که از من و شمس و گرام در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | قاصد بختم آید چو سی من گرام خدا شید چون مرا گفتم چو در دود و گرام | گفتا که از من و شمس و گرام در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | گویم که کس اندر جان در دود و گرام گویم که کس اندر جان در دود و گرام |
| فهرست سخن اخرب | | | |
| گفتا که از من و شمس و گرام در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | قاصد بختم آید چو سی من گرام خدا شید چون مرا گفتم چو در دود و گرام | گفتا که از من و شمس و گرام در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | گویم که کس اندر جان در دود و گرام گویم که کس اندر جان در دود و گرام |
| گفتا که از من و شمس و گرام در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | قاصد بختم آید چو سی من گرام خدا شید چون مرا گفتم چو در دود و گرام | گفتا که از من و شمس و گرام در سحر که خواهم گاه و سحر آرم | گویم که کس اندر جان در دود و گرام گویم که کس اندر جان در دود و گرام |

| | | | | | |
|---|--|---|--|--|--|
| دوزخ چادرست بجای که صفای خود چو جامی شاد هست که شکر نیست کشتا به چشم خود که از آن چشم شکر پروانه تو بهر تو بفرز سینه را پروانه را از شمع تو هر روز شعله الیت بر کاشن زمانه برو آستین بزن تا رخ گلستان جلال تو دیدیم از ذوق آتش شکر تبریز شکر دین | | ما را از عقل برود و سجود اندر آیم لطافت دم زدم که باطل ای بیک مضامین شکر از غریب کفوف | | انکسالات و چیزها اشکال شادمان از جوهر زوین قریب طفل را | |
| بزم شناسی است نداده بهیم نازده دارست بران این بر بزم تا بهجود از آب و گل خوش بگذریم زین سوچه فرسیده اندان بولای عزم در سوزان بهر شمع تا بهج نفسیم کوین ساغر جلاله گل و دیاسیم تو تری و لطیفی و ما از تو تریم در گوش ما دم که چو سزای خدیم | | مضامین شکر از غریب کفوف | | بغضای غوغ عشق سخاوتمندانی بفرز عشق چه بود خلقت در راه را شاید اندان مان که تو دعوی کنی کن ای انگشته دل شده در طریق عشق | |
| بجز شکر و شربت بر طبل و سبزه خراب خوشید جام نور چو بریت بر زمین پیش آزان شراب فرود سوزد و فرو زیرا که شکر مانع خدمت بود لطیفین بس گرم در شکر لایزال باد چو تن ای گلستان جام چو لاله بجا بس آرد ای مطرب آن ترانه را ز گوهر بین آن دم که از سبزه تو میراب برود | | مضامین شکر از غریب کفوف | | بجریب شکر و شربت و شکر و شکر خوشید لایزال چو بار شربت از بر خواره ایم که کم شاد و تقیر نوری که در جاده شکافت تا نقت چون شیشه فلک پراکنش شده است خوش شیدا حاصل خوشی را بهیم اندر نگین بگفت خورشید صفا گرچه دامن پرست زلف تاراب بند | |
| خانه گزیننده و در کوی تو تیر غم را چه زهر باشد تا نام ما برد ما را بس که آید شادی و غری الاف میفرماید تو انکار میکنی اسیر از تو فدا می چیدانده و نیست آهن ربای جذب حرفین کشته خوش بیار در کباب سوادمان دیده ایم صدا بخون دیده دل که بهیم خوش | | مضامین شکر از غریب کفوف | | دعوی عشق را که ما بس نام رنگ ای رویش که از گدازانت چو شکر برانت و برگزشت سرا از آسان شستی گمان که هر هم زلف داده چنان تو هر چه کاری پیدا بروی آن بانوروی غوغ تبریز شمس دین | |
| کلیا تا شراب محبت خورشید داریم | | مضامین شکر از غریب کفوف | | ما دیده بودیم در عشقش گزیده ایم | |

| | | | |
|------------------------------------|---------------------------------|----------------------------------|-----------------------------------|
| در ادنی طلب که گراست بدینیت | برجوی دوست بی سواد می بودیم | بودیم قهار یکبار پیش ادین | اگر کون بروی حجب تو خوش آید لیم |
| هرزده را بر تو مستور کرده ایم | هر قطره را بسوی محبت کشیدیم | آسوده ایم از غم خود و بنو شمس | زان عقد نه بزرگ بکل داریم |
| عالم پرست ارده الوار گشتم | مضامین شمن از غریب کفوت | | |
| از آفتاب من همه انوار می بند | از اسکان من حضرت شاطان می رسم | بهر جادوت نفهم مس روی بشر | چون آئینه بر گشته آید بهایم |
| عرش و سپهر لوح مهر حکم میرسم | گردد و چه حضرت مطلق معدوم | چون آفتاب من از شرق کافا | استراق کرد و تند هم آفاق مندم |
| هر کس بر او تند و بر تو قدیمی | چون قوت در سراسر جهان نورم | از لوح ابدی که در میان حضرت اند | یک بر تو ادا در هر نوع طلبم |
| جایی نهاد بر کف من ساقی اری | نمود هر چه بود از ان جام یکدم | آن ملکات که به چنگی ره جان بر | بی کار کرد و ادا علمت به سخرم |
| مغل و پهلوا و من کونین هر چه بود | یک قطره بین نیت ز روی خشم | چون یک نغمه نصیحت از لوح انبیا | بر سر من اهل سموات منبرم |
| هر دم که آتش آکند از میط دل | میں دستا هر که از کجا بر آیدم | پیر بسته و در میط دل جوی من | پرتدانا من جهان زلالی تو هر دم |
| در حرفه که دست برید لای من | استند انبیا بر سالار کرم | از آفتاب ذات من آفاق رویت | حسرت به تنقبس بود انوار تو دم |
| یک قطره بین نیت ز نام نیت | مضامین شمن از غریب کفوت | | |
| تا آنگاه که ملک برده و خالیسم | از امارت مار که ناخف بر آیدم | از آواکان ملک فانیم و سالما | در دی کسان یک کوه روی غلیم |
| آزادگان را نه محبت شمارا | که بایزید وقت گهی این اویم | ز آدم دور دور که بهیورت خونم | از پیشه کن که بعضی نقد میسم |
| که ذات مطلق این عالمی حجاب | گر هم غلیم گهی بین عالمی | بی اویم و ناخف روی جادویم | بی نیت و تاج ملک شادی میسم |
| تا شمس عالمی در جهان ریخت | مضامین شمن از غریب کفوت | | |
| تا خاتون سبزه دلدار بودیم | تا سالما صاحب دلدار بودیم | تا در نفسانی عالم اسرار سالما | با طارون قدس در اطوار بودیم |
| ما بخت خود را عالم سستی میدادیم | بر کوی یار سبزه غم اغیار بودیم | آدم هنوز در عدم آباد میگذا | مست و خواب رنگین یار بودیم |
| پیش از طود را بهم و افلاک و امارات | و از گردنقطه چو پر کار بودیم | در گلشن وصال چندین هزار سال | زین اردو کون طار طیار بودیم |
| عیر از یک بود و نه باشیم و نیستیم | مضامین شمن از غریب کفوت | | |
| مستیم و عاشقیم به گلزار میریم | دلداره ایم از سپه دلدار میریم | با هر زبان با دیه احرام بسته ایم | در کشت چنین بی اطوار بودیم |
| در آرزوی چو چون آفتاب و | در کوی او چو سایه و دیوار میریم | در آرزوی آنکه بر وصل تو کی میریم | ما را میسد و دله و دیر میریم |
| خوانیم در معصات جمالت هر کمان | با ذکره با شفا ای سبکبار میریم | ای صحن خلعت کن بدین آفتاب غلیم | استب با شفا سید و دلدار میریم |
| خیزید عاشقان که سواد کسان بدم | مضامین شمن از غریب کفوت | | |
| در خاک ان پنجم تا چند نیست شوم | زین کوی فقریت بفرستی منم | نی که لای من باغ اگر چه دوستم | لین هر دو گنم در میان باغبانم |
| جسد و کمان دریم سوختر سیر دار | بر روی بجز ان پس کس کفایت نالیم | اریم اوقفا من باغ ان چو برگ شاخ | اولا نهی طیکه که مدار الامان دریم |

سجده کمال

| | | |
|---|--|--|
| از درو چاره نیست جو اندر غریبیم این تشنه نشانه تشنه لبی نشان هر چند سایه کرم شا و حافظت و چون کمان کزیم که زده و دگروی تا جان آسنة کنیم سبوی ریخته عاشقان خجسته خوار آمدیم | و اگر چاره نیست جو در خاک را نیکم پنهان چشمم به پستی نشان نیکم درده جان به است که کاروان نیکم چون بهت آدمیم چه تر از کمان نیکم پیش جمال یوسف با درخان نیکم | چون طوطیان سبز زبال میبرد راهی بر از ملاست و بی عشق میبرد نامی همچو باران بریام بر شگفت روخانه اندامم چه خوشان گر گر بگفت خاش کنیم که سخن خوش گوید این |
|---|--|--|

مضامین سخن اخرب کفوف

| | | |
|---|---|---|
| خوشید زده و در بخت گردا مارا همین تو سار که دریا را اسرار فقر و شرح حقیقت را شنو مردان راه جسد کی روح و یک نال هر چند بخت ایم از احوال این جهان آنجا که جای هست چه جای سرست پا بر جو بار عشق چه سهره ویم سرفراز براهیان مشق چه جویم چون فرات بس کار آب دار و نشان تو گر دما مشوق عشق و عاشق هر تکی بود | گر چون لاله غم به یاد نیکم نفسم در حقیقت اگر کار آیدیم کانه در جهان ز عالم اسرار آیدیم گویند در یقین که یکبار آیدیم در حفظ این امانت بیدار آیدیم چون جان درای گنبد و دار آیدیم در باغ وصل گلبن بخدا آیدیم بر عاشقان چه قطره بیکار آیدیم امسال را بگیرم که بار آیدیم | آن بهت چون سبزه در روح ما چو آب از بارید نور لطافت از ان که ما عطار روح بود و در شانی او از حق پریم جلوه از خود هستی تمام احوال مست بر از این یک ما ز شکر استاره مان چه شد قمر و آفتاب جان گر خازن خور زنده بر شتر جانان بر صفا و بر شرف کف گشت جیسا مست نیست و شکر بر لعل آن است |
|---|---|---|

مضامین سخن اخرب کفوف

| | | |
|--|--|---|
| ما عاشق تویم براس تو آیدیم و دیدیم که آفتاب در ایت شمع زده صفت گشته ایم و غنائم طالع پیش نبرگوی کرده ایم بیدار عشق تو در گوش جان شمس ز کار و لطف با ما خطیان تشنه در بسیار خوابیم | در کوی تو براسه قهای تو آیدیم ما جلد زده سوی درای تو آیدیم زان روز با که بدلاسه تو آیدیم کنا بتداسه کون بیای تو آیدیم | و دیدیم ماه را که گدای قهای قست نقدی که کشتیم برشت و دمانج ما عشق تو سیاه با جان برست کونتی که عاشقان چاکران |
|--|--|---|

مضامین سخن اخرب کفوف

| | | |
|--|---|--|
| بیا چاره نیست که در مان چاره ایم بل پاره و در فقره دلای پاره ایم ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم بی رحمت جگر تو بهین با چاره ایم | در بزم چون عمار که زدم و لطف از ما پیش را ز که در سینه تو ایم ما امین دوست چنین که کنار ایم تصاب ده اگر چه که ما را بگشت زار | در شکر همچو پیشه و در صبر زار ایم از ما غزل و دل که ز ما دل نشان ایم پس ما چه غم خوریم که بر سر سوار ایم هم میجویم درده و هم برقرار ایم |
|--|---|--|

کلمات شمس تبریزی

| | | | |
|---|---|---|---|
| <p>بموجب سحر باطن طفل گواره ایم بر روی خط</p> | <p>چنگار گیر دلت در دهر فزاره ایم بهر مصلحت شمس این بگفتن خطیعه مضمر افلاکات خاصه افعال</p> | <p>نامرود ایم و از جهت مرده فدا ایم بدرخشش شمس مغرور نیز در رتب</p> | <p>ناگهستی مدان برگردان آیدیم برادر و برهتالم از مرصداور</p> |
| <p>زین می شاد و طبلان چو نغمه آیدیم کی یار این عروسک دامن آیدیم</p> | <p>در غفلت وجود شتابش آیدیم زیرا جو خود در زمین چو نغمه آیدیم</p> | <p>دویم که خوان خود چو گسترده در جهان من مرد زنده و عاشق و تلاش کشش</p> | <p>لا سے ردیم که در دم آیدیم تو اگر کسی گفت توئی چشم آیدیم</p> |
| <p>از طلب زاری بهمان بر آیدیم در سایه نوای کرم طبل میزدیم</p> | <p>مضلع شمس این بگفتن عزیزت که عجبای تو من بل میزدیم</p> | <p>با نغمه چو میری جو توئی باغ گلشن باز نیکوتر عجب ایدرت کاین غم</p> | <p>می مالامال چو چشم که خواست این خیال در تاج خسروان بعبقارت نظر کن</p> |
| <p>چون ماه نور در توبه یک می خیزد با خاکیان در شک تو جوئی که خیزد</p> | <p>آری خیم دلیک بر دل رفت از من با ما بیان ز بحر تو خست می خیزد</p> | <p>کمال شوق روی تست بهما طوق کن چون بهایم به بند کس آید در من</p> | <p>که در بر کعبه صنعت من آب می خیزد حدولی نبوده تو که در دایه خیزد</p> |
| <p>من چو شصا در جاک آیدین باغ من گرفتیم غیرت رو به شد میشت سکندر</p> | <p>گر تا خون جفا بخوایست در گ مرا گفتی چه کار داری نیست کافر نیست</p> | <p>من خیم کاره گفتم با قیاس تو گو تو جان نو بهاری دهن بهر سو تو</p> | <p>نفع قیامت تو من شخص در دلم من دوری کشیدم جان بشی تانست</p> |
| <p>تو جان جان جانی و تو قیامت تو داده ترا و در دو کانی خریه دلم</p> | <p>مضلع شمس این بگفتن دویم چو در گشت از دایان خیزد تو</p> | <p>جانی دلم و دلیک جمالی خریه دلم در طاق ابرش چه کمانی خریه دلم</p> | <p>چیزی گو که گنج شانی خریه دلم از چشم شک دوست چه تری خریه دلم</p> |
| <p>کس گویم این فلانی خریه دلم زان باغ بی نشان دینشانی خریه دلم</p> | <p>ما خلق بهت بهت بگویم این خریه دلم ناگاه چون دشت برستم میان آید</p> | <p>دویم شکلی و دلیک جمالی خریه دلم دیک از سایه نیست میانی خریه دلم</p> | <p>هرست دلی بران شده بودم بهشت گفتم میان باغ غمناک ایسانیت</p> |
| <p>بیرول ز هر دور تن توئی مرید دلم میزل دلی دلا بشک لم لم لم</p> | <p>کریم بران باغ غم نیز ترس دین مضلع شمس این بگفتن</p> | <p>گر دیر مین ایمل و گویم بجم جم میریز آن شرب بهلاست بجم جم</p> | <p>آتشک دلی تدرست از این جام بهلاست دین طبل شکران کوی تنگی باغی</p> |
| <p>صدا که در برتد از طبل در دلم تا بر کرم باغ جهان چو مرغ در غم</p> | <p>فکر رسید و دست به صدا و شکست از برین بجز دلی از دلی زان</p> | <p>از من شو که بجم در بر جگر اندم از بهای سبیل که جوی ای من</p> | <p>ما چو بدیم تا بگلوسا قی از سینه دانی که بجم مرغ چرا میزد بچش</p> |
| <p>بر می ص میوی بود آت لا جرم ما ص میز هم زهستی سو عدم</p> | <p>تنگ آمدت می طلبید موضع باغ آب حیات ما که از آن آب بخریت</p> | <p>دویم چو در جگر اندم دویم چو در جگر اندم</p> | <p>کاف آب ز آسان چو سفره زنی فی در جهان خاک تمارست روی</p> |
| <p>می کار منع شندت و حتمت خاموشیش جوی که در پست جانم</p> | <p>زبان باغ کاف گفت به کاف اهل جان خاموش باش منت در انگشت تو</p> | <p>دویم چو در جگر اندم دویم چو در جگر اندم</p> | <p>بسر کس هنوز تر باوه خوریت تا من کاف حسم که بر باد شدم</p> |
| <p>بیر از از کعبه و کبر و راست دم من در ره جدا بل جان شدم</p> | <p>مضلع شمس این بگفتن بر کس براده عشق بخیر می عقیده اند</p> | <p>باجوین عالم دل با نیا شدم باجوین عالم دل با نیا شدم</p> | <p>باجوین عالم دل با نیا شدم باجوین عالم دل با نیا شدم</p> |

کلمات شمس تبریزی

کلمات شمس تبریزی

خیال من بکلمات شمس تبریزی
 بیا در مطرب بریا که بریم باش کیم
 بیا در شمش در در راه شفاستان مست
 کلیمم از آب چو خوابی که تا بهر آنی
 درست راست شو ای دل که در بر باد
 غمزش باش کن کجوری وین بد
 بیا بسمه آلا لکان درو آتام
 بیا که ساقی باقی مجلس آراست
 بیا که شاد باد ما در دای عشاق مست
 حیات لعل لبش زیر لعل مجربست
 کنگون که چه شرب ایات شمس خوار بود
 چه در زار باشد کلین اسم در رسم هریم
 خرابت مست باقی جان بیکلیم
 بگویم سلام که تسلیم ابدای تویم
 تو ملک که کنی چه بانی گو سلیان و
 دل آرزوست بخوا چنانچه کلستان
 وگر تو کار نکردی غفلت از چیزی
 بیا را شکا چو مشتاقی وگر در این دنیا
 خوشی خوشی تو دل من هزار چند نام
 در آستان من غلغله این چنین
 نرسد به مایه عسل که بنیر سایه بود
 شکا بلب لب ارا که نام شیرین کن
 مساکر تا خنجر خنجرهای بسته منم
 چنانکه میش منم عقول حیران

بهر محبت شمس بنوری مقلوع تقطیع
 بگوئی خسته دلانی دریم باش دریم
 کوی ساغر این رویه بیم باش بهر
 بنیرایی حسن بنیران کلیم باش کلیم
 درست است نیاید درونیم باش دریم
 باش با جوهر عدو درونیم باش دریم

محبت شمس بنوری مقلوع

بیا که در لب او دیتوان رسید بنگار
 بیا که مجلس نهامت طوطی قنار
 بیا چو غنچه یار حیات راز ظلام
 بیا دست شو آب باغ توحید
 بیا بخون از لوده ام طهارت
 جمال عشق پس پرده های ما درستی

محبت شمس بنوری مقلوع

میان مجلس جان مقلع مقلع میگویی
 برآر دست که ما دست ما برآر دیم
 بیا نعل که اقل کرد در دیم این
 جواب ما در دکان ساقیم که نوش فرزند
 زهر و زهرت ما در دیم سبزه دیم
 اگر زولس خویشان خود بهادین
 خمش گزاف میند ما در اندر ملک

محبت شمس بنوری مقلوع

تجرب دوش که ایدیه ام نیدارم
 کزین شکر دوش حسرت گستاخ
 هزار زهر و غلام باغ مشکاف
 ندیشمشه آفتاب زشتاف
 کز عشق گشت شکر اندر آب و دانه
 بران چو فاخته خان در ناز و نازم
 من از سر و گردی این محفل حیران

هزار صورت میند پی عجب اعلام
 بهر جل باشد ساغر قیام باش مقیم
 بهر شغل است خطیلی نمیش باش نمیش
 مثال دانه در نیم باش قیام
 باش بی در سر و سر قیام باش جویم
 نگند و در ده او چون اویم باش لایم
 بیا بهر حرفان باز در زده ام
 درون خرام که اندوه اول در ختام
 بیا با صلح کوی که گوهر بیت تمام
 بیا که بر سنگین این حجاب عشق انجام
 بیا که مجلس انس در در جام مدام
 چنانکه لب باغ سخت بنویسم
 بیا با دانه احمر که زار و مرغ زردیم
 که ما بنور شانی چو در جهان مردم
 در آری در بهر ما دای هر دیم
 بیا که در کرم و لعل حسن فرودیم
 با گذار که ما دستار آردیم
 که روی ما به بیتیم تا درین گردیم
 دلی ز شمش جهان همچو روح چشام
 کشیه از کت شادی بکنیم با هم
 گزاف نیست که من شتاب چند نام
 سببال مالد و گوید بر آب جودام
 که من غش از شاد را بطیف از گام
 که بنگرید نصیب مرا که در بانم
 ز گفتارم بهان من غمزش بر دافتم

کلیات شمس بنوری مقلوع تقطیع

سایه نیت رنجانان بل بنیاد
 شکسته گردد از این بیخ شاخهای خرد
 عصر بیان بجز جسم تری اندک
 چه جان مار نهفت زین من رنج
 کوفک به سروران کسی افسرد
 جمال صورت نبی از و من نیست
 قدون زین که درم قویس عبید
 دردن قوت یکی تنگ آستان بخرد
 سلع گرم کن و خاطر خزان کجا
 فطیب منظر کیت شمس تیزی
 بیار باد که در دیت در خزان توام
 درین زمان که خاتم طین استی
 یاد آفریننده و شرط که از است
 بنی جریخ و شمشیر تری ای نهرو
 محب کیت گون گشت می نمیزد
 چگونگی کافر با شرم چیت پرست توام
 بپسته ام سر رنگ و شراب میزد
 شمر و مرغ و دم خفا می دام ترا
 میان خونال چون گشت جانالم
 برای مغر آفاق شمس تیزی
 بفرم تو درم زانوی یار توام
 من از شمار بشر هستم دماغ و دماغ
 بباخت غم عشق کسان کسان جز
 شنیده ام که امیر تان بجای شد
 چه بر براق سادات کنون سوار توام

سحر محبت شمس مجنون مخدوف
 کتاوه گردد ازین زخم تپانجام
 چون آتشید بر آرد کف چو جوعام
 رواج و کز نفوس بود ستر و طبع
 اشک و دامن و فغ و کرم تو را عدم
 هزار وید و عاشق دوام خواه و دوام
 نهای کنش کاشی منت غلام غلام
 کربان جان ساعی و درون ایام

محبت شمس مجنون مخدوف

اگر چه دلق کتا شمس یار عار توام
 جوست گشتم از ان پس بافتیا توام
 قرار دای با من بران قرار توام
 کس مندی توخ ای زهر مار توام
 چگونه دین و اندک در کنار توام
 چگونگی فاسق شرم شراب توام
 اگر نزار جو شمع سخن گزار توام
 انان غلب توام که در شمار توام
 اگر چه جزو بخت توام در شمار توام

محبت شمس مجنون مخدوف

بلان پشت مگالت نجس بار توام
 نقل و مجلس سفوف بی ستار توام
 همان است که کنون با اختیار توام
 اگر چه لایع می سوی جز از توام
 بدوی سخن سلطان میار توام

دل غریب نیاید رمارستان آردم
 غفره زده نام شمشید بهرام
 چو از لب فی مطرب شکر رسید بکام
 زردق زنده بچندم رگانه مسام
 بر آتش زخم و جهان واکت جود
 هزار و دوح من میان نامی جام
 که بوی بیرون بدوی یافت مشام
 نگریه دردن خویش سلام گوی سلام
 که رفته بر سر نه طیب شهر و نام
 که عطا صلوات و دم زده کلام
 غلام محبت و داد و جز گوار توام
 درین زمان که جو منور زید توام
 و لیک در زخم یک در جوار توام
 تنها بگریه شستم که دستیا توام
 جو زعفران تمام ابلال در توام
 چو شراز دل من که راز توام
 گمان فساد و حمار که بنار توام
 اگر چه آتش شستم در فضا توام
 اگر چه کار نام ز دست کار توام
 که عاشق رنج پر نور تیس مار توام
 بگلشن آیدم و سر و پا چار توام
 چو آب جسد و کتانی جی جیبار توام
 بشق و در دم در کدام کار توام
 بقت دل و دنان گشت کار توام
 چو از رحمت عظم کمان و یار توام

کلمات حسن خیر

| | | | |
|---|---|---|--|
| <p>سوز سوز که بران چرخ دارم ملک از پی ایدان سار غار دارم بهشت عدل بود هم در آن دارم دین سوزی فنا چندی حیات دارم</p> | <p>عبادت نبود جان بودا نسا خوش می بدم تشنگی این یار جواز مغفرت آفاق شمس تری محببت شمس مجنون مخدوم</p> | <p>بدان جهان بدان جان بی غبارم وگر خلیل جلیل بدان شر دارم نرخشم و نازم بپس عمار دارم محببت شمس مجنون مخدوم</p> | <p>سنگ در غنم خوار گشت جان پنا اگر کایم بلیکم بان رخت شوم شوم چو مرغ پرواز و خوش بگویم بگفتنت مردانجا که شانت نام</p> |
| <p>که گفتند بر سر برده رضات منم بیا که قوت پرواز و پروا منم که که کبی که سر مشقه قبات منم وگر خدا هستی واد که که جدات منم</p> | <p>گفتنت که نقبش جان مشور می گفتنت که چو مردان بسوی ام مرو گفتنت که صدقه بای شت در زند اگر چراغ دلی دان که که باشد</p> | <p>میاقت بر آنی که شانت شوم مرو بخت که دیا که هفتان منم که تش ریش گری هرات منم نفسم که در حلق بی جات منم</p> | <p>اگر خشم روی صد هزار سال من نگفتنت که منم بجز تو کی ای نگفتنت که ترا در زند و سوز نگفتنت که که کار بنده از چیت</p> |
| <p>خوش باش که در خانه و درات منم حدیث تو چو میا در سخن دراز کنم هری که آن بسوزت که زندگنم چو روی خود به شدن شاه و دوزار کنم</p> | <p>مقام دارم با دیگران سخن گفتن هزار گونه بانگم بر لبم بیز از کتاب در صواب بگذر و نورم هم سعادت منم چو منی خوش منم</p> | <p>هر شراب تو نوشم چو آب فرا کنم چو مرگ با تو بود از آنچه احتراز کنم ز خاک کوی تو آن آب فرا کنم بسجده ملک چو منم ناز کنم</p> | <p>ز طاعت سحر این ندا بگویش ام هر حال تو منم چو چشم باز کنم حیات کان نبود با تو مرگ بعد بود اگر بیت من آید چو خضر آب حیات</p> |
| <p>روز گس و گل صد برگ اختر دارم من از برای تو خود را به نیا دارم که تا برای سماع تو چاک سازم وگر در من از ناز و زقیله بزارم</p> | <p>چو آفتاب شوم آتش و زگر می دل چو بازو بگذاری بر میا از شوی اشارتی بقدری ز شمس تری محببت شمس مجنون مخدوم</p> | <p>نار از اجساب ناز و شمام حدیث در در فراق تو با تو بگذارم هنر در در صفت و دیو و دگر تارم که در برابر قبله شدن منم آرام</p> | <p>خوش باش دانه باز با شمش چو پیر عشق مرا گفت منم به نام غموش باش دانه باز با شمش اگر ز روی دل اندر برایت دارم</p> |
| <p>میان حلقه عشاق و در نیوان باشم مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم بدست نفس مفت چرازون باشم کشاده کبیرم ازین رنجه چو زبون باشم</p> | <p>خلیل دارم نیچم سر خود از کعبه هر از رسم دستان بگردم و نرسند شگفته گرد و از باغ غنچه های کردم محببت شمس مجنون مخدوم</p> | <p>چو پیر پیش جسد صاحب فزون باشم مجوی حمد که نامم ز صدر برون باشم شاید عشق شوم در میان باشم چو پیر پیش جسد صاحب فزون باشم</p> | <p>اگر بقتل و کفایت بی جنب باشم منم پیش سلیمان وقت چو آن باشم درین بساط منم غنایب الرحمن به دست گیرم آن درو افقا حیدر باشم</p> |

جنت شمس خورشید مخدوم

مراستق ببر و شمس خورشید
 اگر بران تو سخاوت است بجان خوارم
 کما ردم به سر خویش که در او دایم
 دل برام تویی گویا درانی تعجب
 در هر دو عالم بیلوی خود هستی کردی
 چه قتل خود انداخته جمیع عرق خیزم
 اگر چه کامل بجایه میسر فایده ام
 و شمس دین چه برافراشته آتش روی
 بهار دست زاریستم که با دهن خودم
 خسته که کرد بر آرد از یک بریا
 دکان جسد طبعیان خراب بگویم
 هر چه در دنیا مرغانی عالم را
 چه در اینجا که بید و هزار حوشه شود
 به دهن تیر فلک در شان مرغیش
 غمخیز کن که اگر چه در خون فتنه کن
 بهشته است یری نسائی با هم
 کبر ترم چه بشود صید جگ با دجل
 چو این وقت بود و امان بیدگی
 ز لطف تست اگر جنب دریم بر آردی
 شکار در دگ غنیم من درای ادرم
 بگرد تو چه بگردم بگرد خود گردم
 چونیم مست من از خوابت چه بیدم
 تو ام عالم خود در جانی بیدیت
 صدید باشد در آسمان کعبه بید
 اگر بک بدم زین بهار باغ مست

در کوه و در کانی مقیم دگر گاه
 من حق و دل من سالیست نام
 که برام تویی گویا درانی تعجب
 چه با من است به بیلوی لایم
 درین شهبان سرنگون آتاشم
 سوس قست مغرادی گاه و بیکاه

جنت شمس خورشید مخدوم

زیمودی سرورین سبیل که کردم
 هر سال دور دنیا بدو گردم
 کس من سعادت نیار و دار و درم
 که در یک قسم در رنگ خویش نیام
 شدم لطف فلک خداوند بر این مردم
 بران مرید که او را مبتق پرورم

جنت شمس خورشید مخدوم

در بند است کس میان خوف و امید
 اران پس رعایای روم غمناکم
 چه صیدم که بیدای دنی فرودایم
 چه طوطیان ز لعل تو شکر چه بنایم
 چسای و هم نیم من و درای تیناک
 سخن بجای بیان جنتین کجائی تو

جنت شمس خورشید مخدوم

بگرد و سانی خود طالب مدد گرد
 بگرد و سانی خود طالب مدد گرد
 بگرد و سانی خود طالب مدد گرد
 بگرد و سانی خود طالب مدد گرد

زین قدس و کائنات میان مردن نام
 در کوه و در کانی مقیم دگر گاه
 وقت آگیم من از آتاش آگاهم
 که برام تویی گویا درانی تعجب
 بهر دو عالم بیلوی خود هستی کردی
 بهر دو عالم بیلوی خود هستی کردی
 بهر دو عالم بیلوی خود هستی کردی
 بهر دو عالم بیلوی خود هستی کردی

| | | |
|---|---|--|
| من از لوله این حرف میروم بجا یکی عشق تو منی بی نیازم | ستور بسته نیم از چرخ برود گرد چرخش منغمس تیریز درو لم آمد | صنم به پست نیم عاشق صمد گرم مخضو قلب غارم چه روز غارم |
| بجو که کور سخا اید که روی من بند براق شوق گزیدم که هم بدو برسم | مجتب شمن مجنون محزون اگر بدین آن شمع صد طراوت | نبیر حضرت آن بحر بی نیازم چو در حسه یثا جات او بر آردم |
| چو چشم نید نصرا راه چشم نیک میار باد که اندر غار غارم | بوی طوطی بند و شیر گنا زرم بوی حیرتش چشمه افرا گزرم | که چون زرم روی از دست فرزند خدا گرفت مرانان چنین گنجام |
| میار غارم شربابی که شکر شربت بیار از آنکه شکر بدین مان شمش | مجتب شمن مجنون محزون بجان عشق که از غریب عشق بیزرم | بران بک زبان در دای میروم چو دست من ملک پزان غارم |
| میار آنکه دمی گرم شود خالی بیار و باز بانی صفت آسانها | سایه و تیر و شوم گویا زنگارم شب دراز زرد و دغقان بیارم | بیار زرد گونج که کج آرم بشکر گفت درار و مثال بخارم |
| بگفته زرم دگوش آن قیغ گیرم دوشست گشته و با گوشه گشته چون | مجتب شمن مجنون محزون هر چه باشد ازین رو چو شد چوین | که عاشق فوج در دوزخم تیریزم که زهر طالع دوشکست تا تیریزم |
| ز خلق خواهم من آن که شکست گزیم بران شدست دلم کاشی گیرم | دگر همه تو بخشیدم ای بک میرم چو آب در دوشن و با هر که می آید | که خفته بر سر پاهای احتیالی و عینیم که هر که اندر پیش تو بیزیرم |
| کان عقل بدرم که تا بداند من آنکه که تو را نمی نمیدم | مجتب شمن مجنون محزون که بی نظیرم و سلطان بی نظیر | فقیه فخرم و افتاده فقیرم چون ازین دگر گذر کنم از جلیتم |
| چو شرب بیاید میزد و اسیر خوشند ستم که نیت عشقم نه خام نهادم | چون اسیر تو ام پس اسیر منم اسیر هیچ خاند که از اسیر منم | چو عشق بیخ شعله ز عشق گیرم خیر رای بدیم نه از غصه گیرم |
| فطیر چون کند او فاطر السموات که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد | چو اختران سموات از منم مقام گنج شدت این مالدور منم | که کوه دیکت که گویی تو منم همی گدا ز دوزخ منم کنده و بر منم |
| زهی حلاوت پنهان در بی نظیر شکم چنانکه که شکم چنگ پر شود مشلا | بهر محبت مجنون محزون تقطیع مفاصل من از کجا و دیات سلطنت نکجا | مثال چنگ بود آدمی بدیش و دکم بوزر ناله بر آید ز سینه ات هر دم |
| هزار پرده بسوزد بهودی زان آن جز پر شود شکست در زمان حشر آرد | نه از آید از آن چنگ بر زور دکم هزار بابی بر آید بهمت و بقدیم | شکم تمی شود و اسیر اگر گویان تلم به پیش تو نمانان و دیکر آن چشم |
| بروزه باش که آن خاتم سلیمات بروزه باش که آن خاتم سلیمات | بسیار غل تو شیطان کجا گزینم بروزه باش که آن خاتم سلیمات | شوی تو در دوزخ و زلف لطیف جود منم |

تلاوت قرآن در هر روز یک بار و در هر شب یک بار

| | | |
|--|---|---|
| <p>و اگر زکات تو بکار نیک بگشای بزرگ خواند که را تو نشنیده ای</p> | <p>و اگر آید بر شکرست نصیر علم ارامه خواند که به که شود با علم</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>تلاوت خود به نیت که از تو میسر شد گشتن که به خوشه جاده می شود</p> | <p>و لا مروت و نه چشم تراست به جرم بگفت چون بنده و انفسه می توانم</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>موش کس که به ادبش به تو حاصل نیم زلف تو مانع نیست و کار</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>ذات پاک من را کتاب طلعت هزار بار به حمایت به آسان و راحت</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>هزار شریعت صافی به نیت زنا من خاص خرم ملک کی درین</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>توقیر و در صوب تو را مکن میت بنازدن من به تاویل آن بیان نمود</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>هر آتش که کرد و کرده است یا فر چرا باز با کس نه بگفت آن سلطان</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بزم تنوع بر آید و در کفار من اگر میروی به سادگی</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>امید خویش با طافشکن بی نام ای حیست هر طریقه صد غلام</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>کبیر که از ادا و کسر مرا تو نار به چشمان تو ای ماه و رو</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>کیش بگشاید تو بگشاید ازین هوش فغانی نکلن او و حور</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>گو که فغان بی تو بهال پیست بار در جانب بار آمدیم</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |
| <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> | <p>بهر خوش شمع مقدور قطعه و فاعل علی الاطلاق فاعل علی الاطلاق</p> |

| | | | |
|---|--|---|--|
| بر سر در سجده و گنجان قلب را دام بشرد لائق آن صیدیت ای همه هستی کن از ما کنار بجو ابابیل سو پیل گیر عسرت زرقم بین آتش بوز از غم جسدان تو آتش من | بسر آن گنج چو بار آیدیم پس تو بگو تا بچه کار آیدیم ز آنکه نه هستی بکنه آیدیم سنگ روانیم در آیدیم کنی تو خسر و تشار آیدیم | نار فیه آچو چو بزد و روان پاره دل پاروغه توید و چو ستاره سوشیلان کن پرد و آن یار قدیمی باز چو بیسینم رخ عاشقان | درام گرفتیم و شکار آیدیم بر طمع دولت پار آیدیم لفظ زمانیم و شمار آیدیم کنی پس این پرده گزار آیدیم رباطیق سیم نشان آیدیم خسته و افکار و نگار آیدیم |
| سر بر سر مطوی موقوف | | سر بر سر مطوی موقوف | |
| دل بستم عشق روان کردیم تیر غمش را بدل و جان خلق انچه نمان دشت تا عقل کل بی بصیران را مطلب صد هزار آه تا شایسته تو باز آیدیم | هر دو جهان در سر جان کردیم رو جگر خفته نمان کردیم تا ز غم عشق میان کردیم در رخ خوبش نگار کردیم | در هر شش دست ز جان شستیم قطره از بحر غمش بردیم بهر خدنگ غم او سینہ را جمله ذرات جهان را بشوق | قطع لطف از دو جهان کردیم باز بدر یاشش روان کردیم پیشتر از سینہ نشان کردیم رو به شمس روان کردیم جانب دریا سے تو باز آیدیم |
| سر بر سر مطوی موقوف | | سر بر سر مطوی موقوف | |
| سپیل غمت خانه دل آیدیم از سر چه صدر من انداخت آمی دل هانی تن ثابت شم سرم نهی جنابش را مثل خواجه کد امین عدست این گنج خیزد که آورده انت قصه از رخ آن بدست شد و قهر جان و چو کلوتی که در آب انگلی و چو شربانی که غریب خوردت اسه خرد از شک و دامن گیر سهر چه بزد دید زمین ز انسان گر شبه زوید و گر گم آمده سر مست سحر و بسرم | تو در به صحرای تو باز آیدیم تا سو بالاس تو باز آیدیم بهر سر بر سر مطوی موقوف از طرف اهل چون تلم کوشش قدم داند حرفت تلم بشنو ازین بند و بنیشم روشن و فرخنده و چراغ ادم باز شود آب روان دم زهم جملی طوطا و آتم قد شد اند و عند المنعم فصل بهار دل بد و بدیم در علم افراشته و در قلم | چون سر بر سر مطوی موقوف تو در به صحرای تو باز آیدیم تا سو بالاس تو باز آیدیم بهر سر بر سر مطوی موقوف از طرف اهل چون تلم کوشش قدم داند حرفت تلم بشنو ازین بند و بنیشم روشن و فرخنده و چراغ ادم باز شود آب روان دم زهم جملی طوطا و آتم قد شد اند و عند المنعم فصل بهار دل بد و بدیم در علم افراشته و در قلم | در سر سوزا سے تو باز آیدیم در سر سوزا سے تو باز آیدیم جست کلمات ر غیر لازم رقص کنانیم چو شعله علم و چو غریب عربی و عجم قصه غریبان و گویند کم جنت و ایوان شد و صندرم ناگه سر بر زنده از چاه غم مگر در فلک محتشم بان طع شعیب با کتم سوی کشایش گر عرصه عدم سوف یری النایم با ذاکم یخ و زنبشت مجلس برم تو زد کس من روضه خنجرم |
| سر بر سر مطوی موقوف | | سر بر سر مطوی موقوف | |
| گفت که تو بنفشه و من آفرم | | تو بد پر پی پری و من لعلم | |

| | | | |
|--|---|---|---|
| گر بر مودت بر پستیم در طاعت سانوسن تائب و باقی به نیت من به نیت در دل بر پستیم کر تو به صد کوه چو بزم بودی چون بر دم دست بوی سلاطین بسزد و کلمه بار مراد و حیرت فتاک مایه بر تو این فصل شاد عشق ست شرمش من چند تبا | من در سر لایقان بدو سر بر دم جان و دل در نیت بین لایق نما که درین پرده صد کوه من که در و زو و دشمن به دردم دست به خورشید خود خیرم فی خود در خم دل فنی خرم چون مستوی سر زخم کورم | یک در خم نیت چو جام سما صورت من لایق در چشم سر گر تو به پیشتر از من حوری چون در دم نه بنده چشمم کو در نیم یک مواکی است نس کو در هیچ نگویم تن کو تو تنوی تان مولا جلال | ایم داند که من و کیم نما که ازین به نیم زدن سر من در سب و پیشتر از فرخوم چون بهیم چرخ بود چنبره این درم قلب ازلان میفوم ایس یاتق من و کیم نظر شمس ست قیاس بریم لا جسم در عشق کو انفرم گردش میں بر اوج آب آفرم سو ختم و سو ختم و سو ختم در دل و در گوشت و فرما فرم نما که بگوید سینه سو ختم پیر سیانکه جوانت کتم ایم خمر فرم که حیانت کتم راه چه باشد که حیانت کتم کشف کتم خضر زان کتم سے نگه جانب بالا دلم دورش چه گفت کسی بالدم در سینه آن عیش و تماشا دلم داسے دلم داسے دلم و دلم کو در غصه بر نیویا دلم ست لبان چو نیکر گشته ام با دویخ زرد و زرد گشته ام کن رخ از دویخ و زرد گشته ام |
| سیر معین مطوی کسوت | سیر معین مطوی کسوت | سیر معین مطوی کسوت | سیر معین مطوی کسوت |
| چند چراغ ارجو افروخته ام دام نقیم آن ز کرم تو خرم رخشتم آن فصل که اندر خرم | چند چراغ ارجو افروخته ام دام نقیم آن ز کرم تو خرم رخشتم آن فصل که اندر خرم | چند چراغ ارجو افروخته ام دام نقیم آن ز کرم تو خرم رخشتم آن فصل که اندر خرم | چند چراغ ارجو افروخته ام دام نقیم آن ز کرم تو خرم رخشتم آن فصل که اندر خرم |
| سیر معین مطوی کسوت | سیر معین مطوی کسوت | سیر معین مطوی کسوت | سیر معین مطوی کسوت |
| از سپه آن شاه جهان کتم فصل مشکو که جانت کتم شریت سکر بدانت کتم ایم چو کوه که غفانت کتم | از سپه آن شاه جهان کتم فصل مشکو که جانت کتم شریت سکر بدانت کتم ایم چو کوه که غفانت کتم | از سپه آن شاه جهان کتم فصل مشکو که جانت کتم شریت سکر بدانت کتم ایم چو کوه که غفانت کتم | از سپه آن شاه جهان کتم فصل مشکو که جانت کتم شریت سکر بدانت کتم ایم چو کوه که غفانت کتم |
| سیر معین مطوی کسوت | سیر معین مطوی کسوت | سیر معین مطوی کسوت | سیر معین مطوی کسوت |
| در طلب رفت بهر جا دلم رفت برین صفت مصفا دلم موج زند موج چو دریا دلم و ده چه دست از دل تو دلم عاشق سرگشته و رشید اولم | در طلب رفت بهر جا دلم رفت برین صفت مصفا دلم موج زند موج چو دریا دلم و ده چه دست از دل تو دلم عاشق سرگشته و رشید اولم | در طلب رفت بهر جا دلم رفت برین صفت مصفا دلم موج زند موج چو دریا دلم و ده چه دست از دل تو دلم عاشق سرگشته و رشید اولم | در طلب رفت بهر جا دلم رفت برین صفت مصفا دلم موج زند موج چو دریا دلم و ده چه دست از دل تو دلم عاشق سرگشته و رشید اولم |
| سیر معین مطوی کسوت | سیر معین مطوی کسوت | سیر معین مطوی کسوت | سیر معین مطوی کسوت |
| من درفش بر سر گشته ام گر چه درم سنگ گشته ام | من درفش بر سر گشته ام گر چه درم سنگ گشته ام | من درفش بر سر گشته ام گر چه درم سنگ گشته ام | من درفش بر سر گشته ام گر چه درم سنگ گشته ام |

نما که ازین به نیم زدن سر
من در سب و پیشتر از فرخوم
چون بهیم چرخ بود چنبره
این درم قلب ازلان میفوم
ایس یاتق من و کیم
نظر شمس ست قیاس بریم
لا جسم در عشق کو انفرم
گردش میں بر اوج آب آفرم
سو ختم و سو ختم و سو ختم
در دل و در گوشت و فرما فرم
نما که بگوید سینه سو ختم
پیر سیانکه جوانت کتم
ایم خمر فرم که حیانت کتم
راه چه باشد که حیانت کتم
کشف کتم خضر زان کتم
سے نگه جانب بالا دلم
دورش چه گفت کسی بالدم
در سینه آن عیش و تماشا دلم
داسے دلم داسے دلم و دلم
کو در غصه بر نیویا دلم
ست لبان چو نیکر گشته ام
با دویخ زرد و زرد گشته ام
کن رخ از دویخ و زرد گشته ام

| | | | |
|--|---|---|--|
| بهر دم میبارز عشقش کنون خفاک لبم گریه ز سبب غم | آه چه گویم چه بگفته ام آب دو دیده چه ترشته ام | بے سرو بے پای از نامم که زود بزدل و گفت دل و درکش | نیمه روز و زود زود برگشته ام سے نردم خصلت در گشته ام |
| آدمیستم تا چنان گردیدم مونس دیار بنگران بشدم | بجز خفیت مدس فحیون بقصدور تقطیع فاعلایع فاعلایع فاعلایع عل و کلزار خاکسان گردیدم | چند کس راز ایچ خاص چو زور چون زمین نیستیم نیبا کاد | که چون خورشید جلد جان گردیدم ایمن و خوش نچا آسان گردیدم |
| جان نایم جسم عالم را هر که ترس بود چه ترسایان | ما که گنج و گاه ویرانیم تو بیاطن نلکه که ما کانیم | گر به صورت گدای این گوئیم چرخ از جبر است در گردش | بر نفس زیر لب چه میخوانیم بصفت بین که ما چه سلطانیم |
| تو چه دانی که ما چه مرغانیم چون بدست آورد کنه مارا | چشم از روزگر بنزدانیم سپنج زمان قول روگردانیم | که بمانیم اندرین خاند تا درین خسته قدیم از کس ما | ز آن سبب همچو چرخ گردانیم چون درین خانه جمله مانیم |
| گر چه ما غمسم در کس چون که ما خود شیم در پیهر | خسرم و خوشدشیم و خندانیم ما چو گل شاد و روختانیم | از دو عالم شدیم با خار غ هر چه دیدی بچشم بنیش باز | هم زنجیریم و هم زنجبانیم عاشق رو سے باد تا بانیم |
| بچو خورد بس پر زور و دیم ش چه چهرمان است درین | ما غم گلش را بجان و قوم زده ایم در بیابان سیکران غم | خط عشق تک هر گشته بود زور دل از عالم حذان | خط بر خط ما و من زده ایم کز لب ما عشق دم زده ایم |
| تا غم گلش را بجان و قوم زده ایم در بیابان سیکران غم | در خدایات عشق متان را عقل و دانش همچو زان شب | در خدایات جام جم زده ایم در خدایات جام جم زده ایم | در سحر ابرود قدیم زده ایم قدم از عشق بدبدم زده ایم |
| نیمه تا عشرت بر آگینیم در باب و نشاط بنشینیم | یک زمان از زمانه بگرییم سے آسوده در قلع و یریم | بجز حریت طریقت نه گزینیم ما گرفتار شادی و طربیم | همه از نقش و عیالش برینیم با کسان خسان نیامیزیم |
| خسرم سپرده در جهان خویم گر سیزد کند فلک ما | بهر او شش بودیم و نشینیم چون نداریم هیچ دست آینه | نصفیت مدس فحیون بقصدور تو بر آفتاب و م | مست جاوید شاه تبریم ما همه زده در جوی تویم |
| نیمت شمس با حیت شمس تری عاشق رو سے جانفزی توایم | رخته کن که در هر دای توایم غمت پرورد سراسی توایم | ای که ما در میان بکس انس تو رضا میدی بکس حق ما | خود از شربت لغای توایم ما همه بنده رضای توایم |

در این شعر از لیلی حسن و قبح

| | | | |
|--------------------------|---------------------------|----------------------------|-----------------------------|
| کرمه با خاتم سلیمانم | اے بری زاد و خاک پای تویم | برو از من عشق ختم الدین | ماتق افکار حسامی توایم |
| تمس جزین جهان مانائی | بهر خفیت مخبون قطع | تقلید فاعلاق فاعلق فاعلاق | اها چه جاکر یگامی توایم |
| عشق پرست مامردانیم | عشق ماریست مامردانیم | مست جام مجتبی کرم | خواجه عاقبت احسانیم |
| تا ناگواری گماتیم | قوت فراغت دانا مانایم | دل ناگو پرست عشق | در سوت آشکار و پنهانیم |
| شکر آن مدد با گنجیم | گویش را لکستانیم | بهر عشق مجتبی عشق | هر چه ماست بخت گمانیم |
| همه چیزم بکشت آتش ما | بهر چه سوزد بسوزیم | کس سجال اے آید | لا جسمم که گماد و میانیم |
| سرمه با از عشق بفرستیم | بهر چه سوزش سرفروشانیم | شمس همان است در تبر | در فراکش هزار چندانیم |
| ما سر از منب عشق بفرستیم | خفیت مخبون قطع | | آتش عشق در بستر زده ایم |
| گل نگار باغ تو میدیم | کس در فراق کوف برودیم | مطلب در صبح و شام ادا | ما فیم در دم سحر زده ایم |
| تا بدیدیم آن آب و دلمان | عطره بر من در گزند ادا | بهر شب از تو ق دیدن دیدار | آتش آد در قهر زده ایم |
| مست در پیش آب لبیم | تیک برید و تنگ زدیم | پای مست زدم در عالم | تاره ستا عشق سوزده ایم |
| سالمه به شمس در پی دوست | سوزدستان دور زده ایم | با و را رام تا نه میداری | با طلب دست در گزند ادا |
| ما که زده در دست بارندیم | خفیت مخبون قطع | | گو چه بستر گیاه و خار خوریم |
| ایم از خار مرک اید | اے باقی من حار خوریم | جام مردان سیار از اورد | سبب محابا و مرد و اوردیم |
| چشم با شمس در بند و شیم | اندران که سپه شمار ویم | ساقیا پدید از تا نکست | می سر و شش پدید اوردیم |
| بے این شیر مست می بودیم | ناکاب از دل شکار ویم | زبان دیا ریم گنبد کت | روزی پاک از ان دیار ویم |
| نه چو کس اسیر مردایم | نه چو کس از حرم باز ویم | شمس تبریز حجت کن تا | ز کف جام غمستگار ویم |
| ما سر از دست سرستیم | خفیت مخبون قطع | | عاقبت شکر باز میوستیم |
| ما سر همدیم و مجرایم | جسد از یک شراب مستیم | ماز کونین عشق بگزیدیم | جسد که آن عشق بیج نپرستیم |
| چند تنی کتید جان زلفان | عاقبت از فراق و استیم | آفتاب در آمد از روزن | کردار ابلت و مگر پسیم |
| آفتاب از ما کست دامن | نه که بر دامن تو بستم | از شعاع تو است اگر تیار | از تو هستم یا اگر هستیم |
| بیتن تو زده و در بندیم | و بر اے تو بند بگشتم | از تیر آفتاب رخت | شمس دین بجز فرو سرستیم |
| ناکابیل مبارک کنیم | خفیت مخبون قطع | | تا بدان لبلسان شکار کنیم |
| کار او ناز و کار مالایست | گرفت ایم پس بکار کنیم | در گستان در بر و کل چنینیم | بسر عاتقان نثار کنیم |
| اندر آیم ست در بازار | بهر راست و مقیار کنیم | سیم یا رخسار مزار خوریم | خدمت جستم پر خوار کنیم |

| | | | |
|-----------------------------|----------------------------|---------------------------|------------------------------|
| کس نداند خدا سے دانند بیک | عیشناسے کہ با نگار کنیم | تو اگر راز دار ما باشی | راز را با تو آشکار کنیم |
| میسگر بزند خلق از سمار | خدمت خالق ستا کنیم | با گر دند آشتان بگریز | نرخسمران نیت مایکا کنیم |
| خلق خیزان کنند و ما بیک | خفیف مخبون مقطع | | اشتر مردان شکار کنیم |
| آه بیزنگ بوی نشان کز خرم | که به بیسند مرا چنانکه منم | گفتم اسرار در میان آورد | گویند اندران میان کز خرم |
| کی شود این روان من ساکن | این چنین ساکن روان کنی | بسم غرق گشت هم در پیش | بوا معجب بحریک دران کز خرم |
| زین جهان دان جهان مطلب | کین دو کم شد در این کج منم | نارغ از سوز و زاریان چونم | طرحه بی سود بوی زیان کز خرم |
| گفت اسی جان تو عین کجیست | عین چه بود دران میان کنم | گفتم آئی بگفت ہی خاموش | در زبان ناپدید آن کز خرم |
| گفتم اندر زبان چو رز ناید | انیت گویا سنی بیزان کنم | میشدم در فنا چو مد بی پای | انیت بی دست و پا دران کز خرم |
| باک آدر چه میسودی بنگ | خفیف مخبون مقطع | | در چنین ظاهر و نهان کز خرم |
| یک دمی همچو گلستان کنم | یک دمی همچو زیستان کنم | یک دمی سنگ زنده بکنم | یک دمی شاه درستان کنم |
| یک دم عاقل و ابله دکنم | یک دمی شمع شبستان کنم | دش سخت گرفتیم بد دوست | تا به بنیم که چه درستان کنم |
| یک دم نایغ و آزار دکنم | یک دمی پیروختان کنم | دردی درد خوشش را دکنم | که چه اوستای مستان کنم |
| ز ان شایم شکرش را بشویم | تا لقب هم شکستان کنم | شمس تبریز چو جاسی بدیم | عاشق جام سیستان کنم |
| آدم باز تا چنان گرم | خفیف مخبون مقطع | | که چو خورشید جمله جان گرم |
| سرخم ریح بکشایم | سرد بزم سرخوشان گرم | عشرت اکنون علم بصیر ازدم | من چو نکرت چرمانان گرم |
| باغ خلعت جان من تا من | قصد العین باغبان گرم | پرنگردم بگرد خود چو قطب | گرد قطبان چو آسمان گرم |
| چون شبنم بر درخت ای سلطان | نارغ از بام و پاسبان گرم | کان زدم نیم زر محدود | که پے سنگ امتحان گرم |
| تن زن انری ہی شمانانه | بادشاهم چو آشتان گرم | من زانوار شمس جریز سے | در دل عاشقان عیان گرم |
| آتش از تو در دمان دادم | خفیف مخبون مقطع | | لیک صد مهر بر زبان دادم |
| دو جهان را یکے کند لغت | شعلما سے که در زبان دادم | گر جهان جلکی فنا گردد | بی جهان ملک جمان دادم |
| کار و انداکه بار او شکست | من ز سر عدم روان دادم | چشم تن بود در نشان آفتق | تاکنون جان در نشان دادم |
| به بند خانه منم که چون عیبه | خانه بر چارم آسمان دادم | من ز بهستی عشق بنیبه | که از ان سودا زیان دادم |
| شکر آن را که جان دهن | که شد جان ز جان جان دادم | انچه دادست شمس تبریزی | ز من آن جو که من جان دادم |
| نشسته خویش کن مدد آیم | خفیف مخبون مقطع | | عاشق خویش کن بیز خايم |
| تاشب و روز در نماز آیم | ای خیال خوش تو محویم | گر خیال تو در فنا یایم | در زمان سوی مرگ بشتايم |

| | | | |
|--|--|--|--|
| برایم خیال کو حسرت و رحمت آرد و بادشاهی کن زان چو دران کتا ده ام تنم آن زمانه که آتش تهرسد درت صالت میرا بیا دزم | جواب هرست چو قلام کین فراق تو بنی تا بم که توئی آفتاب و مستایم بهمدین دل چو سیاهم | برایم سبب الالباب زان سبب گدوم و سبب عالم آن زمانه که نام تو تنوم بس کن از گفت که فدا کنم | ز بزل که دران اسبابم که آب حیات و دلابم مت که زند نام و واقابم نزد سخن نجس را نیایم ز فراقت جفا بیا موزم |
| نصیف مخبون مقلوع | | | |
| یا من از تو روا بیا موزم تا من از تو جدا بیا موزم تا از رویا بیا موزم میز که با بیا موزم من از دوا بیا موزم تا به حسد آشنا بیا موزم سیرت دست و پا بیا موزم | یا من از تو روا بیا موزم تا من از تو جدا بیا موزم تا از رویا بیا موزم میز که با بیا موزم من از دوا بیا موزم تا به حسد آشنا بیا موزم سیرت دست و پا بیا موزم | میسکین می ز من که نادام چون خدا تا همت و توبه روز آفتاب ترا شوم درد از دو عالم دو دود به بروزم در هزارش طوطا سازم تا منه جستی و دکتایم تا دروفا بیت کس تمام تا | بعد ازین از خدا بیا موزم منه و انفسه بیا موزم این من از مصطفی بیا موزم چون فلک در هوا بیا موزم و چو مره بے قبا بیا موزم پس وفا از وفا بیا موزم از تو خوش تر بیا موزم |
| نصیف مخبون مقلوع | | | |
| یک مستقیم حرو و دایم دول و جان خود و دین دایم جبر نیل و دگر امین دایم و آنکه بیت عشق زین ازم چون که در لا مکان زمین ازم | یک مستقیم حرو و دایم دول و جان خود و دین دایم جبر نیل و دگر امین دایم و آنکه بیت عشق زین ازم چون که در لا مکان زمین ازم | ایں نشا مساکر رخ میدیت غلامت تنگ جایی من با دایم نقش شینه مرا یکا را آید پایدارست جان من عشق ازم از دهم جوی گل ازان آید | و آنکه از دست همت دایم که ازان رو سر یقین دایم چون که به رخ عشق دین دایم چون که پا به آه نین دایم که زدن باغ با صین دایم |
| نصیف مخبون مقلوع | | | |
| با دل بیدلان قرین دیدم با دل خویش نهشتین دیدم من ازان ماه و بهین ازم عشق برتر ازان و امین دیدم | با دل بیدلان قرین دیدم با دل خویش نهشتین دیدم من ازان ماه و بهین ازم عشق برتر ازان و امین دیدم | چون گمان از ره یقین برکت یا قسم حلقه دو عالم را دست و دستین دوست ازم صد هزارش را یکت ازم | بیگان چه ره یقین دیدم خویش را درو گین دیدم دست خود اندر آسین دیدم بسته زلف غم برین دیدم |
| نصیف مخبون مقلوع | | | |
| خالی از تنگ و یقین دیدم کفر دین و شک یقین دیدم | خالی از تنگ و یقین دیدم کفر دین و شک یقین دیدم | | چون مدونشدم زغم صدمه سحق بالا که کفر دین دیدم |

ناله ناله

چون گذشتم ز عقل سدا
فغان از خود گفتم
جان من چونکه از صفات گذشت
حلقه یافتم روح عالم را
برنج او که عکس اوست در کون
دانش چنان بدست بگفتم
شمس تبریز ز نخستین گام
تقدای آن حریفان محرم
بس گردیدم عشق بدیدم
ناز و ناموس و کبر و مغرور را
چون ترانه هوش بشنیدم
ای بسیار قصه ای متان
من چو از دم حیان بر نه نشدم
هر چه آمد برستم از دست
ایسج سودم ندانست ای خدایم
ای خداوند شمس ازین وقت
کون خسران نظام دین گفتم
طوق برگردن کجی بستم
حلیه آدم و ضلیه حق
دیوار میرمیل کردم نام
انزوی بود آن زبذر خرد
من حیان مست عشق آن یارم
هر دے گز جان بود هارم
بر سر کارگاه خوبه بود
نامن این کارگاه عالم را

چون گویم که گشتم دین بیدم
راه نزدیک تر همین دیدم
غرض جبر آفتین دیدم
دل دران حلقه چون گلیون بیدم
حلقه زلفت عنبرین دیدم
دست او را در آستین دیدم

خفیف مخبون مقطع

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| کل کفری را در آتشی اسلام | تا چه جبر تو آشنا کردیم |
| در سجود این سریم چه با کردیم | بر طاعت که پیشم آمد و دو |
| در غم عشق او را کردیم | از دمای فراق لا دیدیم |
| چنگ پر ناله در هوا کردیم | که دینه کبود همچون چرخ |
| کا نذرین مجلس صفا کردیم | بجو گلبرگ خسته باز میا |
| در فراق تو ای با کردیم | چند نغمه دندم و باخوشا |
| پشت پای زدم عطا کردیم | چند تعبیه فرما بسا جستم |
| حیدر لکے کا بیت ما کردیم | نوبت لطفت است ای لطفت |

خفیف مخبون مقطع

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| پیشک را عنبر شبنم گفتم | اندرین آفرین جهان زکرات |
| نام اعلا بر اسفلین گفتم | عزیز خواهد روح را که ز عجز |
| بر ابلین و پهلین گفتم | فرخ را بلبل چین خوانم |
| ژر ز راحت مبدین گفتم | ای درغیا که کان نفیر را |
| که خسراده را کین گفتم | توبه کردم ازین خط گفتن |

خفیف مخبون مقطع

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| ای دل از جان خویش بزارم | گر و آن مدح چرخ میگردد |
| سوزش کرده است چون نام | با نغمه چنگ شد از و دتار |
| گو جان بخت بر دارم | تا بسوزم حجاب غفلت خوانم |

سدا گشت در ای همین دیدم
خوشتن را صفات بین دیدم
رخش خورشید بر نرین دیدم
پیشش او رو به بر زمین دیدم
کرم و بند و تاب و چین دیدم
فقط دولتش فرین دیدم
برتر از سپنج هفتین دیدم
نغمه چپا کرد من چپا کردیم
صد نبر از انش م حبا کردیم
خدمت لبر اثر دما کردیم
در سماع تو پیچ با کردیم
اندرین گلشن رضا کردیم
خویش را شمه با کردیم
پیش رمل و فغان را کردیم
که ز نغمه پشت خود و دما کردیم
ورنه غنم زده فنا کردیم
بس چین نام هر چین گفتم
صفت روح مهر طین گفتم
خار را سر و با سین گفتم
از طبع چند آفرین گفتم
هنه عمرم پس از همین گفتم
سرد و باد با سه خوانم
پس و گرعبیت در زمین گفتم
تا با و از زیر می خوانم
تراش چشمه سار می دارم

| | | | |
|--|--|--|--|
| تو دہان گیر و من جان بگیرم سخت این خمیر بخورم | خفیت مخبون قلع | | تو دہان گیر و من جان بگیرم سخت این خمیر بخورم |
| چون شکر در گدازان شیرم چون شکر در گدازان شیرم | لا جسمم چو جان و هم چرم لا جسمم چو جان و هم چرم | چون شکر در گدازان شیرم چون شکر در گدازان شیرم | چون شکر در گدازان شیرم چون شکر در گدازان شیرم |
| رو دما شکر تا شکر رو دما شکر تا شکر | لا جسمم چو جان و هم چرم لا جسمم چو جان و هم چرم | رو دما شکر تا شکر رو دما شکر تا شکر | رو دما شکر تا شکر رو دما شکر تا شکر |
| ادب شاه و دام و هم پر ادب شاه و دام و هم پر | خفیت مخبون قلع | | ادب شاه و دام و هم پر ادب شاه و دام و هم پر |
| یا بیاموز یا بیاموزم یا بیاموز یا بیاموزم | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | یا بیاموز یا بیاموزم یا بیاموز یا بیاموزم | یا بیاموز یا بیاموزم یا بیاموز یا بیاموزم |
| مگر مرقوبک دعا یا من مگر مرقوبک دعا یا من | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | مگر مرقوبک دعا یا من مگر مرقوبک دعا یا من | مگر مرقوبک دعا یا من مگر مرقوبک دعا یا من |
| من زمان ویم ز مشتمکم من زمان ویم ز مشتمکم | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | من زمان ویم ز مشتمکم من زمان ویم ز مشتمکم | من زمان ویم ز مشتمکم من زمان ویم ز مشتمکم |
| خالی بکشد از من و هم خالی بکشد از من و هم | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | خالی بکشد از من و هم خالی بکشد از من و هم | خالی بکشد از من و هم خالی بکشد از من و هم |
| او بس نکند پس من بکنم او بس نکند پس من بکنم | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | او بس نکند پس من بکنم او بس نکند پس من بکنم | او بس نکند پس من بکنم او بس نکند پس من بکنم |
| زده دین او بجاست ختم زده دین او بجاست ختم | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | زده دین او بجاست ختم زده دین او بجاست ختم | زده دین او بجاست ختم زده دین او بجاست ختم |
| دو عہدہ اش شیرین غم دو عہدہ اش شیرین غم | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | دو عہدہ اش شیرین غم دو عہدہ اش شیرین غم | دو عہدہ اش شیرین غم دو عہدہ اش شیرین غم |
| من ساختت چونت بزم من ساختت چونت بزم | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | من ساختت چونت بزم من ساختت چونت بزم | من ساختت چونت بزم من ساختت چونت بزم |
| دل نیست مرا من خود بکنم دل نیست مرا من خود بکنم | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | دل نیست مرا من خود بکنم دل نیست مرا من خود بکنم | دل نیست مرا من خود بکنم دل نیست مرا من خود بکنم |
| بدید تعین انبان شکم بدید تعین انبان شکم | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | بدید تعین انبان شکم بدید تعین انبان شکم | بدید تعین انبان شکم بدید تعین انبان شکم |
| حد نیست ملا هر چنم یکم حد نیست ملا هر چنم یکم | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | حد نیست ملا هر چنم یکم حد نیست ملا هر چنم یکم | حد نیست ملا هر چنم یکم حد نیست ملا هر چنم یکم |
| در بحر و نا همچون منم در بحر و نا همچون منم | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | در بحر و نا همچون منم در بحر و نا همچون منم | در بحر و نا همچون منم در بحر و نا همچون منم |
| تا کم بکنم خطاے حکم تا کم بکنم خطاے حکم | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | تا کم بکنم خطاے حکم تا کم بکنم خطاے حکم | تا کم بکنم خطاے حکم تا کم بکنم خطاے حکم |
| اروایت خون | | اروایت خون | |
| اگر مرد دلدارم دایم بخورم اگر مرد دلدارم دایم بخورم | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | اگر مرد دلدارم دایم بخورم اگر مرد دلدارم دایم بخورم | اگر مرد دلدارم دایم بخورم اگر مرد دلدارم دایم بخورم |
| الا ایسا که تو قتل خود را بقتل الا ایسا که تو قتل خود را بقتل | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | الا ایسا که تو قتل خود را بقتل الا ایسا که تو قتل خود را بقتل | الا ایسا که تو قتل خود را بقتل الا ایسا که تو قتل خود را بقتل |
| غیر بر یک پای تو ناں الم تو س غیر بر یک پای تو ناں الم تو س | یا من از تو دعا یا من یا من از تو دعا یا من | غیر بر یک پای تو ناں الم تو س غیر بر یک پای تو ناں الم تو س | غیر بر یک پای تو ناں الم تو س غیر بر یک پای تو ناں الم تو س |

الايام المتعدي في رخصته وترشد في
 ولا يجي سوتى في صميم العبر في سنة
 انيتا كراتين كم فاجيدونا بلبيا كم
 وملت الزا رسكو حبت لرا واطا نا
 خليلي تدور في افسلى بلا تلب لا غلى
 بقول خارج ابره ملاه ابرهش كا سكر
 جواتا اوى تمشي كم دوات اوى تمشي
 او مستعبدات القمل تصدق في الموشى غلى
 پر ووزم طلب باشي بويل كم كمن اچا پاشا
 بلا تسمى بكسات صغابل بطاسات
 قننا بناك ساما رعا و انيا س
 فاشيت القاني فكن باشي عشق ستاني
 الايا ساقى الكسرى اهل كاستا تسمى
 تانمق لسا ثانيا بكسات لمانينا
 عا مشبه الناعنه زيشل رينا
 ازانك تيبث اوزا و اوشر بطور
 قد استولى على مصر في ثمانين سنة
 علا توفيق باعنى خذ العفو و انظر
 و رقه و رجا حقا كم خذوا باجموديا
 افلت لكانا راجا نا غنى اياك النابن
 فلا تفرح الا طفلى ولا تزين ابسنا
 و سوك اصبك العبر فبايكبا
 برو دوات اوى تدور في الموشى غلى
 فاعلى النابن الما كل منكم كور في الانا
 مبار و اوزا و اوشى كمن با توفيق
 و امة و اجملا حضا م باشي غلى شان
 نعم كاس سفيا سائر الحكم كاشا
 بل افيرعنا في فانتا الدين كاشا
 تسلي افسلى تسمى تصدقنا غلى شان
 تعصى في توافينا بنور كاشا كاشا
 قد بناه تفتظا بلا عد و ولا يزل
 فياكم و اياك و اياك و اياك
 و اياك و اياك و اياك و اياك

| | |
|--|--|
| <p>خروج من شهر</p> <p>چو سمانند مهر اوروی در آتش و آتش</p> <p>بر آتش حق حاضر من عاشقش</p> <p>وطنی قبل از سر آمدن انوارش</p> <p>و دیگرین خوش که کن تو از آتش</p> <p>مپندار از سرخوش توئی ز آتش</p> <p>که آن دوزی که میگفتم با آتش</p> <p>گم از دوز و از آتش آن خدای</p> <p>گم از آتش اقبال جان میراثش</p> | <p>آلای باد شامی بیاد از آتش</p> <p>کسی که نام او بر بحر کشتی</p> <p>یکی غایب است که از آتش</p> <p>ایار حرمی از آتش</p> <p>ایامی که تو آتش</p> <p>هر سوئی چو تو ز آتش</p> <p>هری فرقی از آتش</p> <p>شب یک تو امیل ز آتش</p> <p>که تو آتش</p> |
|--|--|

کمر چاکر ای که با یک کمر خم غروب بر هر دانا
 عجب گرم طالع را پیش از زینبا کی خفت با
 تشبیه گر تو گر ای که آن عیاره می بر
 بیرونه رسوزن گوید که اینی قست با
 امر گوید که درو با به از قند تر از عدا
 گر تو کیم گنهاری ز فدا دم حجت گلاری
 مگر نه ای که عثمان را عیندنی از راه ما
 الا یا سائیا او فرو لا تنن لت نکثر
 چه خوروی صرحت شیدا بدید یا با کج جورا
 بدع جامی عیسی که آدوردی ز میخانه
 بیار تا نام خوشتریم که اگر گزیند غم را
 کسی که نرسد میز سجده غم ترسے ریزد
 نعل گلزار ای جاتی کمن این جلد آرد
 زهی آبی که مکتش زند و دل از حمله
 شرابی جوانی کوی ملی نوری نذر آگوری
 چه کرد آن کس که دانشش چون آتش نمیش

سال
 اگر تشنه گردانم این تشنه فریاد آن آید
 جسم در دهان کند جواب عشق برده
 قلابی دایم در دوزخا گوش خمیر من
 بصر در دیده نغمه زار اگر در دیده رها باد
 باطن خویش بکشد پی سواران شربت
 خراب یونی دنیا را نباشد هیچ اصلاح
 عجب باشد که در حق بی گیم جام وصل
 نبوده خیر این شمش باشد بعد از این

کرم منخ شده اما نشد منخ اوجی سلطان
 خدا را در افزایش محالی را باز از او
 دل در تو خم پذیرد پس اینجی دست بیدار
 چه بیند گرد گرد که در یک دست یار
 ترا سرست چه خاک گرد از خاکدانه افشان
 چه می نالی و بجز نالی منم سلطان مقرران
 که نمونی در دیگونی چنین منسوب با اینان
 او کجا با ستاد که بر خال انیش می اسکران
 را که جیص بر بخور از جوی خندین میدان
 سلور سازان پیکان که میگه آیدیم از حجاب
 بیایان را و محور از افغان است رخسار
 حیات غلغلگی و جزوات شقی می پاپان
 که صانعان دعائی مثال با بدو نموان
 یکی لایست و در لای لای خود روزان نامان
 پرواز و به با کوی سبز از کوی سودان
 زاناکن سبب زانیش نهی روزی بران
 خدا اندم دلی دانی تو از هر شکر سلیمان
 بذات حق کران او به راه شمس سلیمان
 بر صندل از انسو تر بر من شاد سلیمان
 از ان الفاظ و وحی آسایشی شاد سلیمان
 بجای تو دنیا و کل اگر خاشاک سلیمان
 و گردن خود که یار و آنکه باشد یا شمس سلیمان
 گمرا از طعن بی پادشاه از تپش سلیمان
 شودمست چه میگویم کین خاشاک سلیمان
 در جی سر و دشت وزان شاد سلیمان

| | | | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|------------------------------------|--------------------------------------|
| بر خود بر در مسکن ماندنش و دل در | فرو صاف بیخ خوش تو که کمال حسن | کلی و جواد و نعمت جانها جان نرین | شده حاکم کلیت ازان چو کمال حسن |
| سمعت شایسته کمال هم اعلام هم مقام | علی اقصی علیه السلام الاخری اعلی | کار کانت ادا و دافعا لا تانسه | واحیا المریع بن الحسن و ناصر الحسن |
| خروجی خطا قراری برقی الفت آردی | روان کن قداحتی من الاثر الحسن | و اقبلی الی واکتیرا حصبه حد | علیه الغیب مودع الاثر الحسن |
| ایات نبیره سلنا علی نادیکه لیمنا | خروج خمس سالم | | و منع صوتی و لیسر لا غدا ترسل الدین |
| توقع ازم از طفت تو ای یار کائنات | درین دره حیره بهیولی شوی شایسته | بیاد تو هم چرخان در دلت حکیه قاصد | و با خود داعی سلطان عالم کز کرمین |
| بدین حیل گنجانی دران خانه یاری را | که نامم را بگردانی منی نامم ناز الدین | که علقان در دشت ناله ستال سیه بنام | که اعبان جانی حراته کز دست چهرین |
| و گر حال آرد تو قاصی بهامش آرد آید | رباعی به بندم سامی آتش شیرین | را در اساع من انجی هم سوره | سر سرتی بهرون آرد کعبه بایگین |
| کس را اندر اندازد تو را اندازد دست | اناس چون و کان کیست در آن بند | عجب بود که سوره تمامین آرد برین | که سوره تعالی عش تو در تو در بند |
| نرمدم آن کار آید که زنده میشود و رور | و ماتی تن بخاری داد که بایسته | دلت را هر از حقستی کشته نشو | از اناس فری که تو در برانی دبا |
| مرا گوید یکی صورت منم اصل خزان | خروج خمس سالم | | حس کرم نشاید در دایره ای تو بر کرمین |
| چو از قلم منی مستول بهای و دمای | از اناسی بیاید جانان اند بای | و اگر در دینی انصاف مستقیم بچون | شود دواضم جان من کعبه حوران |
| سحر گاهان دعا کرم که باغ فغانی | شیدم لعل و آیین جان رومانی | چگونه ماه بر این لعلی و جوی | چگونه بوی بر این جان کعبه |
| یکی جامی به پرتی آرد من از کفر | گفته ستای مگوستان برای تمهیدی | چو یک قطره حیدم مرقع اندر کینه | یکی بر طلی که شوره وین |
| چو از صافش چندین سکه در دوا | خروج خمس سالم | | یکی از دوی گرانجی اری کامل شفا |
| چه باشد چایاقش خیر و دوا | چه باشد ناستون خیر میاکی | نرم و دوا میا نوید پیش نور | نرم و دوا میا نوید پیش نور |
| چو شیرانی میا بیرون دوا | کو که نکشیرانی زرد شامی | سرو از دست کلبین نماند | سرو از دست کلبین نماند |
| اگر انبوس کند شمس که شفا | کنده نام جنتی کجاست دوا | بیت تیر چون سپهر بنده | بیت تیر چون سپهر بنده |
| گلاب جوی تیر جوی دوا | کجا فرزند بود کجا فرزند | اگر باشد شبی روشن کجا | اگر باشد شبی روشن کجا |
| توئی میانه اسرار چشم و گوش | نداده کاسه سوراخ عو | چو شمس الدین تیر زنی | چو شمس الدین تیر زنی |
| تیر طبع عالم فروری می تا بنشیند | خروج خمس سالم | | عبدی به عیال نیست یا ز خود بار |
| گر گشته سرشته چو تالان | کو سید و نمیا و دران | حاکم آن که دوا | حاکم آن که دوا |
| دلا در دوا آتش در آمواد | که از نایشه لایق چنان | چو ابراهیم در آمواد | چو ابراهیم در آمواد |
| اگر دل را ایراع عایامی | چو عوای کرمانی | اگر در حلقه حوای | اگر در حلقه حوای |
| چو بنشیند گشت احموم | چو بنشیند گشت احموم | چو بنشیند گشت احموم | چو بنشیند گشت احموم |
| چو مردان گزیده می | خروج خمس سالم | | بک آری دینی تو می فارغ |

چرا گوشت سلطان مسلمانان نریسد
 مسلمانی شمشیر بر سر آمد در عالم
 هزاران کشته کرد و در آن گردی کشته
 جریدی هم با خون نقش ابله و حیوان
 چه دانه سر کردین بود و از دنیا کشته
 چه دانه سر کشته ای بر مرگانه و بر باد
 شمشیر هم بر سر فرود آمد آن یار
 چو این تجدید آید با خون نذری دریا
 نه دوان دید و دانش را یک به یک نیند
 هزاران قتل و کشته شود چنان در دانش
 بیا بد شاه شمس الدین تهر کلاهین
 چه توانی تو فرایانی که کشته شمشیر
 هزاران کشته است آن کشته ای که کشته شد
 بهی سنج برانی که شمشیر امان شد
 تهر بند در محلی بین حیرت که آفتاب میشوید
 مگر کشت شمس الدین تهر نیز بر آن

همی شمشیر نمی باید بر چنانی که خردین
 که قطع آید و در آن ایامان نریسد
 نماند راه رسو بود و نگردد آن نریسد
 وانی شمشیر نماند و اگر در آن نریسد

همی آید بر این از راجه و را که در دانش
 برآمد عالم فرقیل چه چیز خانه شمشیری
 چه گوناگون سپیدان شمشیر که در آن
 دلم دیدند و اندر شمشیر کشته شمشیر

و ملکیان تو بود و اداری و بر آن نریسد
 که شمشیر نماند و اگر در آن نریسد
 چه شمشیر و در آن کشته شمشیر
 که شمشیر و در آن کشته شمشیر

منج شمس سالم

چو آمد روی هر دو که چشم که چشم
 چه باشد کشته قیامت چه خوشتر از آن
 یکی قطره خون بودی می انداخت در دست
 منی حق شود پیا منی مانده گردد
 قیامی طلسم منی که برش کفر سوز آمد
 چنین خلعت شرم بر که داشت که مایه
 حرام است ای سلطان ای جان بدو نیت

چو رفتی ام و در انداز میان چشم
 چنان در میایی بی پایان ای آسمانی
 چه دانه سر که چشم که چشم
 چه دانه سر که چشم که چشم

ز دوشوی بر آن کشته کشته شمشیر
 شمشیر و در آن کشته شمشیر
 چه کشته ای بر آن کشته شمشیر
 که شمشیر و در آن کشته شمشیر

که شمشیر و در آن کشته شمشیر
 که شمشیر و در آن کشته شمشیر
 که شمشیر و در آن کشته شمشیر
 که شمشیر و در آن کشته شمشیر

منج شمس سالم

چو آمد ز آفتابان کجا انداخت
 که درنگی بر دیند که در هر دو
 چو سیاهی بدی زرق شمشیر شاه سپهر
 بسوزد و در حق چو آمد حق که در حق
 که در طلسم منی که برش کفر سوز آمد
 چنین خلعت شرم بر که داشت که مایه
 حرام است ای سلطان ای جان بدو نیت

که باشد زار گریان که در چو نور سار
 چو باشد شمشیر زار و در یک گریه بر آن
 منی که در یک گریه که در آن
 که در هر دو چو آمد حق که در حق

که باشد زار گریان که در چو نور سار
 چو باشد شمشیر زار و در یک گریه بر آن
 منی که در یک گریه که در آن
 که در هر دو چو آمد حق که در حق

که باشد زار گریان که در چو نور سار
 چو باشد شمشیر زار و در یک گریه بر آن
 منی که در یک گریه که در آن
 که در هر دو چو آمد حق که در حق

منج شمس سالم

چو آمد ز آفتابان کجا انداخت
 که درنگی بر دیند که در هر دو
 چو سیاهی بدی زرق شمشیر شاه سپهر
 بسوزد و در حق چو آمد حق که در حق
 که در طلسم منی که برش کفر سوز آمد
 چنین خلعت شرم بر که داشت که مایه
 حرام است ای سلطان ای جان بدو نیت

که باشد زار گریان که در چو نور سار
 چو باشد شمشیر زار و در یک گریه بر آن
 منی که در یک گریه که در آن
 که در هر دو چو آمد حق که در حق

که باشد زار گریان که در چو نور سار
 چو باشد شمشیر زار و در یک گریه بر آن
 منی که در یک گریه که در آن
 که در هر دو چو آمد حق که در حق

که باشد زار گریان که در چو نور سار
 چو باشد شمشیر زار و در یک گریه بر آن
 منی که در یک گریه که در آن
 که در هر دو چو آمد حق که در حق

بیای جان که تو تخت تن خیزد باز کاش
 چرخ اس گوی باشد در آنچه در آید
 تو می شیر از این که که در جهان تو دور
 در بهشت است بر من خرد خود را کنم مثل
 کسی که در میان من است آتش غم می
 حرمان سحر در دل جانم افزون است
 بهی رویا می پرگو بر می ملک پر خیز
 چه میگویی بر من دل نظیر تو دوست
 شکار شیر کنایه شکار خوک بر داری
 حلاوت می آن حاصل قرار بر سر راه
 انور از عشق افزون است آتش سوز
 غلام نگلی شیب تو کردی بی خانی
 بر صاحب دلان کن که پر خیزد بادت
 خیالت را نشانیا ز در گوهر شایع
 در سالار گدازم کی عشق تو گزستی
 رستم بود میتری می جوید بر تر محبت
 مرا که می در در دیدم در در که می بینم
 چه زمینم خیزد بوی که عشق آتش تو در
 اگر تو ای که می شیب لیکن فاکتور
 لباس اولد کن غزل نیست که آید
 چه با تو روحی در تازی گویان است
 بهاری باش تا جوان برستان تو آید
 که پرگند و شوی از نگار بر آن گفت می
 تنه زنی با زار بر این من زمین
 صورت او را شد جاذبه چه عشق است که آید

| | |
|---|---|
| <p> که ما بخت میاورم و بختی ای حقون نصرت ولی سودا لید اندر طلسم سرگشته نصرت بود و بر سر حق عاصی ازیر جانم نصرت که سولی و بر شتر نشاید و در مولا نصرت کسی که کم زنی که سودا و از دزدان نصرت </p> | <p> نمون میایم کم از دزد و عاصی کم اگر با یکی و دنیا یکی سودا خانه عاصی جینا می کشی ای بدی یا تا خنجر کش تا سلطان بخون کن این حکمت تشریف در آن که گوید از جنتی گیر و توبه جو </p> |
|---|---|

نهی صحرای بر سر مرز بستان چو سحر
 و تشبیت که گم گنج به دایم سر چنان
 بر می آمد بر تباری بر پی پیکار بهان
 که دریم غیر از ما نیست با هم اندام یک
 ز غریب عشق بیکجا ز مثال آب با رخسار
 سلام روز از روی ابروی کمره زدن
 هر چه بستان چون کله بی مغز و مغز
 که در خند شد و گریان زنگه ای در کون
 در میان ایسکه کیم کی از دیکه ای حسن
 ز سر ز نو دیده شد چه تنه ای دیده بایان
 ز ترس باز دران صبح چه غمناک دایر کون
 همچو شعله آتش با چون ز درین کون
 در دشت چه ناله شال چه سوزان
 که بر این جنبه ابریشم تنه ای که بر این جنبه
 دل بر من شو گوشت بچه بر من گوشت
 که گزیده از آن خوان ز راه و بار و زمین
 کن که در کون خود از این گفتن این کون
 ز راسته زویر بر بندنی تضاد انگلیز کی کون
 ز خوانی نیست غمین با چرخ زویر کون

پیش کشنده عالم

زخرا حسام راجستی ارتقا و ارج و مهر هستی
 توانی دینم چو بران چو مهر و سجده بندگان
 مرا را بری عیادتش عیادتش مرا تماشا
 بنیاز جهان فکر او دیگر فستد هرگز
 بسوزان برهت بی نام فستد اسرار دل
 چو دل نگین دلا لا لار قریب و دلتان گزین
 درخت منبر ساجد این ماس باغ ترنج
 خیانت میزد و در دل جویندگی منی جان
 ز تو ای دیده فریم هزاران طاعت نمی
 هر سخن از تو میاید بر کم زار و کم سخن
 سیر دل کینه پستان سیاه با چو دل در دل
 ز تو منبر کشی اینجا تو گداز سینه خیز
 بر مکان نعل در سوزان گداز کشی دست
 چرا بر شتم تو و بنده تاب و نور می او
 گران گویی و ادا کنه تا بگردد کنی نیست
 آنگه خدای که هر بیت ستودگو و شاعر
 خدا صبا کند گوید که مردان همه را کردند
 انعامی که یکم با دل بوم صدمت معنی
 گران کنی گران چو گران کنی زبانه

بطریق روح فرید باد و نمودن سخن
 کما یزنی بیت و یازم تر از این بند چون تن
 کمر بر جاستی باشد زیر چرخ روان رفت
 سایه بر لایق اختر افروز و جنبی اختر
 کز آن لغو دارد و ادب جوی با چون سخن
 از چو تیر طالع دل بر هر جسم تو روشن
 و ای که کوه گوهر و جان چاک مادران
 چه عواری نیاختان چه کرمی که با هر
 تسامحات اما نقش کجای طرقت بگردد
 چه رواند نه عاجز را حاصل ما مردود
 بیاعت همی از کوه و فرود گذشتن
 که تا چون تالان کفری اندر چرخ من
 درخت خشک عیسی چه باشد بگو گلشن
 چنانکه رمی ترابی برسی جانیا بین
 ولیکن طرقت با نیش از در زمین
 زده ترس از چو نیش است شو به زمین
 کشا در شعله دامن زهر گشته سپردن
 که از نغمی نود و درون شپه سوزن
 ز می ایستی در جنبی که سازی حیل که کس
 نوا گوید بیل کون بدین بیایم تم سن
 چنانکه گشت و مفتوحا چه سر بر زبان
 نخست کس می رسد بنغمه و نثر لادن
 تسکتم بعد از استانی با کشتن اما کن
 ز نای که گریه آید به غنیمت استرون
 که میگوید ترا هر یک الای علی الانامن

| | | |
|---|--|---|
| <p>سبک بپوشی سبک گشتی سبک بانی سبک سواد یا ای شمس تیزتری تو سلطانانی خوشتر</p> | <p>گویم که میرا هر یک الایا سدا تو خرم بما را نیت کنی کنیز چو باستانی آتش</p> | <p>کلیه آن عشق بانی عشق باشد که تو خرم تغشا را گویند تیزی همان دارا چو خرم</p> |
| <p>خدی تو بزم صبر مرا در روزها گاهان سود چنان رخ موسی سبارک چرخ گسینا برو گفت که ای شمس تیز نیست ایستان در نهاده جدا نشستی که اگر نوبه آرد که آید چنان صافی را بشنوی نون نون گلایه خوش تر باشد چنان که مرغان کن شال کورک و بری که هر دو اندر دغا مقام فوت آزاران که هستی اندر لایین چو رمکی از روزی تو به بر یکس می چینی برازد که اندک شدش از ترش خانه ناساز خمش کن که زبانیان شدت از تو نپوش ای که ای که کتبها به گرد و در شمشیرین</p> | <p>میان و پیش آمد تو از کس که در چنان مشغول چون پیر فیاض چنان که گرا که ای سبک صفا باشد بدی که ای شمس تیز که هر چه بود بریزه را بیا بدست و نایان نمودم چنان سنگی را به سار که هر دو در میان چو یک شکرین باشد بصغری از ابرو چنان وای که ز تو از تو نپوش و درین خطه خوش مقام من که از او که هستی تو در دران چو که رمی شورت با نایان زن کنایان نصیحت با نایان هر بیندین که یکس سازان چو دل بی حرم میگردد بود در صند سلطان</p> | <p>گرفته بیامی ستان محمد شود در میان ایران لوح و لوح را بیاستان تو از روی بر دست من بکش و بکشش بگردانم زخم گناه پیش بر دیا بر آرم که در از تو خوش بیشتر حساسان که هر چه بدست و نایان نفا به طلالان هزاره و در حقین بستان جوانی تو بستان و در گاهان می بینم چو جامه تو در دست من چو شمشیر شمشیرین زن آن باشد که گدازد و چو دارا در قلوب روی مدام منضم می زبانی که در دل تا شمس تیز بری بسوی برجهای نال</p> |
| <p>لبس هم میگوید که آبغش را در کوش شعاع دجه بیست و شش شمس تیز نور همی ترسم تو را نش که گویم شرح و صفت فکر من عاشق از روی غزال حب زرقا چو میگوید که حاجت دهد گشتی و بزمین مرا در دل می آید که من خود را که تران</p> | <p>دشمن هر چند میگردد که گناهان خدا بدین کالان و تالانانی مغوی اهلونانی انگین و از شرح و صفت که گشتی تو شمس تیز کم در منیت و ایوا و عیاد که ایم الدین که از گفته در بیا بدی که شمس تیز</p> | <p>لبشیرین از او خاندان فوسج که در لایین در او از حرم ملک بیاستان از تو شمس تیز بر او کاشف الباری کسوف او بدین که زنده که در می بری هزاران و ده بیست در ترجمه با کتب و دلائل ای می حق بین نباید بدی کردن بیا بدی و در این تران</p> |
| <p>دل من ای نیار ما که دایره بیا راند اگر جانبا زو عیاری در باخون خود یک مرگفت آن که جگر خورده که همان تو شمس محمد شمس تیز به و باب و جنگ شکسته بر روزم منون آرد و درگاه بر من آرد</p> | <p>بیا بدی که در کدول بیا بدی شمس تیز بس کردن چو خنای پستی بری چو شمس تیز مگر برین زبانیان که بایان کن بی میان که آنچه زنده به تران از تو نایان کسین با نایان و در بیا بدی و در</p> | <p>زخمی سیدان می هزاران بر در شمس تیز اگر بخون زخمی سید زخمی سید کلیات شمس تیز به و باب و جنگ شکسته که کشش تو در بیا بدی که شمس تیز چو جامه که بگردانم چو جامه که بگردانم</p> |

| | | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|-----------------------------------|
| رخساره فرود رود که سر که بر خوان | گرچه وسر راوی با مرگ چه پادشاه | در کورگی اندوده رود که بر خوان |
| ای بادیه پیروز رود که بر خوان | نابوت کسان بدو زد و زود بخشد | وان چشم تو نکشود و رود که بر خوان |
| هنج شمش اخرب | | |
| بر روزن و طبع و روانه خوش شین | ای عروجه سوادنی عیاش تو صحرای | در نهامش شادی روز سنگ و نیم سنگین |
| دین پوست از آن تشهین و جود و جین | دل تو آتش عشق آتاسخت سبک جین | از سینه بیرون هر زنا |
| هنج شمش اخرب | | |
| کز کبر بر آید و بالا مثل روزغن | پای تو چو جان بود ستا شتر دین | از لذت آن بودی ای روت پهلوش |
| از کز کز نیامش را هستم بقدر کن | در سینه خیال او انگه دم غصه | در آب حیات او را نگه خطر مردن |
| یک خطه کتاشی در رویه آن سن | شش احمق تیریزی جانم بقدا باوت | ای عاشق روی تو نیک بود روزن |
| هنج شمش اخرب | | |
| این بنده ترا گوید آن سگین آن سگین | از خون سلیمان در باغ رهبان کن | عورت همین شیوه اید دست سگین |
| وان غیرت زهن را بر لوح استین | آنگاه که از در جانان و دم عیسی | و کز از لرزینیت ویرانی وین میکن |
| بر پشت دامن رخ بر روی زمین کن | تا در باد باشد شمش احمق تیریزی | و از آنکه ندارد از کسیر زمین میکن |
| هنج شمش اخرب | | |
| گویم که چه باشد عشق در کان افتاد | ز خود چه بود آخر سلطان طاعین را | استیغاری کردی شاد و شرفان |
| او تک چه چاره دارد از در دهان فادان | مست آمده و در کان را نگذرد در دهان | ایشان از مردن و تاج سارقان |
| کاتاد چنین قتی وقت در فادان | با طبل و دستانی جهوت شد احمق | اگر نبد احمق او را بکرفت طان |
| و آنکه نیدانم جانی اگر فادان | گر جام تو بکسبم تم مناسم | باطل روحانی اندر شکرتان |
| شیشه شکستی که کن شیشه گزافان | شش احمق تیریزی فوریه و لمان | مستم مل از دستم از در خطراتان |
| هنج شمش اخرب | | |
| آن نور هدایت را بر چه عالم زن | آن آتش روحانی بر خاطر جادان | در شکرتان کاست اندر شر فادان |
| و آن که شکسته بر چه آدم زن | گر صادق وقتی تو در عار حادان | آن فخر شای را بر تعال مجنون |
| زان رخ از الهی بر چه سیکم زن | ز آنکه شای گفت آن رخ و شادان | در سلطانی بر کاسم سلم زن |
| در دانه زنی ما را در قعر جنم زن | من کس کنم آن آدمی طریقت زن | از فیض سجاد خود بر چه نام زن |
| هنج شمش اخرب | | |
| رخ بر رخ نیامان کم زبک بایان | بدر رخ و روانه خوش شین | در نهامش شادی روز سنگ و نیم سنگین |
| بس کن از رخ گوی از کشت پیکر کن | دین پوست از آن تشهین و جود و جین | از سینه بیرون هر زنا |
| از چشم جان روش در رخ بکین | پای تو چو جان بود ستا شتر دین | از لذت آن بودی ای روت پهلوش |
| دل روی سوجان که کاشانی شوق وانی | در سینه خیال او انگه دم غصه | در آب حیات او را نگه خطر مردن |
| چون پوست بود بر دل چون تشهین | شش احمق تیریزی جانم بقدا باوت | ای عاشق روی تو نیک بود روزن |
| اکس که تا بنید و انگه انوش بر تن | کاتاد چنین قتی وقت در فادان | عورت همین شیوه اید دست سگین |
| از آبیات تو دورست نبات تو | گویم که چه باشد عشق در کان افتاد | و کز از لرزینیت ویرانی وین میکن |
| گفتم عالم جونی گفتا که در از فرس | او تک چه چاره دارد از در دهان فادان | و از آنکه ندارد از کسیر زمین میکن |
| زنده شود آن عاشق کور انوش | کاتاد چنین قتی وقت در فادان | حکمی است بدو تو آدمی بد این میکن |
| ای اسرود صد و دواستان پیکر کن | و آنکه نیدانم جانی اگر فادان | استیغاری کردی شاد و شرفان |
| فرمان ده غمبانی ابرو چو جیبانی | شیشه شکستی که کن شیشه گزافان | ایشان از مردن و تاج سارقان |
| ماملین را قومی را آن که رفائی کن | و آنکه نیدانم جانی اگر فادان | اگر نبد احمق او را بکرفت طان |
| آن حکم که از سمیت در رخ نیگند | شش احمق تیریزی فوریه و لمان | باطل روحانی اندر شکرتان |
| ای قاعده دستان و دم در کافان | آن نور هدایت را بر چه عالم زن | مستم مل از دستم از در خطراتان |
| عاشق تر از دست عاشق هم از آن | و آن که شکسته بر چه آدم زن | در شکرتان کاست اندر شر فادان |
| در ویش بدلت اندر اندر ویش کور | زان رخ از الهی بر چه سیکم زن | از فیض سجاد خود بر چه نام زن |
| گفتیم دلا بر جوی بر کف جان بر نه | در دانه زنی ما را در قعر جنم زن | از سینه بیرون هر زنا |
| من بیدل دل او در راه توانا و | گویم که چه باشد عشق در کان افتاد | و کز از لرزینیت ویرانی وین میکن |
| ای قاعده دستان این ستم توانا و | او تک چه چاره دارد از در دهان فادان | و از آنکه ندارد از کسیر زمین میکن |
| نماش کردل پاکت از عالم کربان | کاتاد چنین قتی وقت در فادان | حکمی است بدو تو آدمی بد این میکن |
| ای صاحب در نیل و بر بادیه زن | و آن که شکسته بر چه آدم زن | استیغاری کردی شاد و شرفان |
| در تعال بی گشیکه نیک و در دم | زان رخ از الهی بر چه سیکم زن | از فیض سجاد خود بر چه نام زن |
| خواهی تو روح الم از کسیدم کس | در دانه زنی ما را در قعر جنم زن | از سینه بیرون هر زنا |
| گر باوه دمی ما را بر تارک کیوان ده | گویم که چه باشد عشق در کان افتاد | و کز از لرزینیت ویرانی وین میکن |
| تو شمش غمبانی خاموش غمبانی | شیشه شکستی که کن شیشه گزافان | ایشان از مردن و تاج سارقان |

نور از آن سینه بیرون هر زنا

از سینه بیرون هر زنا

گفتیم و معارفیم خود کوی شمار فقیه
هر چه برسان جانانم سخن دین بابا
از آتش روی خود اندر آتش کز زبان
ای چه بتر از زبان گزنفرد کند جانم
آرایش باغ آمان دی چه در یسین
این خانه جنات و یاکوی خوابست
جانانکه مرقع آمار عشق و در جوق آمد
شمس الحق تبریزی چون است غریبه
آتش نهم فخرانده وی مشعل هدایت
بر زود که میگردد هر چه که می خنبد
آتش عشق جهان دولت آتش مگر در دست
ناگاه و سحر گاه بی ریشه و بی راس
گفتیم که سلیسی تو اما که مسیحی تو
خسرو دل اندر بزم سرشته ایوب
کی داند چون آفرستادی چون را
گرفت و گزشتی پس طلبستی
خاشاک کنگی بجان قصد درین حصه
آن ساعتهایی را در گردن من انگن
ای ساقی هر فردای این میز پر خمر و ادویه
آی در دست ستم بند برست تلم نمود
بالعدل چون کافری انگین بنمود جان
بیا نشو در دودست و درین آماج گان
از در تنفس هستی این طوطی قدسی را
در وی جودت را صافی کن و بیالوده
الطریقان را بنگر مسرودی زمین دار

فروش باش که را قسیم داده چی برداشتا
نخج شمس اخرب
تو تش ز دلستان در جوق نقش زلف
ای جان خوش ماه و وصل کلاه داده
شمس یکوت داری بجا که نقش زلف
نخج شمس اخرب
یار که چه خانه ست این کجای که در کلاه
در وصل صفت که در جوق زلفی احمر
در عشق شراست آبی عشق صبر است
ای بر سر پرش از درد تو صد گشته
نخج شمس اخرب
با تکه یک روی چشم و سرش
ای تاج هنر زندی سراج خرد مندی
بی کام در زبان گشتی بگوشت خاکستری
ای هیچ دعا کوئی عالم شد و پیرین
آرزو طلب جان یک خود آفتین
شاد آمدی ای سلطان ای جان که هرین
هر چه بزم هم جویم هم خسرو هم شیرین
گنبد اندر سجین و عالم علیین
نی بر بختیست این تخت بزرگزین
نخج شمس اخرب
بر دیده من شمس ایمان نه سکون
سرست شدم آجانی دست شدم ایمان
من بنده آن خرم از جوق و نیم بر کن
هر چه بر دوش میزد هم خون و دم بخور
جز غم و کرم نبود برست چنین سکون
از وصل غولیش ای جان بجز دم درین میدان
هر که در کفن ناید تابا شد جان در تن
شمس الحق تبریزی ستم زنی شتت
نخج شمس اخرب
زان پیش که بر تو شکناه شکوفان
چون است از گل شمشیر ابدستان
و آن شیشه معنی را بر صافی صفا کن
تا از زمین باشی کی ماهی و دین باشی
گر آید تیغ خسر سحاب بالکان
در در آسم با حق چو شدی محرم

خامنه درین ساعت که دوی در درویشان
از ماش سلام الا دوی در درویشان
هر که در جوق شمس و هر که در جوق شمس
این یک گروه دیگر بر زلف شمس
مستی از باغ آمان دی چه در یسین
دل پر شده از دل پر دلبسته چه در یسین
تو پرده فروشته ای دست خود پریشان
در کوی تو این فتنه آخر چه غلور است این
قیام چو می باید چون جمله تو قیام
جان را بر باد میدی از در غلور است این
از شوق تو می خنبد شمس
زنده شد چاکش بر دست سحر زان این
دختر چه داری گشت تا که دل انگین
گفت که چه دانی تو این شیشه این زمین
داند شکم ماهی یونس زبرد زودین
از جان دولت جویم بجز زلفان این
در چشمم بالا کن روی چو شمس می این
ای در دست خام را لان اهل بیت انگین
آفرین تو ای این شایا شای این ای این
روغن نبود ز ران تابا شد و وصلان
روغن رانسته خوارم از باد و آذران
هر که در کوی و در در گردن ترا کن
هنگام که هستی را ترکانه تو دنیا کن
یا از چشمانی ماهی پس خط بر باری کن
بر صدر فلک نشین درین آماج گان

| | | | |
|---|---|--|---|
| چون سلطت الاهی تو رولا شد می باش چو مستقی کورا بدو سیری بی سایه باشد تن سایه بدو روشن هر آتش سوزان تنو چو مستی بر آتش دانش شده لیکن از دانش همتا هم سرشده و هم شوم زان چه شوم لی اندر خوان رنقن با اندر خوان گشتن ای حلقه زل این دور و اندر خوان کردن این باید دانان باید از شرک خفی زاید گر عاشق شیرین خضر زده بد چنان بود شمس الحق تبریزی هر خطا بصیرت چون چنگ شدم جانان را چنگ زد دستی داری چنگی بر بنفش منیس تیری دیوانه مستی را غایبی که بشود رانی نماں زور می کشد بیج فصل تنم بی زبانی زان تک سزانش نجابت و غیبر را دو چیز فخر اوست در هر دو جان میدارد گر تو بشود و دیالیک قطره نیا هم خاصیت ملکیست هر جا که درم انهم در زمینه تانیکت دل را بر چه دشاری گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را دو حق سر بی چون گردان شو چون گرد نی تو گویم نجیب کا نجاب زور آنجاب نقش تو بر چه آمد منیت در رستید در یابد اول از خسته و قطره | یاروب را بستان فراتش آتشا کن هر صفت بتوی عالی تو مپا با ملک کن بر پر سرور و رون پر عاز تو فدا کن همست شود هم بی بی پرود تو گویند بی دیده ستاد ز دیده تو بینا کن هم است و دارا شد هم هست دیگایا کن نریخ شمس اخرب زیرا که تو هستی اری هر خطا کشتی گردان آزاد و پرورنده یزید و سوسه چون بخت کن چون مرغ دل آید زوزن گنبد بی آفتاب نریخ شمس اخرب سعد جان بودم لیکن آن شیر تو کمان دلان خون دل زده با عصبه صید کن نریخ خرم نما در دور تماشا کن را تانف تو تن تکلیف با ما تو جلبا کن ای حواج ملو اتی نین خد تو ملک کن نریخ شمس اخرب درفاک در این من آن مال تو سوزند چه در دوزیلاں که هر جا که در دوزیلاں از دامن تو وسینه میدان جو آن میدان آید بیخیاں اندر اندیشه سرگردان نریخ شمس اخرب چنی چو بی چون شد زوفیت کلا فزون در جوش در آهر دم چون کوه آبی کون تا بازتوی دیبا سیر و نرسه بی چون | گر ستم سفر و ادبی هر کس تیغی بر هر دین که سوار و ادوی بدر دارد بر قاعده بغض و سرست غوغا شد کار و خبر تو سازد و دیده بدید آ تو موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی شمس الحق تبریزی یک کات بگوش نریخ شمس اخرب گردن طبع خیزد ز زرقه خون ریزد دو حواج یک خانه شد خانه دیوانه آن باید که آرد و در جسد مگر بارود عیسی چو تویی مارا چکاسه هر یک کن حیثیت زدن را رشاد نقدی کن در بیم تو رفتی سکا لدی بسته را بر باد بلا می دل در بد یکمن فزول در چه زود خدوشی شمس الحق تبریزی درفاک تو بگر کنز ان هژا میت گویند که هر کس مبت در کور اسیر آمد اندر حرم ما چون غفل طرب یابد شمس الحق تبریزی آتین نور شیت هم کنوی و هم دنی هم مری و هم کنی هم در و هم پای هم بارگ و ستاری میر و سوار حسن می چش جهان ایام | درد که کسی در این عالم مسرا کن داری ملین بود و سر و سر سودا کن کین عشق میگوید که عقل تنز کن که عاشق زن داری که قصد جلبا کن از سر تو دم سازش قصد بدیضا کن اسرار و عالم را بهیچ تو پیدا کن لی افغان شمس الحق او تو را شمس او عاشق گل غزلان چو آن لی استن او حواج تو خواج آبی بود و در خون یارب که چهار داران ساقی شیرین افزاید و بناید و صورت جانی تن طنب و دل مارا چکاسه نا کن در بد بخش گوید تو عهد و لید و کس حان گشت علی اندک در گفت ملاک زان را بهیچ حاصل یک بد بر قاعده کن گر بخت داری این قصد غلظ کن ار عاشق جو تو هم در ما دوزا حان هر زور و بس سودا گشت چهل گول در دقت سنگ سنگ گنادر سنگا کن آن حن بازین داده و انجا ایس در هیچ در آه خست هم سر و سه تان یون را بگذر با حیا اجای و آچون هم آبی و هم ای چری جلبا بیرون در فقر و بیسی و غنیمت چون تاروت حاکم در دایما سیر کن خوش منزلت |
|---|---|--|---|

تا آنکه پست آید بستان ارم چند
 از من طلب غنای کردم ز خودی نمان
 در دانه هستی را جز ذوق مدان بجان
 زیر اغوش موج بر از ذوق بر آید
 هر جس مجوسه سیجفت و یکی گشته
 ذوقی که ز خلق آید ز بهشتی تن زاید
 پنهان ز بهر عالم که ز بهر هم
 پنهان کن ای بسته پنهان ز بهر هم
 در کج غریبانه حریت چو در روان
 بر ظاهر و باکی بیشه خوش باهی
 چنگ لوده هر زده بر محبوب بی مهر
 خاموش که در کمر بسته در پیشانی
 دانی به یک جوی مارا بگفتن
 فضل دل پر سودا آغاز کند خرقا
 در پرده دل بنگر صدف آستان
 بشنو چه بسا سرمه ای آمد از انان هم
 از فضل پر سپیدم کین شمع پتان تنه
 در دیز نقاب شب آن نایکالی باین
 خلقان بکلی خفته عشاق در آشفته
 چون عشق تو را دم شد خجسته بیا شرم
 از چرخ فروماند کاش نه گردان
 شه همنه دلگی را آن پیشگی را
 رفقه به عاشق را در کس نهامدوان
 حال است محال و در پوسته بال
 آن درم که ترش باشد خوشتر ز شکفا

معدر او نه اید از وحشت ای وای
 چون تهمتم بیلی بر خویش شوم باین
 منج شمع اخرب
 فوجی پدرو ما در کورت همان باین
 بر عقل معقولی خفته نگران بجان
 ذوقی که از حق آید نایم جان بجان
 هم به خیر پیشه هم جان جوان بجان
 احوال تو در تهمتم خوشه خورال بجان
 در راز لب بیکه جفت چو جان بجان
 کان آب تن آمد به پیش کنان بجان
 کتاب چو دان راکی را در حیدوان بجان
 منج شمع اخرب
 در گشت چشم آمان گسرتین
 پستان که بریم آواز کند مستن
 منج شمع اخرب
 یک دم که ازین سوایم که قبح وینا
 گفتا چنان صورت پیدا بفرزینا
 منج شمع اخرب
 اسرار هم گفته تابش ز بزمین
 چون زلف تو را دم شد کشت مرادین
 کین چرخ هم از اندک جیت وین
 آن خسرو رنگ را در خوشی چمن
 منج شمع اخرب
 عدل است چو کیش دادست چه بینا
 دامن کم که ملولست و چون کس نکینا
 زوست و پشت او کعبه است کشتن
 دامن کم که ملولست و چون کس نکینا

وان دوزخ نمان گشته آید هم الک
 هم چرخ غمخیزیدی هم چرخ کمنون
 ویرانه گشته شیرینا در دل نشان بجان
 زان کشته بی تنی زلفت نشان بجان
 در خیز پر پیروی باشی سلطان بجان
 هر زده پیوسته با جفت نهان بجان
 در ذوق نمی گنجد و در کون مکان بجان
 از حادثات این ترشی که در عدل بجان
 آن خط کعبه می نازد بر نهان بجان
 چون اگر گرد برده نهان بجان
 در باطن خرقه صد جوی روان بجان
 ناقصه غنیمت می بر بند دامن بجان
 دلنبرد بداند از امان بستان
 از سینه سپردن نهامت بستان
 زان کعبه که دروازه دزدان بستان
 هم لشکر ترکان هم لشکر هندستان
 آینه در دندانه ها در هم چرخ بستان
 باز نکینا شب در عشرت جان بستان
 بکشاده دل دیده در شاه بی کابین
 در دیده برستی از دیده رنگه بین
 که گندان او را مینان نازاد از بین
 تا بهند و شب زاری از زنی صد بزمین
 که رامی دروغ او از صدق بستان
 فانی که فلول او شتر رگل در بجان
 آن کعبه نشا شد از پشته که بجان

| | | |
|---|---|---|
| ۱- که گویم در پیش هزار آرسه خارش بر پیمان تند خشن آید آتش این مذهب که چشم کرم لبسته شربت لعل از جان فروخته چون بوی | یکایک گیس خورشید و در پیش خورشید دوش بر منوان تند دوش بر دوش برادر دل روشن آتش فرو منوان ای منتر خیزی یارب چه شکری | بغض چه باشد پیش چشم بگی خشن من مذهب برایش خجیم و دادم جان گوئی بدان من صحبت چه بد بان چون کودک در شکم خواره چون ملکان |
| منج شمس از خرب | | |
| مانند که درون من بر کشیده آن مست حواس کی آید چون مست ای داده همه داده در زوبی دورا کردیم چه شیدا تو را زاده از افغان | چون حاجاتی تو انقسم پیاسه تو ای روح ملوایه و حسیدی و دستان از دیده س ساله چون کوک که سال گریم جمن دار و لیکن چون ارم | هم سدی و سزایم کمال بار کمال از دو چنین ناله بر دو تنده کیوان او کمال طبعی رو ملقش آتش داس دیران کندم غلام از دیده چون طوط |
| خوبیچ فیج گوی کای میروی سال ای در به جای گشت از بهر زکوة جان بر خند زنگیرم این شمشیر نو کار در خطه آمیزش شمس با من تبریز | آن خسرو روان جان است چه جانانه این بر سر کس کبر چه ماند از پس در خطه آمیزش شمس با من تبریز | بر باد بود او چمن عشق شده قوسان کی خنجر خیزی شمشیر کبی استان دارد در شمس خانه رو بر سر کس ان کس |
| منج شمس از خرب | | |
| دین نیک و دهر و دین و خشن بی عشق چه جان بر دل می گساید در صدنی مانده و فرخ و زیم و دشو خواهی که تسوی زنده از دولت یانیده | دین نیک و دهر و دین و خشن بی عشق چه جان بر دل می گساید در صدنی مانده و فرخ و زیم و دشو خواهی که تسوی زنده از دولت یانیده | در ساحل بی آبی دل قلزم و جان کس از جمله بر خور و اکل روی جهان کس هر که شود تنده گلشن و سلطان کس |
| منج شمس از خرب | | |
| این یکشتم من به دو آن یکشتم زان میکردم می نام چون خیزد گردان یکشتم من به دو آن یکشتم زان آن یکشتم که بشیرم زیتان زبده گوشت | این یکشتم من به دو آن یکشتم زان میکردم می نام چون خیزد گردان یکشتم من به دو آن یکشتم زان آن یکشتم که بشیرم زیتان زبده گوشت | این یکشتم من به دو آن یکشتم زان میکردم می نام چون خیزد گردان یکشتم من به دو آن یکشتم زان آن یکشتم که بشیرم زیتان زبده گوشت |
| منج شمس از خرب | | |
| و ما یکم چاره و تیار غریبان چندین چو کشتی تیسره کار غریبان کایه زردون دل بیار غریبان آن روز گمگره باز غریبان | و ما یکم چاره و تیار غریبان چندین چو کشتی تیسره کار غریبان کایه زردون دل بیار غریبان آن روز گمگره باز غریبان | و ما یکم چاره و تیار غریبان چندین چو کشتی تیسره کار غریبان کایه زردون دل بیار غریبان آن روز گمگره باز غریبان |
| منج شمس از خرب | | |
| یافغ صفا مایه تیره خردین آن ابروت امی و غرضت درین بی پروتو مرغان همی سر دل مارا دست بی که چو گاه شکماران تو شد | یافغ صفا مایه تیره خردین آن ابروت امی و غرضت درین بی پروتو مرغان همی سر دل مارا دست بی که چو گاه شکماران تو شد | یافغ صفا مایه تیره خردین آن ابروت امی و غرضت درین بی پروتو مرغان همی سر دل مارا دست بی که چو گاه شکماران تو شد |

| | | | |
|--------------------------------|-------------------------------|--------------------------------|-----------------------------|
| دگر بیدار گرد زلف درم | خیال ز خواب درم دارم کن | تخت نیدن روی رسیدت | خشم بیش دوغم کم دارم کن |
| مسلم کن دل از هستی مسلم | امید نامسلم را دارم کن | گیر ای شیر لاده خوی شیران | سگان نامسلم را دارم کن |
| حریصان را جگر خون بین کرگمن | کز اسود محکم را دارم کن | بران آرد ترا حسد صی چادر | که ابر از نیم ادم دارم کن |
| بنا بر چسب چو ن صید ویم | خر صید مریم را دارم کن | چو بشکافد ترا شمشیر غنچه | هموار و بست مریم را دارم کن |
| بجو آن را که آدم بر دبا خوش | خشم میراث آدم را دارم کن | حلیت عشق مریم کیت صبی | نه صبی تو مریم را دارم کن |
| دست خویش آتش از جهان | براس دوست عالم را دارم کن | بیا زار اندر آسرت و دنیا | بشو رسد او محرم را دارم کن |
| خمش نان نوع که تو کن سخن را | که اشد گوسه دا علم را دارم کن | چو طالع گشت شمایلین بزم | جان تنگب منظم را دارم کن |
| بنا در ده مشرب تلخ گلگون | | | |
| که تا از من زمن موئے غاند | بکن در دوسه بجائے آب فزون | قوی شیرین دین فراد شاق | تو بی لیلی دامن حیران مجنون |
| منم بی سر شده در راه شقت | همیگر درم بر دوش چو گردون | بیا کیار چهره خوش نپای | بیا بیاتیکه آن قدیمورون |
| ولیکن چون بیای جامه برکش | که جان عاشقان غرق در خون | بما شگاه عشاق گداز کن | یکی سبک که چون شکر را چون |
| ولد از گریه بینی چون خیال | | | |
| بر داسے دل بسوی دلبر من | جان خود شید شرق و شمع روشن | بر دوسه بسوی بے سویی رو | که هر سکن برانویانیت بکن |
| بند بر چو سلم بنظر امزش | که هر بے سر از بدو شت گرد | که جسد و ظل آن سلطان جهان | دل ترسنگان دانا نیست با من |
| پرستیت داد و دهر سر مایه زر | نر پات او کشاید بد آهمن | داران بنوسه از دره نیابے | چو کجنگان در آواز از درون |
| دگر سبب تر شیرش ترکردی | بر آسے قلبان درین سکن | چو بدی بی روی او در دل برید | گل و فیرین دید و سر و سون |
| در آوید دولت با آب منش | چو آتش کاغذ آوید بر دهن | در آو آتش زیا غلیظ | مرم ترا تشنه خمر و دین |
| در آوید بجهاد و آهجو ماسه | بروید مر مرا از خویش جوشن | ز کا خشم جدا کن جب شادی | که آن نمر را برای ماست خویش |
| تپا آمد بدون آهجو سبزه | بکوری دی و بر خشم بمن | زخمی چون کسان گریز دوی | بقاب تو برستی ز کمن |
| رسمه بر کار و سکن تو بنگار | مثال مرسمه در کار کردن | و گر زان خم دین گل بوئیانی | چو سورت از عیبر و شک و لادن |
| خمش کن شد غموشی چون باد | | | |
| بسیخ آیم سر و داجله یاران | همه یاران هم دل آهجو یاران | صدا گفتیم فراد روز باغ ست | صدا ای عاشقان حق گزاران |
| دران بلغ از تبار و زبنت پرستان | هنر اندر هنر اندر هنراران | همه شادان در دست انداز و خندان | همه شادان عشق و تاج داران |
| بزی هر درخته ماه روستے | زهی خوبان زهی سیم عذاران | نگر جوته پیا و آهجو سبزه | و گر جوته چرخ گل سواران |
| ز سبزه را بود با گل سودی | نبا شد ست آن می را خالان | همه یابد قوراش شریک | زودیت جان مناسی حیران |

| بدین سے آن بلا ہارا بگردان مرا لاگسہ والا را بگردان چو فہرہ مودی مرا حارا بگردان دل میدست دلی پارا بگردان تو و بدیدہ بینا را بگردان | <table border="1"><tr><th colspan="2">ہنچ مدس مخزون</th></tr><tr><td>اگر منجہ دم ساغر عباسم</td><td>شراب ناب بالا را بگردان</td></tr><tr><td>شرابے دو کہ اندر جا شکم</td><td>بیا در بار سودا را بگردان</td></tr><tr><td>اگر کثر رفت این دلداریستی</td><td>زمین و میسج دور یا را بگردان</td></tr></table> | ہنچ مدس مخزون | | اگر منجہ دم ساغر عباسم | شراب ناب بالا را بگردان | شرابے دو کہ اندر جا شکم | بیا در بار سودا را بگردان | اگر کثر رفت این دلداریستی | زمین و میسج دور یا را بگردان | بیا سانسہ ست مارا بگردان تفسا خواہد کہ از بلا بگردان نیندیشم و گر زمین خرد و سوا ز سینہ خود چہ باشت باغبارش چہ شمس الدین تبریزی آید | | | | | | | | | | | | |
|---|--|---------------|--|-----------------------------|------------------------------|----------------------------|----------------------------|----------------------------|------------------------------|---|---------------------------|---------------------------|------------------------------|----------------------------|----------------------------|--|----------------------|----------------------------|--------------------------|--------------------------|-----------------------|---|
| ہنچ مدس مخزون | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| اگر منجہ دم ساغر عباسم | شراب ناب بالا را بگردان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| شرابے دو کہ اندر جا شکم | بیا در بار سودا را بگردان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| اگر کثر رفت این دلداریستی | زمین و میسج دور یا را بگردان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| رشع روی خودیساے شان کشا این بند را رہا پی شان بنینست آسمان بر اینجی شان قوی فردا و پس فردا پی شان کہ متیند و گر بالای شان مسک یک تمہ از علو پی شان بیا میں جام جان فزای شان کہ عقل آمد کمن مرلا پی شان بخون دل زخون بالای شان کہ بدست رفتہ و طغرای شان | <table border="1"><tr><th colspan="2">ہنچ مدس مخزون</th></tr><tr><td>بیا ای میرغوبان و برافروز</td><td>برہین اندیشہ کو غوغای شان</td></tr><tr><td>سیا ای حرابستان را بہتہ</td><td>رجب این لعلل بہیابی شان</td></tr><tr><td>ہمیکہ نیندہ ام ز نرسہ بایم</td><td>اہل آسان آواہی شان</td></tr><tr><td>میکن وعدہ آستان ہندا</td><td>رتو زیر و زبر چون مای شان</td></tr><tr><td>چوستان گر حسیبت حلقہ کوثر</td><td>دربن بازار کہ چہ جای شان</td></tr><tr><td>شنیدم جان شیرین کہ میگفت</td><td>منم یک قطره از دریا پی شان</td></tr><tr><td>اگر گوید ماہ روزہ آمد</td><td>منم مجموعہ زیبای شان</td></tr><tr><td>چہ مولای عقل اندام بر عیبت</td><td>کہ جان را میدہد تقای شان</td></tr><tr><td>چہستان نوستند این عقل را</td><td>کشیدار بوی ادغرای شان</td></tr></table> | ہنچ مدس مخزون | | بیا ای میرغوبان و برافروز | برہین اندیشہ کو غوغای شان | سیا ای حرابستان را بہتہ | رجب این لعلل بہیابی شان | ہمیکہ نیندہ ام ز نرسہ بایم | اہل آسان آواہی شان | میکن وعدہ آستان ہندا | رتو زیر و زبر چون مای شان | چوستان گر حسیبت حلقہ کوثر | دربن بازار کہ چہ جای شان | شنیدم جان شیرین کہ میگفت | منم یک قطره از دریا پی شان | اگر گوید ماہ روزہ آمد | منم مجموعہ زیبای شان | چہ مولای عقل اندام بر عیبت | کہ جان را میدہد تقای شان | چہستان نوستند این عقل را | کشیدار بوی ادغرای شان | چہ شمس الدین تبریزی آید بیا ای مونس جانہای شان نئے آلی سہ از طاقی ہر کان چہ تب میرود تا روزاے مرستہ آدمی و دیوان و پریان کلاہ جلد ہشیاران بر جودند شنیدم چنچ گردان را کہیفت شنیدم از دامن عشق میگفت لگوکان سے زور یا پی نیست چو نہ مان مرتضیٰ شہت رشید |
| ہنچ مدس مخزون | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| بیا ای میرغوبان و برافروز | برہین اندیشہ کو غوغای شان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| سیا ای حرابستان را بہتہ | رجب این لعلل بہیابی شان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| ہمیکہ نیندہ ام ز نرسہ بایم | اہل آسان آواہی شان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| میکن وعدہ آستان ہندا | رتو زیر و زبر چون مای شان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| چوستان گر حسیبت حلقہ کوثر | دربن بازار کہ چہ جای شان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| شنیدم جان شیرین کہ میگفت | منم یک قطره از دریا پی شان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| اگر گوید ماہ روزہ آمد | منم مجموعہ زیبای شان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| چہ مولای عقل اندام بر عیبت | کہ جان را میدہد تقای شان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| چہستان نوستند این عقل را | کشیدار بوی ادغرای شان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| رود بوی خوششت تا چمن باغیں و گر نرگس و گر گلزار و نسیرین دورآ در پیش من چون شمع پیشین رہا کمن ناز و آن غامی پیشین ہمینہ مشوہ و در و دروین نہی کہ رفسہ و اسکان تکین ز سے اسے آہی کام ہستان | <table border="1"><tr><th colspan="2">ہنچ مدس مخزون</th></tr><tr><td>ازان سیسی کہ شکافند در دم</td><td>در آ دروغ و اکثون سیب می بین</td></tr><tr><td>اگر سیبیت لقب گویم و گر سے</td><td>ز سیت لعل کن فرش زہارین</td></tr><tr><td>میا اکثون اگر آہناہ خواہی</td><td>خدا پا نیندہ دانش یار یارین</td></tr><tr><td>بہر ہلوم نشین بر چشمن</td><td>بر آ بالا ہرون اغار نعلین</td></tr><tr><td>رہا باشد و گر من خود گویم</td><td>کہ تا گر درخ زند از تو رنگین</td></tr><tr><td>زہی او صاف شمس الدین تجرین</td><td>ہر گندہ شہتاہست آئین</td></tr></table> | ہنچ مدس مخزون | | ازان سیسی کہ شکافند در دم | در آ دروغ و اکثون سیب می بین | اگر سیبیت لقب گویم و گر سے | ز سیت لعل کن فرش زہارین | میا اکثون اگر آہناہ خواہی | خدا پا نیندہ دانش یار یارین | بہر ہلوم نشین بر چشمن | بر آ بالا ہرون اغار نعلین | رہا باشد و گر من خود گویم | کہ تا گر درخ زند از تو رنگین | زہی او صاف شمس الدین تجرین | ہر گندہ شہتاہست آئین | ۱۰ ازان مستان کی منصور طایع بر آ بر بام و اکثون ماہ نوین ہر آفرسہ من سیب و کبش پا یکی خبریت دردی چو کان بیت ہی ترسم کہ گمیزی ز گور شہ بیا میز اندکی ای کان رحمت ازین پاسکے قولیکہ نشان | | | | | | |
| ہنچ مدس مخزون | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| ازان سیسی کہ شکافند در دم | در آ دروغ و اکثون سیب می بین | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| اگر سیبیت لقب گویم و گر سے | ز سیت لعل کن فرش زہارین | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| میا اکثون اگر آہناہ خواہی | خدا پا نیندہ دانش یار یارین | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| بہر ہلوم نشین بر چشمن | بر آ بالا ہرون اغار نعلین | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| رہا باشد و گر من خود گویم | کہ تا گر درخ زند از تو رنگین | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| زہی او صاف شمس الدین تجرین | ہر گندہ شہتاہست آئین | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| بیا از بہر امان دام ہستان بیا و شکوہ و بادام ہستان نصیب میش و صبح و شام ہستان | <table border="1"><tr><th colspan="2">ہنچ مدس مخزون</th></tr><tr><td>چو مرغ او ہرون از حلام دیکت</td><td>بیا عشق زمین آہام ہستان</td></tr><tr><td>ز چہم لعل شیرینش زانے</td><td>بیا از من تو تنگ نام ہستان</td></tr><tr><td>از غر عشق شمس الدین تجرین</td><td>بیا چون جسم زانی جام ہستان</td></tr></table> | ہنچ مدس مخزون | | چو مرغ او ہرون از حلام دیکت | بیا عشق زمین آہام ہستان | ز چہم لعل شیرینش زانے | بیا از من تو تنگ نام ہستان | از غر عشق شمس الدین تجرین | بیا چون جسم زانی جام ہستان | بیا ای یار من این جام ہستان مرا آرام در غفلت و در غم چو نام و تنگ دام را عشق نمیش کن گر شراب خضر گشت | | | | | | | | | | | | |
| ہنچ مدس مخزون | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| چو مرغ او ہرون از حلام دیکت | بیا عشق زمین آہام ہستان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| ز چہم لعل شیرینش زانے | بیا از من تو تنگ نام ہستان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |
| از غر عشق شمس الدین تجرین | بیا چون جسم زانی جام ہستان | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | | |

بجز رے با حلیت روح تیز
 شایسته دی و هم ای طالبین
 ز طارشان دل گر پاک گردد
 ز چشمه چشم پران سرگردان
 نه خواهند خوبان جستن
 ز رنگ آسایان جملت
 ز شکست این جلی فصل دارد
 تو نقد قلب را از زردی کن
 که بیکان چرسیلابست دشمن
 و در چشم خاین نامحوران را
 چوستان شیشه اندر دست افروز
 بریزدیت شدت پرده باش
 تو هر چند جهان را برگردان
 تو هر یک را بطبع روزی خود
 مثلها سیلها در جنت آب
 به پیش جان بحسب آثام ایشان
 مرا نهارا که روزی روشی هست
 چرا منکر شدی ای پیر کردان
 تو میگوئی که نجای بیان را
 عدم دریاست و این عالم کی گشت
 دران جوشش بگو کوشش چه باشد
 نیز دزدی بمن ای شمس تبریز
 چو دیدم چهره زیبای شان
 که اینجام کام ذل ثانی تحقیق
 ذرا کم ساقی و درودا دجاس

بج سمدس مخدود

کیک پیسے دلا وزیر خوش آئین
 دشمن غافل بر پهلوسه حریفان
 ز دل یابے ملا و تهاجی التین
 بخوشند از درون دل غروران
 چو راه دهنه و نور شد و پروین
 با حسان از خوبان تو چنان ده
 ز تو آن گلر خان را رنگ آید
 ز تیت بیش دارد رنگ زین
 میان کوه با خود طور سینین
 میان کج جسد کن تمکین نوگر

بج سمدس مخدود

ز بهش تو بران زور بردن کن
 گسها را ز غیرت ای برادر
 از ان زیب و جمال خبر بد کن
 اگر گزشت خود آواز چنگست
 دلی کو هست چون مرد بردن کن
 تا در راه معنی عاشقانند
 ازین مرغان نیکو پر بردن کن
 چو بت در شمس تبریزی باشد

بج سمدس مخدود

به پیش شاه خود بناد و سترین
 مثال اختدایان از تبارش
 بسوی بحر شان زیر دوز برین
 براس هر یک از مطبخ شاه
 تو دریای جهان را منقرض کن
 چو در بحر آمدند از دشت و از کوه
 ز طاعت شه دوان شان بیکرین
 بجشم شمس تبریزی تو بنگر

بج سمدس مخدود

ستیران را چه نسبت به تیران
 درین دریا چه کشتی و چه تخته
 سلیمانست و این خلایق چه موران
 از جوش بحر آید کف هستی
 چو می لافند از صبر بر چه موران
 ازین جویان زرشان کشته نفوزان

بج سمدس مخدود

شنیدم باگ بود وای شان
 صلا زو ساقی تقدیر گشتا
 ز جام جان روح افزای شان
 بیای و از کن دریا ج وحدت
 ز خشم و ساغر و صبا ای شان
 چو خورد می بخورادم سر قوید

ز لعلش بر لب بادامستان
 که جان گرگین شود از زبان گرگین
 چو مروی شو مشوای مرد معین
 کو فخرین ز شتانت تبسین
 چو نفروشته تو سطرلاب گین
 که افزون خورد و باشد زغم مقین
 کما مانده دست عشق تمکین
 و گر گوید نرم زو تر بردن کن
 ازین بنم بر از شکر بردن کن
 نوکر نائی گری از کبر بردن کن
 تن شتوت بود چون خبر بردن کن
 تو امان آدمی مشعر بردن کن
 تو هر یک را رسیده از سفرین
 فتاده عاجز را ندان پای خوین
 بقدر ادا توان خوان مقبرین
 بدان جاشان سکون منظرین
 سیکه دریای و گیکه بر گمرین
 نمیکویم که مجنون را مشوران
 در رخ شمس چو زردیکان چو دران
 و دوباره گفت بود ایران تو دران
 ازین موجب شیرین گشته نفوزان
 که در عشقت همی سوزند جوران
 بیا در مجلس بهیای شان
 اگر داری سر و پروای شان
 بکام جان ز سر تا پای شان

| | | |
|--|---|--|
| بگنتم نیمستم بر پاس عالم ز دست داد و انگورم آن مست به بین گردیده داری زمانه بسخن آن ستان این ابیات گزیده | غیر از صحبت زیباییستان که حق جویند بنی غوغایستان مصفا دل تو از سیاهیستان بچ سیدس محزون | بجز صوفی اگر با عقل و هوش ز جام عشق شمس الدین بلبک خمش کن تا صدف و ابریشم زبان و دل شد میج لایحستان |
| اگر باره جویم کردیم خبر من ز طعنه زنی شکوه ز لب کشا طبع بر سر نساود هر در سخنه از دو گشته زبا و آن روی آبی نمزد و در هم حق کای زمین رسید آن ملک عارف ز رفعت برون کردید سر با سیر پوشان هلا اے بید گوش و سر سبیلان سخن اهرم برای روی خوش فان الارض اخضرت بنور با مراد ما تو اتم با و جنان فی جان فی جان و میبنا القدس الی المعانی | خرامیدیم بر کوری دشمن بنمازی زبان گشت سوسن پراز حلوا می بی روشای زعفران که بود اندر زمستان بهر آهون برون رفت آن سر زار سکن سج کرده او در خان آلکن پراز طوق جوار گوش و گریز اگر داری چرخ گرسیم رتن حدیث عاشقان را ناش کربان و قال الله للعاری تزیین و ابلا هم زمانا تم احسن الایا جان را نصیب تو طعن قد اتال الوصال فاعفر عن | وگر با آفتاب اندر محل تند چه اطلس با که پوشیده دین باغ دبل کردیم استم که را در گبار بهر تو که داد و وقت است بسر بالای هستی روی آید هنر یقین کنینان گشته بود سجاست و هزاران حرور باغ همی گویم سخن را ترک من کن بنادی الوه یا اصحاب من و عاود السار بون الی حیوة و شمس الله طلعت لفلفل و صفا النسات بعیر صیغ الافا سکت و کلمه بصمت |
| دل آشوق سوزیدست برین بود آتش سببان بند دشمن بکوی عشق آوازه در افتاد ازان نوری که از طغش برفت بجوی سبب سوزی جمله بهار است متو مغرور این دنیای فاسد چشمش الدین جان پرده تو برب ولا جان مرا یکبار به رستان | کز پیش موم بچون شکاهون که شد و ز خانه دل شکل روزن از آتش گلشن و فیرین سون بهر سو غیر آن سرا و بهمن که نبود جای خبرم با هم گفتن چشمش الدین جان پرده تو برب ولا جان مرا یکبار به رستان | پید آمد از ان آتش بناگ چه روزن کا قتاب دل بر آمد ازان سو با ذکر دای یار بدو میرای یاربس سودای بی سود تا از عشق آید هر چه خواسته چشمش الدین جان پرده تو برب ولا جان مرا یکبار به رستان |

| | | |
|---|---|--|
| نظر مغیب را که درون حرام است بهر کسوت که میخواسد بر آئی چو شمس الدین تبریزی در آمد نخمس کن تا صلاح الدین گوید | توقف کن بر نظاره بستان تو پیر زمین ازین بیچاره بستان تو کام دل ازین مریض بستان چو غرضی نیک باشد طبیعت غرض از پیر زمین چو چشم است بشا و سه رخ تو بر زبان | شعل نور از ستاره بستان تو روح دوست آواره بستان تو جان از عاشق نغمه آرد بستان که نقه عشق ازین عیاره بستان |
| دین دم بدمی اندر غمش کن فراتر نشین بر سلطان غمش زگره شمس قوی در آن آکس زهر اندیشه مرے آفریند گران مرے راسے بنی به بینی دل تو خواره را یکبار بستان | که در ناگفته میدان غمش کن که او کس را نه بخاند غمش کن که گردون را بگرداند غمش کن در آن عالم پیر اند غمش کن چو چشم را به چپا اند غمش کن و گرنه جان ازین بیچاره بستان یکه خط را از آن آواره بستان برای عبرت و نظاره بستان | ز جام با دوه خاموش گویا اگر در آئینه مردم بگیرے هر اندیش که در دل ذهن کردی یکه چند و یک بازو یکے فراغ ازین عالم و زمان عالم گدازد هر شب درش میگفتم خواب را دل سنگین او چون ریخت غم دلا با عشق هر ستاره افتاد |
| چو غمخوار از گشت شمس تبریز نهی عشق زهی شوق زهی جان زهی مجاس رسے ساقی زهی می ز سه آتش دل زهی خزان خدائی ز سه شهر و سه بازار و دو گداه ز سه قدرت زهی بازو زهی دست ز شمس الدین بود هر دو در آن | ز سه دریا ز سه گهر ز سه کان ز سه حوران همچون آهوان که بدوی عاشق حق است همان ز سه داد و دستدینی نقد و نین که میسر ز ازو گردون گدازد ز سه سلطان و سلطان عالم و گر چون شد از شام عاش ز سه سده ز سه جمع حریفان ز سه گلزار و ریحانها و سوسن ز سه سلطان و سلطان عالم و گر چون شد از شام عاش | که هر قطره از آن جوهرت عمان ز سه بیشه ز سه شیران قرآن ز سه بلخ زهی پر میوه بستان که هر کس دید یکم گشت سلطان از آنکه این سخن را نیست پایان که ز سه سنج سادات است گردان نگردد از او نیز سه هیچ حیران بیدار آن سه داند آب حیران لب و کام و دوزان شاه شان نماد و تینے زیره بکران به پیش بند گلان شاه شان |
| چو سحر از غیبی تا بپایان تو ای قیامے سرجان جانان یکه جانے پیر از سوزان فزان چو ایران مل هزاران چرخ گدازد | شده هر صعب و سختی سهل آسان همه سحر از غیبی تا بپایان تو ای قیامے سرجان جانان یکه جانے پیر از سوزان فزان چو ایران مل هزاران چرخ گدازد | کسی کو پر قوی از تو بدید ست اگر زین آب حیران باز گوئے نمادے روح را خود کی تشابه نماد غزنه غزا به بصره چو خنایه عینک بوی می نماید |

| | | |
|---|--|--|
| به پیش دست رستم گنده پیری نزد خدوت کنم بهید ای جان مروت را اگر سیلاب بدست چو دست بسته در ریت کشادست اگر راه است آسب را درین راه بطیلت گفتم این نکته مرخید مسلم دان عدا را خوان نهاد شنید سے تو که خط آمد ز غافل ز سه سال وز سه روز مبارک بیا با ما بیدان تا به پیش خدا ما لے چو به پیش ست ترگوئی ایس کجا باشد هم سخا مکلا یاران سفر خواهم کرد بسوی آسمان بچون فرشته زمین خشک کا ناسوخت کبر ز حورشیا جالش اختری را انان چیسری کردی ابد گند دران جسمیات جاودانی فردا تو تو مرکب یاری بین چو جسد راههای وصل لبوت ز جانها جوق جوق آتش به پیش ما جسمی صدف آتش چو رود از زنجیرش بتافت جانی خیالش و به جام گفت آخر اگر تو حاتم قل گندم چو دیدی | جیاستد انواران کبودستان چو بستی کید را دوستی بهیجان که پیدایت گرد او میبدان بهیجان ریش را ای ریش منیا چو ایرخنه و سنگ نیست گردان مدارید از مرغ خاطر پشیا خروج مسدس مخدوف که از پرده برون آید خوابان ز سه خاقان زهی اقبال زندان یکه بنم خوش و پیدا و پنهان قوای طلب بان خوشتر از جال که ادریت کجا گشت حیا خروج مسدس مخدوف ز جان مسد بال در خواهم کرد ز باران بار تر خواهم کرد بهرین گردون تر خواهم کرد ز نو چیسری و گر خواهم کرد خروج مسدس مخدوف وجود را تو چو دو و تارمی بین ز جان عاتقان زار می بین نفسان لا پرکمان کیتا می بین سرا گلند و به اختیار می بین در آ ویزان و در ابد ارمی بین بمهرت میخورم من نارسه بین ز سنبلمان از انبساطی بین | به کبیر دوتا باشند یکسان نه سنگی هم کثایا آب میدان ترا جز ریش کد نیست درمان مگر دست راه گوش اخوان ز سه حاسانی آب و بی نان و دانت پرکن از درد و مرها خوش کس این کرم را نیست پایا شکر خواهم کرد با دست سمت از نان که سلطان میسراده سوی میدا ز حلو او دار مرغان پران دراخت داد و اساقی دار جان دل از دست اوت مست و حیران درین عالم سفر خواهم کرد سرگرد جلد ز خواهم کرد درین ره که رود که خواهم کرد دو صد جسمه گر خواهم کرد لفظ بی این نظر خواهم کرد ز جور مرگ سر خواهم کرد سرگرد جان او به زاری بین بران رسته برو گلزار می بین سایع دگست اوتار می بین چو به سرگشته و توار می بین و بی نسبت بسته بی کاری بین ولیکن دیدنی ناچاری بین اتارت بشود رب یاری بین |
|---|--|--|

خداوند شمس دین را اگر بر بینی
بکشت خوابی ز چنگل داری بین
چرا بایت نیت تا از ناگزیری
رسن را میسر کنی ای سید تیر
چه چغنه میزنس کز بار ستر
که سنگین اگر آن زخم یاد
هوا شیرست از پتان شیطا
که یار صید مار قصه کردن
اما نیت جان را چریش
نشا به بره را از جور چپان
بدان کا صواب تر صابیل اند
ابا سیل شود از سیل بگیر
ز دل خواهی شدن بر آستان
دل از دهر تو یک دیگی بنچست
گرا نیجا عاضری سر چنبر کن
مرادی تنگ اند بر کشیدی
میلان جان شا اگر گداری
چو روسته شمس تیز بزی ندی
نماد آمد بجان از چرخ دور بین
نماد رسج آفر شنیدس
دین ویران چندانند ساکن
چند آرمائی کج ویران را
آن ملک که پایگفت و گوشت
را کن پس روی پای کثرش
کلوخ انداز کن در عشق مردان

تہذیب اندر رود از بار بر بینی
شود و دیدہ گداز و سوسو بی سو
بہت گردن را کن سر کشیدن
نیز و سیح زنجیر از گزیدن
یک دم غلظ بہر چیدن
ز بندہ ماتا بد بہر چیدن
بر عقل تو شیر خر کاچیدن
کہ یار و بندہ مارا خردیدن
میان عاشقان باید نزدیدن
ز چپان جانب گرگان رسیدن
چو کبک کی توان بی پر رسیدن
ابا سیلست دل درواز چیدن
ز دل خواهی محل دولت رسیدن
رمانے صبر میکن تا پریدن

شود و دیدہ گداز و سوسو بی سو
بہت گردن را کن سر کشیدن
نیز و سیح زنجیر از گزیدن
یک دم غلظ بہر چیدن
ز بندہ ماتا بد بہر چیدن
بر عقل تو شیر خر کاچیدن
کہ یار و بندہ مارا خردیدن
میان عاشقان باید نزدیدن
ز چپان جانب گرگان رسیدن
چو کبک کی توان بی پر رسیدن
ابا سیلست دل درواز چیدن
ز دل خواهی محل دولت رسیدن
رمانے صبر میکن تا پریدن

درو افوار در افوار سے بین
کہ تا ندوام قدرت را دریدن
بیساطن گرنے تانے دریدن
کمانی بادت از دھمیدن
ہے جوشد ز منج و از غمیدن
بگرد خاک مانا در غمیدن
خیار و جرمہ بی ما چشیدن
کہرا و اہد لغیر ما گزیدن
چنین بود و وقت آفریدن
کہرا و جادیدہ وارد پروریدن
بہ توان ثافت بر بینی کشیدن
پیام کہنہ را داند شنیدن
ز دل خواہی زندگ تن رسیدن
نشا پشمس را غفاش دیدن
چو کردی بار دیکہ چنبر کن
دور از درد از دور چنبر کن
را کن ناز و خوشتر چنبر کن
برو سے ماہ عنبر چنبر کن
جسدا از شہر و از ایوان نشین
کے کز غار سا زدا و نامین
چونست ناز را با بازو شاہین
کہ از دھرم دش صد چن چن
نمذرت فوق تاج از دھرمین
گجوہ چون کشی ای پہلین زین
کلوخ آرد نثار و شست و دہین

بہت گردن را کن سر کشیدن
نیز و سیح زنجیر از گزیدن
یک دم غلظ بہر چیدن
ز بندہ ماتا بد بہر چیدن
بر عقل تو شیر خر کاچیدن
کہ یار و بندہ مارا خردیدن
میان عاشقان باید نزدیدن
ز چپان جانب گرگان رسیدن
چو کبک کی توان بی پر رسیدن
ابا سیلست دل درواز چیدن
ز دل خواهی محل دولت رسیدن
رمانے صبر میکن تا پریدن

| | | |
|---|---|--|
| گجورستان بزمی مشت جنگر دعای مادریشاں را دامن ز شہدائے بقیانی رسان بان ز زن حکمت کہ برون نہایت بد جان را بشوق شمس تیز نہانے آمدن این راه بہن چو از اجابت ہر دم شرط خود ترا چہ اندامک با منزل رسانم دل ہاں بہ بند گوسن نہفت نشانید از تو چندان جو کردین ازاں روز کے کہ نام تو ستییم خداوند از ازان خوشتر چہ ازین خانہ تدم من سیر قیوت چو ز نذر دہد دل با شمس تیز اگر تو ماشقے درما نظر کن اگر داری ہوا می نعمت اند ہوا می یوسف گریہت در جان ز عقلت کوہ را در نور بشین لقد کنا کمون نے کون و کنا کانا حزنہ فاحیہ فنا فراسی علی طلعات نجد و کنا قبل ہذا نے ہیام عبید القی یعوت ما ازنا ولا تحبہ جنونے من جنونک اسے قد تو بہت بلند | کو تناسس سرایشان را با لیلین چندان کرنا و دعا و از تو آمین بر اوج عرش بزمین عالمین ازان حکمت کہ ز خالصش دوزین خمس کہ دیم دوست خود گر تقیم خج مسدس مخزون کجا گیر و ہر سہ پای روغن میاں راہ ترک دوست کردین نایم بعد ازانت باج و گلشن نہاید غون مطلقاں بگردن تدم عاجز من از شہادت شمر بدین روزے تو پیش تو درین بیام آسمانہا رخت ہر دن خج مسدس مخزون دل از ذیادار زندان ہر درکن بیا یک رہ سو سلطان گندکن عسری من بصر جان سفر کن عمر افغانی با بطون من شیعہ یون فقد بطرا القیامہ بالمتون و خلاصنا الشیون من الکوون و نطلب فی الہیام من الیون ولا یدریہ الا ذوہ جنون لا نے جنون ذی جنون بحر خج مسدس آخر بقیہ فی کفون خدا یا در سان جان را ہی جاننا عنایت آچنان فرو کہ با تدم ز زن حکمت کہ فارش ہی نیست خمس کہ دیم دوست خود گر تقیم خج مسدس مخزون و سہ ہر سہ پای تو بہادام بنڈامیت بگیریم ہمو ہیران جو آدم تو بہ کن از خوشہ جینی نہاید غون مطلقاں بگردن تدم عاجز من از شہادت شمر بدین روزے تو پیش تو درین بیام آسمانہا رخت ہر دن خج مسدس مخزون دل از ذیادار زندان ہر درکن بیا یک رہ سو سلطان گندکن عسری من بصر جان سفر کن عمر افغانی با بطون من شیعہ یون فقد بطرا القیامہ بالمتون و خلاصنا الشیون من الکوون و نطلب فی الہیام من الیون ولا یدریہ الا ذوہ جنون لا نے جنون ذی جنون بحر خج مسدس آخر بقیہ فی کفون | بدان را ہی کہ رفتہ آل پارس زما صان امدک ز تو تمہین ازان حکمت کہ میداشت بیکین منیسہ از تو نیمہ اہم تمہین کہ تا امین ستوی ازنا رہمین کہ جہنم من بردی تست روتن چو طلائع خست نیم گاہی بگردن بر کشتی بد زان تست خست گو میبیزی کہ می باید بگفتن و گرنہ سہل دایم جان سپردن نعیب من بودا فوس غورین ز دل چو شید و بر رخ فردن ازین صبر و انین و مان نشردن چو غم جان مرا از مرگ مردن دلت را از غمہ با با خبر کن نیک روزن جوت کرد کہ کن ز حیب وحدت آخر خبر بد کن چو زہر شود بشمس با نظر کن نقد سبق انظور سلا بطون و ضیاء النہا بالعبیدون و صرا تا قبل بکون جسریانے العیون من عیون ولا یدریہ من لوق انصون علی عینے من دون الریون در تو دوا سے وردندان |
|---|---|--|

| | | |
|---|--|---|
| بے صد و وفا باش با دردی کش عشق را گیرد چون شمس تریزست گردی اے رو سے نہ تو شاد و خوش اے یوسف یوسفان شستی آن در کہ ہمیشہ بستہ بودی در عشق تو اے نگاہ دہند شمس بحق دین چرخ غنچ گشت آف از کف عشق ماکن در روضہ جان و جان تپ آخر طبع دوسہ در محبت در پردہ شمس دین محرم ای دشمن عقل جان شیرین ای دوست کہ نہ رویست جان اے آنکہ طیب اردابی ہر ذوق کہ فیہ حضرت است دان نقش ازان فروزانی بہم ز نشان چو دوسو تو چون بادے را کنی مصور غشیں بخمال خاند دل تا صورت راست را بدانی اشب ہمہ نقش باشکاراند میگرد بگرد کوے لیل صلح سلطان اگر بچوئے خاموش کہ لطف شمس تیز | بشما سے جمال دروندان جسم مشرب صافی بلندان این رو سے پیشہ باوختان رومند عدل و داد و خندان دانشد ز تو واکشاد و خندان عشاق شوند شاد و خندان آن تاعہ و کن رہا کن ای مطرب جان می چو کن آخر بدل کے تو جا کن دع را تو کوب و خوش نا کن تا از تو نشان دہر چمیدین بے قرص نقش کز نستین نوشش نیست پیش تنین طیفہ باشد سیاد طین تابش کند آن کیے تو بہین طاؤس شوند باز شاہین ہر نقش کہ می کنیم سے بہین در سینہ ز صورت و روغین از اسپ فرو گیر تو زین گر بمنوئے زبانی غشیں یا بے بجزال ابن یا مین نہج مسدل خرب تہو غش کفون | از ہر دل نیاز مند ان بگذارد حدیث ہوشمند ان گر بگزازی بکو سے زندان وز انکہ بزا و زاد خندان شد آتش و آب و باد خندان گفتہ کہ بیا قبا و خندان و سے داد و مرا و خندان چون ویدل آن نہاد خندان زین بس اطلب دل پاک کن بے طبع تو حاجتم روا کن این حاجت آخرین روا کن خود را بدل رسہ ز پاک کن فرموست و طہر سنین بر خواندہ نابشہ پیشین بے قمرہ و جمال و زمین وہی سازی ازان در زمین چون نیست با اندامین ملاطین تو چنگستہ بدست بکوبین یعنی کہ محب و غیر غشیں تا نقشہ او شود غشیں تا گلک مرا کنے تو شحین مندیش ز بالش و نہالین ان الصدقات لبابین گوش آرا زین سپر آیین در گوش تو گفت باز حسین |
|---|--|---|

| | | | |
|------------------------------|---------------------------|-----------------------------|--------------------------|
| اور روز تو خوشتری ویا من | بے من تو چو گونہ ویا من | نہ سنے من و تو گورہا کن | فرستے چوان فیت از تو من |
| بے توبودی تو پر سہ چرخ | بے من بودم با لاس من | در چو بست من تو تو چو انگور | در شمع و کجا تو دیکجا من |
| از بخت صحبت و در سخا ماند | آن حاتم طای گفت بہن | من بختل و سخا نشا کر کم | ای پیش زحمت از من من |
| ای جان لطیف خوش لقا تو | ہنچ مسدل از رب تہن کفون | | است آئینہ دار آن لب من |
| اسے ساتھ در سنگا میرت ان | دل را ز دغا می مستستان | ای سائے تشنگان مستدر | بس تشنہ شد ندی پرستان |
| از دست دست مے روان کن | بر دست گیر مکر و مستان | سر تشنہ نیست ہما و | در حسرت نیستند ہستان |
| چون تمیہ را بقدر شست | مار انشان بیا بہستان | ہر کجا کہ می ست بہم آجات | ہر کجا کہ دیت یک گستان |
| یک جام بہار ہمو ندر شید | عالی کن از ان نسال بتان | و بار حق ست مومنان را | خوار زم نہ ہیند و دہستان |
| منکہ ز ہرا سے پیشتر شست | ہچون سہ خر میان بہستان | گرہ در دل او نے نشید | چون در دل ہاشبت ہستان |
| شمس الحق دین چو کرہ تسلیم | ہنچ مسدل از رب تہن کفون | | ناکشہ چو فضل ہر دہستان |
| بگشود نقاب ماہ تابان | نمود جمال خویش اعیان | از غمخوہ خویش تیر انداخت | ناگاہ و بسینہ پریشان |
| جان کہ ہدف و لطم طلب کرد | ز ان دلبر و لہو از قاتان | تیر سے و گرا نہ نشا نہ غیب | از غمخوہ یار بر دل و جان |
| زیرا کہ بیانت جہان از تو | از ضرورت غمخوہ شاد بہ جان | خو ز نیش غمخوہ رنجیزیت | در محشر معشر مسلمان |
| دل خون خود از غمخوہ روان کرد | تا لعل لبش بپوسد آسان | دید می کہ چو دید در شب تار | انوار آہ بپور عہد ان |
| اندیشہ غمخوہی کہ آتش زنگخت | آمد از بانفش صوت بہان | او دید در رخت و نورانی یافت | اندہ ز نظرش بفضل نیران |
| آن نور چو در سخن درآمد | موسے را خواند سوی بیجا | موسے کلیم را بپرسہ بند | و ر وادی قدس جانی لمان |
| موسے چو بودی مقدس | آن نور بید گشت حیران | با خود بحدیث اندر آمد | وز خویش شنید را ز پنهان |
| موسے کلیم آمد از طور | با آیت قدرت و دیران | دیدند بچشم و رخوہ ندیدند | آن صورت لایزال سلطان |
| نہ نے غلظت منورہ است او | از صورت و نعم ہر سخندان | دیوانہ زلفت غمخوہ نیش | مایم بہ بین ہلا پری خوان |
| جسم سلک جان نذر را | جیعت بسوی خاک پویان | ہیسات کہ شمس دین تہریر | باشہ جہان سفیدمان |
| ہما سنے او ز نزل جان ست | از لعل لب نگاہندان | خاموش کہ شمس دین تہریر | این گفت بباک سندان |
| آی نور تو چہ بال خوبان | ہنچ مسدل از رب تہن کفون | | وی مر تو در سپہر گردان |
| بر خیزند صبح برابر خجیان | اسے روی تو آفتاب نشان | و ز نظر و نظرش نظر کن | آن نور کہ ہست در خروسان |
| جانما کہ زراہ نور سیدند | بر ماندہ قدیم نشان | جانما کہ بدند دوش و زوہا | در عالم غیب شد بہر نشان |
| ہر جہان بہ ولایت و شہری | آوارہ شدند چو نیریمان | مرغان رسیدند را فسادار | خبر تو نزل و صفیہ پرغان |

| | | | |
|--|--|--|--|
| ہر چہ آوردند از ره آورد عقل باید ز عقل سپیدار اسے بار خدا در آرا خاموشی کہ غمیش لطف تہیت | بہر کونستان و جہاںستان خوش نیست قلاوری ز جہاں از کنگرہ اسے تہستان خج مسدل از غمیش کفون | زیرا ہر گل کہ برگ دارد بہ دست قلاوری ہمراہ این را در زن کہ بن راہ خج مسدل از غمیش کفون | اور بر تھو و ازین گلستان در ہر قدمی ہزار ویدان خفت آتہ دست شہ ترہا بر غمیش میرسد سر جان |
| پیش از عدم و وجود کنیں چون ہمدلہ عشق شد پیچہ اسے میں و جہر معلق تو این نقطہ درای کیفیت دان در غبار دم کہ غلات تست کشتا سے دوریدہ تاکہ بیے | وارتہن تہیون قاجب بین ہم غمیش بدید گشت و ہم بین در میں و جہر تہ لہین از کیفیت مگو و بگذر ازین عشق تو بہ مست تانی این خج مسدل از غمیش کفون | ش آتہ دار غمیش حق چون باز در آتہ نظر کرد سرگشتہ فقط تہو جہرہا از سر غم دور نقطہ اصل بگذر دور و دکن ذاکہ تہرہ است خج مسدل از غمیش کفون | آگہ کہ نہ عین بود نہ عین کہ میں مدود مود ما بین تا دریا مست بی تنگ و بین صد ہوں بدید گشت و صد بین در راہ مراد صلغ غمیش در آتہ بی غبار کہ کنین |
| در آمدہ مرد شتابان گفتا یرنہ من کہ ماہی من بیتو نیم و یک خواہم قانع نہ شود زگرے او ما وصف دو جنس بر غمیش عشق است بر آسان پردین | اسے رفتن تو جہر رفتن جان افتادہ میان دیگ سوزان آن تا تو کی بہت ینماں جہر غمیشے رسم مرغان بہر زکدہ سے اسی غمیش خج مسدل از غمیش کفون | دیر آمدن دست تاب رفتن چون باشد شہر تہرہا تہہ تو قاجاب ہم بہت گرمی خدا ہند دور شہی ہم شمس الحق دین کہ جان منیست خج مسدل از غمیش کفون | آئیں کل ست در گلستان سب دولت و داد و مدلل طلائ حاصہ تہو ز گرم و تھان مرغان کہ متو بد با آن جان نیست کہ بہت جان جان صد پردہ بہر نفس دیدن |
| اول نفس از نفس گستن گفتم کہ دلا مبارکت ما اسے دل ز کجاست ین لہین از ہر چہ شنیدہ گذشتن از غمیش منہ سے بریدیم شمس الحق دین پرور جہر | اول قدم از قدم بدین در صلغ عاشقان رین اسے دل ز کجاست ین لہین افسانہ دل ز جان شنیدن ما صانع منہ را بدین خج مسدل از غمیش کفون | تا دیدہ گرفتن این جہان را زان سوسے نظر ظاہر کردن اسے مرغ بگو زبان مرغان دل گفت نگار خانہ بودم چون صورت یاسی کی کشیدن خج مسدل از غمیش کفون | مردیدہ خویش را بریدیں در کو پتہ سینہ دلو مدین من دائم و دفر تو شنیدیں ما فسانہ آب و گل پریدیں چون گویم صورت کشیدیں باید دل و جان زخشن بدین |
| مقتل از کف عشق تو را زانو بیون کہ بہر عشق نیست بفرق گرفت مچ خوش | ہش داد جنوں عقل اکنون دریادہ و جہر گشت جہون سے ہر ذہر سوہی سون | عشق بہن و عقل مائل در عشق رسیدہ جہر چون دید تا کہ گرفت تمام از خود | اور ز ست نہ ہر دو جہر نہشت خود میاں خون تا گشت بہن چہت و موزدن |

در گم شدگی رسید با سئ
 ناگاہ بدید زان سوے محو
 آن پاسے گرفتہ اش روان شد
 پیش آمدہ در برش دوواوی
 در زد کہ بگستان در آئی
 بگریزہ امان مرثا جوئے
 قصہ تہم جید عشق بچون
 در نفسہ آن نگار جان نبش
 اسے ساقی جان بدو شراب
 صحت فلک سبب سبب آمد
 اسے موسی وقت شاد و میثاق
 خاموش کہ شمس دین گویا
 آورد مریض عشق را باز
 خاموش کہ تن پری بخ مرز
 گشتیم ز زلف یا ز جبین
 از صاف حقیقت ارباباے
 بر نیت و بوجاس آس با
 شمس الحق دین بیار جاسے
 مال مت در دست کعب تن
 گر لذت دوستی بندوے
 بر حرم دوزید عشق مارا
 در می ترے تیر و شمشیر
 شمس الحق دین نمودن را
 تاشاد ترمیم یا تو ایجان
 ماست ترمیم یا پیاو

کاجا سنا زمین بودہ گردان
 زمان سوے جان فریچون
 میرفت دران عجیب ہامون
 یک آتش بدیش گلگون
 خود را بینے در آتش خون
 از جسد عقل با تو بیردن

گر پیش رو قدم بردارد
 یک تنق و صد ہزار تیرہ
 تا بد کہ رسد قدم با نجا
 آواز آمد کہ رود آتش
 بر پشت فلک برآ چو بینے
 شمس الحق دین و تیرہ تیرہ

بج سداں خربخش کفون

جان داریم شہرہ درون
 از خم شراب صاف بچون
 نوشد گر ازین شراب گلگون
 گرفت بقدر ارض تارون
 در جسد و آرد ای فراطون
 تا اورہ عقل پیش تارون

آن روح کہ در طواف آمد
 تامت شویم دشویش اکیم
 اے مطرب کلفہ ابرو کہ
 واسے موسی مغربی بیان کن
 خاموش کہ مکتب چو گوید
 ہر شعر کہ گفت شمس تیرہ

بج سداں خربخش کفون

گفتیم حدیث کثرت مشق
 یک جود شراب ست گلگون
 با شاد چیت شگ و دوزون

ای فاعل ازین حدیث متان
 سرست شوی و خیر ہم
 خاموش ز گفت فیر بگذر

بج سداں خربخش کفون

کب دل دوستی فروون
 نے مرو شد سے چید و دوزون
 بی منت ریسمان و دوزون
 بوشن گر عشق ساقی شون

بتان بی دوست ہست زدن
 خار سے کہ بیخ دوست روید
 گر خاندہ عالم ست تاریک
 ہم عشق کمال خود بگوید

بج سداں خربخش کفون

اصاف ترمیم یا دل کان
 پاک ترمیم یا دل و جان

در عشق خودیم جسد بیدل
 در انگیدہ درون عشق

در شینا پس درست بنویان
 از نور لطیف گشت نقون
 تارستہ شود ز کوہ ہامون
 ایامت شوی بگستان ہون
 در بالای سہو چو تارون
 گزیر چہ مفت کشش افزون
 مستیم نہ از شراب دانیون
 روحی ست درای مثل عزون
 دروے نگار چیت روزون
 در حال دون پر غم افزون
 از مشرق عشق حال بارون
 در جسد و عشق آن فراطون
 آن کس کہ شنید گشت مجون
 بر خواند فساد و فسون
 تا چند خیال بنگ دانیون
 غافل کردی ز کوہ ہامون
 با عشق درای شاد بچون
 دروہ بجریت مست مجون
 زندان با دوست ہست گلشن
 خوشتر از سرود ہوشن
 بکشاید عشق شست روزن
 دم در کش و باش ہر گون
 ناسندہ آفتاب روشن
 دروے خودیم ست بیل
 ما خواجہ عجب ترمیم یان

| | | |
|--|---|--|
| ایمان با کفر شد هم آواز است ز لطف شمس تبریزی وقت آمد تو به رنگین مشوق روح را بدین بر خاست قیامت از معائن مخدومی شمس دین تبریزی دل دل دل تو دل مرا در میان تو صد سکر تانی می می که در میان بیایا دم ده که در مدد طلیعت تو راه آسمان ما چون شمیم تاری ماه توئی سلیمان فرات نویم در دل مسح فوس می تو مانک جویری توئی ای سلیمان و جهان آفرین تو یوسف جالی و خلق چشم بسته نوحان آفتاب که است جان علم خامش که قیامت با اگر در می است ای در می و آسمان پیا و پیا چون بیا گاهی در دل گل روی گاهی در دل لاله هم خصل دریا توئی هم پیر پی هم بالاتوئی چو بیا جویان پیشا هم در دست هم دست در حکم حق عالم به چون آسمانی از زیر زایتان از مغرب که بود در عقل سر است او را بود که بیا گنبد لود ای یار من ای یار من ای یار من ای یار من چون یوسفی در در می آبی در می شمس | از یک یزده زنده ایمان خج مسدیل خربخ خوش نمودن وز دادم سزار تو چیتون اصل لب او پیوسته جیتون تا که بامید در نشستن وله چرا چرا چه مننه مرا کنی پشیمان سبکت از صبا بی چراشی گرانمایا حیات دل نژاد جان با چو آب جیوان شبه که ماه نو شکله بود فراوان چون در رشید سلیمان بی ستایشان و سه بودم تو در راج میری جوان کس به غلیل آتش می مشو در کشتان نظر تو کست با چون چشم می کشان سز و گرت که گویم که جهان گمان جوی نموده باشی با گنج نینان بجز رختن سالم تقطیع مستغفلن مستغفلن مستغفلن ای در نشان که در دل لطف بجا نشانی با توئی بی با توئی هم در جهان بی جوان زنده با از دهر ترازو شبان کش درین از این جری در کمال استکبار و دمان در ای خود رسته و در کارهای چو پیکان این جهان را بی حسرت و شوقی بیا رجب شمس سالم تا آتش اندر زنی در دهر زبانان ای در زمین با تو قرائی شبانه | پس که رسد این صبح بباد که هست امید انس و هم مان دست غم را ز لیس بیتین درو تن خویش را بشت صد پیوسته در گشتن ای جان تو رسید ز بختن مرو مرو ز پیشم کردن زمین بیجان فراز سر و دگشتن جویش بهر دستان سرا که بی ستون بی پست گشت درین چون شهر اند می شنی سر و دستان بجز دست موسی عصا کشت ثبیل چون لوح رفت کستی خود کی به دستان حالا بیا بدون کست با نیت رحل صدق به قیمت آردی کست بهر گشت که عین عین میسی و دهل اصل ایمان هزار جان از دهر سه شایه از ان چون با دوا کاستی تو لاله کمان در معال چو رنگی می توئی در می جوان آفتاب حکم را بی پا و سر و دست دال در علمکای کبریا بر تو دهر و دگان در شان تصرف یکدن چو کمان در عقل است که چون زندگان حکم را تو در تاج حاشا بر لب گفتن بر در بند کشتان ای چه تو در مسو زمین ای طاعت نوحی از اند غم را بهر پای ابر شکر با من |
|--|---|--|

| | | | |
|---|---------------------------------------|--|---|
| نوشته می روی و جان من بجز کبکی درون | ای ای زنج ای ایمان من ای کج گریه کن | هم موسی بر طوم من هم عیسی بخیر من | هم نوین من هم حرم من هم احمد فرزند من |
| هم دهنش من هم دست من هم دهن من | و اندک صد چندان من بکیر نشین | اش برادران شعله و درانک ای سلسله | ای منسل من قتل من ای قاتل سالار من |
| هم زهری من هم زهری من هم زهری من | هم زهری من هم زهری من هم زهری من | ای جان من ای جان من ای جان من | در لبی بی پایان من بالاتر از پندار من |
| ای خاک تو اندک ای خاک تو اندک ای خاک تو | دوق دل غمگ من شوق بهر سر | گوید یاش شری گو گو گو گو گو گو گو گو | گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو |
| گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو | بناگرم و داند چه جان من کج کج کج | هر کجا نشی می زویش می گو گو گو گو | ای تن سیکه می گو گو گو گو گو گو گو گو |
| بگریه گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو | ملی کند ای عاشق کبک بهر دهن | شیر بهر دهن گو گو گو گو گو گو گو گو | شیر خدایا دهن گو گو گو گو گو گو گو گو |
| گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو | در دست دراکس جوای جدر کرار من | خاموش کن گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو | هم زینت افروز من هم رونق افروز من |
| روز ششمین سالم | | | |
| ای کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج | تا در هم در دولت در دو دو دو دو دو دو | هر چند شام در دو دو دو دو دو دو دو دو | دو دو دو دو دو دو دو دو دو دو دو دو دو دو |
| کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج | تا کی خیال ما را بهیم در آب جادو من | چون رخ سدره ستم باز باهاست ختم | در بر دو حالت کج کج کج کج کج کج کج کج |
| کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج | خاصه و کج سحر در آرزوی شاه من | خاش شتم بتم دران من می تابد در جان | زخم میال نشان بیرون شدم در جان |
| روز ششمین سالم | | | |
| بشکن در خفا ز باستان کج کج کج کج | بر هم ز لبی خفا ز از هر از انک | ساقی بیار ان عالم را باستان من کج کج | بکده امان با سلام داره کج کج کج کج |
| ای عاشق عاشق در جهان کج کج کج کج | نمان بزم هم زهری شوم در سر پناه کج | ای عشق باخیزن بجا بخت منی جان را | رویکرد سبب بر خدایا قصه در جادو کج |
| ای آنک کج کج کج کج کج کج کج کج کج | گفته خوابی در جهان بخیر زان کج | ای شمس بتری میا کز دهنده ستم عینا | آتش زین قتل مرا بزم زهری دهن کج |
| روز ششمین سالم | | | |
| کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج | از ما حلالی خواست چه خفته ای کج کج | ابن باکث از پیش من باکث جیل من کج | هر چند نفس من سر می کشد در کج کج |
| زین کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج | خفته عجب کج کج کج کج کج کج کج کج | زین چرخ در لای ترا آمد گر کج کج | فریاد زین هم کج کج کج کج کج کج |
| ای میل سوله اشوای یار سوسی یار | ای یاسان بیدار شو خفته نشاید کج | بر سوسی باکث شعله هر سوسی شعله | کاش جهان عالم را بیدار جهان کج |
| خو کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج | انگشت زین چرخ کج کج کج کج کج کج | اندر کج کج کج کج کج کج کج کج کج | آهست آهست کج کج کج کج کج کج |
| در جهان شمس کج کج کج کج کج کج کج | از کج کج کج کج کج کج کج کج کج | ای کج کج کج کج کج کج کج کج کج | تا کی جوی گردن من در کج کج کج کج |
| ختم در فعل کج کج کج کج کج کج کج کج | حق را عجم بپنداشی اکنون من کج کج | ای خیر کج کج کج کج کج کج کج کج | و کج کج کج کج کج کج کج کج کج |
| در من کج کج کج کج کج کج کج کج کج | گو آب بوزنی بود در آتش بوزنی کج | با کس دم جنگ من کج کج کج کج کج | بر کس کج کج کج کج کج کج کج کج |
| بزم ششمین من بر بود در عالم کج کج | ای کج کج کج کج کج کج کج کج کج | براستی کج کج کج کج کج کج کج کج | ای کج کج کج کج کج کج کج کج کج |
| روز ششمین سالم | | | |
| ای غبار بی باغیان آمد خزان کج کج | ای کج کج کج کج کج کج کج کج کج | ای کج کج کج کج کج کج کج کج کج | ای کج کج کج کج کج کج کج کج کج |

ای صاحب این شکر بگوشه نشین
فروغ کائنات از طرف صدفین
پرسا از نسوخته شمع گلستان
خاکست از شیر روان شراب شکر
خورد و چو آدم راه افتاد و در کاشانه
بر عیون و طیفان بر کائنات
بی برگ و بازه نو که زلال می خور
عالم شود و رنگ بر چوبی خندان
زده شود و در روزی مهر جان
کس مس دولت میسر که پادشاه
همه سجده از درج محل جنت
آورد و غنای از فیض با صد
و کمال ملک که پستان جهان
می ناید حکومت و از نه سال اندر
ای صاحب این شکر بگوشه نشین
فروغ کائنات از طرف صدفین
پرسا از نسوخته شمع گلستان
خاکست از شیر روان شراب شکر
خورد و چو آدم راه افتاد و در کاشانه
بر عیون و طیفان بر کائنات
بی برگ و بازه نو که زلال می خور
عالم شود و رنگ بر چوبی خندان
زده شود و در روزی مهر جان
کس مس دولت میسر که پادشاه
همه سجده از درج محل جنت
آورد و غنای از فیض با صد
و کمال ملک که پستان جهان
می ناید حکومت و از نه سال اندر

[illegible]

رجز مٹھن سالم

آبے اس نے نرا دوز بہر طر و جب احسن
دوبارہ ولی و درویشی بزرگ نے بہر تیز بینی
اسی کی تو اندگمت گل الالہ با سر و زمین
اسی مانع ساز و سب سے جو عقل غنی کی کہ نیست

رجز متھن سالم

اوجی فصل عقل من ای جان جان من
 از روی قمری روشن و شب بیدار
 انبست تر و شکست من پدیدار و شکست
 چون در بارش کسلی ای غریب تر
 در این جود و وفا و نوبت هم از نوبت
 اصل قیاس روی بخور و گداز من
 من بوییر و آدم منج و نوبت انبست
 ناسخ اگر روی من سرگرد و نوبت
 به جز باریاق صحیح ای ترک ناسخ

زمین سوگرم و ان کی نظر کوئی گن
 عشق ترا کس تیر ترا شک نوبت
 روی ای چشم کی نفس خالی بسا و ز کس
 یک چشم من رسید به یک چشم من
 در کس چشم تو گوید وقت چشم
 بر چهره حادی بود هر کس چشم
 بر دست را نیکو چشم بخور و سلطان
 گفت تا که رفت این سخن به هر کس
 بر کس لعل و حال ای چشم روی غریب

بنو کسبی در دول مرغ صفران مرغ و غزل
 که سبزه نوشتا چمن کو، زمره اکن زمره اکن
 طالع کعبه شتر خام که طوطا کعبه طوطا
 چو کنگشتان لال قنطاریه طاقان لال طاقان
 در ترمه مرغی باشد بی بر آسمان بر آسمان
 تا دور رسد کوری تو حیدر جان حیدر جان
 بر مرغ خیزد که زبانه زبانه بر دهان
 هر در در و در و در که لعل لعل لعل لعل
 هر شتر را باند که چمن انبیاں به چمن انبیاں
 لاله طالع شاد و شاد و در زبان و در زبان
 مرغانی که چو مطران محبت حور محبت حور
 بیجان تبار آید در ار لاله کمان لاله کمان
 ای زنگی با غماوی بکشش شتر و در
 اوخت خاک است و سیه بر مرغی از سیه
 هستی چو غزل حانه کن با جان حانه کن
 زمره رسته نو زمره خاضعین با یک کعبه
 بر جوشان زمره شکر لعل چشمه حیدر جان
 سفلو چمنی حیدر حیدر حیدر حیدر حیدر
 خالی مبادا که زبانه لعل محبت لاله کمان
 یا جرجیست زبانه یک زمره در آستان
 چنانچه شتر گوسن لعل محبت حیدر جان
 شیرین لاله تو بود تو لعل و فیضی آستان
 من بدر با بدر که چمن حیدر در آستان
 نیکو کعبه ای نمایی حیدر حیدر حیدر
 بس که زمره لاله شاد و لاله کعبه شاد

چرخ سوزنی صورتی در لعل خونی آفتابی
 نه چرخ ایزد نظر بر سر شد بشیر
 گویند فتنه گریز گاه کجای ملک کجای
 رخت سامت الصلا بگذر گشتا ببار
 بر گردن گشت فتنه خیال ببار
 ای از بهادر می تو سر گشته نرس
 ای در خاک جان ملک در بحر تسکین
 بیا متمدن گمزه تو از آتش غرض بند
 تا نور سار حقست و ذات ادر باغ جان
 بشیر چال بلبرست آرد و در سر
 ایشی سر خیزی تده در غلج حله سلطان
 جسم قتل خلی جان سپردن سلطان
 دین در بهار تاج و دین گشت امان
 ایوب را آمد مغرب و تاب را آمد بید
 مس کشته میشدیم در عرض اوبه دستم
 جرن بنیست قصبه نظر خلیج کاشی
 این نامه سر بر جان چند خوابی بر جان
 این نامه باد بیا از راه لطف خورشید
 بکس گیم ما و زنی افروشم جان ملک
 بر آسمان کس بدو کز ناطق و ادب بر
 خوانده سلطان را با چرخ و اندوخته
 عشقت آسمان ملک امانت گشتان
 از لوت دزدی ارمه یوسفان در دمی تده
 ای بایه گشته و فتنه شمس می دیرست
 آناه دارم و در تن کاشی گمان در دست

نقش نمایا و زاده جده خود در مال
 نقش نوگشت گان از خود سیر در مال
 در ملک کشت می در دهن رگ به تو خور
 به تو بماند از برای بنی قتی زلف
 در بحر چال هر چیران تده در کمان
 در بحر چال از دگر ملک دیده دیدمان
 از تو برید و در از مکتب طیاران
 تا حاد و کمال و شد با کمال شد حاکمان
 آید و احرا قایت است از زمین ستان
 جسم اقلدی می این اسم کشته ابرین
 انجلس یکس بگذرید با کمال کشتان
 عریضه شد بخت قمر و فتنه گشتان
 تنگ کرد ارمه گیم مپ گنج دیم درین
 در غور و غمزه و کرم منافی مجلس سین
 این نامه در دوزخ و حیان کف حلیجین
 بر تو خیزم شمس در دوزخ و دگر بود
 سن دزد و دیم کور و مال متاع مرغان
 عشقت در سلطان اواز جلفه دران
 گفتم بنده است اوسته است او تن
 خلقی بهیچین شمشیر جمع آهنگان در دگر
 ای دنده اندر سلطان ای می کور و کور
 چون شمس کانی خوش کیش بر شمس
 اگر آستدانی بود آتش من با دال
 این گفتمی می بود دگر کور و شمس
 دزدی چه سلطان کینه بدین کجاست در مال
 در قدرت آتش و سبب شمس کور
 در جلیه دستان و در دوزخ گشته نهال
 ای هم حیات طوبی ای هم طوبی گمان
 از دوزخ و دوزخ کجی در دین بیا متمدن

نقش سیدتی می کور آید با تده سر
 بند خود و امروان حاکم چیس لولیا
 آتش بود و دگر کشته و کجاست آید دور
 آمد بیا شمس دین در دوزخ و دگر
 در بحر چال هر چیران تده در کمان
 در بحر چال از دگر ملک دیده دیدمان
 از تو برید و در از مکتب طیاران
 تا حاد و کمال و شد با کمال شد حاکمان
 آید و احرا قایت است از زمین ستان
 جسم اقلدی می این اسم کشته ابرین
 انجلس یکس بگذرید با کمال کشتان
 عریضه شد بخت قمر و فتنه گشتان
 تنگ کرد ارمه گیم مپ گنج دیم درین
 در غور و غمزه و کرم منافی مجلس سین
 این نامه در دوزخ و حیان کف حلیجین
 بر تو خیزم شمس در دوزخ و دگر بود
 سن دزد و دیم کور و مال متاع مرغان
 عشقت در سلطان اواز جلفه دران
 گفتم بنده است اوسته است او تن
 خلقی بهیچین شمشیر جمع آهنگان در دگر
 ای دنده اندر سلطان ای می کور و کور
 چون شمس کانی خوش کیش بر شمس

بگفتن می می خوشتر خوشتر حایان
 دوست خود و امروان حاکم چیس لولیا
 با بود و کور بود آتش نقش در دال
 کور کانی اسکس بهیچین بگذر و دگر
 گفتم بیا لید و کجاست شمس درین
 ای کانی امانت در جان یکس سار
 هم حاکمی هم بناد می هم چاره با جان
 آیه تترن خود با انگشتا مکتب
 صد غور و کجاست می صد بهیچین حاکمان
 تا بود و کور و کجاست شمس درین
 در بحر چال هر چیران تده در کمان
 در بحر چال از دگر ملک دیده دیدمان
 از تو برید و در از مکتب طیاران
 تا حاد و کمال و شد با کمال شد حاکمان
 آید و احرا قایت است از زمین ستان
 جسم اقلدی می این اسم کشته ابرین
 انجلس یکس بگذرید با کمال کشتان
 عریضه شد بخت قمر و فتنه گشتان
 تنگ کرد ارمه گیم مپ گنج دیم درین
 در غور و غمزه و کرم منافی مجلس سین
 این نامه در دوزخ و حیان کف حلیجین
 بر تو خیزم شمس در دوزخ و دگر بود
 سن دزد و دیم کور و مال متاع مرغان
 عشقت در سلطان اواز جلفه دران
 گفتم بنده است اوسته است او تن
 خلقی بهیچین شمشیر جمع آهنگان در دگر
 ای دنده اندر سلطان ای می کور و کور
 چون شمس کانی خوش کیش بر شمس

| | | | |
|--|-----------------------------------|-----------------------------------|--------------------------------------|
| تا جان باز از اوت بر جان بی اندازد | جان گنجور مدحت شمت گنجور گریز | جان بی الطاف شمس تجزی درگر | صدور و راحت یافته در گنج باریک |
| و قریب بر اینج پاری طایر چاکلار | رجو شمس سالم | | هرم سوی نیافان در دایم گریز در گریز |
| عالم چه دارد جز در عالم از عید کاغذ کل | گرمی چه دارد بگو که در غیرین | و راجه باشد قطره با ساحل باری جان | سج چاکلار هم خردت از غیرین چاکلار |
| در من زمین خوشتر گریز کاغذ کیم سر | شادی نیز چه جسم باجت شمس کل | من خشم گرم بدلت درم نه در خشم من | چندین لگان بدین شمس لاف در لاف کل |
| خروش کلک آید آن باشد کاغذ خرد | شیراز برین سرگود به به به زور کل | دو ماهی شیراز شد به حور از کل کل | لیل دشان به شمشیر و دشان در لاف کل |
| گلابی باری یاد کش کی عالم خدا | کوه او خندان شود بر در زور کل | جای کشتی نیز بر آسمان بی سند | دانی چه بدستش بود از در و در کل |
| ربن باره که یکدم با بر خاک بهجت کل | هم بسازم شمشیر گنجی شمس کل | آن باد بهجت ز در شمس کل | و لاف شمشیر گنجی شمس کل |
| عالم هر چه خفته برین سر چه | زبان سفید با بر درش بال بر لاف کل | روزی که خورشید از یک کله از در | بخت آسمان شمشیر و در زور و در کل |
| بهری که او نیست برین بیکه باری کل | دانشان که بر شمس کل | در هر چه از دست من اندیش شمس کل | خدا حوالی انا حوالی کی از دست شمس کل |
| خاموش که اندیش غرضه از در | گریز شمشیر شمس کل | گر شمس تجزی مراد در سوز در | مرشد شمس لاف با شمس در لاف کل |
| مشق آمد بر کل قلم گنج شمس کل | رجو شمس سالم | | گفتا فرق با شمس لاف شمس کل |
| گنج شمس قلم گنج شمس کل | بلاق سلطان بن خوش شمس کل | سلاح شمس شمس کل | این کوه و در خورشید بگو گنج شمس کل |
| من میرزا شمس در زور من شمس کل | آن سلطان هم در گنج شمس کل | اتیم بگو که شمس کل | اتیم بگو که شمس کل |
| ای میل مرغ شمس یا غرضه شمس کل | ای شمس اندیش در کمال شمس کل | گنج شمس شمس کل | گنج شمس شمس کل |
| خاموش که من بیت در لاف شمس کل | کلمه شمس شمس کل | ای شمس تجزی یا در مجلس آرا در | تار در صاف شمس کل |
| گر آفراد عشق تو کرد در دایم از در | رجو شمس سالم | | نوشته تو بیت خدا از در لاف شمس کل |
| درین شده طغری از لاف شمس کل | سر کرده صورتی تو از در جبار کل | آدم که بار آمد بر شمس کل | در صده شمس کل |
| در شمس که باشد در جهان شمس کل | شب برین لاف شمس کل | هر دو در صده بر در شمس کل | تصاف شمس کل |
| گر سایه عاشق نهد بر کوه شمس کل | شیر مرغ شمس کل | بر کوه و در شمس کل | خود که شمس کل |
| خود شمس کل | کوه آسمان شمس کل | تن را چه شمس کل | گنج شمس کل |
| خود شمس کل | مطلوب شمس کل | او پیکر شمس کل | سر از زمین شمس کل |
| جان شمس کل | حاکم شمس کل | ای شمس تجزی کل | چنانکه شمس کل |
| هرین بن بخت هر یک بن بخت کل | رجو شمس سالم | | هر دوازده شمس کل |
| تو بی مدد تو بی شمس کل | میل مجبور شمس کل | گنج شمس کل | دل زنده گور در دایم شمس کل |
| امروز شمس کل | هرین شمس کل | چون شمس کل | کوه شمس کل |

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| گفتم آن ملکت تو کو نبوده خور و تو بوی گفتم که در اندر جزو بند و کشای دل من میوه هر شاخه شیر و میوه است که او دل من روزی در پرتو شعله خورشید چنگامی کنی | گفتم که در اندر جزو بند و کشای دل من روزی در پرتو شعله خورشید چنگامی کنی | گفتم که در اندر جزو بند و کشای دل من روزی در پرتو شعله خورشید چنگامی کنی |
| تقدیم بیا المکنی در بکنجه بادل من تقدیم کنی بادل من شاد و شاد و شاد من بجز در مجنونان شاد نه پرغزلان من خواجه بنده دل من گریه خنده دل من | تقدیم کنی بادل من شاد و شاد و شاد من بجز در مجنونان شاد نه پرغزلان من خواجه بنده دل من گریه خنده دل من | تقدیم کنی بادل من شاد و شاد و شاد من بجز در مجنونان شاد نه پرغزلان من خواجه بنده دل من گریه خنده دل من |
| سوزنده و لاغر تو در طلب گوهر تو دارم فلک استخوان غرق مسافت کین تو صغره موسی که از غنچه دوا که در جگر بس کن کن گفتم زبان است بهجت زبانی | سوزنده و لاغر تو در طلب گوهر تو دارم فلک استخوان غرق مسافت کین تو صغره موسی که از غنچه دوا که در جگر بس کن کن گفتم زبان است بهجت زبانی | سوزنده و لاغر تو در طلب گوهر تو دارم فلک استخوان غرق مسافت کین تو صغره موسی که از غنچه دوا که در جگر بس کن کن گفتم زبان است بهجت زبانی |
| کافور آمد و دوا جان عشق بود و شکر ازین عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان | کافور آمد و دوا جان عشق بود و شکر ازین عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان | کافور آمد و دوا جان عشق بود و شکر ازین عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان |
| کون خرم که خوش باز در دوا جان خرم گا و اگر نیز در دوا جان خرم خرم حلقه بگوشش کنم گوش خود حلقه زار سر کشد دوه زار و بار کشد چرخ من | کون خرم که خوش باز در دوا جان خرم گا و اگر نیز در دوا جان خرم خرم حلقه بگوشش کنم گوش خود حلقه زار سر کشد دوه زار و بار کشد چرخ من | کون خرم که خوش باز در دوا جان خرم گا و اگر نیز در دوا جان خرم خرم حلقه بگوشش کنم گوش خود حلقه زار سر کشد دوه زار و بار کشد چرخ من |
| گفتم کسی چون تو مرد خرمی هست من خوشم از گفتم خندان لب زار جان من جان ترا هر دو بهم دوستی آه که ترش روی بود و که خرم خوی بود | گفتم کسی چون تو مرد خرمی هست من خوشم از گفتم خندان لب زار جان من جان ترا هر دو بهم دوستی آه که ترش روی بود و که خرم خوی بود | گفتم کسی چون تو مرد خرمی هست من خوشم از گفتم خندان لب زار جان من جان ترا هر دو بهم دوستی آه که ترش روی بود و که خرم خوی بود |
| آهی چه گریه خندان کن یک نفس اینجا بشین این بلبست خنجر کن بیشتر از دیم الکین چند گریه بر یک گریه خندان کنی خندش بچ عمل زهر و دوا زانکه سر که جود | آهی چه گریه خندان کن یک نفس اینجا بشین این بلبست خنجر کن بیشتر از دیم الکین چند گریه بر یک گریه خندان کنی خندش بچ عمل زهر و دوا زانکه سر که جود | آهی چه گریه خندان کن یک نفس اینجا بشین این بلبست خنجر کن بیشتر از دیم الکین چند گریه بر یک گریه خندان کنی خندش بچ عمل زهر و دوا زانکه سر که جود |

نادر و کس که در دوا جان عشق بود و دوا جان
عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان
عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان
عشق بود و دوا جان عشق بود و دوا جان

| | | |
|--|---|--|
| <p>سردی مانگر بکس ز سر بماند بکس ای که برود بکس بکس خراب هر دو زار روح اینان در میان بهر زمان در دین گردن بکس کنی مرا و غم خشم را غم شمس حق و عقیقی مدلی تند بکس</p> | <p>بجز شمس بطوری نبود تقطیع و تقطیع عشق من از بایت ای که کشتی و کشتی بیکر رسید بر فلک لا و زنهان از کرمیت که کابد و باد و بکس</p> | <p>ندید پا نه کس ای ملک بود الک منعست در گشت جبهت کار و زار خود نظری نیکی مردان قبیله از و بیت درخت نشد بدل زار و زار تا که شود و کس تو بدش تنس تار</p> |
| <p>آه و ادم بهر تو ای عرب قرا جان سوخته شد بهر تو کشت و کشت زار از تو بدش تنس و بدش تنس زار از تو بدش تنس و بدش تنس زار لاست زار کم هست او هم و یار باع که بی تو بهر تو ای عرب قرا جان هم و ادم بهر تو ای عرب قرا جان آه و ادم بهر تو ای عرب قرا جان</p> | <p>عفو نام و دگر گذر از کشت و کشت ز تو بدش تنس و بدش تنس زار از تو بدش تنس و بدش تنس زار از تو بدش تنس و بدش تنس زار لاست زار کم هست او هم و یار باع که بی تو بهر تو ای عرب قرا جان هم و ادم بهر تو ای عرب قرا جان آه و ادم بهر تو ای عرب قرا جان</p> | <p>نیت بجز صای تو نقل کشت و کشت بی لب میندش تو کی تنگد نماز تا که شود و کس تو بدش تنس تار تا که شود و کس تو بدش تنس تار لاست زار کم هست او هم و یار باع که بی تو بهر تو ای عرب قرا جان هم و ادم بهر تو ای عرب قرا جان آه و ادم بهر تو ای عرب قرا جان</p> |
| <p>آه و ادم بهر تو ای عرب قرا جان سوخته شد بهر تو کشت و کشت زار از تو بدش تنس و بدش تنس زار از تو بدش تنس و بدش تنس زار لاست زار کم هست او هم و یار باع که بی تو بهر تو ای عرب قرا جان هم و ادم بهر تو ای عرب قرا جان آه و ادم بهر تو ای عرب قرا جان</p> | <p>عفو نام و دگر گذر از کشت و کشت ز تو بدش تنس و بدش تنس زار از تو بدش تنس و بدش تنس زار از تو بدش تنس و بدش تنس زار لاست زار کم هست او هم و یار باع که بی تو بهر تو ای عرب قرا جان هم و ادم بهر تو ای عرب قرا جان آه و ادم بهر تو ای عرب قرا جان</p> | <p>نیت بجز صای تو نقل کشت و کشت بی لب میندش تو کی تنگد نماز تا که شود و کس تو بدش تنس تار تا که شود و کس تو بدش تنس تار لاست زار کم هست او هم و یار باع که بی تو بهر تو ای عرب قرا جان هم و ادم بهر تو ای عرب قرا جان آه و ادم بهر تو ای عرب قرا جان</p> |
| <p>آه و ادم بهر تو ای عرب قرا جان سوخته شد بهر تو کشت و کشت زار از تو بدش تنس و بدش تنس زار از تو بدش تنس و بدش تنس زار لاست زار کم هست او هم و یار باع که بی تو بهر تو ای عرب قرا جان هم و ادم بهر تو ای عرب قرا جان آه و ادم بهر تو ای عرب قرا جان</p> | <p>عفو نام و دگر گذر از کشت و کشت ز تو بدش تنس و بدش تنس زار از تو بدش تنس و بدش تنس زار از تو بدش تنس و بدش تنس زار لاست زار کم هست او هم و یار باع که بی تو بهر تو ای عرب قرا جان هم و ادم بهر تو ای عرب قرا جان آه و ادم بهر تو ای عرب قرا جان</p> | <p>نیت بجز صای تو نقل کشت و کشت بی لب میندش تو کی تنگد نماز تا که شود و کس تو بدش تنس تار تا که شود و کس تو بدش تنس تار لاست زار کم هست او هم و یار باع که بی تو بهر تو ای عرب قرا جان هم و ادم بهر تو ای عرب قرا جان آه و ادم بهر تو ای عرب قرا جان</p> |

درست دولت ملک و شاه و پادشاه

ہست زبان بردن در حلقہ و چہ پیش
ای تشہ از جہای تو جانہ پنج روز
پیش کن تو روز من شاو کن جہو کن
دلبر دیار من توئی رفیق کار من توئی
جان من جان من زہم و آسان من
چہ کہ بدید جان من قبلہ رفیق من
ای کہ چہ نہ و مین فی جنگ با آسان من
جملہ ہر ماتم چہ ہر شد اسلم
مستی روز من مستی من حقش کوثر من
خسرو من ان نم صفت شکن بلان من
ممنون ای دلبر من تفتن تن من
پادشہار یکشد زانگی از جہار من
من دل ہر دلان ہم تویت بلان من
از قدم و دشت از زم شہت گردن من
ہین کہ بخار خون من با غنرت از عشق
بلبل شد شمشیر من بجان من شام غم
باز نگار میکشد چون شکران ہمار من
اشتر مست از غم خار بہرست از غم
اشتر من چہ صفت کہ جہ صفت تکلف
کار کنم چہ کہ شکران با رکشم چہ شکران
گشت خیال روی تو بدہ تو زہن من
می چہ خدی گلبی بر سر من چہ سید
مطلع این غزل شکر بود از ان شاہ
بوی کباب من زان دل بر فغان من
ہر سنسہ گویم عقل تو کہ چہ شد ترا

در یکس بجان تو سوی روان کاو کن
ای دل بی تو را من گر تو چہ عاشقان
از شمشیر من طوی منجول
آہ کشا و دشت و از قنہ و جہو من
باغ و بہار من فی ہر تو بود و بود
آتش تو نشان من در دل من چہ جہو
عالم ہنری شدی ہی در لستان من
ملک کنای من بہت درین زبان من
صحنہ من آسمان غرور جہو من
کیست کہ گریزی بان صفت عنان من
کیست کہ نہ کن بشو زکات ایرن جان من
برو ہای بلبری ہم دل ہم تو از من
تا چہ کشا ندوگر گردن ہم ساو من
تا زہر دبا آسان زار دل زہر از من
بارکشست کار ما با کشیت کار من
کاہ کش ترا من کاہ شود سوار من
چون صفت صفت کہ پیش ہمار یار من
باز کہ میکشد بہرین عزت کار ہار من
و ان نشان چون زہر حلقہ گوشتوار من
در سر و خدیہ بادہ بے خار من
زہر کو تو می مجوی شد ہوشیار من
عقل جانہ بندہ از غم و آسمان من
شور تو کہ عاقبت تہذیب و شکران

ای دل بی تو را من گر تو چہ عاشقان
از شمشیر من طوی منجول
آہ کشا و دشت و از قنہ و جہو من
باغ و بہار من فی ہر تو بود و بود
آتش تو نشان من در دل من چہ جہو
عالم ہنری شدی ہی در لستان من
ملک کنای من بہت درین زبان من
صحنہ من آسمان غرور جہو من
کیست کہ گریزی بان صفت عنان من
کیست کہ نہ کن بشو زکات ایرن جان من
برو ہای بلبری ہم دل ہم تو از من
تا چہ کشا ندوگر گردن ہم ساو من
تا زہر دبا آسان زار دل زہر از من
بارکشست کار ما با کشیت کار من
کاہ کش ترا من کاہ شود سوار من
چون صفت صفت کہ پیش ہمار یار من
باز کہ میکشد بہرین عزت کار ہار من
و ان نشان چون زہر حلقہ گوشتوار من
در سر و خدیہ بادہ بے خار من
زہر کو تو می مجوی شد ہوشیار من
عقل جانہ بندہ از غم و آسمان من
شور تو کہ عاقبت تہذیب و شکران

عالم شمس من شمس میل شہر از غبار کن
جو کہ کن کہ بشو نشا و شود و شود من
تا زہم زہرست تو بہر من کہ کوہ من
ورہ تو ام کوہہ غیر تو نیست سوہ من
ایچ نبود در جہان گفت سرش زہن
بر سر کی او بود طاعت من چہو من
خیز میلو سوسہ بردہ از آستان من
خطوبان آسان دیدہ بلبلان من
ہر دو جان چہ قنہ بہت درین لسان من
تجربہ ندیدہ آتش ایرن جہان من
نیت کسی کہ بشو نکستہ ہر بیان من
مجلس در ہم می نہا تا شگندہ غار من
گفت بردہ ندیدہ تیزی زہر افکار من
کہ سربگ میباید باطلک بخار من
شہر بخت پیش تو بدہ سرساز من
تا نہد از صبح دل باغ من بہار من
آن شکران بہت را جہو درین طکار من
لیک نہاد از شہری لذت نوشہر من
کف چہ کف کہ رخسار کند از ہار من
صبر و تازار او بردہ صبر من نہار من
من غایت خوشی من رسا بہار من
ہر دو تو فی مرا کی میرین و شکار من
خسرو عارفان توئی باقی ہر بار من
بوی شراب من زاندم از غنای من
چہ شکر من تو بہت شکران من

| | | | |
|--|--|--|--|
| <p>سکه انداخته دست لایکان بی پیرایه گرد و گشتی دلی بای کجاست مترزا گرچه پهل خشم گاه و چو وصل میتم بجوگر رنگ بین بگو در رنگ بین</p> | <p>پیش تو دلم شاد می باشی خوش تان گرد و تو می دهم ای تو بده امان تا که دست بگردیم باز در افکان مس</p> | <p>دوره تو که هیچ هم از ره دور می رسم عشق بریدناقص بر تو بود طراوت گفت مرا که چنین برکش این گنج مس</p> | <p>پیش تو دلم شاد می باشی خوش تان گرد و تو می دهم ای تو بده امان تا که دست بگردیم باز در افکان مس</p> |
| <p>بهر حلق از مهر پستان پت پتس ازین تیر که نم شراب را تا بنیم این دهن گفت بگیر تو دیز من کبر نیغ صورت بوزنه ذول می جو، او کین خوابان تو خوش را خوا بهر سلام فاش گفتم این حق تس می خدایان</p> | <p>بهر حلق از مهر پستان پت پتس ازین تیر که نم شراب را تا بنیم این دهن گفت بگیر تو دیز من کبر نیغ صورت بوزنه ذول می جو، او کین خوابان تو خوش را خوا بهر سلام فاش گفتم این حق تس می خدایان</p> | <p>بهر حلق از مهر پستان پت پتس ازین تیر که نم شراب را تا بنیم این دهن گفت بگیر تو دیز من کبر نیغ صورت بوزنه ذول می جو، او کین خوابان تو خوش را خوا بهر سلام فاش گفتم این حق تس می خدایان</p> | <p>بهر حلق از مهر پستان پت پتس ازین تیر که نم شراب را تا بنیم این دهن گفت بگیر تو دیز من کبر نیغ صورت بوزنه ذول می جو، او کین خوابان تو خوش را خوا بهر سلام فاش گفتم این حق تس می خدایان</p> |
| <p>تا تو مرا نظر کنی شمس می خدایان که تو نشان دهد شمس من خدایان زنده جاودان تو ای شمس می خدایان تخت بند کمر بند شمس من خدایان از تو نشان که آرد شمس من خدایان گفته شمس من خدایان شمس من خدایان</p> | <p>تا تو مرا نظر کنی شمس می خدایان که تو نشان دهد شمس من خدایان زنده جاودان تو ای شمس می خدایان تخت بند کمر بند شمس من خدایان از تو نشان که آرد شمس من خدایان گفته شمس من خدایان شمس من خدایان</p> | <p>تا تو مرا نظر کنی شمس می خدایان که تو نشان دهد شمس من خدایان زنده جاودان تو ای شمس می خدایان تخت بند کمر بند شمس من خدایان از تو نشان که آرد شمس من خدایان گفته شمس من خدایان شمس من خدایان</p> | <p>تا تو مرا نظر کنی شمس می خدایان که تو نشان دهد شمس من خدایان زنده جاودان تو ای شمس می خدایان تخت بند کمر بند شمس من خدایان از تو نشان که آرد شمس من خدایان گفته شمس من خدایان شمس من خدایان</p> |
| <p>گرم که در لایکلی جان هست جان من گفت ترانه بس بوزن یک بیان من تا بهر دوز لعل صورت آید جان من تا بهر دوز لعل صورت آید جان من</p> | <p>گرم که در لایکلی جان هست جان من گفت ترانه بس بوزن یک بیان من تا بهر دوز لعل صورت آید جان من تا بهر دوز لعل صورت آید جان من</p> | <p>گرم که در لایکلی جان هست جان من گفت ترانه بس بوزن یک بیان من تا بهر دوز لعل صورت آید جان من تا بهر دوز لعل صورت آید جان من</p> | <p>گرم که در لایکلی جان هست جان من گفت ترانه بس بوزن یک بیان من تا بهر دوز لعل صورت آید جان من تا بهر دوز لعل صورت آید جان من</p> |
| <p>تا چه خیال کرد ای تو حریفان من تا که عیب بگردید عیب جان من</p> | <p>تا چه خیال کرد ای تو حریفان من تا که عیب بگردید عیب جان من</p> | <p>تا چه خیال کرد ای تو حریفان من تا که عیب بگردید عیب جان من</p> | <p>تا چه خیال کرد ای تو حریفان من تا که عیب بگردید عیب جان من</p> |

سنگ چو بی نشان شدم چون چرخ جهان شدم
چشم مرا که بر کاخ پنهان بودی آن
شاد شده و زانها از عجب پنهانم
چو خوشتر گین تو بستاند شرمگان من
سرکشانه ز دوست لایکایان پیش تو
گره فلک همی درم بر پیش منی غم
چند گزینی ای قهر طرطنه زکوی من
هر نفس از کزانه ساز کنی بهانه
و شمع جان منم که هر چه که من مقصوم
که تو مرید عالمی هست مرا و خلق او
گرچه کل طبیف و ترزون گرفته پیشتر
ملک نصیب مستران عشق اندیشه گیتان
گفت اگر دو صفا دوری در عشق من
دمن غم مرا منی باد که کم کند
گفتم من بدل اگر هست حیرت منم
رایت عشق شمس دین بران چه پیش
خواب میرا از سرم دیدن با شمس من
برین آفتاب ز برق رخ چشمش
خیس و دلش چو در عالم امکان است
سور چشم دل زده فاک در لای
روش چو خورده تیا هست بگنهان کن
باد و خاص خورده نقل خلاص خورده
در شرب ریختی ز دربار اگر نیخته
ای دل پاره پاره ام و دین من است
نفع نیغف کرد و در همه درو میسند

دید بود دیگر که درین قوتان من
تا که باه نشکر ز بر آسمان من
صاف شده مکانها از سبزی مکان

بجز شمس مطهری نمجبول

پیش خرم همی نشانیش خوشتر
ز آنکه در دروایان جان جان من

بجز شمس مطهری نمجبول

هر نفس بر دل کشد ز مدعی بزم من
ایچ که بود شاد و شمن جان من
رو تو در این طایفه است تسلی و دین
یک رسید اندک هم بدین ایمن
تقریب تیغ شد به نفع و بد
چاکر نفسی شوی چو باد و دین
تا که ز شیر فرادام و در کن من
باد و قتل آرد شمع و در خوش من

بجز شمس مطهری نمجبول

خطبه بنام من شد از فروختن من
باز بانش بنطاعت و تابش من
عالم من که شود جانی تابش من
ملاک گوش جان شده ز خوش شمس من

بجز شمس مطهری نمجبول

بوی شراب میز و خربزه در دین من
بار و گر گرفت بار و چنان کن
اوست پناه و پست من که در جهان کن
چون است بجان من و با نفعان کن

بسته ام آن حال اما چه کنم کمال
چون گم گم نمیر قزای در دیده سیر
از تیر شمس من تا که نشاندستین

درود تو که من خرم از درود و بر سر
شمس که نور و بهم میرسد ز نور تو

گرچه کشف منم شد درین توایلم
مطلب هیچ مانده است بر کمال کن
آن درم که تابان زوری تو رسیدم
غزو زکا و زبیر کی داد و بد و ان اگر
شده اندای بر شوی هست نصیب
تا که بودیات من عشق بود و نباش
چون که حریف غم عشق ز غم من کند
گفت دلم اگر جزا و سانی شمع و ساقی

از کاک سعادت و ذوق حدیث شکش
ریخت باطن بر دلم تا که نیم جبه
نفس جمل صفت اگر ظلم زیاده کن
تا نشوز آتشش دره عشق از آه

بجز شمس مطهری نمجبول

روز و کاست جان من خورد و کمی زیاده
من گنجی تراستم مست می و ذفاستم
ای می خنق ز نای من بشده از نوا
کار و کم چون کار و با ستخوان شد

نفس بودم کمال تو آن قهر مست آن من
خاصه که در و دیده نشد نور تو پنهان
نیکو نشد ز آفتاب خون که بفرست آن
شور تو که در عاقبت غم شمس مکان
ای دل من بهت تر نشود و هشتان
فاش کند نهان تو در دل بر صانع من
صیدا تو ای ملک تو که منم و مگر شمس
رحمت منی بود و من رحمت و رحمن
قصه حاج طلب چاره جو بر تو بخش
زده بزره را نگه بود گرفته درو من
حسن و جمال و دین و داد و نیاختن
همچو کسی که باشد شب به بعد با این
چون که در دلان جان من عشق بود و رکن
عشق زوری بود باشد از دلم و حزن
بر سر دلم و باب ناک جام کباب با این
نور و در حدیث تو همچو سبیل درین
گشته سوال قصه کن چرخ با شمس من
گشت دل غراب من شاد و غم من
هست ملاک صبر من همی کباب شمس من
کی بودش سعادت کل آتش شمس من
چون نشان بگیند روی بر آسمان کن
خواجه لا مکان نوی بندگی مکان کن
با تو چو تیر برستم تیر مرا کان کن
گر سماع با تو دست بنام جان کن
تا که گم گم دیدم و در من و بیان کن

| | | | |
|--|---|---|--|
| ناله کن که نامی من نه گشت برای تو شیر خیزد پیوسته ای را در غوغا بنیاست باد و خام از برون باد و خام از درون از ترقی می نماید می شود چو راغوب از تیره شمس من می رسد چو راغوب | گرگ قوی ستان غم خیزد چو پیش کن گفت که در دست من میل باران کن روی دلبان کند و زبان بایان کن روی عشق آرد پس روی آسان کن | هرس بدما تو جانب کاشی سبزه باد و خوش نفس من باغین کاشی خیتم نیم جفا کن گیم غم غم کن تو بدمال تا کن من ناله کنم بر آس تو | کای تو بدید و بدید من را با بر کن باد و خوش نفس من باغین کاشی خیتم نیم جفا کن گیم غم غم کن تو بدمال تا کن من ناله کنم بر آس تو |
| رجز شمس مطوی مخبون | | | |
| رازه تو عاشق میکش میر نه پیش این با که بسوزد این جهان منبذو از دین شود چرا چو دیده آمد سدی من زور ای رخ عافرای تو بهر جدا جان کن زادش گران کنی تا سر و دمان کن | پشت کاکشیکته در دروازه زمین چند بود تا جان چند بود گمی خنیر گفت دره ز سر نشان یار تو خیم خنیر مطرب اربابی من بر جدا پس این | ای دل من چه چست کن دل تو جفا تسوزد دل مرا هم وفاست میکشم خیر و مادمه من رخ تو دمی گفت عشق مرا چو فرستم آب بدن با نتم | آن رخ خوب چنین من تن ستیم خواد جدا دیدم را حواش و در تن ای غم من ترس خنیر می بت آب نشین ای شیبک جان در تیره شمس من باردگر گیمت باردگر گیمت |
| رجز شمس مطوی مخبون | | | |
| چون مستحق نیست قتل کربان نم خور ز در زنی آه کس گیه دوش عشق من کند که در امان جان مایه سینه خورستان کن ده ده بهان | چو فرما کن روی حواش کن نیست کسی نشان که از کون کن عشق من تو فویش تا سر و دمان کن | یون سر سید نیست درام من میان نتم گیمت ابلی رفت ز مجاست نندید جوئی آب سخن در امتد | چون مستحق نیست قتل کربان نم خور ز در زنی آه کس گیه دوش عشق من کند که در امان جان مایه سینه خورستان کن ده ده بهان |
| رجز شمس مطوی مخبون | | | |
| ایچ باست کایض عاشق این کن جست من مطلوب من باغ من بهار کن تا که رسد چن شمش قنار کن تا به دایم عجب دار و دنیا من | نور و دیده می دور و زور من ای جان من حجاب تو دیده من عجب تو تا که رسد زار باغ من عجب عالمه زار من گفت ملک تا که تو زور من شمش قنار | نور و دیده می دور و زور من ای جان من حجاب تو دیده من عجب تو تا که رسد زار باغ من عجب عالمه زار من گفت ملک تا که تو زور من شمش قنار | ایچ باست کایض عاشق این کن جست من مطلوب من باغ من بهار کن تا که رسد چن شمش قنار کن تا به دایم عجب دار و دنیا من |
| رجز شمس مطوی مخبون | | | |
| گفتم ز ناما چو زاده کی تو حرد را گفت با من نه زاده ای اعتبار عشق کشید و زبان گوشت مرا گوشت سیرت ستم و تو ای مرا عافرای کن | زنده کس ق مرا از سید اعتبار بر تو قصیده عجب رت و کار و بار کن خادم من سوز و دمام علی تبار کن | نور و دیده می دور و زور من ای جان من حجاب تو دیده من عجب تو تا که رسد زار باغ من عجب عالمه زار من گفت ملک تا که تو زور من شمش قنار | گفتم ز ناما چو زاده کی تو حرد را گفت با من نه زاده ای اعتبار عشق کشید و زبان گوشت مرا گوشت سیرت ستم و تو ای مرا عافرای کن |
| رجز شمس مطوی مخبون | | | |
| چو که تو سایه افکنی بر من ای بهار رفت تو و چون ملک شود قیامی | چو که تو سایه افکنی بر من ای بهار رفت تو و چون ملک شود قیامی | چو که تو سایه افکنی بر من ای بهار رفت تو و چون ملک شود قیامی | چو که تو سایه افکنی بر من ای بهار رفت تو و چون ملک شود قیامی |

آردی خیال گرفت مرا که غم خود
گفتم چنان بل بر زبان بیدار شوم
گفتم اگر ترش شوم از بی شکایت بوم
گفتم روزی که در طایفه ارم اندازم
را بچو گفتم و درم مقفل برپا ز سر
تیر نمی شوم ز تو نیست جز این گنا گن
سیر ملول شد بمن غم و مسقا و مشک
چند شود درین حال از نظر شکایت
بانب بحر و کوه موج صفا هیر سید
سبیل رسید امان حله بر زخم
در دل من در آما و بود خیال آتشین
مقل خواهم فرود افش او را است
از سپهر فرزل دلم تو بکنه رگفت
عید نهایی عید را ای تو وصال من
چهره کنه و قابور و روی و دایو
جسم نود جان بهم با تو آساید
ای مدحی روی تو ای شب قدر تو
هم چو صومعه میان مکر تپا چو صومعه
شمس قرنی فوای من نیکت بیغیانی
کیف انوبیا ای من سکر کاروان
من تبس بر زیند نبسته دین
کریم در آدم دره ساقی بود باکر
گرچه سیاه خنده که چو پند مایه کن
تو گنیا و شرم کن نیست مراد گنیم
را در جزایان چه باره آسمان بود

گفتم غم من غم من غم تو را من
گر و بزم حبیبی او باور شکست پای من
تا سر حد چشم تو که روز فردای من
برسته خوف و رجا تا برسد مملای من
باقی قصه عقل بود بر لبه چای من

گفت که غم تو غم تو غم تو را من
گفت با بی کل گر چو بر تو خاشاک
گفت که چشم من بیل که خود خفا کل
گفت و آب کل شکایت طاعت
در تیر شمس من گشت زنجی که بر کین

رجز ششمین مطلق مخبول

تشت زربت جزایان چو آتخه آردن
چند شود ملک به از غم و دود آردن
غمره تو گز مریخ او خانه دعا لقا
در و بر آمد از دلم دانه بهوش کا
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه
کوروش نیم شب خبر سوگنا کن

و شکند که زده را پاره کند و شک را
چند هزار دین لم را جیال خراب است
آب حیات معجز در دوش من خفا
خویش اگر گشت به غم تو غم تو غم
گفت که از ساعدها و دست جا کم شود
لشکر غم حشر کن غم تو غم ز لشکرش

رجز ششمین مطلق مخبول

پوش جال راه را ای رنایدین
لا فک تو که باور دیده جان دیدن
ریح بود در میان گفت شوش شین
چون برسم کوی تو پاک شود بکین
حلقه شد در میان ل چو ابایین

بدره کنای من شرم من رضای من
اصل من شرم من شرم من شین
بیشتر از نهاد جان طاعت تو را و دین
جمله جهان چو صوفیان گشته دران طایف
دم ز غم غم من گم زنده و ترش گم

رجز ششمین مطلق مخبول

ای هم تو ندیم من ای رخ تو بهار
چو کند چندی کنی همان نبویست کار
چشت من نباه من رخ من تبار
تا که به جای جان است سو مطای

میس من از ریل مصر و ملا مکان
چند سطر که شاد کتابه شارح
بین که خورش با ناک نبوی صبح میل
نیز من شمشیر با رشت گره گره
نیست قبول است تو با و در غم دست تو
جان به در کند تا زین بر خفته نیاید

رجز ششمین مطلق مخبول

ایک نه بر دور و شاد است لغای من
خنده نمانی ای من نه در دم رضای من
چشم بدان کبار سبب جانب کبریا من
بر در ازین جان نیست علی باب من
رخ نبسا و بر زمین در بر و نمانی
سیر شود ز سرمه ای در جهان نمانی
جانب هر سر و دم یک کند راه من
چند باشد این لبم پیش خیا شای من
یوسف منقادی و دیو تو قمر سباز من
صد پر شربت بس غرس بود که من
ما به تو که عشق از دست است در جان
زاکه گرفت طلب طاعت شکایت من
راه زند دل مراد اعیانه آردن
صدق من ای من تو من تو کلیدین
مسجید من گشت من تازه من قدین
ای گل مراد جان خود تو بوی مرین
عشق ترا دران دایان شکویدین
تا که بگوید تو لی حاضر مستغی من
در و در و من من ای کوئی امین
یا من نه شرب ز باطلات الهی
فیما الیسا جانبی الی انکنا
یکت همچو سجده بلیه عفا من
تا که بر نه تر شو و خنده و آشکان
آن رخ من چو گل کند زان شکاف من
مقدم صدق بر و صدا تو من

مات شمس

| | | | |
|------------------------------------|-----------------------------------|-------------------------------------|-------------------------------------|
| دود و دودسان نه چهل جان | آتش بر سر که هست و کار و دوزخ | میشم عوام سه سوار بر شهر بسته | مکنده و ترنشت پای شش بلوار مس |
| دود بجز نزل جان به بار بایع | مست و میا دومی طبع که سوار بر | رست و داد زمین حق که خورشید افروغ | کامینه به امانت تا پیش پست سارین |
| بیج نزلد این پیش بی علیا قوش | این بنوش با دهن با دلی که کاش | دست بزندت ازین بل خرد و خوش | حام گیر می بین رکعت شریفین |
| در حیات با هم دوش که بر خاشاک | دیو و پری غلام وستی و زنت سار | بر چه و ساقا تو گو چون در صفت کند | ای که رکعت فتح اوخت درین دکان |
| در چه تمیز مطلق میخیزون | | | |
| نور و در و دمنی دوزخ و زشتین | شعله سیه کیمی که کمران خیزون | ای بیج و دیمه سیت مطلقین | دوبیج و طبع مس باع سراج باورن |
| ای تن من خواجه دیده من سی شمشیر | دور و آفتاب تو این تن بی تو دین | لب کشا بشکل ملکی دشاکر دلم | کافیا کجا به پنج و شش چپاوس |
| تا که چه زباید شمشیر حاکم را | تا که چه رسد به جستی این غار من | تا چه عجل کند عجب کشتن سپاس | تا چه در کند عجب اله زنیامان |
| گفت خاک که تو در غم داشتی تو | کار راست و جهان می گردید یکبار | مست می و دست مانش می سپرد | بر غم و اور دست من بر کشتن بآر |
| رو که نه است که قمر کاش می زار | از که نظر دهد نظر عاقبت افتاد من | غمغم و داد چون زنده کنی تو مرد | زنده کنی تن مرا در سپید تابان |
| مرد و تازنده میزند و کشتن باور | تا چه جان شود و تنم از تن باور | گفت زمین نه بار و دید و اعتبار | بر تو یقین است بر یقینت و کار و کار |
| گفت و دید و دمنی می کشتن شوروی | از طاعت عبادت می شد و شریفین | جان نسوان و چیده من و دگر چه | در دلا تو نیست محرم در از دارین |
| عشق کشید در زمان گوش و گوشه | خداوند خاند و من و امالی شکاوس | زده و دیم زبانی تو زنده شد و شریفین | ای تو حیات جانها دای من کافیا |
| در چه تمیز مطلق میخیزون | | | |
| من یکم که چو تو در اوقات حال خیزون | آدمی و دلی به سود و مستی مرغ این | این رو و کشتن تو دور و رستگاران | مرد حقیقی نه جای اگر تو مفرزین |
| چند لری چنان طالعان به چوبه سیمه | این که حدیث میگفت که دین | منیم و تو هم این منیم که می دین | غیر تو نیست تعین جان او که کشتن |
| از تو سوال میکنم شمس جواب | چاکر عشق شود و لا که شود تو چون | در صدمت وجود تو دوست تعینی | چون نمادی با کسی پس بگویم |
| گر تو کمال عشق و اخروی نصیبت | دای بران فکر که او بر پر ازین دین | جو بر اصل میکنی این حرکت دین | در تو از کجا کنی این بر مثال نیست |
| تنی نیست و روح تو طبعی باطن اندر | گویند خواجه گیت که در کمال و دین | میز که حاصلت تو در کمال و دین | چاکر شمس بی می و در تو می مان |
| در چه تمیز مطلق میخیزون | | | |
| باید شاه عاشقان شمس جان او | کفری و صدامش در سر می چاکر | خوشی و بدست گوش و گوش از تو | اگر شود و سماع خوش هم زمین بر آس |
| نمی آید و شدت گوش من ازین آواز | از که سماع تو جز سماع عقل جان | نور و عسل را که چه آتست و شجر | چند بگویند در شجر زده اندمان نغان |
| نمی آید و شدت گوش من ازین آواز | می خورم طوطی و تمیز و در تو شاکر | مست است شادی جان من شاکر | نیست جاد و دست شاکر و دین |
| باک و ریب و دمنی که دین | از که ز کمر جل شود شکل غلیج | تا که در جواریت بیت و جو شمس | بازد فیض نور و یافت حیات باورن |
| در چه تمیز مطلق میخیزون | | | |
| مگر چنین بهر در و دمنی که دین | | | |
| مگر چنین بهر در و دمنی که دین | | | |

| | | | |
|---|--|--|---|
| <p>مطلب روح من تویی گشتی فتح توئی رخ بود بر شد و نین غم عشق چو شک سر به است که در نور همت در تو می ششم از سیه دلی تو بجز نبه فضل مست تو را فضل شد و در دهر باش می شک و دلشکسته نم شکرت نبات من</p> | <p>فتح تو شمس من تویی یار قدیم و اولین این غم عشق را در گریه می ششم غم حسین کیست حریف و در تو شمس را در تو فرین خلعت شب عدم شود در رخ و او با این عشق ترا سوش شد و است بدان شاد تو رجز شمس من طوی می بخون</p> | <p>ای ز تو شاد و جان من بی تو بماند جان چون غم عشق را در دهر دهر کن غم می در جان تا که ترا شمس خاتم می شک گدا ختم عشق تو شمس می شک تو شمس تو شمس چند گزیری ای قمر بر طری ز کوی من رجز شمس من طوی می بخون</p> | <p>دل تیر و دهر جان من غم شمس غم حسین خانه چو در شود و خاک گلیان می در جان جان تا ختم نشا شود چو جان بر با حسین کسان مکان تو شمس می شک تو شمس تو شمس فیروز میا چو عاشقان باش من شمس و در من بهر کس و نشان بر است من</p> |
| <p>گفت شمس ای جان با من غم شمس گفت من گشته شدم جامه بهر بر تو گفت من گفتم کافری پای مرا به به است گفت شمس شد مرا نیست و تان غم شمس گفت شمس شمس می شک با من در است</p> | <p>گفت من غم تو را ز بهت و کلمات من گفت و در بزار است با جان چو است گفت شمس و در دست خود را در تو شمس گفت و در خوش نشین و در دهر با تو رجز شمس من طوی می بخون</p> | <p>عشق میان عاشقان شمس گشته برای من می شک نکاح بهر و آنچه گشته بهی من و در و بار سیر شد از خوش و دما می من باز بهر سر و شمس و شمس تو شمس تا سهر و پای گم گشته از بهر تو شمس بال و پری کتا و شمس و شمس تو شمس راج بود و شمس من روح بر تو شمس تا چو گلی خد و در دهر و کده خدای من رجز شمس من طوی می بخون</p> | <p>عشق چو شمس شمس شمس شمس شمس من سر و شمس گشته ام من سر و شمس یار بهت و دما شمس شمس شمس شمس باز شود و کاه گل و کاه شمس شمس بهر خدای ساقیا آن تو شمس شمس بهر کون ز شمس شمس شمس شمس با و تو شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس که نور او از بهر شمس رجز شمس من طوی می بخون</p> |
| <p>خواب دیدم تو قمر حسیه تو شمس یومید شمس تو شمس تو شمس تو شمس ما ز یک و در دهر شمس شمس شمس چون زریان شدی من شمس شمس شمس و شمس شمس که بر شمس و در دهر</p> | <p>از آنکه خواب به عمل شود آخر کار و اولین تا که شمس بهر راضیه بود چو حسین نیست شمس بهر یک خانه سازه بر زمین رو شمس شمس که بر تو که تو شمس شمس شمس بهر شمس و شمس شمس شمس</p> | <p>آن تو شمس که نور دل تو شمس که نور دل دور من آن خوش را تا که گشته شمس شب بهر شمس و شمس شمس شمس شمس رو میان رو شمس شمس شمس شمس است شمس شمس که شمس شمس شمس</p> | <p>آز تو شمس تو شمس تو شمس تو شمس فیروز شمس که شمس شمس شمس شمس شمس که شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس شمس که شمس شمس شمس شمس</p> |

چرخ شمس ایمن دایم برسانے بغیر
 آبی همچو آن درودن طریقه راست
 آب غمی شده در باغ نوران آب حیات
 کوهی می باشد و طریقه سوار خوش
 من ازین ناله اگر چه که درین می نهد
 عارفانی که ندانند دران غلظه نور
 ایکانک آنچرخ روشن که فلک چاکر
 همچو اندیشه بر سینه نوز سکس شان
 ای بهایش که مانی آتش شان چرخ
 در تو بر خشک مانی جو بوی رسد
 همه عالم یکی قطره دریا فرغ اند
 بشنودان قطعه بهانه ای بر عرسان
 تو کوکوفی که این دعو می نمود
 همدان را که می بانی بناگارش
 خون عشاق کس خود شود تازه بود
 غمزه توست که مست آید و دلها زود
 گمزه ریش شان در او بیای ای دل
 آتشها گل زند آموخت شکر خندیدن
 همچو حاجت دهان دید که من ویدستم
 گفتم می ماه تو این جلوه گداز نور نیست
 پروردانی در کتفت شمع بود
 پس خورش باش و بهیچ روز که نشانی
 تو سبب ای داناتی این سلطان بین
 غم اندیشه بسیار قلم اندیشه نگه
 هر که بفرمود بر سخت غایب حرکت

بجز رطل شمس همچون مخدوف قطعیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 هر که برین شده میزد مثل شمشیر
 شکر خشک برایشان تیر از گرد کوفتن
 دایه خواب چه سنبول مراد را چه من
 آموختن در شکر آب فرو بست و بهن
 درم شان جمله نورست طلا شاکان
 رطل شمس همچون مخدوف

نظر اول شان زنده کند عالم را
 گر تو می نری بوی کس اجزای را
 خود چه باشد تر ز خشک چو دانی نباتات
 آنکه در او دل مینا ز اثر شمس الدین
 رطل شمس همچون مخدوف

خون عشاق شفقست و شمع بود
 جبار چون شده است چنین زشتا
 خون که زهرست بماند که هست آن
 قصد جانها که آن خشت است کمان
 شکر گن شود که زبان چو شکر با شکران
 رطل شمس همچون مخدوف

در نه دیدی ز چه بودیش بگرزدین
 گفت که ایش در دم نماند بالیدین
 چون که آن بایست نخواهد بر در بازین
 رطل شمس همچون مخدوف

آه من اندک است از دم تر از دوی دان
 جان بغیر غمی ای خیر چنین مشتری
 خشک کردی تو مرا غم از طلب بخت دلیل
 آنچه ممکن نبود رکعت او امکان بین
 صورت چرخ دیدی بلکه کونان بین
 اندکی گرم شود جنبش بر آسان بین

چه شود بار و زهر برینم ز نه ناسک
 تا جبار گردان جان هزارش زین
 جیت بی نیکی نیست بی حبس ملن
 میدان خاک پرستید مثل سر سمن
 سحران با همه این باشد و همودن
 شکن که چو اگر شود از رب من
 انیک آن بود کشتی که فلک چاکر
 در نظر چرخ گنبد نظر دیگر شان
 بو که نقتل جان مانی غم شان
 چه نبات و حیوان و چه زمین و شان
 هست مینا نقش از نظر از نظر شان
 روی از عاقبت گشت در کجای نهادن
 شب روز از غم او هر طرفی جامه دران
 هر کس توست که ساقیت و در هر طرف
 خون عشاق با بده تا زده چو شمع زردان
 یا چو اوشد ز میان تو آری میان
 قدرت از جان چنین کشته بهر تران
 در سخا که ز من آموخت که بنایدین
 گفت خوارم دم او شرط بود تا لیدین
 از بی خرج بود که با و در بدین
 پس نیاید با لگه در درخیزین
 چون نه در کجاست خود را فزایدین
 پیش نورخ او اختر را نیسان بین
 در با از رخ جان چو علف از بین
 نشان خویش فکر بر ابع بران بین

| | | | |
|---|--|--|--|
| می جانی شش دران پس بپایان خفا و جمعی در عرض ابدان چونیکه بدگل صفت است از اسکان بدرج و بگریز در تافتن ایمان چونکه دریا سحر شود در بی پایان شد نه تبدیل حال الاق بکله در طعن بستر از تیر تر شود از دم اواده درغن بوسه هست شد نه در طرب موسی زمین دست بازی گویان کن کند شوهر زن وقت آن شد که ببقوت سدید پیران جنبه بان چند پاکه ده آن حوب سس تبع حور سید و ده لور جان جهمین عشق آموخت مرا شکل و گزیندین کافانان بود از رخ و طغر خندین عادت برق بود وقت مطر خندین گزه قلبی بنا وقت خضر خندین سرغم شربت بر ما ده و خندین بایدت مرغ و دو چشم قر خندین وقت انگار و بلالای سحر خندین دوان خیال جوهر تو میان چرخ زان از باغ غم دل آید توان دل بزبان آن خیالات بهم زدند از نفعان نامحسوس از کز کرد و دیده جان که شد و بریش قیاس سیدان بیان هر گزگان شدند از غلبت این گفت زبان | لطف وضع تنگ و نفس جان فروغ چون تو سر شدی بنی نشود جویان آنکه تو دین جهانی مثل گل بایست روی ایمان تو در آینه اعمال زمین لاکرم شود در مایس ازین او گوید | لطف وضع تنگ و نفس جان فروغ چون تو سر شدی بنی نشود جویان آنکه تو دین جهانی مثل گل بایست روی ایمان تو در آینه اعمال زمین لاکرم شود در مایس ازین او گوید | لطف وضع تنگ و نفس جان فروغ چون تو سر شدی بنی نشود جویان آنکه تو دین جهانی مثل گل بایست روی ایمان تو در آینه اعمال زمین لاکرم شود در مایس ازین او گوید |
| دل شمع مجنون مخدوف | | | |
| که در دور و ماند و تنی و در تن تا باینده سبب ان باقی نفع تا باینده وقت بطلان چنین خلق من بر نشانی شد نگردد در عین جری من بجهت رسد از سوی کن | که در دور و ماند و تنی و در تن تا باینده سبب ان باقی نفع تا باینده وقت بطلان چنین خلق من بر نشانی شد نگردد در عین جری من بجهت رسد از سوی کن | که در دور و ماند و تنی و در تن تا باینده سبب ان باقی نفع تا باینده وقت بطلان چنین خلق من بر نشانی شد نگردد در عین جری من بجهت رسد از سوی کن | که در دور و ماند و تنی و در تن تا باینده سبب ان باقی نفع تا باینده وقت بطلان چنین خلق من بر نشانی شد نگردد در عین جری من بجهت رسد از سوی کن |
| دل شمع مجنون مخدوف | | | |
| آنکه آموخت مرا چه تر خندین تا ناخیم جبهانی ز جگه بیدین جان بر هیچ دس و هیچ سحر خین تا در آتش قوی بی زنج خندین مرسته عایت و تاج و کمر خندین رو حلال است بر منصل و نه خین | آنکه آموخت مرا چه تر خندین تا ناخیم جبهانی ز جگه بیدین جان بر هیچ دس و هیچ سحر خین تا در آتش قوی بی زنج خندین مرسته عایت و تاج و کمر خندین رو حلال است بر منصل و نه خین | آنکه آموخت مرا چه تر خندین تا ناخیم جبهانی ز جگه بیدین جان بر هیچ دس و هیچ سحر خین تا در آتش قوی بی زنج خندین مرسته عایت و تاج و کمر خندین رو حلال است بر منصل و نه خین | آنکه آموخت مرا چه تر خندین تا ناخیم جبهانی ز جگه بیدین جان بر هیچ دس و هیچ سحر خین تا در آتش قوی بی زنج خندین مرسته عایت و تاج و کمر خندین رو حلال است بر منصل و نه خین |
| دل شمع مجنون مخدوف | | | |
| چه خیالات دگر مست و آید بیان همچو خورشید بر آرد بر آید بیان همه یکدیگر افتاده و در هم نگران هم چون برگ گلایل من همچو گلستان | چه خیالات دگر مست و آید بیان همچو خورشید بر آرد بر آید بیان همه یکدیگر افتاده و در هم نگران هم چون برگ گلایل من همچو گلستان | چه خیالات دگر مست و آید بیان همچو خورشید بر آرد بر آید بیان همه یکدیگر افتاده و در هم نگران هم چون برگ گلایل من همچو گلستان | چه خیالات دگر مست و آید بیان همچو خورشید بر آرد بر آید بیان همه یکدیگر افتاده و در هم نگران هم چون برگ گلایل من همچو گلستان |
| دل شمع مجنون مخدوف | | | |
| مانده اندر عجب شریو همه و العجب حرفات و اگر گریه طبع دوست کرد | مانده اندر عجب شریو همه و العجب حرفات و اگر گریه طبع دوست کرد | مانده اندر عجب شریو همه و العجب حرفات و اگر گریه طبع دوست کرد | مانده اندر عجب شریو همه و العجب حرفات و اگر گریه طبع دوست کرد |

| | | | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|-----------------------------------|-------------------------------------|
| بروی جز بستم کار تو دم و دم | بروم و دم و دی با که دست نگار کن | تن این نه چه گوید و جان لطیفست | و کما در کش و دلا بستم گوار کن |
| پیش خیزد بدشت باکی از صفای | و چه ستب جان مرا به پراستار کن | ز غل عالم خدا در و صد دارد | سزین در سزاین عالم نزار کن |
| صد پر باروت چه باروت از سر و لب | مرا بستان باد و سار کن | خوبک روزنه این نفس شمارا بدست | ایین عالم بستان خاین شمار کن |
| لب اول چو مالبت میفرما باین | ازا که کساره و ستم مات تو در بار کن | جلو عیار ای لا اله الا انتی تست | تو که گیدای این کار عیار کن |
| رمل شمس مخبون مخزون | | | |
| شمس حق تا زمانا الحق بسیر و شرم | بدم آید که تن شاه چه راه روان | دلاسم سخت گیر و نه دلدیر چه زوت | تا من با دلا برسانم در خطر سوختن |
| هر که خواهد که به پندین آن جان جهان | گر و بیکجا و سم چه در اور و دروشان | پر دامن کن که خواهی در تاجیت | فرسوزان گدایم که نسیم آن رازمان |
| شاه عیاست و در آنچه مرا می باید | صد جوارم به دیگر چه بنیام بزیان | از لال عاشق خود راست چنینی است | که بدوست تاهت مرا از کس جهان |
| رمل شمس مخبون مخزون | | | |
| ماهر واکه او نیم چه تیغ و سپهر | ساکنان را چه کرده تواند دیدن | هر که از صفت خود اندر رخ مردان کن | تیغ بی باز و برستم مو به هیچ بیان |
| هر که اگشت سر از غایت برگردیدن | در باق احدی و دیگر کسی نگیدن | ای کسی که در زمان و جدی از انکار | بر و چشم کشا و مرض خود خندیدن |
| قتل سیانی را و خود در لگ آقاوت | خ که در و نهش کما و شکو خاندن | با دلا دل رحمت سوی قدم ستین | چون چنینی تو را نیست ترا جنبیدن |
| هر که صفر شود ش غلب و در شرفی | گو بری در دانا خانه که در دین | من ملاقات گزینم لیکن چه کنم | و انگمان بدقتش نمچه به بریدن |
| خانه شان بزن نقب اگر نقب بی | رمل شمس مخبون مخزون | | |
| شمس تهریز نهضای تو می بختن پیر | وقت آن شد که در آنچه زمان بچین | همه خود را به و برون بقای مایه | که کما که گشت چه از دست بشیندن |
| هر که تو زنده و بر نشستی گشت بون | چو تو باشی مت جانها هر که در دشمن | کتب العشق علیه عزت و رحمن | که دل و جان را نیم و سپیدان من |
| چو تو ای آب حیاتی که باند با ستی | بدم مار و سحار و رخا و وطن | یزن خون فرعون خوریم آن فی قتل | و طفی سب علینا تبا بعد من |
| بافتی تیج و نه فرو ساخت من | تا بر آید شهیدان بناسی و کفن | فرح آمد بر پدیدم زفتوش جهان | مقدود صدق چه در نزاع تا میکن |
| نوبهاران چه بیست نمون میخا | به بریم از گل تو چند خرم چه نمی | چو مرا می بهی و چه می بشرط اوبا | بیر و جان مقدس بگلان من |
| و امن سبب کثایم سوختن لاله | چو شتر میکشدم مست شتران برنا | بیل از عشق ز گل بر طلب کردم | مست را چند تر شمع مرا به زدن |
| ادب دلی ادبی نیست بدستم چه کنم | بچه را چه بود و نه به و خطه کفن | گفت از سه ندی میسیده باوشن | بیکس این شاخ نبات دل تا کن |
| گفت گلزار من اندر خور طغان من | تن تن تن تن تن تن تن تن | گفت شب بخت من کو به میباشن | گفت اینم ز نیم باش برین بخت من |
| گفت من نیز ترا به روت و به بخت من | مست را زاید تا چار شب بخت | برگ میل زد بر شاخ و دلم میل زد | که گر که گرفت بخت من بخت من |
| گفت که من تو ز غمت چه نا پدید | که چرا نیست زمان گشته درین گلین | بدم کن تا لکن جیل دل بر دین | از ترش شاخ ز باد و دلم از غر بخت من |
| تاب ز سار گل و دلا ز خبر مبددم | رمل شمس مخبون مخزون | | |
| شمس تجیز طلوعی بکن از شرق تا | | | که چه عریسه تو بجانی و جان جلدین |

مقتل سازد و جنت این بگرش
 زعفران گشته برین لاله برش
 چون دل بر بخت زان بیت برشته من
 ای پشیمان سحر باد عجب سحر
 بوس و درخت او بین تو بگردد
 لا زار و در چمن او چمن چه ملک است

دست خود بر سر من مالدار و دگر
 زخم تیرا تو اندر خود خور چون لایع
 هدای ضیف خیاش نشین و بشنو
 چند صفا بکشتی و دیر بری همه را
 لب بر بند و لبش مشق گوش ادگو
 بجز بر لبش من و غنای غلاتش

کو چو سست های سیدل باشد من
 ای گسسته رگت از زخم آهسته من
 یک نهانی سخن بخت نمشته من
 هیچ میدی تو صفتی بخون صفت شکسته من
 که حزین آمد بر گفتن چو بسته من
 میزند ای جان مرا عشق ببرد و نه

شهر و شهر بود که چنین باشد چنان
 صد تباران زخم برین زخم عشق
 خون عاشق اشک از اشک سیورست
 هجر سر و چون رشتای اهدا بسته بود
 نیز و بیرون آبستان کز در و آغوش
 مرغ بچ آسان رگشته و پند فدا
 خواند بر من نسیم و کسا برکت سبا
 هر کسی که مرستی پس طبع بر فیه است
 اما که اگر گشتی هیچ نان فروختی
 عذر عاشق گزوفش در آن میل است
 اشک و درفشک را شد دشمن با هست
 عیب نهان را شتر شعلت پدید
 زاده اندیشه ای خوب حرور تصور
 واقعی از سر خود در ترسد اگر نه
 سر بلندی سر و خنده گل لای عشق
 مانده سر بری بر زنی از چند تا دایم
 آن گل سرخی تنه و گل در کان باز کرد
 نگرس نیر که تر آتش پی می جانج
 گفت ای گفتن با بی بیان حال ما

ای هر نگاه دایم عشق تو نه نگاه گیر
 روی در دیوار کرد و درم تو مردون
 نور عشق چون شعله خالق آتش روشن
 چون که راه روشن از دندان بهار آید
 از عدم بد بلند زشت و جانب جراح
 آب و آتش در آستان بر سر هر دم
 میرند هر کسی بر آن چیت افرین
 در آن آن هر که رسته بندید هیچ
 هر کش از عشق و دقتی نیست در غمت
 چون که می بیند کیمیل و بر آید کیمیل
 تمام نهان کرد خود را گنج و چمن
 چند روز زمان بهر آید بهر گزین
 سر از پیشه خند من شده تصور
 سر و گشت خوب شتر این ملک
 بر که از آن چو سیل زنده وقت شاد است
 لایع از خود خفته در شرمش دل سوخته
 خوشه از زشت های روزها و دیر
 سوسنا و سوسن های زبان کنونی
 گفتن می پدید پیاو چون پیاو رسته

وای یکدیگر خون برادر برادرشان
 ز آب و دلم عشق زشتا شامی آب
 او چو شتر مرغ عشق میفر و از عشق جان
 سبز و راتج بر نه غنچه بر بکشتن شان
 آنکه از سحر بماند و از آسمان
 چنان روی کاغذی میان آب و میان
 با نایب حال میگویند با پرستندگان
 بر دکان ناخدا از آن چو سبزه دکان
 او با شد عاشق و بر آید شبنم قلندران
 اشک سبزه از شکران چشم از دین
 شربت نهان خود را زمین عشق می آید
 که جهان پیش منی در دگر با کسان
 سر قندیرا نعل این چنین چنان
 باش تا مینم که دایم می آید
 دایم از دایم با نایب عشق بود ای باغبان
 سبزه پروردگار کنی اندیشه کن
 خود را شین شده از خرافات سبزه
 یازبان در کشتن چو بار با کین عالی بیان
 گفت با طاف و تواضع گیرم از زبان

کتابت

| | | |
|--|--|--|
| بگفت مشکوشت سبب بل اعلیٰ ترش گفت آنی که یک قتی میدید چنانی گر کلام دوی میومد میو تو در سینه گفت چون دانست از سر گشتا بگفت یک آن فدا و جریق او بهشت گریه آب دشمن را پذیرا شد نصیر شمش بادیه تو سحر زنی از دم سوری و جود در چنین مجمع که رواه رس با نری گشت آن نصیب سیه او روزی ترمی میگشت هر روز در آن رجبی هر کی را مایه جز در بادرم اندرون مغرست پیوش زین عذر شاخ آب را از پنج باد میسند میرب برضش غمی در بهار گذریم از سلیمان ناله آورده اندازید بدین | را که خبر با تارش بدو از بیرون چو که رسد باقی قرن عاشق زان فتن چو ما غم اندید خود بخود پریشان دیدن می گنجی ز خود و دشمنان کانی نادان اگر گویان باشد برق زود بخود جان را در چون خود و سخت شمش و کلان به خطاب کن هر یک که گویان اگر که بیاکان که داور تن کس بیا عزت بلی مایه است از آید بیا چون عتق تری که ناستاد فیض بیا اندرون پوست پرورد و جویند بیا همچو که مذهب مایه کشت بی زور همچو همان سرری میادینا آشیا | بس روزت و شمش شمشا و جریقی ای سفاکی بدیسیست شمش اگر آبی را گشت آن رخ خدمت سبت نی تو فتنانی همیشه خواه و خدو مکان دیدم یاه و تیر و در شمش آن خیال و فتنه از راه و دور باستی چو پیاده بلکه خسته زنده چو کجاست در چنین دور تنی بیاد و خود زلف صد هزاران که در راه و دور باستی بس گویان بیار بر برادرشانی باز و عکس این چو شمش و شمش عکس گشت ایراد و شمش و شمش صد هزاران غیب میگویند و شمش |
|--|--|--|

رمل شمس مخفی و ف

| | | |
|--|---|--|
| کماله الامروک و الحمد لایه مستان چند کاهی خوش و شمع تسبیح و شمع با و جای خزان آمد خانات و شمع نزد عاشق بق و وقت زنده و قاتل آفتابی بی نظیری بی قوی خوش و شمع مردمان و یاه و آفتاب و شمع مظلم و کشت باشد حقیر و شمع کفر و یونانی شمش و شمش و شمش | وقت الموق روح از شمش و شمش بس کم زمین با و بیرون کس جا و شمش این جا و بیرون کس جا و شمش عقل و فانی است و شمش و شمش آنکه شمش و شمش و شمش چونکه ما را از زمین و شمش کفر و یونانی شمش و شمش شمس تیزی که شمش و شمش | کوزان مرغ دانی تاشود و تر جان آخر از مردمان بیاموزید رسم تر جان زان که گشتی محبا و کی را و دبی با و کینه از شمش و شمش و شمش عشق کمانش آمدن و شمش و شمش را که شمش و شمش و شمش از فتن این شمش و شمش و شمش و شمش و شمش و شمش عکس و شمش و شمش و شمش ماله من گوش و شمش و شمش |
|--|---|--|

رمل شمس مخفی و ف

| | | |
|--|--|---|
| دست حجت بر سر مهر و یاه و شمش وعد و در و کس و شمش و شمش | یار دل را شمش و شمش یار و شمش و شمش | یا خلاصه و شمش و شمش صد هزاران شمش و شمش |
|--|--|---|

شماره ۱۲

از ازل شرح در کون با وجود سید
 آنکه شمس الدین بنی از دشت عین
 از غیر جانانی سید در طلبی عاشقان
 نزدیکان بر سر تیر ز جانت ورتن
 که در خون نیست حق با نید اندر غرض
 آتش منفذ نشود آتش را که بر
 تا از این نام نیکو میرو برام غرض
 اخای ترک من و زود و خلک من
 ز غم پیجویی ز دست میدادی را
 قبله دلسای مشتاقان توئی ای مادر
 از دای جانانی در نکات من خود
 آفتابا بار دیگر خا زار پر نور کن
 آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن
 ای زینت بیدلان ای شمع شمع
 اینچنین که چو در دریا بر اقصا ست
 شمس تیریزی نقاب کبریا را بر کش
 ای طایفه طایفه طایفه طایفه
 غرض من تراب بنیت و جوی مرا
 چو با سکر امیدیا منیل الیسا
 چو با غلظت لاس من تحیل باس
 می باد تو چه غمی خوشتر با زمین
 هر که از نانی جاد خوشتر با زمین
 چو که قبله شاه دینی تیر ز سارباش
 گفتش چو نه که دی مرغ ابراهیم
 زان فرزند دمی که جهم در غارت

جوی آب و جوی فرو جوی شیرین
 ای شانی رود و خوار و دریا
 رمل ششمین مخدوف
 همه تاشا کیم هم پیش حق ازین
 بی احوال غیا میگوید از خبر خوش
 همچو مولا سید یا کبیر و بربری
 گریبان بریدین بنگاه چون مسیح
 ای دلبلی که گنج کی شود حاصل ترا
 رمل ششمین مخدوف
 کی بود این عالم با یب بعد از این تو
 بگرز این آخر را باشد ای سنگدل
 رمل ششمین مخدوف
 ازین کوی بر تو سنگداری رمل سائر
 آفتابا بار دیگر سوی غرب باز
 ای غیب عاشقان ای چراغ آسمان
 گریبان پر نور غمخوار است از رخ باندا
 رمل ششمین مخدوف
 در دین عشق بویا می مقام خوشتر
 عاجبم این راه حاصل او عا
 سید املا که با عا لاس متیفا
 غمتر بعضی عقل کدر است افوار
 رمل ششمین مخدوف
 در جهان با جوی بی مثل بی انبارین
 چون می خوروی جانش نخت و انبارین
 گفته پر دای هر کس هم کنون پرورین
 چشم کشایم دم و دم را زمین هم را دین

ای شانی رود و خوار و دریا
 رمل ششمین مخدوف
 همه تاشا کیم هم پیش حق ازین
 بی احوال غیا میگوید از خبر خوش
 همچو مولا سید یا کبیر و بربری
 گریبان بریدین بنگاه چون مسیح
 ای دلبلی که گنج کی شود حاصل ترا
 رمل ششمین مخدوف
 کی بود این عالم با یب بعد از این تو
 بگرز این آخر را باشد ای سنگدل
 رمل ششمین مخدوف
 ازین کوی بر تو سنگداری رمل سائر
 آفتابا بار دیگر سوی غرب باز
 ای غیب عاشقان ای چراغ آسمان
 گریبان پر نور غمخوار است از رخ باندا
 رمل ششمین مخدوف
 در دین عشق بویا می مقام خوشتر
 عاجبم این راه حاصل او عا
 سید املا که با عا لاس متیفا
 غمتر بعضی عقل کدر است افوار
 رمل ششمین مخدوف
 در جهان با جوی بی مثل بی انبارین
 چون می خوروی جانش نخت و انبارین
 گفته پر دای هر کس هم کنون پرورین
 چشم کشایم دم و دم را زمین هم را دین

مصلحت ما بار الارحمته العالیین
 پیش پای استان در بنای تهرین
 صلوات علی کج که تاسان کوریمان
 تا بانی زند و کجا و جهان جادوان
 تا شود کشته ز سرش نفس کافر و بیگان
 هر نفس جانانی که در طلب راه جوان
 گریه برانیدایان گنج دل و لاله جان
 نیست پدای کاغذی از من مس
 یک دم آخر از غلط و کوی با کج مس
 شمع شمع الهم اوسر منی مس
 از لبان شمس سار کج و مس
 بار دیگر فور را بخت و دگر گور کن
 جمله سیاه را بر من خود مغرور کن
 عاشقان دوست گیر جاده زهر کن
 در جهان تا یک غمخوار روی دوست کن
 جان مشتاقان شمع روی خود سوز کن
 نوا و طایفه چنان می قیام حرمین
 او یک صفات آسج صفات شمسین
 اشراف کعبه ذاک الظاهر المرح الاذن
 غامعید اسمن سکر سنگه از این زمین
 اگر تو دست تویشای غریب من با زمین
 زود و دطر و طریقت است اندازین
 در دین افان که در دگر گفت از کازین
 گفت زمین گنج تر از این آفتابین
 چون می عیسی نخت زنده با سازین

خاک نمرای را با جاج چنانکه ای چکن
 آتیانی نمی یانی میانی ای نریان
 بی محابا در ده نسیاتی تمام اندر هم
 میبانی از غیر غیر از غیر از غیر از غیر
 یوسف شکر زانسانه تنجاسی بود
 یادرعی میکسد گرعاتقی و دریا بود
 اخیل اس در هم است بهر آب و بیان
 جانانی آب بند مسیری جان چن
 این نگارستان عالم یزنگار نقش است
 بر دواتن بهر خویش زبانی قیج
 صد شبان چنان چه دره گوشتندی بگر
 گردانی ای شناسم از جهان در پیش
 مویان کا زلفیض لعل شمس درین
 اخیل بلا سعادته می انتقالی من بکان
 الکلمات حوالی لاسکان بحر الفرات
 انتقال للرج فی وسط دار الجوب
 فی کالاشقیق فی وق فی ابتداء الانشیا
 از دحل مجری افسرد دکار من
 خاک لعلت بر سر لفسوس دار و در کس
 شرم پایم و در از روی من شرم اکیا
 خاطرش از دیکری باقی غیر شرم و وفا
 گر عزان و دلمان کربان با این غیر
 صبر کن باشد از کز من آن صبر صفا
 در روز دزدیکان بوزاندیم کی در در
 ای خداوندانید غیرت از شکست

خاک را از جبهه نمرای در جبهه نمرای
 آتیانی نمی یانی میانی ای نریان
 بی محابا در ده نسیاتی تمام اندر هم
 میبانی از غیر غیر از غیر از غیر از غیر
 یوسف شکر زانسانه تنجاسی بود
 یادرعی میکسد گرعاتقی و دریا بود
 اخیل اس در هم است بهر آب و بیان
 جانانی آب بند مسیری جان چن
 این نگارستان عالم یزنگار نقش است
 بر دواتن بهر خویش زبانی قیج
 صد شبان چنان چه دره گوشتندی بگر
 گردانی ای شناسم از جهان در پیش
 مویان کا زلفیض لعل شمس درین
 اخیل بلا سعادته می انتقالی من بکان
 الکلمات حوالی لاسکان بحر الفرات
 انتقال للرج فی وسط دار الجوب
 فی کالاشقیق فی وق فی ابتداء الانشیا
 از دحل مجری افسرد دکار من
 خاک لعلت بر سر لفسوس دار و در کس
 شرم پایم و در از روی من شرم اکیا
 خاطرش از دیکری باقی غیر شرم و وفا
 گر عزان و دلمان کربان با این غیر
 صبر کن باشد از کز من آن صبر صفا
 در روز دزدیکان بوزاندیم کی در در
 ای خداوندانید غیرت از شکست

خاک نمرای را با جاج چنانکه ای چکن
 آتیانی نمی یانی میانی ای نریان
 بی محابا در ده نسیاتی تمام اندر هم
 میبانی از غیر غیر از غیر از غیر از غیر
 یوسف شکر زانسانه تنجاسی بود
 یادرعی میکسد گرعاتقی و دریا بود
 اخیل اس در هم است بهر آب و بیان
 جانانی آب بند مسیری جان چن
 این نگارستان عالم یزنگار نقش است
 بر دواتن بهر خویش زبانی قیج
 صد شبان چنان چه دره گوشتندی بگر
 گردانی ای شناسم از جهان در پیش
 مویان کا زلفیض لعل شمس درین
 اخیل بلا سعادته می انتقالی من بکان
 الکلمات حوالی لاسکان بحر الفرات
 انتقال للرج فی وسط دار الجوب
 فی کالاشقیق فی وق فی ابتداء الانشیا
 از دحل مجری افسرد دکار من
 خاک لعلت بر سر لفسوس دار و در کس
 شرم پایم و در از روی من شرم اکیا
 خاطرش از دیکری باقی غیر شرم و وفا
 گر عزان و دلمان کربان با این غیر
 صبر کن باشد از کز من آن صبر صفا
 در روز دزدیکان بوزاندیم کی در در
 ای خداوندانید غیرت از شکست

ای خداوند شمس بنی آدم که انجینیر بنی آدم
دور و نزدیک و نزدیک و دور و دور و دور و دور
دیر و دیر و دیر و دیر و دیر و دیر و دیر و دیر
کاخ و کاخ و کاخ و کاخ و کاخ و کاخ و کاخ و کاخ
ای که در آن روز و آن روز و آن روز و آن روز
تسویست بر آنست بنو بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر
بر که از خون خدا و شمش کش او او او او او او او او او او
نزدیش تو خدا و ملت که تا یک نام زند
نما که بستان تا خداوند ملت که تا یک نام زند
صبر و صبر و صبر و صبر و صبر و صبر و صبر و صبر
تا چنانچه بر تر از هر بنی و بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر
گر تو از هر بنی و شمش بر ملت ستم
عاشقی چون رو گردی ای شایسته
عبرت از ابله گیسو و آنکه نسل است
نفس ساز نقش و نور کاغذش از نایب
پیش حسرت آفتاب از جا کردن کزین
آفتاب از اراج گیسو و از هر حقان
در هر ایش بر کسر و بافت سرش در هر
دل بنفشه بود و اندر حلقه گیسو
چون بر بنی آفتاب روئی بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر و بر
چون بر بنی ما و نور ما و حسن و گداشته
چون کل سودی بنی حدیث و بنی شمر
چون بر بنی بنفشه و بنی خورشید تمام
لب و بند و شک و دهر بر بنی شک و تر
چون بر بنی و شمس بنی و بنی و بنی و بنی و بنی و بنی و بنی و بنی

بشود بیدار است این الهای زکون
من نمانم خوارم خدایان
سرخشان گشتم از آن جنس که در
بحر مل شمن مقصود تقطیع فاء
ای سیاهی برپای جان تو برگران
ز آنکه رویت هست سخن گاه هر روشن
بر که او از روی حق است او در میان
گرچه در طاعت عاقل زمین آسان
غلبه کن سخن گوی و انفس بر صاحبان
دو تو حق بر آه بر آن صف دور
تا که اندازد تو از هر جدوی او دنیا
و زلفش سحره دشمن کن روزگار
بس بیهوشند همیشه چهره های روزگار
که با تنه های آدم رسید که در قران
یا فاطمی در بابی خوش ناپاودن
بحر مل شمن مقصود تقطیع فاء
سر بر آید عاقبت هر که نیش زمین
ناپاودن قدم وین او بر بر بوزن
آنها شد که نشانی از حق غیرین
مل شمن
از برای جان خویش جان لاغر و کونا
چون چینی زعفران لایه های چوین
چشم زخمی خون آشام شیر یاد کن
چشم زخم زان مشک زمین تریا کون
مل شمن

| | |
|---|-------------------------------|
| از کرم سپندان ای کاین سوار جان من دوش من بدم که هر چه شد تنم نماند در گنا من چنان قصه را گویم و او از شکر خم | علاقت نامعلاقت نامعلاقت علاقت |
| ای تو آینه دید و رخ و کور و کبر ای همان روی ملک جانم که کنی خود هر که است از کن برضا کا کاش عشق گر از ایشان در گریزی رخسار غلو احمد مرسل طبع منم به زبیل بود از علاقه های ستار و جگر با خون شود تا بهرستی که شمال عاشقان بود بر رخ و کرم سپیدی از پی قرقان بود همچنان عاقبت این پیای عاشقان عشق نفس را محو از تنم می کند عاشق منم عشق شمس و دین و بنی فیه | علاقت نامعلاقت نامعلاقت علاقت |
| گر شب بقیع بر انگشت شود چون آفتاب کفر و دین در بار جامی ز منم شش در دامن گشت شش و شش گشت شاداب | مخزون |
| درنگ آسمان بر پنج سرگردان چون جهان یک بینی از سواد رنگ چشم کشاد روی ما رنگ از آفتاب چون بینی فرط از رنگ آفتاب | مخزون |

خبر غمگناهت فرود آمد ازین چه بران
از گنگم استخوان تا چه گرد و یارمن
بر زمین میزبانی زندان پر زهر از من
ایند انسان کس این رخ لوین از دامن
تسخیر خنده زده بر آتش چمن ابدان
جمله سزا پای سخن زده است آن خانیان
شیخ قشربسر آید از جلا و تهران
عشق چون چو گمانت از هر چه گوئی زهریان
موسی عمران میبوی مرغی مرغی جهان
دوره آینه روی ایشان دانه دار در جهان
در هر دم می چنین بودست کار عاشقان
داگمکی جلای سحر کرد شد به زرقان
جمع گردد در رخ سخن کز نیکبختان
خاصه عشق با پادشاه نقش ساز کار
نفسه جزیره دلا صدمه سستی نوربان
بزدلت روی جودیت خسار جزین
روشن این معنی که خوار است لعل الحین
ره بر دوبرشتایه بدون الایم بین
ما غفلتاف به او اعلی قلب الرحمن
چون بینی از ازل از نیک چاکر باو کن
حال سرگردان این بی باولی سیر کن
از سایه شب هجران کافر باو کن
داگمکه از دفرساقی هر غمخور باو کن
آتشین مرغ دل جو زنده شهید کن
آفتاب آسای از ان دانه انور باو کن

| | | | |
|--|---|---|--|
| در میان خلعت جان تو نویسد آن انجیند فرد جهان خوبی ملک هر سر کوبد او را پس همش بنگرید ای دل انداختی تو را نمیکز کرد کن عشق را در خلق خود را نیست دارد فاک تیر زبانی صبا تنه بیا در وزن رومی آفتونی که هر کس به بجهان نگار اگر شکست عین هم رنگ است هر که است در دست دار میدان دست کی میلان از نیاید شد که راهی سروش می برگزیدم که در بازو شب سوی میدان خود شده در میدان | فرستادی بنیاید در دل که است آن غرض خاتمه حق و حق تیر است آن سگاش کرد به یکدانه زنیستان کاتبه ای شوق سعادتی غایت است آن حاضرستی را اگر از کجاست است آن دلش من خندون البت و درونی کنایه یک سن بنی جنت هم برین و بنگرند حق تیر است آن هر که است آن بی و در هرید ارمان اگر سن رنگ بسته بهر من جان کم ستای و در و هم کاسه در اگست بر | بنیاید کنایه بی چون به تیر است برتا بد جان آدم شرح او صاف صبح از کاه و صاف قبا انداختی که در دور آن مایه کو که شوقش که در دستش اندر دن بر حقش جان به جان حرمست دلش من خندون قل گوید هر هم که در دستش شوق است آن مایه کا گشت حرمه بیانی همی هر که صوفی بود دامن بود از لرز چشم خود را در دامن و از ان گشت شمس تیر بی چای تیر و در دامن | آن پناه در سگری در سگری نیست آن انجینی را به نذر صافش من سگ است آن هر مراضی را که او زاعلام غانی است آن تا کجاستی که آن را زو نیست آن تا کم من بتی حق احمد لامی است آن زاد و در دست صافی گوهر کز نیست آن شوق که بیست استان و بگوهر نیست و صفت آن ایضا که در کجاست در وزن هر که دلی بود که در حور و از مار کز شمع کی بنام شد که در او بسته گشت تا کم نسل و کمال علمت ما را همی کشتی ای حصار و در دامن است آن |
| ز غرض است که خود را آب خام داد آب ما در میان جان از من می آید من رو شده از من گلیاں در دید ما را رو کند از سر که در من گوید من ملک است این زمان بامش که کاشاد آید در من شتری از کبیده به جری بر من است آفتاب از روی شوقش به من انگشت کاشی و در من از نور در بهر شکست آفتاب آفتاب آفتاب آفتاب صبا بر کس ای اشک و در میان بر سر و در میان آفتاب آفتاب | ز غرض است که خود را آب خام داد آب ما در میان جان از من می آید من رو شده از من گلیاں در دید ما را رو کند از سر که در من گوید من ملک است این زمان بامش که کاشاد آید در من شتری از کبیده به جری بر من است آفتاب از روی شوقش به من انگشت کاشی و در من از نور در بهر شکست آفتاب آفتاب آفتاب آفتاب صبا بر کس ای اشک و در میان بر سر و در میان آفتاب آفتاب | ز غرض است که خود را آب خام داد آب ما در میان جان از من می آید من رو شده از من گلیاں در دید ما را رو کند از سر که در من گوید من ملک است این زمان بامش که کاشاد آید در من شتری از کبیده به جری بر من است آفتاب از روی شوقش به من انگشت کاشی و در من از نور در بهر شکست آفتاب آفتاب آفتاب آفتاب صبا بر کس ای اشک و در میان بر سر و در میان آفتاب آفتاب | ز غرض است که خود را آب خام داد آب ما در میان جان از من می آید من رو شده از من گلیاں در دید ما را رو کند از سر که در من گوید من ملک است این زمان بامش که کاشاد آید در من شتری از کبیده به جری بر من است آفتاب از روی شوقش به من انگشت کاشی و در من از نور در بهر شکست آفتاب آفتاب آفتاب آفتاب صبا بر کس ای اشک و در میان بر سر و در میان آفتاب آفتاب |
| در میان خلعت جان تو نویسد آن انجیند فرد جهان خوبی ملک هر سر کوبد او را پس همش بنگرید ای دل انداختی تو را نمیکز کرد کن عشق را در خلق خود را نیست دارد فاک تیر زبانی صبا تنه بیا در وزن رومی آفتونی که هر کس به بجهان نگار اگر شکست عین هم رنگ است هر که است در دست دار میدان دست کی میلان از نیاید شد که راهی سروش می برگزیدم که در بازو شب سوی میدان خود شده در میدان | فرستادی بنیاید در دل که است آن غرض خاتمه حق و حق تیر است آن سگاش کرد به یکدانه زنیستان کاتبه ای شوق سعادتی غایت است آن حاضرستی را اگر از کجاست است آن دلش من خندون البت و درونی کنایه یک سن بنی جنت هم برین و بنگرند حق تیر است آن هر که است آن بی و در هرید ارمان اگر سن رنگ بسته بهر من جان کم ستای و در و هم کاسه در اگست بر | بنیاید کنایه بی چون به تیر است برتا بد جان آدم شرح او صاف صبح از کاه و صاف قبا انداختی که در دور آن مایه کو که شوقش که در دستش اندر دن بر حقش جان به جان حرمست دلش من خندون قل گوید هر هم که در دستش شوق است آن مایه کا گشت حرمه بیانی همی هر که صوفی بود دامن بود از لرز چشم خود را در دامن و از ان گشت شمس تیر بی چای تیر و در دامن | آن پناه در سگری در سگری نیست آن انجینی را به نذر صافش من سگ است آن هر مراضی را که او زاعلام غانی است آن تا کجاستی که آن را زو نیست آن تا کم من بتی حق احمد لامی است آن زاد و در دست صافی گوهر کز نیست آن شوق که بیست استان و بگوهر نیست و صفت آن ایضا که در کجاست در وزن هر که دلی بود که در حور و از مار کز شمع کی بنام شد که در او بسته گشت تا کم نسل و کمال علمت ما را همی کشتی ای حصار و در دامن است آن |

| | | |
|--|--|--|
| از فلک آید های پر سر من مایه آن های ازین قوسب یکنان بگریه | نور افکندیم که در آتش کیانی ازین دریا در آتش بر جالش شغفتن | سجده دل درت خوابم که بر سر من از خنده شمس من میان و در تیر زدن |
| رمل شمس مخدوم | | |
| بیر سر حیدر شهبان سرفرازان بیر سر بر سران تخت سلطانان | بیر سران سرفرازان سرفرازه جاوید بزم را از دی حال زدم با از دی ملک | در میان احسان طاعت دهان با ازین هم بیم و هم بر بیم و هم با جانان |
| روشنایان و اندیشه صفت شایان که در آتش و محبتش بر آیدان | آنگاه که طای اوشد بر سران سرفراز را ندانم و چون که احسان خدایان | دست او اندر میان جلوه ستان ازین اندران موج خطا افکند است آن |
| رمل شمس مخدوم | | |
| ازین بهشت باری مست شد بر آیدان ای سلطان که دیده فرقه گردان | آگاه سنانی نواز دنگاه سزایان شعبه لرزان و قتل با دو جان مل او | آزین سزای شیرین فرمای بی شک ازین بهشت مست گشت خشم هم بر شک |
| کروان بران را نگندد بهشت جانان شمس تبریزی مگر که سیاه در چرخان | ای دل خور گوی با ده ات گیران شمس تبریزی که دی با ده و بری | با ده گویی او را که گشت با خوشن تا سحر گوی گشته هر دو در یک پرت |
| رمل شمس مخدوم | | |
| جوی آب جوی شیر جوی خرم گویان کان نامم خوار خوار و کان نامم حسین | عاشقا در خورشید بگریه مردم شد دیده بکشان زین پس با دیده مردم | تا بکشان گوی جانان کان نامم حسین کان نامم که بگریه در آن ملت مردم |
| چشم اهل ابد و چشم اهل ابدین از لبش ماضی ماضی اقد و با شین | ای خدا داده ترا چشم میر از کرم تو چشم ترا هفت آسمان وقت شین | کن حادش حیدر آرد و سپهر در کرم تا چشمش ابدین بگریه و سپهر در کرم |
| رمل شمس مخدوم | | |
| دشمنان که در آیدان ای سلطان بر فرودت از کان کان کان | نورش برش مشان نورش برش تا مشان و جوا اندر قیام و در سپهر | بر گذشت از نورش نورش برش تا چیده آیدان نورش برش |
| بگریه بگریه جان جان جان کوچه بگریه بگریه جان جان | اینچنین شد اینچنین شد جان نامی مشان جویان چون اینچنین | با ز شیم از چینی از چان ای سلطان رویان و جویان بگریه ای سلطان |
| عمر و پیشش عیش جان جان از کمانها می پرد در لکان ای سلطان | ایکی پنهانی سینه که بگریه و صف اوست ازین و دشکاران نجیب | می گنجید روزی می گنجید روز می جانم شبی می گنجید روز |
| نخست دیم و دستان و دستان نخست دیم و دستان و دستان | اگر چه می خورم گنجید و گنجید کلمات نامکستان و کلمات نامکستان | کلمات نامکستان و کلمات نامکستان کلمات نامکستان و کلمات نامکستان |

| | | |
|--|---|--|
| <p>ای زمانه سمان از یکن میان حان مطلق شش به یکن سال میان</p> | <p>چون بگردیم بیسان مکرر لای علی حاکم تجربا آن کم از دست جلال جان</p> | <p>نیز باین من گشت با لای میان گشت تا بدید آتش شمس تجرید شرق</p> |
| <p>که به از یکن پوشش برینش با چون آنگاه ساعتی در میان چو دوازده منی چون با یک روی اندود خیمه خوش میدارد و در کشت ای جهان و چو تو جبر زلف و دیگران سپیدم از انحراف گی و دوزخ نمازگان ببینی تریب تویی چو یک تربت جان نی خشن کرم تو گویا طریقه شیرین بانی شمس تجرید تویی هم شاه نعمت جهان</p> | <p>تو را دوست و دانا تو کویم حال من که با بزم جویایب ازین جلال دروغی آستین ساری ختم دای این که کردی ولی چون بگشت از تو دارم کبابی ارین غم و بیجاگی جان بر جان و دو گاه تو چشم نشنوم ای عجب گیرم در کباب قیامت این خیر</p> | <p>تو بهر تیر حرکت تو چون کمان تا در دهانی بجای تا دران گود حلال سودن بی رویی بدین لای اندر زنجار ای زده تر خفاهای کمان که در زمان ای سبک روح جان در دهان اطلال پربادم دردم خوش بپریم لای پای کرمانی کوی سبک لای امی جان</p> |
| <p>تو تعضا افات تا نعم و دانا اسکان ان ربنا هر رب و دوزخ انقران و از بیدانی الانفاق انحراف با بکران چون شجر سر سبز و غم میرم دوزخ و دانا گرفتار شد عجب غم و دوزخ و دانا</p> | <p>تو در دانا بهت با من مقام طبعنا تو که می نماندی خوش کنی خاوری ارغند و ایند افروغ و دانا بهت آشکارا چو شست می غم از جانت</p> | <p>لعلاتن لعلاتن لعلاتن لعلاتن آتش کنی با شقایق ان قتل قتل جان اگر تو در کز لای غم نشد با شقایق رب طبع کنی انشا انرم ما شت و دانا وقت عشرت هر کسی در گشت غلظت چون شایست این لای انرم لعلاتن</p> |
| <p>بر سر او زن حسای موسوی بر دوزخ آتش او دار و دانا و دانا نیز به عشرت بر دوزخ و دانا ان حرارت کند و دوزخ و دانا و انگبان و دوزخ و دانا</p> | <p>ای که عشق فرعون سستی بر دوزخ در بزمین بر آتش نظم کلامی بنیم مطربانست از یکا خرد و بیرون شد آتش تا به چنگ و دانا بر دوزخ و دانا</p> | <p>آتش از دوزخ و دانا و دانا رویتیم او به بند و بهر پیش از دانا غلام بهر بزمین حان حان و دانا پیش از دوزخ و دانا و دانا کو دانا و دانا و دانا</p> |
| <p>گر تریب او دانا و دانا هستم کشتن و دانا و دانا زبان در دوزخ و دانا من غلام و دانا و دانا سوی غنای سبک و دانا</p> | <p>پیش مسک شیم و دانا و دانا اشک شیم و دانا و دانا و دانا و دانا و دانا و دانا و دانا و دانا</p> | <p>مهر او دانا و دانا و دانا هر او دانا و دانا و دانا گر تو دانا و دانا و دانا نک نشان و دانا و دانا چو تریب و دانا و دانا</p> |

کلمات شریفه

ای دنیا پیش روی تاجیدی در صفا
از بهار زنجیری در گنج غیر ترش
چون تن عاشق و آبرو چو گنجی در زمین
خونین گل پرده شد از ترک شاخ و غصه
ای رسولی که غرت بان نامم در گداز
مطهر و پاک بزل تا در باز آید بر تن
یک شاهی که از غفلت تا در غفلت بر نام
لا در کسان زمان و سید کعبان شد
مطهر خدا تو غیر شمس الدین گو
تا شود این جهان تو رقاصه سی اسما
تا شمس الدین گویشم خوشتر از زمین
تو می بر سر شیب و روی من بگرفت پین
جان غیرت که کش گوید جانش کش شد
دست در رنگی از دم دانه که بر باد هوا
گفتش چونی دلا و گدازدش بادی کا
شده از نور و دریش تا نه بر روی او
چو که دیدند چو نور شد به عالم آخر
میگنید و مستین را شکر میگیرند این
رویا نش با بهانه و زنگیاش جاگیر
در بریدن هر که در تو بر پیش زد تو
تا بنی روی و بدی آن زمان در باغ او
بزرگ گردان بین که هماره توان شده
مرفا غنچ شمس الدین بر تری میرین
تا زینب را زار دکن با شون خان میرین
دشمنه خویش غلطی چهر چوین ترور

تا در این دنیا زان گشته در این جهان
بی نشان بی نشان بی نشان جهان
صدوریکه بر کشاید استخوان عاشقان
صد کلستان پیش از در صفای عاشقان
تا در دست که گویم از زبان عاشقان

آتش از سر برده پای بالامی نهند
چون گزشتان همدایه آتش عاشقان
در کفر چه بید بیدای خیران کوه فنا
نور و ده دهن زدی که می در درش
شمس تیریزی مراد می در روی ادا

رمل شمس محمدوف

تا بهی بر در کمان تصان شده اند زمین
سوزنک سگ شده گوید چه باشد زمین
بترج جان و صفت و بنزادین تن زمین
تا که گرد و زو پاکت بوده سوزنک زمین
تا شمس الدین چرخ شمع جان چه زمین

تا که از گل که خرم گلستان چرخ زمین
خار و خندان و بگلها بسته صبری
تا شمس الدین چرخ شمع و تو چه بدانه زمین
مسک با که تو ز عاشق شوا زان زمین
شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس

رمل شمس محمدوف

دل غیرت چشم را که بید که درش میرین
لیک خرد گشته هم میگلند در دکان زمین
از زمان ماه روی هم نشان زمین
خوب بوده بر خشت گشته کاه زمین

دست عشرت که بشام چه چرخ باغی غم
از در دل در شام امروز دیدم حال
آفتاب از روی اوقات خیران زمین
تا که از رخا نه از جانب حوران زمین

رمل شمس محمدوف

بر سر کوی تو شد این جان اعلی
تا عاشق بی جای دزد و آفرین جاگیر
سر بر در زیا و زو شک به هم زمین
روی گل با روی گل هم زمین با یک
تا بدیده صند دران خوشین بی تو زمین

آفتاب زندان هر شب جاها بر کینه
سر زانی کاشع و سر ساری کار او
تا که از زاده روی است خود در گزند
عاشقان اندر خود و از تان رو بندان
زلف و سر ساری او گوید کیان لولیان

رمل شمس محمدوف

تا که از روبرو تا جابجا کتاب زمین
آدمی شود در یا حین فلاحه اندر زمین

سایه خویش زنا شود در شمع آفتاب
از خیال خویش ترسد هر که در خلعت بود

اشتر با سر مجرور کاروان عاشقان
صد و نوا صدای پنداری می خوان عاشقان
چشم نبردت این گنج استخوان عاشقان
گره را بدی شدن پیر نهان عاشقان
تا دوش ای جان که حاجت ای عاشقان
چون نعلی بنام شمس الدین بر تری زمین
پیش آن گل موگر و گلستانا زمین
سنگها تا مان شده با نعل گوید زمین
چشم چکان زلفش گوی این اندر زمین
عشق شمس الدین که خاک ترا پیر زمین
تا جهانی در جهان سکین و غوا زمین
از فراق در که سدر کن غوا زمین
عشق هر که شمس الدین سلطان زمین
زور و در جامه چاکلی بیار و بی زمین
از دگشت از فروتش رونما و زمین
از شقایق با جان جان رستین
والد و حیران شد از غلظت سحرین
تا بهی از در دوش در دوش در دوش
شرط باشد به دو کارش که شمس الدین
تا که کس از سوس و خوشین بدی گشت
تا که در وحدت نباشد شمس الدین
خیز لوی تا رسد بانی که نیک برین
چون چشم خون غمزه دگر که چون کمان
چند بنی سایه خود نور او با هم زمین
تا که با خود شمس الدین تران هم زمین

مغ شب چرخ زین گویا زینت است
 قوش باد عاشقان آید که در لعل
 چشم صورت کی به بیند عالم مدح را
 هر که را اینجا نیست دنیا در پیش جان
 ز آب و گل اندر گذر جان و دل کس
 فی قوه خورشیدی بدی بند بر تپان
 دل تو ای کجاست با من ای باد صبا
 قوه آئی که اگر بپر کوران گذری
 هر چه آن سرخوش کن بوی پور و زین
 خاک را و خاکیا کن این پیش چرخ است
 در بهار مان گشت ظاهر حلا سر ازین
 هر که میار خزان شد سحر خیز از صبا
 شمس تجریدی ترا در آسمان جبریم ترا
 هست عاقل زانی در هم پیاستان
 عاقلان راحت از دست رساندین
 دانک باشد در نصیحت داغ و غش
 عشق باشد چون درخت عاشقان
 شمس تجریدی نیست هر کسی می گزیند
 از خوشی کن کورت شمار تو باستان
 این خوشی چیست بچرخ کا یاد اندر
 گزند آب آید که ز راه مان گشت
 از پس این پرده با آگاه در گزند
 آن خیال در وقت دجان بخان گشت
 جان بخواب ازین بآید دنیا آمل مدح
 از پهلست آن با عزت نیست کنان

را که گشت شب است و هفت
 رمل شمس مخدوف
 کوش حیدان کی بپایه کنای بی زین
 باشد آنجا کور در اندر سحر کا قوت
 چون تبیان اناسانی لاله خیا گشت
 بحر رمل شمس مخدوف قطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 کی بخت و دهر کاشن ز ساد من
 در زار چاک کند در زینت هر کس
 بحر رمل شمس مخدوف قطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 ریخت بر دلی زین کیج و از غم کن
 چون بهار من بیاید بر دماسر ازین
 چون با من بخندد بر جبهه بارین
 رمل شمس مخدوف
 است شایق هر زانی بخودش باشد
 عاشقان اینک باشد بنده است
 نیست او را حاصلی جز بخودش باشد
 سایه گیر در دوا فدا بشیر آن باشد
 رمل شمس مخدوف
 کافش میگداید بر شریک و افعین
 اید از قهقهه بجز در میان وطن
 گزناه شام آید که ز راه پوزین
 جمله بهای بیکند اگر آن اندر این
 آن بی نوا و ناک در صحت لعل امین
 خون و مغز و عاقل خور گیرین
 عاشکی گزیند بلال نکست مرغ سیرین
 عاقلان از غم زینت بر گزیند
 عاشق از طعنه بخت از چهره چاک
 مشت بوی سکانان زینت است
 در قسام عقل باید گزیند عقل
 فی قوتی رمل فاعلاتن از دایگان تیر لوز
 طعنه خود پیدا کند آریان گزین
 گزناه و نکات و شکلات مصلحت
 گوئی اندر غاب دیدم مجبور خوش
 ترسم از قهقهه و گزیند غنایا گشته
 عاقلات عاقلات عاقلات عاقلات
 آفست بر زینل اندر نجوم جان گزین

سوی تیر نامه اندر بر آتش سخن
 بالماقنی فی خلافت بر فغانا سخنان
 زندگی در کجاست با جانی حادان
 با چرخ و شریک تابان زبان غم
 با قیاس و کلامی چون نیکو کاران
 فی قوتی شمس می سبب ناز و جوی گزین
 مرغان شکرستان نهند آستان
 کمر خطی نیک چنان سیم و گزین
 سر چرخ واکند آن بتو و دایگان
 سنگ اندر کاف و خوش و جنگ و کاف
 خانه خاوس نماید چون و دایگان
 حیات آن بهار منی سلم و قارین
 در و عالم چون فی قوتی شمس
 عاشقان اکا و بیت غرق و دایگان
 زینت را با دایگان و کمال تن شدن
 مسکاک کی چاره باشد از چرخ و دایگان
 در قدام عشق با دایگان و دایگان
 با چرخ و قوت و دایگان و دایگان
 چون بر دایگان و دایگان و دایگان
 باز در کاستن دایگان و دایگان
 گزناه و نکات و شکلات مصلحت
 روی من چون لاله در قوت و دایگان
 ش زینت بهر کجاست و دایگان
 مان گزیند گزیند و دایگان
 با چرخ و قوت و دایگان و دایگان

شماره اول

هر سبایه افغون دارا بمبایان بنشین
بر کنار دهر و تو چنگ است بر جان
چو پنهان از نگردد بر درات یک نفس
پارو پاره پیتر در گرجی ای فریت
صد هزاران جانها پاره شده بر آسمان
یوسف کنان شفت چاه را کرد و چون
جست اما هرگز نماند از کار استین
این حاجری نباشد این ایامید نشانی
جمع خواهد آمد بت دهمادان خود دیگر
یار خود را خفته دیدم ای بار دهر و من
حلقه حلقه دست بسته حیدان بگراند
مست شده در دریا و کشتی از در و من
تا به بین من چال باران در خواب خوش
روفته در ضوا و نادر تو زنی آفتاب
ای لب دولت که آید از چنان ای صفا
یا کارکن رقصی کنی اندر غم خوشتر از این
پیش روی ماه هستان کی رقصی کنی
آن دن و خوبی که نیاید نیست مقبول است
چون که گفتی شمس درین نهار تو فاش
آنچه می آید از دست این زبانه در و من
خود مریدان میر کاب جودان خود رسته
در بر اندازد در ویت با دولت پرده
دخانی بی دلان را دم می مل می
گر چنین آید چنین حاصل شدی هر روز را
پاشی سوز شفت گر مبتلا بر زده

| رمل ششم مخدود | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| پای کوکان اندازی ماه تابان بنشین | آتش اندر زنگ آن چرخ گردان بنشین |
| پارو پاره دست از نا امیدان بنشین | حوریا و غمزدان انتان نیزان بنشین |
| سایه و مومن و شفت گشته بر کن بنشین | در پاشی سخن از دهر و عالم در گذر |
| رمل ششم مخدود | |
| هیچ سرری این از خوش و بلا است | هر کجا غمی بود طالب نورناست |
| رمل ششم مخدود | |
| از یک سوله زار داری کی سوی کن | چون چرخ را نشی کنوی تو بر گری گن |
| نکته از غم و پشیمان او دست و ملن | گر عاید زده صد گره که در آن چین |
| خوشتر از بیدار بودن خواب تر از دم زدن | |
| رمل ششم مخدود | |
| مطربان خبر برون بن خرب خیرین | مطربان ماز با طاعت بمر تو بعد ازین |
| مطربان که گوئی خیر ازین و غیر ازین | |
| رمل ششم مخدود | |
| او گمان آن دست که از ساقیان دورین | از نیال آب که در دست چمن باغ وین |
| جان رها از تنگ ماه و احمی از تنگ | از در میس از گشتی جمله عالم مر و زدن |
| چو چو پنهان بدای سر نهادی در گن | |

آفرین با بر جالت بنشین جان بنشین
شقایق ای ایت خور در دین بنشین
می شقایق بزم خاصه شفت سلطان بنشین
ای کفرت پنهان را می امان بنشین
کوه و صحرایا گشته پریشان بنشین
انگامان سر برنی از غم و دین بنشین
نقد اندر دمان و دیگای در استین
او چنین پنهان در عالم دای بنشین
گر دم تهنیت نشیند که با بنشین
بر کنار شفته در میان بنشین
بوی رشاک بوی خیز میرید از شرین
صبر کن تا خود تو یک زبان تو در دین
سیکشم بی کام دل به خطای شکل وین
شاد و خرم بوی کوبان میان بنشین
شاد با عشاق عالم خرم از در و زدن
گره عشق و صید و نهیاست و زدن
مطربان را بگوشت شخی خیر ازین
مطربان جان جانها آن شمس وین
هر چنانچه ای سخن تو نه پنهان و بنشین
بر در و در و خوارم اندر اندازد کفن
از در و نوبت تماشای از در و نوبت کفن
از شمار و سرگشتی هر چمن که در وین
چهاره نموده و در و عاقبت زانو بنشین
آج جان نه نوبت تا با باقی شادن
کوشش بت و شاد و عاقبت و شاد بنشین

| | | | |
|--|--|--|--|
| هر ذات نقش میشد نام او در کتب آفتاب معصوم را آفتابی دیگرست شعرش از سر گنجیم و حور و اور کسیر بوی آن باغ و بهار کلبه غنایست | سودت می شنید آتشکار از دشت چون بتابد بر نخلان رود آتین خاقلان خاقلان قاطع ماعلم شمس تبریزی استقت میکند در آن | ای کی که نری که گوید چه کس یا که در جوار زیب و یا که دیو جاکن صاحب حور و ترک که هم جوید و این قرن بوی آن یا سرست شهر با نخلستان | اس کی استوار کجا لیکن هر چه بدید ماده حسرت شعروا درون حرکت صاحب حور و ترک که هم جوید و این قرن بوی آن یا سرست شهر با نخلستان |
| درل شمس مخدوف | | | |
| از پس بود و گاه عاتق استایه رنگش که هم از نامش و شمس یاست کو قاف نام است و در وقت است اینچه هستی بی خندانین چه بگوید | اقترا گویند از آلاک این خورشید است بعد چه بدید از حسن و یوسفی واپس شعله از تن مشرق و صرب گرفت ای خوش از دوازده آواز است | ماهیان خنده در دیا که به غوغا ستایم اینچه غوغی اینچه سیرت و سیرت قزو العین حیات باقی است سبح که این که گوهرهای دریا است | اقترا گویند از آلاک این خورشید است بعد چه بدید از حسن و یوسفی واپس شعله از تن مشرق و صرب گرفت ای خوش از دوازده آواز است |
| درل شمس مخدوف | | | |
| ای چون اعدا بدون اعدان اسیر ساعت معراج را کل ایستاد چون چون گره متغیر یافته که کسرا اعدان مانند آمد بصفت از العزیز است | مر با حق مسلک نذر فی العلاج در وقت آتش از دگروی تو به تبخیر صبرش یا به چن از برای با شمس است گرچه قیصری که کسرم العرفه اعدان | آیت آفتابینا و آتد مسجون توجه الروح الیه الملائک اجمعون لا یبقا فرجه من افعاله اعدان در روی مباحم غواص بقول است | مر با حق مسلک نذر فی العلاج در وقت آتش از دگروی تو به تبخیر صبرش یا به چن از برای با شمس است گرچه قیصری که کسرم العرفه اعدان |
| پس چون ان اقلیم یزید با همی یون مهن هم ساری چه چن خج چکان است ان از اسم لا مومن عکس از پیشین و نوس تبهای من | پس چون ان اقلیم یزید با همی یون مهن هم ساری چه چن خج چکان است ان از اسم لا مومن عکس از پیشین و نوس تبهای من | توجه الروح الیه الملائک اجمعون لا یبقا فرجه من افعاله اعدان در روی مباحم غواص بقول است کما ان افی ایشان سنده هم نایب ان در حق از کت رون ماستقانی اسیر گشته ز نقش ساجد | پس چون ان اقلیم یزید با همی یون مهن هم ساری چه چن خج چکان است ان از اسم لا مومن عکس از پیشین و نوس تبهای من |
| درل شمس مخدوف | | | |
| عکس از پیشین و نوس تبهای من بخت گرد و یک که با همی بست با همی که با همی نکستیم بند را بسته بنیم با همی | ای که در پیشین و نوس تبهای من بخت گرد و یک که با همی بست با همی که با همی نکستیم بند را بسته بنیم با همی | ای که در پیشین و نوس تبهای من بخت گرد و یک که با همی بست با همی که با همی نکستیم بند را بسته بنیم با همی | ای که در پیشین و نوس تبهای من بخت گرد و یک که با همی بست با همی که با همی نکستیم بند را بسته بنیم با همی |
| آن زمان از سکر مملو چنان که کرم ای که در پیشین و نوس تبهای من بخت گرد و یک که با همی بست با همی که با همی نکستیم بند را بسته بنیم با همی | آن زمان از سکر مملو چنان که کرم ای که در پیشین و نوس تبهای من بخت گرد و یک که با همی بست با همی که با همی نکستیم بند را بسته بنیم با همی | آن زمان از سکر مملو چنان که کرم ای که در پیشین و نوس تبهای من بخت گرد و یک که با همی بست با همی که با همی نکستیم بند را بسته بنیم با همی | آن زمان از سکر مملو چنان که کرم ای که در پیشین و نوس تبهای من بخت گرد و یک که با همی بست با همی که با همی نکستیم بند را بسته بنیم با همی |

| | | | | | |
|---|--|---|--|--|--|
| <p>گزارش سخن گویند و در دودمان شخص ناقص است این روزگار که این دودمان مرد و داندین سخن گویند و در دودمان مرد گویند و تراخه هم نفس نام بردن شماره دودمان جانفشانه گویند و در دودمان</p> | | <p>رمل شمس مجنون</p> <p>از چوین پیر تر شمس ندیم و جهان چونکه در بزم گم گشته شمس او میگوید بیش او مردن هر دم از شکر شیرین تر منج جان عشق گوید پس بدی درش</p> | | <p>و دیگر بیکاد صورت مراد و دودمان از دودمان شکر شاد و از دودمان بیکاد شکر راست ماندن و لبس بر لبی شراب شاد و زدی که غل اسن بزم عشق</p> | |
| <p>است این سخن فرستد بی دودمان بر سران غنائی نشین کاسه بر دودمان ای شبی شایسته هر دودمان هر غیرت از آریگان گمان دودمان نخبر و دوست ما از دل دودمان</p> | | <p>رمل شمس مجنون</p> <p>اگر خواند باشد نیکو کار و دودمان سال است طالع طالع دودمان نگار از دودمان شادی دودمان شاخا سرت دودمان از دودمان شمس خیزی قوی دودمان</p> | | <p>شمس تجر بی گوید جان بد و دودمان ساقا چون است خوشی خوشی دودمان تا دودمان سگانه بر شادی دودمان عقل دودمان با دودمان جامه ای شمر بر دودمان</p> | |
| <p>از دودمان دودمان دودمان داکمه اندر دودمان نخبر دودمان خشم دودمان چون گس گس دودمان</p> | | <p>رمل شمس مجنون</p> <p>مرگ دودمان دودمان رایت دودمان دودمان ای دودمان دودمان چون گس گس دودمان</p> | | <p>عاشقی دودمان دودمان از دودمان دودمان لی دودمان دودمان خاندان دودمان شمس تجر دودمان</p> | |
| <p>سجده گس گس دودمان چون گس گس دودمان چون گس گس دودمان چون گس گس دودمان چون گس گس دودمان</p> | | <p>رمل شمس مجنون</p> <p>عاشقان دودمان دودمان چون گس گس دودمان ای دودمان دودمان مستقل دودمان دودمان چون گس گس دودمان</p> | | <p>گفته دودمان دودمان شاد دودمان دودمان باد دودمان دودمان چون دودمان دودمان احسن دودمان دودمان</p> | |
| <p>چون گس گس دودمان چون گس گس دودمان چون گس گس دودمان چون گس گس دودمان چون گس گس دودمان</p> | | <p>رمل شمس مجنون</p> <p>دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان</p> | | <p>ملک دودمان دودمان ای دودمان دودمان چون دودمان دودمان کشته دودمان دودمان طاعت دودمان دودمان</p> | |
| <p>چون گس گس دودمان چون گس گس دودمان چون گس گس دودمان چون گس گس دودمان چون گس گس دودمان</p> | | <p>رمل شمس مجنون</p> <p>دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان دودمان</p> | | <p>گفته دودمان دودمان چون دودمان دودمان کشته دودمان دودمان طاعت دودمان دودمان گفته دودمان دودمان</p> | |

کلمات شریف

| | | | |
|--|---|---|---|
| <p>سرسا که در دوجا البرقه مقول کامل و جبر و شمن در بداهه گوید ال بشکله اهل حق شمس گدن گشتان زخم آینه نباتت خود خورده دوان شمس تری آن شمس شمس نشان نفس زراب خود را بنظر مارستان کن</p> | <p>را که سیه و قدیمی است جبر الراجول شمس تری زکرا این آنگاه شد</p> | <p>یارب از منسلبتت گرجان عالم من گرش اعدارم حلقه دیگر بزم</p> | <p>برخ فطی ز دست من نشان میست کوس محمودی نمیدر بستر محمود</p> |
| <p>بنا جان بستان ال جان بجان کن توز سوبلی نیانی پره و خضارتی کن گنبا و چون گو افخر خضارتی کن توز حرف یرسانی فسلم ادا کن توز آرت گلستان بجان مار کن توز کرامت جالت دل احماتی کن بندوبد یک باطن بیک مبداری کن</p> | <p>رمل شمس مخدوم طوق زهری شمس ادم لائق این کرد آینه زایم دلی باید که از رخ شد صد باران آن تیر و جلال مدگیست</p> | <p>رمل شمس مخدوم طوق زهری شمس ادم لائق این کرد آینه زایم دلی باید که از رخ شد صد باران آن تیر و جلال مدگیست</p> | <p>لیک اوی دوستی منی بر باشد زخم منها چشم حوت که بچشم شارتی کن دل و جان شیشه شدت بدو کی تقا تو که قدم نشردی بجفا و نذر کردی رجا و قطره خون تو ز دل اتا کن بیان ااوردت ملک سعادتی کن صفت پدید با هم صفتی طهارتی کن چو دردم تو قش را سبب حراستی کن</p> |
| <p>که عرض اندام ملک از خضارتان نشان آب حوت کرم خضارتان گل سنج ترم از رخ و عداوتان ز تویت امی متلا حیدر کاد با ویتان چو غریب نام وادی جنت شکارستان دل جان کباب کرم سر بر آستان نرمی آدمی قرمشین و کار و کمران چو عباس و نه تو شکر خورستان کن صدار کنی تو بادی بی آن شکر حسرتان چس ازین شاد دوستی بر طری اکتان خوشش ازین طری و دشتش هم از خور کن نشیند ما شفا نشن بجان بجان کن</p> | <p>رمل شمس مخدوم طوق زهری شمس ادم لائق این کرد آینه زایم دلی باید که از رخ شد صد باران آن تیر و جلال مدگیست</p> | <p>رمل شمس مخدوم طوق زهری شمس ادم لائق این کرد آینه زایم دلی باید که از رخ شد صد باران آن تیر و جلال مدگیست</p> | <p>چو دست قوت دلت گشت زاف تو سر تن ااور قطره خون بکند لطف آشتی نورای گم کردن بود این هم جانتان تو که شاد تسم رنجی چیز ازین را منها سیار با ده نشان بختان به آن قرار جان را ملل الا زانجا منها چشم حوت دل جان علامت چو منجان و دلب چلبی شربانت بکشان که شتر بران چو شتر قشارستان منه با خدای که تویی سخن جانان بدیم حوت گشته قدرت دگر مدکن نظری بسپی می کن نهایی نیکن کن نه که کور که کرم سیلم موند و جز از ارد ببت شکر فشان زار لیش شکر شاد ز سماع و طوبی نشین بیان کنی نشین ز نغم طبل گشتی که گیسیت میت محرم</p> |
| <p>رمل شمس مخدوم طوق زهری شمس ادم لائق این کرد آینه زایم دلی باید که از رخ شد صد باران آن تیر و جلال مدگیست</p> | <p>رمل شمس مخدوم طوق زهری شمس ادم لائق این کرد آینه زایم دلی باید که از رخ شد صد باران آن تیر و جلال مدگیست</p> | <p>رمل شمس مخدوم طوق زهری شمس ادم لائق این کرد آینه زایم دلی باید که از رخ شد صد باران آن تیر و جلال مدگیست</p> | <p>رمل شمس مخدوم طوق زهری شمس ادم لائق این کرد آینه زایم دلی باید که از رخ شد صد باران آن تیر و جلال مدگیست</p> |

کلمات شریف

ایزدانی از نامش نوری دل شکن
از نظر رسیده دل حیران کن
زنده گشته ام و مثل تو مرگم از آن
تو خیزد از گردن کشیک تو گشت
بهر تو گشت دست آن مرز حکیم
پیش مستان تو خرم راه نیست
چونکه بر هر یک که ساد گشت بهل
شمس تبریزه قوی مقصودا
استه برده دل تو قصد جان کن
داد ایسان داد زلفت کافرت
گرچه دل بزرگ خود نهاده ایم
ای زلفین نقه عشق از تو هست
نور چشم عاشقان آینه قوی
شیردان را بهر گسترده سوز
ای زلفان ای زلفان ای زلفان
گره بید چو شیار می رانمیت
کان زو و لعل خواسته الهام
در بید چادر اندر سر کشند
آنگه از خوبی بسم و تر فروخت
چشم خود بر شست جانم چنان
شمس تبریزه می کشاید راه تو
آن خستد این وصل را بهر جان کن
چون خزان بر شاخ درگ مل فزون
شمع جمع خویش را به هم مزین
کعبه تبال ماین در گدست

بهر روز همس بخود تقدیر نه خا خلاصه و فدا سازی مکن
نزد که تو شسته و جان و دل فلک
بسی غنیمت کرد و اندر و دوش
در گدو و بیدش گردن زدن
یا خیز از تن یا طلب الید
نکیر به و خرمیت کار و اعز
چون یقینی یافت باطل گشت غین

دل سوس محمد زون

واخچسرم گرم تو جان کن کن
یک سر موی ز کفر جان کن
در جهان هسته تر چندان کن
یوسف را هر روز زندان کن
عید شبها بر کوری ایشان کن
راه خود را بپذیر بهر جان کن
بستگرا نذر در موم گدایت
عادت خوابان جفا باشد چنان
عیش مار مارگ باشد پرده دار
چون سر زندان نداری وقت شش
نقد گلی را از یک مغلس مهر
شمس تبریزی کی تو فراموش

دل سوس محمد زون

در بید مست گیرش در کشان
در دکان داری بر سوس و کان
تا به بند روی شان آن قلقلان
روسیه باشند حوران جهان
مشک شک آرد از اشک روان
گر خدای باده خواسته انداز
آنگه نان و آب را خورده است
سیمبر خواهم زیبا بهر خویش
تا اگر دمی بگذران چون تیر
مست شود تا در آئی در جسم

دل سوس محمد زون

سر خوشان عشق را نالان کن
خلق را مسکین و سرگردان کن
قصه داین پروانه حیران کن
کعبه امید را ویران کن
باغ جان را ناله و سر سبزوار
بر درخت کاشان مرغ تست
گرچه در زمان ختم روز روشن اند
این غناب غنیه را بر مگلان

نور کشاید خزان سبزه زمزم
میگس و دست که جان در دوش
لی و عالش جان میانی جان کن
جان ایزم و تو سیل از بین
یا تریب الید بین یا شرب الین
چاره آتش بخور و فکر تو چو سن
تا بگشت ز کوه ناسته مرتن
هم قوی بود القاسم و هم چون
در و خود برستم و در مان کن
هم بان عادت بر و احسان کن
پرده پوشم مرگ را خندان کن
دع و اندر سر زندان کن
از هر یکه نقد او در کان کن
تا بد تو روی با جانان کن
هوشیاری در میان ستیان
نمان پرستی از کجا خجاستان
کی در آید در میان آن جان
سیمرستانم پیدا و دستان
گرچه عاوسته نگین در جهان
اولا بر بند از گفتن زبان
چون سوتشده دلمان را زوان
قصه داین بتان و این شان کن
شاخ مشک مرغ را بچان کن
انچه میخواد دل ایشان کن
غیب تست آخر ای سلطان کن

| | | | |
|---|--|--|--|
| ہر جہ خواہی کس دیکس کن کس مرد و دشت را بتوا زدن من | عمت عشاق را نادان کن نیت در عالم حجب سان بختر | لی تو در یک دم زدن تا دامن خود آمد آمد دریاں خوب متق | |
| ہر کہ در کشتی است در دریا لگن ہر کہ اندر غوب دشت اندر مرد و زن | ہر جہ بیشہ غیر من گردن بزن ہر کہ او اندر دل فرج است رست | ہر جہ بیشہ غیر من گردن بزن ہر کہ او اندر دل فرج است رست | ہر جہ بیشہ غیر من گردن بزن ہر کہ او اندر دل فرج است رست |
| از دل آرد و مقصدا بر جان من بت جت گوشہ ارجاں من | از دل آرد و مقصدا بر جان من بت جت گوشہ ارجاں من | از دل آرد و مقصدا بر جان من بت جت گوشہ ارجاں من | از دل آرد و مقصدا بر جان من بت جت گوشہ ارجاں من |
| نفس طاق جت در دامن من طلق عالم کشتا قسبان من | نفس طاق جت در دامن من طلق عالم کشتا قسبان من | نفس طاق جت در دامن من طلق عالم کشتا قسبان من | نفس طاق جت در دامن من طلق عالم کشتا قسبان من |
| ماہ و خورشید در سرگردان من معجزات من کل در بیان من | ماہ و خورشید در سرگردان من معجزات من کل در بیان من | ماہ و خورشید در سرگردان من معجزات من کل در بیان من | ماہ و خورشید در سرگردان من معجزات من کل در بیان من |
| نیست الا حضرت دیاں من ہر چو خورشید در تابان من | نیست الا حضرت دیاں من ہر چو خورشید در تابان من | نیست الا حضرت دیاں من ہر چو خورشید در تابان من | نیست الا حضرت دیاں من ہر چو خورشید در تابان من |
| کوی عالم در خیم چو گل من دایمہ اور دم تا بد قسم کن | کوی عالم در خیم چو گل من دایمہ اور دم تا بد قسم کن | کوی عالم در خیم چو گل من دایمہ اور دم تا بد قسم کن | کوی عالم در خیم چو گل من دایمہ اور دم تا بد قسم کن |
| قصد ای خضر و علم من لکن کماں نور بین چون بختانی کم کن | قصد ای خضر و علم من لکن کماں نور بین چون بختانی کم کن | قصد ای خضر و علم من لکن کماں نور بین چون بختانی کم کن | قصد ای خضر و علم من لکن کماں نور بین چون بختانی کم کن |
| ہر چو نوزان از حریف من نہ کہ خوبت گشت این دم بزنان | ہر چو نوزان از حریف من نہ کہ خوبت گشت این دم بزنان | ہر چو نوزان از حریف من نہ کہ خوبت گشت این دم بزنان | ہر چو نوزان از حریف من نہ کہ خوبت گشت این دم بزنان |
| غرق کن تو ہوش مارا پسبان در مسریر و گوہر زور حریان | غرق کن تو ہوش مارا پسبان در مسریر و گوہر زور حریان | غرق کن تو ہوش مارا پسبان در مسریر و گوہر زور حریان | غرق کن تو ہوش مارا پسبان در مسریر و گوہر زور حریان |
| پس پسبان این کجاں ایرکساں کی رسدای شاہ انجا لایان | پس پسبان این کجاں ایرکساں کی رسدای شاہ انجا لایان | پس پسبان این کجاں ایرکساں کی رسدای شاہ انجا لایان | پس پسبان این کجاں ایرکساں کی رسدای شاہ انجا لایان |
| تار و دست دایم کھن خندان من سبکتہ لالہ و برسان من | تار و دست دایم کھن خندان من سبکتہ لالہ و برسان من | تار و دست دایم کھن خندان من سبکتہ لالہ و برسان من | تار و دست دایم کھن خندان من سبکتہ لالہ و برسان من |
| فی علاء کفتم بیای من من ہاشم بیج ولا کہر باش | فی علاء کفتم بیای من من ہاشم بیج ولا کہر باش | فی علاء کفتم بیای من من ہاشم بیج ولا کہر باش | فی علاء کفتم بیای من من ہاشم بیج ولا کہر باش |

لادریحان ز من بودم و شد
 محبت و تم اگر صاحب دلی
 من گاهم اندر ریس گویم سخن
 جان من جان تو بابت جان کن
 ای تن اربے او بند جان زنده
 اگر قل و لری در بر بی نیم کن
 جان چنانی تو جان را بشکن
 در آسان حق تباب ای آفتاب
 بانسان از بے نشان پرو شد
 شمس تیریز آفتابے آفتاب
 چه کشستی در چون بیکایگان
 سر چه باشد عاشقی را نگاه
 آنکه شفقش غامضانم برده است
 ای بسته خوابها شب بیا
 شاه باز خواب و بیداری برین
 خواب جنت و دوزخش از خودی گرفت
 دانه کان در زمین غیب بود
 سبز میشد آتش آن درخت
 تا تو پیدائی نمان کرد درخت
 خواست تا بیند جمال خوشیت
 بریش لش خوشیتن را جادو کرد
 خط و خالے بر کشید از کائنات
 کرد مویست از وصال الی وصال
 هزاران بے هزاران دلبر را
 راز چون با من بگوید یا ر من

در وجودم الم اسکان من
 هست پید آیت و بران کن
 محبت من آیت و نیزه درین

رمل سبب سبب محذوف

جان طلب کن جان لای تقی زان
 دل ازین جان بکن بروی بند

رمل سبب سبب محذوف

کس قوی دیگران در پیش کن
 اختران آسمان را بشکن
 بی نشان شو هر نشان را بشکن
 شمعان و شمعان را بشکن
 گو تر با بے در آ و دید
 غیب دان کن سینه ای خلق را
 روز مطلق کن شب تاریک را
 این خوشی جو بے جا چند خلق

رمل سبب سبب محذوف

جان چه باشد جان تن نگاه
 آمد اندر خانه همایگان
 خواب مارا کن در صلت بی نشان
 در میان جان مارا من کشان
 می فروشد او بجای بوسه
 گفت با در دست این دریا و آتش
 هر شمع را بندگانش حارس اند
 اندرین شب سحر نماید صورتی
 آتش عشق خدا را بالا گرفت
 برق جنت و آتشی ز دور درخت
 این درختان سبز از آتش شعله
 شمس تیریزیت بلخ عشق را

رمل سبب سبب محذوف

با جمال و با جلال خوشیتن
 شد مرید خط و خال خوشیتن
 منفعل شد از سوال خوشیتن
 عشق بازو با جمال خوشیتن
 این چاکس اگر بنده از سال او
 کرد آدم را سبیل گاه خود
 این چاکس خدیوی وصال او فیت
 عاقبت در گوش جان شمس گفت

رمل سبب سبب محذوف

از دم پیچیده بان ای جان من
 چشم بنیا و دم روحان من
 در سر باستان عقل و جان من
 هیچ دیدستی و جان از یک بدن
 زانکه این جانے نیاید جان کن
 شمع جان ایمان نیاید درین
 سنگ بهستان باقیان را بشکن
 سینه ای غیب دان را بشکن
 باز آمد با سنان را بشکن
 خلق راحت کن غنایان را بشکن
 اندر آ و رحلت و دیوانگان
 رو بزم کین را یگانست را یگان
 سر فرو کرد دست آن در آسمان
 شاه و امر چندگان را با سنان
 شعله در دست یارب گشت آن
 تیر ترق پر خدایست از کمان
 گشت آن آتش شگفتی بی زمان
 آب از در این درختان را فایان
 هم طردت هم ناهم با فایان
 بست نقش بر مثال خوشیتن
 یک میدانست حال خوشیتن
 دید و روی چون جمال خوشیتن
 دوست دائم در وصال خوشیتن
 هر چه بودش با خیال خوشیتن
 بست گرد و پیش او گفتا ر من

| | | | |
|--|---|--|---|
| صد میگوید که سینه حاتم در گمان افتد و لمز زنی تو شمس تبریزی بود و در روزگار | باتو میگوید دل بت بیا بین این دل ترسان شب بیدار بین گر گوید و در گنجید از من | با که دیگر زبان گزودم گر گوید و در گنجید از من | سرخو میگوید داسار دل ندارد و صبر دارد و از آن منوس دهم یار و هم غمناور |
| تا قیاس بنیضه و دیبا کن پس چ گرد زده ترا چون دلم شد مذهب ز نار بلند ان پیچ گز | در ترواب ذوق دل با حاکم کن مکرب بی مرکب را در دم کن آتش بیباکی اندر میسج نزل | تام زندی را کن بر خود درست آتش بیباکی اندر میسج نزل | حیات تن را با دانه نام کن خاک تیر و برسه ایام کن خدمت کاوس و آزار نام کن |
| شاه با پارسه براسه کلان چشم دل اندر دیده از کسل ای بصورت خور و ترا زنده | کنج می بخت بهر دم را یگان در رست تا بهنغم آسمان وی بستی صد جهان اندر جان | انصلا روم با سوزی سخت شاه بر مثال بهت پای نروبان ای خیمه چون کمان از غم | کنج سیرنج است و سوز بی زبان خود به بسته چش او بهت آسمان صد هزاران صف شکسته زین کمان |
| در نشان دوست گشتم یا چشم شمس تبریزی توئی استاد کار تین ویم و سیر دال بایم فزون | واکه اندر کج چشمت صدف است در ششای من رفیق یکم آفسرین برتس وین از چند پیر | هر ششای من رفیق یکم در ششای من رفیق یکم در مقام کبریا در شادان | میان خندان جان جان کارون آکه او را شد دوسته ساجد آدمه اندر مقام لیر فون |
| مبادان بارگاه کبیریا عارفان تو جبهه از دواست مهر دافسند ز در کف غنیم | بر عزمه و دهنی دلا دانی برون چشمت باش ای نصیر مستند در عین دین از شجبت آدم برون | لایعش باش ای نصیر مستند در عین دین از شجبت آدم برون ساز و ساز و دروغ کاف و لون | در صفات روح آن زیب المیدا سما و سر و حرف کاف و لون شمس الدین بر عرش اعظم رسکون |
| تا که شمس الدین بگوید بی اغرض ش ویم و سیر دال و دای و لون در خواسته پرده عشاق دل | شمس دین از شجبت آدم برون ساز و ساز و دروغ کاف و لون چشمت باش ای نصیر مستند | شمس دین از شجبت آدم برون ساز و ساز و دروغ کاف و لون چشمت باش ای نصیر مستند | در لباس ماهران الفا برون در صفات ذات نعم العالمون آفتاب معرفت آدم برون |
| شمس تبریزی بصورت رونود ش دم و سیر دال و دای و لون شمس دین روسته زمین کا نود | شمس دین نوریت از لیل لیل شمس دین بر چرخ آدم برون شمس دین بل ماه را شد پیون | نور و از تسکد شین آشکار شمس دین با جیست و جلال بان شمس دین در کفست خود را نمود | در جهان می بین جوانم از غم شمس دین با جیست و جلال بان شمس دین در کفست خود را نمود |
| شمس دین تزلزل فضل لایزال شمس دین داننده اسرار غیب شمس دین طلال شکله شده | شمس دین بنایس بر دین شمس دین داننده اسرار غیب شمس دین طلال شکله شده | شمس دین بنایس بر دین شمس دین داننده اسرار غیب شمس دین طلال شکله شده | لیک نیان ست از لا بهرون از ل عرفان عابدون از ل عرفان عابدون |

شمس دین طلب فلک را به
شمس دین خوانند جمله سازند
تشنه میم و سیرج دال ایامی فزون
غیره الیاس از دش بونی فیت
که چو سیکه لاف صدوی زنده
تو فیتین سے دان که در مضورت
شمس تبریزی بر دم چنگ لود
عاشقان مستان جام و حدیث
شمس دین و شمس دین میگردد
تشنه میم و سیرج دال ایامی فزون
شمس دین در لیت بی کید از دال
آنگه اورا دیده بد او را شناخت
شمس دین گفت که مینای فداست
شمس دین اسرار علم من لکن
مان خوش کن تا که از فیض ازل
سبب دم شد زود بر خیزای جهان
عمر را خلع کن در معصیت
چون بکشتی نفس شومد در فتن
پاک باش و خاک آن درگاه شو
چون غلام شمس تبریزی شدی
فقر را در خواب دیدم و دشمن
غیره را در دم مثال کان لعل
مسئله دیدم چه سر مست فقر
از میان جان من صد جوش خاست
شمس تبریزی کن خدیو نمان

شمس دین داشت فلک را به
شمس دین خوانند جمله سازند
تشنه میم و سیرج دال ایامی فزون
غیره الیاس از دش بونی فیت
که چو سیکه لاف صدوی زنده
تو فیتین سے دان که در مضورت
شمس تبریزی بر دم چنگ لود
عاشقان مستان جام و حدیث
شمس دین و شمس دین میگردد
تشنه میم و سیرج دال ایامی فزون
شمس دین در لیت بی کید از دال
آنگه اورا دیده بد او را شناخت
شمس دین گفت که مینای فداست
شمس دین اسرار علم من لکن
مان خوش کن تا که از فیض ازل
سبب دم شد زود بر خیزای جهان
عمر را خلع کن در معصیت
چون بکشتی نفس شومد در فتن
پاک باش و خاک آن درگاه شو
چون غلام شمس تبریزی شدی
فقر را در خواب دیدم و دشمن
غیره را در دم مثال کان لعل
مسئله دیدم چه سر مست فقر
از میان جان من صد جوش خاست
شمس تبریزی کن خدیو نمان

وید نور حاضران الفای جون
در سکون دور چنین در فزون
هم خضر الیاس شان شد زین
در سپهر چارمین کرده سکون
تنگ آید نیت چرخ نیلگون
خلعتش از انبیا سے میلون
از نور است نوره با شکرگون
کوز ترسد از میان میج فزون
شمس دین است از دوری فزون
در صفات او بجزان انوارون
لیک این صفتی غدا بر ابدون
عارف حق است او از غیر فزون
شمس دین غریب ملک مسجون
گفتش اما حاضران الفای جون
رهمنون آید ابد را رهمنون
در زیانی در زیانی در زیان
تا زینت سر باز در حوران
پاینده بر بام نهیسم آسمان
حشر کردی در قیامت با جان
نفسه زن کان کماک پستان
تا سحر گد بود و ام در پیش من
بیس شنیدم باگ نوشاوش من
بس دیدم جان جان در روش من
ای غلام انجمن جان در روش من
گشته ام از عشق تو خاشاک من

چ

| | | |
|--|--|--|
| مخندان با همایه و کهن دوریا آهنگری تعلیم گیر در کنی لیس گوش کشتی بگیر چرخ خوابی صیبت میسرین چون زلا برون زلفی ای چنین آبجه حالب لغزین لارین | پیرایه نیت محمد را کن در تریب قسیم تو آذرنا کن دست خود را تو کشتی و کن ورز قصد گنجد حضر را کن مسند خود را تو در آلا کن | چون مندر در در آلا تش مرو چون زنجیره سی تو به جبرادرتو گر بختی هم در آن کشتی بصیت میدو خامی قسیم تلح با تس شمس تبسیری بقیتم حضرت |
| رمل سدس مخزون | | |
| دخدا دم اندر سر رایتان گره ساخت ای را به صورت یست دست بر کن میسه پستی چاکران ملک مسنی که مسلم کرد دست چون در آن بستان سر آسو دوت | آنان را یاسه تو از عدا بریا ترک خود کن در میان نهان سرفشان بر جوید نشان آستین چون نه اوی مده و تش و نکین | رزمه که بهر زبنت گاه رنج با تسد ریثت گاه آرام کن دعوی ملک سلیمانی کن ای سخی آسو دکان طلوسه لکم |
| رمل سدس مخزون | | |
| سے نیاید سرفش اندر میان دوست عشق تو در آد نیم تب میر دل آواره دیرینه برود چون بایسته غالی مطلق رود کب به آد مصلای لولیان | میر طسلاں میر دادم مرد دل آره در دیده میسی راه مان ماریه در عشق حامی فی شان بست مطلق گردی اندر لاک | چون عمارت خود عشق تو بیت گفت محمد در بار چن حکایا سریه و عشق را در برگرفت شمس تریزی چه گئی را در جان |
| رمل سدس مخزون | | |
| لوسال از شهر زن به چون روند با بهسان پیدا آآن کنسیم نه فاطم گفتم دهان چون محبت را به حصارا فرستایم سخن بر که مونسه ایس لب صرافند | لولیاں ماسک چید دهان برید ادر دست آآن دیگران اوجبان جوید جهای میگون کس سجود راه صحرای دلپا اود صحرای داند و آتیاں | دیگران مرا حسرت زیر میان تا در حریف خود میندا و سکی ان عاتق دمه ادر جرجا تا مکر دانه بان رنگ یام سرکه وی ذراں قمر نوری تافت |
| رمل سدس مخزون | | |
| بریکه که پاست ای دمان من در تراسی دست نهانی تعیار بهت به جلیق بهارے زند | برود لاله مفتد یکسمن را به دست تو شود در بر کن پیشکش جنگه تو با تر تش | یا راه گل بر کنی بروی دسه بر سر گور سه بنجانی خاتمه برسته لاله شکسته رخی چل |

خازم می تو خوشی با سوا کن
قصد موده غلبه تو دریا کن
یکبه تو برنجبه دریا کن
فی معانی ترک ابن اسما کن
تو مقام خویش بنجا کن
فی ریاض الکفاس نولتین
سنباس و دست و ملکیت بهین
سیر و تحاد را دن برین
را که دیو مده داری و کین
عیت آن جوش ما در کز دیا
است که در آید رسد الدین
لب در دستم فاکم کرم بدان
تا در آت فاکم کرم کرم جان
عقل و دانا کا در تبه برخوان
رازی گونی طالب کن را ندان
لایک مای بنو و آب را دان
حسرت بهیم در جهان صاں
انتخاب او یابا و آهناں
ای سلاں مان کراد و دزبان
یا لب بسته کتا ده میکراں
اوجیه مینه از زمین تا آسمان
عشق بیت زانسون و کمان
باز کرد و کبوتر یا زرع
برو استوی سرباز و زکفن
جای پرورد و فصل یا بر زان کن

او تریون تانت زید اقری
روان از میلهی او زینت او
بمنیہ الحسن با رب العین
ایست او بر تر که القضا
مع عن الناس است عاشق
باد مانے مناس و حق
بر دای دل بیدی رب بر من
پیر سپر چون تسلیم برضا امیر
پرست او دهر ساری ز
وگر سبب شیرش تر کنی
در آوند دولت با آب منش
در آرد جسم او تا بچو با سب
هوا ز آه برون آه چو سبز
ز سب پر کار رس کن تو نیکار
غش کن شد غموشی چون با
پیش ما آس و دمی خوش بین
آفتاب این خوش گشته نعل
در جنت کبشاید چو در
گل سنج و گل زرد از سنج
شمس تبریز توئی شاد جهان
دوقه بار دلستان جهان
سخن جان رهی گشتی دوش
ای که از نازشمان تیر می
نیاک و چیت روانه خوش
است خورد را مناسات کن

سدا کبر گشت و شد دور از من
پر شوقه آو همچو گلان اندر من

پروست کز من سینت بر من
خودم گفتم گفتن برین چنا و بیت

رسل سدرس مخدوم

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| و طبع الصنوع روست الذوق | در در دست و روست و روست |
| فیما بین لم یفرغ غشقه بمن | اتظروا شله وان ششتم صدوا |

بحر خراج سدرس مخدوم تقطیع فغان عیلم فغان عیلم

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چنان خورشید شرق شمع روشن | هر بر سولوی بی سوختی بد |
| که بر لبه سر از دوا فرشت گزین | که بر بند زلف آن سلطان خوبان |
| ز پادشاه او کشاید جنت با من | روا زار با دوی از درو نیابلی |
| بر دای ملتجان و درش کین | چو بیدی روی او در دل بروید |
| چو آتش کانه آویند بر دهن | در آتشش زیر غلیبا |
| بروید مرترا از خویش جوشن | و کاغذ غم جاکن چشایدی |
| بکورتی دی و بر غم هم | ز غمی چون کسان گرتیرا دلی |
| امثال مرسمی رو کار کردن | و گرتان غم من کل کوچا |

بحر رمل سدرس مخدوم تقطیع فغان عیلم فغان عیلم

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| شامشوی جسد جان را تو گزین | آفتاب بر لب و رضا تو باد |
| ما و مالیده و بنج منی طین | عاشقانه اند ترا میش زعد |
| بخشامی و گیسو دوزین | بگشتان چو رسد بوی خوش |
| از سر شاخ بریزد بر زمین | جسد عالم بد مانع تو بد |

رسل سدرس مخدوم

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| رو خراج از گلستان تاجان | کله مزیزه بر گیر |
| آن قست آن بلدستان تاجان | ای که در پانخ خوش جان پرو |
| علل غش سرستان تاجان | دل قوی دار چو لبه زوکی |
| هر روز از کشت چستان تاجان | نیت شو در روز شمس تبسیر |

رسل سدرس مخدوم

نچو آو تو ز دوزخ و دین
لب لب لب لب لب لب لب لب
یا قریب الصمد من شرب امین
من دایست رویی طافانی
کل شش منکرم منی من
دستای باد مانع دهن
که بر شورید زو یا نیت مسکن
دل تیردنگان را نیت من
چو کبرنج کمان دوا از درو دوزان
کمل دوسرین دید و دهر دور من
مردم آتش ز نور بدین
که آن سر را بر اس است نرین
بناب قوس رستی ز کن
چو سورت از جبر و کشاکش دول
با تو چون خوشی باش کردن
ای جسد خوب دلا نام همین
زاد می و پری حورا حسین
بلبلان خوش لب ایندین
تا گوشت تو کیک باز آیین
بنی گمان به خجسته بر خجسته
گر رمل ز کلاستان بستان
گل تازه برستان بستان
دل خود از دلستان بستان
برین بینا بستان بستان
بجز از طاعت مراعات کن

وقت رحمت کن کن کن کش
سهر تو که جسمانی مندریش
اولش جسمه بیرونش کش
بند و اهل خدایات تو
شمس جسمه تیر توئی که بیدل
ای که لاق را داده تو بیا من
ای طریقه طریقه زمان نظر بوی
تحت نه تیت را پاک کن و دیت را
روی تو کاره جان نام تو کاره جان
ای گل خندان تو بایه صد گلستان
جامه تن را بکن جان برهنه بین
آدمه امروز یاد گفت سلام علیک
صل لب او که دور از نامش ندان
داسن دل را که دایه یک گوشه
و آنکه بگوید رفته بود مرا و ترا
اسوع قیج دست کن هر چه هست کن
این سخن را بجز تیر راست رود که گیر
روای می بر منم آن روی بچو کا
ای دل مسکین بچرخه سپا و بین
سینه اهل صفات دله اسرار او
را بچرخه چشم که بر خیزد در هر چه شرم او
مرد خیالی و در با بدن از بیم خام
جان بدل روز خود بادل پرورد خود
ای اهرس حق تو که در جهان از برون
چونکه تو توانست هر که تو در هست

بشد و رطله آفات کن
جسمه که پیوند و ملاقات کن
آفرش جسمه که سعادت کن
پشت مارا بچرخه آفات کن

کینه سب او بیاسه مرا
خاک خردا بر زمین در گذار
انچه خاک و کوزه طغش پر
اکار بستیم که گویم مینین

بخرم مطوی مقصود تقطیع منتقلان غایب معانی عین
بار خدایان و جان و سرالین
داده تو روح را داده نشان سرالین
تال به تیت را داده اتش سرالین
حسن تو کاره جان سرالین

فخر مطوی مقصود
جان برهنه خورشید که کنی سواد
چرخ و زمین کوکبت از نفس جان
مرا زدنای حق حوا و بدین من زدن
گوشه لب و بوی جان سوهفت است
و آنکه بگوید زمین و دودش در دزدان
زاکه کسی خوش نشد تا نشد از دزدان
تا زکشی یک هیچ می بخند از دزدان

فخر مطوی مقصود
مشرقیات زردی و خورشیدی
جان و را جبریل چاکر و بنه کین
گفته از آن سوی جان شکر کین
طرفه سپه و دیکش آب حیات مین

فخر مطوی مقصود
خیره شفت چو سبیلان ملک گزین
لیک نیارست کویت مقام خندان
دوش خیال نگار بد رسه آتش

عقونک بر هیچ مکافات کن
فخرش جسمه بیاد است کن
ترک تیار و اوقات کن
چونکه گفتیم عیانات کن

کعبه کل را تو عیانات کن
هین که رسیدن خزان را کس است
آنکه بوی بدیل به زان شمس است
ز آنش آتش زت بهت ضلالت است

فخر مطوی مقصود
قصه بلایان نوحه جان لی دوان
خاست غریب را ملک صفهان الامان
بایه شایست حوت لطیف و مان
تج و دوا بجز ده نیش بر دوان
زنان رخ چرخ نری نان چرخ دوان
روی گریه کن کن خود دوان
کای عجب ناچاست را بچرخه دوان

فخر مطوی مقصود
دوری از در غمت چرخه غم کن
عقل بجا نیا گفت باوه مین بخور یک
رحمت عالم شود از زلفش عین
جان مرا رخ کرد شمشیر روح ازین
ناگهان کای با باس تو ما مین
خون کن میشوی تو خون را بجز
آدم و دین خنایا رب دین بود

| | | | |
|--|--|---|---|
| خواست که بر داکتر درویشی بچکان در دل شب آمدی نیکو بجا آمدی | باز دلاوی ز نیت این سخن پرسودن چون برآمدی نیت را بانی کنون | اگفتم مرا ده که سنج مسازد این بنا امی شده تیر خجانش شمس حقیقت قونی | گر عجبی رفت نیت که عربی لایکون من ز تو بجز نیت هم چه تو را می بینم |
| باد صبا از بزم جانگل چاک کن دشاک بر دروغه دار جانم خود خور کن این تدرک عرض را پیش تمام می بیا گر بگی بسم که راه اسب گمان گر آتش تو فراز است که از آب وصل باز در وقت عشق از در و دیوار کن | شادی دشمن مگو قنده غشاک کن مجموع خود معصوم کج بسم در پاک کن نیمه بود در عرض از دمی ساکن کن چند ازین لادکن قنده لولا کن | دور خشم او خاک ز در بر خشت در کنی عذرا ز نسبت او چون نیت جان دل عقل تن بی تو چه رفته هر حقیقت را که در پی تیر گرفت | خود خوار داند شونایت چاک کن از در و دیوار خاکش فنا کن گش میاست کنی بر سر افلاک کن نفع نفعیت بیاندازه و چاک کن از صحت نجا که او ای غافل کن باز برید بجهت اشتراک کن و این |
| باز در شیر عشق چنجه نوین کشاد باز سر راه شد ثوبت و دلاکی است سلسله عاشقان با تو بگویم که نیست گر ز غزلان گلستان چون عاشق نیست ثوبت عشرت رسیدی تن مجوس من خفته و دوتا چسبید کن ز دران تن شکله که این نهرو را هر طری شمشیر است تا که بر آمد ز شوق شمس جانگوش | قنده خون گشت باز در لهر پیدای کن آه که سودی ز بدبخت دانش بیکان آنکه مسلسل شود بطرد و دزدین رنگ رخ آن گلستان بخش گلزار کن خلعت صحت رسید ای دل پیر کن جان جهان خفته است شمشیر نماد کن نیت زلال گشت ز رونق بازار کن | باز در گزیننده زاد حرمه دیگر فتاد صبر اخواب بر عقل مرآب بر خیز در گزیننده خیز که شد رتخیز باغ جهان خفته باغ دل افروخته بیر خرابات این از جهت شکرمین را در سخن داده سوس آناه سنه عربه ددل نیت جیت دلال نیت | خواب ملاست باز در لهر پیدای کن گاه مرا باز در تاج چو شوکان کن مایه صدر رستخیز شود و در کباب کن سوفت اسرار باغ سانه و در کن رو گرد می بر بهمن جبه و در سار کن لیک بغیرت گرفت دل را در سار کن جغریا نیت جعفر طسره از کن فورا بدایت جانی نیت افوار کن |
| بانج چون مشعل بر جفاکیت آن سینه خود با کن زدن دل و درنگ یرنس قومی توئی در تن چوین با پی دو کشتیدی ملی در دقت باقی است حکم هم در شکست هست تفاذ نظر باز در خورشید نیک باوه و در لکه باوه منفرد پزیران شمس حق را پیش تو قبضه به خورشید را می خشم ستمین در جانی تو هست خنده و در شرمند | هر طری موج خون نیم شان بیت آن کاش تو شش زده بجز دلیست آن باز شکاف و پیرین کنان بهر آن حسد دیگر که کل جریه باقیست آن قنده حکمت آفتابین قافیه است آن ختم خنایه و یکای می کنایت آن | در ارض خورشید رقص کنان در دکان آتش تو را بپیرین زود و در چوین دین تو خورشید را بر کرمی بسمه رشد تیر از خلیل نوا در گرد دست فش تو در گرد و عید و فراد و باز سقان نفس بختن تو در دین | نغمه صدوست یا عیش ثانی است آن گرچه بیک آتش است باوه و در لکه پاک شوی پاک از ثوبت پاکست آن رو بگردان که آن شود شایسته آن برو بختن آن آن در دکان نیت آن بهرقاشا بختن لکه باقیست آن ط ق طرقت و دکان بختن دایسته آن |
| ای خجالتی تو خورشید زانده خشم عاشق تو خورشید تو خورشید زانده | گر براندر کشته سیم جری چو تو کو برده تعالی از قنده نیت تو دست | | بوسه جان با دیت بر خورشید زانده روز برین قافیه تو را از شرمند |

نکته اول

نکته دوم

| | | | |
|--|--|--|---|
| دل چو توبه نامی آن نفس نفس پیش نشستی بطنه گاهی می گیسین | ای نفس رنگار پرده مرغ دل است واسطه بر غاسی گرفت رنگ عشق | دست هفت دکت باز نماند چرخ سجده مدام گشت بمل تمن | آدمه نقاش تر سوی تاجان نمیر هدم برانداخت اوارا ز آرم یشاکم |
| فهرج مطوی مقصور | | | |
| می شکند دیک من کاسه کعکیر من جله فوج را گرفت ابرشکر بر من کونک کمران گذشت کعبه بر من چیمت اگر زیر کسک لایغ ولاد زمین تیز ترس میقت را ذخیره ترس خو گویی سیکند مرغاب تبریر من | بازگرفت سمت یار بهتیز من راهنم من را گرفت غیرت و گفتش منت اوارا که او دست مشکو فرست اصل بهراما همان همه لاغما چونکه مرا بر خواند دست سوزن نشاند | بازگرفت سمت یار بهتیز من راهنم من را گرفت غیرت و گفتش منت اوارا که او دست مشکو فرست اصل بهراما همان همه لاغما چونکه مرا بر خواند دست سوزن نشاند | چشم تندی غیبی بر کز ترس من یاد آرد ز راه فتنه بر انگیز من خانه خرابی گرفت ز کد نق زلف من صبر کنای بود باغش و آتش کسک رست زخم اندیس کاسه رنگ صبر آن فخر استین گوهر بر استین |
| فهرج مطوی مقصور | | | |
| دور نشسته شدت عالمه یلین بر سر ره میزند قافله یلین جوش بر آرد جوس در طایه یلین بر دم گامان شود زنگش یلین باز مرا یاد کرد جان دل و دین من | دور نشسته شدت عالمه یلین لاوت زت میزند که رسد میزند چون خود بکسک طایه پیش می بگری کر جمل تاج تهمان را بماند | دور نشسته شدت عالمه یلین لاوت زت میزند که رسد میزند چون خود بکسک طایه پیش می بگری کر جمل تاج تهمان را بماند | بازگرفت سمت یار بهتیز من راهنم من را گرفت غیرت و گفتش منت اوارا که او دست مشکو فرست اصل بهراما همان همه لاغما چونکه مرا بر خواند دست سوزن نشاند |
| فهرج مطوی مقصور | | | |
| سوره یسین ای خوانده ام ز عشق تو تا ره کند و مبدد کین تو دیکین من آه که می نشنود یارب و آیین من عیدم تمل خوشه دیکوین من گرچه کند کردی طبع جو فرین من قد عجیب میرد ز دروغ جبین من | سوره یسین ای خوانده ام ز عشق تو او نگذارد که خلق صلح کند و وفا یارب و آیین منی که در جبین من کار من آن کت زرم کار تر افغان گری راست در دوسوی شبانم گریخ بس که ای شهریار که جیب گفت تو | سوره یسین ای خوانده ام ز عشق تو او نگذارد که خلق صلح کند و وفا یارب و آیین منی که در جبین من کار من آن کت زرم کار تر افغان گری راست در دوسوی شبانم گریخ بس که ای شهریار که جیب گفت تو | ایستاد و مجنون من و دیه و دین من جنگ کدی اگند یار شمع چرخ من در شمش چهره گازی آیین من این شده است از دل شیشه پیش من کو نه و تان رمان از سر ایست من دید شدی آن گریه دین من |
| فهرج مطوی مقصور | | | |
| ما خط علم و عمل نیست دل کین من خشم چرا که دوجیت چرخچین بنده شده است تشکار یار مرا چرخین عشق نگر دو کین حق صد آه چرخین از طرسته انروان سوی در گریه من | باده جان خورد دله دل ز جان برده هر که درین روزگار دارد او کار و بار عیش رخ آن نگار سجده کسان آند | باده جان خورد دله دل ز جان برده هر که درین روزگار دارد او کار و بار عیش رخ آن نگار سجده کسان آند | خواجده صلاح دل حارس غیر ظل بیش کن چنان خانه دگر چرخین حلقه دار روی باز بر چرخین ای صنم خوش سخن حلقه دار سخن چون شمش خرم شدم دلت گل آید چرخین |

باد چو در موج زینش برید بر لب کباب
حالت آرد اسکان چو من بر پنج پرن
چنگ نداشت کرد لب نزال خاک کرد
زینت لعل است که بر کبر حیات
طلعت ای شاه وین مختر تیران
خواج غلط کرد در زرشس بایران
قلندرم من کی کشت تخت هر کشته
گفته عاشق چراست شاد بیا
فتنه گرگی شد هم در شل و کلاو
بچو تو خفندی کی باغ ادم را سوز
تیرت بر چشم دل از زلف شاهان
مشک شفا پر شد از جگر گرم
چند شود تیر زمین اندوه اشک من
رو به حجب می کرد ز فرسی هیچ عجب
ز آب زنی پیسته خوش من میل بر
مقل نخواهم برست و نهش و علم را
در پی هر بیت من گویم با پارسیه
شود من از حد گذشت پرده در گزین
گر ز عشق دلا دور شوازا دکان
شخص جهان نقش بدست مستر ادرابین
چرخ و زمین زمان همچو تو این اوج جان
جنش تن از بان ان تو قیین بیکان
مار رخاست می در چین باغ ح
در طلب وصل با جمل عشاق را
او هر عشق رضیات او بیکان سقا

صبح چو در زلف طالع چو من لکن
جان جهان پیش و جام گرم لکن
کای لب لعل از ناله حقیق بین
سوز زلف است تا که مشک خن

روغن تلخی سراسوی چین می نگ
گشت چو بان باد و نوازش دوز
روی تو دوستی است که از دوست
سوز و دهم توئی بی تو توان

فصح مطوی مقصور

صد چو تو کم میشود در فوج لکن
شوره تو کی کشد ایگر بار من
باد و حیا که بلد خاصه ز غار من
دام وی از وی کند تابش میان
بلبل جان هر نبات را در بکار

بنو هرگز دله لائق شمشیر عشق
سرگردان چو بین روی گردان چن
خواج بونیش ای کی شیم کتا اندک
برسد باز دارا در گ کمن که غم
منفعه تیر زینش من حق دین گو

فصح مطوی مقصور

ایچ بجز نیست لذت و سکون
چند میوز و فلک از پیش آون
آه و اندر بود و خیمه و جگر
دو دو باد زدل سوخته شد کاه
شعب رخ او برست و شب بیکان

در شکم کوزه را پاره کنم مشک را
چند بگوید دلم ای دلم دای دلم
آب خوشی جوش کرد شب از خانه
نرم من گر بخت باک ندارم خوش
گفت کسی کین سماع جاده ابر کین

فصح مطوی مقصور

پر دگر گم زدم خوش لادن شکم
مادر با کمن دمی آتش در زبون

ای هوس نیم خام زان بر آن سیر
گر ز برف شش شش حق تیرین

فصح مطوی مقصور

گر تو کوری در آروشن دید باین
هر چه در نیجبارسد جلد از نیجبارین
در کعبه شایسته باد و محراب بین
ما که کسان و دوران که بر صحر بین
در صدف جسم او گوهر کینا بین

هر چه که آن یار کرد نیک بهنجار کرد
هر که در آنکه دوست هر چه که میرفت
لاشور و پیش آا که شوی رخا
صبح طلعت شیدمس حق دین سید
شاه نشین فردو چو نگه نوبت احد

روغن تلخی تراش کنی شکی
بانج چون آفتاب غنچه هر روزان
روی زانق باغ تمام هر کمن کنایه
جان جانم توئی بی تو توان
جسان مرا نور داد از زار باین
شور سکمان کی خورد فیض عوکلان
چون تو فرس کی رسد رخ را با این
گر چه ز بیا بیست اندک بیا این
هر طرغ پیوسته زنده بیا زان
بلکه صدای تو نیست انید گشت من
سید بشود هم تو تیر زدل آگاه
روغن بربا نیمت بیا این
چند بگوید دلم راز شمشان
یوست من آفتاد ناگه در چاک
صد چو را بس بود و فرم آن آون
جاده نهارم که مشق دهم دهان
چون ز شمشیر میدان شد آگاه
در تو حریف زری انفع من زبون
ای مگس با در شکم زبون
نیست که غیر ارا دل نیابین
فرشش ز بیا با جلد تو ز باین
در و جهان در و جابل اعما بین
بر تن هر یک ز ما مسامت لا بین
در تن چو کشتیش قلم ارس بین
در نه به مشوق را زده تو بیا بین

| | | | |
|--|---|--|---|
| <p>جان بدو جهان بر این عالم کسان بند بهم دشمن تا برمی از امان بارگشت شاه در آن تو می گمان شاد و غم و غم و غم و غم و غم و غم کاشت میوه آن آفت حق و غم غرمه و در جهان و در رسیا بین غرمه معنی غم و گوهر و رسیا بین ناطق گویا عیلت در غم گویا بین شاه ولایت عیلت زنده و بین نوروزی از برای اوست دیده بین سر زینت عیلت ملک و الا بین کج غمناکی عیلت در نظر ما بین حق حقیقت عیلت از دم احیا بین گره و بانده حق بدل نا بین در تو خندیده بیا در دم مولا بین</p> | <p>فصح مطوی مقصود</p> <p>ای ز نفسی چنین مانده بند و در گره بقین بنگری تا نظر و در چون رسیدی پناه دور شدی از گن منتر بیزبان شمس حق دین توئی</p> | <p>فصح مطوی مقصود</p> <p>عالم غافل گزیر محبت بالا بین دیده باطن کشا علم شیا بین والی تو آن عیلت ای که تو با بین بر هر سر و عیلت آنک آتما بین دیده باطن کشا قدرت اشیا بین راحد گر یا عیلت غافل پدید بین آورد نا بی عیلت دشو آجا بین راه بقا را به پر خفت روحا بین</p> | <p>ما شوق دستداری در به او و غمنا جان چه بداد تو بین غم و غم و غم منع آتی توئی در نور شا بهی باز بر باز تو مسرمان را تو عاشق زید که است بر تو غم و غم ماتل صادق یا عاشق کیا بین</p> |
| <p>در حق معرفت تا بدو غمنا بین در یک دریا شود لولو لا بین یونس مسبا عیلت سامع و دنیا بین قادر و ناصر عیلت مسخر را به بین شاه غفورم عیلت کوری اعدا بین باز باغ میل آن عیلت با بین از دل و جان طایف از شمر با بین آدمان گلزار کونست مراد و دان</p> | <p>فصح مطوی مقصود</p> <p>در هر که از غمناک نیست کبر و اودا بین زورق خیر را جانب عمان بهر عالم و بحر عیلت نوع و دنیا عیلت باطن غمنا عیلت غافل و ناصر عیلت بر نظرم عیلت غم و غم و غم عیلت هست جودت در نام خوشش انبیا گفت قلند ز شوا از غم و غم و غم</p> | <p>فصح مطوی مقصود</p> <p>کشته راه چنابی سروی پا بین منزل و نگار گزیر محبت بالا بین چشم دلت باز کن جام مصفا بین و بهر جا با عیلت سامع و دنیا بین آیت ایمان عیلت خلق بر ما بین انچه تو فانی عیلت غفلت ما بین در غم بالا سے او غمناک و لا بین</p> | <p>کمال صادق یا ادم غمنا بین تول سبب گویش کن چیر که آید لولو لا عیلت در صدد فتر باطن غمنا عیلت بر تو عیلت داگر جهان عیلت سرور و دان بین جان جهانی عیلت گر بر آن عیلت ابن عم مصطفی نزع بدل گزین گفت بهر که گمان نام گل و گلستا</p> |
| <p>ای منی بین کن از دم کبر غمنا ز غم و غم و غم و غم و غم و غم</p> | <p>فصح مطوی مقصود</p> <p>دین منی بین غم و غم و غم و غم چند جو گویند یا غم و غم و غم</p> | <p>فصح مطوی مقصود</p> <p>حضرت من چون شمس اگهی از غمنا شرم نهادم که یاکون از گمنا</p> | <p>گفت که سلطان غمنا گلستا پیش جرم کینه یا چشم بهم و در</p> |

چنگ بین وزدی چنگ نمی درکن
ای قمر زینخ خوش غمیدی وین
در پی زردی بزم زرد گرد باک
آمد از غیب باز نور سیکل عشق
هرست شدی عاقبت آدمی اندر دنیا
چند نغمه می گریه می بل نغمه کلیم
دارم طایفات با دوی غرابات ما
تو کوی نامیان یا تو میان مکر
بیا بیا چو گرگ بر درویش را
گرچه بهایت عشق جان جهان عشق
هر رخ جهان کجاست که بودست تو
کافور و مومن گو فاسق و محسن مجو
سخن ترا که در چیست چون که بد و نیکو است
مطرب و غیر این پرده تو جز این نمان
گرچه بنی نامی خود هر چه باش بزمن
در چه ملکی تو در این هوس عشق ما
یک غزل آخاکر کن چلیبت خمار کن
سوی قلع دست کون مرده است کن
ایون من و چه تیرت است کشش سوس
شاه حتم شمس من از تیرت آیدست
یک قدری طبع را در ده شربخون
که بود آنکه در خوش بنزد را داد
یار شد و یار بین دل شود و دل از بین
بر چه و کابل مباش از ره عشق و شکی
آمد محمود باز بر در حجره ایا از

تا که در زخم مرست شست شو گلستان
چند چو سایه دوی در پی این گیران
چشم باز آمد و گستر می چو بیت آن

بخت جهان دیده روی جان این
بسکه مراد ام شعرا و سغند بند کرد
گفت که اینک نشان در تو تو زین نیست

فسیح مطوی مقصور

مست ز خود می شود کیت اگر در جهان
چند نغمه می نغمه می خود را نمان
هرست شرباط ما از کف شانه شربت
گر گریه می میان بنی تو با دین دنیا
کرمک بر من گار و کون کن چو شربت
گرچه نه است یا شوسو یار نمان
عاقبت نشان کرده زان نفس بی نشان
جله خراب تو اندر هر نفسون بخور
نموده شد از عشق زینت شه و اندر جهان

عاقبت الا مرست نغمه نکلک نفس
باک رسید از است کار بهوش کرد
جله از جای خاک روح شد و جان پاک
گاه بزند روی دنیا کیت دل را بر
چون که نغمه می است کن کن کن کن
چشم تو با چشم من گفت چو طبع کسی
باز چو نازم کنی سلسله جنبانی
کیت کیت تو نیست شه و نیست تو
مست خرابم و گر جام شد با هم و گر

فسیح مطوی مقصور

در زنی و نایفته صد چنین زن
اگر چه علامت کند جایه جان مرا
ای رخ تو همچو شمع خیز در آریان
ز آنکه غمش نشد تا شد از خود نمان
نماند کشی سوی گوش کی بجز در کمان

نورده این شمع را با ده دله من جمعا
چو شمع می از خود نمایی و در گریه از جهان
بس کن از اندیشه من گردیت انفس

فسیح مطوی مقصور

چون مراد و نو و پشت بلان کن
شادی اسلام با پشت بدان کن
مطرب ما دیر ماند و ده نماند
دشمن تجزیرا لا عرو با یک کن

فسیح مطوی مقصور

پیش کشی کن قماش رونق تجا بزمین
عشق گریه عشق باز در دلت دنیا
جمعه تجار را ابل دل و انبیا
خاک بیا زدم که از بهت چو من عشق جو

بخت بگو که کن کار روی غایب جان
تا که ز دستم نماند محبت سبکستان
وزر مراد و داد و آن فعل بدشان
در تن مولای مردم از نفس عاشقان
عاقبت الا محبت تیر را از کمان
فانش بود فاش مست فاش می بود
عالم خاکش مخوان با یک اکسیر دانه
گاه مراد و گر کمر که مضمحل مایان
نماند و جهان اسپ و فدا و جان
هم بخوری وقت ما هم بری از نمان
سوزن را و گریه از جنت استخوان
در ده دست تو نیست دست کرم فشان
از می تو شمس من راحت جان جهان
هر سه آسمان حق و دین بزمن
مطرب روشن لم این بد کن آن نمان
در هوس عشق آن تیر به من نمان
از درخ همچو شمع و زرق و همچو جان
روی تو و پس کن چنانچه دانی نمان
ای عجب آنچه شد که چو کرم از نمان
هر دو جهان شد عیانی شد صاحبان
بدر شد آنکه در ششم با صبر کن
لا عرو این عشق را در ده بد کن
در پی سرور و آن سبز و گونا بین
هم مراد این کار و آن نمان جهان
عشق شود عشق جو و هر عیار بین

| | | | |
|----------------------------------|-----------------------------------|--------------------------------|----------------------------------|
| سنت نیکوستان چاق تا پیرین | آب کف دست هر یک با پیش آیتا پیرین | ساعت رخ و بلا چاق بین میشود | ای منی خوشی را خسته و بیامین |
| چاق مانع طغیان از دست پیرین | گوهر عقل و بعد از زنده میان پیرین | گوهر پیش نه تا قدرت میرود | کنده و دوستان از ده انگارین |
| تا گرمی در ریس هیچ زینین ملک | یک حق خود را مدینه خلعت دیدارین | ای سخن در ستار هم بحر و یار | پس تو ز هر خبر جوین کنده اسرارین |
| اگر ستامی لب تو بنور گذشتین | بحر محبت شمس مجنون قطیع قلعید | مقالع فعلاتش فاعل فعلین | بر آتشک گران و دهن من بکنین |
| بر فضل میبده که یه با دشمن | یاد لب او را فرورد سوزان | رو صد باران دهن از پای حیرت | بوسه یار که بر دهن بر بهم لون |
| چو نشنید آید گستاخ بر لب دریا | زنجیر تیغ را در سوت گردن | غلام سوسنم اریا که دید گلشن تو | در تیرم رگس ترده بر بادش لکن |
| ولیک من چو دهم چون فی کوکب | مغان کنم که رخ ما کوب چون دانا | مراد دست ده ناسماع گرم نو | بکس تو دامن خود از جهان کن |
| اگر سنجید صفت برهنه تو نیست | در چشم باد که در دو کبر پیرین | بلی گلشن یعنی ست شیدا محذور | ولیک تو بلیل خوش است در گلشن |
| اگر چه ششده آفتاب جان وصل | بران فلک ز رسیدت آدمی بی تن | خوش که در رخ مرده تنوی بر بندد | رگور من تصدی این نوا پیرین |
| برای چشم تو صد چشم به توانی | محبت شمس مجنون قطیع | | کو چشم داری ای چشم با تودرتن |
| بسی حدنگ که غور دست تازی نما | کو دانی ست نه پلا فی است ز کوردا | نه بی رصای تو آدم گیت محبت | کو از خنده و جوش کشا ده گشت وین |
| نصود مرکب تازی که تو بدو است | نشته ای ته سحر و دیوان | بعد گیر خود خنده تو فین محال | خزای کبریا است خنده ای چون |
| چو غار دشت تو دشت پهلوش از تیر | که هست در صفت پیران ز درون | اگر از نسب آدمی رود گیس | کمیت از سبب رنگ را بکا و حزن |
| چو شاه دست پشت سرش نه پدید | کوای گردیده سر خرقه تو فی مضمحل | چو جود پند و بدست روت شاکا | چو بر قیصر روی تو را رنگینا |
| تو دانی چه تیرش چو بیای ست | هر صلاحت و لذت هر مطاوتن | خبر غار و دلاست زین لبت | سر سلامت و محروم بی بها توین |
| ز کشت تو بکنم تو سود نیست مرا | بحر محبت شمس مجنون قطیع قلعید | | مقالع فعلاتش فاعل فعلین |
| چو صبا آمد آن ترک خنده بر کن | گرفت دست مرا گفت تکیه برین | سالی کز دشت اریخ و گردش گراو | گنبد لب که را کن حدیث بی سر و پا |
| بگفتش که چه را میکن منین گز | بگفت هر نیم تزیست بی صلاحت و دن | بگفتش جز بوشنیده او گفت | حدیث او رود در تگاف گوش کس |
| بلند همتی و دینم تنگ ترک مرا | اگر تو طاقت داری یا دوش کس | دیشتم تنگ غیسیم ولید تنگست | رنگسان او چشم بر سبزه ادر کن |
| چون نگر بدو زار از غرضان من | محبت شمس مجنون محزون | | بگفته علامت تنگ جانی من |
| بجان پیر قدیمی که در زما پیرین | که بدو خاک قدم ما شایین جوانی | تو چشمم تر کن آخر چشم من بگر | دزد این دل خود را دود ستانی من |
| بین لبم چو لاله بخت بر سر تیرید | شکو که دست از قد غرض لبانی | گوشتما بر سر دهنهای غارین | بسیکس ترده نوحه ای جانی من |
| بس آتش که کوفه را درین نفس پیران | بسی بنا که چو سر ز جود نانی | ز حسن منجبه تیریز تا چه دیدتم | کو سحر ارشد سست از نانی من |
| تجارت تو که ازین شده که یاد کن | محبت شمس مجنون محزون | | باز با من یکمین و غم خا کن |
| نهانه با بندار نیست عذر را بگذار | مرا گیسر ز بلا و تنگ ستاد کن | شراب حاضر دولت دهم تو ست | بدو شراب و دهنهای ساقیا کن |

نظر بر روی حرفان کمن که مستعد
 بر بین که عالم دامن است آرزو دانه
 با کتاب و به متاب الفغات مبار
 زمانه روشن و تاریک گنم مشرود
 ولی چه سود کار جهان همین باشد
 بگویم بر بسوزی بسوز بر بفرزاق
 بزمن ازین دو بنا شد بهوشی ملین
 بدولت ابدی جان مرغی نرس کند
 چه گره شکسته گزدم که شکر در نایب
 چه کیسه های ایدم که هماره شکست
 اگر چه سینه در صورتی توان دیدن
 ز بس خیال و تصور بود که جان میزد
 ازین سپس من و گنجینه دانه تصویر
 که لایق تن هرستی نباشد تیر
 اگر چه زار که بگویم هزار چندان است
 عجب بنیم زدی ز رخسار بیکبار
 ز شرم و غفلت بر بزرگشته ام چوین
 چه بوی بروی از دوشش هزار چوین
 چو ماهی که میرد ز عشق آن قلندرم
 ز خاک تیریز این چشم یاد آن مهر
 بمن اگر که منم زار زمین و زمان
 درون سینه من اندر که تا سینه
 چو حق بنزد شکسته دلاان بود واک
 چهار جوی در دوا یار شد و ز شیر
 ازین بدان که غیبت دل گزشت

فلسه بر وزن و دلیر و آستانه کمن
 بدلم اوشتاب و هجای را کمن
 یگانه باش و یخیزه آستانه گیکه کمن
 مقام خیز بر حشریه زمانه کمن
 کمن بشکله آتش ملازما کمن
 شقاوت ابدی باغی شمس اللمین
 غان و غمت رخ و دلا شمس اللمین
 سبزه کرون بر خاک پای شمس اللمین
 چو از حد و درون خطای شمس اللمین
 که رام صورت شاید بر باشی شمس اللمین
 بر مشکل که میند که باشی شمس اللمین
 ز عشق دوستی جانفروشی شمس اللمین
 اگر چه کوی باشد قبا شمس اللمین
 ولی کنم ز بی دلا عاشقی شمس اللمین
 هزار نوره زنان کن و باشی شمس اللمین
 بوج صورت و آدم نشانی شمس اللمین
 اگر ز بروی از غم و عاشقی شمس اللمین
 که چیت قلندری ز غنا شمس اللمین
 که تا بهیند راه سرا شمس اللمین
 دو صد هزار ملک ای ملک که گزدا
 گزدا ز لشکری شو شکسته بجان
 میان دهنده گلشن ز غم و آیدان
 انضای نعمت آسای جوی حد و کران

بجز سلسله عشاق روزگار زهر
 بدلم اوچو گشتی قلع بند بر چرخ
 کمن تار توبی اوچو کاسه بر کمن
 کمن ستمایش بر روی عتاب را بیک
 چو باغبان گلستان شمس آفرینی
 چو بر یکس کسیر از روی چشم من نایب
 ز جای انگه کند آسای گلان آرزو
 اگر چه این گل بیاد کیسه با بر دست
 هزار چشم بیاید مرا و بس شود
 هزار جان مقدس فدای آن غمگی
 که است رخ مبارک که کروش بند
 که طغر زخموه و انگار اندر و نه بار
 چو که طغر کند به صفات این خورشید
 چگونه بود یک خطه جان فیل ما زود
 ز هر و حشر آوشتگان ایسی بینه
 اگر چه من چشم زو بعد هزار چوین
 مرا از زندگی جاودان جان خوشتر
 که گر نعیم به میند رخ غمگی را
 چو منم که کنم این جان به یکند آمین
 چنان دولت بتاری تو به جان و دل
 دل شکسته بهشت مست پر ز حر و تصور
 ز باغ و منظر هر کس بود و قیمت او
 فدای عزوجل گفت من گنجیدم

بجز کوی خرابات آستانه کمن
 بجز پای بجز چرخ آستانه کمن
 بجز کاسه بر سر مطبخ و دور و کمن
 مدد تقایات دلاان سیر و ریاض کمن
 تو سر و این چینی در چین چانه کمن
 روانا باشد دلاان یک ستم را کمن
 کسی چگونه نشیند به جاشی شمس اللمین
 چو بند کرد مرشد جزای شمس اللمین
 غرضت لایق جزو جاشی شمس اللمین
 که بنگم بر رخ دلا باشی شمس اللمین
 که یافت سایه دمی از جاشی شمس اللمین
 چو او بفرود شود به جاشی شمس اللمین
 بجای من پسند و رضای شمس اللمین
 و زو هزار بود و دلا باشی شمس اللمین
 فدا کرد کردن نرود عاشقی شمس اللمین
 کینش چه در که باشی شمس اللمین
 و یک عشق بار و جاشی شمس اللمین
 که جان سپارم از دلا باشی شمس اللمین
 چه سجده آورد پیش غمگی شمس اللمین
 که جان دید و بینا دلا باشی شمس اللمین
 مثال جانم نهان درون جسم جان
 بکسر اگر شکافی نفس می گشت جان
 درخت ز میوه آوند و درخت کجایان
 ز عام و خاص مگر از زهر و ز سلطان
 درون ارض دما بر که در دلا انسان

مجتب تمس مخول مخزون

مجتب تمس مخول مخزون

| | | |
|--|--|--|
| پس از تو طالب حق بسوی مال سپرد دل ست طالب دل و پیکل و دیک دل | برمن چرخ در پیش درای کون ملک بجوی خضر زمان را بشق چون ستاره | که هست آمل دل و تخت عزت را هنوز فرد و وسیع ستاره ملک |
| بخت شمس مجنون مخدوف | | |
| فرار و صبر بر وقت زین کل سکین چنان ریزه که تو ز خاک آید و چین | ز روی زرد و دل زرد و سینه سپر چرا که ز حال خیال چنین بودم | کس این شمع بگنج بیا بجم به بین کنون چه بر من زرد و چه بر من چین |
| فراق از چوب اندر است بر کشا و کین که از برای خسار و سوختن گین | بروز شب جز زمین و در آسمان دم اگر سه تو بگل در بود و شوئی بیا | ز روی تو که بگنج در آسمان زمین و اگر بهار بود با یک زلفش بین |
| کجاست گوش مازی که بشنو و بین بگو برای خدا و رسول آیین | بیا و خلاص ده از بیا و برو که فرق آید آتش و صبح و در و بوی | بیا چنانکه ربه جانم را بچنان بین مرا چه چاره نوشت اگر چاره تو بین |
| بخت شمس مجنون مخدوف | | |
| پس انگی بندیدی تو جم آید بر من سخن تو بخشی و گوئی که گفت آن گین | تو غلزی در دو عالم زنت یک نظر بسان حق بوس صد غبار عشاق پس | تو غلزه هست دو عالم توئی در صد صانع کزیت لائق آن غلظت صحرای چین |
| مرا چه کار که من جانم ششم با تو تو با و تو خدای تو دشمنی تو دوست | | هزار جان مقدس نهادهای تو دشمن بسا رجا که بدادی بهای بهمن |
| بخت شمس مجنون مخدوف | | |
| که بجز سرخ بود جای که بر مرغان که تا نام جان را ز علت بجان | دعای تست یکی بجز و دیگری خوش که تا به نهم سدی عظیم بیا بجم | که چاره جوی شست آب و گش چاشن که تا به نهم سدی عظیم بیا بجم |
| که هیچ آب نماند ز تابان بجان که تر و صفت حق است نه را داد و بایان | هوا که آتش اندوز و صخره دفع بر نهانده چه تر و شش شاکش | صدی لطف جان و صواب نور جان در تر و شش و لا و زنده نیست میان |
| یقین بحسنی با بر بیت نهان بستی دیگر اگر آید غلاب و دیگران | آنکه طعش و شش و زشت کاندیدی چنانکه شخص نیست تو چه باشد | ز شش و شش و لا و زنده نیست میان ز شش و شش و لا و زنده نیست میان |
| ز روی کافر و فرار و روی ما جان ز بخت و دگر حال تو تو بپایان | بسا که کز بخت بچو که مستعدی بر بخت و دگر حال تو تو بپایان | ز شش و شش و لا و زنده نیست میان ز شش و شش و لا و زنده نیست میان |
| بخت شمس مجنون مخدوف | | |
| که تا نیست ماین دل صید و زنگان که تو ترش کنی رویی گل زندان | بر طعم خوشم خنجرین یکی ترشی کشی آن لب خندان آن که آید | که تو ترش کنی رویی گل زندان کشی آن لب خندان آن که آید |
| که تو ترش کنی رویی گل زندان که تو ترش کنی رویی گل زندان | مرا من هم با او است که در ظاهر عقاب و صلی که کرم با فلان فلان | که تو ترش کنی رویی گل زندان کشی آن لب خندان آن که آید |

چه جامی اینک اگر دیدم نرنگ و قرش
 اگر میان رستان هماره نوحاری
 غلط شد که تو گریه روی بنیر
 زشته از چه خود را ز جمال حضرت ترا
 نمش کنم که و گریه یار میخورد
 غموش تا نزد به چندی پیش ترا
 چه شاعر گفتم گفت نه به ازین
 بده بخت مبارک مراسم جامی
 چهار شاعر گویم خاموشان
 هزار ساله ادب ما یک قیج بریزی
 و گرنه سایه بودی جمال حدت تو
 گنگ محیط جهان و گوی بکافری
 جمال من تو ساکن چه عشق ما بچای
 و لا تو شهید منه در دلم از غم و دلان
 درون خویش پر از تابان آید
 اگر تو ماه وصالی نشان بده و دمل
 چه عشق نیست تو اندکی حب آورد
 لباس نکرت و اندیشه افروخته افروخته
 مرا نعیم تو باید که سب یگره و جان
 بیا که آب حیات و دینه تسقی
 ز بخت کی قطره آب خاک آکو
 بیا بیا که توئی جان ای دل ز تو
 مقام نازداری بر تو ناز کم
 پیش تیرم بخت میانشین
 چو هیچ خشم نماند بر من چشم

بجز روی تو قادر شود خوش شادمان
 در باغ جلال در قیام نشان
 بزی آرد منبر چو دل شود و جان
 خدای ماه و ستاره ز کتاب جهان
 که در دم سخن او درین روز دنیا
 از آنکه با وجود نیست محرم انسان

مجتب شمس مخبون مخدوف

گویی و در آسمان خست خستین
 بدان کی که گنج در آسمان چین
 شراب عشق تو نگذاشته اندیشه
 و زین جوان تران است آدمی ترین
 بدست تست سحر چو مهر و کنون

گر بر تو قیامت نماند شود رویت
 بر دهم چه میخوای که عید ما هستند
 مرا بخت و شک و ناخوشی همان کن
 خدای خلق در آن خط حسن است
 خط که او چه بخواد که از نغمه گند
 که چون بنماید ره حسنه کردن

مجتب شمس مخبون مخدوف

حدیث چشم گویا باعث کورن
 ز پرده ای بختله چو ماه مستوران
 ز ساعد بر سین و چه در حال
 که حق فرو نسند ز دای مردوران
 که آفتاب نتابد که بر غوران

اگر چه چون ملک گردن بر بند زود کیت
 اگر چه گم شوی از غمیش از جهان اشیاء
 و گرنه جز دانی کجاست طاق قراق
 بداند که عشق خدا خاتم سلیمان است
 پناه گیر تو در لطف شمس تریزی

مجتب شمس مخبون مخدوف

نه بنده و نه مالک لطف است که اکران
 که جان شدت پیش جاعتی جیان
 بداند که هست دل جان عاشقان دان

بسیا که سحر ملق تو بی من و دانه
 بیا بیا که توئی آفتاب و من خورده
 غمش که چوستانی است شمس تریزی

مجتب شمس مخبون مخدوف

نماز خود را ز خویش بی ناز کن
 سلاح تو هم میدانم از تو ناز کن

اگر چه پنجه شدی از زشت طایع باش
 چو صاف صاف بر آید ز کوه فقره تو

و گرنه دنیخ خوشتر شود ز صد دنیا
 بر آوی بر سر منبر صفات خود بخوان
 علت میا و در پیشم نشسته نیم میدان
 که این حسر رسیده به انداز غم مان
 حذر چه سود کند با گر نفس اماران
 همچون بدو را بدندان نمون در دندان
 بلی دلیک بده اولان شراب بکین
 نای چو شربت شکر تازه بهین
 و گرنه سخت ادب ناک بود کمین
 هزار دین بسازد هزار کردن را مین
 گهی در دین بسا و گاهی در دین
 و باز این در محبت تو چو کز کمین
 جمین چه تو بی چنین چو سرفروزمین
 خدای دور بود از بر خدا دران
 درون خویش در جهان گشته زنده دران
 چنین خسرده بود دینده ای مهران
 کجاست فعل سلیمان کسب مردان
 که شک باد تو و داری که افغان
 مرا بخوان تو بای چه هزار خلق در دلم
 میان بجم و این جوراک دیدگران
 به پیش شعله رویت نوزده چرخ زنان
 هزار گونه خائف کن که بخت بیان
 چو میوه پنجه گشت از زشت با کین
 اگر کم و دیر زمیندیش و مرا ز کمین
 مدو بکوه که بود دل گداز کمین

| جست شمس مخبر مجنون | | جمال خود را سیران عشق باز گیر |
|---|-------------------------------------|--------------------------------------|
| هر مرد که چسب نامی دیده روشن | چو بکشتای دلی زلف عشق خوشتر | کس کن کردار نیست بی که گفتن |
| کوفت که در دو کاس به بر جستن درون | چو آکاسه بنم آکاج تیر ما ماند | چندان سخنم را بر گیر و نعل |
| که هر چه بود هم میگردد اگر گفتن آهین | حدیث عشق هم عشق باز بیدیت | دورست عشق شال و دوت دارا دوت |
| اگر چه دارد او خون خلق در گری | خون جهان تیر سکه گنجا دارد | دلا دورست برادر سکه بخود عشق |
| بگره ز غیب سیالی کشان کشان | که تمام غزل را گویمت فردا | گفت خواب گیر یابی بر غریب |
| بحر مضاعف شمس از غریب تقطیع مضغول فاعلاتن مضغول فاعلاتن | | شمس که طاعت ریا بی شمس تیر |
| وی آید معانی آید که چسپیدن | ای عاشق جبریده در عاشقان گزید | ای مرغ آسانی آید که پریدن |
| کو چون خیال دادند دیدار دین | دادند بل بریدن هم زنده مرد کردن | آدم ترافضی روحی چکود روس |
| خود را اگر فرود دانی جیب خردن | ای عاشق موافق وی را دین صاف | آن یوسف معانی دانی گنج را گنج |
| زیر افروز صیقل خانه حق برین | کو تیری واقف در دو دم خلعت | بر بخودی تو خود را میجوی پایت |
| بی گوش شنیدن بی دیده ماه دین | لب ما تیر شیطانی میکش ترا بشن | این دم حکم یاید تعلیم فرمای |
| جنتی ای کشیده شایسته ای کین | هم آفتاب ماند از شرق در لولون | ای عشق آن جانی ناما می کشانی |
| در کوه در زنا دی چون بحر طویل | تیر شمس راهم تو را گمان بر مین | خاشک شرج دل را گردا گرفته |
| مضاعف شمس از غریب | | ای آستان در بر زبان زنده بر زبان |
| آن آدمی بود که جوید یقین در جان | آن باغها بنخته دین باغها شگفته | میران طاعت کشان غیر از طاعت |
| جانهای بر پرده روده آسمان | جانی رتج افزون بالای چرخ گران | جانهاست تا رسیده در دما خنده |
| کوتاه عمر و ناخوش چون خیال شیطانی | ای خواب بود که می تو بنیاید که خامی | جان در گریه آتش تند در صحن کشتن |
| اندازد بر با جلا میکشد و شمع جلال | هر سودا خورشیدی او ساکن در خوشی | روزی میان صحرایم کی صلا |
| تو نور نور نوری یا آفتابان | گفتا در لنگت تن تیر نیم یکب شد | گفتم که در چه توری از دم خلق دور |
| بسیار لا بکرم گفتا کفایت کجا | گفتم یار و ناگن جین تا زار را کمن | گفتم که ای امیر شادت کنار گیرم |
| انتهی همی نایم از بر در دوان | گفتم تا نیاید سودا دفع کم نیاید | گفتا که من نفسا بر اندک انانم |
| طفلی تولد بر گیر که جدی دست بزدان | گفتم همین بیاست میکش حال با دوت | گفتا ز صد کی تو با در کبابی تو |
| بر خواهر بر من از بر شرم خیزد بکمران | بسیار است که اندم تا میرسد اندم | درد از زبان دیگر صد پاسخ پر شکر |
| داغی که از غریزی از دمه هر دو همان | فرمود شگلاتی دردی بجز عیال | داغی با نده حاصل نان محبت اندک |
| جوان طاعت خدای تو در خواهر | | دماغ ما را نثار تو است آریستن |
| ندارد او سرش می و بخود جز تن | | که او چنانچه هم ناطق است و هم کلمن |
| کو در دوزخ تیر و دانی از کبر کفن | | که گل بجای چسپند مردم انگشتن |
| از فرخ عشق کند به دور دیده را روشن | | بگذرد آفریده بهنگر ز آفریدن |
| ایم تیرت درخت امان نامی بر پدیدن | | بیایدت چو گردون بطلب خود دیدن |
| در پیده ساز کردن در پرده دیدن | | چون شسته تیر توانی پستان کل کین |
| در زهر کزنا و توان تنگ دیدن | | واگه از بیای صبح ابد میدان |
| دای استان قبل بر جان زنده بر جان | | این قیامت رفته در بارگاه سلطان |
| چست طاعت در دوزخ چون بیج میدان | | سرسبز و سرخوشی جانم ماند حیران |
| شغل شکر عطا کن چه شود دامن کان | | چرخه باز سازد از طبیعت از پیچندگان |
| صد گون دفع نمید میکش بر اهرمان | | تا که بر دامن شد از تن چو جان بر جان |
| خاشک که در زبان آن می نیاید آسان | | |

منگد بر لب صورت بنگریم چشم من
 از رنگ لشکر آمد بقلب لشکر زن
 چون آتش از حلقه کمر نیست جمله
 جانی که بر نبرد از عشق تو بسوزد
 هر تیر که تو برد و جفت آسمان برد
 گریه با تو کند و نیکین تو بسوزد
 ای محو گشته از دل از محو هم منکر
 دل آتش است چینی بادل جویشینی
 چون بکشی شکاری سبک چرخ سحر
 ماییم زده زده در آفتاب غرت
 در عالم منقش ای عشق بر آتش
 سیر رخ روح بر خیزد در عشق شمس تجزیه
 ای دل زنده حوران قلبه صبور
 سخیل مبداء الممتد استاد مشبالم
 بین رستم و رستم طوفان قوم تو هم
 آب خوابی طلب کن اندر میان جان
 از پرتوی کرامت در شمع زار و زین
 ای نگاشال قوجان را دیدی بگریه کن
 چون صد هزار دیمع و بصورت وادی
 پس شبیه که دیدن جانها در نبرد
 چون دیو در بهیمانی آن پری را
 پای تلخ که جانت چون بر پیش او بر
 آبی سبغ دریا و در زیر گنج و گوهر
 از در زکاتان را عشقت و صبر و کرم
 ز در تو در گشتان با بیک پرستان

از جام شمس شمع و شمشیر
 از شمس من نگردد این شکلا حیل
 منضاج شمس از خرب
 از آتش دل خود پنجه که بر تیر زن
 خواهی که تازه گردد بر جوف کمرش زن
 از تابش تیری پشت پیش زن
 آتش کن آبله و با برود گوشتش زن
 از تیغ زده بر آردم نیزه و سپهر کن
 ای مشید پیش دل چنگال بگریز کن
 ای آفتاب مار از زور خود نترس کن
 بر نقش را بخود کش ز جویش خاک بگریز کن
 منضاج شمس از خرب
 کونش که با شکوران تو فتنه ز شود
 من عاشق فغانم تو فتنه را شود
 سرست آن چه جویم تو فتنه ز شود
 مشکوکی که گوید آن فتنه ز شود
 منضاج شمس از خرب
 انجی که شمشیر زن ز غیب سحر کن
 یک دهنی از آتش که در کور کور کن
 ای چادر سار جانا نیک شود و اگر کن
 دانه بر جو پیش تو کار هر چه ز کن
 دوشین آن لیسان بر بر روی شکر کن
 بگذر آب نقش تو ز روی هم ز بر کن
 منضاج شمس از خرب
 یک سخله سحره کردن یک سخله با درون کن
 گندم دهان شکر خور با نازا کیه مو

از لعل کشتن کز این ارض و صبح زبون
 ای سرفراز روی مراد زرش زبون
 بستان هر دو چاک بر جامه ساقش زن
 لیکن شود زیاده اندک و کفرش زن
 و اگر کسی با سیرت تو دم خورش زن
 از جیغ نور ایمان بر جان کافرش زن
 چشمی زدل بر آرد و در صحن دل نظر کن
 در صحن نیست حتی یک حسد و در کن
 یا فتنه غلیظه تو دست و در کن
 ای باد شاه بنیا مار از خود بگریز کن
 مستند روی خورشید زن سوسن بگریز کن
 این یک بهمت بر کن عشق مال بگریز کن
 منست ز تو شوم تو فتنه ز شود
 این هم نیم فتنه ز تو فتنه ز شود
 تا این قدر زمانی تو فتنه ز شود
 صد کون مشک چو شد از تنی جگر کن
 خاشا چه افتاد ز تنی چشمهای کرا
 بسامی بی زبانان شمع شمشیر کن
 از بر لیل یک تلخ بگریز کن
 ای توهای دولت پریشان بگریز کن
 باغی تنه آن در زمانه سبک کن
 در ناله صحرای از ناله زگر کن
 خواهی تو میش باقی دغل و دگر کن
 آرد بار و یک یک بر بسته گدن
 چون صوفیان جان را اینت سحر کن

از لعل کشتن کز این ارض و صبح زبون
 ای سرفراز روی مراد زرش زبون
 بستان هر دو چاک بر جامه ساقش زن
 لیکن شود زیاده اندک و کفرش زن
 و اگر کسی با سیرت تو دم خورش زن
 از جیغ نور ایمان بر جان کافرش زن
 چشمی زدل بر آرد و در صحن دل نظر کن
 در صحن نیست حتی یک حسد و در کن
 یا فتنه غلیظه تو دست و در کن
 ای باد شاه بنیا مار از خود بگریز کن
 مستند روی خورشید زن سوسن بگریز کن
 این یک بهمت بر کن عشق مال بگریز کن
 منست ز تو شوم تو فتنه ز شود
 این هم نیم فتنه ز تو فتنه ز شود
 تا این قدر زمانی تو فتنه ز شود
 صد کون مشک چو شد از تنی جگر کن
 خاشا چه افتاد ز تنی چشمهای کرا
 بسامی بی زبانان شمع شمشیر کن
 از بر لیل یک تلخ بگریز کن
 ای توهای دولت پریشان بگریز کن
 باغی تنه آن در زمانه سبک کن
 در ناله صحرای از ناله زگر کن
 خواهی تو میش باقی دغل و دگر کن
 آرد بار و یک یک بر بسته گدن
 چون صوفیان جان را اینت سحر کن

| | | | |
|--|--|--|---|
| <p>می باشد در یکجا از خویش و دشمنان می سوخت و بر سر خود و بر کاکه بنشیند</p> | <p>می دران که چندی است بر مرد و جان افشای شمس خیر زور را و منکر</p> | <p>نزدان تو بر شد مست هر ما شکر پروانه شد در آتش گفتا که چندی کن</p> | <p>نزدان تو بر شد مست هر ما شکر پروانه شد در آتش گفتا که چندی کن</p> |
| <p>در وقت قیاب داد خود را که چندی کن در شک طغی گشت دریا که چندی کن با خا صبر کرده گله که چندی کن لب بر لب نهاده سدا که چندی کن خاموشی در دست گریان غار که چندی کن پیر کرده از جلالت حوکه که چندی کن</p> | <p>مصلح شمس خیر امری که سنگین را با سوزی عالمان بزرگ که در وقت بر سر رخساره پاک کرده و در چاک کرده غالی شدت و ساد و خیم بکند خاموشی باش و در صبر و جرات بکند</p> | <p>مصلح شمس خیر سیکنت نرم نیک با که چندی کن سودت عذار دنیا الا که چندی کن بر کوه قات زنت غنا که چندی کن پیشنه داد و در صبر که چندی کن گفت که در کاش با که چندی کن</p> | <p>شیع و قتیله به با گردن شکست گرسیم دزد شانی در سوادین جانا از نیک و بد بریده در دام با پریده سندام رنگ شسته چهل شکست چل حال جسم آدم در دزد شکست تیر شمس دین ما بین گرفتاری</p> |
| <p>افست که بیدان گزاف است مردان نگریه گیر عالی شور و شربت مردان از کان چرا گریه می کان در دست مردان چون خست رفتن چون کوشش مردان در کافری زنی هم کافریست مردان کتاب زندگان کافری کوشش مردان گرد بر مانی ای امانت ازین</p> | <p>مصلح شمس خیر برادران با حق را زید و فلیل حق را گدا که در جهان تو در عالمی ایان شود ارباب چرا که زینت جانی چون حق را بجا نماند سوزی غارت گفتا گر چو می و دین چو هم مونس است گشت خاموشی کوشش زبانی چون در صبر</p> | <p>مصلح شمس خیر تا تو زبان شیرین تیرین زهرت کرد از کسری نیر و دینی زین سرست کرد با قند صل بر چون ملا که سرست کرد چون این صدف کشتی چون کشتی کرد آینه بر تو که در خوش طهرت کرد در دران نایب هم مشط کرد</p> | <p>چون باقی می تانی چون کشتی کرد این سر سان دران و دران سر سان کرد دانه بذات پاکش به چرخ گشت کرد چون زینت نفس به پیش گشت کرد مرگ آینه است دشت و آینه کرد گر بویسته و دینی آینه شمع جانی داستان که من از عالم بر شمس کرد</p> |
| <p>زان تنگدستان پراکنده در مین از غلظت کینه به خیر و بد در مین هم من میز و من هم من قیس با مین ازین دگر سپید من بویلم با مین</p> | <p>مصلح شمس خیر روی چو ماه داری ساد و دل ازین نفس دانی خمرات و با خون من بید روزی نشسته خواهم بلیه شکست مصلح شمس خیر</p> | <p>مصلح شمس خیر گرد مرا خرابی من خودی دران من چون گنا گیت و زبال که کرد من روی سخت که از نیک و بد دران مصلح شمس خیر</p> | <p>من یار و دانا می بدین جفا کرد تو هر شیرستی منم قسم و دران چون شمس کوفی سری در نیم زد ماهی چشمش تیر ز غیبت نمود گفتا</p> |
| <p>ایم زینت آید ازین به است پتان اندرت پستان در از زبا و دامن لا در گل شکفته رحمان و بدید دران در آتشی که هر کس در و در و سوزان در گشتان خوش کس خوشی را بر شون بر فغان آب و سوزی شسته به سوزان</p> | <p>مصلح شمس خیر سرا و گشت کلمه ازین به است پتان اندرت پستان در از زبا و دامن لا در گل شکفته رحمان و بدید دران در آتشی که هر کس در و در و سوزان در گشتان خوش کس خوشی را بر شون بر فغان آب و سوزی شسته به سوزان</p> | <p>مصلح شمس خیر کردی نگرد مرا سوزی هر در و دران در سوز قشما دای جان پاک کرد چون ناله غلیلی آتش ترست کن سوز در دکان که در و در و دران کدرای نایب آتش شکر روزان بالان کشته داری آساکند و کوکنا</p> | <p>تویدی که گفت به من خیر و بد دران نفس ناست به من شمش خیر و بد دران در عشق و محبت چون فقر و کوش مهر من محبت بخواند با آتش دران پروانه نان زنجیرش پاکت شمش اسبان اختیار می محال شهر یاری</p> |

چون که ملک است منقح بر کسایتی
در ملک نیازت از دیو و جنس
ذات بسیارم و آن صفات ایجاب
شعشع عشق را چون شمع توئی که
لعل را عشق شایسته شمع است
مهر حق تو جان را بناید از کرامت
آنکه که شمع را در جانی نازنین
مقدّم شمس در نیم ای انقضا را تو نیز
و در سر پند بیالین تنها احوال
ما شمع در موج سودا شب تاب و زلف
با شمع در آب دیده و کج غم خستید
بر شاه و خبر دیان واجب و نایاب
در خجابه دوش پرستی گوشتی شمع
بس کن که بخیزد من در تو سر زلف
زلف و شعلای دلیده در زلف من
پیدا کن که با لکی از کون پست و بالا
هر سو که شمع بیتی تو چشمه بر جان کن
تا چند عذر گوئی که زنده بر منید
فرمان تراست مطلق با جمیع در میان
روزی تیرم تا که سرست نپای کربان
گفتا که چو شایه ای بی این چه در کار
برادر کاش سر از سر زلف عطر
با مطرب چه جای در حسن با شایه
با ساقی طبعی زین خامشی خسته
روزی هم از رضا را خبر شد هم نثار

علاون آنگرد و بر ملک کاست فتن
در آسیا در افتد گرد و غبار
پس نیست بر رخ من این شایه
زین بهت بلکه بهت باید صفت و جان
از لاج می بود و عالم از من سلامت جان
دین جلوه شایه اندر تعجب و جان
دوست صلاست آخر نوم حلاط ایجاب
خواهی بیا پیش خواهی برود جان
هر آب دیده ما صدهای آب جان
ای ز روی عاشق تو سر کز جان
با دست شاعر کم کای غم من جان
تواصل کتابی چون آدمی حکم کن
دین خانه کن را بی زلفی ز کرم کن
هر جا که شمع بینی از عکس خود کرم کن
گر که نشان بخواری در دیده و جان کن
بستم تباری خلعت هم چاره اگر کن
ای باگیت و چاری در قید شمع کن
کار به چو جلوه هست شمع شمع چو جان کن
بر یک کنار راهی هر دم کنار جویان
می تاز چون سحر بر چاه چرخ کرد
کیشا و دیدار ما دیدیم هر حق نشان

زان ملک کاکای برادر گم در دگر
من کرم شوم جان را از گشت و گوی
مضارع شمس اخرب
هر چند عشق شاد است لیکن مستی ما
هر که عشق کرد به چشم چون در آید
ارض سالی باقی بی خلعت و قفس
از غافله دولت اوج فیا جان
ایشان زان صلاست شمع شمع جان
از من گرفته تا تو هم در بلا نیست
خیر و کشتی است ما را در دلی چو غبار
در دلیت غیر درون کا نارا در آید
گر که در دست در ره شمع چو جان
مضارع شمس اخرب
برادر طالبان را زلف و شمع
عالم تراست جلوه در دوش فیا کن
اندر تقاضای عاشق هر سو می خیم جان
خواهی که بر دستان بروید یا شمع
ای آفتاب عرش می شمس حق تیر
جنمی ترانند از دکان می کجایان تیر
فونی دست باید در شگفت باید
در هر سو هر سو می جام کعب چو دلی
خفا شایه بازی ما خودیم تا که
قوله بای عصر چون ماه نو منور

در آسیا در افتد گرد و غبار
از شمس الدین زین تیر زنجیر
یا که در دلی بر می بار بار است ای جان
روی سالی عیش و شاد و سلامت ای جان
آن تیر حلاط صلاست ای جان
چو زگر را بناید از آفتاب و نجات ای جان
در چرخ زلف اندر زلف و سلامت ای جان
تو سخی را دگر برده و سلامت ای جان
شک من خرابی شب گرد و سلامت ای جان
گنجین ره سلامت ترک و سلامت ای جان
بکشد کشتنگوید تعبیر و سلامت ای جان
پس من بگوید که کیم کای در دوش ای جان
از برق آن مروین دفع از دوش ای جان
تا رخ و علی تو شمع بی و سلامت ای جان
منگ جگه و داری تو در چنین کز ای جان
ماریت نه در دوش تو هر سو شمع کن
اورا ز غم سبلی اندر زمان در کن
فرما تو بر دگر که برده و سلامت ای جان
چون ما نو غلام روی تو چو جان کن
آید بجا در من ناگه تران و گویان
عیش را بکشد بی زلف و سلامت ای جان
روزی نشست باید با جوق ماه و جان
در هر سو هر سو می بلبل و سلامت ای جان
بستان تو به بیانی از دست جان جان
بر روی عرض کوثر در دوش ای جان

مغفانان
در لکن
این کبریا
مغفانان
بغضت
بماق شده

از تپ برادر شمشیر سیب پور
در شمشیر زانی می بویست بر شمشیر
من غرق طاعت و خدمت است
آن را که داغ عشق نمادند
دعای حیات نیست که ای که عشق نیست
در شمشیر هوای عشق و دلتان می آید
در شمشیر گشت دارم وصل و در شمشیر
در شمشیر شدم از چه بی من شمشیر
آتی آگاه از میانه کز آن کی می کن
راضی شدمی که پیش خوئی رضای می
انچه ام نشاط و طرب سیبری می
پایم بکار نیست که سرست و در شمشیر
در روز دلتان می و دلتان می
گوئی که می خور پس اگر می نید
گوئی خوش کن در شمشیر نمی آید
آفتاب خلق مرا چه بسیار می کن
در پیشه بازار شهر بران شمشیر
بیدر شمشیر شو چه می از هر صفا می کن
شمس الحق ای نظام زمین ملکات
آن کیست ای خدای من بنم خدایان
گنجه گنیزه گوش و دلبورید و در شمشیر
آب بیات نزل شیدان عشق است
خود من بکار نیست و تقیم اندران در شمشیر
آتش را که گشته زمان وقت خوش است
هشیان چه می نمایی با ما نیست و غفلت

خداست چو در رسم میز کا بک
اینجا چه کار دارد و در شمشیر
اندر کس از شمشیر آن خوش کس از آن
بجز مضایح شمشیر کرب کفوف تقطیع فاعلات مضایح فاعلات
کمان را که عشق نیست جاویدت بر شمشیر
و آب و دشت چشم و در آتش از شمشیر
زار می کسان بن آید که شمشیر
مضایح شمشیر کرب کفوف
برای شمشیر روی گران می کن
این از پی رضای کیان می کن
بر عارضه زرد و دلان می کن
شیرت را بهل چکشان می کن
هش که آشتی مت غسان می کن
مخمر را چه شمشیر دلتان می کن
هر روی را از شمشیر زبان می کن
مضایح شمشیر کرب کفوف
اندر شمشیر چه را می کن
ماند که طوره صد می کن
مضایح شمشیر کرب کفوف
ما را می کن بر خود کشتان
ساخته باستانی و درام بهشتان
ایر تاشه کشتان از آن نل می کن
زار می کن اندر زرد و زرد می کن
چون آتش آمد و کفوف را زشتان
با را چه می سپردی تو بهندان گر گران

در زمین چون تایم سایه هست کس
با چشم اگر تیدم گر می کن
ای ناطق می بود و ز کشت می کن
بجز مضایح شمشیر کرب کفوف تقطیع فاعلات مضایح فاعلات
بر هر دلی که عشق کند جلوه بر کس
عشق خطاب که در کس می کن
بر روی آنکه هر شوش و در شمشیر
مضایح شمشیر کرب کفوف
در بند و خویشی و اندر زبان
بر جای با ده که غم می سپرد
معلوم می کنش و غم می کن
گوئی می که بر تو کم صبر و شمشیر
ای و در شمشیر از شمشیر کفوف
گوئی چه بر راست شو اندر هوای
من در شمشیر این شمشیر زانین
مضایح شمشیر کرب کفوف
گر که در شمشیر است چو گشت هوای
رو پاک شو چه می سپرد و در شمشیر
مضایح شمشیر کرب کفوف
ای آنکه می کنش تو گریبان جان
بی دست می کنش و قرب می کنش
دل را که کشتای نسیم و در شمشیر
مقصود هر دوران چه در شمشیر
در هیچ در می چو گشتی ز غم شمشیر
از تو چه می سپردی تو بهندان گر گران

چون شمشیر گیم آن شمشیر را
عندی چه حاجت آید آن شمشیر را
خداوشن و در شمشیر است
طوبی که در کس و در شمشیر
هستی از شمشیر و از شمشیر
از شمشیر و از شمشیر
در کس و از شمشیر
لیکن چه سود من گس را در شمشیر
کس زمین که در شمشیر
در شمشیر آب خون چه در شمشیر
خود را و در شمشیر
بر شمشیر و در شمشیر
هر در شمشیر
تو بر شمشیر
چون شمشیر
جان را چه در شمشیر
بشخص مرده چه در شمشیر
فردا در شمشیر
بایار مقام چه در شمشیر
از شمشیر
شاگرد شمشیر
شش ای شمشیر
مقصود باطلان چه در شمشیر
در هیچ در شمشیر
ماهی نور و در شمشیر

| | | | |
|--------------------------------|--------------------------------|-----------------------------------|---------------------------------|
| دانش سلاح ترس و سلاح از آن که | موی چو نیست بکتاب باشد توانا | در گره کوه سحر که سخن آب رنگ است | نور است یار اگر چه خیزد از میان |
| آتی و بدیدم مصور جان در دین | مضارع شمس از بکانون | | در یک تر زنگ است این نکته است |
| راینده و گذشته پیرایه بکسر | که است زمانی و در هر یک روز | بیا حقایق و خیالات در بار | این نقشه است که گنگنه درین |
| اشمس و دین چو ناله کلنجار | مضارع شمس از بکانون | | نور است زمان بدل جان تیرین |
| ای لایم بنات خدا نیست برین | ای هر دو خیال تو صیقل جان | یا داره بگره زدن غلاستی شب | نقش زبانی دل شد برین است |
| جانم حق آن شبی که آن لب جدا | در گره و نم و ناگهان سرست کنان | تا جان با سعادت غلطان هم رود | در گره و ناگهان سرست کنان |
| گر یکدیگر بود ز نور دل و چرخ | با سحر که تر بود از طاعت نوران | که سی فصل غنچه تیر شمس دین | تا عرش نور گیر و دران شود جان |
| با عاشقان استین و درم استی گزن | مضارع شمس از بکانون | | با که نیست عاشق یکدم مشورتین |
| از رنگ یار برده عزت و فرکت | در آن که برود ریت بر روزی برین | آن رو به برین که بر رخ آناروی است | آن را که در دار و نور سید چرخین |
| از س که آداب و درخ بر رخ نهاد | سه مات میوز و زرش ماه برین | بر طر و اش سحر یکا که نیست | در غزل است آیه ای که نیستین |
| لی غن و دلی رگت نش چرخ | یرون و اندرون هر تیر است گن | از بر که در کانه هر گیر شمس نگار | بگرفت بوی یار و در که بوی طین |
| بسی است بی سپیده شانه ای | زاقی است بی جات حیاتی است | کی نور و ام خواهد غرشید از سپر | کی بوی نام خواهد گشت ز پایشین |
| لی گفت شو چو راهی دمانی جوان | تا زور بر سندان گهر شود این | در گوش تو بگویم با یکایک گو | این جمله کیت منور عاشق شمسین |
| تستیه و ام که غم سفر میکنی کن | مضارع شمس از بکانون | | در عین دیار و در یک سکنی کن |
| تو در جهان غریبی و عزت چو سکنی | تصد که نام خسته بگن میکنی کن | از راه و غرض و به بیکایک کن | از راه و غرض و به بیکایک کن |
| ای که میسغ زیر و بر بار نیست | ما را خراب و زیر و زب میکنی کن | کو عید و کو دقیقه که با تو کرد | از تو دل و حرم و جیش و جیش کن |
| چو دود و سیاهی و چو سگداز کن | سگداز و شده و چو سگداز کن | ای بر باز و زود و دود و دود | از غلط و دود و گداز کن |
| ای و درخ و بهشت غلامان | بر بهشت و چو سفر میکنی کن | اندر استکان تو باز هر ام | آن دهر را حریف شکسته میکنی کن |
| عالم چو کوزه ایت براتش است | روی من از افراق چو ز میکنی کن | چون روی و گشتی تو ز غم شود | تصد و صوف و قصه و قصه میکنی کن |
| باختک بتویم چو توبه آوری | چشم و با شک چو تیر میکنی کن | چو طاق حقیقه عاشق نیست | پس عقل و چو غم و گم میکنی کن |
| صلواتیاست تو بر خور زانما | بجز و غرض و تو تیر میکنی کن | چشم حرام و تو من حسن است | ای جان من و زو و زو میکنی کن |
| سر و کش ای حریف که بچشم | در پی بر عشق چه میکنی کن | عز زبانی من و تیر شمسین | گر زانکه بر دود و غم میکنی کن |
| ترا ب روشی تو درین آب گل کن | مضارع شمس از بکانون | | دل را پیش برده دل را تو کن کن |
| با کان بگردل نباش نشسته | دل را و غرض و از غرض کن | دل نمود و نیزه که بکش و تیر | در جمله جان که دل را بچشم کن |
| مس را که ز کشف کی علم دیکت | رنگ که میکنی نشود و در بچشم کن | دوری کیش تو می کن گداز | سی سال دور باشد سی اچیل کن |

| | | | |
|---|---|--|--|
| می آید کم رنگ قوای یار بر آید آن باطن غراب رینه غزالیه چونین از پر شرم چو چشم دلب لعل بسته مستی و عاشقی و جوانی در بندش این صورت نمود شد مصروف در خواست لین قویر از ناکه ز نیست هست ایک نسب آنکه بر پرورده آیدیم هر کس لاله گوید بگل گل ای مجید یکتا مژده نیست نهفته در قاشق سبز و پیاده و سیر و فام در کباب سرو اول نشان نیست که در جمع آورد آن میو سطران که در لایم بلبل است تا این بیان گوید کیس صید باغی تجلی السراپست قیامت میان بنا بر سفت رمان سینه بر کنای آن چنان زان وادی که سبب از درگاهش بوی ای آخرین ساین وای ختم میداد اندروز رضا چه شک به ادر لانا با از دست تست خورنده و زنا خندان چون گوش آن جهت پستینه کرد گوشی که نشود ز خدا گوش خبر بود حلقه بگوش شده متعلق از این کج خاموشی که شرح همان که سحر بکس شب نموت که بطیبت انکار بایک کمن انک بنزدان خدایکست بگویند | تا یک کند بخشش دل از یاده بمان در شرم است و سینه کج درم چایان دل را داده و مجسمه و الی بیدار مضامین ششمین خیر یک نفوذ سینه تخلیات معصوم شده بین نمی شود نشان دل تو در میانین بکشت و در طرب گذارم و گر خیزین نگرس چو سیر و می که در سوسنی نیلوفرست و تهن تزدیرش ای تخرین خنیچ نشان میسکند از چشم خنجرین و انکه کف دستا در افشا لالی سین مست و عاشق کل از نیست از بین که سبب کرد و از عدم آمد در برین و لسا همی نایند آن بران بین شیرین لبان رسند زوایای بین مغنی ترنج نیز معطر شد و سین دی جنگ و زور و تو بجل اشتد بین تخلی جوار است چه خوار تر بین رومی که خیمه که تو چو جی خوش بین گوشش اگر بدی که بتیستین بین از حق تنو تو هر نفسی عوقی سین مردم ز راه گوش شود خور سین | از آفتاب روی تو چون کل شرمید زان تیرای تکتش غمزه که سیزنی لطف تو روان برام دوسته مضامین ششمین خیر یک نفوذ مهریزه و ده است هر چه بدل رسید از یک بعد است ز نشان دعای باغ ایک فتنه است ز پری سیر سوس زبان برون کند و فو سکن سحر و راست میفکند سفل از خفا بید پیاده و بر لب جو اندر آمده در باغ مجلس چو بهار آنسید گار که یک یک و فاخته آنسید کجا بدید بک جوق گلخان میکی حق نوحه ما چند مصور تیم یک و آرا داده یک اندر شان سید ز فرما خوشیکر انگور و پیاده زریه ریا سید ده بود تیر بیت حجاب تو غنیمت یسر ای عارف سارک ای امیر اصل از تو که در غنیمت سین بادی گرفت نی جمیده بربست خدا جمل برین ای گوش تو بر بسته تقاضا جمل نفع تقاضا حسین بایتم آن روح محسن را | چشم بر یک گشت زخم مهر و زهر صد قامت چو تیر خیزد بر جان ای لطف و اگر نه و بیکت نزد آید بهار خرم گشتند بهشتین در دیده اندر آید و صورت شود بین در لوبهار گوید ایک نستعین اشکسته تیرم نگم دارای حسین گو چه من نوس کن بکس ای حسین اربع برایش و در یوازش حسین چو آن کشاخ از چه بر افشا شد حسین مرغان چو سطران بر آید آفرین کو نیا نظرت که امکان بود حسین کانه رجا غیب که اسند و کاتبین یک سیرت لشکر فرمان از کسین آن نادرانه وانی وانی هیچ دانه بین ویر آو خیمه است ترا که توئی است حسین چون عقل از روی مست خیر و کفر و بین ای برست تو در از رمانه تار بین آن نیم کزده کی برده از میه حسین زیرا نه است گوش به بیایم حسین بلی گوش چون که در تو رسیده بر بین آن خسران یگانه تیر شمس بین و را که هست فقر بر ستاره حسین مبوسی ادبیا مرو کمن انکار بایک تو در انگل سخن تراش نه از غنایا کمن |
|---|---|--|--|

وله

که زبانی است که نه چنان خار بایک
نی خورشید ای انکی و تو بیا بایک
چون صدای بجهاد و کو که جسته جان
تو بهنگام بایک که چو بهنگام بگذرد

ص ۱۰۸

| | | | |
|--|--|--|--|
| چو رسیدی به صدرا و تو بران حق تبار چو سپاس کرد و نیت بدی که بدی مکن از بد شدی چنین چو خدایان چو بدی بدی بدی بدی بدی بدی | چو بدی بدی بدی بدی بدی بدی چو بدی بدی بدی بدی بدی بدی ز بس و صام بین و زنگار بدی ز بس و صام بین و زنگار بدی | تو جان قدر خدایا و برسد با قدر چو بدی بدی بدی بدی بدی بدی اگر ت کار بدی بدی بدی بدی بدی اگر ت کار بدی بدی بدی بدی بدی | چو بدی بدی بدی بدی بدی بدی چو بدی بدی بدی بدی بدی بدی اگر ت کار بدی بدی بدی بدی بدی اگر ت کار بدی بدی بدی بدی بدی |
| آمر و میگه غاش نشین آن سبکگون و سگوش کنان در کف اندیشه گری و ست بام و در مجلس اتفاق کنند | یک قبح مرد فگن گزین تا نگردد و لاله رخ یا سین چونکه بر افشاند یا رستین کافه تنوا القوه یا شادین | آب روان دارد چشمه جیات روح غا روح مرا تا که روح گردن غم با بزند تیغ گوش کنان جانب مله خور | بهر صریح مطوی کسوف و خسوف بهر صریح مطوی کسوف و خسوف بهر صریح مطوی کسوف و خسوف بهر صریح مطوی کسوف و خسوف |
| آقا تو چنان همه و ذوق تسایم مری که کنارش نیست بلکه شد و آتش رای خلیل بلکه شد از بت سنگین غدا | قطره آن الفت مردست زن سرمه میقوب شود پیرین چونکه کفرش مبادت من حد شود بر تن موی کفن | شیر و بر شیر با طفال خویش نور بدو شد بصر از آفتاب تو کند و ایگی از طفت تو بس کن ازین شرح خوش کن | بهر صریح مطوی کسوف بهر صریح مطوی کسوف بهر صریح مطوی کسوف بهر صریح مطوی کسوف |
| ای تو چو خورشید و شمع فاضل رقص کند بر برج آفتاب نفس کل و مفصل کای آن گد بر نفس شاه نوابه کند | تا تو بگویش که رقص من بسمه می گد غم من تو کن ای ماضی با حاضر من بهر صریح مطوی کسوف | سجده کنان پیش درت نفس کف برین و گد هر بیان من چو اسد ادا بیخ مال بهر صریح مطوی کسوف | بهر صریح مطوی کسوف بهر صریح مطوی کسوف بهر صریح مطوی کسوف بهر صریح مطوی کسوف |
| سجده گد و دل من و دل من دست نمودم که بچرخ کیمیت گفتم تسبیح کیم یا رگفت دل نمردم که برین چون شده است | سجده گد و دل من و دل من دست نمودم که بچرخ کیمیت گفتم تسبیح کیم یا رگفت دل نمردم که برین چون شده است | خسته و بیست دل و دست من گفت بخت ده که بدو شکر کن صبح چو خندید و چشم گریست جوش بر آرد روان گشت آب | بهر صریح مطوی کسوف بهر صریح مطوی کسوف بهر صریح مطوی کسوف بهر صریح مطوی کسوف |
| ناب اثر آب حیاتش نگه چو بدی بدی بدی بدی بدی بدی اگر ت کار بدی بدی بدی بدی بدی اگر ت کار بدی بدی بدی بدی بدی | چو بدی بدی بدی بدی بدی بدی چو بدی بدی بدی بدی بدی بدی اگر ت کار بدی بدی بدی بدی بدی اگر ت کار بدی بدی بدی بدی بدی | تو جان قدر خدایا و برسد با قدر چو بدی بدی بدی بدی بدی بدی اگر ت کار بدی بدی بدی بدی بدی اگر ت کار بدی بدی بدی بدی بدی | چو بدی بدی بدی بدی بدی بدی چو بدی بدی بدی بدی بدی بدی اگر ت کار بدی بدی بدی بدی بدی اگر ت کار بدی بدی بدی بدی بدی |

| | | | |
|------------------------------|---------------------------|----------------------------|----------------------------|
| بسته د این آیم د این میر آید | بسته ترا من دل حیران کن | بسی کن دگ ستیغ مرو به پیش | پیش شمشاد خندان من |
| باز رسیدن بخت زیبا ی من | سیرج مطوی مکسوف | | خسری این دم جردای من |
| در نظرش روشنی چشم من | درج اونیخ و تاشا سے من | عاقبت الامر کجاستش رسید | بانگ من دلفرو هپای من |
| بر دراکیت که در میسر من | جان جان ست و تنای من | در چ خیالی بلدای رود ترش | رو بر سلوای و سلوای من |
| در دامن سایه خود از سرم | باز کن سلسله انیاس من | در نه زندا و در من درون | در نگدای دمن و دای من |
| بزیغش کرب در دست نخست | اسے نرو نر زاده مولای من | متک بینداخت و بدید و لو | خسری آید ستقای من |
| بانگ زدم کاسے دل سقا بیا | ز قلم و نشنید علاای من | آرامت اود بهر جبار و د | عاقبت آمد سو صحبای من |
| پرستش در ایسے خلق نگر | از لعل گوهر دریای من | گوید در یاکه ترکشتی بجه | در رو در آب مصفا ی من |
| قطره جریا چو در شود | قطره ستود جگر دریای من | ترک نعل گیر و نگه رانل | کز انزل آیدم و سوادای من |
| هم بخورم هم گفت عاوا بیا | تا که بنیاید صفرای من | رایش تا سخت گرفتت غم | چلیبت در بوت تو با ای من |
| خاش اریں گفت و کلمات | عشق نسیه رخ زیبای من | بس کس ایدر دست خنمای | چونکه تبریر تو دای من |
| پیشتر آای منم تنگ من | سیرج مطوی مکسوف | | ای منم همل و بهرنگ من |
| ستید و گری من که در تنگ شد | تا تو بگویش که دل تنگ من | بانگ کنم بادل خود چون عیان | تا تو بگوئی سر و سرنگ من |
| چیت بچری که زنت در میبت | از غم توای بت گلای من | جان ملازمت من باز من | تا بر بدبان من از تنگ من |
| ای ستده از لطف لب امل تو | میرنے زدل چون تنگ من | صلح بد جان مرا و مرا | گر چیت نیت بهر تنگ من |
| پای من از ابد روان تر شود | گر تو بگوئی که بیانگ من | وان شده ام بسته آدنگ تو | کز تو ستود چون شکر آدنگ من |
| اسے ز تو من نایع و من از ادا | و چه ستود چون کنی آهنگ من | زنگی غم پر ز شادی درم | ردم مرا بار خضر از تنگ من |
| پس لم از دوری رو بکنایت | نیم قدم شده ز تنگ من | خامش به چون غشان گشت | تا که بگنجم شش و دنگ من |
| پیشتر آای منم تنگ من | سیرج مطوی مکسوف | | ای منم همل و بهرنگ من |
| پیشتر آای منم تنگ من | در دل آیم بی تنگ من | چند بنگی بهر چپ و راست | تا تو بخوانیش که ای تنگ من |
| صلح تو شیرین تر از تنگ تو | بارشت از فروخته در تنگ من | روح بهیگفت که از در مرا | زهر و چسدا را ندای تنگ من |
| گفتم غم نیت که از لطف او | آب زده از دل چون تنگ من | روح مرا گفت که با یاد او | آب کجا دارد و آدنگ من |
| میکش و میکش پله خوش میکشی | کوی اندیش و فرنگ من | بسته تو میکشیم بر تنگ | تا بکجا ای سر و سرنگ من |
| چرخ و دشا شد زنا جانان | سیرج مطوی مکسوف | | بانگ بر آید ز خرابات من |
| عاقبت الامر غم در ریا | یار در آمد بملاعات من | یار بیا رب که به سان میکند | دلبردی گفته بکافان من |

| | | | |
|---|---|---|--|
| گر نیدی حلق زخیالات خلق در سپه جان زندی غفلت جوشش نذر دل دریا کوه ای رخ خورشید سوبرج من | سودخته بودی زخیالات من طبل و عسلم نغمه هیهات من از تپش روز ملاقات من ای شهبان شاه شهابت من | طاعت و ایمان کند آن کیا وزائق چرخ زدی شعلها تصویر از پی تقصیر من هست سموات دران آرزو | غفلت و انکار بنیاد من نیم شبی آتش میقات من خود دهر اندر پی زلات من تا نگردد سوسه سموات من |
| سریع مطوی مکتوب | | | |
| جان مننه جان مننه جان من نور مننه باش درین چشم من از دیر پاگنده تو چو مننه بگو ای رسن زلف تو پانیدن | آن مننه آن مننه آن من چشم مننه چشمه حیوان من زلف تو و حال پریشان من پایه زخم جان تو ز عطران من | شاه منی لائق سودا من گل چو ترادید بیوسن چو گفت رست نشان است کجا میروی منغور تیر ز ششم شمس دین | تفد مننه لائق دنا من سرو من آمد بگلستان من پیش من آوی گل خندان من ای گل گلزار توریران من |
| سریع مطوی مکتوب | | | |
| راحت روح آمد و آرام دل غیر ترش از غیبه بآرد گرد کوری آنکس که نورش جمال آرد تو بقصد دهری دور نیست ره بزبان کس نتواند برید فقطه منبر بر سر بای زبان راه برد دست به شرکان بر لیک مبارز نشو جز جنگ گر تو فردی خود خشم خود کس نه برد ره بر منم اگر ساقی من خیمه دبی گفتن | روشنی دید که خوب ار من گرد نه از من و آناه من صدق خفای من و باز از من دور مشوا ز من و گفت سخن مسلطه است این نه باغ از من نقطه قزای زبان کائنات من آنکه رود در پی زلف از من تا نکشد دشمن گنگ از من در مگر اندر بدو کرد از من آنکه بود زنده و بیدار من | عشو و کنان آمد و در دل شست ادبگی من شد و من ار شد چشم من و چشمه خورشید جان جز تو درین راه حجاب نیست بگذرانین خنده دیر در من یار زبان و در زبان میکشد آست حوب ارج می جمع کرد من فغان از تو و خشم می ریت ضربت شمشیر یه مرتضی گفت بسی شمس درین پرده قول | شب رو و روز آفت عیاض من شمس دران نقطه شد اغیاض من غما هر باطن شده اسرار من دست من و دامن دلد از من بگذرانین خنده و خوش از من رو بجز بن نیست بر پا من آه از ان یار زبان دامن خواج برزیت اطلال من تو سگه فارغ از انداز من گرد بر آرد در کف از من تا نکشد قول باغبان من آرد آن باد و دانه من |
| سریع مطوی مکتوب | | | |
| حاجت بود که بگویم بسیار ماه بر آید تو مگویش برآ از پی هر گره نیکو خیل تو مننه زره بود بقیه دار | باش تو آواز دلم به دهن بر تو زنده نور گویش بزین در پی میبوس چه ای خوش کن با تو شود ساکن نعم التکن | هست قفا خاک من مطلق از ای بگه نرم حسین میش زوش عالم همچون شب و تو همچو ماه ایر شد شرم ایشد یا موت من | وان کرم جید و خلق حسن دی بگه نرم حسین صفت کن تو مثل شمی و جانسا لکن آتر ب اوسل و اسف من |

ایر شد

| | | | |
|------------------------------|--------------------------|------------------------------|----------------------------|
| نخاسته یقیناً فانتا | من سکر یقیناً ام الفتن | قد قدم الساقی لعمس الشفا | قد قرب المنزل نعم الوطن |
| کار تو ایست که دل پر زنی | بر درخت آید بکار چمن | خدا کند ما قیام | انت لنا البروی السنن |
| خمن عطا تن سندی جفتا | من سکر یقیناً لاس انون | منا مغفوره نشات | طیبه السریج العسلن |
| ترک کن این گفت بس اینست | و انقسم الغرض و غل السنن | فاقم الکمر و رمز لنا | تن تنن تن تنن تنن |
| قد نظر السیج فصل الجرس | قد و نبع العرب فعل الحرن | طیبه لنا المرح و نعم الحلیب | و انما الشد لنا البلیبن |
| فقطع لنا الراية نازد و لنا | فاسق و اسرف سرفا شبعنا | من لنا سنک المرتفعه | زن لنا نرت ط الا من |
| خمن لنا جمله بعیر اتنا | لیس سلا الا رص کذا لعلن | من جولا یبید هند الشفا | من جولا یبید هذا الوستن |
| الرسالات هدی مستها | ما قع الا و جسدیا خمن | قد سکا القوم و نام الشدیم | قرب بالوحده خمن اذن |
| مفتعل مفتعل فاعل | بحر مریع مطوی مکسوف | | نمللن نمللن نمللن |
| مت اروضه دل شیدا | میت جسد اروضه دل شیدا | جانب ابروی و درختیش بود | درود جهان میل و عاشای بین |
| خمن دل جوی اگر بایست | گنج معانی ز تو لایست | خیر و میا ما لب بار جهان | تا که چینی رخ زیبای من |
| هست جسد از من ابر و نون | و در غسان حلقه غمنا من | بمسلم بری طلعت و در بیت بدخ | ست و غمرو شنده و هیامین |
| ای رخ تو ماه و شب میدم | ای لب تو عیدی و دلای من | مغفله تبریز توئی شمس من | کلام دل این دم و فردای من |
| هست بحر جسد دل من جوی تو | بحر مریع مطوی مکسوف | | نام تو مست و گوهر دریا من |
| ست ندم هیچ ازین فاذن | درنگ این خاند گزینم وطن | شاء با بهت مقام قرار | کف بودیت بیرون شمان |
| مکتبه و خود اجه ما هم کمن | را دس انیت تو را هم من | بر که درین فساد و آیه حیرا | همو منش با زبانه دهن |
| نیمه و نه بد این دریا چمن | فارغ و رگت و دود در تنگ | مقل من انیت تو مجنون شو | جان من انیت برده جان کن |
| ای تنک آنرا که سرش گزینم | گوشش نیم سوی تنن تنن | سدر نیم آسمان کتم شمش | را آتش روی تو جو شیرین دمن |
| آل رخ چون ماه بر مرقع پیش | ای رخ تو صرست هر روز زن | این در صرست که کشادی چند | ای در تو قبله حسرت من |
| شیع قوی است ابد تو باه تو | هم تو سیبیه و تحقیق بین | با سحر از تو حوا هم بچ | حلقه بگوشش تو ام و مر من |
| فرا گل دمن خاک که پیوسته ایم | لی کل دلی حار بناست دمن | من شب و در مسکه بتو روشم | ای جان دل ز ششم بر کن |
| تبع تو پروانه جانم بهوخت | بے تنگ سر منم اندر لکن | سے نزد شیم من اذ اقتت | سے نزد میل من از گردن |
| تن ندم از غیرت و عاشش تدم | مطرب عشاق کجوتن قرن | خط تبسیر نریح شمس دین | ماهی جان راست چو بحر دین |
| مست رسید آن بت بیاک من | بحر مریع مطوی مکسوف | | در رکش و دگش و چالاک من |
| گفت بمن بنگرد و نشاد تو | هیچ بخیزد سکر ننگ من | ز آب گل این دین و تو پر گلست | پاک کنش در نظر پاک من |

| | | | |
|-----------------------------|---|---------------------------|------------------------------|
| دست بروضه تدمن پاک نود | گفت خزن خیره برین پاک ن | روی چو بر خاک نهادم گفت | پاک کن روی خود از خاک کن |
| ای منت آورده منت می بزم | ترا که منم شیر و تو ششاک من | تفت زدم در تو ویدوز خوش | لیک سی می کند ذاک من |
| تا پیش افوار خشت شمس من | بحر سرخ مطوی مکتون | | نیمت باندیش اوراک من |
| نخن الی سیدنا را جیون | طیبه النفس به طایعون | سیدنا بیعج بیاعنا | انفناخن که بیون |
| نفسه ان جاع الی ماکل | نخن الی نظیره جیون | سوت بلا قیه بیعاده | نخب انا ابدافنا بیون |
| شب که جهانت پر از لویان | بحر سرخ مطوی مکتون | | نهره زنده پرده شنگولیان |
| میند مرغ که بزم ستایش | نفر و شمشیر کند در میان | ماه قشاند پر خود چون خروس | پیش و پیش اختر چون لکیان |
| دیدم غماز بدوزد فلک | تا که گواهی ندید بر کن | خفته گدپی و گردپی بعبید | تا که کند سواد که وار و زیان |
| بوی و شمشیر ست اول مره قمار | ست میگلن لب چون پالان | جام حب گیر و هبل خواب را | پرده بود خواب و مجاب بیان |
| ساقی با قیوت خوش عاشقان | خاک سید بر سران باقیان | زهر از ان دست که میش نبوش | تا که شودی مسته حلوا بیان |
| عشق چه مغرست جان چه بخت | عشق چه حلا و جهان چو لبان | حلق من از لذت حلوا نبخت | تا که کند حله حلوا بیان |
| خامش زیرا که جبال مبد | بحر حل سروس مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلن | | شاه کند باز بقصد بیان |
| تس بد ای ساقی آفر زبان | اسه ر بوده قلهای مردان | غایکان زین باد و برگردان | اسه تو فردا آن آسان |
| بشکن از باد و در زندان غم | بحر خفیف مخبون تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلن | | دار بان جان را از زندان غم |
| و تو استاد عشق را و نشان | گر بانم ازو کی بزمان | ای سیج سرور بر از ان خبر | گر کنم من حدیث عشق بیان |
| تو خداوند جبه شناسی | ایس می جیتی گوی زبان | تو که گفتم ز جو نیسدانی | در تنو ز خیر بسته کسان |
| شمس تیز را ست یگونی | خفیف مخبون مقصور | | کاسه زرد به که صحن جهان |
| حییت با عشق آشنا بودن | بجسته از کام دل جدا بودن | خون شدن خون دل خود خوردن | باسگان بر در دنیا بودن |
| او فدائی مستیچ فرقی نیست | پیش او مرگ و نقل تا بودن | رو سلمان سر سلامت گیر | بسد میکن بیار سا بودن |
| کین شیدان زمرگ نشکیند | عاشقان اندر بر فنا بودن | از بلا و قضا گریزے تو | ترس ایثان لبی بلا بودن |
| شیشه می گیر روز عاشورا | تو تاسف بگر بلا بودن | شمس تبریز مرتضی میدان | مرتضی ساکب رنشا بودن |
| چند نطفه ره جهان کردن | خفیف مخبون مقصور | | آب را از ری که نشان کردن |
| رنج گوید که گنج آودم | رنج را با بدبختان کردن | آنکه از شیر خون ان کرد | شیر داند ز خون ان کردن |
| آسمان را چو که چرخ خاک | خاک را داد آسان کردن | بعد ازین شیوه دگر گیریم | چند پیکار و دگرمان کردن |
| تیز برداشتی قوای مطرب | این دهمتگی توان کردن | این گران زخمایت تو انیم | رقص بر پرده گران کردن |

نظمی که در
نزدیکی وقت
این که در آن مقام
در غروب یعنی
قبل از آن که
نظمی که در
نزدیکی وقت
این که در آن مقام
در غروب یعنی
قبل از آن که

| | | | |
|--------------------------|-----------------------------|----------------------------|---------------------------|
| توان کوه را کشان کردن | انگ انگ زکوه سنگ گشت | تا تو انیم قسم آن کردن | یک دو بریشک مرز بگریز |
| توان راه بی نشان کردن | بنای ستاره کاغذی گ | کی توان سسل ترک جان کردن | تا بپسند جان جانان را |
| تا یک عهده این چنین کردن | شمس تبریز حمت فرمای | چند زین را زدل بیان کردن | درسته غو کنیم باخته |
| بستک خنده هم شیرین کن | خفیف مخبون مقصور | | چند بوسه ذلیله تعیین کن |
| من بختم کفار و بالین کن | مگر این را بخواب خواهم دید | این دمای خوش ست آیین کن | آن دلت را خدای زمر کن |
| بمن مباح وصال ازین کن | عمره چرخ بی تو تنگ آمد | رو نسون مسج آیین کن | ای نسون اجل زرق بست |
| انچه آفرینی تو بیشین کن | چون بپریم تو رسم خواهی کرد | حسن را با دانا تو کاوین کن | حسن آری وفات لائق حسن |
| یار و آب زاده و خرمین کن | تا کعبه وصال تو برسند | و رستگاری اشتر کرکین کن | حاجیان مانده اند در پنج |
| چشم دل را تو طه سبب کن | از سنج آفتاب رفت | ای جهان را تو آینه این کن | ای و چشم جهان بقرین |
| انچه آن لائق ست تقدیر کن | گر بنود این سخن ز من لائق | من که هستم اگر گیت این کن | بس کرم شد دعا گستاخی |
| گر شمال هلال در برین کن | خفیف مخبون مقصور | | شمس تبریز برافق بخریم |
| روسته در جانب مدار کن | یعون دولت در کین را بپوشند | در اسرار عشق باز کن | راه بفریختن در از کن |
| تو نام محمدی در از کن | را در اسوی وصل کو اداست | طلعت از سوطه از کن | انچه مطلوب است در چین است |
| چند را نام مسیح و پاک کن | لاسته نگ را باق غزلان | بفرودای دوست در از کن | در مقصود عشق باز نهاد |
| تب غمز ماوه و نماز کن | در روز و دو مدار و بت میرست | روی چون غریبیت ناز کن | حال چون حال نیت نمر و زن |
| با خود وقت حال را کن | خفیف مخبون مقصور | | را از با با گو صلاح ابدین |
| تا نیتند اندر گسان | مبد ازین همه دانا این | کم ز کم من چو در غن بیان | حیر گستم رنار با می شان |
| بی رنیتان و حاجیان گسان | بزرمان جانب و گرانم | کویا نید مر مرا عسان | خویش را ببدانین بیانم |
| که میا بند گرد او مرسان | فرسی را کنون سوار شدم | انچنین قوم را برین مران | ای خدا را تو چون گرفتیم |
| تقصه عشق روی بهسان | شمس تریز هر نفس گوید | چونکه آوار می کند برسان | از سپه کار و ان بدون تادم |
| مرزا خود چه کار شکران | خفیف مخبون مقصور | | شمر تبریز شمر جان است |
| خوگرم من بخویش زودین | آن باشد مرا حور و عشقت | انگی هست خویش تن چو دین | گرچه از بر نفسان ذالید |
| بکه آید وقت گردیدن | دید که ز رخ تو برگردد | پاکم از حویلتن پسندین | بغبار و بپاکه نوش |
| مرحبه مرگ با بخندیدن | ماتقا مرا تا مسلم نه | تنگ باشد زمرگ انگیدن | در چنین دولت جبین پیدا |
| از دل خویش میوه برچیدن | باغبانان عشق را باشد | اصل نیت خوف لرزیدن | نفسه عمارت درخت لرزیدن |

| | | |
|---|---|--|
| جسان عاشق نواله سپید پیش ازین گشت شمس تبریزی ای نعمت آشنای سونگهان گو بکش صدرم چه دست آخر عاقبت شد ز خویش بیگانه کو ز کونین دست کو تیر کن اے بانکار سوز مانگاران سمن تیغ می چه اندیشی بر دل سوخته ام تیر مزین گفت زگرگس که ز من پرس ادا را مرد خویش ز عشق ریخ او کو بهیست که در دست را با که گویم جبهان محمد که غیا هر دو باطن من حال نمی گجویم شال ازین عشق سوزان اگر می نالم در گریه نالم هر چه کنی تو خواجہ ز در میان چشم منی تو که دشمن منی تو گنج طلب کن اے پدر من ز دره بزره مشت زیندت عشق چه باشد کلم تشوید جان ای هفت دریا گوچه عطار کن ای شمع مستان ای شربت ان ای شمع کرده ویدار برود ای غرب مذہب ای با که کوب | در سکاغات رنج بچین خفیف نمون قصور در عشقت دوی سونگهان وصل او غنهای سونگهان هر که شد آشنای سونگهان آنکه دارد دوی سونگهان بجز رمل سدس نمون مخدوم تقطیع فاعلاتن نمون ای تو سر مایه جلد شکران چه زنی تیر سوزنی سپران کو منم بت دے صاحب نظران اندین پیسخ زریز بران که شماریش زبست کران چه غصب گویم با خجبران کو برین جسد بود رگدزان بجز مقارب شمس سالم تقطیع فعل معلول فعل معلول یکاهت آتش به شهادت در دانا بجز مقارب شمس اثر تقطیع فعل معلول فعل معلول این دو چه گفتم باقی میدان دست بجنیان دست بجنیان گر خسته خود را دین ده ازنا دور مبادا سایه جانان بجز مقارب شمس انکم تقطیع فعل معلول فعل معلول آما که زستان آخرو فاکن آن مابعد را یکدم راکن در غفلت شب چون در فیا کن | تو دامن عشق را بود زین لیک کو گوش بر بشنیدن نیت جز خشم خدا پی بخشان ز دره از بلا سونگهان یاد جانم فدای سونگهان از سکه کیمیا سونگهان من نیم با تو در دل چن در گران کو توئی دلبسته چون مکران گفت من هم زویم جبار دران تا تش او در کران ماکران بخج فسم داده ازین با رگران کو گبه حالت ازین میوران باطن بحسہ مقام گمران که ز پان بردت تابان بے آتش در نهانم نذران جگر دے عشاق شوق نذران هر چو کف تن کرده بود جان بهر چه بودی خانه ویدان با گل در میان با گل در میان گر بکشی تو سہ ابلان ای مرد و مہر و گمران وین مس مارا چون کیمیا کن کاین درد مارا آخرو دران آن مردی را اکنون تا کن گر دیتی از ما جبار کن |
|---|---|--|

| | | | |
|--------------------------------|---|---------------------------------|-------------------------------|
| گر در نسیم در زرد نسیم | بے قوت نسیم در دامن کمن | من لب به بستم در غمت مستم | بکشاے وستم قصد بقا کمن |
| ای شاه تیز نری شمس گلزار | بجز تقارب شمس محذوف تقطیع فعلون فعلون فعل | | از با بگریز بهر خد اکمن |
| الای دل آرام بیان تنگن | نخسل کن مبرگز کمل چرخن | بیوی تو دست زگس قناب | بر انداز بازار گل برست کن |
| برای قدم تو ای سر و گل | نزد خروءه دلداره دزد و هن | بتو هر که پیوست از جان بید | بزد از میان جان مگر بیهن |
| دل مکن تست مهور دار | برافس زدم از طاعت میت لخن | خیالت بخت پیغم خرامید و گفت | بستی و گفتی که قطب لمن |
| بیا و دل شمس را باز چوس | مقارب شمس محذوف | | بیا و آور از جسد لطیف لمن |
| چپش آن رخ و دل بانی من | و گر پاک آن آشنائی کمن | بچشم سیه خون مردم عزیز | بروے چوسه و دل بانی کمن |
| مرو از بر ما اگر میسر وی | و گر غمزم رفتن جوانی کمن | چو مشوق ز دوست دمی مجزور | اگر عاشق پارسائی کمن |
| پیشے که کردی با یک نظر | بدگر کس از دامن مائی کمن | و فاحس خوابان زیارت کند | و فاحش که کن بیوفائی کمن |
| چوسه و سسی داسی پیشگیر | چو نقش گلین کر نائی کمن | من و تو بهم هجران تنم | سیان تن و همان جدائی کمن |
| از من بپشنه این پند جان پیش | بهر محضه روشنائی کمن | بل گفت عقل با نیتش دیش | که اندوه خود می نسنائی کمن |
| بد گفت دل تن زن ای بفرغ | تو دیوانه که خدائی کمن | بر خفا کج خلق است نشین | اگر است به بازی بهائی کمن |
| بسر پیچا جبر با چون سن | روایت زور آزمائی کمن | اگر شنیده خدمت میر | و گر مقلد ذکر عا کمن |
| غفر غیبت آب حیران جوی | سکنه ز میثوائ کمن | نویاسته از رخ شمس درین | شکایت تو از بینوائی کمن |
| بچپش از سخرق گلگون من | مقارب شمس محذوف | | خاتم که داده است با خون من |
| نجات جان را زرقاب غم | برکتی لوح به چون من | سرا خوش بشود راب و نگل | رساند حاصل و مهر چون من |
| در اجسزای من خوش نشین | بزیبیه چوسه و دمار من | از سه آب حیران نهی آتش | که جسیع اند هر دو کانون من |
| چونایم بوسه چو نسیم زهر | به خوش چنگ و دزد و بقا کمن | جرو باقی از ساقی من جگرے | که ز یافت شیرینی افسون من |
| غمش کن که از شمس برین گشته است | بجز تقارب شمس محذوف تقطیع فعلون فعلون فعل | | مصدر دل از فضل به چون من |
| بپردی و دم و بادای به افغان | گرفتیم که دکان خیالت تبار | روائی و بزم گیسوی گیم | بگویی بگویم علامات مستان |
| انشاید شایسته مکر و با من | براسه گریان و دیدی ز دامن | بیا و بر بیا و شراب و گفتی | که که گفتی مریخان و رخسان |
| شرابی شراب که دل جمع کرد | چونال جسیع که در رشوت تن پریشان | نخواهم شخا هم شدائی بیائی | از دامن جسد کبشا شرابی فراوان |
| ز تو داده دادن منم بجز کربن | از من شکر کردن ز تو گوهر افشان | چنانم کن ای حسان که تسک منامد | و قطعه بیضا و دینداران سنجید |
| بجوشان بکوشان شرابی ز سینه | بباری بیا و ازین برگ دریا | خوابم کن ای حسان که از شهر دریا | خراسی بنوید و دیران سلطان |
| غیش باش ای من که جان بگریز | سکه میر که در دو بگذاشته نشان | خش کردم ای حسان بگو زبخت خود | توئی ز دست مالتوئی خوب کندان |

نست زین جهانست و دل از جهان
دل تو غریب و نعم او غریب
و گریار جسمه ریار هو
کو یک مذبذب حق بزنده گشت
سجایانی اینجا که این درد بار
ز غور شد یک جو چو غلایه شود
آن دلبر من آدمی
گفتم خفته اش تو مرا
گفتم بجزا که تو هر دوی
رسمی دکن چشم خوش تو
بشاند گل گلزار رخت
دعوی نشو و مقبول خدا
تو سود و گل و من ساید تو
اسحاق بنی باید بود
بمرگ من تو روستی ترش
دن تا نه خطی در پنجه من
اسحاق من و من و الله
گفت که خوش کین خاک فلک
خامش که اگر خامش کنی
بمن صندل یکدکن
سی پاره بکفت در چل شدنی
ای مطرب دل زان فانی خوش
ای موسی جان چو بان شده
نکیه که تو حق شدی صفا
چون شمس توئی هم لیس توئی

بحر متعارف شمس مقصور تقطیع فعل من فعل من محول
نیت از زمین و نه از آسمان
تو باین درماندی درین کج کلام
نشانها چه باشد بر بن نشان
غایت بهتر جسم روان
برو بدو که درون ره که نشان
بحر متعارف شمس مقصور تقطیع فعل من فعل من محول
ای فتنه من شور و شرم
اشب نزدیک این پیکر من
بر لوح این چشم تر من
بر اشک خشک این کوز من
تا او نه رود و جسم من
من کشیده تو تو صید دهن
تو بان شده بر خاک دهن
تا شک کند از تو بر من
ان تا نه روی از پنجه من
که بشکست ای گوهر من
لنگانه رود و در غم من
متعارف شمس مقصور تقطیع
گرسنه خشم آنگه گله کن
سی پاره منم ترک چل کن
این منم مرا پر و لو کن
بر طور بر آ ترک گله کن
انداز صفا و آخا یک کن
متعارف شمس مقصور تقطیع

چو ایارین دند یا آران
رسیدی بیار و بر دی تو جان
که ای من غلام چنان ناگهان
نشان چون بیان بی نشان چنان
بچرخانما تا بصد در جهان
هر زمان زبان و هر زمان بیان
زنده شده زو بام و در من
در شهر بار ارجان و در من
بر رنگ رخ همچون زمر من
خون مهر را در ساغر من
در طالع من این انشمن
جز خون بنود و نقل و دوز من
جسته تا دره چاکر من
زنده کنمت در محشر من
تا بمر شدت در شکر من
شده آب روان از منظر من
آهسته روی ای سرودن
تا دل نبسته از مصداق من
در بیشه فدا این آذر من
زان زلف مرا یک سلسله کن
ز نثار سفر با تا غل کن
رو چشم مرا دو شعله کن
در دشت طوسه پایانه کن
در گردن او در زنگ کن
بر غیس و بیا خوش شکر کن

کلیات سر بر

در

| | | | |
|--|--|------------------------------------|------------------------------------|
| تا زده شده زود بلخ و برین | شمال گل من نیل و عرس | گشتت رویان در جوی غا | آب حیوان از گور خرمن |
| روی خورش تو دین و دل من | بری خوش تو پیغمبر من | بر خطه مرا در پیش رخت | آینه کند آهنگ من |
| من خشک لبم من چشم تر من | این ست ما خشک تر من | آنکس که منم خاک و دلو | سے گوید او بام و دین |
| باد و خرم و روز آنکه خرم | بوسه دهد او بر ساغور من | آنکس که منم سر گشته او | سیگر دو او گرو دین |
| پستان و دغا که گرو سیه | آن دایه جبان آن دین | از من و دجبان صبر بجزد | چون آید او اندر بر من |
| درد از ملک قتلہ ^{کالا محل} ۱۱ | چون گردد او از دست کمر من | بر بند دلوں غما ز مشو | عازب است این گوی من |
| چون دل مانا بنشین نشین | بجز تدارک شمن تقطیع فعلن فعلن فعلن | | |
| بکا و دلا کم کن ینا | اے خوش سیاه نشین نشین | عمری گشتی چون گشتی | چون جان بجا بنشین نشین |
| افلا طو لے جالینو سے | بشکن بفرمان نشین نشین | چون سے چون سے غمی تاکے | اندر دریا بنشین نشین |
| خونم خورد سے تاکے کردی | یک دم باز بنشین نشین | تاکے لالا سوز و مارا | همچون صفا بنشین نشین |
| همچون میزان کشی گردن | همچون خط بنشین نشین | دعش جوئے فردا بجوئی | پیش از فردا بنشین نشین |
| همچون کورتر صاعے خوشتر | سپهر سودا بنشین نشین | پار فندم اندر منفزم | همچون صبا بنشین نشین |
| اے اے سرور برگو برگو | بجز تدارک شمن تقطیع فعلن فعلن فعلن | | |
| یک قوسره چو از دم سخن | جان سے شود تو گوش کم | در بند خودی زبان سیرتد | گیر می سر خود ای سرو من |
| چون ستمان جلد بردند | گویم غم تو بار کم | کے سیرتد و ماہی زتری | یا تشنه حق از علم لدن |
| کے سیر شوند این ستمان | جان سے شوند از زطر افان | چون شیر دلی در پیش جان | چون یز زنده مشرل فشان |
| روایت و او | | | |
| خاموش شد از گفتن بیان | بجز خراج شمن سالم تقطیع فاعلین فاعلین فاعلین | | |
| اگر نمی داشت ارم می پریم کبوتر | که از شیرین پذیرد بجز دلی | بیتلم بجز شمن چون بخت دلی | او گردن نشاندیم چو پیغمبر بجوی او |
| برین همون چو می نیم گریه خیز شد | نیا شام شرفش گریه دی او | دل و میکند بفرمانم ما پرستی ازین | چو گوشتم ستا بدین پند آید بوی او |
| همیگوید دل ارم که با خود عهدا دارم | چو دار فند یا علما شیرین خوی | مرا گوید چو آذاری تو در حق شکلا دی | دل شش متغیر لای سر شش که دی او |
| چو باشد باه باز چو چاد کشته آن چو | خرنج شمن سالم | | |
| مرا چو را بگویی میو شش تری | ز نریمان خیرشان بی ناز و دمان | مرا وی یوسنج این پیش خیم متدوان | چو در گوش من ای دل بچه بازی بوی او |
| اگر گذشت از دی جان شب با تو مان | اگر خبر بر جان شش نشی نشی | اگر دریم جوشه در هریم خلعت شو | شب که کن ای شای جان بیتا خزان |
| اگر گذیم ایان شو و گریه غم غم | روی دیورانی داشا با ناز شایان | تو بجوی جان شای بجای جیست بجای | اگر غم غم تو گوید دریم دران تو |
| روی بستانی را بکبر کن بل غانی را | | | سیات سیمان ای باریش کن سیات |

کلیات شمس نیر

شب و روز خوش باش که احسان آید
تعالی الله نه اندک کسی جفا بکند
اگر ایلاست در پستی رایل است کجاست
برای افزونیش بزرگ بود بر اندون آید
غلایق عالم عالم شمع عالم افزونست
شتا از شدت سرما جو اکا نور باران آمد
پنیرد غرغوا مان که کخفا ز نور است
لباس عشق پوشیدی که مامشوق نشناخت
در دوازده جانش شایان غنای تظرف باران
چو قریب بود نمود از جهان شاد برای تو
تو خوشی بی لای لای بر جان که
گرفتیم عشق را در یک پناهده ام از سر
علا از عهد نمود برون کن را از از سر
گر که در بشویریم بدان سانه چنان تو
بیا ما را که ازستی بدان سانه چنان تو
چو تو بپایان شوی از من به تباری که
اگر بی تو بپایان شوی از من به تباری که
در وای بیکد و میکده قصه دو ای می شد
بغیر عشق چه صورت که از دل برآمد سر
من آتج بپایان شوی از من به تباری که
نما به من چو چرخ من بر عهد من به من
و گر باره من از وقت پریشم چنان تو
ای سنگه در دل من کس انکار پنهان
تو عید جان بهرانی در پناهستان تو
دل آتش بیز از دست تو سنگه آهن تو

برای شایسته و جوانان برادره تابان شر
 شیخ شمس
 و بعد از آنکه در آن روز شیخ از آنش بازگشت
 از آن علوی و بعد از آنکه در آن روز
 که در آن روز این مقام کینه پاسبان
 بهاران و بعد از آنکه در آن روز
 گریه و زاری و آنکه در آن روز
 به ویرانه و آنکه در آن روز

ہر پنجشنبہ سال

نسام جان شیرین را که سوز بر لبی
 مردان تو خجسته دلم را با گل باشد
 که میا که با الهی عشق بگذری تو
 تو که می خویسم من خودم تو زرم
 که می بینش اندام باید قبابی تو
 اگر زیم که دیم منم حاج تو مدیم
 آیا تیر زورش ما بر شمس من بهایم
 که می آید بگریه منم غمنازی تو
 آید تیر زورش ما بر شمس من بهایم

ہفت تہمتیں سالہ

که را و خانه خود را نمیدانم بجان تو
چو بیدار شوی بر من سلام بجان تو
و گر بی تو بگذارم بزندارم بجان تو
بهر سوخته دیگر دانی بگردانم بجان تو
و جسم من این ساعت بروی من بجان تو
زبان من بفرست سلیمانم بجان تو

خواجه غم خزان را توئی بحر غم زین
گر گشتی خورم از کوزه خیانت از در و پدر
سماع گوش من نیست سماع پدر من است
عقله گفتم غلام گفتن چرا ای صاحب دین
و ای سنگ و درون من کن ای کمال بندگان
مرد پیامد که ز پدرم مشغور که به پدرم

مفتی محمد شفیع

| | |
|--|-------------------------------------|
| چو سودا شد آفرینش بایم بجان تو | سخن از عشق نیکم که کاش میزمن بچو |
| کاش که از تو پیوسته نرد خویشم بجان تو | چو عشقی کرد که در جوی آب این می گشت |
| کاش که در طبع خود داشت که تو را هم بجان تو | از عشق شمس تهری بر سبک بادش بنمیزد |

منجی مشین سالم

چه رسید از آنکه امانک را در آن کینه پنهان
 نریختل و مانند کسی که پدید از خانه است
 که هر چه در گمان آن یقین است در آنست
 خدای قهار و قاهر و مستدانت او
 گهی سراسیمه اگر حکیم کار نیست او
 و میخیزد از دیاری که او در نیست او
 که جلد و دندان او طبع را بگذاشت او
 چه گویم پیش آن عزیز نفس که بیکد نیست او
 بر رخ شمس تنی که سال از دست او
 مراد چای جان او شده چنانست جان او
 چه برگ که میوه سپهر عشق که برای تو
 منم مناج و دیگریم نیز میخیزد جان تو
 در ملک عشق که هر چه در آن پندم تو
 که هر نیدی که ز بندی برادران جهان تو
 خواجه جهان تو که ما توئی جانم جهان تو
 و هر گدیم ز دلم تو تو شیمان جهان تو
 عمارت که از آتش که برادران جهان تو
 که این منم جامه را زدی کشید جهان تو
 که سر زشت را ز رخ زخم جهان تو
 که شمع جانم بری بری غزل خرم جهان تو
 به چشمم چشمم چشمم جانم جهان تو
 چه آید و چه که کشیران را کسبم جهان تو
 که بریده از غرضی ز غرضم جهان تو
 بشال دره تنگ آن پریشان جهان تو
 مرا سپرد از کاشانه مرا خجالت زدن تو

| | | | |
|---|---|--|--|
| <p>نمیدم بی تو مرغی را تو به نجی شیرین باغی کیان بادیدم از غمده این کشته ستم پشیم پشیم از پشیمان تو پشیمان تو توئی اندیشه باطن توئی اندیشه باطن تو</p> | <p>ترنیا که ترن ترنم من بیامن تو که تا گریه گریه با گشتم قدم در اسن تو بر سحر و جادو من این طعنت من توئی سودر سیلان توئی خوشید روزن تو</p> | <p>اگر که بر میگردد من بی طاعت خودم گریه با نم دیدی تو چو دانه کشیدی تو روشن خورشید دیدی تو چو دانه کشیدی تو یک اندیشه غفلت کنی برین چو شدی تو</p> | <p>از آن خلعت کشیدم سر می تو و بدن تو که من ندیدم سر می تو و بدن تو توئی سر می توئی چو دانه کشیدی تو یک اندیشه غفلت کنی برین چو شدی تو</p> |
| <p>بیم من کا ز اول شدم تو در اراکل که چون سبانه لیس که رسوبت بنی تو کمان غایبی تو بر جهان این خلعت چو شیت غدا آورده ای چو شیت بی پا تو که فصل خداوند خداوند من این سوی بلخ رویت و کز تاجی تو</p> | <p>بالا در شمع چرا که پیشه دای شینی تو که که تو سادول شنی غدا رسوبت بنی تو در دین بد که گزنی بر بوی شینی تو که تنبیه جانت ما کند هر منی تو</p> | <p>اگر که قرق چنان تندست کنده ای دینی تو غریبه ای بند و شنی تبسیر تو در چاد درین امانت تو مانده شکل میاراند چو برین آفتاب تو را کش این شیکش تو</p> | <p>از او دل کنای تو قرا مان اسن تو از او شنی غایب او اگر دای شینی تو تو سادو جستن بر بوی شینی تو غریبه ای بند و شنی تبسیر تو در چاد</p> |
| <p>تیر تیر تیرت و تیر تیرت او چاه ست و چاه ست و چاه ست او چو گشتی سر فرو باد و گشتی با هر عالم ما سجت او بفراید الهنا دهنما که اگر که بفراید باشد و گریه می شید تو دای شینی تو پرده تو زیاده ای حور اگر که دای شینی تو زیاده ای او بگرید اگر که دای شینی تو زیاده ای او بگرید</p> | <p>بیرست از بیرست او میر است چو گشت و چو گشت او چو گشت اگر که بفراید باشد و گریه می شید تو دای شینی تو پرده تو زیاده ای حور اگر که دای شینی تو زیاده ای او بگرید اگر که دای شینی تو زیاده ای او بگرید</p> | <p>اگر که قرق چنان تندست کنده ای دینی تو غریبه ای بند و شنی تبسیر تو در چاد درین امانت تو مانده شکل میاراند چو برین آفتاب تو را کش این شیکش تو</p> | <p>از او دل کنای تو قرا مان اسن تو از او شنی غایب او اگر دای شینی تو تو سادو جستن بر بوی شینی تو غریبه ای بند و شنی تبسیر تو در چاد</p> |
| <p>چو شمس الدین ترن ترن ترن ترن ترن ترن نمیدم بی تو مرغی را تو به نجی شیرین باغی کیان بادیدم از غمده این کشته ستم پشیم پشیم از پشیمان تو پشیمان تو</p> | <p>ترنیا که ترن ترنم من بیامن تو که تا گریه گریه با گشتم قدم در اسن تو بر سحر و جادو من این طعنت من توئی سودر سیلان توئی خوشید روزن تو</p> | <p>اگر که بر میگردد من بی طاعت خودم گریه با نم دیدی تو چو دانه کشیدی تو روشن خورشید دیدی تو چو دانه کشیدی تو یک اندیشه غفلت کنی برین چو شدی تو</p> | <p>از آن خلعت کشیدم سر می تو و بدن تو که من ندیدم سر می تو و بدن تو توئی سر می توئی چو دانه کشیدی تو یک اندیشه غفلت کنی برین چو شدی تو</p> |

بنام ای جهان با آنکه سنگ و علم است
چو زوئی که بداند نه چینی است
بمنه خود و بد دولت بر آن شاد نمی یابد
چو سر بازی تو نه بیشتر از بازی از غلبه
بزرگ است بر آن شش شش شش شش
الای شاه پیرنیم دین ای می نورنیم
نمیدم در جهان که کز ناسر بر نوبه
مقایسه ای نیکه به پیش خسته می گویم
بشمل غفلت مردم ترا در فلک از انجم
رو گشت از بالا زلال علت از اجزا
چو ششست گیر او در راب یک با او
از آن رود و کت حوری شلوع و گنج
بعدی که شکارده هر طاعت حیران افش
لبیدیان علی را در زانک است پیش
ای خوشش تا تا توئی قی در من تو تو
ای طایع در وقت گل ای مطلق از عقل
نی تو که یقینا من عندک کاسانا
تو خفته بدی جام من بدم سرگردان
چون است شوم جود در بر سر گردی
المطم بشو از دیدن مایع شو از رفتن
چون در بد و حدت از جنج برادر سر
سرخ جبت کنون که ترا گفتم
شمس الحق تجری از دست تو زری
ای منون انامیدان مای شو کاشو
در آن شهر بادیش بر تان تمناش

سنگه جان با خشت که جان بخای تو
چو زوئی که تو می پیکر نگه پیش تو
چرا در بند نفوس تو چرا در بند عاری
چو آن ایامی بی غی روان برود پیری
که با بلس آرد که مینوی حق گردی
همه در شای پیکش کین از بد جانچه
که عالم را ز بند هم چو پی زنی بر او
چه شایان از او برین و از برین با تو
که همان گل زده و ازین گل نشین آرد
چو سیب بر درو غلطان مایع خرم نمید
درین که در بار و در بند جفت با تو
دانی بی تن در چو خورشید را بر تو
تو فوق حق حق تو بی حق
تو که کس نیست قدس ناخندش کوک
با من شایان تا کال لا تقدر
تا روزی که من در این شاه برین بار
کامان الاکان یا من هو الا هو
و اندر یکم چون تباداد تخندا
چو این هم و چو آن هم چو این و چو آن
آشفته بشو چو این و چو آن چو این و چو آن
در یکده وحدت بی باشد و بی شرو
کینگ چو کینگان سیخ و سمند شرو

خون غل بدی به یا بختان حال مر
هر زمان شکوشت که از زمین نهاد شتی
خون شش خورشید خون که خور می آل
چو در آن حضرت هجرت چو چو گشت پیش
ایا خوبی و دلت شمرم دلتی بر تو
برخ من سالم
همه از خلق بهت بگرانسته لب است
بسی خورشید افلاک انسان در پیچ و تنگ
نصیرت لب غل از دهم خون سلوا
نمی بینی تو این خرم خرم می روی هر دم
دانی لب غل از دهم خرم می روی هر دم
دانی باغ خوش موفه شونده ناگفته
خوش که لب غل از دهم خرم می روی هر دم
بحرین شمرن اخرب تعلیق مفعول مفعول مفعول
تو فوق حق حق تو بی حق
تو که کس نیست قدس ناخندش کوک
با من شایان تا کال لا تقدر
تا روزی که من در این شاه برین بار
کامان الاکان یا من هو الا هو
و اندر یکم چون تباداد تخندا
چو این هم و چو آن هم چو این و چو آن
آشفته بشو چو این و چو آن چو این و چو آن
در یکده وحدت بی باشد و بی شرو
کینگ چو کینگان سیخ و سمند شرو
بسیا و شمرن بی که شو گمانا
با نقد تو دانی آخرا نگارنده

مگر درم شاه و خورشید کینا که هر می تو
هر زمان است آن کجا که از زمین نهاد شتی
چو در آن حضرت هجرت چو چو گشت پیش
چو در آن حضرت هجرت چو چو گشت پیش
شمرن از کجا دهم که بدی و شمای تو
چه باشد که چو می گردین در دیا بر آری
دلی در گلشن مایه ها صفا صفا تو بر تو
بسی شمرن از کجا دهم که بدی و شمای تو
اگر ایوی و محرم بر پیا به جو دارو
کل من و کل غیر شیندست در بارو
که شمرن از کجا دهم که بدی و شمای تو
چو پیش است شمرن از کجا دهم که بدی و شمای تو
نه دنیا ماندان گشت خیر سیب شتارو
تو در دم دمن در دم تو که کس را کس
دانی که کس را کس را دانی و دانی و دانی
سجاکان تبده دانی تبده دانی
دانی که کس را کس را دانی و دانی و دانی
بازن دانی که کس را دانی و دانی و دانی
چه جاری در پیا کس که کس را دانی و دانی
چون شمرن از کجا دهم که بدی و شمای تو
سجاکان تبده دانی تبده دانی
یابست شکس من باش با آن بنگر
از نقد تو دانی که کس را دانی و دانی و دانی

با عالم نفسانی از دوست چه رمانی
 از غلظت تن گنبد چو شمس هر تابش
 اوجی یا ز قلعه رش و دشت چو پانی
 در دست زکمان تو لعل تو نشانی
 ای از فرد زبانی ز ذوقی در دستان
 اندل جوهری در غم لکست چه جام
 تسمس الحق تجزیه ای ماه به بیت
 بدیسی پی افند بوم چمن هر پیر
 یا تو دم آینه کنی اسب درین خاک
 چون است شمایند به پش تو بر گنبد
 ای نارس این میدان گیر تو سر گنبد
 ای چل جو نیاسودی در خواب کجا بود
 ای چون نکستی اندل هر چانی
 گریخت چرخند نم در دست به بندم
 با بگ تو کعبه ترا در برج وصال آرد
 ای نفس ستیزه زو چون بزب ببالد
 چنگ خرمم بگل تری منی تار تو
 در وحدت شتاقی ما جلای باشم
 چون احمد بود بکیم در کعبه کی خاری
 خاموش کد خاموشی خرمی تو فرو
 سرت پنج ای دل در ظل مسجود
 هر کس که مرا جوید در کوی تو بیدست
 درستی ما بنگر دان پرده زبرگ
 جمع شکر الی بین در ما نگارن هر بین
 هر چند که ستادی داد و در جهان داد

شان عالم دکان بگذرید روح مشهور
 در دست نگارن الله لاشه معرکه
 - **سبج شمش اخرب** -
 از سبج چه اندیشی چو جان باری تو
 آن گوهر چانی را از خسر تمانی تو
 جان حلقه گدوش تو در حلقه نیانی تو
 بدین جام شوی تابان ای جان باری تو
سبج شمش اخرب
 سبب سوسه کیما جز منم بچونی تو
 از سخن رانیا کم نیستی این خضر
 تو زنی کن کیما سبب برالاول
 آخره کم از چرخ ز وحدت آن بد
 اشکرت که اندری من سکر الا قصم
 هر صورت را طی از من تو ای معجز
 در زجر سببند من می نرم زین کعبه
 گریهت حجاب و صبح و در صند
 جز ریش ندارد و دانش چه کنم شیدا
سبج شمش اخرب
 اما چه بگفت آیم باری منی باری تو
 دریا که دوری با شمس عاری منی باری تو
 و گفتن بی صبری عاری منی باری تو
 آن زنت کمی بودید نهاری منی باری تو
 گریلی و مجنون ست یاری منی باری تو
سبج شمش اخرب
 سیرین نظرائی بین منی شکر
 در دست که انشای زان طرفه خبر گو

ماتی تنه از صورت چو جان باری تو
 پس ملک عالم را منور شود سر و روش
 ای زنت برون از باغ آخر کجائی تو
 پس ماه نقائی تو آف چه بلائی تو
 از بر کشا و در بند قیائی تو
 در مجلس سستان با شور و شترائی تو
 نادره مکن اما چون دیدم آئی تو
 آتش بهنگان ایران ببار در آب جو
 اندی اهل سلسلوی بر اکانو
 من زار کن من محوی ایاک و دیا جو
 ای خوت ز ناموسی این دم دل را جو
 نا طیب سقیما اقبلوا ابداسلمو
 از دیدن مردون غالی کینی سبلو
 دارو سیسی ارجان گرز و بود مانو
 فی دفعه کلا مولاتسبع ما قانوا
 بین با نیا انیسو انسو پر چون تیبو
 این غوبت دل بیزاری منی باری تو
 اکنون کیش از پایم خاری منی باری تو
 اکنون بزم اورا داری منی باری تو
 چون می کشم آفر باری منی باری تو
 بی کار نمی شایه کاری منی باری تو
 در عشق همی بازم داری منی باری تو
 چشم تر مارا بین ای نور بصیر گو
 امروز اگر خواهی آن چیز دگر گو
 بسیار بگریه احوال سفر بر گو

در کشتی دورانی خوش میخ مسلمان
مستی جامعت بین کرد و در قریح بایمن
گفت از سراد باختم ز شاد تو بخوشتم
گر انصافی باشد از درو و عیلا درود
گشتت بلیان جانم ای جان جهان
سلطانم شان آمد و از شاه نشانی آمد
بست گریه شرمستان از در دست پستان
زبان غمخوار چون تیرش بود کی گیش
نی ز برفی ز بیم در پنج تن شیم
نوشیدیم صفت شد اقبال تر نیست شد
در عالم جان ما کو بر غیبتا شکون
شمس الهی تیریزی در بیم نشان از تو

زیری بگرد و ملائی است زیر در برگ
یارب نغز آتین این قصه ز سر برگ
ای عادتین راهم با تو حسد برگ
دردا که بدوستی از عدل غمخیز برگ
تا چند کشتی تو شتم کی گوش کن برگ
بارطل گمان پیش از آفرین برگ
اسرار سلطوری باتیه و کمان برگ
از احوال جهان سیرم ز احوال طالع برگ
مقصود بقینت شد پیش لگان برگ
رودری بآنان کنین گم مدان برگ

با صبر توئی محرم روخت توئی در غم
بر برگ زوایین بران ای بی چینی جان
آمد گری از ده دین و یک و دگر برت
سوری چه قدر گوید از تحت سلیانی
سریست سمندر از آتش کیمی سوزد
بر گو له جان برگو پیش جهان برگ
از جام حقیق او مست قضیت او
زیرست قوای غم و اندوه شادی غم
چون گزندی ای جان من بگل تان
من بخود سرمستم و یک سرمستم

شمس نرزان برکش از سر برگ
باور کنی این را بهر جوب و جوب برگ
گشتی که گری از دین بر برگ
کیشا لب و شمشیر کن با بانی برگ
چون سلسله در بنیانی ای سانی جان
جامعت قلندر را تا در زمان برگ
دان نکته کیمیا فی باور پان برگ
پیام مقین ادای گوهر جان برگ
یک لطف خفین بر گو یک لطف پان برگ
خزان و شمل طاعت بی نام و نشان برگ
ای شاه از بهر ستم بی کام و دان برگ
در مجلس شمشان آن نام نشان برگ

منج منمن اخرب

هم آگه و هم آگه مسان من آما و
از دره نشان گشته از غدا که ایجا کیم
در نیم شبی غلطه مع اندک و در آید
و دو حکم بینه باست در بر حال
از عشق نرزان روید جان مثل سیرین
چرخش جبرم جان خوش حال تو
خوشید ز غم و شربت برید کیم نین
خفلی که نیکی خود و دشت فلک نرزان
در بحر حیات حق خود می تو کی غوطه
صد حلقه زین من در گوش جان کنون
صدیخ عوان آرد برگ و زمین تو
بی مای چو از در شیشه و غمخیزم بجان
از دیم چو سایه برگ و درخت تو

دل گفت که آمد جان با گشت کزان
ما غافل از آن خبر پس نه زمان برگ
دان زور میگردد و دامه دان و زور
و آنگه که تو اش جوی خود و طالع برگ
در آنگه که آمد جان با گشت کزان
ما غافل از آن خبر پس نه زمان برگ
دان زور میگردد و دامه دان و زور
و آنگه که تو اش جوی خود و طالع برگ

آدم طلب کن سر رفته میسان کو
چون ناخسته تران مریدان کو کو
پیدا شود با گشت با غفلت آن کین
چون برت گدا نان خود و راه و خوش
سید از باغ شمش از سوسن گیران
در آینه کی کعبه نکال کمال تو
بستت ترا از لای عقل عقل تو
شد بسته آن داد جمله پر دال تو
جایش بچکار آید با جا و جب کال تو
شنا و در بجای زربانگ و عقل تو
خود شیرین بود و در پیش فحال تو
لعل بدیاج بود با حسن فعال تو
از صدف جان آمد در صفت فعال تو

آدم طلب کن سر رفته میسان کو
چون ناخسته تران مریدان کو کو
پیدا شود با گشت با غفلت آن کین
چون برت گدا نان خود و راه و خوش
سید از باغ شمش از سوسن گیران
در آینه کی کعبه نکال کمال تو
بستت ترا از لای عقل عقل تو
شد بسته آن داد جمله پر دال تو
جایش بچکار آید با جا و جب کال تو
شنا و در بجای زربانگ و عقل تو
خود شیرین بود و در پیش فحال تو
لعل بدیاج بود با حسن فعال تو
از صدف جان آمد در صفت فعال تو

منج منمن اخرب

| | | | |
|----------------------------------|----------------------------------|--------------------------------|--------------------------------|
| در بای دل از دست میزد و میزد | لیک لب بود بر لبم از عشق حال تو | اتمس الحق تر زین تن من شود طلق | بای که در دین تو اناس نضال تو |
| آبیم من کوسل سیم و سوسو دو | بهر پنج ششم انحراب | | الیم از لب علی العود تودو |
| رفت و تریب و بران یاز بود | بی رحمت تو من عشاق تنور | یا قلب بشکر قلب برصل در حق | انامک من برک الیم و میو دو |
| شکرست و زنت و ماچم و جاکیم | ما سنج و خفید از طرب کور کبود | یا حب نیا یک تجاست بوسل | الروح عمار حاک المرح بخود دو |
| اما که باسی دل سار جفا گفت | از زنجیر خلوت شد از طلع تنور | ذات قر قلب التمس بنور | من طالع علی الیم التمس بسود |
| از صفق آقا به پنج چون ماه بر آمد | بر طاعت خویشید و زهره فرود | فاکثره و نفض الیمش بهج | الیمش من الیمش نفع من سود |
| چو بسته ز خویشید ستا زمر تو | ان مرکز زخویشید و نور به بود | یا قلب تنع و لب آلا شکر | و کب شفیق کب و اندر دو دو |
| آن دم بچش و خوشی که شد | چون یک که از طرب بر بند کدو | و کب الی المجلس و الله عافا | و اسک من انعت کالید و لود |
| آن عمر که و عشاق به گره داری | بیرون در ست ایام در بارم فرود | الیم من الیمش نفا و عفا | الیم من الیمش کوع و سبور |
| آن ساغر را غر شده را دار و دل | بیرست که محرم تنه از ذوق جود | یا قوم الی العشق ایسی و ایدو | العشق میب کاب و عشق حلود |
| امروز صلا میفرمال خسته دلا | آن جنس سماوی که گفتند غنود | العشق من الکلون جاب لاد | و بعیت من الی عشق تنور و جلود |
| هر دست که از عشق بدین کتیب | خودش من جاست یقین از جود | لا یطیق فی عشق و یحیک نین | فی الخلف و العاشق صبر جود |
| بس کس تو مگر میب کز آتاکت | بهر پنج ششم انحراب | | دل خود بر بسود و جود و جود |
| آرد می تو من کرد بیضا طو کتیب | میداد و آرد شغایه گیسو | از لب سیه تو گیسو دگر جی دار | کر شک بر آرد و ملک تعبیه بس |
| ارستیم خط غالی تا به تو نماند | در دای غم ما مگر سوخته آید | چون او دین دیده گریه تو دار | نهنگام حسن مرشد کن رسته دلو |
| بالاست آن کرده و کون فی تو کتیب | در خواب کنی ز گس خو عماره جاد | ای ز لب شب تیره رخ روز نایت | چون غبر و کافور بهم ساخته جود |
| آن شب دل جویع مرا حین بر آید | زنجیر کستان تا بر طاق و دای | گفتی که ز کار تو روزی سر و گرد | آری چه امید من نیست ولی کو |
| گر کردن ست نگار و حاشیه ماند | تا از تو سود و کایکی دل تنه بیکو | بستم در اندیشه که چیزه نکشید | زیر غایت شش گوشه دیانه تو |
| آن که بنم لای بدگاه و زهر سو | که به ترش عشق کتیب غایت او | شمس حق تیریز دلم برود نشان شد | بشد که به نیم گردان عارض دلو |
| آن و بسر عیار با غر و زار و کاکو | بهر پنج ششم انحراب | | آن غمزدینین شکر باره کاکو |
| بی صوره او مجلس بارانکی نیست | آن برنگ چرخ عیار کاکو | امیک تدرست از غم او ماه نکشید | آن زهره و با سر و سنار و کاکو |
| ببسته چو آرد تو لب بسته جود | آن رنگ چه با بل سار و کاکو | موسی که درین رنگ بیا آن جود | صد تیه بران آرد زین حاره کاکو |
| ای پنج خصل از این پنج صفت | در چشم کشیده و دین تانه کاکو | از وقت آن برود و دست و دین | آن زار و زار و دل و زار و کاکو |
| استاد و زارست چو در می بدلیج | که کیم که بدیم گویه ستاره کاکو | از دلاست قصه و طلب آب | کان عین نیات خوش نوار کاکو |
| جان کجاست گمراه و قالب | آن صبریم به نده گمراه کاکو | آن عشق برادر صورت بی صورت عافا | حسم دور و با هم دور و کاکو |

بر کج کی تشنه و مخمور نشسته است
نورانه داماد به جنگ اندیشه روز
شمس اسحق جزیر کجاست در کجاست
ازین کجستی بسوی آسمان شو
اگر شد نقش تو نقاش را باش
وگر در می خانه بر تو بسته
اگر از آب و از نان دور مازدی
بیا ای روزن گلزار زین سو
ازان روزن فرو کن چه چو صواب
که باب دی ازین سو و ازان سو
سلیمان سو بلیقیس بگذارد
مخمره تما که تما خوش نباشد
سقا هم میباید ساق نیابی
بزد و دست گیرش تا بریزی
چو شمس الدین تبریزی بجنه
به پیشیت نام جان گویم نهی
تو اینجا حاضر و شمرم نیاید
جهان گم گشت و ماهیت آشکارا
همه عالم ز نورست فعل در فعل
چو خورشید جالش بزمیت یافت
بیا از قفل و جان به دور میرد
اگر آن شاه بنیاز امید
نظر دارد و بقدایر نه سانه
مدین مداری برای آتش دل
تو ای استاد جان در اصل تو حید

کان ساقی در دمل خساره ماکو
جنگ انگین نورانه و آناه ماکو
سبحان سید مسدس مخمور و بلیقیس
روانست شاد باد اخش روان شو
وگر درین شادین تن جلد جان شو
بیا از راه بام و در دیان شو
چونان شو قوت جانهای جان شو

آن نورده کین این درود یو و بد کن
ماشت کلی در کت قدوزت قلب
سبحان سید مسدس مخمور و بلیقیس
نشر پرت و لرزه به بسته
اگر روی از اجل شد ز عفرانی
اگر تنها شدی از یاد و صحت
چو شمس الدین تبریزی بصورت

منج مسدس مخمور و

وزین گلشن کی گلزار زین سو
درخت خار ازان سو با زین سو
که آمد به بطیبا زین سو
کیه ساعه ازان خم ازین سو
بتو اے سانه ابر ازین سو
قبح پر بهت همین شهد ازین سو
جهان صبر کن بگذار زین سو

منج مسدس مخمور و

که از صبر بیتان گویم نهی روز
چنین در ما نشان گویم نهی روز
به پیش تو کمان گویم نهی روز
تراه آسمان گویم نهی روز

منج مسدس مخمور و

وگر بر و در جان گشتی انا و حق
اگر نوشیدی از لعل لبش
چو بزیک چنان شاهی رسیدی
شمس از قمر شمس الدین تبریزی

آن رونق سفت و در و در سارنگو
از غفلت خود گفته که کل کاره ماکو
و از غریب اولیون دل آواره ماکو
بشادی سنگین دارا لان شو
مقیم لاله زار از انقوان شو
بیا مای خدا صاحب تران شو
بمعنی شاکت آن غیب مان شو
ازان شکر کی قطار زین سو
ازان در لعل شکر با زین سو
منج منج تن سکار زین سو
که در صد هزاره ابر ازین سو
که جان بریه کفد ایشا زین سو
چو بانگ بهر جان گفتار زین سو
از تو ای شاه خوشن تا زین سو
تو همین تا چون کنده اقرار زین سو
حدیث گلستان گویم نهی روز
من از برگ خندان گویم نهی روز
یقین را از گلان گویم نهی روز
من از جهان و جهان گویم نهی روز
من از وی ارغان گویم نهی روز
درین وادی بی آن نور میرد
حسینی باشم چون منصور میرد
مشو بخود و من محمود میرد
نهر غوغا و فتنه دور میرد
در آ چون مردم مقهور میرد

| | | | |
|---------------------------------|-----------------------------|--------------------------------|------------------------------|
| چشمه اوسته یاری کز نورش | پلا چون مردم محسور میرد | پر کو و طور رفت بهت درره | کلیه ام نشد شود بر طرد میرد |
| کذا از حق بگو شش بابت آمد | که خوش خوش در سپه آن نوریز | مان آن قعدا بر شمس تبریز | چی آن نور چون طیفور میرد |
| منج مسدس مخدوف | | | |
| برید خروده آمد مر جبا او | مملکت شمس یار و پیشوا او | برفت فوق بهمت نامی عالی | گذشته ز جد و اندر عیلا او |
| بنفش خوشش بی اقام و نگر | پیش منتدایان مقتدا او | در آموزید جان خاکیان را | بدیاری معاضه آشنا او |
| همه صفت از گزیده رحمت او | پلاک از دلمه را از دلمه او | چهارمان دفتر مکتب شکسته | چو کرده نیم روزی با جسد او |
| ننگارده دل و جان در طلا او | بر آرنده طریقت بر طلا او | طیلاج برنجی گشته ناسور | نوامی روح جسد بی حس او |
| ز خروزه شمس دین باید حکایت | هر آن جان که گزشت بتلا او | دل جان کاهن تبریز از آن رفت | که بهت از خاصیت چون کمر او |
| منج مسدس مخدوف | | | |
| تو گشته خواره هشیار میرد | مرا غنایک من اسی یار میرد | ز بار از جهان بیزار گشتم | تو دلالی سو بازار میرد |
| تو آن جلدی که من دیدم ندیدم | چرا پر دراز و بدستار میرد | مرا وقت غم آن کار نیست | ترا کارست سوی کار میرد |
| چو من اینار پا دستا که هم | تو مرد صایه نامر میرد | شدیدی انضال شمس لدرین تبر | ندار می دید و با انکار میرد |
| مرا آن زنده به گشت روز و | منج مسدس مخدوف | | |
| تو جام عشق را بستان میرد | لطیف و صاف همچون نایل میرد | کی دیدار او صد جان از د | جان مستحق را می دان میرد |
| شراب به باق بی خاشاک صبر | بدیه سیم و ده هیسان میرد | اگر عالم شود گریان ترا چه | بدیه جان و همه از آن میرد |
| چو دیدی آفتابان سپین بر پای | روان تو جانب علان میرد | اگر گزیند مذاقی و سالوس | نظر کن در همه خندان و میرد |
| چو آب صاف بی ذره و کدورت | شکر را گیر و در دندان میرد | را کن خار و خرد را را همی نور | کجه بهستم در صد چندان و میرد |
| کلده بر لب خود اتا ملق | نه سر خواهم من و سالان میرد | کیست آن که خدا را تمس تبریز | دلمه بر بند و خرمیران میرد |
| چو گداز آن سه مرا باقی شمارا | منج مسدس مخدوف | | |
| چو گشتا دم نظر از شیشه تو | بهر دم بخت تر از شیشه تو | چو زهر می نوزم چنگ عشرت | بشد کارم چو زرا از شیشه تو |
| تو ای خود ستید و من چون بود نام | شود چون جانور از شیشه تو | چو اوری شفق سرختر هشام | شب در زاری قمر از شیشه تو |
| بهر دم صد هزار از جای خود | گر تو من به صبر از شیشه تو | بجوئی همچو تو این خود محال است | سوزنا مدبگ از شیشه تو |
| ز شیشه ماهیت استاره هجیبت | ز عاشق دین حشر از شیشه تو | محب چون آمد اند عالم عشق | چنان خوبی بسر از شیشه تو |
| ز اینو بی نباشد جای سوزن | چو در این بشر از شیشه تو | اگر غفلت نباشد جسد عالم | هر از آن شور و شر از شیشه تو |
| اگر نه پرده آدین بهی بر دم | منج مسدس مخدوف | | |
| چو سابع شمس تبریز چو شایه | بهر دم بخت تر از شیشه تو | چو زهر می نوزم چنگ عشرت | بشد کارم چو زرا از شیشه تو |

| | | | |
|---------------------------------|----------------------------------|-------------------------------|----------------------------------|
| خسب زن عاشقان افروز بهار او | روان ره روان را افتخار او | همه گر بختان شیردل را | کشتید سوس خود به دستیار او |
| قل اردو شیر می بینم چرا شتر | نه بینی شان در آرد و در خار او | حمارش را کجما بختان کوه | زخوت و حرص شان بگردنزار او |
| مگر آن جان تر از عنصر دانه نکست | سبک کرد و پیر از دزدی قرار او | اوتاب داتش و از بادیر خنک | سبکتر شد چه بر دزدی قرار او |
| بجاک آن بر سه عنصر را کفید | بگردون میکند آنچه شکار او | یکی کاهل نهار پرست از دزدی | که یکیک را کند در بند کار او |
| ز خاک تیره کاهل تر نباشد | بیزیر دم او نسا و خار او | عصاره بر سه دریا که بر ج | بر آرد و اندل دریا بخار او |
| عصارا گفت گذار این جیغالی | بمی چسبید بر خود و بچهار او | بر آرد و مطبخ معدو بخار سه | بسا دزد جان و دشتی از آن بخار او |
| رقعت دل او کویا نه بازو | که سوار از آن جان بنگار او | زهی غیرت که برخود و از آن شه | که سلطان هم دیت و پرود و از او |
| در سه عشقه که دارد و یکت نکست | کو کجا بهش گل کند بگلزار او | کند با دزد هم یک صفت یار | ز حدش بگسلد در قسط از او |
| که تا داند که آنسا میو خاوم | بداند قدم بر این گزیده یار او | عجائب یار غاری گرد و دار او | که غار او باشد و هم یار غار او |
| زبان بر بند و کشتیم عبرت | که بکشت دست راه آهست بار او | بسه گفتیم شب اما چه شد روز | کلام الیسل بمر و انسا را او |
| خنج مسدس مخدوف | | | |
| زبان محتاج دسکین تو باشد | ترا حاجت بدردان و زبان کو | کسی گو گفت دیدم شمس من را | برابر با مکان تو مکان کو |
| دردان دریا مرو به اهر و دیا | نه تری بر است تو همان کو | مگر بی قصد از منی که کریم است | سوالش کن که روان آسان کو |
| چه سجده کرد و آئینه مراد او | بر آن آئینه زنگار گمان کو | همو تیر و همو اسپر همو توس | خط کن مرا ز عفو او امان کو |
| هر آن شیشه که از لطفش نظر نیست | نظیرش در ولایتی جان کو | بجز از روی عجز و تقصیر و قلیع | چو گفتیم آن لطف تیر و مکان کو |
| ز غیرت حق شدش حارثی گویند | مراد را از که کریم است پاسبان کو | به پیشانی جانسا و آتج مهرش | بیرود سر از او اناس جان کو |
| بنوبت گا و او بین صفت کشید | بخدمت گر چه جوی همان کو | نباشد خنده جز از غفلتش | کسی بی دلغ و در شمس بر زبان کو |
| بجسته از جیب آن خند و دم جان | دل و جان را بعل لکم آن جان کو | خدا و دشمن دین از بر دست | بجسته از شوق رویش شادمان کو |
| زبان و جان من با وصل از دست | بشیر خاک تیریزم زبان کو | همه کان هست محتاجی خسرید | که لائق در شمای او و جان کو |
| خنج مسدس مخدوف | | | |
| ز سه و هو که زایب از توئی را | خرابست صد آدم ازین سو | چو صیبه مطرا تو جان همی دود | شدنشا با توئی محرم ازین سو |
| درین تضرع درین دای درین سو | میان راست رقصان میر مرد | اگر چه روی میدزد و زورم | که رفتم جانب مریم ازین سو |
| چو شپت بست آن جادوی استا | درد و آب جوی و آب می جو | تو گوئی کو کو و او نیز سدا | کجا نیسان شود آن روی نیگو |
| که کوئی عشق من آید ندانم | را کمن کو کو و در رو درین کو | بر و زمان غافان گیر محکم | بهر سو میکند یعنی که کو کو |
| بعد و سوسوی تضرش خاسته گیر | که تا این شو من از رو بپلو | گزین درد و دوا و از بچه تو | چو از باشد چه اندیشی ز بیا جو |
| | | | زهی لطف و زهی احسان و دار او |

| | | | |
|---|--|--|--|
| ازو گریه رنگ به رنگ و هم رو دلا شو طالب و از جان می جو | ازو یار طرب هم قتل و هم جام ز اسانهای شمس الدین تیریز | برمازوبیا غفلان چمانو صیبت اندیش باشد مرد کم گو | سید کار می دلمی رار کون ازو اندیش دگم تیج ار کون |
| ردان در راستی چون تیر میزد گذر از قلب و در کسیر میزد | منج مسدس مخدوف | | دلا تو عشق را سگ گیر و میزد |
| ببین از مسلم بی تاخیر میزد کمن تدبیر و در تقدیر میزد | مس خود را بیک سوزن چرم تعبیر جان شود از قال و اد | بدان دیار سے یقوتیبر میزد ت معر سو تعبیر میزد | اما وجی چون دیات ایجان متال یوسف از غری بی بدی |
| ارین جنس تن دلگیر میزد براست آن بت کشید میزد | میوزان اختیار نفس خود را الای مرغ قدسی بر جہ از دم | بکن تکمار و در تخمیر میزد بسوی آن سکر چون شیر میزد | چو سحر و فقه معبر نبود شکر با سیرتیر سینه نرایی |
| زمن بشنو توبی نصیبر میزد ردن کن بلی را از تیب میزد | بوسه چین ما چین سکا جوان و تازه گرد اند تابر | بمنون خانه در تجیر میزد بزی غفل عرش میبر میزد | اگر مہزون عقلی سپر نیل اگر رفیق نمیدانی ز کول |
| من از کل دستان گویم نری رو من از کون دکان گویم نری رو | منج مسدس مخدوف | | کیش دست از غیر و ضر دنیا |
| حدیث این جان گویم نری رو بر هر سب روان گویم نری رو | چر شاد بی شان عالم بیامان بر پیش این دکان ککان تلاوت | بهار اندر رسان گویم نری رو مس از کون دکان گویم نری رو | دین حضرت ز جان گویم نری رو چون رلامکان آفاق بگرفت |
| حدیث کاستان گویم نری رو غضای جسد را داده تمام رو | چر استار و حمان شد محمود ارمان جا که روانی سوی جان | کشی در دل سان گویم نری رو حدیث جگمان گویم نری رو | به پیش انجین بین دای اسرار اوان قاب تو سیر است و ادلی |
| بسته مندر احساق و شام او که کوئی ماشا نیم و غلام او | منج مسدس مخدوف | | چر شام شمس تجری سیای |
| پس آن پرده میگویم بجام او برایشان کرده اند اول سلام او | همه عالم و هر شک اندیشه عدم چون آرد ای مندر جول | ترباب جنب ریچون را تو دام او که گفتم را در آب از غلام او | دل و جان را طرب کاو مقام او خدا با هم خدا جو نیر ازوی |
| بگزارد ترا ای درست نام او کسانندت زبستی تا بجام او | محمد با چو پرده کرده و پیش نکرده بت گداز او سلاسه | کشیده از برای ما مقام او بجو کشیده بدست خود مقام او | منزاسه صد مقام صد مقام پرای مندر مغرور و مشتق |
| که خاصیت کند ز انعام عالم او مفسر اید نیری و بجام او | اگر خامی کنی غافل نغصیه ز خودی تا کنون پس خافتنی | نری انقبالی ز جنت مستدام او بعتق آنکه آرد صبح شام او | کشیده و گشت هشیامان بستی چه باشد گرشبی رازنده و ادی |
| چو میدانی که در زیست جام او | مقامات فرست خواهد نمودن شکوفه بیدیت زیراک و دوست | بداده دانش و رفتار و کلام او چه برست کرد پابر جا و نام او | ز خاک تا بجا لاک کشیده بجزودی چر کتب می جید |
| | تو باری دزد خود در سنج میزان | ستیزی و آو کردن جام او نیار از برای استقام او | بجاسک و نبات و مہلقه ز چن دین رو بهمانیت آرد |

| | | | |
|--|--|---|---|
| <p>چو بوی خوش فرستد روشنا را چو اندر گوشش مانگد یک کلام او چو بچو سده بر نشسته را کرد و نام او شود و بس مستحق و مستدام او که این چه بیدان همین باشد ازین</p> | <p>همه او بیان چو خفاش کی نماید سخت با انگ زبیران نماید چو در ماند گوید او جسته را بیار بهایه شمس الدین تبریز</p> | <p>بخاک کشید و باده ای بود او خود را تکیه آمد او چو بنیاید مقام بی مقام او ز سپه کوری که میگوید که نام او</p> | <p>برسته در میدان که او دوست خروش از پارسه تا زنی بگویم نماید چرخ بیت العنکبوتی همه عالم گرفت آفتابی</p> |
| <p>نهی لطف و جمال خدا ازین سو عجب بارو اگر ناید ازین سو که عمر را همید زود ازین سو که سدا آتشین است صد ازین سو که ز نهرو که بر جنب ازین سو ند اخلاص و علم میزد ازین سو ببر و دوا طاس دل نادر ازین سو بکرده باده عرشی خود ازین سو</p> | <p>رسول صدر شمس الدین خلیش گفتم ای خلیش آن حقیقت که چه بران با اجل کیت کرد سکندر دست سدا را و کشاید یک حله ز شاد و جسد زلفا بکوسته باور آید یک معانی غلط کردم غلام دل با طاس بصورت طاس لیکن چرخش درو</p> | <p>ز سستی جسم ما افتد ازین سو در عرش اندک گذشت قدر ازین سو و گر تا بد مرا یابد ازین سو فراتر جسم را بست ازین سو ز هر یک صد بلا باشد ازین سو که او را زانکه زاید ازین سو که تاب آن که بر تابد ازین سو که باز آرد و کند او را ازین سو</p> | <p>ز شمس الدین رسول آید ازین سو ز سستی جان توانا و ازان سو دو صد خورشید جو اندر بهار عجب در تا بدین خورشید است خیالش روح را بر بود ازین سو شدی دروی هزاران بولغونی به پیش حله اش رستم که باشد یک طاسه بین داور و طلبه خود هم من ولی آن طاس خاجم</p> |
| <p>حدیث چشم مست یار برگو گرانی کم کن و بسیار برگو نشان مطلع الانوار برگو روانے وصف آن خیار برگو ز جهان عشق پود و تار برگو ازان زلف و ازان خیار برگو لو که گوشه ز بسیار برگو بیا امروز دیگر بار برگو از نات آه و تمار برگو ز سیف آن مه انوار برگو</p> | <p>مراد کوشش روان را تاز و دار چو خورشید سعادت روی غبار بهشت عدن که میخوابی ایدل که نور هر دو عالم شمس تبریز</p> | <p>مراد مرزے ازین خیار برگو بیانے از گل و گلزار برگو به پیش روی او اسرار برگو همین اوصاف دیگر بار برگو</p> | <p>سوالی دارم ای دلدار برگو چو مست از می چشمان مست چو بلبل در بهار عشق رویش چو پنهان نیست از چشم جاش نمیش کن وصف او را و گوید گر آنجبانی مکن اسے یار برگو</p> |
| <p>بازم بدخا چه میفریب تو مار به دغا چه میفریب تو</p> | <p>ز حسن گفتنی بسیار دارے چو گفتنی وی جو شیدت تو هم ز لاف نسته تا تار کم کن چو دیدی نور شمس الدین تبریز</p> | <p>حکایتی ای آن گلزار برگو چو منشین چنین بیکار برگو ز لطف عالم بسیار برگو ز لطف آن گل به خار برگو</p> | <p>ز باغ جان دوسته گدشت بر جنب زیاد دوست مشیر ز چاکارست زیاد عالم غدار بگذر زیاد خار خالی کن نفس را بازم بدخا چه میفریب تو مار به دغا چه میفریب تو</p> |

پنج مسدول آخر بتقبض محذوف

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| وز باد و با توام برگو | آرام شویم جلد می ده |
| بشکاف بجهاب بام برگو | بپند زیر دمام خوش زیساقی |
| زان سوزنکان خام برگو | مبتدل شد خوش طام نیا |
| بے واسطه و پیام برگو | شمس ایتی ما چرخ شمس |

پنج مسدول آخر بتقبض محذوف

| | |
|---------------------------|--------------------|
| انگله کلم فلان ترا الو | من کان غمه ساجدا |
| ذا ابوا و قضا حکوا و نالو | و احسن علی البساطه |

پنج مسدول آخر بتقبض محذوف

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| با عشق کی شود مشهور | بحسب طربت عشق باقی |
| چون در عشق ست مرتازد | پاکت زرش حبت رخ عشق |
| در چشم شود بشو تو ابرو | بوی عشق ست بر عشق |
| با عشق نشین تو بر دو زانو | تا زگر دوس وجودت |
| چون زر گوید به کیسیا تو | تاس باشد همی گوین |
| چون زگر دوسه کو دبو | مس بینا زبال حالت |
| واجب شده بر شما و مرو | مس گفت بزرگ تو قبایله |

پنج مسدول آخر بتقبض محذوف

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| در دور غلیل آوری رو | شد کفر چشملای ایوان |
| زان سر و روان جبری رو | دار و درو هزار سحر مطلق |
| بر غم همی بر غم ری رو | کا نور نشا کرد نور شید |
| زان باد و لعل احری رو | فسد شد عشق و گشت لمر |
| تا چند نهد بزرگ ری رو | بس کن دله فتنه را مشعلان |

پنج مسدول آخر بتقبض محذوف

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| بر و سر بویان شو چون لبند جوی | هم خوشی را بیا که کن چرخ خانداری |
|-------------------------------|----------------------------------|

ای عاربت خوش کلام برگو
هر منتخذه ز دوست رفقه
تاتم شومات کن خرد را
تسایغ نه شوم بنور روزگار
آن جز ز سپیده بتان
لباسم ای بت شکلیب
اپنار ریتان لقالو
عالمش یسبحم جبار
من کان مثلاً قنوطا
من بعد فان ترا دعا غدا
جز جوهر عشق را وفا کو
روی تو چاره هیچ باشد
گر عشق سرست شد کلاهش
خواهی که بپای در نیانی
هو گفتن حال فی بقال مست
نزد خدوم شمس دین شد
کو شمس فارغ ز کیسیا با
دید ی که چه کرد آن پری رو
گشتند بتان همه نگونار
شد جمله جان بهشت خندان
افروخت بهار چمن گل سبخ
شد شیشه درد و بهجو لاله
بر باد و لعل کن رخ من
دشمنان می باشنای که کن بندید
مشتوبان چرخ شود کال و دیران شود

وی غمخوارم برگو
بر دست گرفته جام برگو
تا خواجه شود غلام برگو
چون مست شدی دمام برگو
چون رستی زین طام برگو
با عقل خواص و عام برگو
فانورد یقول را بتالو
ایدی تم کمل و قانلو
والکه جواه واکالو
ما ذا غضب فذا و لالو
شد معدن مشک نان آهو
اینار میا رنخ بهر سو
هر گرسنه را به نان بر دیو
جان انا گو می تو کو آهو
زراف گندش خجیر کو روفو
نومب و بگر و بچر دواو
بیز برفت دشکر میگو
آن ناه نقای شتری رو
کا و رو بهوی کافسری رو
وای آزاد و بیاسری رو
در پای شبان هتیری رو
بناد خنده و باغسری رو
یا بگر و ان ز شاعری رو
شوریدر گز و عجل و آشفه گز و غمی
کتاب حق گشته بر بوی ادب و بوی

| | | | |
|---|---|--|---|
| بی تو بهر بار بار بخرده اند کار را گریخ خاها در افغانی نو بهایم خرد ای شش خا دیوای تو در افغانی شاد میاتی سن از نوم ملتی بی تو ندارد لذت سوگم نشد تدبیر با گیسوی بی تو ای که از ملت خجل تو عالم گشت کج گویتا قیامت بشرم و شرح برایت | باغ دوزخ گلزار مستحق باران تو با بر خشتا بگرد گل براد گل افشان تو بر جان می شای خود جانی که شکتان تو کی عمر از لذت دوری بی بی پان تو آرد جان کنش کاش بپیش شاد جوان تو تا جود برانده گشتی در دیوان تو | فصل تو قمار و شجر با گوید شای تو در از تو گل ساختن ثابت و از ساره رفتن سفر با قدم تا فر با غدا آدم صحرا می هند شای میدان سرستان تو آخانه نیم با روی ایخانه نیم فارسی از بسکه کشتای تو در دره چن که در | هستی کند باغ و دهر بشهر مسلمان تو عار آید آن اسار که گرفت کربان تو در خواب میان جان صحرای پنهان تو بگردان آستان تو از لذت و ستان تو هر دم حیاتی بادی از خشت افغان تو چون موش در فل خند جوشیت و دیکان تو به موی بایشدن تو سکه عمان تو |
| بیدار شو ای بهت شد بیدار شو بیدار شو در صحرای احمی که است غرو شای تو مشغول تو هر کز منو می آن جانشانی این سینه را چو دران فکرت کند آن بیدان بگردت این ای بیدار شو چون لذت او صبر میم با صبا بهر شرم تو روزم ساده روزا بذران داده | بی تو دل و از خوشی هم نریشو بیدار شو با و نیداری مرادار نشو با زار شو همچون تیر شو نگرین لنگه در و نگرین گریه غاری تو قیدی غار و در غار شو خوابی که مسمورت کند حاشا حاشا شو خوابی که زوی بری حشا شو عشا شو | آمدند از آسمان آمد بی شای نشان همچون ترا میگرد روی ترا گلگون کند در گشت چو گلان چون گشتی چون گشتی چو زار و جرشه در زمین کز درختان عالم پر شرمین آن دولت منصورین خاستن از این سرای کوی اندیشه ای | خودم که آید نزد تو بیا ر شود میار شو خارا گفت بیدار شو بیدار شو بیدار شو زهر بر گرسنه ملان و دار شو مراد شو این آید آن ای غمزه ای از بهر زار شو خوابی که مسمورت کند برادر شو خوابی که خوابی کند ماد و دادر شو خوابی که یابی در زور و طار شو |
| بیدار شو بیدار شو بر این بیدار شو ای خنده نشد از آنی مرده داده بر خاک چند روز درون چون بگذر فلج ز قند روز بر این آتش خردان خیزن بنگاه چندین داده از تخت خا و بجا اندیشه کن ای گشته پیر از حال منکر باز آمد چون عید ندای زده را باغ تو | در کار حق در کار شوی ای می بیدار شو بر خیز و نشت کاروان بیدار شو اندیشه کن ای کلن ای می بیدار شو بهیات از روز پسین ای می بیدار شو با حیرت و جبین گناه ای می بیدار شو کاج فو وانی ای می بیدار شو | با دل کشته تر در سحر کای از قیامت بخیر از خیز و زار و جرشه است خوابی بیدار شو کوشا و نر و شون و کج خندان اباد شو چنین جهان شکو و صاحتیل غریب سر به نه خام و عوجا بایت رفتن بگرد ای شاه شمس الدین از سینه ای | بر خیز و دعا انگیزی ای می بیدار شو اگر که از حال کدما می ای می بیدار شو کو ترک تا یکدیگر و سبب ای می بیدار شو ریزه ده خاک اند که بیدار شو ای می بیدار شو ز سر به کار آید ز دور وانی ای می بیدار شو باشد که یابی زلفا ای می می بیدار شو |
| باز آمد چون عید ندای زده را باغ تو باز آمد چون عید ندای زده را باغ تو بجز صفت بر شاد و ادب هستی تو حاشی با غماط خود مینماید ز غم و غم در گنج جان می نه کنی که از در صد | بخانه را بر با تو خوشی و خالی سبو با جود و کشتای زده و خوشی است از جوش کز آن عطر و گشت که متان بیدار شو با چند کردی در بر تا چند بوی کوکو | دوش بزن با تو کجایی دل بهر غما ای آنگه هستی زده و شاد از زور وانی اگر آید گنجی هر یک یک جودت که یک کوی به خشت بل از در و انجان جوی دیدار | سر طاعتان تو هم دردی خاتم سبزه در طاعت ستان تو بکش و نه سبزه در از روی از جود و شادستی از هر از روی در مال آن با و به شگس جراحی سبزه با کای ای جوی خود زار بایت آبی جوی |

| | | | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|-------------------------------------|--------------------------------------|
| <p>چو گمانیست با نیند برسد گوی...</p> | <p>پاییده با و خوشگوار و دگر...</p> | <p>همیست از نریزان گزینا خود...</p> | <p>چاکت را که عتقا دیوانه شو...</p> |
| <p>و انداخت آتش در آبرو نه شو...</p> | <p>برخز متهم سالم</p> | <p>اگر بیابا عاشقان نهان شو...</p> | <p>هم خوشی را بیکامی که خنای...</p> |
| <p>آنگه سرش آتش را بپایان شو...</p> | <p>رو سینه با چون دنیا هفت...</p> | <p>اگر تو سوتی شو چنان شو...</p> | <p>باید که جود جان شوی ای جان...</p> |
| <p>گر گشت عانی بدیت دروا نشو...</p> | <p>آن که شود از شاهان چه محبت...</p> | <p>خانی شو چون عاشقان فانی...</p> | <p>چون جان شد در دوزخ نشو...</p> |
| <p>چون در سراج کاشا نشو کاشا...</p> | <p>تولید القبری برده ایله...</p> | <p>رازی نه گنیز چنان میانه...</p> | <p>اغذیه است جانی در کاه...</p> |
| <p>منقل شو قشع شود دوازده...</p> | <p>قتل بر ویل جهان نه بد...</p> | <p>در نیم اگر کسی مرده شود...</p> | <p>چون عاشقان می ایستاده...</p> |
| <p>خود را در قبری دروا نشو...</p> | <p>جنگ خور که هر چه...</p> | <p>کتر زوی نیستی خانه...</p> | <p>بخواست که مصطفی آن...</p> |
| <p>وامی تو مرغی در دروا نشو...</p> | <p>گویی سلیمان ترا بشناس...</p> | <p>در نه بکشد نیم در ده...</p> | <p>گر چه بد بناید نیم...</p> |
| <p>انکی چو نرین کجی مرده نشو...</p> | <p>انکی در شاهان خوشی...</p> | <p>دل ان خورده شکار...</p> | <p>شکار داد و میشت...</p> |
| <p>یکت قی چون بنای جان نشو...</p> | <p>یکت قی ارکان بی...</p> | <p>گفت زبان آن که...</p> | <p>انقیاد بر دام ز...</p> |
| <p>جان او نه شاد شاد نشو...</p> | <p>ای شمس ز نری...</p> | <p>برخز متهم سالم</p> | <p>و آتی خورده...</p> |
| <p>در گلشن جان نرین...</p> | <p>برخز متهم سالم</p> | <p>اگر گزینان...</p> | <p>و اما چو فرور...</p> |
| <p>بناست عیسی در ده...</p> | <p>ایز ق تسبیح...</p> | <p>از روی میر...</p> | <p>و طبع همچون...</p> |
| <p>بسم و جان هر...</p> | <p>شش ماه...</p> | <p>است خزان...</p> | <p>جان به نر...</p> |
| <p>هم جسد های...</p> | <p>گویی که...</p> | <p>خود صبا...</p> | <p>گر که جان...</p> |
| <p>داده و مال...</p> | <p>عقل از...</p> | <p>کریم کردی...</p> | <p>پایه نه...</p> |
| <p>چون بدید...</p> | <p>کافر...</p> | <p>آدم...</p> | <p>صدا...</p> |
| <p>این...</p> | <p>بر...</p> | <p>آخ...</p> | <p>تا...</p> |
| <p>کون...</p> | <p>بر...</p> | <p>چون...</p> | <p>در...</p> |
| <p>تا...</p> | <p>بر...</p> | <p>بر...</p> | <p>س...</p> |
| <p>در...</p> | <p>بر...</p> | <p>بر...</p> | <p>آ...</p> |

مستی شمع را بسین سستی گریختی گنج گزینت
ملی بسین زندی سوسلی بختی سوسلی
از خود پستی در گذر بازجویی بسین گزینت
از خوش شمس رفعتی آن فصلت کجاست
حتی بسینی را در آن میدان باشد
گر سر بسینی بر طرب گشته از وی دراز
هر دم کی را رسید به تا چون رفتی بر جید
بلت قوی بالیده از پیش قشری دیده
مستی خنک یافت چرخ تیز دیگر از زبان
تستم خنک را به بخود منم کن سیم گوی
ای عارف بخود شمشیر رخ زده شمشیر خفا
در یانیم در یانیم خالی هم از دور یانیم
گر هست سیکویم تا هم زانیم با هم مری
ایچا چنینم چرخ جاست اگر دارم نظر
بجو چنینم و جبال این ایام بیان گشت
ما یکم سانی می این باد بوی سوسلی
در شوق جهان این بدو بی شوق گشت
در روز اوقات دمی خود ز شمشیر نداد
چشم تو در قفس این اگر دوش در قفس او
ملکی است از از زنت خوشی که گوی می باشد
بحیرت چون آن خنجر که خوری بخورد
می باشد همچون ما میان بر کز این
هر چند بسینم پیش هر سوسلی ستیش
آکس نشسته حاج او که نیست از تاج او
و اندر ملوک من این جام و خزان کند

خیز زلف و دگر دیوانه شود و دیوانه شود
در پی روی در کوی او در دانه شود و دیوانه شود
در قوس و بختی در دانه شود و دیوانه شود
و اگر کجای عشق را در دانه شود و دیوانه شود

اگر عاشقی در غم خود در آتش عشق کند
گر خوشی در دل میرون نه از خانه قدم
خواهی که گروی جان بالال آفتاب شمشیر
و لا عشق شمس جان این افسرد و فرود

در جز شمس سالم

می دانم که این سر را قیاس بر باد بکشد
چو از آتش و دیو و پری خیزد و ز جنت
ای خیر از بابت خود با بگریز
اما او که رسید با ای سید شمس

مالم چو نیکو گر در قصد خون شود و شود
ز قبال بپوشد پسته پسته گدولت
ای خوش بیا با ما می آید شمس تان
ای شمس تیزی بیا در تو نواز خدا

در جز شمس سالم

دیوانه وادی میرم خانه بخت کوی
برگ در ختم نفس ز شمس از آید
دیگر زانم از بلند آری زانم شنو
سر کز انم از شکر نمی نمانم از سوسلی

بستان تو به بستان قیاس که در شمس
خنده در آن چون در کمان جان تو شمس
مرست از آن با دوریم که شمس
گر شمس این سیر کز دوری کا خواهد

در جز شمس سالم

تو عاقلی و فاضلی و در دنیا با ننگ
ای می می نیست شمس او ای می می نیست
ازین بیت خلاصی نیست شمس او ای می می نیست
در این و در آن شمس او ای می می نیست
خواهی می می شمس او ای می می نیست
اگر بیا در یک شمس او ای می می نیست
گر بیا در یک شمس او ای می می نیست
استان او ای می می شمس او ای می می نیست
در این و در آن شمس او ای می می نیست

نقد سوسلی شمس او ای می می نیست
شمس او ای می می شمس او ای می می نیست
گویی می می شمس او ای می می نیست
هم چرخ تو سوسلی شمس او ای می می نیست
گر بیا در یک شمس او ای می می نیست
در بیا در یک شمس او ای می می نیست
گر بیا در یک شمس او ای می می نیست
سودای تهنای می می شمس او ای می می نیست
خاموشی می می شمس او ای می می نیست

در جز شمس سالم

پس پیش شمس روی او بر چانه شود و شود
در خوش شمس سستی بانه شمس با شمس
یکبارگی از خوشی سستی بانه شمس با شمس
چو شمس سستی بانه شمس با شمس
مستی بسینی زنده ای سید کجاست
لیکن نیا در دم نوا ای سید کجاست
ای حجت بسینی از حجت پستی او
چرخ شمس شمس او ای می می نیست
چون دیده تو کجاست از شمس او ای می می نیست
از شمس شمس او ای می می نیست
لا شمس شمس او ای می می نیست
بر شمس شمس او ای می می نیست
مست از شمس شمس او ای می می نیست
او در شمس شمس او ای می می نیست
از شمس شمس او ای می می نیست
تو شمس شمس او ای می می نیست
خواهی بسینی شمس او ای می می نیست
ای سید کجاست شمس او ای می می نیست
گر بیا در یک شمس او ای می می نیست
بسیل سوسلی شمس او ای می می نیست
در بیا در یک شمس او ای می می نیست
چون آن شمس او ای می می نیست
شمس او ای می می شمس او ای می می نیست
ای کجاست شمس او ای می می نیست
اگر سستی در یاد او با شمس او ای می می نیست

| | | |
|---|---|--|
| <p>بنا تا غنچه رخساری ای مانند زرد دکن در شمعها خوشتر من خیر خوب نندیشم بدین کمر تا جوش دایه صند بلبل بود گفتن آه سانا آید لاکای بر نشان ما خدا کس از نامان ز غم بجز کشتا کمر سینه در عاشق کس که بخیردی کردی بوی حیدر ای حسن ترینی بیای ای بلبل حال کن ترا یا عاشقین ای غمچه پیغمبر الی تاثیر شده لا عشق الله باجوبی من کان فی ستم الی امر الحسین الطوسی و امر خیر غیر الدعا سبح الی حقود الله ما بجوبی من تو خود ان تا کلام لا تغفلوا و استغفروا و اغفلوا ای تن جان بدله او نبه شکر خدا چرخ معلق چه بود که تیرین خیر او بیج زلفت و زور و اذل من صورت او ای خنک کس که قوی غمچه اندیشه تو گفت با منم پس ای من کسان از کسر بس کس اگر که سخن سهل نماید بر ما ای شده عرو در جهان رسو دور شو</p> | <p>باستان چرخ یکس ز عجم و انجلیا کی من چه علقه در دلم چون ستم گوشت تو هر دم خیالی باطلی سر کمر در پست طرب کرم طرب کلم طرب کرا و در ستم از دست رفتن می سپرد و ستم از دست اینجا فضل ازیدی نه می بگذرد ریز بر شمشیر سالم</p> | <p>برادر بفری برادر کی که مجلس انداخت من بهم در قریبی حاکم تو در دایه کرا ای تیر گلگون بودا بیت بد تو خود ستیا انداخته انوشیروانی فی الفصح مرحمت چشم نگار تو در باره او نگار تو میگشته اسم میوش من باره در شمشیر ریز بر شمشیر سالم</p> |
| <p>مخل و غمزه خیره او دل شکرت گدازد او رستم و حمزه که بود کشته و انگشته او بیج خود بود و همسر و مانند او ای خنک کس که قوی بیج تا خدا نازد او خوش گسی را که قوی مانع ز رانید او دور بود و هزاران نبود کس که نازد او بحر ریز شمشیر مطوی تقطیع مفتعلن مفتعلن مفتعلن عاطل و دیوانه منم دور شو دور شو صاحب تدبیر منم دور شو دور شو شیخ دل فروز منم دور شو دور شو منجبر حال منم دور شو دور شو مدد تابشیر منم دور شو دور شو و اصل و مجبور منم دور شو دور شو</p> | <p>میت مرا تن ما سحر تا ملکن ما چون سومر در بر زنده شود مرده بود حاکم جهان چیست که از جهان بفر کند عشق بود و در بار نقش نباشد بر ما نقش فلک در بود و کیم نگیرد از او نقاش این صفت مکن که در شمشیر و کیم ریز بر شمشیر سالم</p> | <p>کعبه اسرار منم مید و دست از منم شاد منم و دامن منم حنده و آواز منم رفعه منم و حوز منم تا منم نور منم واج منم روح منم مفتعلن مفتعلن مفتعلن یا منم خار منم دلب رو دله از منم فصل منم وصل منم فرج منم حال منم ریز بر شمشیر سالم</p> |

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>کوه بود که ندیدان ششورستید با ارست کی در به جایست در لای شان</p> | <p>چو زین بات بین در شود و نقش رگو دیدم احوال نگر صورت کینای بود</p> | <p>ای ای این جوتوی ساکسین منور تو نشان یون یگر است و همچون رخ نور</p> | <p>کاه جهان بر چه شود کار تو کو با تو کو گیر که ضاعت جهان کشم و داریت بیا</p> |
| <p>کوه جهان بکده تدران به بهار تو کو ای سید و دهنسان کینه دینار تو کو</p> | <p>ای ای لای، دیده خلعت دار تو کو چون یکی سهری امر گوار تو کو</p> | <p>ای ای شایه جان گلشن گلزار تو کو گیر که خوشی و قهر روز و رست به تو کو</p> | <p>گیر که خود جوهری نیست پی مشتری چون سده بگذارد که دست رسای بر دست</p> |
| <p>گره خوانی در خون جید دستار تو کو تسلی چون یکی زخم تو کو دار تو کو</p> | <p>یک سده در دویا خانه خمار تو کو روی تو در دافری پشت نگار تو کو</p> | <p>نیز گزمت همراهی و دهرت را بر سرستان ابد غار سپهر راه تو کو</p> | <p>بر دکلای توغری بر دقایب و گری خاستن ای حریفان ای خورگر شمشیر</p> |
| <p>شکست بود دران ترک دور سقا کو زین زباز در دوش بیت سبب را کو</p> | <p>ای دل جیت پرسمان باغ گلستان بیل مست باکی لاکرین مراد تو کو</p> | <p>سوره اهل بخوان کنه لایق کو کیست که در کفنی بیخ سخن بنا کو</p> | <p>ای تو حوس در پنجم جیت نبر با کو چون که خود گذر کنی در دجهان بگری</p> |
| <p>بیت من آتی شوی جلد رنگ لبی او خوی بهت بدل کند جلد خلق غوی او</p> | <p>چون که تو هستی آن نیت خرم از کسان تو تا دیارای نبات خوانم هر در زمان تو</p> | <p>چون که تو هستی آن نیت خرم از کسان تو تا دیارای نبات خوانم هر در زمان تو</p> | <p>چون که تو هستی آن نیت خرم از کسان تو تا دیارای نبات خوانم هر در زمان تو</p> |

برو سست و بلیتو رایت شمس اشرف
 آیت است هیچ اندام مرا برادرانده ام
 کعبه رقبه که بخار تو بیان کند زنا
 طالع این نشانه بد گفت ز قرینیت نه
 عقل خسته بجام را مشق بافت نام را
 طاعت کعبه دلم تا بد تو قبل
 من که بیایم ز صد در پیج تنیک به
 باز رسیدم که دران قفس بقو بقو بقو
 باز دلم خیز شده از پیش نفس شده
 گوید من درم کن کشکاب جیلو کن
 نور بدین چو من ان پرینه شرف
 پیکر کلبه یا منم جلد من فزیده ام
 گم چه کیم که هزار نرد بیا ز یا خار
 ز جود شوی کونون باز دانی ازین
 باز چو بهمان زخم هر طرفی پیوسته
 باز بهشت چو شمع شرق و غرب سر آمد
 آه ز درد عاشقان چرخش بفرست
 چونکه نگار است شمعانی همان ناخن
 مطرب تو سازده چنگان دوتای
 باوه چو بهشت است منم باز بگرد و نگو
 ای طربون غم شکس نکند این غم بد زن
 فاش بیا و فاش چه باوه خوش فاش
 مرده برگ پارس زنده شده زینان
 حکم شرع در زمین علاج بخایا بدین
 بیخیز حاصل با جلی ز دست تو

باوه بزم بلیتو بقو بقو بقو
 اسن بلیتو شادام بقو بقو بقو
 چون بدی تو باوه بقو بقو بقو
 هر که گرفت است شد بقو بقو بقو
 مزگ گشت دام را بقو بقو بقو
 حل شود از تو مشک بقو بقو بقو
 چند زخم دین سده بقو بقو بقو

کاست غلام نعم مرا عفو بقو بقو
 بر تو جوق عیان شود شکران باش
 چون که شدی تو پست باغ شمشیر است
 آیت انور فلک عقیقه می دهد ملک
 هر که گشت ستاره اول زرد دست او
 مست ز جام رحمت غایت ز جام کرم
 در تبر شمس چو آه گفت بازین

زمره ششمین مطوی مخبون

از دل جهان برین شده بقو بقو بقو
 من ندم که او به بقو بقو بقو
 دانگ زخم چو از عنوان بقو بقو بقو
 کفر ازین فطاشوی بقو بقو بقو
 مده کفش من منم بقو بقو بقو
 نوزدست چو منون بقو بقو بقو

ترک در آید اندام گویدی تو کیمین
 سر بر این رویا شک خند فریب
 حق حق حق تعاطق بقو بقو بقو
 او کفر تو درود هر بقو بقو بقو
 شاه چه است و میره زانیرد اگر چه
 شاهون شمس بی لسان بقو بقو

زمره ششمین مطوی مخبون

در دهن رخ خوش شهر شرو و کو
 ساقی با چو دست شاد باوه دهبو
 او کند بیان من منم بقو بقو
 تو بنی طوطا طوط منم بقو بقو

جدم ز می منم رخ نماید ادا کند
 ابله که عفت یلیدی کار تصایح اسوان
 جان دلم بش او در کتاب آده
 عاشق روی شمس بر گشت علم بقو

زمره ششمین مطوی مخبون

از دهن یک بهو گشت بهت آب جو
 عید ز دست ما اگر ز مخالفت شکر
 چند خریدم در کفش مرده اندان میخ
 رسته چو سحر از زمین برودمان باغی بو

زان کجی ساوان باغ باغ باغ باغ
 زخم سید باغ لاواص دراز شل را
 مرده که در لوده بکشت دست ندی
 فاش کرد در چنگی باغی غیبی زبان

زمره ششمین مطوی مخبون

چون گدشت دم مرا بقو بقو بقو
 جان دلت دران شود بقو بقو بقو
 باوه خوری ز دست او بقو بقو بقو
 کاسی بنگشت یک باک بقو بقو بقو
 فیت شده ز دست او بقو بقو بقو
 رده نمود قریب بقو بقو بقو
 باز گو جان داین بقو بقو بقو
 دست میور دران بقو بقو بقو
 سنکی خچر مسن بقو بقو بقو
 تنیک لاف حنوک بقو بقو بقو
 حاصل عرابین بقو بقو بقو
 بر نهنگان زخم بقو بقو بقو
 بر نهنگان بر دوزن بقو بقو بقو
 فاش گفتم این سخن بقو بقو بقو
 باز چو لنگدان زخم بر سر قهر شاد تو
 کشته عشق او منم زخم او شده دوت
 در زخم او شده دوتو ناخنه سانم گم کو
 میدود وادیش او چو که زره او کیمو
 کین تیر چون جان شد مثال ای
 عروشه کین دست تهری کین دوان سو
 چون بوسی می منم سدا چو که دلو
 دوان کیم فراع را با زکاشی تو بتو
 دوان گری که برده باز دگر ز باجو
 خطب بخورده و جهان بی نماند گشت
 چند کشر غم دمن ده چلی ز دست تو

| | | | |
|--|--|---|---|
| دو چلی از دست تو قفسه بگشاید چند روز فریخته وز برین گریخته پند ز بیم دانشوی در پی شوم آن روز خوب لطیف و دلبری بگشاید بگری چیزم ز شرفان گشود و ز چوگان گز تو ز سفته دینی سفته چو شمشیر خیز جان سرتی ای سپهر پست کسی سرتی بر سرده بروی دراز با که بدوش خود خیز ز پیشم ای فردا بر چه نیک بیه بت لبی تو بر کاش چیت حقیقت بی با خامش اگر تو صادق و ظاهر وصال او چند روزم عشق تو شهر شبر که بود ست شوم ز بیدار تا خودم برودن تا که سپهریم تان غم چاکسود همچو زان ارشت رو به خفته بچاکسود حسن را چو تو بوی بر سرده قناره اند چند ملوک گشته در طلب وصال او | آورد چشمست تو ده چلی از دست تو خون و دم بختی و دو چلی از دست تو اینو حجت آوری و دو چلی از دست تو ای غم خانی خوری و دو چلی از دست تو راز و لعلمان کرم و دو چلی از دست تو گفت چو آن کشیدنی و دو چلی از دست تو هر چه شمس مطلق میخیزد هر چه برین حال خودم تو بگوشتای خود خیز و ملا تو نیز چو من گشود سزای تو کمان حقیقت هم تو من چو هم بای تو هر چه شمس مطلق میخیزد نور و زان بوی مست خواب سوسو ساقی گلشمارا با و بدو سوسو شرح و هم پیش تو دوز و دنده سوسو رفت ز خانان مان برودن ای لول تو هر چه که یک بید و مثل بیار تو تو هر چه شمس مطلق میخیزد چون تو ندیم شمشیری در پی شوم آن روز یک نفسی از غم و شوم دور ز عشق تو دوره دوز و ناطق مشرقت ندای تو هر چه شمس مطلق میخیزد عشقی در شکست بوی نیست و بوی او تو بمن گناه من سوخته دین بوی او آه چیت جاودان نیست مگر بختی او تا نشود ز خود تو ای پر نشود که بوی او | بای و در تو سر خوشی این بیدار نشو جو و در جاکنی کشم زهر نماند می چشم با و گران نمانی جو و در جاکنی کشم بر و در است دیگری می غم ز ترست دیگری موش و شمس من چند که من قناری چند سیرم بید و چو سیرم بید تو هر چه شمس مطلق میخیزد نیت نهار از ترنیت گزاف نهار تو هم پیری و هم سپهرم تو نمی گشود سایه است ای سپهر و چه که هست خیر تو هر چه شمس مطلق میخیزد جله تیر و دران گوید آن زمان بن ست تو دم بدن هم چو پیش چنگ بو که دل چو چنگ تو دم شود بر جان گشت اگر تو طلبی صلح و جان بن بوی زلف شمس من از نسیم صبر هر چه شمس مطلق میخیزد چون به اوست ای پر که پست بجله او تا ز وصال او تر با نه شود و چشم دل مشرک بر نفس از ظلمات بر تن هر چه شمس مطلق میخیزد سلایه است بی بهاد شمس جلوه تو بهما تو شکست ای بوی تو بهای نیند کسی عشق تا لا کسری بای طالع باغی سایه که بازیش و جمع دراز میشود | و دو چلی از دست تو سر خوشی این بیدار نشو در بیدار موشم و دو چلی از دست تو بو که با صفا کنی و دو چلی از دست تو دار ترست دیگری و دو چلی از دست تو ببین که گشتند و نمین و دو چلی از دست تو بجز راهم زنده تو و دو چلی از دست تو آه من بگو در که گشت و در وای تو راز برای گوش تو باز تو هم برای تو کیت بگو که اگر گشت کسی بجای تو سایه نگشاید ای سپهر و در جهان پای تو هر نفس از حال او سیرت صفای تو خواه باز عقل خود گشت چنین بود تو بو که چو مهر و سبب کردم با تو در بر تو پیش کنده ای می خشم طبع مطلع خود تو دیگر ازین حدیث با پیش زخم مگو تو خیز و در زلف آن خشم دل جان تو چیز چو به جهان بزن بر تو شاره تو در غلطی از راه بر باز شام او او در و عاشقان او خیز سپهر بوی تو پر تو شمس ازین کند مهر سراج تو چون رسد بگویش دل سرجال تو تو شکست من که یک می سبوی او پرده روی دلبری تو می نیست خوی او سیر بدار کنار با غفلت با می بوی او هست آفتاب جان تو زبست و بوی او |
|--|--|---|---|

| | | | |
|--|---|--|--|
| سایه ولایت نور و جمع ولایت حداد آتش آتش شورش و غل غراب می شود | افروز مکس روی اوسایه مکس می روی تاز فلک فرود برده هفت قوی او | جان پر وبال میزور و طرب می روی ای من من نشاند و پیش ایستای می روی | ای من و آفتابان برده روی که می جان چید من و بیس من و توئی من و حجاب |
| حسد دل عزیزم و در پس سلام تو شعل نور چون قمر و از شکاف من | برخیز شمس طلوی خجول بر دل بر چشم بگردد ز تو رنگ دام تو | بانگ سیریکیت تن گفتن من غلام تو کوره آفتاب و در کشت کلین جان تو | مرغ ز نور روی تو پر شده بود روی تو روغ کجیخ و دلو که کن گرفته مشام تو |
| عقل کل ارسری کند ایل چاکری کند نور گرفته اندیش کنی عمر کز کیش | برخیز شمس طلوی خجول بر چشم تو بر دوش می نگرد میام تو | جمله گرفته سلسله از طوت پیام تو بجمله و نظر نظر و زشتی کلام تو | نیست قلند آن ایمل که با گفت مختصر نیست قلند آن ایمل که با گفت مختصر |
| بلکه کون است شوخته ز بطن بریت تو در غم هم هوای تو خیرم بجان تو | نیک با کار گشت این طرم بجان تو بجو بلال زان سران قرم بجان تو | کشته زان در میان آن کرم بجان تو شک لبم ز سر دل خیرم بجان تو | کامل قبا سر شدی چون که دران کشر شدی شک و تریم خیال تو آینه خیال تو |
| تا تو ز لعل لبه تا شک شکر کشاد تو از زو شبان خیال تو نویسن ای جان تو | برخیز شمس طلوی خجول نقش شده دلال تو در غم بجان تو | برشته شده زو دام تو بل و پر بجان تو عالمک کتاب من چون محرم بجان تو | دام همیشه تا بدانت بال و پر بود در تریز شمس من بهت چرخ هر سر |
| سیم سیم سیم تو سیم بجان تو زخم گران یک شرم زخم زین کرم بجان تو | برخیز شمس طلوی خجول گرچه درون آتش من چه زرم بجان تو | دزمی تو که داد و ده جان بزم بجان تو گرچه زیاده و آدام جان بزم بجان تو | هر نفسی که آن سدا و دم بجان بزم نور و زخم تو سر چون برسدی شود |
| خلل شیب عشق تو که داد و در شری گم که کرد نظر بود بیت و دان و جانش | برخیز شمس طلوی خجول خودم از آن و بر نفس من تو بجان تو | دو که چندین غراب از آن شخم بجان تو با طربت عالم تو با ملکست مان تو | نور و زخم تو سر چون برسدی شود نور و زخم تو سر چون برسدی شود |
| سنت خوش است چشم تو دران رخ گلستان تو مروه اگر به بندرت نم کند که سر خوش | برخیز شمس طلوی خجول دوش چه خورده بیار هست گو بجان تو | چون نموده زو غولی بیس که ان تو عقل نماده دیده و ما و نگرمتان تو | نقد گشت نام تو پر شکرت دام تو بوی کباب نیز نذر نعل پر شرار من |
| بهر خدایا بگو روز بهل که که تابه باز بر دیر چشم ما بچند بر چشم کس | برخیز شمس طلوی خجول یک و دو من ناشی بر دهر از زبان تو | نیست نشان نمی تا ز سر نشان تو سنت خراب شدیم غایب زرگان تو | خوبی جلای شان مات شده و کاشد هر نفسی بگویم عقل تو که پر شد ترا |
| هر کسی چو باری بدم صاب نهی بدم سیر پرده از ارم عقل گنجیت از سرم | برخیز شمس طلوی خجول پاک کرم به تین انگه از سبستان تو | کین در جهان جبار بر برشت جان تو دشمن بخواب بشود و دیده من برای تو | شرق و مغرب از دم و سوا سواش من ان ای این جوانان حق خدا تو در دهم |
| ای تبریز بازگو بهر خدا پیش من نگ انگه ای یکند از بهر تقای تو | برخیز شمس طلوی خجول کرده قضا طر مرا عاشق کشت نشان تو | چون بر دوش تو بر دوش جان تو چون بر دوش تو بر دوش جان تو | شیر سپاه عشق تو میزد و خنجران من شیر سپاه عشق تو میزد و خنجران من |
| جامه صبر و دانا و لبش می برد نگ انگه ای یکند از بهر تقای تو | برخیز شمس طلوی خجول بهر دم نگه خنجر و عشق چو از دای تو | چون بر دوش تو بر دوش جان تو چون بر دوش تو بر دوش جان تو | چون بر دوش تو بر دوش جان تو چون بر دوش تو بر دوش جان تو |

| | | | |
|--|--|--|--|
| چیت خدای عشق تو این گنج گنج غایب جوش میکند کیت که روشن میکند ویدم صعب غزل در هر صفت شکلی عید نید بدین بی نظر اهل تو | چیت خدای عشق تو این گنج گنج غایب جوش میکند کیت که روشن میکند ویدم صعب غزل در هر صفت شکلی عید نید بدین بی نظر اهل تو | چیت خدای عشق تو این گنج گنج غایب جوش میکند کیت که روشن میکند ویدم صعب غزل در هر صفت شکلی عید نید بدین بی نظر اهل تو | چیت خدای عشق تو این گنج گنج غایب جوش میکند کیت که روشن میکند ویدم صعب غزل در هر صفت شکلی عید نید بدین بی نظر اهل تو |
| من بودا دل در توئی هر نفس اهل تو آیت هر طاعتی ماه تو خوانده و در جهان ملک تو هست خمتا بلخ و رسد در خمتا عشق کینه نام تو مرغ کینه باد تو | من بودا دل در توئی هر نفس اهل تو آیت هر طاعتی ماه تو خوانده و در جهان ملک تو هست خمتا بلخ و رسد در خمتا عشق کینه نام تو مرغ کینه باد تو | من بودا دل در توئی هر نفس اهل تو آیت هر طاعتی ماه تو خوانده و در جهان ملک تو هست خمتا بلخ و رسد در خمتا عشق کینه نام تو مرغ کینه باد تو | من بودا دل در توئی هر نفس اهل تو آیت هر طاعتی ماه تو خوانده و در جهان ملک تو هست خمتا بلخ و رسد در خمتا عشق کینه نام تو مرغ کینه باد تو |
| ای که خیال دای تو که خیال عشاقان زهر بود شکر شود سنگ بود گر شود کی جهان برون رود خبر جهان پاک ربیع لید و آتش تو آتش دیگران سپهر | ای که خیال دای تو که خیال عشاقان زهر بود شکر شود سنگ بود گر شود کی جهان برون رود خبر جهان پاک ربیع لید و آتش تو آتش دیگران سپهر | ای که خیال دای تو که خیال عشاقان زهر بود شکر شود سنگ بود گر شود کی جهان برون رود خبر جهان پاک ربیع لید و آتش تو آتش دیگران سپهر | ای که خیال دای تو که خیال عشاقان زهر بود شکر شود سنگ بود گر شود کی جهان برون رود خبر جهان پاک ربیع لید و آتش تو آتش دیگران سپهر |
| چند گزیم نشد ساین من جدا رود و هزار سال تو در پی سایه سیر شعج جادهی دلی ریشته دل تو بشکند چون ز درخت لطف دایم لای بی بایه | چند گزیم نشد ساین من جدا رود و هزار سال تو در پی سایه سیر شعج جادهی دلی ریشته دل تو بشکند چون ز درخت لطف دایم لای بی بایه | چند گزیم نشد ساین من جدا رود و هزار سال تو در پی سایه سیر شعج جادهی دلی ریشته دل تو بشکند چون ز درخت لطف دایم لای بی بایه | چند گزیم نشد ساین من جدا رود و هزار سال تو در پی سایه سیر شعج جادهی دلی ریشته دل تو بشکند چون ز درخت لطف دایم لای بی بایه |
| گرچه چو پیله گر با بگ ندو چو با بگ ختم کین باین سخن تا نقشش در گر که کش گزیده ای که ز نقشش در و چو قدش ندیدم هر سوچ و دریا | گرچه چو پیله گر با بگ ندو چو با بگ ختم کین باین سخن تا نقشش در گر که کش گزیده ای که ز نقشش در و چو قدش ندیدم هر سوچ و دریا | گرچه چو پیله گر با بگ ندو چو با بگ ختم کین باین سخن تا نقشش در گر که کش گزیده ای که ز نقشش در و چو قدش ندیدم هر سوچ و دریا | گرچه چو پیله گر با بگ ندو چو با بگ ختم کین باین سخن تا نقشش در گر که کش گزیده ای که ز نقشش در و چو قدش ندیدم هر سوچ و دریا |
| عمر هر چه شدیم در طلبت اهل او باش خوش شمس وین مفرق اهل تو گفت ز بی طلقی کت و عشق و خلقت عاجی کعبه صفا خوش طوطا بی وای | عمر هر چه شدیم در طلبت اهل او باش خوش شمس وین مفرق اهل تو گفت ز بی طلقی کت و عشق و خلقت عاجی کعبه صفا خوش طوطا بی وای | عمر هر چه شدیم در طلبت اهل او باش خوش شمس وین مفرق اهل تو گفت ز بی طلقی کت و عشق و خلقت عاجی کعبه صفا خوش طوطا بی وای | عمر هر چه شدیم در طلبت اهل او باش خوش شمس وین مفرق اهل تو گفت ز بی طلقی کت و عشق و خلقت عاجی کعبه صفا خوش طوطا بی وای |
| تبدلی است در ازل بی من و ترا بسیار است کبریا شمس نیست حق حق در سجده کبریا شمس نیست حق حق در سجده کبریا شمس نیست حق حق | تبدلی است در ازل بی من و ترا بسیار است کبریا شمس نیست حق حق در سجده کبریا شمس نیست حق حق در سجده کبریا شمس نیست حق حق | تبدلی است در ازل بی من و ترا بسیار است کبریا شمس نیست حق حق در سجده کبریا شمس نیست حق حق در سجده کبریا شمس نیست حق حق | تبدلی است در ازل بی من و ترا بسیار است کبریا شمس نیست حق حق در سجده کبریا شمس نیست حق حق در سجده کبریا شمس نیست حق حق |

چونکه نظر کائنات کبریم از در صفات
بر روی پیش ما دست انداختی تو محرمی
قال چه مقال چه مال چه مال چه مال
شکر من که نور ذات او مطلع صفات

گفتم این سخن بذات شمسست حق تو
شاد گوی تو یعنی شمسست حق تو
حسن چه جمال چه شمسست حق تو
تا در کائنات او شمسست حق تو

برگ و گیاه هر شجر شاخ و عرقش از درخت
برین گشت کلی قل قل طاق قل طاق
روم نور و غشا آتشی از نظر شمسست حق تو
سوی اصلاح دین و باریج نیش شمسست حق تو

گفتم پس همین سخن شمسست حق تو
از کجای نظر من حق تو شمسست حق تو
در تبریز آدم شمسست حق تو
ست بخوان و بنیخ شمسست حق تو

ربز شمس بطوی خجوبان

لطف خطایا تقدیر گفت بجان من
مشق توام معانه دشت بر درم گشته
بی نظر رفاق تو چند دشتیا تو
چند دهم دهم دهم دهم دهم دهم دهم
علا نقیش دید شد نفس سلیم دیده
ساقی ما زینک دهن از افکار دشت
چونکه گشت از زلالی از گشت از زلال
مانده مسج کوفه مانده مسج کوفه
ناله آن ستون کجا تصدق دهن کجا
آهه از دره یقین از تبریز شمسست حق تو

یستندم تر آنه بقره بقره بقره
مینم از سراق تو بقره بقره بقره
مبود مرا کلام کم بقره بقره بقره
عقل برفت و مانده شد بقره بقره بقره
تا زین شش طون بقره بقره بقره
نیت بملسم عمل بقره بقره بقره
با چنگان سرج کوه بقره بقره بقره
روز و رنبون کجا بقره بقره بقره

جام می چادر غوان داد و بار غوان
چند دهم دهم دهم دهم دهم دهم دهم
خان اگر زینک دگشته ام از خود نمی
روش رفت از سرم حقل بختیا زیم
پرو عشق بروم دزد زده بگذرم
گفت دلم بر پیشانی آتش تو زشت
رفت از روبرو دلوله جانب تیر شایسته
گفت که چرب نیستم که چرب نیستم

عشق مینطقو بقره بقره بقره
مینم از خودی غنان بقره بقره بقره
جان شده با می بست دل بقره بقره بقره
عشق زنده ره خسر و بقره بقره بقره
چون من ازین و در برتم بقره بقره بقره
شام کوه بر آرم بقره بقره بقره
چند دشت سحر نشان بقره بقره بقره
مانده از خلفه بقره بقره بقره
چونکه تلو تیبستم بقره بقره بقره
گفت بگو بآن و این بقره بقره بقره

ربز شمس بطوی خجوبان

منک استیزه در درم و طلب نقای تو
از بزم تو ای تر آمد و دش بر جگه
جان ما دید جان کنش تست در دهن
بنده میده جهرت لنگ شایست بر دشت
تا نظری جهان کنی جان مرا چو کان کنی
من که ستیزه در درم و طلب نقای تو
گشتا میقدیم بهت سباس مشک تو
ست جهان بکلیله حله سرخ و سبزو
سخت زشت دهری سنگر گشت بهت را
در دل خاک از کجا ای ندی و چو بک
گوید زده زده و راجه بدیم بهر

بر هم ای جان یونیا از جنت دغای تو
گفت مرا زبام دور صد قطار زبان
از جوس من حال تو در طلب جان تو
مانده ام ای جواهری بر طوق کلان تو

شاد چه جان تو ای بول چه کسان کنی
بست دلم نقل از دست بر خیال او
نیت مرا زبم دهم از دره عشق تو زشت
شاد شویال مکر چون کبشالی آن کن

چونکه زبستی آن نیست تو کسان تو
شاید ای نبات غواینه در زمان تو
از کجای نقول میروم و طلب نشان تو
از کجاست تو خوش قبا آن از میان تو

ربز شمس بطوی خجوبان

بهم جان یونیا از جنت دغای تو
کسل غریب دین بود سر ز ناکای تو
بست امید شیر دین خلقت و زوای تو
در دلباش شندی دهری بهت نقای تو
گرنه بیای آتشی حوت بای تو
است جواد زده هر چه شوش تو ای

در دل من نهاده آنچه دلم کشته
سبز زویدی اگر چه شغیش نهایی
من ز نقای مردمان جانب گرنه نمی
پر رجا و دامیه عالم چو کاهان
هم بخواید آن کم کیت که جذبا و کند
گردد صفت جواد اول زدن تائب

از درم از یک بود آنچه کم بجای تو
چرخ گداری اگر نشنودی سملای تو
گرنه بری نقای شان آنه نقای تو
کی رسیدی از دم خبر که بکری تو
است خود آمدن و دلا طاعت خدای تو
چرخ زمان بجهت تو کسان هابی تو

از درم از یک بود آنچه کم بجای تو
چرخ گداری اگر نشنودی سملای تو
گرنه بری نقای شان آنه نقای تو
کی رسیدی از دم خبر که بکری تو
است خود آمدن و دلا طاعت خدای تو
چرخ زمان بجهت تو کسان هابی تو

| | | | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|--------------------------------------|-------------------------------------|
| شمس هوانید و تفس در زشتا نگ | ایسود تعویذ و گیش و پیر خدای تو | بهر کن که هر یک سوی حدیث خود را | نیو طبع با هر داشتن مقتضای تو |
| مطلب ما چه میزنی با در اگر تو حق را | بجز شمسین مطوی خوبون | | حق تو کی درین کیم شمس نیست حق تو |
| حق حق غیرم فایده ناکه شمس حق | آب برین روق در شمس نیست حق | جمله طوطی و قمار از غلالت و غفلت | گفته من بود نبات شمس نیست حق تو |
| مست شده و درست تو شمس می سپرد | نیست کئی جهت تو شمس نیست حق تو | موت هم بران گفت تا شمس در کشت فوت | بد شد یک کشت شمس نیست حق تو |
| عشق به آنک رسد از صفت شمسینه | جان تو نیست با حق شمس نیست حق | مطربا پیرنی فطط طاق طاق طاق | مطربا تو فاش که شمس نیست حق تو |
| از آنکه بلطف حق تو شمس نیست حق تو | در سر فراش که شمس نیست حق تو | جان شمسین برین برادر که کوز تو | گفت جلال دوی شمس نیست حق تو |
| نموده اند و حق تو را بل صفا بعد تو | بجز شمسین مطوی خوبون | | چند زنند بقی بقدر شمس نیست حق تو |
| ساعتی که بپیشتر آنکه در چوبو آبش | امین انتقامی شمس نیست حق تو | شار بنجم صفارت بسوی مطاف | تا بهر کند ز شمس نیست حق تو |
| سجده به یکسند ملک صوری و در ملک | گفته سبقت یک یک شمس نیست حق تو | که در شرق رخسار آید و کشت از قضا | بدر شدیم زین صفا شمس نیست حق تو |
| ماه که در شمشاد صحرای و در شمشاد | از تو بعد میشو شمس نیست حق تو | آنکه گرفت ترب حق بیت در گوی آن | گفت بگو من ملن شمس نیست حق تو |
| اسم و درون انصاف شکل و در انصاف | گفت یکسند صفا شمس نیست حق تو | گرفت بد کردی روی در کردی گزتری | چنان از لطف گزندی شمس نیست حق تو |
| عالم خلق و در حق نادان خلق حق | است در این سبقت شمس نیست حق تو | شمس تو را در شرق برادر را بیت | می سیر و همین طریقی شمس نیست حق تو |
| از تیر شمس درین فانت بهای شمسین | بجز شمسین مطوی خوبون | | گفت به جلال دوی شمس نیست حق تو |
| این که در شمس درین با نچه در ده بگو | ست بخانه میروی خانه بخانه که کوب | با که حدیث بود بر سه رکع موجود | راحت که کشود حلقه حلقه موسیو |
| نی تو حدیث کی کنی ای شمسین رقصی | خسبه چو بایان می عرض بفرم چو بگو | است بگو بران تو ایدل جان تو | شبه کجاست تا کنن آیک شمس سپهر |
| و مطلب خیال تو در شمس میان کیم | می نشاخت بنده را می گزید بهر | است بگو بران کی چپت به شمسین | ایدل بهر پیشه ات خورده است که در |
| چون نشاخت بنده اند که گزیده اند | گفت بیایان این چند روی می سوب | عمر تو رفت در سفر و در دنیا که می تو | و چو زان خیره سر حوره و حجه و توبه |
| گفته ای صلح جان می سبب جان جان | را بچه تو خنده ده و خنده بگفت که | گفت شمره انان اگر بری سوادان | ملق و دران بود زت با یک نلی که لعل |
| نعمه هرگز نده را در خور او در خدا | و چو بگو بگو گزیت محسن کن کن محو | گفتم که تو بر بیان ایدل مایه نوری آن | من نیم از شمره انان تا بهرم بهو بهو |
| ملق و بگو بریده با دو که بر دانه زین | و آنکه نه بد بگو او است مرا عده عدد | دست که زان ای بود که چپت شمسین | قدست بریده بود ازین ناز و دیر پیر |
| خاشاک با شمس محرم زانیک است | بجز شمسین مطوی خوبون | | و آنکه نیا ز سوزش را ز پیش او گو |
| طربا اندر طربت او که در وصل تکست | توبه برین قدرت حق را چو در آید | شمس از زین چایم سر از پای غایم | چرا تا ملق و در آیم درین چاکه شمس |
| چو چنین باشد محرم که خورده محرم | بسیوده می خوش دم که در یک است | شمس من با دود فستق بهر دوی پرستم | بدای طربا بهر که زنی با دود پرست او |
| ای صبار زنی که روی در سواد می گو | بجز شمسین مطوی خوبون | | و گویای کسی از عاشقان دای می گو |
| قدت کن در گزشت اگر دیگران می روند | بذل پر نعمت با بیایام و داری بگو | آنکه صبح من از دای می سواد می گو | با کسی که عشق او نیست ز ناری بگو |

درین شمسین مطوی خوبون

| | | | |
|--|------------------------------------|---------------------------------------|--------------------------------------|
| بکس بنان ماشقی را که کل شمعش | کوه شمرت با دوزان رخ ترک بگذری بگو | ای صبا خوشتر کسی چون بگذری بگو | حال من در دیده اندک گوش میاری بگو |
| با چنان نیت که کلافی را بگویم شمعش | شمس تریزی بگو چو نیت یاری بگو | بکس نهم سر بر جان در گوش خود گویم نیت | آه بگو بدشاه جهان سر را بزاری بگو |
| از عسل و دانه که است از پیر و زشتانم | دل شمع محذوف | چند پرسی مرورا ز بخت بهمانی بچرخ | می تنیم هر چیزی با خشم غن آشام |
| و اما می شمش او گریبان بچرخ بگردد | طوطی جان نگلسد از شکر و بان | روند و بان می آورد و غنچه جان نشان | شب کجا ماند بگو در دولت ایام او |
| خون ما را که شمعش غنچه است از آنکه | خوشامی میشود چون برود در جام | آن کجای کسی او شان شیران گشته | عاشقان را بخت بدین از دود و دانه نام |
| خوشتران بخت دولت بکس هست میفرزد | در قفای عاشقان گشته بنام او | رست بر گرامی ستان دانا بپای بری | کاشنای آهوی تشنه دیده شد به نام او |
| اندک تشنه تر پس بران باغ و ان بساتن | توبه برین در چشم ستان غنچه جان او | دل شمع محذوف | از دامن آلودگان نشان با دای غلام او |
| شمس تریزی که دانش سرور آفاق شد | دی ز نورش نقش است بر بزمی درو | کج تشنیم راست بشنو فصل ما بیا خرم | پایسته تو سر بر بجا بگذاشت کام او |
| ای زودیت تافته در هر بزمی تو دور | یای که کند که در انداختن را نگور | می کشان می چشای شمعش را بچرخ | ساقی چون تو در بزم با دهنه دور |
| کی تواند شیشه را از آتش برداشتن | دل شمع محذوف | دامن گردن پرست از در و دروید | تا زده میکنی این جهان کند را از شور |
| عشق و عشرت پاک با دولت پندار | چاشنی عرم از علوی تو معلوی تو | چون فکر کنم نکون در صفات کس | از در و زات عید تازه هر شاگرد سوز |
| ای جهان بر هر چه ده سوز تو سوزی تو | دی خراب از زلف زلفای تو فروای تو | ماه خواندم ترالس چه دم دارم تو | تا بریزد جهان را بر پای تو در پای تو |
| ای خمار عاشقان از باد بی درش تو | زودیم رنگ زلفی تو صفای تو | دل شمع محذوف | ماه رخ نمود از سیمای تو سیمای تو |
| چون نظر کردم بخود تا دانه با لک شمعش | بار جوهر نیکو اندام را باید مرود | رو صیان غنچه در باد و در خشک | مه که باشد که بود بهتای تو بهتای تو |
| ایغین گویید خدای شمع تریزی | بتری را کار و بار کباب بر دایر | هنر نفس بوی دل از صراط مستقیم | ای به شهر و دلم فرمای تو فرمای تو |
| ای شای عاشقان را در باید در کرد | آه سروداشک گرم و چرمی زرد | شعل شمعش تریزی بهستان جوهر | و انجان کسی که زدی فردا فردو |
| در خیال آید ترا که زدی فردا بتری | سنگینی تو موی سوسا و دامن کم کرد | دل شمع محذوف | در صیان غنچه در باد و در خشک |
| این نداری تو و لیکن که تو از راه | فرای آتشین و چرمی زرد | کیمیا ز دنی چو میس قابل گما | تا گشتی عشق از دور که را تا دور |
| گر دران در یاد ماند که در جماد و کیمیا | دل شمع محذوف | میگذازم میگذازم هر زمان چون نیک | یا حسین زینت حسن لاله و دم دور |
| ای بار و رعایتش را در باید در کرد | خفا می لازم از آثار تو و آثار تو | چو نیت و طالع بیا تو بیا تو | صبا بی و صداقتی را در باید در کرد |
| چندین اگر بفرده چندین بفرزد | همچو نیت و طالع بیا تو بیا تو | هست از ان دزد گس بیا تو بیا تو | گرم در راه خود که با بهر گرمی سرد |
| ای خراب سرور از اسرار تو اسرار تو | دل شمع محذوف | ای دم به شمع میوش هر شیار تو | تشنه ای دیدم از گلزار تو گلزار تو |
| کشته عشق توام و در آنکه تو شمع تو | دل شمع محذوف | دل شمع محذوف | ای شکواری است از گفتار تو گفتار تو |
| شب به غنچه بخت به شمع بیا تو | دل شمع محذوف | دل شمع محذوف | بهت گرمی ای صبا ز کار تو از کار تو |
| ای بلیع عاشقان این جمله بیا بیا | دل شمع محذوف | دل شمع محذوف | وی دوم به شمع میوش هر شیار تو |

| | | | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|--|---------------------------------------|
| چشمه بر دل بچشمه دردم از روی تو | شمس بر یک کمان افروز تو اوار تو | شمس تیریزی که عالم فلک را در کمانه کشد | در خطا و خطیست بسیار تو بس یاد تو |
| جسم بر جان خود نخواهم خانه خاکه کو | رمل شمس مخدود | سوی بی کوی سماع یک یک می آید یک | چنگ صبا است آهوا چوب که دو تار کو |
| هر زمان برون است که در شمس خرم | تا در خفا می نازد و لیکن بدار کو | کبر عاشق بودی که آن خود بینی گاه | در زبان دریا یک یک بکانه ننگ دعا کو |
| چونک بیا آتش تو در صلبت تابان شد | کافه دوستان بایک لاف بود و تار کو | زنگی رنگی بر زلف عاشق از غفلت | آتش زلف و صفا و طبع خوش زلفا کو |
| چون شاست که بکشد بایک آتش | عطف بودی پس روی هر سو که آتش تو | صفت ابراهیم است که آنجا خیزد | در صمیم سبای آن مستر حیا کو |
| آمد ترو در عمری سردی پس هر که | کامه زبان محتر غم سال و یاد پاک کو | رمل شمس مخدود | در شمع آفتاب دور و هسته تار کو |
| شمس حق دین نهادند صفا ای | گو خنجر بی کبر روی یک جاک شو | ختم گزین خیر و بد و زکیم و دامن | هر دو در چون زلف آن بیار و بزرگ شو |
| حاشا ختم که در حیدر و از کبر پاک شو | گو تیریزی این امارت شمس در شاک شو | گو که در خشم جبرای بود گنجی گزین | در کبر و خشم دلتادی بود و غنا شو |
| هر که تو ختم دیدی که در دشت جوی | ختم آتش بران چو دیدی هر شمشاد شو | لقه تیرین که از شمشاد خود مخور | لقه از لولاک میر و بند لولاک شو |
| ختم سگاران را که شمس تیران بچو | چند با شمس ختم تیران سگ پاک شو | چند که در بی جوی حرمی از درد و ناک | با که در دور و دورهای عاشقان پاک شو |
| رو تو قصای ناک که بکین خون بر | رمل شمس مخدود | چند که در بی جوی حرمی از درد و ناک | چاک را در میان باز و پست و فراک شو |
| شمس تیریزی بیا و جان آن را بر بند | ای حیات در شان برستان بر شاک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |
| خوش تر از آن بودی حیا جان بیک | ای جان باین بیا شمس آن جان بیک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |
| ای جان با تو خوش شمس آن جان بیک | شمس تو را در دامن با شمس بیک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |
| شمارت را در دامن شمس بیک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |
| در خیم چو گاهت می بام چو پست است | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |
| را که گنج درین رو بیا نشان تو در | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |
| دیگانت شمس میزدند و سلسله خان | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |
| دش خال بدیدم خود عاشقان را بیک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |
| بکشد نیایش روی کشه عاشقان تو | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |
| در میان باغ شمس برای خوش خبر | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |
| چون در دامن تو گل و دانه می بار | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |
| ای خیمه از بهر شمس تو کمزور تو | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |
| باش شمع در صفاش در بایدر ترا | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |
| هر کسی را نابینا تا که گوی زلف | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک | ای شمس که در بی جوی حرمی از درد و ناک |

نویسنده: شمس ترمز

تو هست سبزه مرده و درخت
ای صدف بوی آه و دگر گلشن
داین مگر اگر در داسی تر است
بین تزارت کم کن غنا و تن
تا که کن عاشق در دور و دوری گو
هم بسوزی هم بسازی هم تابی درین
ای دل پر از من تکی این دیر
تو بال گوش پرده که غم کباب است
چو دانه آن سمن بر در خانه بسته
شده ایم که تین پاک روی هست
لباس قیام در سوسن شایع
تو که نیست تنی بران تیغ جیتی
تو دینک گوهر پر بر سر غرور
بخش همس دریم بران زو نهیم
ای صبا چه شنیدی رلب یار گو
هم تو داری جز از لعل کس تن
گوش ما جو که رینیا نصیب دار
تا که از سرم گل از غنچه نیاید بران
جز زلف و در کم و در لایع گو
دل چون نگر چشم چو جویون بگر
دست خود را بگرید کم سال غم تو
گفتم ای تاج مرا که در جهان چو کستی
بجو گل خند زان گفت بیانی
شمس تجزینی ناگاه و گریه دست
بمسد زود مرا بهین بر هیچ گو

من میام دم مرعات کم میگو
چون صد و ده بزرگ کم میگو
تا جو زود مات کم میگو
سر مل شمس مخزون
پای گوشت و سلسله روی گو
آفتابی باستانی آفتابی گو
بشکن مارا که سر تنک است
که پیر کرد و حیدر زیان گو
تو بدو غمت بگر کنون بخانه
که سری کشت شد زنیال آفتابی
مسکرت قتی که چه دور که کشت
بدونیک او گوید که بیانه هر است
بشکن مارا که سر تنک است
که پیر کرد و حیدر زیان گو
تو بدو غمت بگر کنون بخانه
که سری کشت شد زنیال آفتابی
مسکرت قتی که چه دور که کشت
بدونیک او گوید که بیانه هر است
سر مل شمس مخزون
عاشقان همسر ما انداز فبا گو
بیش باقصد دلمای که زنا گو
کی بود چشم مراد مسد و دیدار گو
صفت روی دلا رام بگلزار گو
دی خیال تو بیاید بدو عجب اول
تو چو سزای می لب لب ناز گو
گفت که چه نگویم تو را امیداری
هزارش کل و کو باشد و با میگفت
سر مل شمس مخزون
در حیدر بنگر بر سر هیچ گو
دل پر خون نگر چشم چو جویون بگر

چو خسته میمانم که سید نشو
گرچه حسین تراست کم نیکو نشو
تا که در دین و سلطنت کم میگو
تا جو کم بین آفتابی کم میگو
از کمال دار مال لعل عید گو
تو چو روی و چه عوی چو قیدی گو
کز روی و زاری و تو زو روی گو
صد نیست چو بیک در آه و درد پست
بکتاید نه دگر زار است او
کز ملک چو خود خد است ت پست
کو برین او شدیم که در ستم است
در پیست مکت که کند لب و لب است
بر سید از کت زوای خود پست
که زادت یکیم که لب پست است
قصه غمزه آن چشم تنگ را گو
قصه غمزه آن چشم تنگ را گو
بار مسد و گویم که و گر بار گو
صفحه بادی از ان قامت و زنا گو
چسبده زود مرا بهین و ما هیچ گو
در بردن کت و آه و کجاست هیچ گو
تا جو چنگت بوزن زو هیچ گو
آفتابی که رسد و گو که در هیچ گو
خاک لعل و در کم و در هیچ گو
دستم از دست کس خیزد و آفتابی گو
بر چه بینی مسگر چون بر هیچ گو

در بزرگفت بیا در کشتاچ گو

شمس تیریز اگر دست تو گیر و در

سیر دست کش خاد و راج گو

رمل شمس مخبون مخدوف

مر تو را بناییم ایشان دوتو
خوش مغلقه ز غلالت پریشان تو
در شبت آدمی شکسته تان من دوتو

رنگ باغ و دم مرغان دید آب ویتا
طوطیان نکل جگر شکر خواره شوند
ایران تیکه که من و تو یکی گنج اینجا

آن زمان که دلائیم برستان من تو
در زمان که غنبدیم بدیشان من تو
همین دم بر قریم و غسان تو
جان بیایم در خورشید در نشان تو

رمل شمس مخبون مخدوف

برده از خرتن در صفت آصف داد
یا چرا ساق شود سوزان از خنجر او
غرضش که بود و خلد و کی کوثر او
عمر جاوید بود و موهبت مکدر او
که بود و دیده در باخبر از مشد او
بسیج جان استحقاق ازین بقدر او
بگردد در تن اولور درخ احمد او

خلع غلین کند از نور و دنیا بجهاد
سر و گردش خبر سرور و دودش
پدر و مادر و خویشان و بختکش بنده
میر و شمس و قهر و شرب و درو و زوب
تن ماخته دران خاک بچشم عام
در چنین خنده جان در هزاران کاست
چه دلد از بخوان باقی این پرشنگ

بچو صبی اندم صدق نهد بر در او
مختر بر بندن برق شمس مغضاد
شود او با وی و دریا چر و د راو
میسد بدان نر ز مشد گوهر او
روح چون سرور و آن چوین انصاف او
پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او
تا که در شیشه روان گردد از عمر او

رمل شمس مخبون مخدوف

شیشه راج شکن قصه آن جام گو
چونکه پنجه سببه عشقی بد پیغام گو
و مبدم از نرسد بی الفت و لام گو
سخن را که گوید از سر و جام گو
فرست از دست مدد هر چه بر جام گو
که فرود است در ایام نزار جام گو

در در خلعت برستی در امید جند
آه زمانه ای این دام بسی بشنیدیم
و اگر دام تیریز که سخن نانش کنی
و تو نور بود و تو گرم و دعای تو قبول
و بجز اندیشه که دانی تو را نمی فهمیم
شمس تیریز اگر دیده ای شیرین لب

میرا دام دلم نام دل آرام گو
بر سر دام بیا در سران دام گو
حال نرنگ که بخت ازین نام گو
سخن خاص نهان در سخن عام گو
غمس بختن سوخته خام گو
سخن بی مدتی نقطه او خام گو
سخنی از لب علس بر رخام گو
دل که باشد نگر و دگر آتش از او

رمل شمس مخبون مخدوف

چون شمس غرق شود در متن جان
چو گشت بدین کون پرشش از او
و آنکه میخیزد آن آتش روانش از او

چون بوی تو در آتشش گشت
آن پادشاه که عاشق آتشش با
شمس تیریز چو جان بر آتشش گشت

بر لب شیشه ای نه خوش گشت از او
از بزم ناک شده مجور برین غرض او
گشت زیبا و دلارام لطیف گشت از او

در بزرگفت

در بزرگفت

در بزرگفت

| | | |
|--|--|---|
| <p>سر عثمان تو مست سحر بر در بر چه حدیث است چنان هم هست ای بساکرت با یک چو می شد س کن و در گرفتار درین جا کن</p> | <p>دل شمع مخبون مخدود دلن که کار دشمن است گویم تو بگر دور سرخش خوش باید دور ست ویدی که نگذارش به دور ست ملکوت در دوستی شتر گستر</p> | <p>چون محمد تمبسی لاری می گو ماده کو برادر ایس ترلی دهد او نظره ایس که ما که کند مان سید بر لب جوی میل نخسته منه عاشبه</p> |
| <p>نارنج از کباب غم تنایا بود چون مدام سوزی بهر شال درین همه در بند تو ام که هر دایم کن مان لطیف تر هم که تو دایمی زار عتیق با من و محبت که از پیجی چو سرور از تو دور و دور رسد تو دوست</p> | <p>دل شمع مخبون مخدود ایمن اندوز ز غم تنایا بود بزرگش گذر غم تنایا بود بفساخ از دور گاهم تنایا بود بر مان از هر گاه غم تنایا بود که بیان نه گذر غم تنایا بود تو فسخ از غم تنایا بود</p> | <p>سود من جز نایا گشت و زینا هم چون برآمد پیچیدم قلم از دست آه سجده ساخته نقش مراد دین بش با غم صغر هم هم هم عشق چو قوی جسد قوی اتوه می چو شمس افق تبریز دل دبان</p> |
| <p>گر در دیده و عقل و خرد و جان آفتاب مالک کفایت سایه نیست ایل ایمان چه در عوالم عالم تا تو خیزد جهان امیر ایمان که بود نه که گوید که دروای خود بهت طهارت دل من چه درازی ابد شمس تیر حیات لب لباب نیست</p> | <p>دل شمع مخبون مخدود گر دایم فلک آخرت یان خونم از دقتی است ای سایه یار در خندان که برود دقت یان که بود نه که گوید به تو سلطان بروشت ز سرش تا به پایان گر ترسم ز طلال تو بخورم صندیت</p> | <p>ای که در دینک صانع از طبع طبع تو در دایم بر دی جان را خود ای شده شک و دل بنفشان مرو از کمال کم در صحت و دسان مرو که صند بستی و هر چه در طالع مرو مرا بیتی من می شیشه حیدان مرو</p> |
| <p>تس که است از می جانم تنایا بود لب لعلش چو بدیم دلم از دست گاه ساکن شده و دراض حکم قدیم من تجدیدم و تقدیرم از دست یک زمان در بر من ای که فرزند تن تیر زره بندر همه انوار این تس تیر که زنده است از دل شمس تیر که تیر از دهم و رت</p> | <p>دل شمع مخبون مخدود نارنج از کون در کاهم تنایا بود عاشق چشم ناهم تنایا بود چون هم سا که در غم تنایا بود فاد هر دو جانم تنایا بود ز که مقصود جانم تنایا بود را که خورشید حیاتم تنایا بود عبر از هیچ تنایا بود اوست و دل و جانم تنایا بود</p> | <p>که سر از می جانم تنایا بود کاه در دیر ناهم تنایا بود به زمین و به نام تنایا بود نارنج از غمت و در غم تنایا بود در تن صوت و دسانم تنایا بود حاضر است او در غم تنایا بود من شافش بنام تنایا بود عشق ابداد فاشم تنایا بود</p> |

شمس تبریزی محمد بن یحیی بن ابی طالب
این هم از گفته شمس الحق تبریزی بود
سیکندرت پست به اهل شکر اعمال بود
ای لب کشته اعمال کج چون کاه بر باد
طاعت زهد و ورع بی من بانی تا باد
اگر هست همت برای حرم کعبه قبل
خاک کن جاده مستقیم و بر آری گنجین
من غلام شمس غیر قریب راجع گم
دشمن دیوانه شد عشق مراد به گنج
من گوش نشنیده شمعای جان غم گنج
جان چه دست این کارش را سیکرد
گفتم این چیست بگوید روز بروز آتش
گفتم ای دل پدیده کن نایب صفت
همه خود در و بر نشاند با دم من در تو
به سر سبز بی جان ز نبال دل است
عاقبت حلقه برادر ز نعلانی است از خاک
بلدای عشق کس را چو کاره کار در تو
هفت بهار از بخت زده و بهشتا در دست
نه ای دل که در زمین باده تو خیر نیست
او که صورت عشق است نماید بیشتر
جهت شیران بدو در حلقه او چون میگشاید
اگر چه شمس الحق تبریزی را بولی است
بلدای شاد و بجهان سرود ستاره
صبرم از یاد بگو خایه اسرار کس بود
بدست سزای توانمست تو ای دل و دم

در صفت بهت میانم تنها ایام بود
فاخر از کلام و حکایت تنها ایام بود
دل شمس مجنون مخدوف
رفت توحید نهاد خاشاک و شکر
روزه کوهی از باطن مبرایان راه
قدم از خویش بر دل بپای افکار
دل شمس مجنون مخدوف
پیش من جسته سخن شد و شکسته گنج
آمد غم سوره زن جاده هیچ گم
سرخیان کبلی بود که بسیر گم
که انداخته است این بگذر هیچ گم
گفت عیاش خنجر بر روز هیچ گم
گفت این بهت می جان بر هیچ گم
بلد چون بنزد و چون میدم و از لب
سوی او جنبد هر یک که منم بنده تو
که به خود بیلیکت ترا صورت و خو
بود او را بگه عیسایه بریز زانو
عجب آن کیست چو شمس چو قمر لب جو
خسروان بر در او دنیا باده و قتل
همه ترکمان شده دیوانی او را بپند
دل شمس مجنون مخدوف
بلد آن که که گرفت از رخ و رخسار
کلی و گلزار کن جانب به رخسار
شکن چنگ سرب و با گسل تا مرد
از به روی میخیم دل یار کس
کمی ای یار مستغیر و فعل جنگ جو
بدخود چو ناله بر بخود و دگر

در بین کوی اندیشه قدوس
چونکه بنمود جمال از تن غریب بود
دل شمس مجنون مخدوف
وی بسیار که قبول آوده دهگاه
گر بافتادگی و جگر درش می پوی
شمس اگر از در قربت با آن دار
دل شمس مجنون مخدوف
سخن رخ گو جسته سخن گنج گم
گفتم ای عشق من از چه کردی بر من
قری جان من حق دره دل بشاید
گفتم من روی خسته است بهت بیا بکشت
ای نشسته تو درین خانه پر نفس نگاه
غیر شمس الحق تبریزی بهمن مولانا
دل شمس مجنون مخدوف
پر شود خانه دل ماه رخسار زیبا
هر خصمی که در دکان شد تشریف
گرمی مجلس و هم آبیات به
چند بهنگامه نمی به طبع بر طری
آنکه در زانکه دوست در صد چون چرخ
فلک و مهر و ستاره ملع از روی دارد
لب بید نیست لعل لب او که کم کن
دل شمس مجنون مخدوف
از به روی میخیم دل یار کس
کمی ای یار مستغیر و فعل جنگ جو
بدخود چو ناله بر بخود و دگر

راحت روح و درانم تنها ایام بود
بست دم از زانم تنها ایام بود
سالمه که بید زلفت در دست نو
بهر پیشین شده مقبل نیز غم
مرحبا قدم از دست لعل شمع
مصل شد و تعلیمش هر چه پیر تو
در گشتان و صلاش نشین گل بدو
در ازین غمبید می رخ بر هیچ گم
گفت آن چه کردی بر من گنج گم
دوره دل چه طیف است من غم گم
گفت این غم زلفت است و شمع گم
خیز ازین خانه بروی نیت بر هیچ گم
مشل ز ساره این از نظیر هیچ گم
چو دیوانه صحبت به رخام جو
گر بی از بجز زانجا که می دوست دار
هر سخن باغ بود هر طریقه مجلس مطو
به دل گشته و فغان شده از رخ گم
تو بر پا کننده شدی صفت نشیم تو
او که دلسلک دوست در سلسله مو
یوسف و یوسفش را زده از صورت
جبهه اند به پیش لب هیچ گم
خاک تبریزیان و سر خود باز بود
کمن از ارکمن جانب افیاد مرد
بله آن بابر بنی کمن این با مرد
چونکه با ده مگرین خبر سوخار مرد

بدو جانفش بیای مدد مات تو خیا
 بدو می شاد جان خود جانها می
 بدو موسی زمان گرد بر آرد دریا
 بدو صدیق زمانی جزو خدمت ما
 بدو ای غافل را شاه و پسر
 ای هر سرگشته گمان همان تو
 چون خدا گردن جاویدان شوند
 کاه و غلام و برده گردون چرخ
 در سراسی عصمت بندان توئی
 تا ملایک میوه اندی می کشند
 آب این جوی حیات و دیه
 من بخت تو را می گفتم
 در زمانه که از کجای عشق از کجای
 من خشن کرم تو ام نگذاشتی
 گفت ای گره بشارت تر ترا
 ای بکرده زشت متشاقان گره
 کفتم این دل را که چو کاشن بین
 کی نهان گردن چو گان کوی دل
 ز کاش خمس تر زیت این
 ای نمرود هر چه جان و دای او
 جبهه میل و صد جاویدار گسرت
 هر که با ندین قیامت بی خبر
 در لطف ره عاشقان بودیم روز
 خیمه جان راستن اول در پاک
 عشق تیر و متان اطفال او

به ازین چیز نماند بخیر آن کار مرد
 سید و کن یک بکره غضب افتاد مرد
 دل نرسد عروم جو جان نگار مرد
 جسد سواد احمد بگرید و غمت مرد

به صدیاصل برگزین کرد عیسیل
 تو یقین دان کنی تو نفسی جان کن
 بدو عیسی توان صحت را بجزو گزین
 جبریل کرمی سدره مقام دولت

بجزو مل سمدس مخدوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

آفتاب آستان یسان تو
 ناکه اکیرت چاراد کان تو
 باوای ماه خوشم قربان تو
 بخت دولت روز و شب دربان تو
 مے خندان غل و سیدستان تو
 تا بر سویر و زنا حسان تو
 من چو گیم در شمع چو گان تو
 کردی و جذب ای جان تو
 و چو چاکم سخته افغان تو

چشم جهان روی حوت دوربان تو
 ای هزاران عمر شاد و مرصه تو
 ناکه قد بانها همه با شمع شوند
 ای خدا این باغ را سرسبز دار
 این سکر خانه همیشه باو باز
 این دعا یا رب آمین هم کن
 چنگ و قافون جان را ناکه
 خاک مشک مست سدره تری
 دی مرا پر سید لطفن کیست

مل سمدس مخدوف

فخر یزاین عاشقان را مرد
 کریم کی گوی در آن چو گان برد
 کاذبان سحرانه چاه است نکا

بر سرده تورغون آثار بین
 گفت دل کا ندرم چو گان او
 گره جان عطسه شیر ازل

مل سمدس مخدوف

هر چه گوهر غمزه در دای او
 از سجد و اسرگش دای او
 تا قامت های دای او
 بر شتا ریگ و صحبای او
 نور پاکست تانس سیاه او
 در میان بیت و دروغای او

آتش عشقش جدا کس می کنند
 چون مثال روزنید دای او
 هر که ناکه ازینان مر دور مانده
 نیمه در نیمه طناب اندر طناب
 روز و شب محبت از غلای او
 طفل شیر از غم شیر امین بود

از عیان سرکش و دلی آمار مرد
 در امان کشادیس دیوار مرد
 از برای ترسا و درنا مرد
 و مجبور خان زمین جانی تها مرد
 باغی گوش تنوا کنون و گشتا مرد
 ای هزاران جان تو
 زنده اند از حشمت می جان تو
 در هوا عید بله پایان تو
 در راهستان بله پایان تو
 پر نبات و دستک نهان تو
 این دعا آن تو آمین آن تو
 ناکه هزار در فرمان تو
 آن تست این آن تست این آن تو
 گفتیم ای جان گره دانه بان تو
 گره ترا شیر می کند سلطان تو
 هر طرف تو نعره خونین شو
 گفته گتم صد هزاران بار زانو
 شیر از و چون کند آن گریه
 صاف باشد گریه جوی
 ای جدایای او بهیای او
 خون جبار از غم طغرای او
 ای خدا یا این بود بهیای او
 پیش شاه عشق لشکر دای او
 آب فاقش کشد از سیاه او
 بر سرستان شیر از زبانی او

| | | |
|--|--|---|
| <p>شش زبیری تو سینه مقصود گل گفت که گوی گشت و گو که گشت گوی دل سپیدی دان و آتش عشق را شعشع سران شکنجه بود سلاطین لایم دو به بزم عاشقان</p> | <p>رمل سدرس مخدوف</p> <p>بست جگر جگر چست جگر چست جگر دو سه بون در سه بون در سه بون موی بون موی بون موی بون دو سه بون چای چای چای چای</p> | <p>ای شده ترک نکاس مندی تو زود رود کن زود رود کن زود رود کو و کو کن کو و کو کن کو و کو تست تست گشت تست تست تست تست جیدی تست بو و بو کن بو بو نیز که گوی بهر ناکس گوی تو حدیث مار مار گس گوی</p> |
| <p>نکاس آن باشد که محرم نمود مطر با بر جوطرب را ساکن کر دو صد سوراخ در بقا هر چه گوی زود روی یاک هند دیان را با ملای خوش</p> | <p>رمل سدرس مخدوف</p> <p>پیش هر ناهمدم و هر نفس گوی دیگر از طعورث و طعوس گوی دین و دین در بند و چو نفوس گوی راز دایه یار با بر گس گوی پا عرب از روی و چو کس گوی</p> | <p>تو حدیث مار مار گس گوی حال مردوستی با کس گوی تو تبر که قلعتی و قلنس گوی عالمی زنده با اعلی گوی شا و میگویی پیش کن پس گوی چشم پنچون تیغ در کن عشق تو</p> |
| <p>تبدید از هر طرف در جنت بود وش خفته ملک انده خواجوش نما گمان افگند گشت باز کرد او را با سپاس اندیافت گفت در شتم که زخم گشت</p> | <p>رمل سدرس مخدوف</p> <p>او قصد جان عاشق سولیو پاس بان آمدند و گفت گوی کش ز جهان گشت چرخ تندو گشت اصل فتنه دایه تو بو جان کند دستها از خود بو</p> | <p>کا و چون با مصبا و کو کوی از بند زخمی و پنهان کردو گرفت اندا را بد انده موی انچه او بشکافت پذیرد نو کو بر دست از جهان رنگ بو قصه دایه جان فزا را با کو</p> |
| <p>مطر با سه را مارا با کو ما و بان بهر بسته ایم هر زانو اجسامی رفت جان او را مستجاب آمد و عاے عاشقان هر دو عالم چیت که جان تو</p> | <p>رمل سدرس مخدوف</p> <p>تو حدیث و کتا را با زگو با زگو آن ماجرا را با زگو ای و دایه گوی آن دعا را با زگو آن همه سریت از بر بان تو جنت اعمال است دستان تو خضر گشته زنده جا ویدان تو</p> | <p>وعد و آن خوش لقابا با کو سربان مصطفی را با زگو تو صلاح جانبا را با زگو عقل و جان سرگشته و جیران تو برد نقش دفتر و دیوان تو چرخ گوی گشت در پیکان تو سرنیانی که شد اعیان تو</p> |
| <p>آیت تنزیل و وحی لایزال دورخ سوزان شده زندان تو عیش از الفاس تو شد بنوع</p> | <p>رمل سدرس مخدوف</p> <p>انچه آدم خواند از لوح بود انچه مقصود است از لکان تو این نفس کن ای صلاح الدین</p> | <p>سرنیانی که شد اعیان تو</p> |

در اندیشه

کلیات حسن تن

| | | | |
|--|---|---|---|
| <p>تجربہ خزانہ نشین جواب از چو رویا نه شب چشانی شمع روان فلک پر نور شب روان را بنامید و در</p> | <p>بجز مریض مدح مخبول و خند و تخطیعت و احوال و فحاشی و غفلت نه بر آنگاه چو سیاه تو هم از صحبت اصحاب منتظر شد شب ستاب</p> | <p>آب حیوان که در تاریکی است شمع بی دارنه در پشت درخت طالب مغر شود و تشنه بود</p> | <p>بوجه ماهی تنگ آب مرو بطلب در شب ستاب و بر زمین و در تو چو زرقاب مرو در سبب سوا سباب مرو</p> |
| <p>شمس تیز و درگیر بر خند آتش جانست چو تانابان تو روح زلف داشت بود زوری کو قیصر روی کنون ز لیکان این دم که هم نموش کچه و لم پزیش که در آید بهیاب چو دکلان تر</p> | <p>بجز خراج مطوی مقصود هر دو یکی بود و یک جان من جان تو چندی که از آب و گل بود پریشان تو تا با بد خیب با دور دست خندان تو باز چو آیم بچویش که چرخان تو</p> | <p>ماه تمام درخت خانه دل آن تست در بدستی نشست آتش زشت ای رخ تو چو ماه ناله کنم گاه گاه سا که طبیعت بر حق جیلد گری میکند</p> | <p>پیش این مردم در تاب و عقل که او خواب بود و بیدار بان رفت کنون از میان آن حق آن تو زانکه مرشد جاب عشق خندان تو ترکش گفتن زختم منتظر شان تو آه چه شور افکند در دل گلستان تو</p> |
| <p>درد دل و لاله آتش جان رنگ تو سوسن یعنی کشیده خون جان بخت از سرستی عشق گفتم یار من گوشت کباب ماند و پخت تر که کباب تو این کن و خاموش کن پیش گوشتل سیر نیم سیر نه از لب خندان تو</p> | <p>فصل ششم از تفسیر غنچه گلزار جان ای ترایا کرد بر مثل را ابدان جلد حسین تنگ بود بدل من خطاقت مملکت و بی دامن تو دل گرفت دامن گل گشت غمزه جان شمس من غمزه تیریزان تو</p> | <p>غنچه گلزار جان ای ترایا کرد بر مثل را ابدان جلد حسین تنگ بود بدل من خطاقت مملکت و بی دامن تو دل گرفت دامن گل گشت غمزه جان شمس من غمزه تیریزان تو</p> | <p>شیر چو خوش بکشا و بهوس خاتره مشک صبرت شد از لب جان تو مشک آن خط مشو مک خط و اقرار تو دایم از کین کشش دایم از کین تو در تن جان عشق تو در دل لاله تو ای که هزار آفرین بر لب خندان تو دور بگردان کس نموده دوران تو</p> |
| <p>پیکای سیر شد ای سیر از جان تو پیشانی میکی پیش خورم کش تمام عشق تو گفت ای گیارم در حرم با یا گفت که هم بودی از آفت هم بود اگر تو هم در لب عشق و دلی گوی</p> | <p>فصل ششم از تفسیر جان منی چون یکی است جان من جان تو تا که بر آرد سرم سر ز گریبان تو تا نه کند هیچ در زلف چو دران تو خارج و داخل توی هر دو وطن تو</p> | <p>تشنه و مستقیم مرگ و حیاتم ز آب گردید و در تو منجبت دست تو در شان تو گفتم می زند اندام مطلق این در شکم خاموش و دیگر بخوان پس بود این سخن تو</p> | <p>دست چکار آید بی هم و دستان تو تا که ز تشنه زدن خاطر زبان تو تا با باد مردم و ترک بر خور و از خور تو در تو بهر ای صنم عهد وفا می گوی که تو قنای منی چون که بقای می گوی در تن و در جان با حکم روانی گوی در نظرت خوف جان پس بدای می گوی باز با بجای زشت پاک ز بجای گوی</p> |
| <p>سرخ شیرین ترست یاغوی جان پرت هر چه بگویم خطاست چه تو خطا شستی وصل تو روز و شب دارد جهان را خفته ما هم چون زده ایم تو کسان شیرین تو</p> | <p>فصل ششم از تفسیر هر دو یکی بود و یک جان من جان تو عین ثوابی تو یا اصل خطائی گوی جلد از او رسید روز جزائی گوی روی تو نور شد یا چو بتو آئی گوی</p> | <p>هر دو یکی بود و یک جان من جان تو عین ثوابی تو یا اصل خطائی گوی جلد از او رسید روز جزائی گوی روی تو نور شد یا چو بتو آئی گوی</p> | <p>هر دو یکی بود و یک جان من جان تو عین ثوابی تو یا اصل خطائی گوی جلد از او رسید روز جزائی گوی روی تو نور شد یا چو بتو آئی گوی</p> |

مضامین شمس الخرب کفوف مخدوف

گرناید برتبه هر سحر بی وصال تو
خاتون خاطر کم کنایه هر سوسه
اورا خیر کاست از نزع وصال تو
ای عشق گر چه شود غم بغیر تو
افتخار پیش برده برسان حال تو
گر از عدم هزار جهان کن شود دگر
بر پیش شمس خسرو تیرای ملک
بر روانه باشد هم نظر در محال تو

مضامین شمس الخرب کفوف مخدوف

چون گل چو امید ز رخسار شرم تو
من صد هزار خفته ز سواد به ختم
یارب چه کرد و دل چشایر شرم تو
صافی شرم تبت پنهان چنانجیب
چون در قناد کرد و کسار شرم تو
صد هزار که بود و در و چمن خاک

مضامین شمس الخرب کفوف مخدوف

یا کینه را نماند حق با عفو حسن جو
پاک که صاحب ساز کنی بهر موصی
کاف هم ملک است پندار شان تو
از کبر و غل غمیر رخ ز غمیش برب
کاف تو ز مردم تبت بهت برت جو
آن ششم انبیا شل ششم با رت
فسیرین و دوسن گل صد برگ مشکبو
چون هشتای رخصال بت یک یک بد
در تریبه نگردد سفلو آید به سو
وزند بگو بزاید از صانع او
اندر رخاوت زد و کب سوبو
خود را و درستان از ایشا رخیش از آنکه

مضامین شمس الخرب کفوف مخدوف

بر روی در سپر جیل ز دانت جوی
خود او دست چو چالاب ماهو چو سایه
کاهی چو آب عس شده در بوی او
گر چون موج دیگ چو شیم و او چنگ
تا جان با بگیرد و یکبار بوی او
چو جان را جان می آید از جان کنیزیت
ندی بود و کون یکی تار می او
از طبع سست باشد و بنو و بوی او
بادرت داشت که ای دست دوست کو
خاموش باش تا صفت خویش نگویند

مضامین شمس الخرب کفوف مخدوف

ای دیدن جلال خود اند جلال تو
وین طرف ترک چشم غمیش شوق تو
آبست نیست زده و کی بایدش قرار
ستار قدم عشق مرا شد ز ران حال
از بک غمزد ام چو گس در صلات تو
ای که در چوبه تو جو گلزار شرم تو
گلشن ز رشک تیوس رنگ تحسنت
آن گل رنگ بود ز شرم تو با رخبت
خونک شبت جو که کف شمس لعل
مخفی شمس این که بهتر بجزان بد
ای ترک ماجرا ز در صکت بر روان تو
از یاد بر چه برنجی از نقص خود برنج
از انفسر جو غیر غمیر کف شمس
جسمی است چو خاک یکی خاک برده
در کعبه نیست تو بهار سده
اعراض جسم و جلال چو خاک کاشیت
از نیک بد بنا بد چون کبریا نین
این مایه می نمائی کین دور و دور کون
در دور کن بلای ز اندر و کان خنل
بلکشتان فریضه بود بت رجوی او
کاهی چو آب عس شده در بوی او
در گردش مانده آن بدیده
بگذاشت ز نار و چو موت کف صمیم
تصدیر پای ناخوش اندیشه رنگ
جایا توانی کلیم و منم چو عصای تو

آینه گشته ام چه بهر خیال تو
آبست نیست یک ز نور و جلال تو
بادیه بی مرادی غم حلال تو
بر صفح جبال تو باشد چو حال تو
می باش در سجده کاشیت کمال تو
به پنهان رصیت ز تو بار شرم تو
کان جلد را بسوخت یکبار شرم تو
در روی بر خفت بر رخ گلزار شرم تو
گر برود و بگنبد دور از شرم تو
زوق شراب عزت ابرار شرم تو
یا بکنی ز غمیش توان کین نو بنو
زیر که از وی آمد انس و گی جو
خشمی است بر علم بی طفل خوب
هر چند بهر دوزخاکی رنگ بدو
زنگی و همدست و توفیق و یا علو
آنها کف بر پا ز دور و دوری تو
صند بود و خود من صرف برم ز تو
بالا و دست حرص تو بی چون کله
چون کف شمس وین کتب ز کبر و طو
ای کف است و گویا چو کف تو
کفایه من و تو که چنین است خوی او
من جهان ندیدم بایجان عدلی او
کو که بهین نیز زمستی بوی او
بی بی ای سر و شنوای جوی او
گر تکیه باده حلقم و گردای تو

| | | |
|--|--|--|
| دوست فضل و رحمت تو بام صفا صد روز روزگار اگر گریه مرا زانج هم که از تو چشم خرم برسد که کاسه مینو اشدر که کشیده ام ای جان اگر خدای تو غم خورده است جان چیست غم بگر ز کله از حسن تو ز غم بگوئی خوابه که گفتم که خوابه که گفتم فریضه دارم آخرت ای جان مستان عاشقان بر دلها ز غم زده بر تن مسوده کونج آن آفتاب آن کمیای حسیده بی بی تو کیا ناچار میسر برت ای پنهیار بستم رو دبان کشام رو نهان گر طالب حقیقت همراهی شکی زینین آتشم خورجی رحمت آرزو تصعت خست آرزو درج بپستی گر آرزو ز کس نیست دهنده ای هست مویست فشب کرده میان عشقش بکشتای شمس منمغ تیریزان بگره | مادی شوم چا نگندم مصلحای تو باد افدای حق و عزیز بپلائی دل میکند شمای در چشم دو عای تو صد جان دل خود رخ باغ خدای تو مسدول غم سپام بر سر شای تو دل چیست یکت گوزن بزرگ نوای تو من مصلح شمس از خرب مکنون مخزون من دستار خوابه آمدم خورجی تو هر که گشت عاشق است از آتش تو خورشید یک خورشید گشت تو بر سر من که بر دوزخ شد با تو تا پیش شاه باشد از غار آرزو رستم یک مینه ز شای گشت تو مصلح شمس از خرب مکنون مخزون زین سوزن مکن که ناخواب است آرزو دعا و جان نه است چه نریاست آرزو نی که گزیری است بر است آرزو هر چند بی پرست بپرست آرزو مصلح شمس از خرب مکنون مخزون ما با تو من خوشتر کم خوش از تو آه طلمای می که با دو دوت تو مصلح شمس از خرب مکنون مخزون یک وید که نیست خیال بر آب تو یک قطره که نیست بر چرخ جاب تو تخمی که نیست در صندل انقلاب تو | ای باقی بقای تو بی روز و نگار دل چو گشت جلد چو چشمه بگل گشت میگرد و آسمان شب و یازده چرخ گر نهاده دوکان نهاده تو شد زب از غم باون غم خود خوش مرا که با تو خامش کم اگر چه گویند که منم مصلح شمس از خرب مکنون مخزون گفتند خواجه عاشق و مست که بگو او با ما محبا جو دیا بر کنار جو عاشق کی بماند و بر بند نگار جو سلطان بی نظایر و نادر خند جو آپست که کول گریه و آواز صفا جو اسرار کشف کردن عیبت جو تا شاه عشق گوید این خدای جو مخدوم شمس بی دل جان خود جو گر که گریه و بهین که چه دوست آرزو تا در دین تو چه میخواست آرزو آن چیست که نشین بگو بهت آرزو زیرا که تخت و ملک بیا بهت آرزو چیز نیست که نه ناه و نه فرات آرزو غوش با دو در چرخ کرد از دوت تو گویند از عشق چو فرات دوت تو اسرار ای حق که بگو با دوت تو یا گلشنی که بهر بگردش خواب کو انایت که کجاست جم کامیاب کو یارب رو به در دست کبابت صواب کو |
|--|--|--|

فصل صورت و احوال و نام و کنایه

در اختیار و سحر و شمشیر بدقت
 ای شمسیت ز تو بدوین جوانی
 بفرقا تو او رسد که بود بپیدا تو
 ز مریم تا آسمان چه گویان غایت
 همه ز تو بدوین ز تو همچنان بنیز تو
 منم آن کارا ندو ز خریدار ماند
 چنان عمر و دال جان نسرودا
 پس از این جان که درش خبری نیکی
 هر نفس به ز وصل تو بپایان خبر تو
 نبسته گوشت در دست ترا گو
 از اشارت در شان در صبح میباید
 نفسی از تن لب شکری شکریست
 قدحی از دست خود بدوین بجان
 چه غم غرق با ده شده در درک شده
 سر و دلدان را زین من و سر چشمت
 تو اگر در سحر که در حرفت قدح
 چو قفت آفتاب زده ذرات می
 چه غمی عشق دل گدازان خوش و دل
 پالین هلاکها زده زده جویدی
 باد مشب مجاز و دل است شد گد
 تو گو که کابثری خوش نوش و موی

آتش ز لعل لبش یا حجاب کو
 که بنگار از تو رسد دل خسته ز خاک تو
 چو دل جان عاشقان بدوین تیر تو
 چه غریبت نغمه تو چه خوشی است غایت
 بهراخت نظر کنان لب کو کار با تو
 و سر روزنامه خود را چو چشم و شام تو
 و کجا خامش بلند پس جانپار تو
 ز دل و جان لطیف تر شد به جان تو
 عمل می روان شد بچپ رهت نشو
 بجان حال بر او چو تیران لب و بگو
 هلا تا آذ آسمان مشنوی حلا میبو
 سحر که کیه که کم باشد یکده نفر تو
 بنگار جان و دال رنگشانی بنگ
 چه بود از دلش چو او جوید لب لبو
 بشکافید پرده شان پذیرد و گر تو
 زده خواب تلخش سرست و ندیده
 مرجع سرست یکیشم ز فراقش میبو
 چو شود روز خوشی آید زوین تمام تو
 نظر تر ثان تو نظر دل بیان تو
 که در دست کار دال بود آسمان تو
 که خود از تو شکر شکر شیرین شد لبان تو
 صناسوی من لکه که چنانم بجان تو

آلوده را جوید خوش مکتل کفر
 گل سوسن از آن تو چه گلشن از آن تو
 چه کن به سر باغ را چه غلظت باغ را
 بگذردم ز بحر و دل بگویم ز بحر و دل
 چو دل میسر و گوشت از تو شود نوشا
 بخوشی نهادن شدم چو شکار تبار تو
 ز طرب چو شش و دل ماست نشو
 نفسی شان خانه نفسی شان ماست
 بخدا و سپاس قیام که دفا در او باقیه
 تو روزیر جام می که حجاب میستی
 بهل این پوت مغز و چشم خفته بین
 نظری که چشم اید و بجال و کثر تو
 چو شدی محرم فلک سبک یا با ناک
 لبانت ز دست شد رسد با نشت
 بخودیدان و دل جان که بدید و آنس جان
 که ایت لبی شرفا غنای سید
 تو بگو باقی عقل که کند در هر عمل
 جهت صحت بود و نه خبیله و دغلی
 خوش ای دل دگر گو تو با سر او و جو
 که بود و نشین تو که میاید گزین تو
 شد تیر شمشیر دین که بر خطه قرین

یک ذره تا جلالت آن که تا بکو
 بخنی که از بدوست بر و حجاب کو
 تا غش از تو تران تو طریش از بهار تو
 فقی هست مست و نفسی و زمار تو
 تو را میل فغان شنو که دست اختیار تو
 چو کس من عذا گل که نزار عذا تو
 همه هر دم شکو نما شکند در شاد تو
 که شکار و شکار یان بهشت شکا تو
 بهر شادی و گر کیشان اثر با تو
 قنداز جنگ عریه و مستان جان کو
 نفسی سجده و طریشی بجان گفت گد
 بسجلی کنار و عطیبت نشا طو
 هله تا از سعادت برهادی او از تو
 هله هر دو را بر را رخ ماه و تو تو
 نظری کن جمال او بجن صحبت می
 به سنگ زده زده را زده زیر بغل کد
 زنده او با این زمان چو کبوتر بقصر تو
 رطبت تر را در کجی بکجف درین گلو
 ز طعام و شراب حق بخورم اندرین جان
 که توئی خوش و عشق را ز بهر چک عدد
 به استبرک طری را زین رده کی بشو
 بسو آسمان و بادبان زرد بان تو
 که نمانی نمانی که بداند نمان تو
 که در داکمین تو که کشت و در کان تو
 بر سوا و اجیاتی حق به خوش تران تو

کلیات شعر

کلیات شعر

طیبا و شمس که لا وحش است و شمس
دست او را در کان بدی شش وادی را نام
چندیش که نه صفت که بود جفت چارو
گور تو یابی یا سپیش یا رجو
چو ساینده کمال اگر مرد چو سینه
اگر زده شود من کل و سیر شدی
صله که دشمن گریه و پیش لب بر سینه
اگر چه سارخ زاری از و سید انچه
تو بریده که چون ز دل و کاش خد
نه زوا و همه جانان زنگنه چیت
چو مردک تو شش کن مقام تو پست
وقت خواب جیس که مرگ این بر کمر
چون ز خواب به و پای خلیس که کرم
فاده آتش غم خدین نیسانا
بیا که کج کردی ز خدایانکی خولیش
زین چو علی سبب سنان
نموش باش ز لطف شمس تبریزی
من آن کیم که گویم حدیث نیست او
نوع نباشد اگر مرد را اگر دانه
کن که نوبت ششم است و صبح ازین
اگر چند من آن آفتاب نیکی نیست
تو آدمی چو بدی کیم نعمت کن
کونیت تو در خدا با بجز که در خویش
گمان بر کرم او طبع بود است
هزار که کشیده است عشق کافور

| وله | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| سینک شمس بی زبان بی نظیر من قاصد | ابان دست منبریم فی قطن الا زمر |
| بسی گفتن دراز شد حدیث من منبر | شمس تبریز اگر اندام که در تو رسد |
| محبت شمس مخبون مقطوع | |
| زیر سایه کن سحر و پا در رجو | چو زوایم که بین زوایست و تزلزل |
| و آید و در وقت سحر به شهادت رجو | و مان دوید و محزون قلم پر نور |
| که کج کج فرزند و ران به رجو | به خسر و دست که تر است و جود |
| اگر کس از غماری از وقت رجو | بمس تو اگر دوش بخودی کردم |
| و شکست کل نفسی ز شمشیر زنگار رجو | حال با رساله چه میرسد ای جان |
| کنا و پر کل شان و اوان کنا رجو | بر میخ سپیش تو آید از و میخ بخوار |
| در بران نظسه ست در انظار رجو | چشمش منور به زینده عزت |
| محبت شمس مخبون مقطوع | |
| تو گوش من بگفتی که قصه از رجو | چو روی روزمان شد بر لب زلف |
| تو آید که در پیش بچو شک رجو | پس بگفت بیکه بارگی توی قاف |
| بیزگورید لا رو به من رجو | از آنچه خورده و در دست طاف |
| تو زبانی من به دل زعام و ساغ رجو | من این طبیعت گستره که در خاک نام |
| محبت شمس مخبون مقطوع | |
| کوست و جز دم از پاست نیست او | اگر چو چنگ نال از و شکایت نیست |
| که هر گم متعلق بود به نیست او | اگر چه تو خنارم چه نه تو دارم |
| چگونه باشد چون در رسم نیست او | و اگر چه عمل مذوم ز انصاف کمال |
| چونک باشد فعل از زینت او | نه تو لیال سیاه و چشم دود ویش |
| که شمع نفس قرین است با محبت او | از و در و جبته گوهر زلف با |
| که سوی کال قافی بود غریب او | در پنج شرح گفت و شرحی می رسد |
| نه که حسن طبع بود آن غریب او | اگر تو می طلبی شمس وین سپید |
| محبت شمس مخبون مقطوع | |

هر تان خال شهادت رو به آرای عمر
جیشی که کیم چه بر سریت فاعلم
یاد از من سخن بگرا صبح السرد و گفتو
دران بهشت و جستان و سیر زانچه
بیاحوانی آن چشم پر خسمار رجو
و آید و چه رسد رسد اگر دگر رجو
تو مان عاشق سرست حقیر رجو
تو در عقل غنیفم از ان عذر رجو
پایه مانع غیب از ان سدا رجو
چشمه سپیش تو آید از و مسایر
غیر و احرار دیرا در افتاد رجو
چو بهشتی حامت بود که تر گ
جیسیم که از ان طر منبر رجو
من بدل تمام کیم گویم مکر رجو
ما از ان بخوران و حدیث و در رجو
ملا مارک و قیام رخا و منبر رجو
بجنت مان پلان های و بدی که رجو
که هر چو چنگ اندر کنا رجو
از که لب فضا شمشیر رجو
گذر ز طینت خود و دل کیم طینت او
همی کشد پنهان نور از لبیرت او
اگر تو دافنی از لطف و از سیرت او
که تین شمع برین دست و بر سریت او
باش ان نفسی مالی از محبت او
ششم ز نام بجز در و بر و تا سر ک

درست حکایت از و در کمر رجو
درست حکایت از و در کمر رجو
درست حکایت از و در کمر رجو

زیر چه پرکنم من سبوی تسلیم
سبزه بود به پوش باز از آن دل
شنو من تفسیر برای سبزه
بوتکون چند ز انکار تو
چند بگو که همین بار و بس
خود وی غفلت و منکر شده
پرو و گردان و زبن ساز نو
ای کند زده که چون ماه دید
در عوفی آنکو گزیده خرم
چون کنم نازک پنهان و فاش
و آنکه رخ آشک و دهانه نیست
گرم در آگرم که آن گرم دای
مردم قناعت که کرمه است تو
آگر تیر میسکیم سبک بشنو
لغت با خود دم تفسیر ده
بیشه کیسب خرد این باشد
ای دل آن شاه سوی بنا شویست
سبزه سبزه مالکی سبزه سبزه
چنگ است سبزه بند رقیب غریب
چرا سبزه بزم بود سبزه را و
چون سبزه جیم شنبه او بود
چو در کان روم دیشق است نعل
چو در صند آیم بود صند لو
چو در بزم آیم بوقت نشاط
چو بیدار کردم بود سبزه او

سبزه سبزه شایسته چون گریه دازد
بدان بوس که خرد و غوطه در میان
بجز سبزه مطوی کسوف تفتیق
در کسب ما چند غله خار تو
چند از این چند از این بار تو
چون که رسید از فلک آواز تو
اگر ز نیک طرب سبزه از تو
بوسه بدو بر سر این کار تو
سیر سبزه خلعت و اغزاز تو
سبزه مرا هر یک غماز تو
صفت نو داور و انجمن تو
حرم و مهر نفس آواز تو
بجز خفیت مخزون غلطیه فاعلان
که سبزه در نیت باز تو
که سبزه تیره را بخت منو
خلق سبزه سو دود تو کرم
شمش جنت و لذت بخت تو
چشم راز و گیسو لا تفر
بجز قارب شمن مخدوف تفتیق
چو در جنگ آیم بود شنبه را و
چو در جبهه آیم بود گوه را و
چو در خم لب و زخم بود جبهه را و
بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو خوابم بیاید بخواب از او

نهر بار سبزه را بنگ بست او
خوش کردم گر چند که تو هست غزل
بجز سبزه مطوی کسوف تفتیق
یار تو از سبزه فلک وقت هست
ای تو بیا راجیب طلیعت
چون که رسید از فلک آواز تو
بر چه ساقی طرب آواز تو
از رخ تو چو زرم کار یافت
پر بهائے کبشاد و رونا
سبزه لب و ده که بتوشه شد
بس کن کین گفت تو نسبت بشن
مختبریز جمال حق است
تو نوی بخش و سبزه تو کن
کرمت را بگو که تا چه حد
تکرار مردم سبزه سبزه است
کار امروز را بگو سبزه را
شمس تبسیر خضر عین طین
چو در مجلس آیم شربت نعل
چو در دشت آیم بود و خنده او
چو در زخم آیم بوقت قتال
چو خامه نویسم پرده ستان
چو جیم است غزل قافیه

شکست او خوشتر ازین ذوق خوش
مخاطب نشین گفتن هست کوه
نگاه دار تو و رازنگ هرگز
پس چه بود پیش وی سبزه
بسته زانور تو جیم را تو
بوی دانت شده و قهر او تو
ناب لب سبزه شمع اغزاز تو
دیده کس سبزه آواز تو
سیر سبزه گریه ناز تو
سبزه عشاق سبزه دواز تو
این قنق خیم به پرواز تو
جاست کنده است ز پر او تو
لحوت یقین قرص اغزاز تو
خبر عشق سبزه هم بشنو
کست ام را یک نظر کن تو
در خورشام بده روغن تو
تو بلا حول فکر را کن خر
تا نه حسرت خوری گولی کو
وار بان خلق راز عین السو
چون دل بجم بود و سبزه او
چو در گلشن آیم بود و سبزه او
چو در چرخ آیم بود و سبزه او
بود صفت نگه اسر لشکر او
بود کاغذ و خامه و سبزه او
بجای سبزه بود قافیه سبزه او

عجب چه بود و در جهان کسان نیکو
ارای ما بکبر و اولا قبح و لا عیب

عزت و کرامت خورشید را عجب و لا عیب
ارادیت با کسی هموز

بجز هرج و مرج شمع منافع عین
نهاده بر سینه نسیم گل همی جویی

مرد و خورشید را عجب چه کردی که
که از اکیس طیف او حقیق و روشن خفا

که قوتی شفق گردونی تو اصرار
نه ترس که تو دیدی از آن تیره برون

بزرگان شمع بر بالا مرا و ست سبزه
زهی سلطان زهی بچه سر سبز بخت

ز طاعت دست چرخش که غم نیست بخت
خری را که بگلزار می دروا خا و دخی ترسد

اتفاق میکند با تو و لیکن نیست در کار
بیشتر دست بند و لیکن بر ترسند

هر ج شمع سالم

بیا چون گل و لاله در آید زیم ستان
چون ز گش شیخ چشم آمد بهی ترک چشم گم

چو دیده بشا وقت آمد و در زیم ستان
چو جاندا کلاست آمد بهی خوش مستان

کما از جرم و از قوه بهی زیم ستان
صلاح دید و ره بین طالع الدین علی اکبر

هر ج شمع سالم

آنگاه جان دید مرا جان بکست بخت
رسید از عشق با سوس گش بخت بخت شمش

به عیش منور شد زی سرت اندیشه
پرست او خورشید اندیش جان و شد بخوشی

آنگاه که در کعبه و گنج بدام شوست اندیشه
چه بختش تو میسر بداند اندیشه

که از آن کس سرت آید و گوی سرت اندیشه
جاء چه سبک ساکن بهی بهی چون آکام

همه در کند زان دارد که نوا با و ست اندیشه
که روز و از آن دارد که ناستان زاده

چرا زیم دو صد عیش و شاد بخت اندیشه
نشود شمس تبریزی زایدا و زام

هر ج شمع سالم

نی قصص مطوی که چو با سوس و دیوانه
آقا خواهی شانی شود خرد گزند خدای ش

اگر چه سبب مائی در آید که بخت
تقدیر و داری نوشی ز طبع و دل آن

هم او اول جام و آخر هم و شاد
چرا بهی هم لود مشور اکس کلک نام

چو رویه شیخ روی او بخت شاد
دی واری آقا بخت و دیوان خوشتر

عجب نشود و کبر چه شیدا ز سگوار
شعرا شست و طاعت او بخت نمی خور

چرا آمد آفتاب جان خورشید شمع و تاب
زهی بی راز که جویند عجب چه چاره

که شد عجب که در غایت زانان و آوا
نه بر افی و بهی رجبی زبا نیست جهواره

امیر را شوی تو با سوس بخت
برون اندیش را طایفه برده و دولت خوار

بگردستان برده و گنگان از افسار
بدان گل سوری و در آید زیم ستان

به نسیم گفت ما بهی بهی سیم ستان
از آن در آید گل سوری بهی بهی سیم ستان

برای او خورشید اندیش که گزیند سیم ستان
میان کشا و اسرار و میان سیم ستان

در این اندیش خورشید شمع بخت اندیشه
که او از هم بهی بهی سیم ستان

چرا و نه شاد بخت و خود سیم ستان
شکافید آن جوار را بهی بهی سیم ستان

عجب سر طبله که سیم سیم ستان
از آن خون زخم خدای گزیند سیم ستان

و نای جسم و جان بهی بهی سیم ستان
غلامی نوای شورشورین دریا چو در

بختش کند و بین شکر چه تقلید ناسد
انظامی باشن در زده مشوا حق تو بخت

روان شود شمس تبریزی بهی بهی سیم ستان

نسخه کتب
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

| | | | |
|--|--|--|--|
| <p>نرسد به نیکو کار و آن شوق بی نیکو کار</p> | <p>نرسد به نیکو کار و آن شوق بی نیکو کار</p> | <p>نرسد به نیکو کار و آن شوق بی نیکو کار</p> | <p>نرسد به نیکو کار و آن شوق بی نیکو کار</p> |
| <p>کجا میرد و قرار کنون بدین خوشی نماند</p> | <p>کجا میرد و قرار کنون بدین خوشی نماند</p> | <p>کجا میرد و قرار کنون بدین خوشی نماند</p> | <p>کجا میرد و قرار کنون بدین خوشی نماند</p> |
| <p>دل این شمع شمع آید و چون دانه شراب</p> | <p>دل این شمع شمع آید و چون دانه شراب</p> | <p>دل این شمع شمع آید و چون دانه شراب</p> | <p>دل این شمع شمع آید و چون دانه شراب</p> |
| <p>اگر آن مشک کشا و او چار گشت بماند</p> | <p>اگر آن مشک کشا و او چار گشت بماند</p> | <p>اگر آن مشک کشا و او چار گشت بماند</p> | <p>اگر آن مشک کشا و او چار گشت بماند</p> |
| <p>که نوشقت همه در خانه شدند و او ماند</p> | <p>که نوشقت همه در خانه شدند و او ماند</p> | <p>که نوشقت همه در خانه شدند و او ماند</p> | <p>که نوشقت همه در خانه شدند و او ماند</p> |
| <p>چو خواصان بدینا شکوای بی درکیداند</p> | <p>چو خواصان بدینا شکوای بی درکیداند</p> | <p>چو خواصان بدینا شکوای بی درکیداند</p> | <p>چو خواصان بدینا شکوای بی درکیداند</p> |
| <p>بیکانده سوخود و آنرا با شادان تو بچکاند</p> | <p>بیکانده سوخود و آنرا با شادان تو بچکاند</p> | <p>بیکانده سوخود و آنرا با شادان تو بچکاند</p> | <p>بیکانده سوخود و آنرا با شادان تو بچکاند</p> |
| <p>و لیکن اندین عشرت دلب گنجینه میماند</p> | <p>و لیکن اندین عشرت دلب گنجینه میماند</p> | <p>و لیکن اندین عشرت دلب گنجینه میماند</p> | <p>و لیکن اندین عشرت دلب گنجینه میماند</p> |
| <p>عش عشق شیا نشود چو بنور گشت دیوانه</p> | <p>عش عشق شیا نشود چو بنور گشت دیوانه</p> | <p>عش عشق شیا نشود چو بنور گشت دیوانه</p> | <p>عش عشق شیا نشود چو بنور گشت دیوانه</p> |
| <p>با که از در جودش دهر و دکن یکبار</p> | <p>با که از در جودش دهر و دکن یکبار</p> | <p>با که از در جودش دهر و دکن یکبار</p> | <p>با که از در جودش دهر و دکن یکبار</p> |
| <p>حیاتی که زمین تا بیرون در کعبه میماند</p> | <p>حیاتی که زمین تا بیرون در کعبه میماند</p> | <p>حیاتی که زمین تا بیرون در کعبه میماند</p> | <p>حیاتی که زمین تا بیرون در کعبه میماند</p> |
| <p>بینی تو کی خلی شمع باشد و خسار</p> | <p>بینی تو کی خلی شمع باشد و خسار</p> | <p>بینی تو کی خلی شمع باشد و خسار</p> | <p>بینی تو کی خلی شمع باشد و خسار</p> |
| <p>بیش از دل بگریز که آنجا نیست لایه</p> | <p>بیش از دل بگریز که آنجا نیست لایه</p> | <p>بیش از دل بگریز که آنجا نیست لایه</p> | <p>بیش از دل بگریز که آنجا نیست لایه</p> |
| <p>آه با که می ریزی لای جان و غم</p> | <p>آه با که می ریزی لای جان و غم</p> | <p>آه با که می ریزی لای جان و غم</p> | <p>آه با که می ریزی لای جان و غم</p> |
| <p>دیدم همچو آب تلخ نماند بر لب میماند</p> | <p>دیدم همچو آب تلخ نماند بر لب میماند</p> | <p>دیدم همچو آب تلخ نماند بر لب میماند</p> | <p>دیدم همچو آب تلخ نماند بر لب میماند</p> |
| <p>بمن گفتند راهی داری مرد فغان</p> | <p>بمن گفتند راهی داری مرد فغان</p> | <p>بمن گفتند راهی داری مرد فغان</p> | <p>بمن گفتند راهی داری مرد فغان</p> |
| <p>تکی که دروغ نموده پست این میماند</p> | <p>تکی که دروغ نموده پست این میماند</p> | <p>تکی که دروغ نموده پست این میماند</p> | <p>تکی که دروغ نموده پست این میماند</p> |
| <p>که اگر برگردا داری بر آید پیش فغان</p> | <p>که اگر برگردا داری بر آید پیش فغان</p> | <p>که اگر برگردا داری بر آید پیش فغان</p> | <p>که اگر برگردا داری بر آید پیش فغان</p> |
| <p>چه گویم چه میگویم بجز این میماند</p> | <p>چه گویم چه میگویم بجز این میماند</p> | <p>چه گویم چه میگویم بجز این میماند</p> | <p>چه گویم چه میگویم بجز این میماند</p> |
| <p>که در مغز گشت نماند نیکباده و شیر</p> | <p>که در مغز گشت نماند نیکباده و شیر</p> | <p>که در مغز گشت نماند نیکباده و شیر</p> | <p>که در مغز گشت نماند نیکباده و شیر</p> |
| <p>بجز روحی که شمع خرا بکران چون بر میزد</p> | <p>بجز روحی که شمع خرا بکران چون بر میزد</p> | <p>بجز روحی که شمع خرا بکران چون بر میزد</p> | <p>بجز روحی که شمع خرا بکران چون بر میزد</p> |
| <p>نزدان با نسیانی بر آید از کس نیست</p> | <p>نزدان با نسیانی بر آید از کس نیست</p> | <p>نزدان با نسیانی بر آید از کس نیست</p> | <p>نزدان با نسیانی بر آید از کس نیست</p> |
| <p>را ندانم ترا دره زهر شیر و شیر</p> | <p>را ندانم ترا دره زهر شیر و شیر</p> | <p>را ندانم ترا دره زهر شیر و شیر</p> | <p>را ندانم ترا دره زهر شیر و شیر</p> |
| <p>که هر نفس آید و او بی تو میسوزد</p> | <p>که هر نفس آید و او بی تو میسوزد</p> | <p>که هر نفس آید و او بی تو میسوزد</p> | <p>که هر نفس آید و او بی تو میسوزد</p> |
| <p>ولی که کسکس بیند که بود لبسته خیره</p> | <p>ولی که کسکس بیند که بود لبسته خیره</p> | <p>ولی که کسکس بیند که بود لبسته خیره</p> | <p>ولی که کسکس بیند که بود لبسته خیره</p> |

سر آمدن آن بی‌کلیک بزم بگزارد
 بیاد آن بزم پادشاه که کشیدش خوش
 برای ابرو چرخ کشیدن چو گریون را
 نه از آن بان نهای که نهای تو
 از کجاکو تو روی تو پرورد روی خوب را
 طایر کن دلی سکین بشو تسلیم و جگرش
 سحر از آن بی‌کلیک از راه سینه در
 گنجد هر دو عالم را یک تو بر خوشی
 خرامان شو بگو چنان چو پندیده نکت را
 کس از خلق نیگوید که چون یوسف گزینم
 که شاد شد و بویانی که کردی دوش با ندید

دل هم روی نمیدانم چه و روی و گویار
 عشق روی کن عشق بر بدن چو شاد
 مسلم گشت مجنون را که قافیه کشید
 و در جهان و بر آساید بر سر شاد و عیار
 و در صغیر سیاه کن شد زمان روی سار

لفغان از چشم حکارت که نوازل بود کین
 زین آتش بخت مرگ آنرا بخت کین
 و در نهان اندیشه و با کان پر شیشه
 چو باغی دل چو پای جان شود بر کین
 که با بخت عیانیت فرخ خوش شعله است

که پاره با بر پیشانی کی مرغانی دل پاره
 بزم بزمم دار و چرخا که در سیه بار
 تمام شمس تبریز است سنگ سیه بار
 چو شمشیر گشت دلی دل شمشیر چرخا
 فزاید در ملاقات دل شمشیر آواره

هرج مشمن سالم

فصلی که در مخانی حکایت ای شوریده
 چو لای زلت مارا تو بگشت چو سید
 همه خندان هر شادان قصه از بکر و در
 صدی که تو گزید باش و بخت بدید

دیم و چرخ می آری هنگامه و گزین را
 ترا هر گشت ایوبی بر طراوت صغیر
 که آنانی نمی دانم خیالی بر نمی بازم
 عشق که نشنیدی افاق و عشق که نشنیدی

که با بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد
 که آن سر و زلف و بد و بد و بد و بد
 که شادان کشا شیشه کجا شادان کشا شیشه
 غلط گشت کجا و کجا و کجا و کجا و کجا و کجا
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه

که با بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد
 که آن سر و زلف و بد و بد و بد و بد
 که شادان کشا شیشه کجا شادان کشا شیشه
 غلط گشت کجا و کجا و کجا و کجا و کجا و کجا
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه

هرج مشمن سالم

جهانی را یک غمره قرانی را یکیند
 شنیدی تو رخ سیه تو رخ ماه تابند
 مثل گشت مست در عالم کج و نهی
 و زنت خنک خندان شسته و گشت تابند

خبره ایدل چو بخت عطا خدا شسته
 که شادان خنک خندان شسته و گشت تابند
 چو بختی که با بد و بد و بد و بد
 خیالش چون خنک خندان شسته و گشت تابند

که با بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد
 که آن سر و زلف و بد و بد و بد و بد
 که شادان کشا شیشه کجا شادان کشا شیشه
 غلط گشت کجا و کجا و کجا و کجا و کجا و کجا
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه

که با بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد
 که آن سر و زلف و بد و بد و بد و بد
 که شادان کشا شیشه کجا شادان کشا شیشه
 غلط گشت کجا و کجا و کجا و کجا و کجا و کجا
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه

هرج مشمن سالم

که در سودا عشق او دل میم تابان
 یکی مشمن بزم اینجا که در می فرزند
 که در سودا عشق او دل میم تابان
 یکی مشمن بزم اینجا که در می فرزند

طوافی ز تو نشسته شانه شسته
 الا ای راه خرو وین دست ساسی
 خمش کن سر و دران را نام و دران کن
 خمش کن سر و دران را نام و دران کن

که با بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد
 که آن سر و زلف و بد و بد و بد و بد
 که شادان کشا شیشه کجا شادان کشا شیشه
 غلط گشت کجا و کجا و کجا و کجا و کجا و کجا
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه

که با بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد
 که آن سر و زلف و بد و بد و بد و بد
 که شادان کشا شیشه کجا شادان کشا شیشه
 غلط گشت کجا و کجا و کجا و کجا و کجا و کجا
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه

هرج مشمن سالم

مثال سحر که تو بر دران و اند و اند
 که این را که گشتش سست جان و هوا و در
 سطره کرده و دران میدان هر روز
 برای جان شادان و غم نفس چرخا

ولا سحر است پاکست چوین باشد چوین
 و دران و دران و دران و دران و دران و دران
 و بگویم بخدا و بگویم بگویم بگویم
 احوال و احوال و احوال و احوال و احوال و احوال

که با بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد
 که آن سر و زلف و بد و بد و بد و بد
 که شادان کشا شیشه کجا شادان کشا شیشه
 غلط گشت کجا و کجا و کجا و کجا و کجا و کجا
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه

که با بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد
 که آن سر و زلف و بد و بد و بد و بد
 که شادان کشا شیشه کجا شادان کشا شیشه
 غلط گشت کجا و کجا و کجا و کجا و کجا و کجا
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه
 چو شمشیر شیشه در خیال و نامینه

| | | | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|--------------------------------------|---------------------------------------|
| الی نور به اندیشه سرخه خورشید | کمال ابد بقصد نماز و عین شریعت | نمیش کردم زان دریا و کوه که گویا یک | هر دباری مگر گویم طیف و خوشتر و زان |
| تکیه ملبسی همی بر دهن اندوخته بد | هزج متعین سلم | | تا دوازده دید و دید و دوازده گوشت |
| زبان بیان دل را من نمی بزم کمر خنده | از س و کم نظر کردم بر این خسارت و بد | اگر فاطمون بچیت جهان چو حسن | زین دیوانه گشته ز من بر لبش و بد |
| قدم آینه عادت و حدت آینه قدرت | درین آینه بین سر و دوزخ نقش پیچیده | یکی باری و رای حس را فاش نیست | نابا خبرم فلک او چه با غنا بسیار بد |
| قر و یان کردی مرید و مکرش خارش | نعل گشته زان خوی سسر و گزاف | او ستار ز بکوت و سکو قفل شد | بدیده هر دوازده رایت بدین هر دو نمیده |
| کیمز امون قضا و حشر اندک غیرت | بسته خون جا تا نازان صدیقان لغزید | بناگه حبت از نعل گشته کان کشتی شد | شهریز خنکین دین کینن چو مشید |
| ای غایب ازین محضر ازات سلام شد | هزج هزج متعین سلم | منافع عین مفعول منافع عین | وی از به حافتر ازات سلام شد |
| ای نور پسندیده و خوشی دید | است زهی سطر ازات سلام شد | ای جوت رحمانی و بی هست یزدان | ای از د جهان تر ازات سلام شد |
| ای سورت روحانی و بی جوت ربانی | بر سر می و دیگر کافس ازات سلام شد | هم پیشه انواری هم ذات اسرار | ای مصر برانگیز ازات سلام شد |
| هم سراسر ای هم پر تو انواری | عالم ز تو شد انوار ازات سلام شد | چون تمام آتی و بیا به تمام آئی | ای مایه ترا چاکر ازات سلام شد |
| ای غائب بر من خبر حال منظر | ای بجز را ز گوهر ازات سلام شد | ای شاه دلی نقاشی روی ز تو نقاش | وی سست تو در سرازات سلام شد |
| هم چو پیشش ملی تو هم سکه از تو | از هر دو تویی خوشتر ازات سلام شد | شمس بحق تبریزی با کوه از میر | هم شکی و هم خبر ازات سلام شد |
| ای مایه ز دوران ازات سلام شد | هزج متعین سلم | | ای یوسف مسرمان ازات سلام شد |
| ای محرم زان حق و دست حق از مطلق | شک نیست درین الحق ازات سلام شد | لے دار و در دلی مل چشک | وی فاضل معنی طاف ازات سلام شد |
| ای ناگه تو سلطانی دمی اگر تو خاقانی | ای ناگه تو چون مانی ازات سلام شد | ای عارف و برین دلی عارف جنبه | ای سینگی کینه ازات سلام شد |
| ای آدم شتاقان و می می غمناکان | وی مهدی هر پا کان ازات سلام شد | ای شاد رسول از تو غمناک جلال از تو | اعمال قبول از تو ازات سلام شد |
| ای قدس شازان و می شاد سرازاران | ای سرور عیان ازات سلام شد | ای در روش اناده وی در کشش ساز | ای بر دیش مایه ازات سلام شد |
| ای خجسته سید بنی و دود و عید من | وی روی تو عید من ازات سلام شد | هم مقصد و غنک دوی هم دود و غنک | هم احمد و محمودی ازات سلام شد |
| هم صدر و غنک داری هم عدل و دود فلک | هم علم و حیا داری ازات سلام شد | هم خود و سخا داری هم طفت خدا کار | هم ملک بقا داری ازات سلام شد |
| هم مردمانی تو هم صحرای مغانی تو | هم درد و دوائی تو ازات سلام شد | هم جان جهانی تو هم راس المانی تو | هم گنج نهانی تو ازات سلام شد |
| هم رامت روحی تو هم فتح تو می تو | هم نام مبدی تو ازات سلام شد | هم آب حیاتی تو هم دغ ماست تو | هم قدر دانی تو ازات سلام شد |
| هم سبب و کمالی هم مادی و محاسبه | هم مونس حیاتی ازات سلام شد | هم تاری و هم نوری هم قربی و هم دود | هم هست و مستور می زات سلام شد |
| هم صدری و هم سرور هم سرور هم در | هم هست و هم زویر ازات سلام شد | ای میر جبران خجسته و ناکرت خجسته | وی دولت و می بهرم ازات سلام شد |
| کنون که بر استم چند که تو استم | در تو شافتم ارامت سلام شد | باز آنکه بشکوه جان بهتر جانانه | در باضم روانه ازات سلام شد |
| باز آنکه پیوسته پاپوش مسکنت | بکرت تمام است ارامت سلام شد | باز آنکه به تنهایی و دود و شکید بانه | این مظهر نوری مانی ازات سلام شد |

| | | | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|-------------------------------------|-------------------------------------|
| باز که پیشانم در کرده پیشیاغم | باز که بچا و درو مانم از مات سلام شد | باز که بچمن باشد عادت ز چنبن باشد | آئین بر اینم باشد از مات سلام شد |
| در یاب که در ویشم در یاب که در ویشم | در یاب که دل شیم از مات سلام شد | در یاب که بیارم در یاب که انکارم | در یاب که غمخوارم از مات سلام شد |
| در یاب که میبشوم در یاب که بیبشوم | در یاب که در ویشم از مات سلام شد | در یاب که میبشوم در یاب که بیبشوم | در یاب که با بستم از مات سلام شد |
| در یاب که تو بزم زوم تار یک شد بزم | ای طالع قیرو زوم از مات سلام شد | بازن تو غم نمی تو چون خاک در هم نمی | خون شد بگریم بزمی تو از مات سلام شد |
| بانا که تو بزم من بدوی چو کا بهم من | باجان بی تو بهم من از مات سلام شد | باوید که گر مانم با سیند بر یا غم | پیوسته غریب مانم از مات سلام شد |
| چون چشم تو در خا هم چون زلف تو در | در ورت که تو غم خا هم از مات سلام شد | گریخت جانا بشناخت جانا | جان باخت جانا از مات سلام شد |
| چون شمس چویم شمس چویم | در شمس بی یویم از مات سلام شد | داری زلفی چهره داری زلفی بزم | هست چو علی شهره از مات سلام شد |
| باجا توئی همد با جا توئی سحر | | | وز نور تو شد عالم از مات سلام شد |

نهرج شمن اُخر ب

| | | |
|---------------------------------------|---------------------------------|------------------------------------|
| از شیشه تو هر دم در بنده اثر کرده | ای هر چه بیندیشی در خاطر آن آمد | بر بنده همان خط آن چیر گذر کرده |
| که تو به پنهانی خود کار دگر کرده | بریا و لب تونی هر صبح نبالیده | عشقت در پیش را بفرقت تو سکر کرده |
| چون ماه نو این جانم خود را چو کر کرده | خود را چو کر کرده باشم بیان می | ای چشمم تو سوی من از چشمم نکر کرده |
| تا این آلی داده از خویش سکر کرده | از شیشه چشم تو شمس الحق تبریزی | جان درو محو تان هر غمخیز کرده |

نهرج شمن اُخر ب

| | | |
|-----------------------------------|----------------------------------|----------------------------------|
| میجو شد می روید را برین جسته خند | در من بگمای جان بهر دهن خند | همه خند خندان شد بکشد ز خند |
| تا بر سر کان باشد و بر پیش لب خند | تا چند زمان خندم پنهان کنم در لب | کان خند می بی پایان آورد و خند |
| که در بر هر سویت و جرت و خند | بر فردا کسی بپوید بی خند نمی آید | هر چند زمان و ادم از من بکشد خند |
| کان خند می و دنان بر لب خند | از خنده تا بستان دگر گریه کرد | از شبت سوستی مارا که گشته خند |
| از گریه می جو شد تا خوش بچند | خاندون خند | سپهر شمس هر دو من تا دل بکشد خند |
| | | نمای آب و گل از زیر بخت خند |
| | | نمود بهر طرقت ز لطافت خند |

نهرج شمن اُخر ب

| | | |
|-----------------------------------|------------------------------|---------------------------------|
| جان من جان تو در هر حال یک بوده | شب با چشمم شانه دل شب بخدا | صد نور قین و دیدم شقایق گل بوده |
| از شعله چه دگر دی ای مندی یک بوده | ای سگ تو را صاحبی دیکت ندیده | چون شیر شمشاد از اول گل بوده |
| ای شیشه ترا عالم درو سکه بوده | شمس الحق تبریزی بزم تو نشسته | من مرده تو کر دم کان نگه بوده |

نهرج شمن اُخر ب

| | | |
|-----------------------------|----------------------------------|--------------------------------|
| ای کسوت بستاری بدی چه بود | ما تو بخوانی حسد روز مجانی | جان و دل مغروران از لطف بخندید |
| نمای خود مارا ای و لب بگوید | مارا تو بر سر یاری ده و دل خورای | کبک و جهان مارا از لطف بچشید |

عشق از سر

| | | | |
|---|---|---|---|
| آن کزین اخورشید هر روز رشید و امروز تماشا کشان اشکان غم بیان | باقی غزل گویمان ساه صلاح الدین | جان در ره انوارات انوار بقا دیده | شمس الحق تبریزی سلطان بیگانه آن یا ز غریب من آمد بسو خسان |
| کیشانی مسشیر منی با دوش من ماند نیزین پیش منی باشم چون جد و یوراند رواد گری یگوسن نشنوم فسانه کیشمت برافشانی زانبار یازاد | ای چشم منم سے می می گش منی س باز شکامه جان در بند مدر جان قانع نشدم با تو صبر از دل من کشم تو آفت مرغانی زان با ده که کشید | در نفس که با ناز آه آن گنج بویران اندر چه کم گرد اوین یک دوسه پیان خوابی کسی که گرد اوین تو دو پیان چون عدل بهار آید سر سبز شود آ | آں یار و ناریس اخوان صغارا بین امرو دی باقی با من مرده ای سلسله پیمان و پیمان در باد و دو کی بنود من دانه افلاک یک چند درین خاک ای داده مراد و حق صد چرخ کلان خوش بختی نیست این ایام چه درین |
| شمس هست تسلط تو انیم جو پر وانه خط برود جهان برکش چو جای کی فانه ده برودن اوتن تا کم کد فسانه بلی از غریبش و نعمان بی حست بیگانه | هرج منم انحراب در زم چنان شکسته در دینان گرمان با دیشیت گوید بدیشیت شاهی گری خندان چون ده چندان | هرج منم انحراب از سر برون کس چو سواد که ایان یک مان چو محل دارد و نعت جانان و انچه چو سرستان گیگر کوزی دانه | شمس حق تبریزی از تو چه بگریزی ای حل کانی تو آه و شکیبایی در دولت سلطانی گزاده شود با من یکانه بیکستان بیست بدستان شمس الحق تبریزی که تو باز آید |
| انامی خلد دیوانه بشیاد شکسته یانه آن یکه خان داری اسرار بیجان مکشته تبریدیم اسکان یکا به نه مستان حرف از سستی آفاق و می نه | هرج منم انحراب تو سست ما مان سست بدیارت از مهر تو بر گشتن صورت تو ان س با جوی گشتن کوشش با سیند | هرج منم انحراب استه می شتم کم ده دوست پیان در شهر شدم شهروین بس درین گبدار خسته هر سوکن افسانه | آز بهر تو افتادیم دست بهینان من ناچار چو شستم زخود آه واره در گوشه درویشی راحت نیولیتی عزناک ای مولاکو شنبه یاری ای بود تو از کی نه وی بکت کی نه |
| نیزین پیش منی باشم چون جد و یوراند رواد گری یگوسن نشنوم فسانه کیشمت برافشانی زانبار یازاد آن یکه خان داری اسرار بیجان | هرج منم انحراب برگشته دیت باشای شادی برگشته امروز بستان کنی در طافه ستان کنی مستند نه از ساغر بگر لشکر بگر انجا که می بوی انباشت کز و سیر | هرج منم انحراب عشق تو جان من جز آتش جزنی مشتوبی بر عاشق اوی نه دلی دلی روحتم بر پیان سانی بجز از منی خزان که بر پیان جز نمره یا سمن | ای بود تو از کی نه وی بکت کی نه ای دید و عجب با بگر که عجب با شجب همه شده فغانه جنت شده کاشانه در مومن و در کافر بگر تو بچشم از عید اندیش یارب تو بشو از جسم امروز منم احمد نه احمد پارینه |
| کهرس مقبح خور و نماز فریب نه فی زنده خندان باقی کز نهر ترش سیند | هرج منم انحراب از سرت القی انما لم لا کحتی فی زنده خندان باقی کز نهر ترش سیند | هرج منم انحراب امروز منم آن شامه نه شامه پریز نرمم همه یک باشد چه شنبه و آون | شاهی که هر شاهان خود بنده آن شاهان گرم و ناهای و در زنده خندان باقی |

| | | | |
|---|---|---|---|
| <p>بر روی زمان نهر یک از خبثت و گریه خفرت بی قصد در عشق کی بود</p> | <p>در پند و صد مفاصل ز سار و سید جسبیل همی قصد در عشق کمال</p> | <p>هر کس ز گوناگون شکست کای بود آن ناله کمان آدوی ناله کمان</p> | <p>کجانش بر شانه از لولون گر گریه در کاه هر نای شست زیاده</p> |
| <p>می نال درین پرده زمار همین مشهور بستان شده گورستان خوابنده کاشنا چون گنج پیدائید اگر گوشه و میان آن عالم زنا بست این عالم پیمان نمخور دل و جان شدان عاشق تو را دیدم نه خرد و بن بگره بست نه خا</p> | <p>ز ده است بخت بستان از خفت آن کلی با شکتین ترکان از عشق بمانند انباری که در دو پیاده شود زور شمس الحق تیریزی است در عالم</p> | <p>نهرج شمن اخاب زبان چمن رفته از باغ سوغانه یک یک رفته خلق از عارت بجای سر سفر خوش و حیرت عاشق و ستانه ز انبار نمان آفتاب پوشیده فانه</p> | <p>ای مستبد ستاق شمس الحق تیریز بلی بر گلی بستان یک مدی و دیانه ترکان پری چون یک سدم سفر کردند کی باشد زستان آینه سولستان پیمانده جوی شده انبار بیاچست برنده دبان انسان کاه شکر دوز</p> |
| <p>بر بند میان و تر کاه مدر - وزه این است پر چین آن است پر روزه سودای و گریه و سوادای سوزنا تخمه از غرور و ستی از روزه بگشته شده تیرش پیش سپردن هم عید شکر پزی هم کو فر روزه چون راه روی باری باری که پرتاده</p> | <p>آن شاه و دیو و ملک شونا جیت خند بر کوپر ز دل مرغان کو پر یک کمان گر روزه فرور دار و مد که نه شند بایک کند گردن این کند از دلان شیطان همت بریش با جلد و تن و ش شمس الحق تیریزی هم سبک و پیش</p> | <p>نهرج شمن اخاب بستان از عشق چین ز دوا از غرور آتش کند خدمت اندر سر روزه بهارم پارم شمانه سفر روزه از پا و را و گنبد و از جوب روزه تا درسی اسی سولانه گسردن بر بند و گرفت کبش در روز</p> | <p>زین عالم چون چین برده سولستین ای نقره پرست در کوزه این کد روزه غم نغم شچن میس بر پیش این روزه درین چاد و پنهان شده چنان سی روزه درین دیار با سحر می رسد روزه که در غم و خست ز تریر گریه باز غم و بی زغم آخر غم باز</p> |
| <p>عالمی نشود هرگز ناخوش نشود تا که چون بود که طوفان شد ز استیز و کاه کا و تو جسته قربان پای بر سر گردن دیو و ابلیس دارد زلف تو بر خانه از شوق چنان روی و دیوانه شود بانه بر باد شده مقتوی اکنون من و پیمان پیر و تر و اگر دی فی لطف امان است</p> | <p>از عشق حریف افشوز از سب خوردن آدم بچه عریان شده دنیا زب و دیران خوی گلی گداز بریند و سید کن</p> | <p>نهرج شمن اخاب ایم کس خور استیز و کن سده بگریه بیا کین سوزان زوارش آبسم نمی کاه در جان می شود فرج</p> | <p>بستون نیا را از گیر زلف ارا شمس الحق تیریزی ارا چو تو گریزی ناشع نگریه آن شعله نمیشد و تیمانه شمع مانا از جسد تو دیوانه از شمع جسد مانا دل روشن تر شد قرومی نمان کرده من شیشه رویت چون عرم سفر کردی فی لطف امان شد</p> |
| <p>نمخور بر روی دردی فی لطف امان است نمخور بر روی دردی فی لطف امان است نمخور بر روی دردی فی لطف امان است نمخور بر روی دردی فی لطف امان است</p> | <p>نهرج شمن اخاب روشن شود دردم چون دگر ترا بیند پوسته مراد می تبیج و مصلای نهرج شمن اخاب</p> | <p>نهرج شمن اخاب تو شمع بر خنجر من سوزن پر وانه لیکن بس پرده محبوس شده دیوانه نهرج شمن اخاب</p> | <p>نهرج شمن اخاب از شمع جسد مانا دل روشن تر شد قرومی نمان کرده من شیشه رویت چون عرم سفر کردی فی لطف امان شد ای شاد کن دلما از پرده سده تو پیش کنی که را از دل بسکه غم را آگاه قوی در ده جنت قوی برده</p> |
| <p>نمخور بر روی دردی فی لطف امان است نمخور بر روی دردی فی لطف امان است نمخور بر روی دردی فی لطف امان است نمخور بر روی دردی فی لطف امان است</p> | <p>نهرج شمن اخاب هم راست احسان طهم راست ایمان از آتش خدایت و زلف بگرارت دشمن خداوندی شمس الحق تیریز</p> | <p>نهرج شمن اخاب در حسن وفا قوسی فی لطف امان است از زنجیر زردی فی لطف امان است هم داری و هم خدای فی لطف امان است</p> | <p>نهرج شمن اخاب از شمع جسد مانا دل روشن تر شد قرومی نمان کرده من شیشه رویت چون عرم سفر کردی فی لطف امان شد ای شاد کن دلما از پرده سده تو پیش کنی که را از دل بسکه غم را آگاه قوی در ده جنت قوی برده</p> |

۱- نهرج شمن اهرج

دل دست بیک سبب بشهره منم کرده
 دل ز سرغازی یک و عدد از کشته
 از چنان شمشک در بند چنان حس
 ای تکه یک تکه از من چنان خود
 و چشم نه ه جانها چنان نای بالیده
 اندر پی خنده و شمس الحق تبخیر
 و میمنه ترسایا با چکر اشکسته
 دل در دو دست اندازد و دست و اند
 در کشیده ناری هر جا ده اغیاری
 نوری که از او با جبر چشم گزیده
 از چهره پیش تنبیز شده منزل
 روزی تو را اینی میخاند و لقاوه
 لب نیشده و تنگ که کرده ره جو
 این صدمه تا جوار پر تو را باشد

و خواسته من از وی افسوس که کم کرد
 لشکر کش چرات بر بند و ستم کرد
 این جلد هسته را در خاک عدم کرد
 چون چنگشده تمام پشت بجز کمر کرد
 عشقش ز پی غیبت گشتا که عوین جان کرد
 از چو عجب نبود این ظلم و ستم کرد
 و انگ ز جود و نوب ساخته بسته را
 و بشا و ششده بی کایان را تو جان کرد

نهرج شمن اهرج

هم خلوت و هم به که در دریا نشسته
 تا جبهه فرو خاند نهانی و انگشت
 و جانش زده نای آن خوبی آشفته
 سید را بآید در کاسبه خفته
 با آن سر بی نقصان سرست شده
 از حسن بری زاده و دل و دل اند
 و این مل چو کشاید تا قند و شوک فایده
 از غمت تکلیب وانی هر چه جان کرد

نهرج شمن اهرج

دست ما که در که نیر از جبهه
 می تنگ و لب تنگ و ان بود و داده
 و ان نوع قدی که است اندر سواد
 من است و در غم است لب خوش
 ای دل سبب بر خنده با جود و ستانها
 شمس الحق تبخیر می غمت لیونها

نهرج شمن اهرج

آن سخن لاهوتی ساکن پنهان
 از خوش شدم چنانا دیوانه و بیجا نه
 با ایمان زده و ساسای غمور فرزند
 جانها بر نورت چون شمع چو پروانه
 آن یا پرری پیکر نمودن و لب
 بر خیزد ز جان گذر خیزد عشق رهی پیر
 زدم که بنیم خوش میمنه آن جوان
 در دار و جود آمد با حق بسجود آمد

نهرج شمن اهرج

توبه و من آمده من خرقه گو کرد
 بایه در قشاده و حاج و بی پرده
 تا خود چه جانگفتی با خاک پشتم کرده
 طاعت زده آشفته ناری گل آرزو
 صد خوش تو نوشیده شربت تو نوشیده
 از نور تو روشن و دل چنان از نور زده
 یک لحظه ننگدانی یک لحظه بگریانی
 پس فصد رسول از منم میگوید
 فی فکر چو دام آمد دیبا این ایم است

آگشت بر آورد اندر دهم کرده
 وین گشت بجان رفته بان نیز غم کرده
 که چو چشم عشاقان صد گوهر غم کرده
 تا جمل حوادث را انوار قدم کرده
 و ز جسدان را تو غم غم کرده
 کی باشد من چو دل از دیده قدم کرده
 دست نزلت او دست می بگرفته
 بطرف افتاده هم یک یک و هم چفته
 از عرش شمار آید بس گوهر سافته
 و این سر فکانه چوین در دل افشته
 و در پی شمس ل پای دل می گفته
 احسن رهی شا به شامش ای باره
 خوش خنده و چشمه لب شربت آما ده
 آن خسرو روحانی شانه شسته و نهاده
 یکبار و اگر بنیاده دهر جانانه

گشت یلم عشق او هم والد و دیوانه
 و دست عشق اوی باش چو ستان
 آن طاعت جان پرستان عشق طاعت
 حق دید و در حق بشنیده صد گشته
 هم ساجد و هم سجود هم مائل و دیوانه
 صد جوش بخوشیده این عالم نشوده
 از بوی گشت خشن و چوین و چوین
 ای نادر صنعتها در من در آرزو
 ده مرده شکر خوروی بگذار کی مرده
 در دام کجا گنجد خبر با سبب بشمرده

نایان بنام اسلام از کتب بزرگوارم آن کس که در این کتاب

لا اله الا الله

لا اله الا الله

لا اله الا الله

منکر تو بخانی نش ساقی پیش را بین
 بخت گران جانی کو بخت از وجود
 خاموشی من میران دان غم لبی بان
 هشتاد شدم ساقی و شاد بزم او
 نمی بخورای ساقی را به دوان باقی
 خوابی که به رویا آید حیران گردد
 خوابی که یک لحظه صبر نه منم بین
 هر روز پری نادیده از قصر سرا پرده
 صوفی از هوای او پیشینه نگا فیه
 هر روز بهرون آید ساغر کعب و گوید
 ای مولی منی جانم چنانست به پیانم
 چنگ دل بشنود ز بارگه نمی شاید
 شمس الحق تبریزی باد اهل بخت
 جز در قدیران را هم عید و هم آدین
 مانند عقل و دین بیرون در دل بین
 و جوی روانی جان حاشا که گماید
 از لب کجگر خردن با دوت ایرتیران
 یارب چه گشت آن یارب که گشت آن
 اقدر دقن یوسف علی چه عجب پیایی
 آنکس که ربود از رخ برگاه پایان را
 جان بخشید و جان بخشید لکن دانا را
 او جان بهاران است جانانست در پیش
 ای کسبل جیلان طرقت چمن شنیده
 ای گرس چشم و رخ چون لاله کجائ
 کوشیده ابرو تو کوشه خسته چشمت

خوش آمد شب بازی کیلک سپید ده
 در بند بزمی شد میوه ز دحل خود
 آنچه فسون بازی تو زمین دم پرور
 و الله که غلط گفتی نه بنمیدارد
 از جامه شرب خود یک کاسه بهر باره
 یک جلوه بکار کنم می دارم و صفاده
 عالم ز برای او دستار کشان کرده
 و الله که گفتم درم و شریک افسوده
 تا شنبه بگردی ای سر که پرورده
 من سینه و سپیدی جان تو زنده پیش
 عید که گشت آینه و کیسند
 نه سیر و آکنده اندر دل لوزیت
 در جان روان ای جان چون غایب کنی
 پدید است چاه باشد ز خور تو رنید
 صد یوسف کفانی اندک کجانی شن چه
 انصاف بدو آخرا بود چه کند یک
 در دانا و دان افتد هم نام و هم آدود
 با نمانش شود لبش چمن گل بو نه
 بخرچ شمس از خرب کفوف مخدوف
 اگر دزدان رگس و آن لار و سید
 ای چشم هرگز بمان هر دو در سید

رو دست بشو از روی جانی منی شود
 فریاد یا جانان ما را ز کران جانان
 شمس الحق تبریزی ما را بران خود
 هجرت شمعن از خرب
 ای نقیضه و زلیخا شب و روزی لکن
 خواهی که و تر به چون من خود را
 شمس الحق تبریزی ای گنج ملوخرم
 وی رفت سوگوری و در ده نو سوک
 سالوس بیان کردن مستور بیان بود
 خشم جنت را من بشبان مسگر و دیگر
 خاموش کن دهامش در و بحر بی مل
 عیدایه بهر شمشید و همچون معیاد جان
 در پیش منیر خنده سیکه درین طلعت
 در دیده قدس این هم شایسته تر تاراه
 نامع روان آمد و گشتن شمسین
 هجرت شمعن از خرب
 آخر که بدیعت کز چاه بهر سیرید
 ز نماز زکوه و اید زان غمره ز بانهارا
 شش غمی باز د باند و دایر سرنه
 اگر نه کوی شمس الحق تبریزی
 از کعبه بی درو بی با هم مقیم
 ای دست تو بود که کلبای غریزین

حلی را بشو از روی ای هو طهر و
 ای اعدای ما را در چرخ و گرد
 چون باکره مرگ لطفت استیم پرورده
 یا شکستگار یکن یا شکست بقاوه
 زخمت من دقت من بر دار و بنماید
 زان کی که کعبت داری یک خنک تاراه
 نقیضه و زلیخا در ویش از بهر خدا را
 ما را در حیفان را در چرخ و گرد
 سجد و دم از خنک کت نیم از مرده
 از دست چنین رزمی سقراطی افرا
 همچون جگر شیران اسگر که ز پرده
 کاغذ حریفین مل نبود دل آ زرده
 بگره ده جان کردن از بهر کجگر ده
 از لوت جان تو این خسته و پشیمینه
 مانند دل روشن و بهر شکست سینه
 در دیده حسن این دم افساده و پرینه
 عرش و کفایت دوران شد پیش شمشینه
 کز چهره زده آتش ز نیمه دور جگر
 کوه دیده و ربوبتش فان چاه بیان را
 کومت بود خسته از حال جگر
 کمانه در روان شده او زنده و زنده
 هم که نم بر سوزده آتش کوه بدین
 وی خیرت ازین غامد جان نما کشیده
 ای برور و بر با هم بعد از و دیده
 ای کرم فتای تو کون دست بریده

انها به سلامت اگر مرغ غیرست
 مددشگر کند جان چو در دامن صورت
 یارب چه طلبم بکنان غلغله
 بیای ای دربان سحر کس کلین
 شمس الحق تبریز نیاید چو ستان
 ای غم طلبان کیست در سنا بسید
 این کیست گویند که در کون غنویت
 این کیست چنین خوان کرم بازگشاده
 و اما هر از آن شده و با ناله صبر
 زان ناله و زان اشک در کشتن و غنویت
 ای مرغ که آن دل تو لنگست نصیاد
 ای آکر اما ز به کون گزمین
 درست من زاری که تا آید نایم
 صد روح غلام تو هر دم چو کینرک
 صد خرمن نعمت است چو کینرک تو
 بر عشق همان کس که ترا درش یار است
 این کیست چنین مست زخمیار رسید
 یاشا هر جان باشد رو بکنساز
 یا چشمه خضر است روان گشته بدین
 یا ساقی و دیادول با جام نداد است
 تا ویران بین ز سیدمان پیچید
 ابر بهشت خزینه می آید چو مرغ
 اولد دیت خول تو جایست ز درش
 ای شاه تلمه که چنین بدین
 ای شاه دل آن دست که گیش نهان

بدرین بریده بود و دام درید
 دست خیر از جانش جان جریه
 تو بکنان و چون است باغ خیر
 ترس نه ترس و از یاکم یکید
 سینه عرق است با صبا رسید
 شاهی در خانه تو آب رسید
 خندان بهت دعوت ای صبا رسید
 یک تمنا زان لوزه صبا رسید
 یک نغمه زخیر و لایب رسید
 از دام بد مرغ بعد صبا رسید
 تو آید ناقص تو کلن رسید
 آهسته خود را و ببار و دید
 تو هر چه که داد درین انهم رسید
 آتش تو جلوه گوشتن آید رسید
 یابو معصی حضرت زبانه رسید
 یارک خوش است ز ظهار رسید
 یا نفس و سکر است بقدر رسید
 اند طلب هر طلبی رسید
 مرغ ز گردول پنا ز سار رسید
 در کس که حق است ز ابرار رسید
 کمان دست بود و کرد و دست رسید
 کمان دست بود و کرد و دست رسید

صورت که آید چو بود جان بکایت
 کز آنست لب و کل کوا و بجلست
 مقصود گلک برده و سجود ملک
 بر چند دیان از سن و پاوه و لب نوش
 نهر چمن خوب کفوف مخدوت
 آورده یک شعله آتش زنده و دل
 این کیست چنین نغمه و شکر گفت
 بایست به پیش که سر تا کام غیرت
 آن نمی و آن لطف که پاشیدند جان
 یک دست کایت ز نینب عشق
 ناهش که در بخت شلای همیم
 نهر چمن خوب کفوف مخدوت
 ای خیر از خویش که از کس ل تو
 بر سینه ز شادی جهان تو رسید
 ای اگر شیدین سخن چوین عشق
 چون مبر بود از شش الحق تبریز
 نهر چمن خوب کفوف مخدوت
 با نهم واه است در این نیت با هم
 یارک که گوشه فغان شکایت
 یا صورت غنویت که جان چه جانست
 حبلان جهان از پی او جیب درید
 قدحیت دادن زرنده که گوشت
 خاموس که گفت که انسان نمی
 نهر چمن خوب کفوف مخدوت
 یارک من پیاده برادر که رفتیم

مژده چه کنم بی تو یارب رسید
 کز آنست که در دامن تو یارب رسید
 در بهشت ناپاک را بود رسید
 تا نغمه کند چشم خستار از ره وید
 تا و از شش نهر از اوان تنید
 از حضرت نشانه شد بخواب رسید
 بر سر من و درش چو صبا رسید
 زان آب عفت رنگ لبای رسید
 زان زری و زان لطف بنباح رسید
 از برکشایین ابراب رسید
 بایست که تو خود تو آب رسید
 بگردشته اما تو در خود و گردید
 برارض با مائل و کلار رسید
 ای چو کمان جان تو در غنیه رسید
 کوهالت بشنیده و کوهالت و دید
 ای آب حیات ابر از شاه چشید
 یار بود یار و بر یار رسید
 یارب و در اکت ز گلزار رسید
 اند طلب آه تو تا ندر رسید
 یا شعله از عالم انوار رسید
 قانعی سدری سر و سنا رسید
 حبلان ز آرد و دره انبار رسید
 از کاشن ویدار گفتار رسید
 سخن از نظر و سعاد است برید
 گلگون شده و با نغمه ناه چید

ای دوست درینا که بدیدنی شد
گرمای تو من نیست تو هستی بزمین
اگر مار شوی باز درین لکه در آن
ای دلبر صورت نمودگر ساد
آید در بر زنت جمال تو نماند
روان که بتبع بر خاک تو نیامد
چون آتش مست مرا جان بخت
ای سزای جان غمزدگان را تو نداد
برگشتن چند شوی مونس خسر
بر بر و میا طلب آن شه خوبان
سلطان جهانی و حکم تو به
پیغام بیار از دم محفل سخن
این جبه تن عاریتی دان و بینداز
ای از تو مرا لطف کرامات رسیده
من یافته چینی کس اقبال نایب
یک آینه چون خواندم از مصحف مست
حدود دولت اینجا که تو بر آید
تو فایز ما را در خیال تو بهر دم
از خدمت مخدومی شمس الحق تیریز
چون طوطی جان از قفس جسم پریم
روحی کنار و راحت از لوح فزاید
همراه بر برد و جهان چون کمر نیست
آن یار که نقد و جهانست تحقیق
رمان همه بعد وین ویر معاند
خون ریز یک عشق درو با کمر خست

کانه دل چون چرخه است بید
کجا می روی ای دل بخت که گشت
از غم و دل بخت که گشت
نهری شمن خرب مخوف مخدوف
وی ساغر پر فتنه به شاق بداد
دل در کس قی شد و سرور بداد
تبعی که مستند و کرد و کرد و جاد
بر کوه شتر تن بسته قلاوه
نهری شمن خرب مخوف مخدوف
خوشید یقین بنگر بصفای
از خویش ندی به سبز قباد
از خوان کرم نمستی از بهر خدای
مارا زدم خوشه نفس را ده
نهری شمن خرب مخوف مخدوف
اوصاف فداخته و آفات رسیده
یک لحظه مشوغا غفل اوقات رسیده
از تنمیدام و اوقات رسیده
صد رحمت و تقدیر باران رسیده
چون شکر و چون تند دلاعت رسیده
روی خوش و باقی علایم رسیده
نهری شمن خرب مخوف مخدوف
در جسم به تقدیر با فاس رسیده
اقوال پسندیده و افحال رسیده
در غلت تنهایی اشیاست خرد
شمس الحق تیریز عیانست از حیات
نهری شمن خرب مخوف مخدوف
وان عقل گزیران شده از غایت
ایک پرده بر انداخته آن شاه عظیم

چون طبل مست بگماهی رسیده
تا نیم چو گل بر سر هزار و نوزده
ما چو نسو نیم پے مار و سیده
وان در کوی گویم در سینه کشاده
جانهای مقدس عدد خاک پیاده
وزیر حیرت گویم جمال تو زیاده
کس بینم خسر زنده را اقبال تو زاده
کجا یک بزین دل شدن راتو صلاوه
ای دیده اعیانی ما را تو ضیاده
خیز زور دیدار ما عین صفاده
توفیق عطای من زندگدار ده
آن صیت که آید دل را تو جلوه
دل را به سرده تو سبز قباد
از سرست دلا آری تا نایب رسیده
آن وقت شده واقعا و فکات رسیده
اسرام بر شیده و فکات رسیده
از جان و دلم آه و منابا رسیده
وسی از تو مفاخر میا است رسیده
بانا ده کشتربنا جات رسیده
لو کشش از لوح زار رسیده
در عالم انوار برید از خستیده
از غم روح القدس من را زنده
جهان را بر خود گشت کشاید
درده تو یکی رطل بران پیای
از پرده بر و نرفته همه اهل زانه

در دکان ومان صفاده

این منب کوشاق درین بجز قادم
آن دولت مشق است که بخود می آید
یکمن تو سیکه رطل بلان شمشیر
شمس کج می تیزیز آتش که بزد
ایا سه گشتگان راه بی راه
پیونده پیونده قدی
ولا یجیه هشد باز آینه
کنون در اے گردون پرشاید
چو گنج جان به گنج خدایه
شمس کن تا که قلم شیت گویم
چنین سیزدن دو دو شکسته تا سحرگاه
هے گوا آنچه سید انعم می تو
در آوجن شیر و خنجر جهان
چو قرآن نالند اندر که قربان
ایا خورشید برگردون سواره
گه باشد چو دل اندر سیاه
گه چون خار تنها بسوزد
گه در وشت و صام خنجر
کس دل را بگریانی چو غفلان
گه سحر نمائے گاه و راه
تیا دل بر دل پر دو من نه
چو هر شست در عجب دل با
بر شمشیر که نبی من طعیم
کلامه لطف خود بر تارک مس
بر اوده منیگر در دهر مست

چو پارسه امان آمد و پشیمان
بر دوازده نقرت عالم هست بکران
تا ناطقه اش هیچ نگویند ز دانشان
بجز نهر ممدس مقصوره تقطیع
شمارا باز میخواند شمشیر
چو سحر چنیدر و امان آمد
که ترک آید بکاسی و حرام
که عا بشیر شک از ناله واه
بجز دوش می تنیدم چو جوله
ولیکن لاطقه لبه بیستاه
همیگو بدشمنش اف اند
چو یوسف با منیصر باشد
شال صورتی پوشیده گریه
بیا سجد کنان چون سایای دوست
بسته شمس تبریزی بگفت

نهر ممدس مقصور

ولے نهان کنش در ذکر امان
چو جنبانی برستان و چو رها
بیا قران شواند رعیدان
بجز نهر ممدس مقصوره تقطیع
فغان کردن ز شیر خا بیامون
ز من یوسفی کجا نه باشیم
شبه که مشق باشد سیاه

بجز نهر ممدس مقصوره تقطیع
گه آئے نشین برکت
گه گوی کدای غم و چو چاره
که آوازی ز جبرم بر مقامه
مرا گوئے بمجنان گاه و راه
ز ناله کوک و گرشه خواره
گه اندود و راه ستاده بشک
تو پاره میکنی و هم بدوری
شمس کن زانرا آهسته بگریه
گه گریه چو دیگان تو
ز نویم یاز نویم تو گریه

نهر ممدس مقصور

برین نفع پورای نرد من نه
ولیکن شمرط من و خور و خور
پایه پوشش بد و ابرو
پیشیم یاد و خور و خور من نه
تو خورشید و زنگه گرم عالم
بیا آن خنجر هر روز دن
از ان کردی که از دیار آری
شمس اسی ناطقه بسیار گشت

هرگز نمر شیر نواز ز ناله
فدا رضان طبعیت بیهانه
کز کن دکان سج نهی نوناه
احسن زهی آتش و شامش زاده
ای مشاهد سر نهان درگاه
برون آئید از نخل و از چاه
بسوی کبر با گردو یقین کاه
منزه بود از امثال و اشباه
کبر نمیر آید شب آن ماه
کجا بشیر و سکار و صید و پاه
که در رقص است آن دل و دل
نکردی آه به خون حسنه که در پاه
سلام زان کردی بر ستره
به بنیم پدر رابے اول ماه
بیکه کرده خود را چون ستاره
کس موعظه دهم و زلفاره
کد دل آن به که باشد پاره پاره
چه حاجت کردن اعلام و مضافه
گه برن نشین چو سواو
ز به عیار و چیت حیل پاره
بیان بر نشان زرو من نه
کیک تابش پرا در دمن نه
پیش و سخن نارد من نه
بیا این کور ابر که دمن نه
سخن را بپیش شاور و خور من نه

| | | |
|---|---|---|
| <p>چو بجا هست یاران خانه خانه چو چندین چند ازین سر و دم بود ایا ای غافل بشی یا غریب بیدی و دانه و خرمین نیدی دران خانه سماخ جسته سورا چنانم بخور از جام مشابده لبداشی در دمی فاش شتم به بستم بر میان زانگه بگر بیا بنیاد هستی را بر انداز من آن شمس که در عشق شدم خدا یا صبر بران لا یتکبر و چهر کرد و گوشتش را از پیام ز من و از نیت گوشتش را خمش کرد که میا حاجت پیست خدا یا محبت بخور در این ده را صغری تو سر کشیده کردست خدا یا صغری تو سر لقمه ز فین شمس تبریزی ای سلم تسلایار الصلای یارب بے غفنه تو مست از سر گزانی هلا صوفی چو این اوقت باشد وگر کابل بود قوال فارص صلائی از خیال یار آمد بے همه قوالی بر جبه چو زلفین از سر و سوی کشند</p> | <p>نهرج ممدس مخدوف</p> <p>یکو کار و دیران خانه خانه دل مارا مشوران خانه خانه برین حالت مشوران خانه خانه ولیکن باطهران خانه خانه</p> <p>نهرج ممدس مخدوف</p> <p>نخواهم چشم و چنگ و چندان لشتم درین این دیر خانه بیا و سا قیاد در کشان</p> <p>نهرج ممدس مخدوف</p> <p>چو دست و پای تو عشق کردم کبوتر دارا نالانند در عشق جگر مار از نغمه آب دادند مرا در سر و دو عالم یا آله</p> <p>نهرج ممدس مخدوف</p> <p>وگر عالم بنم خوردن با بیت سبیل روی تو اندر بین تافت</p> <p>نهرج ممدس مخدوف</p> <p>هزاران بار خضی چو لنگر هلا ای نکرست طیار پر مبشق اندر گنج به شرم و ناموس مبشق ای که دوست گوهر کیم بے در دزد و حلیت چو حسیه سماخ آذر یل از قول یزدان</p> <p>نهرج ممدس مخدوف</p> | <p>صلایه جسد یاران خانه خانه کجوری جسد کوران خانه خانه نقشب نشان کرده حوران خانه خانه چهره را با ستوران خانه خانه برای جمع حوران خانه خانه کوشانه منم را خنجر شدم در عاشقته زنده و یگان گذشتم از خیال آب و دانه بیا و ران حیات را جاودانه نهرج ممدس مخدوف تو هم نشان دست و پای رهنم تو نشان از طلع خود بر حسین رکوش نشان تو هم ماه عید تجلی جلال شمسین ده دریدی پی پی برین تو پرین ده ده غم را بن با بود گزین ده مرا سپه بسوی آن مین ده در حرحر لطفه رو می دین ده مثال باد بان این بار بر جبه تو نیندای نالک سبیار بر جبه را کن شدم و اسکنبار بر جبه چو می قهرم زخت بار بر جبه کیک از عالم خدا بر جبه که عشقه قهر مستطار بر جبه تو چو جسد آن دلا بر جبه</p> |
|---|---|---|

| | | | |
|--------------------------------|--|-------------------------------|----------------------------|
| کمن لازم الایس جبار فسانه | شیدسته مجالس بالامان | شیدسته که الدین نصیحت | نصیحت حبیبت حبتن ازبسانه |
| تندیس که الفوت غراب | فرقش کاش آه بازبان | چو لاسه طافان گفت سست | نمی از دوبرخ دام و دان |
| چو فرموده پستی کا صلیح خیر | را کن جبار الایس بیکانه | هلا بر چه کن ان الله یدعو | عشره بیست بار کن و بیکانه |
| را کن جسر کا فخر خیر | چو بیجا تنگ داری زین نشانه | چو ره بکشت دایمیت عندلی | چو باشد کر کم آید شک نمانه |
| تجلیه رب فیکم کر کو به | نخون بر خروخوان دین رانسان | خدا باقت مانع برن آید | دران زلین بله پنج آچر شاه |
| و له زمان لغت شانه زنده گز | خوان قرآن و تو شجواب دان | چو گفت ست انفتوا ای طوطیان | بر خواشش روزنا آشیانه |
| سبارک باد کا ماهه روز | هزج مسدس مخدوف | | راست خوش بادای چاره روز |
| شدم بر بام تاهه را به نیم | که بودم من بیکان لاه روز | انظر کردم کلاه ز سبب فناد | سرم راست کرد آن شاه روز |
| سلمان سه مست است از آن | رہے اقبال و بخت و چاه روز | بجس بر این ماه ماهی است پنهان | مان چون ترک در نگاه روز |
| بدان ماهه آنکس که آید | درین ره خوش خوش گاه روز | رخ چون آتش چون زرد گردد | چو شد غلبت دیبا روز |
| دعا با همدین مستجاب است | فلک بار بار بدو آد روز | چو بدست ملک معر حسن گید | کس مبر اگر کند در چاه روز |
| سکور می کم زن از طاعت و خمش کن | هزج مسدس مخدوف | | ز روز خود شود آنگاه روز |
| پاسا قی بیاسا فرماده | زرم بستان می چون زرم راده | بمن آنکه ده سر دارم از تو | چو خم را و کنی سبب راده |
| بدگر کس ده آچشم نموده | ماده این فان دیگر راده | سرش بکشا کواشتی کان پیت | اگر زهر است و گرش کمراده |
| ازان سه جفت کتا خود دست | شدم از دست پا جبر راده | چو بیای آن شدرانی را که پوشش | پرازد شکست و از غلب مزان |
| ستقیم دهم رسل مشرکت | نمان از مومن و کافر راده | بیای شاد جانا شمس تبریز | بیایان جام انسان کوثر راده |
| اسه دوش ز دست ما بریده | بحر هزج مسدس اخرب مقصور مخدوف غلیظ مقول مغالطن مخولن | | اشب زبانه بجان و دیده |
| در چینه است و اسر تو | اسه دوست در استین کشیدم | حلیت بگزار آب و روغن | بایم حسیه رسید |
| چشم من و چشم تو حریفند | ای چشم ز چشم تو چسبیده | ای دانه در مشلوب لکون | کل ازین زرد من بچسبیده |
| ز صفت چو رس چو پرنشادی | از عشق چو چسبیده خم کشیدم | رفتی در چشم من پریده | خون آید لاشک از بریده |
| بروزن تو چسبیده است | رشته ز تقصص بجان بریده | خامش کردم کسب مدیم | ای با همه صیبا خرید |
| اسه گشته دلت چو رنگ ناه | هزج مسدس خب مقصور مخدوف | | بانای سنگ حبیت چاره |
| با غار چه چاره شیشمارا | حسرت زانک شوند چاره پاره | زان سیمت می چو صبح صادق | بایشش تو جان دهر ستاره |
| آعشق کتا ز خویش کبشاد | اندیشه گر خفته بر کتا ز | هر چند بهت خون جگر نشان | بستند درین ره و چکاره |
| لعشق حقیقت الایماره | والشغراط الایماره | اخذ خامیره ناخیر | کل سحر لدیه عاره |

| | | | |
|-----------------------------|---------------------------------|---------------------------|----------------------------|
| اگر که بداد و عفت نداشتی | بشیرین بکمالی العباد | چون صبر ندید کن هر میت | اوست بر نیت یک سواره |
| شد صبر و خرد باز و سودا | سیگرید و میزند حسد را | خفته و جدائی نصیرت | بر راه قناده چون عصاره |
| چنانچه شد به چوب این کار | با عقل و دلسل و زار کار | بگر نیت امام لست مودون | خاموش و خرد و از نشان |
| آه وید و زانگ رست دید | هزج مسدول زب مقبوض مخدوف | | چون دید و تو کجاست دید |
| و ان قطره بے وفا دارد | بمگر که وفاست دید | اخنس خرد تو یا چرین | آه که ده تو یا است دید |
| ای انگیز روز و شب بروی | روز و شب مرا راست دید | در بر تو آفتاب رویت | در رقص چرخه است دید |
| به بے تو دو چشم دشمن جان | اکثرن ز تو جان است دید | آه وید و مان چو دل پریشان | در عین دل شماست دید |
| هر دید و جدا ازان است | کز دید و ما جداست دید | چون دید و خدای را به بین | گوئی که گمراه است دید |
| چون دید و آ که بر حق افتاد | از هر سنگ گیش ناست دید | راشد بهر کوه اندر تلخ | یعنی هر کجاست دید |
| شمس الحق وین بعش نیات | هزج مسدول زب مقبوض مخدوف | | باد دید و او کجاست دید |
| ای نقد ترا ز کات نسیم | باد از خدا جزات نسیم | آید ز خدا جزای خیرت | در نقد بلاجات نسیم |
| پیش از تو جرات نقد بود | آز خودی تو جرات نسیم | این دولت تازه بی تو باد | ای طاعت تو نبات نسیم |
| بر تو هر چه چید نسیم با و | الا نبود عداوت نسیم | چون جبرم تو نقد و تو بیست | داوت اشب بارت نسیم |
| زیر که بفانی نفس مبت است | در گشت نقد و حیات نسیم | خاموشش که از لسان غیب است | حسرت نظر من تراست نسیم |
| آید و دلش سر ستاره | هزج مسدول زب مقبوض مخدوف | | خودش خیر نیت یک سواره |
| چشمه که مناره را به بیند | چون بیند مرغ بر ستاره | ابر دل ما ز عشق دین مس | که گردد جوی کاد پاره |
| چون عشق تو را در حوض تو زرد | بیکار نشوی حسد از کاره | چون آخه کار عمل گردد | بے کاره نهوده است غاره |
| کو بر سر کوی عشق هستی | سرای بریده بر تناره | بگریز در انعام سنگ | زنده شد و کشتن گلان دوباره |
| آن که کرد و زو شب بر دست | کو چشم که تا کند نظاره | هر چند که کن نگار کردم | جست خا سرشته نبود چاره |
| آه بے تو حیات با خسرود | هزج مسدول زب مقبوض مخدوف | | و بے تو سماع مرده مرده |
| ما بر در عشق حلقه گران | تو نفس زده کلید پرده | هر آتش زنده از دم شست | در دم آبر برین دم شسته |
| خامیم بهیا بسوز ما را | هر آتش عشق بهیچ خورده | چون موسی شیر کن گیتیم | باشیر تو نیم خسته کرده |
| در پرده مباحش ای چو دید | خوش نیت پیشین دید پرده | که گوی ز عشق و عشق می خور | گفتن نبود چنانکه خورده |
| شمس الحق وین توئی که دایه | هزج مسدول زب مقبوض مخدوف | | صد چهره و نمان بزی پرده |
| آیه روی سبار گشت نموده | تسمه تو در میان شبست | آنکه نفس همیشه پیش آرد | تا زنده نشود دم گسته |

| | | | |
|---|---|---|--|
| پیشام دل است این دو سر و سرف آن دست ز رموی خویش گریه | بشنو سخن شکسته بسته آمل پیغمبر دست و دست | ایمبارگو کوبت و من ایمبارو دست کز نشان کن | کازاد شوم زنج در دست طولی گرا از نفس بسته |
| خاموشی که در هر دو جهان است ای مرغ بلبل آشیانه | نهرج مسدول خربخه مخدوف | افتاده برام بمر دان در نزل کرد و آشیانه | پایسته جو مرغ خان خانه آتش چه شعله چمن خانه |
| از جبهه جبرل جبهه دول بخشید ز بند هر چه غیر است | خواستی که هر چه شود بیکانه کرز اگر طلب کنی نشان | دانه از شکسته قدس عالم بجز از باده نیست | برادر بهانه از سیاه کالدست ملسم این نرانه |
| نوحه بد و موصد و موصد از هر سر سپهر لامکانی | در هر چه که هر چه شود بیکانه در عشق چه استوار گردی | رو در رو در عشق بے نشان شد در روی کس و دمان بهمان شد | جایسته کعبه آرمه اشکان در سیکه و دامن و چنان |
| در مقام گمراهی را این بیکانه ز ماسه و شولیس | بگریه بکمال آن بیکانه بگریه بکمال آن بیکانه | در عشق چه استوار گردی در عشق چه استوار گردی | چون شمس شوی تو جوادان بهر کرم تو بیکانه |
| آه بر هر سر و زبان بیکانه سیر مرغ بلبلات از تو دارد | نهرج مسدول خربخه مخدوف | سیک و حسان بخیر در خانه نشسته بود و می | بهر کرم تو بیکانه بهر کرم تو بیکانه |
| گرفته بنده را کنی گوش در کج نشسته چون کشته شدی | برق و عرش آشیانه این سو و بود و تر از زبان | سیک و حسان بخیر در خانه نشسته بود و می | کلب و دلب و جبه و سه چنگ و دلف و دمای شایع شانه |
| اسباب معاشرت حیات از شمع و چراغ و شاد و غم | در یزد و کسم بهین بهانه بنا و خبر و افروزی بر | نهرج مسدول خربخه مخدوف | بهر کرم تو بیکانه بهر کرم تو بیکانه |
| زین جمله که گفت ام نادم آن منبره و بیار و دیان | آن کلاه پیش عاشقان بر خیز و قدم بر آسمان | تن را چه بستان شکار کردی از آتش عشق نذر دایه ساز | بهر کرم تو بیکانه بهر کرم تو بیکانه |
| آمر و قیامت تو بر غایت ای کهک ز چشم با چو رفتی | آه و درد و سر و آستان ترکان تو تیر و در کان | اندره و زبیر بان کرشت ست کر سینه زبان کدو زمرست | کاد و دزد و دزد و دزد زخمی و دگر و ران زبان |
| ای زخم و زخم و چشمه بند چون نقطه زرد و چشمه گوی | اما همه محمده بر زبان اما همه محمده بر زبان | ای شمس جهان و شاه تریز ای شمس جهان و شاه تریز | اما همه محمده بر زبان اما همه محمده بر زبان |
| بآن آمده و جهان ساد سبیل آمد و در بود و دیان | نهرج مسدول خربخه مخدوف | آن کلاه پیش عاشقان بر خیز و قدم بر آسمان | بهر کرم تو بیکانه بهر کرم تو بیکانه |
| از خود شیرین چنانکه شکر از خود شیرین چنانکه شکر | آن کلاه پیش عاشقان بر خیز و قدم بر آسمان | آن کلاه پیش عاشقان بر خیز و قدم بر آسمان | بهر کرم تو بیکانه بهر کرم تو بیکانه |

خفتن بلب او چشم بر جان
 حریف نه زهد گز است
 دیدی که چسبه کرد آن یگان
 مارا و ترا کجا فرستاد
 مارا بفصلیت تا که باشیم
 بر تو سن ملک استوار است
 خود آن کو تلفات همچو سیرغ
 آن آتش کردیت در ولی
 از شرمت متیق در نشان
 در دست همیشه مصمم بود
 بس صومعه که سیل عشقش
 ساقی چو کن قبح کردایم
 و انگاه چو منی خدا کے
 مشغول عشق رازش پای
 دم در کش و فصل دینا کن
 بر بند میان شان خد گاه
 همشیا رزمین فساد تا پید
 بنجولیش کند گذر بد بولار
 غفل انداختن و عیش
 داریم نشوئی شمس تبریز
 قمر یا در چشم یار کرده
 بردن فصل گر آن نهاد
 اے بے تو شراب درگشته
 اے عشق تو پر دنا دریده
 تا بم قدم عشق باره

جان چشم بخویش در نداد
 ای جان تو ز کجایس نداد
 او ماند و دوسته پری نجان
 باین حسد کات ساحران
 در دست ولایت نازیان
 کرد است بکولیش کشان
 ساکن نشو در ا زبان
 در آنگد اخت داند واند
 از عشق گرفت ام خیال
 بردست به عجب بریکان
 غمور ز بادو شبانه
 نر زخب فسلان بن فلان
 کوسه دلایت و سر دوان
 بابا ز چو فن زند سمان
 ترکان بن زور میان
 مانند رباب بلیان
 بر رویه هوا شود روان
 مایه گویم کو دکان

حسم بر لب خویش بورد
 مسرا ندوبو شمس تبریز
 از سنگ بر دل کشید بکری
 آن دام که او پست دارد
 گراو کلو که بگمید
 چه که کجای حسم و عالم
 بابت گره میان ابرو
 بادوی که ز عشق دوست درین
 اندر در پنه که بود شمع
 بردگر او ست جان چو شمار
 دیدم که لبش شارب نوشد
 این طسره فکر شخص بید و جان
 هرگز دیدی ویا که دید
 آبه منی که آتش دل
 اسی خسته ملا به شیر غره
 چون ست بود زیا و ده حن
 با خویش زحمت شرم بخویش
 خاموش کن اسی زبان کربا

کای شادی بون و جان سار
 جان چون شتر و بدن قنار
 بر ساخت بر یو یکس بهانه
 شتابش ز سبب مشکوفان
 بر بند و کردن زمانه
 کردا چو که کند کشاد
 افتند بخاکش و ستان
 کم گشت خسر دایرین جان
 ساکن نشود برا زیانه
 شریست و دویسته و تزلزل
 برد و شتم خویش بر ستان
 که دید و لب می ماند
 چون چنگ بھی کند رفتان
 سجدان که آتش دهنشاد
 با چرخ به زند زبان
 بشنو قصص بے کمان
 چرا دزد کند بر سمان
 تر باد فسلان بن فسلان
 بنید رخ جان جهان عیان
 اسباب نشاط جا ووان
 حمال گرفت رخت برده
 اے بے تو چرخ عیش مرده
 من زرد و ششم سیاه چرده
 ای شمس الدین سال خورده
 با سق و گران همه نظاره

نهرج مسدول بخش مخدوف

نهرج مسدول بخش مخدوف

نفساره کنان لول گشتند
 انگشت نما و شمشیر گشتیم
 مردان سیرین یار جستند
 مردانه تمام غم سرق گشتند
 ما نیم دور چشم جهان خیره
 تو چون مهر و خط بگرد دیت
 در دیده هندار شمع زشتان
 برون ز همان مرده شاهیت
 از چشم سیه سفید پر خون
 یک بام ز نمد هنر ارجان
 در ویش زخویش تنه می شد
 بر لبه های عقل نفیس
 خرسینه و بزه کن آن مکان را
 ای ناطق حال چینه گوئی
 دو شینه خیال روی آن ماه
 گفتم تو توئی و من تو اتم
 ای حسن ترا غایت لطفت
 آجان من از تو آگهی یافت
 او را چه زبان که عاشقانش
 ای زنده نوع آنسره نش
 ای عشق گردان کو کبر سر نهاد ملک
 خوان را داغم از کرم زنده کنم مرد
 کز جانی بین مد کان پر ز رشک
 هر لحظه نوید را خرم و دهم کی گشته
 میران خرس در وین نقطه سبک کرد

اندا بین دل گرم شعله خواره
 چون اشتر بر سر مناره
 با هسته خود بنود چاره
 در بحر عمیق بکناره
 نهرج مسدل خرب مقبوض مخدوف
 سر گشته آسمان حیره
 وین دیده چو شمع و افخیره
 از عشق یک جهان خیره
 اگر حشمت بود زبان خیره
 در روی صالح دین تو نگه
 نهرج مسدل خرب مقبوض مخدوف
 برج تو شراب فقر در ده
 اینست سزای سیر و فزیه
 ما نیم کمان و ماهه چون زده
 نهرج مسدل خرب مقبوض مخدوف
 آید لبیاد تم سحر گاه
 گفتاشده ز خویش آسگاه
 صد یوسف مصر درین چاه
 بنه وصل تو باش خود دل خواه
 سیر نه هند بر سر زده
 وای منظر ذات پاک اند
 بجز بر مشن سالم تقطیع مستغفلن
 کو نگردانی تا بر داغ خوان لطیفم زده
 در ای جدیش کنم چند باشد قطره
 هر لحظه در ویش را فریاد کنم بی صدا
 بر جای آب لغوی هر سبیلانی

پنهان نشویم چون سینه
 وان نیز بر رفت پاره پاره
 چون آهن دمس و سنگ نمان
 باقی هر سر در با سینه
 بنگر تو بهاشقان خیره
 فسر یا داندان شبان خیره
 سر سینه از زبان خیره
 خیره چه دهن نشان خیره
 تا دریایی بستان خیره
 بنیز قماشش ما گرد نه
 تا هر دو یکی شود که دمه
 تو بار کشته و او کشته
 وز خانه عاریت برون چه
 بر بند لب و مال اوار
 من هسته تو تو نقش نگاه
 گفتا بگذر ز ما سوسا
 فی بحیر محیط حکم تاه
 از هسته هر دو کون خگاه
 با خاک گدای خویش که گاه
 در دست عیان جو مهر دراه
 که هر کار دوه بود زنده کنم به حید
 اگر شود آرزوی منی در کیم چو کی
 هر طریقی کسوف نیم در پیش کرم پیل
 اندیشهای خوش نیم از در داغ و کله
 جوشان جلوی رسد ز غم و پائیل

در آواز و در کشتی تو کیم در کیم

تیر شش خنجر برین از کس و شمشیر
ای و تن گلشنی دای ازل بن خنجر
ای خوش سپیدار و گشت آرد
در هر سر سوزنا خود هر لجه سهای تو
هر نور نامی بودی بر سر کله خاری
یک مشت قی از مشت صدمه مندی
عقل و دهنان آینه صدف در دست
تعالی مایه ترش با شربت آتش
ای مریز که گشت بهشت دشو در گداز
خامش که تو زین رسته زین و اهراب
آن چشم غشش لوگست از آفتاب
زین با در نشان خنجر تا جمل از یونکم
از دست نامی برداخت در شاد
گشت دور عافان آمد از عافان
رفت آن خنجر بر دهنش آفتاب
ایر گشت ایو لایر گشت ایو لایر
آمد که از لعل لعل کچک آتش طلب
روشن چون پشته آتش آتش
چیران شده در و گوان شده در و گوان
شادمانی شادی جادوی استاده ای
چرخ و زین آینه و کس ماه روی تو
خاموش کن خاموش کن از دیو چرخ
این گشت این گشت این علقه کاه
لیله زیر باران خوش طالب همچون مگر
قلید آن صورتی خنجر خنجر

بر فراز دی حورین هر جا زوی
خاموش شود خنجر شیران تو
ز خنجر شمشیر
ای حسرت سروسوی دلی آتش
خنجر می سکین تو صد کین شایه تو
ای گشت نامانی با زور پکت نامانی
از دیش تو گدازد و دشت رنگ
ای چشم تو چون گشت خنجر
چون در گرد و میدود از کبریت بر کبر
ای شعله زیند شمشیر تو زین
ز خنجر شمشیر
سکه خون شمشیر مان گلزار
تا تو بیای عاقلی و حمله آورده
از عشق با جان کی بر دگر صفت
آمد تو را جام می گشت دور
ز خنجر شمشیر
مست طعمین و دین و شاد آمد
تا خود کلا سود و عجب آن یازده آمد
ای کج خانه از دست چمن و صحران
جولان کسان بر جویان کسان
چون و پیغمبران آتش عفا آمد
آن آینه روشن شده اندر کاشا آمد
ز خنجر شمشیر
این نور الهی است این نور الهی
دی که برای من بین و دشت آگاه
آمد و در زندگی اشکال گدازد
این لعل و حیرت را که در دست تو
قدح سازد و دردم چاکر و حیرت
از چاه شورانجهان در دوزخ آید

یک در خنجرش یادی هر دو عالم
بر خنجر از خورشید تو باند و چون
خودم که باران را دمی یک بار می
دای سلسله قلب تو خنجر هر دو عالم
بگر دخت نامانی را زخم دلی
شب که گدازد ماه قمر است
بیداری می بینم یک لای از دانه
با خنجر نامانی شود از خنجر بر تان
ترکیب با نیت و دلی با نیت
جان و دلی بد رسته در دلی
یک عقل گدازد و دلی و دلی
خنجر خنجر و دلی و دلی
با دلی و دلی و دلی و دلی
آه خنجر آن جام می گشت دور
آمد بهار و دانه و دانه
عشق جان اندیش سیت و دلی
و آمد که کمرست و دغا ای کلا نجا
آن آب چه از عشق تو شیده به آلا
وز آن تو و دلی و دلی و دلی
خنجر خنجر و دلی و دلی
ای چشم از گدازت افزون ز دیا آمد
ای و دلی و دلی و دلی و دلی
روان به اختران باروی چون آید
در دلی خیالات خنجرش ز بار و دلی
ای یوست از بهر تو است این کلا نجا

کی باشد گفت زبان من تو سستی شد
 یارب بر پیش این بل فایز کن علم
 این کیسیدل کیستین ناکاه و لید
 آمد هیچ از آسمان در مکتب چارگان
 ای نور از نور تو می شود نور از نور
 این بخت و دولت را که درین فتح و کسرت
 بس کن و لباس کنی ازین بختها نمی لربا
 این کیست این کیست این درین بختها
 بر چار سوئی همان نقد و نقد
 ان یوسف کنعان چون فرود تو من
 کیست تن است از هر هزده امان شد
 آمد و ستان را که دست ما آونیده
 گفتند بیکر آمد را که ملوک کرد آن ماه را
 جام و قلابه رفته کاروان گدشته
 حکمران من نیست آواره شد پیش
 بر دایک جاودان این گشتگان اند
 بر جبر طرب ساز کن پیش طایر آغاز کن
 آمد و روستی بر گشتانیا که جان و درنا
 باشد سی چون غایبی در نا یار باشد
 آن چون شکست میان شد جلا و جلا
 گشت ای شاهان شیم بر این جهان
 گشت جان معرفت تن هر که ای جفیت
 جان عزیز این گشت خون غایت نچرت
 از دل بعد اصل خادر که در تن افتد صلا
 گفت نایل بر کرد و کبریت نیازت را خورد

ما آتقا بعرفت و سایه شاه آمد
 از نه تو بلای و حسن و زوای او
 رجز ششمین
 بهر این که نشاند و موزون و زیبا آمد
 شمس و قمر و اند شمس و قمر و اند
 بهر غایب مشتاقان سستاد و نا آمد
 معجزه مغنا می شود و رانفتی
 با ناهنجار دور تو جان با ناهنجار آمد
 ای شمس و قمر و اند شمس و قمر و اند
 ای شمس و قمر و اند شمس و قمر و اند
 سلطان خرت را که در خست آمد
 ای شمس و قمر و اند شمس و قمر و اند
 رجز ششمین
 جان و آن از گنگان پیش بر نهار آمد
 پوشیده از لایحی کنان زلف نبان می دم
 قصب سلیم خرابه را طوف و صبا آمد
 آن که چشم ما من پرست نهان آمدی
 بخت بر مثل کنون بگر کشوار آمد
 بهر تخی و در جان بریده اهل طهر
 رجز ششمین
 آنگاه عقل و عاقبت اند بلا آونیده
 لغت کنی گشتان جان خورده و زودمان
 طر با در تو را آونیده
 بگریختم از جبر و یک دلی و زودمان
 و انصر و کان بی نره و کار آونیده
 نبسته عقل سر من کنی بگریختم
 بریم دلی بیچاره و ناخوش و دغا آونیده
 برود دنیا ای خدا گر منی خبریست تا
 مانند نغمه و رجوان در آفتاب آونیده
 عشقا توئی سلطان بی هرمنی
 خوش نیست آن دفت من گشتی آن آونیده
 دفت دل کشاید به را فیان ترا آونیده
 اگر کفر ماتم برست چون بدور سخا آونیده
 هستان بخونیم این طایف الصفاق و آونیده
 صوفی بود بگریخت و بود و سفا آونیده
 ای دل دو در سبک جان بهم یاد بگر
 دین بگری تو نشاند و دشتا آونیده
 گوئی که این کار و کیا صد بیدار یا
 ای پیش روی چون هست آه سنا آونیده
 سر شادان چون تو جان فزاید آونیده
 بر بگری و دست کسی که کوه را آونیده
 از بهر و آن کردی و لایحیت بگریگان
 از بهر گمانی گریه و در آونیده
 چون دید جان پاک شایانم کمال گشت
 ناموش و در لعل کن ای و صلا آونیده
 از بهر و آن کردی و لایحیت بگریگان
 من خاک پای کن که کرم کرم دست و صغر زود
 رجز ششمین

و در قل تعالوای او با نهایی هرگاه آمد
 فاعله در علم شطقی و در سبلا فواید آمد
 کعبه شد بخاندان شل و قهتا آمد
 این بیده با در کاشای نور کیا آمد
 دلی گوهر با زار از جاست بجا آمد
 ای گوهر با زار از جاست بجا آمد
 ای شمس و قمر و اند شمس و قمر و اند
 در زیر لب منی شمس و قمر و اند
 از میل عیان بگریشتن چارون با ناهنجار آمد
 از حسن سر و جان می خورد را نوار آمد
 در هر دو بگریختن شمس و قمر و اند
 ای سعد نیران کن دلال اند شمس و قمر و اند
 چون دشمنان بودیم با اند غیب آونیده
 نبسته نایع دید و کس بر هر کجا آونیده
 بنمایم آن را ویت را با تو بلا آونیده
 روشن ناز و غایت را با تو بلا آونیده
 این کشتا چون نبشته آن با نوا آونیده
 کوی اسحا آونیده که در صفا آونیده
 وان مرده چون این شتر می خد بر آونیده
 آنجا که شل اند با نوا آونیده
 دی در غم توام تو من و دنا آونیده
 در بیانی مبتدا در است آونیده
 گشت کمر از نهار و ابتدا آونیده
 جانم خدای آنجا که در کیس آونیده
 شوقور که بر خود میل در کبر یا آونیده

انوار

طریقه انوار و عبادت

ای از توانای تن شد بر کثرت گوشت شده
 نج و اگر کن بریند و اگر کن ما بیس نج
 زان سکه افامی افکار منبرست پیور
 دم نشینی حق شوی جان خوش طاعت شو
 یارب که چون ای پیش این نه با نیش
 ای شش حق سواد و آن است ایچرا

دو گفت و کثرت جوش و غلبه کتب شد
 چون یک کار شایسته حاصل نج با شرف
 بر آن صورت و نظر شکل مرد وزن شده
 یارب چه باروق شوی جان ای جان
 خود بهیست نمک شش ای شش جان کینه
 وی میرد در دوا و ای طالب بدن شد

بر صورت پروردگاری است یک لک هر دو
 اندیشه زبانی که کو را و پور و سر
 با و نشین که کوشش است کز دل اورد
 از بای بیاید اودا و در زبانه اعد
 بر خود را هم و خوش می را هم دم و
 افکند ای که کس جز تو ایمان ندارد و جو تو

صوت چو سحر گوشت فغانا و روشن شد
 از دینیه زیاده هر صورتی احسن شد
 خاک رچو رو و روشن است کس از سحر
 ای دست و ای پاد و چون خوش شرف
 آید روز را بدند و زود به و روشن
 خدایت روشن که شمع ای ب می خوش شد
 هم صفت و مقرب و هم طوطی دیگر شد
 آن مافرد دست و چون جاره جاره
 جان علاد و العباد هم هم علم پاره
 نهنگام کارا که کنون با هر که آن کاره
 ما و ما سید و کنان سرست هر فراره
 سلطان هسته مسیحه با لشکر حرب
 بر مویا بر نیزه بر سلسله و عماره
 چون رسته اژدها ابل چرخان دور
 چون چشمه پر که در سبزه سمنی در راه
 ترک آه و زاریان هموار و بوار
 ای ساقی خورشید بهر دو خون زهر سار
 بر خیز چون طوق از لطف هر حبار
 بر عشق شکب مسینه ز غرض با حار
 و در صد و ده نشینش بر اربع چون شاره
 ای سلسله منیان جان عالم ز تو بر غلغله
 کو بهر باره و سلان گردان کشت این شعله
 کان عجبید که از تیرم تعلق کرد از گله
 و ز شک دور یا شوی این شون ز بار
 چون آفتاب در عالم جان بهر سحر

خبر مثنی سلم

هم که بطلان کتب هم عاشق و معشوق و او
 از باد و جان ساغری بگرد خوش نما
 جنگل و شمال و اربعین اندر جردان عین
 چون آفتاب آسمان سیکر و دو گردان
 چون آفتاب و خیمه حایب افان
 اندا به و سید و هر چه چربا و ج
 شیهه صفت بر کتی آتش بنجید و زنی
 زین عالم تلخ و زین چین چرخ کش
 گشتار شاد جهان در وادیکه غریبان
 ای چاشنی شکران در واد می طبل گران
 زان به و جوار ابل کن در و عوس
 ای ما زانما و خسان حیرت فرا کسان
 بر وی ز جان معقول را و یکل چین غول
 بر لب و دلا و خمن در ان مقام مرد وزن
 ای عاشقان ای عاشقان پادایم که سلسله
 ز خیر و گر ساختن دگر و دگر انداخته
 آن که باشد در و دل که زنده و باقی گل
 کشف خشت را که کوبید شش زیر کله
 سلطان سلطان شکو و ریاضی پادشاه

چون فرقدی سر عرقی مشکب می سپارد
 بر شش و بر با سمن چشمته قواید
 بر شنگان خاکبان و دعب الم انداز
 عشق عجبی به ختم با سحر و خوراک
 برنگ زین کجک سید بر خیمه شمر کرد
 گلزار با پیکنه در ساقان نظام
 هم گشتد و خشم خشم بنده اماره
 خود و پدیدم انگار و در شرجان شاره
 شیرم به و چون اعلان بر و کشت از گول
 سحره کثرت و این شش هر کرد و انشاده
 انجنگ را و زنی ساق تصود و بر واره
 کردی باغ گل و از ستم و عیار
 بر ساز صوت می شک و غزلت غماره

آن نگر سرست و آن طوطی چو کبک
 ای ساقی خیرین فاکرکت نه ساغرا
 ای سار و ای زدن و می با و خوراک
 افلاکین را کسان ای بوی با و گران
 رست بهت سید که سحر سید
 هسته چو کشته و دعب هر کله گرو شید
 سیکو بر می ساقی عین ای رست جات ابل
 زین معجزه و گنزه پید و زهر
 ای نوکر و دلا و ران فاکرکت کسان
 ای جان نغمه و تلخ
 چون نغمه و دعب و دعب و دعب و دعب
 ناگه و دعب و دعب و دعب و دعب و دعب
 چون گل سخن که خوش گرگز باشد و خوش
 خورشید جان از جان بر و فاکرکت
 روزی خشت ایگد و گنزه کای و خوان به
 کو عقل ناگه یا شوی کو پای با و سوس
 چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو سحر

خبر مثنی سلم

دراستان و دریا شتی ناموزنی بر قافله
 از عشق باشد و کل کوزله کوشه
 اندر چشم زود و رگفتا کوشه گشته به
 بالا ترا که کوشش شکو و روشن شو زین غلغله

خبر مثنی سلم
 خورشید جان از جان بر و فاکرکت
 روزی خشت ایگد و گنزه کای و خوان به
 کو عقل ناگه یا شوی کو پای با و سوس
 چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو سحر

خبر مثنی سلم
 خورشید جان از جان بر و فاکرکت
 روزی خشت ایگد و گنزه کای و خوان به
 کو عقل ناگه یا شوی کو پای با و سوس
 چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو سحر

خبر مثنی سلم
 خورشید جان از جان بر و فاکرکت
 روزی خشت ایگد و گنزه کای و خوان به
 کو عقل ناگه یا شوی کو پای با و سوس
 چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو سحر

طایفه ای از این طایفه است

صدراع و چند و خفته در تو نوا با سینه
 تا صورت غریبی سدا صورت بر کوه
 رود و لا با غافل نما سرور در حسله
 چون ل نجان بر دوشی تکی با کشتی
 در در چون این شک بر روی غم
 ای مان و دل عشق تو در بزم تو پاکوفته
 چون غم میدان زمین کو تو می آید آن
 خواندینان منکر شده و دیار چون ادوی
 چون شمس تبریزی که در جبهه کس
 ای جبرئیل در تنق تو بر آسمان پاکوفته
 آن کردل پر خوش و رفته بست سیکه
 جلن بخواه ایوب در ذوق آن بلبل کوفته
 از خدایات ماست استهسان محشم
 اصحاب سروس و ش کی باشد لایق شاه را
 خوش گوهر را گوهر است از ملای
 با آن همه و بود و از فاطمان و سسکرا
 خفاش و تار کیکی عشق منکبها فیس
 آنه فتنه آگیته بعد جان بهر آینه
 که یایم اول الطیف تن حرکت فیل تو
 ای زنده در چون تو در شک خورشید
 ای شمس افلاک زمین کو مغیر ملک
 ای سابقا ستاد روان بیار و طاز
 بگر که مشتاق تو را هم من غمنا که تو را
 آتی از بزمیابی بی سر خوش بالهانی
 از هر تو هر غم غم غم غم غم غم

نستینه اسرار دل کرشم شکری
 کوفته و بیچاره و شکل شد استیلا
 ریر که اید فتنه ازین رو نگار عالم
 از او دود طبع گشت هم در کان هم عالم
 شب هم کن میشه زین زنگه با دنگ
 بیدل ستار صبا کوه و در و از ستاره
 تا دین راه را ز خوشی با یک دامن کده
 از بهر باطل روی اندامان حق بر کوه
 نازدیش به است رتبه در و خطا میشه
 خاموشی کس شیرین قمار و شکسته سادی قضا

زخمتین سالم

در وقت مالک بی نص از غم تو پاکوفته
 ایست چون تو خواندم تو پاکوفته
 فزون خرم ساسیت در غم تو پاکوفته
 ای آفتاب بی تو کورده غمیت راه

زخمتین سالم

ای که در جبهه و ملک در بهر پاکوفته
 تا آفتاب و در میز و در صفا پاکوفته
 بافتل بر کردم خود را با پاکوفته
 هم بی کلامه شده همه با پاکوفته
 از رفتن آن شاه و ماسک پاکوفته
 تا بخت و در سر خود را مصفا پاکوفته
 که یکنه اقرار کی که از دلا پاکوفته
 مرغان خورشید سحر و انصاف پاکوفته
 آگاه و ماهی یزین ختم زین خرم شده
 دل دیده آیت خود و دلا کوی
 عاشقی کز خود با کلام زین لعل بعد
 توی مدینه و خیکو عاشق شده دیکلن بی
 توی بهی رقص کن در تنق آن و تو را
 کوه و کوه یار کی گریست قلندری
 توی بهیشتان یا فنی یک شنه استهنا
 از شمس تبریزی بگو با بی محض تیریز

زخمتین سالم

در سر شایع تو زان طره آوینسته
 با این هر شاهنشاهی با مکیان آوینسته
 عشق شسته که در چین بر اراق
 جان در پی تو میرود و از جبهه تیریز
 از چشم هر کس و از زبان هر کس و از دها
 ای برق زسار تو و از شلا انوار تو
 جان در پی تو میرود و از جبهه تیریز

زخمتین سالم

اقدام و دم در کوی تو پیچیده ام هر چه تو
 دارم غم کوی را با شری ماری از خط
 آنچه خنری کنی با شتاق شیک
 از هر تو هر غم غم غم غم غم غم

کین مثل خبر می شود در شمع خفت
 زیر از خون عاشقان آغشته استیلا
 در کجش ز ورق روی فنی دلا و بی کوه
 هر که بد پیوسته تیر پیوسته باشد دلا
 نیت بخند غم اندر سبک و ملبل
 سنا برید و پیچید و در دم تو پاکوفته
 کف کز خون هر دو خون زخم تو پاکوفته
 وان نیز در راه آه از بزم تو پاکوفته
 اعواب در قضا و هم حزم تو پاکوفته
 هر بچ ماگ و مسکت در بار پاکوفته
 چون آن غایت پید و دل در زلفا
 جانهای شان از سر زهر در زلفا پاکوفته
 از کبر و ناموس جاسم و دلا پاکوفته
 توی در کربا عشق شان با آن و پاکوفته
 در خون خود پیچیده زده و از دلا پاکوفته
 توی بهیشتان خود کمن هم فست پاکوفته
 با من بگو باطل و با من در پاکوفته
 ای حون ترکان بخیه با لولیان بکجه
 زلف طره پرتا با شکله لب پیخته
 و از طلم توی و از زور بگر آینه
 صد گنج آخری شود در کافور خسته
 گراخی آید بگو آن دل کبردی بارده
 نازید علم بر دوش تو کی که بزی باز
 از بر روی مصلحتی آن کی که بزی باز
 خود نقد تیریزی کنی آن کی که بزی باز

در جبهه

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>پیش تو بردا و دم آن لک بریدی نازد یک خانه مستم کنی که دو کاخ مشت جزای تو قوت من جز بغم هر که در تو معتمد که کاس باخیش کبریا ما که فضل از دی هست بهایه یار بودین تو چو حق استخوان دگر عیسی در آمد در من بپسته و گوار وارست جان عاشقان از کمر بکار جان دخیان انان اشد و روزگار مانند گرس چشم شور و باغ کن نهار در چپ سجده کمر و گدازشته سجاد</p> | <p>زجر دشمن سالم یک لحظه چشم یکیز که خطه سپید هاروت و ماروت مثل بخت ناسپید اسرار آن گنج جهان با تو بگویم دهان گفتم که از آن آستان چشم بدیم زمین آن قوت که فرخ و غمان خود داده بودم از دم خطه که کنی گشت این چنین خوش شمعان عاشقان مقدار باغستان مانند مردان قتل و جان شدن در جان غامضی از این جان بچو زبان و سوسان</p> | <p>هر چه و دامن بیرون اندر بی خودخواه بر جا و مایل نمی خرم از غم و ناله در سینه دلبر و جان من در چو جان دیدم ز کس روی و در کج من ستاره در باغ نصرت شکوفه در خرخر خار در نهویش آید بکسب گشته آواره سربزیا و سرکشی فتنه ناز آگاه بنور که در دیر لک مانند هر ستاره ناله نماند و نمی چوین و گل افشار در دیر و جلدرخت مالولی ناز و</p> | <p>آخوش تو شاد و آدم و بچرخ از او تمام دامن کشانم یک سده در بیکه چو میانه چون مهره لهر در ستارچون چشم و کشت در صورت آبی خوشی ای چرب آتش روزی ز کس نمی و بروم ماجرای او شکو است و را و انغم شمشیر شکو خورشید و در چشم شب زهره و در کمر در و نیندا کشته و در پیش نایه ناخوشی جان لطیف و لک پیچ گر و چون لک بیچاره و در شایع کل زیر لک این شد و دل در دیر و جلدرخت مالولی ناز و</p> |
| <p>بست تار و بود و ساقی بسیار نه چون تو که کشته و رگوشه افش بسته و چشم از عاقبت در هزاره اینک از زبان کشا و گشایش جان زاده نبود کرد و در دفتر و جبهه بنساده</p> | <p>زجر دشمن سالم ز کاش آتش اندر خود ابراسان خنده و دود در لاده آتش که او در صبر با شمشیر شمشیر برادرش تو ز لایق و شمشیر غاش کمر گفت من پر بکشت و سپهر</p> | <p>وای از دیند و کشتن چون کشتی زاده جان تخته دل یکیز که عاشقی را داده در از روی قفسه یا وسوسه قواده از هر آن شوت بری و عاشقی داده</p> | <p>خز و کک و دشت از دیر قوس و رخ دل کاوش کل یکیز و در شمشیر دوشه اندام و ناخود کجا دل داده چرخ مثل آن کمر در عاقبت بدین</p> |
| <p>گنجیست پنهان شاد و دلور گنج هر دو پاره دنا تمامی شود تمام نادر و نوره و در اندان قوتان بین یک نوره مستانه عشق است باقی این هر فسانه و افسانه</p> | <p>زجر دشمن سالم دیو که در عشق اگر لایق زنده عیش کن بشکست سبک تنگ راحی نوش می با ناله مصمت هر دانه و دانه را در لای بره</p> | <p>هرگز نباشد درخت دیگر چو ما دیوانه اکنون صبحی نیز در کج هر شب هسته در آن ساعت بود که در بریدان</p> | <p>خاموشی از این نیک و بد که علم من هرگز نباشد و جهان دیگر چو توب نامه او بود از در صبر و شام و صبحی در شسته از جام و شام جبهه ناخود هسته میکند</p> |
| <p>خوشه اختر پیش شان من نده سرگشته در آن غم سکن و در کفر و غم غم نفس و شرفان و گردن هر از زبان شد باقی این لایق و نایق و نایق و نایق خورشید گشته شمعان و در جبهه جبهه</p> | <p>زجر دشمن سالم بر خیمه که کشیده هر دهر خوشی شده بسیار گشته که در جهان سرگشته از هر چه و بیکشان و در کج و ناله چون دوش از کج و ناله و ناله ای شمس تبریزی سایه در آن دارن</p> | <p>آن کعب از سقف منل عیانشان تابان شده ای چرخ تو هر کج که خسرو ناله شده اول شان چو میدان ملک سلطان و سواد خزان پرستان و کج و ناله شده آن آن نالی که در لک باشد و ناله شده</p> | <p>چون شمس تبریزی در عشق دنیا و دین یکچند ناله و ناله در دین و ناله شده آن نفس و دل که در کج و ناله شده چون ناله آن ناله و ناله شده پاهای از روی باین جمال شاد این دم و ناله و ناله در ناله شده</p> |

| | | | |
|---|--|--|---|
| <p>سلطان سلطانان شمس تبریزی آه که دیوانه شدم در دهن سلسله هم بکوب و زنگنه زهره زباش شمشیر بچ تقاضا کنم و در کم او دفع کند باده باده باده در خرد یا دمه</p> | <p>بجز مطلق شمس تقطیع مطلق از خم کردن شمس هر نفس غنچه هم چنین در غنچه حبیب او نه لرز مسجد هر اوقع کند و ای کجین</p> | <p>مفتعلن مفتعلن مفتعلن در قدم می سریم هر سحر بادی چو کذا زود دفع شوم گشتی ستم گفت که در پیش این اجمه و سیدی کلاصل</p> | <p>بجز مطلق شمس خواجه خوانی بدو کوبت دولت خود و اندک کتب تیر و تیر و زود و زود گرچه دران خیمه کج و گنج تو بجز گری ای صفت غنچه شان و چوین لالستان چون برداشتی لشد چوین شکار که چوین آنگه خورشید است کرد و فریاد شمشیر بسیار کنین غنچه خرد و جنبش غنچه در</p> |
| <p>آدم است که کشته شمشیر در ده ویرانه کوه شفاست غیر غایت کسی در ده ویرانه سایه مال خرد کس ز روی بزرگ و اندک اشکان بر سر زان غنچه هم تو توئی هم توئی هیچ روان توئی خسرومانی جهان در جبهه کوه کمان ساقی رخ من مدام چو گلستاره</p> | <p>گرنه شمس نور چراغ دل است دمه چنین دمه ویران ترا نیز نبوده هر چه در جبهه ترا خرد کجا یاد آور مال تیمان بخور دست بفر دمه چو هر روزیت خود هر روز بفر دمه مرغ توئی چو زخم چو زده بفر دمه باز کلاصل گران جبهه کوه کمان</p> | <p>خواجه خوانی بدو کوبت دولت خود و اندک کتب تیر و تیر و زود و زود گرچه دران خیمه کج و گنج تو بجز گری ای صفت غنچه شان و چوین لالستان چون برداشتی لشد چوین شکار که چوین آنگه خورشید است کرد و فریاد شمشیر بسیار کنین غنچه خرد و جنبش غنچه در</p> | <p>بجز مطلق شمس بهرین امری ندی هر دل یا ربه بیش از این ای دل و دله ربه بهرین که بهانه کنی ای بهر عیب چه آه زنی راه بود لب بکشت بار چه بهرین صفت ترا خورشید بین کار چه کمان در سبزه چو کمان اندوه تیار چه</p> |
| <p>ساقی دلدار توئی چو گلستاره تا کنان سیکه لاله کن آن عید چه پای چو در جبهه کوه کمان ماه منور قاع کشته سحران لب خود و حساب توئی لبی این آب تو باده جاده بخور پرده اندیشه</p> | <p>شربت شادی و شفا تو دو پیاده عاشق کشته از خیمه ساید و شمس شاد و شاد کوی آساید بهر گرو پیش شفا تو دو پیاده آه بجای سرسپاس منداوار چه کاسه زهر کوه بیکه لب ساید</p> | <p>بهرین امری ندی هر دل یا ربه بیش از این ای دل و دله ربه بهرین که بهانه کنی ای بهر عیب چه آه زنی راه بود لب بکشت بار چه بهرین صفت ترا خورشید بین کار چه کمان در سبزه چو کمان اندوه تیار چه</p> | <p>بجز مطلق شمس فاضل خوش شمس غنچه کشتار چه ز تو گو بایست ز باهر طبعی چه ز تو قدرت ز تو قدرت چو لبی زری انشمه بقیعات بی ثبات چو لبی زری انشمه دل و جان بافت چو لبی زری انشمه خمش ای غریب دله چو لبی زری انشمه</p> |
| <p>ز تو مستم ز تو مستم چو لبی زری انشمه چو لبی زری انشمه بکلام فی الخیرت بکلام فی الخیرت بشمس وین مگوئی چو لبی زری انشمه چو ترا مستم ز تو مستم چو لبی زری انشمه</p> | <p>بجز مطلق شمس بهر آن باده شمس چو لبی زری انشمه چو تو کشته لب ساید چو لبی زری انشمه بکمال انکسرت چو لبی زری انشمه چو شود گرم چو لبی زری انشمه ز تو عقل و جان شمس چو لبی زری انشمه</p> | <p>بجز مطلق شمس بهر آن باده شمس چو لبی زری انشمه چو تو کشته لب ساید چو لبی زری انشمه بکمال انکسرت چو لبی زری انشمه چو شود گرم چو لبی زری انشمه ز تو عقل و جان شمس چو لبی زری انشمه</p> | <p>بجز مطلق شمس بهر آن باده شمس چو لبی زری انشمه چو تو کشته لب ساید چو لبی زری انشمه بکمال انکسرت چو لبی زری انشمه چو شود گرم چو لبی زری انشمه ز تو عقل و جان شمس چو لبی زری انشمه</p> |

بجز مطلق شمس

دل شمن مجنون

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| بیمان کوی وطن کن نشین بر دروزده | بگر وشت رضا را که بهار صیت ندارد |
| چو کس نیا بازی بچو چنبره وزده | تو در لاف زخونی ز چه دل خوشی خندان |

دل شمن مجنون

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| اگر بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم | بشو خرد که پیش بده و پیش پستش |
| می روی دنیا تو دورین دور مانده | بش نه خوانی تو بچو با زنج با زری |
| بروم کز دهم من کنده دوست کشان | بمیرد و لیکن چه میرد پیشیت |
| ز که آموخت خدا را عجب این فعل بهمان | چو حسن خرونه خرم و خرم خندان |
| چو درین علقه گیتی بجای جان و زبان | تو اگر شری شی ز حدش با خوش او |

دل شمن مجنون

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| که بود رنگ دریا کت دریا کت | چون شاه میدی پیر از زمانه چرخ |
| هنگام راتو نگار که چو زدن و زدن | تو دران ماه نظر کن که دلت روشن شود |
| دل و جان خنجر را در هم شده و پا | که در آب که دارد و طافت محبت با |
| تو چه دانی چون من بی این بیت و دراز | چو بدیدم رخ فریشت ز در کسبم نفیرم |
| که از آن کارزاری که هستی چه کار | هر چنان برفته حرم کسب بدیدم |

دل شمن مجنون

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| که چو سیخ بریند بجهت زلاله | بجز از دست فلانی ستان با بعد که تان |
| نگرست خجرت تو درین بیت و دلان | بنو چو غریب با غم دلان و شادان |
| که نمند و لب و دشمن ز کوفه زمان | خبر و عشق جهان را چه عداوت است |
| چو زور دست و ده گانه نمودت یگان | بش شمس الحق تویم ز تو من مروانیم |
| مثل در که تیغ بنده سوختی اند | که خیالات سفیهان همه دران آهنگد |

| | |
|---|---------------------------------|
| بگر بر نفس چند وقت تقطیع فاعلا من فاعلا من فاعلا من | با و اندام زدن چون فلان زمر ح |
| بهم درنده شدت و هم بدیچان | با و ارباب نمندی مرده پنهان کن |
| از صبا سمور عالم با و ویران شد | با و اهل محرومت جان دهنده آرزوی |

سوا طفال میا بکرم تا و دروزده
 بگر روی غریفش بجز آن شیر طیش
 بدای منی نازان چمنی و چه نازان
 ز چه عاشقی نانی بسگر نازده همان
 مشو حلیت خواجهدای و در شبانه
 سو صراحی عدم رو بسو باغ ارم
 نخر کرم ز نور من بنده و دهن من
 ز چه افروخت خیالش ز نور شمعیت
 چو تو بهیست حق تو درین جبین چو شمع
 غمش ای جان که گوید شمس الحق تبریز
 چو کس شود روی کن زود و زلاله
 چه بمان بند و لوازی شده پاک و ناری
 نه بهرم بگر و دم چو شمع غیر غایت
 تو چه زنده بقصیاتی پیما و حیرت
 تو از آن بار ناری که سبکا چو چرخ
 بگر سحر خیزان که بهیست و خزانید
 بهیست و کوی که چه دست و چه دانه
 نه بهیست و نه بازی که کسایت آبی
 که از دیدن روان کاک و دانه بد بشکر
 چو بدیست نشانه نبود اشیر ترش
 بدان تو چنین تیغ نهاد و دست مسند
 این چه با در حیرت از اسان پویشان
 خلع کشته ز باد و خورشید ز بادو
 با و با مختلف از مرد و نقد و روان
 بهر که میداد و سبب از این صورت

مهل ای غفلت بستی طرقت پاد روزده
 بگر حنیت جان را شده و بهیست
 بگر حق خلیل خوشی از خجسته و رفته
 بستان گندم بانی باز و بجز روزده
 و گرت شاه کند او که قوی با ریگان
 سخی القه با زبان خور و آید سعاد
 بهیست ای مدد و پند و دسوی نشانه
 چو در در و فزون شده و آن در و غلانه
 تو گو که گوید سبک چون قفسانه
 بهیست سر حقایق نه با فسون و بهمان
 ز خورشید چو بدی بگر و چو شاد
 تو درین شاه نظر کن که رسیست سوا
 که در دست شمشیر برآورد و دل بر روزده
 که تو بهیست رویش کف و سیم شاد
 تو بهیست خرم خرمی که گسست سبک
 تو خوش باش و چنان شو ای غلانه
 برآند دل و جان را ز فلان و ز غلانه
 بنو و چو کس که با غم شاد که شاد
 بزبان تو بسوزد و بهیست چو زبانه
 ز تو دارم دل و دواش ز تو دارم شرف
 که از ریگان را سوز گاه و ستانه
 صد بهر از آن کشتی زدی دست و گردان
 ز او در دست گم گشته ز تو در دست
 هر دو بدین چراغ سبک با کان شده
 پیش اهل بحر منی ز درازان شده

کتابت

کتابت

شده مقلد خاک مردان قلعه از ایشان کند
 چو باد بر بجزایم در بایان خویش
 چندی گوئی و دور بان است بر آتش خویش
 ای صغیر بجزم کاین بیارکان بیار
 آه از آن خسار برقی از آن خوش عیار
 چون پیش زنده بودی چو آتش نیت
 هست منتظر شربت و بهر کی چو نیت
 هم دکان شد این کرم مشتعل کی کس
 نقش نو داده بود یک یک حکایت کند
 ای دو چشمت جادوان را بکشتا آموخته
 هر چه بد بسته هست غیر از عشق منتظر
 در میان صدف خان آن صدفی صدف را
 عشق را نمی نیاوریم دیگر بستان
 باغی باغی که ایشان با همه کافور
 پیش آب لطف او من آتش زان نوره
 ای سرافرازان به افشوق تو پاکوفت
 دیار نیست کسی با عشق را خوش کوب
 عافان از دور پرده در کشته از امانت
 از شکار تو همیشه جان شیرین آن شده
 لا چلا لایان ره بر عاشقانست دست ند
 سار بانان این غزل گو تا ز بند جگر
 ای کجلا اجمالت یاس پاکوفت
 از رخ شادانت آورده جان چرخ
 لا غری جان ز دولت آهنگان فرشته
 به بان انداختی چون زان طایان چو

وان و گر خاموش کردی زیر پایش نشسته
 از چرخ زان غایت سر سرایان شده
 بهجت بی و دور آتش کشی و بران شده
 بهجت رستاخیز و آن و آن شده

رمل شمس مخدوف

صبح زو دیای گوهر از مسیا فانی
 هشت دوش و پنج من در قهقهه خساره
 خوش شمعینه یانت او هم دوکان بکاره
 چون سحر از نور دیم روح در گواوه

رمل شمس مخدوف

عشق شاگرد دوست از کوشا آموخته
 عشق تو را طلق رخسار آموخته
 این اجمالت یافته و آن هم آموخته
 پس جبار اگرست بالیده وفا آموخته
 همچو افلاطون ز حکمت صدود آموخته

رمل شمس مخدوف

دوست خدای کی فراز بر سر پاکوفت
 عاشقان از لایالی او در پاکوفت
 در دهای قاف قربت پرغشا کوفت
 غیرت الا شده بر نزه پاکوفت

رمل شمس مخدوف

در صواب خفایات صدف پاکوفت
 صدف زان شمع دل اندر گش پاکوفت
 ای بختگر در همان در خویشش پاکوفت
 راه بریدن بنده در وطن پاکوفت

آن ترانه چمن ره بهین کونی کا شده
 بهجت چون آفتاب بی ششم سلطان
 بهجت بچرخ میسار مرکب آن شده
 بهجت خاموش گویا کنگه میزان شده
 اما قهقهه است از برق او بر جان هر ساره
 چون که پیش پرده آمد بهشت شاداره
 با چو آتش رخ گرد شمع آتش نهاده
 در سعادت و رنگ هر ساره و اساره
 بهیم عشق باشد هم عشق افاده
 مانهارا شنیده ای جان فرا آموخته
 و انگشتان صدفیک را از لعل آموخته
 به عاشقانش با لاله آموخته
 سوی حیاران زنده و صدف آموخته
 کاشان را چو آینه صفا آموخته
 در تجلیهای او نور آموخته
 گوهر حال همچو موسی روی دیاکوفت
 در نیامیزد کسی پاکوفت پاکوفت
 ز قفا پیدا شود که کوفت پاکوفت
 عاشقان چون اشرفش راه پاکوفت
 شتران شان زیر بار ابله پاکوفت
 شتران راست بنی راه لعل پاکوفت
 موکو اندر مرغ شفت در وزن پاکوفت
 باور صد علاج شفت سر کس پاکوفت
 آفتابان بر قیاسین بدن پاکوفت
 باورن شادان شد باور حسن پاکوفت

روی تو چشمش تیریزی نگار شاد
آه کمان سایه که بر دگر را واید
عشق و عاشق را به خون خندان از آن
قصه و دمان و لطفش میری و ذکاوت
کوه علم شمشیر نریسی و دو عالم است تو
ای آسمی که از صفت از نیکی که از خود
جانها ز نور و اواز عشق تو بران شد
درین پرده هر دو عالم کسر خندیده
قادر از پرده و شیرین در دهنای خود
ای که میجو فی شال شمس تیریزی
آفتاب لب نه زل جان عاشق بنده
گم شده است از خویش زنده و جهان شیشه
آنکه بیدار در گم بنده خیر میباید
ای خوشا عشقی که بلند ای خوشا نظاره
دلبسته که کنگ خار اگر زلدش بود
صمیم در در آید راهم همراه شد
در میان خودی تبرید شمس الدین نمود
ای نه بر جنت زمین و آسمان گریسته
جبریل و قهیل را بال و پر از زرق شده
چون ازین مایه فریضت لعل و شکر است
چون زنده و دور گشتی رفت دیده و رست
آنکه ما باید چه جای آنکه ما از جبهه
ما بهمان و دیگر خوش در بیان زار زار
شده صلاح الدین بروی ای کای گرم و
ای بهیله است که در دست گوی شایسته

رمل شمن مخدوف

آفتاب او نوشت لعل و دمان
عشق ساینی عقل سوزی طریقه و راه
عقل با چراغ شش بلبله هر پای
صدا نوازان سالار است و دلم

رمل شمن مخدوف

ای بسا که در احوال و دل پر کند
آردان نمکبان و از غسل پا لود
هر خسته را از ضرورت در جهان بستر
چربش و کربین باش از خود ز کافور

رمل شمن مخدوف

سنگهای کوه طراز زنگبار نگار
زنت بر بام جود و راستی یافت
عاشق خورشید بزم از دانا و دانا
دست جان عاشق زیر دوبر کاردی

رمل شمن مخدوف

چون با من مخلصش آید چنین و آید
جان خیر و دست خاندان مشهور
دیدمش همه در خوش دیدش بکار
یک سره می شدم و در آن حلقه بکار

رمل شمن مخدوف

در میان خود نوشته عقل و جان گریسته
انیا و اولیا را و دیوانه گریسته
لاجرم دولت بر اهل امتحان گریسته
جان بی دیده باز در خون چکان گریسته
چون با من مخلصش آید چنین و آید
انیا و اولیا را و دیوانه گریسته
لاجرم دولت بر اهل امتحان گریسته
جان بی دیده باز در خون چکان گریسته
ای در دنیا ای در دنیا ای در دنیا
بر صلاح الدین چه داند هر کسی گریسته

رمل شمن مخدوف

در میان زنگبار شمشیر من پاکو فست
وز جمال خود و دشمنان نوین و سرایه
از کوه زنده و بدیده جان از سوز
در توافقی و مردم دست خوش سایه
دندان و آشکارش می گمراز پای
ای بسا و صفت عدا که در نظر میوه
وی گمان جان که سوزی خوشترین برده
چون زلیحان و عدا و قتلات خفاست
ای در صحنه چنانکه دعوی کرده میوه
رونگاری بری و اندامم میوه
از کوه روانی و عشق این مرد و با هم
یکبار مشوق است از جان و براف
عشق از مخدوم شمس الدین جهان
چون با من مخلصش آید چنین و آید
لاجرم از عشق این لعلان شدنیوار
گشت عالم زمان و صراحی خودی فواره
از پی بکارگان سوزی و صلاح چاره
در غری تو کمان و دلا کمان گریسته
نماشانی و انعام که چنان گریسته
دوش دیدم آنجهان برین جهان گریسته
همچنین بخون چکان و دندان گریسته
شاع و برگ و دانا و زلف جان گریسته
بر چنان چشم چنان چشم عیان گریسته
از کمان جسته چو تیری و آن کمان گریسته
همه را نوبان چه بد کس زلف نداشت

| | | | |
|--|---|--|--|
| <p>مطلع کل زهر که شمس از کمال غایت ای که طالع سبزه از عشق روی جلوه کرد گر زهر در دستان انوار عصمت نیست آتشینا آب حیران از کجا آورد</p> | <p>دگر زنی که شمس که مرزا انداخت بر دست جسم مالان شد چو نیت گر زهر و شمشاد اسپد حالت نداشت شمس تبریزی همان را چون بر نیت</p> | <p>ای چراغ چشم عالم در جهان فرو گدای از برای آتشش را چو گلشن داشت شمس تبریزی همان را چون بر نیت شمس تبریزی همان را چون بر نیت</p> | <p>نادر سر جهان تو مد جهان خرد هست وز برای آتودیا را چو شسته ساخته من جهان روح را از غیر عشق آخته دانه از برای که الحق با نغز آورد</p> |
| <p>چون پیشانی شلمای کبیر آورد عاشقان را در قد چون از قضا آورد کریان هر حضایی مسدود و فدا آورد نور مردان از مرد و زنان بر نداشت</p> | <p>چون چنین خورشید از نور خدا آورد چون چنین دریا می جوشان از آب آورد کین جمال جانفر از زهر ما آورد شمس تبریزی خدا کردی تو انتم</p> | <p>چون بگدایان از برای چو جان بر نداشت ساعت خاند در شکسته آستان نداشت دودمانا بر شد هفت آسان نداشت شمس تبریزی چو جان عشق نداشت</p> | <p>چون چنین خورشید از نور خدا آورد چون چنین دریا می جوشان از آب آورد کین جمال جانفر از زهر ما آورد شمس تبریزی خدا کردی تو انتم</p> |
| <p>در بیان حال آن دل بینان نداشت بر سر هر عاشقی صد مهال نداشت چون دل با قوت و اراده کلان نداشت بسی دید میای سلمان سلامت نداشت</p> | <p>تو چه دیواری دوی دیوار افتاد و لی هر چه گوید غافل از عاشقان لیکن نداشت شمس تبریزی چو جان عشق نداشت شمس تبریزی چو جان عشق نداشت</p> | <p>ساعت خاند در شکسته آستان نداشت دودمانا بر شد هفت آسان نداشت شمس تبریزی چو جان عشق نداشت شمس تبریزی چو جان عشق نداشت</p> | <p>چون چنین خورشید از نور خدا آورد چون چنین دریا می جوشان از آب آورد کین جمال جانفر از زهر ما آورد شمس تبریزی خدا کردی تو انتم</p> |
| <p>سرو قد شمش چو پیکر بخت نداشت باز گلزار جالش بهر تو گل نداشت هر که از دیک نشان یک کشته نداشت هر که شمس گشته تو میران خویش نداشت</p> | <p>دگر زنی که شمس که مرزا انداخت بر دست جسم مالان شد چو نیت گر زهر و شمشاد اسپد حالت نداشت شمس تبریزی همان را چون بر نیت</p> | <p>دگر زنی که شمس که مرزا انداخت بر دست جسم مالان شد چو نیت گر زهر و شمشاد اسپد حالت نداشت شمس تبریزی همان را چون بر نیت</p> | <p>چون چنین خورشید از نور خدا آورد چون چنین دریا می جوشان از آب آورد کین جمال جانفر از زهر ما آورد شمس تبریزی خدا کردی تو انتم</p> |
| <p>دشمن شمس جانان دل گرفته نداشت من بین خویشی ندیدم در جهان بیک نداشت گندم او آتشین دجان با چسب نداشت محض روی سوزدهی کس با نداشت</p> | <p>چون بگدایان از برای چو جان بر نداشت ساعت خاند در شکسته آستان نداشت دودمانا بر شد هفت آسان نداشت شمس تبریزی چو جان عشق نداشت</p> | <p>چون بگدایان از برای چو جان بر نداشت ساعت خاند در شکسته آستان نداشت دودمانا بر شد هفت آسان نداشت شمس تبریزی چو جان عشق نداشت</p> | <p>چون چنین خورشید از نور خدا آورد چون چنین دریا می جوشان از آب آورد کین جمال جانفر از زهر ما آورد شمس تبریزی خدا کردی تو انتم</p> |
| <p>او که عشق مانده در ان و نه اند من چه چو روانه در او را بمن بر و اند بیشتر از من نیکو خوی کس پیر اند ای مسلمانان در دست باری یار اند</p> | <p>چون بگدایان از برای چو جان بر نداشت ساعت خاند در شکسته آستان نداشت دودمانا بر شد هفت آسان نداشت شمس تبریزی چو جان عشق نداشت</p> | <p>چون بگدایان از برای چو جان بر نداشت ساعت خاند در شکسته آستان نداشت دودمانا بر شد هفت آسان نداشت شمس تبریزی چو جان عشق نداشت</p> | <p>چون چنین خورشید از نور خدا آورد چون چنین دریا می جوشان از آب آورد کین جمال جانفر از زهر ما آورد شمس تبریزی خدا کردی تو انتم</p> |
| <p>کشت این پس مانده از عشق او ستاد کشت این پس مانده از عشق او ستاد کشت این پس مانده از عشق او ستاد کشت این پس مانده از عشق او ستاد</p> | <p>چون بگدایان از برای چو جان بر نداشت ساعت خاند در شکسته آستان نداشت دودمانا بر شد هفت آسان نداشت شمس تبریزی چو جان عشق نداشت</p> | <p>چون بگدایان از برای چو جان بر نداشت ساعت خاند در شکسته آستان نداشت دودمانا بر شد هفت آسان نداشت شمس تبریزی چو جان عشق نداشت</p> | <p>چون چنین خورشید از نور خدا آورد چون چنین دریا می جوشان از آب آورد کین جمال جانفر از زهر ما آورد شمس تبریزی خدا کردی تو انتم</p> |

نایب شست آن صبر را با دل پریشان
هر زمان او گفت خود را از دلم بیرون
چون که در دم بر با لاس بدیدم کسی
و اعطای عقل در دلم بر نفیست که روش
چشم کیشا جا نهادن ازین بگریخته
صدهزاران عقل را این خانه را پرخته
صدهزاران تشنه استفا گزیند که با
من کیم اندر جهان زاده زار زار افتاده
تا پاسی تند خوئی حیل ساز و رویی
مغشی شوریده نه وین و نینا تمام
کیشش از وصل جانان کاشم نایده
براسید کعبه چشش بس برده لی
و سنگیری چار و باز و چشش نایده
مستیان در عریده رفتند و رفتند
اندر دایه گوشه ندریم که تاج بکوشش
من خود رفتند با کیم نیت و در گوشه
ای نجاری را تو جان نپداشته
ای فروخت چو تا دوزخ زمین
ای نشووت و پیدای همچو کرم
ای گرفته چشم آب از دوشه
با دتا لی سیند مذکور است
شیرین شیر بر نموده روی خود
ای تو دلبس را نهان نپداشته
ای ندیده از نشان یا رنج
ای گزیده انس با دیو بر جیم

رمل ششم مخدوف

تا ز دست و پا خنک و گرم چو شسته
نام عاشق برین داور ازین خود مست
نفسه خورشید گشته آفت گردون شده
پیش شمس الدین تبریزی که در قش
نیز مجلس سرگردانی تو فاطمونه

رمل ششم مخدوف

صدهزاران خوشی تو شستن بگریخته
اگر گزیده صد هزاران دل بی غم

رمل ششم مخدوف

سب و دل چو در دور از ملک افتاده
خاکی در دانه جانی زایل دل گشته
در میان شیر و ببر و سوسمار افتاده
انکاسی شوریده حال پای و گل نایده
در میان این دو نیم دنگار افتاده
خسته نایده با نئی رسیده نایده
قابل آن بزرگونی شمسار افتاده
عوضان کوه و در حال خود گانه
در میان بلاد پای خا افتاده
نی نری نی بر جیم نی مقدم رفته
کیشش از وصل جانان کاشم نایده
نغم خورای شمس گزیده صراحت نکند

رمل ششم مخدوف

جان و دل چو در رخا شمش چو شسته
بست و بالای نهادن ملوی و گشته
خود من از دیک با بر دوا شمس رفته
عشق شمس الدین کی دانه دوا

رمل سده مخدوف

ای جدیده مستبان و یو را
ای که زنده عشق از تنگ تو
مستی شوبت نشان بخت است
هر چه گفتیم حوشتن گفت نام
ای زمین را آسمان نپداشته
عاشقان را همچنان چن نپداشته
دود و نور عمیان نپداشته
ای تو در صم نهان نپداشته
ای جدیده مستبان و یو را
ای که زنده عشق از تنگ تو
مستی شوبت نشان بخت است
هر چه گفتیم حوشتن گفت نام

رمل سده مخدوف

عالمین را تو جان نپداشته
ای انیس مرمود با دون شده
بی نشان را با نشان نپداشته
ای ندیم مردان بود و و
دیو بار مردان نپداشته
ای انیس مرمود با دون شده
نفس کسرش آتش دوزخ و خوت

هر زمان گوید که چو نی ای دل بگریخته
عشق مستموم زده از عشق من بگریخته
در دماغ عاشقانش با دوه و نفوس شده
مردگان کشته با شمش چو شسته
با نغص با دیکر سزدل زن بگریخته
چون در آمد مست خندان جانی بگریخته
صدهزاران بلبلان سیاه برین بگریخته
خاکی در دانه جانی زایل دل گشته
در ملک چا طبیعت خاکسار افتاده
نشدن بیچاره بر جیم بار افتاده
مستمنه تشنه بی روز را رانسته
تا توانی یکسی و نایده را افتاده
دست حق طالب بر هر شمسار افتاده
با دیو بار زوار و جهره و هم پوش
چون طعنه کشت افتد در سر بگریخته
کعبه اول سنگان آجر نهان نایده
حیدر زرا تو کان نپداشته
عسبان را مردان نپداشته
ای تو خود را در میان نپداشته
ای نشان را بی نشان نپداشته
ای تو همچون این و آن نپداشته
دیو را بی دیدگان نپداشته
عاشقان را بی مکان نپداشته
این زمین را آسمان نپداشته
دو زنی را کستان نپداشته

| | | | |
|------------------------------|------------------------------|------------------------------|-------------------------------|
| دو چرخ تھیں راجہ ملدو | نوجہمی راخیاں پسنداشتہ | خود نیدہ روی شوق یقین | مومنان را ہمچنان پسنداشتہ |
| مروگان خاک در اہیستند | زندگان را مروگان پسنداشتہ | چون نیدہ می آفتاب بدستش | شام را روزگاران پسنداشتہ |
| بار دیگر غم نہ رفتن کردہ | رمل مسدود وقت | | بار دیگر دل چو آہن کردہ |
| نہ چرخ شہرت مار بکیش | دیسہ راغ با تور و عن کردہ | اللہ اندین جہان ز روی خود | پہل و سرین و سون کردہ |
| اللہ اندتا جگہ بدستین | دوستے و کار دشمن کردہ | اللہ بندگان را جمع دار | اسی کہ عالم را تور و مشن کردہ |
| اللہ اندکن ہنشا آستین | نفس بد را پاک دامن کردہ | بار دیگر تو یکسوے سے | عشق بازی با کہ با من کردہ |
| کان ز کو بان صلح الدین کہ تو | رمل مسدود وقت | | ہجو ماہ از خیم سرین کردہ |
| بادین اندر سرم از بادہ | نوشش کردم از کشتہ زادہ | جہان چاند ز بادہ او غولہ خور | ہر سہ ماہ تا نیا کے ساوہ |
| ہر دو گامی مت عشقہ خفتہ | بر سر او ساقی ساوہ | سہرہ کو کامی خستہ از تیر او | سہرہ کو کامی خستہ از تیر او |
| نان ہوس شد ہی دلہا بستہ | ز ان سبب ریشہ پر جان کشتادہ | نوش نوش مستیان بر عشق فرست | نار و شد زہر را سجادہ |
| شمس بیک سر برین دو گشت | رمل مسدود وقت | | در نہان او دوسلے آوادہ |
| پس شکر دہان آگندہ | مسک را دور لکان آگندہ | مسک را در غلہ زین کو گندہ | وز زمین و آسمان آگندہ |
| از شعلہ نذر و ناخویشستن | آتشہ در عقل و جان آگندہ | از کمال لعل جان ازادی خوش | شورشہ در سہرہ کوکان آگندہ |
| صبر ان رج روی بکورا | و میان رنگیان آگندہ | با یقین ناکان بہرستہ | چون یقین شان دگاہ آگندہ |
| چون بہر خورشیدان کرد نمی | خرن شان در قندمان آگندہ | ہم کار و ہم شکار گیرا | زیر آن دام گر ان آگندہ |
| چہرہ دل را ہجو دل بستہ | بیدلان را و زخان نگندہ | چون نمادہ قاعدہ عاشق کشی | مردی عاشق کشان آگندہ |
| جان سلطان را و کان بندہ | پیش عقل فاستان آگندہ | شمس تیر ز می بیا کہ لطف خود | سوز ما در عاشقان آگندہ |
| تا نقاب از روی خود بکشودہ | رمل مسدود وقت | | عالمی را زہر سان پر بودہ |
| شور و غوغا عاشقان را زار گشت | دجہان گرد و بکس نمودہ | بر سر برد سببہ نشستہ | و سببان را بندگی فرمودہ |
| ازدہ چہرہ سے ہم ترا | گر چہ خورشید ہی بچل اندودہ | بستہ بر من دوزخ آہم و سہرہ | نار عشق ہم پر و بکشد و |
| عشق من باطلت خود ہر نفس | چون جمال خویشتن اخروودہ | در درون غلوت سبب شمس | خود تو در مجموع عالم بودہ |
| بستہ اندو اٹھان از سلسلہ | رمل مسدود وقت | | زادکہ بر زبوی جان اولسہ |
| نفر از عاشقان بر غاسلہ | الامان والا مان از سلسلہ | جان شہان غمی گنبد ہے | وز زمین و آسمان از سلسلہ |
| چیش لیے سہرہ من پر دے | جان ہمین ارمان از سلسلہ | عقلہاے عشق تو در گوش ہست | ہوش را تو حران از سلسلہ |
| فتنہ بین کر سلسلہ نشینے | فتنہ را ہم غمی نشان از سلسلہ | صد نشان بر پامان از سلسلہ | گر چہ جان شہدے نشان اولسہ |

جان از تابش این مشعل
شده شب عالم را ز لذات نور
همچو باغبان بار بار بگل
همچو ماهیات کے زادیگر
گذر و عارف بیک عمر در
شمس شاید که چرخ ریزی کند

روز مارا دیگران را شب
روز چندان در رخ مین یقین
عاشقان را روزهای بی نشان
خاموشی خوابی خوشی محرم
خاکرم گشت دل آلوده
تا بلبش بر جاده مریم رسید
چون مصاصی عشق او بدل جزو
صد دکان کرد و باز از عشق

عشق را پر سیدم از دیوانه
گفتش کی جبر و کبر باشد ترا
شورش اندر دل و جانم رفت
در زمین و آسمان کروم گناه
خوب گفتم این سخن را شمسین
عشق بین با عاشقان آینه

چند گوئی بلبلان و بانسان
چند گوئی انجمن و انجمن
اندر آینه ز نیر ابرهاست
گرگ و میش و شیر و آهو با چند

رمل مسدس مخدوف

همچو بلبل گرم شد بلبل
چون در آید شاه با مشعل
هرگز گرد حلقه این
باز چرخ ابرو گرد حلال
باز قبول و از تقوس عالم
بهر کار مشغول باشد از دوگون

رمل مسدس مخدوف

آفتاب است دران را شب
کافورستان کمان را شب
عاقل در رسم و نشان را شب
تیر و دلتها می مایه روز شد
بچهرین مرغ ایمنی تو کنون
هر دی روز است اندکان جان

رمل مسدس مخدوف

از حسان تا کم بود محو ارکان
طفل گوئی گشت در گوار
چشمه ارکان چشمه بین افکار
ایچنین در بست از مکار
آفتاب که کبر و طر زافت
که حکم نشود خورشید
چشم بگرچه کمان چشم من بست
شمس سیر بچرخ پیش چشم تو

رمل مسدس مخدوف

گفت نمی باید و مخدوف
ز ان دو چشم زکس ستان
گنج را تو بخش کردم دو دیوانه
سخت جبر آمد برت چمان
یک چشم پر کرد آن زلف جهان
دام دار و عقما سے زلف او
گنج را تو بخش کردم دو دیوانه
ایچنین گفت ست سر لا باطل

رمل مسدس مخدوف

بلبل نشان و بانسان آینه
انجمن بین وین جهان آینه
این زمین با آسمان آینه
از نوبت محرم ان آینه
چند بین این و آن و نیک و بد
دل چو شاه آمد ز بلبل تر جان
آب و آتش بین خاک با دما
آینان شامی گر کر لطف او

گرچه کردم من بین از سلسله
در لاکت نونا و غلغل
هر کس را که بود این حوصله
در میان سر و دستم فاصله
تا نیت در سربست ز لزل
وارید از شاخل و از مشغل

زاکم می آید ز سرش فاف
بیت و مرکمان را شب
بلبلان خوابی امان را شب
روز نقد است کمان را شب
کین خسرو س کیان را شب
پاره گشت بعل شد بر لاک
کو را سله را ناست بچار
دو باد از چنان خساره
حلقه حلقه هر کجا ساره

گفت مردی باید و مردانه
گفت بستان و گل افشان
در میان دام و دار و دانه
گنج و پنهان بود و پنهان
شمس حرمین با بود جانان
روح بین باناکان آینه

بگر آخر این و آن آینه
شاه بین با تر جهان آینه
و نشان چون دوستان آینه
خار و گل در گلستان آینه

| | | |
|---|--|--|
| آهنگان ایست که کز فیض او گرچه کز باز است نمدا نند یک شمس تبریز همی رود نزل عشق تو از بس تست جان آمده | آب چندین ناودان آینه است همچو تیر اندر کمان آینه است آند خا خا موش باش و حیث دین | آهنگ و اندر افرین و دبان آند و چند اندر دوان آینه است آهنگ نباشد آهنگان آینه است |
| جلو جانما سوے تو آید بود صدید کرده جان هر شتاق را گفت چون باشد زمان عاشقی | کشت گمانت شاد و خندان آمده یک جوی زر جانب کان آمده پریر غن سوسے جانان آمده عشق خون سست بران آمده | جان شکرفا نیست لیکن از تلوش دوش ویدم صورت و لب و چنانکه گفتش از عاشقان این چنین نیست بوی شک و بویجان لطفت است |
| در دوردش شمس تبریز مرا چرخ خسته بزماری دیدم چون غم پیش آید در حق گویم چرخ دل را لبه صفای لطف او | آهنگ گل بن زخم خاری دیده چرخ چون حق نگاری دیده در تبلی بزماری دیده شعده ای دل تو باری دیده چون بیدیده اعمت باری دیده | در گلستان جهان آب گل کار حق کن با حق کس غیبی او دو جهان صاف بزماری دیده چون سب کف ای در غار دانا شمس تبریز میگیر دوست تو |
| پیش چرخش بی حد شاه بس که گره را کنی بسخت و جو آه در دوت را نازم می بس که ای فی زانکه نانا خیریم | گرچه کشت ناضل تر ز راه چون علی ره می کند در خیر بجز خفیت چنان قطعی فاعلا قن مغنا علن فعلن | آهنگ گلستان حسن جمال آن دم پرده سوزنک بش را بوی آن خون جوی رسد بلوغ شمس تبریز لب ازین بابا |
| آه آه سنگار پوشیده در زمین دل به عشاق همگان آنکس و خن روان کرده تا از آن بود بر بد شتاقان | غنیم خوش غدا پوشیده رشته شد بنور و پوشیده خون شان و رفتار پوشیده سوی آن یار غار پوشیده | آهنگ گلستان حسن جمال آن دم پرده سوزنک بش را بوی آن خون جوی رسد بلوغ شمس تبریز لب ازین بابا |
| ای وصال تو دل نواز همه از غمت نیست هیچ دل خاله در گلستان دل برده ای غمت کار آن خسته دل لطف بساز | گر غمت مهت و نواز همه هر نفس کرده ترک ساز همه خفیت مخبون مطلق | آهنگ گلستان حسن جمال آن دم پرده سوزنک بش را بوی آن خون جوی رسد بلوغ شمس تبریز لب ازین بابا |

چرخ

چرخ

شمس تبریز

ای صفات تو عین ذات شده
 بی یکس منکر تو نیست که هست
 چون جداست پس چرا باشد
 شمس در گردش سپهر و جرم
 ای بزلت تو اعتقاد هم چه
 شد بحراب ابرویت پیوست
 کام جان چه دران دهن است
 گذر و خوشش بیا در زلفت
 شطرنج عشق هر که خواست
 خوش بود نفس تن نور دیده
 جان زین و جان سنگین را
 خمره پر عمل سرش بسته
 شمس تبیز بشکندم را
 مقرر آن ناگهان ترا دیده
 تا وصلت جان ما سپید
 در گزافش تو با دود او
 جان من مست کرد یادش
 مطرب جانهای دل برده
 جانهای که مست و مضمحل
 ای هنرمند شده از توره و بی ره
 از سبب آن شبنم چو کی می غیرت
 با سکه بیعت شبنم ازین نوزاد
 عاشق باشد کمان نامنتهی
 آنکه ز تیر و یک نظر شمس دین
 ای دل چون آفت بود چه آینه

ذات آینه منقذ شده
 ذات آینه دار ذات شده
 این کی لالت و آن منات شده
 خفیف مخبول مقطوع
 از بخت مستی مدام هم
 نیکوست تو امان هم
 که بر آری هیچ کام هم
 بر مراد تو صبح و شام هم
 خفیف مخبول مقطوع
 خوش بود مرغ جان سپیده
 چون کلونخ از برج بگردد
 پشت و پهلوش را نولیدم
 خفیف مخبول مقطوع
 گشته سربا با چه دین
 جان من از همه نامه سپید
 او چو مستی چنین باریده
 مست دولت سبیل مالیده
 خفیف مخبول مقطوع
 بر سر بادیه خود
 در حجابات مفردان فتنه
 بحر حرم طوی موقوف تقطیع فاعل مشتعل فاعل
 قامت سرو گزوت کودکی یک
 بدم و یای زخمی هم نمک و هم چله
 تیر و کمان چون زنگه زنگه شود و زهر
 شرح مشن طوی موقوف
 آینه با جان سونس ویریت
 در دل من آینه در دل آینه

در جهان آن نفس حیات شیده
 بر لب طوشاه مات شده
 یا رستنی از جهانت شده
 چون سپهر از پی ثبات شده
 آن طای سیاه و ام هم
 مهر ویت مدام هم
 که شود زود زود و رام هم
 گوگرد دشان و نام هم
 شد کلامش به از کلام هم
 جان دیده و رسیده و دیده
 نقد در کاغذ است چیده
 دیده بود چپ آنکه لبش دیده
 که زماش فلک یار دیده
 ای چو تو گوشش روح نشیده
 در غمت از گزاف پریه
 در غر لهار تو بسانیده
 سوی تبیز دست کالیده
 تابش تابش همین برده
 خمره آب و گل گرد کرده
 بی قدمی نفس بین بی دهنی تقویه
 که بدین زبانی کور و لاله
 عرش پازن باست فوش پازن لاله
 از حد صوت او هر چند از هر چه
 طعنه زند بر چاه سحر کند برده
 تن که بود محدثی دی و پر می رفته

نحوه ای که در این کتاب آمده است

| | | | |
|---|---|---|--|
| نخود چراغی چنین که نور عشق و وفا شیر خدای خدا شیر زنت نام داد بین دل خود را تمام مکتوب و لیس هست خرد و چون گشت منت خیر چون بروی زین جهان بخت کز این سینه پاک که گشت خوش عیش خامش و بر مرغ خاک قفسه دریا گوی باده ده سابقه عشوه و داد و ده چون کند و در سر گویم انجی نظر قفسه شهر تو ام کشته قهر تو ام از سر کینم گدازه بوسه بد و است شمس حق یکدم شد تیریزت فلام جای و در بوده زانکه تیر روده گنج زنون دولت بر سر جی این از نظر لائزال دارد جان و جمال که نظر تو بشتن که نظر تو بنفس جمله دیگر بزن و رفت و کن مشغله گفت مرا تو کنی شکسته ام در آید این دل چون شیشه ام قایم ناست کشته مانده است بجز در و فیه تا که لولی مانع تو بر کن ز خویش تا به که خوبان روح حلقه شوند گرد تو ساقی ما خب نامی بکت سوی ما زان سوز جان من چرخ ندید من ساقی جان نیست زانکه تل کرانم | نرا که هیچ منیت احد پاریت از چه سبب کشته بهدم بوزیت تا که نبود دولت و حسن و کین هست معانی چو حرف چو نیت در خوش می گیر با قره ترجیده سینه سینه با بود فروش چنین سینه منشرح سخن مطلق و قوت وز غم فردا دی بچ بیا دم باده تو ام و در گشت فلام ده ور که بنده تو ام باد شاد دم بر سر هر ناک سرگر هماد دم منشرح سخن مطلق و قوت آب و در خورده زانکه محل آلوده کینه و دید آه ز نشو و پیر تو خوشید تا تو قبل افروده گاه چو شمع از ان گاه ازین دوده منشرح سخن مطلق و قوت دست و دو بان بر نما عقل و عین ای دل دریا صفت تعبیه اندر که فایغ از بادبان و دور ز رنگ حل سته بر لکن دکان فایغ شواظ چهره مانند مظهر چون سلسله نرا که بمالس کند مقصد و لبس گرچه شد این نام پیش نشان عالم منشرح سخن مطلق و قوت | مرغ کزونی عشق و دانه شیرین بکین صورت تن را به نیکو نگه دار آتش هر طریقه خسته به نیت خوب چون بود و خوش تن بود و نیت خاندن را با ساز با نیت هر نفس شادی و در نظر ص باده از ان جام به دم بچ بیا دم چاکر خنده تو ام مرده زنده تو ام صدقه از ان لعل کان شین بیا دم هر که دوم باز را عشق بدو داد منشرح سخن مطلق و قوت سینه گردون که بود از خطر این عالم گر تو نشان میوه ای ز نیت پر تو ایوب با صفت شما بر درید آدم و آن دم گیر عاود و حایل گرچه لوگاب شدی یکدیگر صبر کن جان من از نیت عشق عالم شین دیدن تیریزان شمس حق مین منشرح سخن مطلق و قوت | کام از سوی چرخ ترا چینه پیشش سلطان کن خرمه شین تا تو درین خسته نیست طمانینه از قه و رقه اطلس و زریه گوشه دل را با ز سبب دانه آوردش بر طبق دارد و لوزیه بچه عرق کس بر شمع عینیه گر نکشایم گره ایچ کشتا دم ده گر نه زهر تو ام ایچ مراد دم ده در شرای تو جان صدقه ما دم ده صدقه ازین صدق و اگر گداز دم ده گر نه یکدم تمام ایچ تو ما دم ده دل چه بد و داده رو کینا سوده چون در واری زهر زهره ای سوده ای تو شکم خاریخه در بوسه وز تیریزت این بخت که بد روده زاکه رسید آن جنم بامی و مشغله ملو ز گافید از غصه این مشغله آدمت مرد و اریک نفسی بین گرچه تن انگنده شد چون سقطی در سل باطن حوا نگه و ادسه پر دلوله نرا که در آشتو قفسه عشق شد شین صبر کن با شدم چون که شدم عالم کار گر جلد و نیت عجم چه با بل نچه برادی نیت ایچ خبر از نیت |
|---|---|---|--|

| | | | |
|---|---|--|---|
| شهره بخارم ز تو عشق و قرارم ز تو پرو کی و فاش تو خفته او با ش تو خیر شرباب جز برای منم سیم شیر بر کنده ام زخم ترانه ام خمر و تیریزان شمس حق رویان نقشه بود روح فانی تل ویرانه چونکه فرد شد ز پیش و رنگ غامی نی دل خشم آگاهی نی دل غریب آگاهی لا استمان است از کس تو هر شود مشکل هر دو جهان آد چه شد واش در غریب است ز ما سوره ده کند بی هنوز بر سر سیدان گفتم شمس این منم تیریزان | باش مرا ای کی مسرود و جانم ده جان ری باشش تو بانی و انم ده بسیج نادم دگر ترا که نادم ده بی تو اگر زند و خام بنده بگامم ده منشرح شمع مطوی توقوف | جان چو تو بی تو کی پیش تو جان کی دوشش بادی ملازمت خود باو ده نیست شدم در چن قتل بر کن ده از آن سر جان شدم زان گل تازه ده منشرح شمع مطوی توقوف | جان بهارم ز تو بر خشمم انم ده چونکه بنشینم در آینه که چنانم ده هر که به سبزه ز من هیچ نشانم ده بی بگلان خوشترم با بگلانم ده پر شد و از تو دنان زخم زانم ده جسد که دلی پر دلی رستم ده فغان آن شمع کیست جرق پر و ده نی دل تن پر و بی عاشق جانانه و ده که چه دیوانه شد جان من ز سوره ناب شد و پر شکرتن هر زده بکن پیدایش کن قیمت لا حوره نفس دلم می جبهید در کتب قار و ده خز تو دنیا به شفا علت ز سوره بیش ز تلک ز اش مده شده غازه رو که حاجت شست هیچ گویا سرو گفتم خواجه حکیم چیست در این خبر بر سر بیدان تو چون سوخته این که رسید آفتاب نبی هیچ بره تا بزرگرو خفتم تو به سوره |
| آی سه حاجت آفتاب پیش رخت بام چهره شد سماع سودی گلستان تو از شکوای که هست بجز خاندیش گفت شرباب که تو بگی چرخ را ای شده فایز انان باشد در شکرست ترک فلک با حاسم بود در مقام آفتاب یار غافله نشود در دله منزل وصل بکار تا چه بهشته بود زود و کم خاک نیز از سر شرم و ستیز و انکه بانه لطیف با دو هم در هوا خیزد از آتیا جامه شرباب بکفت می فروشد و خیزد زانکه باز از شوق | تا چه زنده ز هر آینه خنده ده گوش دل عاشقان بر سر این چهره لب که به و دقان شدت چل بکشت بچه و دلاب جان می غریک تره نفرست بر سینه دولت بر میسره خلب طلب را کویت از آن قافله چون دل و جانم بود و فون این حله جدا و فاق را در دل چون غم بده اناکبایم گر گوهران سله تا که گر حل شود عقد این مشکله بهست غم می فروشد و دکان علی | پیش تواناده ماه در ره سوره عشق آه که این خبره هست حجاب عظیم دست و دل خویش را دیدم در حرم کره گردون تنده هست چو پالاس ای که ز تیریز تو عید جهان شمس این فرض معین ترا کعبه عشق و ای هست در گفتم کشتی در سیر بجز بس بر آید کف زو و بنیاد ز مش اعلیت جان می صورت آن ه است ترا که بیعت در از می نشوم سوزان یکله باش از شرف جان گری از شرف | جان بهارم ز تو بر خشمم انم ده چونکه بنشینم در آینه که چنانم ده هر که به سبزه ز من هیچ نشانم ده بی بگلان خوشترم با بگلانم ده پر شد و از تو دنان زخم زانم ده جسد که دلی پر دلی رستم ده فغان آن شمع کیست جرق پر و ده نی دل تن پر و بی عاشق جانانه و ده که چه دیوانه شد جان من ز سوره ناب شد و پر شکرتن هر زده بکن پیدایش کن قیمت لا حوره نفس دلم می جبهید در کتب قار و ده خز تو دنیا به شفا علت ز سوره بیش ز تلک ز اش مده شده غازه رو که حاجت شست هیچ گویا سرو گفتم خواجه حکیم چیست در این خبر بر سر بیدان تو چون سوخته این که رسید آفتاب نبی هیچ بره تا بزرگرو خفتم تو به سوره کر کن روز خویش در پی بر قافله تیر و و تند سیر و در زنگ عله تا بجز رذش چو شد طالع خسته خواه تو ظلمت بخواه طبع میرا حله تا که بکست و نای بخشان و شغل بجو امارش چید شو سه حله |

| | | |
|---|--|--|
| سوی جهان حیات تا که ازین کو را طلعت تبریز نامن قسطلان بستگه این سماع هست ز بخت آنکه بود چو برت برد کند و رفت را با دخترا انت غیر ز دکنه بلغ را از سبب آنکه بر دعت ترسند دوش زو یا ای حسن دلبر و دانه دلبر شانه شای یانچون مے روی بر دیم نهاد و ز پی رو پوش را جستم احسن او شیوه عهد و وفا جان شده هند و ملی و راش کان فخر | چند نگه میکنی از سروریش و کله قتل جمیع الوری من قتل مل منشرح ثمن مطوی موقوف چون نگردد و چو پیل پست کند غدا عبر بر روی بدست غیر درونی تیر عین کند زمین خوبی حیدرانه گشت تنگ تیری اشک و درانه منشرح ثمن مطوی موقوف بالب چون می زگر گس ستانه لب بر گوشم سرگشت خون اسانه خوردم من از جفا کیل درانه منشرح ثمن مطوی موقوف آب و دجانت و از زح از تو گو ترک کن این قوم را و غنم و دله در غم تو پوی خوش دار چون خرد وز قد مش لیش شدن بگی آله شهر برون اند که در او خلد عهد و وفا شان بین ناست و شکله سوخه شد لاقی مقدمه و جرفه بکه ناله ای شک این شردله جان ترا بر دتا به همین حرسله تا تو ز خاکش بی منزل با منزل خواجه از خست شکل باطن او کله خنده زنی بر رشاد طن کنی بر جله شهر و حق شمش بن بکه کیم کله منشرح ثمن مطوی موقوف | جان مشتاقه مشتهر و دل ان حیره البقا اکش باقل له راز علی جد گشت حلقه چو دانه از سبب غیرت کندن و دانه ریش نگه دار از دوسه چون شانه شع همه جماعت من شده چنانکه آه و شیم بهشت روی در دانه اه چه عجب خاکی او چه عجب غانه منع دلم سانه در پوشش لانه بیج سلامت کن کو شمش دیوانه دار روی زخی غنم تر کانه زود از ایشان گریز بگسل این سلسله عین چرا کرده و غنم و در شعله ازین و جان او شد هم تپ هم زلله جمله نماند دل چون منقش ده سله سخن قضا نمان مل شود این سلسله کنده کند و بس را لائق آن فریله بند و چه حسی کند جان تل کن ثله عشق شد و جان عروس قبل با قبله کو و دایه بر قس زانست آن غنله بانست چو مریم شود روح قدس عالم مشرق و مغرب از نوب و با حاسله چونکه گفتی درخت بس بودت بین حله او یکی سوی زنت من بیک را بده بهمه سکراناروی مهم شاط |
|---|--|--|

شیر و لاله زار شیر دلی کرده
 بگرین و شمن دست زنان گشته اند
 ای من آخر جنب بخود و جدی کن
 خوابه جان شمسین مغر تیر زیان
 عشق پیایی رسید قافله در قافله
 آتش سودای عشق چونکه زلف و نمند
 مال کسان میخوری عوض کسان سبزی
 ای دل اگر عاشقی طالع لب یار باشد
 گفت دل آن طلیب روزش خورده
 دل چو سگ دهنک گاهای دهن
 بشو ندای یار زرد و شونا زخا
 کیست که زنده کند اگر تو آتش کشته
 داد شراب غیظت با این گیسو
 خضر لبای شوی که عرض فانی
 گفت درختی با دانه و می با گون
 جان جهان دوش کب ابود
 یا ربک روح بوقت گریه
 رنگ برم کاشش قبا بود
 آینه رنگ تو شکس کسی است
 راحت جان و دلی ای شمسین
 رخ خسته برین این مست نه
 ای تو کشاده در دهفت آسمان
 پیش کشم نیست بجز نیست
 گفته است ای دل بیچاره باز
 روی نایم بدان خاک راه

در کرم از آفتاب نیز سبقت
 چونکه درین ششم جنگ پای خود افشود
 جدمبارک بود آنچه تو بزم کرده

شرح سخن معنی موقوف

طبل قلندر جزن مرعل در حرج
 هر دو جهان در گرفت مشعل در حرج
 بطن کلان کرده همچو زن حامله
 طبل رحیم برون منبر در در منزل

شرح سخن معنی موقوف

عکس برون منبرند که چه تو در پرده
 گریه خزان دیده بسن چه زور زده
 کیست که گرش کند چن تو آتش
 نشا و شوایر پی زنده شو او مرده
 شادی و دلا شوی که چه دلی زرد تو
 بحر سیر معطوی کسوف اقطیعه

چشم به بند و بکن بار و گر هست
 میل تو با کیست جان تابش و خاک
 تیر بر و پیش دوست روی نبین

غزوه جادوی عشق چون که در کعبه جان
 حور و قصه و بشت غایب عشاق نیست
 عیسی طیار عشق چون که بر دارند
 خامش دیگر مشو بنده عقل جاش

شرح سخن معنی موقوف

خاک تو گراب خوش یا بچران صفا
 گفتش ای غیب دان از تو چه انداز
 شربت صحت خست هم ز آب
 چشمه شوز چون ارس از فواره
 کی بشود دین وجود پاک بیکجا نمان
 سر بر معطوی کسوف اقطیعه

دوش ز بجز تو خفا دیده ام
 آه که من دوش چه سان بوده ام
 رنگ تو داری که رنگ جهان
 رنگ من خوب تو بر تو گواست

شرح معطوی کسوف

سیم اگر نیست جنگ آووم
 هم شکنده تو هم شکسته بن
 مهر بران پسته شکرنه

شرح معطوی کسوف

چشم تو با یک نظر دیده دید

بشکن سوگند را که برب اخوند
 چاکر کس شوم کش کس اشود
 کای صم چون شکر اند چه سیار زده
 این سرم از غلقت زد آنکه تو پرده
 نیدگی آتش نبرد سلسله سلسله
 خواب اگر عاشق این بهر اکن یله
 باز نیا مد فرو در وطن مشغله
 عشق گرین عشق جو رنج مشو چله
 گفتم تو گفت کنگ رنگ ترش کرده
 دوزخ و آب شور مشو بهر کرده
 پرورش جان توئی جان چه تو پرده
 زانکه تو جوشیده زانکه تو افشوده
 نور نباید ز تو گر چه سیه چرده
 آفرید خسته دولت صدره
 باد بهاری کند گر چه تو بزم مرده
 ای که تو سلطان وفا بوده
 آه که تو دوشش کرا بوده
 پاک و هجرنگ قبا بوده
 در جسم لطف خدا بوده
 روح ده اهل صفا بوده
 باو چون در بدین دست
 هم جان بر سر شکست
 مهر برین چاکر پو ست
 صید منی پای برین شکست
 در نظر من شد چه عالم سیاه

| | | | |
|--------------------------------|------------------------------------|---------------------------------|----------------------------------|
| گم شدیم از دور تو در سپیدین | آه اگر پیشه دے وود آه | خط بخت داد خط بند گے | یافت از ان روحی نیکم چہا |
| نشر زمان میں کہ کلمہ است | درد و شب زلفت تو دیم دوا | یوسف خلعت کہ بزرگست | سیب نرنگدان تو گردش چہا |
| باز منبر میر و آقا کہ باز | سیر و دم چشم جهان بین براہ | داد سخن داد زبان تو شمس | من چہ گویم سخن اینک گواہ |
| ست و خوشی باد کب بخور دہ | سیر طوی مسوخت | | این نو پسیت کہ آوردہ |
| ساختہ شام گزشتی بخت | کمل شکر نادرہ پروردہ | پردہ ناموس کہ خواہی دید | کافت عقل داد و بپردہ |
| سے شکند از ظلمت باغ و دل | ای کہ بسبار دل افسردہ | آتش در ملک سلیمان زدہ | ای کہ تو مورے پنیاز دہ |
| بندہ کن مرد دل آزار دہ | زندہ کن مرد بدن مردہ | میکند ست لہ زور پوز جان | جان بسبار نجا کہ تو دل بردہ |
| جان و دم و قرن و گذشت تست | چونت گویم کہ دو دم مردہ | در غمرے شاہ مسکین مع | زیر قدم چشم دل افسردہ |
| دار و خوبے و خوشے پیشمار | روی کے کش کبسل اشرفہ | بس کن با مطرب ساقی شود | آنگہ سے از باغ دی افسردہ |
| ای عشق کہ قدیم تو با یگانہ | مضامین شمس از بخت و محرومیت غلامان | | یکیک گویم رازچہ از معنی غلام |
| ازیم آتش تو زبان را بستہ ام | تو خود چہ گفتے تو ناچہ زبان | ہر دم خرابی است از تو شہ عقل را | یاوریان سرد تو شکستہ مباد |
| نام و دوستی تو با نیک دشمنی | باز چہ سماع عقلی وادہ مناد | گویند غلامان دم عاشق نشاند | شب روز کن جرایگر تو نشاند |
| ای آنکہ خوبی تو نشاند غیبتنا | عشق تو است غنہ و تو خوشد | ای شاہ جان و خورشید شمس | نور زمین بیان و جمال زائد |
| ای مسد ہزار خرمندہ را بسوختہ | مضامین شمس از بخت و محرومیت | | زین بس ما ز من مارا بسوختہ |
| از عشق سنگ خارا برآہنے زرد | بستہ محبت زانہن و دغا را بختہ | از سر قدم مباهتہ امی تمام حسن | ہم سرگوش آمد ہم با بسوختہ |
| سرمای این دل تو بخت چوہ | ہم پردہ اش دیدہ و سر را بختہ | در اصل زہر مرگندہ ز آگشت | نار و خشر بنی سرد را بختہ |
| از عالم جامی ناما کہ و عشق تو | ہر جا کہ گوش داشتہ بر را بختہ | ای طاعت شورش را شکر جمال تو | جان را کشید پیش و ہمراہ بختہ |
| آن روی سخن را می احمدی بدید | صفرائی عشق او می حرا بختہ | آن خد احمد را نہانی دے و گر | سودای تو برآید و صفرا بختہ |
| طبع کہ لالت زلفت مطر ہی روی | از جد طرہ تو مطر را بسوختہ | درد داشتہم حسین تو ما بسوختہ | درد داشتہم ما ندرد و بسوختہ |
| ہے ہم از شعلہ وصال تو آتش | راہ و بازو ہر بر زینا بختہ | من چون سپند رقص گمان داشتہ | شعر تو قصیدہ غم را بختہ |
| از زلف تادہ برق جان عاشقان | بازار دلفنا دہ و کلا بختہ | ز گشتہ حسن ز کسیر جان چاکہ | را کسیر میس ارا استا بختہ |
| ایان موشان ہجر جلا شہ و عشق | زنا و نیر را بس و تر سا بختہ | برقی ز شمس دین و تیز آمدہ | ایری کہ پردہ گشت زبا بختہ |
| ای ساقی کہ آن می امر گرفتہ | مضامین شمس از بخت و محرومیت | | وای مطبکہ کہ آن غزل برگرفتہ |
| ای دل بسکہ کساقی تو مطر زفا | تا تو لقا تب از نرغ ہجر گرفتہ | ای میر محبت کہ ترا عشق تمام گشت | ایں چہ قیامت است کہ از سر گرفتہ |
| ای خنجر خسروان کہ تو را روی ہر | زنجو نیست تو چہرہ سر گرفتہ | یا نیست باطن لطیف چہ نیست باطن | وین درد و پردہ را ز میان برگرفتہ |

سازد مرغ سحر و روان طلق لایق
جز عشق دل مندر که باقی بهیمن است

آن حلقه های زلف خشت خشت خشت
این دام گیسب نغمه تیز شمس وین

آبی جان وای وودیه و بنیا بگو
آنگاه که با تو میست چه سحر لعل بگو

مضامین سخن از غریب کفوف مخدوف

ای او صد چاه زنی تو خراب مست
ای جان تو که ز رخسار تاجا میه میکی
رنگ گلشن لطیف گلشن فتاده
ای آفتاب ابرو تو چمن در چمن
ایم پرست قایم تو در به عالم
ای شاه عشق مغرور تیز شمس وین

دی بنگ باه که بنفشه بگو
و با نجا که خبر تو نیست تو با نجا بگو
و غلط و حق و بنفسم و سوا بگو
دی غزلای گرمه چغت چغت بگو
ای رنگه فخر و غرما بگو
و رور و لی زود و سودا بگو

ای مرغ عرش آهه و در دام آه بگو
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صباری
نیر و پرستایت و بی نیر و سبیل نیر
گر غایب زول تو دین دل چسبکی
آبی عاشقی که هست جبران ندیده

مضامین سخن از غریب کفوف مخدوف

بینا جیستی بهر دست چسبان
منظر رخسار کمال اند واصل
مکرت جمل عالم اسکان بال دوست
نیز از نظر محسوس جنت است

منده روی از مطالب لب لسان ندیده
آن کسکه نهایت عرفان ندیده
این در دلمه معاجد و مان ندیده
آن روح را که سوس این بان ندیده

زید سا که در غوغا می روی که سبیل نفس
کسکه است که عشق که اهل نهایت
در داکر که حکیم ازل خالق و بیج
روح مست عشق یار و چرخنده کلمات

مضامین سخن از غریب کفوف مخدوف

را حیار سحر کشیده بهر بار آه
تا آتش از دوش ریختن و گل شود
تا آتش مهرگر و دود حاجت نیان
نسبت با کشته و گرد و دود و دود
هر جان مگر کی که دلش چو شکوه
یک بر آن که کشت ویران جیست
از آن گنج بی شمار که گسسته سید
بستان و لاز ساقی باقی همان

تا حیار سحر کشیده بهر بار آه
تا آتش از دوش ریختن و گل شود
تا آتش مهرگر و دود حاجت نیان
نسبت با کشته و گرد و دود و دود
هر جان مگر کی که دلش چو شکوه
یک بر آن که کشت ویران جیست
از آن گنج بی شمار که گسسته سید
بستان و لاز ساقی باقی همان

اولی ما که در جاس سود و له آه
تا مرد و در دگر و دوی حشر از دوش
تا خا زار را که از لعلت منبر و دار
تا گرد و این نفس که بی مرده گسسته
تا بند نه بر علم و دل جان شاه فرین
تا شاد جهان بدیده که سبیل و دوش
تا گنجی که آن ندیده به عالم که سبیل
تا گنج و چه بهر گدار است و نیست

مضامین سخن از غریب کفوف مخدوف

از آتش کوهان اگر چه شسته
دلش خندان بهی بس کوهی نظر
ای با دود و دین جاکم گرفت دل

از آتش کوهان اگر چه شسته
دلش خندان بهی بس کوهی نظر
ای با دود و دین جاکم گرفت دل

آگاه نیستند ز تو این فسر دگان
دل شیر شیه است ولی میله شش تو
سوری قاف و در ملک ای شمشیر

چشم

ای که در کفوف مخدوف
سوی بهار وصل چو گلزار آه
یاد مر طلیح و اردریس نار آه
از غایت بهر کرم گنگه نار آه
در صبح شان مگر چه گهر بار آه
از ملک هر دین که با قرار آه
از غمیر دست و ملک و دیا آه
و حال با چو سبیل به یکبار آه
کین با دود قافست ز رخسار آه
بر تو کین تو غمیر و زگر چه شسته
با دود و دین زگر و با بد چه شسته
کای جان و دل رسیده تو خواه شسته

مضامین شمس تبریز مخدوم

| | | |
|--|---|--|
| <p>دولاب دولت است ز تبریز شمس نگار باغ دولت سوسن آرمه خوشبید را نگر که شمشاد و خضر است آن دلبر که در آن بهر و لبر آن ربور چون بهار سوسنی در خان بخش جان را اگر نه بینی در لب جان نگر در عین مرگ چشمه آب حیات دم آفراد میکند که حشر و قیامت است مطلعت و شهره قبا که ندیده</p> | <p>دل ناز و باز کرد و چه دل آرمه از بهر قدر کار تو بخود آرمه اندوختن این دل بسیار آرمه آن نوبهار حسین بایست آرمه باقدر دور و سب چه گفتار آرمه آن مایه که چشمش دیدار آرمه این مرد کان باغ دگر بار آرمه</p> | <p>دوری بزن تو دوست درین پیش دامن کسان رعسا لم افوار آرمه اندوختن این دل بسیار آرمه مانند صلفانست بیکبار آرمه ز باغ زندگشته دور کار آرمه منصور و ارشاد و سواد آرمه بیکبار بشلخ و برگ باخوار آرمه چون خیر بهایش باحب آرمه خوبی قبا که ندیده</p> |
| <p>چشمی که مست کند از عهد نزاری سایههاست نقشه شالام اینها ای دل فاشدی تو درین عشق ناگر جان و باست چه تو سوزان این شاهی شنبه چون او شمس ای جان ای جان فی ستر اند ساقی لب منور تا شب یارک شنگی پر دین و نگر ساقی بر حبه باوه و رده هنگام از آنچه اسی اهل اندکی باوه ز شراب آسانی که انداد ندانند سندم چه بر کشانی دوزخ ترش نظاره جوانان بشسته اند پیران ایاصه چه صبا دوق صبا دیده درای دیده دل صبر یکم بنموده چو جوشیده و نگاری قناده و دریا</p> | <p>حسب لطیف خرم صبا که ندیده جویای شاد که بهای ندیده در عین این فاقه صبا که ندیده ملک تر از فراق و با که ندیده استرمی ران فی ستر اند اند میدان فی ستر اند آیه همان فی ستر اند</p> | <p>دولت شفاست مریمه ادره وادی ای چرخ است گوی درین گردش پنهان هرگز زنده جوید و امر و خند تو خاک آن جفا شده این گرفتار نیست دولت پیش دران فی ستر اند پنهان پنهان فی ستر اند آسان آسان فی ستر اند پنهان پنهان فی ستر اند ز علایق و ز سپاهان تو بیکبار آرمه ز شراب و سوسن بهر جهان آرمه که دوی شراب اری ز شراب آرمه ز دیده دست شدی باز و دق آرمه گر بایسته و در کوه کمر با دیده حبیب کبریا بیکبار آرمه</p> |
| <p>بجز شمس تبریز قطیع قطیع برون ز چرخ و زمین رفته سواد ز لاف نظرنش و دست در قفا دیده</p> | <p>بجز شمس تبریز قطیع قطیع برون ز چرخ و زمین رفته سواد ز لاف نظرنش و دست در قفا دیده</p> | <p>بجز شمس تبریز قطیع قطیع برون ز چرخ و زمین رفته سواد ز لاف نظرنش و دست در قفا دیده</p> |

| | | | |
|---|--|--|---|
| چو پیش رویه دور و عالم جویا پیش خیمه آید اگر کشناسد که سیت زلا در آن کشوی غیر صلیح درین گفت برو به که به نایق است ز ناله | چنین بود نظر پاک کسب یادیده ز لاکرست که عاقل بلا دیده محبث شمع مجنون مقلوب بر دو که هست ز کلام حیات گویا | نه طالب است به مقلوب پاک و توحید روزی که پیش جی جیتی به است محبث شمع مجنون مقلوب بر دو که هست ز کلام حیات گویا | صفات طالب مقلوب اجماع دیده نهار با من این جبهه را قبا دیده محبث شمع مجنون مقلوب بر دو که هست ز کلام حیات گویا |
| ز لاکه قمر با گشت سر سیه آید در آن زمان که خان بول خره گیر ولا که سیت لبس این عروس میار بلا را ز چه گزنی تو در تنگ سر گزنی | که تو که بهشت زار و او در حال نهی زبان و بهی حالت تو در حال عروس را تو قباست کس را لا قصد از کیه تو در باغ عصر و لا | و باغ پاک باید باسی شک و عیب سیا که میمان دل خزان رسند برو که خزانم خسته تو خوشی در فراق مرا تو خوشی تو در فراق کینه نیست | گل گویای پیچیده به لبه خفا خسته خزان بیل میرسند و حیا برو که خزانم خسته تو خوشی در فراق مرا تو خوشی تو در فراق کینه نیست |
| خوش باشن شرط نیست طالب تو دید برگشته وارا که و نه دیده بجنه جان های چو قمار خنده است ز وطن عالم با ناله یک گریه | اگر از سادست بیرون رسد بیا که کاک در لعل شمشین میگوید محبث شمع مجنون مقلوب بر دو که هست ز کلام حیات گویا | بر دو که هست ز کلام حیات گویا بر دو که هست ز کلام حیات گویا محبث شمع مجنون مقلوب بر دو که هست ز کلام حیات گویا | محبث شمع مجنون مقلوب بر دو که هست ز کلام حیات گویا بر دو که هست ز کلام حیات گویا محبث شمع مجنون مقلوب بر دو که هست ز کلام حیات گویا |
| چو سیت تو ای که میفرزانه دل خراب مرا این بن خوشی بگر و چشم تو جمعی ترک مست خور زنده بیارغ دوی تو ای که میفرزانه | بن نگر تو بان چشمتا مستانه که آفتاب تلخ خوش کد پورانه که میزند محبت تیرا به زکانه عسار خانیچو صحرای کیم در راه | ز چشم مست تنه دو هم که در راه است یکی نظر که جان یک نظر که برنگشته مرا زنده دل را چنان بفرماند صلح دین چو تو با می و غار غریب | کعبس همه که آفتاب است و در راه دختمای عجب بر کند ز یکدانه کمی روز سک پای برهنه و رمانه کفایت مست سر زلفت تو از این شانه |
| حسام دین تو که خوشه شمشین تو دانه دل و بان است آن بری جز ستارگان سرباز جلاوت تو سای حوض خدا و شمشین | چو آفتاب کشته بدنا تو زهره بناحسین جان سته و زنگد محبث شمع مجنون مقلوب بر دو که هست ز کلام حیات گویا | چو آفتاب کشته بدنا تو زهره بناحسین جان سته و زنگد محبث شمع مجنون مقلوب بر دو که هست ز کلام حیات گویا | چو آفتاب کشته بدنا تو زهره بناحسین جان سته و زنگد محبث شمع مجنون مقلوب بر دو که هست ز کلام حیات گویا |
| دل خور دیده و تو چون خیال در دیده دو دیده و یاکینا نورد و اعلا بشی | زهی مبارک و زیبا لعل در دیده ز غرور و است آن خورشید خصال در دیده محبث شمع مجنون مقلوب بر دو که هست ز کلام حیات گویا | زهی مبارک و زیبا لعل در دیده ز غرور و است آن خورشید خصال در دیده محبث شمع مجنون مقلوب بر دو که هست ز کلام حیات گویا | زهی مبارک و زیبا لعل در دیده ز غرور و است آن خورشید خصال در دیده محبث شمع مجنون مقلوب بر دو که هست ز کلام حیات گویا |

| | | | |
|-------------------------------------|--------------------------------|--------------------------------|------------------------------------|
| چو چرخش آن رشک صد میان بود | گشاده جهان بود بال در دیده | چرخ عقل عقل حق شود درون خرد | عقل بیخ نازد بمجال در دیده |
| چه شور باست ز تیر زور و ده دیو | بیانگر کس بے قیل و قال در دیده | چرخ و نموده با خالص حس جانها | بود نظاره جانسا و بال در دیده |
| دو دیده مست از جام سحرش بود | محبت شمس محبوب مظلوم | | |
| از آنکه شود دیده ترا پرده | مخروم تویش کنش کنی سرا پرده | حیات تویش در آن همه گنجها | چرا باد است از و مال مال در دیده |
| چرا کن تو در خاک چو پسته انکس | که چشم جان را گشت ستیان چرخ | طلمس کن که در برش زین بود | فیهرا چو گشت این دو دیده و پاره |
| چرا خرا بر روی خیال پیش آید | خیالها مست شده بر در عمارت | خیال بین بر روی خیال روح آم | عروس پرده نموده است مرا پرده |
| ولا جانشو ازین پرده ای گوناگون | بالا که نکند مرا حجب ابرو | تراست خلعت ساقی عشق شمع دل | ترا لاک در بان شد و سماره |
| صلح دین نادر و بنده باش در حسن | محبت شمس محبوب مظلوم | | |
| عجب دلی که بدین شوی پسته | عجب ترا نیکویش پیش پسته | بال چشم دلاهر کس ازین بگر | مدد بر لبش لایل تو نیز هسته |
| دو اسم در طلب در بر سر | نه که هر تو بحیب تو هست پسته | خاک کس که در اوست سوی جبهه | که او طبع و یک روح گشت جبهه |
| اگر چه در طلبش | از آن طلب چو نود و انگشت نخته | سیان گهبن دل جان بخت و ناز | بهین و لا تو نغاری هزار گل و سته |
| سیان دل چو پدید غبار بسیل و ظلم | نهر ازین جسته بهین تو گشته | بیا بشهر عدم دیگر دران سنان | بهین چو خوش و نه لایل چو خوش و ناز |
| نما و نه خودم شاد و سر سار | درین بساط ناهار و دست خود | خوش کردم ازین تصدای بر و موسی | نجات حاسن تو با ناهایت پسته |
| که در ده است ناز و دوش یار و چو ابر | محبت شمس محبوب مظلوم | | |
| چو شاد رنگ ز عشق تو شاد شاد | پریت خرازه بهام کرده است لای | چو شاد زلف ترا چه شد اگر گشتش | اولیل و آلت تو صد چو سحاب |
| ز نور روی تو پر گشت غلوت جمله | که چو قند ز جایی شدت چون ناه | شمس کگل شتاب از تو ناست دعا | که هر گشت تو یافت گشت |
| مقام غلوت تو باز و ستاج و فخر | محبت شمس محبوب مظلوم | | |
| ازین سپس شمس و شبی و طلوع | شب در روز و شب و روز و نای گند | درون پرده و در این بیان سوزان | که شمس و امان زلفهای آشفته |
| جواب کن همه و طاق شاد و زلفان | بسی طاق و در و قش بر و شبنم | بیا که غلوت دل بر نشان و ریاست | که شمس و بیان و شبست نهفته |
| ز عتاب بره و جنت ناز و شاد کس | گسکه گل زنی و دگر بر آگنی جنت | نخ چو کعبه ناه شمس تبریز می | که باد است عوض حجابی پذیرفته |
| منم که کبر مقتود خود سبب امان | محبت شمس محبوب مظلوم | | |
| خدا و دوز و زمستان و زنگاه است | ترا که آن شد سبب و امان | نخست طاهر چرخ ششایان بود | بدام کون و لا خدا و سبب امان |
| که کعبه سبب رضا بگویند نکشود | بد و صحت گرفت روانه خدا | نه زلفهای کسی و نه زلفهای | که هر کعبه سبب بود و با سبب امان |
| بعضی زلفش ندانست و شمس را گز | زین گشته و اعراض از شمس امان | قنای خویش محبت بقا طلب کرده | زلف زلفش ندانست و در امان |
| خدا را نظر کن زلف کلفش | که هست خسته صد و سبب امان | ولم گرفت بکلی ز شمس که باشد | و چو شمس بکلی زلفه و سبب امان |

| | | | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|------------------------------------|----------------------------------|
| انجیا کے ست پنہان دلمان گزشتہ | خود را سپس کشید و پیش آن گزشتہ | انجیا کی ست پنہان چنان خوشتر از چن | باغی بن نموده ایوان بن گرفتہ |
| انجیا کے ست پنہان چچون خیال دل | اما فرخ رویش ارکان من گرفتہ | انجیا کے ست پنہان چون قلاب شدہ | اشراق امسا بش اخصان بن گرفتہ |
| در چشم من نیامد بان بسل عالم | نگذ خیال اورا ترکان من گرفتہ | در حب ناسیہ از خود طبع بید | زین بجز بر آری دلمان بن گرفتہ |
| گوید مگر کہ بگذران سدی گریز بنگر | عشاق روح گشتہ مرجان بن گرفتہ | انجیا کے ست پنہان مانند قد و قد | شیرین شکر فروشی دوکان بن گرفتہ |
| جادو و چشم بچشم کشش بیند | سو اگر است موزون نیلان بن گرفتہ | چون گل نمکین وادو و ہجر گشتہ | من خوی ادا گرفتہ و آن بن گرفتہ |
| من خستہ دل ز مار دمان زکش یم | تا دور خوش دیم دران من گرفتہ | از نیرول کبابی دران زور و بے | گر گرد و در گردی نمدان بن گرفتہ |
| بشکن طلم صورت کیشای شمشیر | تا شرق و غرب بینی سلطان بن گرفتہ | ساقی غیب بینی پیدا اسلام کردہ | ہیامانہ نام کردہ چسپان بن گرفتہ |
| من در شش کشیدہ کاوی فوج بوج | از گردہ عالمی بین طوفان بن گرفتہ | تو بوج مادا و گد سراسے پائکستہ | تو یار غار و انگہ یاران بن گرفتہ |
| یاران ملک گشتہ بر صدر و دل گشتہ | ستان و می پرستان میدان بن گرفتہ | چون لگان تازی یکس شکافاش | نی چون لگان خور و کمان بن گرفتہ |
| مضارع شمس باخرب | | مضارع شمس باخرب | |
| ای از تو بن بستہ امی ہم توام خورد | ہم در تو بنگذارم ہم از توام خسرو | گر در کفر فتناری گزیر با پر غم | زیرا کہ می نگردد انگور تا فشرود |
| چون نور آفتابی بر خاک آفتاب | و انکھ اندک بانان طرف بیرون | از روزن تن خود چون نور باز کردیم | در قمر آفتابی پاک ادا گدا و خورد |
| آنکس کہ قمر صید گوید گشت نہاد | و ان کو بر وزن آید گوید فلان بوزن | در جام پنج و شادی پوشیدہ اصل مارا | در خصل صافیم باقی نازدہ دورہ |
| مضارع شمس باخرب | | مضارع شمس باخرب | |
| ای اصل من و لہامی شمس حق تبریز | فرطان و پنبی مدح و روکش و | انگور شہوت خود سادہ است معان بچ | یک عالم بنم از سادہ بزارہ |
| آن گشتے کہ واری و عشق جوی نمود | شش خانمای او بن از شدہ بر نماند | انبارہ تن خود است گزستہ گزستہ | در جان خود کو بنگر از دلکافہ یاد |
| زبور شدہ بانست ہر چند نا پدید است | بر گیر کا بگل را اندوی خنب تاؤد | سجادہ آتشین کن تا سجدہ خدا کرد | آتش زنی بر آید از زمر این سجادہ |
| مضارع شمس باخرب | | مضارع شمس باخرب | |
| آید سار گشتہ بر عشق شمس تبیین | از دست و دل شد شمس دست و پیر بزم | من آب تیر و گشتہ در ماہ خیر گشتہ | از دہ مراد بن پر بر صد رنتر لم |
| ای پاک از آب دگل پای بر بن گم | شوریدہ رنٹ خود را بر کا رشکلم | ہر حال کے کہ دارم حیا صلی شے تو | سیلاب عشق خود را بر کا رو مالم |
| کارم از بچ زلف شوریدہ گشت و شگل | آن گشتے کہ واری بر شمع تا بلم | چون رشتہ نیم من با صد گردہ زلف | ہچون گردہ زلفہ بر زلف سلسلم |
| خواہی کہ در شمس بر و اندر وچ ہشت | سکین جلای بر چہ با بلم | گفتی است جانم حاصل شہرت اندر | تو یز کن بلی ما بر جبان عالم |
| از چشم قت جانما بر سر حپ وایل | گوئی یاد وین ما بر ما د کا علم | ای شمس وین تبریز از تعلیق تلم | اقبال اصل خود را بر جان متسلم |
| مضارع شمس باخرب | | مضارع شمس باخرب | |
| آندم کہ در سار یا با د از بچ تو پردہ | ای دستمای خود را از دست ما خورد | ای تبت با دوی کا مذہب شادی | آن بام کیعبادی تو داد و ما خورد |

چلا

ایستاده کرده و سیران در بحر گشته سگ
 ای دوش لب کشاده و دانه بات داغ
 گریه وین جهانم فتنه زده جانم
 ای تیر شیر شکاری آفرود اوری
 فی القوافل من سیر و فتنه افرو
 از بس که سطر بل در عشق کردار
 آنکه در سر من ایچ از سر مرآه
 من باغ جان بداد و چشت را خدیم
 بر بندین دلبان را کشتاد بان جان را
 جانهای آسانی سرست شمس تبره
 صدر رطل بر تنیه در یک تیغ کرده
 از آهوان چیت از بس که شیر عشق
 ای بند که گیت گشته یز آگین
 ای که ربای عشقت دل را بجزو کشیده
 در دیده دل از دست از عشق جا بدار
 از لک سکر با هم از مصر عشق خورده
 ای ساد منظر لاری کا کاست هت
 سزای دولت تو ای شمس حق تبره
 بر جبه زخواب ناگه مصیبت خدا میدید
 ای جان چرشتی وقت مرگت مشتاق
 اما این زیستان هر چه خوریم مست
 انقب و زندگانی میعاد را یگانگه
 باین همه دایم گزشت که نیستی
 ناگه ای دایره چون برده میستاند
 باز نه آن منشی با جگ سار کرده

ساعت چو ز باد چو جانر هست
 خوش و ده و نماند روز با سحر
 گروهی را از کشتن رطین نیم مرده
 دل را خورده کیس و سوزش بخورده
 از سبب این دو حالت جان میت و فتنه
 نو آفتاب بی از کوه اگر بر آئے
 بر باد و برف و غول عشق تو مرز و ده
 ای دوست چند گونی کوی و لعل
 که ز غم ستم در آری تو جسته و را
 بهم تو گمراخته کن کائنات فی الحسرت

مضارع شمن خنجر

نوکر عشق را با دوا حسد از رسال
 بر جام می نشستم این سج را قبال
 بنی که هر دو عالم گرد و کیه فوال
 کبشای چشم و بگر بران شود جزوال
 صد زین قو کشید چون افلاک
 هم پوست برودیه هم نتوان گشت
 بشکسته آگینه صدوست و با بسته

مضارع شمن خنجر

فی ما ز ناله من در جان شکو و سیم
 از آب عشق رسته دین آهوان چید

مضارع شمن خنجر

آفرودین کشتاکش کن نیست نا کشیده
 این سو در امان محمودی و دودیه
 از قطره قطره او فرو دس برودیه
 سد بای آسمان را در دیدنی و دیدیه
 مست خراب گردد از خویش و از بیه

مضارع شمن خنجر

چو شهاب باران امیر عالم فرسوده
 در آفتاب و در سرب و کوبه برده
 صخره نیم بر آرم از سوز خویش مرده
 گیس را تو بپرسم ای تو با سیر
 گشاده و دله را در سست شود

مضارع شمن خنجر

می گشت دین و کیم می گشت دین
 ای سخره زان بهر چمن نون تو خان
 زید و آن ناله جان چست
 ای کرده عاشق از لک تخته
 یک یه مان گند می بریم بر لب
 دیدن خوب و تراب ما و ترا مبارک
 در حسن شمس تبریز دودیه و بگریه

مضارع شمن خنجر

در ایامی عشقت ای خوش های سر
 دیده و ندیده خود را اکنون ز آینه تو

مضارع شمن خنجر

بر رضای می برجه کجوب و دست
 گدشته آن قیامت من کیم فریاد
 چه ز دوست گفتم بیرون یوست گم
 خنجانید و اندازی جان خنجر تو
 تبریز توچه وانی اسرار شمس

مضارع شمن خنجر

آن دلبرم در آه در کشت یکی مایل
 فی نسبه را شفا همی بر کسم خد
 کین کاله پیش آید و گم چون کاله
 سرست خد و دلش که بجزو بخال
 وی جلد عاشقانت آنخت و تخته
 من در هوا خلق و لکن ریسما گسته
 وز با باد و رویت دیدن رنج بسته
 نه گفتم ز غیرت تیر از کمان بسته
 دل رفت پانی دل چون بیدلایه
 آتش نه فرات دستار دل بریده
 بر خط بازمانا تا آخر شش بر پریده
 بروید و خویش را در آئینه بیدید
 گوشت را باب جانی بر آفته شنیده
 جویان و بای کوبان آسمان رسید
 دست قو بیستی پر اوق گزید
 آن دیده اش ندیده گوشیش ناخنده
 زان سر جبه اندازی جان کشتار دم برید
 کی خد آفرین از این جان آفریده
 بر دل حسنه تو زین حیدر خنجر
 نور و لاله بار بار به عشق باز کرده

در سوزش

در سوزش

| | | | |
|---|--|---|--|
| <p>و انگاه نشان ز معنی بس سر ز کرد ای بارون خفته گردن و دواز کرد وز نیم غره ترکی سبب طرا کرد کت بند کینم انگه توانا کرد گاهم جز بریده گاهم چکار کرد آنان جمال ز جری آخر جی مای توید چون هست عاشقان را کار می تویی</p> | <p>شمس و رساوه سرای سر ز کرد آن طعنه ای وقت خلق کسرت کرد ای یک سخن نکستای صد سخن کرد نخست ابد نهاده پاسه ترا بن کرد ای زگره قاتی ای شمس حق تبریز کرد</p> | <p>دکان لشکران را یک یک فرا کرد و انگاه بر نازه هر یک ناز کرد کشته جان ما را و ریای را ز کرد و پیش ابروانت حسروم ناز کرد وز بهر ناز و توفیق شکل نیا کرد</p> | <p>باز بر یغان را از حسن شکسته خوگوشته عاشقان را و در غنای نشان از بس که نوح عشقت چون نوح تو ز کرد من گریه و زاریم لیکن بعد تو باغم ای خاک پای نازت سرای نازینا کرد</p> |
| <p>مضارع شمن خنجر</p> | | | |
| <p>ترک خطا چرا دمای بر خطا می توید گردنبار کسپش شوق تایی توید حسن خراب کرده با هم سر گوی روزی که رو نمای دای دای توید بر دوشته ربانی میزد دیکه تراند</p> | <p>شیرست بیقراری با او حسرتی توید چون هر سخن خدایش با عشقان توید آباغ عاشقان را سر خنجر تاز کرد چون شمس سیر می یی لیکن تو با می توید</p> | <p>یک نیم غره او صد خرنبا می توید و چشم پر شمارش داده و سرای توید چون شمس سیر می یی لیکن تو با می توید</p> | <p>چون از جهان رسیدی در جهان روید در صید چون و آید برین که او را بدید از باد لب او نمو گشته جانما کرد ای تو بهر پر کشاده بی شمس حق تبریز کرد و دیدم کجای خود را گیسشت که رواند</p> |
| <p>مضارع شمن خنجر</p> | | | |
| <p>مقصود با و بود کشت ساقی بشناید و آب هیچ دیدی کائنات زنده بان شد شعلها انسان می بر روی و مشراند هر دو بود پیشم جان و روان روان تجنت شد که باشد خورشاد و شاهزاد نموری چو خنجر نفس و جام با و</p> | <p>در پرده و عرقی سین و جام ساقی پر کرد و جام اول زان با و چه شعل بستد کجای ز روی اندر کشید آن می شمس الحق جهانم مشوق عاشقانم</p> | <p>مست و فراب بود کشت زبانه بان از گوشه و دام نسا و در میان انگیزد و صید آستان نی بر روی با و چون من درین زمان</p> | <p>باز نه چو تیش سین و در آغوش ساقی ما و روی و در دست او سبک برکت نهاد و آن را ز بهر عاشقان را سید حسن خود را می گفت یکم که بداند و رفته دل و جان این کیست آستان کرده پست اشارت کرم گنج چو آید</p> |
| <p>مضارع شمن خنجر</p> | | | |
| <p>بشد از نایفتی ای سر و زخم رسا و ای مردمان که دید است خردی و نکل باز هم جلد عقل گشت هم عقل با و داد دست عطاش دانه و گردنم تار و بهر حال سنی در عشق عاشفتان</p> | <p>از بس و غل فروشان و زخم با و داد چون آن دست عالم کش کمال هم تیغ و هم برنده هم شمشیر هم تیغ و هم برنده هم شمشیر</p> | <p>و غلوت بر او الحق بریم اند نهاد چون خنجر شمشیر سبب چنان گل و دکان و لب چو گل سوار است باقی هر پیاده</p> | <p>تقطر ز دل خلق جلوه ز نور سلطان و رفته طراشته شد از تابان چون بنزد شوپایه و زیر آردین گشتان آن شاه شمس بن است کو پایدار با و داد و تقه بر صورت روزی و تقدیر اند</p> |
| <p>مضارع شمن خنجر</p> | | | |
| <p>کای صوفی حیر و داری سینه تان و زانف و در تو الحق خورشید بی با</p> | <p>چیکه زویر آمد باس گفت آتی ام انگیزد از حق خورشید جوی مطلق</p> | <p>کریز من در افغان آمد می مغان ایجا می و در بادیه و عشق جا و روان</p> | <p>بشستم اندر آنجا گفتم ز شوق هر ایجا می و در بادیه و عشق جا و روان</p> |

| | | | |
|--|--|--|--|
| خورشید را چو دیدی بچکان ز تو چراغی جان کنی که روح بختند از فیض استیلاحت | چون آتشش ای باغی بگذارد و ارم و دل بستانش جان و دانه را کارگاه خانه | این دامن هم آمد دانه چرخ مصلحت تو باد شاه قدسی با عرش یان مصلحت | هر دو کتاب را بهندامی رست بیکانه الحق که زنت باشد و گنج آتش بیکانه |
| بگذارد کلین تن از عشق شود مژدن ساقی بیار بامی از باد و شبنام | آکیند گوی آفتاب هرگز نه فسانه در صومعه بختد رند مشرب اسباب | در عشق شمس تبریز از فتنه بیزیر آن شد که نیست ستم چون زانکشان | کبش که ز تار من چرخ سیم از میان من خود دامن ستم نمان چشم جلودار |
| ساقی بیار بامی از باد و شبنام ما را میجوی راه دور مود که هرگز | در گوشه خرابات باز خنجر چنان چرخ عشق بود که گرد و چون چشم ساقی | مضامین شمس تبریزی | میان چشم ساقی باقی بهر تان غدا جلوه کند در کعبه است یان |
| عشق و در تکی ای عارف بیکانه با عین نیشین شو با یار هم قوت بند | بی حرص و کمر و کین تو خوش باشی ملتفت باخویش و از صحبت و طوط بستاند | مضامین شمس تبریزی | عشق و در تکی ای عارف بیکانه با عین نیشین شو با یار هم قوت بند |
| تبریز را چو دیدی بآتشش بچنگوی قربان از دانا به شدار آگه بکینه | بهر کس که مست با تو در اندازد و نماند فارس شود از دو عالم با دوست باقیم | مضامین شمس تبریزی | تبریز را چو دیدی بآتشش بچنگوی قربان از دانا به شدار آگه بکینه |
| چون شیشه لنگینی طاق بسایا پای دار نظر از شرب و خوش شو بر روی شیشه | بهر کس که مست با تو در اندازد و نماند فارس شود از دو عالم با دوست باقیم | مضامین شمس تبریزی | چون شیشه لنگینی طاق بسایا پای دار نظر از شرب و خوش شو بر روی شیشه |
| در بزمگاه وحدت یابی بر آنچه خواهی تا شاه با نرد سیم از لاسکال رسیدی | بهر کس که مست با تو در اندازد و نماند فارس شود از دو عالم با دوست باقیم | مضامین شمس تبریزی | در بزمگاه وحدت یابی بر آنچه خواهی تا شاه با نرد سیم از لاسکال رسیدی |
| طوطی قاف تویم از دامن کون جسته هر کس چشم صورت اما بکاشناس | بهر کس که مست با تو در اندازد و نماند فارس شود از دو عالم با دوست باقیم | مضامین شمس تبریزی | طوطی قاف تویم از دامن کون جسته هر کس چشم صورت اما بکاشناس |
| رو نالست با حق لفظ بلب بگفت از خوان سخن نوزق قوت حیات خور | بهر کس که مست با تو در اندازد و نماند فارس شود از دو عالم با دوست باقیم | مضامین شمس تبریزی | رو نالست با حق لفظ بلب بگفت از خوان سخن نوزق قوت حیات خور |
| مولا جلال اویم از خون چه گویم تا نیم عشق پیش باقی چه نظر | بهر کس که مست با تو در اندازد و نماند فارس شود از دو عالم با دوست باقیم | مضامین شمس تبریزی | مولا جلال اویم از خون چه گویم تا نیم عشق پیش باقی چه نظر |
| بلیخ و با ربل بر بطور چو موسی وز تابش بخت است او که و پا | بهر کس که مست با تو در اندازد و نماند فارس شود از دو عالم با دوست باقیم | مضامین شمس تبریزی | بلیخ و با ربل بر بطور چو موسی وز تابش بخت است او که و پا |

بر باشد ملکستان شود از دانه
 از جسم و جان بر نفیم از هر صفت بجز
 چون مرغ جان بکشته خود را بجان نانی
 میخواند و نه نانی سوت در و نه سب
 ای خداوند که با رخا کار کشش در
 چند روزی هست تجربه بسیار کشش کند
 گهرش کن که در هست ندانده شو شهر
 کو میایدی که چو کرد دل مارا مار
 شمس آخر غمناکی که بدر بان گفته
 بس کن ای مانی که در کس را چو می کن
 با تو یک شمه ز سب را بگویم بماند
 نقطه دانه و در کمر و پر کار محیط
 آنکه در موسی عمران ارنی گفت کرد
 آنچه دلداری دل گفت نمی یا هم گفت
 صبح چون از لب گلبرگ تری قد قد
 شام ز پرده و ز چرخش زلف و لب
 دق قص اندوه طوطی سهند و نوش
 سیم و زلفش زخمی دانه و دانه بجز
 صد غمناست و طرب نظر آن دیدم
 صد نشاط است و هوای سوزن سوزن
 بچ نقش چندیدی تو بر و حدرتی
 گردان که در غایت لب باخا پر شد
 جز عین کن نمیکین بر سب این جان بخت
 هر که را در تو در جان بود حجبان
 دل من در سربان محبت چون گوی

بجز شمس چون عظیم و زاده و زنده
 برانکه کوچیم از پر و ما گذار
 زن گفت نرم شو تو ای خوشدل چاره
 بحر ملش من چون عقد قطعه فاعلان
 در عشق و در سرکش خوشوارش در
 با طبع بیان و فل پیشه سر کارش در
 بس قلا و زکریا بوده و تماکش در
 زو برنگ و لب بیزارش در
 که فلانی چو بیاید بر بارش در
 دل شمس من چون عقد و
 اندکی زان همه بسیار بگویم بماند
 انچه با تو یکبار بگویم بماند
 و آنکه گش شد و گشت را بگویم بماند
 آنچه دل گفت بدلداری بگویم بماند
 دل شمس من چون عقد و
 بزدوم صبح ز باد حصر قد قد
 و رشوم از لب بلیت شکری قد قد
 بر دهم باز لبی سیم و زری قد قد
 که من خود کینت پاشش بود الیه
 ای ورنیک و بدو زان چو پدید
 کی بخیزد بریدن قلم با سید
 لب عشاق جهان خاک ترا الیه
 دل شمس من چون عقد و
 دوزخ دلت چو چوکان دوزخ گردان
 من بر جان کنم نسبت محل تو که نیست

و در سراسر دنیا بر دیم گنج عجب
 دیوار پرده گردون را زخمت جهان
 و غلبت این چه ای در و دل و دود
 تا بماند کتب با بچه سان میگردد
 برش سوی بیایان و کن او را نشن
 عالم از سر کشی آن ز سر کشه نشن
 مشکو باشد ست او که مرا بار نماند
 گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیر
 دل شمس من چون عقد و
 دوش از شا و جهان بر دل و دینا
 سرتلاقی و تنیده صفت نخت کمال
 آنکه از و بد و عذر ادل حاق بر بود
 کینت آگس که از شمس من نیست
 دل شمس من چون عقد و
 از حقیق لب میگون چو با قوت تبه
 با من چو خیال تو بود و سوسل
 شمس تبریز با چون نظر لطفت آید
 دل شمس من چون عقد و
 عشوه و کز زان نه غیر و گوشتی
 ای سر شمس که اندکی صورت بید
 اگر چه بجز فرقت میان تو و عید
 شمس تبریز ترا دید و ترا دید
 دل شمس من چون عقد و
 من بر جان کنم نسبت محل تو که نیست

و اگر گوی نفس ای عقل شیر خواره
 بی نردبان نیز و خمر مرغ بر سب
 اگر بظلم آرد و دوست و در خواره
 آنقدر باشد و در و در بجز گسپاره
 عین عشقش و دوشش و دو بسیارش در
 یک ستای حشر سب بکسارش در
 مدت گردش این گنبد و دوشش در
 برانکار از و دوم اقرارش در
 و چه چو خودی المه فاعلانش در
 و کینت مست بدین حد و چه باشش در
 آنچه ظاهر شد از سب را بگویم بماند
 با تو امو و در طوار بگویم بماند
 کینت در کوچه و بازار بگویم بماند
 بتوزان فایض انوار بگویم بماند
 ز دهم از عشق تو چون کباب در قد قد
 نیز ندیده و بی طربس در قد قد
 اگر چه از جام و دلم غم بجز قد قد
 نه بگویم زخم از خوش نفس بجز قد قد
 که در آن کو نظر کرده بود و زده
 که سلام از لب آن یار بود نشنید
 هیچ دیر بی تو بی نفسی نالیده
 فرق این کین قوی فرق مرا ندیده
 آنکه از وصل خدا الایمانی دید
 و آنکه بر عشق تو اش کیش بود و زان
 بوسه زان لب است ز دود و دود جان

لا اله الا الله

چراش شتی نماید رخ مجود گردان دریا
برین دست نه جان را بگرد و دیده جاننا
تربانی چو غباری که منسحق عالمی
زین جلالت را تماهر گشت مستند

نایب هسته دیگر گیر و دست سلم آسانی
نمایند و با دست چو آب و نالکا کفانی
سرو می جوید که در آب تو در غافل شوایی
بکلیفت نمودن آن دو یاسه بنانی

چه آسانی که از نشاندنی عاشق بر سر سرک
در امانی نشاندنی است در برادران سواد
گر طاعت نهدی خدایا و غنی علی بن
چو این را فهم کردی تو سیدی بر سر سینه

ایران در بار تو قصه اندر شد و خندان طاقی
ترجمه کرد گوش و فهم و هم گردانجی طاقی
ربا بدست ترا چو با و از و سواست سیطانی
که کول او بار جان از و سواست یزدانی

نهرج شمع سالم

مردم و اس کثان تو زمین داس کشیدستی
الا ای و لب خدای نگوئی آن بری را تو
دل تو چو سبک دس چو آهس تابا و شرت
تو از پیش از یکجا بسته بسا و اچو غیابی
همه جاننا شده و زلزل دین کن که در جلا
زبان چو سوسن زده بهرست ای شتر جان
معاشی نامه عالم اگر چه قرص شریعت
تو آب روعنی کردی نه درت رو کجا باشد
چون نقد پاک می مانی تو خود را زین غیابی
ایازد یک جان و دل چوین می اوارا

تا شکم حور می چو درین دهن می آئی
چون تو ارم بر دس تو سوسن دس می آئی
ایا دس ربا آخس سوا آهس می آئی
سکونت را یکجا آسرو سوسن می آئی
برای اس این با و دس نکس می آئی
ایا کلا ز رانی دین سوسن می آئی
چرا شکل شرب و زان سر و دوزن می آئی
سیر تو سبیه دس کسب دس می آئی
که اندر دست خود مانی و در محو می آئی

نهری آبی آبی جامه که زیانست نه باز
الا ای طوقی حوسل او که در گردن نمی آید
را دس پرست آخر که تو تو که به و آری
چو از دل خور کشتن من نه بر رخ شود
الا ای نریاب بین دس وید و غیابی
الا ای باد شادان بشت اندر آستان
تو شک جویان کن که سبیل منرا دس
چو محرابی حال او پارسه حال بود نکس
رعش شمع شمع نری چو سوسن گشته ارم

ایران در بار تو قصه اندر شد و خندان طاقی
ترجمه کرد گوش و فهم و هم گردانجی طاقی
ربا بدست ترا چو با و از و سواست سیطانی
که کول او بار جان از و سواست یزدانی
ایران در بار تو قصه اندر شد و خندان طاقی
ترجمه کرد گوش و فهم و هم گردانجی طاقی
ربا بدست ترا چو با و از و سواست سیطانی
که کول او بار جان از و سواست یزدانی

نهرج شمع سالم

کرم دانه نم کش یک شست و خورده
اگر در شب و صلت چو آدم کس خورده
همیشه دران رزور مدینه آن چشم نهفته
مرد و کمر و جهان میان خون و زخم جان
امیر و ملو میگردد ترا که تو دله داری
ترا که خطان باشد که مستقیم چو غباری
چون نوت و دوزن غری قوی آواز دوشنی
عصا شک از رخا که زبیره روان اوارا

تو با آن لطف شیرین کار چو شکر و دانه
مرای ملو و صلت بدین خوری اوارا
چون چشم و خندان در د کوری روارا
مشال لشکر خوارزم تا خور و راداری

تو با آن لطف شیرین کار چو شکر و دانه
مرای ملو و صلت بدین خوری اوارا
چون چشم و خندان در د کوری روارا
مشال لشکر خوارزم تا خور و راداری

ایران در بار تو قصه اندر شد و خندان طاقی
ترجمه کرد گوش و فهم و هم گردانجی طاقی
ربا بدست ترا چو با و از و سواست سیطانی
که کول او بار جان از و سواست یزدانی

نهرج شمع سالم

مردم و اس کثان تو زمین داس کشیدستی
الا ای و لب خدای نگوئی آن بری را تو
دل تو چو سبک دس چو آهس تابا و شرت
تو از پیش از یکجا بسته بسا و اچو غیابی
همه جاننا شده و زلزل دین کن که در جلا
زبان چو سوسن زده بهرست ای شتر جان
معاشی نامه عالم اگر چه قرص شریعت
تو آب روعنی کردی نه درت رو کجا باشد
چون نقد پاک می مانی تو خود را زین غیابی
ایازد یک جان و دل چوین می اوارا

تا شکم حور می چو درین دهن می آئی
چون تو ارم بر دس تو سوسن دس می آئی
ایا دس ربا آخس سوا آهس می آئی
سکونت را یکجا آسرو سوسن می آئی
برای اس این با و دس نکس می آئی
ایا کلا ز رانی دین سوسن می آئی
چرا شکل شرب و زان سر و دوزن می آئی
سیر تو سبیه دس کسب دس می آئی
که اندر دست خود مانی و در محو می آئی

نهری آبی آبی جامه که زیانست نه باز
الا ای طوقی حوسل او که در گردن نمی آید
را دس پرست آخر که تو تو که به و آری
چو از دل خور کشتن من نه بر رخ شود
الا ای نریاب بین دس وید و غیابی
الا ای باد شادان بشت اندر آستان
تو شک جویان کن که سبیل منرا دس
چو محرابی حال او پارسه حال بود نکس
رعش شمع شمع نری چو سوسن گشته ارم

ایران در بار تو قصه اندر شد و خندان طاقی
ترجمه کرد گوش و فهم و هم گردانجی طاقی
ربا بدست ترا چو با و از و سواست سیطانی
که کول او بار جان از و سواست یزدانی

نهرج شمع سالم

مردم و اس کثان تو زمین داس کشیدستی
الا ای و لب خدای نگوئی آن بری را تو
دل تو چو سبک دس چو آهس تابا و شرت
تو از پیش از یکجا بسته بسا و اچو غیابی
همه جاننا شده و زلزل دین کن که در جلا
زبان چو سوسن زده بهرست ای شتر جان
معاشی نامه عالم اگر چه قرص شریعت
تو آب روعنی کردی نه درت رو کجا باشد
چون نقد پاک می مانی تو خود را زین غیابی
ایازد یک جان و دل چوین می اوارا

تا شکم حور می چو درین دهن می آئی
چون تو ارم بر دس تو سوسن دس می آئی
ایا دس ربا آخس سوا آهس می آئی
سکونت را یکجا آسرو سوسن می آئی
برای اس این با و دس نکس می آئی
ایا کلا ز رانی دین سوسن می آئی
چرا شکل شرب و زان سر و دوزن می آئی
سیر تو سبیه دس کسب دس می آئی
که اندر دست خود مانی و در محو می آئی

نهری آبی آبی جامه که زیانست نه باز
الا ای طوقی حوسل او که در گردن نمی آید
را دس پرست آخر که تو تو که به و آری
چو از دل خور کشتن من نه بر رخ شود
الا ای نریاب بین دس وید و غیابی
الا ای باد شادان بشت اندر آستان
تو شک جویان کن که سبیل منرا دس
چو محرابی حال او پارسه حال بود نکس
رعش شمع شمع نری چو سوسن گشته ارم

ایران در بار تو قصه اندر شد و خندان طاقی
ترجمه کرد گوش و فهم و هم گردانجی طاقی
ربا بدست ترا چو با و از و سواست سیطانی
که کول او بار جان از و سواست یزدانی

نهری آبی آبی جامه که زیانست نه باز
الا ای طوقی حوسل او که در گردن نمی آید
را دس پرست آخر که تو تو که به و آری
چو از دل خور کشتن من نه بر رخ شود
الا ای نریاب بین دس وید و غیابی
الا ای باد شادان بشت اندر آستان
تو شک جویان کن که سبیل منرا دس
چو محرابی حال او پارسه حال بود نکس
رعش شمع شمع نری چو سوسن گشته ارم

| | | | |
|---|---|--|---|
| نہ خربان روحانی کہ ہر شے کہ دیکھا بیدی جہانیاں را و خربان را و اما را نہ نقش رہزنی کردی شاد و زخا بود ایا تیرنگر گریست شدی محسوس ہر اگر بچسمن خوشی ابا بعد و ام چہ بیدی بغدادی دوست چون گشتن با و اما ہر خوش آن حال مستی کہ با بعد ہستی سلام علیک ای خواہ ما چہیت ایست خوش باستم بہ پیشکش کہ بیدی خوشان چہ زہر دار و دیار کہ خواب آہر شاد دلای کہ چون ہندی بگرد خانان ش اگر حکمای شہسار ش از ان گشتن بخندید و گران ناطق کل زبان لعل بکتا و جان لہر و دود فرو گشتی تو کلام دریدی ہر دو آتش و آتش و آتاکم در آن ماہ و دود گردون شاگردی و آن اسلہان او گلدادی از کشت و گردانی از ان ہستم بتایدی نظر کیم پیا پی ساقی دولت رمان کردی ش ہر آن جانی کہ شہت خیزی بوسید الہی جان این بان چہی بیدی پس چہ در کشت اصولی تو چہ فیض تو بنام از دو گویم کہ تو آنی کہ ہر باری نہ شمس خورش ازرق ہر دوز و دہ بنال ای ملل چہ کہ سوز و گداز و دوی | از فرین ندیدہ از اسید خود با وستی اگر بستی پیش او شستہ برو ساقی دل دولت خاک از بان جانی شاد نہ گزارد ای خواہی چہ زندی بختی کند شادی و پندار دل زین بند بختی نہ سستہ بختی کہ با خویش و فزونی نہ دلی و دیار دل نہایتی و خداوندی من کہ کوئی دہم نہت نہ کہ قابل ہندی کہ اشبہی نہایتی بر عشاق و موی تیرس ذات از غایب جو شمع شاد تو مرد وندی گویا و الی بختی شدی این خاندہ دوی چہ کل کن بختی شدی قاض مستوران کہ حلقہ بختی طرب چون خوشہا کردی و جوش بختی شدی ہر رشال لعل چہ بدن بختی حق بر تو ہستم و ستان صفت بختی کہ ساغر شہت رست دوی و بختی لہای کان کان چہ بان بختی چہ جنس نوعی حلی کریمی بختی اگر تو استینان سان و شتابی کہ ہر باری بدان دم نامہ کل راغی خالی کہ ہر باری | چہا بعد و خمس الین رو لطفی کہ دل اگر فی غیرت شفت گشتہ و باطن ہش اگر داب سید خیال ہو چون آفت کے کہ دوزگونہ با کفر شہت ہما بد چہ شک باہو گل شتی چہ و دلا گشتی ہیابی با دوسیا وی بختی و بختی نہایتی و مروانی نہ از دم دل و جانے ہر کہ دور و نوبت تو نہت کی کہ از ان در کشت بختی ہما چہ ہند از نوح لعل خربانی با و لیکن خواب می و گران بان بان بختی بہ ہما دوی اگر آن شوق شہت خان بختی بختی اگر آن سلطان خوبی از گریان سہا دوی و آن کہ بختی لعل از پندہ بختی و دوی و آن قمار عاشق کشت بہا نہتہ کردی و آن روزی کہ آن شہر و خاندہ بختی بیدی روزان و زردی و بختی نہلا و سلم شہر و کشتہ شہر اگر دلا طایب بختی بختی بختی نہی خلوت بختی شہر شہر شہر اگر دیشہ شہر الین بختی و دوی | نہ خربان روحانی کہ ہر شے کہ دیکھا بیدی جہانیاں را و خربان را و اما را نہ نقش رہزنی کردی شاد و زخا بود ایا تیرنگر گریست شدی محسوس ہر اگر بچسمن خوشی ابا بعد و ام چہ بیدی بغدادی دوست چون گشتن با و اما ہر خوش آن حال مستی کہ با بعد ہستی سلام علیک ای خواہ ما چہیت ایست خوش باستم بہ پیشکش کہ بیدی خوشان چہ زہر دار و دیار کہ خواب آہر شاد دلای کہ چون ہندی بگرد خانان ش اگر حکمای شہسار ش از ان گشتن بخندید و گران ناطق کل زبان لعل بکتا و جان لہر و دود فرو گشتی تو کلام دریدی ہر دو آتش و آتش و آتاکم در آن ماہ و دود گردون شاگردی و آن اسلہان او گلدادی از کشت و گردانی از ان ہستم بتایدی نظر کیم پیا پی ساقی دولت رمان کردی ش ہر آن جانی کہ شہت خیزی بوسید الہی جان این بان چہی بیدی پس چہ در کشت اصولی تو چہ فیض تو بنام از دو گویم کہ تو آنی کہ ہر باری نہ شمس خورش ازرق ہر دوز و دہ بنال ای ملل چہ کہ سوز و گداز و دوی |
|---|---|--|---|

نہج شمن سالم

نہج شمن سالم

نہج شمن سالم

نہج شمن سالم

نہج شمن سالم

بیابان اسی مانت کین ہر شہر اسی
 بود و با نہاست اہستہ شود نہ از بدی رستہ
 کجوری دی وہیں بہاری کن برین کین
 ولی و از ہر پرازنش ہزن ہر کوئی خوش
 چرا مشہد جب ہستی سید از خروستی
 نہی خیر بانی شیرین دلی نماز گن و نسیرین
 میاں دزدہ و دن گردیم ای حلیتین
 چو کونا ہست چوین شہد روزگار برین
 در شہد ہشتاد و طبع و خیر ہر اوی
 چو باستان کردی اگر کسی نور کردی
 و ان بستم خوش کردم اگرچہ پر غم و دم
 بیاد جیہی ساقی غایت را نمیدانی
 بیاسانی کہ تازم کم از خوشی نیاز
 ہشت جہت و چو توبہ بدم بچو تو
 لہا اسی سرور و دان توئی شیر زہر و دان
 بیای شہر شیرینی کہ دوستی و خیر توئی
 تباہی علی ہر بار نگویا انا بوسے
 طاہر است شہر ہر گز مردم از طلب عاجز
 اگر لای علی کہ ہستم چہ جان عشق تو جویم
 چہست دین اویم دوست از شہر شہید
 تراہر بان جی جید کہ تاپے تراہر ہمد
 اگر از بندہ سیرانی گیرنی چشم و دہدے
 ستر نماوان توئی وانا تو باقی را بگوجا
 بیای شاد خود کا مہر نشین بخت خود کا
 دان در بک خوش آن زخمت و دہر آن

ہجر مخمن سالم

بود و لہا علی خسر و خیر خود ماری
 بود و باغ مزین را سپرد از و بطیاری
 نہ تاج شہد چہ چون انان آبی کہ تو داری
 کہ سلطان توئی دسی و دیش غنچہ ہستیار
 غزون از شہد و از شہر شیرینی خوش اری
 ازیر و خوب مراد گلن در آئینہ بکویا
 نہ و در شہد سید مہن چوین مٹی خناری
 ہر آوروست از ہلکے را نیندہ چہاری
 و گر بانی تو سرگردی و گر گشتی خناری

ہجر مخمن سالم

غلامانہ سلطان را بیار از ہم سلطان
 زہر دست آن شیشہ بقانون پرچیانی
 بکوتہ کہ کہستم کہ را خود تو چو بانی
 و خیر شہر توئی ہر روزی مسلمانے

ہجر مخمن سالم

بزنی ہادی بذر زلفش کای زبا انا بوی
 نہا شد عشق با ذبیحہ یا حنا انا بوی
 اگر دقت و دہر بایم دین دہا انا بوی
 بکیرم و دیش گویم کی ملا انا بوی
 ناز و دہر و گویا بیایا انا بوی
 جانم بکس قنسا ترا تنہا انا بوی

ہجر مخمن سالم

نہا قلب ز عوان نون کہ صاحب لایلی
 بیانجا کہ چست آن کہ حوت سوج اشامی

کہ بود و اسے و ہا توئی مشا ہر با شکلی
 ہی با بندہ را دن را بدعت شان کن باری
 بخندان خاطر و دن را کہ تو ساقی بخاری
 بیای خوب خوش قصب کین ابرو سیای
 از بگنج چنای و اندر قصد انظار ی
 کچان از خوش شاقی نہار و چ صباری
 کہین منہرست و آن ششان و ہر شاقی
 کہ تابینی و خنای سلطان شادمانی
 تو ہم سیکو و گردن گرت غمست ہنداقی
 ولی کہ وہان ہمیں سنا و در گہر باری
 خدا و صبرم افزون کن درین آتش سیرانی
 حق از دست تو خوشتر کسی جا تو جا
 ہن اسی ساقی جانی کہ بی خویشم تو شانی
 از ان ہمسار رومانی امان غمناکی
 بجلان پاکت اسی ساقی کہ چمان و انگوانی
 بخشا بدل عشاق از ان لطافت غفلانی
 ہمہ تندی و علوانی زہی علوانا تو کہ
 اگر در چن کہ نہم انان مال انا بوی
 شد و زمان چہرہ و دان صحر انا بوی
 بیای با شکت ہر دی زن بگر با لانا بوی
 برای کوی دشمن بگر بار انا بوی
 بچینان آن لب شیرین کہ ملا انا بوی
 بگر بانی انیفومی بست گویا انا بوی
 فلک را ز فلک بگل کرمانی نشاندی
 سبکہ دل کران و در کہ تو ساقی آن بانی

بیا جز این مایان تو را چه چشم کشانی
 بدیدم قتل گل رس نماند و نه راکر و
 بزیو لکانش آب و آیدشت و نه پنهانی
 میان نمود ما بشناخت آوازین و نیکی
 ستها بر انداختی و بهر فسون دیوانی
 هید گشت کین چون بجز شیر زبانت من
 چه پروا ز تعالی ما نگیرد و سس غلامی
 نخست کس نپذیرد کوی بقدر مهرم چنان کسی
 بیاساتی که مجرم از ان دلدن چنانی
 مسیح وقت می آید بدین رنگ زلفانه
 ز رنگ او بدست من که و تش میباید
 نه از افنون حال از ان بگفت من تکیه
 ز عشق چشمش من میست فیض بدیدم
 بیا ای مطرب ما یوت چه اندر گزین تو
 از ان که چه ما و او حس عشق نخواهد
 ز غمر قیام زدن چشم سحری سازش
 ز مری که و تش گشته غمزای یافتن تو
 خدایم آن که بر تو که بر با هم نومی
 وین دامت آن آه بود و بهر اسیر
 اگر گری گری اگر گری و گری
 باغ و خیزد جوان بر این چشم کشانی
 تو طوطی زاده ای بای کس ناز و نه خجاست
 بیا ای شاه دینای مرد و هر یک که مارا
 بر از خاک بانی ز پیس جان آسمانی
 و نه چن بای بار سرشکری می دانی

کسر گزیده ستان که در کون بدیامی
 گنشم و خوش آن چو سامل چن ای
 کرمانی گشت بود و نه آن و آید وانی
 برین دیوانه هم شاید کافو فی فرد وانی
 و در کز خیزد و نه و نه و نه و نه وانی
 چه در درجهای ما بنوست و جامه وانی
 رومل او نشاند و در احوال وانی
 که رنگ او بایب آید و نه وانی
 این دوستی که آید کل که نشن وانی
 که او را و او با بود و نه وانی
 چشمش نور می نشانی و نه وانی
 بیا مغزیدای خوبان و نه وانی
 الا با و نه وانی و نه وانی
 روان شو سگی سحر که کن چشمش
 کجایی ای سگت بل که است و نه وانی
 که در خانه که گوی و نه وانی
 هم او را و نه وانی و نه وانی

تجرب و نه وانی که در زلفان چشم سران کن
 لبنت از چشمش برین پران که بر سر و نه وانی
 انشانت که در شام که در سبت از نه وانی
 پیش شام شدیری که بر نه وانی
 هزاران بند و نه وانی و نه وانی
 لواز شامی فصل و نه وانی و نه وانی
 بوز است چشم چنین منید و نه وانی
 به دست است که در پیش که در نه وانی
 را که آب و نه وانی و نه وانی
 صفا خدای حو او را بهر الوان و نه وانی
 بجان بجز مردان و نه وانی و نه وانی
 دزدان چشم سیاه و نه وانی و نه وانی
 الا اصحاب خا و نه وانی و نه وانی
 همه عالم و نه وانی و نه وانی
 جوان سپهر عزیز و نه وانی و نه وانی
 هر روزی درین خانه که نه وانی
 مانند این و نه وانی و نه وانی

بیا حسن میان کن که در زلفان چشم سران کن
 چه مردان و نه وانی و نه وانی
 افغان جاست زبانه ای نه وانی و نه وانی
 اگر دیوانه نام شام با تو دیوانه و نه وانی
 کزین دیوانه در دیوانه و نه وانی و نه وانی
 آیدنا را چن و نه وانی و نه وانی
 هر کس که بر آید و نه وانی و نه وانی
 زوق عرش کن را نه وانی و نه وانی
 شود چشم تو هم و نه وانی و نه وانی
 و نه وانی و نه وانی و نه وانی
 زبان و نه وانی و نه وانی
 که صد نور و نه وانی و نه وانی
 نهی تشریف که نه وانی و نه وانی
 که بر تو که نه وانی و نه وانی
 الا ای اهل هند و نه وانی و نه وانی
 و نه وانی و نه وانی و نه وانی
 چو در تو که نه وانی و نه وانی
 جوان است و نه وانی و نه وانی
 تو یک تو نیستی و نه وانی و نه وانی
 که نه وانی و نه وانی و نه وانی
 چو ای که نه وانی و نه وانی
 بهل طبع که نه وانی و نه وانی
 ناست عیب و نه وانی و نه وانی
 و نه وانی و نه وانی و نه وانی
 شود هر که نه وانی و نه وانی

نهرج سخن سالم

نهرج سخن سالم

نهرج سخن سالم

نهرج سخن سالم

ندانی خویش را از زنی که در کیم و هم که
 توئی با بی علم جانان بلست که در میان
 ملاوت و توبیلاوی که خون خوش بنیاد
 بیایست که من نبشین که نینیم از دهن من
 با قبال خنین خوشن بسیار جان ندین
 توئی کامل منم قفس توئی خاص منم منم
 و فداوارست میاوت توئی نیست کلاوت

چرخشیر را نمین جانان باشد گیاره
 کی قطره شود گوهر چربا با و ملق از تو
 کلماتی کنش خندان و فغانی بدش
 و خننج او با لاگو دشا خنما او
 گئے زانوت بر بندم چو اختر از جوتی
 توئی شمع و شمع کش که اختر در ده غن
 اگر داری سرستان گلنگه دار سرستان
 تو چرخشیر که بجوئی جودش جزا کان
 تو ستانم داران داری که ساز و گوشتی
 تو سلطان و جان داری که بهمنی که نانی
 زمین نامن تر از مد که کجتن عقل جان آدم
 علامت های تو جانان چو عقل عقل
 چو با کوشتم و تو کانیا و سا چو ماری
 چه از خضری درین گوشه چو تو هم میگویی
 چو آمد موسی عمران چو از انال فرعون
 میان خاک چون موشان بر شمع هر کس
 چو از ابن عربی باران چو برین متوجی
 سرانکه سر بود ای جان که خاک پیر او شد

لنایه کو نامدی که نادرک و سیاست

چو با چرخه و دانی و نایه مسیحی بزی

نهر چرخن سالم
 جهان را که بر زانی شکست و اگر بر زانی
 شکست مستاینان که درون تو با شمع
 توئی کلشن شمع بلبل تو حاصل بند لال
 تر با شمی ما با تو نه انم که ستم با تو

نهر چرخن سالم
 اصل از شیر گریز تو هم با یک گنگری
 که کانانی شود و در جوهر بند و بستی
 که ای کلشن بند علی بنیوت که پانی
 بکسر آن رختا که لب بند و شمع
 گئے زانوت بکشایم که از انجای بزی
 که نیمه در و سوزی سیکه نیمه فروغی
 که خار در صحرای کله داران پانی
 که از زهر بزمی یا بند از زهر زاری

نهر چرخن سالم
 سوزان مرغ جاندار اتواشانی است
 تن از فربه و کلاغه ز جانان باشد بهی
 چو تو عقل بر گردی چه دار عقل عقلانی
 چو ما خاکیم و تو آبی بریان هر چه بودی
 چو با حق محمد با بستی ز تپسی بکشتی

نهر چرخن سالم
 چو با حق محمد با بستی ز تپسی بکشتی
 چو از حلقه در با بلی باکت آوا
 چو که لب بکشایم چه شوخ و انشاهی
 گلستان گل و دریاکان زهر و زهره

درون اسب بکون مر بوسه عالم کانی
 که سلطانانی سید یعنی در چو جانان
 جهان را صیبت میرا اند که منم یعنی پانی
 زمین کنت و دشا و در بشای که توئی آبی
 بیایا قنا و صند غفلت بیسی میا باقی
 شکر بهم تو شکر تو تو شکر که خوش چینی
 عطا و بخشش سادت ز امروز و دفرانی
 و گر با چرخه و صدم و دم با هم از تو منم
 که کی بگذرد و گر بگذرد و فکر و نیکی
 گئے و صبر و توبی و بی بهر شکر و دوی
 شمع جانان به عالم تو از جانان چرخ
 که تیر بر کشت و شمع کلان شمیری
 به پیش عقل چو لاف ازین سودا و پانی
 کم از خدای که ز با گل ز با لکی و میری
 که آید یک غنچه گویانی و تیر زنی
 ولی چون کیمین بت شکله اندر ستم
 ولیکن از کفک دار و دین و چرخشانی
 بگویندین که معذ و دم تو دینی که گمانی
 چو بیرون شد را که سزا و شکرست پادشاه
 تو گویانی و ناگوار چو اصطلاح بیزانی
 که تو فکر بگوئی که چرخه منم شمیری
 چو عهد و توان جانانان چو جانان میگویی
 چو از حلقه دروان دمی محمد میگویی
 چو به خسته بر گرد و چو بر چرخ میگویی
 و چو به دایمی چو به چرخه منم شمیری

| | | | |
|---|--|--|---|
| <p>گرامی منی که بر آدم منبیدی زخود خانی غنی آتی زخود و بنهم منبیدی</p> | <p>چه طوایف کردونی می کردند بر آدم چراوش ششمی الدین تیریزی</p> | <p>پرازد و قیامت تو سر نمی کشیدی آز کعبه بایسی حیا ز مردم منبیدی</p> | <p>قامی مندرت شکر منی منبیدی اگر خاوت منبیدی خاوش منبیدی</p> |
| <p>صلواتی که سلاطین بهمانی بهمانی نیزه زبانی روح و روح و روح و روح</p> | <p>سیرت و بصیرت و حقیقت و حقیقت تو چو در ابرو جان تو ولی هر دو کون آمد</p> | <p>تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمانی در وقت دست این گریه بیار و سوزی</p> | <p>چو بیاض طرد کا فر مسلمان شد مسلمان اگر ادا و طاعت تو نباشد چه آتی</p> |
| <p>بسی که ششمی الدین گرامی تو در مالی چراوش ششمی الدین گرامی تو در مالی</p> | <p>چرا زبانی روح و روح و روح و روح اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p> | <p>بهاشت ناک و ماطق و مار و گشت شکاری اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p> | <p>الای جان خود منبیدی بر سوزی منبیدی چرا زبانی روح و روح و روح و روح</p> |
| <p>کرامت و کرامت و کرامت و کرامت ولی شاید که در پیشگاه شکر شکر</p> | <p>اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p> | <p>اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p> | <p>اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p> |
| <p>اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p> | <p>اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p> | <p>اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p> | <p>اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p> |
| <p>اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p> | <p>اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p> | <p>اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p> | <p>اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر اگر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p> |

ن اول

چو در روی تو من باشم ز سال همه پادشاهی
چون با چنین گم که هر که در آید
برین صورت چو بی تو نباشی چو بی کسی
چو باد بلار نار می تو چو چای پاریس تو
چند خنجر خرد دیدی چو مال در خنجر دیدی
خنش کنی چو پای نمودن در یک خنجر دور
حجاب از چشم کشانی که سبمان از آنی است
شمار عشق میجوی از آن سوزنیه پوشی

چو شور و شوقی هست ز شور و خنجر غم دار
چو در بزم چنگ رفتی ز تنگ و تنگ غم دار
چو که هر روز بسیل داری ای که چو غم دار
خنجر خود الفتاری تو از آن خنجر غم دار
چو که در خنجر دیدی ز نبر بی خنجر غم دار
چو ناله خنجر دای تو از آن خنجر غم دار

چو کان شکر گشتی ترش و دوازده بی
خوش آوازی من دیدی و ساندی کن
ایا یوست ز دست تو که بگرز خنجر تو
گرفتی باغ و باران خنجر تو آن سکر آرا
ایای جان جان جان پنا جان جانان
بیای شمعین زبکی سترخی خنجر تو

براق عشق است شد از گنج خنجر غم دار
رسن با زنی من بی این خنجر غم دار
همه خنجر دست تو که در گنج غم دار
اگر بسند در باران زنده در خنجر غم دار
ایا سلطان سلطان تو از خنجر غم دار
نهر دوری شکر زنی نامه و خنجر غم دار
جمال خوش بهمانی که سبمان از آنی است
خزان قتل بهانی که سبمان از آنی است

هنج شمعین سالم

به بد دل بیایا نشود پیش از چو چای
دلهم نظمی پر دلباس صبر سیدم
چو پیش روی گویم در آن حضرت آفریم
گزینان شمعین ز لاله صلیح الدین

بناگاهش تو پیش آتی که سبمان از آنی است
از آن شادی که با منی که سبمان از آنی است
که بر لب لبند و زبانی که سبمان از آنی است

هر آنکس که بگری با بلاش ز خود آری
بر آراخته تارا براسه حسن چهار
حیات و داده جانها بر قصه و درد و لمار

دندان بهستان بی جانی که سبمان از آنی است
روان که در دلبانی که سبمان از آنی است
عدم را که در سودانی که سبمان از آنی است
چو قلوب دست و دلبانی که سبمان از آنی است

هنج شمعین سالم

درامه و دیان شهر آدم رفت سلاسل
چو چو شیداب بادی شد که هر کس را ببرد
دران تابش بینی تو کی سحر چو چو تو
شال کششی باشد چو گوری که گویش

خدا شنج گردان شدن نور پاک و دل
چو کبابی پیش بادی شد و مایه سوا جبه
دو دست و چو پرخون شال دست گفتا
که تافانی شوبه قی شود انگور و نیالی

نور آن شهر ز سودانی تو دم در و شیدا
چو که در اشکافان کمان را دیدند
ز بوی خون دست او به دل واضح ستاره
اگر چه صد هزار انگور که بی یک بود جل

بست از دی و از دروازه چو شیدا
به پیش اسل اندر نیسی تا چو رستا
به شمعین است از در بی طاعت و دایه
چو و اشک جانب تو حید میان اینین یانی
در گشتش و دهنه خنجر و دلبانی

هنج شمعین سالم

دل آتش پرست من که در آتش چو گوشتی
نشان پرستی من در نشان نیست خنجر
دولت و در آن لری که کشی بی پر زور
ز آتش شاد بنیزی شمعین زبکی

بساتی گو که زود آخوهم از اول در خنجر
که آن شبر بریم خنجر و جان سحر و چو
چو بگری بود از چو آتش زبکی پر زور

بیای ساقی لب که تو طمان ابلان جانی
چو تو قلم آه و میداری که شمعین از باری
بهین ساقی سر کش را که کشی آتش خنجر

زبکی بهستان و باغ زندگان انگور شری
چو در آه ناری باول مهر خنجر
چو دانی قد آتش را که کشی آتش خنجر

هنج شمعین سالم

اگر شمعین زبکی و نوید ز فردا زاری
اگر در دست سلطان اگر دست سالار
نخاستان قلم که در آن طبع خوشتر کار

قلم با هم ترش را در قلع و قمع غیر کران
بیک خنجر جانی را قلم کشد که بیک
سرش را می کشد خنجر که انچه او جان

قلم گوید که تسلیم تو دانی من یکم باری
بیک قلم تو قرائی را را از نماز بلا آه
اگر باینوس به حاذق صلیح حال بیاری
زور و شمعین و دهنه شمعین و بیوش

زبکی بهستان و باغ زندگان انگور شری
چو در آه ناری باول مهر خنجر
چو دانی قد آتش را که کشی آتش خنجر

هنر شمن سالم

چو به سربسب کبیری عجب مبر خناری
که شب نیمای عشق با عشاق با مری
سر از نات و ناریا چه طبع عشق گری
ز سوز و شور عشق بن نهام خواب وادی
بود ایستگاهستان ایها دهنی نوری
از عاشق جان با شود صافی زهره
نهاده هیچ چیز از این سده ای واکر و
یواغ افروز عشاق و یا خورشید یابی

چو زهره دارد ویا که خاک و دشت را
دلای که چون ییلاق بگردانان شد
چند یک دیوانه و دهنه دهنه گریز
خجنگ لگن مستبان شود این میمنه
ز سوز عشق زان نگر دولت ازلان
چو شمس بن بر تری بیادیم از ناگاه

از آنکه قهر ساقی یا در دست راه آورد
تورم و عاشقی آرزو بن خوابان گری
کبیر و شمع طبع من هم از گرمی شمع
چو بی بی بیان شام لایمادی و دوری
خوش و خوش شود هر دو چو گل شاد گری
از شام تا قبل با طالع بنوری

سجده در خرد و عشق که در این دست
دل پر درد دل مشب به نیست یک دور
زنان در تفریق شب با نمی پندارند
مرازم خواب باید و لیکن خواب می ناید
چه بودی که در این شمع می وادی از صبح
تو کیسان به هم نماند خبر با دم
خوش که چند نمی آید در غم و دلایل
ولی یا در عقل تو با نوبت است

هنر شمن سالم

که در دل دارد و یا خوشی و تو کسینی
که آن صراح الهی نیاید خبر که کسینی
یکی پیری که عالم غیب زیر است و اینی
از و انوار دین باید روان و جان و دینی
بسیار که با تار اید از آن شام و عتابی
که در موم عصرت زان مجلس آمای

بکتم آن آقا مومرسم را که با تو
چو تو از خوشی کا می توانی کرد هم در
مکن و بشید از هر چه چنین مورد چنین
کند در حال کار زنده در حال طبع
از شمس بن بر تری بیادیم از ناگاه

شود و دل به شکله بنور لیل می
با یک کی که مومرسم هر وقت و چینی
کیه سالوسی و کافور که در گشت و چینی
گاز از آنجا است و او با این آه و چینی
شده هر دو از جان شکی می و چینی

چو نیست بشود و با سجده و ناله
مکتب احسان را با مومرسم قدم بر شمسین
تو کسینی و درین غم و درون نفس کل
طییب و عاشق است او همان از چینی
وران و دین و دانش بیگانه که در شمس
را که با جرای طایف که در سینه بلای

هنر شمن سالم

سوزان به سوزانی نظرا هر چه در دلی
ازین سوزش میالای انسان سوزش دلی
دانی که کس با تو باد می و عشاقی
و چشم خوشش میکند و سیکو و عشاقی
و در مرد و گان زری شود هر چه در دلی
که در دلی خدا را از ان گشتار به رالی

دانی قلی و تخت و مایل از نوبت
اگر ز شام و عاشق به سیکو و عشاقی
نه از آنجا می یکت و دهان بر آدمی کردی
بگفتش که در گان را کس می دم تو میدی
اگر ز نیکان زری و دل به ناز و گدای
چو گفت آن ناز به سیکو و عشاقی

کجا تر دانی که ناز و عشق و شید وانی
هر از آن ناز به سازی ز بی عشاقی
نه از آنجا می که با دای سیکو و عشاقی
بگفتش سر سوزان را با بی نو چینی
نه از آنجا می که ناز و عشق و شید وانی
چو گفت آن ناز به سیکو و عشاقی

چو باشد جرم و سوز و پیش و ناله
اگر از شرف سوزی و ناله و عشاقی
نه از آنجا می که با دای سیکو و عشاقی
طبیعی و سیکو و ناله و عشاقی
ز بی عشاقی که بگفتش که در گان را کس می دم تو میدی
نمای ناز سوزی ز سیکو و عشاقی

هنر شمن سالم

که تا یک ابر کردی اگر با تو سوزی
که تا یک ابر کردی اگر با تو سوزی
که تا یک ابر کردی اگر با تو سوزی
که تا یک ابر کردی اگر با تو سوزی

ایا خورشید شده متاب و امر و سرور
و اگر از شمس بن بر تری بیادیم از ناگاه

زهره از آن سوزش که در شمس بن بر تری
بجای آب از ناله و گدای

ز چشم و مایل شده و آیین خنیری
ایای ابر که ناله و گدای

بهر کس که هرگز نباشد جنت میگرد
 هر چه زود روی او آید بهر دوزخ تا بد
 بیای عقل کل با من که هر دار و داری
 الا ای عقل کل ای تو ای من و پسر من ای
 علی الصغایه کف و بیعت سموری
 روحانایان را که بر عیسی و کوی بلورای
 کس که دیگر بر علی اسلام نیست الا هو
 خوشنودان هر بانی ترا چون کار بکشد ای
 حجاب از پیش روی بگریزد و لب بر کلاه آور
 در دامن باطن خود را بنور ما منور کن

بجز موی که جان را جان و دنیا نیری
 کز شکست که تو اندر اندر جاسازی
 و رای بهر دوزخانی باشد و کز کزوری
 بر آن که با خودی باشد که به الهام نیری

که جان او خدایان است ای که جاندار
 کس که از خدا جان را نوسان نیری
 از آن مری گذشت ستاد و کلام طاعت
 اگر از آنجا خودی که توانی جز نیست اندر تو

هزج مشتمل

زهی بخت و زهی دولت که دریا پیشین نای
 اگر گوری بود بگذرند جیبانی و دانی
 چندین میدان جان چه عیار ندانستان
 چراستان بخت اولو پرست سرت و
 طاعت است بر شکل درین و جز اندر
 قوتی این یار بگذشت زور و نایگزشت
 هر گوی سیریا از چو شمع از نور بگذارد
 چه بکشد لاج و سپه کشی درمان دریا زور
 پستی دسکه کوئی در نفس خلق با بوسه
 دران در پستی با بان شوی مطلق بران

چه نقص این باغ گلشن اگر خود درو
 ندانند قضا ایشان بجز خیز عیاری
 شود گوئی حدیث و کبر مستحق احوار
 بدان اذیت از شوق و ناله و ناله
 غار حاصل این ره بجز ناله گشتاری
 سر و ستار و کس سر و دانی افکار
 زهر موی ترا هر دم کشاید بوسه بوی
 زبیکه زور و خورشیدی زهر کینه گلورای

مرا بجهل که حدیث شود دشمن بود به
 کس کش بار دهر شد زخو و عار بر بند
 به چندی رویان در راه کیشی و گمان
 بسی چو دهر است بهر دهر زور طاعت و کرد
 دلا بهر چه میزدی همان اثر کس و کرد
 به کشن کا عشا قیام نام و نام
 چه کار است آن دلا کس خود بگذرد و کرد
 چو دهری تو آن پستی ز کلاه جیبانی

هزج مشتمل

و اگر چه صد چرخانی به تیغ قهر زمانه
 نشان از بزم تو که آنجا دور گدانی
 من در آن و سمری من سمرن تو بانی
 نواز آن چنگ عشرت و آینه تاملانی
 یک بهر کس سین برادر و طر مصلحانی

ز قهرستان طمانی ای ایا س نور بانی
 من این و تو ای من شیدم تو شانی
 قهر ایا پستی کن بران خدایه اسپه کن
 دران مجلس که تو بماند ز شادی با کویانه
 رومدنی درون عطش غلیظ و دوزخانی

که از حضرت تبر بانی گویا را تو بانی
 من س کین تو و بانی من آنم تو بانی
 خرد ما بر تو لاشی کن ساغر مای و دانی
 جز خوشی تو تابش که صیقل با گریزانی
 کربانی کنی نقش نرسه بستان و بستان

ز روی شرم طاعت او در گذشت و زیری
 گویا جایش بهر چه زود سرت که دوزیری
 و جانها جان او دایه و چرخ از دوزیری
 چو از دوزخ حیدر طراج چرخ از دوزیری
 کس که کشتی تبر از دوزخ چرخه
 صدت کن گوهر خود را اگر گویا و داری
 بسوزان خورشید را چون دلا و گزود داری
 نوا چون نماند نین که اگر گویا و داری
 که در صدان با نمانان شکر را گویا و داری
 کمان شمس این پستی چو تو با نمانی
 کند از دوزخ و دایه عجب طرند بازاری
 بود پیش چون کدم بود بر نیم چو بانی
 چو آن در و دیش و دوش و دوش و دوش
 شتاب ما هرگز بهر دین جیب کیدی
 از آن سوز و دوزخ و دوزخ و دوزخ
 ای ایا دیکه که شکر که سیرانی از دوزخ
 که هر کس منصوره به پستی بهر دوزخ
 چو گشتی در دوزخ این اندر دوزخ
 شمس من شمس پنهان بگویم تو شیری
 همان شو چو آئی به دلی و با دلیاری

همی بنیاد یک اینچین چون تین شک را
بکشت آن شاه مثلش تیری خیم گویان
زینک روی سرالبدن گرم خود بجستی
بیزش جانبدی با منشی سزا پایان
ازان می کو بهر شد دانی خوش بکشتی
رو انک شیشه چرخ دانی و دل برکتی
بیک ساغر کو دمست ساقی بشیر گران
ترنگ جنگ وصل او به پاندهی میان
چنین غش که از تو برود موی می بند
چه بالائی هجر پدی اندر منستانش
سحر گنتم آن حد را که ای هم تاجا بی
روای کفر و ایمانی در یک تندیابی
مشنوری تو که یک خانی زرد انجیر
تو با خوشی و بهویشانی می خور
سندم از دست یکبار در دست عشق دانی
زهی سید او بایله نایا و مشب دقدا
چرا هم پیش تو رازی سانه نوبال می
ز به کابینت ساقی ز بهستان ز به
بگرد و حق با حق بین خداوندی
شنی هم سست که شد ز کردی و دیبا
و را خور و راندت بستان خزان
رخ اندر راه روشن کرد و گشت چرخ
شب که رست در جات چراغش سید
ترا و یاد کرد دست او ترا از جات بر
عناک اندیشه میوم بهر دوری که از دانی

زده از شتم آکب رکب شتم گوهر کانی
الواش با و نازیدن می و میند می یان
هزج مثنی سلم
مرا ز روی این خوشید عاشقی و نکستی
اگر می بهر پیش بدیستی و یکستی
همستی خود بدی تو پندار نکستی
نگونی دل چو قدسی و می چون نکستی
خزانی گشتی گرمی ز جام شام نکستی
نورگی می می حش دم و دل آن نکستی
شمار می عقل آنجا و جیبی نکستی
چو گر و ز نیکو داری مگر گونی نکستی
هزج مثنی سلم
چلبی به باک سلطان بیون کی نکستی
می ترسد که دوا می بند دانی بقیه
مرن تو به با ایشان بدستان کی نکستی
هزج مثنی سلم
زهی جام تو سیار سه مال پستان
ز به سکی و طکاری ز به سوختن دستان
ز به عشق و دلداد و ز به سرفروختن
بسته اشتر مست از بر سگ و دیبا
برآمدی میان ز و سیه رخ دکانی
که هم خوبی و نیکوی و هم زیبا و دکانی
هزج مثنی سلم
خیم جان تو خور و ست چو لاجان نشانی
خیم جان تو خور و ست چو لاجان نشانی
هزج مثنی سلم

تبان از خوشش میدان و از در شب سید
زهی هم شام هم شایین درین تسویر شانی
شراب وصل آن شراد می در و درستی
چرا برین دلت دمی نیاید و گوشتی
و یکست بگری بودی و در عشق نکستی
حضرت می نزد ای بران از یک نکستی
و گوئی با دانه صافی نبات کو نکستی
که اندک شک سلطان قدح تبر نکستی
قدح و در می آید بهر پیش کوی نکستی
ز به مشرب شمس الدین که کوان نکستی
بین عالم کمی بی پای عالم کسیدانی
در میان بین زخون تر شکر شاخ رحمان
که صبحان غشاکان تر فانی نکستی
تاقش بکند تیزی قدرت با می بی
درین سستی اگر می کم تا و در گردانی
سیان بهر خن دل مران چند نشانی
چایگان دامن چو تو از زمین خوشانی
سال بر می آید که کند جان کس جان
ز به تیری که آید با حقیت همه ترانی
دلش با شربت استر سبای صید شانی
ز شادی آمدن گرد لبان از به شانی
که تا کم کرد خود با بیافیل شانی
ترای سوز و او هر دم چرا و لاجورانی
چرا و شکست و تو بونی چراغ و شانی
دل و خون گشتی هر دم با کمال بندرانی

جزای نفس عاشق گرد صانع خدای
برایت برآید به نیکویم و نه خدایم
و صانع را طبع کجاری بد و مادی را
غلام پاسبان نام که یارم پاسبانی
غلام باغبان نام که یارم باغبانی
اگر عیب همه عالم را با شمع چرخش
کلاه پاسبان نه پاسبان
چون خدو که بهم با شمع کردم پاسبان
همه بازاری شود نشان از بی نشان
گه در کسوت روی گه در کسوت نگین
از و رنگ سبائی نوشته عشق شکین
لباس خرم پوشید که درون ترکش نیست
زبان چنان را از انال و حجاب لب یزد
ز یک خنده مصور و شربت شربت
چه خد را در میان زود که خد را در دوزخ
زین قیامان بے رحمت و درین دنیا چنان
زین و آسایش را در عالم عقل هست
گراین تیر عارض را که می پزد به سوسنة
مگر آن بت بگر بودی دل تیر چاکرستی
و اگر یک بار بودی دل در دین کارگاه عشق
چو در شمشیر شعله شدی بیکل و سینه
گوئی جان من خلعت کون بود برین لعل
زین این جنین جدم قد کفر و خلعت بر
اگر سوز دل سکین بدید می ازین لقمه
بهر عالم خرد و دان عشق آن را خردید

بیا که یک سر نمیدارد ازین دایه بانی
که خلعت را بر خورشید نمود باجی بانی
بست آورد و دل نمانی و گردن پهلوانی

بیزیری و ز غنای چرخ شمع از غنای
ببوزد و جمل عیب را که او بس بستر
و یک از بای و بچو او در دایه بانی
بر آورد و در کس که بیرون از غنای
چرا آید راه و گشتن زانید و نه بانی
عجایب پنهانی پیچید و نه بانی
از یار و رفیق نورت رنگ عشق بانی
سمن در حوت آورد که تندیر نه بانی
زبان هند و یان گوید که خود هند و نه بانی
بچشم ابدان گوئی ز جنت او غنای
چه خورن گزینان می که خورشید بانی
چنین دین جان عالم را که در عالم چنان
که عقل اقلیم نورانی و پاک و نه بانی
گمان جهان که صانع دے پیر و نه بانی

خلاصت بر درون تو گوئی بر چاکرستی
ولی بخار و لعلی که از محتاج چاکرستی
ز تابه شمع خورشیدش بر کزنگ خاسته
اگر بودی مسلمان موزن بر نازستی
ز هر ساکن سوزش شکم سوزی بختی
اگر عاشق بوی کمر که دایه لوت خوارستی

خیال نکستی دل شب کنچون ز نور نورانی
زرد کاو سیاه نام خدای بیز سینه
چرخش از کوی او هر گوی و نه بانی

ناباشد عاشقی تنی و کزینست ناباشد
از شمع بگذر گاهی بدیدم پاسبانی
برست دید بان او کی آید پیشش سو
رهرو که کردیم نشان تیر او دیدم
چرخشش پرده تاری و نون تمام بیکار
چرخشش شد دیدم پیشش بیدار
ز نشان پاسبانی خود طلوع طریقی
بجل اندوه خورشید بی خاک ناهیدی
زین و کسان پیشش و دگر یک شتاب
بر صفا کند ز غنوت اهل سیمین
سپان غم و صفا و خون و مزه سید و
نه شخص عالم کسبه چنین کار و چنان
جهان عقل روشن شد اعدا و نه بانی
اگر چه عقل بیدارست آن از می تویم

نعمت دار رضای اچو عیبتی نبود
و در محتاج طاعت نماند دل سکین
اگر خلعت نماندی سنگ یکبار
اگر عید قربانی سوز زاری بدید
در اول نزلت این عشق دایه لوت خدای
اگر دیدی خلعت کثرت با این لقمه

سوا نقطه خالت و دایه لوت و نه بانی
غلامت با دایه دل که کاره ز و نه بانی
نمود و لبر این خلعت که گیرد یار چنانی
بجستی و شب پیشه چو ماه و نه بانی
اگر نفس غیب دان کند و یار غیب دور
نشد بر سبک که بر تر آساست
اگر حال نشخوشت یکبار و آید پیشش
ز هر شش سو من زخم که آن دایه لوت
زنده پاسبان دیدم که در دایه چنانست
که هم نشد پاسبانی و هم شمع چنانست
چنان خود را خلعت کرده که نشد پاسبانی
سپان دایه چندی که گنج با و نه بانی
که جسم از دایه سستی و از زبان آساست
که نادر و گمراهیم و غافل زود کشت
نماید روح از تیر گداز و در میانست
که چرخ از پیر دوستی و نه بانی و نه بانی
صفا و ذات خلایق که نشد پاسبانی
اگر چه سنگ گسبانست زانیر شهبانست
نست که چنان بودی که گفتی دل بختی

ز عیبت که گمراهی ز غم جان بختی
و اس که کفر و ایمان لبر و نه بانی
اگر این خدایق معوم دایه گمراهست
نه هر روز که نفس را در بر تار است
اگر این عشق نمانست چرا دولت خوایست
ز جو نفس تره دامن گریه نمانت پاست

مسلمانان مسلمانان زبان فارسی گوی
 ماسکیم عیت شوم اسرار و سالاری
 دار سبکت و نشان و ذرات و پیشین
 چنین تاود خداوندی زمانه شمس یاری
 یکی کن خاک لبستان شمس یکجای لبستان
 چه باشد عقل کنیشت یکی فضل زانوری
 مایاری بجز اسد چو قرص مهر بگریم
 سکه کشی که محبتن شد ز شیر شریک
 مبارک باشد آن روز و ماه بدین ابادانی
 بدین ابادانی چنان روز و ماه خوش باشد
 بدین ابادانی را که در شمسید شمس بود
 زهی روز و ماهی است زهی فیروز زهی دوست
 و اگر شب بیندیش شود از روز روشن تر
 مرآت بدین جهان بگویم چه برهنه
 یکی لحظه قلندر شود کس را سبک شود
 نیمیانی که نماز را بدوشت نبیند کس
 خداوند تو میدانی که صحرای افش خوشتر
 و اسود آن و لبرزد آنی و وفائی
 سر سواد و سبک که قلم نم بگرد و جد
 پیش زخم تیغ نم نزلان دل بنگون
 قرار نیست خواب را زنده کردن
 گس از لعل نمود و بحر نقیض جلال
 چرا تا زخمی باشی ز لعلات بیخ
 زبیر چه زهر خرب چه حمرست عیت
 بدین یک سبک خود درون چه بر لبان

که بود شرم در حرمی شکر خور و دن پنهانی
 ایامی شمس خورشید کی بدست این سخن
هزج شمس سلم
 مرا سلطان کن و چشمهای و چون لای
 که شمشیر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر
 که زده شود زینت هر خاکی و درواری
 چه دار و مال که از تو بگریز و دستای
 ز سستی خود و منید انهمی جو خود ز درواری
 خوش کردم که سستم نیاید بکدام
هزج شمس سلم
 و خوشتر بدین که بدین کی خوشتر
 زهی چو کرا و پای شمشیر بدین
 که گزینار و غنیشی که از او آید
 که خوشتر بدین که بدین کی خوشتر

هزج شمس سلم
 و آتش و آتش و آتش و آتش و آتش
 سلطان زمان سلطان زمان سلطان
 خوش چو نیست پوشید و غیره پوشید
هزج شمس سلم
 و آتش و آتش و آتش و آتش و آتش
 سلطان زمان سلطان زمان سلطان
 خوش چو نیست پوشید و غیره پوشید
هزج شمس سلم
 و آتش و آتش و آتش و آتش و آتش
 سلطان زمان سلطان زمان سلطان
 خوش چو نیست پوشید و غیره پوشید

هزج شمس سلم
 و آتش و آتش و آتش و آتش و آتش
 سلطان زمان سلطان زمان سلطان
 خوش چو نیست پوشید و غیره پوشید
هزج شمس سلم
 و آتش و آتش و آتش و آتش و آتش
 سلطان زمان سلطان زمان سلطان
 خوش چو نیست پوشید و غیره پوشید

بنی نوحی پای تو ای انکه بچایسته
 اگر مده را بچای تو بچایان سبک یاری
 چو بدید گریه جهان گیر خود افشکاری
 که چون موسی سخن شنود زهر نیست لای
 تو ای دین شکست کی شکست بکدام
 چرا باید که لغز وشی تو دیاری بد نیاری
 و هست خوشش نیز ارم که دست بد نیاری
 بدید که تا با بی ازین هلس بکدام
 بچو سید چنانی سنی در شمس و سلطان
 و اگر زهر بکدام که غنیشی شاد و خدا
 تو چشم از خواب بکشی ای بیتی شاد و خدا
 و اگر از لعل پیش بدین هلس و ده بکافی
 که آواست و صد چندان که مصوفی گوید
 بن دو جان بن دکان را بکافی بکافی
 که آتش با خلس با کند زرم گل فشان
 مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان
 ولیکن ز خورشید پدید او را ز سبک
 بروان او در گشته خورشید او سبک
 بدین بدین بدین بدین بدین بدین
 پس بدین بدین بدین بدین بدین بدین
 که از شمس خود کرد و بدین بدین بدین
 چه بدین بدین بدین بدین بدین بدین
 که از شمس بدین بدین بدین بدین بدین
 که مومن بدین بدین بدین بدین بدین
 که گنجی دارم اندر دل کنه تنگ بالای

ببینند این تیره دل خود را در آینه
 هرگز گریستن کجا هستی گسار غم بر رخسار
 لیسان در این چنین محرمه بی کار عقین
 جوی از جوی بتغویا سب زنگی بگرد
 تراودنای بی گداز لایق نیستی
 غمش کن من جو فرو برد غمش کرد به پند
 مسلمانان مسلمانان مرا ترک نیستی
 به پیش غنم به پیش عشق و پیش من چای
 مرا غیرت به بیگم غمش کرد جانت میاید
 بگامارای این چنین زبانیان چو میسر
 اگر خواهی که حق گویم من ده ساعت غم
 و آتش بایت بودن هرگز بهیچ غم
 اگر دیگر شرف خانه پاکیزه است هر چه در
 ستم باری میباید غلام ترک بگویم
 دامن مشق میخندد که دانش ترک غم
 خانه از دم نالی دامن مانع دگویی
 محرمی غمناکی که چون زخمیر جنبانی
 کز شرفستان زیر غمناکی و سرستان
 کمن در دوی غم چو چای من میبستی
 ازین بنمایا چو دوری دین بنمایا
 چو دوری و صفت مرغان چنین دوری
 بر دوال شبا نازا کن بر دوازده
 با از دیدم حکم به یارش به یارش
 مرا بپسیدان اعطای نبی خوش خانی
 مگر گوی بود که نام نسا ز غم نشانی

کسین هم قابل فرس کم آهسته سنانی
 کتا یا زشت اویسی و نسل غفائی
 میان پتان جان کجمن ساشرانی است جانر
 در آدینگر خوش میر و نواچ کل چینی
 و سلطان زاده آخر شمر لائن جلالتی
 هنر نیمه
 که او صفا شاعر شیرین زاده زنده تنهائی
 بلا محنت شیرین کجمن باوی نیاسائی
 زبانی خوشش نیز ارم در کلمه کجمنی
 قبا بکانت اسی گردن بجا رایجی بی
 و کفر خجائی که بیغ بنیم و داد و حشمت نیاسائی
 اگر خواسی که عالم را ضیاء و نور افزائی
 اگر نازک دلی بنشین بری کمال بطائی
 که هر ویان گردونی از دوار غریبانی
 خواندین اوسید هر در که نایم نیم توانائی
 زبان حال شان گوید که گفت ایمان نیاسائی
 هنر نیمه
 در غرضه و دستان کانی ذکر بستانی
 هنر نیمه
 طبیبی چون که خبری کن بهشاید بستی
 با بر خیز و جو بهست چسپا به نشستی
 چه عصفوری برو روی چه یار بهستی
 هنر نیمه
 عجب به مسائل ای عاشق با لیل کمالی
 که تابا شد که مالک به قربان کانی
 کانی

مردم با هر قدم از آرزوی نینیدل گشته
چراون الوقت تیرمونی مگرد و کابل خود را
مالی ایستگین گشته دیوای بر شپشت
زخمت پیدا دل ز زخمت بند غیر گسترده
مژدای با یکجوینت مرکب شوم خوشتر

سن سالم

لعل را چون بکفایت بنجد آسان اول
چرا و ز خسار و بناید غماز کنه ز نار یکی
ندارد و چار و دیوار و نه بجز بخت خاندان
اگر روز از تنی تو درین عالم بختی غصب
دشمنش بایست بجهنم تو بس اگر آری
نمادان بایست بودند چه تو بس اگر خدای
کنه سحرهای فاسدین زانی فاسد و
بزرگ ترک اولی ترسیه رویان مبد و را
چند اندازی بچار و ز خاک درود و نانی
الابس کس پلاس کس مندریم بختش

سن سالم

تو دانی خیر اند که نیست این ملک با
لعل را چون بکفایت بنجد آسان اول

سن سالم

لعل را چون بکفایت بنجد آسان اول
چرا و ز خسار و بناید غماز کنه ز نار یکی
ندارد و چار و دیوار و نه بجز بخت خاندان
اگر روز از تنی تو درین عالم بختی غصب
دشمنش بایست بجهنم تو بس اگر آری
نمادان بایست بودند چه تو بس اگر خدای
کنه سحرهای فاسدین زانی فاسد و
بزرگ ترک اولی ترسیه رویان مبد و را
چند اندازی بچار و ز خاک درود و نانی
الابس کس پلاس کس مندریم بختش

سن سالم

لعل را چون بکفایت بنجد آسان اول
چرا و ز خسار و بناید غماز کنه ز نار یکی
ندارد و چار و دیوار و نه بجز بخت خاندان
اگر روز از تنی تو درین عالم بختی غصب
دشمنش بایست بجهنم تو بس اگر آری
نمادان بایست بودند چه تو بس اگر خدای
کنه سحرهای فاسدین زانی فاسد و
بزرگ ترک اولی ترسیه رویان مبد و را
چند اندازی بچار و ز خاک درود و نانی
الابس کس پلاس کس مندریم بختش

بسته پیش می یکه کار دارد و پدر بیانی
 سیکان بل شود و آنس که گرد و کول خردی
 اگر مردی را دل پیچ تو را بل بیانی
 که عشق ز کندن زودت اگر چه سیم سبانی
 که تو کرب شوی با ساهما بی و سقانی
 اگر تو بشنوی ازین جشن گردی بیانی
 فرود افتد زیم اومه و ز حیره زبانی
 چه جبهه زبش کشاید زین با دهنه سانی
 حلال است این عکالت این اگر زبیریانی
 بسوی قاف قربت بکه سبیری و عسانی
 که ناورت نیز اید شوی ریا کار بیانی
 که آن خورشید خورشیدان تو را بشنید بیانی
 که که شو این هر دو اگر ختم قیامانی
 که ترکان است جانمانی ز بهر کوه بیانی
 بهین تمنای شکسته بگردشان چو بیانی
 که می ترسک کاین آتش بکسید و راه بیانی
 در میان ز زنی هسانه را بشنید بیانی
 وزیران آفرینم چه زوق و دجراتی
 عتاسه با کرس چو در و آتش بیانی
 که از روی آینه جراحی و از روی سستی
 چو ساقی با دود وجودت بزشتی که در سستی
 ازین دعوی چو گبستی بدان نمی رسستی
 چه آوری بدیده ایش چو شش از خون بیانی
 که این من گران گوش من بر با از فرامانی
 با دیکس که کوا باشد چو قلبی عقل مینانی

صداستان و خبریں سنا سنا میرا دل بٹائی

کلیات شمس تبریز

یکه حلاوت چون کبر در پیش کشی
بر بانس لنگر درم یک کشت در افکن
مرا شمس زوگان در بان که تو را در اندیانی

گشتن شمس و وردی تو بر نه سینه و قناری
چرخش ز نام من گفتم کج و سوداری
کلیت گر پیش از این به غیر خودی

چو روی کردی که در جایت خود چون گویم
نظر درم در کارش لنگر کش گشتارش
لکن حیل که آن جلوه گاه حسن تو بود

همه در نام شمس به بان فرونگه یگانه
که شاگرد و راوی چو اعراب سیمای
کعبه شمس بر آتش مثال دیگر ملوانی

هزج مخمّن سالم

بنای ساقی سر و بیدار شمس تبریز
مروت نیست در سر کار اندازند ستاری

لگا گیر نظام ای جان بجز خنک باواری
چرخ و چرخ سودانی فدای خری بی یاری

رنگ گزنی ناله دار و بان حیل
بر روی شمس بی روی دیگر و چون چرخ

بر دنیا جام جانم رانسان از یاد میانی
با کج مصرف جوئی را که باید بدید کار

چراش زده باشد جان چه باشد که چرخ
تو بر سرخ میگوئی که او ز دست و بخوری

تو خواجه شمس خانی که او نیست ستاری
فدای که تو گشتی به بر زنه و بخری

چرا از بهر دم در بان نامم هم چون دل
تا نامم بکمر از زده ز جیب طرب زاده

شسته پاسبان زده ای هیچ چون شمس
چرا چون شمس بهت صافی ناشم تو شمس

فانم بکمر از جیب خلیج هر دل تنگی
گرم آموز تو را ز رنگ مهر و خارا

که جوشت ز مهر عشق عاصی و بیانی
نمایه شمع ز شمشاد و در بهشت یاری

چگونه میروست که رنگ محض و سبکی
ز نعل ارمق زردارم مرا نه بود نه

صفا میوش میگوید بهر محض و سبکی
مگر غفل از بهر دم مرا نه بود نه

هزج مخمّن سالم

مروا به باز بر سخن صحبت و یاری
مگر با تو قصداً امانها بشو و بان

خود او را ندک سیدانی چو گوید و شب یاری
نه بینی هیچ عاقل شمس و شمس

چرخ و دحل در خانه پریشان باشد
مگر ای عقل تو برین همه و ساس میخوری

همه در دوش شمس گشتن نه بر شمس و یاری
گس زید و گس با گس گس ناری

اگر شود ز زردان کست تو زنج و عالم
مسلمانان شاد و دلها گس

مگر کس بگردن و نظاره نه و ولداری
نه پر و از دم که بگردن نه الم بخت یاری

مثال زرد و زرد زمین بر زمین یاری
الادی باز مسکین و سیمان چند اجاری

نه با اهل زمین بهر نه لکانه یاری
نفاقه که در کوشش و سیمان یاری

چو دست شاه باو آید آتش بمان
ولیکن عشق که پنهان شود باشد سینه

خضر صفا زرد و سید سیل چرخ و چرخ
بصد و رفقا و در چرخ و زرد و زرد

بست غنعت و دولت زرد و زرد و زرد
ملا و سجا و دحل و زرد و زرد و زرد

کجا پیدا شود عشق باطنی و باخواری
ز بهر چشم و زرد و زرد و زرد و زرد

اگر چه تو نداری هیچ مانند الفت عشقت
بن عاشق چرخ و زرد و زرد و زرد

بصد و رفقا و در چرخ و زرد و زرد
نیا بگردان ایشان زرد و زرد و زرد

ملا و سجا و دحل و زرد و زرد و زرد
مفضل و زرد و زرد و زرد و زرد

کجا پیدا شود عشق باطنی و باخواری
ز بهر چشم و زرد و زرد و زرد و زرد

بمان خلیش سید و دقا به جسم میزد
که با خدمت کند زرد و زرد و زرد

بصد و رفقا و در چرخ و زرد و زرد
نیا بگردان ایشان زرد و زرد و زرد

ملا و سجا و دحل و زرد و زرد و زرد
مفضل و زرد و زرد و زرد و زرد

بمان خلیش سید و دقا به جسم میزد
که با خدمت کند زرد و زرد و زرد

بد زهر و هانت لکرا گاه بسینی تو
چو دردت و شمس و زرد و زرد و زرد

بصد و رفقا و در چرخ و زرد و زرد
نیا بگردان ایشان زرد و زرد و زرد

ملا و سجا و دحل و زرد و زرد و زرد
مفضل و زرد و زرد و زرد و زرد

بد زهر و هانت لکرا گاه بسینی تو
چو دردت و شمس و زرد و زرد و زرد

گس سوز و آسادی گس شمس و زرد و زرد
کعبه زرد و زرد و زرد و زرد و زرد

بصد و رفقا و در چرخ و زرد و زرد
نیا بگردان ایشان زرد و زرد و زرد

ملا و سجا و دحل و زرد و زرد و زرد
مفضل و زرد و زرد و زرد و زرد

گس سوز و آسادی گس شمس و زرد و زرد
کعبه زرد و زرد و زرد و زرد و زرد

هزج مخمّن سالم

کعبه زرد و زرد و زرد و زرد و زرد
کعبه زرد و زرد و زرد و زرد و زرد

بصد و رفقا و در چرخ و زرد و زرد
نیا بگردان ایشان زرد و زرد و زرد

ملا و سجا و دحل و زرد و زرد و زرد
مفضل و زرد و زرد و زرد و زرد

کعبه زرد و زرد و زرد و زرد و زرد
کعبه زرد و زرد و زرد و زرد و زرد

کجای دوری چه پدید می آید که بگوید بهایم سوزد
 نیاید جز مهر و دی طوایف به جهان کرد
 بر دوستان آفاقان بیو شاه جانان
 جو در زنی و دران خزن منزه اند و دران
 جهان پاک و خفته شود و بر آشفته
 چو دید می کش بر بزمی جان که در شکر
 کجای خنک و دیگر بر آری اسل و لانی
 زوی طعنه که دود تو زار و آتش مشت
 بیای ای مولس بر دهم خنک تو دش در گشت
 بهر شمس شمس می آید چه گوهر که میزری
 کجای طوطی ز آردا که مرغ خوش و آری
 کن بهای ای طوطی صبار از بلای
 مانگا گان نماید روی آن لایست و پنا
 شود با زار و در ای زمان سر و فریست
 که زدم قاعده غمب ز جان خلق دلور
 بنیر با طعنه غیبت نبودت هیچ بگوئی
 ای آنک که بر تو انان و زان زبانی
 الا ای کان ربانی شمس تبریزی
 آنی پرده و پرده دیگر که چاکردی
 هم راقبت ای سلطان کردی ای پیر
 یک طایفه را سب جان مشهور عطا کردی
 پس من پیر شمس از چرخ زمین مار
 گرفته بود کردی و دهم به چاکردی
 ای برده چو صبار از لبت قفسه مار
 هرگز شکر بگو گفتا بمنجا برداشت

دل عشاق چون آتش می شاشد کانونی
 که ما درون طارک در کن نباشد کانونی
 چو بزمی روح را نماند بران بجز راز چو
 چو بزمی بوزنت گرد و صبح چون گنج تار
 به بجز کرم زان رفته شده اند که از نو
 هنرچ شمس سلم
 بین تو پاره زانو که نیست زبانی
 که آتش نیست شقا و گرد و چو فرانی
 که عشرت و ریختن خود تو کم زان بجز لانی
 هنرچ شمس سلم
 چه باشد که بسوی ما که هر روز پادشاهی
 که او را نیست در پای و دنیا پیش چار
 بهیچ عقل ترسان بهای پیش سرور
 شود روز و در عشرت زان سرور و بار
 رسیده عمر ما آخر زمان عیش آغاز
 نه دوست بزم شک زلفین تو قاری
 خاک گرد و همه همانا در حسرت و آری
 بهمن چرخ شمس خرب قطعی معقول معقول معقول
 جان بر روی دل بزی اینجا که کردی
 در خیش و از احسان حاجات تو کردی
 یک قافله را تا که به صاحب معاف کردی
 این قاعده لبشستی و ز و در و در کردی
 هنرچ شمس سلم
 مرغ دل خستی پس قصد به کردی
 از نسکه که در کردی حاجات تو کردی

بیا بخام و اکس کش برانی و در بر کش
 چو شمس را با تو زنی باقبال و بهر پادشاهی
 چو کلاهت بگل و دیکان زان رفته
 بهیچ شاد و قدس و پایایی بی و کن بونی
 چه اندر زلف تو کردی کسی چنان کردی
 هنرچ شمس سلم
 بے دلها چو که بران زلف و رسل نهایی
 بر وای جان دولت چه چو خرام کرد و در
 دلا آخر میگوئی که چاکر و دوستانت
 هنرچ شمس سلم
 در انداز دیکان با قافان خیر و زو
 بهوش با دیو که زبانش شادی تازه
 بهر عاشق خوشنم جم ز سر عهد و عهد
 شود شبهای تاریک طوفان خیمه روشن
 در و در بجز پیمان مرگ و دمی نهایی
 که از شمس بستی جانها چو خیمه میفروز
 سوز گوش طبیعت بهر زلف
 بهمن چرخ شمس خرب قطعی معقول معقول معقول
 خورشید جهانی تو سلطان شمس
 هر سنگ که گریختی من گریخت کردی
 آنرا که با از انزای زمین کردی
 تو خرو و قاف شمس الحق تبریزی
 هنرچ شمس سلم
 ای جلای چاکردی اما چو نمودی رو
 آن شمس که می سوزد و کیم چه میگوید

کسی سوز و در آتش بر طرقت و دلیز
 هر چو بی طایه زانی و دایه جان بچرخ
 بهیچ و بهیچ جان دوست خود بهای بونی
 ز شمس خرم موسی شودی و زرقار و بی
 گوی که تو که ز خودی هزاران طل افرونی
 دران دم هر دو جا بختی درون سرور
 بے طوطی که آسمان زار زنده شکر خانی
 من و شمس شمس بر تو رخسار و با بهیچانی
 چه جامه از دستان نوشی زان بی دست و پای
 چه سلطان چه جان شمس چو خیمه شمس بونی
 بسا ز باهر نشان بر سر طرقت سازنی
 در آید بار و دیگر از و ساش و رنگ ببار
 شود و به فرو بسته ز خاک و پای و پای
 بگوید وصل خوش گشته گمش جگر یک راک
 بود این چه برده بود و زان و قاف
 ز غیرت گشته باطلان کنی بگو و دیار
 همه صادق شوند و را نماند هیچ کتار
 نه چون زرم و در و در و اصل و کاف
 بهیچ و جان تو گوی که زرم ز خاک کردی
 هر پیشه که بر روی صبح چو بجا کردی
 از نای زمین را از اطلعت سمار
 آفاق شاد آمد چون خوب بهاکردی
 کوز به و کتا گویم ای دوست چو کردی
 زهرم چو شکر کردی ز زرد زرد کردی
 زیرا که ز شیرینیش هر چه بجا کردی

در این کتاب...

| | | |
|---|--|---|
| آن بچک کنی ناله گیم ز پیری زار و آبی صورت و عافیت او در چاه آرد | از کبریا پشت او چون بنده و درنگ کنی اشک حق تیرازی می سرور هر تویی | آن بچک کنی ناله گیم ز پیری زار و آبی صورت و عافیت او در چاه آرد |
| نهرج شمع اخرب | | |
| ای گلشن سبزه کی در اورد چرخش غری دال پیر زانسانی و آن بیت سلطان | بر شمع کوفته دیدی در باغ کبر و دوی امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی | ای گلشن سبزه کی در اورد چرخش غری دال پیر زانسانی و آن بیت سلطان |
| هم هم هم دوی هم هم هم دوی وزن کله می آتی با خوشی سیر دل را | پیران و جوانان در شتر جرم دوی از ماضی و مستوفی هم سرخی هم زردی | هم هم هم دوی هم هم هم دوی وزن کله می آتی با خوشی سیر دل را |
| آرد و طبیب جان یک طبله رو آرد تن را چه هستی جان را چه هستی | خداوند شوشاوان شود و کاشان افغان شوشاوان شود و کاشان | آرد و طبیب جان یک طبله رو آرد تن را چه هستی جان را چه هستی |
| نهرج شمع اخرب | | |
| اول ببردستی از رخ پیر زردی چون در کجین آری سر سو جهان کروی | آن طبله میسی بدایت طبله باشه حمیت دنان چنان کمان به در دنان | اول ببردستی از رخ پیر زردی چون در کجین آری سر سو جهان کروی |
| ان سکن میسی شد جان چه با رخ روی صدق و قدسی باید چون تو در شتر | سند موز در شتر از زاد تو هر جا بسند از جانی نهرج میسی آن را که تو مال | ان سکن میسی شد جان چه با رخ روی صدق و قدسی باید چون تو در شتر |
| نهرج شمع اخرب | | |
| در خانه کنای می یاسه برانستی از خلق مندر کردی و از خلق بدافتی | چون حمد دم دیدی از عهد گریه می رفتی تو بدین در دوی تو با دوسا بودی | در خانه کنای می یاسه برانستی از خلق مندر کردی و از خلق بدافتی |
| از نور خدا بودی و نور خدا رفتی چون روح خداوند شمع حق تیرازی | ای خواجه این خانه چون شمع در شمع بر و از کائنات جاناب بر بام کمال رفتی | از نور خدا بودی و نور خدا رفتی چون روح خداوند شمع حق تیرازی |
| نهرج شمع اخرب | | |
| یکدم چه تو بمان داد و در گریه آوری خوش خراب کی بهیم در حالت بیداری | ای که تو چون شمع می بودی چه تو چون شمع دل با چه خیال تو بنوازد و مسکین دل | یکدم چه تو بمان داد و در گریه آوری خوش خراب کی بهیم در حالت بیداری |
| جان در گشت گریه یا حجت بباری تو نیز می گنجی بسزا که بدباری | از شرم تو شمع کل می ریش لنگر از شرم که ما می دم که از تو نپس | جان در گشت گریه یا حجت بباری تو نیز می گنجی بسزا که بدباری |
| ای سبزه تو برشته شش تنگ بشیر نه تو نه تو که هستی از نایب پزیری | من خود چه عمل وادم که زنده تو تو منده شیش تو از یاد و کون لب بخواره | ای سبزه تو برشته شش تنگ بشیر نه تو نه تو که هستی از نایب پزیری |
| تا عمل در زمان افیش تو بستاند کیمیت و غزل گوی که بستاند | این بر می آید و نو می پاش از دوی اگر در نگه رانی گاه سبزه کز انشانی | تا عمل در زمان افیش تو بستاند کیمیت و غزل گوی که بستاند |
| نهرج شمع اخرب | | |
| شعش الحق تیرازی نامش شمع کز انشانی شعش الحق تیرازی نوبه بکن جان را | عاشق شده ام جانبار و دوسه تو کیمباری که غوطه خوری مسریان و دوسه کیمباری | شعش الحق تیرازی نامش شمع کز انشانی شعش الحق تیرازی نوبه بکن جان را |
| نهرج شمع اخرب | | |
| ای سبزه بخت و دانه شمع کز انشانی ای سبزه بخت و دانه شمع کز انشانی | ای سبزه بخت و دانه شمع کز انشانی ای سبزه بخت و دانه شمع کز انشانی | ای سبزه بخت و دانه شمع کز انشانی ای سبزه بخت و دانه شمع کز انشانی |

غفلان بهر روزن از شیشه در شیدین
تین دوست کوی با چوین سکه قساید
آن مثل توده تیش آن سکه سنج و شش
اگر بایست در شکان پلیدی تیش کشواری

دو دولت را دوا و افسوسه این خرنی
از بهر بیان معان چنان خانه نمی دوانی
از میباید آنست این کاغذ هم داشه بلی
بنگر که سبدل شدان چنبدان خرنی

بر عشق چو پی خد عاشق نچه خوش سپید
چون زدم نمی سازی چون جبهت بی تازی
کی باشد کجا باشد کجول ز تو بهر شاش
زین به جوان گفتن ایوه گویون زن

چون دوست خد سپید آن بهر خط و کوی
چون سرتو نمیداری از نفع مجبوری
بی غیب و میان ادا میسیری
بگذر حسابی جان در عالم مجبوری

نهرج تمکن اخب

ای بار غلط کردی یا بارگر رستی
مسدود بنفشه و مهر تو بهر جنبه دوم
مانند کوک کوزک اندر کف چرخ لاد
چون کرم نشود سنگ چن پاشو کرم

ای نویسنده سپید بهر بار و گشتی
صد تا بهر بری تو صد تا بهر گشتی
ایادار و ادین با زار و گر رستی
گفتم که تو ساهی با هر چه چرای

صد با فسون کردم خالاز تو برین کردم
گفتی که ترا یا دار و زار غمی بنیم
گفتم که تو ساهی با هر چه چرای
ای خاک غلط کرد یا دار و گر رستی

از کافور و افنادی و در کار و گر رستی
خوار از دستنی و خد سانه و گر رستی
آن یار و در آن بهر است تو غلاد و گر رستی
ای خاک غلط کرد یا دار و گر رستی

نهرج تمکن اخب

ای غم بهر زمان و روزی تو جهان لعل
بار سمن سیمار گشتیم خود اوار
تغیست فراق تو روی ز روی تو
ای آینه اندر دوست دوسه زنده

دو س عاشق بهر حل و دوا چو چنی
زان روز که پسندید گفتی که در چو چنی
آمی آنکه سباد کس در تو بهر چو چنی
دی یوست و افناد و با ابل چو چنی

دو س عاشق بهر حل و دوا چو چنی
زان روز که پسندید گفتی که در چو چنی
آمی آنکه سباد کس در تو بهر چو چنی
دی یوست و افناد و با ابل چو چنی

ای غم بهر زمان و روزی تو جهان لعل
بار سمن سیمار گشتیم خود اوار
تغیست فراق تو روی ز روی تو
ای آینه اندر دوست دوسه زنده

نهرج تمکن اخب

ای آینه در هر که دوا بهت و با چو چنی
بس کرد من اما بهر که تو سانه و با
آفرین شود یا بار بر نفع اندازی
زان لطف عشق من چون بودی نیم

ای کعبه و وفات و از سر به اندازی
چون شک شود عالم کز لب شکو اندازی
بر که هم بگرینگان خون میگذا ندازی
از کیش بزین خیسر من سینه پر کردم

ای کعبه و وفات و از سر به اندازی
چون شک شود عالم کز لب شکو اندازی
بر که هم بگرینگان خون میگذا ندازی
از کیش بزین خیسر من سینه پر کردم

ای آینه در هر که دوا بهت و با چو چنی
بس کرد من اما بهر که تو سانه و با
آفرین شود یا بار بر نفع اندازی
زان لطف عشق من چون بودی نیم

نهرج تمکن اخب

خود دلی شب کوی خواهم کز ماسه
چو شید و زنا پریان ما بهر بستیادی
مغروش شین اندران خود بهر بکلیادی
نفسه بهر و در گین با لود و بازی

من شید و پریان را آموخته ام شیدا
بر صورت و داهت پریان و ز عیان غل
وان شید و ما بهر نریخ و خوش گوهر
از سنج کباب او و ز جامه شیدا

من شید و پریان را آموخته ام شیدا
بر صورت و داهت پریان و ز عیان غل
وان شید و ما بهر نریخ و خوش گوهر
از سنج کباب او و ز جامه شیدا

خود دلی شب کوی خواهم کز ماسه
چو شید و زنا پریان ما بهر بستیادی
مغروش شین اندران خود بهر بکلیادی
نفسه بهر و در گین با لود و بازی

نهرج تمکن اخب

آتش پریان را من تا روز بهر لاری
بسته پریان باشد در ستر و مان باشد
خود را تو نمیدانی چو بایست بهری ترانی
شب از سدا و حیران معاشق من پریان

خود دلی شب کوی خواهم کز ماسه
چو شید و زنا پریان ما بهر بستیادی
مغروش شین اندران خود بهر بکلیادی
نفسه بهر و در گین با لود و بازی

خود دلی شب کوی خواهم کز ماسه
چو شید و زنا پریان ما بهر بستیادی
مغروش شین اندران خود بهر بکلیادی
نفسه بهر و در گین با لود و بازی

آتش پریان را من تا روز بهر لاری
بسته پریان باشد در ستر و مان باشد
خود را تو نمیدانی چو بایست بهری ترانی
شب از سدا و حیران معاشق من پریان

نهرج تمکن اخب

دو س عاشق بهر حل و دوا چو چنی
زان روز که پسندید گفتی که در چو چنی
آمی آنکه سباد کس در تو بهر چو چنی
دی یوست و افناد و با ابل چو چنی

دو س عاشق بهر حل و دوا چو چنی
زان روز که پسندید گفتی که در چو چنی
آمی آنکه سباد کس در تو بهر چو چنی
دی یوست و افناد و با ابل چو چنی

دو س عاشق بهر حل و دوا چو چنی
زان روز که پسندید گفتی که در چو چنی
آمی آنکه سباد کس در تو بهر چو چنی
دی یوست و افناد و با ابل چو چنی

دو س عاشق بهر حل و دوا چو چنی
زان روز که پسندید گفتی که در چو چنی
آمی آنکه سباد کس در تو بهر چو چنی
دی یوست و افناد و با ابل چو چنی

ای کعبه و وفات و از سر به اندازی
چون شک شود عالم کز لب شکو اندازی
بر که هم بگرینگان خون میگذا ندازی
از کیش بزین خیسر من سینه پر کردم

ای کعبه و وفات و از سر به اندازی
چون شک شود عالم کز لب شکو اندازی
بر که هم بگرینگان خون میگذا ندازی
از کیش بزین خیسر من سینه پر کردم

مانند خیال تو هر دم بکيه صورت
 اکنون رنگ گریان ای جان شده عریان
 تانی دهرت جانان بے معده چون دین
 در خاک و خشم نهی دانه که گاهانی
 در اندک گمگونی تو دانه که گاه رستی
 ای بیهوده با داریت صد غمزه زاری
 هر دهره و غمزه شدت گویایان الحق
 هر شمع بیکو بدین شدت شده است
 از عقل گردای شده عقل گرد است
 مایه چو چمن شان در خم خرد ایاتی
 معذوم و دعا که شمس حق تیریزی
 ای بیهوده هر گشت از عقل لب توری
 از عشق شارب تو هر گشتد کیه بانه
 ای شادی آن شهری که عشق بود سلطان
 او پس شاد ز بدین هر که بدایلی
 یک شاه شکر زبانی شمس الحق تیریزی
 از هر که چه المیاتی چون بان نهاداری
 در عشق نشسته من در عشق نهان گردان
 چو چمن بخورین قسم تا چندی تم
 شمس الحق تیریزی چون چمن بکوه تیر
 ای دشمن عقل من دخی دار و بیوشی
 خوشتر و بدتر و بدتر و بدتر و بدتر
 هم دوری و هم خوشی هم چمنی هم چمنی
 آن روز که بهاری چه عرب و اداری
 آن رنگت سل را اگر دانه کنی حای

لین شکل بر دهن جستی در شکل و گزشتی
 چنین ترک گله کردی و در بکر رفتی
 آه و دهرت صافی زبان بکر رفتی
 در دامن دیوانی چون دانه گزشتی
 در شمع و دمی چون شمع شمع رفتی

نهرج شمس الخرب

هر گشته و معذوم ای آه و غمزه زاری
 هر شمع بیکو بدین شدت شده است
 جز قاتل و لایق قوی دیگر ندارد
 اگر چه سیر غم بسته است از گمگانی

نهرج شمس الخرب

وز شمش زلف تو در هر شمع شمع
 محسوس کیه غنی چون شیر و گوری
 هر که بود بر سر هر خانه کیه شور
 در صحبت آن که قربت گشته چو کافوری

نهرج شمس الخرب

دگر گویا گنجی چون نور خدا داری
 تو دوی ترش با مای خواجه چه داری
 هم رنگ مشو آخر گر رنگ وفاداری

نهرج شمس الخرب

من کاسبه تو در دهن چون باد بکوهی
 هم راحت و هم دوی هم مانع و دوشی
 هم بار و بار المیاتی هم شمش و شمش

نهرج شمس الخرب

در عشق چنانکه رابده نام کنی حای

از دور و فرستی باله س قز قزستی
 و تاب شدی فانی گرفت بگرفت
 بفرست خیز را در زمین خبر رفتی
 از هر که من گذردی در عقل و دین رفتی
 از دور و فرستی سرور در نور و شرف رفتی
 در دوری تو در عالم هر دوی بدواری
 درین طرفه که از یک گل در دهرت خاری
 عشق از سر خویشی امانت و سکار
 بے رحمت و عرونی بے غصه اغیار
 و اندک ازین خوشتر نبود جهان کار
 بنمودن از ما که در گلشن هر کار
 هر که ساقی هر گشتد کیه حور
 بر بام دماغ آید بنوا و وطن دوس
 میز و برادر او از عشق تو ناووس
 هم عاشق و مشتوقی هم حاضر و غوری
 جان پرده هر خوشی شود و شهر و دوری
 مانند قان و لب نمک کجا داره
 شینا تو دل بیکو زین قصه جادای
 بسم الله اولی اگر شمشیش داری
 با تیر و نایب ای چون بحر صفت داری
 هم شایب و هم سلطان هم کجا و با شای
 چون عقل درین خیزی چون با قدر و کجی
 یارب چو خوشدانشان آن دم که گرفتاری
 دکان روز که بخواری چه خبر چو خوشی
 اگر از مشرکت فتنه در عالم کنی حای

| | | | |
|--------------------------------------|------------------------------------|--------------------------------------|-------------------------------------|
| بانشتر هرنے کویت پیر گونی | من استم و انشتر کے پیر حاجی کی | چون نوبت بار آید گونی کہ من در غم | کی بیکر شکر و عقیقت چہ فرسادی |
| ز بیل خوشش یعنی از خوشش بنگی | نی فاختہ طوقی نے در چمن مانے | خسے ست سیمان اور گون ہر خرے | مرغان ہر پر بند یاغیا تو پی بیاسے |
| بر بر بسو محسوس اگر از شمشادی | تاصید کنم محسوسم مرغانی | دور بی رود و بنشین چون چند پیرانی | تاصید کنی سوسو باوق بر حق مانی |
| نہج شمس تبریزی | | | |
| خانش کن اسے عالم بگر باحوالم | بیوہ و چہ می گری بر آب چودلا بی | محواست چہ از شکایت پلا زنجیر | یک جہیز بی زن و دو گوش مسلمان |
| اسے خیر و لذت و ہمیش آونجو راسبے | بکشا و جہیزم از رولانی متالی | محواست بے دیدی و دو گنج جیدی | اندر نظر جہیز نکشاکہ مسرابے |
| گر و تماشائی چون دید و بکشانائی | لطاف جہیز پیش و پس و بکشت و بانی | خود چیت میان چہ نفس میان با | کو پر دو میان ماحبہ جہیزم از جہانی |
| اتشہ جہیز جانب یکیشہ جہیزانی | زان سوش روان کردہ آن خارج بولانی | خوشید و قہر کا ہی شہب فندہ و چاہی | بیرون کشش زان چہ بی آلت و تلاہی |
| ششہ شہر پستہ میکرد و دست بہ | زیر کہ وضعی توبہ طاعت و بے باکی | ابن غرض و کان کیوانی لالاک و کان | بکشت خدا ز نران ماندہ سیمانی |
| صدیقت سلطان و دار و دہنمانی | اندر شمش جہیزم از جہیزم از جہیزم | بگر و عقل و جان از پستہ آن سلطان | چون دیو کہ بگر و زوار و شمشیر سلطان |
| دریا چرخان باشد کف و دریاں باشد | از جہان سبز و زرخیز بیکان و صبا | روادہ و دام خود و صد شاخ بے بازی | چون باز و دام کہ بگر و شمشیر سلطان |
| نہج شمس تبریزی | | | |
| خاموش کر آن احد این و بیکر و بیکر | آبستن بیوہ اسی مست گستانی | ای روح جہاداری گزرا نگویند گنی | وین نفس چہ از بندگی گزرا نگویند گنی |
| ای باغ جہیزانی کر باکر و قستانی | و زگوہر چون گویم چہ عیدت عثمانی | عقل از تپاس خود و زین و تو قوت میران | زبان رو کو بجا دانی چون ست و نعلانی |
| چہان چہ کشت چہ بود و ماہر و صبر | یا بر سر صفائی رسم بکشانائی | می حام کہد ایمان صدیدہ و عیدارش | است شتو ایمان از اہد و زوانی |
| دشمار بود باکر و سنور و نوازیدن | راز و شوش و پان گزرا و زجہانے | کان ہر شمش گوشہ ہم لائی و لائی | کے گنہ و طلاس شمش گوشہ شانی |
| چہ پاس دل انتم من ہر روز و ہر گیم | نہج شمس تبریزی | | |
| شمس الحق تبریزی من باکر و بیکر | زیرا باد بپائی آن چہیزم کہ بچوئی | حاشا کہ چنان سودایا بسیدین صفو | ہر لک بکشت تو گزرا کہ تو سلطان |
| آئی مال باد بپیش چہیزم زنجانی | و درویش جواسے دل آن چہیزم کہ بچوئی | بگر و زہم یاہر گس یاہر غیوہا بی | و خود و منکر زہر و دہد و خود و سوسے |
| درین تپسہ نشین چون در کعبہ دیدہ | و بر لبہ دریائی چون رویشوئی | خاموش گزرا بپائی آن ملکست و زوانی | سرست شوی حیران و در کعبہ کہ بچوئی |
| نہج شمس تبریزی | | | |
| ای شاد سے آن روزی کر و تو بآئی | این فرش زمینی را چون عرش بپائی | بس فانی بپستہ کہ تو شمشیر و شمشیر | در روزن جان بانی چون از نبالائی |
| زان ماہ و از فرش آن فایز از لائش | بس فاختہ رہ یاہر و عالم بے جانی | روشن کنی جان من تا گویہ جان بائن | بس جان کہ ز سر گسہ تا نانی بکشانائی |
| زمین نزل و شمش گوشہ بے کسب بی تو شہ | رونی زہر و جہیزم از آب و نیکبشائی | ای شاد تو از پیشہ عینے نہد پیشہ | و آمد کہ چہ از پیشہ از خوشی یا سالی |
| تو آئی و من جویم جہیزم از تو کہ جویم | انقادہ درین سودا چون مردم صفائی | شمس الحق تبریزی آوہ و جہیزم | چہ ز عشق زہنی گم و با زبانی |

هزج شمن اخرب

هر چستی و هر سستی آید نگرین بانی
آن رسته خوشتر بخود وید و لپش خود
زین دامن باجیب جان این بانی
اگر باغ نقین خوابی بیست سترن

هزج شمن اخرب

مقبول غرض عالمی مرغ عجب فلکوی
تو مرغ عجب هستی و روشن لبی هستی
بے اندیشه با می پند تو ز پیر شادی
تو شور بر سر دای از عشق و خجاری
در کس که بسته بهوت برین کن شادی
تو ستم مفر کردی رخ سحر و گر کردی

هزج شمن اخرب

با حلقه و شاکان رو بر چرخه رانی
در دلت چو چو گنات غلطی و بے جانان
در شاق و غصه که دم من بیا کزانی
من بوسه دلو با چاره و خجانی
تا جست بر دهن جسم از چرخه رانی
در دستم نیز من دسکا تو نیز من
از تو یک سگ در دسب جیرانی
از دولت خود دمی شمس الحق تبریزی

هزج شمن اخرب

کای چشمه روحانی دمی بحر صفاحی
هر نور را گوید ای چشم جیسر بانی
این خدمت بکوت بدل نیل آقا چینی
ای موسی بن دوران چینی تو زرخون
در وقت خجانی تا وقت خجانی
چو بد تو هر گشتن هر گشتن هر دهن
وے تابع همه با نادر بند قبا چینی
ای جان عنادین غاشش کوفتا بنما

هزج شمن اخرب

کین جام نیا تاج حسن عاشق شیدانی
برادر مرا می راد روز مسلای را
مرو قبح بستان ای عاشق زانو
بر رسم زبوستی یکن زبوستی
وے صمدی باشی تا سلاست کوفانی
شمس الحق تبریزی جان چو نکری

هزج شمن اخرب

امروز دهن مجسم شاهنشهر وانی
اسرار و ظواهر چو طبعی بی ملای
می بند و می نخلد با تسمه زبوانی
و دینان آید یکس من دلی بانی
یاب تو نگه داش لا سبب گران بانی
آن شیر دل گردان بخت چو مولای

آن ماهی تاج بر پهن زمین بانی
در هر که و هر دیش در لک اندیشه
در هر که دست و دل چو نیکو بادنی
ای مرغ عجب تپان از به توانادی
تو کس خوشتر می طوی شک کلامی
تو مرغ عجب تپان با مهر دای
تا هر چه تو هست تا دودل خود دوست
اسحاق یار جانی چون سیر و دانی
ای بے سر و پا گشته داری سحرانی
از کون حد کردم تو زخمش که کریم
هم با تو آن شمس هم بهشت آن شمس
اچاق شده و تملی گشته دست هر
ای خواجی سلام ملک از دست چو لای
در دشت و در و دین بران توانا دانی
ای خدمت تو کرد و چون گل بیکر خندان
در وقت خجانی تا وقت خجانی
ای آب خضر چو نازک و دین چو نازک
با هر که در آید می بکند نیا سانی
تا تو شوی در دهن سهر نشو و پیدا
و دینان بستان در لاله در بستان
سعدی او باشی چشمه دین دانی
بسان میان با بیکر و دینان
میدان دمی بند یکس و دینان
نیک و بد هر کس را از توفیق دانی
امروز سماع با چون دل سبکی دارد

خود نیست بخیر ملای بهشت بانی
ایمن بود و فایغ از روز و سپهر بانی
حق اید بود و عالی باشت بخت بانی
صد مرغ دگر دست و دامن کجای
از دستی بهشتی غم نیست جافای
تو شکل و دگر داری شوری بلم دای
جام خطه سر کردی کی غم بدل بانی
اے و دینان کی کز پاسه لوت دای
تو بهر شین شکسته جان بهر جیرانی
هم چون این اجم هم کز جیرانی
خون تو بر نیم من از خنجر جیرانی
هم تو شمس من هم از خنجر جیرانی
ای صدف زبانی وے کای ناز چینی
هر رخ را گوید کای دین چو ناز
ای شاه پیرینا با ابل عباس چینی
کز دست و دین دای با صبا چینی
چرخه ترا هر دم کز دین و دین چینی
نیز و زبیرت دامن زبیرا که توانای
و دین جام سبای راد کس کبیا سانی
تا بکدی از دستی ای غم هر بانی
بزا تو نیا راد جان با صفا چینی
وازه دست دوران افاده بیکانه
گر که کند زدی در راست و دین چینی
تا شور و زنده اند در راجه کثانی
امروز می آید پر شمس و دین بانی

سه سال اگر ما بمانیم بگریز و بگریز و
 تو دوست منی را در چاه و لایه می
 او طرب زلف از دست گرد و بر لبه زبان
 من زگر جلالت کم در دم سحر چو من نه
 اسی شمس اگر دیدی دوست تو را می خرد
 تر که حسه را میخواند بزمستانی
 گفتند که با ما این صومعه چشم زن
 تر که حسه بکرت از نوزده گفتانی
 گفتند شدم کیدل جاسد دوسه و او در دم
 بگریز ششم ازین عالم در روح و ملکوتی
 شمس الحق تبریزی ایستاد که دیدیم
 جانا تبرستان چنین بچه میمانی
 گردیده بخیرانی خود نامه تر خواند
 اسی اذل و جان بسته دست از دل داشت
 چند دست از تو تهمان تو طرب ترستی جانان
 مردم ز تو زوب و زوا ازل و ایلان در
 شمس الحق تبریزی جانی دول و جانا
 جانا نظر فرما چون جان نظر دانی
 تن روح پادشاه چون دست بفرشانی
 از در جهان مستم کنویش برودن بهر
 اسی ریح چو پیترسی روی در تن نری
 مردم ز تو شمای جان هر مرد گشت بد
 صبحا گفت داری سمر پاد بیداری
 چون بسته کنی در کجا آخر بسته کنی
 در ریح فکر در دم بماند چنانچه بود

بر گریه و غم باشد لب لبت و خندان
 خورشید چه غم دارد از گریه کند ما
نهرج شمس انور
 ای که شوی آفتاب خب تو که زویدی
 ای آمده از ناگه در خنده ما گفت
 من این صراط بر تو تو عین خطا دیدی
 در عالم کینائی با عشق شدم چو گداز
نهرج شمس انور
 گفتند که چه سرداری را از پیچ خوانی
 گفتند زد و گفتانی عاشق را و یاز و
 در مجلس مستان ای کوی بزمستانی
 ای خواجہ چو در رنغمی دیدیم و میماند
 گفتند که چه چیز است این گفتار معانی
 من نیز در دل شمر چو کجا عجب دیدم
 در خروار کس دیدم زان جسد زبانی
 هر چه ز کس جستم فی الحال جانم شد
 در رفتم بر رفتم در رفتم بر رفتم
نهرج شمس انور
 باز آ تو ازین غلط چو پشانی
 صد نامه ز ستاد مردم نامه نشاند آدم
 و در راه خیدانی غلط روانی
 باز که در دکان مجلس قدر تو ندانکس
 از دوام جهان خسته باز که زبانی
 هم آبی و هم جوی هم آب جوی
 آینه بجان یا پر تو جاسد نامه
 باو چنین خوشتر خوش تر بی و جی
نهرج شمس انور
 چون گویم دل بروی چون میزن دانی
 جانا نه پادشاه که دل کو بی
 مرد تو جان با چون شجده بمانی
 اگر چه در حیات گشت وفا کاس
 اسی با کیش دستم آفتاب کو تو کجائی
 چیز بکیرا با پادشاه کجائی
 تن معادن تن آمد تو عیش تماشائی
 اسی روز چه خوش روزی شرح نرود
 بی تو چه بود و دید ای گوهر مینائی
 اسی روح من دوستی در دولت سترائی
 شمس الحق تبریزی خوشتر چو پادشاه
 برخفته دلال مردم فغان سیمائی
نهرج شمس انور
 ناگاه پیدا شد بر کعب چنان مائی
 آن آب بچویش آمد بر تو ش آمد

خاموشی که باز آید بلبل گشت بد
 او را به شمشیر و سحر کجا دیدی
 اسه خواجہ با نزاری تو چو پادشاه
 آن رشک کینا را که چه تو در نازیدی
 انصورت حال خود تو صورت ما دیدی
 گفتند که طعم حلاوت من کو سیمائی
 گفتند من این صحنی شایا شمسائی
 گفتند که خورم بماند گفتار دوسه دانی
 صد کشت بیایم شد از فاطم طحائی
 چون جان بقا دیدم از غریب شدم خانی
 توین در که سگویی دین قصه که سخی
 یار و نمیدانی یا نامه من خوانی
 با شک دلاش شین چون گوهر لعل گانی
 هم شیر و هم جوی تو بست از ایشانی
 یارب چه کسی یارب احمق و بستانه
 زهر از لکنت تو خوردن حشر حیوانی
 هم رحمت و هم رحمتی هم دردی دانی
 دل نیز کز خایان دم که شکر خانی
 اسی دل بختی اوجان با ز جوی پانی
 گوهر چه گشت آید چون دیک در دانی
 او را بر سر درونی جان را تو نری
 هستی و چه خوش هستی در و در کینائی
 در نور تو کم گرد و چون شرق بر دانی
 یارب خدا بر شرف تو فریادی الهی
 تا و باشد و دریا شد این عالم چون آبی

در لفظ خود کلامی غلط پدید آمد

ایوه شکست نال زکولار نه چندان شد
عیدی چو تویی جانای دولت ترسانی
ایمان ز سر زلفت زنا عجب بند
جاده و ز سرستی با عشق تو عجب بند
چند آنکه تو کوشی جسته چشمش پیش
کان عجب کاین کردم چنان بدین کردم
بیزیر بشمس الدین آخوندی نه زین
کشتی بفرم و نه خود یاد نمی آری
دل عهد وفایت را بر بسته که برون
از سستی جام عشق منم کنایه ای
گر روی نگار تویم چشاق عیالست
گر نقش پذیرفته شد شجاعت عالم
گفتم که بست آن ماز خا و چو عیار
غما ز غمت نگار خا و بجز کجی خسر
گفتم که بدین زمان چون نیست سالی بان
در حال نمائے شد نهان سالی شد
از پر تو محمد وی شمس الحق تبریزی
گر زگر خوارش در زنا
هم که بدین غمی هم پیش که شیرستی
با بیج ولی سبب ابقه تیر که دست او
صورت گریب صورت گز که کویان بود
بر بند زبان زبیرا در با چشمی خجی
گر شمس و قمر خجی نکاشش قمری
ای خمره ایگی وی رستم هر چه گنگ
ای دشمن تمل و دشمن که با شمش کشت

گر با دو جان گسیه که طره پر پیچید
هرگز نکند مارا عالم بجز آل اندر
از کاف و زلفت خود یک هیچ چنانی
جان بود دران بهیت با عشق چنانی
تا چند گریزی تو از خویش دنیا سانی
نی ما و تن کردم ای نفس کیتانی

نهرج شمع خرب

ای اولس چند پرده و زانقدر خجاست
عشق گریزش بر سر کف پیش پای
جان گفت که ای غمروم گوند چوین
مست آنچه کند در دل زنی بود آن

نهرج شمع خرب

ایرین شیوه ز در دلان همیشه بدین
عمر لیت که در دهران پیوسته و پیوسته
آن شمس که سیدیدی بر رویا یک
از خلق ندان شد آن تا جمله مرا باشد

نهرج شمع خرب

ای شوخ گیزنده وای شاه ستیز
من هست زمان برسد چون تلخ شد
ای شوخ گیزنده وای شاه ستیز
من هست زمان برسد چون تلخ شد

نهرج شمع خرب

هم دور قمر را چون بند به دی بار
از طلعت غشوریش بر خلق زنی آید
وصلش بیان وادالطفت که کرم کن
را و نظر بودی بی روزه زین پستانی

نهرج شمع خرب

ای پویمت کنانی وی جان بیلانی
ای مبل پویند که طوطی گویند
ناشوش گنجین برین جز و سفر گزین

گر شمس حق تبریز کردم دم خرمی
لا بهوت زل را زنا سوت و نوبانی
تا عالم خانی را از عشق بر آرائی
کس عجب کند با خود نه قوسه ای
سوگند بدان زلفی عاشق کش و سوگند
در با بنایا و لیک است ز بالائی
آن ساقی ز سارا یک نکته نفرمانی
که گنجی کا سه گر فند بملاری
اسید کزین پیشم در جگر بنگزای
چون زده بهر او گرفت هوا ناری
ای شاد که خلعتی ای خوش که چنانست
گر بیج بهر دست آن همه کاست
تشنه زان بودم بهر دفا دار
در پی به دو به خود بآب زند کار
وی از تو جان زنده چون یافت
دین غم زان برین هم یافته با دار
چون سکه زخو شدش شایسته چل داری
هم ساغر سلطانی اندر دور است
هم زگرش محمودش بر با گرانست
گفتم که خوشش ای کاش بیانست
با هر شرو و برو که سیر کبانست
ورنه دهن مائی پر گفست و ز بانست
کرتج و کو خجی نکاش تاج و کوراست
گر قند و کو خجی نکاش تاج و کوراست
گر بار سفر خجی نکاش تاج و کوراست

دولت بیانی

ای کجایان که در دست خجی

کرم و زهر خجی نکاش تاج و کوراست

کلمات حسن بیز

شمس الحق تبریزی از سن لادین
 گل گفت مرا نه از خانه بیرون
 گفتا باستانه بنام و غنای
 گفتا که چه گذارست کز وی رسد
 گفتا که ز شمس الدین و اخگر نوری
 اگر کشی بن بر دراهم و عقل شد دوستی
 ای طوطی جان پرن خرسرین بکرن
 در حیرت تو اندام از گریه و از غم
 آن بادو فروش تو بس گفت بکوش تو
 اگر خیر و شربت باشد و در که فرت باشد
 دست و دین گفتن بنمود و بختن
 اگر روی بگردانی تو پشت قوی داری
 همان تو احمی جان ای شادی میزبان
 چون سر کشی آفازی یا سیبیا تازی
 ای جان در باغ تو رست و درخت
 آن ساغر پنهانی تو جانی و باجانی
 آن ساغر و آن کوهری ننگندم روزی
 خاموش شدم حال بنیز پر دین دل
 من نیست آن کرم با شمس سودائی
 من زین شعر طوطی دیدم بجزری حسی
 ای روح بزن دینی در دامن بکسری
 ازین دو جان پیدا دامن سیران پیدا
 نامه شد م از گشتن تا نور بانی
 شیرین است که بر شد خرمیت نمی چسبید
 آستر ز پسته جیب سینه آید

هزج مشن اخرب

گفتم که دین سودا یا چه میجوی
 گفتا که دین سودا دلدار تو کنی
 گفتم که بر طغی غش را چه میجوی
 گفتا که دین سودا دلدار تو کنی
 گفتم که بوفیت گلزار چه میجوی
 گفتا که دین سودا دلدار تو کنی

هزج مشن اخرب

ای دولت و اقبال که خدو اتم هستی
 بر عمر و فرزندان کنده قصص رستی
 بافت تو رسم از دست و از دست
 چنانها پرستند که پر پرستی
 در صند نه برت باشد از خند و دکان سستی
 رستم جهان ننگ هرگز نمود اندک
 ای جان سودا جان رود و طرستان
 ای لیل زین ننگش کنی حشمت بی ننگ
 ای خواج که شکولی وی فتنه مدخلی
 پالا که کسی یار با آن دل چون غار

هزج مشن اخرب

جان بی تو پنجه آمد بے تو د و پنجه آمد
 سر بی تو چن ماهت گردی ماه آمد
 روی دل بجا ره با نفع و کوفتین
 افزای وجود من مستان تو آمد
 یا آب حیات تو یا حفظ نمائے تو
 هم عقلی و هم بانی هم انی و هم کافی
 جان بی تو پنجه آمد بے تو د و پنجه آمد
 سر بی تو چن ماهت گردی ماه آمد
 روی دل بجا ره با نفع و کوفتین
 افزای وجود من مستان تو آمد
 یا آب حیات تو یا حفظ نمائے تو
 هم عقلی و هم بانی هم انی و هم کافی

هزج مشن اخرب

مجنونی که گشته سراسیمه صد قاق
 مردم ز تو شد ای جان بدو یک دیده
 میگفت گویا من وقتی که بر آیم مس
 در ایامی منی بی قیت ولی کا بن
 نیست کجا گویا اندر دلش بدائی
 بس خفته و آشوبی آگنده زین بانی
 مستی و جوش مستی در دشت بیکانی
 فانی ز شرب فوجا چون با شمس فردائی

هزج مشن اخرب

نزداد و زبده دوز و اخروت این م
 صد غایب بجز بید گفتی بر و دم آنجا
 خرنده چرا گشتی شهزاده اگر کمان
 که آمد ای جان زان خاک کمانی

گفته بگو با منی یک خسته بجز باری
 گفتم خسته بیل دلدار چه میجوی
 گفتم که بر و مسکین شهادت چه میجوی
 گفتم که کیان خواب بیدار چه میجوی
 گفتم که زان نورش ابعار چه میجوی
 خاک کعبه با منی شک باشد در دست
 در و در و در و در و در و در و در و در
 در دولت پوسته رفی و در پوستی
 بشتاب چه می مولی آغز دانی خستی
 تار و عنوی مارا از پای نه بشتی
 یک پرده بر آگند می در پرده و بستی
 هزار رخسار و چون تم جفا کاری
 مدی تو ز من کیر و مدد وری و میزانی
 کی پیش رود با و فیصلی و طراری
 مستان مرا ننگن در نوحه و در زاری
 یا کان بناتی تو یا ابر شکر باری
 هم آبی و هم نانی هم باری و هم غاری
 بی زان که من کم شاد ز غایت بسیار
 دین غمی گشته در ایامی بکوفانی
 بی تو چه بود دید و اسه گوهر بیانی
 جانی که خرم من غنیم دل خزان
 تبریز ترس العین بی صورت دریائی
 خرمیت مس و پیرانی بی به و دهانی
 آنکس که بایده از بسیار پرستیانی
 گوش تو کشتن کردم تا بجز باریانی

در - در - در

دو چرخ دوازدهم تنگ بند بیسی را
 تو در لب قبری نه مرو شب قدر کا
 هر نوخته کند تو در گداز دست اندازد
 از غنا بکشایم نشان مانند تو ما غیا
 گر کشین بخندانی یک یک بکنم ریش
 بهشت نه دهم سر نه بهم آکنه هم دانی
 خاموش کن او گفتن این بازی دیگر کن
 مای نرو بهم ای جان زین خانه دگر جائی
 آنگاه خبر خوشن در شهر باراجین
 من زین ملک چون او مای ز کجایم
 ای عشق اگر چه او پاک است نه دوست
 گر نام سفید گزینم بشکن تو دهم
 از دراکرم بانی آیم ز در و وزن
 منشین که درین مجلس لاف نشود میس
 شمس الحق تبریزی لطف صفاتی
 مای نرو بهم ای جان زین بلای دگر جائی
 بلای بر دهم ای جان بنگار تو غزوانی
 کفورت به تو فوس زین خانه سفر کردن
 توبه اگر تانی در کعبه بیایم
 شمس الحق تبریزی نور است جانانی
 من پاسبی کوبم ای جان جهان دست
 ترک دل و جان کردم تلافی ای جان کدم
 آن ابد ماری بین تیرش بیاری بین
 خدای لطف و عطا دار و دهر مژده دار
 دست کرد و دغا بپوشد و بی پای

استیرو چو بیانی ای شمش لسانانی
 تو طفل سرخانی نه پر پر خدانی
 روزی که هیچ گسید و گردی کجایانی
 و اندر لبس یارین منزل انزلی دوستی
 ریشی که سیدان تا تو در برانی
 بهم شیر و بهم آجوبی بهم اینی و بهم

چون میگ سید پوشی اندر بی تنهایی
 سخت ست بی بندت اما غفلت
 بنگر تو درین آبست که هر دو آبشانی
 چون بهر راکویم این چه دهر است کن
 یک لحظه شدی شاندر و ریشی اخلاقی
 چشم سق بهم رانی منتها می و چشم غلی

بهرج شمس اخرب

یارب چه خوش است اینجا هر لحظه تماشای
 کو غم منم دار و از بیم تقاضای
 او هر طری یا پوشیده و شیدای
 از عشق چه یاد آید هر یوست زیبای
 دوزخ که رو و آفر اجنت اما دای
 چون دهر بریر آیم از قص زبالای
 بر گرد که درین دولت تیر و بشود

هر گوشه یک باغی که گنج کیسے راستی
 از رشک بگریوید و اندک در دوست آن
 مگر دور است که در زیر که کسایا به
 بی عشق دیو است را اخوان چه سنگه دین
 من بے سر دیا گشتم خوش تر از این
 چون دره در سن سازم از نور و برق
 بر بند دمان بر گرد گشت بدست خود

بهرج شمس اخرب

گر زور و فنی دار و از نادره دلا دای
 گسترده خدایا را هر گوشه صلا دای
 بیجست کسی کو روز ما در میجای
 بازار و چه بازاری کا لادیه کا لای

جسته و درین مجلس بهر برب دلا دای
 اینجا ست می مافش اینجا ست کفایت
 آن بهیت درین عالم کفایت درین
 خاموش کن این ساعت با گفت نمی

بهرج شمس اخرب

ای جان جهان چه از بر دل بسته
 کیل چهل و دهر و دهر که بسته
 گرسنه هر بلغی بانا که میجسته
 گر غیرت بگذار دل بر دل بسته
 بے رحمت او معوره زین دهم کجاستی

ای ست کن مشربا تو ای زشور و شر
 بنگر به رحمت ای جان در قرض سزا دای
 از یار کن افغان بے جور یا بی عشق
 با حو غنا کاری بپشتی کند و یار
 خاموش کن و ساکن شوای با دهن گری

کو نفوت کنزنا کو هست سلطان
 سید ز نعت از دهر است و دهر استانی
 و رخ و بدتر سید از ناس و انا کانی
 ریشیت بپایان و دهر و دهر استانی
 یک لحظه شوا کیم چون حلقه گردانی
 بے رخ چه می سلفی و از نهر لزا سانی
 صد بازی نو داری ای برتر کاسانی
 بے غنا و از نهر لزا سانی
 بجان که رو دای بے سر کز نهر دای
 چون چشم تو تباری چون رو و عبادی
 و ز عشق پدرو پیش دیبا و طراسی
 بی پای سببی که دم چون کشتی در پای
 در و درن این خانه در و در و سواد
 مانا که دران گنبدیاسه تو ششمانی
 از نهر بگریوید و این نقش مناسی
 در بیت درین سودا هر بیت سواد
 آن کو که هر گشتش ریافت چه عفا
 خدای چه پو کو کا غار چه تو دای
 اگر تاب سببی ایسم من نادر و حلوای
 جانم ز رخ خربت چون زهر و مملای
 آن دست بران دل ای کاشش
 اشکو ز چهر کردی که با ده نهر و دای
 گرسنه ر و عشق نیست او کی دل بسته
 اگر پشتی او نبود پشت چه بکشتی
 از نیشش با دهر و دهر با سببی

شمس الحق تبریزی ماییم و شب خوش
 و الاصله نهانی نوکر او دمانی
 کو تبر جمادیم من اوسع بجانان
 یا یوسف ملکی لولاکی اخوان
 اقلبت علی و غلبتی و انت انت یهوب
 فیم دین گوشه پنهان شد و اگرستی
 ماییم دین خلوت غرضه در حریت
 خبر طیش نمی دیدی و خوشی چو چیدی
 امروز کن ما با نان شید و در کشتی
 سحر صافی بی از روی غلبتی که تو هستی
 نظاره چو می آئی در سینه بیماری
 در صله سران ز کن دل را تو قوی کن
 کبشای دمانت و افشا که مجبور می
 دی نامه او خاندن و قفسه بی غلبتی
 من با صمیمیتی بنما بهرون کردم
 شمس الحق تبریزی آئی و تبریزت
 در چرخ زمره در انجوسه هر که روی
 ای قتل چو می کشدی و می کشی چو می کشی
 گوشه و که شادی در دست از نادانی
 کو تابش پشیمانی که راه را دیدی
 با سید شمشه چه سود در روشن
 چون پای این منبر نال شود از درد
 چو بخت است تو زان دست جهان بینی
 کبشای دوست خود که میل کنی
 شب بازمی گرد و شمش تبریز شب

هزج مخمّن خرب

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| فانعموت من شمری لا انعمت من شانی | ریحان بفسل اندر بسیار بود وانی |
| نیز وادوا صغی فی احمر رغانی | صغیای بری رویان و دینم سلیانی |
| کرم من ملل یشتی من عدا خزانے | شوگرش ز در کبش جویان بستانے |

هزج مخمّن خرب

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ای دوست حرفان بین کجای شاکر | از جان جهان رسته چو ناله دکان |
| دسته صفا دوستی می زند که گزین دست | عاشق شده برستی بر فقر و دوستی |
| شیخا چه سنجیدی بی خویش سحر | بر بند در خانه شنا به بیگان |
| مار غلطی وادی از نماند بر و نجات | صورت چه که بر روی و صبر بر اسود |
| شد و اردی هر خسته از که تو شایسته | ای ل بر آن جایی زین گفت چو بخوابی |

هزج مخمّن خرب

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| شاه هست تو با و رکن بر کشتی بازی | آما زدی زبان دهم تاست شوی نهی |
| خاشاک کجا باشد و ساغر بشیاری | ای خواجه چرا جوی دلاری از گنجان |
| بوشتم از عالم سندانم پیرانی | افکاش چو نقش من رخ و رخ تو گدازد |
| چون عشق بر و آتش در پرده شای | در رنگ رخ نقشش چو گل شای |

هزج مخمّن خرب

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی | ای آب چه می شوی دی با و چه بگوئی |
| ای صبر چه چندی دی چه در کردی | سرا چه مل باشد در راه هوا داران |
| ای سرو که نامد گردی در دره | کامل صفت او باشد که صید زنا باشد |
| کو شمشه هستی که ماده جان خودی | زین کیسه و زان کاسه گرفته ترا |
| کز حرف جو بار و بی پیوسته در کج | هر روزی آید وین خطب من اهر |

هزج مخمّن خرب

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| در کوی خرابات آئی تا در کوشان می | در کشت قیج سودا اهل تابشوی رسو |
| بلکن بیت خاکی را و آردی بتانی می | از بهر غریزی را تو چنه کنی کابین |
| بر بند و بان از خور تا علم دنان بینی | نک ساقی بی جوری در مجلس دوری |

گوشه شمس تبریزی شب از کجی کجاست
 آن جام خالین که روان را قوی کجاست
 باغچه داودی عرفان خوش امان
 آینه رنجان بینی در شب مگر دبان
 این مقدمه اول این انظار آتشی
 و ما زده است نهان دار کجاست
 ای حله دین با خاک در این پستی
 آن چه در کبشای دین رن کجاست
 پنهانستی از دیده در و کجاست
 در قهر وادی مای که شمش تبریز
 کیمیا شمس تبریزی شب از کجی کجاست
 کجای لب لبش کجاست می ناری
 بس نیست رخ خوشش و کجی و دلاری
 باغچه دل کوئی باغچه جان دی
 افتاد با هم عشق و دانه کجاست
 زیرا که چو جان آبی رنگ نیاداری
 ای رعد چه می نغری وای چو چو چو
 جان خود چه قدر از درد در جان فروی
 یک موی بگنجد در دانه و فرسوی
 آینه تو خور کوری در کجاست
 وین منبر مالی مقصود و من جوی
 اوداع ملک در غیب آرزو آردی
 بر بند و چشم ستر تا چشم نهان بینی
 دهر بر سر نهان تا کی شمش تبریز
 جد و دورا بنشین تا کی دورا بینی

اینجاست ربا بیک جای ده و صد تن
اندیشه کن الا از خاک تا نذر
یا صحت ارض الله و صحت نجس
همه بگو ختم سزای خواجه هر جای
سر برد خندان ز دامن گن فزانه
بوست طرب حمد و آهنگ بر دل
هر لحظه کی صورت بی بینی و ز اذان
از قمت روحانی در مجلس نیانی
میگوید تقدیرش در دامن تن جان
دید تو چنین سر مسکو و انا مسایه
بگزار تو اینهارا بشنو تو ازین راه
یک حله و یک حله آتش تار کی
داریم سحر کان سر بے تن زید کیم
عشاق بے دارون اهدا ایشان
ظلمت سخن گفتن در پیش خورشید
ای موسی ناخواجہ اکبر رہا بے
نقد و دت با کماله بقدر خوشت
این تقدیر خود شد تو آتش اورد
از قمت پنهان خود داین نیست
آن سبلا ذلک برآورد و سر گفت
مایم که بوسید و در نذر خاک کیم
ای ماه اگر باز برین شکل نیانی
چون که واحد آتش از منم قیمت
تا باد و چو شید دران ختم ناول
ای اگر در جهان گشته و خبرش ندید

گرگی رسک کم کن شمشاد چینی
اندیشه جان بستر کا ندیشه نانی

ہرچ شمع آئینہ

پر سبز زہشیا دان و زرد و خوغالی
چون دید دوان در گشکو و شکر افالی
در سر کہ در افتاده آتش شمع علی

ہرچ شمع آئینہ

چند کونخوری خور و ستوری آون
وین سر عشق او اندر خور آون
کو باز و دانا آفان آن کہ تو من نے
چون سوخت زمین مارا پس طرک کن

ہرچ شمع آئینہ

کر کرون وارو او عشق تو باریکی
بیگانه ہی باشم از غایت نر و کی
ہرچ شمع آئینہ مقصود تقصیر
کول کو ان شدہ چندتی کو کامی

آتش خور و عشق با نذر شمع
آن وقت کا زمانہ بخور و ستون
آن مایہ چور و ست کا اوقہ باشد
گزارا کہ خواست کن دین عشق نور
خواہی کو قیامت گماری تقدیر ای
بی حوت سخن گوئی کہ تا خصم گوید

ہرچ شمع آئینہ

چہ نادر و گرا آب شود مردم آبی
در خوش بیار و دھڑلا و زشتی
بر کو دن آسے و یقین دامن کو

گفتی کہ غلامی را ببرد زمین دشمن
خاموش شود گفتن ناگفت پری نانی

بشت یا بیک مانہ زنجبک سبیلند
بیرون دروای خواجہ زین مہوڑ و چچا
سر ہو تو ان خم نہ کوزہ خبر سمن

آن میوہ کا از لطفش گل شکر دود
بی بوسہ کا از لطف آن ترک خطا آد
آن جادوش دینے جہان تو آون نے
تن را تو بر سکو شمع لعلی تبریزی

من بندہ خواہم ہر چند بدم گویند
رو پوش کن از او ہم با محرم و نامحرم
ہرچ شمع آئینہ مقصود تقصیر
آتش خور و عشق با نذر شمع

آن وقت کا زمانہ بخور و ستون
آن مایہ چور و ست کا اوقہ باشد
گزارا کہ خواست کن دین عشق نور
خواہی کو قیامت گماری تقدیر ای
بی حوت سخن گوئی کہ تا خصم گوید

از عقل و دود و دھڑلا و زشتی
تا اول با خود و زشتی زبانی
در خمین آسے اگر لالہ کشتی

روک غلامی کن باہست غلام نیانی
از جان و جان بگذر تا جان جان نیانی
تا ندیشہ گرو کم کن ماشہ چنان نیانی
تو عجب بگفتی از جنگ مسبانی
اینجاست تماشا با تود و تماشا نیانی
بھی ہوا و جہاں سبت علا لاسے
خردیدہ فروون نہ ختم شادون نیانی
وان میوہ کو نورش را کوکت ہماون
دو شکستہ تباری نہ در مہلا دن لے
بر گلین و سرین نی جز لالہ و سوسن
کو غلبہ جان آخبا جہاں سر سوزن لے
حیثی کن و ترک کن کی نرمی و تابکی
بارشت نیانیم ہر چند بدم گویند
گویند غلام بندہ گوید کہ عجب کی کی
تو ستم جلالا کی نے گور کا چاک کی
اندھ و غلبہ جہاں چوشت اگر جہاںی
نطق کو کو بود و نہ خامے عرابی
در چشم نیانہ خود شرم مردم آسے
نہ سبلا شدہ دانہ بنگا خم خرابی
انگاہ سر سبزی و امارت ترابی
کین گفت کسان سبت و سبتہ تابی
مارا و جہاں را تو درین خادہ نیانی
و آن نیر و بان ماندہ کو در زبانی
در نالہ نیار و ہما را و بر با نیے
سکو دل مایہ اگر کو رک با نیے

| | | | |
|--------------------------------------|---------------------------------|-----------------------------------|-------------------------------------|
| دراز که نیای پشیمت لبیز جلیست | گر طلقه مائی ز غریبی نه غزالی | کتاب بود و گوگام لیکن بر برش | پندم شسته خوابه که بیرون حسابی |
| بستان قنبر عشرت و در بندرون چ | نابا خبیر بند سواسه و جوابی | آخر لبش نه بر طرغی نور وستان | کاهی کج خرف گشته به بن و دینه غزالی |
| دست تو بگیرم دوسه دور تو می خوش | نایار و کردی ناقابل غزالی | آسجا که شدی هست بهما می خنجه سی | بنا کشوی که سانی هست چنان کوفتانی |
| تا چند در آتش روی می دل بندیدی | وی دید که گنبد لبس آبت ز غزالی | ای سانی که بر سر چست شسته دود | اگه تنگ نیرن که تو بر باد و صوابی |
| کجا سه در بن زانچه که گفت تو بمان کن | کشتا در ملک اکو سلطان غزالی | یک بو سوز ملک به شمس الحی متحرک | انعام کنی شاه جا وید تو بای |
| ای آنکه بد لبها غلیزی | نهرج شمن از خرب کفوف مقصود | | |
| تخی و دهم و فترا و دول و در کام | آن نهر کیانی که دین و شت بریدی | آن آهین تو نرم شل و در جیبی | کوفل در شش جبت قفل کایدی |
| طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکه | رونگلی این دم اگر بیا سپیدی | با جله روانه که بر بر و ر و ر و ر | سلطان جهادی اگر از نقش چیددی |
| یا نالقی آرام تو آرام گرفته | وز و یور میر و تو بنگام رسیدی | امروز با ز و دا و شش آن نور | کو با چول و جان بل و جان بخیردی |
| ای عشق پنجشای بین خاک که دانی | کز خاک جهان رست که در خاک دیدی | عاشق کن دهنای بر کس برل زانکه | درو و هر روز و هر چو برست سیددی |
| ای خسر و جوان دو عالم محبتی | نهرج شمن از خرب کفوف مقصود | | |
| گر بر سر جوان غنی و غوی خوبه | خو ماں همه گویند ترا صدیقی | در مجلس شادان قنبر با دو جود | زنان سانی سرست و را و قنبری |
| بس از سرستی همه این را بزرند | تو قوت و تو قوت و قوت و قوت | من بند شمس الحی تبریز که مرکز | شفا شفا شفا شفا شفا شفا شفا |
| آن سید عشاق چه از و چه حقیقی | نهرج شمن از خرب کفوف مقصود | | |
| آورد و برآ و در فسه از همه عالم | بر عرض شمس ساریت او مستقیم | از عالم حق زو شش چهره عالم | از صید و لش و دول و جان صید |
| انوار و د عالم برنج و دست منور | چون سترق نبی سترق از شرفی | با علم که لش که علم زو ملک کاک | نزدق از چه تو را که ز نذر از فتنه |
| آن مع و مع و مع و مع و مع و مع | کامه ز بر سغ و مع و مع و مع | برک کک کک کک کک کک کک کک | در حضرت شاه زدن و وق و قی |
| آن شاه که ز شاه جهان است سید | بنمود چو کشت و حد این ز حد یقه | هر ناطق از بن لطف و چو چمن گوی | بر نطق چو خوانند ز دست طایفه |
| یک روز بهر شمس پیرا به صدارت | شعبه از خض و ماه شده چون دور | چون در نایب و اواز محب غیب | انوار نایب ملک سرق و قی |
| گر بر زنده و مطلع حمت و خورشید | هرزل که بود و ز دانش شقی | شمس الحی تبریز که دلهار تو را | شاید که تو قوت و همه و زنده قی |
| ای دل تو دین غارت و نایب چویدی | نهرج شمن از خرب کفوف مقصود | | |
| جلا به جلا به جرح و دین خانه و یلان | از آب و دین و انکم گیر سیک | از لاجه و از مستی این واد و دنیا | پندش دل تو که زین و دلم و جیب |
| در سبیل که خانه کند ابرگ از زاناک | در داس که دانه خور و چش سیک | ای دل به پراز دلم و بر و تو کک | آن سو که در و دنده ارواح و دود |
| ای روح جو تا و س فینان تو چرخ | بیا و دنداری تو که بر عرض پریدی | از عرض سو فرس ناد و زضا بود | دانی تو بر زرش و دسه دانه خیردی |
| چون گرسنه خط و دین لغز و دای | کوب بگزیدی و گنه دست غیری | کو بهت شاهانه کران و دایه بود | آن مشیر شاه شیر سعادت بزمیدی |

نهرج شمن از خرب کفوف مقصود

آن خسته ملوکا بد که بشیر فرودست
و اندک دران زاویه کاوار است
که پند و گنگه نمده که نهرو گنگه قد
ای ناک ازین زخم سپا به تو زنی
ای چشمه خورشید که چشیدنی از آنج
پس تیغ و ترش از تو چو ملو او شکر شد
چون ترک جبریل و زخم تو بفرنگ
بجباره اگر می توانی شدن انجا
ای پروانه نات و دم افراط اول

و اندک کنایه و باخون و لپیدی
از خست تراشده خوشی و دردی
که تازه و جبرسته که گشتندی
دی چرخ این بارگران شگفتی
آید و مملکت با نوار دردی
بگزیده وستان میوه که در بگزیدی
سبز شود و آفرین چو کسار چیدی
روزیل خرابه تبریز بنیدی

آن شاکل با مکن خوش شست
از خست که دل و دلدار یک اند
ای سبیل دین داد تو بالا و شست
ای بوجو حاتم که زمین میسکت
هر خاک که در دست گرفتی هر زشت
شاگرد که بودی که تو او ستا جفا
لیک ز توشوی غم این جفا و گریه
خامش کن و یاد و آن را که حضرت

آن هست خوشش ز کشتن با چشید
که فضل شود که گشت رسم کیدی
توین بود و از چو کسار چیدی
پنهانی در فعل چسبید و پیدی
شامل و نمرود تو سگ که گزیدی
این صنعت بی آنست که کن ز کیدی
تند تو شود و سر که واکت پیدی
گفتی تو لک الحمد و لک الشکر بیدی
گرفت غمت مملکت صورت یعنی

هرچ شمن از ب کفوفت مقصود

بطلب من از خیل خیالت زرد و نیلی
حقا که نیا بطلب حنیت است
بروز غمت شین گنگه ناز چو

در دایره و لری و حسن لطافت
مار از تو مقصود توئی و دود جهان پس
جان بکند و دلداده کویت گرانند

کس نیست که از تو بزند با تو بمر
مشغول تو فانی بود و دینی و عجب
عشاق تو تا که شورت میل بکند
مجنون بکنند میل بکند و در گریه

هرچ شمن از ب کفوفت مقصود

یک ساقی پرست و یکی جیب سماجی
نی باطن گنج و حشیش و فراغ
کوخن بگر بخت و دین ره بسجای
اسپید زور است نه کافور یا حی
چنان شده و جاندار و روانه ز نواهی
نماش ز می همیش سبحی و صبا
خود مغرور این باشد و امر و نرشی
در حوض حصین آه و دین سزای

روحی است سماجی که از آن لایح سپید
در پیش بفرزند و دوست چنان می
جلا بد شود و عمر دین کاس صبو
شمعیت برافروخته از عرش گذشت
این خانه مستان خرابیات
با خود کسالت بگوید و اگر د
از غیب شنو نمر و ستان قش کن
ورنی بد و نان تبده و دانی خسان

کود روح قدیمی و کپاراج ریاض
یارب چه شود و حال سلمان حصار
ایمن شود از دگر و زلفان نیاید
پروانه او سینه و دلهای فلای
دور از لب و دندان توای خواهه صبا
کایا کند هیچ سماجی تو سماجی
یک غنچه پاک ز آوازه صبا
سجری بی سنان و سنان و هم دای
برش شمس کند شمس جان

هرچ شمن از ب کفوفت مقصود

عرش است نسج که لوان آند
در وقت توخت بکنده جان آند
نوری که برافروخت و لوان آند

در حوض قش و قش کاپی بر آند
خورشید که هر روز ز شرق قبا
هنگامه بود و رنگ و لاله و دیران

نیاست بخت دیده و سنان آند
یک فرود بود و ره بران آند
انحضرت یزدان بکستان آند

| | | |
|--|---|---|
| <p>و خلوت دل تیسستان افندی کجی وجود بوس خویش بزاری و زلف تو بر خا برود رفته ز ناری اند طبع که سرش از لطف تجاری آن کو تو نبوشت یک یک شربت کاری آستین تو گشته مرغان بسیاری تا سبداست شدار خون عاری کا و صاف جمال رخ اوسیت شاری انجا دوی چشم یک تشبیه خوانی</p> | <p>نهرج شمش از خرب مکفوف مقصور</p> <p>ای وقت کشیده چه نهان کشید از شرم تو گل بختی در پای جلال اقبال کس طبع تو چشم نسو بر کا ز خود و خود و سب کا ز عالم از دست حسن تو در زمان مشکوف این گفت چون خلق ده افتاد و جسد گفتا منم از پر تو شمس الحق تبریز</p> | <p>ما موش که شمس الحق تبریز را زلفت آبی جان گند کرده از این گند باری بر شیده و تپای میشتنهای مقدس بی برگ نشاید که در گور غوره فشار از غار نبرد تو بباغ انزل آید در باغ صفای ز درختی بگاری اند و دل بن انا از لطف تو ناپست در جسد و شمش هم خود شمس که بخارا از در وین شهر نهریست و نهانی</p> |
| <p>از تیر نظاری یک محنت کمانی بعد از نمانت و از دل همدانی مانند قند چرخ حاکم رانی جسد سایه خورشید زلف خیرت آبی چون زهره نادرم که گویم که خوانی با تو چو داری کمنه زهر لایانی ای شمش کمانی تو شمش از لطف زانی شمس کلب ما به دور سر زانی</p> | <p>نهرج شمش از خرب مکفوف مقصور</p> <p>بے زخم نامی تو درین شهر کی دل شرم سب که از محنت کوشش خدایت او حاکم دما و رواناست درین شهر بز حضرت اوسیت نقیضه خضوری از مله او یک دوش دارم بشنم بن دست ملزمان و فرزند خلق شمش ای شهر بهر شهر تو که بر در تو زیست</p> | <p>در سهر هر گوشه یک حلقه گوش است چه جاسک است و چه سوز و زلفت هر پیران سرازیر و سب خورشید صد لاله یقین جسد کن روی چو نیش صد چمن من تو و تو و دران بیس و کج که تم گویم شمشان نمیدانم گویم هر چه که خدای تو ز لطف سایه بانی شمس الحق تبریز ازین شمش آبی</p> |
| <p>ای رونق گلزار تو پر خا چسبانی دلا و چو رفت ای دل در غا و چرانی ای باغ جنین تازه و پر با چسبانی ای دیو اگر نیست تو در کار چرانی باز لعل پلیدی و ش زنا چسبانی پس مشک غار سما چسبانی</p> | <p>نهرج شمش از خرب مکفوف مقصور</p> <p>چون محبت جان به بدیا چسبانی ای خواب مشهور تو در آب چسبانی که شاهانه مغزین اسرار چرانی خوشبوی و شکر خنده و دلا چرانی ای جان سراسیمه بری از چرانی</p> <p>نهرج شمش از خرب مکفوف مقصور</p> <p>گروان شده در جسد قمرای عطائی ای شمش اقبال حیا برگ و فوئی</p> | <p>ای شاه تو ترکی جمعی و از سپهائی چون گفت انا الحق زویم با دلا و دلا آن شاه نشد یک یک با چشم مبین گفت گرا و نبردست دلت جانب گلزار در شیره دل گزنی غار حسن است گران شمس الحق تبریز مستی از لعل طاعت و دلاست و صفائی ای و چه دوری غم دمی ز نهری و کج</p> |

بخیزد و بر دل آرد ای ماه نماند
هر روز و هر چو خورشید شد از چرخ دور
خوش ملکیت و خوش بست که بست تو را
وی دست در آید و روان دامن لبت
آرد ز زردی و اسه شنبه شنبه
مارا بکایت پدر خدای سهری
این کیمت که او را به غل غنچه کردی
این بار کلاه از سر بسو تو برداشتی
پر تو ز ندان گل گلزار بگشتی
امروز به بین که گیاه ایله کردی
چون در پیوست مسند بختی
از لب لبش که در چشمان شد لعل
پس از که در لیس صافی مصفا
کست ز خردست مشوا ز جوق بخت
نشند آن قصه او هم بختیت
مولای تو که گفت سبب بر سر
در خانه خود یافت از شاه نشانی
دوش آه بود و در خانه بود
امروز درین خانه بهر بوی بکارست
خون در تن من دهر نیست ازین بو
هم با ده و هم آتش و درگاه نهدست
را بخای بیای خواجه با خای سیج پائی
آبجا که بایست چرا که تو بودی
گپای شود که

کمان آید اندک تو بانی و جان
زمان روز میار که تو اندر سبانی
اسرار کشش بر دایم تو دانی
ای با سپا هیچ کما از منانی

هر چو شمن از بخت مخوف و مقصور

بر در بشاردی چو بار بام و دودی
وزیر سخت گلیه کشیده
خوش بگرد و
در قو فلان خار که دبا بی غلیه
امروز به بین که گیاه ایله کردی

هر چو شمن از بخت مخوف و مقصور

وزیر نگ ز رخسار بر بخت
تا بلبله زید به خام محبت
کوشب به شب با بگ ز خاک ز قوت
برکت فدا کای خنده غلبتی
کز غم رفیق و طریقه

هر چو شمن از بخت مخوف و مقصور

آن شاه دلا و دم و آن محرم جان
زین کوی هر گوشه بخت جان
هر سبک من بندوی دست و سانی
بیران طریقت نه پیر نه چو اسنه
هر چو شمن از بخت مخوف و مقصور

جان شهر ویرانه تو خور و دم چو اسنه
ستی و خرابی نگر بی سرو پائنه
کزیمت بود و فاعده دست خائنه

چرخ که امروز سلاست و نشانی
آب گل عشق قافا بند پی
ای گوش بده گوش بیست روان شن
گفتم که دلا خیز شاست و خوار است

صد کاه به ساید منتظر کسم کشی
گفتی که از ان عالم کس باز نماند
آبجودت پای که در صورت بود
امروز به بین که گیاه ایله کردی
خاموشی و دان و بختی تو در گمان

که بر لا یر لا یر لاله درنا
آبجاست نواز با بگ کیمت و قیوت
در خیکه خواجه عکاشه نه گشت
دارت و فدا و دور کوی فکاش
ای شمس کیمت منظر بجز ندان

بگفت دود که کله زده و دود
گوئی که گزیست بهستی رخ خیر
کوشی نه و فرستانه شنو تو
در آینه شمس حق وین شنه تیر
هر چو شمن از بخت مخوف و مقصور

جان و از سر پرده سلطان هم نشانی
ای راه غمناهی و جلیج شویستی
جان بر زهر بهد که افاده رستی

از برون آید تو خورشید زان
تا گوش بیکر و سوز بیکر کشانی
ای بوش بیل بوش که در بزم خراشانی
دل گفت می نایم پی خط و نشانی
امروز کس میله که رت آنچه تو بدی
صد کیمت درین راجحیت پیریدی
امروز به بین که گیاه ایله کردی
آبجودت پای که در صورت بود
امروز به بین که گیاه ایله کردی
کریمت و شقا و شقیقت
وزن تن در ناز و ام علم و موقی
و آبجاست نواز با بگ کیمت و قیوت
صد مرتبه و در بدنه شنج بختی
یکتا شد و زمانه کز دست و و ترقی
و فدا و فدا و و فدا و قسیمی
آبجاست نواز با بگ کیمت و قیوت
کوشا و بیخ من پر کار بخت نمانی
وز قاسم چون بگش من لمان لمانی
هم صورت گش شنه و هم بزم سعانی
آبجاست نواز با بگ کیمت و قیوت
تا باندی از عدم و بجان هواسنه
نه راه بخود دانی و نای راه نمانی
آبجاست نواز با بگ کیمت و قیوت

ناله و ناله

ناله و ناله

| | | | |
|---|--|---|--|
| <p>آن نبرد و زبانی گشته که یکا چون ماشوق شو و عاشق شو و بگذار دلیری</p> | <p>و آن بجه که آن گشته که پس روح خرد هم خورم خدا و ندی شمس الحق تبریز</p> | <p>هر ج شمس از ب کفوف مقصور</p> | <p>آن نبرد و زبانی گشته که یکا چون ماشوق شو و عاشق شو و بگذار دلیری</p> |
| <p>سلطان بچه را میرود و زبیری به جلوت گر صورت گر با به روح طلب کن هر چند ازین کو تر شمس نماند و زلفش نمی آید و نوشید خدا کن بے گاهه شای عمر و لیکن چو توست زبانی بر واد با نماند و شمس گر ساید و تحید تر از شمس هستی</p> | <p>زنا بر عشق و اگر چه بزرگتری تا عاشق نشی ز کجا روح ندیری آن سو که سوخت چو پیش قطری پیدا است ازین عله و جالش بدیری در نور خدای چو چکاهی و چه دیری آز و که بر واد این شمس هر ج شمس از ب کفوف مقصور</p> | <p>آن میرا جل میت اسیر اجل شد در خاک میانیز که تو گوشت پاک این عالم گشت و ازین عالم نماند تا فضل و کرامت و مقامات تو دیدم آواز به مشوق بود عزت عاشق شمس الحق تبریز از ان توان بد هر ج شمس از ب کفوف مقصور</p> | <p>سلطان بچه را میرود و زبیری به جلوت گر صورت گر با به روح طلب کن هر چند ازین کو تر شمس نماند و زلفش نمی آید و نوشید خدا کن بے گاهه شای عمر و لیکن چو توست زبانی بر واد با نماند و شمس گر ساید و تحید تر از شمس هستی</p> |
| <p>این روز جهان و نظرت چو هستی کی روز شبست تیر ز میر و هستی کی روز شبست آرز و یک تقبستی در دشتش ماند و میان هستی ارشد و تر یک نش شمس بستی ماست و زبانی و خورشید و ناک در علقه ندان شده این خنده و ناک بلکست و صومعه کین صدف و ناک دامی و زبانی و خورشید و ناک صد و ده و دهی تو در ازبانی دینی</p> | <p>گر تو فی ازان زلف چو صفت پیردی اگر بان تو در ملک عشق خزیدی در آتش عشقت دلت ارسوزد بود ظفر دل با ما سستی نور باد بود اگر گوس فترا چند غفلت گرفت هر ج شمس از ب کفوف مقصور</p> | <p>سیر غفلت بر شکر چو هستی تو نین پیشیت همه نماند کف هستی تغیر جهان همه در یک نفسی کی تو در از نور شد و تقبستی در آتش عشقت دلت ارسوزد بود ظفر دل با ما سستی نور باد بود اگر گوس فترا چند غفلت گرفت هر ج شمس از ب کفوف مقصور</p> | <p>در طایفه قدسی سوز باغ تو پیردی گردنگ در بای دلت صبح برودی گر لشکر معنیت سخن شده بودی این عالم گشت اگر خوش نمودی گر شمس درین آینه خورده نمودی ما گوش شایتم و شمان زود و ناک ما سخته خالان و شماسیر و ناک ولی زیر و زبیر گشت ما چند زنی شست چون ساقی از بخت برو هام شست</p> |
| <p>از نالیش آن مد که در اطلال گشت گر یاد و زانیده به بند تو بستی سجین تو بر شمس به خورشید تو ای آنکه امان و جهان را تو اندیشی آن چه نوی ای که شمس حق دینی</p> | <p>از نالیش آن مد که در اطلال گشت گر یاد و زانیده به بند تو بستی سجین تو بر شمس به خورشید تو ای آنکه امان و جهان را تو اندیشی آن چه نوی ای که شمس حق دینی</p> | <p>از نالیش آن مد که در اطلال گشت گر یاد و زانیده به بند تو بستی سجین تو بر شمس به خورشید تو ای آنکه امان و جهان را تو اندیشی آن چه نوی ای که شمس حق دینی</p> | <p>از نالیش آن مد که در اطلال گشت گر یاد و زانیده به بند تو بستی سجین تو بر شمس به خورشید تو ای آنکه امان و جهان را تو اندیشی آن چه نوی ای که شمس حق دینی</p> |
| <p>از نالیش آن مد که در اطلال گشت گر یاد و زانیده به بند تو بستی سجین تو بر شمس به خورشید تو ای آنکه امان و جهان را تو اندیشی آن چه نوی ای که شمس حق دینی</p> | <p>از نالیش آن مد که در اطلال گشت گر یاد و زانیده به بند تو بستی سجین تو بر شمس به خورشید تو ای آنکه امان و جهان را تو اندیشی آن چه نوی ای که شمس حق دینی</p> | <p>از نالیش آن مد که در اطلال گشت گر یاد و زانیده به بند تو بستی سجین تو بر شمس به خورشید تو ای آنکه امان و جهان را تو اندیشی آن چه نوی ای که شمس حق دینی</p> | <p>از نالیش آن مد که در اطلال گشت گر یاد و زانیده به بند تو بستی سجین تو بر شمس به خورشید تو ای آنکه امان و جهان را تو اندیشی آن چه نوی ای که شمس حق دینی</p> |

| | | | |
|---|--|--|---|
| <p>تا همچو سران شاد بر ابرام بانی جان را و جهان را شاد و فرخانی</p> | <p>زبان سرخ زبوری سر سام بانی بیا تو کنی کن سر زبانی سر</p> | <p>زبان سرخ زبوری سر سام بانی بیا تو کنی کن سر زبانی سر</p> | <p>می ترس ازین سر که تو داری ازین سر و دیگر می ترس و دلا و بیانی</p> |
| <p>خود و قوی و کشت و صافی و قاف دخان و گرد و دانه و غای تا خواجه سفالی کند جسد ستانی بیز ای دل پر سده و کوچ پاسبانی</p> | <p>بر کاک کاکات و طایفه است مرد داد و تو دندان است و کاک آن شک خجسته و دود و آب کشاید ان ای دل پر سده که دلا و کاک</p> | <p>آن شک خجسته و دود و آب کشاید ان ای دل پر سده که دلا و کاک آن شک خجسته و دود و آب کشاید ان ای دل پر سده که دلا و کاک</p> | <p>یارب چه غصه است فانات سلامت منی نه در و صلت این حوت بدلت نیز لایم از آن گوش که از آذنی شنیدی این جیس که میگردد و آب نگرود</p> |
| <p>و مانند که در دست زور یا به عطانی گوید بر آبی اگر باسی مانع نهان و دهرت چو کند نه چید کفانی مرد و چشمتی یکی مع و نهانی</p> | <p>اصدا و حاسی که پیشبند و دود آن سیتی ای خواجه که کعبه بزان چین غرق عزت شود خانی رود چین غرق عزت شود خانی رود</p> | <p>اصدا و حاسی که پیشبند و دود آن سیتی ای خواجه که کعبه بزان چین غرق عزت شود خانی رود چین غرق عزت شود خانی رود</p> | <p>تعبی ز کجا باید بخوار و شوق این دوامت و در صدف که در بخت این کعبه نه چار دارد و لی غنچه و یک خاستن کن و از راه خوشی بعد مری</p> |
| <p>حیران و پریش غم و تبسیر کردی وز سنگ دلی و در هوش شیر کردی وز روی کر و روزی تعبیر کردی انقضا و نوحه و تقصیر کردی</p> | <p>زان شب کس کن و نوحه و تقصیر کردی بگر استی از غم و زلف و چشم بس عقل که در آیت حس و نوحه و تقصیر کردی در بدون دلا و دلا و نوحه و تقصیر کردی</p> | <p>زان شب کس کن و نوحه و تقصیر کردی بگر استی از غم و زلف و چشم بس عقل که در آیت حس و نوحه و تقصیر کردی در بدون دلا و دلا و نوحه و تقصیر کردی</p> | <p>یک روز در راه بر لب حد و میر کردی یک عالم و قاف و جهان نیست کلا با قوس و دلا و یک و یک و جهان نیست در وقت نهانی تو در راه و میر کردی</p> |
| <p>مرد و چشمتی یکی مع و نهانی مرد و چشمتی یکی مع و نهانی مرد و چشمتی یکی مع و نهانی مرد و چشمتی یکی مع و نهانی</p> | <p>مرد و چشمتی یکی مع و نهانی مرد و چشمتی یکی مع و نهانی مرد و چشمتی یکی مع و نهانی مرد و چشمتی یکی مع و نهانی</p> | <p>مرد و چشمتی یکی مع و نهانی مرد و چشمتی یکی مع و نهانی مرد و چشمتی یکی مع و نهانی مرد و چشمتی یکی مع و نهانی</p> | <p>مرد و چشمتی یکی مع و نهانی مرد و چشمتی یکی مع و نهانی مرد و چشمتی یکی مع و نهانی مرد و چشمتی یکی مع و نهانی</p> |

| | | | |
|--|---|---|--|
| روزی کہ روم جانب دریای صافی حاجب کند ای دوست کارم پذیرا مستقیم ز جام تو زبان گرس مست چون سایہ فایم بخورشید جلال سلطان غزلداست ہندوستان شمس الحق تبریز توئی موسیٰ یام | یاد آید تہذیب این جملہ نکالات افندی درست لایق تو مناسبات افندی رستم شہادت و شہادت افندی ایمن شدہ از جلا آفات افندی ہر پیش منبتاح مرادات افندی | شاد آمدی ای کان شکر عیب مغرما از صحت آن روی چو از خجوا نیم عالم ہر چرخہ و آن گرس محمود سرت بیا جانب یا از غلہ سگن من کردم خاموش تو بایقش لفسر | گر بوسہ دہندہ بران بات افندی سورہ قصص زما در آیات افندی لا ربح فی ذلکات و فیما است افندی تار است شود جہد جہات افندی ای جان اشارات و عبارات افندی بر طوطی دلم رفتہ بمقامات افندی |
| بیہیچہ بین چنگ و دوت و نی منہم کلم کرکس منہم قانم سرکل تیک عالم معلوم شکر راز قیوم زادان تہذیب تو ان شمس الحق تبریز | کہ سرش باز کشو دست صلا تیر تو از ان ساعدینیا چہ جام بیجا بکن این جگر کل کجوا و بلا تیک تار قیوم دیکست و نکست | تیک تیک از کا و نظیرن کرہ ستر ہو اول و آخر چو البساتین چہ واژم یکہ واژم غامخ پیچہ ہم بگفتہ است کس این را معلوم کوچم | تیک استندہ بران افندی کہ سلطان سلاطین شدہ بران افندی چو ز رشید تہذیب بیکون افندی |
| بہمان افندی برآید بآئید درین مسراوات ہر دست فریب ہر چشم برآید زہ شمس شکریزہی مغر تبریز حسد گاہ بیایی و کجوا ذکر پیای بیاجای لطیفست شہنشاہ درینست یکے ساقی باقی ہر کوہی داد ہم مرد خدا نید بہ عہد قائمند انکی انکی سمنکے برسکے بوزک آج بوزک کو کہ کمال کجوا عسایہ معنی وہا پستہ فرکے الای شہ تبریز زما ہر کجوا کجاست کجاست غریبان افندی سہ گاہ و گاہ بدو | تہذیب تبریز بران افندی کہ سلطان سلاطین شدہ بران افندی چو ز رشید تہذیب بیکون افندی | شہنشاہ شہنشاہ یکے برہم ناست ہم دیدہ و نایمہ نور عیانی زہ سمیت شہنشاہی ہی لطن آئی | تہذیب تبریز بران افندی کہ سلطان سلاطین شدہ بران افندی چو ز رشید تہذیب بیکون افندی |
| تہذیب تبریز بران افندی کہ سلطان سلاطین شدہ بران افندی چو ز رشید تہذیب بیکون افندی | تہذیب تبریز بران افندی کہ سلطان سلاطین شدہ بران افندی چو ز رشید تہذیب بیکون افندی | تہذیب تبریز بران افندی کہ سلطان سلاطین شدہ بران افندی چو ز رشید تہذیب بیکون افندی | تہذیب تبریز بران افندی کہ سلطان سلاطین شدہ بران افندی چو ز رشید تہذیب بیکون افندی |

تہذیب تبریز بران افندی کہ سلطان سلاطین شدہ بران افندی چو ز رشید تہذیب بیکون افندی

| | | | |
|---|--|--|---|
| صلحید صلاحدید ہمیں بیاہید خبر نسیہ خبر نسیہ ازان رون کرسید سیاحی سیاحید ویرن دام بقاعید آناک الصوم فی لیل السورے | چورید چورید ویرن ایمان افندی دیرن بخت دیرن بخت زرقان افندی برقصید برقصید دیرن افندی بحر نرج مسدس متضاد فیض عیلم متضاد فیض عیلم | بیایید بیایید ویرن نیم شتابید کمالید کمالید جلایید جلایید خنش افش خنش افش کفن کفن فلذات یرق کک التاتے | صحبید صحبید بیستان افندی ہم نور حضورید بیستان افندی چرخانید چرخانید بیستان افندی قدم و اسلم غم اسودے |
| ویم واطر وید فی نسیم فکر فکرمشکر فکرمشکر وکار ساقہ متینا و واکا ذیران اشباب سرحدات واضی اللہ وامتہ فیج ازہلے طافانے وندی | لک لک لک لک پانچ کونے لاور واطر وید فی نسیم ہری رفرقا فکرمشکر بعد لکاف من لکھوے | ووقتیا غم متیا غم متیا نیایع جرت مشنہ فکرمشکر براح الروح رومی قدیم نیادی ریت عروہا الیما | نسبنا من الملک الودودے بجو بدجو بدجو بدجو بدجو کامنا راجستان ہمار کو دے و باغی دعا کالسیہ عودے |
| ازہلے طافانے وندی سیا سی با کھلم کھلم شہدایم وہ پاپے ہجو آتش مخوہ آں دانہ وادام بگریز بیابنشاں خود را و خدا را اگر خدا در دامن فرستی | اگر نچستہ شود خام افندی بآبر قمر و بام افندی بسنہ گامی تو بر گام افندی نہج مسدس مقصور | خلافی بلوچن مرغ ہر اسند مریست اگر در مار و باندا نمش دوشی شمس الدین بجز نہج مسدس مقصور | اسیر وادو دام افندی کزین کس مر کبیلہ افندی بدو حاسی ازان جلم افندی رکشتی مار بمان نہرستی |
| وگران میر خوبان اینیست دیر بان گفتہ گذار مارا ہم ذرات عالم زند گردو ہم اسم گشتیان تباشنہ دل بریاں عاشق باد خواہ دل و جان ہر دو دنا پیچیم | زمانہ جانب میدان فرستی مرامہ دم پردہ بان فرستی چرخ جام را بر جان فرستی اگر بر عاشقان طوقان فرستی خود را برہ بریان فرستی اگر توانہ پیمان فرستی | توسیدانی کہ دلہ لران کساند وگر ساقی جان عاشقان را نشم کشتی دیرن جسم و نشانہ مراتکے ما چون اینسانے کیکے رسل گزین بریرہ دے وچون خورشید از شرق برآئی | دلہ را جانب ایشان فرستی میان سلسلہ مستان فرستی کہ بر من باد سہ گردان فرستی بہ پیش این و پیش آن فرستی از ان باد کہ لور نشان فرستی جہان بجنبہ را جان فرستی |
| چو باشد ای صبا گرین غزل را بسان شمس دین و حق تیر غزل اگر خورشید جاویدان نمکشتی اگر غزلتو اسے باد ہر دے | نخبوت غنائے سلطان فرستی اگر توانہ پیمان فرستی نخبوت غنائے سلطان فرستی اگر توانہ پیمان فرستی | در گشت را را انکہ بہ بندم و در گشت را را انکہ بہ بندم و در گشت را را انکہ بہ بندم و در گشت را را انکہ بہ بندم | کہ پیشانی بدین دوران فرستی ہر لے محبت و بران فرستی ہمیشہ گر بہ در انبان نمکشتی ہر دم این کبشتے آن نمکشتے |

| | | |
|---|---|---|
| نہاک چہرست و سلطان عقل کے کرے گزند ابرو باران نہان از عالم ارفی ہستی اگر سلطان مارا بندہ باشد | گنجے خیر گز سلطان گنجے یکے جسہ و بگو و خان گنجے دل تار یک تو میدان گنجے | اگر آواز سہ بھان نمودے دروست گزندے کیب گز نہان دار این سخن را از انکڑا |
| نہرج مسدس مقصور | | |
| گزار غم پر شد و اطراف عالم ہفتم چہ پنج نوبت پنج داری چہ شتاق دیدار تو باشد و گرنالی شوی از خویش چرن فی | تو شاد و خوشدم و فزندہ باشی چو شیر شش جہت پر کندہ باشی تو مسد پر وہ فزائندہ باشی چو نی چار شکر آگندہ باشی | اگر چہ سرخ و زین انہم بدرد چو اندیشہ جیسا سوسا اسرار ولا پر چشم خربان چہرہ بکشا بر در خرقہ گر و کن در خرابات |
| نہرج مسدس مقصور | | |
| آلای آب حیوان از نر اے غضبند شاخ برسے خبر بادے چرا خران چرا شان ہم چہ خبر اگر خورشید ہم عاشق نبودے بے اسرار خود با تو گویند عاشق اگلو دے عاشق شناسے رشتن اگلو دے | ہم گروان مرا چون آبیاے دیو و برگ کہ جیسہ کر باے ز کاس و خوان شیرین کدغہ اے نبودے در جمال او فیکہ نشا یگفت سرخ بانو لے قراری و ہستی تو بجاے و خاکن تاج بینی با و فیکہ ہنودے در او را خود بہاے | چنین میکن کہ تابا د اچہ سین اے جو بے باے جہ بند برگ کاہی نہ موران یا سلیمان را گفتند ہمہ اجہند اسے عالم عاشقانند اگر این آسمان عاشق نبودے زمین و کرہ اگر عاشق نبودے بیتد اخت آسمان باران ترا اگر عشق باشد یار و مولس |
| نہرج مسدس مقصور | | |
| استے انیر و سرور را محبت فی سقاوین ہرہ روض الامانے فلا تلتعجا را صفات المسانے لین صفت عسرا قبل پنا لتعد و روک نے کل یوم ز جام عشق شمس الدین شوی ازین سنگین قفص جانان چہرے | نہجائے لطف و لطیف الحبانی خدا و امن خسرو کاس الامانی دلا تو را انواع المسانے تدارک کا شے بی ذاکر انساے باصوات المثلث و الثانی | بہار از پردہ غم جہت بیرون ہو اسند معتدل نہنگ تلم است دین فی قسرت بے درست و مد مران از کوش عدوت از غنوالی ازین خوشتر بہاری ویر با بی |
| نہرج مسدس مقصور | | |
| | وزین زمان غمہ را ان رسیدی ز روے آئینہ گل دور کردے | در آئینہ بیدی آئینہ دیدے |

نہجائے لطف و لطیف الحبانی

| | | |
|--------------------------------|------------------------------|------------------------------|
| جہاں بے بین آنی شنیدی | چو آب و گل بآب و گل پسری | نقاش روح ہر گرد و کستیدی |
| بگرد شہائے روحانی رسیدی | بجستی ز اشک مادہ کر دنیا ست | سو با بے عفت لانی دویدی |
| بر تلخی کبہر ما پستی | گر زن کی ہر چیز بخوای وستان | چو مارہر ہر عالم گزیدی |
| انجمن انجمن زیر اثریدی | اگر بپیشہ خالی زہر خست | برون بپیشہ عالم پریدی |
| ہمان سوپر کہ ہر دم در فریدی | خمشش کی رو کہ قبل تو نشاید | ایل نہر وقت را کسیدی |
| ہنر مسدس مقصور | | تو سر مست ہر اتم شنی |
| کہ پنداری تو جام شنی | ایا بے کست کست گردن | تو ہم مست نفا تم شنی |
| و قدر تہائے کہ راتم شنی | ایا بے دو کتا نیائے مادہ | ولیکن در کتا شنی |
| چنین جو شان ز کلام شنی | چنین با ما و رو بان سر ہر تو | نیر بند و اتم شنی |
| ہنر مسدس مقصور | | نشتہ در تو اتم شنی |
| تو خواہی تا صبیح عجب خوانی | ازین در یائے اسرار یافتی | کین چہ ہند و گرنی حد تو دانی |
| میڈار از ہوس آئی کہ دانی | تو با آن نور صافی سر کستی | برین بحر آتش ابرائی |
| ہمار و خنجر خمد من بمانے | تو جسمی پر تو ز پر تو زمانے | تو پنداری سر اتر گشت بانی |
| تو خود بینی بچ کہ ہمانے | چو آہن سرخ شہر جنگ آتش | انان پر تو کہ دادش یک زمانی |
| بود آہن ز دورے مکلانے | مگر آتش خمد دم بمانے | خداوند شمس دین آسانی |
| ہنر مسدس مقصور | | کہ ز در شہر را گیزہ کمانے |
| الایانا حسن النور نے | الامن لطف ما زلال | وامانی اکون غرت کلا دانی |
| شمس الدین سلطان المعانی | الابرز بشاک و دانا | وسار ساجد یک المشر فانی |
| تفتیح جنلے | قلے من دیجے قد نالے | ولیکن یس صبرنی سانی |
| ہنر مسدس مقصور | | مے |
| مرا بے سیمان بر سستی | خو شتم عشق سیمین برویکن | سبک روح و مبارک پیکر سستی |
| ہمایون مورد و خوش مصدرستی | اگر لطفش یا دیدی برین فناک | چو خردوسی بدی دامبرستی |
| براق ہتم کے لاہرستی | ازو گریافتے دیر انقلابے | بر بخشش بدی کام زہرستی |
| ہمرا فراست ریحان گسترستی | نرمین کوہ کے پر بایے نادی | بسوے جاہ و امان گر پرستی |
| ترانہ چو حلقہ برورستی | مرا خود کے اسید عنو چو کستی | ز خار دم سم کاف و بسترستی |
| جہاں مستند سے زیر و بالا | بگرد شہائے روحانی رسیدی | نقاش روح ہر گرد و کستیدی |
| بجز ہر دم سے تیرین ترازیان | بر تلخی کبہر ما پستی | چو مارہر ہر عالم گزیدی |
| ارین و یکجہاں غنی چو ملو | انجمن انجمن زیر اثریدی | برون بپیشہ عالم پریدی |
| دین عالم بکلی زین سپس تو | ہمان سوپر کہ ہر دم در فریدی | ایل نہر وقت را کسیدی |
| ایا ای دل سلا تم شنی | کہ پنداری تو جام شنی | تو سر مست ہر اتم شنی |
| سہ اسر شدستی از تر شش | و قدر تہائے کہ راتم شنی | ولیکن در کتا شنی |
| ایا ای سہ روحان غنی و شش | چنین جو شان ز کلام شنی | نیر بند و اتم شنی |
| براق ہی اگر چہ شہر تہیزنی | تو خود بینی بچ کہ ہمانے | نشتہ در تو اتم شنی |
| تو صد چو تو از عشق رویش | تو خواہی تا صبیح عجب خوانی | کین چہ ہند و گرنی حد تو دانی |
| ایا ای جام کو یہ چشم فانی | میڈار از ہوس آئی کہ دانی | برین بحر آتش ابرائی |
| ہنوز انی بہ بین خود را تو ہنگر | ہمار و خنجر خمد من بمانے | تو پنداری سر اتر گشت بانی |
| کہ گرجن جان شوی تو خود بک | تو خود بینی بچ کہ ہمانے | انان پر تو کہ دادش یک زمانی |
| چو آن بر تو چہ پیوند و وصلش | بود آہن ز دورے مکلانے | خداوند شمس دین آسانی |
| چو آتش بماند یک زمانے | کہ آتش ہائے ادمرا ہنار | الایانا لکارق الزمانے |
| الایانا لکارق الزمانے | شمس الدین سلطان المعانی | سحر کل اوج احضیفش |
| سحر کل اوج احضیفش | تفتیح جنلے | طلل اللہ تبذیرا بطل |
| طلل اللہ تبذیرا بطل | مرا بے سیمان بر سستی | اگر خمد دم من اند پرستی |
| اگر خمد دم من اند پرستی | ہمایون مورد و خوش مصدرستی | خداوند شمس دین کزناک پیش |
| خداوند شمس دین کزناک پیش | براق ہتم کے لاہرستی | اگر درگ از حیاتش تم کرتے |
| اگر درگ از حیاتش تم کرتے | ہمرا فراست ریحان گسترستی | بروضہ وصل اور گری پرستی |
| بروضہ وصل اور گری پرستی | ترانہ چو حلقہ برورستی | اگر ناک از تہ دیش و لطفے |
| اگر ناک از تہ دیش و لطفے | | اگر لطفہ کوشش امر بودے |

| | | |
|--|--|--|
| تو حواس ہے بجز ار با رنگوں قبیلے بانی اگر برپا متقی مدانہ معصومہ را زبان لغ و دیگر شہم از کارین از شمس تبریز مجموعہ ای تازہ رو کم کن ملوے ہر شمس سلطنت از دل پر کن خیالے ہست چون خوش شید تو خیالے تو تو آفرید بختی خبیلات ہضلات کذاب قطوئی لایقے میں ملو علاہ طے اند بیان بالظنا | کہ ہماراں از زمین بر چرخ بازی چراں گشتہ و پیرا سے انڈا سیرا ز رو پیرا ہنرج مسدس مقصور کو تو روز تازہ ار اسن ستولی کو تاخیرت بگید و ہر فنوے خیالے میں شب تا یک نولی ترا و سچہ بڑو لاندہ پڑوے مسا ادا رہے ادا توے و یقین عرقا قبل احوے ہنرج مسدس مقصور آرا قطر ہائی اشکھائے کو آموزی گدا بان را دوائے نارم روزیہ از ترا زخانی در استر ذات آتنا بیانی ز منی دستک و سیرائی بہر جہمت بکین حال تلافی کو سوہ میت ابن جہت ذوالی کو طفلا نم مرزا مزائے طین اناسیین بابکائے برابر سید و دلہندہ روائی و سہ سیرم ز شرف و غنائی کو خشک و تر بکھجہ و جدائی ہنرج مسدس مقصور کو تو راضی شوی در ابتلائے یہاں شمس اگر آید بر تو | روا باشد کہ این سہ را بجاری کہ استنا سہ خدای را در ہمارے دلان موع لطیف شہسپاری بیاد کارگر تو در دکارے جیس داند کہ تو مفرد و کوے تو اورا توہ وہ اور سوے ترا کا فر کند موسم ملوے سبک تر و جدا در ملوے خسوا با قتال فی السوے صفی العقب عن عین العلوے مغایین معا میل فلوے کو شمس بہ فوج گدا کے کو خوش تخریج و پاکسیرہ لوائی کو تو بس ترکہ ادا دستانی کہ چو شہ بلان بجر عطفائی و انواع عقاب و اشدان کو تو سید کم مکی ادا لاکائی خمار و این عس کم کیائی ہمین را با ش کا ستار تر زانی روان شو چہ دیگر ما چہ بانی بیا موزید راہ و کشتائے کو یک اٹلس کند چہ عباس کو از سلطان دل صاحب لوائی کہ ہر حق و دہے وہ رضائے کنار سس گیب بچہ اشنائے |
|--|--|--|

فیلد ایندویشٹری - کنسٹیبل فیلڈ زبان ہیروم - ۱۲۸۰ء فیلڈ کنوینشنی زبان - ۱۲۸۰ء فیلڈ کنوینشنی زبان - ۱۲۸۰ء فیلڈ کنوینشنی زبان - ۱۲۸۰ء

جنائے اکبر بر معشوق آید
بمگوشتہ چادر غم دست و زین
همه پر شمشید و چادر های کبود
نرمید غم مراد لاکنه ان
بشاروی نخواهی یافت چرخ
مبارکباد جان را این سعادت
مصیب و طیب آمد لامحالہ
اگر عشق بودے جان عالم
جنات چرخ دست از عشق آن

تتار کش کن بشادی سزبانے
بے خوب بست کردست او دعا
کہ بشادری کی کہست او از دہائے
تتار ہم در دوا داد و بستے
خمش کردم کہ تا بچند خطائے
ز بس منزل جادوش رفتائے
و فاراد عرض باشد و فائے
کجا بروں جهان رخ و صفائے
والا نیست ہرگز نوائے

که با آن ششم بر دل آید بیاورد
 چاره ششم ششمین
 از آن تشبان برستم
 رسا بخت بر فوق بریا
 مبارک تر ز غم چینه ز باد باشد
 همه دلبسته باشد داد و دلخوا
 سپهر و انجم خوش را بفرم
 ز عشق است این رواق چرخ گردان
 ز عشق است این دل انسان چرخش

ہزج مسدس مقصود

فروغن سدر بام ہے نشانی
کہ عاشق چوں قرائم است و تو کانی
عجب افتاد حسن و مہربانی
زہے شہید کہ لب سخت
کہ ہر یک گفت از نیست ثانی

ہر قوم رخت مشتاقان خود را
سقطہاے چو شکر باد و گوے
ز خوبی و دوسے ہر باترہ کردی
بہر جہیکہ کہ تازی اچھو مونسے
ہر جان در شکر و انداز وصل

نہج مسدس مقصور

نہ شہر تو کو بیاد کہ بے سائے
بہمان خانہ است زیرِ آفتابانی
شفیق از آفتاب آرد نشانے
کہ دہشتِ لادین مرغی شبانی

سفر کردیم چون استارکان ما
که مہمانِ مشالِ با فضل اند
پیشِ ما ندول با انبیاء
خو و نیز ندوئہا سے گر کان

خرج مسدس مقصور

بیک جاے زخویشم نہ مائی
برجان جان جسمہ میو ہائے

خدا یا چشم چرادرگردان
نہا دم دست برول تان سپرد
ہر مایہ فرسودہ کو تو دوست
جواسے ماہ خوبی تا بہ سب نے

شکر یار سے لطفے دل پر پائے
کشیہ و چار و آن خوش گفائے
بشتر مہارے
ز بخت پر شش ز نسا ہے خوش عمارے
کہ یاد اشش نذر و منتہا ہے
عجب جان و انار سے باہر لائے
خاص مشہد یا پادشاہے
انمان شد روزگار و روز ضیائے
کہ وار و از صفات بشہر عطاءے

سنرا ہی بادشاہ پہن لوئے
 دیا منہ کوش کہ کس خوش ہو کشتانی
 کہ تو از عیسا در سے نشانی
 بر حمت خرد چنان ترا ز جانی
 شکا قد بخسرتا مرد دے برانی
 ز غیرت گفت نے نے لن ترانی

کہ تجزیت و دریا سے مل جائے
 تو جو جسم ہوے تو کہ آسانی
 تو اصل فصلها همچون جہانی
 دل از تو کہے رو و چون بستانی
 از آنکہ کہ توبہ ہی صحرایانی
 کہ تا با سے نہ بینی قصہ خوانے

خداوند نگهبان از جبرانی
تو دل از سنگ خارای ربانی
کجائی تو کجائی تو کجائی
بیایه یوست خوبی کجائی

| | | | |
|--|--|--|--|
| چون خوبی از امت نقش کردم بطلب از آب حیات رنگ نسختی | که تاورم سے رحمت برکت آئی کنده لطف ز لطف تو گل لکے | بیای جان امار زندگانی اگر گرفت اگر اسلام بت بنو | بیا اے چشم مار و ستانی تو با نور خداے باحدائی |
| نمیش کن چشم ز خورشید و نه بجان تو پس گردن بخاری | که مستغنی است خورشید از گرانی بیا در جام شش شش تبریزی | نہج مسدس مقصور | |
| بیا ز تابو صب بسکین قل نه گونے صبر و دم بجز دوام | اگر چه بیدلان بس یاد است نه بخردان مارا می گذارے | ماوی کار و دارم در سپے کار زار خور ترا خمر که با شد | چه باشد تو اگر غا و زیاری که در چیت نیایم از زاری |
| خوری شو گند که فسر و ایام تو آئی به شبیر ازات مگر نه | چو دامن گیسب سو گند خواری که بے ریش بود گیسب زاری | تو با سو گند کاری بنده بر سر تو آبی مائل کشته تشنه | که بر سر از نیانی سوا می مگر داز که آب خوش کس و می |
| بجای جان در ویشان معادتی تو در ویش باغبی تو سلطان | چه باشد اگر چنین تھے بجاری ز تو دانه تان شمس یاری | چه در ویشان هر یک گنج کلان که در ویش باندیش خورشید | که تا دامن است ز ایشان زهر ساری کند بر خست این قسم تسواری |
| منم می تو من درم دین بانک بر من نیستی جانانک | که بر من هر دے دم سیکاری همه دھماے این عالم خورست | نہج مسدس مقصور | |
| ز خشم من تو با هر کس بسازی غزوی بودم و دخاوم ز عشقت | بر غم من بهر آتش ددائی درین خواری کن کب خدائی | چو بنی مرزا ایدید کبری برای تو عبد اگر دم و عالم | چنین باشد دفا آستانائی که تا ناید مرا ایسے جدائی |
| سبک رده کارکان که می تو روا الای پسین ز ایندو پسین و نه | که یمنے قسم دارم میوفائی ز سائے و ز سائے و ز سائے | تو در جبر و ادا رے چه کن بگو تا ف شمس الدین تبریزی | که تا در ذرق است جان مائی همائے دھماے و جوائی |
| تو در دم از کتب و دستبر ابی مگر تو آتش پنهان پنهان | نہج مسدس مقصور | | شد می دور صورت خرابی |
| مگر تو آتش پنهان پنهان مگر تو آتش پنهان پنهان | که ز اندر دهم بید است تابی به مندم دلم بنو کبابی | همه زان کتہ در عالم هستم مرا آن ما و نشسته مود است | ز عشق و بیج استیم م زانے که کسی مسدس نه میدانائی |
| مگر تو آتش پنهان پنهان مگر تو آتش پنهان پنهان | که ز خور ار کشت با بدلبابی که خوش خوش دے و خورشید آبی | بهشت اندر دهمش کتر جابابی اگر با شمس تبریزی نشینی | خوب و دیش جیش که سملے از آن سر تر تا به ایتا بی |
| همان بآب صاف میدان ببین این پنج که استغفار تاکه | نہج مسدس مقصور | | در ساقی مست شور بن راج تاک |
| درین اقداح صورت راج نیست تو سیاهی داز سیاح خاوی | نظاره صورت اقداح تاکه فنا تابد هر سیاح تاکه | تو در فانی ز خود بر کشتی نصفت نیه جان بحیث است هر صبح | صدای کشنی و طایر تاکه خزاق فالن الاصلی تاکه |
| در میان مائشان لوحی مست محفوز ستال کو دکان رالوح تاکه | نظاره صورت اقداح تاکه فنا تابد هر سیاح تاکه | تو در فانی ز خود بر کشتی نصفت نیه جان بحیث است هر صبح | زمین سوزین نایح تاکه |

از ان بلبل است این سینه خندان
زهر جز موت و طریقت نماند
دوان بر تپه در و ریاضت و آرد
بصورت گرد بکواز ماند
برون چون شیشی یکدم خندان
تو مارا هم سزای چشم من
هر آن نقشه که تو در پیش آری
چگونه جان نماند جان من را
تجفم باد کم آخر قاری
ترا میگویم و تو از سخن
دل گفت بدیدم آیدم
ز تب ز آفتاب و روز و نوم
ز سه قطره یک جانم نیست
بیانم آنکه سلطان جهانی
خندانم از این سخن کردی
تو خورشید و جهان سایه تو
تو دست دیا که هر یک دست و پا
و من منم و منم منم و منم
مید این دل ندون دل بهار
در و آرد رنگه جهان عاشق
بر جانب یک مملکت
چو شیرانک است جان بخیر
بدیدم سلف نمره کوش
نشانیایا و زار منان
بدیدم زلفت چون دام اندازی

فناخت بر یک نقشه تلک
رجعت ساختن فون تلک
دوان بکشا و چون تسلی تلک
نابسم منظر کرد و ر آئی
تو مارا هم خجائے هم دانی
شناسم من ترا و هر چه آئی
کر چشم ا ر و جان قتالی
نهرج مسکس مقصور
آشارت میکنی چند آن که آری
تو پنداری کف دستنگار
از ان رفعتان جانم دانه و آری
هے بهر اندر لاله ناز
نهرج مسکس مقصور
چنانکه و دشمن شد کف خیال
نچون خورشید گردون در زلال
تو پرو بال حسیه پر دانی
دشمنی افکون ایا و دایب لانی
نهرج مسکس مقصور
درو و بوس کنا و بے کنار
ببر هر درخت خوش نگار
رسید آن سوچو مجنون بهیتر
دلک از جان بدیدم من عیار
کر تا این ما کسم من و دار و کار
نهرج مسکس مقصور

جراحت ریهت و آرد حسن صحت
چو نفس و صدیغ از خلق و از دست
دوان بر بند و قطعه و روان
تو مارا بر زمین باغ و چمن
تو مارا هم جم جمی چشم من
عبد تمبلیس کافی پیش خندان
ولد یگویی و عشقش غنایا
نهرج مسکس مقصور
اسم از دست تو بے دست و پا
و آرد بدیدم چو بصر من
خداوند مسکس من یک نظر
اسم بزد و آرد و کل است
نهرج مسکس مقصور
خیالت شمع شهر زرق است
بخندانی جهان را تو غنایا
نهرمان مشفق و غمناک
سگالش و خیا شاعر
نهرج مسکس مقصور
اگر فردوش غلام این بستان
اگر پیر و دیو و چو کافر
بر فتم در پی جان تا کجا شد
بجو را از راس تا باز آید
که سب آن منید شمشیر
نهرج مسکس مقصور

دو و جستن از هر سباحت تلک
جدا باشد شن از اوراق تلک
رضایع کردن مفتاح تلک
مبسمی گرخا و عین مانی
تو مارا ماد و خورشید و بر مانی
تو مارا هم جراحت سم دانی
پاکس که به پیش که در آئی
چنانکه گفت عطار و سنانی
تا نقشه او آخر قاری
تو در کوی می شکر غذای
دوان من ز کعبه و بخاری
بخوشید آب خوش اربان دانی
دی است دریا و آتش من شکر
کمال است کمالان را کمال
تو زان پانی که سلطان و پیک
بست لانی روان را تو ز نالی
دلک از ناز گوئی لا ابا
انان رویت که لطف می بکالی
سحر گردید سلف غمناک
بشت از نهر و از نهر شمس را
شود کل غرض من شکنین غدا
در ان رفیق مرا بکشا و کار
و گر ناید بیا و آید پس تو بار
خدا خلق عیب نادر
در انصاف و دم بهنگام اندازی

| | | |
|--|---|--|
| بنو سیدیم سے ازاں غریبان سم گران چراغ عالم فزون چراک ہم دوست مارا کشید دین خمش کن ای کہ در خلعت ندریری شد و مرز روان اہل توحید | الباب از می و جان افندی برآید از سر بام افندی و در و ہما کام افندی جہاں نور در شاہ افندی | اگر کام سے درین در آتش بونی نمایہ چہ از نور پید چو شریعت چرب این کام باغ چو شمس لدین تیریزی در کام |
| ہرج مسکس مقصور | | |
| جنت و طالع ما سے افندی زمین تا آسمان و در سیاہست کجا پختی کہ اندر آتش تو چہ باز آیم چہ گویم کہ رفتم ہی ہر رسم کہ تا آن حمت آید پیش شمس دین چون اندر کنی | سفر کردی از نیجا سے افندی سید پوشید سودای افندی پیش در حال ما را سے افندی و را سے ہفت دریا ای افندی نما نہ بندہ برالے افندی | اگر ہم ہر دو دم ہفت بالا درین عالم مرہنہ اتو پوی ہمہ گویم افندی سے افندی چہ حیران و چہ دشمن کام کشیم نتیائیش افندی این چہ کردی |
| ہرج مسکس مقصور | | |
| درون نور سید الی چہ خوشید تو خوشید از دنیا سے بگردد دراں دریای آذر چن شدی جنت بدانی کیں ہمہ آغاز کار است مگر ان جام عشق ای شہرستان سہا شل ہستای ساقی تو شہاب کہ حاجت ہمہ ی باید م کرد چو در ہنگام و شلش جنت بودی و گرنے پیش او گویم من از تو ایم جو جسم کہ جان و شکر تیریز | از ان رزے گزشتی کہ حسائی ہر بہرے کو آئے کلور آئے مگر ہر شال خستہ آئے بدیہ سے نور خستہ آئے | اگر چہ حنکانی از مشرابین ہمہ رجع رجع و غای خاند اگر چہ شاد باشی بکھک تو ملا |
| ہرج مسکس مقصور | | |
| تہن ایجا سب طعن در چہ کاری لباست در لب چہ تو غرقہ ہر شہر کہ گرد و شاخ تو صانع | نکار سے سیکنے با تو کاری ازیں خسر قد عجیب چہ آن نبا شد نایب از با و بارے | چہ سکن سے نمایہ صورت تو مرغیت حاضر است آج کا کہ ہستی مجر تو سلبو اسے شائع از بار |
| ہرج مسکس مقصور | | |
| اگر صد پختہ بود خدام افندی کمان نورش بود بام افندی ز ذوق شہدہ بادام افندی شود جانم پر اسام افندی ز جلد اسب با نام افندی دو چشم ماند بالا سے افندی جانم بے تو تھا سے افندی چرا ہم جوہر باقی سے افندی تو رمت کن خدا یا ای افندی تقیب با تہتیب ای افندی اگر چہ خاک باشی چون ندائی چو در دی سیت تو خوش ترائی کہ در جہر جسمہ آذنائی دراں دریائے آذر چاکرائے تو شل شب فروزہ جرائے اگر تیر فرستے خبر آئی کہ تا ویران کد جان لغاتے کہ جانم رخت در سوا سے طاتے تو با جانم جو لیست جسم و ناتی ترا با من نیست تو تو طاتے کہ تا باشد میماند زراتے پیر و از قصہ طاتے ترا تے درون پر وہ تو لبس ہزارے و لیکن گر گوید سترہ باری غیر انی کزین با جہت ہارے | | |

| | | |
|---|--|---|
| بند و سنان بکارت این باد پرس او کیت کس لیدین تیر تبن با بل در غمزاره تنت چون جاسه غواص خاک دران رگماست باگ چنگ خوش ز بجز بکنارست این نواغ تیک تنی خود در مد کسله ز شیفنی کشت آخسه که حاتم سیر و شوبان مرد و چشم گداغ خفته سلطان با ش قرازان ازینا بے نیازی که میگردد و آتش جان عاشق شدم خاموش با خود شوق تو از جان و دل جان زانی قوا عیبی و اعیان زانی توئی گوهر بر من و کان عالم بجان در کوک جان گاه و بگاه تو عین جمل اعیان و لیکن تو آن ماهی که در گردون نغمی تو آن درمی که از دریا قرونه تو لیس دولی از رنگ مو توئی مشاگرد جان و طبعی جنین بودی در شکمهای نری گجو یغمم تا خود چون بود این تو نقش نقشب ان را نیانی | ترا خودیت خوے حق گداری نهرج مسکس مقصور چو در بشتک کاسه لنگه تو چون اسه درون جویباری در کس طلت ان زاریت زاری نهرج مسکس مقصور بسیا و عیت شوگر در دانه یادرب یارب و یا آکے ز سر تا پاف و شود و سیاه که با پی نان گدائی بادشاهی نهرج مسکس مقصور عجب آتش نیاید سوزی نهرج مسکس مقصور ز جانانی و جانان زانانی تو اکوانی و اکوان زانانی اگر چه گوهر ککان زانانی بجولانی و جولان زانانی چه حاصل مین اعیان زانانی نهرج مسکس مقصور تو آن کوی که در بامون نغمی کنج غاصر مجنون نغمی در اصطراب افلاطون نغمی نخجید سی و اکون نغمی نهرج مسکس مقصور تو خودی شنوی باگ و دل | از و با بی با خسر هر داسه نهرج مسکس مقصور تبن انبامین بستر چنانی درین دیار بے رکما نه فضا دران رگما قوچون خون روانه نهرج مسکس مقصور درین عالم همان با این گدائی سیمانی و کیکی خست کور مقصودت نردی را چسگر بسیا و خاک شوبر و رگمس نهرج مسکس مقصور اگر جان زانانی بس عیبیت سیر ملک امکان زانوداری ترا عسر لطف همان میرسد دست تو داری هر درویش در مان توئی اش شمس بیدل در میدان نهرج مسکس مقصور باصوت خزانم شاه پریان تو خورشید و ضیاء نور میداست تو سحری که بنود و زخیر مخوان در گوشه این انمش کن نهرج مسکس مقصور تو خودی شنوی باگ و دل |
|---|--|---|

چونستن دهر هم بود شمایری
تو خود عشق او تا سدر نهاره
بسیا طری چو باد سیه میرا
بران گدائی بری بر چون باد
دران کشتی نغمه شرم داری
که بی خود بموج از بے کساره
بسیا که ند جان عشق شایسته
اگر چه یوسفی لیسکن سچا
ازان باگریه و با سوز آه
ازان در گد طلب کن هر چو خانی
چو عشق و بجز حسن و کسب زاری
لطیف و صافی تو پاک و نزاری
مرا گوید که بر کوه ساری
عجب ایست کمانان زاندا
اگر چه ملک امکان زانوالی
چه سودا که منسمان زانانی
چه دوا می که در مان زاندا
اگر چه مرد سپه ان زاندا
تو آن آبی که در جیحون دگنج
که تو در شیشه آهون دگنجی
تو اندر تپاس و اکون دگنجی
خسیره و عیت در قافون نغمی
تو اندر پوشش نگر دون نغمی
تو از بچونی و در چون نغمی
مروزر ستر نپان را چو دانی

ہموت مارو دیا ہے نہ بشین
 تو تاسے کر دے این راو آن را
 یہ صورت تہا ست مرے ملکوت
 سید کا رہی کمن یا با زانی
 ترا در چہ سنج آور دست مانی
 تو کر گے کار چہ پان را چہ دانی
 تو در اصل نہ یہ و کان شہر کی
 جو شیطاں رہیں انفرشتہ
 چہ تو اندر تو نہ جسم بنفختہ
 سچا کر دفاع بر تہا شہر کی
 فحش باش غم کہ در از تو نہ
 تو ہر روز سے انان قشتہ ہائی
 تو دریائی و سبگوئی آسان
 لب و لہجہ کھوری راور پیسے
 کھوے جان جو نہ خا و مل و ست
 و کرایہ آسپا جہرہ کا کشت
 تو ہر نہ بد جہاں جان پہلے
 تو جانی و عاشق دیکھ کا رہی
 اگر سنگت نہ میں ہر تو گوید
 ہو و شش مہسا را فخر ہو دی
 و لیکن مرغ دولت خردہ آور
 چہ پر نہ بد وے بگڈ شہر کی
 جو سودم دارد ار مد کہ مہارم
 ہزاران ز جسم داہم از تو جہی
 تو ہو دی و عاشق در قمار دی

تو سر نہری بہتان را چہ دانی
 ازین کدشتہ آن را چہ دانی
 تو صورت تہا سے دیشان را چہ دانی
 تو زانی چہ تہا سلطان را چہ دانی
 تو ماہ جہرہ خ گردان را چہ دانی
 تو ہر کہ دانی

ہر جہرہ مسدس مقصود

سلمان را چہ دانی
 تو خود کو تو را ایمان را چہ دانی
 تو مرد و اسات پر یاں را چہ دانی
 تو دیوی تو را سبحان را چہ دانی

ہر جہرہ مسدس مقصود

کئی مرتبہ عانان را ستانی
 دور و درمن بیا موزا شہر کی
 بدان در پاسے تو اچ عطاے
 چین سیرین منین صواب چرائی
 ز چہرہ تو نہ یا بر رہاے
 ہر ان سنگے کفہ در حق شہر کی

ہر جہرہ مسدس مقصود

ہر دست خویش بے و شش چہ دانی
 کہ از و شش چہ کر گشت تہا
 چہ جہرہ خاک را اکنون تو را رہی
 کہ ان اقبال سے آید ہمارے
 جو باہمی گشت چہ از خوش ہمارے
 کہ تو کہ جہاں آئی تو ہمارے
 کہ ایں دم بر سر گنجش تو رہی
 کہ تو با خیالش در قمار دی

تو حشکی قدر باران را چہ دانی
 حق بقہا سے ایمان را چہ دانی
 تو آن جہاں ز خندان را چہ دانی
 تو حیدر سے جگہاں را چہ دانی
 تو دیوی نور جہاں را چہ دانی
 تو حشکی موسی جہاں را چہ دانی
 رستی از خراسان را چہ دانی
 تو تو ہے عید تو بان را چہ دانی
 تو رسم خان و خانقاہ را چہ دانی
 تو با زہر چہ تہا سلطان را چہ دانی
 تو عمارت و اقران را چہ دانی
 کہ خان جہاں خورشید پائی
 دو دیدہ سے چہ راغ رو شہر کی
 ہر جہاں کہ چہن بے کشتانی
 تو با شہر کہ آسپا ہستہ
 بیا دیکان بیا بد کہیاے
 اگر چہ او نہ اند کہ کب سے
 تیرہ او نیز دغا کا زاری
 زان وصل یعنی یا زاری
 کہ آمد مرزا در خماری
 شود از عقل و فرہنگ و عیاری
 تو جانا کہ سے او مقبرہ کاری
 کہ سے او با دگشتہ بے ہماری
 ایام و روز و سال مہر قاری
 ایام ہر اکہ دی بیج یارے

| | | | |
|-----------------------------|---------------------------------|------------------------------|------------------------------|
| مکر کسب کرست از خاک کسب | خودم یام دے زویر دبار ہے | بیتنا این فراق بن خست | بیتنا بنست مستم اہواری |
| تو عشق شمس دین داری مانی | ہنج مسکس مقصور | | تو تنہا شمس عشق دینست |
| تو پ اکن کو تار ان چینی | عشق اور زمین داسا ہے | چرخ بست عشق اور نور عالم | تو عشقش را چرخ نور کشتانی |
| ز زخم سکران تو چون ناشی | تو کے یابی ز عشق اداسا ہے | کرنا در شکنہ روج حبیبے | نبا شد مر ترا دعائت جانی |
| ز زخم و سکران تا پندیزی | کجا یابی تو عسر و آسانی | کر عشق شمع ہزاران ناز و اد | تو چنہ داری کشا دست را چیکے |
| وین سہ عیان دے شمس سکران | انان بسب تو رخسے را نمانی | ز ہر خاک تیغ پیر مغانی | را با کن نازکی و این چنہ سنے |
| چنان کشتہ زمینی خودی | ہنج مسکس مقصور | | کوناک را نمید انہم تر ہے |
| دین خانہ نے یام کے را | نور ہمایاری پایا باشد ہلبے | ہی داغہ کہ تجس از تو پاست | نمید انہم شہرانی پاکسبالی |
| ہسایں ہان جانی جان جانی | نفسا ہر آفتابے آفتابی | صبا کے کج بندانی چن را | اگرچہ شہرکان را تو خدا ہے |
| د اخوش خدے کن پور ایشا ہے | مرا خوش پوسے کن نیرا محلبے | بیاستان جی حدین ببا ناز | اگر تو محبت و راحسا ہے |
| ہونان خوانان گئے اندر سالی | چرخ نوران کے اندر جرایے | نشاں برق کو تو خندہ تو | از ان محبوبس کلمات محلبے |
| درا در مجلس سلطان پاستے | بہین کردان جہان کا لوب ہے | بسو شہ پری باز سپیدی | وگر تری بگور سہان خدالی |
| تو خوش شے لے و مسکن بیکانی | تو بس خوبی و مسکن در فانی | جان بجا نین دستے دیگوے | شہابی یا شہابی یا شہابی |
| گو با کس سخن و رخت گید | ہنج مسکس مقصور | | گجو و اللہ علم با بقوا ہے |
| چنین با ش چنین گویند وای | کر بے رنجی نہ بینی پنج کشادی | چرا پیر رنج دیدی تو ہر روز | نا گل کن انان زور کو زانے |
| چرخن از چشم ملک پرکشت | کو تا تو چشم در عالم کشادی | خدا و خدا اگر آہن پیدے | ز اول آن کشا کش کش تو داری |
| زہم و ترس آہن آب گشتی | گدا زیدی نہ پند رختے بجا دی | ولیک آن داناں کردی تا ہن | بمسد روزا ذک اندک ہی ہادی |
| چاہن گشت آئند باخسہ | ہنج مسکس مقصور | | بگفتا شکر اسی سلطان دانی |
| جال جہان محمد المہدین جہانی | چہ جان کر جان بودا و خود جہا ہے | چو دیم ناگسائی خوبے او | شدہ پیروز و دن خوبی زانی |
| خودی شکر نیش با خود کرد | زہست خود بخشد اور دانی | روانی او دل افسردہ ام را | باختہ روان کردہ روا ہے |
| دوان شہیر گید ہی شیر مے | ہمہ شتے لیتے شادمانی | از ان اسدا رکان جانی روا ہے | نیکو نہ باگزو پتر جسماسنے |
| نجاہ راز با نمانہ چنان | ولیکن بر تو اش چن ہر جا ہے | اسیر شہوتان را پر تو او | گدا و کامگارے کارانے |
| برو از خود و بمبتیان چہا | نچو دنا سہد الا ہر قدرے | کمان عقل بینی بس شکستے | چہ بست آن سیر غرہ اش نکرانے |
| زندارتی سے گرا و دل محفل | نبا شد عقل را از دے مانے | بگسید و شرق و غرب را شادمانی | بار و خود دنیا ہے کس مانے |
| ز قعر و زنج غم رونمای | ز رضوان ہوا ہے او جہا ہے | معاذ اللہ کہ در تو زیر عالم | بود در بسج عصا ہے انجانے |

| | | |
|--|--|--|
| <p>چو ز تو زن کوی کار سے تری شدم از دست و ستا من اری عدا سائن تشه بس خوش گویاری یکے مرغ تشه پرنه با سے بیابان وریان خوش گذارے که مدد منیت آنجا بشوایت شدم بر دست شمس العین آنجا بر آری کار متاجان سچی</p> | <p>نہج مسدس مقصود</p> <p>جمال عشق درو سے عشق آری چو بان میت جمال عشق گوید چو کشت مرغ جانما گردان بچ یکے رو چو ہے اہ سوزی ہم رست و غریب فضل اسپش بمید اہم و گردان من ہر سید چو دار گفندہ در شستہ تیز چو ہست ملک بحری کی کداری</p> | <p>چو عشق آمد کہ جان با من چاری جهان سوزید تا تشنه خوبی بدیدم عشق را چون بر نور ز دور استاد حاکم در تماشا کہ با من ایش رسے اغیالے ہجی نمازید مسلم اندک ابک سن آن آہم کہ ریکسب عشق غریب چو ہاشم کز رخصل و جان چسپی</p> |
| <p>بکروی ای مہتابان غسپی در اندیشی از ان میان غسپی جو کردی یاد و نہدہستان غسپی توئی آن نور جاویدان غسپی سے دیکو عشق آن سلطان غسپی گہوے جان عاشق گفت رازی پیش نشہ عشق غسپی غازی یکے داد و دی و اگست بانے ز عشق عشق غسپی غازی کھن ز نهار با با ز من تو بانے خدا یا تو نمک دار از مدائے</p> | <p>نہج مسدس مقصود</p> <p>برک غافلہ ایشان غسپی نما عشق واری از مدو غان غسپی توئی شہ پیل و پیشیل ملک میان اگر غسپی سپید چو کشتیت چو رو شمس تبریزی غسپی</p> | <p>تو ریا خاطر این سیر وافی جہاں کستی و نوح زمانے غسب ای مان کو عشق آن دود تو پسندی زداد و رحمت خیرین عشق کردم گویم تا ز گئے چو جگ عشق او بر مانت سازنی ز در پیتہ حال عشقش آتش ز نیت عشق جان آگیز شامے وفا تر ہے روی می سریند چو سحر سحر طیفے چو دلش دم بہ لدا خدائی</p> |
| <p>وگر بازی تو با بازیاتی نکستہ خستہ دیو خفائی چو زہرہ خوار منی و سہائی بر فغ خشم بد چون جسمانی سین کے رس خشم جوانی ہا ای شمس تبریزی کہائے</p> | <p>نہج مسدس مقصود</p> <p>بدان خستہ کہ امان غازی چو یودی گردن استی سے را وگر مہ را ندانہ باد با حسم ہسوزان جان کتن را چہنہ سیکہ کہ خشم بد جسم را بد خاکست ہر دے انجاست اما</p> | <p>بیا ای خوابہ نیکو گریا بار و غایانے کہ با چشم چو بیل اند یاد دہکتہ و نوح زرد ماندہ کہ ارمنی و سہائی را در دست ظہور و خفا در پناہ جلے کنا سے گیب مش از جادو تن</p> |

چرا زاندر شتر پیاده گشتی
 ترا من پاره پاره جسخ کردم
 زمین را بجهر تو گمراه کردم
 تری فرزند جان کا تو خوشی است
 از آن خانه که تو من در خشم کردی
 چرا شتم من بن اساتودیدی
 بماند شش نازقل تا به آخر
 چه دانه غلتکما پیشش ز دانش
 پیشش بندتش اندر سجود اند
 شکش جن دانش اندر سجود
 نه دست تلخ خود زهرای که چمن
 چنان لولی بت با بانی و خوبی
 بند رمی در جوی ذره آنی
 خداوند شمس بن اردو عالم
 چرا خاک طلا است چهره یی است
 خداوند از کاست شمشیری
 نمی تا بنظر که اندر کاست
 جانی نیست این تلخی دوست
 بروی او دلباس با دو خوروی
 نه دست بمن گزینی عهد کردی
 که یارو با تو دیگر عهد کردن
 حدیث چشم تو گفتم دل گرفت
 بزی اے عشق بهر عشاقان
 خبر رده که زمین دیکه فانی
 عجب در را بنفس گس پرتی

نهرج مسدود مقصور

چرا از دوسو مسدود گشتی
 خردی غمت آواره گشتی
 جبر دافنی تو در هر کار گشتی
 بگرد آن درو در سار گشتی

نهرج مسدود مقصور

بگو آن سر که دید ستیا تو دیدی
 برابر یا سر که کش یافتودیدی
 از آن سو که حجاب لا تو دیدی
 همه رویش در آن رخا تو دیدی
 باطل و شکر و زهر لا تو دیدی
 کما و راهست جان لا تو دیدی
 و با آن عشق چون خا لا تو دیدی
 بکاک وقت او بهت تو دیدی

نهرج مسدود مقصور

زمن گذر شتاب اندر دادی
 رسد از گرد و کرب از نزار دادی
 گدازه با جبر دان می خشاری
 بدین تلخی از آن رو و رخساری
 کو مارا تا قیامت دستاری
 که تو سنگی دلی بے زیناری
 بدیاسه قفا و جان سپاری

نهرج مسدود مقصور

بجلی سیر دی
 عجب جسم راه شیر راه فانی
 عجب یار از اصحاب شمالی
 عجب تیرین بازی شکی است

خرد دافنی تو در غم و آوار گشتی
 درین غربت چنین آواره گشتی
 بسو شکست رفتی نا گزشتی
 بکشتی مطمین آواره گشتی
 دست غمزه زنت گشتی
 خانه دست در دست یا تو دیدی
 ز حلقه خاص او چربا تو دیدی
 اگر هست خیال آهنا تو دیدی
 نه بلاش است نه پنا تو دیدی
 چنان حلقه در دست تو دیدی
 نهاده و زرو بان لا تو دیدی
 از و خوا چه حسین کا لا تو دیدی
 برین وصف محبت را تو دیدی
 رسانی خدمتش از نا تو دیدی
 همه بهر نر آن ایبا تو دیدی
 که شد چشم ز تو ابر براری
 که خورشید و عالم بے تو ادای
 که شدت از سایه جان تو براری
 بخاری را بجرست سخرای
 بجان تو که دست از من ماری
 که برخست دلاش بنگاری
 در اقبال مرید و کامگار است
 ابد تا کارشان را می گزیری
 عجب از صاحب ایوانی
 عجب بروی که بر روی تو فانی

فردین

فردین

| | | | |
|----------------------------------|---------------------------------|-------------------------------|-------------------------------|
| بے کسے باز کو در آخبر کار | بہر دوازده آفتاب آسمانی | بود رویت قبل از ان زمان | کراہی قبل بودی در آسمانی |
| انیرا کو رب است چون سلاطین | بے خوف است آسمانی | چو دوازده قاصد را دهن کردی | ز نوید زود و زخست با آسمانی |
| بے طبل جان بین تیندزی | گوهر گم در آینه ناگسائی | اگر در سحر خود آید کشید | یقین امر و زود تر طل آسائی |
| اگر آید را و تیز رفتی | شهنشاهی و شمع روبرو آسائی | یا اے جان عشق شمس تبریزی | که روح جان پاک عاتقانی |
| خداوند خداوند جهان | ہرچ مسدین مقصور | | خداوند نما میں و آسمانی |
| خداے شرف و غرور و بزرگی | خداے فوق و تحت و ان و بانی | منور و پادشاه بی نظیر | خداوند نما میں و آسمانی |
| چنان اول نبود آخر تر بر بزرگی | چنان آخر نمائند تو بانی | نمائند زنده در عالم خلائق | توحی لایموت با و دانی |
| گئے آتش بنی و رنگ و پودہ | سیان ہر دو شان کوش چنان | سیان سنگ گری آفرینی | بر اے ہر دو شان زور و رسانی |
| وہی ایوب را اندر باہر | کہ باکرمان کند او مسد بانی | کیے نیجہ کے رخت و سیر | کیے چنیہ کے سازی شبانی |
| محمد را شب معراج کیش | ہزارین سہرت و شش بانی | کیے را گنج بے رنج و دانی | بنا ز تو شش بے پرو دانی |
| کیے را در ہلایے کشتن | بکر و جسد الم سید دانی | خمس کن چنان تو آئی شمس تبریزی | مگر خود را ز سو دا وارا سائی |
| خداوند شمس میں لطف کردی | ہرچ مسدین مقصور | | بر آوردی ز جسد جسد کردی |
| زہر قطرہ ازان کر لطیف | شدی روحانی بس شیر مردی | اگر از مردی حجب بے شمار | مسائل لغتہ نامے بجزوردی |
| ز جسد آن صاحب نور ویدی | انسان جسم گذشتی چو بودی | رسیدی تا با صلہ ران شہ | ندان ز نیست از آفت نور ویدی |
| بریدی زانینے شاہزادہ | بجاییش زہر بردی گرم و سردی | درون جان شان از فراش | ز عشق روے آن خوش پدید کردی |
| چو دید آن نعل اورا چو چرخ | چو استارہ با نجا طہ زردی | از ان ہر دست و خوش منور ویدی | وز ان ہر دست و خوش منور ویدی |
| چرخس چون چل و زحل باشد | ہرچ مسدین مقصور | | ہمارا ز گلشنش تبیر ووردی |
| خوشی آخر گولے یا چو چنی | ازین ہموار ناہوا چو چنی | بروز و شب را اندیشہ تست | کزین روز و شب خوش و خوش چنی |
| ازین آتش کہ دامن فساد است | ز دو و شکر تا تار چو چنی | منم جیاد و مار طیب | چرخس آخر کردی بیا چنی |
| درین دریا و تارکی و صبر مرج | تواند کشتی پر بار چو چنی | سنت پرسم اگر تو می چرسی | کلاے مشیرین سہرین کا چنی |
| چو بدش بین کہی چون چو چنی | گو و دیگر گو بیا چنی | مگر دگر گو شمس الدین تبریزی | کدامی خورشید خوب اسرار چنی |
| ولار و دور و جان خون شود کہ بودی | ہرچ مسدین مقصور | | بلان حیرا و ہامون شود کہ بودی |
| درین خاک سترہستی چہ کردی | در آتش ان کا زون شود کہ بودی | درین چون شد چو چو چنی | درین تعریف بچون شود کہ بودی |
| سکاوے کشتی بیکار گردون | بلان بلا سے گردون شود کہ بودی | درین کاہش چو بیماران دقتی | بمسرہ روز افزون شود کہ بودی |
| زبون طلب اسلاطون چپاشی | نظامون شود فلان طون شود کہ بودی | جان اقبال و دولت میں کہ دیدی | ہمان نیت ہمایون شود کہ بودی |

را بکن نظم کردن نظم و
 بشقش شمس تیریزی عالم
 درین نطق مسینای افندی
 ز جسام اولین سستی خزاید
 ز سه بوستان سلطه کرم
 شمس تاجند خواهی گفت افندی
 چو شمس الدین تیریزی دایم
 دلا چون واقع اسرار گشتی
 تفکر از براس پرده باشد
 چو تو ستور و فاعل خاستی
 بصحرار و بدین محراب کوی
 بکسیر این بری و می رود خجالت
 برو در پیشه معنی چو شیران
 برو در کو شمس الدین تیریز
 دنیای کریمیان ای یار رفتی
 بے زنا کردی لایک و
 کن رزگ و در بے چار است
 چو شد آن بختیار آن سمن
 طیف و خوب مردم و بار بودی
 خاک بگرست و در و در خجالت
 چو رفتی صحبت پاکان گردی
 ز بے داغ و ز بے حسرت کز آگ
 شمس کن رود لایب گفتن
 و گر باره شمس الدین رسیدی
 یایا آهواز یافت برید

بدریا و بر کنون شو که بوره
 شمس تیریزی شمس تیریزی
 هرج مسدود مقصود
 توفی پنهان و پیدای افندی
 بر فغان بقارای افندی
 بشقش گشته گویای افندی
 توفی چون صحت گویای افندی
 هرج مسدود مقصود
 دجید کار با بیکار گشتی
 تو سراسر چو شایه گشتی
 چو سراسر و بار بار گشتی
 درین ویرانه بابا گشتی
 که چون بوسک زنا گشتی
 چو یار و بوی گشتی
 بے گره و جهان بیکار گشتی
 هرج مسدود مقصود
 چو سود از حکم بے زمار رفتی
 چو شد چون در زمین خمار رفتی
 چو شد غلغله که در اسرار رفتی
 درون خاک مردم خواهد رفتی
 دران ساعت که با تو مار رفتی
 و با مردم و با انکار رفتی
 سحر کردی مسافر و مار رفتی
 هرج مسدود مقصود
 مراد حلقه مستان کشیدی
 کزان نسرین و نیلو فرخیدی
 چو سیدان و موزون شو که بوره
 چو سراسر و موزون شو که بوره
 از آن صهباے حمراے افندی
 دو عالم گشته شیدای افندی
 ز تو خویش پیداے افندی
 بچشم گشته مسینای افندی
 بچشم شغف و ادعاے افندی
 چو داخل شدی به شایه
 که از ترتیب با بیکار گشتی
 چو بار زمان این ره یار گشتی
 که از بویاے و شمع گشتی
 چو با چرخ و بویا گشتی
 که چون بیتیوب نامدار گشتی
 چو زین سان خنده زنگار گشتی
 بدو حسرت بختیار رفتی
 ندیده چار و ناچار رفتی
 میان خاک مور و مار رفتی
 چو شد پاسبان که در گذار رفتی
 بر او دور ناچار رفتی
 گو یار عجب بیچار رفتی
 شمس کردی و با بخت رفتی
 ز بے پرخون ز بے کین بار رفتی
 نایا شد سودا رفتی
 بجای پرده دار بار رفتی
 چو بے بختستان برود رفتی

چو سیدان و موزون شو که بوره
 چو سراسر و موزون شو که بوره
 از آن صهباے حمراے افندی
 دو عالم گشته شیدای افندی
 ز تو خویش پیداے افندی
 بچشم گشته مسینای افندی
 بچشم شغف و ادعاے افندی
 چو داخل شدی به شایه
 که از ترتیب با بیکار گشتی
 چو بار زمان این ره یار گشتی
 که از بویاے و شمع گشتی
 چو با چرخ و بویا گشتی
 که چون بیتیوب نامدار گشتی
 چو زین سان خنده زنگار گشتی
 بدو حسرت بختیار رفتی
 ندیده چار و ناچار رفتی
 میان خاک مور و مار رفتی
 چو شد پاسبان که در گذار رفتی
 بر او دور ناچار رفتی
 گو یار عجب بیچار رفتی
 شمس کردی و با بخت رفتی
 ز بے پرخون ز بے کین بار رفتی
 نایا شد سودا رفتی
 بجای پرده دار بار رفتی
 چو بے بختستان برود رفتی

خلاصه از کتاب

سج شمس تبریز کے غبار
تدا
نہادی سر کہ پائے من بوسی
بلان لبہا کہ لبوسے گل گزشت
تو آن خاکی کہ زخی لطف درو
نہ ہے خمخانہ وساقی زبے نے
چہ عشق بست این چہ درو این چہ درو
ساعے میہ درو در مجلس با
در میخانہ با قے کثایم
چہ مولانا یقص آید ز مستی
ز مہر جان پیہوئی نشا نے
دیرین خشکی چہ بان میا نہ
کہ ہاشم من کہ نامہ بانم
مرا گوئی غمش کن تو بہ کردی
نجا موشی بہ از غشی نباشم
بے چون ارغوش آن کند آن
عجب مرغابی آمد جان عاشق
عشق شمس دین این طرف و بک
پے بندش رسید این لقی بک
دیرین نورش عشق است ہم
ز بند شکرش مرحدوبان را
اگر لطافت شمس الدین تبریز
بہر لایحی کہ از لبش رفت او
لیاے خاک تبریز از لطف
ز شمس الدین دلباس دور دوری

ہنرج سدس مقصور

دو چشم خویش سو گل کشادی
ز شدم روی ماکل از تو کبرگیت
سیاہی بوسہ گل را بوسہ دادی
برائے دفع بولیشین
سبائی بوسہ گر چہ اوستادی
کبار وارم این لب را تو لای خاک

ہنرج سدس مقصور

زہے پیما نہ ورطل بیایہ
چہ سوز است این کیسہ دروگ دلی
کو تو شمس کی بخت آسمان طے
دیرین دریاے تجویش شد گم
برقص آئند موجودات بارے
نہ مولانا ست این بکر در افشان

ہنرج سدس مقصور

بیایہ بجز آب زندگانی
تر خواہم کہ در عالم طانی
کو گزاری طریق بے زبانی
نہ مایہ اندر خم نہانی
کہ صدمہ شراب را خوانی
کہ آرد ز آب قاتل را خوانی

ہنرج سدس مقصور

ندارم لایق قصہ شکر
ز بر وقع چشم از حسن آن قصر
بہوش پنجا کہ عود تو بک
ز صد سوزش نمی باشد گزندی
دیرین حالت فکر را گفت
ز حسرت عقل بنیادش کس

ہنرج سدس مقصور

ز دوری کوئی بچوں نفع صوری
چہ بودت می نگید و غم سلو

بیان شمس دے کہ نامہ شمس
ز گل دگشتی اینجا سوزادی
ہی المہ شاکست من بر شاہی
ولی فتنہ کوئی گل را تو ز او سے
تو زودی و مریدی و مراد سے
کہ صدمہ می کند صدمہ راحے
چہ اہست اچہین نامہ ہے
لوائے ارغون و مالہ نے
نہ نبی دی سیتوان بودن نہ باوی
حقیقت شمس تبریز است باو
کہا شد آن وفا و مہربانی
جگویم من بنید نام تو دانی
خدا کے تو کہ جان جان طانی
ز مستی و شراب سرگرافی
کہ این یک دم بود آن جاودانی
و ان تو بسوز و گریہ زبانی
کہ آتش آتش آتش زرد بانی
کہ ان بندم کثایش بود چہ
درون لجم بچوں سندی
زمانی صبر فرماید سندی
نمایم خویش را چوں سندی
بر دیوان بوسہ لب سندی
ز لطف شاہ اورا بر بزدے
بہر شان جرم عقل خود پسند
تو دیوی گر چہ خود مانع حوری

| | | | |
|-------------------------------|----------------------------|---------------------------------|----------------------------|
| ایا خسا دست آجر نور | منین باشم که گویم که نوری | ولیکن نور مایون بخ نسانی | درون نور با تو سید و سوری |
| ایا ای دل تو پیش آن سلیمان | سیان بسته بخدمت بچو سوری | چو دیدم روی او را گفتم این کیست | ایلم ازانه دل گفت که گوی |
| دل من چو موسی کلیم است | ویا تبیز تو مانند جود | کراوشه خجست اندر شکار | تو قبل بود و نور تو کور |
| ازین بس چون شکار شیر گشتی | نوغت یافته از روز ووری | نوغت هست غنچه بنی خبر تو | زیر سایه اسناد حضور می |
| بناد و لوله بزمش بر آید | ز شمش و شور بزمش تو بوی | می تو زیر میگویند بخت | کرای هشیار ازین سو بوی |
| هزج مسدس مقصور | | | |
| چرختی هر دو دست از عقل خود تو | نشانی شان زهر لشکر بیاری | وگر نمی هستی این فتنه بار | ازان جامه اسبجاری |
| ز شمس الدین کی بخت بیاری | کنده از حسن بچون ز بیاری | ازان اسر شود چهرن سید | برای آن سیر و خرباری |
| ازان جامه که کار عاشقان را | برای او بیاری | ازان پس پیش تحت محبت عاشق | قمار و خسرو و خج بیاری |
| سیاهی پر سیاهی و فزاید | ورار پا سر بر پیم سر بیاری | اگر چو قید بند بود بهشت عشق | اگر ماهیت چون چرخ بیاری |
| هزج مسدس مقصور | | | |
| ز شمس الدین به چرخ خدائی | ضیا با کم کند دروے ضیای | زهر نازکی جاندار | نخارش میکند مردم صبا |
| دردان دیار و بس طفت و عتاب | کشاده بین تو سپه بطلانی | همی رویه نقش خوب جوی | همی زاید ز غم ترک خطای |
| دردان باد صبا اجزای عاشق | چنان کاذب خضر است چرانی | پسته رب ساحل زان غم | تغایقها و طحلهای ساقی |
| غذا شان هم ازان دریای صفا | زهی جان بخش والوار صفا | گفته بان شده ها توش ماننا | درس ساحل چو مرغانی بودی |
| ز به دریا ز به موج زوری | ز برق و تابش و لعل صفائی | سو تهر بر می یزدان شان | ز بهر سکر و سبب و وفائی |
| هزج مسدس مقصور | | | |
| ز شمس الدین بود با دلا | مناذ کان بود و راحت بلبی | بیت جان او حامد و دست | دردان مستی بود و چون ربابی |
| کران مستی به و نهامی عالم | ز فتنه بخت در جان را کبابی | شده عامل ازان می بلبی صافی | روا نه بپستال آن سما |
| بر اسپ شمس من جامه سحر | چیس چهره آن آفتاب | کند آن آفتاب از غایت طبع | کریمایان او خطا |
| سحاب مست سرگردان چودری | شود خون سرو اندر زمین شالی | به بینی درگ را آنجا چودری | در آویران ز دای از فتابی |
| اگران روضه اگر چیک بیابا | هزج مسدس مقصور | | |
| چه دیدی ولیک از عشق تبریزی | بگردان جام چون ناری توساتی | بکس پیدا از زعمیش خفته | بخوان قتل بیداری توساتی |
| ز شمس الدین بیابا گشتی | ببین بکسر انواری توساتی | ز سنی بر میان بینی زتابی | ببیند و تارای توساتی |
| ز جام شمس دین دور گشتی | بیابا ز تاز و تار توساتی | نشانی بند شکاری زده | اگر دگر گیش سوارای توساتی |

نسخه خطی - شماره ۱۰۰

| | | | |
|--|--|--|--|
| میان خور و یان مست آئے پیشی بس بجایاے لکمش تو دستے بر دل خود نہ کز آن ز به ویرا ہے جسم حیات | از ایشان یابی کس را تو ساقی بید و مست هشیار تا ساقی به پر دول و دشت و دانی ساقی ز به ویرا ہے جسم حیات | همد و دان مسکر ازین راه دران خوبی به بینی غرق شسته کوسانی شسته لیکن سو قبریز ز به ویرا ہے جسم حیات | همد و دان مسکر ازین راه دران خوبی به بینی غرق شسته کوسانی شسته لیکن سو قبریز ز به ویرا ہے جسم حیات |
| ز تو باخم برست و است از رخ و نسکین سر عشقش سرستان ز بهر لب لب بوئے رسید خداوند شمس من در بجان بش | یکه شمع فرستادش برست نخستین و جوایه فروخت تو در روشی زان کاس نکشته از شورستان درین وقت حیوئے | از تندی عشق او آهین چو موم است شکر لب مدغان جام ریخت و طان شطرنج اگر مدوی تو شای به شمشه لطف بلفی | از تندی عشق او آهین چو موم است شکر لب مدغان جام ریخت و طان شطرنج اگر مدوی تو شای به شمشه لطف بلفی |
| نفس نبوی نما و سر به تسلیم و اطاعت خداوند شمس دنیا این بکسیت ای تبریزستان باغ جاننا | ز به محتاج با تبال حیا پیشیت از دل و جان هر حاجی باه و داند فرست حاجی کفران توئی چسان حاجی | مهر آن سحر فزاید کیوان توئی نو جهان جان کدورت همه بانایا طماع شالت فرانج دل اگر چن رفت گردد | مهر آن سحر فزاید کیوان توئی نو جهان جان کدورت همه بانایا طماع شالت فرانج دل اگر چن رفت گردد |
| دران باز اگر کوه است بوئے زشتا و است ملک نامداری جان سکو جهان گر کوش و اری همه سگو بیباک و به سوگند | کاد حق است احسان را و با دی چه پاوشان خواند شمشادری که نامادی چنین ریزه نژادی نخاک و خون بختم چون فتادی | اگر احسان را ز بان باشد بگرد و مان آفرینش باز ماند یکه چرخ نمان شود مگر و د نگذاید و دام چرخ که مایل | کاد حق است احسان را و با دی چه پاوشان خواند شمشادری که نامادی چنین ریزه نژادی نخاک و خون بختم چون فتادی |
| خداوند شمس من آخ چو نوری که تو خیز جسم عاشقانه ز بهر دمی بولست آن خنوع شور و دان بازی من خنکین شد | خشته یا پری آتش نژادی ملوش کن خدایا از ملوای مرا قشش دیوانه لوبی نه بد و بدین بود با به حصولی | خشته یا پری آتش نژادی ملوش کن خدایا از ملوای مرا قشش دیوانه لوبی نه بد و بدین بود با به حصولی | خشته یا پری آتش نژادی ملوش کن خدایا از ملوای مرا قشش دیوانه لوبی نه بد و بدین بود با به حصولی |
| بگنتم عین انکار تو بر من محلے گر گوید مرد کامل تبا و یات تو او در مخمب محلے گر گوید مرد کامل | تو حسین مال و دانش اچیلوی که تو هستی قنوع او چیلوی تو حسین مال و دانش اچیلوی که تو هستی قنوع او چیلوی | تو حسین مال و دانش اچیلوی که تو هستی قنوع او چیلوی تو حسین مال و دانش اچیلوی که تو هستی قنوع او چیلوی | تو حسین مال و دانش اچیلوی که تو هستی قنوع او چیلوی تو حسین مال و دانش اچیلوی که تو هستی قنوع او چیلوی |

خداوند شمس تبریز

ہر جہ سہ سہ مقصور

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| بکر دان زود تر ساقی شرابے | آرد و آن پری روزگ یگر |
| کہ مجلس پریشمار بے کبابے | چرا ای سر مجلس نیک پر فن |
| شور و حال او در خوش کبابے | نی چشم زن چشما ککوئی |
| حیوان سر و بر انداز و نقابے | ایا ساقی با حساب عبادت |

ہر جہ سہ سہ مقصور

| | |
|-----------------------|---------------------------|
| حس از آواز و زامروستی | توئی می و جب آید باد و دن |
| بکر دان آن سب و دوستی | بیالبت حدیث پرست کند |
| ترجمہ چہ مجلس بقدرستی | بلکے اپنے چرخ چنبرہ شتی |
| بن شکر نیم و چون کستی | برہ بوسہ مخاے از خشم اب |
| کس طمان بی شاہ استی | بے تو بر آرد و مان ببالا |

ہر جہ سہ سہ مقصور

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| کہ اردو از چنبر شیرین جانی | کہ باشد کہ گویم ما دروئے |
| بے شہزاد حق کردم گدائی | راکن این ہمہ با ما تو چوئے |
| میان موجہاے کبیلئی | ہوئے خروشتن را سر بریے |
| پہ تسلیم و رضا و رفقائی | ازین ہم دگدگ شتم چوئی امائی |
| بسد صورت جمانے را غنائی | زاسنے صورت رندان و چائی |
| کے بخشی درختے کہ عصبائی | پرست است بوقمون چہ چینی |
| کے لیلست و گدگ صباائی | دین خوف و رہاے منفقد شد |
| کہ مشکہاے مارا مرتجائبے | سوال اول آن انسے سخن دین |
| کہ کاظم و فا و بیو فائے | دو تہ است اسی آنکت در دست |

ہر جہ سہ سہ مقصور

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| کہ با شتم من تو لطف خود نمودی | تو جان فصل و جان کمر بائے |
| تا ام آئینہ کردی و زود و دے | از طوفان فناء و آخریدے |
| دگر خامی بیو یا کنون کہ عودی | زیر یسایہ اقبال خصمتم |

خوش آنی نفس ہم بارے بگویم
 سبکبنازی مطرب ربابے
 یاقوت زندان لبہ بلہا
 دل بستگین کہ یا بتاب آن چشم
 کہ از دور و دوا عالم آب گسیرہ
 قدم تا فرق پر دازن این سے
 سلام کلیکے مقصد و ہستی
 بدوران تو منوع ست حدیثہ
 ہاے پرست خدایا کبر
 منم لولی و ست ناخوش نوام
 بے گوئی گواہے صورت عشق
 خمش کین عشق خود چمن نشست
 سبیلے دار ما سے خواہ خدائی
 مثال لاکت آن رتے خوبت
 تو صد سالہ از چوئی گدشتی
 ہمہ میل دلش مشغولی گشتی
 ہی جی بعدگون حیشم مارا
 ہان یک چیز را کہ مار سائی
 گے نیاست و گا ہی خولت
 سوائے چند و ارم از تو مل کن
 چو از اول توئی آخر توئی محسوس
 خمش کردم ازین گفتار می دل
 سسندیدم من کہ چاک را ستودی
 یکے آہن ہم بے قدر قیمت
 دلاگر سوختی چوین عود بوہ

دو بارہ لائق لائق
 ز چشم زندگی جوشید آبے
 گویا ناوائے راجا بے
 چنین بیدار باشد شمع
 بدہ مایے تو بارے خمر نا بے
 کہ بوسے شمس تبریزی بیٹے
 توئی ست و اب آیت پستی
 ہر خند ہم چو در غم شستی
 رسن اخست کہ چنبرہ شستی
 تو در آن چون و کا مارا بستی
 بے مافسہ و دار و بستی
 بے لیسے کعبہ و نہ فاطمی
 کہ باشد جان کہ گویم جان خزان
 تو جانی و چوئے در نیائی
 زمیل نفس خود کہ وہ جدائی
 کہ این دم ستیز سحر بائے
 زاسنے کھان و دلربائے
 را انسان و رجوان ارغنائی
 کہ از ہر ہند ضد پرکشتی
 کہ ہم اول ہم آخر جان بائی
 کہ بیخ احوالی را تو تباہی
 کہ می آید بگوشت دل صدائے
 رحمت برگ کاہے را بودی
 کہ ہم نوبی و صم کشتی جودی
 برون پنج حس را ہم کشودی

| | | | |
|---------------------------------|-----------------------------|--------------------------------|-------------------------------|
| برون رہ سبے پر سبے پاؤں کی سر | بشدرق خرب باید شد نہ دوی | دوران رویت جان را اختیار ی | نہ تر سامت آفرنی ہر دوسے |
| برون از خضر سر چرخ بکوش | وحید و جان ز کوری و کبوسے | چہ میگوسے پر خستہ نگان رو | چچی پائی ہاں جاسا رو کجوسے |
| ازین شد کے کہ مدد گونہ شہن ازان | بجز و خسل بین پسینے ز فزون | نہ کبری و نہ نرکت و نہ خیر است | دوران رو کہ گشتی سے تزدوقی |
| خمش کرد کہ کھسرا کشتہ را | بیام من کہ دیر ی و شند ی | بشد شمس تبریزی افشا | خوشا اگر شایع ہر ان در دوی |
| نہج مسدس مقصور | | | |
| صلا ابے صوفیہ ایک مہر و ناری | ز قہر خرب پیدا شد خبار سے | صلا کین سنہ را اور پر شد | ز بوسے وصل جان بان سپا سے |
| مسد کوشش حبت و کاشا ست | ز بوسٹ مطلق گوشتار سے | مسد کساعتی و کچر پانی | ز مشرقی المغرب ہوش سیاری |
| صلا کی یافت ہر گزشتہ و چوشتہ | ہر گزشتہ است روحانی سواری | چو ہیندم اندرین آتش در آید | کہ تا ہنگام کلمہ دار و شہ سے |
| دوران میدان کہ داری نگاشت | بہر سوسہ و نختہ جو سیاری | قرا نذر باغداد دی کہ لیسر و | دور خستہ مرو خستہ را کست از ی |
| میان شور و خاک نفس جبر و سہ | کہ دل در عشق خوبی خوش خناری | ازین مستان خوشی ای چو | دیرین خوابان نہ پیش گوشتار سے |
| چنان در کج رستی غرق کردند | کوزین سستی تانہ از خار سے | بعد عالم بکجہ از دیار سے | چنین سپان و غلم شہر سے |
| وزین مستان کجا دہی رسید | بوہم نہ کرو ستر سواری | و بان بر بند کرا بجا کشت نیست | کہ بشت اسد سواری از غبار ی |
| واسیکہ جوف را بگشت پیش | نہج مسدس مقصور | | |
| مسلا ای آب حیوان از نوازے | گر آئی تو کجائی تو چجائی | بیایے جان مارا زندگاے | بیایے چشم مارا روشنائی |
| بہر نازے ز سوسے قور و لوسے | پریشان دل بیایے من بچائے | بمجنبد شایخ و ہر گے خبر باد سے | نہر د برگ کہ سبے کھلے سے |
| چین کی من کہ تا بادا چہ بین باد | کجا جنب جانے بے ہوائے | ہم جہادی عالم عاشقانہ | و ہر جہر و جان ست و تانے |
| چو کاسے جنب بادی ہی بہت بہ | نشا یہ گشت سہر خاں لرزے | چرا خراں چہ شان ہم چرا خور | ز کاسہ سخاں شیرین کہ قدر ہے |
| و ایک اس را خود با تو گویند | نہج مسدس مقصور | | |
| غیری و کوری لطف دار سے | نہ ہشیار ان شب یا سچی باری | مرا کیدم چہ جاتی کہ دہے | نہ کبیرم دامن اورا ز بار سے |
| نشا یہ شقان لبو شکاری | بچو ششم ہچوسے و تیسر داری | کہ از نالیش بینہ رہم دہے | رانا کے بانیش سپاری |
| صراحتی اور خن کریم پیش | کہ حیلہ آفسین و حیلہ کاری | بجنت ہر دہم ہیر و ن فرستی | کہ بس بانہیگرے و یک کجاری |
| چہ حیلہ سازم اے ساتی بخلی | و یک در سخن نیست جاری | فقی یا نختے نہ اسناح | و لا کسیرین بن نہ اللہ یار سے |
| برون و اندرون ہر جام نیست | فقط ہے ہوا و زینت یار سے | فلا تفتن آئی یکتو | و اسکرینی کجاست کجاری |
| قدتہ الفتن با جلی ہوا د | حق الفتنی اسنہ لا قاری | و کسبتی بن اللہ واکر | فلا دورے کجی بن کجاری |
| ایا بذر اللہ ام لک علینا | نہج مسدس مقصور | | |
| باید زنت پیش شمس تیریز | روان و صافی و عسرا نانی | روان و صافی و عسرا نانی | روان و صافی و عسرا نانی |

تقدار این دل پیش پاوشایی
چهره را بر دهنش ریجسانم
قیامت است تن چشم سببش
زمین تا آسمان آتش گرفته
بهر پاچه ازان چپا در فتم

دو عالم را در طاعت او پناهیست
برست آن اسب و هر چه اندازی
پوشانید باغ نام زیاده
اگر نه خود وادی گاه گاه

اگر لطفش نماید رخ پاشش
اگر حشش نماید بر سر خاک
ز رخ هم بر او شود چو زهری
چو صبر و استاید از خیاش

ز آتش با بر دهن رود یکا به
زیر خاک نماید بر سر خاک
ز خون خمین شده بر خاک است
که هر یک از من بظرف نپا به
چو ریخت زان چه انغم من نپا به

نهرج مسدس مقصور

کجاست دهنده و گوشت که خوردی
گفتی یک دل در دانه پشتم
چرا باید که با چون گدائی
چون سکه فروستم پیش شکر
نپا شت پناه را عار او چس کرد

کجاست دهنده و گوشت که خوردی
بجان چند معوان به مردی
پرتو کش پندش گیب و بر زنی
بنیاد چون بشیرینی تو فردی
کود را عار بود رنگ زردی

گفتی چست تا گردان بود گرد
اگر گوئی مرا من جور کردم
میان ما تو سر گنگ بین است
منم خاک چو خاکس که باد باد
شهاب آتش بازده بادا

ازین سر گنگتد الزمیر کر و سه
بجان کرد کم که چش ازین نکرودی
زین سر کرد تو سر نکرودی
تو عذرش ز بگو من سر کردی
چرا القاب تهاب سهرودی

نهرج مسدس مقصور

نخواهم بچسپم راست درستی
نپا شد چون حس در محوطه
غیر زعفر و از کرک رستی
ندارد دل دلی از روی لپستی
ز آن شیر است کش گیرستی

ده دامن دست آن حسودان
بلا بسکن دل و دهم حسودان
اگر عاصد و پایت را بود
اگر در صحن تقوی راه یاب
چو رستی مست طایم مس تبرج

کرایت ان می کشد نیت سولیت
و گر نپشت بخت خود شکستی
بیا طین سینه خف برودستی
ز عاصد و ز حسد عاصد بدستی
ز رنگ هر دو عالم با ز رستی
ازاد یا نند جان با سلبانی

نخواستار عارف عفان و درو
کرایت ان می کشد نیت سولیت
و گر نپشت بخت خود شکستی
بیا طین سینه خف برودستی
ز عاصد و ز حسد عاصد بدستی
ز رنگ هر دو عالم با ز رستی
ازاد یا نند جان با سلبانی

نهرج مسدس مقصور

بجز ز سنج نوبت بر در او
زمین خود کے توان بند کردن
دوران سندان چه طاعت پکار د
بجان راستی و صدق گوید
خداوند خدا و ندان سهار
قدار جان شمس الدین تریز
که دست جان او چندان در آت
محمد اثم محمد اثم محمد

بچه کو بند کوس کسب یائی
هر کس را که در چشم شد سائے
کجاست غیبت کند
خیانت با که کردی با وفا
بایان راهی بخشد بهاس
اگر عاصم را سبب از دوسه بداس
که عقل کل کند یا ده کسب اس
بما را داسے خلایق اسبائے

اگر افتد چشما باک این کوس
عنایت چمن نیر و با پر
هواسے عشق او نا گاه آید
اگر تو ازل و جان دوست دار
ترا گردید و لیش زرقی باشد
جدا تی تن مرا خود بند کرد مست
نهرایون شکرا ز دراک جسانم
من انوار عالم را و کل نور

بسیا نند چشما ان از خود دانی
چو غم گر تو بپاعت کست آئی
ترا بر ماند او از آن هوا سائے
کے کو گوهرش نبود بهائے
بعد لایه بشت اندر نیائے
هم از دوسه چشم میدارم ربانی
بش چشم او در دور و اسائے
من کسب ایلم کسبے خفائے

و تو آسمانم من آنرا آفریده
 طلب نمی بر شیر الوصل بود
 و جبارانند در پیش آیدین یون
 غلبت با بنیاد بر حال میخیزد
 فمنا مثل عنایت سحر
 کولاین زهره و یاقوت گوئی
 مزاجش مسالے احول آمد
 تو آب رویش بر دل ز چشمه
 بیباغستان رحمت آید کاغذ
 الا ای شمس الدین بکرمه
 کرم دیوانه و افکار خواست
 هزاران بار در دیار پر خون
 همه کوار عالم در دل من
 حکم را از رسیه روی خلق
 نه اندر شمس دین باز اگر کشد
 کجا شد عهد و پیمان را چه کردی
 چرا کابل شدی در عشق بازی
 تیرا با من نه عهد بود از دل
 گریه از لعلی با همی کشد
 عزیز تو ز بهستان آن درخت
 نوازند کوه وحدت کان لعل
 چه کم گرد و زجاست گریه
 دین میخیزد هزاران جان حیرت
 سپید از بهر آن باشد که سوزد
 کجا نیست اے شهیدان خلعت

و کجا هم بهر آن آید
 قبار الریح از غمت قبای
 فکرم سید بالافتخار
 تمامت و دولت افتخار
 غریب من معنی اشتغالی

و حیا هم بر وجه عاشق
 بقیت من نفیست لیسع مراد
 و آسمان علامت عشق
 خلاصه اخبار علیا
 امانت روحنا ما زلال

نهرج مسدود مقصور

خیالت زمان کند با تو دور
 نداری جنبه تا دور
 یک آینه است چو گمان تو گوئی

تو پشت آینه دیدی همه
 سبب لکن حشر انیک لب جو
 چو گوئی گرد میدان وحدت

نهرج مسدود مقصور

ورم ز غم زار و زار خواست
 شد غرقاب و پس بر بار خواست
 شن در جبر تو چون غارت
 اگر می خست و افکار خواست
 کین نظاره گرفت از خواست

ورم از عشق خود در هر دو عالم
 شد بر آتش بر جان بسند
 هم یاران را از غم
 شد است این جمله در وقت تو
 شد من خاک بر آفتاب تبیین

نهرج مسدود مقصور

سبک روی مرغان را چه کردی
 بیانشین میو آن را چه کردی

انشاء عاشقان گنجی است پنهان
 چنین ابرو به پیش پای بسته

نهرج مسدود مقصور

کچون دیدم ترا خیم بخت
 عتیق و سیم مارا که پست
 که چونی در فراتم در دست
 به من تو اے دلی پر خون که چست
 و لایم ز و لب را سپید

تو بر اوج فلک انگونه است
 چه علقه سینه نم هر دورت من
 من آنم که فرات مستند من
 بیای زلف چو گمان حکم واری
 بیای جام عشق شمس تبیین

نهرج مسدود مقصور

طیلس من چو مایات الو باست
 و اوصاف نفیست بالیست
 دوام سرمدی فی بلیست
 فذاک بمعلمت و غایت
 و بالالف ظایف بالذات
 اگر یادتو فی بلیست
 بر ویش در کون و خلق اوست
 چو در جو آدمی طبع تو چو
 چو گشتی بهر گو دیگر چه گوئی
 که در شفق سحر دارم چو گوی
 منقطع گشتی و پیکار خواست
 حواس پنج و ارکان چار خواست
 شه و بیزار و یا انکار خواست
 وزیران افروان اگر انظار خواست
 کین نیام ام اے باز خواست
 امانت اسی چو بن جان لیکه کردی
 چه کردی گنج پنهان را چه کردی
 چنان خورشید خندان را چه کردی
 کچون نبی مرا چو انجان بست
 که بر پای کواکب را بست
 چه چاره چو تیر بام بست
 توانی که خلاص مست بست
 کچون گویم درین میدان گنبدی
 که در و کند را تو سود بست
 با جویان و شست کربلاست

| | | |
|--|--|---|
| نشانِ حُسن و توفیقِ دولت نمیش کردم کہ در گفتنِ تمجید مگر تو یوسفانِ رادِ ستانی روانہا کے کہ چون باز سپینند چنین رنگے کہ حسد دم زندہ سازد خداوندِ شمسِ الدینِ تبریز | ہم اسحاق و حسنِ بنجائینِ عروسی مکوروئی و نکونام و نکوفال مگر تو رشکِ ماہِ آسمانی بطحی تو گرفتِ شبِ روانی اگر تہنیم یا بخیر زمانے کہ اور نیست در آفاقِ زمانے | چراہِ سپنجِ نفسِ این عروسی کہ لبِ رشتت جانِ این عروسی غریبِ این جهانِ دانِ جہانے چونو لکشت کند می پاسبانی از ان خونِ رست صورتِ مہمانی نیا در دستِ چون او ایمنانے |
| نہر اربابِ جانِ نشانِ چرخِ او باد زور و نور و لامعاتِ چرخِ بید حراہِ لحظہِ منزلِ آسمانی نکو گوئی کو طبعِ کریم و دین ورانِ عقلِ نیست طبعِ کریم نیک قطرہ چہ خواہد و بجز | کہ تا کردند جانِ جاویدانے زور و جہمِ لے خسروانے جہانے زین خیالِ اندر زبانی کہ بانِ وادیِ براسے خاکِ لانی نیک حیر چہ مذ و گنج و کمانے کہ روشن تر ازین نبود کمانے | ازین الفاظ ناقص شد مدانی مرا کشت ست آبِ زندگانے ترا حسد دمِ خیال و گمانے کہ چون دوزخِ مروتِ جہانے چہ بر بند و زویرانی جہانے نیک شمشیرِ سیاہ ہے ہرمانے |
| ز بہانِ فہلانِ مافارغِ آیم بجانِ صدرِ شمسِ الدینِ تبریز مرا زندہ اہم شہم تو باشی زگرہ ہے چہ اندیشہ کتم چون ز قرحِ پادشہِ عالمِ سانی مرا ہر لحظہ قربانست جہانے | طبعِ آن کے کہ گویند مہمانے طبعِ آنکہ کبشایم دکانے عرضِ تمانے آتجاخت گردانے نمیش کن چند گوئی چند کمانے میانِ بیجِ دل با حسم تو باشی ولیل و منن و دلہم تو باشی | کہ شہر جانم جہانِ مانکہ دانی چرخِ مہم چون شاد آگاہ تو باشی ولے مہم چہ تو حسم تو باشی چہ گویم زبیر و بالہم تو باشی ترا حسدِ لحظہ در بندہ کمانے کہ یکا کے دید از شکر ستانی |
| دو چشمِ تو بجانِ حالِ من بس از ان شکرستانِ دیدم نشانہا جہانِ جویاے ست پایِ آگاہ مرا اندر جگرِ زبشتِ فارے کیک اقبالِ زلفی یافت جانم | کہ روشن تر ازین نبود بیانے نہ دیم از تو شیرین تر نشانے مثلِ بشنو کہ جانِ پادشہانے مگر چہ شد مہم در عشقِ زاری جہانِ چوئے ہزارینِ نالہ دار و نمالِ عشقِ تو پیدادِ پنهان نہ بر آسمانِ اسی ماہِ لیکن | بہاں چوئے ہزارینِ نالہ دار و نمالِ عشقِ تو پیدادِ پنهان نہ بر آسمانِ اسی ماہِ لیکن بہاں چوئے ہزارینِ نالہ دار و نمالِ عشقِ تو پیدادِ پنهان نہ بر آسمانِ اسی ماہِ لیکن |
| چو بگر فتم چنین مہ و دکنارے | نہر ج مسدس مقصور | نہر ج مسدس مقصور |

بگمب این بتل را بر دوار و بر کیش
 بن نگنار گرد و در و حباب مست
 جمالے بین کہ حضرت عاشقین ہیں
 نعم بے لعلی رفته در شبو تے

تماشا کن ازین بس گیر و دارے
چو گل در جان بر پیش زود تارے
بستو بر خنیں جان جان سپاری

چو امریافته این جام عشقش
مشغول و بجزارف تو
خداوند شمس الدین تبریز

رستم ماننا ندید و تارے
کہ اگلندہ شود روزی سپہ چاری
آزودار دند او نہ انجی ارے

چو یوسف بر شد مژدہ و قمر چاہے
دل و دست جز این قوت ظاہر
مرا خوش نوی کن زیر استرابی
چو باخا بان کنی اندر سولے
نورش علی و سیکن از بیست
گلو باکس سخن و زنت گیسو

یو ایس سزوم از لطن چوتے
یا قوت لب مشوق قوتے
را خوش بوے کن زیر اکلبے
در بخور ان کنی اندر جو اے
بس خوبی و لیکن در تعابی

ملازیم او عمریست پر خون
سج - وج در گهواره تن
بیامستان یحیی بن عباس
ستال برق کوته خنده تو
جوان نجاتنا بدستی و میگو

زستی در سرم باد بر صفت
بگرد شمع نفی و ہم شپرت
اگر تو محتب در اعتساب
از ن مجبور من غلامت سحاب
شبابی یا شبانی یا شباب

و چون نامت برستی بریدی
 و دل پیدا و دل زن چست نیندا
 هزاران رنگ پیدا شد از آن خم
 و قسیم عدم ناسا و بوی
 بین سوسنکگر و ریایت افشا

من یہ ساقیادامن کشیدی
ہے قفل وز ہے این بی کلیدی
من وہ گرچہ مشہور و دوحی

پنہن شقے دیداری ہر دم
نہن طرفہ پید گشت دربان
فرزہ از سپیدی و کبودے
اسکار و چنان ز ابادی باش

پیدا کردند چون ناپدید
 چون را عقلها کرد و هریدی
 که خود این زمان عرش محمدی
 زمان گمشد جزایرون برید

کے لیے ہر ایک کو اپنا ایک حصہ دیا۔

یہاں پر کرائی ہے کر لے
 زلف جاسبارک خاندانے
 زخو رشید شد چون آسمانے
 نے کو بود محتاج جانے

ای سرو گنج سری گشن
بو و این گمان که باز یابم
رخص این شکم بیستوی کن
بب زندگانے جو دارا

شانى زانچين قننه شانى
پلو نرنى ياپلو اوانى
سبز دكان نان دارى دكانى

ہوت ازنی و دار و نواسے
ان تہیے بنشین برادر
ز آتش آن میل نیبا
نش کردی و سنہ و کین است
وہ لور لطیف با نغمہ آئے

نیز
آگ
بهر
پد
کش

ہر دم فوٹے نو در گارے
اندو شمسہ داری
ش زرق و خواہد بزاری
نگم شد سر و گیغ خاری
ہے ہاے گوناگون کاری

نماںت نماز و تہجد
چرخ سوسے آتش میل دارو
پست برف را بد تو یکن
یاریا ترا ناگه وجود سے

بیل رزق سوے رزق خواری
منے مکن از شہر یارے
نے وار و نہ شکر انجہ آرے
نظم بے لال زارے

میان یخنین نور سے فانی
زنا و زنا گناہ تو من خورشید
نجان ز نقش چون گویا باشد
ہیں کو با شمس الدین تبریز
شمس غمہ قدور و دل جو یاری
غنا تم تاج خاست اندرین جوی
چو پیر این بر دن انگندم اوس
مشال کا سہ چو بہن گشتم
تو شمس الدین تبریز اولی
لگتم دوش آئی زین بخارے
اگر چہ سہر کہ دیکھداو
از ان سہر چون سر جان را سزا
چو داد آن خواہ را سکہ نوشا
و آید روز تو لا ز آن ماہ
نقدور با چہ زین بوسہ بروہ
و صبح بکسر مستطاب
نسیم عشق شمس الدین و زنیہ
بعد اسے جا لگش تو
گر غنی مال و پرش و چرچیدن
کہ ہم او ہم بود بودے
چنانکہ از علوت لذت پذیرد
چو بشنیدی شندی اوسوی تبریز
نہ آتش اسے از آتھ جانے
میان سہر و دگر جبہ میل آید
ز غمیر تدا و لالہ ہر دوشا

و گزشتہ و جانما چون آری
کہ گل گل وادہ ہم خار غارے
گزارندہ خود چون آفتاب واری
بران آسے کہ دارد ہم ناسے

نور و لب و زبے پر خود را
زبان و داند ترین پس نصیحت
بران ساحل کر این گویا گیارند
نہا تم منجھد و آب بخاری
کہ خالی نیست جان از خار خار
بدریا و در شدم مرغاب واری
بران آسے کہ دارد ہم ناسے

ہجرت مسدس مقصور

ہجرت مسدس مقصور

کہ توانی رضا دادن بخوارے
بہ تمنی بینی اورا نہ ترارے
ہی خوشد شراب اختیارے
چہ شیرین کہ دبو سگوارے
چنان کا ندوزین لطف بہارے
برون روزندہ از دل چون آراے
خان امین حمائے انتھارے
تو بوسے جگر در چین رسیکے
روانہا پا پر سہ سپد ویدی
بے قوت کہ تا او خوش پریدی
چو مرغ نیم بوسے طپسیدے
وران اگر بنا شد چو ن تندیکی

وران جانما کہ شکر و دوا حق
خدایت چون کسری مستی نہا
ز تو خندہ ہی بہان کناد
گہاوش چو از ان رخسار چون ماہ
چہ خندہ تر تر شمس غلت سبز
نقصش را یا اناک فی و آخر
دشمنیا بخیلین صبور
ترا بر رے دل زبان جو عشقش
وران رہ کو دویدی ہر زمانے
وران منزل کہ زان شہرت جو بوسے
دلیکن از و دون آن طہیدین
از ان لذت سہر جیدی سرودے

ہجرت مسدس مقصور

نہ اسر دل مارا زانے
نہا شد زان کشش یکدم امنے
بر ایگز وزمین داسانے

بر نہ شد ز بعد پر وہ دل عشق
بر لختہ دھال اندر وصالے
ہیں تو چو سلطان بہانے

ز شیرینی نورش کردی عاری
زبان را کا نقش سہبت و غارے
اگر خوی تو مستی و غارتے
کز این کار با را ہرگز ارے
نیم خالی ز زخیم خسار باری
بدو پنجا شست ہر سونی نگاری
منجھد گفت معج جبہ کاری
کہ پیدائیت دریا و کساری
بہر لختہ چا فرورے شد اسے
شکر باشد زہر جنبش چارے
خدر کن اسے بستی بخاری
کہ او فرست سکین تو خارے
کران با بند مردان خوش گواری
رنا ند تر از خاکسارے
دلکن لایراح مستخاری
دوم و اسلم با خیر المدارے
ہزارا گھشن سودا میدے
بہر سندان شراب ز چشیدے
نہاستی جہو کہ می کسیدی
درون جان اولت زنیہ
کران راحیدہ جان او ششیدے
چادی جان و دل عشقش غریزی
نشستہ و دود و بانی و جانے
بہر کو عیان اندر عیانے
بگوشہ با شمس الدین چون پاسے

| | | | |
|------------------------------|-----------------------------|----------------------------|------------------------------|
| سرسشتہ وصل زبان کو کھولتے | دوران کان تاب نامو یکزمانے | اگر عقل کل جسم بہ سہمی | اگر دو نام شان را زوہ باسنے |
| نشان آئی اسے مردان سجدہ آورد | اگر زبان بے نشان گویم نشانے | اڑاں نوری کرمیت آنجا کشید | ترا این حرف گشتہ از مناسے |
| کمرش زخما از شمس تیزتر | شرح حدیث اس مقصود | | |
| حداد مجلس مابے تفرزے | کہ مجلس بے قربا شد چو کرے | مائی تا بدان سو باجراے | مضیت این کرامت نیست دوری |
| غلان چو کشت و توہارے | تو یا بد خاین ستان ظهورے | بھی کن کرنا سہ مست گردند | کنا جزائے عالم ست و شکر |
| چو دریا سے قباب تر چو شد | راید موج طوفان از توروے | چو گردون قبول ٹو | شود علم مصیبت اس مردے |
| شمس بجہ از این شبہ گری را | شرح حدیث اس مقصود | | |
| سجھا را تو را مذیشہ درازے | بیا رودی کہ بایا مان ناسازی | بن بنکر کہ بودم پیش این حق | و عالم فایع اندر سے میانی |
| قضا آمد بدیدم باہ رودے | کر قسم من سز زلفش بباری | گناہ این بودا نامہ سننے | جو صد روز قیامت دروداری |
| دختم بوسے ملک آید چو ریزد | شبہ تر سر سام نیز نازے | ضیبت لادرس الدین تیزتر | کہ چون حقوق این فاسق باجے |
| کتبت الیوم نفسی صلائی | شرح حدیث اس مقصود | | |
| فوجک سیدی تیس وری | شری رنگ یا قوت الی کوئے | خاک سکرات الارواح طرا | وفی لیلیاک طامہ کل یاسے |
| سہ نوح الہوے سناہ کبد | عصامت فی سناہ چو شبانے | وادے ما لقیہا ہ نے جواہ | جیو ٹو فی تیوہ نے نے تمانے |
| تبت تبتا یا یالی کر ایم | بایدی تبتا یا تبتا | تبتا یعنی التبت لکارتے | و ما لفتو یالت السواتے |
| وانی الاستغاثہ والبرائے | بجز حدیث اس مقصود | | |
| روزارہ دہزار بارے آئی | ہر بارہ جان بکارے آئی | از بہر جات زخم کرد آئی | در عالم چوں ہمارے آئی |
| عشاق ہمسہ شد نہ ملوائے | چون شکر و قند وارے آئی | سے درودہ و دستیار باستان | کہ مجلس اختیارے آئی |
| از خصل جہان کناری گیسو | آن را کہ تو درکت اریستے آئی | ماتوش بھرت تو ادرستے | کہ حضرت کرد چارے آئی |
| دیدیم ترا ز دست و پا فرستیم | کہ علم باید اوسے آئی | اسے مرغ ز طاق کرش ہی پری | ہا سے شیر ز مرزار علیائی |
| اسے کجہ مریہ نصیبی چو شے | شرح حدیث اس مقصود | | |
| دیدم کہ چو کردیار ماویہے | منصوبہ بار بافتا ویدی | زین فریح کہات کرد ہمارا | آن چہ شدہ زندگی کجا دیدے |
| در صورتہ مات برجہ بنجند | مقبوب کہے چو اکر ویدی | اسے بے بد عشق ہی بہت | گر عشق حسنا رو کشتا دیدی |
| بستان باسنے اگر دادی | برخورد و ف اگر جہ ویدی | از بہت تانتس سرخست این | زبان ہمسہ گھر تو کہر یا دیدی |
| از سر عری چو احوالی دارت | آن نور عصا تو زرد و نا دیدی | امروز چو موسیت مارا کرد | صد برگ فشان از ان عصا دیدی |
| ضیا وجہان فضا مدسہ دانے | آن را تو رسا و گی عطا دیدی | چین مرغ سلیم سوے اور فنی | دام و دغل و من و دنا دیدی |

| | | | |
|--|--|---|--|
| باز تہ سحر بد لطف بکینیا چنان کرت کہ تو عہد وفا یہ از چشمہ سبیل نے خور دی و اگر زہوا بسوے ہوا رفتی | ما لطف و عنایت خدا دیدی این بنگلی و کشادہ دیدے عشرت گہ خاص اولیا دیدی بر قاف پریدن ہما دیدے | در طالع خوب مشتری دیدی تا آخر کار آن ولی گشت چون دعوت اشہر پوری اوت پرواز ہما کے کبریا کے را | زائد عطا کشتی دیدی چشم کبشاد تو تیا دیدی جو لاکھ عرصہ ہوا دیدے از کینت و چگونگی جسد ایدید |
| ہرج مسدس آخر ہ | | | |
| منہ لیش از ان سیمائی فرصت ز کہا کہ کانہی لاحول چون دین نشود مشوش و یابان دل باد و جهان چراست بیکانہ | تا دل نشود مستقیم و سودائے چون نیست دے از و شکبائی از ان زلف مشوش چلیپائے کز جابر و صفات جیبائے | لا حول کن و رہ سلامت گیر ہمے ز کجا شکبید از دریا انگور شدہ دل و داتش رویش اے تن بود ترہ زار این عالم | سند پیش از ان حال و نربائی یا طوطی روح از مشک کزائی بگرفتہ غفول با پیسائے چون فکود کی کثر لائے |
| اے عقل ہر و شاہکی میکن اے بر لب بچہ و پرتیمار مشرقی چکند چراغ افروزی دور و تو شراب با نالائی را | و ستور نہ تالے بیالائے سلطان چہ کند شمشیر لائی کز دے آموخت باد و صہائی بے عقبتہ کاشد ہست الائے | بگرفتہ مصلے درین مکتب اینہا ہر رفت ساقیا خیشہ مستول شود چو چہرہ گردون یکتا میشی ہست و عشرتے کردی | بانشہ دلان نامے نفاائے چون دو سیاہ را تو خبر دائے جان عارف برگرفت کینائے از دور سیت خلیش نہمائے |
| چون گوشتے نیافت بر خاکم دے بہم سیتز و بستہ تا روز ہر حصہ روزے اے یار چکا چند خسی | خاک تن من خود دینائے من دائم و یار من چہ نائی دین ہند و شب بانی لالائی بہر ہرج مسدس آخر ہ | دریائے صفات عشق بہ چوشتہ زین بگد شتم پیارا حمر را در حال مکدرت فرو بستہ بہر ہرج مسدس آخر ہ | نہے دو گویم از بسترائی صفا شکن چہ از اسفرائی کا نہر پے کا ز قالے آئی وے شاہ زمانہ چند خسی |
| بر روزن گشت بندہ از کے افساد ما شنو کہ در عشق گر خستہ بہت پیش آر بشتاب ہما کہ این شہد | اے دولتی غامد چند خسی کشتیم فساد چند خسی باقی بشتاب چند خسی آمد بکہ از چند خسی | اے کردہ بہرہ کسان ابرو ما چوین سر بیخ نہادہ درد و قہقہہ شہ را چن شمس بس کن بگو حدیث عشقش | بر زن بشتاب چند خسی بر دے ستانہ چند خسی بشبین بمبیا چند خسی در و ام چو د از چند خسی |
| ہرج مسدس آخر ہ | | | |
| در روز دم آمدے چو مانے اے چشم چہ سراغ جلد دہا | چون دل تو بنگرید جستی آخر بنگر دے جستی | ہر زد کہ با ختم ہر دے اے دست دراز کردہ ہر من | وز گریہ من بقہقہست یار بنگر کہ از کد ام دستی |

| | | | |
|---|---|---|---|
| فریاد چشمهات فریاد این ست نرسات پرتان اے دل چو بادام دستادی با پر یکے بندهست پر دولست همه سوی نیستی بود ای پرست عشق رونمودی چون گلشن نیستی نمودی آن خاد چنگونه خدایان و عشق وصال هست چهران بسیار ره است تا بجایان خردام تو نیست کفر و ایمان چون ساقی عاشقان تو باشی بار اچو خیال نور بود است این مسم من است و شرح نمویست ای چشم و چرخ شاد باری شمس که در آسمان بجنبه وقت است که در وجود خاکه یا لالهستان عاشقان را آنگور وجود باد و دگر دو ای لعل لب ترا بهائے سیار واهی روند بے ما ر بر رانند باجو ایوب آسجا گفتن ز روض چشم است افسونه و ز حذران پست گفت ناموش شود گوشت و ادان | نما چشمهات بوقت مستی می سوزد لاله بخت برستی از بند حصار دام گشتی چون محرم گشت یا مستی سیجید ابلیش ز مستی دست و هزار مست حستی چون صبر کنیم با مستی کز جبرستون تا مستی در راه بندگی ست و لبستی کا دسود است طبع بستی یار ب که چه بس روز دتی پس باقی عمر او مستی پس واجب گشت بت بستی تو خود هستی بنا که هستی | مس دوش تو خواب دیدم اے زنده و کنت هر دو را رستی ز خاک حصار و عالم رو بر سر خرم آساق قیامت کی بزم که محال دوست دیدی حاشا کن ز بحر بے نیستی چون باشد در خارج جبران پنداشت کاسی و باغ سرست از بخت اچو حق پرستی ما را همه بند دام کردی کز خواب و فزونیست غم نیست اے صورت جان و جان صورت مخل دومی و نفس اول مخدوم جهان است شمس ترنم | کز گشت شمس ترنم آخ بخت و دم گشتی آخ سر ز دام دوست مستی تا زود بری بے رستی از چشم و دست ندیده هستی تا بنده قشما گشتی آن روح که بافت و وصل مستی کز رنج خسار بار مستی از ده جته آب و گل پرستی ما بند شدیم تو بختی دوست پر است چون هستی بازارستان هست گشتی اے آمده بجه با پرستی دل را بسیار خود پرستی و اند خدا که آن تو دارے |
| نهرج مسدین از بخت قبوض کفوف | | | |
| از گوشه سیه بباری آن شمس که گفت بکاری از مجلس حق ببنده آدے چون با سے برون نی فاری | خورشید به پیش نور آن شمس آخ چه غم و کلاک جیوان پر دست نمک من پاری مخدومی شمس حق تبریز | نهرج مسدین از بخت قبوض کفوف | |
| صبر شک روانه و نهائے در یافت صحت و دوائے آنجایه هستی است و جائے بیتیکه بود در و نهائے در دل تو گو بود و ادوائے | لے چشماند به چو مغیوب ره پویانند به چو ماسه از رشک من دمان به بندم بجبران و فراق جاندا تبریز بود و دوائے جان کن | بیتا شده چشم نونبائے بیت نرسد به نونبائے سرخ لورسد به نونبائے صد دود و دوریکه تنفائے الکون بروی دگر تنفائے | |

کلمات شمس ترنم

نہج مسدس از خرب مقبوض کفوف

پہان پہان چہ میگیزی
زین نیم زبان چہ میگیزی
آزیش زبان چہ میگیزی
ای دل زشت بان چہ میگیزی

چون شیر روی و باز آئے
اے کاشکرت کران نثار
ایمن زلمان تست عالم
نامش کر زبان چہ میگزبان

نہج مسدس از خرب مقبوض کفوف

و تشنگ ز غم چکان کوئی
چون مہر مہرے والوئے
آن ماہ نہ کہ درخوئے
تو سا کن خدادالوئے

آن دم کہ بطوت خود بطوتے
مکشوف ز کشف تست اسرار
آئی کہ بری خسوف از اہ
اے امادی الوت را با ش

نہج مسدس از خرب مقبوض کفوف

وی دل ز فراق خون گشتی
کز عشق بھر خون گشتی
زان لیشہ بخون گشتی
مانندہ دور و چون گشتی
چون ساقی آگون گشتی

وی عقل مگر تو سنگ جلے
لیک از تو شکایت ستل
زان گرم گشتہ چرخ رشید
زان درس جہاد علم آموخت
مرغ زیر کپاہے آنجیت

نہج مسدس از خرب مقبوض کفوف

وز کشتن عاشقان نشستی
زان جانب عرش و جہنم دگری
ای کوہ چشمت از چہ بگری
ای دل تو دے نو یک آہن

ای کوہ چشمت از چہ بگری
ای دل تو دے نو یک آہن

نہج مسدس از خرب مقبوض کفوف

خوبے تو کہ ام زندگانے
و اند تو و دام زندگانے
بے چو ش تو خام زندگانے
نایافتہ کام زندگانے

بے روست خوش تو زندہ بودن
گو مہر تو و این جہان حقہ
بے خوبی حسن با قوامت
تا داد سلامتی ندا دے

نہج مسدس از خرب مقبوض کفوف

ای زبان چہان چہ میگیزی
ما را چہ کار زینہ ستی
ماری تو خندار گنج خارے
چون مہر مہر شکرو دانت
عالم مہر مہر مہر خواست
اے دبیر بیدلان کوفے
از چہرہ و ذہانچہ لام گشت
ما را بنماے مہر و لعنت
آئی کہ بری کسوف از ماہ
و آما دیم اے مہر س
شمس الحق دین ز روی بینی
ای دیدہ زبون زبون گشتی
این یک نہر عذاب از رو
زانیشہ دوست بونہر دی
چون گزیش آفتاب دیدی
گر آب حیات خضر دیدی
شمس تبریز بان جانے
از قصہ حال مانپیسی
آنجہ کہ توئے کہ را و مایہ
جان و دل و نفس ہر سوید
ای بے تو خد ام زندگانے
تریاک توئی و زہر دنیا
بے روست تو گشتان شجورہ
با جہلہ مراد کام بے تو
نامشش کر دم کن تو شہنشاہ

و سے خورشیدان چہ میگیزی
این دم کمان چہ میگیزی
بنشین میان چہ میگیزی
اے سن و امان چہ میگیزی
توسے زبان چہ میگیزی
ماشا کہ ز حال بے و توئے
جانکہ کہ غبار مہم بطوتے
زیرا کہ کشف کشف کشف
و ان شمس زکرم کوفے
کا بجا تو سہل نہ توئے
ہم صورت حرفے و مردے
چون مایہ مہر جنون گشتی
کز نالہ چہ رغنون گشتی
کز خاندنہ برون گشتی
تو مردم تسلون گشتی
شکر است کہ ذوق گشتی
ز اول بدہ کنون گشتی
وای آتش عشق ایچہ جنسی
از آتش عشق چہ نفسی
تسا کے گویم نکتہ نفسی
مرگ ست بن نام زندگانے
باد تو و جام زندگانے
مکوفت توام زندگانے
کے کرد سلام زندگانے
پیش تو غلام زندگانے

لقا قدح البقا فی
 لعلق خفت یا قتیبا
 لایک عادالی بقتل
 بل اند ساد زاست یرم
 اسے وصل تو آب زندگانی
 از دین برول شو کہ فریے
 من خود چ کہم کہ دین چیر
 عجاہر پاک باز باشند
 مانند سپند شش سینہ
 اگر کہ چاشوی بہ بینے
 اسے اربع جعفران غیبت
 اسے آنکہ تو باغ و پستان را
 اسے دادہ زبان انبیا را
 اسے دادہ قطرہ عدل را
 اسے دادہ عشق را قدرت
 شمس الحق دین بہکشتی
 آبر و بہر شکر ستانے
 دینم شیری رسیدہ شمع
 دل از سبکی زجاے جلاست
 لگا کہ چہ یہ اسرار با م
 بر تخت نستہ اوستا ہے
 یگشت بسینہ انیالاش
 شاہیست خدیو شمس تیریز
 اسے ساتی باد و معانی
 روزم راے ستا جہان

من حسرت و ذم القلوب
والنشا عن طالت المتي
مراة شقی القلوب
سکران بذک الحری

معصم است و داوود تقی
قد قبل لم یزک یزاً
قد امک روضه العالی
تبریزی شمس الدین مولی

خرج مسدس الخرب مقبوض مكفوف

وز سینه جدا مشوک بانی
از لطف تو هم ہی کسانے
مستم که تو کم زنی بمانے
لر عاشق تیرہ آن کھمانے
واگدگر بخواندت بخوانے
لشہ رخ سبغ عفرت
اجو زخمان ہی رہا ہے
بہتہ قدیم جسم زانی
نہایتہ و فک خرودہ دانے
دیدی وری و پلوانے

اُن دم کہ نامان شوی ز چشم
 اے دل مرو سو خدایات
 وز زانکہ روی مرو تو باخویش
 رسیدے کہ عاشق چیت
 مروانہ در آچہ شیر مروے
 اے از نفس بہار حست
 اے دادہ تو گوشت پادہ را
 اے دادہ روان اولیا را
 اے آنکہ تو ہر نبی ز علقان
 بن بود ضعیف بنائے

رج مسدس اُخر بمقبوض كفوف

میرزا سید کا روئے
رقابت مردہ رفت جانے
نہاں از محفل زرد بائے
سب درون ز جہاں با جامانے
شہیدہ لباس پاسبانے
میکر در شاو دل بریائے

ہفت ستم کہ گبو سخن کد
بر بام دوید از سر عشر عشق
در یابے محیط در سوئے
بغے چر بہشت بے نہایت
نیز ز پرشتر اے خیال ش

نہج مسدس از حزب مقبوض کفوف

ردہ تو شراب ارغوانی
نظارہ شاہ ان جہانے

دران باد تیز و تلخ یا سبب
جایها بینی جو روز و دوش

من عمره لم يترك استيعاباً
بشرافاً كذا في استيعاب
إياك سواد ان فلتع
و ذوالجنته والي اكرمي
تدبير حلال ما تو داني

سے مالہ جہان من مائے
 ہر چند تفت نہ جہانے
 در پویش نشان بے آستانے
 گھم کہ ہر حسن بن محانے
 دل راجہ زمان چمی طپانے
 در جہ نفسم و دم نہانے
 دگت و سنودتر جانے
 در مرگ حیات حاوداٹانے
 این پنج حواس ہی ستانی
 جان با جہر طالب مہانے

محسن نورعین و محسن بیان
 ما رب چرطیف ارفغانے
 گفت اگر رسید آن فلانے
 ہے جت از ان خبر بشانے
 در صورت خاک آسمانے
 در سینہ مرد باغبانے
 تا تازہ شود دل زمانے
 از لطف مست و طربانے
 بفراے علاوت و حمانے
 از لذت عشرت شمانے

اے اسی کا وہ تو قتل کر گیا۔ یہ ہم دماغ پا سائے
اسی کا وہ تو تیرے گم خستہ، غمزدی و کدورت سا ہے

| | | | |
|-----------------------------|----------------------------|----------------------------|---------------------------|
| بیتی که جهان بجز است آید | در سلف خلق آن جهانست | سر از فلک فرو فرستد | در مجلس شهن با وفاست |
| جان زهر نواز سے خوش بر آورد | کو طرب الیست آسمانست | اینها هم اندو ما بدست | با دل و لب خوب پرسمانست |
| رخ بر مرغ ما نهاد دد آن ماه | و آن باقی را تو خود بدانست | آن مشاء که است شمع تن بر | آن خسرو ملک بے نشانست |
| آه وصال تو اهل شادمانی | نهرج مسدس از ب مقبوض موقوف | | |
| یک لحظه سب زنده گرفت | بے آب سفینه داروانست | من مصحف با طلم و لیکن | تقصیم شوم چه تو بجزوانست |
| یک یوسف پاکست و صد گدگ | آمار چه تو شربا دانست | حسد بار پر سیم که چو دانست | با شکم و رو سے زعفرانست |
| این هر دو نشان بر اسمت | بیش چو نشان ب نشانست | ناگفته حدیث بشت نوست | نوشته قبل را بنویسانست |
| بے خواب تو دانه دانست | بی آب سفینه ما برانست | خاموشش شن و لایه کم گد | کز غیب رسیدن ترانست |
| آه آنکو تو شاه طربانی | نهرج مسدس از ب مقبوض موقوف | | |
| خواهم که دو عشره خوش آغاز | از مصحف حسن او بخوانست | از هر حد غیش مستقر را | کشتاید چشمه سمانست |
| سینش گوید که فاستبید | نوش گوید که کن ترانست | اے طرب او چپایه بندری | و اے سفره او چپایه اند |
| از زگل دست این گل مرغ | کان مجلس سخن می درانست | ما دم ز تمام کردن این | باقیش تو گوی این معانی |
| آن شمع چو شد طرب فزانی | نهرج مسدس از ب مقبوض موقوف | | |
| چون جان برسد منتی بجنبه | جان آمار ز کبر آستانست | چون بانگ سماع در گرفتاد | اے کوه گران کم از مسدانست |
| کین باد و بار سیرانست | رقصانی مشان را صلائی | در دره کجا قدر را مانست | خوشید بر قفس در سمانست |
| هم آتش دو گشته پیمان | آتش رو سے جان فزانی | مانی منما چو روح بے جسم | چو شمشنگری یکے بلانست |
| گدگو تو گدگ در از گشت | بسیایه صورت بمانست | هم بر لب دوست مست گشت | لالان شده بچو مست مانست |
| بر باد و بار عسچر کا سیم | اندر جلان ز کسر بانست | چون پیش ز خون خویش مست | در دیک جگره لا امانست |
| اندر خلوت هو سے ہوئی | در جمعیت بهامانست | در صورت بستانه کیانست | در صفت یکے ندانست |
| اے داو غنچه شمعس تیر | نهرج مسدس از ب مقبوض موقوف | | |
| آتش گل و خار را بدیدی | روز و شب تار را بدیدی | بے نقش و نگار در شکستی | آن نقش و نگار را بدیدی |
| از عالم خاک برگزشتی | دان کرد و غبار را بدیدی | میختن چو گل حیران گشتان | کان جهان بهر را بدیدی |
| بے کار شده یز کار عالم | چو حاصل کار را بدیدی | چون با د و ساقی اندامین | چون ریخ خسار را بدیدی |
| آن را که بطلت سرنخاری | نهرج مسدس از ب مقبوض موقوف | | |
| از یک آن طرقت قیامتی | یارب تو دوران نظر چه داری | از لعل تو دل دوری بدیدی | در لعلیت از آتش میفشای |

| | | | |
|------------------------------|-----------------------------|----------------------------|---------------------------|
| درست دل بال الفت چسبائی | درست دل بال باش داسے | چون دل شدی دین مقامت | عشق تو الفت ز فو الجاے |
| درست دل خرد و صفت یک شتی | ایمن باش ز منت داسے | درست دل بال الفت داسے | عشق فائدہ و دین مناسے |
| بارغ است و بار بار داسے | ہنرج مسدس از خرب مقبوض کفوف | | باسے فرویم زین حواسے |
| امر و مسدسین ساسیم | بر دستہ جام لایزالے | خوردی نذر از خرب حق پیشک | خوابے و شمع لیاے |
| اسے مطرب خوش نمے خوش | باید کہ عظیم خوش شتی | اسے ساقی تیر کام خوشحال | پیش آرشہ دار و تو ماسے |
| تخنر شش خواہم دوش بخنم | در سایہ الفت لایزالے | شمس تیر نیازی داسے | گشتہ بر حال ماہر ساسے |
| بکشایے نقاب دور فرو بند | مایم و توئی و خانہ خالے | اسے دل خواہم کہ این قوح را | بر دیدن و چشم خود داسے |
| چون نیست شوشی تمام دوسے | آن ساعت بہت برکالے | تا بندہ شوی از ان سستہ | لے مرگ و رفت و ایشالی |
| و زوے بگذارد و خوش ہے رو | ایمن ز شک بھم داسے | گزنے نباکہ ایمنے کو | رو رو کہ ہنوز و رو سواسے |
| اسے روز برین خوشی چہ بدو | اسے روز با زہر اسالے | اسے روز جمال تو کہ مبینہ | اسے روز عظیم باجمانے |
| صم خود پہنی چہ ال خود را | وے چشم کہ گوشن دہالے | اسے روز نہ روز افتابے | اسے روز تو نور و ذوالجلاے |
| خورشید کند سہر و بر شام | ہنواہ از صمت ہالے | اسے روز میان روز و پیمان | اسے روز مقام لایزالے |
| اسے روزی روز و شہا | اسے لطف جنوبی و شمالے | خامش کنم از کمال گفتن | نیرا تو داسے حسیکمالے |
| پیدانشوی نقبال زیر | تو پیدائز ز لیل و قالے | از قال شود خیال پیدا | تو فوق تو صم و خیالی |
| آن و صم و خیال شہا | اسے وادہ و آب را زلالے | اسے مسدود را جان نک | بے بہرہ ز عالم معالے |
| باقی منزل داسے بدست | ہنرج مسدس از خرب مقبوض کفوف | | محبوب ز تو کہ داسے |
| بشپندہ بزم کہ جانے | آلے و مسدود از صم چٹالے | از حسن نشان گوشنیم | کفو تو بنو دان نشانے |
| الحمد شدہ از حسن گفتن | تا یو کہ بران بہم بنواسے | جان دید کے برین لطیفے | کس و پیر و دل برین دوانے |
| اسے قوت قلوب چہر منے | وے صورت تو بہ از معالے | اسے گشتہ ز لامکان حقایق | از دستہ کان تو ماسالے |
| اسے شاد و وزیر و سعادت | وے عالم پیہ را جواسے | آن دل کہ ازین جہان جان برد | کہویش تو با زین جہانے |
| جاسے چہر تو با شادین جہان را | بستے بودین جہان فالے | جان چہر ب زبان قست اما | بہر زبان تو ہالے |
| با دل گفتہ چہر اپننے | ہنرج مسدس از خرب مقبوض کفوف | | ہما چہرہ و عشق صم نشینی |
| دل گفت چہر را لیسے نیائی | تا لذت عشق را بہ بیننی | گر آسب حیات را بہ بیننی | جسدا تشش عشق کے گوینی |
| اسے گشتہ چہر با دل طافت | بر باو شد ہر چہ کیننی | چون آب تو جان نقشہ مالے | چون آئندہ حسن را سینے |
| صہر جان خسیں کان غار | سے پندار و کہ تو ہمینے | اسے آئندہ تو جان آسماے | ہر چہرہ بصورت ازیننی |

| | | | |
|---------------------------|----------------------------|-------------------------------|---------------------------|
| دل سیر نشو و جمیع | اور ابقا چہ نہ رہی | عبد تو دوسرا وقت | بازم ہونا چہ نہ رہی |
| چون چنگ نشا ہا شکستی | مارا بتہ تا چہ نہ رہی | مارا بے ماچہ سے فزانے | مارا با ماچہ نہ رہی |
| ای بستہ کر پیش تو مان | مارا بتہ چہ نہ رہی | خاموشی کہ غیب تو نخواست | مارا بتہ چہ نہ رہی |
| نہج مسدس ازرب مقبوض مخوف | | | |
| وین جسمہ شیشہا جان را | در رسم شکنی بن تزلزلے | در زلزلہ است دارو نی | دل سیر بہت کہ خشم رانی |
| نلان تو صمد از رنجور | بے تو نوزیدہ بن تو دانی | دنیا چو شب و تو آفتابی | خلاقان ہم صورت و تو بانی |
| ہر چہ کہ غناغی انداز جان | در کسب و غم امانے | آقا چون بان زبان غم بہ | آقا ز کشتہ نوح خواہے |
| خورشید چو در کسوف آید | عیش بود زشت دانی | نہا است از دہیا دانا ند | ای واسیہ چو او شو دہانے |
| ای رونق بزم و جان بازار | شیرینی خاوند کا | خاموشی کہ گفت و گو جہان | در کسب و غم امانے |
| چون عشق کشتہ کشتانی | نہج مسدس ازرب مقبوض مخوف | | |
| چینی کہ شکر گران ندارد | خوشی خوری و جی رسانی | حی غلط بہر سمت کہ غلطی | بر سیرہ سہرہ ستانی |
| گر زانکہ کھلے و گرد | شاہنشہ جہا خروانی | آن را بنی کہ من گموم | زیرا کہ گویست ندانے |
| چون چشم تو داکند ناگاہ | پر شہر عظیم آن جہانی | مانندہ غفلت نو برداد | خیر و گمراہی و جیروانی |
| تا چشم بران جان نشیند | چارہ نبود ازین نشانی | مگر نیز ز نور شمشیر | تا کشت شود جہا ستانی |
| چون سوے برادر می چوئی | نہج مسدس ازرب مقبوض مخوف | | |
| در سہ زخامت از صدا سستی | تقدیر برادران بختی | یا بے غفلت ز بند برستی | یا ترک کشتار دوست گئی |
| در سوے منہ غنہ بختی | کے شرط بود کہ تو بختی | بے دامن گشت شکار بادی | مے دان کہ چمن محال جوتی |
| در گوش تو گرم شد زمستی | صوت و سماعت و با دوتی | در ہوش تو بغیر شد از ہوش | یکتہ توئی ز ہزار توتی |
| اندر طلب تو شش تہریز | نہج مسدس ازرب مقبوض مخوف | | |
| خندہ می میان سینہ داری | در آب حیات و سہرہ زاری | خندہ آب حیات را نیاید | گر پوسے برد کہ تو چہ داری |
| در کشتی نوح چہ و سے | در کشتی نوح و سہرہ زاری | گر طبل وجود با بد تو | از کتم عدم علم آری |
| این چار طبیعت اربوزو | غم نیست تو جان سپہا ری | صیا و بیاست وجودت | اجب نہ رہے جہا ز ہشت نگری |
| گر بہت کشتہ گشتاید | اسے کار نہ از بند چہ کاری | اوسر و بند تو چہ ساری | او با و شمال و تو غلبانی |
| در چشم تو نیست کھل پندار | مے پنداری با خست یاری | این سپہ رخ با غتیا ز خود نیست | آخر تو کئے جہا زاری |
| از نیست تو خلیش نیست کردی | این گردن خود تو بے شمار سے | زین تر کس کہ محبت مست بر تو | گر غیب تو است تر کساری |

| | | | |
|---|--|--|-----------------------------|
| از خلیش دل کے ترسے فخر خفت و رجا چہ بزر آئے کشتی قواسے تو چو شکست کشتی شکستہ ہم روان کرد | از خلیش کے چہیت یاری ایمن چو سفاک کرد مجاری خاموش کن از غل گزاسے آن جسد کرم بہر دباری | بس خفت و رجا بجز گواہان کشتی نرسد ز بحر بچہ کشتی شکستہ را کہ راند خاموش کن زبان قیل و نہایت | نہج مسدس از خرب مقبوض مفقوف |
| ایست بر دست شمس تبرہ در خون دلم رسد پند فتوے با دل گدیم جنس خرقہ شست کین ملکہ ازان سو وجود ہست | از جملہ مفنیان ہست دل تہرہ زمان کہ آری تری آجاکہ غم کماست طعنے زیر لکشبست و چشم اعے | با خلیق گو کہ دور بشید بردشت را بکے دل من آجاکہ غم من بکجہم آچشم تو این بود چہ بین | نہج مسدس از خرب مقبوض مفقوف |
| اے عاشق خلیش رو چہ جبریز در عشق ہر آنکہ شد فدائی زخم آیتہ نیکان ناموست یک جزو بکاش گنج ز آہن | نبود ز زمین بود سمائے سر وقت عاشق فدائی اے بر سر گنج بین کائی تو لایق آن بلانیائے | زیراکہ بلاے عاشقی را کین عالم خاک خاک اند از سوزش آفتاب منت لایق نبود نہ خیم اورا | نہج مسدس از خرب مقبوض مفقوف |
| در راہ وفا اگر چہ مانے در راہ وفا و فاسد چہیند ترسم نہ سی کہ بہ وصل رودہ راہ ہر نہادیم | بکند از طریق بیوفائے اے رخت براہ ماورائی تا مصیت از دستہ فدائی کو رہت وظیفہ رہنمائے | استند میاں براہ مجاہ ہنگام رحیل محسول آمد نایم دیو اے را غم عشق اے باوصار با بیاران | نہج مسدس از خرب مقبوض مفقوف |
| گر تیغ صدق در میان شد در سایہ نور با شلی شمس در عشق تو بود مہر مقامے اقبالی بخدستہ تو آہ | آخند خبرید آشنائی گر روز وصال را شب آمد نمایا بد از تو او و نقاسے سولیش بناد تو کماے | فقت بر بود غالبست کرد آن اقبال کہ بر سر آید دروے مے مافت آن شہر اند رقدح تو آفتابے | نہج مسدس از خرب مقبوض مفقوف |
| آن سرود وید و پیشت آمد ہر ناقص ناقہ کہ بر لبش | برکت نہاد و نیم طے در یافت جگشت او نمائے | کشن علی نمید و فی حواسے زین خور شہید را غماے | |

در
نظم
شعر
مستطاب

| | | | |
|--|--|--|--|
| آن کرد و مشعر کس را از رگب سرشاد و کلاه اے باوصب پیر کلاه کرد و زخمی شد و دوا نه پذیرد جهان کس را از جمل و محاب و فرشته کر قصاب دس این دهن دس جان سوبان جان گشتی کرا خجسته آسمان گشتی الحق زرو نهان گشتی اندر پله کاروان گشتی از جمله غاصت گشتی کار و زبکوسه مافتادی با آن قدح و فاکدادی سلطان ولی و کتبادی مسدود و طرب کشادی کز درو سیه و دلشای یا از غم و حسرت جرای ان تش ناله نهان بان اسه کنش یکسان توانی از حسرت و فراق و زاری باقی تو بگو اگر توانی | بهر گون چسبند از تو دوا همچون حسرتین و چو شای نهج مسدول از غیب و غفوت از جمل و محاب و فرشته کر قصاب دس این دهن دس جان سوبان جان گشتی کرا خجسته آسمان گشتی الحق زرو نهان گشتی اندر پله کاروان گشتی از جمله غاصت گشتی کار و زبکوسه مافتادی با آن قدح و فاکدادی سلطان ولی و کتبادی مسدود و طرب کشادی کز درو سیه و دلشای یا از غم و حسرت جرای ان تش ناله نهان بان اسه کنش یکسان توانی از حسرت و فراق و زاری باقی تو بگو اگر توانی | بهر گون چسبند از تو دوا همچون حسرتین و چو شای نهج مسدول از غیب و غفوت از جمل و محاب و فرشته کر قصاب دس این دهن دس جان سوبان جان گشتی کرا خجسته آسمان گشتی الحق زرو نهان گشتی اندر پله کاروان گشتی از جمله غاصت گشتی کار و زبکوسه مافتادی با آن قدح و فاکدادی سلطان ولی و کتبادی مسدود و طرب کشادی کز درو سیه و دلشای یا از غم و حسرت جرای ان تش ناله نهان بان اسه کنش یکسان توانی از حسرت و فراق و زاری باقی تو بگو اگر توانی | اے بر جانها ز گشت و دانی تیز ز شده ترا غلامان آن دوست را که یاد کرد در خلقت تن مرا چه دانی اے مایل آنکه عشق ز گشت جسد کن که ز خود هیچ سلامت گفت از حق است لبش نواز رود و کوا زین جهان گذشتی بر خور دله از دخت ایمان زان کان که یاد دس شای باز آ و گجو ز حال آن سو بر بام جهان طواف کردی رو ز طرب است و سال شادی تاریکی و غم تمام غناست اے باد تو از کد ام شکی وان عشق که کد خدای غم رختا بنگر تو ز غم ران شهر به بنگر ز در و درو خفته است که بیز و نمبه جان دوزخ بنگر که سر برادر فسرود که این فراق ناکانی این گشت و ولسته شد دانه روز دس که مرا زین مستانی تا چند کتم ز مرگ فسرود از خسرین خویش و در کاتم |
|--|--|--|--|

در
نظم
شعر
مستطاب

خاموش دل پرست تو نیست
 زمان روئے کربان جان فزائی
 کز بیم و لیک سلبه
 بیرون زنده خفاست این کار
 در ذوق تو چشم دهم چرخیم
 سبک تو بصر دار و داری
 ساقی انصاف خوش لب لعل
 گرسنه بگو بویست رو نیست
 می افشار می مرا چو گنج
 در بخت ایم کو می سکر
 عشق است دلاور و دلزبان
 ای از شمس بیخ مرده
 خنجر تو چه چهره و چه مملی
 نتوان زود عشق صبر کردن
 در پاسه شمس چو دیدی کمان
 ای دل زلفا چه رو نمودست
 او بر شمشیر شمس تبریز
 گزیده نه رسیده بگوشتی
 انبیا انصیم را ز زبان پیت
 مژده شیر را چه نقصان
 آن شاه زودی لطف برداشت
 بایم عشق شمس تبریز
 خفا نسیم که میان مادر آئے
 خواهم که شوم سبب مرغیت
 تا نفس کنان ز دور آئیم

نهرج مسدول آخر بقبوض مکتوف

| | |
|----------------------|-------------------------|
| ایک ایک کور دل ربانے | تو هست ترا که بر جانے |
| یا مستمده و یا شفاے | بستیم و تو بستہ را کستی |
| یا مستمده و یا شفاے | در عشق خوش هست ہم غمتی |
| یا مستمده و یا شفاے | سے از رخ دوست یا دکانے |
| یا مستمده و یا شفاے | را تش عاشق چینی |

نهرج مسدول آخر بقبوض مکتوف

| | |
|----------------------|-----------------------------|
| ترسم که بگویمت خدائے | خاموشی نه ای که باشم |
| مشتون نه مرا جلائے | گر چشم مستمده از تو کفر است |
| و با تو دیدن هوایے | در پیش تو چو چشم از گشت |

نهرج مسدول آخر بقبوض مکتوف

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| آورد و تو زود دل بائے | کیا تات و خوش زهر و عالم |
| ای پاک زبانه از کاسے | در عالم کم زمان چه پیشی |
| صبر را تو درین بوی شفاے | تا ما نایم جمله ابرهم |
| بکن دست کشاده و دکانے | ما دین کن چه دیدن تو |
| که عشق تو طالع ببلے | ز نغمه عشق کبر بچند است |

نهرج مسدول آخر بقبوض مکتوف

| | |
|----------------------------|------------------------|
| افسوده شوی بدان ز جوشی | آن گرسنه چشم را که ارے |
| گر چشم گرفت کور موشتی | آخسر چه زبان اگر نیست |
| گرد یک سکه شیر دوشی | شب بود زمانه غمت بودند |
| سرد تا و زود و در خسته شوی | در خون خودی اگر بجایے |

نهرج مسدول آخر بقبوض مکتوف

| | |
|----------------------|---------------------------|
| ای ماه بگو که بر آئے | تو زیار که خود در یخ داری |
| ای ماه بگو که بر آئے | آخسر دین و تو را بگایم |
| ای ماه بگو که بر آئے | ای جان جهان چه آشنایی |

یاران آمد تو را و دل
 یا مستمده و یا شفاے
 یا مستمده و یا شفاے
 یا مستمده و یا شفاے
 یا مستمده و یا شفاے
 یا مستمده و یا شفاے
 یا مستمده و یا شفاے
 از جبار چشم تو از کجاست
 راه کنش نه کشتانی
 بیکاک تو نور میفراست
 بیکاک تو نور میفراست
 تنها رو و نور و قباے
 برود ز یک دکان و دکانے
 در خطره دل چه جان فزائی
 بے نکت اما تو مانے
 بیکاک مروج آشنائی
 گفتا که نسا بشا این پاسے
 سده پاسے کنی بسبب بایے
 پیشش نه سرست تو کل پوشی
 یک و گمنان ز شکر فروشی
 در هیچ سهری نبوده پوشی
 زین پس ران رو بروی پوشی
 حسم ناطق عشق حسم غم خوش
 ای ماه بگو که بر آئے
 ای ماه بگو که بر آئے
 ای ماه بگو که بر آئے

| | |
|--|---|
| <p>برگه چنان که کس نداند گزنا که هوا سے یار دار سے</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف اے ماہ جو کہ کس کے برائے بگڑ کر زنا تو بار دار سے</p> |
| <p>از دیدن غیر دین بردوز عشقش ہمہ جان نثار خواہ</p> | <p>بام و منے چہ کار داری کرمیل و صانع رزاری باشی نیکی زلفت لید ورہ قدم از نثار دار کا</p> |
| <p>عالم ہمہ نور شمس گرفت کز خرمہ با شش تا تو نے</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف گرش طبع اگر ستا شے در عشق دلا چہ پہلو سے</p> |
| <p>تا یخ نمود جسد نور است چون آب رودن بہر ناست</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف از سبیل بلا چہ کاہ مگرین با یکہ حیات سے رسا نے</p> |
| <p>گویم سخن لب تو یا نہ اجب کہ منم بجز خطا نے</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف اے گلستہ ماغلام آن م کاشنا بھگے تو نے دما نے</p> |
| <p>سیا رہی روند و پا نے بے چشم اند چہو مقبوع</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف دانش کہ توئی بجز خطا نے از سبیل گفتن زد و جسم است</p> |
| <p>از شکر تو من و بان بہر بستم خاموش شو و گوسف راوان</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف مرد مشک روان و سقانی رہو رانند چہو ایوب</p> |
| <p>من پاہ مخدودہ ام شدہ لبے من ہا ز آتشے گد شستم</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف بیتا شدہ چشم و توتیا نے مرد در در و در و یکہ دوانے</p> |
| <p>شیران ہمہ ماہتاب چہرین ماہ مست و توں خراب است</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف بجوان و فراق فاشا رست اکنون بر دے و گرفتارے</p> |
| <p>یک لحظہ مشغول باشنو چشمس چہ چسراغ و تو چرا ہے</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف تسبیہ پر و دوا سے جان کن اسال چہ ستم و خرابے</p> |
| <p>برخوان منشین کہ یک غلے چون حاجب باب رافشا کست</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف من تشد میان جو سے رفتہ ماہ دیدم میان آہے</p> |
| <p>یا عشق گرین کہ عشق تھہ است از شمس الدین رسا منزل</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف از درد و پر س رنگ روین ساہنا کہ جو یہت جو ہے</p> |
| <p>مست سے عشق راحیا نے وین بادہ عشق راحیا نے</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف اے ہر دو چنین و دل چین ت کونہم چہ خلیت در غلابے</p> |
| <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف خورشید تافت بہت بر جمع دو جہل بکدے مشتابی</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف دور آب چہ سراغ و نول ہے کوبے کباب گر کبابے</p> |
| <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف گشتی تو سوار اسپ چہرین پا بندہ لان نشین و خرمین</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف دانش ترا کہ از چہہ بابے یا زہر چہ کالاب تر ہے</p> |
| <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف آن عشق چہ نیم و بادہ اشکان وین بادہ عشق راحیا نے</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف دانش کہ توئی بجز خطا نے از سبیل گفتن زد و جسم است</p> |
| <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف دانش کہ توئی بجز خطا نے از سبیل گفتن زد و جسم است</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف دانش کہ توئی بجز خطا نے از سبیل گفتن زد و جسم است</p> |
| <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف دانش کہ توئی بجز خطا نے از سبیل گفتن زد و جسم است</p> | <p>نہج مسد از خرب مقبوض کفوف دانش کہ توئی بجز خطا نے از سبیل گفتن زد و جسم است</p> |

| | | | |
|--|--|--|---|
| آن است صفت ولی زمانے جس زبان فدا و دلر بانی دفعہ ہرہ بشو بائے ای کبر تو عجب کب پائے کوز عمرہ کہ گویت چلے غیر تیلی ورنے یکت زلے کہ جزو دتائے اخذر گرہ و گرہ کشائے چون او خروستید ورسائے | آن روح بحکم آن صفت کلیں برق حدیث تو از اسست گنیم کہ سخن زگناست باندہ کہ توئی کہ بے توئی تو گرفر مائی کہ نیست بہت چون گرم شوم ز جب اول از عجب نسیم زلف جنت بس باہر ز نیم اسے قدر مزد و می شمس وین نہر | جان گشت کہ وقت باجولے ای کفو تو زور و کیمیا نے ما نو اسیم و بواسلے گشت سنعت ابرو جہاں از نو گدے دودید ہائے ی آید مست و دست و پا مے راسیم بارضائے مے سوزم و چارہ رضائے کو جہز سر و خاصہ نہر | پہل تو گم جبرم سہ گنیم کہ مکں نہاں ازین من کس غلطی کہ آن ہم من کین نہر ہست خونی تو گر زاکہ توئے و گرد تو دل تنالیس و ماں چہاں چون سند خاک ہم سہر سے باد صبا با انتظار الا کہ عنایت خداوند |
|--|--|--|---|

نہج مسدس از بقبوض کفوف

| | | | |
|--|--|--|--|
| اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی | اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی | اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی | اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی اے ماہ بگو کہ از کبائی |
|--|--|--|--|

نہج مسدس از بقبوض کفوف

| | | | |
|--|--|--|--|
| یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے | یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے | یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے | یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے |
|--|--|--|--|

نہج مسدس از بقبوض کفوف

| | | | |
|--|--|--|--|
| یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے | یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے | یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے | یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے |
|--|--|--|--|

نہج مسدس از بقبوض کفوف

| | | | |
|--|--|--|--|
| یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے | یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے | یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے | یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے یا مستدی و یا شفاے |
|--|--|--|--|

کدات تمبہ پوز

کرم توئے بخت تاب و فصل
 کرم انبختی ببد و تبیل
 ای قالب گناک که قتل
 سے آید سبخی بارے
 کیرفت بناد لاله جابے
 سر باز منار در کز بیرون
 سنگر بمن سپیشم خبر دی
 بشنوز زبان سپهر برگ
 عذرت نمود زیاں زمان کو
 صد میوه چورشیشہ بای شربت
 خاموش نشین و مستعیش
 اے طویل از کار من مژدہ ترهرشت
 تا مستحق حرمت یا بهقام و تربت
 موجب گئے عبود و بطش گئے کشتی گشت
 در پیش ویا نہاں این بیت دریاں
 اسی قطر و گرگ نشوی با سیما چو شکر
 مستغرق تفضل کنون کس نہاں کنم
 وار و خدا قندی و گرگان نیا ند حکم
 ای آنگاه باد باغ جان آنچه بر سر ساختے
 پاسے در خان بستہ بد تو بر کشاں باغ
 اسی حبل مرگی تنودی گر بے برگ تر
 چروان گاوری لاگارد دم کسی بنو عجیب
 در پیش آدم گراک سجده کند بنو عجب
 در خاک تیر رخا نشی اخلاقی از بسوز
 از لغم و صغریا و زرخ و زرشوای با

گم غنم غنیمت قد و غانی
 گم غنم غنیمت قد و غانی
 گم غنم غنیمت قد و غانی
 گم غنم غنیمت قد و غانی

نہج مسدس از حزب مقبوض محفوظ

| | |
|--|--|
| <p>لشکر کش شد و بفرارے لالے نگر مست پرچہ کار آن لالہ رخاں کو ہمارے سکر بچمن پچشم خوارے کز غیب برویا نچہ کاری ۱۷</p> | <p>گلزار نقاب می کشاید امروز بنفشہ مزر کوغ است یارب کہ کراسچہ فریبند زیرا یہ مسافر لن غرت گشت مست ز باغ واطن نبشہ کلوخ و باغ یافت بے چہر شکر اگر شکورے</p> |
|--|--|

بحر جزمین سالمه تقطیعہ مستفعلن مستفعلن مستفعلن

آخر چہ کم کرد و ز کز تو باریا جہتے
 بر خواند اندر کعبت از لوح حضور
 چندین خلائق اند و مہر کے کما
 چون ہبہ پیش کشی چون ہبہ ہند
 سیل سوریا پر چشت ناباشد
 ترغیب جو طوطیان آدہ اندر خاتم
 طوطی و ملوک ہمشان و زار و طاقتے

بر تو زیانے کے خود را تو عدم کشی
 ای وقتہ صالحین سخنش زریا یقین
 خود پیشتر انبیا و اور مجاہدین کر لڑنے
 لریا بی ہر جوان عمر و راز و جان
 در کمری غافل شو کن ای عشق مستور
 شکر گو فروزہ آواز نمایند شن
 چون حسن شیر می گو گناہ از دہک

رجز مبین

صحن گلستان نازک بدخترش زگوهر ساقی
 احسن خنک برگ پاینده دسب پنهانی
 سرگین ساقی اوجی اچو تو در حیرت ز ساقی
 کز نهر ساقی چرخ راستا دهن چاکر ساقی
 یک خاک دگر دمی پر یک خاک داور ساقی
 زین چار خرد و روح رای شاه چادر ساقی
 خنجر ساقی دلم را رسم سخی از سخی
 عاشق درین بر چوین کز کز شوقی سخی
 آن کو به کجایی کی چون آفتاب بر تو
 از انحراف در شک و کفر اورد سخی
 از گور در حیرت گردد اکش آن قار سخی
 در آنش خنجر ساقی در کتب حیرت سخی

کم پائینی یارے سے
 جین انہ سے فادو النما سے
 پائے ملک یاس سے
 مہبل گرفت بازو سے
 میجوید ازدا سے یارے
 خوش سے مگر غور شکا سے
 مگر خوار نفس کنی شایا
 در شد و ثناء و شکر باری
 در شکر نمود جان پاری
 بعضے تر شد از خماری
 نے و اعطاء خلق شوق تارے
 معدوم یافتگی گیسو زہنی را
 رخاکیاں و لگو چہرہ میان را
 نور ہر نسبت میں او گہ غایتے
 پس عمر بیاچہ بود ما و نسا یافتے
 گوشہ نگیر و کشید کوہزنو و دار و درختے
 فی این سکر صورت فی طوینا و الے
 کان مطلع غر شیدہ ادر جہا ساحتی
 آتش زوی و جہر جان من عکس
 باز دل چہرہ و دراصل بان و خیر
 بر دستان پہلو پاکیزہ فطر سستے
 او را ہم از اجزای و صدیق و لکڑ خاکی
 در راہ و لہ آسان سراج و مہر ساحتی
 و درگوشتن از رخ و لکڑ خاکی و ریاختی
 و از نور آل سہر گردن آواز سستے

فہم لومید شوچو دیو لوماری - من متع

نگار دین فردا کن خشمه فاربا و کن
ای نفس شیرین که چن باغی از شمع گنگ
عشقت منی چون دو چشمه چله سون
ای منهار و خرم تو ای کفنی در وقت تو
تو خورشید بایران من خورشید شمس الدین
آنها یک لمیزالی شاه سلطان مدی
ماه آمدی از ابرار کنی اسرارستان جان
وزر شک پنهان ای پهلایان را تاد بری
نقشه است بلال پیش از تو پاکیزه
چشم شمس تبریزی رود چون پهلایان
ای دلا وطن ماه و سپهر شتری
ای مامور ای خرم مرد و مرغ
آب میان جور و ان لب جواب تیغ
خوشه نوام زل زان افت است اندر
شبه باز گوید که زان دو چشمه چشم تو
گل باغ باز گوید که زان چشم خست
آن آذنی باشد که از جبهه و چشمی سر
فی مشرقی فی تو ابل خود گشته
بی مانع در گذر بزم بی روز و شب
فروا به بینی و ش با چون همدا و ش
پنداری ای نادان که تو را در بزمی کن
آمد بهار عاشقان کامل کند با و گری
صد مجلس زیر با کمر شاهانان شده
طارش و در شاهانان شده که نه
شاه به تبریز بمان با آن شمس دین

بر تاب شا داد کن ایچ غبار غمت
انداز تو پیش ملک این لوت غبار غمت
مستی نشانی چون و چه آن بی نشان غمت
جان دانه طبع سوت دانه انان غمت
تیر زلفت کن چن کن خوش نشانی غمت

زخمتن سالم

صد آفتاب چن باغی و سپهر دوزی
وای زهره و مدینه شری می ترسند از دوزی
زلفی است یک موطر پیش با طلسان جدی

زخمتن سالم

وای ماه و چرخ تو خورشید چرخ
چینی که گدازد از دوی دوی
آن سست و دین تیز و آن تیز و دین
کدو از ای دینگی آسند نانی سر
آب گلی زهر خور روی ما و گری
با کمر خست خویش انوروشی و با گری
آن خست باشد که دوی و دوی
کری و فی باشد ترانین پسین کوی
دین دولت به دین از دوازده بی دار
درا دانه مهران شده ان چشما می
در دره خود درانه که زنده و کوی

زخمتن سالم

باز زمان شادی کنای فی اعطان
نوشان زبان آقا با چن شام و شکری

ای دانه جلال منی چون انان غمت
ای بی بان خیر ما چن بلانی از سر
ای کرده و دوش و دوش و دوش
یک مین خود کنان این با کمر غمت
ای آفتاب خست و دوش و دوش

ای آفتاب خست و دوش و دوش
ای آفتاب خست و دوش و دوش
ای آفتاب خست و دوش و دوش

یار بنم حری تو خود و جوی با منی
آبناش زان کپالان اینها نشان کشد
خوشه که گدازد از دوی دوی
خوشه که گدازد از دوی دوی
گوید فی زبان به دین با کمر غمت
آنکس کن خاوند و با دوش و دوش
عیدی است از دین و دوش و دوش
مارا چه می یی صلیف زانک آری لب
از دوی چون آفتاب خام عالم گرم شد
مساب نامدا و دوش و دوش
یا با جنب تبریز و شمس دین چن غمت

زخمتن سالم

و از سست از سر پای و در جرت غفون حی
علی نیز خندان آمد به کوی چن غمت

ای گویان نورشی خواهم غلامان منی
آنگن نور قهر تران دامن رانسته
از بلیش شش شش بگذر کن دشت
در دید و با جی کن نور صبا انان
دو خواب کن با دمی بر پنهان رانسته
بر قشبان بر دمی زانان
غاری بچشم آفتاب فی غل شهد از دشت
بم حسرت و با دمی بم حسرت
از دشت با کمری در عشق به دم صمدی
در دین خاکش تو با کس زهر صمدی
ای ملک تن من منم من گریه
تا سینه زانکه سر فروشت از دوش
آفتاب و دوش با دمی در گریه
تا سر زهروشی دگر میشنی علو گری
خبر خیانت نگذر از زبان نایب کارای
کوی کشیش است گویا از پهلایان
گوهر بود بر کمر سبزانه و دوش
مارا چه می یی صلیف زانک آری لب
بر صورت گریا چن کوی کمر گری
آفتاب و دوش با دمی در گریه
یا از زبان و دشتان از صمدی نایب کارای
آفتاب و دوش با دمی در گریه
کرد عثمان از چن طلی چون او بداند
رسانا خوب و دوش و دوش
نور دوش با دشتان چن آفتاب نایب

ای بزرگوئی که انبال را صحت کئے
من ای مرام را دم ترا بخت نهادم ترا
شریب در میان شکر و از شیرین بیکار
تخم زلفا کاغذی نقش بر آب شد
ماند میره ارکان بجز تیرت میرت
بنیاد شمس برین بر باد آید و خورن

تا بزرگواران سگی باشد که باخو کئے
آینه زادم تو را باشد که باخو کئے
باور و ایمان شو باشد که باخو کئے
بس پر دلاوری باشد که باخو کئے
آن را بنیادش ای فغان باشد که باخو کئے

من کرد و دو کاغذ کاغذی را باخو کئے
ای گوهر را کنان را باخو کئے
ای شاهزاده واکن خدا را خوار واکن
ای من که در دیم زود عاشق بجز
دستگیر تو را واکم و نشسته تو را خوار واکم
بجز شمس سالم

زهرم تو پناشم باشد که باخو کئے
آخره تیر لسان من باشد که باخو کئے
روزی اهل دنیا کئے باشد که باخو کئے
باری باخو کئے اگر باشد که باخو کئے
دشمنده ایاکم باشد که باخو کئے
بجز زهر وادار بین باشد که باخو کئے

بجز شمس سالم

ای صفت خوش نام من ره مروی بر
در سبیل این عشق و در سبیل این کشته
و اسن زار و غیره زار گدا کی کئے
بر باد و این حلقه بصرم چک زان
بود و کشته اندام چون کشته من
ارواح بچول تیران آواز شیرین
خوشتر و دیدای هرمان کا طبع جهان
یا موش کس را بلی و کس کا کشتن باز

کسل میگوید زود و غیبتی در سپهر
و دل را کجا بی پرده میزنای گئے
در زن و دوست خوشی و در شغل
و اندام پاک خسته و آه جان و کئے
زانساکو که با پر خود پرور کئے
بهرمن عربی بکشد آن تیران شغف
زنده کئی هر مرد و بیا کس هر گئے

آن مگس بود که سینه سپیدش بر
مانند شمشیرش بان بریده چون پهلان
مانند تیر و افش میرد و افش با شرب
زان انبیا کا زخمان کرد و در آسان
سید کا کبی خالی و تری زریه بریدن
بر لوح دل ایان ملحق تو برین
بنا باشد و دل چو در ده زور خوش

و آن خرد و کرا و کرا و کرا و کرا
کوینده جان بدست شمس و دل قشعی
چون شب شود و دیگر خوشی هرگز چش
رستند زادم من از کشتی و آب
بی محبت قصیده و یک در از نورده
تا از قرم مل سندر لطیف و دیم
نی زهره بلندنی و آن زهره گرا
جلل بجا رستان رود آما بود که

بجز شمس سالم

آه که زلفی کا زده و عالم دوست
شده صدر ملق قرن این کتب و دوسر
و در کجی بکشور حق خود کسشی
چون قول می کشید و از منبای ستود
را بچوینا و استیلا زهرت آتش کرا
مردان و بیرون چو شل از دندان مال خوشی

بچوینا غلظت است و از غلظت کس ش
در گردش اندام بیرون کس کشند و خوش
ان می دل آقا و جلدی بکشد یکس
بنا گند و قفس و اس و در به تونی
کشت است از در و غلظت آقا و کور و در

بچوینا و کرا و کرا و کرا و کرا
ای کشتن زان و کرا و کرا و کرا
ران و کرا و کرا و کرا و کرا
کا نظری آقا و کرا و کرا و کرا
ای کرا و کرا و کرا و کرا

آه که بوز و دوی چندا که تو کولی کس
یا ایما الناس انظروا بحران هر نفس
و میرت و کرا و کرا و کرا و کرا
بکشای چشم حیرت و دمدید و کرا
بچوینا و کرا و کرا و کرا و کرا
ای کرا و کرا و کرا و کرا و کرا

بجز شمس سالم

چون سحر از لیل و شجر آسمان توئی
بچوینا و کرا و کرا و کرا و کرا
از سوز و از کرا و کرا و کرا و کرا
چون کس می نه ترا اندر لیلان توئی
ای تو می گوئی من چوین زبان توئی

بهم کرا و کرا و کرا و کرا و کرا
در سبیل ما چوین توئی و کرا و کرا
بهم کرا و کرا و کرا و کرا و کرا
چوین بدم و کرا و کرا و کرا و کرا
مولا که کرا و کرا و کرا و کرا و کرا

بهم کرا و کرا و کرا و کرا و کرا
در سبیل ما چوین توئی و کرا و کرا
بهم کرا و کرا و کرا و کرا و کرا
چوین بدم و کرا و کرا و کرا و کرا
مولا که کرا و کرا و کرا و کرا و کرا

بهم کرا و کرا و کرا و کرا و کرا
در سبیل ما چوین توئی و کرا و کرا
بهم کرا و کرا و کرا و کرا و کرا
چوین بدم و کرا و کرا و کرا و کرا
مولا که کرا و کرا و کرا و کرا و کرا

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>نیما هجرسم روی سحر میلان تاغی پس ره کامی عرصه تبار پستان هر جسم را خود آتش شد چو که بر جان تاغی باغ خیز بزیان گرسو خویان تاغی</p> | <p>زیر شمع سالم ای تو نهاده میگذر که شعله در میان عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو بجز</p> | <p>توسه بستان تراغی جسم کو ایان تو پرده بگشاید ای چون سوز ایان تاغی</p> | <p>ای شمع داغ صلیب کرام جان تاغی چون ساکنان آسمان تو گوش بر آید خورشید باوقافیه و آنکه خراب عشق تو تو بلبل دلداری شو با باغ و غم و آرزو</p> |
| <p>آن ساعت یک از کی و باکی عیاسی پایم زار کونش خود کائنات است تاغی اگر غیب جان را بود در خود و جان تاغی تعلل نهاده بهر دو بار کشته آهسته لعلی و پایت در گل است پس هر کس تاغی آن خیز تیز چین اندیشه است آهسته زین کشتی نهاده بخوابم دل صد تاغی بگذر ز کشتی تا خود بی جا بود در کشتی</p> | <p>ایکاش عشق شریف ده جان و جان طبع ده چرخ جان در کونش خود با عیاسی تاغی جان نیز از غنچه خود در غنچه اندک به چون شاهزاده عقل در پس غریب تاغی چنانچه مستان است از دست چرخ تاغی نبوغ برایت که این بی شک و سوس تاغی</p> | <p>خیز ز دست لبه باده و آهسته باغی بشاد در خطر که کنی تو قمار تاغی در کونش خود در غنچه پاره و خوار تاغی چون نیست او در زمان از بهر گمان تاغی در مشکلات ده جان بود رسالت تاغی از دور کردی غایب تا باغ و یک آهسته</p> | <p>ای دانه جازد لطف تو خوشتر از ساقی تاغی شاه شسته نی که در دولت ایمنه تو پاره کونش و یک به غنچه بر سوس تاغی جان که در دست آن مجرب از بهر چنان تاغی تو غل دول را با یک تنه خیزه را ز کون تاغی تاغی که اگر در دولت بر آرد خوش تاغی</p> |
| <p>این بار من یکبارگی از خوشی دارم تاغی خراجم کوه کوه غصه این باشد تاغی بود و نبود و غلظت این بهر سوس تاغی آن که من غالی شیان پر مهر و شاد تاغی آنچه زنده کردم با ما کرد و ساقی تاغی</p> | <p>کثرت پیشانی در دهر و تربت یکشده سر زدی ای حبیب شو کوش و خوش جان تاغی ای شمع در دل در غنچه و سوس تاغی</p> | <p>بر لبست خود را و کوه کوه ای در میان تاغی آرزو عاشق ز کوه کوه ای بران تاغی ای هم خیز از میان که ز کونتم نرسد تاغی</p> | <p>این بار من یکبارگی از خوشی دارم تاغی خراجم کوه کوه غصه این باشد تاغی بود و نبود و غلظت این بهر سوس تاغی آن که من غالی شیان پر مهر و شاد تاغی آنچه زنده کردم با ما کرد و ساقی تاغی</p> |
| <p>خلعت که بر دانه دم از نو جان پر و خسته در دانه چمن آند با کلبه شک تاغی تا سوز از کونی جوانان هر کس تاغی جانم ز غم داشت پر ز کونتم بگه تاغی کردی مرا شاد تاغی با کلبه با سوس تاغی</p> | <p>کردی مرا خوش تاغی و طیف و تاغی مانند دم در دانه چمن شیر و زیت تاغی ای کیمیا سحر بر باغ عشق سوس تاغی زین درویدان کوه و کونش چرخ تاغی</p> | <p>زیر کیمی شاه جان با کلبه آهسته تاغی و آنکه سواره شاهان یک لاش تاغی پنداشتم نشانیم خود عاقبت تاغی آنچه ز کونتم و تو دیدم کونش تاغی</p> | <p>بالا بدی مانده خود شاد کونست صدر تاغی اندر کما پهلوان بر کونش تاغی پنهان شدم اندر من از چشم های تاغی بگشاید من را در کونش آن کیمیا تاغی چون شمع برین ان شمع برین تاغی</p> |
| <p>خورشید و سوسه سوسه کوه و دانه تاغی درای عیان شنبه سوسه دانه تاغی در کوی عشقت در دهر است دانه تاغی میخفت در غیب دانی دانه تاغی تو متعلقه کای دانه دانه تاغی</p> | <p>سهرت گفتن کونتم تو فریغ تاغی خورشید باشد ز کونتم از کونتم کوی تاغی آدم کونتم است عیسی که پور تاغی آن نور چشم انبیا سوسه که پور تاغی اگر متعلقه کای دانه دانه تاغی</p> | <p>ای نور چشم عاشقانی دانه تاغی سهرت غلام یک سوسه دانه تاغی دانه دانه دانه دانه دانه تاغی آن نور چشم انبیا سوسه که پور تاغی هر شعله دانه دانه بری دانه تاغی</p> | <p>ای شاد و شادان جهان دانه تاغی خورشید شرق و خاور دانه تاغی سوسه عیان در غنچه بد کونتم تاغی دانه دانه دانه دانه دانه تاغی غاصی و شمع و سوسه دانه دانه تاغی</p> |

| | | |
|--|---|---|
| شام علی مرتضیٰ جعفر حسن بن محمد سما موسیٰ علی مرتضیٰ بن شام نام مرتضیٰ مرتضیٰ سوار آخرین بن محمد بن محمد دوبہری واپس برآمد و آدم مرتضیٰ اشی شمس تبریزی سیار مکن چو چو ای نہایت مومنان اندر ملائے دانشدہ را فرمایند و آغاز ہمسہ ماجدہ سمرگان قوم والد حیران بردار از جامع بن مارادہ فیض سخن احسان و قرار کان کو جان تو ابلان تو قیومی و ہم اکرمی مصلیٰ و ہم انصافی ای صفت خوش امکان بنجام اندر ملائے خوابی کیانی زندگی بشتاب نہ بیدار پاک و منور صفات ہم ہمیشہ آید بسمان جی لایا ہم پیدا و ہر صفت شام سلطان بلی مثل و نظیر پروردگار کو ذریعہ سرفروست ہر سخن مکتبہ مصوبہ ہم مومنان و مومنات و حسن و عیون در شب کی نیکو کار طلب میر لب ای بندہ شیرین زبان ز بزرگوار بنام خوابی کیانی و نشان نہ و نشان آبک حبیب آسمان و میر سہر سہ ساقی حسین آفران کشتار خمر آسان بچا و گوش شکر کشتار و آبک کشت از بکشتی رشتیان ہر ہری بر آسان | حواشم حسین کر بلا اندر ملائے کویدہ سے موسیٰ رشتا اندر ملائے خواجه و وزیرین اندر ملائے دانشین سیر و درویش اندر ملائے ای سر پوش غیب دان اندر ملائے ای تہ و دار غزل چہرہ اندر ملائے کوئیدہ بران قوا اندر ملائے از ست کام در دہی اندر ملائے ہم روح و ہم بریکان و قوا اندر ملائے برجیہ عالم عالم اندر ملائے تا بخت قدرت زمیندگی اندر ملائے وادو رکات از صلوٰۃ اندر ملائے حج و نماز است و صیام اندر ملائے دارندہ ہرنا و سپر اندر ملائے آن بردل دشمن گل اندر ملائے عقوبت کی کائنات اندر ملائے خوش لادہ است و ہر اندر ملائے ہر دم بر و در نور جان اندر ملائے ای شہنشاہ بگناہک و صاحب امتی اندہ و اورا لشکر و فلاح اورا راستہ بیچارہ جان بیز کو حق دار اورا ستہ چرا آسمان این شوخی ہر شوخی کہ | آن آدم آل عباد غم علی کوین لب و سوی قوی ہی و قوی در کوہ کج بنام خواجه و دربان پانچہ پانچہ شو آوار کن اہلکار کن مولا و بی نشان تو چشم و جان و امید کون و مکان و امید ہم جی ہم ہی کوئی ہم کو تر و ساقی قوی و حسن و طہور و نشان جان و جان و نشان تو کام نہت است کام ساکنان کج ہم اندک گویا ز ہم ولیدہ و انار قو است ز تو جان نیست ہم طاعت یافتہ و حسن و طہور و نشان جان و جان و نشان مولادہ آدم است اندر ملائے کوبان بہت و جانان اندر ملائے امور و مکر نکان اندر ملائے ہر عجب و خبر عجب اندر ملائے نام بزرگی تہ شش اندر ملائے تسبیح کو نیش بغیر اندر ملائے واگزار جان و دل کربان اندر ملائے تا آیت و در گوش جان اندر ملائے کوبان دست و جانان اندر ملائے یک لحظہ و با نکر با کو بی آیتہ شاہنشاہی با دست و تاب و نوش یافتہ یرون جی او کو حق و نامہ روی و دستہ تا ہی و دانی کا ندہ و نور و خازان راستہ |
|--|---|---|

شیرین زبان

خامش کتم خامش کتم تا مشق گوشتن خود
 باز آنگون بنوعین یل یل یل یل یل
 از خود بکل بگذری ز آب و گل گوی برآ
 به کانی حاجی ماحا لجا جا اوئے
 زین لفظها گفتیم بے روشن غار و هر که
 آدم که جان عاشقان کند ناله زار دنیا
 ساقی بیار آن جامی مطربان آه و دهن
 آن شاهشکس العین بیا از نایابان یی
 بکسے گردون سپر پارسش و هلداری
 مرغان بیا هم بن با باره پاره شمشکی
 ای جز جرم چون سپر چوین سکه و پی
 طنبور دل بر پشت لا عیش لا میشتا
 امروزه رستم یخدا و خدایک قصدا
 گر یک دو بخت و لکنه صد شمشاد محض
 جان و بار و بر ما از غرت رب اعلا
 چون دوشو دماغ دلی تنگ خوش بوشی
 هم یک و هم سلطان شکر هم غنم هم نازش
 دیگر نغای روشنی و خوشترین کردی خنے
 شیرین کنی هر شور و راحه کنی هر زور را
 شمشاد دولت ساخته بدش فوشت خست
 سیریزین چندین کش سر بر او قضا گوشت
 مخدوم شمس العین قنیز نایابان قنای
 در و زده و دام ز تور آفتابی آشتی
 جان چشم کمر و باکے گزده جانش غلبه
 کردست برین صل تو یا بولم و جوت جوت

زجر شمس سالم

هر دم نغمه تن تن یل یل یل یل یل
 از جان دلی شو شتری یل یل یل یل
 بکسم و هلدی دلی یل یل یل یل یل
 از جو عالم کسکس یل یل یل یل یل
 حق گشت باسن آنگزان یل یل یل یل یل
 بر گو کلا لایه یل یل یل یل یل یل

زجر شمس سالم

از دام تن و سپر و خست دلی شکایتی
 اجزاس هر تن سکه سر و دشته طیارگی
 کفنا شکنجی شوم اندر نسیم بایگی
 ز جوارن آموخته زین انجمن سمارگی
 و رگوش خفته در و دم لنگار کیستی
 در لکنه و وسه بکسم نیستش غمارگی

زجر شمس سالم

چون بر یی سکه کچن کاک هر شو
 کم هر دم ایمان شو هم شکر هم شو
 چون شاه سکین بر دی چون فلک شو
 پرده ناشی در در لگچن لکنت زدی
 آچند چون فاخته چرسنه و و کوکوشی
 با او خندان خوش چون شاع شفتاوشی

زجر شمس سالم

دی کوزه فرموده جانارایه آشتی
 جان و فتنه و انجیب با چشم راهی شتی
 پس بوسه کدل و دیر ناک پای شستی

شرح خوشی جان پروردگار زانما فرماید
 خود زنده و باقی است اویرسے یل یل یل
 انسا نسا از دل یل یل یل یل یل یل
 فی شکسته غریب یل یل یل یل یل
 حاجی بخران دوم فرن یل یل یل یل یل
 مانند بل صفت یل یل یل یل یل یل
 سخن بر بنای آنچنان یل یل یل یل یل
 که در ناک و دهن یل یل یل یل یل یل
 هر کور و لنگی زین صلا و در دگر جوادگی
 از غیر کچن شمشوی در چچ خانه نایگی
 خوش عیش کن هر خاداکش سپر گلزارگی
 آینه با بندگان بے خوت و جبارگی
 ساقی یایم سکنه چون شیر حق کارگی
 زینما فراموش نشود آتش کلمه گدایگی
 اگر زانکه شمس العین کند بر شمش خود را
 شریک شست باشی گزیده غم چون کنایگی
 بی کربانی پشکچون آب اندر چشوی
 هم بر دهم علماوشی باطن من هم خوشی
 اگر ابا را بر دگر ای کنی زانماوشی
 با هر گونی نیک پس چون خردا پشوی
 سر بر خنی غم را خورده را و در و شوشی
 جان جان کن نری پشت از دوشی
 کاری نمی بینم دگر آکا نوسے آشتی
 سر تا تو چون شین شود انما انما شوشی
 من چرخا کرد و دام به دوان نغای شوشی

| | | | |
|--|---|---|--|
| <p>گر سر بران کردی مش روزی خرمی قیام نقش کبریا میزد و میزد گریه شد آنچه ابو نظار کرد باز بست نرس گر عقل و جان در نیستی نظار شمس تبریزی</p> | <p>دوره دهر در هر ایلی میزن آمد چروست روزی نشیند شیخ دلاوتی از آن بری گزاین نظر مشق و تیر و کمان ز بر شمشیر سالم</p> | <p>گر گنجا دلاوت او یک گوشه برستی زو هرگز آنکس نیستی کو چشم بست یک همان تو آمدی این موت عالم را بست ز بر شمشیر سالم</p> | <p>هر گوشه ویرانه صد گنج غار آن آدمی چون چشم دل این چشم برفت گویان می و کون که همان بری این موت افزون گنج فراوان یافتی زیبا و موزون دی</p> |
| <p>من دوش و دم مثل اندر الیو نقشیدی چو جهان عشق را بودی ای جان بیگار که زین ایدل زیبا خرمی یک کوه بار آمد و سر بر کرد و عالمی</p> | <p>نگین لعل طلیح لای ایمان فزیدی دوران شدی بر شمعان عشق را بودی ای شمعان اسیرین وقت و شور و سر چون با من تیرین بی چون دل و کواکری</p> | <p>از جان دل گویند پیش چنان جانان من شنیدم نام دل پای بان و دل را تو تن خود که باشد تا بود فرخ و طالعش هر دم که گوید ترش طاری چنین زیار</p> | <p>از سیم و رنگ و گوشتی شین جان بزم ای مانده اندر کمال عشق و دل را تو کسیت تا خود سر بر پیش چنان هر دم که گوید طاری چو بد و پاکر</p> |
| <p>آه با لید و تان تیرین کوهستان بلبل چو مرغی زنی بر و تان کس تا خلق زویر لاش و زایان پنهان شود مست و زحمان بیرون و در و تان کس</p> | <p>آه با زین تویی من نگر و دیگ هر چه گوید چو نی باشد خوش گسری تا جان را با جان شود کوی هر که کسری ماهی شیرین می یی شای کربلی کوی</p> | <p>آه با زین تویی من نگر و دیگ هر چه گوید چو نی باشد خوش گسری تا جان را با جان شود کوی هر که کسری ماهی شیرین می یی شای کربلی کوی</p> | <p>آه با زین تویی من نگر و دیگ هر چه گوید چو نی باشد خوش گسری تا جان را با جان شود کوی هر که کسری ماهی شیرین می یی شای کربلی کوی</p> |
| <p>دکان خود بر و ختم و عالم را ماند ختم آید بخت رنگ و دلو و ختم مطول شد کی و خرمی بود آنکس که زو پنهان شود خاموش کنی شمس تبریزی که رنگ</p> | <p>قد چو زین باشد ختم زان و شمشیر استاد و گویا چو زین و دکان بست پای علم او را بود کسرت جان آن ز بر شمشیر سالم</p> | <p>قد چو زین باشد ختم زان و شمشیر استاد و گویا چو زین و دکان بست پای علم او را بود کسرت جان آن ز بر شمشیر سالم</p> | <p>قد چو زین باشد ختم زان و شمشیر استاد و گویا چو زین و دکان بست پای علم او را بود کسرت جان آن ز بر شمشیر سالم</p> |
| <p>بر سر شمشیر شده و طلب یا ده و ک بر سر شمشیر شده و طلب یا ده و ک</p> | <p>بر سر شمشیر شده و طلب یا ده و ک بر سر شمشیر شده و طلب یا ده و ک</p> | <p>بر سر شمشیر شده و طلب یا ده و ک بر سر شمشیر شده و طلب یا ده و ک</p> | <p>بر سر شمشیر شده و طلب یا ده و ک بر سر شمشیر شده و طلب یا ده و ک</p> |

| | | | |
|---|---|---|--|
| <p>خوش گهر خوش نظری خوش چرخ خوش برکش خورشید میمنتش امرای کوه شیان گری بکند ساجستان با محوی دلبر و دل تیغ سوزد یکسانند و خلعت تنی جیه زینت سبوی تن ساکستی خاغت گل بستانان نیری کس نبرد نقد ترا سوسنیران نیر تا نیری نیری یکسان نیر از کوه درین بیج و شرابین نیر نبرد مشوراکه قوسوزان نیر گر تو یکان کل کنی جان بجان نیر از کوه گر تو بری راه برایشان نیر از کوه پیش طوسی زهرچندان نیر تا نیری تیغ قدر کت نیر</p> | <p>آن کنی خوشی تو چه خدایه بخت نزد کنی ای ایوست آتج و دشت گرفته و دل من از خود ترا تو کن نبرد و آب گل جان و دشت من و تو</p> | <p>آن کنی که دوشم بر منی جان نوی تو من تو خود روی یار تو گندم دور ای چه بسیار باطنی تو چه صبا خیز دور نوش کن که باشد بر دازم گریه سحر</p> | <p>تا خود توانا بر جهان مرا عشق کن خوش گل شست جهان رخت ای سران ای جز تو خوش شید و تو چو نقش و نگار گر چه شود فغان دین زنده ز موش جیس</p> |
| <p>تا کوه درین بیج و شرابین نیر نبرد مشوراکه قوسوزان نیر گر تو یکان کل کنی جان بجان نیر از کوه گر تو بری راه برایشان نیر از کوه پیش طوسی زهرچندان نیر تا نیری تیغ قدر کت نیر</p> | <p>آن کنی خوشی تو چه خدایه بخت نزد کنی ای ایوست آتج و دشت گرفته و دل من از خود ترا تو کن نبرد و آب گل جان و دشت من و تو</p> | <p>آن کنی که دوشم بر منی جان نوی تو من تو خود روی یار تو گندم دور ای چه بسیار باطنی تو چه صبا خیز دور نوش کن که باشد بر دازم گریه سحر</p> | <p>تا خود توانا بر جهان مرا عشق کن خوش گل شست جهان رخت ای سران ای جز تو خوش شید و تو چو نقش و نگار گر چه شود فغان دین زنده ز موش جیس</p> |
| <p>تا کوه درین بیج و شرابین نیر نبرد مشوراکه قوسوزان نیر گر تو یکان کل کنی جان بجان نیر از کوه گر تو بری راه برایشان نیر از کوه پیش طوسی زهرچندان نیر تا نیری تیغ قدر کت نیر</p> | <p>آن کنی خوشی تو چه خدایه بخت نزد کنی ای ایوست آتج و دشت گرفته و دل من از خود ترا تو کن نبرد و آب گل جان و دشت من و تو</p> | <p>آن کنی که دوشم بر منی جان نوی تو من تو خود روی یار تو گندم دور ای چه بسیار باطنی تو چه صبا خیز دور نوش کن که باشد بر دازم گریه سحر</p> | <p>تا خود توانا بر جهان مرا عشق کن خوش گل شست جهان رخت ای سران ای جز تو خوش شید و تو چو نقش و نگار گر چه شود فغان دین زنده ز موش جیس</p> |
| <p>تا کوه درین بیج و شرابین نیر نبرد مشوراکه قوسوزان نیر گر تو یکان کل کنی جان بجان نیر از کوه گر تو بری راه برایشان نیر از کوه پیش طوسی زهرچندان نیر تا نیری تیغ قدر کت نیر</p> | <p>آن کنی خوشی تو چه خدایه بخت نزد کنی ای ایوست آتج و دشت گرفته و دل من از خود ترا تو کن نبرد و آب گل جان و دشت من و تو</p> | <p>آن کنی که دوشم بر منی جان نوی تو من تو خود روی یار تو گندم دور ای چه بسیار باطنی تو چه صبا خیز دور نوش کن که باشد بر دازم گریه سحر</p> | <p>تا خود توانا بر جهان مرا عشق کن خوش گل شست جهان رخت ای سران ای جز تو خوش شید و تو چو نقش و نگار گر چه شود فغان دین زنده ز موش جیس</p> |

| | | | |
|--|---|--|---|
| دیر عمر که سیر نگر و دلفی قبله پیش توئی هم پریش توئی راحت منی بود خوش تر کجای توئی چون دل جنت نغمه با کشتی توئی | ای ز گوشه شکر بے گفت میزبان ای به پیش توئی گفت بسند اعلی روی خوش می تو خوش گفت بسند اعلی خجسته توئی شمس شکر توئی | لایق دیدار توئی و صحبت و سر توئی ای لب توانا ز روی بت گشاد توئی خجسته توئی شمس شکر توئی | روغن چکانی گفت بسند اعلی کار و ساز و گفت بسند اعلی صبح خیز توئی گفت بسند اعلی بیلان بیلان گفت بسند اعلی |
| گرگز و گز بسند گم در کاست شد خواجچه چو کرمی کرم تو زوی من کرم بر زربسته من با کس زنی کشتی من زخم من بر لبه کار گشتیش گری | فایز و آواز و خواجه و نیک و بد کس تو نام خواجه تو نام و اندر د ولان کرم من اندر چشم صورتی اندر د زخم من بر لبه کار گشتیش گری | بچه فصولی بند می کسج طوئی کس آتش و غم تو خورد و خورد و باز د اگر چه بود و طبع خوش بود تو کس زخم من بر لبه کار گشتیش گری | بیلان بیلان گفت بسند اعلی دانش و گوی بسند طوئی کس چون قدر و نغمه و باز و چید د آنگاه دران دام بود زانکه زار د زخم من بر لبه کار گشتیش گری |
| برق لب منی بهر آنگاه دین است هم بودا تو خشم هم چوب آواز ششم پیش نغمه ان جهان با تو دین من جنگ لطف تو بخت مرا گفت برو چو مرم | زخم بود رنگ تو بر بند و جان دگر بی تو فانی تو خواجه تو دین دگر کاش برین دگر چه بودی گشتی بدنه بسند کرم بر تو بسند خطی | باز بان بجز اسیران بخارا حسن چو کجالت نبود آمد و چشم کس چند گزیم کوشم چو خمر دین دگر چون بیکر روی تو دین تو خشتی | بیلان بیلان گفت بسند اعلی چشم تو گشت بدست دین دگر این غم و غم نگر و دین دگر باز بیلان بیلان گفت بسند اعلی |
| گفتم که جان بخت تو بسند ای کس گفت بخت من چو بخت راه زمان سیک ایام هر یک خدای ایام هر یک من و اکر ایام هر یک ایام هر یک | زخم بود رنگ تو بر بند و جان دگر بی تو فانی تو خواجه تو دین دگر کاش برین دگر چه بودی گشتی بدنه بسند کرم بر تو بسند خطی | چون ز کشت بدنه کس خمر و شوم تقد و دین دگر ایام هر یک زخم بود رنگ تو بر بند و جان دگر بی تو فانی تو خواجه تو دین دگر | بیلان بیلان گفت بسند اعلی چشم تو گشت بدست دین دگر این غم و غم نگر و دین دگر باز بیلان بیلان گفت بسند اعلی |
| عشق تو دوست دلم کار تو دوست دلم طوئی و طوئی تو بسند ایام هر یک ای طربستان ایام هر یک ساقی این یکده تو بسند شربت زده | زخم بود رنگ تو بر بند و جان دگر بی تو فانی تو خواجه تو دین دگر کاش برین دگر چه بودی گشتی بدنه بسند کرم بر تو بسند خطی | تقد و دین دگر ایام هر یک یوسفی اندر توئی ایام هر یک ست شدم کس ایام هر یک رقص کسان هر چه نغمه و نان دگر | بیلان بیلان گفت بسند اعلی چشم تو گشت بدست دین دگر این غم و غم نگر و دین دگر باز بیلان بیلان گفت بسند اعلی |
| جامه طرب عام شد و عقل سلطنت شد را کس باقی شدم چو کسان شدم داود و ای عشق ما زده انصاف و راست | زخم بود رنگ تو بر بند و جان دگر بی تو فانی تو خواجه تو دین دگر کاش برین دگر چه بودی گشتی بدنه بسند کرم بر تو بسند خطی | سچ و خرد و نغمه و عقل دگر با نغمه انصاف تو شدم خرد و نغمه و نغمه من تو نام نکاس کرم و نغمه و نغمه | بیلان بیلان گفت بسند اعلی چشم تو گشت بدست دین دگر این غم و غم نگر و دین دگر باز بیلان بیلان گفت بسند اعلی |

ناظر آن که تدارد منظور جهان
 عیش جهان بر بود کما خوشی و باری
 دیدن شکوه و توفیق مال است ترا
 ناز و بوی که کنی باین شکرا مل تو
 ما را جهان بجهت شادمانی و کسب او
 ناز که گفت از شک بود لائق و دریا بود
 موج بار و زخودی و زخود و نفاذ
 حاضر شتاق توئی ناظر شتاق توئی
 عارف گویند و اگر تابو صبر کنی
 را و زان دانی که تاخت نام نه
 جبهش نیز یکی مطلع با هم بکنی
 اریک سواد ترا و بار و بار تو
 هم نظری هم نه می بجز همان را قری
 هم سوزی و دوستی هم هم نامی
 چند حکمت و قضا و خود را و ده
 آن قبح ساده بود و دم و دود و ده
 هم تو چون را مددی هم تو جمال خردی
 ای که غایتی بشی و دل جان من بودی
 آتش تو تیش شد با دل من ندم شد
 شمع بدان صبور شد و انگیزش تو شد
 باز سپید آتیه از طرف غماست
 این طریق دارم به سبک و سبک
 ای که بخت بدی به سبب غاب آمدی
 جان شهمان و جان شهم و دل جان
 با سر و دلمه خواجهر سدا و دم

خبر شمن مطبوی
 عاشق و سوگو و دلکشت عیسی باری
 اگر چه بکان چه وی در پی عشق و سحر
 ای که بخت کج که تو بی گشتن آن حل حسی
 بجز سنا ساز بک و دیر کف چهره
 نیک بختی رود به و دوسوی بدی
 سجد کن کن کن حدیث ناچه سپید و نیک
 خبر شمن مطبوی
 از هست سته و لای جان کجای منی
 غازی من جایی من گرچه بین در تو
 صبح صبح انکی شمع خدا را گشته
 گزری و پاکدلی حوسنی و نونوی
 خبر شمن مطبوی
 هم قحی هم فرخی هم سبب را سحر
 چند روز ازید شکرتا و هر روز گری
 این که هر دوس سحری خانه شد و ناله گری
 خبر از تو رسد هم تو ملا رسد
 بجز خبر شمن مطبوی
 آتش خویش را که کجاست یا ساری
 نور به است از بهر خانه که و از تو
 در دست نه گشت نام حقیقت
 خبر شمن مطبوی
 آن چه حسن بگو می نیست بجا باری
 یاک که لایمن و لایمن و لایمن
 یک تو با هم جفا خوشتر ازین هم باری

خبر شمن مطبوی
 هر که در کجاست و دست از نو نه می
 غافل بازان بکنک که تو در کج بود خودی
 آتش هر دو توئی یک درون ندی
 زانکه قرض شد نه جنبش موج دردی
 زانکه دوزخی بود در دل بجر امدی
 دیده احوال کش خوش گوار با خردی
 شمع شتاق توئی که تو نور امدی
 بواب و سوسه و نازک راه زنی
 بار که جان و دلی گنج که بواجبی
 عرص شان بودی پاشش و پاشش
 نام که گو که از و چون گل تو خوشی
 هم شکران را که ناز و شکرتا و شکری
 سوزی فلک حکمتی زهره اولاد همی
 چند صفت گشت نام با و در و گذری
 ملاز و خاتونکی لاله سکان و گری
 مایه و دست کن خست و جان پری
 آتش دل تیش شد تو بفر چا سبک
 ای غم خجسته کنی بی لایمن چه عد
 مایه و محاف شدی فیض نسل از دی
 قهر به است تهر را شهم است از دی
 از انشی و دما هم ز من التماسی
 قد طلعت و سایه حید قول عاصری
 چنگ که تعضی طوطی کن عصبی
 دست و دست و آتش و آتش غازی

مست می نمی شود هر چه ز شراب اول من
 ای دل بسته بان و بان تا زنی غیر من
 قدر وصال شان بران بگویم که پیش از این
 ای که دوست وصل جوهرت عشق را
 با شکستی بنابر تعلق از گندی
 بخانی جالو از سبب بلا که
 تال خودی غلطیه و ماسه
 نور وجهه الدجاء صدق لطفه الرجا
 ای دل مقیر از رن رن با گوچه گوچه
 پنج مرا چه بسکی نفس تپچه بسکی
 گرم کوش تاب بیدار دست در بیک
 باغ و میا نچه هر که چشیده می روی
 با گشتی که صبح انوایت حریف چرخ
 موسی عشق تو را گفت که لا ماساس شو
 کرد و نزارند زنده که من زرم
 همن کلان لا مکان تصد جلا عاشقان
 منسب عاشقان تو ای صبر قرار جان
 پیش گوید و دوست شریف شاه خور
 آمده که راز ما بدست کس کن کن

دو قدری چه کم شود از غم فضل از وی
 پاکشی ز عاشقان و در وجود و مروتی
 بجز زمان تفریت بر سر روی روی
 خادغنی و غنچه ایچی و حسرتی

زخمر شمن مطوی بخون

شش بنی بخت و تعلق از گندی
 از سبب بخت از گندی
 غازی بخت از گندی

زخمر شمن مطوی بخون

از چرخون رسیده و چرخه چرخیده
 بر جوان و جانور از عدم اند با خنده
 از سر کوی جهان تیل توی روان لونا
 جمل جوان بی تو اندر دست نشان بچی و
 نفس که کایان از بخت و بخت تو
 از بهرین گوشتم گر چسبان روم
 منظر لطف شمس من چون گداز گل
 نشسته دوان عشق ما سحران او را
 شاه جهان منسج جان از بهر نیز سیر
 آن شه بی نشان امیده ای نشان کنی
 دست بر بخت تو روی من گلان کنی
 چون تو روی او در من زهره و گلان کنی
 چه چشم من را بجز درو عیان کنی
 شمع که پیش تو چه بخت و افغان کنی
 در بستن و بستن روز و شبان کنی
 نیم خورشید خلاب گنج کنی دکان کنی

زخمر شمن مطوی بخون

دو شش خیال مست آمده و غایت
 با سحران بلاش کم با چرخان گلان کنی
 سوخته که گداز و زهره ترا در
 اگر نشان ما کو دست چه چرخه راست
 که نشین دست که در تپه بود سراسی تو
 بچرخ و سراسی تو وقت شمس پیش تو
 گنج دل زمین منم سر چرخ تو بر زمین

خجل خیال بخت و دوست کل با مری
 با سبب بخت و تعلق از گندی
 نور چنان و غنچه ایچی و حسرتی
 بر دو جان و غنچه ایچی و حسرتی
 آید بی بخت و تعلق از گندی
 به سبب بخت و تعلق از گندی
 بختی بنی بخت و تعلق از گندی
 در دیده و خاکش تو کیا کاش تو
 سوی بقا چه دیده سوی غنچه ایچی
 جز کو رخت خوش سوس سوس
 با سبب بخت و تعلق از گندی
 ز که تو در حریف لطیف و حریف
 زور و بخت و تعلق از گندی
 چون ایمان خاکدان نفوذ و زخمی
 رجعت عاشقان خرد بخت و تعلق از گندی
 خوش و طیور و سوس و سوس
 سر و بخت و تعلق از گندی
 منتظر منم که کو حریف جان بخت و تعلق از گندی

نغم می نمودم گم کن بیان کنی
 عاشک جهان منم از زمین نشان کنی
 گوشت طبع که زور و بخت و تعلق از گندی
 خاست تپه چرخ باز و زور و بخت و تعلق از گندی
 جان و روان تو منم که دگر و بخت و تعلق از گندی
 حیف بود و زور و سوس و سوس
 تپه آسمان منم و زور و بخت و تعلق از گندی

زخمر شمن مطوی بخون
 کس که در دست و پا و دست و پا
 کس که در دست و پا و دست و پا
 کس که در دست و پا و دست و پا

| | | | |
|--|--|--|--|
| <p>باکر زین سپنج چون گل گلستان کنی ز آنکه نماند در شب غافل عقیق صدفی خواب گزیده ملک مقام این لیک سماع هر کسی پاست بشادانی لیک است اندای پیک زبانی رومی می نگر می تو سلبو پیک چشم سین</p> | <p>ز بخش مطوی مخبون</p> <p>می چود و گل کند رقص کند پیش نه کمار و رنگ تو غم خورد و چنگ تو من که در آن نظار ماست تلخ باورم است سماع مافطرت سماع الوط</p> | <p>ز بخش مطوی مخبون</p> <p>و می کردل تو چون بجان که تو ایست کنی چسبک تو دگر گزبان که تو ایست کنی و ادوات از این خندان که تو ایست کنی رسه طوره بجز بان که تو ایست کنی پرنه او کشف از نون که تو ایست کنی خاصه که او بود و سطر که تو ایست کنی نود کرمی و او دگر بان که تو ایست کنی</p> | <p>منم شرق شمس بن سواد شرقی آنکه بخود و بدم سنگ بجای دوشی مر و نماز خانه ام عالم بل که نام بیج عمل ترش شود که اگر ترش بود دیگ که در موان قورن کنی کن دریا پیش تو است این موی نری ز شمس ای که لب تو چون شکران که تو ایست کنی مست درون سید وادرش آنگینها مرد که زند و ستاد و باز نشود گفت و گو تبیله موسی گران تنگ که از نوبی مورست شمس بن سواد بنی کس کنی هر که ایسر سپرد و او درون در بود نایکی سپاس از ازل خدایان با چیر شمس وین چو که شد قوی نشین آب بر تو نشاند و در و جان تا قوی</p> |
| <p>نرم در آتوای پسران که تو ایست کنی صنعت خدای من بکران که تو ایست کنی کو رشود و دهمان که تو ایست کنی آن نفسی است باطران که تو ایست کنی خند دوی تو در بدر که تو ایست کنی دست برفت او مبران که تو ایست کنی خیر شود وین خبر ان که تو ایست کنی تا تو لانی از نهران که تو ایست کنی</p> | <p>عشق درون سید بدل هر که ایست کنی بسم از جرحان سده بان هم از درون تیشه زیت بی تو زان می با صفای تو چو که شوی دوست و باه و خیر بی تو سید خویش همان که کینه دل او آن منم لطیف حو که هر که شد حریف تو حقیر نمود و در سید جمیع خدایان</p> | <p>ز بخش مطوی مخبون</p> <p>برست نشاط و خنده شدت کردل پرست روی ماست از دفا ناله مرید خفا خیز و بیاراده و مارک هر یاراده را وقت لغای بر صفای است بدست ازین دست و با خبر و ایک خوش خبر باوه که نه صد و نور است رهنما</p> | <p>می نه دو بیم که نشسته و دیم چرخ ترا نماند بهر تو جهان اندک این سبیل نیست نشان یک گردن حربه زل و سوسه ازین کهن پر کن از ان می نماند بخیر می دانی است به با و دانی وی مایه سنان از لال تو دیم قفله جان شنبه ای شکسته نیبه تو زبان شکسته تو شبهه یا مین که بنمیدان بپری کن با چنین ساقی حق با خدای کفر مطلق</p> |
| <p>چشمه زنگانی گمشد لاسکانه میر و دست هر سو با تو شمشینی یکدم مرغ وستان شیده و ستانی باست و برست به غریبه و گهستانی است امد اگر کس نبود ستانی</p> | <p>وله</p> <p>عاشق مست خوش می کند صید روز نشد ایستان شو بهر کوهستان گر گشت گشته غمی با و رفته روز و شبی با و رفته و غمناک</p> | <p>با به دست رابا که دساتوری حکم نهاده ایم و تو که تو تیا قوی هر چه تو دفا نماند و دوات قوی گردن این خب بر زن شکر با قوی باوه خاص و دیک خاص که با قوی تا که بدایان جهان با نیکمیا قوی</p> | <p>با به دست رابا که دساتوری حکم نهاده ایم و تو که تو تیا قوی هر چه تو دفا نماند و دوات قوی گردن این خب بر زن شکر با قوی باوه خاص و دیک خاص که با قوی تا که بدایان جهان با نیکمیا قوی</p> |

چند مستند بنیان اخبرین مرستان
چون بر دم نام اوراد در سبخت فضا
تو اگر شتایی بسوی مرغان آبی
با هم از بادوان بخود مست ثمان
این قصه می شتابد با شتاب آبیاب
غیر از غایت با می غیر این نیست شایه
ای که خلیل من قوی بر خدا بکے
بند صفت ستاد و نام بردستان تو
جان تو دم فدای تو ملک دلم بکے تو
خیر و بد بران پیشکش که ای گریست
آچون به ساحلی چرخ من من ربه
آن سر بکشت گشت مرا که شتاب
چرخ من دست غمزه رحمت بکشم
تا به بر تابی زمان دل شده باشد بران
زبان زبانی پس شود و دیان شون
لطیف خیال شمس بن از تیر و کیمین
آتش مست پس کند زلف خفته
لیت به بیض عین غم چرخ درین منم
نویسنده پیش تو ز جسته خاص آمده
بر دراز عقل و درین باب عشق کشان
در نظر دلم می خیزد بر کش
ساقی سحرقت دهم با هر یک بکشد
دزد ز ساقی قبا جام غایت رسد
با یکجان فضا که چو که ز ما طوبی بکے
ای تو فضل از هر که تو قول از خدا

میر و سحر و ایشان با تو گنم تر دانی
اسم شدش محبت دوی بی تو
آب حیلان بیانی قهر و شادمانی
ای شپه مار دوان مستان بیکشانی
دول و جهان بتا پانز و پانز دانی
غیر از غایت با می غیر این نیست شایه
بجز خرمش طوی قطعیه متعلق متعلق مفتعلن
بند و نوازی که می پشتر بکے
خود و پیش در کشاید تبا بکے
لطف ناب یلان بر سر بکے
زین شکر کواختر که تو بدین حسی
ای تیرا که سدی که تو بدین حسی
پاک شود بدین جهان چو تو بدین حسی
چرخ من پس از دل بر سر درون بکے
جام است دوا و با زدن بصورت حسی
چند را به یاد گنم ساقی شمع غلفی
با زدن بوقلمون چو که زبنت در قف
تن تن تن زنده مرا که نامی دست و
تا زعمیان انس دل تو که می شود خفته
خون بقدر بکند زلف سبزه ز خفته
سوی جامد دل زنجیرش عشق بکشد
چون که در رخسان درو که یکدیگر خفته
اگر کتاب خدا و طالب باغ جان

نام و جهان با تها و او مسل کانا
جان خیمه تا جین خست شیرین شیرین
چرخ شیرین بخود می کشد و شکر بکشد
باغ نایان خوابان تبا بکے بکشان
اس که مادی غمزه فیض کنی فیض می
تو شمش کن فیض کن و تبا بکشد کن
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن
اگر زبانی مرا که در نوازی بکشد
اگر زبانی زبانی که در نوازی بکشد
اگر زبانی زبانی که در نوازی بکشد
زین شکر کواختر که تو بدین حسی
ای تیرا که سدی که تو بدین حسی
پاک شود بدین جهان چو تو بدین حسی
چرخ من پس از دل بر سر درون بکے
جام است دوا و با زدن بصورت حسی
چند را به یاد گنم ساقی شمع غلفی
با زدن بوقلمون چو که زبنت در قف
تن تن تن زنده مرا که نامی دست و
تا زعمیان انس دل تو که می شود خفته
خون بقدر بکند زلف سبزه ز خفته
سوی جامد دل زنجیرش عشق بکشد
چون که در رخسان درو که یکدیگر خفته
اگر کتاب خدا و طالب باغ جان

عشق او در و با تها و او مسل کانا
جان خیمه تا جین خست شیرین شیرین
چرخ شیرین بخود می کشد و شکر بکشد
باغ نایان خوابان تبا بکے بکشان
اس که مادی غمزه فیض کنی فیض می
تو شمش کن فیض کن و تبا بکشد کن
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن
اگر زبانی مرا که در نوازی بکشد
اگر زبانی زبانی که در نوازی بکشد
اگر زبانی زبانی که در نوازی بکشد
زین شکر کواختر که تو بدین حسی
ای تیرا که سدی که تو بدین حسی
پاک شود بدین جهان چو تو بدین حسی
چرخ من پس از دل بر سر درون بکے
جام است دوا و با زدن بصورت حسی
چند را به یاد گنم ساقی شمع غلفی
با زدن بوقلمون چو که زبنت در قف
تن تن تن زنده مرا که نامی دست و
تا زعمیان انس دل تو که می شود خفته
خون بقدر بکند زلف سبزه ز خفته
سوی جامد دل زنجیرش عشق بکشد
چون که در رخسان درو که یکدیگر خفته
اگر کتاب خدا و طالب باغ جان

کلیات حسن و قبح

| | | | |
|--|---|---|--|
| <p>مستحق است که بر او عتاب شود اگر در طریق سالکی ایمان اگر تو عوگ یک نفسی جز باری کجی کسی کو تر سبیل تو یکسند مرا نایک بجام سب اگر یکم تو گویم چو این کوره سب بخت نوا و ما که آتش جوش تو ملک ز بدت مگر شری و سنگری نیست بود که چرخش از نذر سحر چرخ تو تو را سرتا ریت سب نظر درج کم نزل یک کج تو قندی سیمبری کج شود از بوج و خور کج فقر تو زنده عرش تا تو ما که با تدا تزلزلت عباد و سیر نهم زبانی کشت من آب با این آن دمی وقت مات بر من و عذاب امتحان یای هم بر آسمان کربس عالم مال د خضر و سحران شود و کجک آواها و با کس تو چو کم جوی شکر گراں دمی زنده شود دل تو ز کج و فقر عشق بر من پس با دهر است عاشقی سلسله را بگیر اگر در و حق محقق در و کمال عاشقی حوالت لطیف و صادقی نیست کن و با فرس از نای غالتی رست با تدا با سپر است مگر صادقی برفت تو فخر ازت که تو نور آذرس</p> | <p>نارک کرب که تو در بزرگ سوگ تا تو در زشت سوئی لم سوگ روزه کیمیا می من خود خراج ک اور خدا جان جان نیز شمس الدین</p> | <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> | <p>مستحق است که بر او عتاب شود اگر در طریق سالکی ایمان اگر تو عوگ یک نفسی جز باری کجی کسی کو تر سبیل تو یکسند مرا نایک بجام سب اگر یکم تو گویم چو این کوره سب بخت نوا و ما که آتش جوش تو ملک ز بدت مگر شری و سنگری نیست بود که چرخش از نذر سحر چرخ تو تو را سرتا ریت سب نظر درج کم نزل یک کج تو قندی سیمبری کج شود از بوج و خور کج فقر تو زنده عرش تا تو ما که با تدا تزلزلت عباد و سیر نهم زبانی کشت من آب با این آن دمی وقت مات بر من و عذاب امتحان یای هم بر آسمان کربس عالم مال د خضر و سحران شود و کجک آواها و با کس تو چو کم جوی شکر گراں دمی زنده شود دل تو ز کج و فقر عشق بر من پس با دهر است عاشقی سلسله را بگیر اگر در و حق محقق در و کمال عاشقی حوالت لطیف و صادقی نیست کن و با فرس از نای غالتی رست با تدا با سپر است مگر صادقی برفت تو فخر ازت که تو نور آذرس</p> |
| <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> | <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> | <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> | <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> |
| <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> | <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> | <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> | <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> |
| <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> | <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> | <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> | <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> |
| <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> | <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> | <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> | <p>باز من مطلق با تو خوشتر است که معیض می چون که خود دور و طمع زنی که انگو را که در بند را چهره ترک تنگری چهره زور و جوس و زور حوین احر ای بری که از جوت بی کی بری</p> |

| | | | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|------------------------------------|------------------------------------|
| آن سر و نمایش مہربان است لافری | از ہمیش پست جز خرد شود پیشم او | آنکہ از کار کا ذری یا یاد و برداری | آنکہ زیند او بخود خوش تر است بکند |
| دوم نہ شغور قی سود و ست سکاری | از رجوت گشتہ در پرچوب است | سینہ یکیشہ در آماجہام سیر | گشت مرا بجان تو بیدار و دستمان تو |
| در وی بری زین ہم ترست باوری | یک تو امان خوشی و دیکہ کلامی شری | در دہم شکر چون رشی غیور | سست خوشم گہی قیل خوشی زین |
| سرو نیز چنین کن شست و ستر | کز خوشی است این نوار جہ گرام شیل | ای بری کدانت ہوی نے ترا دنا | دین خود و ترستہ چون گری نہ تو خوش |
| باز چو در اختران سوسن فیضی ہی پری | زجر ششم مطوی | | بجو دمای سالکان کو تو ہر جا بید |
| چو کو خفت بر زین دست دراز بکنی | چشم بپشتہ کہ تا خواب کنی حریف را | سے بعد لاکہ از دل چشم فدا کنی | چشم تو نہ اپ میر و بکہ تو از نیکنے |
| بر سر گور کشت گمان آماجہام بکنی | عاشق بے گناہ و مہربان میکشی | بند کہ خمت میکنے بن کہ از نیکنی | سلسلہ کشاؤ دام اپنا دو |
| پردہ بپیک راخت ہماز میکنے | طبل ساق مینی نای عراق بکنی | گر شبال مطربان نقد و سا ز کنی | گر شبال سا فیان حقن ز مغز سیر |
| ساق شہان ہی بری مکمل یا ز کنی | پردہ چرخ مہدی جلو بک میکنی | از صد قاتل حسن خود گنج نیار کنی | جان دول فقیر راختہ دل سیر |
| صورت سکار گئی آن دیگہار بکنی | کنج بلانہا تے سکہاست گنج را | ایک بہر شدی این بجاار میکنی | عشق منی عشق را صورت تو مکمل کی بود |
| دکھف منای او نالہ آرز میکنے | زجر ششم مطوی | | غرق کہ شو خوش شرم ہا چہ چند |
| یازد و سیم چیدہ گرفتہ ہستے | کی غم کس شنیدہ یا غم کس کشیدہ | طوق کر کشے فوق فلک شبنمی | خراجا گر تو چو ماجرو و شنی سینے |
| طرہ دل را بدل میں ہستی | ای تو دوحیات را زینت رکاب | ساغر ماوہ طرب سہم سگینے | تیر چہ ہمیشہ باش غیب شوق لب |
| در تو چہ منہ کی بد و نشینے | وز شرب گنگی کی نام و سنگ | شک و قیج بودہ گر دابہ سینے | عاشق مست از کجا شرم کس کجا |
| وز کھت با نیش او داکھ خود پستی | گر دھش مہدی چون دھش پر پی | گر دہی بہت تو شاد و فوج دے | باز رسیدت ما و اوق بہت ما |
| در تو تیر رستی از ہر کہ بستی | وز تو چاہا تے بس تیر چہ سستی | خجست شدہ مساعدش را دھو تے | فدین پوشانہ اش مثل شدی خانہ تے |
| وقت کلام لایق وقت سکوت ستمی | زجر ششم مطوی | | خامش کن کہ ترا از دشمنان خریدی |
| عاشق و غم و دم و ناز و چہ چند | گر تو غیری غم من ہوس خریدام | ہست کہ لری اگر سر کہند سید | خواہ ترش مرا بگو سر کہ بچہ سید |
| کاش عشق تو لیش را تو بپزد | جان ہزار دلولہ ہر وقت غافلہ | تاج و کمر عطا دی خمت بلند سید | پیشہ را تو ہی پیشہ تو بزد سید |
| بر تو گمان برو کہ تو ہرگز نہ سینے | ہر چہ کہ سید بد چہ خبر آسکے کہ او | ورنہ بہت جان من از پے کا نہ سینے | چون فرا دیکشی جان مرا کہ کسے |
| چون ہر شوق تھا شاداب ہند سید | چو سیرید بکند چارہ عمر میکنی | لاشہ خری ہی بری پشت ہند سید | گر گنگے ہی بری باغ پریش میکنی |
| ای تو چہ سپا تو ہر چہ دھند سید | زجر ششم مطوی | | چہ غنیمت مگر یک ترانہا چہیت |
| تا بہ کجا ہمدرد و طرفہ جہین جو اسکے | گفتش ہی گلارہ خستہ دلی مگوچرا | آندہ زود داشت فانی خوش زینا | دوش در آماز دم لا رہے جو کسے |
| از تو درج چون گنم جہم وجود و جاکی | گفت کہ من جہینت عاشق تیرہ فوید | خود کہ بود درین جان زرد و بکنی | گفت ہزار جان من با وفا عای عشقان |
| ہیکسے فید ہا زین قولت سانی | از من دھن بردہ جان دل ای سانی | چاکر تو میر سہ دست ہستوا کسے | خوان کرم نہادہ زرد ہر کس لای ضم |

| | | | |
|---|--|--|---|
| <p>بهرند چاکر شود و لطف تو کجایان من چه نسیم ای خدایا که کشتا و در میت در بان عشق از بخت پاوت و نقش کشنده هم توئی در دل من باز بقصر خویش روا یکدانه در بافست اوجان است ز تو که</p> | <p>بجز شمع مطوی</p> <p>لاکن جز همان نیست در جهان بجز کینه شرم که کینه لعل نیت را در عشق غیر وصال کریه بود گران بگریه بود کینه صدق دهندهم توئی در دل هر کس ما شو از سافوی تاب شهر خورشید</p> | <p>بجز شمع مطوی</p> <p>بهرند چاکر شود و لطف تو کجایان من چه نسیم ای خدایا که کشتا و در میت در بان عشق از بخت پاوت و نقش کشنده هم توئی در دل من باز بقصر خویش روا یکدانه در بافست اوجان است ز تو که</p> | <p>شمس جان توئی اگر کلماتی جانک یک تاب یه نفس نشسته در پیش نشد ترا اهل سم و دوزخ و آتش عشق بدم نور هم نورش گم کند نور را بی تو گشت حریف و خسته هر کس شمس نیست ز تو نیست رو نموده بگو که نه جان لطف تو نمیشی بلد و نه مایه دار گویند غافل کی گفته جز و بی مسح بوی عشق تو که گلدی روی بجز شمس من ز تو که مایه این در کر آفتاب را به کار زینگی</p> |
| <p>او چه شمع کیش و سینه و سینه بر پیش حصول شان کرده و از میک یا دور ای بسته را خا و از میک در دل تنگ بزرگ و پنجه با میک گاه خود را کسیر یا شمع ز میک پیش که بسته بهت را لای میک با نیکو ستماش خود چه می میک در سرست من گل جامه نرب امری وی زخا به شرب و نمراد سهره نیت با شند و چون بن و نیکو چهره زرد چون زخم من شود ز آذری یا بر آتش زردان با نیکو میک لطف و عطا از ورس با نیکو میک</p> | <p>بجز شمع مطوی</p> <p>کره شام زانده نفس و طار میک رو ز غیب نیاید این غیبی و دم ای چه کاست این شمشال و تو در شب بر کس نسیم شعله دار و دی کا در نیمه شب بهرم شان میک سینک ز پیرایه طرب نواس میک جان ز وجود و آد و مغر و نرشد</p> | <p>بجز شمع مطوی</p> <p>کره شام زانده نفس و طار میک رو ز غیب نیاید این غیبی و دم ای چه کاست این شمشال و تو در شب بر کس نسیم شعله دار و دی کا در نیمه شب بهرم شان میک سینک ز پیرایه طرب نواس میک جان ز وجود و آد و مغر و نرشد</p> | <p>گاه و کجا زنده را حق خسته و به فاطمه بود انفس جرم و به ناز و عشق عشق توست متهم و به گاه و گدای راه را بهت و به بدر طبع شربت مرا گاه و به ساقی بالانزای من بهر خلد و نوری</p> |
| <p>بجز شمع مطوی</p> <p>بهرند چاکر شود و لطف تو کجایان من چه نسیم ای خدایا که کشتا و در میت در بان عشق از بخت پاوت و نقش کشنده هم توئی در دل من باز بقصر خویش روا یکدانه در بافست اوجان است ز تو که</p> | <p>بجز شمع مطوی</p> <p>لاکن جز همان نیست در جهان بجز کینه شرم که کینه لعل نیت را در عشق غیر وصال کریه بود گران بگریه بود کینه صدق دهندهم توئی در دل هر کس ما شو از سافوی تاب شهر خورشید</p> | <p>بجز شمع مطوی</p> <p>بهرند چاکر شود و لطف تو کجایان من چه نسیم ای خدایا که کشتا و در میت در بان عشق از بخت پاوت و نقش کشنده هم توئی در دل من باز بقصر خویش روا یکدانه در بافست اوجان است ز تو که</p> | <p>شمس جان توئی اگر کلماتی جانک یک تاب یه نفس نشسته در پیش نشد ترا اهل سم و دوزخ و آتش عشق بدم نور هم نورش گم کند نور را بی تو گشت حریف و خسته هر کس شمس نیست ز تو نیست رو نموده بگو که نه جان لطف تو نمیشی بلد و نه مایه دار گویند غافل کی گفته جز و بی مسح بوی عشق تو که گلدی روی بجز شمس من ز تو که مایه این در کر آفتاب را به کار زینگی</p> |

| | | |
|---|---|--|
| ماد دست پیرا تو تر من است که دست اصل ناز بکر و کنگ گهر عشق را دست بستن بر این خطاب اسانه شود گوشه و بل دید او نرفیاد چه میسکند | بشکرش نیا تا چون گمشد دست ز من دان سوخت و شرف نیت به نیت ذره و قاف تا بگشت حریف باقی | بگذار ملک را در دین من جلا بویکد این اوست بهشت و در خدای من نشو ای عزیز جنت شمس برادر کمرست |
| زجر شمش مطبوعی | | |
| میش مساعی با کبریا بکسی گوشه خاقیت ملک ایمن را بکسی در رو بار و در به تا تو دو چه میسکند | حال ز قال به توافقه زانی را ترا چشم مقین و معرفت در رو دین و در باستاده و همی در پیش من ابدی | نخل و شال به تیرانج و لوا بکسی با فرست و شرف تا تو گدای میسکند طالب یک سر می ما نیا چه میسکند |
| زجر شمش مطبوعی | | |
| در دو بر باقی دل بهر تو بکن کنند دست ده تو خن با نا کبر پیش پ تو ای دل افکس من با بخت عشق بر | و نکشای ای شمس کرل و جان تو برتری فاشیه ترا کتد بر سر خود ز چاکری با چشمت او برید بر خود و بر | ای شمس با کبریا تو کاینه و ر چنگری در من خویش بنگر دیند و صف گری لشکر عشق را دست رو کتو هم کتوری |
| زجر شمش مطبوعی | | |
| ست کشیده ام نه تو چو ست نیا بر هر سه حلقه طر شمس طراست پشت کتد زبست و جگشده چه نایا تو | بان سپر و دمه زاکند شکایت هر سه همایه هر نفس مستی زاکمال حسن به زاده است | بر کز نه دست به طاعت و اقرایه بست بر آجشم به بل ملا حایت شمس کشیده ز بیع شرف راست |
| عشق چو شمع کندی و بیکو کن گر چه که میوه آخر است گریه زبست خویشان گزیده نعل سکوت رکنه | سر زکات و ن کنده گریه خوش و کاک بیهوده و تربت کتد بر و پادایه زاک سکوت است بهت قوی و کاک | آهنگه در دو کی کنه رعایت هست دل از ناز عم در و شکایت خاش تا در ترا عشق غریب و لایه |
| زجر شمش مطبوعی | | |
| هست کتد نام مشور و فیا و وفایه را که عادت او بود سایه کند و جودا بان که در آقا مشیت هر گشت که او کن | سایه تا قاف با و محو تر و حلقه برق زار کمار او هر طرست کفایت نور بیدایش بگوش و دیار است | آتش عشق و در زود و مانجو و عمارت منظر کشتند او تا که رسد شایه نیت سپید و در او از لطف و طهارت |
| زمر کتب را که در دو بگوش با نیا موم حق شمش بن ای تبریز تو شمس هر شمس که میشد در دو جان و در او | سودا نل که بر سر بی سخن و دکار وید غرض که بغیر بجهک است رایه | رقص کمان ترا ز گشت کتو تر شمس آن دل دوزخ را که کزان نم زمر اشارت کسته عشق تو لیس با کی ریاده |
| زجر شمش مطبوعی | | |
| عالم خاک بچرخ نقیب چه گنج در بار شادی کو دکان بود بازی و بی باری | | |

| | | | |
|---|---|--|--|
| چشم بر آنکس نه شد آتش در چشم نه شد دست لبش بگفتی خبر زبان شگفتی | و اگر گنج در شکست گران و کمالی را دیوان بر تنه لکبک است و صلی | کج حال چو جانفش غمزه گفت نه نه جان بجان هم چه سرکش کس نه | بر دو نهار ارشاد چه شکر است مامنس گرچه ز دل برود غیبت دکن قاعلی |
| در خرمین مطوی | | | |
| ای سبزه ستره شمعین بی کمر ببین که خرمین بگفتی وقت صبح یاسنی | شعشع لکبک بر لبس عاتل لاشارتی چنگ رنگ بجز تو که در خرمین کاشتی | غم کنی تو چو که تو زبک و پاک خاطر در دود بے دریغ از لعل شیر و شیرین | با دو بار و دل بریز و در کن بجای شیر و بنید ظله است کد و فای |
| با دو بار ریافتنه نقد میا را در سما دره با دو چور پاک و زور دشان بسره | تا هم غم غده آکنده اشرف است غزل زلف بشود قتل از غضب لکما | غزل زلف بشود قتل از غضب لکما بام تو لاجر دل بود و سر و سید فضل | دانش غیب با یقصره و فستق مست ترا چو که بود سهره آکنده |
| در خرمین مطوی | | | |
| دست که یافت شستری مانده در حوض کعبه هر طریقه که در جهان گشته ندیم کعبه | ی بر ما زود و دم چون دل تو ز بدتری رو خود و مشکوبی فرزند پنج | هر سبزه و سحر کان بر سندان کز ستره و کز کف دست باک | نیت به پیش چشم زان کجای غفری کان بهیست شکر شکر نبود در فک |
| چو کمر است عسکری چون برسد بر دین اچو باد عام را غلبت فاص نبود آن | سورسگان و کافران می خورد غنچه غری باشی چه خوشی بجز روان کافس | عجل خاکن بدیم گرچه بود سوعدم کز کسک ساس زاصل و دج و بول خر | شربت عام که خرم چو بود کوشری جان خرامن جوے آن بر زوی چو کوشری |
| لافت صبح مینویس بر لب خرامن چه کونی مرد چو کمر بود غیبت خویش فک کند | شاد و شاد شاد شاد شاد و شاد پیش کش نشان زنده است نیز گوهری | ز زوید بر گرسر چو کلبا نذر زنده با گمیر ایمان چو زدی در آستان | برنجید بر زبیر آن یک است و آب شک بر سر زلف از زده مقهر |
| در کعبه زبیر زده قیامت دست بیشتر شعشع غزل آن یک شهودت بر لب یک | عشق و ساز و بندگی هست نشان زندگی در طبع و عاشقه و زلف و مساند | نیت سحر سحر سحر سحر سحر سحر آب حیات حیات حیات حیات حیات | هست شاد شاد شاد شاد شاد شاد بر درون شستنی پاکبنا بدست در |
| و طرب و عاشقه و زلف و مساند روز خوشان بین شام کوشان بین | فرض بود مساقه بر دل خرمین سیر خوشان بین کدو طریقی | نیت روش طرب طرب طرب طرب طرب غارب و شادان قان قان قان قان | در یک و کوشا خرامن یک چو خرامن زنگ و کوشا خرامن زنگ و کوشا |
| جان قوی فرشته جان قوی و فرشته رحم چو جوی شیرین شهودت چو گمین | نفس که یک شسته نفس زنگی عمر چو جوی آب روان شوق چو خرامن | گرم روی خود کز شرب روی قمر گمر در نومان جادو کجای غنیش کو | چو شمع زان است چو زده شمع دولت کز گرامت چو زده شمع |
| چیش شوق از کجا جیش شوق از کجا شب بمثال هندری ز رشال جادو | نیت عمر دین جسم نیر پاک عدل مثال مشعل چو کویا کوی | خود شده کجا ز چرخ کمان کنار عقل حیات جیش شوق شوق شوق | در بے اختیار او هر یک است زبیر عشق چو شوق و جیش شوق و جیش |
| شاد گدانه کشته خنده بگوش حاکم گفته در بیت خوب و خوش باغ و از خنده | گفته بجان حاکم غم غم غم غم گفته با کشته کرده دو چشم او تری | جانشان زندگان کینه میان زندگان گویند کینه به گوید امیر گدانه | واکنده بهر زمان امنیت طریق داری آبچ که از یک گدانه کدنه داری |
| گفته در بیت خوب و خوش باغ و از خنده گفته بجان حاکم غم غم غم غم | گفته بجان حاکم غم غم غم غم گفته بجان حاکم غم غم غم غم | گفته بجان حاکم غم غم غم غم گفته بجان حاکم غم غم غم غم | گفته بجان حاکم غم غم غم غم گفته بجان حاکم غم غم غم غم |

در خرمین مطوی

گفتند مہر تور کی گنج زر لال و درکن
بر سر من نیست حتی در دل کی نیست حتی
طرح صبور بزم و طبع بنیم پیر
زیند کوغنیہ ائغہ یا منسل
از گزنا ایزد ناک بیتا و سزنا
از تیر شمن بین کی سوس طالع کرد
ہستہ کو خط ملکتے و منکے
و تو من غلبہ مقصد کن شہر سی
یار دے جس مرا ہر دے یارے
کے ہستار دی ولادت غم غصہ
و من دراز کردی گوش لکے غمختی
حق حقوق ساقی حق ناز شہت
کا کار ناز کرد و ناز محل وصل بر ہم
سے لب باغوش کس کو کھنڈا گوش کن
بر جویدم غندیہ در باب نہیدی
مقل کل گنہتہ بروئی ان سیدہ
شہ شہلا بر کردی چہ دیگیا نیریدی
تیریم ایسے لب کم کھ
او لاکو لاکو داکر درو
مہم محلہ تھلہ السیانی
اربانانی خشتہ از جالوانی
نکو کچی خانکی مشعلہ خلایا
تبخشٹا جانان و دیوانی
شش ربارید عمر و ہنیزاید
ترجام بجان صعب تر جام علیانی

گفت دل مجور کس مدینه چو دور است
صبر را بکشت حق صبر نماند صابری
چو آوازان دیر و دیر تره و کین یار
دور و دور تره و این کشت من اگر
صد سال با یک است این با یک با یک

ہر قسم کے علماتی ہر قسم کے
 ایسے کہ جو غمت و غم دیدنی نہ
 آئے کہ میں اللہ اللہ و من اللہ
 ایسے کہ تم دیدہ و گفتم بقیہ
 صاحب حوالہ من علی ہر قسم

رجز مشتمل بر مبطوی

اَنْتَ عَامِدٌ عَلٰی اَنْتَ عَامِدٌ

پہرہ خرمین معلومی

میت ترغیب نماز دل میں کئے
کر تو رحمت در بر خود قرارے
گر سر زلف خویش را دکھانے
حق ز وہ جاں رکت کنی بدارے
کو کچھ پاگو ششم خاک گردانے
محببت دشمن مغربوں کی طبیعت معا

نامی براس کس کند و رتبہ روزگار
دوید و همچو اسگ من برادران خار
از سر تا پا کل سینه بر روی
حق نسیم بر تو کلام بد مذکور
دارد او را تو جزو کل خودی و شاد
من غلامان منافع سلامت

صیقلی غما را از آینه نبردیدی
شاد هر نظاری چه ستر تر ازیدی
چه بیستما بگرفتی چه را بها بر سیدی

چه با هم دور وادی چه خبر و اندیشه
اگر چه خود مستی نان چرا بستی
پرستاشنا افتادی چه سیه از چرخ

ولہ

[illegible]

ولہ

واپس تہا چترہ سہا
 عدو کر گئی کاہم و عدو دلی باہم
 بے نوم پروانے جالی سم سید
 فزان مجلسا کرتو باشی شا
 شیرین مقصود ہی بازا و سوس

سہاگنی دلاستے گردشہ اتم سمنور سے
 آہ چہ جاگی کتنی بہت تازہ عشق پروری
 انظارہ علی الملأ اقصہ من دہنہ
 عروہل و اشیئس یس پریم باشری
 عروہ و عروہ شیری فی السبدان و القری
 ساخت شعاع نواز اذلی بندہ طہر
 انت کما تکریتی انت تصاب کثرتی
 قوہ کثرتی عشق قدرہ کثرتی عشق
 یکسر پر سن کند از غم سوز زاری
 کر تو زار با عافت بر سرین مبارتی
 کر تو شبہ بلطف خردین سرین مبارتی
 حق شعاع روی تو کو کس دم رہے
 وز رخ تو درخت گل نچخت و فشر
 تاکند و بلطف خردا در ہنگار تی
 جیگر شاہ اگر فتی بعیدش دان کہ شبہ
 حکم جہاں بکشتی ورق چرا بدیدی
 چرا ترش نشستی چرا لب نہیدی
 قداس وحل و نوپہ انکلائی
 و تو کرم مزید کلو با نیرانی
 و لاسام عینہ علت عربا لاسا
 سہ وہ مستانی و فہت سلائی
 دی سسر پریم تو کو کراسے پائی
 دے تو دلہا نسیرہ و ہر جانی
 جان بختہ نما تو بدین گنجبانی
 مہ

مردان دست به دست کسان که در دستم
چو شمشیر رسیدم تو ز من گشته گزیدی
تو که طبع گزینی ماگر بر سر کسی
تو اگر گزیده گویی تو ماگر گزیده نیستی
همه کمال دمی همه را گردی
پای دلی سار و کسیر و خوار
تو عرض کن که خداوند من کجاست گریه
حکایت آدم که بر جنت سرشانی کار
حکایت آدم که در دوزخ و دوزخ
شود و از دستش مافوق از آن بود
حکایت آدم که بر جبهه و دوزخ است در این
خود و این خاک که نشسته تر از آن است
ستفحه صبح همین که گمرافت اند
نیکبائی نگهبانی ای مجلس سامی
محب افروختن ای محبت زخمی مانع
جنگل آن حالت چو رسد و دیده تن
قرص آینه آینه آینه آینه آینه
بشنیدم که تو کی در دست غنم بیفتی
زنجیر دست خوابان همه زان چو گشت
مستحق که بستی بکرم بارگشتی
سبک آتش تواری حاصل بزم کرد
گفت الروح مرا می بیند الکس سبک
نیک بگریه غم و در دست و طرانه
کری خیزد چو زار و دینا و کسرت

که شایسته و کجاست و کی گزیده ناله
بشخص الحقیقی تیر زنی سر و زبان
دل سخن بگون
همه کساست عانی همه را کس نیست
داگر چه در دگر تو همه را دور نیست
تو هم این ماو هم آن را کجاست و گزیده
اگر از هر چه دوست ز دل و عقل بپزد
بچه گاه ستوان جو کی چند نیست
دل سخن بگون
حکایت آدم که بر این دوزخ است
تو کجاست که چو خوابی در این است زاری
بر بدین تن طاعت زخم زاید خورای
تو گویی که بر دین تو ای کجاست
بتمام آب حیات کشد هیچ خار
دل سخن بگون
پای ماں جهانم در دوزخ نام
محب آن مینست شمشیرت از دوزخ
حکایت آدم که بر این دوزخ است
تو کجاست که چو خوابی در این است زاری
بر بدین تن طاعت زخم زاید خورای
تو گویی که بر دین تو ای کجاست
بتمام آب حیات کشد هیچ خار
دل سخن بگون
زمن ای طرب عارف که چو گشت
رقعه در دو عالم که در دوزخ است
دروانی و طواری کف ای دل و دادی
که چنان میس ندی تو زان در دگر

همان مثل تو هرگز نمود صاحب
چو ز شمشیر تو منم بود اعیم ندی
تو خورشید حیا کن که زهره چو بی
همه را پوش بدوی بنگوش شمشیر
همه بر جنت تو کل که عادی و کس نیست
سرها و زناست چو در و در و کس نیست
کوزن کس اول چو بر جنت کس نیست
که هم آهست و دوزخ هم او که کس نیست
کوزن آهست عانی کس نیست ز ناری
که کس کس عانی کس نیست ز ناری
دل بچاره کس کس کس کس کس
تو زان کس کس کس کس کس کس
طاهر کس عانی کس کس کس
شمشیر باید که در چو دین کس کس
سخت چرخ زینت چو سفاقی عانی
که سر و مهر و شمشیر کس کس کس
تو زان کس کس کس کس کس کس
و بد القاب میناه و کس کس کس
بر و صد و دهم در چو کس کس کس
بهر کس که چو نامی نک و از چو کس
خود هر و و جلن را باری کس کس
پای زده و شمشیر کس کس کس
چو جنت کس کس کس کس کس کس
پدر کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس کس

نقش کمال

تتمنا چونک زینچه بهر عیان فیه
سحر چمن قمرانی جزایات برائی
نقش رنگ گماز در دیا گرگ بماند
قر ازگی شب را تو کنی رومی مملو
تونه آئی کر فیه زکے حرف بر حرفی
که چند بهر تو آجان که مگر گزشته جانی

رمل شمن مخبون

بت و نیما و دیو و جن و دولا و دیو
رزمه و گولگ و شلمان و ماهی یکا و گولگ
همه کوران سیاه و توبان و نوا فیه
همه طفره و عطائی که با شیا فیه
دل و شمشیر و دل و شمشیر و دل و شمشیر
دل و شمشیر و دل و شمشیر و دل و شمشیر

رمل شمن مخبون

نزد سری نه چونی نه ازین نه ازان
چو چوبست زمین را که چوبست جهان
که مرا تیغ تو باشی و گرانست گران
که با نماند کندت که فبوق نمان
همه از پای فنا و ده خوش بیت شش
بیکه تیر به دوزخ که بیست شش
بروز حرکت عجز و نیت و امه هر
کشتن نهی و آنگاه نهی باز بسیل
که با اسب و دوا نیکجا خست کشتان
که با نماند نشان و دوزخیات لافان
شده و شایین جان که چمنان با پر و پا
همه قوس بند زه نکین گاه برون چ

رمل شمن مخبون

و گرم تیر نیانی بروی ز و دیانی
یکم شود و بگردم خبدا و خبدا
بزنه نکس تو بر و سکه جبر سده
ده عشق قوی به بند با ستیزه غائی
بنود عشق فساد که ساقی است ساقی
بر عام و جوارح چو گلستان و ساقی
پای موسی و طور مدنی شای از غول کانی
کمن ایست و طبعی که هر دور و دوان
و اگر شیه به غضب دست بخائ
و اگر شیر و پیگه تو هم از طوطی غائی
چو در ارض باشد چمن غالی غالی
فغنه ترک و کان چو بود و کان
کبد هر دو جهان را خضر و قوت سقائ

رمل شمن مخبون

ز تو بر ما شو چو چو بر چسب و دکان
نه عدم بود و ما که یاد می و مانی
نه سحیحی که با فسون بی می چشم کشائی
که بر این غل نه است این و بر این غل نه است
ز تو بر ما شو چو چو بر چسب و دکان
ز تو بر ما شو چو چو بر چسب و دکان
ز تو بر ما شو چو چو بر چسب و دکان
ز تو بر ما شو چو چو بر چسب و دکان

صفا چون بهر جانی بهر شیا فیه
توبان و رگبخت بهر شیا فیه
که توجان جانی بهر شیا فیه
همه از شمشیر کشائی و بد عیان فیه
که گمین غار غار را تو بجز از غار
چند فکر کن زانکه روز و رستمان که دانی
تو بهر و ام و شمشیر با یک نه چندان
که چند گاه مسکین که کند شیر شمانی
ز تو چون جان بهمانه که تو صفتان حمان
که شش زو و دوان و ده که تو فام
که گمان نه خیال که بهر عیان
بر این خویش ازین که تو دکان شهر گمان
بود و اطهار زبانه به را طهار زبانه
پای موسی و طور مدنی شای از غول کانی
کمن ایست و طبعی که هر دور و دوان
و اگر شیه به غضب دست بخائ
و اگر شیر و پیگه تو هم از طوطی غائی
چو در ارض باشد چمن غالی غالی
فغنه ترک و کان چو بود و کان
کبد هر دو جهان را خضر و قوت سقائ
و اگر تیر بهر شیا فیه ز تو با شت سقائ
و اگر تیر بهر شیا فیه ز تو با شت سقائ
که بودیم چو شمشیر که کند زه فیه
چو کشائی چو کشائی چو کشائی
عمد و خال تو کجا شت و دوا و دوا و دوا

کلامی

بل ازان بل ازان سوسى بنت و ما ز
 ز پس برگ بران خبر خوش بن
 نوکانه کوفاهم خدای تو بکسایم
 فعلات فعلات معلقات معلقات
 همچون ندر روزن زفت گشته جوان
 همه دخت سگفته همه باطلت و فتنه
 جز من بل بل بیهرم با فاق و بیدم
 توران و س عدای تو را بن بستای
 ز فکونی یا فکونی ان فی کل حیاتی
 هست و فی ذات جی قیغ اهورا
 بیدای یار تو به این دار مرا تو
 بنیای ساقی اسعد تو یک بزم نمده
 شل ما ز خنده تو خدای مقوبه
 بزم نوح عشق بطلانده و
 بی از ساغر مردان بنیالات مصر
 و تبت اگاسا فکونی کمرای کمر بن
 اجلا ساقی بیدار عارقه عنده سکونه
 این کسرم کسرم او خدو و ایدیه لکون
 این چه چیز است ای که بکسک بدشته
 جان می تابند از نور جلال صبح
 هم تو جان اگاه میکنم و اسیر زانسته
 در جان جلم آوی المردسان
 آفتاب پیش تو هر زنده را شکر کرد
 شمس تیریزی زشت من بهر زنده
 ای تو صد جان محبت ان من چنان شدی

اکست بانو ختم پیر برگ جدانی
 لگویند چو ختمه صدم باز میسای
 پس بر جود و خوشتره سینه بستای
 اکست کد سگای کرم امد موکالا

رمل من بون

همه در دست کس و شادان که تو را کاکا
 همه در وصل بگفته خدا یا تو کبای
 طایید نمیشدیم که چه بدنام بگشت
 در ما نوبل گرجای پندار ز فتنه

رمل من بون

بر است کف نفس دکان چو طایله کربان
 برسان قوت حیاتم کچه زیبا کفانی
 که نهانیت جهان را می و بزم نباتی
 که چو شک میز اول سراجان صلاقی
 بر بان فخران را ز غما سیاتی
 زده سینه خراش کن ز فتنه

بجر رمل من

باغی گشت آب الفتری یا لکون
 فاذا اتم سکر تران فوق السکر شکر

بجر رمل من

باغی گشت آب الفتری یا لکون
 فاذا اتم سکر تران فوق السکر شکر

رمل من مخدوف

ای کوبان جان ما ز چون زن چنان شد
 چون کشت زشت روشن بگر بگشت

بل بازت خبر میدن ز دوزخ و نسی
 طلسا در کسنت و دانه خوشی مانی
 و کسک سنجی قتب انوشی دوانه
 غمش آب فرور و سبک سنج و فانی
 همه شک زن و کوبان که نوز و قید کافا
 همه سکران و دولت شده و دل گدایی
 که در دانی باقی نسیل است و دعای
 غلط انداز گشته کعبه یا ترکبانی
 مانی فی حیاتی و حیاتی سینه مانی
 سبکست اچو تو نمی جویم و تهنه و سبانی
 که گنجی بصفیست و کچه محمود و صفاتی
 که بطلت و گدایش تو به آواب خراش
 بهر صده بهر سکر که تو را بل صده فانی
 بعد و گوی بطلت کسبته و نباتی
 تو کج باقی این را نانی سکر ستانی
 این حیاتی ز نایب با نرسه و کمر نرسه
 فخر و عتاب انقا منی ما سالا و انظرانی
 غم نرسه که کباب من کسب العید نرسه
 ناگفته و نرسه و رساله و رساله
 بس که لرزید و نرسه و نرسه و نرسه
 همه سکران میان ترس و نرسه
 اعی شید روح لهر لکون و نرسه
 آرد و خوش و خوش و خوش و نرسه
 ناگفته و نرسه و نرسه و نرسه
 چو کسرت از نرسه و نرسه و نرسه

سبکست فی حیاتی و حیاتی سینه مانی

از کمال غیرت حق و جمال جنتی زینش
ای سیه کافرا با زردی تو بختی دست
گر زان پنهان شوی در هر دو عالم عجیب
شمس تبریزی بجای زشتی چون کینه
ای را کرده تو باغی از ره انجیر که
بکی کند و دهان بسته بکعبه طلب
بیکه کشته اسیر او کرده که
خود بی بینی چون که کشاید اجل چشم در
آفرای دیگر در دایه بوی اندک

آفرای مطرب گوئی قفسه و دلداریا
از جمال حسن و خوبی در جهان نیست
چند گویم چند نام فخر و شوق و بوی تو
ای شمشاد من چه باشد که زلفش خیزد
ای طراست گر تو عاشق با سبک پندار
گر مشال و در گویی که صبح و آفتاب
ای چنین غم گیتی ز غم تو ای هم بخش
ریشتمندی میکند بر بند تاب عاشقان

ای باد و دیدانی خلق را میرفتی
ای مبارک پاشنگاه ای کافکاب برکت تو
تا چو می بیند جانهاش در روی تو
این چه جام است این که روان را میزند
روشن بمانی را چو آلوده در عشق تو
ای خدا که منجش رنجوران تویی
خسته کردی بندگان را تا زاری کنند
رو دانی کادی با درد غفلان

ای شهر روان خیز تیر و تیر و تیر
خیزه باش و خیزه باش پنهان شدی
ای سببی خوشین که خوشین پنهان شد
رو چو پشت سوسا و تن سید چون کج

رمل شمس مخدوف

گر بوی شیر آفرین گوی اندک
شکر ستا و لیکن ترش خونی پاک
چو در دشت کعبه با بوی اندک
زلفت را چو کان بسازی چو گوی اندک

رمل شمس مخدوف

تخم زاندر زمین ریگ با چون کاشته
که نتواند خویش شایع سبیل برداشته
کی شود و در آشی از بند کج دلا

رمل شمس مخدوف

عالم دل را کند اندر صفای نورانی
و چه باشد روی شان این چنین قضا
آب حیران است این با آتش روحا
تا ز لعل عشق و دلش هر زمان حلقه

رمل شمس مخدوف

چرخ بر آفرید و لایه آفتاب تویی
آب حیران از اول است و آخر و پایان
هر کار کاری خود و در تو باشی چشم بست

ای خوش شگفت که شگفتی شگفت
شک تا مری هر دم یکدیگر غریب
آن چنان پنهان شد ای آنکه را جانها
خوش کن پند کم کم که نه خواجی تو

گر بوی غنچه از من من گفتم بر ترا
شمس تبریزی هر چه از دل و زبون
صد هزاران آفرین جنتی غنچه روی تو
بس کم و در گویم هر چه گفتم بس

ای زمین ریگ شمر نیست از این خاک
چون که هر روزی بنیر اسل خود پیوست
مانند اسب اجهان گیر و دور تر بر تر

دستم خط میسد بهت با نهادن بنده تو
از هر شب جان تیر به با عشق تو شود
این چه برکتی تو با و اما که خصم جان شد
شمس تبریزی خود کن سحر ازین

عجله روان خواهد و آن در آتش جان
هر کار کاری خود و در تو باشی چشم بست

تا به حدوت این که تو از دگر نهان شدی
چون که سلطان می و در حق نهان شدی
با بر نهانی از پنهان شدن نهان شد
ای تو با نهان چو رسنه نهان شد

غزوه کم هر که زود جویانی که
تو به کج بیاز و کند و چون سینه
نی به پنهان و دفای و سبط شیر
سیکند زنجیر هر شش سید زنجیر

این قدر گفتم که یاد زنده گوی اندک
بوی خوشدل و بینی گریه بوی اندک
گر نبی عاشقان را وصل موی اندک
گر نباشد مثل دیا باش بوی اندک

تا پیش عاشقان پند بوسه برداشته
فانعی چون غمناک و عدم نکاشته
تو به زنده شدی و بند کج آفاشته
در شعاع شمس من زیر کافری چاشته

و ای لشکر کاوش عشق هر طرف دیدار
ای سر سبک عشق تو سلاطین
و ز چه هر روزی کند دل بردت در با
این چه دایره دورا تا میکند رانسته
لباسی و بدایه در جهان فاشته
در میان طاعت و حست این چنین نهان تویی
آنگاه در دو و از و سه سوخت بیک تویی
هر کار کاری خود و در تو باشی چشم بست

[illegible]

چون حقیقت گم جمعدا و دان توئی
زیان حال او بدید و ترسان توئی
تو مالت کرد و بادش خصه ایستاد
کوی سلطان این ملامت و سلطان
نقش با ما سایه تو بایگان جهان توئی
شیر موشن در آرزویم کمال است توئی
نقش پهل گر نکست و دل ایستاد توئی
شب صدعات از ما تو آید صدعات توئی
یسر چه شیک کا ندین یون توئی

هم توفی نگار گیسو یه توفی وانه توفی
 کنی و طوطی ایکه دیشی لبه سناک کنی
 آن یکی سولیس و این یکی کرد و تن
 نه کی و حاکمی سلطنت خطه سناست
 دست و طاعت نیم چشم بلایان نیم
 عسل و سبزی مایه توفی سکا و سکا
 روزهای پر ری زور و نوسان عشق
 روزهاست پیمین بر هر گشت کیم
 شمس خیزی توفی دات و دشت کیم

کوئی چوگان تخلص و گویس سید حسن
 رخ بر دران ترست ز دوس ستر حسن
 چشم نیکو دل از قند و سال قند
 خط کج و خط وصال از شیرستان قند
 بواسطه آنکه نگان که خود ایمان قند
 غفلت نامی مغولی رخ و بقیان قند
 چون مخالف قند چرا ابرو غیب کائنات
 شهباز قند و کج و چرخ دران قند
 چند گویم این قند و قند و قند

رمل متھمن مجذوف

اسی کو جاہانگیر کا بیٹا سمجھا کر میرٹھ میں بھیج دیا گیا۔
میرٹھ میں بھیج کر مرچنٹ نے
حلیس راجہ کی بوجھ بیکارہ راجہ کو
کیش مشاہدہ دولت جمود قسبان

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰

وقت
درد و عالم تمامه نیست است باطن و حق که
بر دل و عاقل قلمه نیست و در جمیع و در وقت
عقل و در مناسبات که که ترانه کرد و لیک

رمل بنجر مجذوف

عشق شمس الدین تبریزی که میگوید که بستر
آن زمره از دل مرا جداست و آدمی
بگمان بچسبند که آدمی روحانی میگوید
ای که این محبت خودی در پی چند شیرین
برود و داری کل ای تب که میگوید که

رمل ششم
 ای که تن سبب فرو ری مر جانا تا که
 ای صبا پر شوق را چو در مصطفی تا وادی
 نمی بزم در سبزه در ایچ حاشا تا وادی
 سلاطین بدکس تو بر داند آدای

درون
عائقہ روایاں اور توسل و خرافات
شعبہ خیر، مدد مطلق و محدود و غیر
مسکمان، اذیت و ستم اور روحانیت
چون مرید و دار و شمس تبریزی

طائفتہ مجنوں

تجلی شد بهر دین سحر و سحر مجری
مگر آرد سی اود سحر و سحر مجری
سست و سحر و سحر مجری
دوس اسیلام و سحر و سحر مجری
تاریکی و سحر و سحر مجری

رطل شکر
 تا روز نهم روز نهمی میباید بکزی
 کاه و کاه را با گندم و سبزی
 دو رشت و کرمی و نیم آگر که در می
 رطل شکر

خندون
دوی از بیم هر سرشستست بر منسل کرد
تیرگر کرد و گاو گرسال یا بگ زار پاد
مشت این را فنا از شستست بر منسل کرد
خندون

| | |
|-------|--------|
| نہ سے | انہ سے |
|-------|--------|

منظر طیار و ازار آس و اکر کل کے
تا وقت بہت بہت اب اندرین ارا ر

احمد و امواتی بحیرہ زینبہ
رمل مشرقی

لے نہ میندا انکو بائیںدہم وجاں اوچا
ول

سرفرو واکم نهید یادین رد سر
سخت ارداں میرتی پاکه ساق مغری

| | | | |
|--|---|---|---|
| چون توان روبرو زار و سر و کمر کنی اول از دست زهرت ماستا تو را | چون قضای آسمانی تو بر لبش کنی و انکار بر چهره شان ماهر بر کنی | نگار اندر شور و پیشانی می یکم نمود سرفراخ سیخ جان ترش لگو که هفت | بگر آفرینش کاغذ سرمه ای بگفتی از تو پرسیدن چه حاجت که از این سخن |
| چون کلام نوشید از بخت نفس ملقه در میان جان نشین کاغذ و جان دیگر | دکین جهان خیر و است در کجایان دیگر نوشا و خط عالم آب و نان دیگر | دل شمع مخدوف | خوش خرام ای سر و جان کجایان دیگر خوش بنمادی گنجشاک از کشتان دیگر |
| در نهی مجلس افشا اندر دان استی بهر مطلق دست خود را که بیا لایع | آفرای جان قلندر از بچه پهلوانی کجاست مطلق نه تیر که دروغ ماستی | دل شمع مخدوف | دامن خود بر نشانند از دروغ و درستی گفت در گوشش قند که از طرف سبزه |
| تو بهیچانی ذکا یک عشاق از هر سو مرحبا جان عدم رنگ جوید از خوشی | سیکن از این نظر که اینجا کجا هستی فایع از است و عدم هر دو را را | دل شمع مخدوف | چشمه زاپاک کن بنگر که هم در کاشی شمس بین گلو گوید کیست آب |
| در شرا چه چید و بگریز و در بختی چون بدیدم در سرمه سودای تو فانی | با تو همانیت این نیستی آستیت آمدی در گردنم آویخته آویخته | دل شمع مخدوف | سره اولوی گرفته اند از ما است بار دیگر فرشته زنجبختی بگفتی |
| طره های مشک را در نامتی تو را نامتی در جهان که با بوی نیستی سوا است | تو اگر مشک شوی گویم نشان گویم نشان تو را به سبزه رنگشیت بگشیت | دل شمع مخدوف | مشک بشمر سیه می خنجر می خنجر وی خم آفرانده ام گوی می گوی |
| بهیچا تو از این مرغ قابت حشر تو آن ز سر تر ناید چون گوی شمشاد | ز آنکه صد بار و این نیست آهنگار می بوشش ترا با خواب و درون دیگر | دل شمع مخدوف | لیک این سودا غریب ادب عالم ناک در و دیو و جانی در و شمشاد تری |
| کعبه کعبه که کونار که در و عیان از ما غلبه او چنان آید در و گنج در و در | گردن آن از ما را گیر و او چون لری دفع هر شک نیست دفع ناری تو | دل شمع مخدوف | چون قدوس می شود باطن با و زود اگر کشیده می شود آن سودا بیاد |
| تا به دم در و در باشی و چاکر از جین است آفتاب شمشاد که از در و در حجاب | ای خدی این گویان را می بین را می از زمین و آسمان که در و سنگ گوی | دل شمع مخدوف | چون تو در غمی روان شو غمبند با می در و در می و دیگر فغانه را به |
| آن خری از آن شده و بر و در و در از در و در و در و در و در و در | پنجه و در و در و در و در و در و در از زمین و آسمان که در و سنگ گوی | دل شمع مخدوف | تا به دم در و در باشی و چاکر از جین است آفتاب شمشاد که از در و در حجاب |
| وقت از باغ نامیر من شمع نشسته وقت از باغ نامیر من شمع نشسته | ز آنکه از صد باغ گلشن خوش گلشن وقت از باغ نامیر من شمع نشسته | دل شمع مخدوف | تا به دم در و در باشی و چاکر از جین است آفتاب شمشاد که از در و در حجاب |

کلیات شمس تبریز

یہ بے بسی بابت تیرم از بختی خوش
عقل ابرو جانی من چون دید شور و سرور
عقل کیا درد شب رو بود از سر سید
رو تو در بیمار خانه عاشقان مانگرسے
ہست مروت عاشق را دل لایق است
کیف من در پر دوش عشق چو بخت کن کرد
نام محمد شمس الدین منگر ہر دے
خون چو سپید نشا اشرار گئے میدہر
در چو کاسہ عقیقہ کن خورشید یلعت
چون ترم نامید از تیرم بختش چہ دم
عقل در دلیز عشقش خاک روی بجای
من نفس کر دم دخی در جان مانگش
در ہر آن شمس کر کوشش عشقش مانگش
چون چاشنیم شب و روز یکدہ رنگر
چون تے در عشق او کمانہ شکستہ
ای عجب جسکر کہ ہر نازکی خاک تو
چرا بے ایصافان وقتہ نگینہ ان ہر
در کجانش میل با شادین شوم چو ناز
نفس شیطانی غروب باغ لعلیت چہ ناز
ای صبا نام ترا چاکر شہ از چشم کمر
کالی ہستی اما سونای اندر جی جلی
چون عسکر کردی گوی غافلان فاختہ
ارغی اغابو کجا کجا بر آسترا

کرو دلی آن نباشد وہم را گنجائے
با چنان شود که غار عقل کل تمانے
عقل را حقہ فزیدہ درد و دل پکائے
ہر طرف دیوانہ جانی ہر سو شیدائے
گرچہ اندر پستی و دمانشہ بران بالائے
بہر دم از دے ہستی تو مری دانائے
مانگشہ شہر عشق رفتی و مرغائے
تا فزون آلودہ گرد و جامہ خون آسائے
دل بہرست بر گزشتہ مادیہ انتفائے
و طلب میلہ دم از لبہ دلاز بویچہ
ماحقہ در شکرش با طیلے باسائے
ویم اورا چو چو و شورش و در آسائے
شہیانی باغین آن شہر نام لاسائے
ہر جا جہیوسفی در ہر طرف حواسائے
کی یاد کرد و جانت باہر ناسائے
قطرہ گشتہ و بنایہ کیے دریاسائے
از گدائی حسن و دلا در ہر زبانسائے
و در بنیادی اگر دن شوم دنیاسائے
راعتا جعفر و نور اند پر سراسائے

نہ سودا دین شتم چنان بالا گرفت
صحت دیوانگی و دیم بخرازم آستے
پیش ازین سودا دل جان قل لعلی و دلا
دوش و دیم عشق را سیکر و از خون سکر
کیکے مردہ شوازل جفا و کیمیا و دین
چون زادی ہجو مرم از سچ چہ پدے
خودہ برین فخر شمع شکر ہر کدو
من چو بازاری دیم در خدمت آن بادشاہ
چون غریبی و ملاست بہت تہادر جہان
آہ زان خسار بخنی خور سفلہ مرا
او ہمدی بہت اندر دلا و اندر دین
کشم آفرینیت کفایت لایق شکو
و ذرا نجات کردگان شہیادہ عشق او
در شکر ز لبش جانا بدست ہمصال
سلاطین عشق در جہان شہ شہر کن
ہر ضعیف ازین باغ و رنگا عشق خویش
گر شود موسی مایا موزہ جہور بے تمام
ماضی چون سفر خور و در کشتہ از جہاد
نفس را نفسے نازد و یار دے شود

دل تمن مخدوف

نیم شب بر بام مانی تاکار سے بلبلے
ابصر الدنیا جمیعانی قیصے کجے
نور سے یا نور سے یا نور سے یسے
کای دل سکن چا تو در ضیق تب و تبے
چو ستہا ہنزا خور و گے کند ہم شہے

گر سیر پوشن و کھنک کرم کاویر
در سینے و چسانے جان با جان جان
یا دانی یاد آتی مہر عشق و لبس
دل تنگی دیرین اور کج انوار کج
کالی مرس برین دوسن بالا سکن

کرم سودا داند ہستی از بلا سائے
نشت صحن ازین ہم دانش فراسائے
بعد از ان غرقا سیکے باشد و از خویر کجے
بر سر برام و دل از ہجر خون اندائے
ہر نفس طانی ہستی ہر دم سچ آسائے
گر و این خسار غرت و غران سچ
دید و دل را عشقش دست چن بکج
ایک کنون در فراقش سکن جان سچ
واد بان ملازما نہ مشورہ تہائے
آہ زان ترک شہی کاسہ ہر سچ
من غی نام کرم گویم شیش بنیائے
من نیم در عشق او امروزی و فردائے
عقل را شد و دل با حوا پیدائے
ہر سچ ترا بوی بہت مشک کفائے
بہر سودا را بکوش کن جنون فراسائے
سیکند ان لبت مشکین تو غبر سائے
وہر و علی گیت ہم تر سائے
کر دہ گرام از خویش بخشش ہنایے
گر تو از خسار یکدم پردہ اکشائے
گر تیر فرم گے خاکش عشق بنیائے

کے عامہ نیرہ برکت کے عزم سحر
ہر زمان خواہی بغیرا خضر شیرین ہے
یا کد امین لکری و در کلامین موکی
من دلم تو قہابی روز چہ کن قابلے
شب خسار از دکنست و نیست شہارہ

| | | |
|---|---|--|
| اکسافس طے انبیا امرا و اولی شخص تبریزی بر بخوان آن کتاب مشرق | سر دکن ہی کز مانی نرا کشید مشرق سرخش کردم مسعودی نر زبان تعلیم ده | ای تو بچان لازان مشرقی و مغربی نکاشید از زمینان زانرا کشید |
| کبریا شش کا زبان حیوانی کربودی بر شمس الدین بر لکھنؤ آفتاب و ماوراء خود کی بی زهر شعاع گر از افطش پر زهر می می من گفتی جان چون شمع را بر آتش می پسزدند بس که جانش شمس تبریزی در یک بر | عشق شمس ال برین لکھنؤ کشید بام می بر ناک بچون ازین سیاحت کرده در شمش خا سیاهی نهانست از بهشت لطف او فردوس ازین پس میوز این عقل را گر میت ازین رمل شمس مخدوف | حلقه در گوش روان جان نسیاست خات تیات از پیش خود جوی خوشنوا یوسف مصری ابتدا بدوز نهانست ساقیا گرمی لی او سبب دانه نیست کوز کز خوشنوا گوئی که دستا می بعد از ان مرا ستان وقت حیرت |
| مردم را عشق جانان بیک انابودی مگر شیر خرسی مارا بختی در جهان من بکودم جادو با عشق بچکان در دمع عشق شمس الدین تبریزی موی عمران چو در زنا جات آدمی حیران نفس ملالت سکون خود دوست چون خطاب امر قانع کرد شمشیک آنکه شک طور پنداری ز خود شد بقدر بایس مرسلان کردی صلوة و ایمن باولی الله حق خرقه در دوین چو بلا احسی شاعر عرض دادی شبیک گر از وادی مع السدر را گفته با کرم گر نعل السدر با حق بنودی از عشق کعبه زنی گندی لایت نقل لایس مطر باس قوی هم عهد و هم شتاقی چونکه قنادم بر جو و جو و فنا بهران پر شعاع زهر و سوز ماه و شر | اندر ان بنما حریف ترک یتیم بودی در سر و دلهما و مال مانند سودا بودی آب کردی حرار گشت قار بودی در چشم خونی او بودی من مستمدم در هر روزی ز بری سر فرو کنی کربا رسیدی وجودم چه از در عشق رمل شمس مخدوف | در میان علقای شود و عو غایر و جگه و داندیدی میر نیک جابود من عاشق بودی من کارا فرابودی کوما چکید در قعر دریا بودی ناتسب باقی تعالی و دیانات آدم در سماع ربی خوش بکلمات آدمی چون بطور کلم الله سولی بیات آدمی بر درتس روح الامین از نظر عالمی از دریا سبک که در ملاقات آدمی در شب رحمت نواز ازین بملات آدمی چون صفات رحمت روحانیات آدمی تیر و کرب و بیان چون در سبابت آدمی بار باز بنودی سوزانات آدمی از مراد متعیش چون بر وفات آدمی |
| چنگ بر دار و بن مدینه شتاقی عشق را حقه برفت و ماند و دارا کونیت در معربا بر فردا شتاقی | ساقیا زان بر مستند بکفر جبار جام بر دار و بر و ترو جمال آن نیم کرده آید خاک تیر از نیم بفرق کن | محموس کس که اندر نوا نایا بایست کوکو غزلت شد بر آواز سبیل خاکی سال ازین خاک زن ازین آید |

بچه روی پشت آرم کجے کر اگر نشینے
همگان نوجوانان غرق و نقل بزبان
و دواکن موجب گریز جسم زنجیر
بخاک و رم روی خنجر شسته خورے
بصفا چو آسانی با هفتاد چو دانه
شده ام جرم کجایان جاکم سلطان

سوا کونندار و بچه ریشتمون نشینی
کبر کا سکه رسان ان لطافت و تنے
سوا آسمان تدی کر کو عاشق سینے
نخچه کر شکو بی جنبه اگر استنچینه
بشکفته چانه نهفتگی چنپنه
برسان جرم مهرش کر گردید و گریغی

نکر رود و پشت عالم سپهر و لب لباب
نه زمین سستان نمجده لریغ خاک گشت
نر باغی عورت جان سپیده اند خواب
تو کو وسعت زمانی فرمایان هست و نه
نخیزینه غریب خنجر قدیم نیکایه
لباس کر کاسهرا و الباطام اوست

کر نکم یست مکر بر پیران اوستینی
نکست بکست ییو بره ازین ریشینه
کر یا بعدن و کان بلالین توانه پیش
برو آینه طلب کن بگر کر روی سینے
نر نبات چون دخی بشتات چرخینه
و اگر خاک از روی کاسهرا سینے
نخیزین بدو گردون کر دعای من شکر

رمل متن مشکول

تو خوری بدو نهایی دوسری بدو کلاهی
نور هب چه پیکر دگر بمن چه دایره
تو با منی نهی من تو دور تنی نهی تنی
توئی اگر شکم دوی تو گنجی و ششینه
همه خلقت گشت حیران رست و سلطان
ز جهان نمان انا نم کر عشق نبی شاتم

کر دایره عشقت نگزید بجان گزیدی
کر دایره پستی بلند تی کشید سیه
تو زنده و مرد و نه من تو قوی و جسیه
توئی اگر کپره و روزی توئی اگر بر دیک
کر گنجی نه شمسو کر تو غازی و ششینه
چو بر ششینه جانم چه رو کنم مرده

تو براسه ایطلام هم برای رطلد ام
بدو ام قدیم با تو بدو ام ندیم با تو
تو تری و شکلی بان قتی و شکلی ایجان
تو سوسی و سندی تو لطیف و در دستک
منشین است خالک کشوی قوی خالک
دلدار کتون میدی زانل شمر میدی

فخر دخی تو خاکی و دیکه نهمه سره
چو نهم تو کوئی من نچه روی ناپودی
شبه قدر و سال واهی عنفات و دیکه
تو کشائی و بندنی و دخی و کلاهی
سویوشه چو شیران کر ازان چو پرده
همه دوشی و بدی مل و جان با یزدنا
بکشت حله عالم گل و برگ با نغزانی

رمل متن مشکول

همه گویان بی بی کر گشت خور و غائی
مسل و لا شاد و خندان ز سعادت و عطاء
سوا و دل کشن نظام چون نیائی

نثرات دل شکسته بدو دل شکسته
همه حیران کامل همه بگر گشته حامل
بسنگر نزع خوشه چو خلیب فوق منبر

بکشا تو شمس جهان را چر کشا و نه زبانی
نفسه زنی رحان شده دحیات جانان
بکذا و شکر کر که بدو قس نماید
بسماع چون دآئی ز خیال خوش بگریز
نفسه شمسین دو عالم لطیف و ناستام

بکشا و دید و دید و نه زبانی را
نمود و عارفان دل زنجاب کسیر
بکشا و حمد و بر گزیده خوش ناستام
نویس خلیب بستان از دانه گر زبانی
کر حدیث سر ششیدن تو بگویش نول
اخره نمودن به از اسب زنگار گانه
نی بی لواء شکر نوا کز ناستام
نفسه گز نظر را بجمال اورسانی
توئی آفتاب دولت توئی خسرو ستان

رمل متن مشکول

شده بی حروف گویا مسلمان از دنیا
کر حدیث خوش نفس به ز شراب و غزالی
الفسه زهر فایان اشره مهربانی
زبان گشت در کاشانه نش و تواتر
کر کند لقاقت بجا اب لن زانی

بکشا تو شمس جهان را چر کشا و نه زبانی
نفسه زنی رحان شده دحیات جانان
بکذا و شکر کر که بدو قس نماید
بسماع چون دآئی ز خیال خوش بگریز
نفسه شمسین دو عالم لطیف و ناستام

بکشا تو شمس جهان را چر کشا و نه زبانی
نفسه زنی رحان شده دحیات جانان
بکذا و شکر کر که بدو قس نماید
بسماع چون دآئی ز خیال خوش بگریز
نفسه شمسین دو عالم لطیف و ناستام

بکشا و دید و دید و نه زبانی را
نمود و عارفان دل زنجاب کسیر
بکشا و حمد و بر گزیده خوش ناستام
نویس خلیب بستان از دانه گر زبانی
کر حدیث سر ششیدن تو بگویش نول
اخره نمودن به از اسب زنگار گانه
نی بی لواء شکر نوا کز ناستام
نفسه گز نظر را بجمال اورسانی
توئی آفتاب دولت توئی خسرو ستان

رمل متن مشکول

بسرود و دید و آیم کر تو کان کیمیا کی

تو اگر بیکه کوشی و غل و دعا فرو شته

نکست بکست ییو بره ازین ریشینه

| | | |
|---|--|--|
| نسب من نشان در لب سرمه شادان مها بر ای کن طلب رضای ما کن رو خواب ما بستی نمند راهی هر مال دول باد و کسیر بر کشاو با یکس چه باشی که توئی امید عالم رسپشس دینم ز خاک و دولت تو بشوق شمس من در دل باقی شتابان ست سر طبع که گوید چو پیاں ره قفا شده از خم لب لیکون قدر تو فدا کرم تو بود این کرم که شراب بر عقلم چو شمس شمع مست به شام عشق بر لب بت من زور در آید مبارکی و شادی غلطم گو چون شد ز چو نگینی بر لب چو شمس من در سینه شمس من پی نقش نس برین لب هوی دگر گارے بلکه ز شا و بگوچه زبون شد شیراں تو از دیگریزی تو بد و همی گرینے ز کست ترس لا بد که ز خو کس ترسد نمایست سپردن لب اگر دلم نخواهد تو ز من قتل کل شو که شربت از ان لطافتی چو خدا کرم قفا چه کند ز خاک همای منشین بنده مردان که منشا از حسن بگرم خواب یلدی که قنبر کار نگارم بوسال غزل از قنبر نشان شمس من نیز تو ز شوق خود نهی که چه غروب دلربایی | ز محبت سروان چو قنبر آب کوشائی که ز بحر و کان مسخیدم گو سودن عطا ز بهر جلد کرم کردی به هم خود جدائی با یکد کس که تو که کلاه عطا نوگوشت من چه باشی که توئی عطا ز بهر یک جان نیائی و اسیر تن چرا دل مشغول منها چو انتم ز چنان می که دادی کرم تو بر گرفتگی کنا خود نمادی که اگر کس بر دوسه بشکافتی عطا دل مشغول بر اول سپیدم بجهان میرادی تو بگو و دلکین تو ز می بگو ز نادانی دل مشغول چو خوش است این سپیدم بگو بنگارای تو که گزیتی خر که چنان زبون شکاری غلطی غلط ازانی که بیان این غباری چه زلفت دیدی جز این بهشت ای دل مشغول خبر فرست ما را که طبع خدا کنی نوغوانی و دلتی تو ز نور و یوانی چه حکم در علاج آبی تو کس که دل چرا می هر شب خروشم کجی ز دور آبی دل مشغول دو جهان بهم بر آید چو جان خود نمائی تو شربت ما بگو تو خواب و ما چو جوئی | بجای که بدیدم کس که تیر از دانی بشان کمرش را تو خدا بکب بانی که هیچ ماسید ز تنی که زنا و جدیدا با میدان نشسته که ز گوشه کشته تو در دل پرده مگر که چه ماه خوش نشان ز گسست تن ز نای و دنگم کفایتی که ملک مان و دایم ز تنی خدا کنی چه چنان قنبر گزنی سر خرم که کشادی بدی می و قنبر نی چه غلطان و ستادی که بیک سر و بر شمع هزاران داری که تو روح اولینی و ز یکس زادی که در آمد و بر و شمس نصی بود و جادی بسط میان به بند مکی بر کشادی تو که اندک احمق تو چه شاه کیتاب تو چه دانی ای که از خر که برین چه داری تو بگو که خط خط چه شکا و بقیه راری اگر او خط بود ز کجا است ترکاری به ازین بنا شد ای جان که تو دل و سپار دل خود بد و سپردم هم از خط و باری تو را و خوش اثر کل که دلی مرشد چو غنی قنبر آمد همه انبیا نیانے که خرد متاع ما را که تو مرد و باغشائے تو بر و قنبر نیاب که ز نور ز غلطانے تو بر و یگانا شد و قنبر و پادشائی نمکشان تو را به سحر بگو بسوسه مائی |
|---|--|--|

تجدول بگذازد برید نفس در بگذازد
توبی چه خوش با منی پس چه بدش واری
سب از تو به سب ست از تو به سب
وان ستر از تو حق زرا کش تو شوی
توئی اندر من غیر من که فزون تر ز بهمان
تو دل من کلام تو چه نام تو من بکم
چتر ز توست منی پیش بست تو
حق که چه درد و آتش نشان جان است
و آتش آسمان و آتش دردت نشان بها
مهر از لب تو می جویم ایو مکان
بهر دوشم جان از بهار تنس

چلیں زہر ہے چکنے ہر فوسے
برونہ نہ ہو جاہی چو چینیٹ برآ ہے
بچہ سن دلی کو فی کھن برن چاڑے
دل و جان میں تیر زہر ملا کت کریر

چہ جہاں باغ نزاری گے میان ماورائے
غرض عشق تو پیدا ہوئے ہنس کشت او
تو صفات حسن ایزد نعت پیکر نیر
تربیان بلیغیت خندہ ہجر را کہر و سب
تو دران دوزخ چہ جاری کار گشتہ ہی
سکلت من فنا شد ہجر کفری پشاد

چو بختین شد همت جان را کوته جان جانان
چو فراق گشت کسرش زبانی تو گویش

لاشعنی چو پیر سہ زدن اند تو کجائے
 چہرہ چو شش دای کہ کندیند
 کرم از تو شربت لک کریم و پرست
 سنیے بار دکنی کہ بار او کست

رمل دشمن مشکوٰی

توبہ دانی میں چودا حکم کہ نہ اپنی توبہ آئی
 حصص کے ٹوٹ کر اور خطاب بن کر آئے
 بنامہ از لطافت نے جان میں رکھا
 کہ ہم اندازین دوغالی بھلائی معاہدے
 عجب آسن اندر کب لہائی اللہ تعالیٰ

۱۱۱ مشرق مشکول

اسوئس باکلسی کے اعزسینا، عبوسوئس
نکنی بانخا ہے کہ اعزسینا، عبوسوئس
نکنی بانخا ہے کہ اعزسینا، عبوسوئس

مل مشرق مشكول

تو جوان چمنی غامی تو چنین شکوچرائی
سپاه نورسانده تو چنین شکوچرائی
و نبرد راج خیز تو چنین شکوچرائی
دوم قصه زنده تو چنین شکوچرائی
دو برابر تیراری تو چنین شکوچرائی
من و صد چون فدا شد تو چنین شکوچرائی

رمل مشمن مشكول

بقصاص عاشقات کو قوصار مزمزم
مجموع مشیر سوزان و شوق و طبع عالی
یہ چیز اب ہمیشہ خوشی سدا بمانی

تو بخورش گنجی که غنبد و اشعاع
 از تو ماها منتش دل خاکیان شود
 ز تو است ابر کزین ز تو است برق خندان
 این شوق و باطل و کجاش مشرب

رمل دشمن مشکوٰی

تو هم چو هست داور جهان چو قهرش میست
سزای نمان اگر چه که نشان فصیح هست
کل و غایب اگر چه اثرش است آسانا
بغیر آتشی را که درون شان میزب
و نه آ و در دوج نعرش به میان

رمل مشرق مشكول

انامں حجرتیالیس فی الوصل سبیل
 بلرم کہ چرس ہم سرزم احرافس
 اولاک سرنگو کرد انکر ساسے پرد

مل مشرق مشكول

چو بدل تو را ده یابی چو نه را میانه باشد
تو بر پشت از فروزی ز قیاس سابر دانی
بدم چو او را که مدح خیال تو در آید
چو فراق ما گزینی بسبب که نمی نشینی
چو در لست ملوکم ز شربت شوق تو
چو بر حلیت آب مارا بنهان و آتش بکار

رمل مشمن مشكول

بجمل رسید آخر حوادث آفتاب
چه شکر بهاست و گلش زخم نثارده
چه سرست آن گلستان زدم هزار و سیل

بدان نیچه دادی که گرفت تنه خامی
ز تو ناخوشی شد من ترش که خوشی محوش
ز تو زهر بزرچین که زهر حین و نیت
که ز نوردهی دلش زرد دل انداخت

تو ذکرِ جہانی زینہ کتہ می جہا نے
نستیس می نغری نستیس می سست
بجہا نلین زبہا لبسہ زو نے
چہ ماندریش شی سبوا لک سانی
نشان سی تو آن د کہ تو لب نشان
دخا نہ مرید و جہا نہ جہا نے

کہ دولت شود و مغا از کدورت ہنای
خیالاکشیر کہ اعوسینا اعوس
برقم چرخ چشمش کاعوسینا اعوس
پس اگر غرضش بر واکر اعوسینا اعوس

بدوزن منبر آید که احوال دنیا است
تو چه آتشی چه آبی تو چنین مشک پرانی
بد چشمت خون تو چنین مشک پرانی
دو دهمان بهم برآمد تو چنین مشک پرانی
تو دشتی خمس و دینی تو چنین مشک پرانی
بگردد در چه تو تو چنین مشک پرانی
بد شمس من ندان تو چنین مشک پرانی

کلیک اور فائرا کر ہستون مہ جہانی
کہ جہان سپہ بابر تو غریب جوانی
کہ زادی و ہجو مستان تو ہی از قیاس ہند
کہ بیکوش میر معذوران و وزیر از تہذیب

| | | |
|---|---|--|
| چنگ چین زخو شد بیدار کشید برسان سد حاتم توبان تمان بیکش یزدینسای رسا بیکو به پهل چرب ایستاد مسیح نیمه جز شرقی ش | چروکان چه یاد بر زمین آن روانی که کسے بش یابی یا کس م اوستا چشم نشین نیسے جامه مکشی زلب جان چه رش ملک تیر کش | همه شاهان گشته مکش قی گرفت یسته تیر یازده خوده سرویش یان کرده زلب جان چه رش ملک تیر کش کوزرده شرارت کبواک بجانی |
| چیزا ز شام بر کس بند چراغ خوانی رخ قبل ام کاش که غامزین تشناشد عباد و کشت آن عباد که تفتین است نجد اخبر دارم چه غار سیگارم حسابت و سایه کجای غیر سبند چرت سست سایا نه چشم دور وانی | منم و خیال یاری غم غصه و غشا ز شام رسد بهشته بین و تو اتماسه عباد چه سر و خاندن که امام شد غشا که تمام شد رکوعی ز قیام بے نشان که همی زنده و رشک که کجاست سبک چرت سست اندیشیم بکناره و کاشه | چرو و رشک سازم و بیا تفتین باغ عباد غامزین تو گوید است آن در حق بگوید که کند دست ماند و دل پس زین چه سایه باشم و چه سبک بر کوع سایه بنگر قیام سبک چرو غامزین سایه و مدیت سایه |
| تو غروب هر دو کا تو بلای غالی کشی غم بر یاد چه بری زاب و آور چه مراد عشق کند صبا سدا وادی چو زهر تو بنالم زنده اجاب آید ز کار زانگشتی و جسد زانگشتی تجربت نویسد و آواز خبر نداری | کچو چو غمی بریدی چه دفرودادی تو اگر تیغ گشتی بک مرادادی کچو چو غمی بریدی چه دفرودادی تو اگر تیغ گشتی بک مرادادی | چرو و رشک سازم و بیا تفتین باغ عباد غامزین تو گوید است آن در حق بگوید که کند دست ماند و دل پس زین چه سایه باشم و چه سبک بر کوع سایه بنگر قیام سبک چرو غامزین سایه و مدیت سایه |
| قریبت زنده و بر نور بر کشاده مستیت چو موسی ز کیمیا کشیده شاه غلام و پشمال مبت پرستان خود و غلامی تو کرد چه راه گشته قربت بچو اختر که بر دکتب و ل بر سید مس تبریز بدالت غاب و رست بدم خوش محرکه هم غلق زنده گشته تو لا چنان سستی ز غالی و رستی تو درین سراج مرغی چو پنا سازد و | دل چشم جام بستان زانگشتی چشم است اگر چه فاروق بحال ز ردا چو تو خوشی و لیکن سوخود نظر نداری ز چه روش با گوئی تو مگر بصر نداری ز چشم سج زرقی نالان که خردار تو غلبین خودش پنج جوی قمر نداری تو بگنجد وستانی که دم حسنه ای سخن پر رنگوئی بکس پسر نداری هری ز راه و درون بدگیر در نداری | رسا دکان ینا شب در و زهر ران چرو و رشک سازم و بیا تفتین باغ عباد غامزین تو گوید است آن در حق بگوید که کند دست ماند و دل پس زین چه سایه باشم و چه سبک بر کوع سایه بنگر قیام سبک چرو غامزین سایه و مدیت سایه |

کوچه جدموی داری چه غم را که بپوشد
 نغمه سپست و شن اگران نظر نموی
 دو کار زور و دست می و بنامد تیش رو
 نگران ز ریز باد تو که شاه ساقی
 دو حسن از خرم باز زنده ببرد تو
 دل و جان صندل و جان بلند ان کلاه
 نذر آن کش که داری جهان بخراری
 که هر چه هست گوید همیاو گفته باشد
 بهای طای توبه بدان تباست تو
 محب آن دگر گوید که گفت و دنیا
 ز بهار جان خیره بهای دم بهار
 به گفت من شکستم تو که بر من انگیزم
 و خورشید نه بهاران دیده زهره و
 گل و لاله اچو دالم حد نظر اگر چه
 رخ لاله افروزان دران ز چشم نگرس
 چه گذشت پنج دلفسان نه بهان گفت
 چه بهشت جلوه جان شب روز بای کوب
 بهار ماگر گوید پری از نثار کردم
 که بهار گویای جان درم و چو افعادان
 برسد به نوباری از بهای شمس تبریز
 ز غم تو از زارم به نثار و باشته
 بمنم که چه شادی بخواهد و ستادی
 تو را چه شادی و دین پز کنی
 تو می جان این زمانه نبشته در میان
 ز بهای شمس تبریز جان شب زود بزار

کوچه کوچه پانچاری پیغمبر اکر نواست
 نغمه تو چه هست تا با ان اگران گمزدان
 پروا نداد و آتش که دگر خط و کلام
 ز کجا شایسته ناک که کجا شایسته جان
 که چه شود که داری تو بجا کیان نماند
 اشکات از آتش خود دل تیر نهان
 کند کجاستی ای جان خیز به باورانی
 بر تو چه بای تو به کجای ناگمان
 تو که از تو خوشتر که شکست خوشانه
 صفت و صفای این ز جمال شیرین
 چه کسی نزع اندر زنده دم شاد
 که نگویند چه دلم و بهر دیده و ناکاری
 که چشم شیخ مشکو به تان طبل حاکم
 که بعد سر سیری به کشتا فضل باسه
 سرو آسین نشان از نثار و بقراسه
 جت تو در دم آن هم که توان نثار
 نشان تو در دم که عوض تویت کجای
 صفا و انظارم به نثار و باشته
 دم شاد و بزیارم به نثار و باشته
 سرخویش اینجام به نثار و باشته
 ز یاد بر کلام به نثار و باشته

چرخ شمشاد گردون چرخ شمشاد
 تو که مرآت ترش را ترشی بس برانجا
 بهر خدا میدا خبر که کلام او شد
 می نفس اینها می چه جهان فانداز
 پروا بل بخش جان را که بسی شسته
 سخن بهوشیار نکه زار و ایمان
 مدوی که نسیم بهر آن قبح بستم
 تو به هر دو کونی تو با طایفان و
 خوش ای دل مجرد و خصال شاد و خوب
 آری که هست باقی ز چه کوی که
 به باغ و دلم گشته بهر نغمه گشته
 چنانچه گشته ز شراب طفت و دلی
 چه نسیم شامهارا به نشاط اندر آرد
 بهر دم اندکوی بدم فرشته حال
 همه شامخاش قصان همه گوشه افروز
 بهار بنگار ایل که قیامت سس طلع
 چو کشاد و زار و زار جبار آشکار
 تو را چه جز بهی نظر حسته نبیند
 صفا چو چو و دوشنه تو بخون ندوشد
 ز تویت و جاده دارم دل تو کجا دارم
 تن نفس تا نمیرد دل با جفا نگیرد
 تو را چه زارم به نثار و باشته
 دم شاد و بزیارم به نثار و باشته
 سرخویش اینجام به نثار و باشته
 ز یاد بر کلام به نثار و باشته

زین نازنینی که بشیر نزاره
 در از ان شایسته خوری چه در نظر
 بهر خبر تالش که در دوا نزاره
 تو ز دین خلقان تو ز منی که سنا
 می و ساغر خدای چه بهت جاود
 پروا بل جان کستی تو کجاستی که کجاست
 قدح و مومیت کن که زین نزاره
 که بدست تو بهر زولوی و گلزار
 بهر کوه قاف گیری تو شری کشانی
 بهر سال حریفی تو بهر مگر غزلان
 زین نغمات دایم که تو بهر زوی نزاره
 زود و باغبانی که فرزند از شراب
 گل و لاله با هم گشته که با پیاده دار
 بر شاه عذرت این بس که خوشی خوش
 بوز و بهشت و صحرای نماند نزاره
 همه حوری اند زاده زمین خاک کس
 چو در دوست نعره و سان همه بهشتان
 بهر دینک بر و مید و بهر حال هر چه کاری
 چه کنی زمین نهالی که تو بجا که شکاری
 که گرفت خاک تیره دم و دوشی و داری
 دل و جان بهر سپاسم به نثار و باشته
 زود و بهر دین بهارم به نثار و باشته
 صفا برین قرارم به نثار و باشته
 بهر نغمه است کلام به نثار و باشته
 که ز می بر آتش آن که ز می غلیم کاس

رمل ششم مشکول

رمل ششم مشکول

رمل ششم مشکول

رمل ششم مشکول

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>ز برای سوزش بل بفرخت غشش چشش منان زان و صلت کمر بودید چون بل کنش تو که با سان رسیده است که تراست جبریا که بفرود و جوش</p> | <p>ز بی سیاست جان زده است غشش دار چند که اگر کاغذی دوسه درگی چار پیر سوز سازد از است عین غشش سر که بودیم عیشت که سازد و زنگاری</p> | <p>ز بی سیاست جان زده است غشش دار چند که اگر کاغذی دوسه درگی چار پیر سوز سازد از است عین غشش سر که بودیم عیشت که سازد و زنگاری</p> | <p>ز بی سیاست جان زده است غشش دار چند که اگر کاغذی دوسه درگی چار پیر سوز سازد از است عین غشش سر که بودیم عیشت که سازد و زنگاری</p> |
| <p>که شود و سوار جانی و دل پیدا و ساتی بهر طریقت را به شمع شده است زاده ست تو درین سفره خرازمیم زاد و ساتی تو دریم حیاتیتی زیم قلا و ساتی</p> | <p>که شدت پای بسته زدنش کشاد و ساتی که حریت با نیر خند برسان زاده ست دل شیر گیر ما را دوا و ساتی اوی بیار ما که زده است و ساتی</p> | <p>که شدت پای بسته زدنش کشاد و ساتی که حریت با نیر خند برسان زاده ست دل شیر گیر ما را دوا و ساتی اوی بیار ما که زده است و ساتی</p> | <p>که شدت پای بسته زدنش کشاد و ساتی که حریت با نیر خند برسان زاده ست دل شیر گیر ما را دوا و ساتی اوی بیار ما که زده است و ساتی</p> |
| <p>دعای خود رسیده بتهای جاود دعای قرب محبت هرگز معانی یہ زنی قلا و نشان که تو ندان زده غشش کل و درین دم و زمان</p> | <p>دعای خود رسیده بتهای جاود دعای قرب محبت هرگز معانی یہ زنی قلا و نشان که تو ندان زده غشش کل و درین دم و زمان</p> | <p>دعای خود رسیده بتهای جاود دعای قرب محبت هرگز معانی یہ زنی قلا و نشان که تو ندان زده غشش کل و درین دم و زمان</p> | <p>دعای خود رسیده بتهای جاود دعای قرب محبت هرگز معانی یہ زنی قلا و نشان که تو ندان زده غشش کل و درین دم و زمان</p> |
| <p>بسماع خرم آید مکان آسمانی خوش و شیرین گرد و رنگ و دوسه کار که حیات مرغ نوری و بهار مرغزار تو روان کن آب در میان بکشار</p> | <p>بسماع خرم آید مکان آسمانی خوش و شیرین گرد و رنگ و دوسه کار که حیات مرغ نوری و بهار مرغزار تو روان کن آب در میان بکشار</p> | <p>بسماع خرم آید مکان آسمانی خوش و شیرین گرد و رنگ و دوسه کار که حیات مرغ نوری و بهار مرغزار تو روان کن آب در میان بکشار</p> | <p>بسماع خرم آید مکان آسمانی خوش و شیرین گرد و رنگ و دوسه کار که حیات مرغ نوری و بهار مرغزار تو روان کن آب در میان بکشار</p> |
| <p>چو شود که زانی بجهان مادر آئے تو بعب چه غم غشش چو زبان مادر آئے خود رسد زخوبت چو روان مادر آئے</p> | <p>چو شود که زانی بجهان مادر آئے تو بعب چه غم غشش چو زبان مادر آئے خود رسد زخوبت چو روان مادر آئے</p> | <p>چو شود که زانی بجهان مادر آئے تو بعب چه غم غشش چو زبان مادر آئے خود رسد زخوبت چو روان مادر آئے</p> | <p>چو شود که زانی بجهان مادر آئے تو بعب چه غم غشش چو زبان مادر آئے خود رسد زخوبت چو روان مادر آئے</p> |

جز تفسیرش نیکم که نوکیست سخی
 شمس دین تیریزه شود اگر گفت
 خدا تو را آتش حق علم داره
 منت از عیبت خود تو نیز کرد پنهان
 زلی خانی تو جبر بشت جان شادان
 نو بخت بارت بخوار است گوئی
 فطره و مسکین حسرت بدارت فکر
 مگر برگرد که کوفت خاص اذان مانے
 بعد از شکاف رویا که تو موسی بکلیه
 بصفت اذکاری تنها که مشنایار وقت
 چو غیظ رو با کش که تو خاکی و دگر
 تو بر سجده زوالی ز درویشا جانے
 چو حسین نمان دروغی که می بر میسنه
 چو تو بین ذوالفقاری تن از غلام چو بین
 چو فرش است ز خالص که با تش انگریز
 سجد ترا سوزد و رخ تو چو زلف زرد
 ز غلامت تن بر و ان اگر تو بین آجاری
 با کرم چشم و عجم بر بندگان خویش
 نفس بجز کربلا مسرور و پشیمانی
 تو خستاک و جردی تو نشاء سجودی
 نور و دلایلی تو بر د و دلایلی
 ز زمین تن روان شوسو مکن و دران
 بهیست ز سر بر کش به سازد لبر کبریا
 با کسب ان دل تو بگو که نه پاسبانی
 چو چراغ در دوازده شب خواب پاسبان

مس با مشور و زچ چکان مادر آئے
 خوشی زیدی جان چو کرم بر می خوان
 زبای تو گزین و دینار جان سپارد
 چو سلام تو شنیدم تو سلامی بریدم
 تو نه زود و جودی که تمام شد و مدت
 تو زیر شمشاد با دگر ز نور و مست آن شر
 رسید و تو بر بند کلفت عام دگر
 بدوان قایم که تو ز مصطفائی
 و خیر است بر کن که ملی مرتد مانے
 چو ضرر ز آب حیوان که تو گوهر نقاش
 تو از آن دلجوئی تو بر تو ندانے
 بر آن تو سخن را که تو خوش
 اگر این نکات بکست تو شکسته دل چوئی
 بکنده و دل آتش بند و گسره زانی
 که غیظ زاده تو ز قیام ششانی
 ز کین گان بر و ان اگر تو نقد میس رانی
 بطلب کمال خود را بشناس عالم دورا
 تو جی بی نظیر ذاتی تو چه مشرب حیایه
 قصص بدن را کن طلب هوا مکن
 چه حال از محال گذری موی است
 زین آب سحر و روم چه میکنی علالا
 بخوار را بی واپس ستاره شب روی کن

بمغن و کیم از تو بهر بیان مادر آئے
 چو زمین گلدشتی بیان مادر آئے
 نخواست از حق پاک که تو ز دام دارنه
 نماند از آتش تو دوران سلام دگر
 بخوار بر دای قننه بجان چه کام دارا
 و دوزخ پیش پا که حق بر چشم دواست
 ندخیال شان غلغلی شکست بیابان
 مغرورش خلیش از ان کو تو لب بالان
 چو سجده دم و ان کن که تو هم از ان بر
 بکین سپاه آخر که تو قاتل است
 که تو از شمشیر اسمی که تو از لب جانے
 سحر چو قنای زرد و خود بر
 که جان بکا بهشت تو جوی از غزالی
 تو بیت خویش باید که ز دیکشانی
 بر برای امتحان و چه سو اگر دانه
 تو نشین بقا تو قربت که تو بر سر
 بنوا زانی دولت که تو عظیم باغ مانے
 بنوا از پاکون را که کشی و شطه عطلانے
 نظره جمال خود را بنگر چه خوش تقاضانے
 تو چه نامه سخا تو چه طرفه دل مانے
 طیران دلان بهر آن که تو بر آن هوا
 که بخت است این ولایت سو که آن آفتاب
 بنشین و زنگری کن تو ز کان کیمیا
 که زفر انا کی تو بهر سودمند زبانه
 از میان چتر می تو بهر سر از آسمانی

رمل مشن مشکول

رمل مشن مشکول

رمل مشن مشکول

رمل مشن مشکول

همه شاهد روزی همه ماهه سوزد
 تو اگر سبب چو عجب جیب
 تو اگر دمی دل با نخبسته
 جز پوشش آخو که ربان بستی
 ز دلت کشا دم که در گم گم
 خمش لب برادر که ز نور لبش
 بهر دای کف ترا قاعده لطف آفرین
 صفا مخلص گنار و گوتانفردا
 گرچه من و تو شمع یک شم سر کیم
 زان قطعه کفر مست قدم زشت زوم
 بختی و درمت آنکه مگان را بماند

همه داسه والی همه داسه برون
 تو اگر عدو نه چو عجب عدو نه
 تو اگر سبب شستی و در بند بون
 که به تن چو بون و بدل چو رون
 نه چو موت که درم که در گم گم
 بحر مل تشن مجنون مخدوف قطعیه فاعلان فاعلان فاعلان
 کت و یا که کت خداج بجز بیا
 چون تونی پای علمت که می مان
 در چه هر جا بودم یک نیم چو جان
 کی بود آینه را بان تو گمان

همه چار و جویان ز تو پاسه کلبان
 ز حیات لب تو که حیات بخشی
 تو مع کوشه تو فشا طموشه
 که دونه نه که دونه است با در
 تو چه را که شجرت خوشه
 چون تو خرابی که کفر غافل غافل
 بر ششم گشتی و پیش بشکریه تو
 اگر توفی و ترم آینه رو نه شست
 نونونی است مراخت عجب پیشتر

دل تشن مجنون مخدوف

همه دایه و زبر کن زبر کن و زبر
 به تن آن شکر کدل زنده با تو آس
 همه به شمع و برین زنجیر گران
 آدمی چو نه دایه کشتی و در به شمع
 علی چون ملک برب است که هر گورد
 لولیا نقد و برین شمع که دما و در
 شفا و ناز جهان در کف عیب ترا
 سر و سینه چو بانست چه سر گردان
 چن ترا که گشت شمع دایه خوشیا
 شمشیر برین تونی آینه با جان

همه دایه که او درین می داند
 عقلم را چه کور بیکان پزاند
 پیش با مان تبه آن تکیه دوان بورانی
 عشق فایه کندش اگر و دیگر
 چشم زین غلج می بندی چو را لیا ن بگری
 اگر توفی نمانی از غم شان بوسه بری
 جان اندیشه چو بانست چه اندیشه دریا
 فایه آبی ز زبانت نسیم شمع

همه دایه و زبر کن زبر کن و زبر
 به تن آن شکر کدل زنده با تو آس
 همه به شمع و برین زنجیر گران
 آدمی چو نه دایه کشتی و در به شمع
 علی چون ملک برب است که هر گورد
 لولیا نقد و برین شمع که دما و در
 شفا و ناز جهان در کف عیب ترا
 سر و سینه چو بانست چه سر گردان
 چن ترا که گشت شمع دایه خوشیا
 شمشیر برین تونی آینه با جان

دل تشن مجنون مخدوف

آی وینا که درین فایه در کشتی
 زو نموزی که نم شمشاد تو باک دار
 نیست زو نه که کپا که شمشاد کف عیال
 خدو راوان گره چینه شمع و برین دای

تونس خورشید می دای به هر چه دای
 از زبان چو شمشیر چو برید می دای
 نیست وینا و درم با هر چه دای
 از نفسی که مرش است که شوی

چشم زین غلج می بندی چو را لیا ن بگری
 اگر توفی نمانی از غم شان بوسه بری
 جان اندیشه چو بانست چه اندیشه دریا
 فایه آبی ز زبانت نسیم شمع

همه چار و جویان ز تو پاسه کلبان
 ز حیات لب تو که حیات بخشی
 تو مع کوشه تو فشا طموشه
 که دونه نه که دونه است با در
 تو چه را که شجرت خوشه
 چون تو خرابی که کفر غافل غافل
 بر ششم گشتی و پیش بشکریه تو
 اگر توفی و ترم آینه رو نه شست
 نونونی است مراخت عجب پیشتر

همه دایه و زبر کن زبر کن و زبر
 به تن آن شکر کدل زنده با تو آس
 همه به شمع و برین زنجیر گران
 آدمی چو نه دایه کشتی و در به شمع
 علی چون ملک برب است که هر گورد
 لولیا نقد و برین شمع که دما و در
 شفا و ناز جهان در کف عیب ترا
 سر و سینه چو بانست چه سر گردان
 چن ترا که گشت شمع دایه خوشیا
 شمشیر برین تونی آینه با جان

چشم زین غلج می بندی چو را لیا ن بگری
 اگر توفی نمانی از غم شان بوسه بری
 جان اندیشه چو بانست چه اندیشه دریا
 فایه آبی ز زبانت نسیم شمع

طالب جلد و سینه قوی ترین مطلوبه
ای ایاز دل و جان شمس حق تریز
آفتابان جن کہا باشد در هر پرچینه
مومن و کافر ساگر یک نظری
در دم کرد خیالات مناسبت دیدم
اچو که خوشه چیمان بهار و چمن
پاسبان و درو نواد برین باغ کف
هر که در دگر از جزو ما دگر کرد
سجد کردند ملک تن آدم را زود
اگر شب برین باشی و خانه شکر
انکه اندک سنجین و دهری از دهن
نخیالی بن آئی نخیالی برو
پیک لایه بد و دگر چو آدم بود
باش مشبه برین البتو که شب
مرا تا نچرخد خورشید بے تن کشید
من تو ام و ز تو نم باش و ز تو ام
بر کی بوسه چشمت کجانی یلری
از دم و دم آند جان سیر شود
چون قاشق آند به بازار است
تو بعد رسته می ایانطس برین
دل چو آند بے خورشید زوت و ق
خلق چن برگ تو باد و هم از ان گو
چن کاف یقین راسخ و بی زور
چکر خنده اگر بے سبر دل بک
که سحر بود و مرد و جان خود کشید

عابد جلد و سینه قوی ترین
رمل شمس و سمر
و ان چنان تر کش خورشید
چون بے تن گنید که آند
رمل شمس و سمر
چون تو خود را که گوید چمن
نور که در دگر از جزو ما دگر کرد
سجد کردند ملک تن آدم را زود
اگر شب برین باشی و خانه شکر
انکه اندک سنجین و دهری از دهن
نخیالی بن آئی نخیالی برو
پیک لایه بد و دگر چو آدم بود
باش مشبه برین البتو که شب
مرا تا نچرخد خورشید بے تن کشید
من تو ام و ز تو نم باش و ز تو ام
بر کی بوسه چشمت کجانی یلری
از دم و دم آند جان سیر شود
چون قاشق آند به بازار است
تو بعد رسته می ایانطس برین
دل چو آند بے خورشید زوت و ق
خلق چن برگ تو باد و هم از ان گو
چن کاف یقین راسخ و بی زور
چکر خنده اگر بے سبر دل بک
که سحر بود و مرد و جان خود کشید

عابد جلد و سینه قوی ترین
رمل شمس و سمر
و ان چنان تر کش خورشید
چون بے تن گنید که آند
رمل شمس و سمر
چون تو خود را که گوید چمن
نور که در دگر از جزو ما دگر کرد
سجد کردند ملک تن آدم را زود
اگر شب برین باشی و خانه شکر
انکه اندک سنجین و دهری از دهن
نخیالی بن آئی نخیالی برو
پیک لایه بد و دگر چو آدم بود
باش مشبه برین البتو که شب
مرا تا نچرخد خورشید بے تن کشید
من تو ام و ز تو نم باش و ز تو ام
بر کی بوسه چشمت کجانی یلری
از دم و دم آند جان سیر شود
چون قاشق آند به بازار است
تو بعد رسته می ایانطس برین
دل چو آند بے خورشید زوت و ق
خلق چن برگ تو باد و هم از ان گو
چن کاف یقین راسخ و بی زور
چکر خنده اگر بے سبر دل بک
که سحر بود و مرد و جان خود کشید

عابد جلد و سینه قوی ترین
رمل شمس و سمر
و ان چنان تر کش خورشید
چون بے تن گنید که آند
رمل شمس و سمر
چون تو خود را که گوید چمن
نور که در دگر از جزو ما دگر کرد
سجد کردند ملک تن آدم را زود
اگر شب برین باشی و خانه شکر
انکه اندک سنجین و دهری از دهن
نخیالی بن آئی نخیالی برو
پیک لایه بد و دگر چو آدم بود
باش مشبه برین البتو که شب
مرا تا نچرخد خورشید بے تن کشید
من تو ام و ز تو نم باش و ز تو ام
بر کی بوسه چشمت کجانی یلری
از دم و دم آند جان سیر شود
چون قاشق آند به بازار است
تو بعد رسته می ایانطس برین
دل چو آند بے خورشید زوت و ق
خلق چن برگ تو باد و هم از ان گو
چن کاف یقین راسخ و بی زور
چکر خنده اگر بے سبر دل بک
که سحر بود و مرد و جان خود کشید

کلیات شمس و سمر

گر گویم کہ نہ ز کن شد شطیخ ستم
و زین دشمن من دوست بخت بد چو تن
جیب مریم زوش حال عیسی گزود
ای که صالح تو این بر د جهان گشت
بس کن گشت نیابت مشفق
ای ضیاء راقی خود افضل عالم لدین

بید یق کے جبکہ من بر جہ نوز
چو باریاں دل پر شد و بر شکر
کہ تم کہ نفس سازم عیسیٰ نفس
ماہمہ غمہ زنانہ نگاہ چون جرس
چونکہ بہت کیفیت نظر دوری

پارہ پارہ کمان طوطی سکین و را
در دل لاف تہر و دہان لہ لہ
مجلس روح توئی جان بجز اہامہ
نغمہ زلف از جنفش اشترباش
ہر چہ لے کسوز و سطلاب و نور

کر کے پارہ سوز و بہر و ہج کے
کی و طہید بد چشمش کہ ترا و دہ
تو چو جہ ہر میل اندازان و اک
گشت نقل کدرا کفے تا کفے
نور و طوطی روح بخان منتقب
عارف طلب کی رگ و نبض و بے

رمل شمع بخون مخدوف

پیک ہوا و دشت شد رے ایسی
سرود و اچہ شیا و شہ و گردن نہ
نان زین تو جہ از در افق دور و
انصافت جہریت کہ خواہد بود
کفر ایمان از چہ چو کمان میکس

تو بہریت خود سخمہ ہائے
کہ درین خوردن سیلی سہو ہائے
عاشق لطف دیو زہرہ ابیہ
تو بدان علم و ہند قوسہ ہائے
زاکہ تو منہ و کاف ہائے

از برای علف دیو تو قران سے
شعلہ نیم پختہ تو امید بزران ترہ زار
غیت روزہ کنی تو برہ گو بکاچی
در غم نیکو گوشت تو لاغشتی
تا دم مرگ و دم غرہ و چون کہ

بزدلوی تو مگر پارہ اشلیے
زاکہ در خدمت نام چن ترہ ہائے
سرفرو کن جسم با تو برہ ہائے
نار برہ ہشت چن خجورہ ہائے
شش گردنہ تو چن غرہ ہائے
نایاست کہ توازو ایرہ ہائے

رمل شمع بخون مخدوف

گردان وارہ گردہ خوان پرچہ گس
بشکر خندہ ہانہ شکوہ شکنی
سچہ باشد کہ اگر جابہ گردون گری
روی چون آتش ایمان او کہ ہانہ
بر کن تو دل خود امن زیر کفہ
و دقت بر افغانہ زہب و دین گم گز
کافریاں دال گدہ جزاوی گری
نہجی ہی نفس را بر جزا و بر جسے

چہ زہ پیش عقیق تو فقیق پیے
سزگون زہرہ و سہ راز کاف گز
مشکن زلف ایمان و او کہ دہا گز
گر کاف شود دل تو زہریش کنی
زمان سبب کہ سن اندر سن گز
کافہ ای ان کہ جہر بلیر عشق گز
شد می ای فکر اگر با دگر کی کوس زنی

کھانا سو گلستان و دوسہ روزہ ہرو
حق را زاجت فتنہ و شور و روست
دل مابیکہ نفس تو برہ و حسے
در تگ پادہ بخندان تو را ز دوست
زیر کان طبع تو مست از ان یار
بی وی ابر ہر کلی تو بخوار کو رس
شمس سبیز کہ در روح و طبع گز

نا ز شرم تو زیز دکل سنج چنے
فتنہ دشو رو قیامت نمی ہکانی
ہر کسے رو بضم کہ کردہ کہ تو ان فی
کہ ہر چہ کہ و اقم ہمایہ رسے
تا درین ہم نہان کہ تو در چہ فنی
ہر چہ پوشی بجز افولت او دگر فنی
جان جانہست وین چہ تو را دگر فنی

رمل شمع بخون مخدوف

گوشو و طوطی جان گر کشد زان گے
تا گوا نفسش باشد عیسیٰ نفسے
ہمہ ران جسد و حملہ بہر پیش ہے
بغل کے بگزیند دل یا دم باری
کے میان من ان با گدہ موعے

گر کہ کس شود دور کد بر سر صد
اگر خنے و کشد سہ جان در دید
صالح او آدم این ہر دہان یکیش
کے دوران گلشن و گلزار چہ بدار

گر کہ کس شود دور کد بر سر صد
اگر خنے و کشد سہ جان در دید
صالح او آدم این ہر دہان یکیش
کے دوران گلشن و گلزار چہ بدار

سید بہ جان خوشی طبع ہے
تا شود صدر جہان کن نیکون خنے
کما مید و جان را ز نظرش چرخے
ماہمہ غمہ ز زمان رنگہا چون جرس
انکے فرہ بد شہ طرار امر اطرا
بہو صدیق و محمدی و او در غاری

| | | | |
|---|--|---|---|
| علی صدر بک ز شکر رخ او با حیدر بدر طبع است که نه شیرار کند نمون | حال ممل چو کمین است چو باشد عا و این طبع هم نکلد در دو جهان چو شک | هم گویم و در سیتی که ز نانی پیش آفتاب رخ او را ششم تنخ ز نیم | لیکستل من این سخن بکار که غولایم سجزیدل اوادار |
| با چو خورشید پیوستیم برین با هم دیدیم توفیقی ز توفیق تو فزاید رفتی | بازو شد رخ خورشید ما و داری بحر مل شمن بخون قطیعہ فعلاتن فعلاتن | کیست خورشید گوشت من حق تو کبیر کبیر تو کبیر کبیر | که گنج منقش در صحت گشتا تو کبیر کبیر تو کبیر کبیر |
| تو اصولی تو اصولی تو اصولی بلای ریح صبور بلای غبت مکر | تو طبعی تو طبعی تو طبعی نزد فانی نه ز فانی نه ز فانی | تو طبعی تو طبعی تو طبعی نزد فانی نه ز فانی نه ز فانی | تو طبعی تو طبعی تو طبعی نزد فانی نه ز فانی نه ز فانی |
| بعدم دیگر دم مدد و دره بدیدم تنج را که تو خورشید دے زنده دے | بعدم دیگر دم مدد و دره بدیدم تنج را که تو خورشید دے زنده دے | بعدم دیگر دم مدد و دره بدیدم تنج را که تو خورشید دے زنده دے | بعدم دیگر دم مدد و دره بدیدم تنج را که تو خورشید دے زنده دے |
| ز تن پوشیدیدی و جامه ملکی کردیدی ساقی خلق کجایان یا شرم دادی | ز تن پوشیدیدی و جامه ملکی کردیدی ساقی خلق کجایان یا شرم دادی | ز تن پوشیدیدی و جامه ملکی کردیدی ساقی خلق کجایان یا شرم دادی | ز تن پوشیدیدی و جامه ملکی کردیدی ساقی خلق کجایان یا شرم دادی |
| ماه تاباهی زین ساقی جان میسر شد خیز کامر و بیاور خوش و فرخند | ماه تاباهی زین ساقی جان میسر شد خیز کامر و بیاور خوش و فرخند | ماه تاباهی زین ساقی جان میسر شد خیز کامر و بیاور خوش و فرخند | ماه تاباهی زین ساقی جان میسر شد خیز کامر و بیاور خوش و فرخند |
| بلای با نکل باز و ویر کشت تا کیم دل ز غم عشق بدین داری | بلای با نکل باز و ویر کشت تا کیم دل ز غم عشق بدین داری | بلای با نکل باز و ویر کشت تا کیم دل ز غم عشق بدین داری | بلای با نکل باز و ویر کشت تا کیم دل ز غم عشق بدین داری |
| دل مجروح مراد و غمست تمام طلوع حرم ازیت رهی شایسته | دل مجروح مراد و غمست تمام طلوع حرم ازیت رهی شایسته | دل مجروح مراد و غمست تمام طلوع حرم ازیت رهی شایسته | دل مجروح مراد و غمست تمام طلوع حرم ازیت رهی شایسته |
| بمست سجز کوی تو را و نظر در عشق کیمترا با سفت مردوشی | بمست سجز کوی تو را و نظر در عشق کیمترا با سفت مردوشی | بمست سجز کوی تو را و نظر در عشق کیمترا با سفت مردوشی | بمست سجز کوی تو را و نظر در عشق کیمترا با سفت مردوشی |
| چون کونی صنعت تو بودا بر نشوی رک چون نه و شوخ ترش بنر کنند | چون کونی صنعت تو بودا بر نشوی رک چون نه و شوخ ترش بنر کنند | چون کونی صنعت تو بودا بر نشوی رک چون نه و شوخ ترش بنر کنند | چون کونی صنعت تو بودا بر نشوی رک چون نه و شوخ ترش بنر کنند |
| در بان تو درین خاک بسی سالگر چرخ لیس که مرا بجز و بجزا کس | در بان تو درین خاک بسی سالگر چرخ لیس که مرا بجز و بجزا کس | در بان تو درین خاک بسی سالگر چرخ لیس که مرا بجز و بجزا کس | در بان تو درین خاک بسی سالگر چرخ لیس که مرا بجز و بجزا کس |
| آب را در دهن تنج ترا در کس گر نمکی شمر درج مرز شک کس | آب را در دهن تنج ترا در کس گر نمکی شمر درج مرز شک کس | آب را در دهن تنج ترا در کس گر نمکی شمر درج مرز شک کس | آب را در دهن تنج ترا در کس گر نمکی شمر درج مرز شک کس |
| زهر دام را بری ز غم خاک کس گر بانیش ہی خمره سیلا کس | زهر دام را بری ز غم خاک کس گر بانیش ہی خمره سیلا کس | زهر دام را بری ز غم خاک کس گر بانیش ہی خمره سیلا کس | زهر دام را بری ز غم خاک کس گر بانیش ہی خمره سیلا کس |
| سویج را تو در بادیه مملع کس چون ز دام تو گریم تو بریم دور | سویج را تو در بادیه مملع کس چون ز دام تو گریم تو بریم دور | سویج را تو در بادیه مملع کس چون ز دام تو گریم تو بریم دور | سویج را تو در بادیه مملع کس چون ز دام تو گریم تو بریم دور |
| استر و خت مرا قمت لوا کس چون سودام رو مدمت بفر کس | استر و خت مرا قمت لوا کس چون سودام رو مدمت بفر کس | استر و خت مرا قمت لوا کس چون سودام رو مدمت بفر کس | استر و خت مرا قمت لوا کس چون سودام رو مدمت بفر کس |

باب و ب با هم کوئی کہ بر پوست
 کا دھرت تو کوئی کہ چو رہیاں گشتے
 در توکل کو کوئی کہ سبب است
 در رنگ رخ ماچو و کاغذ گیسو
 ہر رانی کنی باز دی صد پندان
 چرخش کرد کوئی کہ بود چو گشت
 چرخد است کہ شطرنج عیبی باز
 صفت کم تو در خان شیدان قصہ
 بچو نام ولت میثم سے نام
 ای دل از خویش و ازانیشہ تہی شود
 و دولت پیست عجب کہ چو شکر می شکے
 مست و خندان و زخاات جدی آئی
 باغ با جسد و زخان و خزان شکستہ
 بوئے مشک و کوہ رنگ ہوا می تازی
 و رضا پادی شاہ و شہود توئے
 چون گئے کہ نہ غرق و بان کشادہ
 ہواں را کہ عیبی گرد و گیسو
 بن ز سر شمس الحق دین گرہ کشم
 دادہ جامی ز می حرم عشق علی
 شکستہ گشت و ملی عمل شد من بہوس
 زین تا بہ سار قصہ نوایش گیسو
 دل بن نہ تو زابست تو ہم سید
 رخ تو کان بات تو ہم سید
 ہر گوید کہ حاکم است حاکش باو
 منس تبسیر ازین کوئی لا گیر

| | | | |
|--|---|--|--|
| <p>ترک یک چپ کنی گشت مخزن سیرت بسوا و نرو می دپی جو شکر سیرت نمایابی چو حسن حق تو حسن سیرت دست زدگر کشی دست پشیمان سیرت باش نادر طلبش گرد جهان پیمانی خمس معدومگ رو که جهان راست یا از ان یکیزوت ماهی شکر خاست شب چو شد روز پر استغفر سیرت</p> | <p>ترک یک قطر و کنی پای دریاباش نگار دروچ اگر و بختا نیز کشد رمل شمن مخبون و ف زین شب لکشان کرد و بخت کش رایگان رو نمود غلط اقداری چون بدان میر و بخت جرات گردید ایم از ان یکیزوت تا بر ویم تو</p> | <p>ای حل ارقا قلی ارام با حسن سیرت چون شندی او دلن آبی بر و عکس سیرت رمل شمن مخبون و ف روکن دست نگران جانب مایا کاسمان و فزیدت بدین زیبا از برون شیو غنچ و زور و نیکو نکر و سینه و اندر دل آن موک</p> | <p>دین تر سانی ل انسان چو کر نامی سیرت دور از آبی تو چو دهن چو بد و نوشی شمس سیرت چو نارغ از زمین آن شو گر گیزی بملی زمین سودا رو بد و تو بگو خواجه کجای کشیم کنده پیریت جهان پادرو پوشیده اینده ترس و فغانی دوری با گزیت شمس سیرت چو شمع کت کت کت</p> |
| <p>مردگان را بشتانی و جان ترسان گوش آنم که از ان چرب زبان ترسان ساده که گرسنان را تو بخوان ترسان که تو خسته زنی یا کتمان ترسانی کا دران را تو بخور شیه جهان ترسان الهی گریش عاج و جان ترسانی</p> | <p>در بخت نام تمام آتی و تدبیر دبی من کیون و یک براتش تو شکر کش باد و تو ز تلخی ویم بهم در سینه چون خیالات طلیت از خون وید کالان واکه ترسانی از ادبار شک رمل شمن مخبون و ف در بخت نام تمام آتی و تدبیر دبی من کیون و یک براتش تو شکر کش باد و تو ز تلخی ویم بهم در سینه چون خیالات طلیت از خون وید کالان واکه ترسانی از ادبار شک</p> | <p>شمس گرسنه کان را تو بنان ترسانی همچو مخموش از بطل گران ترسانی اگر ترسد زمین از تو بشبان ترسان نیست تا بر که تو او را زین ترسان در بخت که تو او را زین ترسان کالان واکه ترسانی از ادبار شک</p> | <p>گر تو ما را بختی صفتی ترسان و بختی منقطی از لب سیرت گرگ چو زان بی من کرد و مانگ ورد پاکر از بد و خاگر که در عیب جمع اند و فتن و چاکل چستند و بفر و فعل اند شمس سیرت چو شمع کت کت کت</p> |
| <p>کیف بد و می کید و آب برین شبنم غنائی لحن غنی ادب یقصر غنی دانی قمر شک با معرق الاضوائی فیک واریج لبان بالعرب العرائی نور غمش بهر را از نظر پیدانی نخدا که دل و از دسب دانی ازنی</p> | <p>کیف بد و می کید و آب برین شبنم غنائی لحن غنی ادب یقصر غنی دانی قمر شک با معرق الاضوائی فیک واریج لبان بالعرب العرائی نور غمش بهر را از نظر پیدانی نخدا که دل و از دسب دانی ازنی</p> | <p>آفت کار و روح و کن که لا اعداء خداوند از نهم نفس بلا یغای عاسیه حسان افق الا لاله بل جو شب لاشی بلا شبی ان متنی شنی فی نظر الحولای</p> | <p>آفت کار و روح و کن که لا اعداء خداوند از نهم نفس بلا یغای عاسیه حسان افق الا لاله بل جو شب لاشی بلا شبی ان متنی شنی فی نظر الحولای</p> |
| <p>زاجه دریایه خبر باست چو زاجه ماه و گو و تو مسکین کجای مگر واسه بر تو که ازین عیش وادی شوق سیکیزی بهر شب گردیده باختر رو و پر و ترس و غمی مخ و دام و دی</p> | <p>زاجه دریایه خبر باست چو زاجه ماه و گو و تو مسکین کجای مگر واسه بر تو که ازین عیش وادی شوق سیکیزی بهر شب گردیده باختر رو و پر و ترس و غمی مخ و دام و دی</p> | <p>از سر و زن آن مهل صبر با ساکن منتق دماغی و چراغ فتنه از کتب عشق اگر کان هر جان سیرت که کلاست بر و اندر کسین کس تیرت آید کس پر و کس چه مین سیرت</p> | <p>آفتاب که بر روزنه و ترسان دیبا که از عقل خسر و دیگرنید دل ترسد که از عشق گزینان شوق ای سیرت تو عس العذر از حجاب کسان میکیزی تو و سب جان بر و کت عشق</p> |
| <p>زاجه دریایه خبر باست چو زاجه ماه و گو و تو مسکین کجای مگر واسه بر تو که ازین عیش وادی شوق سیکیزی بهر شب گردیده باختر رو و پر و ترس و غمی مخ و دام و دی</p> | <p>زاجه دریایه خبر باست چو زاجه ماه و گو و تو مسکین کجای مگر واسه بر تو که ازین عیش وادی شوق سیکیزی بهر شب گردیده باختر رو و پر و ترس و غمی مخ و دام و دی</p> | <p>از سر و زن آن مهل صبر با ساکن منتق دماغی و چراغ فتنه از کتب عشق اگر کان هر جان سیرت که کلاست بر و اندر کسین کس تیرت آید کس پر و کس چه مین سیرت</p> | <p>آفتاب که بر روزنه و ترسان دیبا که از عقل خسر و دیگرنید دل ترسد که از عشق گزینان شوق ای سیرت تو عس العذر از حجاب کسان میکیزی تو و سب جان بر و کت عشق</p> |
| <p>زاجه دریایه خبر باست چو زاجه ماه و گو و تو مسکین کجای مگر واسه بر تو که ازین عیش وادی شوق سیکیزی بهر شب گردیده باختر رو و پر و ترس و غمی مخ و دام و دی</p> | <p>زاجه دریایه خبر باست چو زاجه ماه و گو و تو مسکین کجای مگر واسه بر تو که ازین عیش وادی شوق سیکیزی بهر شب گردیده باختر رو و پر و ترس و غمی مخ و دام و دی</p> | <p>از سر و زن آن مهل صبر با ساکن منتق دماغی و چراغ فتنه از کتب عشق اگر کان هر جان سیرت که کلاست بر و اندر کسین کس تیرت آید کس پر و کس چه مین سیرت</p> | <p>آفتاب که بر روزنه و ترسان دیبا که از عقل خسر و دیگرنید دل ترسد که از عشق گزینان شوق ای سیرت تو عس العذر از حجاب کسان میکیزی تو و سب جان بر و کت عشق</p> |
| <p>زاجه دریایه خبر باست چو زاجه ماه و گو و تو مسکین کجای مگر واسه بر تو که ازین عیش وادی شوق سیکیزی بهر شب گردیده باختر رو و پر و ترس و غمی مخ و دام و دی</p> | <p>زاجه دریایه خبر باست چو زاجه ماه و گو و تو مسکین کجای مگر واسه بر تو که ازین عیش وادی شوق سیکیزی بهر شب گردیده باختر رو و پر و ترس و غمی مخ و دام و دی</p> | <p>از سر و زن آن مهل صبر با ساکن منتق دماغی و چراغ فتنه از کتب عشق اگر کان هر جان سیرت که کلاست بر و اندر کسین کس تیرت آید کس پر و کس چه مین سیرت</p> | <p>آفتاب که بر روزنه و ترسان دیبا که از عقل خسر و دیگرنید دل ترسد که از عشق گزینان شوق ای سیرت تو عس العذر از حجاب کسان میکیزی تو و سب جان بر و کت عشق</p> |

| | | |
|--|--|---|
| مردم چشم که مردم بجز مردم نبیند خانه در دیده و گریه و تیرا زار نشد چشم غیرت ز دست گشت سر را کرد جگر با طبع آن آب نفس از زانو خورد پر پر روانه بسوزد و جگر پر واد گر توانی غرض سیر و دیگر واد نیستی عاشق ای عشق کم غمرا که آ کار و زین و بن و دست من بخوابد قی تو فصل و گریه تنگ نباشی توری دل نهادم که به سبب گیت خانه کنم گرچه چون شیر و سکر با هر غش وقت آمد که دران روح تو آید بشکر خنده تو که شوخ گه آن قضا از لبی رخسار در خاک منت تبع در دست و دراز و سیران در بنای نگیز آتش شمس المین هست و حلقه حلقه زبانی مجب ایچو جان که ازین قبا سبب ایچو سست که خلق از نظر مخم چون دل خاند و دم حد ثان غیر نشد شمس سیریز ازین ت و در بار زان هست از غم تول شده و نشد هست از او باشی اوقات تواند دره با چنین با هم نبوی که تو کردان کردی نفس مریخ غمرا که غمش رحه | نظر غشیت بدل کرد که کس از نظر اگر از چشم او جوش کند دیده و ترس از آن چشم که در گشت و گریه بکین گاه دل بر دل و لاله جگر کوشش و دیر و گرد و زور و غش نسر و آب سببی جاکم و آب سب درد و نملات سیه خفاست اگر که ز کمر و کمر و کمر و کمر شیر گردان که چشمه شیر لاله زور شیر ز آتش بر دست و دل شکسته است شاد و حلی ز غلام بر پهل میزد شیر که گریه می صدق و جام کند دل من مخبون و ف دعوی یاد کن یاد تو گشت و زخم عاشق را تو که عشق چه دفعه و ف دل من مخبون و ف که بے ناله و سبز و زو و مانی سبز با حله و درین سبز تو خوش دل من مخبون و ف منع از یک شوی خوش و پادشاهی و حفات تر خواج و اگر سبزی کو تو اندک غایر تو گریه سبک و زشب و در و بر و ن و زنجیر دل من مخبون و ف نمک سبک در و و و و و و تا نزد جان نش مال تباعی یا چه بر است بران و اقامی غمی زیکه دانه در دیده سبزی غمی دل من مخبون و ف هر که از غشیت بر دل و ندید از کجاست چنان و درین کجاست بنمود از زور و دیوار سر و دایمش دل من مخبون و ف براکمید و محبت غشیت ایش تو چیز بیان و در و خوبی تو دوست اگر جانم بر سر عشق کشید لطفت کی رواد و امانت جانم و دی تو | همو آب حیوان ساکنی و شسته آب گشتی و نبات غمرا و شسته بگر و صفت غمی حسیست و تیر و گری جان پر واد و بود و بشر و شمشیر سما که غشیت سبب و سبب و سبب تو که گشت و زخم و تو که گشت و زخم در و زنده و همان کند و کس از زانی شمر داری سنگ بد و سبب و زخم سنگ است و بدی بر و زخم و زخم من بگویم که تری تو نباشد سبب غشیت و زخم و زخم و زخم و انکه زبهرت ترا با دوم پائیزی کسی ظاهر شود و از تو زیاده که در فیه کندان تو قمر از تیر زاکه و خلقت جان پش کار کو جان هست و غشیت سبب و تیر تا به از زور دل نور و سبب و سبب یا به از ولت او و سبب و سبب تا زبافت دل و سبب و سبب هست جنت زبکی و سبب و سبب تا به از زور و سبب و سبب از زور و سبب و سبب تو است یا به از چنین و سبب تا زور و سبب و سبب که گشت و زخم و سبب |
|--|--|---|

کی رودار دوزخ شدی جز گریه پیش
 آتشش دارد که باخبرین استیک
 گزینان کما از ارامه مانی
 سبجی وارگونگی تویشان لکه سینه
 چون بظلمت تو معنا و اعلا گفته
 در تکی بناید و جهان چنان دولت
 شل پسین تو در گردش و در کاف
 هم نهادار سے دوسے غلبہ بینے
 چھو آئینہ شوی غاش و گویا تو اگر
 بہ تاملن خبر کر کن من گریزی
 گرنہ ہر دم باغی سنت یا پیاخت
 بلبلان و ہمدغان خوش و شاد و آہمند
 نوک و قاف و گرجو کہ از جابر سے
 تو چو نقش نری لکنت نقاش کوش
 تو بیوی نری گریں جہان چہ سے
 کہ از آئینہ ملبسا و خبر سے
 آنکھ تے نہ دہمت اور با بسل
 چہ کہ میں صافی تھے بسل
 یسٹو شکروی ازمن کہ بجان و سر تو
 اندر کار و غنا یا راسا سٹے
 تا جو میں آسمان در نیم شب
 روز کن شب را یک دم و چو صبح
 تا زوار المکاسہ بر جسم زند
 ای در آورده جانے زیر پا سے
 چویت بی آن یار شیرین بود

اگر خسرو شود از محمد و شمس
 چون گذشت سوخو و چرکمان سیر
 چون نمایند نقش و نشان سیر
 ظاہر تھا و خود ایک نہان سیر
 اگر شوی درد و چون کوہ گران سیر
 اگر چو دلا بآب آتین سیر
 اگر کنی خرم خود ز جهان سیر

ایمن دار و از بیم طلال تو
 رمل شمن مخبون محمد و ف
 اگر خواہی که گذر گدازد
 از میان دل و جان تو چہ سر کرد
 و رنگانی صفا و خود و انور خود
 ز زبان و رنگان باز می گری تو خود
 چون همان زبرد دارد که تیز و باشت
 حیاء و روی و شش و روبرو با

لب بسته است و درین بند
 پیش مشان چنان طلال تو
 چون ترا خود سوخو پیش شایان
 جان بشکارد و می تو ز میان سیر
 شورت عین چو با اهل میان سیر
 چون زبان برگردی و چو بکل سیر
 اندک اندک تو باشت و جهان سیر
 راست آید چو تو با شیر بیان سیر
 همه دل کردی گریخت زبان سیر

بله کم کن گذارم کفن گریز
 پس تو روانه و گزین گریز
 چند و بوم و چسب گریز
 تو ز صاف و گزین گریز
 دنی کی زک کلک شمن گریز
 و ز غری نری چو نو وطن گریز

سنان شیرین تو در قبضه و در دست
 چون که تو خیسب زین لک و کوی
 چون گرفتاری حیل اندیش کن
 جان مردان همه از جان تو بر آید
 من ز راه که تو خیمه خورشید تو
 فی نفس کن که مرا با تو نمران را

تین بل جان چکه گری تو زن گریزی
 بستم سیکشت چون ز رن گریزی
 اگر شری مرد و در وطن مسکن گریزی
 چون نمخت اگر ز خوب بنمن گریزی
 و خوشی گزاین هیچ بدن گریزی
 خود سہلست نهد تا زمین گریزی
 اندر و از بطریقت ہم یا شری

رمل شمن مخبون محمد و ف

گر گل گیر و جزو غنا باشد
 شکن شده و در کالبد جانور
 بحر رمل سدس مخدوف قطعیہ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 تا ند کن این جان مارا ساستے
 آفتاب آشکارا ساستے
 بید رنگ بولی مارا ساستے
 ملک نوشرفان و دارا ساستے

هر که که شلاشی شود و خون خویش
 تو بصورت چو داعت کنی از صفت او
 این جہان را بخت ان نکتہ
 تا ز قونیہ بتا بد نور عشق
 تا ز سیدہ سر زند کن آفتاب
 روی خود نما بدین شود رید کان

بسوا و کنما زمین حقیقت نظیر
 روگرد شو تو تحقیق که او شد و گری
 که بان لغت و حلاوت و چندیم گری
 مجلس ما را بجا را ساستے
 تا سر قند و نجا را ساستے
 آہو آب ازنگ مارا ساستے
 شمس تبیری خدا را ساستے
 باکے و باکے و باکے

رمل سدس مخدوف

بوسه بجا و بوسه بای و بوسه بای
 آن شے نیست و پا بستر و خلق

آن شے نیست و پا بستر و خلق

دست و پا و دست و پا و دست و پا

نی باند است این نہ پری فی بہت
 نگاہیم وانشاء اللہ
 در سرچرخان یہ آمیزست نور
 آفت اباسوی ہر دیان شکہ
 آتے بکیر و ایمان سدا ز
 علیہ پراتش عشاق بود
 بے وجودی گزرا نقصان نہند
 آوزان عشق و جمال حویلی
 زندگی نو بوجہ اید کشتنش
 گنہگارے عقلم کجائی عقل گشت
 تاکند جانہاے بے جان در سماع
 اے ہمارے بنو تر شاہ آدمی
 دگر کسے در سر و جان فتنہ
 دنگن اندر دماغ مردوزن
 شمشیر بیری کہ عالم فریت
 آتے بہت ہم کہ لاکھ
 کہ شہرہ سنگم ایک ہم عینک
 مہاشی ترک الدہاب فی السوی
 کیف بہتہم اقلو فی اقلو
 قد خربت الروح من کمال اطرار
 قد رفیت نورہم ہم ہم
 با و ف با حجاب آموختی
 کو دنا اے لطیف کز خست
 اسی دل از عالم چنین بچانگے
 عشق را گنہم سر و خوری دا

بہت الابلک یران چاہے
 از غمی داں انچہ بینی باگاہے
 نور خواہی زان سابر باہمے

چون خداست اندر و پیشیت
 باہمہ تار کیے و اللہ نور
 دل خوشی کاہے و گاہے گم گد

رمل مسدس مخدوف

چون بکستری نوین بچو دی
 بر سر آتش تو آتش آمدی
 بے وجودان را چر بکی ویدی

پست و بالا عشق پر رشک چو کبر
 ہر سرگدیش قانوناے تو
 خاک پاے شمس تیر پری بول

رمل مسدس مخدوف

صمت تازہ شد از بچو دی
 چون شد رمی چون گنم گویے
 گرد آن شد ازل زنبوری

اگر گداری بہین عالمے دا
 جان بسوزد کہ نہ کشتن
 ناگنہ آن شمس تیر پری حق

رمل مسدس مخدوف

ای حیات جان و سر شاد آدمی
 صمد زان شور و شہاد آدمی
 بہت و بیخبر شاد آدمی

پای خود بر تارک بخور شہید
 از بر زمین تو کا رم ز رہت
 لعل گد از میان کان ترا

رمل مسدس مخدوف

سادی عن حبکم لا اوی
 میثی عن حبیبے لا ذبی
 ان محبونی عن حبیبے فی اقیبے
 نے جو اکہ فی ہوا گشت فی
 لانا لا رعب اکہ سیکلے

مہربی عن باکم باب اللہوی
 اقلو فی فی اللہوی اوی فی الجوی
 این اعم و مقلو فی عند کم
 سادی اکھوئے بے
 سن سولم ان بچوئے آریئے

رمل مسدس مخدوف

و شکار حبان لا مونسے
 مہم زار شہاد آمونے
 این مگر از اژدہا آمونسے

ہر کا زشتی جفا کاری سرید
 عانت گر خواہم گوی بلی
 آن عصا سے اژدہ را بخورد

میکند اہل خدا زانادے
 تا قباہ اید شعل این سرا
 دل خواہی تنگ و زین گد
 چرخ را چون ذہا ہر جسم زدی
 چشمہ چشمہ جوش عشق سر دی
 سجدہ آورد دین پاک جسد
 تا براری سر سجدہ و اسد
 لگو رفت از عاشقانہ دورے
 دینک دریا ز دریا و دریے
 تا نما ندرد و دعا کم کوریے
 جلد ویرانہاے دل مہموریے
 وی تلخ را سیمبر شاد آدمی
 ای تو خور شہید و قمر شاد آدمی
 ای بلاے سیم و زنتا آدمی
 سوے آن کوہ و کمر شاد آدمی
 اکہم مبتالینہا اقر بے
 انھی سنگم ایک اکھ
 سادی فی اقل سیکم طبع
 انھی فی کم مستفد بے
 فی اللہوی شہاد اکہ سیکلے
 کس لی نیئے ہوا کم با رہے
 این جنبا را ایک آمونے
 خویش داوی دنا آموختے
 یں بے رازان بلا آموختے
 تو کمر ہم ز اژدہا آموختے

ی ولا از تر دوشسته شکر
 نان شکر خاندگو لا شکر
 بر چنلق، خوشخت زان باب پند
 بار دیگر حیتے پرستی
 بار دیگر وجہ انکس زوی
 سو سے جان پر شکر کا شکر
 پرورد بر حسب حق این بر جا
 باسن ای عشق تمنا نایکے
 توجان سر دشمن پیشوی
 تا گمان آید کہ بر تو کلمت
 میکنے مارا صومدر
 ناغ و اشتاق سر گریں میکنے
 از رہ محنت بدولت میکنے
 اندرین دریا ہمہ سوز است دوز
 با چنین زعفرن بنہزل کے رہے
 بس گران بانی و بس شکر
 چکر کا اندر سر کشا دی نیست
 از خود رشید و اندر چون حل
 بی غایتا کہ آن دریا می لغت
 برین پناہن با پسناہ خود کئے
 شمس تبریزی فیض را بر
 باز چون گل سوسے گلشن چید
 سوی مستان باد و بل میروں
 در کہ خواہی آتھے دیگر زدن
 تا در آتش شمس تبریزی بچشم

از پیش چشم خود آموخت
 آتش ان کرانیا آموختے
 جو آن شکر خدا آموختے
 یا بنست آسمان پر دانستے
 جانسا را کیکیا شناسنے
 بر سر آن بحر جان می تاختے
 سخن کج را در ویش با میکنے
 چون منصفان شور و شکر با میکنے
 جنگ با ناخوش ناشایکینی
 طوطے خود را شکر فاسیکنے
 با جس نے ذلت با میکنے
 جملہ احسان و مولا با میکنے
 در میک رومان یکدل کے رہی
 اور کشا و سر شکر کے رہی
 ورنہ دوزخ و رشید کامل کے رہی
 از چنین موجب با صل کے رہی
 پناہ دشا و قتل کے رہے
 با تو ام کہ کہ کہے من میردی
 از براس باد و دامن میردی
 بدل چون سنگ و آہن میردی
 رمل مسد مخدوف

شکر پرستی و کایت میکنے
 این صفا را از کلتیو کن
 عاشقا از شمس تبریزی چار
 رمل مسد مخدوف
 پر د و ہفت آسمان بکشتے
 در زدی در طور دنیا آتھے
 صبر کردی نگاہ دیا رگمشت
 رمل مسد مخدوف
 ہم تو اندر بیش کہ کش میکنے
 آفتاب ظلم بر تو کنگد
 ما فسان را نقد شربت میکنے
 آن کے را میکنے دکان کوہ
 این بکوتہ است پائیش تو گو
 شمس تبریزی پر پیش ما فان
 رمل مسد مخدوف
 با چنین زعفرن چگونہ کم زنے
 بچو آبے اندرین گل ماندہ
 چون غمیغی روغن فصل حق گریز
 بر باق عشق و پی حبس میکنے
 پیش شمس اندر فصل شوق تمام
 رمل مسد مخدوف
 صمد زبان شد سوس اندر شمع تو
 شاہان استار و اندر پیت
 آفتاب از رہ نام قفسان شد
 رمل مسد مخدوف

این کی بار سے خطا آموختی
 کین صفا از مصطفی آموختی
 سوزنی لیکن صفا آموختی
 سوسے جان عاشقان پر دختے
 گوی را در لاسکان انداختے
 کو در دوسنگ را بکد اختے
 بہر کشتے با دبان انداختی
 واقعی بر عجم نرم اما میکنے
 حتم شکایت را تو پیدا میکنے
 حیت میخواستے رہا با میکنے
 راہدان راست خود میکنے
 جان دگر را رو بردیا میکنے
 گرچہ مارا بی سر و پا میکنے
 شیو با می حیت و فاس میکنے
 با چنین زعفرن با صل کے رہے
 با چنین و صلے بر و صل کی رہی
 بس پاک از آب و انگل کے رہی
 زانکہ بے مفصل با صل کی رہی
 چون محسن در منازل کے رہی
 در د چون مروی پیش کے رہے
 زانکہ بے مفصلش بنزل کے رہی
 لکھرا فاختش سوی سوس حبس
 تور وان چون ما در روشن میکنے
 پیش تو چون سوس روزن میکنے
 سرور واری دل ما دل میکنے

| | | | |
|------------------------------|---------------------------|-------------------------------|----------------------------|
| بآؤ ناکر گشت بارم اندکے | خوش برآمدی حکام اندکے | خوش برآمدان کل صبر گ من | منتر ترشد سبزو زارم اندکے |
| دی سبھند آن ہزار سیکوان | گشت خندان روزگارم اندکے | صبح دم آن صبح من زوایکس | زان من بن قبر دارم اندکے |
| ابرم دی برب ریخت | خاک شوتا بر تو بارم اندکے | خوش بارم خاک را گھا و جسم | باش اندر دست فارم اندکے |
| نہاتم خوش خوش خوش از سر | صبر کن با صبر بخارم اندکے | نہ غلط گفتم کہ اندر عشق او | کافر دم گر صبر دارم اندکے |
| آفرین بر دست و بر بار روی او | خوش بشد دل و نہارم اندکے | چون نظم سر بردو من کرد آن بکا | ساز تو گشت افقت رم اندکے |
| از لطف ساعیہ سیکو | خوش برآمد گھا زارم اندکے | زان دفا کہ نمود حسان او | سبز دگھا ز فارم اندکے |
| شمس تبر آید در اعتبار | | | |
| باز گرد عاقبت این در بے | رو نماید یار سیمین بر بے | ساتے مایا دین ستان کند | ساز تو گشت ست کارم اندکے |
| نوبار حسن آید روی باغ | بہ گداز این شاخاے تر بے | طاقتاے سپهر چون بند چرخ | بار دیگر بے و ساغر بے |
| دامن پر خاک و خاشاک نہیں | پر شود از مشک و آب تر بے | زان برسین دین رو چو زر | اند آسینہ ز سیم و ز بے |
| آن سر محمود کر اندیشہ ست | مست گرد و دان می حب تر بے | شاہد بان چون شہادت عرفیہ | یا بدایان این دل کا بے |
| چون برق عشق از گردون آتا | وارہ عیسی جان آن بے | جلو خلق جهان بایک کسوت | او بود از صہ جہان بہ تر بے |
| منش کر دم بسیکو در علم | تا بد روی نہ شکر بے | این دہنیم اشکبار و دھگر | روشنی باید از آن بے |
| گوشہا کہ ساقہ در گوشہ شست | | | |
| بوی باغ و گلستان آید ہے | بوسے یا محب بیاں آید ہے | از تار کو صبر بیا رم مرا | آب دریا میان آید ہے |
| با خیال بھتانش خازنار | نرم تر از زریان آید ہے | جمع کھلی از مطہماے جان | محظ لحظہ بے نان آید ہے |
| از چین بخار میسے عشق او | ز زبان آسمان آید ہے | از درد دیوار ہای کوی دوست | عاشقان را بوی جان آید ہے |
| یک فامی آرومی جھندار | و چین و آ آچمنان آید ہے | ہر کہ میرد پیش نقش رو بہ | تا برودہ در جہان آید ہے |
| کاروان از غیبے آفتیس | لیک از رشتان نہان آید ہے | نفسہ رویان کو رشتان کی دھ | بیل اندر گلستان آید ہے |
| پہرلو کس برویہ سیمین | کل بنفشہ نوش دمان آید ہے | اینہ زمر است مصوفان بود | کاچمنان اندر جہان آید ہے |
| چھو عقل اند میان خون دہوت | بے نشان اندر نشان آید ہے | ہجو ر وغن در میان جان شیر | لاکان اندر مکان آید ہے |
| وز بر اس عشق آن کش شہر غیت | بر زمین گفتن کہ آن آید ہے | پیشش ازین گفتن توان شہر سو | از سوغیت نشان آید ہے |
| تن از کم زیا ز صبر شکر کش | | | |
| تا بر آرد دم سبز دیوانگے | سانتم صبر شکر از دیوانگے | بر صفت دنیا و عجبے با ختم | تھر کر دم سبز از دیوانگے |
| نفسہ دل را کہ بھر گشت ست | کرده کم من است از دیوانگے | مہریت در یابی پایان ہست | لیک از دیوانگے از دیوانگے |

عمود جان چرخه خداست به سخن
 هستی دیوانگان گریه است
 قصه غنیمت بگوشه بگوشه
 چاره بگو هسته از دیوانگی
 اسب با کافشه از غنیمت غنیمت
 در خرابی که بخیران روند
 غرض همه و شاد و خرم و جهان
 بر پری بر آستان چون کج
 خوش بود و گر کاهی کیسونه
 هست تخیلی شاعر شیرین
 گر غروب آید بگوشه از دست
 بر جهان نراسد اگر کانه زنده
 همچو زهره ناکرین بر صمد
 وقت دوری شاه پروردت نیاز
 ساقی ایغما هست اسی مولا
 پیش آن است آری گویا
 اینهمه بگذشت آن سر و پای
 هم حس هم دزدی ای جان هر چه
 ناست آنگس که او کلو خورد
 طبع چسبیده ز بند خواهر
 ستر ز خواهری که تا خدا نخواست
 گفت مستان ساقی اهل نذر
 از زنا زور پاک شمس دین
 عاقبت از عاشقان بگریخته
 قصه با هم آسمان سینه

روطلب کن بگوشه دیوانگی
 روطلب کن باغ از دیوانگی
 چون نهادم شرب از دیوانگی
 اینج دیدی کاف از دیوانگی
 ز دوستان ساغ از دیوانگی
 منتهی که خوشتر از دیوانگی
 گر تر باشد پر از دیوانگی
 هست دیداری درین مری
 باز طالع شوز شرق چون چه
 کو گوش تست چو بخت
 ها که از رخ شیدین شانه
 تا همان بخشش چه باشد در کس
 بنده کرد و شکر و طوبی
 خوش بر آید همچو گل با باغ
 سیم دزد و دزدان قمر سیم
 دروغ او کت صفت با باغ
 سر و دلو شربت و خواهر
 ساقی از مستان گرد خواهر
 زنده است ای پهلوان بگریخته
 از میان زرد بان بگریخته

رو درستی خود بر خود بپند
 پاسبی بر سر قشک با منیر
 شمس شب باز مست بخود
 اینج فربه شد بر و دیوانه باش
 و در چرخه زنده و چه به بهر ماند
 همچو منصور اندویش دولت اند
 شمس شب بگریز برای عشق تو
 بر سر و زان نش زنده دوست
 گرم شد آن رخ ز بخشش بگریخته
 سار عارف بود بس مردار و
 بد هر شب در و دل غرض است
 بس آتش تو چه کردی از قتال
 هست چشیش فلز نه ساقی
 چون سیم زیر سایه سخن او
 چون بر آید آفتاب روزه او
 بس کن آنکس که سیم نهان کند
 جان پاکان طالب جان دوست
 روی چون سیل تا آب حیات
 سوی شیران علم بروی چو چتر
 تو چگون داروئی مسرود را

ناک شایه صدر از دیوانگی
 تا بر رخ مست از دیوانگی
 تا چه دارو در سر از دیوانگی
 بگردش از دیوانگی
 رنج گرد و لاف از دیوانگی
 کیتاب و شرب از دیوانگی
 تا رسان شکر از دیوانگی
 یکش دوم صدر از دیوانگی
 و زهره یاران تو ز تر بر چه
 یوسف است با ست اگر زور چه
 پس بجنب آفتاب تو سر
 گفت شاهنشاه جان نبوده
 بعد کاشش بافت آن فرشته
 دغوشی با ست چرخ آگه
 رو و دمارا بدان بلاست
 هست جلدش بایه سودا
 می شوم شیرین تر از خواست
 زود گرد و عاجز در سواست
 رویدار گلشن افلاست
 چسبند نور زار و خواهر
 جان حیوان کاه و خواهر
 جوی کن کان آب که خواهر
 مهر و ناه آن نور و خواهر
 بچور و به آریان بگریخته
 از زندان این دآن بگریخته

بس درمی اسپا چون میکے
 و س مزد تار و آلتی نسبت
 کے جو بنی جیم تیرا دار و
 ر خوش کن بے نشان شست
 قدر کم کہ چشم سہر گویے
 زین چنیں منہ نہار و تہ شست
 اگر تیرا بمل ویدی این سدا
 مر ساریاں واقعتہ رہی نکار
 روزی اور واقف شست زود و در
 آتق این بود گر کا سرت
 این امل کراست نار نشو
 اور سہر زندہ حور آمد زمین
 جان سہریں و تار می مرگ
 از صناد و واقعتہ زین کن
 کیا بے مثل و نگر می سیز
 تراک سہریں ویدی ہا سہرگ
 زہر خاکم آجیاں گراہن چنان
 شمس خیر بخت و کو کسی
 این جہاں را غیر آمان مع و سہر
 قدر العس نے ارجاں بے
 جی سپہ راغ و شکستہ آسمان
 س ورم چن خزانہ تدبیراغ
 کہ نیست پاکہ الکمل از کرم
 عباد سہرگ و آلتی نسبت
 و شب اسی دل را تیرا تہود من

چوں ز تہد یہ خان بگرہ
 رو کو وقت بہتیاں بگرہ
 حوں تر سہر حن بکاں بگرہ
 رزل سدر من و ف
 روز و سرت ہا تہا سہر گویے
 رخ و تہاں و کر بگرہ
 بر تہد سہر شستہ کر گویے
 سہر کردی ہالی چہر گویے
 رور و و دیو و دور بگرہ
 مختصہ ہر سیم و دور بگرہ
 ورنہ ماخون سہر بگرہ
 ورنہ بر کر بگرہ
 گرت سہر سہر بگرہ
 این ہن ادا و رگدور بگرہ
 ورنہ سیم کا خو بگرہ
 کو سہر تہا سہر بگرہ
 سناہر از زہر بگرہ
 سناہر ان فہر بگرہ

مردہ رنگے و ناز سہر زندگی
 مسہر کن و حصار سہر کنون
 ز تہد تہد و تہر چن خواجہ شہد
 رزل سدر من و ف
 آسان کرد واقعتہ زین سہر
 اگر بکر و بکر ہا سہر
 اگر کلا تہاں و تہد زین سہر
 اگر کلا تہاں و تہد زین سہر
 کتہ اندر بگرہ تہاں سہر
 رستم ادا و ف تہد زین سہر
 و تہد تہاں و تہد زین سہر
 اگر کو سہر اہلیات خوش مرگ
 داندی تہد کر گویے
 کو کو کے نور ادا سہر
 باہر تہاں ہن سہر
 تہد تہاں و تہد زین سہر
 ہن شمس کن نیت یک تہاں
 عالم سہر سہر یافت و

مردہ ہا سہر چن زمان بگرہ
 چن ہا سہر سہر سہر
 چن تہاں و تہد سہر
 چن سہر سہر سہر
 انجم تہد سہر سہر
 برکت و دوسہ ہر سہر
 رکن و تہاں سہر
 فہر کس ہر سہر
 گویے سہر سہر
 ہر سہر و کر و سہر
 ادا ہر سہر
 سہر و تہاں سہر
 عاتقہ سہر سہر
 چاہ و دیو سہر
 سہر سہر سہر
 ورنہ سہر سہر
 لیکہ ادا سہر
 کر بے سہر سہر

رزل سدر من و ف

ماہ ہر سہر و ماگر دان بے
 خاکیاں راہ و سہر
 باہر سہر سہر
 علم سہر علم
 ہر حال کھن شود امکاں بے
 سہر را تہاں زہر سہر

سہر ادا سہر سہر
 از کمال سہر سہر
 سہر سہر سہر
 آتہاں چن و تہد سہر
 ورنہ سہر سہر
 سہر سہر سہر

سہر سہر سہر
 سہر سہر سہر
 ورنہ سہر سہر
 سہر سہر سہر
 سہر سہر سہر
 سہر سہر سہر

مغفرت را چون زلف است چاک کرد
 بلباب ز سبزه گلین گوید
 از دیار صبر در تیر برب را
 خاموشی صبر آرد و آثار آن
 گوید آن دلبر کچن بزل شک
 از میان نقشها پنهان شد
 پیش آتش و تو از نقصان ترس
 چون حیوان نه دست سست
 کز سران دلی سحر رو بسته
 از برای شمع آتشهای غم
 پاکس و دیگر بر آس همدی
 در نه دست غیرت بر دامن
 در نه فیت رخاک زود چشم دل
 عشق را خود خاک باشی از دست
 اثر دایه عشق خور دلی بمل
 پیشتر شمس ترین بر نژادی
 با برت از ما چو بر ما آید
 از قد و دست جان مودند و شد
 محو کردی خشتان را بگل
 گوهر عیشت کی یا باطل
 ناگهان اندویدم پیش و
 شکر کن که عشق او گدازد
 در گشتان گدازان شو چو
 حبس کن مر شیر برادر خمن
 چنگان بسته دلم دلداری

بهر روز گلین در میان بلب
 است محسن و در احسان بلب
 لری یو عشق کونان بلب
 بر قری را میکشدار کان بلب
 در جهان جان حاصل شد
 چون که تراش چندین کال شد
 چون فردی چون و راج کل شد
 یاز ماله یاد که بر خانه
 هم از ان روی سب پی پاست
 رست چسب این ان خوفا
 چشمه چشمه سو دیا پاست
 و نه عاشق بر سر جو زاست
 هر عصر در پنجه موساست
 اندر آب ناکه جرب آدمی
 ز انکه بان جمله با نآدمی
 چو من خورشید بالا آدمی
 با گداز دست عشق کلا کرد
 سر بریده ناکه گداز
 تا بر آرد صدمه بار از ماه و
 با چو شد عار داز ناکه
 رمل مسدود

رو زرا شبست و شب تار درست
 چون قرون شد اشتهای تن
 اگر شش باشی در سنان کن
 شش نیزی چو که در من
 رمل مسدود
 هم بر آوردی سر از غم
 عشرت دیوانه رادین
 استین شد صلیک الین
 رمل مسدود
 باشع زمان رخ متنا سو
 اگر تار بود از ان مبر زمین
 گرانان دپر تو بر دل شک
 نیت پردای دو عالم عشق را
 یا چو رفت مر عالم گداز
 لقمه کوه مر و عالم چنان
 رمل مسدود
 چون شنید ناکه پنهان دل
 بر لبه گدازان گدازان برت
 گداز گداز نری نری گداز
 رمل مسدود
 تیج میدانی که خور ز دست و
 پاک کن رگدای خود عشق او
 نادیا و زیم تو نرک مود شو
 شش نیزی چو که در من
 رمل مسدود

خست شیرین باشی از ان بان
 سنگ و از شوق و لثان بلب
 شود و پلازان نسلان بلب
 جانما گشتند از حیران بلب
 با چون سراد و هم نزل است
 هم بشیر خد استیل شد
 ناکه بارت با چو قی قی شد
 و نرک کیک با طیل با طیل شد
 سبز نومان بر سر رو بسته
 و شب تار یکم با پاست
 تا که آرد اسد ان پاست
 یا بر دیا خد او دزیاست
 و نه نلا اسد و عالم است
 تراش عشق چیم آساست
 پیش جمع کلب نان یکناست
 تا تجلی آس استو فاست
 چو رمان در جسم پیدا آدمی
 در دوران جان ما آدمی
 تو بر آن چشمه بین آدمی
 چون و رای خست در آ آدمی
 چون نوسه زار هر کی بودست
 تا نرک تیج او پاست ز پاست
 تا ز گدازان گدازان قیوم
 تا به بنی مر مر اسد و موف
 شش نیزی چو که در من

| | | |
|---|---|---|
| جسکے کم گریکے پر وانکے خوبکے زیبائے کیو کیے حد می افزائے غم نہا کے جسکے خسا کے چمن آبش رنکش را مد دل و جان دوک رنکش مشکینے پر پیکیے بوسے تیریکے چمن قدش ہست اور زانچمی بایہے | سرکے گل چکر ہر سارکے شورک گھمٹے شکر گشتارکے سادانی بھنگے غم خواہکے دل نہلنے مزد کے مکارکے زیر کے برج کے انارکے چمکتے خشت کے خوخوارکے روکافے را می سر زوارکے | نوشکی سیکے مہر و نگے سنگے جادو کیے گستاخکے یو یک زلفینک مشکینکے غزلک خنیز کے ہارو تکے لکاش سہ چشمہ جواکے خنگے چرسک رتا بکشم ٹیکے رخسار کے رنگینکے |
| رمل مسدود | | |
| ہست ایر ساقی خواب از باران شد طاروت و شکتیم دست عیش چہر خاند خسرو چونکہ سلطان طاعت داد واد ہر دم ایدل سو بہان ہے جاہا را چاک کردی ہجو ماہ بیت مہمان بصورت مانسہ در میان نگین نماندے گرتا ای دلربا خلق دیدے مہترا ہج شکر باز پسش خوشتر خوش ہی رویا در آن سودا کن بادی خود ساز نور نسین مہم تو شمس تو شمس تو شمس چمن ہمیشہ آفتت در سنہ فند ماشاق سازید و انداز مہتم آن زمان صبر اندوختی پر شکن از باد ہاے بخودے | کافان شیر نیامیہ ندولی لوح شست از ہون و باجہ ہے پر شکر گرد و دل کا ند ہے دار بستانیم از بد ہے ای نشستہ با حریفان در زمین چون قلم در دست آن ناکشست پہو آبی سپر کو در زیر کاہ حال با سکر ہر پیمانہ آفرین بر ذات خوبت ای شہما تسکین یزی تر شاہ پیام | آفتاب امر و زکشت ست از چاک سرب ناہید بر طبعی نواشت گشت حاصل از روی حل قائم بس کن کنین قصہ بے تہما |
| رمل مسدود | | |
| آفتاب و مسدود الان ہج و مسدود جان را کہ گویا می داک واسے انگہ اندازد و رنگ و سے صب مسدود از آن سارہ را کہ را کہ تو چہل ثانی ما چہلے | مسدود و میاں اہ و رشتہ کر زین جو مسدود خانہ زین زمین تامل زخمہا خورد و نکر دہ دای و دے تغیہ بند استخوان و عرف و دے | ہر مسدود از عشق تو بر مسدود سرب بریدی مسدود از آن نیت از دلش بر مسدود مسدود مسدود مسدود یزی تو را محو کن |
| رمل مسدود | | |

| | | |
|--|--|--|
| دربند چو می پندارم آن پدید است گمگام گرچه در پیشگاه کوچه شکل است بوقت زاری کوته دار و صفت هفتیاری | بجز رمل شمع منجول مخدوف قاطع کرمیت و با سیماری سازند که تو باری کریم زاندریش چو تو باری چنگ گریه که زاندریش | آهید و سینه نهان میداری حقه بند است شده دلمارا ای تو خفاش زمان گشت زرو پیش خورشید جهان خفاش وزن لاد ز غم جسم داند |
| در زمین و دکان تو مقیم نظر می پندارم بدل انگیل بشود انگیل ای تو کرد و پدران پدر عشق تو دیگر تو خود کرد مرد و پسر چو اشی شمع شمع شمع پیر که نور بصر | اندر پاسبان سراسر مونس و یار و یار و یار لاشعبد و یار و یار این پیولا پدر و مادر گر صورت یار و یار و یار ای دل آبه شو و در گشت رمل شمع منجول مخدوف | آهید و سینه نهان میداری حقه بند است شده دلمارا ای تو خفاش زمان گشت زرو پیش خورشید جهان خفاش وزن لاد ز غم جسم داند |
| تو چو زاره چو شاخ تو چو راحت چو قوس ای جبهه پیشه تو فتنه تو کمالی بجه اندیشه جبهه مال جهان باخبر مخرج انبساط و نهانی استائیت و جود و نهانی | تو چو زاره چو شاخ تو چو راحت چو قوس ای جبهه پیشه تو فتنه تو کمالی بجه اندیشه جبهه مال جهان باخبر مخرج انبساط و نهانی استائیت و جود و نهانی | تو چو زاره چو شاخ تو چو راحت چو قوس ای جبهه پیشه تو فتنه تو کمالی بجه اندیشه جبهه مال جهان باخبر مخرج انبساط و نهانی استائیت و جود و نهانی |
| نیمه و دست بان مدح حسرت شاه پاد و شمع یکایک یا است و یار و یار و یار و یار از میان جسم سلطان لابه خم سیر و سیر | نیمه و دست بان مدح حسرت شاه پاد و شمع یکایک یا است و یار و یار و یار و یار از میان جسم سلطان لابه خم سیر و سیر | نیمه و دست بان مدح حسرت شاه پاد و شمع یکایک یا است و یار و یار و یار و یار از میان جسم سلطان لابه خم سیر و سیر |

نیمه و دست بان مدح

| | | | |
|---|--|---|--|
| <p>ای تو زخونی خویش آینه را شسته خاشیای جان و دل و دسد آینه گرتوبانی طراز من و من باز گو گرتوبتلی و آینه نشسته کن دو گرچه که ماهی نمویک خود او کس بود دم زدن ماهیان آسب بودند بر دام گنجه که تصدیکم مایه روشن مطلق بگو ناشود از دست</p> | <p>سوزت با کوه تاتو و دس گری کوچه گشتن شدت و زلف شری کای زمین آوار و گشته نهان کن تاتو بلانی که نیست کار نم صورت گوستاله بود و زلف سادی آینه بود آتش نیست نیست ری سیدمان وقت جان آتش بهر شرح مطلق موقوف</p> | <p>جان من از بحر عشق آب چو آتش نمود گمشده مدام من ز خویش گرتو مایه مرا سست ندم ای عین عقل بطن دلم بر لب دریای عشق و ید من مایه بازی ترک زبان کرد که گفت است بجز بگردد رانیان وی و ذوق وی ایچ پیمان است خود زود و بگو بهر شرح مطلق موقوف</p> | <p>و در حق جان من آسب کند آذر نور و سلاش رسان کو خوشی و شسته غشده جادوش کرد جان مرا با بازی کرد کیست و پشیمان و بر تر لطف زبان را که تو ملاحظه بر و نوری بجوید پس تو در عشق از کوچه از کس پس دلبسته مغفرت زبان شمس حق وین است دو برگردان که آفتاب لغات</p> |
| <p>از کجای یار زان غفای رسالت حسم پیش ده مدام بدگر دور گردان که دور عشق تو آمد بایه شاهی چو شنگان خجایر آدم و حوا بود بجز دست جلا بستر با شگفته کن این م طلعت خورشید تو اگر نمایا شک که از دهنه زبانی وین و عده ستان کشند شتران را چون نه به پنج پیاده و قدم شاه مان شود لب گفت و گوئی با کن باز دهن خلق را از سرداز گشتی</p> | <p>و بدست ما که نور دین ماست عهد وفا کن که شمع یار وفائی خلق کجا و تو قهریب کجای ساقی ما شو کن بطن سفل خان میکرد که دگر خدا آینه که بر روغی تو کوئی مین نیا یز سایه بایه جان کو و وفای کس جود و وفای خوش بچرا ز سر بوعطا بست و اسپه زمینی و کدائے بهر شرح مطلق موقوف</p> | <p>از کجای یار زان غفای رسالت و در حق جان من آسب کند آذر نور و سلاش رسان کو خوشی و شسته غشده جادوش کرد جان مرا با بازی کرد کیست و پشیمان و بر تر لطف زبان را که تو ملاحظه بر و نوری بجوید پس تو در عشق از کوچه از کس پس دلبسته مغفرت زبان شمس حق وین است دو برگردان که آفتاب لغات</p> | <p>و در حق جان من آسب کند آذر نور و سلاش رسان کو خوشی و شسته غشده جادوش کرد جان مرا با بازی کرد کیست و پشیمان و بر تر لطف زبان را که تو ملاحظه بر و نوری بجوید پس تو در عشق از کوچه از کس پس دلبسته مغفرت زبان شمس حق وین است دو برگردان که آفتاب لغات</p> |
| <p>ای تو زخونی خویش آینه را شسته خاشیای جان و دل و دسد آینه گرتوبانی طراز من و من باز گو گرتوبتلی و آینه نشسته کن دو گرچه که ماهی نمویک خود او کس بود دم زدن ماهیان آسب بودند بر دام گنجه که تصدیکم مایه روشن مطلق بگو ناشود از دست</p> | <p>سوزت با کوه تاتو و دس گری کوچه گشتن شدت و زلف شری کای زمین آوار و گشته نهان کن تاتو بلانی که نیست کار نم صورت گوستاله بود و زلف سادی آینه بود آتش نیست نیست ری سیدمان وقت جان آتش بهر شرح مطلق موقوف</p> | <p>جان من از بحر عشق آب چو آتش نمود گمشده مدام من ز خویش گرتو مایه مرا سست ندم ای عین عقل بطن دلم بر لب دریای عشق و ید من مایه بازی ترک زبان کرد که گفت است بجز بگردد رانیان وی و ذوق وی ایچ پیمان است خود زود و بگو بهر شرح مطلق موقوف</p> | <p>و در حق جان من آسب کند آذر نور و سلاش رسان کو خوشی و شسته غشده جادوش کرد جان مرا با بازی کرد کیست و پشیمان و بر تر لطف زبان را که تو ملاحظه بر و نوری بجوید پس تو در عشق از کوچه از کس پس دلبسته مغفرت زبان شمس حق وین است دو برگردان که آفتاب لغات</p> |

بمهر ناله منم ای سدا می شسته
حسن تو بد پرده است از دل از زبان
زیر عبادات تن حد و سعاد اول
عبر و تکرار اگر ساز باشد نیک
جان همه مهر و کرم تو چون نموب
صدر خلد و ذل شمس حق می کباب
چرخ را پیشتر چرخد زین رهنه
با یک کیم از چرخین اجلیم
با یک کیم کیم کیم کیم کیم
بین دمی سید کن با سینه کن
روح کیم دامن گشته چرخه
مان نرسد خبر بانبیر نرسد
جان جهان سیر کجایان جهان
چرخه ز حال نمایی بر می رانند
آدل مجنون تا غم افندون
عشق من خواب در درون خوبی تو
ای دل در سو جان ناگه بینی جان
بر تو چون آفتاب از رخ تو شمسین
چشم منش چو پیگفت که نورسن
گاه نم در ریت حلقه در سینه نم
هست مرا چرخه نام کربسته
دانشین بنگ گفت چرخه بشکنم
خبر از گشته خراج اگر ماسته
چرخه آن آفتاب خواب بید کرم
اسه کل قهرت گو ازید دردی قبا

بمهر ناله منم ای سدا می شسته
حسن تو بد پرده است از دل از زبان
زیر عبادات تن حد و سعاد اول
عبر و تکرار اگر ساز باشد نیک
جان همه مهر و کرم تو چون نموب
صدر خلد و ذل شمس حق می کباب

بر تو جانان احمد میراست
از دم می چرخد زار کشته زین
ارمان تویت زهر و دریا باد
طس ریت برود اند با طبع
رو بجا وزین حسن زبان هم

از آنکه نیند جانان بر در تو سر
نرخ کس و خاک دل بر میل ساری
اصفت غفل جان تربیت دار
کرمی دستخ بنید کاس مناسه
کرمی بنید با کشتن سیه ساسه

منشرح مطوی موقوف

زین نوش من توام چند تو فی منی
خارج از کجور و کوفت غیر آن
لیک و غیر کشته اند زین کشته
با خود خد مشب با هم چون
همچو که با دما در غمت رو

نور تقسیم در باج و چرخین کج
راکت با بکرو و کج چرخین
رخت از رخ و خشن کشته
هر یک کشته ز رنگت در کشته
چلیخت و جهان جلد کشته

ارید کبر و دیس ریت کس از دست
بر وجود دست تو اندر نهی چرخ
سرخ تو حید را چرخ کشته
هر یک کشته ز رنگت در کشته
آب کشته چرخ نایاب کشته

منشرح مطوی موقوف

کان سکر سیکه با گردان خور
لوک و چو کباب زین بگراوری
ساجد خور کسب به سر
کاوشی بست کن گاه شوی آوری
در خور چون ملک چلو نقش

ای رخ تو چون سکر سکر در کشته
نیش کس کشته هم طاعت کشته
نکر که با سو خیم سو خیم
سته ازان وید و در کشته
از یک و از پری چون کشته

تا نخلد شای گل سیه یاز سیه
هم کشته شای رویت شکر چین
از بکراف و خیم شیه و چین
چشم برت در بر ناگه کشته
نوش و در معات صورت و صورت

منشرح مطوی موقوف

جان سس چون بید گنت که مان
گاه تو بی در دم حلقه دل سینه
هست ترا بچوئی دام شکر دانه
کاس زین و کوزه و زواج گاشته
چشت ارد و کسنت نیز نظر باقی
وی سلاخ شسته و برده حاشی

صبر از ان صبر و شکر کشته تو وید
بار صباست عشق این و در کشته
ای دل با در گزین و دما حاشی
کاش به استی برید و استار
نفت کک را بکرو خن شود از این خط
ای دل در صفت صبر و نایاب کشته

فخر از ان خسته کز تو شود و غنی
تا شوم از می تو پاک حیدر دانه
زانکه بریدی زاکر جبهه زان
سز نایم و یک واسه اگر کشته
کاش نایب بر چه قسم حاشی

منشرح مطوی موقوف

کاش به استی برید و استار
نفت کک را بکرو خن شود از این خط
ای دل در صفت صبر و نایاب کشته
کاش به استی برید و استار
نفت کک را بکرو خن شود از این خط
ای دل در صفت صبر و نایاب کشته

کاش به استی برید و استار
نفت کک را بکرو خن شود از این خط
ای دل در صفت صبر و نایاب کشته
کاش به استی برید و استار
نفت کک را بکرو خن شود از این خط
ای دل در صفت صبر و نایاب کشته

کاش به استی برید و استار
نفت کک را بکرو خن شود از این خط
ای دل در صفت صبر و نایاب کشته
کاش به استی برید و استار
نفت کک را بکرو خن شود از این خط
ای دل در صفت صبر و نایاب کشته

آنگاه که در کشتن یک خشم بخود روا
 این سهر و از هر جهت دم فتن و دم
 خواجه سلام علیک گنج نهانیست
 خواجه توحید بگوید بر آن مادر
 ای من چون نه شد بگو گمزه روی
 خواجه توفی غرضش برین کنش
 بر لب توب نماز آن مگر برین
 مغرب یزدان شمس محض
 رام شد دیون بجزیر آن چرخ
 طیت آدم کجا مشق پری از کجا
 عیسی خوریز را پیوست تو زیر ما
 رو که بکس مان تو می مردم ای شی
 مال و درش کرم تشان بدم با زبان
 جنتی دل سهر و زو و خوشی بزم
 طبع بد جان سلسله است باین درخش
 شاد و یاد دلا پیشکش خلیش
 قسمت قدام باین سیج گو و تلخ
 زوی من از روی تو دار و صد روشنی
 مرغ دلم می شایع کوه لذت
 هر که شود چاکر مغرب تبسریان
 غیبت عجب صفت زود پیش بیا که
 تربیت آن پری چشمش بزرگد
 دیده جان شمسین مغرب تبسریان
 حصه اندون و سهر و روشنی
 گشت بران خسته با چکان سهر

گور تو سپید است
 دل به لاله کو تو گم شده ریا نیست
 آنکه زبان بر زبانت خواجه بگوید
 نیکو بگویم ترا من کسر ای نیست
 خشک لبان را به بین چو که عیانی

اجرای سحر خاک است چاشناک
 هم تو سهر و سهر هم تو سهر و سهر
 ساقی را پیش از قیام سلسیل
 دوی تن عریان کنون بر بر عالم غیب
 کوس و دل نیست بر چرخ زهر
 خواجه تو از دین قنصل بزبان

ایک تیره روح پاک نادر و شامی
 چون نهرت عاشقی است بر بزم شامی
 طبل ندان بزین کن نغزایست
 حسرت رضوان شدی چو که رضایستی
 یا منی بعد ازین یا مرد یا نیست
 رو که تو بی رموا ب ملک غایب نیست
 چو که تشا چون کافیه قنصل کشا یا نیست
 لغت ننگ شد برک دروای نیست

فهرست موقوف

بر غرضش وقت بزین تامل بجا آید
 این سحر بی برو قبیله آن است

فهرست موقوف

بست مرا از طعام و دود و دل
 نرسد دان گیر رخ بکند بخت
 چند میان جهان ماند و دور برون
 غایب و در چو بشت باطن و در
 نسخ شاد از شوگر شمشیر

رزق جهان مید بخوش نمائند
 قسمت آن یا دران ماده خواند
 سوسه تان کم گز آتشوی کور
 کشتایات بان بت بختی جوت
 مغرب تبسریان شاد جهان شمشیر

گاه و حال و خلیق از زوال عالمی
 قسمت این عاشقان بگفت
 گو شود و نظر چشم سگ
 او بر ماند ز کج و سیر
 غم و زشت کس که کوه تو خفا

فهرست موقوف

جان من انجان تو یا بد صدایی
 سکنی خلیش دیدافت از دکانی

این بستی من شمشیر قریات
 ندید چشم تو چشم من آتشی

فهرست موقوف

صفت بیان بگویش ز آن پری
 یا نه دیو که گوی بستان پری

آن پری که خوش بزمش چون بک
 ما و منی پاک فوت و منی شمشیر

فهرست موقوف

عمره آرد مرا زرد و پنهانی
 پیست بران از گمان فردا

عنده دور یا نیم شود و پریشانی
 بر ناز و دوست سوخا زرد

برو سدا هم واسه سلمانی
 جان فشان کان کجا کوه نشتانی

| | | |
|---|---|---|
| کیمے اسی خوش قرار مال و مال گشت زار کبت لکونی تو قبل مار وے تو خوشم بیاز خوشم بیاز آمدی ای رقیق قدیر آفر مارا پیرس کے بود کسے خدا ماشده از اعدا کار ک تو تم کوئے پاک تو تم کوئے مست تبریز ان شمس حق الدین | ست غمت ایبار کسم گشت دبیر با بوی تو دور و ملان کل زده جز بنقرار گنج بویانے کفت چپرسم درین حال ابراد بر دو قاشات مانا در بجانے بر که خود دور شد نیست گونانے | ماجد و مجوسن شاه و مشوسن خوار و فخر اعدا رتکس با حذر آدمان شیرین شوق جان سیرین ستم و کم کرد و کن و پرش غبار بر کرد و کار کیت کیت کیت بر کرد و آتش است ازین سلطان |
| منسج مطوی موقوف | | |
| یکدم و گیرن چین که در مطایر آموارد و بخت عشق شمس حق یا کجاست آنکه شری تریم و کاشیت تعبس ارحام فانی صور صورت ضار غماض افسرد من کلا دراک و کب خیال البخی نمود حسان المنه یاد خمر زمان کرد و بسان | خود بخوار و در جرم مطایر تا کشت ایند ما قبل مستطایر فی ورق درک جمل من التثنه تدرج مانق فی النظر لا نفعنه و ادبس لی لوقا و انهم با رتے | لرچ درون دلم طری جان شوق است چون تدوین جان گنجتم پیش لرچ درون دلم طری جان شوق است چون تدوین جان گنجتم پیش |
| منسج مطوی موقوف | | |
| عشق عجب یار نیست زنده تو در دنیا مینر او خورچرستیر با جفا دست جنس جان کی کند صورت گویا یار باین تمیبه کشت بے غنق را مسخ تو شمس بن یکین غنق را | رو به با شیر نرگس گشت با نایانے هر نفسی نان خسته آرد تمانے کیر را دین قصب گاه قاف بکشد کر کشته یافت عشق سر آذار | عشق عجب یار نیست زنده تو در دنیا مینر او خورچرستیر با جفا دست جنس جان کی کند صورت گویا یار باین تمیبه کشت بے غنق را مسخ تو شمس بن یکین غنق را |
| منسج مطوی موقوف | | |
| خوش بنیاد و دلاک خوش خوشی بهر منسج مطوی موقوف خوش طبعه میت کورت زب گلی تو کارے پر سر آن کنی غیب سر و چو کار سر که فروستند و خور و خوار | بهر منسج مطوی موقوف خوش طبعه میت کورت زب گلی تو کارے پر سر آن کنی غیب سر و چو کار سر که فروستند و خور و خوار | خوش بنیاد و دلاک خوش خوشی بهر منسج مطوی موقوف خوش طبعه میت کورت زب گلی تو کارے پر سر آن کنی غیب سر و چو کار سر که فروستند و خور و خوار |

| | | | |
|------------------------------|--------------------------------|------------------------------|---------------------------------|
| ماه غریب از چو من غریب شماری | خنده شیرین ز دوزخ سرم را فروخت | کار مرا این زمان بدو تو سار | از سرمستی پیر بر گنجم اورا |
| هفت زمین در بدست غباری | هفت کفک ز آتش تست چو دود | باغ تو با اینچنین لطیف بهاری | گفت منورم که ز دوشک خانه |
| عاشق پستی زمانیاست کنایه | هم کنایه را مین زمانه و پوش | دختر مدیوم نیا بهت شکار | دام جهان را نه از تران گذشت |
| یاد دشتند به شکل و شماری | جن حسدانی که گا و آب پیتند | رو چسپای شوب ایر شماری | این مه و خورشید چو رنگ و بو سار |
| وحی پذیر بود روح سپاس | تا که شود هر نفس نیکم سیجی | تو بگشاید در روید سوسو مطاری | رو بزان کو که ریش گاو بزی را |
| سخت بسم را ز شوق ست شرای | چون بخواهد رسید تا که بگویم | شهر حسریان و نقبلان شماری | از شش و از پنج بگذرید و بینید |
| هر گاه از روی دست بگویم | سختی ز شمس بن رحالت | جانب یاران بسوی درو یار | مانه من در دهان و دست دل |

فهرست سخن منظوم مخور

| | | | |
|--------------------------------|------------------------------|--------------------------------|--------------------------|
| بیدل و سیکار هجبت انکو تو دیدی | هر که دلی بهت زین پوس بر من | وازل و گلزار هجبت انکو تو دیدی | اچون یار صمد دلان مقدس |
| خانه پر مار هجبت انکو تو دیدی | عشق چو طلاس چون برید و طبل | ساخته باخار هجبت انکو تو دیدی | هست برامیگه تان تو جانها |
| عسمر بود یار هجبت انکو تو دیدی | عشق کریں عشق بی حیات خوش عشق | نیک بود عار هجبت انکو تو دیدی | در دل و شایق فک و دلم |

فهرست سخن منظوم مخور

| | | | |
|---------------------------------|-----------------------------|------------------------------|-----------------------------|
| در دو غم چون بنود بار و لب یاری | ایچ دل چون بود خال از اندوه | شیر گزمت آمد و ضعیف شکار | و ده که دلم بر دغم غم بکاو |
| تا ز تشنید بران نشا عیار | چشم سپای چو ابراب فشان | خوب و شوی آمد و لطیف شماری | از پی این عشق شکست روان |
| بر دل هشب ز روی شاره شماری | یک شنب قدرت و بدر کوفت | تا تمایز خندان و غور نشاری | کان شکر آن است با بقایش |
| از تن بی عقل که بیاید کار | بود چو عقل و دیوان چمن تن | بے آب و رو که دید سار | بے موه جان چو زیر و زبر بود |
| خود جسد عاشقی و روح سپاری | گر بیک خوی دوست رنج نشان | خلعت کل یافت از حیات تو خاری | خلعت و لو پوش بر زمین وزان |
| هیچکس آن بحر را ندید کناری | بهر کن ریش بکیند کرشایند | خوب جسته و سودناک تماری | خسته بدو در قمار خانه عالم |

فهرست سخن منظوم قطعه

| | | | |
|---------------------------------|---------------------------------|---------------------------------|----------------------------------|
| از آسمان رسیدی صداه آسمان | لذات بگرشعای بر آسمان رسیدی | سهر دم ز تاب رویت بر رخسار | ای گوهر خدای آینه حسا |
| خوفت و رجا نبودی اندر جهان فانی | در راه در ره روان را بطلب نمودی | هر عاشقی بریدی مقصود کجانی | اندر جمال هر کس لطف ازل نمودی |
| هم برق تو سازد او را طار کاس | از یک شمع رویت چو لیله کاس | دروم تو بار دیگر تا جان شود کاس | یکبار در روید می تا جان گرفت کاس |
| جامی و گزافان جسم چاره کن توانی | یک جام مبادوی تا خمار شود | تا معلما بر آید از معلما کاس | آگستر علی حجت بر نقد عرض فرما |

فهرست سخن منظوم مرقع

| | | |
|--------------------------------|------------------------|--------------------------------|
| چون شاد و نقد جوید هر من و کعب | نقد بگریدی یا ز رنگبار | ای کاروان سحر آل خریه بار واری |
|--------------------------------|------------------------|--------------------------------|

| | | | |
|---|---|---|---|
| این تلبیه چارمین است یک یا سالی توبه نیست پس از بقصص پائے | لبشاس پاسبان و گذار چرخ چون حکم شد آیه بیکل نفس چه باری | آن ناک با دوایت آفتاب و سوط زینا که در غور و خوری اندوه و درونی | اینها چو توبه انداختن کس توبه شکن تو جام صفایا بشکند باری |
| از دم چون بر یک تبصره بر سینه شمل کفایت تبسیر اسرار چرخ و عالم | برو و جهان بیدید بل توش نهاری | خزم سرگرد روی رفتی و آمدی باز | بکساست توبه است بر یک و بد و کار |
| ای آن کاما تمستی که کبیر کن کسینی سر دی تلبیه ص قلمی ترا پست | دو دست را بر نشان بیز از تو کوئی برو من عشق آن تن صعدت بهی پرت | موتوت وقت بودی بمعمل میفری با ذکر بر این ایان بند نه با | بید است پیش روی نهان بگور واری وقت نماز آمد بر چه چشم شستنی |
| آهون گاهی هر چه بر روی مژک سر میگویت که چون بی مژگن گوی | مقدور غلب زل زل را با بیدار با مان بے مگویت چونی گویا ست | سقوط آسمان چو کرد چای پخت اشب زل و موتی خردا شود چینی | بگردد ستور عالم کز خوشی پست چه چیکما دیدی چه تینه با شکستی |
| هر چه که کس بر تو تو کس صداقت را کستوی که مقلد بودی | کعبه بر لگه است که تو بستی صدایان و دل جاری گرسنه بستی | ای نقشه چنهان کا ندر دردی بان در راه گشته اسم هر پله چون بگیم | داری نه از صورت مراد چرخ شسته موتوبی بل کن گم گم در است |
| در غموش میکنی اسرار گوش میکنی ای شمس حق تبریز تا تو به حال گویم | ما بسوق میکنی از زیر کی و پستی | خاموش کن ای قلبی صبرین گزشت خوش کز میان سایه تینه کس و پستی | کز میان و قال بر دل داری باز پستی آشتر حال شتی است با ندر فیساری |
| از بهر مرغ خانه کوفه با بسانه از ما بوی مانا اسرار این حقیقت | آشتر در و کعبه با انجمه درانه زیرا که عرفا فرما کرده مارے | آن من خانه عقل است و این طاعت تو من بیکه بریدم اسرار حق مدیدم | آشتر مرغ خانه کوفه با بسانه از ما بوی مانا اسرار این حقیقت |
| باشه که کان ترک شد آن بیکل خدای رطل بر گشتی را این مرغ دل ناست | تا در دنیا بد آن را پست نبار بارے بری که ز نیایی مستند را بنا بازی | شده بر علم دیده تا پرده بسوزد چون عشق او سر و دین بر و داند | باشه که کان ترک شد آن بیکل خدای رطل بر گشتی را این مرغ دل ناست |
| ای نو چشم و دلها چون چشم فیضی هر جا که روی آرد جلال و کد تو داری | گرچه کسی غدا خدایان کو کوه کانه هر جا که کوه کانه در و دعوای شتی | ای جان بیا ز مودود کو تا تو بال دراستی بست و دمی دوستی وجود و در و عطا | ای نو چشم و دلها چون چشم فیضی هر جا که روی آرد جلال و کد تو داری |
| در دل دمی امانی هر سوس کیشانی هر کان حشر شتا مذاست مرد نامد | هم کس غیب یابد هم عشق تر قضا ست اول کس که گوید که مستند حیر | دو کوی شستید مرد و است ناسی اول کس که گوید که مستند حیر | در دل دمی امانی هر سوس کیشانی هر کان حشر شتا مذاست مرد نامد |
| گر کسی می شنیدم لایب بزرگ دعو سیکر چون سحر آخایی و گزنیابی | دو کوی می شنیدم لایب بزرگ دعو سیکر چون سحر آخایی و گزنیابی | دو کوی می شنیدم لایب بزرگ دعو سیکر چون سحر آخایی و گزنیابی | گر کسی می شنیدم لایب بزرگ دعو سیکر چون سحر آخایی و گزنیابی |
| توبه زبیر و خالی در چاه تن فساد گرم غل بنجام شکاف دین با نام | دو کوی می شنیدم لایب بزرگ دعو سیکر چون سحر آخایی و گزنیابی | دو کوی می شنیدم لایب بزرگ دعو سیکر چون سحر آخایی و گزنیابی | توبه زبیر و خالی در چاه تن فساد گرم غل بنجام شکاف دین با نام |

آدم ریسے خور کا قاتل بیزر
 اسی آئینہ جلال ازت کی کشتانی
 زخمی بزن دگر تو مگر خود جسم از تو
 ماتم چون در زمان صحن تو با دگر دان
 و نقش باغ میشت و در گل نشو و ست
 اسی چنگیان بنی زار و خوش فوائے
 جان تشنه ابد شد این گشتی زنده شد
 گر چنگ گنوازی در جنگ غم گدازی
 گر تپیل اندازت گسیرند دکوات
 فاشش که سنت مستم بر بندر دود و دم
 من پیر میلانم بر خویش زخم زخم
 چون و دید پیر مارا عطا آتشکا
 اسی سبکی که ملک را بشیر میفرستے
 بر شاه و پس زید و ن کریم شاکر
 قدرت کار آتش گرد بہت پیشه شین
 آن خبر و دگر آید در بوسمان دنیا
 آمد غیبی از ره همان مستحکم
 آبش کرد و همان ہر روز بزرگ
 آن مکرز تو بھوتے تعجب چہ داشت
 این سیو لای دنیا کس بارہ است گین
 بگذشت چند سالی و قتل را این م
 بسا شد و عایش اندر حق اجابت
 آن میر و اورشوت پس ان لڑکان
 پس ساکر و درہ لاجم راہ بند سپار
 چون موسی پیر از بہر خضر

نوسنیل وصالی بن زخم دوا سی
 چون تو شمس بنیر و پیش ہی کا
 گر یک جهان نما غم تو حد بہا
 خود کار با دوار و ہر چند نہمانے
 تو اولین گہر آتش جہی رسانی

بزم خمن مخمور مطلق

با ضربت جلالی با ضربت عطائے
 خوش زن تو کارنی مردن زنی ہوائے
 بیوند تو دہندت چمن دین و درم چرا
 ورے قح شکستہ گر گزینے
 من صدمت غنائم با من تو بر نیائے
 لب گشت طبلہ مارا در جرم کرانے

بزم خمن مخمور مطلق

نمان روی دگر لالہ لولیت لاک
 از ما و فادحت و زیاد چو کا
 غا و در آجو یافتہ بشارت خاکے
 صمانیے کردش بار کا رو کا
 چون حسن و سہرا در یک ہی قرار
 بہتر ازین خیم زین و علت ہے
 چہ لو شیم و نیا جہر مان جان ربا
 بی اختلا و دگر ہر گز دوا دوائے
 نامردم خمد کو دیدہ اندامدائے
 تاملہ انور مستد شاہ از کرم نہمانے
 چو پیش کرد و سر را از ہر سر مست
 کردہ خضر پیر چون پادشاہ

در شمع در نیائی چون شمع
 زان با وسر کز دیم زان با دگر کی
 خواہم کہ تو گو گویم و خبر تو گشت شویم

بزم خمن مخمور مطلق

ای زہرہ زین زمین ہر دو کیلے ان
 بنے خبیث چنگ آب و نوا غار و
 تو خود غریزہ یاری پوستہ در کمال
 ہم بارہ بارہ یا رہ با شمع خیم چارہ با شمع
 از بس کہ متداقم در دروغ خفاقم
 خبر چون بزم با شمس بن گفتیم

بزم خمن مخمور مطلق

ناموس بان کر کش خیابان تراش
 آتش کہ آنچند دہاکہ سرت دھوکے
 خاندہ بوسمان را و الہ چو گیسو
 برابہاے فاخر بنو ہماے ناہ
 ہر شب گنجینے نیکوست این و لکن
 نین گفت میر کہ شدہ و دلش کل
 میگفت اسی طبلہ مارا بشمار و بر
 سگفت اسی صعب بر سا دیک بہان
 شربت یک رتو کا ان طرٹ خرمند
 شرم قبول کہوش گفتا تو ہی برانجا
 ختمل ہنزل آندہ میشہ چو سیرل جرج
 چون چہ بختہ کو یک عرش باشد

نود جهان ازین رو بہر چہ ہست
 رحمت جہنم نشاندہ کنون تو دانی
 در وصیت در نیائی چون جان با ن جان
 گر برگ ازیزی آدن سو کی ستانی
 بنمان شوی و مارا حیث شیکشانی
 تشنہ دوان خود را کر ذنب ستانی
 با پر دوز و ما دی یا پردہ رہائے
 سیکش تو زخم زخمہ گر چک با واکش
 در فرم شہر یاری میرون زجان جا
 ہم سنگ خارہ با شمع چہ شہر زنائے
 دروغ را خرافہ گسہر گر زبائے
 بہ حرف صد قتالت درویختہ شد
 سنگ سہیگیری از تویش کنی مغلطے
 در کوی عشق گردان مار و زرد گدا
 شمع کہ گدو میدچ بہت یا صعلانی
 آواز کسہی تو گز کہ کب یانی
 شمع و شرب و شادمانی صحت مدائے
 صمانیت نایم گر شہرہ وائے
 زبیر اندیدہ با واکش مانے
 اما حاصل یا کجا دل را گز کہ شائے
 زبیر اسب تو ما زنی و دام است
 ناان سندہ سا پیغام با و شائے
 پیغام ازیر اعلیٰ خوشش قولے
 سجدہ کمان جو جان لہر را و لیاے
 تا زان نہر و ہوا و اکلام راے

| | | |
|---|--|---|
| مگر خورشید را معام مسافره آمد کو که کنه بیان داشت آن سوال کس این را چو پیش نهادی بپرست آن دربخت آن سحر و تیر و چو چو شد ناگهان بکوهی سرست شد بکوهی پل در زبیر سرست که سرست ماند از ب زده که رحمت کاری بیگفت خیر و آه سیلاب عشق آمد نه دام اندیشه درد آن در سر کشود هم هرگز نخواهد بودم این بله چه پیرایه کوهی حکایت معدن را بجان عشق می قصه انبیا بنوا زجاں دول ای شوکی شکلی | ای ماه و فوسر کن گریه ال سحر حرف بگو که کشیدش دلیر بکبر بک این را بوسل خاندان واسو جالب از کوه بکوهی شد کای قصه بک تخلش بر پیرا سر پار ناخدا یه جبران شد و رحمت در سیرای دلی آه که دلیکیه دان بر وقت بیرون چون میل شد بر جرسه بر جرسه دوست دلی وسیطی فی غیر متعانه دایرسه نامک رادت در گوش اشتر و الله ما سئلنا الا با عتباتنا | هر ماهی چه بر می درو ری و دوی یا چون تبار پریان دست کشنده نیل دستش بنماید تو با سب گرم کرد جویند چون شتا عطا و ریا بید پنیرام کو فدا شد جلیز یاد و شد نه حکم نه ادرت نه عقل نی بکشت کو خیمه و طوطی کو کار و باز حیل گفت ای فریق حق کردی هر گشتی بروی است بر منی منی است بر دعو یار بکشت بر در و حباب سے یا سادتی و قوی تو فون یا نه و و |
| زجر من منجون مخطوط | | |
| ای دل زجاں بکند گزین تا جان جان گر تو نشانی بجوی آه یا زنده یه هفت آسمان چو دیدی در شمع کجاست بر بند چشم دعو می بکشی چشم فست مکتب میلان بک بارش یه از لب زمانی گریه جان بیایه | بگذر این همان را تا آن جهان می از جویس بی تناسل تو تا تناسل پارسه مکان دالامکان سربینی یکی هم زده زنه تنوا و اعیان سینی سگ باران تو خیمه تا خود اقی بنی | تا که زدی دنیا هرگز است بهشتی از پادشاه بگذر دستش در دست سگر در لامکان چو دیدی با نهای نازنینان ای زاماده گشته در دله مام و س ای شمس من منجون مخطوط |
| زجر من منجون مخطوط | | |
| چون مهر جان پذیرد بی لبش در شمع اگر آینه ای حسن تبار چینی بیل بر عشق حنفت مشوق که رحمت در هم شکن تبار را زبیر ستان از دمنان مارا پیش رود سرست | هم که نیب کیسه هم شین هم دلیکان سینی هم دلیکان اگر جان بشد ز دست مدح جان بانی تا نقشه آن را زده رمان بیانی | اگر تو شمس سوادای آن گیدی در آسمه سارک آن صاف صاف یک انقل طامشک سلت شد بهاس تیر زده حق آن شمس سلت و حق |
| زجر من منجون مخطوط | | |
| اما که پاسبان خروغناست عشق هر چه که عرض شد مان دول عرض شد | عشق توفی و پر تو عشق کله و گرنه بگذر که مر ضها افسردگی | خود را چو در نور چشم جسد عشق گریه از هر کن گواش در شمع آن نکوش |

لا نامل

صد پادشاه دل من مارو شد دل من
لاغنی این سار از خوش گیس بست
نی کی که زهره چه بود کس عاجزانه
ای برو دشت سار تم با اختیارانی
از آب من بادی و دانش از فتادی
گفتم زهر خبیالی در دست مارا
گفتا کچک ای و اندر تنگ مانی
شکر لبش گفتم لب راگز پیسته
تو مرغ آسمانی مرغ خاکلانی
این ماه من چه باشد عشق آگهی من تو
ای حیلهاش شیرین کجایه
آیا چه جلد عالم ملک تو است کس
آن را بداند بر دی وین را بداند
ای کترین فریت صد خنهای یلین
ای که جان مارا در گل شکر کشید
مارا چه سایه دیدی از پایم دستاوه
تو آن می که آمد که هر چه من تو
بر عاشقت ز صد سوزانلق زخم آید
او که شد زلف و لی در خون چید کوسه
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد
از دست همه هستی باقی چه بهمان
ای کرده و دوجر که چو کرد و از جسد
چون مرشد است آن که خندد بهت و
پاکان غم نشینی شادی میجوید بین
فلان رنگ و کوسه اسرار است پند

امروز که جوئی در دل ز دل اثر
در نورفت باشد لیکن چنان

در غصه منظر کن هر روز میگرد
شایان زهر جانها زهر و مرست

زختمن مخبون مقلوع

من شایخ ز غم لقمه تو لاله زار مان
سود و زبان کی دان چون و قمار مان
گفتا بس برش را تو زود افتدانی
پس چیت زاری تو چون و کار مان
آن را زانمان کن چون از دار مان
تو صدید آن جهانی از مرغزار مان
این هر دو را یکی دان چون در کار مان
گفتم غمت مرا گشت گنجایه زهره زار مان
من نایغ و بوسه تمام سوزید زار مان
سرگرفته بودم پیسته که در مار مان
گفتم چه چیز نگردان با فکد بقرار مان
ای بلبل سرخ خان مارا بجز گد مان
از خویش نیست گشته و از دوست گشته
خاموش گردید و در هر گشته جان جان مان

زختمن مخبون مقلوع

بیرون ز ملک خود دیگر از آب
آن کم داشت چون خوش نفاص
ای پر بهاک و دلتوبی بهان
چون سیل و دستان ماسو بود واند
کشتی از رشک مارا باری چو اشک
یک قوم را بکلیت بستی به بندیزین
از چشم ما شانت شنبه شد رمید
بس کن رفتن عیسی از نجووی مستی

زختمن مخبون مقلوع

چون سیل و دستان ماسو بود واند
کشتی از رشک مارا باری چو اشک
یک قوم را بکلیت بستی به بندیزین
از چشم ما شانت شنبه شد رمید
بس کن رفتن عیسی از نجووی مستی

زختمن مخبون مقلوع

فلانی تان نگه کرد سپید نوش سحر
بگفت که است شوره شوره و غورو
بلای چینی نیل پانده جیب نیل
چون چشم میکشاید و چشم می نیاید

نارو جان کونی و آسمان قفس
کاذب و نعل جانها آیین و دشت سر
دخند این حرارت در پنج شکست بستر
غم این قدر ناله که خر خوان مان
بانغ مرا بخندان کس خبر بهار مان
گفت ارچه دشواری فی دوزخار مان
گفت ارچه بقرای من برقرار مان
آخر تو هم عیبه هم از بار مان
تو نور کرداری یا کردگار مان
مستان تو جان با جزا چون جانبار مان
آزاد ملک کردی و دیگر باری
ایوب را در گون اندر بلای
کان غائن و قار با هم در دنا
آخر تو حمله گان را خود از دنیا
چون جان و دل بر دی خود از کوشید
اندر پست خویش سو گد گشتیدی
از چشم و مشکین چون زلف کشیدی
یک قوم را بکلیت بستی به بندیزین
از چشم ما شانت شنبه شد رمید
بس کن رفتن عیسی از نجووی مستی
در آخوندان و در پیش ز کشیدی
خیر است کین تم را بکلیت کشیدی
خندان به چون گل گرز زانکه از دست
آخر تو جان نداری تا چه دست
وز خاکیان پاکان پاسته گزندی
گر زانکه ریش کاوی و در شیر خوش

تاجون شمال دلی و دیر چو فرشت
ای لولیان لالا بالیرید بالا
ای نوها زخندان از لاسکالان
ای نعل خوش چو جان و زوید
ای گل چمن سیاه سینه کشتار
ای بادشاهاراد قیس اندر آور
سوزن نپس گرید چرخ شیشه
اندو قمرخان چرخ آتش باری
با جود ساز واری جان بنکاش
با آکسان تو صحبت زبازان
بر چرخ نشینی ای چرخ شمشیر
و جانت در دشت آتش دلی کشت
شایسته نواز کاس پیشوا نمدها
مقدوم شمشیر است هم در و خفا
آفرین من آتشی یا صایم الواس
لایق افسانه لا تو فصل لغت چشم
هل ماشق لعدی مشورتین جسم
ماشق یمن انیرک انا وانا
قبی میکس بحرس یارب لا تخلص
سبحان من یرایه سبحان رانی
آه ز نامی دولت بار و گزافه
بر لوی نوهای بر روی سینه زاری
شورید و افسه قم گمزارا باقم
اندکست جان شهید العیضی
تا خوش نکرده ای اندیشه کرد و

می بایتم گردون بنور تو کشت
بر خرمین مخون مخطوع
چینه بیامانی از یار ما چه ویک
اندازم پیردی در ذات نا پیردی
زیرا ساه پیمان و عادی ویک
برایو آنگه زوری بر جوی ویک
چشت کشتا و گرد و کزب و دیردی
بر خرمین مخون مخطوع
زنجاک اسل کاهست با نالو کجا
شوق بنشین شایان گرد و فرسار
چون هست در رکبت چندین پرواز
هم دارد به خطب و پرده حجاب
پیرست پیر باش چون تو این زاری
و علم خدایت است چون مغزی نانی
بر خرمین مخون مخطوع
ای لری و قولادی من الدانه
عشق فانیه تمسک کل مانع
لغنی من المارک فی خانقاسان
یارب رود و اسبجان من
ای بان بن تو دوستی من کسب
و عشق خوش ندرای دیت موی او
چون زنجان فرو شد و آتش کرد
و آتش و آتش چون بر سر خدای
بازار زرگران من کز نقد و چه پرشت
چندین هزار نازکی گشت از زمانه

پارخود بوسه زلفت زخمی
دوسته یزید به لایق نعلین
چرخ یارانی یانگ زوید
ای بار چرخ گری کرایه خود برید
کمال حال دمن شان از مدی شیشه
شاد و اذاتی باشد از خم چرخ شیشه
گر شمسین مارا نجان دل میزد
کارت شود حقیقت هر خد تو مجازی
چون نیست برادر گفتار تو مجازی
چون بر لباس دم تو بر سر شمشیر
باری بنرم شاه آست گز تو و نواز
و زور روی آن شه شایه میگذاهی
گر با قدم خیمه بگر با کشت و مانع
گرد و گرچه هندوت او گزنی سدا
در سیاح حرت فی تویم الهیه
فارب کین یزید فی منی شایه
افیه و نیه مبهوت الا مانع
یروا کل یوم عشق بلا تو مانع
مشقا به تناسل من صفوة الهیه
سبحان من دمانی من عزیز کاشه
کشت ست خرافی و دیر سدا
دور از آفتاب ما چو زبانه
سدا و خوشگ فرما و سفا
گر چه زخم تمیشه در شکست کاش
تا دور دل مندس و از رول سفا

کتابت حسنیه

چون دل صغیر و آن سحران گید
 بوی کبابی وای وایم کدل کبابے
 زین سحر چو زنده باشی تو گنگند
 دو چشم غمخوار و دوا بیام زور
 چون بخت بر کنان و دیدن خاها
 سراسر آله گفتم در سحر چاه گفتم
 ای شمس حق تبسیر و ستم دانی را
 باز آمدی که مار چرخ شمشیر
 با آردمان قیامت بافتند و کشت
 اسی تو سب بریر ای نیت تو شیرین
 باز آمدان سلیمان بخت باو کشت
 تره فویش گویان این مثل را گیس
 باز آمدی بخانه ای تبد زمانه
 با تو عتاب دارم جان چرا چنینی
 دیدی که کشت زدم پنداشتی که مردم
 بس اترا ز کرم مسرور و ز کرم
 شب بند و رایس و زبیکه تبر
 با صد هزار و ستان کی خیال یارے
 خوابان بے دیدی حور اصف شمشیر
 اسی مطلب اصدانده از عشق آن شه
 گویند زارین چیت زین ناکه در عالم
 تیک ز غره خود انداخت برین آمد
 پیش ذوق عشقش در نور قاش
 از چشم سار تو گشت چشم شاعر تو
 نیم که جان فغم شیرین شده ز شمشیر

وانکه کسی سیر دور دور لاکانے
 خود را چو بندہ باشی بارادگر نیالی
 گفتا کبش تو دیگر خبر بد چو
 عالم چو جوشان کن گشت تیرا کوی
 سر اسیا و گفتم چون محرم تھا

ایز باغ فی زمانے در ماگز ماے
 انقوهر آنچه که شدا ز ما ش ما ز ماے
 کبش در بان واکه سست آن شمشیر
 سس بر سرت بریزم گریه منی خراب
 کس اچسبم ما باشد که زانکه زنی
 کربش سوا لی که حسد حجابے
 هر دین برتا بدورت چو فابے
 یعقوب با سیر سی چونی این سحر
 وای خاک اهرم دین غم غاموش
 با آفتاب سبت از باطنی و کوی
 این بیت از شیرینی نیست از سحر
 اے بوم گزیشوی اترو چو زلفوری
 ای روح نفردین موی موی کوه طور
 زخورد و ناتوا غم تا سبے جاب بینی
 یا سست شغالی کم تسبیع خینی
 ای بنج موم کرم گریج آهینے
 بر بندہ کینے تو شیر و کینے
 وریای او بمران هر جا بود نچاے
 تا پای اگر زخم دستم بشد بخاری
 این کوکچور راز از هر او عیاری
 می باخت شاد و خندان آن در دیکار
 صد گلستان عالم خارش بگو ز غاری
 اگر تو ز گل بگویی با تانست چارے
 دلو و کبکون نوری زان چه چارے
 مگر کش را سماعی مر حشم و انظارے

زخمش من مضمون معطوع

یا سحر سبایا یوسف حیاے
 ای آسمان درین که دوان تنهاری
 خورشید چو لبر که خود را چو لای
 در پرده چو شستنی رسوا چو شستنی
 با آفتاب بازی صیاد هر نیازی
 باز آمدان تبیلے از با گدا و اے

داود و روزگاری بفسر زوری
 گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
 دل نام تو گوید از غایت غموری
 بمان را فکار و کی خسته کم زوری
 تو بر سرش نهادی بگو چو در دور
 و اند مصلح و نیی پیوسته در دور

زخمش من مضمون معطوع

یا سحر روحی مست فخر تعدے
 و شب چه مدبر آید داود و جان باری
 ای نالوچند نالافزون تری ز رال

آخر کچو تبسیر و کک و تاش ترینے
 اعرود باز کرم با سمل نازینی
 شب نیز مست گرد و لبی غافل مانکینے

زخمش من مضمون معطوع

تایف با غم اور اس گم شد غم غم
 زان چهرهای شیرین و دل چای شکر
 رفتم نظاره کرم سو شکار آن شه
 از کستان عشقش خاری و دین مگر شد
 و بارغ عشق و دیش خدمت خدا بودا
 یارب بجزین آن دکان شاد غم
 از عشق شمس من شد تیریز بر این دم

اینجایا که بینی حسنی جال یارے
 آن جنگ را و دین ره خوشتر ناز باری
 گفتم همین بسستم در هر دو عالم آری
 تیک بدان شگرفی در لایس شکار
 تو پیوسته چو غباری بان جیت بر تیا
 کدرے عظیم دارم و عشق خوش فکرا
 نیم که اندر افتد شوری نواز شوری

| | | |
|---|--|--|
| <p>در وصل شمس نیم آذرینه که خفتی چون نوا و دود افتد در دوزخ نشتی</p> | <p>زخمر شمس بخون مقلوع از رخ شمشه با صفا از خفتی</p> | <p>با آن گیسو خفتی با اینده که خفتی در میر کائنات سلطان وقت خوشی</p> |
| <p>کلزار لونی بینی ز غرور و زار باشی اند فریاد و یوسف لاشک نزار باشی</p> | <p>زخمر شمس بخون مقلوع اگر خوارق زینت است خون باد</p> | <p>تا کی دلا و داور از روی محارباشی از روی نظریه بینی از روی سبزه باشی</p> |
| <p>سبز زمین ز دود و چون برگ گذار باشی بر آتشی و صافش روزی سوار باشی</p> | <p>زین مسینه هر چه بود و او کار باشی اگر کبر عشق ناک تو بکرت باشی</p> | <p>چشمتش هر آفری بود یا شیشه یا شاق هر کنار او را که جان مرا بگشاید</p> |
| <p>در بارگاه وصلش نگه دار باشی خمش حق کردی سس بار باشی</p> | <p>شاید که کج و جرم و هست ما بر باشی تو عالم و دیگر رو چون روزگار باشی</p> | <p>چون گنجی که گزافه و محسوس نیست پس مانند خوارق روزی نایب من</p> |
| <p>اگر شمس حق من تو زود نوبار باشی کویش زخمر یا چه قید بار باشی</p> | <p>ای چشم چرخ منم ز بازو جری بی او نیست یار نیست باطنی غار باشی</p> | <p>ای دست از فروزش از خرم من نگاری اچو سینه جوت و طالع بیکار گشته لیک</p> |
| <p>گاهی چو پودر گوی گاهی بیتا باشی کز دیده آن بچانه هر یک چهار باشی</p> | <p>ما وصل و اسبابم که بود و قیامت است ای هر دو دیده من آمد باشی نه</p> | <p>نوبت آن بود که روزی در جوتی تابان خورشید شمس آمد در برهای دوست</p> |
| <p>چون احمد و بکر و گو تو غار باشی از خرم خسروانی بستان طلاق ساقی</p> | <p>زخمر شمس بخون مقلوع تا هر که در دوزان صدق و نفاق ساقی</p> | <p>بی واصل او کی آه تنه از عذرت نیز هیچ باشد که پیش او نشسته</p> |
| <p>در بنیادین پر جان و حلقاق ساقی ماهی عرش بر تهر که از نفاق ساقی</p> | <p>چو جامی جام و جانست چو جامی بکوه از جام ظل او زین ظل مجرور ساقی</p> | <p>بای رعش یک صاف و روان ساقی عقل است چون در لیک آن از خفا ساقی</p> |
| <p>گر ظل باد و سور و جان خوار ساقی آیم که گشت رشک تمام و عوار ساقی</p> | <p>زخمر شمس بخون مقلوع در ایام شمس و شب و شبکشیاید</p> | <p>این صراط اندامه بر کوسه چو مطلق با ملک و سلطان سرست سبزه ساقی</p> |
| <p>یک اختریت باشد که چرخ سبزه ساقی باید که هر چه قیسه هر که در خنجر ساقی</p> | <p>چون که شکر حبش بر روم و لاد در سایه خدایه خنجر سبزه ساقی</p> | <p>چو باشد ای باد که سبزه ساقی گود آسایش شاق آن جهان ساقی</p> |
| <p>ز سناری برادر جاس و گرسنه ساقی ان ای باد و جان نامی سپر ساقی</p> | <p>اعداد چرخه ز دوران اندر عجم سلطان تبریز شمس من و با نر و روی تابان</p> | <p>شب ز که با هم از و شب توان برین چون از پدر عبادت و عفت نه مبتلا شد</p> |
| <p>کز تو زده و روانی بر رگ ز خنجر ساقی ای دوست چو خنجر شمس گوی که خنجر ساقی</p> | <p>زخمر شمس بخون مقلوع</p> | <p>زیر بار دانات دارند قصه جانست چون آتش من می را که هم تو می خوشی</p> |

این جان عقل کیست یا بداندونیکس
روپوش شیدا بگرد تاب سو آه است
گر زانکه عقل داری دیوانه چون هست
فغان است بس جان گرشنبه بی چون
چون زخمه رجا بر تار سیکشانی
ای عشق چون دگرانی دلست و در با
سودنایان جان را زخود می فرغ
موسی خاک روم و در محبته نشانی
آگود و آتش افتد راسه دبه آبه
ای دل چرخش ز پرده سرت بپوشد
تا مار زنده باشد که می کنی تو سس
وی عهد تو به کردی امروز شکستی

نہیں کہ تو نہادی قانون ہی فرشتی
 پنہان نگر و این روگرد نہار پوشی
 ورنی عقل غصے با عشق چندگو
 چون باشم من از عشق تو نبوشی

سزای جانباراد و میا سے تو دم دم
برگر و شیر کردی اسی جان عشق سادو
اندر ای خوشی و دیدم اندر حضور خا
گفتم تیر چہ سیر نیکو خا مشا کن یا خا

جبر مقبوض مقطوع

دلمان جان کجیہ تیار کیشتانی
 خضر ایان ندرائیں زار کیشتانی
 فرعون نوش خود را غور کیشتانی
 واکو در آب آید درنا کیشتانی
 سر پشہ کردہ دستار کیشتانی
 چون درخش کیشتی در عار کیشتانی

ایں کنی قومان را کو ری رنہ زن را
مہجور ناکش را گلزار میں لائے
موسیٰ عصا بکسیر تمار خوش مازو
چمن مارو لگیو دیاد عصا می خود را
مارو نبیہ تاسوی خورہ کشانہ
خاموش و در کس بہن سرخش فامانہ

بجز مضمون منقطع

دو بایزید بودی واندر خرب بودی
 امروز بخشیدم بهم جام آفتاب
 یک گوشه بسته بودی زبان گوشه بسته بودی
 چیکے آسانی چون ماه کے توانی
 غریب بہت عروسی کہیں عشق زور نہ

اور دوزخ را بی دردی فروشن بوی
 نیکه خدای مائی نشوهر مہر
 آن آب تہہ و کشودی رستے تمام رستے
 یا تو سوار مائی یا تو بہرستے

در وی نبوش جان بگسل ز شوش جان
اگر و ناز مسکن بیرون از مغان
چو ان سوار شود در خجسته کار نمود
نماش بره نشانی گر چه زهر سیانی

خبر من مخبون مقطوع

سستی از طبیعت به مرغی پرور بسته
 زود و گرد گشتی جان مین در بسته
 به گشت از برای او سر کند و او
 قی طبیعت و خرم مان منور کند و خرم
 ای خوش گردنم کای گوهر عطانی
 ز رخس روی تو گشت شمع چو آتش
 ز آنکه روی تو نیکو خود کام به
 زانین هر چه شام است رو تو کو کام

و ان خود چو آتش در پروازی و دو
 بیاں شش و تن چو شسته بیاں سون چو
 زان شسته و بری اور و نیا کشودی
 عرش گشته مجرم با شاید بی کسی و

دو دایره را با یک خط هم وصل می کنند
از روی گردش قوس می کشند
لبش شمی همی از گردش تا شریا
پیر زخمی می گرداند شل می

چرمن مجنون مقطور

تنبه است که شتاب پذیران گدائی
ن زنگ نقش دوام مکرست میوای

تم رسول شکر کو حاجت زروی نیکو
تم اگر چنانست خوردش عظامی حاجت
ن جان جان نذر د میدارد کن نذر

لی با پیرجم باشد چون تو ہی خوشی
یا ایک سنی نشی یا غوسا پویش
بس نغمه ستی ندیم در زیر ہر غم
گستاخ و قوت آید تو بیز جسم خوشی
کاہل روان در دار کاہیک شانی
دزدان نقد دل را بردار یک شانی
گھرو ی غار غور را در غار یک شانی
ماری گئی عصا را چن مار یک شانی
این غل با گوند ہوا ز یک شانی
مار تو کش از زیر شعا و میک شانی
زیر کا کہن خوشی اسرار یک شانی
دی تاجخ ہودی امر و نگور ہستی

ازرق پہوش ایمان تباکی ظلم پرستے
آن غیبتی ولیکن ہستے چنانکوستے
حیوان کہ توہی حسی زکارہستے
شدمرہم جہانی خرچہ کفستے

یکست نیست زنی که لوت هر چه
 بگذرد و دوست کرد و رفیق سوخت
 و رفیق بستی هر چه تنها فردوسی
 از زیر صفت و رویا و بقبر بود
 باید ریختنی چید بیا و انودی
 شب خوش گوهر خاکی شب انان
 و خواهر گنجی و این نظر کن
 ریخته لطمه کانست هر که آرد آن
 هر که بر جان سپارد و صورت نهانی

کمر زدنش بذا رویت کن قمار
تسلیم من بیا به یک سیاه بیا
چون دید انگار بنده افکار خورده
خانیوش کاندین دم و گشت نیاید
بگریه داستان را به نیت بیداران را
در چشمش خیر تیر خورده و خیر است
عقل تو بگوید عشق تو سر بس
مستوق جز که ای می جز کفن لای
ز اندیشه شو پیا دود تا خوری را بود
میگو تو هر چه خواهی بفران رو او کجا
تیر و شاد با دانا شرف و شرف
در یک یار بگریه ناکه زنده گانه
کز ناکه زنده گانه بودی شال سینه
اندراجات باقی باقی تو زنده گان را
دل را تمام بر کن ای جان ز بیکانه
ای عاشق زانی ناموس خلق خدای
هستی تو از سر و بدن چشم خشن
انگوشی لبشانش زانوس جمل عشق
گشت گریه من فی از دوت و غیر من
کریه ز تیر می و تیر می کز تیر می
ای روح بر پردی چای سید
رحمان شای تو با من اهل کانه
خوشید و نواید و از دور و قریه
چیزا عدوت شای کانی تره کوش
ایرانی ما هم در آب آفتاب

در سار مست با تو مایه کیهان
تو گندی و گن پیرون تاسی
شده شرق و غرب زنده زانوس
آید از گرم نو و نور انعام و بر لب
چون من مخمور موقوف
مذاحم عشق جان شوا بر ست یکتا
العقل فی الملام و الهوش فی اللام
هم جان کند رئیس جسم ما کند عدا
من را وق قدیم شکل القوامی
سکست یا جیبی یا ما لب است
بر روی تو نشانی ای نگار نه گانه
خوش حشر با دو دو از رنگ زنده گانه
دین باقیان کیانند و رنگ زنده گانی
ناموس پادشاهی در عشق هست تا
ز نادر و دم کم کن عشق نون شای
وار جان باقی عشق آمدت سکا
اشیوه و دم من است و غراب جا
کاشی دل تو و دیر می و کجا تو خود کجا
دل وادی خیر می آن را کوش عشق
روزی که نگر کیهان زنده آفتاب
شده دقا قناب و دوزخ و سحر
است مای پریدن شبان شبی زنده

دستک ۰۰ تپای سی اینها که مینا
فرایورس مایه ای اهل و شای
تا دین بخاران از دهن حق لغات
نجا به لطافت سلف و با لغات
افروخت شمع جان را ز کمره
کن کا لقیق نینا لقا و فی انقیان
واسع حشر دندی فی حبه الطایفه
یاس فداک روحی با سید الا
براکه
لا قند لولا السكر افدیکم الی
و اشش حشر جبری لفسر قهر ما
تورده ذاری آفتاب زنده گانه
عظم چه تو گفتا من رنگ زنده گانه
وین ناکس با نده زنده گانی
با یکیک بد آن اسرار تان
جانان بلند باید کان نضریت سنا
نامان علم اهل است و نامی علم عای
بر و در بانه ام من از شید با می است
کردن لبست با جاش جلیقه ای می
وادی تو با تو با وای وایان مطیع در
ای شمس هر شای تبسیر از لطای
جریای هر چه آنی سید اکو من آن
چهره پرش نموده این کشته گران
در دولت تجلی از طمن کن تران
تسلیم است با نانا جان و طی تو

| چرخش منجوع | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| چون می نهان شدم تن تا تو سر بکار | از آن کشت تم از خود تاوست کن کیم |
| تا تو دشرق بل چون منس براری | دان ای کیم بکشت چنل برود برسان |
| کشتم با ستادی که لطف تست یاری | شاد سخن آنکه بر لب سینه صدم |
| چرخش منجوع | |
| در هر دو حال خود را از یار و انگیز | یا اگر رفتن از تو هر دو حال کشت |
| گردید پیک چن غرقه در دفر | دنبال گیر کیم کی با کباب مانی |
| در زیر کچه چرمی پیدا میان شیک | خودی تو در کشتن و از این پنهان |
| که با بی بنایت و پرست پی | کز سایه ای خرمایشین شوی چرخ با |
| چرخش منجوع | |
| زیرانیافت گرمی دل آتش بر و | یا رنج باید ناشاد غیب آید |
| آن را که دور کی جویت ز رفونی | تا آدمی سیر در بان و انگیز |
| ساکن مباحش تا تو در پیش بکنی | بر دل خود خرم ماند دل سحران ماند |
| پس تو نور بار و از رخ آب گو | در عین دوشین هر خط دوستی منی |
| چرخش منجوع | |
| و در چرخش دوری و جان و سنی یاری | که رفتن شستی برکسان شسته |
| بسته مراد تو بر سر طنار او | سر اندامه میرد بی سر بر تو |
| پیش تو شیر کیم شیر و شیر را | کیما هر راه را تو بگذر و بر فردی |
| چون نور ما به تاب این مدهی دای | منه تو تاب خود را از با کجا ماند |
| چون بوی کور سیله بر ناکش مناد | چون کیم خدایش عکین شود کاش |
| رسته زنجب و خولب قفا و | آتشین بر لیسان آری که کم شد من |
| الصبح قد تجلی حو لو کن از فاد | الشمس قد لا من غیره احتجاب |
| چرخش منجوع | |
| کشتی را بر نام خود بر سر کشتی | خفت جرخ تو نام کجا بی خدی |
| پا کیم بلوغم چن با دگر کشته | جانت بر انوشتم چن ساقی خنجر |

مخدر و تمس و نیم شسته ز ترسینا
 زمان خاک تو شد من تا برین گهر باری
 زمان و زو شب و دیدم در عاشقی عربان
 حمال آن امانت کان و کافیه پیشت
 بنمای میوه را کان لوح و کج
 گرو خوشی تو یار یا بخور سینه سیب
 پاکت شود سیب گرا ز صدم بر پی
 بگذر از سر به در اینان کن خود را
 زیر زشت خسر ما ندان چو مریم
 در جبهه صفت که هستم در دین و دستم
 گرمی میوه الا و آتش در و
 و از شای آه و و از لعلهای خوش
 عشق و
 غم جان تر افتاد و تا از خودت برآرد
 تیر جان فرو می چون شش حق تو
 کیم بر زیر و بقی شای و کیت با و
 بستی تو بستی ما بر بستی طلق
 تا بچ بست پای در کور تو نیاید
 حاجت نیاید ای جان در و در و
 از بعد از ترست بشناختن منجوع
 هر خط و دست و دست بکالی شیت آید
 یا صامی هلد و یا به الر شاد
 الروح فی المطار و الکس فی الدوا
 حنکته کیم گرمی من فنی شکار گشته
 گرد کیم را و گرم چن فانه خدا

از آفتاب کج گران بزنش
 زمان چن خیال شستم و در کمر کزاری
 تا تو مبار جست بر من کیم با و
 از بهر پرستان تو صورتی نگاری
 آت پست و کج را بند رست کج
 صد کج پیش باشد در عاشقان کیم
 کی با تو آتش چن صاحب کیم
 حق با نیاز باشد در هر تو کیم
 در چشمت کیم خسر ما تو کیم
 ای شش حق تیر ز کیم ناگاری
 از سینه در کاشد کیم در لطف چن
 کیم شیکه پیر و نقش و نگار چن
 آنکه غیب ماند و لطف دل حو
 آخر چن کیم سکندر اندر پی سول
 از وی چن جود پیوسته کیم
 قد بر آن سانه نه چن را عا
 ما بشنود ز گردون کی گوش عا
 زیر کج چن لیسان بر کیم
 چون آشته عرب را با کج کیم
 از کیم بعد کیم شش چن مد و کیم
 کیم شجر هلد و تو در بافتا و
 و انصر قد تو ای غیره جهادی
 و اله فی القدر و کیم کیم
 بدشت چن انیم چن کیم
 اخلاقت چن انیم چن کیم
 کیم کیم کیم کیم کیم کیم

کلیله دمنش بنی

کلیله دمنش بنی

کلیله دمنش بنی

یار دق چوں با تپا چه از ناز آتش
 بزم مستی و بیستی که در کج بیستی
 آنکه سیه بکشد خیس تمامه بودی
 از سنجید این چون سنجید نیست
 ای بان تو فرشته از نوحی شسته
 غم باشکار بودی سبک و کار بودی
 نارت بسا بر بار بار ناز نیندی
 ای محسن حق تبریز بر عاشقان است
 گرا ز تیراب دوست در صحرای
 و باد و زور و شین خور دی پاشین
 با سنگ با پرست ارگو بر گنجی
 زین سگر گریه بی سوئی نریخته
 اکو راین و جودت لغو درون تو سودا
 نه خورده نه جوی نه سده گذشت
 گرا ز فتور هر کس مقصود را بانه
 آن کار است ظاهر آن کار است
 من شسته ام این با در عشق نایم
 در بر عشق کشته هست آن بانه
 گرز و عاشق آینه صید رسان نایند
 تا خود چه کار آید عشق کی که از او
 زان خود شده محروم نیز تا چه
 مانند او دم سوسه من رود غم
 این یک مثال من بر تو نیست زخم
 پس گویم ز عشق کی نه شو گوید
 که تو عشق آن شه شمس ای عشق شسته

صدق چوں نشانی چوں بارگاه است
 به پیش بزم میوهی چمن لاله زار است
 پس با فخر چه از چمن لاله زار است
 هم از سبب است چون بیتا کشته
 هم زخم تیار رسیده بیتا کشته
 چون گرد و گداز کشته با گرد و گداز کشته
 کشته بر سبب چمن لاله زار کشته

خبر شمع مخبون مقطوع

مکرمه ان با کمال این چکار حارس
 با از ضلالت پیشین زنده مستغاری
 میرا تو افشاید که سبیل را قاری
 نه پرده زبانه می فی نفسا و دزاری
 انکار این نمودت تا چند محسوس گری

خبر شمع مخبون مقطوع

میدان که تو همیشه خیره سر زانی
 عاشق چه باک دارد ز ناکات و دجانی
 آپیش دیده به نیم مقصود و لعلی
 کشته دره ز دوست زبانه که در سینه
 گوید مرا از ان چه چون نیست آن خانه
 در محنت و دجانه و زووسل بر گشته
 بر خور که ناپاشد از دو وطن نایان
 تا بر سرم نیاید سنا و کای
 و در کوشش منام در رنج و ناله
 جالین کسی میسر و کانی و نه جسته

خبر شمع مخبون مقطوع

کمون و شمع که نور و غلام کشته
 این چشمت است سنا حروشت نیز کشته
 بین بزم و گداز کشته با نفع عوسه
 از زمان شست و تو خونی چمن لاله زار کشته
 آن خشم جسته روزی دوسه بریدی
 که چون حق بری و با ناک کشته
 باش ای در سانی و حسد غم نشان

بجو در خواب میزند می بکس
 زین ما و کس غمب انداخته
 در بارگاه خاقان سودای پنهان
 بی هر آ که انداز با هم بس قر
 و تکیه در سجده و سوئی شمس شرب
 زان کار می هر کس را سنا
 عاشق باشد که کفایت من با
 یک امید عاشق بهر زمان و سب
 معشوق کی پذیرد به جان سنا
 در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی
 و نیکایه می به بان بر روی لطیف
 کتنا که من استم شوق چون سنا
 خورشید و مد و چه سورت ما را سنا
 تو گویم خروبان و ست لک جی جسته
 عاشق چه جز به شوق و کفایت این سنا

کمون و شمع که نور و غلام کشته
 این چشمت است سنا حروشت نیز کشته
 بین بزم و گداز کشته با نفع عوسه
 از زمان شست و تو خونی چمن لاله زار کشته
 آن خشم جسته روزی دوسه بریدی
 که چون حق بری و با ناک کشته
 باش ای در سانی و حسد غم نشان
 بجو در خواب میزند می بکس
 زین ما و کس غمب انداخته
 در بارگاه خاقان سودای پنهان
 بی هر آ که انداز با هم بس قر
 و تکیه در سجده و سوئی شمس شرب
 زان کار می هر کس را سنا
 عاشق باشد که کفایت من با
 یک امید عاشق بهر زمان و سب
 معشوق کی پذیرد به جان سنا
 در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی
 و نیکایه می به بان بر روی لطیف
 کتنا که من استم شوق چون سنا
 خورشید و مد و چه سورت ما را سنا
 تو گویم خروبان و ست لک جی جسته
 عاشق چه جز به شوق و کفایت این سنا
 بجان آن نداده تو نبه چنان

خبر شمع مخبون مقطوع

گرم دین حبشی رو پیش بر سر کنه
 گفتی هر چه بد کردی بر آرم از دره
 گرسه انام بهلو میگرددی ندین
 مغرب چون زهار مارا ریکشانه
 کوری به زن را این کنی جهان را
 بتایان چاکبک بست تو زمین ندین
 عشاق غار کش را گزاردینا نه
 این نفس با گوهر چون جیوه کوه
 مارا سلم آدم میش و دهم عوسه
 عشق است تحت زیا با غرست پا برجا
 جانست چون پیشر در طریقت کجا
 رومی و دهر واد جهان غریب با تن
 پرور زنت دنیا همچو آرد و دره
 بشکلی بیوی می ستان لبالب
 خاموش کن و لالتونین گفتگوی بگذر
 بین سه کاکلیا کشیم زین دوتا
 قوس که در عراقت و دان این فرات
 در جمیع ست رایان روز بخیر سلاطین
 گیاره ست کاری و در قول بیت داری
 خاموش و بدو کم زن تا بود که ناکند
 وقتی خوش است خیال بهشت و جنت یاد
 سابقی غلام رومی در دهه صبر
 مارا خواب کردی غرق شراب کردی
 ای سحر بطور دنیا وای نور چشم مینا
 شت و خرم و آرم و مرغ سخن در آمد

در تهمنا نه نشین چه مرد این بسکه
 نی چاره سپیدی نی چاره کردی

زجر شمن مخون مقطوع

این کا پلان ره واد کا ریکشانی
 اودن وادش حرد دل و لرد و لیکشانی
 پالانسیان بر واد ربار ریکشانی
 خوکام کل طرب واد و غار ریکشانی

زجر شمن مخون مقطوع

شادی هر سلمان کوری هر جوی
 بر آسان می پایی گوست این دو کو
 آرد و پیش نورش خورشید می پایی
 چون مرغی و رازی چون مرغی و طری
 گر بگذری قوسانی و دنگدزی سبزی
 تا چند کاسه لیس تا چند بیکر کوسه

زجر شمن مخون مقطوع

یا پرده را وی یا پرده را نه
 بی قول و بیکر تو آخو بگو بمانی
 کار به بر بایان تا چند ست ران
 در قول زبنت بر که تا در حجاز نه

زجر شمن مخون مقطوع

ارجم چنین کلبه لایع فیض کسکه
 القیل قد قوسه و البید فی القواری
 سته با دافنه اماکن فی مراد
 انت الکفینیا فارم علی الصناری

زجر شمن مخون مقطوع

مردان هزار دریا خورند و نشند مردان
 خنجره دانیشتی و قه گور گور دس
 مرد شوی اگر تو بکدم ملول گردی
 این باز اندگان راتما ریکشانی
 چون یار را ببینی و غار ریکشانی
 باز یار یان مارا بس و راز ریکشانی
 خرقون نوش جوار و غار ریکشانی
 سوسه عساکر واد ربار ریکشانی
 هر دم تشار گوهر رنقنه غوسه
 بخشش و همت شنب تحت آبنوس
 آتش پرست گشتیم ایمین هموسه
 بی باک ریکشانی می جامه سوسه
 کای خاموش ای کای کسان تاروسی
 تا شرق و غرب سوار قبایل بی نوبس
 بسیار چند گوئی آخو ز غوسه
 در نای این نوازان کا فغان و نوبس
 بنوا زبان مارا از راه آشناسه
 آن هر دو نوبس یک مار و ووری
 توشه این سرائی ای خوش کوی
 از هر گور نشینت در عا صبله
 یا مهیت الغولوس و لری و لاهار
 استقینا کوس حسه قله الهاری
 یا ذرت الیالی یا جوقه الهار
 یا سکر العقول یا آدم القوار
 تخم آب سکه الفص و کت خیر واری

| | | | |
|---|--|---|---|
| <p>ہر چند میگردد آبی بیا و خیر لئے ماں المیش دود دل پر دھکا مان لغت کس نماد قدر تر کن اند کر شاہ شمس تبریز پنهان شود و نیز</p> | <p>ای حرم جان باز آ میگردد کجائے و ماری تیر کز عیسیست برکت عشقت پاکشا در زیر پا تو شانی</p> | <p>بر کف نفس ناری خستہ ہون لاری بجز رزخک و زربالہ آتھا نہ زو تر اگر شتم رفت خود لبش از دست می نی</p> | <p>کلیا کچھ کس ناری بخیر از دوتاے از بھلا و با فائز خسر چه بوفائے بر بارودم لبش ای جان ترشائے و عشق اوتو جان بتر جان تر بٹائے</p> |
| <p>خبر شمن مخون موقوف</p> | | | |
| <p>یاس سب قنارم تو عجب نغاری بسیار عاشقان رکشتہ بی گناہی بی چسب رخ روشن و دلخیز شب آمد شب شیریں رماندست رمان تر</p> | <p>چندین قبح عروسی جامی بر من اوی در پنج و نغم گشتہ ز ذوق شادوی دریاں در آید این است دوستاوی</p> | <p>نگار شربت سی محبت مندی ستم اسی تو کشار عالم سے تو را و آدم بستہ زبان و گو شتم تیر غمت نوشتم</p> | <p>بویزیت اندک در بزم کتیا بوسے ناد چہ اگر غنمی و دیکوی بی مراوسے ای کدہ حبیبی بے گنہ عداوی سجد کس دگر بفریحت یا نواوسے</p> |
| <p>ای عشق پرده در کدہ نور زیر چادرے دلائے نظر سکن و در سر خود مگر از زیر دہشت تو برون آرشع را چن متر شاہد دیوان و جادلم دلی لطفا بکر خیال تو بخشش از در میان جمع چرباست آن کیے</p> | <p>در حسن غری تو در محرم ماری صد جان گر مگر شادوی بسیار می چو شمشاد و بخت بند و بر شش آوری گشتم ہزار بارین ازمان و جابری کای یوسف و عہد زین با وفا ترے</p> | <p>در مقلد از دگر بھین بسد جانما و ہر گز تو شک و مہنغ خدای بین آوست و بانہاد و دوزخ کسرا شک و تو دشمن لب من روا شدہ دانم تو شمسیت ترا اینہی دفا</p> | <p>در کدہ شامک در دہقان چاکری و ہر بے بہتہ موخی نزعن و صاوی ہر دم بہر دایان و در پاکی فکے و در کدہ کدہ کدہ نیا بند و ترے تبریز این سلام بر جان ماہرے کیان تو شمسیت کجا بستان کیے</p> |
| <p>مضامین شمن مخون موقوف</p> | | | |
| <p>سو گند منورم بجمال و کمال او جو گنگوہ انداگر مست میوہ آو پیشش زمین میکن تپا و شہ توی بر فرق عرش تان خیز است فاک او ہر لحظہ کہ چشم بروی او افت گنیم تو شمسیت تبریز شمسین</p> | <p>گر چشم خویش ہم نہایت آن کیے جگر تو اضداد چو کانت آن کیے زیرا کہ با شاد و نشان است آن کی دباغ عشق سر و دست آن کیے گویم کہ اسی خدای چسان است آن کیے</p> | <p>روزی کہ او بود زین زمان بود دل بوج نیز در مفا شش و شش قل است ہر دامن از دست داشتند گر چشم در نیست ترا چشم باز کن کہ صد ہزار خلق ترا ز دگر نہست</p> | <p>والا ترا از زمین زمان است آن کیے زیرا فروزن رستخ ویت آن کی تانم گویم این کہ فلان است آن کی زیرا چراغ تاب عیان است آن کی اندر گمان نیست کانت است آن کیے گنما عجب در اینان است آن کیے</p> |
| <p>مضامین شمن مخون موقوف</p> | | | |
| <p>آن دم کد کاند و سبدا شادے زیرا کہ تہر و لغت کزان بحر در رنگ کد و فوشی و آن نشیند است بعد از کد و کدہ صمد سزا در</p> | <p>لان سر و سبلی سروا شادے رنگ شادای است بگو ہر افلائی ہر غم و فوشی نشن نا و شادے چن میر سبدا از قن نا و شادے</p> | <p>زبانیک شادای کبر و دست بود رنگ شادای است کہ بر جان شادای چون کور کور سبدا شادے نا و شادای است تبریز شمسین</p> | <p>کاہ جان بوسن و کافرا شادای بگو بہرست ہر دم و دگر شادای حسن آفرین چو منور شادے چن شمشاد راز چشمہ کوثر شادے دوزخ خویش بر مشعورید و نگری</p> |
| <p>مضامین شمن مخون موقوف</p> | | | |

بچہ تر تو زلف سحرای و سببیت
 ای دل تو ہرچہ جستی و نام کر انشان
 غافل بدم از آنکہ تو مجبور نیستی
 ای دل تو گل گونی بیرون نہ ہو کردن
 طاقت نماند و این سخن ماند و روان
 لبس و رد و چہرہ یار بیان نیست
 ای می خوش نوا می کہ دلداد و خوش
 نقشہ کنے بعد از مشتاقی ہر کہ
 ای نامی سر برید و گوشت زبانی
 آتش قمار و دنی و عالم گرفت و دو
 پرست و درے تو ز تب سیر نہ لاجرم
 ای آسمان کہ بر سر چرخ نشسته
 آداب ترک کردی و از خاک فارغ
 از گردشے کنار زمین چون نرم کنے
 پر شہ پدہ چو جانی تو حرام کیوین
 زین پیشے سے گویم و اما کن گشت
 آن دل کہ گم گشت ہر آنجا کہ میں جو
 اندر شکم نیایی فوق نبات حبیب
 و زمت تن بر دین و روضت باطن
 برے کہ برایت زندہ تو ہر اثر شد
 انبان جو سیر و دگر بر دست
 تیر زلف جان پہ پی شاہ سحر وین
 اتنی ہی لبس شہر تو کہ ز سدا لگی
 گشت زیار ہر دم بارے بخدا دل
 گویم خلاص من ہلاک من اندر بہت

ناخود چہ دید کہ نہ خواش و نہ
 خورشید و بار بار و اسرار کس
 مشغول ہو فکرا یا مان و کاف
 ای جو چہ سیرہ آقا تو از چیز ہا برے
 بانسہ سزا غم کہ نہایت چو کون پر
 دل سید تو گویم و دم سہر میکشے
 ہر چہ ز انہی تو مینے نقشہ
 خوش میشان زعلق از اندم کہ می چشی
 زیر اندامی عشق زنی بہت تھے
 در عشق آفتاب تو ہم شد منے
 از آتش نسوزی و از باد بینی
 و از گردش و دگر و دستان کہ بزی
 چہرہ مانع گرد کہ بطلانے ہے کنے
 خاموش باش و عشق را بر حرمی
 آن ذوق را ہر از لب و دماغ تو
 اتراسان گذر کن کیوان خویش جو
 آن برق و لاشک چو باران خویش جو
 ہر چہ ملو گشت و لہان خویش جو
 کارا و کند کہ خار و از کار آگے
 گفتا ہلاک گشت یکبار آگے
 آتش بن بسوز نگذارتا آگے

ای دل چاہتے کہ ہر باد و ہر سحر
 جانم ذات یارب ایدل چہ گویم
 ایان کہ شہ بہ شہ تھلیل کس است
 ای رت اپشت عالم در کو من گمر
 ہی سال چہ تو چہ خون و دیدہ لم
 خالی است اندرون تو از بلا سہم
 ای صورت ہر حق آن گل چہ پر پدہ
 نہ چشم گشتہ تو دود و گوشت تبان
 بنواز سر سیکے مجنون ز عشق لوحش
 باندہ کا شتی و گویہم نشان عشق
 ای سپہ آسیا ز دہشت گزشت
 شمع است آفتاب ہر خانہ بچہ غسل
 غش گشت این بہت ہر آنچہ رسید
 جہرمانہ است کہ عشق بہت ہر گشت
 دو چشم را تو ناظر بہ نظر کن
 نقل است از رسول کہ موان محمدانہ
 ای بی نشان محض نشان واکہ جہت
 مقصود ہر دو عالم طلوب کائنات
 ای سہ چہ میل لالان آن گلے
 گفتہم چگونہ ز بہرین این صفا شوم
 گفتہم چگونہ ز گم شد کہ لہجہ خواست

فی فی و لا کر آتش و مازاد بر سرے
 نہ چہ سخت قیمتی تو شہادہ دست
 ہم چشتی و دود و دہم چو فک و غمرے
 کار از غم و غم غم غم غم غم غم
 و از جہر سیرہ کہ نہ خاک است و زہر
 چہرہ نیست حسن نہ انشاپرے
 خالی ماندہ دل و جان شوشے
 سہر زنی از میانہ فی چہرہ کوشے
 و در دم بکش چہ کہ تو دمساز شہر
 دل نہ چہ لڑے تو دجا را چہ نیست
 بس دل کہی نواری از من دار کشے
 بیرون و اندرون چہ سہر خوش
 آنزہ گوے تو کہ چہ دو لاس اپنے
 پر خواندہ و اگر دچین شمعے تنے
 ای چہرہ حج گزار ذات اسینے
 خاندہ صفت عشق تو در خانہ سلسلے
 آرام جان تویش زہانان خویش جو
 در ناظر گزیر و ناظر لہان خویش جو
 ہم نقد خویش را ہر دوا کاغذ خویش جو
 ہم تو را جو و در احسان خویش جو
 از این و آن جو ہی ہما زبان خویش جو
 کشا کہ بس گوی ہم از نشان خویش جو
 گردن بخار کر گل بے خار آگے
 دامن کہ بہت قافلا سلا آگے
 زان آگہی ہمیشہ و سیرہ آگے

آن لحظه که قاف جلیع جهان شود
 گاهی چو بوی گل مدد بخشد با شوی
 و روزی زشت در رویی خورشید
 روز و روزی بگردان ای عشق بی وفا
 آبی که محو شد از سینه گل شود
 ای عشق اینمندی در پاک زین بهر
 ای گیر شسته از امانت مشت
 منبر بهمان تویی و درگاه چشمت
 چون رفت آفتاب چو نایب سیاه
 آفتاب که پشت آری گراهی بهر
 خیزد هزار عالم در قسم شیشیت
 از سر که تن تو جهانست نورست
 وصت تو بهیست ال نیلایم عالم
 اگر کسیست کند بنظر جلال را
 او خواجہ بہ است گرش یک مقام
 زان نزد و کار می رسد مرزا کا
 ای کاشکے تو خلیش زانے بدست
 در آب و گل تو چو سبزه خان
 از دوق نسیب بدست تو چو جیب
 یک ذوق بود تو گر یک آسب
 گوی بخیر خیال که بان و جهان من
 بس کن که تو هست که بگوش است
 آبی مایه که بنیست ان خوش آمدی
 بہت آید و دولت و سیر مرغ
 در ویش گر قدر دم سفر طبع کند

اندھ جان مرده و دانی و جان دے
 گاهی انیس دیدہ شوی گستاخ
 و اندر زنا و گداز دانی شبان
 بیک وقت تو را زانی نشان شوی
 تو هم صفت پاک شوی چنان شوی
 بی صورتی چو جسم گیر سنان شوی
 کے یاد آدمی ز حشیش است
 از سر چو عقل رفت چه اندر زلبے
 و انکار داری آری سرور آگے
 نیلے جہاد مرده و خمیش آگے
 تو جگر زبانشانے آگے
 افزا از مثال خیال شبیم
 زان ناز شاعران زنت ماہ آگے
 او سر و او سی است اگر شمری
 چو سبزه بی تو دین کارگر گے
 خود ہمیش ناز و غریبان شانی
 در باقی سواد شانی گرو جانے
 یک نوع جوش چو کیے غار غار
 گر کم شد خیال تو جان جهانے
 ہجر عک کرد و لبت پر میانش آگے
 پر کار کرد و سو خنجر آگے
 اکنون تویی مسافر میان خوش آمدی

اندو و چشم کور دانی نظیر سحر
 ہر روز سحر و دلی نیا و طاق تو
 فرزند کج روی دین رشت و شفا
 در عدل دوست محو شد از شفا
 آن بگ چنگ اچہ ہا ہا ہا ہا ہا
 این دم خوش کرد و دین چشم کش کنم
 ہر شمر کور و شب و زیر و ہم زہر
 ای عقل فتنہ ہما ز فرست تو بود
 در بای الکی کسر دانی کور
 اسی جان آشتا کہ دران جوہر
 ای روح از شراب تو مست ابد شد
 از خون عاشقی اگر تو مست نہ
 در بای پیش موسی کی ماند مراد
 تو میری و یک شہان دی ہنوز
 عاشق بی نظام بنی شریک
 ہر گر خوش گشتے کا طہار خود کنی
 بایک و بد با ستم چو دیگران
 زین جوش و درد و اگر صاف کشیتے
 بس کن کہ بد عقل شہت این این تو
 ہر گز نہ کمال تو نقصان خوش آمدی
 جان و دل قدر تو و بان خوش آمدی
 ہا ای و ہوسہ نمرہ مستان خوش آمدی

و اندر دبان گنگ و دانی زبان شہ
 چون مرد بان کشند از انما نمان شہ
 در لبس غذا نمان خود پیر شہ
 ہم مخلص او شو چون شادمان شہ
 و آن سوز قہر تو کو چو نمان شہ
 اگر بیان کنم کہ تو نطق و بیان شہ
 وی پاکشید ہا زور کو شتر شہ
 زان شد کہ دور ماند ساہ شہ
 و انکہ گاہ بر تن بے عقل شہ
 آشت منتہای خود بای شہ
 وی آنکہ چو سیارین چرخ شہ
 دی خاک حرکت تو شدہ و درد شہ
 الکی نیلایم عالم شہ
 اندر نیلایم عالم شہ
 تو بے و یک ہما زین چہ
 این جہت و موت بہت و دل شہ
 و زوی خوب نیست ہر دانی شہ
 پنهان ماندہ تو گنج خانے
 باین دینی تو گر این خانے
 چون صاف کشید ان تو برین خانے
 ورنے چو عقل کلی این رانے
 و انست کہ شای کی تو ہمنے
 ہر گز نہ کمال تو نقصان خوش آمدی
 جان و دل قدر تو و بان خوش آمدی
 ہا ای و ہوسہ نمرہ مستان خوش آمدی

مضامین غزل خجستہ و موقوف مخدوف

مضامین غزل خجستہ و موقوف مخدوف

مضامین غزل خجستہ و موقوف مخدوف

| | | | |
|----------------------------------|------------------------------------|-----------------------------|-----------------------------------|
| در چشم نشتید آن چشم مست تو | ای نر چشم به سر عیان خوش آمدی | ای شاه شمس بجز عقل و جان | مدح القدس ترا شده در مان خوش آمدی |
| بزم شمع لیل و خرابات کافیه | مضامین سخن از بخت و کفوف مخدوف | نایک افسریه نباشد که | کاوند دست فلان زو پر |
| کوئی گفت سر من و این دلچسپیت | تا چند از غمخیزش کند باجم | تا چند آفتاب بخت میخیزد | مرغ خیزد خند غم خیزد |
| تا چند نسل زیر کند پیک ماهینه | تا چند آفتاب نشت کند بچ آذری | تا چند شب پناه جسد یان | باز از گلاب آرد و بطن شستو |
| تا چند آب ریزد و گلاب آسمان | تا چند آفتاب بهار دوزد و یاس | تا چند زین فرقت و غریب | تا چند در پیرو درو برستو |
| تا چند دمی بر آرد از دهنش | تا چند سحاب مالک و مخدوم خود | تا چند زمین چه نیچه | ای مرغ روع وقت نیاید که بری |
| ای پرده در شکسته مخزون خویش را | تا چند آفتاب جبار چو تار کندی جهان | تا چند دل است گمونی چه پرور | تا چند دل است گمونی چه پرور |
| مخدوم سخن بین نوی ای شایسته | مضامین سخن از بخت و کفوف مخدوف | تا چند آفتاب در نظر افراشته | چون آفتاب در نظر افراشته |
| تا چند از فراق مرا کار بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| این شیشه باز هر چه دید بنگار | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| خویش سرده شد بدل در چو گلاب | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| مخدوم سخن بین که شمشیر و دانه | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| جان خاک آن می که شمشیر و دانه | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| چون از خودی بر من شد و اما دانی | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| عالم حکم دوست مرا دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| آن زده است لایق رقص جان شمع | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| نبا صبا بکوری خوش شید بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| رویش ندید و پس کنیده ملامت | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| پروان چون نسوزد و چون شمع او بود | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| زان رو چو زهر نیست فلک و زهر | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| یا بجز قتل لے بامد رتبا | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| ای آنکه جبرئیل ز تو راه گم کند | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| عشق آن تو بگم که است از مین بگری | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |
| اونی ز خود چو گوید بکین بکین | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش | تا چند شمشیر و دانه بکش |

وزیر کنه ز نیاید درو کمال عشق
 افسوسم آن جلالت بر عاشقان
 ساقی بیار باره مخلوق و هستی
 ای قلم جان گوی که ایام چیست
 جوشی است پند ما به پیش تو عشق
 در نه پیشه همه جانها مجراند
 این قصه مارا کن سخت نشد ایم
 خشک آردی گر چشمت است آسود
 تماشای حق تیریز آرد کوشای
 ان الرزق بارز و الور و ضامک
 سیرع کوه قاف مقام مستعد
 از خود و خود و شر کن و در راه مستعد
 غمر است و قد نمت و قدانی و جبهه
 سوزن خورده که ازین پس خفا کن
 امر فرود آمدن تو گرفتیم و یک شیر
 بیتو غار ما چو رویت سوچست
 ظالم چنان کند ز تو ز سایش
 خاموشی که فروش تو در تنیم را
 شاه با بخش قطار که شنو او سیکه
 بر آتش سیه غریب سیری گز
 ماکش تو بدیم درودی پاس عشق
 هر چند سالها ازین گل خیزد ایم
 شان کشته نید خود را با تمام
 سختی کشان گردش این چرخ در غم اند
 ای شاه مجسم مغتبر ز در حق

آورد تو شورش یا چه سارست
 وز عاشقان بر آیه ستاد و است
 مردان عشق از حب و خوف و مخدوف
 کردن فخر و اجک تا میست دانی
 اگر چه خبر است بخود آیش بر کنی
 رقصان چه در خورشان نور و روشنی
 تو ساقی که می دلی صفر و غنی
 ای سگدل گوی آنچه ندیده
 کین مایه با نیکون حرف منتنی
 و اخضره احمیده و البان مکنی
 میضای عشق از حب و خوف و مخدوف
 اندر قلم محض روای سوت و یک
 بیرون بجا آمده این ره چو بگری
 میضای عشق از حب و خوف و مخدوف
 تا کی بهاد گیسر و تا کی دفا کنی
 آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی
 کوب تو آن کند که تو در حق مکنی
 میضای عشق از حب و خوف و مخدوف
 دامن مارگزیده غلزار سیکشی
 چون شمد و چون شکر سوار سیکشی
 کردی که جدا و با نب سیکشی
 که که ز چشم بد جسم غایب سیکشی
 از جانب کرامت و ایش سیکشی
 بر خشم جلا چهره و در سیکشی
 میضای عشق از حب و خوف و مخدوف

زبان شکر گزشت خدای عار و است
 چون بدلم رسید به پیش منار است
 اندیشه دارا کن کاهیت کردی
 بر دوست رحم آرد کوری و شنی
 در پیشی ست میش و مضافت یمنی
 قانع نمی شویم بهین نور و روشنی
 آسمانیت کس که تو باغی جوشنی
 فردا گشت نیست همان گسیل کنی
 التمر قدشای و نصف مننی
 فاشترایه بینه سله ذاک بینی
 وصفت قلندر است و قلندر از دوری
 فی بنده فی خدای نه وصف مجاری
 کس از طاعت مسلم این راه و بر سیر
 سوزن بکشند و جفا را را بکنی
 کاندیش که که ازین پس وفا کنی
 ماهی می کند چو ز آبش جدا کنی
 جز آنکه غصه هر آنچه افتد کنی
 آنکش بهمان بود تو چو پیش بهان کنی
 یونی بهر ده که تو خطای کنی
 گویند خورش بکش که بهادر سیکشی
 رهبانان شدیم که رهبان سیکشی
 هر سوسه بشیرت بسیار سیکشی
 تو کردی سیر گفت راست سیکشی
 فردان در دروازش و بهادر سیکشی
 تو تو زاده سوار قطار سیکشی

| | | | |
|--|---|--|---|
| شعبه دوی حرم حق از با اوئی بوی دریا ندیده ام که درون گمشود همیان ز زنده و مرده و سیرتین گنگر کاس پر و چنبر راه که رود دنیا چه فکرت گزین کن چو شکست خاموش شو که از سر زلفین فصل برین | رتبه و اتم نیست که محبوب سحر دریا درون گمشود که رویاوری ای عاشقان که ریختن باوشه گفتا که راه اتقان شد لبسته ایای نامکسته ازین پول گدازی مضارع ثمن از حربه مقصود کفوف مخدوف | می بند و گیت که چمن است با دوی سحر ملال در و گیت در چرو بال هر دو دیگر یزدان زار سبب او کسته شکسته باید در جغتیه زیر جوع فندقه دمست و کول دست مضارع ثمن از حربه مقصود کفوف مخدوف | محبوب دوی حرم حق از با اوئی بوی دریا ندیده ام که درون گمشود همیان ز زنده و مرده و سیرتین گنگر کاس پر و چنبر راه که رود دنیا چه فکرت گزین کن چو شکست خاموش شو که از سر زلفین فصل برین |
| ترس ز نفرت بیابان چو میسکین فغان بیخ نوبت حق را فکس ناگودیت که ای پس پو خایان گرمین ز دست باوی هر دم شپردی گرفت آب عشق نبودی در صفت در آفتاب جانها خاندنشین بودی عشق از سلاخ پاره و دست خانیست بر خاک میمانت حق گزینان گرفت کشتن کرم نبی که شکسته هر روز ابد و طبع کار مارتور | خود را سیر و بند و شیطا چو میسکین روز جزا نوبت فغان چو میسکین یاد اسیر کلبه احسان چو میسکین مضارع ثمن از حربه مقصود کفوف مخدوف گرد و صودی و گوی در زرو در بنده خراب سرج و دوزخ من چو نای و چنگل دل کی شومی من چون مزاج خاک سلوم جهول و طبع فضل حق ندیدی من قصول مضارع ثمن از حربه مقصود کفوف مخدوف | و نبی شاعر سحر فغانو میسکین در ملکستان جان ندیدی من فغان در سایه چمن نیچ و فسر و فغان در راه نیستیم از سوی شمال عاشق ز آفتاب من مطلع عزال مضارع ثمن از حربه مقصود کفوف مخدوف | محبوب دوی حرم حق از با اوئی بوی دریا ندیده ام که درون گمشود همیان ز زنده و مرده و سیرتین گنگر کاس پر و چنبر راه که رود دنیا چه فکرت گزین کن چو شکست خاموش شو که از سر زلفین فصل برین |
| هر روز زمان بر آری ما را ز کسب کای زبان دل خوشم نشا که کجاش با توئی با خسرو کی نیم باز چو شبنم دل را نماند چو بارانهای گرفت چو سیرتیک شیم که امانی کس که که گمان بریم کاین جبهه فصل است از در حق منت خیر شمعش برین | زیرا دکان کسب و حیات مارتور زبان سرخسیم دست که در آفتاب توئی با خسرو کی نیم باز چو شبنم از عشق نیست تو که گرفتار مارتور چو سیرتیک شیم که امانی کس آن هم نیست یروه چنار مارتور مضارع ثمن از حربه مقصود کفوف مخدوف | و کای چو آدم که کاش کان توئی طوطی خدا شدیم که تو کان شکر توئی هر چاره که گشت نه سرایه داریست زبان چو شبنم که داری قصه سار در کس تو نیستی بی دست چو پادشاه اگر گشت توبه که دمی دل گدا و باطل مضارع ثمن از حربه مقصود کفوف مخدوف | محبوب دوی حرم حق از با اوئی بوی دریا ندیده ام که درون گمشود همیان ز زنده و مرده و سیرتین گنگر کاس پر و چنبر راه که رود دنیا چه فکرت گزین کن چو شکست خاموش شو که از سر زلفین فصل برین |
| هر چند پیش و پیش و خورشید طلعت چو بخت بدست سازد شبها تا برود | بگرد و حوض گردی و در حوض درخت خواب و نوبت لبست که اهل مساوتی | است بیاد و رنگه چالاک فارسی از بای و در قهای و از پوست رفته | محبوب دوی حرم حق از با اوئی بوی دریا ندیده ام که درون گمشود همیان ز زنده و مرده و سیرتین گنگر کاس پر و چنبر راه که رود دنیا چه فکرت گزین کن چو شکست خاموش شو که از سر زلفین فصل برین |

بے موت و پاچا گوئی میدان خوش شوی
 ای قتل و جان بنا چرخ جان نشسته
 بزم نغمه برای کچن می غم
 ای وقت زخم خواره چرخ ظلم و مصلحت
 چون غنچه لب بر بند چو گل بی غنچه
 هر روز با باد و باران یکدیگر پر
 که عاشقی نیای بی مانند ما
 اگر حسن فامدی و صفت نور مصطفی
 وزیر و جگر کند و بر که قاف زن
 چون آب سپید روی و من بر تمام سلوک
 خاموش اگر چه جگر در دیر بیدار
 هر روز با باد و باران یکدیگر
 هر روز باغ دل دار گشته و گرد
 ای شهسوار عشق قطار تو سپید
 رای که فکر سیر نیارد در و دندان
 از بهیبت قدر نباشد و نذر و کسر
 آری چه صاعقه شمر طریش با عست
 قانع چو است که بیکه عورت که دارد
 یاقین زید جنگ حق است سیر
 یاس سلامت حق قدر الی کیت هر
 من سکر مقلبه ارسه کل جاب
 اطلب بار بیکه از تو کشتو
 اگر تو نوزانی پس از شب تاری
 چه با شب که نه از افشانه و عاشق
 و یکس این به محبت گرد و باغ چرخ

سیدان از آن تست چرخ گلان ما تو
 وای جان بیار با ده چرخ زید و قی
 و چشم من در آس که نور لبهاره
 وای را از گوئی ما چه حصه از تو
 تا یکس فغانه که خور چه غنچه
مضارع شمع خرب مقصود و غنچه و غنچه
 اگر عازی شقیقت معروف جان منم
 محتاج روی ماهی که لپشت عالمی
 ایدل گردی دل از آن یا در دوزخ
 صد جگر بر لپشتی و صد بار دگر
مضارع شمع خرب مقصود و غنچه و غنچه
 ای کوی من گرفته ز روی تو گشته
 هر شب مقام دیگر و هر روز شمر
 از برق و باد و آب گذشت صفت علم
 چه شیر کاسمان زمین از تو کرب
 تا بخوری کجا بصفت خردان رس
 ایدل خیال و را پیش رو قلیه
 خاموش باش طبل فرقت و جگر
مضارع شمع خرب مقصود و غنچه و غنچه
 از حق من تر کس فالت
 سکران عاشق لب اطلب
 با نده فاستح سکام منسری
 بحر محبت شمع بخون تقطیع مفاعیل فاعلن مفاعیلن
 کینه اشک وین زرد و لاغری و زار
 درون باغ گلستان و باغ چرخ
 ای رقیبا من احمد خان که من
 رو کان شک باش کس با کف
 ویند ما گنجی بس به کراته
 خاموش مساویت که مکانی
 ای شاه شاه غنچه شمع شمع
 بیرون کشد مرکز زاجان کجا
 در کای چنان شوی از آن که بر
 محتاج آفتابی که صبح الزم
 دی سر گشت کنان بجه
 قرآن صیغ غنچه و غنچه
 لیکن صباغ نیست که بل گشته
 دی روی من گرفته ز روی تو زاری
 چون لولیان گرفته دل من با
 آنجا که سلم است نه یک صفت و نوز
 از سر وقت عارض نهاد و نذر
 تا بر دره چو نه صفت بحر و در
 قانع شوازه بر مرامت سر
 در صفت جنگ آه اگر موشکری
 اهل و حرب با بر این سوزی
 لا تعب و نه غم و نه خیر و نه
 من جودت اجمالی افنی تصور
 البشر حدت شمع شتری
 شبست محرم عاشق گواه و نذر
 چو آب بهر کمان و چرخ خاک را بخوری
 زبان شکری کاشی جود شکری

خجالت خوش تو بی آس
 رو حله سودا باش کس با کف
 ویند ما گنجی بس به کراته
 خاموش مساویت که مکانی
 ای شاه شاه غنچه شمع شمع
 بیرون کشد مرکز زاجان کجا
 در کای چنان شوی از آن که بر
 محتاج آفتابی که صبح الزم
 دی سر گشت کنان بجه
 قرآن صیغ غنچه و غنچه
 لیکن صباغ نیست که بل گشته
 دی روی من گرفته ز روی تو زاری
 چون لولیان گرفته دل من با
 آنجا که سلم است نه یک صفت و نوز
 از سر وقت عارض نهاد و نذر
 تا بر دره چو نه صفت بحر و در
 قانع شوازه بر مرامت سر
 در صفت جنگ آه اگر موشکری
 اهل و حرب با بر این سوزی
 لا تعب و نه غم و نه خیر و نه
 من جودت اجمالی افنی تصور
 البشر حدت شمع شتری
 شبست محرم عاشق گواه و نذر
 چو آب بهر کمان و چرخ خاک را بخوری
 زبان شکری کاشی جود شکری

| | | |
|--|--|---|
| کست که جمعه خدا را که بر وجه زانو ملاوت غنیمت مشوق را با ناله نمک شوی و در دانه نیراتن نمکدان نمک پایی توای مه بران شب که بستان | مکلفه گشت نیرمن و بهار که بهار سی چو جلاست خانه طسیرین ملک و کرد دوئی فاعه در تن چه غمخیز چه غمخیز بکشتن عمان سخن را بگوید فی طولان | هر که تیغ برهنه تیرمین مکرر شد برادر و پدر و مادر و دوستی اند بکشتن عمان سخن را بگوید فی طولان |
| محبت شمعین | | |
| چو شرب روان بر سر آتش پی چو اگر چه درین جهان است و روی سوزی از هزار مهر بودی هنوز اول با لیت خوشش کردم ازین دم که متعلق شد | سازان نمک آتش و توانی نوابکین سواد اگر چه سرفروانی هزار پرده در می هنوز زینده است نواز تریقت و دوری چه فانی | دین منازل گردون درین آتش کوی است پیای اگر چه مانده است چه ناله است دندان و چه زخم است دل ترا چه ربانی تم ترا چه |
| همه ز جام تو مستند هر یک ز شربت غلام شمعین شمعین آمد | نرم خورشید سپهر که هست از شمشیر کجاست ساحل و دیار که هر دم | کجاست آتش میبوی کلمه نمک پایی نیز از چو تو عاشق و دلا تو در خطای |
| محبت شمعین | | |
| بر قفس دل مرا با حق عشق معانی یکه دیم امان ده که عقل من بین خایت مست ز بهان چنین غیب است چنانکه گشت زلفان جان مست | مرا پس کجا بر دانه کشت کجاست صفت جان تو کوشش کرد جان ز راه گوش و در آید چرخهای جهان کند سیاه ازین سار | پران رواق رسیدم که ماه چرخ و یکایک ترا خواجه گوش بر دهم رفیق خنجر و شوی پیوسته زور و در و خورشید قطب است |
| دست فغانه وین و دیگر وزیران چو زده پای کوبی که نور دست تو گیرد چاره غیبت را بخور دل بر وزن شکر و پیش توام تو بر کشته است | که تا بنقد به چینی که دور و دور ز سر و است و ز تری که بجز یک حواص پنج ناز است و دل چو سینه چرا ز دعوت مشک چه بر لبه است | فغانه وین و دهمی که دیت مردم توریه که کبکای چرا به این بیازی بسیار ز ساد است هر صبح ندیده بیکس شمعین عثمان مردم که است |
| بکسیر لب که کز غریبی که گشت بمان تو که گویی وطن کجا داره | کوشش بل فساد چرا شمعین زان بمحرمت شمعین محمود قطعیت عاقل فطانت ذغال فغان | که است فغانه عقی نیم هشت یاری بکراه زن صند بر اثر شمعین |
| چو غارت شمعین سر اندر کشت عیال گوشش چنین چو گشتی که با ده گشته کجا به سپهر که گنج ساز شدند بگذر از تن غم سیر با نیم در خوا | کسائی که گلوگون و شکم گزاردی گوشش ابر چه گشتی که گود و باره بکسیر با تو بیا منی که گزاردی چگونه ز غم سیر و احمی کتبی بر پندار | ساع با دو نمودم تو را هر چه روی نمک کیم چه نمودی که گشت است گوشش کفسر چه گشتی که شمعین بمنش خباب نیران طریق و پندار |
| چنانکه عارف میداد خسته از دنیا | ز غارت کتبی که سرش تو بخاری | آفتاب و ماه و بنست و نمک |

| | | | |
|---|---|--|---|
| <p>خوش است تلخی دار و وسیله ایست بغیر از ز و جفا چه چر میکند آن یار دروغ عشوه و صدق و کمال دوست</p> | <p>غیبت است ز یاد و جفا کار سپاس این کان فتنه است هر کار زبون دست خوش و عشوه خواره</p> | <p>پرست و لب هر که عاشق زبونی باشد زبون دست خوش و عشوه خواره</p> | <p>خوش است تلخی دار و وسیله ایست بغیر از ز و جفا چه چر میکند آن یار دروغ عشوه و صدق و کمال دوست</p> |
| <p>ایام برده دل از جگر و لب از چرخ رکاب کج چرخ پاسبان چرخ بگستان که بگوید که گستان چرخ بگفت من چرخم تو قلندران چرخ که هم شرب تو گوید که ای دکان چرخ</p> | <p>ز جگر شب ما و ز لعل صبح ایه نکلیب تو برین زمین حیف ز روی زبیر سر که در دودل چرخ چو گفت که من باز گوئی پرسم بگو تو باقی این را که از خمار است</p> | <p>محببت شمن مخبون مخدوف</p> | <p>ایام برده دل از جگر و لب از چرخ رکاب کج چرخ پاسبان چرخ بگستان که بگوید که گستان چرخ بگفت من چرخم تو قلندران چرخ که هم شرب تو گوید که ای دکان چرخ</p> |
| <p>میان گنج زری سبب عینی ماکو که صبح صبحی مدین خوشی که در افواه سابق الدینی مراقب و منی شبنم مکنی اگر انا ز خنده طین کن مکنی</p> | <p>خداست گوید بدید چشم روشن کن رسیده نوزده عشرت ز ناهر منو شال و نسب زین نازده رستان اسل است قوت تو چون ناک است اگر نرسد طینت ز لب نقشی</p> | <p>محببت شمن مخبون مخدوف</p> | <p>میان گنج زری سبب عینی ماکو که صبح صبحی مدین خوشی که در افواه سابق الدینی مراقب و منی شبنم مکنی اگر انا ز خنده طین کن مکنی</p> |
| <p>دولت بینه و غریب فسر و کان گیر چو پرستد به جیغ و دروگان گیر بنیادش چو کفک آغ و عیان گیر بشکست که کوئی از و نشان گیر زین بر سر پا و زوی پلوان گیر</p> | <p>اگر آفتاب جهانی چو ابر تیره شودی ندای داد و دوست که اسباب گیر بگس که سیه زبا و قضا الهی ز شیر چرخ گزیری بسج کا وائی چو آفتاب جهان ز پلار حیا کنی</p> | <p>محببت شمن مخبون مخدوف</p> | <p>دولت بینه و غریب فسر و کان گیر چو پرستد به جیغ و دروگان گیر بنیادش چو کفک آغ و عیان گیر بشکست که کوئی از و نشان گیر زین بر سر پا و زوی پلوان گیر</p> |
| <p>یکه بعل و دوم دانش و سوم تقو یکه تعاد و حنبت و سوم طوبی یکه عزیز و دوم محبه و سوم محبه</p> | <p>یکه بعل و دوم دانش و سوم تقو یکه تعاد و حنبت و سوم طوبی یکه عزیز و دوم محبه و سوم محبه</p> | <p>محببت شمن مخبون مخدوف</p> | <p>یکه بعل و دوم دانش و سوم تقو یکه تعاد و حنبت و سوم طوبی یکه عزیز و دوم محبه و سوم محبه</p> |

چون چشم شکست کرد ملت در گریخت
نغمه زین مسلم ترازو بر سلطان
به کجا که روی ماه بر تو نه سایه
نیک ترازو شک جگر بران ترا
بخش تو به تفسیر این گوید شاه
هردی که دانی چه عشق بشین
دلای تو خیرات ناز تو خشن
تو ای که پر بال است آسمان پر پای
تو شای جهان را غریز تو گریه
بر در جلوه ملک ترا سجود کنند
ستاره دار با گشتها نمودت
نمیش بسوزد آهوا سپه عمل کردی
بیا بیا که لپشانی شوی ازین دور
بست طره خزان یکای و ستیغ
هزار گونه زینا و دوست انداخته
میان بحر من گام میزند هر جان
قیامت است همدراز و با بر آتش
زار و مومریت امیر هر دو جهان
نگو نه ای شراب خدا گفت بهل
خیالی را بجام آتش من آه
دشت شود ای دانه که در سیاه
گر کم کشد و چو موسی کنون یمنیا
سباز تشنه دست و خراب پیش ترا
صدای محبت جان هر کجا که بخیر است
خواب مست خدائی دین حق بر تو

گوش چپه برون کی بجوی از لای
چنانکه دوا بشیر و معین دوا
مهرت نور نشان بر خراب آبادی
که سبک بگر نیکبخت افتاده

بیر نه دل خود با چو نعل خنده رسید
لشوق و محبت شد گشت کردن غم
غلام که شد شب تپا بار و روز
بود ای خوشتر از تمام کجایان

مجتب شمع مخون مخدوف

بر شد از کمال چه پیشه شیرینی
مگر تو بینی و ناموس جهان بینی
چه در پی خردا سپه چه در پی رینه
حروس جان و جهان را زار کاسینه
پیش توید ز ابله بیان که توشه
چو آفتاب کنون بی اشاره قیسینه

کلمه حاجت خلقان بیان شدت با
در آن است و بی جان بی بدن بود
بگو بگو که چه معنی کانت پیش فرست
چه چنگ دهنده و جهان و تانوش
میان بیستی و کردی بصورت
اگر چه در مخزن نازی نیا زار گذار

مجتب شمع مخون مخدوف

بیا به قدرت شیرین ما چه میشود
زیر پای غش به کاسه مخوری
شرب روح فردا و سلیطه بوری
صدا که باز بر دم ز شند ز بوری
که مرد زنده نالهای ناقوس
چو شغلعت مسیه بجای موری
شکوفا و خمار شرب انگور
نشت مودک وید و نام ناهو
تو فی طیف و دستور با بر ستود
جهان شدت چه کسینا و سینه
یقین بدان که خراب است اصل محوری
تو مرد زنده شدن آن چه بجا بخوری
هزار شیشه که بگشسته نومندوری

حیات منج زنان گشته اندر بلی
هزار جان سعادت نوش نمی مید
چو اهل زکات در بای لیسان بگر
قماره اند بهم عاشقان مشتوقان
بر بار بازی آخوان بر سید
تر است کان که قصه دکان بگذار
جمال جوید از پر دکان بماند
و چشم ترک نظار چه تنگ استنگ
که دیده است چنین روز با چنان
ولا تمیم شو که کون مجلس با نا
بست ساقی خاک میشو در سن
غلام خود را نم که شکر گشته است
سخن جویر و زبان چون کمان ار

که غم چوید حشرت رحمن شادی
رسید و او خدائی بر جبه دای
لشوت و از تو باشد میان هر دو
که شام شل نذر و برست میدادی
چنانکه آتش بخور و از ناز نداده

که بان جان و دانی و نور آسینه
ترا نود که آتیه چه در غم انبی
بیا بیا که تو سلطان این سلاطین
اگر از رای فلک زهر و آتو آسینه
کنند خدمت تو بعد از کین تو دین
هرای و شک او شیشه خوش شین
ز شرف گذر کن که خرد و آسینه

خدای ناصر و هر شولاب انگوری
بگیر صدر و در لای غریب و در دور
پیش مومن و کافر نهاده کافوری
حساب مست ربه ز ناز و مستور
اگر چه خیمه ارسه و طعمه مور
ز نو پاک خوری بر کان تنوری
شراب روح با آتشهای لغوری
چه عار دارد سلیح جان از آن که
که واخرد و همه از شنبه و سبوری
که کد خدای میمان بیت محمود
چون کپایی و بی خسری و مقهور
که جان جان را نسل و نغمه صوری
که دیر و دور و دست و نایین دور

ع

ع

ز حرف و صوت بیاید شدن از لفظ و جان
کز این طرف مشتو تند بی زبان تا بهنا
ز دست عشق که بست تا به دل این
بیایا که نیای بی چرمو گریارے
تو بچو وادری شکس و ماچو بارانے
هزار صورت منبان تو آب می بینی
ز باغ عشق طلب کن تو عقد و شکوین
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه
بیاد و فکر است کن که فکرت و دلم
دو کف بشادوی اوزان که کن بجز
بیابا جبهه باقی رشوق شمس الدین
بکوی عشق و در آمد ای گستاخی
هوا و چو گلو و دجال و هو پید
چو جهان اهل دبع از وصال محرومند
که ایست شاه سلاطین دولت عالم
ز عشق دوستی آن عای نگرش
از آنکه هست وطنیکه کی شه طلب
هر اردو کشیا پذیر و قیام البصفا
نیر ایداد و نیر آفتاب خیر شود
خفا چو پند روی و را سجد کند
از آنگو و سوسه جان تو چاب شود
مرا ازینہ مقصود شاه تبریزیت
چه زهره وار از بیم بیت ان شمر
اگر فضل عنایات شمس سحر کرد
بایمیکه توا ز نارات ایامے

اگر رفتار نباشد بکسبت منقورے
ز روی سست و در ترکی و نه شاپوری

محبت شمع مج

چو باہر و جهان خود گجاست لکار
کو چو خوشتر دلی و ماچو مہارے

چو خواب رفتہ بین زلفی و باری
کہ طبع سرکہ فروشت غور آنکار

بہ چرخ کرد چنان سدرشاں و ستاری
چرخل میخیزد از کان من سحر کار

کہ نیست شادی او را غمی تیمارے

محبت شمع مج

محبت کفنی در بای گستاخی
ہمہ و ہوے گردیدہ گستاخی

ایا صحت یدہ پا بہ جای گستاخی
اکراوست جان و دل در بای گستاخی

کند روان غریبان دھا گستاخی
کہ بہت پس آں شہر دھا گستاخی

گمان سبکہ شدی در گستاخی
ز کمترین اثرے از خسیا گستاخی

اگر بہ مینہ یکدم و خفا گستاخی
بسوز مینہ در آید و رای گستاخی

از انگ شمع دہم من شمای گستاخی
کو گویدم خرد کل کہ بای گستاخی

محبت شمع مج

برادر سی پدری مادر سی لارا می

بیا که بر روی شوم تا که ملو ر
 کرد انهم گرفت است و یک عشق
 بن محمد وفت
 بیا سپهر سے روزگار مسر
 بغیر خیرت ماکه مشارق شادی است
 بنید چشم بر کشای چشم خرو
 بیا بجای از اشقای خالق خوش
 کجاست دولت مسو و شری طالع
 بیا بجای بکس بر و ک پات و داد
 توئی دو گوش شنوی زبان جو بار
 بن محمد وفت
 از انکار آتش شان و گزشت در معنی
 اگر چه رای شاد جهان روح شد است
 سران جهان که گشت و بگذر
 و بهت کماست از انکون
 هزار تار و ق از شرح عشق شد است
 هزار گونه ساگر چو شادان در ویش
 مگر که ز مدت بخند و تمش می بینے
 اگر چه خود بود با یکس ناز و ر
 بشک شو گلخان برینت هر لحظه
 بعرض و نهت ملک و ج افان کن
 منم غلام غلام غبار پائے گشت
 هزار گل که بر دید میان گلشن عشق
 بن محمد وفت
 نایام خوب تو مر و زگار خیر سیر

کہ کلمہ امداد آمدنِ طیب طوری
 چنانکہ اگر گنجہ کبیرہ کننا کند وری
 لبش عشق بود بقصد قلاجورے
 اگر نیست تقدیر ترا پیش غیر یارواری
 زید و خلیق نہ میزد خلق و یارے
 کہ نفس چچو خرافا و حوض انوارے
 اگر از حبیب تدارک گیر یچہ رے
 کہ گرم و آلودش باشم و خرم یارے
 بد و نگر بد و دید حکم داد و دیداری
 اگر نیست گفت زبان فی خفا و آوازی
 کہ تا سحر و دل تو بپز نور و لؤلؤ رے
 چو آتش سست شمع جل و ای کست بخا
 بسو کرم و عاریت رای گستانی
 کشیدم از شیشه بیز پای گستانی
 جفا و کفر خیالت دعای گستانی
 سپید شد ورق و لرزای گستانی
 بذات حق و در است کسای گستانی
 چرخان بہ بنی ایک سلا گستانی
 ز صد و فا گذر و یکجای گستانی
 اگر توئی با سید بقای گستانی
 اگر تو داری قصہ ہائے گستانی
 اگر جہید و رسد تو میای گستانی
 شود و ناچار چہ بنید گستانی
 چہ پایہ و استخمس بہنای گستانی
 از ان نیست براد چنین کو نامے

تہمت تہمت مجھ پر نہ مٹاؤ

گیش داغ کند کہ مدخلت در پیش
چمن گر کہ غنای از طرب در پرست
چرخش گل ہمہ کلی جانب و نرس
یگان یگان بنیاد ہر چند دہشت خویش
تو نور ویدہ جان باد و دیدہ مانے
از ان زمان کہ چوئی بہ تمام کم نیست
دو جوی حسن تو خوبان بسو برونہ
نرسہ سعادت آن تشکاف کہ برونہ
خبر بخت بہر نیر شمش بین کہ بخت
ترش ترش نبشتہ بہاد دیتے
ترا کہ آب حیاتی چہ کہ شود کونہ
پریر رقم مرست تو بخا عشق
چرا گیرم پایت کہ تاج سر تہ
برود لاسعادت بسوی عالم
ضیای حق و اہم الہدی جہانم لین
تو عاشقی چہ کسی از کجا رسیدے
نظمی سہلے میکن کن بنشین
زیر زوغرہ دلدار اگر نہ دست دوست
تو ہر چہ تے ہی باش یک تن بشین
تو خویش درو کمان بردہ و در مانے
درین از تو کہ در آرزوی غیب کہ تو
دلار و بریار و مہاش بسہ چو تن
چو عورت حدیش دراز اولی تر
ہی دوم پنڈل تو شمس تبرین
تو شیکہ ترتیب کنش و دستاری

کھیش بند زانو بہرست عقل مانے
کہ نقش خویش بدوداد باغ و حسانے
از آفتاب چاش کہ نیستش ثانی
محببت مثنی چون مخدوف
کہ شعلہ بنور بصیر در آوازے
حرارتی است درون دل و شکر خانی
بہشت مکان رہ عشق کہ دستقائے
بازل چہ تہ آب خوش مصفا فی
محببت مثنی چون مخدوف
کہ ہم آبت زیر کہ کونہ شکستے
چہ حاجت اندہ جان چو تو کستے
بمجد گفت بیارگر زغیر وارستے
چرا بنوسم ہمت چو صاحب کستے
بشکو آنکہ اقبال و نخت پرستے
محببت مثنی چون مخدوف
مرا چہ می گری گیش خریستے
کہ داغ و درد و غم عاشقان کستے
چرا زغصہ و غم چون کمان خستے
اگر چہ میوہ مکت بسہ بچیدے
تو خویش قفل کمان بردہ و کیدے
بحال خویش بدیدی کہ بی دیدے
کہ ساج و سبک و چاکہ و جریوے
چنین دراز من و رابطان کستے
محببت مثنی چون مخدوف
چگونہ رطل گرہان خوار بہرست آراکے
بجان من بخوابت آسے یک لحظہ

کے کشا زانو برے نفس جل
ہمین تو تو تفہیم عقل سکے را
از آفتاب قدیمی کہ از غروب بہرست
محببت مثنی چون مخدوف
تو آفتات و دلچسپ سایہ و سپے تو
زکان لطفت تو نقدہست عشق و شربت
بذات پاک خدا کہ تو بہت درویدہ
سبوی صورتہار اہنگ بر خورندہ
محببت مثنی چون مخدوف
ہزار کونہ زین بکای آن چہسم
بیا کہ روز غریہست جملے بر سار
ہزار جان بفر و زنی اگر زنی بردی
دلی ہی بستان کہ ہمارا بہرست
نموش باش اگر چہ کہ جملہ سبیلان
محببت مثنی چون مخدوف
چہ ظلم کہ دم بر تو کہ چون تم زندگان
خط رنگ تو پید است ز آل و جہول
ماہ و ناکہ تو بوی مشک کے آید
حدیث جان تو است این گفت بہرست
اگر ز وصف تو در دم تو شمع بختے
ترا کہے بشناسد کراوت کہ کراوت
بہر صبر گفتی ز شوی خسرو
اگر کہے کہ بود گفت شامی مروت
محببت مثنی چون مخدوف
بجان من بخوابت آسے یک لحظہ

کہ ہمارا بہرست کہ ہمیں پریشانے
کہ خاک کوی از روشہ تصور جانے
کہ نور و شاد دلی بدو نہ نیرانے
کہ حال بہت حد نہای در رہانے
دو چشم در تو نہانت گشتہ ہر طے
نیم بدولت عشق لب تو فر داسے
ہر خچہ نقد حیات است و نور دینے
خود نداب حیات تراز بالاسے
دو صد واد باری چنین چو باز آئی
گیش خرت مراد بخت رفت دیتے
ولی چو دوش کن کرمانا جانے
فرار موم دلاوی اگر تے تے
چنین تے بہرست ہی ہم چہرے
باب زربنہ بندہ چہرے
بحیر خلق بیالای خلق زین پستے
کندہ زنی زمین قیادیدے
بدیدہ رخ یوسف کہ کف بریتے
یقین تو آہو نانی سن چہیتے
اگر تو شخ شخ و گر مدیتے
وگر تمام گویم تو بایزیدے
وگر کسی ست نماند کہ ناپیدے
بر شعیب چو موسی و فرخزیدے
چرا تو پنج ششاسی خود ندیتے
مگر خرم غم تو مگر کہ عیدے
تو نیر آدمی و مروحی و جان دارے

| | | | |
|--|--|--|-----------------------|
| بیا و خدنگر بکن می فروش است سما و تر ب و دغام تکار و کوش سکه که در دندار و چاشنی بک نزار دوست و اقبال خود بهر دم غموش باش و کن فاش راز مست تیر است رحمت و الطاف ایزدی بار | که میش ز آب گلست از است تار نیایش سودم و بیش کار بزاری چسبنا تنی با من را تو بیا بیاغ قدس سازد لیز و انوار مجتب شمع بخون خند و ف | تغیر و عادت و دور و پس آنگهی تیار بیا گو که چه باشد است عیش اید غلام مقرب تر شمع من تو تا دانش و کوشش را بنوعیت و بیا بهت و نیاید چو اوشی لاری | مجتب شمع بخون خند و ف |
| اگر دست به است شمع محمد دم بختی که کس برده روح می بیند غموش منفر کفان شمس تبریزی تا اول باخ و غر و شید بر باله در زمین مانده اگر کمال گشته کشت برود که کدک لیکن بر زش آورد بشوهر نفس نمره مستان آه که شمع است هانجانی خنچه ای ساقی سر که چست و شویست چه باد بود که در دودان بگر وادی نمود باد و بجان تو زهر که چه بود زهر است باش چو تیر و حین که چکان بیار بار و گرا پیچیم آک می است بمی ز سمت ایک بیار و گیر چو جمع روز و کشت از خنک را هبند چنانم باد بهم آن قوی دانش تو گفته سب و گو بی جام و که ملال حرام و لچه چو ایندی گویم ماندت اجزا بیا ز تیر و شمس تبریزی | که دل ز روی تو پر نور رحمت تری بودیم و لم آه و گریه و زاری خسب میشود از عشق و ترس بیک بجز بزم شمع از بکف و خند و ف در ناله سیر و دهر را و بر باله سوسه دل مانده اگر و کبابه نیک گشته خواجه که بیرون سانی کامی کج زلف گشته تبیین در چه وان سو که ساقیت هان کوشانی آتشک میز که تو بر راه صوابی مجتب شمع بخون خند و ف | مجتب شمع بخون خند و ف | مجتب شمع بخون خند و ف |
| مجتب شمع بخون خند و ف | مجتب شمع بخون خند و ف | مجتب شمع بخون خند و ف | مجتب شمع بخون خند و ف |

نہی ہے کہ چنانچہ ہم دیکھ لیں کہ
تو خود ہر ذرا ہی فرو بہ این نشود
علو مغنی آفاق مشرب
رسد بہ ترک باہر ہای کل و روی
گنجش کہ چہرہ ایگیا آمدی ہی شود
زلفہای تو بہت آگوشہ گنجش
گنجش زلف بہت شمع علی روشن
بنای من جو ہے

بکشت فی کربا صد مخالفت گفتے
 رسید جان و دلم از خودی و از دستے
 درست گشت مرا از پسند بدستے
 طبیعت عجب و کزنت گوش و دلم
 خوشتر است بیریان چہ بہا بخوروش
 ز در چون گدشتے بیابگوی کہ چونی
 کہ خون ہمینہ شربت بکجہ پیہ کیا بست
 برون پست بستم درون میدم در
 نماے چہ ز نوریا تو شمس و تبریز
 از آب شمس کزنت ست خشم ہے جوی
 ترا کہ مدن ز پیش خود ہے خواند
 تو جہد کن کہ سلسلہ سر تو فاشہ جوی
 کشیدنت و ما کشید آئین را
 اگر تو نہ نروی آن کرم تو بکشت
 بہمت و بد رشتی بند ویش کشد
 دران مکان کہ کان نیست در کاہ
 ذاک روح حیاتی و انت تحئے

بزور و تگمہ صحرایی فخر آید
 اگر صحرای باد آفتاب بیاری
 محبت شمع غری

بخت شمع چه شمعان محمد کنایت الدین
 بخت سحر سحر یلدر و یلدر شکم کردی
 بخت و یلدر چه زرا بجان و جود کردی
 آفتاب دورا منور خجانه زدن کردی
 کشت و یلدر عادت همان کردی

[illegible]

نا بختی جهان مانا تنهای جهان
 طبع را که شایسته بر تو خواب آید
 بخت و
 بختش که کیخسرو پست صبا
 بختش گل خیا و صبح بی شایسته
 بخت با تو که آواز و درون شامش
 بخت طبع و درون رخ و در کمره را
 سوخ و در موقوفه انالسد

وان نمذ و
ز به و چه که بان نیت در مدغم
عشق تو فساد و احکام کجا
از افراط و بیکدگی صابر و
ملن فعلاتن مغالطن فعلاتن
سکت کشی صبر هزار بار
از است توستم حروفهای تو
لی من بر بودی کلال بود و بودی
ها علن مغالطن فعلاتن
آفتاب گرفت است گار نیز
مواضعات منزل درین خواب
شهر من تا بهر خدا و سیرم
بسی حور وانی بی و کش خود را
گر گرفت کشد مر تا ترسان
پر خلوت آنگه فتی کمن تیرم
بر ارباب لغتم خوش کن تن زن
تعلیس روحی کمر افشا

کے نہ چنیں بیشی و بشیاری
 اگر شست لبس راں خدیوب سار
 طروب باغدار کو گم کند کار
 بدامد امی عیب آدرو گنت کسرت
 کہ بندگان را دوشیر و شمشیر روی
 کہ زود گنتی ز را بغین آندوس
 تو چن مرا تیج آگیتی زے سر
 بد را انگ مرا پرخسان و دم دوری
 بیش گنت من گوسفتم در آوردی
 زے بزد که جان گنت در چنین پست
 چه خون کبوترم از حق زے سبکدست
 زے بر را تو زولونی لبست پست
 زلفد باش چو آن کید نہ کہ بے
 سر بر آ ز منجی کامیج ظلم خون
 چه چو عشق شکستم چه غم خورم زردنی
 چه آتش و چه دودی چه جادوی چه
 کہ فکشتها تو نمائی ز روی آئے گوس
 زے حماقت و لاد با جہل کر گینے
 و رک و گل نسا یکدکان زائیے
 کہ تہد مرگ گلوگیر و ت ز شمشیرینے
 نو با حسادت و اتہال خدجہ و ربی
 کہ یوسف است کشند تو این بامینی
 کہ لافچی بزمین دعا تو آیینے
 کہ تو از علیج بان احمدی و بلرینے
 بہا میش و کفنی مست کفینے

ایا خنجره بین قفسه عین
ز باد اولدم می چند بسو دانه
عجب که دوش کجا بروه است ازل آن
بجوی آتش و میر و حق بجای یار
سجست وجی و صا مثل دل نیست
ز قیل و قال تو گر خاک بوبردندی
ز جان خویش اگر بوی توینا بندے
اگر زجره آن می برینتی بر خاک
مستخر و درو تهمین عجب صفت است
نبرد با اگر آن روح قدس خودی
چه صورت نه بدی خوب بر تصور تو
ز صبحگاه قدام پرست ستره
ز نوهار رخسار اینجها گستانی
گفت جیلد کن بین گمان بکبر اگر
بنام شمس ایام شمس تبریز
ز تاب مهر خورشیدت جلایان
خیال را لیش گردی سنگین نشسته
بر روی تو توان بر چه چشم نگریست
ز باد و درآورد و لیس برده
نهاده اش زعفران به جام حیرت نال
هی زخم بستیزه که اینهم از کویست
گسکه فراق غالی و چاره آموزیست
مرا دم آنکه شود سایه و آفاق کی
تو هم همان بخونی و معتقد نشو می
گر از طیب طیبیان گواشی یابی

محبت شمس مجنون مطلق
که بباد است می کند قافله
که برین دل من بهت تازه خنجره
چو درو میدان عشقش دلم شکست
حدیث آتش گویم شمس تبریز
چرا آتش دل و جان با لب بچند
ستارگان ز چرخ و گرد خاک کرد
دین پرده اسرار در نور و دند
عقول و جان بشره را بدان شکر کرد
شورهای مروق زور و در دندی
پیش قامت زرباش آسمان
تن تو حیدر لب بر زبان
محبت شمس مجنون مطلق
ز گرفت و راست دار و گیسفتم
بنیت برین زبان می که چن نیست شد
محبت شمس مجنون مطلق
هوای مهر خورش زره واری طلبد
مشو بهت عاشق منکوبیست
دار زوی و صا شمس تبریز شد
محبت شمس مجنون مطلق
نه فضل او چرخان سپسته و بادا می
که تا مرا کشی از بوس نیارای
گسکه رسول فرست و جان بپای
که تا ز عشق نماید تمام خود کاس
بر و بر که مرید قبول اعلا می
مکشانی تو که برین زل و دما می
محبت شمس مجنون مطلق
تو فضل و محبت حق که هر که در تو گزین
بچ نقش بگنجی و لیک قفسه در
درون روزن دل چن فنا و شعله
حال جوی هر یغمی جین گمانه مرا
اگر ز خرو و جانها جلاد است یابی
بر کار مشرق تیر و شمس یین بزم

شفا کجا سکوتی و شمر بهادین
که آتش است دم او و نار غلغله
که زیر است کی کشته و دریاست
که عشق و دم شدت دل چو ستره
که تا ز نارش نورش رسد بهر جان
ز حضرت و ز فراق همه ببردندی
بجای آب همه زهر ناب خوردندی
تو بر جل نباتات او نرسدند
ز انجی همه باهای فاشتر دید
تجان و لاله رضان جلا ز روز و دند
و گر چو خلق همه بند و ترک گردند
نهاده جام چو خورشید بکند دست
بجسته من از دگر گمانه هست
اگر چرخه آن می می بخور دست
ایا کند زین بحر نور و شستی
دل که مهر نباشد و اوج دار نه
که هست می عشق است آن نه شستی
کجا رسد گرش ره بد و دگر وسط
نه شتاب سانی جام را جام
قبول میکنی ز باجی و باغانه
اگر بقتش در آنی عجب گل اند
بازندین ل شب و کبر سر باری
قبول می کند هیچ عالم و دما می
مجال هر دو جهان را چو خون در آشت
که بر خاک هر دو جهان چو بهر اری

مبحث ششمین مخبون قطوع

شده بسوی چه آب بجز خفاست
شک بدین پیراست از دم نوبت
نرخ زوشت قیسی گفت از پند و دور
جهان چو آینه نقش تست که
مستاز با بگشت دلا نموشن کرد
چه هوا که بر آید عشق در دل من
طولت کعبه دل کی گردد دایه

جزوی پیرش گشت ویدر دینا
ازین پس خنم و چاه و چون نریکا
بروی خوب تو بے آینه نمائے
نشان زده است دلی دل نشاد و ک
پرسی با که نمودم شدم چو شند
مبحث ششمین مخبون قطوع

بچا و در طلب که در دم از عجب من
نیز گشت خدای چنین عجب کانے
خس بگره راه حلاوت سب تو
چگونه نونش کنم پرای چهره
خبر و خبر تیر ز شمشیرین طاعت

بکار از کج چه پرست مسمائے
چه از احوال است او گشته قهر بینائے
نیز از سیم خدای طبع سیمائے
نقل نامزد اندیشه و نایه
عجب جام غمت جرم است دایه
کستار و درودم مستازگون راستے
دل است کعبه منی تو گل چه چاه

مبحث ششمین مخبون قطوع

طواف کعبه صورت حق از ان فرمود
نیز از دهر زکر بری بضر حق
زعرش و کرسی دلخ و قلم زول باشد
دار خاد دلی را اگر چه خوار بود
اگر سعادت و اقبال طوبی
خوش و صفت دستان دینا

کتاب بر اسط آن دلی بدست آری
صحت بگوید دل اگر ما آری
دلی تراب که در اینجا نشما
کوبن خیز غریبه است دلی و دلی
شوی تو طالب دلیا و کبر کداری
اگر بر سر موئی و دصد زبان آری

نیز از بار پیا و طواف کعبه
که سیم در بر من لاشی است دلی
برای یکدل هر چه گشت جود جان
کنز گنج آتشی دلی خراب بود
ردان شود زلبت چه زلب حیات
دعای در دلی و جان شمس

قبول حق نشود و کرمی باید راستے
دل است طلب اگر مطلبی
مشغول کنه لولک از لب خا
که در خراب بود و فن گنج بسیاری
دست شود چه سما دمای بیماری
زهری سعادت و دولت که در دمای

مبحث ششمین مخبون قطوع

اگر تو دیو طبیعت در کادی ابر
تو کی های سعادت درین طلسم جود
اگر ز ظلمت تن و دایه میان نبین
بام قفل طبیعت در دینا
بر بیان طبیعت بماند شب و روز
بکوه طوچر بوی تو یک قدم در
و اگر عوج کردی و باز پرس مادی
تو آدمی که کمال خسر و کی حاصل
نصیرت یزداد بگشتت بشت
کس که بگوید و با دینا راستے

ترا رسد که غنی دعوی سیاه
ولی چه سود که محبوس بند و زندانی
که هم سکندر و هم صراط جیوا
چرا تو سلسله شق با بجمائے
که در دست و را که دای رود
که تا گوش تو آید طلسم سجانی
بدانکه نامه از دست رفت ناوانی
درین باشد اگر رونی بقصائے
قبول خنم سیر نور و روان

تو شادی و نکستان باخ فرد
تو کی سعادت جام جهان کا دو کن
تو ز نور شمس در درون دولت
تو ایان حکم سینه زلزله شق
شفا یابان اوجی رسد دم دم
خبر کن که ز دولت بخت بکاید
بیز چرخ اندرون چو دوزخ
برآرد چا طبیعت که چاه و یود
انصاف و دگر غیب از میان برگیر

کشد غایت شادان روحانی
روا بود که دشوی صید چند دیرانی
و کی طبع تو کردست خاندان
بجمل تو شمشیر خورشید چند پوستانی
بیاد و لایطو بک کوس سلطانے
و کر تو کوشی از خود غذای فسانے
بود میرزا اسلی رسی با سانے
ایمیر سپنج بمانی و چه خرد دانے
بیک صفت شکر کوبد مانی
که از دست غفلت نفس برآید
خار شمشیر شمشیرین زخم کنانی
شراب سبیل خدای و صفا راستے

مبحث ششمین مخبون قطوع

نبا شتاب سعادت مرا سیر قناب

چرخ کعبه بیا بیزینه و آفائے

بیایات هم سوا قیام پیمار و د

نبا شتاب سعادت مرا سیر قناب

ہزار بار ہم پر ازہر وارہ بود و فراق
چگونہ خندہ بہ چشم انداختہ انہم
جہان بود لب کو کا نہ یاد و حوس
بر آواز آئے شویہ ز پیش چشم دور
ازین گذر کن کا حور ز آبش بلیشت
چراغ قصہ چہاں تبہ بری است امروز
جمال انحراف شمس بزم
نہ کہ کار نہاد ہم نہیں پیکار
ز گردن آستینہ شستہ بل درین
کہا وہ نہیں پھر ماہ و نور تے
چہرہ بزم خدی پس بگو دیکھا
بغات پاک خدا کی کہ سار بہت
بگید و اس عیشہ کہ دامنش کرم بہت
چہشتہ باشی و آن عشق بر سر مایہاں
و اسبوی افق شمس بزم
میان تیسے خواب و لور بہہ ار
تنش چہرہ مقدس بر نکستہ جسم
شکستہ گلبن حرا برای عشق شست
کمال بیان چہ ہا بریم ز خواب و غلب
پنا ملا چہ پئے نہا لے کہ دور
گر قمت کہ رسید بہانچہ می طلے
نہاں شد نہ حافی ز بار بہمنے

رسید سعدن تریاق کہ در تریاقے
نبات و قندہ ناز خود ساقے
ز لست سے باوہ کہ زنت سخری
کہ رنگ قیصر روم وعدہ اسد
خواب مست دریدیم دلی ز تراقی
ببرق ماضی روی و چشم قیامے

محبت شمع مخون مقلوع

دل ز کار زما نہ گرفت بیداری
نہا ہی گرفتہ نہ دست میداری
بر و بر و گز زار لریش و دستاری
چہ ز خانہ خوشی بگید عیاری
چہ دست کارا سیر سنی کککاری
کہ غیر ما و زمانہ تا اغیارے
بر آ وید و دکت و دعا و در زاری
از گویم باقی بسوز دین عالم

محبت شمع مخون مقلوع

چہاں نمود و ادش و شب تاوے
چو مثل دیان گہر و اور و زعفر ملری
توسہ بگن گیتی چہ را غر و جاری
کا فزیدہ تو زین سان نہ ہا برین کار کا
چہ نفع بچ کنی جہر رحمت انکادی
و لے چہ سوزاں چون بکاش بگزار کا
کس بچہ تم جسک غیدہ ام ہا رہے
نخواہ وید و دنیا تنک تنے
ز غلطہ تر اندر سپاہ لریکیے

محبت شمع مخون مقلوع

تا نقش مصور کن چہین صورت
درای پر کچوہ و زشت سہر بکرو
بگفتش کہ ولم بار کا دعوت خداست
چہ کا روار و قس خدا دین ادای

بیکہ خلعت نوبت از تو شستہ
کہ چچ جنت نداری بکوست طاعت
بکند دین ماراں ز تو راستے
صور نمایہ بخش مزید براتے
ہر گز دم نہ از عقل و خوب اخلاق
نہست باوہ بی ابرار کا ز راستے
طلوع کرد و بر آمدہام اشراستے

ز چہ سہنہ نہ دیدم نہیں بیکاری
گلکی بہت نداری چہ ناز میخارے
بگندہ ابری آخر کہ تنگ بے باری
خیالی یار و ادیت بگو بارے
تو یک سوارہ نہ تو یاد سالارے
چہ عشق با تو رہش کا پور تارے
ہا فاعت کہ دم بست گفتاری
کہ تیر گشت زانہ کز تو نورانے

کہ حرم محض خرو بود و رہش پاسے
کہ و در عظیم چہین گرفتارے
ز دست طبع گرفتار چہاں دیارے
بر اس مہمان ہر دی کہ میکارے
اگر کلک ہمہ فاش بینا رہے
نوست خستہ خاک ز نہش یاری
کجا روم کہ زوید پیش دربارے
ازین سپس تر اشرا نہیں بت اسی
بگفتش کہ تو کی مرگ جنگ گفت آہ
چہ کا روار و قس خدا دین ادای

تو خوش گون و مکانی چرا گشته
تو هیچ بمنزلی دیدی که او در لای داشت
اگر تو دست تقدیری و تو شراب د
چو وحدت عذب خاندان گیکه گمان
اگر چه من چنین سیزند و آن بی

تو غریب باشی خود را چه اطلالت کنی
چرا عوامی یکدیگر بلغ و یکسان کنی
شراب حق نگذارد که تو شنب کنی
تو روح را بجز از حق چرا عدل کنی
اگر شمشیر آن بدل و جان کنی

شمال ز تو بگفته ازان گرفتاری
شب وجود ترا در کین چنان ماست
اگر فراق تو را تو چرا و نشو
شما را هم اذق عشق بهشت که از
چو شمشیر من سرور میان آمد

که تا اگر جمع کیده ز بهب کنی
بر او طاعت و مناجات نیم شب کنی
و اگر ریاضت ناله چراش او کنی
مژم با حیات که جان غلبه کنی
و فای عشق بوزی در سب کنی

مبحث مثنی مخبون مخدوف

اگر چشم شود چو پن هتم از تو بری
اگر دولت آبلای غمش شریعت
چو خیمه که بر معشوق گوی و دانی
بپسند خورشید را بکن پسند و
تیر از غم بر آید یک چو مه نبود

یقین بدان که تو در عشق نشسته
ترا گمزد پذیرد از آنکه گیسو
که ماند از شکر آنکس که او کند شکر
هر آید و زود چو سب و نوک

زنج گنج ترس و زنج دیگر
و اگر چه مایل از آن شوی هر چه
ز شوق خویش گویا کسی که عدل نیست
چو خسرو و جهان شاه تمسک

بجان تو که دست و پا چو غم غموری
که چشم حق نبود چه کینه بشو
ز سلطان امانت یقین که بون بر
از آنکه او و گوست و تو خود کوی گری
خازنه شایه یاز چو بهر خاکد

مبحث مثنی مخبون مخدوف

و اگر که چار قوت از صبح جان خودی
چو آفتاب چه آفتاب زار نشسته
اگر چه نای کشید ز دل خوش نام
ز گلشن تیغ تو گلخان همی چو شد
چو هست بار زار و جهان برود و
بن بگر که چو بر صبر که می گو

ز آسمان چهل چادر گذر کنی
ز نو و نو چو منو چه اگر کنی
چرا چو بی تو همان دوازده شکر کنی
چرا چو شخص محنت نیز خط کنی
بنرم فقر پر ایش مست کنی

از آن کسی که تو هستم چرا به لباش
چو آفتاب حال قدیم تیغ زد
اگر چه بر تو حال شسته از آن دریا
چو خرقه و شجره داری از بهار دیانت
نموش کن فروشی زان کنی

از آن کسی که بخاری چه حد کنی
چو کائنات ل و جان بر است کنی
چرا چو بر زمین را بر آگر کنی
چرا تو بر دل خود جمله و چو کنی
اگر هست تو عادت چرا در کنی

مبحث مثنی مخبون مخدوف

بدان فی بگر که تو شسته نمک و
با آنکه بر سر صفات حق باشد
هنوز مشکل مانده است حال پیوسته
از آن نفس که در و سر روح نهان شد
چو حل صورت بگر و ز شمشیر

بموت که تا از آن رخ تو دولتی برسد
اگر چه سپید و راند بصورت باشد
نیز آنکه گیسو هر چه بی برسد
بگر و عادل و رسول و بگر دری

تا چو قتل پذیرد و دست و تن مادر
پیش تو چو کت است و بوضع چون
رسم بصورت و روحانی بر عیول
بان و دل که تو حاصل شدی در حق

جمال روی پروریده اگر پس
چشم خلق بقیم است هر دم و
ز بارگاه مقدس ز شکر و نری
برق شیش آن حل تا در نوگس
چو دل شوی تو چو دل استو

مبحث مثنی مخبون مخدوف

بابل پرده اسرار با خبر بر
بر دیو غیبت شمشیر کشید و برقت
بدیو غیبت و گشت و پر یک میگفت

اگر چه روی مشاعر بر در ز سر
که در چو بگر گفتند نیست مان جز
بناهای بر آتش که آه و فاحه دوز

نشسته بود فیک شب بغم و سیادت
شما بگمانی مغرب چو کوکب خیرت
که با سبان سرا برده جلالت او

اگر بگشای سرب دره با ش خیر
نیست قهر و صفا بونست از ش
چو دل شوی تو چو دل استو

چو دل شوی تو چو دل استو

جواب دلو کجا خستہ چہ بگوئے
چہ جان گری سوزند پیش آن مین
ازان شراب خوام کیم یاری نوش
دوان بگوش من اور دو گاد نو
ازان شراب کیم کیم یاری خستہ
و با عید کرامس و نس من عشق است
اے دل کین نطق چو دیوانہ سی
کا مزر زوے رو اپران زنی
بر قمر نے چہ شو و تا چہ عقل
اے دل سرت کجا می چہ
مایہ ترش و ترش
چو کو ترا در دو جهان با نیت
سینے نیت مانی ترے
چون بسر کو چہ عشق آدم
از من ست دودشت
ہر نفس شعلہ ز ندوین اذو
دکشن حال تو ہی شدشتاب
اے ترسیان سپاہ ولوا
نفس وستان بیت بشنوی
نیت شدم نیت از ان سورت
اے کر زین ملک تھیں یہ
زندگی تازہ بہ بین بند ازین
رہی شپناک زرا بنواستے
مسکین جسم غلامانہ بود
جسد باناکو ازین تن شدند

پیش فرمادہ شدہ اردو میں
 ایک نئے فیما بسلب کے
 شرب شوق یا روز مشیتہ بلے
 چمکندہ سرگوش فرمادہ ولے
 دلچسپ شیتہ کی کرد و بد و بیخ و بن
 کو عشق خلیش نمایا با صلی و نسب

بحر سرج مطوی مکتوف تقطیع
 گا در وے تختہ توران شود
 یک صفت ویکرہ وکیان شود

سرج مطوی مک
 وایہ ہمدان و توار زبان پر
 ہرختے رخت کہا ہے پر
 سرکش دین ہرخت
 دل بشد و من بہش ہرخت

سرج مطوی
 سوزندہ درجہ کاف
 در کتب او مشد آوری
 خاتم قوافر دیو پرے
 پیچکے راجکے نشے
 رفته زمین شے کو شے

سرج مطوی مک
 چند ازین زندگی سر
 جان بہنہ شد و خوجہ شے
 گیبہ کنون پیروان سرور
 حے و نہان ان کنون چون پرے

جسته خوردم گوشت و اگر کم شدم
وان شد پست ز شرم و اگر از پستی او
چه چاره دارم غماز من هم از خدا است
سلام ساعت نرسیدم که آن ساعت
پیشین در سربان ببالا می‌ری
ایک نفره فاقی شستم و پیر
مفتحن مفتحن فاعلن
ز سپاهان و مجاز و عسارت
روکنه این همه خاموش باش
بوف
مردش و نام لقب گفت
لقب میرا بروم و من پیشین عقل
گفت چه دانه بر پیشین عقل
منقب میریز تو شمشیر
سوف
آتش دل بر شد و آسمان
گفتش این قصه که داری گوی
جان و در دل سخت روان میر
تنی را کرد چاشن نشسته
منقب میریز شمشیر
سوف
در چو شترت عمر رفت
در عوضی ذلت تن چو مرغ
مرگ حیات است حیات است مرگ
گشت سوار فرس غیبیان

بربات پاک نهاد و زو جان پاکسے
 لریا سیر شاخساز انقبے
 زخم چرخ ز تاب دیدام سجے
 شراب و مسل یابدر مشیدہ ہے
 ویا فریفتہ گشتے نیسے چہے
 نیست نام و نشان و انجش لقمے
 باز رہے خواب دیوان شوی
 سلب آن شاخسار ساقی
 باخوشے بگی جان شوے
 بزم تو کو باد کبے خوری
 برترے از نام و لقب بر سر
 بقتیم قیمت کنش ای چہے
 عشق بود رفت ترا شتر
 بر بنگان نالہ و جانہے
 خنجر او سرد و صدمہ
 و زلف او گشتہ افق چہے
 شیر خد احمد کہا چہے
 یک سوئی کشتہ دے نگری
 محو شد وقت آن نالہے
 شرح و مدح عالین انکری
 رخت ببالاے فلک سیچے
 ماہ بہ بین و برداز شتر
 ہافتہ انداز صفت شتر
 مکتس نماید بدل کا فکے
 باز رہد از خبر از خنجر

| | | | | | |
|--|--|---|---|---|---|
| سوحٹ دریں آنسر دنیا دانت ہر سہر دریا ست ہر گشت دوان خاندن کر گشتکدین سال چون ہر ہے ازید و آ آب شو باد و دواے سلسلے ہر تہ عام سخن بخت کر از لقت او چون بگریزی ز سہر تو کس فلت و نور از تو تہ دند سیر کے باد و دہے ایمان زیر کی ارشہر و خشتیا ہوا غنیہ صفت خویش ز گل ہکتے خائن باش و ہنگر نقباب | بہر و جوہرین لایع رجح کہ بودار تن خود نگرے خواجہ یقیس دان کہ مرداں دوس ایسے و مصلحت کو لے بر در و بوشکن غم و لذت را و بگریزیم تو سہر ساجے ما تہے یا کہ تو نور تہ ساقی دیا صفت و صفی باد و غبت خسرو مستے روکش از غار جان لایق | بر دو چہر با ست اگر ان خرت کریم جہا گشت روست و دیا چون کہ مرداں ہر آئے مروان ماقی این را تو گور انکو خست سریع مطوی کسوف | گرد و دیوار سیہ منطقی و بگریزیم تو سہر ساجے ما تہے یا کہ تو نور تہ ساقی دیا صفت و صفی باد و غبت خسرو مستے روکش از غار جان لایق | گرد و دیوار سیہ منطقی و بگریزیم تو سہر ساجے ما تہے یا کہ تو نور تہ ساقی دیا صفت و صفی باد و غبت خسرو مستے روکش از غار جان لایق | گرد و دیوار سیہ منطقی و بگریزیم تو سہر ساجے ما تہے یا کہ تو نور تہ ساقی دیا صفت و صفی باد و غبت خسرو مستے روکش از غار جان لایق |
| خشم مرو خواجہ پیمان شوے گر بگریزی رزا جات سہا روی جہا آب صفت شیراز کافہ بخت چیز بون تو شہ دہت و دہان ماچہ بون زحرف روے پشم حق تجرین کن در دل من پردہ نو سینے پردہ چہرہ ان کہ صہر و غم ہے من تو ہر دو توئی یا تو من گر تنہم و گر دلم و گردان از تو چہرہ از رنگبہم کہ تو دور دل آوہ خوش روئے عسکر یا کشتہ ہاں تادے | صغ شین و پشیمان شوے با کش غول بیامان شوی ور نہ چہر کہ تو در انبیا شوی گر بہر کفہ ہمدایان شوی صاحب جسم کاہ سلطان شوے ای دل و اس دیدہ وای روئے رود غلت ز صہر بر کنے ہاں سے آن سے یا سے شاہ را غم کہ تو ام می تے مالش ہر فائدہ صہر روئے نخوہنے غمکے سکتے | برہر و صہر متوریں چن و تو زور شہر مل سکے کم حورازیا جہا کا و فلک روے کی تیغ زرت سے یار اسے حل یک لمحہ تو دیوار سریع مطوی کسوف | برہر و صہر متوریں چن و تو زور شہر مل سکے کم حورازیا جہا کا و فلک روے کی تیغ زرت سے یار اسے حل یک لمحہ تو دیوار سریع مطوی کسوف | برہر و صہر متوریں چن و تو زور شہر مل سکے کم حورازیا جہا کا و فلک روے کی تیغ زرت سے یار اسے حل یک لمحہ تو دیوار سریع مطوی کسوف | برہر و صہر متوریں چن و تو زور شہر مل سکے کم حورازیا جہا کا و فلک روے کی تیغ زرت سے یار اسے حل یک لمحہ تو دیوار سریع مطوی کسوف |
| ہر نفے شک دگر سینے خیز کہ تو آتش بار دے تن تن تن تن کہ تو سینے ستے توت ہر صہر و ہر آہنے چون ہر دہا مل در صہر سے یا زگر روزن یا رست بس تو زہر روی زمین روئے | پردہ توئی واز لیس پردہ توئی شب سم و طوط تہذیل جان کندہ چوں جان شنوم من چہرہ از تو چہرہ از زنیہم کہ تو دم زخم دیگر و گردن نموش پردہ توئی واز لیس پردہ توئی شب سم و طوط تہذیل جان کندہ چوں جان شنوم من چہرہ از تو چہرہ از زنیہم کہ تو دم زخم دیگر و گردن نموش سریع مطوی کسوف | پردہ توئی واز لیس پردہ توئی شب سم و طوط تہذیل جان کندہ چوں جان شنوم من چہرہ از تو چہرہ از زنیہم کہ تو دم زخم دیگر و گردن نموش سریع مطوی کسوف | پردہ توئی واز لیس پردہ توئی شب سم و طوط تہذیل جان کندہ چوں جان شنوم من چہرہ از تو چہرہ از زنیہم کہ تو دم زخم دیگر و گردن نموش سریع مطوی کسوف | پردہ توئی واز لیس پردہ توئی شب سم و طوط تہذیل جان کندہ چوں جان شنوم من چہرہ از تو چہرہ از زنیہم کہ تو دم زخم دیگر و گردن نموش سریع مطوی کسوف | پردہ توئی واز لیس پردہ توئی شب سم و طوط تہذیل جان کندہ چوں جان شنوم من چہرہ از تو چہرہ از زنیہم کہ تو دم زخم دیگر و گردن نموش سریع مطوی کسوف |

| | | | |
|---------------------------|-------------------------|-----------------------------|----------------------------|
| کحل سراج حدیث سیف | غریب یا اصلی یا معدی | هر چه کند چرخ مطلق بود | بهر تو که دنیا و تقایف کند |
| آفتاب من بهشتا مسکن | دو بانک لافس فدا کند | دانه دام است چرخ بخوری | آهین سهر دشت چرخ سحرین |
| شهر به او ایک مسعود | بمده عدا یک نه اسکند | سخت کمانی ست پس این کین | بر چون تیر چرخ سحرین |
| قدح با لعل و صافی الدن | خزید الهاک یا مین | گرد جهان ملک شود مرا | بے نو گدا ایم نشوم من غن |
| غیب با و جهاک لا شت | سریع مطوی مسوف | | ای و سوسی عشقک لا تفتن |
| صد دل و صد جان بهی دادی | و از بهت وادان جان شاد | در دل بن ناک و تن خاک بود | جمو گلی عشق و جو س زاد |
| از بهت کشت غمش آبی | و از بهت خسر من اودا | گرد و حید غم و درد | چون دگران بے دم و فزاد |
| گرد به غیبت شیرین من | خسر و صد خسر و فزاد | گرد مشکستی دل در مان راز | فضل جهان را هر که شاد |
| در بهد انم نشی پای گ | هر و انظر فو بهد | بس که بزد و دلی این زبان | صرت هر سوسن آزار |
| بسکن همه سهر و فزاد | سریع مطوی مسوف | | گرد به بے یاد تو من یاد |
| کار به پیکر و جانیست | پیرمردی و جوان ریت | بگشت خیریت اگر گم شت | دولت عقل تو سچ ایست |
| گرد به خنده صبح که دب | ای سچ دل زار نه گریست | گشت جان روی خودی بها | جمله ذرات چو نایست |
| کردن از نفس تو میکاست | همچو قوا ندر و جهان کست | مار اگر آب و فایا نشت | در دل آن بجز روح نیست |
| گرد به غیبت آن آفتاب | ذره بندره همه نایست | و از من از کاه جدا کرد | گر کفر را ای سچ نایست |
| عنبریت اگر شاد کرد | ای سچ دل زهر نیکو کست | شاه اگر روی با کرد | درد نبود همه شایست |
| منتخب بریز شمس من | سریع مطوی مسوف | | زوست همه ورنه که نایست |
| کردم با کان گسراشته | کردم با سر من تراشته | غمزه سر کرد و سر صلیح خواست | شکر کرد پذیرش شکر آشته |
| آشته و بگ ز جاذب من است | نیست زدم است ز تراشته | رفت بیجا شک ناگمان | با لکان کرد بشر آشته |
| ای فلک طبع سچ تو دم | گر بکن بار دیگر آشته | جذب او داد و عدم او خود | کرد و بد آن نظیر آشته |
| شاه مرا میل چو در آشته | کرد در افلاک اثر آشته | هفت فلک و این فلک دان | شور و اسد آمد در آشته |
| صلح در آیین قدر آخر دان | کرد کنون جبر و قدر آشته | بس کن کین صلح مرا و ایم است | نیت مرا بر سر چرخ آشته |
| گردن شکار دل و دلا | سریع مطوی مسوف | | گردن شیر فلک افشار |
| دست مرا بست و گردن کنون | من سر تو بهت زین غار | گرد به زنگ بن چرخ گشت | بیل من گشتن بخار |
| گر گل او در نه کشت او | خا و صفت بر سر دیواری | نیست کبی کا کرد او آن نکرد | ورن چرخ را بل و بیکاری |
| گشت غلیظ زبانی آن چار مرغ | کاش لبر باقی آن چار | عشق طیب است که بفرود چست | ورن چرخ را سسته و بیاری |

بیجا زود آمدن جیسو، اشووت کد
 نسیب الله عیلم کروش ائند من ابے
 سایه بر بندگان گن که تو متاب حش
 جان سوار است فارسی ختن زیران او
 دل زین درو و گزربه آن با هم تبر
 زن از تو دونه شکست نینر بند شد
 دل بسا بیباخان ؛ امید تو مر و
 لاله الکاس صلیبی من و آن ابن ارب
 و القرم خاکستر ارب الروح فافترا
 دل از محنت و بلا دارے
 ت از پیشه میکشے حسد جا
 هم سر داد و چشم سدا زید
 سرب مر ترا ند آید
 پاک میان خاک سیاه
 سیر و شرب از قبا بیرون
 رخ آو خ چمن و ناداری
 بجا که کرد و با من
 ش قد خون من اری
 شنه همه سوزم
 ش از کمین بازے تو
 نم و گرد این شهر رخ
 سیرید گوید این همه را
 مرغ گرفته اسل انگند
 شتر کند رف
 ز سپاه من ویران

تو کہی ہم تو زندہ کن کن ای شوگر کن
کامل مقلوب

آنچه را که بدک کپی و دست میشت
 ج موقوف
 التسلط حکم انشای حقوق
 فتح الدیننا جیح الدین
 اما را کاس را نقل از امانت اصبوا
 حیات احاد ال اثری فرجنا السما
 رت تو غفل میشو بسببها ضعیف
 با خدا خوشتر میشو که در آخر خط

| | |
|--|---------------------------|
| <p>خبر خفیه مسدود شد و خبر قطع عمارت منافع اعلان فعلین</p> | <p>و خدا استاد داد</p> |
| <p>ای عجبین حضرت و تو نو می</p> | <p>شکر آخر و گویا داد</p> |
| <p>لفظها می کرد و چندین گاه</p> | <p>شم باب و گویا داد</p> |
| <p>عمر خائن کن که عمر گذشت</p> | <p>ما آ که داغ داد</p> |
| <p>پیش ازین تن چو جان پاک بدی</p> | <p>گویم که تو را داد</p> |
| <p>خویش تن را تو را زنا بشناس</p> | <p>دست و پاد</p> |
| <p>بس بود این قدر بدان گفت</p> | <p></p> |

| خفیف مسدس مخبون مقطوع | |
|-----------------------------|---------------------|
| آفرین آفرین طلیب خجندی | سحر هیچ یار بایازی |
| عشق جگر گناه می کشد | لفظا و گنا گفت آری |
| سبیل من صد هنر شهر بر | بلش پیش من خاکی |
| ای جز تاروی طره تو | سحر دست هیچ عیاری |
| آنکه خنجر بدو آنکه آفریند | و مات مات من باری |
| و آنکه خنجر بدو دست من خاید | ش من بودی خنجر بدار |
| پا برین عشق قسین | بلاده برے مردارے |
| خر عقلت زارتن گزید و جانند | ن باوه مانده هشیارے |
| شمس تبریز یار جان من است | باشش پیش من نارے |

وکی فی حیب و رست و فی ترش و زنجی
 است انس و سستی و انجاسیس و جزی
 نصب یعنی خیال کم پس حنا و نجی
 حسات آیتنا بجمال و سغب
 نقد البصر و التقی بحلیه و صا جی
 حیث اصل غرضی است نقدی مطلبی
 خبر شری ز قرب نو که تو قرب آری
 چون دین غل و ولتی ز چه و دور قلبی
 و صلواتا تعریه و اطلایا لفتلی
 مشوای دل اگر خدا داری
 یاد آور اگر وفا داری
 زرگری کن که کیب داری
 چرخ خود را زین جسد اداری
 در زین آب و گل قبا داری
 در صحن کوچ آشنای داری
 دشنامی چون تو دل داری
 بر سر زار زار بیار
 بشد عشق او گد گار
 کو که باشد شکسته و دوار
 سبگون سارینه طاری
 در پشیمان غریب بازاری
 امید و قناده و خوار
 سر بریده و بشق دستاری
 سر خوار و طاعت زاری
 سم ناز و نهج اغیار

| | | |
|--|---|--|
| <p>الایق آن وصال کو تار سے دیدی آنکھ کہ درہم تار دمی خونیشا گرد را با ستار سے تا زمان باد عالمے زار سے تہجد رکش را من بنیاد سے تا ماسیم سخن لبباز سے عشق خرمین پر خیم ہلا سے گردنایق اساس یکا سے</p> | <p>خفیف مسدس مخبون مقطوع</p> <p>چرخ تو چنان عشق بکشا سے ای دل آتش و گر با سے پیش جباروب باد بہار سے چو آتش ز تاب بید اوی در دل مسدس جنبید اوی ہر شادی عشرت و راوی</p> | <p>آنجی خیل از تو شکزار سے عشق بایں کر سدا و بان بکشا سے نواب و آتش چو باد بکشا سے اولا ہر چہ خاک و نماسکے بید نرا دہ باد خور و ماور را عشق از ان کرم بود و بختیق یک وجود بزرگ ظاہر شد چرخ خیلہ بکون لب لب</p> |
| <p>رو پریش کن در چہ سودائے زود منزل کن فسر و کوئی کو تو برنگار کش نبشائے رو سیاہ است در و ہر جائے اندرا یہ بیکار نہائے کہ از دور چہ سنین تماشا ہے کونساوی شوی صلاح آئے</p> | <p>خفیف مسدس مخبون مقطوع</p> <p>خوی کن ہاتھ بہ تنہائے زیر سر سایہ زنت بکشا ہے خوش نیچے خوش میا ہے کہ چہ او گویدت کہ از ہے از خیالات باد پیر ہے نہتے نظر ہر کہ دریا ہے</p> | <p>ای کہ اندر میان غمٹائے در غمٹا ہے کونست بکشا ہے ملوت آنت کہ در پناہ کے سے انبار او من نہ سے بہر خصلت آنکہ در وحدت چہرہ یک پیش آن دریا ہے</p> |
| <p>آنکہ جان خستہ از پے او ہے ز انوم رانہ اندر اتو ہے اسماں وار گریکے تو ہے روشن بین خاندان ظلمات ہے ول مارا تر بند بر با ہے نہر انچہ از حق کہ تو ہے ای کہ برکت حسن سلا ہے</p> | <p>خفیف مسدس مخبون مقطوع</p> <p>توغیب ویا ازین کو ہے کہ بیدہ ان اویکی کو ہے خفیف مسدس مخبون مقطوع</p> | <p>ای کہ کشتی ویکو ہے حب بجز حمان او گردان ہے چرخش کن حدیث تانچ ہے ای کہ در دلا تو در مان ہے ولم از در وقت خون شد چہ شود گر روا کے بکرم ذروسان در ہوا می ہر خرت</p> |
| <p>بمیل گستان روحا ہے وایں فدا قہر با ہے چشمہ با حیر با ہے</p> | <p>خفیف مسدس مخبون مقطوع</p> <p>سیر و مرغزار با ہے ماہیان می سیند اندر یک</p> | <p>سہر شاہ نشینہ فر و نام ہمہ مارا کت را با ہے شیریشہ میان مرغ بیکر ہے</p> |

نورالایقین

شهر سحرگون پرست پرشته
 سیکه غم چو جان غم خرم او
 تا بد استی ز درشن دوست
 و ز فداق اندین خند یاران
 در چو سبک صاف منبرند
 دولت کو کانه مجربیند
 خود بیکر بیهوش این هنرست
 طالب کار و بار بسیار اند
 نفس ایزدی ز سوسه یمن
 داد مردان چو واقع مرگست
 ملک ماند و مالکان مروزند
 جوشش چو نرس پے روغند
 سده پر و ورغ وین پر زور و
 از کسایات شمس تبریز

مشک نا تو تار بایسته
 یک پد باشد هزار بایسته
 ز غم کف و دو بار بایسته
 سفی زان و دیار بایسته
 خسر را بخوار بایسته
 دولت بی غب بایسته
 دین بنده رات ما بایسته
 طالب کردگار بایسته
 برخلائی نثار بایسته
 مردم داد کار بایسته
 حکمت پادار بایسته
 هوشش ایشیار بایسته
 هست التماس بایسته

مشک از یک کس نیلند
 رشتن شاد کام بسیار است
 سخت غمخور است
 دید و دایمت خیر ازین پره
 میگ خواره اندان طفلان
 مرگ تا در پنهان روز است
 چنگ دراز دست این کمبیر
 و ممد و داندک ماند است
 مرگ دیگ بر لے انکست
 هر دمی صد حیات میگذرد
 عقل بسته شود هوانا
 زیر آن و رخ زشت گندید
 گوشه بسته است لب بر لب

مشک را انتشار بایسته
 دوستی همکار بایسته
 گلشن و سبزه زار بایسته
 دیده را اعتبار بایسته
 شفته دایه وار بایسته
 شیب مار را نثار بایسته
 چنگ اوتار تار بایسته
 نفس بے شمار بایسته
 آن خورشش خوش گوار بایسته
 دید و سو گوار بایسته
 عقل رانست یار بایسته
 این گیس را قرار بایسته
 از خمر و گوشتوار بایسته
 شمع معنی مرز ادا بایسته

خفیف مدس مخبون مقطوع

تا تو از خیشتن سفر کنی
 جند جان نور دیده می باید
 تا پرشته لباس اسرار
 نشوے ذکر و کتاب شمس
 تا تو در بند کبر و دین باشی
 که شوی بمنشین خدمت دوست
 دین راه بین چو نیست ترا
 که بمهر غش غش غش
 مسر زنت و تو بی نصیب از عشق

خویش تن را ز خود بر کنی
 که جسم بایستی نظر کنی
 و در مسایک سفر کنی
 و در زمان یا در نازنین باشی
 تا تو با خرایش بنشین باشی
 که درین راه راه بین باشی
 تا تو در چاک کبر و دین باشی

نه شونجی حرم حیرم جمال
 تا دل از غیبه را و سپرداری
 سناز سر گذری درین سودا
 بگذر از ما بسوختی تا تو
 پاسے ز پر سر بهمان تا تو
 گنج وحدت گنج جان داری
 اسے جو کشت و جو و لوانه

خفیف مدس مخبون مقطوع

تا شدیم گوی میدانی
 نکست دست بود و بر بانی

تا درین دور نیست چو نبیم
 ایک دور تو کمال اند عشق

سر این دور را تو میدانی
 شد و هر محبت دور مانے

بر سر کوبے او گذر کنی
 از خوش ز دیده جسم و ز کنی
 با غم عشق سیر کنی
 تا سر از جیب او بد کنی
 خاتم عشق را بگین باشی
 برتر از چرخ افقین باشی
 چندان فقر دل خیزن باشی
 چندان خمر تو در زمین باشی
 تا بکشی شمس ازین باشی
 سر این دور را تو میدانی
 شد و هر محبت دور مانے

| | | | |
|---|--|---|--|
| گوش موستان حانہ کے ستونوں ہر کہ کو رہت عشق ہی سازوں جلد یاراں ز عشق زندہ مشنہ خسہ سوار و چرا شدی شایا در جنو و مجنہ و ہوسے جان جانی و جان صد جاسے ہر کہ کز میت بہت نود و صفت سد پیمیش و پس توایں عارست جند اندر میان غوغائے خلوتی و لطیف سودائیت گر تو خواہی کہ بر تو بخشاید و تو خواہی کہ سخت بخشاید رو بخود آ رہہ کہا باشد چون رسیدی یہ پیش آن ریا حکم کو کہ کشادہ دوراںے | خسہ و بلبل گستاخے ہر او سر نہ مفاہے تو چنین ماندہ چہ میسے حسروی و انزوا و سلاطے اے کہ اکنون تو روح انسانی خسیت مسدس مخبون مقطوع نسل محکوس و خفیہ سید کہ سراز و قطب سلطانے | پشیم پیمان کو رکے بند ہر کہ پیر است ہم چو ان گرد خسہ سوار و پیادہ شوارز لایق پشت خسہ نباشے تو کفایت با محفے اے جان خسیت مسدس مخبون مقطوع نیر احمق و غیہ ایم نرس چون گریزی ازین خسہ نردن گرد | شیوہ شادمان رو طے چون و ہر عشق آب حیوانے خسہ میدان نباشد ازانی تو بمیں پشت آسانے گر تر سید ز ویراںے سینہ نسرہ دی نہاںے فارت آمد ازین لبت انہاںے کای ظان فایغ ست زین فانی خوی کن پادہ بنہاںے خوش غشی و خوش میلاںے روز منزل کنے خسہ و دانی گر چہ او گوید کہ از ماںے کو ارد و در در تماشاںے کرفا دی صلاح جان آئے سگ و زن کہ سلاطانے |
| حکم مطلق تراست و عالم ہمہ مرغان چو این تو اند ہر آید زبان ملک و ملک و اہار از راہ شان بردا شمس تبریز جیسے سرفی خاستے طاعتی مگر خبانے بے تو باغ حیات ز غذائیست آن کی گوشہ کیے چو چکان ہر ادا و اعراض را بترش انعست اعراض ایٹھے | حاکمان غالب اند و تو جاسے تو ہائے میان مرغانے گر دی دل بروج حیوانے خواہ قدیر و خواہ انسانے خسیت مسدس مخبون مقطوع سینہ نرہ لبت نہاںے ہست مردن نلامی زندانے پیش ملک کہ شاہ چو چکان کہ تو چون گوی جہت گردانی ازیکے کوئی و یکے دانے | اچو شادمان بجزا ہے جستند بر سر آید رواق دولت تو شہ طہار از مہاشقان برگیرے تا شوم سرخ رودین و بوی خسیت مسدس مخبون مقطوع تو چو باغ و صورت جگے چون تو بکسہ و صورت است تا کی گوشہ اگر چہ ز رہت پس بجزا خلیش را بسیار شمس تبریز نور جان منے | گشت حاصل تر آبسانی ز آنکہ تو صاف صاف ایسانی کہ تو احوال شان ہمیدانے کہ تو چون حق لطیف فراسے ز آنکہ صفت رتائے باغ چہ منہاںہاںے فیض دل قطعہ آمد جانے کہ نہ نیکوست نیکبہاںے تا کی گوشی اگر آئے چشم را نور و جسم را جانے |

| | | |
|---|--|---|
| در نسیم یار یار بایستی ز آنچه کرد کم نون پیشی نم دل من شیر بیشه روانه یار لا حولی گو سه را چه کنم چون رضای تو در دل غم هست حسنه در آن سخن غمان حارم شش شبر زیر رخ یار یار | خفیف مدس مخبون مقطور عقل سال پاریایستی شیر در غم زاریایستی یار شیرین غدار یایستی یک چه باشد هزار یایستی گوش را گوشوار یایستی | یا غم لکن بایستی سایه آن بهار یایستی دو سه تنگسار یایستی بر لب چربا ر یایستی آهو جان شکر یایستی هم در راهوار یایستی جانا دشتار یایستی |
| در برم وصل یار یایستی غار غنچه افش خبث مرا در چنین باغ جویبار روان زرد گشتم ز غنچه دوران یا کنار او غمش بچاره شب چند من شمرم خجای در | یا دل را قمار یایستی چهره و گلزار یایستی در کعب من عمار یایستی چه چون سخن و اربایستی یا غمش را کار یایستی لطفت او به شمار یایستی | وصل او نوبسار یایستی سالک نون چو پار یایستی عهد من استوار یایستی خمر از دلی شمار یایستی خجست نیکم بکار یایستی سون میلسن مملایستی شیر من در کار یایستی |
| در چنین غم زار پر آهو رو ستم تلاست بیکار همچو بت باش پیش آن بنگر اگر براتن کنی تو جان من با ده ده با ده خواهان کردی زاول با داد و بربسته | خفیف مدس مخبون مقطور چو کمر اندر عنایت یار که چه نقش وزنگ زوداری در مراد کله تو دلدار که سرام هست با تو بهشیا | آن قلم را چه حاجت ارباب گو همان صوبه کفنگاری چه کف بستانخ غار بخاری باز پرسم که در چه بازار ورنه دستار شکر یار یایستی مست گشته و نبد نشانی |
| سخت مست حمت چشم تو امروز صورت عقل بسد و لنگ است با تو کند پیرو را تو بود عقل ما بر ده و لیک این بار در رخ وزنگ چشم تو پید است شیر امروز در کار آمد | خفیف مدس مخبون مقطور دوش گونی که رفت خود کنی صورت عشق نیست جز تر رو که از چرخ پیرو واکسته آنچنان بر که باز فسر است چه از آن باز و از آن دست لوزه برگرفت او در پیست | مست گشته و نبد نشانی بر سر شیر مست بنشسته که نمب از آن شراب نپرسته با ده صندر محض خورد کنی لای و لی نیست بهر دستی سرب نه عاشقانه و رسته |

| | | |
|----------------------------|-----------------------------|----------------------------|
| چون با نیش پیوست | تست رنگ از سخن بگوز | که بدام سخن درین شست |
| خفیف مسدس مخبون مقطوع | | خیر و پاپیس نه چو شست |
| ما دور سرور و خود کا | نام توندو با دکر ناماست | یافتند اصغیا کونامے |
| که ہے را ولی انعامے | چو چشم من استیاقی که خود | بایم من تو جسد اکرامے |
| اے که جان را تو دانه و دای | سبب این تحیت آن بود است | که تو کار مرا را نجامے |
| داده اسید مستی آتاسے | زان که مرا که کرد با طلق | خاص اسود است و هم عامے |
| تو نے اہل زمانہ را نامے | تا کہ در طس تو یاراید | که تو باں را پسند و قارے |
| کا بتہ اکروسی و در نامے | با دجا وید بر لبان | سایات کا قباب اسلامے |
| تا کہ خدمت غایم ورامے | شمس تبریز در جان و جود | ماشقان را بجان و گارے |
| خفیف مسدس مخبون مقطوع | | که رود روز ما بهشیاری |
| عقل را از پیش برداری | عوض با دکر میگوسے | تا برسے وقت ما بکار |
| بس تو چپک نال و رازی | تا زمانے و چپک مال و کشت | حال دل را به بین که دلدارے |
| خند را د بیان چہی آوے | طوق گردن توئی و ملکہ گوش | گردن و گوش را چہی چارے |
| که رکفتہ است این گرفتارے | که کلید است گفت و گرفتارے | گاہ از و روشم و گرفتارے |
| ہدیہ تو بود کہ گلزارے | گفت حام است کہ بر تو رویت | از رخ تو بود کہ انوارے |
| خفیف مسدس مخبون مقطوع | | شکستہ مید روز باری |
| بست ایمان ز ترس زناوے | بانک ز نار از جهان برقا | بیکس را نداد ز ناری |
| ہیچ گنجے نبود بے ارے | نے کہ یوسف خزید و چاہے | نے محمد گنجیت و دغاری |
| سرد مشور رفت برداری | جسد کنج عدم نیاسانے | در عدم در گریز یک بارے |
| انچین در و سر زو ستاری | کفن از خلعت و قبا خوشتر | گور دارین شہر بہ پسباری |
| در عدم در یرم چو طیارے | کے بود کہ قرض برون پرو | مرغ جانم بہرے گلزارے |
| بکشت یغیب شادے | چون دل چیتہ و مددہ خود خورد | زانکہ ہسل غذا اہل ناری |
| خجرویز قون در اسراری | آہوی شکست نامت من ہر | تا کہ از دوا چسبے نگارے |
| در جامے کہ غیبت بیکاری | مشت گمزد کہ اندرین نام است | ہست آن را دوز از انبارے |
| آخر آلبش بود زو بارے | خاکیان را کہ ہوشی بخشد | بادست و قد بہر چہ باری |

ہیکر پیوستہ در مان باشد
 شاد تبریز شمس دین آہ
 زہد کافی محبس سے
 کیر سام سلام چند ہتھا
 ہست نہ جن بودی آب
 حامل خدمت از بکر ریزت
 بہت حق و رعایت کا مرد
 کہ شوم من شہریت مت نو
 این سوار کا و خدمت ہست
 سانیاس نیار و ادایہ
 گر ہریری تو نقلہ در ہست
 در و دل را اگر میدانے
 دست چہن بیکہ بہ نہی
 گفتہ را د انسانے دام سنا
 گفت باد است گرد و رویت
 مشک بر بند کوز با پر شد
 عشق دینہ کردا ظہارے
 ہیچ جینگے نبود بے حصے
 پائے ذوالنون کشید در بخیر
 جہت شہرہ چہن ز رخے
 کے بود کہ وجو باز دھم
 بہتہ از سر بہ چانتہ ذری
 بل ہم احیاء عند رجس
 بان بر جانہی پاک رود
 باغ دیا کہ تازہ سیگرود

| | | | |
|---|--|---|---|
| گرگز کہے نہار دلش بپوش خون و سرسگین نہایت زیبائے جامد از اطلالے بیا ذکر هست ای دل بین برج شمع الدین گرچہ تو نیم شب رسیده | کے جو دور زمانہ ہستیاری پردہ اش واد حسن ستاری بر سر عقل از وکلہ وارے ز قناعت مکن دیدارے خفیف مسدس مخبون مقطوع | خاک خفته ز ناشت بیدارے جانب خسرمین کرم بگزیر این کلہ را بدو کسبستان شمس تبریز کر شمع وکی است خفیف مسدس مخبون مقطوع | شاہ کو خوش ز لطف بیدارے ہین قناعت مکن بامشاری کان سیرت دارد از کھو ماری شمس ہمراہ چرخ دوارے صبح عشاق را کھیرے |
| ما پدید می چو جان درین عالم ز آدمی چون پرے رسیدم من اے بمان از کان خانان را گر تو از عاشقان نہ دانی | در جهان دلم پریدے تا زمن اے پرے رسیدے چون من سوختہ پزیدے خفیف مسدس مخبون مقطوع | ہمیشہ شب جان ترا شود قربان در نریدم چو دولت منصور شمس تبریز سرمد و دیگر خفیف مسدس مخبون مقطوع | ز آنکہ تو بامداد عیدے چون مرا تو بایزیدے در دودیدہ خسرو کشیدے یا تو سرست ہام سبانی |
| پھر جانان زبنت جان خمینہ ورسلیمان ملک خود شدہ خلعت بادشاہیش در پوش مرشد راہ را بچنگ آور خود پرستے مکن خدای پرست قول رجن گبیر و رہ میرہ شمس تبریز نور سبانی | اگر طلبکار وصل جانانے بنا خاتم سیماے نبشانش بخت سلطانے رہ بریدن خویش توانے ور نہ بیک زبنت پرستانی بگذر از تو لہای شیطانی خفیف مسدس مخبون مقطوع | خمسہ دل ز دیو خالی کن یوسف مصر آسمانی را تشد لب سیر و دین دین ور تو تنہا روی درین رو عشق ہر کہ خود دین بود چو ملعون است اگر بقول خدا لے کار کنے خفیف مسدس مخبون مقطوع | گر تو در شہرتن سیماے برکش از کفر چاہ ظلمائے ماندہ محروم ز آب حیوانے بلیک اندر رہش فروہا ایتنین است قول سجانے حقیقت بدان کہ انسانے خدا دل ز دیو بستانے |
| ستم از باداے پناہنے سینہ نہ سہا درین سستی شتری در فرخت آغرا خلقم کے بقا کند کہ درو زان با جانہاے مانہ باد ستی ز عاشقانی میگویی پیش آن چشمہای جادوئے عاشقان را چہ سود دارد پسند از دوستان اوز و شستہ شیم | وازد و وچک و نامی چہا روے من باے پناہنے دادش من ہماے پناہنے تا بدان کہ باے پناہنے کہ برو تھماے پناہنے خفیف مسدس مخبون مقطوع | مرچین دل را باے پناہنے گفتم اے دل کجائی آخر تو صدہ و آفا شہ سج بود ا تشہ چون بر دو دم جست شمس تبریز شہزادی است خفیف مسدس مخبون مقطوع | واجب آمد دفاے پناہنے گفت در بر ہماے پناہنے ز دان خوش نقاے پناہنے آئیے از ہماے پناہنے عاشقان الصلائی پناہنے تو غیبی رویا ازین کوئے بچہ رو کردہ زہر ہبے روئے ما از ان سو تو ازین سوئے بیش چو گان عشق چون گوئے |

| | | | |
|------------------------------|----------------------------|-----------------------------|---------------------------|
| بیش آن چشمه ترکانه | بندنی و کین نهی | بختی و دین جسم صبر | گاه لاله گاه لولو |
| آفتاب از حد پدید است | کن در خانه تر از نو | پلاسه او خوش باشناس | نه وقت بهای چن سوسه |
| بلز مهر و بر چپا و درو | رونداری و مهر چپا نهی | نویسی ای کمال مهر عشق | خود ذات جفی و یا دوی |
| اندین رونما پاسبی | زافرم را نماند زانوی | چو کشتی روم سپهر مین | ای دل من مناره پهلوی |
| زان شکر رو اگر بگردانی | گر نمانی بیان که بخوبی | مست خجیش میر و کجاست | سوی بی چپ و راست می پویی |
| چپ است و در دست نجات | تو بهمان یابی از چپ نهی | مرو تو دیو و در و دوا | امده اند چه مهر مهره روئی |
| دل از حباب رو و چو گویم او | همه آفتاب غلام آن اوئی | این زخمهای او کی بپوشد | گاه شیری کند که آهوی |
| چرخش کار دیده گفت گفت | خفیف مسدس مخبون مقلطع | | مکنده سیب و نار آنوی |
| من مراد توام مراد توئی | من غلام چو کیتاب توئی | دل مرید تو و تر خواهد | کین در بسته را کشا توئی |
| خاک پای توام دله امده | مردم اندر چو که باد توئی | ز دهن می جهاد من ماضی | اے مراد و دها بهاد توئی |
| گرچه من بد نهاد و بیگمدم | شکر م چون دین نهاد توئی | ورنهادی که تو کنی برداشت | خوش بود چون همه مراد توئی |
| زهر باد شود چه جام توئی | ظلم احسان شود چه داد توئی | بس کنم ذکر تو بگویم پیش | ذکر مهر ذکر کرد یاد توئی |
| هر چه هست آن خدمت تاوانی | خفیف مسدس مخبون مقلطع | | غیر از خود کجاست تاوانی |
| هر چه دارد نشانی نام وجود | عین با عین است تاوانی | گر بروی پری و شان مگریم | رومی با باد است تاوانی |
| هر چه که منحه و ریا بهر سپید | محمدم کعبه است تاوانی | خاک پایش پیر باد کش | کان ترا تو تیاست تاوانی |
| چو کعبه تو بکشت تو نهاد | او ترا نهیست تاوانی | گر بگای رسد پاکش باش | که با با صفاست تاوانی |
| در جهان هیچگونه در است نیست | اندکے با گد است تاوانی | شمس گر گشت فانی از ذات | در نما با تقاست تاوانی |
| یا ولی نشستی و سلطان | خفیف مسدس مخبون مقلطع | | سایه احمق ماله شایه |
| انت بگرد سخیط بال دنیا | مکن جوهر و مر جان | کان بیان عبدکم جبه | و منی هر و شیدار کان |
| کیف خدا الحفا وانت وفا | کیف اروسه بیانی | جنبه البین کلام جت | سعت مثل لیس ثبانی |
| ظلم خدایه غرضه که کرد | سال دمی کما یه انی | اربع قهبا هواک ساکن | لیس فی غیر غفلکم انی |
| شمت فی پس چون عدل | کم بت کو عله اخوانی | با محیط بر حجت الدنیا | انت بال روح حاضر و لکن |
| الا سیه خوابان با تا زبخی | بهر تقارب شمن عالم تطلیعه | فعلن فعلن فعلن فعلن | بهانه گیدی و از ناز بخی |
| توئی یا فارم اسید تو دارم | که سب را کنار هم نگار زبخی | چو زبان مائی تو معاصن مانی | زهر بار بربخی از نیاز بخی |
| توئی شب فروزم توئی بخت تو | که مشب غمندی و فردا زبخی | یکه مشت خاکیم ای جان چو بخت | که از او اینها و آنا زبخی |

| | | | |
|--------------------------------|----------------------------------|-----------------------------|-----------------------------|
| ہاں تاکہ ازل میں مائیں نہ | چو ناواں داناں شد نہ از تو شادان | زولگان شیر نہ داناں نہ سنجے | زباگر کشہ ہاں ہاں نہ سنجے |
| مقاربت مثنیٰ سالم | | مقاربت مثنیٰ سالم | |
| افغندوا علیہا کسوس القباۃ | اگر آن جان جان را بدیعی لا تو | اگر جلد چٹے اسیر عدلے | روانم ز بونش زنی دست پائے |
| صفامن ہولکم لیسیم الوائے | تن اندر بونش دلم اغوش نشر | دل غل کل ہا ہما ارتقاۃ | بلعن و سیر ولا فی فراے |
| فرو کردہ سر ہا ہا لے گولے | غلط کیست آخر کہ جوئی بہر دست | مقاربت مثنیٰ سالم | |
| بجایے بقار و ز جان ہولے | ہوا گاہ سر کوٹ و گدگرم و خان | وفا زہ چو جوی بہرین ہونائے | گدشتے ہر ان شاہ کہ اور اسیر |
| قص چنبرہ آمد تو جان کیبائے | گرا قاق گردون زانے میرے | کہم فوق باہی و ہم در سرانی | خصوصا در شجر دہانہ چوانی |
| گئے در روی در پاس گدلے | جہان چن تو سرے ندید و نہ بین | کلیت بفرستے و در راکشائے | تو خورشید زرمی و صاحب لولے |
| گئے بچو برتے زمانے فنیائی | تو لان نباتی و در لہا چو طوطے | چو مجنون عشقی و صاحب صفائی | یہین بر تبارش لباس چوئی |
| کہ در باغ دولت گل و سرائے | اگر دل باد و سر قفل با شے | بے کرد نوحہ بے دست جائے | تیشہ اے اے زلی استغائے |
| در آدور و دید و کہ خوش تو تائے | اگر کش کو خرم سپاہے و رکڑے | بہر دست و تہمتیں بری پوشت | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |
| جہاں لاکہ داری کہ لعل قباۃ | مکنت ندیے شام ابقا باد | بجوہرے حق از داناں قلند | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |
| کیا بدشین زبا و صباۃ | ہیکوٹ سر راہر سنگ و ہر در | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |
| نہا طید در خون زنی دست و پائے | در از دست قصہ قرائن می ندائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |
| ہم گشت باول کہ سید ہلائے | گفت نہ شب بد و تاریک کم شے | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |
| کہ گور رش نشان وہ کہ باشد شے | چو میتوب و قتم قین بری پوشت | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |
| مراوے لیکے کہ نہ نہائے | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |
| کشیم از زمین خوش نسیم ہر | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |
| کشید از اناں اودم اولیائے | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |
| عجب چون بختی یقین محم آئی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |
| کشید خیرہ چشمش ز شمس نیائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |
| وے این نشانت از کبریا | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |
| کہ در پوشت ہاں پوشت ز روشنائے | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |
| نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی | نہر کہ رکعت کشت بھی بردھائی |

| | | | |
|---|---|---|--|
| بہ لیسے رسید و بکری و مدعا کروے ز پشتہ کہ چو بند سیر بیان کردی از رونق لالہ زاکر شش خمش کیں درین مایمنی و صورت | زیر شد ز سینه سمانہ سمانہ بود چو بخت مسر کہ کرد افتاد دل پرستاید دل لالہ کالہ مستقارب مثنی سالم | تبارا ہوا ہی خدا ہست لیسک کہ کھسیر پستہ دل شیر خشد ہم خود گویہ ترا بے زمانہ مستقارب مثنی سالم | ہم کے گذارو شمارا شمارے رہا ندخو لیشش بحسن الفرائے ۴۰ دہین رو کہ اسل سلائے تو زردائے تولفت و خطائے |
| بجکت چہ خرابی کہ دریا بہ بست گزان روی چون مدگر و دل خانے اگر کا و آمد مشیت سفیمان زستان عجیب آمد و ترس نیست | بنای چو زخو رسد ما بہ بست بسیج جالت سر را بہ بست بیک نکتہ صد گجا و خرد چہ بست کریاب این چشم ترا بہ بست | چہ زخو روا کند کہ زور آئے فلام مسوحم ولی صمم جسم بیک خرد آہوان و حشمت اگر زخو رشید نا کر تباہے | چہ چرخ آئی قسرا بہ بست کہ از ہر فن مکر را بہ بست چہ چو بکشی شیر ز را بہ بست برین آب خور رہ گذر را بہ بست |
| ہماد م تیر دل مرا تو بہ ازل تو شاہ عطیسی کہ در دل متعین چہ چرخ کردی چہ رویش کردی ازین جان ظاہر حبان آدم من | سیارم تیر جان کہ جان را تو بانی تو آب دیاتی کہ در تن روانے تو رویش میکن کہ نہان نانی کرین جان ظاہر شو جان منانی | نہرمان نشان بدآہ و زار شکم تو ہم عینے تو ہم ہنرین رہے تلخ مرگ کہ بی تو زید جان میان دوجان مازہ بودیم حیران | بجان لالہ نام رخ زعفرانے کنون رفت کارم نشان ارفقانے گفتند ہرگز تران ترانے چہ پیش تو مسید ہم نہی از کافانے |
| یکے جان جنت یکے جان دوزخ توئی لطف جبار و فیض دو عالم | مستقارب مثنی سالم | چہ جنت چہ دوزخ توئی شاہ برنخ نہرمان نشان بدآہ و زار شکم | بجان لالہ نام رخ زعفرانے کنون رفت کارم نشان ارفقانے گفتند ہرگز تران ترانے چہ پیش تو مسید ہم نہی از کافانے |
| پذیرفت این دل و عشقت خرابے منم دل سپردہ ہما نذر پردہ بگفتم زلے چین باش سپید کہ گراوند آب ست باغ از چہ خند | دراغزا بی چہ تو آفت ہے کہ عریست ای جان کہ اندر جاہے گفتا کہ شاید دلی بر شاہے و اگر آتش نیست چون دل کبابی | چہ گوئی دلم را کہ از من ترے چہ پردہ برا غناخت گفتم دلاہے دلم صد نہران عن رائد زنجش بگفتم شمش کن چہ توست عشقی | نزدیک تر سد چنین مرغ آئیے بہ بیداری ست این مجب یا غزلی مرگشت لبش نہ کہ اہل خطا ہے مثال مسر چہ پر از خون ناہے |
| برین و بران تو بسہ این ہا نہ من و ماست کہ لعل سہر خرم کرتہ ہما نہت اینہا نیامیس تیریز تماشا مرفک تماشا اتوئی | تو خود را برو کن کہ خود را ندانے تو بردار کنگل کہ نسیم شرابے بجز مستقارب مثنی مقصود و تقطیعہ فعولن فعولن فعول جان و نمان و ہو یہ اتوئی | دلا چاند باشی تو سرست گفتن دلا خون خمید و دانم کہ تو دل چہ انجا روی و چہ انجا روی تو کوئی گرفتار جسم رم گم | چہ در بند آہے چہ بند سراسے تو آن سیل خونی کہ دریا نیابے کہ منتعاع عرشی و قناع باہے کہ مقصود اینجا و آنجا توئی |
| بفرما میگوں فہر اقی و صاں ز آدم زائید حوا و گفت | کہ سرخیل امروز و فردا توئی کہ ہم دخل و ہم نخل خسر اتوئی | تو مجنون و میسے بیرون باش تو مجنون و میسے بیرون باش | کہ آدم زائید حوا و گفت کہ آدم زائید حوا و گفت |

| | | | |
|--------------------------------|-------------------------------|--------------------------------|--------------------------------|
| تو دران غماز سپهر و نوحه | که پا زهر دران غماز توئے | اگر رسیده شد به حقیقت است | تو صیقل کسے خود مدد توئے |
| و گدازد سیه شد بر و تو ملز | که مذر خطه نیست تر سقوی | ز هر رحمت اخرا فرایش چه | که هم روح و هم رحمت افزا توئے |
| چو جمعی نواز جبهه فارغی | که با جمیع جمع تنها توئے | یکے بر کشا چه با فسر خویش | که هم صاف و هم قاف غفلت توئی |
| چو در و سرت نیست سهرابند | که سر نقد روز غماز توئے | اگر منکر عالمی ماشه | غنی نیست اما که ارا توئے |
| مرویز را ز بالا گسیه | پایسته به منشین که با توئی | من و مار با کن زخاری ترس | که با ما توئی شاه و سیه توئے |
| بشود و سیاهی خود در منکر | که آن پوست خرب یا توئی | عظایو سنے قودیتوب سینه | ترس و بگویم ز اینا توئے |
| گمانی بری و رفیق گمان | که آن سیرم من که با توئی | ازین ساسل و آبل و گداز | بگویم سفر کن که دریا توئے |
| ازین چاه مسته چو پیوست برآ | که بستان و ریحان و صحرای توئی | اگر تاقیاست بگویم ز تو | بسیایان نیاید سیر پا توئی |
| چو سوگند خوروی که دل منت وید | بحر متقارب بمن سالم قطعیه | فعولن فعولن فعولن | مرا خود نکونی که هرگز خبری |
| مسیار و دیگر نظر کن بکار | چنانکه اسیر نکاز فرخیده | تو آب حیاتی چو رویت دیدم | چو می در تنی بنده هر سو روی |
| تو باز سفیدی که در منشیستی | رود می مرا در هوا هر پری | دل و رو بدو یار که دست ازان هم | که در خانه زخمتی و در در کشید |
| اگر که نتواند تم مارا راست گفت | که جان ناپدید است و جان پیری | بفرمای من رس که این وقت | تو مد جان بفرمای من هم رس |
| چو آن همه برآید بسوی دیار | متقارب بمن سالم | نماز همان را به عشقش قرار | نماز همان را به عشقش قرار |
| بچاه فراتش ز سست فدا می | مکنش بجوئی ز چاهیم برآ | چو زاری عاشق هم دوست دارد | همه بگویم هم میوه بزار |
| بر آری نراری بگوئی برآری | که زار است حیدر عشقت تار | امید قبا و سال تو جان | که بسته گوید بفرای کار |
| بروز زمین را د و صد روییم | بیاد خیالات پیوسته کنار | بزرگ و عاشق حق گشت زوری | وزان یادگار است باری چه دار |
| چو شب گشت دیبای جبران آور | نه نیم نهایت غرام کنار | نیفروش این دل ز نور و دیده | ازان نار عشقت بلا به شراره |
| سجای یکے جان دو صدمان بچشد | اگر مان سپاری بخش سپاری | چرخه گاه چشم پر از عاشقان شد | بله |
| گفتند ایشان ریحته زبانه | ز سودای شاهی حب شهر یاری | اگر خاک پایش زنده بر و دیده | بید و در افتد عجایب خار |
| همی تکه با بصورت چو ماه | طر فی لطفه طبع عیار | یکے و یکجا ز کبش جد و عالم | واوصاف خویش نثار و شامی |
| که بری ز یک صفت ازان و صفت | برآ و بجز بی ز عاشق و مار | بگو کیست محو هم شمس الحی | شده شایسته بریز هر جای |
| چو عشقتش برادر سرازیر اری | متقارب بمن سالم | ترا کی گذار و که سهر را بخار | ترا کی گذار و که سهر را بخار |
| کجا کار مانده ترا در و عالم | چو از عشق خوروی کی جام کاری | من از خم عشقت چو چنگی شد تم | همی نیست در من بجز بگفتن اری |
| تو خواهی که پوشی دین نا خود را | تو حیل را کن تو داری تو داری | گر آن گنجیست چو یثیثین بود | مگر آن می بخوروی چه برادر خاری |
| کاستان جهان ابروی تو شد | که مرغ جان را د و صد نوبار | نه چنگی تو ای چنگ ما چند ناله | نکست می نواز نه اندر کنار |

ع

نیل

| | | | |
|--|---|--|---|
| <p>بجز آنکه یارب چه یاری چه یاری سبحان استینم رخ زعفرانی تو آب حیات که در تن رولانی گفتند که ز نال ترانی چویش تو بید زهی زندگانی مکن سجد آت را که تو جان آت گره از گمان است تو صد عیانی بجز تو که دانه در دل کشانی که سجد کانے و جان هائی عطا کن عطا کن که سجد عطا کن سید و در تو بادی سمانی که در شب چو بری زبا جامه باری جهان را بخوردی مگر از دانه چنانی چه باشد دی گریانی تو هر دیده را شوی و دینمانی اموت و احیا بغیر اختیار اذا غاب غیبا عنی زمان التواری فدا کس را که ذوقی الغفل جاری گم ابرواری چو گوهر یاری برم چون بیانی مرا صم یاری تو قهر و لطفش بیا تا چه داری پیش آفتد گل شرمساری تو کی بجانست بجز شکر ساری قواری غم الحی و بد قیامی نبه گوش دارا بستی که یارے</p> | <p>تو شمس تبریز شمع نانی مقاربتن سالم ز خون بر رخ من تو دیدی خاشا کنون رفت کارم گذشت از خاشا کسے بے تو باشد زهی غم درون اگر مردی بے غم نشین مقاربتن سالم تو می خرم دل تو می خرم بر آنکه بر وسای از سعادت که سگ بود و ز تو گشت گوهر کف آب را تو بادی زینے هر است خواب شب را تو قوی شبا در تیغ چو مار سگی الامو که در دل کشی چرخے مقاربتن سالم دمنده بیانی هوا و ترانی عجت بانی اذ و شب شمس باین بیکی حسن عقل گم آفتاب ز بالاس تابے مقاربتن سالم خران و بهار از تو شمع نانی ز گدایا که روی بهار است ز دل به بادش ان شکاری بچویند قواری که غم عشق در دل مقاربتن سالم</p> | <p>زهی می زهی می خوشگوارے مقاربتن سالم زبان بهر ستم کجانی را تو بانی کنون رفت کارم گذشت از خاشا تو ویوش میکن که پنهان مانے دو صد چشم دیگر تو را می توان مقاربتن سالم ناروی خود گر عجب می نانی اگر دل نداند ترا که کجانی که استار و جان همه اندیانی چو رست از منی دارا نش زبانی هم علم و طعم هم کیانی که کس است جسم دروغ خدای هر آنچه بخوردی سگ گزانی مقاربتن سالم بشنه الا حاد سراج الفزاری فدا کس کی و ذاک خاری که عاده شمس فوق الداری و الحس الا ضلع العواری مقاربتن سالم تو خورشید تو جان بهاری خران چون بیاید سعادت ز کجانی که روی کی خار در باغ خارے که جان بخش مارا نرد جانپاری مقاربتن سالم</p> | <p>خیال تو جام است عشق تو چرخ ولا تو مرا که بختی ندانے دل از دل بکندم که تامل تو با شکی تو شام غلطی که در دل مقیے چو می نوش کردی چه در پوش کردی ایا هم نشینا جندان چشم دنیا گره را تو بکش ای شمس تبریز عجب العجایب توئی در کیانی تو دانی که دلسا کجا افتاد است جهان را بیا را بنور توست نه آب منی بد که شمع منی شد چو تبیل کشیا ترا پرمیتر میا خراب ایجا بر دجای دیگر چو حلاق بچون فسون بر تو خواند تو در چشم منصفه مقیے و ساکن خلایت لمونی به افتخارے اموت بجز و ایچیه بوسل اذا غاب غیبا وان عاد عدنا فما العقل الا طلاب الموت زمن چون روی تو ز من بچویم گم پر دوزی گوی پرده داری بهاران بیا بد به بخشی سعادت کزین گل ز گل کی لطف برد شکاران بر پیش سگوا کشید چو تو منی بے ترارے بگویم</p> |
|--|---|--|---|

مجلس سخی دیدم شدم زعفرانی
چو در برج عشاق پاو ز سواد
دلیم باره باره بشد عشق پاره
چو بر روی من دید آثار جفونی
چه سر که داند چه در بافتن
اگر شمع خجای برین شمس تنزیل

یکه لعل دیدم شدم ز لکانه
سگر کرد ماهی ز لاک جانی
که هر پاره من دهن و نشانه
ز جعبت بیاید برین نهانه
چشمی که را نکسی کش سوزان

دلیم چون ستاره شب ز نظر
چو آن سر باده بچشمش در آمد
چو ز باط و او سلاخی بیا و
بگفت ای غلانی چرا تو چنان
چه ماه و چه گردون چه صبح و چه بانه

بهر برج می شد چرخ سحر سمانه
ازین درمخجایان آسمانه
هزار سالک شش ابد شد جویانه
چنین بن ازا کم که تو آشنایانه
همه زمرانست در یاب ازان

مقاربت شمع عالم

نقشات که چو یکد که تو به نشانه
از انوسوی پرده چه عالم گزشت
کدو و میاش و فزون هر دهر را
کمانهای ناخوش بر او تو دهر
بچه دهر آید چو در پوشش دادر
نگرانی نماند در اینجا غیری
چو میسکند مادر نفس کله
ای نفس کلی بهر دم گریاست
هم آید کردی جسم سرگشتی

نکات که یابد که تو به پیکانه
که عالم از اینجا یک رشت
که هر چیز زاکش بچوئی توان
نماند که تو جانم هر گمان
که تو نماند غرضها بخوان
که گریه درست از می گوانی
که تابه لسانی بیایسانی
کیت نیخست بر رسم نهان

چو صورت کفایت که صورت
نموده ای بنو فوخیان
مدو به جانت همه ز آسمان
نخست آن زمانی که سابق تو باشی
ز کسیر و اینل عرب و متازل
بگفت اندر آید انجای خامش
که آن عقل کلی شود عقل کله
نکر عقل کلی که آن عقل کل را

کفرهاست صورت تو بچرخ
رسد تا نماز جفا این نهان
ازین سوز سیدی از انوسور
بریزی تو بر ما قدرهای جلان
ز کسیر و اینل عرب و متازل
چنانکه تو نطق در آن خیر مانده
گر آبی نیاید ز کسیر عیان
بهر دم کسی میکشد متعلانی
کدو در دوری و باطلعت جفتی

مقاربت شمع عالم

چراغ خدائی بجای که آتشی
ولیکن زستان بکوبستان
بزیرو و ببالا تو بودی
الافات حمرا کا لعت می

حیات جهانی هر جا که رفتی
شربلیست نادر که آن را نمفتی
فلک را دیدی می چوین شگفتی

تو قانون شادی به نام نهان
بیا زار را می چو نادر متاع
بصورت زخاک و زین پاک پاک

جهان بخش کردی چه درد پاک سفتی
بجای ز روشی یک عیش و مفتی
چو پاکان گردون خوردی نه نختی
کافی و غریب نام من دے

دیگر کچر مقاربت

شدم از دل و جان سیکوش تو
و نام فسر و اگر موصوفی
بر آتش نه باشی تو در محله
بام فلک دان که صافی تری
موی سحران تو کی عمر و جان
هر

چو در پیشه معنوی فیضی
همین دم کی شو اگر هر دم
چو ز شگ باشی چو در زمر
که برتر از آن گسبدا غم
چو عیسی موم بر و ان تر می
که چون کوه در تربت کلمه

در غم خور که در غم
نخوردی چنین جام عالم به
چو ای گیسو بختش قوت
بجوش ای نادیم که چشم خور
چو پوست همه فتنه محله
چنین خال زیبا که بر روی است

کشد ای فتنه اید می ده غم
بیل محکمت را اگر او به
چو ورهست بنما اگر که یک
بجوش ای شلب که خوش بوی
چو اقبال باوه مدوی غم
بنام غمیری و خال و غم

| | | | |
|--|--|--|--|
| خلایق نزلت و الود و محرم اند عمر شمس تبریز غفلت نبود بسوای آن شاه و چون تویی بزرگان هست فسر و رفت ازین نقشه که جهان تو بند تو محسودا کی که در اندر و نت چو معذ و شمس الحق و نیست قبانون عشقش کس رو نیست چو خورشید عشقش درون تو رفت چو مرغ خیالش درون لاله کرد چو عشقش تو را بدینیا نمود ازان ناک آری که معجز کنست | تو چون زلفت و جدت چه اندر بجز متقارب شمس و قطب دوان سوی آن غمت گزودنی بیار و لب لاله هر ماه و دن توئی بجان تو مرده که مغنون توئی اگر چند کا بهی زبیر و دن توئی تو در زیر این فلک مشخون توئی ازان دوان و لاکر قبا فون توئی چه غم داری ازین سنون توئی درو باخته و بیخون توئی پس امروز موسی ازون توئی | تسما از برگرد و لطف نما بجز متقارب شمس و قطب دوان سوی آن غمت گزودنی بیار و لب لاله هر ماه و دن توئی بجان تو مرده که مغنون توئی اگر چند کا بهی زبیر و دن توئی تو در زیر این فلک مشخون توئی ازان دوان و لاکر قبا فون توئی چه غم داری ازین سنون توئی درو باخته و بیخون توئی پس امروز موسی ازون توئی | بجز متقارب شمس و قطب دوان سوی آن غمت گزودنی بیار و لب لاله هر ماه و دن توئی بجان تو مرده که مغنون توئی اگر چند کا بهی زبیر و دن توئی تو در زیر این فلک مشخون توئی ازان دوان و لاکر قبا فون توئی چه غم داری ازین سنون توئی درو باخته و بیخون توئی پس امروز موسی ازون توئی |
| تو چون زلفت و جدت چه اندر بجز متقارب شمس و قطب دوان سوی آن غمت گزودنی بیار و لب لاله هر ماه و دن توئی بجان تو مرده که مغنون توئی اگر چند کا بهی زبیر و دن توئی تو در زیر این فلک مشخون توئی ازان دوان و لاکر قبا فون توئی چه غم داری ازین سنون توئی درو باخته و بیخون توئی پس امروز موسی ازون توئی | تسما از برگرد و لطف نما بجز متقارب شمس و قطب دوان سوی آن غمت گزودنی بیار و لب لاله هر ماه و دن توئی بجان تو مرده که مغنون توئی اگر چند کا بهی زبیر و دن توئی تو در زیر این فلک مشخون توئی ازان دوان و لاکر قبا فون توئی چه غم داری ازین سنون توئی درو باخته و بیخون توئی پس امروز موسی ازون توئی | بجز متقارب شمس و قطب دوان سوی آن غمت گزودنی بیار و لب لاله هر ماه و دن توئی بجان تو مرده که مغنون توئی اگر چند کا بهی زبیر و دن توئی تو در زیر این فلک مشخون توئی ازان دوان و لاکر قبا فون توئی چه غم داری ازین سنون توئی درو باخته و بیخون توئی پس امروز موسی ازون توئی | تو چون زلفت و جدت چه اندر بجز متقارب شمس و قطب دوان سوی آن غمت گزودنی بیار و لب لاله هر ماه و دن توئی بجان تو مرده که مغنون توئی اگر چند کا بهی زبیر و دن توئی تو در زیر این فلک مشخون توئی ازان دوان و لاکر قبا فون توئی چه غم داری ازین سنون توئی درو باخته و بیخون توئی پس امروز موسی ازون توئی |
| تو چون زلفت و جدت چه اندر بجز متقارب شمس و قطب دوان سوی آن غمت گزودنی بیار و لب لاله هر ماه و دن توئی بجان تو مرده که مغنون توئی اگر چند کا بهی زبیر و دن توئی تو در زیر این فلک مشخون توئی ازان دوان و لاکر قبا فون توئی چه غم داری ازین سنون توئی درو باخته و بیخون توئی پس امروز موسی ازون توئی | تسما از برگرد و لطف نما بجز متقارب شمس و قطب دوان سوی آن غمت گزودنی بیار و لب لاله هر ماه و دن توئی بجان تو مرده که مغنون توئی اگر چند کا بهی زبیر و دن توئی تو در زیر این فلک مشخون توئی ازان دوان و لاکر قبا فون توئی چه غم داری ازین سنون توئی درو باخته و بیخون توئی پس امروز موسی ازون توئی | بجز متقارب شمس و قطب دوان سوی آن غمت گزودنی بیار و لب لاله هر ماه و دن توئی بجان تو مرده که مغنون توئی اگر چند کا بهی زبیر و دن توئی تو در زیر این فلک مشخون توئی ازان دوان و لاکر قبا فون توئی چه غم داری ازین سنون توئی درو باخته و بیخون توئی پس امروز موسی ازون توئی | تو چون زلفت و جدت چه اندر بجز متقارب شمس و قطب دوان سوی آن غمت گزودنی بیار و لب لاله هر ماه و دن توئی بجان تو مرده که مغنون توئی اگر چند کا بهی زبیر و دن توئی تو در زیر این فلک مشخون توئی ازان دوان و لاکر قبا فون توئی چه غم داری ازین سنون توئی درو باخته و بیخون توئی پس امروز موسی ازون توئی |

آئے تیرا کہ از جمل اندر ملت
ساقی مستان در وہ پستان
غفل در اکھن در عالم جان
خاموشش این دم آن یا رآم
شمس الحق دین آمد و گریار
چرخ گردان تیر و ہوائے
ہند آہستہ قتل غنم
پس کن سبوی کی گفت و گوئے
گر شد سبوی دار چم چلے
نسلے جان را تو آخپن را
زین زبرون کنگد بغل را
بنوشتہ خاند ناگفتہ داند
جنس کانی روح و زمانے
کک مبیل حرکت مبیل بر
نوش بہت وی نوش در گفت و گفتا
تو نہیں بودی تو نہیں چہرائی
تو سر نہاری تو دل بہارے
دل خستہ گشتہ چو قدح شکستہ
دل و جان کہ باشد وہ جان چہاں
ہلکی امید می شگری سپید
طبر جہانے عجیب برانی
دل میں ہیرو بکھا سپرد
سراشکسی سحر و پستی
بلط جانی بطا جہانے
نہ جست یاری ہر ہنر

بجرت مقارب مشن اٹلم قطعیدہ فعلن فعلن فعلن
آن بام باقی بے ترانے
کز عالم جان یا بے نہانے
از گفت یا بیکدم نہانے
نخستید روحی دہر نہانے
پر شور و ہوس از قیض خلعت

مقارب مشن اٹلم

انا مہود حمد اللہ
باادہوے گریارے
در شہر کوئی گرتو قتلے
تنہا روی کن رسم ہلے
پہلوے نفع کن کندانے
تو سخت روی لبں بجایے
سیکرو در کو در خانہ نامے
چرخہ ستر تاجنہ نانی

مقارب مشن اٹلم

چکے خدمت چو زان نامے
تو ملک شادی تو ملک بقائے
چو گوگم شدتے تو چہ رہنائے
ہمسل باشد تو عجب کسائے
چو راہ پیدی بکن آشنائے
تو ساع جان را تعلقا تعلقا
نہ جواب گوئی نہ وہی رہائے
کہ خوف نگو و دنجین دغائے
عجب از خیر و عجب غنائے
تو بخود گری کہ چو کہ سیائے

ماہست از تو دم حیاتے
وہ بر سمائی سے وہ حیاتے
دلین صفات آج عین ذاتے
این دام بگل چون مرغ ہائے
یاد بفرت عین نہائے
دادہ ہمیشہ قصہ جدائے
نہرا چہمادی ہذا لوائے
مفکن عمو را و رمیزائے
بے پر سپرد مرغ ہوائے
نمایشان چرخہ و کد گدائے
ہزروت انجبا بدہ گوائے
زمان روی سخت ناہد گدائے
کر سک دنیا یا زیبائے
کاسے غذائی گاہے عشائے
این ٹیل کم کن بسامی مرانے
تو دو صد چنین رہنما سرائے
زہرا می آن را کہ ورین سرائے
کہ غم کمن را تو ہمین دوائے
ز غذائی سلطان قدح عطائے
بطعہ زکائی گرم خدائے
نہ تو یک تھائی تو دو صد تھائی
پر شتر عالم چون دوستی
چہ طبع بہتے نہ چہ ہر بائے
تو ز خویش کن گو کہ چہ کیمائے
جہ نہ چہ چو جی چو زہر پائے

| | | |
|--|--|---|
| تو بخود ساز می که اسیر کانی ندی نداری و جز شش تقائے | تو خود چو چلی جز بکرمی نشد ای تراز بجز از کرانه | تو بخود چو چلی جز بکرمی نشد ای تراز بجز از کرانه |
| بر عدد تو بر سجد تو نزلت چشیدم رویت ندیدم | که در شش گنجی تو کوائی آن قصص هر که میناید | که در شش گنجی تو کوائی آن قصص هر که میناید |
| امروز مستم بمنون پرستم یک رشته جان اندر سپید جان | بکرفت و دستم به خدا کی آن چپیش از تو یا بدر می | بکرفت و دستم به خدا کی آن چپیش از تو یا بدر می |
| نراخته و بازی دیدیک نفسش تخته و تخته در سینه | از زخم هر دو درماتلائی در جگ محنت مست خدا کی | از زخم هر دو درماتلائی در جگ محنت مست خدا کی |
| در آب انگن چون همد موسی در آب رندان مد لطیفش | این جان مارا چون جان من از خوف رسته و زنی نوئی | این جان مارا چون جان من از خوف رسته و زنی نوئی |
| توسیر آبی و آن آب قنر هر چینه زنده از آب باشد | داد و دهش را دایم سراسر کابست مارا نقل سلسله | داد و دهش را دایم سراسر کابست مارا نقل سلسله |
| خوابم یا را کاشب نخبیه چون سر و سوسن تار و زردن | مقارب شمن اعظم یا زو افق تا مبعص صادق | مقارب شمن اعظم یا زو افق تا مبعص صادق |
| از حسن رویت و از لطفت عقیقه چون روز لاله دار و عسلاله | خبریم و زیبا کاشب نخبیه خا و پرتیا کاشب نخبیه | خبریم و زیبا کاشب نخبیه خا و پرتیا کاشب نخبیه |
| چون شمس بپزد در ورم آمد یا ساقی املی اسعج حمله | کور می لاله کاشب نخبیه مقارب شمن اعظم | کور می لاله کاشب نخبیه مقارب شمن اعظم |
| الشفق فنی و الشوق و فنی انتم شغالی انتم و دوائی | ابتر خودی آجب کمالی و انتم رسته و اسکر مالی | ابتر خودی آجب کمالی و انتم رسته و اسکر مالی |
| عشق موی قبله قسمد گفتم که مارا صم کانی | انتم رجا کانی انتم کمالی انتم و دوائی انتم | انتم رجا کانی انتم کمالی انتم و دوائی انتم |
| اندر و جان با آسای جان گفتم تو گشتی بے کینه | انتم صم کانی انتم کمالی انتم و دوائی انتم | انتم صم کانی انتم کمالی انتم و دوائی انتم |
| می بال چون انگرش هم نشینان گفتم تو گشتی بے کینه | انتم و دوائی انتم کمالی انتم و دوائی انتم | انتم و دوائی انتم کمالی انتم و دوائی انتم |

| | | | |
|--------------------------|---|---------------------------|--------------------------|
| میکر و شبہا کر و طبعی | ہا پیش آید نیکو گنگا لے | دارم سوا لے اما طو لے | یارب خلص عن والجمالے |
| عجب شرابہ بوقت منہ | بس شیر گردی کرچہ شغلے | درکش چارنیون دار ویا کنون | کہ درجہ ابے گھر ورسوا لے |
| جہان فسرود آرزیا مال | والعلم پو صے قاست عالی | کھنتم کہ بشنو رفے ز بندہ | گفتا کہ اکت یوم نقالے |
| گفتنم خمرشی عجب است گفتا | یا ذالمقالے یا ذالمقالے | یا شمس تیرز قاضی و مالے | والعدا علم و الہد مالے |
| باز شنیدم بوی افندے | بحر متقارب مشمن اثرم تقطیعہ فعل فعلون فعلون | | سدا صدحوی افندے |
| شیخ مدرسیت مجلس | خیر ویا و طوطی افندے | روے افندے نقش کن | کوشدہ نشان موئی افندے |
| دنت نہایان سال کہ نامی | سینہ نم از بوجوی افندے | ترک سنگمرسد ووشکر | قش ششے کن قوی افندے |
| قطرہ اول جسر کمل | شد سوعمان جوی افندے | حبت ایان رو افندے | کفسہ عیانی موی افندے |
| راحت جانم مضمر تیرہ | بحر متدارک مقطوع تقطیعہ فعل فعلون فعلون | | از تو شنیدم بوی افندے |
| چند دودیم سوئی افندے | شکر کہ دیم روی افندے | درب تارے رو تواروی | زہر بادہ بوی افندے |
| شادی جاننا ذوق و باننا | اصل مکانا کوئی افندے | صحن کھان عشرتستان | آب حیات ست جوی افندے |
| عیش مغنم جام دادم | بزم دو عالم طوے افندے | کام من آدوام افندے | ہاے من آہر بوی افندے |
| کھانہ شان سدا مان | ورخسہ چو گان کوئی افندے | آہ ویا بزم بادہ بیا دادم | باد ویرستی بہت خلی افندے |
| مشک فشا بد زلف سیاہش | عطر بہ بخش موئی افندے | شیر واکر دآہری مسکین | ظلم نہار دہے افندے |
| خاموش وگم گمے کہ او بود | قبل او ہاے افندے | بچے بیٹے خوان خلیے | نیت بخیلے خوی افندے |
| اگر گزیرہ دست بہار | جان کہ شنودار قوی افندے | مغیر تیرز شمس شکر بیز | منزل جاننا کوئی افندے |
| متدارک مقطوع | | | |
| دو شش چشیدم جام افندے | ہست بے الم دام افندے | البن گردون با مہر بستے | کشتہ یغبت ارادہ افندے |
| صبح وصالش واذنالش | خاص جہان شد عام افندے | دلف پریشان برتہ خویش | روز عیان بہن شام افندے |
| مفتلانت مفتلانت | بخت مصورت خام افندے | ست وریہ دھفت محشر | حسہ کہ بوشد جام افندے |
| صورت و معنی از دم مو لے | متدارک مقطوع | | |
| برق خاکے روح نہرایہ | کہ چو نکارے در محل آئے | گلکش او غلچہ نگریزی | ما قبیت آخسہ در محل آئے |
| کاد چو شتر درو حل آئے | آکے کئے دل در محل آئے | در طلی تو در طلب رفتے | در نہتے تو در محل آئے |
| در شو بھر سوار و روی چو | عاشق شوتا بہ خل آئے | نفع کند جان و در دل تیران | مطرب جوی ذر غزل آئے |
| در سدا شور و شہر آید | در رخ و لبہ کھل آئے | جگت گھسیہ نیک پویری | فائل نبوی منفعل آئے |

| | | |
|--|---|---|
| فکر را کن ترک نهی کن ز آنکه ترود آرو حیرت | ز آنکه زحیرت باد و دل کن زین دو تحول در محل کن | فکر چو آید مد و راجین زین دو حیرت محمل کن |
| سید سدا می جان باور بارنا سبز و سوسن و لاله و سنبل | گفت برود هر چه بجا یس تغیر و تگلب مغفرت آید | تا سوسن و سبب برآرد آنانیز ز رشتی خارے |
| رفت آید و سوسن را حبی ز گمشدن کباب فزاید | یافت غریزی را زین خوری سخت مبارک آمد یاری | کباب نماید روح سیارے زود و بیانی گوشن خاری |
| تا دشتارست آن عیش تن در دم شبنوت چند بماند | ز آنکه و غش یافت نراری باغ دل را حبس حصارے | خاک چو دار و نسیم غباری دام نکارم مست نکارے |
| گفت بر بیکان شاخ گشود لاک کحل رحمت حق را | در ره مانده هر چه که دارے میرا دے باز مکارے | که گفت آید تا نقشارے گر بستانم حشر شمارے |
| شکر و ستایش ذوق نورش باد به خشم بے زحارست | رو نماید حسد که زارے گوشت خشم خمره خاری | کما غدا را زمیند نکارے از جانه جان در شب تار می |
| ار تو سیه شد چهره کاغذ لس کن لیس کن تو را سپهر | چو که بخوانی خط بارے و دور دامن نور گمر تو | تا که کند او شاه و سواد می چرخ چرخ دل خوش خوش اندام می |
| دوش به پیش تو من هر کس که پیش دام تو دست در دام تو شترانی حرازی | دشمن و دوست و دل و دود و دوزخ و دین از غیبه از غیبه تا دور و تر جاده پیش | صیغ سعادتی صیغ سعادتی ای شده توانی شده و باطنی نام |
| خوش به شب و دوش به شب آخر شب است آخر شب شد | بهر متقارب متن آخرم قطعی فعل فعل فعل فعل خودم سے از جام است | ششم من به نام افندے مایه به شنبه نام افندے |
| نور و دجالم عشق قدیمی کام و کمان جیانه گیری | دولت مرغان دام افندی جانه به بخشی کام افندی | شیر سیه شد دام افندی نپته عالم نام افندی |
| گر تو نشانی کن آن به که مرا نکین نکنی | محو شود نام افندی بهر متدارک مجنون قطوع قطعی فعل فعل فعل فعل | خام بود عام افندی تا بچو خود گر گین نکنی |
| بر روی منه تو دست مرا سے خواجه بل فقر اک مرا | است مرا نکین میکنی تا خشک مر لب زین میکنی | بل کانه را رنگین میکنی زافوسه مرا با لین میکنی |

تو مہر چہ کنے دل سے تو ام
 ز سارہ کہم وقت قدست
 خواہی نبون بوسے لب بری
 تا شک دل از بہر قبا
 فوق ہر چہ چون نور شکرے
 واکہ شہر رش واد مسل اور
 یک قطرہ ہر درابر گران
 یک لہزہ ان چون کوفتہ شہ
 گر گر واکہ پاکو بے دل تو
 در بیفتہ تن مرغ عجی
 گر بیفتہ تن سواغ شود
 یارب بران زین دہم گرش
 سلطان مع سلطان سے
 درین ہرے من زندہ شوم
 زہر از تو مرا پا چہ شہو
 شہ شہ من شہ ماہ منی
 عشق تو خواہد مرا کرم چہ سیکڑی
 من نزل و نزل تو من بروہم تو
 وورجی زیوہ با چہن گرک طلی
 ارواح بزنگ اندر پان قبول ہی
 این روح کرد و بن چون چہ کر زین
 و طاعت کر بر وی شہ شہ چنے
 آئی کہ بر محل تو بلبل چہ ناکہ کند
 من مست نیست تو دایم رحمت تو
 ہاوس توئی نہ نہ ایمین کنی چہ را

مسرحیند کہ تو آئیں گئے
تا تو رنج خود پر حسین گئے

دل را بروم ملک تو کنم
خاموش کنم ملک تو کنم

سندراک مشمن مخبون مقطوع

جانان کسند زمین کرے
تا نور نہ در زیر درے
ہجران شہد رجاں بشرے
در جہر فتدیا بکسرے
جان کشت و کشتہ ان جانوری
از مین بلانوشے سحرے
ورہیفہ درسی جان می خبرے
حسم بر بونی ہم جان ہیرے
تو جسم نمی در دیو و چرے

کے عشق تو افسوسم شرم شرم
 ہیں نرم بود آن چو کی کہ نیست
 سر بود آن کہ چشم بد است
 غار سیہی پو سوختن
 جگر گشت غذا در پیشہ دے
 در زاکہ اجس لگو بد سر تو
 سوهای سفسہ از ذکر بود
 تو در خفس کہ این وہم سفر
 چون در خفس کہ بر بند دان

متدارک مٹمن مجنوں مقطوع

یک جان چو بود صد جان منی
قتل و شکر از زبان منی
هم سبب منی هم گمان منی

نان بے تو مرزا ہرستہ نمان
باغ و چمن فرو و سمن
خاموش شد مہر حش تو بگو

بحر بسیط سالم محبوب نقطه مستثقلین فعلین مستثقلین فعلین

و اما در این منبر بدی و اسد که جان بزرگ
دو روی ز شیوه بازیر که شیوه گری
ارواح انسانی ظاهر گردد
فان الجسم جامدة والروح فی الحسنة

این شمع و خانه نسیم این نام و دانه
از در قیامت ماهر نشسته شتر دوست
زلزلن طایر فلک اندر کوه هر کوه
زین بر جا بگذر چون هر کوه

بسط عالم مخبون

علی الوہی اسقایوم النہوی چرنی
نرم بہر گنتے دل راتو بر کئے
ہوئی الہوا منو فی ظلمت نزل المہی

عقل از تو تازد و جان از تو زنده شود
تاج تو بر سر مالور تو در برابر ما
آن دم که دم زخم با تو زخمو و بروم

ہا تو دل خود پر کین نکنے
 تا از دل و جہان تمہیں نکنے
 رانندیش و غم می باشی برے
 تا چہر خسان ز رے شرے
 چون سوختہ شد باشد شری
 در چشم رود گرد و فلک شرے
 اگر دیش گل تر باد شرے
 آن لکنتہ کند مہم پیشہ شرے
 دانی پس از آنکہ جلد شرے
 از ذکر شد و مردم مشرے
 پندار تو است از بے ہوشی شرے
 رد ذکر مرد چون در جہنم شرے
 واندر دل و جہان ایمان منی

حسد آب منی جسم جان منی
 سر و کفن خندان منی
 زیر اسب بخن بر جان منی
 این کو گو که جسم آن را که می بگو
 زین و از خمی بر چون اندی شمر
 زین شمر خمیر اندان مردم شمر
 از اسرار کف صورت لب شمر
 و اطلع علی افق کاشمشم تقری
 در تهرگر بروی که رازین بکنی
 تو عقل عقل منی تو جان جان منی
 بدی تو رهبر ماگر راه ما بر نهی
 لولا خدا طبعی آتیا که کم تر نهی

| | | | |
|--|--|--|--|
| <p>آخر نریق بودی در راه مختصه من کمان با نعمتی نیشل نمسے</p> | <p>ای دل جو در طبعی با و محبت ما وله</p> | <p>ای سر تو درستی اخیل تو درستی وله</p> | <p>ای جان از شیر و می تن با پیشه ان لکرام از ما داسه لکرام</p> |
| <p>فان صحت جند نوبه الیاسه حقی قع قوه حرانی راسه لطل مدرک سقا با بانیا سے دو قوه الحید قمع ساقیا سے</p> | <p>و تابع الطاس مکر الیاسه بانه راسک حرک کله الیاسه باروح نسقی در الیاسه فوثنه تجیحات</p> | <p>فلسه الکعبه فوثنه الیاسه نمازه الصحرای الیاسه وسواسه نزه حیاته یقی الیاسه تجیحات</p> | <p>یاساقی الزاح خذوا ملا بهر طاسه و دو و ام السکر من کمال البقا دوا اناسفک بکاس الخمد فی نفس و نسبا تمنا الیاسه</p> |
| <p>اول</p> | <p>اول</p> | <p>اول</p> | <p>اول</p> |
| <p>بسیه خلق برانی بر سر بخت باغلقه هر کس از و باشد و صند خورشید اشراقی یکی در کس اگر مردی ز عاصمات رواقی از ان بخت شیدا اید کلا ندها شاقی فناجی سس بکنده کلا ندها شاقی کسی خود را بی یالی ز عمر افتاده در چاقی تو جان چون بار بی می جان که از دهان بهرستی صدم کرده و چشم افخده بهم کرده مرا کیمای فوثنی دیا گستم ز کیمای</p> | <p>یکی ساعت بسورالی شوی از نایاب قوی چهل سوخت هوا شد جز غیر شوق نصافی خورشید و روی تزلزل و کلا ندها پرستی چشم از آب و کس به یالی شاقی قوی جان بر نایاب زندگی چشم از آب شاقی قوی پرستیم ویرانی جودت حاجت شاقی بیش شاه از من جان عفا می جوهر و طاق سطای سر و کمر کرده تدا جاد بدم کرده</p> | <p>بیانی بودی خودی مرا که بوسه او را خست چون کس به نوز و زلف شاقی بسیه کی گدیزی بودا و دود و آفانی همی بودی تو ساقی از چرخ شاقی سبت خوشی شوقی در زلف شاقی چرا تو زین پدرو روی گداز شوقی کلا ندها کیز روی هر ما ندها و طیب و دار و دانه بسوی من بکنی کسایب سلا شوقی</p> | <p>اگر سو زود و تو جوهر و جام ساقی چرا آتش در دست و در دیر حسن فزاید قوا به پندیر طعنه که نزد یکم سخن فزاید شده می خست طاقی از شوقی زلف شاقی برین سنی نمی خود بر سایه می خست چرا شوقی اگر روی و گری چه در خبری یکی تنای می صدمه کلا ندها زلف شاقی قوی آن شوقی زلفی که شمسین چرخ شاقی</p> |
| <p>دوم</p> | <p>دوم</p> | <p>دوم</p> | <p>دوم</p> |
| <p>ز می نور دمی گوهری به سوز و سوز اگر ویش فلاطون دانی کلان دانی دیکس کلان دار و دار و دار و دار کزن صفایان بر در تو هم با و دانی ز می به هر چه کردی که ای هر چه بر زانی گفتم که حسی ای جان چه که هر کاه دانی فرستادت ببال چن برای عالم راستی کیمای خیم کرده تدا جاد بدم کرده</p> | <p>ز می صبا ز می گوهری به سوز و سوز اگر ویش فلاطون دانی کلان دانی دیکس کلان دار و دار و دار و دار تیمی به هر چه بر زانی که ز می نور دانی نه پنداری دانی شوقی کلان دانی به هر چه سخته تالان به شعله نور دانی قوی ای شوقی چن تر تیریزان شوقی</p> | <p>قوی آن قوی اول قوی دانی شوقی اگر از خوشی بریدم معجب با به چه فوثنی چانه بوده ام خود ز چوخی و دانی کتابم دم فوثنی شوقی اقبال دانی اگر فوثنی زدا و تدا پنداری کیمای هر چه تدا شوقی که فوثنی سالی بلی با دانه سوز شوقی و دانی</p> | <p>و دایم پیش راهی کلان شوقی چنان نور می کس دایم چنان سوز شوقی چهره پرده ام چهره پرده ام خود در دنیا جان دایم شوقی بر کلا شوقی هر رازان کلا زدا و تدا شوقی چرا به شوقی که چرخ شوقی بسیه ای به هر کاه سوز شوقی</p> |
| <p>سوم</p> | <p>سوم</p> | <p>سوم</p> | <p>سوم</p> |
| <p>کدامت آمد که از شوقی به سوز و سوز</p> | <p>کدامت آمد که از شوقی به سوز و سوز</p> | <p>کدامت آمد که از شوقی به سوز و سوز</p> | <p>کدامت آمد که از شوقی به سوز و سوز</p> |

مود و مود سپیدان را گویا دو برگ پانچ
 صفا زود به قمری که خندان شود گری
 دم هر دوستانی شریک اینرسانی
 یقین آنجا است آن جانان اینچیز
 درخشان همچو یقین و بان بدید و چون
 جایگاه شیران را گریزانی بود غامی
 چه که بنده پوشید در ماه باغ گل
 دبان بکش و دلب گشت غنچه کاغذ
 جواش و ناخوش تو پادشاه و سرخواری
 کجاست بشناسو ارم که من سرشمارم
 اگر عقل مالایان بکلیزین است یک عمر

وے توجھ مخم را نیا بمخریہ بستوری
 جا بست آن، بست آن، بارنگی آن
 عجب باغ غمیرت آن مرغ و نهال
 همه تن دید و نگرسن آن سوختن
 گدازد که را چون بگر سوزید و چون
 خایق باقی شوق آید که دریا را که رسد
 در دیش رو قندستان، دما و دما

بیاض و سوسن سلطان شش گویا برت چادر و سوسن
 و سوسن سست میانی قیوم در دست میانی
 و سوسن چو در شاد دم که تو سوسن سست
 چو در سست میانی تو چو سست بنان سست
 سوسن گران می سست می سست گران سست
 به سوسن گران سست سست سست سست سست
 سست سست سست سست سست سست سست سست

که باغ و بیشه سی خند و کبرگه باز داشت
بیانید ای ورتخا که دی تان قلمی بنده

که باز آید بیانی که سوره را عز بخاند
ملاز و دناوی دولت که کام گشت چنان

پایانی بود و پنداری که عالم را بخت اند
قماشت سکه بستان هر که گل خندان

که باغ و دشت زنده و جان خشنود
چو اندر گلستان آمد گل و گلشن سحر خور

که هر محور را آخر ز چرخان مسخر اند
بهار آمد بهار د بهار یات با یک گفت

چهارم

لباس لالہ کا دتر کا سودا رہا، احمد
جو ایشیا و ایل جی کے گرجو از بس ہے
بگفتا زان خبر و آدم کہ منیب بار
نہیں تھی جیسی از این شہنشاہین
گلی رشید احمد گھم گھم دور تھا و غرق
تبار اسبج کرد از خون رنگ کسوت
بگفتش بے سنگ کنگر تو نگار بادشاہی
تو در بندہ جبرائی پیدائی رخ تہا
کہ منیب دلا را محمد زودان آید
نہ عالم اند و آدم مجبور نہ خود کاوی

و چو از دای قاصد که
نهی صبح بر می دواند
و یا دینگر بر غریب
نهان سر و گریبان
که آتش شود و نفس را
نخوردی سکنه یکان
ز عشق و در بر بند
بسل باغ و شقایق
که استغای حق دارد
زهی عشق غلغله و چون
سومر حرج این شد
فرخ نیست خود او را که
نهی صبح بر می دواند
که آتش شود و نفس را
نخوردی سکنه یکان
ز عشق و در بر بند
بسل باغ و شقایق
که استغای حق دارد
زهی عشق غلغله و چون
سومر حرج این شد

که صافان همه عالم غلامان کی در دست
بیاای عشق بی صورت چو دیده بیا
بیاوردند از آفتاب خزان دل از آفتاب
ترا ای عشق چون شیری نبات بخورند
کف گردان بر گاهت خوش وقت
مستم

چارمعل بانگمزد و انصاف بساند
 بیا که تنه کشک و این معصرت بملت برشاند
 بود که بجا بود و لب سعادت از که بلیز
 چو در شکوستان آید مشکرت رفیع چاند
 بکن ترنج مانگویم چو کند از که بگلست
 گویند و لا عا که در مکران جلیز دانه
 اگر نانش بود کسی و دامنش بود شامی
 کند آواز و مستان را تو چون با سبزه دانی
 گفت از عافیت یاری چو در نیرنجیابی
 کرد آن پایت و انجی شیرین است است آن پایت
 دلا باخویش آبی خر میان تنه و باد

که تمسک الدین تهریزی است
همه خندان همه شاهان را گفت که کار
چرا اینهمان نمی خند و گویا می خند
چنانکه دست کبش و ده کبش می خند
که این کار را ایمان می خند
دو عالم باخت جان بر سر نهاده اند
راشوند بر پنجه زخم از شمشیر

که بر و بجز از خودت به ندیدم و جز از تو
که می نشیب است غمناک می بیند است
که من و کیم در آن که کز دست و از تو می
که ایسانش از گری می خاستنش از تو
که گوید شیر از گری شیر می گوید که تو
همی کرد و خاک ترسان کرد و خاک و گری
که کشید عشق تیش هست و دل و دگر

بیایم چو کی گزشت ساسا تنی نمی را
 برده بود ز لبوی روان کج طرف جز
 چه سود نمای نورانی محاربه ای بیچاره
 پسندیدم تو زیاده و زان زرق زرق
 که خراهر زان و از آن در کفر و اهراب و اودا
 بسوزد که آتش تقوی جهان با سوزی
 بیا آن کی که غم جان ای چه بچاید و زود

غیر زمان خود بیکرست ای سحر سی را
 با تکیه کنی خندان زنده سبب زوای
 که در غمش در آورده و تصور سگامانی را
 زبان کی که هر گسسته عاقلان کرده اجری را
 که در اندیشه و شرک یا عدل بشکری را
 بر دهر تی زاده بسوزانید تقوی را

بیکدمای با چای کنی سبب عالم را
 هر چه دران شبانی از ان نماند زنجار
 شهیدان را به معین که دمی حرف ایشان
 زهر شامی کی سرخی گوید سرشوت را
 اگر گل فهم این را بگویند و زود بگریز
 به زمین منتقلی و دل برین غمت فتوی را

بپستی سیه منتهی نیست شکست عوی را
 چنان سرست و بخور کن ز نشانه ای
 برآورده و جان و ادوی خودی چنانی را
 که خود او در سال و کجا بخورده و زنی را
 چون که آن شاخ میله ز در و گرد زلفتش را
 که از نو چرخش شکر بسوزد سیت ششوی را
 بیا ران می که کسودا لاحد کفایت نجز

هشتم

سربل پیش آورده را از هر چه گشتا
 بهر دم یکیشی گوشم که این یلین چشم
 که در هر دم ساز می بهر جانب کی دنیا
 که در پست ای مسلمانان زبیده عالم
 زهی اولیا نبیند زهی خورشید مایل ز
 زنی شیرینی حکمت که سجده میکند و قدر

من چون چراغ گردنده که خود زبیت
 ندیدم هیچ مرغی شمس که بی برنجی دکن
 درون سینه چون می گاری بی چه بپوش
 چنان صورت که گزانش رسد بر پیش چو آ
 زهر فدل شده اما ان شجاع و اقبال

ای ششوی چشمم که یا رسن بود و ز
 مدینه منجبت شستی من که بی آبی و دود
 که نامچول خری و بیخ نقش بر لبی دنیا
 همان ساعت گیر و جان شود گوشت و دنیا
 که ان خورشید ز قضا نمایان ذرات بر آ

بپستی سیه منتهی نیست شکست عوی را
 چنان سرست و بخور کن ز نشانه ای
 برآورده و جان و ادوی خودی چنانی را
 که خود او در سال و کجا بخورده و زنی را
 چون که آن شاخ میله ز در و گرد زلفتش را
 که از نو چرخش شکر بسوزد سیت ششوی را
 بیا ران می که کسودا لاحد کفایت نجز

نهم

کمان را سینه کاغذ نه بر ماضی و مستقبل
 که چون ماکن کوشتی ز غلها بود و متعل
 اگر نه فریب پیش ساقی بی اغراضی متعل
 چنان کرد و در فلک سست از شش و اعل
 که هر دم جان خوشه بدون ز غلست و
 بهشت زنی بغیرت و نموده و در و
 که آن ابرست و این با چرخش و
 که عاشق از زبان تو کسی کردت این دلی
 نمی آید که باشد از نباشد نباشد

یشتای طلس
 اسناد
 قوی معراج من قوی معراج من
 حکایت روحانی خیرین فلک کجوا
 شال سر این جسم که بر لادک آدم
 دوسه ترجیح جیب آدم که جان کفایت

یشتای طلس
 اسناد
 قوی معراج من قوی معراج من
 حکایت روحانی خیرین فلک کجوا
 شال سر این جسم که بر لادک آدم
 دوسه ترجیح جیب آدم که جان کفایت

یشتای طلس
 اسناد
 قوی معراج من قوی معراج من
 حکایت روحانی خیرین فلک کجوا
 شال سر این جسم که بر لادک آدم
 دوسه ترجیح جیب آدم که جان کفایت

دهم

چراغ جبهه قضا و دوا سه جبهه علم
 طوسه را فرود ز غلست و را برانگیزد
 چرخش لنگر با بیا در باب طلاس را
 تو کن ای ساقی مستحق جهان را زهر شر
 جهان بت پرست آدم ز غلست و

بیا ران می که کسودا لاحد کفایت نجز
 مدینه منجبت شستی من که بی آبی و دود
 که نامچول خری و بیخ نقش بر لبی دنیا
 همان ساعت گیر و جان شود گوشت و دنیا
 که ان خورشید ز قضا نمایان ذرات بر آ

بیا ران می که کسودا لاحد کفایت نجز
 مدینه منجبت شستی من که بی آبی و دود
 که نامچول خری و بیخ نقش بر لبی دنیا
 همان ساعت گیر و جان شود گوشت و دنیا
 که ان خورشید ز قضا نمایان ذرات بر آ

بیا ران می که کسودا لاحد کفایت نجز
 مدینه منجبت شستی من که بی آبی و دود
 که نامچول خری و بیخ نقش بر لبی دنیا
 همان ساعت گیر و جان شود گوشت و دنیا
 که ان خورشید ز قضا نمایان ذرات بر آ

کلیات حسن سبب
 کلامی که در این کتاب است
 کلامی که در این کتاب است

| | | |
|--|--|--|
| بیرین فصل باورم که شاد و گزنده مغزن مگر کوبید با نوری کس با غم تو ز بنوی | همه دیگر است سانه هر چه پیش کشم روشن توئی نهی نه جان بشکر که زریا بکس | که سلطان سلاطین و خواجهان را تو خوشترانی که از خجسته سسل کرد و کرامت تو کوبد |
| از نوبت باغ جان بهان به شمع متع آید از بی کسی که نیکو خیزین بیت چنان خوبی | رشد و شمع گزیر و زنگار ابل با بسو نهی نوری و دیر و زنده خیزین بیت چنان خوبی | خیز و زبیر بیگانه که تا سکر و دانه است اگر چه شک بدنگم مادم و مسل کافری |
| چو مرد ز دام فاسوی چو مهن فاش با یزد سر ایلست جان تو که آواز خوشی نهی | چنان مستور را پرگز یا یکدکس مستوری تو کن با قالی که کسرا شیل را دوری | اگر باشی تو پرگرد و چون چو جانست در گوی که باخون ره بری از ایشان جانی که کز دست |
| بلان تو و جهان به که کشته خیزین بکس چو تر چشمت شکر که گدایی بود و بایم | نباشد شیر را بسته نیا زید زرقه نظر را نای با بی و فاسد را نمی بیند | به خمر و می از این به و ده چو نمبر شش شش کزین چو جان چنان دنگم که گوی بیگانه |
| مردی فشب بهیشت آمد نو با دلی دشمن کاویا بین قصد ای جانی بین | چنان بهرست و کل خندان چو چو با دلی کسی تا به هر کس و کسی یارانی | بر آه از نو بسوس چو چشمت با دلی چو بهر کس گدایی پس با دلی |
| فرشته داد و دیوان را ز بر روی حسن او جهانی میو را جان با ده صده و دلی | برآمد کل بیان دلی که خیره و مانی دلی کس لسان دلی بشان بیکه کاز دلی | بفشسته سر ز بدن جود و شمر سلاطین چو کس حله عاشق تصور بهر ای دلی |
| چو مرد و عشرتی ای جان کس کس خدا سازد خدای را و هر کس کی پیشه | چو ای اونی ای موی میا و با دلی بهر آواز دلی خیم چو چشمت کاز دلی | بگرده از اینجای محو شب کو کما دلی ای شاهی که از نورش جان نکال دلی |
| بگویم شمع استادی اگر ترجیح فرانی امروز تو بنویسند و صد صد | چندیم | روان چو از عمارت کاز چو دلی و صحرانی |
| امروز تو بنویسند و صد صد کند بکار و در هر کس یار نو | دیر پیش چنین خنده جاست چو جان عالم پرا زین خراب را چشمت دلی | صد جان و جهان در هر سدا و هر سو هر سو که خمر و خندان لب شیرین جو |
| بر چهره هر یک بیت نوشته که لا کس گزارین مکر است ای جان پس آن چه بود | بسیب رخ در غم من پیشش لا فضا ای جان مراستی و می و در و داره | الا چه جسد و دار و از ما و دلی چنان فاخته میگوید هر غل جان کو |
| بازده باز آمدن و دبیر قیامت شب فخته بی ای جان من بودم گزین | بافتند بر آگینه زدن را بهر و از شو آورد و دل نیر و آن شاه برین بود | در مطبخ عشق او شو چه بود کما شو این کار که کز دست کو خمر کو کز دست |
| گفتابگر آفراد عشق تبه فاسد سنت مانع من خواهم چشمت گفتن | هم خواجه و مسم بنده افتاده بیان نمیدانم | بیر این دوست را منغوش بود این سو آواز خوشی دوستی بر شیر جسد سو |
| ای عید غلام تو دلی با بن شده و پانست جول نمک کوبد بر پیشش تو که باید | چندیم | آزاده شود و توان بهر لب و دلی جسیت فرمان ده از حد پریشانست |

بیاست شمس تبریزی

در پوشش لباس و خوش بر سر نیز بود
در باز نشود و اندر زبان بر نهفته
ای جان از شراب مفرغ بشوی و شو
زینها که ششم گیسوان قدی شود
ای شادی سرستان می فتنی
بس را زین پوشیدم چون با ده نوشیدم
تا دامن چرخانی پر در و گیسو گردد
چون خانه زدن ایشان من با غم تنبا
آه و زگر و بنده با آن بت شکفا
ستم کن جانان من به هم شترش را
شیر که چهل دار که عشق تو خورد
باشطه جانان در پیش شمع جان
گفتیم بدل از محنت با نای کی حبت
ماهی که هم از اول با بحر بریانید
چون نار نایان خود نور بود آخر
زین چو که زگر دم ساقی می جان درده
لب تشنه و سرگردان ما را که از دای
ای عیسی بگشاید شراب از کفالتش
با خاک کی بودم تا قدم می سودم
بستی آن ساغر صفت ستال غر
هر سوختگی ساقی با باره رواست
در شش جنت عالم آن شیو که بخشد
نوری که زرق و اد جان است ابدانه
تا تو نشوی ما می این شطرنج غوقت
آن دل که توادار دست از در جبارین

تا سحر که نکو آرد صداه و خور آسانست
بوسه کند پای تو چون میزد جرات
کز روی گردن بدریگر بیاست
سته کن وفاقی را در ده هر حقیقت
بگریه تمیزستان هر یک شده است
را ز بهر پیکر که آن با ده نهانست
تا غرطه خورد و پای و در کلام احسانست

نوروزیم

من خوشتر می خندم با آن سحر جوان
تا شمر بر آتش بدین فتنه و زین فضا
و یلدا شود و پای از عشق تو دور دیا
تا یک بود با یک مغرور بود جزا
گفتا گفتمی آیم کین خا بر با زنده
در جوی نیاسید جوش بنود و ادا
سودای کلیم اندر شد به پریضا
ای گوشه هر زندان با روحی شمع ادا
تا غرطه گردان کن بر آه جانان
آن با ده جان افزا از دل بهر غم را

بسم

چون یک صفتم وادی نمایی از نیکو
بی سر و دست و قهر هر چشم بود و عش
هر گوشه کیه مطرب سبب می فتنی
آن پنج شیاره از بیرون بود از نهرش
نقد زنده با تبه خوشید و در گردش
غیر کلین اخضر را رویت درین عرش

بسمت و حکم

گشتن و دلشیش
خنه بر یار من نتوان نپس آن کرد
با آن رخ چون اللس زین لطف الهی
هر کس که ذلیل آید و عشق غریبش
کین قبح با ده مائل شود آرا ده
آن حجت بی پایانی است که درین
وقت سست که سرستان گیرند خانه

من نیم روان دارم آخر چه خندم
ببر که زمین ای جان این سایه عشق
کو عالم جسمانی کو عالم روحانی
چون باشد جان جان غمبی و نظامین
اگر آیم از پستی می خندم از پستی
در شش عشق او در جنت و دودشت
اگر خا بر وید گل لعل و گهر از نارا
ای ساقی را روحانی پیش تار می جانی
آن با ده جان افزا از دل بهر غم را

یک سر و کلاه شیدی می جان را تو درین کوی
در عیش شیهان روح و صید کس آه
از یار همی پرسی که عیدی ما هر سه
خود بسوزد از اندامه نیز کش خشکی
چون غرقم چون گویم کانون صفت جان
شبه که کبر و دین را آن خسرو بیست

من مجرم تو یارم گر گیرد بخت
هر دم طلی خنده سبب میریزد بر جا
تو نیز بشوی چون ما که دست و پیرانت
بترش نه باشد و چشمه میوانست
جان میز خورد و جانان از اندامه خفت
مروی بر زنگه آن سحر و دانشانت
شب گشت و چه غم از شب با ده زحمت
بازی لکنان شب تار و ز کعبه جم پا
اوج و دشت گل خنده از سر تا پا
تا پست خدا انداز عشق برین لا
کو پا و سحر کلما کو که در دواست
گر گفتن نام جان فل می هر دو از جبا
خود شید پرستم منو خورده و ران گرا
درین جنت خوش ترسان کی باشد خجرا
اگر خا بر وید گل لعل و گهر از نارا
تو چشمه میوانی ما جلد و استقامت
چون سحر و طرب سازد و هر خطه با هم
از پنج فرو کن سه ما سوسو بالا کش
کین چشم چو دریا شد هر چند که تو نغش
در مجلس سلطان روف و با ده سلطان
یار بر کجا داری این و در با کیش
از رش علیم دان این شش و این شش
تا بود سرمه بر و ن گنجت لب و چش
چون گوئی و چون جوی لا کیت از نغش
هم لب و هم میون باشند از و میون

نزلت این بیت در میان کبریا

| | | | |
|--|--|--|---|
| و عید بهار بر پر افشانه کاسایه لس جان که جو یوسف بیک شکست افتاد خامش کن اگر چه نزل غلب باقیست ای جان مرا از غم و اندیشه خیزد | و چون رعد بر این امر هوای بلبل خدای پنداشت که کج گشت خود او و در وطن آشاه گوی که در این آنجمن آمد سبب و غم | یک باغ پر از شاخه های رنگ نرودی زیر که ریزد آب خضر ظلم و قار نیست ای ماه خدای من وای خوش قد و قامت | کاذب حجب غیب حجاب حق آمد آخر ره خوار گل ماند جیس آمد خیزد که بر خاست ز عشق بویست جان را بر بستم و گل گلزار کشیده |
| دیده که جهان در نظرش دور ملکوت چو لاله شکاشد که بود مملکت او را آتش و کبر باغ بسوزد و رخسارها چهل کعبه باقیست | ناویده و بیاورده و اگر بار برفین یا رچه اندیشه و سودا به تنفید باستند و رخسار تو از میوه غنیمه در گوشت کن این زمین گشت برید | جان با یکی ماهه سریده و لاشغال آنکس که ز باغ حبه و انگور نشان جان را از ندان باغ صلابی احوال میسبب است این شب و این روز و زندگ | تا دور رسد اندر بوس خویش جریب شیرین بودش و جهرای سوت عقیده جان از تن پر خون و بر از بریم خنیده که به رسن ترسد حبه با رنگریده |
| این کردن نازین کسین پسندایم افسار گشته فرس و زلفه لعل ترجیح بگو تا که سر رشته میانند با آدم و با بهیگ بگوید چه | کی گرد چین کردن احسان مرا و فرو ریخته و از ازار دیده بی فصل خزان گشت رواج گلشنه سی ام | از بلب و خضی اوج که کوبیم بی فصل خزان گشت رواج گلشنه سی ام | بنیمم نخر و جمل مارا کشیده بجای کام و نه این فرس و روح چیده مستان هم از بهر چین گنج زانید |
| این جنبش و این شورش و این تپش و تپش ای زنده می عشق تو از درگ و در سپاه گویم که محش کن که کدک و لایم و نه کس اندر پیش می باس و بیا موز قوافل | این جنبش و این شورش و این تپش و تپش ای زنده می عشق تو از درگ و در سپاه گویم که محش کن که کدک و لایم و نه کس اندر پیش می باس و بیا موز قوافل | سیکوی آمل بهیجان باز خود بریس از درم شیار بر جویم و تایین آن تشری گوید معدوم نه تنی است اندیشه و ابر و محرکه با سانه | ای برده ملا از سر وای داد و ملاسه کین سابقه که آمد و این خانه گیتی نی خود بر من تنی بود و نیز نه لاشه باغی که بر و ن نیست ز دنیا و نذر |
| این دویت و سرودی و نظری از گرسنه ترجیح سوم و اچ سره آقا ز ما ویم بر که رسیدند رسولان بهار سه در باغ و هر که و سیک خرد و بزم | این دویت و سرودی و نظری از گرسنه ترجیح سوم و اچ سره آقا ز ما ویم بر که رسیدند رسولان بهار سه در باغ و هر که و سیک خرد و بزم | از درم شیار بر جویم و تایین آن تشری گوید معدوم نه تنی است اندر پیش می باس و بیا موز قوافل نزدیک و دورم از تو چون و چون نشیند خوار سید نایب سبب بی دم و بی تن | ای دور ما ندان چه کند راه خدا طے بر بند لب آواراجد و از بن و حطے بس مرغ نمان ماکه پروا مال گشتادیم آموخت عدم داشته اولاغ صواری |
| ابرش عوف آب بی روح فشانند سازند شبنم آبی تو و گلچوبک مانے آنگاه که برست درخت تو و بن ساز ویرانه بچند آن بگزار و سرری کن خالی بنامه دور که باز گشت و نه | هر جا که گیزی بر با با بیا زیر تو وصول است تو روح خزان باز آید که خائف نمایی که با سانه ستاده و آرد و چون بوقت عکس | هر جا که گیزی بر با با بیا زیر تو وصول است تو روح خزان باز آید که خائف نمایی که با سانه ستاده و آرد و چون بوقت عکس | می نیست ای عشوه ده کاک کبک تا باز بر جان تو از یک گدانه کاستون حیاتی تو و قندیل سرامی سودای و گد و وار و نمور حدانے |

از قیض اردو آبست فردوان
آن ساغر شامه مرده نه بگردان
ای چشم من و چشم دو عالم توروشن
جان شاد بر آفت کربلاست
من و من نغمه لیک از من و غنم
این نای تم را چو بر بر و ترا شید
چون از دم او بر شد و از دو لبش
نفس پر دلب بود که گلب بکشاید
بکشاید هر ذره و آن گوید شاکش
ایحای ز آجاست که آنجا نتوان
ببیند سدم آمد گشتی ترسد ایما
ایا خوشی که در جان است
چو جوان فانی حسد دل گرداند
سبیل دیگری در پیج من
نه ساقی نه سب جامه زدی
حیات آن شراب جنوت
شود صمدی بی پایان
بیا کار و زمرست سست ساقی
بیا کار و زمرست سبیل
لطیف و صامت بگزیت آن
در دل چشم داشت سست دلبر
پایه کعبه سرفرازی کن
جهان اندر کشاوه شد جمان
حیاتش لبانده خوف مرگ
چو خنجر خنجر دلاور
سگس گد

کونظت زو بدین مرغ جوان
تا گرد و جانها خوش و جانها زجانی
دادی یکسایم از مرگ رانی
هر چند که گرد و دستار و دانه
این هم گذشت ای که تو چه گذشت
بی باور و شور نه افشرد و انگور
ای مست شده آمده که ز پد و قتم
خندید جهان از نظر حست و عاشق

سعی سوم

از سوی نستان عدم سحر و غالی
نگ آمد و ستان بر آرد و علانی
نفس چرخ ملک ماند و نه زب و نه بالا
و نذر دل هر ذره حشر آمد
این دلی که سر نه بود و دانی
و اندر می آن لب اگر که نبشت
آواز و اندر دم ای نامه نظر کن
زود از حبش تن بر سو بوم و دان
این دلی که سر نه بود و دانی
و اندر می آن لب اگر که نبشت
آواز و اندر دم ای نامه نظر کن
زود از حبش تن بر سو بوم و دان

سعی چهارم

بوقت بی کسی جان را زدی
تو در غلبی و زریانی
ترن که کل روح من ادری
نیم نم فنی نیم فنی
شماره فنی انشماره
فواد ضیق کا قلب می
ز تو باغ خاقیبه شگفت
بوقت نقطه بن سستی توانی
حاری نیم شب ناگز شراب
ترازان صورت زریای دلبر
نصاعده سکره فی امراض
فلو بے لکذا می واکار

سعی پنجم

بدل داری میان سست ساقی
قبح ناما در نکست سست ساقی
میان جان ما رست سست ساقی
که در دوران بر پیوست سست ساقی
شال شمع بنهادست معشوق
چو ساقی چو ساغر چو می
بیایه نوش کن و میبوس
بیایه نوش و نشین و خوش کن

سعی ششم

بهاوش را نگر و اندر خدائی
چو گد آخار و دگر و دشبانی
در و دیوار و افسانه گویان
بقصر چون بود تبدیل حال

سفراتی وفا گیر که سلطان وفائی
از دست خدا آمد و از جنب طنائی
ای تنگ و رخ و چشم خست و دگر
بس کن که بر جین گویم تماشا
در من بد نام را بر آید بشیرا
آن سرب لب عشق بی بود کز خا
چون رنگ شود و زیند و کسب بخی
صد لیلی مجنون و دود و دشت و دشت
تا بر کشت قیصر بر قصه سخی
صفر اکمن و دوشکن از حیل و صفت
بزرگ مشد و گرس که در کشت و عضا
نیا ترش را هر ستم هم ستمی
خند و از قفا کریم امن کریم
بگردانی که اشرب یا می
یولدم شرب من عقی
اذلال اللوم من طبع الی
اذا اها هم حوا من حوس
بیا کار و زمران دست سست ساقی
بسان گنج نبشت سست ساقی
عظیم زرم آهست سست ساقی
کس چالاک و جیت سست ساقی
که در زمره سست سست ساقی
که در صفت او نیا بد و بیل
کلیف جفک او اشعار خوان
زرقن از مکانه تا مکانه

| | | | |
|--------------------------------|-----------------------------|------------------------------|------------------------------|
| سکارستان یا برجاس سنگ | رسل و خاک گرد و گلستانے | بریں آں فخر و بریائے ماندہ | چو سیران گردش آن نعل کالی |
| شوشے از آب سسی دست بکوت | کر طباخان بگستر و دغلمے | فانک زین برآید و چو جوان | بزانید و شخینے ز اچپا سنے |
| چو در مسراج می میان است | بما و عود شد صاحب عیالی | نبی و دیم و دخت رسته از ناک | کو دیار خاک رسته آسمانے |
| ز نظره آب و دیم که خبر آید | تبارے سیم و دهلای | ندیم کس کو از با و خیالی | بروں آمد شسته یا چنانے |
| ز ترجیع این غزل را نه جان کن | سی و ششم | | نبوسے دیگر نیش شمع و یان کن |
| چو در عید و فاد و لدا رمانے | چو خاتمیت جراد و لدا رمانے | چو احمدت بھی خاتمیت | که چون احمد و دغیر بختانی |
| در در سینه ها کا رام بانی | در آور وید پاک و توتیائے | فر و کس سر روزه نهانی | که یار نیست هیچ اند و ستانی |
| چو قتلے بے تو دیوانه بود مرد | چو بهانے کسی نید امد کبانے | چو سیری در سرستان و دغتی | که از حیا و و بار سانه |
| ناباشد حسن بے تصدیق شانی | که نبود عید ما بے روستائی | اگر چه سیر غیب اتم عالم | هیدا اتم که تو بس جان فزائے |
| چو لاله کا کند جانم با چو ذرات | که تو خورشید از مشرق برائے | بجانازی کشاد آ و دوست | که مانم از تو استا و دلت |
| کش یا از گنج خلیش بیرون | که امانا ترائے اگستانے | مرد و امانا قاف تو می باشن | که مرے صفا را تو صلاے |
| نمک که از سباب سملوات | چو در منور برق نیدل همانے | که بر هیچ سیم حصاد بستم | که بر برے رجوع یا رستم |
| را آگن از آتاشن امانے | سی و ششم | | که استینه فاغیر امانی |
| کن گری مرغبان چمنان را | که تا چون گرگ بریم امانی | دو چشم خلیش از عیب بردن | که تا آخار وی ایخ امانی |
| من لب لب لب هر بر سه جسته | که تا زبان دسب زبانا نمانے | ز دام عشق پر خرد نگه دار | که تا از اوج ارادے نمانے |
| کن نه چو زنا ز غفقه سیم | که تا زان سیم و زان سیمانی | شور ملاے هر شامته رونی | که تا از عشق مولانا نمانے |
| چو تو کمال ابدی که هست | ازین ان و ازین شور با نمانے | هی کش سره تنظیم در چشم | پایے تاکو تا بن امانے |
| چو زده باش جویاں سو خورشید | که تا چون خاک زیر پا نمانی | ساکن عود و خوش حبلی | که تا از جرم شادمانے |
| چو اشاره ببالا شبر و کی | که تا نان ماه بے بهت امانے | زن که کو ز راه چشم صفت | که تا از عود و الو شته نمانے |
| ز بعد این غزل ترجیع آید | سی و ششم | | شرب و گل کر خوش شتر آید |
| آبی چشم چسپه انخ چو دودیه | مارا البس روی جان کشید | مارا از قهر و میا برین | تا خور و تمام و ناچرید |
| لاغر چو لال باغ غنم | سه با بر شیر و ابرید | بگذار لطیف طفل جان را | اندوید و در خندید |
| چون ناک با گوشت آمد | آن را شمار نامش نید | و را لب بر شخ سخت گیر | هر سب که هست که نارید |
| ازیم که ناخست از شخ | ما بے ذوق و برید | جان نیست از ان جمال کمر | تا وای عقل بر گزید |
| سوسه ز تو و طیفه دلام | اے بر من سرگرد | ماصل که کنیم بر د و امر و تر | غیر که طوسے و رسید |

| | | | |
|---------------------------------|--------------------------|-----------------------------|--------------------------|
| خاموشی که کریم دلستر او | افسردگی و حال او امیدوار | صد غنیمت و صد سلام از ما | بر عقل کل غموش گویا |
| آبی لب ز تو به پست مگر کش | چشم | | باستان قدح حقیق در کش |
| نیر که قضاے بی مان ست | آن ز لعل منبر شو کش | ای زاهد وقت وقت شهرخ | سودت نکند رخ مگر کش |
| بیشی کردن چه سود دارد | با آنکه دوان نه چو کربلش | سجده کن یکسر کش چو ابلش | پیش نیز آن نگار موش |
| از کش جنت یار یارون | پیر نورشده ز روش پیرش | دلدار امر و زخمت مست | پیرت نه دهنه و تجرش |
| جان دارد مده هزار حیرت | از سن منقش منقش | از عشق زمین پر از شقایق | در عشق فلک چنین منقش |
| خاکش شرب عشق کن نوش | این شو ارتعاش و مرعش | چون لعل کبکست نمود تلقین | به دل بندیم پیر سلیم |
| ای حراج تو فاضله می باش | چهل و یکم | | چون چغیبه ز شور و باش |
| آن چهره که رشک نور محض است | با آن زشت خویش نخواست | آن به خیال در گنج | به سخیل آن خانه تراش |
| قدح جنت و بیت پرست چون است | غیر کل جوهریت جز لاش | پایان او که می شناسد | چون برسد کس رشک باش |
| از قضاست مات می مات | هم حکم نه اش عشق من باش | خاموش که به شب خب ز ناز | آنکس که بر دوزخ و فحاش |
| زین گونه حدیث در تو شمر | چهل و دوم | | از شورش خلق در گد شمر |
| ای درد دهنه دام دو اده | تاریک خط ضیاده | درد تو دو است دل ضریه | این چشم منبر را شفا ده |
| نوب نه شوم بر شرم | نوبه شوند و راجب اده | هر دیده که بهر تو بگریه | کاشکش ده و نور مصطفی |
| شکرش ده و انگیزش نعمت | مهرش ده و انگیزه بلا ده | گر جان جهان وفا ندارد | از رحمت خویش شان دوازده |
| خو کن تو خوش است و به خوشی نیست | کار تو عطاست هم عطاده | آن دل که شرم تو خورد و روزی | بازت ز دم خوشت نوا ده |
| این نفس تو که در برین دل | بفرست کلبه و دگشاده | کس طاقت چشم تو ندارد | این چشم مرا عرض رضا ده |
| هم منکر و بس نمیکه آمد | رو جان بستان به شناد | رحم آری برین فغان و قشت | تا در کشش قهرین تو میع |
| ای بانگ و سلامی آن جهانے | چهل و سوم | | اسے آمده مارا انجوانے |
| بانتظر دم تو بودیم | شاد اگر رسول لا کانی | پن قصه آن بهار بر گو | چون طوطی آن شکر ستانی |
| افسرد شدیم و سر گشتیم | از زمره دے خندانی | زهر آمد آن شکر که او داد | سوزی و فسادگی نشانی |
| پانزده یار چپا ده کن | کز دست شدیم بن تو دانی | زین زهر گداید برون | هم موسی عمو هم شهبانی |
| بیش تر امانت شمیم | مارا بچسبان بچسبانی | تا ساحل بحر و دهنه مارا | در پیشش کنی و خوشش برانی |
| تافه به بانشا طرودیم | از سبیل و سوسن مسانی | مارا بر بان ز کمر آن پیسه | مارا بر سان جان جراسانی |
| پن آن کشته ز این رسولان | چهل و چهارم | | از رنگ نمک به طولان |

و از سوی سرین خورشید که در زخم کعبه شفا بخش
و کعبه ای از نشان نود ای نیکوئی برین با شمس

آن خراب بر دهنم مانم
یک نوبت که من سکه بخارم
اما بجان حواله کم کن
یاری فرات گذوزی کن
آن غمزه و بیار دمیان نه
امروز قیامت تو بنیاست
ای نه صبر و زخمهای نیند
چون نکست ز راه چشم گوی
آن نفس نوشد گند فزانی
شب مرداری حرام خجاری
نمود به از غلیظ حائل
سپارے و ملت جهاں را
از جوع ببر گلوے شہوت
تن باشد و جان نخواست در لوث
خاموش کن کار نور گرد
تاساتی ناشوے بیاری
گران داری کنو نظر کس
دیوانه شوسے در دسلایم
نور آمد و نار را فرو گشت
میگوید عشق مادی چشمش
امروز دل ست آرزو مند
تیرا ب توئی و چرخ آیم
از بهر کنجین عسل ده
که خبیر و لعل خود پلان
کاسے مس و گاه از رخسار

ایکس و متعین مانم
آن عشق نسیب ہی مانم
آن جان چو که من نریز چانم
آن رخت بکوسے تو کشانم

چون بیک براتم فشانم
از چشم دو گوشتن حالم بستی
بکشی ای جسم که ما سبکت
آنکه تو جان این قوتی

چهل و پنجم

بر جیه وقت هم بکشان
ترکاں قوی و رکاں
مارا همه نمبر بردان

از آنکس عشق زردان ساز
گر سینه زبان کند ز جغت
ای الملک جو رفی ازو چشم

چهل و ششم

روز ناخوت و دزد و ترانغانی
مخلوق کیست بے خدا
شمشیر و بود سپین دوای
ستورید و مشو به شور با
انیت اصول هر سخا
گزار با تشش که آنش

رو داد و تجو از امیر
رخبر بود جان و تنو لیس
هنگام حاد اکس کمر
صد صدمت و صد سلام را
بگذار با تشش که آنش

چهل و هفتم

کمرست حرام چشم خجاری
کان او دار و تو آن نازے
در بیک سیاه چشم کجاری
دی لبکت دم بباری
مستی خوشی و بر جیاری

آن عقل اگر بلبس غیری
گر بای ترا بنی گمید
در درگ حیات دید و عاقل
در چشم تو شب اگر بیدیر دست
بس کردم تا که عشق بے من

چهل و هشتم

کمرش بهر سگ آسایم
ناخود چه سکر میفرایم
کخیر و تو آنکه ناخود آیم
آگاه از سپهر و کیمیا

تو خوش شیدی و باجو دتره
کخیر و تو که تو کجایم
کخیر و بیط خوریش تیار
ترجیع و ذوق و سبیل انجی

چون بیک چه منیر چه دانه
آنکس نوی آو که فغانم
جان را بجان جان رسانم
ترجیع کنم کزن نیوست
ولان کاسه پیش عاتقان نه
برگن به جیغ زردان نه
نخسے دیگر بران زبان نه
آسنا و دوسر بر آستان نه
کرے بدگشت از دانه
ساحب علمی صواب دانے
لے مدل و سیاست و لوتے
خبر لے مدنی کین غزالی
بر عقل کل خوش گویانے
مرمان راست کیمیا کے
ساقی شود آتش و ستانے
در مست نظر کمر بچاری
کیمدم نه که کجاری
چون رست زوید آنے ناری
دروید و او کست نمارے
تنف اکبت نخ گدارے
چون طستره یار بند بر بند
از کو بر آسے تا بر آیم
کخیر و خود که ما کجایم
باقض کهمده در ربا کیم
دردا و در درگرفتن ازے

در حدیث

چون با جسکے بر سر قفلے
 مہمان بن آریست اندوہ
 زونخ شدہ وہاں دیا
 دریا چہ بود کہ از غمیش
 خورک دوہ سببیل بنسیم
 دین میں وطن سب درجہ ہنہ
 ترجیع سوم رسید یار
 در چاہفت دادہ دین برار
 نبشتاے برین اسیر ہجران
 گشت ست چہ لالہ فرخون
 یادے دگرے کجا پسند
 حسہ چند ہر کہ وہ ختم اند
 رہے بکشت دین سیلابان
 کہ شاہ نمود دست و تحیل
 چن خشن کہ یکسب میرہ
 ماہا آیم و این دگر فرست
 خصم اصلاح است دلبر عش
 بس مرغ ضعیف چکا ست
 ہر روز نگہ زور در آئے
 مارا ہبہ ری ز سر لبشود
 دی کردہ منہار گونہ توبہ
 چن بیند توبہ روسے خوبت
 گویند رسید مرگ توبہ
 ترجیع خصم گوبوش قوال
 ای انگارایا زین چن اختر کشی

چہل و نهم

خونیزو شست میسمانی
 چون تلخ شدہ آن چنان دانے
 پوشید کبود سماں
 با ساقی و چن شکرستانی
 کاشفتہ شود با ستکانے
 حیف ست کہ بکسل طغیان

پنجاہم

چہ پارہ و منتظر مارش
 بر جان ضعیف بیزار کش
 گشت ست خرد عفران ایش
 آن را کہ خدا بدست یار کش
 اندیشہ ست نگار کش
 ماہے بنما دین غبار کش
 در وعدہ و ہمیش تا بفرما
 ہر چند کہ ظالم ست و مجرم
 خواہد کہ پیش تو بمبیرد
 آن را کہ بخواند تو روزے
 امالی چاہ مسیگد ارد
 اگر شرح کنم تمام پیغام

پنجاہ و نهم

کہ نامم وقت اندر ایشار
 در زانکہ مرکب از دو قند عیم
 بس اصلا حے برای فساد
 کہ نامم وقت اندر ایشار
 در زانکہ مرکب از دو قند عیم
 بس اصلا حے برای فساد

پنجاہ و دوم

بر دست شرابے بستانی
 دیوانہ کنے وایے ہائے
 از توبہ مجو دگر گدائے
 داند کہ عدوے توبہ ہائے
 از توبہ مجو دگر کیائے
 ہر تو قفل
 مارا چہ عدم چہ است با تو
 دل کردہ عنبریز توبہ توبہ
 گیریز توبہ و دل اورا
 توبہ اگر اتوا سے زبرد

پنجاہ و سوم

دو ترکش ز تو ترکش ز تو
 ارد و خوش بر جاتم ہا شور و جاتم ہا

زین حالت آتشین است
 حسرت کشتہ او یکے سہانی
 کہ داد و ہد بہ پیچ جانے
 پروردہ نازنین جہانے
 سر لختہ حروسی و جلے
 تا خوش شود و چنین کرانی
 ہم بر سر عیش آرمار
 امر و لبو زیش از شرار کش
 خط لوم نمک ستہ دل شانی
 اینست ہمیشہ کار و بارش
 سپار بدست روزگار کش
 چون آید یاد وصل یار کش
 می ماتم از شرب از جام
 کہ شاہ و نجیب آن تخیل
 کہ عباسے بطوف ز فیل
 تہ لیل نہ باشد و نہ جمیل
 بس فساد ہی ہر سے تجیل
 خط دم منہ از فیل ستہ
 یا بہ چہ لطیف خوش فغانے
 در غمیت وجودے نمائے
 بگرفتہ طرہ بر پارسلے
 فسر یا و کمان بیا کجائے
 اسے عشق ز مر و خدا سائے
 تو گو کش رباب راہی ہاں
 ارد و لبالاتم کار و زبرد مسیکشے

دو ترکش ز تو ترکش ز تو

سوز گدازد غلظ

ساقی را لعل جان معنون اشخس جان
گر من بنیم مستیت آتش زخم زهر مستیت
آمد بهار و رفت دلی دادوان خوش و

ترجیح کن من ساقی دارم در شربت بزم
دوره دل عشاق را کست سوز باغ کیش
سلطان سلطانان تو کی حسان پادشاهی
الله و چرا آید از آید ای زدنایان
ز غم و ز احسان تو از طبع از نفس جان
ز غم و ز کشت این را باطل است و غلظ
موسی ناما غلظ موسی شعیبی را غلظ
ای شمس تبریز منی نوا این غلظ بر شانش

عیسی جان را از زمین فوی شریک کیش
مانند موسی چشمه از چشمه پیدای کیش
تو جان بان ماستی منزه جهان ماستی
افست نقش بکده چون جد قصی شده
تن را که لایق کیشی پریشک و پذیر کیشی
ز باغ من بر مدار را و چیده ز غبت سر سیده
یونس جبرئیل امان محبوس بطین اهیان
ترجیح دیگر بود از درد چون خوان کیش

گر ساقیم حاضر بزمی و زیاده از خود رمی
زبان آردی چون شمشیر زان را و زیاده
نی در رمی کی شمشیر مظهر خیالی شمشیر
نی در رمی که دانی بی زعفران زرد رمی
پیدا شدی گز که انکه منو بنده بر ابرو

یک قتل ۵۵ و رولان دور و والده

خرابی و خنجر و دوی فامه
کنم با دگر و دگر
آمد خوان جامه می گشت در دگر

نرینه عشاق را و کاب حیوان یکیش
و نیمه این آفرین یک خوان کیش
ز دنیا نیان غلظ شده گوی بر لعل کیش
گرچه بنیاب سوز و مهر بر شنبان کیش
مانند موسی کیش مرا که تو پنهان کیش
چون عاشق را غلظ بروی چه دگر کیش
این گفت سوز و دگر و چون کیش

موسی جان را هر زمان بر دگر کیش
از عین جان بنیابستی را سوز کیش
وین عقل چون نهیل را بخت کیش
مرا بخت را بخت کیش
طوطی جان پاک را مست کیش
او را چو گوهر سوز و دگر کیش

در شمشیر چشمه جاد و دیش همه عطر کیش
زین کا و داری بر دگر و دگر کیش
نی تری منی کیشی نه گرسه سوز کیش
نی لاله لطین قبا نی زعفران زرد رمی
پیدا شدی گز که انکه منو بنده بر ابرو

زین یاد و شانش نسیم تا جمل و غنچه
از دست ما باقی بر دگر کیش
بخت دور و نماند آمد و نماند
رفت آن مجنون بر دگر کیش

خود کی کیش نوشاد را یا ناظر کاه را
بیش دوس و دوی و دگر کیش
ز دنیا نیان غلظ شده گوی بر لعل کیش
ز غم و ز کشت این را باطل است و غلظ
موسی ناما غلظ موسی شعیبی را غلظ
ای شمس تبریز منی نوا این غلظ بر شانش

این غلظت آرام دایم بر کیش
ایم چون لعل و دگر کیش
نماند عینمان را و جسته بر دگر کیش
ز یک مری می سبب بخت کیش
یوسف میان خاک خرق و دگر کیش
در پیش سراسر نال و دگر کیش

گر خاطر اندر دلم چون شیر گیر و دگر کیش
سرت بیرون آبی در مجلس سلطان خود
نی دگر کیشی نه گرسه سوز کیش
نی غنچه بر سبب دوان از غلظت کیش
گرچه چو باران در چمن می آید و دگر کیش

تا تو نیانی ما فانی و جسته
از شمشیر جان کیش بر دگر کیش
مرید یک مثل گران بخت کیش
خست را و ز و صد شا و صد شا

تا اگر گرد و گوشه من بر دگر کیش
هر کس را انسان بود را از دنیا کیش
چون بحر رحمت کیش بر دگر کیش
چون بحر رحمت کیش بر دگر کیش
تو کس کیش تا من ششم چون تو پنهان کیش
ما را کیش کیش تا من ششم چون تو پنهان کیش

وین خون جان آشامد کیش
تا مصدر لاله کیش کیش
تو از به و دگر کیش
از شمشیر کیش
از راه پنهان هر دوش ای جان کیش
خوان تا بگام می نمی نال کیش

شیران نر و این زمان در زیر دلی و دگر کیش
خوان در هر شهری در دگر کیش
نی بر دگر کیش
نی این جهان نی آن جهان کیش
با جمل و دگر کیش

کلیه بیان نقل شده ای در قیاس
 که گفته آن سحره ارا و تا نیم و ده
 می گفت ماضی مصطفی چون نیاز نری
 حق گفت ای ماں جهان گنجی مدح بکن
 اگر تیره روی خواهد شد و در خیمه خسته
 جان کیره و ن شدن گرفتار بدو خطا
 فی مع خا بدی نیاز آن صائب زلف حق
 ای روح لغت و سر کیم که پیش
 دانی که با ما مل چو پلاست چرخ
 این ترک خوش آمدی توجع سوم سر
 آه و دانی بیا
 ای ستم رستان ترا می شناسد تر
 با من چون شکستش با این سپیدی
 جان را از پیوگی بجای گی سبکی
 با کوه مناس شده و زو گی پنهان شده
 صفای از صفای تو در مل مان فرای تو
 ای خمر و دایان دی وید و بیان
 عاشق کن کشاد من گم گوی می من
 حق آفتاب بیکران اند جاب این
 سیران دروغ است ای پسر گوشت گشته
 بهر دست خوش چشم خوش هم چرخ و
 ای مان و دای سیمیل شمشیر فلک زین
 ای دیو خا بن چنین در که نوادیه گی
 ای صحرش نایبان صلاح سخن عابدان
 دارم رفیقان از بدوئی ارم رفیقان در

اینجاست که می رسد و رانده می
 بر کوهی هر بر نرل صدر خیم و صدر می
 میو استم پیدا شد و آن چرخ احسان
 خوا چه کار و شود وین پیش تو رفتن
 زن کاس که رفتی آه می آواز گزاف
 هست او و صد کل را که در پیوسته
 ای عقل بر آن بقا دایم بر و رافضا
 بهشدار ای میرا بل تا در تیرتی در و ما
 افروغان و دیو را که است
 با آن لب چون سکر داشت مرداکی
 صد رنگ و دار سرش که رکنه در و
 دیانی و ریگی سده غم و صفا گمی
 از و صد و دای تو با نایک قصاص شده
 سرا ز تو شد ای کمان بر سر کوه شده
 سکس حاتم الدیر جیس بیل نو در خصل
 روزی که کلاه برت آن نیکه بنده شده
 بهر خوش خوش می رسد خوش لحظه خوش
 ای استقامت العاشق ای سهرامان
 داس در گولان و چون خوش خسار رضا
 دی گلستان عازنانی وقت بلایه
 در خانه بی دربار و در خان صفا

از صفت دوستی که می دارد حتی با بی
 با با بانی تا ادا می چشم را دوست
 نصیحت و حکیم
 ای که بخت کس بود که آینه مقبل بود
 باشد یکا سر از کیمیا ر میو
 بر ترافیع بجز نبشت علی کی
 چندانی کن که تو کفر و فراموش
 خواهی که در جان ملور و دست خندان
 نصیحت و دوم
 از بازو ششجا ترافعی بسای تو
 آه از منوای تو
 ای صافت چون جام پر شیشه
 خنده شمس الدین چشم آفتاب هم
 نصیحت و سوم
 از و صد و دای تو با نایک قصاص شده
 سرا ز تو شد ای کمان بر سر کوه شده
 سکس حاتم الدیر جیس بیل نو در خصل
 روزی که کلاه برت آن نیکه بنده شده
 بهر خوش خوش می رسد خوش لحظه خوش
 ای استقامت العاشق ای سهرامان
 داس در گولان و چون خوش خسار رضا
 دی گلستان عازنانی وقت بلایه
 در خانه بی دربار و در خان صفا

گرمی خمار می دانی گور و افشور
 ای شاد واد و مخلص جان صد چون
 حکمت چه بود آخر که در خلقت هر دو
 بختش بود بهتر و دگر تو نمانی در و
 چون او صا در دکن آینه گرد و با
 این کیمیا می دارد که در کیمیا
 در نه سوار می کند نه شیت خراجه
 بهر دوشی در بی بی و دوا
 ای باش خندان و گل گریزی و عطا
 ای باں جانان که ز تو جان می پذیرد
 در لب خنهای تو آخر که از زانگی
 از زلف و لبهای تو کیا سوار صا
 چون می کشم شمس خرم از فرم خوش
 چرا که اوس سر هم سر بودان ستم
 آن آه فی قصاص و دایم نه قصاص
 درین لشکر که شاه و سپه رقصان شده
 بگر تو و دار در نماز عشق شمعان شده
 می دای که سر جیس اندر صفه قصاص
 از روی منی و عیال عشق شمعان شده
 بچون مل که شد شمع نو شمس خوش
 ای اوری سر و دای ملور ای و کشتا
 لوطی و کبک ناخته گفته ترا صد و شفا
 بهر شاد و مل کرای تو شفا را اسر
 خوا هم در کاران ترای در دست ناکست
 شیر شد از تو در حق من خیم گشت

در کلمات حسن فسر

هرگز ندیدم که مایه بورت برین
 که در نهانما کمان شیردان شما
 از روی گویم بازو از نو گویم یا ز نو
 حاصل گرفتار بودم دست و راب را
 آنجا بایست برود از اجانب ممان
 زین شهادی مقصد مردل هر یک و بد
 ای نوع کردی جبر باد روی پست ابر ما
 پنهان کنش از او جان فرومنا می پند
 یکس حکمی بهجت ای روشنی در رو
 فی بکشت و طلق بیکر یک ملک حتی
 هر خط با جسته نوم هر دم بانچه میوم
 ای ازق کای یک دی طلبان ملک
 لا از خون طلق کند رنگ بر حیرت بر زمین
 از سر روز دگر گفت بجزر و سعه
 مشکافت وصال اولیک تو کیستی بگو
 عقل حفظ من بود کشته خلیب اجن
 باجه از نوشت بشو و بشو کز کوه
 انغمز گریه یکم لے تو حیات هر جنم
 گفت چوخت کوشم تو زبان نمائش
 مست طبیب عازقی بیک لطیف کوه
 بر شال انغمز این بهشت طهر خربین
 اے تو فکرت دق خون حبیب رختی
 چونکه ترا آسمان رسد تاج و سیر قمری
 بین بنگا و درود را شیر خوان کوسنه
 در جبهه بکری بن کبک شکار میکند

شخصیت و پنجم

بیرون جیش شاق با شوق کند و فخر طین
 از چشم شمش دم زخم با مستحاط طین
 شب تا صبح یارب کمالی که استغاثه کن
 کای عاشقان با زبان یک حالت کین
 چنان موی نه شیر شد از بول و بوم بوم
 الصبر شعل الفی ای صابران ادا کین

شخصیت و ششم

آن چشمن در وسیع غم را چندان میانی
 شاکر و حامی خالق از جود تو ما غنی
 بے دست و بی دل میوم چون درین
 عاشا از اناج من کلم کردل زمان کین
 غمخیز میناز کوسن نذر از سوسنی
 ای ساقی بنم کرم سنا پریشان نام

شخصیت و هفتم

گفت که لا: بی خیره کش شنش
 عشق زبام من بود و خسته و مهره
 خبر من مرید ما کونته و در گه
 باز تو لاف میزنم که مایه زانگه
 این زبوره که با کسی انغمز من بگه
 آدره عیبی که او دیده و چه بکس
 در نه نسیم شبنم غسته مهره

شخصیت و هشتم

بک سحر کنی و لا زنت با آسمان بر
 اگر چکه غمخیز و سیکند کا و سحر ساری
 یا سبک شوقی ابر در کوه کوه

آتش ز نه خونی دود و جگر خندان چنین
 گفتا تمش باری بیایکبار روی او چنین
 آتشی اندر قند در رود و این و طین
 دوان آسمان کوه که کن چو کمان
 درکت گرفته مشله ز شعل عین یقین
 کای بسته باید منجبر جان کاه این
 چون جان بود و دوی او پنهان کنش
 ترجیح گیر کوش او از پرده بایر کوشه
 آهمن چوموی میشود و یکش از آهمن
 خود با برن انما ختم از ترسها و راجی
 ط

وز با سودا پیش او چون بید با غم غنی
 دی کشن باغ ارم از دره همان نولم
 بی تو بگو که کیستی که تو نمائیش ربی
 بی رسن عنایتیم چه زود کنش چپه
 گریه بشت خوش شود باشد کون ای
 کول از غمت من بود کشته فشان گس
 نیک بچوش و صبر کن بخت شوی نوا گس
 از فوج و صفاز نه آن گل منج غمتی
 صاحبان و باگی هر طغیت انهی
 هم تو بگو که قادری فائده بے مرجه
 نیک بگو که او توئی اسی نو زود و گزین

نیکمیان جود و هر چه خیال اندری
 زود و کز نیتش قوت چن بے
 اگر چه زور مے که صفت کف آوری

کلیات خمس تبریز

| | | |
|--|--|---|
| دوسری تہی کس کوست بجا بزم کش چو دغا و لطف چو سجدہ و ہر آداب جو | دیش خدای سوزنی گزشتانی آن سری سرک دہی سکر سری شپچی گہری | سردہی بصری و دغوش ہتا فوی مست خواب میری نقل ملک پوری |
| نہی باغ کینی عشرت لاف میسکی روح عقول و دیو سجدہ و کلاں کپتہ | دور منشا شرم کلین پردہ شرم میدری کای ہوس ہر اچیل شک لطیف نظری | کلمیں شکبوری تو باقی است عوی ای لکان کابی رویہ سحری |
| سخت منع غمی عیسی چند سریے تاہر رسیدہ نان جهان ہر رحمت برم | جان حسد راستی و شک ہر او کوئی ای غزلای دیم من پتہ ترجیح چون بڑ | بند گیش کہ بد تو سلسلہ جنوں تو خزم جوج یکنخت جہت جہت جہت می دم |
| شعرت و فہم | | |
| گفت کای جی شہناز بزم خیزش چون ز سلیع طیر ادا چہ ہر خوش | گفتم تا بیا دم دیدہ شدہ مسافرم بستہ شدہ ہت ماہن زاکہ کل کونم | من بدو نہ و ہلہ من بختیہ و ہلہ من تا کہ رفیق امن شدہ بال کبوتر جسم |
| ہر کلمات حفظہ دارو و دروفا گفت کلین تاپ غم خرم کم درم | در سر کبہ سر گر رود باشندہ خرم گفت غلیل آتش غم خرم کم درم | ہر دم میریدانہ دار و خیر لادم اکلہ لالہ و سرور ہم جانب ملک دہگرم |
| گفت محمد امین من باشندہ پند چون ہر دم برا اچہ کو گیت شدہ | بر تو فلک زخم کر قمران من افرم دوست روح عافہ کر تو سترم | کر کعبہ اوصوم و زج او منورم ہوئی خوشم سر سال زاکہ بجان منبدم |
| ساکن گلشن و چین پیش خوشانی بجانب غیب باری بستر و یاری | و اہم ازہ و رسن زانکہ و اہم ازہ و رسن زانکہ | کر نہ پیش تہ و دار و ہر سخن و دور ز فح زانہ غمی سہرہ برید باری |
| مہقام | | |
| ہدای کونہ خدا کہ رواست شاد و باد پہ آہو صیرت زرباض قدس بالہ | کہ باطن آن سگود زمین برید باری کہ زرگز مرگ صیت بشد و رسید باری | کہ چشم پر غم تو خدای بادرکشن کہ بر آستان زبا لک استار رسید باری |
| بر دانش ای سعادت ز فراق چہ خوش بہ صلائی تو دویم ز خیال خود بریم | کہ زو ام نگ صورت بشد و رسید باری بونا ق تو رسیدیم بہ آن کلید باری | خوش و عاشق و کرم سبک شہید باری بجوان خور صنعت سحر میدا باری |
| و اگر آن ستارہ ناگہ فیشرا و خوشست ہر ساقی از فراقت شہد روز و خرم | من از آفتاب عیبی شدہ ام عیبدار و اگر از سرائی دنیا بہ ہمہ کورہ | کہرم و کراست را دل من منہ بدار تو بیا کہ سن رستی ستران خود خرم |
| مہقام و یکم | | |
| کہ روز چو دیش باری غمی غم لعلے کہر ناہنقلی زندہ گران بہانے | کہ روز کہ دست و پا زنی جہد و کسی بہ یقین و عشق سوداگر کسب بہر آمد | کہ از دست عشقت بنام دست و پا چو بڑا ست آمد خلعت و خیلانے |
| کہ تو با کبر باشدہ از چنین خطا چو تو قاضی ز گندم چو کنی در سبیل | کہ با اختیار باشد غم عشق خور و یان چو غم چشم عالم نور و صورت تو | کہ رود با اختیار بر بدی و رواستے کہ رود کہ ہست حق را بفرمان سراسر |
| کہ ہوا ی افکار دل و عقل با عباد کہ ہیتہ تیرہ باشندہ شہدہ درین خیم | کہ ہوا ی افکار دل و عقل با عباد کہ ہیتہ تیرہ باشندہ شہدہ درین خیم | کہ ہوا ی افکار دل و عقل با عباد کہ ہیتہ تیرہ باشندہ شہدہ درین خیم |

نہی باغ کینی عشرت لاف میسکی

برای صافی بر روی چرخ
 یوم و آب خوش که عاریت و افش
 چمن بهار خرم طرب و نشاط دوستی
 زین گل هست و لاله که حسن نمود کمال
 بی اگر گفت گلشن لباب دفع میل
 خواب گفت اورا که ز داغ عشق نمودم
 بگو گفت و گفت بخونچه روی بسته چشمی
 هله ای جان گلشن کجا بدیشش
 زینفشه ازغان هم خبری بستانم
 بگو خای و دیا و خوش کن چا سب
 سحرست خیز سانی کن اینچونی واری
 چه شود اگر زنبی دوسم زده زده
 خراب چون حقیقت گفتند گل
 که زکلفت و حقیقت خلل هست و حقیقت
 همه طربان خودشان همه از گوشه و نشانی
 هله ای فلک بظاہر گرت و گوش بودی
 اگر زایام و لب بر جو سبک
 و اگر زلف سابق ریح و خفت سپیدی
 و اگر زهر کردی دل شرم و اقصا
 و اگر زهری و او که منج آن شمشیر
 شده است آن جالش زده چشم بخت
 ز جمال فتنه او تنجی که خوشش گر
 به نوش کن شرابی شده آتش بیتری
 و اگر کشی تو دیوانه شراب عشق کن
 سحر ز غدار را بگو زفته باد و خوشی

چرخ است بجز آن را که با تو آشناست
 تو مردان و خواص خود را طبع و ذوق
 بهر سو که بزم گل رو که بزم یاری
 که خوش به از نیا سبک و نکستی
 تو ناز و دود و غم که خنده هستی
 بجز آب گفت خندان به آن کلاه دوستی
 بعدم بزم نگار ز غار سپیدی
 بجز یک که مستم بر تو ای هستی
 بران شکر دل را که تو از برشتی
 خوش و شیر که در زلف دوستی
 که بیات مفرغی و بهار مرغی
 تو روان کن آب حیران بکشد و جاری
 ز غافل عشق جانانه چنانکه نمودی
 همه تنگ سبکیت را یکی نفس زد و
 اگر خوشه نهد از دلت که باشد و
 بجز غم و صبر کن اگر غم صفت تو
 همه تنج و تیر لاری نه سپید و خود
 که غم تر از آن شک که بد و رسد و
 سو من بیار و لبان به تو زاری
 و بهت بهر خردن تو ز من کجا گویی
 زلف و یار و این که گرفت مشکبیری

نقد و دووم

نقد و سوم

نقد و چهارم

نقد و پنجم

تو که منبر لبانی سحر زان در
 بشایین شمع تجلیه رایسان کن
 بی سحر سحر و سوس چو گوی و غزل
 کل سحر و عبادت پر خیزه غفلان
 بجز آب گفت سحر و بچون بلند گشتی
 بجز آب گفت این خوک تو داری ای جان
 تو هم از عدم پروان شو بهیا آن جان
 چو بید هستی و حرکات هستی
 که شد شب سحر و تو هستی و خودی
 قیچ چو آفتاب جود و در آمد
 بیا بچو جان شیرین شراب خوان
 همه آتش و طلق بر باشد آن سخن
 غلظت ترا بخود ندی وصال زشت
 هله ای سدا زل و سوس و سر کن
 و اگر نه قبض و بسط عبات این هستی
 و اگر نه نیک
 و اگر زده جان شیرین زنده تا گفته
 چه غمست قمر و را تو گو ز زخم شیر
 قمری که زنده زکعت خدار سیده
 بر و بهایم قمرش چو قمر بزرگش
 چو تو دیرت ساقی قمری و بزرگش

که خوش و دنیای فرفری و خفاست
 غزلت عشق بگر عبات و راشا کن
 صنم و جمال خویش قیچ و دوزخ دوستی
 سمن از عدم روان شد تو چو زلف دوستی
 که زده چرخ و دزدی ز شمار سبک
 زویش جواب آمد که زنگار و زلف
 ز مستقیم نماند طیب و محبت
 زو که خسروان شک و شرف استی
 بکار در کشیدش که ازین میان هستی
 نفسی بر و یاسا تو زان غلش کردی
 سحر بکشای بران شراب ناری
 بر و زان شیر و زلف و زلف شیر
 چو سحر زان را زلف کرم بخاری
 که هزار یک سودا بسته بچرخ کردی
 بهشت خود و نشان خوش شان بچرخ
 تن احوال نام
 که جانشان را زخوفت کی بودی
 ز بچرخستی تن تو زخانی کی نزدی
 ز تو دام کی منفی بود و اندک نمودی
 نه خود صفا بودی نه کرم بدی بخودی
 بهر روز سر اسد و دل تبر و جود
 که بهار زلف خالی شب و روز زین
 چو خوری زبان بچرخ که بچرخ زلفی
 استبان قیچ نظر کن که تو با کیمی
 چو زخود و بهت مطرب بر نذر و خوری

| | | | |
|---|--|---|--|
| نہت خدای بانی تعب آتش چو دہنے درون صبر آمد فرج و برکت شایسته | ہنر و خدایان ز درایت غریب درون خوار و کشت و کشت | بستان قبح نظر کن ایضا گوہر او بہم سخن خزان بلم حدیث خاکے | ہنر و خدایان ز درایت غریب درون خوار و کشت و کشت |
| عدم و وجود راسخ بظاہر ہے فوازد | ہذا ای عظیم فاخر تو دین نیا چو نے | زخانی تہراری تو مکتوبہ میگذاوری | ہذا ای عظیم فاخر تو دین نیا چو نے |
| ہذا ای غریب نادرتو دین ویا چونی سیرت عاقب گوید کہ رات ششم بے تو | تو نایع باغ گوید کہ تو ای بار چو نے | جو توئی حیات عالم جہند سر چو نے | تو نایع باغ گوید کہ تو ای بار چو نے |
| توئی جان ہر عروسی توئی سرور و ملکہ ہما آساں عزت تو چو کہو پر شے | خودم کاغذ کہ تو سو گوار چو نے | نیز و سخی بیا لم بشنو کیے سوالم | خودم کاغذ کہ تو سو گوار چو نے |
| میاں کاسہ لبیاں چو تو یک جید چو نی تیر زنت با ہم ملک نہ مایا چو نم | ہذا آقا خدمت تو دین و دوار چو نے | چندت زجبت آمد جای گنہ چو نے | ہذا آقا خدمت تو دین و دوار چو نے |
| آجہ دیدی تو ز در دلم افزو دیا سو دسرایس گر برودا کے میت | بیان ابن حرفیان تو دین و دوار چو نے | تو سب سخن گفتمی خلل سخن نہفتے | بیان ابن حرفیان تو دین و دوار چو نے |
| مونس مان و دلم بے نی تو صبر چو نی گوہر و دوجانی چو چہن سگسگ | کر کم گفتم شاہم کدین و دوار چو نے | دست از غمیر کورت عقین از سبب | کر کم گفتم شاہم کدین و دوار چو نے |
| شمس تیریز کو چو نیشای اریست ای تم آخر طع رو تو کم نیست برو | ہذا ای عظیم فاخر تو دین نیا چو نے | ہذا ای عظیم فاخر تو دین نیا چو نے | ہذا ای عظیم فاخر تو دین نیا چو نے |
| شادی ہر و دوجان و دل عاشق نازل خفتہ ایم از خود و خور و دوجان | در بیان سرحد چو ہم نیست برو | غم و اندیشہ ہر روزی خودیرون چو | در بیان سرحد چو ہم نیست برو |
| عاب ہم مضین عالم سستی باشد شمس تیریز تو ہلے و ہر خلق چو نے | و ان کہ بخت و دیوانہ قلم نیست برو | ای غم و اندیشہ ہر روزی خودیرون چو | و ان کہ بخت و دیوانہ قلم نیست برو |
| جام بردست بساقی نگواہیم بابہنہ خرد و زلیس مودن گرفت | بای آسائیں با جگر عدم نیست برو | شمس تیریز کر ملا کس ملکہ | بای آسائیں با جگر عدم نیست برو |
| دو مجلس ممان پیش از کابو ہر گفت ساقی چو است بنا لعل و ہم | ہذا ای عظیم فاخر تو دین نیا چو نے | ہذا ای عظیم فاخر تو دین نیا چو نے | ہذا ای عظیم فاخر تو دین نیا چو نے |
| وقت عشرت طلب اگر تراز جام ہم می جہد شہد اگر گز زبان دل من | فاین از غصہ ہر روزی زانیم ہم | آن حکم کہ خبر جہد دست مایف لال | فاین از غصہ ہر روزی زانیم ہم |
| | چو کہیر و ن زعد و عقل و گمانیم ہم | بیر مجلس توئی دہا ہم و تیریز تو ہم | چو کہیر و ن زعد و عقل و گمانیم ہم |
| | در کج کر و دیر او چو سر لایم ہم | چو تیریز توئی دہا ہم و تیریز تو ہم | در کج کر و دیر او چو سر لایم ہم |
| | اچھا کن ہلائی مان کہ چنانیم ہم | چو تیریز توئی دہا ہم و تیریز تو ہم | اچھا کن ہلائی مان کہ چنانیم ہم |
| | رو صر زدم چو تیریز و ستانیم ہم | نزد عشاق بیامی ہر روز باغ و چمن | رو صر زدم چو تیریز و ستانیم ہم |
| | تا سوا حسم نیاید کہ زانیم ہم | ساقیا با دہیاد ہر کہ برانیم ہم | تا سوا حسم نیاید کہ زانیم ہم |

نقد فارسی

نقد فارسی

خیز تا رقص در آیم همه دست زان
 باغ و سلطان جهان را بکش و بند صلا
 همه جابر و دش و قوی و افروخت
 آفتابی است بهر دین و با مافت او
 هر دشت تو نهایی شمع رویت
 هر دو از رفت تو رفت و چپ ای عجم
 یک از بستن اویت نظر را بسپار
 و جهان آلوده و زری و جان بخور
 گفت که ز بهر خدای سره همان عزیز
 از برای کشش او غم نکردن ما
 نیم تر کشایت شد و نمی در شکر
 پست و ریاض خفته طلب امن و امان
 این بود و زرق کجی که وفادار بود
 شمع این زرق که است از ظلمت
 و زود اندیشه بد را سو زان آید
 کشمکش را به سواب عملا بی زبند
 هر چه را بدگر کرده بود جان با بد
 کجاست و نه خندینه بی غفلت پر شد
 هر که دل را دارا نمیکند آن دل را
 خشک آن جان که خبر یافت ز بهشتی
 روز و شب ز سر نیند بهنگی و دست
 نه خنده ز که گفتیم چو شیر و چو شکر
 من چو یوسف اگر افتاده ام اندر چاه
 بے سیم کرم است دل کشاید وید
 بے توفی آب حیات من دای با و صبا

هشتاد و دوم

همه سبب تیان است بکلی سبب تیان
 چون نهادی بشیون بر سر آن شیریلان
 حاجت نیست که در زیر کشی زلفان
 که هر آنکس تو دیدند او سر و جان
 باورم ای گمنامی بنیشتو بگ و خنان
 از کلب تا به سبک از پی او در دوران

هشتاد و یکم

گفت کس دید درین عالم که فرو نیند
 خشم و تیغ که اندر تیغ در دل آید
 چه فعلی تو کرد این آمد در آن بیرون
 با او و دوی برادر که نقشای
 قایم است نیم که گویست در و

هشتاد و سوم

دست اوخت به بندید و دیوان آید
 طوطیان را که در و در شکرستان آید
 آمد اندر که هر را بگین جان آید
 مصطفی باز میاید همه ایمان آید
 دست اوخت به بندید و دیوان آید
 آمدین طوطی در و در شکرستان آید

هشتاد و سوم

خود یکی روز بگفتی که ایار سے بود
 من ز سستی تو که زنگه شکستم بای
 رسن زلف تو که زانکه در بای
 نه تو خورشیدیدی بنده چو سیار
 آن افلاک خداوند به روح آمد

که چیدیم ببردی همه از دست زان
 چو شبان با یکا که بود گرگ شبان
 فی را قطع ایست ناز و افلاک
 که ز دست مرا و سپهر تیغ و سنان
 که زان بیج زان است مارج زبان
 تیرا که پدید می لب و لبک کمان
 ایستان نور سلطان غنای می ده
 آفتابان زده بر من شد که غایم که بود
 که سیاه ابر بنبار پیش از چرخ بود
 میکشد گوش شمارا بو ثاق سر و د
 کار افروزی تو غیر ندانست زلف و
 می قدر دین آنکه دین را بکشود
 که کجاست کوه قیام است در از دست خود
 گوش را پس کشت آشنای در و تیغ
 شعله را هم کشاید و سلطان آید
 نیم جان چه بود جان فدا و آید
 آنکس که در و سر و دید و گر با آید
 همه حقیقت از آن لطف پریشانی آید
 از غایم همه طبعی سلطان آید
 خشک آن گوش که گشت ز بهیای ثاب
 تو تو تیان زانم من اسے بار دین
 نه تو جو مصلی در کرم و فلق حسن
 که زانکه گفتی درنگ آن چاه کرسن
 نه تو چون شمع بی بنده و فلق
 زبیران شکرستان ز شوق به کرسن

نقد فارسی

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>هر که در دهر فی الزعم آن شاد است چو بد آن صنم غم خوش که بود سیکو گشت عنوان بر آتش که رجال صد تو کار اقبال تبار همت نه کار بازو همز را دل بود و شینیته مال بد خو سینه را باز بندید و دور خود تو تو بشکن مغز برون آرد و تر جیح گو عشق میگفت کس ماهر و طارم از</p> | <p>نود و دوم</p> <p>ماشتان او نم غم خوشی غم و غم گشتند این شب بد چنان که کسبش چید آسان آید این تخت ناز عالم خاک هر که از کار این شفت خاص بود سینا از باز تو و میند و خود لوار جز با گرد طیف عینین چرخ ناز قل جگشت کس نادر و دیار علم از</p> | <p>شعبه را تیرگی کن خوش شستل دور کنکارش ازین هر دو جهان دست بشو استی با شلایی پس طلب خنب سبو پشت را باز شستل نظر تو از دور در کم کن بدوش شینیته خاک چو نما چنان یافتند هیچ گوید کور هر چه باری بود او گذشت از زبان</p> | <p>شمس تبیین که ز جوان جفا شاد است شربت تلخ نه نوشد غم و صمت جو خرد را بر قنار دل که ندارد دیان چون ازین بجز بدون رفت که امید نمود هر چه بر روی بدی بصرت روشن شد صفت باشد گردان هوا می گوهر جد خود را چه بیند کند ترک کلام هر چه بی عقل بود مثل شاد ازین دور</p> |
| <p>روان خجایی جهانی و کرسه آوردیم اکسی را از کافه رکب آوردیم شاه با است چاکست اگر نرودیم اندر بان بهر دم مر لیت و در دم خدمت او کن و شو شاکر خدمت کردیم بر وزنه چو توئی زلفت ستوبه ازیم گر گوئی بزبان کنش انده جان</p> | <p>نود و سوم</p> <p>گفت خوش شینیته دم و دم و دم انما لیم بر دیم اگر در رخس اکیم غز که دران جهان لب دست و ستم این دو عالم است در دست لیس ای دهنده بر توئی غمزه مستانیم چون یاد قدرت مناسوبه آوردیم</p> | <p>زهر چون از کشت او بود شادی کردیم گردین ما و بیچیم بقیسین ناموریم لصفت زنده شدیم از پر بصورت یک حسن با نهایه چو زیر گر و دم چون یاد قدرت مناسوبه آوردیم</p> | <p>پدر و شیم و کوانی ز وصال است بر دیم دوست یک جام پر از زهر آوردیم گفت ای جان چو توئی از کشت جان زودون بر فکیم ز درون زهر زمین جان چون آید صاف است و بدین چون یا مانع تو بر زلف دل شادیم مین تبرجیم بر شمشیر زبان مردان</p> |
| <p>ادهر و اسه و لب بهر چوچون ما از جمال آن سه میگون ما انجین است نه سب و قانون ما جان عشاقان عشقت مستاد ما آفتاب بر و نمود از طین ما وید ناک وید نه سب بهن ما عشق الماست ممانگین ما نام و شد تا حمله یاسین ما ای ما چه بود چو تو گر گئے انا تا تو ز کرب ما ندکب</p> | <p>نود و چهارم</p> <p>چون مے تا بدید سو چون سیل هر سه یا بدل و جانهای یک جبر بر مرخون خود یک شتم ای خداوند شمسین سلطان راو</p> | <p>و غر اندازسته شاد ز خون ما می نیار و از غم میمون ما باجر و لطف آن ذوالنون ما گر درون ما بود ما و دن ما</p> | <p>آفرین بر عشق ز درما فزون ما آسمان و درخش بالا تر از ان ما از شکر و خضر لبش شیرین تر در درون ما فایده اشکار انیت نخت این دل سکین ما ولیس و را نیم هر عشق است انجین آبیای مے که رب دوره از خورشید سرگردان شود مای ما چه بود به پیش کشیم پیش خورشیدت چه دار و شست بن</p> |
| <p>نود و پنجم</p> <p>ما چه دولت باز شد بودی است بود اندر بسمل جاننا س نام محمد و س شمس الدین گبو ای ما چه بود چو تو گر گئے انا تا تو ز کرب ما ندکب</p> | <p>نود و ششم</p> <p>آفرین بر ویس و بر این ما از کشته تین ما روی آن خورشید یاد تکین ما آفرین بر ویس و بر این ما از کشته تین ما روی آن خورشید یاد تکین ما</p> | <p>آفرین بر ویس و بر این ما از کشته تین ما روی آن خورشید یاد تکین ما آفرین بر ویس و بر این ما از کشته تین ما روی آن خورشید یاد تکین ما</p> | <p>آفرین بر ویس و بر این ما از کشته تین ما روی آن خورشید یاد تکین ما آفرین بر ویس و بر این ما از کشته تین ما روی آن خورشید یاد تکین ما</p> |

نقطہ زبور گران - من - صبح غنچه دلین با - من

با تو زیباست خوشی و شوق
برست کماں از رقصت
چسب ما را راست کن ای دست تو
گفت بر آرم در وعاد شیرین
عمر یکا پید بے نور و روز روز
در حب اسی آفتاب لایزال
چان چرخ کماں است در نیل از روی تو
گرچه چپی باشد و ره گم کند
خاں تو از رسم و خال و ابر
اسے کہ عشقت بخت گشت ستان
اسے گذر کرد و ز حال و ہم ز حال
خاں را حسے کہ هست از روی و بود
چند صبر رہاست پنداری کا کماں
خاک کوئے دوست را از بوی دامن
باشنیدہ گفتن شیرین ام
سے از و بد و بد و بد
از سے این صبر شب بیدار باش
دیگر آن فرستند غدا خوش باز
ہر کہ حسد بان تو باشد و از و از
سلسلہ اگر گردن با یک گیر
خاک و گل را حسن بخش از آفتاب
نے و از ہر چہ لب شدہ گو خورشید
خواہ و دستان کن سخط لا یجوز
عاقبت محمود باشد کار تو
گرد لب گیر و در گداز دے مول

ز محبہ آید محو زین محبہ
سجد و ہائے سہو سہی آرد سما
کرده اندر دہائے با کمال ز عدا
جاودانی گشتہ زان محبہ عفا
رست از کاہش بتو اسے جان فزا
نور و نور و نور

بر کرد و دل از آرزوی و شوق تو
نہن ای جان صبح
من بجایانہ رنگ
ای تو بے جا و چو چمن باغ
واحدی و وجد بخشش موجود
نور و نور و نور

کیہ و زانندانین خون و صبا
ہر صبح آفتاب من با بد ترا
گشتہ تمام با ہجر فصلت گشتہ
میر و دم و جستن تو با حب
چشم ابرو من با وہ کر و دم و خیش را
پاک ز دین عشق تو را عقل سال
ای تو داود و حال با اقبال حال
چون شود بے عشق تو در پیش ز حال
تو ز نیم کر و چمن گلک دلال
ہو تو نور روح را خوشتر خراج

خود و ہاں قیمت و مقدار مال
چو کہ لطف تو در ہدیہ کا مال
اسے ہمار و مردہ من در پیش ز حال
نور و نور و نور

لے بہ پیشیت سجدہ کردہ فضل
بستم ز حال شود چپ رہ
شمس حق وین گہای دل را بش
نور و نور و نور

لیکن جہان بر روی او باشد چرخاں
صورت بینی کمال اندر کمال
اسکات انگیزش جان را کہ تعال
تا بہ بینی مکتب خوشید جمال
روایت از در و او صد پر و بال
زیر این سستی سر و سر و حال
و در بندہ درہ مدہ قصہ پر و بال
با ما نیم و تو و عشق در از

فرستہ اندر خفا کہ فیہ الرمال
و نے بینی چنین چشمہ ہمال
اتار سے اندر جمال و دل جمال
خاک کویش خوشتر از آب زلال
منیفہ از بختن خوشیم مال
نخستین بندش من با کتن قیاس مال
بر اشارت با کتن ترجیح مال
نور و نور و نور

ای بیدہ روئے وجہ اللہ را
چون با لے چشم و دہر و شیتی
خلق را سے رائد اند خوبے او
اندر آب زلال اندر گداز
دامن او گیسو پیچہ زرد
سرمات دامنیت ہا و ہر
بر اشارت با کتن ترجیح مال
نور و نور و نور

چون نماز گرد و دشت لافیت و از
عاشقان از طوق دارم دستہ از
کن قبولش گر حقیقت گر محب
عاشقان را خواہ سوز و خواہ ساز
خواہ چمن کو ہر بہرہ و شان آفتاب
و زاد ہا سے تو عقل استوار شد
زین سفر جاہ و غاری آفتاب

| | | | |
|--|--|--|---|
| در دنیا یک می بر دلت کنگش آن خیزی و رفاذ کفرت تا کاست باد ما را صاحب او را و دیگران خون ز لست انجوان و شکر کن نفره که من زاکر تو یک سیه لیک تو اشتاب کم کن مبرک دست و حجت بر مد خط | هر طایفه یک است و هر جانب در دل کمرایه غلبت برابر دست غول سیکست نه اندر دل ایستادن غول کافست به کفر از بالا نزول که به تنویری کسان با جرح گرچه فرموده است کائنات با جرح | دل تنگ من شمعیا چپ و دست مادونی کرد چشم خست خلق را خیره سکر ویداد و راسل وار آفتابی تا که سوزد و روزه حق گریبان بروز غلام شد برست افرخ علیک صبرنا | بهر روان باش و را کن مل مل تا که بالا نماند دست از غول آمانست و روز دلسا مل مل آفتاب است که امت در غول سجرات است و گولان در مل لا تزل اندر اساعدا الوصول |
| صد و یکم | | | |
| ای ز نو ما چو شلطف کن از لایق لاله و گلرنگا عکس تو آید دور رسد و گذشت زهره زهره اینجه گدشت بر پیشتر آتس مزین پیشتر آتس بر پیشتر آتس مزین تازه شود چیت شواز به چیت ما | خنده شیرین نوش راست بقره شبنم نیکو از تو خند بر شد وین بند کشت جها کست آن نیست فانی پیش لب نوش تو عطر گیسو است تا سنگدل چو گل روزه زمین نزنند | خنده ز تداق آب کرد و عالم خفتاب طلعت ای آفتاب تیغ طرب کشته بزم ابدی نه شبت عاشقان مادر فلان خوشتر شام غریبی کشیم بری وصال رسید و شمع فانی | صد و صد و صد عاشق و دانا باش و دست هر نفس راج خوشه بے عطی ست شد و ست راجن نوزدست پوسته داز و راج بے گره و طعنه سر به آردی عشق تو برانسته تا که برانده کو غرق شد از لایق |
| صد و دوم | | | |
| ای ز نو ما چو شلطف کن از لایق لاله و گلرنگا عکس تو آید دور رسد و گذشت زهره زهره اینجه گدشت بر پیشتر آتس مزین پیشتر آتس بر پیشتر آتس مزین تازه شود چیت شواز به چیت ما | خنده شیرین نوش راست بقره شبنم نیکو از تو خند بر شد وین بند کشت جها کست آن نیست فانی پیش لب نوش تو عطر گیسو است تا سنگدل چو گل روزه زمین نزنند | خنده ز تداق آب کرد و عالم خفتاب طلعت ای آفتاب تیغ طرب کشته بزم ابدی نه شبت عاشقان مادر فلان خوشتر شام غریبی کشیم بری وصال رسید و شمع فانی | صد و صد و صد عاشق و دانا باش و دست هر نفس راج خوشه بے عطی ست شد و ست راجن نوزدست پوسته داز و راج بے گره و طعنه سر به آردی عشق تو برانسته تا که برانده کو غرق شد از لایق |
| صد و سوم | | | |
| ای ز نو ما چو شلطف کن از لایق لاله و گلرنگا عکس تو آید دور رسد و گذشت زهره زهره اینجه گدشت بر پیشتر آتس مزین پیشتر آتس بر پیشتر آتس مزین تازه شود چیت شواز به چیت ما | خنده شیرین نوش راست بقره شبنم نیکو از تو خند بر شد وین بند کشت جها کست آن نیست فانی پیش لب نوش تو عطر گیسو است تا سنگدل چو گل روزه زمین نزنند | خنده ز تداق آب کرد و عالم خفتاب طلعت ای آفتاب تیغ طرب کشته بزم ابدی نه شبت عاشقان مادر فلان خوشتر شام غریبی کشیم بری وصال رسید و شمع فانی | صد و صد و صد عاشق و دانا باش و دست هر نفس راج خوشه بے عطی ست شد و ست راجن نوزدست پوسته داز و راج بے گره و طعنه سر به آردی عشق تو برانسته تا که برانده کو غرق شد از لایق |
| صد و چهارم | | | |
| ای ز نو ما چو شلطف کن از لایق لاله و گلرنگا عکس تو آید دور رسد و گذشت زهره زهره اینجه گدشت بر پیشتر آتس مزین پیشتر آتس بر پیشتر آتس مزین تازه شود چیت شواز به چیت ما | خنده شیرین نوش راست بقره شبنم نیکو از تو خند بر شد وین بند کشت جها کست آن نیست فانی پیش لب نوش تو عطر گیسو است تا سنگدل چو گل روزه زمین نزنند | خنده ز تداق آب کرد و عالم خفتاب طلعت ای آفتاب تیغ طرب کشته بزم ابدی نه شبت عاشقان مادر فلان خوشتر شام غریبی کشیم بری وصال رسید و شمع فانی | صد و صد و صد عاشق و دانا باش و دست هر نفس راج خوشه بے عطی ست شد و ست راجن نوزدست پوسته داز و راج بے گره و طعنه سر به آردی عشق تو برانسته تا که برانده کو غرق شد از لایق |

چشم

چشم و شمشیر

بهر نفس رو نشسته از تو پیش دست
یکم نفس سخت دراز تو خوش رخ
چشم بماند تا خواب چهار شمع
آب اگر کشد چشم غور میشو
آن پیشگر گلیات امنان آن گلیات
شکر خورشید رسید چکشت بیخ
اذا فرشتگان گشته طربها تمام
رفت زایمیکه لطف چنان طریقه خوت
جان همه عاشقان دید و چشم و
مری سر عاشقان گشت سپیدان زمان
ای کبک طوطی آن قذرات
سایخ خیره تو خامه کولن
هر کس بجز تو دارم بے
عرض فلک دارد این قمر چاه
هم تو گو زانکه شهنشاه خلق
چگونه ز ترجیح بگشتم به
آسمان تو حضرت ماه و پری
هرگز گریه دور و دور و دور
خود چه بود خاک که در جیبش
درد و جهان کار تو داری و بس
جان چو در پاست تو تنگ آمدت
رست ز پاست تو بفسل خدا
شاه چه گوی ساقی ترا
بازین خود جام و گرامش
شیر و شیرین چشم با لگان

حاجتم طلی با شانه گشت این خنکاست
کیست خنک خیره گشته خنک است
گشت شود کان کان غضب پلوی است
خاک سیه بر سرش با کورن لکان
غره بستان مشو برگ سیه و دقت
ازین خنک شنان جسد خنک است
یعنی که بر جهان نیست بر باج
پر ز غلامت خون گشته پیش لصاب
کوزه گرم کوزه کلم از نبات
موسم خیر است و آوان هلات
کان شود تر ز حناران ورات
عید و تیر نفیر را کفالت
پیش کلام تو بود تر است
یا عجب گویم و یا عبادات
مردن تو غایت زما سرری
این فلک و روشن و غوری
رست بگو ما بچه کار اندری
زین وطن خنک نشد
بهر ره چرخ چرخ
بار و دوشیار بد گز اگرش
ایک چو الگو و بنیاد ارش

ای چو دخت بلند قد و دروشت
ای طلی شازمانده تر از گند
فلک تا چشمهاست گشته و روان از دست
خود زدن گشت فروغ روی آغا کرد
گوش تبرج ز جانب ده کن رجوع
صد و پنجم
دل که ازین پیشتر کرد شمع لعین
طلاق عین طریک کون
یا نه کند و پ
صد و ششم
ایک سرم تو زیادت خوش
یک رمضان آمد قد رست و عید
بس و چار ز نخلان تست
صورت عشق تو دے دوری
هم تو گویا س شمع و جو
یا کسرا حسن فزایل الظلام
صد و هفتم
زنده جهان ز آب حیات تو است
زین بگذر ششم بخار است گو
ورنه بگوئی تو کوک است و
چون بیتی سیر ازین آب شاد
شاعر تو است در آن بر باد
از حدش من بجز عید ز
بجز خنک من بجز شمش

برگ و برش خیزد کن خج و برش رهاست
نات گیرد با چنگول ناست
پاک کن از خوی گل کارو بی صفات
راه و پاک و دشت آن طری کریمت
زانکه طاعت گرگ نغ تر آمد رجوع
باز برآمدند قسب بین و خج
گشت درین واقع خون و کولن شج
چگونه کرد و در تنج با کف خنک شج
چگونه کند و در تنج حق و عین صبح
چگونه کفش تیر خشم به بند و کان
وقت زکوة است مراد و کرم
دور رسید بهت در آن شب برات
که ظلم زین چه و زندان نجات
این عدد داز و صفات آمد و نجات
اے بهشت ایمان تو به بیت
خند لب لعل و سج کاس المدام
پر کبشاد و کجاست پری
ست فروی تو دل لاشی
رخت ازین خانه کجاست بری
چشم تو آن فتنه گر عهری
چگونه امیر آب و دود و کور
با کس گشت شاه و خود شاعر
تا کس تماش کن و باقی ترا
بلی ای ربه اندر که دارش
بجز خنک من بجز شمش

| | | | |
|---------------------------------|----------------------------------|--------------------------------|----------------------------------|
| از تو پیرا آدھو، است عشق | از تو بونوبی و زیب خنسی | کم شد ہر دل و اندیش | ہر چہ شود یاد تو آتش و آب |
| ساقم بر ملک و ملک توئی | کج سہر پر شہ و سہر یکتا | نوبت خود بر سر گردانی دند | چونکہ دم خویش بر ایشان نومی |
| ہر پیری کی بہتو آرد دروے | خوب شود کہ تہو و از بدی | ای نطق مستعد کی کیا | ای خود تو شہل ہر خودے |
| دختر عام مست چنین شہر جا | کو صفت و معرفت از دی | اگر برسد برق از ان آسمان | گیر خود رشید ملک کا سد |
| صد و شانزدہم | | | |
| کردن باند و جود و عدم | کیست کہ اوست لغای تو نیست | غصہ کشی کو کہ زخمت تو نیست | یاد طبعی کان زربلے تو نیست |
| معل کف کو کہ زلف تو نیست | یا کری کان زلف تو نیست | مسل بیہ کو کہ ز کان تو نیست | مختشی کو کہ گدائے تو نیست |
| متصل اوصاف تو با جاننا | یک برگ بنی بند و کنای تو نیست | ہر دو جان چون دوک و تو نہ کن | کف جہ و بد کان ز رخای تو نیست |
| چشم کہ دیدت درین باغ کوں | رقص شعلی کان زہوی تو نیست | غافل از لکنت از بونوبی تو نیست | تعلق بجز بنہ شعلہای تو نیست |
| جنبش لین ہلہ عصارست | ہر یک برود و دانی تو نیست | زخم معلوم ز ندان چہ کیست | کیست کہ او نہ قضای تو نیست |
| ایچو گنگن چرب تر اسے گزیہ | در سہر شای فہم چہ می نیست | منع با سے تن و آزار و سلسل | حرم با جات و نہای تو نیست |
| لبت کن این چوب در پیش کشم | وضع و دوسہ چوب بلای تو نیست | صاحب موت از چراغ تو نیست | جان بہ کجا برو کہ بلے تو نیست |
| بس کن و از محنت یوس برس | باقدر استیر و با سے تو نیست | خسبہ چہ طرحی مگو با قیست | یک لاشائی کن و خطہ بکست |
| بست کسی کو چہ من استکان تو نیست | صد و ہفتدہم | | |
| ہست کہ کو چہ سرمست | ہست دلی کو چہ دلہ زانیت | مختلف آدھو کہ چہ چہ جان | لیک ہمہ خرگہ کیے کا زیت |
| مسر قد دل و ان کہ تلکادلی | آنگہ گلکہ کو کہ ولد از نیست | گر جہان بہم خیارین | گشت یقینم کہ کس اعدا ریت |
| مشتہ کیے کو کہ کیے شتر نیست | جب کہ کیے رستہ باز از نیست | باہیت کشش آگس کو بہ | کشف شد اورا کہ کیے غازیست |
| شنب ز تیغ ہور واکر دم آب | شد بہ کلب تلک | جسد جان لایعجز ہی بہت | چنگ جان را جسد یکہ غازیست |
| دوسوہ این عدد و این غایت | جز کہ فرزندہ و وعدہ ریت | منعت درین گفت نہایت و یکم | دراقت دیدہ و دیدار نیست |
| نقطہ دل بے کہ در و کش نیست | گفت نیاں جز یکہ چہ کار نیست | طاقت دلی طاقتی آدھو کیے | پیشس مرا طاقت گشتار نیست |
| مست شدی سر بندہ بخارہ | زانکہ کل است و رہ ہوا ریت | مست دگر از تو بزد و دگر | خرد تو میندرا کہ طرہ از نیست |
| صد و اچہدہم | | | |
| چونکہ ز مطلوب رسیدت بہارت | این زندہ چہرگان را محرومید محروا | ای میرسا قیام ای دو گرا نام | نہنگم کار آدھو دانہ باش محولا |
| ای ساقیان شوقن سوزد از دہرگا | چیز آرد و سنا نہ جان دار از نا | ای سپہن سیرت و ای عقل نہنگ | کشتا دست کنارست صغرا کہ صغرا |
| ای عشق روح صفت آہ بہت شد | ای خسرو بہت نہ جان منوش ملو | ملوت زانکہ زیدی آئینہ خریدی | آہ ز تو کس نہ میدان جہرہای زریبا |

در هر مقام ممکن بهر وقت روزی
آن شود خاک تن را ز غم خاک گشت
این را اگر بنوشی در حسنه بگوشتی
ای تو چشم و دماغ چشم پیشه ای
بر جانب نه که هست در دعوت الهی
در کوی مستفید می روی نه است
او را کسی چو گوید مستمند چه بد
ای باز گشته جلنا در وقت بیان پند
ای گفته جان چه باشد یا خدو جان چنان
که سیم در کشیک که سیم بر کشید
ای سست از آنکه این آفت مطهر
از خاک زاده در لبستان ز خاک گشته
میل کباب جوید طبع شراب خردن
پند اگر نکندی پند دیگر مفسد را
کم می شود دل من چون شست بار گویم
از تو شوم حریصی که غافل از پیشتم
من خاک خا هم سرفوت کنی صفت
انتا در می صفت زرد وقت خیالت
باجم نمک
قائم رانی
آن لب که لب باشد دندان کشیش خالی
هر زده را که خواهی بگیرد امتحان کن
خود که بمیرد آنکس که ساقش تو پیش
گفتم بهماه و خست تانی را دید بر سر
شاگرد را من شود زیر لاش می رود
ای باز گرم دار و دلا رام گرم دار

از تو شوم دشمنی که قاتل سبها
از آب جوت از خضر کنی خضرا
حد و تو زده
ای جان میاز زده کو را تو جان نال
هستی دمی مستی در جود و عطای
کاند بر پناه گفت سنگ کرده او کلاه
و این پراز زما یگد یکند گدانی
حد و سبتم
ای جان بسب سب سب سب سب سب
و داد آن کش خمارت نه گناه کن
پیش از اهل چشمتی از پیش اهل وین
لب را بشو نشویش حق وقت دل خیر
اندر زری نماید بشیر با زریان
حد و سب و نیم
چون گفتم شوم از خود او را بگویم
یکتا شوم دین ره که خود نیز ارم
و آب زنگانی من خوش تو بر جویم
بی حری بهانه و سوا که جویم
حد و سب و خودم
چندی که در دار و دار تو تینانی
بار که کند کفن را گیس و قیغ غانی
سر سینه آن شیشه کش تو کنی خانی
از دوری که است این با خود زده را
تا داری ز توین در صفت خدای
گفتا اگر تو خدای کا نکال را بشویم
حد و سب و موسم

آن چهرای ما را به کشید بنیضیا
بغیر من ترش باشدش کرم بلان قولا
ترجیع دیگر آدم باشد کد آن بگوشتی
که چه کسی بزنند ای جان که کویانی
که سوس است گیمه گامی و کشانی
هم ملک غیب یا هر چه عقل و فضا
وین بگری نشان ما اینا کن میان کن
وقت بکن در دین وقت قاتل برین
چنین نه نماند که کمان لا که اول طبعین
آنچه چشید ما نشان باید تر چشیدن
آن کا خسران بهر پیش اندک برین
از وقت روح آید دندان دل و مرین
چند نگوش بر کن تا دانی این شنیدن
ترجیع دیگر آدمیکم پیش با نا
ساقی ویت و باقی من جامه بایم
جان را هم چه می گریب از بویم
تا غیر تو گنجد امر و رنگ خویم
بهر خدا بسا زش از فضل یار بندی
ای شیدو است شیرین تو جان و ملی
سودا و بسوز دچن چه و کشانی
تا بر دیم آن ره را چه دست و ملی
در روز چن خاصه شصت صاحب کرا
ترجیع کن که تان احوال را بگویم
پیش آیت خویش سر بنگان بخار

نقد و برادران سبب نکند که این است

| | | | |
|---|--|---|---|
| فک تو اجم و تسنه آسجیات بر ایر قندار باکن زانو بست و کر سکسوس من آه تنانج منجست گفتا نشا بهست و لکن زبیر | در ماک و حق تم و کرم بکار پنهام فرسید و پیش از آن گشت ار کنتم کار کجاست گفتن کار زیبا آکس که یک و خیر و بود و زو | آیا بر و زو سینه و دینا است این آیا زو سینه و دینا است این آیا زو سینه و دینا است این آیا زو سینه و دینا است این | آن سهرای ناد و دیکه سهرای سهرای ناد و دیکه سهرای سهرای ناد و دیکه سهرای سهرای ناد و دیکه سهرای |
| ترجیح کن که امیک بماسم ال ای آکد و دیکه چمب کاشستی گراینی و اگر آنه و بس بجهل فاسطی و در بار سید کان جنون شیم تا که زلیلی بس خوریم ای عشق جبرئلی در راگزتری چرخ خطاکر و زندگ استادت کم کس ز باد نبی ای خاک خسته شوم ای سدا گشته که بودا هست چو ما | صد و بیست و سوم بیا دریاں جانی و یحان فراستی بجز جلاست و طرب و عکاستی ایست و عفا و کج و درعاستی ای عشق تو عود و چه تنه استی گونی که می آید و بیایستی آن خطاکر تو عفا و کج و درعاستی گر بادیست از چه سبب و چه بستی | صد و بیست و چهارم در طبعی نهادن و در حق و جوش اسال سالست اگر زهره ملاست ای شاد و کج و ناز و رستی کوید چو بید و مان غریب است در جبر و دایم و جنت کی قنادیم ای که در کج و رشت هم و رشت زرق کون ایام نیست | اسال سالست و دولت و در شاد و دمای نه نهادن و انعاس خود نوا عوبشید را چه که جبر و گرمی و صبا چندان گرو شو به جبر ابات تاب گویند انیال که بود و در و بے دوا ای زاده فاش ترجیحی درین انجفا گفتن زو و جبر و جبر و جبر هر خطه نور و تر اقیست و بیست بان را به حکم کون ای یکا بستی چو فاش و نواز |
| ترجیح سوم از و گران سخواسی آسی صد زار و جنت حق زانسان زهر و چر و دمای و در سبب آخاب از عشق پیش دوست بمبتم می کر وان گرفتاری تو سلاطین است | صد و بیست و پنجم آن رو که در روی خوان بر عتاب است ای شاد و آن مار که در دیکه است آن کوید و جنت و جبر و جبر چرخ کس که عتاب کند بر و نواز | صد و بیست و ششم آن رو که در روی خوان بر عتاب است ای شاد و آن مار که در دیکه است آن کوید و جنت و جبر و جبر چرخ کس که عتاب کند بر و نواز | ای شاد و آن مار که در دیکه است آن کوید و جنت و جبر و جبر چرخ کس که عتاب کند بر و نواز ای شاد و آن مار که در دیکه است آن کوید و جنت و جبر و جبر چرخ کس که عتاب کند بر و نواز |

مبتور و تقدیم و اما خیزست
 نیمی که تو در پیشین - غروب خندان
 و ریاضی جنتس ز پیری می بینم
 و تو عقل و عشق و روح شگفت شمرستی
 و در غزوات است گریه و شگفت است
 آن محل سکنی که از رخ خود خجسته بود
 بنده خدا افغان شود چرا که بسند و روز
 آن هست بود که از غیبت شدند
 و صفت بشر غافل و صفت خدا رسیده
 زمین جام هر که باوه اسرار بر کشیده
 اکسیر عشق را بطلب و جود
 پیش آ را جام ملق قواس عاج جان
 صد جام زو چشمی برب زدی کفونی
 از من نشان مار تو دانه و دگران
 بر شکر نشینی سر را فرو نهی
 با دارا با مل سوز گلزاران شتر
 پیکان آسمان که با سر را بوزند
 ره مانایان زعرش سپید نگرید
 زباله آفتاب پرستند سایه
 اول بکاشت دانه و آخر درخت شد
 مردان سفر کنند و دافاقی جود
 چون خج کیست بکین ل از جود
 رفتند و آمدند و مقصود و دیگران
 چون طبع خجین بکشند روح را چار

این ز افق طالع و ذی افق از مرداد
 آخر زمانیان را کدوست افتاد
 هر خطی بمسخر و دگر گوید کیا عیار
 هر چهل نوبه یاری و نیم فصل نوبهار

صد و بیست و ششم

خورد و گریان نشد که در خور و این شفا
 نه آن حقیق که که ز برکان کهر است
 داشت و بنده و فرس لا محاله
 آن را بقا رسید که کلی اذ قاست
 کمان آفتاب تیر و آن شعله است
 بحر و صال و دبر و سترق قاست

صد و بیست و هفتم

ما ز کجا حکایت بسیار کجا
 لیکن و چشم هست تو در دیده
 ز کجا کتب و تو اقامتگاه و اورا
 در شهر میر و کسکه مبیند مرزا
 کان هست جایی هستی و چشم بهر
 ای صد هزار جیست تو بر جلال تو

صد و بیست و هشتم

فرز آفتاب سعادت چه با فرزند
 چون و مسافر آمد از غیب مسافرد
 یک چشم باز کن که ناول ز آفرید
 ز نسبت منازل و پلان آفرید
 این جسم و جان و دل هر مردی لیز
 و آب و گل چرا آب گل خود کند
 بیرون ز چار طبع بود طبع

صد و بیست و نهم

کله سته بختن تو دانه نم چه گرا
 کله سته از برای عشق با ندر خیر

آفریند مانیان را آب حیات دار
 آنگس خود که باشد متبول کیتاب
 ترجمه سوم است با تصدیقش دار
 هر نغمه با چو مرم و سر و دودا
 نایا عقیق و لعل شد و ناک با نوا
 آن شاه با عروس خفت و دلی
 بوک نبر عقل چه جدا و هیاست
 مچ و خلق آمدن که بر و نه است
 در نیم مشق حشش جام جهان است
 این بولعب صناعت این طبع گویا
 تا آن شوی تو جلده ز انعام جود
 جامی بقایا و بر کن زن قب
 پنهان کجی کنش گریه نایا
 چیده بود نشانش هر که و بر فنا
 عفتت همی کند که سپید و دور
 نیکوست حال ما که کجا و حال تو
 ما را کاشان کاشان بملوات میسرند
 تا سایه میانی چه نمر شید به خورند
 تو بر عقل اوست که اینها نذرند
 بس سیر سایه باش در خاک گزند
 از کس تن جود ز برین نمی پزند
 اکنون ز فرو و مل نه کند و نه
 از با و نفع و نفع و دود سال پزند
 ترجمه کن گو بله گریز ازین سوار

| | | | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|---------------------------------------|-----------------------------------|
| هر بره گونش شیر گز نشاید ل او | بر زده بکشده دوان شمسے او | هر عارف ناست عامل هر جا که بخت است | دقلم او |
| چشت ضعیف میشو داز لر آفتاب | صنکچو آفتاب ضعیف از آفتابے او | خندان بود ضعیف که بیکر در چشم را | سر بر کشد ز لطف نیت |
| این نقد های قلب که بناده و پیش | چون بیه می طنبی که کیمیاے او | هر سوت یکشده خیالات آن و این | دانه کشیده غمیت بخت نیت |
| با چو کشتی ایم که بر هم بخت ز نیم | بهر گرم وی آمد آشنایے او | با تخم دخی نخی گشتی گشتی بگوئے | من باد با گزاردده ام خنباستے او |
| بود کشتش بر | فتح دعای است خنن و دعاے او | بر غری آب تست مراد شراب میل | بر بوسے نقد تست سوز قلب مای او |
| چون خون عشق بر بخت ای سر دین | سرست بے خرام بنیر لیا بے او | بر جیح هم بگویم نیر که یاد خور است | هر کج که آید از من گردو ز بار است |
| شب گشته بود بر کس در مانده دید | صد و سومی سوم | انکه نماز شام یکے صبح بر و سپید | |
| جائے که جانانگی مابهای اوست | آن جان برای پرورش جانان رسید | بر دشمن زمین نهاده و سبک انگه بر کشید | |
| از بند و ام که گرفت است را خصلت | هر دم کشایش است و کشاید و پاچید | مرد حیات یابد دمانه شود وقت دیر | |
| باور میگفتی بسو باغ رو بیدین | کان باغ جرحه ز شراب صفا چشید | انک طبل میزند که آذر کلبه | |
| گرفت نیز در اسید عاشقان | دینا کجا شود طلب آن مکان پدید | در طبل هم نباشد چه کم شود در عید | |
| بماند آخر آه همین چو خسره بدو | شاد آنکه داد او شد و گوهری بدو | بگریه عشق یار و محاسن در ی گردید | |
| تا در مشتاقی که تو داری بخور طلال | نخماند از چنگ آنکدور و خسید | جانش نه بار بار چو گل جامه دارد | |
| مع عشق را به دیدم برکت نهاده بلم | صد و شمی چهارم | میگفت عاشقان از بزم اسلام | |
| گرفت شراب خواره و پیری و استقام | چون گل مباحش که قوی خرد ز بقاء | تساوتی بگوید کای شاد و من باد | |
| نکته گوهریت جز که بود بخرافش | و نیاز جز نمره شوشی چون دهن کشاد | بر آدم است لغت ز ناکس کز دنا | |
| نکته گس نر اید و تو هم گس مباحش | همیشه بادش خرد سلطان و کیباد | زیرا تخلف است ما و بی و اجتناب | |
| نکته دمان است بجز نبود اند | ز نور جوش کرده هر جا بے مراد | با فوش و تمیش خود شده و پان بیان | |
| بنی که نماند شمش گشته رسته ایم | زان خسرو که شربت شیرین بختل او | چون بنیدید گیر و بر بخت نیست | |
| مستی و عاشق و جوانی و یار ما | صد و شمی و پنجم | نوروز و نو بهار و دهم نیز مسلا | |
| هرگز ندیدیم جهان از چنین بهار | میوید از زمین و ز کس که کیمیا | و دیده دنیا به اگر خسر می نقاش | |
| از سگوند میخورد و نه روی طلال | بگر بوسے او که صلا نیز دترا | شامش ای سگوند وای باه و حبا | |
| سرسن بفریغ گوید بر چه چخت | شیع است و شاد است و شربت لار | از کیمیت این عطا ز که باشد جزا | |
| جز حق هم گدا و جز نیند و در شمش | عاس و مس و در سر و بر و ن چو افغانیا | یک بوسه می بدیش بر بیست چو | |
| سنبلی گونش گل پنهان شکر کو گفت | هرگز مباد ساید و ن دلن جسد از ما | ماند او بدیع نیست چه جای دوسه قبا | |

نکات خمس تیرین در مکتب انصاف و عدالت - نویسنده: میر تقی میر

| | | |
|--|--|--|
| ای آنکہ گنہ داری یک تازہ بازگرم ای گلستان حندان رو شکوہ برکن چو آفتاب برآمد ز قمر آب سیاه ز آب و گل چو برآمد و لی آدم از ان بڑا پوسیدہ مورخان شہ چو جامے مورسیدان روید غایت کاف و بریم | کورے ہر خلیل بداندیش ناز و جا برتر حاتم بخندین شاہ و قتل و سر صدوسی و ششم صد آفتاب چو پست فرود و دریا صد آفتاب ربو و زخو و قبا و کلا اکو از سنبل سدر بنار نیو آگاہ مر اگیسیندیا ازین مثال تباہ قبالہ پیش و دوازست گمب لندہ | جانناست بی تمام مران شاہ و جا ترجیح باز گوید با قبش مسبر کن رافاب رجو زخو و قبا و کلا خبر ہر ہر موران ز دوشتر خرم کلاہ چرا ز کور نسا زنی پشت و صوراہ اگر بہ جامہ درازست و ست تہ کوتاہ جداست و حق باطل چاکہ زانکہ |
| لاہ طہا عبتہ السائل یراد من الطبع نیا کم وانے لافش من عشق ولوز لثم ثم لم اسککم اشکر فدی و موعی وق اول و بن جبری و فرقہ و بیت السوا لمن لاسنے لو کنت فی اسر فی السوی فلا استغیث الے ناصر کان الجحون لے مثله تجہ کن افمن ہے نزد کل آمی بل کسن کن کسن کن طلع و وحی من ہجو اتے ویم آجنا قوسے شکہ کن آتش بان اسنے و ہن صد و صد و صبار السینا ای دل و جانم از کز سے تو | ولا رمی فی الحب السائل و یانی الطباغ من العائل نحلی و کل فتنه السائل کمیت علی حبی لوزائل جبری مندی مسک مالک و اول حسن لے دال و بت من اللشق نے شامل صنیت ضمان ابے و ال ولا تضفیع من خا دل نیاب شفیق لے مائل ولا رمی فی الحب السائل و یانی الطباغ من العائل نحلی و کل فتنه السائل کمیت علی حبی لوزائل جبری مندی مسک مالک و اول حسن لے دال و بت من اللشق نے شامل صنیت ضمان ابے و ال ولا تضفیع من خا دل نیاب شفیق لے مائل | برادر مراد و چنین بیلی تو مائل انانی کو عاشق بصورت قریبی مراد و زو شب منم مرغ آبی قوی مرغ خاک گم و دین کم خان و لے دین ہن بر آفتاب ست مہ و دیکے چو جان و لے شد قرین قسم شکلی جان کو شکل کشتا ازین و زنجیر حبیلہ عالم راہ برین و در چوری و درون خدمت دل و دندن و دندن ہے کہ کو کل ارسل کتر الصدقاسنے بشریت خور معدن پیکان شوق ہما نے رندی و رہن بارہو ما غمہ عینا نے کم کردی نے شوی افزون جاری بیسی ہب شامے |
| لاہ طہا عبتہ السائل یراد من الطبع نیا کم وانے لافش من عشق ولوز لثم ثم لم اسککم اشکر فدی و موعی وق اول و بن جبری و فرقہ و بیت السوا لمن لاسنے لو کنت فی اسر فی السوی فلا استغیث الے ناصر کان الجحون لے مثله تجہ کن افمن ہے نزد کل آمی بل کسن کن کسن کن طلع و وحی من ہجو اتے ویم آجنا قوسے شکہ کن آتش بان اسنے و ہن صد و صد و صبار السینا ای دل و جانم از کز سے تو | ولا رمی فی الحب السائل و یانی الطباغ من العائل نحلی و کل فتنه السائل کمیت علی حبی لوزائل جبری مندی مسک مالک و اول حسن لے دال و بت من اللشق نے شامل صنیت ضمان ابے و ال ولا تضفیع من خا دل نیاب شفیق لے مائل ولا رمی فی الحب السائل و یانی الطباغ من العائل نحلی و کل فتنه السائل کمیت علی حبی لوزائل جبری مندی مسک مالک و اول حسن لے دال و بت من اللشق نے شامل صنیت ضمان ابے و ال ولا تضفیع من خا دل نیاب شفیق لے مائل | برادر مراد و چنین بیلی تو مائل انانی کو عاشق بصورت قریبی مراد و زو شب منم مرغ آبی قوی مرغ خاک گم و دین کم خان و لے دین ہن بر آفتاب ست مہ و دیکے چو جان و لے شد قرین قسم شکلی جان کو شکل کشتا ازین و زنجیر حبیلہ عالم راہ برین و در چوری و درون خدمت دل و دندن و دندن ہے کہ کو کل ارسل کتر الصدقاسنے بشریت خور معدن پیکان شوق ہما نے رندی و رہن بارہو ما غمہ عینا نے کم کردی نے شوی افزون جاری بیسی ہب شامے |

نظم بنیاد نورین از لفظ عین حسوسین که گویا نام یگان تو

عالمی

| | | | |
|--|--|--|--|
| <p>اسکر قلبی سحر و صلاے که در اندامین نگار کشت و دو کمان تو مکن ای دوست خنجر از گشت تیغ انگشت مهر و شتری غلبل از آستان تو انگی گشته هرگاه بدم تو چرخان تو کوی طبع دارد از قند که شود میوه صانع نظر دل بیان تو چو حسن دل بان تو می چون از خوان بد که گشت از خوان تو</p> | <p>وله خردم راه گم کند ز قاف بر گمان تو نشان نام که سر کشم ز غم بی امان تو سبب جنت و جوی تو چه بود و گشت تو چو گس و دفع و دفعه که به آستان تو همه عالم نواد و عطا می خوان تو چه نوا که مبد و بیکان لاسکان تو</p> | <p>حسب خضبی مار زلالے قلم از مشق بنگار چون بید نشان تو چرخ طبل اندر آتش زلف کشت تو که بیاید کوی تو حنا جریب و تو تو چو سیمرغ روح را بکشتانی در باطن همه علقان چو مور که بسوزد مشت و دانا چه دودا که میند کندی هر سنج گنج تو پایس و فایز که بیامد او ان تو</p> | <p>نوشته شمشیر و از شکر از عیدهای طبع جگر طامعان با دهن دست جو چو زمین بوس یکیندی تو جان آسمان نغمه زشت مست و جهان شب نه سحر گمان چو بدان چشمی بر می بسوزد بگری منم از آرد و پر بنوارش جسم تر همه گفتیم و صل با کفایتی و سبلا بلای طالب مکر انداز غمش چو سحر بهر دیوانه لولیان بعرو و مایا چکشاید و در آتوبل جنگ و جارا چو درین کوی نیست کس ز نذران دگر بچه از دام و دانه و ازین بات خانه چو ضرورت بر دوان روی ایقانه شوی اگر از نیک و بد که اندیشه مد و عدا بلای یار ما و رودل غم و غم و غم چو تو که میزرا بدان شرف و فخر عابدان تن تان را جان کنم و دست تان را جان کنم</p> |
| <p>چو خرد و ناچه که گم کند کسی دوزخ ان تو بکم از زوره و میثود و زینیب سنان تو که بین جانش میرسد و از ارضان تو که بنگام بر شدن بر سر دوزبان تو که زورش آسمان زخروش نفعان تو که گم آسمان تو بازین از دوزخ ان تو که همان به که باز تو مشنود از دوان تو</p> | <p>وله بر لای و عقل مار سر خوان فضل خود همه روز آفتاب اگر ضیای تیغ نیند نیشسته گشته پرتو مایه نظیر نهاد و حد کرد که سوگت و خرد بنوارش که ای خیرین خرد و نه و نه بکنم باغ و حلقه و دلاست ز درد تو</p> | <p>وله نوشته ایم سپهر دخت خوان تو دود و خضر بود و جهان از جان تو بچرخ بر پر زمین بسوز آسمان تو که و تم آتشین نشد ز دم چسبان تو بپر جانم از مکان بسوز لاسکان تو جنت چنگی تو بر سید استخوان تو</p> | <p>وله تو چرا آب و دغنی که سلاست میخنی شفقت را تو زین کرم و آفرین کنی چو دما چو ترش ترش تو بر پیش آفرین چو خلیت سبب ره یکن سوز او گد شفقت چو دل فزون کند تو برین کن چو گنجی درین گره مگر زو سپس جو تو را کن فن و دهن که زار و دلاک خبر بلور حرم ایشان بلای عشق جهان زهر تان را شکر کنم شکست زانگه کنم ز دهم بس چریده سودل و جریه</p> |
| <p>چو شکر و صلا زنی که سلام علیکم سروریش از چنبر کئی که سلام علیکم غضبش را بهین کیش که سلام علیکم تو روان شو به پیش مه که سلام علیکم ز دولت سهر و ن کند که سلام علیکم چو فقیران سحر که سلام علیکم خودیش برین قدر که سلام علیکم بسجم حرمان که سلام علیکم کاتان را چو زکنم که سلام علیکم ز خاک بس مشنیده که سلام علیکم</p> | <p>وله تو چرا آب و دغنی که سلاست میخنی شفقت را تو زین کرم و آفرین کنی چو دما چو ترش ترش تو بر پیش آفرین چو خلیت سبب ره یکن سوز او گد شفقت چو دل فزون کند تو برین کن چو گنجی درین گره مگر زو سپس جو تو را کن فن و دهن که زار و دلاک خبر بلور حرم ایشان بلای عشق جهان زهر تان را شکر کنم شکست زانگه کنم ز دهم بس چریده سودل و جریه</p> | <p>وله کبشا را ز باهم او که سلام علیکم لب چون قدر کشت که سلام علیکم رو ترش کن ز نذران که سلام علیکم تو بهین گو بهین و دس که سلام علیکم نیش تو آسمان که سلام علیکم تو بهین گو بهین و دس که سلام علیکم تو بهین گو بهین و دس که سلام علیکم تو بهین گو بهین و دس که سلام علیکم تو بهین گو بهین و دس که سلام علیکم تو بهین گو بهین و دس که سلام علیکم</p> | <p>وله کبشا را ز باهم او که سلام علیکم لب چون قدر کشت که سلام علیکم رو ترش کن ز نذران که سلام علیکم تو بهین گو بهین و دس که سلام علیکم نیش تو آسمان که سلام علیکم تو بهین گو بهین و دس که سلام علیکم تو بهین گو بهین و دس که سلام علیکم تو بهین گو بهین و دس که سلام علیکم تو بهین گو بهین و دس که سلام علیکم تو بهین گو بهین و دس که سلام علیکم</p> |

| | | |
|--|--|--|
| چراست بیاورد زانگه سپید پایور چرخ رسد زبانه جامه بسید باغ امانا خیزد ز تنه زخم وی روز از شک پر چرخ تبریز میرود سپید خیز میرود یا قمر اطلال لعل سرین سکن یا شجره خضود فوق سماء و دهن هر که کشین ز کمان منی سر فروخت بچرخ یا سحرآموز آلیس عقیقه دمی می کشدش که ای دمی ز کمان می کشی لبسته انسانان نهانست افشا قد تلخ العوی که سحرآموز است دامش پیش خودش آینه را بر آینه در تو کجا زخم ترا بچرخ مال و دس تو ار سو تو هر جدی از سوین ششپی سخت کی جهان نسیم آتش او در پی پست سلع و جفا که نیست ز کشت در قمر و دنگان ششخ مرید پی شده و دهمی عاشقان و دهن سید فنا تحمه عشق می کشد ز دوهان مصادره و او که جگر مصادره از خود لبس بار بار از سبب مصادره تحمیه عشق زده فصل بهار را در بزمین جلال باغ فاراد دید و عقل و دهرش را شب سواد طلعت شمس من بود بچرخ طلوع او بل طربا عاشق و زلفه زانده | چرخ سحر و ناپود که سلام علیکم شمار صحن یا کما که سلام علیکم که بدی این گفت که سلام علیکم ز چه استیز میرود که سلام علیکم وله هر که تو گردنش زدی گشت گداز یا لبها مغلطه من فرس هر که طرب را با کند پست سودا فدا یا بار امان و دهن فیتنا با صلتنا پند بخار خود شخوار و برودن مرد بسم من این خود دل بکشد و دهن وله در دل و جان دور نظر منظر هست جان وله صورت این نظر را هیچ که بدیدند صدوق است و هیچ که گفتند شیدند روض گمانگی ششخ نه مریدند آنگه ندید یکجس خود روضه ششخ وله عشق شیدت چون تو که کشیدیم هر چه بر دساده ازین عاشقان کرد بخشش آفتاب من با نده قماش نور سحر خیزه رنگلیان گر حکمت وله ای طغی تو هر صانع خدایه یا دهر و ناله من غمرات یو نه | چرخ و جانب سحر که سلام علیکم ست و از من ناله که سلام علیکم همان سحر وی کن که سلام علیکم بلای آن و این یک سلام علیکم طقت علی حرم هم قی خطر لبنا حرم هر که زنجی گشت بزرگ حرم بود لبیکات مطلع لغزات صدان یا زکشانش بخود با گرم مقن او شما عبیره فانه تنوا القیتوا ای دل و دیده و دید با ناله و دیده هر قوت زدم پس جودم قوزان او زانکه نظیر نیست جگر درون آتش آیت بے جا بگوئی در تو و دس جانب تو هر سحر جانب من بایند ای عبادت کس با نچه ملک شید ست و شکست زبانه پای که غلیظ سایه بایزید با بایه بایزید بی نظر قبول و هیچ و سبب دید و دل کرد و کتم هر جان مصادره سیم به سیم نیست ناله مصادره باز سحر بوی دل نورشان مصادره هر چه زاده می بود و زدن مصادره هر چه شب آفتاب را کرد دهن مصادره کرد روز آفتاب از سیران مصادره شم آتاه سید من سحر امانا |
|--|--|--|

قال تدره الذمارق نیکایه شفی
 اعظم کم شهوره بان لدی وصاله
 اکرم من غروب الملیح خیال چایه
 احوط مشه لره شمع اتی نهاده
 یا جلا معصیده معینیه و تجمیده
 ای کلمه پیش کرده تو غیر گشتی دیکه
 از پی نیم آید ششم ناپیت کرت
 گشته بدیست چنین چه اید جاقاده
 غرض بیان صفت دلگشا و دلکشنا
 دل طیان بخیر و شر جانب نیست بنگر
 کم نشود آرا اگر بر شر آب نبشیری
 هست بلا ویدیستم پیش بلا ویدیست
 تو تابنده شسته بردار فاسانه
 نشسته میروی این نیز نیکوست
 بزبان پائے برین پابند عالم
 کلچم چه جواری جبهه فاسانه
 بر سر و نکته گوید سر و سبیل
 ترا عمری کشید این غفل دریمه
 ایامت ناموسی بزرگ روبروسی
 سکه زردون دکن دقن چکر کن
 دودید و دلخواهی در زمانه رانایه
 ازین طریقی گذشت روزن سنگ
 بدست بر پیش چرخه پیش پیش بنگر
 فزون نگار بر لب پیش شستی حلیله
 اگر تو تنگی شستی چه ایشیا گشتی

کمال در جبهه حسرت اما خنده
 و طیب کل غیب حل فاسانه
 انقل من عینا کان لسان عیان

راکتور عاشق لعلت انشاید
 تدره لذتی انی من مثل لوجه
 رب لسان قائل لفظ ناخنده

وله

لیس بدک الوی لیسک حیدر
 چون نگریت این و کان چاره نایند
 هر قیدی در آنگهی غنچه و بلفان
 صوم و صلا شستی ریج و ساکن
 هست زنگنه دین بگام گوی لب
 کلک لاکه روح سیان کلک
 بر فضیله بود کو فستی آمل
 هست سحر محاسبه جبر و شقی

مستندی الهوی می مستندی و سید
 حج پیاده میروی سراسر جان شوی
 کشتی نفس دی نگریست و ست
 صبر سو توان رود نور سوزان و دو
 خاص اصدیچ غم خود واز بد و نیک نام
 غرت زربود اگر محنت ادب و خوش
 عالمه است تن جان و لذت تیج
 زربکبه بقرض ده کشر چه سیاه

وله

اگر دیت درین رفتن سواست
 که تادست از تبرک بر تو عالم
 کل بر آسمان افغانا خسر
 خاری پائے آن خراشکله
 کن باغل خود بجه شتو جیب

بکشتی دین گرداب گردان
 تراز نفی هست به از شک و خیر
 چرا دنیا بیکه مستحیل
 اگر دوران و میل آرد دوران خال
 چرا ازام او بی نیست سکت

وله

جهان پرانگر هر کن ست از ما و کن
 بکشنگان آبی دو بخوره و دوشایی
 شارب بلایان خردیان یکن
 بزرگ شستش بگر بچه شستش بگر
 مران تو کشتی بلی شط بگر راه او شط
 اگر کو دوشستی بگر دین شستی

همال بکی نشان در ست گل ریشان
 بگر بگر و تن تن دل از بد و نیک
 از خودی شستش و بگر بچه شستش بگر
 چون دامن او گیم عظیم با قوسیم
 بکار تخم زبک سبگر و فوسر
 ملل شتی ای جنبی در واد کشر

سایه و فاسانه و لایکست ما بیاند
 آن شمر شمر به راه شمر و باند
 اسحق من شراره یوسف لسان
 نوره نیاطن اسحق تر جبان
 لاکر جاک فسان یطلب بفر
 جامه چاروی اگر کشد کف پات آبله
 زمین دریا بگنبد روی زکشا کوش
 گردن اسپ شاد را نگ بوز و کل
 کوه اصدیچ بر لب یاز سیریل فزول
 بهیبت و بیم شمران بشتن السله
 آمدن چنین بود وود و فاسانه
 باطنی و غلشی تیج کن محاله
 نشسته میروی دمی نشین
 بسوسه جوی حست رو گردان
 توده گل را کلا به ای بران
 قریب چون تو زبیرک را بکیل
 تنگت دیدم خود را دایان مال
 جراتش گو که متلوب ست نکته
 را کنی سالوست جلا کس نهادی
 بیاز خورشان و نعل کن بادشان
 سیار باره ریش خمار را بکشکن
 که اغمت من خبتم هر سو که شستم
 چرا بگین و شستم به پیش لطفت بهم
 که هر چه بجاری اینجا ترا برود ده
 ز عالم بپاشن گرد زبانه خوش

نعت خواجہ قطب الدین گنجی کا
 مرحلہ عارفانہ حقیقت مادی
 صاحب المرحۃ حضرت خواجہ صاحب
 انارک و جگر طبع ہوا۔
 فی حضرت احمد جام - زمرہ پیل شری
 کا کلام ہو۔
 خواجہ معین الدین چشتی - دیوان
 فی حیات ایزدی سے اس مطلع کو
 مہوا۔
 نعت نوح الاعظم - پیر گنجی
 خواجہ القادری گیلانی قلم سے
 لکھی - استاد اہل زبان کا کلام
 فی غنی شتی اور جو تا واقعہ کلام انبیا
 اوست ہرگز نہ کرے ظاہر ہو۔
 لکھی - درسی دیوان مصنفہ علامہ
 زایت عمر دیوان ہو۔
 محتاب - از سنہ تارک فکر نشی
 اسے شری و استویہ نہیں کرلہ۔
 موزوں - از سنہ فکری عالی جناب
 مفران شری و استویہ کمرے۔
 ناصر علی - شاعر نامور کا کلام
 لکھ - سینہ دیوان مرزا گل محمد کرانی
 انارک کے ساتھ نشی جو اس کے
 علامہ مرزا صاحب سے لکھے۔
 از جلو خیال بلکہ مولیٰ شاہ مستجاب

دیوان ہلالی - کلام الی زبان -
 خیال تیز دی - دیوان نشی سبیل نگہ
 بنایں جو کمال -
 دیوان قاسم - کلام مرکز شری
 زمانہ قاسم دیوان -
 دیوان نویدی - ناری نوکیات نیلہ
 میر بیان بیت از ی سلطان کیلے عمر ہو۔
 رباعیات عمر قاسم جعفری - رباعیات شری
 اکثر تامل کے کلام کے اعلیٰ و جب کی سندی میر
 اختر جہیدہ منافی شری میں نامور کلام ہو
 از جلوہ زور طبع اسے کلمہ رئیس
 مطلع مراد باد۔
 کتب قصائد
 قصائد ہفتخوان مصنفہ مولیٰ علی محمد
 قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ
 محمد مردان علی خان -
 قصائد پر فوائد - مصنفہ نشی شخص الال
 بہت خلص
 قصائد عربی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین
 عربی شیرازی -
 قصائد بدیع چاچ - محشی مع فرنگی مصطلحات
 ساقی نامہ موری - محشی
 ذوال السعدین - محشی مصنفہ میر خورشیدی
 قصص نظم درسی و غیرہ
 خسرو نام - مینی شری و فرنگی بہت ناوشی

کو ظاہر ایک شاعر شاعرانہ ہو کر باطن حقیقت
 روح و جان کا اعلان ہوا شاعر و طبع عرفان
 بہ حضرت فرید الدین عطار -
 شری مخزن اسرار - مصنفہ مولانا شفیق
 گنجی رحمتہ اللہ علیہ -
 شری طبعی جہون مصنفہ ایضاً -
 شری خوشیرین - مصنفہ - ایضاً
 شری ہفت پیکر - مصنفہ - ایضاً
 سکندر نامہ بری کلان - مشہور دینی کتاب
 قصیدہ کی سندی سکندر و دارا مصنفہ مولانا
 شفیق گنجی رحمتہ اللہ علیہ -
 ایضاً " سفید کاغذ پر
 ایضاً " گلابی کاغذ پر
 ایضاً " خرد
 ایضاً - جلی قلم مانند قلم متوسط قطعہ بہت
 خوش خط قابل دید ہو۔
 ایضاً - محشی مع فرنگی -
 ایضاً - " سعید رسمی کاغذ پر
 " -
 سکندر نامہ بحر -
 شرح سکندر نامہ بری مولیٰ علی محمد شری
 شہر شرح علامہ گلکے بہت نامور شرح ہو
 حکم صاحبان کونسل گلکے شرح کثیر سے اتفاق
 اسے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولیٰ علی
 خلیف آبادی و مولیٰ سعید حسین علی جوہری -
 ایضاً مصنفہ مولیٰ سعید حسین شاعر امیر سلطان سفیان